ALPD .S128m
INSTITUTE 1871
OF
ISLAMIC
STUDIES
36570 *
McGILL
UNIVERSITY
M. '68

3908341
v. 3/4

بعون اللہ الملک الوہاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال یعنی

ربع چہارم از کتاب

منتہی الارب

حسب الحکم

جناب کپتان ہالرائڈ صاحب بہادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب

در مطبع سرکاری لاہور زیور طبع پوشید

ALPD
.S128m
.1871
.v.4

الله اکبر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد وآله واصحابه اجمعین وبعد فهذا الجزء الرابع من منتهی الارب فی لغات العرب من الکتاب الثانی والعشرین فی الکاف

٤ ج

باب الکاف فصل الهمزة

کأب

ك ء ك ء

(کَأْکَاءٌ) کسلسال مرد بدل عرون شان حریص تنگ دل ودر بد گی دزد
(کَأْکَأَ کَأْکَأَةً) بپاسی برگردید وبرفت وبد دل شد + ونیز
(کَأْکَأَةٌ) گرد آمدن
(مُتَکَاکِئٌ) بکسر الکاف مرد پستک
تَکَأْکُؤٌ بپسپاگی رفتن وبد دل شدن وفراهم آمدن یقال مالکم تکأکأتم علیه ای تجمعتم و
در ماندن در سخن یقال تَکَأْکَأَ فی کلامه

کأب

ك ء ب

(کَأْب) بالفتح اندوه وشکستگی وبد حالی از اندوه وغم کَأْبَة بالتاء وکَآبَة کسحابة مثله فیهما
(کَئِب) ککتف اندوهگین وبد حال وشکسته دل از اندوه وغم
(کُؤَبَة) کهمزة ننگ وعار یقال مابه کُؤَبَة ای عار وحیاء
(کَئِیب) کامیر بمعنی کَئِب است
کَئِبَة بالتاء مؤنث کَأْبَاء

کأب

مثله + ونیز کَأْبَاء، اندوه وغم
(س) کَئِبَ کَأْبًا، اندوهگین گردید وبد حال شد از غم
(اِکْأَب) غمناک گردیدن ودر سختی وبلاکت افتادن وغمناک گردانیدن لازم متعد
(مُکْتَئِبٌ) بکسر الهمزة اندوه مند وبد حال از اندوه وغم + ورماد
(مُکْتَئِبٌ) رنگ مایل بسیاهی همچو رخ غمناکان
(اِکْتِئَاب) اندوهگین گشتن وبد حال

کأد

شدن از اندوه

ك ء ج

(کِئَاج) ککتاب کولی ونادانی وکولی مع درشت خوی وکنگلاجی
(ف) کَأَجَ کَأْجًا، فزون شد کولی او

ك ء د

(عَقَبَة کَؤُوْدٌ) کصبور نیز دشوار
(کَأْدَاء) کصحراء سختی وستم واندوه وپر هیز وشب تاریک + وعَقَبَة کأداء و نیز دشوار گذار

(كُؤْدَاءُ) كبرحاء وم سرد و دراز

(ف) تَأَدَّ كَأْدًا) بالفتح اندوهگین گردید و شکسته دل و بدحال شد از غم

(تَكَؤُّد) تکلف نمودن بچیزی و سختی و رنج چیزی کشیدن و دشوار شدن کار بر کسی یقال تَكَأَّدَهُ الشيءُ اِذا شَقَّ عَلَيْه

تَكَاءَدَنِي الْأَمْرُ) دشوار گردید کار بر من

(اِكْوَأَدَّ الشَّيْخُ) کاقشعر لرزه زده شده پیر از پیری مُكْوَئِدّ) بکسر الهمزه نعتست از آن

ك ء س

كَأْس) بالفتح جام شراب خوردن یا جام با شراب مونثست منه قوله تعالی بِكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ بَيْضَاءَ و شراب أَكْؤُس کافلس و كُؤُوس کامور و كَاسَات و كِئَاس کجبال جمع و معرفة نام دختر کلجبة عُرَنِيّ

ف ك ء ش

(ف) كَأَشَ الطعامَ كَأْشًا) بالفتح خورد آنرا

ك ء ص

(رجل كَأْص) بالفتح مرد نیک شکیبا برخوردن و نوشیدن یا بر شراب كُوَصد بالضم مثله فیهما

(ف) كَأَصَهُ كَأْصًا) بالفتح ذلیل و خوار گردانید او را و مغلوب و مقهور ساخت + وكَأَصَ الشيءَ) خورد آنرا یا بسیار خورد یا بسیار نوشید

ك ء ل

(كَأْل) بالفتح فروختن یا خریدن دینی که تراست بر شخصی بمقابله دینی که او راست بر دیگری كَأْلَة بالتاء و كُؤُولَة علی فعولة بالضم مثله والفعل من فتح

(كَوْأَلَل) کسفرجل پست قامت یا کوتاه بالا درشت اندام یا پستک مع فحج که رفتاری است یعنی پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنها دور

(اِكْوَأَلَّ) کاقشعرار كَوْأَلَل گردیدن مُكْوَئِلّ بکسر الهمزة نعت است از آن

ك ء ن

(ف) كَأَنَتِ الْمَرْأَةُ) درشت گردید

ك ء ی

(ف) كَأَى فلانًا كَأْيًا) بسخن رنجانید او را

(اَكْأَى عنه اِكْآءً) ناپسندید آنرا و مکروه داشت

باب الكاف فصل الباء

ك ب ب

(كَبَّة) بالفتح آهنگ و حمله سخت بر دشمن در جنگ و سختی و صدمه میان و دکوه سختی سرما + و نیز كَبَّة) یکبار در آمدن کسی در کارزار و یکبار روان شدگی وانبوهی و بسرعت در زدن گی اسپ و یکبار آمدگی سرما و تیر در نشیب انداختن

(كُبّ) بالضم گیاه تلخ و شور مزه

(كُبَّة) بالضم گروه مردم و بفتح و گروه اسپان و اسپ قیس بن غوث و گروهه ریسمان كُبَب کصرد جمع و شتر بزرگ و گرانی + و قَيْس كُبَّة قبیله است از بَجِيلَه

(كَبَّا) بالفتح و بمد موضعی است در بطحان

(كَبَاب) کسحاب طباهه و گوشت کوفته بریان ساخته

(كَبَابَة) بالتاء داروی است که از چین خیزد و مشهور به کبابه چینی است

(كُبَاب) کغراب گله شتران بسیار و گوسفندان بسیار و ریک بر هم نشسته و خاک و گل و ای چسپیده و خاک نمناک و کوهی است تابی

(كَبْكَب) کجعفر کوهی است بعرفات بر پشت امام چون وقوف نماید

(كَبْكَبَة) بالتاء تیر انداز درمغاکی و بضم و گروه

(كُبْكُب) کزبرج درمغاکی تیراندازی كِبْكِبَة بالتاء مثله و بازی است و موضعی در صفرا و بفتح فیهما

(كُبْكُب) کقنفذ گرد اندام در هم خلقت

(كَبْكَبَة) بالتاء گروه در هم پیوسته از اسپان و جز آن

(كَبْكَاب) بالفتح خرمای است درشت و فربه

(كَبْكَابَة) بالتاء زن فربه

(كُبَاكِب) کعلابط گرد و در هم اندام كَبَاكِب بالفتح جمع و نیز كَبَاكِب) بالفتح کوهی

٤٧٠

36570

است
(کُبْکُوب)
بهم پیوسته کُبْکُوبَة) بالیاء
مثله
(مِکَبّ) بکسر المیم آنکه اکثر
سرنگون باشد مِکْباب
کمحراب مثله
(ن) کَبَّهُ کَبًّا) بالفتح برروی
درافگندا و را و برگردانید یقال
کَبَّ اللّٰهُ عَدُوَّهُ + وکَبَّ هُوَ) گران
شد + وکَبَّ الکَبَّ آتش افروخت ۲۰۲
از درخت کب + وکَبَبْتُ الغَزْلَ
گروهه گروانیدم رشته را
(کَبْکَبَهُ کَبْکَبَةً) برروی
درافگند او را منه قوله تعالی
فَکُبْکِبُوا فِیهَا
(اَکَبَّ عَلَیْهِ اِکْبَابًا) پیش
وی آمد و اقبال نمود و لازم کوفت +
واَکَبَّ لَهُ) خمید و میل کرد بسوی
وی + ونیز اِکْبَاب) برروی افگندن
ونگون ببرروی درافتادن لازم
متعد یقال اکب علی الامر منه
قوله تعالی اَفَمَنْ یَمْشِی مُکِبًّا
عَلٰی وَجْهِهِ اَهْدٰی
(مُکَبَّبَة) کمعظمة نوعی از
گندم تیره سطبر خوشه
(تَکْبِیب) کباب ساختن
متکبکب للفاعل مرد بجامه
درپیچیده یقال هُوَ جَاءَ
مُتَکَبْکِبًا فِی ثِیَابِهِ ای مُتَزَمِّلًا
(تَکَبَّبَتِ الاِبِلُ تَکَبُّبًا)
برافتادند شتران از بیماری یا از
لاغری + وتَکَبَّبَ الرَّجُلُ)
ترنجیده و منقبض گردید از بیماری
یا سردی + وتَکَبَّبَ الرَّمْلُ
بسته شد ریگ و توبرتو نشست
(اِنْکِبَاب) پیش آمدن و لازم
گرفتن کسی را و برروی درافتادن

ک ب ت

(کَبْت) بالفتح بر زمین افگندن
یا برروی افگندن و شکستن و باز
گردانیدن و رد کردن دشمن را
بخشم و تندی و رسوا کردن و خوار
نمودن یقال کَبَتَ اللّٰهُ العَدُوَّ
والفعل من ضرب
(مُکْتَبِت) کمقتضب مرد
اندوهگین و غمناک

ک ب ث

لحم کَبِیث) کامیر گوشت
برگردیده بوی وفره
(کَبَاث) کسحاب بر درخت پیلو که
نیک پخته و رسیده باشد
(کُنْبُث) کقنفذ مرد درشت سخت
و ترنجیده منقبض ز فت کُنْبُوث
کعصفور و کُنَابِث کعلابط
مثله
(س) کَبِثَ اللَّحْمُ کَبْثًا)
برگردید گوشت و بدبوی گشت
لحم مَکْبُوث) گوشت برگردیده
بوی نعت است از آن وکَبَثْتُهُ انا
کنصرته اندوهگین گردانیدم او را
(تَکْبِیث) پهلو خمانیدن کشتی را و
نقل کردن رخت آن بدیگر
کشتی

ک ب ث ل

(کَبَوْثَل) کسفرجل نوعی از ملح
عن ابن خالویه رضی الله عنه

ک ب ح

(کُبَح) بالضم نوعی از ترف سیاه
گون یا آن دخبین است کذا فی
النسخ
(کَابِح) پیش آینده از آن چیز که فال
بد میگیری از وی کوابح جمع
(بعیر اَکْبَح) شتر سخت و توانا
(ف) کَبَحَ اللِّجَامَ کَبْحًا)
بالفتح لگام باز کشید ستور را تا باز ایستد
از رفتن تقول اکبحتها وافکحتها
وکَبَحْتُهَا وهذه وحده
بلا الف + وکَبَحَ بالسَّیْفِ) بشمشیر زد و
وکَبَحَ فُلَانًا) برگردانید او را
از حاجت وی
(اِکْبَاح) لگام باز کشیدن ستور را
تا باز ایستد از رفتن لغة ردیه و بلند
گردانیدن یقال قد اکبح مجهولًا ای شمخ
(مُکَبَّح) کمعظم بلند و مکبح یقال
اِنَّهُ لَمُکَبَّحٌ ای شامخ
(مُکَابَحَة) همدگر را دشنام
دادن

ک ب د

(کَبْد) بالفتح والکسر جگر
وقد یذکر اَکْبَاد و کُبُود
بالضم جمع و میانه آسمان و
یقال فُلَانٌ تَضْرِبُ اِلَیْهِ اَکْبَادُ
الْاِبِلِ ای یُرْحَلُ اِلَیْهِ فِی طَلَبِ العِلْمِ
وغیره + وسُوْدُ الاَکْبَادِ) دشمنان
وان لم یکونوا کذلك
(کَبْدَة) بالتاء فهره دوستی و
محبت
(کَبَد) محرکة بزرگی شکم و
سختی و دشواری منه قوله تعالی

لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِی كَبَدٍ * وهوا
میانه ریگ توده ومیانه آسمان
(كَبِد) ككتف جگر اَكْبَاد و
كُبُود جمع وشكم ودرون تهامه
آن ومیانه چیزے ومعظم آن وپهلو
وما بین دو طرف علاقه كمان یا
باندازه یک ذراع از میان كمان یا
قبضهٔ آن یقال ضع السهم علی كبد
القوس وگوهی است سرخ مر بنبے
كلاب را وسر كوهی هست مر غنے را
* ونیز كَبِد) لقب عبد الحمید بن
ولید محدث جهت گرانی جسم
وی * و دارة كَبِد) موضعیست
مر بنی كلاب را * و كَبِدُ اُلِیِ هَادِ)
موضعیست بسماوه * و كَبِدُ
الحصاة) شاعری هست
(كُبَيْدَاتُ السَّمَاءِ) میانه
آسمان كانّهم صغّر واكبدا ثم جمعوها
(كُبَاد) كغراب درد جگر و
فی الحدیث الكُبَادُ من العبّ
(كَابِد) كصاحب رنج كشی جهت
چیزے اسم هست كِبَاد را
(اَكْبَد) كاحمد آنكه جای جگرش
برآمده وبرخاسته باشد ومؤنث
* و رجل اَكْبَد) مرد سطبر

میانه گران رفتار
(كَبْدَاء) كصحراء میانه آسمان
كُبَيْدَاء كحمیراء مثله وآسیائی
دستی وكمان كه قبضه اش كف
دست را پر كند وزن سطبر میان
گران رفتار وریگ توده بزرگ
میانه
(ض ن) كَبَدَهُ كَبْدًا) بالفتح
بر جگر اوزد وآهنگ آن نمود وبر جگر
او رسید مكبود نعت است ازآن *
وكَبَدَ الْبَرْدُ الْقَوْمَ) دشوار گردید
سرما بر قوم وتنگ كرد انهارا * و كُبِدَ
فُلَانٌ) مجهولا بیمار جگر گشت
(س) كَبِدَ كَبَدًا) محركة درد
ناک جگر گردید
(تَكْبِید) در میانه آسمان
درآمدن آفتاب وجز آن یقال
كَبَّدَ النجمُ السَّمَاءَ اذا توسّطها
(كَابَدَهُ مُكَابَدَةً وكِبَادًا)
بالكسر رنج آن كشید وسختی دید
(تَكَبَّدَتِ الشَّمْسُ) در میانه
آسمان درآمد * و تَكَبَّدَ الْاَمْرَ)
آهنگ كار كرد * و تَكَبَّدَ اللَّبَنُ)
دفزک شد وسطبر گردید و كذا الدم

ك ب ر

(كَبْرَة) بالفتح بزرگ سالے
یقال علت فلانا كَبْرَةٌ یعنی بزرگ
سالی آمد ویرا او كلان سال گردید
(كِبْر) بالكسر معظم چیزے و
بزرگی و یضم فیهما وگناه بزرگ
ورفعت وبلندی در شرف وعظمت
وبزرگ منشی
(كِبْرَةُ الْقَوْمِ) بالكسر كلان تر قوم یا
قریب تر آنها بجد اعلی كِبَّرَة
قَوْمِه) بكسر الهمزة والباء وفتح
الراء المشددة وقد یفتح الهمزة
وكُبُرُهُم وكُبُرَّتُهُم بالضمات
مشددتین مثله فیهما ویقال
فلان كِبْرَةُ وُلْدِ اَبَوَیْهِ بالكسر
یعنی كلان تر فرزندان است
واحد وجمع ومؤنث برابر است
* ونیز كِبْرَة) بالكسر گناه بزرگ
وسترگ
(كُبْرُ الْقَوْمِ) بالضم كلان وبزرگ تر
قوم او هو اَقْعَدُ الْقَوْمِ فی النَّسَبِ
وفی الحدیث اَلْوَلَاءُ لِلْكُبْر یعنی
الولاء للابن دون ابن الابن
(كَبَر) بالتحریک نباتی است
وعامه آنرا كُبَّاد كغراب گویند
* وطبل كِبَار بالكسر و اَكْبَاد

جمع وكوهی بزرگ وناحیه است
بخوزستان
(كَبِیر) كامیر بزرگ كَبِیرَة
مؤنث كِبَار بالكسر مَكْبُوراء
بالمد جمع
(كَبِیرَة) كسفینه دهیست
نزدیک جیحون
(كَابِر) كصاحب بزرگ یقال
توارثوا اكابر اعن كابر ای
كبیرا عن كبیر فی العز والشرف
(اَكْبَر) بزرگ تر كُبْرَی
مؤنث كُبَر كصرد جمع كبرے
اَكَابِر جمع اَكْبَر اَكْبَرُون كذلك
* ونیز اَكْبَر) چیزے است ع ٣
شیرین مانند خبیص خشک كه زنبور
عسل آرد
(اَكْبَرَان) ابو بكر وعمر رضی الله
عنهما
(اِكْبِر) كاثمد بمعنی اكبر است
كه چیزے شیرین مانند حلوائے
خبیص باشد
(اِكْبِرَة) بالكسر موضعیست
(كُبَار) كغراب بزرگ وذو كُبَار
محدث است
(كِبَار) بالكسر پادشاهیست از

بادشاهان حمیر

(کُبّار) کرمان بس بزرگ و کلان کُبّادون جمع

(کِبریاء) بالکسر بزرگ منشی وبزرگی وعظمت

(مَکْبَرة) کمرحلة بزرگ سالی ویضم الباء

(مَکْبِر) کمنزل بزرگ سالی یقال علاه مکبر

(ن) کَبَرَهُ بِسَنَةٍ) زاید وکلان است بروی

(ك) کَبُرَ کِبَرًا) کعنب وکُبرًا بالضم وکَبارَةً کگرامة بزرگ گردید وکلان وتن دار شد

(س) کَبِرَ کِبَرًا) کعنب ومَکْبِرًا کمنزل کلان سال گردید

(اکْبَرَهُ اِکْبارًا) بزرگ دید اورا وبزرگ پنداشت * ونیز اِکْبار) پلیدی کردن کودک وبی نمازی شدن زن وندی یا منی آوردن مرد

(کَبَّرَ تَکْبِیرًا وکِبّارًا) بالکسر مشددة الباء الله اکبر گفت* وکَبَّرَ الشیءَ) بزرگ وکلان گردانید آن چیز را وبزرگ شمرد وبهبزرگی

صفت کرد آنرا

(مُتَکَبِّر) نامی ست از نامهای باریتعالی ومعناه المستعظم عما لا یلیق به

(تَکَبُّر) بزرگ منشی نمودن وگردن کشی کردن

(تَکابُر) تجبر وبزرگ منشی نمودن

(اِسْتَکْبَرَهُ) بزرگ دید اورا وکلان پنداشت * ونیز اِسْتِکْبار) بزرگی نمودن از خود وگردن کشی کردن وبزرگ منشی نمودن

ك ب ر ت

(کِبْرِیت) کقندیل گوگرد که سنگ آتش گیر است یا جوهری معدنی وآن بخاری باشد دخانی که بعض آن زیر زمین منجمد گردد وبعض آن از شگافها برآید ودر کرانها بسته گردد وگویند معدن آن در وادی النمل ورای تُبَّت وگویند چشمه است روان چون منجمد گردد کبریت شود وآن بر اصناف باشد سرخ وزرد وسیاه وتمامه آن گرم است در چهارم وبا قوت سرخ وزر

(کَبْرَتَة) گوگرد آلودن یقال کُبرِت بعیره ای طلاه به

ك ب ر ث ل

(کَبَرْثَل) کسفرجل جزدوک نر وبچه کوه گردان یا کوه گردان

ك ب س

(کِبْس) بالکسر خاک که بدان چاه وجوی را انباشند وسر بزرگ وبیخ ونژاد چیزی یقال فلانٌ فی کِبسِ غِنًی ای فی اصلِه وخانه گلی

(کَبِیس) کامیر نوعی از خرما وزیور است میان کاواک پر از بوی خوش * وعام کَبِیس) درحساب منجمان زیادتی باشد که در ماه شباط اعتبار کنند پس شباط به بیست ونه روز رسد

(سَنَةٌ کَبِیسَةٌ) بالتاء کم آید سال ای التی یُسْتَرق منها یوم وذلك فی کل اربع سنین

(کُبَیْس) کزبیر موضعیست

(کُبَیْسَة) کجهینة چشمه است در جائی از دشت سماره نزدیک هیت

(کِباسَة) کُکتابة خوشه خرما

(کُباس) کغراب بزرگ سر هرچه باشد ونیز شتر بزرگ سر ومرد سر در زیر جامه فرو کشیده خفته * ونیز کُباس) نام پسر جعفر بن ثعلبه است وعلی بن قُسَیم بن کُباس محدث * وذو الکُباس ملکی از ملوک حمیر

(کابِس) دونده یقال جاء فلان کابِسًا ای شادًّا یعنی دوان آمد * وعابِس کابِس) از اتباع است وکابس بن ربیعة تابعی ست وکان یشبه برسول الله صلی الله علیه وسلم

(آرْنَبَةٌ کابِسَةٌ) نوک بینی بر لب فرود آمده

(جِبالٌ کُبَّسٌ) کرکع جبال سخت وشدید

(اَکْبَس) بالفتح کس بلند وبرآمده مرد برآمده پیش سر وفرو رفته پیشانی

(کابُوس) آنچه بشب مردم خفته را فراگیرد ودر آن حالت نتواند جنبش کرد وآن مقدمه صرع است ونوعی از گائیدن

(ض) کَبَسَ الْبِئرَ والنَّهرَ کَبْسًا) بالفتح بخاک انباشت چاه وجوی را * ونیز کَبْس) سر بگریبان فرو کشیدن وپنهان

گردن آنرا از زیر جامه و در بن کوه فروشدن و بزیر کوه در آمدن و بناگاه درآمدن در سرائی و احتیاط نمودن در کاری و یک باره گائیدن بطرز کابوس یا عام ست و درآمدن در چیزی و فرو پوشیدن

(مُکَبِّس) کمحدث مردیست چشم سرشتی و فرومایه یا آنکه ناگاه بر زم در آید و فرو پوشد آنهارا و نام اسپ عتبة بن حارث و اسپ عمرو بن صحار

ك ب ش

(کَبْش) بالفتح قچقار و آن در سال چهارم باشد اَکْبُش کافلس و کِبَاش ککتاب و اَکْبَاش جمع و مهتر قوم و سردار آنها و موضعیست ازان موضع است احمد بن محمد بن صبّاح کبشی و احمد بن علے بن نصر کبشی

(کَبْشَة) بالتاء سرکوهی است بکوه رَیَّان * و یَوْم کُبْشَة) ممنوعةً روزی است از روزهای عربان و مشرکان آنحضرت را صلی الله علیه و سلم ابن ابے کَبْشَه خواندندی تشبیهاً بابی کبشه مردی از بنی خزاعه مسمی بوجز که با قریش در عبادت و پرستش بتان خلاف ورزیده بپرستش شعری العبور مشغول شد یا ابی کَبْشَه کنیت وهب بن عبد مناف جد آنحضرت صلی الله علیه و سلم از جانب مادر و آن حضرت گونه شباهت بوی داشت یا کنیت زوج حلیمه سعدیه یا کنیت عم پسر وے * و نیز ابی کَبْشَه) کنیت سُلَیم یا اوس دَوْسِیّ و کنیت عمرو بن سعد انماری که هردو صحابی اند و اُمّ کَبْشَه قضاعیّه و کَبْشَه نصاریه معروف به بَرْصَاء صحابیات اند و کَبْشَه بنت کعب زن عبد الله بن ابی قتاده از ابو قتاده روایت میکند و کبشه بنت ابی مریم از اُمّ سلمه زوج النبی صلی الله علیه و سلم و اَبُو کَبْشَة سَلُولی) از عبد الله بن عمرو بن العاص روایت میکند

(کَبَشَات) محرکه چند کوه است بدیار بنی ذُؤَیبَة و دران آبی است

(کُبَیْش) کزبیر جائی است

(ابو کِبَاش) ککتاب عبسی تاجر تابعی است و اَبُو کِبَاش کندی محدث

(احمد بن محمد بن کُبَاش قَصَّاب) کغراب محدث است

(جعفر بن الیاس الکَبَّاش) ککتان و ابو الحسین بن کَبَّاش محدثان اند

ك ب ص

(کُبَاص) کغراب قوی توانا بر کار از شتر و خر و جز آن کُبَاصَة بالتاء مثله

ك ب ع

(کُبَع) کصرد شتر دریائی و ازان است که زن زشت روی را گویند یا وَجْه الکُبَع

(کُبُوع) بالضم خواری و فروتنی

(ف) کَبَعَه کَبْعاً) بالفتح برید انرا * وَکَبَعَ الدَّرَاهِمَ وَالدَّنَانِیرَ) نقد کرد آنرا و سره نمود * وَکَبَعَه عن الاَمرِ) بازداشت اورا از کار

(تَکْبِیع) نیک بریدن شدّد للمبالغة

ك ب ع ث

(کَبَعْثَاة) بالتحریک گوشت پاره که در فرج زن برآید

ك ب ل

(کَبْل) بالفتح قید و بند و بکسر یا بند سطبر و بزرگ کُبُول جمع و در نوشتگی لب دلو یا لب دلو یا پوست نوردیده نزدیک لب دلو لغة فی الکبن و پوستین بسیار پشم

(کَبَل) محرکة پوستین کوتاه

(کَابُل) بضم با شهرے است از ثغور طخارستان

(کَابِلِی) کوتاه قامت

(کَابُول) کطاوس رسن دام و دهی است میان طبریه و عَکّاء

(کَبُولَاء) بتابه که نوعی از طعام است

(مَکْبُول) بندی و اسیر

(ض) کَبَلَه کَبْلاً) بالفتح بند کرد اورا در زندان و جز ان * وکَبَلَ غَرِیمَهُ الدَّیْنَ) مهلت داد غریم خود را در اداء دین

(مُکَبَّل) کمعظم قید کرده و باز داشته شده

(کَبَّلَ الاَسِیرَ تَکْبِیلاً) نبد کرد او را در زندان و جز آن * ف

کَبَّلتُكَ دَينَكَ اي اخَّرتُه
(مُكَابَلَة) اسپس گذاشتن وام را
و درنگ کردن و باز داشتن و تاخیر
کردن در خریدن خانه همسایه تا
چون دیگر خواهد بخرد و شفعه
طلب کند وقد کُرِهَ ذلك

ك ب ن

(کَبْنُ الدَّلْوِ) بالفتح لب دلو
در نورديده دوخته
(کُبْنَة) بالضم بازیست مر
عربان را
(کُبَان) کغراب نوعی از طعام
کازارزن ترتیب دهند لغت یمنی ۳۴
است و بیماری است شتر را
(رجلٌ کُبُنٌ) کعتل مرد درشت
خوی ناکس گرفته یا مرد سخت
زفت که از زفتی چشم نمی بردارد
رجلٌ کُبُنَّة بالتاء مثله فی الکل
* ونیز کبنة) نان خشک
(مِکْبُونُ الاَصَابِعِ) مرد درشت
انگشتان * وبعیر مَکْبُونٌ
شتر کبان زده
(مَکْبُونَة) اسپ کوتاه پای
فراخ شکم باریک استخوان مَکْبُون
مثله مَکَابِین جمع وزن شتاب کار

(ض) کَبَنَ الفَرَسُ کَبْنًا و
کُبُونًا) نرم و سست دویدیا
کوتاهی کرد در دویدن * وکَبَنَ
الثَّوبَ) درون وی درنوردید جامه را
بستر دوخت واین معنی از نصر هم
آید * وکَبَنَ هَدِيَّتَه) باز داشت
هدیه او را * وکَبَنَ مَعرُوفَه) بر
گردانید نیکی خود را از همسایه خود
سوی غیر آنها * وکَبَنَه) ناپیدا
کرد از او محو ساخت * وکَبَنَ
الدَّلوَ) درنوشت لب او را * وکَبَنَ
فُلَانٌ) فربه شد * وکَبَنَ عَنِ
الشَّیءِ) بد دل شد و باز گردید از آن
* وکَبَنَ الرَّجُلُ) داخل شد
دندان ثنایای او از بالا و پایین در
غار دهن * وکَبَنَ الظَّبيُ) دوید
بزمین * ونیز کَبْن) درنوشتگی
لب دلو * وکَبُون) سکون و آرام
(مُکْبَنُ الفَقَار) کمکرم محکم
واستوار مهرهای پشت.
(اَکْبَنَ لِسَانَهُ عَنهُ) باز داشت
زبان خود را از وی
(تَکَبُّن) فربه شدن
(اِکْبَاَنَّ) بالهمز کاقشعر ترنجیده
و در کشیده گردید

ك ب و

(کَبْوَة) بالفتح بر روی افتادگی
و بی آتش شد که آتش زنه و بلند
شدگی خدرک اسم مصدر است
و کردو تیرگی و وقفه و باز ایستادگی
بکراهت
(کُبْوَة) بالضم بوی سوز
(کِبَا) بالکسر والقصر خاک روبه
کِبَوَان مثنی اَکْبَاء جمع و
سرگین جای و خاک بر روی زمین
افتاده
(کُبَة) کثبة خاک روبه کُبُون
جمع
(کَبَاء) کسماء زهاب و شعاع ماه
که منتشر گردد
(کِبَاء) ککساء چوب بخور یا نوعی
از آن کُبِیٌّ کهدی جمع
(کُبَاء) کغراب بلند و برآمده
(کَابِی) بلند و مرتفع و بر روی
افتاده و خاک ریزان و از آن یقال
فلان کَابِی الرَّمَاد) ای عظیمه
ینهال * وهیثم بن کَابِی محدث
(ن) کَبَا کَبْوًا) بالفتح وکُبُوًّا)
که خول بر روی افتاد * وکَبَا الزَّندُ)
بی آتش شد آتش زنه * وکَبَا الجَمرُ)

بلند گردید * وکَبَا الفَرَسُ) تاسه
گرفت اسپ را از دویدن و کذا اِذَا
حَنَذْتَ فلم یعرق قیل کَبَا الفَرَسُ
* ونیز کَبُوٌ کُبُوٌّ) ریختن آنچه در
کوزه باشد از آب و رفتن و
بز مردن گیاه و بلند گردیدن غبار
(اِکْبَاء) دود کردن و آتش نا دادن
آتش زنه یقال اَکْبَاهُ اِذَا دَخَّنَ
ولم یورِ و برگردانیدن و متغیر کردن
یقال اَکْبَی وَجهَه ای غَیَّرَه
(کَبَّی لَنَا رَتَکْبِیَة) خاکستر
انداخت بر آتش
(تَکَبِّی عَلَی المِجمَرَة) در دا
داشت جامه را بر بوی سوز و بخور
کرد
(اِکْتِبَاء) نگون ایستادن بر مجمر
جهت بخور کردن جامه را و بخور
ناک شدن جامه

باب الكاف فصل الباء

ك ت ء

(کِنْتَاْءَة) بالکسر گیاهی است
مانند جرجیر
(کِنْتَاْوٌ) بالکسر وزیادة النون
والواو رسن سخت و قوی مرد کلان
وانبوه ریش یا مرد نیکوریش

ك ت ب

(بَنُوكَتب) بالفتح بطنی است از عرب

(كُتبَة) بالضم دوال که بدان دوزند وآنچه بدان فرج ماده شتررا فراهم آرند تا کشن بر نجهد و در زموزه و مشک وجز آن فراهم آورده

(كِتبَة) بالکسر نوشتن خواستن کتاب را که مینویسے

(كِتَاب) بالکسر نبشته و نامه

(كُتُب) بضمتین جمع كُتُب بالضم شده وآنچه در وی نویسند ودوات وتورات وفریضه وحکم و اندازه

(كَتِيب) کامیر دوخته و مشک سر بسته

(كَتِيبَة) کسفینة لشکر یا گروه اسپان گرد آمده یا گروه اسپان غارت کنندگان از صد تا هزار

كَتَائِب جمع وقلعهٔ است بخیبر

(كَاتِب) نویسنده ودانا

(كُتَّاب) کرمان نویسندگان ودانایان جمع کاتب و تیر خرد کرد سرکه کودکان بدان تیراندازی آموزند كَتَاتِيب جمع

(مَكتَب) کمقعد دبیرستان

(مَكتُوب) نامه و نبشته و دوخته و فراهم آورده

(ن) (كَتَبَه كَتبًا) بالفتح وكِتَابًا وكِتَابَةً) نوشت آنرا یقال كَتَبتُهُ بِالقَلَم * وكَتَبَ السِّقَاء) دوخت درز مشک را بدو دوال * وكَتَبَ النَّاقَة) دوخت فرج ناقه را بدوال و فراهم آورد یا استوار و محکم کرد حیائی آنرا بحلقه آهن ومانند آن تا کشن نتواند کشتی کرد واین معنی از نصر نیز آید ونیز مهربان کردن ناقه را بر بچه غیر یعنے استوار کرد هر دو سوراخ بینی آنرا بچیزے تا بوی را نبوید واز بچه نرمد * وكَتَبَ الشَّيءَ) دانست آنرا * وكَتَبَ القِربَة) سر مشک را بسر بند ببست

(مُكتِب) کمحسن آموزنده کتابت ومنه كَانَ الحَجَّاجُ مُكتِبًا بالطائف ای معلما

(مُكتَب) کمکرم مشک سر بسته

(اِكتَاب) نوشتن آموختن و نوشتن واملا کردن و سر مشک را بستن

(مَكتَب) کمعظم خوشه که بعض بر آن خورده باشند

(كَتَّبَ الكَتِيبَة) آماده کرد کتیبه را و فراهم آورد کتیبه کتیبه کرد * ونیز

(تَكتِيب) نوشتن و نوشتن آموختن

(مُكَاتِب) بنده بهابر خود برید

(مُكَاتَبَة) بیکدیگر نامه نوشتن وبنده را هم بوی باز فروختن

(اِكتِتَاب) نوشتن یا نوشتن از کتب است و نوشتن خواستن از اکتاب ونیز بدو دوال دوختن در زمشک را ونام خود را در دیوان سلطان نوشتن و بند شدن شکم

(تَكَتُّب) فراهم آمدن و مجتمع شدن

(تَكَاتُب) بیکدیگر نامه نوشتن وبهای بنده بر وی برید کردن

(اِستِكتَاب) نوشتن خواستن و نوشتن فرمودن

(مُكتَتِب) بر آماسیده بر

ك ت ت

(كَتّ) بالفتح کم نوشت از مرد وزن

(كَتَّة) بالفتح سبزه زمین از تره وجز آن

(كُتَّة) بالضم شتران هیچکاره وبد ترین از بزان اسم است آنرا

(كَتِيت) کامیر آواز جوشش دیگ وآواز غلیان نبیذ وشیره وبانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن وهو فَوقَ الكَشِيش وآوازی شبیه بانگ شتر جوانه که از سینه مرد خشمناک بر آید از شدت خشم و مرد زفت * ونیز كَتِيت) رفتار نرم وآهسته یا کام نزدیک گذاشتن در رفتار تنگے

(كَتِيتَة) کسفینة تابه که حلوای است

(كَتكَت) کجعفر بانگ شوات

(كُتكُت) کقنفذ وكُتكُتَى بالضم مقصورا ممنوع است بازی است

(كَتكَات) بالفتح مرد بسیار گوی

(ض) (كَتَّ البَعِيرُ كَتًّا) بالفتح بانگ نرم کرد * وكَتَّ فُلَانًا) اندوهگین کرد اورا وخوار گردانید * وكَتَّتِ القِدرُ) جوشید دیگ وكذلك الجَرَّةُ الجَدِيدَةُ اذا صُبَّ فِيهَا المَاءُ

(ن) كَتَّ الكَلَامَ فِي أُذُنِه)

سخن در گوش وی گفت و راز با وی
درمیان نهاد* ونیز کَتّ) تشمردن
منه المثل لا تَکُتُّه اوَلا تَکُتُّ النجوم
اي لاتعدّه ولاتحصیه ویقال اتانا
بجیشٍ مایُکَتُّ عَدَدُه ای ما یحصی
(کَتْکَتَة) کدحرجة نرم رفتن یا
گام نزدیک نهاده شتافتن و نرم
خندیدن وهو دُون القَهْقَهَة
(اِکْتَات) سخن در گوش کسی
گفتن و راز را با وی درمیان نهادن
(اِکْتِتَات) راز با کسی درمیان
نهادن و شنیدن
(تَکَتْکُت) آهسته و نرم رفتن
یا گام نزدیک نهاده شتافتن

ك ت ح

(کَتْح) بالفتح خراش سنگریزه
کمتر از کدح
(ف) کَتَحَ الطَّعَامَ کَتْحًا) بالفتح
سیر خورد آنرا* وکَتَحَتِ الرِّیحُ
فُلَانًا) برداشت و انداخت بروی
گرد و خاک را یا درکشید جامه را
از وی* وکَتَحَ الدَّبَی الاَرْضَ)
خورد ملخ آنچه بر زمین بود* وکَتَحَ
الشَّیْءُ) رسید بپوست پس
اثر کرد در آن

ك ت د

(کَتَد) محرکه ستاره ایست و
کوهی بمکه بطرف مُغَمَّس حرسها
الله تعالی و فراهم آمدنگاه هردو
شانه از مردم و اسب کَتِد
ککتف مثله یا هر دو بمعنی دوش
است یا میان دوش تا پشت
اَکْتَاد و کُتُود جمع* ویقال هُم اَکْتَادٌ
یعنی ایشان گروه‌ها اند یا هر یک
با هم مشابه یا شتاب روندگانند
بر پی یکدیگر لا واحد لها
(اَکْتَد) بلند دوش
(تَکَنْتُد) کتنصر موضعیست

ك ت ر

(کَتْر) بالفتح شمرده و اندازه و
میانه هر چیزی و رفتاری است
مانند رفتار رستان وهودج خرد و
دیوار خرمن گاه و کوهان بلند
و یکسر و یحرک کَتَرَه بالتاء مثله
(کِتْر) بالکسر کوری از کورهای
عاد یا بنائی است شبیه گنبد و
کوهان را بدان تشبیه دهند یا
کوهان است
(اَکْتَرَتِ النَّاقَةُ اِکْتَارًا) بلند
کوهان گردید

ك ت ع

(کَتْعَة) بالفتح پاره و ریزه چیزی
کِتَاع بالکسر جمع
(کُتْعَه) بالضم کرانه شیشه و دلو
خرد کُتَع کصرد جمع
(کِتَع) کعنب پاره و ریزه کُتَع
کصرد جمع
(کُتَع) کصرد مرد سبک و چست
درکار و ترنجیده و منقبض از آن
و مرد رسا و نیک یا هر و عارف راه
و بچه روباه یا زبون ترین آن و
ناکس و خوار و رسوا و گرگ کِتْعَان
کصردان جمع* ونیز کُتَع جمع
کَتْعَاء که جهت توکید مونث
آید یقال اشتریتُ هٰذه الدّارَ جَمْعَاءَ
کَتْعَاءَ وهٰذه لك جَمْعَاءُ کَتْعَاءُ
ورأیتُ اخواتك جُمَعَ کُتَعَ ولایقدم
کُتَعُ علی جمع ولایفرد لانه اتباع له*
ونیز کَتْعَاء) داه
(اَکْتَع) مردی که انگشتان او
بسوی کف برگردیده و پیوند بیخ انگشتان
پیدا باشد اَکْتَعُون جمع*
وَرَأیتُهم اَجْمَعِین اَکْتَعِین)
از اتباع است و بسطه فی ب ت ع
(کَوْتَعَة) کحوقلة سنره خر

(کَتِیع) کامیر ناکس و کسی یقال
ما بِهِ کَتِیعٌ ای احدٌ کُتَاع کغراب
مثله* وحَوْلٌ کَتِیعٌ) سال تمام
(ف) کَتَعَ بِهِ کَتْعًا) بالفتح برد
آنرا و چستی و شتابی کرد در کار و در
ترنجید و منقبض شد از اضداد است
او الصَّوَابُ کَتِعَ کفرح فیهما او لغتان*
وکَتَعَ فُلَانٌ) گریخت و سوگند خورد
* وکَتَعَ الحِمَارُ) دوید* وکَتَعَ
فِي الاَرْضِ کُتُوعًا) دور رفت
وقولهم کَتَعْتَ فی المَخَازِی ای مَا تَکفاك
سبٌّ وکَتَعْتَ فِي المَحَامِد ای ماکفاك
مدح
(جَاءَ مُکَوْتِعًا) للفاعل بمعنی
جاء مُکْتِعًا است
(مُکْتِع) کمحسن شتابنده یقال
جَاءَ مُکْتِعًا ای جَاءَ یمشی سریعًا
(رَایٌ مُکْتَع) کمکرم رای محکم
و قوی
(کَتَّعَ اللَّحمَ تَکْتِیعًا) ریزه ریزه
برید آن را
(کَاتَعَهُ اللهُ مُکَاتَعَةً) از نیکی دور
گرداند او را خدای و بکشد آنرا
(تَکَاتُع) بپای شدن و با یکدیگر
پس روی کردن

ك ت ف

(كَتِف) بفتح الكاف وكسر التاء شانه
گاه كِتْف بالكسر وبالتحريك مثله
كِتَفَة كقردة واَكتاف جمع
* وذو الكَتِف لقب ابي السِمط
مروان بن سليمان بن يحيى بن يزيد
بن مروان بن الحكم لُقب ببيت قاله
* وذو الاكتاف لقب سابور بن
هرمز لُقّب به لانّه سار في الفِ
الى نواحي العرب الذين كانوا يعيثون
في الارض فقتل من قدر عليهم و
نزع اكتافهم
(كَتَف) بالتحريك و بفتح لنگی ستور
از درد كتف
(كَتِيف) كامير شمشير پهن و آهن
پاره پهنا كُتُف بالضم جمع
(كَتِيفَه) كسفينة آهن پاره
بند دروان دراز و پهن باشد و
گاهی آنرا تخته وار پهن سازند و
كينه و دشمنی و گروهی از مردم
وانبور آهنگران
(كُتَيفَة) كجهينة موضعی است
ببلاد بابله
(كِتَاف) ككتاب رسن كه دست ا
ستور بسته
سيساگی بدان بند د كُتُف،
بالضم جمع
(كُتَاف) كغراب درد شانه جای
(كَاتِف) ناخوش دارنده
(اَكْتَف) ستور لنگ از كتف يقال
فرسٌ اَكْتَفُ وجملٌ اَكْتَف
كَتْفَاء مؤنث كُتْف بالضم
جمع * و فراخ شانه و اسپ كه بسبر
شانه او پهنائی و كشادگی باشد
(كُتْفَان) كعثمان و يكسر ملخ كه
در پر بيدن آمده باشد بدان جهت
كه درين حال جهجهان رود كُتْفَانَة
بالتاء يا كاتِفَة كصاحبة يكی و يقال
هي الجراد بعد الغوغاء اولها السِرْوَة
ثم الدَبا ثم الغوغاء ثم الكُتْفَان
(كَتَفَان) محركة شتاب روی
(كَتَّاف) كشداد جنبانندهٔ شانه را
(اِناءٌ مَكْتُوفٌ) آوند بكتيف
پيوند كرده.
(مِكْتَاف) بالكسر ستور كه زين ريش
كند شانه اش را
(ض) كَتَفَ فلانٌ كَتْفًا) بالفتح
آهستگی و نرمی كرد در كار * و
كَتَفَ السَّرْجُ الدَّابة) زخم كرد
زين شانه ستور را * و كَتَفَتِ
الخيل) بلند گرديد فروع شانه وی
در رفتن * وكتف الطائر كِتْفًا
وكِتْفَاتًا) بكسرهما هردو بازو را
بر پشت منضم كرده پريد * و نيز
كَتَف) دو كرانه پالان را بر
يكديگر بستن و دو دست را سپس يكی
بستن و بر كتف زدن و آهسته رفتن
يا شانه جنبان رفتن و ناپسند داشتن
كاری را و بكتيف پيوند دادن آوند
را و جهجهان رفتن
(ص س) كَتَفَ كَتْفًا) آهسته و
نرم رفت
(س) كَتِفَ فلانٌ كَتَفًا)
محركة پهن شانه گرديد * وكتف
الفرس) كشادگی پيدا گرديد
بسبر شانهٔ وی
(تَكْتِيف) آهن پيوند نمودن
آوند را و بلند شدن فروع شانه
اسپ در رفتار و ريزه ريزه بريدن
گوشت را و شانه جنبان رفتن اسپ
(تَكَتُّف) جهجهان رفتن يقال
تَكَتَّفَ الكُتْفَان في مشيه نزا

ك ت ل

(كُتْلَة) بالضم يك لخت فراهم
آورده از خرما و گل و لای و تيلم و
جز آن و پارهٔ از گوشت بفتح و موضعی
است
(كَتَل) محركة درشتی اندام
(كَتِيلَة) كسفينة خرما بن كه
بر آن دست كسی نرسد
(كُتَيْل) كزبير نام سردی
(كَتُولُ الارض) كصبور
پشتهای زمين و آنچه بلند بر آمده
باشد از آن
(كَتَال) كسحاب گوشت و نفس
و حاجت كه روا كنی آنرا و مؤنت
و هرچه كه اصلاح آن كرده باشد از
طعام و لباس * و نيز كَتَال) بدی
زيست و تنگی آن و درشتی اندام
(اَكْتَل) كاحمد درشت و سخت
و بلا و معرفةً نام زن و زی و منه هو
اَسرق من اكتل * و اَكْتَل بن
شَمَّاخ) محدث است
(اَكْتَال) بالفتح موضعيست
(كَوَاتِل) بالفتح منزلی است
براه رقّه
(كُنْتَال) بالضم كوتاه والنون
زائده
(مِكْتَل) كمنبر زنبيل كه پانزده
صاع گنجد دران و نام مردی
(مُكَيْتِل لَيْثِي) بتصغير و نسب

ج ۴

او معلوم نشد و مرا او را ذکری ست
در کتاب دیات
(ن) کَتَلَ فُلَانًا کَتْلًا) بالفتح
بند کرد او را و باز داشت
(س) کَتِلَ کَتَلًا) محرکة بر
چسپید و لزج گردید
(مُکَتَّل) کمعظم گرد و فراهم آمده
و کوتاه و مرد درشت اندام
(کَاتَلَهُ اللهُ مُکَاتَلَةً) از نیکی دور
دارد او را خدای و ملعون گرداند
(تَکَتُّل) نوی از رفتار پستگان
(اِنْکِتَال) درگذشتن و رفتن ج ۴

ک ت م

(کَتْمَة) بالفتح سخن یقال
مَا رَاجَعْتُهُ کَتْمَةً ای کَلِمَةً
(کِتْمَة) بالکسر پنهان داشت
چیزی اسم مصدر ست
(کُتْم) بالضم شهری است و
برگ نیل لغة فی الکتم
(کُتْمَه) بالضم موضعیست
(کَتَم) محرکة گیاهی است که
وسمه نامندش بحنا آمیخته یا
بدون آن خضاب کنند بوی
و رنگش دیر ماند و چون بیخ آن
بجوشانند سیاهی نوشتن شود

(کُتَمَة) کهمزة مرد پنهان دارندهٔ
راز و نیک نگاهدارنده هرچه باشد
(قوسٌ کَتِیم) کامیر کمان از چوب
ناشگافته یا کمان سوفار ناکرده * و
جملٌ کَتِیمٌ اشتر که وقت نشست
بانگ نکند یا عام ست * وخَرزٌ کَتِیمٌ
درزی که گشاده نگردد و آب نزند از وی
وسقاءٌ کَتِیمٌ مشک که آب از وی
برون نیاید * ونیز از اعلام
است
(کُتَیْمَة) کجهینة از نامهای عرب
است
(کَتُوم) کصبور نگاهدارندهٔ راز
* وناقة کَتُومٌ اشتر ماده که وقت
آبستن شدن دنب بردارد و حملش
معلوم نشود * ونیز ناقه که وقت
برنشست بانگ نکند کُتُم ککتب
جمع * وقوسٌ کَتُومٌ کمان از چوب
ناشگافته یا کمان سوفار ناکرده یا
کمانیکه وقت تیر انداختن آواز نکند
(کَتَامَة) کسحابة قبیلهٔ است
(کَاتِمٌ) درزدوز * وسِرٌّ کَاتِمٌ
راز نهان داشته * وقوسٌ کَاتِمٌ
بمعنی قوس کتیم ست کَاتِمَةٌ
بالتاء مثله

(رجلٌ اَکْتَمُ) مرد بزرگ شکم یا سیر
شکم
(کُتْمَان) کعثمان گیاه وسمه و
موضعیست و کوهی
(کُتْمَی) کحُبلی کوهی است
(تُکْتَم) کتنصر مجهولا زنی است
و نام چاه زمزم
(ناقة مِکْتَامٌ) بالکسر ناقه که دم
بر ندارد وقت بار دار شدن تا بارش
معلوم نگردد
(مَکْتُوم) از اعلام ست و اسپی
است مرغنی بن اعصر را و عبد الله
بن عمرو یا عمرو بن قیس بن
ام مَکْتُوم موذن کور صحابی
است
(مَکْتُومَة) روغن بزعفران
یا بوسمه آمیخته و نام چاه زمزم
(ن) کَتَمَهُ کَتْمًا) بالفتح وکِتْمَانًا
بالکسر پنهان داشت ازرا * وکَتَمَتِ
النَّاقَةُ کُتُومًا) بالضم کتوم گردید
* وکَتَمَتِ القَوْسُ کُتُومًا)
از چوب ناشگافته گردید کمان
یا بانگ نکرد بوقت تیر انداختن
* وکَتَمَتِ السِّقَاءُ کِتْمَانًا) بالکسر
وکُتُومًا درگرفت مشک تیزیا

شراب را ویقال للفرس اذا ضاق
منخره عن نفسه قد کتم الربو وکذا
منخرهُ واسعٌ لا یکتم الربو
(حدیث مکتّم) کمعظم سخن
نیک پوشیده
(تَکْتِیم) نیک پنهان داشتن و
پوشانیدن شد للمبالغة
(مکاتمة) نیک پوشانیدن سر
خود را از کسی پنهان داشتن یقال
کاتمنی سرّه
(سحابٌ مُکْتَتِمٌ) للفاعل
ابر بی بانگ و رعد
(اِکْتِتَام) پنهان داشتن و
پنهان شدن
(اِسْتِکْتَام) نهان داشتن
خواستن

ک ت ن

(کِتْن) بالکسر کاسه
(کِتْنَه) بالکسر درختی است
خوشبوی
(کَتَن) محرکة ریم و چرک و خاک
بن خرابن * ونیز کَتَن
دود گرفتگی خانه و سیاهی گرفتگی
لب یقال کَتِنَتْ جحافل البعیر من
اکل العشب اذا لزق به اثر خضرته

دبر چسپان شدن وریمناک گردیدن
والفعلُ من سَمِعَ فی الکل
(کتن) ککتف کاسه وسقاءٌ کَتِنٌ)
شک چرکن وریمناک
(کِتَانَة) ککتابة ناحیه است
بمدینه
(کَتَّان) بالفتح وشد التاء نباتی
است بقدر ذرعی وساق وبرگش
باریک وگلش لاجوردی وپوست
ویرا همچو پنبه ریسند وجامه اش
معتدل است در گرمی وسردی
وخشکی وبا مذام نه چسپید ورافع
حرارت وباعث تقلیل خوی و
جهت جرب وحکه وورم صلب نافع
وسپوش کم گرد دازان*ونیز کَتَّان)
جغز لاوه رسیل آورد وکف آب
(کُتَّان) کرمان جانوری است
سرخ گزنده
(اِکْتَان) برچفسانیدن
(مُکْتَئِن) کسطمئن بی آرام
وقلق

ك ت ق

(کَتَق) بالفتح گام نزدیک نهادن
(کَتُوق) بالتاء ممنوعة نام مردی
(اِکْتَاء) بردشمن چیره شدن

(اِکْتِیتَاء) برخشم گردیدن و
بی آرام وتفته شدن ونیک ستودن
خود را

باب الکاف فصل الثاء

ك ث ء

(کَثْأَةُ اللَّبَنِ) بالفتح وبضم
چربش که برسر شیر گردآید یا کف
دیگ یقال خذ کَثْأَةَ قِدْرِك*ونیز
کَثْأَة) جرجیر یا جرجیر دشتی
کَثَاة بدون همزه مثله
(کِنْثَأْو) کسندأو رسن استوار
وبزرگ ریش سخت انبوه یا ریش
نیکو
(ف) کَثَأَ اللَّبَنُ کَثْءًا بالفتح
برسرآب برآمد شیر وآب خالص در
تحت آن ماند*وکَثَأَت القِدْرُ)
کفک برآورد دیگ*وکَثَأَ القِدْرَ)
کفک از دیگ برگرفت*وکَثَأَ
النَّبْتُ) روئیدگیاه یا سطبر و
درشت گردید ودراز شد وانبوه
گردید ودرپیچید*وکَثَأَت اللِّحیَةُ
دراز وبسیار گردید ریش*ونیز
کَثْء) رستن موی وپشم شتر
(تَکْثِئَة) در همه معانی کثء
است*ونیز تَکْثِئَة) سرشیر خوردن

سرهای علف خوردن ستور
(کَنْثَأَتِ اللِّحیَةُ کَنْثَأَةً) دراز
شد وبسیار گردید

ك ث ب

(کَثْب) بالفتح رود باری است
مرطی را
(کُثْبَة) بالضم اندک از آب وشیر
یا جرعه مانندی که در آوند باقی باشد
یا باندازه پری کاسه از آب و
اندکی از طعام وشراب وازخاک
وجزآن ویک دوشیدن از شیر
کُثَب کصرد جمع وهر چیز فراهم
آمده سپس کمی وزمین هموار است
میان دوکوه وموضعیست
(کَثَب) بالتحریک نزدیکی یقال
رَمَاهُ من کَثَبٍ وموضعی است
بدیار طی
(کَثِیب) کامیر توده ریگ بدان
جهت که ریزان ومجتمع است
أَکْثِبَة وکُثُب ککتب و
کُثْبَان کعثمان جمع وموضعی
است بکرانه دریای یمن ودوده
است ببحرین
(کِثَاب) ککتاب تیر وخزان
یقال مَارَمی بِکِثَابٍ ای شیءٍ سهم

او غیره
(کُثَاب) کغراب بسیار وموضعی
است بنجد
(کَاثِب) موضعی است یا کوهی
(کَاثِبَة) پیش شانه جای اسپ
أَکْثَاب جمع
(کَثْبَاء) کصحراء خاک
(کُثَّاب) کرمان وشد ادبالثاء
والتاء تیر بی پیکان وبی پر
(ن) کَثَبَ عَلَیهِ کَثْبًا) بالفتح
حمله کرد بروی*وکَثَبَ کِنَانَتَهُ
نگون ساخت ترکش را وکَثَبَتِ
الاِبِلُ) کم شیر گردیدند*ونیز ج۴
کَثْب) گرد آوردن وفراهم آمدن
وریختن ودرآمدن بچیزی فی الفعل
من نصر وضرب
(أَکْثَبَهُ اِکْثَابًا) کثبه خورانید
اورا ونزدیک ورسید أَکْثَبَ لَهُ
ومنه کذلك*وأَکْثَبَكَ الصَّیدُ
فَارْمِهِ) یعنی پهلو داد وتوانا کرد
ترا شکار پس تیر بنید از بروی
(تَکَثَّب) کمی وکم شدن
(اِنْکِثَاب) فراهم آمدن وفی کل
مَا انْصَبَّ فی شیءٍ فقد انکثب فیه
(کَاثَبْتُهُمْ) نزدیک ایشان رسیدم

ك ث ث

(کَثّ) بالفتح انبوه و درهم پیوسته یقال رجلٌ کَثُّ اللِّحیة مرد انبوه ریش * ولحیة کثّة) ریش انبوه وایضاً رجلٌ کثٌّ مرد دراز وانبوه وکوتاه وپیچان ریش کِثاث ککتاب جمع

(قومٌ کُثٌّ) بالضم گروه بسیار

(کَثیث) کامیر انبوه وسطبر یقال رجلٌ کَثیثُ اللحیة

(لحیةٌ کَثّاءُ) بالفتح ممدود ریش انبوه

(کَاثّ) آنچه بروید از دانهای افتاده وقت درو

(کَثّاثاء) بالفتح والمد زمین بسیار خاک

(کَثْکَث) کجعفر وزبرج خاک وریزه وشکسته سنگ یقال بفیه الکَثْکَث

(کُثْکُثی) بالضم مقصوراً وفتح الکافان بازیست که از خاک بازند

(ن) کَثّ بسَلحِه کَثّاً) بالفتح انداخت پلیدی را * وکَثّتِ اللِّحیةُ کَثاثةً) بالفتح وکُثُوثة وکَثَثاً) محرکة بسیار پیچ گردید ریش وانبوه شد وکوتاه گردید و درهم پیچید

(اِکْثاث) بسیار وانبوه وکوتاه وپیچان ریش گردیدن

(کَثْکَثَة) بمعنی اکثاث است

ك ث ج

(ض) کَثَجَ مِنَ الطَّعام کَثجاً) باندازه کفایت خورد وبسیار از طعام از جائے بجائے برد

ك ث ح

(کَثْحَة) بالفتح گروه اندک از مردم

(ف) کَثَحَ عَن اَسْتِهِ کَثحاً) بالفتح آشکار کرد سرین خود را * وکَثَحَتِ الرِّیحُ عَلَیهِ التُّرابَ) خاک افکند باد بر وی * وکَثَحَ عَنِ المالِ ماشاءَ) برد از مال چند آنکه خواست * وکَثَحَ الشَّیءَ) فراهم آورد آنرا وپراگنده نمود از لغات اضداد است

(تَکْثیح) آشکار گردانیدن

(تَکَاثَحوا بالسُّیُوف) باهم روباروی شمشیر زدند

(تَکَثَّحَ بالحصیٰ) حرکت داد آن را

ك ث ح م

(رجلٌ کُثْحُمُ اللِّحیة) کقنفذ مرد سطبر ریش وکوتاه ومرغول آن

(کُثْحُمَةٌ مِن دَرِیْن) بالتاء شکسته وریزهٔ علف خشک * ولِحیةٌ کُثْحُمَةٌ) ریش سطبر وکوتاه ومرغول

ك ث ر

(کَثْر) بالفتح بسیار وپیه خرما بن یا شگوفه یا بر آن ویحرک

(کَثْرَة) بالفتح ویکسر بسیاری

(کُثْر) بالضم بسیاری وبسیار از چیزی ومعظم آن یقال الحمدُ لله علی القُلّ والکُثر کلاهما بالضم والکسر ای علی القلیل والکثیر

(کُثْرَة) بالتاء نام مردی

(کَثِیر) کامیر بسیار * وکَثِیر بن صَلْت) نامش قلیل بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم بکثیر نامیدند * وکثیر بن جمهان از ابن عمر * وکثیر بن قیس از ابوالدردا * وکثیر مولی سمره از ابوسلمه * وکثیر بن عبدالله بن عمرو بن عوف از پدر خود روایت میکنند

(کُثَیِّرَة) بالتاء از اعلام است

(کُثَیِّر عزّة) کزبیر از خزاعه است که صاحب عزة بود وهو کثیر بن عبدالرحمن بن عامر بن عویمر خزاعی

(کُثَار) کغراب بسیار وگروه بسیار کِثَار ککتاب مثله

(کَاثِر) بسیار یقال عددٌ کاثِرٌ ای کثیر

(کَثْرَیٰ) کسکری صنمی بود مر جدیس وطسم را که نهشل بن دُبَیس آنرا شکسته وخراب کرده بنبی صلی الله علیه وسلم لاحق گردید و بشرف اسلام مشرف شد

(کُثْرِیٰ) کبشری بسیار خوردن نبیذ را

(کَوْثَر) کجوهر بسیار از هر چیزی وغبار بسیار وبرهم نشسته واسلام ونبوت ومرد بسیار خیر وبسیار دهش ومهتر وجوئی وجوئی است در بهشت که از آن جمیع چشمهای بهشت جاری میگردد ودهی است بطایف که حجاج در آن معلم بود

(کَیْثَر) کحیدر بسیار ومرد بسیار خیر ونیکوئی بسیار دهش

(كُثَيِّر) بالضم وتشديد الياء
المكسورة از نامهای عربان است
(كَثِيرَاء) بالفتح والمد صمغ قتاد
است یا رطوبتی که از بیخ نوعی از
درخت که بکوه بیروت ولبنان ویا
حاصل شود جهت سرفه وخشونت
سینه وقرحه ریه وگرفتگی آواز و
حرقة البول وتقویت رود مفید
(رجل مِكْثَارٌ) کحراب مرد
بسیار سخن مِكْثِيرٌ بالكسر مثله
(مكثورٌ عليه) آنکه چیزش
مانده باشد و بروی حقوق بسیار
شده
(ن) كَثَرَهم كَثْرًا بالضم
چیره شد برایشان به بسیاری
(ك) كَثُرَ الشیءُ كَثْرَةً بسیار
گردید
(رجلٌ مُكْثِرٌ) کمحسن مرد
مالدار
(اِكْثَار) فزودن و بسیار
گردانیدن و بسیار آوردن سخن
و جز آن و بر کردن خرابن و بسیار
مال شدن
(مُكَثِّر) کمحدث نام مردی
(تَكْثِير) افزودن

(مُكَاثَرَة) با هم چیرگی نمودن و
نبرد کردن با کسی به بسیاری و آب
بسیار خواستن جهت خوردن
(تَكَاثُر) بایکدیگر نبرد کردن
به بسیاری قوم و مال و فخر نمودن
(تَكَثُّر) بسیار نمودن
(تَكَوْثُرُ الغُبَار) بسیار گردید
گرد و برهم نشست
(اِسْتِكْثَار) آب بسیار خواستن
و بسیار خواستن از چیزی و بسیار
مال شدن و بر کردن خرابن و
بسیار آمدن چیزی را

ك ث ع

(كَثْعَة) بالفتح و بضم کفک که
دیگ از سر اندازد و سر شیر و کف
آن
(كُثْعَة) بالضم فرقی که بر وسط
لب بالائین است
(كَثَعَة) محرکة گل ولای
(شَفَةٌ كَاثِعَةٌ) لب سرخ یا سطبر
پر از خون لِثَةٌ كَاثِعَةٌ كذلك*
وشَفَةٌ كَاثِعَةٌ بَاثِعَةٌ لب سطبر
(رجلٌ اَكْثَعُ) مرد سرخ یا
سطبر لب
(كَثَعَ اللبنُ كُثُوعًا) سر
گرفت شیر و چربش بر شیر برآمد*
وكَثَعَتِ الابلُ وغیرها نرم شد
شکم شتران و جز آن یا نرم شد
و روان گردید* وكَثَعَتِ الشَفَةُ
كَثْعًا بالفتح وكُثُوعًا سرخ
گردید یا افزون شد خون آن
چندانکه قریب بر گردیدن گشته
و درین معنی از سمع نیز آید
(امرأةٌ مُكَثِّعَة) کمحدثة زن
سرخ و سطبر لب
(تَكْثِيع) سر گرفتن شیر و سر شیر
و چربش فراهم آمدن بر شیر و نرم
گشتن شکم ستور و روان شدن آن
و به شدن بالای ریش و برآمدن
گیاه زمین یقال كَثَّعَتِ الارضُ
ای الجم نباتها و کفک انداختن
دیگ و بیکبار برآمدن ریش و دراز
و بسیار شدن آن و خورده شدن
چربش بالای خیک یقال كَثَّعَتِ
السقاءَ اذا اكلَ ما علاه من الدسم

ك ث ع ب

(كَثْعَب) کجعفر زن کلان و سطبر
کس* و رَكَبٌ كَثْعَبٌ کس
بزرگ و سطبر

ك ث ع م

(كَثْعَم) کجعفر زن سطبر کس و
پلنگ یا یوز

ك ث ف

(كَثْف) بالفتح گروه
(كَثِيف) کامیر سطبر و ابر و آب
و نیز اسمی است که لشکر را بدان
صفت کنند* وكَثِيفُ سُلَيْمِيّ
تابعی است او الصواب کزبیر
(مؤلة بن كُثَيْف بن حَمَل)
کزبیر صحابیست و رُفَاعَة بن
كُثَيْف تُجِيبِي
(ك) كَثُفَ كَثَافَةً کسحابة
ج ۳ سطبر گردید و بسیار گشت و در پیچید
* و نیز كَثَافَة سطبری
(اَكْثَفَ مِنْكَ اِكْثَافًا) نزدیک
تو شد و توانا گردانید ترا بر خود
(تَكْثِيف) سطبر گردانیدن
(تَكَاثُف) برهم نشستن و سطبر
شدن
(اِسْتِكْثَاف) سطبر گردیدن

ك ث ل

(كَثْل) بالفتح انبار گندم و
و گروه مردم
(اَكْثَال) بالفتح موضعیست
(كَوْثَل) کجوهر بن کشتی و

وسبالة آن وقد تشدّد اللام ومردے
است كه سانع شاعرا بوی نسبت
كنند
(كَوَاثِل) بالفتح زمینی است
ولیس بتصحیف الكواتل بالفوقية

لك ث م

(رَمَاهُ عن كَثَم) محركة
انداخت اورا از نزد یكے
(كَثَمَة) محركة زن سیر وپرشكم
از شراب وجز آن
(كَمْأَةٌ كَثِمَةٌ) كفرحة سماروغ
درشت وسخت
(أَكْثَم) بالفتح مرد فراخ شكم و
آسوده وسیر شكم وراه فراخ وزهار
فرجه دیر گوشت وأَكْثَم بن جَوْن
صحابی است * وأَكْثَم بن صَيْفِي
یكی از حكام عرب است * ویحیى
بن أَكْثَم قاضی از اصحاب
شافعی است ودر علم فقه ومعرفت
احكام ید طولی ست ومامون را
از قول بتحلیل متعه برگردانیده
بسوے راه حرمت آن هدایت
فرمود
(كَمَأَةٌ كَاثِمَة) سماروغ درشت
(ن) كَثَمَ الْقِثَّاءَ ونحوه كَثْمًا
در دهان درآورد وخیار را شكست * و
كَثَم كِنَانَتَهُ) سرنگون كرد آن *
وكَثَمَهُ عَنِ الْأَمْرِ) باز گردانید
اورا از كاری وباز داشت * وكَثَّمَ الشَّيْءَ
فراهم آورد وآن چیز را * وكَثَمَ الْأَثَرَ
بر پے او رفت
(س) كَثِمَ كَثَمًا) قریب گردید
ودرنگ كرد
(أَكْثَمَكَ الصَّيْدُ) قادر گردانید
ترا شكار ونزدیك شد * وأَكْثَم
الْقِرْبَةَ) پر كرد خیك را * وأَكْتَمَ فِي
بَيْتِهِ) پنهان گردید در خانه
(مُكَاثَمَة) بهمدیگر قریب شدن
وآمیزش كردن
(تَكَثُّم) توقف ودرنگ كردن
در چیزے وسرگشته گردیدن ودوتا
شدن وپنهان گردیدن
(اِنْكِثَام) اندوهناك شدن

ك ث ن

(كُثْنَة) بالضم چیزی است كه از
آس وشاخهای بید بهن سازند و
ریاحین بروے به ترتیب نهند
اصله كثنا وهي نورجة
من القصب والأغصان الرطبة
الوريقة تحزم وتجعل جوفها النور

لك ث ن ب

(كَثْنَب) كجعفر سخت وشدید
وگاهی نون را بر تا مقدم كنند

لك ث و

(كَثْو) بالضم خاك مجمع وفراهم
آمده وشیر اندك ومرغ سنگخوار
(كُثْوَة) بالضم موضعی ست
(كَثْوَة) بالفتح نام شاعری
(كَثَا) بالفتح والقصر گیاهیست
كَثَاة بالتاء مثله كُثًى جمع یا
درختی است مانند غُبَيْرَاء
(كُثَة) كثبة نام شهرهو میزد
اصل آن كثرة است

باب الكاف فصل الجيم

لك ج ج

(يوسُف بن احمد كَجّ) بالفتح
قاضی است
(قُتَيْبَة) بالضم بخاری محدث
است
(كُجَّة) بالضم بازی مركودكان را
كه كره مانندے از پارچه ومانند
آن مے سازند بهت كنند
است
(الكَجْكَجَة) بالفتح بازی است دیگر
كه آنرا اِسْتُ الْكَلْبَة گویند
(ن) كَبَجَ الْغُلَامُ كَبْجًا) بازید
كودك

باب الكاف فصل الحاء

لك ح ب

(كَحْب) بالفتح غوره سبز انگور
كَحْبَة یكی وكون
(كَاحِبَة) كشیره وآتش بلند
شعله
(كَوْحَب) كجوهر موضعیست
(ف) كَحَبَهُ كَحْبًا) بالفتح زد
بركون او
(تَكْحِيب) غوره برآوردن
رزيقال كَحَّبَ الكَرْمُ إِذَا ظهر
الحبه او كثر حبه

لك ح ت

(اَكْحَت) كاحمد كوتاه بالا

لك ح ث

(ف) كَحَثَ لَهُ مِنَ الْمَال)
برداشت از مال برائی او بهردو
كف دست خود

لك ح ث ل

(كَحْثَلَة) كلانی شكم وكلان
شكم شدن

لك ح ح

(عَرَبِيٌّ كُحٌّ) بالضم عربی خالص

لغة فی تح کحّة مونث او امّ کحّة زنی است که در تسان او فرائض نازل شد

(کحح) بضمتین زنان سال خورده.

(کحکح) کهدهد و زبرج کننده پیرو نتر ناده کهن سال فرتود

لکحص

(کحص) بالفتح گیاهی است که دانه آن بعین الجراد ماند

(کاحص) زننده بپای خود و نشان محو شونده کواحص جمع * والطلال کواحص آثار خانه محو و ناپدید

(ف) کحص برجله) بازکاوید از پای خود * و کحص الاثر کحوصا) محو و ناپدید شد نشان * و کحصه البلی) محو و ناپدید گردان را کهنگی * وکحص الظلیم فی الارض) رفت گذشت شتر مرغ در زمین و غایب گردید که دیده نمی شود

(تکحیص) محو و ناپدید کردن یقال کحص الکتاب فکحص ای درسه فدرس

لکحط

(کحط) بالفتح خشک سال لغة فی القحط فصیحة

(عام کاحط) سال خشک بی باران

(ف) کحط القطر) خشک شد و باز ایستاد

لکحف

(کحوف) بالضم اعضا کحف بالفتح واحد

لکحل

(کحل) بالفتح نام آسمان ومنه صرحت کحل اذا لم یکن فی السماء غیم * و نیز کحل) سال سختی وقحط وهی معرفة لاتدخلها الالف واللام ینصرف و لا و سختی قحط و شدت آن وفی المثل باءت عرار بکحل اذا قتل القاتل بمقتوله

(کحلة) بالفتح مهره افسون که بدان چشم زخم را دفع کنند و نان مردان را بند کنند * و نیز کحله) معرفة اسم است سال را

(کحل) بالضم سال بسیار سنگ سرمه و سرمه و هر چه در چشم کشند جهت شفای چشم * و کحل السودان نبتاست * و کحل فارس) انزروت که صمغ باشد * و کحل خولان) حضض و آن داروی تلخ است * و نیز کحل) تره است اکاحل جمع نادرا * نیز کحل) موضعی است * و کحل کحیلة) بضم هر دو کلمه است که بدان بز را زجر کنند ای سودد سوییده

(کحل) محرکة سرمه گون شدن چشم بسرشت و سیاه گون شدن روئیدنگاه پلک والفعل من سمع و منه قوله (ع) لیس التکحل فی العینین کالکحل

(کحلة) محرکة آبی است مر چشم را

(کحل) ککتف چشم سرمه کشیده

(اکحل) مرد سرمه گون چشم و رگ میانگی دست که آن را رگ هفت اندام و میزاب البدن گویند یا آن رگ حیات است ولاتقل عرق الاکحل

(عین کحلاء) چشم سرمه گون و زنا و چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد و زن سرمه گون چشم و بز سپید تن سیاه چشم و گیاهی است که آن را زنبور عسل خورد و نگاه میدارد یا گیاهی است ریگستانی که شگوفه نیکو دارد و لسان الثور که گیاهی است و مرغیست

(کحال) ککتاب سنگ سرمه و سرمه و مهره افسون

(عین کحیل) کامیر چشم با سرمه و چشم سرمه گون کحیلة مثله فیهما کحائل جمع کحلی مثله

(کحیلاء) بالمد لسان الثور است

(کحیل) کزبیر نفط یا قطران که بر شتران گرگین مالند و موضعی است بجزیره

(کحیلة) کجهینة موضعی است

(کحلان ابن شریح) کعثمان پدر قبیله است

(مکحل) کمنبر سرمه کش * و مکحلان) دو استخوان بازوی اسب

(مکحال) کمحراب سرمه کش * و مکحلان) دو استخوان آباره

ج ۴

متصل باطن وزاغ اسب یا آن
دو استخوان در درک است
(مُکْحُل مُکْحُل) بضم هردو
کلمهٔ است که بدان بزرا برای دوشیدن
خواندی کَاَنَّهَا مُکْحُلَةٌ مُلِئَتْ کُحْلًا
مِنْ سَوَادِهَا
(مُکْحُلَة) بالضم سرمه دان هو
اَحَدُ مَاجَاءَ مِنَ الاَدَوَاتِ بالضم
(مَکْحُول) نام مولای آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و مَکْحُول
ازدی و مکحول دمشقی و ابوعبدالله
مکحول بن عبدالله شامی
تابعیان اند قال الزهری
العلماء اربعة ابن المسیب بالمدینة
والشعبی بالکوفة والحسن البصری
بالبصرة ومکحول بالشام لم یکن
فی زمان مکحول ابصر بالفتیا منه
ونیز مکحول نام اسپ علی بن شبیب
ازدی
(عَیْنٌ مَکْحُولَة) چشم سرمه
کشیده
(ف ن) کَحَلَ الْعَیْنَ) سرمه
کشید چشم را
(ف) کَحَلَتِ السَّنَةُ) سخت شد
سال * وکَحَلَتْهُمُ السِّنُونَ الْقَوْم)

سال قحط رسید قوم را وضرر
رسانید * وکَحَلَتِ الاَرْضُ
بالنَّبَاتِ) سبزی گیاه را
نمودار کرد
(اِکْحَال) گیاه برآوردن گرفتن
زمین * ونیز اِکْحَال) سختی
قحط
(تَکْحِیل) سرمه کشیدن
چشم را
(اِکْتَحَلَتِ الاَرْضُ بالنَّبَاتِ)
گیاه براوردن گرفت * ونیز
اِکْتِحَال) درشدت وسختی
افتادن وسرمه کشیدن
(تَکَحَّلَتِ الارضُ بالنبات)
بمعنی کحلت الارض بالنبات)
است * ونیز تَکَحُّل) سرمه
کشیدن
(اکحالّت الاَرْضُ بِالنَّبَاتِ
بمعنی تَکَحَّلَتِ الاَرْضُ بالنَّبَات
است
(تَمَکْحُل) سرمه دان ساختن

ك ح ل ب

(کَحْلَب) کجعفر موضعیست
(کَحْلَبَة) بالهاء نام شخصی

ك ح م

(کَحْمَة) بالفتح چشم لغت
یمنی است

ك ح ي

(ف) کَحَاهُ کَحْیًا) بالفتح تباه
کرد آنرا

باب الکاف فی فصل الخاء

ك خ خ

(کِخ کِخْ) کلمهٔ است که بدان
کودک را ازجر کنند تا از چیزی کاراده
تناول آن دارد باز ایستد وکذا
عند التقذر من شیء ودرآن لغات
است کَخ کَخ بفتح الکاف وکسرها
وسکون الخائین وکسرهما بغیر
تنوین بالتنوین مع الکسرة وتشدد
الخاءُ فیهما وقیل کلمةٌ اعجمیّة
عَرَّبتها العربُ
(ض) کَخَّ فِیْ نَوْمِهِ کَخِیْخًا)
خرخر کرد درخواب
(کَخْکَخَ الصَّبِیَّ) کخ کخ
گفت کودک را

ك خ ر

(کَاخِرَة) کصاحبه فرود
از حلقهٔ کون
(کَیْخَارَان) موضعیست بیمن
ازآن موضع است عطا بن یعقوب
کیخارانی

ك خ م

(کَیْخَم) کحیدر صفتی است که
بدان ملک وسالهارا ستایند
گویند ملک کَیْخَم ای عظیم
(ف) کَخَمَهُ کَخْمًا) راند
آنرا از جای وی

باب الکاف فصل الدال

ك د ء

(اَرْضٌ کَادِئَة) زمین دیر
رویانندهٔ گیاه
(کِنْدَأْو) بالکسر شتر درشت قوی
(ف س) کَدَاءَ النَّبْتُ کَدْءًا)
بالفتح وکُدُوءًا بالضم سرما خورد
گیاه ودیر برید و بر زمین نشست یا
بی آب ماند وناگوالید
(ف) کَدَأَ الْبَرْدُ الزَّرْعَ) بر
زمین نشاند سرما کشت را
(س) کَدِئَ الْغُرَابُ) بانگ
کردن گرفت زاغ گویا قی میکند در آواز
کردن * وکَدِئَ الْبَقْلُ) کوتاه
وناگوالیده ماند وتباه گردید
(کَوْدَأَ کَوْدَأَةً) دوید
(تَکْدِئَة) برزمین نشاندن
سرما کشت را ودیر برآوردن زمین گیاه را

بسبب سرما خوردگی

كدب

(كَدْب) بالفتح سفیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و كُدَب بالضم وكَدِب ككتف و حَبَل مثله والذال لغة فیهن الوحدة بهاء كُدُبیاء كحمیراء مثله وقرأ ابن عبّاس بدمٍ كَدِبٍ ای ضاربٍ الی البیاض كأنّه دمٌ قد اثّر فی قمیصه فلحقته اعراضه كالنقش علیه

(مَكْدوبة) زن سپید صفا رنگ

كدج

(س) كَدِجَ الرجلُ كَدَجًا) محرکة خورد و شراب اندر کفایت

كدح

(كَدْح) بالفتح خراش یقال به كَدْحٌ ای خدش كُدوح جمع وقیل الكدح اكثر من الخدش

(كودح) کجوهر نام مردی

(ف) كَدَحَ فی العمل كَدْحًا) بالفتح کوشش نمود و کرد کاری را برای ذات خود خیر باشد یا شر* و كَدَحَ وجهه) خراشید یا روی معیوب ساخت یا تباه گردانید* و كَدَحَ لعیاله) ورزید برای عیال خود* و كَدَحَ رأسه بالمشط) شانه کرد موی سر را

(حِمارٌ مُكَدَّحٌ) کمعظم خری که اوراخران نیک گزیده باشند

(تَكْدِیح) خراشیدن یا معیوب ساختن روی کسی را اشد للمبالغة

(اِكْتِداح) ورزیدن کسب کردن

(تَكَدُّح) خراشیده شدن پوست

كدد

(كَدّ) بالفتح شانه سر و جوازکه در وی چیزی را کوبند مثل هاون و مانند آن

(كِدَّة) بالکسر زمین درشت

(كَدَد) محرکة موضعی است بدیار بنی سُلَیم و لغتی است در كَتَد

(كَدَدَة) محرکة آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن

(كُدَد) کصرد موضعیست نزدیک بصره

(كُدَدَة) کهمزه آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن

(كُداد) کغراب دردو دن صلیان را و درده آن و فحلی است که خر از او بوی منسوب کنند

(كُدادة) کخلاصة دردی روغن و آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن و موضعی است بمروت مر بنی یربوع را

(بِئْرٌ كَدُود) کصبور چاه دشوار آب

(كَدِید) کامیر نمک جوش ناکرده و آواز نمک وقتیکه در دیگ بریزند و آبی است میان حرمین شریفین و وادی است قریب نخیل که راه فید بسوی مدینه او را قطع می کند و زمین شکم فراخ و زمین درشت و کوفته* و یوم الكدید) روزی است مر عرب را که عنتره و وردبن عمرو در وی کشته شدند

(كُدَیْدة) کجهینة آبی است مر بنی بکر بن کلاب را

(كَدْكَدَة) آواز خایسک و سندان و جز آن* و نیز كدكده) از حد در گذشتن در ضحک و زدن صیقل گر معتقله را بر شمشیر و گران بار رفتن و دویدن نرم و راندن سخت

(كِدْكاد) بالکسر از حد در گذشتن در ضحک

(اَكِدَّة) تقبیه چراگاه که گیاه آن را چرانیده باشند* و رأیتهم اكِدَّةً) دیدم آنها را گروه گروه (رأیت القوم اكدادًا) دیدم قوم را فرقه فرقه* و رأیتهم اكادید مثله* و قوم اكداد) قوم شتابان

(مِكَدّ) بکسر المیم شانه

(مَكْدود) کوفته و بازسپرده

(ن) كَدَّه) رنجانید او را خواست از وی کدکاری را* و كدَّ الشئَ) کشید آن را حابه باشد یا سایل و نیز در تعب و مشقت انداخت آن را* و نیز كدّ)

ج ۴ بالفتح شدت و سختی کار و رنج و ستیهیدن در خواهانی چیزی و اشارت کردن بانگشت

(تَكَدْكُد) سخت راندن

(اِكْداد) سبز کردن و باز ایستادن از کاری

(تَكْدید) راندن

(اِكْتِداد) کد کاری خواستن یقال اكتدّه اذا طلب منه الكدّ و باز ایستادن

(اِسْتِكْداد) کد کاری خواستن

كدر

(کَدَمْ) بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه
(کُدْرَةٌ) بالضم تیرگی کدورة
مثله او الکُدْرَةُ فی اللَّونِ الکُدُورَةُ
فی الماءِ والعینِ
(کُدْرِیّ) بالضم والیاء مشددة
ابرتنک ونوعی از سنگ خوار تیره
رنگ پشت ابلق زرد گلو
(کَدَر) محرکة تیرگی هرچه
باشد
(کَدَرَة) بالتحریک گل ولای
حوض که تنگ نشسته یا جاه غوک
وماند آن که بر روی آب باشد ج ۴
وابر تنک وپاره از گل تراشه وکلوخ
کلان ودسته درووده از زراعت
کَدَر بحذف ها جمع
(حمار کُدُرٌ) بضمتین خر
درشت سطبر
(کَدِر) ککتف وبالفتح تیره
مثل فَخِذ وفَخْذ
(کَدِیر) کامیر آنکه تیرگی
داشته باشد
(کُدَارَة) کثمامة آنچه در بن
دیگ باقی ماند از طعام وجز آن
یا دردی روغن

(اَکْدَر) آنکه تیرگی دارد اکادر
جمع * وبنات الاکدر گورخر
منسوبة الی فحل منها * ونیز
اَکْدَر نام مردی وتوجه کردن روی
زمین را رند ونام سگی
(اَکَادِر) چند کوه است فی حد
آن اکدر
(اَکْدَرِیَّة) مسئله است در الفرایض
که شوی ومادر وجد وخواهر
مادری ویدری مانده باشد لُقِّبَت
بها لانّ عبد الملک بن مروان
سأل عنها رجلا یقال له اکدر فلم یعرفها
او کانت المیتة تسمّی اکدریة او لانها
کدّرت علی زید
(کَدْرَاء) کصحراء شهری است
بیمن یوست را بوی نسبت کنند
(اُکَیْدِر) کاحیمر لقب حاکم
دُومة الجندل
(کَوْدَر) کجوهر پادشاهی است
یا عرفی بود مرمهاجر بن عبد الله
کلابی را
(کُدُرّ) کعتل جوان فربه گرد
اندام سخت وتوانا استوار
خلقت
(کُدَیْرَاء) کحمیراء شیر وخرما

که زنان را فربه کند
(کُنْدُر) کقنفذ خر درشت کُنَادِر
کعلابط مثله وشیره درختی وکوتاه
بالای درشت
(کُدَادِیّ) بالضم منسوب بابر
تنک
(س ک ن) کَدِرَ کَدَارَةً
وکَدَرًا بالتحریک کُدُورًا
وکُدُورَةً وکُدْرَةً بضمهن
تیره شد وکذا کَدِرَ عیشُه
نقیض صفا ومنه خذ ما صفا
ودع ما کَدِر
(ن) کَدَرَ الماءَ ریخت آب
را
(کَدَّرَه تکدیرا) تیره کرد
آنرا یقال کدّر من العیش
ما صفا فتکدّر
(مُنْکَدِر) نام مردی اسپ
بنی عدویه * وطریق المنکدر
راهی از یمامه بسوی مکه
(اِنْکِدَار) شتافتن ونیک
دویدن وفرو ریخته شدن قوم و
فرود آمدن یقال انکدر القوم علیه
ای انصبّوا وفرود آمدن ستاره
از هوا قال الله تعالی واذا النجوم

انکدرت
(تَکَدُّر) تیره شدن
(تَکَادُر) بیوسته نگرستن چیزی
را یقال تکادرت العین فی الشیء
اذا دامت النظر الیه
(اِکْدِرَار) تیره شدن

ک د ح

(کِدْرَاح) بالکسر موضعی
است

ک د س

(کُدْس) بالضم خرمن
اکداس جمع
(کَدْسَة) بالفتح عطسه ستور
وعطسه دادن آن وگاهی در مردم
هم استعمال کنند
(کَادِس) کصاحب فال بد که
بعطسه دادن گیرند از عطاس وجز
آن وآهو که از پس پشت درآید
وآنرا شوم دارند کَوَادِس
جمع
(کُدَاس) کغراب برف کوفته
فراهم آورده وعطسه ستور وعطسه
دادن آن
(کُدَاسَة) کثمامة چیزی که
آنرا فراهم آرند وبعض آن را

بربعض آن گذارند
(کُدّاس) کرمان خرمن وغله
درووده فراهم آورده
(کُنْدُس) کقنفذ بیخ نباتی
است درون آن زرد وبرون آن
سیاه مقیی است مسهل دافع بهق و
چون سفوف آنرا سعوط کنند عطسه
آرد وکندی بینایی وشب کوری را
نافع
(ض) کَدَسَ کَدْسًا) بالفتح
وکِدَاسًا بالکسر وکَدَسَانًا)
بالتحریک عطسه داد* وکَدَسَ بِهِ)
بر زمین افکند اورا* ونیز کَدُسَ)
بالفتح بشتاب رفتن گران بار
کوفتن وفراهم آوردن چیزی را
(تَکَدُّس) شتافتن ونیک
دویدن ودوش جنبان راه رفتن
وسینه وپایین هردو پستان برداشته
راه رفتن* ونیز تَکَدُّس)
کابلانه رفتن ورفتن اسپ چنانکه
گویی گران بارست

ك د ش

(کُدَاش) کغراب نام مردی
(کَدَّاش) کشداد سختی کننده
ونیز مرده کردانده

(کُنْدُش) کنمدر است وزباو
معنی
(ض) کَدَشَهُ کَدْشًا) خراشید
آنرا* وکَدَشَهُ بسَیْفٍ او بِرُمْحٍ)
بزد اورا بشمشیر یا نیزه وخسته کرد
ونیز سخت راند وی را وبرید آن را
وازپس اندود ورکرد* وکَدَشَ
لِعِیَالِهِ) بمشقت ورنج ورزید برای
عیال خویش وقولهم اُکْدُشْ
بخبر کانصر یعنی بطرفی ازآن خبر
بده وآگاه کن* ونیز کَدَشَ)
بعطا وخیر کسی رسید تقول کَدَشْتُ
مِنْهُ عَطَاءً اذا اَصَبْتَهُ
(اِکْدَاش) بعطای کسی رسیدن
یقال اَکْدَشْتُ مِنْهُ عَطَاءً ای اَصَبْتُ
(اِکْتِدَاش) عطا یافتن از کسی

ك د ع

(کُدَعَة) بالضم خوار وذلیل
(کِدَاع) ککتاب جد معتمر بن
مالک بن عوف که با حسین بن
علی رضی الله عنهما در طف کشته
شد
(ف) کَدَعَهُ کَدْعًا)
بالفتح دفع کرد اورا وراند

ك د ف

(کَدَف) محرکة آواز افتادن
پای ها بر جای سخت یا آوازی که
بشنوی بی آنکه بنگری چیزی را
(اَکْدَفَتِ الدَّابَّةُ) شنیده
شد مرسمهای آنرا آوازی

ك د ل

(کَنْدَلَی) بالفتح ویمد گیاهی
است که بآب دریا روید
(مُکَدَّل) کمعظم مکدر وتیره

ك د م

(کَدْمَة) بالفتح داغ ونشان
یقال مَا لِلْبَعِیْرِ کَدْمَةٌ اِذَا لَمْ یَکُنْ بِهِ
اُثْرَةٌ وَلَا وَسْمٌ
(کَدِمَة) کفرحة بر درشت سطبر
(کَدَمَة) بالتحریک جنبش
یقال سمعت کدمته
(کُدَم) کصرد نوع از ملخ سیاه
سبز سر
(کِدَام) ککتاب نام مردی
(کُدَام) کغراب اصل المرعی وآن
گیاهی است شکسته افتاده بر زمین و
چون باران بارد ظاهر گردد ومرد
پیر سال خورده وموضعی بیمن
(کُدَامَة) کثمامة بقیه چیزی
که خورده باشند

(کُدَیْم) کزبیر اسم است
مرشخصی را
(کَدَّام بن بَجِیْلَه مَازِنی)
کشداد دلاوری بوده
(کُدُمَّة) کدخنة مرد درشت
وسخت
(مَکْدَم) کمقعد جای طلب
یقال کَدَمَ فِی غَیْرِ مَکْدَمٍ ای
طَلَبَ فِی غَیْرِ مَطْلَب
(ض ن) کَدَمَهُ کَدْمًا)
گزید آنرا یا بدندان پیشین گزید
ودرشت آهن با نشان کرد از آن
دروی* وکَدَمَ الصَّیْدَ) راند ج ۴
شکار را* وکدم الشیٔ) جست
آن چیز را
(اُکْدِمَ الْاَسِیْر) مجهولا
وثیقت گرفته شد از وی
(مُکَدَّم) کمعظم نیک گزیده
ونام مردی
(مُکَادَمَة) نیک قادر شدن
ستور بر گیاه یقال الدَّابَّةُ تُکَادِمُ
الحَشِیْشَ اذا لم تستمکن منه

ك د م ل

(کُدُمُّل) بالضمات وشد المیم
کوهی است بوسط دریای یمن

مقابل قریه وضم

لك د ن

(كَدْن) بالفتح منطقه کردن
جامه را وبستن آن والفعل من نصر
(كِدْن) بالکسر و بفتح جامه ایست
که از آن پرده ساز ند یا نهالین
که در هودج زیر خود گسترَدْن
وهوده ومانند آن که زنان بروی
سوار شوند و پالان وها ون جمع بین
و آن پوست یا بچه ایست دباغت
کرده که در آن ادویه وخبر آن کوبند
كُدُون جمع
(كِدْنَة) بالکسر کوهان وپیه ج ۴
وگوشت یقال للرجل انّه لحَسَنُ
الْكِدْنَةِ وقوم مرد
(كَدَن) محرکة تیره
(بَعِيرٌ كَدِنٌ) اگکتف شتر بزرگ
کوهان باپیه وگوشت كَدِنَة مونث
(كَوْدَن) بالفتح اسب هجین غیر
اصیل وپیل واستر واسب تاتاری
وستور پالانی * كَوْدَنِي با یای
نسبت مثله فی الکل ومرد کاهل کول
(كَدَانَة) بالفتح ناکسی و
فرومایگی
(كِدَان) اگکتاب پاره از توهای

پریشان رسن که برگره باند
(كِدْيَوْن) کفرعون خاک
ریزه وسرگین پاره وخبر آن که بر آن
دردی روغن زیت انداخته زره
ومانند آن راجلا دهند بوی
(س) كَدِنَ مِشْفَرُ الْبَعِيرِ)
آلوده شد لفچ شتر * وكَدِنَ
الصِّلِّيَانُ) جریده شد شاخهای
آن وباقی ماند بیخ آن
(نَاقَةٌ مُكْدَنَةٌ) کمکرمة شتر ماده
باکوهان وپیه گوشت

لك د ه

(كَدْه) بالفتح کوفتی که از سنگ
وخبر آن رسد چندانکه اثر سخت
کند كُدُوه جمع وآوازی است
که ددان رابدان زجر کنند وبضم و
شکستن وجدا کردن موی سر شتابانه
والفعل من فتح وجیرکی * ونیز كَدْه
وكُدُوه) خراشیدن روی
(مَكْدُوه) اندوهگین
(تَكْدِيه) شکستن وجدا
کردن موی شتابانه
(تَكَدُّه) شکسته شدن یقال
سَقَطَ فَتَكَدَّهَ

لك د و

(كَدْو) بالفتح كُدُوّ بالضم
بدرنگ برآمدن گیاه زمین و
الفعل من نصر ارض كَادِيَة
نعت است از آن

لك د ی

(كُدْيَة) بالضم سختی روزگار
وزمین درشت وسنگ بزرگ تابان
سخت كُدًى کصرد جمع ویقال
ضَبٌّ كُدْيَةٌ وضِبَابُ كُدًى
سُمِّيَ به لولعه بحفر الكدية * ونیز
كُدْيَة کلوخ وخبر آن سخت میان
سنگ وگل وطعام وشراب فراهم ورده
انبار ساخته كَدَاة بالفتح مثله
(كَدْي) منقوصة کالفتی ثنیة
است بطایف قال وغلط المتأخرون
فی هذا التفصیل واختلفوا فیه علی
اکثر من ثلثین قولاً * ونیز كَدْي)
شیر با حزنا که بدان دختران را فربه
نمایند * ونیز كَدًى) محرکة
نوعی از بیماری سگ بچه وهو داءٌ
یأخذ الجراء خاصة یصیبها منه
قیء وسعال حتی یکوی بین عینیه
(مِسْكٌ كَدٍ) اگکتف مشک
بی بوی
(كُدًى) کقری کوهی است
باسفل مکه براه یمن
(مِسْكٌ كَدِيٌّ) اگکغنی مشک
بی بوی
(كَدَاء) کسماء نام عرفات
وکوهی ست باعلای مکه ودخل
النبي صلّى الله علیه وآله
وسلم مكة منه
(كِدَاء) گکساء باز داشتن و
بریدن
(كُدَايَة) کثمامة طعام وشراب
گرد آورده انبار کرده
(كَادِي) لغتی است در زال
(كَادِيَة) سختی روزگار وزمین
که گیاهش درنگ بر آید
(كُدَيّ) کسمی کوهی ست
باسفل مکه خرج النبيّ صلّى الله
علیه وسلم منه وکوه دیگر نزدیک
عرفه
(إِمْرَأَةٌ مَكْدِيَّةٌ) کمرمیة
زن که کسی جماع آن نتواند وقادر
نشود بروی
(ص) كَدَى فُلَانٌ كَدْيًا)
بالفتح کم خیر گردید یا کم ساخت
دهش را * وكَدَاه سبد کرد از آن را
ومشغول داشت * وكَدِيَ وجهه

خراشیدروی ازا* وكَدَي الزَّرعُ) تباه گشت کشته آن
(س) كَدِيَ الرَّجُلُ بِالعَظْمِ كَدًي) محرکة گلو گرفته شد باستخوان * وكَدِيَ الفَصيلُ تباه گردید معده شتر بچه ازنا گوارد
* ونیز كَدًي) کند شدن ناخن انگشتان از کندن زمین وکدی زده گردیدن سگ بچه
(اَكْدَي المَعدِنُ) (اِكْدَاءً) شکون نکردگوهررا * واَكْدَيتُ الرَّجُلَ عَنِ الشَّيء) بازگردانیدم ازاآنان * ونیز اِكْدَاء) بزمین درشت وسخت رسیدن حافر یقال
اَكْدَى الحَافِرُ اي بَلَغَ الكُدْيَةَ فَلا يُمكِنُهُ ان يَحْفِرَ وكَذا احفَرَ فَاَكْدَى و یافتن خوسته یا نشان آن یقال
سأله فاَكْدَي اِذا وَجَدَهُ مثلها و زفتی کردن وکم خیر شدن منه قوله تعالى واعطى
قليلا واكدي اي قطع القليل یاکم گردانیدن وهش را

باب الكاف فصل الذال

ك ذ ب

(كَذب) ككتف دروغ
(كُذَبَة) کهمزة دروغگوی
(كَذُوب) کصبور دروغگوی
ونفس كَذُوبة بالتاء مثله فيهما
كُذُب ککتف جمع ومنه قرأء
بعضهم ولا تَقُولُوا لِمَا يَصِفُ
اَلسِنَتكُم الكُذُب فجعله نعتا للالسنة
(كَاذِب) دروغگوی كُذَّب
کرکع جمع وشتر ماده که گشنی کرده
شود ودم بردارد وبار دار نگردد
(كَاذِبَة) دروغ وقوله تعالى لَيسَ
لِوَقعَتِهَا كَاذِبَة هو اسم يوضع موضع
المصدر کالعافية والعاقبة
(كُذُبي) کبشری دروغ
(كَذْبَان) کسکران دروغگوی
كَيذَبَان) بفتح الكاف والذال
وكَيذُبَان بالفتح وضم الذال
مثله * ونیز كَيذُبَان المُحَارِبي
عدِيُّ بن نصر بضم الذال شاعر
است
(كُذبَان) کعثمان دروغ
(كَذَّاب) کشداد دروغگوی
* وكَذَّابَان مُسَيلِمَة حنفی و
اَسوَد عَنسي وكَذَّابُ بني كَلب
خَبَّاب بن مُنقِذ وكَذَّابُ
بني طَابِخَة وكَذَّابُ بني حِرمَاز
شاعران اند
(كُذَّاب) کرمان وبخفف
دروغ
(اُكذُوبَة) کاعجوبة دروغ
(كُذُبذُب) بالضمات الثلث
مشدد الذال ومخففها دروغگوی
كُذُبذُبَان بالضم مثله
(تِكِذَّاب) بكسر التاء والكاف
وشدد الذال دروغگوی
(مَكذَبَة) کمقعدة دروغ
مُكَذَّبَة بضم الميم والذال مثله
(مَكذَبَان) بفتح الميم
والذال دروغگوی مَكذَبَانَة
بالتاء مثله
(مَكذُوب) دروغ
مَكذُوبة بالتاء مثله يقال
لَيسَ لِفلانٍ مَكذُوبَة
* ونیز مَكذُوبَة زن سست وضعیف
(ض كَذَب كَذِبًا) ككتف
وكِذبًا وكِذبَة بالكسر وبفتح
فيهما وكِذابًا ككتاب وكِذَّابًا
بالكسر وشد الذال دروغ گفت
كُذِبَ الرَّجُلُ مجهولا بدروغ
آگاهانیده شد * وكَذَبَتِ النَّاقَة)
کاذب گردید * وگاهی كَذَبَ
بمعنی وجب آید ومنه كَذَبَ عليك
الغسل اي وجب عن عمر رضي الله
عنه ثلثة اسفار كَذَبنَ عليكم الحج
والعمرة والجهاد او معناه كَذَبَتهُ
نفسه اِذا مَنَّتهُ الاَمَانِيَّ وخَيَّلت اليه
مِنَ الآمال مَا لا يَكَادُ يَكُونُ اي
لِيُكَذِّبكَ الحَجُّ اي لِيُنَشِّطكَ
و يَبعَثكَ عَلَى فِعلِهِ ومَن نَصَبَ الحَجَّ
جَعَلَ عَلَيكَ اسمَ فِعلٍ وفي كَذَبَ
ضمير الحَجِّ والمعنى كذب عليك الحج ان ذكرانه غير
كافٍ هادمٍ لِمَا قَبلَهُ مِنَ الذُّنُوبِ عنه ايضا
رضي الله تعالى عنه وقد شكا رجل
اليه النقرس كَذَبَتكَ الظَّهَائِرُ
ج۴ اي عليك بها اي بالمشي في
الهواجر حافيا وهذه كلمة يقولها
العرب في معنى الاِغراءِ قال ابن عمر
رضي الله تعالى عنهما اِن
رسول الله صلى الله عليه وسلم قال
الحجامة على الريق فيها شفاء و
بركة وتزيد في العقل والحفظ
فيومُ الخميس والاحد كَذَبَاك
اويومُ الاثنين والثلثاء كَذَبَاك
اي عليك بهما ويقال كَذَبَكَ
العَسَلُ اي عليك به
(اِكذَاب) دروغگوی یافتن
کسی را وبه دروغ برانگیختن وانکار

کردن کذب کسی را ویقال اَکْذَبْتُهُ
اِذا اَخبرتَ اَنّه جَاءَ بِالکَذِبِ
ورواهُ و کَذَّبتَه اذا اخبرتَ انه
کَاذبٌ یقال کذبته وکذبته
بعنی میگویند مرشخصی را که بانگ کنند
او را او ساکت باشد و بنماید که در
خواب است قد اکذبَ الرجلُ
وهوالاِکْذَابُ
(مُکَذِّب) کمحدث ناقه که
کشنی کرده شود و دم بر دارد و
باردار نگردد
(کَذَّبَ بِالامر تَکْذِیبًا وکِذّابًا)
بالکسر وشدا لذال نیک انکار کرد ج ۴
آنرا ومنه قوله تعالی کَذَّبُوا بِآیَاتِنَا
کِذّابا * و کَذَّبَ فُلَانًا)
دروغ گوی گردانید آنرا و گفت
اورا که دروغ گفتی * وکَذَّبَ
عَن اَمْرٍ) از اراده باز ایستاد
* وکَذَّب لبن الناقة) رفت
شیر آن * وکَذَّبَ عَن فُلَانٍ)
برگردانید از وی * وکَذَّبَ الوَحْشِیُّ)
یک دو تک رفت و ایستاد تا ببیند
آنچه پس او است * ونیز تَکْذِیب
کاذب شدن ناقه ویقال حَمَلَ
فلانٌ فما کَذَّبَ یعنی بددلی
نکرد * وما کَذَّبَ اَن فَعَلَ
کَذَا) یعنی درنگ نکرد
(کَاذَبْتُه مُکَاذَبَةً وکِذَابًا)
بالکسر همدیگر را دروغ گوییم ایم تیتیم
یا دروغ گفتیم
(تَکَذَّب) به تکلف دروغ
گفتن و دروغ گوی پنداشتن کسی
را
(تَکَاذُب) باهم کذب کردن
بدوستی و سخن دروغ گفتن

کذج

(کَذَج) محرکه کده که خانه و
جائی باش باشد معرب است

کذح

(ف) کَذَحَتْهُ الرِّیحُ کَذْحًا)
بالفتح خاک و سنگ ریزه اند اخت
باد بروی

کذذ

(کَذَّان) گلستان سنگی
نرم همچو کلوخ
(کَذْ کَذَة) کدحرجة
سرخی سخت
(ض) کَذَّ) درشت گردید
(اِکْذَاذ) بسنگستان نرم
سنگ ریز آمدن

کذو ر

(کَذَا) چنین یقال فعلت کذا او
کذا و چندین وهو کنایةٌ عن العدد
ننصب مابعدها علی التمییز یقال
لی عنده کذا درهمًا کما یقول عندی
عشرون درهمًا الکاف حرف
التشبیه وذا للاشارة
(کَاذِیّ) روغنی است و گیاهی
خوشبو و سرخ هرچه باشد و نیز نباتی
است کثیرالوجود در بلاد عمان و
یمن و هند و دکهن و بنگاله بهندیه
کیوره است گل آن سپید شبیه بدرت
کلان خوشبوی خصوص گیاهی
درونی در آخر دوم گرم و خشک
و نزد بعض معتدل مایل بحرارت و
یبوست و عرق الکاذی جهت
خفقان و اعیا و ماشری و جدری و مانند
آن بهترین دوایی است

باب الکاف فصل الراء

کرب

(کَرْب) بالفتح اندوه دم
گیر کُرُوب جمع
(کَرْبَة) بالفتح جای رفتن آب
در وادی و آب راهه آن کِرَاب
کتاب جمع * فی المثل الکِرَابُ علی البقر
ویقال الکِلَابَ عَلَی البقر برفع الباء
ونصبها یضرب فی تخلیة المرء
و صناعته و معناه خَلِّ امرأً و صناعته
وسیجیئ فی کلب
(کُرْب) بالضم نزدیک و مانند
و مقدار یقال هذه ابل مائة او کُرْبها
ای نحوها و قرابها
(کُرْبَة) بالضم اندوه دم گیرد
لقب محمود بن سلیمان قاضی بلخ
(کَرَب) محرکه بیخ شاخ خرما
سطبر پهن ملتصق بتنه و رسن کن بدسته
دلو بندند تا رسن کلان نپوسد
و تباه نگردد
(کَرَبَة) محرکه چوب خانه که
در آن سرستون خانه در کنند
(اَبُو کَرِب) ککتف کنیت اسعد
تُبَّع یمانی است و ابو ثور عمرو بن
مَعْدِیکَرِب از دلاوران عرب
وهما اسمان جُعِلا اسمًا واحدًا وفیه
لغاتٌ رفع الباء ممنوعًا و فتحها ایضا
کذلک والاضافة مصروفا و ممنوعًا
والیاء من معدی ساکنة علی کلّ
حال والنسبة الیه مَعْدِیّ وکذلک
النسبة فی کل اسمین جعلا واحدًا
ینسب الی الاسم الاول فیقال بعلیّ

وخمسيّ وتأبطيّ وبصغّر الاول
ايضًا * ومقدام بن معدي كرب
صحابی است
(عمرو بن عثمان بن كرب)
كرز فرستكلم یکی است
(كَرِيب) کامیر سخت اندوه مند
وچوب نان پز که بدان نان را
گرد سازد و زمین کشت کار
شیار کرده و کعب از نی
(كَرِيبَة) کسفینة سختی و بلا
كَرَائِب جمع
(ابو رشد بن كُرَيب بن
ابی مسلم) کزبیر تابعی است *
ونیز کُرَیب) گروهی از محدثان
* وأبُو كُرَيب) محمد بن العلاء
بن کُرَیب همدانی استاد است
مر بخاری و مسلم را) وذو كُرَيب)
موضعی است
(كُرَابَة) کثمامة و بفتح خرما که
از بیخ شاخ چینند بعد درو اکْرِبَة
کاغلمة جمع کانه جمع علی طرح
الزائد لان فعالا لا يجمع على افعلة
(كُرْبِيّ) بالفتح وتخفیف الراء
وتشدید الیاء مهتر خسر تنگان
كَرْبِيُّون جمع

(إِنَاءٌ كَرْبَان) گسکران آوند
نزدیک پری رسیده
(مَا بِالدَّارِ كَرَّابٌ) کشداد
نیست در خانه کسی
(كَرَبَهُ الْغَمُّ كَرْبًا) دشوار
وسخت گردید غم بر وی و اندوهگین
گردم مَكْرُوب نعت است از آن
* وكَرَبَ الدَّلْوَ) کرب بست دلو را
* وكَرَبَ كُرُوبًا) بالضم
نزدیک گردید و کراب را خورد * و
كَرَبَ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا) نزدیک
است که چنان کند * وكَرَبَتِ
الشَّمْسُ) قریب بغروب شد بن رسید
وكَذَا كَرَبَ الشَّيْءُ اى دنا
* وكَرَبَ حَيَوةُ النَّارِ) افروشستن
نزدیک گشت * وكَرَبَ النَّاقَةَ)
بار کرد ناقه را * وكَرَبَ الرَّجُلُ
الْكَرِيبَ) بانگ آورد کریب را
* وكَرَبَ فُلَانٌ) گرفت از نخله
بیخ شاخش را و تخم کاشت در زمین
کریب * ونیز كَرْب) تافتن و
تنگ گردانیدن بند بر بندی
و برگردانیدن و شیار کردن
زمین را جهت کشت کراب
کتاب نشله

(س) كَرِبَ الرجل كَرَبًا)
محرکه سیری و بریده شد رسن
دلو وی
(مُكْرَب) کمحسن شتاب
یقال جاء مکربا ای مسرعا
(مُكْرَب) کمکرم بند اندام پراز
پی وسخت و درشت و استوار از جبل
و بنا و مفصل و جز آن و ستور محکم و
استوار بند و هر بند محکم و از اسب
و شتر که از شدت سرما بیش دروازه
آرند تا از گرمی دود گرم گردد
(مُكْرَبَات جمع
(إِكْرَاب) کرب بستن دلو را او
مُكْرَبَةٌ نعت است آن برکردن
دستافتن ویقال خذه جَلْبَاتك
بإكرابٍ إذا أمرته ان يسرع السعى
(تَكْرِيب) کرب بستن بر دلو و
خرمای کرابه خوردن و بانگ
آوردن کریبان بز را
(مُكَارَبَة) نزدیک شدن باهم
یا آهنگ کردن بسوی خیری
(تَكَرُّب) کرابه چیدن یقال
خرجوا يتكربون ای يلقطون
الكرابة
(اِكْتِرَاب) سخت اندوهناک

گردیدن

ك ر ب ج

(كُرْبُج) کجندب دکان یا
رخت دکان تره فروش

ك ر ب ح

(كَرْبَحَة) بر زمین افکندن یا
گران بستن و نوعی از دویدن
کم از كَرْدَحَة

ك ر ب د

(كَرْبَدَ فِي عَدْوِهِ) کوشش نمود
در دویدن و نیک دوید

ك ر ب ر

ج ۴ (كِرْبِر) کزبرج قال ابو
جنّی ولم یفسّره وعندی انه تصحیف
والصواب بالزاء اخره

ك ر ب ز

(كِرْبِز) کزبرج خیار بزرگ

ك ر ب س

(كَرْبَسَة) کدحرجة رفتار بندی
(كِرْبَاس) کقرطاس جامه پنبه
سپید معرب کرباس بالفتح غیّروه
لعزّة فعلال كِرْبَاسَة اخص است
از آن كَرَابِيس جمع كَرَابِيسِيّ
بتحتیه بعد موحده منسوب بوی
کانه شبیه بالانصاری والا فالقیاس

کِرْبَاسِیّ

(هو مُکَرْبَسُ الرَّأسِ) کمسرِ بر گرد سر

ك ر ب ش

(کَرْبَشَة) کدحرجه رفتار بندیا و گرفتن چیزی را و بستن آنرا و فراهم آوردن ستور پاهارا جهت بر جستن و مانند آن

(تَکَرْبُش) برا گرفتن و در ترنجیدن اندام

ك ر ب ع

(کَرْبَعَه کربعةً) زمین افکند اورا * وکَرْبَعَ الشَّيْءَ بِالسَّیْفِ) بتیغ بریدآن چیزرا * وکَرْبَعَ قَوَائِمَه) ازهم کشاد پاهارا

ك ر ب ل

(کَرْبَل) کجعفر گیاهیست که کلش سرخ درخشان ورشتن باشد

(کَرْبَلَة) بالتاء سستی پای مُکَرْبِل نعت است ازان یقال هو یمشی مُکَرْبِلاً کانه یمشي فی الطین و بگل رفتن و بآب درآمدن و آمیختن و پاکیزه کردن گندم و برباد کردن آنرا

(کِرْبَال) کقرطاس کمان ندف

(کُرْبَال) بالضم شهرستانی است بفارس

(کَرْبَلاء) بالفتح والمد موضعی است قُتِلَ فیه حُسَیْن بن علی رضی الله تعالی عنهما

ك ر ت

(کَرِیت) کامیر تمام وکامل

(تَکْرِیت) کتصریف شهری است نامیده بتکریت که نام دختر وائل است

ك ر ت ب

(تَکَرْتَبَ عَلَیْنَا) برگردید برما

ك ر ت ح

(کَرْتَحَة) برزمین افکندن

(تَکَرْتَحَ فِي مِشْیَتِهِ) شتاب گذشت ورفت

ك ر ت ع

(کَرْتَع) کجعفر پست قامت

(کَرْتَعَة) درامر بیهوده و ناخواسته افتادن یقال کَرْتَعَ اذا وقع فیما لا یَعْنِیه

ك ر ت م

(کِرْتِم) کزبرج تبر

(کُرْتُقَام) کعصفور سنگ گَخْشن تابان ودرشت و زمین بلند دراز ونام حرّه بنی عذره که زمینی است سنگلاخ سوخته

ك ر ث

(کَرِیث) کامیر بد دل وامور یقال اِنَّه لَکَرِیثُ الْاَمْرِ اِذَا کَعَّ ونَکَصَ وامْرٌ کَرِیثٌ) کار ور اندوه اندازنده کَارِث مثله

(کَرَاث) کسحاب درختی است بزرگ که درکوهای طائف روید وکوهی است

(کُرَّاث) کرمان نوعی از تره وگندنا

(کَرِیثَاء) بالفتح والمد غوره خرما طیب

(ن ض) کَرَثَهُ الْغَمُّ) دشوار شد بروی اندوه وقال الاصمعی لا یقال کَرَثَه بل اَکْرَثَه

(اِکْرَاث) سخت ودشوار گردیدن غم واندوه

(اِکْتِرَاث) پرواکردن و باک داشتن یقال مَا اَکْتَرِثُ لَهُ ای ما اُبالی به

(اِنْکِرَاث) سپری شدن و بریده گردیدن یقال انکرث الحبل اِذَا انقطع

ك ر ث ء

(کَرْثَأَة) انبوه شدن موی و خزآن وبرهم نشستن

(کِرْثِئ) کزبرج ابر بلند رفته برهم نشسته و پوست بیرون بیضه

(کِرْثِئَة) بالتاء وقد یفتح گیاه گرد وفراهم آمده انبوه و درهم پیچیده

(بُسْرٌ کَرِیثَاء) بالفتح ممدودا غوره نیکو بُسْرٌ کَرَاثَاء مثله

(تَکَرْثُؤ) بمعنی کرثأة است

ك ر ث م

(کَرْثَمَة بن جَابِر بن هَرَّاب) بالفتح مردیست از بنی سامه بن لُؤَیّ

ك ر ج

(کَرَج) محرکة شهر ابی دُلَف عِجْلی و وی است بدینور

(کُرَّج) کقبر کره که بجه اسپ وستور باشد معرب است

(کُرَّجِیّ) کقبری منسوبا و مخنث

(کَرَارِجَة) بالفتح ماهیست کوچک سبز رنگ کُرَیْرَج کقذعمل مثله

۳۴

(س) کَرِجَ الْخُبْزُ کَرَجاً محرکة تباه گردید نان و کَره برآورد
(اِکْرَاج) تباه شدن نان وکره برآوردن وی
(تَکْرِیج) تباه گشتن نان وکره برآوردن آن
(تَکَرُّج) تباه شدن نان وسبز گردیدن وکره برآوردن آن

لٰکرح

(کِرْح) بالکسر خانه پارسائے ترسایان اَکْرَاح جمع
(کَارِح) غلق مردم کَارِحَة بالتاء مثله
(اُکَیْرَاح) بضم الهمزة وفتح الکاف چند جائگاه هست که ترسایان در روز عیدهائے خود بطرف آن برآیند

لٰکرخ

(کَرْخ) بالفتح محله است به بغداد که شابور ذو الاکتاف آنرا بنا کرده *وکَرْخُ بَاجُدَّا) محله بسر من رای *وکَرْخُ جُدَّان) نزدیک خانقین وکَرْخُ الرَّقَّة) بالجزیره وکَرْخُ مَیْسَان) بسواد عراق *وکَرْخُ خُوزِسْتَان) دهی است معروف ویقال کَرْخَة بالتاء *وکَرْخُ عَبْرَتَا بنهروان
(کَرَاخَة) کسحابة بوریا پاره لغة سَوَادِیَّة
(کَرُوخ) کصبور دهی است بهرات ازان ده است امام عبدالملک بن ابو القاسم
(کَارِخ) آنکه براند آب را
(کَرْخِیْنِی) مقصورا قلعه است بر شته بلند نزدیک اِرْبِل
(اُکَیْرَاخ) بضم الهمزة وفتح الکاف موضعیست وهو بالخاء
(کَرْخَایَا) آب خوری است که آبش از عمود نهر عیسی میریزد

لٰکرد

(کَرْد) بالفتح گردن یا بن آن فارسی است معرب *ونیز کَرْد) راندن ودور کردن دشمن او بریدن شَارِبُ مَکْرُوْدٌ ای مقطوع نعت است ازان
(کُرْد) بالضم گروهی است اَکْرَاد جمع وجد انها کُرْد بن عَمْرو مُزَیْقِیَاء بن عامر بن ماء السماء نسبهم الشعراء الی الیمن ثم الی الازد قال *لعمرک ما کُرْد بن عمرو بن عامر *بعجم ولکن خالط العجم فاعتجم *ونیز کرد) کرد زمین مزراعت کُرْدَة یکی و دهی است ببیضاء *وکُرْدُ بن قاسم ومحمد بن کَرْد اسفراینی محدثان اند
(کُرْدِیَّة) بتشدید یا خرما که در کرانهائے جله ماند
(مُحَمَّد بن کَرْدِیّ) کزبیر منسوب محدث است
(عبد الحمید بن کِرْدِید) کقندیل محدث ست ثقه
(کِرْدِیدَة) کقندیلة توده انبار بزرگ از خرما وخنور خرما وخرما که در تک وکرانه جله بماند کَرَادِید وکِرَاد بالکسر جمع
(کُرْدِیْن. عبد الله بن قاسم) بالضم محدث
(مُکَارَدَة) بهدیگر راد کردن وراندن باهم

لٰکردح

(کَرْدَحَة) شتاب دویدگے وبرزمین افکندن ودویدن کوتاه بالا ودویدن خر
(کِرْدِح) اکز برج کنده پیر ومرد درشت وسخت
(کِرْدَاح) کقرطاس شتاب دونده
(کُرَادِح) بالضم کوتاه بالا
(کَرْدَحَاء) بالفتح والمد نوعی از رفتار وقیاسه القصر
(مُکَرْدَح) بکسر ده خوار وحقیر وخود نماینده خود را
(تَکَرْدُح) گرد گردیدن یقال سَقَطَ مِنَ السَّطْحِ فَتَکَرْدَح و شتاب گذشتن

لٰکردر

(کَرْدَر) کجعفر ناحیه است بعجم
(کِرْدَار) کقرطاس بنا واشجار ومانند آن وانبانشته خاک منقوله از مکان ملوک ومنه قول الفقهاء یجوز بیع الکرد ار ولا شفعة فیه

لٰکردس

(کَرْدَسَة) بالفتح بند ورفتاری است که در آن قدم نزدیک گذارند مانند بندیان
(کُرْدُوس) کعصفور کله بزرگ از اسبان کُرْدُوسَة بالتاء مثله وعضو کَرَادِیس جمع ومنه فی

صفته صلی الله علیه وسلم
ضخم الکرادیس ای الاعضاء * ونیز
کُردُوسَة) هر استخوانی گانه
بند اندام چون دو کتف و دو زانو
و جز آن کَرادیس جمع و هر
استخوان آگنده گوشت و کُردُوس بن
قیس و معویة پسران مالک بن
حنظلة
(مُکَرْدَس) کمسرهد مرد
دستها و پایها بهم جفسیده
و درهم اندام
(تَکَرْدَس) فراهم آمدن
اندامهاے و در ترنجیده شدن
(کَرْدَسَ الخَیْلَ کَرْدَسَةً)
کله کله گردانید اسپان را * شد
کُرْدِسَ الرَّجُلُ) مجهولا گرد
آورده شد دست و پایش * ونیز
کَرْدَسَة) سخت راندن

ک ر د م

(کَرْدَم) کجعفر کوتاه قد و دلاور
* وکَرْدَم بن سُفْیان و کُرْدُم
بن ابی السَّنابل و کَرْدَم بن ابی
السّائب * وکَرْدَم بن قَیس
صحابیان اند و کُرْدُم بن شُعْبَة
مردی است که برد ردیا بن صِمَّة نیزه
انداخته
(کَرْدَمَة) کوتاهانه دویدن
یقال کَرْدَمَ ای عَدَا عَدْوًا
القَصِیرِ او عَلَی جَنْبٍ واحِدٍ و
فراهم آوردن قوم او آماده نمودن آنها را
(کُرْدُوم) کعصفور کوتاه بالا
(تَکَرْدُم) از ترس دویدن

ک ر ر

(کَرّ) بالفتح بند از پوست خرما
یا از برگ آن و رسن که بر درخت
باو برآیند یا رسن گنده یا عام است
و رسن پالان که بدان دو حلقه آن
بسته شود اَکْرار جمع و رسن دلو بالان
کُرُود بالضم جمع و چاه و بضم
نذکر آید و چاه خرد در زمین نرم که
باب نزدیک باشد یا جاے که
آب را در آن جمع کنند تا روشن
و صاف گردد و کِرار گکتاب
جمع و منديل که بران نماز کنند
اَکْرار و کُرُور جمع
(کَرَّة) بالتاء یکبار و یک حمله
کَرّات جمع و بامداد و شام * و
هما کَرَّتان
(کُرّ) بالضم پیمانه خوار بار که مر
اهل عراق راست اکرار جمع *
و بار شش خر و آن شصت قفیز یا
چهل اردب باشد و جا در جوئے
است که بر تفلیس شده می آید و
جاے است بفارس و شهرستانے
بناحیه موصل
(کُرَّة) بالضم پشکل پاره یا پشکل
گنده بوی که بدان نورکا جلا دهند
(کَرِیر) کامیر آواز سینه که باو از
گلوی خبه کرده ماند یا آواز گلوی
خبه کرده و گرانی آواز و گرفتگی گلو
که از گرد و غبار بهم رسد و جوئے است
(کَرَّار) کقطام مهره است که بدان
زنان مردان را بند نمایند تقول
السّاحِرَةُ یا کَرَّار کُرِّیه و یا
هَمْرَة اَهْمِرِیه اِن اَقْبَل فَسُرِّیه
وَاِن اَدْبَرَ فَضُرِّیه
(کُرِّی) کسُبْری حمله
(کَرّان) بالفتح مشدده محله
است باصفهان و شهری بناحیه
تِبَّت و قلعه بمغرب
(کَرّار) کشداد برگردنده و حمله
کننده و مهربانی نماینده
(کَرْکَر) کجعفر غلاف نره
شتر و تکه دکاو و شهرے است نزدیک
بلیقان بنا کرده نوشیروان و جوهی
میان بغداد و قفص
(کِرْکِرَة) کزبرجه پنجم سیل
شتر و آن کردی سخت میان سینه
او است یا سینه هر ستور ذی خف
و گروهی از مردم و نام والد عمرو
لغوی * ونیز کَرْکَرَة) بفتح الکافین
و کسرهما مردی است کان علی
ثقل رسول الله صلی الله علیه وسلم
فی بعض مغازیه له ذکر فی الغلول
من کتاب الجهاد
(کُرْکُورَة) بالضم رود بار
است دور تنگ
(مَکَرّ) بالفتح حرب جای
(مِکَرّ) بالکسر برگردنده و حمله
آرنده * وفرس مِکَرّ اسپ
جنگ و حمله
(ناقة مِکَرَّة) بالتاء ناقه
که روز دو بار دوشند انرا
(ن) کَرَّ علیه کَرًّا) بالفتح و
کُرُورًا و کَرِیرًا کامیر و تَکْرارًا
بالفتح حمله کرد برے و میل نمود و مهربانی
کرد * وکَرَّ عنه باز گردید از وے
* وکَرَّ المُخْتَنِق کَرِیرًا)
بانگ کرد گلوی خبه کرده * ونیز
کَرّ) باز گردانیدن لازم متعد

ج ۳

(کَرْکَرَة) کدحرجة قرقرهٔ
خنده وکوفتن دانه وشکستن آنرا
خندیدن وهزیمت خوردن و
گردانیدن باد ابررا وبانگ کردن
ماکیان او فراهم آوردن چیزی را
ودور کردن وبند نمودن یقال
کَرْکَرْتُهُ عَنِّی ای دفعتُهُ
وآسیا گردانیدن
(مُکَرَّر) کمعظم رای مهمله
مُتَکَرَّر مثله وبر گردانیده
(کَرَّرَهُ تَکْرِیرًا وتَکْرَارًا)
بالفتح وتَکِرَّةً بفتح التاء وکسر
الکاف وکَرْکَرَةً بالفتح
بارها بر گردانید آنرا
(تَکَرُّر) دوده شدن و
مکرر گردیدن
(تَکَرْکَرَ الرَّجُلُ) فرو افتاد
در هوا* وتَکَرْکَرَ الْمَاءُ) باز گشت
آب بمسیل خود* وتَکَرْکَرَ فِی
اَمْرِهِ) دوده شد در کار خود

ك ر ز

(کُرْز) بالضم خرجینه شبان
کِرَزَة کقردة جمع ونام پسر علقمه
یا آن کورست وکُرْز بن وَبَرَة و
کُرْز بن جابر وکُرْز بن اسامه
وابو عبد الرحمن کرز بن ثعلبة
وقیل اسمه یزید بن انیس* ونیز
کُرْز دیگر غیر منسوب صحابیان اند
وام کُرْز کعبیّه صحابیه
(کَرَاز) کسحاب نام اسپ
حصین بن علقمه ذکوانی یا آن
بهر دو زا است
(کُرَاز) کغراب شیشه وکوزهٔ
سر تنگ کِرْزان بالکسر جمع
(کَارِز) نام مردی
(کَارِزَة) دهی است به نیشاپور
از آن ده است ابو الحسن کارزی
شیخ مر عبد الرحمن بن سراج را
(کَرِیز) کامیر مینو
(کُرَیْز) کزبیر نام مردی
(کُرَّز) کقبر ناکس فرومایه
وخبیث وحاذق وعاجز فرو مانده
در سخن وچرغ وباز که بسته باشند
تا پر بریزاند ویا هر دو مرغ که یکسال
دوم در آمده باشد کَرَارِزَة
جمع
(کَرَّاز) کشداد قچقاره که خرجینه
شبان بردارد وپدر سلیمان محدث
(کُرَّاز) کرمان کوزه تنگ
سر وشیشه
(کُرَّزِیّ) بالضم بیای مشدد
ناکس وخبیث پلید
(کَارِزِین) شهری است بفارس
از آن شهر است محمد بن حسین مُقری
حرم قال فیه وُلِدتُّ ونیز بسوی
آن منسوب اند اکثر محدثان وعلما
(کَرْزَیْن) بالفتح مثنی قلعه
است
(مِکْرَز) کمنبر نام مردی
(ض) کَرَزَ کُرُوزًا) در آمد
در چیزی وپنهان گردید* و
کَرَزَ الیه) پناه برد بوی وسیلان
کرد سوی او* وکَرَزَ الفَحْلُ الْبَوْلَ
بوئید کشن کمیز را
(س) کَرِزَ کَرَزًا) دوام کرد
بر خوردن قروت
(مُکَرَّز) کمعظم ناکس فرومایه
(کُرِّزَ الْبَازِی تَکْرِیزًا مجهولا
افتاد پرهای آن
(کَارَزَ اِلَی الْمَکَانِ) بتافت
وپنهان شد در وی* وکَارَزَ عَنْهُ)
گریخت از آن* وکَارَزَ فُلَانًا)
عاجز کرد او را

ك ر ز م

(کَرْزَم) کجعفر تبر ومرد خرد
بینی ونام شخصی
(کَرْزَمَة) نیم روز خوردن
ونام مردی
(کُرْزُم) بالضم بسیار خوار
(کِرْزِیم) بالکسر تبر وبلیه
سخت

ك ر ز ن

(کَرْزَن) بالفتح وبکسر تبر
بزرگ
(کِرْزِین) بالکسر تبر یا تبر
بزرگ کَرَازِین جمع وفی
حدیث ام سلمة ماصدقت
ج ۴ بموت النبی صلی الله علیه
وسلم حتی سمعت وقع الکرازین
ای وقعها فی حفر قبره
(ابو جعفر محمد بن موسی
بن رجاء کَارَزِی)
محدث است

ك ر س

(کِرْس) بالکسر جاهای دم
مجتمع وفراهم آمده در هم پیوسته و
گروهی از مردم اَکْرَاس جمع
اَکَارِس وبد جمع الجمع وخانه
که برای بزغالگان بنا کنند مانند
خانه کبوتران وآهک با خاکستر

وخزان آمیخته والصواب باللام
وتخلستانی است مربنی عدی را و
سرگین وکمیز برهم نشسته واصل
هرچیزے وایضاً کِرس وجد
اَکرَاس القلائد والوشح وتحوها
یقال قلادة ذات کِرسَین وذات
اکرَاسٍ اِذا ضُمَّمتْ بعضها الی البعض
کَرسِی) کمکرے موضعیست
میان در کوه سنجار
(کُرسِیّ) کرتے سخت وکمیز و
علم ودانش ودانش مند وملک
وقدرت باری وتدبیر او سبحانه
کَرَاسِیّ تبشدید یاجمع ودے ج ۴
است بطبریه ودران ده عیسی
علیه السلام حواریون را فراهم
آورده ودر اطراف ونواح روانه فرمود
(کِرِیَاس) بالکسر خلاجاے
بربام که کاریز آن برزمین باشد
فعیال است بزیادت یا از کرس
که بمعنی بول وسرگین است
کَرَابِیس) جمع
(کُرَّاسه) کرانهٔ جزوی از
اجزائی کتاب کُرَّاس بحذف
تا وکَرَارِیس جمع
(کَرَوَّس) کعلص وقد یضم

الواو بزرگ سراز مردم وتیز وسخت
سروشتر بزرگ سبل درشت پای
ونام مردی وشاعری است طائی
(قِلَادَةٌ مُکَرَسَة) لمکرمة قلاده
که مروارید ومهره آن در رشته
کشیده سپس آن هردو را یکجا کرده
یا مهره هائی کلان فاصل ضم کنند
(اَکرَسَتِ الدَّابَّةُ) باکرس شد
ستور * ونیز اِکرَاس) در
کرس درآوردن نرغالکان را
وسرگین پرشدن خانه
(مُکَرَّس) کمعظم جوان کوتاه
بالا پرگوشت
(قِلَادَةٌ مُکَرَّسَة) کمعظمة بمعنی
قلاده مکرسة کمکرمة است
(تَکَرُّس) محکم کردن بنا را
(اِنکِرَاس) بر روے در افتادن
وبرروی درآمدن در چیزے

ك رس ع

(کُرسَعَة) بالضم گروه مردم
(کُرسُوع) کعصفور استخوان
برآمده پیوند سر دست از
سوئے خنصر یا استخوانک خردکا
نزدیک بند دست ستور وگوسپند
ومانند آن

(کُرسُوعَة) بالتا گروه مردم
(کَرسَعَ کَرسَعَةً) دویدگرسع
فلاناً) بشمشیر زد بر کرسوع وے

ك رس ف

(کَرسَفَة) بے پای ستور بریدن
وتنگ بستن شتر را
(کُرسُف) کقنفذ پنبه کُرسُوف
کعصفور مثله ومنه الحدیث
للمستحاضه احتشی کرسفا
ولیقه دوات
(کُرسُفِیّ) بالضم منسوب نوعی از
انگبین سفید کانّه سمّی لبیاضه
(کُرسُفَّة) بالضم مشددة الفاء
موضعیست
(کِرسَافَة) بالکسر تیرگی چشم
وتاریکے آن
(تَکَرسُف) درآمدن بعض
چیزے در بعض

ك رس م

(کَرسَمَة) خاموش گردیدن و
چیزے نگفتن وچشم فرو خوابانیدن
وسر فرو افکندن

ك رس ن

(کَرسَنَة) کدحرجة درختی است
خرد که دانه اش را کادوانه خوانند

وآن در غلاف باشد مدور وقریب
بقدر نخود وتیره رنگ مایل بسرخی
وتلخ وتندے غیر ماکول است
مورث درد سر ومسهل وملین طبع
ومنقی سینه وتشنش وبول آور وخون
فزیه کن ستور وجهت سعال نافع
وآردش با شراب جهت گزیدن
سگ دیوانه وافعی وگزیدن مردم
نافع تر وکیاهے است که گشنیز
نامندش

ك رش

(کَرش) بالفتح شهری است
میان کفا واِزَق * ونیز کَرس)
بشکنبه درآوردن چیزے را والفعل
من ضرب منه قول من کلفته
امرًا ان وجدت ذلك فاکرش
یعنی ان وجدت الیه سبیلا
فاکرش اصله ان رجلا فصّل شاة
فادخلها فی کرشها لیطبخها
فقیل له أدخل الرّاس فقال اِن
وجدت الی ذلك فاکرش
(کِرش) بالکسر وککتف شکنبه
ستور نشخوار زننده چون معده که دم را
مونث آید کُرُوش جمع وعیال
وفرزندان خرد مردیقال هم کرش

منثورة اي صبيان صغار و گروه
مردم ومنه الحديث الانصار
كرشي وعيبتي و پاره زمين
بلند يا نشيبه و كوهيست بديار
بني ابي بكر بن كلاب و گياهي است
خوش گوارترين چراگاه
(كرشان) دو قبيله از دو عبد القيس
(كرشيون) باشندگان واسط
لان الحجاج لما بناه كتب الى
عبد الملك انى اتخذت مدينة
فى كرش من الارض بين الجبل و
المصرين وسميتها بواسط
(كراش) گلتاب كوهي است
(كرشاء) كصحراء زن بزرگ
شكم و پاي گوشت ناك هموار اخمص
و خرد انگشت و خر ماده بزرگ
تهيگاه بزرگ سرين و زهدان
دور تك و اسب بسطام بن
قيس
(كرشان) بالضم پدر قبيله است
(كراش) كزنار جانوري است
(تكرشة) بفتح الفوقية آنچه
در شكنبه پزند
(س) كرش الجلد كرشا
محركة در ترنجيد * و كرش
الرجل) با گروه شد پس تنهائي
(مكرشة) كمحدثة بدرگه خربزه
(مكرشة) كمعظمة نوعي از
خوردني كه از گوشت و پيه در پاره
كرد بريده شكنبه شتر ترتيب دهند
(تكريش) ترش كردن
روي را و نگرشته ساختن
(تكرش) فراهم آمدن قوم و
ترنجيده و درم شدن روي
(استكرشت الانفحة) كرش
گرديد انفحه وذلك اذا رعى
الجدي النبات لان الكرش
تسمى انفحة مالم ياكل الجدي
فاذا اكل تسمى كرشا وهذا
خلاف ما قال فى تفسير الانفحة
* و نيز استكراش) بزرگ شدن
شكم كودك از بسيار خواري

لك رش ب

(كرشب) قرشب است زنة و معنى

لك رش ف

(كرشفة) كدحرجة و بكسر
زمين درشت كرشافة
بالكسر كذلك

لك رش م

(كرشمة) بالفتح رخسار و روي
(كرشوم) كعصفور زشت روي

لك رص

(كريص) كامير پنير يا اقط توت
يا با حمصيص آميخته يا پنير پي آميغ
و يخني و گياه ترشه با شير پخته خشك
كرده يخني نهاده تا در گرما خورند
يا پنير يا خرما آميخته و جائي كه
در آن پنير سازند
(مكرص) كمنبر آوندي
است و شير دوشه چرمين
(ص) كرص كريصا بهم با
آميخت بينورا * و كرصة) كوفت
آنرا
(تكريص) كريص خوردن
(اكتراص) فراهم آوردن

لك رض

(كريض) كامير نوعي از پنير
او هو بالصاد المهملة
(كراض) گلتاب كشن يا آب
كشن كه ماده از رحم بيرون اندازد پس
از آن كه قبول كرده باشد * و نيز
كراض) چنبرها و نوزدهاي
زهدان كرض بالكسر يا كرضة
بالضم واحد آن است وقال بعضهم
لا واحد لها من لفظها و رخنهاي
اعلاي كمان كه سوفار در جاي حلقه آن
است * و نيز كراض) زادن
ناقه پيش از مدت و كريض ساختن
و بيرون انداختن شتر ماده آب كشن
را از رحم والفعل من ضرب
(تكريض) آب كشن بر آوردن
از زهدان ناقه

لك رض م

(كرضمة) روي آوردن بكار و
وحمله كردن بر دشمن

لك رظ

(كرظ) بالكسر طعن كننده در
حسب مردم يقال فلان كرظ حسب
اي يكرضه ج ۴
(كرظة) بالضم چوبك گوشه
كمان وي كه در بن سوفار تيره پيچيد
(ض) كرظ في عرضه كرظا)
طعن كرد در ناموس و آبروي وي

لك رع

(كرع) محركة آب باران ايستاده
و دست و پاي ستور و باريكي پيش
ساق و مردم فرومايه دون الطبيعة
دني النفس و مكان و جاي واحد
و جمع در وي يكسان است
(كرعة) كفرحة دختر تيز

شهوت

(کَرِیع) کامیر بدست ازجوی
آب خورنده

(کراع) کغراب پایچه گوسپند
وگاو که باریک جا ساق است
و آن بمنزله وظیف است مر اسپ
وشتر را مونث آید اکرُع واکارِع
جمع منه المثل اُعطِی العبدُ کُراعًا
فطلب ذراعًا لانّ الذراعَ فی
الیدِ وهو افضلُ من الکراع فی الرجل
وتیشه دراز وبیرون برآمده از زمین
سنگلاخ سوخته کِرعان کغربان
جمع وکرانه هر چیزی ومن الانسان
مادون الرکبة وگروهی از اسپان
اسم است ازرا * وکُراعُ الغَمِیم)
موضعی است برسه کروه از عُسفان
* واَکرُعُ الجَوزاء) اواخران
* واَکارِعُ الاَرضِ) کرانهای بعید
ونتهائے زمین وفی حدیث
ابراهیم کانوا یکرهون الطلب
فی اَکارِع الارض قیل المراد به
شدة الحرص فی طلب الرزق
فی اقطار الارض

(کارِع درآینده درآب

(کارِعات) خرمابنان لب آب

(اَکرَع) باریک پیش ساق

(کَرّاع) کشدا دانکه دوست
دارد فرو مایگان را وانکه ستران
خود را آب باران خوراند

(ف) (رَمَاهُ فکَرَعَهُ) یعنی
تیر انداخت بر پایچه اش رسید
(ف س) (کَرَعَ فِی الماءِ کَرعًا)
بالفتح وکُرُوعًا بدهن ازجوی
آب برداشت وخورد وکَرَعَ فی
الاِناء کذلکُ فی حدیث عکرمة
انه کره الکرع فی النهر
(س) (کَرِعَتِ الجارِیة کَرَعًا)
محرکة تیز شهوت گردید وجرأت نمود
برخوردن کراع * وکَرِعَ
فُلانٌ کَرَعًا) بالفتح پایچه اش
بدرد آمد یا باریک پایچه وباریک
وش دست گردید * وکَرِعَت
المَرأَةُ اِلَی الرَّجُلِ) خواست زن مرد را
وآرزوی جماع نمود * ونیز کَرْع
بالفتح فرومایه گردیدن مردم و
باریک گشتن پیش ساق و
باریدن ابر وبکراع زمین سنگلاخ
سوخته درآمدن وخوشبوی
آلودن خود را

(مُکرَع) گمحسن ستر که سر خود نزدیک
آتش گذارد پس گردنش سیاه گردد
مکرِعات جمع

(فرسٌ مُکرَعُ القَوائِم)
محکم اسپ استوار دست و پای

(مُکرَعات) بفتح الراء خرمابنان
وخرآن که برآب باشد

(اَکرَعَکَ الصَّیدُ اِکراعًا)
بر خویشتن توانا کرد شکار ترا * ونیز
اکراع) به آب باران ایستاده
رسیدن قوم وآب دادن ستور را

(تَکَرَّع) وضو کرد جهت نماز
لاِنَّه امَرَّ الماءَ عَلَی اکارِعِه الطرافه

ك ر غ

(کَراغ) کسحاب نهری است
بهرات

ك ز ف

(حِمارٌ مِکراف) کمحراب خر
که بوئیدن کمیز ماده وسر در واداشتن
خوی وی باشد

(ن ض) (کَرَفَ الحِمارُ کَرفًا)
بالفتح بوئید خر کمیز ماده را وسر
روا کرد ولبها برگردانید دران
حال * وکَذا اَکرَفَ غَیرُهُ) وربما
یقال کَرَنها وکُلَّ ما شَمَمتَهُ
فقد کَرَفتَه

(اِکراف) بوئیدن خر کمیز ماده
را وسر درواکردن ولبها برگردانیدن
دران حال وتباه وگنده شدن
تخم مرغ

ك ر ف ء

(کِرفِیٔ) کز برج ابر بلند رفته بر هم
نشسته کِرفِئة پاره ازوے
پوست بیرون بیضه * ونیز کِرفِئة
درخت شفلّح

(کَرفَأَتِ القِدرُ کَرفَأَةً)
کفک برآورد دیگ از جوشش * ونیز
کَرفَأَة) افزون شدن موی و
خزان وبهم نشستن آن ودر آمیختن
قوم

(تَکَرفُؤ) انبوه وبرهم نشسته
گردیدن موی وخزان

ك ر ف ح

(مُکَرفَح) کمسرهد زشت روی

ك ر ف س

(کَرَفس) بالتحریک بهندی اجمود
عَظِیمُ المنافع مدرٌ محلّل للریاح
والنفخ مُنَقٍّ للکُلی والکبدِ والمثانة
مُفَتِّح سددها مقوٍ للباءة لاسیما
بزره مدقوقا بالسکر والسمنِ
عَجیبًا اذا شرب ثلثة ایام یضرُّ

بالاجنة والجبالی والمصر وعین *وبزر الکرفس) تخم کرفس است

(کُرفُس) کقنفذ مثله

(کَرفَسَة) رفتار بندی شبدے وار رفتن وبند کردن شتر را و تنگ کردن بروی

(تَکَرفَسَ الرَّجُلُ) مجتمع گردید ومنضم شد ودر آمد بعض آن در بعض

ك ر ك

(کَرك) بالفتح دهی است بنجف کوه لبنان

(کَرَك) محرکة قلعهٔ است بنواحی بلقاء

(کَرِك) ککتف سرخ

(کُرکِیٌّ) کترکی کلنگ کوا کے جمع سعوط دماغ وتلخه آن مخلوط بروغن زنبق عجیب است برای دفع نسیان ونسیا است که بعد از سعوط چیزے را فراموش نکند ونیز سعوط تلخه آن باب حکیند سه روز لقوه را دور سازد ونیز طلای تلخه آن خارش وبرص را نفع بخشد

(کُرَّك) کسکر بازے است مر عربان را

(کَرکی) کسکری مخنث

ك ر ك ب

(کُرکُب) بالضم گیاهی است خوش بوی

ك ر ك د

(کِرکِیدَة) بالکسر پاره و تودهٔ بزرگ از خرما

ك ر ك د ن

(کَرکَدَّن) مشددة الدال ونزد عامه بتشدید نون جانوری است هندی بشکل نزدیک کاو میش بفارسی کرکدن وبهندی گینڈا بر یوست وهیچ چیز کار گر نمیشود وسیر آن بسیار نیکو وجید باشد وبر بنبت بینی خود یک شاخ بزرگ دارد ودشمن پیل است وبسیار قوی پیل را بر شاخ خود بر میدارد ومیکشد ودر بیشه آن پیل نتواند که بماند

ك ر ك س

(مُکَرکَس) مبنیا للمفعول آنکه مادران او دامان بوده باشند یا از مادران او دو داه باشند یا سه یا مادر پدر او ومادر مادر وی ومادر مادر او ومادر مادر پدر وی دامان باشند واسیر وبندے

(کَرکَسَة کَرکَسَة) بندے واسیر گردانیدن *کَرکَسَة) واگردانیدن چیزے را

ك ر ك م

(کُرکُم) بالضم زعفران مصطکی *وعصفر کُرکُمَة) بالتاء پاره ازآن

(کُرکُمَان) بالضم رزق

ك ر م

(کَرم) بالفتح رز کَرمة یکی وحمیل یقال رایت فی عنقها کرماً حسناً من لؤلؤ وزین پاکیزه ومنقی از سنگریزها ونوعی از زر کری در گلو بندها یا بنات کرم زیوری است که در جاهلیت می ساختند کُروم جمع وفی الحدیث لا تسموا العنب الکرم فانما الکرم الرجل المسلم ولیس الغرض حقیقة النهی عن تسمیته کرماً ولکنه رمز الی ان هذا النوع من غیر الاناسی المسمی بالاسم المشتق من الکرم انتم احقاء بان لا تؤهلوه لهذه التسمیة غیرة للمسلم التقی ان یشارك فیما سماه الله به وخصه بان جعله صفته فضلا ان تسموا بالکریم من لیس بمسلم فکانه قال ان تأتی لکم ان لا تسموه مثلا باسم الکرم ولکن بالجفنة او الحبلة فافعلوا وقوله فانما الکرم ای فانما المستحق للاسم المشتق من الکرم المسلم *ونیز

کَرم) نام مردے

(کَرمَة) بالفتح موضعیست ودهے بطبس وتندی سر سرین کرد

(کِرمَة) بالکسر زن جوان مرد

ج۴ (کُرمَة) بالضم ناحیه ایست بیمانه

(کَرَم) محرکة جوانمردی ومردمی وعزیزی ضد لؤم ورجل کَرَمٌ مرد جوانمرد وبامروت واحد وجمع مذکر ومونث در وے یکسانست یقال هو کرم وهم وهی وهن کرم ایضا علی المصدر وکذا ارض کَرَم وارضان کَرَم وارضون کَرَم ای کریمة طیبة صالحة للنبات* ونیز کَرَم) موضعی است

(کَرِیم) کامیر جوانمرد بامروت کُرَماء وکِرَام جمع وبخشاینده

گذرنده از گناه* ونیز کریم)
امروے* ورزق کریم رزق
بسیار وطیب* وقول کریم)
سخن سهل ونرم
(کریمان) حج وجهاد وسنه
خیر الناس مومن بین کریمین
او معناه بین فرسین یغزو علیهما
او بعیرین یسقی علیهما* ابوان
کریمان مادر وپدر مرد مومن
(کریمة) زن جوان مرد بامروت
کرائم جمع) وکریمتك) بینی تو
وهر عضو شریف مانند گوش ودست
وکریمتان) دو چشم* ونیز کریمة ج ۴
نام مردے
(کریم) کزبیر نام مردم
(کرام) کغراب جوان مرد
کرامون جمع
(کرامة) بالفتح سر پوش خم
ونام جد محمد بن عثمان شیخ بخارے
* وکرامة ابن ثابت) اختلاف
است در صحبت وی با نبی صلی الله
علیه وسلم* ونیز کرامة)
بزرگے وارجمندے اسم است
اکرام را ویقال له علی کرامة ای
عزازة ویقال افعل کذا وکرامة

لك یعنی کردم این کار را جهت
اکرام تو کرما وکرمة وکرمة
عین وکرمانا بضمتین کذلك
ولا یظهر له فعلا
(کرامیة) بیای نسبت گروهی
است که بجوهریت باری واستقرار
وی بر عرش اعتقاد دارند تعالے
الله عن ذلك علوا کبیرا
(کرمیة) بالضم وفتح راده‌ی است
(کرمینیة) بالفتح وتخفیف
یاء دوم یا کرمینة بدون یاء والثانی
هو المشهور فی زماننا شهرے است
بر ششم منزل از بخارا
(اکرومة) بالضم بزرگی وجوانمردے
ومردمی وهو من کرم کاعجوبة
من عجب
(کرمی) کسکری دهے است
بتکریت
(کرمان) بالفتح وقد یکسر وهو
لحن اقلیمے است میان فارس
وسجستان وشهرے است قریب
غزنه ومکران
(محمد بن کرام) کشداد
امام است کرامیه را
(کرام) کرمان نیک جوانمرد

بامروت کرامة مونث کرامون
جمع
(کرمانی بن عمار) بالکسر
محدث است
(مکرم ومکرمة) بالضم راء هر دو
بزرگی وجوان مردی مکارم
جمع* وارض مکرمة
زمین نیکو وپاکیزه صالح مر نبات
را* ارض مکرم کذلك قال
الکسائی لم یجئ مفعل
للمذکر الا حرفان نادران لا یقاس
علیهما مکرم ومعون وقال
الفراء هو جمع مکرمة ومعونة
ویقال فی النداء یا مکرمان)
بالفتح یعنے ای مرد کریم فراخ
خوی کما یقال یا ملامان* و
رجل مکرمان) مرد کریم
ونیز نام مردے
(رجل کرام) بالکسر مرد بسیار اکرام
(ک) کرم کرامة وکرما وکرمة)
محرکتین جوان مرد گردید وبامروت
شد* وکرم السحاب) بسیار
باران گردید* وکرم کرما) ای
ادام الله لك کرما* وکرمت ارضه
نیز وداده شد زمین او بس نیکو

رو یانید
(مکرم) مبنیا للمفعول جوان مرد
بامروت ومردے مکرمة
مونث ونام مردی وگرامی کردن
وهو مصدر مثل مخرج ومدخل ومنه
قرئ قوله تعالی ومن یهن
الله فما من مکرم بفتح
الراء ای اکرام
(اکرام) گرامی کردن وتنزیه
نمودن وفرزندان کریم آوردن
ویقال فی التعجب ما اکرمه
وهو شاذ
(مکرم) کمعظم نام مردی
(کرم السحاب تکریما) بسیار
آب گردید ابر* وکذا اکرم
السحاب بجهولا* ونیز تکریم
نیک گرامی کردن وتنزیه نمودن
از معایب کریم گفتن کسے را
(تکرمة) تکریم است وبالش
(مکارمة) نبرد کردن با کسی در
جوانمردی یقال کارمه فکرمه
کنصره ای غلبه فیه
(تکرم عنه) دور شد از لوم
خران* ونیز تکرم) تکلف
کرم نمودن

(کَرْکَرْتَنَه) دور شد از قوم و حزان

(اِسْتِکْرام) بزرگواری بدست آوردن و چیزی نفیس گرامی پیدا کردن و چیزی گرامی خواستن کریم وگرامی یافتن و فی المثل استکرمت فاربط

ك ر م ح

(کَرْمَحَهُ کَرْمَحَةً) بزمین افکند اورا

ك ر م د

(کَرْمَدَ فی آثارِهِم کَرْمَدَةً) دوید دریی آثار و نشان آنها

ك ر م ل

(کِرْمِل) کزبرج آبی است درمیان دو کوه طی که سلمی واجاء است وقلعه است بساحل دریای شام ودهی است بفلسطین

ك ر ن

(کِرْنِیَة) کسفینة زن سرود گوی کِران ککتاب جمع* ونیز کِران) رباب یا چنگ وموضعی است بادیه

(کُران) کغراب شهری نزدیک داراب جرد یا نزدیک سیراف

(کَرّان) کشدا دمحله ایست باصبهان وشهری نزدیک تبت وقلعه بمغرب

(کُرِین) بالضم وکسرالراء دهی بطبس

(کِرْیَون) بالکسر وفتح التحتیه دهی نزدیک اسکندریه

ك ر ن ب

(کَرْنَبَة) کرنیب خورانیدن مهمان راو خرما باشیر خوردن

(کُرُنْب) کقنفذ وسمند چکندر و یا نوعی ازان شیرین تر و تازه تر از قُنَّبِیط که درشت ترین کلم ست و کُرُنب دشتی تلخ باشد و هم سوده عروق خشک آن باشراب تریاق است گزیدگی افعی را

(کَرِنیب) بالفتح و یکسر نوعی از طعام که از شیر وخرما سازند

ك ر ن س

(کِرْناس) کقرطاس جامه پنبه لغة فی الکِرباس بالموحدة

ك ر ن ف

(کُرْنَفَة) کخنبذة باریک اندام ولاغر از مردم وشتر

(کِرْناف) کقرطاس و بالضم بیخ شاخ خرما که بعد بریدن برتنه باند کِرنافة بالتاء یکی* کَرانِیف جمع

(کِرْنِفَة) کزنبلة بینی سطبر

(مُکَرْنِف) بکسر النون بینی سطبر وخرما چین آن شاخ بریده خرا بن

(کَرْنَفَهُ بالسَّیْفِ کَرْنَفَةً) بشمشیر برید ویرا* وکَرْنَفَهُ بالعصا) بچوب دستی زد آنرا* کَرْنَفَ الکَرانِیفَ) برید کرانیف را

ك ر ه

(کَرْه) بالفتح چیز ناپسند و ناخوش و ناخواست* ونیز کَرْه سختی ومشقت ویضم یقال قمت علی کُرْهٍ ای مشقة او بالضم ما اکرهت نفسک علیه و بالفتح ما اکرهک غیرک علیه* ونیز کَرْه بالفتح شتر سخت سر وموضعی است بر ششش میل از جحفه و بحرک

(کَرِه) ککتف ناپسندیده و ناخوش و ناخواست

(کَرِیه) کامیر ناپسند و ناخوش داشته و ناخواسته وشیر بیشه

(کَرِیهَة) کسفینة جنگ سخت یا سختی جنگ وحادثه وبلا*

وذو الکَرِیهَة) شمشیر نایبران که برهر چه افتد دو نیم گرداند

وکَرِیهَةُ السَّیْفِ) تیزی آنکه ناپسند دارند آنرا

(کَراهَة) کسحابة زمین درشت سخت و سختی یقال لقیت دونه کَراهَةً

(کَرْهی) کسکری ونیم آمل نقره ورویی مع سر

(کَراهِین) بالفتح بمعنی کراهت است یقال اتیتک کَراهِینَ ان تغضب ای کَراهَة ان تغضب

(مَکارِه) بالفتح سختیها یقال لقیت دونه مکاره

(مَکْرُوه) ناخوش و ناپسندیده

(رَجُلٌ ذو مَکْرُوهَةٍ) مرد باسختی وشدت

(س) کَرِهَهُ کُرْهاً) بالفتح ویضم وکَراهَةً) بالفتح وکَراهِیَةً) بالفتح وتخفیف الیاء ومَکْرَهَةً) کمقعدة ویضم راء ناپسند داشت آنرا مکروه نعت است ازان

ج ٤

(ك) کَرُهَ کَراهَةً) ناپسند

گردید یقال ماکان کریهاً فکره
(اِکْرَاه) بناخواست وستم بر
کاری داشتن
(تَکْرِیه) ناخوهست وناپسند
کردن چیزی بر کسی یقال کَرَّهَهُ
اَلَیهِ تکریهاً ای صَیَّرَهٗ کَرِیهاً
(تَکَرُّه) ناپسند وناخوش
داشتن یقال فَعَلَهُ علیٰ تَکَرُّهٍ
وچیزی را کم شمردن بنا جایگاه
دادن ورُوی ترش کردن
(تَکَارُه) ناخواست وناپسند
داشتن مُتَکَارِه نعت است
ازآن یقال فَعَلَهُ علیٰ تکارُهٍ ومُتَکارِهاً
(اِسْتِکْرَاه) ناخوش شمردن
وکراهت داشتن وغضب کردن زن
نفس غورا یقال اِسْتَکْرَهَ العَافِیَةَ
وَاسْتَکْرَهَتْ فلانة ای غضبت
نفسها وبناخواست وستم بر کاری
داشتن ومنه الحدیث رفع عن
امتی الخطأ وما استکرهوا علیه
قال ابوحنیفة اذا اکره رجل رجلاً علیٰ
قتل رجل کان القود علی المکرِه
الآمر وقال الشافعی وزفر ومن وافقهما
بقتل المکرَه المامور وقال ابویوسف
لا قود علی واحد منهما وعلی الآمر
الدیة ولا شیٔ علی المامور

ك ر ه ف

(مُکْرَهِفٌّ) کمُشْمَعِلٍّ ابر سطبر
برهم نشسته وموی بلند پراگنده
وزولیده وزه ایستاده

ك ر ي و

(کِرْو) بالکسر کرایه وهی اسم
است اکراء را ویضم
(کِرْوَة) بالکسر مزد وکرایه وهی
اسم مصدر است ویضم
(کَرًی) محرکة خواب وچوبینهٔ
نر ویقال له اذا صِیدَ اَطْرِقْ کَرَیٰ
ان النعام فی القرَی فَیُلصِق بالارض
ویطرق فیلقی علیه ثوب فیصاد
وهذا مثل ایضا یضرب للمعجب
بنفسه اولمن یخدع بکلام یلطف
له ویُرَاد به الغائلة
(کَرٍ) ککتف خوابنده ودونده
کَرِیَة مؤنث
(کُرَة) کثبة گوی اصلها کُرَوٌ
کُرِینَ بضم الکاف وکسرها وکُرِیٌّ
وکُرًی کهدی وکُرَاتٌ
جمع
(کَرِیٌّ) کغنی مرد خوابنده ودونده
وبکرایه دهنده وخرنده و
بکرایه گیرنده وبسیار از هر چیزی
ونوعی از گیاه ودرخت ریگ که
در فراخ بروید یا عام است کَرِیَّة
یکی در هر دو
(کَرَاء) کسماء موضعی است
یضاف الیه عقبة شاقة بطریق
الطائف من مکة
(کِرَاء) ککتاب مزد مستاجر
(کَرْیَان) کسکران خوابنده و
دونده
(امرأة کَرْوَاء) کصحرا زن باریک
ساق وسطبر ذراع
(کَرَوَان) محرکة دهی است
بطوس وکبک چوبینه وسوات
کَرَوَانَة مؤنث کَرَاوِین و
کِرْوَان) بالکسر بر غیر قیاس جمع و
فی المثل هو اجبن من کروان
(کَرَوْیَا) محرکة مقصورا و
یدتخمی است که بفارسی زیره
رومی وشاه زیره نامند وزنه
فعوللی
(کَرَا الاَرْضَ کَرْوًا) بالفتح کنده
زمین را * وکَرَا البِئْرَ) برآورد
چاه را الجوب وخزان * وکَرَا
الاَمْرَ) بارها کرد آنرا * وکَرَتِ
الدَّابَّةُ) اشتافت ودست وپای
ناهموار انداخت در رفتن * وکَرَا
بِالْکُرَ) گوی باخت این معنی
از ضرب نیز آید * ونیز کَرْو انوعی
از خرامان رفتن زن یقال
کرت المرأة فی مِشْیَتِهَا
(س) کَرِیَ کَرًی) محرکة
بخواب شد وبخفت ویدو کَرِیَ
النَّهْرَ کَرْیًا وکَرْیًا) بالفتح
کندجوی را کذا کری البئر ای
استحدث حفرها واین معنی از ضرب
نیز آید * وکَرِیَتِ النَّاقَةُ بِرِجْلَیهَا
برگشته وناراست انداخت پاها را
در دویدن * وکَرِیَتِ المَرْأَةُ
کَرًا) محرکة باریک ساق گردید
* ونیز کَرًا) کشادگی میان
هر دو ساق یا باریکی آنها وسطبری
رش دست
(مُکَرِّي) بالضم وشد الیاء شتر
نرم آهسته رفتار
(اِکْرَاء) افزون وکم گردیدن
از اضداد است وبیدار ماندن
در بندگی خدای جل شانه وتاخیر
کردن در امری یقال اَکْرَیتُ
العَشَاءَ وفی العشاء ای اَخَّرْتُهُ

ج ۴

دراز کشیدن سخن یقال اکرینا
الحدیث اللیلة ای اطلناه وفی
حدیث ابن مسعود کنا عند النبی
صلی الله علیه وسلم ذات لیلة
فاکرینا فی الحدیث و بکرایه دادن
ستور و خانه را یقال اکرانی دابته
(مُکارِي) للفاعل بکرایه دهنده
مُکارُون واکریاء) بالفتح
والمد شاذ اجمع یقال هم مکارون
وذهبت الی المکارین ولا تقل
المکاریّین بالتشدید فی الاضافة
الی نفسك قلت مکاریّ مفتوحة
الیاء مشددة وهؤلاء مکاریّ
سقطت نون الجمع للاضافة
وقلبت الواو یاء وفتحت یاؤك
وادغمت وهذان مکاریای
بفتح یائک وکذلک القول فی
قاضیّ ورامیّ ونحوهما
(کاراه مکاراة وکراء)
بالکسر مزد داد ستور و خرانرا
(تکرّی) بخواب شد
(تکاری) بکرایه گرفتن
(اکتراء) بکرایه گرفتن
(استکراء) بکرایه گرفتن
باب الکاف فصل الزاء

ك ز ب

(کُزب) بالضم کنجاره روغن
و درختی است
(کَزَب) بالتحریک خردی
استخوانهای پشت پا و درهم
کشیدگی آن و آن عیب است
والفعل من سمع
(کَوذَب) کجوهر بخیل تنگخوی
(مَکزُوبة) رنگ که میان
سپید و سیاه باشد

ك ز ب ر

(کُزبُرة) کقنفذة وقد تفتح الباء
کشنیز که نوعی از دیک افزار است
و آن بری و بستانی باشد
معرب است

ك ز د

(کَزد) بالفتح موضعی است

ك ز ر

(کَزَر) محرکة ممنوعة نام
مردی
(کازر) کهاجر ممنوعة جوی
است بعجم و موضعی بناحیه سابور
از پارس
(کازرون) بفتح الزاء
المعجمة شهری است
(کَیزَر) کحیدر ممنوعة دهی
است بفیروزآباد

ك ز ز

(رجل کز) بالفتح مرد تند کُزّ
بالضم جمع * و وجهٌ کزٌّ
روی زشت و ترش * ورجل کزّ
الیدین مرد زفت و بخیل * و
ذهب کزٌّ زر سخت
(قوس کزّة) بالتاء کمان
خشک چوب درخمیدگی * وبکرة
کزّة چرخ تنگ سخت آواز
(کَزَز) محرکة زفتی
(کَزاز) کقطام اسب حسین بن
علقمه سلمی
(کُزاز) کغراب بیماری کزاز
سردی پیدا گردد یا لرزه و ترنجیدگی
از سرما کزاز کرمان مثله و لقب محمد
بن احمد بن اسد محدث
(ض) کزّ کزازة بالفتح *
وکُزوزة بالضم خشک شد و در
ترنجید و تندمزه گردید و بخیل و کم
خیر شد * وکُزّ فلان کزازا بالفتح
مجهولا کزازه گردید مکزوز
نعت است ازان و کزّ الشیء
تنگ کرد آنرا * وکزّ خطاه)
باهم نزدیک نهاد گام را
(اکزّه الله) کزاز زده گرداند
او را خدای
(اکتزاز) در ترنجیده شدن

ك ز م

(شحمة کزمة) بالفتح پیه
گرد آمده
(کَزَم) محرکة زفتی و بخل ونوعی
از سخت خوردگی هست کزم را
وفی الحدیث کان النبی صلی الله
علیه وسلم یتعوذ من القزم و
الکزم ای البخل وشدة الاکل
وکوتاهی بینی وکوتاهی انگشتان
وکوتاهی و سطبری لب اسپ
الفعل من سمع
(کَزِم) ککتف مرد بد دل و
ترس ناک
(کُزَم) کصرد بلبل یا چوزه
گنجشک یا مرغکی است که
بعصفور ماند
(کَزُوم) کصبور شتر ماده
همه دندان فرو ریخته از پیری
(فرس اکزم) اسب سطبر وکوتاه
لب * وانف اکزم بینی کوتاه
ویقال فلان اکزم البنان یعنی بخیل

ست

(یدٌ کزماء) دست کوتاه انگشت

(ض) کَزَمَهٗ کَزْمًا) بالفتح بدندان پیشین بخست آنرا وبرآورد آنچه اندر ونش بود تا بخورد

(اَکْزَم اِکْزامًا) منقبض گردید * واَکْزَمَ عن الطعام) بسیار سیر خورد

(تَکْزِیم) نگاهداشتن ومنقبض وترنجیده کردن

(تَکَزُّم) میوه خوردن برکندن پوست وی ج ۴

ک ز م ز ک

(کَزَمازَک) بالفتح بار درخت گز که حبا لامن فمنیه نامند پس لغة فارسیه

ک ز ن

(کَزَنة) بالفتح لقب محمد بن داود رازی محدث

ک ز ی

(ض) کَزَی کَزْیًا) نیکوئی نمود برآنرا دکرده خود

باب الکاف وفصل السین

ک س ء

(کَسْءٌ مِنَ اللَّیْل) بالفتح پاره از شب

(کُسُوء الشَّیء) بالضم دنباله آن کُسُوءٌ کدخول شتله اَکْساء جمع ویقال رکب کُساءهٗ یعنی برگردن افتاد

(ف) کَسَأَهٗ کَسْءً) بالفتح در پی او رفت * وکَسَأَ الدَّابَّة) از پس راند یا در پی دیگر ستور راند ویقال مرّ فلان یکسوء القوم ای یطردهم * وکَسَأَ القوم) چیره شد بر قوم در خصومت * وکَسَأَ بالسَّیف) شمشیر زد اورا

(اِکْساء) پشت دادن وپس رفتن

ک س ب

(کَسْبَة) بالفتح از اعلام ماده سگان ست ودهی بنسف

(کِسْبَه) بالکسر ورزیدن بهاست ورزیدن یقال فلان طیّب الکِسْبَة ای الکسب

(کُسْب) بالضم کنجاره وغن

(کُسَیْب) کزبیر از نامهای سگان ست ونام مردی * وابن الکُسَیْب فرزند زنا

(کَسّاب) کقطام گرگ ونام سگی

(کَسُوب) کصبور ورزنده یقال ماله کَسُوب ای شیء

(کاسِب) نام مردی * وابوکاسب گرگ

(کَواسِب) شکاریان از مرغ و دد

(مَنِیع بن اَکْسَب) کاحمد شاعری است

(کَسّاب) کشداد ورزنده

(کَسُّوب) کتنور گیاهی است

(کَیْسَب) کحیدر نام مردی ودهی ست میان ری وخوارکه دهی است دیگر

(کَیْسَبَة) بالتاء از اعلام است

(مَکْسَب) کمقعد منزل ورزش جای وورزش ویقال فلان طیّب المَکْسَب المَکْسِب والمَکْسِبَة بکسر السین ایضا ای طیّب الکسب

(ض) کَسَبَهٗ کَسْبًا) بالفتح والکسر ورزیده گرد آوردن را ودر وی حبت یا کسب سیدن برورزی است * وکَسَبَ فلانًا مالاً) ورزانید اورا مال لازم متعد یقال کَسَبْتُهٗ مالاً فکسبه هو

(اِکْساب) ورزانیدن رزیدن ایضا لغة ردیة

(تَکَسُّب) ورزیدن گرد آوردن ورزق جستن وتکلف نمودن در کسب

(اِکْتِساب) ورزیدن وزرق جستن یا تصرف نمودن در کسب وکوشیدن فراهم آوردن

ک س ب ج

(کُسْبُج) کقنفذ کنجاره روغن معرب کسبه

ک س ب ر

(کُسْبُر) کجندب دستیانه از عاج مانند دست برنجن کساپر بالفتح جمع

(کُسْبُرَة) کقنفذة گشنیز وتفتح باء

ک س ت

(کُسْت) بالضم قسط که دارو ست

ک س ت ج

(کُسْتُج) کجندب بندیست تواره مانند از پوست خرما معرب است

(کُستیج) بالضم وکسر الفوقیة
کستی وآن ریسمانی باشد کبنده
کآنرا ذمیان بر لباس ببندند
سوای زنار معرب است

لـ س ج

(کَوْسَج) کجوهر وبضم کوسه
فارسی است معرب و نوعی از ماهی
که بینی وی سجواره باشد و آنکه
دندانش کم باشد وستور آهسته رو
یا اسب تاتاری سست رو
(کَوْسَجَة) کوسه گردیدن

لـ س ح

(کَسْح) بالفتح عجز و درماندگی
(کَسِح) ککتف آنکه از وی اعانت
خواهند و او اعانت نکند
(کَسِیح) کامیر برجای مانده
ولنگ کَسْحَی کرمی بر مثله وعاجز
ودرمانده
(کُسَّاح) کغراب بیماری است
مرستوران را
(کُسَاحَة) کثمامة خاک روبه
وبرف رفته وبرجای ماندگی
از دست وپای ولنگی
(اَکْسَح) شل وبرجای مانده
کَسْحَان کسکران شله ولنگ

کُسْحَان بالضم جمع منه الحدیث
الصدقة مال الکُسْحَانِ والعُورَانِ
(مَا اَکْسَحَهُ) چه گران است آن
(مِکْسَحَة) کمکنسة جای روب
وبیل برف روب
(جمل مَکْسُوح) شتر نیک
لنگ
(ف) کَسَحَ البَیْتَ کَسْحًا
بالفتح روفت خانه را* وکَسَحَت
الرِّیحُ الاَرْضَ) رندید و ربود
از وی خاک را و روفت زمین را
(س) کسح کساحة بالضم
برجای ماند از دست وپای
(مُکَسَّح) کمعظم برکنده پوست
(مُکَسَّحَة) کمعظمة موضعی است
وهو بالسین والشین وبکسران و
یفتحان
(مُکَاسَحَة) سخت نوشیدن باهم
(اِکْتَسَاح) همگی مال تاراج
بردن یقال اکتسحهم ای
اَخَذُوا مَالَهُمْ کُلَّهُ

لـ س ح ب

(کَسْحَبَة) پنهان رفتن ترسناک
یقال کَسْحَبَ الخائف اذا مشی
مخفیاً نفسه

لـ س د

(کُسُد) قسطاس نتّه ومعنیً
(کَسِید) کامیر ناروا دون
(کَاسِد) متاع ناروان* وسُوقٌ
کَاسِدٌ) بازار ناروان سِلْعَةٌ
کَاسِدَةٌ بالتاء کذلک
(سُوقٌ اَکْسُد) بازار ناروان
(ن ك) کَسَدَ کَسَادًا بالفتح
وکُسُودًا) بالضم ناروان گردید
*ونیز کَسَاد) نارواسی متاع و
خراج آن
(اِکْسَاد) کاسد شدن بازار
یقال اَکْسَدَت سُوقُهُم خداوند
بازار کاسد شدن یقال اَکْسَدَ
الرجل ای کَسَدَت سُوقُهُ
(اِنْکَسَدَتِ الغَنَمُ اِلَی الغَنَمِ)
برگشتند وباز گردیدند گوسپندان
سوی گوسپندان

لـ س ر

(کَسْر) بالفتح وبالکسر استخوان
بازو ونزدیک آرنج وآنرا کَسْرُ قَبِیح
هم نامند وپارهٔ اندام یا اندام تمام
دوافر یا نیمهٔ استخوان هم گوشت
یا استخوان کم گوشت وجانب کرانه
خانه متصل زمین وپارهٔ پایین خیمه

یا پاره فرودین خیمه که بر زمین
نوردیده باشد وکرانه ناحیه اَکْسَار
وکُسُور جمع* والکَسْر من
الحساب) بالفتح آنچه بجمعه تمام
نرسد وچیز اندک وبی مزه* ونیز
کِسْر) بالکسر وبهای گشتیر
است در مین* وکِسْرُ الصحراء)
هردو جانب دشت
(اصابه کَسَرٌ ثم کَسَرٌ) بالفتح
السین وکسرها یعنی رسید او را
چیزی که طاقت آن ندارد
(کُسُورُ الاَوْدِیَة) بالضم
خمهای رودبار وشعبه‌های آن ج ۴
واحد ندارد
(جَفْنَةٌ اَکْسَارٌ) کاسه بزرگ
بسیار پیوند
(کِسْرَة) بالکسر پارهٔ از چیزی
شکسته کِسَر کعنب جمع
(رجلٌ ذو کَسَرَاتٍ وهَذَرَاتٍ)
محرکة مردی که در هر چیزی مغبون
شود
(ارضٌ ذات کُسُر) بضمتین
زمین با بلندی وپستی
(کَسِیر) کامیر شکسته کَسْرَی
کسکری وکَسَاری کسکاری

جمع* وناقة کسیر ناقه شکسته اندام
(کُسَیر) کزبیر کوهی بلند مشرف بر نهایتهای دریاے عمان
(کُسَار) کغراب ریزه وشکسته از چیزی کُسَارة بالتا مثله
(کَسُول) کصبور شتر سطبر کوهان یا شتر که بجاند دنب خودرا بعد بر داشتن
(کَاسِر) شکننده کُسَّر کرکع جمع کَاسِرَة مونث کَوَاسِر وکُسَّر کرکع جمع وعقاب* ونیز کواسِر شتران که بشکنند چوب را ج ۴
(کِسرَی) بالکسر مقصور وبفتح لقب پادشاه فارس معرب خسرو یعنی پادشاه پادشاهان وصاحب شغل کت بسیار وفراخ ملک اَکَاسِرَة وکَسَاسِرَة واَکَاسِر وکُسُور بالضم جمع علی خلاف القیاس القیاس کِسرَون کعیسون موسون کِسرِیّ وکِسرَوِي منسوب بوی
(کَاسُور) تره فروش روستا
(اِکسِیر) بالکسر کیمیا
(مَکسِر) کمجلس جای شکستن وجای آگاهی وآزمایش چیزی

ونزاد وبیخ* وعود صُلبُ المَکسِر چوب نیکو وسخت* وفلانٌ لَطیِّبُ المَکسِر استوده بازمودن
(مَکسُور) شکسته مکسورة مونث
(ض) کَسَرَه کَسرًا بالفتح شکست آنرا* وکَسَرَ مِن طَرفِه فرو خوابانید چشم را* وکَسَرَ الرَّجُلُ تیمارداری شتران کم کرد* وکَسَرَ الطّائرُ کَسرًا وکُسُورًا بر فراهم آورد مرغ وقت فرود آمدن منه عُقابٌ کَاسِرٌ* کَسَرَ متَاعَه یکان یکان فروخت* وکَسَرَ الوِسَادَ دوتاه کرده تکیه نمود بر آن* ونیز ارض ذات الکسور بالضم زمین با بلندی وپستی
(مُکَسِّر) کمحدث نام محدثی ونام دلاوری
(مُکَسَّر) کمعظم رود بارکه کسور بن روان باشد وشهریی واسپ عُتَیبَة بن الحارث بن شهاب
(تَکسِیر) بسیار شکستن ویقال فلان یکسّر علیك الفوق والارعاظ یعنی او خشمناک است بر تو* وجمع التَّکسِیر جمع که بنای واحد ش

متغیر گردد
(مُکَاسِرَة) للفاعل همسایه دامن بدامن خیمه وسرا بسرای پیوسته ومنه جاري مکاسري اي کسر بيته الی کسر بیتي
(مُکَاسَرَة) نبرد کردن در کسر چیزی
(تَکَسُّر) شکسته شدن
(اِکتِسَار) شکستن
(اِنکِسَار) شکسته شدن

ک س س

(کَسَّ) بالفتح سخت کوفتن والفعل من نصر
(کِسَّ) بالکسر وبالفتح شهری است نزدیک سمرقند وشهری بزمین مکران
(کُسَّ) بالضم فرج زن وهو لَیسَ من کلامهم انما هو مولّد
(کَسَس) محرکه خردی دندان یا کوتاهی آن یا بر چفسیدگی دندان در بن دندان والفعل من سمع
(کَسِیس) کامیر نبید خرما وگوشت که بر سنگ تفسان خشک کنند وبکوبند از جهت زاد سفر

دنان شکسته
(اَکَسّ) کوتاه دندان
(کَسکَاس) بالفتح کوتاه بالا درشت وسطبر
(مَکسُوس) نان شکسته
(کَسکَسَة) سخت کوفتن وکسکسة تمیم الحاق نمودن بنی تمیم سین را با کاف مونث در وقت یقال اکرمتکس وبکس در اکرمتك وبك
(تَکَسُّس) رنج بر خود نهادن وبخود گرفتن کار یرا بی فرمودن کسی

ک س ط

(کُسط) بالضم قسط است
(کَسطَان) بالفتح غبار

ک س ط ل

(کَسطَل) کجعفر غبار کَسطَال بالفتح مثله لغة فی القاف

ک س ع

(کُسعَة) بالضم کجحب سپید در روی هر چیزی ویا ریزه سپید فراهم آمده زیر دم عقاب وخران از مرغان کُسَع کصرد جمع وخران کره وخران وگاوان کارو خدمت وبنده بدان جهت که رانده بشود از عصا ونام حَنَیمی ودنش پاستور

که بجهت شیر انعام کنند کسی را
کَسَع) بحرکة سپیدی گرداگرد
ثُنَّهٔ اسپ وآن مویهای او کان است
بر پیوند سر دست و پای اسپ وخر
ومانند آن بالای سم
کُسَع) کسر ریزهای نان وحیّی
از یمن یا از بنی ثعلبه بن سعد بن
قیس عَیلان وازان حیّ است کُسَعی
که در ندامت بوی مثل زنند عن
الصغانی قال + ندمت ندامة الکُسَعی
لمّا رأت عیناه ماصنعت یداه + والاصل
انه ربّی نبعة حتّی اتّخذ منها قوسًا
فرمی الوحش عنها لیلاً فاصاب وظنّ
انه اخطأ فکسر الکوس فلمّا اَصبح
رأی مااَصمی من الصید فندم او قوسًا
وخمسة اسهم وکمن فی قُتْرة فمر
قطیع فرمی عَیرًا فامخطه السّهم و
صدم الجبل فاوری نارًا فظنّ انه
قد اخطأ فرمی ثانیا وثالثًا الی آخرها
هو یظنّ خطاه فعمد الی قوسه فکسرها
ثم بات فلمّا اَصبح نظر فاذا الحمر
مُطَرَّحَةٌ مُصَرَّعَةٌ واسهُمُه بالدّم
مضرّجةٌ فندم فقطع ابهامه وانشد
+ ندمتُ ندامةً لو انّ نفسی +
تطاوعنی اذًا لقطعت خمسی + تبیّن
لی سِفاه الرّأی منّی لعمر ابیک حین
قطعت قوسی +
(کاسع) ناقه وجز آن که دم را میان
هر دو پای در آورده باشد
(حَمَامٌ اَکْسَعُ) کبوتر که پر زیر
دم آن سپید باشد
(ف) کَسَعَهُ کَسْعًا بالفتح
سپوخت پس او را بدست یا
به پیش پای وراند آن را + وکَسَعَتِ
النّاقةُ) در آورد دنب را میان
هر دو پای خود کَسَعَتِ الظّبیةُ کذلک
+ وکَسَعَ النّاقةَ بِغُبْرِها) یعنی
به آب سرد زد پستان ناقه را تا شیر
باز کرداند و باین فعل کثرت و
بسیاری شیر آن اراده کنند در سال
آینده + وکَسَعَه بما ساءه)
در پس سخن بسخنی رنجانید او را
رجل مُکْتَسِعٌ) کمعظم مرد
بی زن
(مُکْتَسِعَة) گوسپند که آن را
بَرَصه و وَحَرَه رسیده باشد وآن
کرمکی است که چو گوسپند رسد
نیمهٔ پستان آن خشک کردد و بر جای
بول زن اگر آن رانبد نیز این
حالت باشد
(اِکْتَسَعَ الفَحلُ) دم خود را
بر هر دو ران خود زد + ونیز اکتساع
دم بمیان پای در آوردن سگ واسپ
وجز آن

ك س ع م

(کُسْعُوم) کر نبور خر لغت
حمیری است ومیم زائد

ك س ف

(کَسْفَة) بالفتح آبکی است
مر بنی نعامه را او هی بالشین
المعجمة
(کِسْفَة) بالکسر پاره از چیزی
کِسْف بالکسر و کِسَف کعنب
جمع اَکْسَاف وکُسُوف جمع
الجمع یقال اَعطنی کِسْفَةً من ثوبك
وقیل الکِسْف بالکسر والکِسْفة واحد
وقال الاخفش مَن قرأ کِسْفًا مِن
السماء جعله واحدًا ومن قرأ کِسَفًا
کعنب جعله جمعا
(کَسَف) محرکة دهی است
بصعید
(رجلٌ کاسِفُ البَال) مرد بدحال
+ ورجلٌ کاسِفُ الوَجه) مرد ترش
ردی + ویومٌ کاسفٌ) روز بیمناک
وسخت بد
(قول جریر یرثی عمر بن
عبد العزیز) + + فالشمس
کاسفة لیست بطالعة + تبکی علیك
نجوم اللّیل والقمرا + ای کاسفة تبکی علیك
تبکی ابدًا وروی + فالشمسُ طالعةٌ
لَیْسَت بکاسفةٍ + تبکی علیك نجومَ اللیل
والقمرا + بنصب النجوم و القمر
علی المفعولیة لکاسفة ای لیست
تکسف ضَوءَ النّجوم مع طلوعها لقلّة
ضوئها وبقائها علیك وهذا احسن
مما قیل فیه
(ض) کَسَفَهُ کَسْفًا بالفتح
برید آن را + کَسَفَ عُرقوبَ البَعیر
کذلك + وکسف الثّوب) پاره کرد
وبرید + (وکسف الشّمسُ) و
القمرُ کُسُوفًا) کوفته شد ماه و
آفتاب وکَسَفَ الله ایّاهما کَسْفًا)
گرفته گردانید خدای ماه وآفتاب را
لازم متعد و الاحسن فی القمر
خَسَفَ وفی الشمس کَسَفَت + و
کَسَفَت حالُهُ) بدگردید حال
او + وکَسَفَ وَجهُهُ) ترش روی
شد منه المثل اَکَسْفًا وامساكًا یعنی
ترش روئی بازفتی در حق بخیل

ترش روی گویند ÷ وکَسَفَ
فلانٌ طَرفَهُ) نگونسار کرد چشم را
÷ ونیز کَسْف) در عروض افگندن
حرف متحرک را که آخر جزو باشد
مکسوف نعت است ازان فیعود
مفعولات الی مفعولن کقوله ÷ دار
لسلمیٰ قد عفار سمها ÷ واستعجمت
عن منطق السائل ÷ وهو من السریع
عروضه وضربه مطویان مکسوفان و
کشف بمعجمه تصحیف است
یا لغت ردی
(تَکْسِیف) پاره پاره کردن
(اِنْکِسَاف) گرفتن آفتاب و ماه ج

ك س ك ر

(کَسْکَر) کجعفر شهرستانی است
که قصبهٔ آن واسط است کان خراجها
اثنی عشر الف الف مثقال کاسفهان

ك س ل

(کِسْل) بالکسر زه کمان نداف
چون فرو کشد ازان
(کَسِل) ککتف سست و کاهل
کَسِلَة مؤنث
(کَسِیْلَة) کسفینة نام مردی
(کَسُوْل) کصبور زن سست و
جَارِیَةٌ کَسُوْلٌ) دختر ناز پرورده
که از مجلس خود بیرون نرود وهو
مدح لها
(کَسْلاَن) کسکران سست کَسْلاَنَة
مؤنث کَسَالیٰ مثلثة الکاف
مقصورا و کسالی بکسر اللام و
کَسْلیٰ کسکری جمع
(کُوسَالَة) بالضم سر نره ناخته
جائی کوسلة بالضم مثله
(کِسْیِلیٰ) کخلیفی کهیلی معرب
است و آن چوبی است شبیه برناس
سیاه سرخی مائل و تخمش همچو
حب الرشاد و گویند پوست
درختی است شبیه سلیخه سیاه
فربه کن بدن
(مِکْسَل) کمنبر زه کمان
نداف چون فرو کشد ازان ÷ وَنَسْلٌ
مِکْسَلٌ) اذا کان قلیل الاباء فی
السودد والصلاح
(مِکْسَال) کمحراب زن سست
و دختر ناز پرورده که از مجلس خود
بیرون نرود وهو مدح لها مانند
نؤم الضحیٰ
(س) کَسِلَ الرَّجُلُ فی
الجماع کَسَلاً) محرکة کائید
بی انزال و اعتزال کرد و خواهش
فرزند نکرد ÷ ونیز کَسَل)
سستی و کاهلی و سستی و کاهلی
کردن
(وادٍ مُکْسِلٌ) کمحسن رود بار
که توجبه اش از نزدیک آید
(اَکْسَلَ الرجلُ فی الجماع)
کائید بی انزال یا بیرون انداخت
آب منی را و خواهش فرزند نکرد
اَکْسَلَ الفحلُ کذلک ÷ ونیز
اِکْسَال) سست ساختن و در
کاهلی افکندن کسی را یقال اَکْسَلَهُ
الامر

ك س م

(کَسْم) بالفتح گیاه خشک بسیار
و جائی است ÷ ونیز کَسْم)
رنج و سختی کشیدن جهت عیال
و ورزیدن و برپا کردن کارزار و
بدست شکستن و مالیدن و پاکیزه
کردن چیزی خشک را والفعل من
ضرب
(کسوم) کصبور درگذرنده
در امور
(کَیْسَم) کحیدر پدر بطنی گیاسم
فرزندان او که درگذشتند
(کَیْسُوم) کصعفوق علف خشک
بسیار ÷ وَرَوْضَةٌ کَیْسُوْمٌ) باغ
نمناک و شاداب یا بسیار و انبوه و
برهم نشسته گیاه اکاسم جمع
÷ وخَیْلٌ اَکَاسِم) اسپان بسیار
انبوه
(رَوْضَة یَکْسُوْم) بفتح التحتیة
مرغزار تر و نمناک یا انبوه و برهم
نشسته گیاه رَوْضَةٌ اَکْسُوْم بفتح
الهمزة کذلک ÷ و اَبُو یَکْسُوْم)
ابرهه بن صباح حبشی صاحب فیل
که در تنزیل است

ك س م ل

(کَسْمَلَة) گام نزدیک نهاده
رفتن

ك س و

(کُسْوَة) بالضم جامه پوشیدنی
و لباس و کِسْوَة بالکسر مثله کُسیٰ
کهدی و کِسَاء ککتاب جمع
و دهی است بدمشق
(کَسَاء) کسماء بزرگی و بزرگی
آبائی و بلندی مرتبه
(کِسَاء) بالکسر والمد گلیم اَکْسِیَة
کاغلمة جمع اصله کساو جاءت
الواو بعد الالف فهمزت ÷ ونیز
کِسَاء) شیر سر شیر بسته

(کسائی) منسوبا لقب علی
بن حمزه کوفی اسدی یکی از ائمه
قراءت
(رجل کاس) مرد جامه پوشش
وبالباس
(فلان اکسی من فلان)
یعنی او ازوی بیشترست در لباس
پوشیدن ودر لباس بخشیدن
(مکسو) جامه پوشیده باللباس
(س) کسی کسی) محرکة
جامه پوشید
(ن) کسوته ثوبا) پوشانیدم
اورا جامه
(تکاساة) باهم بزرگ منشی و
فخر نمودن
(تکسیت بالکساء) پوشیدم
آنرا
(اکتساء) کسوت پوشیدن

ک س ی

(کسی) بالضم موخر و پائین
هرچیزی وموخر سرین اکساء
بالفتح جمع + ورکب اکساءه)
برگردن افتاد

باب الکاف فصل الشین

ک ش ء

(کشاة) بالضم عیب
(کشیء) ککتف پرشکم ازطعام
(کشیء) کامیر گوشت بریان
کرده وسیر شکم ازطعام
(ذوکشاء) کسحاب موضعی
است
(ف) کشاء القثاء وبحوه
کشأ) خورد آنرا + وکشاء
اللحم) بریان کرد گوشت را چندانکه
خشک گردید + وکشأ الشیء)
برکند پوستش + وکشأ بالسیف)
به شمشیر زد اورا وبرید + وکشاء
المرأة) گائید آنرا
(س) کشیء من الطعام
کشأ) بالفتح وکشاء کسماء
پرشکم شد ازطعام + وکشئت
السقاء) ازهم جدا گردید پوستک
ازمشک + وکشئت یده) کفته
گردید یا سطبر ودرشت شد پوستش
ودرتر نجید
(اکتشاء بریان ساختن گوشت
چندانکه خشک گردد
(تکشؤ) برکنده پوست شدن
چیزی وپرشکم شدن ازطعام و
گوشت خشک خوردن یقال هو
یتکشؤ اللحم ای یاکله وهو یابس

ک ش ب

(کشب) بالفتح موضعی است
یا کوهی + ونیز کشب) بسیار
خوردن گوشت ومانند آن را و
الفعل من ضرب
(کشب) بضمتین کوهی است
(کشیب) کامیر کوهی دیگر
(کشبی) کجمزی کوهی است
در بادیه
(تکشیب) بسیار خوردن گوشت
وجز آن

ک ش ث

(کشوث) کصبور ویضم گیاهی است
شبیه ریسمان که بر درخت بپیچد و
بیخ در زمین نباشد ودر آن لغات
است کشوثی بالفتح مقصورا و
ممدودا او الکشوث بالضم وهذه
خلف

ک ش ج م

(کشاجم) کعلابط نام مردی

ک ش ح

(کشح) بالفتح تهیگاه یقال طوی
عنی کشحه ای قطعنی وطوی کشحه علی
الامر ای اضمره وستره وشبه سپید
که مورچه نامندش کشوح بالضم
جمع
(کشح) محرکة بیماری تهیگاه که
بداغ کردن به شود یا درد پهلو که
ذات الجنب نامند
(کشاح) ککتاب داغ پهلو
(کشوح) کصبور نام شمشیری از
شمشیرهائی هفتگانه که بلقیس
پیش سلیمان علیه السلام هدیه
ساخته
(کاشح) دشمنی پنهان دارنده
ودور از دوستی وفی الحدیث افضل　ج ۴
الصدقة علی ذی الرحم الکاشح
(مکشاح) کمحراب تبر ودم
شمشیر مکشح کمنبر مثله
(مکشوح) مرد داغ کرده + و
قیس بن زهیر المکشوح) سید
مراد وکان من ذوی الباس والنجدة
فی الجاهلیة والاسلام
(ف) کشح الرجل کشحا)
مجهولا کشح زده گردید وداغ کرده شد
پهلوی او جهت کشح + وکشح
له بالعداوة) دشمنی نمود با او و
دردل داشت دشمنی ازوی + و
کشح القوم) پراگنده کرد ایشان

ح

را ✤ وکشحت الدابة) دنب را میان هردو پای درآورد ✤ وکشح البیت) روفت ✤ وکشح القوم عن الماء) متفرق وپراگنده گشتند

(مکشحه) کمعظمة موضعی ست اوهو بالسین المهملة فقط وقد مر

تکشیح) پوست برکندن وبرتهیگاه داغ کردن

(مکاشحة) دشمنی نمودن یا پنهان داشتن دشمنی را

(تکشح) گائیدن

انکشاح) پراگنده گشتن یقال انکشح القوم عن الماء اذا تفرقوا

ك ش خ

(کشخان) کسکران ویکسر زن جلب وبی غیرت درحق زن

(کشخنة) کشخان خواندن کسی را والنون زائدة

(تکشیخ) زن جلب خواندن یقال کشخه اذا قال له یا کشخان

ك ش د

کشد) بالفتح دانه است که میخورند آن را

(کشد) محرکة بمعنی کاشد است کشد بضمتین جمع

(کشود) کصبور ناقه که بسته انگشت دوشیده شود وناقه تنگ سوراخ پستان وکوتاه سرپستان وورزنده بکوشش جهت عیال وصله رحم کننده کشد بضمتین جمع

(کاشد) بسیار ورزش وورزنده بکوشش جهت عیال وصله رحم کننده درآمیزنده میان خویشان کشد بضمتین جمع

(ض) کشده کشدا) بالفتح بدندان برید آن را ✤ وکشد الناقة بسه انگشت دوشید آن را

(اکشاد) خالص وبی آمیخ ساختن مسکه را

ك ش ر

(کشر) بالفتح نوعی از گائیدن کاشر مثله ولا فعل لهما وکوهی است از کوهای جرش ✤ ونیز کشر) دندان سپید کردن شتر وشیر ونرم خندیدن وتبسم کردن مرد ودندان آشکار کردن یقال کشر فلان عن اسنانه ای ابدی یکون فی الضحك وغیره والفعل من ضرب

(کشرة) بالکسر نرم خندگی وآشکار کردگی دندان اسم مصدر است

(کشر) محرکة نان خشک وخوشه انگور که بارش خورده باشند

(کشر) کزفر موضعی است بصنعای یمن

(کشور) کدرهم دهی است بیمن

(س) کشر کشرا) محرکة گریخت

(مکاشرة) للفاعل همسایه نزدیک یقال جاری مکاشری ای بحذائی کانه یکاشرني

(مکاشرة) باهم تبسم نمودن ودندان پیدا کردن

ك ش ش

(کش) بالفتح دهی ست بجرجان

کشش) بالضم آنچه بدان خرما بن را گشنی دهند

(کشة) بالضم پیشانی یا توک ازموی

(کشیش الافعی) کامیر آواز پوست اژده ✤ ونیز کشیش) بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت باشد وآواز جوشش می وبانگ چقماق وقت آتش بیرون جستن از وی

(مکشاش) کمحراب شتر با بانگ کشیش

(ض) کش کشیشا) بانگ برآمد از پوست مار وقت برآمدن او از آن وکش البعیر) بانگ کرد باواز کشیش فاذا ارتفع صوته قلیلا قیل کت فاذا افصح قیل هدر فاذا صفا صوته ورجع قیل قرقر ✤ وکشت البقرة) بانگ کرد گاو

(کشکشة) آواز پوست مار وآواز پوست بانگ برآوردن اژده وگریختن ✤ ونیز کشکشة) بدل کردن شین را از کاف درخطاب مؤنث بلغت بنی اسد یا ربیعة یقال علیش فی علیك وبش فی بك یا افزودن شین بعد کاف مجرور تقول علیکش ولا تقول علیکش بالنصب وقد حکی کذا کش بالنصب وادت اعرابیة جاریة تعالی الی مولاش ینادیش وهم آب چاه وجز آن کشیدن یقال بحر لا یکشکش ای لا ینزح ماؤه بالاستقاء

ك ش ط

(كَشْط) بالفتح برهنه کردن
منه قوله تعالى وَاِذَا السَّمَاءُ كُشِطَتْ
اى قُلِعَت كما يُقلَعُ السَّقفُ والقاف
لغة فيه جُل از پشت ستور
برگرفتن يقال كَشَطَ الجُلَّ عن الفرسِ
و پوست شتر باز کردن مَكشُوط
نعت است از آن يقال كَشَطتُ
البَعِيرَ كجلدته ولا يقال سلختُه
والفعل من نصر
(كَشَطَة) محركة خداوندان شتر
پوست باز کرده
(كِشَاط) کگتاب پوست
باز کرده و گاهی گوشت از وی پوشیده
دارند يقال ارفع كِشَاطَهَا لِانظُرَ
اِلَى لَحمِهَا وهذا خاصٌّ بالجزور
* و نیز كِشَاط) برهنه شدن
(اِنكِشَاط) کشاده و برهنه شدن
و رفتن بسیم و ترس

ك ش ع

(كَشَع) محركة تفتگی و بی آرامی
از اندوه و ملال
(ف) كَشَعَ القَومُ عَنِ القَتِيلِ
كَشْعًا) متفرق و پراگنده
شدند از کشته

ك ش ع ش ج

ك ش ع ط ج

(كَشَعتَجَ) محركة وكذا الكَشَعطَجَ
مولدتان من الكُستِيج لخيط
غليظ يشده الذمی فوق ثيابه دون الزنار

ك ش غ د

(كُشتُغدي) بالضم خطابی
وابنه هر دو از روات اند يقال
رَوَينَا عن اصحابهما

ك ش ف

(كَشَفَة) محركة بالارستن جای
موی پیشانی
(كُشُفَة) بضمتين موی پیشانی
بالارسته و برگشتگی آن
(كِشَاف) کگتاب هر سال بچه
آوردن ناقه وهو اَردَأُ لِلنِّتَاج یا
آبستن شدن وقت بچه دادن و
قال الاصمعی فان حُمِلَ عليها الفحلُ
سنتين متواليتين فذلك
الكِشَاف والناقة كَشُوف
(كُشَاف) کغراب موضعیست
نزد موصل
(كَشُوف) کصبور شتر ماده
آبستن در هر سال و ناقه بر آبستن
کشنی کرده نعت است از کشاف و بما
ضربها الفحل وقد عظم بطنها
(كَاشِفَة) آشکارا و برهنه کردن
(اَكشَف) آنکه موی پیشانی وی
برگردیده همچو دائره شده باشد و
اسپ پیچیده دم غره و مردی بی سپر
در جنگ و شکست خورده گریخته و
بی خود آهنی
(جَبهَةٌ كَشفَاءُ) پیشانی که
موی آن همچو دائره برگردیده
باشد
(ض) كَشَفَتِ النَّاقَةُ كِشَافًا)
کگتاب کشوف گردید و هر سال بچه
داد و کشنی کرده شد با بار دار
* و كَشَفَه الكَوَاشِف)
رسوا کرد آن را * و كَشَفتُهم
عن ساقها) سختی رسید آنها را
* و نیز كَشف) بالفتح آشکارا
کردن و کشاده و برهنه نمودن و
دفع کردن بدی و ضرر را
(س كَشِفَ فُلَانٌ كَشَفًا)
محركة شکست خورد * و نیز كَشَف)
موهای پیشانی بالارسته و
بالارستگی موی و برگشتگی موهای
پیشانی چندانکه بدائره مانند و
پیچیدگی دم غره اسپ
(اِكتِشَاف) صاحب شتر آن آبستن
شدن و خندیدن چندانکه لب
برگردد و دندان نمایان شود و
پی یکدیگر در نتاج آوردن ناقه
و کشوف کردن ماده شتر را
(تَكشِيف) آشکار کردن و
برهنه نمودن و بستم برهنه و آشکارا
گناهیدن يقال كَشَّفَتَه عن كذا
اى اكرهته على اظهاره
(مُكَاشَفَة) دشمنی پیدا کردن
و با کسی آشکارا جنگ کردن گاهی
کاشف بمعنی کشف آید منه قراءة
قتادة ثم اذا كَاشَفَ الضرَّ عنكم ج ۴
و برهنه کردن
(تَكَشُّف) برهنه و کشاده گردیدن
و يقال تَكَشَّفَ البَرقُ) بر
کرد برق آسمان را
(تَكَاشُف) آشکارا شدن عیب
بر همدیگر برهنه ولو تَكَاشَفتُم ما
تدافنتم اى لَو انكشف عَيبُ
بعضكم لبعض
(اِكتَشَفَتِ المَرأَةُ لِزَوجِهَا)
نیک برهنه گردید زن وقت جماع
* و اكتَشَفَ الكَبشُ
برجست بر ماده

(اِسْتِکْشاف) برهنه کردن خواستن از کسی

(اِنْکِشاف) برهنه و آشکار شدن

ك ش ك

(کَشْك) بالفتح آب جو یا آب جو با سرکه یا با شیر جوش داده

ك ش ل

(کَوْشَله) کجو قله سر نره بزرگ کَوْشالة بالفتح مثله

ك ش م

(کَشْم) بالفتح بوز و از بن بینی بریدن والفعل من ضرب

(کَشَم) محرکة نقصان در خلقت و در حسب والفعل من سمع ج ۴

(کاشِم) گیاهیست که سیالیوس و انجدان رومی مانند نیز خوانند

(اَکْشَم) کاحمد بوز و حسب و خلقت نقصان پذیرفته یقال احد جانبیه واف وآخرهما اَکْشَم اذا کان ابوه حرًّا وامّه امةً ومنه قوله* علام تکمه اللوم من نحو خاله* له جانب واف و آخر کشم

(اِکْتِشام) بریدن بینی از بن

ك ش م خ

(کَشْمَخَة) تره ایست پاکیزه و نرم که آنرا ثلاخ نیز نامند

ك ش م ر

(کِشْمَر) گلکتور دهیست بخراسان و آنرا کاشمر نیز نامند و شهری است بترکستان کِشْمِیر کقندیل مثله

(کُشْماهر) کعلابط زشت بیکر از مردم

(کَشْمَرَ اَنْفه کَشْمَرَةً) نگبت بینی او را و اماده گرستن کردید

ك ش م ش

(کِشْمِش) کز برج مویزکه نوعی از انگور است بیدانه و نرم تر از انگور وهو اقلّ قبضًا و اسهل خروجا

ك ش م ل خ

(کُشْمَلَخ) بضم الکاف وفتح المیم واللام تره کَشْمَخَة

ك ش م ه ن

(کُشْمِیهَنَة) بالضم وکسر المیم وقد یفتح وفتح الهاء دهی است بمرو از آن ده است محمد بن مکی بن زراع و کَرِیمَة بنت احمد

ك ش ن

(کُشْنی) کبشری کشنه که گاو دانه و حب التقریر خوانند آنرا

(کُشانِیَة) بالضم وتخفیف التحتیة شهریست

(اَکْشُونِیَة) بالضم وتخفیف الیاء التحتیة شهریست بمغرب

ك ش و

(ن) کَشَوْتُه کَشْوًا) بالفتح گزیدم بدندان و بدهان کشیدم آنرا

ك ش ی

(کُشْیة) بالضم پیه شکم سوسمار یا بن دنبال آن وقولهم اطعم اخاك کُشْیَةَ الضَّبِّ حثٌّ علی المواساة وقیل بل یضرّ أبه

باب الکاف فصل الصاد

ك ص د

(کَصِید) کامیر کوتاه قامت

ك ص ص

(کَصّ) بالفتح آواز نرم باریک

(کَصِیص) کامیر آواز نرم و باریک ولرزه و ترس و شیم بانگ ملخ

(کَصِیصَة) کسفینة گروه و رسن دام آهو یا عام است

(ض) کَصَّ کَصًّا) بالفتح آواز باریک بر آورد* وکَصَّ الماء وغیره) فراهم آمد ویقال الماء یَکِصّ بالناس کَصِیصًا یعنی انبوهی نمودند مردم بر آب* ونیز کَصِیص) کامیر جنبیدن و پیچیدن کسی خود از جهد و رنج و در ترنجیدن واضطراب کردن

(اِکْصاص) گریختن و شکست خوردن

(تَکاصّ) باهم انبوهی نمودن

(اِکْتِصاص) فراهم آمدن

ك ص م

(ن) کَصَم کَصْمًا) روی گردانید و پشت داد و بر گردید بجایی که آمده بود از آن و بتمامه مقصد خود نرسید* وکَصَم فلانًا) بستم و شدت راند آنرا

ك ص ي

(ض) کَصِیَ فلان کَصًا) بالفتح فرومایه و خسیس گردید بعد گرانش و بزرگی

باب الکاف فصل الضاد

ك ض ض

(کَضْکَضَة) کدحرجة شتابان رفتن

ك ض ل

(کَضْل) بالفتح دور انداختن

والفعل من نصر

باب الكاف فصل الظاء

لك ظ ب

(ن) كَظَبَ كُظُوبًا) پر
فربه گردید

لك ظ ر

(كِظْر) بالكسر بے که در بن فاز تیر پیچند
(كُظْر) بالضم کرانه فرج وگوشه آن وپیه گرده وجاگرده از درون حیوان چون گرده را برآرند كظرة بالتاء شله وچوبک گوشه کمان و میان خنبر کردن
(ن) كَظَرَ القوسَ كَظْرًا) کظر ساخت کمان را * وكَظَرَ الزَّنْدَ (ة) رخنه کرد جائی در آن که آتش زنه

لك ظ ظ

(رجل كَظٌّ) بالفتح مرد رنج دیده وسختی کشیده گران بار از کار و درمانده از آن * ورجل كَظٌّ لَظٌّ) مرد سخت دشوار خوی
(كِظَّة) بالکسر سیری وپری شکم از طعام وزحمت امتلاء طعام وتخمه
(كَظِيظ) کامیر رنجیده واندوه کشیده از کاری
(كِظَاظ) ککتاب سختی وماندگی ودرازی ملازمت دشمنی یقال بينهم كِظَاظٌ ای عداوة
(ن) كَظَّهُ الطَّعَامُ كَظًّا) بالفتح زحمت داد امتلای شکم او را وپر کرد چندانکه طاقت دم زدن ندارد * وكَظَّهُ الأمرُ كَظَاظًا وكَظَاظَةً بفتحهما رنجانید او را کار وگران بار ساخت واندوهگین نمود ومَكْظُوظ نعت ست از آن
(كَظْكَظَة) دراز شدن مشک وقت پر کردن پر گردیدن آن
(مُكَظَّظ) کمعظم بمعنی کظیظ است
(مُكَاظَّة) سخت مرسیدن در جنگ كِظَاظ ککتاب بمثله
(تَكَاظّ) از حد گذرانیدن مردم دشمنی را با یکدیگر
(اِكْتِظَاظ) رنجور گردیدن از امتلای طعام وپر شدن شکم وپر وتنگ گردیدن وادی از سیل
(تَكَظْكُظ) باندازه پری شکم خوردن راست نشستن وقت طعام خوردن یقال فلان يَتَكَظْكَظُ عند الاكل ای ينتصب قاعدًا کلما امتلأ بطنه واكتظّ

لك ظ م

(كَظَم) محرکه گلو یا دهان یا برآمدن جای دم اكظام جمع یقال اخذت بكظمه ای بمخرج نفسه
(رجل كَظِيمٌ) کامیر مرد اندوهگین ومرد فرو خورنده خشم * ونیز كَظِيم کلیدان
(كَظِيمَة) کسفینة چاهی پهلوی چاهی که آب را بهم هر دو یکے باشد وتوشه دان
(كِظَام) ککتاب سربند هر چیزی واخذ بِكِظَامِ الامر ای بالثقة
(كَظُوم) کصبور ستور که نشخوار نکند
(كِظَامَة) ککتابة دهانه رود بار و مخرج بول از زنان وچاهی پهلوی چاهی که میان آنها یک آب راهه باشد در بطن زمین که بدان آب یک چاه بچاه دیگر رود وحلقه سر دوش ترازو که رشته بر وی بندند ودو والی است که بر گوشه بالائین کمان بندند ومسمار ترازو ویا حلقه سر عمود آهن پهلوی مسمار که رشته بر وی بندند ورسن که بدان بینی شتر بندند وپی که بر پر تیر پیچند یا جائی پر از تیر
(كَاظِم) خاموش وفرو خورنده خشم كُظَّم کرکع جمع وبعیر كاظمٌ وابل كُظُوم اذا لم تجتر ولقب
(كَاظِمَة) موضعی ست ببادیه
(رجل مَكْظُومٌ) نیک اندوهمند * وغیظ مَكْظُومٌ خشم فرو خورده
(ض) كَظَمَ غَيْظَهُ كَظْمًا) بالفتح فرو خورد خشم را * وكَظَمَ البابَ) قفل نهاد بر در * وكَظَمَ
ج ۴
النَّهَرَ) بر آورد وبند کرد جوی را كَظَمَ الخوخةَ كذلك یعنی بند کرد روزن را * وكَظَمَ البعيرُ كُظُومًا) باز ایستاد شتر از نشخوار یقال أرى البعيرَ كَظُومًا ای لا يجتر * وكُظِمَ الرجلُ كُظُومًا) مجهولا خاموش گردید

لك ظ و

(ارض كَاظِيَةٌ) زمین خشک
(ن) كَظَا لحمُهُ كَظْوًا) بالفتح درشت گردید وافزون آکنده شد حظا بظا كظا از اتباع است ومعنی

مذکور
(تَکَظّی لَحمُهُ) بلند و برآمده
شد گوشت او از فربهی

باب الکاف فصل العین

ك ع ب

(کَعْب) بالفتح هر بند استخوان
و ستالنگ و استخوان بلند پست
پای که بستنگاه شراک باشد
اَکعُب کافلس و کُعُوب و کِعَاب
ککتاب جمع و کعب بازی نرد شیر
کُعب بالضم و کِعَاب بالکسر
و کَعَبَات جمع و تنده گره
نیزه و نی و کلک کُعُوب جمع ج ۴
و یک لخت از روغن و پاره از آن
و اندک از شیر بقدر یک حَبّه و
اصطلاحی است مر اهل حساب را
* و نیز کَعْب) بزرگی آبائی و
بزرگی * و کَعْبَان) پسر کلاب و پسر
ربیعه و ذو الکَعْب) لقب نعیم
بن سُوَید و ابو مالک کعب بن
عاصم اشعری و ابو محمد کعب بن
عجرة و ابو الیسر کعب بن عمرو و
کعب بن عیاض و کعب بن مالک و
کعب بن مره و کعب بن زهیر
صحابیان اند و کعب بن ماتع معروف
بکعب الاحبار حمیری و از علمای تابعین
است یهودی بود و در زمان عمر
بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان
شد رضی الله عنه و کعب بن اشرف
یهودی بود بر دست محمد بن سلمه و
جماعتی دیگر کشته شد و کعب بن
لوی از اجداد نبی است صلی الله علیه
و سلم و ام کعب انصاریه صحابیه
(کَعْبَة) بالتاء کعب که بدان نرد
بازند و بیت الحرام زاده الله تشریفا
و تعظیما یقال سُمِّیَ بذلك لتربیعه
و برواره یقال فلان جالس
فی کعبته ای غرفته و هر خانه چهار
گوشه
(کُعْب) بالضم پستان
(کُعْبَة) بالتاء دوشیزگی دختر
(کَعَبَات) محرکة خانه بود مر ربیعه
را که طواف آن می کردند یا آن
ذو الکَعَبَات است
(کَعَاب) کسحاب دختر پستان
برآورده
(کَاعِب) دختر نار پستان * و
ثَدْيٌ کَاعِبٌ) پستان برآمده
(کُعْکُبَة) بضم الکافین و تشدید
الموحدة حلقه بستگی موئی یعنی
موی را چهار توک کرده بافته یکی را
در دیگری در آرند تا همگی یک کعکب
گردد و نوعی از شانه
(کُعْکُبِیَّة) بالضم و تشدید
التحتیة نوعی از شانه
(ض ن) کَعَبَتِ الجارِیَةُ کُعُوبًا
و کُعُوبَةً و کِعَابَةً) بالکسر برآمده
پستان دختر و نار پستان گردید
(ف) کَعَبَ الإناءَ کَعْبًا) پر
کرد آن را * و کَعَبَ الثَّدْيُ)
برآمد پستان
(اِنْکِعَاب) شتافتن
(مُکَعَّب) کمحدث دختر پستان
کرده * و ثَدْيٌ مُکَعِّبٌ)
پستان برآمده
(مُکَعَّب) کمعظم نگارین از
جامه و چادر و جامه نوردیده بنورد
شدید * و ثَدْيٌ مُکَعَّبٌ)
پستان برآمده
(مُکَعَّبَة) بالتاء زنبیل خرما از
برگ آن
(تَکْعِیب) چهار گوشه ساختن
چیزی و نو برآمدن و بلند شدن
پستان دختر و نار پستان
شدن آن
(ثَدْيٌ مُتَکَعِّبٌ) للفاعل
پستان نو برآمده

ك ع ب ر

(کَعْبَرَة) کدحرجة زن عجمیة
درشت اندام درشت خو و نیز
بریدن و بشمشیر پاره کردن
(کُعْبُرَة) کقنفذة گره بندهای
زراعت و کفه گندم که وقت صاف
و پاکیزه کردن دور کنند و تشدد
الراء فیهما و هر چیز فراهم آمده
کَعْبُورَة بالفتح مثله و استخوان
ساق دست از سوی انگشت
ابهام و پاره از گوشت و سخت سر
استخوان درشت گره کَعَابِر
جمع و بیخ سر و سرین آگنده و
سرگین شتر خشک گردیده بر ذنب وی
(مُکَعْبِر) بکسر الباء مرد عربی
و مرد عجمی از اضداد است و
لقب مردی ضبی
(مُکَعْبَر) کمسرهد نام دو عرب
است

ك ع ب ش

(کَعْبَشَة) گرفتن چیزی را و
بستن و پایهای فراهم آوردن
جهت جستن و مانند آن و بکوتاه قدم

بندی وار رفتن

(تَكَعْبُش) ورترنجیدن پوست

وبرا گرفتن

ك ع ت

(كَعَت) بالفتح مرد کوتاه بالا

كَعَتَة مونث

(كُعَتَة) بالضم هر بوتن ستیشه

(كُعَيْت) کزبیر هزار دستان

كِعْتان بالکسر جمع

(اَبُو مُكَعِت) کمحسن شاعری

است

(اِكْعَات) شتابان رفتن و

نشستن ضد و از خشم بر آماسیدن

ك ع ت ر

(كُعْتُر) کقنفذ مرغی است

همچو گنجشک

(كَعْتَرَ فِی مَشْيِه كَعْتَرَةً) خرامان

رفت مانند مستان و سخت دوید

و شتابی کرد در رفتار

ك ع ث ب

(كَعْثَب) کجعفر کس آگنده گوشت

و سطبر و زن سطبر کس

(تَكَعْثَبَتِ الغِرَارَة) مجتمع

گردید جوال و گرد گشت

ك ع د

(كَعْد) بالفتح جوال

(كَعْدَة) بالتاء سر نوش شیشه

ك ع د ب

(كَعْدَب) کجعفر مرد فرومایه

بی مروت كَعْدَبَة بالتاء مثله

(كُعْدُبَة) کقنفذة غوزهٔ آب

ك ع ر

(كَعْرَة) بالفتح گره گوشت یا

گره اندام پیه یا که همچو غده

(كُعُر) بالضم خاربنی است

فروهشته برگ

(كَعِر) ککتف کودک بزرگ شکم

(اَكْعَر) بزرگ شکم و فربه

(كَعْوَرَة) بالفتح بزرگ بینی

(كَيْعَر) کحیدر شیر بچه فربه

(ف) كَعَرَ الصَّبِیّ كَعْرًا)

بزرگ شکم گردید از بسیار خواری

(س) كَعِرَ الصَّبِیّ كَعَرًا)

محرکة بزرگ شکم گردید و فربه گشت* و

كَعِرَ البَعِير) گره بست پیه در

کوهانش

(كَوْعَرَ السَّنَامُ كَوْعَرَةً) بزرگ

و پیچیده پیه گردید کوهان

(مُكْعِر) کمحسن تیز دونده یقال

مر مكعرا ای مر یعدو مسرعا

(اِكْعَاد) بزرگ کوهان شدن

شتر و مجتمع شدن پیه در آن

(كَعَّرَ الْبَعِيرُ تَكْعِيرًا) گره

بست پیه در کوهانش

ك ع ز

(ف) كَعَزَ كَعْزًا) بالفتح

بانگشتان فراهم آورد چیزی را

ك ع س

(كَعْس) بالفتح استخوان انگشت

دست و پای و استخوان پیوند میان نزد

سه پیوند انگشتان و همچنان

استخوان دست و پای گوسپند و

گاو و جز آن و استخوان بند دست

و پای كِعَاس ککتاب جمع

ك ع س ب

(كَعْسَب) کجعفر نام مردی است

(كَعْسَبَة) دویدن و گریختن و

شتابان رفتن یا آهسته دویدن

یا برفتار مستان رفتن

ك ع س م

(كَعْسَم) کجعفر گور خر كَعَاسِم

بالفتح جمع

(كُعْسُوم) کعصفور خر كَعَاسِيم

جمع والمیم زائدة

(كَعْسَمَ فُلَانٌ) گریزان پشت

داد

ك ع ص

(كَعْص) بالفتح خوردن الفعل

من فتح

(كَعِيصُ الفَارِ) کامیر بانگ

موش و کذا كَعِيصُ الفَرْخ

ك ع ط ل

(اَسَدٌ كَعْطَلٌ) کجعفر شیر بازنده

(كَعْطَلَة) سخت دویدن آهسته

دویدن از لغات اضداد است و

دراز کشیدن دست را و باز بدن

یقال كَعْطَلَ بيده ای تمطی*

ج ۴ اسدٌ مُكَعْطَل کمسرهف نعت است از آن

ك ع ظ

(كَعِيظ) کامیر مرد کوتاه بالا آگنده

گوشت

(مُكَعْظ) کمعظم پستک سطبر

اندام

ك ع ظ ل

(كعظلة) لغتی است در كعطلة

در همه معانی

ك ع ع

(كَعّ) بالفتح بددل و سست*و

رجلٌ كَعُّ الوَجْهِ مرد بیک

رخسار

(كَأْعَ) بددل وسست
(كُعْكُع) كقنفذ بددل وسست
(كَعَنْكَع) كسمندل غول نر
(ض ن) كَعَّ كُعُوعًا) بددل گشت وسست گردید از نصر کم آید وقیل كَعَعْتَ كفتحت وسمعت لغتان
(كَعْكَعَة) بند کردن کسی را وباز داشتن از اراده او
(اِكْعَاع) بددل ساختن و ترسانیدن وبند کردن وباز داشتن کسی را از اراده وی یقال اَكَعْتُهُ ای حبنته عن وجهه ج ۴
(تَكَعْكُع) باز ایستادن و بددل شدن

ك ع ك

(كَعْك) بالفتح کاک که نان خشتک ونان از آرد خشکه نخته بی شیر و روغن باشد معرب است

ك ع ل

(كَعَل) بالفتح کوه وسرگین هر حیوان لعبدریدن واند اختن الخ وجرک وریم که بجایه تکه حسبیده باشد ومرد پستک سیاه فام كُعَل کصرد مثله وشبان ناکس وخرماءی بابهم حفسیده ومالدار زفت وبخیل
(مُكَّعِل) کمحدث پرخشم وبر اماسیده از آن ومرد جنبان سرین
(تَكَعَّل) سخت وحسبیدن

ك ع م

(كِعْم) بالکسر سلاح دان وهرچه در وی چیزی نهند كِعَام گكتاب جمع
(كَعِيم) کامیر شتر پتفوز بسته
(كِعَام) گکتاب پتفوز بند شتر
(كُعُومُ الطَّرِيق) دهانهای راه
(كَعْثُوم) بالفتح نام مردی
(ف) كَعَمَ البَعِيرَ كَعْمًا) بالفتح بست پتفوز وی را تا نگزد یا نخورد مَكْعُوم نعت هست ازان * وكَعَمْتُ الوِعَاءَ) بستم سرخنور را + وكَعَمَ المَرْأَةَ كَعْمًا) محرکة وكُعُومًا) بوسه دادن زن را یا لبهای اورا بدهان خود گرفت وقت بوسه
(مُكَاعَمَة) بوسه دادن و دهان در دهان گرفتن وقت بوسه یقال كَاعَمَ المرأة اذا التقم فاها فی التقبیل ودر یک جامه هم بستر کردن زن را

ك ع ن

(ذو كُعَان) بالضم نام یکی از پادشاهان یمن قیل کان طوله عَشرَةَ اَذْرُع
(كُعَانَة) بالتاء نام زنی
(اِكْعَان) سستی شادمانی وسست شدن آن

ك ع ن ب

(كَعْنَب) کجعفر پست بالا شیر بیشه * ورجلٌ كَعْنَبٌ) مردی که در سرش کعانب باشد
(كَعَانِبُ الرأس) بالفتح اگندگی وگرهی هست در سر
(كُعَانِب) کعلابط شیر بیشه
(تَيْسٌ مُكَعْنَبُ القَرْن) کمسر بدتکه پیچیده شاخ

ك ع ن ش

(تَكَعْنَشَ الطَّائِشُ) بدام در آو نخته شد * وتَكَعْنَسَ فی الشَّيْءِ) فرو شد در آن چیز

ك ع و

(كَاعِيْ) شکست خورده
(اَكْعَاء) بالفتح والمد نامردان وبددلان
(ن) كَعَا كَعْوًا) بالفتح بددل شد

باب الكاف فصل الغين

ك غ د

(كَاغَد) معروف معرب است

ك غ ذ

(كَاغَذ) کاغذ فارسی است

ك غ ي

(كَاغِي) شکست خورده

باب الكاف فصل الفاء

ك ف ء

(كَفْء) بالفتح همتا ومانند كَفُؤ) کندس مثله كِفَاء گکتاب جمع
(كَفْأَة) ویضم بار خربا بن در سال آن وهمچنین دیگر منافع یعنی در زمین کشت زمین سال حال و در شتران نتاج شتران همان سال یا نتاج سپس گذشتن یک سال یا زیاده از آن یقال اعطنی كَفْأَةَ نَاقَتِكَ ویقال اَكْفَأْتُ ابلی كَفْأَتَيْنِ اذا جعلتها نصفین ینتج کل عام نصفها ویترک نصفها کما یصنع بالارض فی الزراعة * ومنحه

کَفْأَةً غَنَمِهِ یعنی داد او رشیر و بچه
و پشم یک سال تا از منافع مذکور
منتفع شود و امهات را رد کند
(کِفْء) بالکسر تکم رودبار
(کُفُؤ) بالضم و بضمتین مانند
و همتا اَکْفَاء جمع
(کَفِیْءٌ) کامیر همتا و مانند
کَفِیْئَة بالتا مثله یقال هذا
کَفِیْئُهُ و کفیئته ای مثله و تکم رودبار
* و کَفِیْءُ اللونِ) برگردیده رنگ
(کَفَاء) کسما، پاداش اسم مصدر
است کَفَاءَة بالتا مثله * و نیز
کَفَاءَة) همتا و مانند شدن
(کِفَاء) ککتاب مانند و برابر
یقال لاکَفَاءَ له ای لا نظیر و هلا
کِفَاؤُهُ ای مثله و الحمدُ لِلّٰهِ
کِفَاءَ الواجبِ ای مایکون
مُکَافِئاً لَهُ ای مساوِله و هو فی
الاصل مصدر و توانائی یقال مالی بِهِ
قِبَلٌ و لاکِفَاءٌ ای طاقة المکافاة و پرده
است از بالا تا پائین خیمه از دنباله آن
یا پاره در موخر خیمه یا دو پارهٔ جامه که
بر یک دیگر دوخته در موخر خیمه
دوزند یا گلیمی که بر خیمه اندازند
چندانکه بزمین رسد

(مَکْفُوءُ اللَّوْنِ) برگردیده رنگ
و اِنَاءٌ مَکْفُوءٌ) خنور برگردانیده و خمیده
(ف) کَفَأَهُ کَفْأً) بالفتح
برگردانید آنرا و بیروی او کرد * و
کَفَأْتُ فُلَانًا) باز گردانیدم آنرا
از جهتی که روی آورده بود بآن
* و کَفَأْتُ الْإِنَاءَ) نگونسار
ساختم و خم دادم آنرا تا هرچه در وی
است بریزد * و کَفَأَتِ الْغَنَمُ
فِی الشِّعْبِ) درآمدند دران و کفاء
فُلَانًا) برانداز آنرا * و کَفَأَ الْقَوْمُ
برگشتند و پشت دادند و شکست
خوردند و کَفَأَ عَنْ قَصْدِهِ)
برگشت از آن
(اِکْفَاء) خمانیدن و کژ کردن
خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد
و میل کردن و مایل گردانیدن و
برگردانیدن کسی را از اراده او و خم
دادن کمان را و بچه بسیار آوردن
شتران و منافع شتران خور دادن
بکسی یقال اَکْفَأَ ابله فُلَانًا اذا جعل
له منافعها و کفاء ساختن خیمه را
یقال اَکْفَأْتُ البیتَ * و نیز
اِکْفَاء) نوعی از عیوب قافیه یعنی
بعض بیت را حرف روی دیگر آوردن

و بعض را دیگر کقوله * لا زهو لم یولد
بنجم الشُّحِّ * مُیَمَّمُ البیتِ کریمُ
للسِّنْخِ یا مخالف آوردن حرکات ف
روی برفع و جر کقوله * زعم البوارح
ان رحلتنا غدًا * و بذلک انبأنا
الغرابُ الاسودُ * لا مرحبًا بغدٍ و لا
اهلًا به * ان کان تفریق الاحبة فی
غدِ * یا تباه کردن آخر بیت را بهر
فساد که باشد و در نصف کردن شتران را
(مُکَافِئ) للفاعل برابر یقال
هذا مکافئ له ای مساوله مکافئة
بالتاء مثله منه حدیث العقیقة
شَاتَانِ مکافِئتانِ و تفتح الفاء ای
متساویتان و کل شئ ساوی شیأً
حتی یکون مثله فهو مکافئ له و قال
بعضهم فی تفسیر الحدیث تذبح
احدیهما مقابلة الاخری
(کَافَأَهُ مُکَافَأَةً و کِفَاءً)
بالکسر پاداش داد او را * و کَافَأَ
فُلَانًا) مانست بوی و مراقبه و نگاهبانی
وی نمود * و نیز مُکَافَأَه) دور
کردن کسی را و برابر ایستادن و
باهم پی در پی نیزه زدن یقال
کَافَأَ بین فَارِسَینِ برمحه ای
طعن هذا ثم هذا

(تَکَفُّؤ) ناوناوان رفتن یقال
تَکَفَّأَتِ المرأةُ فی مشیتها ای تبخترت
(تَکَافُؤ) برابر شدن و برابر
ایستادن
(اِکْتِفَاء) برگردانیدن و بر
گردانیدن خنور را و نگونسار ساختن
و بنگ کردن بچه‌ی
(اِنْکِفَاء) برگردیدن و یقال
کفأته فانکفأ ای صرفته فانصرف
عنّا و توجه و برگردیدن رنگ
(اِسْتِکْفَاء) یک ساله نتاج ستور
خواستن از کسی یقال اِسْتَکْفَأْتُ
ج ۴ ابله فاکفأنیها

ک ف ت

(رجل کَفْتٌ) بالفتح مرد تیز و
سبک باریک اندام * و نیز کفت)
دیگ خرد و یکسر و مرگ * و خبزٌ
کَفْتٌ نان بی نان خورش
(کَفْته) بالتاء نام گورستان
مدینه بدان جهت که بخود قرار
گیرد مردم را یا آنکه زود بخورد
آنها را زیرا که شوره زار
است
(کِفْت) بالکسر انبان استوار
که ضائع نکند چیزی را

(فرس کُفَتٌ) بکسر داسپ که همه تن بر جهد و سواری بر آن دشوار باشد از بر جستگی وی فرس کُفَتَة بالتا مثله

(کَفِیت) کامیر مرد تیز رو سبک باریک اندام و انبانے استوار که چیزی ضائع نکند و رخت زندگانی و اسب حیان بن قتاده سدوسی

(کِفَات) گکتاب فراهم آورنده و نگاه دارندهٔ چیزی والارض کِفَاتٌ لنا منه قوله تعالی الم نجعل الارض کِفَاتًا

(کَافِت) معرفه سنجی است جای باش و زوان که در آنجا متاع خود را نگاه میدارند و فراهم آرند ج ۴

(کِفَات) کشداد شیر مثله

(ض) کَفَتَه کَفْتًا) بالفتح برگردانید او را از جهتی که روی آورده بود بآن * وکَفَتَ الشیء) بجود فراز گرفت آنرا به پنجه گرفت و منه الحدیث اکفِتوا صبیانکم باللیل فان للشیطان خطفة * وکَفَتَ الطائر و غیره کَفْتًا وکِفَاتًا) گکتاب و کَفِیتًا بالفتح وکَفَتَانًا محرکة شتابی نمود در پریدن و دویدن و نیز در تنجید و منقبض شد * و نیز کَفْت) زیر بالا برگردیدن چیزی و تیز راندن و نگاه داشتن و فراهم آوردن و لاحق شدن آخر قوم با اول آن و کشتن و هلاک کردن منه الحدیث یقول الله للکرام الکاتبین اذا مرض عبدی فاکتبوا له مثل ما کان یعمل فی صحته حتی اعافیه او اکفته

(مکفت) کمحسن آنکه میان دو زره جامه پوشد

(تَکْفِیت) فراز گرفتن چیزی را و به پنجه گرفتن

(مُکَافَتَة) باکسی بیشی گرفتن در دویدن و بناگاه مردن کِفَات بالکسر مثله یقال مات کِفَاتًا و مُکَافَتَةً

(اِکْتَفَتَ المَالَ اِکْتِفَاتًا) گرفت همه مال را

(تَکَفُّت) در ترنجیدن و منقبض شدن

(اِنْکِفَات) از خود برگشتن و برگردیدن و ترنجیده شدن و لاغر گشتن اسب و گرد آمدن مردم

لٔ ف ح

(کَفِیح) کامیر همتا و مانند و شوے زن و همخوابه و مهمان گاه آینده

(کِفَاح) گکتاب چیز بسیار منه الحدیث اعطیتُ محمّدًا کِفَاحًا ای اشیاء کثیرة من الدُّنیا والآخرة

(اَکْفَح) سیاه

(ف) کَفَحَه کَفْحًا) برهنه کرد آنرا * وکَفَحَه بالعصا) بچوب دستی زد او را * و نیز کَفَح) کشیدن لگام را و بر روی ستور زدن یقال کَفَحتُ الدابة اذا ضربتَ باللجام فاها و باروی شمشیر زدن و رو باروی کردن و بوسه زدن ناگاه یا عام است و فی الحدیث انی لاکفحها وانا صائم ای اواجهها بالقبلة

(س) کَفِحَ کَفَحًا) محرکة شرمنده گشت و بد دل گردید

(اِکْفَاح) کشیدن لگام ستور و برگردانیدن یقال اَکْفَحتُه عنی ای رددته

(کَافَحَ المرأة مُکَافَحَةً وکِفَاحًا) بالکسر بوسه دادن را * وکَافَحَ فلانًا) رو باروی گردید با او و نیز جنگ و قتال کرد با وی * و فلان یُکَافِحُ الامور) خود مرتکب کارها می گردد

لٔ ف خ

(کَفْخَة) بالفتح سکه گرد آمده سپید

(رجلٌ مِکْفَخ) کمنبر مرد استوار و قوی عموک مِکْفَخ کذلک

(ف) کَفَخَه بالعصا کَفْخًا) بچوب دستی زد او را و بر سر وی زد

لٔ ف ر

(کَفْر) بالفتح زمین دور دست از مردم و کور و منه اللّهمّ اغفر لاهل الکفور و خاک و ده منه الحدیث لیخرجنکم الروم عنها کفرًا کفرًا ای قریة قریة من قری الشام و چوب آگنده درشت کوتاه یا چوبی کوتاه * وکَفْرتوثا) وکَفْر تِعقاب) دو موضع است منسوب بسوی توثا و تعقاب که نام دو مرد است * و نیز کَفْر) تعظیم پارسیان پادشاه خود را و سیاهی شب و تاریکی

آن وتاریکی خانه کِفر بالکسر مثله

(کَفْرة) بالتاء تاریکی

(کُفْر) بالضم تیرکه بکشتی وجزآن مالند+ ونیز کُفْر) ناگرویدن وناسپاسی کردن ضد ایمان وبفتح کُفُور وکُفْرَان بضمهما مثله یقال کَفَرَهُ وکَفَرَ نعمةَ اللّٰه وبهاای جَحَدَها وسترَها والفعلُ من نصَرَ

(کَفَر) بالتحریک عقاب وکوه بلند وغلاف شکوفه خرما

(کَفَرِیّة) کطبریة دهی است بشام

(کَفِر) ککتف کوه بزرگ یا بسته از کوه

(کَفُور) کصبور حق ناشناس وناگرونده کُفُر بضمتین جمع

(کَافِر) ناگرونده خلاف مومن وناسپاس نعمت خدای عزشانه کُفَّار کزنار وکَفَرَة محرکة و کِفَار) ککتاب جمع و شب تاریک یا عام است ودریا ورودبار بزرگ و جوئی بزرگ و ابر تاریک و کشاورز وزره وانکه جامه بالای زره پوشیده باشد وغلاف شکوفه خرما وزمین دور از مردم وزمین هموار وغائط یا سپرده وگیاه وتاریکی یا تاریکی اول شب و مرد با سلاح ومنه الحدیث لَاتَرْجِعُوا بَعْدِی کُفَّارًا یضرب بعضُکم رِقَابَ بَعْضٍ یعنی همدیگر کارزار مکنید بعد من یا معنیش آنکه مردم را بکفر منسوب مکنید که کفر لازم آید وموضعی است دربلاد هذیلی

(کَافِرَة) مونث کافر کَوَافِر) جمع+ وکَافِرَتَانِ) دوسرین یا گوشت بالائی دوران+ ونیز کَوَافِر) خمهائی بزرگ

(کُفَّارِيّ) بالضم منسوبا بزرگ گوش

(کَفَّار) کشداد ناسپاس وناگرونده وکشاورز

(کَفَّارَة) ککتّانة آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه وروزه ومانند آن

(کَافُور) شکوفه خرما وجزآن ویا غلاف آن وگیاهی است خوشبوی که گلش مانند گل اقحوان باشد وگره جائی برآمدن خوشه انگور کَوَافِیر و کَوَافِر) جمع وچشمهٔ است در بهشت وصمغ درختی است خوشبوی که درکوهای دریای هند وچین میباشد وگویند ببر اندیب می روید وبس و درختش درنهایت بزرگی باشد چندانکه صد سوار یا زائد ازان را در سایهٔ دارد وهمیشه سبز وبی شگوفه وبی ثمر وچوبش سپید وسبک وپلنگ ومار بزیرش همواره باشند وآن صمغ اقسام میباشد ریاحی منسوب بریاح نام بادشاهی که اول آن را یافته وآن سفید مائل بسرخی وشبیه بمصطکی وقیصوري وآن نیک سفید وصاف ودرجوف درخت یافته شود واین هردو را جودانه نیز گویند وکافور مولی از زیرهائی چوب جوف درخت ازجوشانیدن آن بهم میرسد و آن تیره رنگ وناصاف باشد ونام مردی

(کُفُرَّی) بضمتین وشد الراء مقصورا وتثلث الکاف والفاء شکوفهٔ خرما یا غلاف وی

(کَفَرْنَی) کسفرجل مقصورا مرد کم نام کول

(رجل کِفِرِّین) بکسرتین و تشدید الراء مرد زیرک

(مَکْفُور) خاکستر زیر خاک پوشیده

(ض) کَفَرَ عَلَیْهِ کَفْرًا) بالفتح فروگرفت آنرا+ وکَفَرَ الشَّیْءَ) پوشید وپنهان کرد آنرا

(اِکْفَار) لازم گرفتن ده را و کافر خواندن کسی را یقال لَاتُکْفِرْ احدا من اهل قبلتک ای تنسبهم الی الکفر

(مُکَفِّر) کمحدث مرد سلاح پوش

(مُکَفَّر) کمعظم ومحسن ناسپاس کرده شده ومرد نیک استوار کرده وفروگرفته شده در آهن

(تَکْفِیر) پوشیدن چیزی را و ناچیز کردن گناه را وفروتنی نمودن کسی را ودست بر سینه نهادن بپیش کسی وبرسر نهادن پادشاه تاجی را که بدیدنش خضوع لازم آید وکفارهٔ سوگند وجزآن دادن یقال کَفَّرَ عن یمینه ومنسوب کردن بکفر+ ونیز تَکْفِیر) نام تاج شاهی

(مُکَافَرَة) ناسپاسی کردن وحق ناشناختن یقال کافره حقّه ای

ج ۴

مجلده

(مُتَكَفِّر) للفاعل مرد سلاح پوشیده

(اِكْتِفَار) لازم كرفتن ده را

ك ف س

(كَفَس) محركة كزی پای چنانكه سرهای پای سوی یكدیكر سپرد وراه رفتن بر پشت پای از جانب انكشت خرد وكزی سینه

(اَكْفَس وكَفْسَاء) نعت است ازان والفعل من سمع

(كِفَاس) ككتاب جامه برتن وجامه پارهائی دست بند وپای بند كودك كهوارگی

(اِنكِفَاس) درخود پیچیدن

ج ۴

ك ف ف

(كَفّ) بالفتح پنجه اَكُف بالفتح وضم الكاف وكُفُوف وكُفّ بالضم جمع وخرقه ودستكاه ونعمت + وكَفُّ الكَلْب وكَفُّ السَّبُع وكَفُّ الضَّبع وكَفُّ القِرد وكَفُّ الأَسَد وكَفُّ الذِّئب وكَفُّ الأَجْذَم یا كَفُّ الجَذْماء وكَفُّ آدم وكَفُّ مريم وكذا كفّ عائشة نامهای كیاه است + وذو الكَفّ شمشیر مالك بن اُبَيّ بن كَعْب انصاري وشمشیر خالد بن مهاجر بن خالد بن ولید + وذو الكَفِّ الأَشَلّ) عمرو بن عبد الله كه یكی از فارسان بكر بن وائل است + وذو الكَفَّين) بتی بود مر دوس را وشمشیر انمار بن خَلَف وشمشیر عبد الله بن اَضرم وَفَدَ علی كسری فسلحه بسيفين ولآخر اسطام

(لَقِيتُه كَفَّةً كَفَّةً) بالتناء ملاقات كردم بادی از غایت قربت وتوجهه چندانكه دست بدست رسید یا انكه ملاقات نمودم بادی ومنع كردیم همدیكر را از نهوضت وكو كردن وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنیا علی الفتح كخمسة عشر + ولقيته كَفَّةَ الكَفَّةِ وكَفَّةً عن كَفَّةٍ) علی فك التركیب كذلك

(كِفَّة) بالكسر پله ترازو وبفتح ودام شكاری وبضم وچوب دف وهر چیزی كرد وكو كه دران آب فراهم آید وآنچه فروهشته ومسترخی باشد از بن دندان وبضم كُفف كعنب وكِفَاف ككتاب جمع + ونیز كِفَف) دائرهای نكار كه بر دست عروس نهند وكو كه دران چشمها باشد

(كُفَّةُ القَمِيص) بالضم نورد دامن پیراهن + ونیز كُفَّة) هر چیزی زائد بر چیزی مثل كُفَّةُ الثَّوْب یعنی نورد جامه وكُفَّةُ الرَّمْل) دامن ریك وكرانه آن وكفة الدِّرع) دامن زره وكرانه هر چیزی بدان جهت كه هر كاه ... چیزی تا بكرانه خود رسید كو یا باز داشته شد از زیادت وطره بالائین جامه كه در آن سوهب نباشد وحاشیه هر چیزی كُفَف كصرد جمع كِفَاف ككتاب جمع الجمع ومنتهای درخت ومنقطع آن وانبوهی مردم وعدد بسیار وجماعت مردم یا مردمان نزدیك مكان وسنكی كه كرداكرد آن كل وسركین كاو وجز آن نهند ودران پنیر پزند ودام شكار آهو + وكُفَّةُ الغَيْم) كرانه وطره آن + وكُفَّةُ اللَّيل) ملتقای شب وروز در مشرق باشد یا در مغرب + ونیز كُفَّة) ریك توده دراز كرد

(كَفَف) محركة قوت روز كذار ومستغنی كن ودائرهای نكار وسوال وخواست بدست اسم است استكفاف را

(كَفَاف) كسحاب اندازه ومانند وروزكذار از روزی وقوت كه مستغنی كرداند واز خواست باز دارد ومنه الحديث اللهم ارزق آل محمد كَفَافا + ودَعْنِي كَفَافِ كقطام یعنی باز بمان وبازمی مانم از تو ودور شو ودوری شوم از تو

(كِفَافُ الشَّيءِ) ككتاب فراز كرفتن هر چیزی وپیرامون وكناره آن + وكِفَافُ السَّيف) دم شمشیر

(كَفُوف) كصبور ناقه تمام سوده وكوتاه شده دندان از پیری

(كَافّ) شتر تمام سوده دندان وكوتاه شده از پیری مذكر ومؤنث دروی یكسان است

(كَافَّة) همه یقال جاء النَّاس كَافَّةً اي كلهم ولا يقال جاء الكافّة لانه لا يدخلها ال ولا تضاف

(مَكْفُوف) نابینا مَكَافِيف جمع ورکنی از بحور که هفتم ساکن آن رفته باشد

(عَيْبَةٌ مَكْفُوفَة) جامه‌دان نیک استوار سربسته وفی الحدیث وَإِنَّ بینهم عَيْبَةً مَكْفُوفَةً مَثَّلَ بِهَا الذِّمَّةَ المحفوظة التی لا تُنْكَث اومعناه انّ الشرّ یكون مكفوفًا بینهم كما تُكَفُّ العِيَابُ إِذَا أُشْرِجَتْ على ما فيها من المتاع كذلك الدخول التی كانت بینهم قد اصطلحوا على ان لا ینشروها بل يتكافئون عنه كانهم جعلوها فی وعاء وَأَشْرَجُوا عليها

(ن) كُفَّتِ النَّاقَةُ كُفُوفًا) پیر شد پس سوده وکوتاه گردید تمام دندانش از پیری ✤ وكَفَّ الثَّوْبَ كَفًّا) بالفتح دو باره دوخت جامه را بریکدیگر ✤ وكُفَّ بَصَرُهُ) معروفًا ومجهولًا کور گردید ✤ ونیز كَفَّ) بسیار پر کردن آوندرا وبلته عصابه بستن پای را وباز ایستادن وباز ایستانیدن وبرگردانیدن لازم متعدی راندن یقال كَفَفْتُهُ عَنْهُ فَكَفَّ ✤ ونیز كَفّ) در عروض افکندن حرف هفتم ساکن چون نون فاعلاتن و مَفَاعِيلُن پس فَاعِلَاتُ ومَفَاعِيلُ باقی باشد

(كَفْكَفَة) برگردانیدن وباز ایستانیدن

(تَكَفُّف) دست پیش کسی داشتن بخواهش یقال فلان يَتَكَفَّفُ النَّاسَ اذا طلب بكفه

(مُسْتَكَفَّات) للمفعول چشمها بدان جهت که در کوهای باشد وشتران گرد شده

(اِسْتِكْفَاف) گرد گرفتن چیزی را ونگریستن بسوی آن یقال اسْتَكَفَّ الْقَوْمُ حَوْلَ الشَّيْءِ اذا احاطوا به يَنْظُرُونَ اِلَيْهِ وحلقه بستن مارو فراهم شدن موی ودست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور یقال اسْتَكْفَفْتُ الشَّيْءَ اذا استوضحته بان تجعل يدك على حاجبك كمن يَسْتَظِلُّ من الشمس ودست پیش کسی داشتن بخواهش وسؤال یقال استكف بالصدقة اذا مدّ يده بها

(اِنْكِفَاف) باز ایستادن وکذا اشتن یقال انْكَفُّوا عَنِ الْمَوْضِعِ اِذَا تَرَكُوهُ

(تَكَفْكُف) باز ایستادن

ك ف ل

(كِفْل) بالکسر بهره وهم چند هر چیزی منه قوله تعالى يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ من رحمته ولته پاره کردن کاؤکه زیر یوغ باشد وپشم که سپس ریختن پشم برآید وآنکه بر ستور نتواند نشست وآنکه در مؤخر حرب مستعد گریز وفرار باشد و همتا ومانند وآنکه بردم آویزد وگلیم وجز آن که گرد کوهان شتر بپیچند تا بر نشینند بر آن یا گلیم که هر دو طرفش گره بسته از دوش تا متصل سرین شتر گسترند ✤ وذو الْكِفْل) نام پیغمبری که سپس ایوب علیهما السلام بجانب کنعان که ملکی است از بنی اسرائیل مبعوث شده

(كَفَل) محرکة سرین یا پس سرین یا میانه دوران أَكْفَال جمع

(كَفِيل) کامیر همتا ومانند و پذیرفتار كَفِيل على لفظ الواحد وكُفَلَاء جمع

(كَافِل) پذیرنده وپذیرندهٔ تعهد وتیمار کسی وآنکه چیزی نخورد یا پیاپی روزه دارد وآنکه با خود پیمان بندد که در روزه سخنی نگوید وحرفی بر زبان نراند كُفَّل کركع جمع وپذیرفتار كُفَّل کركع وكُفَلَاء کكرهاء جمع

(ن) كَفَلَهُ كَفَالَةً) پذیرفتار دادوی را یقال كَفَلْتُ عَنْهُ بِالْمَالِ لغريمه یعنی پذیرفتار مال وی شدم پیش غریم وی وكَفَلْتُ بِنَفْسِهِ كذلك ✤ ونیز كَفَل) پیوسته روزه داشتن

(ض ن ك س) كَفَلَ بالرجل كَفْلًا) بالفتح وكُفُولًا و كَفَالَة ككرامة پذیرفتار وی گردید

(اِكْفَال) پذیرفتار گردانیدن کسی را ومنه قوله تعالى أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ پس گفت بهره من کن آن را وغلبه کرد مرا بسخن روباروی

(تَكْفِيل) پذیرفتاری دادن

ج ۴

وبذیرانیدن وتیمارداری کردن
منه قوله تعالی وکفلها زکریا وقرئ
بکسر الفاء مخففا ایضا
(مُکافِل) بکسر الفاء همسایه وهم
پیمان وعهد نماینده
(تَکَفُّل) پذیرفتار کسی
کردیدن
(اِکْتِفال) کفل ساختن شتررا
وکار درکردن کسی کردن ویقال
اِکْتَفَلَ بِکَذا ای وَلاه

ك ف ن

(کَفْنَة) بالفتح درختی است
ویضم
(کُفْنَة) بالضم زمین نیکوکه
برویاند هرچیزرا
(کَفَن) محرکة جامه مرده + و
طَعامٌ کَفَنٌ) طعام بی نمک
(ض) کَفَنَ الخُبْزَةَ فی
المَلَّةِ کَفْنًا) بالفتح درخاکستر
کرم پوشید وپنهان کرد آن را + و
کَفَنَ الصُّوفَ) رشت پشم را +
وکَفَنَ المَیِّتَ) کفن پوشانید
آن را
(رجلٌ مُکْفَن) کمکرم مرد که
اورا نمک وشیر ونانخورش نباشد

مُکَفَّنون) جمع
(تَکْفین) کفن پوشانیدن مرده را
وکفن ساختن جهت آن
(مُکْتَفَن) بفتح الفاء جای میان
دوران زن که وقت جماع درآن
نشیند
(اِکْتِفان) کائیدن

ك ف و

(کُفُوّ) بالضم همتا ومانند کفیٔ
کهدی شله

ك ف ه

(کافِه) کصاحب مهتر لشکر

ك ف ه ر

(مُکْفَهِر) کمقشعر ابر سیاه تو
برتو وهرچیز برهم نشسته تو بتو
ورخسار کم کوشت درشت بی شرم
یا رخسار درشت مائل بتیرکی ومرد
ترش روی وکوه بلند درشت سخت
(اِکْفِهْراد) روی ترش کردن
وتیره رنک شدن روی وآشکار
کردیدن ونمایان کشتن ستاره
وروشنی آن درسخت تاریکی

ك ف ی

(کَفی) مثلثة الکاف بسنده
یقال هذا کَفیکَ من هذا ای حسبك

(کُفْیَة) بالضم روز کذار از قوت
کُفًی کصرد جمع
(کَفِیّ) کغنی بسنده وباران
(کافٍ) بسنده وکارکذار یقال هذا
رجلٌ کافیكَ من رجلٍ ورجلان
کافیاكَ من رجلین ورجالٌ کافوك
من رجال
(مِکْفی) خوش روزکذار
(ض) کَفاهُ مُؤْنَتَه کِفایَةً) کار
کذاری کرد اورا + وکَفاكَ الشیئ)
بس آمد ترا آن چیز + وبَیْعُ الکِفایَةِ
خریدن چیزی وثمنش رابیافتنی
سابق که برشخصی باشد حواله
کردن
(مُکافاة) پاداش کردن ویقال
رَجَوْتُ مُکافاتَكَ ای کفایتك
(تَکَفّی) درازشدن کیاه
(اِکْتِفاء) بسنده کردن یقال
اکْتَفَیْتُ بِهِ
(اِسْتِکْفاء) کفایت خواستن یقال
اسْتَکْفَیْتُهُ الشیئَ فَکَفانیهِ

باب الکاف فصل الکاف

ك ك ب

(کَوْکَب) کجوهر ستاره بزرک
یا عام است کَواکِب) جمع وقال

عبیدة ذهب القومُ تحت کل
کَوْکَبٍ یعنی پراکنده ومتفرق
شدند ومهتر قوم دلاور آنها و
بزرک از هرچیزی وتیغ ومرد
باسلاح وآب وزندان ومیخ و
مرد باساز وبزرک کودک نزدیک
بلوغ رسیده وشکوفه مرغزار و
درخش آهن وشبنم که برکیاه
افتد وچشمه چاه وسختی کرما و
خطه از زمین که رنکش مخالف آن
زمین باشد وکیاه دراز وسپیدی
درسیاهه چشم وطلق از ادویه و
نوعی از سماروغ وقلعه است
مشرف برطبریه ونام زنی وکَوْکَب
الکَتیبة) درخش آن ویَوْمٌ
ذوکَواکِب) روز نیک سخت
(کَوْکَبَة) ستاره بزرک وکروه
مردم
(کُوَیْکِب) مصغرا مسجدی
است مر نبی را صلی الله علیه وسلم
میان تبوک ومدینه
(کَوْکَبِیَّة) منسوبا دهی است
منه المثلُ دَعْوا دَعْوَةً کوکبیةً اصلُ
انه ظلم اهلها عاملٌ بها فدعوا
علیهِ دعوةً فمات عقیبها فذهب

المثل

(كُواكِب) بالضم کوهی است که ازان سنگ آسیا آرند

(کَوْکَبان) بالفتح قلعهٔ است در یمن که درونش مرصع بیاقوت و درخشان همچو کوکب

(کَوْکَبیٰ) بالفتح مقصورا موضعی است

(کَوْکَبَ الحَدِیْدُ کَوْکَبَةً) درخشید وروشن گردید

باب الكاف فصل اللام

ك ل ء

(کُلأة) بالضم درنگ وتاخیر ومهلت ونسیئة وبیعانه وما اعطیت فیه نسیئة من الدراهم فهی الکلأة

(کَلا) محرکة گیاه تر باشد یا خشک

(ارضٌ کَلِئَةٌ) کفرحة زمین گیاه ناک

(رَجُلٌ کُلوءُ العَیْنِ) کصبور مرد سخت بیدار چشم قوی که خواب بران غالب شدن نتواند

(کالِئ) بیعانه ونسیه یقال عَیْنُهُ کالکالِئ ای نقده وحاضره کالنَّسِیْئَة وفی الحدیث اَنَّهُ صلی الله علیه وسلم نهی عَنِ الکالِئ بالکالئ وهو بیع الدین بالدین والنسیئة بالنسیئة وذلك مثل ان یسلم رجل مائة درهم فی شئ من الطعام معلوم الی سنة فاذا حل الطعام قال الذی علیه الطعام للمشتری یعنی الطعام الذي علی لك بمأتی درهم فهذا نسیئة بنسیئته ولو قبض الطعام منه ثم باعه كان جائزا ولم یکن کالئا بکالئ و الاصمعی لا یهمزه

(بَلَّغَ الله بكَ اَکْلأَ العُمُرِ) یعنی بآخر عمر ودراز تر آن رساند تراخدای

(کَلاَّء) کشداد لنگرگاه کشتی وجای بلب آمدن کشتی وکرانهٔ رود وکرانهٔ جوی وموضعی است دربصره که کشتی گاه آنجا است یذکر ویونث وجائی که باد کم گذرد

(ارضٌ مَکْلَأَةٌ) کمقعدة زمین بسیار گیاه

(ف) کَلأهُ کَلْأً) بالفتح وکِلاءً وکِلاءَةً) ککتاب وکتابة نگاهبانی وی کرد وکلأه بالسوط بتازیانه زد او را + وکَلَأَ الدَّیْن درنگی گرد وپس ماند + وکَلأتِ الأرْضُ) گیاه ناک گشت + وکَلأ نظره فی الشَّیءِ) باربار نگریست دران چیز وبرگردانید نگاه را دروی وکَلأ عُمُرُهُ) سپری شد عمر او

(س) کَلِئَتِ الأرْضُ کَلاءً) بسیار گیاه گردید زمین + وکَلِئَتِ النَّاقَةُ کَلْأً) بالفتح چرید ناقه گیاه را + وکَلِی کِلاءَةً) ککتابة نگهبانی کرد ویقال اِذهَب فی کِلاءَةِ اللهِ

(ارضٌ مُکْلِئَةٌ) کمحسنة زمین گیاه ناک

(اَکْلأَتِ الأرْضُ اکلاءً) گیاه ناک گردید زمین + ونیز اِکْلاء) بها پیش دادن وبیع سلم کردن و بپایان رسانیدن عمر را وعلف خوردن ستور وباربار نگریستن درچیزی

(مُکَلاء) کمعظم کرانهٔ رود وجای بلب آب آمدن کشتی وجای محفوظ از باد

(تَکْلِئ) بیعانه گرفتن وبکرانه رسانیدن کشتی وبستن کشتی را تَکْلِئَة) شد وبجائی آمدن که باد کم گذرد یقال کَلَّأت تَکْلِئَةً اذا اتیت مکانا فیه مُسْتَتَرٌ مِنَ الرِّیحِ وبند کردن وبازداشتن وپیش آمدن یقال کَلَّأْتُ اِلَیْهِ ونگریستن یقال کَلَّأَ فِیْهِ ای نظر متأملا

(تَکَلُّؤ) بیعانه گرفتن وبیعانه پذیرفتن ومهلت وزمان خواستن یقال تَکَلَّأْتُ ای اِسْتَنْسَأْتُ نسیئةً

(اِکْتَلأْتُ مِنْهُمْ) پاس داشتم خود را ازانها + واکْتَلأَتْ عَیْنِي درخواب نشد وبیدار ماند و پرهیز کرد + ونیز اکتلاء) بیعانه پذیرفتن

ج (اِسْتِکْلاء) بسیار گیاه گردیدن زمین ومهلت وتاخیر خواستن

ك ل ب

(کَلْب) بالفتح سگ ومنه المثل هو اَحْرَص من کَلْب کَلْبَة مونث وربما وُصِفَ بِهِ فیقال امرأةٌ کَلْبَةٌ + ونیز کَلْب) هرد د گزنده وبدخوی ازمردم وجز آن اَکْلُب کافلس واَکالِب و کِلاب بالکسر وکِلابات و کَلِیب کامیر جمع مثل عَبْد وعَبِید وهذا الاخیر جمعُ عزیز + وفی المثل الکِلابُ اَی الکِرابُ علی

البقر) برفع الباء ونصبها یعنی
بگذار سک را برکا و دشتی ای خل
امرءًا وصناعته وشیر بیشه وافزونی
نخستین آب رودبار ودوال از
پوست ناپیراسته وکرانه پشته و
میخ قبضهٔ شمشیر وخط میانه پشت
اسپ وکیسوی شمشیر وبند آن
وهر آنچه که بدان چیزیرا استوار
کنند ویک دانه جو وآهن پارهٔ
سرستونهٔ آسیا وچوب که بدان
دیوار را تکیه نهند وچنگال آهنین
پالان که مسافر توشه دان را دران
آویزد وماهی است وستارهٔ است ج ۴
ودوال سرخ که میان دو طرف
ادیم توشه دان باشد وموضعی
میان قومس وری وقلعی است و
کوهی بیمامه وقبیله از قضاعه
وهو کلب بن وبره بن تغلب بن
حلوان بن عمران بن قضاعه کلبی
منسوب بوی ✤ وبنو کلب وبنو
اکلب وبنو کلاب هر سه
قبیله است ✤ وذو الکلب
عمرو بن عجلان ✤ وکفّ
الکلب) گیاهی است ✤ وامّ کلب
درختی خرد خاردار ✤

ولسان الکلب) گیاهی است
ونام شمشیر تبّع در طول سه ذراع
ودر سبزی به تره ماند ونام چند
تیغ دیگر ✤ ونهر الکلب) چوبی
است میان بیروت وصیداء ✤ و
کلب الجزیة) موضعی است
✤ ودیر الکلب) کلیسائی است
درناحیه موصل ✤ وجبّ الکلب
چاهی در موصل ✤ وراس الکلب
کوهی است
(کلبة) بالفتح سگ ماده ودرختی
است خاردار وخار برهنه از شاخ
وموضعی است بعمان ✤ وبنو
کلبة) قبیله است ✤ وامّ کلبة
تپ
(کلبتان) بالفتح انبور آهنگران
(کلبة) بالضم دوکان می فروش
وموی دراز دو کرانهٔ دهان سک
وکربه ودوال یا یک تاه رسن پوست
خرما که بدان درز دوزند و
موضعی است بدیار بکر ✤ ونیز کلبة
سختی وتنگی وخشک سالی وقحط و
سختی سرما
(کلب) محرکة تشنگی وسختی زمانه
وسختی سرما وبانگ گزیدهٔ سک

دیوانه ودیوانگی سک که از خوردن
گوشت آدمی حادث گردد ودیوانگی
مردم از گزیدن سک دیوانه ونوعی
از دیوانگی ستور وبدی وآزار بقال
دفعت عنك كلب فلان ای شرّه
(کلبات) محرکة چند پشته
است
(کلب کلب) ککتف سک
دیوانه وگزنده ✤ ورجل کلب)
مرد دیوانه از گزیدن سک دیوانه
کلبی ککتلی جمع
(کلبة کفرحة درختی است
خاردار ✤ وارض کلبة) زمین
که گیاهش از بی آبی خشک وهمچو
خار گردیده
(کلیب کامیر گروه سکان
(کلیب بن وائل بن غسّان
تیمی) کزبیر تابعی کوفی است
از ابن عمر روایت میکند وکلیب
بن منفعه بن کلیب از جد خود
کلیب که صحابی است
(کلاب) کسحاب عقل رفتگی
از دیوانگی
(کلاب) کغراب جای است
وآبی وآنرا روزی است

(کلاب) بالکسر نام مردی وکلاب
بن مره قبیله از قریش - وکلاب بن
ربیعه از هوازن
(کالب) گروهی از سکان وسک
بان
(کلّاب) کشداد سک بان وچنگال
آهنین که مسافر توشه دان از وی
درآویزد بر پالان وکلّاب عقیلی
وکلّاب بن حمزة ابو الهیذام
شاعران اند
(کلوب) کتنور مهماز واره
(کلّاب) کزنار مهماز وآن میخ باشد
موزه رائض باشد که بر تهیگاه ستور
می زند وقت راندن واره کلالیب
جمع وعبد الله بن کلّاب متکلمی
بود
(کلالیب) چنگل باز وخار
درخت
(کلتبان) بالفتح وفتح الفوقیة
قبل الباء دیوث وزن جلب
(مکلبة) کمقعد زن جلبی
(ن) کلب الفرس کلبًا)
بالفتح بمهماز زد آنرا ✤ وکلب
الرجل) مجهولا عقل رفته و
مدهوش شد از دیوانگی گزیدن

سک + وکَلَبَ الاَدِيمَ) بريد
پوست را
(ض) كَلَبَ كَلْبًا) بالفتح
تب زده گرديد
(س) كَلِبَ كَلَبًا) محركة
کلب زده وديوانه گرديد + ونيز
كَلِبَ) خشمناک شدن وفروهلی
کردن وبرگ درخت از عدم سيرابی
درشت شدن وسخت گرديدن سرما
وسخت شدن زمانه وور آمدن
رسن ميان بكره چاه وچوب آن و
بسيار خوردن بی سيری وزن
جلبی وآزمندی
(اِكْلَاب) خداوند ستور ديوانه
شدن
(مُكَلِّب) كمحدث شكار آموزنده
سک
(مُكَلَّب) كمعظم بندی مقلوب
مُكَبَّل
(مُكَالَبَة) همديگر بدی وخصومت
نمودن وتنگی کردن وخار خوردن
شتر
(تَكَالُب) باهم برجستن تَكْلَاب
بالفتح مثله يقال هم يَتَكَالَبُونَ عَلَى
كذا وجنگ وبدی کردن باهم

(اِسْتَكْلَبَ الرَّجُلُ) بانگ کرد
همچو سگ تا سگان بشنوند وبانگ
کنند وبدان براه وآبادی پی برد
+ واُسْتُكْلِبَ الكَلْبُ) آزمند و
خوگر گوشت مردم شد

ك ل ب ث

(كَلْبَث) كجعفر زفت ترش
روی ودرترنجيده كُلْبُث كقنفد
وعلبط وكُلَابِث كعلابط مثله

ك ل ت

(كُلْتَة) بالضم بهره از طعام وكرانه
وگوشه
(فَرَسٌ فُلَتٌ كُلَتٌ) ككسرو
يخففان اسپ تيز رو وشتاب
(فرسٌ فُلَتَةٌ كُلَتَةٌ) كهمزة
اسپ كه فراهم آمده وجمع شده
تا برجهد
(كَلِيت) كامير سنگ دراز كه بدان
دهانه گو كفتار را بند نمايند
كِلِّيت كسكيت مثله
(ض) كَلَتَه كَلْتًا) فراهم آورد
آن را + وكَلَتَهُ فِي الاِنَاءِ) ريخت
آن را دران + وكَلَتَ الفَرَسَ)
تاخت اسپ را + وكَلَتَ الشَّيءَ
انداخت آن را

(اِكْتِلَات) نوشيدن
(اِنْكِلَات) ريخته شدن ودرترنجيده
گرديدن

ك ل ت ب

(كَلْتَب) كجعفر وقنفذ ناراستی
وسستی در امور
(كَلْتَبَان) بالفتح زن جلب و
ديُّوث

ك ل ت ح

(كلتح) كجعفر نام مردی
(كَلْتَحَة) كدحرجة نوعی از رفتار

ك ل ث

(مِكْلَث) كمنبر نيک رسا و
درگذرنده در امور
(اِنْكِلَاث) پيش در آمدن

ك ل ث ب

(كَلْثَب) كجعفر درترنجيده
ترش روی بخيل كُلَاثِب كعلابط
مثله

ك ل ث م

(كُلْثُوم) كعصفور مرد پر گوشت
رخسار نيكو روی وپيل يا پيل بزرگ
وحريرپاره سرد رفش ونام پسر
حُصَين وپسر عَلْقَمَه وپسر هَدْم بن
امرئ القيس هو الذي نزل عليه

رسولُ الله صلى الله عليه وسلم اربعةَ
ايام ثم خرج الى ابي ايُّوب فنزل
عليه + وام كلثوم) دختر
رسول الله صلى الله عليه وسلم ورضی
عنها ودختر ابو بكر صديق رضي الله
عنه ودختر عقبة بن ابي معيط كه
صحابيانند ودختر علي ابن ابي
طالب كرم الله وجهه وهي زينب
الصغرى وامها فاطمة بنت رسول الله
صلى الله عليه وسلم وتزوجها
عمر بن الخطاب رضي الله عنه و
ولدت له زيدًا ورقيه
(امرأةٌ مُكَلْثَمَةٌ) بفتح الثاء
زن آگنده گوشت رخسار نيكو روی
(كَلْثَمَة) فراهم آوردن گوشت
رخسار بی ترش روی

ك ل ج

(كَلَج) محركة مرد جوانمرد
دلاور ومردی است سخی از بنی
ضَبَّه
(كُلُج) بضمتين مردان درشت
وتوانا
(كَيْلَجَة) بالفتح كيله كه پيمانه
است مرغله وآرد وجز آن را معرب
است كَيَالِج وكَيَالِجَة جمع

ج

والهاء للعجمة ولقب محمد بن
صالح

ك ل ح

(كَلَحَة) محركة دهان وگرداگرد
آن يقال مَا اَقْبَح كَلَحَتَه
(كُلَاح) كغراب خشک سال
كَلَاح كقطام مثله
(كَالِح) سپید و واكننده دندان در
ترش روئی وترش روی منه قوله
تعالى تَلْفَح وجوههم النّار وهم فيها
كَالِحُون قال ابن مسعود الكالح الذی
تصقّلت شفتاه وبدت اسنانه
كاسنان المشط بالنار + ودهر كَالِح جُ
روزگار سخت
(كَوْلَح) كجوهر زشت
(ف) كَلَح كُلُوحًا وكُلَاحًا كغرب
ترش روئی كرد و دركشيد لبهارا
چندانكه واگرديد دندانهايش
(اِكْلَاح) دندان سپيد كردن
در ترش روئی وترش روگردانيدن
كسی را يقال اكلحه الهم فكلح و
اكلح لازم متعد
(مُكَالَحَة) سختی كردن باهم
وعدول ناكردن ماه از منزل خود
(تَكَلُّح) سپيد كردن دندان
در ترش روئی وترش روئی كردن
وپياپی درخشيدن برق

ك ل ح ب

(كَلْحَبَة) كدحرجة آواز آتش
وزبانهٔ آن ونام مردی وشاعری
است عُرَنی ولقب هُبَيْرَة بن عبد
الله بن عبد مناف وهُبَيْرَة بن
كَلْحَبَة دلاور عراده است
(كَلْحَبَهُ بِالسَّيْف) بشمشير زد
اورا

ك ل ح م

(كِلْحِم) كزبرج خاک

ك ل د

(كَلْد) بالفتح بريكديگر گرد
آوردن چيزی والفعل من نصر
(كَلَد) محركة جای رست و
درشت بی سنگ وپلنگ و پشته يا
زمين درشت
(كَلَدَة) بالتاء پارهٔ اززمين
رست وهی اخص من الكلد + و
ابوكَلَدَة) كنيت گفتار نر + و
كَلَدَةُ بن حَنبل وحارث بن
كَلَدَة صحابيان اند ونيز طبيبی
بود مرعرب را وضرار بن نُفَالة
بن كَلَدَة هرسه شاعر اند
(ذنيخ كَالِدٌ) خوشه كهن
(كَلَندَی) محركة مقصورًا
پشته وزمين درشت وموضعی است
(تَكْلِيد) بريكديگر فراهم آوردن
چيزی را
(تَكَلُّد) درست وسطبر گرديدن
(مُكْلَنْدِد) كمحرنجم سخت
درشت
(اِكْلَنْدَدَ عَلَيْهِ) خود را بروی
افكند و درشت گرديد و درنجيده
شد و باز ايستاد
(مُكْلَنْدِی) كمحرنجم سخت
و درشت از شتر وجز آن
(اِكْلِنْدَاء) درشت وسطبر
گرديدن

ك ل د ح

(كَلْدَح) كجعفر مرد سخت
درشت اندام وكنده پير
(كَلْدَحَة) كدحرجة نوعی از
رفتار

ك ل د م

(كَلْدَم) كجعفر درشت ورست
(كُلْدُوم) كعصفور كوتاه بالا

ك ل ذ

(كَلْوَاذ) بالفتح زمينی است
(كِلْوَاذ) كقرطاس تابوت تورات
+ واُمُّ كِلْوَاذ) سختی وبلا
(كَلْوَاذَی) بالفتح مقصورًا و
قد تمد دهی است باسفل بغداد

ك ل ز

(كَلِيز) كامير جائی است بريک
منزل از ری
(كَلَاز) ككتان علمی است
(كِلِّز) بالكسر وشد اللام دهی
است ميان حلب وانطاكيه
(كِلَّز) كخذب مرد درشت پی
درهم اندام
(كَوَالِيز) قومی است كالوز
كقاموس واحد آن وهم يَخْرُجُونَ
بِالسِّلَاحِ لِلْمَاءِ اذا تشاحّوا عليه
(ض) كَلَزَهُ كَلْزًا) بالفتح
گرد آورد آنرا
(تَكْلِيز) فراهم آوردن
(جمل مُكْلَئِزّ) كمقشعر شتر
كه تنگ باز پشت وی نا استوار
باشد
(اِكْلِئْزَاز) در ترنجيده شدن
ومنقبض گرديدن واستوار و
ممكن ناشدن راكب در زين
يقال اكلأز الراكب فی سرجه اذا

اذا لم یتمکن فیه و آهنگ شکار کردن باز
+ ک ل س
(کِلس) بالکسر آهک و آهک
آمیخته بخاکستر و انرا صاروج
نیز گویند
(کُلسة) بالضم تیرگی مائل
بسپیدی
(ذئبٌ اَکْلَس) گرگ سیه
بسپیه
(کلّاس) کلتان نیک برنده
(اَنکَلِیس) کلندریس مار
ماهی
(کلّس علیه تکلیسًا) حمله
کرد بروی و کوشید + و کلّس عن
قرنه) بددلی کرد و گریخت از
اضداد است + و نیز تکلیس
سیراب کردیدن کذا فی النسخة
الموثوق بها
(مُتکَلِّس) بکسر اللام سخت
دونده
(تکلّس) سیراب شدن
ک ل س م
(کلسم کلسمة) درنگ کرد در
ادای حقوق از کاهلی و شتاب رفت
+ و کلسم الیه) آهنگ نمود بسوی
وی
ک ل ش م
(کَلْشَمة) بالفتح گنده پیر
ک ل ص م
(کَلْصَمة) بالمهملة گریختن
ک ل ط
(کَلْطة) بالفتح دیگر گرد و دیدن
لنگ یا بریده پا و الفعل من سمع
(کَلَطة) محرکة نام پسر فرزدق
(کُلُط) بضمتین مردان منقلب
و برگردنده از خرمی و شادی
ک ل ظ
(کَلَظة) محرکة رفتار لنگ و
دویدن آن اَکلظ نعت است ازان
و الفعل من سمع او الصواب بالطاء
المهملة
ک ل ع
(کِلع) بالکسر مرد درست اندام
زشت پیکر ناکس کِلعة کعنبة
جمع و مرد نیکو سیاست یقال هو
کِلعُ مالٍ یعنی او بر پا دارنده و نیکو
تیمار کننده شتران است
(کُلعة) بالضم بیماری است که
سیاه گرداند و بکفاند موخر شتر را
و بریزاند موی آنرا
(کَلَع) محرکة سخت ترین جنگ
+ و نیز کلع) شکافتگی و چرک و ریم
ناکی پای و الفعل من سمع
(کَلَعة) محرکة پارهٔ از گوسپندان
(کَلِع) گنگف شتر گفته سپل
کَلِعة بالتاء مثلة + و شفاءٌ کَلِعٌ
مشک کلنج بسته اِناءٌ کَلِعٌ کذلک
+ و رجل کَلِعٌ) مرد چرکین سیاه
گون از ریم و چرک
(کَلاع) کسحاب موضعی است
باندلس و گروهی از حمیر ازان
گروه است ذو الکلاع الاکبر
یزید بن نعمان و ذو الکلاع
الاصغر) سُمَیفع بن ناکور بن عمرو
بن یعفر بن ذی الکلاع الاکبر که
هر دو پادشاه یمن اند و سُمّی
بذلک ذو الکلاع الاصغر لان حمیر
تکلعوا علی یدیه ای تجمعوا الا
قبیلتین هوازن و حراز فانهما
تکلعتا علی ید ذی الکلاع الاکبر
(کُلاع) کغراب بیم و سختی و
شکیبائی در معرکه و کارزار
(کُلاعیّ) منسوبا مرد دلیر
(کَوْلَع) کجوهر ریم و چرک
(س) کَلِع رأسه کَلَعًا) بالفتح
برگناک گردید + و کلع الوسخ علیه
چرک بروی خشک گشت و برچفسید
و این معنی از فتح نیز آید + و کَلَع
رجله) کفته و ریم ناک شد پائی او
کَلِعَ البعیر کَلَعًا) بالفتح + و
کُلاعًا کغراب کفته گردید
سپل او
(اناء مُکلّع) کمحسن خنور ریمناک
کلنج بسته
(اِکلاع) ریم و چرک ناک
گردانیدن چرک و تو بر تو نشستن
ریم
(تکلّع) فراهم آمدن و باهم سوگند ج ۴
خوردن
ک ل ف
(کِلف) بالکسر مرد عاشق
(کُلفة) بالضم سرخی سیاهی
آمیخته اسم است یا سرخی مائل
بتیرگی و رنج و سختی و نام جد عامر
بن الحارث و بفتح
(کَلَف) محرکة سیاهی زردی
آمیز و سرخی سیاهی آمیخته و
خال روی و رنگ دی میان سیاهی
و سرخی
(کُلاف) کغراب رود باری است

بمدینه
(كُلَافِیّ) منسوبا نوعی از انکور سپید سبزی مایل که مویز سیاه تیره رنک دارد
(كَلُوف) کصبور کار دشوار
(كَالِف) کصاحب قلعهٔ است استوار بکنار جیحون
(اَكْلَف) سرخ سیاهی آمیز روی كَلْفَاء مؤنث یقال رجل اَكْلَفُ وكُمَيْتٌ اَكْلَف وبعيرٌ اَكْلَفُ وناقة كَلْفَاء كُلْف بالضم جمع وشیر بیشه
(كُلْفِيّ) کبشری ریک تودهٔ است بر پهلوی غُبَيْقَة یا میان جار و ودان و آن کلف دار بر رنک سنکریزها و سائر آن سهل و نرم بی سنکریزه
(كَلْفَاء) مونث اكلف ومی
(س) كَلِفَ كَلَفًا) محركة آزمند کردید و شیفته شد
(اِكْلَاف) آزمند کردانیدن
(تَكْلِيف) زیاده از اندازهٔ طاقت کار فرمودن کسی را وامر ونهی خدای مر بنده را ویقال حَمَلْتُ الشَّيْءَ تَكْلِفَةً كَرِيهَةً یعنی بمشقت و دشواری برداشتم آن را
(مُتَكَلِّف) للفاعل پیش آینده بکاری که افزون باشد از حاجت
(تَكَلُّف) بخود کرفتن کار برا بی فرمودن کسی و رنج بر خود نهادن
(اِكْلِيفَاف) سرخ تیره روی کردیدن مرد ویقال اِكْلَافَّتِ الخابية یعنی سرخ تیره شد خم

ك ل ل

(كَلّ) بالفتح پشت کارد و پشت شمشیر و کیل و ستم و سختی و اندوه و یتیم و آنکه او را نه پدر باشد و نه پسر و مرد کران جان بی خیر یقال هو كل وهما كل وهم كل ج و نیز کل عیال مرد و کرانی منه قوله تعالى وهُوَ كَلٌّ عَلَى مَوْلَاهُ كُلُول جمع و کند از زبان و شمشیر و بینای و جز آن
(كَلَّة) بالفتح کار دکند
(كِلَّة) بالکسر حالت و پشه خانه و پرده تنک و باریک و طرهٔ پشم سرخ که بر هودج کذارند جهت آرایش كِلَال بالکسر جمع
(كُلّ) بالضم همه لفظه واحد ومعناه جمع او اسم لجميع الاجزاء يقال كُلٌّ حَضَرَ وحَضَرُوا على اللفظ والمعنى مذکر و مؤنث در وی یکسان است یا كُلَّة مونث یقال كل رجل وكل امرأةٍ وكُلَّةُ امرأةٍ وكُلُّهُنَّ منطلقٌ ومنطلقةٌ وکاهی بمعنی بعض آید از لغات اضداد است ویقال کل وبعض معرفتان لم يجئ عن العرب بالالف واللام وهو جائز فيهما معنى الاضافة اَضَفْتَ او لم تُضِفْ ویقال هُوَ العالِم كُلُّ العالِم یعنی او بدرجهٔ کمال عالم است و در علم بحد نهایت رسیده
(كُلَّة) بالتاء مونث کل و تاخیر و درنک
(كَلَل) محركة حال وشان
(كَلَالَة) کسحابة مردیکه نه ولد باشد او را نه والد و آن که لاصق نباشد از نسب و آن که نسب او محیط نسب تو باشد مثل پسر عم و مانند آن یا آن برادری مادری است یا پسران عم دورتر والعربُ تقول هو ابن عمي لَحًّا اى لاصق النسب فان لم يكن لحا وكان رجلا من العسيرة تقول هو ابن عمي كَلَالَةً وابن عَمٍّ الكلالة يا كَلَالة ما سوای پدر و پسر است یا عصبه که با ایشان برادران مادری وارث باشند
(ابن عبد يالِيل بن عبد كُلَال) کغراب مردی بود عرض النبي صلى الله عليه وسلم نفسه عليه فلم يجبه الى ما اراد
(كليل) کامیر کند از زبان و شمشیر و بینای و جز آن
(كَلَّان) ککتان و یضم کوهی است
(اِكْلِيل) بالکسر تاج و عصابه مانندی است مرصع بجواهر اَكَالِيل جمع و منزلی است ماه را و آن چهار ستاره است صف کشیده و کوشت کرداکرد ناخن و ابرکه شبیه پرده نمایان کردد و اِكْلِيلُ المَلِك) کیاهی است و آن دو قسم باشد یکی آنکه برکش مانند برک حلبه و بوی آن بوی برک انجیر و کلش زرد همچو نیم دائره کویا تاجی است بر سر هر شاخ و تخمش در آن بشکل تخم شنبلید و زرد کون و دیکر آنکه برکش شبیه برک نخود و شاخش بسیار و کسترده بزمین و کلش زرد و سپید مدور کویا تاجهای خرد است بر سر شاخها و هر دو محلل است و منضج و ملطف

ومقوی اعضا وملین اورام درشت
مفاصل واحشا + والکلیل الجبل)
گیاهی است بقدر زرعی وبرگش
دراز باریک انبوه مائل بسیاهی
وچوبش درشت وگلش میان
سپیدی وکبودی وبارش درشت و
چون خشک کردد شکسته شود و
تخم آن خرد وریزه تر از خردل و
برگ وشگوفه اش تلخ وزبان کزد
خوشبوی ومدر بول وحیض ومحلل
ریاح ومفتح سدهٔ جگر وسپرز و
نافع خفقان وسرفه واستسقا
(کَلْکَل) کجعفر سینه یا اندرون
میانه سینه یا مابین هردو چنبر
گردن وجای تنگ بستن اسپ
کَلْکَال بالفتح مثله فی الکل
(کُلْکُل) کهدهد مرد سبک
گوشت چابک یا پست بالا درشت
اندام سخت گوشت کُلَاکِل
کعلابط مثله کُلْکُلَة مونث
(کَلَاکِل) کسفارج گروهای
مردم
(ض) کَلَّ البصر کَلًّا) بالفتح
وکِلَّة بالکسر وکَلَالَةً کَکرامة
وکُلُولًا وکُلُولَةً بالضم کند گردید

بینائی اوکَلَّ السَّیفُ واللِّسان
وغیرهما کذلك + ونیز کَلّ)
مانده شدن کَلَال وکَلَالَة کسحاب و
سحابة مثله وبی فرزند وبی پدر
گردیدن
(اِکْلَال) کند گردانیدن یقال
اَکَلَّت البُکَاءُ البَصَر وخداوند شتران
مانده کردیدن و مانده نمودن شتر
وجز آن را وصاحب عیال وخویشان
محتاج شدن
(رجلٌ مُکَلِّل) کمحدث مرد
کوشا وجد کننده در کار
(سَحَابٌ مُکَلَّل کمعظم ابر
درخشان برق
(روضةٌ مُکَلَّلَةٌ) کمعظمة مرغزار
پر از گلهای شگفته
(کَلَّلَ فِی الأَمرِ تَکْلِیلًا)
کوشید + وکَلَّل السَّبُعُ) حمله کرد
+ وکَلَّل عَنِ الأمرِ) باز ایستاد و
بددلی کرد از لغات اضداد است
+ ونیز تَکْلِیل) کند شدن
بینائی وشمشیر وکارد وجز آن و
رفتن ودر زیان وهلاکت گذاشتن
اهل را واکلیل پوشانیدن کسی را
(تَکَلَّلَ بِهٖ) احاطه نمود آنرا و

فراگرفت + وتَکَلَّلَ السَّحَابُ
بِالْبَرْقِ) نرم درخشید
(اِکْتَلَّ الْغَمَامُ بِالْبَرْقِ)
درخشید
(اِنْکَلَّ السَّحَاب عَنِ الْبَرْقِ
اِنْکِلَالًا) نرم درخشید وبروشنائی
برق نمودار شد تاریکی ابر + ونیز
اِنْکِلَال) خندیدن وکند شدن
شمشیر

ك ل م

(کَلْم) بالفتح خستگی کُلُوم
وکِلَام ککتاب جمع
(کَلِمَة) کفرحة یک سخن ویک
قصیدهٔ تمام وکمتر از آن کلمة بالکسر
وبالفتح مثله کَلِم ککتف وکِلم
کعنب وکَلِمَات علی الترتیب
جمع + وقیل الکلم ککتف جنس
جمعی + والکَلِمَةُ الْبَاقِیَةُ)
کلمه توحید + وکَلِمَةُ اللهِ)
عیسی علیه السلام سُمِّيَ لِاَنَّهٗ اُنْتُفِعَ
بِهٖ وبِکَلَامِهٖ اَوْلِاَنَّهٗ کَانَ بِکَلِمَةِ کُنْ مِن
غیر اَبٍ
(کَلِیم) کامیر هم سخن ولقب
موسی علیه السلام وخسته
(کَلَام) بالفتح سخن یا سخن

بافائده که بنفسه کفایت کند
اسم جنس است بر قلیل وکثیر واقع
شود وقیل فی حد الکلام اَنَّهٗ صفةٌ
یتمکن بها الحی من الاِعلام فی
نفسهٖ تارةً بواسطة اصوات المقطّعة
وتارةً بواسطة الکتابة وتارة بواسطة
الاشارة
(کُلَام) کغراب زمین درست
سطبر ودهی است بطبرستان
(رجلٌ تَکْلَام) بفتح الفوقیة
مرد نیکو سخن فصیح کلام رجلٌ
تِکِلَّامَةٌ) بالها وتشدد لامها
مثله رجلٌ کَلْمَانِیٌّ منسوبا
ویحرک وکِلِمَّانِیٌّ بکسرتین
مشددة اللام + وکِلِمَّانِیٌّ
بکسرتین مشددة المیم ولانظیر لهما
کذلك یا کِلِّمَانِیّ بکسرتین
وشد اللام بمعنی مرد بسیار سخن
است کِلِّمَانِیَّة) مونث
(ض) کَلَمَه کَلْمًا) بالفتح
خسته کرد اورا مَکْلُوم نعت
است از آن وقری قوله تعالیٰ
اَخْرَجْنَا لَهُم دابةً من الارض تَکْلِمُهُم
ای تجرحهم
(کَلَّمَه تَکْلِیمًا وکِلَّامًا)

ج ۴

كَذّاب سخن كفت باو + ونيز
تكليم) جراحت كردن
(مُتَكَلَّم) بفتح اللام جاى
سخن يقال ما اجد متكلما اى
موضع كلام
(تَكَلّم كَلِمَةً وبِكَلِمَةٍ تَكَلُّماً
وتِكِلّامًا) بكسر التاء والكاف و
شد اللام سخن كفت
(مُكَالَمَة) بهديكر را جواب دادن
وسخن كفتن
(تَكَالُم) باهم سخن كفتن بعد
مهاجرت يقال كانا مُتَصَارِمَين فاصبحا
يتكالمان ولا تقل يتكلمنان ج ٤

ك ل م ح

(كِلْمِح) كزبرج خاك

ك ل م س

(كَلْمَسَة) رفتن

ك ل ن

(كَلِين) كاميروهى است برى
ازآن ده است محمد بن يعقوب كُلَيْنِى
فقيه شيعه
(كلان) كسحاب ريكستانى است
مرغطفان را

ك ل ن ز

(كَلْنَز) كجعفر درهم ومتقارب
اندام وروى درشت بى كوتاه
غير ممتد
(مُكْلَنْزِز) كمحرنجم سختى
نماينده

ك ل و

(كِلْوَة) بالكسر شهرى است
(كُلْوَة) بالضم كرده لغة فى كلية
عند اهل اليمن كُلًى جمع
(كِلَا) كالى هردو وهو تاكيدُ
اثنَيْن نظير كُلٍّ فى المجموع وهو اسمٌ
مفرد غير مثنّى + وقال الفقراء وهو
مثنّى وهو ماخوذ من كلّ فخففتِ
اللامُ وزيدتِ الالفُ للتثنية و
كذلك كِلْتَا بالكسر للمونث
ودخلا على مظهرٍ فتقول جاءني و
جاءتنى كِلَا الرجلين وكِلْتَا المرأتين
بالالف فى الاحوال الثلث واذا
اتّصلا بمضمرٍ قلبت الالف ياءً فى
الجر والنصب وتبقى فى الرفع على
حالها تقول جاءني كِلَاهما ورايت
كِلَيْهما ومررتُ بِكِلَيْهما كذا المونثُ
ولا ينفصلان من الاضافة ولا يُتَكَلَّم
منهما بواحد ولو تكلم لقيل كل و
كلة وكلان وكلتان واحتج بقول
الشاعر + كلة رجليها سلامى
واحده + كلتاهما مقرونةٌ بزائده +
ارادفي احدى رجليها فافرد وهذا
القول ضعيف عند البصريين لانّه
لو كان مثنًّى وجب ان تنقلب الفه
فى النصب والجرّ ياءً امع المظهر و
لان معنا كِلَا مخالف لمعنى كلٍّ لان
كلاًّ للاحاطة وكِلَا يدل على شيءٍ
مخصوص وهذا الشاعر حذف
الالفَ للضرورة وقدّر انّها زائدة
ومايكون ضرورةً لايكون حجة
فثبت انه اسم مفرد كمِعًا الّا انّه
وضع ليدلّ على التثنية كقولك نحن
اسم مفرد يدل على الاثنين فصاعدا و
يدل على ذلك قول جرير + كِلَا يَوْمَي
أُمَامَةَ يَوْمُ صدٍّ + وإن لم تاتِها الّا لِمامًا +
فان قيل لِمَ صار كلا بالياء فى الجر
والنصب مَعَ المضمر ولزمت الالف
مع المظهر كما لزمت فى الرفع مع
المضمر قيل له كان من حقها ان تكون
بالالف على كلّ حالٍ مثل عصا ومعا
الّا انها لمّا كانت لاتنفك عن الاضافة
شُبِّهت بعلى ولدى للزومها الاضافة
فجُعِلَت بالياء مع المضمر فى النصب
والجرّ لان على لا تقع الّا منصوبة او
مجرورةً ولا تستعمل مرفوعة فبقيت
كِلَا فى الرفع على اصلها مع المضمر لانّها
لم تشبه بعلى فى هذه الحالة وامّا
الف كِلْتا التى فى التانيث فانّ سيبويه
يقول هى للتانيث والتاء بدلٌ من
لام الفعل وهي واوٌ والاصل كِلْوا
وانما ابدلت تاءً لانّ التاء علم
التانيث وهذا الالف قد تصير ياءً
مع المضمر فتخرج عن علم التانيث
فصار فى ابدال الواو تاءً تاكيدُ
للتانيث وقال ابو عمرو الجرمي التاء
ملحقة والالف لام الفعل وتقديرها
عنده بعتل ونسبتها كِلْتوِى
هذا القول فلمّا قالوا كِلَوِي واسقطوا
التاء دلّ على انّهم اجروها مجرى
التاء التى فى اخت التى نسبتها
اَخَوِيٌّ

ك ل ه د

(ابُوكَلْهَدَة) از كنيتهاى عربان
است

ك ل ه ز

(مُكْلَهِزّ) درترنجيده ومنقبض

ك ل ه س

(كَلْهَسَ الشَيْءَ كَلْهَسَةً)
ترسيد ازآن + وكَلْهَسَ على
العَمَل) كوشيد ولازم كرفت

کارزار + ونیز کَلهَسَة) بکارزار روی آوردن وبردشمن حمله کردن وهردو دوش باهم قریب کرده سر فرو دو افکنده خمیده رفتن

ك ل ي

(کُلیَة) بالضم کرده کُلوَه بالواو مثله وهما کُلیَتَانِ کُلیَات وکُلًی کهدی جمع وپشینزه که بر توشه دان وجز آن دوزند ودو تندی نزدیک قبضه کمان از دو طرف آن بستگاه دوال از کمان یا سه شبر از قبضه آن + ونیز کُلیَتَان) آنچه از چپ وراست پیکان تیر باشد + ونیز کلیة) بر مرغ که بعد ابا هر است + و کلیة السَّحاب) فرود وی کُلًی جمع یقال انبعجت کلاه + وکُلَی الوَادِی) کرانهای آن + ویقال لقیتهُ بشَحم کُلاَهُ یعنی در آغاز جوانی وایام نشاط وی ملاقات کردم + وغَنَم حَمرَاءُ الکُلی) گوسپندان لاغر حُر الکُلی بالضم مثله (کُلیَّة) کسمیّة موضعی است (کُلیَّان) کعلیّان موضعی است

(ض) کَلَیتُهُ کَلیًا) بالفتح بر کرده وی زدم (س کَلِیَ الرَّجُلُ) بر کرده رسیده شد (کَلبٌ مُکَلًّی) کمعظم سگ که کاو بر تهیگاه وی سرون زده باشد (تَکَلِیَة) در آمدن بجائی که در وی جای پوشیدن باشد یقال کَلّی فُلاَنٌ ای اَتَی مکانا فیه مستَتَرٌ (اِکتِلاَء) در دکین کرده شدن از ضرب وبر کرده رسیدن یقال کَلیتُه فاکتلی اذا اَصبتَ کلیتَه

باب الکاف فصل المیم

ك م ء

(کَمء) بالفتح سماروغ اَکمُؤٌ کافلس وکُمأة بالتاء علی غیر القیاس جمع یا کَمأَة اسم جمع است یا آن برای واحد است وکمء برای جمع یا کمأة برای واحد وجمع هر دو آید ونزد بعض کمء از انواع ترنجبین است که بر بنی اسرائیل نازل شد وآب آن شفا است مر عین را وفی الصحیح انه شیء ابیض مثل شحم ینبت من الارض وهو شحم الارض ایضا قال ابو هریرة رضی الله عنه اخذت منها ثلثة او خمسه وعصرت وجعلت فی قارورة وکحلت به جاریة فبرئت (کَمَّاء) کشداد سماروغ فروش وسماروغ چین جهت فروختن (مَکمَأَة) کمقعدة سماروغ زار مَکمُؤَة بضم المیم الثانیة مثله (ف) کَمَأتُ القَومَ کَمءًا) سماروغ خورانیدم آنها را (س) کَمِئَ کَمَاءً) محرکة سوده پای گردید با وجود نعل + وکَمِئَت رِجلُهُ) کفته گردید پای او + وکَمِئَ عَنِ الاَخبَار) نادان وجاهل شد از اخبار وکول گردید (اِکمَاء) سماروغ ناک شدن جای وسماروغ خورانیدن قوم را وبر گردانیدن یقال اَکمَأتهُ السِّنُّ ای شیَّخَته (تَکَمُّأ) ناپسند وناخوش داشت از او + وتَکَمَّأَت عَلَیهِ الاَرضُ) پوشید آن را زمین وپنهان کرد

ك م ت

(کُمتَة) بالضم سرخی که بسیاهی زند در اسپ وهی احب الالوان الی العرب (کَمِیتَة) کسفینة اصل چیزی یقال اَخَذَه بکمیتته ای اصله (کُمَیت) کزبیر اسپ نیک سرخ فش ودم سیاه مذکر ومؤنث در وی یکسان است کُمت بالضم جمع کَمَاتِیّ کَزَرابِی مثله شد وذا قال سیبویه سألت الخلیل عن کُمَیت فقال انّما هو صُغّر لانه لیس بسواد خالص ولا حمرة لکنه بین السواد والحُمرة فصار بمنزلة دُوَین ذلك والفرق بین الکُمَیت والاشقَر بالعرف والذَنَب انّهما اذا کانا احمرَین فهو اشقر واذا کانا اسودین فهو کُمَیت ویقال بعیر کُمَیتٌ کما یقال فرس کُمَیتٌ وناقة کُمَیتٌ ایضا عن الاصمعی ومی سرخ سیاهی آمیز + ونیز کمیت) نام پسر معروف وپسر ثعلبه ونام چند اسپ است وکُمَیت بن زید بن اَخنَس شاعر (خیل کَمَاتِیّ) بالفتح منسوبا اسپان کمیت (ن) کَمَتَ الغَیظَ) پوشید خشم را ج

(ك) كَمُتَ الفَرَسُ كُمْتاً وكُمْتَةً) بفتحها وكَماتَةً ككرامة كميت گردید
(اِكْمات) کمیت شدن اسپ
(تَكْمِيت) کمیت گردانیدن اسپ را بصنعت يقال كُمِّتَ مجهولا اى صُيِّرَتْ بالصَّنعةِ كميتاً وپنهان داشتن خشم را
(اِكْمِتات) کمیت گردیدن اسپ اِكْمِيتات مثله

ك م ت ر

(كَمْتَرَة) كدحرجة نوعي از رفتار که دران گام نزدیک گذارند ودویدن کوتاه بالا دپر کردن ولبر بند مشک بستن دهان مشک را
(كِمْتَرَة) كزبرجة رفتار مرد پهن سطبر
(كُمْتُر) كقنفذ مرد سطبر وکوتاه ودرشت سخت اندام كُمَّارِ كعلابط مثله في الكل

ك م ت ل

(كَمْتَل) كجعفر سخت ودرشت اندام كُمَاتِل كعلابط مثله
(ناقة مُكَمْتَلَةُ الخَلْق) بفتح التاء شتر مادهٔ درهم وگرد اندام

ك م ث ر

(كَمْثَرَة) كدحرجة گرد آمدن چیزی ودرآمدن بعض آن در بعض
(كُمَاثِر) كعلابط کوتاه
(كُمَّثْرى) بالضم مشددة الميم مقصوراً امرود وكُمَّثْرَاة بالتاء یکی كُمَّثْرَيات جمع وقد يذكر
يقال هذه كُمَّثْرى واحدةٌ وهذه كُمَّثْرى كَثِيرَةٌ كُمَيْمِثْرَةٌ وكُمَيْمِثْرِيَةٌ وكُمَيْمِثْرَاةٌ و كُمَيْثِرَةٌ مصغر آن

ك م ث ل

(كَمَيْثَل) كسفرجل کوتاه بالا

ك م ج

(كَمَج) محركة بن ران

ك م ح

(كَوْمَح) كجوهر مرد بزرگ سرین وپر دهن از دندان چندانکه سخنش درشت وبرگردد
(كَوْمَحَان) دو کوه است از ریگ
(كَيْمُوح) بالفتح بالا بر آمده وخاک
(مَكَامِيح) شتران شب سیرکننده جهت باب آمدن بامدادان
(ن) كَمَحَ الدَّابَّةَ كَمْحاً) بالفتح لگام باز کشید ستور را تا بایستد یا سر راست دارد
(مُكْمَح) كمكرم بلند وبزرگ منش
(اِكْمَاح) لگام کشیده داشتن ستور را تا سر راست دارد یا کشیدن لگام ستور تا باز ایستد ونزدیک شدن رز به برگ بیرون آوردن يقال اكمح الكرم اى تحرك للايراق وبلند وبزرگ منش گردانیدن يُستعمل مجهولا

ك م خ

(كَمَاخ) كسحاب شهری است بروم یا آن كَمْخ بالفتح است
(كُمَاخ) كغراب بزرگ منشی
(كَامَخ) کهاجر آبکامه که از آن نانخورش سازند فارسی است ومعرب وگاهی به پلیدی مردم کنایه کنند قال في الصّحاح قُدِّمَ الى اعرابيّ خبز وكامَخ فلم يعرفه فقيل له هذا كامَخ قال قد علمت انه كامَخ اتكم كَمَخ بِهِ يريد سَلَحَ بِهِ يعني کلام کس از شمارنده است این را
(ف) كَمَخَ بِاَنْفِهِ كَمْخاً) بالفتح بزرگ منشی نمود + وكَمَخَ بِهِ) ریخ رد + وكَمَخَ بِاللِّجَامِ) لگام باز کشید تا سر راست دارد یا باز ایستد
(اِكْمَاخ) بزرگ منشی نمودن ومتکبرانه نشستن

ك م د

(كَمَد) بالفتح والتحريك اندوه سخت واندوه نهانی ودردمندی دل از اندوه وبرگشتگی رنگ وتیرگی آن ورفتگی صفائی گونه كُمْدَة بالضم منه في الكل والفعل من سمع
(اَكْمِد) ككتف سخت اندوهگین و
(كَمِيد) کامیر اندوهگین ودردمند دل
(كماد) ككتاب گونتکی جامه اسم است ودرد شکم كِمَادَة بالتاء مثله ولته چرکین که گرم کرده بر عضو دردناک نهند وآن مفید ریح است + ونیز كِمَاد) گرم کردن عضو دررسیده به بستن چیزی بر روی منه الحديث الكمادُ احب اليّ من الكيّ

(کامِد) دردمنددل واندوهگین
(کُمُدَّة) بضمتین مشددة الدال نره
(مَکْمُود) غمناک یقال اَکْمَدَهُ فهو مکمود
(ن) کَمَدَ الثَّوْبَ کَمْدًا) بالفتح کوفت جامه را
(اِکْماد) اندوهناک و دردمند دل گردانیدن وکهنه و نرم و تابان کردیدن جامه ونیک پاکیزه ناکردن جامه را یقال اَکْمَدَ القَصَّارُ الثَّوْبَ اذا لم یُنَقِّه
(تَکْمِید) گرم کردن عضوی به بستن کماد وجز آن بروی

لـ م ر

(کِمْر) بالکسر غورهٔ خرما که در زمین رسیده ورطب شده باشد
(کَمَرَة) محرکةً سرنره کَمَر بحذف تا جمع ومنه المثل الکَمَرُ اشباهُ الکَمَرِ وقت تشبیه چیزی بچیزی گویند
(کُمُرَّة) کعتلة نره کُمُرّ بدون التاء مثله وبزرگ وکلان
(کَیْمَر) کحیدر لقب غالب که جد فرزدق است

(کِمِرّی) کزمکی بزرگ سرنره وکوتاه بالا وموضعی است
(مَکْمُور) مردی که ختان طرفی از سرنره وی بریده باشد وبزرگ سرنره مَکْمُوراء ممدودًا جمع
(مَکْمُورَة) زن گائیده
(ن) کَمَرَهُ کَمْرًا) بالفتح چیره شد او را در بزرگی سرنره
(مُکَامَرَة) نبرد کردن ببزرگی سرنره
(تَکامُر) سرنره همدیگر نگریستن که کدام بزرگ تر است

لـ م ر د

(کَمَرْد) کجعفر دهی است بسمرقند

لـ م ز

(کَمْز) بالفتح بدست گرد کردن چیزی را والفعل من ضرب
(کُمْزَة) بالضم یک لخت از خرما ومانند آن وپشته از ریگ واز خاک کُمَز کصرد جمع

لـ م س

(کُمُوس) بالضم ترش روئی
(کَامِس) کصاحب دهی است
(کَامِسَة) بالتاء موضعی است

(اَکْمَس) کاحمد آنکه نگریستن نتواند
(کَیْمُوس) بالفتح خلط لغة سریانیة یا غذا در معده قبل از آن که خون گردد

لـ م ش

(کَمْش) بالفتح مرد تیزرو وسبک دکافی واسپ خود نره وزن خرد پستان ونوعی از بستن پستان ناقه
(شاة کَمِشَةٌ) کفرحة وبالفتح بمعنی شاه کموش است
(کَمِیش) کامیر مرد تیزرو وسبک وکافی واسپ خود نره وزن خرد پستان
+ ورجل کَمِیشُ الاِزَارِ) مرد بر چیده ازار
(شاةٌ کَمُوش) کصبور گوسپند کوتاه سرپستان یا خرد پستان
(اَکْمَش) مرد که دیدن نتواند وکوتاه پای
(ن) کَمَشَهُ بالسَّیْفِ کَمْشًا) بالفتح برید اطراف آنرا بشمشیر
+ وکَمَشَ الزَّادُ) سپری گردید توشه
(ك) کَمُشَ کَمَاشَةً) ککرامة تیزرو گردید وسبک وکافی و بسند شد
(اِکْمَاش) همه پستان ناقه را بستن
(تَکْمِیش) شتابانیدن ونیک کوشیدن شتربان در راندن شتران
(تَکَمُّش) شتاب کردن ودر تنجیده وفراهم شدن پوست
(اِنْکِمَاش) شتافتن وشتابی کردن

لـ م ع

(کِمْع) بالکسر همخوابه وقبا و زمین هموار پست میانه برآمده اطراف وزمین پست مغاک یا سپرده وکرانهٔ وادی ومحل وجای باشش یقال فلانٌ فی کِمْعِهِ ای فی بیته وموضعه
(کَمَع) محرکة گره ران
(کَمِع) ککتف مرو سست رای فرمان بر هر کس
(کَمِیع) کامیر همخوابه
(ف) کَمَعَ قَوَائِمَهُ کَمْعًا) برید دست وپای ستور را + وکَمَعَ فِی الاِنَاءِ) بدهان آب خورد + وکَمَعَ فِی المَاءِ) درآمد در

ج ۴

اَب + وكَمَعَتِ الدَّابَّةُ) ست
رفت ستور
(مُكَامَعَة) هم خواب گردانيدن
در يک جامه کسی را وهم خوابگی
کردن دو مرد باهم وهی التی نهی
عنها
(اِكْتِمَاع) از دهانه مشک آب
خوردن

ك م ع ر

(كَمْعَرَة) بيناک گرديدن
کوهان

ك م ل

(كَمْل) بالفتح تام مردی
(كَمَل) محرکة تمام يقال اعطاه
المال كَمَلاً ای كاملاً وكذا اعطه
كَمَلاً
(كَمِيْل) كامير تمام
(كُمَيْل) کزبير از نامهای عرب
است كُمَيْلَة بالتاء مثله
(كَمَال) کسحاب تمام
(كَامِل) تمام كَمَلَة محرکة جمع
يقال هو كَامِلٌ وهم كَمَلَةٌ وبحری
از بحور عروض که در آن بشش
متفاعلن بيت تمام شود کقوله
+ عفت الديار محلها فمقامها بمنی
تابد غولها فرجامها + ونام اسپ
مَيْمُون بن موسی مُرِّي وَوُقَاد بن
منذر ضبّی وهِلْقَام كَلْبِيّ وَحَوْقَان
بن شريك وسِنَان بن ابي حارثة
وزيد الفوارس ضَبّی وشَيْبَان
نَهْدِی وزيد الخَيْل طائی + واسعد
كامل تبع اوسط ملکی از ملوک حمير
سمی لکماله فی الخصال المحمودة
فی امر الدنيا والاخرة
(كَامِلَة) نام اسپ عمرو بن
معديکرب واسپ زيد بن قنان
(كَامِلِيَّة) گروهی است بدترين
روافض منسوب بابو كامل
(كَوْمَل) کجوهر قلعهء است
بيمن
(كُمْلُول) كعصفور ربا بانی است
وگياهی بفارسی برغست وبجا است
وبيشتر در اول ربيع در زمين نيکو
خارزار دو عو سجستان وکنار جوی
رويد شبيه باسفاناج باريک ساق
اندک تلخ وتند مزه وآنرا قنابری
وشجر البهق نيز نامند ملطف
وجالی وجهت بهق ووضح وکلف
الکلو وطلاءً نافع تر ومجرب وصالح
معده وجگر وموافق محرور ومبرود
وبانک شبهی است
(مِكْمَل) کمنبر مرد کامل در نيکی
وبدی
(ن ك س) كَمَلَ كَمَالاً) بالفتح
وكُمُولاً) انجام يافت وتمام
شد والکسر اردا
(اِكْمَال) تمام گردانيدن ونيکو
ساختن
(مُكَمَّل) کمعظم از اعلام است
(تَكْمِيْل) تمام گردانيدن ونيکو
کردن
(تَكَمُّل) تمام شدن وتمام کردن
لازم متعد
(تَكَامُل) تمام شدن
(اِسْتِكْمَال) تمام گردانيدن و
نيکو کردن وتمام کردن خواستن

ك م م

(كَمْ) بالفتح اسم ناقص مبنیٌّ
على السکون اومؤلفة من کاف
التشبيه وما ثم قصرت واُسکنت
وهی للاستفهام بمعنی ایّ عدد تقول
كم رجلا عندك تنصب مابعده
تمييزا اذا كان نكرة ولا يجوز جره
مطلقا على الاكثر ولا يكون الا مفردا
خلافا للكوفيين وترفع ما بعدها من
المعارف على الابتداء والخبر تقول
كم دنانيرك وكم دراهمك وفيه
اضمار المميز تقديره كم دينارا
دنانيرك وكم درهما دراهمك وللخبر
بمعنی كثير وتعمل عمل ربّ تقول كم
درهم انفقت تخفض مابعده كما
تخفض بربّ الا انه للتقليل و
هذا للتكثير وان شئت نصبت بعده
على لغة تميم اذا كان مفردا وقد
يرفع تقول كم رجلٌ كريمٌ قد اتانی
وقد تجعل اسما تاما فتصرف وتشدد
تقول اكثرت من الكمّ ای الكمية
(كِمّ) بالكسر غلاف غورهء نخستين
خرما وغلاف شکوفه اَكْمَام وكِمَام
بالکسر جمع اَكَامِيْم جمع الجمع
(كُمّ) بالضم آستين اَكْمَام
وكِمَمَة كعنبة جمع
(كُمَّة) بالضم کلاه کرد
(كِمَامَة) كالكتابة غلاف طلع و
غلاف شکوفه اَكِمَّة وكِمَام جمع
وآنچه بدان دهان شتر را بندند
تا نگزد وتوبرهء اسپ ومانند آن
كِمَام ككتاب مثله فيها اَكِمَّة
جمع
(كَمْكَام) بالفتح کوتاه کرد

اندام کمکامة مؤنث وصمغی
است یاحسن لبه که شلم درخت
ضِرو است
(مِکَمَّة) بالکسر دهان بند خر
وآن کیسه مانندی است که بر
دهن وی نهند تا نگزد وبیل که
بدان زمین تخم پاشیده راپوشند
(مَکْمُوم) خرمابن غلاف
غوره برآورده مَکْمومة مثله
ونهال خرما فروپوشیده بچیزی
(ن) کَمَّهُ کَمًّا) بالفتح پوشید
آنرا + وکَمَّ الحُبَّ) بست و
پوشید سرخم را + وکَمَّ النّاسُ)
فراهم آمدند + ونیز کَمّ) غلاف
غوره برآوردن خرمابن وفرو
پوشیدن نهال خرما را بچیزی و
محفوظ ومصون داشتن آن را تا
توانا گردد ویستعمل مجهولا فیهما
(اِکْمَام) آستین ساختن پیراهن
را وغلاف غوره وشکوفه برآوردن
درخت
(تَکْمِیم) کمام برآوردن
درخت
(تَکَمُّم) فروکرفتن چیزی
را ومدهوش ورفته عقل شدن
یقال تَکُمِّمَ القومُ مجهولا اذا غمی
علیهم وغطّوا
تَکَمْکُم) کلاه گرد پوشیدن
وفروشدن درجامه یقال تَکَمْکَم
فی ثیابِهِ وفروپوشیدن سر را

لك م ن

(کُمْنَة) بالضم تاریکی بینائی
یا خارش وسرخی چشم والفعل
من سمع معروفا ومجهولا
(کَمِین) کامیر قوم پنهان
نشیننده بقصد دشمن درجنک و
دخل در امور بنوعی که مفهوم
نگردد
(ناقةٌ کَمُوْنٌ) کصبور ناقه که
آبستنی خود پنهان دارد
(کَمُّون) کتنور زیره معرب
خامون کرمانی وفارسی وشافی و
نبطی بود مدر ودرشت کننده
وهاضم ومحلل ریاح غلیظه ونفخ و
با نمک خائیده خوردنش قاطع
لعاب دهن وچون زیره برمولود در
حال بمالند بالخاصه درمدة العمر
منع پیدا شدن سپش کند و
کَمُّونُ الحُلْوانیسون + وکَمُّونُ
الحَبَشِی) زیره بری شبیه
بشونیز + وکَمُّونُ الاَرْمَنِیّ)
زیره رومی که کرویانیسه
مانندش وکَمُّونُ البَرِیّ) زیره
سیاه + وکَمُّونُ النَّبَطِی) زیره
سبز
(مَکْمَن) کمقعد موضعی است
مربنی نُمیر را یا آنرا دادةُ المَکَامِین
نامند
(عینٌ مَکْمُونَة) چشم کمنه
رسیده
(ن س) کَمَنَ لَه کُمُونًا)
پوشیده شد
(اِکْمَان) نهان داشتن
(مُکْتَمِنُ الجُمّی) للفاعل
موضعی است بعقیق مدینه + و
الحُزْنُ المُکْتَمِن) اندوه پنهان
(اِکْتِمَان) پوشیده کشتن

لك م و

(کَمْوَی) کسکری شب ماه
روشن

لك م ه

(کُمْه) بالضم ماهی است
(کَمَه) محرکة کوری مادرزادی
یاعام است قاله ابوکاهل
(کَامِه) خودرای وسرگشته
(اَکْمَه) کورمادرزاد + وکَلأ اَکْمَه
گیاه بسیار
(کُمَّهَی) بالضم وفتح المیم
المشددة مقصور اکرشته یقال
ذَهَبَتْ ابلُه کُمَّهَی ای رکبت
راسها ولا تدری این تتوجّه
(س) کَمِهَ کَمَهًا) محرکة
نابینا واکمه کردید وشب کور
کشت + وکَمِهَ بَصَرُه) تاریک
کشت وفروکرفت بینائی او را
تاریکی وناپدید کرد + وکَمِهَ
النَّهَارُ) غبارناک گردید روز و
ج ٤ فروپوشید کرد آفتاب آن را + و
کَمِهَ فُلانٌ) برکردید رنگ او
وبرکشت عقل وی + وکَمِهَ عن
الاخبار) نادان کردید
(مُکَمَّهُ العَیْنَیْن) کمعظم آنکه
چشمش کشاده وا نشود
(مُتَکَمِّه) للفاعل سرگشته
خودرای
(تَکَمُّه) سرگشته شدن یقال
خرج یتکمّهُ فی الارض ای لا
یدری این یتوجّه

لك م ه د

(کُمْهُد) کقنفذ بزرگ سرنره

یا سرزره کلان
(کُمْهُدَة) بالتاء سرزره
(اِکْمِهْدَاد) سر در رواداشتن
یقال اِکْمَهَدَّ الفَرْخُ اِذَا دَفع
راسه یطلب الطعم

ك م ه د ر

(کُمَهْدَر) بالضم وفتح المیم المشددة
والدال المهملة سرزره

ك م ه ل

(کَمْهَلَة) فراهم آوردن جامه و
استوار بستن آن جهت سفر و گرد
آوردن شتران را ومنع کردن حق
کسی را یقال کَمْهَلَ علینا ای منعنا
حقنا وپوشیدن سخن را وتعمیه
نمودن آن
(مُکَمْهَل) کمسرهد پنبه دانه
دار
(تَکَمْهُل) گرد آمدن
(اِکْمِهْلَال) منقبض وترنجیده
گردیدن و درترنجیدن از سرما

ك م ی

(کَمِیّ) کغنی دلاور یا مرد با
سلاح کُمَاة کغزاة واَکْمَاء جمع
(کِیمِیَاء) بالکسر والمد اصل
زر وسیم ونام صناعتی در وی

(ض) کَمَی شهادته کَمْیًا
بالفتح نهان داشت گواهی را + و
کَمَی نفسه) فروپوشید خود را
در زره و خود
(اِکْمَاء) نهان داشتن گواهی
را وکشتن دلیر لشکر را و پنهان
داشتن منزل را از مردم وآهنگ
نمودن برکاری یقال اَکْمَی علی
الامر اذا اعزم
(مُتَکَمِّی) للفاعل مرد سلاح
پوشیده و دلیر
(تُکُمِّیَ العَسْکَرُ) مجهولا
کشته شدند دلاوران لشکر + و
(تَکَمَّی فلانٌ) پوشید و نهان
داشت وتازه کرد پیمان را + و
تَکَمَّتِ الفتنةُ الناسَ)
فتنه فراگرفت همه را + وتکمّی
فلان فلانا) آهنگ وی کرد
(اِنْکِمَاء) نهان شدن

باب الکاف فصل النون

ك ن ب

(کَنَب) محرکة گیاهی است + ونیز
کنب) شوخگین گردیدن پای
وسم ستور و شوخ بستن دست از
عمل یا خاص است مر دست را

والفعل من سمع وقیل لا یقال
کَنِبَتْ یداه بل یقال اَکْنَبَتْ
او لغة ردیة
(کُنُب) بضمتین شهری است
بماوراء النهر که لقبش اُشْرُوْسَنَه
است
(کِنَب) ککتف گیاهی است
(کَنِیب) کامیر درخت خشک
یا شکسته خار
(کُنَیب) کزبیر موضعی است
(کِنَاب) ککتاب شماخ خرما
یا عام است وخوشه خرما
(کَانِب) مرد سیر شکم
(حافرٌ مِکْنَبٌ) کمنبر سم سوخ
بسته و درشت گردیده
(ن) کَنَبَ کُنُوْبًا) درشت
گردید وبی نیاز گشت
(ض) کَنَبَهُ فی جرابه
کَنْبًا) بالفتح گنجینه ساخت آنرا
در انبان خود
(حافرٌ مُکْنَبٌ) کمحسن سم
شوخگین و درشت شده
(اَکْنَبَ علیه بطنهُ اِکْنَابًا
درشت گردید واَکْنَبَ لسانَهُ
درماند و بند شد + ونیز اِکْنَاب)

سطبر و درشت شدن وشوخگین
گردیدن دست و کنده شدن از
کار
(مُکْنَئِبّ) کمقشعر مرد درشت
اندام سخت وکوتاه

ك ن ب ث

(کُنْبُث) کقنفذ درشت و در
ترنجیده زفت کُنَابِث کعلابط
وکُنْبُوث) کزنبور مثله
(کَنْبَثَة) درترنجیدن
(تَکَنْبُث) درترنجیدن ومنقبض
شدن

ك ن ب د

(وجه کُنَابِد) کعلابط روی درشت

ك ن ب ذ

(رجل کُنَابِذ) کعلابط مرد
درشت وزشت سطبر روی

ك ن ب ر

(کِنْبَرَة) بالکسر وفتح الباء سر
بینی بزرگ
(کِنْبَار) کقرطاس رسن پوست
نارجیل

ك ن ب ش

(تَکَنْبُش) درهم وآمیخته
شدن قوم از مردم هر جنس

ک ن ب ل
(کُنْبُل) کقنفذ سخت و درشت
(کُنابِل) کعلابط سخت و درشت و موضعی است

ک ن ت
(کُنْتِیّ) ککرسی درشت و کلان جثه توانا کُنْتِنِیّ بزیادة النون قبل الیاء مثله
(سِقاءٌ کَنِیتٌ) کامیر مشک بسیار آگیر
(ن) کَنَتَ فِی خَلْقِهِ کَنْتًا بالفتح توانا واستوار گردید
(س) کَنِتَ کَنَتًا محرکة درشت گردید
(اِکْتِنات) فروتنی کردن و خوشنود بودن

ک ن ت ب
(کُنْتُب) کقنفذ کوتاه قامت کُناتِب کعلابط مثله

ک ن ت ح
(کَنْتَح) کجعفر گول

ک ن ت ع
(کُنْتُع) کقنفذ پست قامت

ک ن ت ل
(کِنْتَأْل) کجِرْدَحْل کوتاه قامت

ک ن ث
(کُنْثَة) بالضم نورده که از شاخ مورد وخلاف سازند وبرآن دسته ریاحین بندند

ک ن ث ب
(کَنْثَب) کجعفر درست استوار کُنْثُب کقنفذ وکُناثِب کعلابط مثله
(کِنْثاب) کقرطاس ریک فروریخته

ک ن ث ح
(کَنْثَح) کجعفر گول

ک ن ث ر
(کَنْثَرَةُ الحِمار) کدحرجة پیش بینی خر
(کُنْثُر) کقنفذ گرد اندام و سرکیر تاختنه جای کُناثِر کعلابط مثله فیهما
(وَجْهٌ مُکَنْثَر) للفاعل روی درشت اگنده گوشت
(تَکَنْثُر) بزرک ودفزک شدن و برافراشته گردیدن

ک ن ج
(گاکَنْج) بفتح الکاف بفارسی عروس دربرده وآن صمغ درختی است که درجبال هرات روید لطیف ترین صمغها است شیرین باندک برودت کافوری ملین طبع نافع قروح مثانه واورام حاره

ک ن ح ب
(کَنْحَب) کجعفر نبت ولیس بثبت

ک ن خ ب
(کَنْخَبَة) برهم آمیخته شدن کلام ازخطا

ک ن د
(کَنْدَة) بالفتح ناحیه است بنجد که زنانش بحسن وجمال موصوف اند
(کِنْدَة) بالکسر پاره ازکوه + ونیز کندة لقب ثور بن عفیر بن عدی بن حارث که پدر قبیله است ازیمن بدان جهت که ناسپاسی و حق ناشناسی پدرخودکرده با اخوال درپیوسته وآن راکِنْدِیّ نیز خوانند
(کُنْدَة) بالضم دهی است بسمرقند
(کُنُد) بضمتین ناسپاس
(کَنُود) کصبور ناسپاس مذکر ومؤنث دروی یکسان است وکافر وکوهنده خدای را وبخیل و نافرمان وتنها خورنده وبازدارنده عطائی خود را وزننده غلام را و زمین که برویاند چیزی را وزن ناسپاس دوستی ومواصلت وعلمی است
(کَنّاد) ککتان ناسپاس + و
(کَنّاد بن اَوْدَع) غافقی مردی است که برسولی پیش آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمده
(ن) کَنَدَهُ کَنْدًا) بالفتح بریدآن را + ونیز کُنُود) بالضم ناسپاسی کردن

ک ن د ث
(کُنْدُث) کقنفذ درشت سخت کُنادِث کعلابط مثله

ک ن د ج
(کُنْدُجَةُ البانی) در دیوار و طاق لغت مولده است یا معرب کنده
(کَنْدُوج) کصعفوق کندو معرب است وآن ظرفی است

تند خم بزرگی که از گل سازند
و در آن غله نگاه دارند
ك ن د ر
(کُنْدُر) کجعفر نوعی از حساب
نجوم است مر اهل روم را
(کَنْدَرَة) بالتاء زمین درشت
سطبر بلند و جای باشش و
نشستگاه باز
(کُنْدُر) کقنفذ مرد کوتاه درشت
سطبر اندام و خر بزرگ جثه
کُنادِر کعلابط مثله فیهما و
نوعی از صمغ است که قطع بلغم
را نافع تر
(کَنَیْدَر) کسمیدع وبضم الکاف
مع کسر الدال درشت سطبر
(کِنْدادَة) بالکسر ماهی است
کوهان دار
(کِنْدِیر) کقندیل خر درشت
سطبر اندام و نام مردی
(کِنْدِیرَة) بالتاء درشتی و
سطبری یقال انّه لذو کِنْدِیرَة
و کَنْدِیرَة بالفتح ایضا ای
ذو غلظ و ضخامة او الفتح لحن
ك ن د س
(کُنْدُس) کقنفذ بیخ گیاهی

وقد مر فی ك د س
ك ن د ش
(کُنْدُش) کقنفذ عکه که
مرغی است مانند زاغ ولما الدّواء
المعطِّس فبالسین لاغیر والشین
لُغَیّة مرذولة
ك ن د ل
(کَنْدَلی) بالفتح مقصورا و
یمد گیاهی است که بآب دریا
روید معروف بشوری پوست آن
زعفران رنگ است وبدان پوست
پیرایند وصمغ آن جهت باه نافع
وجید
ك ن ر
(کُنار) کغراب بار درخت سدره
فارسی است
(کِنّارَة) بالکسر وشد النون
پارهٔ از کتان ودیبا یا دف یا الطبل
یا الطنبور ویفتح کِنّارات وکَنانِیر
جمع
(مَکْنُور) سطبر ودرشت منظر
وبزرگ عمامه
(مُکَنَّر) کمحدث سطبر ودرشت
پیکر وبزرگ عمامه
ك ن ز

(کَنْز) بالفتح گنج وفی الحدیث
کلّ مالٍ لاتؤدّی زکوته فهو کنز
وزر وسیم وآنچه بدان مال را
نگاه دارند وفراهم آورند
(کُنْزَة) محرکة ممنوعة ویسکن
رود باری است بیمامه ونام
ام شملة بن برد منقری وجد محمد
بن علی آهوازی محدث واسپ
مقعد بن شمّاس سعدی
(کَنِیز) کامیر خرما که جهت
زمستان در زنبیل وجز آن ذخیره
سازند ونام بدر بجر المحدث
(کُنَیْزُ الخادم) کزبیر محدث
است + وکُنَیْز دُبّه سرود
گوی
(کِناز) ککتاب برو آگنده گوشت
سخت اندام یقال جاریة کِنازٌ
وناقة کِناز کُنُز ککتب و
کِناز علی لفظ الواحد جمع
(کَنّاز) ککتان مردی است از
بنی ضبه وابو مرثد کنّاز بن
حصن یا الحصین غنوی صحابی
بدری وکنّاز بن صریم وکنّاز
بن نعیم هر دو شاعر اند
(ض) کَنَزَه کَنْزاً بالفتح

گنج نهاد + و(کنز) خلانیدن
نیزه در زمین وفرو بردن هر
چیزی در آوند یا در زمین + و
کَنَزَ القومُ التمرَ کَنْزاً و
کَنازاً) بالفتح ویکسر درو دند
خرما او گنجینه نهادند بهر سرما
ومنه هذا زمن الکناز
(اِکْتِناز) گرد آمدن مال و
پرشدن هرچه باشد
ك ن س
(کَنْسُ حُصَیْن) بالفتح اطمی
است نزدیک مهراس
(کَنِیسَة) کسفینة زن خوب منظر
وکلیسای ترسایان یا یهودان یا
کلیسای دیگر کفار ولنگرگاهی است
بدریای یمن نزدیک زبید + و
الکَنِیسَةِ السَّوداء) شهری
است بثغر مصیصه
(کُنَیِّسَة) مشدّدة الیاء مصغرا
هفت موضع است شش از آن بمصر
است وشهری نزدیک عکّا
(کِناس) ککتاب خواب
جای آهو در درخت لانه یکنس الرمل
حتی یصل کُنُس ککتب و
کُنَّس کرکع جمع وموضعی است +

وَجَوارِ الکُنَّسْ) ستارهای سیاره بدان جهت که همچو آهو بمغیب درآید یا همگی ستاره بحکم آنکه بشب آشکار شود وبروز پوشیده یا فرشتگان یا گاوان وحشی یا آهوان

(کُنَاسَة) کنمامة خاک روبه و خانه روبه ونام جائی است بکوفه وازاعلام است

(کَانِس) آهو بکناس درآینده

(مِکْنَسَة) بالکسر جاروب

(مِکْنَاسَة) بالکسر قلعه است باندلس + ومِکْنَاسَةُ الزَّیْتُون) شهری است بمغرب

(فِرْسِنٌ مَکْنُوسَةٌ) سپل شتر تابان شکم یا پشم ریخته

(ن) کَنَسَ البَیْتَ کَنْسًا) بالفتح روفت خانه را

(ض) کَنَسَ الظَّبْیُ کُنَاسًا) کلتاب پنهان شد در خواب گاه خود ودرآمد در آن

(تَکَنُّس) بخیمه درآمدن و درهوده درآمدن زن وبکناس پنهان شدن آهو

ك ن ش

(کَنْش) بالفتح رشته گلیم تافتن ونرم ساختن مسواک درشت را و الفعل من نصر

(کِنْشَاء) بالکسر ممدود امرد مرغول موی وزشت روی

(کُنَّاشَة) کرمانیج که ازان شاخها برآید کُنَّاشَات جمع

(اِکْنَشَهُ عَنِ الأَمْرِ) شتابانیده اورا از کار روی

ك ن ص

(کُنَاص) کغراب کباص است یعنی قوی وتوانا بر کار از شتر وخروجز آن اوالصوب بالنون وبالباء تصحیف

(تَکْنِیص) بینی جنبانیدن بفسوس یقال کَنَّصَ الرجلُ اذا حرَّكَ انفه استهزاءًا

ك ن ظ

(کُنْظَة) بالضم سختی وفشارش وتنگی

(ض ن) کَنَظَهُ الأَمْرُ کَنْظًا) بالفتح دشوار شد کار بروی و اندوهگین نمود وپر کرد آنرا

(تَکَنُّظ) دشوار شدن کار بر کسی واندوهگین گردانیدن و پر کردن

ك ن ع

(کِنْع) بالکسر سه یک آخر شب

(شَیْخٌ کِنَعٌ) ککتف پیر درتر نجیده اندام

(کِنِیْع) کامیر شکسته دست ومائل ازراه وگرسنگی سخت

(اسیرٌ کَانِعٌ) بندی دست وپا بدوال بسته + وأَنْفٌ کَانِعٌ) بینی چسپیده برروی کَانِعَة مونث کَوَانِع جمع

(اَکْنَع) مرد تباه دست وکار ناقص وتباه کُنْع بالضم جمع ومنه حدیث الاحنف کلّ امرٍ ذي بالٍ لم یبدأ بحمد الله فهو اکنع ای ناقص

(کنعان) کسبحان نام پسر سام بن نوح علیه السلام کَنْعَانِیُّون منسوب بوی وهم امّةٌ تکلّمت بلغةٍ تُضَارِعُ العَرَبِیَّة ودهی که بسوی آن فرستاده شد ابراهیم علیه السلام

(ف) کَنَعَ کُنُوعًا) فراهم آمد ومنقبض گردید وترنجید + و کَنَعَ فِی الأَمْرِ) آزمند وحریص گشت + وکَنَعَ المِسْكُ بِالثَّوْبِ چفسید مشک درجامه + وکَنَعَ عَنِ الأَمْرِ) گریخت ازان وبددل شد + وکَنَعَ اَصَابِعَه) زد بر انگشتهاي وی چند آنکه خشک گردانید + وکَنَعَ بِاللهِ تعالی) سوگند خورد بخدای برتر + ونیز کُنُوع) فروتنی ونرمی کردن وبغروب مائل شدن ستاره و نزدیک آمدن کار وبرفراهم اوردن مرغ وقت فرود آمدن ازهوا

(س) کَنِعَ اَصَابِعَه کَنَعًا) محرکة درکشیده وخشک گردید انگشتهای او + ونیز کَنَع) همیشگی ورزیدن ولازم گرفتن چیزی را وبر زمین نگونسار افکنده شدن ج

(مُکَنَّع) کمکرم مشک که دهانش باگیر نزدیک نموده پر کنند آن را ومرد درکشیده ویرا گرفته دست یا بریده دست

(اِکْنَاع) نرمی وفروتنی کردن وبخواری نزدیک شدن وخواستن وسوال کردن ونزدیک گردانیدن یقال اَکْنَعَ الاِبِلَ اِلَیَّ ای اَدْنَاهَا

(مُکَنَّع) کمعظم مرد یرا گرفته دست یا بریده دست

(کنّع عنه تکنیعا) برگردید ازان وعدول کرد + وکنّع یده) تباه گردانید دستش را + وکنّع فلانًا بالسّیف) بشمشیر زد اورا + ونیز تکنیع) بقبض آوردن کسی را وبدوال بستن پایهای کسی را

(تکنّع به) در آویخت بآن + وتکنّع الاسیر فی قدّه) درهم کشیده شد بدوال

(اکتناع) فراهم آمدن قوم و در آمدن ونزدیک رسیدن شب ومیل کردن ومهربانی نمودن و یعدی بعلی ودرکشیده شدن پیر از پیری

ك ن ع ت

(کنعت) کجعفر نوعی از ماهی

ك ن ع د

(کنعد) کجعفر ماهی است دریائی

ك ن ع ر

(کنعرة) کدحرجة شتر ماده بزرگ هیکل کلان جثه کناعر جمع

ك ن ف

(کنف) بالکسر توشه دان شبان که دران آلات خود را نگاهدارد یا کیسهٔ رخت ریزه وردی تاجر و بتصغیره جاء الحدیث عن عمر فی عبد الله ابن مسعود رضی الله عنهما کنیف ملئ علمًا وهذا التصغیر بمعنی التعظیم

(کنف) محرکة سایه وکرانه وجانب وحفظ یقال انت فی کنف الله ای فی حرزه وستره وبال مرغ

(کنفة) بالتاء ناحیه وکرانه و کنفة الابل ناحیتها وجانبها

(کنیف) کامیر پوشش ونهان خانه وخلاجای وپوشنده وپنهان کننده هرچه باشد وسپر وجای دست وروی شستن وحظیرهٔ شتر که از درخت وشاخ سازند وحرابن که بعد بریدن بمقدار دست برآید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند کنف بالضم جمع

(کنیف) کزبیر علمی است و لقب ابن مسعود لقبه عمر تشبیهًا بوعاء الراعی

(ناقة کنوف) کصبور ناقه که درجانب وناحیهٔ شتر راه رود یا ناقه که یکسو شود وچون انزا سردی رسد در ناحیه شتر فرو خوابد کنف بالضم جمع + وغنم کنوف) گوسپند که دور دور باشد وباگله نرود یا گوسپند که بر آبستنی نر بر جهد بروی

(کنفی) کجمزی موضعی است که در جنگ آن حاجب بن زرارة اسیر گردیده

(کانف) علمی است

(کانفة) مانع وحاجز یقال انهزموا فما کانت لهم کانفة ای حاجز یحجز العدو عنهم

(شاة کنفاء) گوسپند که استخوان سرینش نمایان باشد از لاغری

(ن) کنف الکیّال کنفًا) بالفتح دست بر سر پیمانه نهاد وقت پیمودن تا بگیرد گندم وجز آن + وکنفه) فرا گرفت اورا واحاطه کرد ونگاهداشت انرا ویاری نمود + وکنفه کنیفًا) کنیف ساخت انرا + وکنف الدار) کنیف ساخت جهت سرای

(ن ض) کنف الابل والغنم کنفًا) بالفتح حظیره وجای خواب ساخت جهت آنها + وکنف عنه) برگردید از آن

(ابو مکنف زید الخیل) کمحسن صحابی است

(اکناف) یاری دادن

(صلاء مکنّف) کمعظم بریانی فراهم آورده جوانب وکل شئ احیط به من اکنافه ای جوانبه فهو مکنّف + ورجل مکنّف اللحیة) مرد بزرگ ریش

(لحیة مکنّفة) بالتاء ریش بزرگ کرانه

(تکنیف) احاطه کردن وفراز گرفتن چیزی را

(مکانفة) یکدیگر را یارمندی کردن

(تکنّف) احاطه کردن

(اکتناف) حظیرهٔ شتر ساختن و احاطه کردن یقال اکتنفوه اذا احاطوا به

ك ن ف ث

(کنفث) کقنفذ پست قامت کنافث) کعلابط مثله

ك ن ف ج

(کنافج) کعلابط بسیار از هر

چیزی و فربه پر گوشت و خوشه پر
از دانها

ك ن ف ر

(كِنفِرَة كزبرجه) پره بینی و
سر آن

ك ن ف ل

(رجلٌ كَنفَلِيلُ اللِّحيَة)
كزنجيل مرد سطبر و انبوه ریش
+ و (لِحيَةٌ كَنفَلِيلَةٌ) بالتا ریش
انبوه و سطبر

ك ن ك ر

(كِنكَوَر) بکسر الکافین وقد
تفتح الثانیة شهری است میان
قرمیسین و همدان و آنرا قصر
اللصوص نیز نامند و قلعهٔ است
استوار آبادان نزدیک جزیرهٔ
ابن عمر

ك ن م

(كَنمَة) بالفتح زخم و جراحت
(كَانِم) کصاحب نوعی از جبشیان
(كَانِمِيّ) شاعری است از آنها

ك ن ن

(كَنّ) بالفتح کوهی است
بقصران
(كَنَّة) بالتا زن پسر یا زن
برادر کنائن جمع کانه جمع
كَنِينَة قال الزبرقان ابغض
کنائنی الی القبعة الطلعة و موضع بفارس
(كِنّ) بالکسر پوشش هر چیزی
و پرده آن كِنَّة بالتا رشله أكنان
جمع منه قوله تعالی وجعل لكم
من الجبال أكنانا یسکن فیها
من الغار و السرب ونحوهما و سرای
و خانه
(كِنَّة) بالکسر سپیدی
(كُنَّة) بالضم بیجه یعنی پوشش
بالائی خانه یا سایبان بالای
در یا خانه خرد اندرون خانه یا
چوبی باشد پهنا که هر دو طرف
آن در دیوار کرده بر آن متاع
خانه نهند کنات جمع + و قبیلهٔ
است كُنّي بالضم و الکسر منسوب
بوی + و (بنو كُنَّة) قومی از عرب
(كَنَن) محرکة کوهی بصنعای
یمن
(كِنبَنَة) کسفینة دهی است
بیمن
(كِنَان) ککتاب پوشش و پرده
هر چیزی أكنّة جمع منه قوله تعالی
وجعلنا علی قلوبهم أكنّة
(كِنَانَة) ککتابه تیردان چرمین
بی چوب یا بر خلاف آن و نام پسر
خزیمه که پدر قبیله است از مضر و
مولای صفیه بنت حیی زوج النبی
صلی الله علیه وسلم که تابعی است
و بنو کنانه قبیلهٔ از تغلب بن وائل
وهم بنو عِكبٍ و یقال لهم فُرُس
تغلب
(كَنُون) کصبور محله است
بسمرقند
(كَانُون) گلخن و آتشدان كَانُونَة
بالتاء مثله و نام دو ماه رومی از
ماههای میانهٔ زمستان ممیز
بکانون اول و کانون ثانی و مرد
گران که صحبت او را ناخوش
دارند
(مَكنُون) علم پنهان داشته
(مَكنُونَة) نام زمزم و دختر مستور
باپرده
(ن) كَنَّهُ كَنًّا) بالفتح وكُنُونًا
فرو پوشید آنرا و نگاهداشت از تاب
آفتاب + و كَنَنتُهُ فِي نَفسِي
پنهان داشتم آنرا در دل كذا أكننت
العلم و كَنَنتُ الجارية
(كَنكَنَة) گریختن و کاهلی کردن
و در خانه نشستن
(مُكَنّ) للمفعول علم پنهان
داشته
(جارية مُكَنَّة) دختر پرده گین
کرده شده
(إكنَان) فرو پوشیدن و از تاب
آفتاب نگاه داشتن و پنهان
نمودن یقال أكننته فی نفسی
أكننتُ العلمَ و الجاريةَ كذلك
(تكنين) فرو پوشیدن
(إكتِنَان) فرو پوشیدن و پوشیده
شدن و سپید گشتن
(مُستَكِنَّة) للفاعل کینه
(إستِكنَان) پوشیده و در پرده
گردیدن و الباب یدل علی
الطلب

ك ن ه

(كُنه) بالضم گوهر هر چیزی
و پایان آن و اندازه و هنگام
و وجه و سودی آن ولا یشتق منه
فعل
(كَنهَان) کسکران گیاهی است
برگش شبیه برگ بن نیک و در
کننده کزدم گویند اگر برگش
بر عقرب افکنند در حال بمیرد

خوردن برگشن سخن جگر و سپرز ودماغ وبدن .
(اِکْنَاه) بکنه چیزی رسیدن
(اکتناه) بکنه چیزی دررسیدن
یقال لا یَکْتَنِهُهُ الوصفُ ای لا یبلغ کُنهه کلام مولَّد

ك ن ه ب ل

(کَنَهْبَل) کسفرجل وتضم باوهُ درختی است بزرگ کَهْبَل مثله وجو بزرگ خوشه والنون زائدة

ك ن ه د ر

(کَنَهْدَر) کسفرجل آنچه بران خشت خام وانگور وجز آن بار کرده ازجای بجای برند

ك ن ه د ل .

(کَنَهْدَل) کسفرجل دفزک و سطبر وسخت رست وشدید

ك ن ه ر

(کَنَهْرَة) کدحرجة موضعی است بدهنا میان دوکوه ودران آبگیرها است
(کَنَهْوَر) کسفرجل ابرپاره شبیه بکوه یا ابر برهم نشسته ومرد سطبر اندام
(کَنَهْوَرَة) بالتاء ناقهٔ بزرگ جثه وشتر ماده کلان سال.

ك ن ه ف

(کَنَهْف) کجندل موضعی است
(کَنهف عَنّی کَنَهْفَةً) در گذشت از ما وشتابی کرد والنون زائدة

ك ن ه ل

(کَنَهْل) کجعفر وزبرج موضع است وقد یُمنَع ونیز کزبرج آبی است مربنی عوف بن عاصم را

ك ن ي و

(کُنْیَة) بالضم لفظی که بدان شخصی را خوانند کُنْوَة بالضم مثله ویکسر ان یقال ابوفلان کُنْیَتُه وکُنْوَتُه وکذا ام فلان کنوتها کُنًی کهُدًی جمع وکنی الرُّؤیا هي الامثالُ التي یَضرِبُها مَلِكُ الرُّؤیا یکنی بها عن عِیَانِ الأُمور
(کِنّی) کغنی هم کنیت یقال فلان کنی فلان ای کنیته کنیته
(کنایة) ککتابه سخن که برغیر موضوع له خود دلالت کند گفتن یالفظی گفتن وغیرمدلول علیه آنرا اراده کردن یاسخن گفتن بلفظی که معنی حقیقی ومجازی آن هردو برابر باشد یقال کَنَوْتُ وکَنَیْتُ بِکَذَا عن کَذَا + وکَنی زیدًا اَبَا عَمْرٍو وبِاَبی عَمْرٍو کُنْیَةً) بالضم والکسر نامید زید را ابو عمرو والفعل من ضرب ونصر + وهُوَ کَانٍ + وهم کانُوْن ویقال فُلَانٌ یُکْنٰی بابی عَبْدالله مجهولا ولا یقال یُکْنٰی بعبد الله + ونیز کِنَایَة سخن که برغیر موضوع له خود دلالت کند.
(تُکْنَی) بالضم نام زنی
(اِکْنَاء) کنیت نهادن ویعدی الی المفعول الثانی بنفسه وبالباء یقال اکنی زیدا اباعمرو وبابی عمرو
(تَکْنِیَة) کنیت نهادن یقال کَنَّیْتُ زیدًا اباعمرٍو وبابی عَمْرٍو
(اِکْتَنَی فلان بِکذا) کنیت کرد خود را بآن + وَاکْتَنَی بکذا عن کذا) کنایه کرد بچنین ازچنین

باب الکاف فصل الواو

ك و ب

(کَوْبَة) بالفتح دریغ وپشیمانی برگذشته وفوت شده
(کُوْب) بالضم کوزهٔ بی دسته یا بی خرطوم اَکْوَاب جمع
(کُوْبَة) بالتاء نرد یا شطرنج یا طبلک باریک میان وبربط وکف سنگ
(کَوَب) محرکة باریکی گردن وکلانی سر
(کَابَة) موضعی است ببلاد تمیم یا اُبی
(کُوْبَان) بالضم دهی بمرو
(کُوْبَنَان) بالضم دهی باصفهان
(کُوْنَبَان) بالضم وتقدیم النون علی الباء شهری است
(ن) کَابَ کَوْبًا) بکوب آب خورد
(تَکْوِیب) بسنگ کف کوفتن چیزیرا
(اِکْتِیَاب) بکوب آب خوردن

ك و ة

(کُوْتِیّ) بالضم منسوبا کوتاه بالا + وکُوْتِیُّ بن الرَّعْلَاء) مردی است

ك و ث

(کَوْث) بالفتح کفش وصندل اَکْوَاث جمع

(کَوثَة) بالفتح ارزانی وفراخ سالی
(کاث) بتخفیف الثاء آنچه از دانهای فروریخته وقت درو روید
(کُوثی) کطوبی دهی است در عراق و محلهٔ بمکه مر عبد الدار را
(تکویث) باچهار پنج بزرگ شدن کشت وشبیه سر خرگوش برآوردن غائط یقال کَوَّثَ فلانٌ بغائِطِه اذا اَخرجَه کرؤس الأرانب

ك وح

(کاح) روی کوه وبن آن کیح بالکسر مثله اَکیاح وکُیُوح جمع
(کِواح) ککتاب نیکو سیاست یقال هُوَکِواحُ مالٍ ای ازاؤه
(ن) کَلحَهُ کَوحًا) بالفتح چیره گردید بروی در کارزار وفرو برد او را در آب یا در خاک
(اِکاحه) چیره گردیدن در کارزار و دادن یقال ما اَکاحَهُ ای ما اَعطاه
(تَکویح) چیره شدن در کارزار وخوار کردن وبرگردانیدن
(مُکاوَحَة) چیره گردیدن در کارزار وباهم دشنام دادن وآشکارا ورو باروی دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن باهم
(تَکاوُح) بایکدیگر مروسیدن در شر و بدی یقال تکاوحا اذا تَمارَسا وتعالجا فی الشرّ بینهما

ك وخ

(کوخ) بالضم کازهٔ نی کلک و مانند آن بی روزن کاخ مثله اَکواخ وکوخان بالضم وکِیخان بالکسر وکِوَخة کعنبة جمع

ك ود

(کَوْد) بالفتح بازداشتن ونزدیک آمدن کاری که شود مَکاد ومَکادَة مثله والفعل من نصر وسمع یقال کادَ یفعَلُ وکِیدَ یفعَلُ ای قارَبَ ولَم یَفعَل وعن سیبویه عن بعض العرب کدتُّ افعَلُ کذا بالضم ولا یتم کاد بالفاعل ویحتاج الی الخبر وخبره الفعل المضارع وقال ایضا اِنَّ ناسًا من العرب یقولون کِیدَ زید یفعَلُ کذا وما زیلَ یفعل کذا ویُریدُون کادَ وزال فنقلوا الکسر الی الکاف فی فَعِلَ کما نقلوا فی فَعِلتَ وقد یُدخِلون علیهاانْ تشبیهًا بعسی وکاد وضعت لمقاربة الشیٔ فُعِلَ اولم یفعل فاذا وقع موجبا لم یقع ذلك الشیٔ واذا وقع بعد جحد فقد وقع تقول کاد یفعل کذا فلم یقع فاذا قلتَ ما کاد یفعل فقد وقع واما قوله تعالی اذا اخرج یده لم یکد یراها فکاد زائدة وقعت صلة للکلام ومعناه لم یرها وگاهی بمعنی اراده آید ومنه قوله تعالی اَکادُ اُخفِیها ای اُرید وعرف مایکادُ منه ای مایُرادُ ولا مُهِمَّةَ لی ولا مکادة ای لا اهم ولا اکاد وکذا قولك لا ولا مکادة فی جواب من یطلب منك الشیٔ یعنی نخواهم داد وا راده ندارم وانشد الاخفش + کادت وکدتُّ وتلك خیر ارادة + لو عاد من لهو الصبابة ما مضی + ای ارادت واردت وودّت ووددتّ و یقال فلانٌ یکودُ بنفسه ای یجود یعنی جان می دهد
(کَودَة) بالفتح خاک وجز آن فراهم آورده اَکواد جمع
(کُواد) کغراب از اعلام است
(کُوَید) کزبیر نام شخصی
(یَکود) کیقول بالتحتیة موضعی است
(تکوید) گرد آوردن وتوده ساختن
(اِکوِیداد) بیر گردیدن ولرزه زده شدن

ك وذ

(کاذَة) گوشت کرانهٔ کس متصل ران یا گوشت پارهٔ بالای دوران وهما کاذتان) ومعرفةً موضعی است ببغداد از ان جاست اسحق بن محمد شیخ ابن از قویه
(کاذِی) نوعی از درخت که از گلش روغن سازند + ونیز کاذی لغتی است در گادی
ج ۲
(کَوذان) کسکران سطبر فربه کاذان مثله
(تکوِیذ) تا بکاذه رسیدن ازار
مُکَوِّذ کمحدث نعت است از ان + وباطراف کس طعن کردن جماع کننده وبچوب، برکون زدن

ك ور

(کَور) بالفتح گلهٔ بزرگ از شتران یا یک صد وپنجاه یا دو صد وگلهٔ گاوان بسیار اَکوار جمع یقال لِفلانٍ کورٌ من الابل و

البقر وپیچ دستار وپیچ از هر چیزی
وفی الحدیث نهی النبی صلے
الله علیه وسلم عن السجود علے
کَوْر العمامة وسرشت وکوهی است
ببلاد بلحارث وزمینی بیمامه و
زمینی بنجران + ودَارَةُ الکَوْرِ
موضعی + ودَارَةُ اَکْوَارٍ جائی
است درملتقای داربني ربیعة
ودار نُهَیک + ونیز اَکْوَار
چندکوه است نزدیک آن + و
نیز کَوْر بالفتح افزونی وبسیاری
از هر چیزی ومنه نعوذ بالله من
الحَوْر بعد الکَوْر ای من النقصان
بعد الکمال او من القلّة بعد
الکثرة وافزون شدن وپیچیدن
دستار وگردکردن چیزی وزمین
کندن وشتافتن وپشتوارهٔ جامه
برداشتن وکشتن کسی را والفعل
من نصر
(کُوْر) بالضم پالان یا پالان
باساختگی آن اَکْوَار واَکْوُر
کافلس وکِیران بالکسر جمع
+ وکورهٔ آهنگران از گل وخانه
زنبور عسل وکوهی است
(کُوْرَة) بالتاء شهرستان و
ناحیه وکرانه کُوَر کصرد جمع
(کَار) کشتیهای گندم بار بآب
درشده کَارَة یکی ومعرفه دهی است
بموصل از آن است فتح بن سعید
موصلی زاهد وآن غیر فتح کبیر است
ومحمد بن حارث محدث ودهی
در اصبهان از آن ده است عبد
الجبار بن فضل وعلی بن احمد
بن مردة محدثان ودهی
باذربیجان
(کَارَة) پشتواره جامه وطعام و
کَارَةُ القَصَّار ما جمع من الثیاب
فی ثوب واحد + ونیز کَارَة دهی
است ببغداد
(عِند الکُوُرِیّ) بالضم لنگر
گاهی است بدریای هند
(کُوَیْر) کزبیر کوهی است
(کُوَیْرَة) کجهینة کوهی در قبیله
(کِوَارَة) ککتابة نوعی از
شراب
(کُوَّارَةُ النَّحْل) کثمامة وتکسر
وتشدد الاولی انگبین با موم یا
خم مانندی است از شاخ درخت
یا از گل درون تهی تنگ سر برای
عسل نهادن زنبوران یا خانه
زنبور که در وی عسل نهد کُوَّارَات
وکَوَائِر جمع
(کُوْرِین) بالضم دهی است
(مَکْوَر) کمقعد پالان شتر
(مِکْوَار) کمنبر دستار مِکْوَرَة
ومِکْوَارَة بالتاء مثله
(مَکْوَرّی) بالفتح وشد الراء
مقصورا مرد ناکس فاحش بد
زبان بسیارگوی یا کوتاه بالا پهن
اندام مَکْوَرّ بحذف الالف
مثله فی الکل ویثلّث میمهما مَکْوَرَّاة
مونث وپارهٔ بزرگ از سرگین
(اِکَارَة) خوار پنداشتن کسی را
وسست وناتوان شمردن یقال
اَکَرْتُ عَلَیْهِ اِذَا استذللته واستضعفته
(تَکْوِیْر) پیچیدن دستار بر سر
ودر پیچیدن هر چیزی وگردکردن
وفراهم آوردن رخت را وبستن آن
وانداختن یقال طَعَنَه فَکَوَّرَه ای
اَلْقَاهُ یا نیزه زده انداختن یقال
کَوَّرْتُ الرجلَ اذا طعنته فالقیتَه
مجتمعا وبر زمین افکندن در کشتی
وجز آن وکندن ورنگ گردانیدن
وپوشانیدن وفرو گرفتن وزیادت
کردن ودر آوردن شب را در روز
وروز را در شب منه قوله تعالی
یکوّر اللیل علے النهار ویکوّر النهار
علے اللیل ای یغشے اللیل
علے النهار ویغشے النهار علی اللیل
او ینقص من احدهما ویزید علی
الاخر وقوله تعالی اِذَا الشمس
کُوِّرَت قال ابن عبّاس غُوِّرَت
وقتادة ای ذهب ضوءها وابو
عبیدة کُوِّرَت مثل تکویر العمامة
تلف فتمحی
(تَکَوُّر) بر زمین در افتادن
وچکیدن ودر پیچیده شدن
(اِکْتِیَاد) بر زمین افتادن
ودستار بستن بر سر و شتاب رفتن
ودم برداشتن اسپ در دویدن
وناقه وقت کشتی وبدشنام دادن
آماده شدن مرد
(اِسْتِکَارَة) شتافتن وپشتواره
برداشتن

ك وز

(کَوْز) بالفتح گرد آوردن وبکوزه
آب خوردن والفعل من نصر
(کُوْز) بالضم آب جامه است
معروف کِیزَان واَکْوَاز
وکِوَزَة کعنبة جمع + وکُوز بن

كَعب) بطنی است از بنی ضبّه + وکُوذ بن عَلقَمَة) صحابی است او هو کرز بالراء والزاء + و بَنو کُوز) بطنی است از بنی اسد (کَازَة) دهی است بمرو کازنیّ منسوب بوی

(کُوزی) کطوبی قلعه است بلند بطبرستان لاتعلوها الطیر فی تحلیقها ولا السّحب فی ارتفاعها وانّما تقف دون قلّتها الغة شامیّة + (کُوَین) کزبیر نام مردی

(کُوذکُنَان) بضم الکافین دهی است در آذربیجان

(مَکُوزَة) کمقعدة از اعلام است

(مِکوَز) کمبز نام مردی

(رجل مُکوّز الرّاس) کمعظم مرد درازسر

(تَکَوّز) گرد آمدن قوم

(اکتِیَان) آب گرفتن بکوزه

ك و س

(کَوس) بالفتح باد نکباء که بروی باد دیگر بدرازا وزد قال وقول اللیث کلمة یقال عند خوف الغرق رجم بالغیب

(کُوس) بالضم دهل و نقاره فارسی است معرب وچوب سه پهلوه نجار که بدان تختهای چهار گوشه را اندازه نماید

(کُوسِیّ) منسوبا اسپ کوتاه دستها

(لُمعة کَوسَاء) کصحرا پاره گیاه خشک درهم بریکدیگر پیچیده لمَاع کُوس بالضم جمع وکذا رماك کُوس یعنی ریگهای برهم نشسته + ونیز کَوسَاء) جائی است

(کَاسَان) شهری است بماوراء النهر

(کُوسِین) بالضم دهی است

(مَکَاس) بالفتح جای حلقه شدن مار

(ن) کَاسَت الحیّة کَوسا) بالفتح پیچید و حلقه شد + ونیز کَوس) برسه پای رفتن ستور پی زده یا عام است وبرزمین افکندن کسی را وطعن کردن زن را در جماع وسر بزیر کردن وزیان آوردن در ثمن مبیعه یقال لاتکسنی یا فلان فی البیع ونرم وآهسته رفتن

(اِکَاسَة) برسه پا رفتن ستور و برداشتن شتر را وافکندن برزمین + (مُکَوّس) کمعظم نام خری است او هو کمقعد

(تَکوِیس) برگردانیدن و نگونسار کردن وفی الحدیث والله لو فعلت ذلك لکوّسك الله تعالی فی النار

(مُکَاوَسَة) برزمین افکندن کسی را

(تَکَوّس) نگونسار گردیدن

(مُتَکَاوِس) للفاعل گیاه بسیار وبریکدیگر نشسته + ونیز مُتَکَاوِس دو عروض دربی آمدن چهار حرکات باجتماع دو سبب چون ضَرَبَنِی

(تَکَاوُس) توبرتو شدن گوشت و بسیار و برهم نشستن گیاه وعلف

(اِکتَاسَه عَن حَاجَتِه) باز داشت آنرا از حاجت وی

ك و ش

(کُوش) بالضم سرکیر بزرگ کُوَاشَة کثمامة مثله

(کَوشَان) کسکران نوعی از خورد نی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند

(ن) کَاشَ کَوشا) بالفتح رسید + وکَاش جَارِیَتَه) گائید آنرا

ك و ع

(کَوع) بالفتح برا استخوان ساق دست رفتن سگ از سختی گرما و الفعل من نصر واکوع گردیدن

(کُوع) بالضم طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام کاع مثله ومنه اُتِیَ بسارِق فقطع یدَه من الکوع باکُوع وکاع دو طرف استخوان ساق متصل بند دست یاکُوع استخوان سوی نرانگشت وکاع استخوان سوی خنصر وآنرا کرسوع نیز نامند یاکُوع باریک ترین وکم ترین حجم از بن هردو استخوان اکوَاع جمع ویقال اَحمق من الّذی یمتخط بکوعِه

(کَوَع) محرکة در استخوان ساق دست

(اَکوَع) بزرگ کاع وکز ساق دست کوعاء مؤنث ولقب سنان جد ابو ایاس یا ابو مسلم یا ابو عامر سلمهٔ صحابی بن عمرو بن سنان اکوع بن عبد الله که روز جنگ ذی قَرَد وغطفان این کلمه برزبان می راند وتیر را سر می کرد + خُذها انا ابن الاکوع + والیوم یوم الرّضع +

ج ٤

(کَوَّعَه بِالسَّیفِ تَکوِیعًا) بتیغ زد او را چندانکه کج گردید استخوان ساق وست وی (تَکَوُّع) دردگین شدن ساق دست

ك و ف

(کُوفَة) بالضم ریگ توده سرخ گرد یا هر ریگ توده سنگ ریزه آمیز و شهر اکبر عراق که قبة الاسلام و دار هجرت مسلمانان است مَصَّرَها سعدُ بن ابی وقاص وکان منزل نوح علیه السلام وبنی مسجدَها وسُمِّیت لاستدارتها ولاجتماع الناس بها ویقال لها کُوفَان ویفتح وکُوفَةُ الجُند لانه اختُطَّت فیها خِطَط العرب ایام عثمان خَطَّطها السائب الاَقرع الثقفی او سُمِّیت بکوفان وهو جُبیل صغیر فسهّلوه واختطّوا علیه او من الکیف للقطع لان ابرویز اقطعه لبهرام او لانها قِطعةٌ من البلاد والاَصل کُیفَة فلما سُکّنت الیاء والضمّ ماقبلها جُعِلَت واوا ومن قولهم هم فی کوفانٍ بالضم ویفتح وکَوَّفان محرکة مشددة الواو ای فی عزٍ ومنعة ولان جبل ساتیدما محیط بها کالکاف

او لان سعدًا لما ارتاد هذه المنزلة للمسلمین قال لهم تکوّفوا او لانه قال کوّفوا هذه الرملة ای نحّوها + ونیز (کُوفَة) عیب یقال لیست به کُوفَة ولا تُوفَة

(کَاف) کوهی و یکی از حروف هجا است مذکر آید و مؤنث مانند سائر حروف + ونیز (کَاف) حرف جار است که جهت تشبیه آید نحو زید کالاسد و تعلیل نزدیک قومی منه قوله تعالی کما اَرسَلنا فیکم رسولًا ای لاجل ارسالی و قوله واذکروه کما هدیکم ای لاجل هدایته و ویکأنه لایفلح الکافرون ای اعجب لعدم فلاحهم واستعلا نحو کُن کما انتَ علیه وکخیرٍ فی جواب من قال کیف انت وجهت مبادرت بشرط که بما متصل شود نحو سَلِّم کما تدخُل و صل کما یدخُل الوقت ذکره ابن الخبّاز فی النهایة وتاکید و آن زائد باشد نحو لیس کمثله شیءٌ + وگاهی موقع اسم آید و جر کند بمرادفت مثل و بر آن حرف جر هم داخل شود و استعمال این کاف نزد سیبویه بی ضرورت درست نباشد کقوله + یَضحَکن عن کالبَرَدِ المُنهَمِّ + وضمیر خطاب منصوب و مجرور نحو ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ وما قَلی پس جهت مذکر فتحه دهند و جهت مؤنث کسره و کاف حرف خطاب با اسم اشاره و آن را حظی از اعراب نیست کقولك ذلك تلك واولئك و با ضمیر منفصل منصوب نحو ایّاك وایّاکما و با بعض اسماء افعال نحو حَیَّهلَكَ و رُوَیدَكَ و النَّجاءَكَ و با اَرَأیتَ بمعنی اَخبِرنی نحو اَرأیتَكَ هذا الّذی کَرَّمتَ عَلَیَّ

(کُوَیفَة) کجهینة جای است نزدیک کوفه منسوب بسوی ابن عمر بدان جهت که او در آنجای فرود آمده

(کُوفَی) کطوبی شهری است بباذغیس نزدیک هرات

(کُوفَان) کعثمان و یفتح ریگ توده گرد و انبوه و درهم پیچیده از نی و چوب و امر مستدیر منه ترکتهم فی کُوفَان ای فی امرٍ مستدیرٍ ای لاوجه له و ارجمندی و شوکت و بلندی یقال هم فی کُوفَان ای فی عزٍ ومنعة کَوَّفَان کهیّبان وجُلّسان مثله فی الکل و کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده یا بدی یا نیکی یا سختی و رنج و اختلاط و آمیزش یقال ظلّوا فی کُوفَان ای فی عَصَفٍ کعَصفِ الریح + ونیز (کُوفَان) کعثمان و یفتح کوفه که دار هجرت مسلمانان است

(تُکَاف) بضم الفوقیة دهی بخوزستان و دهی بنیشابور

(ن) کَافَ الادیمَ کَوفًا بالفتح دو باره دوخت کرانهای ادیم را بریکدیگر

(تَکوِیف) بریدن یقال کَوَّفتُ الاَدیمَ وکَیَّفتُهُ و کاف نوشتن و بکوفه رفتن

(تَکَوَّف تَکَوُّفًا وکَوفَانًا) بالفتح گرد گشت و با کوفیان مانند کرد خود را و نسبت نمود با ایشان

ك و ك

(کَوکَوَة) جنبیدن در رفتار و شتافتن یا دیدن کوتاه قامت

(کُوَاکِیَة) کعلابط پست بالا کَوکَاة بالفتح مثله

(مُکُوکی) کمسرهد مرد بی خیر

ك و ل

ج ۴

(کَوْلَة) بالفتح قلعهٔ است بیمن
(کَوَل) کز فرد‌هی است بفارس
(اَکْوَل) کاحمد زمین بلند شبیه
بکوه
(کَوْکَان) کسکران گیاه بردی
وعلف یا گیاهی است مانند بردی
که در آب روید ویضم وشهری است
بما وراء النهر
(کَوَالِل) بالفتح کوتاه بالا
(تَکَوُّل) فراهم آمدن وپیش
آمدن کسے را بدشنام وضرب
یقال تکوّلوا علیه ای اَقْبَلُوا بالشتم و
الضرب فلم یقلعوا
(تَکَاوُل) اظهار کوتاهی نمودن وباز
ایستادن از امری
(اِنْکِیَال) بدشنام وضرب پیش
آمدن کسی را
(اِکْوِئْلَال) پستک شدن
(مُکْوَئِلّ) کوتاه قد نعت است
ازان

ك و م

(کَوْم) بالفتح کس زن یا عام
است
(کُوْم) بالضم گلهٔ شتران
(کُوْمَة) بالضم تودهٔ خاک بلند
برداشته ونام زنی + وکُوْمَةُ المَدَدْ
پشته است بلند نزدیک تمغ
(کَامُ فِیرُوْز) موضعی است
بفارس
(اَکْوَم) بلند هرچه باشد وزیر
پستان مرد وهُمَا اَکْوَمَان
(کَوْمَاءَ) کصحرا ناقهٔ بزرگ
کوهان
(کِیْمِیَاء) بالکسر ممدودة اصل
زر وسیم واکسیر یا هر دواکه چون
برا شیائی معدنی ریزند بسوی
فلک شمسے یا قمرے روان گردد
(ن) کَامَ المَرْأَةَ کَوْمًا وکُوْمَة
بفتحها گائید آن را وکذا کَامَ
الفَرَسُ وغیرهُ اُنثَاهُ ای نَزَا عَلَیْهَا
(س) کَوِمَتِ النَّاقَةُ کَوَمًا)
محرکة بزرگ کوهان گردید
(مُکَامَة) بالضم زن گائیده
(تَکْوِیم) توده توده کردن خاک را
وبلند نمودن سر توده را
(اِکْتِیَام) بر سر انگشتان نشستن

ك و ن

(کَوْن) بالفتح چیز نو پیدا
زشت غیر معتاد اَکْوَان جمع و
حرکت وسکون
(کُوْنِیّ) بالضم منسوب با پیر کلان
سال
(کُنْتِیّ) بالضم منسوب با پیر کلان
کُنْتُنِیّ بضم الکاف والتاء قبل
النون منسوب مثله کأنّه نصب الی قوله
کُنْتُ فی شَبَابی کَذَا وکَذَا
(سَمْعُ الکِیَان) بالکسر نام کتابی
است مرعجم را
(کِیَانَة) کِکتابة پذیرفتاری
(کَائِنَة) چیز نو پیدا که سابق
نبوده باشد
(کَیْوَان) بالفتح ممنوعًا نام
مردیے
(مَکَان) بالفتح جایگاه مَکَانَة بالتاء
مثله اَمْکِنَة واَمَاکِن جمع منه
قوله تعالی لو نَشَا لَمَسَخْنَاهُم علی
مکانتهم ولمّا کثر لزوم المیم توهمت
اَصْلِیَتُه فقیل تَمَکَّنَ + ونیز مَکَانَة)
پایگاه ومنزلت ونیت وآهنگ یقال
مَضَیْتُ مَکَانَتِی ای لِطَیَّتِی
(مَکِیْن) کَمَبِیع صاحب پایگاه
ومنزلت یقال فلانٌ مکینٌ عند
فلان ای بین المکانة
(مَکِیْنَة) بالتاء آهنگ ونیت
یقال مَضَیْتُ مَکِیْنَتِی ای لِطَیَّتِی
(ن) کَانَ عَلَیْهِ کَوْنًا بالفتح وکِیَانًا
ککتاب پذیرفتار آن گردید و
تقول للبغیض لا کان ولا یکون + و
کُنْتُ الغَزْلَ) ریسیدم آن را
ویقال کُنْتُکَ وکُنْتُ اِیَّاکَ کما تقول
ظَنَنْتُکَ زَیْدًا وظَنَنْتُ زیدًا اِیَّاکَ
ای تضع المنفصل موضع المتصل
لانهما منفصلان فی الاصل لانهما
مبتدأ وخبر وکُنَّاهُم ای کُنَّا لَهُم
عن سیبویه + ونیز کَوْن) بودن
وهست شدن کِیَان بالکسر
وکَیْنُوْنَة مثله شبّهوه بالحَیْدُوْدَة
والصَّیْرُوْرَة من ذوات الیاء ولم
یجیٔ من الواو علی هذا الاحرف
کَیْنُوْنَة وهَیْعُوْعَة ودَیْمُوْمَة و
تَیْدُوْدَة والاصل کَیّنُوْنَة بتشدید الیاء
فحذفوا کما حذفوا من هَیّن ومَیّت ولولا
ذلک لقالوا کَوْنُوْنَة واما الحَیْدُوْدَة
فاصله فَعْلُوْلَة بفتح العین فسُکِّنَت
للتخفیف لانه لیس فی الکلام
فَعَلُوْل محرکة + وکَانَ) اذا جعلتها
عبارة عن ما مضی من الزمان
احتاجت الی خبر لانها دلّت علی
الزمان فقط وهی ناقصة ترفع الاسم
تنصب الخبر تقول کان زید عالمًا قوله

کُنْتُ الکوفَةَ ای کُنْتُ بِهَا و کذا
قوله منازِلَ کَانَ لَمْ یَکُنْهَا اَحَدٌ ای
لم یَکُن بِهَا اَحَدٌ و اِذا جَعَلْتَهَا بمعنی
ثَبَتَ نحو کَانَ اللّٰهُ و لا شیٔ معه اَوْ
بمعنی حدث نحو + اِذَا کَانَ الشِّتاء
فَاَدْفِئُوني + فان الشیخ یهدمه الشتاء
او بمعنی حَضَرَ نحو وَاِنْ کَانَ
ذو عسرة او بمعنی وَقَعَ نحو مَا شاء
اللّٰه کَانَ استغنت عن الخبر لانها دلّتْ
علی معنیً و زمانٍ و هی حینئذٍ
تامة و قد یجیٔ بمعنی اَقَامَ و بمعنی
صَارَ نحو و کَانَ من الکافرین

ع

و للاستقبال نحو یخافون یوماً کَانَ
شره مستطیراً او بمعنی المضی المنقطع
نحو و کَانَ فی المدینة تسعة رهط
و بمعنی الحال نحو کنتم خیر امة و تقول جاؤنی
و لا یکون زیداً تعنی به الاستثناء
کانک قلت لا یکون الآتی زیداً و قد
تقع زائدة للتوکید لا اسم لها و لا خبر
کقوله * فکیف اذا مررت بدار قوم
+ و جیران لنا کانوا کرام + ای جیران
لنا کرام و قوله تعالی کیف نکلم من
کان فی المهد صبیا قیل کان زائدة
و نصب صبیا علی الحال قیل بمعنی
وقع و قیل ناقصة و قولهم لم یک اصله
یکون فلما دخلت علیها لم جزمتها
و حذفت الواو لالتقاء الساکنین
فبقیت لم یکن فحذفوا النون ایضا
لکثرة استعمالها و اذا تحرکت اثبتوها
و قالوا لم یکن الرجل و اجاز یونس
حذفها مع الحرکة و قال + اذا
لَمْ تَکُ الحَاجَاتُ مِن همم الفتی
+ فلیس بمغنٍ عنک عقد الرتائم
(تَکْوِین) هست گردن و نو
بیرون آوردن چیز یرا و آفریدن
خدای موجودات را یقال کَوَّنَ
اللّٰهُ الاشیاء ای اوجدها
(تَکَوُّن) شدن و بودن و جنبیدن
(اِکْتِیَان) بودن و هست شدن
و هی ترفع الاسم و تنصب الخبر ایضا
و ضامن شدن یقال اکتان به ای
تکفّل به
(اِسْتِکَانَة) فروتنی نمودن

ک و و

(کَوَّة) بالفتح و یضم روزن خانه
کَوّ بدون التاء مثله یا تذکیر جهت
روزن کلان است و تانیث جهت
روزن خورد کُوًی محرکة و کِوَاء
بالکسر و المد جمع کُوًی کهدی
لغة فیها و احدها کُوَّة بالضم
(کَوِیّ) کسی ستاره است
(کَاوَان) نام جزیرهٔ است در
دریای بصره
(تَکَوِّی) در تنگ جای در آمدن
و در ترنجیدن و منقبض شدن
در آن و گرم شدن از گرمی اندام
کسی یقال تکوّی بامرأته اذا
تدفّی و اصطلی بحرارة جسدها

ک و ه

(ن) کَهْتُهُ) به کردن گفتم اورا
تا بوی دهن او معلوم شود
(س) کَوِهَ کَوَهاً) محرکة سر
گشته گردید
(تَکَوَّهَتْ عَلَیْهِ اُمُورُهُ) پراگنده
و پریشان گشت بروی کارهای
او

ک و ی

(کَیَّة) بالفتح داغ جای
(کَوَّاء) کشدادمرد پلید نیک
دشنام دهنده مردم را + و اَبُو
الکَوَّاء) کنیت عربان است
(کَاوِیَاء) ممدود آهن داغ
شتر
(مِکْوَاة) بالکسر آهن داغ دنی
المثل العیر یضرط و المکواة فی
النار
(ض) کَوَاهُ کَیّاً) بالفتح داغ
کرد از آهن گرم و جز آن و یقال
آخر الدواء الکیّ + و کَوَاهُ
بعینه) تیز نگریست سوی وی
+ و کَوَتْهُ العقرب) گزید اورا
کژدم
(مُکَاوَاة) همدیگر را دشنام
دادن
(اِکْتِیَاء) داغ کردن خود را
و ستودن خویشتن را بچیزی که
ندارد
(اِسْتِکْوَاء) داغ کردن
خواستن

باب الکاف فصل الهاء

ک ه ب

(کَهْب) بالفتح گاومیش کلان
سال
(کُهْبَة) بالضم سپیدی مائل
بتیرگی یا سیاهی یا تیرگی
که بسیاهی زند یا رنگی است خاص
شتر را قال ابو عمرو هو لون لیس
بخالص و هو فی الحمرة خاصة
(اَکْهَب) سپید تیرگی مائل
یا سیاه یا تیره مائل بسیاهی یقال

جملٌ اَکهَب وناقة کَهبَاء کُهْب
بالضم جمع
(ك س) کَهِبَ کَهَبًا محرکة
اَکهب کردید کاهب لغت ست
ازان

ك ه ب ل

(کَهبل) کجعفر پست قامت
ودرختی است بزرگ

ك ه د

(اَتَان کَهُوْدُ الیَدَیْن) کصبور
خرماده شتاب رو
(کَهْدَاء) کصحراء داه
(کَوْهَد) کجوهر مرد لرزه زده
از پیری
(ف) کَهَدَ کَهْدًا) بالفتح و
کَهَدَانًا محرکة شتافت دراز
گوش + وکَهَدتُه انا) شتابانیدم
آن را لازم متعد + ویز کُهِد
وکُهَدان) ستیهیدن خواستن
چیزی وامانده گردیدن
(اِکْهَاد) مانده گردیدن ومانده
گردانیدن
(اِکْوِهْدَاد) سردرواداشتن
ولرزیدن جوزه پیش مادرتا
خورش دهد ونیز رنج وتعب رسیدن
کسی را

ك ه د ب

(کَهْدَب) کجعفر کزان ناگوارد

ك ه د ل

(کَهْدَل) کجعفر زن جوان فربه
وکنده پیر کلان سال از لغات اضداد
است وتعنده ودختر نوجوان ونام
مردی وشاعری است

ك ه ر

(کَهَر) بالفتح چیرگی وچیره
شدن وبانگ برزدن وقهر کردن
وبترش روئی پیش آمدن کسی را
بجهت حقارت وتهاون وسبکی
وخندیدن ولهو وبازی کردن وبلند
برآمدن روز یقال لقیته کُر الضحی
وسخت شدن گرما ووالا وخسری
کردن والفعل من فتح
(کُهْرُوْر) بالضم ترش روئی اسم
است وآنکه سرزنش کند وبانگ بر
زند مردم را کُهْرُوْرَة بالتاء مثله فیهما

ك ه ف

(کَهْف) بالفتح سمج وغار کوه
فراخ شبیه خانه زمین کند وپناه
+ دکهف القوم) مهتر ومعتمد
ایشان + کُهُوف بالضم جمع
+ واصحاب الکهف) از اهل روم
اندبردین مسیح علیه السلام و
بروایت ابن قتیبة قبل از مسیح و
گویند که این غار هم در ارض روم
است ودر اسامی ایشان اختلاف
بسیار فقیل مَکسَلمِینا اِملیخا و
یکسَرمَرطُوا کَش نوالس سانیونس
بَطِینُوس کشفوطط وقیل مَلِیخا
مَکسِینا مَرطُوس نَوانس اَربطَانس
اُونُوس کید سَلطَیُوس وقیل
مَکسَلمِینا یَملیخا مَرطُونس بَیْنُونس
سَاربُونس کَفشَطَطُوس ذُونُوَاس
وقیل مَکسَلمینا اِملیخا مَرطُونس
بَوَانس سَارِنیُونس بَطِینُوس
کَشفُوطَط وقیل مَکسَلمِینا تَملیخا
مَرطُونس بَیْنُونس سَارِنیُونس
ذُونُوانس کَشفِیطَطیُونس + وذات
کَهف) موضعی است + ویز
کَهْف) نیک ودیدن وشتافتن
ورفتن وهو فعل ممات قلبنی منه
کُنهُف عنا بزیادة النون
(کَهْفَة) بالفتح آلی است مربی
اسد را
(اَلکَیهف) مصغرا جائی است
(کَنَهْفَل) کجندل موضعی
است
(تَکْهِیف) بر هیات کهف
ساختن
(تَکَهُّف) کهف ناک گردیدن کوه
وبسمج در آمدن وکندن آب
جوانب چاه را چندانکه آواز جنبش
آن شنیده شود
(اِکتِهَاف) بکهف در آمدن
(کَنهَفَ عَنّا کَنْهَفَةً) گذشت
از من ودویده ورفت والنون زایدة

ك ه ك ب

(کَهکَب) کجعفر بادنجان

ك ه ك م

(کَهکَم) کجعفر بادنجان وپیر
سال خورده ومرد بیمناک کَهکَامَة
بالفتح مثله

ك ه ل

(کَهْل) بالفتح مرد سیاه سپید
موی ذی وقار یا مرد میانه سال یا
آنکه از سی یا از سی وچهار در
گذشته تا پنجاه ویک رسیده باشد
گویند که مرد تا شانزده سال حدث
است واز شانزده تا سی ودو شاب واز
سی ودو تا پنجاه کهل سپس آن
شیخ کُهُول وکُهلون وکِهال

کتاب وکُهلان کندمان وکُهّل کرکع جمع کَهلَة مؤنث کهلات ویحرک جمع اولا یقال کَهلَة الا مزد وجابشهلة + ونبتٌ کَهلٌ گیاه بیابان درازی رسیده وسخت گردیده وشکوفه برآورده وازاعلام است ویقال لمالَهُ صاغِرٌ کَهلٌ یعنی اورا نصیبی وبهرهٔ است از نعمت دنیا

(کُهَیل) کزبیر ازنامهای عربان است

(کُهَیلَة) کجهینة جائی است

(کُهَال) کغراب جادوگری جاهلی

(کَهُول) کصبور تننده

(کَاهِل) کصاحب مرد کهل گردیده منه الحدیث هَل فی اَهلِكَ مِن کَاهِلٍ ای مَن اَسَنَّ وَصَارَ کَهلاً ویروی مَن کاهَلَ ای تزوّج قاله لرجل اراد الجهاد معه صلی الله علیه وسلم وسرکتف واستخوان بر آمدهٔ کرانه دوش ستور یا عام است یا دوش که سه یک حصه سر پشت است متصل گردن محتوی شش مهره یا مابین کتف یا بن گردن از پشت کَوَاهِل جمع ویقال فلان کاهل بنی فلان ای عمدتهم فی الملمات سیدهم فی المهمات وفی الحدیث تمیم کاهِل مُضَر وعَلَیهَا المَحمِل + ونیز کاهِل نام پسر اسد بن خزیمة + ونیز کاهِل بطنی است از بنی اسد که حجر پدر امرئ القیس را کشتند وابُو کاهِل قَیس بن عائذ بجلی صحابی وذُو کاهِل کنایه ازمرد خشمناک وکشن جوشان تیز شهوت فیقال انه لذُو کاهِلٍ + وشَدِیدُ الکاهِل بلند جانب صاحب شوکت وقوت

(کَهلَان) کسکران نام مردی وقبیله است از یمن وهم ولد کهلان بن سبا

(کُهلُول) کعصفور نیک خندنده وجوان مرد کریم

(کَهوَل) کجرول تننده یا نوعی ازان

(نبتٌ مُکتَهِلٌ) گیاه بیابان درازی رسیده وسخت وقوی گردیده

(نعجةٌ مُکتَهِلَةٌ) بزکه پشم سرش سیاه سپیدی آمیز باشد

(اِکتِهَال) کهل گردیدن ودو موشدن هکذا قالوا ولا یثال کهل من المجرد وجاء فی الحدیث هل فی اهلك من کاهل وتمام رسیدن گیاه وقوی شدن آن وشکوفه برآوردن وگل کردن مرغزار

(تَکَهُّل) بمرد کهل مانستن وخود را بکهلان منسوب کردن

ل ک ه م

(کَهِیم) کامیر مرد کلان سال

(سیفٌ کَهَامٌ) کسحاب شمشیر کند + ولِسَانٌ کَهَامٌ زبان وامانده درسخن + وفرسٌ کَهَامٌ اسب بطی وآهسته رو + ورجلٌ کَهَامٌ مرد کلان سال بی هیچ چیزی + وقَومٌ کَهَامٌ علی لفظ الواحد جمع

(کَیهَم) کحیدر نام مردی

(ن) کَهمَتهُ الشَّدَائِدُ کَهمًا بالفتح بددل کرد اورا سختیهای زمانه از اقدام برامری

(ك) کَهُمَ الرجلُ کَهَامَةً کلان سال گردید

(اِکهَام) سست وکند شدن بینائی

ل ک ه م س

(کَهمَس) کجعفر شیر بیشه وزشت روی کوتاه قد وناقه بزرگ کوهان + وکَهمَس هلالی صحابی است + وکهمس بن حَسَن تمیمی تبع تابعی + ونیز کَهمَس پدر قبیله از ربیعة بن حنظله

(کَهمَسَة) باهم نزدیک کردن هردو پای در رفتن وبرانگیختن خاک ازانها

ل ک ه م ل

(کَهمَل) کجعفر مرد گران وناگوار که صحبت ویرا دوست ندارند

(مُکَهمَل) کمسرهد همه یقال اخذ الامر مُکَهمَلاً ای باجمع

ل ک ه ن

(کِهَانَة) ککتابة فال گوئی

(کَاهِن) فال گوئی کُهّان کرمان وکَهَنَة محرکة جمع وکوشنده ومتکفل بکار وحاجت دیگری

کَاهِنَان دو قبیله است

(ف ن ك) کَهَنَ لَه کَهَانَةً ککرامة فال گوئی کرد وفال گوی گردید وقیل یقال کَهَنَ یَکهُنُ

کهانة ککتب یکتب کتابة اذا تکهن
واذا اردت انه صار کاهنا قلت کهن
کهانة ککرم کرامة
(مکاهنة) باهم یاری دادن وعطا
کردن بی پاداش ومیل باهم کردن
(تکهن) فال گوئی کردن وفال
گوی شدن

ك ه ه

(کهة) بالفتح شتر مادهٔ فربه
کلان سال وکنده پیر ونیز ناقه کلان
سال فربه باشد یا لاغر
(کهاهة) مرد بیمناک ودختر
فربه
(ض) که کهوها) بالضم
پیر وکلان سال گردید + وکه
السکران) به کرد مست برروی
تو
(کهکهة) کدحرجة گرمی و
سوزش وحکایت آواز شیر وشتر
یقال کهکه الاسد فی زئیره کانه حکا
صوته وکذلك کهکه البعیر فی
هدیره ودمیدن سردی زده دست
خود را تا گرم گردد

ك ه ي

(کهاة) بالفتح شتر ماده فربه
بزرگ جثه یا ناقه فربه شگرف تمام
سال یا ناقه فراخ پوست مهر پستان
کیهاء کصحراء مثله فی الکل
(اکهی) کاحمد سرد که بروی
او کلف باشد وگنده دهن وبددل
سست وسنگ بی شگاف وبی رخنه
+ وصخرة اکهی) نام کوهے
(اکهاء) مردمان آگاه ودانا
(س) کهی کهی) کهدی
اکهی اگردید
(اکهی اکهاء) بدم گرم
کرد سر انگشتان سردی رسیده را
+ واکهی عن الطعام) باز
ایستاد از طعام
(مکاهاة) باهم نازیدن وفخر
کردن
(اکتهیك بمسالة) بارویے
تو شدم جهت مساله وخواست

باب الکاف فصل الیاء

ك ی ء

(کاء) مست وبددل کاعة بالتاء و
کیء وکیاة بفتحها مثله
(ض ن) کئت کیئا وکیاءة
بفتحها ترسیدم وبددل شدم
کوت کوءا بالفتح وکاء او
کأوا علی القلب کذلك
(اکاءه اکاء او کاءة) ناگاه بهنگام
کاری که اراده آن داشت در آمد او را
پس آن ترسید وترک داد

ك ی ت

(کیت وکیت) بفتح التاء
وکسرها فیهما چنین وچنین والتاء
فیهما هاء فی الاصل فصارت تاء
فی الاصل وحکی ابو عبیدة کان
الامر کیه وکیه بالوصل ایضا
وکیهه فی الوقف کما یقال ثمه
(کیت) کسید ویخفف زیرک
اکیات) جمع
(تکییت) پر کردن آوند را
وآسان وسهل گردانیدن رخت
وسامان را

ك ی ح

(اسنان کیح) بالفتح والکسر
دندان سخت وسطبر اکیح
کاحمد مثله کیوم وایوم
(کیح) محرکة سختی وسطبری
ودرشتی
(ض) ماکاح فیه السیف)
کار نکرد شمشیر در آن
(اکاحة) هلاک کردن وکارگر شدن
شمشیر یقال ما اکاح فیه السیف
ای ما لحاك

ك ی د

(کید) بالفتح مکر وفریب و
بدسگالی وحیله وجنگ یقال
غزا فلان ولم یلق کیدا + وکید
الله مجازات خدای است مر مکاران
را بر مکر آنها + ونیز کید)
بدسگالیدن مکید ومکیدة
کمبیع مثله وآتش بر آوردن
آتش زنه وقی کردن وکوشیدن
زاغ در بانگ کردن وباهم مروسیدن
یقال هو یکیده ای یعالجه ومردن
یقال هو یکید بنفسه ای یجود بها
وحیض آوردن زن وآهنگ نمودن
ونزدیک شدن کاره بشود یقال
کاد یفعل کذا ودرشتی نمودن
یقال لا کیدا ولا هما یعنی درشتی
میکنم ونه قصد والفعل من ضرب
(مکایدة) بدسگالیدن
(تکاید) باهم فریفتن ومکر نمودن
یقال هما یتکایدان ولا یقال
یتکاودان + ونیز تکاید سختگی
ودشواری یقال فیه تکاید ای
تشدد + وتکایده الامر ای شق

ج

علیه واشتد والهمزاعلی
(اِکْتِیاذ) فریب خوردن

ك ی ر

(کِیْر) بالکسر دمهٔ آهنگریے
اَکْیار وکِیَرة کقردة وکِیْران
بالکسر جمع وکوهی است وموضعی
در بادیه وشهری میان تبریز
وبَیْلقان
(کِیاد) کَکتاب دنب برداشتن
اسپ دردویدن والفعل من ضرب
او نصر
(کَیِّر) کسید اسب که دردویدن
دنب بردارد

ك ی س

(کَیْس) بالفتح خرد وبجشتگی
وجوان مردی وزیرکی خلاف حمق
وزیرک شدن کِیاسة ککتابة مثله
وکائیدن وچیره شدن درکیاست
والفعل من ضرب وفی الحدیث اِنّما
اَکْیَسُكَ الآخذ جملك ای غلبتك
بالکیاسة وفیه فاذا قدمت فالکیس
والکَیْس امر بالجماع فجعل طلب
الولد عقلا او نهی عن المبادرة
الیه باستعمال العقل فی استبرائها
لئلّا یحمله التّشَبّق علی غشیانها

حائضا
(کَیْسَة) بنت ابی کثیر
تابعیه + وعلی ابن کَیْسَة
هردو بفتح کاف است
(کِیس) بالکسر کیسهٔ سیم وزر لانه
یجمعها اَکْیاس وکِیَسَة
کقردة جمع وآتون که بچه دان
باشد
(علیّ ابن کِیْسَة) بالکسر مُقری
است + ونیز علیّ ابن کِیْسَة
از قراء
(اَکْیَس) زیرک ودٔ ٦ا کِیْسَی
وکُوْسی بالکسر والضم
مقصورتین مونث
(کَیْسان) کسکران سکالش وحیله
وبیوفائی اسم است غدر را ونام پدر
ایوب سَخْتِیانی ولقب مختار بن
ابی عبیدة + وام کَیْسان لقب
زانو ولقب ضربی که بپشت پای
برسرین مردم زنند وقدر واندازه
+ وابوفروه کَیْسان مولای عثمان
بن عفان رضی الله عنه وابوسعید
کیسان مقبری تابعی
(کَیْسانِیّة) گروهی از روافض
منسوب بسوی کیسان مختار بن ابو

عبیده + ونیز کَیْسانِیّة گروهی
از ثنویه که وجود اشیارا از سه اصول
گویند یعنی آب آتش خاک
(کَیِّس) کجید زیرک وظریف
(کِیْسیٰ) بالکسر مقصورا جمع و
زید بن کَیِّس نمری کَیْسے بسیار
نسب دان عرب ست وکیس بن
ابی کَیِّس محدث
(کَیِّسَة) بالتاء نام دختر ابی بکر
نفیع تابعیه ونام دختر حارث زن
مسیلمة کذاب که بعد وی باسلام
مشرف شد وابو کَیِّسَة کنیت
براء بن قیس او هو بمعجمة و
موحده
(اِکاسَة) پدر فرزند زیرک
شدن وفرزندان زیرک آوردن
اِکْیاس علی الاصل مثله فیهما
(مُکَیِّس) کمعظم زیرک وظریف
(تکییس) زیرک گردانیدن
(مُکایَسَة) باهم چیرگی نمودن
در زیرکی وبزیرکی باهم نبرد
کردن ومکاس کردن دربیع
(تَکَیُّس) بتکلف زیرکی نمودن و
ظرافت کردن

ك ی ش

ثَوْب اَکْیاس) بالفتح نوعی
از جامه که رشته اش را دوباره
ریسند همچو خز وپشم یا جامهٔ
هیچکاره

ك ی ص

(کَیْص) بالفتح بخل تمام ورفتار
شتاب
(کِیْص) بالکسر دشوارخوی
نیک بخیل یا پستک نازک اندام
پرگوشت کَیِّص کَکَیِّس مثله
فیهما
(کِیَص) کعنب سخت پی کِیِّص
کهجف مثله
(کَیّاص المَنْتَنِ) ککتان آنکه
در رفتار ما بین هردو ران او دوری
ودر باطن ران نرمی وفروهشتگی
باشد
(کِیْصیٰ) کعیسیٰ ویتّون آنکه
تنها خورد وتنها فرود آید وهمواره
دربند غم خویش باشد وپروای
کسی ندارد کَیْصیٰ کسکری
مثله
(ض) کاصَ کَیْصًا) بالفتح
وکَیَسانًا محرکة وکُیُوصًا بدل
وست گردید از چیزی + وکَاص

لعامة تنها خورد + وکاعر من
الطعام بسیار خورد و کعنا
عنده ما شئنا ای اکلنا ویقال
فلان مرّ یکیص یعنی شتابی کنان
گذشت
(مکایصة) مروسیدن یقال
ما زال یکایصه ای یمارصه

ک ی ع

(کائع) ترسنده از چیزی و بددل
شونده کاع مثله کاعة جمع
(ض س) کعت عنه کیعا
بالفتح وکیعوعة کقیلولة ترسیدم
و بد دلی کردم ازان

ک ی ف

(کیف) بالفتح بریدن + ونیز
کیف) چگونه وهو اسم مبهم غیر
متمکن مبنی علی الفتح وانما حرك
آخره للساکنین و بالفتح لمکان
الیاء ویستعمل علی وجهین
احدهما وهو الغالب فیه ان یکون
للاستفهام عن الاحوال حقیقیا
کیف زید او غیره کقوله تعالی
کیف تکفرون بالله فانه اخرج
مخرج التعجب کقوله + کیف
ترجون سقاطي بعد ما جلّل الرأس
مشیب وصلع + فانه اخرج مخرج
النفي ویقع خبرا قبل ما لا یستغنی
عنه ککیف انت وکیف کنت
وحالا قبل ما یستغنی ککیف جاء
زید ای علی ای حالة جاء زید و
مفعولا مطلقا کقوله تعالی کیف
فعل ربک فکیف اذا جئنا من کل امة
بشهید ای ای فعل فعل ربک فکیف
اذا جئنا من کل امة بشهید یصنعون
الثاني ان یکون شرطا فیقتضی
فعلین متفقي اللفظ والمعنی غیر
مجزومین ککیف تصنع اصنع وکیف
تجلس اذهب ولا کیف تجلس اجلس
بالجزم عند البصریین الا قطربا و
حینئذ تضم الیه ما فیجوز الجزم نحو
کیفما تفعل افعل وهو عند سیبویه ظرف
وعند السیرافي والاخفش لا یجوز
ذلك وقال ابن مالك ما خلاصته
لم یقل احد ان کیف ظرف اذ لیس
زمانا ولا مکانا ولکنه لما کان تفسیرا
لقولك علی ای حال لکونه سؤالا
عن الاحوال سمي ظرفا مجازا
انتهی وهو رای حسن ویؤید الاول
علی انه یقال فی البدل کیف
انت اصحیح ام سقیم بالرفع ولا
یبدل المرفوع من المنصوب والی
هذا اشار المصنف بقوله ابن مالك
صدق وزعم قوم ومنهم عیسی بن
موهب ان کیف تاتی عاطفة ذکره
فی کتاب العلل وانشد علیه +
اذا قل مال المرء لانت قناته و
هان علی ادنی فکیف الا باعد وهذا
خطأ لاقترانه بالفاء وانما هو
هنا اسم مرفوع المحل علی الخبریة
وقد یسلب عن کیف معنی الاستفهام
فیبقی دالا علی نفس الحال کالنظر الی
کیف یصنع ای الی حال صنعه حکاه
قطرب یقال کیف لی بفلان فتقول
کل الکیف والکیف بالجر والنصب
(کیفة) بالکسر پارهٔ از جامه و
خرقه که در دامن پیراهن از
پیش دوزند وآنکه از پس باشد
حیفه نامند
(حصن کیفی) بالکسر مقصورا
قلعه ایست میان آمد وجزیرهٔ ابن
عمر
(تکییف) نیک بریدن وقول
المتکلمین کیفته فتکیف قیاس لا
سماع فیه
(تکیّف) عیب ناك کردن
(انکیاف) منقطع و بریده شدن

ک ی ک

(کیکة) بالفتح خایهٔ مرغ
اصلها کیکیّة بتشدید التحتیة
الاخیرة کیاکی جمع کیکة
و کییکیة مصغرآن
(کیکاء) بالفتح ممدودا مرد
بی خیر

ک ی ل

(کیل) بالفتح پیمانه و آخگر که
از آتش زنه پراگنده شود ویقال
اذا طلع سهیل رفع کیل ووضع کیل
یعنی رفت گرما وآمد سرما
(کیلة) بالکسر پیمایش اسم مصدر
است ویقال انه لحسن الکیلة
مثل الجلسة وفی المثل أحشفا وسوء کیلة
ای اتجمع ان تعطیني حشفا وان تسیئ
لی الکیل
(کیّل) کیس بهترین و برگزیده
چیزی
(کیّول) کایوب صف آخر در
حرب ومرد بد دل وزمین بلند و
بهتر و برگزیده از هر چیزی وفی
الحدیث ان رجلا اتی رسول الله
علیه السلام وهو یقاتل العدو فسأله

سَیفا یقتل به فقال له فعلك ان
اعطیتك تقوم فی الکُبُول فقال
لا فاعطاه سیفا
(کَیَّال کشداوٖ پیماینده ولقب
مردی کول که پیوسته خاک می
پیمود
(مَکیل) بفتح المیم پیمانه مَکیلَة
بالتاء مثله
(مِکیَال) بالکسر پیمانه
(مَکِیل ومَکیُول) بالنقص
والتمام پیموده
(ض) کَالَ الطَّعَامَ کَیلًا)
بالفتح ومَکِیلًا ومَکَالًا) بفتح
میمها پیمود آن را وهاشاذان لان
المصدر من هذا البنا مفعَل بفتح
العین ویقال کِیلَ الطعامُ بالکسر
وکُیِلَ الطَّعَام کسُل وکُول
بالضم بقلب الیاء واوا حین ضُمَّ
ما قبلها لان الیاء الساکنة لاتکون
بعد مضموم + وکَالَه طعامًا)
پیمود جهتا و کال له کذلک ومنه
قوله تعالی واذا کالوهم اووزنوهم
یخسرون ای کالوا لهم + وکَالَ
الدَّرَاهم) سنجید آن را + وکَال
الزَّنْد) آتش نداد آتش زنه و

ع

کَالَ الشَّیئَ بِالشَّیْئِ) اندازه
نمود چیزی را بچیزی ویقال هذا
الطعام لا یکیلنی یعنی این قدر
طعام بس نیست مرا پیمانه او
(تَکییل) بددلی ونامردی
کردن
(مُکَایَلَة) با یکدیگر پیمودن
(مُکَایِل نعت است از آن بلاهمزة
وسخن را مثل سخن دیگری گفتن
یا کردن کاری مانند کار دیگری یا
فزونی کردن در دشنام دادن
باهم
(تَکَلِّی) در صف پسین جنگ
ایستادن وهو مقلوب تکیل
(تَکَایُل) بیکدیگر پیمودن مکایِل
نعت است از آن وخلاف ومعارضه
نمودن در دشنام وکینه یقال هما
یتکایلان ولا تکایل بالدم ای لا یجوز
لك ان تقتل الا ثارك
(اِکْتِیَال) پیمودن وپیمودن
بجهت دیگری یقال اکتال الطعام
له وپیمودن برای خود ویعدی بعلی
یقال اکتلت علیه یعنی گرفتم از آنکه
ویقال کال المعطی واکتال الآخذ
ك ی م

(کِیْم) بالکسر صاحب یار لغة
حمیریّة
ك ی م خ
(کِیمُخت) نوعی از پوست که
بدباغت خاص پرایند وپوست
ترنجیده فارسی است
ك ی ن
(کَیْن) بالفتح گوشت پاره
اندرون کس زن یا کلره گوشت
فرج شبیه بکرانه خستهٔ خرما
کُیُوْن جمع وتلاق
(کَیْنَة) بالفتح کنار وپذیرفتاری
(کِیْنَة) بالکسر سختی خواری و
بدحالی یقال بات فلان بِکِینة سُوء
ای بحالة سُوءٍ
(کَائِن وکَأَیِّن) ککاعن
وکَعَیِّن بسکون النون چند وکاف
واحدٍ منهما بمعنی کم فی الاستفهام
والخبر مرکّب من کاف التشبیه
وایّ المنوّنة ولهذا جاز الوقوف
علیها بالنون ورسم فی المصحف
نونًا + ویوافق کم فی خمسة امور
الابهام والافتقار الی التمییز والبناء
ولزوم التصدیر وافادة التکثیر
تارةً وهو الغالب نحو وکاین

من نبی قاتل معه ربیون کثیر و
الاستفهام اخری وهو نادر
الا ابن قتیبة وابن عصفور وابن
مالك واستدل علیه بقول ابی لابن
مسعود کأیّن تقرأ سورة الاحزاب
آیةً فقال ثلثا وسبعین ویخالفها
فی خمسة امور الاول انها مرکبة
وکم بسیطة علی الصحیح والثانی
انّ ممیّزها مجرور بمن غالبا حتی
زعم ابن عصفور لزومه والثالث
انها لا تقع استفهامیة عند الجمهور
والرابع انها لا تقع مجرورة خلافا
لمن جوّز بکأیّن تبیع هذا والخامس
ان خبرها لا یقع مفردا
(مِکْیَان) بالکسر پذیرفتار
(ض) کَانَ کَیْنًا بالفتح
فروتنی نمود
(اِکَانَة) فروتن گردانیدن وخوار
وبدحال ساختن
(اِکْتِیَان) اندوهگین شدن
ك ی ه
(کَیِّه) کسید مرد بستوه آمده
از حیله وفریب خود که کسی بدو
توجه نکند او من لا یتصرّف له
(ض) (کِهْتُه) په کردن گنغم

اورا تا بوی دهن او دریافت گردد

ك ى ى

(كَی) بالفتح والتخفیف برسه نوع است اسم مختصر از کیف کقوله + کی یجنحون الی سِلْم وما ثُئِرت + قتلاکم ولظی الهیجاء تضطرم + و بمنزلهٔ لام تعلیل و آن برای استفهامیه آید در سوال از علت مثل کیمه بمعنی لمه و برای مصدریه نحو جئتك کیما تکرم و بران مصدریه مضمر کقولک جئت کی تکرم وقولك لم فعلتَ کذا فتقول کی یکونَ کذا فتنصب الفعل المستقبل و بمنزلهٔ ان مصدریه و علامت ن صحت حلول آن است محل ان و تدخل علیه اللام ایضا فتقول لکی و یتصل بلا النفی کقوله تعالی لکیلا تاسوا

***

الکتاب الثالث والعشرون فی اللام

باب اللام فصل الهمزة

ل ء ء

(لُؤْلُؤ) بالضم مروارید لُؤْلُؤَة بالتاء یکی لَآلِئ جمع و گاو دشتی

(ابو لُؤْلُؤَة) بالتاء غلام مغیرة قاتل عمر رضی الله عنه

(لون لُؤْلُؤِیٌّ) منسوب بمروارید رنگ لُؤْنٌ لُؤْلُؤَان کذلک

(لَآلَة) ککتابة مروارید فروشی

(لَآل) کشداد مروارید فروش لَآءٌ + ولَآلَاء کسلسال مثله و القیاس لُؤْلُئِیٌّ منسوب بالآل ولَآلَاء والمراد باللؤلوی فی الذکر محمد بن احمد بن عمر بدولة سنن ابی داؤد

(لَأْلَاء) کسلسال شادمانی تام

(لَأْلَأَتِ المرأة بعینها لَأْلَأَةً) نیکو کشاد چشم را و نیز نگریست + وَلَأْلَأَ الفَوْرُ بذنبه) دنب جنبانید آهو برکان و منه لا افعله ما لَأْلَأَت الفُوْرُ بذنبه + و لَأْلَأَتِ النَّارُ) فروخته شد + و لَأْلَأَتِ العنز) کشن خواه گردید گوسپند + ولَأْلَأَ الدمعَ) روان کرد اشک را

(تَلَأْلُؤ) درخشیدن برق و جز آن

ل ء ط

(ف) لَأَطَهُ لَأْطًا) فرمود آن را بکاری و ستیهید در آن + وَلَأَطَنِی مَرُّوْدِهِ) گریزان و شتابان گذشت و التفات نکرد + وَلَأَطَ عَلَیْهِ) سخت و دشوار شد بروی + و نیز لَأْط) تیر زدن برکسی و دام باز خواستن و ستیهیدن در آن و دیر نگریستن بکسی چندانکه دور رود و از نظر غائب شود و بچوب دستی زدن و یعدی بالبار

ل ء ظ

(ف) لَأَظَهُ لَأْظًا) بالفتح اندوهگین کرد او را یا بر انداز نزدیک خود + وَلَأَظَ فی التقاضی) سخت تقاضا نمود و ستیهید در آن

ل ء ف

(ف) لَأَفَ الطعامَ لَأْفًا) بالفتح نیک خورد طعام را

ل ء ك

(مَلْأَك) کمقعد پیغام و پیغامبری مَلَأَكَة بالتاء مثله و فرشته بدان جهت که پیغام خدای تعالی بر بندگان رساند

(مَلَك) محرکة فرشته و زنهٔ مفعل والعین محذوفة لکثرة الاستعمال والزمت التخفیف الا شاذا

(اَلْکِنِی اِلی فُلَانٍ) پیغام من برسان بروی اصله الئکنی حذفت الهمزة والقیت حرکتها علی ما قبلها

ل ء م

(لَأْم) بالفتح کالبذ نام مردی و سَهْمٌ لَأْمٌ) تیر بر هائی راست و موافق یکدیگر چسپانیده

(لَأْمة) بالفتح زره لَأْم بحذف تاء و یلین ایضا و لُؤَم کصرد جمع

(لِئْم) بالکسر سازواری و اتفاق میان دو کس و آشتی و انگبین و یلین فی الکل

(لُؤْم) بالضم ناکسی و زفتی خلاف کرم

(لُمَةُ الشیء) بالضم مثل و مانند و هم شکل چیزی و منه قول عمر رضی الله عنه لینکح الرجل لُمَتَهُ ای شکله و مثله والهاء عوض عن الهمزة الذاهبة

(لُؤَمَة) کهمزة آنکه کار کرده دیگری را حکایت کند و افزارهای آماج و ساختگی آن و آنچه از رخت

ع

خانه بعاریت ندهد از لغزے
آن
(لئیم) کامیر ناکس و بخیل لئام
ککتاب و لؤماء کامراء و لؤمان
بالضم جمع و مانند دهیما لیام
ککتاب شد یقال هو لئیمه لیامه
الأم و لئام ککتاب جمع
(لأمة) کسحابه ناکسی و بخیلی
(لؤام) کغراب نیاز و حاجت
و پرهای راست کرده تیر
(لأمان) کسکران ناکس و زفت
و یضم
(ملأم) کمقعد ناکس و زفت
ملأمان بالفتح و زیادة الالف
و النون مثله یقال یا ملأم و یا ملأمان
خلاف یا مکرمان + و نیز ملأم)
آنکه عذر ناکسان خواهد
(ملأم) کمنبر آنکه عذر ناکسان
خواهد ملآم کمصباح مثله
(ف) لأمه لأما) بالفتح بناکسی
باز خواند آنرا + و لأم السهم)
پیر راست ساخت بر تیر + و لأم
فلانا اصلاح آن نمود + و لأم الجرح
و الصدع) استوار کرد زخم را و
کفتیر کرد کفتگی را

ج

(ك) لؤم لؤما بالضم و لأمة و
ملأمة بالفتح ناکس و فرومایه
گردید و زفت گشت
(الأم) فرزند ناکس آوردن و
کاری کردن که بدان ناکس خوانند
و نکوهش کنند و بند کردن رخنه
کمکم و سبو و اصلاح کردن حال
کسی را
(ملأم) کمعظم زره پوش
(ملائم) للفاعل سازوار منه
طعام ملائم
(ملاأمة) سازواری و صلح کردن
میان قوم
(تلؤم) کفسیر گرفتن جراحت
(تلاؤم) کفشیر پذیرفتن جراحت
(التیام) کفشیر گرفتن زخم و به
و استوار گردیدن آن ملتئم نعت
است ازان و سازواری کردن
میان دو چیز
(استلآم) با ناکسان خویشی و
مصاهرة نمودن و در ناکسان زن
خواستن و زره پوشیدن و یقال
استلأم فلان الأدب یعنی بدرش
بد و زشت خوی است
ل ء ی

(لأی) بالفتح سختی و درنگ
یقال فعل ذلك او عرفه بعد لأی ای
شدة و ابطاء و نیز سختی زندگانی و نام
پسر غالب بن فهر و منه لؤی بن غالب
بن فهر مصغرا + و نیز لأی) بالفتح
درنگی و آهستگی کردن و باز
ایستادن و الفعل من فتح
(لأی) محرکة سختی لأواء)
بالفتح و المد مثله منه الحدیث
من کان له ثلث بنات فصبر علی
لأوائهن کن له حجابا من النار و
گاو نر دشتی یا گاو و لأء کالعاء جمع
لآة مونث و سپر و موضعی است
بمدینه و موضعی دیگر در آن
(الأی الآءا) در سختی و بلا
افتاد
(التئاء) بی چیز و درویش
گردیدن و آهستگی و درنگ کردن
باب اللام فصل الباء
ل ب ء
(لبء) بالفتح قبیلهٔ است
(لبأة) بالتاء شیر ماده لبوءة
کسمرة و بالواو ایضا و لبأة کهمزة
و لباة کقطاة کذلك لبأت و لبوء
کصرد و لبوء ککتب و لبئ و لبوات

کسمرات جمع
(لبه) کدعة شیر ماده لبوة بالفتح
و یکسر مثله
(لبأ) کعنب فله و آن اول شیر
حیوان نوزاینده بهندی پیوسی
است
(لبوء) کصبور نام مردی
(لباءة) کسحابة شیر ماده
(ف) لبأ اللبأ لبأ) بالفتح فله
دوشید + و لبأ القوم) خورانید
فله را + و لبأ اللبأ) جوشانید آنرا
+ و نیز لبء) نخستین آب دادن
کشت را
(الباء) فله خورانیدن قوم را و
یقال ایضا البأت الجدی یعنی فله
خورانیدم بزغاله را و جوشانیدن
فله را و فله فرود آوردن ماده و شیر
نخستین دادن مادر بچه را و فله
توشه دادن کسی را و بچه را نزد سر
پستان بستن تا شیر نخستین خورد
یقال الباء الفصیل اذا شده الی رأس
الخلف لیرضع اللبأ و بسیار فله
شدن قوم
(تلبئة) فله خورانیدن ماده
بچه را و فله فرود آوردن یقال التأت

الناقة اذا وقع اللبأ فی ضرعها
مُلبیٔ کمحدث نعت است ازان
ولبّیك گفتن درج اصله بلا همزة
قال الفراء ربما خرجت بهم فصاحتهم
الی ان یهمز وما لیس بمهموز قالوا
لبّأت بالحج وحلأت السویق
ورثأت المیت
(عشار ملابئ) کملابس بالضم
شتر ماده باردار که هنگام زادن
نزدیک باشد
(التباء) فله خوردن بچه و فله
دوشیدن
(استلباء) فله مکیدن بچه از
خود

ل ب ب

(لَبّ) بالفتح مقیم ولازم گیرنده
جای را ولازم گیرنده کار را
(لبّة) بالفتح سر سینه وزن پاکیزه
وپاکیزه خوی وزن شوی
دوست
(لُبّ) بالضم زهر وخالص وچیده
وبرگزیده از هر چیزی ومیانه
ودل آن ومغز بادام وچار مغز
ومانند آن لُبوب جمع وبیه
خرما بن وخرد الباب والبّ
والبب کافلس جمع + ونیز
بنات البُبّ کافلس ویفتح
الباء چند رگ است در دل که
مهربانی ورقت ازان خیزد
الابب جمع البُبّ مصغر آن
(لَبَب) محرکة سر سینه وحائل
جای از سینه وریگ تنگ وپیش
بند پالان الباب جمع منه قولهم
فلان فی لبب رخي ای حال واسعة
وموضعی است
(لبیب) کامیر خردمند الِبّاء
جمع ولازم گیرنده کار را ومرد
محرم قاله ابن درید وانشد +
فقلت لها عنّی الیك فانّي + حرام
وانی بعد ذلك لبیب + ای ملبّ
(لبیبة) کسفینه شاماکچه
(لَباب) کسحاب گیاه اندک
+ ولَباب لَباب) کقطام یعنی
باکی نیست ترا
(لُباب) کغراب خالص از هر چیزي
وکوهی است مر بنی جذیمة را
+ وحسب لُباب) حسب خالص
بی آمیغ
(لُبابة) بالتاء نام زنی
(دیر لبّی) مثلثة اللام مقصورا
موضعی است بموصل
(لَولب) کجوهر آب بسیار که
جهت بسیاری وتنگی دهانه کاریز
وقت جریان بگردد وگردابش
مانند بلبل کوزه شود
(البُوب) کعصفور دانه خسته کنار
(لَبلب) کجعفر وقنفذ مرد نیکوئی
کننده با اهل همسایه خود + و
کبش لبلب) کجعفر تکه با
بانگ
(لبالب الغنم) کسفارج غوغا
وآواز گوسپندان
(لبلاب) بالفتح گیاه پیچک
(ملبوب) بدانائی ستوده + و
بعیر ملبوب) شتر پالان بسته
ملبوبة مؤنث
(ن) لبّ لبًّا) بالفتح اقامت کرد
وجای گرفت + ولببت الدابّة
پیش بند پالان بربستم ستور را دابّة
ملبوبة نعت است ازان + ولبّه
بر سر سینه وی زد + ونیز لبّ)
محاذی وروبا روی شد یقال داری
تلب داره ای تواجهها
(س) لببت لبابة) بالفتح وبضم
خردمند شدی ودرین معنی از فعل
بضم العین یفعل بفتحها نیز آید
واین نادر است از مضاعف نظیری
ندارد
(لبلبة) کدحرجة تنگدلی و
مهربانی نمودن بر فرزند و
مهربانی کردن ولیسیدن گوسپند
بچه را پس زائیدن وپراگنده
شدن وبانگ کردن تکه وقت
برجستن بر ماده ملبلب نعت
است ازان
(دابّة مُلبَّب) کمکرم ستور
پیش بند پالان بربسته مُلبّ
بالادغام مثله
(البَاب) مقیم شدن ولازم گرفتن
جای را یقال البّ بالمکان اذا اقام به
ولزمه منه قولهم لبّیك ای انا مقیم علی
طاعتك ونصب علی المصدر کقولك
حمداً لله وشکراً وکان حقه ان یقال لبّاً
لك وثنّی علی معنی التاکید ای الباباً
بك بعد الباب واقامة بعد
اقامة واجابة بعد اجابة او من لبّ
بمعنی البّ ومعناه اتجاهی وقصدی
لك من قولهم داری تلبّ داره
ای تواجهها او معناه محبتی لك من
قولهم امرأة لبّة ای محبة لزوجها او

ع

معناه اخلاص لك من قولهم حَسَبٌ
لُبَابٌ ای خالصٌ + ونیز اِلْبَاب
پیش بند پالان بر بستن ستور را
و آشکار شدن و پیش آمدن چیزی
یقال اَلَبَّ له الشیئُ ای عرض و پایهٔ
بار فراهم آمدن میان کشت یقال
الب الزَّرعُ اذا دخل فیه الاُکُل
(تَلْبِیْب) گریبان گرفتن و کشیدن
در خصومت یقال لَبَّبَه ای جمع ثیابَه
عند نحره فی الخصومة ثم جره و
مغز دار شدن دانه و دو دله شدن +
ونیز تَلْبِیْب) شاماکچه اسم است
آن را
(تَلَبُّب) دامن چیدن و میان در
بستن و آماده کاری شدن

ل ب ت

(ن) لَبَتَ یَدَهُ لَبْتًا) بالفتح
بپیچید دست او را + ولَبَتَ فُلَانًا)
بچوب دستی زد بر سینه و شکم و
تهیگاه وی

ل ب ث

(لُبْثَة) بالضم درنگی
(لَبِث) ککتف درنگ کننده
منه قرئ قوله تعالی لَبِثِیْنَ فیها
اَحْقَابًا
(لَابِث) درنگ کننده
(خَبِیْثٌ لَبِیْث نَبِیْثٌ) از اتباع
است
(لَبِیْثَة) کسفینة گروه مردم از
قبائل پراگنده و از هر جنس
آمیخته
(فرسٌ لباثٌ) کسحاب اسپ
بطی و آهسته رو
(س) لَبِثَ لَبْثًا) بالفتح ولَبَاثًا
ولَبَاثَةً کسحاب و کرامة ولَبِیْثَةً
کسفینة درنگ کرد وهو نادرٌ لانَّ
المصدرَ من فَعِلَ بالکسر قیاسُهُ
بالتحریكِ اذا لم یَتَعدَّ لَابِث
لغت است ازان لَبِث مثله
(اِلْبَاث) درنگ فرمودن و
درنگ کنانیدن
(تَلْبِیْث) درنگ کردن فرمودن
و بر درنگ داشتن کسی را
(تَلَبُّث) درنگی و درنگ کردن
(اِسْتِلْبَاث) بطی و درنگ کار
شمردن کسی را

ل ب ج

(لُبْجَة) بالضم دام آهنین شاخ
دار سرکج که بدان گرگ را شکار
کنند لُبَج محرکة و لُبَج کصرد جمع
(بَرْكٌ لَبِیْجٌ) کامیر شتران شبنگاه
بخوابگاه آینده فرو خوابنده
پیرامون سرایها یا شتران قوم مقیم
و فرو خوابنده پیرامون خانها
(لِبَاج) ککتاب کول و سست
(ن) لَبَجَ به الارض) بر زمین
زد وی را + ولُبِجَ بِهِ) مجهولا
بر زمین افگنده شد و افتاد + ولَبَجَهُ
بِالْعَصَا) بچوب دستی زد او را

ل ب ح

(لَبَح) محرکة پیر سال خورده
و مردی است که او را ذکری است
در حدیث + ونیز لَبَح) دلیری
و شجاعت
(لُبَاح) کغراب موضعی است
(ف) لَبَحَ لَبْحًا) بالفتح پیر بزرگ
سال گردید
(اِلْبَاح) کلان سال شدن
(تَلْبِیْح) پیر سال خورده شدن

ل ب خ

(لَبْخ) بالفتح زدن و گرفتن و کشتن
و فریفتن بجهت گرفتن چیزی
و دشنام دادن والفعل من
فتح
(لَبَخَة) محرکة درختی است
بزرگ شبیه درخت چنار و بارش
کوچک و سبز شبیه خرما شیرین
اما ناخوش بوی و مزه و برگش
مائل بدرازی و چوبش را اگر کسی
بشکند و بوی کند خون از بینی او
جاری گردد و دو تختهٔ آنرا چون
باهم منضم کنند هر دو التیام پذیرد
و یک گردد وعن ابی باقل الحضرمی
قال بلغنی اَنَّ نَبِیًّا شکی الی الله
تعالی الخفر فی اسنانه فاوحی
الیه اَنْ کُل اللَبَخ قیل کان سمًّا
بفارس فنقل الی مصر فالتسمیته
(لَبِیْخ) کامیر مرد بسیار گوشت
(لَبِیْخَة) کسفینة نافهٔ مشک
(لِبَاخ) ککتاب باهم طپانچه زدن
و کشتی کردن
(لُبَاخِیَّة) کغرابیة منسوبا زن
گوشت ناک و تمام اندام
(لُبُوخ) بالضم بسیاری گوشت اندام
(تَلَبُّخ) بمشک آلودن خود را

ل ب د

(لِبْد) بالکسر نمد و خوی گیر زین
و هر پشم و موی نشسته بر چفسیده
اَلْبَاد و لُبُود جمع کار + و
ذو لِبُد) موضعی است ببلاد هذیل

(لِبْدَة) بالکسر پشم که در یکدیگر درآمده و برهم چفسیده و نمد و هو اخص من اللبد و جامه پاره که برسینه پیراهن دوزند یا رشته فتیله مانندی که در گریبان پیراهن درآرند و موی انبوه شانه گاه شیر ومنه المثل هو امنع من لبدة الاسد + و ذو لُبْدَة کنیت شیر بیشه + و نیز لِبْدَة نسال گیاه صلّیان و باطن ران و لخ و نیز شهری است میان برقه و افریقیه

(لُبْدَة) بالضم نمد و هر پشم و صوف درهم شده و برهم چفسیده و گروه مردم یقال صار الناس لبدة واحدة ای اجتمعوا

(لَبَد) محرکة پشم گوسپند یقال ماله سَبَدٌ ولا لَبَدٌ وهما الشعر والصوف ای ماله شیئ

(اَبُو لِبَد) کعنب شیر بیشه

(لِبَد) ککتف آنکه پیوسته در خانه باشد و بسفر نرود و جای را نگذارد

(ناقة لَبِدَةٌ) کفرحة ناقهٔ گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان ابل لَبَادَی کسکاری کذلک

(لُبَد) کصرد مرد خانه نشین و جای گیر که بتلاش روزی نرود و سفر نگزیند و کرکس پسین لقمان الذی بعثه عادٌ الی الحرم یستسقی لها فلما اُهلکوا خُیّر لُقمانُ بین بقاء سَبع بَعَراتٍ سُمرٍ من اَظُبٍ عُفرٍ فی جبلٍ وعرٍ لایمسّها القطر وبین بقاءِ سبعةِ اَنسُرٍ کلّما هلکَ نسرٌ خَلَفَ بعدَه نسرٌ فاختار النسور وکان آخرها لُبَدًا و این لقمان عاد است غیر لقمان حکیم علیه السلام یکهزار و سه صد سال زندگانی کرد و این عمر هفت کرگس است و مال لُبَد مال بسیار منه قوله تعالی مالًا لُبَدًا و یقال الناس لُبَدٌ ای مجتمعون یقال جمع لبدة + و ابو لبد شیر بیشه

(لَبِید) کامیر جوال خرد و توبره و علف دان و ابوعقیل لبید بن ربیعة بن عامر بن مالک و لبید بن عطارد بن حاجب و لبید بن ازنم غطفانی شاعران اند و لبید بن عاصم یهودی ساحری است له ذکر فی کتاب السحر و ابو لبید بن زبار جهضمی تابعی + و نیز لِبْیَد مرغی است و آنرا لُبَیْد کزبیر نیز خوانند + و ابو لَبِید بن عبدة شاعری فارس

(لَبُود) کصبور گنه

(لاَبِد) شیر بیشه + و مال لابِد مال بسیار

مال لُبَّد کسکر مال بسیار

(لَبّاد) کشداد نمد ساز

(لُبّادة) کرمانة بارانی نمدین

(لُبَّدَی) بالضم و شد الباء المفتوحة مقصورا مرغی است

(لُبّادی) بالضم و شد الباء مقصورا و تخفف بمعنی لبدی است که مرغ باشد گویند چون لفظ لبادی لبدی را نزدیکش گویند و نمرغ نمایند برزمین فرود آید و می دو سد پس میگیرند آنرا و گروه فراهم آمده از مردم

(ن س) لَبَدَ لُبودًا و لَبَدًا محرکة مقیم شد بجائی و لازم گرفت آنرا + و لَبَدَ الشیئُ بالارض چفسید بزمین + و نیز لَبِدَ حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن صلیان

(ض) لَبَدَ الصّوفَ نمد پشم او نیز باب ترکرده بر نیام شمشیر دوخت تا حمائل آن پاره نگردد

(مُلْبِد) کمحسن شتر که دنب خود را برران وزانو زند و شیر بیشه

(فرسٌ مُلْبَدٌ) کمکرم اسپ نمد بسته

(اِلْبَاد) جائے گرفتن و اقامت نمودن و برچفسیدن بزمین و درپی کردن جامه را و خوی گیر ساختن زین را و خوی گیر بر ستور بستن و در جوال درآوردن مشک را و سر فرود آوردن وقت درآمدن درخانه و چیزی را بچیزی چسپانیدن و پشم برآوردن و اماده فربهی شدن شتران یقال اَلْبَدَتِ الابل اذا اَخرجَ الربیعَ اَلوانَها و اوبارَها وتهیّأت للسمن و لمیز د سرگین خشک شدن بر سرین ستور یقال اَلْبَدَ البعیرُ اذا بال و ثلطه فضرب علی عجزه فیصیر لبدة من ثلطه و بوله و نگاه را بجای سجده داشتن مصلی در نماز

(تَلْبِید) سرپشم کردن بر موی و آن اندک از صمغی بر سر نهادن

ج

محرمان جح تا موی بسته گردد و
پشم زدن وتر کرده بر نیام دوختن
جهت حفاظت حمائل شمشیر و
در پی کردن جامه و درشت
گردانیدن نم زمین را
(تَلَبَّدَ الصُّوفُ وَنَحْوُهُ) بعض آن
بعض درآمد و درچفسید شَعَرٌ
مُتَلَبِّد نعت است از آن + وتَلَبَّدَ
الطَّائِرُ بِالْأَرْضِ) سینه بر زمین
نهاد مرغ ولازم گرفت جای را + و
تَلَبَّدَتِ الْأَرْضُ بِالْمَطَرِ) سخت
گردید زمین بباران
(اِلْتِبَاد) دریکدیگر درآمدن و
برهم چسپیدن برگ وبسیار برگ
شدن درخت

ل ب ر

(لَبْرَة) کسفینة شهری است
باندلس وآنرا اِلْبِيرَة بالکسر
نیز گویند از آن شهر است محمد بن
صَفْوان لِبَيرِی محدث ویقال
اِلْبِيرِیْ ایضًا

ل ب ز

(لَبْز) بالفتح نیک خوردن وفرو
بردن وپی بند بر بستن وبر پشت
زدن بدست وسخت زدن ورازدن

یا القب دادن ولگد زدن شتر و
سخت زدن ناقه سم را بر زمین او
ضرب بالیفانی بحامل والفعل من
ضرب
(لِبْز) بالکسر ضماد بستن زخم را
هکذا ذکره ابو عمر و فی باب فَعِل
بالکسر والفعل من ضرب

ل ب س

(لِبْس) بالکسر جامه وپوشش و
پوست تنک سر ونوعی از جامه
ولِبْسُ الْكَعْبَة) پوشش آن
لِبْسُ الْهَوْدَجِ کذالك
(لِبْسَة) بالتاء یک نوع پوشیدن
ونوعی از جامه
(لُبْسَةٌ) بالضم شک یقال فی الامر
لُبْسَةٌ ای شبهة
(لَبَسَة) محرکة تره است
(لَبِيس) کامیر جامه بسیار
پوسیده کهنه شده وهمتا ومانند
یقال لَيْسَ له لَبِيسٌ ای نظیرٌ
(لِبَاس) ککتاب جامه وپوشش
+ ولِبَاسُ الرَّجُلِ) زن مرد +
ولِبَاسُ الْمَرْأَة) شوی زن قال الله
تعالی هن لباسٌ لکم وانتم لباسٌ
لَهُنَّ + ولِبَاسُ التَّقْوَى ستر

عورت یا ایمان یا شرم وجامه
درشت وسطبر وقوله تعالی وَأَذَاقَهُمُ
اللهُ لِبَاسَ الْجُوعِ یعنی
گرسنگی آنها بنهایت رسید
ضرب له اللباس مثلا لاشتماله + و
نیز لباس ککتاب آمیختگی و فراهم
آمدگی
(لَبُوس) کصبور جامه وپوشش
وزره منه قوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ
صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ ای الدرع
(دَاهِيَةٌ لَبْسَاءُ) کصحراء سختی
وبلای نیک بد
(لَبَّاس) کشداد مرد نیک نهان
دارندهٔ مکر وعیب را وآمیزنده
نعت است از تلبیس و مرد بسیار
لباس
(مَلْبَس) کمقعد جامه وپوشش
مِلْبَس کمنبر مثله ویقال انّ فیه
لَمَلْبَسًا یعنی دروی کبر و سال
خوردگی نیست و فی المثل اَعْرَضَ
ثَوْبُ الْمَلْبَسِ کمقعد ومنبر
درحق شخصی گویند که تهمت
دهندگانش بسیار باشند
(ض) لَبَسَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ لَبْسًا
بالفتح پوشانید بروی کار را ومشتبه

ساخت + ونیز لَبْس) آمیختن
تاریکی بروشنائی منه قوله تعالی
وَلَلَبَسْنَا عَلَيْهِم مَا يَلْبِسُونَ وفی
رایه لَبْسٌ ای خلط
(س) لَبِسَ الثَّوْبَ لُبْسًا بالضم
پوشید جامه را + ولَبِسَ امْرَأَةً) بر
خورداری گرفت از وی زمانی
لَبِسَ قَوْمًا کذلک ای تملی بهم
دهرا + ولَبِسْتُ فُلَانَةَ عُمْرَهُ) تمام
جوانی آن مرد باوی بود
اَمْرٌ مُلْبِسٌ) کمحسن کار مشتبه
وفی المثل اَعْرَضَ ثوب الملبس یضرب
لمن کثر من یتهمه
(اِلْبَاس) فرو پوشانیدن
(تَلْبِيس) درآمیختن وپنهان
داشتن مکر وعیب از کسی لَبَّاس
کشداد نعت است از آن و لا تقل
مُلَبِّس
(مُلَابَسَة) درهم آمیختن کار و
دانستن آنچه در باطن کسی است
(تَلَبَّسَ بالْأَمْرِ) آمیخته و مبهم
گردید کار تَلَبَّسَ بالثَّوْبِ کذلک
+ وتَلَبَّسَ الطَّعَامُ بِالْيَدِ) در
دست چفسید طعام
(اِلْتِبَاس) پوشیدن کار بر کسی

۴ ج

متعدٍ بعلی وفی الحدیث فخفتُ
اَن یکُونَ قَدِ التبس بی ای خُولِطتُ
ماخوذٌ من قولك فی رایه لَبسٌ ای
اختلاطٌ ومِنهُ فلانٌ ملتبِس بالامرای
مشتبه

ل ب ط

(اَلبطة) بالفتح زکام
(لَبطَة) محرکةً دست پا برزمین
زدگی شتر در رفتن ودویدگی لنگ
ورفتار بلنگی + ونیز لَبطَة نام پسر
فرزدق برادر کَلَمَة وحَبطَة
(اَلبَاط) پوستها
(لِبطِیط) کزنبیل شهری است
بجزیرهٔ خضرای اندلسیه
(مِلبَط) کمنبر موضعی است وآنرا
روزی
(ض) لَبطَ بِهِ الاَرضَ لَبطًا) بالفتح
برزمین زد آنرا + ولُبِطَ بِهِ) مجهولا
از پای درافتاد وافگنده شد + ولُبِطَ
لَبطًا) مجهولا از کام زده گردید
مَلبُوط نعت است از آن + ولبطِ
البَعِیرُ) دست وپای برزمین زد
در رفتار ودویدگی
تَلَبَّطَ) سرگشته شدن ودویدن وبر
پهلو خفتن وبر خاک غلطیدن وروی
آوردن بچیزی یقال تَلَبَّطَ الیه اذا
توَجَّهَ
(اِلتِبَاط) دست وپای برزمین
زدن شتر در رفتار وکوشیدن وسرگشته
شدن واضطراب کردن ودست و
پای فراهم آوردن اسپ وگردگشتن
ولازم گرفتن چیزیرا یقال اِلتَبَطَ
القَومُ بِهِ ای طَافُوا بِهِ ولزموه

ل ب ع

(لَبع) بالفتح رائگان یقال اُذهَب
ضَبعًا لَبعًا ای بالطِلاَ

ل ب ق

(لَبقَة) بالفتح زیرکی یا آن لَبق
است بدون تا
(رَجلُ لَبِقٌ) ککتف مرد زیرک
وماهر در کار وچرب سخن وتنگ
لباس وجامه براندام چفسنده
لَبِقَة مؤنث + ونیز لَبِقَة) زن
نیکوکرشمه
(لَبِیق) کامیر زیرک وماهر
در کار وچرب سخن وجامه براندام
چفسان لَبِیقَة مؤنث + ونیز
لَبِیقَة) زن نیکو غنج ودلال
(ن) لَبَقَه لَبقًا) بالفتح نرم و
نازک گردانید آنرا
(س ك) لَبِقَ الرَّجلُ لَبقًا)
بالفتح ولَبَاقَةً ککرامة زیرک وماهر
وچرب زبان گردید + ولَبِقَ بِهِ
الثَّوبُ) برچفسید بوی جامه
(ثَرِیدٌ مُلَبَّقٌ) کمعظم اشکنه نرم
وملین بروغن ثَرِیدَة مُلَبَّقَة
کذلک
تَلبِیق) نرم گردانیدن

ل ب ك

(لَبك) بالفتح چیز آمیخته لَبكَة
بالتا مثله + ونیز لَبك) آمیختن
کار وگرد آوردن اشکنه را جهت
خوردن وآمیختن پست با انگبین و
جز آن والفعل من نصر
(لَبَكَة) محرکة لقمه یا پاره از
اشکنه یقال ماذُقتُ عندَهُ عَبَكَةً
ولا لَبَكَةً وطعامی است که خرما و
روغن وپینو را بشورانند وگاهی
بجای پینو پست ریزند
(اَمرٌ لَبَكٌ) ککتف کار آمیخته
ومشتبه
(لَبِیكَة) کسفینة بز باهم آمیخته
وگوسپندان آمیخته باگوسپندان
دیگر وگروه مردم وجز آن وپنیر با
پست آمیخته یا خرما با روغن
آمیخته
(لُبَاكَة) کثمامة گوسپندان باهم
آمیخته باگوسپندان دیگر
(اِلبَاك) خطاکردن در گفتار
وفحش گفتن
(تَلبِیك) آمیختن چیزی بچیزی
(تَلَبُّك) آمیخته ودرهم شدن
کار
(اِلتِبَاك) درهم وآمیخته
شدن کار

ل ب م

(لَبَم) محرکة مختلف شدن شانه
والفعل من سمع

ل ب ن

(لِبن) بالکسر جائی است از حدود
حرم براه یمن
(لِبنَةُ القَمِیص) بالکسر خشتک
پیراهن
(لُبن) بالضم معرفة کوهی است
(لُبنَة) بالضم نواله یا نواله بزرگ
ودهی است بافریقیة
(لَبَن) محرکة شیر وهو اسم جنس
اَلبَان جمع + وآب هر درخت
شیردار + وبَنَاتُ اللَّبَنِ) رودها
که شیر در آن باشد + ونیز لَبَن)

درد کردن از بالش

(اَلْبَان) بالفتح کوهی است در حجاز وموضعی میان قدس ونابلس

(لَبِن) ککتف خشت خام لِبْن بالکسر وبکسرتین لغتی است دران لَبِنة یکی کَلِمَة وکلم وشیر نوشنده ودوست دارنده آن + ولَبِنُ القَمِیص) خشتک پیراهن

(نَاقَةُ لَبِنَةُ) ناقه باشیر یا ناقه بسیار شیر ولَبِنَةُ القَمِیص خشتک پیراهن

(لَبِین) کامیر اسپ پرورده بشیر

(لَبِیْنَة) کسفینة شیردار + ولَبِینَة القمیص) خشتک پیراهن

(ابولبین) کز بیر کیر

(لَبَان) کسحاب سینه یا میلنه سینه یا مابین دو پستان یا بخصوص سینهٔ ستور شکافته سم

(لِبَان) بالکسر شیر دادن یقال هو لَخُوهُ بِلِبَان امِّهِ ولا یقال بِلَبَن اُمِّهِ وانما اللَّبَن الذی یُشرَب

(لُبَان) کغراب کندر که صمغی است وصنوبر

(لبَانَة) کثمامة حاجت ونیاز

ج

درامور معضل ومعالی لُبَان بحذف تا جمع

(لَبُوْن) کصبور شیر دار یا آنکه شیر در پستانش فرود آمده باشد لَبُوْنَة بالتاء کذلک فیها لِبَان ککتاب ولُبْن بالضم وبالکسر ولبائن جمع یقال کم لَبْن غَنَمك بالکسر والضم ای ذوات الدر منها قال الکسائی کم لُبْن غَنَمِك ای رِسْل غنمک وابْنُ اللَّبُوْن شتر کره دو ساله یا بسال سوم درآمده اِبْنَة لَبُوْن مونث بِنْتُ لَبُوْن کذلک وبَنَاتُ لَبُوْن نهالان عرفط + ونیز لَبُوْن شتری است

(لَابِن) کصاحب خداوند بسیار شیر لَابِنُون جمع وشیر خوراننده

(لَابِنَة) پستان لَوَابِن جمع

(لُبْنَی) کبشری کلم زنی است واسپی ودرختی باشیر چون عسل که صمغ آنرا حصی لبنی ومیعهٔ سائله خوانند

(لُبَیْنَی) مقصرا ... زنی است یا نام دختر ابلیس لعنة الله یا نام لپساد وازینجاست که شیطان را ابو لُبَیْنَی نامند + ونیز لُبَیْنَی) نام دختر فرس خُنَیس بن حَذّاء کلبی

(لُبْنَان) کعثمان کوهی است بشام لُبْنَتَان) بزیادت تا موضعی است

(حَاجَةُ لُبْنَانِیَّةُ) منسوبا حاجت بزرگ وسترک

(یَلْبَن) کیسمع موضعی است

(یَلَابِن) بفتح الفوقیة رودباری است میان جره بنی سلیم وجبال تهامه یا آن یَلْبَن است جمع باحوله

عَنْبُ مَلْبَنَةُ) کمقعدة علف شیرناک کننده ستور

مِلْبَن) کمنبر آنچه بدان شیر را صاف نمایند وشیر دوشه وکالبد خشت یا آنچه در آن خشت بار کرده از جائی بجائی برند

(مِلْبَنَة) کمکنسة چمچه وآنچه بوی لیسند

(مَلْبُوْن) آنکه از شیر خوردن او را سکر رسیده باشد یقال رجل ملبون وقوم ملبونون اذا ظهر لهم سعة من الالبان للابل واسب بشیر پرورده

(لَبَنَهُ لَبْنًا) بالفتح شیر خورانید انرا + ونیز لَبَن) بر سینه زدن بعصا والفعل من ضرب وبسیار خوردن وخشت زدن والفعل من نصر + ونیز لَبْن) محرکة درد کردن گردن از بالش وشیرناک شدن میش وجزان والفعل منه سمع

(شَاةُ مُلْبِنُ) کمحسن گوسپند باشیر مُلْبِنَة بالتاء مثله وشیر فرود آرنده

(اِلْبَان) باشیر یا بسیار شیر شدن قوم وشیر فرود آمدن در پستان ناقه وتلبینه ساختن

(مُلَبَّن) کمعظم فلانه که حلوائی است باشیر ترتیب داده

(تَلْبِیْن) خشت زدن یقال لَبَّن مجلسًا ای یقضی فیه اللُّبَانَة + ونیز تَلْبِیْن) آشی است که از سبوس وشیر وانگبین سازند یا از سبوس فقط تَلْبِیْنَه بالتاء مثله

(تَلَبُّن) درنگ کردن

(اِلْتِبَان) شیر خود را خود مکیدن

(اِسْتَلْبَان) شیر جستن

ل ب و

(لَبْوَة) بالفتح ویکسر شیر ماده
لَبْوَة کسمرة ولَبَاة کقناة ولَبُ ولَبَة
بفتحها مخففین کذلک

(لَبُّو) کعدو نام پسر عبد القیس
وقد یهمز

(لَبْوَان) کسکران کوهی است

ل ب ی

(لُبَیٰ) کعلی نام پدر لُبَیٰ
(لُبَیٌّ ابن لُبَیٰ) کسمی مصغرا
صحابی است

(لَبِّیٰ) کحتّی وثلث موضعی
است

(لُبَابَة) بالضم درخت اُمْطِی
لَابِی بن ثَوْد) کصاحب
صحابی است

(س) لَبِیَ مِنَ الطَّعَامِ لَبْیًا)
بالفتح بسیار خورد طعام را

(لَبَّی بالحج تَلْبِیَةً) لبیک
گفت درحج ومذکوراست در
ل ب ب

باب اللام فصل التاء

ل ت ء

(لِتِیءٌ) کامیر مرد لازم گیرنده
جای خود

(ف) لَتَأَهُ فِی صَدْرِهِ لَتْأً)
بالفتح دور کرد آن را وراند ✣ ونیز
لَتْء) گذشتن وانداختن تیر
وجزآن وکائیدن وکم کردن وتیز
دادن وپلیدی انداختن وتیز
نگریستن وزادن

ل ت ب

(لَتْب) بالفتح ولُتُوب بالضم استوار
وپای برجای بودن وبرچفسیدن
ولازم گرفتن ونیزه زدن یقال لَتَبْتُ
فی منخر الناقة ولبستن وجامه
پوشیدن وجل براسپ بربستن
والفعل من نصر

(بَنُو لُتُب) بالضم حی است ازآن
حی است ابو محمد عبد الله بن لُتْبِیَّة
ازدی صحابی واللُّتْبِیَّة بضم اللام و
فتح الفوقانیة وقیل بسکونها وکسر
الباء الموحدة وتشدید الیاء تحتها
نقطتان

(لاتب) پای برجای واستوار وبر
چفسنده

(مِلْتَب) کمنبر مرد گوشه نشین و
ملازم خانه از ترس فتنه وشورش وفساد

(مَلَاتِب) بالفتح پیراهنهاے
کهنه

(الْتِتَاب) لازم وواجب کردن کارے
برکسی ویعدی بعلی یقال التبه
علیه اذا اوجبه

(تَلْتِیب) جل براسپ بربستن

(التتاب) جامه پوشیدن

ل ت ت

(لت) بالفتح ظرفی است از آبگینه
بقدر یک بالشت دراز گردن که
بدان آب خورند لتوت جمع ✣ و
نیز لت) کوفتن وبستن ودر
آشوردن پست واستوار کردن و
شکستن وسائیدن وریزه ریزه نمودن و
چفسانیدن ونزدیک کردن یقال
فُلَانٌ لُتَّ بفلانٍ مجهولًا اذا لُزِّبِهِ و
قُرِنَ معه والفعل من نصر

(لُتَات) کغراب ریزهای شکسته از
پوست درخت وسائیده وشکسته و
کوفته وآمیخته

(لَاتّ) مشددة التاء نام بتی است
وقرأها ابن عبّاس وعِکرِمَة جماعةٌ
سِمّی بالّذی کان یلتّ عنده
السویق بالسّمن ثم خفف

(أَلْتَلْتَة) کدحرجة سوگند دروغ
که بدان مال کسی را تلف کنند یا
سوگند که صاحب خودرا بگناه
فروبرد

ل ت ح

(رجلٌ لَتِحٌ) ککتف ولیکن مرد
خردمند رسا در امور زیرک رجلٌ
لُتَحَةٌ کهمزة مثله

(لُتَاحٌ) کغراب بمعنی لتح است
ککتف لَاتِحٌ کصاحب مثله
هُوَ أَلْتَحُ شِعْرًا مِنْهُ یعنی او معانی
بدیع آورتر است ازوی

(لَتْحَان) کسکران گرسنه لَتْحَیٰ
مؤنث

(ف) لَتَحَهُ لَتْحًا) بالفتح کلوخ
انداخت براندام یا برروی وے
پس داغ دار ساخت یا کور کرد چشم
وی را ✣ ولَتَحَهُ بِبَصَرِهِ) نگاه کرد
بروی ✣ ولَتَحَ جَارِیَتَهُ) گائید آنرا
✣ ولَتَحَ فُلَانًا) چیزی باقی نگذاشت
نزد وی ✣ ولَتَحَهُ بیده) بدست
زد اورا

(س) لَتِحَ لَتَحًا) محرکةً گرسنه
گردید

ل ت خ

(رجلٌ لَتِخَةٌ) کفرحة مرد زیرک
رسا

(لَتْخَان) کسکران مرد گرسنه
(ف) لَتَخَهُ لَتْخًا) بالفتح بیالود
آن را وشکافت + ولَتَخَ فلانا
بالسَّوطِ) بتازیانه پوست بازکرد
وی را وکفته نمود
(تلتّخ) آلوده شدن

ل ت د

(ض) لَتَدَهُ بِیَدِهِ لَتْدًا بالفتح
مشت زد اورا

ل ت ز

(لَتْز) بالفتح برسینه لکد زدن
یا عام است وبمشت زدن ودور کردن
والفعل من نصر وضرب

ل ت غ

(لَتْغ) بالفتح گزیدن وبمشت
زدن یقال لتغَه بیدِهِ ای ضربه و
الفعل من فتح

ل ت م

(لَتْم) بالفتح برسوراخ بینی زدن
وزدن وتیر انداختن والفعل من
نصر وضرب
(لَتَم) محرکة زخم وجراحت
(لَتِیم) کامیر از نامهای عربان
است لُتَیْم کزبیر لَاتِم کصاحب
مثله

(مِلْتَم) کمنبر از اعلام است
(مُلَاتِمَات) بالضم وکسر التاء
قبیله است از ازد فَاِذَا سُئِلُوا عن
نَسَبِهم قَالُوا نحن بنو مُلَاتَم بفتح
التاء

ل ت ن

(لَتِن) ککتف شیرین
(لُتُنَّة) کدجنة خارپشت منه
قولهم مَتیٰ لم نَقْضِ التُّلُنَّةَ اَخَذَتْنَا
اللّتنّة والتلنّة الحاجة

ل ت ی

(الّتِی) آن زن وهو اسم مبهم
تانیثُ الَّذِي علی غیر صیغته وهو
معرفةٌ ولَایقال بغیرِ الالف واللام
للتنکیر ولایتم الا بصلةٍ وفیه لغات
اللّاتی واللَّتِ بکسر التاء واللَّتْ
بالاسکان واللَّتَانِ واللّتانّ واللَّتَا
بتشدید وتخفیف نون وحذف
آن سه لغت مثنای آن + واللَّاتِی
+ واللّاتِ بحذف الیاء وکسر
التاء واللَّوَاتِی واللَّوَاتِ
+ واللَّاْیِ واللَّأئِی واللَّأْ
واللَّوَا باسقاط التاء واللّاتُ بمد الهمزة
نه لغت جمع + واللَّتَیَّا بفتح اللام
وضمها قلیلا وکسر التاء وفتح الیاء

المشددة دو لغت مصغر آن وتثنیه
مصغر وجمع آن بحذف الف آید
وبس فیقال اللَّتَیَّان واللَّتِیّات
وبعض الشعراء اَدْخَل علی الّتی حرفَ
النِّدَاء وحرف النداء لاتدخلُ
علیٰ ما فیه الالفُ واللّامُ اِلَّا فی قولِنَا
یَا اَللّٰه وحدَه فکانَّه شبَّهَهَا به
حیثُ کانتِ الالفُ واللّامُ غیرَ
مفارقتین لها قال + مِن اَجْلِکِ یا
الَّتِي تَیَّمْتِ قَلْبِیْ + واَنْتِ بَخِیْلَةٌ
بالوُدِّ عَنِّیْ + ویروی بالوصل + و
نیز الّتی واللَّتَیَّا امر بزرگ بلا وسختی
اسم است آنرا یقال وَقَعَ فِی الَّتِیْ
واللَّتَیَّا ای فی الدَّاهِیَة ویُقَالُ جاءَ
فلانٌ بعدَ اللَّتیّا والّتی

باب اللام فصل الثاء

ل ث ء

(ف) لَثَأَ الْکَلْبُ لَثْأً) بالفتح
آب خورد سگ از خنور وجز آن

ل ث ث

(لَثّ) بالفتح تری ونم وتری روز + و
نیز لَثّ) ستیهیدن ومقیم بودن
بجائی وپیوسته باریدن باران
ونم رسیدن درخت را والفعل من
نصر

(لَثْلَاث) بالفتح درنگ کار که
هرگاه گمان بری که بانجاح حاجت
پردازد آهستگی وسستی ورزد
وسپس باند لَثْلَاثَة بالتاء
مثله
(اِلْثَاث) ستیهیدن یقال الث
عَلَیْهِ ای اَلَحَّ وجای گرفتن ومقیم
بودن بجائی منه الحدیث ولا تُلثُّوا
بدار مُعْجزَه وپیوسته باریدن
باران
(لَثْلَثَة) کدحرجة الثاث است
در معانی وسست شدن وبند کردن
وباز داشتن یقال لَثْلَثَهُ عن
حَاجَتِهِ اذا حَبَسَهُ وآشکارا کردن
سخن را ودودله ومتردد شدن درکار
ودرخاک غلطانیدن وماندہ کردن
شتر را یقال لَثْلَثْتُ الْبَعِیْرَ ای کَدَدْتُه
واندک راحت رسانیدن یقال
لَثْلَثُوا بنا ای رَوَّحُوا قَلِیلًا
(تَلَثْلُث) دودله شدن درکار
ودرخاک غلطیدن

ل ث د

(لِثْدَة) بالکسر گروه مقیم بجائی که
از آن جای نروند وکوچ نکنند
(ض) لَثَدَ الْقَصْعَةَ بالثرید فراهم

اورد و بر یکدیگر کرد ثرید را و برابر
گرداند + ولثد المتاع) برهم نهاد

ل ث ط

(لثط) بالفتح نرم وسبک انداختن
وسبک وآهسته زدن یا آهسته آهسته
طپانچه زدن بر پشت و زیر لب دشنام
دادن و نرم نرم انداختن بهانه
جوی

ل ث ع

(لثعة) بالفتح لب بن دندان
چفسیده
(الثع) کاحمد آنکه زبانش مائل
بثاء و عین باشد

ل ث غ

(لثغة) بالضم شکستگی زبان یعنی
حرف سین را ثاء گفتن یا راء را غین
یا لام یا یاء یا حرفی را بجای حرفی
دیگر یا نیکو برداشته ناشدن زبان
جهت گرانی
(لثغة) محرکة دهان
(الثغ) آنکه در زبانش لثغه و شکستگی
باشد لثغاء) مونث
(ن) لثغ فلانا لثغا) بالفتح الثغ
گردانید وی را
(س) لثغ لثغا) محرکة الثغ
گردید

ل ث ق

(لثق) محرکة تری و تر شدن و
سخت نمناک گردیدن هوا وایستادن
باد یقال لثق یومنا ای رکدت
ریحه وکثر نداه والفعل من سمع
(طائر لثق) ککتف مرغ تر و
نمناک
(الثاق) ترکردن و نمناک گردانیدن
(تلثیق) تباه گردانیدن
(التثاق) تر و نمناک شدن

ل ث ل

(لثلة) بالفتح جائی است

ل ث م

(لثمة) بالکسر هیئات دهان بند
بستگی یقال هی حسنة اللثمة
(لثم) بالضم جمع لاثم است
(لثیمیة) مصغرا مشددة الیاء
جامهٔ است شریف و ثمین
(لثام) ککتاب دهان بند
(خف ملثم) کمعظم سم که بشکند
سنگ را
(خف ملثوم) سپل شتر که بر
سنگ آید و خون آلوده شود
(ض) لثم البعیر الحجارة
بخفه لثما) بالفتح کوفت و شکست
شتر سنگ را بسپل + ونیز لثم)
شکستن و خون آلوده کردن سنگ سپل
شتر را و بمشت زدن بر بینی و دهان
بند نهادن یقال لثمت المرأة ای
شدت اللثام
(س ض) لثم فاها) بوسه داد
دهن او را
(تلثم) دهان بند نهادن
(التثام) دهان بند نهادن

ل ث ی

(امرأة لثیة) بالفتح زن که اندام
نهانی و اندامش خوی آرد
(لثة) کعدة نوعی از درخت
وبن دندان اصلها لثی والهاء عوض
من الیاء لثات ولثی کعنی جمع
(لثی) کعلی شلم تنک که از درخت
بچکد یا شلم درخت طلح و نمی است
سپید که بر درختها افتد و بسته
گردد و سطبر و لزج از چربش و شبر
و مانند آن + ولثی الثوب)
چرک و ریم جامه
(لثاة) بالفتح کام دهن و درختی
است
(ثوب لث) ککتف جامه نمناک
(لثیة) کفرحة درخت یا شلم روان
(لثی) کغنی حریص بر خوردن
صمغ
(امرأة لثیاء) کصحراء بمعنی امرأة
لثیه است
(ض) لثی الماء لثیا) اندک
اندک آب خورد + ولثی القدر)
سخت لیسید دیگ را + ونیز لثی)
ریم و چرک آلودن جامه را
(س) لثیت الشجرة لثی)
محرکة نمناک گردید و شلم روان
شد از آن و برآورد شلم را + ونیز لثی)
با سپردن ذی اخفاف آب یا خون
را و نمناک شدن جامه و جز آن
(الثاء) شلم برآوردن درخت
ولثی خورانیدن وآب چکیدن از
اطراف آن
(تلثی) شلم گرفتن از درخت
(التثاء) شلم چیدن یقال خرجنا
نلتثی

باب اللام فصل الجیم

ل ج ء

(لجأ) محرکة پناه جای و غوک
(لجأة) مونث و موضعی است و نام
جد عمرو بن اشعب

(مَلْجاء) كمقعد پناه جاى
(ذو المَلاجِى) بالفتح پادشاهى از پادشاهان يمن
(ف س) لجأ اليه لجأ) محركة وملجأ كمقعد پناه گرفت بآن
(الجاء) مضطر كردن كسى را بكارى وسپردن كار را بخداى يقال ألجأتُ أمرى الى الله اى اسندته اليه و نگاهداشتن
(تلجئة) بستم بركارى داشتن كسى را و بدروغ فروختن چيزى را
(التجاء) پناه گرفتن ويعدى بالى

ل ج ب

(لُجبة) مثلثة گوسپند بسيار شير وكم شير از لغات اضداد است و گوسپنديكه چهار ماه بر نتاجش گذشته و پستان خشك كرده باشد يا خاص است مر بز را لَجَبة كفرحة ولِجَبة كعنبة كذلك لِجاب بالكسر جمع لَجَبات محركة مثلثة شد وذا لان حقه التسكين قال ابن السكيت لَجَبة ميش كم شير شده ولا يقال للعنز
(لَجَب) محركة بانگ و فرياد و بانگ فرياد كردن و پريشان و مضطرب شدن موج دريا يقال بحر ذو لجب اذا سمع اضطراب امواجه والفعل من سمع
(لَجبة) بالتاء گوسپند و بز كم شير و بسيار شير ضد لجبات جمع
(جيش لجب) گلكف لشكر با فغان وشور و غوغا جيش ذو لجب كذلك وسحاب لجب) ابر با بانگ
(شاة لجبة) بكسر الجيم گوسپند كم شير و بسيار شير
(شاة لِجبة) كعنبة بمعنى شاة لجبة است در هر دو
(ملجب) كمحراب تير با پركه هنوز پيكان ننهاده باشد
(ك) لجبت الشاة) كم شير گرديد و بسيار شير گشت
(تلجيب) بسيار شير و كم شير شدن گوسپند و بز از اضداد است

ل ج ج

(لَجة) بالفتح آواز و بانگ و فرياد يقال سمعت لجتهم وضجتهم اى اصواتهم
(لُجّ) بالضم گرده بسيار و ميانه و معظم آب وجمل أدهم لج) شتر نيك سياه ونيز لج) شمشير وكرانه رود بار و جاى درشت از كوه نام تيغ عمرو بن العاص
(لجة) بالتاء ميانه آب دريا و معظم آن و آئينه و سيم و جماعت بسيار
(بحر لجى) منسوب درياى بسيار آب و يكسر
(لجحة) كهمزة مرد ستيهيده و تا دير پيكار كننده
(لجاجة) كسحابة شوريدگى و طپيدگى از گرسنگى يقال فى قواده لجاجة اى خفقان من الجوع
(لجوج) كصبور ستيهنده لجوجة مثله والهاء للمبالغة
(لجلج) كجعفر درهم آميخته و مشتبه و مردود و ناروا و يقال الحق أبلج والباطل لجلج
(ألنجج) كسندل چوبى خوشبوى كه بدان بخور كنند جهت معده مسترخى نيك نافع و در آن لغات است ألنجوج بزيادة الواو و يلنجج باليا المفتوحة ويلنجوج بزيادة الواو و يلنجوجى منسوبا
(س ض) لج لجاجا و لجاجة كسحاب و كرامت ستيهيد و پيكار كرد
(لجلجة) در دهان گردانيدن سخن را و خاييدن لقمه را
(الجاج) بانگ كردن شتر
(تلجيج) بلجه در آمدن يقال ولججت السفينة اى خاضت اللجة وكذا ألجّ القوم اى دخلوا لجة البحر
(ملاجة) دراز كشيدن خصومت
(تلاجّ) دعوى كردن متاع كسى را
(ملتججة) چشم سخت سياه و زمين نيك سبز بسبزى گياه
(التجاج) بهم در شدن آوازها يقال التجت الاصوات اى اختلطت و در هم شدن امواج تقول التج البحر اذا اختلطت امواجه
(استلجاج) دعوى كردن رخت كسى را و ستيهيدن در سوگند و كفاره نادادن بگمان صدق يقال استلج بيمينه اذا لج فيها وقيل ان يحلف ويرى ان غيرها خير منها فيقيم على ترك الكفارة
(تلجلج) دو دله شدن و مترددد

گردیدن و جنبیدن و در دهان گردانیدن سخن و گرفتن چیزے را از کسے یقال تلجلج دارہ منه ای اخذها

ل ج ح

(لُجّ) بالضم تک و پستی چاه و وادیے

(لَجَح) محرکة پلک بالائین چشم * و نیز (لَجَح) گوشت گرفتن بام چشم یا روان شدن خم چشم والفعل من سمع

ل ج ذ

(لَجذ) بالفتح خوردن و نخستین چریدن و بکرانه زبان و بلب گیاه خوردن ستور و اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزے را بعد از آن که یکبار داده باشند یقال لجذ فی فلان بعد ما اعطیته مرة و لیسیدن سگ خنور را و برانگیختن و الفعل من نصر و سمع

(لِجاذ) گکتاب سر شیم و بپای کردن کارے را و ستیهیدن

(مِلجاذ) بالکسر ستور که لب گیاه خورد

ل ج ز

(لِجز) گکتف لغزان و چسبان مقلوب لزج

ل ج ف

(لَجف) بالفتح سخت زدن کندن در بن خوابگاه آهو و الفعل من ضرب

(لَجَف) بالتحریک کندگی کرانه خوابگاه آهو اسم است و مغاکی بر کرانه چاه و جائے آب خورده از حوالے تک چاه و میانه رود با و استادنگاه تو جبه الجاف جمع و چاه سر تنگ فراخ شکم

(لَجیف) کامیر تیر پهن پیکان او الصواب النجیف بالنون

(لَجیفة الباب) کسفینه پهلوی در * و هما لجیفتان

(لِجاف) گکتاب آستانه در و آنچه بلند بر آمده باشد بر غار و بیخ کوه از سنگ و جز آن

(تلجیف) مغاکی کردن بکرانه چاه و در آوردن نره در اطراف

(تلجّف) مغاکی کردن گرداگرد چاه و مغاکی شدن کناره چاه لازم متعدی

ل ج م

(لُجم) بالضم غوک لجم بالتحریک مثله و هوا

(لُجمة) بالضم کوه هموار گسترده بر زمین و کرانه رود بار

(لَجَمة) محرکة لگام بستنگاه از ازروی ستور

(لَجم) کصرد جانوری است یا آن آفتاب پرست است یا غوک

(لِجام) گکتاب لگام فارسی است معرب و آنچه زنان بوقت حیض نبدندو داغی است مرشتر انرا

لُجُم گکتب و الجمة کاعلمة جمع و یقال جاء فلان و قد لفظ لجامه یعنی آمد و از حاجت خود بر گردید جهت سختی و رنج و ماندگی و تشنگی و نام اسپ بسطام بن قیس که از بنی نهم گرفته

(لَجّام) کغراب آنچه بدان فال بد گیرند و هوا

(روضة الجام) بالفتح مرغزاری است نزدیک مدینه یا آن کوه جام است و وادی

(ن) لجم الثوب لجماً بالفتح دوخت جامه را

(مُلجم) کمکرم نام مردی و عبد الرحمن بن ملجم مرادی اشقی الناس قاتل علی بن ابی طالب است

(اِلجام) لگام پوشانیدن ستور را یا داغ کردن بداغ الجام و تا دهان رسیدن آب

(الجمه الماء متلجیا) رسید آب تا دهان وے

(تلجم) لجام بستن زن منه الحدیث تلجمی ای شدی لجاماً

ل ج ن

(لَجنة) بالفتح گروه مردم که یکجا فراهم آیند و بدان خوشنود باشند

(لَجَن) محرکة برگ کوفته با آرد آمیخته

(لَجِن) گکتف ریم و چرک

(لُجان) گکتاب فی اللنق کالحرون فی الخیل

(لَجین) کامیر کفک دهان شتر و برگ افتاده

(لُجَین) کزبیر نقره

(لجون) کصبور شتر سرکش گران رفتار نه گرد و سونش در وے یکسان است

(ن) لجن البعیر لجاناً بالفتح

ج ۴

و لجوناً) بالضم سرکش گردید* ولجن فی المشی) گران رفت *ونیز لجن) بالفتح لیسیدن بان وبرگ کوفته بآرد یا بجو آمیختن جهت علف ستور

(س) لجن به لجناً) محرکه درآویخت بآن

(تلجین) زدن خطمی وگل مانند آن تا سطبر گردد وبرگ کوفته با آرد یا جو آمیختن

(تلجن) برجفیدن وکوفته گردیدن وپاک ناشدن سر از ریم و چرک لشستن وبرگ را باخته خرما گرفتن بجهت علف ستور ج ۴

ل ج ی

(التجی الی غیر قومه التجاءاً) خوانده خود را بسوی غیر قوم خود

باب اللام فصل الحاء

ل ح ب

(لحب) بالفتح راه روشن وفراخ

(لحیب) کامیر ناقه کم گوشت پشت وی

(لاحب) راه روشن وفراخ وهو فاعل بمعنی مفعول ای ملحوب

(ملحب) کمنبر مرد بسیار دشنام دهنده پلید زبان وآنچه بدان چیزرا برند وخراشند

(ملحوب) موضعی است ومنه (ع) اقفر من اهله ملحوب

(ف) لحب لحباً) بالفتح یا سیر کرد راه فراخ را وگذشت در آن ومنه فی رسالة ام سلمة الی عثمان لا تعقف سبیلا کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لحبها ای سلکها* ولحبه بالسیف) تیغ زد او را* ولحب الشیء) نشان گذاشت در آن چیز* ولحب اللحم) ببرا از ابرید آنرا* ف لحب متن الفرس) تابان گردید پشت اسب باندک پستی* ولحب اللحم عن العظم) باز کرد گوشت را از استخوان* ولحب العواد) برکند پوست را از آن* ولحب الطریق لحوباً) روشن وفراخ گردید* ولحب الطریق لحباً) روشن وواضح کرد آنرا* ولحب المرأة) گائید آنرا* ولحب به الارض) بزمین زد او را* ولحب الرجل) براه راست رفت یا شتابان رفت

(س) لحب لحباً) محرکه لاغر گردانید او را پیری

(ملحب) کمعظم پاره پاره وراه روشن فراخ

(تلحیب) بشمشیر زدن ونشان گذاشتن در چیزی

(التحاب) براه فراخ رفتن

ل ح ت

(برد لحت لحت) بالفتح سردی خالص وکامل

(ف) لحته بالعصا لحتاً) بالفتح بچوب دستی زد او را* ولحت العصا) خراشید وبرکند پوست آنرا

ل ح ج

(لحج) بالفتح شهری است بعدن ابین سمی بلحج بن وائل بن قطن

(لحج) بالضم گوشه خانه وخانه چشم ومغاکی آن وبفتح مغاکی در زمین ووادی الحاج جمع

(مکان لحج) ککتف جای تنگ

(یمین ما فیها لحیجاء) مصغرا وممدودا سوگند بی رجوع کذا ببع لحجاء

(ملحج) کمقعد پناه جای

(ملاحج) بالفتح جایهای تنگ

(ف) لحجه لحجاً) زد او را* ولحج بعینه) چشم زخم رسانید او را* ولحج الیه) پناه برد بآن

(س) لحج السیف لحجاً) بالفتح استوار کردند شمشیر در نیام

(الحوج علیه الخبر الحواجةً) در هم کرد خبر را وآمیخت وآشکار کرد خلاف آن که در دل داشت.

(الحجه الیه) مضطر کرد او را بسوی وی

(تلحیج) در هم کردن وآمیختن خبری را وآشکار کردن خلاف آن که در دل است

(ملتحج) جای پناه

(التحجه) مضطر گردانید او را* فا التحج علیه الامر) مشتبه گردید بر وی کار

ل ح ح

(لح) بالفتح جفیده وقریب بر جفیده و لاصق النسب منه قولهم فلان ابن عمی لحاً ای لاصق النسب و نصب علی الحال لان ما قبله معرفة تقول فی النکرة هو ابن عم لح بالجر علی النعت وکذالک للمؤنث والاثنان والجمع فان لم یکن لحاً وکان رجلاً من

یقال لحـ
مکانهم
(مِلحاح) بالکسر پالان که ستور را
پشت ریش گرداند و آسیای مِلحاحٌ
آسیای پیوسته آرد کننده * و
(رجلٌ مِلحاحٌ) مرد بسیار ستیهنده
* و ناقة مِلحاح ناقه که از حوض
برود
(ن) لَحَّتِ القَرابَةُ بَيْنَنا لَحًّا)
بالفتح برچفسیده و نزدیک و ملصق
گردید خویشی و قرابت
(س) لَحِحَت عَيْنُهُ لَحَحًا)
محرکة برچفسید چشم او بجم چشم و
هذا لَحَدَ ما جاءَ على الاصل باظهار

(تَلَحلُح) پای برجای ماندن آن
جای خود را قال قاموا على ثقالهم
وتلحلحوا ای لم يبرحوا مكانهم

ل ح د

(لَحْد) بالضم و بالفتح شگاف در پهن
گور الحاد و لحود جمع سمّی لحدًا
لانّه فی حدّ جانبی القبر
(لَحَادَة) کسحابة خطا دراعراب پاره
از گوشت
(رِكِيَّةٌ لَحُودٌ) کصبور چاه مغاک
دور تک مخالف توسط و اعتدال
(قَبرٌ لاحِدٌ) گور با لحد
(مَلحُود) شگاف در عرض گور * و قبرٌ

ـدًا) بالفتح شگافت
ـدَ المَيِّتَ) در لحد
ـدَ اِلَيْه) خمید و
و نظر کرد و بگوشه
ـی دينِ الله برگشت
ـلحَدَ فِی دِینِ الله
ـي يلحدون اليه
ـاف در گور
ـم الحادًا) از حد
ـم و پاس فرمان
ـردانید با خدای
یاسم کرد یا نگاه داشت غله را
جهت گران فروختن ملحد نعت است
در همه * والحَدَ بِزَيْدٍ) عیب کرد
او را و دروغ بر بست بر وی * و نیز
الحاد) لحد ساختن در گور و مایل
شدن و بر گردیدن و خصومت و
جدال نمودن و از دین برگشتن
یقال اَلحَدَ فی دینِ اللهِ ای خادعه
و عدل
(مُلاحَدَة) بر همدیگر کج خواهی
نمودن
(مُلتَحَد) بالمفعول پناه و لان الالتجاء
یمیل الیه

(اِلتِحاد) خمیدن و میل کردن
بکسی و از دین برگشتن

ل ح ز

(لَحز) بالفتح ستیهیدن فی الفعل
من فتح
(لِحز) بالکسر بخیل و تنگ خوی
لِحِز) ککتف مثله
(لُحَيْزَاء) کحمیراء گنجینه و بخیل
(مَلاحِز) بالفتح جایهای تنگ
و تنگیها
(س) لَحِزَ لَحَزًا) محرکة ز فت
و دشوار خوی گردید
ج ۴ (تَلَحُّز) بخیل و دشوار خوی شدن و
پس ماندن و درنگ کردن و آب
راندن دهن بحرص خوردن انار
ترش و جزآن و جامه بر چیدن
جهت جنگ و سفر
(شجرٌ مُتَلاحِزٌ) للفاعل درختان
تنگ باهم پیوسته
(تَلاحُز) خلاف یکدیگر آمدن
و دشواری کردن با یکدیگر در سخن
یقال تلاحزوا فی القول و همدیگر
قافیه نقل کردن کودکان

ل ح س

(لَحس) بالفتح خوردن کرم پشم را

و لُجُونًا) بالضم سرکش گردید* وَلَجَنَ فِي الْمَشْيِ) گران رفت *ونیز لَجَنَ) بالفتح لیسیدن بان وبرگ کوفته بآرد یا بجو آمیختن جهت علف ستور

(س) لَجِنَ بِهِ لَجَنًا) محرکة درآویخت بآن

(تَلْجِين) زدن خطمی وگل مانند آن تا سطبر گردد وبرگ کوفته با آرد یا جو آمیختن

(تَلَجُّن) برجفیدن وکوفته گردیدن وپاک ناشدن سر از ریم و چرک نشستن وبرگ را باخته خرما گرفتن بجهت علف ستور

ل ج ي

(الْتَجَى إِلَى غَيْرِ قَوْمِهِ الْتِجَاءً) خوانده خود را بسوی غیر قوم خود

باب اللام فصل الحاء

ل ح ب

(لَحْب) بالفتح راه روشن وفراخ

(لَحِيب) کا میر ناقه کم گوشت پشت وی

(لَاحِب) راه روشن وفراخ وهو فاعل بمعنی مفعول ای مَلْحُوب

(مِلْحَب) کمنبر مرد بسیار دشنام

دهنده پلید زبا ...

برند وخراشـ ...

(مَلْحُوب) ...

(ع) قفهر ...

(ف) لَحَبَ ...

راه فراخ را ...

فی رسالة ام ...

سبیلا کان ...

وسلم لحبها ...

بالسَّيْفِ) ...

الشَّيْءَ) نشار ...

و لَحَبَ اللَّحْـ ...

لَحَبَ مَتْنَ الْـ ...

پشت اسب را ...

اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ) باز کرد گوشت را از استخوان* ولَحَبَ الْعُوَادَ) برکند پوست را از آن* ولَحَبَ الطَّرِيقُ لُحُوبًا) روشن وفراخ گردید *ولَحَبَ الطَّرِيقَ لَحْبًا) روشن وواضح کرد آنرا* ولَحَبَ الْمَرْأَةَ) گائید آنرا* ولَحَبَ بِهِ الْأَرْضَ) بزمین زد اورا *ولَحَبَ الرَّجُلُ) براه راست رفت یا شتاب رفت

(س) لَحِبَ لَحَبًا) محرکة لاغر گردانید اورا پیری

... رانید اورا* ابن

ابْنَيْن سمی بلجم بن وائل بن قطن

(لُجّ) بالضم گوشه خانه وخانهٔ چشم ومغاکی آن وبفتح مغاکی در زمین ووادی الْجَاج جمع

(مكانٌ لُجٌّ) کلکتف جای تنگ

(يَمِينٌ مَا فِيهَا لُحَيْجَاء) مصغرا وممدودا سوگند بے رجوع کذا بیع لحجاء

(مَلْجَح) کمقعد پناه جائے

(مَلَاجِح) بالفتح جایهای تنگ

(ف) لَحِجَهُ لَحْجًا) زد اورا* والْتَجَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ) مشتبه گردید بروی کار

ل ح ح

(لَحّ) بالفتح برجفیده وقریب بر جفیده ولاصق النسب منه قولهم فلان ابن عمي لحًّا ای لاصق النسب ونصب على الحال لان ما قبله معرفة تقول في النكرة هو ابن عم لحّ بالجر على النعت وكذلك للمؤنث والاثنان والجمع فان لم يكن لحًّا وكان رجلا من

ج ۴

اشرف آباد مل لکھنؤ

نمبر ۹۶۸ کینش سیل

بتاریخ ۲۱ ستمبر ۱۹

روانگی مال بنام حکیم العصمی صاحب

نام پہونچانیوالے کا محمد

تفصیل مال	مقدار	ریمارک
چونہ کنکر	۲۵	
سُرخی	+	
کالی راکھ	+	

دستخط وصول کننده

العشیرة قلت هو ابن عم الکلالة
وابن عمٍّ کلالة
(مکان لحج) ککتف جای تنگ
(مکان لاحج) جای تنگ
(لحاح) بالضم نانی باشد شبیه
کطایف مراهل یمن راکه باشیر
خورند
(مکان لحلح) کجعفر جای تنگ
(خبزة لحلحة) که حرجه نان
خشک * ونیز (لحلحة) پیوسته
بودن بجائی ونگذاشتن جای را
یقال لحلح القوم ای لم یبرحوا
مکانهم
(ملحاح) بالکسر پالان که ستور را
پشت ریش گرداند کالحی ملحاح)
آسیائی پیوسته آرد کننده * و
رجل ملحاح) مرد بسیار ستیهنده
* وناقة ملحاح ناقه که از حوض
نرود
(ن) لحت القرابة بیننا لحا)
بالفتح برچفسیده ونزدیک وملصق
گردید خویشی وقرابت
(س) لحجت عینه لحجا)
محرکه برچفسید چشم او بچم چشم و
هذا احد ما جاء علی الاصل باظهار

التضعیف
(ملحلح) کمسرهد مهتر
(الح فی السؤال الحاحا)
ستیهید در سوال وورخواست
وطلب چیزی * ونیز (الحاح) پیوسته
باریدن باران وبرجای بودن آن
وسرکش گردیدن شتر وناقه
وفروخوابیدن ناقه بی علتی و
مانده شدن مطیه وآهسته رفتن
آن وریش کردن پالان پشت
ستور واز جای نرفتن شتر و
خران
(تلحلح) پای برجای ماندن ونگذاشتن
جای خود را قال اقاموا علی اثقالهم
وتلحلحوا ای لم یبرحوا مکانهم

ل ح د

(لحد) بالضم وبالفتح شگاف در پهن
گور الحاد ولحود جمع سمی لحدا
لانه فی احد جانبی القبر
(لحادة) کسحابة خطا در اعراب پاره
از گوشت
(رکیة لحود) کصبور چاه مغاک
دور تک مخالف توسط واعتدال
(قبر لاحد) گور با لحد
(ملحود) شگاف در عرض گور * وقبر

ملحود) گور با لحد
(ف) لحد القبر لحدا) بالفتح شگافت
یک کرانه گور را * ولحد المیت) در لحد
کرد مرده را * ولحد الیه) خمید و
میل کرد بسوی وی ونظر کرد بگوشه
چشم * ولحد فی دین الله) برگشت
از دین خدای لغة فی الحد فی دین الله
وقوئ لسان الذی یلحدون الیه
(ملحد) ککرم شگاف در گور
(الحد فی الحرم الحادا) از حد
درگذشت در حرم وپاس فرمان
نکرد یا شریک گردانید با خدائی
یا ستم کرد یا نگاه داشت غله را
جهت گران فروختن الملحد نعت است
در همه * والحد بزنید) عیب کرد
او را ودروغ بربست بروی * ونیز
الحاد) لحد ساختن در گور ومائل
شدن وبرگردیدن وخصومت و
جدال نمودن واز دین برگشتن
یقال الحد فی دین الله ای خادعه
وعدل
(ملاحدة) برهمدیگر کج خواهی
نمودن
(ملتحد) بالمفعول پناه ولان الملاحی
یمیل الیه

(التحاد) خمیدن ومیل کردن
بکسی واز دین برگشتن

ل ح ز

(لحز) بالفتح ستیهیدن للفعل
من فتح
(لحز) بالکسر بخیل وتنگ خوی
لحز) ککتف مثله
(لحیزاء) کحمیراء گنجینه وبخیل
(ملاحز) بالفتح جایهای تنگ
وتنگیها
(س) لحز لحزا) محرکة زفت
ودشوارخوی گردید
ج ۴ (تلحز) بخیل ودشوارخوی شدن و
پس ماندن ودرنگ کردن وآب
راندن دهن بحرص خوردن انار
ترش وجز آن وحابه برچیدن
جهت جنگ وسفر
(شجر متلاحز) للفاعل درختان
تنگ باهم پیوسته
(تلاحز) خلاف یکدیگر آمدن
ودشواری کردن با یکدیگر در سخن
یقال تلاحزوا فی القول وهمدیگر
قافیه نقل کردن کودکان

ل ح س

(لحس) بالفتح خوردن کرم پشم را

ولیخ سبزیے را والفعل من فتح
(اَلحَاسَه) کگتابه شیر داده
(اَلحُوس) کصبور شیرینے جوی ہیچو
لمس
(سَنَةٌ لَاحِسَةٌ) سال سخت
(اَلحُوس) کجرول آزمند
(اَلاحُوس) کگابوس مرد نا فرجام
وشوم داشته
(مِلحَس) کمنبر نیک آزمند و
مردیکه بگیرد هرچه یابد وپیش آید
اوراود لیر بیباک
(مَلاحِس) بالفتح جایہائے لیسیدن
منه المثل ترکته بملاحس البقر
یعنی گذاشتم اورا در دشتے بی آب
وگیاه که دانسته نشود که کجا است یا
درجائے که از بی آبی وبی علفی بلیسید
گاو وحشی بچه را وبرے وبملحس
البقر اولادها ای بموضع یلحس
البقر اولادها
(حرٌ ملحوسٌ) کس کم گوشت
(س) لَحِسَ لحسًا) بالفتح و
لحسةً وبضم وملحسًا) کمقعد
لیسید بزبان منه المثل اسرع
من لحس الکلب انفه
(اَلحَاس) گیاه نخستین رویانیدن
زمین یاچریدن ستور گیاه زمین را
یقال الحست الارض اذا انبتت
و کم چرانیدن ستور را
(اِلتحس منه حقه) حق خود
گرفت از وی

ل ح س م

(لَحَاسِم) بالفتح رهگذرہائے
آب وادیے که تنگ باشد جمع
لُحسُم بالضم

ل ح ص

(لَحَص) محرکه سخت ازتنگنا کی
بام چشم
(لَحِیص) کامیر تنگ
(لَحَاص) کقطام بلا وسختی علم
است مر داهیه را یا امری بزرگ
ومشتبه که مضطر گرداند صاحب
خودرا بکارے
(مَلحَص) کمقعد پناه جائے
(ف) لَحَصَ فی الامر لحصًا)
بالفتح در آویخت در آن * ولحص
خبره) بپایان رسانید خبر را و
اندک اندک آشکار کرد * ولحص
لحصانًا) محرکه دوید وشتافت
(تلحیص) بپایان رسانیدن
خبر را واندک اندک آشکار نمودن
آن را وتنگ کردن وتنگ گرفتن
کسے را وسختی نمودن در کارے و
قوت دادن در امور
(اِلتحاص) مضطر وبیچاره کردن
کسے را بکارے وبعدے بالی دبند
کردن وباز داشتن از کارے و
اندک اندک بمهلت آشامیدن آنچه
در بجنیه و مانند آن باشد ودرآویختن
بچیزے یقال التحصه الشئ اذا
نشب فیه وبسته شدن سوفار
سوزن وجز آن وبرکندن گرگ
چشم گوسپند را وابار یدن وے
آن را

ل ح ط

(لَحط) بالفتح آب پاشیدن و
الفعل من فتح یقال لحط المکان
ای رشه وسپوختن وراندن
(اِلتحاط) خشم گرفتن

ل ح ظ

(اَلحظة) بالفتح جائے ہست شیر
ناک تهامه ومنه یقال اسد
لحظة کما یقال اسد الشری
(لَحِیظ) کامیر ماند وہمتا ومعرفه
آبے ہست یا مغاکے مشہور پاکیزه
وخوش آب
(لَحَاظ) کسحاب دنبال چشم
متصل صدغ
(لِحَاظ) ککتاب داغی ہست زیر چشم
وپر ستر ده از بال مرغ وپر اعلائے
تیر * ونیز لحاظ) نگاه داشتن
بچشم چیزے را
(لحوظ) کصبور کوہے است مر
ہذیل را
(تَلحِیظ) کتعریف داغی است
زیر چشم
(ف) لَحَظَهُ والیه لحظًا) بالفتح
ولحظانًا محرکه بدنبال چشم
نگریست بسوے آن هو اشد التفاتًا
من النظر
(مُلَاحَظَة) بہمدیگر را نگریستن
بدنبال چشم ونگریستن
(تَلَحُّظ) تنگے وتنگ شدن وبر
چفسیدن

ل ح ف

(لِحف) بالکسر کشکاف میان سرین
منه قولهم فلان افلس من ضارب
لحف استه بدان جهت که چون
مفلسی چیزے نیابد که بدان سرین
را بپوشد دستش بر سرین
افتد * ونیز لحف) بن کوه و

ج ۴

ناحیه است در بین کوه همدان
دنهاوند ورود بارے است در
حجاز وبالائی آن دو وہ ست اجبلة
وسنار
(لحفة) بالکسر حالت لحاف
پوشی
(لحیف) کامیراسپ کز براسپی بود
مر آن حضرت را صلی الله علیه وسلم
كَأَنَّهٗ كَانَ يَلْحَفُ الارضَ بِذَنَبِهِ
اَهْدَاهٗ ربیعة بن ابی البراء
(لحاف) ککتاب قزاگند وپوشش و
هر جامه که بالائی جامها باشد همچو
چادر ومانند آن لُحُف
ککتب جمع وزن مرد
(مِلحفة) کمکنسة چادر مِلحف
کمنبر مثله ملاحف جمع
(ف) لحفه لحفًا) بالفتح
قزاگند ومانند آن پوشانیدا آنرا*
ولحف فی ماله لحفة) بالفتح
مجهولا کم گردید از آن اندکے
*ونیز لحف) لیسیدن بابن
(الحاف) ستیهیدن منه
قوله تعالى لَا يَسْأَلُونَ النَّاسَ اِلْحَافًا
مُلحف کمحسن نعت است از آن
يقال لَيْسَ لِلْمُلْحِفِ مِثْلُ الرَّدِّ

واز بیخ بر کندن ناخن را ودر بن
کوه رفتن وزبان رسانیدن یقال
الحف به وبناز دامن کشان رفتن
(تلحیف) دامن کشان رفتن
بناز
(ملاحفة) یاری کردن باکسی
وهمدیگر را لازم گرفتن
(تلحف) لحاف ساختن
(التحاف) بچادر خود پیچیدن

ل ح ق

(لحق) محرکة جائی از رود بارکه
چون خشک شود تخم در آن
کارند الحاق جمع وآنچه باول
خود ملحق گردد وانجیر وخرماکه
سپس نخستین رسد
(لحاق) ککتاب غلاف کمان
(لاحق) رسنده ونام اسپ
معویه بن ابے سفیان وعنی
بن اعصار وحازوق خارجی
وعتیبه حارث* ولاحق
الاصغر) اسپی است مربنی اسد
را* وابو لاحق) باز
(لویحق) مصغرا مرغی است
که کبک نر را شکار کند
(ملحاق) بالکسر ناقه که شتران

از آن پیشے گرفتن وسبقت بردن
نتوانند
(س) لحقه ولحق به لحقا ولحاقا)
بفتحهما رسید اورا* ولحق لحوقا)
باریک میان گردید
(ملحق) کمکرم خوانده و
چفسانیده
(الحاق) رسیدن ورسانیدن
ودرچفسانیدن لازم متعد ملحق
کمحسن نعتست از آن منه فی
الدعاء ان عذابک بالکفار
ملحق ای لاحق والفتح احسن
اوالصواب
(تلاحق) یکی بدیگری رسیدن
منه تلاحقت المطایا
(استلحاق) خواندن بابهم
شوند

ل ح ك

(لحك) ککتف انکه انزال
وی دیر شود
(لحکة) کهمزة کرکے است
کبود دراز دم شبیه کربسه
(لحکاء) کغلواء لحکة که گرمی
است
(ملاحك) بالفتح تنگ جایها

تنگیها
(ف) لحك بالشیئ لحكًا)
بالفتح سخت کرد التیام آنرا* ونیز
لحک) در آوردن چیزے را
در چیزے دواء دوروغن ریختن
وچفسیدن بهم
(س) لحک العسل لحکًا)
لیسید انگبین را
(ملاحکة) سخت کردن پیوستگی
چیزی را یقال لوحک فقار ظهره
ای دخل بعضها فی بعض
(شیئ متلاحک) چیز درهم آمده
ومتداخل
(متلاحکة) للفاعل ناقه
استوار اندام
(تلاحک) سخت کردن پیوستگی
چیزے را

ل ح م

(لحم) بالفتح وبحرک گوشت
(لحمة) بابها پاره از ان
الحم کافلس ولحوم ولحام
ککتاب و لحمان بالضم جمع و
لب دل وخلاصه هر چیزے
(لحمة) بالضم خویشی وقرابت
وپود کرباس وگوشت پاره از صید

ج ۴

بازکرا درا خورانند ویفتح فیهما
ولُحمة جلدة الرّاس پوست
سر که بگوشت نزدیک باشد
(لَحِم) کَکتف شیر بیشه و مرد گوشت
ناک و نیک گوشت خوار و خواهان
وآزمند آن وخانه که دران اکثر غیبت
مردم کرده شود ومنه فسّر ان الله
یبغض البیت اللَحِم * وبازٌ
لَحِمٌ) باز گوشت خوار یا آزمند
گوشت
(لَحیم) کامیر گوشت ناک و
مرد باگوشت و خداوند آن و کشته
و برابر و هم شکل یقال هذا لَحیمُ
هذا ای وَفقه و شکله
(لاحِم) خداوند گوشت و گوشت
خوراننده * وبازٌ لاحِمٌ) باز گوشت
خوار یا آزمند گوشت لَوَاحِم جمع
(لِحام) بالکسر آنچه بدان سیم و
زر را پیوند دهند
(لَحّام) کشداد گوشت فروش *
وابوالّلحّام) ثعلبی شاعری است
(مَلحَمَة) کمقعدة فتنه و شورش
وحرب بزرگ و نبیّ الملحمة ای
نبی القتال او نبی الصلاح و تالیف
الناس کانه یؤلف امر الامّة ج ۴

(ن) لَحَمَ الامرَ لَحمًا) بالفتح
استوار کرد آنرا * ولَحَمَ العظمَ
گوشت را باز کرد از استخوان و
خورد * ولَحَمَ الصّائغ الفضّةَ)
پیوند داد نقره را و اصلاح آن کرد *
ولُحِمَ الرجلُ) مجهولا کشته شد
(ف) لَحَمَهُ لَحمًا) بالفتح گوشت
خورانید آن را
(س) لَحِمَ لَحَمًا) محرکة در آمد
در جائے و در آویخت بآن
(ک س) لَحُمَ فلانٌ لَحمًا)
گوشت ناک گردید و آزمند گشت
بخوردن گوشت
(مُلحِم) کمحسن گوشت خوراننده
باز را یا عام است
(مُلحَم) کمکرم مرد گوشت خورده
یا از گوشت صید خورش یافته
و مرد چسپنده بقومی و نوعی
از جامه
(اِلحام) ساکن شدن ستور که
احتیاج ضرب گردد و فرا گرفتن
جنگ کسی را یقال الحمه القتال
اذا غشیه فلم یجد مخلصًا و پو
کردن جامه را و منه المثل الحِم
ما اسدیت ای تمّم ما ابتدأته

و با گوشت بسیار شدن مردم و ز
گنده شدن خوشه و گوشت
خورانیدن و سخت کشش کردن
مجرب و قادر گردانیدن کسی را
بر دشنام کسی یقال الحمه عرض
فلان اذا امکنه منه لیشتمه
(حَبلٌ مُلاحَم) بفتح الحاء رسن
سخت تافته
(مُلاحَمَة) بر چسبانیدن دو
چیز را باهم
(مُتَلاحِمَة) للفاعل شجه یعنی
شکستگی که بگوشت رسیده باشد
یقال شجّة متلاحمة ای التی
اخذت فی اللحم ولم تبلغ السمحاق *
وامرأة متلاحمة) زن تنگ کس
از بسیاری گوشت کرانه آن از زن
که کسی جماع آن نتواند
(اِلتحام) کفتیر گرفتن جراحت
و سر استوار کردن آن و سخت
گردیدن جنگ
(مُستَلحِم) للفاعل شیر
بیشه
(اِستِلحام) راه جستن بادر پی
راه فراخ تر رفتن و فراخ شدن
راه و فرا گرفتن دشمن کسے در جنگ

یقال اُستُلحِم الرجلُ مجهولا اذا
احتوشه العدوّ فی القتال فلم یجد
مخلصا و کشتن یقال استُلحِم الرجل
یعنی کشته شد

ل ح ن

(لَحن) بالفتح آواز و آواز خوش
و موزون اَلحان ولُحون جمع
و فی الحدیث اقرؤا القرآن
بلحون العرب ای بصوت العرب
لا بصوت العجم و لغت و منه
حدیث عمر رضی الله عنه تعلّموا
السنة والفرائض واللحن کما
تتعلمون القرآن ای اللغة العربیة
والنحو لان فی معرفة اللغة معرفة
غریب القرآن و معانیه و معانی
السنة ولَحنُ القول معنی و مضمون
آن تقول عرفت ذلک فی لحن
کلامه
(لَحَنَة) بالفتح و یحرک بسیار خطا
کننده در اعراب و قراءت *
لُحَنَة بالضم مثله
(لُحَنَة) کهمزة بسیار بخطا نسبت
کننده مردم را
(لاحِن) خطا کننده در قراءت
و اعراب و دانائے انجام سخن

(اللَّحِن) آگاه و دانا ز منه الحدیث
لعلّ احدکم اَلحَنُ بحجته ای
افطن بها و کذا قولهم هو الحَن
الناس ای احسنهم قراءةً و غناءً
(لَحّان) کشداد خطا کننده در اعراب
و قرأت لَحّانة بالتاء مثله و بناء
الکلمة یدل علی المبالغة
(ف) لَحَن لَهُ لَحنًا) بالفتح گفت او را
سخنی که او فهمید از آن و بر دیگران
پوشیده ماند* و لَحَن اَلَیهِ) میل کرد
بوی و نیز لَحَن) خطا کردن
در خواندن و در اعراب لَحَن محرکة
و لُحُون بالضم و لَحانة کَکرامة
و لَحانیة کَکراهیة مثله یقال لَحَن فی
کلامه ای اخطأ و آواز گردانیدن
یقال لَحَن فی قراءته اذا طرّب بها
و غرّد و تعریض کردن در سخن و
منه خیر الحدیث ما کان لَحنًا ای
ما یتکلم بشیء و یراد غیره
(س ف) لَحَن الکلام لَحنًا)
محرکة فهمید سخن را
(س) لَحِن لَحَنًا) محرکة دریافت
و آگاه و خبردار گردید بحجت
خود و زیرک شد
(الحان) سخن فهمانیدن کسی را

(تلحین) آواز خوش و حزین
خواندن یقال لَحَّن فی قراءته ای
طرّب فیها و خطا نسبت کردن
(مُلاحَنة) باهم زیرکی نمودن و
بازگردانیدن سخن بر یکدیگر و زیرکی
نمودن در لحن قول یعنی در مضمون
و معنی سخن

ل ح و

(ن) لَحاهُ لَحوًا) بالفتح دشنام
داد او را* و لَحا الشجرة) پوست
باز کرد از درخت
(التحاء) بر کندن پوست را
از درخت و باز کردن گوشت از
استخوان و جز آن

ل ح ی

(لِحیة) بالکسر ریش لُحی بالضم
و الکسر مقصورًا جمع لِحوِیّ بفتح
الحا منسوب بآن و لِحیة التیس
ریش بز و آن گیاهی است* و لِحیة
الحمار) پرسیاوشان* و ذو لِحیة
نام دو مرد است
(لَحی) بالفتح جای ریش از مردم
و جز آن و هما لَحیان الْجمع علی
اَفعُل جمع الّا انهم کسروا الحاء
لتسلم الیاء و جمع الکثیر لُحِیّ علی
فعول مثل ظبی و دلی
(لُحَیٌّ) کهدی و ید رود بار یست
است بدینه
(لِحاء) ککساء پوست درخت و
منه المثل بین العصا و لِحائها
(اَلحی) کاحمر و بزرگ ریش
یا دراز ریش
(لحیان) بالفتح نام کوشک نعمان
در حیره
(لِحیان) بالکسر آب اندک و گوکه
سیل کنده باشد و ید ربطی است
و هو لِحیان بن هُذیل بن مدرکة
بن الیاس بن مضر
(لِحیانی) بالکسر منسوب با مرد
بزرگ ریش یا دراز ریش و ید
قبیله است
(لُحیان) بالضم و دو وادی است*
ذو لُحیان) تعب اسد بن عوف
(مُلَحّی) کمربی نکوهیده و ملامت
کرده
(ف) لَحَیتُ الشجر لَحیًا) بالفتح
پوست از درخت باز کردم* و
لَحَیتُ فلانًا) نکوهیدم او را*
و لَحَی الله فلانًا) زشت روی کند
و دور گرداند او را از نیکی و لعنت
کند
(الحاء) آوردن خبری که بر آن
ملامت کنند و نزدیک رسیدن
چوب به بر کندن پوست
(مُلاحاة) باهم خصومت و نزاع
کردن و دشنام دادن لِحاء بالکسر
شد و فی المثل من لاحاک فقد
عاداک
(تَلَحّی) عمامه بزیر حنک در آورده
بستن و فی الحدیث نهی عن
الاقتعاط و امر بالتلحی
(تلاحی) باهم بیکار کردن خصومت
نمودن و دشنام دادن
(التحاء) ریش بر آوردن کودک

ج ۴

باب اللام فصل الخاء

ل خ ب

(لَخَب) محرکة درخت مقل
(لَخَبَة) بالتاء وهی است بظاهر
عدن ابین
(ف ن) لَخَب المرأة لَخبًا) بالفتح
گائید آنرا* و لَخَب فلانًا) طپانچه
زد آنرا
(مُلَخَّب) کمعظم طپانچه خورده
سختی دیده در جنگ و پیکار
(ملاخبة) باهم طپانچه زدن

ل خ ت

(لَخْت) بالفتح بزرگ اندام از زنان

عُضَادَة کمهیش وبس آویخته شده

باشد * وحَرٌّ سَخْتٌ لَخْتٌ) گرمای

شدید وسخت

ل خ ج

(لَخَج) محرکه بدترین خم چشم که

از چشم رود

(عينٌ لخِجَةٌ) کفرحة چشم خمناک

او الصواب بالمهملتين

ل خ ج م

(لَخْجَم) کجعفر شتر فراخ شکم و

راه روشن و فراخ وزن سر دکس

فراخ

ل خ خ

(امرأة لَخَّة) زن پلید بد بوی

اندام

(اصلٌ لَخُوخ) کصبور اصل

خبیث ناک

(وادٍ لاخٌّ) وبالمهملة وادیی

درهم پیچیده تنگ جایها * ولاخ)

بتخفیف الخاء کج دهن مشتقة

من الالخى وبتثليث الخاء روی

حديث ابن عباس في قصة اسمعيل

وهاجر عليهما السلام والوادي

يومئذٍ لاخ

(لَخْلَخَة) کدحرجة خوشبوئی

است

(لَخْلَخَان) بالفتح قبيلة است

یا جائی

(لَخْلَخَانِيّ) بالفتح منسوبا مرو

غیرفصیح

(لَخْلَخَانِيَّة) بالفتح وشد الياء

کنکاجکی وپیچیدو درهم آمیختگی

درگفتار

(لَخَّ في كلامه لَخًّا) بالفتح

سخن سربسته ومشتبه گفت * و

لَخَّ في الجبل) رسید دران و

برآمد برآن * ولَخَّ في الحفر)

سیل کرد و برکندن وکج مایل کند

* ولَخَّ بالطيب) خوشبوئی لود

* ونیز لَخَّ) بسیار اشک شدن

چشم وطپانچه زدن و پرسیدن

خبررا وطلب تمام آن نمودن و

کوشش کردن درآن

(سکران مُلْتَخٌ) نیک مست درهم

شده عقل بهوش والعامة يقول

مُلطَخٌ وهو لحن

(اِلْتِخَاخ) درهم درآمیخته شدن

کار و درهم پیچیدن گیاه

ل خ ز

(لَخْز) بالفتح کارد تیز

ل خ ص

(لَخَصَة) محرکة گوشت پاره اندرون

پیه چشم لِخَاص کِکتاب جمع

(ضَرْعٌ لَخِصٌ) ککتف پستان

بسیار گوشت که شیرش بدشواری

برآید

(اَلْخَص) مرد گوشت گرفته بام

چشم ومرد آماسیده اطراف

چشم لَخْصَاء کصحراء مونث

(ف) لَخَصَ البعيرَ لَخْصًا) بالفتح

نگریست چشم شتر را که پیه دار

است یا نه

(س) لَخِصَتْ عَيْنُهُ لَخَصًا)

محرکة گوشت گرفت بام چشم وی

وآماسید گرداگرد چشم

(اُلْخِصَ البعيرُ الخاصًا)

مجهولا آشکار گردید پیه چشم وی

بنگریستن قال اعرابي في نجرة

ما أُلْخِصَ من ابلي فانحروه وما لم

يُلْخَصْ فاركبوه

(تَلْخِيص) بیان کردن وپیدا و

روشن کردن وویژه و بی میغ

گردانیدن

ل خ ط

(اِلْتِخَاط) درآمیخته شدن

ل خ ع

(لَخَع) محرکة فروهشتگی اندام

(ذو الشَّنَاتِر لَخِيعَة بن يَنُوف)

کسفينة حميريى است او ان لخنيعة

بزيادت نون است والاوّل الاكثر

او الصواب

(يَلْخَع) کیمنع موضعی است بیمن

او هو بالباء الموحدة

ل خ ف

(لَخْف) بالفتح سنگ تنک

(لَخْفَة) بالتاء سرین وحلقه دبر

ودواغی است وسنگ سپید تنک

لِخَاف ککتاب جمع

(لَخِيف) کامیر اوکزبیر اسپی

است مر نبی صلی الله عليه وسلم را

او هو بالمهملة وقد تقدم

(لَخِيفَة) کسفينة آواز آب دبادو

عقاب وقت پریدن وآواز گلوی

خبه کرده

(ف) لَخَفَهُ لَخْفًا) بالفتح فراخ

کرد داغ ونشان آنرا * ونیز

لَخْف زدن سخت

ل خ ق

(لخقوق) کعصفور شکافی در زمین همچو سوراخ کلاکموش وکفتار وجز آن لخاقیق جمع وفی الحدیث انّ رجلًا کان واقفا مع النبی صلی الله علیه وسلم فوقصت به ناقته فی اخاقیق جرذان قال الاصمعی انما هی لخاقیق

ل خ م

(لخم) بالفتح معرفة حی است از یمن از اولاد لخم واسم لخم مالک بن عدی بن الحارث بن مرة بن اود بن زید بن کهلان او زید بن یشجب بن یعرب بن قحطان سمی لخما لانه لطم واز ان حی اند پادشاهان حمیر و آسیة بنت مزاحم زن فرعون * ونیز (لخم) بریدن وطپانچه زدن والفعل من سمع

(لخمة) بالتار سستی

(لخم) بالضم ماهی است دریائی وآن را کوسج نیز گویند

(لخمة) محرکة مرد گران روح کند خاطر افسرده دل ناکس لخمة کهمزة مثله وجای دشوار گذار از زمین درشت ورود بار است بحجاز

(لخام) کسحاب استخوانها

(لخم وجه فلان) اکرم ومنع بسیار شد گوشت روی او ودرشت وسطبر گردید قال ابن درید وهو فعل ممات

ل خ ن

(لخن) بالفتح سپیدی که در غلاف سر نره کودک ختنه ناکرده باشد وسپیدی نره خر

(لخنة) بالکسر گوشت پاره مابین شانه جای

(رجل الخن) مرد ختنه ناکرده لخناء کصحراء مؤنث لخن بالضم جمع وامة لخناء وا کنده کس

(س لخن السقاء وغیره لخنا) محرکة کنده وبدبوی گشت مشک وجز آن ولخنت الجوزة تباه گردید لوز * ونیز (لخن) گندگی کس وگندگی بن ران ودرشتی سخن

ل خ و

(لخوة) بالفتح نام پسر جشم بن مالک

(ن لخوته لخوا) بالفتح دارو در بینی او ریختم

ل خ ي

(لخی) کرحی ویداروو دان که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریزند وفسرج آب ناک فراخ

(بعیر الخی) کلتف شتر که یک زانوی آن از دیگرے بزرگ باشد

(لخاء) ککتاب نان تر نهاده یا تر نهادگی نان

(الخی) مرد بسیار بیهوده گوے راز خای وشتر که یک زانوے آن از دیگر بزرگ باشد لخواء بالواو ومؤنث فیهما وکج هر چه باشد * ونیز (لخواء) زن فراخ کس وعقاب که منقار وبالایش از زیرین دراز باشد

(ملخی) کمنبر معنی لخی کرحی است

(ض لخیته لخیا) بالفتح دادم اورا مال خود ودارو در بینی یا در گلوی وی ریختم

(س لخی لخی) محرکة بیهوده بسیار گفت وهرزه درائید

(الخاء) مال خود بخشیدن کسے را ودارو در بینی یا در گلوی کسے ریختن

(ملاخاة ولخاء) بالکسر باهم دوستی کردن وخلاف ورزیدن وباهم نرمی کردن وآسان فرا گرفتن کار وبر افزولیدن بر یکدیگر و دروغ گفتن وبدروغ آراستن سخن را ونمامی کردن از لغات اضداد است

(التلخاء) دوال بریدن از سینه شتر ونان تر خوردن کودک

باب اللام فصل الدال

ل د ح

(ف لدحه لدحا) بالفتح بکف دست زد بر پشت او نرم نرم

ج ۴

ل د د

(لدّ) بالفتح جدال

(لدّ) بالضم دهی است بفلسطین گویند که عیسی علیه السلام دجال را بر در آن ده خواهد کشت

(لدید) کامیر دار وکه در کرانه دهان ریزند وآبی است مر بنی اسد * ولدیدان دو کرانه گردن پس گوش ودو کرانه وادی ودو جانب از هر چیزے الدّة بالفتح وشد الدال جمع

(لدیدة) کسفینة مرغزار پاکیزه باشگوفه

(اَلَدُّوْدُ) کصبور دارو که در یکی از
دو کرانه دهان ریزند بدارو دوان
اَلِدَّةٌ جمع وفی المثل جری منه
مجری اللَّدُوْدِ و دردی است که
در دهان وگلو حادث شود وخصومت
کننده
(لادّ) سخت خصومت کننده
(اَلَدّ) ستروراز گردن ومرد سخت
خصومت که بحق میل نکند لُدٌّ بالضم
ولِداد کتاب جمع
(اَلَنْدَدُ) کغضنفر مرد سخت خصومت
که بحق میل نکند یَلَنْدَدٌ بالیاء
موضع الهمزة مثله وتصغیر اُلَیْد ج ۴
لان اصله الدّ فزاد وافیه
النون لیلحقوه بسفرجل فلما
ذهبت النون عاد الی اصله
(مِلَدّ) بکسر المیم نام مرد وشتر
عمرو بن عبد وُدّ
(ن) (لَدَّه لَدًّا) بالفتح ولُدُودًا
دارو درکرانه دهن او ریخت *
لَدَّه ایّاه کذلک * ولُدّ مجهولا
دارو در دهن وی ریخته شد مَلْدُوْد
نعت است ازان * ولادَّه خصومت
کرد با او وباز داشت آن را وبند کرد
(س) (لَدَّ لَدَدًا) محرکة سخت
خصومت وپیکار گردید لَدٌّ بالفك
مثله اَلَدّ نعت است ازان
(اِلْتِدَاد) دارو بکرانه دهن کسی
ریختن از دارو دوان
(لَدَّ بِهِ تَلْدِیْدًا) آشکار او
فاش کرد ازو متفرق وپریشان نمود
(مُلادَّة) دور کردن وراندن
یقال مازلت الادّ عنك ای ادافع
(مُتَلَدَّد) بفتح الدال گردن
(تَلَدُّد) چپ وراست برگشته نگریستن
وسرگشته ومتحیر شدن ودرنگ
کردن
(مُلْتَدّ) چاره وگزیر یقال ماله عنه
مُلْتَدٌّ ای بُدٌّ
(اِلْتِدَاد) از گلو فرو بردن دارو را
یقال الدّدته انا فالتدّ هو میل
کردن یقال لیتدّ عنه ای زاغ

ل دس

(لَدْس) بالفتح انداختن لیسیدن
بزبان وزدن بدست الفعل
من نصر
(لِدْس) بالکسر سست ونرم
از مردم واز هرچیز
(لَدِیْس) کامیر فربه * وناقة
لَدِیْس ناقه اگنده گوشت
اَلْدَاس جمع
(مِلْدَس) کمنبر سنگ سخت
که بوی خسته خرما کوبند ودانه
زرد آلو وجز آن شکنند وسخت
وطی از مردم وشتر تشبیه به
(اَلْدَسَتِ الاَرْضُ اِلْدَاسًا)
گیاه رویانید زمین
(خُفٌّ مُلَدَّس) کمعظم موزه
پاره زده
(تَلْدِیْس) نعل بستن ستور را و
پاره زدن موزه را

ل دغ

(لَدِیْغ) کامیر مارگزیده لَدْغَی
کقتلی جمع
(لُدَّغَاء) کامرا غیبت کنندگان
مردم را
(لُدَّاخ) کزنار خار ونوک خار
(لُدَّاغَة) بالتاء مرد آزارنده
وناخوش کن مردم
(مِلْدَغ) کمنبر طعنه زننده مردم
را
(مَلْدُوْغ) مار گزیده ونیش
خورده عقرب
(ف) (لَدَغَتْهُ الْعَقْرَبُ وَالْحَيَّةُ
لَدْغًا) بالفتح وتَلْدَاغًا بفتح
الفوقیة گزید او را کژدم ومار * وا
لَدْغَهُ بِكَلِمَةٍ طعن کرد او را بسخن

ل دك

(س) (لَدِكَ بِهِ لَدَكًا) بالفتح
وبالتحریك ورچفسید

ل دم

(لَدْم) بالفتح آواز سنگ وجز آن
که بر زمین افتد منه الحدیث
والله لا اکون مثل الضبع تسمع
اللدم حتی تخرج فتصاد * وقدم
لَدَمٌ لَدَمٌ از اتباع است * ونیز
لدم طپانچه زدن وزدن بچیز
گران که آواز شنیده
شود ودرپی کردن جامه او ردوی
برزدن وکوباج را بکف زدن
تاپهن شود والفعل من ضرب
(لَدَمَةٌ من خبر) پاره واندکی
از خبر
(لَدَم) محرکة حرمتهای خویشان
بدان جهت که حرمت مصلح ووصل
خویشان است همچو درپی جامه
ویقال اللدم اللدم یعنی حرمت
حرمت شما است وخانه خانه شما
فرقی میان ما وشما نیست وقتی
گویند که اراده تاکید مخالفت

دارند
(لَدِیم) کامیر جامه کهنه و جامه درپے کرده
(لِدَام) گکتاب پاره های درپے کردن جامه و موزه و نخوان
(لَادِم) درپے کننده جامه و زننده و طپانچه زننده لَدَم محرکة جمع
(لَدْمَان) کسکران آبہت
(مِلْدَم) کمبر سنگ که بدان خسته خرما کوبند جهت علف ستور
مِلْدَام کمصباح نشله و کول گران پر گوشت دگران استخوان
* واُمّ مِلْدَم کنیت تب
(الْدَمَتْ عَلَیهِ الْحُمّی) همیشگی نمود بروے تب
(تَلْدِیم) درپے کردن جامه را
ثوب مُلَدَّم نعت است از آن
(مُلَادِم) للفاعل نام مردی
(تَلَدُّم) کهنه شدن جامه و موزه و درپے خواه گردیدن آن و درپے کردن جامه را و پاره زدن بر موزه لازم متعد
(الْتِدَام) پریشان و مضطر شدن و بر سینه زدن زنان در نوحه

ل د ن

(لَدْن) بالفتح نرم از هر چیزی لَدْنَة بالتاء مونث لِدَان ککتاب و لُدْن بالضم جمع یقال رُمْحٌ لَدْنٌ و رِمَاح لُدْنٌ
(طَعَامٌ لُدُنٌ) کعضد گندم که نان و طبیخ آن نیکو نگردد
(لَدُن) بالفتح و بضم الدال و فتحها ساکنة النون و ربیعة تکسرها نزد و هو ظرف زمانی و مکانی غیر متمکن بمنزلة عند و تدخل علیه مِنْ لاحدها کقوله تعالی من لَدُنّا وجاءت مضافة تخفض ما بعدها وفیه لغات لَدِن ککتف و لُدُن بضم اللام و النون و لَدْن بکسر النون کجیر و لَدُ کَکم و حکی الکسائی لَدَا باسقاط النون و فتح الدال و لَدُ کمذ و لَدَا کقفا و لُدُن بضمتین و سکون النون کسرها عند اسد و لَدُ بالفتح و ضم الدال * و لَدَیْ بالفتح مقصورا قال الراجز * مِنْ لَدُ لَحْیَیْهِ اِلَی مَنْخُورِهِ * وقال ذو الرمة * لَدُنْ غُدْوَةً حَتّی اِذَا امْتَدَّتِ الضُّحَی * وَحَثَّ الْقَطِینَ الشَّحْشَحَانُ الْمُکَلَّفُ * فنصب غدوة لانه توهم ان هذه النون زائدة تقوم مقام التنوین فتنصب کما تقول ضاربٌ زیدًا و لم یُعملوا لَدُن الا فی غدوة خاصة و سمع لَدَی بمعنی لَدُن
(لُدُنَّة) کحجبة و تفتح اللام حاجت و نیاز
(ك، لَدُنَ لَدَانَةً) لکرامة و لُدُونَةً نرم گردید
(تَلْدِین) نرم گردانیدن و نمناک کردن جامه را
(تَلَدُّن) درنگ کردن یقال تَلَدَّنَ عَلَیهِ ای تَلَکَّأَ عَلَیهِ

ل د ي

(لَدَی) کعلی نزد لغة فی لَدُن قوله تعالی والفیا سیدها لَدَی الباب و اتصاله بالمضمر کاتصال علی
(لِدَة) کعدة همزاد و هم سن لِدَات جمع
(الْدَاء) بسیار همزاد گردیدن

باب اللام فصل الذال

ل ذ ب

(ن، لَذَبَ بِالْمَکَانِ لُذُوبًا) مقیم گردید و جاے گرفت
(مَلَاذِبَة) جای گرفتن و اقامت کردن بجاے

ل ذ ج

(ن، لَذَجَ الْمَاءَ لَذْجًا) بالفتح فرو خورد آب را یا اندک اندک فرو برد آن را * و لَذَجَ فُلَانًا) استیهید پیش وے درخواست و سوال

ل ذ ذ

(لَذّ) بالفتح خواب * و مَاءٌ لَذٌّ) آب خوش مزه
(لَذَّة) بالفتح مزه لَذَّات جمع و می
(لَذِیذ) کامیر با مزه و می لُذّ بالضم و لِذَاذ ککتاب جمع
(اَلِذَّة) آنانکه لذتهای خود را گیرند
(لَذْلَاذ) بالفتح شتاب رو و حبت و سبک در کار خود و گرگ
(ض س، لَذَّهُ و بِهِ لَذًّا و لَذَاذَةً) بفتحها خوش مزه یافت آنرا و مزه یافت * و لَذَّ هُوَ مزه ور و با مزه گردید
(لَذْلَذَة) تیز و حیت و سبک گردید در کار
(روضة مُلْتَذّ) بالاضافة موضعی است نزدیک مدینه

ج ۴

(اِلْتَذَّ وبه) خوش مزه یافت آنرا
(تَلَذَّذ) خوش مزه یافتن چیزی را
یقال تلذذه وبه ای جده لذیذا
(اِسْتِلْذاذ) با مزه یافتن چیزی را
یعدی بنفسه وبالباء وخوش مزه
شمردن چیزی

ل ذع

(لَذْعَة) بالفتح یکبار سوختن
(مَذَّاعٌ لَذَّاعٌ) کشنده مرد بسیار
خلاف کننده وعده
(لَوْذَع) کجوهر مرد چست تیز خاطر
زیرک زود فهم چرب زبان فصیح
گوئیا پرکاله آتش است لَوْذَعِيّ ج ۴
بتشدید الیاء مثله فی الکل
(ف) لَذَعَتْهُ النَّار (لَذْعًا) بالفتح
سوخت ورا آتش وبرگردانید گونه
آن* ولَذَعَ الحُبُّ قَلْبَه) رنجانید
دوستی دل اورا* ونیز (لَذْع)
سوزش دادن کسی را بزبان یقال
نعوذ بالله من لَوَاذِعِه ونیم داغ
کردن شتر را یقال لَذَعَ بَعِيرَه لَذْعَةً
او لذعتین اذا وسمه بطرف المیسم
رکزة او رکزتین
(تَلَذُّع) بچپ وراست نگریستن
وخوش سیر نمودن شتابان
(اِلْتِذَاع) سوختن جراحت وریش
بدرد وسوزش آن

ل ذق

(لَاذِقِيَّة) شهری است از اعمال
حلب از آن است ربیع بن محمد
لاذقی شیخ نسائی

ل ذم

(لُذَمَة) کهمزة مرد خانه نشین
که بسفر نرود
(س) لَذِمَه) بشگفت آورد آنرا
وبوسه داد* ولَذِمَ بالمَكَانِ)
لازم گرفت جائی را
(اِلْذَام) لازم گردانیدن و
برآغالانیدن وترغیب دادن
کسی را وتحریص نمودن یقال
أُلْذِمَ بِه مجهولا ای ولع مُلَذَّمٌ به
کمکرم نعت است از آن

ل ذن

(لَاذَن) کهاجر رطوبتی است که
به پشم وریش بز وسم آن
نشیند وفتیله گیاه قلسوس یا قستوس
را چراکند آنچه در موی چسپید
نیکوتر است نافع نزلات وسرفه
وورد گوش ومسخن وملین ومفتح
سده ودهن رگها ومدر بول وحیض
وآنچه در سم آویزد درد وزبون
است

ل ذي

(الَّذِي) آنکه وآن مرد که وهو
اسم موصول مبهم للمذکر مبنی معرفة
یقع لمن یعقل ولمن لا یعقل صیغ لیتوصل
به الی وصف المعارف بالجمل
ولذلك لا یتم الا بصلة واصله
لَذِي ادخل علیه ال ولا تنزع
منه للتنکیر وفیه لغات اَلَّذِ
بکسر الذال وسکونها والَّذِيّ مشدد
الیاء مضمومة ومکسورة والَّذِي
مخففة الیاء محذوفة اللام*
اللَّذَانِّ مشدد النون ومخففها
واللَّذا بحذف النون سه لغت
مثنی* الَّذِينَ بالنون فی الرفع
والنصب والجر والَّذِي کلفظ
الواحد دو لغت جمع قال الشاعر*
وان الذي حانت بفلج دماؤهم
* هُمُ القوم كُلُّ القوم يا ام خالد*
یعنی الذین ومنهم من یقول فی رفع
اللَّذُون وزعم بعضهم ان اصله
ذا لانك تقول ماذا رأيت بمعنی
ما الذي رأيت وهذا بعيد لان
الكلمة ثلاثية وتصغير الذي
اَللَّذَيَّا بفتح الذال وتشدید
الیاء* واللَّذَيَّانِ واللَّذَيُّونَ
(س) لَذِيَ بِه لَذًى) محرکة لازم
گرفت اورا وچسپید بوی

باب اللام فصل الراء

ل رت

(لُرُت) بالضم جائی است یا قبیله
در اندلس

ل رق

(لُرُقَة) بالضم قلعه است بمغرب

باب اللام فصل الزاء

ل زء

(ف) لَزَأَه لَزْءًا) بالفتح بخشید
اورا وپر کرد* ولَزَأَ اِبلَه نیکو چرانید
شتران خود را* ولَزَأَتْهُ اُمُّه)
زائید اورا مادر وی
(اِلْزَاء) پر کردن وسیر چرانیدن
گوسپندان را
(تَلْزِئَة) دادن ونیکو چرانیدن
شتران را
(تَلَزُّؤ) پر شدن

ل زب

(عَزَبٌ لَزَبٌ) محرکة از اتباع است
(لَزْبَة) بالفتح سختی وخشک سالی
یقال اصابتهم لزبةٌ ای شدة و

قحط لَزْب بحذف الف لَزْبات و لَزَبات بالفتح جمع

(لِزْب) بالکسر راه تنگ

(لَزِب) ککتف اندک لِزاب ککتاب جمع

(لازِب) ثابت و برپای و چسپیده یقال صار الشئ ضربة لازب وهو افصح من لازم

(مِلْزاب) کمحراب مرد سخت بخیل

(ن) لَزِبَتْهُ العقربُ لَزْباً گزید ورا گژدم * و نیز لُزُوب) بالضم چسپیدن و چسپیدن گل و خشک شدن آن و ثابت و برپای بودن و خشک گردیدن سال

(ك) لَزُبَ لَزْباً) بالفتح و لُزُوباً درچفسید و درآمد بعض آن در بعض * و لَزِبَ الطین چسپیدا و سخت شد

(تَلْزِیب) چسپیدن گل و سخت شدن آن

ل زج

(رجلٌ لَزِجَة) بالفتح مرد لازم گیرنده که از جای نرود و رجلٌ لَزِجَةٌ کفرحة مثله

(لَزِج) ککتف لغزان و چسپان

(لَزُوجَه) کسفینة مرد ملازم که از جای نرود

(س) لَزِجَ لَزَجاً) محرکة لزج گردید و دوسید و لغزان و چسپان شد لُزُوجَة چسپانے ہم ہست *

و لَزِجَ بِهِ) آزمند آن گشت

(تَلَزُّج) دوسنده بودن و باهم برچسپیدن گیاه و پاک ناشدن سر شستن یقال تَلَزَّج الراسُ ای غک اغیر نقی عن الوسخ و رستن ستور در پی گیاه

ل زح

(تَلَزُّح) آب راندن دهن از خوردن انار و آلو

ل ز ز

(لَزّ) بالفتح حلقه در و موضعیست بجزیره قیس * و کَزٌّ لَزٌّ) از اتباع است یعنی سخت بخیل

(لِزّ شَرّ) بالکسر چسپنده و ملازم و پاینده در بدیے

(لَزَز) محرکة پشتیوان در

(لَزِیز) کامیر استخوان سینه که فراهم آمدن جای گوشت ہست لَزائز جمع * و لِزُّ یزَشَرّ) ملازم بدی

(لِزاز) ککتاب پشتیوان در و سرزش یقال فلان لِزازُ خصمٍ یعنی سرزش خصم است و نام مردی و نام اسپ آن حضرت صلی الله علیه وسلم که مقوقس والے مصر با ماریه قبطیه هدیه فرستاد

(عَجُوزٌ لَزُوزٌ) کصبور از اتباع است یعنی گنده پیر

(مِلَزّ) بکسر المیم مرد سخت خصومت گر

(ن) لَزَّهُ لَزّاً) بالفتح و لَزَزاً محرکة بست آنرا و سخت گرد و چسپانید * و نیز لَزّ) نیزه زدن و لازم بودن چیزے را و لازم چیزے گردانیدن چیزے را

(اِلْزاز) چسپانیدن

(مُلَزَّز) کمعظم گرد اندام استوار خلقت و سخت پی

(تَلْزِیز) استوار کردن گرد اندام استوار خلقت گردانیدن

(تَلَزُّز) جنبیدن

(مُلازَّة) برچسپیدن باهم

ل زق

(لِزْق) بالکسر ملاصق و قریب به پهلو یقال فلان لِزْقی و بِلِزْقی ای بجنبی و دارهٔ لِزْقُ داری ای ملاصق

(لَزَق) محرکة آنچه از باران شب ابداد آن در پایین سنگ پیدا گردد از گیاه

(لَزِیق) کامیر متصل و ملازق یقال هو لَزِیقی ای بجنبی

(لِزاق) ککتاب آنچه بدان چیزی چسپانند و جماع * و لِزاقُ الذهب صمغ نباتی است و نیز داروے است کرانی رنگ که از ارمینیه آرند و داروی دیگر که پیشاب کودک را در ... ... ج ۴

چیزی منحل گردد و در آفتاب خشک کنند و آن نافع است جهت زخم خبیث * و لِزاقُ الحجر یا لِزاقُ الرُّخام) داروی است که از سنگی خاص سازند

(لَزُوق) کصبور مرہمے ہست که تا به شدن جراحت چسپان ماند لازُوق کقاموس کذلک

زنی کلامه لَزِیقی) کسیہی ای رطوبة

(لُزَیقاء) مصغرا ممدودا ... لَزَق بالتحریک ہست

(س) لَزِقَ بِهِ لُزُوقًا) بر چفسید
(اِلْزَاق) چسپانیدن و منه الحدیث
فاذا سجدت فَأَلْزِق جبهتک بالارض
(مُلْزَق) کمعظم چیزے نا استوار
(اِلْتِزَاق) چسپیدن یقال اِلْتَزَقَ به
ای التصق

ل ز ک

(س) لَزِكَ الْجُرْحُ لَزَكًا) برابر
گردید بالیدگی گوشت جراحت
وهنوز به نشده و الصواب لذلك
بالدال

ل ز م

(لَزَم) محرکه فصل چیزے ج ۴
(لِزَام) ککتف حاکم فیصل
(لُزَمَة) کهمزة نیک ملازم چیزے
که مفارقت نکند از وی
(سُبَّه لِزَام) کقطام ننگ و عار پیوسته
و لازم یقال سَبَبْتُ فُلَانًا سُبَّة
تکون لزام ای لازمة
(لِزَام) ککتاب گ و شمار و ملازم
چیزے و حاکم نیک انصاف
کننده
(لَازِم) چسپنده و یقال صار
کذا او کذا ضربة لازم لغة فی
لازب و نام است و تثبیل که باحی
یا اسپ بشر بن عمرو بن وهیب
(مِلْزَم) کمنبر دو چوب که میان آن
باهن بند ند و آن نوعی از دست
افزار سوزن گر و صیقل گر است
(س) لَزِمَهُ لَزْمًا) بالفتح و لُزُومًا
بالضم و لَزَامًا و لَزَامَةً) بفتحهما و
لُزْمَةً و لُزْمَانًا) بضمهما پیوسته
ماند با او و لازم گردید و اَلْزَمَ به
کذلک * و لَزِمَهُ الحقُّ) واجب
شد بر وے حق
(اِلْزَام) در گردن کسی کردن کاریرا
و لازم و واجب گردانیدن یقال
اَلْزَمَهُ ایاه فالتزمه هو
(مُلَازِم) دست در گردن اندازنده
باهم
(مُلَازَمَة و لِزَام) بالکسر پیوسته
بودن با چیزے یا با کسی و همیشگی
کردن بر آن
(اِلْتِزَام) دست بگردن زدن و در
بر گرفتن و ملازم شدن چیزی را

ل ز ن

(مَشْرَبٌ لَزَنٌ) بالفتح آب خور که
بر آن مردم بسیار گرد آیند
بجهت آب و انبوهی کنند
(لِزَن) ککتاب مثله
(لَزْنَة) بالفتح سختی زندگانی
و تنگی و سال سخت و نیک تنگ
لَزَن بحذف تا جمع * و لَيْلَةٌ لَزْنَةٌ)
و یکسر شب تنگ یا شب سرد
(زَمَانٌ اَلْزَنُ) کاحمد روزگار
سخت و آزار دهنده مردم و جز آن
(مَشْرَبٌ مَلْزُونٌ) آب خور که
مردم بسیار بر آن انبوهی نمایند و
گرد آیند
(ن س) لَزَنَ الْقَوْمُ لَزْنًا) بالفتح
و بالتحریک انبوهی نمودند و گرد
آمدند بر آب و در هر کارے که
باشد
(تَلَازُن) انبوهی کردن مردم و
فراهم آمدن بر آب و جز آن

باب اللام فصل السین

ل س ب

(لَسُوب) کصبور چیزے اندک
لَسُوب) کتنور مثله یقال ما ترکت
عنده لَسُوبًا ای شیأً
(ض) لَسَبَتْهُ الْحَيَّةُ و غیرها
لَسْبًا) بالفتح گزید آن را مار و جز آن
واللسبة اسم منه و منه المرأة
عقرب حلوة اللسبة * و لَسَبَ
فُلَانًا بِالسَّوْطِ تبازیانه زد او را
(س) لَسِبَ بِهِ لَسَبًا) بالفتح چسپید
با آن * و لَسِبَ الْعَسَلَ و نحوه)
لیسید آنرا

ل س د

(فصیلٌ مِلْسَدٌ) کمنبر شتر کره
بسیار مکنده شیر با در را
(ض س) لَسَدَ الطَّلِیُّ اُمَّهُ لَسْدًا)
بالفتح و قد یحرک مکید بچه همه
شیر با در را * و لَسَدَ الْاِنَاءَ)
بزبان لیسید او تدرا لسد
العسل کذلک

ل س س

(لَسّ) بالفتح خوردن و لیسیدن
و به تیفوز بر کردن ستور گیاه را و الفعل
من نصر یقال لَسَّتِ الدابة الکلأ
اذا نتفته بجحفلها
(لُسُس) بضمتین شتربانان
زیرک و ماهر
(لَسِیس) کامیر قلعه است بیمن
(لُسَاس) کغراب گیاه نورسته
ستور خوردن تواند و گیاهی است
سخت و درشت شبیه گاوزبان یا
آن لُسَّاس کزنار است و کیست
به دواء من وجاع الْسِنَةِ الناس
و الابل و ینفع من الخفقان و حرارة

المَعِدة والقُلاع واَدْواء الفم
(لَسْلَسیٰ) بالفتح مقصور موضعی
است
(لِسْلِسَة) اکز برجه کوهان بریده
لِسْکاس کقرطاس شتله
(اَلْیَاس) گیاه برآوردن زمین
و نو رستن گیاه یقال اَلَسّتِ
الارضُ اذا اطلع اول نباتها
(مُلَسْلَس) کمسرهد درهم پیوسته
وجامه نگارین و مخطط

ل س ع

(لُسَعَة) کهمزة سخت رنجاننده مردم را
بزبان وعیب کننده یقال هو لُسَعَة
ای قَرّاصة للناس بلسانه
(لَسِیْع) کامیر گزیده مار و کزدم
(لَسِیْعَة) گیاهیست
(لَسُوْع) کصبور زن دشمن دارنده
شوی را
(لُسُوْع) بالضم شکافها
(لَسْعیٰ) کسکری موضعیست
وید
(هَادٍ مِلْسَعٌ) کمنبر رهبر ماهر
(مَلْسُوْع) گزیده مار و عقرب
(ف) لَسَعَت العَقْرَبُ وَالْحَیَّة
(لَسْعًا) بالفتح گزید کزدم و مار یا لَسْع
نیش زدن صاحب نیش است
ولَدْغ گزیدن بدهان * ولَسَعَ
فی الارض) رفت و سفر کرد
ولَسَعَه بلسانه) اذیت داد او را
و رنجانید
(ومُلَسَّعَة) کمحدثة گروه مقیم
بجائے
(مُلَسَّعَة) کمعظمة آنکه پیوسته
جای نشین باشد و از جای برون
نرود و سفر نکند
(اَلْسَعَ بَیْنَهُمْ اِلْسَاعًا) دشمنی
انداخت میان ایشان و برآغالانید

ل س ق

(لِسْق) بالکسر متصل و ملاصق
لَسِیْق کامیر شتله یقال هو لِسْقی
وبِلِسْقِی ولَسِیْقِی ای بجنبی
(س) لَسِقَ بِهِ لُسُوْقًا) چسپید
بآن * ونیز لَسَق) محرکة برچسپیدن
شش بپهلو و تهیگاه از
تشنگی والزاء والصاد لغة فی الکل
(اِلْسَاق) برچسپانیدن
(مُلَسَّق) کمعظم پسر خوانده
(اِلْتِسَاق) برچسپیدن

ل س م

(لَسَم) محرکة خاموش بودن
از درماندگی در سخن و عجز نه
از خردمندی و پیوسته بودن
براهی و لازم گرفتن و چسپیدن
والفعل من سمع
(لِسَام) کگتاب اندک هرچه باشد
یقال ما لَسَمَ لِسَامًا ای شیئاً
(اِلْسَام) فهمانیدن و آموزانیدن
یقال اَلْسَمَهُ حُجَّتَهُ ای لَقَّنَهُ و
جستن و طلب کردن و لازم گردانیدن
یقال اَلْسَمَهُ الطَّرِیْقَ و چسپانیدن
(اِسْتِلْسَام) جستن و طلب کردن

ل س ن

(لِسْن) بالکسر زبان و سخن و
لغت یقال لِکُلِّ قَوْمٍ لِسْنٌ ای یتکلمون
بها وهته قرأة بعضهم الا بلسن
قومه
(لَسَن) محرکة زبان آوری و فصاحت
والفعل من سمع
(لَسِن) کلتف زبان آور و فصیح
و آنچه سرش را باریک شبیه
بزبان ساخته باشند.
(لِسَان) کگتاب زبان و سخن و منه
قوله تعالی وجعلنا لهم لسان صدقٍ
علیا واجعل لی لسان صدق ای ثناء
حسنا ذکره و یؤنث اَلْسُن کافلس
والْسِنَة ولُسُن بالضم جمع فمن
ذکره قال فی الجمع ثلثة اَلْسِنَة
ومن انثه قال ثلث اَلْسُن هکذا
القیاس فی فعال من المذکر و
المؤنث * ونیز لِسَان) لغت قال
الله تعالی الا بلسان قومه ونیز
نامه و تیلماچی و سخن گزار و زبانه
ترازو و زبانه آتش و شاعری است
فارسی بقری و زبینی است بکوفه
* ولِسَان الله) حجت و کلام خدای
یقال فلانٌ ینطق بلسان الله
ولِسَان الحَمَل) بارتنگ خائیدن
بیخش جهت درد دندان نافع و برگش ج ۴
قابض و مجفف و ضمادش جهت
ریش های خبیث و دواء الفیل و
ساعیه و آکله و نار فارسی و سوختگی
آتش و نمله و شری و قطع سیلان
خون و گزیدگی سگ دیوانه و ریش
خنازیر و اختناق و غیر ذلک * و
لِسَانُ الثَّوْر) گاوزبان نهایت
مفرح و ملین و مقوی اعضای رئیسه
و حواس و مخرج سودا و صفرا جهت
خفقان و امراض سوداوی نافع
* ولِسَانُ العَصَافِیر) زبان
گنجشک که بار درخت درواراست

بغایت محرک باه و نافع درد تهیگاه
و درد پهلوی و کمر و خفقان و مفتت
حصاة و مدر بول و مقوی اعضای
تناسل* ولِسَانُ الکَلْب
گیاهی است تخم آن باریک و اصهب
و بیخش سپید پر شعبه و شعبها
مثل ریسمان متشبکه و گلش
بنفش درحوالی آب باقول
تابستان روید ضمادش جهت
التیام زخمهای تازه و گوشت آوردن
زخمهای کهنه و نافع سیرز* ولِسَان
الثَّبُع) گیاهی است برگش دراز
ج ۴ واطراف او شبیه اره مایل بسپیدی
و زردی و شاخهای پراگنده شرب
آب مطبوخش نافع سنگ گرده و
سنگ مثانه و بیخش جهت کشودن
حیض و اخراج جنین نافع* ولِسَان
الاِبِل) غیر رعی الابل است بنابتش
مابین گیاه و درخت پرشاخ و پراگنده
مربع مایل بسپیدی برگش شبیه به
برگ به و از آن درازتر* ولِسَانُ
البحر اسپستان است* لِسَانُ
المِزْمَار) طرف نای گلو* ونیز
لسان) گیاهی است بالزوجت
و آنرا آذان الثور نیز نامند و سوداوی
بود بر پشت کوفه در قدیم
(اَلْسَن) کاحمد زبان آور و فصیح
لُسْن بالضم جمع
(لُسَّان) کزنار گیاهی است
(لُسْنُوتَة) کعصفورة موضعی
است
(مِلْسَن) کمنبر سنگ که بر دهانه
سوراخ کفتار نهند جهت صید
(مَلْسُون) دروغ گوی زبان
بریده
(ن) (لَسَنَهُ لَسْنًا) بالفتح بزبان
گرفت آنرا و چیره گردید بروی
در ملاسنه و دشنام داد* ولَسَنَ النَّعْلَ)
خراشید سینه آنرا و باریک ساخت
اعلای وی را* ولَسَنَ الحَادِيَة)
مکید آب زبان دختر را*
ولَسَنَهُ العقربُ) گزید
او را کژدم
(اَلْسَنَهُ فَصِيلًا) عاریت داد او را
شتر کره تا بدان ناقه خود را دوشد
گوی زبان شتر کره عاریت داد او را
ونیز اَلْسَان) سخن کسی رسانید به
یقال اَلْسَنَهُ قوله ای ابلغه ایاه
رسانید ن یقال اَلْسِنِي فلانًا
وَأَلْسِن لي فلانًا كذا وكذا أي
ابلغ لی
(مُلَسَّن) کمعظم آنچه سرش را شبیه
بزبان ساخته باشند و نعل
باریک لطیف همچون زبان
مُلَسَّنَة) بالتاء نیز* وامرأة
مُلَسَّنَةُ القَدَمَين) زن باریک
دراز پای
(مُلَاسَنَة) باهم سخن کردن و نبرد
نمودن در سخن آوری
(مُتَلَسِّنَة) للفاعل شتر آن ماکرده
(تَلَسَّنَ الفَصِيلُ) عاریت داده
شد جهت دوشیدن ناقه غیری*
وتَلَسَّنَتِ النَّارُ) شعله زد آتش
و مشتعل گردید
ل س و
(ن) (لَسَا لَسْوًا) بالفتح بسیار خورد
باب اللام فصل الشين
ل ش ب
(لَوْشَب) کجوهر گرگ
ل ش ش
(لَشّ) بالفتح تسم و راش* ونیز
لَشّ) راندن والفعل من نصر
(لَشْلَشَة) کدحرجه بسیار تردد
آمد و شد کردن در وقت ترس و
بیم و حرکت و اضطراب جستن جابجا بعد
جائی
(لَشْلَاش) بالفتح مضطرب جگر و
جز آن یقال هُوَ جَبَانٌ لَشْلَاشٌ
ای مضطرب الاحشاء
ل ش و
(لَشِّي) کغنی بسیار دوشنده
(ن) (لَشَا لَشْوًا) بالفتح ذلیل و خوار
گردید بعد شوکت و رفعت
باب اللام فصل الصاد
ل ص ب
(لِصْب) بالکسر شکاف خرد در
کوه تنگ تر از لهب و کشاده تر
شعب و تنگ جائی از کوه یا تنگ
جائی از رود بار لِصَاب کتاب
و لُصُوب جمع
(لَصِب) ککتف بخیل و دشوار خوی
یقال فُلَانٌ لَحِزٌ لَصِبٌ ای لا یکاد
یُعطی شیئًا و نوعی از جو
(لَوَاصِب) چاههای مغاک
تنگ
(سیفٌ مِلْصَابٌ) بالکسر شمشیر که اکثر
در نیام درچسپان و استوار گردد
(س) (لَصِبَ الخَاتَمُ فی
الاِصْبَع لَصَبًا) محرکة چسپان
گردید انگشتری در انگشت و بخنبید

* ونیز لَصَب) استوار شدن شمشیر
در نیام چنانکه نتوان برکشید و بر
چفسیدن پوست بر استخوان از لاغری
(طریقٌ مُلتَصِبٌ) بکسر الصاد
راه تنگ

ل ص ت

(لَصت) بالفتح و یثلث دزد و
(لُصوت) جمع قیل هی لغة للطی
والتاء منه مبدلة من صاد کما
یقولون للطس طست

ل ص ز

(لُصوز) بالضم لغة فی اللُّصوص
یعنی دزدان

ل ص ص

(لِصّ) بالکسر و یثلث دزد و بضم
اجود عند الاصمعی لُصوص و اَلصاص
جمع لِصَّة بالتاء مؤنث لِصّات
ولَصائِص جمع
(اَلَصّ) مرد دندان و سر دوشها
بهم نزدیک * والَصّ الالیتین
رنگی است
(لَصّاء) بالفتح ممدود گاو بینیا نی
تنگ و گوسپند که یک سرون پیش
درآمده باشد و دیگری پیش رفته و
زن نیک چفسیده ران

(لُصُوصِیَّة) بالضم والیاء دزدی
(ارضٌ مَلَصَّة) بالفتح زمین دزد
ناک (ارض مُلِصَّة) بضم المیم و
کسر العین کذلک
(ن) لَصّ لَصًّا) محرکة ولَصاصًا
کسحاب ولُصوصًا ولُصوصة و
لُصوصِیَّة) بضمهن دزدید *
ولَصَّ الشیءَ لَصًّا) در پرده کرد
آنرا * ونیز لَصّ) بستن در را و
برهم داشتن آن * ونیز لَصَص)
محرکة باهم نزدیک شدن هردو
دوش و قریب و متصل گردیدن
دندان باهم و منضم گشتن دو آرنج
اسپ در بر سوی سینه یا بر سینه
(لَصلَصة) جنبانیدن
(تَلصیص) استوار کردن
(تَلَصُّص) دزد شدن
(اِلتِصاص) بر چسپیدن

ل ص غ

(ف) لَصَغ الجِلدُ لُصوغًا) خشک
شد پوست بر استخوان از لاغری

ل ص ف

(لَصف) بالفتح سنگ بهم نهادن
در بنای دیوار و بر سر بچسپیدن
و درخشیدن چیزی والفعل من
نصر و ضرب ایضًا قلیلًا لا یقال
لَصَف الشیءُ اذا برق
(لَصَف) محرکة خیار کبر یا چیزی
است که در بن خیار کبر روید یا
گیاهی است که از آن الارنب
نیز نامندش برگش شبیه به برگ
بارتنگ و بهایت تنک و نیکو گلش
کبود مائل بسپیدی و بیخش پر
شعبها و چون از بیخ برآورده
بر رخسار مالند سرخ رنگ و نیکو
گرداند و نوعی از خرما و حوضی
است میان مغیثه و عقبه * و نیز
لَصَف) خشک شدگی پوست و
برچفسیدگی آن والفعل من سمع
(لَصِیف) کامیر درخشندگی
(لَصاف) کقطام کوهی است یا
موضعی است مر بنی تمیم را (لَصاف)
کسحاب و کمیر شتله
(لاصِف) سنگ سرمه

ل ص ق

(فلانٌ لِصقی و بِلِصقی) بالکسر
یعنی او ملاصق و در جنب من است
فلانٌ لَصیقی کامیر
کذلک
(س) لَصِقَ بِه لُصوقًا) برچفسید

ونیز لَصَق) بالتحریک برچسپیدن
شُش بر تهیگاه و پهلو از
تشنگی
(مُلصَقة) کمکرمة زن تنگ و
برچسپیده کس
(اَلصَق بعیره بعیره و ساقه
اِلصاقًا) پی کرد شتر را * و نیز
اِلصاق) چسپانیدن
(مُلَصَّق) کمعظم بسیر خوانده
(اِلتِصاق) برچسپیدن

ل ص و

(ن) لَصاه و اِلیه لَصوًا) بالفتح
ج ۴ در پیوست باوی بجهت تهمت و
شک * ولَصا المرأةَ) بزنا باخواند
وتهمت کرد آنرا و یقال لَصا فلانٌ
فلانًا یلصوه و یلصیه ایضًا بالیاء
اذا قذفه و عابه

باب اللام فصل الضاد

ل ض ض

(رجلٌ لَضٌّ) بالفتح مرد نیک دور
کننده و دور کردن فرمائنده
(لَضلَضة) بسیار نگریستن رهبر
بچپ و راست و التفات آن
(لَضلاض) رهبر زیرک و ماهر

ل ض م

(لَضَم) بالفتح سختی و درشتی کردن و ستیهیدن والفعل من ضرب

ل ض و

(ن) لَضَا لَضْوًا) بالفتح زیرک گردید بره نمانے

ل ض ي

(خضيٌّ بَضِيٌّ لَضِيٌّ) کلمه از اتباع است

(ض س) لَضِیَ اِلَیْهِ مُنْضَم گردید و در پوست بوی بجهت تهمت و شک

باب اللام فصل الطاء ج ۴

ل ط ء

(لَاطِئَة) کضاربه شکنگی سرکه پوست تنک سر رسد و ریش که بدنشو و یا آن گزیدگی تُطَأَت است که با نوری باشد

(ف س) لَطَأ بالارض لَطْأً) بالفتح ولُطُوءًا بضمتین رسید بزمین و چسپید* ولَطَأَ بالعصا بچوب و ستی زد و یا خاص است بر پشت زدن بعصا

ل ط ب

(لَطَب) محرکة چسپیدن و بر چفسیدن پوست بر استخوان از لاغری لغة فی لصب

ل ط ث

(لَطْث) بالفتح تباهی

(مِلْطَث) کمنبر نام مردی* و (المَلَاطِث) المواضع التی تلطث بالحمل و بالضرب

(ن) لَطَثَهُ لَطْثًا) بالفتح پهنای دست زد او را یا بچوب پهنا زد و سخت زد و کوفت و فراهم آورد* ولَطَثَهُ بحجر) سنگ انداخت بروی* ولَطِثَ الامر فلانًا) دشوار شد بروی کار* ولَطَثَ الحمل گران شد بروی بار

(مُلَاطِث) للفاعل گرد آرنده چیزی را

(تَلَاطُث) برهم زدن موج و یکدیگر را بدست زدن

ل ط ح

(ف) لَطَحَهُ لَطْحًا) بالفتح بشکم کف دست زد او را یا بکف دست بر پشت وی زد نرم نرم و فی الحدیث فجعل یلطح افخاذنا بیدایه ای یضرب بضرب اللین* ولَطَحَ به الارض) ابزمین زد ویرا* و نیز لَطْح) مثل لطخ وقتیکه چون بعد خشک شدن خراشیده شود اثرش باقی نباشد

ل ط خ

(لَطْخ) بالفتح اندک یقال فی السماء لَطْخٌ من السحاب ای قلیل منه

(لَطِخ) ککتف بد غذا

(لُطَخَة) کهمزة کول لُطَخَات جمع

(لُطُوخ) کصبور آنچه بدان چیزی آلوده گردد

(لَطِّیخ) کسکین گول

(ف) لَطَخَهُ وبه لَطْخًا) بالفتح آلود آنرا* ولُطِخَ بِشَرٍّ) مجهولا در بدی و تباهی افکنده شد و بعض العرب تقول لطخه بیده اذا ضربه مثل لطحه

(تَلْطِیخ) جای جای آلودن چیزی را

(تَلَطُّخ) آلوده شدن

ل ط س

(لَطْس) بالفتح کوفتن و سپردن سخت و چیزی را بچیزی پهن زدن و سنگ و جز آن انداختن و طپانچه زدن و سنگ را بسنگ زدن والفعل من نصر

(مِلْطَس) کمنبر میتین سطبر و بزرگ که بدان سنگ شکنند و سنگ که بوی خسته خرما کوبند مِلْطَاس مثله فیهما مَلَاطِس جمع و سپل شتر و سم اسپ شوخ گرفته سخت شده

(مَوْجٌ مُتَلَاطِسٌ) موج طپانچه زدن پی در پی

ل ط ط

(لَطّ) بالفتح حمیل و گردن بند از دانهای حنظل رنگ کرده یقال رایت فی عنقها لطا حسنا لِطَاط ککتاب جمع

(لَطَاط) کقطام خشک سال سخت که در آن دهش و عطا یکجای فراموش کنند

(لِطَاط) ککتاب کرانه سر کوه برآمده

(لَاطّ) مرد پلید و لَاطٌّ مِلَطّ آنکه خود خبیث باشد و یارانش نیز خبیث

(الَطّ) مرد دندان افتاده و کرم خورده دندان

(لِطْلِط) کزبرج سطبر و بزرگ دندان و ناقه کلان سال کنده

بی دندان

(مِلْطَاط) بالکسر دستاس و آسیای دیگ و افزارسای و کرانهٔ رود و بارو کرانهٔ دریا و ساحل آن و قول ابن مسعود رضی الله تعالی عنه هٰذا المِلْطَاطُ طریقُ بقیة المؤمنین هُرَّابًا من الدَّجّال یعنی به شاطئ الفرات و کرانه سرکوه بلند برآمده و جانب آن و راه پیدا یا سپرده و چوبهٔ نان پز و مالهٔ گلکاران و شکستگی سرتا پوست تنگ سر رسیده یا شکستگی که تا دماغ رسد مِلْطَاة و مِلْطَاء و مِلْطی بکسرهن مثله و تندیی دراز میانه سر شتر که بکرانه چیزی ماند و کرانهٔ سر یا همه سر یا پوست آن یا هر پاره از سر

(ص) لَطَّ بِالاَمْرِ لَطًّا) بالفتح چسپیدن بآن و لازم گرفتن وی را * و لَطَّ عَلَیْهِ) پنهان کرد * و لَطَّ عَنهُ الخَبَرَ) پوشیده داشت * و نیز لَطّ) بند کردن در را و چسپانیدن چیزی را و انکار کردن حق کسی را یقال لَطَطْتُ حَقَّهُ و عنه ای جحدته و دم میان ران آوردن اشتر وقت دویدن و پرده فروهشتن

والفعل من نصر

(س) لَطِطَ لَطَطًا) محرکة افتادن دندانهای او * و نیز لَطَط) خورده شدن دندان و ماندن بیخهایش و منکر شدن حق کسی ایقال مالك تعینه علی لطِطِهِ

(مِلْطّ) کمقر آنکه یاران خبیث دارد

(اَلْطَاط) پنهان داشتن و منکر شدن حق کسی را و بزمین چسپانیدن گوره را و بازماندن غریم از حق و یاری دادن بر انکار و بر انکار داشتن و سخت خصومت شدن

(اِلْتِطَاط) آلوده شدن بمشک و پوشیده شدن زن و پوشیدن چیزی را

(تَلَطِّی) منکر شدن حق کسی را والیاء بدل من الطاء الاخیرة لاستثقالهم اجتماع ثلث الطاءات

ل ط ع

(لَطَع) بالفتح کام دهان و زیر بیخ دندان مردم اَلْطَاع جمع

(اَلْطَع) مرد و دندان فرو ریخته که بیخش باقی مانده لَطْعَاء مؤنث * و نیز لَطْعَاء) زن که فرج او کم گوشت یا خشک یا خورد باشد

(رجل لَطَّاع) گسندا و آنکه بمکد انگشتان را و بلیسد وقت خوردن

(تَلْطِع) کزبرج شتر دندان ریخته از پیری

(ف) لَطَعَهُ بِالعَصَا لَطْعًا) بالفتح بچوب دستی زد او را * و لَطَعَ اِصْبَعَهُ) برد * و نیز لَطْع) لیسیدن و بیش پای بر سپش کسی زدن و محو کردن نام کسی را و ثابت کردن آن از لغات اضداد است و بر چشم طپانچه زدن و بر هدف رسانیدن تیر و همه آب چاه خشک شدن

(س) لَطِعَهُ لَطْعًا) بالفتح لسید و بیش پای بر سپس وی زد * و نیز لَطَع) محرکة سپیدی درون لبها و آن بیشتر در سیاهان باشد از مردم یا باریکی لب یا ریختن دندان مردم چنانکه بیخها ماند و کمی گوشت کس زن

(تَلَطُّع) دندان ریختن شتر از پیری

(اِلْتِطَاع) لیسیدن و همه آب حوض و خنور خوردن

ل ط ف

(لُطْف) بالضم نرمی در کار و کردار * و لُطْف از خدای توفیق و عصمت و رحمت و رفق که بر بندگان مبذول دارد

(لَطَف) بالتحریک نرمی و توفیق خدای اسم است الطاف را و اندک از طعام و جز آن

(لَطَفَة) بالتاء هدیه یقال جاء تنا لَطَفَةٌ من فلان

(لَطِیف) کامیر باریک و ریزه و سخنی غامض که معنیش خفی و پوشیده باشد * و نیز لَطِیف) یکی از نامهای باریتعالی یعنی مهربان رساننده نیکیها و منافع بر بندگان خود برفق و لطف یا دانای خفایای امور و دقایق کارها

(لَطْفَان) کسکران نیکوئی کننده

(لَوَاطِف) استخوانهای پهلوی نزدیک سینه

(ن) لَطَفَ لُطْفًا) بالضم نرمی نمود و نزدیک شد * و لَطَفَ الله لك) رساند خدای مطلوب و مرام ترا بلطف

ج ۴

(لث) (لَطُفَ لُطْفًا) بالفتح ولَطَافَةً كرامته ريزه وخرد شد وباريک گشت

(اِلْطَاف) نرمی ونيکوئی کردن يقال الطفه بكذا اي بَرَّهُ بِهِ* ونزه کشن را ويکس ناقه کردن چون او نتواند وچسپانيدن چيزی را بر پهلو وجنب خود

(مُلَاطَفَة) نيکوئی کردن ونرمی نمودن باهم

(تَلَطُّف) بريکديگر نرمی کردن

(تَلَاطُف) باهم نرمی کردن

(اِسْتِلْطَاف) چسپانيدن چيزيرا ج ۴
بر بازو وجنب خود ودور کردن کشن نره را در کس ناقه بی اعانت ديگری

ل ط م

(لَطْم) بالفتح طپانچه زدن بر رخسار وبر اندام ومنه المثل لَوْ ذَاتُ سِوَارٍ لَطَمَتْنِي قالته امرأة لطمها امرأة غير كفوها وبر چسپانيدن والفعل من ضرب وسپيد روی شدن اسب يستعمل مجهولا يقال لُطِمَ الفرس

(لَطِيم) کامير اسب سپيد رخسار ويک روی سپيد لُطُم ككتب جمع واسب نهم رهان ومشک وهر خوشبوی که بر مابين چشم وگوش مالند وبی پدر وآنکه پدر ومادرش مرده باشند وعجمی مادر مرده وشتر بچه سهيل ديده گويند که چون سهيل برآيد شبان گوش شتر بچه گرفته روی او بسوی سهيل کند وگويد اتری سُهَيْلًا والله لا تذوق بعد قطرة لبن سپس آن طپانچه بر رخ او ميزند وميگذارد وبعد از آن پستان ناقه ببندد وتا شير نکند ونام کشنده از شتر واسب ربيعه بن مُكَدَّم واسب فُضَالة بن هند غاضری* لَطِيم لَطِيم) کلمه است که بدان بزان را بدوشيدن خوانند

(لَطِيمَة) کسفينة مشک طبله مشک يا بازار عطاران وستور که بار وی رخت عطر وبزازی برداشته باشد

(لَاطِم) نامردی

(مَلْطَم) کمقعد رخسار* وهما مَلْطَمَان

(مِلْطَم) کمنبر اديم که زير جامه دان گسترند تا گرد آلود نگردد

(مَلْطُوم) طپانچه زده ولقب عمرو بن عامر ازدی بدان جهت که پسرش بروی با مثال امرا در حضور عمايد ووجوه کهلان وخزان طپانچه زد

(مُلَطَّم) کمعظم ناکس ومرد مظلوم شد وللمبالغة* وخد مُلَطَّم رخسار سپيد

(تَلْطِيم) مهر کردن کتاب ونيک طپانچه زدن

(مُلَاطِم) للفاعل از اعلام است

(مُلَاطَمَة ولِطَام) بالکسر طپانچه زدن يکديگر را

(تَلَطُّم) خاکستر گون وتيره تنگ شدن روی

(تَلَاطُم) باهم طپانچه زدن

(اِلْتِطَام) برهم زدن موج

(اِسْتِلْطَام) طپانچه زدن خواستن

ل ط و

(ن) (لَطَا لُطُوًّا) بالفتح پناه برد بسنگ يا بغار

ل ط ي

(لَطَاة) بالفتح زمين وجای پيشانی يا ميانه پيشانی وزوان که نزديک باشند از تو وگرانی يقال القى بلطاته اى بثقله* ودائرة اللطاة گردش موئی که بر پيشانی اسب خزان باشد

(مِلْطَى) کمنبر شکستگی سر که تا پوست تنک سر رسد مِلْطَاة با التاء مثله

(ف) (لَطَى لَطْيًا) بالفتح بزمين چسپيد

(س) (لَطِيَنِي لَطًى) محرکة گران گردانيد مرا* ولَطِيتُهُ بكذا) گمان بردم که نزد يکش چنان است

(مُلْطِيَة) کمحسنة شکستگی سر بپوست تنگ سر رسيده

(تَلَطَّى عَلَى الْعَدُوِّ) انتظار غفلت دشمن کرد يا نزد آنها يافتنی بود او را پس گرفت از مال آنها وسبقت نمود

باب اللام فصل الظاء

ل ظ ء

(لَظَاء) محرکة چيزی اندک يقال ماترکت عنده الا لَظًا أى قليلا

ل ظ ظ

(لَظّ) بالفتح مرد دشوار خوی درشت سخت گير* ونيز لظ) لازم بودن چيزی را وبعدی باليار وستيهيدن

لَظِيظ کامير مثله وراندن والفعل

من نصر
(لَظْلَاظ) بالفتح مرد دشوارخوی سختی کننده* ویَوْمٌ لَظْلَاظٌ روزگرم
(لَظْلَظَة) جنبیدن وسر جنبانیدن مار ازشدت خشم
(مُلِظَّة) بکسرِ اللام نامه
(اِلْظَاظ) لازم بودن چیزی را صلة بالباء ومداومت کردن ومقیم بودن بجائی وپیوسته باریدن باران وستیهیدن رجلٌ مِلِظٌّ نعت است ازآن قال ابن مسعود رضی الله عنه اَلِظُّوا فی الدعاء بیاذا الجلال والاکرام ای الزموا ذلك
(تَلَظْلُظ) جنبیدن مار وجنبانیدن آن سرخود را ازشدت خشم
(مِلْظَاظ) بالکسر سخت ستیهنده
(تَلَاظّ) برهمدیگر حمله آوردن

ل ظ ه

(لَظْه) بالفتح لمپانچه زدن والفعل من فتح

ل ظ ي

(لَظًی) محرکة آتش یا زبانه آن ومعرفة دوزخ* وذولظی اسم موضعی است
(س) لَظِیَتِ النَّارُ (لَظًی) محرکة زبانه زد آتش
(تَلْظِیَة) افروختن آتش را چندانکه زبانه زند
(تَلَظِّی) زبانه زدن آتش
(اِلْتِظَاء) زبانه زدن وبرافروخته شدن آتش

باب اللام فصل العين

ل ع ب

(لَعْب) بالفتح بازی
(لَعْبَة) بالفتح داری است شبیه به سورنجان فربه کن بدن نعة بربرية
(لِعْبَة) بالکسر نوعی از بازی
(لُعْبَة) بالضم پیکرنگاشته یا عام است وبازیچه همچو شطرنج وجز آن یقال اُقْعُدْ حَتّٰی اَفْرُغَ من هذه اللُّعْبَة بضم اللام وفتحها وقال ثعلب بفتح اللام اجود لانه اراد المرّة الواحدة من اللعب کول بخرد که بدان فسوس کنند وآز بازند
(لَعِب) ککتف بازی وبازی گر لِعْب بالکسر ولُعَبَة کهمزة مثله
(لُعَاب) کغراب آب دهن که روان باشد یقال تکلم حتی سال لعابه* ولُعَابُ النَّحْل انگبین* ولُعَابُ الشَّمْس آنچه از بالا فرود آید مانند خانه عنکبوت در شدت گرما وسراب
(لَعُوب) کصبور زن بازی گر وزن نیکو کرشمه نیکو ناز ومعرفة از اعلام زنان است
(لَعْبَاء) کصحراء موضعی است سنگناک ودر حرم بنی عوال وشوره زاری است در بحرین از آن جا است کِلَابُ لَعْبَانِيَّة وزمینی است بیمن
(لَعَّاب) ککتان اسپی است
(اُلْعُبَان) بضم الهمزة والعين مرد بسیار بازی گر
(اُلْعُوبَة) کاعجوبة زن بازی گر وبازیچه یقال بینهم اُلْعُوبَة
(تِلْعَاب وتِلْعَابَة) بکسر الفوقية وبفتح فیهما مرد بسیار بازیگر تِلْعِيبَة بالکسر وتِلِعَّاب وتِلِعَّابَة بکسرتين وشد عینهما مثله
(مَلْعَب) کمقعد بازیگاه
(مُلَاعِبُ الرِّيح) نوزدهای باد
(مِلْعَبَة) کمکنسة نوعی از جامه بی آستین که کودکان بدان بازی کنند
(ثَغْرٌ مَلْعُوبٌ) دندان با لعاب
(لَعِبَ لَعْبًا) بالفتح والکسر ولَعِبًا ککتف وتَلْعَابًا بفتح الفوقية بازی کرد
(ف س) لَعَبَ الصَّبِیُّ لَعَبًا) محرکة رفت آب از دهن وی
(مُلْعِبَة) کمحسنة جامه است یعنی آستین که طفلان بدان بازی کنند
(اِلْعَاب) بربازی انگیختن یقال اَلْعَبَ المرأة ای جعلها تلعب معه
ج ۴ یا آوردن چیزی که بدان بازی کنند ولعاب رفتن از دهن ولعاب ناک شدن دهان
(تَلْعِيب) بازی کردن
(مُلَاعِبُ ظِلِّه) مرغیست که آنرا خاطف ظله نیز گویند* مُلَاعِبُ الاسنّة) بالضم عامر بن مالک وعبد الله بن حصين حارثی واوس بن مالک جرمی وکذا مُلَاعِبُ الرماح دلاوری بود
(مُلَاعَبَة) بازی کردن باهم وبازی کردن با زن
(تَلَعُّب) بسیار بازی کردن یقال

تلعب به ای مرة بعد اخری
(تلاعب) بازی کردن
(استلعاب) غوره مانندی
برآوردن خرابن بعد دروون
خرما و نیز بازی کردن خواستن

ل ع ث

(اللعث) کاحد آهسته و گران
سنگ
(س) لعث لعثا) بالتحریک
العث گردید

ل ع ث م

(لعثم فی الامر لعثمة) درنگ ج ۴
کرد و توقف نمود یا سپیائی رفت
دیگر نگریست و تامل کرد
(تلعثم) بمعنی لعثمة است در همه
معانی یقال دعوته فما تلعثم وفی
الحدیث ما احد عرضت علیه
الاسلام الا کانت له عنده کبوة
غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم

ل ع ج

(هوی لاعج) عشق سوزان
و مولم
(ف) لعج الامر فی الصدر
لعجا) بالفتح خلیده و گذشت در
سینه وی و خلو کردن * و نیز لعج)
پوست سوختن و سوختن حب
کسی را و دردناک کردن اندام را
(الّعاج) آتش افروختن در هیزم
(ملاعجة) دشوار شدن کار
بر کسی
(متلعّجة) للفاعل زن بسیار
شهوت جوشان گرم کس
(تلعّج) تیز شهوت شدن زن
(التعاج) آشفته و بی آرام گردیدن
از اندوه و غم و حزن

ل ع ذ م

(لعذمی) بالفتح مشددة الیاء
حریص از مسند
(لعذمة) درنگ کردن و توقف
ورزیدن یا سپیائی رفتن
و تامل کردن
(تلعذم) خوردن یقال ما تلعذمنا
شیئا ای ما اکلناه

ل ع ز

(ف) لعز المرأة لعزا) بالفتح
گائیدن زن را * و لعزت الناقة
فصیلها) لیسید ناقه بچه خود را

ل ع س

(لعس) بالفتح موضعی است *
و نیز لعس) گزیدن بدندان و
الفعل من فتح
(لعس) محرکة سرخی لب که بسیاهی
زند و سیاهی لب که نیکو نماید
و سرخ سیاهی آمیز شدن
والفعل من سمع
(الَعس) مرد که رنگ لبش
بسیاهی زند لُعس بالضم جمع
و موضعیست * و نبات لعس)
گیاهی که بسیاهی زند از انبوهی
و بسیاری
(لعساء) کصحراء مونث الْعس
است لُعس بالضم جمع * و شفة
لعساء) لب ایل بسیاهی * و جاریة
لعساء) دختر بنهایت سرخ رنگ
که اندکی بسیاهی زند
(لعوس) کصبور چیزی اندک
یقال ما ذقت لعوسا ای شیئا
(لعوس) کجرول گرگ و مرد
سبک خوار و حریص
(لعسان) بالکسر جائی است
(متلعّس) للفاعل مرد سخت
خوار و بسیار خوار
(تلعّس) بسیار خوردن

ل ع ص

(لعص) محرکة دشواری نیک
آزمندی و حرص در خوردونوش
(تلعّص) تنگ گرفتن بر کسی و
دشوار کردن یقال تلعّص علینا
ان تعسّر

ل ع ض

(لعوض) کجرول شغال
(ف) لعضه بلسانه لعضا)
بالفتح بزبان گرفت آنرا

ل ع ط

(لعط) بالفتح خطی که حبشیان
بر روی کشند العاط جمع
(لُعط) بالضم پهلوی دیوار و کوه
که بمقابلش روند و گذر کنند *
و اسامة بن لعط) هذلی است
(لُعطة) بالضم تیراندازی و بتیر
زخم رسانیدن اسم مصدر است و
سیاه کردن گوسپند گردن
تبدیل سیاهی که بدان زنان
بروی خط کشند و سیاهی سرخی
آمیز روی چرغ و سیاهی کردن
و خطی است سیاه که زنان بر روی
کشند
(تمر لاعطا) مقابل پهلوی دیوار
و کوه گذشت
(لعطاء) کصحرا گوسپند سیاه

کردن
(لَعُوط) کجرول نام مردیے
(مَلْعَط) کمقعد چراگاه که گیاهش ستور لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که گرداگرد سرها باشد
(ف، لَعَطَهُ لَعْطًا) بالفتح بر پهنای گردنش داغ کرد* ولَعَطَ فلانًا بحقه) تمام خواست و نگاه داشت
* ولَعَطَهُ بِسَهْمٍ) تر انداخت برو* ولَعَطَ بِعَيْنٍ) چشم زخم رسانید* و نیز لَعْط) شتافتن وچریدن ستور

ل ع ظ

(مَلْعَظَة) کمعظمة دختر فربه دراز شدار

ل ع ع

(لَعّ) بالفتح مرد حریص تیز و مخففه بمعنی لعًا وهی کلمة یقال للعاثر اذا دُعِيَ له بالانتعاش
(لَعَّة) بالفتح زن پارسا ملیحه
(لَعِيعَة) کسفینة نان گاورس
(لَعَّاعَة) کجبانة آنکه بتکلف الحان آرد بانازورستی وصواب قیل من غیر صوت

(لُعَاع) کغراب گیاهے نازک در اول رستن
(لُعَاعَة) کثمامة کاسنے وارزانی سال واین جهان بدان جهت که زود تر رود وزائل شود ویک آشام شراب وگیاه سبک ستور چریده باشد یانه وفی الحدیث اوجدتم یا معشر الانصار علی لُعَاعة من الدنیا اعطیتها المولفة قلوبهم
(لَعْلَع) کجعفر سراب وکوهی است ویونت وگرگ وموضعے وآبی در بادیه ودرختے است حجازی ونام مردی* و نیز لَعْلَعْ) بسکون الاخر بمعنے لعا است

(لعلاع) بالفتح بددل
(لَعْلَعَة) تنکستن استخوان ومانند آن ودرخشیدن سراب واندوه مند شدن از گرسنگی وطپیدن و بی آرامی کردن از هر چیزیے
(الْعَاع) اگیاه لُعَاع رویانیدن زمین
(عَسَلٌ مُتَلِعّ) للفاعل انگبین که بر داشتن وار گردد
(تَلَعِّي) برچیدن گیاه لعاع را وعلف وگیاه سبک وچریدن آن اصله تلعّع کرهوا ثلث عینات فابدلوا من الاخیرة یاءًا
(عسلٌ مُتَلَعْلِعٌ) للفاعل انگبین که دراز شود وتت بر داشتن
(تَلَعْلُع) تنکسته شدن وشکسته شدن استخوان وغلطیدن از گرسنگی و بی آرامی کردن وچشم سیاه شدن از گرسنگی وجز آن وزبان برون کردن سگ از تشنگی ودرخشیدن سراب وسست بتاب شدن از بیماریے وسختی ولعلع گفتن

ل ع ف

(الْعَاف) بزبان خون لیسیدن شیر وشتر یا گران بار ونرم رفتن یا آماده شدن آن بگرفتن سر کسے یا خشم گرفتن یا بار بار نگریستن وچشم پوشیدن آن یقال الْعَفَ الاسدُ اذا نظر ثم اغضی ثم نظر
(تَلَعُّف) آماده شدن شیر یا شتر بگرفتن سرکشی

ل ع ق

(لَعْقَة) بالفتح یکبار لیسیدن اندک هرچه باشد یقال فی الارض لَعْقَةٌ من ربیع ای قلیلٌ من الرطب
(لُعْقَة) بالضم آنچه در کبچه وملعقة بر داشته شود
(لَعَقَةُ الدَّم) محرکة لقب عبد الدار ولقب مخزوم وعدی وسهم وجُمَح بدان جهت که باهم سوگند خوردند سپس آن شتری کشته خونش را لیسیدند یا دست خود را بخونش فرو بردند
(رجلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ) ککتف مرد نیک آز مند
(لُعَاق) کغراب آنچه در دهان بماند پس از لیسیدن چیزے
(لَعُوق) کصبور لیسیدنے ودارو لیسیدنے
(لُعْوقَة) بالضم شتابی وسبکی در کار
(لَعْوَق) کجرول کم خورد
(مِلْعَقَة) کبچه وآنچه بوی لیسند ملاعق جمع
(س، لَعِقَهُ لَعْقًا) بالفتح ولُعْقَةً بالفتح وبضم لیسید آنرا* ولَعِقَ فلان اِصْبَعَهُ) بمرد وهو کنایة عنه
(اُلْتُعِقَ لَوْنُهُ اِلْتِعَاقًا) مجهولا بر گردید رنگ او ومتغیر شد

ل ع ق ط

(لِعِقْط) کزبرج زن بدزبان

ل ع ل

(لَعَلّ) محرکة وشد الاخیر وسکونها

ج ۴

گردکاشی و آن کلمه ایست جهت
امید و ترس و شک و اصل آن عَلّ
ولام زاید است و همچنین است اَعَلّ
و عَنّ و غَنّ بالمهملة والمعجمة و اَنَّ
و لَاءَنّ و لَوَانَّ و رَعَلَّ و لَعَنَّ و رَعَنَّ و
لَغَنَّ و رَغَنَّ یقال علیٰ اَفعَلُ و عَلِّیَ و
لَعَلِّی و لَعَلَّنِی و لَعَنِّی و علیٰ هذا القیاس

ل ع ل م

(تَلَعْلَمَ فِی اَمْرِه) درنگ کرد در
کار و توقف نمود

ل ع م

(لَعَم) محرکة لعاب دهن

ل ع م ظ

(لعمظ) کجعفر آزمند و آرزومند
گوشت لُعْمُوظ کعصفور و لُعْمُوظَة
بالتاء مثله لَعَامِظَة و لَعَامِیظ
بفتحهما جمع * و نیز لُعْمُوظ)
ناخوانده در مهمانی آینده
(لَعْمَظَة) گوشت به دندان کندن
از استخوان لِعْمَاظ بالکسر مثله
(لِعْمَاظ) کقرطاس مرد لافی

ل ع ن

(لَعْنَة) بالفتح راندگی اسم است
لعن را قال الله تعالیٰ الا لعنة الله
علی الظالمین لعان ککتاب لَعَنَات جمع
(لُعَنَة) بالضم آنکه بسیار لعنت کنند
بروی
(لُعَنَة) کهمزة بسیار لعنت کننده
مردم را لُعَن کصرد جمع
(لَاعِن) دور کننده و دشنام
دهنده و دعای بد کننده
(لَعِین) کامیر رانده و لعنت کرده شده
مذکر و مونث در وی یکسان است
یقال رجل لَعِینٌ و امرأة لَعِینٌ
اما هرگاه موصوف مذکور نباشد در
مونث لعینة بتای تانیث آید * و
نیز لَعِین) آنکه هر کس او را لعنت کند
و دیو سرکش و مردود و مسخ
کرده و گرگ و دشنام داده شده
و ترس و خوسه که بپالیزها بشکل
مردم برپا سازند بجهت گریختن
سباع و وحش و در بلا افتاده
خوار شده و لعین منقری ابو اُکَیدِر
مَنَازِل بن زَمْعَة شاعری است
(لِعَان) ککتاب راندگی اسم است
لَعَانِیَة) کگراهیة مثله
(مَلْعَنَة) کمقعدة راه کوفته و پیدی
و حدث مَلَاعِن جمع و منزل مردم
و سبب لعنت و فی الحدیث اتَّقُوا
الملاعن ای ما یوجب اللعن * و
نیز ملاعن) جایهای قضای حاجت
(مَلْعُون) رانده و دور کرده از
نیکی و رحمت مَلَاعِین جمع
(ف) لَعَنَه لَعْنًا) بالفتح راند آنرا
و دور کرد از نیکی و رحمت و در
دعا گویند اَبَیْتَ اللَّعْن و گاهی
در مدح آرند یعنی انکار کردی و رد کن
چیزی را که بر آن لعنت کنند
ترا
(مُلَعَّن) کمعظم آنکه هر کس براند
آنرا
(تَلْعِین) در شکنجه کشیدن و باز
داشتن
(مُلَاعَنَة) بر یکدیگر لعنت خواندن
شوی و زن لِعَان بالکسر مثله * و نیز
لِعَان) حکم کردن یقال لَاعَنَ
الحاکم بینهما لِعَانًا اذا حکم
(تَلَاعُن) همدیگر را دشنام دادن
و بی باکی نمودن باهم و بر یکدیگر
لعنت خواندن منه الحدیث
المتلاعنان لا یجتمعان و قال
ابو حنیفة و محمد اذا اکذب نفسه
و حد جاز ان یجتمعا بنکاح جدید
(اِلْتِعَان) انصاف نمود در دعا
بر خود * و نیز اِلْتِعَان) بر یکدیگر
لعنت خواندن

ل ع و

(لَعْو) بالفتح بدخوی و فسرده تا
بی مروت و نیک آزمند و حریص و
مرد تیز شهوت لَعْوَة مونث لِعَاء
ککتاب جمع
(کَلْبَةٌ لَعْوَةٌ و ذئبةٌ لَعْوَةٌ) ای
حریصة * و نیز لَعْوَة) سگ ماده و
سیاهی گرداگرد سر پستان و بضم و
قومی از عرب * ذو لَعْوَة) پادشاهی
است از پادشاهان حمیر و نیز نام
مردی * و لُعْوَةُ الجُوع) تیزی و
شدت گرسنگی
(لَعِیّ) اگر حی نیک آزمند و تیز شهوت
و یقال للعاثر لَعًا لَكَ اذا دعا له بالانتعاش
(لَعَاة) بالتاء سگ ماده
(لَاعِی) بد دل و بیمناک که ادنی
چیزی در فزع آرد او را و لیسنده
یقال ما بها لَاعِی قَرْوٍ ای من
یلحس عُسًّا معناه ما بها احدٌ
(لَاعِیَة) نوعی از درختان کوهی
شیردار گلش زرد هرگاه از شیر آن
در حوض ماهی افتد بمیرند و عرق
برگ کوفته آن سخت مسهل و

ج ۴

شیرش نیز مسهل قوی و نیز بلغم و صفرا را بقی بیرون کند

(اَلْعَاء) بالفتح ممدودًا استخوانهای انگشتان

(تَلَعِّی) فرو خفتن و گره بستن انگبین و سپیدن یقال تلعّی العسلُ اذا انعقد و تَلَعَّاه اذا العقه و گیاه لعاع چیدن یقال خرجنا نتلعّی ای نأخذُ اللُّعَاع وهو اول النبت

باب اللام فصل الغین

ل غ ب

(لَغْب) بالفتح گوشت پاره میان دندان پیشین و پر تباه زرد و ریزه مرغ و سخن تباه و مرد سست گول و تیر هیچکاره نیکو ناتراشیده *

(رِیش بِلَغْبٍ) مجهولًا مانند تابطّ شرًّا لغب برادر وی و حرّک عینه الکمیت لاجل حرف الحلق مثل نَهْر و نَهَرا وهی رِیشُ لَغْبٍ بالاضافة

(لَغَب) محرکة موی گردن یقال اَخَذَ بِلَغَبِ رَقَبَتِهٖ یعنے دریافت آنرا

(لاغِب) مرد سست و ضعیف

(لَغِیب) کامیر پر تباه شده

(لُغَاب) کغراب تیر هیچکاره تباه نیکو ناتراشیده و پرهای زرد و ریزه مرغ

(لُغَابَة) کثمامة کولی و سستی

(لُغُوبَة) بالضم مثله

(لَغُوب) کصبور مرد سست گول

(ف س ک) (لَغَبَ لَغْبًا) بالفتح (ولُغُوبًا) بالضم و بالفتح سخت مانده گردید کرم عن اللّبلیّ وسمع لغة ضعیفة

(ف) (لَغَبَ القومَ لَغْبًا) بالفتح خبر دروغ پیدا کرد نزد ایشان * ولَغَبَ عَلَیْهِم) تباهی انداخت میان ایشان و لَغَبَ الکلب) بزبان آب خورد از خنور

(اِلْغَاب) سخت مانده کردن و پر تباه و هیچکاره بر تیر چسپانیدن و رنج رسانیدن کسی را

(تَلْغِیب) سخت مانده گردانیدن

(تَلَغُّب) مانده گردانیدن و دور دراز راندن

ل غ ث

(لَغِیث) کامیر آنچه زهر آمیخته جهت شکار کرگس گسترند و گندم جو آمیخته

ل غ ث ن

(لُغْثُون) کعصفور اندرون بینی و بن آن لَغَاثِین جمع و ناحیه است او هی تصحیف لُغْنُون بالنون

ل غ د

(لُغْد) بالضم گوشت کرانه گردن و گوشت پاره در گلوی یا گوشت پاره اندرون گوش گویا آن زاید است یا گوشت در پایان دهن سوی حلق اَلْغَاد جمع یا منتهای نرمه گوش بطرف پایین

(لُغْدَة) بالضم نام اوبهی است نحوی اصبهانی

(لُغْدُود) کعصفور گوشت کرانه گردن لِغْدِیْد بالکسر کذلک لَغَادِیْد جمع

(ف) (لَغَدَ الابلَ لَغْدًا) بالفتح برگردانید آنرا بر جاده و لَغَدَ اُذُنَه) دراز کشید تا راست شود * ولَغَدَ فُلَانًا عَن حَاجَتِهٖ) باز داشت از آن

(مُلَاغَدَة) دست گرفتن و باز داشتن کسی را از آنچه که خواهد

(مُتَلَغِّد) للفاعل سخت خشمناک یقال جاء فلانٌ مُتَلَغِّدًا

(اِلْتِغَاد) باز داشتن کسی را از خواسته وی و دست کسی گرفتن

ل غ ذ م

(لَغْذَمِیّ) بالذال المعجمة و بالفتح نسو یا بسیار خوار

(مُتَلَغْذِم) بکسر الذال بسیار خوار

ل غ ز

(لَغْز) بالفتح برگردانیدن چیزی را از وجه آن والفعل من نصیر

(لُغْز) بالضم چیستان لُغُز بضمتین و بالتحریک و کصرد و مثله اَلْغَاز جمع هر چهار و سوراخ کلاکموش و سوسمار و موش و یفتح لغز کصرد و مثله * و نیز

(اَلْغَاز) راههای کج پیچیده شبیه که بر رونده دشوار باشد تشبیهًا بحجر ج ۴

الیَرْبُوع والاصل فیها ان الیربوع یحفر بین النافقاء والقاصعاء مستقیمًا الی اسفل ثم یعدل عن یمینه وشماله عروضًا یعترضها فیخفی مکانه

(ابن اَلْغَز) کاحمد مردی است اسمه سَعْد او عُرْوَة او الحارث منه المثل انکح من ابن الغز اصله انه کان ابرًا نکاحًا یستلقی ثم ینعظ فیجیء الفصیل فیحتک بذکره یظنه الجذل المنصوب لیحتک به الجربی

(رجل لُغَّازٌ) کشداد نیک نیبت کننده مردم را

(لُغَیْزاء) کحمیراء چیستان لُغَیْزَی کسمیهی مثله

(الْغُوْزَة) کاعجوبة چیستان

(اِلْغاز) چیستان گفتن وسخن سر بسته آوردن یقال اَلْغَزَ کلامَهُ وفیه اِلْغازًا ای عمّی مُرادَهُ

ل غ س

(لَغْوَس) کجرول گرگ ومرد سبک چیست در خوردن وآزمند ودزد بسیار فریبنده پلید طبع وگیاهی است که ستور چیرد آنرا وگیاه سبک وتنک ونهال که به جنبد از نرمی وتازگی

ج ۴

(لَغْوَسَة) کدحرجة خبر که حقیقتش معلوم نشود یقال هو لَغْوَسَةٌ من خَبَرٍ اذا لم یَتَحَقَّقْ شَیْءٌ منه

(مُلَغْوَس) کمسرهد بیه خام

ل غ ط

(لَغَط) بالتحریک وبفتح بانگ وخروش یا آوازهای مبهم که فهمیده نشود اَلْغاط جمع وبالفتح صحن پیش درخانه

(لُغاط) کغراب کوهی است وآبی

(ف لَغَطُوا لَغْطًا) بالفتح وبحریک بانگ وفریاد کردند * ولَغَطَ الحَمامُ والقَطا لَغْطًا ولَغِیطًا کامیر بانگ کرد کبوتر وسنگ خوار

(اِلْغاط) بانگ کردن وخروشیدن وآواز جوش برآوردن تیر یا انداختن سنگ نفسان در آن

(تَلْغِیط) بانگ وفریاد کردن وخروشیدن

ل غ غ

(لَغْلَغ) کجعفر مرغی است غیر لکلک

(لَغْلَغَة) نیک تر کردن اشکنه را * ونیز لَغْلَغَة شکستگی زبان یقال فی کلامِهِ لَغْلَغَةٌ ای عُجْمَةٌ ولَجْلَجَةٌ

ل غ ف

(لُغْفَة) بالضم لقمه

(لَغِیف) کامیر آنکه هم طعام دزدان باشد وجامهٔ ایشان را نگهدارد ودزدی نکند با ایشان ونیز خاصّهٔ مرد وبیت وبهانه اولُغَفا جمع

(لِغِیفَة) کسفینة تبا به که حلوائی است

(مَلْغَفَة) کمقعدة گروه دزدان بی ننگ وبی شرم وبی حمیت

(س لَغِفَ الاِدامَ لَغَفًا) محرکة فرو بردنان خورش را ولقمه ساخت

(اِلْغاف) بزبان خون لیسیدن شیر وماده شدن آن گرفتن سر کسی وشتافتن وبدمعاملگی کردن وستم نمودن ولقمه فرو خورانیدن ولغیف دزدان گردیدن

(مُلاغَفَة) دریافتن ورسیدن کسی را وبوسه دادن زن را

(تَلَغُّف) آماده گرفتن سر کسی شدن شیر وشتر

ل غ م

(لَغَم) محرکة بوی خوش اندک ونای زبان ورکهای آن * ونیز لَغَم سخت تفتگی وبی آرامی

(لُغام) کغراب کفک دهان شتر

(لَغْماء) کصحراء گوسفند سپید روی

(مَلاغِم) بالفتح گرداگرد درون دهان لم یَسْمَع لها بواحدة

(ف لَغَمَ الجَمَلُ لَغْمًا) بالفتح کفک انداخت شتر از دهن * و

لَغَمَ فُلانٌ) خبر داد از چیزی که یقین آن ندارد

(تَلَغُّم) خوشبوی آلودن در ملاغم دهن وملاغم جنبانیدن وقت سخن گفتن یقال تَلَغَّمَ بِالْکَلامِ اِذا حرّک مَلاغِمَه به

ل غ ن

(لَغَن) بالفتح خرسندی ونشاط جوانی

(لُغْن) بالضم کرکرانک نزدیک گوش وگوشت کرانه گوش وگردن * ونیز لَغَن) دروغ یقال جئت بِلُغْنِ غَیْرِكَ اذا انکرتَ ما تَکَلَّمَ بِهِ مِنَ اللَّغَة

(لَغَنَّك) بمعنی لعلک در لغت بنی تمیم

(لُغْنُون) کعصفور گوشت پاره گرانه گردن لَغانِین جمع واندرون بینی وبن آن

(اِلْغِینان) دراز ودرهم پیچیده شدن گیاه

ل غ و

(لَغْو) بالفتح سخن بیهوده وبیهوده ونیز هیچکاره از هر چیزی وخطا وآنچه در حساب وشمار نیاید از شتر بچه وگوسپند

ریزه که در دیت داده شود بسبب حقارت وخردیے وسیے لغی گوحی مثله فی لکل وکناه منه قوله تعالی لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ای بالاثم فی الحلف اذا کفرتم او بما لا یعقد علیه القلب هو کقولك بلی والله لا والله

(لغة) کثبة آوازها که بدان هر قوم مقصد وغرض خود بیان نمایند اصلها لغوا ولغی والهاء عوض لغات ولغون ولغی کهدی جمع وقال بعضهم سمعت لغاتهم بالنصب تشبیها بالتاء التی توقف علیها بالهاء لغوی بضم لام وفتح عین منسوب بوی

(کلمة لاغیة) سخن بد وفاحش وبیهوده منه قوله تعالی لا تسمع فیها لاغیة

(لغوی) کسکری سخن بیهوده وبیکاره از هر چیزے وخطا وبانگ وخروش مرغ سنگ خوار

(ن) لغا لغوا) بالفتح سخن گفت و نا امید گردید* ولغا تریده) ترکرد اشکنه را از چربش* ولغا الکلب) بانگ کرد سگ

(ف ن س) لغا فی قوله لغوا) بالفتح ولغا کعصا ولاغیة کصاحبة وملغاة بالفتح بیهوده گفت وخطا کرد در سخن

(س) لغی لغا) محرکة شیفته گردید بچیزی وآزمند آن شد* ولغی بالماء) بسیار خورد وآب را و سیر نشد* ولغی فلان) آواز کرد

(الغاء) نا امید وزبان کارگر دانیدن وباطل کردن واز شمار افکندن

(استلغاء) سخن گوش کردن یقال استلغ العرب ای اسمع لغاتهم من غیر مسألة

باب اللام فصل الفاء

ل ف ء

(لفیئة) کسفینة گوشت پاره بی استخوان

(لفاء) کسحاب خاک وچیز اندک وکمتر از حق

(ف) لفأه لفئا) بالفتح ولفاء کسحاب باز کرد پوست از او وبرهنه نمود وباز گشاد* ونیز لفأ) باز کردن باد ابر را از هوا و باز کردن گوشت از استخوان بعصا زدن وزدن وبرگردانیدن وباطل کردن از رائی وی وغیبت کردن ووادن حق کسی را

(س) لفئ) باقی ماند

(الفاء) باقی گذاشتن

(التفاء) پوست باز کردن از چوب وبرهنه ساختن

ل ف ت

(لفت) بالکسر شلغم ونیمه چیزے وکرانه آن وبار یقال لفته معه ای شقه ولفتاه ای شقاه ویقال لا تلتفت لفت فلان ای لا تنظر الیه وگاو وزن کول وکس شیر باده ونشیبه کوه قذیل میان حرین ونیح

(لفتة) کهمزة آنکه نبرد ستور را و پروا نکند که کجا رسد

(لفیتة) کسفینة سبا به سطر بانیور بابے است مانند حیس که طعامے باشد

(لفات) کسحاب کول بدخوی

(لفوت) کصبور زنیکه از شوی دیگر بچه دارد ومرد کول بدخوی وناقه که وقت دوشیدن بانگ وبی آرامی نماید وزن که زنگاهش بیکجا نماند وبر آن باشد که هرگاه شوی غافل شوی دیگری را اشاره کند

(الفت) کاحمد قیچار شاخ درهم پیچیده یا یک شاخ خمیده ومرد چپ دست وکول وکنگلاج بلغت تمیم

(لفتاء) کصحرا زن کج چشم و بزماده کج هر دو شاخ

(ض) لفته لفتا) بالفتح درنوشت وپیچید آنرا ومنه حدیث حذیفة ان من اقرء الناس للقرآن منافقا لا یدع منه واوا ولا الفا الا یلفته بلسانه کما یلفت البقرة الحلی بلسانها* ولفت اللحاء عن الشجر) پوست از درخت باز کرد* ولفت الریش علی السهم) پر بر تیر چسپانید بهر طور که اتفاق افتاد* وهو یلفت الماشیة) یعنی میزند وپروا ندارد که بکه رسد* ونیز لفت) روی گردانیدن از کسے واز رای وارادہ وی برگردانیدن یقال لفته عنه

(تلفت) نیک برگشته نگریستن

(التفات) برگشته نگریستن

ل ف ث

(الفث) کول

ج ۴

(اِسْتِلْفَاث) بیرون آوردن یقال اِسْتَلْفَثَ مَا عِنْدَهٗ وبپایان چیزی رسیدن وپوشیدن خبر را وحاجت روا کردن وتمام علف خوردن ستور یقال اِسْتَلْفَثَ الرِّعْیَ ای لم یَدَعْ مِنْهُ شیئًا

ل ف ج

(لَفْج) بالفتح خواری

(مُلْفَج) کمکرم مفلس بی چیز دهو نادر کَمَا حصن فهو محصن و سهب فهو مسهب

(اِلْفَاج) مفلس شدن وبی چیز گردیدن ومضطرب گردن کسی را

(مُسْتَلْفَج) للمفعول بی چیز ودل رفته وبی حواس از ترس وبزمین دوخته شده از لاغری وناتوانی

ل ف ح

(لُفَّاح) کریان گیاهی است که به بادنجان ماند وآن نوعی از یبروح است زرد رنگ ونیز بار درخت یبروج

(ف) لَفَحَهٗ بِالسَّیْفِ لَفْحًا) بالفتح بشمشیر زد اورا * ونیز لفح) سوختن آتش وگرما وسموم * لَفَحَان محرکة منه قال اصمعی ماکان من الریح لفح فهو حر وماکان نفح فهو برد

ل ف خ

(ف) لَفَخَهٗ عَلٰی رَاْسِهٖ لَفْخًا) بالفتح بچوب دستی زد بر سر وی یا طبانچه زد

ل ف س

(لِیَفْس) بکسر اللام وفتح التحتیة اتباع است حِیَفْس را یعنی دلاور

ل ف ظ

(لَفْظ) بالفتح سخن لَفْظَة یک سخن اَلْفَاظ جمع

(لَفِیظ) کامیر انداخته

(لَفَاظ) کگتاب تره وآبی است مرنبی ابا ورا ولنضم

(لُفَاظَة) کثمامة آنچه از دهان بیرون اندازند وسخن از دهان بیرون افتاده وپس مانده از هر چیزی

(لَافِظَة) دریا بدآن جهت که بیرون اندازد جواهر وعنبر وخراب وستعمل بالالف واللام وبَن ونهما وخروس بدان جهت که دانه ازمنقار خود بروارد وپیش ماکیان اندازد وکبوتر وهر مرغ که جوزه را بدهان خورش دهد بدان جهت که دانه از شکم بیرون آرد وخوراند وگوسپند که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد وشادان پیش آید وآسیا از یکی ازین مذکورات است قولهم اَسْمَحُ مِنْ لَافِظَةٍ والهاء فیه للمبالغة ودنیا بدآن جهت که هر چه در آن است بسوی آخرت دفع کند

(مَلْفُوظ) انداخته

(ض س) لَفَظَهٗ وَبِهٖ لَفْظًا) بالفتح انداخت آنرا واز دهن بیرون افکند * ولَفَظَ بِالْکَلَامِ سخن گفت * ولَفَظَ فُلَانٌ) بمرد ویقال جاءَ وقد لَفَظَ لِجَامَهٗ یعنی آمد سخت رنجیده وسختی دیده از تشنگی ودماندگی

(تَلَفُّظ) سخن گفتن

ل ف ع

(لِفَیْعَة) کسفینة پاره جامه که بر پیراهن زیاده کنند

(لِفَاع) ککتاب چادر یا گلیم یا گستردنی از ادیم یا رداو هر جامه که زنان بر سر کشند وپستان بپوشند ستور ونام شتری

(لِفَاعَة) بالکسر جامه پاره که بر قمیص زیاده کنند

(ف) لَفَعَ الشَّیْبُ رَاْسَهٗ لَفْعًا) بالفتح همه سرش سپید گردید

(تَلْفِیع) فرو گرفتن موی سپید سر را وسر پوشیدن صلعة بالباز وبسیار خوردن وباتنگوله کردن توشه دان را وتسمه اش درمیان آوردن وبعد از آن گاهی شکسته وا دارند وگاهی دوزند وبخود در کشیدن زن را وفرو گرفتن آن را

(تَلَفُّع) جامه در خود پیچیدن وجامه در سر کشیدن زن وزبانه زدن آتش وفرو گرفتن پیری مرد را وبرگ فرو گرفتن درخت را

(اِلْتِفَاع) چادر در خود پیچیدن وسبز شدن زمین بگیاه وبرگردیدن رنگ یقال اُلْتُفِعَ لَوْنُهٗ مجهولًا ای تغیّر

ل ف ف

(لِفّ) بالکسر نوعی وصنف از مردم وگروهی از آن وقوم گرد آمده از هر جاهی یقال جاؤا بِلِفِّهِمْ ویفتح ای

اخلاطهم* وکنّا لِفًّا ای مجتمعین
فی موضع لفوف جمع و آنچه از جای
جائے فراهم آرند باشند گواهان
دروغ که کسے جمع کند* ویقال
جاؤا ومن لفّ لِفّهم ویفتح
ویثلث یعنی آمدند با کسے که شمرده
شند در آنها و مرغدار درهم
پیچیده گیاه* ویقال حدیقة
لفّ ویفتح ای ملتفة وبستان
انبوه درخت الفاف جمع* ونیز
(الفاف) درختان انبوه بهم
درپیچیده منه قوله تعالی وجنّات
الفافًا و واحدش لف است بالکسر
وبالفتح یا لُفّ بالضم جمع لفّاء پس
الفاف جمع الجمع باشد
(حدیقة لُفّة) بالت باغچه
درهم پیچیده و انبوه درخت و
بفتح* وامرأة لُفّة) زن
سبک ملیح
(لفف) محرکة پیچیدگے رگ در
بازوے کارکننده چنان که ان
کار معطل سازد و گرانے زبان
چند انکه از سخن درماند الفّ
نعتست از آن
(لفیف) کامیر گروه مردم پراگنده
از هرجای منه قوله تعالی جئنا بکم
لفیفًا ای مجتمعین مختلطین
من کل قبیلة* وطعام لفیف)
خوردنی آمیخته بد وجنس یا زائد
از آن و دوست یقال هو لفیف
فلان ای صدیقه او هو لفیف
بالغین المعجمة* ونیز لفیف) کلمه را
گویند که از سه حرف اصلی وی دو
حرف علت باشد خواه مقرون چون
طوی خواه مفروق چون وعی
(لفیفة) بالتاء گوشت پشت
شتر زیر پے
(لفافة) ککتابة جامه بیرونی که
بر پای مرده و جز آن پیچند لفائف
جمع
(الفّ) مرد گران سنگ بطی الکلام
عاجز درمانده در سخن و کار و
گران زبان چون در سخن درآید
دهان آواز زبان پر گردد و آنکه
هر دو ابرویش باهم نزدیک باشد
وجائی انبوه بسیار مردم* ونیز
(الفّ) رگی است در خردگاه
دست ستور لُفّ بالضم جمع
(لفّاء) ممدود از زن بزرگ ران
کلان سرین اگنده گوشت دختر فربه
لُفّ بالضم جمع وران سطبر منه
فخذان لفّاوان و درختستان
پیچیده شاخ
(لفلف) کجعفر موضعی است
میان تیماء و سرد و کوه طی* ودجل
لفلف) مرد سست لفلاف
بالفتح مثله
(تلافیف) گیاهی درهم پیچیده
یقال هذا تلافیف من عشب
ای نبات ملتف
(ملف) بالکسر جای در نوردید
ن (لفّه لفًّا) بالفتح در نوردید
آنرا و پیچید خلاف نشره* ولفّ
الکتیبتین) آمیخت دو لشکر
را باهم در جنگ* ولفّ فلانًا حقّه
از حق وی باز داشت او را* و
لفّ الشیء) فراهم آوردن آن را*
ولفّ فی الاکل) اقسام طعام
آمیخته خورد یا زشت گردانید*
ولفّ الشیء بالشیء) ضم کرد چیزے
را بچیزے* ولفّ الشجر) درهم
پیچیده شاخ گردید درخت
(لفلفة) نیک خوردن و مضطرب
شدن بازوی شتر از پیچیدگے رگ
(الفاف) سر در بال کشیدن مرغ
وزیر جبه خود در آوردن کسی را
(ملفّف) کمعظم مشک شیر منه
قول ابی المهوس الاسدی*
لجبزٍ او بتمرٍ او بلحم* او الشیء
الملفّف فی البجاد*
(تلفیف) سخت در نوردیدن
و نیک در پیچیدن و از جای جای
فراهم آوردن چیزے را
(تلفّف) جامه در خود پیچیدن
یقال تلفّف فی ثوبه
(التفّ فی ثوبه) جامه در خود
پیچید وکذا التفّ به* ونیز
التفاف) افزون شدن گیاه
و درهم پیچیدن آن ج ۴

ل ف ق

(لفق) بالکسر یک کرانه دوز جامه
و جز آن
(لفاق) ککتاب و تلفاف بکسر
التاء دو جامه است که هر دو را بهم
دوزند
(ض لفق الثوب لفقًا) بالفتح
دو درز آن را بهم نهاده دوخت*
ولفق الامر) جست آنرا پس
نیافت* ولفق الصقر) گذاشته
شد چرغ پیش شکار نکرد

(س) لَفِقَ يَلْفَقُ كَذا) كردن
گرفت * ولَفِقَ الشئَ) رسيد
آنرا وگرفت
(اَحَادِيث مُلَفَّقَةٌ) كمعظمة
سخنهائے دروغ آراسته ومزخرف
(تَلفِيق) دو درز يا دو سخن را
بهم آوردن
(تَلَفَّقَ بِه) درپيوست بوى
(تَلَافُق) خداوند كارهاى درست
وآراسته شدن قوم يقال تَلَافَقُوا
اي تَلاءَمَت اُمُورُهُم
ل ف ك
(لَفِيك) كاميركول ج ۴
(اَلْفَك) كاحمد مرد چپه دست
وكول
ل ف م
(لِفَام) ككتاب روى بند ونقاب
كه بربينى اندازند
(ض) لَفَمَتِ المَرأَةُ لَفْمًا)
روى بند بست * ولَفَمَتْهُ)
استوار بستم آنرا
(اِلْفَام) استوار بستن
(تَلَفُّم) روى بند بستن زن
وعمامه بستن مرد بر دهان بشكل
نقاب چنانكه تا بنوك بينى برسد
(اِلْتِفَام) روى بند بستن زن
ل ف و
(لَفَاءَ) كسماء خاك وخس ومتاع
بر زمين افتاده وهر چيزيے اندك
هيچكاره خوار وحقير داشته يقال
رَضِيَ مِنَ الوفاءِ بِاللَّفَاءِ اي من
حِقِّهِ الوافِي بالقليل
(اِلْفَاء) يافتن ودريافتن چيزيرا
(لَفَّاهُ حَقَّهُ تَلْفِيَةً) كاست
حق اورا
(تَلَافِي) رسيدن ودريافتن
چيزي يُقَالُ تَلَافَيْتُهُ اذا تَدَارَكْتَهُ

باب اللام فصل القاف

ل ق ب
(لَقَب) محركة بازنامه اَلْقَاب
جمع
(لَقَّبَ بِهِ تَلْقِيبًا) لقب نهاد بآن
(تَلَقُّب) با لقب شدن
ل ق ث
(لَقْث) بالفتح آميختن وشتاب
گرفتن وفراز گرفتن چيزى را
والفعل من سمع
(تَلْقِيث) آميختن
ل ق ح
(لَقْح) بالفتح كشن دادن خرما بن را
والفعل من فتح
(لِقْحَة) بالكسر نفس لِقَاح ككتاب
جمع * ولقوح ويفتح لِقَح كعنب
* ولِقَاح بالكسر جمع وعقاب وزاغ
وزن شيرده
(لَقَح) محركة كوه وآب منے كه از
كشن گيرند تا بناقهٔ ديگر دركنند اسم
است آنرا وآنچه نخل را بوى
كشن دهند
(شَقِيحٌ لَقِيحٌ) كاميراز اتباع است
(لِقَاح) ككتاب آب نر وناقه با
شير يا ناقه بچه آورده تا دو ماه يا
سه ماه وبعد ازان آن را لبون
نامند
(لَقَاح) كسحاب آنچه بدان خرما
بن را كشن دهند وغوره خرما بن نر
وگروهى از مردم سركش كه فرمان
پادشاه نباشند يا آنان كه در جاهليت
گاهے نوبت سبا نرسيد آنهارا
(لَقُوح) كصبور بار دار لُقُح كركع
جمع وشتر لِقَاح ككتاب
جمع وقالوا لِقَاحَان اسودان
كما قالوا قطيعان لانهم يقولون
لقاح واحد ونيز لقوح شتر ماده
شير دار يا ناقه بچه آورده
تا دو ماه يا سه ماه وبعد ازان
آنرا لبون خوانند
(لَاقِح) ناقه آبستن شده لَوَاقِح
جمع وجنگ سمى استعارة * ونيز
لَوَاقِح بادها كه درخت وابر را
باردار گردانند وهى نادرة و
الاصل فيه ريح مُلْقِحة ولكنها
لا تُلْقِح الا وهى فى نفسها لاقح
كان الرياح لَقِحَت بخير
فاذا انشات السحاب وفيها
خير وصل ذلك اليه
(مَلْقُوحَة) ما در با جنين آب
منى در پشت نر ملاقيح جمع
(س) لَقِحَتِ الناقة لَقْحًا)
بالفتح وبالتحريك ولَقَاحًا
كسحاب آبستن شد
(مُلْقِح) كمحسن كشن مَلَاقِح بالفتح
جمع * ونيز مَلَاقِح بادها كه
آبستن گردانند درخت مُلْقِحَة
يكے
(مُلْقِحَة) كمكرمة ماده باردار مَلَاقِح
بالفتح جمع
(اِلْقَاح) كشن دادن خرما بن را
وآبستن گردانيدن يقال اَلْقَحَ
الْفَحلُ النَّاقَةَ وآبستن گردانيدن

باد درخت را

(رَجُلٌ مُلَقَّحٌ) کمعظم مرد آزموده کار

(تَلْقِيح) گشن دادن خرما بن را وآبستن کردن باد درخت را

(تَلَقُّح) آبستن وا نمودن ناقه ومنسوب کردن کسی را گناه ناکرده یقال تَلَقَّحَ فُلَانٌ عَلَيَّ وبدست اشاره کردن در سخن گفتن

(اِسْتِلْقَاح) هنگام گشن دادن رسیدن خرما بن را

ل ق ز

(لَقْز) بالفتح مشت بر سینه زدن یا بر هر جا که باشد یا لگد زدن یا لَقْز بمشت بر سینه و بر گردن زدن و وَهْز لگد زدن و نَهْز آرنج زدن و لهز بمشت بر گردن زدن

ل ق س

(لَقْس) بالفتح کر

(لَقِس) ککتف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بد انداز نده میان مردم و آنکه بر یک وش نپاید و دانا و در یابندهٔ چیزی

(لِقَاس) ککتاب اسم است ملاقسه را

(لَاقِس) عیب کننده و کر (ض ن) لَقَسَه لَقْسًا) بالفتح عیب کرد او را (س) لَقِسَتْ نَفْسُهُ إِلَى الشَّيْءِ لَقَسًا) کشید او را دل او بسوی آن چیز و مائل ساخت* ولَقِسَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ) شوریده دل او و تباه شد

(مُلَاقِس) للفاعل شکیبا بر حریف

(مُلَاقَسَة) همدیگر را لقب نهادن

(تَلَاقُس) باهم دشنام دادن

ل ق ش

(لَقِشٌ) ککتف خیک خشک کهنه

ل ق ص

(لَقِص) ککتف تنگ و مرد بسیار سخن زود بدی انگیز

(ف) لَقَصَ جِلْدَهُ لَقْصًا) بالفتح سوخت پوست او را

(س) لَقِصَ لَقَصًا) محرکه تنگ گردید* ولَقِصَتْ نَفْسُهُ) شوریده دل او و تباه شد

(مُلْتَقِص) للفاعل پی برنده و تتبع کننده دقایق امور و باریک آنرا

(اِلْتِقَاص) گرفتن چیزی را

ل ق ط

(لَقَط) محرکةً آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه وخرآن ویقال لَقَطْنَا الْيَوْمَ لَقَطًا كَثِيرًا یعنی بسیار خوشه چیدیم امروز و پارهای زر که در کان یافته گردد و نوعی از تره پاکیزه که ستور حریص آن باشد لَقَطَة یکی ویقال فی هذا المكان لَقَطٌ مِنَ الْمَرْتَع ای شیءٌ منه قلیلٌ

(لُقْطَه) بالضم آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و خرآن لُقَطَه کهمزه مثله وفی الحدیث سأل رجل النبي صلى الله عليه وسلم عن اللقطه فقال احفظ عفاصها و وكائها ثم عرفها سنة فان جاء صاحبها والا فشانك بها

(لَقِيط) کامیر از زمین برگرفته و بچهٔ نوزاده بر زمین افکنده و خرآن که بردارند او را و چاه کهنه عادی که ناگاه برافتد و واقع شود* بئر لقيطة كذلك اي اذا كانت عادية فالتقطت او وقع عليها بغتة* لَقِيط بَلَوِيّ ولَقِيط بن ربيع ولَقِيط بن صَبِرَة ولَقِيط بن عامر ولَقِيط بن عدي ولَقِيط بن عَبَّاد صحابي اند هذا ما نسبه البعض والاكثر هو ابو رزين لقيط بن عامر بن صبرة بن عبد الله بن المنتفق بن عامر بن عُقَيل عقيلي صحابي مشهور عداده في اهل الطائف ومنهم من يجعل لقيط

ج ۴ بن عامر لقيط بن صبرة قال ابن عبد البر وليس بشيء

(لَقِيطَة) کسفینه خوار و ناکس فرومایه مذکر و مؤنث در وی یکسانست

* وبنو اللَّقِيطَة) گروهی است از عرب سُمُّوا بها لِأَنَّ أُمَّهُمُ الْتَقَطَهَا حُذَيْفَةُ بْنُ بَدْرٍ فِي جَوَارٍ أَضَرَّتْ بِهِنَّ السَّنَةُ فَأَعْجَبَتْهُ فَخَطَبَهَا إِلَى أَبِيهَا وَتَزَوَّجَهَا وهي بنت عُصْم بن مَرْوَان

(لَقَاط) کسحاب خوشه که در درودن بماند و دروگر آن را خطا کند

(لِقَاط) ککتاب بیتا بیتی مقابل یقال دَارُهُ بِلِقَاطِ دَارِي اي بحذائها* ونیز لِقَاط) باقی ماندگی خوشه در درودن اسم مصدر است

(لُقَاط) کغراب خوشهٔ برچیده

(لُقَاطَة) بالضم شکسته وریزه هر چیزے رایگان وبی بها واز زمین برگرفته وخوشهٔ برچیده

(اَلْقَاط) بالفتح مردم اوباش و مردم اندک پراگنده

(لَاقِط) رفوگر وبندهٔ ازاد کردهٔ وماقط بنده لاقط وساقط بنده ماقط ومنه بنو ساقط بن ماقط بن لاقط

(لَاقِطَه) خوارناکس للذکر و الانثیٰ* ولاقطة الحصیٰ) سنگدان مرغ* وفی المثل لکل ساقطةٍ لاساقطةٌ ای لکل کلمة سقطت من فم نفسٌ تسمعها فتلقطها فتذیعها یعنے هر سخن را که از دهان برآید شنونده هست که میشنود وشائع میکند در تحریص بر حفظ لسان گویند ج ٤

(لُقَّیْطیٰ) کسمیهی جوینده خبر را تا سخن چینے نماید یقال انه لُقَّیْطیٰ حُکَّیْطیٰ ای ملتقط للاخبار لنّیم بها

(مَلْقَطَان) بالفتح کول مَلْقَطَانة بالتاء مؤنث

(مِلْقَط) کمنبر آنچه بدان چیزی را برگیرند* وبنو مِلْقَط حی است

(مِلْقَاط) بالکسر خامه ومنقاش وآن چیزیست از آهن که بدان موئی برکنند هندی موچنا* ونیز مِلْقَاط چننده

(مَلْقُوط) از زمین برگرفته وبچهٔ نوزاده بر زمین افگنده

(ن) لَقَطَهُ لَقْطًا) بالفتح از زمین برگرفت آنرا* ونیز لَقْط) در پے نهادن جامه را ورفو کردن

(مُلَاقَطَة) روباروی شدن و همه پایها گرفتن اسپ

(تَلَقُّط) ازجابجا برگرفتن خرما وجز آن

(اِلْتِقَاط) آگاه ودیده ورشدن بچیزی بی جست وجو ودانه چیدن مرغ وجز آن واز زمین برگرفتن چیزی را وسخن چیدن وناگاه ابنوهی کردن یقال وردتُّ الشیءَ اِلْتِقَاطًا ای هجمت علیه بغتةً

ل ق ع

(لُقَعَة) کهمزة آنکه دشنام دهد کسی را وبسخن ترساند ورا ولبس

(لِقَاع) گکتاب گلیم سطبر

(لُقَاع) کغراب ضعی است یا الکلام فلقعته اللقعة بالضم وبفتح وهو تصحیف والصواب بالفاء

(لَقَّاع) کشداد مگس

(لُقَّاعَة) کرمانة کول ولقب نهنده مردم را وفسوس کننده ومرد نیک زیرک سخن ساز حاضر جواب ویقال فی کلامه لُقَّاعات یعنے از اقصای حلق سخن میگوید

(تِلِقَّاع) بکسرتین مشددة القاف مرد بسیار سخن تلقاعة بالهاء مثله* ونیز تِلِقَّاعة) لقب نهنده مردم را وکول

(اِمْرَأَةٌ مِلْقَعَةٌ) گمکنسه زن پلید زبان

(مِلْقَاع) بالکسر زن فحش گوی بد زبان

(ف) لَقَعَ لَقَعَانًا) محرکه شتابان گذشت* ونیز لَقْع) انداختن چیزے یقال لَقَعَهُ لحصاة ای رماه بها وچشم کردن کسی را قال ابو عبید لم یُسمع اللَّقْع الا فی اِصابة العین وفی البعرة وگزیدن مار وبسر بینی گرفتن مگس چیزے را

(مُلَاقَعَه) باهم سخن گفتن و چیزے کردن ودر سخن یقال لاقعنی بالکلام فلقعته

(تَلَقُّع بِالكَلَام) دشنام داده سخن راند

(اُلْتُقِعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید گونهٔ او

ل ق ف

(رجلٌ ثَقْفٌ لَقْفٌ) بالفتح وکتف مردیست وسبک زیرک* ونیز لَقِف) کتف حوض فرو دریده از زیر وچاه استوار ناکرده بنا از کلوخ برآورده یا چاه پر آب که در کندن روان گردد

(لِقْف) بالکسر آب چند چاه است اعلای قوران نهایت شیرین

(لَقَف) محرکه جانب وکرانهای حوض وچاه الْقَاف جمع

(لَقِیْف) کامیر چست وزیرک یقال رجلٌ ثَقِیْفٌ لَقِیْفٌ حوض فرو ریخته از زیر فراخ کرانه وچاه استوار نا کرده بنا از کلوخ برآورده یا چاه پر آب که بکندن آب جاری گردد

(س) لَقِفَهُ لَقْفًا) بالفتح ولقفانا محرکه شتاب وسبک گرفت آنرا* ونیز لَقَف) محرکه افتادن دیوار واز زیر فرو دریدن حوض بسبب نااستواری بنا وفراخ شدن

کہ رہنمائی وے
(تَلْقِیف) فرو بردن طعام از گلو
و فرو خورانیدن و بدو دست سپردن
اسپ زمین را در برجستن یا ینک
برداشتن وی دو دست در آن
گویا دراز می کشد دست را یا دستہا
بر سر سینہ زدن شتر در سیر
(بعیرٌ مُتَلَقِّفٌ) للفاعل شتر کہ
دو سپل دست را بجانب چپ مایل
دارد در رفتار
(تَلَقُّف) از زیر فرو ریختہ شدن
حوض و فرو خوردن طعام

ل ق ق

(لَقّ) بالفتح شگاف زمین * و نیز
(لَقّ) بر چشم زدن بدست یا بہ پنجہ
والفعل من نصر
(لَقَقَة) محرکۃ آنانکہ بر چشم مردم
زنند بہ پنجہ و جاہای سر تنگ
(لَقْلَق) کجعفر زبان و فی الحدیث
من وُقِیَ شَرَّ لَقْلَقِہ و لکلک
لَقلاق بالفتح مثلہ و ہو افصح لقالق
جمع و آواز
(لَقْلَقَة) کدحرجۃ آواز لکلک و
ہر بانگ کہ با ضطراب و حرکت باشد
با سختی آواز و پیوستہ جنبانیدن
مار زنخ خود را و زبان بر آوردن
و جنبانیدن آن و جنبانیدن
چیزے را
(طَرْفٌ مُلَقْلَقٌ) کمسرہد چشم تیز
نگاہ سبک حرکت
(تَلَقْلُق) جنبیدن مقلوب تقلقل

ل ق م

(لُقْمَة) بالضم و بفتح نوالہ
(لَقَم) محرکۃ میانہ راہ راہ و معظم آن
لُقَم کصرد مثلہ
(لَقِیم) کامیر نوالہ فرو خوردہ
(لُقَیم) کزبیر از اعلام است
(حِنْطَةٌ لُقَیْمِیَّةٌ) مصغرا منسوبا
گندم بزرگ سہ تیہ یا گندم منسوب
سوئے لُقَیم کہ دہیست طائف
(لُقْمَان بن باعورا) کعثمان
حکیم پسر خواہر ایوب علیہ السلام
یا پسر خواہر مادر وے است و گویند
تلمیذ داؤد علیہ السلام و گویند
قاضی بنی اسرائیل است و
گویند بندہ بود نوبی آزاد از
سیاہان مصر و در نبوت او اختلاف
است و او غیر لقمان عاد است * و
(لُقْمَان) بن شبیۃ بن معیط
صحابی است * و (لُقْمَان) بن عامر
حمصی محدث
(تِلِقَّام) بکسر الفوقیۃ کلان لقمہ
تِلْقَامَة بالتاء مثلہ و تشدید
الفاء فیہما
(ن) لَقَمَ الطَّرِیقَ وَغَیْرَہٗ لَقْمًا)
بالفتح بست دہانہ آنرا و بند کرد
(س) لَقِمَہٗ لَقَمًا) شتاب و سبک
خورد
(اِلْقَام) دویدن اسپ در رفتار
و لقمہ فرو خورانیدن کسی را
(تَلْقِیم) فرو خورانیدن
(تَلَقُّم) بانگ کردن آب از
بسیاری و بمہلت فرو خوردن لقمہ
(اِلْتِقَام) فرو خوردن لقمہ را

ل ق ن

(لَقْن) بالفتح تیزی دریافت و
زود فہمی اسم است لَقَانَة بالتاء
و لَقَانَة کَکَرَامَة و لَقَانِیَة کَکَرَاہِیَة
مثلہ
(لَقَنَةُ الصُّغْرٰی و لَقَنَةُ الکُبْرٰی)
دو قلعہ است در اندلس
(لِقْن) بالکسر کرانہ و ستون *
و (غُلَامٌ لُقُنٌ) کودک تیز فہم
(لَقِن) ککتف تیز فہم و زود یاد
گیرندہ
(لُقَّان) کغراب شہری است
(لَوَاقِق) بالفتح پائین شکم
(مَلَقَّن) کمعقد موضعی است
(س) لَقِنْتُ الکَلَامَ لَقَنًا)
محرکۃ یاد گرفتم و فہمیدم سخن را *
و (لَقِنَ) تیز فہم گردید
(اَلْقَنَ اِلْقَانًا) زود یاد گرفت
(تَلْقِین) فہمانیدن و تفہیم کردن
(تَلَقُّن) دریافتن و واگرفتن

ل ق و

(لَقْوَة) بالفتح بیماری کجے دہان
و روی از علت * و نیز (لَقْوَة) بکسر
زن زود بارگیر کہ در اول دفعہ
بارگیرد ناقۃ لقوۃ کذلک و فی
المثل لقوۃ صادفت قبیسا در اصل
دو مثل آرند * و نیز (لَقْوَة) عقاب
مادہ یا زن شتاب کار جست سبک
لِقَاء کَکِسَاء و اَلْقَاء جمع و ذو لُقْوَة)
عقاب سیاہ گون
(ن) لُقِیَ الرَّجُلُ لَقْوًا) مجہولا
لقوہ زدہ گردید مَلْقُوٌّ نعت است
از آن و لَقَوْتُہٗ اَنَا) لقوہ زدہ
گردانیدم او را

ل ق ی

(لَقِیَ) کغنی انداختہ القاء جمع

(لَقَاهُ الطَّرِيق) بالفتح میانه
راه
(لِقِيّ) کغنی باهم دیدار کننده و متصل
شونده وهُمَا لَقِيَّان و رجلٌ
لَقِيٌّ فِي الْخَيْرِ وَالشَّرِّ) مرد بسیار
خیر و شر و بسیار خیر و شر دیده
* و شَقِيٌّ لَقِيٌّ) از اتباع
است
(لُقْيَانَة) بالضم والکسر یکبار دیدار
کردن ولا تقل لِقَاءَة فانها مولّدة
ليست من كلام العرب
(أُلْقِيَّة) اُحجية زنه و معنی و شدت
سختی بلا و جمع
(تِلْقَاء) بکسر الفوقية ممدود دیدار
اسم مصدر است لُقْيَة بالضم
مثله ولا نَظِيرَ لَهُ غير التِبْيَان
و سوی و برابر و مقابل یقال تَوَجَّهَ
تِلْقَاءَ النَّارِ و تِلْقَاءَ فُلَانٍ
(رجلٌ مَلْقِيّ) کمقعد مرد بسیار
در افتاده در شکی و بدی رجلٌ
مَلْقِيّ کرمی مثله * و نیز مَلْقِيّ
شعبه سر زهدان مَلْقَاةٌ مثله
مَلَاقِي جمع و جائی بر نازده کهی
از کوه
(س) لَقِيَهُ لِقَاءً ولِقَاءَةً و
لِقَايَةً ولِقْيًا ولِقْيَانًا ولِقْيَانَةً)
بکسرهن و لُقْيًا و لُقْيَانًا و لُقْيَةً و
لُقْيَانَةً ولُقِيًّا و لُقًى بضمهن
ولَقَاةً مفتوحة دیدار کرد وی را
(مُلْقًى) کمکرم مرد بسیار خیر و
بسیار شر مُلْقًى کمعظم مثله
(اِلْقَاء) افکندن يقال أَلْقِهِ مِن
يَدِكَ وأَلْقِ بِهِ من يدك وأَلْقَيْتُ
إِلَيْهِ الْمَوَدَّةَ وبالمودة وأَلْقَيْتُ
عَلَيْهِ أُلْقِيَّةً كأُحجية كل ذلك يقال
(تَلْقِيَه) چیزی بسوی کسی انداختن
منه قوله تعالى إِنَّكَ لَتُلَقَّى الْقُرْآنَ
اى يُلْقَى اليك وحياً من الله تعالى
(لَاقَاهُ مُلَاقَاةً ولِقَاءً) بالکسر
دیدار کرد با وی و نیز رسید
آن را
(تَلَقِّي) دیدار کردن و پیش آمدن
و واگرفتن و بار دار گردیدن زن
مُتَلَقِّي لغت است از آن
(تَلَاقِي) دیدار کردن همدیگر
را دیدن * و يَوْمُ التَّلَاقِي)
روز رستخیز
(اِلْتِقَاء) دیدار کردن و فراهم
آمدن و همدیگر را دیدن و باهم
رسیدن و پیوستن
(اِسْتِلْقَاء) برقفا خفتن

باب اللام فصل الكاف

ل ك ء

(ف) لَكَأَهُ لَكْأً) بالفتح زد
او را و همه حق وی را داد بوی * و لَكَأَ
بِهِ الأَرْضَ) بر زمین افکند او را
(س) لَكِئَ لَكَأً) محرکة مقیم شد
و لازم گردید
(تَلَكَّأَ عَلَيْهِ) پس انداخت
و تاخیر کرد

ل ك ب

(مَلْكَبَة) کمقعدة شتر ماده
پر گوشت

ل ك ث

(لَكْث) بالفتح زدن و بر بندیدن
و باز کردن بر کسی فوق طاقت
وی والفعل من نصر
(لَكَث) محرکة بیماری شتر که
آبله ریزه مانند بر دهان وی برآید
و لکاث زده شدن شتر و در چسبیدن
ریم و چرک والفعل من سمع
(نَاقَةٌ لَكِثَةٌ) کفرحة شتر ماده
فربه
(لُكَاث) کغراب سنگی است
درخشان لغزان بر آبگاری دیها
شتر که آبله ریزه مانندی بر دهان
وی برآید
(لُكَاثِيّ) منسوبا سخت سپید
(لُكَّاث) کرمان کج کر

ل ك ح

(ف) لَكَحَهُ لَكْحًا) بالفتح
بمشت زد یا زد او را شبیه بزدمشت.

ل ك د

(لَكِد) ککتف مرد بخیل
تنگ خوی
(لَكَّاد) کشداد نام مردی
(أَلْكَد) ناکس و فرو مایه
است ایتوم خور
(مِلْكَد) کمنبر کوبه
(س) لَكِدَ عَلَيْهِ الْوَسَخُ
لَكَدًا) محرکة چسبید بر وی چرک
و ریم و لازم گردید
(ن) لَكَدَهُ لَكْدًا) بدست
زد او را یا دور کرد و راند
(مُلَاكِد) للفاعل بندی که
جهت قید و زنجیر نکو رفتن نتواند
و نام مردی
(تَلَكُّد) دست در گردن
کسی انداختن و سطبر گوشت گردیدن
و بعد چیزی به بعض آن چسبیدن

ل ک ز

(لَکز) بالفتح شهری بر پشت دربند* ونیز لَکز لکد زدن بر سینه ومشت بر گردن زدن وبدست یا بکارد زدن بر سینه وگلو والفعل من نصر

(لَکِز) کَکتف بخیل

(شَنّ ولُکَیز) کزبیر دو پسر افصی بن عبد قیس اند منه المثل يَحْمِلُ شَنٌّ ويُفَدَّى لُكَيْزُ وقتی گویند که چیزی را از غیر موقع آن کرده باشند اصله اَنَّ شَنًّا ولُکَیزًا کانا مع اُمهما لیلیٰ بنت قُرّان فی سفر حتی نزلت ذا طُوی فلما اَرادتِ الرحيلَ فَدَّتْ لُكَيْزًا ودَعَتْ شَنًّا لِيَحْمِلَها فحملها وهو غَضْبانُ حتّى اذا كانوا في الثَّنِيَّه رمى بها عن بعيرها فماتت وقال يحمل شَنٌّ ويُفَدّى لُكيزٌ ثم قال عليك بجعراتِ اُمِّك يا لُكيزُ

(لِکاز) کَکتاب چوب خرآن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد

ل ک س

(شَکِسٌ لَکِسٌ) کَکتف

مرد دشوارخوی سرکش نافرمان بر

ل ک ض

(لَکْض) بالفتح بمشت زدن والفعل من نصر

ل ک ع

(لِکْع) بالکسر کوتاه بالا

(لُکَع) کصرد ناکس سِنده نفس خوار وبنده وکول لَکاع کقطام مؤنث تقولُ فی النداء یا لُکَعُ وللاثنین یا ذَوِی لُکَعَ ولا ینصرف فی المعرفة لانّه معدول من لُکَع ویقال للفرس الذکر لُکَعٌ وللانثی لُکَعةٌ وهذا ینصرف فی المعرفة لانه لیس ذلك المعدول الذی یقال للمؤنث منه لَکاعِ وانما هو کصرد* وآنکه متوجه گفت وگو جز آن نشود واسب کره وخر کره وکودک خرد وفی الحدیث اَثَمَّ لُکَعُ یعنی الحسن والحسین رَضِیَ الله عنهما وریم وچرک

(لَکِیع) کامیر ناکس

(لَکِیعَة) کسفینة کنیزک فرومایه

وبنو لَکِیعَة) گروهی است

(لَکُوع) کصبور ناکس فرومایه

(لُکاع) کغراب اسب زیدبن عباس

(الْکَع) ناکس وفرومایه لَکْعاء مؤنث

(مَلاکِیع) کمصابیح آب زرد سطبر وپلیدی وجز آن که با بچه بر آید از زهدان

(مَلْکَعانُ) بالفتح ممنوعة ناکس سنده نفس مَلْکَعانَة مؤنث یا مَلْکَعان خر در ندا گویند

(ف) (لَکَع لَکَعًا) بالفتح گزید مار وگزدم* ونیز لَکَع) خوردن ونوشیدن وبسر زدن بره بپستان مادر را وقت شیر مکیدن

(س) (لَکِعَ عَلَیْهِ الوَسَخُ لَکَعًا) محرکه ویسکن بر چسپیده بر وی ولازم شد* ولَکَع لَکَعًا ولَکاعَةً) لکرامته ناکس گردید

ل ک ف

(لِکاف) کَکتاب خوی گیر یعنی سطبر که زیر پالان بر پشت خر نهند

(لَکْفُو) بالفتح وبزیادة الواو نوعی زنگیان

ل ک ک

(لَکّ) بالفتح گوشت وآمیزش وصمغ درختی است که بدان رنگ سرخ نمایند نه گیاه هندی لاکه است شرب مقدار درهم آن نافع است جهت خفقان ویرقان واستسقاء ودرد جگر ومعده وسپرز وسنگ مثانه ولاغر کننده اندام

(لُکّ) بالضم درد لک یا کنجارهٔ آن یا پارهای پوست رنگ کرده بلک که نیام دسته کارد سازند وبفتح ودرشت اندام پر گوشت وشهریست در اندلس وشهریے ج ۴ میان اسکندریه وطرابلس مغرب

(لَکِیك) کامیر لشکر درهم پیوسته وگوشت ودرشت اندام پر گوشت لِکاك کَکتاب جمع وقطران ودرختے است سست وموضعی است در حزن بنے یربوع

(لُکَیْکَة) کجهینة ناقهٔ سخت گوشت

(لِکاك) کَکتاب بنوهی وشتر ماده سخت گوشت لُکُك کصرد ولِکاك علی لفظ الواحد جمع

(لَکّاء) بالفتح والمد پوستها رنگ

کرده بلک
(لُکَلُک) کهد بد شتر کوتاه
سطبر درشت اندام
(لُکَالِک) کعلابط شتر سخت
گوشت سطبر فربه یقال جَمَلٌ لُکَالِكٌ
وناقةٌ لُکَالِكٌ ایضًا
(ن) (لَکَّهُ لَکًّا) بالفتح زد
اورا وکوفت ومشت برشیت گردنش
زد یا زد وراند ودور کرد ولَكَّ
اللَّحَمَ باز کرد گوشت را از استخوان
وجدا نمود
(مُلَکَّك) کمعظم درشت
اندام پرگوشت ج۴
(سکران مُلْتَكٌّ) مست
خشک از مستی
(الِالْتِکَاك) انبوهی کردن بر
آب خور وجز آن ودرهم پیوستن
ودرآمدن لشکر وخطا کردن
درسخن ودرنگ کردن درحجت صلته نفي فیهما

ل ك م

(لَکْم) بالفتح مشت زدن یا
لگد زدن برسینه وراندن ودور
کردن
والفعل من نصر
(حُفٌ لُکَّامٌ) کشداد سپل شتر
سخت که سنگ شکند
(لُکَامٌ) کغراب ویشدد کوهی
است بشام دربرابر حماة شیزر و
افامیه گذران بجانب شمال
سوی سهیون وشغر وبکاس تا
انطاکیه
(خُفٌّ مِلْکَمٌ) کمنبر سپل شتر
درشت سخت سنگ شکن
(مَلْکُوم) آب هست درمکه
شرفها الله تعالی
(مُلَکَّم) کمعظم موزهٔ درپی
کرده* وخُفٌّ مُلَکَّمٌ سپل
شتر درشت سنگ شکن
(مُلَکَّمَة) کمعظمة کلیچهٔ بدست
باز کرده

ل ك ن

(لُکْنَة) بالضم درماندن بسخن
(لَکَن) محرکة لکن که تشت
باشد
(لُکَان) کغراب جایست
(الْأَلْکَن) کند زبان درمانده
بسخن
(لٰکِنَّ) بمد اللام وشد النون
حرفٌ تَنصِبُ الاسم وترفع الخبر
ومَعناها الاستدراك وهُوَ ان
تثبت لما بعدها حکمًا مخالفًا
لحکم ما قبلها ولذلك لا بُدَّ ان
یتقدمها کلام مناقض لما بعدها
نحو ما هذا ساکن لکنه متحرك
او ضد له نحو ما هو ابیض لکنه اسود
وقیل ترد تارة للاستدراك وتارة
للتوکید قاله جماعة وفسروا الاستدراك
برفع ما توهم ثبوته نحو ما زید شجاع
لکنه کریم لان الشجاعة والکرم لا یکادان
ان یفترقان فنفي احدهما یوهم
انتفاء الآخر ونحو لو جاءني اکرمته
لکنه لم یجئ مالدت ما افادته لو
من الامتناع وقیل للتوکید دائمًا
مثل ان ویصحب التوکید معنى
الاستدراك وهو قول ابن عصفور
وهي بسیطة وقال الفراء مرکبة من
لٰکِنْ وانَّ فطرحت الهمزة
للتخفیف وقیل من لا وان الکاف
الزایدة وقیل اصله انَّ والکاف
واللام زایدتان وقد تحذف نونه
للضرورة وهو قبیح کقوله* لاكِ
اسقني ان کان ماؤك ذا فضل
* وقوله تعالی لٰکِنَّا هُوَ اللهُ رَبِّي
یقال اصله لٰکِنْ انا فحذفت
الالف فالتقت النونان فجاء
التشدید لذلك وحذف فاسمها کقوله*
* فلو کنتَ ضبیًّا عرفتَ قرابتي ولٰکِنَّ
زنجیٌّ عظیمُ المشافر* اي لکنك ولٰکِنْ
ساکنةُ النونِ ضربان مخففةٌ من الثقیلة
وهي حرفُ ابتداءٍ لا تعمل لانها تقع علی
الاسماء والافعال خلافًا للاخفش
ویونس فان ولیها کلامٌ فهي حرف
ابتداءٍ لمجرد افادة الاستدراك ولیست
عاطفةً بالواو واستعملت نحو ولٰکِن
کانوا هم الظالمین وبدونها کقول زهیر*
ان ابن ورقاء لا تخشی بوادره* لٰکِن
وقائعُهُ في الحرب تُنتظر* وقیل بالواو
عاطفة وان ولیها مفردٌ فهي عاطفة
بشرطین احدهما ان یتقدمها نفي او نهي
نحو ما قام زید لٰکن عمرو ولا یقم زید
لٰکن عمرو والثاني ان لا یقترن بالواو
وقال قومٌ لا یکون مَعَ المفرد الّا
بالواو
(س) (لَکِنَ لَکَنًا) محرکة
ولُکْنَةً ولُکُونَةً ولُکُونِیَّةً
بضمهن درماند بسخن
(تَلَاکُن) لکنت نمودن درخود
تا مردم خندند

ل ك ي

(لاکِي) عیب جوی مردم

(س، لَكِيَ بِهِ لَكًى) ازمند وحریص آن گردید ولازم شد اورا

باب اللام فصل اللام

ل ل ك

(اَلأَلَكائی) بهمزة فی آخره بعدها یاء النسبة ابوالقاسم هبةُ الله بن الحسن بن منصور رازی طبری است

باب اللام فصل المیم

ل م ء

(مَلْمُوءَة) دام وجای که دران چیزے سازند

(ف) لَمَأَهُ وعَلَیْهِ) دست بروی زد آشکارا ونهان * ولَمَأَ الشَّیْءَ) تمامه آن راگرفت ونگریست

(اَلْمَأَ عَلَیْهِ الْمَاءَ) پنهان برو انزا * والْمَأَ عَلَی حَقِّی) منکر شد حق مرا واَلْمَأَتِ اللّٰهُ وابُّ الْمَکَانَ) خالے گذاشت جاے را * والْمَأَ عَلَیْهِ) فروگرفت آن را * والْمَأَ بِهِ) برد آن را اذا عُدِّیَ بالباء فبمعنی ذَهَبَ بِهِ وبعلی فبمعنی اشتمل وقیل بالباء ایضا قلیلا یقال ذهب توبی فما ادری من الْمَأَ بِهِ ای اشتمل والْمَأَ ما فی الجَفْنَةِ) جهت خود گزید آنچه درکاسه بود

(تَلَمَّأَتِ الاَرْضُ بِهِ وعَلَیْهِ) فراگرفت زمین آن را وبرابر شد بروی وپوشید * ونیز تَلَمُّؤ) برگزیدن برای خود چیزی را یقال تَلَمَّأَ بِمَا فی الجَفْنَةِ ای استأثر

(اِلْتَمَأَ بِمَا فِی الجَفْنَةِ) برای خود گزید آنچه درکاسه بود * اُلْتُمِیَٔ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید گونه او

ل م ج

(لَمْج) بالفتح بکنجهاے دهان خوردن وگائیدن والفعل من نصر سَمْجٌ لَمْجٌ از اتباع است سَمِجٌ لَمِجٌ ککتف کذلک

(لُمْجَة) بالضم ناشتاشکن

(لَمِیج) کامیر بسیار خوار وبسیار جماع * وسَمِیجٌ لَمِیجٌ) از اتباع است

(لَمَاج) کسحاب کمتر چیزے که بخورند یقال ما ذقت سَمَاجًا ولا لَمَاجًا ای شیئا

(لامِج) بسیار خوار وبسیار جماع

(مَلَامِج) بالفتح گرداگرد اندرون دهن

(تَلْمِیج) ناشتا شکستن یقال ما لَمَّجُوا ضَیْفَهُمْ بشیءٍ

(دَمْجٌ مُلَمَّجٌ) کمعظم نیزه رم الغزان

(تَلَمُّج) ناشتاشکستن لب بسیدین

ل م ح

(یقال لاُرِیَنَّكَ لَمْحًا باصِرًا) بالفتح ای امرًا واضحًا

(لَمْحَة) بالفتح دزدیدگی نگاه ونهان دیدگی ودرخش یقال رایته لَمْحَةَ بَرْقٍ وتشبه وماننده یقال فیه لَمْحَةٌ من ابیه ای شِبْهٌ وخوبی وحسن روے که آشکارا گردد ملامح) بالفتح جمع بر غیر لفظ نادر او یقال فیه ملامح من ابیه ای مشابه

(لَمُوح) کصبور درخشنده

(لامِح) درخشنده

(اَلْمَحیّ) بالفتح منسوب آنکه بسیار دزدیده نگاه کند

(لَمَّاح) کشداد درخشنده

(لُمَّاح) کرمان مرغان شکاری چون مرغ وشاهین

(ف) لَمَحَهُ اِلَیْهِ لَمْحًا) بالفتح نگریست ودید بنگاه پنهان وخفی * ولَمَحَ البَرْقُ والنَّجْمُ لَمْحًا ولَمَحَانًا) محرکه وتَلْمَاحًا) بفتح الفوقیة درخشید

(اِلْمَاح) نگریستن ودزدیده نگاه کردن وبه دزدیده نگاه کردن برانگیختن کسے را وفادر گردانیدن زن بر دزدیده نگاه کردن * وقال اَلْمَحَتِ الْمَرْأَةُ مِنْ وَجْهِهَا) ای مکنت من ان تلمح تفعل ذلك الحسناء تری محاسنها ثم تخفیها

(اُلْتُمِحَ بَصَرُهُ) مجهولا برده شد

ل م خ

(لَامَخَهُ مُلَامَخَةً ولِمَاخًا) بهمدیگر را طپانچه زد

(تَلَمَّخَ بِكَلَامٍ قَبِیحٍ) سخن زشت آورد

ل م د

(لَمْد) بالفتح فروتنے کردن بخواری وزدن یا طپانچه زدن والفعل من نصر

(لَمَدَان) کسکران خوار فروتن

ل م ذ

(ن) لَمَذَ لَمْذًا) بالفتح نگریست و دزدیده دید لغةٌ فی لمح

ل م ز

(لُمَزَة) کهمزة عیب کننده یا آنکه در پس مردم عیب کند

(لَمَّاز) کسحاب عیب کننده یا آنکه روبروی تو عیب کند

(ن ض) لَمَزَهُ الْقَتِيرُ لَمْزًا) بالفتح آشکار شد در وی پیری* و نیز لمز) اشاره کردن بچشم و مانند آن وعیب کردن منه قوله تعالی منهم من یلمزک فی الصدقات و زدن و دور کردن و سوختن والفعل من ضرب فی الثلث

(تَلَمُّز) در پی یکدیگر جستن و شتابی کردن در رفتار

ج ۴

ل م س

(لَمِیس) کامیر زن نرم و نازک پوست و نیز از اعلام زنان است

(لُمَیس) کزبیر از اعلام مردان است

(لَمَّاس) کقطام در دجای یقال کواه لَمَاسِ ای موضع دانه

(لُمَاسَة) کثمامه حاجت و نیاز

(لَمُوس) کصبور شتر ماده که در فربهی وی شک باشد لُمُس ککتب جمع و بسیر خوانده یا آنکه در گوهر و حسب وی عیبی باشد

(لَمُوسَة) بالتاء راه بدان جهت که گم شده بدست بساید آن را تا نشان سفر دریابد بدین تناسد فعولة بمعنی مفعولة

(لَامِس) بساینده بدست* و امرأةٌ لَا تَمْنَعُ يَدَ لَامِسٍ یعنی فجور و زنا می کند و بلین جانب تهمت کرده میشود* و رجلٌ لَا یَمْنَعُ یَدَ لَامِسٍ یعنی شوکت و غلبه ندارد

(مَلْمَس) بالفتح جای بسودن و تن و پوست

(اکافٌ مَلْمُوسُ الْاَحْنَاء) پالان خراشیده کجی و بلندی آن درست کرده

(ن ض) لَمَسَهُ لَمْسًا) بالفتح بسود بدست آن را* ولَمَسَ الْجَارِيَةَ) گائید آنرا و لَمَسْنَا السَّمَاءَ) ای عالجنا غیبها فرمنا استراقه

(مُلَامَسَة) یکدیگر بدست بسودن دگائیدن و مُلَامَسَة) در خرید و فروخت آنکه گوید اگر دست بر مبیع بسائی بخیدین بها خریده باشی او یقول اذا لمست ثوبک او لمست ثوبی فقد وجب البیع بکذا او هوان یلمس المتاع من وراء الثوب ولا ینظر الیه و هو منهی عنه

(تَلَمُّس) بار بار جستن و در پی یکدیگر جستن

(مُتَلَمِّس) بکسر المیم لقب جریر بن عبد المسیح شاعر کقوله* ذاک اوان العرض طنّ ذبابه * زنابیره والازرق المتلمس* العرض واد بالیمامة

(کواهٌ المُتَلَمِّسَة) بکسر المیم داغ کردن بر جا در روی

(اِلْتِمَاس) جستن چیزی

ل م ش

(لَمْش) بالفتح کار بی فائده کردن و بازیدن والفعل من نصر

(لَامِش) کصاحب دهی است بفرغانه

ل م ص

(لَمْص) بالفتح فالوده و فالوده مانندی بی شیرینی که کودکان با دوشاب خورند

(لَمُوص) کصبور زنیک دروغگوی و بسیار فریبنده مکار و بچشم اشارت کننده

(ن) لَمَصَ لَمْصًا) بالفتح فالوده خورده* ولَمَصَ الْعَسَلَ) بسر انگشت گرفت آنرا و لیسید و لَمَصَ فُلَانًا) نشکنجید او را بدو انگشت

(اَلْمَصَ الشَّجَرُ اِلْمَاصًا) قابل بسر انگشت گرفتن شد

ل م ط

(لَمْط) بالفتح اضطراب کردن و پریشان شدن و طپیدن و نیزه زدن والفعل من نصر و گروهی از مردم

(لَمْطَة) بالتاء زمینی است مر گروهی را به بربر سپر را بوی نسبت کنند پوست را یکسال در شیر تر دارند بعد از آن سپر سازند و سپر آن چنان محکم و استوار گردد که تیغ بران کارگر نشود یا لمط گروهی است از مردم که سپر نیکو و محکم سازند

(اِلْتَمَطَ بِحَقِّی) ربود حق مرا

ل م ظ

(لُمظَة) بالضم سپیدی بر زیر لب اسپ اَلمَظ
محرکة شله یا سپیدی هر دو لب یا سپیدی
یکی از دو لب و نکته سیاه در دل نکته از سپیدی
ضدٌّ وفي حديث علي كرم الله وجهه
وجهه الایمان یبدؤ لمظةً في
القلب کلما ازداد الایمان ازدادت
اللمظة و اندک از روغن که با انگشت
برداشته شود و اندکی سپیدی در
دست اسپ یا در پای آن بهیچ
گردا گرد سم
(لَماظ) کسحاب چیزی اندک
یقال ماله لماظٌ ای شیء یذوقه و
شربة لماظًا اندک اندک بنوک زبان
نوشید آنرا
(لُماظة) کثمامة آنچه ماند از طعام
در گوشهای دهان
(اَلمَظ) اسپ که در لب زیرین وی
سپیدی باشد فان کان في
العلیا فارثم
(تَلمّاظ) کشمار آنکه بر دستی کسی
نیاید
(تلمّاظة) بالتاء زن بیهوده گوی
بسیار سخن یاوه درای
(مَلاَمِظ) بالفتح گرداگرد دهان
ولب

(ن) لَمَظَ لَمظًا) بالفتح زبان را
گرد دهان بر آورد بعد خوردن
طعام جهت فرا گرفتن لماظة
و لب لیسید یا فرا گرفت مزه طعام را
و چشید* ولمظ فلانًا من حقه
داد او را حق وی
(اِلماظ) آب بر لب کسی کردن
و بر خشم نمودن یقال المظ علیه
اذا ملأه غیظًا و پرورش
نمودن و یقال المظني نسيجك
اي صفقني
(تَلمِیظ) حق کسی را بدو دادن
و چشانیدن چیزی را
(مُتلمّظ) بفتح المیم تبسم کننده
(قیّد بعیره المتلمّظة) هر دو
دست فراهم آورده بست شتر را
چنانکه لب باید دستی دستی
دیگر را
(تَلمُّظ) زبان گرد دهان بر
آوردن بعد از طعام و لب لیسیدن
و طعام در دهان گردانیدن
و مزه دریافتن و زبان بیرون
آوردن مار
(اِلتمظه التماظًا) زود
در دهان انداخت آنرا* والتمظ
بحقه) برد آن را* والتمظ بالشيء
بچید آنرا* والتمظ بشفتيه)
بر هم پیوست هر دو لب را چنانکه
آوازی بر آمد
(الِمظاظ) سپید شدن لب زیرین
اسپ یقال المظ الفرس اي صار المظ

ل م ع

(لُمعة) بالضم پاره گیاه خشک
میان گیاه تر لماع کتاب جمع* و
گروه مردم و پاره از عضو که خشک
ماند در وضو و غسل و اندکی از
زندگانی و جای درخشان رنگ
از اندام
(لامعة) جان دانه کودک
(اَلمع) مرد زیرک خاطر المعي
مشددة الیاء مثله* و نیز المعيّ)
دروغ گوی
(لَمّاعة) ککتّانه عقاب و دشت
درخشان سراب و جان دانه یعنی
پیش سر کودک مادامیکه بجنبد
(یَلمع) کجعفر بالتحتیة برق
بی باران و سراب و دروغ گوی را
بدان تشبیه دهند
(یَلمعي) بفتح الیاء الاولی و شد
الیاء الثانیة مرد تیز خاطر روشن
خرد و دروغ گوی
(یلامع) بفتح التحتیة سلاح درخشان
همچو خود و تیغ و مانند آن
(مِلمَع) کمنبر بال مرغ و بها
مِلمعان
(ف) لمع البرق لمعًا) بالفتح
ولمعانًا) محرکة درخشید و روشن
شد* و لمع بالشيء) ربود
آن را* و لمع بیده) بدست
اشاره کرد* و لمع الطائر بجناحیه)
برید* و لمع فلان الباب)
آشکارا شد از در و بر آمده
ج ۴
(مُلمِع) کمحسن گوسپند که دنب
بردارد تا آبستنی وی معلوم گردد
مُلمعة بالتاء مثله
(اَلمع بالشيء علیه الماعًا)
ربود آن را* و اُلمع) مجهولا گونه
برگشت* و نیز الماع) آبستنی
آشکار کردن و پستان کردن مادیان
و ماده خر و ماده شیر و ماده اسپ
و سرهای پستان سیاه شدن آبستن
را و دنب برداشتن گوسپند تا
بارداری وی دریافته شود و جنبیدن
بچه در شکم ماده یقال المعت

الانثى و لمعه برآوردن زمين
(مُلَمَّع) كمعظم اسپ ابرش
و چپار
(تَلْمِيع) چپار شدن اندام يعني
نخچهاي مخالف رنگ بر اندام
برآمدن
(تَلَمُّع) ربودن چيزي را
(اِلْتِماع) درخشيدن برق و
روشن شدن و ربودن يقال
اِلْتَمَعْتُ الشيئ اذا اختلسته

ل م ظ

(رجل لَمْعَظَةٌ) بالفتح مرد آزمند
سخت ليسنده مقلوب
لَعْمَظَة

ل م ق

(لَمْق) بالفتح نوشتن و محو
پاک كردن از اضداد است و
بكف بر چشم زدن و چشم ماليدن
و نگريستن يقال لمقته ببصري
مثل رمقته والفعل من نصر
(لَمَقُ الطريق) محركة ميانه
راه
(ماذاق لَماقاً) كسحاب يعني
نچشيد چيزي هذا يصلح في
الاكل والشرب

(لَماق) چشم مالنده لُمُق
بضمتين جمع
(تَلَمُّق) خوردن يقال ماتلمق
بشيئ اي ماتلمج

ل م ك

(لَمْك) بالفتح سرمه يا نوعي
از ان و نرم كردن خمير والفعل
من نصر
(لَمَك) محركة نام پدر حضرت
نوح عليه السلام لامك كهاجر
كذلك
(لَمِيك) كامير مرد سرمه كرده
چشم
(لَماك) كسحاب چيزي
(لُماك) كغراب سرمه
(لِماك) ككتاب شله
(يَلْمَك) كجعفر جوان توانا
خاص بالرجال
(ماتَلَمَّك بلَماك) اي ماذاق
شيئاً و نيز تَلَمُّك چشيدن
و ليسيدن و زنخ بجنبيدن شتر
و زبان گرد دهان برآوردن بعد خوردن

ل م ل

(لَمال) كسحاب سرمه و ضم
(تَلَمَّل بفمه) زبان گرد دهان
برآوردن بعد طعام

ل م م

(لَمْ) بالفتح و سكون الميم حرف
نفي لِما مضى و هي جازمة كَلَمّا و
أَلَمْ و أَلَمّا كذلك تقول لم يفعل
ذلك تريد انه لم يكن ذلك الفعل
منه فيما مضى من الزمان و كذلك
لا و لكن حرفان للنفي الا ان لم نفي
لقولك فعل و لمّا نفي لقولك قد
فعل تقول للرجل قد مات فلان
فيقول لمّا يمت و لا نفي لقولك
يفعل و لم يقع الفعل منه و ما نفي
لقولك هو يفعل اذا كان في حال
الفعل و لن نفي لقولك سيفعل و
اصل لمّا لم ما و هو يقع موقع لم يقال
أتيتك و لمّا اصل اليك اي لم اصل
اليك و قد يتغير معناه عن معنى
لم فيكون جواباً و سبباً لما وقع و لما لم
يقع تقول ضربته لمّا ذهب و لمّا لم
يذهب و قد يُختزل الفعل بعده تقول
قاربت المكان و لمّا تريد لمّا ادخله
و لا يجوز ان يُختزل الفعل بعد لم
و لمّا قد يكون بمعنى الا يقال سألتك
لمّا فعلت اي الا فعلت و منه قوله
تعالى ان كل نفس لمّا عليها حافظ
و ان كل لمّا جميع لدينا محضرون
و قراءة عبد الله ان كل لمّا كذب الرسل
و قيل لا في اللغة لمّا بمعنى الا
(لِمَ) بكسر اللام و فتح الميم چرا
و هو حرف يستفهم به تقول لِمَ ذهبت
قوله تعالى عفا الله عنك لِمَ اذنت
لهم و اصله ما وصلت بلام فحذفت
الالف و لك ان تدخل الهاء فتقول لِمَه
(لَمَّة) بالفتح ديوانگي يقال اصابته
من الجن لَمَّة هو المس و القليل
منه و چيزي اندک و سختي روزگار
يقال أعيذه من حادثات اللمة
فيقال هي الدهر و الشدة و
انشد الفراء * على صروف الدهر
او دولاتها * يدلننا اللمة من
لماتها
(عين لامّة) چشم زخم يا هر چه كه
بدان ترسند از فساد و بدي
و مانند آن يقال أعيذه من كل
هامّة و لامّة
(لِمَّة) بالكسر موي بيچه و تا زير
نرمه گوش فرو آويخته لِمَم كعنب
و لِمام) ككتاب جمع و آنچه پراكنده
شود از سرين فرو كوفته بسنگ*
(و ذو اللِّمَّة) اسپ عكاشة بن محصن

ج ۴

رضی الله عنه * ویقال هو یزور نا
لماما) یعنی اور وزمیان مے آید
مارا
(لُمَّة) بالضم یار سفر و مونس و
غمخوار واحد وجمع در وی
یکسان است
(لَمَم) محرکة نوعی دیوانگی و
گناه صغیره و نزدیکی بگناه منه
قوله تعالی الَّذِینَ یَجْتَنِبُونَ کَبَائِرَ
الاثم والفواحش الّا اللَّمَم
(لَمُومَة) بالفتح گرد آورنده
یقال دارنا لَمُومَة ای تجمع الناس
وتربهم
(اَلُمَّ) کهلمَّ بیا
(لَمْلَم) کجعفر گرد فراهم آمده بسیار
یقال حیٌّ لَمْلَمٌ وجیشٌ لَمْلَمٌ
ای کثیر
(لَمْلُوم) کعصفوق گروه
(یَلَمْلَم) کسفرجل بیای تحتیه
کوهی است بر دو منزل از مکه
معظمه وآن میقات اهل یمن است
درج وآن را اَلَمْلَم بهمزه ویَرَمْرَم
برا نیز خوانند
(رجلٌ مِلَمٌّ) بالکسر آنکه جمع
کند قوم یا عشیره پراگنده خود را

(مَلْمُوم) دیوانه وگرد فراهم
آمده در هم پیوسته
(صخرةٌ مَلْمُومَةٌ) سنگ گرد سخت
وکتیبة مَلْمُومَة لشکر فراهم آمده
در هم پیوسته
(ن لَمَّه لَمًّا) بالفتح گرد و فراهم
آوردن آن را * ونیز لَمّ نیکو کردن
یقال لَمَّ الله شعثه ای اصلح وجمع
ما تفرّق وقارب بین شتیت اموره
وفرود آمدن وخوردن بخش خود
ویاران خود منه قوله تعالی تأکلون
التراث اکلا لمّا ای نصیبکم ونصیب
صاحبکم ابو عبیدة یقال لَمَمْتُه
اجمع حتّی اتیت علی آخره
(مُلَمْلَم) کمسرهد گرد و در هم
پیوسته
(غلامٌ مُلِمٌّ) بضم المیم کودک
نزدیک به بلوغ وسخت واستوار
از هر چیزی
(مُلِمَّة) بالتاء سختی وبلا مُلِمَّات
جمع
(مُلَمْلَمَة) بالتاء بینی فیل * و
کتیبةٌ مُلَمْلَمَةٌ) لشکر فراهم
آمده در هم پیوسته
(اَلْمَلْمَة) گرد گردانیدن یقال

لملم الحجر اذا اداره
(اِلْمَام) مباشرت و مرتکب صغائر
شدن ومنه لله در من قال ان
تغفر اللّهمّ فاغفر جمّا * وای
عبد لک لا الَمّا * فرود آمدن
کسی یقال اَلَمَّ به اذا نزل به
ونزدیک به بلوغ رسیدن کودک
وبرطب شدن نزدیک رسیدن
خرما ونزدیک آمدن کاری که
شود یقال اَلَمَّ یفعل کذا ای کاد
یعنی نزدیک است که چنان کند
منه وانّ ممّا ینبت الربیع ما یقتل
حبطا او یُلِمّ ای یقرب من ذلک
(اِلْتِمَام) زیارت کردن وفرود
آمدن کسی را وگرد گردیدن سنگ
وجز آن

ل م و

(لُمَة) بالضم یاران وگروه از سه
تا ده وهمزاد مرد وهمشکل ومانند
وپیشوا والهاء عوض منه الحدیث
لیتزوّج الرجل لُمَتَه

ل م ه ج

(لبن سمهج لمهج) کجعفر شیر
چرب ناک شیرین

ل م ی

(لمی) مثلثة اللام گندم گونی وام
لب یا اندکی سیاهی آن که بحسن و
ملاحت انجامد
(اَلْمَی) مرد سیاه یا گندم گون
لب لَمْیَاء مونث * ورمح الْمَی)
نیزه سخت گندم گون پوست سخت
چوب * وصلیبٌ اَلْمَی هغنه
استخوان سطبر ظلٌّ اَلْمَی کذلک
یعنی سایه کثیف سیاه * وشجر
اَلْمَی) درخت کثیف سایه * ونیز
المی) سرد آب دهان
(س) لَمِیَ الرجل لَمًی) محرکة المی
گردید یعنی گندم گون یا سیاه ج ٤
شد لب او
(اِلْمَاء) تاریکی شب آمدن دزد
(تَلَمّی تلمّاءً) برگردید گونه او
یا گندم گون گشت
(اَلْتَمِی لَوْنُه) مجهولا برگشت گونه
او وربما یهمز

باب اللام فصل النون

ل ن ن

(لن) معناه هرگز نه وهی حرف
نفی ونصب استقبال یقال لن
تقوم ولیس اصله لا فابدل الف
نونا خلافا للفراء لان المعروف

هوابدال النون الفالا العکس و لا
لاان فحذفت الهمزة تخفیفا و ا
الالف للساکنین خلافا للخلیل و
الکسائی بدلیل جواز تقدیم معمول
معمولها علیها نحو زیدا لن اضرب
ولا تُفید توکید النفی و لا تابیدَهُ
خلافا للزمخشری فیهما فی کشافه
وانموذجه وهما دعوی بلا دلیل و
لو کانت للتابید لم یُقَیَّد منفیُّها با
لیوم فی قوله تعالیٰ فلن اُکَلِّمَ
الیوم انسیا ولکان ذکر الابد فی قوله
تعالیٰ ولن یَتَمَنَّوْهُ اَبدًا تکرارا و
الاصل عدمه وتاتی للدعا کقوله ج ۴
*لن تزالوا کذلکم ثم لا زلت لکم
خالدًا خلود الجبالِ* قیل ومنه قال
رَبِّ بما اَنعمتَ عَلَیَّ فلن اکون
ظهیرًا للمجرمین ویَلقی القسم بها کقول
ابی طالب* واللهِ لن یصلوا الیک
بجمعهم* حتی اُوَسَّد فی التراب دفینا
وقد یجزم بها کما ینصب بلم کقوله
(ع) فلن یَحُلَ للعینین یعدک
منظر* وقوله فی ایّ یومیّ
من الموت افر* یوم لم یقدر ام
یوم قُدِر

باب اللام فصل الواو

ل و ء

(لَاءَة) کلاعه آبی است مرعبس
را

(لَوْءَة) بالفتح عورت یا رسوائی
وسخت بدی

ل و ب

(لَوب) بالفتح وبالضم تشنگی یا
گردگشتن تشنه حوالی آب بی آنکه
برسد آنرا لُؤوب کدخول و
لؤاب کغراب شله والفعل من نصر
یقال لاب الرجل لوبًا ولوابًا و
لُوبانًا اذا عطش و استدار حول
الماء وهو عطشان لا یصل الیه*
ونیز لُوب) بالضم گوشت پاره که
در دیگ بگردد ونگس انگبین*
وابل لُوبٌ) شتران تشنه دور
از آب نحل لُوبٌ) کذلک
(لُوبَة) بالضم گروهی که با گروهی
دیگر باشند و در مشورت امری
شریک نشوند و سنگ لاخ سوخته
لُوب جمع ابو عبیده لُوبه ونُوبه
بالضم فیهما الحرّة وهی الارض
التی اَلبستها حجارة سُودٌ منه قیل
للاسود لُوبِیّ وکذا نوبیّ ای منسوب
الیها

(لاب) شهری است بنوبه نام
مردی گویند از هند است اُسطرلاب
منسوب بوی قیل الاصل انه سَطَرَ
اُسطُرًا وبنی علیه حسابا لمعرفة
الاقالیم السبعة فی صفائح من نحاس
فقیل اَسْطُرلاب ثم مُزجا ونزعت
الاضافة فقیل الاسطرلاب مُعَرَّفةً
وقد یقال لاسطرلاب بتقدیم السین
علی الطاء* وکغُرلاب) شهری بشام
بنا کرده هشام بن عبد الملک
(لابة) سنگ لاخ سوخته لاب
ولابات جمع وفی الحدیث حرّم
النبیّ صلی الله علیه وسلم ما بین
لابتَیِ المدینه وهما حرّتان
تَکتنفانها وشتران سیاه فراهم
آمده وموضعی ست
(لُوَاب) کغراب آب دهان شتر
یا عام است وتشنگی
(لائِب) تشنه لُؤُب کشهود و
لَوائِب جمع یقال ترکتها لوائبَ
عَلَی الحوض
(لُوباء) بالضم والمد لوبیا که دانه
است کوچکتر از باقلی وغلاف
شبیه بغلاف باقلی بعض آن
سپید وبعض سرخ باشد

(مَلاب) بالفتح نوعی از بوی خوش
یا آن زعفران ست
(اِلابَة) خداوند شتران تشنه
شدن
(مُلَوَّب) کمعظم آهن پیچیده
وملاب آلوده
(تَلویب) بملاب آلودن چیزی را
یا ملاب آمیختن
(مُلَوْلَب) علی مفوعل میل سرمه

ل و ت

(لَوَاتَة) کسحابة موضعی است باندلس
وقبیله در بربر
(ن) لَاتَ الرجلُ لَوتًا) بالفتح
خبرداد از انچه نپرسید ندوا
*ولات الخبر) نهان داشت
آنرا

ل و ث

(لوث) بالفتح نیرو وقوت وبدی
وزخم وشبه دلالت* ونیز لوث)
دستار پیچیدن وگردگشتن وبند
شدن ونیاه گرفتن یقال هو یَلُوثُ
بی ای یلوذ بی ونیافتن چیزی از
کان بعد جستن و در رو غن گردانیدن
لقمه را ولازم بودن در خانه و
خاییدن چیز را و درنگ و آهستگی

نمودن در امور و تر نهادن خرما در آب و جزآن و انگشت خویش خاییدن کودک والفعل من نصر

(لِیْث) بالکسر گیاهی است و گیاه انبوه

(لُوْثَة) بالضم کلوله که بدان بازی کنند و سستی و اهستگی و درنگی و فرهشتگی و گولی و نوعی از جنون و افزونی گوشت و پیه ✻ وناقةٌ ذاتُ لُوْثَة) ناقه بسیار گوشت و پیه و بر انگیختن

(لَوَث) محرکه سستی

(نَبَاتٌ لاثٌ) گیاه درهم پیچیده

(لَوِیْثَة) کسفینة گروه و گروه مردم از قبایل پراگنده و از هر جنس

(لُوَاثَة) کثمامة گروه و آرد که بر خوان زیر خمیر افشارند لُوَاث کغراب کذلک و آنکه بهر چیز آلوده گردد

(لائِث) شیر بیشه ✻ وَنَبَاتٌ لائِثٌ) گیاه درهم پیچیده انبوه

(اَلْوَث) مرد سست فرهشته و مرد توانا دز و در مند از اضداد است و آهسته رو و گران زبان

(دِیْمَةٌ لَوْثَاء) کصحراء باران پیوسته که گیاه را برهم افکند

(نَبَاتٌ لَیِّثٌ) الگیس گیاه درهم پیچیده و انبوه

(لِحْیَةٌ لَیِّثَةٌ) الگیسته ریش سپید سپید

(مَلاث) بالفتح مرد بزرگ قدر شریف مِلْوَث کمنبر مثله مَلاوِث و مَلاوِثة و مَلاوِیْث جمع

(اَلْوَثَتِ الاَرْضُ) گیاه تر در گیاه خشک رویانید زمین ✻ و

اَلْتَثْتُ بِهِ مَالِی) نگهداشتن خواستم از وی مال خود را

(مُلَیَّث) کمعظم مرد آهسته رو از فربهی

(تَلْوِیْث) نبد کردن و آلودن و آمیختن و تیره کردن آب را و تر نهادن خرما در آب و جزآن و انگشت خویش خاییدن کودک

(تَلَوُّث) آلوده شدن

(اِلْتِیَاث) درآمیختن و آمیخته شدن و جامه در خود پیچیدن و التفات کردن و سستی و درنگی نمودن و فربه شدن و نبد کردن و توانا گردیدن

ل و ج

(لَوْجَاء) اتنک و شبه یقال مَا فی صَدْرِی لَوْجَاءُ ولاحَوْجَاءُ ومَا فِیه حُوْجَاءُ ولا لَوْجَاءُ ولا حُوَیْجَاءُ ولا لُوَیْجَاءُ مصغرا یعنی نیست حاجت و مرفی ح و ج ماخوذ من اللجته

(ن لَجْتُهُ لَوْجًا) بالفتح در دهان گردانیدم آنرا

(تَلْوِیْج) گز گردانیدن یقال لَوَّجَ بِنَا الطَّرِیْقَ اِذَا عَوَّجَ

ل و ح

(لَوْح) بالفتح هرچه پهن باشد از استخوان و کتف و چوب و تخته و جزآن و برآن نویسند اَلْوَاح جمع اَلاوِیْح جمع الجمع و هوا میان زمین و آسمان و تخته کشتی و قال الله تعالی فی لوح محفوظ قیل هو لوح فی السماء مکتوب فیه و قیل انه من نور و قیل هو ام الکتاب و قیل هو فی حفظ الله کانه فی لوح ✻ واَلْوَاحُ السِّلاح سلاحی که سپید درخشد همچو شمشیر و نیزه و مانند آن

(لُوْح) بالضم هوا میان آسمان و زمین یقال لا اَفْعَلُ ذَالِكَ وَ لَوْنَزَوْتَ فی اللُّوْحِ ای لو نزوت فی السُّکَان

(لَیَاح) کسحاب و کتاب بامداد و گاو نر دشتی و هر چیز سپید و نام تیغ حمزه رضی الله عنه و اَبْیَضُ لُیَاح سپید خالص بی آمیغ

(اِبِلٌ لَوْحَی) کسکری شتران تشنه

(مِلْوَاح) کمصباح بلند بالا و لاغر اندام و زن حیبت و لاغر و مرد بزرگ تختها و نام شمشیر عمرو بن ابی سلمة و جغد پای بسته بدام جهت شکار باز و جزآن و ستور زود تشنه شونده مِلْیَاح با لیا مثله

ج ۴

(ن) لاحَ لَوْحًا) بالفتح و بالضم و لُوَاحًا کغراب و لُؤُوحًا کدخول و لَوَحَانًا محرکة تشنه شد و لاحَ الْبَرْقُ درخشید و لاحَهُ السَّفَرُ والْعَطَشُ برگردانید گونه او را سفر یا تشنگی ✻ ولُحْتُهُ) دیدم او را ✻ ولاحَ النَّجْم) پیدا شد و برآمد

(اَلاحَ بِسَیْفِهِ اِلاحَةً) درخشانید شمشیر را ✻ واَلاحَ بِحَقِّهِ) ربود آنرا ✻ و نیز اِلاحَة) آشکار گردیدن و درخشیدن برق بی پراگندگی و درخشیدن و پیدا شدن سهیل و

تسمین بر بهیز کردن و بالاک کردن
کسی را وقال ابن السکیت لاح
سهیل اذا بدا والاح اذا تلألأ
(مِلْوَح) کمعظم نام شمشیر ثابت
بن قیس و نام مردی
(تَلْوِیح) گرم گردانیدن بآتش
وسوختن آفتاب رنگ روی را
وسپید موی نمودن پیری کسی را
وقوت بقدر حاجت دادن یقال
لَوَّحَ الصَّبِیَّ یعنی خورش بقدریکه
نگهدارد او را وبرنگ دادن جامه
را وشمشیر درخشانیدن وبعدی
بالبار دگونه تر گردانیدن سفر و
تشنگی مردم را
(مُلْتَاح) برگردیده ومتغیر شده
(اِلْتِیَاح) تشنه شدن ودرخشیدن
برق وپیدا شدن ستاره
(اِسْتِلَاحَة) شناسا شدن نیک
نگریستن وتشنه شدن

ل وخ

(لِوَاخَة) گلتا نه مسکه گداختمع
شیر لِیَاخَة بالتحتیة مثله
(ن) لَاخَهُ لَوْخًا) بالفتح آمیخت
آنرا
(اِلْتِیَاخ) آمیخته شدن وسرشته
و خمیر شدن آرد

ل ود

(اَلْوَد) آنکه سوی عدل میل
نکند و منقاد نگردد با مری اَلُوَاد
جمع* وسرکش نافرمان برگردن
سطبر
(س) لَوِدَ لَوَدًا) بالفتح الود
گردید

ل وذ

(لَوْذ) بالفتح کرانه کوه وجانب
آن وآنچه بدان احاطه کند وخم
رود بار اَلْوَاذ جمع وکوهی است
در یمن* ولَوْذُ الحَصَی) موضعی
است* ونیز لَوْذ) پناه گرفتن
بچیزی وپوشیده شدن بوی
لَوَاذ مثلثة ولِیَاذ بالکسر مثله یقال
لَاذَ بِهِ لَوْذًا ولِوَاذًا ولِیَاذًا ای
عَاذَ بِهِ گرد گرفتن چیزی را
(لَاذَة) جامه حریر چینی سرخ
لَاذ جمع
(لَاوَذ) کهاجر نام پسر سام بن
نوح علیه السلام
(لَوْذَان) کسکران کرانه چیزی
وموضعی است وخزر بن لَوْذَان
شاعر است
(تَلَوَّذ) بالفتح یک دیگر پناه گرفت
گرنستن
(مَلَاذ) بالفتح پناه جای وقلعه
(مِلْوَذَة) کمکنسة پناه جائی
(اِلْاذَة) فراگرفتن واحاطه
کردن
(مَلَاوِذ) بالفتح چادرها
(مُلَاوَذَة) بهمدیگر پناه گرفتن
وبهم کشتی گرفتن وفریب دادن*
لَوْذَانِیَّة بالفتح وشد الیاء مثله و
خلاف کردن لِوَاذ بالکسر مثله فی
الکل قال الله تعالی قد یعلم الله
الَّذِینَ یَتَسَلَّلُونَ مِنْکُمْ لِوَاذًا

ل وز

(لَوْز) بالفتح بادام لَوْزَة یکی
لَوْزِیَّة) منسوب بمحله است در
بغداد
(اِنَّهُ لَعُوزٌ لُوزٌ) کلتف او محتاج
است از اتباع است
(لَوَّاز) کشداد بادام فروش
(لَوْزِینَج) معرب لوزینه
بادامی
(مَلَاز) بالفتح پناه جای
(مَلَازَة) بالفتح بادامستان
(ن) لَازَ اِلَیْهِ لَوْزًا) بالفتح پناه
گرفت بوی* ولَازَ الشَّیْءَ) خورد
آنرا ویقال مَا یَلُوزُ مِنْهُ) رهائی
نخواهد یافت از وی
(مُلَوَّز) کمعظم خرمائی بادام
پر کرده وروی نیکو وملیح

ل وس

(لَوْس) بالفتح شیرینی وجز آن جستن
جهت خوردن لَائِس نعت است
از آن وچشیدن وبزبان گردانیدن
چیزی در دهان ویقال مَا لَاکَ
لَوَاسًا کسحاب چشید چشیدنی را
والفعل من نصر
(لُوس) بالضم طعام
(اَلْوَلَاس محمد بن اسود)
صحابی است
(لَوَاس) کسحاب چشیدنی یقال ما
ذُقْتُ لَوَاسًا
(لُوَاسَة) کثمامه لقمه یا طعام کمتر
از لقمه
(لُؤُوس) کصبور شیرینی وجز آن
جوینده جهت خوردن لَوَّاس
کشداد مثله ویقال مَا ذُقْتُ لُؤُوسًا
یعنی نچشیدم چشیدنی

ل وص

(لَوْص) بالفتح درد گوش یا درد

از زیر سینه * ونیز لَوص نگریستن
از سوراخ در وجز آن ومیل کردن
وبرگشتن والفعل من نصر
(لَوْصَة) بالفتح درد پشت
(لَوَاص) کسحاب فالوده وانگبین
صافی
(الاَصَه عَلَى الشَّیْئ) گردانید اورا
بر آن چیز که مے خواست منه
الحَدِیث هی الکَلِمَة التی الاَصَ
عَلَیهَا النبی صلی الله علیه وسلم
عَمَّه یعنی اَبَا طَالِب * والیص)
مجهولا لرزه زده شد
(مُلَوَّص) کمعظم فالوده
(تَلْوِیص) انگبین صافی خوردن
(مُلَاوَصَة) نگریستن گویا فریقین
تا قصد کاری کنند و تبر بر بدن درختی
خواستن ونگریستن در درخت
که چگونه بر کند یا بر دارد آنرا ونگریستن
از سوراخ در ومانند آن
(تَلَوُّص) بیچیدن وبرگردیدن

ل و ط

(لَوْط) بالفتح جا دروردن ایقال
لَبِسَ لَوْطَهُ وَلَوْطَیَهُ ومرد چسبت
دست انداز نده در کارها ورباو
چیز در چسبنده مصدر یوصف به

(لُوْط) بالضم نام پیغمبری علیه
السلام وآن پسر برادر ابراهیم
علیه السلام است یعنی هادان بن
تارخ وهو منصرف مع السببین
لسکون وسطه
(لُوَیطَة) کجهینة نوعی از خوردنی
درهم آمیخته
(لِیَاط) بالکسر ربا
(هُوَ اَلْوَطُ بِقَلْبِی) او چسپان تر
است بدل من
(ن، لَاطَ لَوْطًا) بالفتح ولِوَاطَةً
بالکسر کار قوم لوط کرد * ولَاطَ
الحَوْضَ وبِهِ) بگل در گرفت
وگل اندود حوض را * ولَاطَ الشَّیْءُ
بقَلْبِی) چسپید بدلم ودوست
گردید * ولَاطَ فُلَانًا بِسَهْمٍ) تیر
انداخت بروی * ولَاطَ فُلَانًا
بِعَیْنٍ) چشم زخم رسانید * ولَاطَ
فُلَانًا بفُلَانٍ) لاحق گردانید
آنرا بوی * ولَاطَ الشَّیْءَ) پنهان
کرد آنرا * ولَاطَ فِی الاَمْرِ لَاطًا)
ستیهید در آن
(تَلْیِیط) برچسپانیدن
(مُلَاوَطَة) عمل قوم لوط کردن
(تَلَوُّط) کار قوم لوط کردن

(الْتِیَاط) پسر خواندن کسی را وگل
درگرفتن حوض را جهت خود وبرچسپیدن
ویقال هٰذَا الاَمْرُ لَا یَلْتَاطُ بقَلْبِی ای
لا یَلْصَقُ
(اِسْتِلَاطَة) پسر خواندن غیری را
وبرخود چسپانیدن وواجب گردن
منه الحَدِیث اُسْتَلطتم دَمَ هٰذَا
الرجل ای استوجبتم

ل و ظ

(مِلْوَظ) کمنبر عصا بی است که بدان
زنند یا تازیانه است
(ن، لَاظَهُ لَوْظًا) بالفتح راند
اورا
(الْتَاظَتِ الحَاجَةُ) دشوار
گشت

ل و ع

(لَوْعَة) بالفتح سوزش درون و
رنج ومحنت از عشق ودرستی یا از
اندوه وبیماری وسیاهی سرپستان
(لَاع) ناشکیبا وبیمار دوستی ومحبت
لَاعُونَ ولَاعَة بالتاء والواو جمع
* ورجل هَاعٌ لَاعٌ) مرد بددل
ترسنده رجل هَائِعٌ لَائِعٌ کذلک
یا نیک آزمند بدخوی
(لَاعَة) زن عشق بازو آنکه قادر

نکند مرد را بر خوردن تیر خاطر و
چالاک * واتَانٌ لَاعَةُ الفُؤَادِ اِلَى
جُحْشِهَا خر ماده عاشق زار بچه
خود * وعَدَنُ لَاعَة) دهی است
بیمن غیر عَدَنُ اَبْیَنَ * ونیز لَاعَة
شهری در کوه صَبِر وعَدَنُ دهی
است که بوی منسوب کنند
(لَوْلَع) کجوهر سیاهی سرپستان
(ن) لَاعَهُ الحُبُّ لَوْعًا ولَوْعَةً)
بالفتح سوخت دلش را دوستی وبیمار
ساخت * ولَاعَ لَوْعًا ولُوُوعًا)
بددل گردید وحریص وبدخوے
ج ٤ گشت * ولَاعَهُ الشَّمْسُ) بر
گردانید گونه آنرا
(س ن الَاعَ لَوْعَةً) بالفتح
ناشکیبائی وبی آرامی کرد یا بیمار
شد واز نصر مروی است از ابن
قطّاع
(الَاعَه) برگردانیدن رنگ سر
پستان
(الْتِیَاع) سوختن دل از عشق و
اندوه

ل و غ

فُلَانٌ سَائِغٌ لَائِغٌ) از اتباع
است * سَیِّغٌ لَیِّغٌ) کلیس کذلک

(ن) لَاغَهُ لَوْغًا) بالفتح در دهان گردانید آنرا پس انداخت * ولَاغَ فُلَانًا) در پیوست بدو ولازم گرفت

ل و ف

(لَوْف) بالفتح نامرغوب از طعام وعلف

(لُوف) بالضم دهی است وقیل گوش که گیاهیست (لُوفة) یکیی بیخش راکه همچو پیاز درشتی باشد (صَرَاخَه) نامند بدان جهت که در روز مهرجان آن را آوازی باشد گویند هرکه آوازش را بشنود در آن ج ۴
سال بمیرد وبوئیدن گل پژمرده آن مسقط جنین است وخوردن بیخ آن مدر ومنعظ ومولد منی ومحرک باه وطلای بیخ سائیده آن با روغن بهترین ادویه جذام است جذام را بجا می خود سود دارد

(لُوفَی) بالضم مقصورا گیاهی است شبیه بگیاه حی العالم یا نوعی از آن مجرب است جهت اسهال کهنه

(لَوَّاف) کشداد گستردنی زلیه ساز

(کَلَأٌ مَلُوف) گیاه باران شسته

(ن) لُفتُ الطَّعَامَ لَوْفًا) بالفتح خوردم آنرا یا خائیدم * ونیز لَوْف گیاه خشک خوردن شتران

ل و ق

(لَوْقَة) بالفتح ساخت

(لُوقَة) بالضم مسکه یا مسکه با خرمای تر یا روغن با خرمای تر آمیخته

(مَا ذُقتُ لَوَاقًا) کسحاب نچشیدم چیزی را

(أَلُوق) گول

(أَلُوقَة) بفتح الهمزة روغن یا خرمای تر آمیخته یا مسکه وخرما باهم ممزوج

(ن) لُقتُ الطَّعَامَ لَوْقًا) بالفتح نرم گردانیدم آنرا بروغن * ولُقتُ عَلَيْهِ برچشمم وی زدم * ولُقتُ الدَّوَاةَ) نیکو ساختم سیاهی آنرا * وفُلَانٌ لَا يَلُوق) یعنی او قرار نمیگیرد بجائی

(س) لَوِقَ لَوَقًا) محرکة گول گردید

(تَلْوِيق) بروغن یا بمسکه نیکو کردن طعام را ویقال لَا آكُلُ اِلَّا مَا لُوِّقَ لِي اي لُيِّنَ لِي حَتَّى يصير كالزبد في لينه

ل و ك

(لَوْك) بالفتح خائیدن یا نرم نرم خائیدن وخائیدن اسب لگام را ودر پوستین مردم افتادن یقال هو يَلُوكُ أَعْرَاضَهم اي يقع فيهم والفعل من نصر

(لَوَاك) کسحاب آنچه خایند آن را يقال مَا ذَاقَ لَوَاكًا اي مَضَاغًا

(أَلِكْنِي اِلَى فُلَانٍ) رسول من باش وبرسان نامه مرا بسوی وی وقد مر في ل ء ك وقيل قياسه ان يقال الاكه يُلِيكُه اِلَاكَةً وهذا وان كان من الالوك في المعنى وهو الرسالة فليس منه في اللفظ

ل و ل

(لَال) نام جد پدر احمد بن علی بن احمد فقیه وحبدی وبازنی وغفاری ومعنی لال در فارسی گنگ است

(لَوْلَاء) بالفتح ممدود داسخته وگزند

ل و ل ب

(لَوْلَب) کجوهر آب بسیار که جهت بسیاری وتنگی دهانه کاریز یا فواره بوقت بر آمدن گردان وبر صورت نایزه باشد ومر في ل ب ب

(مُلَوْلَب) کمسرهد میل سرمه

ل و م

(لَوْم) بالفتح نکوهش وترس وبیم

(لَوْمَة) بالفتح کار ملامت ناک يقال جاء بِلَوْمَةٍ وانگبین بی آمیغ

(رجلٌ لُومَةٌ) بالضم مرد نکوهیده * ولي فيه لُومَةٌ) مرا در آن درنگی ونگرانی هست

(لَوَم) محرکة افزونی نکوهش

(لَام) ترس لَامَة بالتاء مثله وکالبد مردم ودرشت از هر چیزی ونزدیکی * ونیز لَام) یکی از حروف هجا است وآن بر سی ویک معنی آید بعض آن عامل جر وآن برای سبب ودو معنی است * استحقاق نحو الحمد لله * واختصاص نحو المنبر للخطيب * وتمليك نحو وهبت لزيد دينارا * وشبه التمليك نحو جعل لكم من انفسكم ازواجا * وتعليل نحو لتكونوا شهداء على الناس * ويوم عقرت للعذارى مطيتي * وتوكيد النفي نحو ما كان الله ليطلعكم وآن را لام جحد نیز خوانند وآن

بدون نفی نیاید* وموافقت الی نحو بانّ ربّک اوحی لها* وموافقت علی نحو ویخرّون للاذقان ولن اسأتم فلها* وموافقت فی نحو نضع الموازین القسط لیوم القیمة* وبمعنی عند نحو کتبته لخمس خلون وآنرا لام تاریخ نیز نامند* وموافقت بعد نحو اقم الصلوة لدلوک الشمس وموافقت مع* فلما تفرقنا کانّی ومالکا* لطول اجتماع لم نبت لیلة معا* وموافقت من نحو سمعت له صراخا* وتبلیغ نحو قلت له* وموافقت عن نحو قال الذین کفروا للذین آمنوا لو کان خیرا ما سبقونا الیه* وصیرورة وآنرا لام العاقبة ولام المآل نیز گویند نحو فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا* فللموت تغذو الوالدات سخالها* کما لخراب الدهر تبنی المساکن* وقسم وتعجب معا وآن مختص است باسم الله تعالی (ع) لله یبقی علی الایام ذو حید* وتعجب فقط در لله درّه* ودر ندا واستغاثه که بر مستغاث به ومستغاث له داخل شود نحو قوله* یا للرجال لیوم

الاربعاء اما* ینفک یحدث لی بعد النهی طربا* وآن هردو در اصل لام جاراند لیکن جهت فرق میان مستغاث به ومستغاث له اول را فتحه وثانی را کسره دهند وگاهی مستغاث به محذوف نیز باشد نحو یا للماء* وتعدیه نحو ما اضرب زیدا لعمرو* وتوکید وآن زاید باشد نحو نزاعة للشوی ونحو یرید الله لیبین لکم* وتبیین نحو سقیا لزید وقالت هیت لک* وبعض آن عامل جزم وآن لام امر است برای غایب نحو لیستجیبوا وگاهی چون مخاطب را امر نمایند منه قری قوله تعالی فلتفرحوا بالتاء خطابا وگاهی لام امری حذف گردد نحو قوله* ع* لک الویل حرّ الوجه او یبک من بکی* اراد لیبک وهمچنین حذف گردد لام مواجهه نحو قوله* *قلت لبوّاب لدیه دارها* تیذن فانّی حموها وجارها* اراد لتأذن فحذف اللام وکسر التاء علی لغة من یقول انت تعلم ولام الامر اذا ابتدأت بها کانت مکسورة وان ادخلت علیها حرفا من حروف العطف جاز

فیه الکسر والتسکین کقوله تعالی ولیحکم اهل الانجیل* وبعض آن عمل نکند وآن هشت است* لام ابتدا نحو لزید افضل من عمرو آن بر خبر انّ مشدده ومخففه نیز آید نحو وان ربّک لیحکم بینهم وان کانت لکبیرة* ولام زایده نحو امّ الحلیس لعجوز شهربة* ولام تاکید در فعل مستقبل موکد بنون نحو لیسجنن ولیکونا من الصاغرین* ولام جواب نحو لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا ونحو لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ونحو تالله لقد آثرک الله علینا وجمیع لام توکید صلاحیت جواب قسم دارد* ولام که بر حروف شرط داخل شود جهت ایذان واشعار نحو لئن قوتلوا لا ینصرونهم* ولام التعریف وهی ساکنة ولذلک ادخلت علیها الف الوصل لیصح الابتداء بها وسقطت الالف بالوصل نحو هو الرجل* ولام که به اسماء اشاره لاحق گردد نحو تلک وذلک* ولام تعجب غیر جاره نحو لظرف زیدا

(لامة) کار ملامت ناک وزره

(لامیّة) منسوب بدیهی است بهمین

(رجل لومة) کهمزة مرد بسیار ملامت کننده

(لائم) نکوهنده وملامت گر لوّام کزنار* ولوّم ولیّم کرکع فیهما جمع

(لائمة) نکوهش

(لومی) کسکری نکوهش لوماء ممدود مثله

(لوّام) کشداد بسیار ملامت کننده

ج ۴

(ملامة) بالفتح نکوهش ملاوم جمع

(ملوم) نکوهیده ملیم کمبیع مثله

(ن) (لام لوما) بالفتح ولومة بالتاء وملاما وملامة بفتحها نکوهید وکذا الیم به مجهولا

(ملیم) کمقیم سزاوار ملامت منه المثل ربّ لائم ملیم

(الامة) بسیار ملامت کردن وکاری کردن که بر آن ملامت کنند یا خداوند ملامت شدن یا خداوندگار

ملامت ناک شدن وسزاوار ملامت
گردیدن
(تَلْوِیم) سخت نکوهیدن ولام
نوشتن
(مُلَاوَمَة) یک دیگر را ملامت
کردن
(تَلَوُّم) انتظار و درنگ کردن
در کاری یقال تَلَوَّم فِی الاَمر ونیز
درنگی ونگرانی
(تَلَاوُم) یکدیگر را نکوهیدن
(اِلْتِیَام) نکوهیده شدن نکوهش
پذیرفتن
(اِسْتَلَامَ اِلَیهِم) کاری کرد ج ۴
با ایشان که بدان ملامت کنند
اورا

ل و ن

(لَوْن) بالفتح گونه چون زردی و
سرخی وماند آن ونوع دیگر و
هیأت وآنچه فصل نماید میان چیزی
وغیر آن وخرما بن بسیار بار یا نوعی
از خرما لُوْنَة بالضم * ولِینَة
بالکسر یکی لِین جمع لِینَة * و
لِیَان جمع الجمع منه قوله تعالی
مَا قطعتم من لینة وتمرها یسمی
العجوة) ونیز لَوْن ولُوَین کزبیر
پرد ولقب محمد بن سلیمان حافظ
(لَان) شهری است وگروهی
بطرف ارمنیه وعلانی که عامه گویند
غلط است ،، وابو عبد الله اللّانی
معلم الامراء است
(تَلْوِین) گوناگون کردن یقال
لَوَّنَ البُسرُ اذا بدا فیه اثر النضج
(مُتَلَوِّن) للفاعل آنکه بر یک روش
ویک خوی نپاید وقرار نگیرد
(تَلَوُّن) گوناگون شدن
(اِلْوِنَان) گوناگون شدن

ل و ه

(لَوْه) بالفتح سراب
(لَاهَة) بار قیل اللّات للصنم منها
سُمّی بها ثم حذفت الهاء
(لُوُوهَة) بالضم درخش سراب
(لَاهَ السَّرَابُ لَوْهًا) بالفتح
ولَوَهَانًا محرکه درخشید ومطرب
گردید ٭ ولَاهَ اللهُ الخَلْقَ آفرید
خدای خلق را
(تَلَوُّه) درخشیدن سراب واضطراب
ودرخش آن

ل و ی

(لَیَّة) بالفتح زن لوی کعنب
جمع واتصال خویشی
(اِلیَّة) بالکسر چوبی که بدان بخور
کنند وممنوعه رودبار بنی ثقیف را
یا کوهی بطایف که اعلای آن
مر ثقیف راست واسفل آن نصیر
بن معاویه را
(لَیَّاء) کشنده زمین دراز آب
(لَوِیُّ) بالفتح والقصر پیچش
شکم ودرد آن وکجی ٭ ونیز
اللَّوَی آنانکه جمع التی بر غیر لفظ
اللائی بسکون الیاء کذالک
(لِوَی) بالکسر والقصر پایان
ویک توده وجا باریک وکج شده
از آن اَلْوَاء واَلْوِیَة جمع ٭ ونیز
اَلْوَاءُ الوَادِي کرانهائی رودبار
اَلْوَاءُ البِلَادِ کذلك
(لُوَی) بالضم مقصورا ناچیزها
وباطلها
(لَوَّة) بالفتح وشد الواو زشت
روئی
(لُوَّة) بالضم وشد الواو چوبی
است که بدان بخور کنند
(لَات) بتی است مر ثقیف را فعلة
مِن لَوَی عن ابی علی وذکر فی
ل ء ه وفی ل ت ت
(زُجّ لَاوَة) موضعی است بناحیه
ضریه
(اِلْوِ) گلتف کج از ریگ وتیر دودر کمین
شکم وپیچش زده
(لَوِیّ) کغنی گیاه خشک یا گیاه
پژمرده
(لَوِیَّه) کغنیة آنچه پنهان کنی
ونگهداری وطعام نهاده بخش
کسی لَوَایَا جمع
(لِوَاء) بالکسر والمد رفش لشکر
کشان وعلم خرد لوی بالتحتیة شله
الویة جمع اَلْوِیَات جمع الجمع ویقال
یَعتُوا بالسِّوَاء واللِّوَاء یعنی برانگیختند
باستغاثه وفریاد کردن ٭ ولِوَاءُ
الحَیَّة) پیچیدگی مار
(لِوَایَة) الگتابه چوب علم
(اَلْوَی) کاحمر کج یقال قرن الوی
یعنی شاخ کج ودم تافته لُیّ بالضم
جمع والقیاس بالکسر وراه دور دراز
ناشناخته ومرد سخت پیکار وسخت
جنگ آور وتنها وگوشه نشین لَیَّاء
بالفتح ممدودًا مؤنث ونوعی از
درخت
(اُلَوِیّ) کسمی درختی است
(اُلَوِیَّة) کسمیة موضعی است
نزدیک لبنان ابن عامر

(لَوَّاءُ) اکشدا دمرغی است
(لَاوِيَاءُ) ممدوداً گیاهی است
واهنی است که بدان داغ کنند
(اللَّاؤُن) آن مردان جمع الذی
من غیر لفظه فی الرفع * وکذا
اللَّائِین فی النصب والجر و
اللَّاؤُ و بحذف النون مثله
(ض) لَوَي الحبلَ لَيًّا) بالفتح
ولُوِيًّا بالضم وشد الیاء تافت رسن
را و دوتاه کرد * ولَوَي رَأسَهُ وبِهِ
مائل گردانید واعراض کرد منه
قوله تعالی وان تلووا او تعرضوا
قال ابن عباس رضي الله عنهما
هو القاضي یکون لَيُّه واعراضه
لاحد الخصمین علی الآخر وقد
قرئ بواو واحد مضمومة اللام
من لیت قال مجاهد ان تلووا الشهادة
فتقیموها او تعرضوا عنها فتترکوها
* ولَوَى الغلامُ) ببیست سالگی
رسید * ولَوَي عن الامر) کاهلی کرد
وسستی نمود * ولوی امره عنی لَيًّا
ولَيَّانًا) بفتحها درپیچان ساخت
برگردانید * ولوی علیه) مایل
گرو بوی یا خشم داشت * ولَوَت
النَّاقةُ بذنبها) دم جنبانید ناقه

* ولَوَى فلانًا علی فلانٍ) برگزید
او را بروی وگرامی داشت *
ولَوَاهُ بدینه لَيًّا) بالفتح والکسر
ولِيَانًا بالکسر دیر داشت وام را
وناگزارد و دادار کرد * ولَوِي
بحقه) منکر آن گردید
(س) لَوِيَ القِدْحُ والرُّمْدُ)
کج گردید * ولَوِيَ الکلاءُ)
خشک گردید
(لَوَيْتُ مُدْبِرًا) سپسا یکے بر
گشتم
(الْوَى الرَّجُلُ بثوبه الْوَاءً) بجامه
اشاره کرد * والوی بحقه) منکر
شد حق وی را * والوی به) برد
آن را * وکذا الوت به
العقابُ) ای طارت به * و
الوی بما فی الاناء) برگزید آن را
جهت خود وچیره شد بر دیگران
* والوی بهم الدهر) هلاک کرد
آنها را * والوی بکلامه)
خلاف ورزید * ونیز (الْوَاء) دم
جنبانیدن ناقه وسرکشی نمودن
واعراض کردن وسر تافتن و در
پایان ریگ وجای باریک وکج
شده از آن رسیدن خداوند کشته

سبک گردیدن و در رفتن لشکر کشتان
دو علف وبسیار آرزو نمودن ولَوِيَّة
خوردن وتر مرده شدن تره و
گیاه وعلم برافراشتن
(تَلْوِيَة) سخت تافتن یقال لَوَّيْتُ
اعناق الرجل فی الخصومة شدد
للکثرة والمبالغة قال الله تعالی
لَوَّوا رُؤُسَهُم
(لَاوَتِ الحَيَّةُ لِوَاءً) ککتاب
بپیچید مار برخود
(تَلَوِّي) تافته ودوتاه گردیدن
وخمیدن ورو بدی گردانیدن و
پراگنده شدن و درخشیدن برق
در ابر یقال تلوّي البرق
(تَلَاوِي) گرد آمدن مردم
(اِنْتِوَاء) تافته ودوتاه شدن رسن
وسستی وکاهلی کردن درکار و
کج گشتن ریگ وخمیدن وروی
گردانیدن وبرخود پیچیدن
ار

باب اللام فصل الهاء

ل ہ ء

(تَلَهْوُء) سپسا یکے رفتن و
بد دل شدن

ل ہ ب

(لَهْب) بالفتح شعله آتش بے
دود
(لِهْب) بالکسر شکاف کشادگی
میان دو کوه یا شکاف کوه یا شعبه
خرد در آن یا روی کوه همچو دیوار
بر آمده که بر آن برآمدن نتوانند
(الْهَاب ولُهُوب ولِهَاب ولِهَابَة
بکسرها جمع وقبیله است از ازد
(لُهْبَة) بالضم تشنگی وسپیدی
خالص بے آمیغ
(لَهَب) محرکة زبانه آتش یا
شعله آن وگرد بلند وبالا برآمده *
ج ۴ وابو لهب) ویکن کنیت عبد
العزی بن عبد المطلب کُنِّي
لجماله والتهاب وجهه او لماله
(لَهَبَه) محرکة قبیله است
(لَهِيب) کامیر گرمی آتش یا شعله
آن خاص از دود وموضعی
(لُهَاب) کغراب تشنگی وموضعی یا
آن بکسر است وشعله آتش یا
(لِهَابَة) ککتابه رود باری است
در ناحیه شواجن
(لَهْبَان) کسکران تشنه لَهْبَی
کسکری مونث لهاب ککتاب
جمع

(لَهَبَان) محرکه سختی گرمی و شعلهٔ آتش و روز گرم و تشنگی

(لَهَبَاء) بالفتح والمد موضعی است مر هذیل را

(أُلْهُوب) کعصفور نوعی از دویدگی اسپ که بکوشش تمام دود چندانکه خاک از سم بردارد یا آن اوّل دویدن است

(مِلْهَب) کمنبر نهایت خوب دویدن

(ن) لَهَبَت لَبَنًا لُهَابًا بالفتح و التحریک و لَهِيبًا کامیر و لُهَابًا کغراب و لَهَبَانًا محرکه زبانه زد آتش بی دود

(س) لَهِبَ لَهَبًا محرکه تشنه گردید

(إلْهَاب) برافروختن آتش و نیک دویدن اسپ و پیاپی درخشیدن برق

(مُلْهَب) کمعظم جامه کم رنگ

(تَلْهِيب) نیک برافروختن آتش

(تَلَهُّب) افروخته شدن و روشن گردیدن آتش

(اِلْتِهَاب) افروخته شدن آتش

ل ه ب ر

(لَهْبَرَة) کدحرجة زن کوتاه بالا زشت روی یا آن مقلوب رَهْبَلَة است یا زن گران رفتار

ل ه ث

(لَهْث) بالفتح زبان بیرون انداختن سگ و جز آن از تشنگی و سختی و ماندگی لُهَاث کغراب نیز و الفعل من فتح منه قوله تعالی إن تحمل علیه یلهث * و نیز لُهَاث گرمی تشنگی و سختی مرگ و خجکهای برگ خرما عن الفراء و القیاس الکسر کنقاط

(لُهْثَة) بالضم رنج و تشنگی و خجک سرخ در برگ خرما

(لَهَث) محرکه تشنگی لَهَاث کسحاب مثله و الفعل من سمع

(لُهَاثِيّ) بالضم منسوبا مردی که بر روی او خالهای سرخ بسیار باشد

(لَهَثَان) محرکه تشنگی

(لَهْثَان) کسکران تشنه

(لُهَاث) کغراب زنبیل سازان از برگ خرما

(اِلْتِهَاث) زبان بیرون انداختن از تشنگی و تعب و ماندگی

ل ه ج

(لَهْجَة) بالفتح و بتحریک زبان یقال فُلَانٌ فَصِيحُ اللَّهْجَة

(لُهْجَة) بالضم ناشتا شکن

(س) لَهِجَ بِهِ لَهَجًا محرکه شیفتگی کرد بآن و آزمندی نمود بدان همواره ‧

(شِوَاءٌ مَلْهُوجٌ) بریانی خام

(لَهْوَجَة) ناتمام و خام گذاشتن کار را و نیم پخته ماندن بریان را یقال لَهْوَجْتُ اللَّحْمَ اذا لم تنضجه صحبة و لم تنضجه

(أَلْهَجَ زَيْدٌ إلْهَاجًا) حریصی و شیفتگی کرد و شتر بچگان وی بر شیر کمیدن

(مُلْهَج) کمعظم آنچه از کار رد کرده اند و بخشید

(تَلْهِيج) نهاری دردن ناشتا شکستن کسی را

(اِلْهِيجَاج) آمیخته شدن کار و در هم گردیدن آن یقال رأیت امر فلانٍ مُلْهَاجًّا ای مختلطًا و خواب آلود گردیدن چشم و نیم خفته شدن شیر

(تَلَهْوُج) خام پخته ماندن گوشت را

ل ه ج م

(لَهْجَم) کجعفر کاسهٔ بزرگ و راه کشاده کوفته یا سپرده

(تَلَهْجُم) روشن شدن راه و داغ داغ کردن رونده راه را و شیفتگی کردن بچیزی حلبه بالبار

ل ه د

(لَهْد) بالفتح مرد گران سنگ و ناکس کند خاطر افسرده درون بد دل و شکافتگی سینهٔ شتر از آسیب مانند آن و آماس جنبر ستوره و بیماری است در یاد و ران مردم شبیه شگافتگی و کفتگی * و نیز لهد گرانی بار و گران کردن بار کسی را و در سختی و تعب انداختن ستور را و بکار گشت داشتن آنرا و خوردن یا لیسیدن چیزی را و بخواری راندن کسی را یا در بن پستان و بیخ شانهٔ کسی زدن یا درخستن بدست و سوختن بخواری مَلْهُود سوخته نعت است از آن و الفعل من نصر

(لَهِيد) کامیر ستور مانده شده

(لَهِيدَة) کسفینه بستهٔ نرم و

سست
(لهاد) کغراب بکچ وقت مرگ یا
عام است
(اَلْهَدّ الْهادّاً) ستم کرد و جور
نمود * والْهَدّ بِهِ) خوار داشت و
حقیر شمرد * والْهَدّ اِلَی الاَرْض)
خمید بر زمین از گرانی * وَالْهَدّ
بِفُلانٍ) گرفت یک مرد را و گذاشت
بروی دیگری را که مقابله کند و
را قال ابو عمرو اَلْهَدْتُ بِهِ
اِذَا اَمْسَکْتَ اَحَدَ الرَّجُلَیْن و
خلیت الآخر علیه وهو یقاتله * و
هو یُلْهِدُهُ عَلَیَّ) ای یعینه علی
(تَلْهِید) بدست درخستن و
بسوختن بخوارسے کسی را یا بربن
پستان یا بن کتف زدن

ل ه ذ ب

(اَلْزِمْهُ لَهْذَباً وَاحِداً) بالفتح
یعنی لازم گرفت و در چسپید و را

ل ه ذ م

(لَهْذَم) کجعفر سنان برنده
و روان لَهَاذِم جمع وکس فراخ
(لَهْذَمَة) بریدن
(تَلَهْذُم) بریدن و خوردن

ل ه ز

(لَهَزَة) محرکة تندی زیر بناگوش
(لَهْزَة) کفرصة زن فربه برآمده
کنج دهان
(لِهَاز) ککتاب چوب پارهٔ که بدان
سوراخ قبر و چرخ چاه را تنگ
کنند
(لاهِز) کوه و تنیهٔ که راه را تنگ و
دشوار نماید و لاهِزان هر دو کوه
بهم پیوسته چندان که مابین آنها
تنگ گردد * ودَائِرَةُ اللَّاهِز) دائره
تندی زیر بناگوش اسپ و آن
منحوس است
(مِلْهَز) کمنبر مشت برزیر بناگوش
و گردن زننده و علمے است
(مَلْهُوز) مرد استوار اندام گنده
گوشت و سیاه سپید موی و داغ
کرده بر تندے زیر بناگوش
(ف) لَهَزَهُمْ لَهْزاً) بالفتح در آمیخت
با ایشان و در میان آنها شد * و
نیز لَهْز) لکد زدن بر سینه و
مشت بر سینه زدن و ابو زید گفته
مشت بر تندے زیر بناگوش و
برگردن زدن و سینه بر سینه
زدن و بسر زدن شتر بچه و بره
پستان مادر را وقت شیر مکیدن
و در موی شدن و آمیختن سپیدے
موی با سیاهی
(تَلَهُّز) لکد زدن بر سینه

ل ه ز م

(لِهْزِمَة) کزبرجة تندی زیر
بناگوش که استخوانی است برآمده
وهُمَا لِهْزِمَتَانِ لَهَازِم
جمع
(لَهْزَمَة) بریدن تندی زیر بناگوش
و در موے شدن رخسار و
در آمیختن سپیدی با سیاهے
موے
(لَهَازِم) بالفتح لقب بنی تیم الله
بن ثعلبة

ل ه س

(لَهْس) بالفتح لیسیدن پستان
لیسیدن کودک بی مکیدن نیز
کردن بر طعام از حرص و آز و
الفعل من فتح
(مَا لَكَ عِنْدِي لُهْسَة) بالضم
یعنے برائے تو نزد من چیزے
نیست
(لُهَاس) کغراب طعام اندک
لُهَاسَة بالتا مثله
(لَوَاهِس) بالفتح شتاب کاران
جا یک پستان
(مُلَاهَسَة) یعنی گرفتن بر چیزی
و انبوهی نمودن بر آن و انبوهی
کردن بر طعام از حرص و آز

ل ه س م

(لُهْسُم) کقنفذ آب ابه رود باز
تنگ لَهَاسِم بالفتح جمع

ل ه ط

(لَهْطَة) بالفتح چیزی که بدان نبوی
و نیز ماست شیری که از آن نه دوغ
(ف) لَهَطَهُ لَهْطاً) بالفتح پاپچه
زد وی را * ولَهَطَهُ بسهم) تیر
انداخت بروے * ولَهَطَ الثَّوْب)
دوخت جامه را * ولَهَطَ بِهِ الْاَرْض
بر زمین زد وی را * والْهَطَتْ بِهِ
الأُمّ) زه او را مادر او * اِلْهَط
آب زدن زن فرج خود را
(اَلْهَطَتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا بِمَاءٍ)
آب زد بر آن

ل ه ع

(لَهِع) ککتف مرد بهر یک انس
گیرند و گستاخ
(لَهِيعَة) کسفینة بے خبرے و
فرو گذاشت لَهَاعَة کسحابه
شد و کاهلے و سستی در خریدو

ج ۴

فروخت حیند انکه مغبون کردد
وعبد الله بن لَهِيعَة حضرمی
قاضی مصر است ومحدث موثوق به
(س) لَهِعَ لَهَعًا) محرکة بهر یک
انس گرفت وگستاخ گردید* و
نیز لَهِعَ) بتکلف فصیح شدن ولب
پیچیدن در سخن
(تَلَهَّعَ فِي الكَلَامِ) افزونی
نمود در سخن

ل ه ف

(لَهف) بالفتح دریغ وآن کلمه
است که بدان حسرت خورند بر گذشته
وفوت شده لَهْفَة بالتا کذلک
یقال یالهف فلان ای
دریغ فلان* ویا لَهْفِي عَلَيْكَ
ای دریغ بر تو وکذا یالهف بکسر
الفاء ویالهفا ویالهف ارضی
وسماعی عَلَيْكَ ویالهفاه و
یالهفی عَلَيْهِ ویالهفة ویا
لهفتاه ویالهفتیاه
(لَهِيف) کامیر دراز قامت وثبت
وبی چاره ستم رسیده پریشان روزگار
وزیاده خواه دریغ خورنده* و
لَهِيفُ القَلْبِ) سوخته دل
(لَاهِف) بمعنی ملهوف است و
ذکر ومؤنث در وی یکسان
است یقال رجل لاهف وامرأة
لاهف ولاهفة ایضا ویقال
هو لاهف القلب ای محترقه
(لهفان) کسکران بمعنی ملهوف
است
(لَهفی) کسکری زن ستم دیده
پریشان روزگار زیاده خواه دریغ
خورنده لَهَافَی ولِهَاف کتاب
جمع
(مَلْهُوف) ستم دیده مضطر
داد خواه وحسرت خورنده* و
مَلْهُوفُ القَلْبِ) سوخته دل
(س) لَهِفَ لَهَفًا) محرکة
اندوهگین گردید ودریغ خورد
(اِلْهَاف) آزمند شدن حریص
گردیدن
(لَهَّفَ نَفْسَهُ تَلْهِيفًا) وافسوس
گفت کذ الْهَفَ أُمَّهُ ولَهَّفَ
أُمَّهُ ای أَبَوَيْهِ
(تَلَهُّف) دریغ خوردن صلة
بعلى
(اِلْتِهَاف) زبانه زدن آتش

ل ه ق

(لَهَق) محرکة وکتف شتر
خاکستر گون لَهَقَة مؤنث لِهَاق
کتاب ولَهَقَات جمع* وگاو نر
سپید وهر چیز سپید* وَأَبْيَض
لَهَقٌ) سخت سپید لِهَقَة کفرحة
مؤنث یالَهِق کتف سپید بی
فروغ وبی تابانی وصف است
در گاو وجامه وشیب
(لَهَاق) کسحاب گاو نر سپید
وسپید از هر چیزی* وَأَبْيَض
لَهَاقٌ) سخت سپید
(أَبْيَض لِهَاقٌ) کتاب سخت
سپید مذکر ومؤنث در وی یکسان
است
(رَجُلٌ لَهُوقٌ) کصبور مرد
ناآزموده کار وآنکه گوید ونکند
ومرد لافی نازنده بچیزی که ندارد
(س ف) لَهِقَ لَهَقًا) بالفتح و
بحرکت سخت سپید گردید وسپید
شد لَهِق کتف نعت است از ان
(لَهْوَقَة) ترک مبالغه کردن در
کار وسخن وآراستن ونیکو نمودن
خود را بچیزی که ندارد ومثلا یظهر
من السخاء ما لیس علیه سجیته*
ونیز لَهْوَقَة) آنچه در وی مبالغه
نکرده شود از سخن وکار
(مُلَهَّقُ اللَّوْنِ) کمعظم سپید فام
(تَلَهُّق) سخت سپید گشتن
(تَلَهْوُق) ترک مبالغه کردن
یقال تَلَهْوَقَ فِيهِ اذا لم یبالغ فیه

ل ه م

(لَهْم) بالفتح مرد بسیار خیر
(لِهْم) بالکسر گاو نر کلان سال و
سال خورده از هر چیزی لُهُوم جمع
(لُهْمَة) بالضم یک مشت از نبیت
(رَجُلٌ لَهِمٌ) ککتف وصرد مرد
بسیار خوار
(لُهَام) کغراب لشکر بسیار
(لَهُوم) کصبور مرد بسیار خوار
وسخی وناقه شیرناک واسب
نیکو
(لُهْمُوم) بالضم ناقه بسیار شیر
وزخم فراخ وفی بعض النسخ و
الخرج الواسع یعنی خرجین فراخ
وکس زن وابر بزرگ قطره وتعدد
بسیار ولشکر گران ومرد بسیار
خیر ونیکوئی
(لُهَيْم) کزبیر سختی وبلا ومرگ
وتب أُمُّ اللُّهَيْمِ مثله فی الکل
ودیگ فراخ
(لِهِم) کهِجَف مرد روشن رای

ج ۴

جوان مرد نیک کار گذار بسیار
عطا لِهَمّون جمع و دریای بزرگ
و در سبقت گیرنده و اسپ نجیب
نیکو درگذرنده از اسپان* و لِهَمّ
ابن حَلْحَب) از جدیس است
(قوله لاهُمَّ لا اَدرِي وَ اَنتَ
الدّارِي) يريد اللّهمّ ای بار
خدای والمیم المشددة فیه عوض
من یا النداء لانّ معناه یا الله
هذا عند البصریین وقال الکوفیون
اصلها الله اُمَّنا ای اقصدنا بخیر
حذف منه ضمیر المتکلم وهو نا
لوجود القرینة وهی سیاق
الکلام ثم حذفیا لطول الکلام
ثم حذفت الالف من اُمَّ للوصل
فصارت اللّهُمّ
(لِهمِیم) کزبرج و بضم مرد سخی
پیش گیرنده و اسپ سابق و نیکو
و نجیب لِهمیم کقندیل مثله
فیهما
(مَلْهَم) کمقعد موضعی است
نخل ناک* و یَوْمُ مَلْهَم روز جنگ
بنی تمیم و حنیفه
(رجل مِلْهَمٌ) کمنبر مرد بسیار
خوار

(س) لَهِمَه لَهْمًا) بالفتح و بحرک
بیکبار فرو خورد آن را
(اِلْهام) در دل افکندن نیکی و
آموزانیدن یقال اَلْهَمَهُ اللّهُ
خیرًا ای لقنه ایاه و آنچه در دل
افکند خدای
(تَلَهُّم) بیکبار فرو خوردن
(اِلْتِهام) همه شیر پستان مکیدن بچه
و برگردیدن رنگ یقال اُلْتُهِمَ
لَوْنُه مجهولًا و بیکبار خوردن
(اِسْتِلْهام) الهام خواستن

ل ه ن

(لُهْنَة) بالضم ناشتاشکن و آنچه
هدیه آرد مسافر
(لَهِنَّك) بالفتح و کسر الهاء و شد
النون المفتوحة هر آئینه وهی کلمة
تستعمل تاکیدًا اصلها لاِنَّك
فابدلت الهمزة هاء کما یاك
وهیّاك وانما جمع بین توکیدین
اللام وانّ لانّ الهمزة لما ابدلت
زال لفظان فصار کانها شیء آخر
(اَلْهان) بالفتح روستائی است
بیمن و جائی در نواحی مدینه مر
بنی قریظه را* و بَنُو اَلْهان)
قبیله است

(اِلْهان) هدیه دادن از سفر
آینده را
(تَلْهِین) ناشتاشکستن کسی را و
هدیه آوردن از سفر آینده یقال
لَهَّنَهُم و لَهَنَهُم
(تَلَهُّن) ناشتاشکستن یقال
لَهَّنْتُه فتلهّن

ل ه و

(لَهْو) بالفتح زن که بدان بازی
کنند یا فرزند
(لُهْوَة) بالضم و بفتح خورش
دستاس یعنی یک مشت از دانه و
جز آن که بآسیا دهند لُهًی کغُرَف
جمع و عطیه یا بهترین از عطا یا و بزرگ
ترین آن یقال انه لمعطاء اللُّهی
ای جواد یعطی الکثیر و یک مشت
یا دو مشت از مال یا هزار دینار
و هزار درم نه غیر آن* و نیز
لَهْوَة) زن و نام زنی
(لُهْیَة) بالضم دهش و عطا بزرگ
و بهتر
(لَهَاة) بالفتح کام که گوشت پاره
است آویخته در اقصای اعلای
دهن او ما بین منقطع اصل اللسان
الی منقطع القلب لُهًی و لَهَوات و

لَهَیات بتحریکها* و لُهِیّ بالضم
والکسر و شد الیاء فیهما و لِهَاء
ککتاب جمع
(لُهَاء مِائة) کغراب مقدار
یک صد
(لاهُون) آنانکه بقصد گناه مبتلا نشده
باشند بل بغفلت و خطا یا کودکان
گناه ناکرده
(رجل لُهُوّ) علی فعول مرد بازنده
یا بسیار غفلت کننده و اعراض
نماینده
(لَهْوَاء) کصحرا موضعی است
(لَهْیَا) بالفتح مقصورا موضعی است ج ۴
بباب دمشق
(اُلْهِیَّة) بالضم و شد التحتیة بازیچه
(اُلْهُوَّة) بالواو کذلک
(مَلاهِی) آلات بازی
(ن) لَهَا لَهْوًا) بالفتح بازی کرد*
و لَهَتِ المرأة الی حدیثه لَهْوًا
و لُهُوًّا) مشددة الواو آرام گرفت
زن بسخن وی و شگفت آمد*
و نیز لَهْو) جماع کردن
(س) لَهِیَ بِهِ لِهِیًّا) بالضم و شد
الیاء و لُهْیَانًا) بالضم دوست
داشت او را و شگفت آمد از آن* و

لَهَاعَنْهُ) فراموش کرد آن را و تسلّے یافت وروی گردانید وغفلت ورزید از آن وگذاشت وترک داد ذکر آن را کلها من ضرب ایضا ویقال اِلْهَ عنه اي اُتْرکه وفي الحديث في البلل بعد الوضوء اِلْهَ عنه قال الاصمعي لِهِ عنه و منه بمعنی

(اِلْهَاء) بازی کنانیدن ومشغول کردن وگذاشتن کاری را بعجز و مشغول شدن بسماع سرود و خورش دادن آسیا را یقال اَلْهَيْتُ فِي الرَّحى ۳ ج

(لَهَّاهُ بِهِ تَلْهِيَةً) مشغول داشت از ابدان + ونیز (تَلْهِيَة) بازیچه (مُلَاهَاة) بیکار وخصومت کردن وباهم نزدیک گردیدن وهنگام فطام رسیدن کودک

(تَلَهِّي) بازی کردن وروزگار گذاردن بچیزے وبعد بالبا رو فراموش کردن وغفلت ورزیدن وترک دادن وبعدے بعن

(تَلَاهِي) باختن بازیچه وباهم بازیے کردن وجماع نمودن

(اِلْتِهَاء) بازی کردن

ل ه ل ه

(لَهْلَه) کجعفر جامه سست بافته وسخن وشعر رکیک بلا یه

(لُهْلُه ولُهْلُهَة) بالضم زمین فراخ که در وسراب بسیار باشد لَهَالِه بالفتح جمع

(ن) لَهَّ الشَّعْرَ لَهًّا) بالفتح تنک و رکیک ساخت سوئی را ونیکو گردانید

(لَهْلَهَة) تنک بافتن جامه را

(تَلَهْلُه) گیاه اندک جستن

بابُ اللَّامِ فصلُ اليَاء

ل ی ء

(لِيَاء) گکتاب دانه ست سپید شبیه نخود که بخورند آنرا

(اِلْيَاء) درنگ کردن وپس ماندن یقال اَلْيَأَتِ النَّاقَةُ اي اَبْطَأَتْ

ل ي ب

(لِيَاب) کسحاب طعام کم از پری دهان یا باندازه رسیدن از طعام خائیده

ل ی ت

(لَيْتَ) بالفتح مبنی علے الفتح ومعناها کاشکے وهي كلمة تمنٍّ تَنْصِب الاسمَ وترفعُ الخبرَ تتعلّق بالمستحيل غالبًا وبالممكن قليلًا ويقال لِيتَ زيدًا ذاهبٌ وقد تَتَنَزَّل منزلةَ وجدتُ فتتعدّى الى مفعولَين وتُجْرى مجرى الافعال تقول ليتَ زيدًا شاخصًا ويقال لَيْتَنِي ولَيْتِي كما يقال لَعَلِّي ولَعَلَّنِي

(لِيْت) بالكسر یک سوی کردن ویک سوی روی + وهما لِيتَان (قوله تعالى لَاتَ حِينَ مَنَاصٍ) اى لاحينَ مناص یعنے نیست گریزگاه والتاءُ زائدة كما في ثُمَّتَ ورُبَّتَ وشَبَّهوا لاتَ بليسَ واضمروا فيها اسم الفاعل ولا تكون الّا مع حينَ قد تحذفُ وهي مرادة كما في قول مازن بن مالك + حَنَّتْ ولاتَ هَنَّتْ واَنّى لكِ مقروع + وقال ابو عبيدة هي لا والتاءُ انما زيدت في حينٍ وكذلك في تَلَانَ وانْ كُتِبَتْ مفردةً و استدلّ بانه وجدها في الامام وهو مصحف عثمان مختلطة بحين في الخط كقول الشاعر * العَاطِفُونَ تَحِينَ مَا مِن عَاطِفٍ + والمطعِمُونَ زَمَانَ مَا مِنْ مُطْعِمِ

(ن ص) لَاتَه لَيْتًا) بالفتح باز داشت اورا وبرگردانید از آهنگ وی منه قوله تعالى لَا يَلِتْكُم مِنْ اَعْمَالِكُم شيئًا

(اِلَاتَة) باز داشتن وبرگردانیدن کسی از آهنگ وکم کردن یقال مَا اَلَاتَه شيئًا مَا اَلَتَه كذلك

ل ي ث

(لَيْث) بالفتح شیر بیشه ونوعی از عنکبوت که بجستن گیرد مگس را و زبان آور بلیغ و بدرسے مست

* ولَيْثُ عِفِرِّين) شیر بیشه وشبیه شیر و جانورے که در خاک بن دیوار ماند وجانورے شبیه گربه که بر سوار عارض شود و بدم زند منسوب بعفرین که شهری ست ومرد تمام اندام وضابط وتوانا وزیرک وبغایت رساننده امور ونام شهری ومذکورست در ع ف ر

(لَيْثَة) بالتا رشته استوار ودرشت اندام

(لِيث) بالكسر موضعی ست میان سرین ومکه وآنزا روزی است

(لَائِث) شیر بیشه

(اَلْيَث) دلیر لِيث بالكسر جمع

(مُلِيث) کمنبر مرد استوار وتوانا

(مُلَیْبِیث) کجعیفر شتر آگنده گوشت بسیار پشم

(مُلَیَّث) کمعظم فربه خوار و ذلیل

(لَیَّثَ تَلْیِیثًا) معروفًا و مجهولًا بشیر مانست در هوا

(مُلَایَثَة) خویشتن را بشیر مانند کردن و مفاخرت کردن بدلیری

(تَلَیُّث) بشیر مانستن در هوا و حرص

ل ی د

(لَیَاد) بالفتح چیزی اندک و حقیر یقال ما ترکت له لیادا ای شیئا

ل ی ز

(مَلِیْز) کمبیع پناه جای ملاذ بالفتح مثله

(ض) (لَازَ لَیْزًا) بالفتح پناه گرفت بوی

ل ی س

(لَیْسَ) نیست وهی کلمة نفی فعل ماض اصلها لَیِسَ کفرح فسکّنت تخفیفا ولم تبدل الیاء الفًا لانها لم تتصرف من جمیع وجوه الافعال الا من الماضی ومعناه لا اَیْسَ طرحت الهمزة والزقت اللام بالیاء والدلیل قولهم ایتنی من حیث اَیْسَ ولَیْسَ ای من حیث هو ولا هو ومعناه لا وجد واَیْسَ ای موجود ولا اَیْسَ لا موجود خففوا وانما جاءت بمعنی لا التبرئة وهی من عوامل الافعال الناقصة ککان ترفع الاسم وتنصب الخبر الا ان الباء تدخل فی خبرها دون اخواتها تقول لیس زید بمنطلق ولا یجوز تقدیم خبرها علیها کما جاز فی اخواتها یقال محسنا کان زید ولا محسنا لیس زید وقد یستثنی بها یقال جاءنی القوم لیس زیدًا کما یقال الا زیدا والصحیح انها الناسخة واسمها ضمیر فیها کانک قلت لیس الجائی زیدا الا ان استتاره واجب فلا یلیها فی اللفظ الا المنصوب وتقول جاءنی القوم لیسک الا ان الضمیر المنفصل ههنا اجود کما قال * لیس ایای وایاک ولا نخشی رقیبا

(لَیَس) محرکه دلیری و بی خبری وفرو گذاشت

(لِیَاس) ککتاب زن جلب که پیوسته در خانه باشد

(اَلْیَس) دلیر لِیس بالکسر جمع و شتر که هرچند بار کنند بر دارد و مرد پیوسته خانه نشین و شیر بیشه و مرد زن جلب بی غیرت و آنکه بروی فسوس کنند و مرد نیک خوی

(مُلَایِس) کالفاعل آهسته رو و درنگ کار

(تَلَایُس) نیکوخوی شدن و چشم پوشیدن یقال تلایس عنه

ل ی ص

(ض) (لَاصَ لَیْصًا) بالفتح خمید و کج شد و لِصْتُه خمانیدم آنرا یا جنبانیدم آنرا تا برکنم

(اَلَصْتُه اِلَاصَةً) خمانیدم آنرا یا جنبانیدم جهت برکندن * والَصْتُه عن کذا وکذا) خواستم از وی چنین و چنین

ل ی ط

(لَیْط) بالفتح رنگ وگونه چیزی و بکسر

(لِیْطَة) بالکسر پوست نی و کمان و نیزه و پوست هر چیزی لِیط ق لِیَاط بکسرهما والْیَاط جمع * وگونه هر چیزی و خوی دعا ت لِیط مثله

(لِیَاط) ککتاب آهک و گچ و حدث و سرگین

(هو الْیَط بقلبی) او چسپان تر است

(شَیْطَان لَیْطَان) کسکران دیو لعنت کرده او هو اتباع وقد مر

(ض) (لَاطَ الشَّیْءُ بِقَلْبِی لَیْطًا) بالفتح برچسپید بدلم و دوست گردید * ولاط فلانا بسهم او بعین) تیر یا چشم زخم رسانید او را * و نیز لَیْط) لعنت کردن و سزاوار شدن چیزی را یقال ما یَلِیط به النعیم ای ما یلیق و نهان داشتن چیزی را و لاحق کردانیدن کسی را بدیگری

ل ی ع

(لَیْعَةُ الجُوع) بالفتح تیزیه گرسنگی و سوزش آن

(لِیْع) بالکسر موضعی است

(رِیْح لِیَاع) بالکسر باد تند سخت

(مِلْیَاع) بالکسر ناقه زود قشنه شونده یا ناقه که در گذرد از شتران

سبوی آن باز گردد بسوی آنها
(ض) لِعثت لیعاناً محرکة ابلیدم
وطپیدم وتعثته گردیدم از اندوه
وتنگدل شدم

ل ي غ

(لَیَغ) محرکه گولی تام
(لِیاغَة) ککتابة گول
(اَلیَغ) آنکه سخن نیکو نتواند بیان
کرد یا سخن او بسوی پای تحتیه
باز گردد یعنی کلامش یا ناک
باشد و گول
(ض) لِغتُهُ الشیءَ) خوا ستم از وی
چیزی ۳ ج
(تَلَیُّغ) خویشتن را گول نمودن

ل ي ف

(لِیف) بالکسر پوست درخت
خرما لِیفَة بالتاء پارهٔ آن وهي
اخص منه
(ض) لِفتُ الطَّعَامَ لَیفاً) بالفتح
خوردم آنرا
(تَلیِیف) لیف ساختن وطبر
بسیار لیف شدن نهال خرما

ل ي ق

(لِیق) بالکسر چیزی است سیاه
که در سرمه آمیزند
(لِیقَة) بالکسر آنچه در دوات
نهند از لاس و سوی و جز آن و
گل چسپنده که بر دیوار اندازند
و بچسپد
(لِیق) کعنب پارهٔ ابر تنک
(لَیَاق) کسحاب پایداری و ثبات
در امور و همیشگی در آن و چراگاه
ومنه ما بالارض لَیَاقٌ یعنی چراگاهی
نیست در آن
(لِیَاق) ککتاب شعلهٔ آتش
(لائِق) درخور و موافق یقال
هذا لائق بك
(مَلِیقَة) کبیعة دوات که سیاهی
آن درست کرده ولیقه داده باشند
در آن
(ض) لَاقَ الدَّوَاةَ لَیقاً ولَیقَةً)
بفتحها لیقه انداخت در دوات و
نیکو کرد سیاهی آنرا و برچفسانید*
ولاقت الدَّوَاةُ) برچفسید
سیاهی آن در لیقه و نیکو گردید
لازم متعد ویقال ما عاقت المرأةُ
عند زوجها ولا لاقت) ای ما
لصقت بقلبه* ولاق بِهِ) بنا
گرفت بوی* ولَاقَ بِهِ الثَّوبُ)
برچفسید و درست آمد بروی جامه
*وهذا لا یلیق بك) این مر ترا
نمی خورد بتو و در نمی آویزد* و
لا یَلِیقُ دِرْهَمًا من جُودِهِ) یا درم
نگیرد از جود خود
(اِلاقَة) لیقه انداختن در دوات
و نیکو کردن سیاهی آنرا و بر
چسپانیدن یقال لاقه بنفسه
بخود چسپانید آنرا
(اِلتِیَاق بِهِ) درستی رست و خالص
کرد با وی چند آنکه بچسپید اورا* و
اَلتَاقَ لَهُ) لازم گرفت آنرا* و
اَلتَاقَ فُلَانٌ) بی نیاز گردید

ل ي ك

(لَیکَة) بالفتح نام دهی است
مر اصحاب حِجر را وبها قرأ نافع و
ابن کثیر وابن عامر وانکر الزمخشری
کونها اسم القریة غیر جید

ل ي ل

(لَیل) بالفتح شب لَیلَاةٌ مثله
هو واحد بمعنی جمع واحدها لَیلَة
کتمرة وتمر لَیَالِي وایایل جمع
فزادوا فیها الیاء علی غیر قیاس
کاهل واهالی او هو جمع لیلاة
وهي اصل اللیل لان تصغیرها
لُیَیلِیَة والنسب لَیلِيٌّ لیلاً* بچفسید
بعض آن بر بعض* وئیلیل شو آ
یا جوزهٔ آن وجوزه کروان وفی المثل
هو اجبن من لَیل وقال ابن
فارس ان بعض الطیر یسمی لیلا
ولا اعرفه الا ان النهار ولد الحباری
ونام شیخ عرفجه بن سلامت کندی
(لَیلٌ لائِلٌ) شب نیک تاریک
(لَیلٌ اَلیَلُ) کاحمد شب نیک
تاریک
(لَیلَةٌ لَیلَاءُ) کصحراء وبقصر شب
دراز سخت یا شب سخت تاریک
از ماه یا شب سی ام ماه
(لَیلَی) بالفتح مقصورا نام زنی
لَیَالِي جمع* وامُّ لَیلَی) می سیاه گون
یا لیلی نشای می و آشکار رسیدگی
مستی آن* وحَرَّةُ لَیلَی)
ریگستانی است در بادیه* وابن
لیلی مربی وابو لیلی اشعري
وابو لیلی جعدي وابو لیلی
مازني وابو لیلی غفاري وابو
لیلی خزاعی صحابیان اند
(الالَة) بشب در آمدن لیال
کذلك
(لَیلٌ مُلَیَّلٌ) کمعظم شب تاریک
(مُلَایَلَة) شبانه دادن و شب

مزد کردن

ل ی م

(لِیم) بالکسر صلح وآشتی ومانند وہمتائے مرد در قامت وتشکل وسرشت وخلقت

(لِیمَة) بالکسر دہی است بساحل دریائے عمان

(لَیمُون) بالفتح تمرے است معروف لِیمُوبدون النون مثله وفیه بَاذَزهَرِیة تُقَاوِم بهَا السُّمُوم کلها کثیرة المنافع عَظِیمتها

ل ی ن

(لَیِّن) بالفتح نرم لَیِّن کسید مثله یالَیْن مخففه خاص است در مدح لَیِّنُون لتبدالیار والَیِنَاء جمع* ومَیْن لَیِّنٌ) وشیدان چیزی اندک ونرم وسست وفرہشته اَلْیِنَاء جمع

(لَیْنَة) بالفتح تکیه جائی چرمین نرم

(لِین) بالکسر نرمی ضد خشونت ودہی است برو از آن ده است محمد بن نصر ودہی دیگر میان موصل ونصیبین وجائی دربلاد مغرب

(لِیْنَة) بالکسر نرمی وآبگی است براه مکه کنده سلیمان علیه السلا *وَابُولِینَة) نصر بن مطرف کوفی ضعیف الحدیث است

(لَیَان) کسحاب فراخی وتازگی زندگانی یقال هُوفی لَیَانٍ من العیش ای فی خفض ودعة

(بابُ لَیُّون) کصبور بابی یامحله است بمصر

(ذُومَلْیَنَة) کمقعده نرم جانب

(مِلْیَانَة) بالکسر شہری است بمغرب

(ض لَانَ لَیْنًا ولَیَانًا) بفتحها ولِیْنَةً بالکسر نرم گردید

(اِلْیَان) نرم گردانیدن کَالانَة وکذلك یقال لنته ولینته بالنقص والتمام

(تَلْیِین) نرم گردانیدن

(ملاینة ولیان) بالکسر نرمی کردن باہم ونرم شدن

(تَلَیُّن) نرم گشتن وچاپلوسی کردن یقال تَلَیَّنَ لَه ای تملق

(اِسْتِلَانَة) نرم شمردن ونرم یافتن

ل ی ه

(لَاه) اصل است مرجلاله رانزد سیبویه اُدخِلَت عَلَیه الالف واللام فجری مجری الاسم العلم کالعبّاس والحسن اِلّا اَنّه یُخالِف الاعلام من حیث کان صفةً وقیل انّه مشتق من اَلَه اِلَاهَةً بمعنی عبد عبادة ومعنی الاله المعبود وذهب کثیر من العلماء الی انه لیس بمشتق بل هو اسم تفرّد به الباری تعالی بحیث لا یشترك فیه غیره مستدلین بقوله تعالی هل تعلم له سمیًّا ای هل تعلّم احدًا غیره یسمی الله والاستفهام للانکار اقول العلم عندهم ضربان مشتق هو اسم لما وجد له اصل یرجع هو الیه کالمظفر مثلا وجامد بخلافه کزید مثلا وقولهم یاالله بقطع الهمزة انما جاز لانه ینوی به الوقف علی حرف النداء تفخیمًا للاسم وقولهم لَاهُمّ واللّهم فالمیم بدلٌ من حرف النداء وربما جمع بین البدل والمبدل منه فی ضرورة الشعر کقول الراجز *غَفَرتَ اَو عَذَّبتَ یَا اَللّٰهُمَّا لان للشاعر ان یَرُدَّ الشیَ اِلی اصله وندکور است ورل ه م وقول الشاعر* لَاهِ ابن عمّك لَا افضلت فی حَسَب* عَنّی ولا انت دیّانی فتخزونی *اراد لِلّهِ ابن عمك فحذف لام الجر واللام التی بعدها واما الالف فهی منقلبةٌ عن الیاء بدلالة قولهم لَهی اَبُوكَ الاتری کیف ظهرت الیاءُ لما قلبت الی موضع اللّام

(لَات) نام بتی است مرثقیف را بعضهم یقف علیها بالتاء وبعضهم بالهاء قال الاخفش سَمِعنا من العرب من یقول افرایتم اللات والعزی ویقول وهی لات بالتاء فی السکوت علیها وهی للات فاعلم انه جرّ فی موضع الرفع فهذا امثل امس مکسورٌ علی کلٍّ وهو اجود منه لان الالف واللام التی فی اللات لا تسقطان وان کانتا زائدتین

(آلِهَة) آفتاب بدان جهت که بلند گردد

(لَاهُوت) اگر از کلام عرب است مشتق از لاه خواهد بود بروزن فَعَلُوت مثل رَغَبوت ورَحَموت

(ض لَاهَ لَیهًا) بالفتح پوشیده

شد و بلند گردید

(تَأَلُّهُ) پرستیدن قال رؤبة سَبَّحْنَ واسترجعن من تألهی * ای من عبادتی

ل ي ي

(لِيَاء) گکسا نوعی از حبوب مانند نخود و نیک سپید و بدان زنان را صفت کنند بسپیدی فیقال کانها لیاءة و نوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم و نیکو باشد و زمین دور از آب و قصیر لیاء کشداد منه

۳ ج

الكتاب الرابع والعشرون

في الميم

باب الميم فصل الهمزة

م ء ء

(مِئْ مِئْ) بالکسر نوعی از آواز گوسپند و آهو که پیوسته و دراز باشد

(مَأْمَأَتِ الشَّاةُ مَأْمَأَةً) مِئْ مِئْ کرد گوسپند مَأْمَأَتِ الظبية کذلک

م ء ب د

(مَأْبِد) کمنزل شهری است

م ء ت

(مُؤْتَة) بالضم جائی است بمشارق شام جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه دران جائی شهید شد و دران موضع در قدیم شمشیر می ساختند

م ء ج

(مَأَج) بالفتح گول مضطرب بخلقت و بیکار و قتال و آب شور تلخ * و نیز مَأَج) پراگندگی و اضطراب

(مَأْجِج) کجعفر موضعی است و هو فعلل عند سیبویه

(ك) مَؤُجَ مُؤُوجَة) کفعولة شور و تلخ گردید آب

م ء د

(مَأْد) بالفتح گیاه نرم و نازک و نرم و نازک از هر چیزی و زهاب گرد آمده پیش ازان که روان گردد * و رجلٌ مَأْدٌ) مرد نازک نازپرورده مَأْدَة مؤنث

(مَئِيد) کامیر نازک و نازپرورده

(يَمْؤُد) کصعفوق بالتحتية نرم و نازک از مردم و شاخ مذکر و مؤنث دروی یکسان است * و نیز يَمْؤُدَة بالتاء مؤنث یقال رجلٌ يَمْؤُدٌ و امرأة يمؤود و يمؤودة * و نیز يَمُؤُود)

موضعی است یا جائی

(ف) مَأَدَ النَّبَاتُ مَأْدًا) بالفتح کوالید و جنبید و تاوید و سیراب گردید و روان شد آب دران * و نیز مَأْد) تاویدن شاخ نازک

(اِمْآد) نرم و نازک گردانیدن سیرابی گیاه را

(اِمْتِئَاد) نیکوئی ورزیدن

م ء ر

(مِئْرَة) بالکسر کینه و دشمنی و سخن چینی مِئَر کعنب جمع

(مَئِر) کتف مفسد و فتنه انگیزنده * و امرٌ مَئِرٌ) کار دشوار و سخت

(مِئَر) کعنب مفسد و فتنه انگیزنده

(امرٌ مَئِيرٌ) کامیر کار دشوار

(ف) مَأَرَ السِّقَاءَ مَأْرًا) بالفتح پر کرد مشک را * و مَأَرَ بينهم) تباهی انداخت میان ایشان و بر دشمنی انگیخت و دشمنی کرد

(س) مَئِرَ الجُرْحُ مَأَرًا) محرکة تباه گردید زخم * و مَئِرَ عليه مَأْرًا) بالفتح دشمنی اندیشید بروی

(مُمَاأَرَة) دشمنی کردن تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم (مِئَار) کتاب مثله و فخر کردن و برابری نمودن با کسی در کاری

(تَمَاؤُر) فخر کردن و نازیدن

(اِمْتِئَار عَلَيْهِ) دشمنی نمود و کینه گرفت بروی

م ء س

(مَائِس) سخن چین مُؤُوس کصبور مثله

(مِمْأَس) کمنبر تیزرو و سخن چین

(ف) مَأَسَ عَلَيْهِ مَأْسًا) بالفتح خشم گرفت بروی * و مَأَسَ بَيْنَهُم) بدی و تباهی افکند در ایشان و فتنه انگیخت * و نیز مَأْس) مالیدن پوست و نیک کردانیدن شیر در پستان ناقه یقال مَأَسَتِ النَّاقَة اذا اشتد حفلها و فراخ شدن زخم و درین معنی از سمع نیز آید

م ء ش

(ف) مَأَشَهُ عَنْهُ بِكَذَا مَأْشًا) دور کرد آن را * و مَأَشَ المَطَرُ الأرض) رندید باران زمین را

م ء ص

(مَأَص) محرکه شتران سپید نیکو

دبرگردیده لغة فی المعص والمغص

م ء ط

(مَئِط) کَکتِف وکَیِّس افزون
یقال امتلأ فما نجد مَئِطاً ای مزیدا

م ء ق

(مُؤْق) بالضم کنج چشم متصل بینی
یا پیش چشم یا دنبالهٔ آن ودر آن
لغات است مَأْق بالفتح ومُؤْقِی
کمُعطی ومَاقٍ کقاضی ومَاق
کمال ومُوْق کحسن والهمزة بعد
القاف ومَأْقی کمادی مقصورًا
ومُوْق کسُوق وأُمْق بتقدیم
الهمزة المضمومة ومُقْیَة بالتحتیة
آماق کآرام وامآق ومَوَاقٍ
ومآقٍ جمع * ونیز مُؤْق) بالضم و
تبرک همزه زمین پست کراهها آماق
کآرام جمع

(مَأَقَة) محرکة تکه گریستن

(س) مَئِقَ الصَّبِیّ مَأْقاً ومَأَقَةً) محرکة تکه زده شد کودک در گریستن
مَئِق ککتف نعت است از آن
وفی المثل انتَ تَئِقٌ وانا مَئِقٌ
فکیف نَتَّفِق

(اِمْآق) درمأقه درآمدن وتکه
زده شدن مردم وفی الحدیث
ما لم تضمروا الاِمْآق ای الغیظ والبکاء
مما یلزمکم من الصدقة وقیل
اراد به الغدر والنکث

(اِمْتِئَاق) تکه افتادن از گریستن
وسخت وتندگردیدن خشم

م ء ل

(مَأْلَة) بالفتح مرغزار وآسیا
مِئَال ککتاب جمع

(مَأَل) محرکة وککتف مرد فربه
سطبر مَأْلَة بالتاء مؤنث

(ف س) مَأَلَ الرجلُ مُؤُولَةً
ومَأَالَةً) ککرامة فربه وسطبر گردید
ویقال جاء امرٌ ما مَأَلْتُ له مَأْلاً
محرکة ومَأَلَةً بر غفلت وبی خبری
دررسید کار که آماده نبود جهت
آن ونمی دانست

م ء ن

(مَأْن) بالفتح چوب یا آهن که
زمین شیار کنند بوی وتهیگاه مُؤُون
جمع

(مَأْنَة) بالفتح ناف وگرداگرد آن
یا تهیگاه یا پیه یاره چسپیده در باطن
پوستک درونی مَأْنَات و
مُؤُون جمع

(مَئِنَّة) بالفتح وکسر الهمزة وشد
النون نشانی الاصمعی حقها ان
تکون مَئِنَنَةً علی فَعِلَة لان المیم
اصلیة وقیل هی مَفْعِلَة من اِنَّ
کمَعْسَاة من عسی ای مَخْلَقَة و
مَجدرة ان یقال فیه انه کذا وکذا
وقد مر والبوزید هی مَتِنَّة بالمثناة
فوق مفعلة من تَهَّ اذا غلبه بالحجة
وقیل وزنها فَعِلَة من مَأَنَ اذا
احتمل

(مَؤُونَة) بالفتح بار وگرانی بهمز
ولا وهی فعولة وقال الفراء هی
مَفْعُلَة من الاَیْن وهو التعب
والشدة ویقال هی من الاَوْن وهو
الخُرْج والعِدْل لانه ثقل علی
الانسان

(ف) مَأَنَهُ مَأْناً) بالفتح بر تهیگاه
یا بر ناف وی زد ورسید آن را وبر سینز
کرد از وی وترسید * ومَأَنَ القومَ)
برداشت بار وگرانی آنها را وخورش
داد وقد لا یهمز فیقال مَانَهم ای
احتمل مؤنتهم * وما مَأَنْتُ مَأْنَه)
پروای آن نکردم یا خبر نداشتم
از وی یا آماده نشدم برای آن
یا نگرفتم ساز وبرگ او را وخستم و
تا دیر نکشیدم تعب جست وجوی
وی را * وفلان یَمْأَنُهُ) ای
یعلمه قال اذا ما علمت الامر
اقررت علمه ولا ادعی ما لست
أَمْأَنُهُ جهلا وقولهم اِمَّا اَنْ
مَأْنَكَ واشْأَنْ شأنك) یعنی بکن
کاری که نیکوستوانی کرد

(تَمْئِنَة) آماده شدن واندیشیدن
ونگریستن وآگاهانیدن

(مُمَأَّنَة) للمفعول سزاوار

(مُمَاَنَة) باندیشه کاری کردن
مِئَان بالکسر مثله

(تَمَأُّن) باز آمدن از سفر

ج ٤

م ء و

(مَأْوَة) بالفتح زمین پست مَأْو
جمع * ونیز مَأْو سختی * وذو المَأْوَین
مثنی موضعیست

(ف) مَأَوْتُ السِّقَاءَ والدَّلْوَ
مَأْوًا) بالفتح فراخ کردم آن را
بکشیدن * ومَأَا السِّنَّوْرُ مُؤَاءً)
کدعا ایضا بانگ کرد گربه

(تَمَأِّی) فراخ شدن پوست
وجز آن بکشیدن وفاش شدن
بدی وفتنه در قوم یقال تَمَأَّی
الشر بینهم ای فشا

م ء ی

(اِمرأةٌ ماءَةٌ) كمامةٍ زنِ سخن چین کذا قالوا وقیاسه مآة كمعاةٍ
(مِائَة) بكسر الميم وفتح الهمزة صد اصله مِأْیٌ كمِعًی والهاء عوض من الیاء وهو عدد اسمٍ یوصف به تقول مررت برجلٍ مائةٍ ابلُه و الوجهُ الرفع مِئات ككتاب ومِئُون ومُئُون بالكسر والضم و مِأیٌ كمِعًی جمع* وقولهم ثلثمائةٍ اضافوا ادنی العدد الی الواحد لدلالته علی الجمع شاذ و یقال ثلثمِئات وثلثمِئِین ایضًا كما تقول ثلثة آلاف علی الجمع و ثلثةُ رجالٍ وعشرةُ رجالٍ والاول اكثر ولکنهم شبّهوه باحد عشر وثلثة عشر ومن قال مِئِین بالتنوین مرفوعة النون ففی تقدیره قولان لاحدهما فِعْلِین مثال غِسْلِین وهو قول الاخفش وهو شاذ والاخر فِعِیل كسر الفاء منه لكسر ما بعدها واصله مِئِيٌّ كعِصِیٍّ فابدل من الیاء نونًا فصار مِئِین* مِئَوِیٌ منسوب بوی
(مِئُون) اکمر میون گروه بصد رسانیده شده.

(ف) مَأَی فیه مَأْیًا) بالفتح مبالغه کرد و فزونی نمود در آن و الغور نگریست* ومَأَی بینهم) تباهی انداخت میان آنها* مَأَی السِنَّور مُؤاءً) بانگ کرد گربه* ونیز مَأَی) شگوفه برآوردن درخت و برگ آوردن آن و صد کامل نمودن قوم را بذات خود و فراخ کردن پوست بکشیدن
(اِمْآء) صدکس شدن قوم و صد کس گردانیدن قوم را لازم متعدٍّ وکذا اَمْأَت غنم فلان یعنی بصد رسید گوسپندان فلان وأمْأَیتُها لك ای جعلتها لك مائة
(شارطتُه مُماءَاةً) باهم شرط کردیم برصد
(تَمَأّي) فراخ شدن پوست و مشک و دراز گردیدن آن و تباهی افتادن میان قوم

باب المیم فصل التاء

م ت ء

(ف) مَتَأَهُ بالعصا مَتْأً) بالفتح بچوب دستی زد او را* ومَتَأَ الحبلَ) کشید رسن را و دراز نمود

م ت ت

(مَتّ) بالفتح دراز کشیدن و کشیدن آب بی چرخ چاه و پیوند خویشی جستن مَتْمَتَة بالفتح مثله والفعل من نصر یقال فلان یَمُتُّ الیك بقرابة ای یتوسّل* ونیز مَتّ) نام جماعتی از محدثان
(مِتَات) کسحاب رسن که بدان کشند
(مَاتّة) بالفتح حرمت و پیوند و وسیلت مَوَاتّ جمع
(مَتّی) کحتّی یا مَتّی بفک ادغام نام پدر یونس علیه و علی نبینا الصلوة والسلام ونام جد محمد بن یحیی مدنی محدث* ونیز مَتّی لغتی است در مَتَی مخفف
(تَمَتّی) دراز شدن* وتمتّی فی الحبل) اعتماد کرد و زیر پای نهاد تا بر دارد آن را اصله تمتّت ولم یسمع

م ت ث

(مَتُّوث) کتنور قلعه ایست میان واسط و اهواز

م ت ج

(مَتُوج) کصبور دور یقال سِرْنا عَقَبةً مَتُوجًا ای بعیدةً
(مِتِّیجَة) کسکینة شهری است در افریقیه

م ت ح

(مَتُوح) کصبور آب کشنده از چاه و جز آن* وبئر مَتُوحٌ) چاهیکه از وی بدست آب توان کشید بی دلو یا آنکه از وی بدست آب بر چرخ کشند* وعقبة متوحٌ) نشته دور و دراز یقال سِرنا عقبةً متوحًا ای بعیدًا
(مَاتِح) آب کشنده
(لَیلٌ مَتّاح) الکتان شب دراز* وفرسٌ مَتّاحٌ) ای مداد
(ن ف) مَتَحَ بها مَتْحًا) بالفتح تیز داد* ومَتَحَ بسَلْحِه) پلیدی انداخت* ونیز مَتَح) آب کشیدن از چاه و جز آن و بر زمین زدن و بر کندن و بریدن و زدن دم بر زمین سپوختن ملخ تا بیضه نهد و بلند شدن روز
(اِمْتاح) دم بر زمین سپوختن جهت خایه نهادن
(تَمْتِیح) دم بر زمین سپوختن ملخ تا خایه نهد
(اِمْتِتاح) برکشیدن و برخورداری گرفتن و برآسودن شتر در سیر و

بدست باد کردن

(تَمَتُّخ) برآسودن

م ت خ

(عودٌ مِتِّيخٌ) کسکین چوب دراز نرم

(مِتِّيخَة) کسکینه چوب دستی و چوب نیشم زدن باریک

(ف ن) مَتَخَتِ الجَرَادَةُ فی الارض) دنب بزمین فرو برد جهت خایه نهادن * و مَتَخَ بِسَلْحِه) ریخ زد * و مَتَخَ فی الشیء) استوار شد در آن و پایید * و نیز مَتْخ) بالفتح ازجائی برکندن و کاییدن و بریدن و زدن و دور ساختن و بلند برآمدن

(اِمْتِتاخ) ازجائی برکندن

م ت د

(ن) مَتَدَ بالمکانِ مُتُوداً) مقیم گردید

م ت ر

(ن) مَتَرَ بِسَلْحِه مَتْراً) بالفتح سرگین انداخت * و نیز مَتْر) بریدن و دراز کشیدن رسن مانند آن و کاییدن و انداختن

(تَماتُر) کشیده شدن و باهم کشیدن و پی درپی فرو ریخته شدن آتش از آتش زنه یقال رَأیتُ النّارَ مِنَ الزَّنْدِ تَتَماتَرُ

(اِمْتِرَّ امْتِداداً) دراز شد

م ت ز

(ن) مَتَزَ بِسَلْحِه مَتْزاً) بالفتح پلیدی انداخت و ریخ زد

م ت س

(مَتْس) بالفتح پلیدی و سرگین انداختن و جستن گیاه و جز آنرا جهت برکندن والفعل من ضرب

م ت ش

(مَتَش) بالفتح نقطه سپید که بر ناخن بهم رسد و کندی بینائی و علتی است در چشم

(اَمْتَش) آنکه بدشواری بیند

(ض) مَتَشَه مَتْشاً) بالفتح بانگشت جدا کرد آنرا * و مَتَشَ اَخلافَ النّاقَة) نرم نرم دوشید ناقه را

م ت ع

(مُتْعَة) بالضم برخورداری اسم تَمَتُّع راکمه * و مُتْعَةُ النِّکاح) زنی را بنکاح آوردن جهت تمتع چند روز و فی حدیث علی نهی النبی صلی الله علیه و سلم عن متعة النساء یوم خیبر و عن اکل لحوم الحمر الاهلیة * و مُتْعَةُ الحَجّ) با حج عمره آوردن * و مُتْعَةُ الطَّلاق) آنچه بعد طلاق زن را دهند از جامه و نفقه * و نیز مُتْعَة) توشه بسنده و توشه اندک و یکسر فیهما مُتَع کصُرَد و عنب جمع * و نیز مُتْعَة) دلو و مشک و رسن دلو و قوت روزگذار و شکار و طعام که بدان برخورداری یابند و یکسر فیهما

(مَتاع) بالفتح آخریان و کالا و سود و منفعت و سامان و هرآنچه حوائج را سود مند باشد اَمْتِعَة جمع * و قوله تعالی اِبْتِغاءَ حِلْيَةٍ اَوْ مَتاعٍ المراد بالحلیة الذهب والفضة و بالمتاع الحدید والصُّفر والنحاس والرصاص * و نیز مَتاع) برخورداری اسم است تَمَتُّع را و آخریان فانی منه قوله تعالی ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

(مَاتِع) دراز و نیکو از هرچیزی و میزان چرب و غالب یا فاضل و افزون یقال میزان ماتع ای راجح

و مدرسن نیکو تافته محکم و نبید سخت سرخ و جید و نیکو از هرچیزی و نام والد کعب حِبْر

(ف) مَتَعَ بالشیء مَتْعاً) بالفتح و مُتْعَةً بالضم ربود آنرا * و نیز مَتَع) برآمدن روز و دراز شدن آن پیش از زوال و بپایان رسیدن چاشت و هو عند الضحی الاکبر یا برآمدن و بلند شدن روز بنهایت رسیدن بلندی آن

مُتُوع شد و دروغ گفتن کسی را مُتْع بالضم شد یقال مَتَعَ بِفُلانٍ

ج ۴

ای کاذبه و بلند شدن سراب و درشت و محکم گردیدن رسن و نیک سخت و تند و سرخ گشتن نبیذ و نیکو و زیرک شدن مردم و منفعت گرفتن بچیزی صلته با لباء و چربیدن بوزن

(ك) مَتُعَ الرَّجُلُ مَتاعَةً) زیرک و نیکو گردید

(اِمْتاع) برخورداری دادن و یافتن لازم متعد یقال اَمْتَعَ بالمال ای تمتع و باقی داشتن و بکمال رسانیدن یقال اَمْتَعَهُ اللهُ بکذا ای اَبْقاه و اَنْشَأه اِلَی اَن ینتهی

شتابه وبی نیاز گردیدن از کسے
متلیعن
(تَمتِیع) توشه دادن ومتعه دادن
زن را بعد طلاق وبرخورداری
دادن ودراز ساختن وتعمیر کردن
وباقی داشتن وبا تنها وکمال رسانیدن
چیزے را
(تَمَتُّع) برخورداری یافتن وعمره
با حج آوردن
(اِستِمتَاع) برخورداری یافتن
وعمره گذاردن با حج

م ت ك

(مَتْك) بالفتح بینی مگس یا کران
باسر بینی یا سر نره هر چیزے ورک
پایین سر نره زَعَمُوا اَنَّهُ مَخرَج
المنی یا پوست پارهٔ گرداگرد سر نره
بجانب باطن سر نره یا وتر سر نره
یارگ اندرون کیر در پایین سر
ذکر وهو آخر ما یبرأ من المختون
مُتُك کعُتُل مثله وباقی مانده
ختنه از قلاق زن یا رگ آن وترنج
ولیمه وزناورد وسوسن مُتُك
بالضم وضمتین مثله فی الکل وگیاهی
است که شیره اش منجمد گردد * و
نیز مُتْك) بالفتح بریدن
والفعل من نصر
(مَتكَاء) کصحراء زن ختنه ناکرده
وزن که هر دو راهش یکے شده باشد
وزن که ضبط بول نتواند
(مُمَاتَكَة) مهر بمهر فروختن
(تَمَتُّك) جرعه جرعه نوشیدن
شراب را

م ت ل

(ن) مَتَلَه مَتْلاً) بالفتح جنبانید
آنرا

م ت ن

(مَتْن) بالفتح زمین درشت وبلند
مِتَان ککتاب جمع وفرود پر از تیر
تا درمیان آن یعنی ما بین پر تا وسط
تیر ومرد درشت اندام وسخت *
ومَتْنَا الظَّهْر) دو تندی گوشت
از دو جانب یذکر ویؤنث * ومَتْن
الطَّرِیق) میانه راه
(مَتْنَة) بالنار زمین درشت و
بلند
(مَتِین) کامیر درشت واستوار
(ن) مَتَنَ الکَبْشَ مَتْنًا) بالفتح
کفانید خایه قچقار را وبیرون
آورد خصیه وی * ومَتَنَ بالمکان
مُتُونًا) جای گرفت واقامت کرد
* ومَتَنَ بِهِ) همه روز برد وے را
* ونیز مَتَن) گاییدن وسوگند
خوردن وزدن یا سخت زدن و
رفتن در زمین ودراز کشیدن و
بر پشت کسی زدن
(ك) مَتُنَ الرَّجُلُ مَتَانَةً)
گرانه درشت اندام وسخت گردید
* ونیز مَتَانَة) درشت وبلند شدن
زمین واستوار ومحکم شدن
(اِمْتَان) بر پشت کسی زدن
(تَمتِین) رشته خیمه تِمتَان
بالکسر مثله تَمَاتِین جمع * ونیز
تَمتِین) بر رشته بخیه زدن خیمه راو
تَقَدَّمَنِي اِلَى مَوضِعِ كَذَا ثُمَّ الحِقكَ
گفتن مر پیش رونده را ورشته موی
میان طرایق خیمه در کردن تا سر
ستون ندرد خیمه را واستوار بستن
کمان به پے واستوار ومحکم کردن
خیک را بروغن واصلاح آن نمودن
(مُمَاتَنَة) درنگ وتاخیر نمودن
در وام ووار دار کردن وبنهایت
دور کردن ودور شدن مُمَاتِن
نعت است از آن یقال سَارَ سَیْرًا
مُمَاتِنًا ای شدیدًا

م ت و

(مَتَی) در حروف لینه مذکور خواهد
شد انشاء الله تعالے
(ابنُ مَاتِی عَلِیّ بن عبد الرحمن)
محدث است
(ن) مَتَوتُ فِی الاَرضِ) دور
دراز سیر کردم ودور رفتم *
ومَتَوتُ الحَبلَ) دراز کشیدم
آنرا
(اِمتَاء) بروش زشت رفتن و
افزون شدن روزی وتا دیر
رسیدن آن
(تَمَتِّی) دراز کشیدن پشت در
کشیدن کمان

م ت ه

(مَتَه) محرکه راز نهانے وغوایت
(ف) مَتَهَ الدَّلوَ) آب بدلو
کشید از چاه
(تَمَتُّه) ستون وتکلف کردن
درستائش خود وستایش جستن
بچیزے که ندارد ومحنت ورزیدن
وخرامیدن بناز ومبالغه نمودن
در چیزے * ونیز تَمَتُّه) راز نهانی
وغوایت
(تَمَاتُه) دور شدن

م ت ي

(متی) بالفتح دراز کشیدن و بدور دراز سیر کردن والفعل من نصر

باب المیم فصل الثاء

م ث ث

(مَثْمَاث) بالفتح جنبش اسم است مِثْمَاث را

(ن) مَثَّ النحیُ مَثًّا) بالفتح تراوید خیک * ونیز مَثَّ) الیدن دست یا مالیدن دست بمندیل یا گیاه و روغن مالیدن بر سبلت یا سبلت مالیدن و ریم و گوشت مردهٔ زخم پاک کردن

(مَثْمَثَة) تراویدن خیک آب را و تر گردانیدن لیته را بروغن و آمیختن و شورانیدن و جنبانیدن و غوطه دادن در آب مِثْمَاث بالکسر مثله ویقال مَثْمِثُوا بِنَا ای لَتْلِثُوا ومَثْمَثْتُ امرهم ای خلطته اصمعی اخذه فمثمثه ای حرکه واقبل به وادبر

م ث ج

(ن) مَثَجَ مَثْجًا) بالفتح آمیخت و خورانید * و مَثَجَ البئر) برون کشید آب با گل و لای آن را * و مَثَجَ بالعطیة) جوانمردی نمود در دهش

م ث د

(مَاثِد) طلایه و دیدبان

(ن) مَثَدَ بَیْنَ الحِجَارَةِ مَثْدًا) بالفتح پنهان شد میان سنگها و نگریست دشمن را از میان آن و دیدبانی نمود برای قوم * و مَثَدَتْهُ آنَا) طلایه و دیدبان گردانیدم او را

م ث ط

(ن) مَثَطَ مَثْطًا) بالفتح بدبست سوخت چیزی را بر زمین

م ث ع

(مَثَع) محرکة رفتاریست زشت مر زنان را مَثْعَاء کصحراء مثله قال او هٰذِهِ سَقْطَةٌ لابن فارس والصواب المَتَع لاغیر والفعل من سمع و فتح و نصر یقال مَثِعَتِ المرأة مَثَعًا اذا مشت المثعاء

(مَثْعَاء) بالفتح ممدودًا کفتار گنده بوی و رفتاری است زشت مر زنان را مانند رفتار کفتار و قدمر

(تَمَثُّع) رفتن کفتار

م ث ل

(مِثْل) بالکسر و بحرک مانند اَمْثَال جمع یقال هذا مِثْلُه و مَثَلُه وقولهم مُسْتَرَادٌ لِمِثْلِه یعنی مانند او مراد و خواسته میشود و تجمل کرده میشود بر آن والعرب تقول هو مُثَیْل هذا بالتصغیر وهم اُمَیْثَالُهم یریدون ان المُشَبَّه به حقیر کما ان هذا حقیر * و مِثْلُ مَاثِل) مبالغة است * و مِثْل بن عجل بن لُجَیم پادشاهی بود مین رصحف عبد الملك بن مروان فقال لقوم من الیمن ما المیل فیکم فقالوا یا امیر المؤمنین کان مَلِك لنا یقال له المثل فخجل * و بنو المثل بن معویه) قبیله است از آن قبیله است ابو الشعثاء یزید الکندی

(مُثُل) بالضم موضعی است بفلج و آن را رحی المثل نیز نامند

(مُثْلَة) بالضم گوش و بینی و بریدگی اسم مصدر است

(مَثَل) محرکة مانند و بهتا و داستان و دلیل و حدیث اَمْثَال جمع وصفت منه مَثَلُ الجَنَّةِ الَّتِی وعد المتقون و اَمْثَل عِنْدَهُم مَثَلًا حَسَنًا * ونیز اَمْثَال) زمینهاست بهم مانند و بسیار کوه نزدیک بصره

(مَثُلَة) بضم الثاء وسکونها عقوبت و کاریکه بدان عبرت گیرند مُثُولات و مَثُلات جمع

(مَثِیل) کامیر مانند و افزون و بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده

(مِثَال) ککتاب مانند و کالبد و اندازه و مقدار و قصاص و فرمان و صفت چیزی و بستر اَمْثِلَة و مُثُل بالضم ککتب جمع

ج ۴ (مَاثِل) نشان سرائی که اثر سق باقی نباشد

(مَاثِلَة) چراغ پایه

(اَمْثَل) بالفتح افزون تر و شریف تر اَمَاثِل جمع * و فلان اَمْثَلُ القَوْم) یعنی او نزدیک تر از قوم است بخیر و هم اَمَاثِلُهم ای خیارهم و به شده از بیماری وقولهم هو اَمْثَلُهم طریقةً یعنی او مانند تر و شبیه تر است از ایشان با اهل حق یا داناتر است از ایشان در قول خوذ بگان خود

(مُثْلی) بالضم مونث امثل * و

(الطَّرِيقَةُ المُثلی) راه اشبه بحق
(مَاثُوْل) موضعیست بمدینه
(اُمْثُوْلَة) بالضم حجت ومثل که بعد
بعد مثلی خوانده شود
(تِمْثَال) بکسر الفوقیه پیکر نگاشته
تَمَاثِیل جمع ونام شمشیر اشعث
بن قیس کندی
(ن) مَثَلَ مَثْلاً) بالفتح ومُثُوْلاً
ایستاد وبخدمت ایستاد وبزمین
چفسید وهو من الاضداد واز جای
خود افتاد * ونیز مَثَّلَ تشبیه
دادن یقال مَثَّلَ فلاناً فلاناً وبه
وانند شدن بچیزی صلته بالباء وعقوبت
کردن وعبرت دیگران گردانیدن
مُثْلَة بالضم شده یقال مَثَلَ بفلانٍ
مَثْلاً ومُثْلَةً ای نَكَّلَ وگوش و
بینی بریدن
(ك) مَثُلَ مَثَالَةً) گرامه افضل
وافزون گردید وگرامی شد * و
مَثُلَ مُثُوْلاً) بخدمت ایستاد
(اِمْثَال) قصاص کردن وگوش و
بینی بریدن کشته را ویقال للحاکم
اَمْثِلْنِی واَقِصَّنِی واَقِدْنِی
(تَمْثِیل) مثل آوردن یقال قد
مَثَّلَ به ونگاشتن پیکر ونگاشته مانند
پیکری تمثال بفتح الفوقیه مثله
وصورت بستن پیکر کسی را بنگاشتن
وجز آن بحدی که گویا سوی می بینند
یقال مَثَّلَه لهٔ ای صوّره له حتّی
کانّه ینظر الیه وعقوبت کردن و
عبرت دیگران گردانیدن
(تَمَثَّلَ به) قصاص گرفت از وی
* ونیز تَمَثَّلَ) خواندن بیتی را
بعد دیگری وحجت آوردن مثل
پدید کردن وداستان زدن ویعدی
بالباء وبنفسه وبر مثال چیزی
شدن ویعدی باللام
(تَمَاثُل) به نزدیک شدن بیمار
واز بیماری به شدن ومانند یکدیگر
شدن
(اِمْتِثَال) داستان گفتن وتصور
نمودن وباخود صورت بستن چیزی
را وپیروی کردن طریقه کسی را
وتجاوز نکردن از وی وفرمان بردای
کردن وقصاص گرفتن از کسی
یقال اِمْتَثَلَ مِنْهُ ومثل آوردن
وداستان زدن

م ث ن

(مَثَن) محرکه ناقهای زنان
(مَثَانَة) کسحابه آبدان که جایی
بول وکمیز باشد جایی بچه باشد
(رجلٌ مَثِنٌ) ککتف مرد درد گین
آبدان
(اَمْثَن) مرد چکمیزک زده که
بولش قطره قطره چکد مَثْنَاء
مونث
(مَمْثُوْن) مرد بر مثانه زده و
درد گین مثانه
(ن ض) مَثَنَهُ مَثْنًا) بالفتح
بر مثانه وی زد * ومَثَنَهُ بالامر
آشکار کرد خلاف آن
(س) مَثِنَ فلانٌ مَثَنًا) محرکه
چکمیزک شد اورا

باب المیم فصل الجیم

م ج ج

(مَجّ) بالفتح آش
(مُجّ) بالضم خلخهای انگبین بر
سنگ
(مَجَج) محرکه فروهشتگی کنج
دهان ورسیدگی انگور وپختگی
آن
(مُجُج) بضمتین مردان مست و
زنبور انگبین
(مَجَاج) کسحاب درخت کج شده
وشاخهابر دیده از وی یا خوشه
خرما خشک وکج گردیده
(مُجَاج) کغراب خدو دهن انداخته
مُجَاجَة بالتاء مثله وشیره هر چیزی
وانگبین وآنرا مُجَاجُ النَّحْل
نیز گویند * ومُجَاجُ المُزْن) باران
* ومُجَاجُ العِنَب) شراب ویقال
خَبَز مُجَاجًا) نان ازارزن پخت
(مَاجّ) آنکه پیوسته از دهانش
لعاب روان باشد از پیری وکلان
سالی وجبن آن نتواند وگول
وناقه کلان سال
(مَجْمَاج) بالفتح فروهشته
(آجوج بمد الهمزة ویَمْجُوْج)
بفتح التحتیه یاجوج وماجوج لغتان
فیهما
(ن) مَجَّ الشَّرَاب مِنْ فِیهِ مَجًّا)
بالفتح از دهن انداخت شراب
را * وکذا اَمَجَّ الرِّیْق) یعنی
انداخت خدو را از دهن
(كَفَلٌ مُمَجْمَجٌ) کمسلسل سرین
لرزان
(مَجْمَجَ فی خَبَرِه مَجْمَجَةً)
بیان نکرد خبر را وناپیدا گفت
* ومَجْمَجَ الكِتَاب) بی نقطه
وبی اعراب نوشت کتاب را و

تعمیه نمود در آن * ومجمج بفلان) کج کلامے کرد باوی وبر گردانید از حالی بحالی
(امج الفرس امجاجا) برفتار آمد اسپ پیش از دویدن * و امج زید) در جهان رفت * و امج العود) روان شد آب در چوب
(تمجیج) عیب کردن خواستن ترا
انمجاج) چکیدن یقال انمجت نقطة من القلم ای ترشّشت
(تمجمج) عیب کردن خواستن تراولرزیدن وجنبیدن

م ج ح

(مجاح) ککتاب نام اسپ مالك بن عوف بصری واسپ ابی جهل بن هشام
(مجّاح) کشداد متکبر
(ف) مجح مجحا) بالفتح بزرگ منشی کرد
(س) مجحت بذکره مجحا) بالتحریك خرسند وشادان شدم بذکروی
(تمجح) بزرگ منشی کردن

م ج د

(مجد) بالفتح بزرگی وبزرگواری وجوانمردی ابن السکیت الشرف والمجد یکونان بالاٰباء یقال رجل شریفٌ ماجدٌ له اٰباءٌ متقدمون فی الشرف وقال الحسبُ والکرمُ یکونان فی الرجل وان لم یکن له اٰباء لهم شرف * ونیز مجد) نام دختر تیم بن غالب بن فهر وقد تصرف * وبنو مجد) اولاد اوست
(مجید) کامیر شریف وبزرگوار وگرامی قدر وعالی مرتبت بلند پایه ومنه ذو العرش المجید بالخفض علی النعت للعرش واما علی قراءة الرفع علی النعت لله تعالی فمعناه الغفور الودود * ونیز مجید) جوان مرد شریف کردار * ومجید بن حَیَّة بن مَعَدّ پدر بطنی است از اشعریین ومنه المثل اجلب بالرکب وبنی مجید
(مُجَیَّد) کزبیر نام مردی
(ماجد) بزرگوار وگرامی بسیار مجد وبخشنده ونیکوخوی جوانمرد ونامردی * وذو ماجد دهی است بیمن
(ابو ماجدة) حنفی تابعی است
(مجدوان) بالفتح وبضم الدال دهی است بنسف
(مجدون) بالفتح وقد یکسر اوله دهی است به بخارا
(ن مجدة مجدا) بالفتح چیره شد بروی در مجد وبزرگی * و مجدت الابل مجدا ومجودا) در چراگاه بسیار گیاه افتادند وبسیری وفراخی رسیدند * و مجدتها انا) سیر خورانیدم شتران را یا پرشکم یا نیم شکم علف دادم آنها را
(ن ك) مجد مجدا) بالفتح ومجادة ککرامة بزرگوار وگرامی گردید
(امجاد) بزرگ داشتن وبه بزرگی صفت کردن وستودن وبسیار بخشودن وبچراگاه بسیار گیاه در افتادن وبسیری وفراخی رسیدن شتران وسیر خورانیدن شتران را یا پرشکم چرانیدن یا نیم شکم علف دادن یا از گیاه ترقریب سیری رسیدن وفرزند ماجد آوردن یقال امجدت المرأة اذا ولدت ولدا ماجدا
(تمجید) بزرگ کردن وستودن وبه بزرگی نسبت کردن وبسیار بخشیدن وسیر خورانیدن شتران را یا پرشکم یا نیم شکم علف دادن
(ماجدة مجادا) ککتاب بزرگی نبرد کرد باری
(تماجد) یاد کردن مجد کسی را وباهم نازیدن وفخر کردن به بزرگی ومجد آشکار کردن باهم
(استمجاد) افزونی گرفتن و افزونی خواستن ومنه المثل فی کل شجر نار واستمجد المرخ و العفار ای استکثرا منها کانها اخذا من النار ما هو حسبهما ج ۴

م ج ر

(مجر) بالفتح بچه شکم شتر و گوسپند وجز آن وسود وربا وخرد یقال ما به مجر ای عقل وبسیار از هر چیزی ولشکر گران * وذو مجر موضعی است بناحیه سوارقیه * و نیز مجر) خریدن بچه در شکم شتر وگوسپند وفروختن آن وشتر خریدن به بچهٔ شکم ناقه والتحریك

لغة ردية از پختن وبكوه چيزى باختن وفروختن كشت سبز دانه نابسته باكشت باخوشه نادروده راوخرماى تر بر درخت بتخمين بخرماى خشك بموده فروختن وتشنه شدن بتشنگى والفعل من نصر

(شَاةٌ مُجْرِةٌ) بالتاء گوسپند لاغر

(مَجَر) محركة پر شدن شكم از آب وسير ناشدن وكلان شدن بچه در شكم گوسپند وتشنگى وگران بارى گوسپند از بچه در شكم والفعل من سمع ج ۴

(مِجَار) ككتاب رسن پاى بند شتر

(مِمْجَار) بالكسر گوسپند خوى كرده كلان شدن بچه را در شكمش

(امْرَأَةٌ مُمْجِرٌ) كمحسن زن كه از گرانى بار شكم برخاستن نتواند

(مُمْجِرَة) بالتاء مثله ٭ وسنة (مُمْجِرَةٌ) سال كه در آن بچه در شكم كلان گردد

(إِمْجَار) افزون گرفتن در بيع يقال أَمْجَرَ فِي الْبَيْعِ اذا اربا ه و (امجار) كلان شدن بچه در شكم گوسپند وشير در دهان ريختن وگران بار شدن ستور از بچه چنانكه نتواند برخاست

(مُمَاجَرَة ومِجَار) بالكسر افزون گرفتن در خريد وفروخت

م ج س

(مَجُوس) كصبور مردى بود خرد گوش معرب منج گوش واو دينى وضع كرده مردم را بسوى آن خوانده

(رجلٌ مجوسى) منسوب بوى مجوس جمع ٭ ومجوس بحدوث عالم وقدم بارى تعالى وقدم شيطان قائل اند وبعض آنها بحدوث شيطان هم وگويند اورا با بارى محاربه بود وپس آن صلح كردند تعالى الله عن ذلك علوا كبيرا وگويند مجوسى مغ وآتش پرست است كه پيرو زردشت باشد

(مَجُوسِيَّة) مغى

(تَمْجِيس) مجوسى گردانيدن منه الحديث فأبواه يُمَجِّسَانِهِ

(تَمَجُّس) مجوسى شدن

م ج ش

(مَاجُشُون) بضم الجيم نوعى از كشتى يا كشتى وجامه رنگ كرده ولقب محدثى است معرب ماه گون

(ماجشونية) موضعى است بمدينه

(مَنْجَشَانِيَّة) بفتح الميم وشد اليار موضعى است بچند گروه از بصره منسوب بسوى منجش مولاى قيس بن مسعود وهو من تغييرات النسب

م ج ط

(رجلٌ مُمَجَّطُ الْخُلُق) كمعظم مرد فروهشته اندام در درازى

م ج ع

(مِجْع) بالكسر گول كه چون نشنيد نخواهد كه برخيزد و جاهل

(مِجْعَة) بالكسر زن نادان مُجَعَة كهمزة وعنبة مثله

(مُجْعَة) بالضم يفتح گول كه چون نشنيد برنخيزد ونادان كم خرد مذكر ومؤنث دروى يكسان است

(مَجِعَة) كفرحة زن بى شرم برهنه فرج وكم شرم

(مِجِّيع) كامير نوعى از طعام كه بشير وخرما ترتيب دهند وشير كه بر سر خرما نوشند

(مجاعة) كثمامة پس مانده خرما وشير باهم آميخته

(مَاجِعَة) زن زناكار

(مَجَّاع) كشداد آنكه اكثر خرماى خشك با شير خورد يا شير بر سر خرما خورد

(مُجَّاع) كرمان آش تنك كه از آب وآرد ترتيب دهند

(مُجَّاعَة) بالتاء آنكه دوست دارد بى باكى را ومرد بسيار خرماى خشك با شير خورنده يا شير بر سر خرما نوشنده ويفتح فيهما ٭ و مجاعة بن مرارة حنفى معروف صحابى است وپسرش سراج وپسر پسرش هلال هردو روايت حديث دارند ومُجَّاعَة بن سعر از عرب است

(ف) مَجَعَ مَجَاعَةً) ككرامة بى باكى كرد ٭ ومَجَعَ مَجعاً و مَجْعَةً) بالفتح خرماى خشك را با شير خورد يا خرما را خورد و بر آن شير نوشيد

(ك) مَجُعَ مَجْعاً) بالفتح نادان

گردید
(اِمْجَاع) باوند شیر خورانیدن
شتر بچه را
(مُمَاجَعَة) باهم بی باکی نمودن و
فحش گفتن
(تَمَجُّع) خرمای خشک با شیر
خوردن یا شیر نوشیدن بر سر
خرما ولایزال یَتَمَجَّعُ پیوسته شیر
می نوشد اندک اندک و بر آن خرما
می خورد
(تَمَاجُع) باهم بی باکی نمودن
و فحش گفتن

م ج ل

(مَجْل) بالفتح آبله و کنایه از
پری و سیرابی هم کنند یقال جَاءَتِ
الابل کالمجل ای رَوَاءً ممتلئةً
کامتلاء المجل
(مَجْلَة) پوست آبله که در آن آب
گرد آید از اثر کار مِجَال ککتاب
و مُجُل بحذف تا جمع
(مَاجِل) آب زیر کوه یا آب بن
وادی و موضعی است بباب مکه
که هرچه بمکه آرند اولا در آن
جای جمع کنند
(ن س) مَجَلَتْ یَدُهُ مَجْلًا
بالفتح والتحریك و مُجُولًا
آبله گرفت و شوخ بست دست او
از کار * و مَجَلَتِ الحافِرُ سم
درخسته بسنگ به شد و شوخ بست
و سخت گردید او المَجَل ان یکون
بین الجلد واللحم ماءٌ
(اِمْجَال) آبله افتادن و شوخ بستن
دست از کار و شوخ گین و آبله
ناک کردن کار دست را لازم متعد

م ج ن

(مَاجِن) مرد شوخ چشم بی باک
در قول و فعل گویا روی درشت و
سخت او مُجَّان کزنا جمع
(مِجن) بالکسر و شد النون سپر
و ذکر فی ج ن ن
(مَجَّان) کشداد رایگان یقال
اخذه مَجَّانًا ای بلا بدل وهو
فَعَّال لانه ینصرف و آب بسیار و فراخ
و بسیار و بسنده هر چیزی
(مجانة) بالفتح و شد النون
شهریست بافریقیه
(مُمَاجِن) شتر ماده که گشن
بسیار بر جهد بروی و بار نگیرد
(مَنْجَنُون) بالفتح دولاب
یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب
کشند و روزگار منجنین) مثله
فی الکل مَنَاجِین جمع
(ن) مَجَنَ مُجُونًا سخت و درشت
گردید * و مَجَنَ مُجُونًا و مَجَانَةً
ککرامة و مُجْنًا) بالضم بی باک
گردید و شوخ چشم شد
(طریقٌ مُمَجَّنٌ) کمعظم راه
دراز

باب المیم فصل الحاء

م ح ت

(مَحْت) بالفتح صلب و سخت
از هر چیز و روز گرم و مرد خردمند
یا تیز خاطر مُحُوت و مُحَتَاء
کامراء جمع و خالص و بی آمیغ
* و نیز مَحْت) خشمناک کردن
والفعل من فتح یقال لَامْحَتَنَّكَ
ای لاملأنك غضبا
(ك) مَحت مَحَاتَةً) سخت
گردید * و مَحَتَ یَوْمُنَا) سخت
گرم شد روز

م ح ج

(مِحَاج) ککتاب نام اسپ مالک
بن عوف نصری و اسپ ابی جهل
بن هشام
(عقبة محوج) کصبور
ریشه دور
(ف) مَجَّ اللحم مَجًّا) بالفتح
باز کرد گوشت را * و مَجَّ الحَبْلَ
مالید رسن را تا نرم گردد * و نیز
مَجْج) گائیدن و دروغ گفتن
و دروغ زدن و بسودن چیزی را
بچیزی و برکنده بردن باد خاک را از
زمین یقال الریح تَمْجُجُ الارضَ اِذا
تذهب بالتراب حتی تتناول من ادمتها
ترابها
(مَاجَه مُمَاجَةً و مِجَاجًا)
بالکسر دیر داشت وام آن را و
تاخیر کرد

ج ۴

م ح ح

(مَحّ) بالفتح جامه کهنه
(مُحّ) بالضم بی آمیغ از هر چیزی
و زرده تخم مرغ مُحَّة بالتاء مثله
یا هرچه که در میان بیضه باشد
(مَحَاح) کسحاب زمین که گیاه شور
در آن کم باشد
(مُحَاج) کغراب گرسنگی
(اَمَحّ) فربه تندار
(مَحَّاح) ککتان تنگ دروغ گوئی
و آنکه بسخن دل کند کسی را
و بس

(محیح) کجعفر مرد حب سبک
روح و زفت دشوار خوی محاح
بالفتح مثله فیهما * و نیز محاح
مبنیه علی الکسر کلمه ایست که اشعار
برفنای چیزی و انقطاع آن میکند
(ض ن) مح الثوب محا) بالفتح
و محاحا محرکة و محوحا کهنه
گردید جامه
(محمح فلانا) خالص کرد
دوستی را
(امحاح) کهنه شدن جامه
(تمحمح) جای گرفتن و فرود
آمدن و نزدیک زادن رسیدن ج ۴
زن

م ح ر

(محارة) بالفتح مذکورست
در ح ور

م ح ز

(ماحوز) نوعی از شاه سپرم و آزار
مرو و ماحوزی و مرو ماحوز نیز
گویند و مذکورست در خ ر ب ش
(ف) محز الجاریة محزا و
محازا بفتحهما گائید آنرا * و نیز
محز مشت بر سینه زدن یا محز و بحز
نحز و لحز و محز و لهز و لکز و وکز و
دهز و لقز و لعز باهم اخوات
و مترادف اند

م ح س

(امحس) بالفتح پوست بیرای
ماهر و زیرک
(ف) محس الجلد محسا)
بالفتح بدست مالیده پوست را و
بیراست

م ح ش

(محش) بالفتح سخت گائیدن
و نیک خوردن و تراشیدن پوست
را و پوست برکندن از گوشت و
مجروح کردن یقال محشه الشئ
ای سحجه و کذا امرت بی غرارة
فمحشتنی ای سحجتنی و کندن تو جبه
زمین و جز آن را و سوختن آتش
پوست را * و نیز محش سوزش
و الفعل من فتح
(محاش) کسحاب آخربان کالا
و رخت خانه
(محاش) ککتاب گروه که از
قبیله فراهم آیند و نزدیک آتش
باهم سوگند خورند و پیمان
نمایند
(محاش) کغراب سوخته و بریان
(ماحش) مرد بسیار خوار
چنانکه شکمش بزرگ گردد و بلند
برآید و سوزنده
(ممحش) کمحسن سوزنده
(سنة محشة) خشک سال که
بسوزد هر چیزی را
(امحاش) سوختن گرما و آتش
چیزی را
(امتحاش) سوخته شدن

م ح ص

(فرس محص) بالفتح اسپ توانا
استوار اندام
(حبل محص) ککتف رسن
ریشه برافتاده نرم و سست شده
(محیص) کامیر نیزه جلا داده
و شتر استوار خلقت هموار اندام
(امحص) مرد عذر نیوشش
از جانب صادق باشد یا از طرف
کاذب
(محاص) کشداد درخشان
از برق و سراب و الدرقة المحاص
دشت که در آن بکوشش تمام راه
روند
(ممحوص) نیزه جلا داده و شتر
استوار خلقت هموار اندام * و
رجل ممحوص القوائم مرد که
پایش از سستی و علت پاک
باشد
(ف) محص الذهب بالنار
محصا) بالفتح خالص کرد زر را
بگداز * و محص منی) گریخت
از من * و نیز محص) دویدن آهو
و پا بر زدن بر بلوح و پای بر زمین
زدن و سرگین انداختن و درخشیدن
سراب و برق و جلا دادن نیزه را
و کوشیدن در رفتن
(امحاص) به شدن از بیماری
و برآمدن آفتاب از کسوف و روشن
شدن آن
(فرس ممحص) کمعظم اسپ
درشت خلقت استوار اندام
(تمحیص) آزمودن و کم کردن
و پاکیزه نمودن گوشت از پی
(انمحاص) برآمدن آفتاب
از کسوف و روشن شدن آن و
درگذشتن چیزی و فوت شدن آن
و فرو نشستن آماس

م ح ض

(محض) بالفتح شیر خالص بی آب
(امحاض) ککتاب جمع * و فضة

مَحْضٌ سیم بے آمیغ یستوی فیه الذکر والانثی والجمع وان شئت انّثت وثنّیت وجمعت فقلت فضة محضة

(مَحْضَة) دہی است بیامہ ودہے یلحف آرة میان حرمین شریفین

(مَحِض) الکتف مرد آزمند و حریص وشیر خالص

(مَاحِض) خداوند شیر خالص * ورجلٌ مَاحِضٌ) مرد آزمند شیر خالص

(اُمْحُوضَه) کاعجوبة پند خالص از غرض واز تہمت

(رجلٌ مَمْحُوضُ النَّسَب) مرد خالص گوہر مَمْحُوضُ الحَسَب کذلك

(فِضَّةٌ مَمْحُوضَةٌ) سیم بے آمیغ

(ف) مَحَضَه) شیر خالص خورانید اورا * ونیز مَحْض) خالص کردن دوستی ونیز خواہی را و خداوند شیر خالص شدن

(س مَحِضَ مَحَضًا) محرکة شیر خالص خورد

(ك مَحُضَ مُحُوضَة) خالص نسب گردید

(اِمْحَاض) شیر خالص خورانیدن کسی را ودوستی کردن یقال اَمْحَضَهُ الوُدَّ اذا اَخْلَصَه وراست کردن سخن وخداوند شیر خالص شدن وهو الاکثر

(اِمْتِحَاض) شیر خالص خوردن

(اِسْتِمْحَاض) شیر خالص خواستن

م ح ط

(مَحْط) بالفتح آب بینی

(عَامٌ مَاحِطٌ) سال کم باران

(تَمْحِيط) بانگشتان درست ہموار کردن زہ کمان را

(اِمْتِحَاط) دویدن تیر وشمشیر کشیدن وبرکشیدن نیزہ

م ح ق

(مَحْق) بالفتح باطل وناچیز گردانیدن ومحو وپاک کردن وکاہانید وبرکت چیزی ربودن یقال مَحَقَ اللهُ الشَّیءَ ای ذَهَبَ ببرکته منه قوله تعالی یمحق الله الربوا ویربی الصدقات وسوختن گرمان چیزی را والفعل من فتح

(نصلٌ مَحِيقٌ) کامیه پیکان باریک وتیز

(مُحَاق) مثلثة آخر ماه یا سه شب اخیر از ماه یا آخر ماه که قمر در آن پنہان باشد نه در بامداد ونه در شبانگاه آن نیظر آید سمّي لانّه طلع مع الشمس فمحقته

(یَوْمٌ مَاحِقٌ) روز سخت گرم * و مَاحِقُ الصَّیْفِ) شدت گرمای تابستان یقال جاءنا فی ماحق الصیف

(اَمْحَقَ اللهُ الشَّیءَ) ربود برکت آن را لغیة فی مَحَقَ اللهُ الشَّیءَ

* ونیز اِمْحَاق) کاستن ہیچو ماه مُحَاق ونیست شدن

(تَمْحِيق) پاک کردن ومحیق گردانیدن کسی را وذلك انّهم فی الجاهلیة اذا کان یوم المحاق بَدَرَ الرجلُ الی ماءِ الرجلِ اذا نأی عنه فینزل علیه ویسقی به ماله فاذا انسلخ کان ربّه الاوّل احقّ به فلذلك یُدعی المحیق کامیر

(تَمَحُّق) محو وپاک شدن وکاستن وسوخته شدن

(اِمْتِحَاق) پاک شدن اِمِّحَاق بشد المیم کذلک واز گرمی سوخته شدن چیزی وکاہیدن

م ح ك

(مَحِك) الکتف ستیہندہ

(مَحْكَان) کنکران ستیہندہ ومرد دشوارخوی ونام مردے

(ف) مَحَكَ مَحْكًا) بالفتح ستیہید

(اِمْحَاك) خشمناک شدن

(مُمَاحِك) ستیہندہ ودر خصومت کنندہ

(مُمَاحَكَة) باہم ستیہیدن

(تَمَاحُك) باہم ستیہیدن و خصومت کردن

(مُتَمَحِّك) للفاعل ستیہندہ ج ۴

(تَمَحُّك) ستیہیدن

(رجلٌ مُتَمَحِّكٌ فی الغَضَب) مرد خشمناک ستیہندہ

(اِمْتِحَاك) خشمگین شدن وستیہیدن

م ح ل

(مَحْل) بالفتح مکر وبدی وفریب وگرد وخشک سال وایستادگی باران وسختی وتنگی * وأرضٌ مَحْلٌ ومَحْلَةٌ ایضا زمین قحط رسیدہ * ورجلٌ مَحْلٌ) مرد بے خیر وبی فائده

(مَحِل) کگتف آنکه بر انند او را
حیند انکه درمانده کردد
(مَحَال) کسحاب چرخ دلو بزرگ
و نوعی از زیور
(مَحَالَة) بالتاء چرخ دلو بزرگ
و مهره پشت شتر مَحَال جمع مُحُل
ککتب جمع الجمع و چوب که بران
گل کاران قرار گیرند در وقت
گلکارے
(مِحَال) کگتاب مکر و فریب و
توانائی و رنج و عذاب و دشمنی و
انتقام و قوت و سختے و ہلاکے
(اَرْضٌ مَحْوُلٌ) کصبور زمین
قحط رسیده * و نیز مَحُوْل اسا عیٰ
و نمام
(مَاحِل) ساعی و فی الدعاء ولا
تجعله مَاحِلًا مُصَدِّقًا * و بَلَدٌ
مَاحِلٌ شهر قحط رسیده زَمَانٌ
مَاحِلٌ کذلک * و رَاَيْتُهُ مَاحِلًا
یعنی لاغر و متغیر اندام
(مَمْحَلَة) کمرحلة پوست بره شیر
خواره که در آن شیر نهند
(اَرْضٌ مِمْحَالٌ) زمین قحط
زده
(ل ف) مَحَلَتِ الْاَرْضُ مَحْلًا
بالفتح خشک سال رسید آنزا او
قحط زده شد
(ن س ك) مَحَلَ بِهٖ مَحْلًا
بالفتح و مِحَالًا کسحاب سعایت
کرد بسلطان و رنج داد او را بسعایت
(اَرْضٌ مُمْحِلٌ) کمحسن زمین
خشک سال رسیده اَرْضٌ مُمْحِلَةٌ
بالتاء کذلک
(اِمْحَال) خشک شدن شهر زمین
فهو مَاحِلٌ و مُمْحِلٌ قَلِيْلًا او
لا يُقَال مُمْحِل الا فی الشعر و خشک
سال رسیدن قوم
(مُمْحَل) کمعظم دراز کرده شده و شیر
ترشی گرفته یا شیر که بر شیر خفته
ریزند و خورند و نگذارند تا ترش
گردد
(تَمْحِيْل) نیرومند و توانا گردانیدن
یقال مَحِّلْنِیْ یا فُلَان
(مَاحَلَهٗ مُمَاحَلَةً و مِحَالًا)
بالکسر زور آزمودند باہم تا ظاہر
شود کدام زورآور تر است * و
نیز مُمَاحَلَة و مِحَال باہم دشمنی
نمودن و باہم فریفتن و مکر کردن
و فریفتن و بدسگالیدن و بفریب
خواستن و جستن کار را و پایان
کاری نگریستن و خصومت کردن
و دشمنی نمودن و ہلاک کردن
(تَمَحُّل) مکر نمودن و فریفتن
یقال تَمَحَّلَ لَهٗ و تکلف نمودن
در حق کسی
(مُتَمَاحِل) للفاعل دراز مضطرب
خلقت از شتر و مردم و خانه دور
از خانها و مرد متغیر اندام یقال
رَاَيْتُهُ مُتَمَاحِلًا ای متغیر
البدن و فی حدیث علی کرم الله
وجهه اِنَّ مِنْ وَرَائِكُمْ اُمُوْرًا
مُتَمَاحِلَةً ای فِتَنًا یطول شرها
و امرها * و سَبْسَبٌ مُتَمَاحِلٌ
بیابان دراز و بے پایان

م ح ن

(مِحْنَة) بالکسر آزمایش
و بلا مِحَن کعنب جمع
(مَحَن) محرکة نرم از ہر چیزی و رنج
دیدگی یا درماندگی از ہمه روز رفتن
و از جز آن
(ف) مَحَنَهٗ مَحْنًا) بالفتح زد او را
و آزمود * و مَحَنَ الثَّوْبَ) بخشید
آنزا و پوشیده کهنه ساخت آن را
* و مَا مَحَنَنِیْ شَيْئًا ای مَا مَحَنَنِیْ
علی القلب یعنی نداد مرا چیزے * و
نیز مَحْن) کاویدن و گل و خاک
چاه برآوردن و پاک کردن و نرم
گردانیدن چرم را یا برکندن
پوست * و نیز مُحُوْنَة) کاویدن
و گم کردن
(تَمْحِيْن) نرم گردانیدن یا بر
کندن پوست را
(اِمْتِحَان) آزمودن و نگریستن و
تامل کردن در قولی و اندیشیدن
پایان کار و جز آن و روشن و کشاده
کردن یقال اِمْتَحَنَ اللّٰهُ قُلُوْبَهُمْ
ای شَرَحَهَا و وَسَّعَهَا

م ح و

(مَحْو) بالفتح سیاہی که در ماه
دیده میشود
(مَحْوَة) باران که دور کند خشک سال
را و ناپدید گرداند آن را و ننگ و
عار و ساعت و مَعْرِفَةٌ مَمْنُوعَةٌ
و نام باد پس پشت یا شمال بدان
جهت که ابر را بر دو محو کند و
موضعی است و یقال تَرَكْتُ الْاَرْضَ
مَحْوَةً وَاحِدَةً اِذَا طَبَّقَهَا الْمَطَر
(مَاحِی) نبی صلی الله علیه و سلم
بدان جهت که الله تعالی محو کرد کفر
را بوسلیت ذات آنحضرت صلی الله

صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و نام
مکہ شرفہا اللہ

(مِمحَاۃ) بالکسر لتہ پارہ کہ بدان منی وجز آن پاک کنند

(ن س) مَحَا مَحْواً) بالفتح پاک گردنشتہ ونقش وجز آن را مَمْحُوّ نعت است از آن* ومَحَاہُو) پاک گردید لازم متعد

(اِمِّحَاء) تشبد المیم پاک گردید ن اِنْمِحَاء علی الاصل مثلہ اِمْتِحَاء علی الافتعال قلیلۃ کذلک یقال مَحَوتُہُ فانمحی وھو الاکثر وامتحی لغۃ ضعیفۃ

م ح ي

(ض س) مَحَاہُ مَحْیاً) بالفتح پاک گردنشتہ ونقش وجز آن را مَمْحِیّ کرمی نعت است از آن قال کما رایتَ الوَرَقَ المَمْحِیَّا

(اِنْمِحَاء) سودہ شدن و پاک گردیدن

باب المیم فصل الخاء

م خ ج

(ف) مَخَجَ الدَّلْوَ مَخْجاً) بالفتح جنبانید دلو را در چاہ تا پر گردد * ومَخَجَ المَرْأَۃَ) کائید آنرا

(تَمَخُّج) آب جنبانیدن بدلو و جز آن

م خ خ

(مَخّ) بالفتح زرمی و فروہشتگی

(مُخّ) بالضم مغز استخوان ومغز سر و پیہ چشم وخالص ومیانہ ہرچیزی مِخَاخ کتاب ومِخَخَۃ کعنبۃ جمع و اسبی است

(مُخَّۃ) بالتاء مغز استخوان وھو اخص من المخ وفی المثل شَرٌّ مَا یُجِیئُکَ اِلَی مُخَّۃِ عُرْقُوبٍ ای یلجئک

(عَظْمٌ مَخِیخٌ) کامیر استخوان با مغز

(شَاۃٌ مَخِیخَۃٌ) بالتاء گوسپند فربہ مع استخوان پر مغز

(مُخَاخَہ) کثمامۃ مغز استخوان کہ بمکیدن برآید

(ابل مَخَامِخ) شتران برگزیدہ

(امر مُمِخّ) کمقر بالضم کار دراز وبزرگ

(شاۃ مُمِخَّۃ) گوسپند فربہ پر مغز استخوان وفی المثل بین المُمِخَّۃ والعجفاء یضرب للامر المتوسط بین الامرین

(اِمْخَاخ) با مغز شدن استخوان وفربہ گردیدن گوسپند وتر گشتن چوب وروان گردیدن آب در آن وپر مغز شدن دانہ کشت

(تَمْخِیخ) برآوردن مغز از استخوان

(تَمَخُّخ) مغز از استخوان برآوردن

(اِمْتِخَاخ) بیرون آوردن مغز از استخوان

م خ د

(مَخَدَۃ) محرکۃ یاری گری

م خ ر

(بَنَاتُ مَخْرٍ) بالفتح ابرہائے بہاری سپید

(مَخْرَۃ) بالتاء تیز وکند

(مِخْرَۃ) مثلثۃ چیزی برگزیدہ

(مَخِیر) کامیر شیر آب آمیختہ

(مَاخِر) کشتی کہ در رفتن بانگ کند یا کشتی کہ بشکافد آب را بسینۂ خود یا کشتے کہ در یک باد پیش آید وپیش رود مَوَاخِر جمع منہ قولہ تعالی مَوَاخِرَ فیہ ای جواری فیہ

(مَخْرِی) کسکری رودباری ست بحجاز بسیار دہ وبسیار قلعہ

(مَاخُور) خرابات وخرابات نشین وآنکہ بسوئے خرابات برد ومعرب می خوار یا لغت عربی است مشتق از مخرت السفینۃ بدان جہت کہ مردم آمد و رفت می نمایند مَوَاخِر ومَوَاخِیر) جمع

(یَمْخُور) وبضم التحتیۃ مرد دراز بالا وگردن دراز

(ف) مَخَرَتِ السَّفِینَۃُ مَخْراً) بالفتح و مُخُوراً) روان شد کشتی یا پیش آمد باد را در عین روانگی شگافت آب را و بانگ کرد* و مَخَرَ السَّابِحُ) آب را بدو دست شگافت شناور* و مَخَرَ الیَحمُومُ القَبَّ
ج ۴
سائیدہ فراخ کرد تیر چرخ سوراخ بکرہ را* ونیز مَخْر آب رہا کردن بر زمین تا نیکو گردد و نیکو شدن زمین از آب رہا کردہ وبہترین خت خانہ گرفتن وبخائیدن بسیاریے شیر ناقہ را یعنی ناقہ بسیار بود پس نیک دوشیدند آنرا پس از آن رو رنج وتعب رسیدہ شد

(تَمَخُّر) برابر باد ایستادن وشتپ بسوئے باد کردن منہ الحدیث اِذَا اَرَادَ اَحَدُکُمُ البَوْلَ فَلْیَتَمَخَّرِ الرِّیحَ وفی لفظ اِسْتَمْخِرُوا

الرِّيحِ اي اجْعَلُوا ظهوركُم الى
الرِّيحِ كَأَنَّهُ إِذَا وَلَّاهَا شَقَّهَا
بِظَهْرِهِ فَاخَذَتْ عَنْ يَمِينِهِ وَ
يَسَارِهِ وَقَدْ يَكُونُ اِسْتَقْبَالُهَا تَمَخُّراً
غَيْرَ اَنَّهُ فِى الحَدِيثِ اسْتِدْبَار
(اِمْتِخَار) برگزيدن از هر چيزى
نيكو آنرا و برآوردن مغز از استخوان
و برابر باد ايستادن اسپ و شتر
تا راحت گيرد
(اِسْتِمْخَار) برابر باد ايستادن
جهت راحت

م خ س

(تَمَخُّس) بسيار جنبيدن ج ۳

م خ ش

(تَمَخُّش) بسيار جنبيدن

م خ ض

(مَخِيض) كامير دوغ و شير مسكه
برگرفته و موضعى است نزديك
مدينه
(مَخَاض) كسحاب شتران آبستن
يا شتران آبستن ده ماهه لا واحد
لها من لفظها و واحدها خَلِفَة
نَادِرٌ و شتر ماده گان گشن گذاشته و آنها
خبه انكه از اضراب باز مانند جمع
بلا واحد و ابن مَخَاض شتر بچهٔ
كه مادرش گشنى يافته باشد بنت
مَخَاض و ابنة مَخَاض مؤنث
يا شتر بچه بسال دوم درآمده بدان
جهت كه مادرش لاحق بمخاض يا
شتران آبستنى گردد اگرچه آبستن
نباشد يا شتر بچه كه مادرش خود
آبستن شده يا شترانى كه در وبود
بَنَاتُ مَخَاض جمع و قد يدخلها
آل و انما سُمِّيَتْ ابن مَخَاض فى
السَّنَةِ الثَّانِيَةِ لانهم كانوا يَحْمِلُون
الفُحُولَ عَلَى الاِنَاثِ * و نيز مَخَاض
جوئى است نزديك مَعَرَّة
(مَخُوض) كصبور گوسپند باردار
(مَاخِض) درد زه گرفته يا نزديك
بزادن رسيده مَوَاخِض و مُخَّض
كركع جمع و گوسپند باردار
(اِمْخَاض) بالكسر شيريا دام
كه در شير زنه است اَمَاخِيض
جمع
(مِمْخَض) كمنبر مشك شير
(مِمْخَضَة) كمكنسه شير زنه يا
آوند كه در آن دوغ زنند
(ن ض ف) مَخَضَ اللَّبَنَ مَخْضاً
بالفتح مسكه برآوردن آن و دوغ
زد لَبَن مَمْخُوض دوغ مسكه
برگرفته لغت است از آن * و نيز
مَخْض جنبانيدن چيزى را و
جنبانيدن دلو در چاه و قيل يعدى
بالباء و نشقشقه بانگ كردن شتر
(ف س) مَخَضَتِ المرأةُ و
غيرُها مَخَاضاً) بالفتح و الكسر
درد زه گرفت زن و جز آن را يا
نزديك بزادن رسيد مُخِضَتْ
مجهولا كذلك
(اِمْخَاض) بدوغ زدن رسيد
شير و خداوند شتر ماده گان درد زه
گرفته يا نزديك بزادن رسيده شدن
و در شير زنه جنبيدن شير
(تَمْخِيض) درد زه گرفتن و جز
آن را
(تَمَخُّض) جنبيدن شير در ممخضه
و دوغ زده شدن و درد زه گرفتن
ماديان را و باردار شدن گوسپند
و جز آن و فتنه زادن زمانه كانّه
مِنَ الْمَخَاض و جنبيدن بچه در
شكم مادر
(اِمْتِخَاض) در شير زنه جنبيدن
شير و بچه در شكم مادر
(مُسْتَمْخِض) للفاعل شير دير
سطبر شونده

م خ ط

(مخط) بالفتح جامه كوتاه و خاكستر
و سير شتاب
(مَخِط) ككتف مهتر جوانمرد
اَمْخَاط جمع
(مُخَاط) كغراب آب بينى * مُخَاطُ
الشَّيْطَان) آنچه شبيه خانه عنكبوت
در نيم روز از بالا فرود آيد يا
آنچه مبينند هوا را در نيم روز
نمايان شود يا آنچه نظر را بعد از
ديدن آفتاب عارض گردد
(مُخَاطَة) كثمامه سپستان مُخَّيط
كحمير مثله
(مَاخِط) آنكه آب و مشيمه از بچه
نوزاده دور كند
(ف ن) مَخَطَ الجملُ بِهِ مَخْطاً
و مُخُوطاً) اشتافت و كشيد و دراز
كرد آنرا * و نيز مُخُوط و مَخْط)
بيرون گذشتن تير از نشانه و كشيدن
كمان و شمشير و جز آن و ستهيدن
گشن بر ناقه در ضراب و انداختن
آب بينى را و پاك كردن ناتج آنچه
بر بينى بچه نوزاده باشد از مشيمه
و آب و جز آن منه قولهم هذا النَّاقة
مَخَطَهَا بنو فلانٍ اى نتجت عندهم

رذلك ان الخوار اذا فارق الناقة

مسح الناتج غرسه وما على انفه من

السابياء ثم قيل للناتج ماخط و

شاب سیر کردن وماندن پسر

بدر را

(اِمْخَاط) در کمان کشیدن تیر را

صلة بغی و در گذرانیدن تیر را

از آنچه بروی آید و یعدی بعن

(تَمْخِيط) افشاندن و بردن انچه

بربینی بزغاله باشد

(تَمَخُّط) بینی افشاندن و

مضطربانه افتان و خیزان رفتن

(اِمْتِخَاط) بینی افشاندن و از دست

ربودن و بیرون کشیدن چیزی را

و شمشیر برکشیدن

م خ ظ

(مُمَاخَظَة بزور فرو خوابانیدن

کشن ناقه را تا بر جهد بروی

م خ ل

(مَاخِل) گریزنده مثل ماخ

م خ ن

(مَخْن) بالفتح مرد دراز بالا و

انکه قامتش مائل بکوتاهی و دروی

خفت و سبکی باشد مَخْنَة مؤنث

از لغات اضداد و هست نیز مَخْن)

گاییدن و کشیدن آنرا از چاه و بیرون

آوردن خاک آنرا و گریستن و پوست

برکندن والفعل من نصر

(مِخَنّ) کمجف مرد دراز بالا

(مَاخُوَان) بضم الخاء دهیست

بمرو از آنست فقیه محمد بن عبد

الرزاق

(طَرِيقٌ مُخَنَّن) کمعظم راه نیک

پا سپرده چندانکه نرم و سهل شده باشد

م خ ی

(مَخَا) بالفتح شهریست بساحل

دریای یمن

(اِمْخَاء) شکایت کردن و عذر

خواستن

(مَخَيْتُهُ عَنِ الامر تمخية)

دور کردم او را از کار

(تَمَخَّيْتُ منه) بیزار شدم از آن

وکناره گزیدم * وتَمَخَّيْتُ اِلَيْه

شکایت نمودم نزد وی و عذر

خواستم

باب الميم فصل الدال

م د ج

(مُدَّج) کقبّر ماهیست دریائی

و آنرا مشق نیز نامند

م د ح

(مِدْحَة) بالکسر ستایش و آنچه

بدان ستایند

(اُمْدُوحَة) کاعجوبه ستایش و

آنچه بدان ستایش کنند اماديح

جمع

(مَدِيح) کامیر ستایش مدائح

جمع

(ف) مَدَحَهُ مَدْحًا بالفتح *

مِدْحَة بالکسر ستود آنرا و فی

المثل الملح الذبح

(مُمَدَّح) کمعظم نیک ستوده

(تَمْدِيح) ستودن شد للمبالغة

(تَمَدُّح) ستودن و تکلف نمودن

در ستایش خود و فخر کردن و بتکلف

سیر نمودن خود را از آنچه که ندارد

و فراخ و کشاده شدن میان و تهیگاه

یقال تمدحت خواصر الماشية

ای اتسعت

(تَمَادُح) همدیگر را ستودن

منه المثل التمادح التذابح

(اِمْتِدَاح) ستودن و فراخ و کشاده

گردیدن زمین و تهیگاه امداح

بشد الميم كذلك فيهما

م د خ

(مَدْخ) بالفتح بزرگی و تمام تر

یاری دادن والفعل من فتح

(رَجُلٌ مُدُوخ) کصبور مرد شتاب

کار

(مَدِيخ) کامیر بزرگ وارجمند

مدیخ کسکین مثله مُدَخَاء

جمع

(مَادِخ) بزرگ وارجمند

(تَمَدُّخ) برفتار مار رفتن ناقه

و بزرگ منشی کردن مردم و پرگوشت

و پیه ناک شدن شتر از فربهی

(مُتَمَادِخ) بکسر الدال گرامی و

ارجمند و مرد شتاب کار

٨٣ (تَمَادُخ) نافرمانی کردن و سستی

و کاهلی نمودن و سپس ماندن از

کاری

(اِمْتِدَاخ) بی فرمانی کردن

م د د

(مَدّ) بالفتح آب خیز و توجیه

مُدُود جمع و بر آمدگی روز

افزونی آب * وقد رمد البصر

اندازه منتهای نظر

(مَدَّة) بالفتح یکبار کشیدن بقال

مَدَدت الشيء مَدَّةً ای مرة

(مِدَّة) بالکسر ریم و زرد آب گرد

آمده در جراحت

(مُدّ) بالضم پیمانه ایست باندازه دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کند و همین ست وجه تسمیهٔ آن ؛ مُجَدُ الدِّین قد جَرَّبتُ ذلکَ فَوَجَدتُّهُ صَحِیحًا امداد بالفتح ومِدَدة کقِرَدة ومِداد ککتاب جمع وقیل منه قوله تعالی سُبحانَ اللهِ مِدادَ کَلِمَاتِهِ * ومُدُّ النبی) صلی الله علیه وسلم چهار یکی صاع ست

ج ۴ (مُدَّة) بالضم پایان زمان و مکان و پاره از روزگار و پاره سیاهی که بر قلم چسپد و یفتح عند البعض

(مَدَد) محرکة یاری گری و اصل زیادت * ومَدَدُ الجیش) انچه بدان قوت دهند آن را از مال و رجال و سلاح و مانند آن

(مِدیَه) کامیر کشیده و دراز یقال رجل مدید القامة مدد ککتب جمع و گیاه و علف و بحر دوم از بحور عروض و آبی که بر آن آرد یا کنجد یا جو ریخته شتر را خورانند و موضعی ست نزدیک مکه * و مَدِیلَدان) دو کوه است بر پشت عارض یمامه که کوهی است

(مِدَاد) ککتاب سیاهی دوات و سرگین و روغن و جز آن که بدان چراغ افروزند و در وی اندازند و اصل زیادت هر چیزی ومنه فی الحوض مِیزَابانِ یَمُدَّانِهِ مِنَ الجَنَّةِ ای اَحَدُهُمَا اَنهَارُهَا و شمار و افزونی منه سبحان مدد السموات ای عددها و کثرتها و مانند و روش و راه * ومداد قیس) بازی ست

(مَادَّة) افزونی پیوسته

(مِدَّان) بالکسر آب سخت شور

(امِدَّان) بکسرتین آب سخت شور و زهاب و تشدید المیم و تخفف الدال (اَمِدَّة) کاسنة تار رشته تافته و مساک کرانه جامه چون بافتن گیرند

(مُدَمَد) کقفد جوی و کره رسن یا رسن

(امُدُود) کعصفور خوی و عادات

(مَمدُود) کشیده دراز

(ن) مَدَّ البعیر مَدًّا) بالفتح مدید خورانید شتر را * ونیز مَدّ) بالفتح بر آمدن رود و سیاهی گرفتن از دوات و گستردن و فراخ نمودن و بلند نگریستن بچیزی و زمان دادن و کشیدن و فزونی پیوسته یقال مَدَّ اللهُ فِی عُمُرِهِ وَمَدَّهُ فِی غَیِّهِ ای اَمهَلَهُ وَطَوَّلَ لَهُ و سیاهی انداختن در دوات و درنگ داشتن یقال مده وبه و یاری دادن یقال مَدَّ زَیدٌ القَومَ اِذَا صَارَ لَهُم مَدَدًا و سرگین ناک کردن و نیرو دادن زمین را و افزون شدن جوی و افزودن از او و زینت دادن و یعدے باللام

(مَمْدَدَة) گریختن

(اِمدَاد) مهلت و زمان دادن و درنگ گردن از اجل معین و یاری دادن لشکر را از غیر خود قال ابو عبیدة اذا اکثر شیئًا بنفسه قیل مَدَّهُ و اذا اکثر بغیره قیل امده قال تعالی انی ممدکم بالف وقال ایضا وامددناهم بفاکهة و یاری دادن و بفریاد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی و یقال فی الخیر امده و فی الشر مَدَّهُ و بخشیدن سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را و ریم و زرد آب گرد آمدن در زخم و در چوب عرفج آب و تری روان شدن و مدید خورانیدن شتر را

(اِطرَافُ مُمَدَّدٌ) خرگاه بطناب کشیده شد للمبالغة

(تَمدِید) کشیدن

(مَادَدَهُ مُمَادَدَةً و مِدَادًا) بالکسر کشید آن را * ونیز مُمَادَّة درنگ داشتن دام را

(تَمَدُّد) کشیدن و کشیده شدن یقال تمدد الرجل ای تمطی

(اِمتِدَاد) دراز و کشیده شدن

(اِستِمدَاد) یاری خواستن و سیاهی گرفتن از دوات

م در

(مَدَر) محرکة کلوخ یا گل چسپان یا گل سخت که ریگ نباشد در آن و ده و شهر و شهرستان مَدَرَة بالتاء یکی فی الکل و کلانی شکم و دهی ست بیمن * واَهلُ المَدَرِ) باشندگان ده ومنه فلان المَدَرِیّ

(مَدَرَة) بالتاء کلوخ و دهی اخص من المدر و جای است تنگ شوا گذار مر بنی شعبه را نزدیک مکه بطرف یمن ویقال هذه مَدَرَتُنَا ای بلدتنا

او قريتك

(مَدَرِيّة) منسوبا نيزها كه سنانش استخوان باشد

(حِجارةُ مَدَارَة) كنايه از اتباع است

(مَادِر) لقب مخارق فرومايه ناكس از بنى هلال بن مالك بن صعصعه سقى ابله فبقى فى الحوض قليل فسلح فيه ومَدَر الحوض به ونام مردى بخيل منه المثل ابخل من مَادِر

افلى رنج زننده در جا با بسيار پليدى انداز نده عاجز كه حبس آنرا تواند و مرد بى ختنه و تيره رنگ و مرد تهيگاه بر آمده و مرد آلاينده پهلوى خود را بخاك و كفتار تيره رنگ يا كفتار كه بر اندامش كجكها از سرگين آن باشد يا كفتار كلان شكم ومنه قولهم ما الضبعان الامدر من الانسان باغدر يعنى من بعض الانسان شر من الضبعان

(مَدَرَاء) كصحرا زن كلان شكم و كفتار و آبى است بنجد مر بنى عقيل را ❊ و بنو مَدْرَاء باشندگان شهر

(ثنيّة مِدْرَان) بالكسر يكى از مساجد نبى است صلى الله عليه وسلم

(مَدَرَى) كجمزى كوهى است از كوه هاى نعمان

(مَمْدَرَة) كمقعدة جاى كلوخ گرفتن و جاى نيكو خاك و جاى كه كلوخهاى خوب باشد و بكسر الميم

(ن) مَدَرَ المكان) گل اندود مكانرا ❊ ومَدَرَ الحوض) بكلوخ فراز كرد سوراخ و درز شكنهاى آنرا

(س) مَدِرَ مَدَرًا) محركة كلان شكم گرديد

(مُمْدَر) كمعظم شتر فربه مُمَدَّرَة مؤنث

(تَمْدِير) گل اندودن مكانرا ورزيدن

(اِمْتِدَار) كلوخ گرفتن

م د س

(مَدْس) بالفتح ماليدن پوست و جز آن والفعل من نصر

م د ش

(مَدْش) بالفتح كم خوردن و كم دادن مَدْوش بالفتح مثله و يقال ما مَدَشْتُ مِنْهُ مَدْشًا ومدوشا وما مدشنى اى ما اعطانى والفعل من نصر

(مَدْشَة) بالفتح سبكى يقال فى لحمه مدشة

(مَدَش) محركة سست شدن بيناى و تاريك گرديدن چشم از گرسنگى يا از گرمى و فروهشته شدن پى دست و كم گوشت گرديدن دست يا باريك گشتن آن يا سبك و چست گرديدن مع حسن سير اَمْدَش و مدشاء نعت است ازان يقال رجل امدش وناقة مدشاء و در خوردن شكم بند دستى از سستى و سرخى و سنحگى در رخسار والفعل من سمع

(امدش) لاغر و مرد كم خرد

(رجلٌ مُدَاشُ اليَدِ) كشداد مرد سست دست

(اِمْدَاش) دادن

(تَمْدِيش) اندك دادن

(اِمْتِدَاش) گرفتن يا ربودن

م د ع

(مَدْعَة) بالفتح نارجيل تهى از مغز كه بدان آب بر گيرند

(مَدْعِىّ) بالفتح وشد اليار مرد متهم در نسب قيل انه منسوب الى المدعة وهو من الدعوة فى النسب على لغة من يقال دعيت فى عوف

(مِدَع) كعنب قلعه است بيمن

(مَيْدَع) كحيدر ماهى است دريای كوچك

(مَيْدَعَان) بالفتح موضعى است

م د ق

(ن) مَدَقَ الصخرة مَدْقًا) بالفتح شكست سنگ را

م د ق س

ج ۴ (مِدْقَس) كسبطر ابريشم

م د ل

(مَدْل) بالفتح مرد فرومايه و شير خفته

(مِدْل) بالكسر مرد باريك اندام كم گوشت

(مَدَل) محركة نام پادشاهى از حمير

(مَدَالَة) كسحابة جائى است

(مِدْلاء) بالكسر ممدودا ريگستانى است شرقى نجران

(مَدَالِين) بالفتح قلعه است

باندلس
(تمندُل) دستار بر سر و مندیل بر تن پیچیدن یقال تمندل بالمندیل وهی لغة فی تندل.

م دل ج

(مُدْلُوج) کعصفور بازوبند

م د ن

(مَدِین) کامیر شیر بیشه و بنده

(مَدِینَة) کسفینة شهر و قلعه و شهر بیشه بر معظم زمین مکانُن ومدن ککتب ومدن بالضم جمع وهی فعیلة وقیل انه مفعلة من دنت ای ملکت وقیل مدائن هی مهموزة اذا کانت فعیلة من مدن بالمکان وغیر مهموزة اذا کانت مَفعِلةً من دین ای ملك کما الاهمز معایش نام بیجده شهر و نام شهر رسول الله است صلی الله علیه وسلم و نسبت بوی مدنی محرکة است و بسوی مدینه منصور و اصفهان و جز ان مدینی با مردم مدنی محرکة و دو حوش و طیور و جز آن مدینی و

(ابن المدینة) دانای حقیقت کار و کنه آن و دلیل و' دی یقال انا ابن مدینتها

(مدائن) شهر کسری نزدیک بغداد و بدان جهت که کلان ترین شهرها ست مدائن گفتند منسوب بوی

(مَدَان) کسحاب نام بتی

(مَیْدَان) کسکران دشت و مذکور ست در م ی د

(مَدْیَن) کمریم نام ده شعیب علیه السلام

(ن) (مَدَنَ مُدُونًا) پیوسته و همیشه ماند بجائی و مقیم شد و هو فعل ممات * ومدن المدینة درآمد در آن

(تمدین) شهر گردانیدن یقال مدن المدائن و ثابت و مقیم گردانیدن بجای

(تمدّین) نازپرورده شدن

م د ه

(مده) بالفتح ستودن و فی الفعل من فتح

(مادة) ستایش گر مدّاه کرکع جمع

(تمدّه) ستودن و تکلف کردن در ستایش خویش

م د ی

(مُدْی) بالضم پیمانه است مر شامیان و مصریان را جمع امداء جمع

(مُدْیَة) مثلثة دشنه مدی مثلثة المیم و فتح الدال و مدیات جمع و قبضه کان * ومُدْیَة بالضم پایان و غایت چیزی

(مدی) کفتی پایان چیزی و نهایت آن * ومدی البصر منتهای نگاه یقال قطعة ارض قدر مدی البصر ای منتهاه جفزلاوه *

ابن مدی رودباری است

(مَدِیّ) کغنی آب که از حوض روان گردد و پلید شود و حوض که گرد اگرد وی از سنگ نگرفته باشند و آب را به چاه امدیة جمع

(مَدَایَة) کسحابة موضعی است

(اَمْدَی العرب) کاحمد بزرگ ترین و اعلا و ابعدترین آنها در عزت و مرتبه و بزرگی

(مِیدی) بالکسر غایت و بعد

(مِیدَاء) بالکسر ممدود اپیداشی و مقابل یقال داره میداء داره ای حذاؤه

(امداء) کلان سال شدن و شیر بسیار نوشیدن و پر کردن جهت کسی

(مماداة و مداء) پر کردن یقال ما دینه اذا املیت له

(تمادی) تنهیدن در چیزی

(متمادی) نعت است از آن

باب المیم فصل الذال

م ذ ج

(تمذیج) فراخ گردانیدن چیزی را

(تمذّج) رسیدن خربزه و پوشیدن آوند آماسیدن چیزی و فراخ گردیدن آن

م ذ ح

(مَذَح) محرکة انگبین گل آثار دشتی * ونیز مذح بهم سودن دو ران در رفتن یا کفتن باین دو بن ران و دو سرین و تنگ فته گردیدن خایه ملبودن بچیزی و الفعل من سمع

(امذح) آنکه در رفتن هردو رانش بهم ساید و بدبوی و گنده * وما امذح ریحه چه گنده بوی است آن

(تمذّح) یکیدن آنا سیدن و
برآمدن تهیگاه از سیری

م ذ ح ج

(مَذحِج) کمجلس پدر قبیله
است از یمن و قدم فی ذحج

م ذ ذ

(مَذِیذ) کامیر دروغگوی
(مَذمَذة) دروغ گفتن
(مَذمَذِیّ) بالفتح منسوب بازیرک
خوش طبع
(مَذمَاذ) بالفتح نیک بانگ
و فریاد کن
(مِذمِیذ) کقندیل سخت دروغ
گوی

م ذ ر

(تفرّقوا شَذَرَ مَذَرَ) محرکة از
اتباع است یعنی رفتند و پریشان
شدند
(مَذِرَة) کفرحة بیضه گنده و تباه
یقال رایت بیضة مَذِرَة فمَذِرت
لذلك نفسی ای خبثت و زن
پلید
(مَذار) کسحاب شهری است
میان واسط و بصره
(امرأة مِذار) ککتاب زن سخن
چین
(امذار) بحاجت گاه بسیار شونده
(س) مَذِرَت البیضة مَذَرًا
محرکة گنده و تباه گردید بیضه*
و نیز (مَذَر) شوریدن و تباه شدن
نفس و معده و تباه گشتن گردکان
(اِمذار) گنده گردانیدن
بیضه را
(تَمذِیر) پراکنده نمودن
(تمذّر) تباه شدن گردکان و
شوریدن دل و پراکنده شدن
و پاره پاره گردیدن شیر

م ذ ر ق

(مَذرَق به) انداخت آنرا

م ذ ع

(مَذّاع) کشداد دروغ گوی و
مرد بی وفا و آنکه حفظ غیب کسی
نکند و راز را نتواند نگاهداشت
و پیوسته گردنده که بجای مقیم
نشود و منه ظلّ مَذّاع یعنی سایه
پیوسته گردنده و آنکه منی یا بول
او پیش از وقتش براید
(مِذعی) بالکسر مقصورا آبی است
مر بنی جعفر را
(ف) مَذَعَ لَهُ مَذعًا و مَذعَة
بفتحهما گفت با وی بعض خبر را
و نهان داشت بعض آنرا و مَذَعَ
بَبَوله کمیز انداخت* و نیز مذع
سوگند خوردن و روان شدن
چشمه در سر کوه

م ذ ق

(مَذِیق) کامیر شیر آب آمیخته
(مَذّاق) کشداد دوست باطمع
غیر خالص
(تمذّوق) شیر آب آمیخته
(ن) مَذَقَ اللبنَ مَذقًا بالفتح
آب آمیخت شیر را* و مَذَقَ الوُدَّ
خالص نکرد دوستی را و آمیخت
دوستی را با طمع
(مُمَاذِق) للفاعل دوست باطمع
غیر خالص
(اِمتِذاق) آب آمیخته شدن شیر
(اِنمِذاق) آب آمیخته گردیدن
شیر

م ذ ق ر

(تمذقر) برگردیدن آب
(مُمذَقِر) جغرات که بریده شدن
گیرد یعنی در او ند پاره پاره نماید
و چون جنبانند هموار گردد و مرد
آمیخته نسب
(اِمذِقرار) بهم جدا و بریده شدن
شیر خفته یقال امذقرّ اللبن اذا
انقطع و یقال ایضًا امذقرّ بتقدیم
الذال و المیم و بآب آمیخته گردیدن
شیر و خون منه حدیث ابن خبّاب
حین قتله الخوارج علی شاطئ نهر
فسال دمه فی الماء فما امذقرّ ای
ما اختلط بالماء

م ذ ل

(رجلٌ مَذِلُ النفس) بالفتح
جوانمرد و کذا مَذِلُ الید
(مِذَال) بالکسر مرد خرد جثه کم
گوشت لغة فی المدل بالمهملة
(مَذِل) ککتف مرد تنگدل و
بستوه آمده و بی آرام و فاش کننده
راز کسی و دهنده و آنکه خود را باز
نتواند داشت و سست
(ماذِل) سست و آنکه بترک چیزی
راضی و خوش باشد
(مَذِیل) کامیر بیمار تفته و بیقرار
و سست و فاش کننده راز و نرم
اتن
(رجالٌ مِذَالی) بالکسر و القصر
مردان بی آرام و تفته درون
(مَذّال) کشداد مرد بسیار مذی

وسست که بستری را که بران
هم خوابه اش باشد بی قراری و بی
آرامی نموده ترک دهد تا دیگری
باوی باشد
(مِمْذَل) کمنبر زن جلب و
بی غیرت
(س) مَذِلَ مَذَلاً) محرکة بستوه
آمد و بی آرام گردید و تنگدل شد
(ن) س ك) مَذَلَ بسرّه مَذْلاً)
بالفتح بستوه آمد از نگاهداشت
راز وی وفاش کرد آن را * ومَذَلَتْ
نَفْسُهُ بالشَّيْءِ جوانمردی کرد
بآن چیز * ومَذَلَتْ رِجْلُهُ)
بخواب شد پای وی وسست گردید
* ونیز مَذُل) سستی وفرو هشتگی
هرچه باشد
اِمْذَال) خفتن پای وسست
شدن
(اِمْذِلَال) سست وفرو هشته
شدن وسستی اندام وجز آن
(مُمْذَئِلّ) کمقشعر مرد درشت
خوی شوریده دل تباه عقل

م ذ ی

(مَذْی) بالفتح آب مرد که وقت
ملاعبت برآید وآب که از دهانهٔ
کاریز حوض بدر رود
(مَذْيَة) بالفتح زن
(مَذِيّ) کغنی آب مرد که وقت
ملاعبت وتقبیل برآید مَذِی
ساکنة الیاء مثله
(مَذِيَّة) کغنیة زن مَذِيَّات
ومِذَاء گکتاب جمع ونام مادر شاعری
است یُعَیَّر بها
(ماذِی) انگبین سپید وسلاح
آهنی هرچه باشد
(مَاذِيَة) می آسان فروشونده
وزره نرم یا زره سپید
(ماذیانات) وبفتح ذال الها کاریزها
وآبراهها وآنچه برکناره آبراهها
روید یا بر پیرامون جویهای خرد
(مَذَّاء) کشداد مرد بسیار مذی
ومنه حدیث علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه کنت رجلا مذاءً
فسالت النبی صلی الله علیه وسلم
فقال توضاء واغسله
(ض) مَذَى الفَرَس مَذْيًا)
بالفتح بچراگاه گذاشت آن را * و
مَذَى الرَّجُلُ مذی آورد مرد
ویقال کُلّ ذَكَرٍ یَمْذِی وکل انثی
تقذی
اِمْذَاء) زن جلبی کردن وافزونی
کردن در آمیختن آب بشراب ومذی
آوردن مرد وبچراگاه گذاشتن اسب
را ویقال اَمْذِ بعنان فرسك)
یعنی بگذار انرا
(تَمْذِيَة) بچراگاه گذاشتن اسپ
را
(مُمَاذاة ومِذَاء) بالکسر ملاعبت
کردن با یکدیگر که مذی آورد وقال
ابو عبید هو ان یجمع الرجل بین
رجال ونساء یخلیهم یماذی بعضهم
بعضا وفی الحدیث الغیرة من الایمان
والمذاء من النفاق ونیز نرمی وسستی
کردن کذا قالوا وقوله مذاء کسماء
فلعله من سهو الناسخ

باب المیم فصل الراء

م ر ء

(مَرْء) مثلثة مرد وهما مرآن
صالحان وجمع آن بلفظش نیاید
وجاء مَرْؤُن سماعا وگرگ مَرْأة
مونث مَرَة بترک همزه کذلك
یقال هذه مَرْأَةٌ صالحةٌ ومَرَةٌ صالحةٌ
وچون همزه وصل بران داخل شود دران
سه لغت جائز باشد فتح را دائما
وضم آن دائما واعراب آن دائما در یک
اینها در هر سه حالت یقال هذا امرؤ
ورایت امرأ ومررت بامرء وهذه
اِمْرَأَةٌ مفتوحة الراء علی كل حال
وهمزه در تصغیر بیفتد تقول مُرَیٌّ
ومُرَیَّة مَرَئِیّ منسوب بوی و
کذلك النسبة الی امرء القیس وان
شئت قلت امرئی * ونیز مَرَئِیّ
نام شاعری
(مُرُأَة) کثمرة گوارائی * طعام
بین المرأة) طعام خوش گوارا
وهی است ازان است هشام
مَرْئِیّ
(مَرِیء) کامیر گلوی سرخ مردم
وگوسپند وجز آن وآن سر معده و شکنبه
است چسپیده بحلقوم اَمْرِئَة ومُرُؤ
گکتب جمع * ونیز مَرِیْء) مرد با مروت
ومردمی * وطعام مَرِیء
گوارنده وکلأ مَرِیء)
گیاه گوارنده
ارض مَرِیئَة) کسفینة زمین
خوش هوا
(مَرْآة) بمد الهمزة نام نارب که
موضعی است
(ن) مَرَاءَ مَرْأً) بالفتح خورد
وگاید

(ك س ف) مرؤ الطعام مَرَاءَةً ككرامة گوارا شد * وهَنَأَنِي ومَرَأَنِي) گوارا شد مرا طعام هذا اى اتباع هَنَأَنِي فاذا افرد تَهاقلت اَمْرَأَنِي بالالف (ك) مَرُؤَ مُرُوْءَةً) صاحب مروت ومردی شد ولكن تشدّد فی مرّوة * ومَرُؤَتِ الارض مَرَاءَةً) كگرامة خوش هوا گردید زمین

(س) مَرِئَ مَرأً) محركة بازن مانست در هیأت یا در كلام * و مَرِئَ الطّعام) خوش گوار یافت آن را

طَعَامٌ مُمْرِئٌ) كمحسن طعام خوش گوار

(اِمْرَاءٌ) گوارد كردیدن طعام

تَمْرِئٌ) مَرُؤك الطعام گفتن كسی را

(تَمَرُّؤٌ) بتكلف مردی كردن ويقال فلان يَتَمَرَّءُ بِنَا) يعنی مروت می طلبد بنقصان وعیب ما

(اِسْتِمْرَاءٌ) خوش گوار یافتن طعام را

م رب

(مَآرِب) كمنزل بلاد و شهرهای ازد

م رت

(مَرْتٌ) بالفتح دشت بی علف وگیاه ومن الاصمعی عن ابیه قال قیل لاعرابی ما المرت قال التی لایجف ثراها ولاینبت مرعاها امرات ومروت جمع * ورجل مَرْتٌ مردی كه برابر ریش موی نباشد

(مَرَتٌ) محركة دهی است باذربیجان

(مَرُوتٌ) كصبور زمین پیوسته نم كه علف نرویاند

(مُرُوتَةٌ) بالضم بی گیاهی زمین اسم مصدر است

(مَرُّوتٌ) كتنور رود باری است مربنی حمان بن عبد العزّی را وآنرا روزی است میان بنی قشیر وتمیم وشهری است مرباهله یا كلیب را

(مَارُوتُ) نام فرشته لغت عجمی است یا مشتق از مُرُوتَة

(مَرْمَرِيتٌ) كزنجبيل بلا وسختی

(اَرْضٌ مَمْرُوتَةٌ) زمین كه علف نرویاند از بسیاری نمی

(ض) مَرَتَهُ مَرْتًا) بالفتح نرم وتابان گردانید آنرا * ومَرَتَ الابل) یكسو كرد شتر انرا

م رت ج

(مُرْتَج) بالفتح مردار سنگ ولیس بتصحیف مَرِيج والوجه ضم ميمه لانه معرب مُرْده

م رث

(مِرْثٌ) كگتف مرد شكیبا وبردبار برخصومت ونزاع

(مِمْرَثٌ) كمنبر مرد شكیبا بر دشمنی دشمنان وخصومت خصمان وبردبار مَمَارِث جمع

(ن) مَرَثَ التمر مَرْثًا) بالفتح ترنهاد خرما را در آب وجز آن * و نیز مَرْث) مالیدن وسودن چیزی را در آب تا بگداز و وخاییدن انگشتان را یقال مَرَثَ الصّبی اصبعه ای لاكها مَرَثَ الخبز كذلك وزدن

(ن ض) مَرَثَ الوَدْعَ مَرْثًا) مكید مهرهٔ ماهی گوش را * ومرث فی الماء) ترنهاد در آب

* ومَرَثَتِ النّاقة السخلة) مهربان نشد ناقه بربچه بجهت بوی بد عرق آن

(س) مَرِثَ مَرَثًا) محركة بردبار گشت وشكیبا گردید برخصومت دشمنان

(ارضٌ مُمَرَّثَة) كمعظمة زمین باران سست رسیده

(تَمْرِيث) مهربان ناشدن گوسپند بربره بسبب بوی بد عرق آن وریزه ریزه كردن وشكستن

م رج

(مَرْج) بالفتح چراگاه * ومَرْج الخطباء) موضعی است بخراسان * ومَرْجُ رَاهِط بشام وآنرا روزی است میان یمن وقیس غیلان * و مَرْجُ القَلَعَة بفتح لام منزلی است ببادیه * ومَرْجُ الخَلِيج جاے در سواد امِصّيصه * ومَرْجُ الاَطْرَاخُون نیز جای دران * و مَرْجُ الدِّيبَاج نزدیك آن * و مَرْجُ الصُّفّر بدمشق * و نیز مَرْج عَذْرَاء جای در آن * ومَرْجُ قُرَيْش باندلس * ومَرْجُ بنی هُمَيْم بصعید * ومَرْجُ ابی عَبْدَةٍ) بشرقی موصل * ومَرْجُ الضَّيَاذِن نزدیك رَقّة * ومَرْجُ عَبْدِ الوَاحِد) بجزیره * ويَوْمُ المَرْج) روز جنگ مروان بن حكم * ونیز مَرْج) بچرا گذاشتن ستور

ج ۲

را ومنه قوله تعالی مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ
یَلْتَقِیَانِ یعنی گذاشت هر دو دریا را
بطوریکه یکی بدیگری نیامیخت
وملتبس نگشت و آمیختن والفعل
من نصر
(مَرَج) محرکة شتران بر سر خود
بچرا گذاشته واحد وجمع درروی
یکسان است وتباهی وتباه شدن و
بی آرامی وجنبیدن خاتم در انگشت
وآمیخته شدن ومضطرب وپریشان
گردیدن یقال مَرِجَ الدِّینُ والامرُ
یعنی مختلط ومضطرب گردید و مج
فاسد شد وانما یسکن مع الهرج فیقال
فیه هَرْجٌ مَرْجٌ ای اختلاط واضطراب
والفعل من سمع
(مَرِیج) کامیر استخوانک سپید
اندرون سرون اَمْرِجَة جمع * و
(غُصْنٌ مَرِیجٌ) شاخ در آمده در شاخها
* وامْرٌ مَرِیجٌ) کار مختلط ومشتبه
(مَارِجٌ من نَارٍ) آتش بی دود
(مَرْجَان) کسکران نوعی از شبه
مرخ وآن شاخ درخت دریائی
است سرد وخشک است در دوم و
مروارید خرد وتره است بهاری
مرجانة یکی ونیز سعید بن مَرْجَانَة
تابعی است ومرجانه نام مادر
وی وپدرش عبد الله نام داشت
(نَاقَةٌ مِمْرَاجٌ) بالکسر ناقه که
بر بچه نا پخته افکندن خوی کرده
باشد * ورجل مِمْرَاجٌ) مرد درهم
آمیخته کار
(اِمْرَاج) گذاشتن یقال اَمْرَجَ
البحرین ای خلاهما بحیث لا یلتبس
احدهما بالاخری وجنین مشیمة
وخون بسته شده انداختن ناقه و
چرانیدن ستور را ووفا ناکردن بپیمان را

م رج ط

(مرجیطة) بالفتح شهری است
بمغرب

م رج ل

(مُمَرْجَل) کمسرهد نوعی از جامه
نگارین مَرَاجِل جمع قال سیبویه
میمها من نفس الکلمة

م رح

(مَرْح) بالفتح وبحرک سوراخ
درز توشه دان
(مِرْحَة) بالکسر انبار مویز و
جز آن
(مَرِح) ککتف شادمان وفیرنده
وخرامنده مَرْحَی کسکری
ومراحی کسکاری جمع
(مَرَح) کرز بیر قلعة است بمدینه
مرنبی قینقاع را
(مِرَاح) ککتاب شادمانی وفیریدگی
وخرامش اسم مصدر است وشعبه با هم مقابل
(مَرُوح) کصبور شادمان ونشاط
آور * وفرس مَرُوحٌ) اسب
شادمان خوش خرام * وقوس
(مَرُوح) کماس شادکن بیننده را
بحسن وخوبی خود یا کمان خوش
تیرگذار
(مَرْحَی) کسکری کلمه است که
وقت بر هدف رسیدن تیر گویند
ضد برحی ونام ناقه عبد الله
بن زبیر شاعر وجنگ مرد
تیرانداز وهو ملخوذ من لفظ المراح
لا من الاشتقاق
(مِرِّیح) کسکیت نیک شادمان
وفیرنده وخرامنده مِرِّیحِین
جمع
(مَرَحَیَّا) محرکة مشددة
الیاء مقصورا تیرانداز وموضعی
است
(فرس مِمْرَح) کمنبر اسب نیک
شادمان وخرامنده مِمْرَاح
بالکسر مثله * ونیز ممراح)
زمین زود گیاه رویاننده
وچشم بسیار اشک
(س) مَرِحَ مَرْحًا) محرکة
آزمند گردید * ونیز مَرَحَ نیک
شادمان شدن وفیریدن وخرامیدن
بناز وتباه شدن چشم وبجوش آمدن
آن
مَرَحَان) محرکة شادی وشادمانی
وسستی وسختی وروانی اشک چشم
وتباهی آن
(اِمْرَاح) فیرنده وشادمان
گردانیدن یقال اَمْرَحَه الکلام
کَکُرم مُمَرَّخ) کمعظم درخت
رز برومند یا وادیج بسته
(تَمْرِیح) پاک کردن گندم از
خاک بجاروب وروغن مالیدن
پوست را با آب پر کردن توشه دان
نو را تا سوراخهای درز بند گردد
وبخشک رفتن

م رخ

(مَرْخ) بالفتح درخت وچوب
آتش زنه منه المثل فی کل شجر نار
واستمجد المرخ والعفار فالعفار الزند
وهو الاعلی والمرخ الزندة وهو الاسفل

و موضعی است
(مَرْخَتَان) بالفتح موضعی است
(مُرْخَة) بالضم غوره خرما میان
خلال یا غورهٔ آن مُرَخ کصرد جمع
(مَرَخ) محرکه جایی است + و
ذُو مَرَخ وادیی بحجاز
(مَرَخَات) کعرفات لنگرگاهی
است بدریای یمن
(مَرِخ) ککتف درخت نرم و نازک
و مرد بسیار روغن مالنده
(مَرِيخ) کامیر سرون درون
سرن
(مُرَيْخ) کزبیر نام اسپ حارث بن
دلف
(ذُو مَرَاخ) کسحاب رودباری
است
(مَرُوخ) کصبور روغن و جز آن
که بر اندام مالند و چرب کنند
(مَارِخ) روان و روان کننده
(مَارِخَة) نام زنی کانت تتخفر
ثم وجدوها تنبش قبرا فقیل هذا
حیاة مارخة
(ثُوْدَا مُرَخ) کاوزکه بروی
خجکهای سپید و سرخ باشد
(مِرْخَاء) کصحراء ناقهٔ تیز رونده

شادمانی
(مُرَّخ) کسکر کرک
مِرِّيخ کسکین مردار سنگ و
کول و تیر دراز چهار پره و نام ستاره
فلک پنجم از ستارهای خُنّس و آن را
بهرام نیز گویند منحوس و دال
بر جنگ و خصومت و خونریزی و
ظلم است و درخت نرم و نازک
(ذُو المَمْرُوخ) موضعی است
(ف) مَرَخ مَرْخًا) بالفتح لانع
و فسوس کرد + و مَرَخ جسده)
مروخ مالید بر اندام خود
(امْرَاخ) تنگ گردانیدن
خمیر را
(تَمْرِيخ) روغن و نحو آن مالیدن
بر خود

مرخد

(امْرِخْدَاد) نرم و فرو هشته
شدن چیزی

مرد

(مَرْد) بالفتح میوهٔ اراک تازه
و تر و میوه رسیده آن
(مُرْدِيّ) بالضم و شد الیاء چوبی
که بدان کشتی رانند
(مَرِيد) کامیر سرکش و در گذرنده

مُرَدَاء جمع و خرما در شیر تر نهاده
یا در آب یا شیر
(مُرَيْد) کزبیر موضعی است بمدینه
+ و مُرَيْد دَلّال) و عبد الاول بن
مرید و ربیعت بنت مُرَيْد محدثان
اند
(مَرَاد) کسحاب کردن
(مُرَاد) کغراب پدر قبیلهٔ از یمن
لانه تمرد و احمد بن مراد محدث
است و ریک توده است خرد
(مَارِد) سرکش و در گذرنده
مَرَدَة جمع و بلند و برآمده از اطراف
بنی کوه معروف بعارض و حصنی است
بدومة الجندل والابلق بتیماء قصدتهما
الزباء فعجزت فقالت تمرد مارد
و عز الابلق و نام مردی
(مَارِدَة) شهرستانی است بمغرب
مَارِدُوْن) قلعه است و در حالت
نصب و جر ماردین گویند
(امْرَد) ساده زنخ + و غصن
(امْرَد) شاخ بی برگ + و فرس امرد
اسپی که گرداگرد سم و موی نباشد
(مَرْدَاء) کصحراء دختر تابان
رخسار و زن که بر زانو و فرجش
موی نباشد و درخت بی برگ و

ریگستانی گسترده بی گیاه مَرَادی
جمع و ریک توده است بهجر و دهی
بنابلس و تقصر
(ثَنِيَّة مَرْدَان) کسکران پشته
است میان تبوک و مدینه
(مُرَيْدَاء) کحمیراء دهی بحرین
(مِرْآد) کشداد کردن مَرَادِيد
جمع
(مِرِّيد) کسکیت سخت متنبه و
سرکش
(تِمْرَاد) بکسر الفوقیة خانه خرد
جهت بضیه نهادن در اندرون
خانه کبوتران فاذا نسقه بعضا فوق
بعض فهو التماريد
(ن) مَرَدَ الخبز مَرْدًا) بالفتح
تر کردن نان را تا نرم شود + و نیز مَرْد)
سخت راندن و بمردی راندن کشتی
را و بریدن و طعن کردن در آبروی
و ناموس کسی و پستان مالیدن
کودک بدست یقال مرد الصبی
ثدی امه
(ن ك) مَرَدَ مُرُوْدًا و مَرَادَة) گرانه
متنبه و سرکش گردید یا از همه هسم
پیشیکان سبقت برد + و مَرَدَ علی
الشیء) خوی گرفت بر آن و همیشگی

ج۴

ورزید

(س) مَرِدَ الغُلامُ مَرَدًا) محرکة
ومُرُودَةً بعد سادگی زنخ ریش
برآورد + ونیز مَرَد) همیشگی نمودن
بخوردن خرمای ترنهاده
بشیر

بناءٌ مُمَرَّدٌ) کمعظم بنای دراز

(تَمْرِیدًا) هموار ولغزان ورخشان
ساختن بنارا وتِمِرّادًا ساختن
جهت کبوتران تَمْرادَ بفتح التاء
شاله وخشودن وبرگ دورکردن
ازدرخت

(مُتَمَرِّد) سرکش وپیشی گیرنده

(تَمَرَّدَ فلانٌ زمانًا) یعنی چندے
امرد ماند پس آن ریش برآورد
+ ونیز تمرّد ستنبه وسرکش
شدن

مردسنج

(مُرْدَاسَنْج) بالضم مردارسنگ
معرب است وقد تسقط الراء الثانية

مردقش

(مَرْدَقُوش) مرزنگوش که دوائے
است معرب مرده گوش فتحوا الميم
وزعفران وبوے خوشی است
مائل بسرخی وسیاهی که زنان
بدان شانه آلایند ونرم گوش

مردل

(مَرْدَلَة) نااستوار کردن کاررا

مرذ

(ن) مَرَذَ الخُبْزَ مَرْذًا) بالفتح
مالیدنان راتا نرم گردد

مرر

(مَرّ) بالفتح رسن وکلند وبیل
یادسته آن + وبَطْنُ مَرٍّ) موضعی
است بریک منزل از مکه وآن را
مَرّ الظَّهران) نیز نامند + و
مَرُّ المُؤَذِّن) محدثی است

(مَرَّة) بالفتح یکبار مَرّ ومِرار
کتاب ومِرَر کعنب ومُرُور
بالضم جمع مرّات مثله ویقال ایضًا
جئتُه مرًّا ومرّین یعنی یکبار یا دوبار
ویقال لَقِيتُه ذاتَ مَرَّةٍ یعنی یکبار
لا تستعمل الا ظرفًا ویقال لَقيتُه ذاتُ
المِرار یعنی بارها

(مِرَّة) بالکسر زهره وصفرا که
مزاجی است از امزجه بدن وتوانائی
واستواری اندام مِرَر کعنب و
اَمْرار جمع وخرد وتیزی آن و
اصالت وتاه رسن + وذو مِرَّة
لقب جبرئیل علیه السلام

(مُرّ) بالضم تلخ خلاف حلو ودارو ے
وآن آب منجمد درختیست مغربی
شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ
نافع سرفه وگزیدگی کژدم وکرم
معده ودروده را اَمْرار جمع ونرید
تمیم بن مُرّ بن اُدّ بن طابخه +
ومُرّ بن عمرو ازطی + ونیز ذات
الا مْرار موضعی است

(مُرَّة) بالضم درختی است یا نوعی
از تره مُرّ بحذف تا وامْرار جمع
ویقال لَقِيَ مِنْهُ المُرَّتَيْنِ یعنے
دیدازوی سختیها وتلخیها + ومُرَّة
بن کعب پدر قبیله از قریش ومدر
قبیله از قیس غیلان + وابومره
کنیت ابلیس

(مُرَّيان) اے که ثمر درختی است
ودرمنه

(مُرِّيّ) بالضم وشد الیاء نانخورشے
است مانند آبکامه

(مَرِير) کامیر عزمیت وآهنگ
ورسن سخت تافته یا رسن دراز
وباریک مَرِيرَة مثله فيهما وزمین
خالی وفارغ از هرچیزی مَرائِر
جمع وجبل لطیف ومرد توانا وبازهره

(مَرِيرَة) کسفینة تاه رسن وچیرگی و
ارجمندی نفس ورسن سخت
تافته یا دراز باریک وآهنگ
وعزمیت

(مَرَارَة) بالفتح زهره وآن
هر حیوان راست جز شتر وشترمرغ
وتلخی

(مُرار) بالضم نوعی از درخت تلخ
مُرارَة) یکی وآن نیکوترین افضل
ترین علفها است وهرگاه شتران را
خورد لبهای او برگردد ودندان
آشکار گردد + وآكِلُ المُرار
لقب جد امرئ القیس بدان جهت
که دندانش پیوسته وامی ماند + و
ذو المُرار زمینی است + وثَنِيّة
المُرار) فرودگاه حديبية که
آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرود
آمده

(اَمَرّ) تلخ تر وتلخ روده وسختی
یقال لَقِيتُه مِنْهُ الاَمَرِّين بکسر الراء
وفتحها دیدم ازوی سختیها وتلخیها یا
امری سترک ورودهای سرگین
وهو کلفظ الاعم للجماعة

(اَمَرّان) درویشی وسخت پیری
وصبر وثقاء ویقال فلانٌ اَمَرُّ عقدًا
مِنْهُ یعنے محکم کارتر ازو است

(مرّان شنوءة) بالفتح جای است بیمن
(مُرّان) کعثمان درخت بالیده ونیزه + وعقبة المُرّان) پشته بلند برآمده برغوطه دمشق
(مُرَیراء) کحمیراء دانه تلخه گندم که دور کنند آنرا و دختر نازک لرزان اندام
(مرّار کلبی) کشداد + ومرّار بن سعید فقعسی + ومرّار بن منقذ تمیمی + ومرّار بن سلامة عجلی + ومرّار بن بشیر شیبانی + ومرّار بن معاذ حرشی شاعران اند
مارودة) دختر نازنین ونرم ونازک اندام وجنبان از نشاط و تلخه که در گندم باشد
مَرمَر کفدفد رخام که سنگی است ونوعی از چادرهای زنان وانار بسیار آب بی پیه ونازک نرم ولرزان از هر چیزی
(مَرمار) انار بسیار آب ودختر نرم ونازک وجنبان از نشاط مَرمارة مثله
(مَرمَرة) کدحرجة باران بسیار + ونیز مرمرة خشم گرفتن و

روان کردن آب را بر زمین
(مَرْیَرة) کسکینة عزیمت وآهنگ
(مُرامِر) کعلابط نازک نرم وجنبان وناچیز وباطل + ومُرامِر بن مُرّة مردی از طی که خط عربی وضع کرده اوست اول در انبار شایع شد بعده در حیره بعده در سایر مردم واین هشت کلمه که ابجد هوز است نامهای فرزندان اواست وایشان را آل مرامر گویند
(مُرمُورة) بالضم دختر نرم ونازک ولرزان اندام از نشاط
(مَمَرّ) بالفتح گذشتن وجای گذشتن
(مُمْقُود) آنکه زردی وصفرا بروی غالب باشد
(قربة مَمْرُورة) مشک پر
(س ن) مَرّ مَرارة) بالفتح تلخ گردید
(ن) مَرّ مَرّا) بالفتح ومرورا رفت وگذشت + ومرّ به وعلیه گذشت بروی وهمیشگی کرد بر آن منه قوله تعالی حملت حملا خفیفا فمرّت به ای استمرّت به + ومُرّت بالمرة مرّا ومرارة بفتحهما مجهولا

صفرا غالب آمد بروی + ومرّ بعیره گذشتن ورفتن باهم یقال مارّه اذا مرّ معه
(امرّ به وعلیه) گذشت بروی وهمیشگی نمود
(سحر مستمر) جادوی سخت استوار یا جادوی باطل ورونده + وفی یوم نحس مستمر یعنی در روز سخت نحس یا در روز پیوسته بدی یا روز تلخ یا در روز نافذ وگذرنده بر آنچه مامور ومسخر شده یا در روز چهارشنبه آخر ماه
(بعید المستمر) بفتح المیم الثانیة مرد استوار در پیکار که بستوه نیاید
(استمرار) گذشتن ورفتن پیوسته وبر یک روش رفتن وهمیشگی کردن وتوانا گردیدن بر داشتن چیزی یقال استمر بالشیء اذا قوی علی حمله ومحکم واستوار شدن یقال استمرت مریرته علیه ای استحکم علیه وقویت شکیمته

صفرا غالب آمد بروی + ومرّ بعیره برسن بست آنرا + ومرّه) تلخ گردانید آنرا وبر زمین گسترد
(تمرمر) جنبیدن ولرزیدن از شادی یا عام است وجنبیدن ریگ
(مُمِرّ) بالضم کمقر آنکه شتر جوان سرکش را غافل ساخته دمش بگیرد وپای خود بزمین خلاند که اگر شتر گریزد اورا کشیده نبرد
(امرّه علی الجسر) گذرانید اورا بر پل + وامرّه به) بر آن برانگیخت اورا که بروی رود + وامرّ الابل بذنبها) بدنبش گرفته گردانید آنرا چندانکه رام ساخت + ونیز
(امرار) تلخ کردن وتلخ گردیدن لازم متعد ویقال ما یمرّ وما یحلی یعنی نه از وضرری است کسی را ونه سودی وتلخه ناک شدن گندم وسخت تافتن رسن را وسخن تلخ گفتن وکاویدن ودر پیچیدن بکسی تا افکند اورا
(تمریر) تلخ کردن
(مارّ الشیء مِرارا) بالکسر کشیده شد + ونیز ممارّة کاویدن ودر پیچیدن بکسی تا افکند اورا و

ج

مرذ

(مَرْذ) بالفتح عیب وزشتی ودهی است ببحرین ودهی دیگر + ونیز

مَرْز) شکنجیدن بانگشتان نرم نرم بی گزند وچون گزند رسد آن قرص است وعیب ناک کردن وزشت گردانیدن وبدست زدن وپاره برکندن ازخمیر وجز آن والفعل من نصر
(مَرْزَبَان) بالفتح دوتندی بالای هردو نرمه گوش
(مِرْزَة) بالکسر پاره یقال اُمْزُلِی من عجینک مِزْزَةً ای قطعةً
(مُرْزَة) بالضم غلیواز یا مرغیست شبیه بعقاب
(رجل تُمرِزٌ) بالفوقیة کعلبط وتشدد المیم مرویست بالا
مُمَازَزَة مروسیدن
(اِمْتَزَ شَرِیکَهُ) جداکرد مال خود از شریک خود + وَاَمْتَزَ مِن مَالِه مَزْزَةً ومُزْزَة) بالفتح والکسر پاره ازمال اوگرفت + ونیز
(اِمْتِزَاز) پنجه زدن وعیب ناک کردن ناموس کسی را

مرزجش

(مَرْزَنْجُوش) مرزنگوش ازجمله ریاحین بعربی سَمْسَق خوانند معرب است نافعٌ لِعُسْرِ البَوْل والمَغْص وَلَسْعَةِ العَقْرَب فی الاوجاع العَارِضَة من البَرْد وَالمالنخولیا والنفخ واللقوه وسیلان اللعاب من الفم وضیقِ النفس مدارٌ جدّ المجفف رطوبات المعدة والامعاء مُفَتِّت الحصاة مسخن الاعضاء

مردس

(رجلٌ مَرْدَسٌ) بالفتح مرد سخت مروسنده
(مُرْسِیَه) بالضم وتخفیف الیاء شهریست مرمسلمانان را بمغرب بستانها ونزهتگاه بسیار دارد
(مَرَسَة) محرکة رسن مَرَس جمع اَمْرَاس جمع للجمع
(مَرِس) ککتف روش وخوی یقال هم علی مَرِسٍ واحدٍ ای طریقةٍ واحدة وخلق واحد ورجل مَرِسٌ ای شدید علی ممارسة الامور
(مَرِیس) کامیر خرمای پیرلغزان وتابان واشکنه وخرمای تر نهاده درآب وجز آن یا شیر
(مِرَاس) بالکسر سختی وشدت
(مَرَاسَه) کسحابه سختی
(مَرْمُوس) کصبور بکره که رسن وی ازمجری افتاده باشد ومیان بکره وقعو درآویخته
(مَارَسْتَان) بفتح الراء بیمارستان معرب
(فحلٌ مَرَّاس) کشداد سخت وسخت
لیلة مَرَّاسَة بالتاء شب دراز ودشوار
(مِرِّیسَة) کسکینه دهی است ازان ده است بشر بن غیاث مِرِّیسی
(مِرْمِیس) کقندیل کرکدن
مَرْمَرِیس) کخندریس بلا وسختی ولغزان وتابان ازهرچیزی وگردن دراز ورشت وزمین که هیچ نرویاند فَعْفَعِیل تکریر الفاء والعین
(مَرَسَ الحَبْلُ مَرْسًا) بالفتح بجانبی افتاد رسن بکره + ومَرَسَ التَّمْرَ فی المَاءِ مَرْسًا ومَرْسَةً) تر نهاد خرما را درآب وسود آن را ومالید تاگداز د + ونیز مَرَس) انگشت خویش خائیدن کودک ودست را بدستار پاک کردن
(مَرِسَتِ البَکْرَةُ مَرَسًا) محرکة رسن بکره ازمجری دریکی از دو جانب آن بیفتاد ومیان بکره وقعو درآویخت ویقال مرس الحبلُ ایضا اذا وقع علی محور البکرة فنشب فصاحبه یعالجه لیرده علیها
(اِمْرَاس) بجای مجری باز برگردانیدن رسن بکره را ومیان بکره وقعو افکندن رسن را از لغات اضداد است
(بَنُو مُمَارِس) بکسر الراء بطنی است
(مُمَارَسَة) مروسیدن مِرَاس بالکسر مثله وهمیشگی ورزیدن
(مُتَمَرِّس بن عبد الرحمن) صُحَارِی بکسر الراء + ومُتَمَرِّس بن تالخ عُکْلی هردو شاعراند
(یَتَمَرَّس) سوده شدن صلّه باللبار یقال تَمَرَّس بالشیء ای احتکّ
(تَمَارُس) باهم جنگ وپیکار کردن
(اِمْتِرَاس) سوده شدن ویعدّی باللبار وورماندن زبان درسخن وقت پیکار

مرش

(مَرْش) بالفتح خراشش وزمین که رویش باران رندیده باشد یاآنکه باندک باران روان گردد

امراش جمع یقال انتهینا الی
مرش من الامرش + ونیز مرش
خراشیدن و سودن بسر انگشت و بسخن
رنجانیدن کسی را والفعل من
نصر
(مراشه) کثمامة حق اندک و صغیر
یقال لی عنده مراشة ای حق
(امرش) سخت بد
(مرووش) بالضم خراشید گیها
(مرشاء) کصحراء گزنده از هر حیوان
که باشد و زمین بسیار گیاه
(مرشانة) بالفتح شهریست باندلس
(تمریش) کتصریف باران
اندک
(امتراش) برکندن و کشیدن
چیزی را از کسی و ربودن یدن و دور زدن

مرص

(مرص) بالفتح بانگشت درخستن
پستان و مانند آن را والفعل من
نصر
(مرص) محرکة پیشی گرفتن و
الفعل من سمع
(مروص) کصبور شتر ماده
شتاب رو

(تمرص) پریدن و رفتن چیزی
یقال تمرص القشر عن السلت
ای طار یعنی رفت پوست از جو

مرض

(مرض) محرکة بیماری و پراگندگی
مزاج بعد صحت و درستگی
(مرض) ککتف بیمار دل
(مریض) کامیر بیمار مراض ککتاب
ومرضی کقتلی و مراضی
کسکاری جمع
(مریضة) کسفینة سست حال منه
ریح مریضة ای ضعیفة الحال + و
شمس مریضة آفتاب که نیک
صافی و گشاده نباشد از ابر و جز آن
وارض مریضة زمین سست حال
وعین مریضة چشم خمارناک
(مراض) کسحاب جایی است
یا رود باری + ومراضان دو رودبار
است و ملتقای هر دو یکی یا دو موضع
است یکی از آن مر سلیم راست و
دیگری هذیل را
(مراض) کغراب بیماری سخت
مهلک شمار را
(مارض) بیمار
(مرائض) بالفتح موضعی است

(ممراض) بالکسر مرد سخت
بیمار غنج
(رس) مرض مرضا محرکة
و بالفتح بیمار شد و پراکنده و مضطر
خاطر گردید او المرض بالفتح للقلب
و بالتحریک او کلاهما الشک والنفاق
والفتور والظلمة والنقصان
(امراض) بیمار گردانیدن و
بصواب نزدیک شدن رای بیمار
یافتن و خداوند مال آفت رسیده
شدن
(تمریض) بیمارداری کردن و
سست ساختن و برباد کردن کندم
را و قصر نمودن در کاری
(تمرض) سست شدن در کاری
(تمارض) بیمار نمودن خود را
بی علت

مرط

(مرط) بالکسر گلیم از پشم یا از ابریشم
مروط جمع
(مرط) بضمتین تیر بی پر امراط
و مراط ککتاب جمع
(مریط) کامیر تیر بی پر مراط
ککتاب جمع و ما بین رستنگاه موی
بند دست و پای ستور و سم آن و دو رگ

است در بدن + وهما مریطان
(مریط) کزبیر جایی است و نام جد
هاشم بن حرملة
(مراط) ککتاب تیر بی پر
(مراطة) کثمامة موی افتاده
از برکندن باشد یا از شانه کردن
+ وبنو مراطة گروهی از اشاعره
(امرط) سبک اندام و سبک ابرو
و سبک ریش و سبک چشم از جریان
آب مرط بالضم و مرطة کعنبة
جمع و گرگ برکنده موی و دزد
و تیر بی پر یا تیر پر افتاده
(مریطی) بالکسر کام دهن
(مرطی) کجمزی نوعی از دویدن
+ وناقة مرطی شتر ماده شتابرو
(مریطاء) کحمیراء میان ناف
و زهار یا میان سینه و زهار یا پوستگی
است تنک میان آنها یا دو رگ است
که وقت بانگ برآید و منتفخ گردد
ومنه قول عمر رضی الله تعالی عنه
لرجل اذن و دفع صوته اما خشیت
ان ینشق مریطاؤک و تهی جای
لب زیرین و بروت و آنچه گرداگرد
ریش بچه باشد و بغل
(مرطاوان) آنچه گرداگرد ریش

بچه باشد
(مِمْرَاط) بالکسر درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد وناقه شتاب رو
(ن) مَرَطَ بِسَلحِهِ مَرْطًا) بالفتح ریخ زد + ونیز مَرْط) موے برکندن وشتافتن وکرد آوردن وبچه انداختن
(س) مَرِطَ مَرَطًا) محرکة سبک اندام گردید وسبک ابرو وسبک ریش وچشم گشت
(مُمْرِط) کمحسن خرما بن غوره برافتاده وشتر ماده شتاب رو
(اِمْرَاط) غوره افگندن خرمابن وشتافتن شتر ماده ووقت برکندن شدن موی را
(تَمْرِيط) کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه همچو چادر گردد وموی برکندن
(مُمَارَطَة) باهم برکندن موی را وخراشیدن
(تَمَرُّط) افتادن موی
(اِمْتِرَاط) ربودن یا گرد آوردن
(اِمَّرَاط) بتشدید المیم در پی یکدگر افتادن موی

مرطل

(مَرْطَلَة) همیشگی ورزیدن بکاری یا همیشگی کردن در فساد وبس وبگل وجز آن آلودن یقال مَرْطَلَ فُلَانًا بِالطِّين وتر کردن باران کسی را ودر پوستین مردم افتادن

مرع

(رجلٌ مَرِعٌ) ککتف مرد چراگاه جوی
(مُرَعَة) کهمزة وغرفه مرغی است شبیه تدرو ومُرَع ومُرْعَان بضمهما جمع + ونیز مُرْعَة) کغرفه پیه
(مَرِيع) کامیر چراگاه فراخ آب وعلف اَمْرُع کافلس وأمراع جمع
(مِرَاع) ککتاب پیه
(مَارِع) جای گیاه ناک فراخ علف
(مَارِعَة) پدر بطنی است وآن پادشاهی بود مَوَارِع اولاد وے
(ارض أُمْرُوعَة) کاعجوبة زمین فراخ وارزان
(مِمْرَاع) بالکسر چراگاه فراخ آب وعلف
(ن ك س) مَرَعَ الوَادِي مَرَاعَة) ککراتة گیاه ناک گردید وفراخ علف شد
(ف) مَرَعَ رَاسَهُ بِالدُّهْن) روغن بسیار بر سر کرد + ومَرَعَ شَعْرَهُ) شانه کرد موی را
(مُمْرِع) کمحسن جاے علف ناک + وقوم مُمْرِعُون) خداوندان شتران بفراخی رسیده
(اِمْرَاع) گیاه ناک شدن جای منه المثل اَمْرَعَ وَادِيهِ وَاجْتُنِيَ حُلَّبُهُ در حق شخصی گویند که کار او فراخ باشد ومستغنی ودر وغن بسیار بر سر کردن وبفراخی آب وعلف رسیدن وخداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن وریدن یا کمیز انداختن از ترس وبیم یقال اَمْرَعَ بِغَائِطِهِ او بَبَوْلِه وفی المثل اَمْرَعْتَ فانزِل یعنی بمقصد رسیدی پس فرود بیا
(تَمَرُّع) شتافتن یا چراگاه جستن وجنبیدن مبنی از خشم
اِنْمَرَعَ فِی البِلَاد) در زمین رفت وسیر کرد

مرغ

(مَرْغ) بالفتح آب دهان روان وفراهم آمدنگاه بشکل گوسپند ومرغزار یا مرغزار بسیار گیاه مَرْغَة بالتاء مثله
شَعْرٌ مَرِغٌ) ککتف موی بسیار روغن پذیر
(مَرَاغ) کسحاب غلطیدنگاه ستور
(مَرَاغَة) کسحابة جای غلطیدن ستور وخر ماده که منع نکند گشن را ولقب مادر جریر لقبها الفرزدق او الاخطل وموسّت یعنی غلطیدنگاه مردان است یا منع مردان نکند یا آنکه در مراغت شتران زاده شد وده یا شهری بآذربیجان وشهری مرنبی بیربوع را + وبَنُو المَرَاغَة) بطنی است خرد + وهو مَرَاغَةُ مالٍ) یعنے نیکو تیمار کننده شتران است
(مَارِغ) کول
(مَرَائِغ) بالفتح شهرستانی است بصعید مصر
(اَمْرَغ) مرد آلوده در رذایل
بِكَارٌ مُمَرَّغ) کسکر شتران جوانه کف اندازنده از دهان لا واحد لها
مَرَّاغَة کجتانة غلطنده

(مُمْرَغَة) کمکنسة روده شبیه کیسه که آنرا اُغور خوانند یُرْمی بها ولا مَنفَذ لهُ

(ف) مَرَغَ مَرْغًا) بالفتح گیاه ترچرید + ومَرَغَ فی العُشْب جای گرفت درگیاه و غلطید دران ومَرَغَ البَعِیْرُ) کفک انداخت شتر

(س) مَرِغَ عِرْضُهُ مَرَغًا) محرکة عیب ناک کردنا موس وی را

(اِمْرَاغ) روان شدن آب دهان وناصواب بسیار گفتن وسست ونرم گردانیدن خمیر را وتنگ کردن آن از بسیاری آب

(تَمْرِیغ) در خاک غلطانیدن ستور را وبسیار روغن کردن طعام را

(تَمَرُّغ) غلطیدن در خاک و پیچیدن برخود از درد و دور شدن از بدی وانداختن لعاب از دهان ودیر چرانیدن شتر را نرا در مرغزار و دوله شدن در کار ربقال تَمَرَّغَ فِی الاَمْرِ ای تَرَدَّدَ ویقال تَمَرَّغَ عَلیٰ فلان یعنی درنگ کرد و روغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را

(مُتَمَرَّغ) جای غلطیدن

مرغ ن

(مَرْغِیْنَان) شهری است از ماوراء النهر وازان شهرست علامه برهان الدین مرغینانی صاحب هدایه

مرق

(مَرْق) بالفتح سرود کنیزکان وفرومایگان و پوست بوی گرفته وگوشتیکه در پوست بازکرده مانده باشد + وبِئْرُ مَرْق) چاهی است بمدینه وبحرک وخار خوشه اَمْرَاق ومُرُوْق جمع وگویند اَصَابَهٗ ذالك فی مَرْقِك) یعنی این مصیبت بدو رسید از جرم تو یا بسبب تو

(مِرْق) بالکسر پشم بوی گرفته

(مُرْق) بالضم گرگان پشم ریخته

(مَرَق) محرکة شوربا مَرَقَة اخص است ازان وشیرینه که در گشت و بالیز افتد و وهی است بموصل

(مَرَقِیَّة) محرکة مشددة الیاء قلعه است بشام

(مُرَاقَة) کثمامة سوی وپشم برکنده از پوست وگیاه برکنده اندک جهت ستور

(مَارِقَة) گروه خوارج سُمُّوا بذلك لخُرُوجهم مِنَ الدِّین اولقوله علیه السلام یَمْرُقُوْنَ من الدِّین کمَا یَمْرُقُ السَّهْمُ من الرَّمِیَّة

(مِرْیَق) کسکیت اسپ فربه شدن گرفته

(مُرَّیْق) کقبیط گیاهی است که ان را عصفر واحریض خوانند

(ن) مَرَقَ السَّهْمُ مُرُوْقًا) بیرون گذشت تیر از نشانه ونرسید بران + ونیز مَرْق) بالفتح بسرعت وشتاب نیزه زدن وبسیار کردن شوربا و شوربا کردن در دیک وموی از پوست تر نهاده بازنشانه کردن

(س) مَرِقَتِ النَّخْلَةُ مَرَقًا) محرکة برافتاد بار آن از بسیاری + ومَرِقَتِ البَیْضَةُ) کنده وتباه شده آب گردید تخم مرغ

(اِمْرَاق) بسیار کردن شوربا وهنگام موی برکندن شدن پوست را و اندام نهانی آشکار کردن

(مُمَرِّق) کمحدث سرود گوی و غوزه ساکه شبیه حشیم ملخ که بر شیر فراهم آید

(تَمْرِیق) سرود و فرومایگان گفتن

(مُتَمَرِّق) بکسر الراء اسپ فربه شدن گرفته

(مُتَمَرَّق) بفتح الراء رنگ کرده بریق یا بزعفران

(تَمَرُّق) موی برافتادن و برون آمدن منه المثل رُوَیْدًا الغَزْوُ یَتَمَرَّق ای اَمْهِل الغزو حَتّٰی یخرج الوَلَدُ اصلهُ اَنَّ امرأَةً کانت تَغْزُو فحَبلت فذُکر لهَا الغَزْوُ فقالَت ذلكُ فذهب مثلاً

(اِمْتِرَاق) شتاب گذشتن تیر از نشانه

مرق س

(مَرْقَس) کجعفر لقب عبد الرحمن طائی شاعر قیل هو مَفْعَل کما مر وهُوَ ضعیف لعوزِ رقس

(مَرْقَسِیّ) منسوب بسوی بنو امرئ القیس

مرك

(مِرْکَة) بالفتح شهری است

بج

درز کتبار
(مَرِئ) ککتف مرد ابنه زده
(مَرائ) کسحاب موضعی است
بیمن به یک منزل از عدن

مرن

(مَرْن) بالفتح چرم نرم و پوستین
وجامه و دوش و کرانه و جانب و
گیاهی است
(مَرَن) محرکه دو چوب بسته در
تنهٔ درخت که بران باغبان
خواب کند
(مَرِن) ککتف حال و خوی و بانگ
و پیکار
(مُرَین) کزبیر دهی بمرو
(مَرَان) کسحاب نام ناقه و موضعی
است
(مَرَانَة) بالتاء نرمی و موضعی و
نام ناقه
(مَارِن) بینی یا سر آن یا نرمهٔ بینی
ونیزهٔ نرم
(اَمْرَانُ الذِّرَاعِ) بالفتح پی رش
دست و دوش
(مُرَّان) کشداد دهی است نزدیک
مکه و در آن است قبر عمرو بن
عبید و حی است از قضاعه بیمن
از اولاد مُرّان بن زمع خولانی
(مُرَّان) کرمان نیزه لرزان سخت
مُرّانه یکی و درختی است و عمیر
بن ذی مُرّان صحابی است و
ذُهل بن مُرّان جُعفی
(مُرَیْن) بالضم وکسر الراء موضعی
بمصر
(اَبُو مَرِینَا) بالفتح مقصور ماهی
است + وبَنُو مَرِینَا گروهی از اهل
حیره
(ن) مَرَنَ مَرَانَةً لکرامة و
مُرُونَةً و مُرُونًا نرم شد یا نرم
گردید باندکی سختی + ومَرَنَ
وَجْهُهُ عَلَی الامر) سخت
گردید رویش برکار وکذا مَرَنَت
یَدُهُ عَلَی العمل ای صلبت + و
مَرَنَ عَلَی الشیء مُرُونًا ومَرَانَةً
خوی کرد بران چیز + ومَرَنَ بعیر
مَرْنًا) بالفتح چرب کرد سپل
شتر را از سودگی + ومَرَنَ
بِهِ الارض) بر زمین زد او را
ونیز مَرَن) گریختن از دشمن
اِنَّهُ لَمُمَرَّنُ الوَجْهِ) کمعظم او
سخت روی است
(مَرَّنَ وَجْهَهُ عَلَی الامر
تَمْرِینًا) سخت گردید روی او بر کار
+ ونیز تَمْرِین) نرم گردانیدن
و بر زمین زدن و خوی گرساختن
کسی را بچیزی
مَارَنَتِ النَّاقَةُ مُمَارَنَةً ومِرَانًا)
بالکسر آبستن نمود بی آبستنی یا
بسیار کشنی کرده شد و آبستن
نگردید مُمَارِن بکسر الراء لغت
است ازان ویقال المُمَارِن التی هی
انقطع لبنها
(تَمَرُّن) افزون شدن و افزونی
کردن بر کسی و بر کنار بودن و خوی
گرفتن بر چیزی
(تَمَارُن) سیری شدن شیر
ناقه

مرند

(مَرَنْد) محرکه شهری است
بآذربیجان

مرو

(مَرْو) بالفتح نوعی از ریاحین وآن
اقسام میباشد و شهری است
بفارس و نسبت بسوی آن مَرْوِی
بالفتح و مَرَوِی بالتحریک و
مَرْوَزِی بزیادت زای معجمه بر
غیر قیاس مَرَاوِزَة جمع یقال
ثوب مَرْوِیٌّ ورجل مَرْوَزِیٌّ و
رجال مَرَاوِزَة
(مَرْوَة) سنگی است سپید درخشان
که ازان آتش گیرند یا سخت ترین
سنگهاست مَرْو جمع و کوهی است
بمکه و موضعی است
(مَرْوَان) بالفتح کوهی است و
مروان بن حکم متولد شد در عهد
آنحضرت صلی الله علیه وسلم و
بشرف لقا مشرف نشد زیرا که همراه
پدر خود بود که بطرف طائف بامر
آنحضرت منفی گردید و مروان
بن سالم از ابن عمر و مروان
اصغر غیر منسوب از ابن عمرو
مسروق روایت می کنند
(مَرَوْرَاة) محرکه بیابان وزمین
که چیزی نروید مَرَوْرَی محرکه
مقصور او مَرَوْرَیَات ومَرَارِی
جمع و زمینی است

مره

(مُرْهَة) بالضم سپیدی خالص و
گو که در آن آب باران گرد آید و بدیر
بطنی است
(رجل مَرِهُ الفُؤَادِ) ککتف
مرد بیمار دل

(مُرَیهَة) کجهینة نام قبیلهٔ است
(مُرَاهَة) کثمامة نام زنی
(شَرَابٌ اَمْرَهُ) شراب ناب و خالص
(س) مَرِهَتْ عَیْنُهٗ مَرَهًا) محرکة بی سرمه شد چشم وی یا تباه گردید از بی سرمگی یا سپید گشت سرمه جای از کره و اگرد چشم او اَمْرَه و مَرْهَاء نعت است از ان یقال رجلٌ اَمْرَهُ و امْرَأةٌ مَرْهَاء و عَیْنٌ مَرْهَاءُ ایضا

مرهم

(مَرْهَم) کجعفر آنچه بر زخم نهند فارسی است معرب
(مَرْهَمَة) مرهم نهادن بر جراحت یقال مَرْهَمْتُ الجرح فالمیم اصلیة

مری

(مِرْیَة) بالکسر و الضم ناقه بسیار شیر و بتازیانه بر آورد گی تک اسب و اسم مصدر است و شک و قُرِئَ بهما قوله تعالی فَلَا تَكُ فِی مِرْیَةٍ مِنْهُ و پیکار و خصومت
(نَاقَةٌ مَرِیٌّ) کغنی ناقه بسیار شیر یا ناقه بی بچه که بدست سودن دوشند آن را مَرَایَا جمع
(مَرِیَّة) کغنیة شهری است باندلس و موضعی در آن و دهی میان واسط و بصره
(مَرَایَا) بالفتح مقصوراً رگها که از شیر پر شود و ریزد
(مَارِی) کوساله سپید تابان بدن و رست پشت و گلیم خز با خطهای دراز و شکار کننده سنگخوار و ازار نگارین پشمی مر آب کش را و جامه کهن تا سر سرین
(مَارِیَة) زن سپید درخشان رنگ تابان بدن و گوساله ماده سپید رنگ و گاو ماده با بچه سپید تابان بدن + و نیز مَارِیَة) نام دختر ارقم بن ثعلبه از ملوک آل جفنه یا ظالم بن وهب از ملوک کنده منه المثل خُذْهُ و لو بقُرْطَیْ مَارِیَة یعنی بگیر آنرا بهر حال که باشد اصله انه کَانَ فی قُرْطَیْ مَارِیَة مِائَتَا دینارٍ او جوهر قُوِّم باربعین الف دینار او دُرَّتَانِ کبیضتی حمامةٍ لم یُرَ مثلُهُمَا فاهْدَتهما الی الکعبة فقیل خُذْهُ و لو بقُرْطَیْ مَارِیَة + و مَارِیَة بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله صلی الله علیه وسلم که مقوقس قبطی صاحب اسکندریه و مصر برای آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم هدیه فرستاده
(مَارِیَّة) بتشدید الیاء سنگخوار
(ض) مَرَی النَّاقَةَ مَرْیًا) بالفتح بسود سر پستان آنرا و مالید + و مَرَی الشَّیْءَ) بر آورد آنرا منه مَرَیْتُ الْفَرَسَ ای اسْتَخْرَجْتَ مِنَ الْفَرَسِ مَا عِنْدَهٗ مِنَ الجَرْیِ بسوطٍ او غیره + و مَرَی حَقَّهٗ) سنکر شد حق او را منه قوله تعالی اَفَتُمَارُوْنَهٗ عَلٰی مَا یَرٰی + و مَرَی فُلَانًا مِائَةَ سَوْطٍ) زد او را صد تازیانه + و نیز مَرْی) بدست یا بپای سودن اسپ زمین را یا پای کشان رفتن آن از شکستگی و لنگی و آب افشردن باد از ابر یقال الرِّیحُ تَمْرِی السَّحَابَ ای تَسْتَدِرُّهٗ
(نَاقَةٌ مُمْرِی) کمحسن ناقه که آب کشن را در زهدان جمع کرده باشد + و امْرٌ مُمِرٌّ) کار استوار
(مُمْرِیَة) کمحسنه گاو ماده با بچه سپید تابان رنگ
(اِمْرَاءٌ) بسیار شیر شدن ناقه
(مَارَاهُ مُمَارَاةً و مِرَاءً) بالکسر پیکار نمود با وی و جدال کرد
(تَمَرَّی بِهٖ) آراسته شد بآن
(تَمَارِی) بشک شدن و بهمدیگر خصومت نمودن
(اِمْتِرَاء) بر آوردن چیزی را و بشک شدن بچیزی یقال امْتَرَی فیه ای شک و فشاردن یقال الرِّیحُ تَمْتَرِی السَّحَابَ ای تَسْتَدِرُّهٗ و فرو دوشیدن شیر را

باب المیم فصل الزاء

مزج

(مَزْج) بالفتح آمیختن شراب و جز آن و بر یکدگر بر افژولیدن قوم و سک و الفعل من نصر
(مِزْج) بالکسر بادام تلخ و انگبین و قد یفتح
(مَزِیج) کامیر بادام تلخ
(مِزَاجُ الشَّرَاب) ککتاب آنچه بوی آمیزند شراب را + و مِزَاجُ الْبَدَن) آنچه بدان اندام سرشته شده از طبائع + و نیز مزاج شتر ماده است و موضعی شرقی مغیثه یا بجانب راست قعقاع
(مَوْزَج) کجوهر موزه معرب است مَوَازِجَة جمع و الهاء للعجمة

وان شئت حذفت الها فقلت
مَوَازِج + ونیز مَوَازِج) بالفتح
جای است
(تَمزِیج) دادن واز سبزی
بزردی آمدن خوشه
(مُمَازَجَة) باهم نازیدن
ومخالطت کردن
(اِمْتِزَاج) آمیخته شدن یقال
اِمْتَزَجَ الشئ بالشئ ای اختلط

مزح

(مَزْح) بالفتح خوشه
(مُزَاح) بالضم لاغ
(ف) مَزَحَ مَزْحًا) بالفتح و
مُزَاحَة ومُزَاحًا) بضمها لاغ
کرد
(اِمْزَاح) دادیج ساختن انگور
را
(تَمْزِیج) رنگ گرفتن انگور و
بارآوردن رزا والصواب بالجیم
مُمَازحَة ومِزَاح) بالکسر لاغ
کردن باکسی
(تَمَازُح) باهم لاغ کردن

مزد

(مَزْد) بالفتح سرما یقال مَارَاَینا
مَزْدًا فی هذا العام ای بَرْدًا

ونوعی از کائیدن

مزر

(مَزْر) بالفتح مرد خوش طبع
زیرک
(مزر) بالکسر کول وزاد واصل
هرچیزی وبعنی آرزن وجو قال
ابو عبیدان ابن عمر قد فسر الانبذة
فقال البتع نبیذ العسل والجعة
نبیذ الشعیر والمزر من الذرة والسکر
من التمر والخمر من العنب و
اُسْکُرْکَة خمر الحبشة وهی من
الذرة ایضا ویقال لها السُقُرقع
ایضا
(مَزِیر) کامیر مرد خوش طبع
زیرک وسخت دل وناقد امور
وجز آن آمَازِر جمع قال تری
الرجل النحیف فتزدریه وفی
اثوابه رجل مزیر
(مَازَر) کهاجر شهری است
بمغرب از انجا است شارح
صحیح مسلم وهی بیارن صبهان
وخوزستان از انجا است عیاض
بن محمد بن ابراهیم البصری مَازَرِی
(مَزْرِین) بالفتح وکسر الراء دهی
است بنجارا

مزز

(ن) مَزَرَ القِرْبَةَ هموار پر کرد مشک
را وپستی وبلندی نگذاشت دران
+ ونیز مَزْر) بالفتح آشامیدن
بجهت چاشنی وزم شکنجیدن
بانگشت وخشم گرفتن بر کسی
واندک نوشیدن
(ك) مَزُرَ مَزَارَةً) کگرامة سخت
دل گردید + ومَزُرَ التمرُ) استوار
گردید
(تَمْزِیر) هموار پر کردن مشک را
یقال مَزَّرَ القِرْبَةَ فلم یدع فیها
اَمْتًا
(تَمَزُّر) باقی شیر دوشیدن ویکیک
مکیدن واندک نوشیدن شراب
یا بیکبار نوشیدن

مزز

(مَزّ) بالفتح سخت
(مَزَّة) بالتاء یکبار مکیدن سند
الحدیث لا تحرم المزة ولا المزتان
یعنی فی الرضاع وهی خوش مزه
(مِزّ) بالکسر اندازه وافزونی یقال
له مِزٌّ علیک ای فضل
(مِزَّة) بالتاء وهی استه بدمشق
(مُزّ) بالضم می خوش مزه + ونیز
مُزّ) می ترش شیرین وکذا مزا
مُزّ ای بین الحامض والحلو
(مُزَّة) بالتاء می ترش
(مَزَد) محرکة آهستگی وزمان
وافزونی
(مَزِیز) کامیر افزون واندک و
سخت وعَزِیز مَزِیز) از اتباع
است
(اَمَزّ) سخت
(مَزَّاءة) بالضم والمد می خوش مزه
ونوعی از شرابها وهو فعلاء بالفتح
العین فادغم لان فُعلاء بالضم
والسکون لیس من ابنیتهم وقیل هو
فعّال من المهموز ولیس کذلک
لان الاشتقاق لیس یدل علی الهمزة
کما دل فی القراء
(ن) مَزَّهُ مَزًّا بالفتح مکید
آنرا
(س) مَزَّ مَزَزًا محرکة افزون
گردید
(مَزْمَزَة) جنبانیدن
(مَازَزْتُ بینهما مُمَازَّةً) دوری
انداختم میان ایشان
(تَمَزُّز) نرم نرم خوردن
شراب را ویکیک مکیدن
تَمَازَّت به النیة) دور شد نیت

او
(تمزّز) جنبیدن و برخاستن
یقال تمزّز للقیام ورمیدن و
پراگنده شدن

مزع

(مزع) بالفتح منسوبا سخن
چین
(مزعة) بالکسر پاره واز پر و پاره از
پنبه مثل المزقة من الخرق
(مزعة) بالضم وبکسر پاره گوشت
یقال ما علیه مزعة لحم یا گوشت
برکنده یا گوشت پاره که بدان
بازار خورش دهند و یک آشام
آب و باقی مانده چرب یا پاره ای از
پیه
(مزاعة) کناه ریزه و شکسته
چیزی
(مزّاع) کشنده خار پشت
(ف) مزع البعیر مزعا و
(مزعة) بفتحها شتاب رفت و
(تمزع الظبی والفرس)
یا مزع اول دویدن اسپ یا آخر
رفتار یا نرم دویدن + ومزع القطن
غارکردن پنبه را
(تمزیع) پنبه غارکردن وجدا
نمودن چیزی را
(تمزّع) پاره پاره شدن از خشم
منه الحدیث انّه غضب غضبا
شدیدا حتّی یخیّل الیّ انّ انفه
یتمزّع قال ابو عبید لیس یتمزع
بشیء ولکنی احسبه یترمّع وهو ان
تراه کانّه یرعد من الغضب ولم ینکر
ابو عبید ان یکون التمزّع بمعنی
التقطّع وانما استبعد المعنی ویقال
(تمزّعوا بینهم) یعنی بخش
بخش نمودند آنرا میان خود

مزق

(مزقة) بالضم مرغی است کوچک
(مزق) کعنب پاره های جامه
دریده و خران مزقة بالکسر یکی
(مزیقیاء) مصغرا ممدودا لقب
عمرو بن عامر پادشاه یمن کان
یلبس کل یوم حلّتین ویمزّقهما
بالعشی یکره العود فیهما ویأنف
ان یلبسهما غیره
ناقة مزاق ککتاب شتر ماده
نیک تیز رو
(ض) مزق الثوب مزقا ومزقة
بفتحها پاره کرد جامه را ودرید
(ض ن) مزق الطائر مزقا
بالفتح سرگین انداخت مرغ +
ومزق عرض اخیه) زشت
گردانید وعیب کرد آبروی وی را
وطعن نمود
(ممزّق) کمحدث او یفتح لقب
شاس بن نهار شاعر از عبد القیس
لقب بقوله + فان کنت مأکولا
فکن خیر آکل + والا فادرکنی ولمّا
امزّق + ونام شاعری حضرمی و
کمعظّم جامه پاره کردن منه قوله
تعالی مزّقناهم کل ممزّق
(تمزیق) جامه پاره کردن شدت
للمبالغة
(ممازقة) پیشی گرفتن در دویدن
(تمزّق) پاره گردیدن جامه

مزن

(یوم مزن) بالفتح روز گریختن
از دشمن
(مزن) بالضم ابر یا ابر سپید یا ابر
پر آب و باران ونام زنی ومعرفة
وهی سمر قند وگاهی آنرا مزنة
با گویند و شهری بدیلم وحتّ
المزن) یخچه
(مزنة) باران وابر سپید خص
من المزن + وابن مزنة) ماه نو
+ ونیز مزنة) وهی سمر قند
(مزن) محرکة خوی وروش و
حال ولیس تصحیف مرن بالمهملة
(مزینة) کجهنة قبیله است از
اولاد مزینة بن ادّ بن طابخة بن
الیاس بن مضر مزنی کعرنی
منسوب بوی از آن قبیله است بکر
بن عبد الله مزنی از اصحاب نبی
صلی الله علیه وآله وسلم وزهیر
بن ابی سلمی شاعر
(مزدن) کعصفور نام بلاد عمان
(مازن) کصاحب بیضه مور و
پدر قبیله است از تمیم از آن
قبیله است ابو عمرو بن العلاء نحوی
وحی از یمن از ازد وحی از قیس
وحی از بنی شیبان از آن حی است
ابو عثمان مازنی نحوی وحی از
صعصعة بن معویة + ونیز مازن)
آبی است
(ن) مزن مزنا بالفتح ومزونا
گذشت برا راده خود ورفت + ومزن
وجهه) روشن گردید روی وی
+ ونیز مزن) پر کردن خیک را

ستودن وفضیلت دادن بر
غیبت ستودن کسی را نزد صاحب
شوکتی
(تَمْزِیْن) افزونی کردن بر کسی
وستودن وستودن زنده را از حق
باشد یا از باطل ودیر کردن خیک
را
(تَمَزُّن) رفتن وبر خود گذشتن
وخوی گرفتن بخیری وبتکلف
جوانمردی کردن وافزوده شدن
وافزونی کردن بر کسی وبر کنار
بودن یا چیز طرفه آوردن وآشکار
کردن بیشتر از آنچه دارد

مزو

(مَزِیَّة) کغنیة فزونی مَزَایَا
جمع یقال لَهُ عَلَیْکَ مَزِیَّة ای فضیلة
ولا یبنی منه فعل

مزه

(مَزْه) بالفتح لاغ کردن والفعل
من فتح
(مُمَازَهَة) باکدیگر لاغ کردن

مزهل

(اِمْزِهْلَال) واشدن وکشاده
کردیدن ابر از سوا یقال اِمْزَهَلَّ
السَّحَابُ اِذَا انْقَشَعَ وکداخته شدن
برف مقلوب از مهلال

مزی

(مُزَاة) بالضم مردان سرکش
سخت برجسم
(مَزِیّ) کغنی مرد خوش طبع
زیرک
(مَازِی) مخالف ودور یقال
تَعَدَّ عَنِّی مَازِیًا ای مخالفًا بعیدًا
رض) مَزَی مَزْیًا بالفتح بزرگ
منشی نمود
(تَمْزِیَة) ستودن
قعد عَنِّی مُتَمَازِیًا) یعنی از
من روی گردان ودور نشست

باب المیم فصل السین

مسء

(مَسْء) بالفتح بیباکی ومَسْءُ
الطَّرِیق) میانه راه
(مَاسِئ) بیباک
ف) مَسَأَ مَسْءًا) بالفتح و
مُسُوءًا بیباک گردید + ومَسَأَ
الطَّرِیقَ) بمیانه راه رفت + ومَسَأَ
بَیْنَهُم) تباهی انداخت میان
ایشان + ومَسَأَ عَلَی الشَّئِ)
همیشگی نمود بر آن + ونیز مَسْء
درنگ کردن وفریفتن ودر درنگ
وسپس انداختن حق کسی را وباب
باز ایستانیدن جوشش دیگ را
وسخن نرم کردن
(اِمْسَاء) تباهی وفتنه انگیختن
میان قوم
(تَمَسُّؤ) کهنه ودریده گردیدن
جامه

مسح

(مَسْحَة) بالفتح اندک یقال
عَلَیْهِ مَسْحَةٌ من جمال او هزال ای
شئ منه + وذو المَسْحَة) لقب
جریر بن عبد الله بجلی
(مِسْح) بالکسر پلاس ومیانه
راه مُسُوح وأَمْسَاح جمع
(مَسَح) بالتحریک کفتن شکم ران
از درشتی جامه یا از بهم سائیدن
دوران وبهم سائیدن دوران
(مَسِیح) کامیر پاره از زر ونقره
سوده ومرد بسیار جماع ودوست و
نیمه روی ساده ومالیده ممسوح
که چشم وحاجب ندارد ودستار
درشت وسطبر ودروغ گوی عرق
وخوی ودرم ساده بی نقش ومالیده
بروغن ومانند آن وسطبر که
آفریده یا شوم آفریده ومرد بسیار سیر
وسفر مِیسَح کسکین شد ونام عیسی
علیه السلام سُمِّیَ بِهِ لبرکته ونام
دجال کذاب بدان جهت که شوم
ونافرجام است یا نیمه روی او
ممسوح که چشم وابرو ندارد ویا آن
مِسِّیح کسکین است + ودجال
مَسِیحُ القَدَمَیْن) یعنی آنکه
پای او برابر باشد
(مَسِیحَة) کسفینة یک کیسو و
کمان مَسَایِح جمع ورود باری
است نزدیک راه طهران
(أَمْسَح) آنکه شکم رانش بساید از
جامه درشت یا آنکه بهم دوران او
بهم ساید وآنکه پای او برابر وهموار
باشد + ومکان أَمْسَح) جای
سنگریزه ناک برابر
(مَسْحَاء) زمین هموار سنگریزه
ناک یقال مررتُ بخرنق من
الارض بین مَسْحَاوَیْنِ وزن لاغر
سرین خرد پستان وزن یک چشم
وبرابر وهموار پای وزن بسیار سیر
کننده وزن بسیار دروغ گوی
وآنکه ران او بهم ساید
(أُمْسُوح) بالضم هر چوب دراز
کشتی

(تِمْسَح) بکسر الفوقیه نیک دروغ گوی وستنبه پلید خوی خلاف آشکار کننده وپوشنده امری را

(تِمْسَاح) بکسر الفوقیه نهنک ومرد دروغ گوی بدخوی

(مِمْسَح) کمنبر سخت دروغ گوی

(مُمْسُوح) رخسار ودستار درشت وبسیار دروغ گوی وآنکه روی او برابر ومالیده باشد

(مَاسِح) بسیار گاینده بسیار دروغ گوی وشانه کننده وشتر که بنجم سپل او برابنج وی درخورده وخون آلوده نکرده باشد + و(تَلُّ مَاسِح) موضعی است در قنسرین

(ف) مَسَحَ بِالسَّيْفِ مَسْحًا) بالفتح بریدازان + ونیز مَسْح) مالیدن ودست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن و مسح کردن یقال مَسَحَ بِرَاسِهِ اذا امرّ اليد عَلَيْهِ وسخن خوش گفتن فریبنده و ثنا کردن وآفریدن خدای تعالی چیزی نیک فال ونافرجام را از اضداد است ودروغ گفتن

تِمْسَاح بفتح الفوقیه مثله وزدن وزمین پیمودن مِسَاحة ککتابة شله دهمه روز راندن شتر را و رنجانیدن وپشت ریش کردن ولاغر گردانیدن وسوده شدن شکم ران وگاییدن یقال مَسَحَ المرأةَ + ونیز مُسُوح) بالضم رفتن در زمین

(تَمْسِيح) دست مالیدن ودست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده تا آلودگی آن زایل گردد وسخن خوش گفتن فریبنده وهمه روز راندن شتر را وبانده ساختن و پشت ریش کردن ولاغر نمودن

(مُمَاسَحَة) بهم نرمی نمودن در قول بفریب

(هُوَ يَتَمَسَّحُ بِهِ) او میمنت میگیرد بدان بجهت بزرگی وی + وفلانٌ يَتَمَسَّحُ) یعنی چیزی ندارد گویا مسح میکند دست را + ونیز تَمَسُّح) دست مالیدن ومسح کردن یقال تَمَسَّحَ بالارض

(تَمَاسُح) باهم راست شدن در سخن وباهم دست زدن در خرید و فروخت

اِمْتِسَاح) شمشیر از نیام برکشیدن

م س خ

(مَسْخ) بالفتح زشت وصورت برگردانیده

(مِسْخِيَة) بالکسر وشد الیاء نوعی از گستردنی

(مَسِيخ) کامیر صورت برگردانیده وزشت خلقت بی نمک وبدهیأت وسست وکول وگوشت بی مزه یا فاکهه بی مزه طعام مَسِيخٌ کذلک

(مَاسِخَة) نام کمان سازی از زدی یا بطنی است ازان مَاسِخِيَّةٌ و مَاسِخِيَّات کما نهای منسوب بوی

(مَاسِخِيّ) منسو با کمان ساز

(اَمْسَخ) بد مزه منه المثل هُوَ اَمْسَخُ من لحم الحُوَار ای لا طعمَ له

(اُمْسُوخ) بالضم نباتی است مثل نی بند دار قابض مقوی اعضا نیکو کن رنگ روی مسمن بدن منقی رحم وذرور آن جهت قطع نزف الدم جراحات درو یانیدن گوشت موثر

فرسٌ مَمْسُوخٌ) اسپ کم گوشت سرین

امرأةٌ مَمْسُوخَةُ العَجُز) زن لاغر سرین

(ف) مَسَخَه مَسْخًا) بالفتح صورتش برگردانید وبدتر کرد ومنه مَسَخَهُ اللهُ قِرْدًا + ومَسَخَ النَّاقَةَ) لاغر گردانید آنرا وپشت ریش کرد ورنجانید + ومَسَخَ طَعْمَهُ) بدمزه ساخت آنرا

(اِمْسَاخ) منحل شدن آماس

(اِمْتِسَاخ) شمشیر برکشیدن

(اِنْمِسَاخ) لاغر شدن ویکره فی الفرس اِنْمِسَاخُ حَمَايَتِهِ ای ضموده

م س د

(مَسْد) بالفتح رسن تافتن ودور رنج انداختن وبانده گردانیدن سیر ستور را والفعل من نصر + و جَارِيَةٌ حَسَنَةُ المَسْد) دختر نیک سخت بر پیچان خلقت

(مَسَد) محرکة تیر چرخ چاه آهنین ورسن از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی یا رسن از لیف سخت تافته منه قوله تعالى اَحَبْلٌ مِنْ مَسَد ای من لیفٍ اوخوصٍ وقد یکون من جُلُودِ الابل ومن اَدْبَارِهَا مَسَاد

کتاب وامساد جمع

(مِسَاد) کتاب خیک روغن و مشک انگبین لغة فی مِسأد بالهمزة ویقال هواحسن مِسَاد شَعْرٍ مِنْكَ یعنی او نیکوتراست از تو در رستگی موی وبربافتگی آن

(رجل مَمْسُودٌ) مرد نیک درشت استخوان برپیچان استوار خلقت مَمْسُودَة مونث

مرس د

(ن) مَسَرَهُ مَسْراً) کشیدن آنرا وبیرون آوردن از تنگی + ومَسَرَ النَّاسَ) بهدی مردم شتافت وسخن چینی نمود ودرغلانید ایشانرا بج

مرس س

(مَسّ) بالفتح دیوانگی ومالش ومنه ذُوقُوا مَسَّ سَقَرَ یعنی بچشید عذاب نخستین دوزخ راکه برسد شمارا چنانکه گوئی وَجَدَ مَسَّ الحُمّیٰ یعنی فسرهٔ نخستین تب رسید او را

(مُسَّة) بالضم از اعلام زنانست

(بُسْرَیٰ بْنُ مَسِیسٍ) کامیر محدث است

(لَا مَسَاس) کقطام یعنی مس میکند وهو مبنی علی الکسر لانه معدول عن المَسّ وقد یقال مَسَاسِ فی الامر کدراک ونزال

(مِسَاس) بالکسر مالش منه قوله تعالی لَا مِسَاسَ ای لَا اَمَسّ ولا اُمَسّ وقرئ مَسَاسِ کقطام

(مَسُوس) کصبور آب نه شیرین نه شور وآب که دست بدان رسد وتشنه سیراب شود وهرچه فرونشاند سوزش تشنگی را وآب روشن شیرین از اضداد است وفاد زهر ودهی است بمرو

(بینهم رَحِمٌ مَاسَّةٌ) یعنی میان ایشان خویشی نزدیکی است + وحاجة ماسَّةٌ) یعنی حاجت سخت

(مَسْمَاس) بالفتح سکبر وسبک کارشوریده

(مَمْشُوس) دیوانه

(ن) مَسَّتْ اِلَیْهِ الحَاجَةُ) سخت نیازمند گردید

(س ن) مَسَّهُ مَسّاً) بالفتح و مَسِیساً کامیر ومِسِّیسیٰ کخلیفیٰ بسود آنرا وکسمع افصح ورُبَّما قیل مِسْتُ الشئ بحذف السین الاولیٰ وتحویل کسرها الی المیم والبعض ترک المیم علی حالها مفتوحة وهو من شواذ التخفیف

+ ومُسّ) مجهولا دیوانه گردید

+ ومَسَّ بِكَ رَحِمُ فُلَانٍ) یعنی نسبش بانسب تو قریب است

(مَسْمَسَة) آمیخته وشوریده شدن کار

(مِسَاس) بالکسر مثله

(اِمْسَاس) بسایانیدن

(مُمَاسَّة) جماع کردن

(تَمَاسّ) جماع کردن ومنه قوله تعالیٰ من قبلِ اَن یَتَمَاسَّا

مرس ط

(مَسِیْط) کامیر آب تیره وآب تیره بوی ناک که درتک حوض بماند وسیل اندک مسیطة مثله فی الکل وکشن که باردار نگرداند وگل ولای

(مَسِیْطَة) آب تیره بوی ناک که درتک حوض باند وچاه شیرین که درآن آب تباه درآید ومتغیر گرداند وآب که میان حوض وچاه روان باشد وبدبوی گردد ودرود بار که دروی آب اندک روان باشد وسیل اندک

(مُسَیْطَة) مصغر اسیل اندک تر از مَسِیط

(مَاسِط) هرچیز شور که شکم راند وآب وگیاه شور شکم ران وآبی است شور مربنی طُهَیَّة را وگیاهی است تابستانی که شکم شتر راند

(ن) مَسَطَ النَّاقَةَ مَسْطاً) بالفتح دست در فرج ناقه در کرد وآب فحل برآورد از رحم وی یفعل ذلک اذا نزا عَلَیْها فحلٌ لئیم + و مَسَطَ المِعَا) مالید روده را بانگشتان تا آنچه درانست از علت برآید + و مَسَطَ الثوبَ) ترکرد جامه را سپس آن مالید بدست تا آبش بیرون رود + و مَسَطَ السِّقَاءَ) بانگشت برآورد آنچه درآن بود از شیر خفته + و مَسَطَ فلاناً) بتازیانه زد اورا

مرس ع

(مِسْع) بالکسر باد شمال اسم است آنرا

(مَسِیحیّ) بالفتح وتشدد الیاء مرد بسیار سیر توانا برآن

مرس غ

(اِمْسَاغ) یک سو گردیدن

اِمْتِساغ) یک سوگردیدن

مسك

مَسْك) بالفتح پوست بالخصوص پوست بزغاله مُسُوك جمع مَسْكَة پاره ازان ویقال هُمْ فِی مُسُوكِ الثَّعالب) یعنی ایشان خوف زده وبیمناک اند

مِسْك) بالکسر مشک فارسی است معرب وعرب آنرا مشموم خواندندی مِسْكَة بالتاء پاره ازان مِسَك کعنب جمع گرم و خشک است در دوم ومقوی دل و مشجّع سوداویان ونافع خفقان ورياح غليظ رودها وسموم وسدها وباهی وچون آنرا کوفته بروغن خیری لت کرده بر سر قضيب طلا نمایند عجيب الفعل باشد در جماع ومِسْكُ البَرّ ومِسْكُ الجِنّ دو گیاه است

مُسْكَة) بالضم آنچه بدان چنگ در زنند وآن قدر از غذا وشراب که بر پای ونگاهدار واندام راو بس باشد زندگانی را وخردوافر مُسَك کصرد جمع وبقیه از هر چیزی وجای درشت وسخت از چاه که در کندن بر آید یا چاه درشت خاک که بکردگرفتن حاجت نباشد آنرا + ونیز مُسْكَة) زرفتی یقال فیه مُسْكَة) وخیر ونیکوی یقال مافیه مُسْكَةٌ ای خیر یرجع الیه مُسُكَة بضمتین مثله فیهما

مَسَك) محرکة پوست باخه یا استخوان ماهی که ازان شانه وجز آن سازند ودستیانه وپای برنجن از سرون ودندان فیل وجز آن مَسَكَة یکی فی الحدیث قال النبی صلی الله علیه وآله وسلّم لامراة بید یها مَسَكتان غليظتان من ذهب أتعطين زكاة هذا قالت لا قال ایسرك ان یسوّرك الله یوم القیامة سوارین من نار

مَسَكَة) جای که آب ایستد وروی ونیوستکی است که بر روی کودک واسپ کره درکشیده باشد وجای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید یا چاه درشت خاک که بکردگرفتن حاجت نباشد ویرا + وقولهم هو حَسَكَةٌ مَسَكَةٌ) یعنی او دلیر است

رجلٌ مُسُكٌ) کعنق مرد زفت وبخیل

مُسَكَة) کهمزة آنکه چون چنگ در زند بچیزی باز خود را رها کردن نتواند ازوی مُسَك کصرد جمع ومرد بخیل

مِسِّيك) کامیر خردوافر وغذا وشراب که بس باشد زندگانی را + ورجلٌ مِسِّيكٌ) مرد بخیل ونیز مَسِيكٌ) جای که آب ایستد دروی ونیکوی یقال مافیه مَسِيكٌ یعنی دروی خیری نیست که بدان رجوع کنند بوی

ارض مَسِيكَةٌ) کسفینة زمین که آب فرو نکشد از جهت سختی وصلابت

فَرْوَة بن مُسَيْك) کزبیر صحابی است

مُسَيْكَة) کجهنیة جاریه عبد الله بن ابی منافق صحابیه فاضله است لها ذکر فی تفسیر سورة النور نزلت فیها وفی اُمیمة ولا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء ان اردن تحصّنا

مَسَاك) کسحاب بخل وزفتی مَسَاكَة بالتاء ومِسَاك ومِسَاكة ککتاب وکتابة مثله وجای که آب ایستد دروی + ونیز مِسَاك ککتاب نیکی یقال مافیه مِسَاكٌ ای خیر یرجع الیه

مَاسِك) نام مردی

مَاسِكَة) پوست پاره که بر روی کودک واسپ کره باشد وقوتی است که غذا را گیرد مدت طبخ هاضمه ویقال بینا مَاسِكَة رَحِم یعنی بهم در پیوسته

مَاسِكَان) ناحیه است بمکران

مُسْكَان) کعثمان بعیانه ونیز شیخی است مرشیعه را نامش عبد الله

رجلٌ مِسِّيكٌ کسکیت مرد زفت وسِقَاءٌ مِسِّيكٌ خیک بسیار آب گیر

مِسْكَوَيْه) کسیبویه نام مردی

مَسَكَ بِهِ مَسْكًا) بالفتح چنگ در زد بآن + ومَسَكَ السِّقاءُ مَسَاكَة) ککرامة بسیار آب گرفت مشک

مُمَسَّكَة) کمکرمة پای اسپ که در آن سپیدی باشد لانها اُمسِكَت عن البیاض وگویند که پای اسپ که سپیدی ندارد

اِمْسَاك) چنگ درزدن یقال
اَمْسَكَ بالشَّیٔ اذا تمسَّك به و نیز
کردن و باز ایستادن و خاموش شدن
یقال اَمْسَكَ عن الکلام + و نیز
اِمْسَاك) زفتی یقال فیہ اِمْسَاكٌ
دواء مُمَسَّكٌ) کمعظم داروی
مشک آمیخته + و ثوبٌ مُمَسَّكٌ)
جامه رنگ کرده بآن
تَمْسِيك) بمشک خوشبوی کردن
و بعیانه دادن و چنگ درزدن و منه
قرئ فَلَا تُمَسِّكُوا بعصم الکوافر و قال
کَعَب بن زُهَیر + فما تمسك بالعهد
الذی زعمت + الا کما یُمسك الماء
الغرابیل
تَمَسُّك) چنگ درزدن و باز
ایستادن از چیزے
تَمَاسُك) چنگ درزدن و
خویشتن داشتن
اِمْتِسَاك) چنگ درزدن
اِسْتِمْسَاك) چنگ درزدن

م س ل

مَسْل) بالفتح روان شدن آب و
مانند آن والفعل من نصر
مَسَل) محرکة راه دراز در زمین
نرم و آب راہه اَمْسِلَة و مُسُل
و مُسْلَان کعثمان و مَسَائِل
جمع
مَسَالَة) کسحابة درازی روے که
خوش نماید
مَسُولی) بالفتح کتنوفی و تمدموضعے
است
اِمْتِسَال) شمشیر از نیام برکشیدن

م س ن

مَسْن) بالفتح بتازیانه زدن او هو
بالشین المعجمة والفعل من نصر
مَسَن) محرکة بیباکی
مَاسِن) از اعلام است
مِسْنَان) بالفتح دهی است
بقهستان
مَیْسُون) بالفتح کخیشوم کودک
خوش قامت و نیکوروی و نام مردے
مَیْسُوسَن) بالفتح سرشستنی
است زنان را

م س و

مُسْی) بالضم و یکسر شبانگاه
اسم است امسا را یقال اَتَیْتُه
مُسْیَ اَمْس ای مَسَاءَ اَمْسِ
مَسَاء) کسماء شبانگاه خلاف
صباح یقال اَتَیْتُهُ مَسَاءَ اَمْسِ آمدم
اورا شبانگاه دیروز و چون از کسی تطیّر
کنند گویند مَسَاءُ الله لا مَسَاءُكَ
واتی صَبَاحَ مَسَاءَ و مَسَاءٍ)
بالاضافة ایضا یعنی بسر شام آمد
مُسَيَّان) مشددة الیاء مصغرا
مساء مُسَيَّانَات) جمع یقال اتیته
مُسَيَّانًا و جاء مُسَيَّانَاتٍ ای عند
المَسَاء
رَاَیْتُهُ اُمْسِيَّةَ اَمْسِ) بالضم
و شد الیاء شبانگاه وے آدم
بدو
ن) مَسَوْتُ النَّاقَةَ مَسْوًا) بالفتح
بدست برآوردم نطفه از رحم
ناقه و پاک کردم آنرا مَسَوْتُ الولد
کذلك + و مَسَا الحِمَارُ) سرکشی
کرد خر
مُمْسیٰ) کمکرم جای شبانگاه
و صومعهٔ راهب و شبانگاه کردن
قل + الحمد لله مُمْسَانَا و مُصْبَحْنَا
بالخیر صَبَّحَنَا ربی و مَسَّانَا
اِمْسَاء) شبانگاه کردن
تَمْسِيَة) کیف اَمْسَیْتَ گفتن
کسی را یعنی چگونه شام کردی
و مَسَّاكَ الله بالخیر گفتن یعنی
بخیر شام کناد خدای ترا
اِمْتَسیٰ مَا عِنْدَهُ) گرفت هرچه
نزد وی بود

م س ی

رجلٌ مَاسٍ) مردکه به پند و اندرز
احدی التفات نکند و نشنود
آن را
مِسِّينیٰ) بالکسر مشددة السین
مقصورا شهریست در دشت
قُسْطَنْطِينِيَّة
تَمَاسِي) سختیها واحد ندارد
ض) مَسَی النَّاقَةَ والفَرَسَ
مَسْيًا) بالفتح بیرون آورد نطفه
از زهدان آن و پاک کرد رحم را
+ و مَسَی الحَرُّ المَالَ) لاغر
گردانید گرما شتران را + و نیز
مَسْی) کم رفتن و نرم رفتن و بدست
مالیدن و پاک کردن چیزے را و
برکشیدن هر چیزے که باشد
تَمَسِّی) پاره پاره کردن
تَمَاسِی) پاره پاره گردانیدن
اِمْتِسَاء) تشنه شدن

باب المیم فصل الشین

م ش ج

مَشَج) بالتحریک آمیخته
مَشِج) ککتف آمیخته لغیة

(مَشِیج) کامیر آمیخته اَمْشَاج جمع کتیم وایتام + ونُطفةٌ امشاجٌ آب مرد آمیخته بآب زن وخون آن + ونیز اَمْشَاج) آنچه در ناف گرد آید

(ن) مشج مشجا) بالفتح در آمیخت

مشح

(مَشَح) محرکه بهم سودن ودر خوردن شکم ران یاسوختن آن از درشتی جامه والفعل من فتح

(اِمْشَاح) خشک وسخت شدن سال یقال اَمْشَحَتِ السَّنَةُ اِذَا اَجدبت وصَعُبَت وپراگنده دور واگردیدن ابر از هوا

مشر

(مَشَرَة) بالفتح برگ خرما مانندی که از بیخ درخت عضاه وغیره آن بر آید یاشاخ سبز وتازه نو بر آمده پیش ازانکه رنگ گیرد ودرشت گردد و جامه ولباس ودرعی است + ومَشَرَةُ الاَرْض ویحرک روی زمین ونبات آن واُذُن حَشْرَةٌ مَشْرَةٌ) ویحرک گوش باریک نیکو خوش نما وهی امارة النِّعمَةِ والثَّروةِ فی الانسان + وامراةٌ مَشْرَةُ الاَعْضَاء) زن خوش وسیر وممتلی اندام

رجلٌ مِشْرٌ) بالکسر مرد نیک سرخ + وبَنُوالمِشْر) بطنی است از مذحج

(مَشَر) محرکه مرد خرامان بناز + واَذهَبَهُ مَشَرًا) وشنام داد اورا وهجو کرد ودشنام شنوانید اورا

(مَشَارَة) کسحابه کرد زمین کشت

ارضٌ مَاشِرَةٌ) زمین که گیاهش جنبان باشد از تازگی

(س) مَشِرَ الشَّجَر) برگ وشاخ برآورد

(اِمْشَار) برگ وشاخ برآوردن درخت وکسترده شدن ورد ویدن وبرآماسیدن وگیاه رویانیدن زمین

(تَمْشِیر) برگ وشاخ بیرون آوردن درخت واشکار کردن آنرا وشادمانی کردن برجماع وبخش بخش کردن چیزی را وجدا کردن ولباس پوشانیدن کسی را

(تَمَشَّرَ لِاَهْلِهِ) چیزی در زید که بدان جامه خرد جهت اهل خود + ونیز تَمَشُّر) برگ وشاخ برآوردن در درخت واثر توانگری پیداشدن برکسی یقال تَمَشَّرَ الرجلُ اذا رئی علیه اثر غنیً وسبز شدن برگ وجامه پوشیدن مردم

مشش

(اَطْعَمَهُ هَشًّا مَشًّا) خورانید اورا خورش پاکیزه

(مَشَش) محرکه تندی که در خردگاه دست وپای ستور برآید وسخت گردد وکمتر از سختی استخوان وسپیدی که درچشم سر حادث گردد

(مِشَاس) ککتاب نام مردی

(مُشَاش) کغراب زمین نرم ونفس وسرشت ونژاد یقال فلانٌ طَیِّبُ المُشَاش ای کریم النفسُ مروحیت سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده درسفر وحضر

(مُشَاشَة) کثمامه سر استخوان نرم که توان خائید آنرا مُشَاش بحذف تا جمع وزمین سخت که در آن چاهها کنند وپس آن بندی گذارند که چون چاه پر گردد آن زمین سیراب وتر گردد وپس هرگاه دلوی اب برگیرند از آن آب دیگر بجایش فراهم آید ودرون زمین وراهی که در آن خاک وسنگریزهای نرم باشد وکوه که در آن چشمهای جوشان وروان باشد

(مَشْوش) کصبور دستارچه دست

(اَمَشّ) شتری که چشم وسپیدی بر آورده باشد مَشَّاء مونث

(مِشْمِش) کزبرج لغتیست در زردآلو قلّما یوجد شیءٌ اشدّ تبریدًا للمعدة منهُ وتلطیخًا واضعافًا وبعضی آورا مِشْمِش گویند

(مِمْشَش) کمنبر دزد خارب

(ن) مَشّهُ مَشًّا) بالفتح در آمیخت وسود آن را چندانکه گداخته شد + ونیز مَشّ) دست بچیزی در مالیدن تا پاکیزه شود وچربش آن زائل گردد وخصومت کردن وبسودن اطراف استخوان اندک گرفتن مال کسی را ودوشیدن شیر از پستان نیم کاره

(س) مَشِشَتِ الدَّابَّةُ مَشَشًا) محرکه مشش برآید ستور را ونظیر لها سِوی لَحِحَت

مَتْمَشَة) سبکی وشتابی ودرآب
تر نهادن دارورا
اِمْشَاش) بامغز شدن استخوان
وشاخ نرم ونازک بیرون آوردن
سلم
تَمْشِیش) برآوردن مغز از
استخوان وخوردن آن
تَمَشُّش) سودن اطراف استخوان
را واستخوان خائیدن
اِمْتِشَاش) بسنگ یا بکلوخ
استنجا کردن وهمه شیر پستان
دوشیدن یقال اِمْتَشَّ مَا فِي الضَّرْعِ
مج ای اَخَذَ جمیعَهُ وبرکشیدن زن
زیور را از گردن خود وبهره یافتن
از چیزی یقال اِمْتَشَّ فُلَانٌ مِن
مال فلانٍ ای اَصَابَ منهُ
اِنْمِشَاش) دریافتن وحاصل
کردن یقال هل اِنْمَشَّ لَكَ شیٔ
ای حَصَلَ

مش ط

مُشْط) مثلثة شانه مَشِط ککتف
وعنق ومُشُطّ کعُتُلّ مثله اَمْشَاط
ومِشَاط ککتاب جمع
مِشْطَة) بالکسر نوعی از شانه
کردن

مُشْط) بالضم کارچوب که وقت بافتن
راست ایستاده دارند وگیاهی است
ریزه که آنرا مُشْطُ الذِّئْب نیز
گویند واستخوانهای پشت پای
وشانه کتف ودو اغیست شتران را
وسرپندی است حِسْ
لِمَّةٌ مَشِيطَةٌ) کسفینة لمه شانه کرده
مِشَاطَة) ککتابة صنعت شانه کردن
مِشَاطَة) کثمامه موی که بشانه
برافتد
مَاشِطَة) زن شانه کننده
اُمَيْشِط) مصغر امشط صنعیست
رجلٌ مَمْشُوطٌ) مرد اندک
دراز وباریک اندام + وبعیر
مَمْشُوط) شتر داغ کرده بداغ
مشط
مِمْشَط) کمنبر شانه
ن) مَشَطَ مَشْطًا) بالفتح درآمیخت
آن را + ونیز مَشْط) شانه کردن
یقال مَشَطَتْهَا الماشطُ فامتشطت
هی + ودائم المَشْط) مرد چاپلوس
وهو مصدر
س) مَشِطَتِ الناقة مَشَطًا)
محرکة شانه وار پیدا شد پیه در
پهلوی ناقه + ومَشِطَتْ یَدُهُ

درشت گردید دست از کار یا
درخلید در دست وی خار
ومانند آن
تَمْشِيط) شانه وار پیدا شدن
پیه در پهلوی شتر
اِمْتِشَاط) شانه کردن وموی
فروکردن زن خویشتن را

مش ظ

مَشَظ) بالفتح خار که در دست
خلد
مَشْظَة) بالفتح اخبارهای
نهان
مِشْظَة) بالکسر پاره از هر چیزی
مَشِظ) ککتف آنکه در دست وی
خار یا چوب خلیده باشد
ن) مَشَظَ البَلَدَ) برگزید آنرا
+ ومَشَظَ فُلَانًا) چیزی از مال
او برگرفت
س) مَشِظَ مَشَظًا) محرکه و
بفتح خار یا چوب درخست در دست
او از سودن دست بر آن + ونیز
مَشْظ) بهم درخوردن هر دو شکم
ران وی پیدا شدن از گوشت
ستور

مش ع

مِشْعَط) بالکسر پاره از پنبه
غاز کرده
مَشِيعَة) کسفینة پاره از پنبه
غاز کرده
ذئبٌ مَشُوعٌ) کصبور گرگ چیز
رباینده
ف) مَشَعَ مَشْعًا) بالفتح ربود
ومَشَعَ بِيَمِينِهِ اوبِيَسَارِهِ) انداخت
آنرا + ونیز مَشْع) سیر آسان
ونرم کردن وپنبه غاز کردن وخیار
ومانند آن خائیدن وگوسپند
دوشیدن وبرسن وخرآن زدن یقال
مَشَعَ فُلَانًا بِالْحَبْلِ ودر زیدن
وگرد آوردن
تَمَشَّعَ القَصْعَةَ) خورد هر چه در
کاسه بود + ونیز تَمَشُّع) پاک کردن
خود را از پلیدی یا بخصوص
بسنگ استنجا کردن
اِمْتِشَاع) همه شیر پستان دوشیدن
دربودن یقال فلان اِمْتَشَعَ
ثوبه صاحبه وشمشیر زود دوی از
نیام برکشیدن وگرفتن چیزی را
یقال اِمْتَشِعْ مِنْهُ مَا مَشَعَ لكَ یعنی

بگیر هرچه یافتی از وی

مشغ

(مَشْغ) بالفتح نوعی از خوردن
چیزی چون خیار و مانند آن و
عیب ناک ساختن و الفعل من نصر
(مَشْغَة) بالتاء پارهٔ از جامه یا از
چادر کهنه و گل که گرد کرده در آن
خارش نهند و بعد خشک شدن برآن
کتان را شانه کنند
(مِشْغ) بالکسر گل سرخ
(تَمْشِیغ) بگل سرخ رنگ کردن
و آلوده و مکدر و معیوب کردن
آبروی کسی را

مشق

(مَشْقَة) بالفتح نشان رسن در
پای ستور و دوری گشادگی میان
قوائم ستور شکافته سم و خراشیدگی
است سخت
(مِشْق) بالکسر گل سرخ و بفتح
و رجلٌ مِشْقٌ) مرد سبک گوشت
(مِشْقَة) بالکسر آنچه افتد بشانه
از موی و کتان و مانند آن و جامه
کهنه یا پارهٔ از پنبه مِشَق کعنب
جمع
(مُشُقَة) بالضم سوختگی که بجامه
فورسد و بهم سائی شکم هر دو ران
(مَشِیق) کامیر جامه پوشیده
و اسپ باریک میان + و رجلٌ
مَشِیقٌ) مرد سبک گوشت
(مُشَاقَة) کثمامة آنچه از موی
و کتان و مانند آن بشانه برافتد یا
آنچه دراز یا خالص گردد
(اَمْشَق) پوست پاره پاره شده
و آنکه هر دو شکم رانش بهم درخورد
مَشْقَاء مونث مُشْق بالضم جمع
(مَمْشُوق) سبک گوشت و اسپ
دراز باریک میان + و قَضِیبٌ
مَمْشُوقٌ) نره دراز باریک
(جَارِیَةٌ مَمْشُوقَةٌ) دختر حسینه
کشیده بالا
(ن) مَشَقَتِ الْجَارِیَةُ مَشْقًا)
مجهولا دراز و باریک اندام گردید
+ و نیز مَشْق) بالفتح نوعی از
کاوید و بشتاب نیزه زدن و بشتاب
زدن و خستن یا تازیانه زدن و
بشتاب خوردن و سست خوردن
کانه ضد و نوشتن حروف را و موی
را شانه کردن و کشیدن هر چیز را
تا بیازد و دراز گردد و پاره کردن
جامه را و کم دوشیدن و زد کشیدن
تا نرم گردد و بهترین گیاه چریدن
شتر و ماندن طعام را زیاده از آنچه
خورده و سوزش جامه نو یقال مَشَق
الثوبُ الجدیدُ السَّاقَ
(س) مَشِقَ مَشَقًا) محرکه رسید
ران بران دیگر
(اِمْتِشَاق) بتازیانه زدن
(مُمَشَّق) کمعظم جامه رنگ کرده بگل سرخ
(مُمَاشَقَه) همدیگر کشیدن و دشنام
دادن یکدیگر را و باهم بانگ
فریاد کردن
(تَمَشَّقَ اللَّیْلُ) آخر گردید + و
تَمَشَّقَ جِلْبَابُ اللَّیْلِ) آشکار شد
سپیدهٔ صبح + و نیز تَمَشُّق)
پوست برکنده شدن شاخ و
برهنه گردیدن آن و پاره شدن
جامه
(تَمَاشُق) باهم کشیدن گوشت را
(اِمْتِشَاق) ربودن و بریدن و همه
شیر پستان دوشیدن و شمشیر
برکشیدن

مشک

(مُشْکَان) کعثمان نام مردی و دهی
باصطخر و دهی بفیروزآباد پارس
و شهری از اعمال همدان مُشْکَانُ
الْحَمَّال تابعی معروف با بن
مُشْکَان مُقْرِی + و عَطْوَانُ بن
مُشْکَان تابعی و محمد بن مُشْکَان
محدثان اند
(مُشْکُدَانَه) لقب عبدالله بن
عامر محدث لقب به لطیب
رائحته

مشل

(فَخِذٌ مَاشِلَةٌ) ران کم گوشت
(مُوشِیل) بالضم وکسر الشین دهی
است از ان ده است غانم بن حسین
فقیه ابوالغنائم موشیلی یا او
منسوب است بسوی موشیلا که
کتابی است ترسایان را و جدش
نصرانی بود
(مِمْشَل) کمنبر نرم نرم دوشنده
(رجلٌ مَمْشُولٌ) مرد کم گوشت
ران
(ن) مَشَلَ لَحْمُهُ مُشُولًا) کم
گردید گوشت او + و نیز مَشْل)
بالفتح کم دوشیدن
(تَمْشِیل) شیر اندک فرود
آوردن ناقه یا پراگنده ریخته
شدن شیر وی بدوشیدن و شمشیر

از نیام برکشیدن

(اِمْتِشَال) شمشیر برکشیدن

مشلز

(مِشْلَوْز) بالکسر وشد الشین مع فتح اللام زرد آلوی شیرین مغز وذکره الازهری فی ش ل ز وحقه ان یذکر اما فی م ش ز واما فی وز نظرا الی الصدر او العجز

مشن

(مَشْن) بالفتح تازیانه زدن یا نوعی از تازیانه زدن وخراشیدن وگائیدن ودست بر چیزی درشت مالیدن وشمشیر زدن بطوری که پوست رباید وداون والفعل من نصر

(مَشْنَة) بالتار پوست باز رفتگی از اندام بزدن یقال اَصَابَتْهُ مُشْنَةٌ وهی الجرح له سَعَةٌ ولَا عُوْرَ لَهُ

(مَشَان) کسحاب دهی است ببصره

(مِشَان) ککتاب نوعی از خوشترین خرما مُشَان کغراب مثله وفی المثل بِعِلَّةِ الوَرَشَان یاکل رُطَبَ المُشَانِ بالاضافة ورکوک کهنه وزن زبان دراز وکوهی است

(مُوشَان) بالضم خنبی از خوشترین خرما

(تَمْشِیْن) همه شیر پستان دوشیدن وبکراهت شیر دادن ناقه

(اِمْتِشَان) بریدن وربودن وشمشیر برکشیدن وهمه شیر پستان دوشیدن وگرفتن ووزیدن یقال اِمْتَشِنْ منه مَا مَشَنَ لَكَ یعنی بگیر هرچه یابی از وی

مشو

(مَشْو) بالفتح داروی مسهل مَشُو کعدو ومَشِیٌّ کغنی ومشاء ککساء مثله

(مَشَاء) کعصا گز وگیاهی است شبیه آن

(اِمْشَاء) شکم راندن دارو ومسهل وانتظار کردن دوارا که شکم براند یقال اَمْشَا الرَّجُلُ اِذَا اَدْنَجَی دَوَاءَهُ

(اِسْتِمْشَاء) داروی مسهل خوردن

مشی

(مِشْیَة) بالکسر رفتار ونوعی از رفتار

(مَاشِی) سخن چین نزدیک والی یا عام است مُشَاة بالضم جمع ورونده وفی الحدیث ان للحاج الماشی بکل خطوة سبعمایة حسنة

(مَاشِیَة) ستور وستور بسیار زه شتر وگوسپند مَوَاشِی جمع + ومرأة

(مَاشِیَةٌ) زن بسیار فرزند

(مَشَّاء) کشداد سخن چین

(تِمْشَاء) بکسر الفوقیة ممدوداً رفتن

(ض) مَشَی مَشْیًا) بالفتح رفت وخداوند مواشی بسیار گردید وراه یافت منه قوله تعالی نُوْرًا تَمْشُوْنَ بِهٖ + ومَشَتِ الاِبِلُ والغَنَمُ مَشَاءً کسماء بسیار بچه شدند

(اِمْشَاء) راندن وخداوند مواشی بسیار وبا مواشی بسیار زه شدن قوم

(تَمْشِیَة) رفتن وراندن لازم متعد

(مُمَاشَاة) باهم رفتن یقال مَاشَاهُ اذا مشی معه

(اِمْتِشَاء) با مواشی بسیار زه شدن

(تَمَشِّی) برفتن تپش شراب مانند آن در اندامها یقال تمشت فیه حمیا الکاس ای ذهبت وجرت

(تَمَاشِی) بهمدگر رفتن

باب المیم فصل الصاد

مصت

(ن) مَصَتَ الجَارِیَةَ مَصْتًا) بالفتح گائید آنرا ومَصَتَ النَّاقَةَ بدست بیرون آورد آب گشن را از زهدان آن

مصح

(مُصَاحَات) کغرابات چرمهای شتر بچگان که گیاه پر کرده دارند تا ناقه گمان برد که بچه او است

(اَمْصَح) سایه کوتاه تنگ

(ف) مَصَحَ مُصُوحًا ومَصْحًا) بالفتح رفت وسپری شد + ومَصَحَ النَّدَی) تراوید از اضداد است + ومَصَحَ بالشَّیْءِ) ربود آن را + ومَصَحَتْ اَشَاعِرُ الفَرَسِ) استوار شد بیخ موی گرداگرد سم آن پس از افتادن مو گشت + ونیز مَصْح ومُصُوح) کهنه شدن جامه ورنگ برگردانیدن شکوفه نباة وکوتاه شدن سایه وسپری گردیدن شیر شتر وبه گردانیدن بیمار را یقال مَصَحَ اللهُ مَرَضَكَ

(س) مَصِحَ الظِّلُّ) کم وتنگ گردید سایه

(تَمْصِیح) بگردانیدن از بیماری

م ص خ

(مَصْخ) بالفتح صورت برگردانیدن وبدتر کردن وبرکشیدن برگ و شاخ یز وبرکشیدن هرچیزی و گرفتن آن والفعل من نصر

(مَصُوخَة) بالفتح گوسپند فروهشته بن پستان

(مُصَّاخ) کرمان گیاهی است که پوست وی مانند پیاز باشد

(اُمْصُوخَة) کاعجوبة برگ وشاخ یزین و نصی اُمْصُوخ واَمَاصِیخ جمع

(اِمْصَاخ) برگ وشاخ بیرون آوردن یز

(تَمَصُّخ) چیزی گرفتن

(اِمَّصَخَ الوَلَدُ) جدا شد بچه از مادر

(اِمْتِصَاخ) برکشیدن برگ وشاخ یز وبرکشیدن هرچیزی وگرفتن آن

م ص د

(مَصْد) بالفتح پشتهٔ بلند مَصَد بالتحریک مثله وسختی سرما و یحرک وسختی گرمی از اضداد است + ونیز مَصْد) بالفتح شیر دادن وگائیدن ومکیدن یامکیدن آب دهان وپستان شیر ولرزیدن وخوار وذلیل کردن والفعل من نصر

(مَصْدَة) بالتاء باران یقال مَا اَصَابَتْنَا مَصْدَةٌ وسرها یقال مَاوَجَدْنَا لِهٰذَا العَامِ مَصْدَةً قال ابن السکیت قد تُبْدَلُ الصَّادُ زَاءً فیقال مَزْدَة

(مَصَاد) کسحاب پشتهٔ بلند و بالای کوه اَمْصِدَة کاغلمة و مُصْدَان کعثمان جمع وسخت تر واستوارتر جای از کوه قال اوس بن حجر + اذا اَبْرَزَ الرَّوع الکعابُ فانّهم + مَصَادٌ لمن یَاوِی الیهم ومعقل + ونیز مَصَاد) کوهی است ونام اسپ نُبَیْشَة بن حَبِیب ونام مردی ویفضم

م ص ر

(مِصْر) بالکسر پرده وحاجز میان دوچیز قال امیة بن ابی الصلت + وجاعل الشمس مصراً لاخفاء به + بین النَّهارِ وبَین اللَّیل قد فَصَلا + وحد میان دو زمین مُصُور جمع یقال اشتریتُ الدَّار بمُصُورِها او آوند وگل سرخ وشهرستان اَمْصَار جمع فی الکل وشهری است معروف سُمِّیَت لتمَصُّرِها اولانه بناها المصر بن نوح اولانفصاله عن غیره وقد تصرف وتذکر + ونیز ذو مِصْر) محدثی است

(مِصْرَان) کوفه وبصره

(حِمَارٌ مِصْرِیّ) خر منسوب بشهر حُمُرٌ مَصَارٍ ومَصَارِیُّ بفتحها جمع

(مَصِیْر) کامیر روده اَمْصِرَة مُصْرَان کعثمان جمع مَصَارِیْن جمع الجمع + وقال بعضهم مَصِیْر علی مَفْعِل من صَارَ اِلَیْهِ الطَّعَامُ وانّما قالوا مُصْرَان کما قالوا فی جمع المَسِیل مُسْلَان شبّهوا مَفْعِلا بفَعِیل

(مَصِیْرَة) کسفینة جائی است

(مُصْرَانُ الفَار) کعثمان نوعی از خرمای هیچ کاره

(مُصَارَة) کثمامة جای تک برآوردن اسپ

(مَصُوْر) کصبور ماده بز وناقهٔ کم شیر وناقه که شیرش بدرنگ برآید الاصمعی هو من المَعزِ خاصّةً دون الضَأن وقال ومِثلُها من الضَأن الحَدُوْد مِصَار ککتاب ومَصَائِر جمع مثل قَلُوص وقِلَاص وقَلَائِص

(مَاصِر) ناقه که شیر وی کم کم وبدرنگ براید مِصَار جمع + و پرده وحاجز میان دو چیز + و نَعْجَةٌ مَاصِر) میش کم شیر

(زن) مَصَرَ النَّاقَةَ مَصْراً) بالفتح بسر سه انگشت دوشید ناقه را یا بسبابه وابهام دوشید ودوشید آنچه در پستان بود از شیر + و مُصِرَ الفَرَسُ) مجهولا تک برآورده شد اسپ

(مُمَصَّر) کمعظم رنگ کرده بگل سرخ ج ۴

تَمْصِیْر) کم کردن وکم کم دادن دهش را یقال مصّر علیه الشئ ای اَعطاه قلیلا قلیلاً وشهر ساختن جای را وفراهم آوردن اهل آنرا در وی واندک شیر گردیدن ماده بز

(مُتَمَصِّرَة) بکسر الصاد غرهٔ اسپ جائی باریک وجائی کنده وابل مُتَمَصِّرة) شتران پراگنده

(تَمَصُّر) بسر انگشتان یا بسبابه و ابهام دوشیدن و باقی شیر را

دوشیدن وکم شدن وپژمرده نمودن
وپراگنده شدن وشهرشدن جای
وفراهم آمدن هرچیزی
(اِمْتِصَاد) بسرسه انگشت یا
بسبابه وابهام دوشیدن وبرگردیدن
صورت یقال اِمْتَصَرَ الغزالُ ای
تَمَسَّخ

م ص ص

(مُصَّةُ المَال) بالضم خالص از مال
(مَصِیْصُ الثَّرَی) خاک وریگ
نمناک
(مَصِیْصَة) کسفینة کاسهٔ بزرگ
وشهری است بشام ولایشدد ج
(مُصَاص) کغراب خالص از
هرچیزی ویقال هُوَ مُصَاصُ قَوْمِه
وہم مُصَاصُ الأَقْوَام یَسْتَوِی فیه
الواحد والجمع وگیاه است یا
تُدَای خشک که گیاسے است یا
گیاہے کہ چون بکاظمہ روید
عَیْشُوم گویند ودر دہنا مصاص
للینه یَحْزُبُه وهو یُعَلِّمُ غَ + و
ذُو مُصَاص) موضعے است + ونیز
مُصَاص) کراسے نژاد پاکیزه
گوهر یقال اِنَّهُ لَمُصَاص
(ویْلِی عَلَی مَاصَّانِ بن
مَاصَّان) یعنے بلا وعذاب من
بردی باد وکذا ویْلِی عَلی بِنَاصَّانَة
بن مَاصَّانَة بالتاء
(مَاصَّة) بیماری است کودک را
که از موئها که برسر استخوان پهلو
بسوی پشت روید حادث گردد
تاکه آن موئها را نه برکنند اکل و
شرب اورا گوارا نشود
(مَصُوْص) کصبور زن که شیفتگی
کند برمرد وقت جماع وکس که
بمکد ترسے بالای قضیب را
مَصَائِص جمع + ونیز مَصُوْص
طعامی که گوشت پخته را در سرکه
اندازند یا از مرغ چوزه وکبوتر
بچه وجز آن ترتیب دهند یا از
گوشت طیور باشد خاصه والعامة
تضمه
(مَصُوْصَة) بالتاء زن لاغر
(رجلٌ مَصَّان) بالفتح مرد که
شیر گوسپند مکد از ناکسے + ویا
مَصَّان) دشنام است یعنی ای مکنده
تلاق مادر خود یا ای مکنده پستان
گوسپند از ناکسی یا مَصَّانَة
مونث
(فرسٌ مُصَمِّص) کعلبط اسپ
استوار بند اندام
مُصَامِص) کعلابط خالص از
هرچیزی + وفرسٌ مُصَامِصٌ
اسپ استوار بند اندام وانّه
لَمُصَامِص) یعنے او صاحب حسب
پاکیزه است
(وَظِیْفٌ مَمْصُوْص) خرد گاه
باریک دست وپای ستور
(مَمْصُوْصَة) زن لاغر
(س ن) مَصَّهُ مَصًّا) بالفتح
مکید آنرا
(مُمَصْمِصَةُ الذُّنُوب) للفاعله
زن پاک شونده از گناه
(مَصْمَصَة) آب در طرف زبان
گردانیدن وهو مثل المَضْمَضَة الا ان
هذا بطرف اللسان وذاك بالفم
کُلِّه بینهما کما بین قبضة وقبصة
تفاوت + وآوند شستن
(اِمْصَاص) مکانیدن
(تَمَصُّص) یکیک مکیدن
(اِمْتِصَاص) مکیدن

م ص ط

(ن) مَصَطَ مَا فِی الرَّحِم مَصْطًا)
بالفتح بدست آب کشن بیرون
آورد از رحم

م ص ط د

(مُصْطَاد) بالضم می ترشن
مُصْطَادَة بالتاء مثله

م ص ط ك

(مَصْطَکی) بالفتح والضم مقصورًا
ویمد فی الفتح فقط وفی الضم ایضا
عن ابی حیان صمغی است که سپید
آنرا رومی مصطکی وسیاه را
مصطکی نبطی گویند درختش ریزه
تر از کندر سپید آن نافع جهت
معده ومقعده وروده وجگر و
سرفه کهنه بنوشیدن ونافع نکهت
دِلثَه وتفتیق شهوت وتفتیح سدا
(دواءٌ مُمَصْطَكٌ) کمعظم
داروی مصطکی آمیخته

م ص ع

(رجلٌ مَصْعٌ) بالفتح وکتف
مرد شمشیر زن یا مرد استوار اندام
توانا یا پیر زحّار یا با مخراق ودره
بازنده
(مُصَعُ العُصْفُوْر) کصرد نره
گنجشک
(مُصَعَة) کهمزة وبالضم بار درخت
عَوْسَج مُصَع کصرد وقفل جمع + و
مرغی است سبز

(مَصُوع) کصبور مرد بیمناک
دل باخته
(مَاصِع) آب شور واندک وتیره
وآب روشن از اضداد است وبر
گردنده وسپری شونده از هرچیزے
+ وشیئ مَاصِعٌ) چیز درخشنده
(اَلْمَاصِعَة) ناقه برگشته شیر از
پستان
(ف) مَصَعَتِ الْمَرْأَةُ مَصْعًا)
بالفتح انداخت زن بچه را + و
کذا مصع الطائر بذرقه)
یعنی بچال انداخت + ومَصَعَ
بسلحه علی عقبیه) برپاشنه
رید از ترس وبیم یا از شتاب زدگے
+ ومَصَعَ فی مُرُوْدِه) شتاب
گذشت یا دنب جنبان سخت
دوید ونیک شتافت + ومَصَعَتِ
الدَّابَّةُ بِذَنَبِهَا) جنبانید ستور
دم را وزد آنرا + ومصع الحوض
بماءٍ قلیلٍ) باب اندک ترکرد
حوض را وبپاشید + ومَصَعَ فی
الْاَرْضِ) رفت در زمین + و
نیز مَصَع) درخشیدن برق
وجز آن وشمشیر یا تازیانه زدن
واندک زدن یعنی دو ضربت یا چهار
ضربت در رفتن اسپ ودل رفته بے
دل شدن از بیم یا از شتاب زدگی
وآب سرد زدن پستان ناقه را
ورفتن وبازگشتن شیر از پستان ناقه
مُصُوْع مثله ورفتن وسپری شدن
سرما وهرچیزے
(اَمْصَعَ لَهُ بِحَقِّهِ اِمْصَاعًا)
اقرار کرد حق او را + ونیز اِمْصَاع)
افگندن ماده بچه را وبچال انداختن
مرغ وبار برآوردن درخت عوسج
وخداوند شتران شیر برگشته شدن
قوم
(تَمْصِيع) درخت وچوب بریده را
ماندن با پوست تا خشک گردد
(مُمَاصَعَة) باهم کشش کردن
وپیکار وخصومت نمودن
(تَمَاصُع) باهم مرو سیدن در
جنگ یقال تَمَاصَعُوْا فِی الْحَرْبِ
(اِمْتِصَاع) رفتن اسپ در زمین
رفتن
(اِنْمِصَاع) رفتن در زمین وراست
کردن خرگوش را

م ص ل

(مَصْل) بالفتح ترف وآب که از
پنیر بیرون برآید بعد از پختن
وفشردن وآن مضر معده است
(مُصَالَة) کثمامه ویفتح آب که از
پنیر برآید از فشردن بعد پختن
وهو ضار للمعدة وآب که از سوزمه
یعنی ماست بیرون تراود وآنچه
از خم وزخم بزهد
(مَاصِل) اندک از دهش واز
شیر
(مَصْلَاء) کصحراء زن باریک
رسش دست
(مِمْصَل) کمنبر پالونه یا پاتیله
رنگ ریز که دران رنگ کنند
(شَاةٌ مِمْصَال) بالکسر گوسپند
که شیرش در شیر دوشه برگردد
وجدا شود قبل از ریخته شدن بر
شیر خفته
(ن) مَصَلَ مَصْلًا) بالفتح
تراوید + ومَصَلَ لِفُلَانٍ مِنْ
حَقِّهِ) جدا گردید جهت وی از
حق وی + ونیز مَصْل) پنیر ساختن
وآن چنین باشد که شیر منجمد
را در آوند برگ خرما یا سفال و
جز آن گذارند تا آبش بچکد و
اندک روان شدن زخم وجز آن
یقال مَصَلَ الْجُرْحُ ای سَالَ منه
شیئ یسیر مَصَلَتْ اِسْتُهُ اِذَا قَطَرَتْ
وتباه کردن مال را وبنا بایست
خرج کردن آن را + ونیز
مُصُوْل) بالضم جدا گردیدن
آب از شیر
(مُمْصِل) کمحسن زن که بچه را
مضغه افکند + وشاةٌ مُمْصِلٌ)
گوسپند که شیرش برگردد وجدا شود
در شیر دوشه پیش از آن که بر شیر
خفته ریخته شود
(اِمْصَال) تباه کردن و
بنا بایست خرج کردن مال را و
بچه افگندن زن که هنوز مضغه باشد و
دوشیدن شبان گوسپند را وهمه
شیر پستان دوشیدن
(اِسْتِمْصَال) شکم راندن دارو

م ص و

(مُصَايَة) کثمامه شیشهٔ خرد
(مَصْوَاء) کصحراء کون وزن که
بر ران وی گوشت نباشد وزن
لاغر سرین

باب المیم فصل الضاد

م ض ح

(مَاضِح) زشت کننده ناموس
کسی

(ف) مَضَحَ عِرْضَه مَضْحاً) بالفتح
زشت ومعيوب گردانيد ناموس
وير ا+ ومَضَحَ عَنْهُ) باز داشت
ازان+ ونيز مَضْح) پراگنده
شدن شتران وتراويدن توشه دان
ومنتشر گرديدن شعاع آفتاب
(اِمْضاح) عيب ناك كردن آبروی
كسی را قال الفرزدق+ فامضحت
عرضی فی الحيوة وشنتنی+ واوقدت
لی نارا بكل مكان+

م ض ح ل

(اِمْضِحْلال) نيست شدن و
رفتن

م ض خ

(ف) مَضَخَ مَضْخاً) بالفتح آلود
اندام را ببوی خوش

م ض د

(مَضْد) بالفتح ضماد بستن برسر
والفعل من نصر
(مَضَد) محركة كينه

م ض ر

(ذَهَبَ دَمُهُ خِضْراً مِضْراً)
بالكسر يعنی رايگان رفت خون او
از اتباع است
(مَضِر) كَكَتِف شير ترش زبان
گز و سخت سپيد+ وذَهَبَ دَمُهُ
خَضِراً مَضِراً) ای هدرا+ وخذه
خَضِراً مَضِراً يعنی بگير آن را
تر و تازه
(مَضِرة) كفرحة شهری است
بكوهپای قيس
(مُضَرُ بنُ نِزار) كزفر پدر قبيله
است وهو مُضَرُ الحمراء وتقدم فی
ح م ر سمّی لولعه بشرب اللبن الماضر
او لبياض لونه وقيل انما قيل له
مُضَرُ الحمراء ولاخيه ربيعة الفرس لانه
اُعطی فی الميراث الذهب واخوه
الخيل او كان شعارهم كان فی الحرب
الرايات الحمر
(ماضِر) شير ترش زبان گز شير
نيک سپيد
(مَضِير) كامير شير ترش زبان گز
و سخت سپيد
(مَضِيرة) كسفينة آشی است كه
از شير ترش سازند وگاهی در آن
شير تازه افزايند
(مُضارَةُ اللَّبَن) كثمامة آنچه
روان باشد از شير
(تَماضُر) كعلابط با لفوقية نام
زنی
(ن س ك) مَضَرَ اللَّبَنُ مَضْراً)
بالفتح و يحرك ومُضُوراً ترش و
زبان گز گرديد شير وسخت سپيد
گشت مَضَرَ النبيذُ كذلك
(تَمْضِير) كسی را بمضريان
منسوب كردن وهلاک گردانيدن
فی الحديث مُضَرُ مَضَّرَهَا الله فی
النار ای صيرها فيها كانه اصله من
مضر اللبن وهو قرصة اللسان و
حذيه له
(تَمَضُّر) بر مضريان خشم گرفتن
وخويشتن را بمضريان مانند
كردن يا نسبت نمودن بآنها

م ض ر ح

(مَضْرَح) كجعفر چرغ يا كرگس
سپيد مَضْرَحِی بشد اليا مثله
فيهما

م ض ز

(ناقَةٌ مَضُوزٌ) كعبور شتر ماده
سال خورده

م ض ض

(مَضّ) بالفتح سنگی كه در چاه
كهنه باشد و بدان آب را در يابند
وگاهی در چاهی دو سنگ باشد و
گرم يقال كحلته بملمول مضّ ای
حار+ ورجل مضّ الضرب)
مرد ضرب دردناک خورده+ وكحل
مَضّ) سرمه چشم سوز
(مَضَّة) بالفتح شير ترش+ وامراةٌ
مَضَّةٌ) زن كه مصيبت ومكروه را
برداشت نتواند كرد
(مِضّ) بالكسر مثلثة الآخر مبنية
+ ومِضٌّ منونة كلمة است كه
بمعنی لای نفی آيد يعنی حركت
دادن هر دو لب را چندانكه
شنيده شود آوازی كه بلای نفی
ماند ودران مطمع اجابت باشد وفی
المثل انّ فی مِضّ لمطمعا قال الراجز
+ سألتها الوصل فقالت مِضّ+
(مَضَض) محركة شير ترش و
درد و سوزش مصيبت والم جراحت
(مُضاض) كغراب بی آميغ وناب
وآب شور كه خوردن و بكار بردن
نتوانند و درختی است+ ونيز
مُضاض بن عمرو وابو الحارث
بن مُضاض جرهمی اند
(مِضماض) بالكسر مرد سبک
تيز رو و سوزش و گردانيدگی آب
در دهان ويفتح
(ن) مَضَّهُ الشیءُ مَضّاً) بالفتح و

مَضِیضًا کامیر اندوه مند گردانید
اورا آنچیز + ومَضَّ الخلُّ فاهُ)
سوخت سرکه دهن اورا + ونیز
مَضّ) بکیدن ویا سخت مکیدن
وسوزانیدن جراحت
(ن س) مَضَّ الکُحْلُ العَیْنَ
مَضًّا) بالفتح سوخت سرمه چشم را
ورنجانید + مَضَّتِ العَنزُ مَضِیضًا)
کاویر آب خورده هر دو لب رافشارد
+ ومَضَّهُ الجُرْحُ) دردناک کرد
اورا جراحت
(س) مَضِضَ مَضَضًا) محرکة
ومَضِیضًا ومَضَاضَةً) کگرامة
رنجیده وسوخت ازمعیبت
(مَضْمَضَة) آب دردهان
جنبانیدن وشستن دهان را بآب
مِضْمَاض بالکسر مثله وشستن
آوند وجزآن را ویقال مَا مَضْمَضْتُ
عَیْنِی بِنَوْمٍ ای مَا نِمْتُ
(کُحْلٌ مُمِضٌّ) کمقر بالضم
سرمه چشم سوز
(اِمْضَاض) سوختن دل از اندوه
چیزی واندوه مند کردن وسوختن
سرمه چشم را ورنجور کردن وسوزانیدن
جراحت وخراشیدن و
سوختن پوست را یقال اَمَضَّهُ جِلْدُهُ
فَدَلَکَهُ
(تَمْضِیض) آب سخت شور
نوشیدن
(تَمَاضّ) باهم ستیهیدن
(تَمَضْمُض) آب در دهان
جنبانیدن جهت وضو یقال
تَمَضْمَضَ للوضوء ودر آمدن آب
در دهان بوقت وضو وخواب در
چشم وبانگ کردن سگ در پی
کسے صلته بفی

م ض غ

(مُضْغَة) بالضم پاره از گوشت
وجزآن یقال قَلْبُ الانسان مُضْغَةٌ
من جَسَدِهِ مُضَغ کصرد جمع
(مَضِیغَة) کسفینة هر گوشت پارهٔ
که براستخوان باشد وگوشت پارهٔ
زیر گوشت بازوی اسب وپی کرانه
گوشهٔ کمان یا پے خائیده که کمان
سازد ارده وتندی زیر بنا گوش و
پی اندام مَضِیغ کامیر ومَضَائِغ
جمع
(مَضَاغ) بالفتح آنچه خایند آن را
چون علک ومانند آن یقال مَا عِنْدَهُ
مَضَاغٌ وخائیدن یقال هذه کِسْرَةٌ
لَیِّنَةُ المَضَاغ یعنی نرم بخائیدن
(مُضَاغَة) کثمامة خائیده وقیل
مَا یبقی فی الفم مما یُمْضَغ
(مَاضِغَان) بن هر دو زنخ متصل
بن اضراس یا دو رگ است در
دو زنخ
(مَاضِغَة) احمق
(مُضَّغ الاُمُوْر) کسکر کارهای خرد
وحقیر
(مُضَّاغَة) کزنارة گول
(ف ن) مَضَغَهُ مَضْغًا) بالفتح
خائید آن را
(اَمْضَغَ النَّخْلُ) خوش مزه
گردید خرمای آن چنانکه خائیده
شود + واَمْضَغَ اللَّحْمُ) خوش
مزه گردید گوشت وخورده شد
(مَاضَغَهُ فِی القِتَال) کوشش
نمود باو در کارزار

م ض ی و

(مَاضِی) گذارنده وقاطع هرچه
باشد وتیر بیشه وشمشیر ومرد
رسا در امور
(اَبُو المَضَاء) کسماء اسپ + و
مَضَاءُ قَائِسِیّ) تابعے است
(مُضَوَاء) کغلواء پیش آمدن
وتقدم کردن بر چیزی قال الشاعر
+ع + فاذا خُنِسْنَ مَضَی علی
مُضَوَائِه +
(امر مَمْضُوٌّ علیه) کمدعو امرے
که در آیند در آن
(ن ض مَضَی مُضِیًّا ومُضُوًّا)
بالضم وشد الیاء والواو گذشت
ورفت + ومَضَی فِی الاَمْرِ
مَضَاءً) کسماء ومُضُوًّا بشد
الواو درگذشت در آن + ومَضَی
سَبِیْلَهُ) بمرد وبر نیت خود رفت
+ ومَضَی السَّیْفُ مُضَاءً)
بالضم برید + ومَضَیْتُ عَلَی
بَیْعِی) جائز داشتم بیع را ویقال
مَضَیْتُ عَلَی الاَمْرِ مُضِیًّا ومَضَوْتُ علی
الاَمْرِ مُضُوًّا بالضم والفتح مثل
وَقُود وصَعُود
(اِمْضَاء) روان کردن ودرگذرانیدن
وجائز داشتن یقال اَمْضَیْتُ علی
بَیْعِی
(تَمَضِّی) درگذشتن

باب المیم فصل الطاء

م ط ء

(ف) مَطَأَ الجَارِیَةَ مَطْأً) بالفتح
گائید ان را

ج

م طح

(ف) مَطَحَهُ مَطْحاً) بالفتح
بدست زد او را + ومَطَحَ المَرْأَةَ
گائید آن را
(امْتَطَحَ الوَادِي) بلند و بسیار
گردید آب آن

م طخ

(مَطْخ) بالفتح آب لای ناک تک
چاه که خوردن نتوانند
(مِطْخ مِطْخ) بکسرتین وسکون
الآخر کلمه که بدان تکذیب قول
کاذب را وانمایند فیقال مِطْخ
مِطْخ ای قولك باطل
(مَالِخ) اسپ نرم تک سست دو
(مَطَّاخ) کلان گول و بزرگ منش
متکبر خودپرست
(ف) مَطَخَهُ بِيَدِهِ مَطْخاً) بالفتح
بدست زد او را + ونیز مَطْخ
بسیار خوردن وانگبین لیسیدن و
بدلو آب چاه برکشیدن ومعیوب
وآلوده وزشت کردن ابروی کسی را

م طر

(مَطْرَة) بالفتح خوی وعادت
(مُطْر) بالضم خوی وعادت و
خوشه ارزن

(مَطَر) محرکة باران اَمْطَار
جمع + ومَطَر اللیثی ومَطَر بن
هِلال ومَطَر بن عُکامس
سُلَمی صحابیان اند + ومَطَر
الطفاوی ومَطَر بن ابی سالم و
مَطَر بن عَوْن ومَطَر بن طهمان
ومَطَر بن میمون محدثان و
مَطَر بن عبد الرحمن اعنق
از ابو العالیه روایت میکند + و
مطر بن ناجیة له ذکر فی الرکوع
من کتاب الصلوة
(مَطَرَة) محرکة خیک ومیانه
حوض
(مَطَرِیَّة) محرکة منسوب دهی است
بظاهر قاهرة
(یَوْمٌ مَطِرٌ) کلتف روز باباران
(مَطِرَةٌ) کفرحة خوی وَالْمَرْأَةُ
مَطِرَةٌ) زن لازم گیرنده مسواک و
غسل وپاکی را
(مَکَانٌ مَطِيرٌ) کامیر جای باران
رسیده
(مُطَيْرَة) کسفینة دهی است
بنواحی سُرَّ من رأی او الصواب
المطریة محرکة منسوبا لانه بناها
مطر بن فزارة الشیبانی فی الخارجی

(مُطَیْر) کزبیر تابعی است
(بئر مَطَار) کسحاب چاه فراخ
دهانه
(مَطَارَة) کسحابة دهی است ببصره
+ وبئر مُطَارَة) چاه فراخ دهانه + و
ذو المَطَارَة) کوهی است
(مُطَار) کغراب وقطام رودباری
است نزدیک طائف یا آن بضم
است فقط وکقطام موضعی دیگر
مر بنی تمیم را یا میان بنی تمیم وبنی
یشکر
(مُطَارَة) کثمامة ناقه تابعه
(یَوْمٌ مَاطِرٌ) روز باباران
(مَاطِرُون) دهی است بشام
(مَطْرَانُ النَّصَارَى) کسکران و
یکسر بزرگ ومهتر ترسایان لیس
بعربی محض
(مِطَّار) کشداد شتاب ونیک دونده
(مُطَیْرِی) کسمیهی دعائی است
مر کودکان را چون باران خواهند
(مِطْرِیر) کزنبیل زن زبان دراز
(مِمْطَر) کمنبر بارانی مِمْطَرَة
مثله
(مَکَانٌ مَمْطُورٌ) جای باران
رسیده ورجل مَمْطُورٌ) مرد بسیار

مسواک کننده ومَمْطُور ابو سلام
اعرج حبشی دمشقی تابعی است
(اَرْض مَمْطُورَة) زمین باران
رسیده منه قولهم بلد فی مَمْطُورة
بر فی مطمورة
(ن) مَطَرَ مَطَراً) بالفتح بارید و
مَطَرَتْهُمُ السَّمَاءُ مَطْراً) ویحرک
بارانید برایشان لازم متعد + و
مَطَرَ الرَّجُلُ فی الأرض
مُطُوراً ومَطْراً) بشد در زمین و
رفت + ومَطَرَ الفَرَس مَطْراً و
مُطُوراً) بشتافت وتیز رفت + ومَطَر
القِرْبَة) پر کرد مشک را + ومُطِرَ
بخیرٍ) نیکی رسانیده را ویقال ما
مُطِرَ مِنْهُ خیراً و بخیرٍ) مجهولا
یعنی از وی خیری نرسید + ومَطَرت
الطیر) شتابی کرد وقت فرود
آمدن ویقال ما ادری مَن
مَطَر به) یعنی ندانم که برد او را و
کذا ذهب البعیر فما ادری مَن
مَطَر به
(یَوْمٌ مُمْطِر) کمحسن روز
باباران
(اِمْطَار) بارانیدن یقال اَمْطَرَهُم
الله لایقال الا فی العذاب ورق

آوردن پیشانی کسی وسرفرو د
افگندن وچیزی نگفتن وخاموش
شدن وباران رسیده یافتن جای او
باریدن لغیّة
(متمطر) بکسر الرای نام مردی و
اسپی
(جاءت الخیل متمطرةً) ای
یسبق بعضهم بعضاً قال حسان+
تظل جیادنا متمطرات+ تلطمهن
بالخمر النساء
(تمطّن) درزمین بشدن وشتابی
کردن مرغ وقت فرود آمدن و
بر همدیگر پیشی گیران آمدن
اسپان وپیش آمدن باران او وبشدن
دران یا در سردی آن
(متماطر) للفاعل ابرکه ساعتی
بارد وساعتی بازایستد
(مستمطر) بکسر الطاء مرد
نیازمند باران وباران رسیده و
خاموش وطالب نیکوئی وخیر
(مستمطر) بفتح الطاء جای پیدا
ونمایان
(استمطار) باران خواستن

م ط ز

(مطز) بالفتح گائیدن والفعل من
نصر

م ط س

(ض) مطس العذرة مطساً)
بالفتح بیکبار انداخت پلیدی را+ و
مطس وجهه) لپانچه زد
بر روی او

م ط ط

(مطیطة) کشفینة آب سطبر
ایستاده درتک حوض
(مطیطة) کجهینة موضعیست
(مطاط) کسحاب شیر ستر وفزک
وترش
(صلاةٌ مطاطٌ) کغراب بالضم
پشت دراز
(مطیطاء) کحمیراء خرامیدن و
دست اندازان رفتن ویقصر
مطیطاء) بالفتح وکسر الطاء مثله
وفی الحدیث اذا مشت امتی
المطیطاء وخدمتهم فارس والروم
کان بأسهم بینهم
(صلاةٌ مطائط) بالضم پشت دراز
(ن) مطّه مطّاً) بالفتح کشید آنرا
ودراز کرد+ ونیز مطّ) کشیدن دلو
دبرچیدن ابرو ورخسار از تکبر و
جز آن
(مطمطة) سستی کردن درخط یا
درسخن
(تمطیط) دشنام دادن
(تمطّط) دراز وکشیده شدن و
برکشیده گردیدن ابرو ورخسار و
سخن رنگارنگ آوردن یقال
تمطّط فی الکلام اذا لوّن فیه و
دفزک شدن آب
(تمطمط) دفزک گردیدن یقال
تمطمط الماء ای خثر

م ط ع

(ماطع) به پیش دهان وبدندان
پیشین خورنده
(ف) مطع فی الارض مطعاً)
بالفتح ومطوعاً رفت وگم شد+ و
مطع الشیء) خورد آنرا به پیش
دهان وبدندان پیشین
(ناقة ممطعة الضرع) شتر ماده
که پستانش از شیر پر وروان باشد

م ط ق

(مطقة) بالفتح شیرینی
(مطق) محرکة علتیست خرما
بن را
(تمطّق) چشیدن اندک اندک
وبکام وزبان آواز برآوردن

م ط ل

(مطل) بالفتح دیر داشتن وام
ودین را ودرنگ کردن ودراز
کشیدن آهن ورسن را وگداختن
آهن وخود ساختن ازان والفعل
من نصر
(مطلة) بالفتح ویحرک باقی مانده
آب درتک حوض
(مطلة) بالضم آب اندک که از
خیک ریزد
(مطول) کصبور دیر دارنده وام
ودین را ودیری کننده در وعده
ادای
(مطالة) ککتابة آهنگری وخود
سازی
(ماطل) کصاحب نام کشتی
ابل ماطلیّة منسوب بوی
(مطّال) کشداد بمعنی مطول
است وخود آهن ساز
(ممطول) دراز کشیده
(مماطلة ومطال) بالکسر
درنگ ومطل کردن در ادای وام
وحق کسی
(امتطال) دیر داشتن وام را ودر
تاخیر انداختن ودرهم پیچیدن

ج

گیاه

م ط و

(مَطو) بالفتح ویکسر شاخ خرد که دو پاره کرده کشت پراگنده وسر شاخ خرما پراگنده رابند ند و خوشه خرما مِطَاء ککتاب وأمْطاء ومَطِيّ کغنیّ جمع

(مَطْوَة) بالفتح ساعت

(مِطْو) بالکسر مانند ونظیر ویار وهمنشین یقال نَادَیْتُ مِطْوِي ای صاحبے ومِطْوَایَ ای صاحِبَایَ وخوشه ارزن وخوشه خرما مِطَاء ککتاب جمع

(مَطَا) کعصا یا زیدگے اسم است تمطے را وپشت أَمْطَاء جمع و پاره از شاخ که بدان کشت یا شاخ پراگنده را باهم بندند

(مَطِيَّة) کغنیّة بارگے یذکر و یونث مطایا بالفتح ومَطِيّ کغنی وأَمْطَا جمع + ونیز مَطِيّ) واحد وجمع

(مُطَوَاء) کغلواء یازیدگی ودراز شدگی اسم است تمطے را

(أُمْطِي) کترکے راست ودراز قامت وصمغی است که بخورند آن را

(ن) مَطَا بِالْقَوْمِ مطوا) بالفتح دیر سیر کرد بایشان + ونیز مَطْوَ) کشیدن ومنه حدیث ابی بکر حین اتی علے بلال وقد مُطِيَ فی الشمس ای مُدّ علے الرمضاء فاشتراه بسبع اواق واعتقه ونیز کوشیدن در سیر وشتاب رفتن و خرمای تر از خوشه خوردن وهمراه دوست شدن وچشم کشادن و گائیدن وخرامیدن ویازیدن مَطَاء کسماء مثله

(اِمْطَاء) بارگے گرفتن ستور را

(تَمَطِّي) دراز شدن روز وجز آن ویازیدن وخرامیدن وقیل هو مَاْخُوذٌ مِنَ الْمَطِيطَة وهو الماءُ الخاثرُ فی أَسْفَلِ الحوض لانّه يَتَمَطَّطُ ای يَتَمَدَّد

(اِمْتِطَاء) بارگے ساختن ستور را

باب المیم فصل الظاء

م ظ ظ

(مَظّ) بالفتح درخت انار یا انار دشتے و کوهی که اکثر در کوه سراة روید بار ندارد ودر شکوفه آن انگبینے باشد که بمکند آن را ودم الاخوین که خون غزال وعصاره بیخهای ارطے است

(مَظَّة) بالفتح نام مردی

(مَظَاظَة) بالفتح درشتی وزشتی خوی

(ن) مَظَظْتُهُ مَظًّا) بالفتح نکوهیدم ان را + ومَظَّ الْعُودُ) باز کرد پوست وی را

(مَظْمَظَة) جنبیدن وناویدن چیز آونگان

(اَمْظَظْتُ الْعُودَ الرَّطْبَ) پوست باز کردم از ان تا خشک گردد

(مُمَاظَّة ومِظَاظ) بالکسر بدی ومنازعت کردن بایکدیگر ولازم گرفتن دشمن را قیل ومنه الْمَظُّ لِتَضَامّ جِبِلّه

(تَمَاظّ) بهم بدی وپیکار نمودن وگزیدن یکدیگر را

م ظ ع

(مَظْعَة) بالفتح باقی مانده سخن

(ف) مَظَعَ الْوَتَرَ وغَيْرَه مَظْعًا) بالفتح نرم وتابان گردانید آن را

(تَمْظِيع) نرم وتابان ساختن زه کمان وجز آن را وبا پوست ماندن چوب تر را تا خشک گردد ودوغن خورانیدن پوست را وبچرب تر کردن اشکنه را

(تَمَظُّع) لیسیدن یقال تَمَظَّعَ مَا عِنْدَنَا ای تلحّسه کلّه ودر پایه از جای بجای رفتن ودرنگ کردن از وقت چرانیدن یقال تَمَظَّعَ فی الرَّعْيِ اِذَا تَاَخَّرَ عَنِ الوَقْتِ

م ظ ه

(ف) مَظَهَ فِی الْاَرْضِ مَظْهًا) در زمین رفت

(مُمَظَّه) کمعظّم ستوده

باب المیم فصل العین

م ع ت

(ف) مَعَتَهُ مَعْتًا) بالفتح مالید آنرا

م ع ج

(مَعْجَة) بالفتح اغاز هر چیزی و خوبی آن

(حِمَارٌ مَاعِجٌ) خر شتاب رو

(فرس مَعُوجٌ) کصبور اسپ تیز رو

(ف) مَعَجَ الْمُلْمُولَ فِي الْمُكْحُلَة مَعْجًا) بالفتح میل را در سرمه دان

مج

جنبانید ویقال قلع تمعّج بسهولت
وآسانی گذشت + و نیز معج)
بشتاب رفتن و جماع کردن و بسر
زدن بچه پستان مادر را و دهن
در گرداگرد آن کشادن تا قادر شود
بشیر مکیدن و کارزار کردن و
شمشیر زدن و جنبان شدن
(تمعّج) بپیچیدن و دوتا شدن و
بشتاب رفتن یقال تمعّج السّیلُ اذا
اسرع فی جریه وتمعجت الحیّةُ
ای تقلبت فی سیرها

م ع د

(مَعد) بالفتح سطبر واگنده وتره
نازک و شیر خوش و میوهٔ تر و تازه و
شتر تیز رو — ومَعْدُ بن مالك)
طائی است ومَعْدُ بن الحارث)
جُشَمی و رُطَبٌ ثَعْدٌ مَعْدٌ) از
اتباع است یعنی تر و تازه + و نیز
مَعْد) آگندگی وسطبری وماله
ثعدٌ ولا مَعْدٌ یعنی نه کم و نه
بیش
(رُطَبَةٌ مَعْدَةٌ) بالتاء خرمای
تازه
(مَعِدَة) کفرحة وبالکسر آنچه در آن
طعام باشد پیش از آن که در رود حا
رود و آن مر انسان را بمنزلهٔ کرش
است مر ستور را مَعِد گلتف و
عنب جمع
(مَعْدَان) نام مردی + ورجلٌ
مَعْدَان) مرد فراخ معده
(مَعَدّا) بالتحریک وتشدید الدال پهلو
و شکم و گوشت زیر شانه و پاشنه گاه
سوار از اسپ و رگی است در فرود
سر کتف تا موخر پشت اسپ و
هما مَعَدّان ومعد بن عدنان
پدر قبیله است و یؤنث مَعَدّی
منسوب بوی ومنه المثل تسمع
بالمُعَیدی خیرٌ من ان تراه وقد ذکر
فی ع د د
(ذِئبٌ مِمْعَدٌ) کمنبر گرگ بسیار
دونده که می کشد و می برد و را
(ف) مَعَدَهُ مَعْدًا) بالفتح ربود
آن را و بشتاب کشید و بر معدهٔ او
زد و رسید معدهٔ او را + ومَعَدَ فی
الْاَرْضِ) رفت در زمین ومَعَدَ
اللَّحمَ) بدندان پیش گزید آنرا + و
معدَ الشیءُ) تباه شد آن چیز +
ومَعَدَ بالشّیءِ مَعْدًا ومُعُودًا)
برد آن را + ومُعِدَ فلانٌ) مجهولا
تباه شد معدهٔ او و بس گوارد نکرد
طعام را
(رُطَبَةٌ مُتَمَعِّدَةٌ) بکسر العین
خرمای تازه
(دارٌ مُتَمَعِّدٌ) خانه دور
(تَمَعْدُد) روش معدیان گزیدن
و بآنها مانستن در شدت عیش یقال
تَمَعْدَدَ الرجلُ اذا صبر علی عیش
معد ومنه حدیث عمر رضی الله
عنه اخشوشنوا وتمعددوا ای
دعوا التنعم وکونوا کمعد فی شدّة
العیش و دور شدن و به شدن بیمار
و فربه شدن گرفتن لاغر
(اِمْتِعَاد) ربودن و بشتاب کشیدن

م ع ر

(مُعْرَة) بالضم رنگ که بسرخی
زند یقال بِهِ مُعْرَةٌ
(مَعِر) گلتف ناخن افتاده بچیزی
که رسید آن را و کم موی و
کم پر و شتر پشم ریخته و بخیل کم
خیر وخُلُقٌ مَعِرٌ ذَعِرٌ) خلق تنگ
و زشت
(اَرضٌ مَعِرَةٌ) زمین کم گیاه
(مَعَارَة) کسحابة برگردیدگی و
زشت خوئی یقال فیه مَعَارَةٌ
(اَمْعَر) مرد کم موی و موی افتاده
و شتر موی و پشم ریخته و گوسپند و
مانند آن تمام و دیا و جای کم نبات
(مَعْرَاء) کصحرا پیشانی موی
ریخته
(غمعود) آژنگ ناک و ترش روی
از خشم
(س) مَعِرَ الظُّفْرُ مَعَرًا) محرکة
بیرون افتاد ناخن از چیزی که
رسید آنرا + و نیز مَعَر) گردیدن
موی و پر و مانند آن و افتادن همه
موی پیشانی و جز آن
(اِمْعَار) درویش و نیازمند شدن
و سپری گردیدن توشه و کم گردیدن
موی و پر و مانند آن و بی گیاه یا
کم گیاه گشتن زمین و برکشیدن از
کسی مال وی را و همه گیاه چراگاه
چریدن ستور
(تَمَعُّر) سپری گردیدن توشه و
متغیر ساختن روی را از خشم
(تَمَعُّر) برگردیدن رنگ روی از
خشم و افتادن موی

م ع ز

(مَعْز) بالفتح بز خلاف ضأن
مَعَز بالتحریک ومَعِیز کامیر ومِعْزی
کتاب مثله هو اسم لذوات الشعر

بہج

ذکورها واناثها فالذکر منها یسمی تیسا والانثی عَنزًا والضأن اسم لذوات الاصواف ذکورها واناثها الذکر منها یسمی کبشا والانثی نعجة واما الغنم فاسم جنس یعم الضأن والمعز جمیعا + ونیز

مَعَز) محرکة درشتی وسختی زمین درشت

(مِعْزی) بالکسر مقصور او یمد برخلاف ضأن سیبویه معزًی منون مصروف والفه للالحاق لا للتانیث لان الملحقة تجری مجری ما هو من نفس الکلمة وقال الفراء المعزی مؤنثة وبعضهم ذکّرها و ابو عبید ان المعزی کلّهم یُنَوِّنُونَها فی النکرة

(مِعْزِیّ) بالکسر وشد الیاء بخیل که گرد کند ونخورد وندهد

(مَاعِز) یک بز واحد مَعْز است کصاحب وصحب مذکر ومؤنث دروی یکسان مَاعِزَة مؤنث مَوَاعِز جمع + ومرد درشت بی استوار خلقت وپوست بز ومرد تیز خاطر چالاک مانع ماورای خود را + و نیز مَاعِز) دهی است بسواد عراق وپدر بطنی + ومَاعِزُ بنُ مالك مرجوم + ومَاعِزُ بن مُجَالِد مَاعِز بن مَاعِز ومَاعِز دیگر تیمی غیر منسوب صحابیان اند

(عَبْد الله بن مُعَيْز) کزبیر تابعی است

(مَكَانٌ أَمْعَزُ) جای درشت سخت سنگ ناک ارضٌ مَعْزَاءُ مؤنث مُعْز بالضم جمع

(مَا أَمْعَزَهُ مِنْ رَجُلٍ) چه سخت تر است او

(مَعَّاز) کشداد دارنده بز وصاحب آن

(أُمْعُوز) کعصفور بالهمزة بز و گله آهو یا گله آن از سی تا چهل یا گلهٔ بز کوهی اَمَاعِز وأَمَاعِيْز جمع

(ف) مَعَزْتُ المِعْزی وضَأَنْتُ الضأنَ) جدا کردم بز را از گوسپند

(س) مَعِزَ مَعَزًا) محرکة سخت گردید + ومَعِزَ فُلَانٌ) بسیار بز گردید

(اِمْعَاز) بسیار بز شدن مرد

(رجلٌ مُمَعَّزٌ) کمعظم مرد سخت پوست

(تَمَعُّز) درترنجیدن وآژنگ ناک شدن روی وسخت دیدن ستتر

(اِسْتِمْعَاز) کوشیدن درکار

م ع س

(مَعْس) بالفتح شیر یقال مَا فِی النَاقة مَعْسٌ

(رجلٌ مَعَّاسٌ) کشداد مرد پیش آینده در حرب

(ف) مَعَسَه مَعْسًا) بالفتح سخت مالید آن را + ومَعَسَ جَارِيَتَهٗ گائید انرا وهو کنایة + ونیز مَعْس) خوار کردن ونیزه زدن

(اِمْتِعَاس) سرین بر زمین بسودن چنانکه پوست مالند

م ع ش

(ف) مَعَشَ مَعْشًا) بالفتح نرم نرم مالید

م ع ص

(مَعَص) بالتحریک شتر برگزیده وگرامی وبرگشتگی وپیچیدگی پی پای گویا پی کوتاه می گردد وپا کج شود پس بدست درست کنند آن را اوخاص بالرجل یا درد پی از بسیاری رفتار وشکستگی است در طرف جسم از بسیاری اسپ تاختن یا لگد زدن یا جز آن وبرگشتن وپیچیده شدن بند اندام ودست یا پای چون بدرد آید وجهان رفتن وخرامیدن یقال مَعَصَ فِی مِشْيَتِهٖ وبرگردیدن انگشت والفعل من سمع

(بنُو مُعَيْص) کامیر بطنی است از قریش

(بنُو مَاعِص) بطنی است خرد

(تَمَعُّص) دردآگین گردانیدن شکم را

م ع ض

(معض) کتف خشمناک از کار وآن که کار بروی دشوار آید

(مَعَّاضَة) کتانة ناقهٔ که دنب بردارد هنگام زائیدن

(س) مَعِضَ مِنَ الأَمْرِ مَعْضًا) بالفتح والتحریک خشمناک گردید ودشوار شد کار بروی مَاعِض نعت است از آن

(اِمْعَاض) خشمناک کردن ودشوار نمودن کار بر کسی وسوختن

(تَمْعِيض) خشمناک گردانیدن ودشوار ساختن کار بر کسی

(امتعاض) خشمناک شدن ودشوار آمدن کار بر کسی

م ع ط

(ابو معطة) بالضم گرگ

(معط) ککتف گرگ موی ریخته

(امعاط) بالفتح موضعی

(معیط) کزبیر نام مردی وموضعی یا آن معیط کامیر است + پدر حی + وابو معیط لقب ابان پدر عقبة

(امعط) گرگ موی ریخته ومرد بی موی + ولص امعط ... پلید و ریگ بی گیاه معطاء مؤنث یقال رمل امعط وارض معطاء معط بالضم جمع + ونیز معطاء) عورت واندوه وغم

(ف) معطت المرأة بولدها معطا) بالفتح بچه انداخت زن + ومعطها) تیز داد + ومعط بحقه دیر داشت حق ویرا + ونیز معط) دراز کشیدن وشمشیر برکشیدن از نیام وگائیدن وبرکندن موی وبی موی شدن اندام

(س) معط الذئب معطا) محرکة پلید گردید وبسیار دها و جنبنده یا کم وریخته شد موی وی

(تمعط) برافتادن موی از بیماری ویقال تمعطت اوباره ای تطایرت

(امتعاط) برکشیدن شمشیر و برافتادن موی از بیماری وبلند برآمدن روز وپی در پی افتادن پشم

(ممعط) بتشدید میم نیک دراز

(انمعاط) پی در پی افتادن موی امعاط بتشدید المیم مثله + ونیز امّعاط) ریختن ریشه رسن وسوده ونرم شدن آن وبرافتادن موی از بیماری

م ع ع

(معّ) بالفتح گداخته شدن + و معَ) بفتحتین مخففة با وهو اسم لانه ینون ویدخل الجار علیه ویسکن تقول جاؤا معا وحرف خفض او کلمة تضم الشیئ الی الشیئ واصلها معا او هی للمصاحبة وقد یکون بمعنی عند وتقول کنا معا ای جمیعا

(معمع) کجعفر زن ساخته روزگار با مال که از مال چیزی کسی را ندهد وزن تیز خاطر روشن رای گویا پرکاله آتش است وهو ذو معمع) او صابر وشکیبا است بر کارها ومرد سند برآن

(معمعی) منسوبا مرد که هر که غالب باشد یار او شود + و درهم معمعی) درم که برآن لفظ مع مع نوشته باشند

(معمعة) کدحرجة آواز نیستان و جز آن که سوختن گیرد وآواز دلیران در معرکة + ونیز معمعة) درگرما شدن وسیر کردن در آن و شتاب کار کردن ومع بسیار گفتن در سخن وکارزار کردن ورندیدن و برکندن باران زمین را

(معمعان) بالفتح سخت گرما و سخت گرم یقال یوم معمعان معمعانی منسوبا مثله

(معامع) بالفتح جنگها وکارهای سترگ وبزرگ ومیل بعض مردم بر بعض وستم یکدیگر و گروه گروه شدگی قوم بجهت عصبیة

م ع ق

(معق) بالفتح مع وکرانه دشت دور ودراز مقلوب عمق یقال من بعد معق معقا ای من بجد بعد بعدا وقد یحرک مثل نهر ونهر امعاق کاعماق جمع اماعق واماعیق جمع الجمع + ونیز معق) شراب سخت تیز وزمین بی گیاه ودوری ویضم وتباهی معده وبدخوئی و بردن سیل همه را والفعل من نصر

(نهر معیق) کامیر جوی دور تک وبئر معیقة مؤنث

(معاقة) دور تک شدن جوی والفعل من کرم

(تمعق) کتنصر کوهی است

(ممعوق) مرد تباه معده　　ج ٤

(امعاق) دور تک گردانیدن چاه را ومغاک کردن

(تمعق) دور تک گردیدن و بدخوی شدن

م ع ك

(معك) ککتف دیر دارنده حق ودوام کسی را ومرد سخت خصومت وگول

(ابل معکی) کسکری شتران بسیار

(معکوکة المال) بالضم افزونی وبسیاری شتران

(مَعْكُوكَاء) بالفتح ممدوداً و
بضم گرد و غبار و بانگ و غوغاء و
بدی یقال وقعوا فی مَعْكُوكَاء
(مِمْعَك) کمنبر دیر دارنده وام را
(ف) مَعَكَه فِی التُّرَابِ مَعْكًا)
بالفتح در خاک مالید آن را + و
مَعَكَ بِالْقِتَالِ وَالْخُصُومَةِ)
نشان کرد آن را در آن + ومَعَكَ
دَيْنَه) دیر داشت دین وی را
(ك) مَعُكَ مَعَاكَةً) گول
گردید
(تَمْعِيك) در خاک غلطانیدن
(مُمَاعِك) دیردارنده وام را
(تَمَعُّك) در خاک غلطیدن

ج

م ع ل

(مَعِل) ککتف شتاب در کار
(مَعَالَة) کسحابة بدی یقال هو
صاحب مَعَالَةٍ ای شرّ
(لَبَنٌ مَعْلُولَة) بالفتح جائے است
(حمار مَمْعُول) خر خصی
کرده
(ف) مَعَلَه عَنْ حَاجَتِهِ مَعْلًا)
بالفتح شتابانید او را از حاجت
او و برکند از آن — + ومَعَلَ بِهِ)
در پوستین وی افتاد + و نیز مَعْل)
خصی کردن خر را و ربودن چیزی و
شتاب کردن در کار و بریدن و یقال
لا تمعلوا رکابکم یعنی مبرید
بعض آن را ببعض و تباه کردن
و بشتاب رفتن و شکافتن چوب و
شتاب برکشیدن و برآوردن
بچه از کس ناقه
(امعال) شتابانیدن یقال اَمْعَلَنِی
عن الحاجة ای اعجلنی
(اِمْتِعَال) بشتاب ربودن و یقال
اِمْتَعَلَ فُلَانٌ اِذَا دَارَكَ الطِّعَانَ
فی اختلاس

م ع ل ط

(مَعَلَّط) کعملس مرد استوار اندام
توانا بر سفر مقلوب عَمَلَّط و مرد پلید
طبع زیرک تیز فهم

م ع ن

(مَعْن) بالفتح دراز و کوتاه و اندک
و بسیار و سهل و آسان قال الشاعر
+ فان هلاك مالك غیر معن ای
لَیْسَ بِهَيِّنٍ و هر چیز که بدان سودی
باشد و چرم و آب + و مَعْنُ ابْنُ
زَائِدَة بن عَبْدِ الله) جوان مردی
بود در عرب منه قولهم حدِّث
عَنْ مَعْنٍ وَلَا حَرَج
(مَعْنَة) بالتاء چیز اندک یقال
مَا لَهُ سَعْنَةٌ وَلَا مَعْنَةٌ ای شیٔ
(مَعِين) کامیر شهری است بیمن
و نام پدر امام حافظ یحیی + و
مَاءٌ مَعِينٌ) آب روان و یقال
هو مفعول من عِنْتُ الماء اذا
اسْتَنْبَطْتَه
(مَعَان) کسحاب جای باش و
منزل و موضعی براه حاجیان شام
(مُعَان) کغراب نام مردے
(مَاعُون) نیکوئے و احسان و
باران و آب و هر چه بدان سودی
و نفعی باشد و هم دیگر را عاریت
دهند مانند تبر و تیشه و دیگ و
دلو و جز آن و قماش خانه و بندگی
و فرمان برداری و زکات و آنچه
باز دارند از طالب و آنچه بدهند
آن را از لغات اضداد است و قوله
تعالی وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ قال ابو
عُبَيْدَة الماعون فی الجاهلية کل
منفعةٍ و عطيةٍ و فی الاسلام الطاعة
و الزکوة و قيل اصل الماعون مَعُونَة
و الالف عوض عن الهاء و يقال
ضَرَبَ النَّاقَةَ حَتَّى اَعْطَتْ مَاعُونَهَا
ای بذلت سیرها
(مُعْنَان) کعثمان روشهای آب
در وادی
(كَلَأٌ مَمْعُون) گیاه که در وی
آب روان باشد
(ف) مَعَنَ الفَرَسُ مَعْنًا)
بالفتح دور رفت + و نیز مَعْن)
روان کردن آب را و سیراب شدن
گیاه و بپایان بالیدگی رسیدن
آن و پذیرفتن خواری را و منکر شدن
و سپاس نعمت ناکردن
(اَمْعَنَ فِی الْاَمْرِ اِمْعَانًا)
دور اندیشید در آن + و اَمْعَنَ
بِحَقِّهِ بر حق وی را و منکر آن
شد و اقرار کرد بآن ضد + و نیز
اِمْعَان) دور در شدن اسپ
در دویدن و نهان شدن سوسمار
در اقصای سوراخ خود و بسیار شدن
مال کسی و کم گردیدن آن از
اضداد است و روان شدن آب و
سیراب شدن زمین

م ع و

(مَعْو) بالفتح رطب رسیده یا
غوره که به رطب شدن رسیده
مَعْوَة یکی و شکاف لب زیرین شتر
+ و نیز مَعْوَة) رطب نیم خشک

(ن) مَعَا السِّنَّوْرُ مُعَاءً كغراب بانگ کرد

(اَمْعَتِ النَّخْلَةُ اِمْعَاءً) رسانید نخل رطب را

(تَمَعِّي) خرامیدن وبازیدن وفاش شدن راز

م ع ی

(مَعْي) بالفتح وكعنب روده وتد یونث اَمْعَاء جمع ومنه الحدیثُ ان المؤمن یاكل في مِعىً واحدٍ والكافر یاكل في سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ یعنی انّ المؤمن یاكل من وجهٍ واحد وهو الحلال والكافر یاكل من وجوهٍ ولا یبالی ما اكل ومن این اكل + ویقال هُم مِثْلُ المِعیٰ والكَرِش یعنی ایشان دریكو حالی وارزانی اند + ونیز مِعیٰ) كالی ابر آب راهر كه در زمین پست بسوی آب راهه دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت وآب تك یعنی جای ایستادن آب در قعر و

(مِعیَ الفَار) نوعی از خرمای ردی

(مَاعِي) طعام نرم

(ماعیة) زن زود خشم

(مُعَیّ) كسمی موضعی است

باب المیم فصل الغین

م غ ث

(مَغْث) بالفتح مالیدن وسودن چیزی را در آب تا بگدازد یقال مَغَثْتُ الدَّوَاءَ وزشت ورسوا كردن آبروی وناموس كسی را و عیب كردن وبد شدن وكشتی كردن ونرم وسبك زدن ودر آب فرو بردن وكار بیهوده كردن و الفعل من نصر

(مَغِث) ككتف سخت مرپسنده ونوانا وسخت بر زمین زننده

(مَغِیث) كامیر گیاه بر زمین افتاده از شدت باران

(مُغَاث) كغراب درختی است دو قیراط از بیخ وریشه آن مسهل و قی آرنده

(مَاغِث) لقب عُتَیْبَة بن حارث

(مَمْغُوث) تب زده وگیاه بر زمین افتاده از شدت باران

(مُمَاغَثَة ومِغَاث) بالكسر باهم سودن وخصومت كردن باهم

م غ ح

(مغح) بالفتح دویدن ورفتن والفعل من نصر

م غ د

(مَغْد) بالفتح نانك یقال شب شَبَاباً مَغْداً وشتر پرگوشت و هر چیزی سطبر ودراز وجایگاه سپیدی بر پیشانی اسپ ودلو بزرگ ولفاح كه نوعی از بوئیدنی است زشت وبادنجان ویحرك و میوه است شبیه خیار ومیوه نضب چیده

(ف) مَغَدَهُ الْعَیْشُ) بناز و نعمت پرورد او را + ومَغَدَ الرجلُ فِي نَاعِمِ عَیْشٍ) بناز وكامرانی زیست + ونیز مَغْد) بالفتح مكیدن شتر بچه شیر مادر را ومكیدن یقال وَجَدْتُ صَرِبَة فمَغَدْتُ جوفهای مصمصه وهو صمغ الطلح ویسمی صربة وفربه وپرگوشت شدن بدن مَغَد بالتحریك مثله ودراز شدن گیاه وجز آن وكاییدن و بركنده شدن موی سپید پیشانی اسپ تا موی سیاه سپید برآید

(اِمْغَاد) بسیار خوردن آب و مانند آن وشیر خورانیدن كودك را وشتر بچه را تقول المرأة اَمْغَدْتُ هذا الصبیّ فمَغَدَنی ای ارضعته فرضعنی

(مَغْدَان) كسكران نام بغداد

م غ ر

(مَغْرَة) بالفتح ویحرك گل سرخ و باران سودمند یا باران كم سبك یا سست وبالفتح موضعی بشام مربی كلب را

(مَغَر) محركة رنگی است سرخ غیر خاص یا سرخی تیره سپیدی آمیز مُغْرَة بالضم مثله

(لَبَنٌ مَغِیْرٌ) كامیر شیر كه در آن سرخی خون باشد

(مَاغِرَة) موضعی است

(اَمْغَر) اسپ دشتر همرنگ گل سرخ ومرد سرخ موی وسرخ پوست وآن كه بر روی او اندكی سرخی سپیدی آمیز باشد

(اَوس بن مَغْرَاء كصحراء سَعْدِی از شاعران بنی مضر است

(مَغْرَان) كسكران نام مردی

(مِمْغَار) كمحراب گوسپند وپیش كه بیرون آمدن شیر خون آمیز عادت آن باشد وخرما بن سرخ بار

(ف) مَغَرَ مَغْراً) بالفتح رفته و

ج ۴

بتشافت ويقالُ دَأَبْته بمغربه بعيره

(اِمْغَار) بيرون آوردن خون وخز آن و ورگذرانیدن وسرخ گردیدن شیر وبیرون آمدن شیر باخون از پستان گوسپند ازعلتی مُمْغِر کمحسن نعت است ازان

(بسرٌ مُمَغِّرٌ) کمحدث غورهٔ همرنگ گل سرخ

(مُمَغَّر) کمعظم رنگ کرده بگل سرخ قال عبد الملک بن مروان لجرير مُغَرّ یعنی شعر ابن مغراء بخوان

م غ س

(ف) مَغَسَه مَغْسًا) بالفتح نیزه زد وبلسو دآن را + ومُغِس) مجهولا گسسته روده گردید

(س) مَغِسَ مَغَسًا) بالتحریک گسسته روده گردید لغة فی الصاد

م غ ص

(مَغْص) بالفتح وبحرک دردی است مرشکم را وآن اکثر در رودهای باریک عارض شود والتحریک قول العامة یقال مُغِصَ الرجل مجهولا والفعل من فتح مَمْغُوص نعت است ازان

(مَغَص) محرکة شتران سپید گرامی نژاد جمع لا واحد له من لفظه اُمْغَاص جمع وقال ابن السکیت المَغَصَةُ وَاحِدُ المغص وقَالُوا فلانٌ مَغَصٌ مِنَ المَغَصِ) اِذَاكَانَ ثقيلاً

(تَمَغُّص) بدر دآمدن شکم

م غ ط

(ن) مَغَطَ الرَّامِي فِي قَوسِهِ مَغْطًا سخت کشید کمان را + ونیز مَغْط) دراز کشیدن چیزی را یاکشیدن چیزی نرم همچو روده

(تَمَغُّط) سخت کشیدن شتر دست را وبنهایت تیز رفتن اسپ یا یازیدن آن در دویدن وهلاک کردن غبار کسی را یقال تمغّط فلان تحتَ الهدم اِذاقتَلَهُ الغُبَار

(اِمْتِغَاط) کشیده شدن وشمشیر برکشیدن وبلند شدن روز

(مُمَّغِط) مشددة الميم کشیده قامت وفی الحدیث لم یکن رسول الله صلی الله علیه وسلم بالطویل المُمَّغِطِ ای المتناهی الطول اصله منمغط والنون للمطاوعة قلبت میما فادغمت

(اِمَّغَاط) کشیده شدن وبلند برآمدن روز

م غ غ

(مَغْمَغَة) کار سست وبیکاره وتباه + ونیز مَغْمَغَة) نرم خائیدن گوشت را وناپیدا گفتن سخن را وبزبان آب خوردن سگ از آوند ونوردیدن جامه از جوانب و شستن آن صلتها بفی وبیحرب تر کردن اشکنه را وآمیختن وآمیخته شدن کار

(تَمَغْمُغ) باندک گیاه رسیدن وبفربهی درآمدن شتران

م غ ل

(مَغْل) بالفتح وبحرک شیر که زن آبستن بچه را دهد

(مَغْلَة) بالفتح درد شکم ستور از علف باخاک خوردن یقال به مَغْلَةٌ شَدِيدَةٌ وتباهی وبیش وبزکه سالی دوبار بچه دهد مِغَال کَکِتاب جمع

(دَابَّةٌ مَغِلَةٌ) ککفرحة ستور دردگین شکم از گیاه باخاک خوردن

(مَغِيل) کامیر شهریست نزدیک فارس ازان هست جماعتی از محدثان

(مُغَالَة) کسحابة آمیغ ودغلی وناراستی وبدی که بحق کسی پیش دیگری گویند یقال انه لصاحب مَغَالَةٍ وَبَنُو امْغَالَةٍ) گروهی است

(مِمْغَل) کمنبر آز مند خاک خوردن

(ف ن س) مَغَلَتِ الدَّابَّةُ مُغْلاً محرکة دردگین شکم گردید ستور از خوردن گیاه باخاک

(ف) مَغَلَ بِهِ مَغْلاً) بالفتح و مَغَالَةً کگرامة دروغ بربافت وبد گفت بحق آن نزد سلطان یا عام است

(س) مَغَلَتِ الْمَرْأَةُ بِوَلَدِهَا) شیر داد بچه را با بارداری ومَغِل الرَّجُلُ) تباه شد چشم او

(اِمْغَال) خداوند ستور درد شکم رسیده شدن وبچه از شیر باز ناکرده آبستن شدن زن وهر سال زائیدن آن وشیر دادن بچه را با بارداری اِمْرَأَةٌ مُمْغِلٌ کمحسن نعت است ازان وسالی دوبار بار آوردن گوسپند یا پی در پی آبستن شدن آن یا دردی است

آنرا که بدان آبشتن شود و بیند از د دغازی کردن یقال اَمْغَلَ بِهِ

م غ و

(ن) مَغَا السِّنَّوْرُ مُغُوًّا) بالفتح بانگ براورد گربه

م غ ي

(مَغْی) بالفتح نرمی و فروهشتگی ابنان وستودن کسی را بچیزی که ندارد از هزل باشد یا از جد

(مَاغِيَة) زن مرببه و خوش گوی

(ن) مَغی مَغْيًا) سخن خوش و واضح و بین گفت

(تَمَغِّی) فروهشته و نرم شدن ابنان

باب المیم فصل الفاء

م ف ج

(رَجُلٌ مُفَاجَةٌ) کسحابة مرد گول

(ف) مُفَجَ مُفْجًا. بالفتح گول گردید

باب المیم فصل القاف

م ق ء

(مَائِقُ الْعَيْنِ) دنبالهٔ چشم یا مقدم آن مُؤْقِی کمعطی مثله وقد مر فی م ء ق

م ق ت

(مَقِيتُ) کامیر دشمن داشته

(مَمْقُوتُ) دشمن گرفته

(مَقْتِيّ) بالفتح منسوبا مرد که بنکاح آورد زن پدر را یا پسر آن مرد

(مَاقِت) دشمن گیرنده

(ن) مَقَتَهُ مَقْتًا) بالفتح ومَقَاتَةً لکرامة دشمن گرفت او را ÷ و نیز نکاحُ الْمَقْت) نکاح کردن زن پدر خود را هذه کانت فی الجاهلیة

(مَا أَمْقَتَهُ عِنْدِی یعنی او دشمن داشته شده هست ومَا امْقَتَنِی لَهُ یعنی من او را دشمن گرفتم

(تَمَقِّيت) دشمن گرفتن

(تَمَقُّتُ) همدیگر دشمن گرفتن

م ق ح س

(تَمَقْحُسُ) شوریدن دل یقال تَمَقْحَسَ نَفْسِی ای غثت

م ق د

(مُقَدِيّ) محرکة مخففة الدال مشددة الیاء شرابی هست که از انگبین سازند

(مَقَدِّيَة) بفتح وتشدید دال و یا جامهٔ است و دهي

م ق د ش

(مَقْدِشُو) بفتح المیم وکسر الدال والحاء بفتحها وضم الشین شهری است بزرگ میان زنگ و حبش

م ق ر

(مَقْر) بالفتح زهر قاتل و صبر و چیزی تلخ

(مَقِر) ککتف درخت صبر یا درختی شبیه آن یا زهر ÷ و شَيْءٌ مَقِرٌ) چیزی نیک ترش یا نیک تلخ

(ذو مقار) کسحاب لقب ملکی از ملوک حمیر اسمه احمد بن زید بن سدد بن حمیر الاصغر

(يَمْقُور) بفتح التحتیة تلخ

(مَمْقُور) ماهی شور و تلخ

(ن) مَقَرَ عُنُقَهُ مَقْرًا) بالفتح بعصا کوفت گردن او را چنانکه استخوانش بشکست ومنه اشتق ذو مقار اسم ملک ÷ و مَقَرَ السَّمَكَةَ الْمَالِحَةَ) تر داشت ماهی را در سرکه تا نمک آن بدر رود

(س) مَقِرَ اللَّبَنُ مَقَرًا) بالتحریک ترش شد شیر ÷ و نیز مَقِرَ) تلخ شدن

(مُمْقِر) کمحسن شیر و چاه کم آب ÷ و شَيْءٌ مُمْقِر) چیزی نیک ترش یا تلخ

(اِمْقَار) بسرکه پاکیزه کردن ماهی نمک زده را و تلخ شدن و بدمزه گردیدن شیر

(اِمْتِقَار) باز کندن چاه چون آبش خشک گردد

(اِمْقِرَار) بلند بر آمدن رگ

م ق س

(مَقْس) بالفتح موضعی است بر نیل مصر

(مِقَّاس) کَکتان کوهی است بجا بود و لقب مسهر بن نعمان عائذی شاعر کان رجلا قال هو يَمْقُسُ الشعر کیف شاء ای یقوله ج ۴

(ن) مَقَسَهُ فی الْمَاءِ مَقْسًا) بالفتح در آب فرو برد آنرا ÷ و نیز مَقْس) پر کردن خیک را و شکستن چیزی را و روان شدن آب و شعر گفتن

(س) مَقِسَت نَفْسُهُ مَقَسًا) محرکة شورید دل او

(تَمْقِيس) آب بسیار ریختن

(مُمَاقَسَة) یکدیگر را در آب فرو بردن و با کسی نبرد کردن بغواصی منه المثل هو يُمَاقِسُ حُوتًا در حق شخصی گویند که با داناتری از خود مناظره کند

(تَمَقُّس) شوریدن دل

م ق ط

(مَقْط) بالفتح سختی و سخت تافتگی رسن

(مُقْط) بالضم رسن که بدان مرغ شکار کنند اَمْقاط جمع

(مِقَط) گلکف بچه باه ششم یا هفتم زائیده

(مِقاط) گلکاب رسن یا رسن خرد سخت تافته و هند کهواره و مانند آن

(ماقط) فال سنگ زننده و آزاد کرده آزاد کرده منه قولهم فلانٌ ساقِطُ بن ماقِط بن لاقط فالساقط عبد الماقِط وهو عبدُ اللاقط وهو عبد معتوق شترزار و برجائی مانده از ماندگی و لاغری و تنگ ترین جای از جگاه رسن دلو مُقُط گلکتب جمع و رسن لگام اسپ

ج ۴

(ن ض) مَقَطَ عُنُقَهُ مُقْطًا بالفتح شکست کردن او را + و مقط القِرْنَ و به برزمین زد همسر خود را + و مقطه بالایمان سوگند داد + و مَقَطَهُ بالعصا بچوب دستی زد او را + و نیز مُقْط خشمناک گردانیدن و برخشم کردن و گوی برزمین زدن پس آن گرفتن و سفاد کردن مرغ ماده را و برسن خرد زدن و برسن بستن و سخت تافتن

(ن) مَقَطَ البَعِيرُ مُقُوطًا سخت لاغر گردید

(تَمْقِيط) برزمین زدن کسی را

(اِمْتِقاط) بیرون آوردن

م ق ع

(مَقْع) بالفتح سخت خوردن شراب و آبرا و دشنام دادن بفحش و تهمت کردن یستعمل مجهولا یقال مُقِعَ فلان بسوأة ای رُمِیَ بها و الفعل من فتح

(قولهم هو شرَابٌ بأَمْقُع) یعنی او دوام می ورزد در امور چند آنکه بنهایت مراد خود رسد

(مُقَع) کیدر سرخچه مانندی است مهلک که شتر بچگان بدان مبتلا شوند و میکشد

(اِمْتِقاع) همه شیر پستان مکیدن و گونه روی برگشتن از ترس یا از اندوه یستعمل مجهولا

م ق ع ط

(مُقْعُوطَة) کعصفورة کوبک خبز دوک

م ق ق

(مَقَق) محرکه درازی و دراز شدن

(مَقَقَة) محرکه بزغالگان و نادانان

(فرسٌ اَمَقُّ) اسپ نیک دراز

(مَقَّاء) بالفتح ممدود زاران بی گوشت + و ارض مَقَّاء زمین دور

(مُقَامِق) آنکه سخن را باقصای حلق گوید تقدیره فعافل بتکریر الفاء

(مَوْقَق) کجو بردبی بهت باجاء

(ن) مَقَّ الطَّلْعَةَ مَقًّا بالفتح کفانید شکوفه خرما را تا گشن دهد آن را

(مَقْمَقَة) نرم شدن و آسان گردیدن و بند نودن و خوار کردن و سخت مکیدن بچه پستان مادر را

(مَقَّقَ عِيالَهُ تَمْقِيقًا) سختی و تنگی نمود بر عیال خود + و مَقَّقَ الطَّائِرُ فَرْخَهُ بمنقار خورش داد بچه را

(تَمَقُّق) اندک اندک خوردن شراب را و یقال اصابه جُرْحٌ فما تَمَقَّقَهُ ای لم یفجره و یباله

(اِمْتِقاق) همه شیر پستان مکیدن کره

م ق ل

(مَقْل) بالفتح تک چاه

(مَقْلَة) بالتاء سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد

(مُقْل) بالضم نوعی از کندر که یهود بخور سازند و صمغ درختی است و آن انواع باشد مقل ازرق کمائل بسرخی و تلخی باشد مقل یهود که مائل بزردی و مقل صقلی مائل تیرگی و سیاهی و مقل عربی آنچه از یمن خیزد و مقل هندی آنچه از هند خیزد و جمیع آن نافع است جهت سرفه و دیگر هوام و بواسیر و جهت تنقیه رحم و آسانی زائیدن و انزال مشیمه و سنگ کلیه و ریاح غلیظه و مدر و فربه کن اندام و محلل اورام و محرک باه و مقل یکی بار درخت دوم که سخت و عسر بیاشد می برزند و می خورند آن را سرد و قابض و

سقوی معده
(مُقْلَة) بالتاریه درون چشم جامع سیاهی و سپیدی چشم یا آن سیاهی سپیدی چشم است یا سیاهه چشم مُقَل کصرد جمع ✤ و میانهٔ هر چیزی و یقال هذا اخیرُ من مائةِ ناقةٍ لِمُقْلَةٍ یعنی این بهتر است از صد ناقه که برگزیدهٔ آن را نظر خود ✤ و ابن مُقْلَة مردی است خطاط که خط ثلث و توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق از مخترعات او ست در سیصد و ده هجری

(ن) مَقَلَ المُقْلَةَ) در آوند انداخت آن را و آب بر آن ریخت برای تقسیم ✤ و نیز مَقْل) بالفتح نگریستن یقال مقلته ای نظرت الیه بمقلتی و فرو بردن در آب و جز آن منه الحدیث اِذا وَقَعَ الذُّبابُ فی طعامِ احدِکم فامقلوه ثم انقلوه فانّ احدی جناحیه سمّاً و فی الاُخری شِفاءً وانه یقدّم السّم و یؤخّر الشفاء و فرو بردن در آب و زدن و نوعی از شیر دادن و بدست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را تا بر سر شیر مکیدن وی

(تَمَاقُل) همدیگر را آب فرو بردن
(اِمْتِقَال) بار بار فرو رفتن در آب

م ق و

(ن) مَقَا الفَصِیلُ اُمَّهُ مَقْواً) بالفتح سخت مکید شیر مادر را ✤ و نیز مَقْو) روشن کردن شمشیر و طست و آئینه و دندان را و نگاه داشتن یقال اُمْقُ هذا اَمْقُوكَ و مَقْوَتَكَ مَالَكَ و مَقَاوَتَكَ بالضم ای صُنْهُ صیانتك مالك

م ق ه

(مَقَه) محرکه سپیدی چشم و جز آن باندک کبودی و آن مذموم است یا کبودی آن یا تباهی چشم از بی سرمگی یا سپید شدن سرمه جای از چشم و الفعل من سمع اَمْقَهُ و مَقْهَاء نعت است از آن یقال امرأة مَقْهَاءُ و سرابٌ اَمْقَهُ ✤ نیز اَمْقَه دور و جای بی گیاه و بی درخت و مرد که کنج چشم و پلک آن سرخ باشد از کمی مژه

م ق ی

(مَقْی) بالفتح روشن ساختن شمشیر و تشت و جز آن و نگاه داشتن یقال اِمْقِهِ مَقْیَكَ مَالَكَ ای صُنْهُ

(مَاقَة) کنج چشم

باب المیم فصل الکاف

م ك ء ل

(مِیکَائِیل) بالکسر نام فرشته علیه السلام مِیکَائِین بالنون مثله

م ك ت

(ن) مَكَتَ بالمَكَانِ مَكْتاً) مقیم شد در آن جای
(اِسْتِمْكَات) از ریم پر گردیدن آبله

م ك ث

(مَكْث) مثلثا و یحرک درنگ کردن و انتظار نمودن مِکِّیثَی کدلیلی و یمد و مُکُوث و مُکْثَان کعثمان مثله والفعل من نصر و کرم
(مِکْثَة) بالکسر والضم درنگ
(مَکِیث) کامیر صاحب وقرو گران سنگ و نام پدر رافع و جندب که هر دو صحابی اند و نام پدر جناب و جد حارث بن رافع
(تَمَکُّث) درنگ کردن و چشم داشتن و در کاری مُتَمَکِّث نعت است از آن

م ك د

(مِکْد) بالکسر شانه

(مَکُود) کصبور ناقه که شیر وی کم نشود و ناقه کم شیر از اضداد است نقله اللیث مُکُد بالضم جمع
(دَرٌّ مَاکِدٌ) شیر که پیوسته بر یک قرار باشد
(مَاکِدَة) ناقه بسیار شیر ✤ و رَکِیَّةٌ مَاکِدَةٌ) چاه که آب آن پیوسته بر یک قرار باشد و کم نشود
(مَکْدَاء) کصحرا ناقه بسیار شیر و ناقه که شیر وی کم نشود
(مَکَّادَة) ککتانه شهری است در اندلس
(اَمَاکِید) باقی ماندهای خون بها
(ن) مَکَدَ مَکْداً) بالفتح و مُکُوداً) جای گرفت و مقیم شد ✤ و مَکَدَتِ النَّاقَةُ کم گردید شیر وی از درازی زمان

م ك ر

(مَکْر) بالفتح فریب و گل سرخ و نیکو اگندگی ساق و آواز مرغان و بانگ غرش شیر و نوعی از درخت مُکُور جمع و فراخ المکور ثمر آن
(مَکْرَة) بالفتح گیاهی است

بهج

تیره رنگ مکر ومکود) جمع و
اسپست تباه شده وساق اگنده
گوشت زیبا وغوره خرما سخت
نزدیک برطب رسیده
(مکود) کصبور فریبنده
(ماکر) فریبنده وبدسگال و
ستور مویز بار کرده یا کاروان
شتر که مکشانند
(مکار) کشداد فریبنده وبدسگال
(مکوری) بالفتح منسوبا باکس
فرومایه او الصواب ذکره
فی ك در
(مکران) کسکران شهری است
(نخلة ممکار) بالکسر خرما بن
بسیار مکرة
(ممکور) بگل سرخ رنگ کرده
وشیر آلوده بخون شکار گویا بگل
سرخ رنگ کرده
(ممکورة) زن برپیچان خلقت
استوار اندام وگرد ساق یا آگنده
ساق گرد اندام یا درآمده خلقت
سخت گوشت
(ن) مکرا رضه مکرا) بالفتح آب
داد زمین خود را ✤ ونیز مکر)
فریفتن و بدسگالیدن و بگل سرخ
رنگ کردن
(س) مکر مکرا) محرکة
سرخ گردید
(تمکیر) نگاهداشتن غله تا بگرانی
فروشد
(ممتکر) بکسر الکاف رنگ کرده
بگل سرخ
(امتکار) رنگ کرده شدن بگل
سرخ وتخم کاشتن

م ك س

(مکس) بالفتح باج وعشر و
دراهم که در بازار از بایع میگرفتند
در جاهلیت یا درهم که عامل
صدقه بعد فراغ از صدقه میگیرد
(دون ذلك مکاس عکاس)
بالکسر یعنی سوای این کار موی
پیشانی یکدیگر گرفتن است او هی
اتباع وقد ذکر فی ع ك س
(ماکس) ده یک گیرنده
(ض) مکس فی البیع مکسا)
بالفتح تشویش کرد در آن و گرد آورد
مال را ✤ ونیز مکس) باج وخراج
گرفتن وفی الحدیث لا یدخل
صاحب مکس فی الجنة وزیان
آوردن و کم نمودن ثمن و ستم کردن
(مماکسة) باکسی بچیزی
بخیلی کردن و تشویش کردن در
بیع وکم کردن در ثمن مکاس
بالکسر مثله
(تماکس) همدیگر حریصی کردن
بخریدن چیزی

م ك ك

(مکة) بالفتح نام شهر حرام و
ثمامه حرم سمی به لانها تمکّ
الذنوب او تفنیها او تهلك من
ظلم فیها
(مکاك) کغراب مکیده
(مکاکة) مغز استخوان مکیده
(مکان) بالفتح مرد مکنده و آنکه
بمکد شیر گوسپند را و نه دوشد تا کسی
و فرومایگی
(مکاکة) کثمانة کنیزک
(مکوك) کتنور طاس که بدان
آب خورند و پیمانه است که در آن
یک ونیم صاع گنجد یا نصف رطل
تا هشت اوقیه یا نیم ویبه و ویبه
بیست ودو یا بیست و چهار مد بمد
نبی صلی الله علیه وسلم یا سه کیله
و کیله یک من و هفت ثمن من
و من دو رطل و رطل دوازده اوقیه و
اوقیه یک استار و دو ثلث استار
و استار چهار و نیم مثقال و مثقال
یک درم وسه سبع درم و درم شش
دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط
دو طسوج و طسوج دو حبه و حبه
شش یک از هشت یک درم و آن
یک جزء است از چهل و هشت جزء
درهم مکاکیك ومکاکی
جمع
(امرأة مکماکة) زن کوتاه
گرد اندام
(ممکوك) مکیده
(ن) مکه مکا) بالفتح مکید
آن را ✤ ومك بسلحه) ریخ زد
✤ ونیز مك) هلاک گردانیدن
و کم کردن
(مکمکة) مکیدن همه شیر و
غلطان رفتن
(تمکك) مکیدن و ستهیدن
برغریم وفی الحدیث لا تمککوا
علی غرمائکم ای لا تستقصوا ومغز
استخوان بیرون آوردن
(امتکاك) همه شیر پستان
مکیدن کره
(امرأة متمکمکة) للفاعل

زن کوتاه گرد اندام

م ك ل

(مَکْلَة) بالفتح والضم آب که در تک چاه بعد کم شدن اندک اندک گرد آید یا آب اندک در تک چاه یا آوند باقی ماند از اضداد است

(قَلِیبٌ مَکُلٌ) کعنق وکتف چاه که آبش کشیده باشند

(مُکَالٌ) کغراب پیه یقال مَا بِهَا مُکَالٌ ای شحم

(مَکُول) کصبور چاه که آبش کم گردد پس آن اندک اندک در تک آن گرد آید مُکُل ککتب جمع

(مَکُولِیّ) بالفتح وشد الیاء ناکس

(مَمْکُلَة) بالفتح وضم الکاف چاه که آبش کشیده باشند قَلِیبٌ مَمْکُولَةٌ کذلك

(مُمْکِل) کمنبر آب گیر کم آب و چاه که در روی آب آن باشد

(ن) مَکَلَت الرکیّة مُکُولًا کم گردید آب در چاه پس آن اندک اندک گرد آمد در وسط وی

(مَمَاکِل) بکسر الکاف فراهم آرنده هر چیزی

(اِسْتَمْکَل بالمرأة) بزنی آورد آن را

م ك ن

(مَکْن) بالفتح بیضه سوسمار وملخ و مانند آن مَکِن ککتف مثله

(مَکِنَة) بکسر الکاف جای باش مرغ مَکِن ککتف مَکِنَات جمع و فی الحدیث اَقِرّوا الطّیر علی مَکِنَاتِهَا بکسر الکاف وضمها ای بیضها وقیل وکنات بضمتین للطّیر ومکنات للضب قال عبیدة یجوز فی الکلام ان المکن وان کان للضباب ان یجعل للطّیر تشبیهاً بذلك کقولهم مشافر الحبشی وانما هی للابل ویقال النّاس علی مَکِنَاتِهِم ای علی استقاماتهم

(مَکِین) کامیر جای گیر و ذی عزت نزد پادشاه مُکَنَاء جمع و اَبُو مَکِین نوح بن ربیعة تابعی

(مَکَان) بالفتح جای اَمَاکِن و اَمْکِنَة جمع

(مَکَانَة) ککرامة نرمی و آهستگی مَکِینَة کسفینة مثله و مرتبه و وقار نزد پادشاه

(مَکُون) کصبور بیضه زیر بال گیرنده یا بیضه داده سوسمار و ملخ و مانند آن

(مُکْنَان) کسکران گیاهی است

(س) مَکِنَتِ الضَّبَّةُ نحوه) بیضه داد

(ك) مَکُنَ مَکَانَةً) مرتبه یافت نزد یک امیر و برپای ماند

(مُمْکِن) کمحسن بیضه داده یا بیضه زیر بال گیرنده از سوسمار و ملخ و در د * و نیز مُمْکِن) روباه گیاه مُکْنَان رویاننده

(اِمْکَان) بیضه دادن و زیر بال گرفتن ملخ و سوسمار بیضه را و قادر گردانیدن بر چیزی یقال امکنه من الشیء و پای برجای کردن و دست دادن و قولهم ما امکنه عند الامیر شاذ

(تَمْکِین) پای برجای کردن و توانا و قادر گردانیدن بر چیزی یقال مَکَّنْتُهُ مِنَ الشَّیْءِ

(مُتَمَکِّن) للفاعل جای گیر و اسمی که آخر وی اعراب پذیرد و با این اگر منصرف باشد آنرا متمکن امکن خوانند وغیر متمکن آنکه مبنی باشد و معنی قولهم فی الظرف انه متمکن انه یستعمل مرة ظرفا و مرة اسما فینصب ویرفع وغیر المتمکن هو الذی لا یستعمل فی موضع الا ظرفا فینصب ولا یجوز الرفع بها اذا کان معرفة واما اذا کان نکرة او دخلت علیها الالف واللام تکلمت رفعا و نصبا و جرا

(تَمَکُّن) جای گرفتن و مرتبت یافتن نزد پادشاه و برپای بودن و قادر شدن بر چیزی

(اِسْتِمْکَان) برپای بودن و قادر گردیدن بر چیزی

م ك و

(مَکْو) بالفتح سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن

(مَکْوَة) بالفتح کوه کوهی است بدریای عمان

(مَکَا) کعصا سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن اَمْکَاء جمع و کوهی است مشرف بر نعمان

(مُکَّاء) کزنار مرغی ست مکاکی جمع

(مِیکَائِیل) بالکسر نام فرشته

روزی وهما اسمان اضیفا احدهما
الی الاخر میکائین بالنون و
میکال) بالکسر لغتان فیه ونام
مردی
(ن) مکامکوا) بالفتح ومکاءًا
کغراب شخولید بدهن و بانگ کرد
وانگشتان را بهم درکرده دمیدتا
آوازی برآید منه قوله تعالی وما
کان صلوتهم عند البیت الا مکاءً
وتصدیة ✤ ومکت استه) تیز
داد وگویند این وقتی باشد که
برهنه وا بود یا خاص است مر
ستور را
(س) مکیت یده مکًا) کعصا
ستوخ گرفت دست او از کار
(تمکی) تر شدن بخوی وعرق
وخاریدن اسپ چشم خود بر زانو

باب المیم فصل اللام

م ل ء

(مِلء) بالکسر پری ویقال اعطه
مِلأه ومِلأیه وثلث املائه
(مِلأة) بالتا هیأت پرشدن یقال
انه لحسن المِلأة ورحمت استلای
طعام وسیری
(مُلأة) بالضم زکام وستی شتر از
وی رستگی بعد رفتن
(مَلأ) محرکة گروه اشراف و
غلبه وچیرگی وگروه با مشورت و
خوی املاء جمع ومنه احسنوا
أملأکم ای اخلاقکم ✤ ونیز ملاء)
کنکاش کردن و آزمند شدن وگمان
بردن وفراهم آمدن
(مَلِئ) کامیر توانگر ومالدار یا
مالدار نیکو معامله مِلاء ککتاب
واملئاء ومُلاء جمع
(مُلاء) کغراب کام ونام شمشیر
سعد بن ابی وقاص
(مُلاءة) کثمامه زکام ازیری وچادر
یک لخت یا هر جامه نرم مُلاء
جمع ✤ ونیز مُلاءة) نام مرد ر
مرتجز اسپ رسول الله صلی الله
علیه وسلم
(مَلآن) کسکران پر ومَلأی
کسکری ومَلآنة مونث یقال
دلو مَلأی وکوز مَلآن ماءً والعامة
تقول مِلای ماء املاء ککتاب جمع
(مملوء) زکام زده یقال مُلِئَ اُمْلِأَهُ الله
فهو مملوء نادرا
(ف) مَلأه مَلأً ومَلأة ومِلأة
بالفتح والکسر پر کرد آن را ✤ ومُلِئ
الرجل) مجهولا زکام زده گردید
✤ ومَلأ الرجل) توانگر ومالدار
گردید ومَلأه علی الامر مالأه
یاری داد وهمراهی ونمود
(س) مَلِئ مَلاء) محرکة پر شد
(ك) مَلؤ مَلاءة) زکام زده
گردید ✤ وملؤ الرجل مَلاءة)
ککرامة ومَلاء اکسماء عن کراع
توانگر مالدار ونیکو معامله گردید
(مُمْلِئ) کمحسن گوسپند که در
شکمش آبی واغراس گرد آید و
بدان گمان برند که آبستن است
(اِملاء) پر کردن و زکام زده
گردانیدن وسخت کشیدن کمان
را یقال امْلأ فی القوس اذا اغرق
(تملئة) پر کردن وسخت کشیدن
کمان را
(ممالأة) یارمندی نمودن بر
کاری
(تملؤ) پر گردیدن یقال تملأ
من طعام وشراب وتملأ غیظا ولا
یقال انه لحسن التملؤ
(تمالؤ) فراهم آمدن انبوهی
کردن یقال تمالؤا علیه
(امتلاء) پر شدن
(استملاء فی الدین) ای جعل
دینه فی مُلاء

م ل ب

(مَلاب) کسحاب نوعی از بوی
خوش یا آن زعفران است وذکر
فی ل و ب

م ل ت

(مِلیت) کسکیت برگ مرخ
یا غلاف بار آن
(اَمالیت) شتران تیز رو
(ض) ملته مَلْتًا) بالفتح حرکت
داد وسخت جنبانید آن را

م ل ث

(مَلْث) بالفتح تاریکی شب و
یحرك اول ویقال اتیته ملث الظلام
ای حین اختلط البیاض بالسواد
یعنی وقت مغرب ✤ ونیز مَلْث)
بچرب زبانی وبسخن دل خوش
کردن کسی را واز کاری باز داشتن
ووعده زبانی دادن بی نیت
وفا و نرم زدن وسست رفتن
والفعل من نصر
(مِلث) بالکسر آنکه از جماع سیر
نشود
(مُلثة) بالضم اول تاریکی شب

(مُلِث) بالضم وشد اللام یا مَلْث بالفتح مخففة دهی ست بعراق
(مُمَالَثَة) بهم بازی کردن و آشکار کردن خلاف ظاهر و مصانعت نمودن

م ل ج

(مُلج) بالضم خسته مقل و ناحیه ست از احسار
(مُلج) بضمتین بزغالکان شیر خواره
(مَلِیج) کامیر شیر خواره و مرد بزرگ قدر و دهی بسواد مصر
(اَمْلج) گندم گون و بیابان بی آب و علف و آمله معرب ست باسپه ست مسهل بلغم و مقوی دل و چشم و مقعد
(رجلٌ مَلْجَان) کسکران ناکس که شیر ناقه بمکد از ناکسی و نه دوشد
(مَالَج) کهاجر ماله کلکاران معرب ست و مَالَج نام جد محمد بن معویه محدث
(اُمْلُوج) کعصفور بالهمز برگ درختی ست صحرائی شبیه برگ سرو اَمَالیج جمع و خسته مقل
(مِلَنْجَة) بکسر میم و سکون نون محله ست باصبهان

(ن س) مَلَج الصَّبِیُّ اُمَّهُ مَلْجًا) بالفتح بلبها گرفت کودک پستان مادر را
(س) مَلِج مَلَجًا) محرکة خائید خسته مقل را + و مَلِجَت النَّاقَةُ) رفت شیر ناقه و خشک شد چند انکه اندکی نمکین در پستان باقی مانده
(اِمْلَاج) شیر دادن منه الحدیث لاتُحَرِّمُ الاِمْلَاجَةُ ولا الاِمْلَاجَتَان
(اِمْتِلَاج) مکیدن شیر را
(اِمْلَاجُ الصَّبِیِّ) کادام دندان شیر آورد کودک املاج الصبی کالشعر کذلك

م ل ح

(مَلْحَة) لجهٔ دریا
(مِلْح) بالکسر نمک و قد یذکر و یقال مِلْحُهُ علی رُکْبَتِهِ یعنی او بیوفا ست یا فربه یا تند خشم و آب شور مِلْحَة بالتاء و ملاح ککتاب و املاح و ملح کعنب جمع و منه + و ذات المِلْح) موضعی ست + و قَصْرُ المِلْح) کوشکی نزدیک خوارالری + و نیز مِلْح) شیر خوارگی و دانائی و دانا و نمکینی و فربهی و حق و واجب و خوبی و حرمت و سوگند و عهد

یقال بَیْنَهُمَا مِلْحٌ
(مِلْحَة) بالکسر نام مرزی شاعر + و نیز مِلْحَة) حرمت و سوگند و ذمه یقال بینهما ملحة + و ملحتان دو وادی ست از وادیهای قبلیه
(مُلْحَة) بالضم ترس و مهابت و برکت و سخن خوش و نمکین مُلَح کصرد و یحرک جمع سپیدی سیاه آمیز و سخت کبودی و سبزارنگی
(مَلَح) محرکة آماس پاشنه اسپ و هو دون الجرذ فان اشتد فهو الجرذ و موضعی ست + و نیز مَلَح) سپید سیاهی آمیز
(مَلِیح) کامیر آب نمکین و خوب صورت ملاح ککتاب و املاح جمع + و سمكٌ مَلِیحٌ) ماهی نمک زده + و قلیبٌ مَلِیحٌ) چاه شور آب
(مُلَیْح) کزبیر دهی ست در هرات و حی از خزاعه مُلَحِی کعرنی منسوب بوی
(مُلَیْحَة) کجهینة جای ست
(مِلَاح) ککتاب بادکه کشتی بدان روان گردد و توبره و سرنیزه و پوشش و انچه بدان خود پوشند

(مِلَاحَه) ککتابه کشتی بانی
(مُلَاح) کغراب نمکین و خوبصورت مُلَاحُون جمع
(مُلَاحِیّ) کغرابی و قد یشد و نوعی از انگور سپید دراز و نوعی از انجیر و اراک سرخ سپید و اراک که سپیدی بر سیاهیش باشد
(اَمْلَاح) بالفتح موضعی ست
(مَالِح) آب شور لغة ردیة او لایقال + و نبت مَالِحٌ) شور گیاه
(اَمْلَح) سپید سیاهی آمیخته و کبو و مَلْحَاء مونث یقال کبش اَمْلَح و نعجهٌ مَلْحَاء و قیل ملح العین
(مَلْحَاء) درخت برگ ریخته و گوشت پشت از دوش تا سرین و لشکرگران و نام لشکری که اهل مندر را بود و دباری ست بیمامه
(مِلْحَان) بالکسر و بفتح ماه جمادی الثانی و کانون ثانی که ماهی ست رومی از ماههای زمستان سمی لبیاض ثلجه و روستائی بیمن و کوهی بدیار بنی سُلَیْم
(اُمَیْلِح) مصغرا آبی ست مربنی

ربعته الجوع را وموضعی
(مَلّاح) کشداد نمک فروش و
شوره فروش یا صاحب نمک و کشتی
بان و متعهد بر اصلاح و درستگی
جوی
(مَلّاحَة) ککتابه نمکستان و
شورستان
(مَلّاحِیَّة) بالفتح وشد اللام کشتی
بانی
(مُلّاح) کزنار نمکین و خوبصورت
مُلّاحُون) جمع و شوره گیاه و نیز
گیاهی است
(مَلُّوحَة) کسفودة ماهی بزرگ
بحلب
(مَمْلَحَة) کمقعدة شورستان و
نمکستان و مملحة کمکنسة نمکدان
(سمك مَمْلُوحٌ) ماهی نمک زده
(ف) مَلَحَه مَلْحاً) بالفتح غیبت
وی کرد * و نیز مَلَح) سخت
جنبانیدن مرغ بال را و یاکینره
کردن گوسپند را از موی جهت
بریان کردن و شیر دادن بچه را و
نمک کردن دیگ و ماهی را باندازه
و در یمعنی از ضرب نیز آید و شیر
خورانیدن یقال مَلَحنا لفلان ای
أرْضَعْنَاه و شوره خورانیدن ستور را
(ك ت ف) مَلُحَ الْمَاءُ مُلُوحَةً و
مَلَاحَةً) شور گردید آب
(ك) ملح مَلَاحَةً) ککرامة و
مُلُوحَةً) نمکین و خوب روی
گردید
(اِمْلَاح) آب شور فرو آمدن و
شور گردیدن آب بعد از آنکه شیرین
باشد و آب شور خورانیدن و بسیار
نمک کردن دیگ را و شور گردانیدن
طعام را ویقال یا اُمَیْلِحَهُ لم یصغروا
من الفعل غیره و غیر قولهم
ما اُحَیْسِنَهُ قال الشاعر * یاما اُمَیْلِحَ
غزلانا عطون لنا * من هؤلیائك
بین الضال والسمر
(سمكٌ مُمَلَّح) کمعظم ماهی
نمک زده
(تَمْلِیح) فربه شدن و بسیار نمک
کردن دیگ را و شور کردن طعام را
و سخن خوش و نمکین آوردن شاعر
و اندک فربه شدن شتر کشتنی
(مُمَالَحَة) همشیرکی و هم سفرکی
کردن و بر یکدیگر اعتماد نمودن
* و نیز مِلَاح) ککتاب وزیدن
باد جنوب عقیب شمال و سرد شدن
زمین وقت باریدن باران و بچه
را بدایه دادن و شیر دادن کودک
را با کودک دیگر و دو واد کردن
در فرج ناقه
(مُتَمَلِّح) بکسر اللام خداوند
نمک
(تَمَلُّح) فربه شدن
(اِمْتِلَاح) دروغ باراستی حق
آمیختن
(اِسْتِمْلَاح) ملیح شمردن کسی را
(اِمْلِحَاح) سپید سیاهی آمیز
شدن و کبود و سبز رنگ گردیدن

م ل خ

(ملخ) بالفتح رفتار سخت و سخت
رفتن یقال مَلَخَ القومُ مَلْخَةً مالِخَة
اذا ابعدوا فی الارض و آمد رفت
و تردد نمودن در باطل و بسیاری
کردن در آن و بدست و بدندان
کشیدن چیزی و دو تا شدن و شکسته
گردیدن و گائیدن و متغیر و مزه
برگشته شدن طعام و بازی کردن
اسپ و کنیز خود خوردن تکه و باز
ماندن گشن از گشنی مُلُوخ
و مَلَاخَة ککرامة متلو الفعل
من فتح
(مَلِیخ) کامیر گشن و بی بار داو
کننده و تباه گوسپند و بی مزه
از گوشت و جز آن
(مَلَاخَة) ککرامة بی مزه گردیدن
والفعل من کرم
(غُلَامٌ مَلّاخ) کشداد غلام بسیار
گریزنده
(مُمَالَخَة) بهم بازیدن و دوستی
و نرمی کردن
(رَجُلٌ مُتَمَلِّخُ الصُّلْب) بکسر
اللام مرد سست پشت
(تَمَلُّخ) چشم برکندن یقال
تَمَلَّخَتِ الْعِقَابُ عَیْنَه
(مُمْتَلَخُ العقل) مرد عقل بر
کشیده
(اِمْتِلَاخ) برکشیدن یقال اِمْتَلَخَ
فلانٌ ضرسه و امتلخت العقاب عینه
و برکشیدن شمشیر از نیام و بیرون
کشیدن لگام از سر ستور
(مُسْتَمْلِخ) بکسر اللام نام پسر
عکرمه بن ابی ذؤیب هذلی

م ل د

(مَلْد) بالفتح نرم و نازک از مردم
و شاخ درخت * و نیز مَلَد) غول
(اَمْلَد) کاحمد نرم و نازک از شاخ

ومردم ملداء مؤنث
(مَلُود) کصبور او بالذال هی
ست باوزخند
(أُمْلُود) کعصفور املد مذکر و
مونث در روی یکسان است* ونیز
(أُمْلُودَة) مونث
(أُمْلُد) کقنفذ بمعنی املد است
اِمْلِيد بالکسر وامُلُدَان بضم
الهمزة واللام وأُمْلُدَانِی
بشد الیاء کذلك ونیز اِمْلِید
بیابان هموار تابان
(أُمْلُودَانِيَة) بضم الهمزة واللام
زن نرم ونازک مُلْدَانِيَة بالضم
مثله
(ن) مَلَدَهُ مَلْدًا) بالفتح کشید
اورا
(س) مَلِدَ مَلَدًا و مَلَدَانًا)
محرکتین جنبید و شادمانی نمود
*ونیز مَلَد و مَلَدَان) جوانی
وتازکی و درخشیدگی روی
(تَمْلِيد) نرم کردن پوست را
م ل ذ
(مَلْذ) بالفتح دروغ گفتن ونیزه
زدن ومسح کردن بردست وسخت
خفتن ودویدن ستور وتیز دویدن

آن و الفصل من نصر
(مَلَذ) محرکة آمیزش تاریکی
(مَلَّاذ) کشداد دروغ گوئی
گوید ونکند وخود رائی درست دوستی
+وذِئْبٌ مَلَّاذٌ) گرگ سبک است
(مَلَذَان) محرکة آنکه نصیحت
پیدا کند وبدی پنهان دارد
مَلَذَانِی زمَلَاذِانِی) مثله
(مِلْوَذ) کمنبر دروغ گوی که انچه
گوید نکند مِلْمَن مثله
(اِمْتَلَذْتُ مِنْهُ کَذَا) عطیه
گرفتم ازوی
م ل ز
(مَلِز) ککتف مرد سخت پی
(بِعْتُهُ المَلَزَی) یعنی آزاد
فروختم آن را
(مَلَّاز) ککتان گرگ
(ن) مَلَزَ بِهِ مَلْزًا) بالفتح برد
آن را + ومَلَزَ عَنْهُ درنگ کرد
وسپس ماند
(اِمْلَاز) ربودن و درنگ کردن
(تَمْلِيز) رهانیدن
(تَمَلُّز) بردن و درتاخیر انداختن
ورستن از کاری
(اِمْتِلَاز) برکشیدن

(اِنْمَلَزَ مِنْهُ) فوت شد ازوی و
ونیز (اِنْمِلَاز) رستن از کار
م ل س
(مَلَاسَة) بالفتح تابانی ونرمی
ضد خشونت مُلُوسَة مثله
مَلُوس) کصبور شتر نیکو روش
پیشی گیرنده بهر راه که باشد
(مُلَيْس) کزبیر نام مردی
(أَمْلَس) تابان ونرم مَلْسَاء
مونث و در ستایشت مند المثل
هَانَ عَلَى الْأَمْلَسِ مَا لَاقَى الدَّبِر
یضرب فی سوء اهتمام الرجل بشان
صاحبه * وخِمْسٌ أَمْلَسُ)
خمس سخت در تعب اندازنده
(مَلْسَاء) می آسان خوردن و
شیر ترش که در شیر خالص آمیزند
تا دفزک شود
(ناقةٌ مَلَسَى) محرکة مقصوراً شتر
ماده که تیز کذرد و چیزی کوی
بخفسد از سرعت وی و اَبِيعُكَ
الْمَلَسَى) ای لا عهدة یعنی آزاد
می فروشم
(مُلَيْسَاء) کحمیرا شیر ترش که در
شیر خالص اندازند تا بسته گردد
ونیم روز و میان مغرب ونماز

خفتن و ماه صفر و ماهی ما بین آخر
گرما و زمستان واندکی از خت
طعام و قلعه است و طائف
(مَلَّاسَة) ککتانه ماله که زمین
هموار کنند بوی
(اِمْلِيس) بالکسر دشت خشک
بی گیاه اِمْلِيسَة بالتاء مثله
أَمَالِيس و أَمَالِس شذ وذا جمع
(رُمَّانٌ اِمْلِيسِي) انار دشتی
کانه منسوب الی الاملیس
(صَبِيٌّ مَمْلُوس) کودک خایه
کشیده
(ن) مَلَسَنِی بِلِسَانِهِ مَلْسًا) بالفتح نرم کرد مرا بزبان خود* حج
ونیز مَلْس) راندن سخت و
آمیختن و درهم شدن تاریکی یقال
اتیته مَلَسَ الظَّلام ونرم وتابان
شدن و خایه تجفار برکشیدن
بارکهای آن
(ك) مَلُسَ مَلَاسَةً) تابان و
نرم گردید
(اِمْلَاس) درهم آمیختن تاریکی
وپشم ریختن گوسپند یقال
أَمْلَسَتْ شَاتُكَ
(تَمْلِيس) نرم وتابان گردانیدن

(تَمَلُّس) فوت کردن و گذشتن
وتابان و نرم گردیدن و بازگشتن
از کاری
(اِمْتِلَاس) خیره کردن بینائی
را یقال اُمْتُلِسَ بصره مجهولا ای
اختُطِفَ
(اِمِّلَاس) فوت شدن و نرم و
تابان گردیدن و بازگشتن از کاری
اِنْمِلَاس مثله
(اِمْلِیسَاس) فوت شدن و نرم
وتابان گردیدن
م ل ش ج
(ن) مَلَشَ الشَّیْءَ مَلْشًا) بالفتح
بدست باز کاوید آنرا کوی چیزی
میجوید در آن
م ل ص
(رِشَاءٌ مَلِصٌ) ککتف رسن دلو
که تابان و لغزان باشد
(مَلِصَة) کفرحة ماهی است سطبر
درشت پوست
(مِلَاص) لکتاب سنگ درشت
سپید و قلعه است در کنار جزیره
صقلیه وجاریةٌ ذات مِلَاصٍ
ومِلَاص) دختر نرم اندام شوخ
بی باکانه پیش آینده

(رجلٌ اَمْلَصُ الرَّاس) مرد
کم موی سر
(اَلقَتْهُ مَلِیصًا ومَلِیطًا) کامیر
بچه ناتمام افکند
(یا ابن مَلَّاص) کشداد دشنامی
است
(سیرٌ اِمْلِیصٌ) بالکسر رفتار
شتاب
(مِمْلَاص) بالکسر زن که بچه
مرده انداختن عادت باشد او را
(ن) مَلَصَ بِسَلْحِهِ مَلِیصًا)
پلیدی انداخت
(س) مَلِصَ مَلَصًا) محرکة
لغزید از دست وافتاد
(اِمْلَاص) بچه مرده انداختن
زن اِمْرَأَة مُمْلِصٌ کمحسن نعت
است از آن و لغزیدن چیزی
(تَمَلُّص) رستن
(اِمِّلَاص) بشد المیم رستن و
فوت شدن اِنْمِلَاص مثله
م ل ط
(مِلْط) بالکسر مرد سخت خبیث
وبدکه هرچه نزد وی گذارند
بدزدد و حلال شمارد و مرد
که نسب وی معلوم نباشد یقال

غلام مِلْطٌ خِلْطٌ ای مختلط
النسب املاط وملوط جمع
(مَلِیط) کامیر بچه بی موی انداخته
وتیر بی پر
(مِلَاط) لکتاب گل دیوار و پهلو و
کناره کوهان وابنا مِلَاط دو بازوی
شتر یا دو شانه جای آن ❊ وابنُ
مِلَاط) ماه نو
(اَمْلَط) مرد بی موی اندام و مرد
سبک ریش وتیر بی پر
(مِلْطَاء) بالکسر والمد ویقصر سر
شکستگی که تا پوست تنگ رسد
مِلْطَاة بالتاء مثله یا پوست تنگ
میان گوشت واستخوان سر
(مَلَطَی) کجمزی نوعی از دویدن
ویقال مضی فلانٌ الی موضع کذا
فیقال جَعَلَهُ الله مَلَطَی لاعهده
ای لا رجعة
(مَلَطْیَة) محرکة ساکنة الطار
مخففة الیار والتشدید لحن شهری است
سردسیر کثیر الفواکه
(مَالِطَة) کصاحبة شهری است
(مِمْلَاط) ناقه که بچه بی موی
افکندن عادتش باشد
(ن) مَلَطَ بِالْحَائِطِ) بگل طلا کرد

دیوار را ❊ ونیز مَلَطَ) موی ستردن
وبچه ناتمام افکندن یقال مَلَطَتْهُ
اُمُّهُ
(ك ن) مَلَطَ الرَّجُلُ مُلُوطًا)
آمیخته نسب گردید
(س) مَلِطَ الرَّجُلُ مَلَطًا) محرکة
ومُلْطَةً بالضم بی موی گردید
اندامش و سبک ریش گردید
(مُمْلِط) کمحسن ناقه بچه بی موی
افکنده مَمَالِیط جمع
(اِمْلَاط) افکندن شتر ماده بچه
بی موی را
(تَمْلِیط) گل اندودن دیوار را
ویک مصراع شعر گفتن و مصراع
ثانی گفتن دیگری
(مُمَالَطَة) یک مصراع شعر گفتن
وتمام کردن آن دیگری یقال مَالَطَهُ
اذا قال هذا نصف بیت
واتمه الاخر
(تَمَلُّط) بی پر و تابان شدن تیر
(اِمْتِلَاط) ربودن
م ل ع
(هُمْ عَلَیْهِ مَلْعٌ وَاحِدٌ) بالفتح
یعنی ایشان بروی گرد آمدند
بدشمنی

(مَلِيع) کامیر زمین فراخ یا بیابان
بی گیاه یا زمین و ولایت هموار
یا بر بیابات کوچه تنگ که کم از
قامت مرد پست باشد و آب بروی
زود خشک شود و مضمحل گردد و
این در بیابانهای هموار و سخت زمین
باشد مُلُع ککتب جمع و تیز
رو از ناقه و اسپ و معرفه نام راهی
ست
(مَلَاع) کسحاب دشت بی نبات
+ و نیز مَلَاع ککطام کسحاب و قد
یمنع زمینی ست که عقاب را بدو
نسبت کنند یقال اودت بهم عُقابُ
مَلَاعٍ یقال ذلك فی الواحد والجمع
وهو شبیه بقولهم طارت بهالعنقاء
وحلقت به عنقاء مغرب یا از نعوت
عقاب ست یا عقاب ملاع عقاب
موش خوار ست که کوچک باشد و
کلاکموش را شکار کند
(مَیْلَع) کحیدر تیز رو از شتر و
اسپ بیابان بی نبات وهو مثل المَلَاع
و دراز و جنبنده و مضطرب جنبان
و جنین و معرفه نام ناقه
(ف) مَلَعَ الشَّاةَ مَلْعًا بالفتح از
گردن کشید پوستش را + و نیز
مَلْع تیز و سبک رفتن
(اِمْلَاع) تیز رفتن ناقه یا برفتار
عنق دویدن
(اِمْتِلَاع) تیز رفتن ناقه یا برفتار
عنق رفتن آن و از گردن کشیدن
پوست گوسپند را و ربودن
(اِنْمِلَاع) تیز و سبک رفتن

م ل غ

(مِلْغ) بالکسر احمق فرومایه
فحش گوی اَمْلَاغ جمع یقال
بلغ مِلغ بالازدواج وقد یفرد
(مَلُوغَة) کصبورة زن کول کمینه
بدزبان
(رجل مَالِغ) مرد تباه کار فاسق
ملاغ کرمان جمع
(مُمَالَغَة) لاغ کردن بسخن زشت
یقال مالغه بالکلام ای لارفث
(تَمَلُّغ) کول نمودن خود را
(تَمَالُغ به) خنده کرد بوی

م ل ق

(مَلَق) محرکة زمین هموار و سبزه
نرم و نازک و زود درونده
مَلَقَة یکی + و نیز مَلَقَه) سنگ
درشت تابان لخشان
(مَلِق) ککتف سست و اسپ که
برفتار وی اعتماد نتوان کرد و اسپ
تیز دونده مَلِقَه مونث و مرد
بزبان بخشنده نه بدل
(مَلِیق) کامیر بچه افکنده
(مُلَاق) کغراب جوئی ست
(مَالَق) کهاجر ماله که بدان زمین
کشت را هموار و برابر کنند و
ماله گلکاران
(مَالَقَة) کهاجرة شهری ست
باندلس
(مَیْلَق) کحیدر تیز رو و شتاب
زده و نام مردی
(مَلْقُونِیَة) کحلزونیة محرکة
مخففة شهری ست نزدیک
قونیه
(مِمْلَق) کمنبر ماله کلکاران
(فرس مَمْلُوقَةُ الذکر) اسپ
گشنی کرده از اندک زمان
(ن) مَلَقَه مَلْقًا محو و پاک کرد
آنرا + و مَلَقَه بالعصا بعصا زد او را
+ و نیز مَلْق) گائیدن و شستن
جامه و مکیدن شیر و سخت رفتن
و بسیار سیر نمودن
(س) مَلِقَ الخاتم مَلَقًا محرکة
برآمد + و نیز مَلَق) چاپلوسی و
دوستی و نرمی بسیار کردن بزبان
بخشیدن نه بدل
(اِمْلَاق) درویش گردیدن و
درویشی منه قوله تعالی ولا تقتلوا
اولادکم خشیة املاق و بچه
افکندن اسپ ماده و ناقه و شستن
جامه
(تَمْلِیق) بماله زمین شیار کرده
برابر کردن و دیوار را تابان گردانیدن
بدان
(تَمَلُّق) چاپلوسی کردن تِمِلَّاق
بکسرتین وشد اللام کذلك یقال
تَمَلَّقَه وتملق له ای تودد الیه حج
تلطف له
(اِمْتِلَاق) بیرون آوردن
(اِنْمِلَاق) نرم و تابان گردیدن
اِمِّلَاق بشد المیم مثله و کم شدن و
گذشتن یقال انملق منی ای افلت

م ل ك

(مِلْك) مثلثة آنچه در قبضه
تصرف باشد و یقال هذا مِلْكُ
یمینی مثلثة والفتح افصح یعنی
این ملك رقبه من ست وهذه مَلَكَة
یمینی کذلك وکذا اعطانی
من ملکه یعنی داد مرا از آنچه

بر آن قادر و متصرف بود و یقال
مَالَهُ مَلْكٌ مثلثا و محرك و بضمتین
ای شیٔ یملکه و کذا ما فی ملکه شیٔ
✤ و نیز مِلْكٌ) آب خور و چراگاه
و شتر یا چاه که بکنند و بگذارند در
وادی یقال لی فی الوادی مِلْكٌ
✤ و نیز مِلْكٌ) بندگی یقال طال
مِلْکُهُ ای رقّهُ و آب یقال لیس لهم
مِلْكٌ یعنی نیست آنهارا آبی ✤ و مِلْكُ
الطَّرِیق) میانهٔ راه یا حد و پایان آن
(مِلْكٌ) بالکسر رو د باری ست
بکه یا بیمامه
(مُلْكٌ) بالضم پادشاهی بونت و بزرگی دفر و آب اندک و دانه بج
جلبان که گیاهی ست و یقال
لَاذْهَبَنَّ فَامّا مُلْكٌ وَاِمّا هُلْكٌ و
بفتحهما ایضا
(مَلَكُ آمِرٍ) محرکة آب
بدان جهت که چون با قومی
آب باشد هر کس مالک
حکم خود و بدان امر وسے
قائم و برپا باشد ✤ و نیز
مَلَكٌ) فرشته ملائکة و ملائك
جمع و ذکر فی ل ء ك
(مَلَكَة) محرکة بندگی یقال طال

مَلَکَتُهُ و ملكٌ یقال اَقَرَّ بالملکة یعنی
او اقرار کرد ملك ورا ✤ و فلان حسن
الملکَةِ) و نیکو کار کن در ملکهای
خود منه الحدیث لا یدخل الجنة
سیّئُ المَلَکَةِ اذا کان سیّئُ الصُّنعِ ✤
وَمَا فی مَلَکَتِهِ شیٔ) یعنے او
مالک چیزی نیست
(مَلَكَان) محرکة نام پسر خرم و
پسر عبّاد و در بنی قضاعه و من
سواهما فی العرب فبالکسر و
بالکسر او التحریك کوهی ست بطائف
(مَالَهُ مُلُكٌ) بضمتین یعنے او
مالک چیزی نیست
(مَلِكٌ) ککتف پادشاه مُلُوكٌ
و اَمْلَاكٌ جمع مَلْكٌ بالفتح مثله
کانه مخفف من مَلِكٍ والمَلِكُ
مقصور من مالكٍ او ملیكٍ
(مَلِیكٌ) کامیر پادشاه و خداوند
مُلَکَاءُ جمع و محمد بن علی بن ملیك
محدث ✤ و مَلِیكُ النَّحْلِ)
شاه زنبوران
(مَلِیکَة) کسفینه نام دختر ابی
الحسن نیشاپوری محدثه
(یزید بن مُلَیْك) کزبیر و
عبد الرحمن بن احمد بن مُلَیك

هرد و محدث اند
(مُلَیْکَة) کجهینة نام و نام گروهی
(مِلَاك) کسحاب قدرت و
توانائی یقال لیس له مِلَاكٌ ای لا
یتمالك ✤ و مِلَاكُ الاَمْرِ) و بکسر
سرمایه امر که بدان قائم باشد
و یقال القلب مِلَاكُ الجسد و
مَالَهُ مِلَاكٌ ای تماسكٌ ✤ و نیز
مِلَاكٌ) ککتاب گل ✤ و ناقة مِلَاكُ
الاِبِلِ) ناقه که شتران پی روی وے
باشند ✤ و مِلَاكُ الدَّابَّةِ) دست
و پای آن مُلُكٌ بالضم و بضمتین
جمع و کتخدائی یا عقد یقال
شَهِدْنَا مِلَاکَهُ و یفتح ای تزوجه
و عقده
(ما لفلان مَوْلَی مِلَاکَةٍ
دون اللّٰهِ) بالتاء یعنی بجز الله
تعالی مالک او نیست
(محمد بن الحسن بن
مَلُّوْك) کصبور و احمد بن محمد
بن مَلُّوْك محدثان اند
(مَالِك) خداوند و پادشاه
مُلَّاكٌ کرمان و مُلَّكٌ کرکع جمع
✤ و نیز مَالِكٌ) نام اسام مدینه
و هو مالك بن انس و نام نود صحابی

و گروهی از محدثان ✤ و ابو مَالِكٍ
گرسنگی یا دندان یا پیری ✤ و
مَالِكُ الحَزِین) مرغی از مرغان
آبی
(مَالِکَان) دو مالک یعنی مالک
بن زید و مالک بن حنظله
(مُلُوکَة) بالضم ملک یقال اَقَرَّ
بالمُلُوکَةِ
(مَلَکُوت) کرحموت بزرگی و
چیرگی مَلَکُوَة کترقوة مثله یقال
لَهُ مَلَکُوتُ العِرَاقِ و مَلَکُوَةُ العِرَاقِ
(اُمْلُوك) کعصفور بالهمزة اسم
جمع ست ملک را یعنی پادشاهان و
گروهی از عرب یا پادشاهان
حمیر
(تَمِلِك) کتضرب نام صحابیه
(مَمْلَکَة) بالفتح و فتح اللام و
بضمه مواضع که در ملک آید و
بندگان پادشاه و فر و دبدبهٔ شاهی
✤ و نیز مَمْلُکَة) بالفتح و ضم اللام
میانهٔ پادشاهی ✤ و عبدٌ مَمْلَکَةٌ
بالفتح مثلثة اللام بنده که پدر
و مادرش بنده نبوده باشند
(مَمْلُوك) بنده و ملک کرده
مَمَالِیك جمع

(ض) مَلَكَهُ مِلْكًا) مثلثة وَمَلَكَةً محركة وَمَمْلُكَةً) بالفتح وضم اللام او يثلث ملك خود گردانید آنرا وفرا گرفت باختیار خود و مَلَكْنَا الْمَاءَ) سیر کرد مرا آب و مَلَكَهَا مَلْكًا) مثلثة بزنی آورد آنرا ولا یقال مُلِكَ بِهَا مجهولا ❊ و مَلَكَ الْخِشْفُ أُمَّهُ) توانا گردید وقادر شد بر پیروی مادر ❊ ونیز مَلْكٌ) بالفتح باز داشتن ولی زن را از نکاح وخمیر سخت ونیکو کردن

(اِمْلَاكٌ) ملک گردانیدن چیزی کسی را وپادشاه کردن کسی را و خمیر سخت ونیکو کردن وقادر گردیدن بچه بر پیروی مادر و زن را دن یقال أَمْلَكْتُهُ اِيَّاهَا دن خواستن یقال اُمْلِكَ مجهولا ویقال أُمْلِكَتْ أَمْرَهَا مجهولا طلاق داده شد وشَهِدْنَا اِمْلَاكَهُ) حاضر آمدم در نکاح یا عقد وی

(مُمَلِّكٌ) کمحدث مالک گرداننده

(مُمَلَّكٌ) کمعظم مال بملک در آمده وپادشاه

(تَمْلِيكٌ) ملک گردانیدن چیزی کسی را فهو مُمَلِّكٌ والمالُ مُمَلَّكٌ وپادشاه کردن وخمیر سخت ونیکو ساختن وخشک کردن وسخت نمودن چوب را آفتاب یقال مَلَّكَ النَّبعَةَ

(تَمَلُّكٌ) بقهر ملک گردانیدن چیزی را

(تَمَالَكَ عَنْهُ) مالک نفس وی گشت

م ل ل

(رجلٌ مَلٌّ) بالفتح مرد بستوه آمده

(مَلَّةٌ) بالفتح خاکستر گرم وریگ گرم وخدرک ویقال اَطْعَمَنَا خبز ملة ولا تقل اَطْعَمَنَا مَلَّةً قال ابو عُبَيْدَةَ الملة الحفرة نفسها وخوی تب ❊ وذو مَلَّةٍ) بستوه آمده

(مِلَّةٌ) بالکسر کیش وشریعت و خون بها

(مُلَّةٌ) بالضم دوخت نخستین

(مَلَلٌ) محرکة داغی است بر پس گوش متصل بنا گوش و موضعی

(رجلٌ مالٌّ) بستوه آمده

(مَلِيلٌ) کامیر کوماج وگوشت در خاکستر پخته یقال اَطْعَمَنَا خبزًا مَلِيلًا ❊ وطريقٌ مَلِيلٌ) راه سپرده وروشن

(مَلِيلَةٌ) کسفینه گرمی تب پوشیده در استخوان وشهری بمغرب

(مُلَيْلٌ) کزبیر زاغ ونام مردی ❊ وابو مُلَيْلٍ بن عبد الله وابو مُلَيْلِ بن عز صحابیان اند

(مَلَالَةٌ) کسحابة مرد بستوه آمده مَالُولَةٌ مثله

(مُلَالٌ) کغراب خوی عرق تب وچوب قبضه شمشیر وچوب پشت کمان گرمی پنهان در استخوان و درد پشت وبی آرامی از بیماری یا از اندوه والفعل من نصر وسمع ❊ ونیز مُلَالٌ) موضعی است

(مَلُولٌ) کصبور بستوه آمده مذکر ومونث در وی یکسان است مَلُولَةٌ بالتاء مثله

(مُلَّى) کربی کوماج پخته

(مَلَّالَةٌ) کجبّانة دهی نزدیک بجایه

(هارون بن مَلُّولٍ) کتنور و شعیب بن اسحق معروف بابن اخی مَلُّولٍ محدثان اند

(حمارٌ مُلَامِلٌ) کعلابط خر تیز رو

(مُلْمُولٌ) کعصفور سرمه کش و نره روباه وشتر وقلم آهنی که از آن بر تختهای فتر نویسند

(نَاقَةٌ مَلْمَلَى) بالفتح والقصر شتر ماده تیز رو

(مَمْلُولٌ) کوماج وگوشت در خاکستر پخته

(ن مَلَّ الشَّيْءَ فِي الْجَمْرِ) در خدرک در کرد آنرا ❊ ومَلَّ فِي الْمَشْيِ) تیز رفت ❊ ومَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ) دراز گشت ❊ ونیز مَلٌّ) بالفتح باتش راست ودرست کردن تیر وکمان را ونخستین دوختن و در خاکستر گرم کردن نان وگوشت را او کوماج کردن

(س) مَلِلْتُهُ ومنه مَلَلًا) محرکة ومَلَّةً) بالفتح ومَلَالًا ومَلَالَةً) بفتحهما بستوه آمدم از وی ❊ و مَلِلْتُهُ اَنَا) بی آرام وبیقرار ساختم آنرا

(مَلْمَلَةٌ) شتابی کردن

(طريقٌ مُمَلٌّ) بفتح الثانية راه

سلوک وکشاده
(اِملَال) بستوه آوردن یقال املنی
وامَلَّ علیّ ویقال اَولَّ فامَلّ ودراز
شدن سفر ونوشتن از کسی بگفت وی
یقال اَملّه اِذا قاله فکتب عنه و
کذ اَملَلتُ علیه الکتاب
(تَمَلُّل) درکیش وشریعت
درآمدن خوی آوردن تب وگرم
گردیدن درون استخوان بی
آرامی کردن از بیماری از اندوه
یقال هو یَتَمَلَّل اذا لم یستقر من
الوجع کانّهٗ علی مُلَّةٍ وساختن چوب
قبضه شمشیر وچوب پشت کمان بج
(اِمتِلَال) بکیش وشریعت
درآمدن وشتاب رفتن کوماج
کردن نان را
(اِستِملَال) بستوه آمدن
(اِنمِلَال) کشیده شدن برآمدن
(تَمَلمُل) بی آرامی کردن و
برگردیدن از جانبی بجانبی از بیماری
واندوه

م ل م

(مَلَم) محرکة مرد ناکس فرومایه

م ل و

(مَلَا) کعصا دشت وبیابان
(مَلَوَان) محرکة روز وشب
واحدهما مَلَا
(مَلَاة) بالفتح دشت سنگریزه و
سراب ناک مَلَا بحذف تا جمع
(مَلِی) کغنی پاره از روزگار منه
قوله تعالی اهجرنی مَلِیًّا ای طویلا
وساعت دراز از روز
(مَلَاوَة) روزگار وزمان
دراز مَلوَة مثلثة مثله یقال اقمتُ
عندهٗ مَلَاوَةً من الدهر ای حینًا
وبرهة
(ن) مَلَا مَلوًا) بالفتح سخت سیر
کرد ودوید وتیز رفت
(اِملَاء) برخورداری دادن و
زمان دادن یقال املاه الله وروزگار
دراز گذاشتن یقال اَملَیتُ له فی
غیه منه قوله تعالی اُملِی لَهُم ودراز
رسن گذاشتن ستور را یقال اَملَیتُ
البَعِیرَ ای وسّعت له فی قیده
ونوشتن واملا کردن کتاب را
(تَملِیَة) برخورداری دادن
یقال مَلَّاکَ الله حَبِیبَکَ ای متّعک
به واعاشک معه طویلا * ومُلِّیَه
مجهولا برخورداری یافت ازوی
(تَمَلَّی عُمرَه) برخوردار از عمر
خود ویقال لمن لَبِسَ الجَدِید اَبلَیتَ
جدیدًا وتَمَلَّیتَ حَبِیبًا ای عشتَ
معه مَلَاوَةً من دهرک وتمتّعتَ به
(اِستِملَاء) املا پرسیدن واملا
خواستن

م ل ه

(مَلِیه) کامیر ملیح
(اِملَاه) بهانه کردن عذر آوردن
وبیان نمودن ومبالغه کردن در آن
(مُمتَلِهُ العَقل) بکسر اللام بی
خرد وعقل رفته

باب المیم فصل المیم

م م د

(اِمَّدَان) بکسر الهمزة والمیم
المشددة علی اِفعِلَان موضعی است

م م س

(مَامُوس) آتش وآتشدان
مَامُوسَة بالتاء مثله * ونیز
مَامُوسَة) زن کول بدزبان

باب المیم فصل النون

م ن ء

(مَنِیئَة) کسفینة پوست تر نهاده
بجهت دباغت وهو اول ما یدبغ
ثم اَفِیق ثم اَدِیم وجایی باغت
وقول ابی علی مَفعِلة من اللحم
النئ یاباه منأ
(مَمنَأَة) بالفتح زمین سیاه
(ف) مَنَأَ الاِهَابَ مَنئًا)
بالفتح پیراست وپاکیزه کرد
پوست را

م ن ج

(مَنج) بالفتح خرمای دو سه
بهم چسپیده وفنک که دانه است
سکر معرب است
(مُنج) بالضم ماش سبز
(مَنجَان) بالفتح دهی از صفهان
(مَنُوجَان) بالفتح شهری است

م ن ح

(مِنحَة) بالکسر دهش وستور که
بشم وشیر وبچه اش دهند کسی را
(مَنِیح) کامیر تیر قمار که نصیب
ندارد وتیری که بتیمن عاریت
گیرند وتیر قمار که آن را یک حصه
باشد ونام اسپ قُرَیم برادر بنی
تمیم واسپ قیس بن مسعود شیبانی
واز اعلام است
(مَنِیحَة) کسفینة ستور که پشم و
شیر وبچه اش انعام کنند قال
ابو عُبَیدَة وللعرب اربعة اسماء
تَضَعُها مواضع العاریة منیحة وعریّة

وانفقار و اخبال و نام اسپ ثار
بن فقعس
(مَنُوح) کصبور ناقه که زمستان
شیر دهد
(مَانِح) نام مردی
(مَنَّاح) کشداد از اعلام است
(ف ض) مَنَحَهُ مَنْحًا داد
او را + و مَنَحَ النَّاقَةَ بشیر و شیر
و بچه ناقه خاص کرد جهت وے
(اَمْنَاح) نزدیک بچه آوردن شتر ناقه
مُمْنِح کمحسن لغت است از ان
(مُمَانِح) للفاعل شتر ماده که
شیرش باقی باشد بعد سپری شدن
شیر شتران و ناقه که زمستان شیر دهد
و باران پیوسته که منقطع نگردد
(مُمَانَحَة) پیوسته دادن هم ریختن
چشم اشک را
(تَمَنُّح) دیگری را خورانیدن
و منه حدیث ام زرع واکل فاتمنح
(اِمْتِنَاح) دهش گرفتن
و روزی دادن یقال امتنح
مالاً مجهولاً
(اِسْتِمْنَاح) عطیه خواستن

م ن د

(مُنْد) بالضم دهی است از صنعاء
یمن
(مُنْدُد) کجندب موضعی
(هَیْمَنْد) بالفتح دهی است نزدیک
فیروزآباد و دهی دیگر بغزنه از ان
ده است علی بن احمد وزیر محمود بن
سبکتگین
(خُوَیْز مَنْدَاد) نام پدر امام
ابی بکر مالکی اصولی و قد مر فی الخاء

م ن ذ

(مُنْذُ) بالضم از انگاه باز و هو
بسیط مبنی علی الضم من بمعناه
و هو محذوف النون منه مبنی
علی السکون و یکسر میمها و یلیهما
اسم مجرور و حینئذ حرفا جر
بمعنی من فی الماضی و فی فی الحاضر
و من و الی جمیعا فی المعدود کما
رایته منذ یوم الخمیس و اسم
مرفوع کمذ یومان حینئذ مبتدا
ما بعدهما خبر و معناهما الامد فی
الحاضر والمعدود و اول المدة فی
الماضی او ظرفان مخبر بهما
عما بعدهما و معناهما
بین بین نحو لقیته مذ
یومان ای بینی و بین لقائه
یومان و تلیهما الجملة
الفعلیة نحو ع + مازال مذ
عقدت یداه ازاره + و الاسمیة +
و ما زلت ابغی المال مذ انا یافع +
و حینئذ ظرفان مضافان الی
الجملة او الی زمان مضاف الیها
و قیل مبتدا ان و اصل مذ منذ
لرجوعهم الی ضم ذال مذ عند
ملاقاة الساکنین کمذ الیوم
و لولا یکون الاصل الضم لکسروا و لتصغیرهم
ایاه مُنَیْذ و اذا کانت مذ اسما
فاصلها منذ و حرفا فهی اصل و یقال
ما لقیته مُنْذُ الیوم و مُذُ الیوم یفتح
ذالهما و اصلهما من الجارة و ذو
بمعنی الذی او من اذ حذفت الهمزة
فالتقی ساکنان فضم الذال او
اصله من ذا اسم اشارة فالتقدیر
فی ما رایته مذ یومان من ذا الوقت
یومان فی کل تعسف

م ن س

(مَنْسَة) بالفتح کهن سال از
هر چیزی
(مَنَس) محرکة شادی خرسندے

م ن ع

(مَنْع) بالفتح خرچنگ مُنُوع
جمع
(هُوَ فی عِزٍّ و مَنَعَة) محرکة و
یسکن یعنی او در ارجمندی است
و با خود حمایت کنندگان و پشتی دهندگان
دارد
(مَنَعِیّ) محرکة مشددة الیاء
بسیار خورنده خرچنگ
(مَنِیع) کامیر استوار و بلند و عزیز
و از اعلام است منیعة مونث
یقال رجل منیع و مکان منیع و سُنَّة
منیعة و یقال هو فی عز منیع ای
هو فی عز و منعة
(مَنَاع) کقطام باز دار امر است
بمعنی امنع و پشته است در دوکوه
طی و یقال المناعان و هما جبلان
(مَنَاعَة) کسحابه شهری است
مر هذیل را یا کوهی
(مَنُوع) کصبور باز دارنده
(مَانِع) باز دارنده و منعة محرکة
جمع و از اعلام است
(مَنَّاع) کشداد باز دارنده و نام
مردی
(مَنْعِی) کسکری باز داشت و باز
ایستاد و اسم است
(ف) مَنَعَهُ مَنْعًا بالفتح باز
داشت آن خلاف اعطاه + و بنز

مَنْع) باز داشتن کسی راز کاری
وچیزے
(ك) مَنُع مَنَاعَةً) عزیز گشت
+ و نیز مَنَاعَةً) استوار شدن
جای
(تَمْنِیع) باز داشتن شد للمبالغة
(مُمَانَعَةً) باز داشتن ازیکدیگر و
کسی از چیزی وا داشتن
(مُتَمَنِّعَان) بکسر النون ناقه
جوانه وگوسپند جوانه بدان جهت
که بسبب جوانی از خشک سال
غالب آینه یا سیر میخوزند قبل
ازشتران وگوسپندان کلان سال
یا از ذات خود ها انقطاع زمان
میکنند
(تَمَنَّعَ عَنْهُ) باز داشت ازان و
تَمَنَّعَ عَلَيْهِ) چیره شد بر آن + و نیز
تَمَنُّع) استوار و قوی شدن
(مُمْتَنِع) بکسر النون شیر توانا
غالب
(اِمْتِنَاع) باز ایستادن و قوی
گشتن

م ن ع

(مَنْغ) محرکة ناحیه ایست بحلب
وکانت قدیمًا بالعین المهملة

فغیرت
(مَنُوغَان) بالفتح شهری ست
بکرمان

م ن ق ل ط

(مَنْقَلُوط) شهری ست بصعید
مصر

م ن ن

(مَنْ) بالفتح والسکون معناه
کسی وهو اسم لِمَنْ يَصْلُحُ أَن يخاطب
مُبْهَمٌ غیر متمکن ومغنی عن الکلام
الکثیر المتناهی فی البعاد والطول
وذلك انك اذا قلت من یقم اقم
معه کان کافیا من ذکر جمیع الناس
ولولا هو تبقی مبهورًا ولما تجد الی
غرضك سبیلًا وهو فی اللفظ واحد
ویکون فی معنی الجماعة ایضا کقوله
تعالی ومن الشیاطین من یغوصون
له، وکیت وهذا الاستفهام المحض
نحو من عندك + وانکه وهو للخبر
نحو رایت من عندك + وهرکه
وهو للشرط والجزاء نحو من یکرمنی
اُکرمه ویکون نکرة موصوفة نحو
مررت بمن محسن ای بانسان
محسن ونکرة تامة نحو نعم من هو
سرًّا واعلان ویحکی بها الاعلام

والکنی والنکرات وحینئذ یُثنّی
ویجمع کما اذا قال رایت زیدًا
قلت من زیدًا او فی النکرة اذا قال
رایت رجلًا قلت منا و فی جاء نی
رجلٌ قلت منو وفی مررت برجل
قلت منی و فی جاء نی رجلان قلت
منَان و فی رجلین قلت منین بتسکین
النونات فی الجمیع وکذا قلت
منون ومنین فی الجمع وتقول فی
المرأة منة منتان منات وان
وصلت قلت منةً یا هذا بالتنوین
ومناتٍ وان قال رایت رجلا و
حمارا قلت من وایًّا وفی مررت بحمار
ورجل قلت ایٍّ ومنی نفس علیه
وهذا کله لغة اهل الحجاز وغیر اهل
الحجاز لا یرون الحکایة فی الشی
منه ویرفعون المعرفة بعد من اسما
کان او کنیة او غیر ذلك و اذا
جعلت من اسما متمکنا شددته
(مِنْ) بالکسر والسکون بمعنی از
وآن می آید اکثر جهت ابتدای
غایت وهمگی معانی آن راجع
باشد بوی نحو انه من سلیمان ومن
المسجد الحرام ومن الجمعة الی
الجمعة وجهت تبعیض نحو منهم

من کلم الله وبیان جنس وتفسیر
کقولك الله درك من رجل وفی قوله
تعالی ویُنَزِّلُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ جِبَالٍ
فیها مِنْ بَرَدٍ فالاولی لابتداء
الغایة والثانیة للتبعیض والثالثة
للتفسیر والبیان وکثیرا ما یقع
بعد ما ومهما وهما بها اولی لافراط
ابهامهما نحو ما یفتح الله للناس من
رحمة فلا ممسك لها + وتعلیل نحو مما
خطیاتهم اُغرقوا وبدل نحو ارضیتم
بالحیوة الدنیا من الاخرة ولا
لا ینفع ذا الجد منك الجدُّ وغایت
نحو رایته من ذلك الموضع ای
جعلته غایة لرویتك ای محلا
للابتداء والانتهاء وتنصیص بعمو
وآن زاید باشد نحو ما جاءنی من
رجل وتوکید عموم وآن نیز زاید
باشد نحو ما جاءنی من احد و
فصل وآن داخل میشود میان
دو خبر متضاد نحو والله یعلم المفسد
من المصلح ومی آید مرادف با
نحو ینظرون الیك من طرف خفی
ونحو قولهم فی المقسم من ربی ما
فعلت ومرادف عن نحو فویل للقاسیة
قلوبهم من ذکر الله ومرادف

فی نحو ماذا خلقوا من الارض و
اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة
و موافقت عن نحو لن تغنی عنهم
اموالهم ولا اولادهم من الله شيئا
و مرادف علی نحو و نصرناه عن
القوم و مرادف منذ کقوله تعالی
لمسجد اسس علی التقوی من اول
یوم وقد یحذف نونه عند الالف
واللام و یقال مِلکذب
(مَنّ) بالفتح ترنگبین و آن تری
و بشک است که بر درخت و سنگ
منعقد گردد و هر شبنم که از آسمان
افتد شیرین همچو انگبین و بسته
گردد و همچو صمغ خشک شود و
معروف بمن تری که بر درخت
بلوط افتد معتدل است و نافع سرفه
تر و صدر و ریه ✤ و نیز من آنکه او را
کسی دعوت نکند و پیمانه است یا سیر است
یا من دو رطل است ✤ ✤ ✤
اَمنان جمع منا کذلک اَمنُاء
جمع
(مَنّة) بالفتح از اعلام زنان است
(مِنّة) بالکسر احسان و نیکوی
و آنچه کرده شود از نیکوی در حق
کسی

(مُنّة) بالضم توانائی و قوت
یقال ذهب بمُنّته و هو ضعیف المُنّة
(مِنَنَة) کعنبة عنکبوت و سنگ
پشت ماده
(مَنین) کامیر گرد و غبار سست
و رسن سست و مرد سست و توانا از
اضداد است و دهی است
در کوه سنین
(مُنَین) کزبیر نام مردی
(مَنُون) کصبور روزگار و بسیار
منت نهنده و مرگ و هی مونثة و
یکون مع احدا و جمعا و زن مالدار که
جهت مالش نکاح کنند او را و شوی
بس احسان و منت نهد
(مَنُونة) بالتا مرد بسیار منت
نهنده و عنکبوت
(مَنّان) کشداد نام مردی و نیز یکی
از نامهای رب تعالی بمعنی بسیار
نعمت دهنده و منت نهنده
(مَنّانه) ککتانه زن که جهت
مالش نکاح کنند آنرا و وی بر شوی
منت نهد
(ابو عبد الله بن مِنّی)
بکسر میم و شد الیاء لغوی است
مِنّینا) کزلیخا از القاب است

(مَمنُون) مرد سست و توانا از
اضداد است و بهترین و قصی از هر
چیزی که نزد کسی باشد
(ن) مَنّ علی منّا) بالفتح و
منّینی کخلیفی نکوئی کرد با من
و منّ فلان مِنّة) بالکسر نعمت داد
و بیان نمود نیکوئی خویش را بر کسی
✤ و نیز منّ) منت نهادن و بریدن
و کم کردن منه قوله تعالی لهم اجر
غیر ممنون ای غیر محسوب و لا
مقطوع و مانده کردن شتر را و
مانده گردانیدن سیر کسی را و
سست نمودن و کم شدن چیزی
(مُمتَنّان) بکسر المیم الثانیة روز
و شب
(اِمنان) سست و مانده کردن
و به ممنون کسی رسیدن یقال
اَمننته اذا بلغت ممنونه
(ماتننة) تردد کردم در روای
حاجت او
(تَمَنُّن) سست و مانده نمودن
(اِمتنان) نعمت دادن

م ن و

(مُنوة) بالضم والتخفیف بمعنی
سقیه است که ایام ناقه باشد

(مَنَا) کعصا یک من یا پیمانه است
مَنَوان و مَنَیان مثنی اَمناء و
اَمنٍ بالفتح و مَنِیّ کغنی و مُنِیّ
بالضم جمع و هو افصح من المن
بالتشدید و اندازه یقال مناله
المانی ای قدّر القادر و مقابل و
پیشاپیش یقال داری منا داره ای
حذاؤها
(مَناة) بالتا ریگ من و موضعی
است بحجاز و نام بتی و یمد
مَنَوی کعربی منسوب بوی و
از آن است عبد مناة و زید بن
مناة
(مُنُوّة) بالضم و شد الواو آرزو
(مان المُوسُوس) شاعری
است خوش گوی و مردی دیگر
زندیق
(مَمناة) بالفتح زمین سیاه
(ن) مَنَاهُ مَنواً) بالفتح آزمود
دریافت حقیقت آنرا و اندازه
کرد
(مُمانی) للفاعل زن جلب و
دیوث
(تَمَانی) بانگشت برآوردن
چیزی که خواهد و شخص دیگر

هج

مثل آن

م ن ی

(مَنیَة) بالفتح آب مرد و زن
(مُنیَة) بالضم وتخفیف الیا ر و
بکسر آرزو و مُنیٰ کهدی جمع
و ایام ناقه که در آن لقاح آن اجبال
وی متیقن نباشد فمُنیةُ البکرِ
التی لم تحمل عشر لیال ومنیة الثنی
وهو البطن الثانی خمس عشرة
لیلةً ثم تعرف الاقح ام لا
(مَنیٰ) کرحی مرگ و اندازه و
تقدیر خدای تعالی و آهنگ
مع (مِنیٰ) کالی آب مرد و زن و هی
ست بمکه که قربان حج را آنجای کنند
مذکر و منصرف ست سُمّیت لما یُمنیٰ
بها من الدّماء و ابن عبّاس لانّ
جبرئیل علیه السلام لمّا اراد ان
یفارق ادم علیه السلام قال له
تمنّ قال اتمنّی الجنة فسمّیت منی
لامنیّة ادم و موضعی ست دیگر در
نجد و آبی نزدیک ضریة
(مَنیّ) کغنی آب مرد و زن مُنی
بالضم جمع و هو مشدد بخلاف
مذی و ودی و هما مخففان منه
قوله تعالی من منیّ یمنیٰ و قری

بالتاء علی النطفة تاویلا و بالیاء
علی المنی ظاهرا
(مَنِیَة) کغنیة مرگ و اجل لانها
مقدّرة منایا جمع
(مَنَاوَة) بالفتح وبکسر پاداش
(اُمنِیَّة) بالضم و شد الیا آرزو
امانی جمع منه قوله تعالی ومنهم
امیّون لا یعلمون الکتاب الا امانیّ
(تَمَنّی) بالفتح و شد النون شهری
ست میان حرمین
(ض) (مَنَاهُ الله مَنیًا) بالفتح
تقدیر کرد او را یا آزمود + و (مُنِی
بکذا) مجهولا آزموده شد بدان
و کذا (مُنِیَ لکذا) توفیق داده
شد جهت آن + و (مَنِیتُ بِهِ مُنیًا)
بالضم آزموده شدم بآن + و نیز
(مَنیٰ) منی انداختن
(اِمنَاء) منی انداختن و بمنا
درآمدن و فرود آمدن و رانج در
ایام منیه رسیدن ناقه یقال اَمنت
فهی مُمنٍ و مُمنِیَة
(تَمنِیَة) منی انداختن و بر آرزو
آوردن یقال مَنَّاه ایاه و به و آرزو
در دل افکندن و بر آرزو داشتن
قوله تعالی ولامنّینّهم ولآمرنّهم و

پاداش دادن یقال لامنینّک
مناوتک ای لاجزینک جزاءک
(مُمَانَاة) پاداش دادن و لازم
گرفتن و زمان دادن و دراز کشیدن
و انتظار کردن و مداراة نمودن و
همدیگر بنوبت سوار شدن بر
راحله
(تَمَنّی) آرزو بردن و دروغ گفتن
و خواندن نبشته و اختراع و نوپیدا
کردن حدیث او بر بافتن آن را
(اِمتِنَاء) بمنا آمدن و فرود آمدن
دران و یقال اُمتنی الناقة للفحل
مجهولا یعنی در ایام منیه آمد
(اِستِمنَاء) منی بیرون آوردن
خواستن و در ایام منیه درآمده
شمردن ناقه را

باب المیم فصل الواو

م و ء

(مَوُوء) کصبور گربه با بانگ
(مَائِئَة) بدو همزه گربه مَائِیَّة
بتشدید یا و تخفیف آن مثله
(ن) (مَاءَ السّنّورُ مُوءًا و مُوَاءً)
بضمها بانگ کرد
(اَمْوَأَ الرّجلُ) همچو گربه بانگ
کرد

م و ت

(مَوت) بالفتح مرگ و (مَوتٌ
مَائِتٌ) مرگ سخت کلیل لائل
یوخذ من لفظه ما یوکّد به
(مَیتَة) بالفتح مردار
(مِیتَة) بالکسر نوعی از مردن
یقال مات مِیتةً حسنةً
(مُوتَة) بالضم بیهوشی و دیوانگی
و نوعی از جنون و صرع و زمینی ست
بشام و ذکر فی م ر ت + و (ذو المُوتة)
اسپی ست مرثی اسد را
(مَوَات) کسحاب چیز بی جان و
زمین بی مالک و نامنتفع
(مُوَات) کغراب مرگ
(مَیّت) کگیس مرده مَیت
بالتخفیف مثله یا میت مخففة
مرده و میت کگیس میرنده که هنوز
نمرده اموات و موتی کقتلیٰ و
مَیّتون مشدد و مخفف جمع مَیّت
و مَیتَة و مَیّتة مونث منه قوله
تعالی لنحیی به بلدةً میتًا
(مَائِت) میرنده که بمردن نزدیک
گشته
(رجلٌ مَوتَانُ الفؤاد) بالفتح
مردکند خاطر موتانة مونث

(مُوتَان) بالضم مرگامرگی ستور وقد یفتح
(مَوَتَان) محرکة بی جان خلاف حیوان یقال اِشْتَرِ المَوتَانَ ولاتَشْتَرِ الحَیَوَانَ یعنی اِشْتَرِ الارضین والدُّورَ ولاتَشْتَرِ الرقیق والدوابّ و زمین که آباد نکرده باشند آنرا منه الحدیث مَوَتَانُ الاَرْضِ للهِ ولرسوله فمن اَحْیَا منها شیئاً فهوله یعنی الموات من الارض
(ن س ض) مَاتَ مَوْتاً بالفتح بمرد ٭ ونیز مَوْت) آرمیدن و خفتن وکهنه شدن
(مُیِّت) کمقیم فرزند مرده مذکرو مونث دروی یکسانست ٭ و نیز مُمِیْتَة مونث مَمَاوِیت جمع
(اِمَاتَة) فرزند مرده شدن یقال اماتت المرأةُ والناقةُ واماتَ فلانٌ ایضا وخداوند شتران مرگ رسیده شدن و میرانیدن و مبالغه کردن در پختن وگداختن گوشت وقولهم مااَمْوتَه یعنی چه مرده دلست او انما یراد به مااموت قلبه لان کل فعل لایتزید لایتعجب منه
(تَمْیِیت) میرانیدن شد و للمبالغة
(مُمَاوَتَة) همدیگر شکیبائی کردن
(مُتَمَاوِت) بکسر الواو پرستنده خدای بریا
(مُسْتَمِیت) دلاور وخواهنده مرگ و پیش آینده بجنگ و سرو گذارنده امور و پوست تنگ بالای سپیده بیضه
(اِسْتِمَاتَة) بهر راه وطور جستن چیزی و فربه شدن بعد لاغری

م و ث

(ن) مَاثَهُ مَوْثاً بالفتح والتحریک ومَوَثَاناً محرکة درآمیخت آنرا ٭ و مُثْتُهُ فی المَاءِ) در آب سودم آنرا
(انْمَاثَ اِنْمِیَاثاً) آمیخته شد و در آب سوده گردید

م و ج

(مَوْج) بالفتح کوههٔ آب مَوْجَه یکی اَمْوَاج جمع و نام شاعری تغلبی ٭ ونیز مَوْجَةُ الشَّبَاب) آغاز جوانی
(مَاجَة) لقب الدمحمد بن یزید قزوینی صاحب سنن
(نَاقَةٌ مَوَجَّی) کسکری تا نه تیزرو که منکشف و فراخ گردد تنگ آن بسبب اختلاف دست و پای او
(ن) مَاجَتِ الدّاغصة مُؤوجاً کفعول جنبید آینهٔ زانو میان پوست واستخوان ٭ ونیز مَوْج طپانچه زدن موج وکوهه برآوردن آب و میل کردن از حق و راستی و اضطراب کردن مردم

م و خ

(مَاخ) محله ایست بنجارا و نام جد احمد بن خنب بخاری و آنرا ماخک نیز نامند
(مَاخَان) علمست و دهی بمرو
(مَاخُوَان) دهی بمرو
(ن) مَاخَ الغَضَبُ مَوْخاً بالفتح فرونشست خشم

م و ذ

(مَاذ) نیکوخو وخوش طبع زیرک
(مَاذِیّ) بالفتح وشد الیاء انگبین سپید و نو یا انگبین بی آمیغ یا نیکو و جید و زره نرم آسان مَاذِیَّة بالتاء مثله و سلاح هرچه باشد ٭ ونیز مَاذِیَّة) می

م و ر

(مَوْر) بالفتح موج و راه یا سبزه هموار و هرچیزی نرم و ساحلیست مر دهای یمن را شمالی زبیده
(مُوْر) بالضم گرد پراگنده و خاک که باد بردارد آنرا و بادباگرد
(مُورَة) بالضم پشم ریخته گوسپند زنده باشد یا مرده
(مَارسَرْجِس) موضعیست و هماسمان جعلا واحدا وازنامهای عجم است مَارسَرْجِیس بالیاء کذلك
(مُوَارَة) کثمامه پشم ریخته گوسپند زنده باشد یا مرده و پشم ریخته دراز گوش
(سَهْمٌ مَائِرٌ) تیرسبک رگذرنده و درآینده در اجسام
(مَائِرَات) خونها
(نَاقَةٌ مَوَّارَةٌ) کلتانه ناقه آسان سیر تیزرو
(امْرَأةٌ مَارِیَّة) بشد الیاء زن سپید درخشان رنگ ٭ وقطاةٌ مَارِیَّةٌ) سنگ خوار نرم پشم تابان
(مُورِیَان) بالضم دهیست بنواحی خوزستان از آن دهست

سلیمان بن ابی ایوب مُورِیانی
وزیر منصور ✤ وخوریان موریان
جزیره ایست در بحرین متصل
هند
(ن) مَارَ مَوْرًا) بالفتح تردد نمود
درعرض وکشت ✤ ونیز مَوْر)
بنجد درآمدن وروان شدن خون
وبرزمین موج زدن وپراکنده
شدن ناویدن قوله تعالی یَوْمَ
تَمُورُ السَّمَاءُ مَوْرًا قال الضحاک ای
تموج موجًا وقال ابو عُبیدة تکفأ
والاخفش مثله وجنبیدن موی
برکندن وبلند شدن خاک و هج
پراگنده گشتن غبار
(اِمَارَة) روان کردن خون بر
زمین وبلند برداشتن باد غبار را
(اِمْتِیَار) شمشیر برکشیدن
(تَمَوُّر) آمدن ورفتن وریختن
پشم ستور وبجیب راست رفتن موی
وپشم وناویدن
(اِنْمِیَار) برکنده شدن موی یقال
مُرْتُ الوبر فانمار ای نتفته فانتتف
وریختن پشم

م و ز

(مَوْز) بالفتح موز که بهندی کیله
امند مَوْزَة یکی ملین مدر
محرک للباءة یزید فی النطفة و
البلغم والصفراء واکثاره متقل جدًّا
وقنوه یحمل من ۱۰ الثلثین الی
خمسمائة
(مَوَّاد) کشداد موز فروش

م و س

(مَوْس) بالفتح موی ستردن و
بدست بیرون آوردن نطفه از رحم
ناقه لغةٌ فی المسی واستوار کردن
استوار او الفعل من نصر
(رجلٌ مَاسٌ) مردی که عتاب
وسرزنش در وی درنگیرد یا مرد
سبک وسبک سر ✤ وَاَلْمَاس) سنگی
است گران بها بشکند وپاره کند
جمیع سنگها را وآن را پاره نمیکند
مگر ارزیز وآتش وآلات آهنین
در وی اثر نمی کند وبزرگترین
آن همچو چهار مغز باشد وآن انواع
میباشد وبغیر شکل مثلث
شکسته نشود واگر آنرا در دهان
دارند دندان بریزد وآنرا بسایند
ودر سوراخهای زند وبان بر وارید
وجز آنرا سوراخ کنند ولا تقل
المَاسُ بالتنوین فانه لحنٌ
(مُوَیْس بن عِمْرَان) کزیسه
متکلمی بود
(عبّاس بن ابی مَوَّاس)
کشداد کاتبی است متقن
(مُوسٰی) کبشری اسره وبعضهم
ینوّن موسی وهو فعلی من الموس
فالمیم اصلیة فلا یُنَوَّن ویونثا ولا
اومُفْعَل من اَوْسَیْتُ راسه ای حَلَقتُه
ومُوسٰی نام پیغمبری علیه الصلوة
والسلام وهو موسی بن عمران بن
تصهر بن ناهت بن لاوی بن
یعقوب علیه السلام واشتقاق اسمه
من الماء والشجر فمو الماء وسی الشجر
سمی به لحال التابوت الماء او هو فی
التوریة مشیتیهو ای وجد فی الماء

م و ش

(مَاش) دانه ایست معروف
معتدل است ومولد خلط صالح
مُسَکِّن حرارت والتهاب صفرا و
نافع جهت تب زده وزکام زده و
ملین ومطبوخ آن در سرکه نافع
جرب متقرح وضماد آن مقوی
اعضای سست وابنیه ✤ ونیز مَاش
رخت خانه ومتاع سقط وهیچکاره
منه المثل المَاشُ خیرٌ من لا شیءٍ ای
مَا کَانَ فی البیت من قماش لا قیمة
لَهُ خیرٌ من خُلُوِّهِ
(ن) مَاشَ کَرْمَهُ مَوْشًا) بالفتح
جست بقیه انگور را

م و ص

(مَوْص) بالفتح کاه ونیز نرم نرم
شستن وبدست مالیدن وشستن
ودرست کردن دانه حنظل وگویند
که عرب آن را سه بار می شویند
(مَوْصَه) بالتا یکبار شستن
(مُوَاصَة) کثمامة غساله چیزی
(تَمَوُّص) جامه شستن وپاک
کردن آن وکاه فروشی کردن

م و ع

(مَوْعَةُ الشَّبَاب) بالفتح آغاز
جوانی واول آن

م و غ

(ن) مَاغَتِ الهِرَّة مُوَاغًا) بالضم
بانگ کرد گربه

م و ق

(مُوق) بالضم مورچه پردار وغبار
وکنج چشم یا دنباله آن وموزه درشت
که بر موضع دیگر پوشند وسر موزه
معرب است اَمْوَاق جمع ✤ ونیز
مُوق) کولی وبیهوشی وکندی فهم

(مُوقَان) کوره ایست بارمینیه
(احمق مَائِقٌ) کول بیهوش
موقی کسکری جمع
(ن) مَاقَ مُوَاقَةً و مُوقًا)
بضمهما و مُؤُقًا کدخول کول گردید
+ ومَاقَ الْبَيْعُ مَوقًا) بالفتح
ارزان آمد بیع + و مَاقَ فلان مَوقًا
ومُوقًا و مُؤُقًا) بضمهما و مَوَاقَةً
ککرامة بمرد و هلاک گشت
(اِسْتِمَاقَة) گول شمردن کسی را

م و ل

(مَال) خواسته وآنچه در ملک
کسی باشد اَمْوَال جمع و مرغزار
با درخت مُوَيْل مصغر آن والعامة
تقول مُوَيِّل بالتشدید + ورجلُ
مَالٌ) مرد بسیار مال رجال مَالَةٌ
ومَالُونَ جمع امرأة مَالَةٌ
مونث مَالَة علی لفظ الواحد
ومَالَات جمع
(مُولَة) بالضم تنده مُول جمع
(مُوَيْل) کزبیر ماه رجب المرجب
(رجلُ مَيِّلٌ و مَوِّل) ککیس مرد
بسیار مال
(ن) مُلْتُهُ مُولًا) مال دادم آنرا
(س ن) مِلْتُ مَوْلًا) بالفتح
ومُؤُولًا) کدخول با مال شدم +
ومَالَ الرَّجُلُ) بسیار مال شد
(اِمَالَة) مال دادن
(تَمْوِیل) مالدار گردانیدن
(تَمَوُّل) بسیار مال شدن
(اِسْتِمَالَة) بسیار مال شدن

م و م

(مُوم) بالضم شمع وروغن عسل و
افزاری است جولاه را که در آن
رشته نهند و بافند وافزاری است
مرکفش گران را و برسام وسخت
ترین چیچک
(کَعْبُ بن مَامَه) جوادی
بود از ایاد
(مِیم) بالکسر یکی از حروف هجا
(ن) مِيمَ الرجلُ مَوْمًا) بالفتح
مجهولا چیچک و برسام زده گردید
مَمُوم نعت است ازان

م و ن

(ن) مَانَهُ مَوْنًا) بالفتح ومَؤُنَةً
قیام ورزید بر نفقه وکفالت عیال
و بر داشت بار ایشان مَمُون کفالت
کرده نعت است ازان
(تَمَوُّن) بسیار نفقه دادن عیال را

م و ه

(مَاء) آب والهمزة فيه بدل من
الهاء مَاءَة بالتاء وماه علی الاصل
مثله اصله موه محرکة مائی منسوب
بوی مَاوِیّ کذلك وسُمِعَ اَسْقِنِی
ما بالقصر اَمْوَاه ومیاه ککتاب
جمع مُوَيْه ومُوَيْهَة مصغر آن
یقال عندی مُوَيْهٌ وموهة ماءة
مونث + ورجلُ مَاهُ الْفُؤَادِ)
مرد بد دل و جبان یا کند خاطر گویا
دلش در آب فرو رفته رجلٌ
مَاهِي الْفُؤَادِ) کذلک + ورجلٌ
مَاءٌ) ای کثیر ماء القلب + ومَاءُ
السَّمَاءِ) لقب مردی وزنی + و
نیز ماه) قصبه شهر و مَاهَان)
دینور و نهاوند که یکی آن هر دو را
ماه الکوفه ودیگری را ماه البصره
نامند + ومَاهِ دِينَار) دو شهر است
+ ونیز ماه) موضعی است
(مَاهَة) چیچک + رکیة مَاهَةٌ
چاه بسیار آب
(مَاوِيَّة) بتشدید الیاء آینه مَاوِیّ
جمع ونام زنی
(مُوهَة) بالضم آب ورونق روی
مُوَاهَة مثله یقال ما احسن مُوهَة
وجهه ومُوَاهَته ای کاره ورد نقه وخوبی
ونیکوئی وتابانی ودرخشانی آب
روی مُوَاهَة کثمامة مثله فی الکل
(رکیة مَيِّهَةٌ) ککیسه چاه بسیار
آب
(اَمِيهَة) کاحمد آب بسیار تریقانی
البئر امیه مما کانت اموه مثله
(مَاهَان) نام مردی وهو اما من
هوم او هیم فوزنه لعفان او وهم فیکون
او من ومه فعفلان او لهم فلاعاف او
من لفظ المهیمن فعافال او من منه
ففالا او من مهه فعالاف
(س ن ض) مَاهَتِ الرَّكِيَّة
مَوْهًا ومَيْهًا) بفتحهما ومُؤُوهًا بج
کدخول مَاهَةً ومَيْهَةً بالفتح آب
بر آمد از چاه و بسیار آب گردید + و
مَاهَتِ السَّفِينَةُ) آب بر آمد در آن
(ن) مَاهَ مَوْهًا) بالفتح آمیخت +
ومُهْتُهُ) آب خورانیدم آنرا و
از ضرب نیز آید
(اِمَاهَة) با آب رسیدن چاه کن +
امواه علی التصحیح مثله یقال
حفر فاماه اموه وآب
خورانیدن ستور و مرزم تشنه
وکار در او گر آوردن آب در
حوض و آمیختن چیزی او آب بسیار

روان کردن ابرومنی انداختن گشن در رحم ماده وزهیدن آب از زمین یقال اَمَاهَتِ الأرضُ ای نَزَّت وآب یختن در دوات ودر دارو

(مَوَّهَ الخَبَرَ عَلَیهِ تَمْوِیهًا) خبر دادن او را خلاف آنچه برسید او را ازان ❊ ونیز تَمْوِیه) آب ناک شدن حوض وآب بسیار کردن در دیک وسیم یا زر اندود کردن چیزی را وآب نمودن چیزی را وتلبیس کردن

(اِمْتِیَاه) آب خورانیدن بردم وکارد را

م و د

(مُوْ) بالضم والسکون داروی است نافع جهت درد مفاصل ودرد جگر شربا وطلاء اوازعسر بول ودرد مثانه ورحم ومغص ونفخ

(مَوْمَاء) بالفتح بیابان مَوْمَاة بالتاء مثله مواما جمع

باب المیم فصل الهاء

م ه ج

(مُهْجَة) بالضم) جان وخون یا خون دل

(مَاهِج) بیه تنک وشیر تنک

(اُمْهُج) کقنفذ تنک از بیه وشیر

اُمْهُجَان بالضم مثله

(مَمْهُوجُ البَطْنِ) فروهشته شکم

(ف) مَهَجَ مَهْجًا) بالفتح شیر مکیدن بچه ❊ ونیز مَهَج) گائیدن ونیکوروی شدن بعد بیماری

(اُمْتُهِجَ) مجهولاً کشیده شد خون آن

م ه د

(مَهْد) بالفتح گاهواره وزمین مُهُود جمع

(مُهْد) بالضم زمین بلند یا زمین پست هموار نرم مُهْدَة بالتاء مثله مِهَدَة کقردة واَمْهَاد جمع

(مَهِید) کامیر سکه بی آمیغ

(مِهَاد) ککتاب گاهواره وزمین وبستر وگستردنی اَمْهِدَة ومُهُد بضمتین وبضم جمع قوله تعالی الم نجعل الارض مهادا ای بساطا ممکنا للسلوك ولبئس المهاد ای بئس ما مهد لنفسه فی معاده یعنی بد سرانجام است

(مَهْدَاد) کجعفر از اعلام زنان است

(اُمْهُود) کعصفور با همزه گو تنگا

وگوناگون یختن

(ف) مَهَدَه مَهْدًا) بالفتح گستردن آنرا ❊ ونیز مَهْد) ورزیدن وکار کردن

(مَاءٌ مُمَهَّد کمعظم آب نه گرم نه سرد

(تَمْهِید) گستردن وهموار ونیکو کردن کار را وعذر گسترانیدن و عذر نیوشیدن

(تَمَهُّد) قادر شدن

(اِمْتِهَاد) کار کردن بلند و گسترده شدن کوهان

م ه ر

(مَهْر) بالفتح کابین زن مُهُور جمع

(مَهْرَةُ بن حَیدَان) بالفتح پدر قبیله است

(ابلٌ مَهْرِیَّة) بالفتح شتران منسوب بسوی مهرة بن حیدان مَهَارِی بالفتح ومهارٍ بترك الیاء ومهاری بتشدید یاجمع ❊ ونیز مَهْرِیَّة) گندمی است سرخ

(مُهْر) بالضم استخوانی است درمیانه سینه یا در برسوی آن

مُهْرَة بالتاء مثله وبا حنظل مَهَرَة کقردة جمع واسپ کره وبچه نخستین اسپ وجز آن اَمْهَار ومِهَار ومِهَارَة بکسرها جمع

مُهْرَة مونث مهر کصرد ومهرات جمع ❊ ونیز مُهْرَة) مهره که بدان زنان مردان را بدوستی مبتلا سازند او هی فلارسته وبند استخوان سینه استوار بهم پیوسته یا کرکرانک استخوان پهلو مُهَر کصرد جمع کانها فارسیه

(مَهْرَة) کعنبه روش نیکو یقال لم تعط هذا الامر المهرة ای لم تاته من وجهه

(مَهِیرَة) کسفینة زن آزاد گران کابین

(مُهَیرَة) کجهینة نام مردی

(مِهَار) ککتاب چوب که در بینی بختی در کنند ورسن که بدان شتر را کشند

(مَاهِر) استاد هر فن وزیرك ورسا در هر امر ونیك شناور مَهَرَة محرکة جمع ونام مردی

(مِهْرَان) بالکسر دهی است باصبهان ونام جد احمد بن حسین

مقری * و نهر مهران) جوی است
بسند
(مَهْوَر) کجرول موضعی است
(فی المثل المَمْهُورة إحدى
خَدَمَتَيْهَا) اصله انها طالبت
حمقاء بعلها بالمهر فنزع احدى
خَدَمَتَيْهَا و دفعها اليها و رضيت بها
و نظيره أنَّ رجلاً أعطى أخرها لا
فتزوج به ابنة المعطى ثم امتنّ
عليها بما مهرها فقالوا كالممهورة
من مال ابيها
(ف ن) مَهَرَ المرأةَ مَهْراً بالفتح
کابین آن کرد و داد کابین او را
(ف) مَهَرَ الشيءَ وفيه وبه مَهْراً
بالفتح و مُهُوراً و مَهاراً و مَهارةً
بفتحهما زیرک و رسا گردید در آن
و استادی کرد
(فرسٌ مُمْهِرٌ) کمحسن اسپ
با کره
(اِمْهَار) کابین کردن و نکاح دادن
زنی را باغیری بمهری و مَهْرِيّة
گردانیدن ناقه را
(تَمْهِير) کابین خواستن و کابین
ساختن
(مُتَمَهِّر) بکسر الهاء شیر زیرک در
شکار افگنی
(تَمَهَّرَ) ماهر و رسا شدن

م ه ز

(ف) مَهَزَهُ مَهْزاً بالفتح دور
کردانرا

م ه ش

(ناقةٌ مَهْشاءُ) ناقه شتاب لاغر
شونده
(ف) مَهَشَ مَهْشاً بالفتح
سوخت و خراشید
(اِمْتِهَاش) سوخته شدن و
ستردن آن روی را باستره

م ه ص

(ارضٌ مَهْصاءُ) زمین بی گیاه
(تَمْهِيص) پاک کردن جامه
و سپید نمودن آن را
(تَمَهَّصَ فی الماء) فرو رفت
در آب
(اِمْهِيصَاص) بی گیاه و بی
برگ گیاه شدن زمین

م ه ص ل

(حِمارٌ مُمْهَصِلٌ) کجندب خر
سطبر و درشت اندام

م ه ع

(مَهَع) محرکة بر گردیدن رنگ
روی و رنگ برنگ شدن از عوارض
و دشوار
(مَهْيَع) کجعفر راه فراخ روشن
والصواب انه من ه ی ع لانه ليس
فی الکلام فعيل الا ضهيد و مصنوع

م ه ق

(مَهَق) محرکة سبزی آب
(مَهِيق) کامیر نشان لش‌هایی
و زمین دور
(اَمْهَق) سخت سپید همچو آهک که
هیچ رنگی آمیزش ندارد و تابان
و براق نباشد
(عین مَهْقاءُ) چشمه سبز آب
(یقال الخیل تَمْهَق) کتمنع
یعنی اسپان می دوند
(تَمْهِيق) فراخ و بسیار شیر دادن
بچه را
(تَمَهُّق) نوشیدن شراب ساعتی
بعد ساعتی منه قولهم ظلّ يتمهّق
شکوته

م ه ك

(مُهْكَةُ الشباب) بالضم و بالفتح
پری و امتلای جوانی
(مَهِيك) کامیر گشن که باردار
نکند
(مَهُوك) کصبور کمان نرم
(یوسف بن ماهك) کهاجر
محدثی است
(مَمْهُوك) بسیار خطا در کلام
(ف) مَهَكَه مَهْكاً بالفتح
سخت سائید آنرا ابو مهك فی
الشيء شتاب کرد * و مَهَكَ
المرأةَ) مانده کرد در جماع زن را
و نرم نمود
(س) مَهِكَ صلبه مَهَكاً بار
دار نکرد صلب و مُهِكَ مجهولا
کذلك
(مُتَمَهِّك) کمتعلق دراز بالا
مضطرب خلقت و اسپ کشاده گام
(شابٌ مُمَهِّك) کمحدث جوان
پر از جوانی
(تَمْهِيك) سخت سائیدن
(تَمَهُّك) نیکو و آراسته کردن
کار را و نگارین نمودن مرد دست
(تَمَاهُك) باهم ستیهیدن
(شابٌ مُمْتَهِك) بکسر الهاء
جوان پر از جوانی

م ه ل

(مَهْل) بالفتح باش مذکر و مونث
واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان

ست یقال مَهْلاً یا رجلُ و یا رجلان
و یا رجالُ و یا امرأةُ ای اَمْهِل و اِذا
قِیلَ لكَ مَهْلاً قلتَ لامَهْلَ واللّٰهِ و لا
تقلْ لا مَهْلاً واللّٰهِ و تقول مَا مَهْلٌ و
اللّٰهِ بمُغْنِیَةٍ عَنْكَ شَیئًا و یقال رِفْقًا
مَهْلاً) یعنی تنگ خطا گردید پس مهلت
داده شد و شتابی گرفته شد در ان +
و نیز مَهْل) و بحرکه آرامش و آهستگی
نرمی زمان و زرد آب مرده
(مُهْل) بالضم مس و جوهر کانی
هر چه باشد مانند سیم و زر و مس
و آهن و جز آن و گداخته از روی
و مس و آهن منه قوله تعالی بِمَاءٍ
كَالْمُهْلِ و قطران تنک و روغن زیت
یا دردی آن یا روغن زیت تنک
و خاکستر و خدرک که از نان فرو
ریزد و زهر و زرد آب و ریم و زرد آب
مرده و فی حدیث ابی بکر رضی اللّٰه
تعالی عنه ادْفِنُونِی فی ثَوْبَیَّ هٰذَیْنِ
فانّما هما للمهل والتراب
(مُهْلَة) بالضم قطران تنک و آماس
و یقال واخذ علی فلان المهلة
یعنی پیشی گرفت از وی
در سن و سال یا در ادب
و آرامش و آهستگی و زمان دهی
اسم ست امهال را
(مُهْلَة) مثلثة و بحرکه زرد آب
مرده و ریم
(مَهَل) محرکة اسلاف متقدمین
مرد + و ابو مَهَل) عروة بن
عبد اللّٰه جعفی از تبع تابعین ست
(مَاهِل) تیز رو و پیشی گیرنده
(ن) مَهَلَ البَعِیرُ مَهْلاً) بالفتح
خضخاض مالید شتران را و آن
نوعی از قطران ست + و مَهَلَتِ
الغنم) با آهستگی و نرمی چرید +
و نیز مَهَل) محرکه پیش آمدن در خیر و نیکوئی
(اِمْهَال) زمان دادن و تاخیر
کردن و نرمی و آهستگی کردن و مبالغه
کردن و عذر آوردن
(تَمْهِیل) زمان دادن
(تَمَهُّل) درنگ کردن و پیش
آمدن در خیر و نیکوئی
(اِسْتِمْهَال) مهلت خواستن
(اِنْمِهْلَال) معتدل راست
ایستادن و آرامیدن و سستی

م ه م

(مَهْیَم) بالفتح و سکون الآخر
کلمه استفهام ست یعنی چیست
حال تو و کار تو و چه چیز حادث شد
ترا
(مَهْمَا) سیذکر فی باب الحروف
اللینة

م ه ن

(مِهْنَة) بالکسر والفتح والتحریک
و ککلمة زیرکی در خدمت و کار
(مَهِین) کامیر خوار و سست و
اندک و نیز زبان کز و کم خرد و کم
تمیز و کستی که بار و اکند مُهَنَاء
جمع
(مَاهِن) بنده خادم
(مِیهِنَة) بالکسر دهی ست
بخاران
(ف ن) مَهَنَهُ مَهْنًا) بالفتح
و مَهْنَة بالفتح و بکسر خدمت کرد
او را و زدور نجانید + و مَهَنَ
الابِلَ) دوشید آنرا وقت باز
گشت + و مَهَنَ الثَّوْبَ) کشید
آنرا + و مَهَنَ المَرْأَةَ) گائید
زن را
(ك) مَهُنَ مَهَانَةً) کرامة
مهین و خوار گردید
(اِمْتِهَان) بکار خدمت داشتن
و بخدمت داشته شدن لازم متعد
و بذل کردن چیزی و خوار و ضعیف
داشتن

م ه و

(مَهْو) بالفتح خرمای تر و مروارید
و سنگریزه سپید و سرما و شمشیر تنک
روی و سبک بزرگ جوهر و شیر تنک
آب ناک و پدر قبیله ست از عبد القیس
و فی المثل اَكْذَبُ ضَفَقَةً
من شیخ مَهْو
(نطفةٌ مَهْوَةٌ) نطفه رقیق
(مَهْی) بالفتح دراز کردی رسن
اسب اسم ست امهار را
(مَهَاة) بالفتح آفتاب و گاو دشتی و
بلور مَهًا کعصا و مَهَوَات
مَهَیَات بتحریکهما جمع
(مُهَاة) بالضم آب کشش در رحم
ناقه مُهًی کهدی جمع وهو
من الیاء
(مَهَاء) کسمار کجی و عیب کاسه
و جز آن
(ناقةٌ مِمْهَاء) کمحراب ناقه تنک
شیر
(ن) مَهَاهُ مَهْوًا) بالفتح سخت زد
او را
(س ض) مَهَی الشیءَ مَهْیًا)

بالفتح آب دادآنرا
(ك) مَهُوَ السَّيْفُ مَهَاوَةً
آبناک گردید
(اِمْهَاء) بسیار آب کردن شیر و
روغن را و تیز کردن و آب دادن
آهن را و آب دادن تیغ و گرم کردن
اسپ را بتاختن و دراز کردن رسن
آنرا و یقال حفر البئر حتی اَمْهیٰ
لغةٌ فی اَمَاهَ علی القلب
(تَمْهِیَة) آب دادن چیزی را

م ه ه

(مَهْ) بالفتح والسکون باز ایست
وهو اسم فعلٍ فان وصلت
نونت وقلت مهٍ مه
(مَهَاه) کسحاب تری و تازگی و
خوبی و سبزم و یقال لو کان فی
هٰذا الامر مَهَهٌ و مَهَاهٌ لطلبته
وفی المثل کل شیء مَهَهٌ و مَهَاه ما خلا
النساء و ذکرهن ای کل شیء یسیر
سهل یحتمله الرجل حتی یاتی ذکر
حرمه فیمتحص اذ کل شیء باطل الا
النساء او کل شیء قصدٌ
(مَهْمَه) بالفتح دشت دور دست
و زمین خالی و ویران مَهَامِه
جمع
(ن) مَهَ الابلَ مَهْهًا) بالفتح نرمی
کرد باوی
(س) مَهِهَ مَهَهًا) محرکة نرم
گردید + و نیز مَهَه) سیر نرم و نرمی
و فروهشتگی و آهستگی و زمان امید
(مَهْمَهَه) مه مه گفت او را یعنی
باز ایست + و مَهْمَهَهُ عن السَّفَرِ
باز داشت او را از سفر
(تَمَهْمُه) باز ایستادن و
برگردیدن

م ه ی

(مَهْی) بالفتح تیز و تنک روی
کردن شنه را والفعل من ضرب
(مَهْو) بالفتح آبی ست مر
عبس را
(اِمْهَاء) تنک روی ساختن شنه را
(اِمْتِهَاء) سبک و تنک روی
ساختن شنه را
(اِسْتِمْهَاء) صف شکستن یقال
هم یستمهون فی البهم ای یخرقون
الصفوف فی الحروب فلا یقدر
علیهم

باب المیم فصل الیاء

م ی ب

(مَیْبَة) بالفتح داروی است که از
به و شراب یا دوشاب ترتیب دهند
معرب می به

م ی ب ذ

(مَیْبِذ) کمیسر شهری است
نزدیک یزد

م ی ث

(مَیْث) بالفتح سودن چیزی در
آب والفعل من ضرب
(مَیْثَاء) کصحراء زمین نرم میث
بالکسر جمع و موضعی بشام و شهری
و نام دختری و ذو المیث جای
ست بعقیق مدینه
(مِیَث) کَکِیس نرم
(تَمْیِیث) سودن چیزی در آب
(تَمَیُّث) نرم و سرد شدن زمین
از باران
(اِمْتِیَاث) سودن چیزی در آب
و بزیست نرم و نازک و فراخ رسیدن
و در آب آمیخته خوردن بیشور
(مُسْتَمِیث) پوست تنک سپیده
بسپیدی خایه مرغ

م ی ج

(مَیْج) در آمیخته شدن و
الفعل من ضرب
(مِیجَی) بالکسر والقصر جدی
ست مر نعمان بن مقرن صحابی را

م ی ح

(مَیْح) بالفتح سود و منفعت و
مسواک و نوعی از رفتار نیکو و رفتار
بط و خرامان رفتن و بتک چاه
فرو شده بر کردن دلو را بجهت
کمی آب و مسواک کردن و آب دهن
بر آوردن از سواک و شفاعت خواستن
و دادن میاحة ککتابه مثله یقال
مِحْتُهُ عند السلطان والفعل من
ضرب
(مِیح) بالکسر خراب و خسته
سخت ناشده یا خسته نابسته
(مَاح) زرده تخم مرغ یا سپیدی
آن
(مَاحَة) کشادگی میان مرابها
(مَائِح) بتک چاه فرو شونده جهت
آب ماحة جمع + و فی الحدیث
نزلنا ستة ماحة و نام اسپ مرداس
بن حوی
(مَیْحُوحَه) نوعی از رفتار نیکو
(مَیَّاح) کشداد نام اسپ عقبة
بن سالم
(مُمَایَحَة) باهم آمیزش کردن
(تَمَیُّح) نازنازان رفتن

(تمایح) پیچ پیچان رفتن
(امتیاح) دادن وبخشیدن و
خوی کنانیدن آفتاب یقال امتاحت
الشمس ذِفری البعیر ای استدرت
عرقه
(استماحة) دهش جستن یا
شفاعت خواستن

م ی خ

(ض) ماخ میخًا) بالفتح خرامید
(تمیّخ) خرامیدن

م ی د

(میدا) بالفتح لغتی ست در بید
بمعنی غیر منه الحدیث انا افصح
العرب میدَ انی من قریش ونشأت
فی بنی سعد بن بکر وفسّره بعضهم
من اجل انی من قریش
(میدة) بالفتح طعام وخوان
آراسته بطعام
(مائد) کوهی ست او هو مابد
کمنزل بالموحدة
(مائدة) خوردنی وطعام وخوان
آراسته بطعام فاذا لم یکن علیه طعام
فهی خوانٌ قال ابو عبیدة مائدة
فاعلة بمعنی مفعولة مثل عیشة
راضیه ودائرة از زمین

(فعله مَیدَ ذلک) بالفتح و
القصر کردآن را از بهر آن میدا
مقابل یقال هذا میداه وبیداه
(میداء الشیء) بالکسر والمد
نهایت وپایان چیزی قیاس آن
+ ومیداء الطریق) دو کرانه
ودوری آن + ونیز میداء) برابر
مقابل یقال هذا میداءه وبیداءه
(میدان) کسکران ویکسر فهو
مفعال من الودن صحرای زمین بی
عمارت وعرصه اسپ دوانی وچوگان
بازی میادین جمع + وعیش
فراخ خوش ومحله ایست بنشاپور
ازان است ابوالفضل محمد بن احمد
ومحله ایست باصفهان ازان است
ابوالفضل المطهر بن احمد ومحله
ببغداد ازان است عبد الرحمن
بن جامع وصدقة بن الحسین
وگروهی دیگر ومحله بزرگ بخوارزم
+ وشارع المیدان) محله
بود ببغداد ویران شده وشاعر
است فقعسی
(میادة) کنانه داهی است
سیاه فام وهی ام الرماح بن
ابرد بن ثوبان الشاعر نسب الیها

(ض) ماد میدًا) بالفتح ومیدانا
محرکة خمید ومیل کرد وکوالید و
افزون شد + ونیز میدا) مضطرب
گردیدن سراب وجنبیدن وخرامیدن
وخمیدن از راه ونادیدن و
زیارت کردن وخواربار آوردن
جهت قوم وطعام دادن وغنیان
یا در سر رسیدن کسی را از مستی
یا از سیر کشتی ومتغیر گردیدن
گندم از نمی وتری
(ممتاد) دهنده وخواهنده
عطا

م ی ذ

(میذ) بالکسر گروهی از هند عن
ابن عباد وفیه نظر

م ی ر

(میرة) بالکسر خواربار وغله
آورده از شهری بشهری
(موارة) کتامه بشم که وقت
زدن بفند
(مائر) خواربار آورنده کزنار
+ ومیّارة کتانه جمع
(میّار) کشد اد خواربار آور وغله
کش از جائی بجائی ونام اسپ
شرسفه بن علیف المازنی

(ض) مار عیاله میرًا) بالفتح
خواربار آورد جهت عیال ومُرتُ
الدواء) آب ترکردم وسودم آنرا هو
مُرْ الصوف) زدم پشم را
(امادة) خواربار آوردن جهت عیال
ورگهای گردن بریدن وگداختن
چیزی را وآب ریختن در زعفران
وسودن آنرا
(ممایرة) حکایت کردن کردار کسی
را یقال سایره مایره ای حکاه ففعل
مثل ما فعل
(تمایر ما بینهم) تباهی افتاد
میان ایشان وفتنه برخاست
(امتار لهم) خواربار آورد
جهت ایشان

م ی ز

(رجلٌ مِیزٌ) بالکسر مرد سخت پی
رجلٌ مَیِّزٌ) کهجف مثله
(قول القاتل للمقتول مازِ راسك
وقد یقول مازِ وسَکَت یعنی
گردن دراز کن قال الازهری لا ادری
ما هو الا ان یکون بمعنی مازِ فاخر
الیاء فقال مازی فحذف الیاء للامر
وقال ابن الاعرابی اصله ان رجلا
اراد قتل رجل اسمه مازن فقال

مَازَ اَسَاتَ وَالشَّمسُ تَرحَیم
مَازِنٍ نَصَارُ مُسْتَعِلاَّ اَسُوَاتُ الفُصَحَاءِ
(ض) مَازَهُ مَیزاً)
بالفتح جدا کرد آن را ٭ ونیز مَیْن
نضیلت دادن بعض چیزی را بر بعض و انتقال
جای بجای رفتن
(اِمَازَة) جدا کردن
(تَمْییز) جدا کردن
(تَمَیُّز) جدا شدن و پاره پاره
گردیدن از خشم یقال تمیز مِن
الغیظِ ای تقطع)
(اِمْتِیَاز) جدا شدن
(اِسْتِمَازَة) جدا شدن و یکسو
گردیدن
(اِنْمِیَاز) جدا گردیدن

م ی س

(مَیْس) بالفتح درختی است
کلان و نوعی از مویز و نوعی ز انگور
که بر یک تنه قائم باشد
(مَائِس) خرامنده مَیُوس
کصبور مثله
(مَیَّاس) کشداد خرامنده و شیر
بشبه خرامان و گرگ و نام اسپ
شَقِیق بن جزء القتبی
(مَیْسَان) بالفتح خرامنده و ستاره

است از جوزا یا هر ستاره روشن
مَیَاسِین جمع و شهرستانی میان
بصره و واسط میسانی مَیْسَنَانی
منسوب بوی و نام شب بدر و نام
یکی از دو ستاره هقعة
(مَیْسُون) بالفتح کودک خوش
قامت نیکوروی و نام زنا ملکه
و نام دختر بحدل مادر یزید بن
معویة
(ض) مَاسَ مَیْسًا) بالفتح
و مَیَسَانًا محرکةً خرامید و
بیباکی نمود ٭ و مَاسَ اللّٰهُ فِیهِ
اَلْمَرَضَ) افزون کرد خدای مرض
او را
(تَمَیُّس) دامن دراز کردن
(تَمَیُّس) خرامیدن

م ی ش

(مَاشَان) جوی است
(مَاوشَان) ناحیه است بهمدان
(ض) مَاشُوا الاَرضَ مَیْشَةً)
بالفتح رفتند در زمین و گذشتند
٭ ونیز مَیْش) آمیختن پشم با
موی و شیر بز با شیر گوسپند و نهان
داشتن بعضی خبر و آشکار کردن بعض
آن را و نیمه دوشیدن شیر

پستان و آمیختن هر چیزی

م ی ط

(مَا عِنْدَهُ مَیْطٌ) بالفتح نیست
او را چیزی و افزونی یا سختی و قوت
٭ ونیز مَیْط) دهی است بساحل
بحر یمن
(میطان) کمیزان یکی از کوههای
مدینه
(مَیَّاط) کشداد بسیار بازنده
بیهوده کار
(اَمْیُوط) بالفتح دهی است بمصر
(ض) مَاطَ مَیْطًا) بالفتح ستم کرد
و جور نمود در حکم و سرزنش کرد
٭ و مَاطَ عَنِّی مَیْطًا و مَیَطَانًا)
محرکة کناره گزید و دور گردید ٭
و مَاطَهُ) دور کرد او را لازم متعدی
برگردانید ٭ ونیز مَیْط) رفتن
و دفع کردن و راندن
(اِمَاطَة) دور شدن و دور کردن
لازم متعدی
(مِیَاط) ککتاب دور کردن و زجر
نمودن و یقال القوم فی هیاط و میاط
ای فی مدافعة و مزاجرة و خمیدن
و پسپائی بازگشتن و سخت راندن
وقت بازگردانیدن از آب خور

خلاف هیاط و هو اشتد السوق فی
الورد
(تَمَایُط) از هم دور شدن و بایکدیگر
بد شدن قوم و تباهی افتادن میان
آنها

م ی ع

(مَیْع) بالفتح روان و تنک گردیدن
چیزی بر زمین چون روغن و مسکه
و جز آن و گداختن یقال مَاعَ الشَّیءُ
اِذَا جری علی وجه الارض مُنْبَسِطًا
فی هینة و رفتن چیزی ریخته چون
آب و روغن و جز آن مَیْعَة بالتاء
مثله و رفتن اسپ والفعل من
ضرب
(مَیْعَة) عطری است نیک
خوشبوی یا صمغ درختی است که
از روم خیزد یا چربش گیاه تر و تازه
که مر او را آب اندک کوفته افشرده
بر آورند یا آن صمغ درخت سفرجل است
یا درختی است شبیه درخت سیب ثمرش
سپید و بزرگ تر از چهار مغز و می خورند
و لب خسته از آنکه چربش است
میعة سائلة نامند و پوست
آن درخت را مَیْعَه یابسه و میعهٔ
سائلة اکثر مغشوش

باشد و خالص آن مسخن و ملین

و منضج است صالح جهت زکام و

سرفه و و و مثقال آن با اوقیه آب

گرم مسهل بلغم بی آذیت و رنج و

بوی آن قاطع عفونت و مانع وبا

است * و نیز مَیْعَة بالفتح شادمانی

و اول رفتار اسب و اول جوانی

و اول روز

(مَائِعَة) موی پیشانی اسب

چون دراز و آویزان باشد و میعة

که عطری است اینک خوشبوی یا صمغی

(اِمَاعَة) روان گردانیدن

(تَمَیُّع) روان شدن و گداختن

(اِنْمِیَاع) گداختن روغن

م ی ل

(مِیل) بالکسر چوب سرمه کش

و قلم تخته خاک و آهن جراح و کحال

و مقدار منتهای درازی بصر از

زمین یا مناره و نشان راه یا مسافت

زمین متراخیه بی حد و سه یک

فرسنگ وهو مائة الف اصبع الا

اربعة الاف اصبع او اربعة

الاف ذراع بحسب اختلافهم

فی الفرسخ هل هو تسعة الاف بذراع

القدماء او اثنی عشر الف ذراع بذراع

المحدثین اَمْیَال و مُیُول جمع * و نیز مِیل

معرفة بنت مشرح تابعیة

(مِیْلَة) بالکسر بکام و زمان میل

کعنب جمع

(مَیَل) محرکة کجی و خم در خلقت

یقال فی عنقه مَیَلٌ خمنده

(مَائِل) برگرونده و خمنده

مالة و میل کرکع جمع

(مَائِلَات) زنانیکه خمان خمان

روند از ناز و گردن کشی یا مائل اند

از طاعت خدای و انچه ایشان را

لازم است از حفظ فروج یا شانه

میلاء میکنند که کراهت دارد

یا مائل اند بسوی بدی و فساد

(اَمْیَل) کج و خمیده در خلقت و

انکه بر زین راست نتواند نشست

و مرد بی شمشیر و بی سپر و بی نیزه

و مرد بد دل

(مَیْلَاء) کصحراء نوعی از دستار

بستن و نوعی از شانه کردن

که دران عقاص ممکن نباشد و ناقه

خمیده کوهان و ریگ توده سطبر

و درخت بسیار شاخ

(ض اَمَالَ اِلَیْهِ مَیْلًا) بالفتح

و مَمَالًا و مَمِیلًا و تَمْیَالًا بالفتح

الفوقیة و مَیَلَانًا محرکة و مَیْلُولَةً

کفیلولة برگردید و خمید *

(و مَاله) برگردانید و خمانید آن را

و مالت الشمس مُیُولًا) مائل شد

بغروب یا فرو افتاد از میانه

آسمان * و مَالَ بِنَا الطَّرِیق

بیمانه راه رفت با من * و هو لا

تَمِیلُ عَلَیْهِ المَرْبَعَة) یعنی توانا

تر است ازو * و نیز مَیْل و مَیَلَان

از راه جمیدن صلته بعن و جور کردن

صلته بعلی

(س مَیِلَ مَیَلًا) محرکة کج گردید

در خلقت

(مُمِیْلَات) زنان دل فریب

یا زنانکه مقنعه کج دارند و برگردانند

تا موی و روی نمایان باشد یا مائل

می کنند دیگران را در شغل افعال

خود یا در رفتن سرین و دوش را

می جنبانند از ناز یا انکه دیگران را

شانه میلاء میکنند یا مردان را

در فتنه می اندازند

(اِمَالَة) برگردانیدن یقال اماله

اِلَیْهِ و خم دادن و گیاه شیرین

چرانیدن شتر را

(تَمْیِیل) برگردانیدن و خمانیدن

و شکایت کردن یقال مَا مَیَلُوا ای

لم یشکوا و متردد بودن میان دو

چیز

(مُمَایَلَة) بر همدیگر غارت آوردن

یقال مایلناه فمایلناه ای اغار علینا

فاغرنا علیه

(تَمَایُل) پیچ پیچان رفتن

(اِسْتِمَالَة) مائل شدن و پیمودن

بد و کف یا بذراع و سوی خود جنبانیدن

کسی را بسخن خوش و نیکوی یقال

استمال فلانا و بقلبه

م ی م

(مِیم) بالکسر حرفی است از

حروف هجا

(مِیْمَة) بالکسر ناحیه است در

اصبهان

م ی ن

(مَیْن) بالفتح دروغ مُیُون

جمع یقال اکثر الظنون مُیُون

(مَان) آهن آماج و کلند که

بدان زمین شیار زند

(مِیَانَة) بالکسر شهری است

باذربیجان میانجی منسوب بوی

(مَائِن) دروغ گوی

(مَیُون) کصبور دروغ گوی

(مِينَا) بالكسر مقصورا موضعی است وهم لنگرگاه کشتی
(مِينَاء) بالكسر ممدودًا آبگینه
(مينان) بالكسر دهی است بهرات
(مَيَّان) ککتان دروغ گوئی
(ض) مَان مَيْنًا بالفتح دروغ گفت
• ومَان الأرضَ) شیار کرد انرا
(مُتَمَائِنُ الوُدِّ) دوست باغرض

م ی ه

(مَيه) بالفتح زراندودن شمشیر وجز آن را بسیار آب گردیدن چاه
يقال ماهت الركية تميه
كماهت تموه

م ی ی

(مَیٌّ) بالفتح از نامهای زنان است مَيَّة كذلك
(ميّا) بالفتح مقصورا نام دختر اُد که مدینه قَارِقِین بنا کرده اوست وبدان منسوب گشته

الكتاب الخامس والعشرون في النون

باب النون فصل الهمزة

ن ء ء

(نَأْنَأ) کفدفد بسیار برگرداننده حدقه چشم وعاجز درمانده وبدل نُوءٌ نُوءٌ کقنفذ ونَأْنَاء کسلسال مثله • ونیز نَأْنَاء) مرد سست و ضعیف
(مُنَأْنَأ) کمسرهد بسیار برگرداننده حدقه چشم
(نَأْنَأَه نَأْنَأَةً) خورش نکو داد آنرا و بازداشت • ونَأْنَأَ في الرای نَأْنَأَةً
(ومُنَأْنَأَةً) سست رای گردید ونکو کردن نتوانست آن را • ونَأْنَأَ عنه) قاصر وعاجز گردید از آن • ونیز نَأْنَأَة) سستی منه الحديث طوبى لمن مات في النَّأْنَأَة يعني اول الاسلام قبل ان يقوى
(تَنَأْنُؤ) عاجز وقاصر گردیدن و سست وفروهشته شدن

ن ء ت

(نَأْت) کشداد شیر بیشه ومرد با ناله وفغان
(ض ف) نَأَتَ نَأْتًا) بالفتح و نَئِيتًا کامیر نالید یا نالید بلندتر از انین • ونَأَتَ فلانًا) حسد برد اورا

ن ء ث

(ف) نَأَثَ عنه نَأْثًا) بالفتح و مَنْأَثًا) کمقعد دور شد وکوشید
(مُنَأث) کمکرم دور کرده

ن ء ج

(اَلرِّيحُ نَئِيجٌ) کامیر باد وراوزش سریع است با بانگ
(نَؤُوج) کصبور باد وزان
(نَأَّاج) ککتان شیر بیشه
(نَائِجَاتُ الْهَوَاِم) بانگهای هوام
حديث مَنْؤُوج) کمفعول سخن پیچیده ومعطوف
(ف) نَأَجَ في الأرضِ نُؤُوجًا) کدخول رفت • ونَأَجَتِ الرِّيحُ نَئِيجًا) کامیر وزید باد وجنبید • و نَأَجَ إلى الله) گریه وزاری کرد برخدای تعالی ودعا • ونَأَجَ البُومُ آواز کرد • ونَأَجَ الثَّوْرُ) بانگ کرد ونُئِجَ القَوْمُ) مجهولًا باد تند رسید آنهارا
(س) نَئِجَ نَأَجًا) محرکة بستی خورد

ن ء د

(نَأْد) بالفتح کینه وزهاب وبد خواستن وزهیدن آب از زمین وبلا ورنج رسیدن کسی را يقال نَأَدَت الدَّاهِيَةُ فُلَانًا نَأْدًا والفعل من فتح
(نَآد) کسحاب بلا وسختی ورنج نَؤُود کصبور ونَآدِی کحبالی مثله

ن ء د ل

(نِئْدِل) کزبرج بلا ورنج
(نِئْدُلَان) وبضم داله لغتان في النِّيدُلَان یعنی شکاچه

ن ء ر

(نَؤُور) کصبور نیلج ودود وسیحی

في ن و ر

(ف) نَأَرَتْ نَائِرَةٌ) برانگیخته شد

ن ء ر ج ل

نَارِجِيل) لغتی است در نارجیل

ن ء ش

(نَأْش) بالفتح فراگرفتن وگرفتن وسخت گرفتن وحمله کردن وتاخیر کردن در کار وپس گذاشتن و برخاستن والفعل من فتح
(نَئِيش) کامیر یقال فعله نَئِيشًا ای اخیرا ولحقنا نَئِيشًا من النَّهار دریوستم بدو در آخر روز
نَؤُوش) کصبور توانا وچیره دست

ناقة متوءسنة اللحم) ناقه کم گوشت

(تناؤش) فراگرفتن و پس ماندن و دور شدن

(انتئاش) شتابانیدن و پس ماندن و بگوسپندان رفتن یقال انتاش بغنمه ای ظعن بها

ع

ن ء ط

(نئیط) کامیر بانگ و زفیر

(ض) ناط نئیطاً) بالفتح بانگ و زفیر برآورد

ن ء ط ل

(نئطل) کزبرج بلای سخت زشت و مردم تیز فهم زیرک

ن ء ف

(منئاف) کمنبر کوشنده و بخت مند

(ف نأف) کوشید و بخت مند شد

(س) نئف من الطعام نأفاً) محرکة خورد، ونئف فی الشرب سیر نوشید، ونئف فلاناً) مکروه و ناپسند داشت او را

ن ء ل

(نؤل) کصبور اسب یا کفتار جنبان رونده

(ف) نأل نألا بالفتح والتحریک ونألانا) محرکة ونئیلا) کامیر رفت و رفت برفتاری که گوئی برپشت بار دارد، ونأل الفرس (او الضبع) جنبان رفت، و ونأل الرجل) زنگ برد و بدخواست ونأل ان تفعل) سزاوار است که کنی

ن ء م

(نأمة) بالفتح سرود یا آواز و یقال اسکت الله نأمته) یعنی بمیراند او را وکذا یقال نأمته مشددة

(نئیم) کامیر آواز کمان و آواز شیر بیشه و آواز آهو و ناله نرم

(ض ف) نأم نأماً) بالفتح نالید یا نأم مانند زحیر است یا آواز خفی یا آواز سست و ضعیف، ونیز نئیم) کامیر آواز دادن کمان و شیر

ن ء م ل

(نأملة) کدحرجة رفتار بندی و رفتن آن

ن ء و

(ن) نأوته وعنه) دور شدم ازوی لغة فی نأیته وعنه

ن ء ی

(نؤی) بالضم جوبچه گرداگرد خرگاه و سراپرده و خیمه نائی، بالفتح ونئی ونؤی کهدی مثله آناء کارام و اَنْآء کارآم ونُؤیّ ونِئیّ بالضم والکسر جمع

(ب) نأیته وعنه نأیاً) بالفتح دور گشتم ازوی، ونأیت النؤی گندم جوبچه را ویقال نؤیك ای اصلحه واذا وقفت نئه کما قلت فی رزیدا ویقال ایضا أنأ نؤیك مثل انعم نعیك

(أنأیته إناءا) دور گردانیدم او را، ونیز أناء) جوبچه کندن گرد سراپرده و خرگاه

(تنائی) دور شدن

(منتأی) بفتح الهمزة جای دور و جوبچه گرداگرد خرگاه

(انتناء) خندق کندن پیرامون خرگاه و دور شدن

باب النون فصل الباء

ن ب ء

(نبأة) بالفتح آواز نرم خفی یا آواز سگ

(نبأ) محرکة خبر واگاهی انباء جمع

(نبیء) کامیر پیغامبر از جانب خدای تعالی وترك الهمزة المختار کما ترك فی ذریة وخابیه الا اهل المدینه فانهم یهمزون هذه الاحرف ولا یهمزون فی غیرها ویخالفون العرب فی ذلك انبیاء ونبأء وانباء ونبیئون بشد الیاء جمع، وازجای بجای بیرون آینده وقول الاعرابی یا نبیء الله بالهمز ای الخارج من مکة الی المدینة انکره علیه فقال لا تنبر باسمی فانما انا نبی الله، ونیز نبیء) راه روشن وجای بلند که منه لا تصلوا علی النبی

ونبیّئ، سوم مثال نبیّع تصغیر نبیء هذا فیمن یجمعه علی نبآء واما من یجمعه علی انبیاء فیصغره علی نُبَیّ

(نبیئة) کجهینة ابن اسود عنزی است

(نبوّة) بالضم وشد الواو پیغامبری نبیئة مثال نبیعة مصغر آن منه نبیئة مسیلمة

(نابئ) جای بلند و خمیده و آینده از جای دیگر یقال سیل نابئ ورجل نابئ اذا جاء من بلد اخر

ف) نَبَأَ نَبْأً) بالفتح ونُبُوءً
بلند گردید * ونَبَأَ عَلَيهِم
آشکار شد بر ایشان وبر آمد *
ونَبَأَ مِن أرضٍ إلى أرضٍ) از زمینی
بزمینی بیرون آمد ورفت از جائی بجائی
ویقال نَبَأَتْ بِهِ الأرضُ ای
جاءَتْ به * ونیز نَبْء) بانگ کردن
وبانگ کردن سگ ویقال رَمَى فَأَنبَأَ
ای لم یشرم ولم یخدش وخبر دادن
(أنبَأَهُ إيّاه وبه) آگاهی بخشید
اورا * ویقال رَمَى فَأَنبَأَ) یعنی
بر انداخت بروی پس نبرید
آنرا یا نخراشید یا نگذشت در آن
(تَنبِئة) خبر دادن وآگاه کردن
(مُنابَأة) همدیگر را خبر دادن
ودور شدن باهم وهمسائگی گذاشتن
(مُتَنَبِّئ) دعوای نبوت کننده
منه احمد بن الحسین المتنبئ
خرج الی کلب وادّعی انّه حسنیّ
ثم ادّعی النبوة فشهد علیه
بالشام وحبس دهراً ثم استتیب واطلق
(تَنَبُّؤ) دعوای نبوت کردن
(استِنباء) باز کاویدن و
تفتیش کردن خبر را
ن ا ب

(نَبَنَة) بالفتح بوی بد
(أنْبابَة) بالفتح دهی است
بری ومصر
(أُنبُب) کقنفذ میان رو وپیوندنی
لعله مقصور من الأُنبوب
(أُنبُوب) کعصفور میان رو
پیوندنی ونیزه أُنبُوبَة بالتاء مثله
وراه در کوه وخیابان درخت
وزمین بلند وراه انابیب جمع *
وأنابِيبُ الرِّئة) مجرهای دم
ض) نَبَّ التَّيسُ نَبّاً) بالفتح
ونَبِيباً کامیر ونُباباً) کغراب
بانگ کرد وقت هیجان ودوید
ونَبَّ عَتُودُهُ) بزرگ منشی نمود
(نَبْنَبَة) بانگ کردن نر وقت
هیجان ودراز کردن کار را و
تخسین وسخنهای بیهوده گفتن
وقت جماع
(تَنْبِیب) انبوب بر آوردن گیاه
وبا انبوب شدن آن
(تَنَبُّب) روان شدن آب
ن ب ت
(نَبْت) بالفتح گیاه ونام مردی
(نَبِیت) کامیر بدر حی است
از یمن اسمه عمرو بن مالك و

خَبِيثٌ نَبِيتٌ) مرد فرومایه
حقیر
(نَبِيتَة) کسفینة شاخ درخت
قلیان نبائت جمع
(نُبَیت) کزبیر نام مردی وعبدان
بن نبیت مروزی محدث است
(نُبَیتَة) بنت ضحاك کجهینة
صحابیه است اوسی بالتاء وتقدم
(نَبات) کسحاب گیاه واز اعلام
است نَباتة بالتاء وبضم کذلك
ومحمد بن سعد بن نَبات نَباتی
منسوب بسوی جد خود واحمد بن
محمد نَباتی جهت معرفت او
بنباتات راهبر ومحدث اند
حسین بن عبد الرحمن
(نُباتی) کغرابی شاعری است
نسب لانّه تلمذ ابا نصر عبد العزیز
بن عمر بن نُباتة بن حمید بن
نباتة ودر نباتة جد خطیب
عبد الرحیم بن محمد بن اسمعیل الفارقی
است لیکن ضمه اش اکثر واثبت
(نابِت) دهی است ببصره از آن
ده است اسحق بن ابراهیم نابتی و
ذات النابت) جائی است از
عرفات * ونابت بن یزید

واحمد بن نابت اندلسی وعلی بن
نابت واعظ محدثان
اند
(نابِتَة) جوان نو خاسته از شتران
وفرزندان نوابت جمع یقال ما
أحسَنَ نابِتَةَ بنی فلانٍ ای ما نبت
عليه اموالهم واولادهم ونَبَتَت
لهم نابِتَة ای نشاء لهم نشء
صغار وانّ بنی فلان لنابتة شرّ
ونیز نوابت) جوانان نو خاسته خوش
خوی بسیار احسان
(نُباتی) کسکاری بالضم موضعی
است ببصرة
(يَنبُوت) بالفتح درخت خشخاش
یا درختی است دیگر بزرگ یا
درخت خرنوب
(تَنبِیت) درخت رسته خورد
باشد یا کلان اسم است از او یکسر
اوله
(مَنبِت) کمجلس رستن گاه گیاه
شاذ والقیاس کمقعد
(مَنبُوت) رویانیده شده گویند
انبته الله فهو منبوت بر غیر قیاس
ن) نَبَتَ ثَدیُ الجاریة
نُبُوتاً) بر آمد پستان دختر * ونیز

(نبت) بالفتح رستن گیاه و رویاندن زمین گیاه را لازم متعد
(انبات) رستن گیاه و گیاه رویانیدن لازم متعد یقال أَنْبَتَهُ اللّٰه نَبَاتاً فهو مَنْبُوتٌ و موی زهار بر آوردن کودک
(تنبیت) پروردن کودک را و درخت نشاندن و یقال نَبّت أجلك بن عُنَیك

ن ب ت ل

(نَبْتَل) کجعفر سخت درشت و جای است و علم عبد اللّه بن نَبْتَل منافقی بود

ن ب ث

(نَبْث) بالفتح کاویدن زمین بدست و تره بر کندن و واکردن چیزی پنهان را و خشم گرفتن و الفعل من نصر
(نبث) محرکة نشان
(خَبِیثٌ نَبِیثٌ) مرد خبیث بد
(نَبِیثَه) کسفینة خاک جوی و چاه
(أُنْبُوثَة) کاعجوبة بازی است که چیزی زیر خاک کنند پس هر که آنرا برآرد غالب باشد
(اِنْتِبَاث) کاویدن بدست و ظاهر کردن پنهان و فرا گرفتن تمامه بلبان بست و مانند آن با آمیختن آب و دامن برچیدن وقت نشستن

ن ب ج

(نَبْج) بالفتح گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند.
(اَنْبِجَات) بالفتح و کسر البار داروهای پرورده
(نَبَجَة) محرکة پشته نَبَاج کسحاب جمع
(نُبُج) بضمتین جوالهای سیاه
(نَبِیج) کامیر آواز سگ و نابجه که طعامی است جاهلی
(نِبَاج) ککتاب دیهی است ببادیه از آن است یزید بن سعید و سعید بن بریدکزبیر که هر دو زاهداند و دهی دیگر
(نُبَاج) کغراب تیز و آواز و آواز سگ
(کلبٌ نُبَاجِیٌّ) کغراب سگ سخت آواز
(نابِجَة) بلادریخ و طعامی است که در جاهلیت پشم شتر را در شیر انداخته بشورانیدندی
(انبج) کاحمد و یکسر باء وه انبه که میوه ایست هندی معرب آنب است
(نَنْبجَان) کسکران و عده بد
(نَبَّاج) کشداد سخت آواز و کبجه پست شور ٭ و کلبٌ نباجٌ سگ سخت آواز
(نَبَّاجَة) بالتاء سرین و دبر یقال کذبت نبّاجتك اذا ضرط
(ناباج) لقب عبد اللّه بن خالد و لقب پدر علی بن خلف.
(عجینٌ أَنْبِجَانٌ او أَنْبَخَانٌ) بالخاء المعجمة بالفتح خمیر خاسته وَلَا نظیر لها سِوی یوم اَرْوَنَان
(ثَرِیدٌ أَنْبِجَانِیٌّ) بالفتح منسوب باشکنه گرم
(مَنْبِج) کمجلس موضعی است
(کِسَاءٌ مَنْبَجَانِی) بفتح المیم الموحدة و کِسَاءٌ أَنْبِجَانِیٌّ) منسوب بوی بر خلاف قیاس
(منبج) کمنبر آنکه گوید آنچه نکند
(ن) تَنَبَّجَت القَبَجَةُ) بیرون آمد کبک
(اِنْبَاج) سخن آمیخته و ناپیدا گفتن و بر پشته نشستن
(تَنَبُّج) آماسیدن استخوان و بلند شدن آن
(اِنْتِبَاج) بر آماسیدن و بلند شدن استخوان.

ن ب ح

(نُبَاح) کغراب آواز شیر بیشه و سگ و ذُو نُبَاح) زمینی است درشت بلند در شَرَبَّة نزدیک نَیَمَن)
(نُبُوح) بالضم بانگ و فریاد مردم و سگان ایشان و گروه بسیار
(نَنْبَحَاء) کصحرا آهو ماده با بانگ
(نَبَّاح) کشداد سخت آواز و شبه سپید خردکی که از آن گردن بند سازند نَبَّاحَة) یکی و پدر عامر موذن علی کرم اللّه وجهه ٭ وَابُو النَّبّاح) محمد بن صالح محدث
(نُبّاح) کرمان هدهد بسیار بانگ
ف ض) نَبَحَ الکلب نبحا) بالفتح و نَبِیحا کامیر و نُباحا بالضم و الکسر و تَنْبَاحا) بانگ کرد سگ و کذا نَبَحَ الظبیُ و التیسُ وَالحیّة
(اِنْبَاح) ببانگ آوردن سگ را
(اِسْتِنْبَاح) بانگ کردن خواستن

ج

سک را دبانگ آوردن

ن ب خ

(نَبخ) بالفتح جدری گوسپند و جزآن وآبله وشوخ دست از کار وبحرک وبیخ گیاه بردی

(نَبخَة) بالفتح نکته وبضم وکبریت که بدآن آتش افروخته شود وگیاه بردی که بدان در زنگشتی درگیرند وبحرک

(نابِخَة) سخن گوئی وبزرگ منش وزمین دور دست نَوَابخ جمع

(اَنبَخ) کاحمد مرد درشت وسطبر اندام وتیره رنگ وخاک بسیار

(نَبخاء) کصحرا ارپشته وزمین بلند نرم از زمین سخت هموار سنگریزه ناک نَبَاخیٰ) کسکاری جمع

(نَبَّاخ) گشداد خمیر ترش وتباه

(اَنبَخَان) بفتح الهمزة والباء خمیر ترش وتباه

(ثَرِیدَ اَنبَخَانِیّ) منسوب بثرید که دران بخار وگرمی باشد یا طعامی است که نان کاک را در روغن زیت بریان کند پس آب بران آب افشارند پس نرم وفروهشته گردد

(خُبزَة اَنبَخَانِیَّة) نان سطبر یانان همچو خانه زنبور

(ض) نَبَخَ الْعَجِینُ نُبُوخًا) ترش گردید خمیر وتباه شد

(اِنبَاخ) در زمین بنجار تخم کاشتن وبیخ بردی خوردن وخمیر خاسته وترش ساختن

ن ب ذ

(نَبذ) بالفتح چیز اندک وآسان انباذ جمع

(نُبذة) بالفتح وبضم گوشه وکرانه یقال جلس نَبذَةً

(نَبِیذ) کامیر از دست انداخته وبکنی وآب افشرده که از حبوب وجزآن گیرند

(نَبِیذَة) کسفینة بزکه نخورند آن را جهت لاغری

(اَنبَاذ) عامه مردم بی علم

(مِنبَذَة) کمکنسة بالین

(مَنبُوذ) زنازاده وبزکه جهت لاغری نخورند اورا وکودک براه انداخته ودور منه الحدیث صلی رسول الله صلی الله علیه وسلم علی قبر منبوذٍ بالاضافة ای اللقیط ویروی قبرٍ منبوذٍ بالنعت ای بعید من القبور

(ن) نَبَذَهٗ نَبذًا) بالفتح افشرد انرا وبکنی ساخت

(ض) نَبَذَ الْعِرقُ نَبذًا) بالفتح ونَبَذَانًا محرکة جنبید رگ ونیز

نَبَذ) از دست انداختن چیزی را از پیش یا پس یا عام است

(انباذ) افشردن وبکنی ساختن

(تَنبِیذ) افشردن وانداختن شدد للکثرة وبکنی ساختن

(مُنَابَذَة) برخود بجیدن هر دو فریق در جنگ وگفتن انبذ الی الثوب او انبذه الیک وقد وجب البیع بکذا وکذا ایهم انداختن بسوی یکدیگر جامه هم مانند یا گفتن کسی را که اگر من سنگ اندازم بیع واجب باشد

(اِنتِبَاذ) افتادن ویکسو شدن وکرانه گزیدن

(تَنَابُذ) برخود بجیدن هر دو قوم در جنگ ونبیذ ساختن

ن ب ذ ر

(نَبذَرَة) کدحرجة پریشان کردن مال باسراف وبناحق اسم است تبذیر را والنون زائدة

ن ب ر

(نِبر) بالفتح مرد کم شرم و طعن نَبرٌ) طعن ربوده وبرده شده گویا زودتر از خود برمی دارد نیزه را

(نَبرَة) بالفتح میانه کولب بالائین وحرف همزه وآماس اندام وجای بلند وبرآمده از هر چیزی واقلیمی است از اعمال مارده در اندلس وآواز گریه وزاری (نِبر) بالکسر کنه وکرمی است که پوست شتر زیستن او آماسد وآبله ناک گردد یا نوعی از مگس یا نوعی از دد وکوتاه بالا ناکس فاحش نبار ونبار ککتاب جمع و جائی گرد کردن غله وجز آن اَنبَار جمع و خرمن گندم و نیز اَنبَار) شهری است قدیم در عراق وچند موضع است میان بروریف وده است در بلخ ازان ده است محمد بن علی انباری محدث وسکة الانبار کوچه در مرو ازان است محمد بن حسین بن عبدویه انباری و وهم جماعة فنسبوه الی البلد

المقدسیه
(منصور بن محمد واسطی
(نَبْرِی) بالکسر منسوب باشاعری است
مغلق امی
(نُبَر) کصرد لقمهای کلان
(نَبِیر) کامیر نیز
(نُبَیْرَه) کزبیر مرد زیرک
(نبور) کصبور سرین و دبر
(نَبَّار) کشداد زبان آور و سخت بانگ
و فریاد کننده
(نِبّر) بالکسر و شد الباء دهی است
در بغداد
(مِنْبَر) بکسر المیم و فتح الموحدة
آنچه خطیب بر آن ایستد
(قَصَائِدُ مَنْبُورَة) قصیدهای
مهموزه
(ض، نَبَرَ فلانا بلسانه نَبْرًا) بالفتح
بزبان گرفت آنرا یعنی بسخن بروی
غالب آمد * و نیز (نَبْر) همزه
کردن حرف را و برداشتن و بلند
کردن و سرزنش نمودن و بانگ
برزدن و گوالیدن کودک
(نَبْرَة) بالفتح برداشتن سرود
گوی آواز را و بلند کردن آن از
پستی

(اَنْبَار) انبار ساختن
(قصیدةٌ مُنَبَّرَةٌ) کمعظمة
قصیده مهموزه
(اِنْتِبَار) آبله کردن دست
و آماسیدن و بمنبر بر شدن
خطیب

ن ب ر ج

(نِبْرِیج) کقندیل نبریده یعنی
قمار خصی کرده که پشمش در از
نگردد که بریده شود معرب
است

ن ب ر س

(نبراس) کقرطاس چراغ و سر
نیزه
(نَبَارِیس) چند چاه بهم نزدیک
مرنبی کلب را

ن ب ز

(نَبْز) بالفتح اشاره کردن و عیب
کردن و لقب نهادن و الفعل
من ضرب
(نِبْز) بالکسر پوست بالائین
خرما بن
(نَبَز) محرکة بازنامه و لقب آنباز
جمع
(نَبِز) ککتف ناکس و رحب و
درخوی
(رجلٌ نُبَزَةٌ) کهمزة مرد که اکثر
لقب گذارد مردم را
(تَنْبِیز) لقب نهادن شدید
للمبالغة
(تَنَابُز) یکدیگر را عیب کردن
و لقب نهادن همدیگر را

ن ب س

(نَبْس) بالفتح سخن گفتن و
شتابی کردن در آن و جنبیدن
در سخن گفتن نُبْسَة بالضم مثله
فیهما و اکثر ما یستعمل فی النفی
یقال ما نبس بکلمة ای ما تکلم و
الفعل من ضرب
(نُبُس) بضمتین سخن گویندگان
و شتابی کنندگان
(اَنْبَس) ترش روی یقال هو
انبس الوجه
(تَنْبِیس) سخن گفتن در معنی
استعمال کنند

ن ب ش

(نِبْش) بالکسر درختی است شبیه
صنوبر سنگین تر از آبنوس
(نَبَش) محرکة نشز که در سیل آن
نشانی باشد و آن در زمین ظاهر
گردد
(نُبَیْشَةُ الخیر بن عمرو) الجهنیه
و هوذة بن نُبَیْشَة هر دو صحابی اند
و نُبَیْشَة بن حبیب رفیقی بود
مر امرئ القیس را در مجلس
قیصر
(نُبَاشَة) کثمامة از اعلام است
(نَابِش) از نامهای عرب است
(نَبَّاش) کشداد کفن آهنج و
(نَبَّاش) بن زراره یا مالک بن
زرارة بن نباش یا ابو هالة بن
نَبَّاش بن زراره زوج خدیجه
والد هند بن ابی هاله صحابی ربیب
رسول الله صلی الله علیه وسلم
(اُنْبُوش) کعصفور بیخ تره برکنده
یا درخت برکنده مع بیخ و ریشه
آن اَنَابِیش جمع
(ن، نَبَشَه یَنْبُشُهُ نَبْشًا) بالفتح تیر
انداخت بروی و در رسید * و نیز
(نبش) پیدا کردن نهانی را
و برهنه نمودن و کفن آهنجی
کردن و برآوردن حدیث را
و ورزیدن و تره برکندن

ن ب ص

(نبص) بالفتح تره اندک که

نخستین بروید
(ماسمعت له نبصة) بالفتح
یعنی سخنی نشنیدم از وی
(نبیص) کامیر زفیر که کودکان
بلب برارند چون خواهند که
مرغان بهم جفت کیرند
(نبصاء) کصحرا کمان با بانک
ض) نبص الطائر والعصفور
(نبیصا) کامیر سست بانک کرد * و
نبص الغلام بلب بانک برآورد
کودک تا مرغان جفت کیرند * و
نبص لرجل نبصا) بالفتح
سخن گفت وما ینبص ای ما یتکلم

ن ب ض

فواد نبض) بالفتح و یحرک دل
تیز جست فؤاد نبض ککتف
مثله
(نبض) محرکه جنبش یقال
ما به حبض ولا نبض ای
حراك
(نابض) خشم
(منبض القلب) کمجلس جای
جنبش دل
(منبض) کمنبر کمان نداف
(ن) نبض الماء نبوضا) فرو
رفت آب در زمین باروان شد بر آن
(ض) نبض العرق نبضا
بالفتح ونبضانا محرکة جنبید رگ
* وانبض فی قوسه) ببانگ آورد
کمان یا زه را * وانبض البرق
پنهان درخشید
(انباض) ببانگ آوردن کمان
یا زه را منه المثل انباض بغیر
توتیر

ن ب ط

(النبط) بالفتح رودباری است در
ناحیه مدینه نزدیک حورا که
در آن معدن سنگ برام است
(نبطة) بالضم آب که نخستین از
قعر چاه برآید و سپیدی بغل و
شکم اسب
(نبط) محرکة آب که نخستین
از قعر چاه برآید و غور مردو گروهی
از مردم که در بطائح میان عراقین
نازل شدند انباط بالفتح مثله
نبطی محرکة ونباطی مثلثة ونباط
منسوب بوی مثل یمنی و یمانی و یمان
(نبیط) کامیر گروهی از مردم
که در بطائح فرود آمدند * و (عساء
النبیط) موضعی است
(نبیط بن شریط) کزبیر صحابی
است
(فرس انبط) اسپ سپید بغل
سپید شکم
(نبطاء) کصحرا روهی است مر
عبد القیس را در بحرین و شبنه مر
بنی نمیر را در شریف از زمین نجد
* وشاة نبطاء) گوسپند سپید
تهیگاه
(نبیطاء) کحمیرا کوهی است
در راه مکه
(انبط) کاحمد موضعی در بلاد
کلب بن وبرة و دهی بهمدان در آن ده
است قبر شیخ ابو علی احمد بن محمد
قومسانی صاحب کرامات
(انبطة) بالتاء جائی است
(ن ض) نبط الماء نبطا) بالفتح
ونبوطا برآمد آب از چاه و زمین
* ونبط البئر) برآورد آب
آن را
(س) نبط الفرس نبطا)
محرکة سپید بغل سپید شکم گردید
(انباط) بآب رسیدن چاه کن
وآب برآوردن و اثر کردن
در چیزی * ویقال انبط الشیء
مجهولا آشکار شد بعد پنهان گشتن
(تنبیط) آب برآوردن از چاه
تنبط تنبطیان مانستن و خود را
منسوب ساختن بانها و برآوردن
سخن را و آب بیرون آوردن از چاه
(استنباط) بآب رسیدن چاه کن
وآب برآوردن و نبطی شدن قوم
و بیرون آوردن چیزی یقال
استنبط الفقیه اذا استخرج الفقه
الباطن بفهمه واجتهاده و
یقال استنبط مجهولا یعنی
آشکار شد بعد پنهان شدن

ن ب ع

(نبع) بالفتح نوعی از درخت که
از وی کمان سازند و از شاخ آن
تیر نبعة چوبی و پاره از آن و آن در
بینی کوه روید و آنچه از آن در پایین
کوه روید آنرا شریان خوانند
و آنچه در زمین پست روید آنرا
شوحط خوانند ومنه المثل لو اقتدح
بالنبع لاورى نارا یعنی اگر از
نبع آتش افروزد آتش ملتهب
وشعله انگیز گردد و این مثل در جودت
رای آرند بدان جهت که نبع
آتش ندهد
(نبعة) بالفتح جای است در

ج

عرفات
(نُبَيْع) كزبير موضعی است
(نُبَيْعَة) كجهينة جائی است
در عرفات
(نابِع) جائی است در مدينه
نَوَابِعُ الْبَعِيْرِ) مواضع خوی بر
آمدن از شتر
(نُبَائِع) بالضم كعلابط رود باری
است يا كوهی يا آترا نُبَايِعَات
نامند و موضعی است
(نَبَّاعَة كَكَتَّانة دبر يقال
كذبت نَبَّاعَتُك إِذَا رَدِمَ اى
ضَرَطَ (يَنْبُعُ) كينصر قلعهٔ است
در راه حاجيان مصر كه در آن چشمهٔ
و نخلستانها و كشتهها است
(يَنْبُوْع) بالفتح چشمه و جوی
خرد بسيار آب يَنَابِيْع جمع
منه قوله تعالى حتّى تفجر لنا مِنَ
الْاَرْضِ يَنْبُوْعًا
(ن ف ض) نَبَعَ الْمَاءُ نَبْعًا)
بالفتح وَنُبُوْعًا بر آمد آب چاه و چشمه
و جز آن
تَنَبُّعْ اندك اندك بر آمدن آب

ن ب غ

(نَبْغ) بالفتح غبار آسيا
(نَبَغَةُ الْقَوْمِ) محركة ميانه گروه
نَبِيغ) كامير خبا باندن خرمابن
نر را تا غبارش بر خاسته بر شكوفه
خرمابن ماده نشيند و ابن القاح خوانند
(نُبَاغ) كغراب غبار آسيا
(نُبَاغَة) كثمامة سبوسهٔ سر
تُشَدَّد و آرد
(نَابِغَة) مرد بزرگ شان والهاء
للمبالغة وشاعر غرا نوابغ جمع
از آن است زياد بن معويه نابِغَهٔ
ذُبْيَانی و قيس بن عبد الله نابغه
جعدی و عبد الله بن محارق نابغهٔ
شَيْبَانی و يزيد بن ابان حارثی
نابغهٔ بنی ذبيان و نابغهٔ بن لائی
غنوی و حارث بن بكر نابغهٔ
يربوعی و حارث بن عدوان نابغهٔ
ثعلبی و نابغهٔ عدوانی نامش معلوم نشد
(نَبَّاغ) كشداد سبوسهٔ سر و بيرون
آينده
(نَبَّاغَة) مونث نباغ و محجة نَبَّاغَة
راه گرد ناك
(تَنْبُغ) كتنصر موضعی است
(ف ن ص) نَبَغَ نَبْغًا) بالفتح
و نُبُوْغًا بالضم ظاهر و آشكار گرديد
وَنَبَغَ الْمَاءُ بر آمد آب از چشمه و جز آن
وَنَبَغَ فِي الدُّنْيَا) فراخ زندگانی
گشت ٭ وَنَبَغَ عَلَيْنَا مِنْهُمْ نَبَّاغَة)
كشداده خروج كردند بر ما از
ايشان خوارج ٭ وَنَبَغَ الْوِعَاءُ
بِالدَّقِيْقِ) بر آيد آوند از سوراخ
خود آنچه باريك بود از آرد ٭ و نيز
نَبَغَ) بی آنكه در اصل شاعر بوده
باشد شعر گفتن و نيكو گفتن آنرا
و سبوسه ناك شدن سر
(إِنْبَاغ) بسيار شد آمد نمودن
بشهری و بر آوردن آرد را از سوراخ
پرويزن

ن ب ق

(نبق) بالفتح كنار كه بر سدر
است نِبْق بالكسر و نَبِق ككتف
مثله نَبْقَة يكی نَبِقَات جمع و
آرد مانندی است شيرين كه از
تنه خرما درخت بر آيد و آن را
بدوشاب خرما آميخته بخورش
سازند ٭ وذُو نَبَق موضعی است
٭ و نيز نَبَق) نوشتن والفعل من
نصر
(أَبُو نَبْقَة) بالفتح جد گروهی
است از بنی مُطَّلِب
نُبَيْقَة) كسفينة گره جای بر آمدن
خوشهٔ انگور چون كلان گردد
(إِنْبَاق) سست تيز دادن و يقال
أَنْبَاقَ عَلَيْنَا بِالْكَلَامِ يعنی سخت
گفت يا رسانيد سخن را و موضع

ب و ق

مُنَبَّق) كمعظم و محدث هموار
و آراسته از هر چيزی و روشن و
رسته آراسته از خرما درخت و
جز آن
(نَبَّقَ بِالضَّرْطِ تَنْبِيْقًا) آهسته
تيز داد ٭ و نيز تَنْبِيْق) نوشتن
(إِنْتِبَاق) بيرون آوردن سخن را

ن ب ك

(نبك) بالفتح دهی است ميان
حمص و دمشق
(نَبَكَة) محركة و تسكن پشتهٔ
تيز سر و كاهی سرخ هم باشد و
زمين كه در آن نشيب و فراز باشد
و پشته و ريگ تودهٔ خرد نَبْك
بالفتح والتحريك وَنِبَاك ككتاب
و نُبُوك جمع
(نُبَاك) كغراب نام اسپ سفاح بن
خالد تغلبی و اسپ كليب بن ربيعة
تغلبی و موضعی است يا آن نباكة
بتاء است

(نبوك) بالضم جائی است

(مکان نابك) جای بلند نوابک جمع

(تنبوك) بفتح الفوقیة موضعی

(انتباك) بلند گردیدن وبر پشته برآمدن وبازداشته شدن قوم در بدی

ن ب ل

(نبل) بالفتح تیر مونث آید واحد ندارد یا نبلة است یا خود واحد است انبال ونبال ونبلان بالضم جمع ویقال ما انتبل نبله الا باخرة ای لم تتنبه ولا تهیا له

(نبل) بالضم نجابت وبزرگی و آگاهی وتیزی خاطر وفضل نبلة بالتاء مثله یقال ما انتبل نبله و نبلته الا باخرة یعنی آگاه نشد مراورا وندانست وآماده نگردید جهت آن مگر در آخر وساخت وساز یقال اخذ للامر نبله * ونیز نبلة) پاداش وجزاء ولقمه وعطیه و نبل کصرد جمع

(نبل) محرکة تیز خاطر وگرامی نبلة مونث نبل علی لفظ الواحد و نبلة بالفتح ونبال گکتاب جمع و نیز نبل بزرگ وخرد از سنگ وکلوخ وکبار قوم وصغار آن از اضداد است وسنگ استنجا

(نبل) کصرد سنگ استنجا وفی الحدیث اتقوا الملاعن واعدوا النبل والمحدثون یقولون بالتحریك و نبل بنت بدر محدثه است

(نبیل) کامیر تیز خاطر هوشیار وگرامی نبال گکتاب جمع وزیرک درکار وتیرانداز ماهر وابو عاصم النبیل ثقة است

(نبیلة) کسفینة شکرف از هر چیزی ومردار ونبیلة بنت قیس صحابیه است * وامرأة نبیلة فی الحسن) زن نهایت نیکوصورت وکذا ناقة نبیلة وفرس نبیلة ورجل نبیلة

(نبال) کسحاب آگاهی ودانست وآمادگی جهت کاری نباله مثله یقال ما انتبل نباله الا باخرة ای لم یتنبه له وما شعر به ولا تهیا له و

(نبالة) گکتابه تیرگری

(نبالة) کثمامه ساخت وساز یقال اخذ للامر نبالته ویقال ما انتبل نبالته الا باخرة ای ما انتبه له وما بالی به

(نابل) تیرساز وصاحب تیر وتیرانداز نبل) کرکع جمع وزیرک وماهر در تیراندازی ودر کار ومنه المثل ثار حابلهم علی نابلهم یعنی آتش بلا افروختند بر خودها وهو نابل و ابن نابل یعنی او زیرک است وپسر زیرک

(نابل) بضم الباء نام مردی و موضعی است با فریقیة از ان است احمد بن علی بن عمار نابلی

(انبل) کاحمد تیرانداز تر و ناحیه است به بطلیوس

(نبال) کشداد نداوند تیر وتیرساز وباخفتان وتیردار

(تنبال) کتمساح کوتاه

(تنبالة) بالتاء کوتاه وکوتاهی

(ن) نبله نبلا) بالفتح تیر انداخت بروی یا تیر داد آن را * ونبل علی القوم) تیر افکند برای ایشان * ونبل فلانا بالطعام) اندک اندک داده مشغول داشت آن را * ونبل به) نرمی کرد بان * ونبلته) غالب آمدم بروی در تیراندازی وفضل * ونیز نبل آب دادن شتر را ومصلحت شتر قیام نمودن وسخت راندن ستور را

(ك) نبل نبالة) گکرامته تیز خاطر وآگاه گردید وگرامی شد

(انبال) تیر انداختن وتیرانداختن آموختن وتیر دادن ورسیدن و رطب شدن خرمای درخت و تیر غلیظ واگنده آوردن

(تنبیل) سنگ استنجا دادن کسی را وتیر دادن ویقال نبلت فلانا بطعامی ای ناولته شیئا بعد شی

(منابلة) نبرد کردن در تیر انداختن ودر فضل وآگاهی

(متنبل) بکسر الباء تیردار

(تنبل ما عندی) گرفت آنچه نزدم بود * ونیز تنبل) آگاه و تیز خاطر گردیدن وگرامی شدن واستنجا کردن بسنگ وکلوخ وتیز دستی نمودن وتیر با خود داشتن و فضل نمودن از خود ومردن شتر ومردم وجز آن ویک یک گرفتن تیر درشت را

(استنبال) برگزیده مال گرفتن

وتیز خواستن
(انتبال) مردن وکشتن از اضداد است وبیکبار شتاب بر داشتن چیزیرا

ن ب ن

(عُنقُودٌ مُنبَتَنٌ) کمعظم خوشه انگور که بعض بر آن خورده باشند

ن ب و

(نَبوَة) بالفتح زمین بلند
(نبوان) محرکة مثنی آبی است
وذو النَّبَوان ودیعة بن مرثد
(نَبِيّ) کغنی راه زمین بلند وپیغامبر وساغ اَن یَکون ماخوذًا منه غیر مهموزٍ وهو فعیل بمعنی مفعول ای انه شُرِّف علی الخلق کله تصغیره نُبَیّ اَنبِیَاءُ جمع
(نَبِیَّة) کغنیّة سفره برگ خرما فارسی است معرب آن نَفِیَّة بفاست
(نَبَاوَة) کسحابة زمین بلند وموضعی است در طایف
(نباوَة) ککتابة پیغمبری
(نابی بن ظبیان) محدثی است
وئیز نابی جدّ عقبه بن عامر ونابی جد پدر ثعلبه بن عَنَمَة بن عدیّ صحابیان اند

(نَاب) پشته بلند کغزی جمع نَابِیَة) کمان که از زه دور ودر وا باشد
(نَبِیُّ بن زُهَیر) کسی تابعی است
(ابو النَّبَان) بالفتح نبابن محمّد بن محفوظ استاذ نبابن
(ن) نَبَا بصَرهُ نُبُوًّا ونَبِیًّا بالضم وشد الواو والیاء ونَبوَة بالفتح کند گشت بینای او
ونَبَا السَّیفُ عَنِ الضَّرِیبَة نَبوًا بالفتح ونَبوَةً باز جست تیغ از زخمگاه وکار نکرد ونَبَت صُورَتُه) از دیده زشت گردید چندانکه چشم انکار کرد از آن ونَبَا مَنزِلُه بِه) موافق نیامد جای آنرا ونَبَا جَنبه عن الفراش آرام نیافت پهلوی او بر بستر ونَبَا السَّهمُ عن الهدف) کوتاهی کرد ونرسید بر آن ونَبَا عَنّی) دور شد از من ونیز نُبُوَّت ونَبَاوَة) بفتحهما بر آمدن وبلند شدن (اَنبَیتُه) اگاه ساختم اورا ودور کردم اورا از خود

ن ب ه

(نُبه) بالضم زیرکی وبیداری وفطانت ویاد آوری فراموش شده را
(نَبَه) محرکة گم شده بی طلب یافته یقال وجدت الضَّالَّة نَبَهًا وچیز موجود از اضداد است ومشهور نبه ککتف مثله ونام آور وگرامی للواحد والجمع
(نَبِیه) کامیر نام آور وگرامی
(نُبَیه بن وهب) کزبیر محدثی است
(نَبَاه) کسحاب بلند بر آمده
(نَابِه) نام آور وگرامی نبه کصحب جمع وامرٌ نابِه) کار بزرگ ونیز از اعلام است
(نَبهَان) کسکران پدر حیی است از طی
(مَنبَهَة) کمقعدة مُشعر ودرنما یقال هذا مَنبَهَةٌ علی کذا ویقال هذا اَمنُبهَةٌ لفلانٍ ای مُشعِر بقدره ومُعلٍ له واشیعوا بالکنی فانها مَنبَهَةٌ
(مَنبُوهُ الاسم) مشهور نام
(ك) نَبُهَ نَبَاهَةً) نام آور وبزرگ گردید وتثلیث ماضی مروی است از ابن طریف
(س) نَبِهتُ لِلاَمرِ نَبَهًا) یاد آوردم کاری را که فراموش بود ☆ و مَا نَبِهَ لَهُ) نفهمید آنرا
مُنبِهَة کمحسنة او مکرمة او هو الصحیح حاجت فراموش شده
(اِنبَاه) بیدار کردن وفراموش کردن حاجت کسی را
(تَنبِیه) بیدار گردانیدن وواقف گردانیدن بر چیزی وبنام خواندن کسی را یقال نَبَّهَ باسمه ونام آور گردانیدن از گم نامی
(تَنَبُّه) بیدار وهوشیار شدن
(اِنتِبَاه) بیدار گردیدن

ن ب ه ج

(اُنبَهُوج) کسفرجل ناسرا وزبون هیچکاره

باب النون فصل التاء

ن ت ء

نُتَاءَة) کهمزة آبی است مزنی عمیله را یا نخلی مزنی عطارد را
(ف) نتانت ءًا) بالفتح ونُتُوًّا گدخول بر آمد ومنتفخ گردید وبلند شد ☆ ونَتَأَ علیهم) مطلع گشت ونَتَأَتِ القُرحَةُ) آماس کرد ریش ونَتَأَتِ الجَارِیَةُ) بالغ ورسیده گردید وگوالید دختر ☆ ونَتَأَ الشیء بیرون آمد از جای خود بی

آشکارگی
(اِنتِتاء) پیش آمدن وبلند گشتن
ن ت ب
(ن) نَتَبَ نُتوباً برآمد پستان و
بلند گردید
ن ت ت
(نُتّة) بالضم جایک خرد ورسنگ
سخت
(نتیت) کامیر آواز جوشش دیگ
وغلیان نبیذ
(ن) نَتَّ مَنخرُه غضباً نتّاً
بالفتح پرباد کرد بد و منفخ شد از
خشم
(تَنتِیت) بیان کردن خبر را
(تَنَتُّت) پلید شدن بعد پاکی
و پاکیزگی
ن ت ج
(شاتان نَتِیجَة) کسفینة دو
گوسپند ہم سن نتائج جمع ومنه
غَنَمِی نَتائِج گوسپندانیم
همه ہم سن اند
(نِتاج) ککتاب زه
(نَتُوج) کصبور اسپ ماده بهنگام
زائیدن رسیده
(مُنتِجَة) کمکنسه دبر بدان

جهت که جای زه وراه برآمد بچه
است
(منتج) کمجلس وقت نتاج
آوردن یقال اَتَت الناقة علی
مَنتِجِها ای الوقت الذی تنتج فیه
(ن) نُتِجَتِ الناقةُ نِتاجاً ککتاب
مجهولا زائید وزه آورد *
ونَتَجَها اَهلُها نَتجاً) بالفتح
بانتاج ساخت اورا اهل وی
(اَنتَجَتِ الناقةُ) مجهولا زائید
وبچه آورد * واُنتِجَتِ الناقةُ
برسرخود رفت ومعلوم نشد
کجا زاید * اَنتَجَ القومُ) زه آوردند
شتران ایشان * ونیز انتاج)
وقت زه رسیدن اسپ وناقه را
یعنی حملش آشکار شدن فهی نَتُوج
لامُنتِج
(تَنَتَّج) پیچتاب خوردن جهت
برآمدن بچه
ن ت ح
(نَتح) بالفتح خوی وعرق * ونیز
(نَتح) بیرون آمدن خوی از پوست
نُتوح مثله وبیرون کردن گرما
خوی را یقال نتح الحرّ العرقَ نَتحَهُ
وتراویدن چربش از خیک وتری از

زمین والفعل من ضرب
(نُتُوح) بضم شلم ورخنان
(یَنتُوح) کیعسوب مرغی است
(مِنتَحَة) کمکنسة دبر
(مَناتِح العَرَق) جایهای برآمدن
عرق
ن ت خ
(مِنتاخ) بالکسر آهن موی کن
(ض) نَتَخَ الیه ببصره نتخاً)
بالفتح نگریست بوی * ونیز نتخ)
برکشیدن وازبیخ برکندن یقال نتخ
ضرسه والشوک من رجله وربودن
بازگوشت را وجامه بافتن
(مُتَنَتِّخ) للفاعل آنکه از سروی
سپش جویند وبدشت در آینده
ن ت ر
(نَتر) بالفتح سرنره مالیدن بوقت
بول وکشیدن آن نیز ومنه الحدیث
فلینتر ذکره ثلث نترات یعنی عند
البول وشکافتن جامه را بانگشتان و
بدندان وسست وخوار شدن وسخن
درشت ودرشت گفتن ونیزه ربوده زدن
وربودن ودرشتی نمودن وسختگی کمان
والفعل من نصر
(نَترة) بالفتح زخم نیزه درگذرنده

(نَتَر) محرکة تباه شدن وضایع
گردیدن کار والفعل من سمع
(قَوسٌ ناتِرَة) کمان که زه را پاره
کند از سختی
(مُناتَرة) سخن بلند گفتن یقال
کلمة مُناتِرَةٌ
(اِنتِتار) کشیده شدن
(اِستِنتار) نیک کشیدن وبیرون
آوردن یقال استنتر من بوله اذا
اجتذبه واستخرج بقیته من الذکر
عندالاستنجاء
ن ت ش
(نَتش) بالفتح بمنقاش بیرون
آوردن خار وجز آن را چون بجای
درخسته باشد ویقال ما نتشت من فلان
شیئا چیزی برنکندم ازوی
وبانگشت کشیدن گوشت وجز آن و
موی برکندن * ویقال بئر لاتنتش
والاتنکش) یعنی چاه که همه
آبش کشیده نگردد وورزیدن وزدن
وبیا دور کردن چیز را ونهان عیب
کردن کسی را تنتاش بفتح الفوقیه
مثله والفعل من نصر
(نَتَش) محرکة گیاه که نخستین
بروید ونوک وبن گیاه که اول نمایان

کردد
(نُنتَاش) کز نار فرومایگان و عیاران
(مِنتَاش) آهنی است که بدان
موی بینی وجز آن برکنند
(اُنتِتَاش) تر شده نتش برآوردن
تخم وسر بیرون آوردن گیاه از زمین
پیش ازانکه بخش برآید

ن ت ض

(ن) نَتَضَ الجِلدُ نُتُوضًا) مرضی
وجوششی بپوست پیدا شد پس
اندرب را بهیجان اوردو کفانید
طرائق را
(اِنتَاض) پاره کردن پوست
خوورا ویقال أَنتَضَ العُرجُونُ
وهو ضَرْبٌ مِن الکمأة یتقشّر من
اعالیه ویقال هو یُنتِضُ کما تُنتِضُ
الکَمأَةُ الکمأة والسّنّ السّنّ ای
اِذا اخرجت فرفعتها عن نفسها
من مُعَایاه العرب طبی بذی تُناقضة
بقطع رذغة المَاءِ بعنق وارخاء
باسکان الرّدغة

ن ت ع

(ن ض) نَتَعَ الدّمُ نُتُوعًا) اندک
اندک خون برآمد از زخم وکذا انتع
المَاءُ من العین والعرق من البدن

(اِنتَاع) خوی بسیار آوردن
وناایستادن ق

ن ت غ

(مِنتَغ) کمنبر بسیار عیب کننده
وسخن ساز در حق کسی
(ن ض) نَتَغَهُ نَتْغًا) بالفتح
عیب کرد اورا و گفت در حق او
از انچه در وے نبود
(انتاغ) بفسوس خندیدن بر
کسی یا پنهان خندیدن بروشی
که ضبط نتواند وبعض آن آشکار
کرد

ن ت ف

(نُتُفَةٌ) بالضم بانگشت برچیده از
گیاه وجز آن نُتَف کصرد جمع
(غرابٌ نتف الجناح) گکتف
زاغ برکنده بال
(نُتَفَة) کهمزه انکه آغاز کند
علمی را و بانجام نرساند
(جملٌ نَتِیفٌ) کامیر شتر نر موی
برچیده چندانکه قطران مالند
بروی * ونیز نتیف) لقب
ابن عبد الله اصبهانی اصولی فقیه
نُتَاف) کغراب موی برکنده
افتاده وفُنَافَةٌ بالتاء مثله

(مِنتَاف) بالکسر آلت موی
برکندن وشتر نر که گام نزدیک
نهد
(مَنتُوف) نام مولائی است مر بنی
قیس بن ثعلبة را
(ض) نَتَفَ شَعرَهُ نَتفًا) بالفتح
برکند موی اورا * ونتف فی
القوس) سبک کشید کمان را
(تَنتِیف) مو برکندن شدد
للمبالغة
(تَنَاتُف) برکنده شدن موی
اِنتِتَاف برکنده شدن موی

(ن ت ق)

(نتاق) ککتاب روباری یقال
بنی دارهٔ نتاق دارهٔ ای بجاله
(نَاتِق) شکافنده وبلندکننده
وگسترنده وزند زود آتش افروز
وناقه زود بارگیرنده واسپ سخت
برنشاننده سوار بر فتار وزن بسیار
بچه ومعرفة نام ماه رمضان
(مِنتق) کمقعد از شکم اسپ آنچه
بزمین رسد وقت خسپیدن
(مِنتَاق) بالکسر زن بسیار بچه
(ن) نَتَقَ الغَرْبَ مِنَ البئر)
برکشید دلو را از چاه * ونیز نتق

بالفتح جنبانیدن مِنهُ قوله تعالی
واذ نَتَقنَا الجَبَلَ ای زعزعناه
وفشاندن وبسیار بچه شدن زن
وپوست باز کردن وسخن گفتن
یقال فلان لا ینتق ای لا ینطق
واین از ضرب نیز اید ونتق زید
نُتُوقًا) فربه وپر گوشت گردید
(اِنتَاق) برداشتن سنگ سخت د
خانه پیشا پیش خانه دیگرے
ساختن وزن بسیار بچه را نزنی
خواستن وسایه بانی برگرفتن پیش
آفتاب وافشاندن انبان وخنور را
تا از کرم پاک شود وروزه داشتن
ماه رمضان

ن ت ك

(نَتَك) بالفتح کشیدن چیزی را
که بپنجه گرفته باشی پس آن
بروز برشکستن آن واز بول
پاک کردن وفشاندن نره را بعد
شاشیدن وموی برکندن
والفعل من ضرب

ن ت ل

(نتل) بالفتح بیضه شتر مرغ که آب
پر کرده در بیابان دفن کنند نتل محرکه
مثله * ورجلٌ نَتَلٌ) مرد کوتاه بالا

(نَتْلَة) بالفتح از اعلام است
(نُتَيْلَة) کسفینة وسیله واز
اعلام است
(نَاتِل) کصاحب اسپ ربیعه
بن مالک او هو بالمثلثة ونائل
بن قیص تابعی است
(نَاتَل) کهاجر نام مردی ز عرب
ومحمد بن احمد ناتلی محدث است
(رجلُ تَنْتَیْتَل) کتصریف مرد کوتاه
بالا رجلُ تِنْتَالَةٌ بالکسر مثله
وهو لیس بتصحیف تنبالة
(ض) نَتَلَ من بَیْنِهِم نَتْلًا)
بالفتح ونُتُولًا ونَتَلَانًا محرکة
بیش بر آمد از صف ایشان ونیز
(نَتْل) کشیدن به پیشانکی وراندن
وسرزنش کردن وبر آوردن آنچه
در انبان باشد
(تَنَاتُل) دراز گردیدن انبوه
شدن علف
(اِسْتِنْتَال) بیش شدن از صف
وآمادکی کردن کار را اصلحه ماللام

ن ت م

(اِنْتَتَمَ فُلَانٌ بقولِ سُوْءٍ)
سخن زشت گفت کانه انتعل
من نَتَمَ

ن ت ن

(نَتْن) بالفتح بوی ناخوش
(اَنْتَان) بالفتح موضعی است
نزدیک طائف ودران جنگی
میان هوازن وثقیف واقع شده
(مَا اَنْتَنَهُ) چه بد بوی است این
(نَبْیَتُوْن) کنخیشوم درختی است
ناخوشبوی
(مِنْتِن) بکسر المیم والتاء و
بضمهما بد بوی
(مِنْتِیْن) کقندیل ناخوش بوی
مَنَاتِین جمع ویقال قومٌ مناتین
(ق ض) نتن نتانة بد بوی
گشت
(اِنْتَان) ناخوش بوی شدن
مُنْتِن کمحسن نعت است از آن
(تنتین) بد بوی گردانیدن
چیزی را

ن ت و

(نَاتِی) بلند بر آینده وبلند
(نَوْنَاة) بالفتح کوتاه نواتی
جمع
(ن) نتا عضوٌ نُتُوًّا) کدخول
آماسید وبلند بر آمد
(اِنْتَاء) پس ماندن ودرنگ
کردن وشکستن واماسیدکردن
بنی کسی را وموافق شدن با کسی در
درشکل ودرسیرت یقال انتا فلانا
(نَنَتِّی) برجستن برماده
(اِسْتِنْتَاء) بسیار شدن دل

ن ت ی

(نُوْتِیّ) بالضم وشد الیاء کشتی بان
نواتی جمع

باب النون فصل الثاء

ن ث ت

(س) نَثِتَ اللَّحمُ نَثَتًا) محرکة
بوی گرفت

ن ث ث

(نث) بالفتح دیوار نمناک ٭ و
کلامٌ غَثٌّ نَثٌّ) از اتباع است
(نَثِیْثَة) کسفینة چکید از خیک
ومشک
نِثَاثٌ ککتاب روغن که بر زخم
مالند
(نثاث) گزنار غیبت کنندگان
(مِنَثَّة) بالکسر پشم که روغن مالند
بوی
(ت ض) نَثَّ الْخَبَرَ نَثًّا) بالفتح
فاش کرد خبر را ٭ ونَثَّ الْجُرْحَ)
روغن مالید بر زخم
(ض) نَثَّ الزِّقُ نَثِیْثًا) کامیر
تراوید خیک ومنه الحدیث انت
تَنِثُّ نَثِیْثَ الْحَمِیْت
(نَثْنَثَة) بسیار خوی آوردن
اندام وتراویدن خیک ومسح کردن
دست را

ن ث ج

(نِثْج) بالکسر بد دل بی خیر
(نُثُج) بضمتین کونها
(خَرَجَ فُلَانٌ مُنْثَجًا) کمنبر
برآمد ریخ زنان
(مِنْتَجَة) کمکنسته کون از ان
جهت که برارد انچه در شکم است
(ض) نَثَجَ اِسْتَهُ نَثْجًا) بالفتح
بیرون انداخت کون او انچه در شکم
بود ٭ ونَثَجَ بَطْنَهُ بالسکین)
بدشنه پاره کرد شکم او را
(اِنْتِثَاج) فروهشته گردیدن
یکی از دو شکبار

ن ث د

(س) نَثِدَ نَثَدًا) محرکة از امید
و بر جای ماند ٭ ونَثِدَتِ الکمأة
رُوید

ن ث ر

(نَثْر) بالفتح پراکنده

(نَشْرَة) بالفتح بن بيني يا اندرون بيني وآنچه متصل آن باشد يا كشادگي ميان دو بروت مردم وشبر محاذي وتره بيني ونام دو ستاره نزديك يكديگر از منازل ماه وميان آن نها فرق يك وجب ودر آن اندكي سپيدي مانان بابر پاره وآن بيني اسد است وزره كه در پوشيدن آسان باشد يا زره فراخ وعطسه ستور وسرفيدن آن

(نَشَر) محركة آنچه براگنده كردد وبريزد از هر چيزي

(نَيثَر) كتف بسيار سخن

(نَثِير) كامير عطسه ستور

(نِثَار) ككتاب براگندني

(نُثَار) كغراب آنچه بريزد از هر چيزي وبراكنده شود

(نُثَارَة) كثمامة آنچه بريزد از هر چيزي يا بخصوص آنچه بدستارخوان بريزد وبخورند آنرا جهت ثواب

(نَثُور) كصبور زن بسيار فرزند وكوسپند كه از بينيش كرم ماندي برآيد وزن كشاده سوراخ پستان

(نَاثِر) كوسپند كه از بيني وي كرم ماندي برآيد

(نَيثُرَان) بالفتح وضم الثا بسيار سخن

(مِنْثَر) كمنبر بسيار سخن

(مِنْثَار) بالكسر خرما بن كه غوره آن براكنده كردد

(ن) نَثَرَ الكَلَامَ نَثْرًا بالفتح سخن بسيار كفت * وَنَثَرَ الوَلَدَ) فرزند بسيار آورد * ونيز نَثَرَ بيني را افشاندن وفي الحديث اذا استنشقت فانثر وزره انداختن از تن مرد

(ن ض) نَثَرَ الشَّيْءَ نَثْرًا) بالفتح ونِثَارًا براكند آنرا

(ض) نَثَرَ نَثِيرًا) كامير بيني افشاند

(اِنْثَار) خون آوردن بزدن بيني از كسي وبر بن بيني افكندن كسي را وبيرون آوردن آنچه در بيني باشد ودم برزدن از بيني وآب در بيني كردن (مُنَثَّر) كمعظم مرد سست بي خير * وَدُرٌّ مُنَثَّر) للكثرة

(تَنْثِير) براكندن چيزي

تَنَثُّر) براكنده كرديدن

(تَنَاثُر) بركنده كشتن وبيمار شدن مردم ومردن

اِنْتِثَار) براكنده شدن وبيني افشاندن بعد آب دركردن دران وآب در بيني كرد

(اِسْتِنْثَار) بيني افشاندن وآب در بيني كردن

ن ث ط

(نَثْط) بالفتح كياه چون بكفاند زمين را * ونيز نَثْط) بدست درخستن چيزي را برزمين چندانكه هموار كردد وآرميدن چيزي نُثُوط بالضم مثله وكران كردانيدن وبرآمدن سماروغ از زمين والفعل نصر

(تَنْثِيط) آرام دادن

ن ث ع

(اِنْثَاع) قي كردن وبرامدن خون از بيني پس غلبه كردن آن وبرآمدن قي وخون

ن ث ل

(نَثْلَة) بالفتح كوميان دو بروت وزره يا زره فراخ

حُفْرَةٌ نَثَلٌ) محركه چاه كنديده

(نَثِيل) كامير سركين

(نَثِيلَة) كسفينة خاك چاه كه برآرند وباقي مانده وكوشت فربه

(نُثَالَة) بالضم خاك چاه كه بيرون آرند

(اِمْرَأَةٌ نَثُولٌ) كصبور زن كه اكثر كوشت پاره پاره كرده در ديك اندازد

(نَاثِل) كصاحب اسپ ربيعه بن مالك او هو بالفوقيه وقد مرّ آنفا

(مِنْثَل) اسپ بسيار سركين انداز

(ض) نَثَلَ اللَّحْمَ فِي القِدْرِ كوشت پاره پاره كرده در ديك انداخت * ونَثَلَ عَلَيْهِ دِرْعَهُ) انداخت بروي زره او را * ونيز نَثْل) خاك از چاه برآوردن وتير از تيردان بيرون آوردن وبراگندن آن وزره افكندن از كسي

(ن) نَثَلَ الفَرَسُ نَثْلًا) بالفتح سركين انداخت يقال لكل حافر ثَلْطٌ ونَثْلٌ اِذَا رَاثَ

(تَنَاثُل) ريختن يقال تناثلوا الیه اي انصبوا

(اِنْتِثَال) خاك از چاه بيرون آوردن

ن ث م

(ض) نَثَمَ نَثْمًا) بالفتح زشت كفت

(اِنْتِثَام) سخن زشت كفتن

ن ث و

(نَثْو) بالفتح فاش كردن خبر وجز آن را وبراكندن والفعل من

نصر
(نَشَاص کعصا خبر نیک باشد یا بد
نَشَّیٌ کغنی آب که پراکنده کند
آنرا رسن دلو
(تَنَاشِی) یاد آوردن باهم چیزیرا

ن ث ی

(ض) نَثَیتُ الخَبَرَ نَثْیاً)
بالفتح فاش کردم خبرا
(اِنتَثَاء) غیبت کردن وننگ
داشتن از چیزی

باب النون فصل الجیم

ن ج ء

(نَجئُ العَین) کگنف بدچشم
سخت چشم زخم رساننده نجوءٌ
کندس ونجیءٌ کامیر ونَجُوءٌ
کصبور مثله
(نَجَاءَةُ السَّائِل) بالفتح خواهانی
وآزمندی او ومنه الحدیث ردّوا
نَجَاءَةَ السَّائِلِ باللقمة ای ردّوا
اشدّة نظره اِلی طعامکم
(ف) نَجَاءَ نَجْأً) بالفتح بچشم
کرد ویرا
(تَنَجُّؤ) بچشم کردن
(اِنتِجَاء) بچشم کردن

ن ج ب

(نَجَب) بالفتح جوانمرد کریم موضعی
است مر بنی کلب را
(نُجُبَة) بالضم آبی است
مر بنی سلول را
(نَجَب) محرکة پوست درخت
هرچه باشد اسم است آن را یا پوست
بیخ آن یا پوست درخت درشت یا
بخصوص پوست سلیخه وایضا
نام دو وادی است پس ما وان
(وذو نجب) وادی است مر
محارب را وآنرا روزی است
(سِقَاءٌ نَجَبِیٌّ) محرکة منسوبا
مشک پیراسته بپوست درخت یا
بپوست تنه طلع
(نُجَبَة) کهمزة گرامی گوهر اَنجَاب جمع
یقال هو نُجَبَةُ القوم ای
هو النَّجِیبُ منکم
(نَجِیب) کامیر جوانمرد وبزرگ
وگرامی گوهر از هر چیزی وشتر
گزیده نُجَبَاءُ ونُجُب ککتب ونجائب
جمع وناقة نَجِیبٌ ناقه گرامی
نژاد ونَجِیبَة مثله نجائب
جمع ٭ ونَجِیب بن میمون وابو
النجیب) زاهد سهروردی
محدثان اند ونجائب القرآن
افضل تر وخالص ترین آن
(نَوَاجِب) خلاصه ولباب از
چیزی که بروی قشر نباشد
یا گرامی وافضل آن
(سِقَاءٌ مِنجَبٌ) کمنبر مشک
پیراسته بپوست درخت یا بپوست
تنه طلع
(مِنجَاب) بالکسر سست وضعیف
وتیر تراشیده بی پر وبی پیکان و
آهنی که بدان آتش را حرکت دهند
٭ وامراءة مِنجَابٌ) بالکسر زن که
فرزندان گرامی وبرگزیده بسیار
زاید مَنَاجِیب جمع
(مَنجُوب) آوند فراخ شکم وپوست
پیراسته بپوست درخت یا بپوست
تنه طلع سِقَاءٌ مَنجُوبٌ کذلك
(ض ن) نَجَبَ الشَّجَرَ نَجْباً)
بالفتح بازکرد پوست آنرا
(ك) نَجُبَ نَجَابَةً) ککرامة
گرامی وگرامی نژاد گردید
(رَجُلٌ مُنجِبٌ) کمحسن مرد
گرامی فرزند آور ومُنجِبَة مؤنث
(اِنجَاب) گرامی گردیدن و
فرزندان گرامی آوردن وفرزند
بددل زادن از لغات اضداد است
(تَنجِیب) پوست از درخت باز
کردن
(مُنتَجَب) لمفعول برگزیده و
مختار
(اِنتِجَاب) پوست از درخت باز
کردن وبرگزیدن چیزیرا

ن ج ث

(نُجُث) بالضم وبضمتین زره
وغلاف دل وسرای مرد انجاث جمع
(نِجث) ککتف بازکاونده
وجوینده
(نَجِیث) کامیر رنگ کار سست و
راز نهانی یقال هذا نجیث القوم
ای سرهم ونشانه خاکین که خاك
توده گویند وتره است
(نَجِیثَة) کسفینه خاک جوی چاه
وخبر که زشتی آن آشکار گردد
وکوشش یقال بلغت نجیثته
ای بلغ مجهوده
(نَجَّاث) کشداد تفتیش کننده
وبازکاونده
(ن) نَجَثَ عَنهُ نَجْثاً) بالفتح
بازکاوید وتفتیش کرد از وی ٭
وَنَجَثَ القَومَ برپری وگمراهی
در غلانید ایشانرا وفریاد خواست

ج

نزد ایشان
(تَنَجُّث) باز کاویدن
(تَنَاجُث) باهم پراکنده کردن
(انتجاث) بیرون آوردن و
آماسیدن و پیدا شدن فربهی
(اِسْتِنجاث) بیرون آوردن
و پیش آمدن بخبری و تعرض کردن
و در پی آن رفتن

ن ج ج

(نَجُوج) کصبور شتاب رو
(ض) نَجّتِ القَرحَةُ نَجّاً
بالفتح و نَجِيجاً کامیرزه کرد زخم
و روان شد ٭ و نَجَّ نَجّاً اشتافت
نَجْنَجَة) باز داشتن و جنبانیدن
و قصد کردن بکاری بی کوشش
و دلدهی و تردد کردن در رای یقال
نَجْنَجَ اَمرَهُ اِذا همّ به و لم یعزم علیه
و دیگر باره آوردن بر آب شتران او
گرد بر گردیدن وقت ترس و در منزل
بهاری اقامت کردن قوم در تابستان
سپس آن بسوی آب وارد شدن انها
یقال نَجْنَجَ القَومُ ای صافوا فی المَربَع
ثمّ عَزَمُوا علی تحضر المیاه
(تَنَجْنُج) جنبیدن و سرگشته شدن
و فی بعض النسخ تَنَجْنَجَ تحرک

وَ نَجَتَرَ یعنی درست و نیکو حال
گردید یا تکبر نمود

ن ج ح

(نُجح) بالضم پیروزی و نام مردی
(نَجِیح) کامیر رای درست و مرد
پیروز و رفتار سخت و از اعلام است
٭ و عبد الله بن ابی نجیح
محدث است مکی
(نَفسٌ نَجِیحَةٌ) کسفینه نفس
شکیبا
(منجیح) کز بیر از اعلام است
نجاح کسحاب فیروزی و از اعلام است
(نَجَاحَة) بالتا شکیبائی
نَاجِح) سیر سخت و کار سهل
و آسان و مرد پیروز
(مَنجَح) بالفتح از اعلام است
(ف) نَجَحَ نَجَاحاً) بالضم و نجاحاً
کسحاب پیروز شد ٭ و نَجَحَتِ
اُلحاجَةُ) بر آمد حاجت ٭ و نَجَحَ
اَلاَمرُ) آسان گردید کار
(مُنجِح) کمحسن فیروزمند
مَنَاجِیح و مناجح جمع
(انجاح) بر آمدن حاجت و بر
آوردن آنرا و فیروزمند شدن و
یقال ما اَفلَحَ فلانٌ و ما اَنجَحَ
گردیدن یقال انجح بك ای غلبك
فاذا غَلَبتَهُ فَانجَحتَ بِهِ
(تَنَجُّح) روائی خواستن
(تَنَاجَحَت اَحلَامُهُ) پی در پی
خوابهای او راست آمد
اِستِنجَاح) روائی خواستن

ن ج خ

نَجْخَة) کسفینه مسکه که در
اطراف تبرزنه بچسبد
(ناجخ) کصاحب سر فنده و دریای
پر شور و آواز اضطراب آب بر کنار
نُجَاخ) کغراب آواز سر فنده
(نَجُوخ) کصبور دریای با بانگ
شور
(امرأةٌ نَجَّاخَةٌ) گکنانه زن
که از کس وی آوازی بر آید وقت جماع
و زن رشاحه که بار بار تری فرج را
بر دارد یا زنیکه دهان روده اش
آواز بر آرد و هیچو آواز روده ستور
(ف) نَجَخَ نَجخاً) بالفتح نازید
و فخر کرد و نیز نَجَخ) چاه کندن
و بر خاستن فتنه و جزان و دفع
کردن سیل و رسند واری پس
ریختن آن در میانه
(مُنجَخ) کمحسن کوهی از ریک
مِنجَخ) کمحدث سر فنده
(تَنَاجُخ) بهم نازیدن و طپانچه
زدن موج چندانکه نشان گذارد
در آب کنده ها
(انتجاخ) بانگ کردن

ن ج د

(نَجد) بالفتح زمین بلند اَنجُد
کافلس و اَنجَاد و نِجَاد ککتاب
و نُجُود و نُجُد ککتب جمع ٭ و
انجدة کاغلمة جمع نجود است
ویقال فلانٌ طَلَّاعُ اَنجُدٍ و اَنجِدَ
وَ نِجَادٍ اَنجَادٍ و کذا طَلَّاعُ الثنایا
یعنی وضابط است در معالی امور
و غالب بران ٭ و راه روشن بر بالا
و از بلاد عرب آنچه بر خلاف غور است
که تهامه باشد و گاهی جیم را ضمه
دهند مذکر آید و اعلای نجد تهامه
و یمن است و اسفل آن عراق و شام
و اول آن از جانب حجاز ذات عرق
و آنچه بدآن خانه را بیارایند از
فرش و گستردنی و بساط و بالش
جز آن نجود و نجاد ککتاب جمع
٭ و راهنمای ماهر و رسا و بالای
بی درخت و دلیر در گذرنده در امور
که دیگران دران عاجز باشند و غم

واندوه وپستان ودرختی است شبیه درخت شبرم وزمینی است دربلاد مهره وقصبه ای بیمن وبدن باخوی ٭ ونجد مریع ونجد خال ونجد عفر ونجد کبکب مواضع است ٭ ونجد العقاب در دمشق است ٭ ونجد الود دربلاد هذیل ٭ ونجد برق در یمامه ٭ ونجد آجاء کوهی سیاه مرطی را ونجد الشری موضعی است وابو نجد عروة بن الورد شاعری است ونیز نجد) چیرگی وغلبه ویقال رجل نجد فی الحاجة) یعنی مرد شتاب در حاجت

(نجدة) بالفتح کارزار ودلیری ومردانگی وقوت وسختی یقال لاقی فلان نجدة ای شدة ٭ ورجل ذو نجدة ای ذو باس وشجاعة وترس وبیم ونجدة بن عامر حنفی خارجی است ٭ ونجدات) محرکة اصحاب وی ونجدة بن عامر حروری ونجدة بن نفیع تابعیان اند

نجد الکتف دلاور یکانه دراینده درامور که دیگران دران عاجز باشند نجد کند سر مثله انجاد جمع

(نجید) کامیر دلیر درگذرنده در امور معضل نجد ککتب ونجداء جمع واندوهمند ورنج دیده وشیر بیشه

(نجود) کصبور درازگردن از شتر مادگان وخر مادگان یا آنکه بار نگیرد وناقه درگذرنده وپیشی گیرنده وبسیار شیر وناقه که در جای بلند خواب کند وناقه که چون باشتران باشد بسیار شیر گردد چون دیگران بسیار شیر شوند وزن عاقله وشکرف نجد ککتب جمع وعاصم بن ابی النجود بن بهدلة قاری است کوفی در قراءت کانه وبهدلة نام مادر او

(نجاد) ککتاب حمائل تیغ ٭ و طویل النجاد) مرد دراز قامت

نواجد) پارهای پنبه بهم چسبیده

(تنجاد) کشداد فراش وآنکه بستر وبالین دوزد

(ناجود) می وخنور شراب وکاسه بزرگ وزعفران وخون

(منجد) کمنبر رسن خرد کذا فی الاکثر وفی بعض النسخ حبل بالجیم وحمائل مرصع بنگینها از مروارید وزر باقرنفل درعرض یک وجب که بیاویزند آنرا از گردن تا زیر پستان بر موضع نجاد ومناجد جمع

(منجدة) کمکنسة عصای سبک که بدان ستور رانند وچوبی است که بار وان پالان رابر کنند بوی

(منجود) رنج دیده واندوهناک وهلاک شده

(ن) نجد نجدا) بالفتح مجهولا اندوهناک گردید ورنج دید ٭ و نجد البدن عرقا) خوی روان شد بر اندام ٭ ونجد الامر نجودا هویدا وواضع گردید ٭ ونیز نجد) غلبه کردن بشجاعت وچیره شدن

(ک) نجد نجادة ونجدة) بالفتح دلیر ومردانه گردید

(س) نجد نجدا) محرکة رنج دید ٭ ونیز نجد) خوی وخوی کردن از ماندگی ورنج وکند خاطر گردیدن ومانده شدن

(انجاد) بنجد درآمدن یا بسوی نجد برآمدن منه المثل انجد من رای حضنا وحضن اسم جبل ٭ ونوی کردن ویاری دادن وبلند گشتن وکشاده وبی ابر گردیدن هوا و باهل نزدیک شدن مرد ودعوت بذیرفتن وبلند خواندن

(منجد) کمعظم آزموده وآزمایش دیده

(تنجید) دوبدن وآراستن خانه وآزمودن واستوار خرد گردانیدن

(مناجدة) یاری کردن ونزدیک شدن وحرب نمودن مناجد بکسر الجیم لغت است ازان

(تنجد) بلند شدن

(استنجاد) یاری خواستن وتوانا گردیدن بعد سستی ودلیری کردن بعد ترس یقال استنجد علیه بعد هیبة

ن ج ذ

(نجذ) بالفتح سخن سخت وسخت گزیدن بدندان پسین وتهدید والفعل من نصر

(ناجذ) کصاحب دندان پسین همه نواجذ جمع وآن چهار

دندان است مرانسان را وآن را
دندان بلوغ نیز گویند بدان جهت
که بعد بلوغ و کمال عقل برآید و
یقال ضحك حتی بدت
نواجذه اذا استغرب فیه وتکون
النواجذ المفرس بضا وهی الانیاب
من ذوات الخف والصوالغ من
الظلف یا آن انیاب است یا دندان
که متصل انیاب باشد یا نواجذ
جمع دندان ها است ویقال عض
علی ناجذه ای بلغ اشده یعنی
بکمال بلوغ رسید

نج

(انجدان) بالفتح وضم الجیم
انگدان که گیاهی است مقاوم سموم
است وجهت درد مفاصل جید و مدر
حیض و محدر ان و مدر بول و شیر
و مسخن گرده و روده و جاذب بیخ
سپید ازان که اشترغاز نامند
مقطع بلغم و ملطف اغذیه
(منجذ) کمعظم مرد آزموده استوار
شده بآزمایش امور و سختی و رنج
دیده
(مناجذ) بالفتح موش گوران
جمع جلذ است بر غیر لفظ واحد مر
فی ج ل ذ

ن ج ر

(نجر) بالفتح نژاد و اصل هر چیزی
و حسب و گونه و نام زمین مکه
و زمین مدینه * و نیز نجر چوب تراشیدن
و آهنگ نمودن و کشیدن و سخت
راندن شتر و جماع کردن و میانه
رفتن در هر چیزی و نجیره ساختن و
به پشت گره انگشت میانه زدن بر
سر کسی و گرم کردن آب بسنگ
تفسان والفعل من نصر
(نجر) محرکة تشنگی شتر و گوسپند
و تشنه شدن آن از خوردن تخم
گیاههای دشتی چنانکه سیر نشود
و بدان بیمار گردد و بمیرد و نیز
گاهی بمردم هم عارض گردد از خوردن
شیر ترش پس باب سیر نشود والفعل
من سمع
(ابل نجرة) کفرحة تشنه از
خوردن حبه
(نجیرة) کسفینة آسمان خانه از
چوب ساخته که دران نی و خزان
نباشد و شیر بآرد یا روغن پخته
و گیاه کوتاه و بادآش منه قولهم
لانجرنّ نجیرتك ای لاجزینّ جزاءك
و آب گرم کرده بسنگ تفسان

(نجیر) کزبیر قلعه است نزدیک
حضرموت و ابکی شور محاذی ده
صقینة
(نجار) ککتاب اصل و نژاد و حسب
و گونه و لون و موضعی است
(نجارة) ککتابه درودگری
و آبکی است شور مقابل صقینة
(نجار) کغراب اصل و حسب و لون
و فی المثل کل نجار ابل نجارها
یعنی دروی هر گونه اخلاق است
و این در حق کسی متلون خوی
بر یک رای و روش نباشد
استعمال کنند وهذا من قول
رجل کان یغیر علی الناس ویطلب
ابلهم ثم یاتی بها السوق فیعرضها
علی البیع فیقول المشتری من ای
ابل هذه فیقول البائع تسألنی
الباعة این دارها لا تسألونی ا
سألوا ما نارها کل نجار ابل نجارها
والباعة ههنا المشترون والنار
من سمات الابل * و نیز نجار موضعی
است ببلاد بنی تمیم و ابی حذار
کوه ستار
(نجارة) کثمامة تراشه
(ناجر) ماه رجب یا ماه صفر و هر ماهی

که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر
(انجر) کاحمد لنگر معرب است
وآن چند چوب است که بهم بسته در میان
آنها ارزیز گداخته و جز آن برکنند
چندان که مانند سنگ گران گردد
و بنگ نشیند
(نجراء) کصحراء موضعی است که
دران ولید بن یزید بن عبد الملک کشته شد
(ابل نجری) کسکری شتر تشنه از خوردن
تخم گیاه بری ابل نجاری
مثله
(نجران) کسکران چوبی که پاشنه
در بروی گردد قال صببت الماء
فی النجران حتی * ترکت الباب
لیس له صریر * و تشنه و معرفة
موضعی یا وادی است به یمن
فتح سنة عشر سمی بنجران بن
زیدان بن سبا فقیل وادی نجران ثم کثر
حتی قیل للوادی نجران اختصارا و
کذالك العرب تسمی المواضع باسم
ساکنها و جایی است در بحرین
و جایی در حوران نزدیک دمشق
ازان جای است یزید بن عبد الله بن ابی
یزید نجرانی و حمید نجرانی
یا حمید از جای دیگر است و جایی

است میان کوفه وواسط

(نجّار) کشداورودگر * وبنو (النجّار) بطنی است از انصار واسم النجار تیم اللات بن ثعلبة بن عمرو بن خزرج نجّاری منسوب بوی گویند نجار بدان جهت گویند اوراکه بتیشه ختنه کرد خودرا گویند شخصی رابدان کشت

(نوجَر) کجوهر چوبی که بدان زمین شیارند

(مَنجَرٌ) کمقعد مقصد که ازراه تجاوز نکند

(رَجُلٌ مِنجَرٌ) کمنبر مرد سخت راننده

(مِنجرة) کمکنسته سنگ تفسان که آب بدان گرم کنند

(مِنجَار) بالکسر بازی ست اطفلان را اوالصواب میجار بالتحتیه

(مَنجُوُر) دولاب که بدان آب کشند

(اِنجَار) بالکسر بام خانه همچو اجار

ن ج ر م

(نِجَیرَم) بفتح النّون والرّاء وکسر الجیم محله است دربصره که ازان بسیار علما برآمدند

ن ج ز

(نَجِیز) کامیر حاضر وآماده

(ناجز) نقد وحاضر وآماده یقال ناجِزًا بناجِزٍ کقولك یدًا بیدٍ

(نَجَاوِین) شهری است بیمن

(س ن) (نَجَزَ نَجُزًا) محرکة سپری شد ونابود گشت * ونجز الکلام منقطع گردید * ونَجِزَ الوعدُ) حاضر آمد

ن) نجز حاجتَه نجزًا) بالفتح رواکرد حاجت اورا * ویقال انت علی نجز حاجتك) بالفتح والضّم یعنی نزدیک بروای حاجت خودی اسم است انجاز را

(اُنجاز) رواکردن حاجت وخواسته راکشتن ووفاکردن وعده وفی المثل اَنجَزَ حُرٌّ ما وعد اوقت وفاکردن وعده وگاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند واصله انّ الحارث بن عمرو قال لصخر بن نهشل هل لك علی غنیمة ولی خمسها فقال نعم فدله علی ناس من الیمن فاغار علیهم صخر فظفر وغلب وغنم فلمّا انصرف قال له الحارث ذلك فوفی له صخر

(مُنَاجَزَة) کشش کردن ومقاتله نمودن ومنه المثل المحاجزة قبل المناجزة یعنی صلح وبازداشت ازجنگ پیش ازمقاتله درحق شخصی گویند که ازخوار وعاجز خود گریزد وانکه صلح طلبد بعد نزاع وقتال

(تَنَجَّز) روای خواستن ووعده وفاکردن جستن وستهیدن باشامیدن چیزی

(تناجز) کشش کردن وبهمدیگر پیکار نمودن

(اِستِنجَاز) روای خواستن ووعده وفاکردن طلبیدن

ن ج س

(نَجسٌ) بالفتح ناپاک وپلید خلاف طاهر نجِس بالکسر وبالتحریک ونجُس ککتف وعضد مثله وقوله تعالی انّما المشرکون نجسٌ قال عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه یعنی انهم انجاس الابدان کنجاسة الکلب والخنزیر وهو قول الحسن واوجب الوضوء علی من صافحهم وقال احمد واسحق ومن وافقهما سور المشرك نجس وهو محکی عن مالك وقال ابو حنیفة والشافعی واکثر من الفقهاء سوره طاهر والمعنی انّهم فی حکم الانجاس لخبث فعالهم

(نجیس) کامیر بیماری که روی بهی ندارد

(ناجِس) کصاحب بمعنی نجیس است کامیر

(س ن) نَجَسَ نَجَسًا) محرکة ونَجَاسَةً) ککرامة ناپاک وپلید گردید

(اِنجَاس) پلید ساختن

(مُنجّس) آنکه تعویذ تنجیس بروی آویزند

(تَنجِیس) ناپاک وپلید کردن * ونیز تنجیس) آنچه جهت دفع چشم زخم کنند از مهره وتعویذ وپلیدی یا استخوان مرده یا لته حیض وجز آن

(تنجّس) ناپاک شدن وکاری کردن که بدان از نجاست برآید

ن ج ش

نجَش) بالفتح موافقت کردن بایع را در بیع مبیع وقت

فروختن وی آن را و چیزی را
که نخری بزیادت بها خواستن
تا دیگر در افتد وقد نهی عنه یا
خریدار را از چیزی مائل کردن
بطرف غیر آن و بر انگیختن شکار
و بازکاویدن از چیزی و بر انگیختن
آن و گرد آوردن ستور پریشان شده را
و بیرون آوردن خواستن و روان
گردانیدن و شتاب رفتن نجاشة
بالکسر مثله والفعل من نصر
(نجیش) کامیر شکاری
(نجاش) کگتاب دوالی است نجح
که درمیان دو پوست کرده
بدو زند
(نجاشیّ) منسوب آنکه بر باند
شکار را بسوی شکاری ؛ و نیز
نَجَاشیّ) بالفتح و تشدید الیا و
بتخفیفها افصح و بکسر نونها او
هو افصح لقب اصحمة بن بحر ملک
حبشه و آن را بعض محدثان از
جمله صحابه می شمارند کو شرف
دیدار و صحبت آنحضرت صلی الله
علیه وسلم مشرف نشده و اولی
آنکه از انجمله نباشد چرا که اطلاق
صحبت بروی بحالی راست نیاید

؛ و نیز نجاشی) لقب شاعرے
از بنی الحارث بن کعب و نامش
قیس بن عمرو است
نَاجِش) آنکه براند شکار را
بسوی صیاد
نجّاش) کشداد شکاری
(اَنجشَة) بالفتح مولای نبی است
و حادی آن حضرت صلی الله علیه
وسلم وکان حسن الحداء وهو الذی
قال له النبی صلی الله علیه وسلم
رُوَیدك یا انجشة رُفقاً بالقواریر
منجش) کمنبر غیبت کننده مردم را
و ظاهر کننده عیبهای ایشان
و دوالی است شبیه شراک
که میان دو چرم در کرده بدوزند
(مِنجَاش) بالکسر برانگیزنده
شکار را
(ذو مَنجشَان بن کِلّة) بالفتح
مردی بود معروف
(مَنجشَانیّة) بالفتح موضعی است
بر چند کروه از بصره منسوب بسوے
مَنجشَان یا منجش مولاے
قیس بن مسعود و ذکر فی م ج ش
تناجُش) افزودن در بیع و خران
و فی الحدیث لا تناجشوا ای

لا یزیدُ بعضکم علی بعض من ثمن
المبیع من غیر ان یزید
ن ج ع
(نُجعَة) بالضم جست و جوی آب
و علف و نگاه داری آن بجای وے
نُجع ککتب جمع
(نجیع) کامیر برگهای خشک کوفته
که بر آن آرد و آب پاشیده شتر را
خورانند و خون که بسیاهی زند
یا خون شکم خاصة قاله الاصمعی
(شجاعٌ نجّاع) کغراب از اتباع
است
(ناجع جوینده گیاه و نیکوئی
یقال هولاء قومٌ ناجعةٌ
(نجوع) کصبور آرد جو و مانند آن
که آن را باب و نخ تنک کنند
مثال دوغ و ستور را خورانند تا زود
فربه گردد و آن را مدید نیز نامند
؛ و مَاءٌ نجوعٌ) آب ساده و خوش
گوار ؛ و نجوع الصبی) شیر
(ف) نجع الدابة و به نجوعًا)
مدید خورانید ستور را ؛ و نیز
نُجُوع) گواریدن طعام و اثر
کردن علف در ستور و سخن و پند
و خطاب در مردم و اثر کردن دوا رو ؛ و

طَعَام یُنجعُ عَنه و به) طعام که گوارای
خواهند از وی و فربه شوند و نیز نجوع
بطلب نیکوی و آب و علف شدن
و در خوردن رنگ
(انجاع) اثر کردن علف در ستور
و سخن و پند در مردم و رهیدن و
شیر دادن بچه را
(تَنجیع) اثر کردن علف در ستور
و سخن و پند در مردم
(تنجّع) بمعنی انتجاع است
(متنجع) جستن گاه علف و احسان
(اِنتِجَاع) بطلب آب و علف و
منفعت و نیکوئی شدن و یقالُ
هؤلاءِ قوم مُنتجعون
طعامُ یُستَنجعُ به) مجهولا
طعام که گوارائی خواهند از وی
و فربه شوند
ن ج ف
(نَجَفَةُ الکثیب) بالفتح تل
ریگ توده که باد ریگ آن جای را
کنده مانند آب کند کرده باشد
(نُجفَة) بالضم اندک از چیزے
(نَجَف) محرکة جای بلند دراز
نرم که آب بران نرود و آن در میانه
وادی می باشد و گاهی در میانه زمین

یا آن زمین مستدیر بلند اطراف آست
نَجَفَة بالتاء مثله و توده خاک
در ریگ پشته و موضعی است نزدیک
کوفه و پوست صلیان * و نیز نَجَفَة
بند آب و جای است میان بصره
و بحرین و بند آبی است بر ظاهر کوفه
که سیل را از مقابر و منازل باز دارد
(نِجِیف) کامیر تیر پهن پیکان و
شک کهنه نُجُف کَکُتب جمع
(نِجَاف) کَکتاب مدرعه که جامه
است پشمی و پاشنه در یا آنچه پیش
در باشد از آستانه بالائین یا آن
در بند است و دوالی است که با این
قضیب و شکم تکه بندند تا گشنی
کردن نتواند
(مِنْجَف) کمنبر سرگین
(مُنْجُوف) بددل و منقطع از نکاح
و آوند فراخ شکم * و نیز مَنْجُوف)
تیر پهن پیکان * و تَیْسٌ مَنْجُوفٌ
که دوال بر شکم و قضیب بسته * و
سُوَید بن منجوف) تابعی است
* و غار مَنْجُوف) غار گشاده
(ن) نَجَفَ الشَّجَرَةَ مِن اَصْلِهَا
نَجْفاً) بالفتح برید آنرا * و نیز
نجف) تراشیدن تیر را و سخت

دوشیدن گوسپند را
(ض) نجف التَّیْسَ نِجَافاً)
بالکسر بست قضیب تکه را تا گشنی
نکند
اِنْجَاف) دوال بر شکم و قضیب
تکه بستن تا گشنی نکند
(نَجَّفَتِ الرِّیحُ الکَثِیبَ
تَنْجِیفاً) کند باد توده را * و
نَجَّفَ لَهُ نُجْفَةً مِنَ اللَّبَن)
جدا کرد بهر او اندکی از شیر
انتجاف) بیرون آوردن چیزی
را و همگی شیر گوسپند دوشیدن و
تهی کردن باد ابر را
(اِسْتِنْجَاف) تهی کردن باد
ابر را

ن ج ل

نجل) بالفتح فرزند و زه و پدر
از اضداد است و گروه بسیار و
میانه راه و رفتار سخت و زه آب
که از زمین و از رود بار بر آید
و آب بر روی زمین روان نجال
جمع
(نُجُل) بالضم دهی است در اسفل
صُفَینَة
نَجَل) محرکة کسانیکه پشکل و

سرگین و مانند آن را برای اصلاح
کل حشت از جائی نقل کنند
(نجیل) کامیر هرم که نوعی از
گیاه شور است و برگ شکسته آن
نُجُل بالضم جمع و بیابانی است
هموار و نرم نزدیک مسلخ
(نُجَیْل) کزبیر موضعی است
بمدینه یا از اعراض ینبع است
(نُجَیْلَة) کجهینة آبی است در
وادی تناش میان یمامه و ضریة
(اَنْجَل) فراخ چشم نجلاء مونث
یقال رجلٌ انجلُ وامرأةٌ نجلاءُ
وَعَینٌ نَجْلَاءُ) چشم فراخ و طعنة نجلاء
مثله نُجُل بالضم و نِجَال کَکتاب
جمع و فراخ پهن دراز از هر چیزی
(ناجِل) گرامی نسل از اسپ و جز
آن و پدر مرد یقال قبح الله
ناجِلَیه ای والدیه
نَوَاجِل شتران که گیاه هرم و
شکستهائی برگ آن خورند
اِنْجِیل) بالکسر و بفتح کتاب
عیسی علیه السلام یونث و یذکر
فمن انث اراد الصحیفة و من ذکر
اراد الکتاب
مَنْجَل) کمقعد کوهی است

(مِنْجَل) کمنبر داس و سنان فراخ
زخم و کشت درهم بچیده و مرد
بسیار فرزند و شتر که
سمار و نخ و جز آن را بپای خود
بر اندازد و چیزی که بدان
کودکان تخته را پاک کنند
(مَنَاجِل) بالفتح موضعی است
(اِهَابٌ مَنْجُول) پوست
شگافته باز کرده
(ن) نَجَلَه اَبُوهُ نَجْلاً بالفتح زاد
او را پدر او * و نیز نجل) انداختن
چیزی یقال نجل الناقة الحصی
بمنا سمها ای نرمی و کار کردن
و پاک کردن کودک تخته را و نیزه
زخم فراخ کردن یقال نجله اذا
طَعَنَه واوسع شقه و شکافتن
و شکافتن پوست را ما بین هر دو
پای پس آن باز کردن و پیش پای
کسی را چنانکه در غلطد و سبز شدن زمین
و زه آب ناک گردیدن آن و با کسی
بدی کردن یقال من نجل الناس
نجلوه ای من شارهم شادوه و
بیرون آوردن و آشکار کردن چیزی را
(ص) نَجِلَ نَجَلاً) محرکة فراخ
چشم گردید

(اِنْجَال) بتبجیل گذاشتن ستور را
وسبز شدن زمین حکاه بعضهم و
ترك الهمز قاعلا
(تَنَاجُل) باهم پیکار ونزاع
کردن
(انتجال) آشکار کردیدن و
گذشتن وروشن کردن آب
زهیده بن دیوار را
(اِسْتِنْجَال) بسیار زهاب شدن
زمین

ن ج م

(نجم) بالفتح ستاره اَنْجُم کافلس
وَاَنْجَام ونُجُوم ونُجُم ککتب
جمع ونبات بی ساق قال الله تعالی نجم
والنجمُ والشجر یسجدان واسم علم
است پروین را والف ولام در وی
لازم قوله تعالی وبِالنجم هُم یَهتَدُون
ویقال طلع النجمُ ووقت معین
اصل یقال لیس لهذا الحدیث
نَجْمٌ ای اصلٌ ووظیفه از هر چیزی
ونام مردی
(نَجْمَة) بفتح وتحرک کیاهی
است یا محرکة غیر ساکنه است
یعنی وکیاه است اجدا کانه * ده و
(النجمة) خر

(نجام) ککتاب رودباری است
یا موضعی
(نَجَّام) کشداد آنکه بشناسد
وقت وکردش ستارگان را
(مَنْجَم) کمقعد کان وراه روشن
یقال فلانٌ مَنجَم الباطل والضلالة
ای معدنه
(مِنْجَم) کمنبر آهنی است پهنا که
درمیانش زبانه ترازو باشد و
استخوان برآمده کرانه قدم دهما
مِنجَمان مَنجِم کمجلس مثله
(ن) نَجَمَ المَالَ نُجُومًا) باره پاره
گذاردن آنرا * ونیز نجوم) برآمدن
نبات وستاره ودندان وشاخ وبدید
شدن بدمذهب وخارجی
(اِنْجَام) برآمدن وطلوع شدن
وواشدن آسمان از ابر یقال اَنجَمت
السَّمَاءُ اَیَّامًا ثُمَّ انجَمَت ورفتن
سرما وباران وجز آن
(مُنَجِّم) کمحدث ستاره شناس و
وقت شناس
(تَنْجِیم) وقت وستاره شناسی
کردن وباره باره گذاردن وام را
(تَنَجُّم) ستاره شمردن از بی خوابی
باز عشق

(مُتَنَجِّم) ستاره شناس ووقت
شناس
(اِنْتِجَام) رفتن سرما وباران و
جز آن

ن ج و

(نَجْو) بالفتح پوست باز کرده و
ابر آب ریخته نِجَاء) ککتاب جمع
وسرکین ووده وهرچه از شکم بیرون
آید از باد وپلیدی
(نَجْوَة) بالنار زمین بلند وبیهی
است در بحرین ومعرفة نام مردی
(نَجَا) کعصا پوست باز کرده یقال
اَنجُو عنها نَجَا الجِلْدِ اَضَاف النَّجَا
الی الجِلْدِ لِاَنَّ العرب تُضیفُ الشَّیْءَ
الی نفسِهِ اذا اختلف اللفظان
کقولهم حقُّ الیقینِ وزمین بلند
وچوبهای هودج وچوب دستی و
چوب هرچه باشد وعلی بن
نَجَا) واعظ حنبلی معروف وابن
نجیه کسمیة
(نَجَاة) بالفتح آز وحسد وسارو غ
ویقال فلانٌ فی اَرضِ نَجَاةٍ یعنی او
در زمینی است که از درخت آن
کمان وعصا سازد وشاخ درخت
(نَجَا) جمع زمین وجای بلند و

ناقه تیز رو
(نجا) بالضم مقصور اشهری است
بکنار دریای زنگ
(نَجِیّ) کغنی راز وهمراز کسی
اَنْجِیَة کاغلمة جمع الاخفش قد
یکون النجیّ جماعة مثل الصدیق
قال الله تعالی خَلَصُوا نَجِیًّا وقال
الفراء وقد یکون النجیّ والنجویٰ
اِسماً ومصدراً
(ناقةٌ نَجِیَّة) کغنیة ناقه تیز رو
لا یُوصَفُ به البعیر) ونَجِیَّة
بن ثواب) اصفهانی محدث است
(النَّجَاءُ لك النَّجَاءَكَ) بالفتح و
المد ویقصران یعنی شتاب شتاب
(نَجَاوَة) بالفتح کشادگی یقال بیننا
نَجَاوَةٌ مِنَ الاَرضِ ای سعةٌ
(نَنْجِیَا) کیرضیٰ موضعی است
(ناجِي) لقب ابی المتوکل علی
بن داود ولقب ابی صدیق بکر
بن عمرو ابی عُبَیدَه راوی از حسن
وریحان بن سعید محدثان
(ناجِیَة) ناقة تیز رو وکذا بعیر
ناجٍ وآبی است مر بنی اسد راو
موضعی است در بصره * وبنو
نَاجِیَة قومی از عرب ناجیّ منسوب

بوی بجذف ها ویا * وناجیة بن جندب یا ناجیه بن عمر وصحابی است وکان اسمه ذکوان فسماه رسول الله صلی الله وسلم ناجیة کیف نجا من قریش * وناجیه بن کعب) اسدی تابعی

(نُجَیّ) کسمی نام مردی

(نَجْوىٰ) کسکری راز وراز گویندگان باهم اسم است ومصدر قوله تعالی واذْ هُم نَجْوىٰ فجعلهم هُم النجویٰ وانّما النجویٰ فِعلهم کما نقول قوم رِضیً وانّما الرضیٰ فِعلهم

(نُجَوَاء) کغلواء یازیدن اوهو بالحاء المهملة

(مَنْجَا) بالفتح زمین بلند

(مَنْجَاة) سبب نجات منه الصِدق منجاة

(مَنْجُوّ) بریده ورهیده

(ن) نَجَا نَجْواً) بالفتح ونَجَاءً اکسماء ونَجَاةً ونَجَايَةً) بفتحهما رهید ورست * ونَجَا الشَّجرةَ نَجْواً) برید آنرا * ونَجَا الجِلدَ نَجْواً ونَجًا) بالفتح مقصوراً بازکرد پوست را * ونَجَاهُ) ناشناسا کرد تا چشم زخم رساند اورا * و نَجَا نَجَاءً) بشتافت ودرگذشت * ونیز نَجْوٌ) تیز دادن وبیرون آمدن تیز وغائط وراز گفتن با کسی وبوییدن دهن کسی را نَجْویٰ کسکری شد

(اِنْجَاء) رهانیدن یقال اَنْجَاهُ الله ودرخت بریدن وبریدن فرمودن درخت را وپوست باز کردن وباز گشتن ابر ورسیده شدن میوه درخت یقال اَنْجَتِ النَّخْلَةُ وخوی برآوردن وآشکار کردن وتیز دادن وپلیدی کردن * ویقال شَرِبتُ دَوَاءً فما اَنْجَاهُ) ای مَا اَقَامَه

(مُنَجّیٰ) کمعظم نام شمشیری ومروی

(تَنْجِيَة) رستن ورهانیدن لازم متعدی قوله تعالی فالْیَوْم نُنَجّیك بِبَدَنِكَ المعنی لانفعل بل تهلكك فاضمر قوله لانفعل وقال بعضهم نُنَجّیك ای نوقعك علی نَجْوة مِنَ الاَرْضِ فتظهرك لانّه قال ببدنك ولم یقل بروحك وقرئ بالتخفیف من الانجاء وانباشتن زمین را وبلند کردن آنرا

(نَاجَاهُ مُنَاجَاةً ونِجَاءً) بالکسر راز گفت باوی

(تَنَجّی) جستن زمین بلند را وناشناسا کردن جهت چشم زخم رسانیدن یقال تَنَجّیٰ لفلان اذا اَتَسْوهُ لهُ لِیُصِیبَهُ

(تَنَاجِي) باهم راز گفتن

(اِنْتِجَاء) برگزیدن کسی را براز گفتن ونشستن بر زمین بلند باهم راز گفتن منه الحدیث مَا انْتَجَیْتُهُ ولکنّ الله انْتَجَاهُ ای انّ الله اَمرنی اَنْ اُنَاجِیَهُ وحاجت خود برآوردن

(اِسْتِنْجَاء) رستن واز بیخ بریدن درخت وحاجت خود برآوردن از کسی یقال اسْتَنْجیٰ مِنْهُ حاجَتَهُ ای تخلّصها وشستن موضع غائط وبول را وسنگ وکلوخ مالیدن آن جای ورطب چیدن ورطب یافتن یاخوردن آنرا وچیدن هرچه باشد وشتافتن وفی الحدیث اِذا سَافَرْتُم فی الجُدُوبة فاسْتَنْجُوا ویقال اِسْتَنْجَی الوَتَر یعنی کشید کمان را

باب النون فصل الحاء

ن ح ب

(نَحْب) بالفتح آهنگ وبرهان وحاجت وسرفه وموت واجل ونفس ومدت وهنگام یقال قضی فلانٌ نَحْبَهُ ای مات وخواب ودسرهی وسختی وقمار وشتر کلان جثه وامر بزرگ وسترگ * ونیز نَحْب) سخت گریستن وآواز برداشتن در گریه نَحِیب کامیر مثله والفعل من فتح وضرب وباهم گروبستن بتاختن والفعل من فتح ومردن ونذر کردن وشتاب رفتن یاسبک رفتن ودرخواب شدن وسرفیدن شتر یا عام است نُحَاب کغراب مثله والفعل من نصر وضرب

(نُحْبَة) بالضم قرعه

(سیرٌ مُنَحِّبٌ) کمحدث سیر شتاب

(تَنْحِیب) سخت کوشیدن درکار وسخت راندن شتر بجهت نوبت آب وماندہ کردن ودر مشقت انداختن سفر کسی را یقال نَحَّبَ السَّفر فلاناً ای اَجهدَهُ

(مُنَاحَبَة) باهم پیش حاکم شدن وبهم دیگر نازیدن دگروبستن بتاختن وجز آن

(تَنَاحُب) باهم پیمان نمودن و

وعده نهادن تا وقتے در قتال
وجزان
(اِنْتِحَاب) سخت گریستن و آواز
بر داشتن در گریه و سخت دم زدن

ن ح ت

(نَحْت) بالفتح سرشت وطبیعت
* وبُرْدٌ نَحْتٌ) سرایے خالص
(نَحِیْت) کامیر تراشیده وشانه و
سم کرانه سوده بسفر ومرد در قوم
دیگر درانده وشتر لاغر کرده و سبیل
سوده یقال بعیرٌ نَحِیْتٌ وخُفٌّ نَحِیْتٌ
کذلك * ونیز نَحِیْت) ناله وفریاد
ودم سرد
(نَحِیْتَة) کسفینه سرشت و
طبیعت وناله ودم سرد
(وَلِیْدُ بن نُحَیْت) کزبیر قاتل
جَبَلة بن زَحْر است
(نُحَات) کسحاب سرشت
(نُحَاتة) کثمامه تراشش
(نَحَائت) موضعی است
(مِنْحَت) کمنبر تیشه
(ض ن س) نَحَتَهُ نَحْتًا) بالفتح
تراشیدن آن را (النَّحْت) ماده
ولاغر گردن سفر و بر زمین زدن
کسی را وگائیدن وقرأ الحسن

تَنْحَاتُوْنَ مِنَ الْجِبَالِ بُیُوْتًا وهو بمعنی
تَنْحِتُوْنَ * نَحَتَ نَحِیْتًا) نالید
وفریاد کرد

ن ح ح

(نَحِیْح) کامیر بانگ و آواز شکم و
تَنِحْنِیْحُ نَحْنِیْحٌ از اتباع است
(نُحَیْح بن عَبْدِ الله) کزبیر
مردیے بود جاهلے از بنی دارم
(نَحَاحَة) کسحابه شکیبایے و
جوانمردی وزفتی از اضداد است
(نَحَانِحَة) بالفتح بخیلان
(مَا اَنَا بِنَحْنَحٍ عن کذا) کفدفد
یعنی من از ان پاک نفس و خوشدل
نیم
(ن) نَحَّ الجَمَلُ نَحًّا) بالفتح برانگیخت
شتر را
(ض) نَحَّ نَحِیْحًا) کامیر گردان
شد آواز او در شکم وی شد آمد کرد
(نَحْنَحَة) گردان شدن آواز در
شکم و گلو روشن کردن برشتی و
درشتی برگردانیدن شتر را
(تَنَحْنُحٌ) سترو گشتن آواز در
شکم و گلو روشن کردن

ن ح ذ

(مُنَاحَذَة) همدیگر عهد و پیمان

بستن ویقال هُم یتناحذون ای
یتعهدون

ن ح ر

(نَحْر) بالفتح پیش سینه وجای
گردن بند مذکر آید نُحُوْر جمع * و
نَحْرُ النَّهَارِ) اول روز وکذا النَّحْر
الشَّهْر * ویَوْمُ النَّحْرِ دهم ذی الحجه
ویَرق نَحْرَهُ) لقب وی * ومَسْجِدُ
النَّحْرِ بمنا است
(یقال لقیته صَحْرَةً بَحْرَةً نَحْرَةً)
منونات ای عیانا
(نِحْر) بالکسر زیرک وماهر ودانا
آزموده کار متقن تیز خاطر بصیر
در هر امور
(جمل نَحِیْرٌ) کامیر شتر کشته
نَحْرَی کقتلی ونُحَرَاء ونَحَائِر
جمع وشب بازپسین از ماه
(نَحِیْرَة) کسفینه روز نخستین
از ماه یا بازپسین روز از ان یا باز
پسین شب از وے ناحِرَات و
نَوَاحِر جمع
(نَاحِرَتَان) دو رگ است در زنخ
دو رگ سینه اسپ ناحران بدون
تا مثلہ یا دو استخوان در پهلوے
سینه اسپ که آنرا دو اهتان نیز

خوانند ودو وترقوه که چنبر گردن
باشد
(نِحْرِیْر) کقندیل بمعنی نحر
بالکسر است
(مُنْحُوْد) بالضم پیش سینه
(مَنْحَر) کمقعد پیش سینه و
قربان جاے
(مِنْحَار) بالکسر بسیار کشنده
شتران منه قولهم اِنَّه لَمِنْحَارٌ بَوَائِکَهَا
یعنی او کشنده شتران فربه را و این
در صفت جواد و جوانمرد گویند
(ف) نَحَرَهُ نَحْرًا) بالفتح وتَنْحَارًا
بالفتح بر پیش سینه وی رسید و در
آمد و آن * ونَحَرَ الرَّجُلُ فی
الصَّلٰوة) سینه کشان ایستاد
و آن یا دست راست بر دست چپ
نهاد یا سینه مقابل قبله کرده
ایستاد * ونیز نَحَرَ) شتر کشتن و
بریدن سینه و بر سینه زدن و نیزه
زدن بر سینه و در بار دمی شدن دو
خانه
(تَنَاحَرَ القَوْمُ عَلَى الْأَمْر)
همدیگر حریصی کردند بر آن
چندانکه قریب شدند که بکشتن
پیوندند * وتَنَاحَرَتِ الدَّارَان)

همدیگر مقابل شد هر دو سرا ے * شکلہ

(وتناحروا عن الطریق) عدول کردند از راه

(منتحر الطریق) راه پیدا و کشاده

(انتحار) خویشتن را کشتن و بر چیزے بخیلی کردن حریص نمودن چندانکه بکشش و نزاع نزدیک گردد یقال انتحر القوم علی الامر اذا تشاحوا علیه فکاد بعضهم ینحر بعضا و فی المثل سرق السارق فانتحر

ن ح ز

(بعیر نحز) کگتف شتر سرفنده نحزة مونث

(نحیزة) کسفینة سرشت و طبیعت و روش و راه باریک که از راههای بزرگ شگافته شود بصحرا و ریگ دورشت از زمین یا پارهٔ از آن دراز مقدار یک میل یا زائد از آن و نوار گرد اگرد خرگاه و خیمه و وادی است بدیار غطفان

(نحاز) کغراب سرفه شتر یا بیماری است ورشش شتر که بدان سرفه سخت عارض شود و آنرا فیقال بله نحاز و اصل و نژاد و نحاز کگتاب

(بعیر ناحز) شتر سخت سرفه و نحاز زده * و نیز (ناحز) در خوردن سپل بچم شتر آرنج آنرا فیقال له بیه ناحز

(انحزان) سرفه و ریش که در شتر پدید آید

(منحاز) بالفتح هاون و منه المثل دقک بالمنحاز حب القلقل و این در الحاح بر بخیل و در تذلیل و حمل بر آن آرند الاصمعی لفاء تصحیف و ابو الهیثم لقاف تصحیف لا حب القلقل لا یدق و نیز منحاز نام اسپ عباد بن حصین

(منحوذ) شتر سرفنده

(ف) نحزه نحزا) بالفتح دور کرد آنرا و سپوخت و درخست بدست و پای بچوب و کوفت آن را و در هاون و مشت بر سینه اش زد

(انحاز) خداوند شتران ناحز گردیدن

(منحزة) کمحدثة ناقه سحاز رسیده

ن ح س

(نحس) بالفتح بد اختر و نافرجام نحوس جمع و اصله المصدر قال فی یوم نحس مستمر قری علی الصفة و الاضافة و الاضافة اکثر و جود باد سرد و بورد گرد و پیرامون آسمان برآمده و اختر بد * و (نحسان) زحل و مریخ

(نحس) ککتف بد اختر نحسة مونث نحسات جمع قال تعالی فی ایام نحسات

(نحس) کصرد سه شب که پس در ع آید و آن شب نوزدهم و بیستم و بیست و یکم است و آنرا ظلم نیز نامند

(عام نحیس) کامیر سال قحط

(ایام نحیسة) کسفینة روزهای بد

(نحاس) مثلثة عن ابی العباس الکوشی مس * قال الاطباء ینبغی ان لا یوکل فی آنیته لا سیما الطعام الحامض و الطعام المبیت فیها * و نیز (نحاس) آتش و دود بے شعله و آنچه بجفیته از روے و آهن وقت کوفتن * و نیز (نحاس) سرشت و اصل هر چیزے و بکسر یقال هو کریم النحاس

(عام ناحس) سال قحط

(نحاس) کشداد مس گر

(مناحس) نامبارکها

(ف) نحسه نحسا) بالفتح ستم کرد بروی * و نحست الابل فلانا) سرکشی و بد کرد شتر باوے

(س ك) نحس نحسا) بد اختر گردید

(تنحس الاخبار و عنها) پرسید از آن و جست و جوے آن کرد * و نیز (تنحس) گرسنه شدن گرسنه داشتن جهت دارو خوردن و گوشت خوردن گذاشتن ترسایان

(استنحاس) خبر پرسیدن و جویاے آن بودن

ن ح ش

(نحاشة) کگتابة نان سوخته

ن ح ص

(نحص) بالفتح خشم ماده نازاینده

(نحص) بالضم بن کوه و در وے از دنی الحدیث یا لیتنی غودرت مع اصحاب نحص الجبل و هم قتلی احد

(نحیص) کامیر شتر ماده سخت فربه

(نَحُوص) کصبور خرماده بی شیر وبی بچه وشتر ماده نیک فربه وناقه که از فربهی آبستن نشود
(نَاحِص) خرماده وحشی نازاینده
(مِنْحَاص) بالکسر زن دراز باریک اندام
(ف) نَحَصَ نُحُوصًا) نیک فربه گردید ونَحَصْتُ لَهُ بِحَقِّهِ) ادا کردم از حق او

ن ح ض

(نَحْض) بالفتح گوشت یا گوشت آگنده نُحُوض ونِحَاض بالکسر جمع
(نَحْضَة) بالتا پاره کلان از گوشت یا از گوشت آگنده وپر
(نَحِيض) کامیر بسیار گوشت
نَحِيضَة) مونث وگوشت رفته ولاغر از اضداد است وپیکان باریک تیز
(مَنْحُوض) گوشت رفته ولاغر وگوشت آگنده از اضداد است وسنان باریک
(ك) نَحُضَ نَحَاضَة) بسیار گوشت گردید
(ف نَحَضَ نُحُوضًا) کم گوشت گردید نُحِضَ مجهولاً کذلك ونَحَضَ اللَّحْمَ بازکرد گوشت را از پوست ودرین معنی از ضرب نیز آید ونَحَضَ فُلَانًا) ستهیده بروی در سوال ونَحَضَ السِّنَانَ) باریک ساخت آن را وتیز کرد * ونَحَضَ العَظْمَ) رندید گوشت را از استخوان
(اِنْتِحَاض) کم گوشت گردیدن اندام ورفتن آن یُسْتَعْمَلُ مجهولاً ورندیدن گوشت از استخوان

ن ح ط

(نَحْط) بالفتح آواز اسپ وشتر از گرانی ودماندگی
(نَحْطَة) بالتا بیماریست در سینه اسپ وشتر
(نَحِيط) کامیر بانگ وآواز اسپ وشتر از گرانی ودماندگی وتردد گریه در سینه بی آنکه ظاهر گردد
(نُحَاط) کغراب تردد گریه در سینه بی آشکارگی آن
(نَاحِط) سخت سرفنده
(نَحَّاط) کشداد بزرگ منش ومتکبر
(مَنْحُوط) اسپ وشتر نحط زده
مَنْحُوطَة) مونث
(ض) نَحَطَ نَحِيطًا) زفیر برآورد وبانگ کرد * ونیز نَحْط بالفتح سرزنش نمودن وقت سوال وسخت دم زدن گازر وقت جامه بر سنگ زدن وتردد کردن گریه در سینه بی آشکارگی آن
(مِنْحَطَة) کمکرمة نحط رسیده از اسپ وشتر

ن ح ف

(نَحِيف) کامیر لاغر ونزار نِحَاف ککتاب جمع
(مَنْحُوف) لاغر ونزار
(س ك) نَحِفَ نَحَافَةً) لاغر ونزار گردید یا بسرشت سبک وکم گوشت گردید نه بلاغری
(اِنْحَاف) لاغر ونزار گردانیدن یقال اَنْحَفَهُ الهم اذا انحله

ن ح ل

(نَحْل) بالفتح زنبور انگبین نَحْلَة یکی المذکر والانثی حتی تقول یَعْسُوب هُوَ ذَکَرٌ مِنْهُ قال الله وَاَوْحٰی رَبُّكَ اِلَی النَّحْلِ اَنِ اتَّخِذِي مِنَ الجِبَالِ بُیُوتًا ونوع بفتح الحاء قال الزجاج سُمِّيَتْ نَحْلًا لِاَنَّ اللهَ نَحَلَ النَّاسَ العَسَلَ الَّذِي تَخْرُجُه وِالَيْهِ نسب ابو الولید نحلی ادیب
وعطای بی عوض یا عام است وعطیه وبخشیده ولاغر ودهیست از آن ده است مِنْبَح بن سیف نحلی وماه نو بدان جهت که باریک باشد
(نَحْلَة) بالفتح اسپی بود مرکنده را واسپی مر بُتَیْع بن حَطِیم را وشهریست نزدیک بعلبک
(نِحْلَة) بالکسر وبضم کابین زن دادن بی عوضی وبی طلبی اسم مصدر است وپیدا کردن ونامیدن کابین را ودعوی کردن
(نُحْل) بالضم کابین زن وعطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی
(نَحِيل) نزار از بیماری یا از سفر نحلی کسکری جمع
(اَبُو نُحَيْلَة) کجهینة نِحْلِي صحابی است او هو بالحاء المعجمة
(نَاحِل) لاغر از بیماری یا از سفر نَاحِلَة مونث وشتر سبک اندام وتیغ تنگ باریک نَوَاحِل جمع
(نُحْلٰی) کبشری بخشش وعطیه

(نُحْلاَن) کعثمان مال که دهند کسے را یاخلاص کنند برای وی

(نِحْلِين) کغسلین دهے است در حلب از آن است عامر بن سیار نِحْلِی محدث

(مَنْحُول) شعر و سخن بر بسته بر خود که دیگرے گفته باشد

(ف) نَحَلَه نُحْلاً) بالضم عطیه داد اورا * وَنَحَلَهُ مَالاً مال داد اورا * ونحله مالہ چیزے از آن خاص کرد جهت وی * ونَحَلَهُ القَوْلَ نَحْلاً) بالفتح سخن بست بر وی که او نگفته * ونَحَلَ فُلاَنًا) دشنام داد اورا

(ف س ك ن) نَحَلَ جِسْمُهُ نُحُولاً) لاغر و نزار گردید از بیماری یا از سفر * ونیز نُحُول) لاغری اسم است

(اِنْحَال) مال دادن خاص کردن چیزے از مال جهت کسے و لاغر گردانیدن اندوه یقال اَنْحَلَهُ الهَمُّ اي هزله

(اِنْتِحَال) چیزے کسی را جهت خود دعوی کردن وشعر دیگرے را بر خود بستن و خود را مذہبے بستن

(تَنَحُّل) شعر دیگرے را بر خود بستن

ن ح م

(نَحْم) بالفتح وسکون الاخر لغتی است در نَغَم

(نُحَام) کغراب مرغابے سرخ او هو نَحَّام کشداد

(نَحَّام) کشداد مرد بسیار نَحِيم و نیک بخیل و شیر بیشه و نام اسب سُلَیک بن سلکة و لقب نُعَیم بن عبد الله لُقِّبَ لقوله صلى الله عليه وآله وسلم دخلتُ الجَنَّةَ فسمعتُ نَحْمَةً من نُعَیم اي سَعْلَةً وگفته اند که لقب آن نُحَام است کغراب و لاوریے است

(نَحِیم) کحذیب سخت نعیم و ناله

(ض) نَحَمَ نَحْمًا) بالفتح ونَحِيمًا كامير * ونَحَمَانًا) بالفتح كلورشن کردو رخید یا دم سرد و ناله بر آورد همچو زحیر یا فوق از آن * و نَحَمَ الفَهْدُ) بانگ کرد یوز

(اِنْتِحَام) آهنگ کردن و دل نهادن بر چیزی یقال اِنْتَحَمْتُ على كذا وكذا اِذا اعتزمت عليه

ن ح ن

(نَحْنُ) مَا هُوَ ضمیر یعنی به الاِثْنَانِ والجمیعُ المُخْبِرُونَ عن انفسِهِم مبنيٌّ على الضمّ ادجمعُ أَنَا من غیر لفظها و حرك اخره لالتقاء الساكنين وضُمّ لِاَنّه يدُلّ على الجماعة المضمرين تدُلّ عليهم الواو ونحو فعلوا وانتُم والواو من جنس الضمّه

ن ح و

(نَحْو) بالفتح راه و سوی اَنْحَاء و نُحُوّ مشدّدة الواو جمع و آهنگ و قصد و آن ظرف و اسم مستعمل شود و از آن ست علم نحو که اعراب سخن عرب است یعنی آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب از اعراب و بنا و افراد و ترکیب حاصل گردد * ونُحُوٌّ کعتل و نُحِيَّة کدُلِیَّة جمع * وبنو نَحْو) قومے از ازد

(رجلٌ نَاحٍ) مرد نحوی نُحَاة کغزاة جمع

(نُحَوَاء) کعلواء لرزه و یا زیدگے

(ن) نَحَاهُ نَحْوًا) برگردانید آن را

(ن ف) نَحَاهُ نَحْوًا) بالفتح آهنگ کرد سوی آن و یقال نَحَوْتُ نَحْوَكَ اى قصدت قصدك * ونَحَا فلانٌ) بخمید بجانبی یا کج گردید در قوس خود * ونَحَا بَصَرَهُ اِلَيْهِ) برگردانید نظر بسوی وی

(اِنْحَاء) پیش آمدن و معترض شدن یقال اَنْحَى عليه ضَرْبًا اي اقبل و بجانب چپ خمیدن شتر در سیر و برگردانیدن ویقال اَنْحَاهُ عنه

(تَنْحِيَة) زایل نمودن و یک سو کردن

(تَنَحَّى لَهُ) تکیه کرد بر آن

(اِنْتِحَاء) قصد چیزے کردن و تکیه کردن و بجانب چپ خمیدن ج۴
شتر در سیر هذا هو الاصل ثُمّ صار الاِنْتِحَاء الاعتماد والميل في كل وجه و یک سو کردن

ن ح ي

(نِحْي) بالکسر خیک یا بخصوص مشک روغن نَحْي بالفتح مثله منه المثل اشغل من ذات النِحْيَيْن يقال هي امرأةٌ من تيم الله بن ثعلبه تبيع السمن في الجاهلية فجاءت بنحيين من سمن فاتاها رجل من الانصار اسمه خوّات بن جبير فساومها فحلّت نحيا مملوًّا فقال امسكيه

حتی انظر الی غیره ثم حل اخرو
قال لها امسکیه فلما شغل یدیها
ساورها فقضی منها ما اراد وهرب
ثم اسلم الانصاری وشهد بدرا فقال
له رسول الله صلی الله علیه وسلم
یا خوات کیف شرادک وتبسم رسول
الله صلی الله علیه وسلم فقال یا رسول
الله قد رزق الله خیرا واعوذ بالله
من الحور بعد الکور
(نحی) کفتی سبوی گلین که در آن
شیر اندازند جهت دوغ زدن نوعی
از خرمای تر وتیرهین پیکان انحاء
ونحی کغنی ونحاء گکتاب جمع
(ابل نحی) کغنی شتر دور کرده
(هو نحیة القوارع) کمسو کرده
سختیها
(ناحاة) کرانه
(ناحیة) کرانه نواحی جمع
(منحاة) بالفتح آب راهه خمیده
وراه آب کش یعنی ما بین چاه تا
منتهای سانیه * واهل المنحاة
بیگانگان
(ض س) (نحی اللبن نحیا)
دروغ زد * ونحی الشیء) زایل
کردان را * ونحی بصره) بر

گردانید نگاه از وی
(منحاة) بالضم کمان آگنده وسطبر
وناقه بزرگ کوهان
(انحی له السلاح) بسلاح زد اورا
(تنحیة) زایل نمودن چیزی را
ودور کردن
(تنحی) زایل شدن چیزی ودور
شدن متنحی نعت است از آن
(انتحی) کوشید * وانتحی
فی الشیء) کمیه کردن آن * و
انتحیت علی حلقه السکین)
ای عرضت * وانتحی الشیء له
ای اعرض له

باب النون فصل الخاء

ن خ ب

(نخب) بالفتح کون دوستکانی
* ورجل نخب) مرد بد دل کانه
منتزع الفؤاد نخب محرکة و
نخب کخذب ونخب بکسرتین
مشدد الباء مثله نخب ککتب
جمع * ونیز نخب) گائیدن یا
نوعی از گائیدن والفعل من فتح
ونفر و گزیدن بدندان وبیرون
کشیدن والفعل من نصر ومنها
(نخیب) ککتف مرد بدل ووادی

است بطایف
(نخبة) بالضم برگزیده * ورجل
نخبة) مرد بددل نخبة کهمزة
مثله فیهما نخب کصرد جمع
یقال جاء فی نخب اصحابه ای فی
خیارهم وقال بعضهم النخبة بالضم
النهبة العظیمة یعنی دوستکانی
(نخیب) کامیر مرد بددل وعقل رفته
(ینخوب) بفتح التحتیة بددل
(منخبة) کمقعدة حلقه دبر
(منخاب) بالکسر سست بی خبر
(منخوب) بددل ولاغر گوشت
رفته
(انخاب) فرزند بددل ودلاور
آوردن از اضداد است
(منتخب) بفتح الخاء برگزیده * و
رجل منتخب) مرد بددل ومرد
عقل رفته
(انتخاب) برگزیدن وبیرون
کشیدن
(استنخاب) گاییده خواستن
زن وبرگزیدن چیزی را

ن خ ت

(نخت) بالفتح دانه چیدن مرغ
وکنده گری کردن در چوب وانبیخ

بر کندن ویک خرما یا دو خرما از
خنور برگرفتن وبپایان رسانیدن
سخن را جهت کسی والفعل من
نصر

ن خ ج

(نخج) بالفتح توجه وآواز کون * و
نیز نخج گاییدن وبانگ کردن
سیل در جایی بلند از وادی و
جنبانیدن یقال نخج الدلو اذا
خضخضها والفعل من نصر
(نخیجة) کسفینة مسکه تنک
دوباره که از مشک بر آید چون بر
شتر بار کنند
(استنخاج) نرم وفروهشته
شدن

ن خ خ

(نخ) بالفتح رفتار درشت وشترانی
که پیش مصدق خوابانند تا صدقه
بیرون آرد از آن وگستردنی است
دراز * ونخنخ) سخت راندن و
اخ اخ گفتن شتر را تا بخوابد
والفعل من نصر
(نخة) بالفتح بنده وگاو کارگشت و
بضم وفی الحدیث لیس فی الجبهة
ولا فی الکسعة ولا فی النخة صدقة

فالجبهة الخيل والكسعة الحمير والنخة البقر العوامل لا واحد له* ونيز (نخة) مي وتثلث ومربيات خانه وشبانان وبضم وتشر بندگان وجزکه صدق از کذب آن معلوم نباشد وباران سبک وآن دينار که مصدق بعد اخذ صدقه جهت ذات خودگيرد* ونيز (نخة) دينار اسم است آنرا

(نُخ) بالضم مغز استخوان

(سعد الدين بن نخيخ) کامير حد جماعتي است از فقهاي شافعيه خراسان وماوراء النهر رواتي است از احاديث وشعر رائق وخوش

(نخيخة) کسفينه سکه وبا که از مشک برآيد چون برستور بار کنند

(نخاخة) کسحابه مغز استخوان

(نخنخة) بکسو ودور کردن و سخت فتن يقال نخنخ زيدٌ اي سار شديدًا وفرو خوابانيدن شتر را

(تنخنخ) فرو خفتن شتر

ن خ ذ

(ناخذاة) بضم النخار ناخدايے يعني صاحب وخداوند نا وکه عبارت از کشتي وجهاز است نواخذة جمع معرب است ثم استقوا منها الفعل فقالوا تنخذ کتراس يعني ناخدا گرديد

ن خ ر

(نُخرة) بالضم پيش بيني اسب و خر وخوک وجزان وشگاف آن يا ما بين دو سوراخ بيني يا نوک آن نُخرة کهنه ه مثله وسختي وزيدن باد

(ابراهيم بن حجاج بن نخرة) وبضم محدث است

(نخر) گکتف پوسيده فرو ريخته

(نخرة) کفرحه استخوان بوسيده ريزه ريزه شده وميان کاواک که با درے وبرسد آواز ايد ازوي

(نُخير) کزبير نام مردے

(نخور) کصبور ناقه که تا انگشت در بيني وے نکنند شير ندهد

(ناخر) کهنه پوسيده ريزه ريزه شده واستخوان کاواک که بوزيدن باد آواز آيد ازوي ناخرة مؤنث وخوک حمله کننده نُخر گکتب جمع ويقال ما بها ناخر اي احد

(نخار) کشداد نام مردے* و نخار بن اوس النسب عرب است* وعداء النخار صاحب طلائع بني قين روز بالغه

(نخوري) بالفتح وشد الياء فراخ دهن وفراخ شکم وفراخ سوراخ پستان

(نخوار) بالکسر شريف بزرگ منش وبددل وسست نخاورة جمع

(منخر) بفتح الميم والخاء و بکسرهما وبضمها وکمجلس سوراخ بيني

(منخر) کمنبر ثنيّة است مر بني ربيعة بن عبد الله را

(امرأة منخار) بالکسر زن که از بيني بانگ بسيار کند وقت جماع گويا ديوانه است

(منخور) بالضم سوراخ بيني

(ض ن) نخر نخرًا بالفتح ونخيرًا کامير دراز کشيد آواز را در بيني يا بانگ کرد ببيني

(ف) نخر الناقة نخرًا بالفتح دست در سوراخ بيني کرده خاريد تا دوشد

(س) نخر نخرًا بالفتح وبحرک پوسيد وريزه ريزه گرديد

(تنخير) سخن گفتن

(منخر) بکسر الخاء موضعي است نزديک مدينه بناحيه فرش ملک

ن خ ر ب

(نُخروب) کعصفور شگاف سنگ وسوراخ هر چيزے وخانه زنبور آماده ومهيا براے عسل نخاريب جمع

(نخربة) سوراخ کردن چوب را در درخت

(شجرة منخربة) بکسر الراء وفتحها درخت پوسيده سوراخ سوراخ شده

ن خ ر ش

(جرو نخورش) کجحمرش سگ بچه بحرکت آمده *وکلب نخورش سگ بسيار خارش قاله ابو حيان يا آن خبيث مقابل است

ن خ ز

(نخز) بالفتح بکارد وجز آن دن يقال نخزه بحديدة اذا وجأه بها ودردناک ورنجيده ساختن بسخن يقال نخزه بکلمة اي اوجعه بها

هج

والقعل من فتح

ن خ س

(هُوَابْنُ نِخْسَةٍ) بالکسر او پسر زنا است

(نَخِيْس) کامیر جایے تنگ بستن از ستور وچرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده باشد پس نخاس دروے کنند تا تنگ شود

(نَخِيْسَة) کسفینة شیر گوسپند و بز با شیر بز و شتر بهم آمیخته همچنین شیر شیرین و ترش

(نِخَاس) ککتاب چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد

(نِخَاسَة) ککتابة ستور فروشے ونبده فروشے و بفتح و چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد

(نَخُوْس) کصبور بز کوهی جوانه

(نَاخِس) ککفتگے بغل شتر و کرین دنب شتر یا کرسته * و نیز ناخس بز کوهی جوانه و دایرهٔ زیر هردو ران اسب میان جاعره و فائله و آن مکروه است

(نَخَّاس) کشداد ستور فروش و بنده فروش

(مَنْخُوْس) شتر گفته بغل و گرگین

(ن ف) نَخَسَ لدَّابَّةَ نَخْسًا) بالفتح در خست سرین یا پهلوے ستور را بچوب یا بندار * و نخسوه) راندند بانکه بچوب می در خستند سرین شتر ازا * و نخسه بالرجل) بپایے بر کند آنرا

(ف) نَخَسَ الْبَكْرَةَ نَخْسًا) بالفتح نخاس در سوراخ بکره کرد * تا تنگ گردد * نُخِسَ لَحْمُهُ) مجهولا کم گردید گوشت وے

(مُنَاخَسَة) ریختن یکے بر دیگری یقال الغُدْرَانُ تَتَنَاخَسُ اى يُصَبُّ بعضها فی بعض كانَّ الواحد يَنْخَسُ الاخر و يَدْفَعُهُ

ن خ ش

(نَخْش) بالفتح پارهٔ از مال

(مَنْخُوْش) لاغر و نزار مَنْخُوْشَة مونث

(ف) نَخَشَ نَخْشًا) بالفتح لاغر و مهزول شد نُخِشَ مجهولا کذلک * و نیز نَخَشَ) برانگیختن و سخت راندن و خبانیدن و رنجانیدن و پوست باز کردن و بر گزیده و خلاصه چیزے گرفتن و خراشیدن

(س) نَخِشَ نَخَشًا) محرکة کهنه و بوسیده گردید اسفل و پائین آن

(تَنَخُّش) جنبیدن و میل کردن و یعدی بالی یقال هو يَتَنَخَّشُ الی کذا اى يَتَحَرَّكُ اِلَيْهِ

ن خ ش ب

(نَخْشَب) کجعفر شهرے است نسبت بوے نخشبے و نسفے است بتغییر نسبت و از آن شهر است شیخ ابو تراب نخشبے

ن خ ص

(ف ن) نَخَصَ نُخُوْصًا) لاغر گردید و النجوع گرفت پوست او از پیرے * و نَخَصَه الْكِبَرُ) لاغر کرد او را پیرے

(عجوز نَاخِصٌ) کنده پیر لاغر ترنجیده پوست از پیرے

(س) نَخِصَ نَخَصًا) محرکة رفت گوشت وی و لاغر گردید

(اِنْخَاص) لاغر گردانیدن پیرے

(اِنْتِخَاص) نا ماندن گوشت و رفتن آن

ن خ ط

(نُخْط) بالضم مردم و بفتح یقال مَا اَدْرِي اىُّ النُّخْطِ هو و مغز مهره پشت که حرام مغز گویند آن را و آب که در زهدان باشد فاذا اصْفَرَّ فَصَفَقٌ و صَفَقٌ

(نُخُط) بضمتین نبیره بازندگان از روے شجاعت و بطالت

(ن) نَخَطَ اِلَيْهِمْ نَخْطًا) بالفتح ناگاه بر آمد بر ایشان * و نخط المُخَاطَ) انداخت آب بینے را و برافشاند * و نَخَطَ بِهِ نَخِيْطًا) کامیر تشنیع کرد و بد گفت و دشنام داد آزا * و نخط عَلَيَّ) گردنکشے کرد بر من و تکبر نمود

(اِنْخَاط) بینے افشاندن و آب دهن انداختن

(اِنْتِخَاط) بینے افشاندن و آب منی انداختن و کذا انتخطه من فيه اى رمى به و ما نستن يقال انتخطه اى اشبهه

ن خ ع

(نَخَع) محرکة قبیله است بیمن از اولاد نخع و اسمه جبیب بن عمرو بن علة بن جلد بن مالک بن اُدَد بن زید بن یشجب بن عریب بن زید بن کهلان ازان

قبیله است ابراهیم بن یزید نخعی که از فقهاے تابعیان است

(نُخاع) مثلثة مغز مهره پشت که حرام مغز نامندش وآن رشته مانندیے است سپید میان مهرها که از دماغ فرود آید وشعبه هایش در اندام رود

(نُخاعَة) بالضم آب بینی یا آب لزج که از سینه یا بن بینی بر آید

(تَناخع) دانا

(اَنْخَع) خوارتر ومقهورتر وفی الحدیث انّ اَنْخَعَ الاَسْمَاءِ عِندَ اللّٰه عزوجل ان یسمی الرّجل باسم ملك الاملاك ای اذلها واقهرها او اقتلها لصاحبه

(یَنْخَع) کمنع موضعے است

(مَنْخَع) کمقعد بند مهره بن گردن نزدیک سر

(دَابَّةٌ مَنْخُوعَةٌ) ستور که کارد تا نخاع آن رسیده

(ف) نَخَعَ لِی بِحَقِّی نَخْعًا) بالفتح گردید حق مرا واقرار کرد * ونیز نخع) پوست گوسپند باز کرده کارد در حلق ذبح کردن تا خون دل بر اید ونخاع رسانیدن کارد را در ذبیحه یقال ذبحه فنخعه و خالص کردن دوستی ونصیحت را باکسی وآب بینی انداختن

(س) نَخِعَ العُودُ نَخَعًا) محرکة روان شد آب در چوب وبر آمد در آن

(تَنَخُّع) آب بینے انداختن وهمه آب ریختن ابر

(اِنْتِخَاع) ریختن ابر همه باران را ودور شدن از زمین خود صلته بعن

ن خ ف

(نَخْف) بالفتح دمیدن بزیا عطسه مانندیے بر آوردن یا آواز بینی چون اب انداز ویا سخت نرم دمیدن آن والفعل من فتح ونصر

(نُخْفَة) بالفتح پاره زمین پست و هموار بر سر کوه

(نَخِیف) کامیر آواز گریه در بینے وخنده در آن

(نِخَاف) ککتاب موزه اَنْخِفَة جمع

(اِنْخَاف) افزون شدن آواز در گریه وخنده در بینی

ن خ ق

(نَخَانِقَة) بالفتح گروهے است از بنی عامر بن عوف از کلب

(نُخْنُوق) کعصفور گوشته مانندیے در اندرون چاه مگر آنکه خرد میباشد نَخَانِیق جمع

ن خ ل

(نَخْل) بالفتح خرما درخت نَخْلة) یکے یذکر علی معنی الجمع و یونث علی معنی الجماعة نَخِیل کامیر جمع ونوعی از زیور وموضعی است

(نَخْلَةُ الشَّامِیة ونَخْلَةُ الیَمانیه) دو رود بار است بریک شبه راه از که معظمه ونام پنج موضع دیگر * وذو النَّخْلَة) لقب مسیح بن مریم علیهما السلام * وبَطْن نَخْلَةَ) نام موضعی میان مکه وطایف * و نخلةُ بن هِلال) موضعی است

(عِمْرَان بن سَعِید نَخَلِیّ) تابعی ست وابراهیم بن محمد نَخَلِی اوراست تاریخ

(بَنُو نَخْلَةِ بن) مثنّی بطنیست از ذی کلاع

(مَنْخِیل) کامیر خرما درخت * وذو النَّخِیل) موضعی میان مغمس واثیر وموضعی بیمن

(نُخَیْل) کزبیر موضعے است بشام وچشمه قریب مدینه ونام دو موضع دیگر ومنزلے در راه فید

(نُخَیْلَة) کجهینة سرشت وخیره خواهی وپند وکنیزکے است آزاد کرده ام المومنین عائشه رضی الله عنها وجایے است در بادیه وموضعے در عراق ودران است مقتل علی کرم الله وَجْهَهُ باخوارج * وَابو نُخَیْلَة عُکْلِیّ راجز * وَابو نُخَیْلَة سَعْدِی راجز * وَابو نُخْلَةَ بَجَلِیّ وَابو نُخَلَة لهبی صحابیان اند ج

(نُخَالَة) کثمامة سپوس آرد بیخته وآنچه در پرویزن باقی و باشد ودر حوار طبّی از مطلق نخاله سپوس گندم مراد باشد جاے ملین طبع وضماد مطبوخ آن با نمک جهت گزیدن افعی وتحلیل ریاح اعضا نافع ودر آب برگ ترب جهت در دگزیدن عقرب

(نَاخِلُ الصَّدْر) ناصح

(مُنْخُل) بالضم المیم والخا پرویزن وهو احد ما جاء من الاَدوات

علی مُفعُل بضمتین وقد یُفتح خاءُهٗ
مَنَاخِل جمع
(ن) نَخلَه نَخلاً) بالفتح بیخت
آرد او برگزید بهترین چیزی را *
ونیز نَخل) نیک بیختن برف
وباران را
(مُتنَخَّل) کمعظم شاعری است
ومنه لا افعله حتی یؤب المنخل
(انتخل) بیختن وبهترین را
برگزیدن
(مُنتخِل) بکسر الخاء لقب مالک
بن عویمر هذلی شاعر
(انتخال) بیختن وبهتر را گزیدن
واستقصا کردن
ن خ م
(نخمة) بالفتح آب بینی ودماغ
وسینه وخوبی وزیبائی
(نخامة) کثمامة آب بینی ودماغ
وسینه
(نخوم) کصبور شهرستانیست
بمصر
(ن) نَخَم نَخماً) بالفتح بازی
کرد ونیکو سرائید
(س) نَخِم نَخَماً) بالفتح وبحرک
نخامه انداخت * ونیز نَخم)

محرکه مانده گردیدن وماندن
گردانیدن
(تَنَخُّم) نخامه انداختن از
سینه یا از بینی
ن خ و
(نَخوة) بالفتح ناز وتکبر اسم
است
(ن) نَخَا نَخوةً) بالفتح ناز نمود
بزرگ منشی نمود وفخر کرد نُخِیَ
مجهولاً کذلک * ونَخَا نُخُوًّا)
ستود وآن را
(انخاء) افزون گردیدن ناز
وبزرگ منشی وخود بینی
(انتخاء) نازیدن وفخر وبزرگی
نمودن یقال انتخی علینا ای افتخر
وتعظم
باب النون فصل الدال
ن د ء
(نَدءة) بالفتح وبضم بسیاری
مال ودانه سیاه کمان رستم
ندأة کهمزة مثله وسرخی ابر وقت
غروب آفتاب یا طلوع آن دایره
آفتاب وماه
(نُدءة) بالضم طریقه وخطی که
در گوشت خلاف رنگ آن پیدا

شود وآنچه بالای ناف اسب
است ودرجه وآن خرقه ایست که
در کس شتر ماده خیند وزگذارند
وچشم آن بسته دارند وبعد از آن
برآورده بچه دیگری را بدان
بیالایند پس شتر ماده آن بچه را
می بوید ومهربان گردد ویاره ابر نگین
متفرق وپریشان نُدَأَة کهمزه
کذلک نُدَأ کغراب جمع
(نَدِیئ) کامیر کوماج بر خاکستر
نهاده وگوشت بر آتش افکنده و
کمان رستم وسرخی ابر وقت غروب
وطلوع
(ف) نَدَأه نَدءاً) ناپسند
داشت آن را والصواب فیه بذأه
بالموحدة والذال المعجمة * و
ندأ اللحم) بر آتش انداخت آن را
یا فرو پوشید در آن * ونَدَأ
علیهم) برآمد بر ایشان وانکار
شد * ونیز ندء) ترسانیدن و
بر زمین زدن وکوماج نهادن
در ریگ وخاکستر
(تَنَودُأة) دویدن
ن د ب
(نَدب) بالفتح مرد سبک در

حاجت ومرد زیرک وگرامی
نُدُوب ونُدَبَاء) کامرا جمع
وفرس نَدب) اسب روان و
فی عرف الشرع ما یستحق فاعله المدح
والثواب ولا یستحق تارکه الذنب
والعقاب
(نَدبة) بالفتح نشان جراحت
که بر پوست باقی باشد ندب
محرکه واندآب ونُدُوب جمع
از اسب وشتر وماننده آن آنچه
بر یک حالت نپاید * ونیز ندبة
مولاة میمونه بنت حارث رضی
الله عنها ومر آن را صحبتی است
وحسن بسیر ندبه است وآن
نام مادر او است وپدرش حبیب نام
(نُدبة) بالضم گریه بر مرده و
محاسن شماری او اسم است * و
غرابی نُدبیٌّ) عربی زبان آور
فصیح * وخُفاف بن نُدبة) و
بفتح صحابی است وشاعر ودلاور
وندبه مادر او است وپدرش عُمیر
بن حارث بن شرید سلمی
(نَدَب) محرکه تیراندازی وآنچه
در میان کسند چون در چیزی
گرو بندند وقبیله است از آن

بشر بن جریر و محمد بن عبد الرحمن
ویقال ندبنا یوم کذا یعنی
ابتدای تیراندازی من آن
روز است
(ندیب) کامیر پشت نشان دار
خشم وکذا جرح ندیب ای
له اثر باق
(باب المندب) کمقعد لنگرگاهی
است در دریای یمن
(رجل مندبی) کهندبی بالکسر
مرد سبک در حاجت
(مندوب) مستحب و مرده که بر آن
گریند و بشمارند نیکیهای وی را
و نام اسپ ابو طلحه و جای است
(ن) ندبه الی الامر ندبا)
بالفتح خواند او را بکاری و
برانگیخت بر آن و متوجه نمود * و نیز
ندب) بر مرده گریستن و برشمردن
محاسن او را
(س) ندب الجرح ندبا)
محرکه سخت شد نشان زخم * و
ندب الظهر ندبا) بالفتح و
ندوبا و ندوبة) نشان زخم
گردید پشت
(ك) ندب الرجل ندابة)
زیرک گردید
(انتداب) سخت کند شدن
نشان زخم و اثر کردن زخم و
جراحت و خود را در خطرافکندن
(یقال اندب نفسه وبها اذا خاطر بها)
(انتداب) بزودی پاسخ کردن
یقال ندبه فانتدب له ای دعاه
فاجابه له یقال انتدب الله
تعالی لمن خرج فی سبیله یعنی
بمغفرت او اجابت کرد خدای
تعالی یا ضامن و متکفل گشت
بمغفرت یا شتابی کرد در ثواب
و نیکو پاداش او یا از فضل و لطف
خود ثابت کرد و حکم نمود بمغفرت
او و معارضه کردن کسی را در سخن
یقال و انتدب فلان بالفلان اذا عارضه
فی کلامه و نقد گرفتن یقال خذ ما
انتدب لك ای ما نض لك

ن د ح

(ندح) بالفتح و بالضم بسیاری و
فراخی و زمین فراخ ندحة بالضم
و الفتح مثله و روی کوه اندح
جمع
(ندح) بالکسر گرانی و آنچه از دور
دیده شود
(نادح) از اعلام است
(مندح) کمقعد جای فراخ
(مناديح) بیابان
(مندوحة) زمین فراخ ویقال
لی عنها مندوحة ای سعة ویقال
ان فی المعاریض لمندوحة عن
الکذب
(ف) ندحه ندحا) بالفتح فراخ
گردانید آن را منه قول ام سلمه
لعائشة رضی الله عنهما قد جمع
القرآن ذیلك فلا تندحیه ای
لا توسعیه بخروجك الی البصرة
و یروی فلا تبدحیه بالموحدة ای
لا تفتحیه من البدح هو العلانیه
(بنو منادح) لقاعل بطنی است
از جهینه
(تندحت الغنم من مرابضها)
متفرق گشتند گوسفندان از جای
خویش اندرسیری و بری شکم
(منتدح) بفتح الدال زمین
فراخ ولی عن هذا الامر منتدح ای
سعة
(انتداح) فراخ شدن
(اندحاح و اندیاح) موضعهما
دح ح و دوح وقد مر

ن د خ

(اندخ) گول کم سخن
(مندخ) کمنبر آنکه پروا ندارد از آنکه
فحش گوید یا فحش گویند
او را
(ف) ندخ ندخا) کوفت و رسید
یقول راکب البحر ندخنا ساحل کذا
یعنی رسیدیم در آن
(انداخ) رسانیدن یقول راکب
البحر اندخنا المرکب الساحل
(تندخ) بتکلف سیر نمودن خود را
از آنچه ندارد

ن د د

ج۴ (ند) بالفتح تل بلند و زمین و
پشته خاک بلند و نوعی از بوی خوش
و بکسر او عنبر است قیل هو لیس
بعربی و قلعه است بیمن
(ند) بالکسر مثل و همتا و ضد
انداد جمع مذکر و مونث دروی
یکسان است ویقال هی ند فلانة
ولا یقال ندة فلانة
(ابل ندد) محرکه شتران
پراگنده
(ندید) کامیر مانند و همتا ندداء
جمع

(نَدِیْدَة) کسفینة مانند وهمتا
نَدَائِد جمع
(لَیْسَ لَهُ نَادٌّ) نیست مر او را
رزق
(ذَهَبُوْا اَنَادِیْدَ) بهر سو پراگنده
رفتند وکذا ذَهَبُوْا تَنَادِیْد بفتح
الفوقیة
(یَنْدَد) کجعفر بالتحتیة موضعی
است و مدینه نبی صلی الله علیه
وسلم
(ض) نَدَّ الْبَعِیْرُ نَدًّا) بالفتح
ونَدِیْدًا کامیر ونُدُوْدًا ونِدَادًا)
بالکسر رمید و پراگنده رفت
(اِنْدَاد) پراگندن شتران را
(نَدَّدَ بِهِ تَنْدِیْدًا) آشکارا کرد
عیبهای او را و بد شنوانید *ونَدَّدَ
الاِبِلَ) پراگنده کرد شتران را
(مُنَادَّة) باهم مخالفت کردن
(تَنَادّ) پراگنده شدن و از هم
گریختن و رمیدن منه فی قراءة
ابن عباس وجماعة یومَ التَّنَادِّ
بشد الدال

ن د ر

(نَدْرَة) بالفتح پارهٔ از زر که در
کان یافته شود و یک باره تیز دادن
اسرعت ویقال لقیته نَدْرَةً
ملاقات کردم از وی گاهی و بعد
چندروز لَقِیْتُهُ فِی النَّدْرَةِ)
باللام وبالسکون والحرکة کذلک
(نَادِر) تنها وغریب نَوَادِر جمع و
نام مردی * ونَوَادِرُ الْکَلَام)
سخن که از جمهور بطرز نشذوذ وگاهی
وقوع یابد * ونیز نَوَادِر) موضعی
است
(نَادِرَةُ الزَّمَان) یگانه روزگار
(عُتْبَةُ بْنُ نُدَّر) کرکع صحابی
است وتصحّف علی بعضهم فضبطه
بالباء الموحدة والدال
(اَنْدَر) کاحمد خرمن یا خرمن گندم
انادر جمع و دهی بریک شب راه از حلب
اَنْدَرِیّ منسوب بوی اَنْدَرِیُّوْن
جمع * وقول عمرو بن کلثوم *
اَلَاهُبِّیْ بصَحْنِکِ فَاصْبَحِیْنَا * ولَا تُبْقِی
خُمُوْرَ الْاَنْدَرِیْنَا * نَسَبَ الخمر
اِلٰی اَهْلِ القریة ای خمور الاندریّین
فاجتمعت ثلث یاءات فخففها
ضرورةً او جمع الاندری اندرون
کما قال الاشعرون والاعجمون
ونیز اَنْدَرِیّ) رسن ... درشت
(اَنْدَرُوْن) بالفتح جوانان که
از هر نوع برای شرب فراهم آیند
(لَقِیْتُهُ نَدَرِیْ وفِی نَدَرِیْ و
النَّدَرِیْ وفِی النَّدَرِیْ)
محرکات مقصورات وبالالف
واللام وبغیرها یعنی گاهی و بعد
چندروز ملاقات کردم از وی
* ونَقَدَهُ مِائَةً نَدَرِیْ)
برآورد صد تا از مال خود جهت وی
(مِلْحٌ اَنْدَرَانِیٌّ) غلط است و
صواب مِلْحٌ دَرَآنِیٌّ یعنی نمک سخت
سپید * وجراب اَنْدَرَانِیٌّ انبان
سطبر
(نَیْدَر) کحیدر نامی است از
نامهای مدینه منوره وهو بدالین
المهملتین
(ن) نَدَرَ الشَّیْءُ نُدُوْرًا) افتادن
میان چیزی یا از میان اشیاء و
آشکار گردید * ونیز نُدُوْر) تیز
دادن وآزمودن ومردن گ
برآوردن گیاه وبرگ برآوردن
درخت یا سبز شدن آن وافتادن
وتنها وغریب شدن وبرآمدن
(اَنْدَرَ عَنْهُ مِنْ مَالِهِ کَذَا)
برآورد آنقدر از مال خود * ونیز
اُنْدَار) افکندن واز شمار افکندن
یقال اَنْدَرَ مِنَ الحِسَاب کذا و
بشمشیر افکندن یقال ضَرَبَ یَدَهُ
بِالسَّیْفِ فَاَنْدَرَهَا

ن د س

(نَدْس) بالفتح مرد زیرک
نَدُس کعضد وکتف مثله و آنکه
شتاب شنود آواز نفی را
(نَدُوْس) کصبور ناقه که بچرا گاه
کم علف راضی باشد
(رِمَاحٌ نَوَادِسُ) نیزهای که
بهم زنند
(مِنْدَاس) بالکسر زن سبک
(مَنْدُوْسَة) خبزدوک
(ن) نَدَسَ بِهِ الْاَرْضَ نَدْسًا)
بالفتح بر زمین زد او را * ونَدَسَ
عَنِ الطَّرِیْق) یکسو کرد آن را از
راه * ونَدَسَ عَلَیْهِ الظَّنّ) گمان
ناسزا برد بر وی * ونیز نَدْس)
نیزه زدن وگاهی بیازدن
(س) نَدِسَ نَدَسًا) محرکة زیرک
گردید
(مُنَادَسَة) باهم نیزه زدن وباکسی
رفتن ویکدیگر را لقب نهادن
(تَنَدُّس) بر زمین افتادن و
دست بر دهان نهادن یقال تَنَدَّسَ

به الارض فتندّس ای ثمّ فوضع
یده علی فمه و پرسیدن خبراز
جائے که تر اندانند صلیة. بالبار
وبعن واز اطراف وجوانب جاری
شدن آب چاه
(تنادُس) یکدیگر را لقب نهادن

ن د ش

(نَدْس) بالفتح بازکاویدن از
چیزی و تحریک وینه زدن والفعل
من ضرب

ن د ص

(مِنْداص) بالکسر زن بدزبان
زشت کول سبک جیت و مرد که
پیوسته بر قوم خود ناپسندیها
ساید و شرارت و بدی پیدا کند
(ن) نَدَصَت عَیْنه نُدُوصًا)
بیرون رو و بزرگ شد چشم او مانند
چشمان خبه کرده * وندص ندصًا)
بالفتح دند دها برآمد * وندص
الشئ من الشئ) زود برآمد و
گذشت از آن
(س) نَدِصَت البَثْرة نَدَصًا)
محرکه شکسته گردید آبله ریزه و برآمد
آنچه در آن بود از ریم و
زرد آب

(اَنْدَصَ حقّه مِنْه) بیرون
آورد حق خود را از ان
(اِسْتِنْداص) بیرون آوردن
حق خود از کسے

ن د ع

(اِنْداع) بیروی خوبی ناکسان
کردن وَالنَّدْغ لِلسَّعْتَر بالغین
المعجمة وابدعت به النّاقة بالبّاء
المؤحدة

ن د غ

(نَدْغ) بالفتح سعتر دشتے و بکسر د
انگبین و آن خوشترین انگبینها
است
(نُدْغَة) بالضم سپیدی ناخن
(عِنْدِي بن نَدْغِي) کعربے
از بنے قضاعه است
(مِنْدَغ) کمنبر آنکه او را در خستن
بسخن عادت باشد
(مِنْدَغَة) کمکنسة پر کلیچه و نان
که از پرهائے مرغ و آهن باشد و
سپیدی ناخن
(ن) نُدِغَ الصَّبِيّ) مجهولا زرم
آلیده شد * ونیز نَدْغ) بالفتح
درخستن بانگشت و گزیدن و عیب
کردن و تباه نمودن و نیزه زدن و

خستن بسخن یقال ندغ بالرّمح و
بالکلام والفعل من فتح
(اِنْداغ) تباه کردن یقال
اَنْدَغ بِه
(نَدِّغِي عجینك تَنْدِیغًا)
بریز آرد بر خمیر
(مُنادَغة) باهم عشق بازی کردن
(انتداغ) نرم خندیدن

ن د ف

(نُدْفَة) بالضم شیر اندک
(نَدِیف) کامیر پنبه زده
(نَدّاف) کشداد پنبه زن
(مِنْدَف) کمنبر کمان نداف مِنْدَفة
مثله
(مَنْدُوف) پنبه زده
(ض) نَدَفَ القُطن نَدْفًا)
بالفتح زد پنبه را * ونَدَفَت الدّابة
نَدْفًا ونَدَفانًا) محرکه شتاب
گردانید هر دو دست خود را برفتار
* ونَدَفَت السِّباع) بزبان آب
خورد دده * ونَدَفَ الطَّعام)
خورد آن را * ونَدَف بالعُود) زد
بدان * ونَدَفَ الحالِبُ) چکانید
شیر از پستان بانگشتان * وندفت
السَّماءُ بالمطر) بارید آسمان

نَدَفَت بالثّلج کذلك * ونَدَف
الدّابّة) سخت راند آن را
(اِنْداف) سخت راندن ستور
و میل کردن بسوے آواز رباب
و خورانیدن سگ را

ن د ق

(اَنْداق) بالفتح دهیست در
سمرقند از آن ده است حسین بن
علی بن سباع مشهور با بن ابی الحسن
و دهی بمرو

ن د ك

(اَنْدُکانِ) بالفتح و ضم الدال
دهی است بفرغانه از آن ده است
عمرو بن محمد بن طاهر صوفی و دهی
بسرخس و از آن ده است قرزاہد
احمد حمّادیے

ن د ل

(نَدْل) بالفتح ریم و چرک
(نُدُل) بضمتین خادمان مهمانے
(نَوْدَل) کجعفر پستان * وهما
نَوْدَلان و مردی است
(نِئْدِل) کزبرج مهموزة کاریز گ
(نِیْدُل) بکسر النون و بفتحها و ضم
الدال مکاچیغنے کابوس یا خیریے
است مثل آن نِیدُلان بکسره

النون وتثلیث الدال وبفتح النون
وضم الدال * ونِئْدِلاَن مهموزاً
بکسر النون والدال وتضم الدال
مثله
(مَنْدَل) کمقعد موزه وشهریست بهند وعود بخور را جید ترین
آن مَنْدَلِیّ شده یا آن منسوب
است بدان شهر
(ابن مَنْدَلَة) بادشاهی
است عرب را
(مِنْدَل) کنبر یابنده دلو از چاه
بیرون آرنده ونره درشت و
دستار
(مِنْدِیل) بالکسر والفتح دستار
که دست پاک کنند بوی ودستار
خوان ودستار که بر میان بندند
(ن) نَدَلَ الخُبْزَ مِنَ السُّفْرَةِ و
التَّمْرَ مِنَ الجُلَّةِ) بکف دست
برداشت از آن وگرفت * ونَدَلَ
بِسَلْمِهِ) ریخ زد * ونیز نَدَل)
بالفتح ربودن بسرعت واز جایی
بجایی بردن واز چاه برون آوردن
دلو
(س) نَدِلَت یَدَاهُ نَدَلاً) ریم
ناک گردید دست وی

(نَوْدَلَة) مضطرب ولرزان شدن از
غایت پیری وفروهشته گردیدن
خصیه مُنَوْدِل نعت است از آن
ویقال مَشَى الرجلُ مُنَوْدِلاً)
ای مسترخیا
(تَنَدَّلَ بِالْمِنْدِیل) دست پاک
کرد بدان ومالید
(تَمَنْدَلَ بِالْمِنْدِیل) پاک کرد
دست را بمندیل ودستار بر میان
بست
(اِنْدَالَ بَطْنُهُ) موضی دول
وقدم

ن د م

(نَدْم) بالفتح مرد زیرک وظریف
(نَدَم) محرکة نشان
(نَدِیم) کامیر حریف شراب
وهمنشین بزرگان نُدَمَاء ونِدَام
ککتاب جمع
(نَدِیمَة) کسفینة حریف شراب
وهمنشین ومحمد بن حسن بن ابی بکر
بن ندیمة ابو بکر صیدلانی شیخ
است مر سمعانی را
(نَدَامَة) کرامة پشیمانی مندم
ومَنْدَمَة) بفتح مثله یقال
الیمینُ حنثٌ او مَنْدَمَةٌ

(نَادِم) پشیمان نِدَام ککتاب
ونُدَّام کزنار جمع
(نَدْمَان) بالفتح پشیمان وحریف
شراب وهمنشین بزرگان نَدَامی
کسکاری ونِدَام ککتاب جمع
نَدْمَانَة مونث وقد یکون
النَّدْمَان جمعا ونَدْمَانَی
جَذِیمَة یعنی هُمَا الفرقدان
(س) نَدِمَ عَلَیْهِ نَدَماً) محرکة
ونَدَامَةً) پشیمان شد منه الحدیث
النَّدَمُ تَوْبَةٌ
(اَنْدَام) پشیمانی دادن کسی را
(مُنَادِم) حریف شراب وهمنشین
بزرگان
(مُنَادَمَة ونِدَام) بالکسر همدیگر
بمجلس شراب نشستن وهمنشینی
کردن قیل المُنَادَمَة مقلوب المُدَامَنَة
وهی ادمان الشراب وهو فی کلامهم
کثیر کالقِسِیِّ من القوس وجَذَبَ و
جبذ ونحوهما
(تَنَدُّم) پشیمان شدن
(تَنَادُم) همدیگر همنشینی کردن
در مجلس شراب
(خُذْ مَا انْتَدَمَ) یعنی بگیر آنچه
آسان است

ن د ه

(نُدْهَة) بالضم بسیاری مال از
صامت وناطق یا بیست از گوسفند
ومانند آن وصدا از شتر وهزار از
صامت
(ن ف) نَدَهَ الْبَعِیرَ نَدْهاً) بالفتح
زجر کرد وراند شتر را بانگ * و
نَدَهَ الْاِبِلَ) بیکبار راند شتران را
یا راند شتران را وفراهم آورد قیل
کان طلاق الجاهلیة قولهم اذهبی
فلا اَنْدَهُ سَرْبَکِ ای لا اَرُدُّ اِبِلَکِ
لِتَذْهَبَ حَیْثُ شَاءَتْ
(اِنْتِدَاه) راست شدن کار
(اِسْتِنْدَاه) راست ومستقیم
شدن کار

ن د و

(نَدْوَة) بالفتح گروه وانجمن
روزانه * ودَارُ النَّدْوَة) سرایی
است بمکه بنا کرده قصی بن کلاب
سُمِّیَتْ بها لانهم کانوا یَنْدُوْنَ
فیها للمشاورة ای یجتمعون
(نُدْوَة) بالضم آب خور شتر
(نَدَی) کرمی خاک نمناک ونم
وتری روز وباران وتری و
چیزیست که بدان خوشبوی کنند

اندکخورد و با بان چیزی و نهایت
آن اَنْدَاء واَنْدِیَة جمع و بلندی
آواز و دهش وَمِنْهُ فُلاَنٌ سَنِّ لِلنَّاسِ
النَّدي ای العطاء وعلف
(نَدِي) گکتف تر و نمناک و مرد
سخی
(اَرْضٌ نَدِیَةٌ) کفرحة زمین
نمناک
(نَدَاة) بالفتح گوشت نزدیک
اندرون فائل اسب دهمانداتان
(نَدِيّ) کغنی انجمن روز یا انجمن
مادامیکه مجتمع باشند در وی
* وَنَدِيُّ الْكَفِّ) سخی و جوانمرد
* وَنَدِيُّ الصَّوْتِ) بلند آواز
(نَدَاوَة) بالفتح تری
(نَادِي) انجمن روز یا انجمن
وقتیکه مجتمع باشند د قوله تعالی
فَلْيَدْعُ نَادِيَهُ یُرِیدُ عَشِيرَتَهُ وَهُمْ اهل
النَّادِي وهو المکانُ والمجمع فسمّاهُ به
کما تقول تقوّض المجلسُ یعنی تفرّق
(نخلٌ نَادِيَةٌ) خرمابن دور از
آب * وابنُ نَادِيَةٍ) شتر چرکننده
میان دو نوبت آب * ونیز نَادِيَة)
حادثه نَوَادِي جمع * وَنَادِيَاتُ
الشَّيءِ) اوایل آن چیز

(نَوَادِي النَّوَى) بالفتح آنچه
پراگنده شود از خسته خرما وقت
شکستن * وابنُ نَوَادِ) اشتران مینده
(هُوَ اَنْدَي مِنْهُ) او سخی تر است
از وی وکذا هُوَ اَنْدَي صَوْتًا)
یعنی بلند آواز تر
(شَجَرٌ نَدِيَانٌ) کسکران درخت
نمناک
(ن) نَدَا الْقَوْمُ نَدْوًا) بالفتح
گرد آمدند و حاضر گشتند در
انجمن * ونیز ندو) کشش کردن ناقه
در نسب اصل خود یقال نَاقَةٌ
تَنْدُو اِلَی نُوقٍ کِرَامٍ و حاضر
آوردن مردم را لازم متعدوان
چراگاه ترش بچراگاه شیرین آوردن
شتران و پراگنده شدن چیزی و
جوانمردی کردن و دادن و چرا
کردن ستور میان نهل و علل یعنی
میان دو نوبت آب وافزودن و
فراخ شدن چیزی یقال مَا يَنْدُوهُمُ
النَّادِي اي مَا یَسَعُهُمْ
(س) نَدِيَ نَدًى) محرکة
نمناک و تر شد * وَمَا نَدِيَتُ لِشَيءٍ
تَكْرَهُهُ) یعنی نیاوردم چیزی
را که ناخوش دارد و تعرض آن

نکردم * وَنَدِيَتْ يَدُهُ) سخی گردید
(مُنْدِیَة) کمحسنة کلمه که باستماع
آن جبین خوی آرد و رسوا کننده
قول باشد یا فعل مُنْدِيَات جمع
(اِنْدَاء) افزون شدن میان
دو نوبت آب چرانیدن شتر را
و نمناک و تر گردانیدن و بسیار عطا
گردیدن و نیکو آواز شدن
(مُنَدَّي) کمعظم جای آب دادن
اسپان و چران یقال هذا مُنَدَّي
خيلنا
(تَنْدِيَة) از چراگاه ترش بچراگاه
شیرین آوردن شتر از او چرانیدن
شتر میان دو نوبت آب وهي ان
تُورِدَ الابلَ فتشرب قليلاً ثم ترعاها
قليلاً ثم تردّها الی الماء * وتر و
نمناک کردن
(مُنَادَاة) خواندن و آواز دادن
یقال نَادَيْتُهُ وبه و با دیگری نشستن
در انجمن و باهم نازیدن و راز را
آشکار کردن یقال نَادَي بِسِرِّه اي
اظهره له و پیدا گردیدن راه یقال
تَنَادَي لَهُ الطَّرِيقُ و دیدن و دانستن
نِدَاء بالکسر و بضم مثله و نیز نِدَاء
آواز اسم است

(تَنَدِّی) بتکلف جوانمردی نمودن
وافزون تر شدن و چرا کردن ستور
میان دو نوبت آب
(تَنَادِي) فراهم آمدن مردم
همدیگر را خواندن ومنه يوم
التَّنَادِي يومُ القِيَامَة و باهم در
انجمنی نشستن
(مُنْتَدَي) بفتح الدال انجمن
روزانه یا مجلس تا که مجتمع باشند
در آن
(اِنْتِدَاء) فراهم آمدن و حاضر
شدن در انجمن
ج باب النون فصل الذال
ن ذخ
(نَوْذَخ) کجوهر بدول
(ف) نَذَخَ الْعَيْرُ نَذْخًا) بالفتح
سخت کوشش کرد خر
(اِنْذِخَاخ) سخت کوشیدن
ن ذذ
(نَذِیذ) کامیر آنچه از بینی یا دهن
بر آید
(ن) نَذَّ نَذِيذًا) کامیر کمیز
انداخت و تراشید
ن ذر
(نَذْر) بالفتح پیمان و آنچه واجب

گردانند برخود یا نذر آنچه
واجب کنند تبرّع چیزی کقوله
عَلَیَّ اِنْ شَفَی اللّٰهُ مَرِیْضِی کَذَا اَنْذُرُ
وعَلَیَّ اَنْ اَتَصَدَّقَ بِدِیْنَارٍ لَیْسَ
بنذر نُذُر بضمتین جمع کرهن ورُهُن
وَفِی الحدیث لَا نَذْرَ فِی مَعْصِیَةِ اللّٰه
وکفاره ندارد وقیل کفارته کفارة
یمین وبهذا قال ابوحنیفة رحمه
الله ودیت نُذُور جمع یا نَذْر
دیت جراحت است خصوصًا خرد باشد
یا کلان وآن بدل آن جراحت
باشد یُقَالُ لِی عِنْدَ فُلَانٍ نَذْرٌ اِذَا
کَانَ جَرَحَهُ وَاجِدٌ اَلَهُ عَقْلٌ ج

(نُذْر) بالضم پوست درخت مقل
(نُذُر) بضمتین ترس وبیم اسم
مصدر است مِنْه قوله تعالی فَکَیْفَ
کَانَ عَذَابِیْ وَنُذُرِ ای نِذَارِی
(نَذِیر) کامیر بیم کردن وترسانند
وبیم کرده شده نُذُر بضمتین جمع
وآواز کمان وپیغمبر وپیرو نبی
صلی الله علیه وآله وسلم واز نامهای
عرب است وجُذَیْع بن نَذِیر
مرادیست خادمی بود مر نبی صلی الله
علیه وسلم را وَالنَّذِیْرُ الْعُرْیَانُ
مردی بود از بنی خَثْعَم روزی

الخَلَصة عوف بن عامر بروی
حمله کرد ودست وی ودستان
وی بریدیا هر ترساننده بحق
بدانجهت که چون مردی خواهد که
قوم خود را ترساند وبیم کند
برهنه گردد وبجامه اشاره کند
(نَذِیرَة) کسفینة آنچه نذر دهند
وفرزند که او را مادر وپدرش قیّم
یا خادم معبد وکلیسا گردانند مذکر
ومونث در وی یکسان است و
طلیعه لشکر که از امور دشمن آگاه
سازد وترساند
(نُذَیْر) کزبیر از اعلام است
(نَذَارَة) کتابه وهذه عن الامام
الشافعی ترس وبیم
(نَاذِر) نامی است از نامهای
مکه معظمه ونذر کننده
(نُذْرَی) کبشری ترس وبیم
(مَنَاذِر) کمساجد دو شهر است
در نواحی اهواز مَنَاذِر کُبْرَی و
مَنَاذِر صغری وابن مُنَاذِر
ویضم شاعریست بصری فمن
لم یصرفه یقول انه جمع مُنْذِر ومن
ضمّها صرفه لانه محمد بن المنذر
بن المنذر بن المنذر بن المنذر

(مَنَاذِرَة) بالفتح فرزندان
منذراند
(ن) نَذَرَ الْقَوْمَ) ترسانید قوم
را از امور دشمن ونَذَرَهُ طلیعه
لشکر گرد او را
(ن ض) نَذَرَ عَلَی نَفْسِهِ نَذْرًا
ونُذُورًا) واجب گردانید آنرا
برخود وکذا اَنْذَرَ مَالَهُ ونَذَرَ لِلّٰه
سُبْحَانَه ونَذَرَهُ اَبُوهُ) خادم
یا قیّم کلیسا گردانید او را پدر او
(س) نَذِرَ بِالشَّیْءِ) دانست
آن را پس پرهیز کرد
(مُنْذِر) کمحسن ترساننده واز
اعلام است * ویقال بَاتَ بِلَیْلَةِ
ابْنِ مُنْذِر) یعنی در شب سخت
رسید ومراد از ابن منذر نعمان است
گویند که کسری وی را در پای
پیل کشت
(مُنَیْذِر) مصغر از اعلام است
(اَنْذَرَهُ بِالْاَمْرِ اِنْذَارًا ونَذْرًا)
بالفتح وبضم وبضمتین ونَذِیرًا)
کامیر آگاه ساخت وترسانید و
بیم کرد او را در ابلاغ آن
(مُنَاذِر) نام مردی
(مُتَنَاذَر) بفتح الذال تیر بتشبیه

(تَنَاذُر) یکدیگر را ترسانیدن
(اِنْتِذَار) واجب نمودن چیزی
برخود وپیمان بستن با کسی
ن ذ ع
(نَذْع) بالفتح زهیدن آب وبر
آمدن خوی نَاذِع نعت است
والفعل من فتح
ن ذ ل
(نَذْل) بالفتح فرومایه وناکس
وخوار وحقیر اَنْذَال ونُذُول
جمع
(نَذِیل) کامیر کمینه وناکس و
خوار نُذَلَاء ونَذَال گکرام جمع
(ك) نَذُلَ نَذَالَةً ونُذُولَةً)
فرومایه وکمینه گردید
باب النون فصل الراء
ن ر ب
(نَیْرَب) بالفتح بدی وسخن چینی
ومرد جاپلوس وحیلت ودامیه بتشق
ودهی بجلب وموضعی است * و
رجلٌ نَیْرَبٌ مرد بد وشریر رجلٌ
ذُو نَیْرَب کذلك نَیْرَبَة مونث
(نَیْرَبَة) سخن چینی ونمامی کردن
وسخن سرسته وآمیخته گفتن و
بافتن یقال النّمیمة تُنَیْرِب

التُّرَابُ فَوْقَهُ اي تَنْبُجُهُ
(نَیْزَبَی) بالفتح مقصورا بلا وسختے
(مُنَزَبَة) بدی وسخن چینی

ن رج

(نَوْرَج) گوهر آهن آلاچ که
بدان زمین شیارند نَیْرَج بالیا
آله وسراب وخرمن کوب آهنین
باشد یا چوبین * ونیز نَیْرَج
غماز سخن چین وتنتره ده نیکو
جواد تیزرو * دَعَدَاعَد وانیرجا)
یعنی شتابان وترد دانه دوید
(نَوْرَجَة) اختلاف درآمدن و
رفتن ونیز اختلاف وتردد در کلام
وسخن وبه النمیمة ونیز نغاز سیے
تگ ودو کردن نَیْرَجَة شلسی
الکل * ونیز نَیْرَجَة) گاییدن
(نَارَنْج) بفتح الراء نارنگ که
ثمری است معرب است
(نِیْرَنْج) بالکسر وفتح الراء افسونی
مانند سحر

ن رج س

(نَرْجِس) بالفتح وکسر الجیم نرگس
معرب است ومر فی رج س

ن رج ل

(نَارِجِیل) ثمری است هندی
که جوز هندی نیز نامند تن نارجیلة
یکے وقد یهمز درختش مانند
درخت خرما دراز وبعد از هفت
سال بار میدهد در اکثر ودر خوشه
درخت چند تا سی وچهل ثمر باشد و
درخت آن گاہے از بار فارغ
نباشد واز آبے است شیرین ولذیذ
مانند شیر وآن را الطواق خوانند
وچون در اول طلوع ثمر وشاخ
یا ثمر آن را بریده کوزه بر آن ببندند
آب در آن گرد آید از یک رطل تا
پنج رطل وآن را سے نامند تا دو سه پاس
شیرین باشد زراسکار وتقویت باه
وتفریح بهتر از خمر وبعد از آن ترش
مانند سرکه گردد به آب اسهال ودیدان
نافع تر ودرسن لیفیکه بر بار آن باشد
مدتها فاسد ومندرس نمیگردد و
مغز نارجیل مولد منی وسخن گرده
وسمین بدن وجهت تقطیر البول
وسردی مثانه ودرد مفاصل مزمن
ودفع مواد بارده وبلغمی وسوداوی
وباشکر جهت تولید خون
صالح نافع وجرم او دیر هضم ومضر
محرورین ومصلح آن میوه ترش
ولیمو + ونارجیل بحری) ثمری
است غلاف دار مانند غلاف
نارجیل منبت آن معلوم نیست
دار روی دریا اخذ میکنند مغز او
در رفع سموم ومضرت آنها مجرب و
گویند زیاده آن قتال است

ن رد

(نَرْد) بالفتح بازی است معروف
معرب است اردشیر بن بابک آن را
وضع کرده لاجرم نردشیر نیز نامندش
وجوال فراخ اسفل تنگ دهن که
از برگ خرما فند وبدوزند واز
رسن لیف خرما بخیه زنند تا محکم
وسخت ودرشت گردد وبدان
خرما در اوام در واز جا بجا ی
برند وضمادی است که از صندل
وگل ارمنی وفوفل واقاقیه وحضض
وسفیدآب ومرداسنگ ترتیب
دهند وبر ورمهای حاره طلا کنند
ونافع باشد + دعباس نَرْدِی)
از هارون الرشید روایت می کند

ن رز

(نَرْز) بالفتح پنهان شدن از ترس
وهیم والفضل بن نصر وموضعی است
(نَرْزَة) بالتاء از اعلام است
(نَرِیْسِن) کامیر دهی است باذربیجان
واحمد بن عثمان نَرِیْزِیّ حافظ وہے
منسوب بوے
(نَارِزَة) از اعلام است
(نَیْرِیْز) بالفتح وکسر الراء دهی
بفارس
(نَیْرُوْز) بالفتح نوروز معرب است
وآن روز اول از سال باشد
قُدِّمَ اِلَی عَلِیٍّ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ شَیْءٌ مِنَ
الحَلَاوِی فَسَأَلَ عَنْهُ فَقَالُوا لِلنَّیْرُوز
فَقَالَ نَیْرِزُونَا کُلَّ یَوْمٍ وَفِی المِهْرَجَان
قَالَ مَهْرِجُونَا کُلَّ یَوْمٍ وابن
نَیْرُوز انماطی محدث است

ن رس

(نَرْس) بالفتح دهی است بعراق
ثِیَابٌ نَرْسِیَّة منسوب بوے
(نَارِسَة) از اعلام است
(نِرْسِیَان) بالکسر خرمای نیکو
جید نرسیانة یکے

ن رش

(نَرْش) بالفتح بدست گرفتن
عن ابن درید مجد الدین عندی
انه تصحیف اذ لیس فی کلامهم
راء قبله نون

ن رم

(نَیْرُمَان) بالفتح وضم الراء دهی

است بهمدان

(نَزِیمَان) بالفتح نام جد رستم زال

ن ز م ق

(نَزْمَق) کجعفر نرم و نازک معرب نرمه

ن ز ه

(نَزْوَه) بالفتح سنگی است سپید تنک که بدان ذبح کنند

باب النون فصل الزاء

ن ز ء

(هُوَ مَنْزُوءٌ بِهِ) او حریص است بران

(ف) نَزَأَ بَيْنَهُمْ نَزْءًا) بالفتح و نُزُوءًا) بضمتین بر انگیخت فساد و تباهی افکند یقال نزأ الشيطان بَيْنَهُمْ اي القى الشر والاغراء * وَنَزَأَ عَلَيْهِ) حمله کرد بر آن * وَنَزَأَ عَن كَذَا) برگردانید او را از آن * وَنَزَأَ فُلَانًا عَلَيْهِ) بر انگیخت و حریص کرد او را بر آن یقال اِنَّكَ لَاتَدْرِي عَلَامَ يُنْزَءُ هَرِمُكَ اي بم يولع عقلك ونفسك والام يؤول حالك

ن ز ب

(نَزَب) محرکة بازنامه و لقب

(نَزِیب) کحیدر آهو نر و گاو نر

(ض) نَزَبَ الظَّبْيُ نَزْبًا) بالفتح و نَزِيبًا) کامیر و نُزَابًا) کغراب بانگ کرد آهو یا بخصوص بانگ کردن تکه و آهو نر بوقت گشنی

(تَنَازُب) یکدیگر را لقب نهادن

ن ز ج

(نَیْزَج) کحیدر کس باریک دراز تلاق

(ن) نَزَجَ نَزْجًا) بالفتح اسپ کوفت در قصید

ن ز ح

(نَزَح) محرکة آب تیره و چاه که بیشتر آب او کشیده باشند

(نُزُح) گکتب دور و چاه آب برکشیده و کم آب

(نَزِیح) کامیر دور

(نَزُوح) کصبور دور و چاه همه آب برکشیده و چاه کم آب

(نَازِح) دور و چاه آب برکشیده

* وبلد نَازِحٌ) شهر دور و محمد بن نازح محدثیست که از لیث بن سعد روایت می کند

(مِنْزَحَة) کمکنسة دلو و مانند آن که بدان آب کشند

(قَوْمٌ مَنَازِيحُ) گروه دور رفته

(ف ض) نَزَحَ نَزْحًا) بالفتح و نُزُوحًا) دور گردید * وَنَزَحَ الْبِئْرَ) کشید همه آب آن را یا اندکی باقی ماند * وَنَزَحَتِ الْبِئْرُ نَزْحًا) کشیده شد همه آب چاه * وَنُزِحَ بِفُلَانٍ) مجهولاً دور شد از دیار خود از غیبت دراز * وَنَزَحَ الْقَوْمُ) صاحب چاه آب برکشیده شدند

(اِنْزَاح) برکشیدن آب چاه چندانکه خشک گردد یا کم آب شود

(هُوَ مُنْتَزَحٌ مِنْهُ) او بد و دور است از وی قال ابن هرمة * فَأَنْتَ مِنَ الْغَوَائِلِ حِينَ تُرْمَى * وَمِن ذَمِّ الرِّجَالِ بِمُنْتَزَاحِ * اِلَّا انه اَشْبَع فتحة الزاء فتولدت الالف

ن ز ر

(نَزْر) بالفتح کار دورمی است و بزبان شتر ماده و اندک و بزه نزار کتاب جمع منه فی صفة کلامه صلّی الله علیه وآله وسلم فصل لانَزْرٌ وَلَاهَذَرٌ اي ليس بقليل فيدل على عِيٍّ ولا بكثير فاسد ويقال ماجئت اِلَّا نَزْرًا یعنی نیامدی مگر باهستگی و درنگ

(لَقِحَتِ الْحَرْبُ عَن نُزُرٍ) بضمتین یعنی آبستن شد جنگ روبار و یے

(نَزِرَة) کفرحة زن کم فرزند

(نَزِير) کامیر اندک

(نِزَار بن مَعَدٍّ) گکتاب پدر قبیله است

(نَزُور) کصبور زن کم فرزند یا کم شیر و هر چه کم گردد و ناقه بچه برده که بر بچه دیگر مهربان ساخته باشند یا شتر ماده که بکراهیت و ستم گشنی پذیرد

(مَنْزُور) اندک

(ن) نَزَرَ فُلَانٌ نَزْرًا) بالفتح ستهید بسوال یقال فُلَانٌ لايُعْطِي حَتَّى يُنْزَرَ اي حَتَّى يُلَحَّ عليه او يُهَانَ * وَنَيز نَزْر) بر انگیخت و گردیدن و شتابی نمودن و نمودن کاری و خرد و خوار شمردن اندک پنداشتن

(ك) نَزُرَ نَزْرًا وَنَزَارًا) بفتحها وَنُزُورَةً وَنُزُورًا) اندک گشت

(اِنْزَار) کم گردانیدن

(تَنْزِير) کم کردن یقال نَزَّرَ

عطاءة

(تَنَزُّز) کم شدن خورا بنی نزار منسوب یا مانند کردن یا داخل ساختن درآنها

ن ز ذ

(نَزّ) بالفتح زهاب و بکسر و بسیار و مرد تیز خاطر و زیرک چست و چالاک و بسیار جنبش و آنکه به یک امر قرار نگیرد و جوانمرد ✤ و ظَلِیمٌ نَزٌّ شترمرغ که بیکجا قرار نگیرد

(نَزَّة) بالفتح ناقه سبک

(نِزَّة) بالکسر خواهانی و شهوت

(نَزِیز) کامیر خواهان شهوت مند و زیرک و خوشطبع ✤ و یقال فلانٌ نَزِیزُ شَرٍّ یعنی او به بدی چسپان و ملازم است نزاذ شرّ کتاب مثله

(نُزَانِز) کعلابط کشن برگزیده جهت کشتی

(مِنَزّ) بکسر المیم و فتح النون مرد بسیار جنبنده و گهواره

(ص) نَزَّ نَزِیزاً کامیر دوید و بانگ کرد تکه وقت کشتی یا عام است ✤ و نَزَّتِ الْأَرْضُ زهاب ناک شد زمین یا چشمها گردید ✤ و نَزَّ عَنِّی تنها و جدا گردید از من ✤ و نیز نَزَّ نَزَّ جنبیدن ده وقت تیر انداختن و سخت و استوار گردیدن

(نَزْنَزَة) سرجنبانیدن

(اِنْزَاز) سخت و درشت گردیدن و زهاب ناک شدن زمین

(نَزَّزَهُ عَنْ کَذَا تَنْزِیزاً) پاک کرد او را ازان ✤ و نَزَّزَتِ الظَّبْیَةُ ظبیه پدور و بچه خود را آهو ماده

(مُنَازَّة) همدیگر چیره گی جستن در خطاب

ن ذ ع

(نَزَع) محرکة موی رفتگی هر دو جانب پیشانی و الفعل من سمع

(نَزَعَة) محرکة گیسوی پیشانی ✤ و هُمَا نَزَعَتَان) و فی المثل صَادَ الْأَمْرُ إِلَی النَّزَعَةِ یعنی مردم ذی وقار و بردبار در اصلاح و نیکوئی آن پرداختند و کذا عاد السَّهْمُ اِلَی النَّزَعَةِ) یعنی حق بمرکز قرار گرفت و هو جمع نازع ✤ و نیز نَزَعَة) موضعیست و گیاهی و یسکن و راه در کوه

(نَزِیْع) کامیر غریب و آنکه مادرش برده باشد و دور و میوه از درخت فرو گرفته و چیده و چاه نزدیک تک و معرفة نَزِیْعُ بْنُ سُلَیْمَان حنفی شاعر است

(نَزِیْعَة) کسفینة ناقه و اسپ گرامی نژاد که بشهرے دیگر غیر نژاد و بوم آن و از قومی دیگر کشیده باشند و زن که به بیگانه داده باشند نَزَائِع جمع

(نَزَاعَة) کسحابة خصومت یقال بینهم نزاعةٌ ای خصومةٌ فی حق

(نَزُوْع) کصبور چاه نزدیک تک و مشتاق چیزے

(نَازِع) شتر آرزومند جای باشش و چراگاه مذکر و مونث درو یکسان است یقال بعیرٌ نَازِعٌ و ناقةٌ نَازِعٌ و غریب نُزَّاع کرمان جمع

(غَنَمٌ نُزَّعٌ) کرکع گوسپندان گشن خواه

(نَازِعَة) ستاره یا کمان منه قوله تعالیٰ وَالنَّازِعَاتِ غَرْقاً ای النجوم تنزع من افق الی افق ای تطلع ثم تغیب او القسی فی ایدی الرماة فی سبیل الله و قیل الملایکة تنزع الارواح

(اَنْزَع) مرد موی رفته هر دو سوے پیشانی و مونث آن زَعْوَاء است نه نَزْعَاء

(نَزَّاع) کشداد سخت برکشیده و فِی الْمَثَلِ الْعِرْقُ نَزَّاعٌ

(مَنْزَع) بالفتح کشیدنگاه و منه لَمْ یَبْقَ فِی الْقَوْسِ مَنْزَعٌ یعنی کار بنهایت رسید

(مَنْزَعَة) کمقعدة کمان که زه از وی دور باشد و بازگشت و پایان کار و رای و تدبیر که مرد بسوی آن بازگردد و رجوع کند و منه لتعلمنّ اَیُّنَا اضعف مَنْزَعَةً ای رأیاً و تنگه برآن آب کش ایستد و همت و کمر

ج ۲ یقال فلانٌ قریبُ الْمَنْزَعَة ای قریب الهمة ✤ و شَرَابٌ طَیِّبُ الْمَنْزَعَة) شراب نیکو مقطع شرب

(مِنْزَع) کمنبر تیر که بدان کشند و مرد سخت کشنده

(مِنْزَعَة) کمکنسة چوبے است کفچه مانند که بدان شهد چینند

(ص) نَزَعَهُ مِنْ مَکَانِهِ) از جای خویش برکشید آنرا و برکند و منه یقال هُوَ فِی النَّزْعِ یعنی او در حالت جان کندن است ✤ و نَزَعَ یَدَهُ) از جیب برآورد دست خود را ✤ و نَزَعَ اِلَی اَهْلِهِ نَزَاعَةً

السحابة ونزاعا گكتاب ونُزُوعًا آرزومند گردید بسوے اہل خود ومشتاق شد * ونَزَعَ عَنِ الاُمُورِ نُزُوعًا) بپایان آن رسید وبرو اخیت ازان * ونَزَعَ اَبَاهُ واَلَيهِ) بدو خود مانست * ونَزَعَ فِي الْقَوْسِ کشیدکمان را * ونَزَعَ الدَّلْوَ) آب کشیدن * ونَزَعَ الفرسُ سننًا) یکت تک رفت * ونَزَعَ نُزُوعًا) رفت * ونَزَعَتْهُ نَفْسُهُ) خواہانی آن کرد

(انْتِزَاع) آشکاره واشدن نزعه از موسے وخداوندشتران نزائع گردیدن قوم

(ثُمَامٌ مُنَزَّعٌ) کمعظم گیاه برکنده شد وللمبالغة

(مُنَازَعَة) آرزومند شدن و باہم کشش کردن بخصومت و باکسی کشیدن دورا وقریب و متصل شدن یقال اَرْضِي تُنَازِعُ ارضکم اي تتصل بها

(تَنَزُّع) شافتن ودرتیه مُتَنَزِّعًا اِلَى كَذَا) اي مُتَسَرِّعًا اِلَيهِ نَازِعًا

(تَنَازُع) خصومت کردن دو گروه باہم وبہدیگر گرفتن چیزیرا

(اِنْتِزَاع) بازداشتن وبرکندن و ازجاے برکشیدن وبرکنده شدن لازم متعد یقال اِنْتَزَعْتُ الشَّيءَ فَانْتَزَعَ

ن ز غ

(نَزْغ) بالفتح طعن کردن بزبان وغیبت نمودن وورد ل افکندن چیزی وتباہی افکندن میان قوم و برآغالانیدن مِنْهُ قوله تعالى مِن بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّيطَانُ بَيْنِي وبَيْنَ اِخْوَتِي والفعل من فتح

(نَزَّاغ) کشداد بمعنے منزغ ہست

(رَجُلٌ مِنْزَغٌ) کمنبر آنکه تباہے افکند وبرآغالاند مردم را وآنکه غیبت کند مردم را منزغه کمکنسة مثله فی الکُلّ * ونیز

(مِنْزَغَة) برکلیچه وتان که از پرہاے مرغ یا آہن باشد

ن ز ف

(نُزْف) بالضم برکشیدگی آب چاه اسم مصدر است

(نُزْفَة) بالضم اندک از آب شراب ومانند آن نُزَف کصرد جمع

(نَزِيف) کا سیرتب زده مست و بیہوش وآنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد وسخت تشنه که رگہا وزبانش خشک گردد ونام شمشیر عکرمه بن ابے جہل رضی الله عنه

(نَزَاف) کقطام بمعنے امر است اي انزف

(نَزُوف) کصبور چاه که آب آن بدست کشیده شود

(عُرُوقٌ نُزَّفٌ) کرکع رگہاے غیر سائله

(مِنْزَفَة) کمکنسة دلوے ہست خرد که بر سر چوبے دراز ببندند و بدان آب کشند

(مِنْزَاف) کمصباح بزه که شیرش سپرے گردد

(مَنْزُوف) مست وبیہوش وآنکه خونش بسیار برآمده چندانکه ضعیف گردیده باشد وسخت تشنه که رگ وزبانش خشک گردد وفی المثل اَجْبَنُ مِنَ الْمَنْزُوف ضَرِطًا وقد مر ذکره فی الضرط

(ض) نَزَفَ مَاءَ الْبِئْرِ نَزْفًا) بالفتح برکشید ہمه آب چاه را * و نَزَفَتِ الْبِئْرُ) خشک گردید چاه کذا نُزِفَتِ الْبِئْرُ) مجہولا لازم متعد * ونُزِفَ الرَّجُلُ) عقل رفته گردید یا بیہوش ومست شد منه قوله لَا يُنْزَفُونَ * ونَزَفَهُ الدَّمُ) خون بسیار برآمد ازوے چندانکه سست کرد * ونُزِفَ فُلَانٌ دَمُهُ) مجہولا کذلک وکذا اُنْزِفَ فُلَانٌ) یعنے منقطع گردید حجت او در خصومت

(س) نَزِفَتْ عَبْرَتُهُ نَزْفًا) بالفتح ایستاد اشک وے

(مُنْزَف) کمکرم ویکسر زاوه آنکه خونش بسیار رفته باشد و مست وبیہوش

(اِنْزَاف) خشک شدن ہمه آب چاه یقال اُنْزِفَتِ الْبِئْرُ مجہولا وبرکشیدن آب چاه لازم است و متعدے وایستانیدن اشک کسی را وبیہوش ومست گردیدن منه قوله تعالى لَا يُصَدَّعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنْزِفُونَ اي لَا يَسْكَرُونَ ورفتن آب چشمه وچاه وسپرے شدن مے قوم

(تَنْزِيف) خون آوردن زن در باردارے یقال نَزَّفَتِ الْمَرْأَةُ اي رأت دما على حملها

ن ز ق

(مکانٌ نَزِقٌ) محرکة جای نزدیک
(ناقةٌ نِزَاقٌ) الکتاب تیز راه رو
شتاب رو
(س ن ض) نَزِقَ الفَرَسُ نَزَقًا)
بالفتح و نُزُوقًا برسکیز ید اسپ بر
جاده با پیش در آمد از سبکی و جستن
و بر جست
(س ض) نَزِقَ نَزَقًا) محرکة
سبکی و شتابی نمود وقت خشم *و
شد نَزَق) لبالب شدن و ند و
انگیز
(اِنْزَاق) آلیز کنانیدن ستور را
و بسیار خندیدن و سبکسار شدن
بعد بردباری
(تَنْزِیق) بر سکیزانیدن و آلیز
کنانیدن ستور را و برجهانیدن
(نَازَقَهٗ نِزَاقًا) بالکسر و مُنَازَقَةً
دشنام داد او را * و نَازَقَه) نزدیک
گردید بوی
(تَنَازُق) یکدیگر را دشنام دادن

ن ز ك

(نِزْك) بالکسر و بفتح نره سوسمار
تزعم العرب اَنَّ لَهٗ نِزْکَین * و سینه
نِزْك) بر سوی ران
(نُزَك) کصرد سخت عیب کننده
مردم را
(نَزَیکَات) مردم فرومایه و بد
و بزردی و بیکاره کاهها جمع نزیکه
(نَیْزَك) کحیدر نیزه کوتاه نَیَازِك
جمع
(ن) نَزَکَه نُزُکًا) نیزه کوتاه زد او را
* و نَزَكَ فُلاَنًا) زشت گفت و
دروغ بر بست بر وی بناحق

ن ز ل

(نَزْلَة) بالفتح زکام یقال بِهِ نَزْلَةٌ
و یکبار فرود آمدن مِنهُ قوله تعالی
وَلَقَدْ رَاٰهُ نَزْلَةً اُخْرٰی ای مَرَّةً
وَاَرضٌ نَزِلَةٌ) زمین نیکو زراعت
(نِزْل) بالکسر فراهم آمده و مجتمع
نُزُل) بالضم منزل و آنچه پیش
مهمان فرود آینده نهند از طعام و
جز آن اَنْزَال جمع * و فزونی
برکت یقال طعام کَثِیرُ النُزْلِ ای
البرکة و خوبی و پاکیزگی و بالیدگی
کشت و آب رو
(نَزَل) محرکة باران و پاکیزگی
و بالیدگی زراعت و خوبی آن فزونی
و برکت یقال طعام کَثِیرُ النَزَلِ
(نُزُل) بضمتین منزل و فرودگاه
و آنچه پیش مهمان فرود آینده
نهند از طعام و طعام با برکت فزونی
و برکت و دهش و گروه فرود آینده
و بهترین و افضل زراعت و پاکیزگی
و بالیدگی آن و قولهٗ تعالی جَنّاتُ
الفِرْدَوْسِ نُزُلًا قال الاخفش هو
نُزُوْلُ النّاسِ بَعضِهِمْ عَلَی البَعضِ
(نَزِل) الکتف جایگه اکثر در آنجا
فرود آیند * و خَطٌّ نَزِلٌ) خط مجتمع
و فراهم آمده و جای درشت و سخت
زود سیل آور
(نَزِلَة) کفرحة زمین سخت و صاف
که باندک باران سیل از وی
روان شود نَزِلاَت جمع و قولهم
تَرَکتُهُم عَلٰی نَزِلاَتِهِمْ)
بالفتح و کسر الزاء و فتحها یعنی
گذاشتم ایشان را بر استقامت و
درستی احوال و در منازل آنها
(نَزِیْل) کامیر طعام با برکت و
مهمان فرود آینده * و ثوبٌ
نَزِیلٌ) جامه کامل
(نَزَال) کقطام فرود آ امر است
بمعنی اِنْزِلْ للواحد والجمع والمذکر
وَالمؤنث و هو مَعدُولٌ عَن النَازِلَة
و مُضَارِبُ بن نُزَیْل) کزبیر
* و نُزَیْلُ بن مَسعُود کلبی
محدثان اند
(نَزَالَة) بالکتابة سفر
(نُزَالَة) کثمامة آب نره که فرو ریزد
(نَازِلَة) سختی زمانه و بلایی
سخت
(نَزّال) کشداد از نامهای عربان
است
(مَنْزِل) کمجلس آب خور و جای
فرود آمدن و سرای و خانه نعش
مَنَازِل جمع * و مَنَازِلُ القَمَر)
بیست و هشت منزل است * و
مَنَازِلُ بن فُرعَان) بالفتح
شاعری است * و ذَرْقُ المَنَازِل)
وهی است نزدیک طائف
(مَنْزِلَة) کمجلسة جای فرود آمدن
و سرای قال ذو الرمة * اَمَنْزِلَتَی
مَیٍّ سَلاَمٌ عَلَیکُمَا * هَلِ الاَزمُنُ اللاَّئِی
مَضَیْنَ رَوَاجِع * و نیز مَنْزِلَة) آب
خور و مرتبه و درجه و هی لاتُجْمَع
(ض) نَزَلَهُم و بِهِم و عَلَیهِم
نُزُولًا و مَنْزِلًا) کمجلس و مقعد
فرود آمد نزد ایشان * و
نُزِلَ الرَّجُل) مجهولا زکام زده
گردید * و یُقَالُ مَا نَزَلْتُ اَنْزِلُ)
یعنی همیشه سفر میکنم * و نیز

نُزُول) فرود آمدن بمعنے
(س) نَزِلَ الزَّرْعُ نَزَلًا) محرکة
پاکیزه و بالیده گردید گشت * و
نَزِلَ فُلَانٌ) زکام زده گردید * و
نَزِلَتِ الْاَرْضُ تَزَالَةً) درشت و
صاف گردید زمین چنانکه اندک
باران سیل روان گردد ازوے
(مُنْزَل) کمکرم فرو فرستادن و
فرو فرستاده قوله تعالیٰ اَنْزِلْنِي
مُنْزَلًا مُبَارَكًا
(اِنْزَال) فرو فرستادن یقال
اَنْزَلَهُ اِنْزَالًا وَمُنْزَلًا) و فرود
آوردن و آب از مرد جدا شدن
(تَنْزِيل) فرو فرستادن و ترتیب
دادن و به ترتیب فرو فرستادن
و فرود آوردن
(مُنَازِل) کمساعد از اعلام است
(نِزَال) بالکسر فرود آمدن دو
گروه باهم از شتر بر اسپ جهت
کارزار و فرود آمدن دو گروه
باهم در حرب مُنَازَلَة مثله
(تَنَزُّل) به رنگ و مهلت فرود
آمدن
(تَنَازُل) باهم کشش و پیکار کردن
(اِسْتِنْزَال) فرود آوردن و فرو
فرستادن و از مرتبه خود فرود
افتادن و فرود آمدن خواستن

ن ز م

(نَزْم) بالفتح سخت گزیدن
(نَزِيم) کامیر دسته تره
(مِنْزَم) کمنبر دندان قاله بن
عبّاد وَالصواب فی الکل بالباء
الموحدة

ن ز و

(نَزْوَة) بالفتح کوتاه و کوهی است
در عمان
(نَزِيٌّ) کامیر عربده گر یقال اِنَّهُ
لَنَزِيٌّ اِلَى الشَّرِّ اي سَوَّارٌ اِلَيْهِ
(نَزِيَّة) کغنیة کاسه دور تک و بر
(نَزَاء) کسمار آلیز
(نِزَاء) کلکسار بر جستن نر بر
ماده وَذٰلِكَ فِي الْحَافِرِ وَالظِّلْفِ و
السِّبَاع
(نُزَاء) کغراب نوعے از بیماریے
گوسپند
(نَازِيَة) تیزے و سردی و کاسه پهن
دور تک و چشمه است نزدیک
صفراء
(نَزَّاء) کشداد فتنه انگیز عربده گر
(ن) نَزَا نَزْوًا) بالفتح وَنُزَاءً)
کغراب وَنُزُوًّا اَشدّ الواو وَنَزَوَانًا)
محرکة بر جست * نَزَا بِهِ قَلْبُهُ
شیفته و بی گردید و کشش کرد
بوی میل او * وَنُزِيَ) مجهولا ایستاد
اشک وے * وَنَزَا الطَّعَامُ) ایے
غلا * و نیز تَنَزُّؤ) جوش زدن مے
از آمیزش آب و نیز نزوان
بر گشتن و تیز گردیدن و عربده
کردن
(اِنْزَاء) بر جهانیدن
(تَنْزِيَة) بر جستن و بر سکیزانیدن
و نر بر جهانیدن نر بر ماده
تَنْزِيّ) مثله
(اِنَّهُ لَمُتَنَزٍّ اِلَى الشَّرِّ) یعنی او
شر انگیز است و عربده گر
(تَنَزِّي) شتافتن و بر جستن

ن ز ه

(نَزْه) بالفتح پرهیزگاری * وَنَزْهُ
الْفَلَاةِ) زمین دشت که از آب دور
باشد * و رجل نَزْهُ الْخُلُقِ) بالفتح
و بکسر الزا ای مرد پاک سرشت پرهیزگار
که تنها باشد و بذات و بال خود
مخالطت سرایها نکند و سرای و بال
خود از شرکت دیگران پالاید
نُزَهَاء کامراء و نَزِهُون و نِزَاه
کِکتاب جمع
(نُزْهَة) بالضم دوری یقال هُوَ بِنُزْهَةٍ
مِنَ الْمَاءِ اي بُعْدٍ مِنْهُ و دورے از
ناخوشی و بزبانی والفعل من سمع
(مَكَانٌ نَزِهٌ) کَکتف جایے دور از
آب و علف و قراب و از مکسان و
در دم از آب خیز دریا و از فساد هوا
اَرْضٌ نَزِهَةٌ و یفتح کذلک
(نَزِيه) کامیر مرد دور از ناخوشی و
بزلے * و یقال هُوَ نَزِيهُ الْخُلُقِ و
فلانٌ كَرِيمٌ نَزِيهٌ اي بعيد عن اللؤم
* و مَكَانٌ نَزِيهٌ) یعنی مکان نزه است
نَزِيهَة مونث
(نَزَاهَة) کسحابة پرهیزگاری و دوری
از بدیے
(نَازِهُ النَّفْس) پرهیزگار که تنها
باشد و بجود و مال خود مخالطت
بیوت نکند و مال و خانه خود از دیگران
پالاید
(ف) نَزَهْتُ اِبِلِي نَزْهًا نًا)
محرکة دور کردم شتران خود را از
آب
(ک ص) نَزُهَ نَزَاهَةً) ککرامة و
نَزَاهِيَة ککراهیة نزیه گردید جایے
* و نَزُهَ الرَّجُلُ) دوری گزید از بیمه

ناخوشیها و ناپسندیها

(تَنزِیه) دور داشتن خود را از زشتی و بدیی و پرهیز کردن

(تَنَزُّه) دور شدن مجد الدین اِستِعمَالُ التَنَزُّهِ فِي الخُرُوجِ اِلَى البَسَاتِین والخُضَرِ والرِیَاضِ غَلَطٌ قَبِیحٌ قلت عن ابن السکیت ایضاً کذلِك قال وممّا یَضَعُه النَّاس فِي غیرِ موضعِه قولهم خَرَجنا نتَنَزَّهُ اِذا خَرَجُوا اِلَى البَسَاتِین وَاِنَّما التَنَزُّه التَّبَاعُد عَنِ الاَریَافِ والمِیَاه ومِنهُ قِیل فلانٌ یَتَنَزَّهُ عن الاقذار ویُنَزِّهُ نَفسَه عَنهَا اي یباعدها عنها

باب النون فصل السین

ن س ء

(نَسْء) بالفتح می مست و بیهوش کننده و شیر تنک بسیار آب و بیه و فربهی یا آغاز آن و بیشتر شتر که بعد افتادن برآید * وامرأةٌ نَسْءٌ) زن که حیض او درنگ کند

(نِسْء) بالکسر آمیزنده و خوش گفتار و درست وارنده زنان یقال هُوَ نِسْءُ نِسَاءٍ) یعنی او هم سخن و محب زنان است

(نُسْء) مثلثة زن که بروی گمان حمل کنند و آنکه حملش نمایان گردد

(نُسأة) بالضم درنگ و تاخیر

(نَسِیء) کامیر تاخیر و بنسیه فروختن اسم مصدر است و ماهی که عرب در جاهلیت حرمت محرم را بران انداختی و ذلك انهم کانوا فی الجاهلیة لا یُغیرون فی الاشهر الحرم فیشتدّ علیهم ذلك فیحکمون رجلاً منهم ویقولون اَنسِئنا شهراً فیحِلّ لهم المحرم ویُؤخر منه الی صفر فنهی الله عزّ وجلّ عنه * ونیز نسیء) شیر تنک بسیار آب وهو فعیلٌ بمعنی مفعول من نَسَأتُه فهو منسوءٌ ای اخرته ثمّ یُحوّل منسوءٌ الی نسیء کمقتول الی قتیل

(نَسِیئَة) کسفینة درنگ و تاخیر

(نَسُوء) کصبور زن که گمان حمل بروی کنند

(نَسَّاء) کسما روا زنی عمر * و نُسَّاءُ القَومِ) آخرهم

(نَاسِیء) فربه یقال رَجُلٌ نَاسِیءٌ وَهُم نَسَأَة محرکة

(مِنسَأَة) کمکنسة عصا بدان جهت که بوی ستور رانند مَنسَأَة کمقعدة شد ویترك الهمزة فیهما وقول الفراء یجوز یعنی فی الآیة مِن سَأَتِهِ بفصلِ مِن علی اَنَّه حرفُ جر والسَّأَة لغة فی سِئَةِ القوس فیه بعد وتعجرف

(ف) نَسَأَ الإبلَ نَسأً) بالفتح ومَنسَأَةً کمقعدة بانگ بر زد شتران و راند * ونَسَأتُه البَیعَ یعنی بنسیه فروختم بدو * ونَسَأَ دَینَه نَسأً) کسماء باز پس انداخت وام او را ومِنهُ قولُ حکیمُ العرب مَن سَرَّهُ النَّسَاءُ ولا نَسَاءَ فلیخفف الرِّدَاءَ والیُباکِرِ الغَدَاءَ ولیُقِلَّ غِشیَانَ النِّسَاءِ * الرداءُ الدَّینُ * ونُسِئَتِ المَرأَةُ نُسأً) مجهولا درنگ کرد حیض او از هنگام اُمید بار و آبستن گردید * ونیز نَسء) تاخیر کردن و زمان دادن یقال نَسَأَهُ الله تعالی فی اَجَلِه و نگاهبانی نمودن و دور ساختن شتر را از حوض و آمیختن شیر با آب و آمیختن هرچه باشد ولیسیدن آهو ماده و جز یک وی بچه نوزاده را و نسء نوشانیدن کسی را و افزودن یک روز یا دو روز بازایدآن در مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر و فربه شدن گرفتن ستور و رویدن پشم شتر بعد افتادن یقال نسأت الماشیة ویقال جری النَّسأ فی الدَّوابّ وهو بَدءُ السِّمَنِ فیها والاِفتِرارُ نهایته و پس انداختن حرمت محرم را تا صفر و بمنسا زدن شتر را

(اِنسَاء) تاخیر کردن و پس انداختن و دور ساختن و بنسیه فروختن و زمان دادن و از آن است که عرب در جاهلیت شخصی را حکم می کردند و می گفتند وی را انسئنا شهرا یعنی پس انداز ما حرمت محرم را تا ماه صفر

ج ۴

(تَنسِئَة) راندن و بانگ بر زدن شتر را

(اِنتَسَأَ فِي المَرعَی) دور رفت در چراگاه * وَانتَسَأتُ عَنهُ) پس ماندم از وی و دور شدم

(اِستِنسَاء) مهلت و زمان خواستن در وام و بنسیه فروختن خواستن یقال اِستَنسَأتُه فَانسَأَنِي

ن س ب

(نِسبَة) بالکسر والضم نژاد یا خویشی پدری خاصة

(نَسَب) محرکة نژاد یا قرابت
آبائی خاصه اَنسَاب جمع
(نَسِیْب) کامیر مناسب وصاحب
نژاد * (نَسِیْبٌ نَاسِبٌ) کشعر
شاعر
(نُسَیْبَةُ بِنْت کَعْب) کسفینة
ونُسَیبَةُ بنت سِمَاك) هر دو
صحابیه اند
(عَاصِم بن نُسَیْب) کزبیر شیخ
است مرشعبه را
(نُسَیبَةُ بنتُ نِیَار) کجهینه و
نُسَیبَةُ امُّ عَطِیَّة) هردو صحابیه
* وقَیسُ بن نُسَیبَة ونُسَیبَة
بنت شدّاد است
(نَیْسَب) کحیدر راه راست و
روشن نَیْسَبَان) مثله یا نشان
راه وصف مورچه ومورکه دریے
یکدیگر آیند وراه مور ونام مردیے
(اَنسَب) کاحمد قلعهٔ است بیمن
* وهٰذَا الشِعرُ اَنسَبُ) یعنی این
شعر بسیار لطیف است از روی
عشقبازیے
(نَسَّاب) کشداد مرد نیک دانا
بانساب نسابة بالتاء مثله والتاء
للمبالغة فی المدح کعلّامة تقول
عِندِي ثلٰثة نَسَّابَاتٍ وعلّامَاتٌ
ای ثلٰثة رجالٍ ثمّ تصفهم بنسّابات
وتنعتهم
(مَنسُوبٌ) صاحب نسب * وشعرٌ
مَنسُوبٌ) شعر که در آن بیان
عشق بازی باشد مَنَاسِیب جمع
(ن ض) نَسَبَه نَسَبًا) محرکة
ونِسْبَةً بالکسر یاد کرد نژاد
وی را وخواست از وی که منتسب
گردد * ونَسَبَ بِالمَرأةِ نَسَبًا و
نَسِیبًا کامیر ومَنسَبَةً کمقعدة
تشبیب کرد بدو ودر شعر وغزل
گفت وصفت جمال ویے نمود
(نَیسَبَ بَینَهمَا نَیسَبَةً) تکاپویے
نمود ودر سخن چیزیے میان ایشان
(اِنسَاب) سخت وزیدن باد و
بر داشتن آن خاک وسنگریزه را
(مُنَاسَبَة) هم شکل شدن ومانستن
وبا کسی خویشی داشتن ویقال
فلانٌ یُنَاسِبُ فلانًا فهو نَسِیبُه
ای قریبه
(تَنَسُّب) دعوی کردن خویشے و
نزدیکی کسی را منه المثل القریبُ
من تقرّب لا من تَنَسَّب
(اِنتَسَبَ اِلی اَبِیه) باز بسته خود
رابدان
(اِستِنسَاب) نژاد کسی یاد کردن
ویاد کردن خواستن

ن س ت ر

(نَستَر) کجعفر زاهدیے است
فارسے مجوسے که در زمان کسری
انوشیروان بود وریحانے است
نَستَرَن مثله
(نِستَر) کدرهم ناحیهٔ است
در عراق
(نَستَرو) بالفتح وسکون الواو
جزیره است میان میاط واسکندریه
(مُنَستِیر) بضم المیم وفتح النون
موضعی بافریقیه معبد زاهدان و
تارکان دنیا وشهری دیگر در آن
واهل آن قومے از قریش است و
میان آن و قیروان شش مراحل
وموضعی است شرقے اندلس

ن س ت ق

(نُستُق) کقنفذ خادم ولغة
رومیّة نطقوا بها

ن س ج

(نُسُج) بضمتین سجادها
(هو نَسِیجُ وحده) کامیر او یکتا و
بے نظیر است در علم وجز آن آن
جهت که چون جامه رفیع گردد بر
منوال آن احدی بافتن نتواند
(نِسَاجَه) کگتابة جامه بافی
(نَاقةٌ نَسُوج) کصبور شتر ماده
که بار بران مضطرب نشود یا ناقه
که بار ویے بر دوش ویے آید
از شدت سیرویے
(نَسَّاج) کشداد جولاه وزره کرو
دروغ گوی سخن ساز
(مَنسَج) کمقعد ومجلس سرکار
وکارگه
(مِنسَج) کمنبر کار چوب که برویے
جامه را بافند * ومِنسَجُ الفَرَس)
عز وو سر کتف اسپ
(ض ن) نَسَجَ الثَوبَ نَسجًا)
بالفتح بافت جامه را * ونیز نسج)
آوردن وآراستن سخن را * ونَسجُ
الرِّیح) بطول وعرض وزیدن باد
ویقال نَسجَتِ الرِّیحُ الرَّبعَ ای
تعاورته الریاح طولًا وعرضًا

ن س ح

(نَسَح) بالفتح ریزه وشکسته پوست
خرما وغلاف خرما ومانند آن که
در تگ خنور ماند
(نِسَاح) کگتاب وسحاب

رود باری است در بامه و آن را روزی است

(نُساح) کغراب ریزه و شکسته خرما و ریزهٔ غلاف خرما و مانند آن

(نُسَیح) مصغر نِسَیح رود باری است

(مِنساح) بالکسر آنچه بدان خاک پرانند بفارسی سکو است

(ف) نَسَحَ التُّراب نَسحًا) برداشت و پرانید خاک را

(س) نَسِحَ نَسَحًا) محرکهٔ آزمند گشت و چشم داشت

ن س خ

(نُسخَة) بالضم کتابی که ازان نقل کنند

بلدةٌ نُسیخَةٌ) کهنیه شهر دور

بلدةٌ نُسیخَةٌ) کسیفنته شهر دور

(نُسُوخ) بالضم دهی است در قادسیه

(ف) نَسَخَهٗ نَسخًا) بالفتح زائل کرد آن را و برگردانید یقال نَسَخَت الریحُ آثار الدیار ای غیّرتها و (نَسَخَهٗ) ناچیز و هیچکاره ساخت آن را و چیزی دیگر را بجایش قایم کرد و (نَسَخَ الشَّیءَ) از صورتش برگردانید و زشت نمود آنرا و نیز (نَسخ) نوشتن یقال نَسَخَ الکتابَ اذا کتبهُ عن مُعارضةٍ و ازخانهٔ کندو بردن زنبور آنچه دران باشد و نَسخُ الآیة بالآیة) ازالة مثل حکمها فالثانة ناسخة والاولی منسوخة

(اِنساخ) نویسانیدن یقال اَنسَخَهُ الکتابَ فَنَسَخَهُ و منسوخ یافتن

(مُناسَخَة) در میراث مردن بعض وارث پیش از تقسیم میراث

(تَناسُخ) مردن وارثی پس وارثی پیش از قسمت میراث و نوبت بنوبت گردیدن زمانه و فی الحدیث لم تکن نبوة الاتناسخت ای تحولت من حال الی حال یعنی امر الامة و گذشتن قرنی بعد قرنی ازانست تَناسُخِیَّة گروهی که بنقل ارواح بسوی اجساد قائل اند و منکر بعث و جنت و نار فالمثاب ینتقل الی جسد و هو قابل یتلذذ و یفرح والمعاقب ینتقل الی اجساد البهائم و بهذا قال الرافضة لانهم زعموا ان الله تعالی یحتجب بابدان الائمة فینتقل من جسد امام الی جسد امام تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا

(انتساخ) نوشتن و نسخه گرفتن و زائل گردانیدن یقال اِنتَسَخَتِ الشمسُ الظِّلَّ ای ازالته

(اِستِنساخ) نقل کردن کتاب از کتابی دیگر

ن س ر

(نسر) بالفتح کرکس بدان جهت که از منقار برکند گوشت را گویند که سید مرغان است و هزار سال زندگانی کند و تیز نظر است چنانچه از چهار صد فرسخ می بیند وعن الحسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما قال انه یقول فی صیاحه ابن آدم عش ماشئت فان الموت ملاقیك قلت و فی هذا مناسبة لما اختص النسر به من طول العمر النسر کافلس و نُسُور جمع و نام بت قوم نوح علیه السلام که ذی الکلاع را در زمین حمیر بود و دو ستاره است نسر واقع و نسر طائر و غدود میان سم گوسفند و مانند آن یا آنچه بلند برآمده در شکم سم اسپ نُسُور جمع و نیز نسر) موضعی بعقیق مدینه و دو کوه است در بلاد غنی وهما نسران و سفیان بن نسر و تمیم بن نسر هر دو صحابی اند و یحیی بن ابی بکر بن نسر یا بن بشر قاضی کرمان استاذ مالک اکبر از یحیی بن بکیر است

(نُسَیر بن ذُعلُوق) کزبیر تابعی است و نیز نُسَیر) بدر قطن و عائذ و جد عبد الملك بن محمد که محدثان اند و قلعهٔ نُسَیر بن دیسم بن ثور نزدیك نهاوند است

(نِسار) ککتاب آبی است مر بنی عامر را و آن را روزی است

(نَاسِر) کصاحب دهی است ازجرجان ازان دهٔ است حسن بن احمد محدث و محمد بن محمد فقیه حنفی

(نُسارِیَّة) بالضم و شد الیاء عقاب

(نِسرِین) بکسر النون والراء گلی است

(ناسُور) ریش روان که اکثر در ماق چشم و حوالی مقعد و بن دندان پدید آید و در گی است تباه که بعد از روانگی نایستد نَواسیر جمع

گویند که زیبق مصعد را اگر بر
ناسور پاشند به گرداند همچنین
خاکستر خارپشت
(مَنسَر) کمجلس و منبر منقار
مرغ وگله اسب از سی تا چهل
یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت
یا از صد تا دوصد و پاره از لشکر
که مقدمه لشکر بزرگ باشد
(ن) نَسَرَ فلاناً نَسراً) بالفتح در
پوستین وی افتاد ٭ و نیز (نسر)
برکندن مرغ گوشت را بمنقار
و برهنه کردن و شکستن ریش
و خون کشادن و درین همه
معنی از ضرب نیز آید و اندک
گرفتن از طعام و جز آن
تَنَسُّر گسسته شدن رسن و
پراگنده و منتشر گردیدن زخم
بشکستن و پاره پاره فرو ریختن
جامه و کاغذ و متفرق و پراگنده
گردیدن نعمت یقال تَنَسَّرَتِ
النِّعمةُ عنه اذا تفرَّقت
(اِستِنسَاد) بکرکس مانستن
در قوت و گرگسی کردن و النّسل انّ
البُغَاثَ بارضنا یَستَنسِرُ و این بجائی
استعمال کنند که ضعیف در وی قوی گردد

ن س س

(نُسُس) بضمتین اصلهای روی
و هیچکاره
(نَسِیس) کامیر گرسنگی سخت و
غایت مشقت و جهد مردم و سرشت
و بقیهٔ جان و منه بلغ منه
نَسِیسُهُ یعنی قریب بمرگ گردید و
دو رگ است در گوشت که از آن
مغز استخوان را تری و تازگی رسد
(نَسِیسَة) کسفینه سخن چینی
نَسَائِس جمع و تری که بر سر
هیزم گرد آید در سوختن و سرشت
و یقال بَلَغَ مِنه نَسِیسَتُهُ یعنی
قریب است که بمیرد
(نَسَّاسَة) کجبانه نام مکه شرفها
الله تعالی
(نَاسَّة) نام مکه سُمِّیَت لِقِلَّةِ المَاء
بِهَا اِذْ ذَاكَ اَوْ لِاَنَّ مَن بَغیٰ فیهَا
حَاقَتهُ ای اَخرَجَ عَنهَا ٭ و خُبزَةٌ
(نَاسَّة) نان خشک
(نَسنَاس) بالفتح و بکسر دیو
مردم یا نوعی از مردم که یک پای
و یکدست دارد و فی الحدیث ان
حَیّاً من عادٍ عَصَوا رَسُولَهُم فَمَسَخَهُم
الله نَسنَاساً لِکُلِّ اَحَدٍ مِنهُم یَدٌ و
رِجلٌ مِن شِقٍّ واحدٍ یَنقُرُونَ
کما ینقر الطَّائِرُ وَ یَرعَونَ کما ترعی
البَهَائِمُ و گویند که قوم عاد که ممسوخ
شده بود نیست گردید و قومی که
برین سرشت بالفعل موجود است
خلق علیحده با انها سه جنس اند
ناس و نَسنَاس و نَسَانِس
یا نسانس زنان آنها یا نسانس
گرامی قدر از نسناس است یا انها
یاجوج و ماجوج اند یا قومی از بنی آدم
از نسل ارم بن شام و زبان
عربی دارند و بنا مهای
عربان می نامند و بر درخت
می بر آیند و از آواز سگ می گریزند
یا خلقی بر صورت مردم مگر در عوارض
مخالف مردم اند و آدمی نیستند
در بیشه ها بر کرانه دریای هند
زندگانی میکنند و در قدیم
عربان شکار می کردند و می خوردند
آنها را ٭ و نیز نَسنَاس) سیر و
رفتار و نشان یقال قطع الله نسناسه
ای سَیرَهُ وَ اَثَرَهُ ٭ وَ قَربٌ نَسنَاسٌ
قرب شتاب ٭ و نَاقَةٌ ذَاتُ نِسنَاسٍ
شتر ماده با باقی مانده سیر
(مِنسَاة) بالکسر چوب دستی
منساة مثله
(ن) نُسَّتِ الجُمَّةُ) پراگنده
گردید موی سر ٭ و نیز نس) بالفتح
راندن و سرزنش کردن و بانگ
برزدن و خشک شدن نسوس
مثله و این معنی از ضرب
نیز آید و لازم گرفتن روائی
هر امر را و شتاب رفتن و فرود
آمدن و آب خاصه تَنَسَّاس
بفتح الفوقیه مثله فیهما
(نَسنَسَة) راندن و زجر کردن و
سست شدن و بشتاب پریدن
مرغ و سرد وزیدن باد
(تنسیس) اس اس گفتن کودک را
تا بشاشد و غایط اندازد و بر رفتار
آوردن ستور را
(تَنَسَّسَ مِنهُ خَیراً) بوی
نیکوئی یافت از وی

ن س ط

(نَسَط) بالفتح بدست بر آوردن
آب کشن از رحم ناقه و پاک کردن
روده را بدست و جامه تر کرده
فشردن تا آب بیرون رود و
الفعل من نصر
(نُسُط) کعنق آنانکه بدر کنند

بچگان را وقتیکه زادن دشوار گردد

ن س ط ر

(نسطوریة) بالضم وتفخ گروهی از ترسا که در مذهب مخالف اند باقی ترسایان را وایشان اصحاب نسطور اند که حکیمی بود در زمان مامون وبر وفق مذهب خود در انجیل تصرفها کرده وقال اِنّ اللهَ واحدٌ ذو اَقانیمِ ثلثةٍ وهو بالرّومیّة نُسطورِس

ن س ط س

(نِسطاس) کقرطاس نامی است وبمعنی دانا وعالم طب در لغت رومی ٭ وعبید بن نِسطاس بکائی محدث است

ن س ع

(نِسع) بالکسر نوار وتنگ ستور که از دوال پهن بافند بر شکل شراک کفش نِسعَة پارهٔ ازان سُمّی نِسعًا لطوله نُسع بالضم ونِسَع کعنب وانساع ونُسوع جمع و بند میان کف وریش دست ونام بادشمال وشهری است وکوهی سیاه

(رخ نَسِعیَة) بالفتح وشد الیاء

بادشمال

(ناسع) گردن دراز وبلند دبرآمده ٭ وزن خته ناکرده

(ناسِعَة) زن دراز پشت یا دراز شکم وزن خته ناکرده

(نُسُوع) بالضم درازی وکوشکی است در یمامه ٭ وذات النُّسُوع اسپ بسطام بن قیس

(نَیسُوعَة) بالفتح موضعی است میان مکه وبصره

(مِنسَع) کمنبر بادشمال

(مِنسَعَة) کمکنسة زمین زود رویانندهٔ گیاه

(ف) نَسَعَت الاسنانُ نَسعًا بالفتح ونُسوعًا دور واشد گوشت بن دندان از دندان وفروهشته وسست گردید ٭ ونسعت تنسیعًا بیرون افتاد وبرآمد سر وثبتهٔ او از گوشت بن دندان ٭ ونَسَع فی الارض رفت در زمین ٭ ونَسَعَت المرأةُ نَسعًا ونُسوعًا خمید پشت یا دندان یا شکم وی ومائل گردید

(انساع) در بادشمال درآمدن وافزون شدن رنج کسی همسایه را

(تَنسِیع) در وشدن گوشت بن دندان وسست وفروهشته شدن آن

(اِنتِساع) پراگنده شدن شتران در چراگاه

(ن س غ)

(نُسغ) بالضم آب درخت که از بریدن آن برآید

(نَسِیغ) کامیر خوی وعرق

(مِنسَغَة) کمکنسة دسته پر مرغ که ازان کلیچه ونان انشان کنند وگاهی آن آهنین باشد

(ف) نَسَغَ فی الارض) رفت ٭ ونَسَغَ اللبنَ بالماء) آب آمیخت شیر را ٭ ونَسَغَ من ابله) گرفت وبرآورد ازان چیزی ٭ ونیز نَسغ بسخن وبتازیانه درخستن کسی را ومتهم کردن بچیزی وطعنه نمودن یقال نَسَغَه بکذا اذا رماه وسوزن در خلانیدن و اشمه دست کسی را جهت نگار ونشان و فروهشته ونرم شدن بن دندان

(انساغ) برگ برآوردن نهال خرما وباز روییدن درخت از بن سپس بریدن وبتازیانه درخستن

(تَنسِیغ) نرم وفروهشته گردیدن بن دندان وباز برزدن درخت از بن سپس بریدن وشاخ برشاخ بیرون آوردن خرما درخت

(اِنتِساغ) پراگنده گردیدن ودور شدن شتران در چراگاه ودست برزدن شتر بر شکم پیل از جهت مگس

ن س ف

(نَسفَة) بالفتح وثلث وبحرک سنگ پای خار سمّی بِه لانتسافه الوسخ من الرجل یا سنگ سیاه سوخته نُسف کعنب ونساف ککتاب ونسف ککتب جمع والصواب بالشین ولغتان

بجر

(نَسَف) محرکة نخشب که شهری است معرب است

(نَسِیف) کامیر شکن کف وپیشانی ونشان خرگزیدگی ونشان لگد بر اندام ستور وسخن نهان وراز

(نَسِیفَة) کسفینة نشفه که سنگ باشد

(نُسافَة) کثمامة انچه برافتد از بادبرداد گندم وفی المثل اعزل النُّسافةَ وکُلِ الخالصَ ٭ و نیز نُسافه) کفک شیر

(إِنَاءٌ نَسْفَان) کسکران آوند پرلب ریز
(نَسَفَان) محرکة روستائی است نزدیک ذمار
(بَعِيْرٌ نَسُوْفٌ) کصبور شتر که علف را ازبیخ برکند مَنَاسِيف جمع بر غیر قیاس * وَفَرَسٌ نَسُوْفُ السُّنْبُكِ اسپی که در دویدن پیش سم را بزمین نزدیک دارد یا آریخ را به تنگ قریب گرداند وانما تکون ذلك لتقارب مرفقیه وهو محمود * وعقبة نسوف پشته دراز دشوار گذار
(نُسَّاف) کزنار مرغی است شبیه فراشتوک نَسَاسِيف جمع
(مِنْسَف) کمنبر سکو که بدان گندم وجز آن بر باد دهند ودن خر مَنْسَف کمنزل مثله
(مِنْسَفَة) کمکنسة آلت بر کندن بنا
(ن) نَسَفَ نَسَفًا) بالفتح و نُسُوْفًا گزید یا نسوف) اثار گزیدگی است
(ض) نَسَفَ الْبِنَاءَ نَسْفًا) بالفتح ازبیخ برکند بنارا انتسف الْبَعِيْرُ النَّبْتَ كذلك یعنی ازبن برکند گیاه را * ونیز نسف کوفتن کوه را وهموار کردن و پرانیدن آنرا وباد بردادن خرمن وجز آنرا
(تَنَسُّف) هر دو دست گرفته بپای خود لغزانیدن حریف را در کشتی یقال تنسف فی الصراع اذاقبض بیدیه ثم عرض له رجله ليعثره
(تَنَاسُف) راز ونهان گفتن سخن یقال هما يتناسفان الكلام ای یتسارّان
(اِنْتِسَاف) ازبیخ برکندن بنا و ازبن برکندن شتر گیاه را وزدیدن باد خاک اززمین وبرگردانیدن رنگ بستعمل مجهولا وتمام ناکردن سخن را وآهسته گفتن ازخوف

(ن س ق)

(نَسْق) بالفتح سخن را بریک روش وسیاقت راندن وترتیب دادن وبعض آن را بر بعض عطف کردن والفعل من نصر
(نَسَقَانِ مُثَنّىً) دوستاره اند که نزدیک فکه که کاسه درویشان است ظاهر شوند یکی یمانی است ودیگری شامی
(نَسَق) محرکة سخن ترتیب داده وبریک روش آورده ورسته دندان راست وبرابر وشبه در رشته کشیده وستارگان برج جوزاء یا آن بدو ضم است وهر چیزی که بریک روش عام آراسته باشد * وحُرُوْفُ النَّسَق) حروف عطف است وهی الواو والفاء وثم واو وام وحتی وبل ولا واما ولکن و لكل معنى قد ذكر فی بابه
(اِنْسَاق) مسجع گفتن سخن را
(تَنْسِيْق) آراستن وترتیب دادن
(مُنَاسَقَة) پنهان پی روی یکدیگر کردن
(تَنَاسُق) بایکدیگر منتظم و آراسته شدن
(اِنْتِسَاق) باهم منتظم شدن امور

(ن س ك)

(نُسْك) مثلثة وبضمتین پرستش وهرچه حق خدای عزوجل باشد
(نَسَك) محرکة جای الفت گرفته
(نُسُك) بضمتین وبالضم قربانی یا نسک بضمتین خون
(اِنْسَك) کصرد مرغی است
(نَسِيْك) کامیر زر وسیم
(نَسِيْكَة) کسفینة قربانی آنچه ذبح کرده شود نُسُك بضمتین ونسائك جمع وپاره سطبر وبزرگ اززر وسیم
(نَاسِك) عابد نُسَّاك کرمان جمع
(اَرْضٌ نَاسِكَةٌ) زمین سبز نو باران رسیده
(مَنْسِك) کمجلس ومقعد قربانی جای وراه دین وجای روش عبادت ویقال ارنا مناسکنا ای متعبداتنا وذات عبادت * ونیز منسك کمقعد جای الفت گرفته
(مَنْسُوْكَة) زمین نیرو داده سرگین پاشیده وآمیخته بدان * وفرس منسوکة) اسپ هموار نرم پشم
(ن) نَسَكَ الثَّوْبَ وغیره) بآب شست آنرا وپاک کرد منسوك نعت است ازان * ونسك (التسبخة) پاکیزه کرد آنرا * و نَسَكَ اِلَى طَرِيْقَةٍ جَمِيْلَةٍ)

همیشگی نمود براه نیک
(ن ك) نَسَكَ نُسُكاً) مثلثة و
بضمتین ونَسْكَةً مفتوحة و
مَنْسَكاً کمقعد ونَسَاكَةً
ککرامة پرستید وپارسا گردید
(تَنَسَّكَ) پرستیدن

ن س ل

(نَسْل) بالفتح فرزند وزه و
آفرینش اَنْسَال جمع
(نَسَل) محرکة شیری که از انجیر
سبز بر آید وشیری که از پستان
بی دوشیدن بیرون آید وآن شیر
که بر سر پستان باقی بماند
(نَسِیل) کامیر آنچه افتد از پشم
وپر وجز آن نَسِیلَة یکی و انگبین
گداخته واز موم جدا شده * ونیز
(نَسِیلَة) پسر وفتیله وانگبین
(نُسَال) کغراب آنچه افتد از پشم
وپر وجز آن نُسَالة یکی وخوشه
گیاه حلی خشک وپراگنده افتاده
(نَسُولَة) بالفتح ناقه که بجهت
زه نگاه دارند
(فَخِذٌ نَاسِلَةٌ) ران کم گوشت
(ن) نَسَلَ نَسْلاً) بالفتح زاد * و
نَسَلَ الصُّوفُ نُسُولاً) افتاد
پشم نَسَلَ الرِّیشُ من الطیر و
الثوب من الرجل کذلك * ونَسَلَتُهُ
اَنَا) ریختم آنرا لازم متعد
(ن ض) نَسَلَ الماشیُ نَسْلاً)
بالفتح والتحریك ونَسَلاَنًا)
محرکة شتاب رفت وکذ اَنْسَلَ
الذیب وقال الله تعالی والی ربهم
یَنْسِلُونَ * ونیز نَسْل ونَسَلاَن)
جامه از کتف افتادن
(اِنْسَال) زادن وفرو افتادن پشم و
افکندن آنرا لازم متعد وبیرون
آوردن گیاه صلیان شاخهاو
فرو انداختن آنرا وهنگام پشم
ریختن رسیدن ستور را وپیشی
گرفتن بر قوم
(تَنَاسُل) از یکدیگر زادن

ن س م

(نَسَم) محرکة دم روح وتاسه
انسام ونَسَم جمع ودم باد نرم و
اول بادی که وزیدن گیرد وفی
الحدیث بُعِثْتُ فی نَسَمِ الساعةِ
ای حین ابتدَأَتْ واقبلت اوائلها
بوی شیر وبوی جربش وراه ناپیدا
ونوعی از مرغان سبز رنگ تیز پرواز
(نَسَمَة) محرکة دم روح ومردم
نَسَم بحذف تا ونَسَمَات جمع
ومملوك مرد باشد یا زن وتاسه و
فی الحدیث تَنَکَّبُوا الغبارَ فمنه
تکونُ النَّسَمَةُ
(نَسِیم) کامیر باد نرم ودم باد
یقال للریح نسیم طیب وجان وخوی
(نَاسِم) بیمار نزدیک بمرگ رسیده
(نَیْسَم) کحیدر باد نرم وراه
ناپیدا ومحو شده
(اَنَاسِم) مردم
(مَنْسِم) کمجلس سپل شتر وسپل
شتر مرغ ویقال هو طرف خُفّ
البعیر بمنزلة الظفر للانسان و
نشان وراه وروش ومذهب و
جهت یقال مِن اَیْنَ مَنْسِمُكَ ای
وجهتك
(ض) نَسَمَتِ الریحُ نَسْمًا)
بالفتح ونَسِیمًا کامیر ونَسَمَانًا
محرکة نرم وزید باد * نَسَمَتِ
الارضُ نَسَامَةً) ککرامة پدید
آب از زمین * ونسم البعیرُ
بخفّه) بسپل زد زمین را * ونَسِمَ
الشیءُ) متغیر گردید ودر یمعنی از
سمع نیز آید
مُتَنَسِّم) کمحدث رنده کننده
مردم
(تَنَسُّم) در شدن در کاری واغاز
کردن آن تیل ولا یکون الا فی الشر
وزنده کردن وآواز گردانیدن
نسمه را وجستن بوی گوشت
(مُنَاسَمَة) یکدیگر را بوییدن
(تَنَسُّم) دم زدن ودم بخود کشیدن
وبوییدن نسیم را فی الحدیث لمّا
تَنَسَّمُوا روحَ الحیوة ای وجدوا
نسیمها وخوشبوی ناک شدن جای
یقال تَنَسَّمَ المکان بالطیب ای ارج
ونرمی کردن در خواستن علم ونرم
وزیدن باد وخبر بد رسیدن

ن س یو

(نَسْوَة) بالفتح یک آشام از شیر
وگذاشتن عمل
(نِسْوَة) بالکسر والضم ونِسَاء کسماء
ونِسْوَان ونِسْوُن بکسرها زنان
وهن جموع المرءة من غیر لفظها
نُسَیَّة مصغر نسوة * ونُسَیَّات
تصغیر جمع الجمع نِسْوی منسوب
بوی
(نَسَا) کعصا رگی است از بر سوی
ران تا شتالنگ نَسَوَان ونَسَیَان
مثنی اَنْسَاء جمع وآنرا عرق النسا

نیز گویند الزجاج لاتقل عرق النسا لان الشئ لایضاف الی نفسه
(نِسی) کتف مرد ورد رگین نسا
(نَسَاء) کسماء شهری است بپارس ودهی بسرخس ودهی بکرمان ودهی بهمدان
(نِسْی) بالکسر وبالفتح فراموش شده وانچه ماند بفراموشی یا اندزندش در منزلی که کوچ کرده باشند ازوی ویقال تتبعوا انساءکم وقرئ قوله تعالی بالفتح وکنت نَسْیًا منسیًا وهی قراءة الاعمش وحمزة وحفص عن عاصم ودرکوک حیض که بند از دندان آن را
(نَسِیّ) کغنی انکه در قوم شمارش نکنند وبسیار فراموش کننده ناسی مثله قال الله تعالی وماکان ربک نَسِیًّا ای ناسیا
(اَنسَی) درد رگین نسا نَسْیَاء مونث ورگی است درساق سفلی
(نَسْیَان) بالفتح انکه فراموشی بروی غالب باشد
(نِسْیَان) بالکسر فراموشی
(مَنْسِیّ) فراموش شده وانکه بر رگ نسای وی رسیده باشد
(س) نَسِیَه نِسْیًا ونِسْیَانًا ونِسَاوَةً بکسرهن ونَسْوَةً بالفتح فراموش کرد آنرا وقوله تعالی لاتنسوا الفضل وآجاز بعضهم الهمز فیه قال المبرد کل واو مضمومة لک ان تهمزها الا واحدة فانهم اختلفوا فیها وهی قوله تعالی ولا تنسوا الفضل بینکم وما اشبهها من واو الجمع و الاختیار ترک الهمزة فی الجمیع واصله تنسیوا فسکنت الیاء واسقطت لاجتماع الساکنین فلما احتیج الی تحریک الواو ردت فیها ضمة الیاء ونَسِیَه
(نَسْیًا) بالفتح رگ نسائی وی زد واین معنی از ضرب نیز آید یقال نَسَاهُ ای ضرب واصاب نساه و نَسِیَ نَسًی) محرکةً درد رگین نسا گردید ونیز نِسْیَان) گذاشتن وماندن چیزی را منه قوله تعالی نسوا الله فنسیهم ای ترکهم
(اِنْسَاء) فراموش گردانیدن چیزی مرکسی را یقال اَنسَاهُ وایّاه فنَسِیَه وقوله تعالی وما انسانیه الا الشیطان
(تَنْسِیَة) فراموش گردانیدن چیزی مرکسی را یقال نَسَّانیه الله و
(تَنَاسِی) فراموش نمودن کسی را یقال تناساه الشئ ای انساه ایاه

باب النون فصل الشین

ن ش ء

(نَشْء) بالفتح شتران ریزه نَشَاء محرکةً جمع وابر بلند وابر پاره که نخستین نمایان گردد
(نَشَاءَة) بالفتح انچه راست بر آمده باشد از گیاه وهنوز سطبر نگردیده و آفرینش نَشَاءة بالمد مثله
(نَشِیء) کامیر ابر پاره که نخستین نمایان گردد
(نَشِیئَة) کسفینة بر خاستن بعد خفتن وحوض نوکنده ویقال هو بادی النشیئة اذا جفّ عنه الماء وظهرت ارضه وشاخ نازک خرما بن بلند وگیاه نصی یا صلیان یا انچه راست بر آمده باشد از هر گیاه وهنوز سطبر نگردیده وسنگ که در تگ حوض انداز ند وخاک که گرد سنگ باشد
(نَاشِئ) کودک ودختر که از حد صغر گذشته باشند للذکر والانثی
(نَشَء) بالفتح والتحریک جمع مثل طالب وطلب وصاحب وصحب وابر که نخستین پیدا ونمایان گردد وآنچه بشب پیدا وحادث شود نَاشِیَة جمع یا نَاشِیَه مصدر است بر وزن فاعلة ﴿ ونیز نَاشِیَة) اول روز واول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دار دران قیام ورزد یا تمام شب یا بر خاستن بعد خفتن
(ف ک) نَشَاءَ نَشْأً ونَشَاءَةً بفتحهما ونُشُوءًا کدخول نَشَاءَ السحاب ونَشَاءةً کرامة آفرید وزیست وگوالید وجوان گشت یقال نشأت فی بنی فلان اذا نشبت فیهم ﴿ ونَشَأَت السحابة بلند بر آمد ابر
(مُنْشَأ) کمکرم بلند وتیز از علم وسنگ توده راه که هردو علامت راه باشد ﴿ ویقال انّ لی عنک لمُنْشَأ) ای منشأ وسعة ﴿ والجواری
اَلْمُنْشَآت) کشتیهای بلند بادبان
(اَنْشَأَ مِنه اِنْشَاءً) بیرون آمد ازان ﴿ ونیز اِنْشَاء) آفریدن و پروردن وگوالانیدن وآغاز کردن چیزی وورشدن دران یقال انشأ

یحکی ای جعل یحکی و بستن شدن
نشر و پیدا کردن بنای سرای را
و بلند کردن ابر را و وضع نمودن
حدیث را و بر بستن آن
(تَنْشِیَة) پروردن و زنده
کردن و کوالانیدن و منه قوله تعالی
اَوَمَن یُنَشَّأُ فِی الحِلْیَةِ بالتخفیف
والتشدید
(تَنَشَّأَ لِحَاجَتِهِ) کوچ کرد و
رفت در حاجت خود
(مُسْتَنْشَأ) علم و سنگ توده
راه بلند و تیز
(مُسْتَنْشِئَة) زن فال گوی
(اِسْتِنْشَاء) بی روی تتبع
اخبار کردن و یقال الذیب
یَسْتَنْشِئُ الرِّیحَ یعنی می بوید
گرگ باد را و قیل انّما هو من نَشِیتُ
الرِّیحَ بِلَا هَمْزٍ ای شَمَمْتُهَا

ن ش ب

(نُشْبَة) بالضم آویزش و مردی که
بکاری آویزد رها نشود و منه
یقال کنت نُشْبَةً فصرت عُقْبَةً
ای کُنْتُ اذا نَشِبْتُ و علقت بانسان
لَقِیَ مِنّی شَرًّا فقد عَقَبْتُ الیوم و رجعت
و نیز (نُشْبَة) گرگ اسم است آنرا

و نام مردی که پدر قبیله است از
قیس نُشْبَتِی کعربی منسوب بوی
از آن قبیله است عَلِیّ بن مُظَفَّر
دُخْشِفِی نُشْبَتِی
(نَشَب) محرکه مال اصیل ناطق
باشد یا صامت و آب و زمین نَشَبَة
بالتاء مثله فی الکل نُشُوب جمع
و درختی است که بدان کمان
سازند و نیز (نَشَب) جد علی بن
عثمان محدث و فی المثل لهم نَسَبٌ
وَمَا لَهُمْ نَشَبٌ اِنْ هُمُ الاخشب
(نَاشِب) مرد با تیر و نام مردی
(نَاشِبَةُ المحالی) چرخ آب کشنی
(نَشَّاب) کتان تیرگر
(قَوْمٌ نَشَّابَة) بالتاء گروه تیر
انداز
(نُشَّاب) کرمان تیر نُشَّابَة یکی
(مَنْشَبَة) کمقعدة مال اصیل
ناطق باشد یا صامت
(مِنْشَب) کمنبر غوره خرمای
بیچکاره مَنَاشِب جمع
(س) نَشِبَ العظم فیه نَشَبًا
بالفتح و نُشُوبًا و نُشْبَةً بالضم
بسته شد و در آویخت و نَشِبَ
مَنْشَبَ سوء بالفتح در بدی

افتاد که روی رهائی ندارد و از آن
و یقال نَشِبَتِ الحَرْبُ بَیْنَهُم و نَشِبَهُ
الاَمْرُ لازم گردید او را کار و
مَا نَشِبْتُ اَفْعَلُ کَذَا یعنی همیشه
میکنم چنان
(اِنْشَاب) بسته نمودن و آویخته
گردانیدن و ناروان ساختن و
سخت وزیدن باد و بر برداشتن
خاک و سنگریزه را و در دام آویختن
شکاری شکار را
(بُرْدٌ مُنَشَّب) کمعظم چادر نگارین
بنگار تیر
(تَنْشِیب) بسته کردن و گونه
برگردانیدن و در آمدن در چیزی
و در کار بد شدن یقال اَنْشَبَ فی
الشیء ای نَشَمَ
(نَاشَبَتْهُ الحَرْبُ مُنَاشَبَةً)
لازم شد او را جنگ
(تَنَاشُب) فراهم شدن قوم و در
یکدیگر آویختن
(اِنْتِشَاب) در آویختن و هیزم
چیدن و فراهم آوردن انبار و گرد
کردن گندم را و گرفتن نشب را

ن ش ت ب ر

(نِشْتَبْر) کجعفر حل وهی است

ن ش ج

(نَشَج) محرکه راه گذر آب انشاج
جمع
(نوشجان) بالفتح گروهی است
یا شهری
(ض) نَشَجَ الباکی نشیجًا)
کا بیر گلو گرفته شد در گریه و خبه
گریست ٭ و نیز (نَشْج) آواز
برگردانیدن خر در سینه و غوک در
دهان و جوش زدن دیگ و خیک
چندانکه آواز برآید و جدا و فصل
کردن مطرب میان دو آواز
و دراز کشیدن آنرا

ن ش ح

(نُشُح) بضمتین مستان
(نُشُوح) کصبور آب اندک و قیل
الشراب
(سِقَاءٌ نَشَّاح) کشداد مشک پر
تراونده
(ف) نَشَحَ نَشْحًا و نُشُوحًا) کم
از سیری خورد آب را یا پر شکم خورد
از اضداد است ٭ و نیز (نَشْح و نشوح)
آب دادن اسب را بقدر تسکین

ن ش د

(نِشْدَة) بالکسر بانگ و آواز

(نَشِید) کامیر بلندی اواز وشعر در جواب خوانده شده
(اُنْشُودة) کاعجوبة شعر که در میان شتهد خوانند انا شِید جمع
(ن) نَشَدَ الضَّالَّة نَشْدًا) بالفتح وَنِشْدَةً وَنِشْدَانًا بکسر نماجست گم شده را و تعریف آن نمود ٭ و نَشَدَ فُلَانًا) لشناخت آن راه و نَشَدَ بِاللّٰه) سوگند داد بخدا ٭ وَنَشَدَ فُلَانًا نَشْدًا) بالفتح نَشَدْتُكَ اللّٰه گفت او را یعنی بخدا می‌دهم سیم ترا کانَّكَ ذکَّرْتَهُ اِیَّاهُ نَشَدَكَ اللّٰهُ) سوگند خدای خورانید ترا
(مُنْشِد) کمحسن موضعی است میان رضوی وساحل وموضعی دیگر در کوه طی
اِنْشَاد) تعریف کردن گم شده را و تعریف کردن خواستن از اضداد است وشعر خواندن وهجو کردن یقال اَنْشَدَ بِهِم ای هجاهم
مُنَاشَدَة وَنِشَاد) بالکسر سوگند خورانیدن
(تَنَاشُد) همدیگر شعر خواندن قولهم تنوشد ای نُشِدَ یعنی سُئِلَ

(تَنَشُّد) اخبار خواستن جهت دانستن و بیاد آوردن
(اِسْتِنْشَاد) روایت شعر خواستن

ن ش ر

(نَشْر) بالفتح بوی خوش یا عام است یا بوی دهن زن یا بوی بغل بعد خفتن وکرو خارش وگروه پراگنده که سرور ندارند وتحرک وگیاه خشک دیگر بار سبز شده و آن بد علف است ٭ محمد بن نَشْر) محدثی است که لیث بن ابی سلیم از وی روایت کند
(نُشْرَة) بالضم رقیه وافسون که بر دیوانه و مریض دمند
(نَشَر) محرکة پراگنده و پراگندگان واحد و جمع در وی یکسان است ومنه اَللّٰهُمَّ اضْمُمْ نَشَرِی
(نَشِیر) کامیر ازار وکشت که بدست چینند آن را و فراهم آرند و پاس نکنند
(نَشُور) کصبور بادهموار نُشُر بضمتین ومحرکةً ونَشْر ونُشْر سکن الشین استخفافًا جمع ٭ و بها قری قوله تعالی اللّٰه الذی یرسل الریاح نُشُرًا ونُشْرًا ونَشْرًا ونَشَرًا

معناه احیاء بنشر السحاب الذی فیه المطر شاذ قیل معناه مُنْشَرَة نُشُرًا
نُشُور) بالضم وهی آبد بنیور ویوم النُّشُور روز رستخیز
(نَاشِر) پریشان وانکه بعد مردن زنده گردد
(نَاشِرَة) پی درون وبیرون رش دست و بازو و پارک بازو و پی درون ذراع یا بیرون آن نَوَاشِر جمع وزمین که گیاه خشک شده رویاند ٭ وَنَاشِرَة بن اغواث مردی است که بهمام را بفریب کشته
ما لك بن زید وعباس بن فضل ومحمد بن عنبس و عبد الرحمن مُزْهِر ناشِریان) محدثان اند
(نُشَارَة) کثمامه ریزه ریزهای چوب که به اره بریده شود
(ابل نَشْرَی) بگجری شتران گر رسیده
(نِشْوَار) بالکسر آخور ستور فارسی است معرب
(تَنَاشِیر) سرمشقهای طفلان مکتب واحد ندارد

(مِنْشَار) بالکسر اره وچوبی پنجه دار که بدان گندم وجز از ابر باد دهند ونوعی از ماهی در دریای زنگ بس کلان جثه از سر تا دم استخوانهای سیاه بر مثال اره بقدر دو ذراع و بر سر دو شاخ طویل هر واحد بقدر ده ذراع دارد و هرگاه زیر مرکب گذرد بهر دو شاخ می شکند و تباه سازد من حیاة الحیوان نقلا عن عجائب المخلوقات
(منشور) مرد پریشان کار وفرمان شاهی سرنامه کرده
(مَنْشُورَة) زن گرامی سخیه
(س) نَشِرَتِ الاِبِلُ نَشَرًا) گر رسیده شدن شتران ونیز نَشَر محرکة پراگنده گردیدن گوسپندان بشب جهت چرا
(ن) نَشَرَتِ الرِّیحُ نَشْرًا) بالفتح وزیدن باد در روز ابرناک ٭ ونَشَرَتِ الاَرْضُ) نبات رویانید زمین از باران بهاری ٭ وَنَشَرَهُ وعنه) رقیه دمید بر وی وفی الحدیث فلعل طبًّا اصابه یعنی سحرًا ثم نَشَرَهُ بقل اعوذ برب الناس ای رقاه وکذا لك اذا کتب له النشرة ٭ ونیز

(نشر) زنده کردن و زنده شدن نشور بالضم مثله فیهما یقال نشره نشر لازم متعد و دیگر باره سبز شدن گیاه و پراگنده شدن برگ و برگ برآوردن درخت و گستردن و پراگنده و فاش کردن خبر و درین معنی از ضرب نیز آید و بریدن چوب باره و روئیدن گرفتن گیاه و (نشر) بضمتین بیرون آمدن مذی مردم

(نشورت الدابة نشوارا) بالکسر گذاشت اندکی از علف مولدة

(انشار) زنده گردانیدن یقال انشرهم الله ای احیاهم و منه قرا ابن عباس کیف ننشرها و قراء الحسن ننشرها ذهب الی النشر والطی قال الفرء والوجه ان یقول انشرهم الله فنشروا

(صحف منشرة) کمعظمة نامهای پریشان شدد للکثرة

(تنشیر) گستردن و فسون کردن و لنشره نمشتن

(تنشر) گسترده گردیدن

(منتشر بن وهب) برادر اخیافی اعشی باهلة است

(انتشار) گسترده گردیدن و دراز گشتن روز و فاش شدن خبر و پراگنده گردیدن شتران از غفلت شبان و در واشدن نره یقال انتشر الرجل ای انعظ و باد گرفتن پی ستور از ماندگی و گسترده شدن شاخهای خرمابن و برگ برآوردن آن و پراگنده شدن هرچه باشد و رفتن در زمین

ن ش ز

(نشز) بالفتح والتحریک جای بلند نشوز و انشاز و نشاز بکتاب جمع

(نشز) محرکة کهن سال توانا

(نشاز) کسحاب جای بلند یقال اقعد علی ذلك النشاز

(عرق ناشز) رگ بلند برآمده و برجهنده از بیماری و قلب ناشز دل از جای رفته از ترس

(ن ص) نشز نشزا بالفتح بلند نشست منه قوله تعالی اذا قیل لهم انشزوا فانشزوا و نشز بقرنه بشاخ خود برداشته بر زمین زد و نشزت نفسه شورید دل او و برآمد و نشزت المراة نشوزا ناسازواری کردن زن با شوی و در خشم آورد و نشز بعلها علیها) زدا و را شوی او و ستم نمود و منه قوله تعالی وان امراة خافت من بعلها نشوزا او اعراضا

(انشاز) برداشتن استخوانهای مرده را بجایگاه آن و ترکیب دادن بعض ان را ببعض و برداشتن چیزی را از جای وی

(تنشز) سخت گردیدن و آماده شدن

ن ش ش

(نش) بالفتح بیست درم سنگ و آن نیم اوقیه باشد و اوقیه چهل درم است و پنج درم را نواة گویند

(نشیش) کامیر آواز جوشش آب و دیگ و جز آن

(ارض نشیشة) کسفینة زمین شور که هیچ نرویاند

(نشاش) گکتان وادی است گیاه شیرناک مرنی نمیر را و دران جای میان بنی عامر و اهل یمامه جنگ واقع شده

(سبخة نشاشة) گکتانة شوره زار که خاکش خشک نگردد و گیاه نرویاند

(رجل نشنشی الذراع) مرد سبکدست در کار

(نشنشة) کزبرجة پاره از هر چیزی و خو و سرشت و سنگ و فی المثل نشنشة من اخشن یعنی سنگی از کوهی است

(رجل نشناش) بالفتح مرد سبک در کار و ابو النشناش شاعری است

(ارض نشناشة) زمین شور بی گیاه

(دهن منشوش) روغن بخوشبوی پرورده

(ض) نش الغدیر نشیشا کامیر فرو خوردن گرفت آب آن در زمین و نیز (نش) بالفتح نرم راندن و آمیختن

(نشنشة) کدحرجة آواز جوشش دیگ و لشتاب پوست باز کردن و دور کردن و سخت جنبانیدن و راندن و کائیدن و ازار گشادن و بر کشیدن جامه از تن و روان شدن آنچه در خنور باشد و بمنقار جدا بر کندن مرغ پر را یقال نشنش الطائر ریشه بمنقاره اذا اطار

له اهواء اخفیفا فنتفت منه
وطیره ٭ وشتاب خوردن گوشت را
وبانگ کردن زره
(انتشت شجرة انتشاشا) دراز
گردید وهو قول ابن عباد تصحیف
صوابه انتشت کاکرمت وذکر فی
ن ت ش

ن ش ص

(نشیص) کامیر نیزه راست
وایستاده وآرد که دران خمیر اندازند
ونان پزند پیش از نیکو شدن
خمیر
(نشاص) کسحاب ابر بلند برآمده
یا ابر برهم نشسته نشاص ککتاب
مثله نشص ککتب جمع
ودختر جوان هم سن یقال رایت
نشاص جوارٍ ذات حسن اترابا
وهموار وبرابر یقال رایت نشاص
خیل وابل اذا کانت
مستویةً
(فرس نشاصیٌّ) اسب بلند
اطراف
(ناشص) ناسازوار وغضبناک
(نشوص) کصبور نیزه ایستاده
(منشاص) بالکسر زنیکه شوی را از
فراش خود منع کند
(ن) نشص السحاب نشوصا
بلند گردید ابر ٭ ونیز نشوص
ناسازواری کردن زن شوی را
ودر غضب آوردن ودر معنی زن هم
نیز آید وطعن کردن ونیزه زدن وا
شوریدن دل ودور شدن دندان
وبیرون آوردن چیزی ودور راندن
آن از جای وبرکنده گردیدن از
شهر ومسکن
(انتشاص) برکندن از جای
(انتشاص) از بیخ برکندن
درخت را

ن ش ط

(نشط) بضمتین درازکشندگان
رسن تا نرم گردد ودوباره تافته شود
(نشیط) کامیر شادمان وخداوند
ستور شادمان یا مردی که اهلش
شادمان باشند ونام تابعی است
ونام مردی بناکه جهت زیاد سرای
بنا کرد وقبل اتمام گریخته در مرو
رفت وهرگاه زیاد را میگفتند کی
سرای را تمام سازی میگفت حتی یرجع
نشیط من مرو ولم یرجع فصار مثلا
(نشیطة) کسفینة آنچه غازیان
در راه یابند از غنیمت پیش از آنکه
بساحت قوم که جای مقصود است
برسند وشترانیکه بی قصد گرفته
ورانده شوند
(نشوط) کصبور ماهی نمکین که در
آب ونمک تر دارند وچاه دور تنگ
که دلو از وی بسیار کشیدن برآید
(ناشط) شادمان وخرسند وگاو نر
دشتی که از جای بجای رود
٭ وطریق ناشط) راه که از چپ و
راست راه بزرگ برآید ٭ وکذلک
التواشط) من المسائل
(ناشطات) ستارگان که از برجی
ببرجی روند یا فرشتگان که جان
مومنان را بآسانی وسهولت قبض
کنند یا نفوس مومنه که وقت مرگ
خرسند وشادمان برآیند
(بئر انشاط) بالفتح وبکسر چاه
نزدیک تنگ که دلو از ان بیک
کشیدن برآید
(انشوطة) کاعجوبة گره آسان
کشای چون گره ازار بند ومانند آن
ویقال ما عقالک بانشوطة
ای ما مودتک بواهیة
(ن) نشطت الحیة نشطا گزید
اورا مار ٭ ونشط الحبل گره
آسان بست در رسن
(ض) نشط من المکان نشطا
بالفتح بیرون آمد از جای ونیز
نشط) آب از دلو برکشیدن بی
بکره وگزیدن مار وبردن اندوه
کسی را از جای بجائی وآسان
گره بستن
(س) نشط نشاطا بالفتح
شادمانی نمود از کار وجز آن ٭
ونشطت الدابة) فربه گردید
ستور
(انشاط) فربه گردانیدن علف
ستور را وخداوند ستور بانشاط شدن
یا خوش اهل گردیدن مرد منشط
لغت است از ان وگزیدن مار
وگره کشادن ودراز کردن پای بند
شتران در بودن چیزی را و
استوار کردن وبی قصد گرفتن
شتران را وراندن
(تنشط) فربه کردن ستور را
وگره آسان بستن
(رجل متنشط) مردی که ستور
همراه دارد وهرگاه از سواری
ملول شود فرود آید ٭

(تَنَشُّط) شادمانی نمودن
و بنشاط رفتن ناقه و درگذشتن
از وادی و بیابان و سخت سیر
گردیدن ناقه
(اِنْتِشَاط) باز کردن پوست
های و بدندان کشیدن شتر علف
را و کشیدن گره تا گشاده شود
(اِسْتِنْشَاط) در ترنجیدن و
فراهم شدن پوست

ن ش ظ

(نَشْظ) بالفتح شتاب ربودن
(نُشُوْظ) بالضم نخستین بر دمیدن
نبات که زمین بشکافد و هنوز برگ
بر نیاورده باشد والفعل من نصر

ن ش ع

(نُشَاعَة) کثمامة آنچه بدست
بر کشی و بیندازی آن را
(نَشُوْع) کصبور و بضم داروی
در دهان افکندنی و در بینی ریختنی
و هر چه بگرداند دم را
(نَاشِع) بلند و برآمده
مِنْشَع کمنبر دارودان که بدان
دارو در بینی ریزند
(مَنْشُوْع) آزمند و حریص
(ف) نَشَعَهُ نَشْعًا) بالفتح
مَنْشَعًا کمقعد بدرشتی کشید
آنرا * و نُشِعَ بِكَذَا) مجهولًا
آزمند کرده شد بوی * و نیز
(نُشُوْع) دارو در کام و دهان
ریختن و سخن آموختن کسی را
و گردانیدن گریه در سینه
و نیز دیک بمرگ رسیده شدن از بیماری
(اِنْشَاع) دارو در کام و دهان
و در بینی چکانیدن و مزد فال
گوهی دادن و یقال اَنْشَعَ فلانًا
ببشریته یعنی بشریت بفریاد او رسید
(اِنْتِشَاع) برکشیدن و افکندن
و دارو به بینی خویش کردن

ن ش غ

(نَشُوْغ) کصبور داروی در
دهان و بینی ریختنی
(نَوَاشِغ) راه گذرهای آب در روای
(مِنْشَغَة) کمکنسة دارودان
(مَنْشُوْغ) آزمند بچیزی
(ف) نَشَغَ بالرمح نَشْغًا) بالفتح
بنیزه زد * و نُشِغَ بالشیء)
مجهولًا آزمند آن گردید * و نیز
(نَشْغ) روا کردن آب و سخن
آموزانیدن و تلقین کردن دارو
در دهان و بینی ریختن مستعمل
معروفًا و مجهولًا و بدست آب
خوردن و گردانیدن گریه در سینه
و نعره زدن چنانکه بیهوش خواهد
که شود
(اِنْشَاغ) یکسو شدن
(تَنَشُّغ) نعره زدن و گریه در سینه
گردانیدن چندانکه به بیهوشی نزدیک
گردد و انما یفعل ذلك تشوقًا
او اسفًا
(اِنْتِشَاغ) پراکنده و دور شدن
شتران در چراگاه و دست بر سپل
پنجم زدن اذ مکس

ن ش ف

(نَشْفَة) بالفتح لته پاره که بدان آب
باران گرفته در آوند افشارند
(نُشْفَة) بالضم والکسر چیزی اندک
که در آوند باقی باشد و آنچه از دیگ
بکفلیز بر آرند و گرم گرم بخورند
و (نُشْفَه) بالضم کفک
شیر وقت دوشیدن
(نَشَفَة) مثلثه بحرکت سنگ
سیاه سوخته و سنگهای خار
نشف محرکة و مکسورة و نشف
کعب و صرد و نشان کتابه
جمع
(نَشَف) محرکة آب بخود در کشی
جامه و غیر آن اسم مصدر
است
ارض نَشِفَةٌ) کفرحة زمین
آب بخود در کشنده
(نُشَافَة) کثامة کفک شیر وقت
دوشیدن
(نَشُوْف) کصبور ناقه که پیش از زه
آوردن شیر دهد و بعد از آن بی شیر
گردد
(نَشَّاف) کشداد آنکه کرده نان
بر سر دیگ ترکند و تنها خورد
(نَشَّافَة) دستار پاک کردنی
(نَاقَة مِنْشَافٌ) شتر ماده گاه
بی شیر و گاه شیردار
(ن م نشف) رفت و هلاک شد
(س ن) نَشِفَ الماءُ فی
الأرض) فرو رفت آب در زمین
و نیز نَشَف) بخود کشیدن
جامه خوی را و کاغذ سیاهی را
و حوض آب را
(اِنْتِشَاف) بچه نر زادن ناقه بعد
بچه ماده و سر شیر خورانیدن
یقال اِنْتَشَفَنِی
(تَنَشُّف) بجز قته و مانند آن

گرفتن آب را و بانشافه شدن شیر
یقال امست ابلکم تنتشف وتزغی ای لها نشافة ورغوة
(تنشّف) بخود کشیدن حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را
(انتشاف) نشافه خوردن و گونه برگردیدن ینتشف مجهولا

ن ش ق

(نُشُقَة) بالضم گردن بند ستور که حلقه رسن باشد که در گردن بهایم افگنند
(نشق) کلتف آنکه چون بکاری درآید درآویزان باشد در وی
(نُشَاق) کغراب موضعی است بدیار خزاعة
(نَشُوق) کصبور داروی بینی که در بینی ریزند یا ببویند آنرا تا از حرارت و بویش عطسه آید
(نَشّاق) کسکاری شکار که حلقه رسن در گلوی وی افتد یقول الصائد لشریکه لی النشاق ولک العلاق
(مَنشَق) کمقعد بینی
(س) نَشِقَ النشوقَ نَشَقاً بالفتح بوی کرد آنرا نشقت منه ریحاً طیبة کذلک، و نَشِقَ الظبیُ در دام آویخته آهو ویقال هذه ریح مکروهة النَشَق ای الشم
(انشاق) بدام آویختن آهو را و بویانیدن نشوق را در بینی کردن آنرا
(استنشاق) آب وجز آن در بینی کردن و بوی کردن چیزی را

ن ش ک

(نشّاک) کشداد جد خالد بن مبارک محدث

ن ش ل

(نَشِیل) کامیر گوشت پاره که از دیگ بی کفگیر بدست برگیرند و گوشت بی توابل پخته و شیر هنگام دوشیدن و تیغ سبک تنگ و آب که نخستین از چاه برآرند
(فخذ ناشلة) ران کم گوشت
(نَشّال) کشداد آنکه گرده نان را در دیگ فرو برده تر کند و تنها خورد
(مَنشَلَة) کمقعدة جای خاتم از خنصر که تفقد آن در طهارت مستحب باشد
(مِنشَل) کمنبر آله گوشت کشیدن از دیگ
(منشال) بالکسر آله گوشت کشیدن از دیگ که آهنین باشد و نام اسب حجر بن معویة
(ن) نَشَلَ نشولاً) کم گوشت گردید * ونیز نشول) شتاب بر کشیدن چیزی را و گاییدن
(ن ض) نَشَلَ اللحمَ نَشلاً) بالفتح بدست برآورد آنرا از دیگ بی کفگیر و عضوی را بدست گرفته بدهن خورد گوشت آنرا و بی دیگ افزار پخت گوشت را
(تَنشیل) نا شتاب شکستن کسی را یقال نَشِّل ضیفک ای لهنه
(مُنتَشَل) گوشت پاره از دیگ بدست برکشیده
(انتشال) بدست از دیگ برآوردن گوشت را بی کفگیر

ن ش م

(نَشَم) محرکة درختی است که از وی کمان سازند
(نَشَم) کلتف گاو که دران خجکهای سپید و سیاه باشد
(یدی نشمة) کفرحة دست من بوی ناک است از چربش و جز آن
(منشم) کمجلس و مقعد خوشبوی است که بدشواری کوفته شود یا قرون السنبل است که زهری است در حال کشنده و بار درختی است سیاه بدبوی و دانه بلسان و موضعی و نام دختر وجیه که در مکه بوی خوش میفروخت منها المثل اشأم من عطر منشم اصله ان العرب کانوا اذا ارادوا القتال و تطیبوا بطیبها کثرت القتلی فقالوا اشأم من عطر منشم
(س) نشم الثورُ نَشَماً) محرکة خال خال گردیده گاو
(نَشَّمَ فی الامر تنشیماً) آغاز کرد آنرا * و نَشَّمَ فی الشر) در بدی شد و درآویخت در آن منه قولهم نَشَّمَ الناسُ فی عثمان رضی الله عنه * ونیز تنشیم) برگردیدن گوشت و بوی گرفتن آن و زهانیدن زمین آب را و بلند گردانیدن ذکر کسی را یقال نشم الله ذکره
(تنشّم) آغاز کردن کاری را و نرمی کردن در علم خواستن

ن ش ی و

(نَشْوَة) بالفتح بوی ومستی ٭ و
انُرْجَةٌ نَشْوَةٌ) ترنج بمان سال
(نَشَا) کعصا وبصدّ بوی خوش و
نشاسته فارسی معرب حذف
شطره کما قالوا للمنازل منا
(نَشَاة) بالفتح درخت نوخاسته
نَشَا جمع
(نَشِیَة) کغنیة بوی
محمد بن حبیب نَشَائے
است
(نَشْیَان) کسکران مست نَشْوَان
بالوا ومثله ٭ ونَشْیَانُ الاَخْبَار)
آنکه اخبار را خستین معلوم کند و
جویای آن باشد
(نَشْوَی) کسکری شهری است
باذربیجان وآنرا نخجوان ونخشوان
ونقشوان نگویند
(ن) نَشَا رِیحًا طَیِّبَةً) او عام
نَشْوَةً) مثلثة بوی کرد آنرا و
نَشَا الخَبَرَ) دانست آنرا وبررسید
آنرا ٭ ونَشَا فُلَانٌ نَشْوًا) بالفتح
ونُشْوَةً) مثلثة مست گردید ٭
ونَشَا بِالشَّیْءِ) باربار بازگشت
بران ٭ ونَشَا المَالُ) بیمار گردید

شتران از بوییدن عصا که گیاهی
است
(اِنْشَاء) بوی چیزی یافتن
(تَنَشِّی) بوییدن ومست گردیدن
(اِنْتِشَاء) بوی خوش کردن و
مست گشتن
(اِسْتِنْشَاء) بوی خوش کردن
ومست شدن

باب النون فصل الصّاد

ن ص ء

(ف) نَصَأ نَصْءًا) بالفتح
گرفت موی پیشانی وی را ٭ ونیز
(نَصْء) بانگ برزدن شتر را
وزجر کردن وبرداشتن

ن ص ب

(نَصْب) بالفتح بیماری وسختی
ونشان برپای کرده وتحرک پایان
وبت وآنچه برپای کنند بجهت
پرستش انصاب جمع قال الله و
الاَنْصَاب والاَزْلَام ٭ ونَصْب
الاعراب زبر وهو فی الاعراب کالفتح
فی البناء اصطلاح نحوی ونَصْبُ
العَرَب نوعی از سرود که حزین و
نرم تر باشد ازحدا منه الحدیث
لو نَصَبْتَ لنا نَصْبَ العَرَبِ ای لو

غَنَّیْتَ غِنَاءَ العَرَب
(نِصْب بالکسر بهره
(ذَاتُ النُّصُب) بالضم وهی است
نزدیک مدینه ٭ وهذا نُصْب
عینی) بالضم والفتح او الفتح
لحن این منظور نظر من است
(نُصْبَة) بالضم ستون
(نُصْب) بالضم وبضمتین بیماری
وسختی وبدی وبلا منه قوله تعالی
انی مسنی الشیطان بنُصْبٍ
وعذاب وعلم ونشان وآنچه
برپای کنند بجهت پرستش از سنگ
وجز آن
(نَصَب) محرکة رنج وسختی ومنه
قراءة الحسن ویعقوب مسنی الشیطان بنصب
(نَصِب) ککتف بیمار ودردگین
(نَصِیب) کامیر بهره انصباء و
اَنْصِبَة جمع وحوض ودام برپای
کرده
(نَصِیبَة) کسفینه هرچه آنرا
علم ونشان گردانند وسنگ گرداگرد
دیوار خانه وسنگ گرداگرد حوض
که درنه آنرا بگچ ومانند آن درگیرند
نَصَائِب جمع
(نُصَیْب) کزبیر نام شاعرے

(نِصَاب) ککتاب نژاد واصل
هرچیزی و بازگشت وجای غروب
آفتاب ودسته کارد نُصُب ککتب
جمع وآن قدر از مال که زکات
واجب گردد بروی ونام اسپ مالک
بن نُوَیْرَه
(نَاصِب) نام اسپ حُوَیْص بن
بُحَیْر ٭ وهَمٌّ نَاصِب) غم باربخ
وهو فاعل بمعنی مفعول لانه یُنْصَب
فیه ویُتْعَب کقولك لیل نَائِم ای
ینام فیه ویوم عاصف ای تعصف
فیه الریح او ذو نَصَب علی النسب
ج کلابن وتامر ای ذو لبن وتمر او سمع
عن العرب نَصَبَهُ الهَمُّ ای اتعبه
فهو هَمٌّ نَاصِب ٭ وعَیْشٌ نَاصِبٌ
زیست بارنج وتکلیف
(تَیْسٌ اَنْصَب) تکهٔ ایستاده
شاخ
نَاقَةٌ نَصْبَاء) شتر ماده ایستاده
سینه وعنز نصباء) بز ماده
ایستاده شاخ
(نَصِیبِین) شهری است تختگاه
دیار ربیعه وفیه للعرب
مذهبان منهم من یجعله اسماً
واحداً ویلزمه الاعراب کما یلزم

الاسماء المفردة التى لا تنصرف فيقول هذه نصيبين ومررت بنصيبين ورايت نصيبين ومنهم من يجريه مجرى الجمع فيقول هذه نصيبون ومررت بنصيبين ورايت نصيبين ونسبت بوی نصیبینی بصورت اول ونصیبی بصورت ثانی

(انصاب) سنگهای گرداگرد کعبه برپای می کردند ومی پرستیدند وبروی ذبح وقربان می کردند جمع نصب است ٭ وانصاب الحرم) حدهای حرم

(نصائب) سنگهای گرداگرد حوض نصب کنند وفرجها بکلوخ وجز آن گیرند

(نواصب) گروهی ز مسلمانان که با علی کرم الله وجهه عداوت وبغض دارند وآنرا ناصبیة واهل النصب) نیز نامند سمیت به لانهم نصبوا له ای عادوه

(اناصیب) نشانهای راه که از سنگ برپا کنند موضعی است

(تناصیب) بفتح الفوقیه علمهای راه که از سنگ سازند

(منصب) کمجلس جای بازگشت واصل هر چیزی

(عیش ذو منصبة) زیست با رنج وکلفت

(منصب) کمنبر دیگدان آهنی

(ض) نصبه المرض) دردناک گردانید او را بیماری ٭ ونصب الشیٔ) فرو نهاد آن چیز را وبلند کرد وبرداشت آن را وبرپای کرد از اضداد است وکذا انصبه للامر ای اقامه٭ ونصب لفلان) دشمن داشت آنرا٭ ونصب له الحرب) طرح جنگ افگند با وی ٭ ونیز نصب) زبر دادن کلمه را ودیر سیر کردن یا همه روز بآهستگی رفتن وبسرود سرایندن شتر را وسرود گفتن وبرپای خاستن ویقال نصب الشیٔ) مجهولا اذا رفع واستقبل به شیٔ ٭ ونیز نصب در قوافی سالم ماندن قافیه از فساد

(س) نصب نصبا) محرکة مانده گردید از ورنج دید ٭ ونصب للرجل) کوشش نمود قال الله تعالی فاذا فرغت فانصب ای بالعبادة ونیز نصب) ایستاده شدن

شاخهای گوسپند

(هم منصب) کمحسن اندوه رنج آور

(انصبه انصابا) گردانید جهت وی نصیبی را ٭ ونیز انصاب) مانده گردانیدن اندوه ورنج رسانیدن ودردمند گردانیدن بیماری ودسته کردن کارد را

(نزی منصب) کمعظم خاک نمناک برهم نشسته ٭ وثغر منصب) دندان هموار رسته

(تنصیب) پست گردانیدن وبرداشتن چیزی را وبرپای کردن از اضداد است وبدی آشکار کردن برای کسی وبهره گردانیدن مر کسی را وستون ایستاده کردن

(ناصبه الشر) بدی آشکار کرد برای وی وکذا ناصبه الحرب ای نصبها له

(تنصب) برپای خاستن وبلند گردیدن غبار وایستادن ماده خران گرداگرد نر

(انتصاب) برپای خاستن وبکاری قیام کردن یقال انتصب للامر اذا قام له ومنصب شدن

حرف

ن ص ت

(نصتة) بالضم خاموشی

(ض) نصت نصتا) بالفتح خاموش ماند

(انصات) خاموش بودن وگوش داشتن ویعدی بنفسه وباللام یقال انصته وله ای سکت له ورد استمع لحدیثه وقد ورد بالی فی شعر الکمیت وخاموش کردن لازم ومتعدی وبازی میل کردن

(انتصات) خاموش بودن

(استنصات) خاموش بودن خواستن

ن ص ح

(نصیح) کامیر پند دهنده نصحاء جمع وازاعلام است

(نصیحة) کسفینة پند واندرز

(نصاح) ککتاب رشته وسلک نصح بالضم ونصاحة بالتاء وجمع ونام مدینة قاری

(نصاحات) کجمالات چرمها وریسمانهای حلقه دار که انرا نصب کرده یوزنگان را شکار کنند وجند کوه است در سرات

(نَصْحَاء) کصحراء موضعی است
(نَاصِح) نصیحت کننده * نُصَّح
کرکع ونُصّاح کرمان جمع و درزی
والکمین بی آمیغ * ودجل نَاصِحُ
الجَیب) مرد صاف دل * ونیز
نَاصِح) اسپ حارث بن مراغة
یا فَضَالة بن هند واسپ سُوَید
بن شداد واز اعلام اسپ
(نَاصِحِیّ) بشد الیاء ور زی
(التَّوْبَة النَّصُوح) وبضم توبه راست
یا توبه که باز رجوع نکنند بر آنچه
از آن توبه کنند یا تایب نیست
رجوع ندارد وهو ماخوذ من قولهم
نَصَحتِ الابل الشُّربَ ا ومن نَصَحَ الثَّوبَ
اعتبار العقوله علیه السّلام مَن
اغتاب خَرَقَ ومَن استغفرَ رَفَاه
(نَصَّاح) کشداد درزی
(مَنْصَح) کمقعد موضعی است
(مَنْصِحَة) بالفتح وشد الیاء
ابی است در تهامه
(مِنْصَح) کمنبر سوزن مِنْصَحة
بالتاء مثله وشهری است
ارضُ مَنْصُوحَة) زمین نیکو
گیاه ومتصل رویانده
(ت) نَصَحَهُ ولَهُ نُصْحًا) بالضم
وَنَصَاحَةً کَکَرامة ونَصَاحِیَة
ککراهیة پند داد ور اونصیحت کرد
وهو باللام افصح قال الله تعالی
وَاَنصَحُ لَکُم * ونَصَحَ الغَیثُ
البَلَدَ) سیراب کرد باران شهر را
وگیاه رویانید چنانکه خالی نماند
جائی * ونصحت الابل الشُّربَ
(نُصُوحًا) راست کرد شرب را
* ونیز نصح) خالص وبی آمیغ
شدن وجامه دوختن وسیرابی
خوردن آب را یقال نَصَحَ الرِّیّ
ای شرب حتی روی
(انصاح) آب سیر خورانیدن
شتران را
(تَنَصُّح) جامه دوختن ونباصحان
مانند شدن
(مُتَنَصَّح) للمفعول جامه دریده
کرده ونیکو دوخته
(اِنتِصَاح) نصحت پذیرفتن
(اِستِنصَاح) ناصح شمردن
کسی را

ن ص ر

(نَصْر) بالفتح یاری گر واحد
وجمع در وی یکسان است ونَصْرُ
بن قُعَیر پدر قبیله است وابراهیم
بن نصر ضَبّی محدث است
وبنو نَصر بطنی است
(نُصْرَة) بالضم خوی یاری گری
ونُصْرَة بن سلطان صلاح الدین را
روایتی است
(نَصْرِیُون) گروهی است وعبد
الرحمن بن حمدان ومحمد بن علی
نصرویه نصرویان محدثان اند
(عبدالله بن محمد بن عبدالله نصر)
محرکة محدث است
(نَصَرَة) محرکة دهی است کان فیها
الصّالحون
(نَصِیر) کامیر یاری گر اَنصَار
جمع وانصار النَّبِیّ صلی الله علیه
وسلم باشندگان مدینه که یاری گر
آنحضرت شدند سُمُّوا به لانّهُ
غَلَبَت علیهم الصّفة واز اعلام است
(ابو منذر نُصَیر) کزبیر نحوی
شاگرد کسائی است
(نَاصِر) یاری گر ورهاننده نُصّار
کزنار وانصار ونُصَّر کصرد و
نصر بالفتح جمع وراه گذر آب
بسوی وادی نواصر جمع ونیته
بزرگ بدرازی یک گروه ومانند
آن وآب که از دور آید ومدد کند
سیلها را واز اعلام است وبنو
ناصر بطنی است
(نَاصِرَة) دهی است بطبریه.
(ناصریه) دهی است درافریقیه
(اَنصَر) مرد ختنه ناکرده
(نَصَّار) کشداد از نامهای
عربان است
(بُختَ نَصَّر) کبقم بالتشدید
امیری بود از امراء لهراسپ
فارسی که بپادشاهی رسید اصله
بوخت ومعناه ابن وعبد ونصر صنم
وکان وجد عند الصنم ولم یعرف له
اب فنسب الیه خرّب القدس
(نَصرانه) دهی است بشام وآن را بخ
نَاصِرَة ونَصُورِیة نیز نامند ومنسوب بآن
نصران است نَصرَانی منسوب
بوی یقال رَجُل نصرانیّ وامرأة
نصرانیة ونصاری جمع نصران و
نصرانة ونصرانیة است چنانکه
ندامی جمع ندمان وندمانة یا جمع
نَصرِی است همچو مهری و
مهاری وآنها را نَصرا نیز
وانصار نیز گویند
(نَصرَانِیَّة) دین نصاری
(مَنصُور) نام مردی ولقب

خلیفه دوم از خلفاء عباسیه وهو
ابو جعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبد الله بن عباس بن عبد
المطلب و لقب امام قایم منتظر
مهدی علیه السلام
(مَنْصُورَة) شهری است اسلامیه
بسند و شهری بنواحی واسط و نام
خوارزم قدیم که شرقی جیحون بود
و شهری نزدیک قیروان و آنرا
منصوریه نیز نامند و شهر در بلاد
دیلم و شهری میان قاهره و دمیاط
ومن العجب ان کلا منها
بناها ملک عظیم فی جلال
سلطانه وعلو شانه وسماها
المنصورة تفاؤلا بالنصر والدوام
فخربت جمیعها واندرست
وتعفت رسومها وانمحت
(ن) نَصَرَ الْمَظْلُومَ نَصْرًا بالفتح
ونُصُورًا یاری داد او را * ونَصَرَ
الْغَیْثُ الْاَرْضَ) بهمه زمین
رسید باران * ونَصَرَهُ مِنْهُ
رهانید او را از وی * ونیز نَصْر
عطا دادن
(تَنْصِیر) ترسا گردانیدن منه
الحدیث فابواه یهودانه و ینصرانه

(تَنَصُّر) مرو رسیدن بیارگری
و ترسا شدن
(تَنَاصُر) یکدیگر را یاری دادن
و راست گردانیدن بعض خبر
مر بعض را
(اِنْتِصَار) داد ستدن
(اِسْتِنْصَار) یاری خواستن *
واسْتَنْصَرَهُ عَلَیْهِ) ای ساله
ان ینصره و خواستن

ن ص ص

(نَصّ) بالفتح بنهایت بر چیزی
فی حدیث علی رضی الله عنه
اذا بلغ النِّسَاءُ نَصَّ الحِقَاقِ او الحقائق
فالعصبة اولی یعنی چون بنهایت
بلوغ رسیدند زنان و خردمند
شدند یا قادر گشتند دران مدت
بر حقاق وهو الخصام یا نزاع بر خیزد
میان ایشان پس هر ولی گوید که
من احق هستم یا استعاره از حقاق
شتر یعنی بپایان رسید خردسالی
ایشان * وسَیْرٌ نَصٌّ) رفتار بنهایت
تیز و رفیع
(نَصَّة) بالفتح کنجشک ماده
(نُصَّة) بالضم توک موی
یا موی که پیش بر روی زن افتد

(سَیْرٌ نَصِیصٌ) کا سیر رفتار رفیع
و باکوشش * ونَصِیصُ الْقَوْمِ)
مدد ایشان
(نَصَاصُ الاَنْفِ) کشنده مرد
سخت خشمناک که بینی بجنباند
(حَیَّةٌ نَصْنَاصٌ) بالفتح مار بسیار
جنبنده
(مَنَصَّة) بالفتح حجله و خانه
آراسته جهت عروس ماخوذ من
نص المتاع
(مِنَصَّة) بالکسر آنچه بران عروس
را نشانند
(ن) نَصَّ الْحَدِیثَ اِلَیْهِ)
برداشت آنرا بسوی آن وکذا نص
الْخَبَرَ اِلَیْهِ) * ونیز نصّ) نیک
راندن شتر را یقال نصّ ناقته ای
استخرج اقصی ما عندها من
السیر و رفتن و شتر جنبانیدن منه
یقال فلان یَنِصُّ اَنْفَهُ غضبًا و بر
یکدیگر نهادن رخت را و نیک
باریکی کردن در بر رسیدن تا باب غایت
آنرا بدانی و برداشتن و بر منصه
نشاندن عروس را و آشکار کردن
چیزی را * ونیز نصّ) اسناد
کردن بسوی رئیس بزرگ و دادن وقف

گردانیدن بر چیزی و معین نمودن
بر چیزی *
(ض) نصت الْقَنَوَاءُ نَصِیصًا)
کامیر بانگ کرد کباب بر آتش
* نَصَّتِ الْقِدْرُ) جوشید
(نَصْنَصَة) زانو در زمین استوار
کردن شتر تا برخیزد با بار گران
و جنبانیدن چیزی و فی حدیث
ابی بکر حین دخل علیه عمر رضی
الله عنهما وهو ینصنص اللسانه و
یقول الجوهر هذا اوردنی الموارد
قال ابو عبید هو بالصاد لاغیر
وبالضاد المعجمة کذلک لکن
لیس فی الحدیث
(مُنَاصَّة) سخت تقاضا کردن
و مناقشه نمودن با غریم
(اِنْتِصَاص) بر منصه نشستن
عروس و برنجیدن و بر پای خاستن
و بلند شدن

ن ص ع

(نَصْع) بالفتح کوهی سرخ باسفل
حجاز مشرف بر عوز بسوی دست
راست ینبع یا میان ینبع و صفراء
(نصع) مثلثه جامه است سخت
سپید و پوستی سپید یا هر پوست

سپید
(نصع) کعنب نطع ادیم
(نصیع) کامیر روشن و بی امیغ
(ناصع) خالص از هر چیزی یقال
ابیض ناصع واصفر ناصع و روشن
وصاف قال الاصمعی کل ثوب خالص
البیاض والصفرة او الحمرة
فهو ناصع
(منصع) کمقعد انجمن یا جای
خالی کرده جهت بول وقضای
حاجت مناصع جمع
(ف نصع نصاعةً) ککرامة
* ونصوعًا) خالص و بی آمیغ
گردید * ونصعت الامّ بالولد)
زاد بچه * ونیز نصوع) پیدا
و روشن شدن کار و خالص گردیدن
رنگ و سخت سپید شدن و فرونشاندن
آشامنده تشنگی را و اقرار کردن
وگزاردن حق کسی را یقال
نصع بالحق
(انصعت الناقة للفحل
انصاعًا) ثابت ماند * ونیز
انصاع) اقرار کردن وگزاردن
حق کسی را و پیش آمدن جهت
بدی و فراخیدن یا آشکار کردن

آنچه در دل باشد و آهنگ خنک
کردن

ن ص ف

(نصف) مثلثةً نیمه چیزی
انصاف جمع وقرأ زید بن ثابت
فلها النصف بالضم
(نصف) بالکسر متوسط از مردم
مذکر و مونث واحد و جمع دروی
یکسان است * ونیز نصف) بالکسر
وتثلیث داد
(نصف) محرکة زن میانه سال
یا زن سال چهل و پنج یا پنجاه و
مانند آن رسیده انصاف و
نصف ککتب وبالضم جمع نصیف
بدون ها مصغر آن لانها صفة * و
نیز نصف) مرد پنجاه ساله انصاف
ونصفون) جمع و واو اسم مصدر است
(نصفة) محرکة داد
نصیف) کامیر معجر و مقنعه
زنان و نیمه چیزی و عمامه
و هر چه بدان سر پوشند
و چادر دو رنگ و پیمانه
است منه الحدیث
ما بلغ مدّ احدهم ولا نصیفه
(ناصف) جاکر نصف محرکة

جمع
(ناصفة) آب رو نواصف جمع
یا سنگ بزرگ که در آب راه و
وادی باشد و موضعی است
(اناء نصفان) کسکران خنور
نیم پر
(قربة نصفی) کسکری مشک
نیمه پر
(منصف) کمقعد نیمه راه و
رودباری است در بمامه و خادم
منصفة مونث
(منصف) کمنبر جاکر منصفة
مونث مناصف جمع
مناصف) بالفتح موضعی است
(ن نصفه نصفًا) بالفتح به
نیمه رسید * وکذا انصف النهار
ای انتصف * ونصف القوم
نصفًا ونصافةً) ککرامة وبکسر
نصف گرفت از ایشان * ونصف
الشیٔ نصفًا) نیمه آن گرفت
* ونصف القدح) نوشید نیمه
آن را * ونصفت النخل نصوفًا)
سرخ شد بعض غوره آن وسبز ماند
بعض آن
(ض ن) نصف فلانا نصفًا)

بالفتح ونصافًا ونصافةً) بکسرهما
وفتحهما خدمت کرد او را
(انصاف) داد دادن و راستی
کردن و به نیمه رسیدن روز و
جز آن وخدمت کردن و در نیمه
روز سیر کردن و نصف چیزی
گرفتن و شتافتن
(متنصف) کمحدث عمامه
پوشنده
(منصف) کمعظم شراب که نصف
آن سوخته باشند
(تنصیف) سرخ شدن بعض
غوره خرما و سبز ماندن بعض آن
و خمار پوشانیدن دختر را و دو نیم
کردن چیزی را و دو موی گردیدن
سر یا ریش
(مناصفة) دو بخش کردن مال را
(تنصف) معجر پوشیدن زن
وخدمت کردن و خدمت
خواستن از اضداد است و
خواستن آنچه نزد کسی باشد و
فروتنی نمودن نزد کسی و انصاف
خواستن از سلطان و همگی موی
سپید گردیدن از پیری و یقال
تنصفناك بیننا یعنی گردانیدیم ترا

ﺞ

میان خود و تمام حق گرفتن
(تَنَاصُف) یکدیگر را انصاف
دادن
(مُنْتَصَف) بفتح الصاد میانهٔ
هر چیزے
(اِنْتَصَفَ مِنْهُ) تمام حق خود گرفت
ازان ٭ و نیز اِنْتِصَاف) معجر
بر سر فگندن زن و به نیمه رسیدن
و در آمدن تیر در شکار و داد ستدن
(اِسْتَنْصَفَ مِنْهُ) تمام حق خود گرفت ازان

ن ص ل

ج (نَصْل) بالفتح پیکان تیر و پیکان
نیزه و تیغ بی قبضه و کارد اَنْصُل
کافلس و نِصَال ککتاب و نُصُول
جمع و آنچه نو بیرون بر آمده باشد
از گیاه بهمی و سر مع جمیع اجزاء
آن و تندی پس سر و اعلای سر
و رشته از دوک بر آمده ٭ و مِعْوَلٌ
نَصْلٌ) میتین و سته بر آمده و صفت
بالمصدر ٭ و نیز نصل) درازی
سر شتر و اسپ
(نَصِیْل) کامیر سنگی است دراز
باندازه یک گز که بدان
کوبند و کام دهن و
گندم مماف و پیوند

میان گردن و سر زیر هر دو زنخ و
نول مرغ یا بینی آن و تلاق زن
و تیر و اعلای سر و موضعی است
(لِحْیَةٌ نَاصِلٌ) ریش از خضاب
بیرون آمده
(نَصْلَان) کسکران پیکان تیر
و نیزه و تیغ بی دسته
(اُنْصُوْلَة) کاعجوبه شگوفه بصل
گیاه بهمی یا بهمی که از گرمی خشک
شده باشد اَنَاصِیل جمع
(مِنْصِیْل) کمندیل سنگی است
که بدان کوبند منصال بالکسر
مثله ٭ و نیز مِنْصَال) از شکر
جماعتی کم از سی یا چهل
(ن) نَصَلَ السَّهْمُ فِیْهِ نَصْلًا
در نشست پیکان تیر در چیزی ٭ و
نَصَلْتُهُ اَنَا) در نشاندم پیکان را
در آن ٭ و نیز نُصُوْل) بیرون
افتادن پیکان از تیر و هو من
الاضداد کذا قالوا و عندی انه
لیس من الضد لانهم انما یقولون
نَصَلَ النَّصْلُ اِذَا اخرج من القدح
و ثبت فی المرمی لا فی القدح ٭ و
بیرون آمدن موی از خضاب و بر آمدن سم
از ستور و بر آمدن زهر از نیش مار

و کژدم و زائل گردیدن اثر آن
و زائل شدن رنگ حنا از دست
(مُنْصِلُ الْاَسِنَّةِ) کمحسن نام
ماه رجب و کذا مُنْصِلُ الْاَلِّ
سمی لانهم کانوا ینزعون نصلها
فیه و لا یغزون لحرمته
(مُنْصُل) بضمتین و کمکرم تیغ
(مُنْصِلِیَّة) بالضم و شد الیاء
موضعی است
اِنْصَال) پیکان در نشاندن
در تیر و پیکان از تیر و نیزه بیرون
کشیدن ضد و خار بر آوردن
بهمی
(تَنْصِیْل) پیکان در نشاندن در
تیر و پیکان از تیر بیرون کشیدن
از اضداد است
(تَنَصُّل) بیرون آمدن موی از
خضاب و از گناه بیزار شدن
و بیرون کشیدن خود را یقال تنصّل
اِلَیْهِ مِنَ الْجِنَایَةِ اذا اخرج و تبرّا عنها
و بیرون آوردن چیزی را و بر
گزیدن چیزی را و گرفتن آنچه با کسی باشد
(اِنْتِصَال) بیرون افتادن
پیکان
(اِسْتَنْصَلَ الْحَرُّ السَّفَا) انصوله

گرد گرما خار خشک بهمی را و
اِسْتَنْصَلَهُ) بیرون آورد آنرا
و اَسْتَنْصَلَ الْهَیْفُ السَّفَا)
افکند باد گرم خار بهمی را

ن ص م

(نَصْمَة) بالفتح صورت که بر ستند
آنرا -

ن ص و

(نَصْو) بیماری است شبیه بجیش
و درد شکم و اضطراب
(نِصَاء) ککساء موضعی است
(نَاصِیَة) موی پیشانی نواصی
جمع ٭ و نیز نَوَاصِی النَّاسِ)
اشراف مردم ٭ و ابلٌ نَاصِیَةٌ
شتران بلند بر آمده در چراگاه
(نَاصَاة) موی پیشانی بلغت طے
(ن) نَصَاهُ نَصْوًا) بالفتح موی
پیشانی وی گرفت یا کشید آنرا
قالت عائشة رضی الله عنها
مالکم تَنْصُوْنَ مَیِّتَکُمْ ای
تمدون نَاصِیَتَهُ کانها کرهت تسریح
راس المیت ٭ و نَصَتِ الْمَفَازَةُ بالمفازة
متصل گردید بیابانی به بیابانی
٭ و نَصَا الثَّوْبَ) کشاد آنرا
اِنْصَاء) موی پیشانی کسی گرفتن

(نَاصَيْتُهُ مُنَاصَاةً وَنِصَاءً) بالکسر موی پیشانی یکدیگر را گرفتیم ❊ ویقال هٰذِهٖ فَلَاةٌ تُنَاصِي فَلَاةً) یعنی هر دو بیابان باهم متصل اند
(تَنَصَّتِ الْمَرْأَةُ) شانه کرد موی خود را
(مُنْتَصًا) اعلای وادی و موضعی است
(اِنْتِصَاء) دراز گردیدن موی

ن ص ی

(نَصِيّ) کغنی گیاهی است و هو مادام رطبًا یسمّی نصیًّا فاذا ابیضّ فهو طریقةٌ واذا ضخم ویبس فهو الحلیّ
(نَصِيَّة) کغنیة خیار و برگزیده از مردم و ستور و جز آن نَصِيٌّ جمع اَنْصَاء وَأَنَاصِي جمع الجمع
(اَنْصَتِ الْاَرْضُ اِنْصَاءً) بسیار نصی گردید زمین
(تَنَصِّي) نزدیک گشتن و زن خواستن در برگزیده قوم یقال تَنَصَّى بنی فلانٍ اذا تزوّج فی نَوَاصِيهِم
(اِنْتِصَاء) برگزیدن و دراز گردیدن

کوه و زمین و بلند شدن آن

باب النون فصل الضاد

ن ض ب

(نَاضِب) دور
(تَنْضُب) کتنصر درختی است حجازی خارش خرد شبیه خار عوسج و وی است نزدیک مکه والتاء زائدة فیه لانه لیس فی الکلام فعلل تنضبة یکی قال ابن سلمة النبع شجر القسی وتنضب شجر تتخذ منه السهام
(ن) نَضَبَ الْمَاءُ نُضُوبًا) فرو شد آب بزمین ❊ ونیز نُضُوب) روان گردیدن و مردن و کم شدن نبات و سخت شدن پشت ریش و دور شدن دشت و مردم یقال نضبت المفازة ونضبوا ای بعدت وبعد و او فرو رفتن چشم در مغاک یا بخصوص چشم ناقه
(اِنْضَاب) کشیدن چله کمان را تا بانگ کند مقلوب اِنْبَاض
(تَنْضِيب) فرو شدن آب بزمین و کم شیر گردیدن ناقه و دیر دوشیده شدن آن

ن ض ج

(نَضِيج) کامیر میوه رسیده و پخته هر چه باشد ❊ ورجل نَضِيجُ الرَّأْيِ) مرد استوار خرد
(نَاضِج) گوشت پخته و میوه رسیده
(مِنْضَاج) بالکسر باب زن
(ن) نَضَجَتِ النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا) یکسال گذارد و بچه نداد
(س) نَضِجَ التَّمْرُ نَضْجًا) بالفتح والضم رسید ❊ ونیز نُضْج) پخته شدن هر چیزی چون گوشت و ریش و مانند
(اِنْضَاج) پختن گوشت و جز آن را و رسانیدن میوه را
(تَنْضِيج) تا یک سال بچه نا آوردن ناقه مُنَضِّجٌ نعت است از آن مُنَضِّجَات جمع

ن ض ح

(نَضَح) محرکة حوض انضاح جمع
(نَضِيح) کامیر خوی و حوض نُضُح بضمتین جمع
(نَضُوح) کصبور نوعی از خوشبوی و داروی دهن ❊ وقوس نَضُوحٌ کمان تیر دور انداز
(نَاضِح) شتر آبکش نَاضِحَة مونث وهی سانیة نَوَاضِح جمع
(نَضَّاح) ککتان آبکشنده با شتر ❊ ونضّاح بن اشیم کلبی است
(نَضَّاحَة) دور انداز و نیک انداز نده
(قَوْسٌ نُضَحِيَّةٌ) کجهنیة کمان تیر دور انداز
(مِنْضَحَة) کمکنسة اشتر کاو پلنگ
(ض) نَضَحَ الْبَيْتَ نَضْحًا) بالفتح آب شاشید در آن و فی الحدیث یغسل بول الجاریة و ینضح بول الغلام ❊ ونَضَحَ فُلَانًا بالنبل) تیر انداخت بر وی ❊ و نَضَحَ بِالْبَوْلِ عَلٰى فَخِذَيْهِ) کمیز آلود ساخت ران را ❊ ونَضَحَ عَنْهُ) دور ساخت از وی ❊ و نیز نَضْح) فرو نشاندن تشنگی را و بسیری آب آشامیدن یا کم از سیری آب خوردن از اضداد است و آب دادن خرما بن با شتر و شکافته شدن درخت جهت برگ بیرون آوردن و برارد شدن گرفتن دانه کشت
(ن) نَضَحَتِ الْقِرْبَةُ نَضْحًا و

ج ٤

تنضاحا) بفتح الفوقیه تراوید * و
نضحت العین) اشک ریخت
(انضح عرضه) زشت کرداند
ابروی وی را وآلود * ونیز انضاح
برآورشدن گرفتن دانه کشت
(مناضحة) دور کردن
(تنضحت العین) جوشید آب آن
* وتنضح منه) دور گردید از آن
(انتضاح) جوشیدن اشک چشم
واب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضو
(استنضاح) آب بر فرج پاشیدن
بعد وضو

ن ض خ

(نضخ) بالفتح نشان خوشبو که در
جامه و جز آن باقی باشد یقال
اصابه نضخ
(نضخة) بالفتح یکبار باریدن
(نضّاخ) ککتّان باران بسیار
(عینٌ نضّاخةٌ) بالتاء چشمه
بسیار آب منه قوله تعالی فیهما
عینان نضّاختان ای فوّارتان
(منضخة) کمکنسه زرانه و
العامة تقول نضّاخة مشددة
(ف) نضخه نضخا) بالفتح
شاشید آب را مانند نضح او النضخ
دون النضح * ونضخ الماء) سخت
جوشید از چشمه یا از زیر بالا
رفت * ونضخ النبل فی العدو
پراکنده افکند تیر در دشمن و
(نیز نضخ) نیم سیر شدن از آب
ولا یقال منه فعل ولا یفعل
(مناضخة ونضاخ) بالکسر آب
شاشیدن باهم
(انتضاخ) آب شاشیدن

ن ض د

(نضد) محرکة رخت برهم نهاده
یا برگزیده آن وتخت جامه و
رخت وبزرگی آبای ونبزرگ و
شتر ماده فربه انضاد جمع * و
(انضاد القوم) جماعت مردم *
وانضاد الرجل) اعمامه واخواله
المتقدمون فی الشرف * وانضاد
الجبال) سنگها بر یک دیگره و
انضاد السحاب) ابر برهم نشسته
و بریکدیگر برآمده
(نضید) کامیر رخت برهم نهاده
(نضیدة) کسفینه بالش وآنچه
برکرده شود از رخت
(نضاد) کقطام کوهی است
عالیه و یونث و یمیم تجریه مجری
ما لا ینصرف
(نضود) کصبور ناقه فربه
(منضود) رخت برهم نهاده
(ض) نضد متاعه نضدا)
بالفتح برهم نهاد رخت را
(تنضید) برهم نهادن رخت
متاع منضّد بفتح الضاد نعت
است از آن شدّد للمبالغة
(انتضد بالمکان) اقامت
نمود در آن جائی

ن ض ر

(نضر) بالفتح زر و سیم نضار
کتاب وانضر کافلس جمع و نضر
بن کنانه پدر قبیله قریش است
و حسین بن حسن بن نضر بن
حکیم نضری و پسرش قاضی
عبد الله و شیخ الاسلام یونس
بن طاهر نضری محدثان اند
نضرة بالفتح نعمت و زیست
و توانگری و خوبی و تازه روئی و ابو
نضرة) منذر بن مالک و ام
نضرة تابعیان اند
(نضر) بالکسر زن مرد
عباس بن فضل نضری و سے
محدث است
(نضیر) کامیر تازه و با آب و زر
سیم و حی است از یهود خیبر
نضیری منسوب بوی و از
آنها است بکر بن عبد الله شیخ
واقدی و ابو النضیر بن التیهان
صحابی است در جنگ احد حاضر بود
(نضیرة) کسفینة جاریه
ام سلمه
(نضیر) کزبیر برادر نضر است
(نضار) کسحاب زر و سیم
(نضارة) کسحابة تازگی و تازه
روئی و خوبی
(عبید بن نضار) کتاب
محدثی است
(نضار) کغراب زر و سیم خالص
ناگداخته بی غش و چوب
و درخت گز یا گز سبز بی آب
یا گز و راز است شاخهایا
گز کوهی و چوب که از ان آوند سازند
و یکی و از ان است منبر آن حضرت
صلی الله علیه وسلم و نضار بن
حذیق از همدان است * و قدح
نضار) بالنعت و الاضافة
یعنی کاسه از چوب گز زرد رنگ
(نضارات) بالضم جند وادی است

بديار بلحارث بن كعب
(النضور) بالضم خوبی وتازه روی
(ناضر) روی تازه وباآب ونیکو و
سخت سبز ✤ ونیز ناضر) بطرزا
مبالغه در هر رنگ آرند فيقال
اخضر ناضرًا واحمر ناضر واصفر
ناضر ✤ ونیز ناضر) چغز لاوه
(انضر) تازه وآبدار وزرو
سیم
(ن ك س) نضر الشجر و
الوجه واللون نضرًا) محركه
ونضارةً تازه وباآب گردید ✤ و
نضره الله) ترو تازه گردانید اورا
خدای لازم متعد ✤ ونیز نضر)
خوبی وتازه روئی
(انضار) تازه روی گردانیدن
يقال نضره فانضر بتشديد الراء
من الانضرار كذا اعرب فی النسخة
الثانية من القاموس من نسخة
المؤلف رحمه الله بخطه وفی بعض
النسخ الموجودة عندنا انضره فانضر
ای يتعدی ولا
(تنضير) تازه روی گردانيدن و
بناز ونعمت پروردن منه الحديث
نضر الله امرءًا سمع مقالتی فوعاها

ای نعمه الله

ن ض ض

(نض) بالفتح كار ناپسندیده
وآب اندک ودرم ودینار نقد شده
یا عام ست
(نضيض) كامير آب اندک
نضائض ونضاض ككتاب
جمع وگروه مردم يقال جاءوا
باقصى نضيضهم وكم گوشت يقال
رجل نضيض اللحم
(نضيضة) كسفينة باران اندک
ونضائض جمع وباد که آب ردو
یا باد ست وگروه يقال جاءوا باقصى
نضيضتهم ای جماعتهم وتشنگی
يقال ابل ذات نضيضة وذات
نضائض ای ذات عطش وآواز
گوشت بوقت بریان کردن
نضائض جمع
(نضاض) ككتاب عطيه اسم
ست
(نضاض) بالضم برگزیده قوم
(نضاضة) بالتاء بقیه آب و
جز آن وسین فرزند مرد مذكر و
مؤنث تثنیه وجمع در وی یکسان
ست

(بئر نضوض) كصبور چاه که آبش
اندک اندک برآید
(ناض) درم ودینار نقد شده
یا ناض آن درم ودینارست که
عین گردد بعد از ان که متاع باشد
وقيل الناض المال الصامت ✤
وامر ناض) کار ممکن
(حية نضناض) بالفتح مار
بسیار جنبان ومضطرب که در یک
جای قرار نگیرد وبسیار زهر که گزیده
آن در حال هلاک شود یا ماریکه
زبان بسیار بجنباند وبیرون آرد
ودرون برد نضناضة مثله
(ض، نض الماء نضًّا) بالفتح
ونضيضًا كامير اندک اندک
روان گردید آب یا تراوید ونض
العود) از سر چوب آب تراوید
با فروختن طرف دیگر ✤ ونض
الامر) ممکن گردید ✤ ونیز نض
دریده شدن مشک از بسیاری
بری وآشکار کردن و اندک دادن
وبال جنبانیدن مرغ ونقد گردیدن
درم ودینار يقال خذ ما نض لك
من دينك يعنی بگير نقد شده
را ويقال ما نض بيدی منه شیء

(نضنضة) زبان جنبانیدن مار
(انضاض) حاجت روا کردن
واندک اندک شیر خورانیدن
راعی بره وبزغاله را
(تنضيض) بسیار درم ودینار
گردیدن وبی آرام ساختن کسی را
(تنضضت منه حقی) تمام
گرفتم حق خود از وی ✤ وتنضضت
الحاجة) روای آن خواستم از وی
✤ وتنضضت فلانًا) برانگیختن
خواستم او را
(استنضاض) احسان وعطیه
خواستن يقال هو يستنض معروفه ای ج۴
يستقطره ونقد کردن بر خواستن یا
اندک اندک بیرون آوردن
خواستن آن را

ن ض ف

(نضف) محركه صعتر وشتی
(نضف) ككتف پلید نضفون
جمع
(نضيف) كامير پلید
(رجل ناضف) مرد گوز زننده
(نضفان) محركه پهلو
(رجل منضف) كمنبر مرد گوز
زننده

(ن ض س) نَضَفَ الفَصِيلُ
نَضْفًا بالفتح همه شیر پستان مکید
شتربچه * ونیز نَضْف
خدمت کردن وتیز دادن
(اِنْضَاف) همیشه صعتر خوردن
وتیز دانیدن وپویه دویدن
ناقه و پویه دوانیدن آنرا
(اِنْتِضَاف) همه شیر پستان مکیدن
شتربچه

ن ض ل

(نَضْل) بالفتح موضعی است
(نُعْمَان بن نَضْلَة) بالتاء و
نَضْلَة بن خدیج ونُضْلَة بن
عُبَيْد ونَضْلَة بن طَرِيف نَضْلَة
بن عمرو ونضله بن ماعز
صحابیان اند * وابو نَضْلَة
کنیت هاشم بن عبد مناف
(اِنْتَضِل) کزبرج بالهمزة بلا
و سختی
(س) نَضِلَ البَعِيرُ نَضَلًا
محرکة لاغر وزار گردید ومانده
شد و بی تاب گشت
(ن) نَضَلْتُه نَضْلًا بالفتح چیره
شدم بروی در تیراندازی
(اِنْضَال) لاغر وماندہ گردانیدن
(نَاضَلَه مُنَاضَلَةً ونِضَالًا)
بالکسر وتَنَضَّلًا بفتح الفوقیة
تیراندازی کردند باهم ونبرد
نمودند در تیراندازی ونَاضَل
عَنْهُ گفت گوی عذر در پیش
آورد ودفع کرد
(تَنَضُّل) بیرون آوردن
(اِنْتِضَال) بیرون آوردن وبرگزیدن یقال اِنْتَضَلَ مِنْهُ ودست
انداختن شتر در رفتن وبرهمدیگر
نازیدن مردم وتیراندازی
کردن باهم وسخن وشعر نبرد
کردن یقال اِنْتَضَلُوا بالکلام
والاشعار
(تَنَاضُل) نبرد کردن در تیر
اندازی

ن ض م

(نَضْم) بالفتح گندم کرو بِضْنَمَة
یکی

ن ض و

(نِضْو) بالکسر آهن لگام ولاغراز
شتر وجز آن نِضْوَة مونث اَنْضَاء
جمع وتیر قمار تنک سبک وتیر تباه
شده از کثرت رمی جامه کهنه
* ونِضْوُ السَّهْمِ تنه تیر یعنی
از پیکان تا بپه
(نَضِيّ) کامیر لاغر از شتر وجز آن
وتیر بی پیکان وبی پر وتیر قمار بکار
ناداشته وپیکان تیر وتنه تیر ونیزه
وگردن تا اعلای آن یا استخوان
آن یا دوش گوشت میان کتف وگردن
یا شانه جای ونزه مرد
اَنْضِيَة جمع
(ن) نَضَاهُ مِنْ ثَوْبِهِ نَضْوًا
بالفتح بیرون کشید جامه از وی
* ونیز نَضْو پیشی گرفتن اسب و
در رفتن ودر گذشتن تیر وبرکشیدن
شمشیر وبریدن شهرها ومنازل و
رفتن ومحو شدن رنگ خضاب
دست وپای وسر وریش یا
بخصوص رفتن رنگ خضاب سر و
ریش است نُضِيّ ونُضُوّ بشد الواو
والیاء مثله فی الکل وفرو نشستن
ورم اندام وفرو خوردن آب در
زمین
(مُنْضِی) کمکرم ستور لاغر کرده
مُنْضَاة مونث
(اِنْضَاء) لاغر گردانیدن ستور
لاغر دادن کسی را وکهنه گردانیدن
جامه را
(تَنَضِّی) لاغر گردانیدن ستور را
(اِنْتِضَاء) برکشیدن شمشیر و
کهنه کردن جامه ولاغر گردانیدن
شتر

ن ض ی

(ض) نَضَيْتُ السَّيْفَ نَضْيًا
بالفتح برکشیدم آنرا * ونَضَيْتُ
الثَّوْبَ کهنه گردانیدم آنرا
اَنْضَيْتُه وانْتَضَيْتُه کذلك
(مُنْتَضَی) موضعی است

باب النون فصل الطاء

ن ط ب

(نِطَاب) ککتاب سر رگ گردن
(نَاطِب) پالونه
(نَوَاطِب) جامه پارها که در پالونه
داخل کنند وبدان چیزها را صاف
کنند
(مَنْطَبَة) کمقعدة کول
(مِنْطَب) کمنبر پالونه مِنْطَبَة
مثله
(ن) نَطَبَه نَطْبًا انگشت زد
گوش ویرا
(مُنَاطَبَة) بریکدیگر براغالانیدن

ن ط ث ر

(نَطْثَرَة) نیک خوردن پیه و

چربی را چندانکه گران گردد دل
ازان مقلوب طنشره

ن ط ح

(نَطْحَة) بالفتح یکبار سرون زدن
منه الحدیث فارس نَطْحَةً او
نَطْحَتَان ثم لا فارِسَ بعدها ابدًا
یعنی اهل پارس با مسلمانان یکبار
یا دو بار بمعرکه خواهند پرداخت
بعد ازان ملک و سلطنت از دست
ایشان خواهد رفت
(نَطِیح) کامیر بز که بسرون
زدن بمیرد نَطِیحَة مثله والهاء
لغلبة الاسمیة علیها وکذلك
الفَرِیسَة والاکیله والرَّمِیّة لانه
لیس هو علی نَطَحَتُها فهی مَنْطُوحَة
وانما هو الشیء فی نفسه مِمَّا ینطح مما
یفترس مما یوکل وقیل النَّطِیحة
للمونث او هی لحن و مرد بدفال
و اسپ که در پیشانی او دو دائره
باشد وآن مکروه است و هر چه
پیش آید از مرغ و وحش خلاف
قعید
(ناطح) هر چه پیش آید از مرغ
و وحش و رنج و سختی نواطح جمع
یقال اَصَابه ناطح من الدهر الی ما

شداید و نَطْح و ناطح دو ستاره
است از منازل قمر ببرج حمل
که بر دو شاخ وی اند و یقال ماله
نَاطِحٌ ولا خَابِطٌ یعنی او را نه
گوسپند است نه شتری
(نَطَّاح) کشداد کبش سرون زن
(مَنْطُوحَة) بز که بسرون زدن
بمیرد و جلّه ت بالهاء لغلبة الاسمیة
علیها
(ف ض) نَطَحَهُ نَطْحًا) سرون
زد او را
(تَنَاطُح) باهم سرون زدن قچقار
(اِنْتِطَاح) باهم سرون زدن
قچقار

ن ط خ

(هو نِطْخ شَرٍّ) بالکسر او شرانگیز و
صاحب بدی است

ن ط ر

(نَطْر) بالفتح باغبانی نمودن و
الفعل من نصر
(نَطُرُون) بالفتح بوره ارمنی
نَیْطَرُون بالفتح مثله
(نِطَارَة) کتکابة باغبانی
(نَاطِر) باغبان انگور و خرما
اعجمی است نُطَّار کزنار و نُطَرَاء

کامراء و نَطَرَة محرکة جمع
(نَاطِرُون) موضعی است بشام یا آن
ناطرون بمیم است
(نُطَّار) کرمان مترس که در باغ
و کشت نصب کنند تا وحوش و طیور
ازان نترسند
(نَاطُور) باغبان انگور و خرما
اعجمی است نواطیر جمع و ابن
النَّاطُور) والی ایلیار و صاحب
هرقل که منجمی بود پیشوای
نصارای شام شد و یروی فیه
بالظاء المعجمة من النظر
(نِنْطِر) کزبرج بالهمزة مرد زیرک
زیرک تیز فهم

ن ط س

(نَطُس) بالفتح و ککتف و عضد
دانا
(نُطُس) بضمتین طبیبان نیک
زیرک و سخت پرهیزکاران از آلایش
و چرک و ریم
(نَطِس) ککتف دانا و نیک پاک
از آلایش چرک و ریم و ناخوش
دارنده آن را
(نُطَسَة) کهمزة مرد نیک پرهیز
کننده از آلایش و احتیاط نماینده
از ناپاکی
(نَطَاسِیّ) بالکسر و الفتح و شد
الیاء دانا و طبیب
(نَاطِس) جاسوس
(نِطِّیس) کسکیت طبیب و طبیب
نماینده خود را
(س) نَطِسَ نَطَسًا) محرکة
نیکو دانست و باریک رفت
در دانش
(تَنَطُّس) نیک پاکیزه شدن و
سخت احتیاط کردن در طهارت و
در کلام و طعام و جامه و در جمیع
امور و نیکو دانستن و باریک رفتن ع
در دانش و جاسوس کردن از
خبر

ن ط ش

(نَطْش) بالفتح استواری خلقت
(نَطِیش) کامیر جنبش یقال
ما به نَطِیش ای حراك
(نَطْشَان نَطْشَان) بالفتح از
اتباع است

ن ط ط

(نَطِیط) کامیر دور نَطِیطَة مونث
(اَنَطّ) سفر دور نُطُط بضمتین جمع
(عقبةٌ نَطَّاءُ) بالفتح عقبه دور

(نَطَّاط) کشدّاد بیهوده گوی
(نَطْنَط) کفدفد فلفل دراز
کشیده بالا نَطْنَاط بالفتح مثله
نَطَانِط جمع
(ض، نَطَّ نَطًّا) بالفتح بیهوده
گفت و نَطَّ فِي الأَرْضِ) رفت
* و نط نطًّا و نطیطًا گریخت * و نیز
نَطّ) بالفتح بستن و دراز کشیدن
(نَطْنَطَة) سفر دور کردن و دور
شدن زمین و دراز کشیدن چیزی را
(تَنَطْنُط) دور شدن

ن ط ع

(نِطْع) بالکسر و کعنب کام دهن
که در وی شکنها است نُطُوع
جمع * و گستردنی است از ادیم
نَطْع) بالفتح و بالتحریك مثله
اَنْطَاع و نُطُوع جمع
(حُرُوف نَطْعِيَّة) بالفتح و شدّ الیا
سه است ط د ت
(تَنَطُّع) بضمتین تکلف فصاحت
نمایندگان
(نِطَاع) ککتاب رود باری است
در یمامه * و نطاع القوم خیمه
های قوم یا زمین ایشان
(نَطَّاع) کقطام و کتاب دهی
است در بحرین مر بنی رزاح را
(نُطَاع) کغراب آبی است بیمامه
(نَطَّاع) مشدد موضعی است
در یمامه
(نُطَاعَة) بالضم لقمه که نیمه آن
خورند و نیمه آن بر خوان باز آرند
(بیاض ناطع) سپیدی خالص
(نَطَّاع) کشداد آنکه طعام را
در نطع چیند و در چیدن زیرکی
بکار برد
(ف، نَطَعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید
گونه آن
(تَنَطُّع) دور رسیدن در سخن
و بغور نگریستن و در کام گفتن
سخن را و زیرکی و باریکی کردن
در امور و صلته بفي

ن ط ف

(نُطْفَة) بالضم آب صافی روشن
کم باشد یا بسیار یا آب اندک که
در تنگ دلو و مشک بماند نِطَاف
ککتاب و نطف ککتب جمع
و دریا نُطْفَتَان دریای مشرق
و دریا مغرب یا آب فرات و آب
بحر جده یا بحر روم یا بحر چین
* و نیز نُطْفَة) آب و نُطَف کصرد
جمع
(نِطَف) بالکسر نام مردی از بنی
یربوع
(نَطَف) محرکة عیب و بدی و
تباهی زخم پشت و بیماری است
که مردم را جهت دفع آن داغ
کنند و آلودگی بعیب یقال هم اهل
الریب والنطف
(نَطَفَة) محرکة و کهمزة گوشواره
با مروارید روشن یا مروارید خرد
نَطَف بحذف تا و نُطَف کصرد
جمع
(نَطِف) ککتف پلید نَطِفُون
جمع و مرد فریبنده و آنکه شکستگی
سر او بدماغ رسد و نام مردی و بعیر
نَطِف) شتر مبتلا بنطف نَطِفَة
مونث
(نُطَافَة) کثمامة آب اندک که
در تنگ دلو و مشک باقی بماند
(نَطُوف) کصبور موضعی است
* و لیلة نطوف) شبی که تا
بامداد وی باران بارد
(نَاطِف) شکرینه
(نَاطِفي) شکرینه فروش
(ن ض، نَطَفَ الماءُ نَطْفًا و
نَطَافًا) بفتحهما و نطفانًا محرکة
و نِطَافَةً ککتابة روان گشت آب
و رفت * و نَطَفَ فلانًا بفجور
تهمت کرد او را و بعیب آلوده آزار
* و نَطَفَ الماءُ) ریخت آب را
(س، نَطِفَ نَطَفًا) محرکة و
نَطَافَةً ککرامة و نُطُوفَةً متهم
گردید و آلوده بعیب گشت و تباه
شد نُطِفَ مجهولا کذلك * و نَطِفَ
الجَمَلُ) بستوه آمد از خوردن و
جز آن و ناگوار شد * و نیز نطف
پشت ریش گردیدن شتر یا غده
بر آوردن در شکم و مشرف گشتن زخم
پشت بطرف درون چنانکه در دل
آن سوراخی پیدا شود و همچنان
شکستگی سر بطرف درون و تباه
شدن
(اِنْطَاف) متهم کردن کسی را
(و صیفة مُنَطَّفَة) کمعظمة دایا
کنیزک گوشواره پوشیده
(تَنْطِيف) متهم کردن کسی و
عیبناک ساختن و گوشواره کردن
دیگری را
(تَنَطُّف) گوشواره در گوش نهادن
و آلوده شدن بعیب و انتظار کردن

خبر و پرهیز نمودن از چیزی و یعد بمن

ن ط ق

(نُطُق) بضمتین اعراض و نواحی کوه که بعض آن بر بعض باشد تشبیه است بمیان بندها

(نِطَاق) ککتاب میان بند مردان نُطُق ککتب جمع و پارچه که زنان آنرا پوشند و در میانش بسته جانب بالایش را بر جانب زیرینش فروهشته تا بزانو میگذارند و جانب زیرینش تا بزمین میرسد و آنرا حجزه و نیفه و هر دو ساق نباشد ✤ و (ذات النطاقین) لقب اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنها لانها شقّت نطاقها لیلة خرج رسولُ الله صلی الله علیه وسلم الی الغار فجعلتُ واحدة لسفرة رسول الله صلی الله علیه وسلم والاخری عِصاماً لِقربته ✤ و (ذاتُ النِّطاق) اکمه ایست مر بنی کلاب را در کمر آن سپیدی است همچو نطاق ✤ و (نِطاقان) دولب فرج زن

(نَاطِق) گوینده ✤ ویُقالُ مَالَهُ نَاطِقٌ ولاصَامِتٌ) یعنی او را نه حیوانی است نه مالی دیگر

(نَاطِقَة) تهی گاه و سخن گوئی

(مِنْطَق) کمنبر نطاق

(مِنْطَقَة) کمکنسه کمر بند و انچه بآن میان را بندند

(مِنْطِیق) بالکسر زبان آور و نیک گویا و زن که بالشچه بر میان بسته دارد تا سرینش کلان نماید

(ض) نَطَقَ نُطْقاً) بالضم مَنْطِقاً کمجلس ونُطُوقاً بزبان راند حرفی یا سخنی را که ازان معنی مفهوم گردد ✤ و نیز منطق سخن اسم است

(اِنْطَاق) گویا گردانیدن و بسخن در آوردن

(مُنَطَّق) کمعظم کوه بلند بدان جهت که ابر در نیمه اش بماند و بر اعلای آن نرسد

(مُنَطَّقَة) کمعظمة گوسپندی که بر میانش داغ سرخ کنند و کمر بسته

(تَنْطِیق) بستن کمر بند بر میان کسی تا نیمه بشته و جز آن رسیدن آب

(مُنَاطَقَة) باهم گفت وگو و سخن کردن

(تَنَطُّق) کمر بر میان بستن خود را

(مُنْتَطِق) بکسر الطاء عزیز و یُقال جَاءَ مُنْتَطِقاً فرسَهُ یعنی کُتل ساخت آن را و سوار نشد

(اِنْتِطَاق) نطاق پوشیدن و کمر بر میان بستن مرد و حرف راندن و قول امیر المومنین علی کرم الله وجهه او هو من أمثالهم من یَطُلْ هَنُ اَبِیه یَنْتَطِق به یعنی آنکه فرزندان پدرش بسیار باشند توانا و زور آور باشد بآنها وکذا قولهم مَن یَطُلْ ذَیْلُهُ یَنْتَطِقْ بِهِ یعنی هر کرا دامن فراخ باشد می تواند که بجای دیگر گزاردان را وهو من النطاق او النطق

(اِسْتِنْطَاق) گویا گردانیدن و باهم سخن کردن و سخن کردن خواستن

ن ط ک

(اَنْطَاکِیَة) بالفتح والکسر وسکون النون وکسر الکاف وفتح الیاء المخففة تخت گاه عواصم است چشمها و فواکه بسیار دارد و محاط بسوری است سنگین بس بزرگ و داخل آن پنج کوه است و دور آن دوازده میل

ن ط ل

(نَطْل) بالفتح پوست دانهٔ انگور و آنچه بر آید از زبیب تر نهاده افشرده

(نِطْل) بالکسر بقیهٔ شراب

(نُطْلَة) بالضم یک آشام و آنچه از دهن مشک بدست بر آرند

(نَطُول) کصبور آب جوشانیده بدار وها

(نَاطِل) یک آشام از آب و شیر و شیره و فضله که در پیمانه باقی باشد و خمر و پیمانهٔ شراب و بفتح الطاء و بهمز ✤ و یقال ما ظفرتُ بناطِلٍ یعنی چیزی دست یاب نشد

(نَطْلَاء) کصحراء بلا و سختی

(اَنْطُلَة) سختیها یقال رَمَاهُ بالانطلة

(نَیْطَل) کحیدر کوزه که شراب بپیمایند بوی و مرد نیک زیرک و دراز نره و دلو و سختی نیاطِل جمع

(مَنَاطِل) افشردگی ها

(ن) نَطَلَ الخَمرَ نَطْلًا) بیفشرد آن را ✤ ونَطَلَ رَاسَ العَلِیلِ بالنَّطُول نُطُولًا) بالضم آب جوشانیده بدارو‌ها در کوزه کرده اندک اندک چکانید بر سر آن

(اِنْتَطَلَ مِنَ الزِّقِّ) اندکی بخت ازان

ن ط ن ز

(نَطَنْز) محرکة وبسکون النون شهری است میان قم واصفهان و آن را نَطَنْزَة تا نیز گویند

ن ط و

(نَطْو) بالفتح دراز کشیدن و دوری وخاموشی و تنیدن رشته را والفعل من نصر مج

(مَكَانٌ نَطِيٌّ) کغنی جای دور ارضٌ نَطِيَةٌ مونث یقال بلدةٌ نِيَاطُهَا نَطِيٌّ ای طریقها بعید

(نَطَاة) بالفتح آنچه ملصق باشد بغوره یا شمراخ خرما اَنْطَاء جمع ومعرفة نام خیبر یا چشمه دران یا قلعه یا علف زار آن

(اِنْطَاء) بخشیدن بلغت یمن

(مُنَاطَاة) بایکدیگر نزاع کردن و ستم نمودن و دوزن و بارو نی شسته کرو به رشته بیش یکدیگر انداختن تا بافند جامه را

(تَنَاطِی) بهم بیشی گرفتن و مروسیدن با کسی و فرا گرفتن سخن و بهم کشیدن آن را یقال تناطی الکلام اذا تعاطاه وتجاذبه

باب النون فصل الظاء

ن ظ ح

(اِنْظَاح) پیدا گردیدن آرد در خوشه یقال اَنظَحَ السنبل ای جری الدقیق فیه

ن ظ ر

(نَظْرَة) بالفتح ننگ و عیب و ترس و زشتی پیکر و برگشتگی صورت و بیهوشی و چشم زخم و زبان داشت یا وسوسه جن و پری و مهربانی و رحمت

(نِظْر) بالکسر مانند

(نَظَر) محرکة همسایگان یقال حَیٌّ حِلَالٌ نَظَرٌ ای متجاورون یری بعضهم بعضا

(نَظِرَة) کفرحة درنگی در امور

(نَظِیر) کامیر مانند نُظَرَاء جمع

(نَظِیرَة) کسفینة بهتر قوم که مردم در هر امور بوی نگرند و دست نگراو باشند مذکر و مونث واحد وجمع در وی یکسان است نَظَائِر جمع و دیدبان نگاهبان لشکر

(نَظَارِ) کقطام چشم دار یعنی انتظر اسم فعل است بمعنی امر مثل نزال وتراک

(نَظَارَة) کسحابة پاکی و پرهیزگاری وهو لحنٌ یستعمله بعض الفقهاء

(نِظَار) ککتاب دانائی و در یافتگی

(نَظُور) کصبور بهتر که مردم دست نگراو باشند و بوی نگرند در هر امور نَظُورَة مثله مذکر و مونث واحد وجمع در وی یکسان است نظائر جمع وآنکه باز نگرداند نگاه را از آنکه دوست دارد او را ✤ ونیز نَظُورَة) دیدبان لشکر

(نَاظِر) چشم یا نقطه سیاه چشم یا مردمک چشم و بینای یا رگ آب بینای ورگی است در جانب بینی که اشک از وی کشاید و هما نَاظِرَان) واستخوانی است که از پیشانی تا خیاشیم سر ورد آید و باغبان و دیدبان و نگاهبان و قلعه است بخوزستان ✤ وشدید النَّاظِر) پاک از تهمت که بهر سو چشم نظر کند

(نَاظِرَة) چشم وکوهی است یا آبی مر بنی عبس را یا موضعی

(نَوَاظِر) چند پشته است در زمین باهله

(نَظَائِر) فاضل و اماثل ویقال عدت ابلهم نَظَائِرَ) یعنی دو دو شمردم شتران ایشان را

(فرسٌ نَظَّارٌ) کشداد اسب چالاک تیز خاطر بلند اطراف ✤ وبنوا النَّظَّار) گروهی است از عکل ✤ ابلٌ نَظَّارِيَّةٌ منسوب بوی یا نظار کشتی است نجیب

(نَظَّارَة) بالتاء قومی که بسوی چیزی نظر کنند و نگرندگان

(بَنُو نَظَرَى) کجمزی وقد تشدد الظاء نگرندگان بسوی زنان و عشقبازی کنندگان با آنها

(امرأة سُمْعُنَّة ونُظْرُنَّة) بضم اولهما وثالثهما وبکسر اولهما وفتح ثالثهما وبکسر اولهما وثالثهما و شد النون فی الکل زن که بشنود و بنگرد خلاف آنچه گمان کرده باشند

(نَاظُور) باغبان و ابن الناظور

صاحب ایلیار و صاحب ہرقل و
قدم فی الطاء
(ناظُورَة) مہتر که در ہر امور
منظر او باشند واحد و جمع و
مذکر و مونث در وی یکسان
ست
(مَنْظَر) کمقعد جای نگریستن
خوش آیند باشد یا بد نا مَنْظَرَة
بالتاء مثله یقال مَنْظَرُهُ خَیْرٌ مِنْ
مَخْبَرِهِ + و نیز مَنْظَرَة) قومی که
بسوی چیزی نگران باشند و جای
دیدبان
(مَنْظِرِیّ) منسوبا نیکو منظر
مَنْظَرَانِیّ مثله
(مِنْظَار) آئینه
(مَنَاظِر) زمینهای بلند و قلعه
ست و موضعی نزدیک عُرُض و
موضعی قریب ہیت
(مَنْظُور بن حَبَّه) شاعری است
و حَبَّه نام مادر اوست و پدرش
مرثد نام داشت و مَنْظُور
بن سَیَّار مردی است و مَنْظُور
بن زَبَّان فزاری است که مادرش
چهار سال در شکم داشت او را
(مَنْظُورَة) زن عیبناک و داهیه

و بلا
(ن) نَظَرَهُ نَظْرًا) درنگ کرد و
مهلت داد بروی + و نَظَرَ الشَّیْءَ)
فروخت آنرا بمهلت + و نُظِرَ
الرَّجُلُ) مجهولا پری زده گردید
+ و نیز نَظَر) محرکة اندیشیدن
بچیزی تا اندازه و قیاس نماید و
چشم داشتن و فال گوئی کردن و
فرمان دادن میان قوم و یاری
دادن و چشم زخم رسانیدن یقال
نظر الدهر الیهم فاهلکهم + و نیز
نظرة) کفرحة تاخیر کردن و زمان
دادن منه قوله تعالی فَنَظِرَةٌ الی
میسرة
(اَنْظُور) بمعنی اَنْظُر است در
لغت بعض عرب منه قوله + و
اِنَّنِی حَیْثُمَا یَثْنِی الْهَوَی بَصَرِی + مِن
حَیْثُ مَا سَلَکُوا اَدْنُو فَانْظُور
(ض س) نَظَرَهُ و الیه نَظَرًا)
محرکة و مَنْظَرًا کمقعد و مَنْظَرَةً
بالتاء و نَظَرَانًا محرکة و تَنْظَارًا
بالفتح بتامل نگریست او را + و
نَظَرَتِ الْاَرْضُ) نمودار کرد گیاه
خود را + و نَظَرَ لَهُمْ) رحم کرد برآنها
و مهربان شد و مدد کرد + و نَظَر

بَیْنَهُمْ) حکم کرد میان آنها
(اِنْظَار) گوش داشتن یقال
اَنْظِرْنِی ای اِصْغَ اِلَیَّ و درپس
انداختن و زمان دادن
(تَنْظِیر) بمهلت فروختن
(مُنَاظَرَة) مانستن با کسی و یکی
را نظیر دیگری گردانیدن منه قول
الزهری لا تُنَاظِرْ بکتاب الله و لا
بکلامِ رسول الله صلی الله علیه
و سلم ای لا تجعل نظیرًا لهما و معناه
لا تجعلهما مثلاً بشیء تعرض کقول
القائل جِئْتَ علی قدر یا موسی
المسمی بموسی جاء فی وقت مطلوب و
مَا کان هذا نَظِیرًا لهذا و جدال کردن
و اصله من النظر لانهما تنظران ای
القولین اصوب
(تَنَظُّر) نگریستن در چیزی و
درنگ کردن و مهلت دادن و چشم
داشتن بچیزی
(تَنَاظُر) بریکدیگر نگریستن یقال
تَنَاظَرَتِ النَّخْلَتَانِ یعنی نگریست
خرما بن ماده بسوی نر و کشنی حاصل
نشده تا که کشنی داده نشد
و مقابله نمودن و مشقت و ریاضت
کشیدن در کار

(اِنْتِظَار) درنگ کردن و چشم
داشتن
(اِسْتِنْظَار) مهلت خواستن

ن ظ ف

(نَظِیف) کامیر پاکیزه و انسان و
یقال هُوَ نَظِیفُ السَّرَاوِیل)
یعنی او پاک دامن و پرهیزگار
ست
(نَظَافَة) کسحابة پاکیزگی والفعل
من کرم
(تَنْظِیف) پاک کردن
(تَنَظُّف) پاکی نمودن بتکلف و
پاکی جستن و پاکیزه شدن
(اِسْتِنْظَاف) تمام گرفتن چیزی را
یقال اِسْتَنْظَفَ الْوَالِی مَا عَلَیْهِ مِنَ
الْخَرَاج ای استوفی

ن ظ م

(نَظْم) بالفتح شعر و رشته
مروارید و گروه بسیار از ملخ یقال
جَاءَنَا نَظْمٌ مِنْ جَرَادٍ و سه ستاره
جوزا و مروارید برشته در کشیدن
اصله مصدر
(نَظِیم) کامیر راه در کوه که درو
آبگیرها نزدیک باهم باشند و کوکه
نهال خرما دران بیک رسته نشانده

عج

باشند و موضعی ست
(نَظِيمَة) موضعی ست
(نِظَام) ككتاب رشته مروارید وجز آن نُظُم ككتب جمع و آنچه امر بدان قائم باشد و مایه آن (اَنْظِمَة واَنَاظِيم و نُظُم ككتب جمع و روش و طریقه و خوی و عادت و شعر و خط سپید رشته وار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد + و هُمَا نِظَامَان) و ریگ بر هم نشسته و نام جد جد اعشی همدانی وعبد الرحمن بن عبد الله بن الحارث
(نَظَّام) کشداد لقب ابراهیم بن سیار متکلم رئیس معتزله و لقب محمد بن الجبار شاعر اندلسی + و نیز نظّام) مروارید بر رشته درکشنده
(اَنْظَام) بیضهای منتظم و رشته که مهره در وی درکشند و ریگ برهم نشسته
(اِنْظَام) کاکرام خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد اُنْظُومَة کاعجوبة مثله وهما اِنْظَامَانِ واُنْظُومَتَانِ

(مَنْظُوم) گروه ملخ و ستاره ایست کانه از جوزا و موضعی ست و پروین یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره ست در ثور و آن را دبران نیز گویند
(ن) نَظَمَتِ السَّمَكَةُ والضَّبُّ نظام دار گردید ماهی و سوسمار نَاظِم نعت ست ازان
(ض) نَظَمَ اللُّؤْلُؤَ نَظْمًا) بالفتح ونظاما ككتاب برشته کشید آن را + و نیز نَظْم) آراستن چیزی را بچیزی و ضم کردن و درکشیدن سخن در وزن و ترتیب دادن
(اِنْظَام) نظام بر آوردن ماهی و سوسمار مُنْظِم كمحسن نعت ست ازان و بیضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان یقال اَنْظَمَتِ الدَّجَاجَةُ
(مُنَظِّم) کمحدث ماهی نظام دار
(تَنْظِيم) درکشیدن جواهر برشته و سخن در وزن و ترتیب دادن و نظام بر آوردن ماهی
(تَنَظُّم) درکشیده و راست گردیدن مروارید در رشته
(اِنْتِظَام) درکشیده و راست شدن مروارید و تمام شدن کار و نیزه در خستن یقال اِنْتَظَمَهُ بالرُّمْحِ ای اختلّه

باب النون فصل العين

ن ع ب

(رِيحٌ نَعْبٌ) بالفتح باد تند + و ذُو نَعَب) مردی ست از الهان بن مالك
(نَعُوب) کصبور شتر ماده تیز رو نعب ككتب جمع
(نَاعِب) موضعی است و بنو ناعب حی ست
(ناقة نَاعِبَةٌ) ناقه تیز رو + و بَنُو نَاعِبَة) بطنی ست از بنو ناعب
(نَعِيب) کامیر بانگ زاغ
(نَعَّابَةٌ) ککتّانه ناقه تیز رفتار نُعُب ككتب جمع
(مِنْعَب) کمنبر اسپ نیکو که در رفتار گردن دراز کند همچو زاغ و آنکه سر بلند نماید و کول با بانگ + و ناقة مِنْعَبٌ) ناقه تیز رو
(ف ض) نَعَبَ الغُرَابُ بِعَيْرِه نَعْبًا) بالفتح و نَعِيبًا کامیر و نُعَابًا کغراب و تَنْعَابًا بفتح الفوقية و نَعَبَانًا) محرکة بانگ کرد یا گردن دراز کرد و سر جنبانید وقت بانگ کردن نَعَبَ المؤذِّنُ كذلك و ربما قالوا نَعَبَ الدِّيكُ على الاستعارة + و نیز نَعَب) بالفتح شتاب رفتن شتر یا نوعی از سیر آن والفعل من فتح

ن ع ب ل

(نَعَابِل) بالفتح قوم طارق بن دیسق

ن ع ت

(نَعْت) بالفتح اسپ نیکو پیشی گیرنده اسپان را اَنْعِتَة مثله و قال الخليل و كل شی جيدًا بالغ فهو نَعْتٌ
(عَبْدُكَ نُعْتَةٌ) بالضم بنده تو نهایت بلند مرتبه ست كذا اَمَتُكَ نُعْتَةٌ
(نَعِيت) کامیر اسپ نیکو پیشی گیرنده نَعِيتَة مثله و نام دو شاعر و مردی از بنی سامت بن لوی
(نَاعِتُون) نام جائی یا آن ناعتین ست
(ف) نَعَتَهُ نَعْتًا) بالفتح صفت کرد او را + و النعت) فی الاعراب

اجراءُ الاسمِ علی المنعوت فی اعرابه بالرفع والنصب والجر وله احکام ذکرت فی بابه
(ك) نعُتَ نعَاتَةً) موصوف گردید ونیکو شد
(س) نَعِتَ نعَتاً) محرکة بتکلف موصوف گردید
(انْعَتَ اِنْعَاتاً) خوب روی گردید چنانکه سزاوار وصف شد
(مُنْتَعِت) اسپ نیکو درگذرنده اسپان را
(اِنْتِعَات) صفت کردن
(اِسْتِنْعَات) صفت کردن خواستن

ن ع ث

(هُم فی اَنْعَاثٍ) یعنی رنج کشیدند در امور
(ف) نَعَثَهُ نَعْثاً) بالفتح گرفت آن را
(اَنْعَثَ فی مَالِه) اسراف کرد در مال خود در تهیؤ وآمادگی ساز وسامان سفر درآمد
(اِنْتِعَاث) گرفتن چیزی را

ن ع ث ل

(نَعْثَل) کجعفر گفتار نر و پیر کول ونام یهودی است که در مدینه بود ومردی درازریش کان یُشَبَّهُ به عثمانُ اِذا نِیلَ مِنْهُ وعلیّ بن نَعْثَل) محدث است
(نَعْثَلَة) کولی ورفتار پیران ست وفراهم آوردن پای کشاده وقدم برگردانیده رفتن گویا از پای میبردارد چیزی را وآن رفتار نازونجترست
(مُنَعْثِل) بکسر الثاء کسی که در رفتن پای کشاده دارد وبرو ششتی بردارد که گویا از گل می کشد آنرا

ن ع ج

(نَعْجَة) بالفتح میش ماده نِعاج ککتاب جمع ونَعَجَات محرکة جمع ونَعْجَةُ الرَّمْل) گاو دشتی نعاج جمع ولا یقال لغیر البقر من الوحش ✤ وابو نعجة صالح بن شُرَحْبِیل واخنس بن نعجة کلبی هردو شاعراند
(نَعَج) محرکة گرانی دل از خوردن گوشت میش وسپیدی خالص ✤ ونیز نَعَج) سپید خالص گردیدن نُعُوج مثل والفعل من نصر وفربه شدن ودل گرفتن از گوشت میش والفعل من سمع ونشاب رفتن یقال نَعَجَ فی سَیْرِهِ اِذا اسرع
(نَاعِجَة) زمین نرم وشتر ماده سپید تیزرو وناقه که بران سوار شده میش وحشی را شکار کنند
(نَوَاعِج) شتران تیزرو
(مَنْعِج) کمجلس موضعی است اوهو بالفتح
(اِنْعَاج) خداوند شتران فربه شدن قوم

ن ع ر

(نَعْرَة) بالفتح آواز وآواز خیشوم ✤ ونَعْرَةُ النجم) وزش باد در سختی گرمی وقت طلوع آن
(نُعْرَة) بالضم بن بینی یا اندرون آن
(نَعَرَة) محرکة بزرگ منشی وکار که بدان آهنگ نمایند
(نَعِر) ککتف ستور مگس در بینی درآمده نَعِرَةٌ مونث وآنکه بیکجا قرار نگیرد
(نُعَر) کصرد بچه ناتمام گورخر در رحم ماده وجنین صورت گرفته در زهدان وبادکه در بینی درآید آید وآواز نرم برآرد ونام نخستین اراک ومگس ازرق فام ستوران ومگس که در بینی ستور درآید پس بچیزی برنیاید
(نُعَرَة) کهمزة بن بینی یا اندرون آن وخود بینی وبزرگ منشی یقال فی راسه نعرة اکبر وکار مقصود وبچه ناتمام گورخر در رحم ماده ویقال للمرأة ولکل انثی حملت نُعَرَةً قط ای حملت مَلْقُوحاً وخر مگس
(نَعِیر) کامیر فریاد وفغان در جنگ وبدی ✤ وبنو النَّعِیر بطنی است
ج۴ وفلانٌ نَعِیرُ الهمّ یعنی او دور آهنگ وبلند فکر است
(نُعَیْر) کزبیر پسر بدر ✤ وعطیة بن نُعَیْر) محدثان اند
(نُعُور) کصبور باد سرد که ناگهان در گرما رسد یا عکس آن ✤ وعِرقٌ نَعُور) رگ که خون جوشد از وی ✤ ونیّة نَعُور) قصد دور دراز
(نَعَّار) کشداد نافرمان وحیله گر فتنه دوست وسخت فغان ✤ وعرقٌ نَعَّار) رگ که خون جوشد از وی
(نَعَّارَة) کشدادة زن بابانگ بلند زبان

(امرأة عيرى نعرى) کسکرای زن با بانگ وفغان ولایجوزان یکون تانیث نعران لان فعلان وفعلی یجیئان فی باب سمع لافی باب فتح

(ناعور) پهلوی آسیا ورگی که خونش نایستد

(ناعورة) دولاب یا کوزه آن نوعی از دلو که بدان آب کشند نواعیر جمع

(ف ض) نعر نعرة بالفتح نعیرًا کامیر ونعارا کغراب بانگ کرد وآواز داد از خیشوم ونعر العرق جوشید خون ازان یا بانگ کرد رگ بر آمدن خون ✤ ونعر فلان فی البلاد) رفت در شهرها

(ف) نعر نعرًا) بالفتح خلاف وزیر وانکار نمود ✤ ونعر القوم) جوش و خروش نمودند وفراهم آمدند ✤ ونعر الیه) آمد بروی چنانکه یقال من این نعرت الینا) ای من این اقبلت ✤ ونعر فی الامر) برخاست دران وکوشید

(س) نعر الحمار نعرًا) مگس در بینی وی در آمد

(انعار) بار آوردن اراک

(تنعیر) گرد گردانیدن تیر را بر ناخن تا درستی وراستی آن معلوم شود

ن ع س

(نعس) بالفتح نرمی وسستی رای وسستی جسم وکاسنگی بازار

(نعاس) کغراب خواب سستی حواس وفی المثل مطل کنعاس الکلب

(ناقة نعوس) کصبور ناقهٔ شیرناک

(نعسان) خواب آلود

(ف) نعس نعسًا) بالفتح ونعاسًا کغراب بخواب شد ناعس نعت ست ازان وهو اعلی من النعسان

(انعاس) فرزندان سست وکسلمند آوردن وخوابانیدن کسی را

(تنعیس) خوابانیدن

(تناعس) خویشتن را خوابیده نمودن

ن ع ش

(نعش) بالفتح زندگانی وجنازه با مرده وبی مرده را سریر خوانند ومحفه بانندی ست که پادشاه را چون بیمار شود بر وی بردارند قال ✤ الم تر خیر الناس اصبح نعشه ✤ علی فتیة قد جاوز الحی سائرا ✤ و نیز چوبی ست که بر سر آن لته بسته بچه شترمرغ را شکار کنند ✤ وبنات نعش کبری وصغری هفت ستاره ست در شمال و در جنوب سه را بنات گویند وچهار را نعش ویک را از وی ابن نعش اتفق سیبویه والفراء علی ترك صرف نعش للمعرفة والتانیث وتنصرف نكرة لامعرفة ولهذا جاء الشعر بنو نعش

(میت منعوش) مرده بر نعش نهاده

(ف) نعشه نعشًا) بالفتح برداشت آنرا ✤ ونعش فلانًا) نیکو کرد حال او را پس از درویشی و تنگدستی ✤ ونیز نعش) بنیکی یاد کردن مرده را و برداشتن چشم را وبلند نگریستن

(انعاش) برداشتن

(تنعیش) برداشتن ونعشك الله گفتن کسی را

(انتعش العاثر) در واشد افتاده از لغزش وانتعش المریض) افاقه یافت بیمار

ن ع ص

(ناعصة) یاری گر یقال هو من ناعصتی ای ناصرتی ✤ واسد بن ناعصة) شاعری ست نصرانی قدیم مشتق من النعص محرکة

(نواعص) موضعی ست

(ف) نعص الجراد الارض) خورد تلخ گیاه زمین را ✤ ونیز نعص) محرکة خمیده گی و برگردندگی

(انتعاص) خشم گرفتن وگران بار رفتن و درواشدن افتاده

ن ع ض

(نعض) بالضم درختی است ریگستانی خاردار که ازان مسواک سازند واز پوست آن پوست پیرایند

(ف) ما نعضت منه شیأً) بچیزی نرسیدم از وی

ن ع ط

(ناعط) کصاحب وستائی ست بیمن وکوهی بصنا که جای باش

بج

ملوک حمیر بود و بنام آن کوه ملقب
شد ربیعه بن مرثد که پدر قبیلهٔ
است از همدان بدان جهت که
دران کوه سکونت گرفته ✤ و نیز
(نَاعِط) قلعه ایست در همان کوه
و دیگر بناهای عجیب از ابنیهٔ ملوک
حمیر دارد ✤ و نیز ناعط مسافر
دور دست و آنکه لقمه را بدو نصف
بریده نیمه را بخورد و نیمه دیگر
را بنهد از جهت کثرت و فراخی
یا جهت سوء ادب در طعام خوردن
و عدم مروت نُعُط بضمتین جمع
(اِنْعَاط) لقمه بریدن و خوردن

ن ع ظ

(حِرٌ نَعِظٌ) ککتف کس آزمند
جماع
(بَنُو نَاعِظ) بطنی است
(نَاعُوظ) آنکه بنعوظ آرد ذکر را
(ف) نَعَظَ ذَکَرُهُ نَعْظًا) بالفتح
و بحرکه و نُعُوظًا) برخاست
نرهٔ آن
(اِنْعَاظ) برخیزانیدن نره و سخت
آزمند شدن مرد و زن بجماع و باز
و فراز کردن ستور ماده فرج را
از غایت اشتهای فحل

(اِنْتِعَاظ) باز و فراز کردن ماده
کس را از غایت آزمندی فحل

ن ع ع

(نَعّ) بالفتح مرد سست
(نُعَاعَة) کثمامة گیاه تر و نازک
نُعَاع بحذف ها جمع و موضعی
است
(نَعْنَع) کجعفر و هدهد پودینه
نَعْنَاع بالفتح مثله اَنْجَح دَوَاءٍ
للبَوَاسیر ضمادًا بِوَرَقِهِ ضِمَادُهُ
بِمِلْحٍ لِعَضَّةِ الکَلْبِ و لِلَسْعَةِ العَقْرَبِ
و احتماله قبل الجماع یَمْنَعُ الحَبَلَ
و نیز عصارهٔ آن با سرکه قطع نفث
دم کند و اگر با آب و شاخ وی در شیر
اندازند از خرابی نگاه دارد
(نَعْنَعَة) کندی زبان یا جاگرفتن
بلام نع بنون یا آمدن از زبان و سست
گردیدن نرهٔ اسپ بسبب قوت
(نُعْنُع) کهدهد مرد دراز
مضطرب خلقت و فرج باریک
دراز و فروهشته
(نُعْنُعَة) بالتاء چینه دان مرغ
(تَعَانِعُ المِنْطَقَةِ) ذباذب کمربند
(تَنَعْنُع) دور گردیدن و مضطرب
و پراگنده شدن و بیهیجان رفتن

ن ع ف

(نَعَف) بالفتح جای بلند هموار
که فرود از کوه باشد و جای بلند از
فرود رود بار و مقدم و باریک جای
از ریگ نِعَاف جمع و نِعَافٌ
نُعَفٌ ازرکع تاکید است
(نَعْفَة) بالتاء دوال کفش که
بر پشت پای از جانب چپ قدم باشد
(نَعَفَة) محرکة بند گوشت تباه
شده و پوست پاره که بپس پالان
آویزند یا آنچه زائد باشد از پوشش
پالان و در اطراف آن دوال پاره
آویزند تا بجنبد و غبغب و تاج خروس
و موی های زیر زنخ آن
(ضَعِیْف نَعِیْف) کامیر از اتباع
است
(اُذُن نَعُوف) کصبور گوش فرو هشته
(اُذُن نَاعِفَة) گوش فرو هشته و اَخَذ
نَاعِفَةَ القُنَّةِ) براه سهل از سر کوه رفت
(مَنَاعِفُ الجَبَل) سرهای کوه
(اِنْعَاف) بر نعاف نشستن
(مُنَاعَفَة) معارضه نمودن در راه
یعنی یکی بر دیگر پیشی گرفتن
خواستن یقال نَاعَفْتُ الطَّرِیْقَ
اِذَا عَارَضْتَهُ

(اُذُن مُنْتَعِفَة) بکسر العین گوش
فرو هشته
(مُنْتَعَف) بفتح العین جای میان
زمین درشت و نرم
(اِنْتِعَاف) آشکار گردیدن سوار
و بلند بر آمدن بر نعف و بدیگری
ماندن چیزی را

ن ع ق

(نَاعِق) نام اسپ بنی قسیم
(و نَاعِقَان) دو ستاره است از جوزا
(ف ض) نَعَقَ بِغَنَمِهِ نَعْقًا بالفتح
و نَعِیْقًا کامیر و نُعَاقًا کغراب
و نَعَقَانًا محرکة بانگ کرد شبان
گوسپندان خود را و زجر نمود ✤
✤ و نَعَقَ الغُرَاب) بانگ کرد

ن ع ل

(نَعْل) بالفتح کفش و جز آن که پای
افزار باشد نَعْلَة بالتاء مثله و
مونث آید و آنچه بدان سم ستور
را از سودگی نگاه دارند نِعَال ککتاب
جمع نُعَیْلَة مصغر و آهن پاره
پائین نیام شمشیر و زمین درشت
که سنگ ریزها از وی درخشد و هیچ
نروید و پی که در گوشه کمان زنند
یا چرم که همه پشت کمان را بدان

بج

بپچید و مرد سخت ذلیل خوار و زوجه
و آهن اماج که بدان زمین شیار زند
و ماهی است بزرگ سر و قلعهٔ است
برکوه شطب * و ذات النعال) اسپ
زبیر
(حسین بن احمد بن طلحة نعلی
و اسحق بن محمد نعلی و ابو علی
بن دومل نعلی) محدثان اند
(بنو نعیلة بن ملیك بن ضمرة
بجهینة بطنی است
(ناعل) بسیار نعل و با نعل و
حافر ناعل) سم درشت * و نیز
ناعل) گورخر سمی لصلابة حافره ع
(منعل) کمقعد و مقعدة زمین
درشت اسم است آن را و صفت
(انعلهم) نعل داد ایشان را
* و نعل الدابة) نعل بست
در پای آن
(ف س) نعل نعلاً) نعل پوشید
(منعل) کمکرم مرد با نعل * و
فرس منعل) اسپ سخت سم
* و فرس منعل ید کذا او
رجل کذا او الیدین او
الرجلین) اسپ که میان سم رسغ
آن سپیدی باشد و گرد نگردد یا

برتر گذرد از سپید خاتم که سپیدی
اندک است در قوائم
(ودیة منعلة) نهال از بیخ بر
کنده
(انعال) نعل بستن در پای ستور
و بسیار نعل شدن مرد * و نیز انعال
سپیدی میان سم و رسغ اسپ تا که
از رسغ درنگذرد و چون از رسغ بر
گذرد آن را مخدم گویند
(تنعیل) نعل بستن در پای ستور
و بستن سپل شتر از چرم یا از آهن
(تنعل) نعل پوشیدن
(انتعال) نعل پوشیدن و پیاده
یا رفتن در زمین و در زمین درشت
تخم کاشتن و در آمدن در آن
ن ع م
(نعم عین) بالفتح منصوباً باضمار
الفعل ای افعل ذلك انعاماً
لعینك و اکراماً
(نعمة) بالفتح فراخی و آسودگی
زندگانی و یقال نعمة عین ای
افعل نعم عین
(نعمة) بالکسر دست و دست
رس نیکو و نیکی و ناز و مال و منت
و سرور و شادمانی و آسودگی و

تن آسانی و آنچه کرده شود از نیکوئی
در حق کسی نعم کعنب انعم
کافلس و نعمات بکسرتین و تفتح
العین جمع * و نعمة عین) ای
افعل نعم عین
(برقة نعمی) کترکی یکی از
برقهای عرب است
(نعم) بالضم نازکی و نرمی و نیکوئی
خلاف بؤس و یقال یوم نعم و یوم
بؤس انعم کافلس جمع و نام زنی و
جائی است برجبهٔ مالک و چهار
موضع است دیگر و یقال نعم عین
ای افعل ذلك نعم عین
(نعمة العین) بالضم آنچه بدان
خنکی چشم دست دهد و یقال
نعمة عین ای افعل ذلك
نعم عین
(نعم) بالتحریك قد یسکن عینه
شتر و گوسپند یا بخصوص شتر و
قیل هی المال الراعیة و اکثر ما یقع
هذا الاسم علی الابل قال الفراء
هو ذکر لا یونث یقولون هذا نعم
وارد انعام و نعمان بالضم جمع
مثل حمل و حملان و الانعام یذکر
و یونث قال الله تعالی فی موضع

مما فی بطونه و فی موضع مما فی
بطونها اناعیم جمع الجمع و
یراد به التکثیر فقط لان جمع الجمع
اما ان یراد به التکثیر او الضروب
* و نیز نعم) و قد تکسر العین و
یسکن الآخر آری و هو عدة تصدیق
و جواب الاستفهام و ربما ناقض
بلی اذا قال لیس لی عندك
ودیعة فقولك نعم تصدیق لما قبله
و بلی تکذیب
(نعیم) کامیر نعمت و تن آسانی
و فراخی و مال * و نعیم الله)
دهش و عطیهٔ او تعالی * و یقال
نعیم عین ای افعل نعم عین
(نعیم) کزبیر نام شانزده صحابی
است * و نیز نعیم) کوهی است
(نعام) کسحاب شتر مرغ اسم
جنس است مثل حمام نعامة
یکی یذکر و یونث و دشت و نشان
که در راهها نصب کنند و بنو
نعام بطنی است * و نیز نعام)
آری مروی است عن معانی بن
زکریا * و نعام عین) مثلثة
ای افعل ذلك نعم عین
(نعامة) زیر قدم و نشان راه بلند

وآب کش تاکه برسر چاه باشد
ودپوشش دماغ وجماعت قوم و
قولهم شالت نعامتهم ذکرفی
شدیل دبالان یا پائین آن وسراپرده
کوه که شبیه سایه بان باشد ودماغ اسپ
یادهن آن وراه ونفس واستخوان ساق
وشادمانی وخورسندی اکرام وفتح
مستعجل وتاریکی ونادانی ودشت
وچوب بربهنای سرچاه وبالاجوی
خرد وهفت اسپ است مرحارث
بن عباد وخالدبن نضله اسدی و
مرداس بن معاذ جشمی وهبی ابنه
صعر وعتبة بن اوس مالکی ومسارع
بن عبدالعزی ومنفجر عنزی وفراص
اردی را وسنگ بلند برآمده اندرون
چاه وموضعی است بنجد ونیز نعامه
لقب هر بادشاه حیره ولقب بیهس
وابونعامة) لقب قطری بن
فجاءة ونعامة الضبی صحابی
است وفی المثل انت کصاحبة
النعامة درمصیبت شخصی گویند که
برغیر ثقه اعتماد کند اصلهٔ ان
صاحبة النعامة وجدت نعامة
قدعصّت بصعر ورمضة فاخذتها
فربطتها بخمارها الی شجرة ثم دنت

من الحی وهتفت من کان یحفنا
ویرفدنا فلیترك وقوضت بیتها
لتحمل علی النعامة فانتهت الیها
وقد اساغت غصتها وافلتت
بقیت المرأة لاسیدها احرزت
ولانصیبها من الحی حفظت
(نبتٌ ناعمٌ) گیاه نازک ونرم
(ثوبٌ ناعمٌ) کذلك ونیز ناعم
کوهی است ونیز از اعلام است
(ناعمة) کصاحبة زن نیکو زندگانی
ونیکو خورش و مرغزار
(نُعمی) کبشری نعمت وتن آسانی
وفراخی دست رس نیکو وآنچه کرده
شود از نیکوئی درحق کسی ویقال
نُعمی عین ای افعل نعم عین
واز اعلام است
(نُعامی) بالضم والقصر باد جنوب
یا باد مابین جنوب وصبا ونُعامی
عین ای افعل ذلك نعم عین و
غایت یقال نُعاماك ان تفعل کذا
(نعماء) کصحراء نعمت وشادمانی
ودست رس نیکو ونیکوئی که کرده
شود درحق کسی
(نعمان) کسحبان دو بادیست
ورای عرفه وآنرا نعمان الاراك

نیز گویند ودو وادیست نزدیک
کوفه ورود وادیست درزمین
شام نزدیک فرات ووادیست
درتنعیم ودو موضعیست دیگر و
نعمان بن قراد ویعلی بن النعمان
تابعیانند
(نُعمان) بالضم پسر منذر که
پادشاهی است عرب را وخون بوی
شقائق را منسوب کنند بجهت سرخی
یا شقائق منسوبست بنعمان بن
منذر لانه حماه ونعمان بن ثابت
بن وطا امام کوفی از تابعیان و
معرة النعمان) شهریست
اجتاز به النعمان بن بشیر الانصاری
فدفن به ولدا فاضیف الیه و
نعمانون) سی کس صحابی اند
(نعیمان) مصغر ابن عمرو کان
مزاحا یضحك النبی صلی الله علیه
وآله وسلم کثیرا باع سویبط بن حرملة
من الاعراب بعشرة قلائص فسمع
ابوبکر فاخذ القلائص وردها
واسترد سویبطا فضحك النبی صلی
الله علیه وسلم واصحابه منه حولا
(نعمانیة) منسوبا دهی است
بمصر وشهری میان واسط وبغداد

ودر هریکی از آنها کان گل سرشتنی
است ودهی رسنجار
(انعم) کافلس موضعیست بعالیه
واز نامهای عربان است
(انعمان) بالفتح وضم العین
دو وادیست یا آن هردو انعم و
عاقل است
(نعائم) منزلی است ما ه راو
موضعیست بنواحی مدینه
(انیعم) مصغرا موضعیست
(نعمایا) بالفتح کوهیست
(تنعم) کتنصر از اعلام است
(ینعم) کیمنع حی است بج
(تنعیمة) درختیست نرم برگ
(منعم) بضمتین جاروب
(رجلٌ منعام) مرد بسیار فضل
واحسان
(ف) نعمهم) برهنه پای آمد
نزد ایشان
(س ن ض ك ح) نعم نعومة)
نرم ونازك گردید واز حسب شاذ
است واز فضل یفضل نیز مرکب
از دو باب و ومنه ینعمهم)
مثلثه یعنی منزلی که باآسودگی
دارد

(س) نَعَمَ اللهُ بكَ عَيْناً) خنك
گرداند خدای چشم محبوب ترا
بتو یا چشم ترا بمحبوب تو * و نَعِمَ
العُودُ) سبز و تازه و نرم گردید *
و نِعْمَ و بِئْسَ) یعنی نیک است
و بد است وهُمَا فِعْلان ماضِيان
لا يَتَصَرَّفان تصرُّف سائِر الافعال
لانّهما استُعملا للحال بمعنى الماضي
وفي نِعْمَ اربعُ لغات نَعِمَ كسمع و
نِعْم بكسر النون و فتحها مع سكون
العين و نِعِمَ بكسرتين تقول نِعْمَ
الرجلُ زَيْدٌ و نِعْمَتِ المرأة هندٌ و
ج
نعم المرأةُ هندٌ فالرجلُ فاعلُ نِعْمَ
و زيدٌ مرفوعٌ امّا بان يكون مبتدأً
قُدِّمَ عليه خبرُه او بانْ يكون خبرَ
مبتدأ محذوف كانّك لمّا قلتَ نِعْمَ
الرجلُ قيل لكَ من هو فقلتَ هُوَ
زَيْدٌ واذا قُلْتَ نعم رجلاً كانّك قلت
نعم الرجلُ رجلاً لانّ فاعل نعم و
بئس لا يكون الّا معرفةً بالالف
واللامِ وما يُضافُ الى ما فيه الالف
واللامُ وقد يَدْخُلُ ما عليه فيجتمع
بَيْنَ الساكنين كقوله تعالى فَنِعِمّا
هي وان شِئتَ حرّكتَ العين
بالكسر وان شئتَ فتحتَ النون
مع كسر العَيْنِ تقول غَسَلْتُ غَسْلاً *
نِعِمّا تكتفي بما مع نعم عن صلته اى
نعم ما غَسَلْتُهُ ويقال ان فعلتَ ذاك
فيها و نِعْمَتْ بتاءٍ ساكنةٍ وقفاً و
وصْلاً اى نِعْمَتِ الخَصْلَةُ
(انْعَمَ اللهُ بكَ عيناً) اى نَعِمَ اللهُ
بِكَ عيناً * وأَنْعَمَ فِي الأمْرِ)
مبالغه نمودن * وأنْعَمَ اللهُ
صَبَاحَكَ فراخ و خوش گرداند
خدای بامداد ترا وهو من النعومة *
و نیز اِنْعَام) نعمت دادن یقال انْعَمَ
الله عليه و انعم بها و افزودن یقال
انْعَمَ ان يُحْسِنَ اى زاد و برهنه آمدن
نزدیک کسی و نعم گفتن * ویقال
مَنْزِلٌ يُنْعِمُهُم) منزلی است
که فرود آیندگان را آرام و آسودگی
دارد
(مُنَعِّم) کمحدث نام مردی
(كلامٌ مُنَعَّمٌ) کمعظم سخن نرم
(مُنَعَّمة) کمعظمه زن نیکو زندگانی
و نیکو خورش
(تَنْعِيم) فراخ و آسان زندگانی
گردانیدن و نعم گفتن یقال نَعَّمَهُ
اى قال له نعم فنعم بذلك و یقال
نَعَّمَكَ عَيْناً بمعنى نعم الله بك عينا
* و نیز تَنْعِيم) کتصریف موضعی
است بر سه یا چهار گروه از مکه نزدیکتر
باطراف حل بسوی خانه کعبه
سمی لانّ على يمينه جبل نعيم و على
يَسَارِهِ جبل ناعم والوادي اسمه
نَعْمَان
(نَبْتٌ مُنَاعِمٌ) گیاه نرم و نازک
(مُنَاعَمَة) زن نیکو زندگانی و نیکو
خورش
(مُنَاعَمَة) استوار گردانیدن یقال
ناعم حَبْلَكَ) اى احكمه و بناز
و نعمت پروردن یقال نَاعَمَهُ فتنعّم
(تَنَعُّم) فراخ و آسان زندگانی
گردیدن و جستن یقال تَنَعَّمَهُ
بالمَكَانِ اى طلبه و برهنه پای
رفتن و ستیهیدن براندن ستور
ویقال تَنَعَّمَ قَدَمَه اى ابتذلها
و سازواری کردن یقال أتَيْتُ ارضهم
فَتَنَعَّمَتْنِي اى وافقتني
(نبتٌ مُتَنَاعِمٌ) گیاه نرم و نازک
(تَنَاعُم) تن آسان گردیدن و تن
آسان نمودن * و نیز تَنَاعُم) بطنی است
ن ع و
(نَغْو) بالفتح دائره زیر بینی و خرمای
نر و کفتگی بفتح بالائین شتر و کفتگی
دنباله سم اسب و گشادگی موخر سم
اسب
(نَغْرَة) بالتاء موضعی است
(نُغَاء) کدعاء آواز گربه
(نَغْوَان) کسکران وادی است
ن ع ی
(نَعْي) بالفتح خبر مرگ
(نَعِيّ) کغنی خبر مرگ و خبر مرگ
آرنده و بد خبر دهنده
(نَعَاءِ فُلَاناً) کقطام امر است
یعنی خبر مرگ ده او را و آشکار کن
فوت او و مِنْهُ الحديثُ يا نَعَاءِ العَرَبَ
اى انْعَهُمْ
(نَاعِي) خبر بد دهنده نَاعِيَة
مونث
(مَنْعَى) کمقعد خبر مرگ مَنْعَاة
کذلك مَنَاعِي جمع يقال ما كانَ
مَنْعَاهُ مَنْعَاة واحدةً لكنّه كان
مَنَاعى
(ف) نَعَاهُ لَهُ نَعْياً) بالفتح و
(نَعِيّاً) کغنی * و نُعْيَاناً بالضم خبر
مرگ آن داد او را ویقال هُوَ يَنْعَى
على زيد ذُنُوبَهُ) یعنی او آشکار
میکند گناهای زید را
(اِسْتَنْعَتِ النَّاقَةُ) پیش رفت

باگریزان بازگشت یادوید باصحاب خود یا پراگنده ومنتشر گردید
(واستنعی الرجلُ الغنمَ) خواند ازا و پیش گردید تا درپے روند + واستنعَ بفلانٍ الشرُّ بی درپی بدی رسید بروی + و
(استنعَ به حبُّ الخمر) ای تمادی به + واستنعَ ذکرُهٗ فاش گردید ذکر وی + ونیز (استنعاء) رمیدن شتران و جزان و متفرق شدن یقال استنعی الابلُ والقومُ اذا تفرقوا شتّی وانتشروا
(تناعَی القوم) خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را برانگیزند بر جنگ

باب النون فصل الغین

ن غ ب

(نَغبَة) بالفتح والضم یک خورد و یک آشام آب و جز آن نُغَب کصُرَد جمع او الفتح للمرة والضم للاسم + ونیز (نَغْبَة) بالفتح یکبار گرسنه شدن و بی نان خورش گردیدن قوم و بالضم کار زشت یقال ماجرّبتُ علیه نُغْبَةً قطّ ای فعلةً قبیحةً
(ف ن ض) نَغَبَ الرِّیقَ نَغْبًا) بالفتح فرو برد آب دهن را بحلق + ونغبَ الطّائرُ) خورد آب را + ونغبتُ من الاناءِ نَغْبًا) چند جرعه خوردم از خنور + ونیز (نَغْب) جرعه جرعه خوردن آب و جز آن

ن غ ب ق

(نَغْبُقَة) بالفتح آواز شکم ستور که شنیده شود یا آواز زه آن که بین در غلاف جنبد نُغبُوقَة بالضم کذلک
(نُغْبُق) کقنفذ کول
(نُغْبُوق) کعصفور مرغی است وموضعی

ن غ ب ل

(نُغْبُول) کعصفور مرغی است وگیاهی

ن غ ت

(نَغْت) بالفتح موی کشیدن و الفعل من فتح

ن غ ث

(نَغْث) بالفتح بدی پیوسته سخت

ن غ د ل

(رجلٌ مُنغَدِلُ الرّاس) بکسر الدال مرد فروهشته سر با بزرگی وسطبری آن

ن غ ر

(نَغَر) محرکة چشمه آب نمکین و شور
(نَغِر) ککتف خشمناک
(امرأةٌ نَغِرَة) کفرحة زن غیرت مند
(نُغَر) کصرد بلبل و بچه گنجشک و نوعی از خران یا خران نر نُغَر یکی نغران کصردان جمع نُغَیر مصغر آن منه الحدیث یا اباعمیر مافعل النُّغَیرُ و بچهای حوامل چون بانگ کند
(یحیی بن نُغَیر) کزبیر صحابی است و آنرا ابن نفیر بقاف نیز گویند
(جرحٌ نَغّار) کشداد زخم که خون از وی روان باشد
(مِنْغَار) گوسپند که بیرون آمدن شیر سرخ یا شیر با خون عادت وی باشد
(س ض ف) نَغِرَ علیه نَغَرًا ونَغَرانًا) محرکتین خشمناک گردید بر آن + ونَغِرَت النّاقةُ) موخر خود را ضم کرده گذشت + ونغرت القِدرُ) برجوشید دیگ + ونغر الصّبیَّ) مالید موی کودک را
(س) نَغِرَ من الماءِ) آب بسیار خورد
(انغار) تباه شدن بیضه و مرغ شیر گردیدن گوسپند یا فرو آمدن خون با شیر آن مُنغِر لغت است از آن
(نغّرها تنغیرًا) بانگ کرد بر آن + ونغّر الصّبیَّ) زم مالید آنرا
(تنغّر علیه) دیگرگون گردید بروی خشم گرفت و ترسانید + و نیز (تنغّر) پرخشم شدن و انگشت را در حلق کسی درآوردن بج
(تناغُر) ناشناخته آوردن

ن غ ر ق

(نُغْرُقَة) بالضم توک موی پیچیده و مرغول کرده

ن غ ز

(نُغّاز) کزنار تباهی افکنندگان میان قوم و فتنه انگیزان
(ن) نَغَزَ بینهم نَغْزًا) بالفتح برآغالانید ایشان را و تباهی افکند + نَغّزهم النُّغّاز کذلک + ونغّز الصّبیَّ) ای دغدغه یعنی زم مالید آنرا

ن غ ش

(نُغَاش) کغراب نیک کوتاه
نُغَاشیّ بشد الیاء مثله
(نُغَاشَة) کثمامة مرغی است
(ف) نَغَشَ نَغْشًا) بالفتح و
نَغَشَانًا محرکة مضطرب گردید
ولرزید وجنبید بجای خود ویقال
هُوَ یَنْغَشُ اِلَیْهِ یعنی او میل میکند
بوی
(تَنَغُّش) لرزیدن وجنبیدن
مرغ وچهارپایه وجزآن بجای
خود
(اِنْتِغَاش) لرزیدن وجنبیدن
چیزی بجای خود ویقال راسه
یَنْتَغِشُ قملاً ودارة تَنْتَغِشُ اولادًا

ن غ ص

(شَرَابٌ نَغِصٌ) ککتف شراب
که برخورندگان بریده گردد پیش
ازان که سیراب شوند
(س) نَغِصَ فُلاَنٌ نَغَصًا)
محرکة بتمام مراد خود نرسید +
ونیز نَغَص) وارد کردن شتر را
برحوض وسیراب ناشده برگردانیدن
آن را ودیگری بجایش درآوردن
وسیراب ناشدن شتران بریده
گردیدن شراب برخورندگان و
سیراب ناشدن ازان
(اِنْغَاص) تیره گردانیدن
زندگانی را برکسی یقال اَنْغَصَ
الله علیه العیش ای کدّره
(نَغَّصَهُ العیش وعَلَیْهِ تَنْغِیصًا)
تیره ساز دعیش را بروی
(تَنَغُّص) تیره شدن زندگانی
(تَنَاغُص) انبوهی نمودن شتران

ن غ ض

(نَغَض) بالفتح آنکه بلرزد سرش
وبجنبد در رفتن + ونیز نَغْض
وبکسر معرفةً شترمرغ اسم است
آنرا بدان جهت که در رفتن سر
می جنباند یاگله از شترمرغان
(نُغْض) بالضم ویفتح کرکرانک
کتف یاهر جای که جنبان باشد
(نَغُوض) کصبور ناقه بزرگ کوهان
بدان جهت که چون کوهان بزرگ
گردد بجنبد در رفتن
(نَاغِض) کرکرانک کتف که
جنبان باشد یاهر جای جنبان
+ وغَیْمٌ نَاغِضٌ) ابرجنبنده
درپی یکدیگر
(مَحَالُ نُغُضٍ) کرکع جرخاسے
جاه که بزرگ باشد
(نَغَّاض) الکتان سطبر وشکن دار
منه کان صلی الله علیه وسلم نَغَّاض
البطن ای مُعَکَّنَة وکان عُکَنُهُ اَحْسَنَ
مِنْ سَبَائِكِ الذهب والفضة +
وغَیْمٌ نَغَّاضٌ) ابرکه درپی یکدیگر
بجنبد
(ن ض) نَغَضَ نَغْضًا) بالفتح
ونُغُوضًا ونَغَضَانًا ونَغَضًا
محرکتین جنبید ومضطرب گردید
وجنبانید لازم متعد + ونیز نَغَضَ
ونُغُوض) سطبر گردیدن پالان
شتر ودندان کودک که خواهد
افتاد نَغَضَانًا کذلك وحرکت
کردن ابر برهم نشسته + ونیز نَغَض)
شتران را برحوض آوردن بعد
ازخوردن آب زهر وشتر قوی
را برآورده ضعیف را بجایش داخل
کردن درحوض
(اِنْغَاض) جنبیدن ومضطرب
شدن وجنبانیدن لازم متعد
وسرجنبانیدن تعجب منه قوله
تعالی فَسَیُنْغِضُونَ اِلَیْكَ رُؤُسَهُم
(مُنَاغَضَة) انبوهی کردن
(تَنَغُّض) جنبیدن ومضطرب
شدن

ن غ ض ل

(یُزْدَوْنَ نَغَضَلَ) کجعفر ستور
گران بار

ن غ ط

(نُغُط) بضمتین مردم دراز بالا

ن غ ظ ل

(نَغْظَلَة) بالظاء المعجمة آهسته
دویدن بچپ وراست خمیدن
وچمیدن در رفتن

ن غ غ

(نُغْنُغ) کقنفذ کول ست نُغْنُغَة
مونث وکس برگوشت اطراف و
جای میان کام وشوارهای گلو
وگوشت پاره بن کام وتندی زیر
بناگوش وگوشت پاره بالای گوان
شترکه درنشخوار کردن بجنبد
نُغْنُغَة مثله نَغَانِغ جمع
(نَغْنَغَة) دردگین نغنغ گردیدن
یقال نَغْنَغَ زَیْدًا ای اَصَابَهُ داء فی
نُغْنُغِهِ + ونُغْنِغَ) مجهولا اذا عولج
نغنغه مِنْ داءٍ

ن غ ف

(نَغَف) محرکة وقد یسکن کرمی که
دربینی شتر وگوسپند باشد نَغَفَة

یکی یاکرم سپید خستہ خرما منہ
الحَدِیثُ انَّ یاجوجَ وماجُوجَ
یُسَلَّطُ علیہم النَّغَفُ فیاخُذُ فی
رِقَابِہِم یاکرمی است درشت وباریک
کہ از خاص وجز آن برکشند وآب
بینی خشک ومانند آن کہ از بینے
برآرند واز نجاست کہ در حق
حقیر وخوار گویند یا نغفۃ ٭ ونیز
نَغَفَۃ) استخوانی است در رخسار
یقال لکلّ راس فے عظمی وجنتیہ
نَغَفَتَانِ ای عظمان من تحتہما
یکونُ العُطَاسَ
(س) نَغِفَ البَعِیرُ نَغَفًا) محرکۃ
بسیار گردید کرم بینی او

ن غ ق

(ناقۃُ نَغِیقٌ) کامیر ناقہ کہ مرۃ
بعد اخری بانگ کند ٭ ونَغِیقُ
الغُرَابِ) بانگ زاغ
(ص) نَغَقَ الغُرَابُ نَغِیقًا)
کامیر بانگ کرد زاغ او نَغَقَ فِی
الخَیرِ ونَعَبَ فی الشرِّ

ن غ ل

(نَغْل) بالفتح پوست تباہ شدہ
در دباغت وپسر زنا لغۃٌ عامیۃٌ
(نُغُلَۃ) بالضم تباہی پوست
(نَغِل) ککتف پسر زنا نغلۃ
مونث
(جَوْزَۃ نَغِلَۃٌ) کفرحۃ چہار مغز
متغیر وتباہ
(نَغِیل) کامیر زنازادہ نَغِیلَۃ
مونث
(مَالِکُ بن نُغَیل) کزبیر محدث
است
(س) نَغِلَ الأَدِیمُ نغلا)
محرکۃ تباہ گردید پوست در
دباغت ٭ ونیز نغل) تباہ گردیدن
زخم وبد شدن نیت وکینہ ور
گردیدن یعدی بعلی وتباہے
انداختن میان قوم وسخن چینی
نمودن
(لـ) نَغَلَ المَولُودُ نُغُولَۃً) تباہ
گشت بچہ
(اِنغَال) تباہ گردانیدن پوست
را وتباہی انداختن میان مردم

ن غ م

(نَغْمَۃ) بالفتح وبحرک آواز یقال
فُلان حَسَن النَّغْمَۃ اذا کان
حسن الصوت فی القراءۃ وفی الحدیث
نَہَیتُ عن صَوتَین فاجرین صوتٍ
عند نغمۃ لَہْوٍ ولَعِبٍ وصوتٍ عند
مُصِیبَۃٍ
(نُغْمَۃ) بالضم جرعہ نُغَم کصرد
جمع
(نَغَم) محرکۃ ویسکّن سخن آہستہ
(نَغَمَۃ) یکی
(ن) نَغَمَ نَغْمًا) دم برآورد
(ض ن س) نَغَمَ فِی الغِنَاء
نَغْمًا) آہستہ سرائید ٭ ونَغَمَ
فی الشَّرَابِ) فرو خورد آن را
(تَنَغُّم) سخن آہستہ گفتن یقال
سَکَتَ فَمَا تَنَغَّمَ وآہستہ سرائیدن

ن غ و

(نَغْو) بالفتح نرم گفتن سخن را و
الفعل من نصر
(نَغْوَۃ) بالفتح آواز

ن غ ی

(نَغْیَۃ) بالفتح آواز وخبر نخستین
کہ ہنوز ثابت نشدہ وسخن خوش
(نَغْیَا) بالفتح دہی در انبار و
دہی میان واسط وبصرہ
(ض) نَغَی نَغْیًا) سخن نرم
گفت ویقال سکت فما نَغَی
بحرفٍ ای ما نبس
(اِنغَاء) گفتن سخنی کہ فہمیدہ
شود
(مُنَاغَاۃ) نزدیک گردیدن
یقال ہذا الجبلُ یناغی السَّمَاءَ
ای یدانیہا لطولہ ومعاشقہ نمودن
وعشق بازی کردن با زن وسخن
خوش گفتن یقال المرأۃُ تناغی
صَبِیَّہا ای تکلّمہ بما یُعجبہ ویَسُرُّہ

باب النون فصل الفاء

ن ف ء

(نَفْء) بالفتح موضعی است
(نُفَاء) کصرد پارہای علف وگیاہ
پراگندہ رستہ یا سبزہ زار مجتمع
وفراہم آمدہ بریدہ وجدا از علف زار
بزرگ وکلان افزون وبالیدہ بر آن
نُفَأَۃ بالضم یکی مثال صُبَرَۃ وصُبَر

ن ف ت

(نَفِیثَۃ) کسفینۃ آشی است از آرد
وجز آن کہ بآب باشیر ترتیب دہند
سطبر تر از سخینہ
(مِرجلٌ نَفُوتٌ) کصبور دیگ
جوشان
(ض) نَفَتَ نَفْتًا) بالفتح و
نَفَتَانًا) محرکۃ خشمگین گردید
با برآمیدنی از خشم ٭ ونَفَتَتِ
القِدرُ) جوشید وتیرک زد دیگ
جوشان یا جفیدہ شوربا در جوانب

آن ؛ ونَفَتَ الدَّقِيقُ ونحوه نَفْتًا
منتفخ گردید بریختن آب برآن
(مُنَافَتَةَ) جوشیدن یقال القدر
تُنَافِتُ

ن ف ت

(نَفَثُ الشَّيْطَان) بالفتح شعر
(دَمٌ نَفِيثٌ) کامیر خون وان از
زخم
(نُفَاثَة) کثمامه دم که دردمند
سینه بدهن می زند وانچه از دهان
بدمیدن فرو اندازند از ریزهٔ
مسواک ومانند آن منه المثل لو
نج سَأَلتَنِي نُفَاثَةَ سِوَاكِ مَا أَعْطَيْتُكَهَا
و پدر قومی ست از عرب
(نَفَّاث) کشداد دمنده نفاثة
مونث نفاثات جمع + والنَّفَّاثَات
فِي العُقَدِ) زنان ساحره
(أَنَافِث) موضعی ست بیمن
(ض ن) نَفَثَ نَفْثًا) بالفتح در
دمید وهو اقل من التفل ویقال
الحَيَّةُ تَنفِثُ السَّمَّ اذا نکزت وفی
المثل لا بدّ للمصدور ان ينفث

ن ف ج

(نُفُجَة) بالضم تریز جامه
(نُفُج) بضمتین کرانبار ان + وامرأة
نَفُجُ الحَقِيبَةِ) زن سطبر سرین
و بزرگ سرین
(نَفِيجَة) کسفینه کمان
(نِفَاجَة) ککتاب پارچه چهار
گوشه که زیر آستین وزند
(صوتُ نَافِجٌ) آواز درشت سخت
(نَافِجه) ابر بسیار باران و
استخوان خرد پهلو و دختر بدان
جهت که مال پدر را بمهر خود
افزون گرداند کانت العرب تقول
فی الجاهلية اذا ولد لاحدهم بنت
هنيئًا لك النافجة ای المعظمة لمالك
ونافه معرب است وباد که نخستین
سخت وزد نوافج جمع
(نَفَّاج) کشداد متکبر ونازنده
بآنچه که ندارد
(نُفَّاجَة) کرمانه تریز جامه
(نِفِّيج) کسکیت مرد بیگانه که
بقوم درآید وصلح کند با ایشان یا
بیگانه که بقوم درآید ونه صلح کند
نه فساد نُفُج بضمتین جمع
(أَنْفَجَانِ) بالفتح وشد الیسار
بسیار گوی ویاوه درای
(تَنَافِج) پارهای تریز جامه
(مَنَافِج) لته پارها که بدان زنان
سرین را کلان گردانند
(ن) نَفَجَ الأَرْنَبُ نَفْجًا) بالفتح
برجست خرگوش و دوان خاست
+ ونَفَجَتِ الفَرُّوجَةُ) از بیضه
بیرون برآمد + ونَفَجَ الثَّدْيُ
القَمِيصَ) برداشت وبلند کرد
پستان نو برآمده پیراهن را + و
نَفَجَتِ الرِّيحُ) سخت وزید باد
+ ونَفَجَ المَالَ) افزود مال را
(إِنْفَاج) جدا کردن آوند از پستان
وقت دوشیدن و برجهانیدن و
دوانیدن خرگوش را و برانگیختن
شکار را
(تَنَفُّج) نازیدن برافزون تر از
آنچه که دارد
(مُنْتَفِج) بکسر الفاء متکبر و
بزرگ منش
(اِنْتَفَجَ جَنْبَاهُ) بلند گردید
مرد و پهلوی ستور + وانْتَفَجَ
الصَّيْدُ) برانگیخته شد شکار
(اِسْتِنْفَاج) خشم آشکارا کردن
یقال ما الذی یستنفج غضبك
ای اظهره واخرجه

ن ف ح

(نَفْحَة) بالفتح باد و یکبار وزیدن
یا دو عطیه یقال له نفحة طيبة و
لفلان نفحات من المعروف پاره
از عذاب و شیر خالص
(نِيَّةٌ نَفَحٌ) محرکة نیت دور و
بلند
(نَفِيحَة) کسفینة کمان تیر
دور انداز و ریزهٔ چوب نبع
(نَفُوح) کصبور ناقه که شیرش بی
دوشیدن روان شود و کمان دور
اندازنده تیر را
(نَفَّاح) ککتان بسیار نفع و منعم
بر خلق و شوی زن و تند بوی
(نِفِّيح) کسکین مرد که در کار
بی فائده درآید و در هر چیز پیش
گردد و دخل نماید
(إِنْفَحَة) بالکسر وفتح الفاء مخففة
الحاء وقد تشدد وقد تکسر الفاء
چیزی ست زرد رنگ که از شکم بره
و بزغاله شیرخواره برآید وآن را
در پاره پشم بردارند پس سطبر
وخشک گردد مانند پنیر والنفحة
نزد جوهری از اصمعی و ابو زید
شکنبه بره و بزغاله است که
هنوز علف نخورده باشد وهو
الصحیح قال الشاعر + کم قد اکلت

کَبِدًا و انفحہ) ثم ادخرت الیہ
مُتَرَحَہ + انافح جمع والانافح کلّها
لاسیما الارنب اذا علق منها علی
ابهام المحموم شُفِیَ ونیز درختی
ست شبیه درخت بادنجان
(مِنْفَح) کمنبر آنکه در کار بیفاید
و تا مقصود درآید و در هر امر پیش
کرده و دخل نماید
(مِنْفَحة) کمکنسه بمعنی انفحه ست
کرشکنبه باشد
(ف) نَفَحَ الطِّیبُ نَفْحًا) بالفتح
ونُفَاحًا کغراب ونَفَحَانًا محرکةً
دمید بوی خوش ونَفَحَ العِرْقُ)
برجست خون از رگ + ونَفَحَ
الشَّیْ بِسَیْفِهِ) تیغ زد آن را از
دور + ونفح فلانًا بِشَیْءٍ) چیزی
داد او را قال الشاعر + لما اتیتک ارجو
فضل نائلکم + نَفَحْتَنِی نفحةً طابت
لها العربُ + ونفح اللِّمَّةَ) جنبانید
زلف را + ونیز نَفَحَ) پای زدن
فاته و جز آن یقال نَفَحَتِ الدّابة
اذا رمت بحافرها وفی حدیث
شریح انه ابطل النفح الا ان تضرب
فتعاقب ای ابطل حکم نفح الدابة
برجلها ولم یلزم صاحبها شیئًا الا ان
تتابع النفح شیئا عقیب شیء + ونیز
نفح) وزیدن باد وقال الاصمعیّ
ماکان من الریاح نَفْحٌ بالنون
فهو بَرْدٌ وماکان لفح باللام فهو حرّ
(مُنَافَحة) روباروی جنگ و
خصومت کردن
(اِنْتَفَحَ بِهِ) معترض گردید بدان
وپیش آمد او را + وانْتَفَحَ اِلَی
مَوْضِعِ کَذَا) برگردید سوی
آن

ن ف خ

(نَفْخَة) بالفتح ویثلث آماس
شکم یقال بِهِ نَفْخَةٌ وکذا اجد فیه
نفخةً اذا انتفخ بطنه ! بالفتح یک
بار دمیدن قال الله نفخة واحدة
(نُفُخ) بضمتین مرد پر از جوانی
(نِفِّیخ) کامیر آنکه بروی خدمت
آتش دمیدن باشد
(نُفَاخ) کغراب آماس شکم
(نِفَاخ) ککتاب شهری ست بمغرب
(مَا بِالدَّارِ نَافِخُ ضَرَمَةٍ) یعنی
نیست در خانه کسی
(رَجُلٌ أَنْفَخُ) مرد آماسیده
خایه
(نَفْخَاء) کصحرا زمین بلند و
بشته نرم خاک و اعلای استخوان
ساق
(نُفَّاح) کرمانْ رم که از بیماری
حادث شود
(نُفَّاخَة) کرمانه غوزه آب و چیزیکی
ست منتفخ و برآمده در شکم ماهی
وَهِیَ بِصَابِهَا بِهَا تَسْتَقِلُّ السَّمَکَةُ
فی الماء وتتردّدُ
(رَجُلٌ اُنْفُخَانٌ) بضم الهمزة و
الفاء وبکسر بیمار دیر گوشت از
فربهی اُنْفُخَانِی بشد الیاء مثله
اُنْفُخَانَة واُنْفُخَانِیَّة مونث
(مِنْفَاخ) بالکسر دمهٔ آهنگران
(مَنْفُوخ) کلان شکم و فربه
(ن) نَفَخَ بِفَمِهِ نَفْخًا) بالفتح در
دمید نَفَخَ فِیهِ ونَفَخَهُ کذلک
لغة فیه منه الحدیث نهی النبیّ
صلی الله علیه وسلم عن النفخ فی
الصلوة قال ابو حنیفة ومحمد اذا نفخ
فی صلاتِهِ نَفْخًا یسمع فسدت صلوته
وقال الشافعی اذا لم یکن فی نفخة
حرفان لم تفسد ونَفَخَ بِهَا) تیز داد
+ ونیز نَفَخَ) بلند شدن چاشت و
افزدن قال نفخنا فیه من روحنا
و ناز و بزرگ منشی یقال هو ذو نَفْخ
ای ذو کبرٍ وفخرٍ
(تَنَفُّخ) در دمیدن
(اِنْتِفَاخ) بر آماسیدن چیزی و
بلند بر آمدن روز

ن ف د

(س) نَفِدَ نَفَادًا) کسحاب ونَفَدًا
محرکة نیست و نابود گردید و
رفت
(اِنْفَاد) نابود گردانیدن و بی توشه
و بی ستور شدن قوم و سپری گشتن
آب چاه
(مُنَافَدَة) باهم نزد حاکم شدن و
یج خصومت کردن باهم و کوشش و توان
خود را در باختن در خصومت و
پیکار یعنی هر واحد نابود کردن
حجت صاحب خود خواهد
+ خصم منافد نعت ست از آن
منه الحدیث ان نافدتهم نافدوک
و یروی بالقاف
(قَعَدَ مُنْتَفِدًا) بکسر الفاء بگوشه
نشست و یک سوی گردید
(فِیهِ مُنْتَفَدٌ عَنْ غَیْرِهِ) بفتح
الفاء و روی بی نیازی و فراخی
ست از دیگران + وتَجِدُ فِی
الْبِلَادِ مُنْتَفَدًا) یعنی یابی در

شهرها گریزجای و رفتن جای و
اضطراب جای
(اِنْتِفاد) نیست گردانیدن و
تمامه چیزی را گرفتن و شیر
دوشیدن
(اِستِنْفاد) نیست ساختن و
کوشش و توان خود را درباختن

ن ف ذ

(نَفَذ) محرکة روانی چیزی و نفاذ
آن ویقال اَنّیٰ بِنَفَذ ما قال یعنی راه
برآمد از ان و طَعْنَةٌ لَها نَفَذٌ ای
نافِذَةٌ
(نَفِیْذ) کامیر کار روان و مطاع
یقال امرهٗ نَفِیْذٌ مطاعٌ
(نَفُوذ) کصبور رسا و درگذرنده
در هر کار
(نافِذ) درگذرنده و رسا در هر امر
و کار روان و مُطاع یقال امرهٗ نافذ ای
مُطاعٌ + وطَرِیقٌ نافِذٌ) راه سلوک
و روان
(نَوافِذ) هر سوراخ که بدان نفس
را سرور یا غم رسد همچو سوراخ
گوش و بینی و دهن و سوراخ دبر
(نفاذ) کشداد درگذرنده و
رسا در هر کار

(ن) نَفَذَ القوم نَفَذاً) درگذشت
آنها را و خلاف ورزید + و نیز نفاذ
بالفتح گذشتن چیزی از چیزی
و رها شدن آن از ان نفوذ بالضم
مثله و درگذشتن تیر از جای که
رسد یا بیرون آمدن سر تیر بطرف
دیگر و تمام آن را اندرون بودن
نفذ بالفتح مثله و رفتن نامه و
فرمان بسوی کسی حرکت دادن
هاء صل که برای ضمیر است در
قافیه مطلق نحو تجرّد المجنون من
کسائه
(اِنْفاذ) درگذرانیدن و اداکردن
کار را و فرستادن و جاری کردن نامه
و فرمان را و با قوم شدن یا قوم را
شگافته در وسط آنها در آمدن و
درگذشتن از قوم و خلاف ورزیدن
از آنها و تیر و جز آن بر چیزی
گذرانیدن
(تَنْفِیْذ) روان کردن نامه و
فرمان و فرستادن آنرا
(تَنافُذ) بقاضی رسیدن یقال
تَنافَذُوا اِلَی القاضی ای خَلَصُوا اِلَیْهِ
فاِذا ادلی کلٌّ منهم بحجّته فیقال
تنافذوا بالدال المهملة

(تَنَفُّذ) گذاشتن چیزی از چیزی
و رها شدن آن
(مُنْتَفَذ) بفتح الفاء فراخی و
وسعت

ن ف ر

(نَفْر) بالفتح قومی که با تو گریزند
یا بکاری پیش آیند یا از یکدیگر
گریزند در جنگ و گروه مردم از سه
تا ده ویقال لقیته قبل کلّ صَیْح
و نَفْر یعنی نخست دیدم اورا + و یَوْمُ
النَّفْر) روز بازگشت حاجیان
از منی و آن دوازدهم ذی الحجه
است + و بنو نَفْر) بطنی است
+ و ذُو نَفْر) پادشاهی و حمیر را
(نَفْرَة) بالفتح قومیکه بکاری پیش
روند و گروهی که با کسی رمند و
خویش و نزدیک مرد که بخشم وی
خشمناک شوند و گروه مردم از سه
تا ده
(عِفْرٌ نِفْرٌ) بالکسر از اتباع است
کذا عِفْرٌ نِفْرٌ ککتف
(نُفْرَة) بالضم حکم و فرمان و آنچه
جهت دفع چشم زخم بر کودک آویزند
نفره کهمزة مثله
(نَفَر) محرکة مردم و گروه مردم
از سه تا ده اَنْفار جمع + و یَوْمُ
النَّفَر) روز بازگشت حاجیان از
منا
(عِفْرِیَةٌ نِفْرِیَةٌ و عِفْرِیْتٌ
نِفْرِیْتٌ و عُفارِیَةٌ نُفارِیَةٌ و
عِفْرِیَتَةٌ نِفْرِیَتَةٌ) از اتباع است
(نَفِیْر) کامیر گروه مردم از سه
تا ده و قومیکه بکاری پیش روند
و با کسی گریزند یا از هم گریزند در
جنگ + و یَوْمُ النَّفِیْر) یوم النفر
(نُفَیْر بن مالك) کزبیر صحابی
است + و جبیر بن نُفَیْر) تابعی
(نُفارَة) کغرابة فرمان و آنچه
بگیرد غالب از مغلوب یا آنچه حاکم
بگیرد از کسی
(نَفُوْر) کصبور رمنده و گریزنده
مذکر و مونث در وی یکسان است
(یَوْمُ النُّفُوْر) بالضم روز بازگشت
حاجیان از منا
(نُفُوْرَة) بالضم فرمان و خویش
و قریب مرد که بخشم وی خشمناک
شوند
(نِفَّر) بالکسر و شد الفاء کانع دهی
است از اعمال بابل از ان است
احمد بن فضل نِفَّری

(نَافِر) رمنده مذکر و مونث دروی یکسان ست نَفْر بالفتح جع * و غالب * وشاةٌ نَافِرٌ) گوسپندان پراگنده
(نَائِرَة) خویشان نزدیکان
(نَفْرَاء) کصحرا موضعی ست
(نَفَارِیب) [illegible]
(یَنفُور) کیعقوب سخت رمنده
(مَنْفُور) مغلوب
(ن) نَفَرَه نَفْرًا) چیره شد بروی در نبرد منافرت
(ن ض) نَفَرَتِ الدَّابَّة نُفُورًا و نِفَارًا) ککتاب ترسید و دور گردید * و نَفَرَ الظَّبْیُ نَفْرًا) بالفتح و نَفَرَانًا محرکة رمید و بر جست * و نَفَرْتُه) رمانیدم اورا * و نَفَرَتِ الْعَیْنُ وغیرُهَا نُفُورًا) آماسید منه الحدیث تَخَلَّلَ رجلٌ بالقصب فنَفَرَ فمُه ای وَرِمَ
(ض) نَفَرَ الحَاجُّ من مِنًی نُفُورًا و نفرا) بالفتح گروه گروه باز گشتند حاجیان از منا * و نَفَرَ الْقَوْمُ لِلْأَمْرِ اِلَیْهِ نِفَارًا) ککتاب و نُفُورًا و نَفِیرًا اکامیر رفتند برای کار و همه یکبار پیش آمدند در آن * و نیز نفر) پراگنده شدن و غلبه کردن
(اَنْفَرَهُ عَلَیْهِ اِنْفَارًا) بچیرگی حکم کرد بروی * و نیز انفار رمانیدن و یاری دادن و دراز کشیدن و [illegible]
(نَفَّرَهُ عَلَیْهِ تَنْفِیرًا) بچیرگی وی حکم کرد بروی * و نَفَّرَ عَنْهُ یعنی لقب ناپسندیده نهد بروی کَأَنَّهٗ عِنْدَهُم تَنْفِیرٌ لِلْجِنِّ وَالعَیْنِ عنه قال اعرابیٌّ لما وُلِدْتُ قِیلَ لابی نَفِّرْ عنه فسمّانی قنفذًا وکنّانی ابا العدّاء * و نیز تَنْفِیر) رمانیدن
(مُنَافَرَة) داوری کردن باهم در حسب و نسب یا در نازیدن باهم
(تَنَافُر) بکاری فتن قوم و بهم پیش حاکم شدن
(مُسْتَنْفَرَة) بفتح الفاء ترسیده
(اِسْتِنْفَار) رمیدن منه قوله تعالی حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ ای نَافِرَةٌ و رمانیدن و بیرون شدن خواستن یقال اِسْتَنْفَرَهُم فَنَفَرُوا مَعَهُ

ن ف ر ج

(نَفْرَجَة) سخن بسیار گفتن
(نِفْرِج) کزبرج بد دل نِفْرِجَة بالتاء و نِفْرَاج کقرطاس و نِفْرَاجَة و نِفْرِجَاء بالکسر ممدودًا [illegible] مثله
(نِفْرِیج) کقندیل بسیار گوی یاوه [illegible]

ن ف ز

(نَفْزَة) بالفتح شهری است بمغرب
(نَفِیز) کامیر مسکه که در شیر زنه پراگنده شود نَفِیزَة مثله
(نَوَافِزُ الدَّابَّة) پایهای ستور
(نُفَّاز) کرمان بازی ست عرب را که در ان باهم برجهند
(ظَبْیٌ یَنْفُوزٌ) کیعقوب آهو برجهنده
(ض) نَفَزَ الظَّبْیُ نَفْزًا) بالفتح * و نَفَزَانًا) محرکة برجست آهو
(اِنْفَاز) تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد و بر جهانیدن کودک را
(تَنْفِیز) برجهانیدن کودک را و تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی آن معلوم گردد یقال نَفَّزْتُ السَّهْمَ علی ظُفُرِی اِذَا اَدَرْتَهُ
(تَنَافُز) باهم برجستن

ن ف س

(نَفْس) بالفتح جان یقال خَرَجَتْ نَفْسُهُ ای رُوحُهُ [illegible] ابراهیم النخعی کل شیٔ لیست له نَفْسٌ سائلة لا ینجس الماء [illegible] فیه و تن و چشم زخم یقال نَفَسْتُهُ بنَفْسٍ ای اَصَبْتُهُ بعَیْنٍ و نزدیک یقال تَعْلَمُ مَا فِی نَفْسِی وَلَا اَعْلَمُ مَا فی نَفْسِكَ ای ما عندی و ما عندك او حَقِیقَتِی و حَقِیقَتَكَ و عین هر چیز یقال رَأَیْتُ فلانًا نَفْسَهُ و جاءنی بنَفْسِهِ و آنچه بدان پوست پیرایند از بیخ درخت و برگ سلم و جز آن بقدر یک دباغ یا عام ست یقال هَبْ لی نَفْسًا من الدِّبَاغ و قصد و ننگ و عار و عیب و قوت و جلادت یقال لیس له نَفْسٌ و عقوبت قیل منه و یُحَذِّرُکُمُ اللّٰهُ نَفْسَهُ و بزرگی و جبرگی دار رجمندی
(نُفْسَة) بالضم مهلت و زمان یقال لك فی هذا الامر نُفْسَةٌ
(نَفَس) محرکة دم انفاس جمع و جرعه یقال اِکْرَعْ فِی الْاِنَاءِ نَفَسًا

او نفسین ای جرعة او جرعتین
انفاس جمع وسخن دراز یقال
کتب کتابا نفسًا ای طویلا وفی
قوله لا تسبّوا الرّیح فانّها من نفس
الرّحمن واجد نفس ربکم من
قبل الیمن اسم وضع موضع المصدر
الحقیقی من نفّس تنفیسًا ونفسًا
ای فرّج تفریجًا یعنی دشنام
مدهید باد را که او دور میکند اندوه و
غم را و بر می انگیزد ابر و باران را و
دفع می سازد خشکسالی را وقوله من
قبل الیمن مراد از نفس نصرت و
یاری کردن و جای دادن و غیر آن که بج
از اهل مدینه آنحضرت را صلی الله
علیه وآله وسلم رسیده ایشان
یمانیان بودند ✤ وشراب ذو نفس
شراب با فراخی وسیرابی وشراب
غیر ذی نفس) شراب کریه و
برگردیده بوی ورنگ چون کسی
بچشد دم برزند ✤ ونیز نفس)
فراخی وکشادگی کار یقال انت فی
نفس من امرك ای فی سعة وسیرابی
(نفیس) کامیر گرانمایه ومرغوب
ونیکو از هر چیزی و مال بسیار و
نفیس بن محمد) از مولای

الضار است و کوشکی است وی را
برد و کروه از مدینه
نفاس) بالکسر زچگی زن و آن را
چهل روز است ونزد شافعی شصت
واقل آن را حدی نیست نزد جمهور
واز ثوری سه روز است
(نفوسة) بالضم چند کوه است
بمغرب
(نافس) بدجیم وپنجم تیر از
تیرهای قمار
(انفس المال) گرانمایه ترین مال
(نفساء) کعشراء زن زچه نفساء
کصحراء ویحرّك مثله نفساوان
مثنی نفاس ککتاب وکغراب و
نفس ککتب وبالضم ونوافس
ونفساوات جمع ولیس فعلاء
یجمع علی فعال غیر نفساء وعشراء
وعلی فعال بالضم غیر نفساء
(منفوس) بچه زاده منه الحدیث
ما من نفس منفوسة الّا وقد کتب
مکانها من الجنّة او النار ✤ وشیٔ
منفوس) چیز گرانمایه ومرغوب
✤ وولد منفوس) بچه که مادرش
زچه باشد
(س) نفس نفسًا) محرکة و

نفاسة بخیلی کردن از چیزی
✤ ونفس علیه بخیر) حسد برد
✤ ونفس علیه الشیٔ نفاسة)
دریغ داشت بروی اهل نشمرد
اورا جهت آن چیز ✤ ونفست المرأة
نفاسًا) بالکسر ونفاسة بالفتح زچه
شد زن نفست مجهولا کذلك
والکسر فیه اکثر
(ك) نفس نفاسة) ککرامة
ونفاسًا ککتاب ونفسًا محرکة
گرانمایه گردید
(شیٔ منفس) کمحسن چیز
گرانمایه ومرغوب ✤ ومال منفس)
مال بسیار ومال منفس کمکرم
کذلك یقال ما یسرّنی بهذا
الامر منفس ونفیس
(انفسه) درشگفت آورد اورا
انفسه فی الامر) ترغیب نمود
اورا در آنکار
(تنفیس) آسایش دادن و
رهایش بخشیدن از غم یقال نفّس
کربته عنه ای فرّجه
(منافسة ونفاس) بالکسر رغبت
کردن در چیزی بطریق مبارات
یقال نافس فی الکرم وهم نفسی

کردن
(تنفّس) دم برزدن و باد سرد
کشیدن و دمیدن صبح منه قوله
تعالی والصبح اذا تنفّس و شکافتن
کمان یقال تنفّست القوس اذا
تصدّعت وانشقت و برآمدن روز
وآب پاشیدن دریا بموج یقال
تنفّس الموج اذا نضح الماء وآب
خوردن از آوند بی جدا کردن
از دهن یا بسه دم جدا کانه آب
خوردن در آن از اضداد است
وفی الحدیث انه صلی الله علیه
وسلم کان یتنفّس فی الاناء ونهی
عن التنفّس فی الاناء
(تنافس) رغبت کردن بچیزی
بطریق مبارات ویعدی بفی

ن ف ش

(نفش) محرکة پشم و ارزانی ✤ و
ابل نفش) محرکة شتران شب
چرنده ولا یکون النفش الّا باللّیل
والهمل یکون لیلا ونهارًا
(نفیش) کامیر رخت پراکنده
درخنور
(ابل نفّاش) کرمّان شتران
شب چرنده نوافش مثله

(عِهْنٌ مَنْفُوشٌ) پشم رنگین زده
(ن) نَفَشْنَا نُفُوشًا) درارزانی
درآمدیم ❊ ونیز نُفُوش) متوجه
چیزی شدن که می خورد آن را ❊
ونیز نَفْش) بالفتح بانگشتان
پراگندن چیزی را و پشم و پنبه زدن
و بشب چرا کردن شتر گوسپند
بی راعی نُفُوش مثله والفعل
من ضرب نصر وسمع منه قوله تعالی
اِذْ نَفَشَتْ فِیهِ غَنَمُ الْقَوْم
(اِنْفَاش) شب بچرا ماندن
ستور را
(مُنَفَّشُ الْمَنْخَرَیْن) فراخ
سوراخ بینی
(تَنْفِیش) بانگشتان پراگندن
چیزی را و واخیدن پنبه
و پشم و موی
(مُتَنَفِّش) آماسیده نرم درون
(تَنَفُّش) موی برافراشتن گربه
و واتیغ خاستن موی و بال جنبانیدن
مرغ گوئی می ترسد یا می لرزد
و واخیده شدن پنبه و پشم و موی
یقال نَفَّشَ شَعَرَه فَتَنَفَّشَ
(مُنْتَفِش) آماسیده نرم شکم
(اَمَةٌ مُنْتَفِشَةُ الشَّعْر) داه
پراگنده موی ❊ وَاَرْنَبَةٌ مُنْتَفِشَةٌ
نوک بینی گسترده بر روی
(اِنْتِفَاش) موی برافراشتن
گربه و واتیغ خاستن موی بال
جنبانیدن مرغ

ن ف ص

(نُفْصَة) بالضم یک لخت خون
(نَفِیص) کامیر آب شیرین و
خوش
(نُفَاص) کغراب بیماری است
گوسپندان را که بسبب آن بار
بارگمیز انداز و چندانکه بمیرد
(مِنْفَاص) بالکسر زن بسیار خنده
و گمیز کننده بر بستر
(ن) نَفَصَ بِالْکَلِمَةِ) شتاب
گفت سخن را
(اِنْفَاص) شتاب سخن گفتن
و بسیار خندیدن یقال اَنْفَصَ
بِالضَّحِك و دفعه دفعه گمیز
انداختن گوسپند یقال اَنْفَصَتِ
الشاة ببولها و بلب اشاره کردن
مانند سترمز
(مُنَافَصَة) بزد کردن بدور
انداختن گمیز یقال نَافَصَهُ ای
قَالَ لَهُ بُلْ وَاَبُولُ فَنَنْظُرُ اَیُّنَا اَبْعَدُ
بولًا
(اِنْتِفَاص) آب پاشیدن از
شگاف انگشتان بر نره

ن ف ض

(نِفْض) بالکسر بشکل زنبور یا
کرم مرده آن که در جای شهد
افتاده باشد یا انگبین کرم افتاده
که بدان خانه زنبور را مع آس
آلایند تا زنبور در آن آید و
انگبین سازد اَوْ هُوَ بالقاف
(نُفْضَة) بالضم لرزه تب نُفَضَة
کهمزة مثله و باران که بجائی
رسد و بجائی نرسد
(نَفَض) محرکة برگ و میوه زیر
درخت افتاده یا آنکه از فشاندن
افتد و دانه انگور که بعض آن بر
بعض گرفته باشند
(نَفَضَة) محرکة گروهی که بتجسس
دشمن و خوف فرستند هر جانبی
جمع نافض
(نَفِیضَة) کسفینة گروهی که بجهت
تجسس دشمن و خوف فرستند هر
جانبی
(نُفَاض) کسحاب لرزش تب اسم
مصدر است و بی توشگی و تنگدستی
منه المثل النفاض یقطر الجلب یعنی
چون تنگدستی و خشک سالی رسد
شتران اقطار قطار بمعرض بیع برند
(نِفَاض) ککتاب نوعی از ازار
طفلان و جامه یقال مَا عَلَیْهِ نِفَاضٌ
ای شَیْءٌ مِنَ الثِّیَاب و گستردنی
است که بران برگ سمر و مانند
آن افگنند نُفُض ککتب جمع برگ
که بران ریخته شود
(نُفَاض) کغراب و بکسر آنچه
بافشاندن بیفتد از برگ و میوه
و جز آن و بی توشگی و تنگدستی
(نُفَاضَة) کثمامة ریشه و ریزه
مسواک که در دهن ماند و آنچه
بافشاندن بیفتد از برگ و میوه
و جز آن
(نَفُوض) کصبور بسیار بچه از زن
و ناقه
(نَفَضَی) کجمزی جنبش و لرزه
نِفِضَّی کزمکی و نِفِیضَی کخلیفی
مثله
(نَافِض) تب لرزه مذکر آید و
یُقَال اَخَذَتْهُ حُمَّی بِنَافِضٍ وحُمَّی
نَافِضٌ وحُمَّی نَافِضٍ بالاضافة
والوصف

(نفضاء) کغشرا لرزه تب و
باران که بجای رسد و بجائی
نرسد
(نفائض) شتران زمین طی کنند
و شتران لاغر و کمانیکه سنگ
اندازی نمایند خواه در پس آنها
چیزی مکروه باشد خواه دشمن
(أنافیض) برگ که بر نفاض
ریخته شود
(مِنفض) کمنبر بادبیرون و
هرچه بوی افشانده شود
(مِنفاض) زن بسیار خنده او هی
بالضاد المهملة ع
(منفوض) تب لرزه زده
(ن) نفض المکان نفضا بالفتح
دید هرچه در ان بود تا بشناسد
+ و نیز نفض برفشاندن جامه
و درخت و نتاج دادن شتر و بسیار
فرزند گردیدن زن و ناقه و سیری
شدن توشه قوم و خوشه بستن
کشت و بیرون برآمدن غوره انگور
و رفتن بعض از زنگ و خواندن و
فشاندن تب لرزه کسی را و جیب
و راست نگریستن منه المثل اِذا
تکلمت نهارا فانفض ای التفت هل
تری من نکره و کذا اذا تکلمت
لیلا فاخفض و نیز نفوض بالضم
به شدن از بیماری
(انفضت الجلة) افتانده شد
خرما خرماها و نیز انفاض بچه
دادن شتر و درویش گردیدن قوم
و مردن ستور آنها و سپری شدن توشه
یا سپری گردانیدن ایشان زاد و باران
زده شدن مردم
(تنفیض) سخت فشاندن جامه
و درخت
(تنفض) دیدن آنچه باشد در
جائی تا بشناسد
(انتفاض) افتانده شدن جامه
و درخت و سبز و تازه گردیدن برگ
رز و پاک کردن نره از باقی مانده
بول
(استنفاض) نگریستن هرچه
باشد در جائی تا بشناسد و پاک
کردن ذکر را از بول باقی مانده
برآوردن چیزی و تجسس دشمن
فرستادن جماعتی را و بسنگ
استنجا کردن

ن ف ط

(نِفط) بالکسر و یفتح او الفتح خطا
روغنی است که از بعض زمینهای
ولایت شیروان حاصل شود سفید
و سیاه می باشد و نیکوترین آن سفید
است محلل مذیب مفتح للسدد
والمنفض قتال للدیدان [illegible]
الفرج احتمالا فی فرزجه
(النفطة) بالفتح و بالکسر و کجیک و
آبله نفطة کفرحة مثلة فیهما + و
نیز نفطة شهری است از افریقیه
اهل آن اباضیه اند
(نفطة) کهمزة سخت خشمناک
(کف نفیطة) کسفینة کف
دست آبله رسیده شوخگین از
عمل
(نافطة) بزاده یا آن اتباع است
عافطة ایقال ماله عافطة ولا نافطة
و قدیم و گوسپند که دفعه دفعه
کمیز اندازد + و کف نافطة
کف دست آبله کرده و شوخ بسته
(نفاط) کشداد جائی که از آن نفط
بیرون آید و نوعی از چراغ که بدان
چراغ دیگر افروزند و یخفف فیهما
و ظرفی است مسی که بدان نفط
را اندازند
(کف منفوطة) ای نفطه
(ض) نفط نفطا خشمناک گردید
یا برجوشید از خشم + و نفطت العنز
نفیطا) کامیر بینی افشاند ماده
بز یا عطسه او + و نفطت القدر
جوشید دیگ زد دیگ جوشان + و
نفط الصبی) بانگ کرد کودک + و
نفط فلان) گفت سخنی را که بهم
نرسید + و نفطت ابنته) تیز داد
(س) نفطت الید نفطا بالفتح
و نفطا محرکة و نفیطا کامیر ریش
کرد دست از کار یا شوخگین گردید
(انفاط) آبله انداختن کار در
دست یا شوخگین کردن آن را و
کمیز انداختن گوسپند
(منافطة) کفک انداختن
دیگ
(تنافط) موی از پوست برکنده
با آتش سوختن جهت خوردن
یفعل ذلك فی الجدب
(تنفط) جوش زدن از خشم و
سوختن از آن و آبله کردن

ن ف ط ر

(نفاطیر) گیاه متفرق یا گیاه
نخستین بهاری نفطورة بالضم
یی و النون زائدة

ن ف ع

(نَفع) بالفتح سود و سود کردن
وهو ضِدُّ الضَرّ صلته بالباء
والفعل من فتح
(نَفعة) بالفتح چوب دستی فَعَلَة
من النفع نفعات محرکة جمع
(نِفعة) بالکسر چرم که از میان
شگافته در دو جانب توشه دان
دوزند و هر پاره آن را نفعه گویند
نفع بالکسر و کعنب جمع
(نَفیعَة) کسفینة سودمندی
(نُفَیع) کزبیر کوهی ست بمکه و
کان الحارث المخزومی یحبس
فیه سفهاء قوم و نام مولای ست
مر نبی صلی الله علیه وسلم را وهو
ابوبکرة نُفَیع بن الحارث ثقفی
(نُفَیعِیَة) کحُسَینِیَة دهی ست
بسنجار
(نَفاع) کسحاب سودمندی
(رجلٌ نَفوعٌ) کصبور مرد بسیار
سود نفع بالضم جمع
(نافع) مولای ست مر حضرت را
صلی الله علیه وسلم و دیگری ابن
عمر را رضی الله عنهما که از کبار
تابعیان ست * وابو طیبة نافع
حجّام مولای محیصة بن مسعود
انصاری * و نافع بن عبد
الحارث و نافع بن عتبه
صحابیان اند و نافع بن جبیر
بن مطعم و نافع بن علقمه *
وابو غالب نافع باهلی و نافع
بن مالک تابعیان * و نیز نافع
نام زندانی ست بنا کردهٔ علی
بن ابی طالب کرّم الله وجهه
و روستائی ست بیمن * و نافع بن
عبد الرحمن) مدنی یکی از ائمهٔ
قراءة ست گویند که اصل آواز
اصفهان ست
(نَفّاع) کشدّاد مرد بسیار سود
و نفع و نام مردی از طی ست نزدیک
مدینه
(نُوَیفِع) بتصغیر نام مردی
(مَنفَعَة) کمقعدة سودمندی
* ومَنفَعَةُ بن کُلَیب تابعی
ست وابو مَنفَعَة ثقفی صحابی
ست ولیس مصحّف ابو منقعة
الانماری بالقاف
(اِنفاع) تجارت بعصا کردن
(اِنتفاع) سود یافتن

ن ف غ

(ف) نَفِغَت یدُهُ نَفغًا) بالفتح
ونُفُوغًا) آبله ناک گردید دست
وی دست و تنگ شد از سختی کار
(تَنَفُّغ) آبله ناک و دست تنگ
گشتن دست از کار

ن ف ف

(نُفیة) بالضم نَفِیّة که سفره باشد
نُفیٰ کصرد مثله محلها المعتل
(نَفّی) بالفتح مشددة الفاء
سفره مانندی ست که بران پست
را بیزند اسم است آن را
نفانی جمع
(نَفِیّة) کغنیة سفرهٔ مدور که از
برگ خرما سازند و محلها المعتل
(نَفیف) کامیر تنگ پالان شتر
یا گیاهی ست
(نَفنَف) کجعفر هوا و هوای میان
دو کوه و کرانه کوه شبیه دیوار مبنی
هموار و از لب چاه تا تگ آن و هوای
کوه بلند رفته از آن و فرود آمده
از سر دیوار تا پایین بن آن و میان
آسمان و زمین و دشت و موضعی
ست * و نیز نفنف) نام غلام دعبل
بن علی که مغنی بود او را
(نَفناف) بالفتح هوای میان
دو کوه
(نَفانیفُ الدّار) گرداگرد خانه
وکذا نفانیفُ الکبد) اسے
نواحیها کانه جمع نفنف
(ن) نَفَّ الارضَ نَفًّا) بالفتح
تخم کاشت در زمین
(س) نَفَّ الدّواءَ نَفًّا) بالفتح
سفوف خورد یا سفوف ساخت آن را
وکذا انتففتُ السّویقَ ای سَفِفتُ

ن ف ق

(نَفَق) محرکة راه باریک زیر زمین
که بسوی جای رود منه قوله
تعالی نفقا فی الارض و سوراخ
کلاکوش ومنه المثل ضلّ دریصٌ
نفقه ای جحره در حق کسی گویند
که تدارک کار نداند وقد مرّ فی
د ر ص
(نَفَقه) محرکة هزینه از درم و
مانند آن نِفاق ککتاب و نفقات
جمع
(فرسٌ نَفِقُ الجَری) ککتف
اسپ شتاب مانده شونده و منقطع
کننده جری را
(نُفَقَة) کهمزة یکی از سوراخهای
نهانی کلاکوش

(نُفَیق) کزبیر موضعی ست
(نَافِقَة) کصاحبة نافهٔ مشک و
کوهی ست
(نَافِقَان) دهی ست بمرو
(نَافِقَاء) یکی از سوراخهای
کلاکموش که نهان دارد آن را و دیگر
را ظاهر کند گویند که چون از جانب
قاصعاء آیند بنافقاء سر زند و
بیرون رود نوافق جمع
(نَیفَق) کحیدر جای بند ازار
شلوار و مانند آن معرب نیفه و
بکسر النون عند العامة
(رجلٌ مِنفَاقٌ) مرد بسیار
نفقه
(ن) نَفَقَ البَیعُ نَفَاقاً کسحاب
رایج و روان گردید بیع * ونَفَقَتِ
السُّوقُ نَفَاقاً بر پای شد و رواج
و رونق گرفت بازار * ونفق
الرجلُ والدابّةُ نُفُوقاً مردند
ستور و مرد * ونَفَقَ الجُرحُ)
برکنده پوست گردید زخم
(س ن) نَفِقَ الزّادُ نَفَقاً محرکة
سپری گردید و نیست شد یا کم
گشت توشه نَفِقَت نِفَاقُهم کذلك
ای فنیت ونفق الیربوع

بنافقاء) بیرون رفت کلاکموش
از نافقاء
(اِنفَاق) درویش گردیدن و
سپری کردن مال را و هزینه نمودن
و سپری شدن مال منه قوله تعالی
اذاً لامسکتم خشیة الانفاق ای
الفقر و خداوند بازار رایج شدن قوم
و برواج بازار رسیدن مردم
پراگنده و منتشر گردیدن پشم شتر از جهت
و روائی دادن رخت و سلعه را
(تَنفِیق) بنافقاء بیرون آمدن
کلاکموش و نافقاء ساختن و روائی
دادن رخت و سلعه را
(مُنَافَقَة) دوروئی کردن نِفَاق
مثله یعنی کفر پوشیدن و ایمان
آشکارا کردن یقال نافق فی الدین
منافق نعت ست از آن * و نیز
نفاق فعل منافق یعنی دوروئی و نیز
منافقة) نافقاء ساختن کلاکموش
منه اشتقاق المنافق فی الدین
(تَنَفُّق) از نافقاء بیرون آمدن
کلاکموش را
(مُنتَفِق) بکسر الفاء پدر قبیله
ست * و مالك بن مُنتَفِق
مردی ست که بسطام بن قیس را

کشته
(اِنتِفَاق) در راه تنگ در آمدن
و بنافقاء بیرون آمدن کلاکموش و
نافقاء ساختن کلاکموش
(اِستِنفَاق) سپری گردانیدن
مال را

ن ف ك

(نَفَکَة) محرکة نکفه که اصل
استخوان زنخ یا غدود بن گوش
باشد

ن ف ل

(نَفل) بالفتح عطیه و عبادتی که
واجب نبود و سرها
(نَفَل) محرکة غنیمت و هبه
انفال و نِفَال ککتاب جمع و
گیاهی ست بهترین تره‌ها گلش
زرد و خوشبوی فربه کن اسپان را
(نُفَل) کصرد سه شب از ماه که
سپس غرر آید یعنی شب چهارم
پنجم ششم
(نَافِلَة) غنیمت و دهش و عطیه و
عبادتی که واجب نبوده باشد منه
نافلة الصلوٰة نوافل جمع و نبیره
قال الله تعالی و وهبنا له اسحق و
یعقوب نافلة

(نُفَیل) کزبیر نام مردی
(نَوفَل) کجوهر دریا و دهش و
بعض از بچگان و دگان و کفتار نر و
شغال و مرد بسیار عطا و جوان نیکو
صورت * و نوفل بن ثعلبة و
نوفل بن الحارث و نوفل
بن طلحة و نوفل بن عبدالله
و نوفل بن فروة و نوفل بن
مساحق و نوفل بن معویة
صحابیان اند و نوفل بن عبدمناف
برادر هاشم که جد نبی است
صلی الله علیه وسلم و ابو نوفل
معویة بن مسلم ست * و نیز
نوفل) سختی
(نوفلة) نمک زار و شورستان‌ها
نمکدان و چیزی ست از پشم که زنان
عرب بر آن خمیر سازند
(ن) نَفَلَهُ النَّفَلَ نَفلاً غنیمت
و عطیه داد او را * و نفل فلان
سوگند خورد * و نفل الامام
الجُندَ) غنیمت داد امام لشکر را
(اِنفَال) غنیمت دادن و تبر
گرفتن جهت بریدن قتاد شتر را
(تَنفِیل) غنیمت دادن و سوگند
خورانیدن و نمودن از بار خود

(تَنَفَّلَ عَلی اَصْحابِهِ) گرفت افزون تر از آنچه گرفتند یاران او از غنیمت ✤ ونیز تَنَفَّل) نفل گزاردن
(اِنْتِفال) جستن و بیزار شدن از چیزی و دور گردیدن یقال اِنْتَفَلَ مِنْهُ و نماز نفل گزاردن

ن ف و

(ن) نَفاهُ نُفُوًّا) بالفتح یکسو کرد آن را لغةٌ فی نَفاهُ یَنْفِیه

ن ف ه

(نَافِه) مانده شده نُفَّهٌ کرکع جمع و بددل
(مَنْفُوه) مرد سست دل جبان ترسنده
(ف) نَفَهَ فُلَانٌ نُفُوهًا) سست و بددل گردید بعد قوت و دلیری یقال ماکان نافهًا فَنَفَهَ ✤ ونیز نُفُوه) ذلیل و رام گردیدن پس سختگی و درشتی
(س) نَفِهَتْ نَفْسُهُ نَفْهًا) مانده گشت
(اِنْفاه) مانده گردانیدن و کم دادن کسی را از مال وی
(مُنَفَّه) کمعظّم شتر مانده کرده مذکر و مونث در وی یکسان است
(تَنْفِیه) مانده و سست گردانیدن
(اِسْتِنْفاه) آرام کردن

ن ف ی

(نَفْی) بالفتح وعده بد یقال اَتَانا نَفْیُکُمْ ای وَعِیدُکُمْ
(نَفَاة) بالفتح چیز بلایه و روی و بقیه و رانده دور کرده نَفُوة بالفتح و نَفَاء کسحاب و نَفَایَة کسحابة و بضم و نُفَاوَة کثمامة مثله
(نَفْیَة) بالفتح سفره برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند
(نَفِیّ) کغنی کفک که دیگ جوشان فرو اندازد و آب که از رسن دلو چکد و سنگریزه و جز آن که از سم ستور پراگنده گردد و سپر برگ خرما و خاک و گرد گرد آمده از باد در بنهای درختان و ریزه و هیچکاره از هر چیزی و نَفِیُّ المَطَر) ما یَنْفِیه و یرشّه ✤ ونیز نَفِیّ) گروهی که جدا شود از لشکرگران تشبیه است بنفی الریح
(ابْنُ نَفِیّ) آنکه او را پدرش از خانه بدر کرده باشد
(نَفِیَّة) کغنیة سفره برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند
(نَفَیان) محرکة خاک و گرد گرد آمده از باد در بنهای درختان و رشاشه باران و آنچه پرد از قطرات باران
(ض) نَفاهُ نَفْیًا) بالفتح راند و دور کرد آن را ✤ و نَفَی هُوَ) دور گردید لازم متعد ✤ و نیز نَفْی) برداشتن سیل آب آورد را و انکار کردن چیزی را و پرانیدن باد خاک و گرد را نَفَیان محرکة مثله و جهت انتقاد پرانیدن درم را و آب راندن ابر
(مُنَافَاة) یکدیگر را راندن و دور کردن یقال هذا ینافی ذلك
(تَنَافی) باهم منافی گردیدن و یکدیگر را نفی کردن
(اِنْتِفاء) دور شدن و یکسوی گردیدن

باب النون فصل القاف

ن ق ب

(نَقْب) بالفتح سوراخ و ریش که بر پهلو بر آید و گر و خارش و بضم پاره های پراگنده از گر نُقَب کصرد مثله فیهما و راه در کوه نُقُب بالضم مثله اَنْقاب و نِقاب ککتاب جمع و دهی است
(نِقْبَة) بالکسر هیات روی بند بستن
(نُقْبَة) بالضم رنگ و آواز و روی و میزری مانندی است بی نیفه که در آن سنجاف دوزند یا شلواری بی پای یقال نَقَبْتُ الثوبَ نَقْبًا ای جعلتُه نقبةً و آغاز گر نُقَب بحذف ها و نُقَب کصرد جمع
(نَقِیب) کامیر نای زبان تراز و و سگ گلو سوراخ کرده جهت سست شدن آواز یَفْعَلُهُ اللَّئِیم لِئلایَسْمَع ع
صوتَه الاضیاف و گواه قوم و پذیرفتار آنها و مهتر و عریف و داننده انساب قوم نُقَباء جمع
(نَقِیبَة) کسفینة نفس و خرد و کنکاش و کار و سرشت یقال فُلَانٌ مَیْمُونُ النَّقِیبَة ای مبارك النَّفْس اَو الاَمْرِ یُنْجَحُ فیما حاوَلَ و یُظْفَر او مَیْمُونُ المَشُورة و ناقه بزرگ پستان ✤ ونیز نَقِیبَة) روانی رای
(نُقَیْب) کزبیر موضعی است میان تبوک و معان
(نِقاب) ککتاب مرد نیک دانا

آزموده کار وراه درزمین درشت
وروی بند زنان و شکم منه المثل
فوخَانِ فی نِقَابٍ درحق دو شخص
هم شکل و شباهت گویند و موضعی
ست نزدیک مدینه
(نَاقِبَة) ریش که بر پهلو برآید یا
بیماریست که بسبب دیر
ماندن پهلو بر بستر حادث گردد
(نَقَبَانَة) محرکة آبکیست
دراجا
(أَنْقَاب) بالفتح گوشها واحد ندارد
(مَنْقَب) کمقعد راه درکوه و
جای سوراخ وناف ستور یا بح
پیشگاه آن
(مَنْقَبَة) راه درکوه ومایهٔ نازو
بزرگی وآنچه بدان نازند وهنر
وستودگی مردم ضد مَثْلَبة وراه
تنگ میان دوخانه ودیوار
(مِنْقَب) کمنبر نشتر بیطار وراه
درزمین درشت
(مَنَاقِب) بالفتح کوهیست و
دران پشتها وراهها تا یمامه و
یمن وغیر آن ونام راه طائف از مکه
حرسها الله تعالی

(مَنْقُوب) گزیده
(ن) نَقَبَ عَلَيْهِمْ نِقَابَةً) کَکِتَابَة
نقیبی کرد ✤ ونَقَبَ فِي الْأَرْضِ)
رفت ✤ ونَقَبَ عَنِ الْأَخْبَارِ) بحث
کرد از آن وکاوید یا خبر داد ✤ ونَقَبَ
الْخُفَّ) دریی کرد آنرا ✤ ونَقَبَتِ
النَّكْبَةُ فُلَانًا) خواری و بدبختی
رسید اورا ✤ ونیز نَقْب) بالفتح
سوراخ کردن دیوار وجز آن و
سوراخ کردن بیطار ناف ستور تا
آب زرد برآید ازوی فراهم آوردن سپ
پایها را در دویدن ومیزر بی بنیه ساختن
(س) نَقِبَ الْخُفُّ نَقَبًا محرکة
دریده شد موزه ✤ ونَقِبَ الْبَعِيرُ)
سوده سپل شد شتر یا تنگ وباریک
گشت وکذلک الحافر ونحوه ✤ و
نَقِبَ فِي الْبِلَادِ) رفت در شهرها
گریزان
(س ك) نَقِبَ نَقَابَةً) ککرامة
نقیب گردید پس از آن که نبود
قاله الفراء وقال سیبویه نِقابة
بالکسر الاسم وبالفتح المصدر
مثل الولاية والولاية
(اِنْقَاب) رفتن در زمین سوده

وتنگ وباریک شدن سپل شتر
ودربان یا نقیب گردیدن و
خداوند شتران باریک یا سوده
سپل شدن
(تَنْقِيب) رفتن درجهان ودر
شهرها گشتن گریزان منه قوله
تعالی فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ
(نِقَاب) بالکسر ناگاه دوچار شدن
با کسی یقال لَقِيتُهُ نِقَابًا ای
مواجهةً او غیر میعاد ولاقیته نِقابًا
کذلک ویقال وَرَدْتُ الْمَاءَ نِقَابًا
یعنی انبوهی کردم بران بی طلب
(اِنْتِقَاب) روی بند بستن
ن ق ت
(نَقْت) بالفتح مغز بیرون آوردن
از استخوان والفعل من نصر لغة
فی المنقو یقال نَقَتَ الْمُخَّ ونقوته کانهم
اَبْدَلُوا الواو تاءً
ن ق ث
(نَقَاث) کقطام گفتار
(ن) نَقَثَ نَقْثًا) بالفتح شتابی
کرد ✤ ونَقَثَ فُلَانًا بِالْكَلَامِ)
بسخن برنجانید اورا ✤ ونیز نَقْث
سخن آمیخته گفتن ومغز بیرون
آوردن از استخوان وکندن چیزی را

و ازجای بجای بردن یقال نقث
الشیء اذا نَقَلَهُ
(تَنْقِيث) شتافتن
(تَنَقُّث) دلداری کردن ومهربانی
نمودن یقال تَنَقَّثَ الْمَرْأَةَ اذا
استمالها واستعطفها وشتافتن یقال
خرج یتنقَّث
(اِنْتِقَاث) شتافتن وکندن چیزی
را وبر آوردن مغز از استخوان
ن ق ث ل
(نَقْثَلَة) رفتار پیر که در رفتن
گرد انگیزد
ن ق ح
(نقح) بالفتح ابر سپید تابستانی
(نقح) محرکة ریگ خالص
(ف) نَقَحَ الْعَظْمَ نَقْحًا) بالفتح
بیرون آوردن مغز آنرا ✤ ونیز نقح)
پوست بازکردن چیزی را و پاکیزه
کردن تنه درخت از شاخ ریزه
(اِنْقَاح) پاکیزه کردن شعر از کلام
رکیک وزیور شمشیر باز کردن در
خشک سالی ودرویشی
(تَنْقِيح) مغز بیرون کردن از
استخوان و پاکیزه کردن تنه درخت
را از شاخ ریزه وشعر را از کلام رکیک

(مُنَاقَحَة) روباروی جنگ نمودن وخصومت کردن

(تَنَقُّح) کم شدن پیه شتر

(اِنْتِقَاح) مغز از استخوان برون کردن

ن ق خ

(نَاقَةٌ نَقِخَةٌ) محرکه شتر ماده گران رفتار از فربهی

(نُقَاخ) کغراب آب خوش خنک روشن وخواب در عافیت وآرام

(ظَلِيمٌ اَنْقَخُ) شتر مرغ اندک دماغ

(نُقَّاخ) کرمان استخوان برآمده بالای پس گردن از جانب گوش وبلندی سرگوش

(ف) نَقَخَ نَقْخاً) زد * ونقخ دِمَاغَهُ) شکست سر اورا

(اِنْتِقَاخ) مغز از استخوان آوردن

ن ق د

(نَقْد) بالفتح آنچه درحال داده شود خلاف نسیه ودرم تمام وزن جید * ونیز نَقْد) آماده کردن ونقد دادن کسی را یقال نَقَدْتُهُ الدَّرَاهِمَ وَنَقَدْتُ لَهُ وسره کردن درم وجز آن تَنْقَاد بالفتح مثله وبهمین چیزی گزیدن وانگشت خلانیدن ودرچهار مغز ومنقار زدن مرغ دردام ونگاه ربودن بسوی چیزی ویقال لايَزَالُ فُلانٌ يَنْقُدُ بصرَهُ الى الشئ اِذَالَم يَزَلْ يَنْظُرُ اِلَيْهِ وگزیدن مار والفعل من نصر

(نِقْد) بالکسر دیر جوان شونده کم گوشت ولیئم

(نِقْدَة) بالکسر زیره رومی

(نُقْدَة) بالضم نوعی از درخت ونم جائے

(نَقَد) بالتحریک نوعی از گوسپند کوتاه دست وپای زشت رومی که آنرا کتک گویند نَقَدَة یکی نِقَاد ونِقَادَة بکسرهما جمع ویقال هو اَذَلُّ مِنَ النَّقَدِ قال الاصمعی اجودُ الصُّوفِ صُوفُ النَّقَدِ وفی المثل صُلْتَ علی الاسد وبُلْتَ من النقد وکودک حقیر وخوار که اثر برنائے وجوانی دروی پدید نیاید ویکسر العین * ونیز نَقَد) خردگے دندان وشکسته شدن وکرم خورده گردیدن آن وپوست زشتگی سم ستور والفعل من سمع

(نُقُد) بضمتین وبالتحریک نوعے از درخت نُقُدَة یکی

(اَنْقَد) کاحمد معرفة کاسامة قد یدخل آلْ خارپشت وفی المثل بَاتَ فلان بليل اَنْقَد بدان جهت که خارپشت همه شب نخسپد ویا خه اِنْقَدَان بکسر الهمزة والقاف مثله

(نَقَّاد) کشداد شبان گوسپند کتک وسره کننده درمها

(نَوْقَدُ قُرَيْش) کجوهر دهے است بنسف ازان ده است امام عبدالقادر بن عبدالخالق * ونَوْقَدُ خُرْدَاخُن) دهے است ازان است محمد بن سلیمان معدل * نَوْقَدُ سَادَة) دهی است ازان ده است ابراهیم بن محمد بن نوح فقیه

(مِنْقَدَة) کمکنسه خزف ریزه که بدان چهار مغز خراشند

(مِنْقَاد) بالکسر نول مرغ وآله که بدان زر وسیم را سره کنند

(اِنْتِقَاد) برگ برآوردن درخت

(مُنَاقَدَة) مناقشه نمودن درکار

(تَنَقُّد) سره کردن درم وجز آنرا

(اِنْتِقَاد) سره کردن وگرفتن درم را وجوان شدن کودک

ن ق ذ

(نَقْذ) بالفتح آرامش وسلامت منه قولهم نَقْذاً لَكَ للعاثر * ونیز نَقْذ) رهانیدن ویکسو کردن والفعل من نصر

(نَقَذ) محرکه رهانیده فَعَل بمعنی مفعول کنقض وقبض ویقال مَا لَهُ نَقَذٌ ولا نَقَذٌ یعنی نیست اورا چیزی وقد مرفی ش ق ذ ورستن ورهیدن والفعل من سمع

(نَقَذَة) محرکه موضعیست

(نَقِيذَة) کسفینه اسپی که از دست دشمن رهانیده باشند آنرا نَقَائِذ جمع وزره وزن که اورا شوے بوده باشد

(اَنْقَذ) خارپشت

(مُنْقِذ) کمحسن نام مردی

(اِنْقَاذ) یکسو گردانیدن رهانیدن کسی را از کسے

(تَنَقُّذ) رهانیدن شدد للکثرة

(تَنَقُّذ) رهانیدن

(اِسْتِنْقَاذ) برهانیدن کسی را از کسی

نقد

(نَقْر) بالفتح آوازے است که بزدن انگشت ابهام بر وسطے می بر آید وآوازے از کام وزبان که بدان ستور رانند

(نَقْرَة) بالفتح جایک پشت خسته خرما وچیز اندک یقال ما اَثَابَهُ نَقْرَةً یعنی پاداش نداد ترا چیزے واین را جز بنفی استعمال نکنند ومنه لیست مرحاجیان عراق رامیان اُضاخ ونآوان وآنرا مَعْدِنُ النَّقْرَة نیز گویند وقد یُکسر قافهما

(نِقْر) بالکسر جایک دانه خرما

(بَیْنَهُمَا نِقْرَةٌ) بالکسر درمیان ایشان باز گردانیدگے کلام است یعنی بر یکدیگر سخن را باز مے گردانند

(نُقْرَة) بالضم گوگرد خرد در زمین نُقَر کصرد ونِقَاد کتاب جمع ومغاکچه بالای پس گردن وپاره از زر وسیم گداخته نِقَاد کتاب جمع ومغاک چشم وسوراخ کون وجای بیضه نهادن مرغ

(نَقِر) ککتف خشم ناک

(نَقَرَة) کفرحه هر زمین بلند در زمین نشیب ومرینی فنزاره را دو نقره است ومیان هردو فرق یک کرده ٭ وشَاةٌ نَقِرَةٌ گوسپند نقره زده

(نُقَر) کصرد موضعیست

(نُقَرَة) کهمزة بیماریست در پای یا پهلوے گوسپند

(نَقِیْر) کامیر جایک پشت خسته خرما وناوه وکو خرد در زمین اَنْقِرَة جمع وسوراخ کرده از سنگ وچوب ومانند آن وتنه درخت که دران سوراخ کرده چوب درکنند وهمچو زینه سازند تا بوی بغرف رسند وبن چوبے که کنده کرده دران نبیذ سازند ونبیذ آن تیز وتندتر باشد وهو الذی ورد النهی عنه نزادمر ویقال فلان کریمُ النَّقِیْر ای کریم الاصل ونیک درویش وتنگدست یقال هو فقیر نقیر او هو اتباع ونوعی از مگس سیاه

(نَقِیْرَة) کسفینه جاییست میان تاج وکاظمه

(اَنْقِرَة) کاغلمة موضعیست در حیره وشهرے بروم یا قلعه است دران قیل هو معرب اَنْکُوْرِیَة فانْ صَحَّ فهی عَمُّوْرِیَةُ التی غزاها المعتصم ومَاتَ بها امرؤُ القیس الشاعر مَسْمُوْمًا ودفن بها

(ضُرَیْبُ بن نُقَیْر بن سُمَیْر) مصغرات صحابیے است یا آن بفاست وآنرا اُقیل نیز گویند

(نُقَیْرَة) کجهینة وهیست لبعض التمر

(نُقَادَة) کثمامة آنقدر که مرغ بیک منقار زدن برچیند یقال ماترکَ عِنْدِی نُقَادَةً اِلَّا انتقرَها ای ماترک عندی شیئا الّا اَخَذَهُ

(نَاقِر) تیر که بر نشانه رسد

(نَاقِرَة) موضعیست وبلا وسختی وحجت ومصیبت ورنج ویقال بَیْنَهُمَا نَاقِرَةٌ ای مراجعة فی الکلام یعنی سخن را بهم باز میگردانند

(اَتَتْنِیْ عَنْهُ نَوَاقِرُ) از وی کلام بد رسید مرا یا حجتهای مصیبت

(نَقَرَیٰ) کجمزی عیب غیبت اسم است ٭ (بَنَاتُ نَقَرَیٰ) آن زنان که عیب کنند هر که برایشان گذرد منه قالتِ امراةٌ لِزَوجِها مُرَّ بِیْ علی بَنِیْ نَظَرَیٰ ولا تَمُرَّ بِیْ عَلَی بَنَاتِ نَقَرَیٰ ای تَمُرُّ بِیْ عَلَی الرِّجَالِ الذین یَنْظُرُوْنَ ولا تَمُرَّ بِیْ عَلَی النِّسَاءِ اللَّوَاتِیْ یَعِبْنَ ٭ (دَعَوْتُهُم النَّقَرَیٰ) دعوت خاص کردم ایشان را یعنے خواندم بعض را

(نَاقُوْر) شاخ ومیمکه که صور باشد منه قوله تعالیٰ وَاِذَا نُقِرَ فِی النَّاقُوْرِ ای فی الصور

(اُنْقُوْر) بالضم جایک پشت دانه خرما

(مِنْقَر) کمنبر میتین وبدر قبیله است از تمیم از آن قبیله است قیس بن عاصم منقرے صحابے وچوب کنده کرده برای شراب وچاه تنگ سر یا چاه بسیار آب وحوض مناقِر جمع

(مُنْقُر) کمُنْخُل چوب کنده کرده جهت شراب مَنَاقِیْر جمع شذ وذا وچاه خرد وتنگ سر در زمین درشت یا چاه بسیار آب وحوض مَنَاقِر جمع

(مِنْقَاد) بالکسر نول مرغ وآهنے است شبیه تبر که بدان زمین کنند ونوک موزه ٭ (مِنْقَادُ النَّجَّار)

آهنی کر بوسے چوب کنند بهندی کهانی
است ٭ و منقار الرحی) آهنی که
بدان آسیا را کنند مَنَاقِیر جمع
(ن) نَقَرَهٗ نُقْرًا) بالفتح زد او را
وعیب کرد ٭ ونَقَرَ البَیْضَةَ عَنِ
الفَرْخِ) سوراخ کرد بیضه را جهت
برآمدن بچه ٭ ونَقَرَ فِي النَّاقُوْرِ)
دردمید در صور ٭ ونَقَرَ فِي
الحَجَرِ) نوشت برآن ٭ ونُقِرَ الخَشَبُ
ونحوه) مجهولاً سوراخ دار گردید
٭ ونیز نَقَرَ) دانه چیدن مرغ و
کنداگری کردن در چوب و دعوت
خاص کردن یقال نَقَرَ بِهِم ای دَعَوَهُم
خاصة مِن بين الجماعة وسر زبان
بر کام چسپانیده آواز دادن و
اضطراب کردن زبان و انگشتک
زدن و ستور راندن ببانگ منه
قول فَدَکِیِّ المِنْقَرِیِّ ٭ اَنَا ابنُ مَاوِیَّةَ
اِذْ جَدَّ النَّقُرْ ٭ اَذَا اَلنَّقْرُ بِالخَیل فلمّا
وقف نقل حرکة الرّاءِ الی القاف
کما تقول هذا بَکُرْ و مَرَرْتُ بِبَکِرْ
ولا یکون ذلک فی النّصب وان
شئت لم تنقل و وقفت علی السکون
وان کان قبله ساکنٌ
(س) نَقِرَ نَقَرًا) محرکه خشمناک
گردید ٭ ونَقِرَتِ الشَّاةُ) نُقره زده
گشت ٭ ونیز نَقَرَ) رفتن و ضائع
شدن مال یقال اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقْرِ
والنَّقَرِ
(مُنْقِر) کمحسن شیر نیک ترش
(اِنْقَاد) باز ایستادن از چیزے یقال
اَنْقَرَ عَنْهُ وَمَا اَنْقَرَ عَنْهُ اَی مَا اَقْلَعَ عَنهُ
(مُنَقَّرُ العَیْنِ) کمعظم مرد که چشمش
در مغاک فرو رفته باشد
(نَقَّرَ فِي المَوْضِعِ تَنْقِیْرًا) نرم
کرد جای را تا بیضه نهد ٭ ونَقَّرَ
بِاِسْمِهٖ) نامید او را بنامی از نامهای
آنها ٭ ونیز تَنْقِیْر) باز کاویدن از
چیزے یقال نَقَّرَهٗ وعَنهُ و بانگ کردن
وهو شبه الصفیر
(مُنَاقَرَة و نِقَاد) بالکسر همدیگر
باز گردانیدن سخن را یقال بَیْنَهُمَا
مُنَاقَرَةٌ و نِقَادٌ ای مراجعةٌ فی الکلام
(تَنَقُّر) باز کاویدن از چیزے
(مُنْتَقِرُ العَیْنِ) آنکه چشم وے در
مغاک فرو رفته باشد
(اِنْتِقَاد) کنداگرے کردن در
چوب و نشستن و سوراخ دار گردیدن
وبرگزیدن و باز کاویدن از چیزے
وخواندن بعضے از قوم و بسم
بر کندن اسپان زمین را یقال
اِنْتَقَرَتِ الخَیْلُ بِحَوَافِرِهَا نُقْرًا

ن ق ر د

(نَقْرَدَة) اقامت نمودن بجائے و
یقال مَالَکَ مُنْقَرِدًا ای مُقِیمًا

ن ق ر س

(نِقْرِس) کزبرج آماسی است و
درد بند شتالنگ و بند انگشتان پا و
اکثر اہل نعمت را عارض شود و ہلاکت
وبلا و سختی سترگ و مرد زیرک و
رهنماے ماهر و طبیب حاذق بسیار
نظر دقیقه شناس، نِقْرِیس مثله
فیهما یقال طبیبٌ نقرسٌ ونقریسٌ
ای حاذق و چیزے است مصنوع
از ابریشم و جز آن شبیه گل سرخ
که زنان بر سر گذارند

ن ق ز

(نَقْز) بالفتح برجستن و برجستن
آهو در دویدن نَقَزَان محرکه
مثله والفعل من نصر و فی الحدیث
کان ابن مسعود یصلی الظهر و
الجنادب تَنْقُزُ فی الرمضاء
(نُقْز) بالضم جاه
(نَقَز) محرکه ستوران ریزه و لاغر
و مردم فرومایه و یکسر فیهما
(نَقَز) گکنف آب روشن و خوش و لقب
و بارنامه و یحرک
(نُقَیْزَة) کسفینه شهرستانے
است در مصر
(نُقَاز) کغراب بیماری است ستور
را شبیه طاعون که بحدوث آن
بر می جهد چنانکه میرد
(عَطَاءٌ نَاقِزٌ) دهش هیچکاره
(نَوَاقِزُ الدَّابَّة) دست و پای ستور
(نُقَّاز) کرمان گنجشک ریزه یا
مرغی است دیگر نُقَّاز کتان مثله
(شَاةٌ مَنْقُوْزٌ) گوسپند نقاز زده
(اِنْقَاز) پیوسته آب صافی و خوش
خوردن و فراهم آوردن و ذخیره
کردن و خداوند ستوران نقاز رسیده
شدن و بزودی کشتن دشمن را
(تَنْقِیز) رقصانیدن کودک و
برجهانیدن آهو را
(اِنْتِقَاز) بیمار نقاز گردیدن
گوسپند و عطای خسیس دادن یقال
انتقز له من ماله ای اعطاه خسیسه

ن ق س

(نَقْس) بالفتح عیب و فسوس و
گرد خارش
(نِقْس) بالکسر سیاهی دوات

اَنْقَاش وَاَنْقُس کافلس جمع
(نِقَاسَة) گکتابة لقب گذاشتگی
اسقف نصد راست
(نَاقِس) شراب ترش
(اَنْقَس) کاحمد کنیزک زاده
(نَاقُوْس) کطاؤس چوب ترسایاز
کہ بوقت نماز خویش زنند و آن
دو چوب است یکی ناقوس که دراز
باشد و دیگرے وَبِیل که کوتاه
(ن) نَقَسَ بِالْوَبِیْلِ النَّاقُوْس
نَقْسًا) بالفتح زد بوبیل ناقوس
را وفی الحدیث کَادُوْا اَنْ یَنْقُسُوْن
حَتّٰی رَاٰی عبد الله بن زید الاذَان
فی المَنَام * و نیز نَقْس) عیب
و فسوس کردن کسے را
(تَنْقِیْس) سیاہی در دوات
کردن و لقب نہادن کسی را

ن ق ش

(نَقْش) بالفتح صمغ اندک دنابستہ
و خرمای خشک در انبان نہاده
و آب بران پاشیده * و نیز نَقْش)
نگاشتن و نگار کردن و گائیدن و نیجا
زدن خوشہ خرما را تازه و در طب
گردد * ویقال نُقِشَ العِذْقُ)
مجہولا اِذا ظہر بہ نُکَتٌ مِنَ
الاِرْطَاب و بیرون کردن خار از
پای و نہایت آشکار کردن چیزے
را و پاکیزہ کردن خوابگاه گوسپند
را از خار و خس و جز آن و بر کندن
موی بمنقاش والفعل من نصر
(نَقِیْش) کامیر متاع پراگنده در آوند
و مثل و ہمتا
(نِقَاشَة) گکتابة نگارش و نقاشی
(نَقَّاش) کشداد نگارنده
(مِنْقَاش) کمنبر موی کن که آہنے
باشد که بدان خار و موی بر کنند
منقاش مثلہ
(مَنْقُوْش) نگاشته
(مَنْقُوْشَة) شکستگی که استخوانہاے
ریزه از وے بیرون کشند
(مُنَقِّشَة) کمحدثة سر شکستگی
که استخوان از وے شکسته باشد
(تَنْقِیْش) نگاشتن و نگار کردن
(مُنَاقَشَة) باریکی کردن در حساب
و فی الحدیث من نُوْقِشَ فِی الْحِسَاب
عُذِّبَ
(اِنْتِقَاش) خار از پاے برآوردن
و بر نگین نقش کردن فر[illegible]دن
نقاش را و پای بر زمین زدن شتر
که در آن خار در آمده باشد منه
قولہم لَطَمَہ لطمۃ المُنْتَقِش و
بیرون آوردن و برگزیدن چیزے را
(اِنْقِشَاش) سخت گرفتن غریم
را و ہمیشه خرماے خشک آب
پاشیده خوردن و پیوسته گائیدن

ن ق ص

(نَقْص) بالفتح کم کردن در بہره و
کم شدن تَنْقَاص بالفتح و نُقْصَان
بالضم مثلہ لازم و متعد و کمے در
دین و عقل و جز آن یقال دَخَلَ
عَلَیْه نَقْصٌ فی دینه وعقلہ ولا یقال
نُقْصَانٌ وشہرا عید لا یَنْقُصَانِ
ای فی الحُکم وَاِن نَقَصَا عَدَدًا و
الفعل من نصر
(نَقِیْص) کامیر آب شیرین و خوش
و ہر چیزے پاکیزه که بوی خوش
داشته باشد
(نَقِیْصَة) کسفینة سخن چینی و عیب
و خوی زشت یا سست
(نُقْصَان) بالضم کمی و آن قدر
از مال که کم گردد
(نَقَاصَة) گکرامة شیرین و خوش
گردیدن آب و جز آن والفعل من
کرم
(مَنْقَصَة) کمقعدة کمی
(مَنْقُوْص) آنکه در آن نقصان
واقع شود و از اجزاے عروض
آنکه عصب و کف پذیرفته باشد
(اِنْقَاص) کم کردن
(تَنْقِیْص) کم کردن شد وللکثرة
(تَنَقُّص) عیب کردن و بد گفتن
یقال هُوَ یَتَنَقَّصُ فُلَانًا ای یَقَعُ
فِیْہِ
(اِنْتِقَاص) کم کردن و کم شدن
لازم متعد و بشگاف انگشتان آب
چکانیدن بر زره و عیب کردن
مردم را
(اِسْتِنْقَاص) بہا کم کردن خواستن
مشترے

ن ق ض

(نَقْض) بالفتح شکستن عہد و
پیمان و باز کردن بنا و تار رسن
و جز آنرا ضدّ الابرام والفعل
من نصر
(نِقْض) بالکسر عہد شکسته و بنا
و تاب رسن باز کرده و بنجال زنبور
عسل در جاے عسل نتاده یا کرم
مرده که در انگبین در افتاده باشد
یا انگبین کرم افتاده که بدان جاے
زنبور را مع آس آلایند تا در آن

جای آید وانگبین زهد و شتر لاغر شده از بسیاری سفر نذکر و مونث دروی یکسانست یا نِقضَه بتا مونث وکلیم وجای باز کرده غاز نموده تا دوباره رسیند و یحرک و زمین ورواشده وقت بر آمدن سماروغ انقاض ونقوض جمع وآواز چوزهٔ مرغ وعقرب و غوک وعقاب وشتر مرغ وسمانی وبازو دنک دوزغ وماند آن و آواز بند اندام مردم

(نُقض) بالضم بنای شکسته باز گردیده

(نُقَض) کصرد نوعی از بند کشتی گیری

(نَقَض) محرکه بنای باز کرده فَعَل بمعنی مفعول

(نَقِیض) کامیر بانگونه چیزی کرد و آواز پوسـ ... و پای وزه کمان و نواه تنگ ستور وآواز محمل وپالان و چرخ چاه و بانگ انگشتان واستخوان پهلوی وآواز بند اندام وآوازی که بمکیدن شاخ حجامت می بر آید

(نَقِیضَة) کسفینة راه درکوه و بانگونه جواب گفتن شعر کسی را

(نُقَاضَة) کثمامة آنچه تاب باز داده شود از رسن و موی پشم

(نَقَّاض) کشداد لقب فقیه اسمعیل بن احمد شافعی و بارگران که پشت را لاغر گرداند یا گران سازد و چنانکه آواز بر آید از آن

(نُقَّاض) کرمان گیاهیست

(اِنقِیض) کازمیل بوی خوشی که بس بوی خوش داشته باشد

(اَنقَضَ بِالدَّابَّةِ) زبان بکام چسپانیده بانگ بر زد ستور را * ونیز اِنقَاض) بانگ کردن عقاب وچوزه مرغ وبند اندام وبرهم زدن انگشتان تا بانگ کند والانقاض فی الحیوان والنقض فی الموتان والفعل من نصر وضرب * ونیز اِنقَاض) سماروغ بیرون آوردن زمین و خواندن گوسپند را وبانگ بر آوردن از علک بخائیدن وهو مکروه و گران کردن بار پشت را ومنه قوله تعالی الذی انقض ظهرک * ونیز اِنقَاض) وکتیت آواز شتران خرد سال وقرقره وهدیر آواز شتران کلان سال

(تَنقِیض) بیرون آوردن اسپ نره را بی استواری نعوظ

(مُنَاقَضَة) سخن برخلاف یکدیگر گفتن

(تَنَقُّض) قطره قطره چکیدن خون وبانگ کردن استخوان وآواز بر آوردن بنا وقت شکستن و کفیدن زمین از سماروغ

(تَنَاقُض) عهد شکستن و باز کردن بنا وتاب رسن وجز آن

(اِنتِقَاض) باز کردن بنا وتاب رسن وشکستن پیمان وجز آن

ن ق ط

(نُقطَة) بالضم نخجک سیاهی بر سپیدی یا عکس آن ونخجک که بر حرف معجمه گذارند نُقَط کصرد ونِقَاط کتاب جمع منه نِقَاطٌ من الکلاء ونُقَطٌ للقطع المتفرقة منه ومال گزیده * ونیز نُقطَة) نام مردی

(نَقِیط) کامیر بنده آزاد آزاد کرده ناقِط مثله

(نَقَّاط) کشداد نقطه گزارنده بر حرف

(ن) نَقَطَ الحَرفَ نَقطًا) بالفتح نخجک زدن حرف را

(تَنقِیط) نخجک زدن حرف را شد دللکثرة

(تَنَقَّطَ المَکَانُ) نخجک دار گردید جای از گیاه بارها * ونیز تَنَقُّط) اندک اندک اخذ کردن خبر را

ن ق ع

(نَقع) بالفتح آواز شتر مرغ وتنگ جای گرد آمدن آب وآنچه در چاه فراهم آمده باشد از آب منه الحدیث انه نهی ان یمنع نقع البئر وزمین نیکو خاک فراهم آمد نگاه آب نِقَاع کتاب وانقع کافلس جمع منه المثل انه لشراب بانقع در حق کسی گویند که بسیار آزموده کار پر حذر ودر آینده در امور ومنتها رساننده مراد خود باشد یا در کارهای سخت ودشوار در آمده بدان جهت که چون راهنما شناسد دشتها را نیک دانا وماهر گردد در سلوک طریق بسوی انقع * ونیز نَقع) گرد وغبار نِقَاع کتاب و نُقُوع جمع ودشت وزمین پست وهموار نِقَاع کتاب جمع و موضعیست نزدیک مکه

(نَقِیْع) کامیر آب ایستاده خوشگوار و آب شیرین خنک یا آب نه شور ونه خوش وچاه بسیار آب اَنْقِعَة جمع وهو مذکر و شراب مویز یا آب خرما و مویز و دیگر میوه ها که تر نهاده باشند و شیر بی آمیغ که سرد کنند و خورند و حوض که در آن خرما تر نهند و بانگ و فریاد و مردی که مادرش از قوم دیگر باشد + و نیز نَقِیْع) جائیست در حوالی طائف و موضعی ببلاد مُزَینه بر دو شبه راه از مدینه و آن نَقِیْعُ الخَضِمات است که عمر رضی الله عنه آنرا حما ساخته یا نَقِیْع و نِقِیْع الخَضِمات هر دو دو جای جداگانه است ح

(نَقِیْعَة) کسفینة مهمانی مسافر دستور که در مهمانی کشند نَقَائِع جمع ومنه قولهم النَّاسُ نَقَائِعُ الموتِ ای یَجْزُرُهُم جَزْرَ الجَزَّارِ النَّقِیْعَةَ وطعام مردی آن شب که مالک گردد و موضعیست میان بلاد بنی سَلِیط و ضَبَّة

(نُقَاعَة) کثمامة آب که در آن چیزی تر نهند

(سَمٌّ نَاقِعٌ) زهر کشنده بالغ در سمیت و ثابت و مجتمع + ودَمٌ نَاقِعٌ خون تازه + ومَاءٌ نَاقِعٌ) آب خوشگوار

(اَنْقَعَ) تشنگی فرونشاننده تر و فی المثل الرَّشْفُ اَنْقَعُ ای اَقْطَعُ للعطش ودر ترک شتاب زدگی و عجلت گویند

(نَقْعَاء) کصحراء زمین خوش سرخاک که آب در وی گرد آید و زمین پست هموار و موضعیست پس مدینه و وادی ودهی مر بنی مالک بن عمر و را و کُثَیر در قول خود مرج راهط را النقعا نامیده + اَبُوكَ تَلاقی یومَ نَقْعَاءِ راهِطٍ

(نَقُوْع) کصبور رنگ که در آن بوی خوش باشد و آب شیرین سرد یا آب نه شور نه خوش و آنچه در آب تر نهند چون مویز و خرما و دارو دیگی جزآن + ودَجُلٌ نَقُوعُ اُذُنٍ) مرد که بهر چیز ایمان آرد

(نَقَّاع) کشداد بسیار ظاهر سُنَنْدَه فضایل را که ندارد

(اُنْقُوْعَة) کاعجوبة جای که سکنه که دران چربش گرد آید و هر جای که بسوی آن آب رود و از آب راه و گرد جز آن

(مَنْقَع) کمقعد دریا و جای که در آن آب گرد آید مَنْقَعَة مثله مَنَاقِع جمع و سیرابی + وعَدْلٌ مَنْقَعٌ گواه عادل که بس است گواهی او یا ذات یا حکم او

(اَبُو مَنْقَعَة) انماری بالتا بکر بن حارث صحابی است

(مِنْقَع) کمنبر خنور تر نهادنی مِنْقَعَة مثله و مِنْقَعُ البُرَمِ ایضا خنور دیگ

(مِنْقَعَة) کمکنسة و مرحلة وهذه عن کراع ظرفیست خرد تریا دیگچه که در آن شیر و خرما نهند و کودکان را خوارانند

(مُنْقُع) کمنخل بضمتین مَنْقَعَة است که ظرف باشد

(ف) نَقَعَ المَوْتُ نُقُوعًا) بسیار گردید موت + ونَقَعَ فلانًا بِالشَّتْمِ) بدگفت و دشنام زشت داد اورا + و نَقَعَ لِدَاءٍ فی المَاءِ) تر نهاد دارو را در آب + ونَقَعَ الصَّارِخُ بِصَوْتِهِ در پی بانگ رفت + ونیز نَقْع) بالفتح تشنگی نشاندن و بلند گردیدن آواز و گریبان دریدن و مهمانی مسافر کردن و گوسپند و شتر کشتن بجهت آن مهمان نُقُوْع مثله وفی کلامهم اِذَا لَقِیَ الرَّجُلُ مِنْهُم قومًا یَقُولُ مِیْلُوا اُنْقِعْ لَکُم ای اُجْزِرْ لَکُم کاَنَّه یدعوهم الی دعوته و فراهم آوردن آب و بن در دهان + ونیز نُقُوْع) باز داشتن خبر را یقال ما نَقَعْتُ بخبرِ فُلانٍ نُقُوعًا ای ما عجبت بکلامه ولم اُصَدِّقْهُ و سیراب شدن از شراب و جز آن و شفا یافتن یقال نَقَعْتُ بِالخَبَرِ و الشَّرَابِ اذا اشْتَفَیْتُ مِنْهُ و بلند شدن آواز و فریاد و گرد آمدن آب در جای

(مُنَقِّع) کمکرم خسم و ته دیگی و آب خوره سنگین یا گلیم که زبان باز کرده دوباره رسیده و در دیگ نهند و شیر ناب که سرد کنند و خورند و آب میوها که تر نهند و صحابیست تمیمی غیر منسوب یا آن پسر حصین بن یزید است و مُنَقِّع پسر مالک است که در حین حیات آنحضرت صلی الله علیه وسلم برد و آنحضرت ترحم خواند بر آن وسمٌّ مُنَقَّعٌ زهر

در شیر پرورده

(اَنْقَعَ شَرًّا) پنهان داشت بدی یاد هو استعاره + و نیز (اِنْقَاع) شتر کشتن بهانی از سفر آینده و سیراب گردانیدن و تر نهادن میوه و دارو و جز آن را و در پی بانگ و فریاد رفتن و ایستادن آب بجای و زرد و متغیر گردیدن آب و بانگشت زدن بینی کسی را و دفن کردن مرده را و آراستن و نگارین کردن سرای را یا بانگونه گردانیدن آن را یعنی اعلای آن را باسفل آوردن و دوشیزگی ربودن دختر را

(اُنْتُقِعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید گونه او + و نیز (اِنْتِقَاع) شتر کشتن بهانی از سفر آینده و سیراب گردیدن و کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت

(مُسْتَنْقَع) جای گرد آمدن آب و جای غسل آوردن از آبگیر و پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فرو گذاشتن پر شیر

(اِسْتَنْقَعَ فِی الْغَدِیْرِ) فرود آمد در غدیر و غسل نمود گویا ثبوت ورزید در آن تا خنک گردد + و اِسْتَنْقَعَ الْمَاءُ فِی الْغَدِیْرِ) فراهم آمد آب در آن و ایستاد + و (اُسْتُنْقِعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید گونه او + و نیز (اِسْتِنْقَاع) بلند شدن آواز در فریاد و زرد و متغیر گشتن آب و بیرون آمدن روح یا بدهان رسیدن آن و در آب تر نهادن چیزی را یستعمل مجهولا یقال استنقع الشیءُ فی الماءِ

ن ق ف

(نِقْف) بالکسر چوزه مرغ نو برآمده از تخم و بفتح و حینئذ تکون تسمیةً بالمصدر

(نُقَفَة) محرکة پاره زمین هموار بر سر کوه

(نَقِیْف) کامیر خظل کفانیده و تنه درخت نُقُف بالضم جمع + و جِذْعٌ نَقِیْفٌ) تنه درخت دیوچه خورده

(رجل نِقَافٌ) ککتاب مرد دور اندیش هوشیار + و نیز (نِقَاف) نقاب یقال جاء فی نِقَافِ العدای نقاب

(نَقَّاف) کشداد مرد دور اندیش پایان کار نگرنده و خواهنده بستوه آرنده یا حریص بر سوال نَقَّافَة مونث یا وزدکه بر یابد هرچه بر آن قادر گردد

(اَنْقُوْفَة) کاعجوبة آنچه زن از دوک بیرون کشد چون کامل گرداند

(مَنْقَف) کمقعد هموار نا تراشیدن چوب یعنی جای رنده ماندن آن یقال نحت النجار العود و ترک فیه منقفا اذا لم ینعم نحته

(مِنْقَاف) بالکسر نول مرغ و نوعی از شبه سپید که آن را مورچه خوانند یا استخوان جانوری ست دریایی که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند

(مَنْقُوْف) مرد باریک اندام کم گوشت یا لاغر رخساره زرد و شتر زر سبک اخذ عین که دورگ گردن سست و سست و خظل کفانیده + و جِذْعٌ مَنْقُوْفٌ) تنه درخت دیوچه خورده

(عَیْنَانِ مَنْقُوْفَتَانِ) دو چشم سرخ

(ن) نَقَفَ الشَّرَابَ نَقْفًا) بالفتح صاف نمود آن را یا آمیخت آب + و نیز نَقْف) شکستن تارک سر یا سخت زدن بر آن یا نیزه یا عصا زدن بتارک و نزدیک دماغ رسیدن شکستگی و باندرون رسیدن جراحت و ریش ستور و کفانیدن خظل را و سوراخ کردن بیضه را

(رجل مُنَقَّفُ العظام) کمکرم مرد ظاهر استخوان

(اَنْقَفَتْ الْمُخَّ) استخوان مردم ترا تا مغز بر آری + و اَنْقَفَ الْجَرَادُ الوَادِیَ) پراز بیضه کرد وادی را منه قولهم لاتکونوا کالجراد رعی وادیا و انقف وادیا ای اکثر بیضه فیه + و نیز (اِنْقَاف) کفانیدن خظل جهت دانه

(مُنَاقَفَة و نِقَاف) بالکسر شمشیر بر سر یکدیگر زدن و یکدیگر را سر شکستن یقال الیوم قِحَافٌ و غدا نِقَافٌ ای الیوم خمر و غدا امر

(اِنْتِقَاف) کفانیدن خظل را و بیرون آوردن چیزی

ن ق ق

(نَقَاقَة) کسحابة غوک و فی المثل آذوی من النقاقة

(نَقْنَقَة) کدحرجة بانگ بلند غوک و مرغ

(نِقْنِق) کزبرج شتر مرغ گریزان یا سبک نِقْنِقَة مونث نَقَانِق

جمع

(ض) نَقَّ الضِفْدَعُ نَقِیقًا) کامیر بانگ کرد غوک وکذا العقرب والدجاجة والهرة وغیرها

(نَقْنَقَتْ عینه) درمغاک فرورفت چشم او * ونَقْنَقَ الضفدعُ) بانگ کرد چغز ویقال تُنَقْنِقُ الدجاجة للبیض یعنی بانگ میکند ماکیان برای بیضه دادن وکذا تُنَقْنِقُ النعامة

ن ق ل

(نَقْل) بالفتح موزه ونعل کهنه درپی کرده وبکسر وبحرک یقال جاء فی نقلین له انقال ونقال گکتاب [illegible] آنچه بر سر شراب خورند حبت تقیر والقو والضم والفتح عن ابن درید والضم عن غیره

(نَقْلَة) بالفتح پیکان تیر که پهن وکوتاه باشد نِقال گکتاب جمع

(نِقْلَة) بالکسر زنی که زنی نخواهند او را از کلان سالی

(نُقْلَة) بالضم برگردیدگی واز جای بجای شدگی اسم است انتقال را وسخن چینی

(نَقَل) محرکة حاضر جوابی در سخن وبرکه از تیزی بر سر دیگر نهند وسنگریزه وبسیار سنگ در سپل شتر وسنگستان با درخت

(نَقَلَةُ الوادی) محرکة آواز سیل رودبار

(مکانٌ نَقِلٌ) ککتف جای سنگناک با درخت * ورجلٌ نَقِلٌ) مرد حاضر جواب

(نَقِیل) کامیر رفتاری است اسپ را که در آن دست وپای را زود زود بردارد ویقال انه ذو نقیل یا آن رفتاریست میان دویدن و پویه رفتن ومرد غریب ومسافر وتوجبه که از زمین باران رسیده آید وراه هرچه باشد

(نِقیلة) کسفینة پوست پاره که برکفش وموزه وبرسپل شتر زنند چون سوده گردد نقائل ونقیل جمع وزن غریبه * ونقیلة العضد) گوشت پاره ورشت ازان * وابن نقیلة) مسافر وغریب

(ناقل بن عُبَید) ثبت

(ناقِلَة) مردم از جای بجای رونده خلاف قطان نواقل جمع * ونواقل الدهر) التی تنقل من حالٍ الی حالٍ * ونیز نواقل) باجی که از دهی بدهی نقل کنند وقبائل که از قومی بقومی روند

(فرسٌ نَقّال) کشداد اسپ که زود زود بردارد وپایها را وحارث بن شُرَیح وبَسّام بن یزید واحمد بن محمد حُسَین بن ابی بکر ونَقِیس بن کرم نقّالون محدثان اند

(اِنْقِلام) بکسر الهمزة والقاف ممدود نوعی از خرما بشام

(مَنْقَل) کمقعد راه درکوه وموزه ونعل کهنه درپی کرده وفی حدیث ابن مسعود ما من مُصَلّی لامرأة افضل من اشد مکان فی بیتها ظلمة الا امرأة قد یئست من البعولة فهی فی منقلیها قال ابو عبید لولا ان الهدایة اتفقت ما کان وجه الکلام عندی الاکسرها

(مَنْقَلَة) کمرحلة منزل وفرود آمدنگاه

(فرسٌ مِنْقَلٌ) کمنبر اسپ سریع زود زود بردارنده قوائم را مِنْقال مثله مَناقِل جمع

(ن) نَقَلَهُ نَقْلًا) بالفتح از جای بجای برد آنرا * ونَقَلْتُ الابلَ) یکباره ودوباره آب خورانیدم شتران را * ونیز نَقْل) درپی کردن نعل وموزه وپاره دوختن سپل شتر را واصلاح نمودن ودرپی کردن جامه را وبرداشتن حدیث را یقال نَقَلَ الحدیثَ ای رفعه

(مُنْقِل) کمحسن درپی کننده نعل وموزه را منه قول الکمیت * و

صادف اباطحها کالاردین * وسوی بالحفوة المُنقِلُ * ای الذی یخصف نعلیه بنقیلة ای سوی الحافی والمنتعل باباطح مکة او الحفوة احتفاء القوم المرعی والمُنقِل النجعة یتنقلون من المرعی اذا احتفوه الی مرعی آخر یقول استوت المراعی کلها

(اِنْقال) نیکو کردن نعل وموزه وخف شتر را

(مُنَقِّلَة) کمحدثة شکستگی سر که استخوان از وی شکسته باشد یا پرده بالای استخوان منتقل شود وفی الحدیث عن النبی صلی الله علیه وسلم فی المنقلة خمس عشرة من الابل

(تَنَقِّیل) نیکو نمودن نعل و موزه وخف شتر را و بسیار نعل و حرکت کردن

(نَاقَلَ الفَرَسُ مُنَاقَلَةً وَنِقَالاً) زود زود بر دارنده قوائم گردید اسپ ✲ و نیز مُنَاقَلَة) باهم سخن گفتن و بیکدیگر رسانیدن قدح در مجلس شراب و نوعی از رفتار و نهادن اسپ دست و پای ابر غیر سنگ بجهت حسن نعل او در سنگستان ✲ و نیز نِقَال) یکباره و دوباره آب و علف خوردن شتر بی چرانیدن کسی

(تَنَقُّل) بسیار برگشتن و چیزی را نقل شراب گردانیدن

(اِنْتِقَال) از جائی بجائی شدن

ن ق م

(نُقْم) بالضم و هیست بمین

(نِقْمَة) بالکسر والفتح و کفرحة کینه کشی و پاداش بعقوبت نِقَم کعنب و نَقِم ککتف و نَقِمَات جمع

(نَقَم) محرکة میانه راه

(مَیْمُونُ النَّقِیمَةِ) پاک نفس وهو ابدال النقیمة

(نَاقِم) لقب عامر بن سعد بن عدی که پدر بطنی است و نام نوعی از خرما بعمان و عتاب کننده و پاداش دهنده

(نَاقِمِیَّة) لقب زنی وهی دقاش بنت عامر

(نُقْمَی) کحبلی وادی است

(نَقَمَی) کجمزی موضعیست از اعراض مدینه

(ض س) نَقَمَ مِنْه نَقْماً) بالفتح وتنقاما کتکلام سزا کرد اورا و کینه کشید و عتاب نمود و یقال ما نقمت منه الا الاحسان ✲ ونَقَمَ الامر) ناپسند داشت آنرا ✲ و نیز نَقَم) شتاب خوردن

(اِنْتِقَام) کینه کشیدن و عتاب کردن و یقال انتقم الله ای عاقبه

ن ق ن

(نَقَنَّة) بفتح النون والقاف والنون المشددة پدر ابی جعفر احمد وزیر دولت علویان از بنی حمود در اندلس

(نُوقَان) بالضم شهریست از ان است فقیه محمد بن ابی علی بن ابی نصر و ابو المکارم فضل الله بن حافظ ابی سعید و ناصر بن اسمعیل و محمد بن منتصر و علی بن ناصر بن محمد فقیهان نوقانیان

ن ق و

(نَقْو) بالفتح والکسر استخوان بازو یا هر استخوان با مغز انقاء جمع

(نَقَاوَةُ الشَّیْءِ) بالفتح برگزیده چیزی نَقَاوَتُه بالفتح ونُقَایَتُه و نُقَاوَتُه بضمهما مثله وجمع النُّقَاوَة نُقَاً و نُقَاءٌ بضمهما وجمع النُّقَایَة نَقَایَا بالفتح و نُقَاء کغراب ✲ و نیز نُقَایَة الطَّعَام) ریضم ردی و هیچکاره از گندم و آنچه دور کنند آنرا از گندم ✲ و نیز نُقَاوَة) بالضم گیاهیست شور که بدان جامه شویند نَقَاوِی جمع

(نِقْو) بالکسر مغز استخوان

(نَقاً) کعصا ریگ توده یا ریگ توده پست محدب وهما نَقَوَانِ و نَقَیَانِ والانقاء و نُقِیّ بالضم جمع و بنات النَّقَا کرمیست که در ریگ باشد و آنرا شحمة النقا نیز گویند ✲ و نیز نَقا) استخوان بازو یا هر استخوان با مغز

(نَقَاة) بالفتح برگزیده چیزی و آنچه دور کننده از گندم وقت پاک کردن بضم وقال بعضهم نَقَاةُ کل شیء رَدِیئُه ما خلا التمر فان نقاته خیاره

(نُقَه نِقَة) از اتباع است

(نَقَاء) کسماء پاکیزه و پاکیزگی

(نَقِیّ) کغنی پاکیزه و برگزیده نِقَاء ککتاب و نَقْوَاء بالفتح ممدوداً و نادرة جمع

(رجل انقی) مرد باریک بینی نَقْوَاء مونث

(ن) نَقَوْتُ العَظْمَ نَقْواً) بالفتح برآوردم مغز استخوان را

ج (س) نَقِیَ نَقَاوَةً) گرامیده و نَقَاءً او نَقَاءَةً و نَقَایَةً) بفتحهن و نُقَاوَةً بالضم پاکیزه گردید

(اِنْقَاء) برگزیدن و فربه شدن شتران و با مغز استخوان گردیدن و بزرگ گردانیدن گندم را

(تَنْقِیَة) پاک کردن

(تَنَقِّی) برگزیدن

(اِنْتِقَاء) برگزیدن و مغز از استخوان برآوردن

ن ق ه

(نَقِه) ککتف فهمنده سخن را و داننده

(نَاقِه) به شده از بیماری نُقَّه کرکع جمع و فهمنده سخن و دانا

(س نقی) نَقِهَ مِن مَرَضِهٖ نَقَهًا) محرکةً نُقُوْهًا به شد و برخاست از بیماری و هنوز ضعف باقیست * و نَقِهَ الحَدِیْثَ) فهمید آن را و دانست

(اِنْقَاه) برخیزانیدن از بیماری * ویقال اَنْقِهْ لی سَمْعَكَ) ای اَذْعِنْیَه یعنی گوش بمن دار (اِنْتَقَهْتُ مِنَ الحَدِیْثِ) نیک دریافتم آن را

(اِسْتِنْقَاه) فهمیدن کلام را و پرسیدن

ن ق ی

(نِقْی) بالکسر مغز استخوان و پیه چشم از فربهی اَنْقَاء جمع

(نِقِیّ) کغنی سپیده سپید

(نَقِیَّة) کغنیة کلمه و سخن

(نِقْیَا) بالکسر دهیست بانبار از آن وه است یحیی بن معین

(یَانَقْیَا) دهیست در کوفه

(مَنْقِیّ) کمرمی راه و موضعی است میان احد و مدینه

(ض) نَقَیْتُ العَظْمَ نَقْیًا) بالفتح بیرون کردم مغز را از استخوان * ونیز نقی) مغز خورانیدن کسی را

(س) نَقِیَهٗ نِقَاءً) دیدار کرد او را لغةٌ فی نَقِیَه

باب النون فصل الکاف

ن ک ء

(نَکَأَة) محرکةً و کهمزة شگوفه رافه * وفلانٌ نُکَأَةٌ نُکَأَةٌ کهمزة او میگزارد حق را و درنگ مینکند در آن

(ف) نَکَأَ القَرْحَةَ) باز کرد پوست زریش پیش از به شدن پس ریم بهم رسانید * ویقال هُنِّئْتَ ولا تُنْکَأْ) ای هَنَاكَ اللّٰهُ مما نِلْتَ ولا اَصَابَكَ بوجع کذا هُنِّئْتَ ولا تُنْکَهْ بابدالِ الهاء من الهمزة مثل اَرَاقَ وهَرَاقَ * ونَکَأَ العَدُوَّ) کشت دشمن را * ونَکَأَ فلانًا حَقَّهٗ) گذارد حق او را

(اِنْتِکَاء) قبض کردن حق را

ن ک ب

(نَکْبَة) بالفتح رنج و سختی نَکْب بدون تا مثله نُکُوْب بالضم و نَکَبَات محرکة جمع

(نُکْبَة) بالضم انبار گندم کیل دوزن ناکرده

(نَکَب) محرکة کژی در هر چیزی و لنگی شتر یا نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید و بدان لنگی کند یا آن مخصوص در کتف باشد و آن را قولاغو گویند بترکی

(نَکِب) گتف پاسکنه خون آلود شده سنگریزه

(نَکِیْب) کامیر دائره سپل و سم

(اَنْکَب) مرد بی کمان و مرد ستمگار جفاکار و شتر نکب رسیده لنگان

(نَکْبَاء) کصحرا بادی که از مهب خود برگردد و میان دو یا دو ز دو یا میان صبا و شمال نُکُب بالضم جمع یا نکبا چهار باد است اَزْیَب و آن نکباء صبا و جنوبست و صَابِیَه و آن را نُکَیْبَا هم گویند نکباء صبا و شمال و جربیا نکباء شمال و دبور و آز یَنْحَهٗ ازیب است و هَیْف نکباء جنوب و دبور و آن یَنْحَهٗ نُکَیْبَاء

(یَنْکُوْب) کیعقوب موضعی است یا آبی

(مَنْکِب) کمجلس بازو و کتف مذکر آید و کرانه هر چیزی و نقیب قوم و یاری گر آنها و زمین بلند مَنَاکِب جمع * ونیز مَنَاکِب) چهار پر بال مرغ بعد از قوادم واحد ندارد

(مَنْکُوْب) رنج رسیده یقال نُکِب فهو منکوب * وطَرِیْقٌ مَنْکُوْبٌ) راه برغیر حد اعتدال * وخفٌّ منکوبٌ) سپل کفته خون آلوده

(ن) نَکَبَتِ النَّکْبَاءُ نُکُوْبًا) وزید * ونَکَبَ نِکَابَةً) کتابة ونُکُوْبًا نقیب و بذرفتار قوم گردید و تکیه جای معتمد قوم شد نَکَبَ عَلٰی قَوْمِهٖ کذلك * ونیز نَکَب) ریختن آنچه در خنور باشد و نگون گردانیدن تیردان را و کفتن و خون آلود کردن سنگ پای را و دور انداختن یقال نَکَبَ بِهٖ و رنج و سختی رسانیدن نَکْبَة بالفتح و نَکَب محرکة مثله یقال نَکَبَهُ الدَّهْرُ نَکْبَةً ای بلغ مِنْهُ اَوْ اَصَابَهُ بِنَکْبَةٍ

(ن س) نَکَبَ عَنْهُ نَکْبًا) بالفتح و التحریک ونُکُوْبًا) برگردید از آن

(س) نَکِبَ البَعِیْرُ نَکَبًا) محرکةً

نکید از جهت نکب
(تَنکیب) برگشتن ویکسو شدن و
یکسو گردانیدن لازم متعدٍ و برگشتن
از راه یقال نَکَّبَهُ الطریقَ ونَکَّبَ
بِهِ ای عَدَلَ عنه
(مُتَنَکِّب خزاعی ومُتَنَکِّب
سُلَمِی) بکسر الکاف شاعران اند
(تَنَکُّب) برگشتن و تیر وان یا کمان
بر دوش افکندن
(اِنْتِکاب) تیر وان یا کمان را
بر دوش افکندن و در رنج و سختی
افتادن

ن ک ت

(نُکْتَة) بالضم خجک وهی کالنقطة
نِکات گکتاب جمع و زنگ آئینه
(نَاکِت) شتر که آرنج وی برگردد
و بر پهلو خورد و مجروح سازد
(نُکَات) نکتان سخت عیب کننده
مردم را
(ن نَکَتَهُ نَکْتًا) بالفتح بسر
در افکند آنرا یقال طَعَنَهُ فَنَکَتَهُ*
و نیز نَکْت) زدن بر زمین بعصا و جز آن
چنانکه نشان بماند و یقال رأیته
ینکُتُ فی الارض ای متفکرا فی امره
و بر جستن و بی آرامی کردن یقال
مَرَّ الفرسُ ینکت ای ینبو عن الارض
(رُطبةٌ مُنَکِّتَةٌ) کمحدثة خرما
برطب شدن رسیده
(اِنْتِکات) بسر در افتادن

ن ک ت ل

(نُکَیْتِل) کسُغیرج مصغراً صحابی
است

ن ک ث

(نِکْث) بالکسر پدر بشیر شاعر
(نَکِیثَة) کسفینة نفس یقال
فلانٌ شدیدُ النَّکِیثَةِ و عهد شکنی
و خلاف و دروغ یقال لانَکِیثَةَ فی
قوله ای لاخلف وغایت کوشش
یقال بَلَغَ فلانٌ نَکِیثَةَ بعیره اذا
اقصی مجهودَه فی السَّیْر و کار دشوار
(نُکَّاث) کرمان قوم عهد و پیمان شکننده
و سرشت و قوت
(نُکَاث) کغراب آبله ریزه که در دهان
نشتر برآید
(نُکَاثَة) کثمامة شکسته و ریزه
مسواک که در دهان بماند و پارهای
گسسته سر رسن
(حبلٌ اَنْکاث) بالفتح رسن
گسسته
(ن ض) نَکَثَ العهدَ نِکْثًا)
بالکسر شکست پیمان را * و نیز
(نِکْث) بالکسر غاز کردن پشم
گلیم و چادر کهنه را تا دوباره رشیده
شود و تاب باز گردانیدن از رسن
و پراگنده شدن سر مسواک
(تَنَاکُث) همدیگر عهد و پیمان
شکستن
(مُنْتَکِث) بکسر الکاف لاغر و
نزار
(اِنْتَکَثَ مِن حاجتِهِ اِلی
اُخری) برگشت از حاجت خود
بسوی دیگر * و نیز اِنْتِکاث) گسسته
شدن رسن و پیمان

ن ک ح

(نَکْح) بالفتح کس زن
(نُکْح) بالضم والکسر کلمهٔ که عرب
بدان عقد نکاح می بستند و عقد بستگی
اسم مصدر است و کان یقال
لِاُمّ خارجة عند الخِطْبة خِطْبٌ
فتقول نِکْحٌ فقالوا اَسْرَعُ من نکاح
اُمّ خارجةَ
(رجلٌ نُکَحٌ) کصرد مرد بسیار
نکاح رجلٌ نُکَحَةٌ کهمزة کذلک
(مَنَاکِح) بالفتح زنان
(ن) نَکَحَ النعاسُ عینَهُ نَکْحًا)
بالفتح غلبه کرد خواب بر چشم وی
+ و نَکَحَ المطرُ الارضَ) رسید
باران زمین را
(ف ض) نَکَحَ المرأةَ نِکاحًا)
گکتاب گائید آنرا * و نیز نِکاح)
عقد زناشوی بستن یقال نَکَحَها
و نَکَحَتْ هِیَ فهی ناکحٌ و ناکحةٌ ای
ذات زوج
(اِنْکاح) شوهر دادن زن را
(اِسْتِنْکاح) گائیدن و عقد زناشوی بستن

ن ک خ

(ف) نَکَخَهُ فی حلقهِ نَکْخًا) نخ
بالفتح مشت یا نیزه بر حلق
وی زد

ن ک د

(رجلٌ نَکْدٌ) بالفتح مرد بد
فال و شوار خوی رجلٌ نَکَدٌ
محرکة و کتف مثله انکاد جمع
مناکید مثله شذوذاً
(نُکْد) بالضم کمی دهش و یفتح
(اَنْکَد) مرد بد فال و شوار
عیش * و اَنْکَدان) دو قبیله
اند و هما مازن بن مالک و یربوع بن
حنظلة

(نَکْدَاء) کصحرا شتر ماده بسیار شیر و بی شیر از اضداد است والثانی مروی عن ابن فارس و شتر ماده که بچه وے نزید و شیر شر افزون گردد بدان جهت که بچه شیرش نمے مکد نُکْد بالضم جمع

(نِکِیْدِیْ) بالفتح مقصورا شهر حکیم بقراط در روم

(عَطَاءٌ مَنْکُوْدٌ) عطای کم

(ن) نَکَدَ الغُرَابُ نَکْدًا) بالفتح بنهایت کشید آواز را ٭ و نَکَدَ زَیْدٌ حَاجَةَ عَمْرٍو) باز داشت حاجت وی را ٭ ونُکِدَ فُلَانٌ) مجهولا بسیار سوال وکم نوال گردید ٭ ونیز نَکْد) باز داشتن سائل را از خواسته او و اندک دادن از آن

(س) نَکِدَ عَیْشُهُمْ نَکَدًا) محرکه سخت و دشوار و ناخوش گردید زیست ایشان ونَکِدَ البِئْرُ کم گردید آب آن ٭ ونیز نَکَد) سختی و ناخوشے زیست

(مُنَاکَدَة) زشت خوئی نمودن و با هم دشواری کردن

(تَنَاکُدُ) سخت و دشوار شدن و دشواری کردن با هم

ن ك ر

(نُکْر) بالفتح زیرکے وبضم یقال مَا اَشَدَّ نُکْرَهُ

(نُکُر) بالضم وبضمتین منکر از هر چیزے و کار دشوار و زشت

(نُکْرَة) بالضم ابن نکیر کز بیر و عمرو بن مالک و پسرش یحیی و نبیره اش مالک بن یحیی و یعقوب بن ابراهیم و برادرش احمد بن ابراهیم و پسر برادرش عبد الله بن احمد و ابو سعید دخداش نکریان محدثان اند

(نَکِرَة) محرکه ناشناسائی اسم است انکار را کالنفقه من الانفاق

(امرأة نُکُر) بضمتین زن زیرک

(نُکُر) کَکتف زیرک نَکِرٌ کندس دعنق مثله

(نَکِرَة) کفرحه نا شناسا خلاف معرفت و اسم نکره آنکه در وے خصوصیتی نباشد مثل رجل و نحو آن والنکر النکرات شیءٌ ثم جوهرٌ ثم جسمٌ ثم حیوان ثم انسان ثم رجلٌ ٭ ونیز نَکِرَة) پوشگی سبز که از شکم با بچه بیرون آید و ریش و آبله پر از خون یا ریم و همچنین از بیماری زحیر یقال اَسْهَلَ فُلَانٌ نَکِرَةً وماله فعل مشتق

(نَکِیْر) کامیر نام فرشته پرسنده در گور ٭ وحصن نکیر قلعه استوان ٭ ونیز نَکِیْر) دیگرگونے و برگردیدگے حال و جحود اسم است انکار را قال الله تعالی فکیف کان نکیر

(نَکَارَة) بالفتح زیرکے

(نَکْرَاء) کصحرا زیرکے و زن زیرک تیز فهم و منکر از هر چیزے

(نَکْرَاء) محرکه ممدود اروش و طور یقال استمشی فلان نکراء ای لونا مما یسهله عند شرب الدواء و بلا و سختی

(سَمَیْفَع بن نَاکُوْر) نام ذو الکلاع اصغر

(طَرِیْقٌ یَنْکُوْرٌ) بفتح التحتیه راه بهره و بر غیر قصد

(س) نَکِرَ فُلَانٌ الاَمْرَ نَکَرًا) محرکه ٭ ونُکْرًا) بالضم وبضمتین نُکُوْرًا ونَکِیْرًا ناشناخت آنرا

(ك) نَکُرَ الاَمْرُ نَکَارَةً) سخت و دشوار گردید کار

(مُنْکَر) کمکرم زیرک مَنَاکِیْر جمع و ناشناخته و کار زشت و کشف و مُنْکَر و نَکِیْر دو فرشته پرسنده در گور ٭ ومُنْکَرَاتُ المَوْتِ) شدائد و سختیهاے مرگ

(اِنْکَار) ناشناختن و تغیر حال و جحود کردن

(تَنْکِیْر) دیگرگون کردن و ناشناسا ساختن و نکره گردانیدن اسم را

(مُنَاکَرَة) کارزار کردن و باهم جنگیدن قال ابو سفیان اِنَّ مُحَمَّدًا لم یُنَاکِرْ اَحَدًا اِلَّا کَانَتْ مَعَهُ الاَهْوَالُ و بالکسر ... ها و زیرکے نبرد کردن

(تَنَکُّر) دیگرگون شدن و بد حال گشتن از حال نیکو

(تَنَاکُر) خویشتن را نادان نمودن و ناشناخته آوردن و ناشناختن و بر همدیگر دشمنی ورزیدن قوم

(اِسْتِنْکَار) ناشناختن و دریافتن خواستن امری را که نمی شناسی آنرا

ن ك ز

(نِکْز) بالکسر فرومایه و بلایه از

هرچیزے رباقیمانده مغز در
استخوان
(نکُوذ) کصبور چاه بے آب نُکُذ
ککتب جمع
(نَاکِذ) چاه کم آب یا چاہے که
آب آن پری شده باشد نَوَاکِذ
و نُکُذ ککتب جمع
(نَکَّاذ) ککتّان ماریست بے
دهان که به بینی گزد و دُنبه از سر شناخته نشود جهت باریکی و آن
خبیث ترین مارهاست نَکَاکِیز
و نَکَّازَات جمع
(ن س) نَکَزَتِ الْبِئْرُ نَکْزًا)
بالفتح والتحریک پری شد آب
چاه + و نیز نَکَز) بینی و بتقفیر نستوه
گزیدن مار و زدن و دور کردن
و سوختن و درخستن بجیزے تیز
سر + و نیز نُکُوز) فرو رفتن آب
در زمین
(اِنْکَاذ) پری کردن آب چاه را

ن ک س

(نِکْس) بالکسر تیر سوفار شکسته
که اسفل او را اعلی کرده اند و کمان
که سر شاخ را پائین آن سازند و
بن شاخ را سر آن و آن عیب است
و مرد سست و ضعیف و پیکان که
بجنبش شکسته پس سر آنرا
بن ... کرده باشند و بچه که پایش
نخست برآید و مقصر از غایت کرم
و جوانمردی اَنْکَاس جمع
(نُکُس) بضمتین بر جای ماندگان
از پیرے
(نَاکِس) سر فرو فکنده نَوَاکِس
جمع شذوذا
(نِکِیس) بالکسر نام شکلے از
اشکال رمل که منکوس است
(مَنْکُوس) نگونسار کرده منه
هو یَقْرَأُ الْقُرْآنَ مَنْکُوسًا ای یَبْتَدِئُ
من آخره و یختم بالفاتحة اَوْ مِن
آخر السورة فیقرأها الی اولها متقلبًا
وکلاهما مکروه الا الاول من تعلیم
الصبیة + و نیز مَنْکُوس) نام شکلی
از اشکال رمل و بچه سرنگون آمده
یعنی پایش قبل از سر برآید بزادن
(مَنْکُوسَة) کمان که سر شاخ
را پائین آن سازند و هو عیب
(ن) نَکَسَه نَکْسًا) بالفتح
نگونسار کرد آنرا + و نَکَسَ الطَّعَامُ
وغیره دَاءَ الْمَرِیضِ) بازگردان
کرد طعام و جز آن بیماری را + و
نیز نُکْس) بالضم بازگردان شدن
بیماری و بازگردیدگے آن اسم است
نُکَاس کغراب مثله فیهما نُکِسَ
الرَّجُلُ مجهولا فهو مَنْکُوسٌ
و یقال تَعْسًا لَهُ وَ نُکْسًا) و قد
یفتح هٰهنا للازدواج
(مُنَکِّس) کمحدث اسپ سر
فرو فکنده از سستی یا اسپے با سبان
دیگر لاحق نشود
(تَنْکِیس) نگونسار گردانیدن
(اِنْتِکَاس) سرنگون افتادن و
نگونسار شدن

ن ک ش

(مِنْکَش) کمنبر بازکاونده امور را
(ن ض) نَکَشَ الرَّکِیَّةَ
نَکْشًا) بقعر رسانید چاه را و نیز
برآورد گل و لای آنرا + و نَکَشَ
الشَّیْءَ) سپری کرد آنرا یقال
اَتَوْا عَلٰی عُشْبٍ نَنْکُشُه ای ما یُبْقُوا
مِنْهُ شَیْئًا + او نَکَشَ مِنْهُ) فارغ
گردید از آن و یقال فلان بحر لا
یُنْکَشُ ای لا یُنْزَفُ ولا یغیض +
و لُمْعَةٌ مَا تُنْکَشُ) یعنی سبزه زاری
است که از بیخ برکنده نشود
(اِنْتِکَاش) بیرون کشیدن گل
لاے را از چاه

ن ک ص

(ن ض) نَکَصَ عَنِ الْاَمْرِ)
نَکْصًا) بالفتح و نُکُوصًا و مَنْکَصًا
کمقعد سپسا گی رفت و بد دل شد
و باز ایستاد از آن + و نَکَصَ
عَلٰی عَقِبَیْهِ) برگشت از کارے
که در پے آن بود او هُوَ خَاصٌّ
بالرُّجُوعِ عَنِ الْخَیْرِ و فی الشر نادر
(مُنْتَقِص) کمعظم و بتخفیف یکسو و
برکنار شده

ن ک ظ

(نَکَظ) محرکة کوشیدن و رنج
دیدن و شتافتن نَکْظ بالفتح
و نَکَظَة بالماء والتحریک و مَنْکَظَة
کمقعدة مثله و سخت گرسنگے و
الفعل من سمع و شتابانیدن و دشوار
گردانیدن حاجت کسے را
والفعل من نصر
(اِنْکَاظ) شتابانیدن
(تَنْکِیظ) شتابانیدن
(تَنَکُّظ) پیچیده گردیدن و رفتن
ورزیدن و دشوار حال شدن در
سفر

ن ک ع

(نَكَعَة) بالفتح گیاهی است شبیه طرثوث
(نَكَعَة) محرکة شلم قتا و و بر نعاوی و بار درختیست سرخ و سر بینی و مرد بسیاه سرخی مائل اسم است آنرا * و نُكَعَةُ الطُّرْثُوث) شگوفه رافه سرخ رنگ شبیه بستان افروز که بدان رنگ کنند
(نَكِعَة) کفرحة زن سرخ فام و لب نیک سرخ
(نَكَع) کصرد رنگ سرخ و مرد سیاه سرخی مائل
(هَگَعَة نُكَعَة) کهمزة مرد کول یا مرد کول که از جای نجنبد * و (رجل نُكَعَة) مرد پوست بینی رفته * و نُكَعَةُ الطُّرْثُوث) شگوفه رافه
(نُكُوع) کصبور زن بتنک نُكُع ککتب جمع
(أَنْكَع) مرد که پوست بینی وے رفته باشد
(ف) نَكَعَهُ عَنِ الْأَمْرِ نَكْعًا) بالفتح شتابانید و باز از کاری رد نمود و دور ساخت آنرا * و نَكَعَ

عن الحاجة) سستی کرد در حاجت * وَمَا نَكَعَ علی كذا) همیشگی نمود بر آن * و نیز نكع) بالفتح تیره عیش گردانیدن و شتابانیدن و پشت برکوفتن کسی را و بند کردن حق کسی از وے و دادن آن از اضداد است و بدوشیدن سختی کردن بر دستور تنکاع بفتح الفوقیة مثله
(س) نَكِعَ أَنْفُهُ نَكَعًا) محرکة رفت پوست بینی او
(مُنْكَع) کمکرم سپسانگی رونده
(انْكَاع) شتابانیدن از کار رو دور گردانیدن وماندہ ساختن
(الف مَنْكَعُه) کمعظم بینی پست پهن استخوان
(تَنْكِيع) تیره عیش گردانیدن کسی را شتابانیدن

ن ك ف

(نَكَف) محرکة غدودهای خرد که در بن زنخ میان نرمهٔ گوش و پس گوش باشد نَكَفَة یکی
(نُكَفْتَان) بالضم و الفتح و بالتحریک دو بن استخوان زنخ بجیب و راست
(ذات نُكَيف) کامیر موضعیست بناحیه یلملم * و یومُ نُكَيف) روزی است و در جنگ آن روز بنی کنانه از دست قریش شکست خورده
(نُكَاف) کغراب آماس بناگوش و آماسی است در بن زنخ شتر یا بیماری است در حلق شتر و هو قاتل ذریعًا
(تَآكِف) تنگ دارنده از کاری
(يَنْكُف) کیمنع جایے است و پادشاهی بود حمیر را
(مَنْكِف) کمجلس موضعیست
(مَنْكُوف) شتر نکاف زده مَنْكُوفَة مونث
(ن) نَكَفَ الدَّمْعَ) بانگشت پاک کرد اشک از رخساره * و نَكَفَ عَنْهُ) برگردید از آن و عدول نمود * و نیز نكف) پی گم کردن یقال نَكَفَ أَثَرَهُ إِذَا اعْتَرَضَهُ فِي مَكَانٍ سَهْلٍ لِأَنَّهُ إِذَا عَلَا ظَلَفًا مِنَ الْأَرْضِ لَا يُؤَدِّي أَثَرًا و سپری کردن یقال نَكَفْتُ الشَّيْءَ اَيْ اَقْطَعْتُهُ اَيْ انقطع عنی و هذا غيثٌ لَا يُنْكَفُ و یقال مَا نَكَفَهُ أَحَدٌ سَادَ يَوْمًا وَلَا يَوْمَيْنِ اَيْ مَا اَقْطَعَهُ * و فلان

غيثٌ لَا يُنْكَفُ) مجهولا اى لا ينقطع و بحر او جيش لا ينكف اى لا يُنْزَحُ وَلَا يُبْلَغُ آخِرُهُ وَلَا يُقْطَعُ وَلَا يُحْصَى
(س ن) نَكِفَ عَنْهُ نَكَفًا) محرکة ننگ داشت از آن کار و باز ایستاد
(س) نَكِفَ مِنْهُ) بیزار شد از آن * و نَكِفَتِ الْيَاءُ) دردناک گردید دست
(اِنْكَاف) پاک گردانیدن از ننگ و عار و اِنْكَافُ الله سُبْحَانَه) تنزیهه و تقدیسه عن الانداد
(نَكَّفَتِ الْإِبِلُ تَنْكِيفًا) پیدا گردید غدود بن زنخ شتران مُنَكِّف و مُنَكِّفَة نعتست از آن
(تَنَاكُف) بنوبت گفتن سخن را
(اِنْتَكَفْتُ الْغَيْثَ) سپری کردم باران را * و نیز اِنْتِكَاف) بے گم کردن و از جائے بجائے رفتن و میل کردن یقال ضَرَبَ هَذَا فَانْتَكَفَ فَضَرَبَ هَذَا و شکسته شدن عهد
(اِسْتِنْكَاف) ننگ داشتن و پے گم کردن و بزرگ منشی نمودن

ن ك ك

(نَكْنَكَة) سخت گرفتن غریم را و

نیکو کردن کار را یقال نَکَّنْتَ العملَ إذا اَصْلحه

ن ك ل

(نِکْل) بالکسر قید و بند سخت یا بند آتشین اَنْکَال جمع قال الله تعالیٰ ان لَدَینا انکالاً و نوعی از لگام یا لگام ستور نا مهربر و آهن لگام و مهار و مرد کار آزموده که ازوی در بند شوند دشمنان وی و بحرک مثل شِبه و شَبه یقال إنّهُ لَنِکْلُ شَرٍّ ای یُنکَّلُ بِهِ اَعْدَاؤُهُ

(نُکْل) بالضم آنچه بدان سزا کنند یقال مَا هُ بنُکْلٍ ای بما یُنکَّلُ بِهِ

(نُکْلَة) بالضم سزا و آنچه بدان بسزا رسانند مردم را

(نَکَل) محرکة رسن و بوته رگ که در پائین آن بسته بگوشهاے دلو محکم کنند و توانا دلیر و زیرک آزموده کار و اسپ قوی رام کرده تیز خاطر آزموده منه الحدیث إنَّ اللهَ یُحِبُّ النَّکَلَ عَلَی النَّکَلِ ای الرَّجُلُ القوی المجرَّب علی الفرس القوی المجرَّب فی الجهاد فی سبیل الله

(نَکَال) کسحاب عقوبت و سزا هر چه باشد هم است تنکیل را قال الله تعالیٰ نکالاً لِمَا بین یدیها و ما خلفها و قیل النکال الاشتهار بالفضیحة

(نَاکِل) ترسنده سست ضعیف دل و قاصر در امور و باز ایستاده از سوگند

(مَنْکَل) کمقعد آنچه بدان مردم را بسزا رسانند و عقوبت کنند و سنگ بزرگ

(مِنْکَل) کمنبر آنچه بدان عقوبت و سزا کنند مردم را

(ض ن س) نَکَلَ عَنْهُ نُکُولاً) سپاسگی برگردید از ان و ترسید و سست و بد دل شد + و نیز نکُول) باز ایستادن از دشمن و سوگند و یعدی بعن

(س) نَکِلَ نَکَلاً) محرکة عقوبت و سزا دید یرفت

(اِنْکَال) دور کردن و راندن و فی الحدیث مُضَرُ صَخْرَةُ اللهِ الَّتِی لا تُنکَلُ ای لا تُدفَعُ عمّا وقعت علیه و بر نکول انگیختن کسے را

(نَکَّلَ بِهِ تَنْکِیلاً) عقوبت کرد آنرا در رسوائی و عبرت دیگران گردانید * و نیز تنکیل) برگردانیدن و رمانیدن و یکسو کردن از آنچه پیش وی بوده باشد و فی الحدیث لا تُنَکِّلُ ای لا تُدفَعُ عمّا سُلِّطَتْ علیه لثبوتها علی الأرض

ن ك م

(نَکْمَة) بالفتح رنج و مصیبت و شوار و سخت

ن ك ه

(نَکْهَة) بالفتح بوی دهان

(نُکَّه) کرُکَّع شتران سست و ضعیف از بیماری برخاسته یا شتران آواز فرورفته از ضعیفی و هی لغة تمیم فی النقة

(ض ف) نَکَهَ لَهُ وَعَلَیْهِ) دم بر زد و بر بینی و نیز شمید بوی دهان را یقال نکهتُهُ اذا شممته و این معنی از سمع نیز آید یا ده کرد بر بینی دیگری تا بوی دهان معلوم کند + و نُکِهَ الرَّجُلُ) مجهولا برگردید بوی دهن او از تخمه و منه یقال فی الدُّعَاءِ لِلانسان هُنِئْتَ وَلَا تُنْکَهْ ای اَصَبْتَ خَیْراً وَلَا اَصَابَكَ الضُّرُّ و سخت گردیدن گرمی آفتاب

(اِسْتِنْکَاه) شمیدن بوی دهان و ده کردن فرمودن کسے را

ن ك ی

(مَنْکِیّ) کشته و مجروح

(ض) نَکَی الْعَدُوَّ وَفِیهِ نِکَایَةً) بکتابت کشت دشمن را و مجروح کرد و بد سگالید + و نَکَی الْقَرْحَةَ) باز کرد پوست ریش را و یقال لا تَنْكَ ای لا نُکِیتَ وَلَا جُعِلْتَ مَنْکِیّاً

باب النون فصل اللام

ن ل ج

(نِیلَنْج) بالکسر دخان پیه که زنان بر وشم پاشند تا نگار سبز نماید یا عصاره برگ نیل است آنرا نیلج نیز گویند بحذف نون ثانی + و الثوبُ النِّیلجُ) جامه نیله

ن ل ف ر

(نَیْلُوفَر) بالفتح کرنب و آنرا نینوفر نیز گویند فارسیست و آن در آب ایستاده روید برگش قریب بسطح آب و گلش بیرون آب باشد و اکثر کبود و بعض آن سرخ و بعض مائل بزردی در به تیرگی در سوم سرد و در دوم ترکین صالح جهت سرفه و دردهاے پهلو و شش و سینه و طلاے خمیر بخش مرة بعد اخری دافع بهق و عجین آن بازفت دافع داء الثعلب

ن ل ك

(نَلَك) بالضم وبکسر درخت چنار یا میوهٔ است که بفارسی آنرا الج گویند نلکهٔ یکی

ن ل ل

(نُلُنل) کهد هد مرد سست و ضعیف

باب النون فصل المیم

ن م ء

(نَمَاء) بالتحریک میش ریزه نَمْء بالفتح مثله

ن م ت

(نَمْت) بالفتح گیاهی است که بر آن رامیخورند

ن م ذ ج

(نَمُوذَج) بالفتح نمونه معرب است أُنْمُوذَج بالضم لغةٌ ردیّة فیه او لحنٌ

ن م د

(نِمْر) بالکسر نام مردی وهو نمر بن سعدٍ

(نُمْر) بالضم موضعیست در بلاد هذیل

(نُمْرَة) بالضم خجک از هر رنگ که باشد نُمَر کصرد جمع

(نَمِر) کتف پلنگ وبکسره سُمّی للنُّمَر التی فیه نَمِرَة مونث اَنْمُر کافلس وآنمار دو نُمْر بالضم و بضمتین دِنِمَار و نِمَارَة کتاب وکتابة دنُمُور جمع و در طبع آن عداوت شیر است و در شدت بوی مثل زنند گویند هو اشدُّ من النمر و آب پاکیزه بسیار و ساده گوارو شیرین باشد یانه وحسب خالص و پاک از آلایش ❊ وذو نَمِر رودباریست بنجد ❊ ونَمِر بن قاسط) پدر قبیله است نَمَرِیّ محرکه منسوب بوی منه م المثل اَشِقِ اَخَاكَ النَمَری یَصْطَبِح از انست خاتم بن عبدالله وحافظ یوسف بن عبدالله بن عبد البَرّ ❊ ونَمِر بن تَوْلَب) شاعری است که زمان جاهلیت واسلام را دریافته و به آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم لاحق گشته و آن را نَمْر بالفتح ونِمْر بالکسر نیز گویند

(نَمِرَة) کفرحة ابر پارهٔ خرد نَمِر بحذف تا جمع و نوعی از چادر یمانی و شمله که در آن خطوط سیاه و سپید باشد یا نوعی از چادر پشمین که اعراب پوشند منه فی حدیث سعد نَبَطِیٌّ فی جِبْوَتِهِ اعرابی فی نَمِرَتِهِ اسدٌ فی تامُورِته وفی المثل اَرِنیها نَمِرَةً أُرِكَها مَطِرَةً والقیاس نَمْرَاء یعنی ابر پیسه درحق چیزی گویند که وقوعش یقینی باشد چون علامتش آشکار گردد وهذا کقوله تعالی فَاَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِرًا یرید الاخضر و نامره که دام صیاد باشد و موضعیست در عرفات یا کوهی که بر آن انصاب حرم است بر دست راست آنکه از مأزمین بر آید واراده موقف دارد و مسجد آن مشهور است و موضعیست بقدید ❊ وعقیق نَمِرَة) جایی است در زمین تباله

(نَمِیرَة) کامیر آب پاکیزه و بسیار در وشن و ساده شیرین باشد یانه وحسب خالص و پاک از آلایش

(نُمَیْر بن عامر) کزبیر پدر قبیله است از قیس

(نُمَیْرَةُ بَیْدَان) کجهینة کوهی یا ثنیة است میان نجد و بصره یا دو ثنیة است نزدیک حَوْأَب وهما نُمَیْرَتان

(نِمَاد) گکتاب کوهیست مر سلیم را

(نُمَاد) کغراب رودباری است مر خثعم را یا موضعی در شق یمامه

(نُمَادَة) کثمامة موضعیست و آنرا روزنیست و نام مردی

(نَامِرَة) دام که در آن گوسپند بسته گرگ را شکار کنند یا آهنیست چنگال دار که در آن گوشت پارها در کشیده گرگ شکار نمایند

(آنْمَر) آنچه بر آن خجکهای سیاه سپید باشد نَمْرَاء مونث وستور پیسه وابر پیسه

(نِمْرَی) بالکسر مقصورا ناحیه ایست از نواحی مصر

(نِمْرَان) بالکسر از اعلام است

(نُمَارِیَّة) بالضم وشد التحتیة وهیت درغوطه

(نَامُور) خون

(نَامُورَة) نامره که دام گرگ باشد)

(آنْمَار) خطهای پی گاو وحشی ❊ وآنمار بن نزار مردی است وآنرا آنمار الشاة نیز گویند

(ن) نَمَر فی الجَبَل نَمْرًا)

بالفتح برآمد بر کوه
(س) نمر نمرا) محرکه خشمناک گردید و بدخوی گشت ✤ و نمر
السحاب) پلنگ رنگ گردید ابر
(انمار) آب گوارد و ساده یافتن و آب پاکیزه و روشن رسیدن
(تنمر) خشم گرفتن و بدخوی شدن
(تنمر) دراز کشیدن آواز و قت ترسانیدن و بیم کردن و پلنگی نمودن و خشم گرفتن و زشت خوی شدن و دگرگون گشتن و متغیر شدن یقال تنمر له تشبیه است بپلنگ بدان جهت که پلنگ دیده نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد

ن م ر د

(نمرود) کعصفور پادشاهیست که ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت

ن م ر ق

(نمرق و نمرقة) مثلثة بالش خرد و نهالین زین و پالان ✤ و ذو نمرق کندی نعمان پسر یزید است
(نمرقة) کزبرجه ابر اندک باران

ن م س

(نمس) بالفتح راز گفتن و پنهان داشتن راز والفعل من ضرب
(نمس) بالکسر جانوریست بمصر که از در را کشد
(نمس) محرکه تباه شدن روغن والفعل من سمع
(انمس) تیره نمس بالضم جمع منه یقال للقطا نمس
(ناموس) صاحب راز آگاه بر نهانی امر یا صاحب راز خیر و نام جبرئیل علیه السلام و مرد دانا ماهر در کار لطیف المدخل و کازه صیاد و دام آن و مرد سخن چین و مکر و حیله نهانی و خوابگاه شیر ناموسة مثله
(تنماس) کشداد مرد سخن چین
(انمس بینهم) فتنه انگیخت میان ایشان و بدی افکند
(تنمیس) پنهان داشتن مکر و عیب از کسی
(مناممسة) بکازه درنشستن صیاد و بکازه درآمدن منامس نعتست از آن و راز گفتن
(انتماس) کانفعال پنهان شدن

ن م ش

(نمش) بالفتح خطهای کف دست و پیشانی ✤ و نیز نمش سخن چینی و چیدن چیزی از زمین همچو بیهوده کاران و دروغ گفتن و خوردن تلخ آنچه بر روی زمین باشد والفعل من نصر
(نمش) محرکه نقطهای سپید و سیاه یا نقطهای پوست گاو و جز آن مخالف رنگ آن و خطهای نگار جامه و جز آن و ابلق و چهار شدن والفعل من سمع
(نمش) ککتف گاو نر چهار ✤ و بعیر نمش) شتر که در سبل آن نشانی باشد سوای اثره که بر روی زمین ظاهر گردد ✤ وسیف نمش) تیغ که بر پشت آن خطوط باشد
(نامیش) وهیست در بیهق
(انتماش) سخن چیدن
(تنمیش) پوشیدن راز و سخن چینی کردن

ن م ص

(نمص) بالفتح موی برچیدن والفعل من نصر
(نمص) بالکسر نوعی از نبات
(نمص) محرکه باریکی و تنگی موی چنانکه پر ریزه زرد چوزه مانند و کمی موی والفعل من سمع و پر کوتاه ریزه و گیاهیست که از آن طبقها و سرپوشها سازند و بکسر
(انمص) مرد کم موی
(نمیص) کامیر برچیده و علف که ستور از دهان برکنده گذارد و یا گیاهی که بعد از خوردن روید
(نماص) ککتاب رشته سوزن
(نماص) کغراب ماه یقال لم یاتنی نماصا ای شهرا نمص ککتب و انمصة جمع
(نامصة) زن موی فرق و پیشانی چیننده و دیگری را جهت زینت و آرایش
(نماصین) بالضم موضعیست
(منمص) کمنبر آلتی که موی بدان چینند منماص مثله
(انتماص) روئیدن گرفتن گیاه
(تنمص الشعر تنمیصا و تنماصا) بفتح الفوقیة برچید موی اشد دللکثرة
(تنمص) خود را موی چیدن و از منه الحدیث لعنت النامصة و

المتنمصة ای المزینة والمتزینة

ن م ط

(نمط) محرکة ابره هر فرش که باشد ونوعی از گستردنی نگارین و روش وطریقه وگونه چیزے وگروه مردم که بریک کار باشند منه الحدیث خیر هذه الامة النمط الاوسط یلحق بهم التالی ویرجع الیهم الغالی وجامهٔ پشمین که بر هودج افگنند انماط ونماط ککتاب جمع ونسبت بوی انماطی ونمطی آید وابن انماطی اسمعیل بن عبد الله بن عبد المحسن فقیه بارع است

(نمیط) کزبیر دو باریست بدینا

(تنمیط) راه نمودن بسوی چیزی

ن م غ

(نمغة) محرکة جان دانه کودک نوزاده که جنبان باشد وگزیده قوم ومیانه آن * ونمغة الجبل زبر کوه نمغة الراس کذلک * و نیز نمغة) بسیاری مال

(رجل منمغ الخلق) کمعظم مرد آمیخته خلق

(تنمیغ) آمیختن سیاه وسرخ وسپیدی

ن م ق

(نمق الطریق) محرکة میانه راه ومعظم آن

(نمقة) محرکة ردای چیزے منه یقال للشئ المروج فیه نمقة

(ن) نمق عینه نمقا) بالفتح طپانچه زد بران * ونمق الکتاب) نوشت نامه را

(دلب منمق) کمحسن خرمای بے دانه

(انمقت النخلة) خرمای بی دانه آورد خرابن

(تنمیق) نیکو نوشتن کتاب را و آراستن بکتابت ونگارین کردن چیزے را

ن م ل

(نمل) بالفتح مورچه نملة یکے وقد تضم المیم نمال ککتاب جمع وگویند هم کالنمل کثرة ای هم کثیرون قال فی حیاة الحیوان سمیت نملة لتنملها وهو کثرة حرکتها وهی لا تتزاوج ولا یتناکح انما یسقط منها شئ حقیر فی الارض فینمو حتی یصیر بیضا ثم تکون منه نملة البیض کله بالضاد المعجمة الا بیض النمل والنعام فانه بالظاء المشالة وفیه بیظ النمل اذا سحق وطلی به موضع منع انبات الشعر فیه * ودرقیة النمل) از الغاز ایشان است یا معنی آنست که زن باید که بهر آراسته خور را بیاراید مگر عصیان نکند شوی را * ونیز نمل) ریش پهلو ودمیدگی آبلهاے خرد که باشد که آماسیدگی پوست بر اندام بر آید از التهاب واحتراق پس همچون مورچه در اطراف سرایت کند وفراخ گردد وآنرا اطبا ذبابخ نامند وسبب آن صفرای حاده است

(نملة) بالتا ریش پهلو ودمیدگی که بر اندام بر آید وگفتگی سم اسپ وهو عیب ودروغگوی یقال فیه نملة ای کذب باز اعلام است * وابو نملة) عمار بن معاذ انصاری صحابی است

(نملة) بالضم جنبش یقال فلان ذو نملة ای کثیر الحرکة وباقیمانده آب در حوض

(نملة) نملة سخن چینے

(نمل) ککتف سخن چین انمال جمع * فرس نمل) اسپ که بیکجا نایستد وکذا فرس نمیل القوائم * ورجل نمل الاصابع) مردی که هر چیز را بیند همان سازد ویا مرد ماهر در کار * ونیز نمیل) کودک نوزاده که بدست وی مورچه نهند یقولون تخرج کیسا ذکیا

(ارض نملة) کفرحة زمین مورچه ناک

(نمیلة) کسفینة سخن چینے

(اسمعیل بن نمیل) کزبیر و محمد بن عبد الله بن نمیل خلالان محدث اند

(نمیلة) غیر منسوب کجهینة * و نمیلة بن عبد الله بن نعیم صحابیان اند

(نامل) سخن چین

(ناملة) راه باسپرده بسیار سلوک

(امرأة نملی) کسکری زنے که بجاے قرار نگیرد

(نملی) کجمزی آبے است نزدیک مدینه

(نمال) ککتاب ونیک سخن چین

(انملة) بتثلیث المیم والهمزة تسع

لغاتِ سرِ انگشت کہ بر آن ناخن
باشد اَنَامِل و اَنْمُلَات جمع
(مِنْمَل) کمنبر نیک سخن چین
(مَنْمُول) زبان ٭ وطَعَامٌ مَنْمُولٌ
طعام مورچہ رسیدہ
(رجلٌ مُؤْنَمِلُ الْاَصَابِع) مردیکہ انگشتانش سطبرسر و کوتاہ
باشد
(ن س) نَمَلَ نَمْلًا) بالفتح سخن
چینی نمود ٭ ونَمَلَ فِی الشَّجَرِ
نَمَلَانًا) محرکہ برآمد بر آن ٭ و
نَمَلَ عَلَیْہِ) مشرف شد بر آن
(س) نَمِلَتْ یَدُہٗ نَمَلًا) محرکہ
بخواب شد دست وی و سست
گردید ٭ ونَمِلَ فِی الشَّجَرِ)
برآمد برآن ٭ ونیز نَمَل ونَمَلَان)
محرکتین سبکی و شتاب زدگی
(مُنْمَل) کمکرم نوشتۂ متقارب
الخط
(اِنْمَال) سخن چینی نمودن مُنْمِل
کمحسن نعت ازان
(مُنَمَّل) کمعظم لبند کردہ و
نوشتہ یا نوشتۂ متقارب الخط
(امرأۃٌ مُنَمَّلَۃٌ) کمعظمۃ زنی کہ
بیکجا قرار نگیرد

(مُنَامَلَۃ) بندی وار رفتن
(تَنَمُّل) جنبیدن وبعض قوم
در بعض در آمدن

ن م م

(نَمّ) بالفتح سخن چین نِمَّیْن
وانِمَّاء جمع ٭ ونیز نَمّ) نفس
وحرکت وقد یہمز فیجعل من
النئیم
(نِمّ) بالکسر سپش سر یا مورچہ
(نُمّ) بالضم سخن چین نُمَّۃ
مونث
(نُمِّیّ) بالضم وشد الیا رنار استی
و دغلی و عیب و دشمنی و سرشت و
سنگ ترازو و پشیز یا درم کہ در آن
آمیزش مس یا ارزیز باشد
نُمِّیَّۃ یکی نَمَامِی کسکاری جمع
وگوہر مرد و نژاد آن ویقال ما
بہا نُمِّیّ یعنی کسی نیست در آن
٭ ونیز نِمِّیَّۃ) فاختہ
(نَمِیْمَۃ) کسفینۃ سخن چینی و
آواز ترکش و آواز کتابت و آواز
کلام نرم
(نَمُوْم) کصبور سخن چین و
درغلانندہ و آرایندہ سخن را
بدروغ

(نَامَّۃ) حس وجنبش وحیات
نفس و زندگانی یقال اَسْکَتَ اللہ
نَامَّتَہٗ ای اَمَاتَہٗ
(نَمَّام) کشداد سخن چین و
گیاہیست خوشبوی مدر مُخْرِجُ
الجنینِ المیّت والدود ویقتل
القمل وخاصیّتہ النفعُ من لسع
الزنابیر شربًا متقالا بسکنجبین
(نِمْنِم) کزبرج نشان وخط کہ
باد بر خاک گذارد ونِمْنِم کقندیل
شد
(نُمْنُم) کہدہد فلفل سپیدی
کہ بر ناخن نوجوانان پدید آید
نُمْنُمَۃ یکی
(مِنَمّ) بالفتح سخن چین و درغلانندہ
(ن) نَمَّ المِسْکُ نَمًّا) دمید بوی
آن و برآمد ٭ ونیز نَمّ) بالفتح
سخن چینی کردن و برآغالانیدن
و فاش کردن سخن را باشاعت و
افساد یا آراستن سخن را بدروغ
والفعل من نصر وضرب
(ثوبٌ مُنَمْنَمٌ) کمسرہد جامہ
آراستہ
(نَمْنَمَۃ) نگار کردن و آراستن
وخط کشیدن باد بر خاک وگذاشتن
آن ہمچو کتابت

ن م و

(ن) نَمَا نُمُوًّا) بالضم وشد الواو
افزون شد وگوالید ٭ ونَمَا الخِضَاب)
افزون گردید سیاہی یا سرخی
آن ٭ ونَمَوْتُ اِلَیْہِ الحَدِیْثَ)
ای نَمَیْتُ اِلَیْہِ ٭ ونَمَا اِلَیْہِ نسبت
کرد بوی

ن م ہ

(نَمَہ) محرکہ سرگشتگی ماندگی
است والفعل من سمع

ن م ی

ج۴ (نَمَاۃ) بالفتح مورچہ ریزہ نَمَی
بحذف تا جمع
(نَمِیَّۃ) کغنیۃ دو نصل از رشتہ
باہم متقابل کہ در گروہ گردانند
(نَامِی مَصِیْصِیّ) ونَامِی
غَزِّیّ ہر دو شاعر اند
(نَامِیَۃ) آفرینش خدا تعالٰی
منہ قولہ لَا تُمَثِّلُوا بِنَامِیَۃِ اللہ یعنی
الخلق لانہ یَنْمِی و شاخ انگور
خوشہ دار و آبیست
(نُمِیّ) کقمی قد مر فی ن م م
(اُنْمِیّ) کترکی بالضم تو شک و
نہالی آگندہ بکاہ

(ض) نهی نهیاً) بالفتح ونُهیاً
بالضم وشد الیاء ونماءً)
کسماء ونمیة کغنیة کوالیدن و
نمی النار) بلند برداشت و
سیر افروخت ❊ ونیز نمی ونماء)
فربه شدن مردم و بر آمدن و
بلند گردیدن آب و برداشته
شدن سخن وحدیث و برداشتن
حدیث وخبر بکسی ومنسوب نمودن
بسوی کسی وسخن رسانیدن بوجه
نیکوئی واصلاح و بر آمدن و افزون
شدن رنگ وگران گردیدن نرخ
(انماء) کوالیدن وکوالانیدن
وفاش کردن حدیث را بطرز سخن
چینی وتیر انداختن بر شکار
بطوریکه بگریزد و بمیرد ومنه الحدیث
کل ما اصمیت ودع ما انمیت
(تنمیه) کوالیدن وبرداشتن
حدیث وخبر بکسی ونسبت کردن
آن بکسی وسخن رسانیدن ببدی
وسخن چینی کردن وهیزم بر آتش
نهادن و در گیرانیدن
(تنمی) رفتن باز از جائی بجائے
وبلند شدن
(انتماء) نسبت کردن بکسی یقال
انتمی الیه ومنسوب شدن و پریدن
باز از جائے بجائے

باب النون فصل النون

ن ن ك

(ننك) کبقم علمیت
(نانك) کهاجر لقب احمد بن
داود خراسانی محدث

ن ن ن

(نن) بالفتح موی سست ومحمد
بن عبد الله بن نن راویست
قال وهو دینا عمن اجازه

ن ن و

(ننا) مخففة مفتوحة پدر ابی بکر
محمد بن محمود اصفهانی فقیه
محدث

باب النون فصل الواو

ن و ء

(نوء) بالفتح ستاره مائل بغروب
یا آن طالع است وآن منزلیست
قمر را از منازل بیست وهشت انواء
ونوآن جمع کبطن وبطنان یا آن
غروب منزلیست بمغرب وقت
فجر وطلوع رقیب آن بمشرق درهمان
ساعت در مقابل آن وهر شب
تا سیزده یوم که هر منزل راهست
وقمر در هر شب بمنزلے از منازل
فرود آید هکذا کل نجم الی
انقضاء السنة ما خلا الجبهة فان
لها اربعة عشر یوماً والعرب تضیف
الامطار والریاح والحر والبرد
الی الساقط منها وقال الاصمعی
الی الطالع منها فتقول مطرنا بنوء
کذا فمن اراد بالنوء الوقت ای
مطرنا وقت کذا فهو جائز ای الله
تعالی اجری العادة بالمطر فیه و
من انتظر المطر منها علی انها
فاعلة من دون الله فهو کافر ❊ و
نیز نوء) عطا وبخش
(انوأ) کاحمد وانا سے انوار
یقال ما بالبادیة انوأ منه ای اعلم
لا فعل له وهو کاحنك البعیرین
(ن) ناء نوءاً) بالفتح وتنوءاً
بفتح الفوقیة برخاست بکوشش و
مشقت تمام ❊ وناء بالحمل)
بگرانی برخاست ❊ وناء به
الحمل) گران ومائل گردانید
اورا بار منه قوله تعالی ما ان
مفاتحه لتنوء بالعصبة ای لتنیء
العصبة بثقلها ❊ وناء فلان)
افتاد از گرانباری از اضداد است
ویقال عندی ما ساءه وناءه ای
اثقله وما یسوءه وینوءه للاتباع
ولا یجیء ناء متعدیاً وجاز ابیه
لازدواج الکلام کقولهم آتیه
الغدایا والعشایا مع ان الغداة
لا یجمع علی غدایا ❊ وناء النجم
نوءاً) بالفتح فرو رفت نجم بمغرب
وبر آمد رقیب آن بمشرق در حال
وقیل النوء الطلوع ❊ وناء فلان)
دور شد نعة فی نأی
(اناءه) گران گردانیدن و
مائل ساختن گرانی بار یقال اناءه
الحمل اذا اثقله واماله کذهبت
به واذهبته
(مناوأة ونواء) بالکسر دشمنی
کردن باهم ومفاخرت نمودن و
ربما لم یهمز واصله الهمز لانه من
ناء الیك ای نهض
(مستناء) عطا خواسته
(استناءه) فرو رفتن ستاره بمغرب
وبر آمدن رقیب آن بمشرق استناء
علی الاصل مثله وعطا خواستن

ن و ب

(نوب) بالفتح نزدیکی وآنچه
برمسافت یک شبانروز باشد وقوت

وتوانائے
(نَوْبَة) بالفتح بار و پاس نُوَب بکسر و جمع یقال جاءت نَوْبَتُکَ و نِیَابَتُکَ و دولت و گروه مردم پرواے کار
(نُوْب) بالضم گروهی از سیاهان نُوْبَة مثله نُوْبِیّ یکی و وهی است بصنعای یمن و عبد الصمد بن احمد بن نوبیّ وهبة الله بن احمد نُوْبا نُوْبی محدث اند
(نُوْبَة) بالضم رسیدگی کار ستر گ و مصیبت اسم است . ونیز نُوْبَة زنی است صحابیه و بلادی است از آنِ زنگیان را الجنوب صعید و از آن است بلال موذن آنحضرت صلی الله علیه وسلم
(نِیَابَة) گکتابة بار و پاس
(نَائِب) قائم مقام نُوَّب بالفتح جمع وزن بور نسل نُوْب بالضم جمع . وخیر نَائِبٌ خیر کثیر
(نَائِبَة) مصیبت و کار دشوار نَوَائِب جمع . والحمّی النّائبة تب روزمره
(بَیْتُ نُوبَا) کطوبی شهریست از فلسطین

(اَنَاب) بالفتح نوعی از بوی خوش منه لا مِسْکَ ولا اَنَاب اطیب مِن نسکُ مِنْ اَنَاب
(مَنَاب) بالفتح راه بسوی آب
(ن) نَابَ عَنْهُ نَوْبًا) بالفتح و مَنَابًا بر جای وی ایستاد و قائمقام شد . ونَابَ اِلَی اللهِ تعالیٰ باز گشت از گناه . ونَابَ فُلَانٌ لازم گرفت بندگی را . ونیز نَوْب) فرود آمدن کاری نَوْبَة شد
(مُنِیْب) کمقیم باران جود و نیکو بهار ... ونام مردی آب است مرضیه را
(اَنَبْتُهُ عنه انابةً) قائم مقام او گردانیدم اورا . ونیز اِنَابَة) بخداے تعالی باز گشتن
(مُنَاوَبَة) عقوبت کردن
(تَنَاوَبُوا عَلَی الْمَاء) قسمت نمودند آب را بنگریزه قسمت و هم یتَنَاوَبُونَ النّوبَةَ فیما بَیْنَهُم فی المَاءِ وغیرِهِ یعنی ایشان بنوبت میگیرند آنرا
(مَنْتَاب) از اعلام است
(اِنْتِیَاب) بپایی آمدن یقال فلانٌ اِنْتَابَ القَوْمَ اَی اَتَاهُم مرةً بعد اُخریٰ

ن و ب د

(نَوْبَنْدَجَان) بفتح النون و الباء والدال المهملة قصبه شهرستان سابور

ن و ت

(نَوْت) بالفتح خمیدن از سستی والفعل من نصر
(نَاَت) مردم
(نُوْتِیّ) کترکی کشتی بان نَوَاتِیّ جمع .

ن و ج

(نَاج بن یَشْکُر بن عَدْوان) قبیله است و اکثر از علما و رواة حدیث منسوب اند بوی
(نَوْجَة) بالفتح گردباد
(ن) نَاجَ نَوْجًا) بالفتح ریا کرد در کار خود

ن و ح

(نَوْح) بالفتح آواز قمری و کبوتر
(اسحق بن محمد نَوْحِیّ و اسمعیل بن محمد نَوْحِیّ) بالفتح هر دو خطیب اند و محدث
(نُوْح) بالضم نام پیغمبری وهو نُوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس علیهما السلام هزار سال زندگانی کرد و ششصد و پنجاه پیش از طوفان و سه صد و پنجاه بعد طوفان وهو شیخ المرسلین اعجمی منصرف لخفته . ونوح بن حبیب) محدث است و نوح بن ابی مریم متروک الحدیث
(نِیَاحَة) گکتابة نوحه گری اسم مصدر است
(نَائِح) نوحه کننده نَوْح بالفتح جمع نَائِحه مونث نَوْح بالفتح وانْوَاح و نُوَّح کرکع ونَوَائِح ونَائِحَات جمع یقال هم نَوْحٌ وهنّ نَوْحٌ
(نَوَائِح) موضعیست
(نَوَّح) کعظم قبیله است در نواحی حجر
(کُنَّا فی مَنَاحَةِ فلانٍ) بالفتح یعنی در ماتم وگریه فلان بودیم
(نَیِّحَة) گکیّسة بادی که بدرازی با دیگر وزد بخلاف نَسِیْجَة و آن بادی که بعرض با دیگر وزد
(ن) نَاحَتِ المَرْأَةُ زوجَهَا و عَلَیْهِ نَوْحًا) بالفتح ونُوَاحًا کغراب ونِیَاحًا ونِیَاحَةً بکسرها

ومَنَاحًا گریه و ماتم نمود و بآواز
بلند بر شوی
(تَنَوُّح) جنبیدن چیز فروهشته
آویزان
(تَنَاوُح) باهم روباروی گردیدن
یقال الجبلان یتناوحان
(اِسْتِنَاحَة) نوحه کردن و بانگ
کردن گرگ و گریستن مرد و گریانیدن
دیگری را

ن ى خ

(نَوْخَة) بالفتح اقامت کردن
(نَائِخَة) زمین دور
(تُنُوخ) حی است از یمن و مرفی
ت ن خ
(ذُو مَنَاخ لَهِيعَة بن عَبْد
شمس) بالفتح پادشاهی ست
حمیر را
(مِنِيخ) کمعیم شیر بیشه
(مُنَاخ) بالضم خوابجای شتر
(اِنَاخَة) فروخوابانیدن شتر و
فروخوابانیدن شتر ناقه را جهت
کشنی ولا یقال ناخت من المجرد
ولا اناخت
(نوخ الله الارض طروقة
للماء) یعنی زمین را طاقتی بخشد
خدای که بر دارد آب را
(تَنَوُّخ) فروخوابانیدن شتر ناقه
را تا کشنی کند و فروخوابیدن ناقه
جهت آن
(اِسْتِنَاخَة) فروخفتن ناقه پیش
فحل بکشنی

ن و د

(نَوَادَة) کسحابه دهی است بمیز
دوران است قبر سام بن نوح علیه
السلام
(ن) نَادَ نَوْدًا و نُوَادًا) کغراب و
نَوَدَانًا) محرکة بهر سو خمیدن از
خواب
(تَنَوُّد) جنبیدن شاخ منه نَوَدَانُ
اليهود فی مدارسهم

ن و ر

(نَوْر) بالفتح شگوفه و غنچه یا شکوفه
سپید و زرد را زهر خوانند نَوْرَة
بالتاء مثله انوار جمع
(نُور) بالضم روشنی هرچه باشد
یا شعاع روشنی انوار و نیران
بالکسر جمع و ذات آنحضرت صلی
الله علیه و آله وسلم و آنکه
آشکارو بیان کند چیزی را ٭ و نیز
نُور) دهی ست بنجارا ازان ده
است حافظ ابوموسی عمران نُورِی و
حسن بن علی نُورِی ولقبا ابوالحسین
نُورِی واعظ منسوب بنوری
که در وعظ وی ظاهر میشد نه بسوی
آن ده ٭ وجبل نُور کوه حرا
٭ وذو النُّور) لقب طفیل بن عمرو
دوسی دعا له صلی الله علیه
وسلم فقال اللهم نوّر له فسطع نور بین
عینیه فقال اخاف ان یکون مثلة
فتحول الی طرف سوطه فکان یضیء
فی اللیلة المظلمة ٭ وذو النورین)
عثمان رضی الله عنه
(نُورَة) بالضم نشان ستور دآهک
و قطران و زن نیک جادوگر
(نَار) آتش مونثة وقد یذکر انوار
و نیران بالکسر و نیرة کقردة و
انورة و نُور بالضم و نیار ککتاب
جمع و نشان ستور یقال ما نارُ
هذه الناقة ای ما سمتها و فی المثل
نجارها نارها و خرج و رای منه
لا تستضیئوا بنار اهل الشرك ٭ و
بنو النار) قعقاع و ضنان و ثوب
که هر سه شاعر پسران عمرو بن
ثعلبه اند مرّ بهم امرؤ القیس
فانشدوه فقال انی لاعجب
و کیف لا یمتلی علیکم بیتکم نارا
من جودة شعرکم فقیل لهم بنو النار
(نُوَيْرَة) بجهینة مصغرا روناحیه
است بمصر ٭ وذو النُّوَيْرَة) لقب
عامر بن عبد الحارث شاعر و کمکل
بن دوس بکمان ساز ومتمم بن
نُوَيْرَة صحابی و او و برادرش
مالک بن نُوَيْرَة هر دو شاعر اند
(نَوَار) کسحاب زن دور از تهمت
پاک دامن و زن رمنده از مرد نُور
بالضم جمع و الاصل نُوُر بضمتین
کقذال و قذل فکرهوا الضمة علی
الواو فسکنوه ٭ و بقرة نَوَار) گاو
ماده که از کشتن گریزد و آهوی
رمنده نُور بالضم جمع ٭ وفرس
نَوَار) اسپ ماده که خواهش
نر داشته باشد لیکن سستی کند
و ترسد از صولت نر ٭ و دیق نوار
لذلك ٭ و نیز نَوَار) نام زنی
(نَوُور) کصبور نیل و دود پیه که
وشم و نگار بدان سیاه کنند و سنگریزه
سرمه مانندی است که آن را
کوفته بر بن دندان ریزند تا سیاه
گردد و زن دور از تهمت قلبت
الواو المضمومة همزةً

(نَائِرَةٌ) دشمنا کے
(اَنْوَدُ) خوب روی
(نُوَّادَةٌ) کرمانة شگوفه یا شگوفه
سپید نُوَّاد کزنار جمع
(نَیْرَةٌ) گگیسته یک ضرب یا یک
زخم تیر یقال بَعَاهُ اللّٰه نَیْرَةً
ای ضربة او رمیة تُنِیْرُ فلا تخفی
علی احد
(مَنْوَرٌ) کمقعد موضعی است یا
کوهی بر پشت حره بنی سلیم ویقال
بَعَاهُ اللّٰه ذاتَ مَنْوَرٍ ای ضربةً او
رمیةٍ تُنِیْرُ فلا تخفی علی اَحَدٍ
(مَنَارٌ) روشنی جای ونشان و
نشان که در راه بر پا کنند وراه
واضح وحد فاصل میان دو چیز * و
ذُوالْمَنَارِ لقب اَبْرَهَهٗ تُبَّعِ بن
رائس که یکی از ملوک یمن است
لُقِّبَ لانّه اوّل من ضرب المنار
علی طریقه فی مَغَازِیه لیهتدی بها
اذا رجع * ونیز مَنَار نوعی از
ماهی بر شکل مناره که خود را بر
مرکب انداز و پس شکند آنرا
(مَنَارَةٌ) بالفتح روشنی جای و
چراغ پایه وجای اذان گفتن اصله
مَنْوَرَةٌ مَنَاوِرُ ومَنَائِرُ علی الاصل
ومَنَائِرُ بالهمزة کمصائب
جمع ومن همزه فقد شبّه الاصلی
بالزائد وقیل المنادة مفعلة من
الاستنارة وهی المیقدة وبالکسر
المیذنة
(ن) نَادَ نَوْدًا) روشن گردید
* وُنُرَتُ النَّاقَةُ) نشان گذاشتم
بروی * ونَارَتِ الْمَرْأَةُ نَوْدًا)
بالفتح ونوادًا بالفتح والکسر
گریخت از تهمت و دور شد و
ترسید * ونَارَ الْمَرْأَةَ) دور داشت
او را از تهمت وگریز آنید لازم
متعد * ونَارَ الْقَوْمُ) شکست خوردند
* ونَارَ النَّادَ من بَعِیْدٍ) دید آتش
را از دور
(اِنَارَةٌ) روشن شدن وروشن
کردن جای جز آن لازم ومتعد وگل کردن
درخت وخوب روی شدن و
آشکار گردیدن اِنْوَادٌ مثله
(نَوَّرَ علی فُلَانٍ تَنْوِیْرًا) آمیخته
ومشتبه گردانید کار را بروی یا
کرد وفعل نوره ساحره با وی * و
نیز تَنْوِیْر روشن گردیدن وروشن
کردن لازم متعد وروشن شدن
صبح ودوانه پیدا شدن درخرما
یقال نوّد التمر وگل کردن درخت
ودست بسوزن آزدن وتیل بر آن
ریختن تا نشان ماند و رسیدن
کشت ودور داشتن زن را از
تهمت
(مُنَاوَرَةٌ) باهم دشنام دادن
(تَنَوُّرٌ) روشن گشتن وآهک
وقطران مالیدن برخود وشکست
خورده شدن قوم واز دور دیدن
آتش را
(اِنْتَادٌ) آهک یا قطران مالید
برخود واِنْتَوَرَ علی الاصل کذلک
(اِسْتِنَارَةٌ) روشن شدن ومدد
خواستن شعاع وروشنی جستن
یقال استنار به اذا استمدّ شعاعه
ودور داشتن زن را از تهمت
وپیروزی یافتن یقال اِسْتَنَارَ علیه

ن و ز

(نُوْذٌ) بالضم دهیت
(تَنْوِیْذٌ) کم کردن

ن و س

(نَوْسٌ) بالفتح جنبیدن پیرایه
وگیسو وجز آن نَوَسَان محرکه
شلدورانیدن والفعل من نصر یقال
نَاسَ الابلَ ای سَاقَهَا
(نَاسٌ) آنچه باسمان خانه
آویزان باشد * والنَّاس مردمان
از آدمی وپری جمع اِنْس است
اصله اُنَاسٌ بالضم جمع عَزِیْزٌ فَخُفِّفَ
وادخل علیه اَلْ لکنّه لم یجعل فیه
عوضًا من الهمزة المحذوفة لانّه
لوکان کذلک لما اجتمع مع المعوّض
منه فی قول الشاعر * اِنَّ الْمَنَایَا یَطَّلِعْنَ
* علی الاُنَاسِ الآمِنِیْنَا * ونام قیس
عَیْلان کذا فی القاموس وفی نسخة
مصححة من الصحاح موضع النَّاس
اسم قیس عیلان وهو النَّاس
بن مُضَر بن نِزَار واخوه اِلْیَاس
بن مُضَر بالیاء
(نَوَاسِیّ) بالفتح وشد الیا نوعی
از انگور سپید نیکو که در سرمت
خیزد
(نَوَّاس) گگتان لرزنده مضطرب
وسست وفروهشته * ونَوَّاس
بن سِمْعَان صحابی است
(ذُوْ نُوَاس) کغراب لقب زرعة
بن حَسَّان که ملکیست از ملوک
یمن بدان جهت که گیسوی او تا به
پشت میرسید وایشانرا اذوار
یمن خوانند بسبب آنکه همه بلفظ

ذو موصوف اند چون ذُویَزَن و
ذُوجَدَن وذُونُواس وذُوالاذعار وابُو
نُوَاس حسن بن هانی شاعر رشید
است
(نَاوُوس) کطاووس گورستان
مجوس
(اِنَاسَة) جنبانیدن
(مُنَوِّس) کمحدث حشره که
اطراف آن سیاه گردیده باشد
(نَوَّس بِالْمَكَانِ تَنْوِیْسًا) اقامت
کرد در آن جاے

ن وش

(نَوْش) بالفتح گرفتن کسے را
یقال نَاشَهُ اِذَا تَنَاوَلَ رجلا لیاخذ
براسه ولحیته وجستن ورفتن و
شتاب برخاستن ونیکوئے
رسانیدن بکسے یقال نَاشَهُ خیرًا
ای اناله والفعل من نصر
(نَوُوْش) کصبور توانا وسخت
گیرنده
(تَنْوِیْش) نوید دادن
(مُنَاوَشَة) همدیگر را گرفتن و
نزدیک شدن در کارزار
(تَنَوُّش) دست بدستار مالیدن
وپاک کردن یقال تَنَوَّشَ یَدَهُ
بالمندیل ای مَسَّهَا من الغَمَر
(تَنَاوُش) دست نا دیدن وفرا
گرفتن چیزی را و بازگردیدن قوله
تعالی وَاَنّٰی لَهُمُ التَّنَاوُشُ من مَكَانٍ
بعیدٍ ای انی لهم تناول الایمان
فی الاخرة وقد کفروا به فی الدنیا
وَلَكَ ان تَهْمِزَ الواو کما یقال اُقِّتَت
ووُقِّتَت وقرئ بهما جمیعًا ودر آمدن
بعض قوم در بعض
(اِنْتِیَاش) دست نا ویدن و
گرفتن چیز کسے را و برون
آوردن

ن وص

(نَوْص) بالفتح گورخر بدان جهت
که پیوسته سر را بلند دارد وهیچو
گریزنده ورمنده
(نَوْصَة) بالفتح یکبار شستن از آب
وجز آن اصله مَوْصَة قُلِبَتِ المیمُ
نونًا
(نَائِص) سر و روا دارنده منده
(نَوِیْص) کامیر توانائی وجنبش
یقال مَابِهِ نَوِیْصٌ ای قوة وحراكٌ
(مَنَاص) بالفتح پناه جاے و
گریز جاے
(ن) نَاصَ مَنَاصًا ونَوِیْصًا) کامیر
ونِیَاصَةً کتابة ونَوَصَانًا محرکة
ونَوْصًا) بالفتح جنبید ؞ ونَاصَ
عَنْهُ نَوْصًا) کیسو گردید از آن و
خویشتن را بازکشید ؞ ونَاصَ اِلَیْه)
برخاست وپناه برد بوی ؞ ونیز
نَوْص ومَنَاص) باز پس شدن
ودرنگ کردن وگریختن قال الله
تعالی وَلَاتَ حِیْنَ مَنَاصٍ ای لَیْسَ
وَقْتَ تَأَخُّرٍ وفِرَادٍ
(اِنَاصَة) اراده کردن
(مُنَاوَصَة) همدیگر را گرفتن در
کارزار ودر رسیدن وفی المثل نَاوَصَ
الجَرَّةَ ثم سَالَمَهَا درحق شخصے
گویند که مخالفت قومی کند و
باز بسوی ایشان برگردد ورجوع
کند
(اِسْتِنَاصَة) سپس ماندن و
جنبانیدن وسبک شمردن کسے را
پس بحاجت خویش بردن آن را
وجنبیدن اسپ جهت رفتن

ن وض

(نَوْض) بالفتح پیوند میان
سرین وپشت ونیز استخوان مغزه
وجنبش وجاے برآمدن آب و
جایهای بلند برافراشته انواض
جمع اَنَاوِیْض جمع الجمع ؞ و
نیز اَنْوَاض) موضعیست
(ن) نَاضَ فِی البلادِ نَوْضًا)
بالفتح رفت در شهرها ؞ ونیز
نَوْض) جنبانیده برکندن شاخ
ومیخ وجز آن وبیرون آوردن آب را
ودرخشیدن برق وجنبیدن بسیار
خوشه گردیدن انگور
(اَنَاض) نادانی وجهل آشکار
گردید بروی ؞ واَنَاضَ النَّخْلُ)
رسید خرماے آن
(نَوَّضَ الثَّوْبَ بِالصِّبْغِ تَنْوِیْضًا)
رنگ کرد جامه را

ن وط

(نَوْط) بالفتح سربار که میان
دو تنگ بار باشد وهرچه از چیزی در
آویخته شود سمی بالمصدر وتوشه
دان خرد که در آن خرما وجز آن
نهند واز شتر آویزند انواط ونِیَاط
کتاب جمع ومنه المثل اِنْ اَعْیَی
البَعِیْرُ فزِدْهُ نَوْطًا ای لاتُخَفِّف عنه
اذا تلکّأ فی السَّیْرِ وفی المثل عَاطٍ
بغیر اَنْوَاطٍ ای یتناول ولیس هناك
شیء معلّق ؞ ونیز اَنْوَاط) معلاتها
؞ وذاتُ اَنْوَاط) نام درختی

(نَوْطَة) بالتاء چینه دان مرغ و آماس سینه شتر یا آماس اعلای سینه یا آماس بن ران یا غدود شکم شتر و آن مهلک است و کینه و ناراستی و طلحستان یا طرفا زار یقال نوطَةٌ من طَلحٍ کما یقال عِیصٌ من سِدْرٍ و اَیکَةٌ من اَثْلٍ و فَرْشٌ من عُرْفُطٍ و وَهْطٌ من عُشَرٍ و غالٌ من سَلَمٍ و سَلِیلٌ من سَمُرٍ و قَصِیمَةٌ من غضًا و من رِمْثٍ و صَرِیمَةٌ من غضًا و من سَلَمٍ و حَرَجَةٌ من شَجَرٍ و جای بلند از آب یا جای که نه رود بار باشد و نه پشته و میان پشت و سرین نُوَط جمع

(نِیاط) گکتاب دل و دو ستاره است که در میان آنها قلب عقرب است و بیابان دور کشنده و دوری راه و پشت گویا آویخته است بدیگری و آنچه بدان چیزے آویزند منه نِیاطُ القَوْس والقِربة و رگی است سطبر که بدان دل و رگ و تین آویخته است نَیط بالفتح مثله اَنْوِطَة کاغذیة و اَنْواط و نوط بالضم جمع منه یقال لِلّهِ نِیاطُ المقطّعه النِیاط تفاوُلا ای نیاطها نقُطِع و منهم من یکسر ضاءَ المقطّعه ای من سرعتها انقطع نیاطها و نِیاطُ الکلاب و رگی است در پشت زیر و تندی پشت

(نائِط) رگ پشت که زیر و تندی پشت باشد او النائط ممتد فی الصلب یعالج المصفور بقطعه

(نَیِّط) گکیس چاهی که از جوانبش آب در میان آید و از تنگ برنزهد

(نَیِّطة) گکیسه شتر که با خوار بار آورندگان فرستند تا خوار بار آرد

(تُنَوِّط) بضم التاء و کسر الواو المشددة مرغی است خرد برابر گنجشک که در جنگلها از تار برگ درختان آشیانه خود را همچو قارورة سازد و خانه او از شاخ باریک او لکان باشد بر تار ضعیف بهندی بیا است تَنَوُّط کتسکرم مثله تُنَوِّطَة یکی یقال اَصْنَعُ مِن تَنَوِّط

(تَنواط) بفتح الفوقیه آرایش بیهوده که از وی در آویزند چون علاقها و جز آن

(هذه مِنِّی مَناطَ الثُرَیّا) بالفتح یعنی این از من نهایت دور است

(مَنُوط) آویخته یقال هذا منُوطٌ به و مردی که بقوم دیگر در آید یا خود را بدان منسوب کند

(ن) ناطَهُ نَوْطًا بالفتح در آویخت آنرا ❊ و نیز نَوْط) آماسیدن سینه شتر یستعمل مجهولا

(اِناطَة) نوطه رسیده شدن شتر

(نَوَّطَ القِرْبَةَ تَنْوِیطًا) آویخت آنرا تا روغن مالد

(اِنْتاطَ فلان لَهُ) همراه برد شتر وی را تا خوار بار آرد جهت وے ❊ و نیز اِنْتِیاط) در آویخته شدن و دور گردیدن جای و بریدن چیزے را برای و دانش خود بی مشورت دیگرے

(اِسْتَناطَ فلانٌ بعیرَهُ فلانًا) یعنی همراه او کرد شتر خود را تا خوار بار آرد بران برای او

ن و ع

(نَوْع) بالفتح هرگونه چیز و گونه هر چیز و هُوَ اَخَصُّ من الجنس ❊ و نیز نَوْع) جستن و نزدیک رسیدن مرغ جهت فرود آمدن و پیچ پیچان رفتن و الفعل من نصر

(نَوْعَة) بالتاء فاکهه تر

(نُوع) بالضم تشنگی یقال رَماهُ اللهُ بالجوع والنُّوع و لذا جُوعًا و نُوعًا

(نُوَیْعَة) کجهینه رودباریست

(نِیاع) گکتاب موضعے است

(نائِع) تشنه نِیاع بالکسر جمع یقال فلانٌ جائعٌ نائعٌ و هم جِیاعٌ نِیاعٌ یا آن از اتباع است یا نائع بمعنی پیچ پیچان رونده از گرسنگی و نائعات) دو کوه خرد است در بلاد بنی جعفر بن کلاب

(مِنْواع) بالکسر نورد بافنده

(تَنْوِیع) جنبانیدن وزدن باد چیز را

(مکانٌ مُتَنَوِّعٌ) بکسر الواو جاے دور

(تَنَوُّع) گوناگون شدن و جنبیدن شاخ و پیش شدن در رفتن و جز آن یقال تَنَوَّعَ فی السَیر ای تقدَّمَ

(اِسْتِناعَة) پیش شدن در رفتن و جز آن و جنبیدن شاخ درخت

ن و ف

(نَوْف) بالفتح کوهان بلند اَنْواف جمع و تلاق زن و آن قدر

٣ ج

از تلاق که خافضه بختنه ببرد و
آواز یا بانگ کفتار و لطنی است
از همدان * و نوف بن فضالة
بکالی تابعی و امام دمشق است
(نَاقَةٌ نِيَافٌ) گکتاب ناقه دراز
با بلندی جملٌ نِيَافٌ و قصرٌ نِيافٌ
کذلك و الاصل نِوَافٌ
(جملٌ نَيَّاف) کشداد شتر
بلندکوهان و الاصل نَيْوَاف
(نَيِّف) گکیس افزونی و زیادت
چیزے و قد تخفف اصله نَيْوِفٌ
یقال عشرةٌ و نَيِّفٌ او نَيْفٌ و هر چه بر عقد
افزاید آنرا نیف گویند چندانکه
بعقد ثانی رسد * و نیز نَيِّف)
فضل و احسان و از یک تا سه
(مَيْنُوف) کیعقول نام پشتهٔ یا موضعی
است در دو کوه طی یا ان مَنُوْفَى
یا تَنُوفَى) است بقصر و بمثناة
فوقیة یا تحتیه
(مَنَاف) بالفتح نام بتے * و
عَبْدِ مناف) پدر هاشم است و
عبد شمس و مطّلب و تماضر و قلابه
مَنَافِی منسوب بوی وَ القیاسُ
عَبْدِی فعدلوا لازالة اللّبْس
مَنُوف) دسے است بمصر

(ن) نَافَ عَلَى الشَّيْءِ) بر آمد بر آن
و بلند گردید * و نیز نَوْف)
بالفتح مکیدن پستان را و بلند
و دراز گردیدن شتر و جز آن
(مُنِيف) کمقیم کوهے است و
حصنی بر کوه صبر از اعمال تعز و قلعهٔ
از اعمال لحج
(مُنِيفَة) بالتاء آبکی است مر
تمیم را میان نجد و یمامه
(أَنَافَ عَلَى الشَّيْءِ) بر آمد
بر آن * و ناف الدَّراهمُ عَلَى
المائة) افزون گردید بر صد
(نَيَّفَ عَلَيْهِ تَنْيِيفًا) افزون شد
بر آن

ن وق

(نَاق) تنگاف مانندی در بن
گوشت نر انگشت و بن گوشت پارهٔ
زیر انگشت خنصر و مقدم رش
دست و بند پنجه و هر جای که بصورت
تنگاف ماند چون شکم آریج
و بن دمغزه و آبله که در دست بر آید
نَاقَة یکی
(نَاقَة) شتر ماده و زنة فَعَلَة بالتحریک
وَ اَصْلُهُ نَوَقَةٌ بالواو فَاُعِلَّتْ نَاق
و نِيَاق گکتاب و نَاقَات و اَنْوَاق
و نُوق بالضم جمع و فَعْلَة بالتسکین
لَا یُجْمَعُ عَلَى ذٰلِكَ و جمعُ القلّة منه
عَلَى اَنْوُق کافلس فَاسْتَثْقَلُوا الضمة
عَلَى الواو فقدَّموها على النون فقالوا
اَوْنُق ثم عَوَّضُوا مِنَ الوَاوِ یاءً
فقالوا اَيْنُق اَيَانِق و نِيَاقَات
جمع الجمع و تصغیر اَيْنُق اُيَيْنِقَات
والقیاسُ اُيَيْنِقٌ * و نیز نَاقَة)
چند ستاره است که بر شکل ناقه
واقع شده
(نِيق) بالکسر بلندترین جاے از
کوه نِيَاق گکتاب و اَنْيَاق و
نُيُوق جمع * و نِيقُ العُقَاب)
موضعی است میان حرمین شریفین
و نِيق ایضا دهے است دیگر
(نُوق) بالضم دهی است ببلخ
(نُوقَة) بالضم دانائی و مهارت
در هر چیزے
(نُوقَات) بالضم محلهٔ است
بسجستان
(نَوَق) محرکه سپیدے باندکی
سرخی
(نَوَقَة) محرکه آنانکه پاک کنند
گوشت را از پیه جهت جهودان و
ایشان اُمنای جهودان اند

(نُوقَان) بالضم یکی از دو شهر طوس
(نَوَّاق) کشداد رائض شتران
و درست و نیکو کننده آنها
(نَيِّق) گکیس مرد خوش طعام
و خوش لباس
(نِيقَة) بالکسر آراستگی و افزونی
در کار و لباس و طعام و خورش اسم است
و منه المثل خَرْقَاءُ ذَاتُ نِيقَةٍ در حق
جاهلی گویند که با وجود نادانی
و جهل دعوی معرفت و دانست نماید
(نِيقِيَة) بالکسر مخففة جای است
از اعمال اصطنبول یا آنرا اَنِيقِيَة
بفتح همزه و کسر نون یا اَنِيقِيَاء
ممدود اخوانند
(تَنُوق) بفتح الفوقیة موضعی است
بعمان
(يَنُوق) بفتح التحتیة کوهے است
کلان و هو لَيْسَ مصحّف تنوق
(نَوْ نَوْ) بالضم پاک بکن گوشت
را از پیه و هو امر بتنقیة اللحم من
الشحم للیهود
(مُنَوَّق) کمعظم شتر ریاضت
یافته رام کرده و خر یا بن کشتی داده
و شتر بر صف ایستاده و بر گیاه باز
داشته مُنَوَّقَة مونث

(اَنقَنِی اِنیاقاً ونِیاقاً) بشگفت انداخت مرا
(اِنتِیاق) برگزیدن
(تَنَیَّقَ فِی مَطعَمِه ومَلبَسِه) جیدگردانید ونیکو کرد خورشش ولباس خود را وینز تَنَیُّق از استگی کردن در کار تَنَوُّق بالواو مثله فی الکل
(اِستِنوَاق) ناقه گردیدن شتر نر ومنه المثل اِستَنوَقَ الجَمَل در حق شخصی گویند که سخن خود را در سخن دیگرے درآمیزد اصله ان المسیّب بن علس انشد بین یدی عمرو بن هند + وقد اتلافی الهم عند اِحتِضارِه + بناج عَلَیهِ الصَّیعَرِیَّة مکدم + وطرفة بن العبد حاضر وهو غلام فقال استنوق الجمل وذلک لانَّ الصَّیعَرِیَّة من سمات النوق دون الفحل فغضب المسیّب قال لیقتلنّه لسانه وکان کما تفرّس

ن و ک

(نُوک) بالضم والفتح کولی
(اَنوَک) کول نَوکیٰ کسکری و نُوک بالضم جمع نَوکاء مونث
(نُوکٰی) بالضم جمع
(مَا اَنوَکَهُ) چه احمق است ولم یُقَل اَنوَک بِهِ وهو القیاس
(س) نَوِکَ نَوَاکَةً ککرامة و نُوکاً محرکة کول گردید
(اَنوَکَهُ) کول یافت آنرا
(اِستِنوَاک) کول گردیدن
مُستَنوِک نعت است ازان

ن و ل

(نَول) بالفتح رود بار روان و تر دکشتی و نورد جولاه اَنوَال جمع + وینز نَول سزاوار یقال نَولُکَ ان تفعل کذا ای ینبغی لک وما نولُکَ ای ما ینبغی لک ان تناله اَصلُهُ مِنَ التَّنَاوُل
(نَولَة) بالفتح دهش یقال ما اَصَابَ مِنهُ نَولَةً ای نیلاً و بوسر و قلعه است + وینز نَولَة نام دختر اسلم صحابیه یا اُمّ نُوَیلَة کجهینة است وعلی بن محمد بن نولة محدث است
(نُول) بالضم گروهے از زنگیان
(نُوَیلَة) بالضم دهش وعطا
(نَال) دهش و رجلٌ نالٌ مرد بسیار عطا وجوان مرد وهمانا لای کت انوال جمع
(نَالَة) گرداگرد حرم یا میدان و ساخت مکه
(نَوَال) کسحاب دهش وعطا و سزاوار یقال نَوَالُکَ اَن تَفعَلَ کذا
وبهره ونصیب وصواب
(نَائِل) دهش وعطا
(نَائِلَة) نام بتی و ذکر فی اس ف و نیز نَائِلَة دختر سعد صحابیه است و اَبُونَائِلَة سلکان بن سلامة صحابی است •
(مَا اَنوَلَهُ) چه بسیار عطا وچه جوانمرد است او
(نَوَّال) کشداد نام مردی
(مِنوَل) کمنبر نورد بافنده که چوبے باشد مدور
(مِنوَال) بالکسر نورد بافنده و آن چوبی باشد مدور یقال هم عَلَی مِنوَالٍ وَاحِدٍ ای علی طیة واحدة یعنی بر یک نورواند در خوی وجز آن وجولاه و سزاوار یقال مِنوَالُکَ اَن تَفعَلَ کذا ای ینبغی لک وحقلک
(مَنُولَة) کمقوله نام ورحی است
(ن) نُلتُهُ وَلَهُ وبِهِ نَولاً بالفتح عطا دادم اورا + ونَالَتِ المَرأَةُ بِالحَدِیثِ وَالحَاجَةِ جوانمردی کرد بسخن و حاجت یا آهنگ کردن + وینز (نَول) نورد یدن
(س) نَالَ الرجلُ نَائِلاً ونَیلاً بالفتح جوانمرد وبسیار عطا گردید
(اَنَالَ المَعدِنُ اِنَالَةً) فراهم آمدن دران چیزی + وینز (اِنَالَة) دادن وسوگند خوردن یقال اَنَالَ بِاللهِ
(مُنَوِّل) کمحدث نام مردی
(تَنوِیل) دادن یقال نَوَّلتُهُ و نَوَّلتُ عَلَیهِ وبِهِ
(مُنَاوَلَة) عطا دادن
ج (تَنَاوُل) گرفتن یقال نَاوَلتُهُ فَتَنَاوَلَ

ن و م

(نَوم) بالفتح خواب مِنَام بالکسر مثله
(نِیم) بالکسر جامه خواب
(نِیمَة) خوابیدگی اسم است و هیأت خواب یقال فلان حَسَنُ النِّیمَةِ وقوت شب یقال مَا لَهُ نِیمَةُ لَیلَةٍ ای بیتتها
(رَجُلٌ نُومَةٌ) بالضم ساکنة الواو مرد بے اعتبار کم نام
(نَامَة) کشادگی فرج
(نَامِین) موضعی است

(نُوَم) کصرد مرد بسیار خواب نُوَمَة کہمزة مثله ؛ ونیز نُوَمَة مرد گمنام بی اعتبار نادان کند خاطر

(نُوَیْم) کامیر مرد کند خاطر نادان یا گمنام بی اعتبار

(نُوَام) کغراب خواب یقال اخذہ نُوَامٌ ای یَعْتَرِیْهُ النَّوْمُ یعنی خواب گرفتش

(نَؤُم) کصبور خوابنده مذکر ومونث دروی یکسانست

(نَائِم) خوابیده نیام کتاب ونُوَّم کرکع علی الاصل نُیَّم علی اللفظ نِیَّم بالکسر وشد الیاء و نُوَّام ونُیَّام کزنار فیهما ونَوْم بالفتح جمع یا نَوْم اسم جمع است و لَیْلٌ نَائِمٌ شب آرامیده وہو فاعل بمعنی مفعول فیه

(نَائِمَة) مرگ ومار وزن خوابیده وبخواب شده نُوَّم ونُیَّم کرکع جمع

(نَوْمَان) کسکران مرد بسیار خواب یقال یا نَوْمَانُ وَلَا یُقَالُ رَجُلٌ نَوْمَان لانه یختص بالنداء وگیاہی است

(مَنَام) بالفتح جای خواب

(مَنَامَة) بالتاء جای خواب و جامهٔ خواب وبستر ودکان

(ن) نُمْتُهُ نَوْمًا) چیره شدم بروی دربرد نوم ؛ ونیز نَوْم بی آواز شدن بای برنجن از بری ساق وکاستن بازار وایستادن باد وفرو مردن آتش وآرمیدن دریا وکہنه گردیدن جامه وفروتنی کردن بخدای تعالی ومردن گوسپند وآرمیدن و وارگرفتن یقال نَامَ اِلَیْهِ ای سکن و اطمأن

(س) نَامَ فُلَانٌ نَوْمًا) بالفتح و نیامًا کتاب بخواب شد وکذا نِمْتُ بکسر النون اصله نَوِمْتُ بکسر الواو فلما سقطت الواو لاستثقال الحرکة علیها نقلت حرکتها الی ما قبلها وکان حق النون ان تضم لتدل علی الواو الساقطة کما ضمت القاف فی قُلْتُ الا انهم کسروها فرقًا بین الساقط المضموم والمکسور والمفتوح واما کلت فکسروها لتدل علی الیاء الساقطة وعلی مذهب الکسائی القیاس مستمر لانه یقول اصل قال قول بضم الواو واصل کال کیل بکسر الیاء و الامر منه نم مثل خاف یخاف خف

(مُنِیْم) کمقیم موضعی است

(اِنَامَة) بخواب کردن وخوابانیدن وکشتن وشکست دادن وشکستن یقال اَنَامَتِ السَّنَةُ النَّاسَ اِذَا اَهْشَتْهُمْ و خوابیده یافتن کسی را

(تَنْوِیْم) بخواب کردن وخوابانیدن

(مُنَاوَمَة) نبرد کردن بخواب شدن

(تَنَوُّم) خواب دیدن یا جماع نمودن درخواب

(تَنَاوُم) خویشتن را خوابیده نمودن

(مُسْتَنَام) ہر زمین پست که دروی آب ایستد

(اِسْتِنَامَة) آرمیدن ووارگرفتن وخویشتن خوابیده نمودن

ن و ن

(نُوْن) بالضم ماہی نِیْنَان بالکسر و اَنْوَان جمع ولغت ودوات و دربعض تفاسیر (ن والقلم) آورده اند وتیزی تیغ ونام شمشیری مر بعض عرب راسمی لکونه علی مثال سمکة ؛ و

(ذُو النُّوْن) لقب یونس علیه السلام ولقب شمشیری دیگر ولقب زاہد مصری

ونیز نُوْن) حرفی از حروف معجمه و از جمله حروف زیادات ولو قیل نون

فی الشعر جاز وتکون للتاکید مشددة ومخففة فی الفعل المستقبل بعد لام القسم کقولک فی المشددة والله لَاَضْرِبَنَّ زیدًا وتلحق الامر والنهی تقول اِضْرِبَنَّ ولا تَضْرِبَنَّ وتلحق فی الاستفهام تقول هل تَضْرِبَنَّ وبعد الشرط اذا زدت علی اِنْ ما کقولک اِمَّا تضربن زیدًا اضربه قال الله تعالی فَاِمَّا تَثْقَفَنَّهُمْ فی الحرب فشرد بهم وفی التثنیة اِضْرِبَانِّ وفی الجمع اِضْرِبُنَّ بضم الباء وللمونث بکسرها و الجمع لها اضْرِبْنَانِّ اصله اضْرِبْنَنَّ بثلاث نونات ففصل بینهن بالف وتکسر نونها اما المخففة اذا استقبلها ساکن فسقطت واذا وقفت علیها وقبلها فتحة تبدلها الفًا کقول الاعشی

(ع) ولا تعبد الشیطان والله فاعبدا وربما حذفت فی الوصل کقول الشاعر ؛ اِضْرِبَ عَنْکَ الهمومَ طارقها ضَرْبَکَ بالسوط قونس الفرس تقدیره اِضْرِبَنْ عنک والمخففة تصلح مکان المشددة الا فی موضعین فی فعل الاثنین کقولک اِضْرِبَانِّ وفی جماعة المونث اِضْرِبْنَانِّ فلا تصلح فیهما الا المشددة لئلا تلتبس بنون

التثنية وايضاتكون للاستقبال
فی اوائل لافعال نحو تقوم نحن و علامة
للرفع فی اواخرها نحو يقومان
وللتثنية مكسورة نحو هذان خصمان
وللجمع مفتوحة نحو مسلمون وللجمع
المونث نحو خرجن وللعماد نحو
ضربنی ومنی وقطنی ونحوها
(نُونَة) بالتا رکلمهٔ صواب و ماهی و
چاهک زنخ کودک + و نیز نُونه)
دختر امیه عمه ابی سفیان بن
حرب
(نائِن) کصاحب شهری است
نزدیک اصفهان ازان است احمد
نائِنی بن عبد الهادی و علی
نائِنی بن احمد که محدثان اند
(نِينان) بالکسر موضعی است
بحجاز
(نِينی) بالکسر مقصور انهری
است
(نِينَوی) بالکسر وفتح النون
الثانية وبالقصر موضعی است بکوفه
و دهی بموصل مر یونس را علیه
الصلوة والسلام
(مُنَوَّن) کمعظم اسم با تنوین
(تَنوِين) منون کردن اسم را
يقال نَوَّنتُ الاسم و نون ساکن که
در آخر اسماء خوانند

ن و ن د

(نُونَدُ) بالضم ويلتقی فيها
ساکنان محله است در نیشاپور
ازانست عبد الله بن حمشاد
و بَابُ نُونَدُ محله است بسمرقند
ازانست احمد نُونَدِی)
محدث

ن و ة

(نَوْهَة) بالفتح یک لقمهٔ بزرگ
مقدار و نجبه
(نَوَّه) کرکع نوح یعنی ماتمیان
از مرد و زن
(نَوَّاهَة) کگتانه زن نوحه گر
(ن) نَاهَ نَوْهًا) بالفتح بلند گردید
(نَاهَ النَّبَاتُ کذلک نائه نعت
است ازان + و نَاهَتِ الهَامَّةُ سر
برداشت پس بانگ کرد خزنده + و
نَاهَ البَقلُ الدَّوَابُّ فربه و
بالیده گردانید گیاه ستور را +
و نیز نَوَّه) باز ایستادن از چیزی
و یضم
(ن س) نَاهَتْ نَفسُهُ عن
الشَّيءِ نَوْهًا) باز ماند و انکار کرد و
گذاشت آنرا و قوی گردید
(نَوَّهَهُ و بِهِ تَنوِيهًا) خواند آن را
و بلند نام گردانید و کَذَا نَوَّهَ
باسْمِهِ + و نَوَّا الشَّیءَ برداشت آنرا
و بلند کرد

ن و ی

(نَیٌّ) بالفتح مشدده بیه اصله
نَوْی
(نِیٌّ) بالکسر فربهی
(نِیَّة) بالکسر مشدده الیاء آهنگ
و جهت که مسافر بوی روی آرد و
دوری و حاجت و نیاز
(نَوَی) کرحی جهت که بوی رهی
آورند و هی مونثة لا غير و دوری
و جدائی و خانه و خنته جای دختران
از تلاق و دهی است بشام
ازان ده است شیخ الاسلام ابو ذکریا
نَوَاوی و دهی بسمرقند و یقال
استقرت نَوَاهُم یعنی اقامت کردند
و بَنُو نَوَی قبیله است
(نَوَاة) بالفتح دانه خرما نَوَی
محرکه جمع بذکر و یونث اَنْوَاء
و نُوِیّ و نِوِیّ بالضم و بالکسر و
شد الياء فیهما جمع الجمع و حاجت
قال الشاعر: صَرَفَتْ اُمَيمَةُ حَلَّتِی و
صلالی + و نَوَتْ و لَمَّا عَتَوِی لِمَوَالِی
ای لم تقض حاجتی + و نیز نَوَاة) از
عدد بیست یا ده و یک اوقیه از زر
یا چهار دینار یا مقدار پنج درم از
هر چیزی یا مقدار سه درم یا سه و
نیم درم
(نَوِیّ) کغنی هم آهنگ و هم قصد
(اِبِلٌ نَوَوِیَّة) منسوبا شتر خسته
خرما خورنده
(نَاو) شتر فربه مذکر و مونث
در وی یکسانست + و نیز نَاوِيَة)
مونث نَوَاء کگتاب جمع و قلعه
است
(نِيَّان) بالکسر و الشد موضعی
است
(ض) نَوَی الشَّیءَ نِيَّةً) بالکسر
و شد الياء و تخفیف و نَوَاةً) بالفتح
آهنگ آن نمود + و نَوَی اللهُ فُلَانًا)
نگاه دارد او را خدای و صاحب وی
باشد و نَوَی النَّوَاةَ) انداخت
آنرا و نَوَتِ النَّاقَةُ نَيًّا) بالفتح
و نَوَايَةً) کگرامة و یکسره فربه
گردید + و نَوَاه بِنَوَاتِهِ) بر گردانید او را
بحاجت وی و روان کرد + و
نیز نَوَی) محرکه از جای بجای

برگشتن
(اِنْوَاء) دورشدن وبسیار سفر
گردیدن وروان کردن حاجت
را ودانه بستن غورهٔ خرما وانداختن
خستهٔ خرما از دهان وکلان گردانیدن
فربهی شتررا
(تَنْوِیَة) روان کردن حاجت ودانه
بستن خرما وانداختن دانهٔ خرما
وسپردن کاری برنیت دیگری
(مُنَاوَاة) دشمنی کردن باهم
اصله الهمزة من النوء وهو النهوض
(تَنَوِّی) آهنگ کردن
(اِنْتِوَاء) آهنگ کردن ویقال
اِنْتَوَی القوم منزلًا بموضع کذا یعنی
اقامت نمودند دران وروان کردن
حاجت را
(اِسْتِنْوَاء) خستهٔ خرما انداختن

باب النون فصل الهاء

ن ه ء

(نِهِیْءٌ) کامیر گوشت نیم جوش
(ف) نَهَأَ نَهْأً) برگردید
(س ك) نَهِئَ اللحم نَهْأً)
بالفتح ونَهَاءَةً کگرامة
نُهُوءَةً ونُهُوءًا ونَهَاوَةً شد او
نیم جوش گردید گوشت وفي المثل
ما اُبَالِي مَا نَهِئَ من ضَبِّكَ
(لحمٌ مُنْهَأٌ) کمکرم گوشت نیم
پخته
(اِنْهَاء) نیم پخت ماندن گوشت را
ومحکم ناکردن کار را

ن ه ب

(نَهْب) بالفتح غنیمت نِهَاب
ککتاب جمع وهرچه بغارت
آورده شود
(نَهْبَان) مثنی دو کوه است در
تهامه
(نَهْبَة) بالفتح غارت اسم است
(نَهِیب) کامیر موضعی است
(نُهْبَی) کبشری غارتگری
(نُهَیْبَی) بالضم والقصر ونُهَیْبَی
کسمیهی مثله
(مِنْهَب) کمنبر اسپ خوش و
تیز دونده ونام اسپ عُوَیْمِ بن
سلمی
(مَنَاهِب) بالفتح اسپی است
مربنی ثعلبه را از اولاد حرون
(مَنْهُوب) خواسته تاراج
(ن) نَهَبُوهُ) بسخن گرفتند
آنرا ونَهَبَ الکلب) درپی
پاشنهٔ مردم گرفت سگ یقال
لا تَدَعْ کلبك یَنْهَبُ ونیز نَهَب)
نوعی از رکض
(ف س ن) نَهَبَ النَّهْبَ نَهْبًا
بالفتح غنیمت گرفت وغارت کرد
(مُنْهِب) کمحسن پدر قبیله
است وزید الخیل بن مُنْهِب یا
ابن مُهَلْهَل نَبْهَانی صحابی
است وشاعر
(اِنْهَاب) بغارت دادن مال را
یقال اَنْهَبَ الرجلُ فانتهبوه
(مُنَاهَبَة) برابری دویدن دو
اسپ وجزآن وبسخن گرفتن و
غارت کردن
(تَنَاهَبَتْ الابلُ الارضَ)
زمین بسیار گرفتند شتران زیر
سپل خود
(مُنْتَهَب) للمفعول شهریست
نزدیک وادی قرای
(اِنْتِهَاب) غارت کردن وغنیمت
گرفتن وجیره گردیدن اسپ
برفتار

ن ه ب ر

(نَهْبَرَة) کدحرجة زن دراز لاغر
یا مشرف بر هلاک
(نُهْبُورَة) کعقنفذة جای هلاک
وزمین بلند وکوه ریگ یا مغاک
میان پشته ها نُهْبُورَة کعصفورة
مثله فی الکل نَهَابِر ونَهَابِیر
جمع ونیز نَهَابِر دوزخ اعاذنا
الله تعالی منها وفی الحدیث
من جمع مالًا من نهاوش اذهبه
الله فی نَهَابِرَ

ن ه ب غ

(نُهْبُوغ) کعصفور مرغی است
ودو دونی که گشتی است دریائی
دراز تیز رو وآنرا دونیج نیز
گویند معرب دونی

ن ه ب ل

(شیخ نُهْبُل) کجعفر سپید کلان
سال عجوز نَهْبَلَة مونث و
نَهْبَلَة) بالتاء شتر ماده سطبر
قال فی الترمذی فی حدیث
الدجال فیطرحهم بالنهبل وهو
تصحیف والصواب بالمیم یعنی مهبل
کمعظم که شگاف کوه است ونیز
نَهْبَلَة) کدحرجة کلان سال شدن
ورفتاری با گران باری

ن ه ت

(نَهِیت) کامیر بانگ کردن شیر
قیل هو دون الزئیر ودم سرد

و ناله بر آوردن نُهَات کغراب مثله فیهما والفعل من ضرب
(نَاهِت) کصاحب کلو
(نَهَّات) کشداد خر بسیار بانگ و مرو سخت بانگ و شیر بیشه سخت آواز و نام اسپ لاحق بن نجّار
(مِنْهَت) کمنبر شیر بیشه
(مُنْهِت) کمحسن شیر غرنده

ن ه ت ر

(نَهتَرَ فُلَانٌ عَلَيْنَا) حکایت دروغ کرد بر ما

ن ه ث ر

(نَهثَرة) کدحرجة بالمثلثة نوعی از رفتار

ن ه ج

(نَهج) بالفتح راه روشن کشاده و نیز نهج پیدا و کشاده گردانیدن راه و رفتن بران و پیدا و کشاده شدن آن و کهنه ساختن جامه را والفعل من فتح و کهنه گشتن جامه و درین معنی از سمع و کرم نیز آید
(نَهَج) محرکة تاسه و دمه و تاسه و دمه زده شدن والفعل من سمع وضرب

(مَنْهَج) کمقعد راه پیدا و کشاده مِنْهَاج بالکسر مثله
(اِنْهَاج) پیدا و روشن گردانیدن راه را و پیدا و کشاده شدن آن لازم متعدّ و سیر کردن بر ستور چندانکه تاسه زده گردد یقال مَا اَدْرِی مَا اَنْهَجَهُ نمیدانم چه چیز تاسه زده گرد او را و کهنه نمودن جامه را و کهنه گردیدن آن
(اِسْتِنْهَاج) واضح گردیدن راه و براه دیگرے رفتن

ن ه د

(نَهْد) بالفتح هر چیز بلند و بر آمده و شیر بیشه و جوانمرد که بامور معضلات آهنگ نماید و اسپ نیکو تنداره پر گوشت بلند اطراف و قبیلهٔ است بیمن
(نَهْدَة) بالتاء سکهٔ سطبر
(نِهْد) بالکسر نفقه و هزینه که در سفر هر یکی از رفیقان برابر یکدیگر بر آورند و قد تفتح
(نَهِيد) کامیر مسکهٔ تنک و فی الصحاح زُبْدٌ نَهِيدٌ اِذَا لَمْ يَكُنْ رَقِيقًا كذا في الشمس وغيرهما
(نَهِيدَة) کسفینة مغز انه حنظل

کرآرد و ترتیب دهند و خورند
(نُهَاد) کغراب اندازه یقال هذا نُهَادُ مِائَةٍ ای نُهَاؤُهُ
(نَاهِد) زن بر آمده پستان نَاهِدَة مثله و شیر بیشه
(نَهْدَان) کسکران پر از حوض و آوند و خور یا بر تا دو ثلث
(نَهْدَاء) کصحراء ریگ تودهٔ بلند
(ن ف) نَهَدَ الثَّدْیُ نُهُودًا) بر خاست و بر آمد ٭ و نَهَدَتِ الْمَرْأَةُ) بر آمده پستان گردید ٭ و نَهَدَ الرَّجُلُ) بر خاست ٭ و نَهَدَ لِعَدُوِّهِ وَاِلَيْهِ نُهُودًا وَ نَهْدًا) بالفتح و التحریک بر خاست بسوے دشمن و نَهَدَ الْهَدِيَّةَ) بزرگ شمرد یا بزرگ کرد آنرا ٭ و نیز نُهُود گذشتن بر هر حال که باشد
(ك) نَهُدَ الْفَرَسُ نُهُودَةً) نهد گردید اسپ
(اِنْهَاد) بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را و پر کردن آوند و حوض و جز آن یا نزدیک پری رسانیدن آنرا
(اِمْرَأَةٌ مُنْهِدٌ) کمحدث زن بلند و بر آمده پستان

(تَهْنِيد) بلند بر آمدن پستان زن و بلند پستان شدن آن
(مُنَاهَدَة) بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب و با گشتان ثُل گرفتن و قرعه کردن با کسی
(تَنَاهُد) هر کسی چیزے از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر

ن ه ذ

(اَنَاهِيذ) ناهید که زهره باشد فارسی است غیر معرب و روی عن ابن عباد بالدال ایضا فلا مدخل له حینئذٍ فی الکلام

ن ه ر

(نَهْر) بالفتح و یحرک جوی اَنْهَاد و نُهُر ککتب و نُهُود و اَنْهُر کافلس جمع قال الله تعالی فی جَنَّاتٍ و نَهَرٍ ای اَنْهَارٍ و قد یُعَبَّرُ بالواحد عن الجمع کما قال تعالی وَيُؤْتُونَ اللّٰهُ ... نَهْرِیٌّ منسوب بوے ٭ و نَهْرِيُّونَ عبد الله بن علی و احمد بن عبد الله محدثان و علی بن حسین بن میمون شاعر ٭ و نَهْرُ عِيسٰی شهری است یا بلادی
(نَهَارَة) بالفتح ربودگی و خواندگی
(نَهَر) محرکة فراخی و کشادگی

(نَهر نَهَر) کگتف جوی فراخ وکشاده ورجلٌ نَهِرٌ مرد برد زغارت کننده قال الراجز ❊ ان کنت لیلیًّا فانی نَهِر ❊ متی اری الصبح فلا انتظر

ونَهار نَهِر) روز نیک روشن

ونیز ❊ نَهِر) انگور سپید

(نُهَیْر) کامیر بسیار

(نَهِیْرة) کسفینه شتر ماده بسیار شیر

(نَهار) کسحاب روز ضد لیل یعنی روشنی ما بین طلوع فجر تا غروب آفتاب یا از طلوع آفتاب تا غروب آن و انتشار روشنی بینائی و افراق آن اَنْهُر کافلس و نُهُر ککتب جمع او ولا یجمع کالعذاب والسراب وجوزه سنگخوار یا چند نر یا بچه بومینه وشوات نر و ماده آن را لیل خوانند اَنْهِرة ونُهُر ککتب جمع

ونَهار بن توسِعَه) شاعرے است از بنی بکر بن وائل

(نَهارٌ اَنْهَر) کاحمد مبالغه است یعنی روز نیک روشن ❊ والْاَنْهَران عَوّاء وسِماك که هر دو منزل است ماه را سُمّیا لکثرة مائهما

(نَهْرَوان) بفتح النون وتثلیث الراء وبضمهما سه ده است اعلا و اوسط واسفل میان واسط و بغداد ونیز نام شهرے

(نَاهُوْر) ابر

(مَنْهَر) کمقعد جاے آب کند جوی وجوی خرد در قلعه که از ان آب در قلعه روان گردد

(مَنْهَرة) بالتاء جاے خاک روبه انداختن

(ف) نَهَرَ النَّهَرَ نَهْرًا) بالفتح جاری کرد جوے را ❊ ونیز نَهَر) سرزنش کردن و بانگ برزدن ومنه قوله تعالی واما السائل فلا تنهر و جای درشت گرفتن جهت روان کردن جوی و رفتن آب در زمین و تا آب رسیدن چاه کن واین معنی از سمع نیز آید یقال حفر حتی نهر ای بلغ الماء

(اِنْهار) تا آب رسیدن چاه کن یقال حفر حتے انهر و راندن آب و خون وجز آن و فراخ کردن جوی را و نا ایستادن خون رگ و زخم فراخ زدن بنیزه و به نیکوئی رسیدن و فربه گردیدن زن و آهسته دویدن و روان گشتن خون و روز کردن و بروز درآمدن و در روز غارت نمودن

(اِنْتِهاد) سرزنش کردن و نا ایستادن خون رگ و روان کردیدن شکم

(اِسْتِنْهار) زجر کردن و رفتن آب در زمین و فراخ شدن و گرفتن زمین محکم براے جاری کردن نهر

ن ه ر ش

(نِهْرِش) کزبرج نام جد زید بن ضُبات که یکی از رقاع است

ن ه ز

(هَذا انهز کذا) بالفتح یعنی باندازه آنست

(نُهْزَة) بالضم فرصت و برآوردے کار وغنیمت

(نُهِز) ککتف سپیر عبیثه

(نُهاز) بالضم و بالکسر اندازه یقال هذا نُهاز ذلك ای قدره

(نَاهِز) از اعلام است

(نَهّاز) کشداد خرکه بر سینه برخیزد برفتار و از اعلام است

(ف) نَهَزَ بالدلو فی البئر) دلو در آب چاه زد تا پر شود ❊ و نیز نَهَز) بالفتح زدن وراندن و دور کردن وسپوختن و نزدیک شدن چیزی و سر جنبانیدن و بر سینه برخاستن ستور بر رفتن و سر زدن گوساله و شتر بچه پستان مادر را

(مُنْهَز) کمکرم جاے ایستادن آب کش از پشت چاه نزدیک دهان آن که پیدا و نمایان باشد

(مُناهَزة) نزدیک شدن باهم و پیش آمدن شکار را و فرصت یافتن وغنیمت شمردن و نزدیک رسیدن کودک بلوغ را

(تَناهُز) شتابی کردن دو کس بر یکدیگر امارت شهری را و همدیگر فرصت یافتن

(اِنْتِهاز) فرصت یافتن وغنیمت شمردن و زشت خندیدن و افراط کردن دران یقال انتهز فی الضحك اذا افرط وقبح و نزدیک آوردن کودک بلوغ را

ن ه س

(نُهَس) کصرد مرغے است که گنجشک را شکار کند نِهْسان بالکسر جمع

(نُهَیْس) کزبیر جد نعیم بن رشد

(نَهُوس) کصبور شیر بیشه نَهّاس کشداد مثله
(مَنْهَش) که مقعد جای که ازان چیزے خورند
(مِنْهَش) بن فَهْم کمنبر محدثی است
(مَنْهُوس) مرد کم گوشت ✽ و مَنْهُوسُ الْقَدَمَيْن) مرد کم گوشت کف پای ومنه فی صفته صلی الله علیه وسلم کان مَنْهُوسَ الْكَعْبَيْن ویروی منهوس القدمین وبالسین ایضًا
(ف س) نَهَسَ اللَّحْمَ نَهْشًا) بالفتح بدندان پیش گرفت وگزید آنرا وبرکند ✽ ونیز نَهْش) گزیدن مار
(اِنْتِهَاش) بدندان پیش گزیدن

ن ه س ر

(نَهْسَر) کجعفر گرگ یا بچه گرگ از کفتار ومرد سبک تیز رو وآزمند گوشت وبسیار خورنده
(نَهْسَرَة) بریدن گوشت را وخوردن طعام را

ن ه ش

(نَهِشُ الْيَدَيْن) کتف ستور سبک دست ✽ وکذا نَهِشُ الْقَوَائِم ✽ وبَعِيرٌ نَهِشٌ) شتر که در باطن سپل آن نشانی باشد سوای اثره که برزمین آشکاره گردد
(نَهَاوِش) بالفتح ستمها وتنگ گرفتگیها مردم را
(رَجُلٌ مَنْهُوش) مرد مشقت کشیده ✽ ورَجُلٌ منهوش القدمین مرد کم گوشت پای
(ف) نَهَشَهُ نَهْشًا) بدندان پیش گزید آنرا وبرکند ونَهَشَتْهُ الدَّهْر) در مشقت انداخت اورا زمانه وازبیخ برکند ✽ ونُهِشَتْ عَضُدَاه) باریک شدند
مُنْتَهِشَة) بکسر الهاء زن که در مصیبت روی را بخراشد وطبانچه زند بران

ن ه ش ل

(نَهْشَل) کجعفر گرگ وچرغ وپیر کلان سال لرزنده رعشه رسیده ازپیری باندکی طاقت نَهْشَلَة مونث ونام مردی وقبیله است ✽ وابو نَهْشَل) لَقِيط بن زراره تمیمی
(نَهْشَلَة) کلان سال شدن وگزیدن بدندان از لهو وبازی وهمچو سخت گرسنه خوردن وبر ناقه مستعار سوار شدن

ن ه ض

(نَهْض) بالفتح مابین منکب وشانه جای شتر أَنْهُض کافلس جمع
(نُهَاضُ الطَّرِيق) کغراب بلندیهای راه وعقبهای آن
(نُهَيْض) کزبیر موضعی است
(نَاهِض) چوزه مرغ بال تمام راست کرده وآماده پریدن شده وگوشت اعلای بازوی اسب ✽ ونَاهِضُ ابْنُ ثُومَه) شاعری است
(نَاهِضَةُ الرَّجُل) براوران پدری مرد که با وے قیام نمایند وکسانیکه بجهت وے غضب کنند برکسی وقیام نمایند بکاروی
(نَوَاهِض) شتران کلان جثه درشت اندام
(تَنَهَّاض) کگتان نام مردی
(ف) نَهَضَ نَهْضًا) بالفتح ونُهُوضًا) برخاست ✽ ونَهَضَ النَّبْتُ) راست وتمام بالا گردید گیاه ونَهَضَ الطَّائِرُ) درروا شد وبال گستر جهت پریدن ✽ ونیز نَهْض) ستم کردن وسرزنش نمودن
(اِنْهَاض) برخیزانیدن ونزدیک پری گردانیدن مشک را
(مُنَاهِض) للفاعل نام مردی
(مُنَاهَضَة) مقاومت کردن باهم وبرابری نمودن درجنگ
(تَنَاهُض) بسوی یکدیگر درروا شدن وآهنگ کردن دو خصم درحرب
(اِنْتِهَاض) برخاستن
(اِسْتِنْهَاض) برخاستن خواستن بکاری یا برخاستن فرمودن جهت آن یقال اِسْتَنْهَضَهُ لِكَذَا اي أَمَرَهُ بِالنُّهُوضِ لَهُ

ن ه ض ل

(نَهْضَل) کجعفر کلان سال از مردم وکرکس وبازه

ن ه ط

(ف) نَهَطَهُ بِالرُّمْحِ نَهْطًا) بالفتح نیزه زد اورا

ن ه ع

(ف) نَهَعَ نُهُوعًا) الستم فی کرد

بهج

وچیزے بر نیاید از گلو

ن ه ف

(نَهْف) بالفتح سرگشته شدن والفعل من فتح

ن ه ق

(نَهْق) بالفتح مرغی است وگیاهی شبیه جرجیر یا نَهَق محرکه جرجیر دشتی است

(نَهِیق) کامیر بانگ خر نُهاق کغراب مثله

(ناهِق) جاے بر آمدن نُهاق از گلوی خر نواهق جمع ❊ و

(ناهِقان) دو تندی رخسار اسب وخر مانند آن که در مجراے اشک است وآن هر دو را نواهِق نیز گویند

(ض س نَهَقَ الحِمارُ نَهِیقاً) کامیر و نُهاقاً کغراب بانگ کرد خر

ن ه ك

(نَهْکَة) بالفتح لاغری وسستی از بیماری وسختی آن یقال بانت علیه نَهکةُ المرض

(نَهِیک) کامیر مبالغه کننده در هر چیزے و دلیر وشتر توانا حمله آور بر مردم وتیغ بران و درگذرنده

در ضربه و نیکوخوی وشیر بیشه و نام مردی وکرمی است شبیه کیک که نیش وی همچون نیش زنبور ماند و آنرا حرقوص نیز خوانند نُهَیْك کزبیر مثله

(نَهُوك) کصبور دلاور

(ناهِك) فزونی نهنده در هر چیزی و مبالغه کننده

(مَنْهُوك) بیمار گران و لاغر ونزار ❊ ونیز مَنْهُوك از رجز آنچه دو ثلث آن رفته ویک ثلث باقیمانده باشد کقوله (ع) ما الدین الا بالورع

(ف نَهَكَ الثوبَ نَهْکاً) بالفتح پوشید جامه را تا کهنه گردید ❊ و (نَهَکَهُ نَهاکَةً) گدازانید چیره شد بروی ❊ و (نَهَکَهُ الشرابُ) لاغر کرد او را شراب ❊ ونیز نَهْك و نَهاکة فزونی مبالغه نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را یقال نَهَكَ من الطعام و نَهَكَ عِرضَهُ اذا بالغ فیهما وهمه شیر پستان دوشیدن یقال نَهَكَ الناقة اذا استوعب ما فی ضرعها و لاغر ونزار گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن یا نَهَكَ مبالغه کردن

باشد در هر چیزے (س) نَهِکَتْهُ الحُمّی نَهْکاً)

بالفتح والتحریک ونَهَکَة محرکه و نَهاکَة کگرامة لاغر ورنجور کرد او را تب ونَهِکَة السلطانَ نَهْکاً ونَهَکَةً) بفتحهما مبالغه نمود در عقوبت وے ونَهِكَ الشرابَ سیری کرد آنرا نَهْكَ

فُلانٌ) مجهولا بیمار ولاغر گردید

(ك) نَهُكَ نَهاكَةً) بالفتح دلیر و نهیک گردید

(اِنْهاك) مبالغه نمودن در عقوبت و درشستن و پاک کردن چیزے منه الحدیث اِنْهَکوا الاعقابَ او لتَنْهَکَنّها النارُ ای بالغوا فی غسلها وتنظیفها فی الوضوء وکذلك یقال فی الحث علی القتال انهکوا وجوه القوم ای اجهدوهم ای بلغوا اجهدهم

(تَنْهِیکَة) کتنبیه عقوبت کردن

(اِنْتِهاك) رنجیده ولاغر ساختن تب ودرشت وآلوده کردن ناموس کسی را وهمه شیر پستان ناقه دوشیدن

(مَا یَنْهَكُ اِنْهِکاکاً) یعنی جدا نمیشود

ن ه ل

(ابلٌ نَهْلَةٌ) بالفتح شتران نخست بر آب آمده

(نَهَل) محرکه ویسکن نخست آب خوردن وتشنه وسیراب شدن از اضداد است والفعل من سمع ویقال اِنْهَلْ نَهَلاً) یعنی بس است ترا این ساعت ❊ ونیز نَهَل) محرکه طعام خورده شده

(نُهَیْل) کزبیر نام مردے

(ناهِل) شتر نخست آب خورنده نَواهِل و نِهال ککتاب ونَهَل محرکه ونُهُول جمع وسیراب و تشنه از اضداد است وشتر گرسنه نواهِل جمع

(ناهِلَة) آینده ورونده در آب خور

(ابلٌ نَهْلی) کسکری شتر نخست آب خورنده

نَهْلانُ) کسکران آب خورنده وسیراب وتشنه از اضداد است

مَنْهَل) کمقعد آب خور ونخست آب خوردن وجاے آب خوردن یقال مَنْهَلُ بَنی فُلانٍ ای مَشربهم

موضع نهلهم و منزل یا منزل وحشت و مرد بنهایت در سخاوت و کور

(مِنْهَال) بالکسر مرد بسیار بخشنده و پشته بلند ریزان و مرد بسیار عطا و بنهایت در سخا و قبر و زمینی است و مِنْهَال قیسی صحابی است او صوابه ملحان

(مُنْهِل) کمحسن آب ده است مر سلیم را

(اِنْهَال) نخست بر آب آوردن شتر از او نخست آب خورانیدن و دادن یقال انهله ای اعطاه و خداوند شتران و نخست آب خورده شدن و تشنه و سیراب گردانیدن از اضداد است و خشمناک کردن

ن ه م

(نَهْم) بالفتح آوازی و سرزنشی و توعدی که بدان شتر و جز آن را زجر کنند

(نَهْمَة) بالفتح حاجت و نیاز و نَهْمَة الاسد بانگ شیر نَهْمَة الرّجل کذلک و آوازی که بدان شتر را زجر کنند

(نَهْم بن رَبِیعَة) بالکسر پدر بطنی است

(نُهْم) بالضم دیویست و بتی مر مزینه را و از ینجاست که عبد نهم نام گذارند

(نَهِم) ککتف نیک آزمند و حریص بر طعام و گرسنه چشم

(نَهْم) کصرد پسر عبد الله بن کعب بن ربیعه بن عامر بن صَعْصَعه است

(نَهِیم) کامیر نیک آزمند خوردن و گرسنه چشم که سیر نشود و آوازی است و توعدی و زجری و بانگ شیر و فیل

(نَهَّام و نَهَّامِی) منسوبا بتثلیثین آهنگر و درودگر یا نِهَامِی بالکسر صاحب دیر و کلیسا و بضم راه آسان

(نَهَامَة) کسحابة شیر بیشه

(نُهَام) کغراب مرغی است یا جغد و پارسای ترسایان که در کلیسا باشند

(نَهَّام) کشداد شیر بیشه و میانه راه روشن

(مَنْهَمَة) کمقعدة جای درودگری و جای تراشیدن از چوب

(نَاقَة مِنْهَام) بالکسر شتر ماده که براندن زود راه رود و مَنَاهِیم جمع

(مَنْهُوم) آزمند بر طعام و حریص یقال نُهِمَ و مَنْهُوم بکذا ای مُولع به منه الحدیث مَنْهُومَان لا یَشْبَعَان مَنْهُومٌ بالمال و مَنْهُومٌ بالعلم

(ض) نَهَمْتُ هِمَّة و نُهْمَة بالفتح رسید همت او و در چیزی و کذا اِنْهَمَتْ نَهُومَتُهُ یعنی حریص گردید و نُهِم مجهولا آزمند گردید و نَهَم بانگ برزد و ببانگ نهیم

ض ع نَهَمَ اِبِلَه نَهْمًا و نَهْمَةً بفتحهما و نَهِیمًا کامیر زجر کرد و ببانگ و راند در راه ستور را و نیز نَهْم سنگریزه و جز آن انداختن بانگشتان و راندن بدان

(ف) نَهَمَ الفِیلُ نَهْمًا و نَهِیمًا غرید و بانگ کرد

(س) نَهِمَ نَهَمًا محرکة و نَهَامَةً کسحابة نیک آزمند گردید بطعام و دیر سیر گردید چشم بسیار خوار و سیر نشد و نَهِم بکذا آزمند آن گردید

(مُنَاهَمَة) باهم دم سردو نالم بر آوردن

ن ه م س

(مُنْهَمِس) بکسر المیم کار پوشیده

ن ه ن د

(نَهَاوَنْد) مثلثة النون الاولى والفتح والكسر عن الصغانی و الضم عن اللباب شهریست از بلاد جبل جنوبی همدان اصله نوح اوند لانه بناها و اصله انیهاوند

ن ه ه

(نَهْنَه) کجعفر جامه تنک بافته

(نَهْنَهَه عَنِ الاَمْر) باز داشت او را از کار و سرزنش نمود و نَهْنَهْتُ السَّبُعَ بانگ برزدم بر آن تا ایستد والاصل فی نَهْنَهَ نَهَّهَ بثلاث هاءات فابدلوا الوسطی نونا للفرق بین فَعْلَل و فَعَّل زادوا النون لان فی الکلمة نونا

(تَنَهْنَهَ عَنِ الاَمْر) باز ایستاد از کار

ن ه ی

(هذا رَجُلٌ نَهْیُكَ مِن رَجُلٍ) بالفتح یعنی این مرد بس است ترا لا یونث ولا یجمع لانه مصدر

(نِهْی) بالکسر و الفتح حوض بزرگ و آبگیر یا شبیه آن انه و

بج

اَنْهَاء ونُهیّ کدلی ونِهَاء ککساء جمع
(ناقةٌ نِهْيَةٌ) بالکسر ناقه نیک فربه
(نُهْيَة بالضم سوراخ سر میخ و عقل وخرد نُهی کصرد جمع وغایت چیزے وپایان آن ÷ و نیز نُهْيَة) بازداشت اسم مصدر است
(نُهیٌّ) کهدی خرد ودهی است در بحرین
(نَهَاة) بالفتح اسپی است
(رجلٌ نَهٍ) ککتف ونِهٍ بالکسر علی الاتباع مرد نیک خردمند ج ٤
(نَهِيُون) جمع
(نَهِيّ) کغنی مرد بپایان خردمندی رسیده اَنْهِيَاء کانبیاء جمع
(ناقةٌ نَهِيَّةٌ) کغنیه ناقه بپایان فربهی رسیده ÷ وجزو ورأناهيَّةٌ ای ضخمة سمینة
هذا رَجُلٌ نَهَاكَ مِنْ رَجُلٍ) ای حسبك
(نِهَاء) ککساء پایان وخرد ترین از جایهای که دران آب باران ایستد وآبگینه ونقیر یا شیشه نها
بالضم جمع وسنگی است سپید نرم تر از زر خام ودارویے است ببادیه ونوعی از مهره ÷ ونیز
(نُهَاء) بلند شدن روز وآب
(نِهَايَة) ککتابة پایان چیزے وغایت وسر چوب عران در بینی شتر وچوب که بران بار بردارند
(نُهَاءُ) بالضم اندازه یقال نُهَاءُ مائةٍ ای مقدار مائة
(نَهُوٌّ) کعدو بازدارنده یقال هُوَ نَهُوٌّ عَنِ الْمُنْكَرِ امُورٌ بِالْمَعْرُوفِ یعنی بسیار بازدارنده از بدی وبسیار امر کننده نیکی را
هذا رَجُلٌ نَاهِيكَ مِنْ رَجُلٍ) این مرد بس است ترا از طلب دیگری وکذا هذه امرأة نَاهِيَتُكَ من امرأةٍ یذکر ویونث ویجمع ویثنی وتقول فی المعرفة هذا عبد الله نَاهِيكَ فتنصب ناهیك علی الحال
مَالَه نَاهِيَةٌ) ای نهی
(نِهْيَا) بالکسر والتحریک آبی است ÷ ودیر نِهْيَا) بالکسر دیری است بمصر
(نُهَيَّة) کسمیة مادر پسر اسد بن عبد العزی ومادر پسر عمر بن الخطاب رضی الله عنه
(تَنْهِيَة) آن جای از کرانه وبار که آب دران منتهی شود وتَنَاهِي جمع
(تِنْهَا) بالکسر خاک وجز آن که بدان سیل را باز گردانند
(تَنْهَاء) بالفتح ممدودة جای منتهی شدن آب وبار از کرانه
(رَجُلٌ مَنْهَاةٌ) بالفتح مرد خردمند
(ف) نَهَاهُ نَهْيًا) بالفتح بازداشت او از کار وگفت وجز آن خلاف امره وطلب حاجةً حتی نَهِيَ عنها) خواست حاجت را چندانکه گذشت حاصل شده باشد یانه و یقال اِلَيْكَ نَهِيَ الْمَثَلُ مجهولاً معروفاً قلیلاً یعنی نظیر تو نایاب است
(ك) نَهُوَ نَهَايَةً) نیک خردمند گردید
اِنْهَاء) در آمدن در حوض ورسانیدن چیزے را وپیغام وجز آن را وگذاشتن یقال طلب حاجةً حتی انهی عنها ای ترکها ظفر بها او لم یظفر ویقال الیك انْهَى الْمَثَلُ معروفا ومجهولاً یعنی نظیر تو نایاب است
(تَنْهِيَة) بپایان رسانیدن چیزے را وبپایان آن رسیدن یقال الیك نَهَّى الْمَثَلُ یعنی همتاے تو نایاب هست وقول الفرزدق فنهاك عنها منکرو نکیرا ای نهاك انما شدد للمبالغة
(تناهی) بپایان رسیدن چیزے و باز ایستادن از کار وجز آن ویکدیگر را باز داشتن یقال تَنَاهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ ای نهی بعضهم بعضا وایستادن آب در حوض وآرمیدن آن ودرسیدن خبر
(انتهاء) باز ایستادن از کار وجز آن وبپایان رسیدن چیزے و ویقال الیك انتهی المثل یعنی نظیر تو نایاب است ورسیدن خبر

باب النون فصل الیاء

ن ی ء

(نِيْءٌ) بالکسر کنیع گوشت نیم پخته
(نُيُوءٌ) بالضم نیم پختگی گوشت نُيُوءَة مثله
(ض س) نَاءَ اللَّحْمُ نَيْئًا) بالفتح نیم جوش گردید گوشت

ونیکوبخته نشد + وناءَ فلانٌ دور شد لغة فی نأی

(اَنْیأَ اللحم اِنیاءًا) نیم جوش بخت گوشت را

(نَیَّأَ الامر تَنْیِئةً) استوار نکرد کار را

ن ی ب

(ناب) دندان نشتر مونث آید اَنْیُب کافلس واَنْیاب ونُیُوب علی غیر القیاس واَنَایِیب جمع وبهتر قوم وشتر ماده کلان سال اَنْیَاب ونُیُوب ونِیب) بالکسر جمع وفی المثل لا اَفْعَلُ ذلک ما حَنَّتِ النِّیبُ نُیَیْب مصغر آن قیل سُمِّیَتِ الناقة لطول نابها اذا اسنّت فهو کالصفة فلذلک لم تلحق الهاء لان الهاء لا تلحق تصغیر الصفات ولا یقال للجمل ناب قال سیبویه تصغیره نُیَیب ایضا بالواو لان هذه الالف یکثر انقلابها من الواوات قال ابن السراج هذا اغلط منه + و (بنو ناب) نام پدر لیلی که مادر عتبان بن مالک است ونهر ناب جوئی است نزدیک اوانی وربغداد وذو الانیاب لقب قیس بن معدیکرب وسُهَیل بن عمرو بن عبد شمس

(اَنْیَب) کاحمد بزرگ وسطبر دندان

(نَیُّوب) کتنور ناقه کلان سال

(ض نِبْتُهُ نَیْبًا) بر دندان وی زدم + ونابه رسید دندان وی را

(تَنْیِیب) بدندان گزیدن تیر را تا سختگی چوب آن معلوم گردد و بدندان نشان کردن دران و پیر وکلان سال گردیدن ناقه و بیخ برآوردن گیاه

(تَنَیُّب) بیخ برآوردن گیاه

ن ی ت

(نَیْت) بالفتح خمیدن و پیچ پیچان رفتن از ضعف والفعل من ضرب عِلی عبد العزیز نابتی بصری) موو ب است و روایت حدیث کرده

ن ی ح

(نَیْح) درشت وسخت گردیدن استخوان خرد وکلان سبب رطوبت ونیز خمیدن شاخ درخت پیچان بالفتح مثله والفعل من ضرب

(عَظْمٌ نَیِّحٌ) گکیس استخوان سخت وقوی

(نَیَّحَ الله عظمه تَنْییحًا) سخت وقوی گرداند خدای استخوان اورا وریزه ریزه کند از اضداد است و (ما نَیَّحْتُهُ بِخَیْرٍ) نه بخشیدم اورا چیزی

ن ی ر

(نِیر) بالکسر نی ورشته چون مجتمع گردد ونگار وعلم جامه و پود جامه و ریشه و پرزه جامه وفی حدیث عمر رضی الله عنه انه کان یکره النیر قیل یرید من الحریر وکذلک عن ابن عمر انه کان یقطع نیر الحریر من عمامته ویوغ آماج وچوب جولاهکان که بروی بافند اَنْیار و نیران جمع وکرانه راه یا صدر آن یا نشان روشن راه وشگاف آن ودیهی است ببغداد از ان ده است ابو جعفر احمد بن عبد الله محدث وکوهی است مر بنی غاضره را + وناقة ذاتُ نِیْرَیْن) ناقه کلان سال که دران بقیه باشد ناقة ذات اَنْیَارٍ کذلک ورجلٌ ذو النِّیرَیْن آنکه قوت او دوچند قوت یار او باشد

(ابو بُرْدَة بن نِیار) گکتاب ودینار بن ظالم بن عبس ودینار بن مسعود بن عَبَدَة ودینار بن مُکرم اسلمی صحابیان اند

(هذا اَنْیَرُ مِنْهُ) این روشن تر وآشکارتر است از ان

(ص نِرْتُ الثوبَ نَیْرًا) بالفتح نگارین کردم جامه را

(اَنَارَ بِه) بانگ برزد بران + واَنَارَ الثوبَ) علم ونگار کرد دران کذا هَنَارَه مثل اَرَاقَه وهَرَاقَه

ج ٣ (مُنَیَّر) کمعظم جامه دو پرده یقال ثوبٌ مُنَیَّرًا ای منسوجٌ علی نِیرَیْن وپوست کنده وسطبر

(تَنْیِیر) علم ونگار کردن در جامه

(مُنَایَرَة) بدی یقال بینهم منایرةٌ ای شیٌّ

ن ی س

(نَیْسَان) بالفتح ماه هفتم از ماههای رومی

ن ی ص

(نَیْص) بالفتح خارپشت اسم است آنرا وحرکت سست وضعیف

ن ی ض

(نَيض) بالفتح جنبیدن رگ
والفعل من ضرب

ن ی ط

(نَيط) بالفتح مرگ یا مرده یا نهایت
زمان عمر
(ض) ناطَ نَيطًا) بالفتح دور شد
(اِنْتِياط) دور گردیدن

ن ی ع

(نَوائِع) شاخهای خمیده
(ض) ناعَ نَيْعًا) بالفتح خمید

ن ی ك

عج (نَيَّاك) کشنده بسیار گاینده
(ض) ناكَ المَرأةَ نَيكًا) بالفتح
گائید آنرا نائك نعت است
ازان و فی المثل من يَنِكِ العَيرَ يَنِكْ
نَيّاكًا
(تَنايَكُوا) خواب آلود شدند
وغالب شد برایشان خواب و
تَنايَكَ الأجْفانُ فروشست
پلک ها بر یکدیگر

ن ی ل

(نَيْل) بالفتح عطیه و دهش نَيلَة
مثله یقال ما اصاب منه نَيلًا
ونَيْلَةً ولا نُولَةً بالضم یعنی
نرسید از وی عطائی
(نِيل) بالکسر نام رود مصر و دهی
است بکوفه و دهی دیگر در یزد
و شهریست میان بغداد
و واسط و نیز (نیل) گیاهی باشد
که عصاره آنرا نیله و نیلج گویند
و بدان رنگ کنند برگ نیل را
آب گرم میشویند و کبود رگی و
کدورت آن دور کنند و آب را
نگاهدارند تا همچو گل تنک نشیند
پس آب را می ریزند و نیله را
خشک کنند و آن نمکرد است و مانع
جمیع اورام در ابتدا و آشامیدن
چهار جو ازان محلول آب مسکن
هیجان اورام و خون و دور کنند
عشق قبل انه تمکن و جالی کلف
و بهق و قاطع خون حیض و نافع
داء الثعلب و حرق آتش و یک
درم نیلج هندی و ریک اوقیه
ورد مربی سترپا دفع وحشت و غم
وخفقان کند و محمد بن نیل فهری
و ابو النیل شامی و قدتیجان
محدثان اند
(نالَةُ الدّار) نشادی میان سرای
(نُيال) بالضم موضعی است
(نائل) عطا و دهش
(نائِلَة) نام زنی وبت
(س ض) نِلْتُهُ نَيلًا) بالفتح و
نالًا ونالَةً یافتم آنرا و رسیدم
بدو و نالَ من عرضه دشنام
داد آنرا و نِلْتُهُ دادم اورا
(اَنالَه) داون لغیالی اَنَلْتُهُ اِيّاهُ
و ءَ

ن ی م

(نِيم) بالکسر نعمت نام و آنکه مردم
ازوی آرام و اطمینان یابند
و بوی انس گیرند و درختیست
که ازان قداح و کاسه سازند
و زندگانی آسان و خوش و جامه
نرم و نورد ریگ که بوزیدن با هم
رسد و پوستین کهنه
(مَنيُون) بالفتح و فتح الیاء
شهرستانیست بمصر

ن ی ه

(نِيه) بالکسر شهریست میان
سجستان و اسفراین
(نفسٌ ناهَةٌ) نفس باز ایستاده
از هر چیزے
(نائه) بلند و بر آمده
(س) ناهَ يَنِهُ) بلند گردید
و بشگفت آورد

الكتاب السادس والعشرون
فى الواو
باب الواو وفصل الهمزة

و ء ء

(وَأْوَأ) کفدفدا آواز شغال

و ء ب

(وَأْب) بالفتح کاسه کلان و فراخ
سم سخت بهم چسپیده سرو سم بیک
یا سم قبه دار بسیار در گیرنده زمین
را یا سم نیکو نیز رگ مقدار و
شتر کلان جثه و نیز (وَأب)
شرمنده شدن و سر در کشیدن
و ترنجیده شدن از شرم اِبَة مثله
کَعِدَة وصِلَة والفعل من ضرب
(وَأْبَة) بالتاء مغاکی در سنگ
که آب در وی گرد آید و چاه فراخ
و دور تک یا دور تک فقط
(اِبَة) کعدة رسوای و ننگ و
شرم تُؤَبَة کهمزة مثله یقال نحن
فلانٌ فی اِبَة قال ابو عمرو تغدّی
عندی اعرابی ثم رفع یده فقلت
له ازدد فقال ما طعامك یا ابا عمرو
لطعام تُؤَبَة ای بطعام یستحیا

من اكله واصل التاء واو
(وأب) محركه خشم آگين گرديدن
والفعل من سمع
(تَوْأَبَانِيَّان) بالفتح وشد الياء
دو سر پستان پيشين ستور اصل
التاء واو وقد مر فى ت ء ب
(وِدْ رُوئِبَة) كسفينة ويك
دو رنگ
(مَوْئِبَة) كمجلسة رسوائى وننگ
وشرم
(مُوْئِبَات) رسوائيها
(اَوْأَبَهُ) كرد كارى را با وى كه
ازان شرم دارد يا خشمناك گردانيد
يا برگردانيد اورا از حاجت وى
برسوائى اَتْأَبَهُ بِقَلْبٍ او بتا مثله
(اِتَّأَبَ) كافتعل رسوا گرديد و
شرمنده شد

و ء ج

(وأج) بالفتح سخت گرسنگى

و ء د

(وَأْد) بالفتح آواز يا آواز بلند
درشت وهديرشتر
(تَوْأَد) بالفتح آهستگى ودرنگى
تُؤَدَة كهمزة وتُؤْدَة بالضم
مثله

(وَئِيد) كامير دختر زنده در
گور كرده وَئِيدَة بالتاء مثله
وآواز يا بانگ بلند درشت
وهديرشتر وآهستگى ودرنگى
(مَوَائِد) بالفتح تختيها وبلاها
(مَوْؤُدَة) دختر زنده دفن
كرده
(ض) وَأَدَ بِنْتَه وَأْدًا بالفتح
زنده در گور كرد آنرا
(تَوَؤُّد) آهسته رفتن وپوشيدن
در بودن يقال تَوَأَّدَتْ عليه الارض
اى غيبته وذهبت به
(اِتِّئَاد) كافتعال آهستگى نمودن
يقال اتَّئِدْ فى اَمْرِكَ اى تَثَبَّتْ

و ء ر

(اِرَة) كعدة آتشكده وآتش وُؤْرَة
بالضم مثله اِرَات وارون جج وُؤَاد
كغراب وأور كصرد جمع وگوشت
كه در شكنبه در كرده پزند
(اَرْضٌ وَئِرَةٌ) كفرحة زمين سخت
خشك بسيار وا ريعنى بسيار تشنگى
مقلوب است
(وِأْد) كتاب بيلهاى گل كشى
(وَائِر) ترسناك
(ض) وَأَرَهُ وَأْرًا بالفتح ترسانيد
آنرا و دربدى افكند ووأر النار و
لها) آتشكده ساخت جهت آتش
(اَوْأَرَهُ) رانيد او را واگاهنيد
آنرا با ايشان كرد بران
(تَوْئِير) در بدى افگندن كسى را
(اِسْتِيئَار) در پى يكديگر رسيدن
يقال اِسْتَوْأَرَتِ الابل اى تتابعت
على نفار قال ابو زيد هذا اذا تفرقت
فصعدت الجبل واذا كان نفارها
فى السهل قيل استأورت وقيل
هذا كلام بنى عقيل

و ء ص

(وَئِيصَة) كسفينة گروه مردم
يقال مَا اَدْرِى اَىّ الوَئِيصَةِ هُوَ اى
اى النَّاس
(ض) وَأَصَ به الارض اِصَة
كعدة بر زمين زد او را
(تَوَأُّص) فراهم آمدن وهوى
كردن بر آب

و ء ط

(وَأْطَة) بالفتح لجه بلند آب جاى
بلند
(ض) وَأَطَ القَوْمَ) زيارت كرد
قوم را + ونيز وَأْط) بالفتح برانگيخته
شدن وبرانگيختن

و ء ل

(وَأْل) بالفتح جاى پناه ورهائى
(وَأْلَة) بالفتح سرگين وپشكل
گوسپند وشتر فراهم آمده بر هم
چسپيده با كمير وسرگين شتر فقط
يقال اِنَّ وَقُودَهُمُ الوَأْلَةُ وسرگين
جاى وقبيله است خسيس
(وَائِل بن قاسط) پدر قبيله است
ووائل بن حجر ووائل بن ابى
قعيس وابو وائل شقيق بن سلمه
صحابيان اند ووائل بن عبيد
تابعى است
(وَائِلَة) از اسماى رجال است
بج + ونيز وَائِلَة) بطنى است از همدان
وهو وائلة بن شاكر بن ربيعه بن
مالك ونيز بطنى است از عرب
(اَوَّل) نخست نقيض آخر اصله اَوْأَل
على افعل مهموز الاوسط فقلبت الهمزة
واوا وادغمت يدل على ذلك قولهم هذا
اَوَّلُ مِنْكَ وقيل اصله وَوْأَل وَوَّل
مشددة الواو على فوعل قلبت الواو
الاولى همزة اوائل واوالى على
القلب واَوَّلُون جمع ولم يجمع
على اَوَاوِل لاستثقالهم اجتماع
الواوين بينهما الف الجمع

اُولی مونث اُوّل کصرد ورُکع جمع اِذا جعلتَ اَوّلاً صفةً لم تصرفه والاِ فصرفته تقولُ لقيتُه عاماً اوّلَ وعاماً اوّلاً ولا تقل عام الاوّل اوهو قليلٌ وتقول ما رأيتُه مذ عامٌ اوّلُ ترفعُهُ على الوصفِ كانّك قلتَ اوّلُ من عامِنا وتنصبه على الظرفِ كانّكَ قلتَ مذ عامٌ قبلَ عامِنا وفي قولِك اَبدَأُ بِه اوّلُ تضم على الغاية كما تقولُ فعلته قبلُ وان اظهرتَ المحذوفَ فيه نصبتَ فتقول فعلته اوّلَ كلّ شئ وان لم تر شيأ يوماً قبل امسِ قلتَ ما رأيتُه مذ اوّلُ من امس فان لم تره مذ يومين قبل امسِ قلتَ ما رأيتُه مذ اوّلُ من اوّلِ من امسِ ولا تجاوز ذلك ويقال هذا اوّلُ بينَ الاوّليه

(وَأْلان) کسکران لقب شکر بن عمرو که پدر قبیله ایست ＊ ووألان بن فرقة عدوی ＊ ومحمود بن وألان عدنی محدثان اند

(مؤئل) کمجلس رهائی وجای پناه وایستادنگاه سیل

(مؤالة) کمقعده پناه وبنو موألة بطنی است

(ض) وَأَلَ اِلَيهِ وَأْلاً) بالفتح ووُءُولاً ووِئيلاً کامیر پناه گرفت بوی ووَأَل) رهایش جست ووَأَلَ اِلَى المكان) بشتافت بسوی آن اَوْأَلَ المكانُ) سرگین ناک شد جای واَوْأَلَتْهُ الماشيةُ وفيه) سرگین ناک ساخت آنرا

(مُوَئِّل) کمحدث خداوند دستور

(مُواءَلة ووِئال) کگتاب پناه گرفتن ورهیدن ورهایش جستن وشتافتن بسوی جای

(اِسْتِيئال) گرد آمدن شتران

وءم

(وَأْم) بالفتح خانه گرم

(رجلٌ وَأَمَةٌ) محرکة مردی که کار ونقل وحکایت کار دیگری کند

(مَوْأَمَة) خود آهنی بی موئینه آن پاره آهن جامه باشد که بدان خود را بحلقهای زره برگردن بندند.

(تَوْأَم) کجوهر همزاد دو باشند یا زاید ازان یقال هما توأمان وهذا توأم وهذه توأمة تؤائم وتُؤام کغراب جمع ＊ وتوأم) قبیله است از حبش ودوم تیر قمار صلیه

ودوأم

(صالح بن نبهان مولى التوأمة) تابعی است

(توأمان) بالفتح گیاهی است ریزه که تمرش شبیه کمون باشد

(مِتآم) کمحراب زن دوگانه زاینده

(اَتْأَمَتِ المرأةُ اِتْآماً) دوگانه زاد زن دریکشکم امرأة) متئم نعت است ازان

(مُوَأَّم) کمعظم کلان سرزشت پیکر

(توئيم) کلان سرزشت صورت گردانیدن يقال وأمه الله اى شوّهه

(وَاءَمَ فلاناً وِءاماً ومُواءَمةً) سازواری نمود او را یا مباهات کرد بادی در فی المثل لولا الوئام لهلك الانام یعنی اگر موافقت میان مردم نبودی از جدال وخلاف هلاک شدندی یا مردم که کارهای نیکو پسندیده میکنند نه از سرشت وسیرت است بلکه از راه مباهات وتشبه نیکوکاران وبلند همتان

(مُتَوائِم) موافق وسازوار ویقال غَنىَ غناءً امتوائماً یعنی سرائید بی اختلاف لحن

وءن

(وَأْن) مرد بهین تن وبهین وعریض از هر چیزی وَأْنَة) مونث

وءی

(وَأْی) بالفتح عدد وشمار از مردم ووهم وگمان

(وَأْيَة) بالفتح فراخ از دیگ وکاسه

(وَأْی) محرکه سخت شتاب وتیزرو. از گورخر واسب وجز آن وَأَة مونث

(وَئِيَّة) کغنیه مروارید وفراخ از دیگ وکاسه وشتر ماده کلان شکم وجوال سطبر فراخ وزن نگاهبان خانه

(ض) وَأَی وَأْياً) بالفتح وعده کرد وضمن وپذرفتار گردید قال سيبويه سألتُ الخليلَ عن فعلٍ من وأيت فقال وُئِى فقلتُ فيمن خفّفَ وَئِيَّن فقال اُوِى ابدل من الواو همزة فقال لا يلتقى واوان فى اول الحرف وقال المازنى والذى قاله خطأ لان كلّ واو مضمومة فى اول الكلمة فانت بالخيار ان شئتَ تركتها على حالٍ وان شئت

اقلبتها همزة فقلت وُعِدَ واُعِدَ
وُجوه واُجوه ووُرِيَ واُرِيَ ودِيَ
اُدرِيَ لا لاجتماع الواوين لكن
لضمة الاولى
(تَوَاُبِي) ذاهم آمدن
(اتاء) وعده پذيرفتن
(اِسْتِيناء) وعده خواستن

باب الواو فصل الباء

وب ء

(وَبَاء) محركه ويقصر ويمد بيماري
عام كه آنرا مرگا مرگي گويند يا طاعون
(اَوْبَاء) جمع مقصوراست واَوْبِئة
جمع ممدود
(بِئة) كعدة مركامرگي وگويا بديكي اسم است
(وَبِئة) كفرحة زمين مركامرگي ناك
وَبِيئة كسفينة مثله
(ف) وَبَأَهُ وَبْأً بالفتح آماده كرد
آنرا + وَبَأَ اليه) اشاره نمود
بسوى + ووَبَأَتْ نَاقَتِيْ اليه
آرزومند ومائل گرديد بسوى
آن تَبَاءَ بالتاء
مثله
(س) وَبِئَتِ الْاَرْضُ تَيْبَأُ و
تَوْبَأُ وَبَأً محركة بيماري ناك
گرديد زمين وبِئَتِ الْاَرْضُ

وَبُأَ) محركه مجهولا كذلك ارض
مَوْبُوءَةٌ نعت است ازان
(ك) وَبُؤَتِ الْاَرْضُ وَبَاءً او
وَبَاءَةً واَبَاءً او اَبَاءَةً) بفتحهما
بسيار بيماري گرديد زمين
(مُوْبِئ) كمحسن آب اندک و
سبري شده
(اَوْبَأَتِ الْاَرْضُ) بيماري ناک
گرديد زمين مُوْبِئة) كمحسنة نعت
است ازان ونيز اِيْبَاء) بانگشت
اشاره كردن ازپيش روي تا پيش
آيد وايماء اشاره كردن ازپس
تا پس ماند وناگوارشدن شير بچه را
يقال اُوْبِئَ الْفَصِيلُ مجهولا
اي سنق لا امتلائه
(تَوَبُّئَة) آماده كردن
(اِسْتِيْبَاء) گران وناگوارشدن
طعام ووبارسيده ومركامرگي
ناك يافتن جاي را

وب ب

(وَبٌّ) بالفتح آماده شدن بحمله
كردن درجنگ والفعل من ضرب
(وَنُوبَة) كدحرجه آماده بحمله
شدن درجنگ

وب ت

(ض) وَبَتَ بِالْمَكَانِ بِتَةً كعدة
جاي گرفت ومقيم شد

وب خ

(تَوْبِيخ) نكوهيدن وبيم وتهديد
كردن وسرزنش نمودن

وب د

(وَبَد) محركه مغاكي دركوه
وَبْد بالفتح شدة وسختي زندگاني و
زشتي حال مصدر يوصف به فيقال
رجل وبد اي سيئ الحال وهو تو
والجمع ثم قد يجمع اَوْبَاد آسے على
توهم النعت الصحيح + ونيز وَبَد
بسياري فرزند وعيال وكمي مال
وخشمگيني وسوزش وعيب وكهنگي
جامه والفعل من سمع في الكل
(وَبِد) كلكف گرسنه وسخت چشم زخم رساننده
(اَوْبَد) كاحمد موضعي است
(اِيْبَاد) جدا ساختن
(مُتَوَبِّد) بكسر البا سخت چشم
زخم رساننده
(مُسْتَوْبِد) بكسر البا نادان
بكان وبدحال

وب ذ

(مَوْبَذ) بفتح الميم والبا وقد يضم
الميم مع كسر البا وفتحها دانشمند
ودانا وعالم پارسيان وحاكم مجوس
مُوبِذان بضم الميم وفتح البا مثله
فيهما معرب موبد مَوَابِذَة جمع
والها للعجمة

وب ر

(وَبْر) بالفتح روزي از روزهاي
عجوز وَبْرَة شدة وجانوركيست
مانان كربه كمترزد ترازان وان را
بپارسي دنگ گويند ودرترکي
سعوروبره كي باموث وُبُور
ووِبَار ووِبَارَة ككتاب وكتابة جمع
ونام مردي واُمّ الْوَبْر زني است
(وَبَر) محركه پشم شتر وپشم خرگوش
ومانندآن اَوْبَار جمع وَبَر بن ابي
دُلَيله شيخ است بخاري را يسكن
(وَبَرَة) محركه دهي است بيمامه
ووَبَرَة بن مُشْهِر ووَبَرَة بن يُحَنَّس
يا يُحَنَّش صحابيان اند
(وَبِر) كلكف پشمناک از شتر و
خرگوش ومانندآن وَبِرَة مونث
(وَبَار) كقطام وقد تصرف زميني
است عادرا ميان يمن وريال
يبرين سميت بوبار بن ارم لما
اَهْلَكَ الله تعالى اهلها عاد اورث

محلتهم الجنّ فلا یدخلها احد
مناوهی الارضُ المذکورة فی قوله
تعالی امدکم بانعامٍ وبنین وجناتٍ
وعیون
(وِبَار) گکتاب نوعے از درخت
ترش که در تباله روید
(وُبَیْر) کزبیر رو بارے است در
یمامه وهُبَیْلُ بن وُبَیْرٍ مردے
است که سالم بن دَادَة راکشته
(مَابِهِ وَابِرٌ) کسی نیست دران
(اَوْبَرُ) پشمناک ازشتر وخرگوش
وَبْرَاءُ مونث ✤ وبَنَاتُ اَوْبَرَ) نوعی
از سماروغ ریزه پشم دار خاکستر گون
و بلا وسختی یقال لقیت منه
بنات اوبرای الداهیة ✤ ونیز
وبْرَاء) گیاهی است
(ض) وبَرَبَرَةً) کعدة اقامت
نمود
(س) وبِرَتِ الْاِبِلُ وَبَرًا) محرکة
پشم ناک گردید
(اِیْبَار) پشم ناک شدن
(وُبِّرَتِ النَّخْلَةُ تَوْبِیْراً) مجهولا کشنی
داده شد خرمابن ✤ ونیز تَوْبِیْر
موے ریزه زرد برآوردن جوزه شترمرغ
ورمیدن مردم ووحشت وبیگانگی

نمودن وپیوسته بجای اقامت
کردن یا اقامت نمودن رفتن شتر و
روباه وخرگوش ورزمین درشت
تا نشان پا نهفته ماند وگویند که جز
خرگوش وسیاه گوش دیگر از دواب
نشان پا را ننهفتند

وب ش

(وَبْش) بالفتح وبحرک سپیدی
که بر ناخن پیدا گردد وسیاهی
سپیدی امیز که از خارش گر بر
پوست شتر حادث شود
(وَبَش) محرکه مردم درآمیخته
از هر جنس وفرومایه وباش جمع
مثل اَوْشَاب وقیل هوجمع مقلوب
من البَوْش منه الحدیث قد
وَبَّشَتْ قُرَیْشٌ اَوْبَاشًا لَهَا
(وِبْش) گکتف شتر سیاه سپید
پوست از اثر گر
(وَابِش بن دُهْمَة) در همدان واست
بَنُو وَابِش بن زید بن عدوان
بطنی است
(س) وَبِشَ الْبَعِیْرُ وَبَشًا)
محرکه سیاه سپید پوست گردید
شتر از گر
(اِیْبَاش) شتافتن وگیاه رویانیدن

زمین وآمیخته علف گردیدن آن
(وَبَّشَ الْجَمْرُ تَوْبِیْشًا) آشکار گردید
درخش خدرک بوزیدن باد
برآن ✤ ووَبَّشَ الْقَوْمُ فِی الْاَمْرِ
درآویختند درکارے از هر
چیزے

وب ص

(وَبَص) محرکه شادمانی
فرس وبِصٌ) گکتف اسپ
شادمان
(وَبِیْصَة) کسفینه آتش
(وَابِص) علمی است
(وَابِصَة) آتش ویقال اِنَّهُ لَوَابِصَةُ
سَمْعٍ یعنی وی استوار دارنده است
هر خبر را که بشنود ✤ ونیز وَابِصَة)
موضعی است ووابِصَة بن مَعْبَد
صحابی است
(وَبْصَان) کسکران ونیز ماه
ربیع الثانی
(وَبَّاص) گکتان درخشان رنگ
وماه
(ض) وَبَصَ الْبَرْقُ وَبْصًا)
بالفتح ووَبِیْصًا کامیر درخشید
برق ✤ ووَبَصَ الْجَرْوُ) چشم کشاد
سگ بچه ✤ وَبَصَتِ الْاَرْضُ)

بسیار گیاه گردید
(اِیْبَاص) درخشیدن زمین به
پیدا شدن نبات وبسیار گیاه گردیدن
ان ودرخشیدن آتش وزبانه
زدن آن
(تَوْبِیْص) چشم کشادن سگ بچه
واندک چیزی دادن یقال وَبَّصَ
بی بِیَسِیْرٍ ای اَعْطَانِیه

وب ط

(وَابِط) فرومایه بددل سست
(ض) وَبْطُهُ) از مرتبه افگند
انرا ✤ ووَبَطَ حَظَّهُ) بهره خسیس
داد اورا ✤ ووَبَطَ الْجُرْحَ بازکرد
زخم را ✤ ووبط عن حاجته) باز
داشت انرا از حاجت وی
(س ك) وَبَطَ وَبْطًا ووَبَاطَةً)
بفتحهما ووَبَطًا محرکة ووُبُوْطًا)
بالضم سست وسست رای گردید
(اِیْبَاط) سست کردن یقال اَوْبَطَهُ
اذا اَثْخَنَهُ

وب ع

(وَبِعَان) بفتح الواو وکسر الباء
موضعی است یا وهی در سواد آره
(وَبَاعَة) گکتانه کون یقال
کذبت وَبَاعَتُه یعنی تیز داد و

جان دانه کودک
(وَبَّعَ بِهَا تَوْبِيعًا) تيز داد

وبغ

(وَبَغ) محركه سبوسه سر و بيماري
است كه پشم شتر را بريزد
(وَبَغَةُ القوم) محركه فراهم
آمدنگاه قوم و ميانهٔ آنها
(وَبغ) ککتف آنكه سرش سبوسه
ناك باشد (داءٌ وَبِغٌ) اي
ذو هِبرية ايضا كذلك
(اَوْبَغ) كاحمد موضعي است
(وَبَّاغَة) ککتانة يقال كذبت
وَبَّاغَتُهُ اي ضَرَطَ
(ض) وَبَغَهُ) عيب كرد او را و
طعنه زد

وبق

(مَوْبِق) كمجلس جاي هلاكي
و وعده گاه و زندان و وادي است
در دوزخ قال الله تعالى وَجَعَلْنَا
بَيْنَهُم مَوْبِقًا و هرچه در آيد ميان
دو چيز
(ض) سمح) وَبَقَ وُبُوقًا و مَوْبِقًا
كمجلس و وَبَقًا محركه هلاك گرديد
(اِيْبَاق) بند كردن و بازداشتن
يا هلاك نمودن
(اِسْتِيبَاق) هلاك شدن و هلاك
شدن خواستن

وبل

(وَبْل) بالفتح باران بزرگ
قطره
(وَبْلَة) خواهاني نر يقال بالشاة
وَبْلَة اي شهوة الفحل
(وَبَلَة) محركه گراني و ناگواريدگي
طعام اَبَلَة بالهمزة مثله
(وَبِيل) كاميركار سخت و دشوار
وضرب وَبِيلٌ و عذابٌ وَبِيلٌ اي
شديد و قوله تعالى واخذناهم
اخذًا وبيلًا شديدًا و گران و
ناگوارنده و بند هيزم و عصاي
سطبر ؛ و يقال ابيل على وَبِيلٍ
يعني پير بر عصا و منه قول طرفة
فمرت كهاة ذات خيف جلالة ؛
بمقتل شيخ كالوبيل المندد ؛ اي العصا
او ميجنة القصار ؛ و نيز وَبِيل
شاخ نرم و گوشتك كازركه بعد شستن
بدان كوبد و جلا دهد و چراگاه
ناگوارنده وُبُل ككتب جمع و چوبي
است ترسايان را كه بر ناقوس
زنند
(وبيلة كسفينة پشتواره هيزم و
و عصاي سطبر ؛ و ارض وبيلة
كسفينة زمين ناگوار چراگاه وُبُل
ككتب جمع
(وَبَال) كسحاب سختي و گراني و
اسپ ضَمْرَة بن جابر بن قَطَن اُبَي
است مربني اسد را
(اِبَالَة) بالكسر پشتوارهٔ هيزم
(وَابِل) باران بزرگ قطره و موضعي
است در اعلاي مدينه و نام جد
هشام بن يونس لؤلؤي محدث
(وَابِلَة) بازو و سر زانو يا كرانهٔ كتف
از سر بازو يا استخواني است در بند
زانو يا آنچه پيچيده باشد از گوشت
زانو و نزاد شتر و گوسپند
(وَبْلَى) كجمزي گوسپند و شتر ماده
كه شير بسيار فرود آرد و بعد سخت
دوشيدن
(مَوْبِل) كمنزل عصاي سطبر
(مَيْبَل) بالفتح قسمهاي بافته بر
چوب بسته كه بدان ستور رانند
(مَيْبَلَة) بالتاء دره و تازيانه
(مِيْبَل) كمنبر عصاي سطبر
(ارضٌ مَوْبُولَة) زمين باران
بزرگ قطره رسيده
(ض) وَبَلَتِ السَّمَاءُ وَبْلًا)
بالفتح باران بزرگ قطره باريد
آسمان ؛ و (وَبَلَ الصَّيْدَ) سخت
راند آن را ؛ (وَبَلَهُ بِالعَصَا)
بچوبدستي زد وي را
(ك) وَبُلَ وَبْلًا) بالفتح و وَبَالَةً
و وَبَالًا بفتحهما و وُبُولًا ناگوار و
گران گرديد وبلت الارض)
چراگاه ناگوار و ناك شد زمين
(مُوَابَلَة) هميشگي كردن در كاري
(اِسْتَوْبَلَ الْاَرْضَ) ناگوار شمرد
جاي را و اين وقتي گويند كه
زمين ناموافقت كند كو او دوست
داشته باشد آن را و اِسْتَوْبَلَتِ بج
الْغَنَمُ گشن خواه گرديد گوسپند

وبن

(وبنة) بالفتح رنج و گرسنگي
(ما في الدار وابن) يعني كسي
نيست در سراي

وبه

(وَبْه) بالفتح زيرگي و بزرگ
منشي
(ف س) وَبَهَ لَهُ وَبْهًا) بالفتح
دانست آن را و كذا ما وَبِهْتُ لَهُ و يقال
فلان لا يُوبَهُ بِهِ و لَهُ يعني باك نيست
بوي و انت تيبه كيتحل اي تبالي

(إيثاه) دانستن و دریافتن

باب الواو فصل التاء

وت ء

(ف) وَتَأَ بِمِشْيَتِهِ) گران بار رفت از پیری یا از نیکو خوئی و رزانت

وت ب

(ض) وَتَبَ وَتْباً) بالفتح پاید درجائی و همیشگی نمود دران

وت ت

(وَتّ) بالفتح و بضم بانگ قمری وَتَّة مثله

(وَتاوِت) وساوس

وت ج

(مُؤتَج) کمعظم موضعی است نزدیک لوبی

وت ح

(وَتْح) بالفتح والتحریک خف اندک وحقیر وَتِح ککتف و وَتِيح کامیر مثله وشیءٌ وَتِحٌ وَعِرٌ از اتباع است ورجل وَتِحٌ ککتف مرد ممسک و مایه

(وَتَحَة) محرکه چیزی اندک یقال ما اغنی عنی وَتَحَة ای شیئاً

(ض) وَتَحَ عطاءَه) کم کرد دهش را

(ك) وَتُحَ الشیءُ وُتُوحة ووَتاحة) کرامة کم گردید + و هذا اوتح العطاء

(ایتاح) کم کردن دهش او کم حال گردیدن مردم و در رنج و مشقت انداختن

(توتیح) کم کردن دهش را

(توتحت من الشراب) نوشیدم اندک از شراب

وت خ

(وَتَخَة) محرکه گل تنک و یقال ما اغنی عنی وَتَخَة ای شیئاً

(میتخة) بالکسر چوبدستی

(ن) وَتَخَه بالعصا وتخاً) بچوبدستی زد او را

(اوتخ منی) رسید از من

وت د

(وَتْد) بالفتح والتحریک میخ در زمین باشد یا در دیوار و تندی اندرون گوش یا پیش گوش یا (وَتِدان) + و نیز وتد از عروض لفظ سه حرفی چون ملی و تِد ککتف مثله فی الکل و کذلک الوَدّ فی لغة من یدغم اوتاد جمع + و اَوتاد الارض) کوههای زمین + و اَوتاد البلاد) رئیسان شهر و اَوتاد الفم دندانهای دهن

(وَتِدَة) کفرحة جائی است در نجد یا بدهناء آنرا شبی است که دران شب بنی تمیم بنی عامر بن صعصعه شب خون زدند و وُتِدات چند کوه است بنی عبد الله بن غطفان را آزار و زیست

(وَتِدٌ واتِدٌ) تاکید است چون شغل شاغل

(واتِدَة) آبی است

(مِيتَد) بالکسر میخ کوب میتده منه یقال تِدْ وتدك بالمیتدة

(ض) وَتَدَ الوتد وَتْداً) بالفتح و تِدَةً کعدة میخ کوفت وَتِدَ کوفته شد میخ و ثابت گردید و الامر منه تِد

(ایتاد) میخ کوفتن

(توتید) میخ برپا کردن و برخیزانیدن ذکر را

وت ر

(وِتْر) بالکسر و بالفتح تنها و طاق یا هر عدد که طاق باشد منه صلوة الوتر و کینه یا ستم و فزونی دران در روز عرفه و روز دوبار یست در بسامه

(وُتْر) بالضم دیهی است بحوران

(وَتَر) محرکه زه کمان اوتار جمع

(وَتَرَة) محرکه برگزیده و بهترین از هر چیزی و پرده میان سوراخ بینی و کرانه منخر و کرانگی است ریزه در اعلای گوش و پوستکی میان سبابه و ابهام یا میان هر دو انگشت و ستون خانه یکیک نهاده و رگ درونی زره یا رگ پوست ان و پی که فراگیرد مخرج سرگین اسب را و پی زیر زبان و پی پشت یا بن نوک بینی و بروت و جای گذشت تیر از کمان عربیه وَتَر جمع در همه

(وَتِير) کامیر موضعی است و از عرفه تا آدام

(وَتِيرَة) کسفینة کینه یا ستم و افزونی دران و پاره زمین باریک دراز و سطبر گسترده و هموار و نرم و حلقه تیر اندازی و ستون طاق نهاده از خانه و زمین سپید و گور و گل سپید یا گل سرخ و شکوفه گل و سپیدی گرد بینائی اسپ و رگ پوست زره + و نیز وتیرة) روش و نهاد

یقال ماذال علی وتیرة واحدة ای
طریقة وراه یا راه پیوسته بکوه و
سستی در کار یقال لیس فی عمله وسنوه
وتیرة وعیب وسستی در عقل و
کوتاهی ✤ ونیز (وتیرة) خرک بینی
وآن پرده میان دو سوراخ بینی
کرکرانکی است ریزه در اعلاے
گوش و پوستکی میان سبابه و ابهام
یا میان هر دو انگشت وآبی است
در اسفل مکه مر خزاعه را و نام عقد
عشره
(وَتَرَان) محرکه شهریست
در بلاد هذیل
(جاءوا تَتْرَی) یک یک پس
یکدیگر آمدند یا متفرق و پریشان و
اصلها وتری ان کانت لهما التا نیث
لا تنوّن وان کانت للالحاق تنوّن
(وتائر) بالفتح موضعی است
میان مکه وطائف
(مَوْتُوْر) انکه کینه و خون کشته
خویش در نیابد
(ض) وَتَرَه وَتْرًا بالفتح وَتِرَةً کعدة
نستید کینه را ✤ و (وَتَرَ الْقَوْمَ) جفت
ایشان را طاق ساخت ✤ و (وَتَرَ
الْقَوْسَ) زه کشید بر کمان ✤ (وَتَرَ

الصَّلوٰة) وتر کرد نماز را ✤ ونیز
(وتره وترة) ترسانیدن و مکروه و بدی
رسانیدن و کم کردن مال و حق کسی
را منه قوله تعالی وَلَن یَتِرَکُمْ اَعْمَالَکُمْ
ای لن ینقصکم ✤ ونیز (وتیره)
کشتی کوتاهی کردن و بند نمودن
و باز داشتن و درنگ کردن
(اِیْتَار) بزه کردن کمان را و زه
ساختن کمان را و طاق گردانیدن
جفت را و نماز وتر گزاردن و طاق
گردانیدن چیزی را و طاق کردن
نماز را
(تَوْتِیْر) سخت گردانیدن زه
کمان را یا زه کردن آن را و یقال
وَتَّرَ الصلوٰة ای وَتَرَهَا
(ناقة مُوَاتِرَةٌ) بکسر التاء شتر ماده
که یک زانو را بر زمین نهد آنگاه زانوی
دیگر نه هر دو را بیکبار و این فعلش
دشوار باشد مر سوار را
(مُوَاتَرَة) در پی یکدیگر شدن
گسسته و دور و زمیان روزه
داشتن و نامه و خبر در پی یکدیگر
فرستادن یکان یکان با
مهلت وِتَاد بالکسر مثله یقال
وَاتَرَ بین اخباره وواتره ولا تکون

المواترة بین الاشیاء الا اذا وقعت
بینهما فترة والا فهی مداركة و
مواصلة و یک روز یا دو روز
میان روزه داشتن و طاق طاق آوردن
آن را بخلاف مداركت و مواصلت
(تَوَتُّر) سخت گردیدن پی و کردن
(مُتَوَاتِر) قافیه که میان دو ساکن
آن یک متحرک باشد چون
مفاعیلن
(تَوَاتُر) پیاپی آمدن یا پس
یکدیگر آمدن بمهلت
وتن
(وَتْن) بالفتح درختی است
لغة یمانیة
وتش
(وَتْش) بالفتح اندک از هر چیزی
وفرومایه یقال انه لمن وتشهم
ای من رذالهم
(وَتَش) محرکه نام مردے
(وَتَشَة) بالتاء مرد سست بیمار
بر جای مانده مشرف بر مرگ
وتغ
(وَتَغ) محرکه درد و کسی خرد
در سخن و زشتی گفتار و بسیار
نادانی و نکوهش و بزه مند شدن

و هلاک گشتن والفعل من سمع
الکل و وَتِغَه شدن زن یقال وتغت
المرأة توتغ وتیغ بالیاء ایضا
(وَتِغَة) کفرحة زن مضبعة فرج
خود یعنی آنکه خود فراخ کند فرج
خود را از شهوت
(اِیْتَاغ) هلاک گردانیدن یقال
اوتغه الله ای اهلکه و باز داشتن
یا در بدی و فتنه افگندن کسی را
یا دردناک ساختن و زیان آوردن
دین خود را از بزه و گناه
وتك
(اَوْتَک) کاحمد خرمای شهریز یا خرمای
سوادی اَوْتَکی مقصورا
مثله
وتل
(اَوْتَل) مرد پر شکم از شراب
وُتُل بضمتین جمع
وتن
(وَتْنَة) بالفتح خلاف ورزی
(وَتِیْن) کامیر رگ دل اذا
انقطع مات صاحبه وتن کتب
او تنة کاغلمة جمع
(وَاتِن) ثابت و پاینده در جای
خود و آب روان

(ض) وَتَنَهُ وَتْنًا وَتِنَةً) بر وتین وے زد ⁂ وَوَتَنَ الماءُ وُتُونًا وَتِنَةً) پیوسته روان ماند آب ومنقطع نشد

(مُوَاتَنَة) ملازمت کردن کارے را

(اِسْتِيتَان) فربه شدن شتران

وت و

(وَتًا) کعصا ریم وخون والاے

باب الواو فصل الثاء

وث ء

(وَثْء ووَثْأَة) بفتحهما کفتکے که بگوشت رسد وبس یا دردکینے استخوان وعیب آن بے شکستگے یا جدا شدگی گوشت از استخوان یقال به وَثْءٌ لا وَثْیٌ ا وهو قول العامة

(وَثِئَة) کفرحة دست کفته ومعیوب

(وَثِيئَة) کسفینة دست کفته یا دردکین بے شکستگے استخوان

(ف) وَثَأَ اللَّحَمَ) میرانید گوشت را یقال هذه ضربة قد وَثَأَ اللحم ‡ ووَثَأْتُ يَدَهُ) کفته ومعیوب کردم دست او را

(س) وثئت يَدُهُ وَثْءًا ووَثَاءً) کسحاب کفته یا معیوب گردیدے شکستگے استخوان وُثِئَت مجهولاً مثله يدٌ مَوْثُوءَةٌ لغت است ازان

(اِيثَاء) کفته یا دردناک گردانیدن دست را ومعیوب ساختن

وث ب

(وَثْب) بالفتح برجستگی

(ثُبَة) کحمه گروه

(وِثَاب) ککتاب تخت وگستردنے یا نشستگاه

(وَثَبَى) کجمزی زن بسیار برجهنده

(مَوْثِب) کمجلس ومقصد موضعے است

(مِيثَب) بالکسر زمین نرم و زمین بلند برآمده وجهنده ونشیننده وچشمه خرد وآبے است مر عُبَاده را وآبے مر عُقَیل را و مالی است بمدینه که یکے از صدقات آنحضرت است صلے الله علیه وسلم قال هکذا وقع فی کتب اللغة وهو غلط صریح والصواب مِثْب کمیل من الارض

المِيثَاء وموضعے است در راه مکه نزدیک غدیر خم

(مَوْثَبَان) بفتح المیم والثاء پادشاہے که نشیند وغزا نکند ای انه یزال قاعدا علی الوثاب

(ض) وَثَبَ وَثْبًا) بالفتح وَوَثَبَانًا محرکة ووِثَابًا ککتاب ووُثُوبًا وَوَثِيبًا کامیر برجست ‡ نیز وَثَب نشستن بلغت حمیر یقال ثِبْ ای اُقْعُدْ

(اِيثَاب) برجهانیدن

(تَوْثِيب) بر نهالین نشاندن ونهالین پیش کسے افگندن تا نشیند بر وے

(مُوَاثَبَة) بهمدیگر برجستن و حمله کردن

(تَوَثُّب) برجستن وبستم مستولے شدن یقال توثب فی ضیعتی ای استولی علیه ظلماً

(تَوَاثُب) بهمدیگر حمله کردن و برجستن

وث ج

(وَثِيج) کامیر آگنده ودفزک ودرشت از همه چیزے

(ثِيَابٌ مَوْثُوجَة) جامه نرم رشته وتنک نرم بافته

(ك) وَثُجَ وَثَاجَةً) کگرامة درشت ودفزک گردید وبسیار گشت شد

(مُوثِجَة) بکسر الثاء زمین بسیار گیاه

(اِسْتِيثَاج) آویختن بعض از گیاه به بعض وتمام بالا گردیدن آن و بسیار شدن شتران و بسیار مال شدن یقال استَوْثَجَ الرجل المال اذا استکثر منه

وث خ

(وَثَخَة) محرکة تری آب

(وَثِيخَة) کسفینة گیاه تر وتازه آمیخته از هر جنس و استخوان تنک پیه آمیخته و زمین گِل ناک وشیر دفزک وسطبر

(رجلٌ مَوْثُوخُ الخَلْق) مرد سست اندام

(مُوَثَّخ) کمعظم مرد سست اندام

وث ر

(وَثْر) بالفتح نرم و پاسپرده

وِثْر کتف مثله ومیزر حریرین بے نیفه نه دختران خرد سال پوشند آن تسمه هاست بدراز اشگافته بعرض چهار انگشت یا یک وجب یا تسمه هائے عریض یا میزرے بے ساق شبیه صدار و آب گشن در رحم ناقه که از وے آبستن نشود

(وِثْر) بالکسر بستر نرم یقال اعجبُ
الاشیاء وَثْرٌ علی وِثْرٍ یعنے گائیدن
بر بستر نرم و جامه که بدان جامها
را پوشند
(وَثِیْر) کامیر با سپره وَثِیْرَة
مؤنث و پارچه که در آن جامه ها
نهند و بوے پوشند و نمد زین
یا بالشچه مانندے که پیش زین
باشد و بستر نرم و پوست جانوران
درنده و مرکبے است که از حریر
و دیبا سازند + و نیز وَثِیْرَة)
کسفینة زن پر گوشت یا فربه
بائسته بخوابگی وَثَائِر و وِثَار
ککتاب جمع
(وُثَیْر بن مُنْذِر) کزبیر محدث
است
(وَثَارَة) کسحابة بسیار گوشت
(وِثَار) بالکسر با سپردگی و بفتح
اسم مصدر راست و بستر نرم
(اَوْثَر) کاحمد دشمنی و عداوت
(تَوَاثِیْر) سرهنگان خدمتگاران
تاثیر کعصافیر مثله و هر دو جمع
تُؤْثُور است و قد ذکر فی ات ر
(مِیْثَرَة) بالکسر جامه که بوے جامها
پوشند و بالشچه مانندے که پیشتر
زین باشد یا نمد زین مَوَاثِر و
مَیَاثِر جمع و پوست دد و مرکبے
از حریر و دیبا
(ض) وَثْرَة و وُثْرًا) بالفتح نرم و
سپرده کرد او را + و نیز وَثْر) بسیار
کشنے کردن و گائیدن بے آنکه
آبستن گردد
(ك) وَثُر وَثَارَة) ککرامة نرم
و با سپره گردید قال ابو زید الوثارة
کثرة الشحم والوثاجة کثرة اللحم
(تَوْثِیْر) پائمال و نرم کردن
(اِسْتِیْثَار) بسیار خواستن
چیزی را و بسیار آمدن

وثغ

(وَثْغَة) بالفتح باران اندک
(وَثِیْغَة) کسفینة رکوئی که در فرج
شتر ماده گذارند چون خواهند
که بر بچه غیر مهر آرد و بچه خود
پندارد و اشکنه بر یکدیگر فراهم آورده
و باران اندک گیاه بهاری از هر
جنس آمیخته در هم پیچیده
(تَرِیْدَة مَوْثُوْغَة) اشکنه بر هم
دیگر نهاده خلط کرده
(فص) وَثَغَ رَاسَهٗ وَثْغًا)
شکست سر او را + و وَثَغَ ناقتهٗ) و تشقص
ساخت جهت ناقه

وثف

(ض) وَثَفَ الْقِدْرَ ثِفَةً) دیگ
پائه ساخت دیگ را
(اِیْثَاف) دیگ پائه ساختن
جهت دیگ تَوْثِیْف کذلك

وثق

(وَثِیْق) کامیر استوار وِثَاق
ککتاب جمع
(وَثِیْقَة) کسفینة عهدنامه و آنچه
بدان استواری نمائند در کارے
و اَرْضٌ وَثِیْقَةٌ) کسفینة زمین
بسیار گیاه
(وِثَاق) بالکسر والفتح بند منه
قوله تعالی فشُدُّوا الوثاق
(مِیْثَاق) بالکسر عهد و پیمان و
استوارے مَوْثِق کمجلس مثله
مَوَاثِق و مَوَاثِیق و مَیَاثِق و
مَیَاثِیْق جمع
(ك) وَثُق وَثَاقَة) استوار
و استوارکاری نمود
(ح) وَثِقَ بِهٖ ثِقَة) کعدة
و مَوْثِقًا استوار داشت او و اعتماد کرد بر آن
(اِیْثَاق) بند کردن یقال
اَوْثَقَهٗ فیه ای شدّه
(تَوْثِیْق) استوار کردن و معتمد
داشتن و ثقه گفتن کسے را
(مُوَاثَقَة) عهد و پیمان کردن با هم
منه قوله تعالی و میثاقه الذي
وَاثَقَکُمْ بِهٖ
(تَوَثُّق) استواری کردن و وثیقه
گرفتن در آن
(اِسْتِیْثَاق) وثیقه گرفتن از کسے

وثل

(وَثَل) محرکة رسن از لیف خرما
(وَثَلَة) محرکة دہے است +
و ذُوْ وَثَلَه) پادشاهی است احمیر را
(وَثِیْل) کامیر پوست درخت خرما
و رسن دلو سست و درخت کهن
سال و رسن کهنه لیف خرما و رسن
کنب سست و جائے است و نام
پدر سُحَیْم
(وَاثِلَة لَیْثِیّ) که حجر اسود را
سپید دیده و پسر بشر ابو طفیل
عامر و واثلة بن اسقع و واثلة
بن خطاب و ابو واثله ندلی
صحابیان اند
(وَثَّال) کشدّاد نام مردے
(مَوْثُوْل) رسیده و چسپیده
(تَوْثِیْل) محکم استوار گردیدن

وتوانا کردن و فراهم آوردن مال را

وثم

(وَثَم) محرکه کمی
(وَثِیم) کامیر اگنده گوشت
(وَثِیمَة) کسفینة سنگریزه و طعام و علف فراهم آورده و نام مردی
و وَثِیمَةُ بن موسی) محدث است
(ما اوثم الارض) چه کمت است چراگاه آن
(میثم) کمنبر نام مردی و
خفٌّ میثم) سپل شتر سخت زننده زمین را
(ض) وَثَمَهُ وَثْماً بالفتح شکست آنرا و کوفت و نیز وثم بسم درخستن اسپ زمین را و خون آلود کردن سنگریزه پای را
(وِثام) کسحاب مثله و دویدن گرد کردن یقال ثم لها ای اجمع
(لت وَثُمَ وَثَامَةً گرانه اگنده گوشت گردید
(س) وَثِمَت الارض وَثَماً) محرکه کم علف گردید
(مُواثمة) باهم نبرد کردن در دویدن و بر جستن در ان گویا

دور می کند خویشتن را و همدیگر صبر کردن

وثن

(وَثَن) محرکه بت وُثُن ککتب و اوثان جمع
(واثِن) ثابت و پیوسته در یک جای پاینده و آب پیوسته روان
(مَوْثُونَة) زن خوار و ذلیل
(اوثَنَ زیداً) وهش بزرگ داد آنرا و اوثن من المال) افزون گرفت مال را
(استیثان) فربه گردیدن شتران و باقی ماندن چیزی و استوار گردیدن چیزی و بسیار ورزیدن مال را یقال استوثن من المال ای استکثر منه و وفرقه گردیدن خرما بان یعنی خورد و کلان و بی دو شتران شدن شتر بچگان

وثی

(وَثْی) محرکه معیوب کردن دست را بی انکه استخوان شکند یقال وُثِیَت یدُهُ) مجهولا ای معیوب گردید و الفعل من سمع

(وُثی) کهدی دردها
(یدٌ مَوْثُونَة) کمرمیة دست معیوب کرده بی شکستگی استخوان و کفیده
(میثاء) کلوخ کوب و سندان آهنگر
(ایتثاء) خداوند مرکب شکسته شدن از ستور و کشتی

باب الواو فصل الجیم

وجء

(ماءٌ وَجْءٌ) بالفتح آب بی خبر وجأ محرکه و وجاء کسحاب مثله
(وَجاة) چاه خشک و بی خیر
(وَجِیءٌ) کامیر تکه خصی کرده
(وَجِیئَة) کسفینة طعامی است که از خرما و مغ کوفته و روغن یا زیت ترتیب دهند یا از زیت و خرما وگاو ماده
(وِجاء) ککساء نوعی از خصی کردن و فی الحدیث علیکم بالباءة فمن لم یستطع فعلیه بالصوم فانه له وجاء
(مَوْجُوء) تکه خصی کرده شده الحدیث انه ضحی بکبشین موجوأین

(ف) وَجَأَهُ بالید و السکین وَجْأً) بالفتح بدست و بکارد زد او را و وجأت عنقه) گردن زدم او را و نیز وجأ گائیدن و خصی کردن تکه بکوفتن خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن تهیگ چندانکه پراگنده گردد وجاء ککتاب مثله یقال وجأت الکبش فوجی هو بالضم و سیری شدن آب چاه
(ایجاء) دور کردن و یکسو گردانیدن و بی نیل مقصود باز گردیدن و سیری شدن آب چاه
(توجُّؤ) بدست و بکارد زدن
(توجّی) خشک یافتن چاه را
(اتجاء) پرو اگنده شدن خرما

وجب

(وَجْب) بالفتح شتر ماده که در پستانش فل بسته باشد و مشک بزرگ از پوست تکه
(وِجاب) ککتاب جمع و کول و بددل و خطر یعنی انچه گرو بندند بدان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن
(وجبة) بالفتح بیکبار افتادن و شکوهیدگی یا بانگ بر فتنده یقال

سمعت للحائط وجبة قال الله تعالى
فاذا وجبت جنوبها و یکبار خوردن
درشبا روزیے یا خوردن مرد
بوقتی معین یقال هو یاکل الوجبة
ای یاکل فی الیوم واللیلة مرة
(واجب) کصاحب گشته وانکه
کردن آن لازم باشد مکلف را
وفاعل آن مستحق مدح و ثواب و
تارک آن سزاوار ذم و عقاب
(وجیبة) کسفینة روزینه و
راتبه از طعام و جز آن مقرر بیع وهو
ان یوجب البیع علی ان یاخذ البائع
من ثمنه بعضا فبعضا فاذ استوفی
یقال استوفی وجیبته
(وجاب) کگتاب ایستادنگاه آب
(وجاب) کشداد سخت کول و بد
دل وجابة بالضم مثله
(مواجب) بالفتح کشتگاه قوم و
مصارع آنها یقال خرج القوم الی
مواجبهم ای مصارعهم
(ض) وجب علیه وجوبا)
بالفتح والضم وجبة کعدة لازم شد
او را * ووجب عنه) برگردید از آن
* ووجب القلب وجبا) بالفتح
وجیبا کامیر ووجبانا محرکة
طپیدل + ونیز وجوب) سزاوار
شدن و مقرر گشتن بیع یقال
اوجبت فوجب افتادن وجبة
بالفتح مثله و فرو شدن آفتاب
وجب بالفتح مثله و فرو بستن
چشم بمغاک و مردن
(ك) وجب وجوبة) مدول و
گول گردید
(موجب) کمحسن شهری است
میان قدس و بلقاء و نام ماه محرم
(موجبة) کمحسنة بزه یا نیکوی
بزرگ که بدان دوزخ یا بهشت
واجب گردد
(ایجاب) فرض کردن و لازم
گردانیدن یقال اوجب لك
البیع مواجبة و وجابا بالکسر
لازم گردانید بر تو بیع را و کاری
کردن که سبب آن بهشت یا دوزخ
واجب گردد و طپانیدن دل کسی را
یقال اوجب الله قلبه و یکبار
خوردن در شبا روزیے
(موجب) کمحدث ناقه که در
پستانش خلسته باشد
(توجیب) لازم گردانیدن و
عادت دادن نفس و عیال و اسب
خود را بیکبار خوردن شبا روزیے
و بیکبار خوردن دران و بیکبار
دوشیدن ناقه را در شبا روزی و مانده شدن
ستور و جز آن و بسته شدن شیر
در پستان ناقه و بر زمین زدن
(استیجاب) مستحق و سزاوار
شدن چیزے را

وج ج

(دج) بالفتح فرپه که دار ویے است
و آن بیخ درختی است گرم و خشک
در دوم محلل و رم طحال منقی
معده منفتح سدد مدر بول * ونیز
(وج) سنگنجوار و شتر مرغ و وادی
است بطایف یا طایف کذا فی
الشمس یا شهری است در آن وآن
در میان کوه مخترق و اصیخر یمین
واقع است منه الحدیث آخر وطاة
وطئها الله بوج و مراد از آن غزوة
حنین که وادی است پیش وج و
در غزوه طایف جنگ واقع نشده +
ونیز دج) تسلے و چوب که بر
گردن گاو قلبه نهند
(وجج) بضمتین شتر مرغ تیز رو

وج ح

(وجح) محرکة سیج مانندی
است
(وجیح) کامیر جامه سخت بافته
(باب موجوح) دربسته
(وجاح) مثلثة پرده و پوشش اجاح
مثلثة کذلك سنگ تابان * ویقال
لقیته ادنی وجاح یعنی نخستین
دیدم او را و آب اندک که تنگ
حوض را پوشاند
(ض) وجح) پیدا و آشکار گردید
(موجح) کمکرم پوست تابان و
درخشان رنگ و جامه سخت بافته
و پناه جاے
(ایجاح) پیدا و آشکار گردیدن و
و جز آن و بسنگ تابان رسیدن
کندن چاه یقال حفر حتے اوجح
و تنگ گردیدن بول بر کسی و پناه
بردن یقال اوجح الیه و پرده
فرو هشتن خانه را

وج د

(وجد) بالفتح توانگری و تثلیث
وایستادنگاه آب وجاد کگتاب
جمع * ونیز وجد) شیفتگی و آشفتگی
یقال به وجد فی الحب کذا فی
الحزن لکن بکسر ماضیه
(وجید) کامیر زمین هموار

وُجْدَان بالضم جمع
(وُجُود) هستی
(مَوْجُود) هست شده
(ض) وَجَدَ المَطْلُوبَ وَجْدًا) بالفتح وِجْدَةً كعدة وُجْدًا بالضم وَوُجُودًا وِجْدَادًا وِاجْدَانًا بکسرهما یافت آن را * وَوَجَدَ عَلَيْهِ وَجْدًا وِجْدَةً وَمَوْجِدَةً) کمجلسة خشم گرفت بر وی بکسرهما وبضمهما ایضاً لغة عامریة فیهما یقال وجده یَجِدُهُ وَيَجُدُهُ لانظیر لها فی باب لمثال * ووَجَدَ المَالَ وغیرَهُ وُجْدًا) مثلثة وجِدَةً مستغنی شد از ان * ووَجَدَ بِهِ وَجْدًا اشیفته وی شد * وُجِدَ مِنَ العَدَم) محبور کاست گردید ولایقال وَجَدَهُ الله تعالی وانّما یقال أَوْجَدَهُ الله تعالی * ونیز وِجْدَان) گم شده یافتن * ونیز وَجْد) بالفتح اندوهگین شدن یقال وَجَدَ بِهِ يَجِدُ بکسرهما وهوالاکثر * ونیز وُجْد) بالضم والکسر توانگر شدن وتوانگری گزیدن جِدَةً کذلك بج
(ایجاد) افزیدن وهست نمودن و بمطلب رسانیدن کسی را وتوانگر وبی نیاز کردن یقال الحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَوْجَدَنِي بعد فقر وآجَدَنِي بعد ضعف ای قوّانی وبستم برکاری داشتن یقال أَوْجَدَ علی الامر وتوانا گردانیدن بعد سستی یقال أَوْجَدَ هُوَ لَجَدَهُ ورنج دادن
(تَوَجُّد) شکایت نمودن بخوابی وجز آن را واندوهگین شدن یقال تَوَجَّدْتُ لِفُلَانٍ ای حَزِنْتُ له

وج ذ

(وَجْذ) بالفتح مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی وحوض وِجْذَان بالکسر ووِجَاذ کتاب جمع
(مَكَانٌ وَجِذٌ) ککتف جای مغاک وحوض ناک
(أَوْجَذَهُ اللهُ إِيجَاذًا) مضطرب گرد او را بسوی وی * وأَوْجَذَ عَلَيْهِ ببستم داشت او را بر کاری

وج ر

(وَجْر) بالفتح سج کوه وکوهی است میان آجاء وسلمی ووهی درهجر
(وَجْرَة) بالفتح وبحرک کوهی که جهت شکار وحوش کنند که چون وحوش بران گذرد یا در مغاکی در آید أَوْجَار جمع وبیابانی است میان مکه وبصره سی فت جهل گروه ما واسی حوش که دران منزلی نیست
(وَجِر) ککتف ترسان وَجِرَة مونث
(وِجَار) بالکسر والفتح خانه کفتار وسوراخ کفتار وجز آن أَوْجِرَة کاغلمة ووُجُر ککتب جمع وآب کند سیل از وادی
(وَجُور) بالفتح داروی در دهن ریختنی ویضم وسخن ناپسند وشنوائی آن
(أَوْجَر) ترسان وَجْرَاء وقیل لایقال وجراء
(وَجْرَى) بالفتح مقصور شهری است نزدیک ارمینیه
(مِيجَر) بالفتح کنجه ودارو دان که بدان دارو در دهان ریزند مِيجَرَة مثله
(مِيجَار) بالکسر چوبی است شبیه چوکان که بدان کوی زنند
(ض وَجَرَ وَجْرًا) بالفتح دارو در دهانی وی ریخت * ووَجَرْتُهُ وَجْرًا) شنوانیدم او را آنچه مکروه داشت
(س) وَجِرَ مِنْهُ وَجَرًا) محرکة ترسید از ان
(ایجار) دارو در دهان کسی ریختن ونیزه زدن در دهان وجز آن
(تَوَجُّر) فرو خوردن دارو را وبنا بایستی آب آشامیدن
(اِتِّجَار) دارو کردن بوجور خود افتعال منه

وج ز

(وَجْز) بالفتح تیز جنبش سریع الحرکة وَجْزَة مونث وزود دهنده وسبک وکوتاه از کار وسخن واز هر چیزی
(وَجْزَة) بالفتح نام اسب یزید بن سنان * وأَبُو وَجْزَة یزید بن عبید یا ابی عبید شاعری است سعدی ونیز کنیت مولای آل زبیر
(وَاجِز) کوتاه از هر چیزی
(وَجِيز) کامیر کوتاه از هر چیزی واز سخن وکار
(مِيجَاز) بالکسر کوتاه گرداننده سخن را

(مَوَاجز) بالفتح موضعی است
(ض) وَجَزَ فِي مَنْطِقِهِ وَجْزًا) بالفتح و وَجَازَةً ککرامه و وُجُوزًا کوتاه کرد سخن را
(مُوجَز) کمکرم سخن وجز آن کوتاه
مُوجِز کمحسن مثله
(اِيجاز) کوتاه کردن سخن را و کوتاه گردیدن آن و شتاب دادن دهش را
(تَوَجُّز) ارزوی حاجت خواستن و جستن آنرا

وج ع

(وَجْس) بالفتح آواز نرم و بیم و آنچه در گوش خورد از آواز و جنبه آن
(وَجَسَان) بالفتح مثله و آواز جماع مِنْهُ کانوا یکرهون الوجس ای یکون مع جاریته والاخری تسمع حسه و ترسیدن
و الفعل مِن ضرب و سمع قلیلا
(اَوْجَس) کاحمد روز کار و قد یضم الجیم و منه لا افعله سجیس الاوجس و قد مر * و اندک از طعام و شراب یقال ما ذقت عنده اوجس ای شیا
(وَاجِس) اندیشه و هرچه در دل گذرد
(مِيجَاس) بالکسر علمی است
(اِيجَاس) در دل افکندن ترس را و نهان داشتن در دل و قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة ای احس و اضمر

(تَوَجُّس) گوش داشتن با واز نرم و اندک و اندک چشیدن و نهان داشتن ترس را

وج ع

(وَجَعَة) کعدة نکبی جو
(وَجَع) محرکه رنجوری و درد مندی و جاع ککتاب و اَوْجَاع جمع
(وَجِع) ککتف رنجور و درد مند و وَجِعُون و وَجْعَی کسکری و وَجَاعَی کسکاری جمع و وَجِعَة مؤنث و وَجَاعَی کسکاری و وَجِعَات جمع * و اُمّ وجع الکبد تره است سمیت لانها شفاء لوجع الکبد
(ضَرْبٌ وَجِيعٌ) کامیر ضرب دردناک
(وَجْعَاء) کصحرا کون و موضعی است و قبیله ست از ازد
(س) وَجِعَ وَجَعًا) بالتحریک رنجور و دردمند گردید وَجَاء وجع کوعد و الغابر یَجِعُ و یَوْجَعُ و یَیْجَعُ و یَاجَعُ بالیاء والهمزة و یِیجَعُ بکسر الاول ایضا وهی لغة بنی اسد وهم یقولون یِیجَعُ بکسر الیاء ولا یقولون یِعلم استثقالا للکسرة علی الیاء فلما اجتمعت الیاءان قویتا واحتملتا ما لم تحتمله المفردة و یقال فلان یَوْجَعُ رَاسَهُ بنصب الراس و یَوْجَعُهُ رَاسُهُ برفع الراس کیمنع فیهما و انا اَیْجَعُ رَاسِی و یُوجِعُنِی رَاسِی بفتح الیاء و ضمها الحن
(اِيجَاع) درد ناک ساختن مُوجِع نعت است از آن
(تَوَجُّع) دردمند و رنجور گردیدن و مرثیه گفتن مرده را یقال توجع لفلان ای رثی

وج ف

(وَجْف) بالفتح نوعی از رفتار شتر و اسب
(وَجِيف) کامیر نوعی از رفتار شتر و اسب
(ض) وَجَفَ وَجْفًا) بالفتح و وَجِيفًا کامیر و وُجُوفًا طپید و بی آرام گشت * و وَجَفَتِ الابل) برفتار وجف رفت
(اِيجَاف) راندن شتر برفتار وجف مِنْهُ قوله تعالی فما اوجفتم علیه من خیل و لا رکاب ای ما اعملتم
(اِسْتِيجَاف) شیفته و آشفته گردانیدن محبت دل او بردن وی آن را

وج ل

(وَجِل) ککتف مرد ترسناک وَجِلَة مؤنث وِجَال ککتاب و وَجِلُون جمع
(وَجِيل) کامیر گو که آب در وی ایستد
(رجل اَوْجَل) مرد ترسناک و لا یقال فی المؤنث وَجْلاء ولکن یقال وَجِلَة
(وُجُول) بالضم پیران
(اَيْجَلَى) بالفتح مقصور جایی است
(اَيْجَلِن) بالفتح و بکسر اللام و سکون النون قلعه است بمغرب
(اِيجِلِين) بالکسر کوهی است نزدیک مرآکش
(مَوْجِل) کمجلس جای ترس و مغاکی که آب در آن ایستد
(ن) وَجَلَهُ) چیره شد بر وی در ترس
(س) وَجِلَ وَجَلًا) محرکه و مَوْجَلًا کمقعده ترسید وفی غابره اربع لغات یَاجَلُ و یَوْجَلُ و یِیجَلُ و یَیْجَلُ بکسر اوله و کذلك فیما اشبهه من باب المثال اذا کان لازما فمن قال یاجل جعل الواو الفا لفتحة ما قبلها و من قال یِیجَل بکسر الیاء فهی لغة بنی اسد فانهم یکسرون یاء المستقبل اذا کان بعدها یاء اخری لتقوی احدی الیائین بالاخری و تقولون انا اِیجَل و نحن نِیجَل و انت تِیجَل کلا
ج ٤
یکسرون الیاء فی یعلم * والامر منه اِیجَل صارت الواو یاء الکسرة ما قبلها
(ك) وَجُلَ وَجَالَةً) پیر گردید
(مُوَاجَلَة) نبرد کردن در ترسیدن

وج م

(الرجل وَجْمٌ) بالفتح مرد ناکس کمینه و وَجْمُ سُوءٍ مرد بد * و نیز
(وَجَم) بالفتح و بحرک نشان در راهها یی دشت یا آن سنگ برهم

نهاده سطبر تر و درازتر ادُدُم
که عاد بر پشته‌ها گذاشته اند جهت
هدایت راه اَدْجَام جمع
(دَجْمَة) بالفتح یکبار خوردن و
بر روی درافتادن در خوردن‌ها
و جای است
(دَجَم) محرکه بخیل سبک اندام
ناکس
(دَجَمَة) محرکه تنگ و عار
(دَجِم) گلکتف مرد ترش روی
سر فرو افکنده از شدت اندوه
(یوم دَجِیْم) کامیر روز سخت
ج کرم
(دَجْمَة) کسفینة علف و گندم
آفت رسیده
(دَاجِم) کصاحب مرد ترش روی
سر فرو افکنده از شدت اندوه یقال
مَالِی اَرَاكَ دَاجِمًا
(اَدْجَمُ الرَّمْل) میانه و معظم
ریگ توده
(مِنْجَمَة) بالکسر کدین و کمربند
(ض) دَجَمَ دَجْمًا) بالفتح و
دُجُومًا) خاموش گردید از اندوه
و از خشم و یقال لَمْ اَجِم عَنْهُ
یعنی خاموش نشدم از وی از ترس

و بیم * و نیز دَجْم) ناپسند داشتن
چیزی را و لگد زدن بر سینه و دست
بر گردن و سینه زدن

دج ن

(دَجْن) بالفتح دور انداختن و بر
زمین کوفتن و یعدی بالیا رو کوفتن
کالذ جابئه را و الفعل من ضرب
(دَجْنَة) مثلثة رخسار یا تندی
رخسار * و وجنة محرکة و
کمفرحة فی خمس لغات
و اُجنة بالهمزة المضمومة کذلک
دجنات جمع
(دَجِیْن) کامیر کرانه وادی و کرانه
زمین درشت هموار اندک بلند
(اَدْجَن) رسن سطبر
(دَجْنَاء) کصحرا اشتر ماده سخت
و استوار اندام ماخوذ من الوجین
للارض و گویند دجناء ناقه
بزرگ وجنه
(مِنْجَنَة) بالکسر کوتنک گازر
مواجن جمع
(دَمُوجُوْنَة) خانه آراسته
عروس
(رجل موجن) کمعظم بزرگ
تندی رخسار

(مَا اَدْرِي اَيُّ مَن وَجَّنَ الجلد
هو توجینا) یعنی نمیدانم که
کدام کس است او
(تَوَجُّن) خوار گردیدن و فروتنی
کردن

وج ه

(وَجْه) بالفتح روی مردم و از
هر چیزی اَوْجُه کافلس و وُجُوْه
و اُجُوه بقلب الواو همزة جمع و
عین چیزی یقال هٰذَا وَجْهُ الرَّاي
اي هُوَ الرَّاي نفسه و یبقى وجه ربك
و منه قول المصلی وجهت وجهی لله
اي ذاتی خالصة لله و قیل
الوجه العمل اي وجهت عملی
و اول روزگار و آن قدر از ستاره
که پیدا و ظاهر گردد ترا و مقصود سخن
و رضا و خوشنودی و منه انما نطعمکم
لوجه الله اي لرضاه و مهتر قوم
وُجُوه جمع و بزرگی و منزلت و آب
اندک و بحری و سوی و کرانه وُجُوه
البلد اشراف شهر
(جِهَة) بالکسر و الضم و تثلیث کرانه
و ناحیه و سوی جهات جمع
و الهاء عوض من الواو
(وُجْهَة) بالضم و الکسر سوی و

کرانه
(وَجُه) کمندس صاحب جاه با قدر
(وَجِیْه) کامیر مهتر قوم و با قدر و
منزلت وُجَهَاء جمع و جاذر و گلیم
و در خه و مهره است و بچه که نخست
هر دو دست وی بیکبار بیرون آید
از شکم مادر وقت زادن و نام دو اسب
(وَجِیْهَة) کسفینة مهره است و
بَنُو وَجِیْهَة بطنی است
(وُوَیْجِه) مصغر وجه یقال نظرت
اِلَی بِاُوَیْجِه سوء ای بکراهة
(لَقِیْتُهُ وِجَاهًا) کسحاب روبارو
ملاقات کردم از وی
(قَعَدْتُ وِجَاهَك) مثلثة یعنی
نشستم مقابل روی تو و کذا قعدت
تُجَاهَكَ بتثلیث التاء
(وِجَاء) گلکتاب منزل یقال هذا
وجاه الغنا اي زماؤه
(مَوْجُوْه) بر روی زده شده
(ض) وَجَهَهُ وَجْهًا) بر روی
وی زد و تَجَهْتُ اِلَیْكَ) روی آوردم
بتو و وَجَهْتُكَ عِنْدَ النَّاس)
وجیه و با جاه گردیدم از تو پیش
مردم
(ك) وَجُهَ وَجَاهَةً) رو ی

ساخته وباقدر گردید
(ایجاه) بزرگ گردانیدن باقدر
یافتن منه قوله لله دره * ان الغوانی
بعدما اوجهننی * اعرضن ثمت
قلن شیخ اعور * وباقدر گردانیدن
(موجه) کمعظم صاحب جاه و
وقار وچادر وگلیم دورخه وآنکه در
پشت وسینه وی کمزی باشد * وشیء
موجه) چیزیست باریک وتیره و
روش
(وجهت الیک توجیها) روی
آوردم بتو * ووجهته فی حاجة
ووجهت الیها کذلک گسیل کردم
اورا بحاجتی وفرستادم وفی المثل
وجه الحجر وجهة ماله بالنصب
والرفع ای تدبیر امر کن بروشنی
مناسب * ونیز (توجیه) بزرگ
وباقدر گردانیدن وبریک روش
کردن باران زمین را ومایل نشا
ندن نخله را تا راست گردانند
ومایل شدن دست وپایهای اسب
یا نزدیک شدن پس سم وپی پایهای
ودست بسمها ونخست برآمدن
هردو دست اسب کره از شکم مادر وقت
زادن وبچه گی است در هردو بند

دست وبرون رو میل کردن سم
ستور * و(توجیه) در شعر حرفی
است که قبل حرف روی در قافیه
مقید واقع شود وآنرا بهر حرف
وحرکت که خواهند تغیر دهند
کقول امرئ القیس * انی افر مع قوله
صبر والیوم قر وقیل التوجیه اسم
لحرکاته واما الحرف فیسمى الدخیل
(مواجهة) روباروی کردن ویقال
لقیه مواجهة ای قابل وجهه
بوجهه
(توجه) روی آوردن یقال توجهت
نحوك والیك وشکست خوردن و
روی گردانیدن وپیر شدن وتوجه
الشیخ ای ولی وکبر وفی المثل
احمق ما یتوجه ای لایحسن ان یاتی
الغائط
(تواجه) بهمدیگر مقابل شدن
(اتجاه) روی دادن یقال اتجه له
رای ای سنح وهو افتعل صارت الواو
تاء وادغمت ثم بنی علیه قولك
قعد تجاهك وتجهت الیك واتجه

وج ی

(وجی) محرکة سوده شدن سم
ستور یا سخت سوده شدن آن
والفعل من سمع وبخیل یافتن یقال
سألناه فوجیناه یعنی خواستم از وی
پس بخیل یافتم اورا وخصی کردن
ویسکن فیهما والفعل من ضرب
(وجٍ) ککتف سوده سم از ستور
وجز آن
(وجئ) کغنی سوده سم وناکس
بیخبر
(وجاء) ککتاب جامه دان وپشتواره
جابه اوجیة جمع
(وجیاء) کصحرا ستور ماده سوده
سم
(میجی) کعیسی نام جد نعمان
بن مقرن صحابی
(ایجاء) بخشیدن وزفتی کردن
یقال اوجی علی اذا بخل از اضداد
است وسوده گردانیدن سم ستور
را وبی صید بازگشتن شکاری وجاء
فروختن ودر زمین درست رسیدن
چاه کن وآب بر نیاوردن واعراض
نمودن کسی یقال اوجی عن
کذا وناکس بیخبر یافتن کسی
را یقال سألناه فاوجیناه
(توجی) سوده سم گردیدن د
یقال انه لیتوجی

باب الواو وفصل الحاء

وح ب

(وحاب) کغراب بیماری است
شتر را

وح ج

(وحج) محرکه جای پناه
(وحجة) محرکة جای نشیب
اوحاج جمع
(س) (وحج) پناه گرفت
(ایحاج) مضطر کردن

وح ح

(وح) بالفتح میخ ومردی درویش
منه هو افقر من وح او من الوتد
* ونیز (وح) بکسر الحاء زجری
است گاو را وموضعی
(وحوح) کفدفد مرد سبک شتاب
کار زیرک چست وتوانا وسگ بانگ
کننده ووحواح بالفتح مثله فی الکل
ومرغی است
(وحوحة) کدحرجة آواز گلو
گرفته ودمیدن در دست از سختی
سرما
(توحوح الظلیم فوق البیض)
مهربان شد بر آن پس آشکار کرد
حرص خود بر آن

و ح د

(وَحْد) بالفتح چهارپایه وحشی تنها وجدا شده ومرد ناشناخته گوهر ونژاد او * ویقال رَأَیْتُهُ وَحْدَهُ یعنی دیدم اورا فقط وهو مصدر لایُثنّی ولایُجمع ونصبه علی الحال عند البصریین وعلی المصدر عند البعض فی کل حال فکانك قلت اوحدته برؤیتی ایحادًا ای لم ار غیره ثم وضعت وحده هذا الموضع وعند اهل الکوفة نصبه علی الظرف باسقاط علی وقال ابو العباس یحتمل وجهًا آخر وهو ان یکون الرجل فی نفسه منفردًا کانك قلت رایت رجلا منفردًا انفرادًا ثم وضعت وحده موضعه او هو اسم تمکّن فیقال جلس وحده وعلی وحده وعلی وحدهما وعلی وَحْدِهِم وهذا علی حِدَتِهِ وعلی وَحْدِتِهِ ای توحّده ولایضاف الا فی قولهم فلان نَسِیجُ وَحْدِهِ وهو مدح وجُحَیْشُ وَحْدِهِ وعُیَیْرُ وَحْدِهِ وهما ذم کانك قلت نسیج افراد فلما وضعت وحده موضع مصدر مجرور بجرّ رته وربّما قالوا رُجَیْلُ وحدِهِ ج

(وَحْدَة) یگانگی

(فَعَلَهُ مِن ذاتِ حِدَتِهِ وعلی ذاتِ حِدَتِهِ ومِن ذِي حِدَتِهِ) یعنی از رای ودانش خود کرد آنرا یقال اَعْطِ کُلَّ واحِدٍ مِنهم علی حِدَةٍ ای علی حِیالِهِ والهاءُ عوض من الواو

(وَحَد) محرکة تنها ویگانه اَحَد بالهمزة مثله * ونیز (اَحَد) یکی ویکم وروز یکشنبه اَحاد جمع وذکور است در ا ح د

(وَحِد) ککتف یگانه وَحِدَه مونث

(وَحِید) کامیر یگانه وموضعی است * و(وَحِیدان) دو آب است در بلاد قیس و(بَنُو وَحِید) قومی از بنی کلاب

(وَحِیدَة) کسفینة جایی از اعراض مدینه میان مدینه ومکه

(دَخَلُوا اُحادَ اُحادَ) کغراب یگان یگان در آمدند وهو معدول من واحِدٍ واحِدٍ

(هُوَ ابنُ اِحْدَاهَا) او پدران وما دران گرامی وکریم دار داز مردم باشد یا شتر

(وَاحِد) یکی وهو اوّل عدد الحساب وقد یُثنّی وَاحِدُونَ جمع وقال الفراء اَنتم حَیٌّ واحِدٌ وحَیٌّ واحِدُونَ کمایقال شِرذمة قلیلون ومتقدم در علم یا در مردم وُحْدَان بالضم جمع اُحْدَان بالهمزة مثله کشاب وشُبّان ویگانه وواحِدُ دَهرِهِ او یگانه روزگار است وفلان لاوَاحِدَ لَهُ ای لانظیر له

(لَسْتُ فیه بِأَوْحَد) یعنی دران خاص نیستم مونث آن وحداء نمی آید وهُوَ اللهُ الاَوْحَدُ او صاحب وحدانیت ویگانگی است وهو اَوْحَدُ اهلِ زَمانِهِ او یگانه است از اهل روزگار خود اُحْدَان بالضم جمع ومثل اَسْوَد وسُودَان اصله وحدان

(اِحْدَی بَنَاتِ طَبَق) بالکسر مقصورا بلا وسختی ومار

(وُحْدَان) بالضم زمینی ست

(دَخَلُوا مَوْحَدَ مَوْحَدَ) بفتح المیم والحاء یگان یگان در آمدند

(مِیحَاد) یک یک اذا رایت الکات منفردات کُلُّ وَاحِدَةٍ بائنةٌ عن الاخری قلت تلك میحادُ یعنی اینها تنها شده وزاد مَوَاحِید جمع

(ر س ك) وحِدَ وحَادَةً ککرامة ووُحُودَةً ووُحُودًا ووَحْدًا ووَحْدَةً بفتحها وحِدَةً کعدة تنها ویکتا ماند

(شاةٌ مُوحِدٌ) کمحسن گوسفند یک بچه زاینده

(اَوْحَدَهُ للاعداء اِیحادًا) تنها گذاشت اورا جهت دشمن * واَوْحَدَهُ اللهُ) ای جانبه یعنی تنها باقی ماند * ونیز ایحاد یگانه روزگار گردانیدن ویک بچه زادن گوسفند

(تَوحِید) یگانه گردانیدن و هذا ایطّردالی العشرة فیقال وَحَّدَهُ وثَنّاهُ وثَلَّثَهُ ویک دانستن ویکی گفتن خدا را او گردیدن بیگانگی او تعالی

(رجلٌ مُتَوحِّدٌ) بکسر الحاء مرد یگانه * وَاللهُ المُتَوحِّدُ) الله صاحب یگانگی

(تَوَحُّد) یگانه شدن ویگانه داشتن یقال تَوَحَّدَهُ اللهُ بِعَصمَتِهِ ای عصمه

لم یکله الی غیره

وح ر

(وَحْر) بالفتح کینه وخشم وغش تیرگی دل وهو اسم مثل وغر والمصدرُ بالتحریك

(وَحَرَة) محرکة جانورکے است چون کربه یا کرمی است سرخ بر زمین چفسیده به هر چیزے که بگذرد زهرناک سازد وآنرا وحَر جمع وشتر کوتاه بالا * وامرأةٌ وحَرَةٌ زن سیاه فام حقیر زشت یا سرخ رنگ پستک

(وَحِر) ککتف کینه ور خشم ناک

(س ض) وحِرَ عَلَیّ صَدْرُهُ وَحَرَة محرکة کینه داشت بر من دردل خود

(س) وَحِرَ وَحَرًا محرکة مسموم گردید بخوردن چیزیے که وحره بروے گذشت * و وَحِرَ الطعامُ وحره افتاد در طعام

(اَوْحَرَتِ الوحرةُ الطعامَ) مسموم ساخت وحره طعام را که بخورد ونش ستے آید یا شکم روان گردد

وح ش

(وَحْش) بالفتح جانور دشتی وَحْشِیّ م یکے وُحُوش وَحُشان بالضم جمع وحِمارُ وَحِش وحِمارٌ وَحْشِیٌّ بالاضافة والصفة گورخر * وبلدٌ وَحْشٌ شهر ویران و خشك ویقال لقیتُهُ بوَحْشِ اِصْمِت یعنے در شهر خشك ویران ملاقات کردم اورا * وبات وَحْشًا گرسنه شب گذاشت وبتنا اَوْحاشًا ای جیاعًا

(وَحْشِیّ) جانب راست از هر چیزے قال الراعی * فمالت علی شِقِّ وحشیها * وقد ریع جانبها الاَیْسَرُ * یقال لیس من شیٔ یفزع الامال الی جانبه الایمن لان الدابة لاتؤتی من جانبها الایسر وانما تؤتی فے الاحتلاب والرکوب من جانبها الایسر فخوفه منه والخائف انما یفر من موضع المخافة الی موضع الامن یا وحشی جانب چپ است هذا عند الاصمعی وجانبے که دور من الانسان بخلاف انسی که آن آنچه مقابل تست ذان کالساعدین والزندین والقدمین وکذلك وحشی الید و الرجل فما اقبل منهما علی الانسان فهو انسیٌّ وما ادبر عنه فهو وحشیٌّ * و وَحْشِیُّ بن حرب صحابی است که در جاهلیت حمزه رضی الله عنه را کشته ودر اسلام مُسَیْلِمه کذاب را

(وَحْشَه) بالفتح اندوه وترس وتنهائے وپژمانی وزمین خشك وخشمناك

(وَحْشِیَّة) بالتا بادی که در زیر جامه تو درآید بقوت

(وَحِیش) کامیر جانور دشتی

(وَحْشان) سکران غمناك وحاشی جمع

(اَرْضٌ مَوْحُوشَةٌ) زمین بسیار وحش

(ض) وَحَشَ بثوبه وَحْشًا) جامه از خود انداخت در گریختن بخوف لاحق شدن دشمن * ونیز وَحْشَة پژمانی واندوه کردن

(اِیحاش) بے نبات وبی مردم یافتن زمین وشهر را و ویران وخراب گردیدن خانه وجائے وپژمان و اندوهگین کردن وگرسنه شدن و بے توشه گردیدن

(تَوْحِیش) سلاح وجامه از خود انداختن در گریختن ومنه الحدیث فوحشوا برماحهم

(تَوَحُّش) ویران وبے اهل وخشك شدن خانه وجائے وپژمان گردیدن وتهی شکم گردیدن وشکم تهی کردن یقال تَوَحَّشْ یا فلانُ ای اَخْلِ مَعِدَتَكَ من الطعام والشراب للدواء

(اَرْضٌ مُسْتَوْحِشَةٌ) زمین وحشت آگین

(اِسْتِیحاش) اندوهگین شدن و وحشت یافتن

ج

وح ص

(وَحْص) بالفتح آبله ریزه که در چهار دختر ملیحه برآید

(وَحْصَة) بالتا اسم یقال اَصْبَحَتْ ولیس بها وَحْصَةٌ ای بردٌ

(ض) وَحَصَهُ وَحْصًا) بر زمین کشید آنرا

وح ظ

(وُحاظَة) بالضم شهری یا زمینے است در یمن که روستائی وحاظه منسوب است بآن وآنرا اُحاظة نیز گویند

وح ف

(وَحف) بالفتح سوی انبوه نیک سیاه
ونیکو وبکسر و بال مرغ بسیار پر و
گیاه تازه انبوه ونام شمشیر عامر بن
طفیل
(وَحفة) بالفتح آواز وسنگ سیاه
وِحاف گکتاب جمع ونام اسپ
عُلاثة بن عُلاس
(وُحفة) بالضم وکهمزه هدیه
وارمغان لتحف کصرد جمع صله
وحفه ونذکوراست در ت ح ف
(وَحِیف) کامیر موضعی است
بسکه کسابق دران جای مرد ارا
می افکندند
(وُحَیف) کزبیر عقیل یا عمرو
بن طفیل
(وِحاف القهر) بالکسر موضعی
(وَاحِف) بال بسیار پر و گیاه انبوه
(قاحِف) بال بسیار پر و گیاه انبوه
*ونیز واحِف دلو کلان که دو دوال
گوشه آن بریده بدان آویزان باشد
ونیز جایی است
(واحِفان) نام جایی
(وَحفاء) کصحرا زمین که دران
سنگهای سیاه باشد و سنگستان
باشد وَحَافی کسکاری جمع و
زمین سرخ
(مَواحِف) خوابگاههای شتران
(ناقةٌ مِیحَافٌ) بالکسر ناقه که از
خوابگاه خود نزود
(ض) وَحَفَ لبعیرُ وَحفاً)
خود را بر زمین زد * و وَحَفَ مِنّا
نزدیکم آمد * و وَحَفَا اِلَینا آهنگ
ما کرد و فرود آمد نزد ما * ونیز
وَحف تتابی کردن
(ك س) وَحُفَ النبات و
الشعر وَحَافة) گرامة و وُحُوفة
انبوه گشت وانبوه و پیچیده شد
بیخهای آن
(مُوحِف) کمحسن مرد بی عیب و
خوابگاه ناموافق شتران
(اِیحَاف) شتافتن وناموافق آمدن
خوابگاه شتران را
(مُوحَف) کمعظم شتر لاغر
(تَوحِیف) خود را بر زمین زدن
شتر و شتافتن و بعصا زدن و کامل
کردن عضو شتر کشتی را

وح ل

(وَحَل) محرکة گل تنک که ستور
دران درماند اَوحَال و وُحُول
جمع وَحْل بالفتح لغة رویة
(مَوحَل) کمقعد درگل افتادن و
موضع است
(مَوحِل) کمجلس جای گل تنک و
گل ناکی اسم است
(ض) وَحَلتُهُ وَحلاً) بالفتح
چیره شدم بروی در موحلت
(س) وَحِلَ مَوحَلاً) کمقعد در
گل تنک در افتاد
(اِیحَال) در گل افکندن و بسیار
سخت در افکندن کسی را یقال اَوحَلَ
فَلاناً شَرّاً
(مُوَاحَلة) نبرد کردن برفتن در
گل تنک
(اِتّحَال) استشنا کردن و سوگند
(تَوحُّل) گل ناک شدن جای
(اِستیحَال) گلناک شدن جای

وح م

(وَحَم) بالفتح آهنگ کردن یقال
وحمت وحمه والفعل من ضرب
(وحم) محرکة آرزوانه زن باردار
وآواز بال و پر مرغ که در پریدن
برآید * ونیز وَحَم سخت آرزمند
شدن زن آبستن بخوردن چیزی
وخواهانی جماع وخواهانی
هر چیزی والفعل من حسب وسمع
(یومٌ وَحِیمٌ) کامیر روز سخت
گرم
(وِحَام) بالکسر والفتح نیک آرایش
وآرزومندی زن آبستن بخوردن
چیزی اسم مصدر است و دشواری
کردن ستور وقت بار کردن والفعل
من سمع
(وَحمیٰ) کسکری زن آبستن نیک
آرزمند بخوردن چیزی وِحَام
بالکسر و وَحَامی کسکاری جمع
وفی المثل وَحمیٰ ولا حَبَل
(تَوحِیم) ذبح کردن و آرزوانه
زن آبستن خورانیدن آزاد
چکیدن آب از چوب شکسته نوابی

وح ن

(وَحنة) بالفتح گل نیک چسبنده
والغزاننده
(س) وَحِنَ عَلَیه) خشم اندر
بر وی
(تَوَحُّن) کلان شدن شکم و خوار
گردیدن وهلاک شدن

وح ی

(وَحی) بالفتح اشارت وکتابت
نامه وپیغام وسخن پوشیده و هرچه

بزرگ فرستی و اندازی و آواز
کو در مردم و غیر آن باشد وحی
کدلی جمع و در دل افکندن شتابی
نمودن و فرستادن یقال وحیت
الیه و اشاره کردن یقال وحیت له
والفعل من ضرب
(وَحی) کرحی آواز مردم و جز آن
کو دراز و خفی باشد وحاة مثله
یقال سمعت وحاة الرعد ای صوته
الممدود الخفی والرعد یحی وحاة
و شتاب و شتابی نمودن و بید و مهتر
بزرگ و پادشاه و باز و یقال الوحیٰ
الوحیٰ یعنی البدار البدار
(وَحِیٌّ) کغنی شتاب و تیز رو منه
شئی وحی و موت وحی
(اَوْحَی اللّٰهُ) فرستاد بسوی وی
والهام کرد * وَاَوْحیٰ نَفْسُهُ)
ترسناک گردید
(وَحَاهٗ تَوْحِیَةً) شتابانید او را
(تَوَحّیٰ) شتافتن یقال توحّ یا هذا
ای اَسْرِع
(اِسْتِیحَاء) جنبانیدن و فرستادن
خواندن کسی را و در یافتن
خواستن و فریاد خواستن یقال
اِسْتَوْحَیْنَاهُمْ

باب الواو فصل الخاء

وخ خ

(وَخّ) بالفتح رنج و آهنگ
(وَخْوَخَة) حکایت آواز مرغ
و حکایت کردن آن را
(وَخْوَاخ) بالفتح فروهشته شکم
فراخ پوست سست و گسلمند نامرد
یا آنکه خواهش زنان ندارد و
خراسے نرم

وخ د

(وَخْد) بالفتح شتافتن شتر
نوعی از رفتار شتر بهجو رفتار
شترمرغ یا فراخ گام نهاده رفتن آن
وَخَدَان محرکة و وَخید کامیر
مثله والفعل من ضرب و وَاخِد
و وَخّاد کشداد و مَوْخُود کمصبور
نعت است از آن

وخ ز

(وَخْز) بالفتح چیزے اندک و
یقال جاؤا وَخْزًا وَخْزًا یعنی چهار
چهار آمدند * و نیز (وَخْز) درخستن
بنیزه و جز آن چنانکه در نگذرد
و کشیدن و آمیختن چیزے را اندک
سپید گردیدن موی سر و نیز
ساختن والفعل من ضرب

(وَخِیز) کامیر اشکنه شهد

وخ ش

(وَخْش) بالفتح هیچکاره و ردی
از هر چیزی و مردم فرومایه کمینه
بے اعتبار و واحد و جمع مذکر و مونث
در وی یکسان است و تثنیه آن
می آید و گاهی جمع آن اَوْخَاش و
وِخَاش کگتاب آید قال الراجز
* جاریةٌ لَیْسَتْ مِنَ الْوَخْشِ *
کَاَنَّ مَجْرَی دَمْعِهَا الْمُسْتَنِّ * قُطْنَةٌ
مِنْ اَجْوَدِ الْقُطْنِ * اراد الوخش
والقطن فزاد فیهما نونًا ثقیلةً
* و نیز وَخْش) شهریست
بماوراء النهر
(ك) وَخُشَ وَخَاشَةً) کگرامة
و وُخُوشَةً) تباه و فرومایه و
بے اعتبار گردید و ردی و زبون
گشت
(اَوْخَشَ لَهٗ بِعَطِیَّةٍ) کم داد بخشش
او را * وَاَوْخَشَ فِی عِرْضِهٖ)
زشت گردانید ناموس وے را و
زبون گردانید آن * و نیز اِیخَاش)
در آمیختن و مرة بعد اخری باز
گردانیدن تیر قمار به یاری و آن
تیردان سهام قداح است چون
کنانه
(تَوْخِیش) کم کردن بخشش را و
بدست کسی سپردن خویشتن را
و فرمان برداری وی کردن

وخ ص

(وُخُوص) بالضم جنبش
(وَاَوْخَصَ الرَّاکِبُ فِی السَّرَاب)
باری بلند و باری پست گردانید
سوار سراب را * وَاَوْخَصَ لَهٗ
بِعَطِیَّةٍ) کم کرد عطیه را برای من

وخ ض

(وَخْض) بالفتح درخلانیدن نیزه
چنانکه در نگذرد بجانب دیگر ج۴
یا درخستن بنیزه بے مبالغه و
در آمیختن سپیدی موی یقال
وَخَضَهُ الشَّیْبُ والفعل من ضرب
(وَخِیض) کامیر درخسته بنیزه

وخ ط

(مِیخَط) بالکسر در آینده
(ض) وَخَطَهُ الشَّیْبُ وَخْطًا)
بالفتح در آمیخت سوی سپید موی
سیاه او را یا فاش گردید موی سپید
وی یا موی سپید سیاه او برابر شد * و
وُخِطَ الرَّجُلُ) مجهولاً آمیخت
موی وے و موسپید گردید مَوْخُوط

نعت هست ازان * ونیز وَخط) شتاب رفتن و درآمدن ونیزه گذاره یا سبک زدن و بانگ کردن کفش بر فتن وگاهے سود وگاهی خساره برداشتن در بیع و تیغ سبک زدن یقال وُخِطَ الرَّجُلُ مجهولا اِذا ضرب بالسیف تناولا بذبابه

وخ ف

(وَخْف) بالفتح زدن خطمی را چنانکه لعاب دهد و زده شدن آن لازم متعد و برشتی یاد کردن کسی را والفعل من ضرب

(وَخْفَة) بالفتح خریطه مانندیے است از چرم

(وِخِیفَة) کسفینة لعاب خطمے

(مُوْخِف) کمحسن کول بدان جهت که پلیدی خود را میز ند چنانکه خطمی زده میشود و طعامے است که بیور اسا یکده در آب شورانیدہ روغن یا چربش تنک بران ریزند یا خرما در مسکه انداخته خورند و آب گل آلوده و چادر خز یا صوف بافنده وگلیم چهار گوشه سطبر

(اِیْخَاف) زدن خطمی را چنانکه لعاب بیرون آرد وشتافتن

(اِتَّخَفَت رِجْلُهُ) لغز ید پایے وی اصله اِوْتَخفت من افتعل

وخ م

(وَخْم) بالفتح مرد گرانُ ناموافق اَوْخَام و وِخَام کتاب جمع

(وَخَم) محرکة بیمار یے است مانند باسور که در فرج ناقه پیدا گردد

(وَخَمَة) محرکة شتر ماده وخم رسیده

(وَخِم) ککتف مرد گران سنگ و ناموافق وخامی کسکاری جمع

(ارضٌ وخِمَةٌ) بالفتح وکفرحة زمین که گیاهش ناساز وار و ناگوارنده باشد وبَلْدَةٌ وَخِمَةٌ) شهر ناموافق باشندگان

(وَخِیم) کامیر مرد گرانُ ناموافق وِخَام کتاب جمع وطَعَامٌ وخِیمٌ) طعام ناگوارد

(ارضٌ وَخِیمَةٌ) کسفینة بمعنے ارض وخمة است بلدة وخیمة کذلک

(وَخُوم) کصبور مرد گران سنگ و ناموافق ارضٌ وخُوم زمین که گیاهش ناگوارنده باشد

(ارضٌ وَخَامٌ) کسحاب زمین گیاه ناگوارنده ناک

(ارضٌ مَوْخَمَةٌ) کمقعدة زمین وخیمه

(تخمَة) کهمزة ناگوار و مگر تَاؤُه فی الشعر تُخَم وتُخَمات جمع

(مَتْخَمَة) کمقعدة طعامیکه تخمه آرد واصله موخمة

(ص) وَخَنَهُ) چیره شدن بر وی در نبرد مواخمت

(ص س) تَخَم) تخمه زده گردید

(ك) وَخُمَ وَخَامَةً) ککرامة و وُخُومَةً و وُخُومًا گران باناموافق گردید * ووَخُمَ الطَّعَامُ) گران و ناگوار و شد طعام

(اِتِّخَام) کافعال تخمه پیدا کردن طعام

(مُوَاخَمَة) نبرد کردن در زخامت وگران سنگے یقال وَاخَمَنِی فَوَخَمْتُهُ

(تَوَخُّم) گران و ناگوار گشتن طعام وجز ان

(اِسْتِیخَام) گران و ناگوار شدن طعام وجز آن

(اِتِّخَام) کافتعال تخمه زده گردیدن از طعام

وخ ن

(وَخْنَة) بالفتح تباهے

(تَوَخُّن) آهنگ کردن بجیزیے خیر باشد یا شر

وخ ي

(وَخْی) بالفتح آهنگ و راه معتمد و قاصد وُخِیّ کدُلی و وَخیّ کغنے جمع وجهت یقال هذا وَخْیُ اَهلِكَ ای سمت اهلِكَ حیث ساروا * ونیز وَخْی) رفتن یا میانه رفتن یعنے نه آهسته ونه شتاب آهنگ نمودن یقال وَخَیْتُ وَخْیَكَ ای قصدتُ قصدكَ و روی آوردن بجیزے یقال این وخی فلانٌ ای این توجّه والفعل من ضرب

(وَآخَاه) لغتے است ضعیف در آخَاهُ من المؤاخاة

(وَخَّاهُ لِلْاَمْرِ تَوْخِیَةً) متوجه کرد او را دران کار * ووَخّی رِضَاهُ) جست خوشنودی اورا

(تَوَخِّی) صواب جستن وخوشنودے خواستن

(اِسْتِیخَاء) خبر خواستن یقال اِسْتَوخ لنا بَنِي فلانٍ مَاخبرُهم ای اِستخبِرْهم

باب الواو فصل الدال

ودء

(وَدَأ) محرکة هلاکی
(ف) وَدَأَهُ وَدْءًا) بالفتح برابر
کرد آن را * و وَدَأَ بِهِم) ببدی
و زشتی فرا گرفت آنها را * و وَدَأ
الفَرَسُ) برآورد نره را تا کمیز
اندازد و یا برماده جهد و یقال دَأْنِی
یعنی بگذار مرا
(س) وَدِئَتِ الأَخبَارُ عَلَيهِ
وعنه) سپری گردید بر آن
و منقطع شد
(مُوَدَّأَة) کمعظمة هلاک جای
و دشت
(وَدَّأَ عَلَيهِ الأَرْضَ تَودِيئًا)
برابر کرد زمین را بر آن * و وَدَّأَ فلانٌ
بالقوم هلاک کرد قوم را
(تَوَدَّأَت عَلَيهِ الأَرضُ) برابر
شد بر وی زمین یا فرا گرفت آن را
یا ویران گردید یا شکست * و تَوَدَّأَت
عَلَيهِ وعَنهُ الأخبارُ) منقطع
گردید و پنهان شد * و تَوَدَّأَ ذ...
علی مَالِهِ) گرفت آن را * و تَوَدَّأَ
علیه) هلاک کرد آن را

ودب

(وَدَب) بالفتح بدحال

ودج

(وَدْج) بالفتح رگ گردن بریدن
یقال دج دابتک ای اقطع وَدَجَها
و هو لها کالفصد للانسان و نیکو و
راست کردن و صلح افکندن میان
قوم والفعل من ضرب
(وَدَج) محرکة رگ گردن و سبب
و وسیله * وَوَدَجَان) دو برادر
(وِدَاج) ککتاب رگ گردن و
هما وِدَاجَان
(تَودِيج) رگ گردن بریدن * و
نیز تَودِيج) شهری است نزدیک
ترمذ

ودح

(مَا اَغنَى عَنِّي وَدَحَةً) محرکة
ای وتحة یعنی بچیزی فایده نداد
از من
(اِيدَاح) گرویدن یا اقرار کردن
بناچیز و باطل یا بخواری و بفرمان
بردن کسی که سر کشد و میبرد
آن را و گردن دادن بفرمان و فروتنی
کردن و نیکو کردن حوض را و فربه
و خوش حال گشتن شتران و باز
ایستادن فحقار از کشتی

ودد

(وَدّ) بالفتح دوست و بتثلیث و بسیار
محبت واحد و جمع در وی یکسان
است أَوِدَّاء و أَوْدَاد و أَوُدّ بالفتح
و بکسر الواو و ضمها جمع و نیز
و کوهی است * و نیز وَدّ) بالفتح
و بضم نام بت قوم نوح علیه السلام
(وَدِيد) کامیر دوست و دوستان
جمع وُدَّاء و وِدّ جمع
(وَدُود) کصبور دوست و بسیار
محبت وَدَدَاء جمع یستوي فیه
المذکر والمؤنث لکونه وصفا داخلا
علی وصف للمبالغة
(وَدَّان) بالفتح دهی است نزدیک
ابواء که صَعب بن جَثَّامة وَدّانی
در آن سکونت ورزیده و شهری
با فریقیه از آن است علی بن اسحق
ادیب شاعر و کوهی است دراز
نزدیک فید و روستائی است بنواح
سمرقند
(وَدَّاء) بالفتح والمد و بُرقة وَدَّاء
و بطن الوَدَّاء یا بطن الوُدَدَاء موضع
است
(مَوَدَّة) بالفتح کتاب و به فسر قوله
تعالی یُلقُونَ اِلَيهِم بالمَوَدَّة ای بالکُتُب
و نام زنی
(مِوَدّ) بکسر المیم دوست بسیار
محبت
(س) وَدِدتُهُ وُدًّا) بالضم و وَدَادًا
بالکسر و تثلیثهما و وَدَادَةً کرامة
و مَوَدَّةً و مِوَدَّةً و مَودِدَةً کمجلسة
دوست داشت آن را و از فتح نیز آید
بر شذوذ * و نیز وُدّ و وَدَاد و وَدَادَة)
آرزو بردن یقال وَدِدتُ ان تفعل
کذا و وَدِدتُ لو انک تفعل ذلک
(تَوَدَّدَهُ) کشید دوستی وی را * و
تَوَدَّدَ اِلَيهِ) دوست داشت وی را
(تَوَادّ) یکدیگر را دوست داشتن

ودر

(ض) وَدَرْتُ وَدْرًا) بالفتح
مست شدم چنانکه بیهوشی خواهد که
طاری گردد
(تَودِير) در مهلکه افکندن کسی را
یا در غلطانیدن بر آنچه بدان در
مهلکه افتد و پیک فرستادن و
یکسو دور کردن یقال وَدِّر وَجهَک
عَنِّی ای نَحِّه و بَعِّده و دفع نمودن
بدی و فساد را و گمراه ساختن و
بیهوده پریشان کردن مال را و
اسراف نمودن در آن

(تَوَدُّد) اسراف رفتن و پریشان شدن حال * ویقال تَوَدَّدَ فی الأمر بکار دشوار افتاد وقد یکون التَوَدُّد فی الصدق والکذب وهو ایرادك صاحبك فی مهلکة

ودس

(وَدْس) بالفتح اول گیاه که روید یقال ما احسن وَدْسَها

(وَادِس) گیاه نخست بر آمده

(وَدِیس) کامیر گیاه خشک

(وِدَاس) ککتاب گیاه که روی زمین را پوشد و هنوز شاخ بر نیاورده باشد والا آنرا ملتف گویند

(تَوْدُوسة) زمین گیاه کم بر آورده

(ض) وَدَسَ وَدْسًا بالفتح نهان گشت * و وَدَسَ علیّ پوشیده شد * وما اَدْرِی این وَدَسَ ای ذهب * و وَدَسَ بِهِ به نهفت آن را و برد و وَدَسَت الأرض نخست روئید گیاه آن و انبوه نگشت * و وَدَسَ الیه بکلام تمام نکرد سخن را

(ایداس) رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آنرا

(تَوْدِیس) پنهان گردیدن و رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آنرا

(تَوَدُّس) چرانیدن ستور در گیاه وداس

ودش

(وَدْش) بالفتح تباهی و فساد

ودص

(ض) وَدَصَ الیه بکلامٍ وَدْصًا بالفتح آغاز کرد با وی سخن را و انجام ننمود

ودع

(وَدْع) بالفتح قبر و محوطه که گرداگرد گور باشد و کلاکموش و بحرک

(وَدْعَة) بالفتح و بحرک شبه سپید که از دریا بر آرند و شکاف آن همچو شکاف ختنهٔ خرما باشد و بفارسی مورچه خوانند و بهندی کوڑی وجهت دفع چشم زخم بگردن کودکان آویزند و دَعَات و وَدَع محرکة جمع * وذو الوَدَعات لقب هبنقه یزید بن ثروان لقب به لانه جعل فی عنقه قلادة من وَدَع وعظام وخزف مع طول لحیته فسئل فقال لئلا اضل فسرقها اخوه فی لیلة وتقلدها فاصبح هبنقة رآها فی عنقه فقال اخی انت انا فمن انا فضرب بحمقه المثل

(ذاتُ الوَدَع) محرکة بت و کشتی نوح علیه السلام و خانه کعبه شرفها الله تعالی بدانجهت که مورچها در ستور وی آویخته بودند

(دَعَة) کسعة راحت و تن آسانی و فراخی زندگانی والهاء عوض من الواو

(تُدْعَة) بالضم و کهمزه تن آسانی و فراخی عیش

(وَدِیع) کامیر تن آسان و آرمیده و عهد و پیمان وَدَائِع جمع و اسب آسایش جوی و آسانیده

(وَدِیعَة) کسفینة زنهار و امانت وَدَائِع جمع * و وَدِیعَة بن جُذام و وَدِیعَة بن عمرو هر دو صحابی است

(وَدَاع) کسحاب پدرود و اسم مصدر است تودیع را و آن تفاؤل است بتن آسانی و راحت که لاحق حال او باشد و تیت باز آمدن از سفر * وثنیة الوداع پشته است در مدینه سمیت لان من سافر الی مکة کان یودع ثم و یشیع الیها

(وَدَاعَة) کسحابه تن آسانی و فراخی زندگانی و وَدَاعَة بن ابی وَدَاعَة سهمی صحابی است و وَدَاعَة بن عمرو پدر قبیله است یا آن وادعة است

(وَادِع) تن آسان و آرمیده یقال نال فلانا المکارم وادعا ای من غیر کلفة

(وَادِعَة) حی است بمن در دستائی دران و وَادِعَة بن جزام یا حرام و وَادِعَة بن ابی زید صحابیانند

(وَادِع بن اسود راسبی) محدث است * و وَادِع بن عبدالله معرّی برادر زاده ابی العلاء است

(اَوْدَع) کاحمد نامی از نامهای کلاکموش * وحمام اَوْدَع کبوتری که بر چینه دان وی سپیدی باشد

(وَدْعان) کسکران موضعی است نزدیک ینبوع و عطی است

(مِیْدَع) کمنبر جامه کهنه و جامه سخت و جامه دان یا جامه که بدان جامه را از گرد و غبار نگاه دارند

(مِیدَعَة و مِیدَاعَة) بکسر هما مثله فیهما مَوَادِع جمع * ویقال ما اُه

مَالَهُ مِيدَعٌ يعنے چیزی نیست که کارا ورا بسنده گردد* وکلامٌ مِيْدَعٌ سخن اندوه آور بدان جهت که ازان شرم دارند ونیکو نشارند چنانکه جامه کهنه را

(مَوْدُوع) آرامش یقال عَلَيْكَ بِالمَوْدُوع اي بالسكينة و الوقار ولا يقال منه وَدَعَه كما لا يقال من المَعْسُور والمَيْسُور عَسَرَهُ ويَسَرَهُ* ونیز مَوْدُوع علمی است واسپ هرم بن ضمضم* وفرس مَوْدُوع اسپ آسوده زیست و آسایش جوی

(ف) وَدَعَهُ) پدرود کرد آنرا* و وَدَعَ الثَّوْبَ بِالثَّوْبِ) جامه را درجامه دیگر نهاد و نگاه داشت آنرا دران وگویند دَعْهُ) یعنی بمان آنرا و بگذار وهو امر بمعنى الترك اصله وَدَعَ كوَضَعَ وقد اُمِيتَ ماضيه عند سيبويه فلا يقال وَدَعَهُ وَلَا هُوَ وَادِعٌ وانما يقال في ماضيه تَرَكَه وجاء في الشعر ضرورة وَدَعَهُ وهُوَ مَوْدُوعٌ على اصله قال* ليت شعري عن خليلي ما الذي* غاله في الحب حتى وَدَعَهُ* وقُرِئَ شاذا مَاوَدَعَكَ رَبُّكَ وهي قراءته صلى الله عليه وسلم ويقال ان كلمتي دَعْ وذَرْ اماتت في معنى الترك الا ان دَعْ للمخاطب بترك الشئ قبل العلم به وذَرْ امر بتركه بعد علمه وروي ان بعض الائمة سأل الامام فخر الدين رازي رحمه الله عن قول الله تعالى اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين لم لم يقل وتدعون احسن الخالقين وهذا اقرب الى الفصاحة للمجانسة بينهما فقال رحمه الله لانهم اتخذوا الاصنام آلهة وتركوا الله بعد ما علموا ان الله ربهم ورب ابائهم الاولين استنكارا واستكبارا فلذلك قيل لهم وتذرون ولم يقل وتدعون كذا قال القرشي رحمه الله

(ك) وَدُعَ وَدَاعَةً) بسر رفت* و وَدُعَ دَعَةً) تن آسان فراخ زندگانی گردید وراحت وآرام گرفت

(مُودَع) لگام اسپ آسانیده و آسایش جو

(اِيدَاع) ودیعت نهادن بکسی وپذیرفتن از کسی ودیعت را وهو من الاضداد وصلح کردن میان قوم

(تَوْدِيع) پدرود کردن وذخیره داشتن کشتن را جهت کشتنے و قوله تعالى مَاوَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَاقَلَى قالوا ما تركك ودر جامه وان نهادن جامه وودع آویختن چیزیے را

(مُوَادَعَة) باهم صلح نمودن و آشتی کردن

(تَوَدُّع) در مِيدَع نگاه داشتن و درحاجت خود کشیدن ودداشتن از اضداد است ويقال تُوُدِّعَ مني مجهولا اي سُلِّمَ عليّ وقوله صلى الله عليه وسلم اذا رأيت امتي تهاب الظالم ان تقول انك ظالم فقد تُوُدِّعَ منهم اي استريح منهم وخذلوا وخلي بينهم وبين المعاصي وتحفظ منهم و تُوُقِّيَ كما يتوقى من شرار الناس

(تَوَادُع) باهم آشتی کردن

(رجلٌ مُتَّدِعٌ) مرد تن آسان فراخ زندگانی یا آنکه عضوی از اعضایش درد کند وسایر اندامش صحیح باشد

(اِتِّدَاع) آرمیدن وتن آسانی گزیدن وقرار گرفتن

(مُسْتَوْدَع) جای آدم وحوا علیهما السلام از جنت یا زهدان وبها فسر شعر العباس رضی الله عنه

(اِسْتِيدَاع) نگاهداشتن خواستن ودیعت را وفي الحديث من استودع وديعة فهلك فلا ضمان عليه اي بلا تعدمنه

ودف

(وَدْفَة) بالفتح مرغزار سبز علفناک

(وَدَفَة) محركة گیاه نصی وصلیان وطلاق زن

(وَدِيفَة) كسفينة مرغزار سبز علفناک

(وُدَاف) کغراب نره بدان جهت که ازوی آب منی وجزان چکد

(ض) وَدَفَ الشَّحمُ وَدْفًا) گداخته وروان گردید* و وَدَفَ الاِنَاءُ) چکید آب ازان* و وَدَفَ لَهُ الْعَطَاءَ) کم کرد دهش را

(تَوَدُّف) باز کاویدن از خبر و بر سر کوه برآمدن بز کوهی يقال تَوَدَّفَتِ الاَوعَالُ فَوقَ الْجَبَلِ

(اِسْتَوْدَفَ لبنا في الاِنَاءِ)

ج ۴

سرکشادآوند شیر را ومطلع شد بر آن * ونیز (اِستِیداف) قطره قطره چکانیدن بیه را وباز کاویدن از خبر و ... هم نمودن زن آب مرد را در زهدان ودراز گردیدن گیاه

ودق

(وَدْق) بالفتح باران یا باران شدید یقال الودق ما یخرج من خلال المطر کانه غبار ونقطهٔ سرخ که در چشم از خون حادث گردد یا گوشت پاره که در چشم نگلان گردد یا بیماریست در چشم که بسبب آن گوش بیاماسد وبحرک وَدْقة یکے وذات وَدْقَتین بلا سختے گویا ان دو درو کی دارد منه قول امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه * تلکم قریش تمنّانی لتقتلنی * فلا وربّك ما برّوا ولا ظفروا * فان هلکتُ فرهنٌ ذمّتی لهم * بذات وَدْقَین لا یعفو لها اثر * قال المازنی رضی الله عنه لم یصح انه تکلم بشیء من الشعر غیر هذین البیتین وصوّبه الزمخشری (وَدْقة) با ثانی از اعلام است (وَدِقة) کفرحة چشم ودق رسیده (وَدِیق) کامیر اسب ماده از مندهٔ

(وَدِیقة) کسفینة سختی گرما وجای تره یا گیاه ناک (وِداق) ککتاب آرزمندی گشن یقال بها وِداقٌ (وَدُوق) کصبور آرزمند گشن از خر ماده واسب ماده (وادِق) تیز از شمشیر وجز آن (وَدْقان) کسکران جایست (مَوْدِق) کمجلس جاے ودق بجهتے که بدان چیزے آید (رض) وَدَقَ وَدْقًا بالفتح چکید * وَدَقَتْ الیه وُدُوقًا نزدیک وی شد وقادر گردانید وی را وفی المثل وَدَق العَیرُ الی الماءِ ای دنا منه در حق شخصی گویند که بحرص و آرزمندی چیزے فروتنی نماید * وودق به آرام یافت بدو وانس گرفت * وودق بطنه فراخ شد شکم او یا روان گردید * وودقت السماءُ بارید باران * ونیز وَدَق تیز گشتن شمشیر وفرو هشته شدن ناف یا بر آمدن آن همچو ناف مرد بر آمده ناف (رض س ك) وَدَقَتْ ذات الحافر وِداقًا کسحاب وودقًا و وَدَقانًا محرکتین خواهش گشن کرد (س) وَدِقَتْ عَینُهُ بتَیدن بکسر التار وَدَقًا محرکة ودق رسید شد چشم او (اِیداق) باریدن آسمان وآرزمند گشن گردیدن ماده خر وجز آن (اِستِیداق) آرزمند گشن گردیدن ماده اسپ ومانند آن

ودك

(وَدَك) محرکة چربش گوشت ونام پدر ضحاک پادشاه (وِدْکة) کعدة چربش گرفتگی (لحمٌ وَدِكٌ) ککتف گوشت فربه پیه ناک (دجاجةٌ وَدِیکٌ) کامیر ماکیان فربه پیه ناک (وَدِیکة) بالثاء ماکیان فربه با پیه واز اعلام است * ونیز وَدِیکة آرد که بچربش آمیخته مانند حریره سازند (وُدَیك) کزبیر موضعی است (دجاجةٌ وَدُوكٌ) ماکیان چربش دار * ونیز وَدُوك از اعلام است (رجلٌ وادِكٌ) مرد فربه پیه ناک * ونیز وادك نام مردی (وَدّاك) کشداد نام مردی بنات اَوْدَك کاحمد بلاها وسختی ها * وما اَدری اَیّ اَوْدَكٍ هو یعنی نمیدانم چه مردم است او (وَدْکاء) کصحراء ریگ توده است یا جاے (س) وَدِکَتْ یَدُهُ وَدَکًا محرکة چربش ناک گردید دست وی (مُوَدِّك) کمحدث از نامهاے عربان است (تَوْدِیك) چربش ناک گردانیدن دست را

ودل

(ض) وَدَلَ السِّقاءَ وَدْلًا بالفتح جنبانید مشک شیر را

ودم

(وَدْم) بالفتح علمے است وبطنے از کلب ودر تغلب وجشم بن وَدْم ابن بلی در قضاعه

ودن

(وَدِین) کامیر تر وتر نهاده (اَوْدَن) نرم ونازک ودهی است میان مرعش ووزنت (اَوْدَنة) دهی در بخارا از آن ده

است داود بن محمد محدث
اودنی

(مودون) تر نهاده و بچه لاغر و
نزار و مرد کوتاه کردن و دست
و کوتاه الواح ناقص اندام ناقص
خلقت تنگ دوش مَوْدُونَة
مونث و نام اسپی و حبازان یکون
المیدان بالکسر مشتقا من هذا
المعنی کالمضمار لما فیه من معنی
التضمیر والاعجاف للفرس فی
الرهان * و نیز مَوْدُونَة از بن بیخ
اندام کوتاه کردن خرد جثه
(ض) وَدَنَه وَدْنًا بالفتح و دِدانًا
بالکسر تر کرد ازا و تر نهاد * وَدَنَ
العَرُوسَ وَدْنًا و وِدَانًا نیکو کرد
حال عروس را و نیکو ئیبار ... و
زان * و وَدَنَ الشَّیءَ کوتاه ساخت
ازرا * و وَدَنَه بالعَصَا بچوب
دستی زد ورا
(س) وَدِنَتِ المرأةُ وَدْنًا بالفتح
فرزند لاغر زاد زن
(مودن) کمکرم بچه لاغر
(ایدان) کوتاه گردانیدن چیزے
و فرزند لاغر زادن
(تَوَدِّین) تر کردن و تر نهادن در

آب و خزان و کوتاه گردانیدن
چیزے را بعصا زدن
(تَوَدُّن) نرم گردیدن چرم
(اِتِّدَان) تر کردن و تر نهادن
در آب و تر نهاده شدن لازم متعد

وده

(ودهاء) کصحراء زن خوش رنگ با
اندکے سپیدے
(ض) وَدَهَه عَنِ الأمرِ وَدْهًا
بالفتح باز داشت او را ازان و
برگردانیدن
(س) وَدِهَ عَنِ الأمر برگردید
ازان
(اِیدَاه) بانگ برزدن بر شتر
(اِسْتِیدَاه) گرد آمدن شتران و
رفتن آنها و منقاد و مغلوب گردیدن
دشمن یقال استیدهتِ الابلُ و
استَوْدَهت واستیدَه الخصم و
استَوْدَه و راست شدن کار و بکسی
شمردن کسے را

ودي

(وَدْي) بالفتح آب مرد که بعد از
بول بر آید
(دِیَة) کعدة خون بها دِیَات
جمع

(وَدْي) کفتی هلاک
(وَدِيّ) کغنی آب مرد که بعد از
بول بر آید و نهال ریزه خرما
وَدِیّة یکے
(وَادِي) رود و کشادگے میان دو
کوه و دو پشته و جز آن اَوْدِیَة و اَوْدَاء
جمع و ربما اکتفوا بالکسرة عن الیاء
کما قال فوقوقهم الوادِ بالشاهق و قال
الله تعالی و جابوا الصخرَ بالوادِ و کان
الکسائی یقف بالیاء
(ض) وَدَی القَتِیلَ دِیَةً
خون بها کشته داد و اذا امرت منه
قلت دِ فلانا و للاثنین دِیَا و للجماعة
* دُوا فلانا و نیز دِیَة و وَدْی)
نزدیک گردانیدن کاروزه فرود ما
کردن اسپ جهت بول یا گشنی
کردن و ودی انداختن مرد
(مُودِي) کمحسن شیر بیشه و هلاک
شونده
(اِیدَاء) هلاک شدن و مرگ فرا
رسیدن یقال اَوْدَی به الموتُ ای
ذهب به کفهب بالسلاح و ودی
انداختن مرد
(وَدِّي تَوْدِیَة) ودے انداخت
* و نیز تَوْدِیَة) چوبی که بر پستان

ناقه بندند چون کم شیر گردد تا شیر
جمع شود تَوَادِي جمع و مرد کوتاه
(اِتِّدَاء) دیت گرفتن
(اِسْتَوْدَی بِحَقِّی) گروید حق
مرا

باب الواو فصل الذال

وذء

(وَذْء) بالفتح سخن ناپسند
و نکوهیده * و نیز وَذْء) عیب
کردن و حقیر گردانیدن و بانگ
برزدن و باز ایستادن و کند خیره
شدن بنیاے خشم و الفعل من فتح
(وَذْأَة) بالفتح بیماری یقال ما به
وَذْأَةٌ ای لاعلة به
حج
(اِتِّذَاء) عیب و سرزنش پذیرفتن
یقال وَذَأتُه فاتَّذَأ ای زجرته
فانزجر

وذر

(وَذْرَة) بالفتح پاره گوشت
بے استخوان و بتحریک پاره گوشت
پاره کرده بهن بریده و تلاق زن
وَذْر و بتحریک جمع و لب دهمانا
وَذَرَتان و قولهم یا ابن شامة
الوَذْرَة) دشنام است و آن کنایه
است از کیر و سرگیر * و نیز وَذَرَة)

موضعی است باگَشتونیة اندلس
(وَذِرَة) کفرحة زن که در فرج
او گوشت بسیار باشد و زن گنده
بوی یا سطبر لب
(وَذَار) کسحاب دهی است بسمرقند
و باصفهان
(وُذَارَة) کثمامه تراشهٔ در زیے
(ض) وَذَرَهُ وَذْرًا) بالفتح برید
آن را * و وَذَرَ جَرحَهُ نشتر فرو برد
بجراحت وی * و وَذَرَ الوَذْرَة)
برید تلاق زن را و یقال ذَرْهُ یعنی
بگذار آن را و یقال ایضا یَذَرُهُ تَرْکًا
وَلا یقال وَذَرًا یعنی بگذارد و جمله
وَذِرَهُ یَذَرُهُ کوسعَه یَسَعُه کسَمِعَه
لکنْ مَا نطقوا بماضیه ولا بمصدرِه ولا
باسم الفاعل فلا یقال وَذَرَهُ وَذْرًا فهو
وَاذِرٌ وقیل وَذَرْتُهُ شاذًّا
(تَوْذِیر) تلاق زن بریدن و پاره
پاره کردن گوشت را و نشتر زدن بر وی
بجراحت

وذع

(وَاذِع) آب پیوسته روان بر آب
که بر سنگ لاخ روان باشد
(ف) وَذَعَ الماءُ وَذْعًا) روان
گردید

وذف

(وَذْف) بالفتح روان شدن پیه
و جنبان والفعل من ضرب
(وَذَفَة) محرکة تلاق زن
(وُذَاف) کغراب کیر
(وَذْفَان) کسکران شتابندگی
و نزدیک منه نَزَلَ صلّی الله علیه
وسلم بام مَعْبَدٍ وَذْفَانَ مخرجه الی
المدینة ای حِدثانَه وسُرعَتَه
(تَوْذِیف) کام نزدیک نهاده
دوش جنبان خرامان رفتن و
شتاب رفتن یقال مَرَّ یُوَذِّفُ
(تَوَذُّف) بمعنے توذیف یقال
مرّ یتوذّف

وذل

(وَذَلَة) محرکة زن شادمان نیکو
قامت
(وَذِلَة) کفرحة زن شادمان چست
و چالاک * وخادِمٌ وَذِلَةٌ) خادم
سبک و چالاک
(وَذِیلَة) کسفینة آیینه و پاره
از سیم جلا داده یا عام است وَذِیل
و وَذَائِل جمع و پیه پاره کوهان
و سرین و داه زبان آور که و سرین
و شادمان نیکو قامت
(وَذَالَة) کسحابة و یکسر پاره گوشت
که قصاب پیش از تقسیم جزور
جدا کند
(تَوَذُّل) بریدن گوشت را بی
تقسیم یقال لقد توذّلوا من الجزور
اِذا اقتطعوا بغیر قَسْم

وذم

(وَذَم) محرکة افزونی و آزخ و نره
مع هردو خصیه و گوشت و آزخ زبدان
ناقه که از ولادت باز دارد و دوالهای
گوشهٔ دلو و چوب چنبر دلو وَذَمَة
یکے و نام مردیے
(وَذَمَة) محرکة روده و شکنبه
(وِذَام) کگتاب جمع ومنه حدیث
علی کرم الله وجهه لئن ولیتُ بنی
امیه لانفضنّهم نفض القصّاب
الوذام التربة یعنی وذام خاک آلوده
(وَذِیمَة) کسفینة هدیه خانهٔ
کعبه وَذَائِم جمع * ونیز وَذَائِم)
اموالی که در آن نذرها باشد
(وَذْمَاء) کصحراء زن نازاینده
(س) وَذِمَتِ الدَّلو) بریده شد
دوال دلو
(اِیذَام) و ذم بستن بر دلو و دوال جنب
گردانیدن حج را بر خویشتن
(تَوْذِیم) دوال بستن بر گردن سگ
تا معلوم شود که معلّم است و افزودن
یقال وَذَّمت علی الخمسین ای
زدتُ علیها و بریدن و علاج کردن
وذم ناقه را

وذن

(وَاذِنَان) بکسر الذال دهی است
باصفهان
(تَوَذُّن) حیله کردن و فضیلت
نهادن خود را

وذي

(وَذْي) بالفتح خراش و خراشیدن
والفعل من ضرب
(وَذْیَة) بالفتح درد و بیماری آب
اندک و عیب یقال مابه وَذْیَةٌ
(وَذ[illegible]) بالفتح آنچه بدان رنج و
سختے کشند

باب الواو فصل الواو

ودع

(وَدَاع) کسماء فرزند فرزند * ونیز
وَدَاع) مثلثة الآخر مبنية سپس
و پیش از اضداد است و مؤنث اید
وُدَیِّئَة تشبیه الیاء مصغر آن
(ف) وَدَأَهُ [illegible] و گردانید * وَدَأَ مَن
الطَّعَام) پر شکم گردید از طعام * و

ومارثت) بجهو وقد تشدد الراء
نفهمیدم
(تورّأت عليه الأرض) فرا
گرفت او را زمین حکاه ابن جنی

ورب

(وَرب) بالفتح خانه وحش از زمین و گله
ستوران و شتی و مابین دو استخوان پهلو
و عضو و مابین دو انگشت سبابه و ابهام و گون
وربه مثله و دهانه سوراخ موش و کژدم
اوداب جمع
(ورب) بالکسر لغتی است در ارب بمعنی
عضو و زیرکی و مکر و بدی
(ورب) ککتف تباه یقال عرق و رب و ابر فرو هشته
(س) وَرِب وَرَبًا) محرکة تباه شد
(توریب) پنهان کردن چیزی بمعاریض تا مباح
(مواربة) همدیگر زیرکی کردن یا آفت
رسانیدن بمکر و فریب نمودن باهم

ورث

(وَرْث) بالفتح تازه و تر از هر چیزی
(بنو ورثة) بالکسر بطنی که بسوی مادر خود منسوب اند
(تُراث) کغراب آنچه از مرده بکسی رسد اصل التاء فیه واو
(وارث) آنکه بماند بعد مردن خلق و ورثة محرکة
جمع + و بارثه منه فی الدعاء أمتعنی بسمعی و بصری
واجعله الوارث منی ای ابقه معی حتی اموت
(ورثان) کسکران موضعی است
(میراث) مالی که از مرده رسد بکسی
(ح) وَرِثَ أباه و منه وِرْثًا و وراثة
و ارثًا بکسرهن و رثة کعدة میراث گرفت
(ایراث) وارث گردانیدن
(توریث) وارث گردانیدن و شریک رثه کسی
نمودن دیگری را و آتش جنبانیدن تا شعله زند
(توارث) همدیگر وارث جستن یقال
توارثوه کابرا عن کابر

ورج

(اوارجة) دفتری باشد که حسابها بر او گنند
دیوانی و جز آن در وی نویسند و مذکور است در ارج

ورخ

(وَرخ) بالفتح درختی ست شبیه مرخ در نبات
(أرض وَرِخة) کفرحة زمین بهم پیچیده گیاه
(وریخة) کسفینة زمین تر و خمیر نرم فرو هشته
(س) وَرِخ العجین وَرَخًا محرکة نرم فرو هشته گردید
(ایراخ) فرو هشته گردانیدن خمیر را
(توریخ) تاریخ نوشتن کتاب را
(تورّخ) تر شدن زمین و نرم شدن خمیر
(استیراخ) تر شدن زمین

ورد

(وَرد) بالفتح گل هر درخت و غالب گل سرخ
را گویند و ورده یکی و اسب گلگون یعنی مابین
کمیت و اشقر و رده مونث و ورد بالضم
و وراد ککتاب و اوراد جمع + و مرد دلیر
و زعفران و شیر بیشه + و نیز (ورد) معرفة
قلعه است و نام شاعری + (و ابو الورد)
نره مرد و نام شاعری و نام کاتب مغیره
و چند اسپ مر عدی ابن عمرو طائی
و هذیل بن هبیرة و جاریة بن مشمت
عنبری و عامر بن طفیل بن مالك را
(وَردة) بالفتح هلاکی یقال وقع فی
وردة ای هلکة + (و عین الوردة)
راس عین است + (و نیز وردة) نام مادر طرفه
شاعر + (و عشیة وردة) شام که افق
آن سرخ باشد
(وردیّة) بالفتح مقبره است در
بغداد
(وِرد) بالکسر تب اسم است آن را
یا نوبت تپ و پاره از خواندنی از
قرآن و جز آن یقال قرأت الورد
و نوبت آب و بهره از آب و گله مرغان
و بر آب آیندگان از مردم و شتر و گروهی
از لشکر
(وُردة) بالضم گلگونی
(ورید) کامیر رگ گردن و هما
وریدان و اوردة کاعلمة
و ورد جمع
(وارد) آینده بر آب جز آن و ساق
وُرّاد کزنار و واردین جمع و راه +
و وارد الارنبة) مرد دراز
نوک بینی و موی دراز فرو هشته
(واردة) گروه فرا آیند بر آب
و راه در میانه راه و شهری است
(زماورد) بالضم نوعی از طعام
که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند
معرب است و عامه آن را بزماورد گویند
(واردات) جائی است
(اوراد) جائی است
(وردان) کسکران رودباری و مولای
است آن حضرت را صلی الله علیه وسلم
و مولای عمرو بن عاص را که سوق
وردان در مصر از ابنیه وی است + ج ۴
و نیز وردان) نام مردی + و
بنات وردان دابه است
(وردانة) بالتا دهی در بخارا
(وردانیة) دهی است
(ورّاد) کشداد آینده بر آب
و جز آن و از اعلام است
(مورِد) مجلس راه و آب خور
بموردة مثله
(موُرود) بزمرده
(ض) وَرد وُرودًا
آمد + و نیز ورد) بالکسر
باب آمدن و به نوبت

آمدن تب یقال وَرَدَتهُ الحمی فهو
مورود
(ك) وُرُود وَرَادَةٌ ووُرُودَةٌ)
گلگون گردیدن اسپ
(اِیرَاد) آوردن و حاضر آوردن
بر مورد
(ثوب مُوَرَّدٌ) کمعظم جامه گلرنگ
وهُوَ دُوْنَ المُضَرَّج
(تَوْرِید) گل کردن درخت گلگون
کردن رخساررا یقال وَرَّدَتِ المرأةُ
خدها اِذَا حمّرت
(مُوَارَدَة) بایکدیگر بر آب آمدن
(مُتَوَرِّد) کمبرار استیر بیشه
(تَوَرُّد) ور وجستن و کم کم
درآمدن در شهر یقال تَوَرَّدَتِ
الخَیلُ البَلَدَةَ ای دخلتها قلیلًا قلیلًا
قطعةً قطعةً و بآب آمدن
(مُسْتَوْرِد بن شدّاد) صحابی
است
(اِستِیرَاد) آمدن بآب و جز آن
و حاضر آوردن بر آب خور
(اِیرِیدَاد) ورد گردیدن اسپ
و گلگون شدن اصلها اِوْرِیدَاد صارت
الواو یاءً الکسرة ماقبلها

ورد

(ض) وَرَدَ فِی حَاجَتِهٖ) آهستگی
نمود در آن و درنگی کرد

ورز

(وَرْز) بالفتح بر سوی ران و ارزانی
و فراخ سالی
(وَرْزَة) بالفتح زن خوار و حقیر و
و بر سوی ران
(وَرْزِیّ) کبر بربری مردیست
هینائی و نام نحویست هم
روزگار ابی تمام که ابو عبد الله
کنیت داشت
(مُوَرْزِد) بکسر الراء مردیست
که خود را در خطر افکنده
(وَرْزٌ وَرْزنظرٌ وَرْزوَرَدَةٌ) نیز
نگریست * وَرْزوَرَدَ فِی الکَلَام)
شتابی کرد در آن

ورز

(وَرْز) بالفتح موضعی است و
ابراهیم بن محمد بن بَشْرَوَیه بن
ورز محدث است
(وَرْزَة) بالتاء لقب مقاتل
بن ولید
(وَرِیزَة) کسفینه رگی است که
از معده تا جگر رود و معرفهٔ مردی
است از غسّان

ورس

(وَرْس) بالفتح اسپرک و آن
گیاهی است شبیه سمسم و نبت
آن بلاد یمن است و بس میکارند
از او تا بیست سال باقی باشد نافع
للکلف طلاءً و البهق شربًا و لبس
الثوب المورّس مقوّ علی الباءة و
قد یکون للعرعر و الرمث و غیرهما
من الاشجار لاسیما بالحبشة و ورس
لکنه دُوْنَ الاول و اسحق بن اَبِی
الوَرْس) محدث است
(وَرْسَة) بالفتح نام چشمه‌ایست
بسیار آب
(وَرْسِیّ) منسوبا نوعی از کبوتر
که رنگش مائل بسرخی و زردی
باشد و بهترین کاسه زرین
(ثوبٌ وَرِیسٌ) کامیر جامه رنگین
بورس مِلحفة وَرِیسَة کذلك
(س) وَرِسَتِ الصَّخرَةُ فِی المَاءِ)
چغزلاوه نشست بر سنگ چندانکه
سبز و لغزان گردید
(اِیرَاس) زرد شدن برگ وَرَق
دَارِس نعت است از آن مُورِس
مثله قلیلة جدا او لا یقال و انکان
القیاس و اسپرک ناک شدن جای
و برگ بر آوردن درخت
(تَوْرِیس) بورس رنگ کردن
(تَوَرُّس) خود را بورس آلودن

ورش

(وَرْش) بالفتح طعامی است که از
شیر سازند و لقب عثمان بن سعید
مُقرِی که قراءه را از نافع بن نعیم
روایت میکند
(وَرَش) محرکه در دشکم
(وَرِش) ککتف سبک شادمان از
شتر و جز آن و ستور که او را باز
نتوان داشت از رفتن وَرِشَة مؤنث
وَرِشات جمع
(وَارِش) ناخوانده بر طعام کسی
آینده
(وَرَشَان) محرکه قمری وَرَشَانَة
مؤنث گوشت آن خفیف تر از
گوشت کبوتر است و فی المثل بعلة
الورشان یاکل تمر المشان و اصله
ان قومًا استحفظوا عبدًا لهم رطب
نخلهم و کان یاکلها فاذا عوقب علی
سوء الاثر فیه قال کلها الورشان
فقیل ذلك و این مثل در حق
شخصی گویند که چیزی آشکار
کند و خلاف آن از وی مراد باشد

(وَرَاشِین ووِرْشان) بالکسر جمع وبعضهم یسمیه الوَرَاشِین ومنه قوله * یا علماء القریض انی * اعجزنی للقریض کشف * فخبرونی عن اسم طیر * النصف طرف النصف حرف

(ض) وَرَشَ فلانٌ بفلانٍ) ورغلانیدن او را * و وَرَشَ علیهم ناخوانده بر وقت خوردن ایشان درآمد * ونیز وُرُوش) گرفتن طعام و بحرص تمام خوردن آن و آزمند شدن چیزی را و در پی کارهای دون شدن

(س) وَرِشَتِ الابلُ وَرَشا) محرکه سبک و شادمان گردید

(تَوْرِیش) برانگالانیدن

ورص

(امرأة مِیْرَاصٌ) زن که حدث کند وقت جماع

(ض) وَرَصَتِ الدَّجَاجَةُ وَرْصًا) بیکبار بیضه نهاد

(اِیْرَاص) بیضه نهادن ماکیان بیکبار

(تَوْرِیص) بیکبار بیضه نهادن ماکیان و بیکبار انداختن سرو غایط را و ماکیان بر خایه نشسته بچگان را

ورض

(ض) وَرَضَ وَرْضًا) غایط تنک انداخت * ونیز وَرْض) بیکبار خایه نهادن مرغ

(اِیْرَاض) بیکبار افکندن مرد غایط و ماکیان بر بیضه نشسته سرگین را

(تَوْرِیض) غایط رقیق و تنک انداختن و بیکبار بیضه نهادن مرغ و زمین و گیاه جستن و بشب نیت روزه کردن منه الحدیث لاصیام لِمَن لا یُوَرِّضُهُ باللیل

ورط

(وَرْطَة) بالفتح کون و زمین پست بی مغاک و زمین هموار بی راه و دون دلالی و هر امر دشوار که ره رهائی نداشته باشد و گل تنک و گلزار که چون گوسپند دران افتد رهانشود و چاه و وِرَاط کتاب جمع

(وِرَاط) کتاب بکرو فریفتن و وِرَاط در صدقه جمع کردن شتران متفرق را و پراکنده کردن کله ایا پنهان داشتن مواشی خود در دیگر مواشی یا نهفتن از او در گور و صحرا تا مصدق بر آن مطلع نشود یا پراکنده کردن مواشی را و بدروغ گفتن مصدق را که نزد فلان صدقه است و چنان نباشد منه الحدیث لاخلاط ولا وِرَاط

(اِیْرَاط) در چاه و در هلاکت انداختن و نهفتن شتری را بدیگر شتران و رسن در حلقه کردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد

(تَوْرِیط) پنهان کردن شتر را بدیگر شتران و در هلاکی افکندن

(تَوَرَّطَ فی الْاَمْرِ) بکار دشوار افتاد * ونیز تَوَرُّط) در هلاکت افتادن

(اِسْتَوْرَطَ فی الاَمْرِ) درآویخت بکار دشوار که راه رهائی نیافت

ورع

(وَرَع) محرکه پرهیزکاری و بددل ترسنده قال ابن السکیت واصحابنا یَذْهَبُون بالْوَرَع اِلَی الجبانِ ولیسَ کذلک وانما الوَرَعُ الصَّغیر الضَّعِیف الذی لاغِناءَ عندَه یقال انما مال فلانٍ وَرَاعٌ ای صغارٌ

(رِعَة) کعدة پرهیزگاری رِعَة بالکسر مقلوبا مثله یقال فلانٌ سیّئُ الرِعَة ای قلیلُ الوَرَع او قربانی که بمکه فرستند و خوبی هیأت یا زشتی آن از اضداد است و حالت * ونیز رِیعَة) نام اسپی

(وَرِع) ککتف پرهیزکاری و بددل و خورد و حقیر و سست بی خیر و بی فائده

(وَدِیع) کامیر پرهیزگار

(وَدِیعَة) کسفینه نام اسپ احوص بن عمرو که مالک بن نویره رابهه کرده و موضعی است مر بنی فقیم را

(ح س ف ك) وَرِعَ وَرَاعَةً) بکرامة و وَرْعًا بالفتح و بحرک و وُرُوعًا بالفتح و بضم پرهیزگار گردید و باز ایستاد

(ف ك) وَرَعَ فلانٌ وَرَاعَةً و وَرَاعًا) بفتحهما و وَدْعَة بالفتح و بالضم و وُرُوعًا و وُرْعًا بالضم و بضمتین بددل و خرد و سست و بی خیر و فایده گردید

(أَوْرَعَ بَیْنَهُمَا) مانع آمد میان ایشان

(مُحَاضِر بن مُوَرِّع) کمحدث محدث است

(تَوْرِیع) باز داشتن منه حدیث عمر رضی الله تعالی عنه وَرِّعِ اللِصَّ

ولا تُراعه اي إذا رأيته فمنزلك فاذْنعه واكففه ولا تنظُر ما يكون منه وانگردانیدن شتر را از آب

(مُوارَعَة) باهم سخن گفتن و رای زنی و مشاورت نمودن

(تَوَرَّعَ مِن كَذَا) پرهیز کرد از آن و باز ماند

ورف

(وَرْف) بالفتح لخچه رقیق و تنک باشد از پیرامون جگر

(رِفَة) کعدة گیاه سبز و تر

(رُفَة) کثبة کاه خشک ومنه قولهم هو يستغني عنه غناء الرفة عن التفه الرفة

(رض) وَرَفَ الظِّلُّ وَرْفًا) بالفتح وَوَرِيفًا کامیر و وُرُوفًا فراخ افتاد سایه و دراز کشیده شد * و وَرَفَ النَّبَاتُ) گوالید گیاه و نیک سبز گردید ظل وارف و نبات وارف نعت است از آن

(إيراف) فراخ افتادن سایه و دراز گردیدن آن

(تَوْرِيف) لکیدن و بخش کردن زمین را و دراز و فراخ گردیدن سایه

ورق

(مُحَمَّد بن عَبْدُ الله بن حَمْدَوَيْه بن وَرْق) بالفتح محدث است

(وَرْقَة) بالفتح عیب يقال في القوس وَرْقَةٌ

(وُرْقَة) بالضم خاکستر گونی

(رِقَة) کعدة سیم مضروب والهاء عوض عن الواو ورِقون جمع رِقات مثله وفي الحديث في الرقة ربع العشر و في اربعين شاة شاة و في خمس من الابل شاة و قولهم ان الرقين تغطي افن الأفين يعني ان المال يغطي العيوب و آنچه نخست رویاند گیاه نصی و صلّیان و زمین که در ایام برآمد گرما و در آمد سرما در ایام گرما بعد از باران سدپس سبز و گیاه ناک گردد

(وَدَق) محرکة کاغذ بریده و برگ وَرَقَة) یکی و خون پاره مدور بر زمین باریم و زرداب که از ریش چکد و هرچه ستور آن را پامپرد کرده و شکسته باشد و هر حیوان زنده مال از درم و شتر و جز آن و نوجوانان قوم یا جوانان سست و نیکوئی قوم و خوبی ایشان و جمال دنیا و خرمی رسیدن آن * و نیز وَرَق) مثلثة و بحرک سیم مضروب وَرِق کَکَتف مثله اَوْرَاق و وِرَاق کَکِتاب جمع

(وَرَقَة) محرکة فرومایه ناکس و گرامی و جوانمرد از اضداد است یا وَرِق ککتف در مذکر آید و ورقة کفرحة در مونث

(رجل وَرِقٌ) ککتف مرد فرومایه ناکس

(وَرِقَة) کفرحة زن فرومایه و درخت بسیار برگ و شهری است بیمن * و وَرَقَةُ بن نَوْفَل) بن اسد بن عبد العزّی پسر عم ام المؤمنين خدیجه رضی الله عنها در اسلام او اختلاف است و وَرِقَةُ بن حابس النَهْمی) صحابی است

(شَجَرَةٌ وَرِيقَة) کسفینة درخت بسیار برگ شجرة وَرِيق کذلك

(اُوَيْرِق) کزبیر مصغر اورق یعنی شتر خاکستر گون اصله وُرَيْق منه المثل جاء نا بِأُمّ الرُّبَيْق عَلَى اُرَيْق يعنی آورد ما را بلائی عظیم را

(وُرَيْقَة) کجهینة موضعی است

(وَرَاق) کسحاب گیاه و سبزی زمین از گیاه

(وِرَاق) ککتاب هنگام برگ بیرون آوردن درخت

(وِرَاقَة) ککتابة کاغذ تراشی و کتاب نویسی

(وَارِقَة) درخت خوش سبز برگ

(اَوْرَق) کاحمد خاکستر و شتر خاکستر گون و آن خوشتر از شتران است بگوشت نه بسیر و عمل و سال بی باران و شیر که یک ثلث شیر و دو ثلث آب باشد و رنگ وُرْق بالضم جمع

(وَرْقاء) کصحرا گرگ ماده و کبوتر و فاخته وَرَاقی بفتح القاف وکسرها جمع کصحاری و صحار و رقاری منسوب بوی آبدلوا من همزة التانیث واوا و بُدَيْل بن وَرْقاء صحابی است

(وَرْقَان) کسکران موضعی است

(وَرِقَان) بالفتح وکسر الراء کوهی است سیاه میان عرج و رویثه بدست راست و نده از مدینه بسوی مکه حرسهما الله تعالی

(وَرَّاق) کشداد مرد بسیار درم و دینار و کاغذ برنده و ورق ساز و نویسنده

(مُوَرَّق) کمقعده پادشاه روم

دانم پدر طریف بدنے محدث
ولانظیر له سوی مُوکَل و مُوزن و
مَوهَب و مَوظَب و مَوحَد
(مَوْرَقَة) با لتا رسبب افزونی
وسر سبزیے یقال التجارة مَوْرَقَةٌ للمال
ای مکثرة
(ض) وَرَقَ الشجر وُرُوقًا بالفتح
برگ آوردن درخت * ونیز دَرَق)
برگ گرفتن از درخت
(مُوْدَق) کمکرم جائے است در
پارس
(ایراق) برگ آوردن درخت وبسیار
ال وبسیار درم شدن یقال اَوْرَقَ
الرجل فهو مُورِق اذ اکثر ماله
وباز گشتن شکاری بی صید وغازی
بے غنیمت وجوینده بیل
مقصود
(مُوَرِّق بن مُهَلَّب) کمحدث
ومُوَرِّق بن مُشَمرَخ تابعیان
اند ومُوَرِّق بن شُخَیب محدث
(تَوْرِیق) برگ بیرون آوردن
درخت
(ما زِلتُ مِنكَ مُوارِقًا) للفاعل
یعنی پیوسته با تو نزدیکم
(تَوَدُّق) برگ خوردن شتر

(اِیرِیقَاق) رنگ گرفتن انگور
(عِنَبٌ مُورَاقٌ) نعت است ازان

ورك

(وِرْك) بالکسر جانب کمان و
جائے گذر زہ آن وکمانے کہ از بن
تنه درخت ساخته باشند
(وَرَك) محرکه استخوان بر سوئے
ران وبن درخت
(وَرِك) ککتف بر سوی ران مونث
آید وَرْك بالفتح والکسر مثله
اَوْرَاك جمع ویقال القوم علٰی وَرِكٍ
واحد وبفتح یعنی قوم مجتمع اند
بر یک اندیشه وتدبیر جهت
شکست من
(وَرِكَة) کفرحه ریگ توده است
بیابانه
(وِرَاك) ککتاب جا که پای راکب
باشد از پالان وجامه که بدان مورک
پالان را بیارایند وُرُك ککتف و
بضم جمع وجا درپی که بر مورک
اندازند ودران ذوابه بشم رنگین
باشد یا خرقه آراسته که بدان
مورک را پوشند وبالتحریک پیش
پالان
(وَرَاك) جای که راکب آخود

راگذارد از پالان واَرِكَة مثله
(اَوْرَك) مرد بزرگ بر سوران
وَرْكَاء مونث
(وَرْدَكِی) کسکری ویکسر اصل خبر
یقال ان عنده لوَرْدَکی خبراے
اصل خبر
(وَرْدَکان) بالفتح محله است
باصفهان
(وَرْكَانَة) کسندانه زن کلان
سرین
(وِرْكَان) بالکسر آنچه متصل بیخ
باشد از بن وتنه درخت
(وَرْكَاء) کصحرا زن کلان
سرین ومولد ابراهیم خلیل علیه
السلام
(مَوْرِك) کمجلس جائے پایے
داشتن راکب از پالان مَوْرِكَة
مثله ونعل مورك ومَوْرِكَة
نعل بیرون یعنی نعل موزه
(مِوْرَكَة) کمکنسه پشتگاه پالان
مِوْرَاك بالکسر مثله وبالتحریک
پالان که سوار زیر سرین نهد
(مِیرَكَة) کمکنسه بالتحریک پیش
پالان که سوار چون ماند گردد
پای خود بران گذارد

(نعل مَوْرُوكَة) نعل بیرون
یعنی نعل موزه
(ض) وَرَكَ الحبلَ اَو الرَّحلَ
وَرْكًا) بالفتح حیال ورک ساخت
رسن را * ووَرَكَ بالمكان وُرُوكًا
اقامت نمود دران جای * ووَرَكَ
عَلَى الاَمرِ وُرُوكًا توانا گردید
بران * ووَرَكَ الحِمَارُ علی
الاَتَان) نخ خود بر بر سوی ان
ماده نهاد خر * ونیز وَرْك) بر
ورک تکیه نمودن * ونیز وُرُوك)
ورکیجیدن جهت فرود آمدن
در بر سوی ان کسی زدن
(ح ف) وَرِكَ وُرُوكًا) بر
پهلو خفت گویا ورک خود را بر زمین
نهاد
(مُورِك) کمحسن آنکه او را حقے
سب شد یقال فلانٌ مُورِكٌ فی
هذه الابل ای لیس له منها شیء
(مُوَرَّك) کمعظم بے گناه یقال انه
لمورك فی الامر ای لیس له ذنب
(تَوْرِيك) حیال ورک کردانیدن
رسن ہ پالان را وبر سرین ستور
نشستن ودوتا کردن پای بر ستور
وبیک سرین نشستن بر زین و

درگذشتن ازکوه و توانا شدن
برکاری وواجب ولازم گردیدن
چیزی و میل کردن یقال ورَکَ الی
عدلی و گناه بر دیگری نهادن یقال
وَرَکَ فلانٌ ذَنبَه علی غیرِهٖ تَورِیکٌ
در یمین نیت کردن حالف خلاف
نیت مستحلف
(مُوارَکَة) از کوه درگذشتن
(تَوَرُّکٌ علی الدّابّةِ)
برگردانیدن پای را بر ستور جهت
آسایش یا جهت ترک منه قولهم
لا تَرِکْ فانّ الوُرُوکَ مَعْجَزَةٌ * و
تَوَرَّکَ عنِ الحاجَةِ) درنگی
نمود در حاجت و آهستگی کرد در آن
و تَوَرَّکَ فی خُرئِه) در پلیدی
خود آلوده گشت * و تَوَرَّکَ
بالمکانِ) اقامت ورزید در آن
جای * و نیز تَوَرُّکٌ) بر سرین
نشستن و تکیه نمودن بر سرین و
زیر بغل گرفتن کودک را بر یک سرین
نشاندن مادر کودک را یقال تَوَرَّکَتِ
المرأةُ الصّبیَّ ای جعلته علی ورکها
معتمدًا علیها و بر یک سرین خفتن
و سرین بر پای راست نهادن
نماز یا هر دو سرین یا یک سرین بر
زمین نهادن قال الازهری
التورك فی الصلوة ضربان سنة
مکروه اما السنة فهو ان ینحی رجلیه
فی التشهد الاخیر و یلزق مقعده
بالارض و اما المکروه فهو ان یضع
یدیه علی ورکیه فی الصلوة وهو
قائم وقد نهی عنه وکان مجاهد لا یری
باسا بتورك الرجل علی رجله الیمنی فی الصلوة
و فی حدیث اخر کره ان یسجد
الرجل متوركا یعنی ان یرفع وركه
اذا سجد حتی یفحش فی ذلك وقیل
ان یلصق الیتیه بعقبیه فی
السجود * و نیز تورك) قادر
گردیدن بر کاری
(تَوارُكٌ) بر سرین تکیه کردن

ودل

(وَدَل) محرکه جانوری است
مانند سوسمار بشکل بزرگ تر از
گربه دراز دنب خرد سر گوشت
آن بسیار گرم و فربه کننده بقوت
و سرگین آن جالی و ضح و مالیدن
پیه آن کلان کننده نره و ذکر آن
بالکسر واَوْدال واَوْدُل کافلس
بالهمزه جمع + و نیز اَوْدال
موضعی است
(وَدْلَة) بالفتح جاهی است نبی
کلاب را

ودم

(وَدَم) محرکه آماس اَوْدام جمع
(اَوْدَم) مردم یا مردم بسیار
معظم و لشکر و ذو عظمت و شوکت
و پر اگنده و اَوْدَمُ کُبری
و اَوْدَمُ صُغری و اَوْدَمُ بَرامِکَة
و جوز چهار موضع است در حلب
و در آخیر آن اعجوبه است که
باشندگان آنجا شب در کلیسای
که در آن موضع واقع است روشنی
آتش می بینند و چون نزدیک
روند نشان چیزی نیابند
(مُوَدِّم) مجلس روینده نگاه
وندان
(ح) وَدِمَ وَدَمًا) محرکه آماسید
* و وَدِمَ اَنفُهُ) خشمناک گردید و
برپا داشت بینی را از تکبر و خشم
(اَوْدَمَتِ النّاقَةُ) آماسید
پستان وی
(مُوَدَّم) کمعظم مرد آگنده اندام
(تَوَدُّم) آماسیده گردانیدن
و خشمگین کردن و مالیدن ران
شدن گیاه و یقال وَدَمَ یَفِرُّ یعنی
تکبر نمود
(تَوَدُّم) آماسیدن

ودن

(وَدْنَة) بالفتح نام ماه ذیقعده
(وَدانیَة) کعلانیة کون
(وَادَان) بالفتح دهی است به تبریز
(تَوَدُّن) بسیار روغن مالیدن
و باز پروردن

وده

(وَدِهة) کفرحة زن بسیار پیه * و
سَحابَةٌ وَدِهَةٌ) ابر بسیار باران
(دارٌ وادِهَةٌ) سرای فراخ
(اَوْدَه) کول وَدْهاء مونث * و
سحابة وَدْهاء) ابر بسیار باران
* و ریح وَدْهاء) ابر تند و شتاب
وزنده * و نیز وَدْهاء) نام اسپی
(وَدْهَة) بالفتح زن کول
(س) وَدِهَ وَدَهًا) محرکه کول
گردید و نااستادی کرد در کار * و
وَدِهَتِ الرّیحُ) بسیار وزید باد
(ح) وَدِهَتِ المرأةُ وَدْهًا) بسیار
پیه گردید
(تَوَدَّهَ فی عمله) نادانستگی و
نااستادی کرد در آن

ودی

(وَدْي) بالفتح ريم شكم باسخت
ريش كه ازان ريم وخون زهد در
شكم
(وَدْيَة) بالفتح فروزينه آتش
از لته وهيزم
(دِيَة) كعده شش وآنچه بدان
آتش افروزند از لته وهيزم
(وَدِي) كغني آفريدگان يقال
لا ادري اي الوري هو اي اي
الخلق وجائي كردگي ريم در شكم و
جز آن هم است مصدر ايقال سلّط الله
عليها الوري وحمّي خيبرا
(وَدِيّ) كغني بيه آكنده وفربه * و
لحم وَدِيّ گوشت فربه * ونيز
(وَدِيّ) آتش زنه آتش دهنده
(وَرِيّة) كغنية آنچه حائض و
اغتسال ببندد از زه وي اندكي
حقي
(وَرَاء) بالمد مثلثة الآخر مبنية
والوراء معرفة باللام سپس وپيش
از اضداد است با آنكه اولا بيك معنى
بود يعني آنچه پوشيده باشد از پس
بوده باشد يا از پيش بعبارة
يعني سپس وپيش استعمال كردند
قال الاخفش لقيته من وراء على
الرفع للغاية اذا كان غير مضاف
وجعلته اسما وهو غير متمكن كقولك
من قبل ومن بعد وقولهم وراءك
اوسع لك نصب بالفعل المقدر وهو
تأخر وقوله تعالى وكان وراءهم
ملك اي امامهم وتصغيرها وُرَيِّئة
بالهاء وهي شاذة
(وَارِي) آتش زنه كه زود آتش
دهد و پيه آكنده وفربه * ومسك
وارٍ) مشك جيد ونيكو
(وَارِيَة) بيماري است در شش
وليست من لفظ الريه وانه فربه
(ض) وَرَي القيح جوفه وَرْيا)
بالفتح تباه كرد ريم شكم وي را وفي
الحديث لان يمتلي جوف احدكم
قيحا حتى يريه خير له من ان
يمتلي شعرا وفي الامر منه
تقول ويا رجل وللاثنين ريا و
للجماعة روا وللمرأة ري وللمرأتين
ريا وللنساء رين * ونيز وَرْي
خانه كردن ريم درون پوست
برش كسي زدن وافروختن
آتش ريه كمعده شد دپيه ناك
وبسيار وآكنده شدن مغز در
استخوان شتر از فربهي وآتش
جستن از آتش زنه وُرِيّ بالضم
وشد اليا مثله
(ح س) وَرِيَ المخ) گرد آمد و
آكنده شد مغز در استخوان * ووري
الزند وريا) بالفتح ووريا بالضم
ورِيَة آتش جست از آتش زنه
(ايراء) پيه ناك واستخوان پرمغز
گردانيدن فربهي شتر را وآتش
برآوردن از آتش زنه
(وَرّي عنه بصره توريه) بلند
كرد نگاه از وي وبرداشت * و
نيز توريه) آتش برآوردن از
آتش زنه وپوشيدن حقيقت خبري ظاهر
كردن غير آن يقال ورّي عن كذا او
اند وگمين كردن زشتي جراحت
دار وكننده را
(مواراة) نهفتن چيزي را
(تواري) پوشيده شدن
(استيراء) آتش از آتش زنه
بيرون آوردن وخواستن يقال فلان
استوري زناد الضلالة اي يطلب
الايراء منها

باب الواو فصل الراء

وذء

(ف) وذء اللحم وذءا) بالفتح
خشك كرد گوشت را * ووذأ القوم
پراگنده كرد قوم را وازهمديگر جدا
شود
(س) وذئ وذءا) مجرك ستوا
خلقت شد
(توذئة) ستوار ستين چيزي را
در طرفي توذئي مثله وبر كردن
حنور ومشك را وافكندن ناقه
سوار خود را وبهر سوگند سوگند
دادن كسي را
(توذؤ) پرشدن مشك

وذب

(ميزاب) بالكسر ناودان فارسي
است معرب بهمزه وبه دون همزه
مآزيب جمع ميازيب بترك
الهمزة كذلك
(وذاب) كنداو وذدابهر در
درزوي
(ض) وذاب الماء وذوبا) روان
گرديد آب
(اوذب في الارض) رفت در
زمين

وذر

(وذر) بالكسر بزه وگراني وسلاح
جامه كلان وسلاح وساز ونگهبانگران

اَوْزار جمع
(وَزَر) محرکه کوه بلند و پناه
جای معتصم
(وَزیر) کامیر همنشین خاص پادشاه
که شیر تدبیر و ظهیر سریر باشد
و تحمل بار گران مملکت نماید اَوْزار
و وُزَراء جمع و هم پشت و مددگار
و علمی است
(وِزارة) کتابة وزیری و یفتح
(مَوْزُور) بزه مند و فی الحدیث
اِرْجِعْنَ مَأْزُورَاتٍ غیر مَأْجُورَات
للازدواج و لو أفردن قیل مَوْزُورَات
(ض) وَزَرَه وِزْرًا بالکسر
برداشت آن را و قوله تعالی
و لا تزر وازرة وزر اخری ای
لا تحمل حاملة حمل اخری و قال الاخفش
ای لا تأثم اثمه بأثم اخری وَوَزَرَ
الثلمه) بند کرد رخنه را * و وُزِرَ
الرجل) چیره شده و * و وُزِرَ
مجهولا بگناه گرفتار شد
(ض س) وَزَرَ وَزَرًا بالکسر
و فتح وِزْرَة کعدة بزه مند گردید
وُزِرَ مجهولا کذلک
(اِیزار) در پناه آوردن و استوار
کردن و بردن و شبواره گردانیدن
جهت کسی و گران نمودن آزار و
نهفتن
(مُوازَرة) هم پشتی و وزیری
کردن
(تَوَزُّر) وزیر شدن و وزیری
نمودن
(اِتّزار) گناه کردن
(اِسْتِیزار) وزیر گردانیدن و
وزارت خواستن و وزارت کردن
و گرد کردن و بردن

وزز

(وَزّ) بالفتح مرغ آبی لغة فی
الاوز
(وَزین) بالفتح مرغ آبی
(وَزْوَز) کجعفر مرگ و چوبی
است پهن که بدان خاک را از فراز
به نشیب کشند
(وَزْوَزة) سبکی و شتابی و شتاب
بر جستن و گام نزدیک نهادن مع
جنبش اندام رفتن
(وَزْواز) بالفتح مرغی است و
مرد سبک بر جست و آنکه سر جنبش
بجنبد ... و ماه گرد در رفتن
و کوتاه
(وُزازِزَة) بالضم مرد سبک جست
(ارضٌ مَوَزَّة) بالفتح زمین
مرغابی ناک
(رجلٌ مُوَزْوِزٌ) مرد بلند
بردارنده آواز ضرب انگیز

وزع

(وَزُوع) بالفتح ورغلانیدگی و
ورغلانیدن
(اَوْزَع) از بیر علمی است اصله
وَزیع
(وَازِع) سرهنگ و سالار لشکر و
مهتم امورات آن و بازدارنده
و پادشاه بازدارنده از محارم الله
(وَزَعَة) محرکة جمع و سگ بدان
جهت که گرگ را از گوسپند بازدارد و
زجر کننده و وازع بن وِزاع
و دیگری غیر منسوب صحابیان اند
و وَازِع بن عبدالله تابعی و ابو
الوازع نهدی و ابو الوازع
عمیر و ابو الوازع جابر راسبی
تابعیان اند و هذیل بجای وازع
ابو الوازع بالیاء خوانند
(اَوْزاع) گروهای مردم و لقب
مرثد بن زید که بدو بطنی است
از همدان اوزاعی منسوب بوی
از ایشان است امام عبدالرحمن
بن عمرو و دهی است بدمشق
خارج از باب فرادیس زان است
مغیث بن سمی که صحبت هزار
صحابی را در یافته
(مُوْزَع) کمقعد دهی است بیمن
که منزل ششم است حاجیان را
(ف) وَزَعَه وَزْعًا بالفتح باز
داشتم او را * و نیز وزع اول و آخر
لشکر را فراهم آوردن
(اِیزاع) برغلانیدن بچیزی
یقال اوزعته به فاوزع به مجهولا
فهو مُوزَع به کمکرم ای مُغری به
و الهام و منه قوله تعالی رب
اوزعنی ان اشکر و پاره پاره
انداختن ناقه و هو بالغین المعجمة
فقط و پراگندن
(تَوْزیع) بخش کردن و برچیزی
برای دیگری و پراگنده کردن
(تَوَزُّع) بخش دیدن قسمت را
(مُتَّزِع) بکسر الزاء سنگ دل
درشت اندام
(اِتّزاع) باز ایستادن
(اِسْتِیزاع) الهام خواستن شکر
نعمت را از خدای تعالی

(وزغ) بالفتح پاره پاره کمیز انداختن ناقه وآن بوقت آبستن باشد والفعل من ضرب
(وَزَغ) محرکة لرزه ومرد بیمار برجای مانده وفرو مایه خوار
(وَزَغَة) محرکة کربسه یا جانوری است شبیه کربسه سُمِّیَت بها لخفتها وسرعة حرکتها وزغ بحذف تا واَوْزاغ ووِزغان بالکسر ووزاغ کگتاب واِزغان بکسر الهمزة جمع
(اَوْزاغ) ضعیفان
(اِیزاغ) پاره پاره کمیز انداختن ناقه وآن حوامل را باشد ومنه الحوامل توزغ بالبول والطعنة تُوزِغ بالدم
(تَوَزُّغ) صورت کردن جنین را در شکم یُستَعمل مجهولا

وزف

(ض) وزف وَزْفاً) بالفتح و وزیفا) کامیر شتافت منه قوله تعالی فَاَقْبَلُوا اِلَیهِ یَزِفُّون وزف فلانا) شتابانید اورا لازم متعد
(اِیزاف) شتافتن توزیف کذلك
(مُوازَفَة) هریکی چیزی از نفقه برآوردن برابر یکدیگر
(تَوازُف) بمعنی موازفت است

وزك

(ض) وَزَکَت المراءةُ) شتافت یا برفتار زشت رفت * ووزکت عِندَ الجماع) نرمی وفرو هشتگی نمود در آن

وزم

(وَزْم) بالفتح دسته سبزی تره واندازه وزمة مثله وگوشت که عقاب در آشیانه خود جمع کند و امری که بوقت خود آید
(وزیم) کامیر دسته تره وسبزی گرد کرده وگوشت خشک سوسمار ولخ وجز آن که کوفته بروغن آمیزند وَزِیمَة مثله فیهما وباقی مانده از شوربا واز هر چیزی وبریانی * ورجل وَزِیمٌ) مرد بسیار گوشت
(وُزّام) کگتاب شتابی
(وازم بن زرّ) صحابی است
(وزّام) کشداد مرد بسیار گوشت وبی ناک
(ض) وَزِم فلانٌ فی ماله (وَزْمَة) بالفتح مجهولا اندکی زیان رسید در مال وی * ونیز وزم) بالفتح گزاردن وام را وچیز اندک را بسوی مثل آن گرد کردن ورخنه کردن در چیزی ولشبار وزی یکبار خوردن * ونیز وَزْمَة) بالتاء بروی در افتادن در خوردن
(تَوزِیم) خوی کنانیدن نفس را بر یکبار خوردن لشباروزی
(مُتَوَزِّم) بکسر الزاء نیک سپرنده بپای
(موتزم) بفتح الزاء زمین

وزن

(وَزْن) بالفتح مثقال واندازه سنجیدگی اسم است اَوزان جمع وان قدر از خرما که یک کس برداشتن نتواند وآن نیم جله از جلهای هجر یا سه یک جُلّه آن باشد وُزُون جمع وستاره است که پیش از سهیل برآید وگمان برند که سهیل است ومقابل وناحیه چیزی یقال هو وزن الجبل بالنصب علی الظرف ای حذاؤه ناحیتُه زِنَةَ الجبل مثله ونام اسپ شبیب بن دیسم * وراجح
الوَزْن) کامل خرد وتمام رای * و دِرْهَمٌ وَزْناً بالنصب ودِرهمٌ وزن بالرفع درهم باسنگ ویقال هو وَزْنُه وزِنَتُه یعنی او برابران است ووَزْنُ سَبْعَةٍ از القاب است
(وزنة) بالتاء زن پست بالا خردمند سنجیده
(وِزْنَة) بالکسر سنجیدگی یقال انه لحسَنُ الوزنة ای الوزن
(وزین) کامیر گران وباسنگ و یقال هو وَزِینُ الرّای یعنی واستوار رای ومحکم خرد است ونیز وزین) حنظل آس کرده
(هذا وِزانُه) کگتاب آن برابر اوست
درهم وازنٌ) درهم باسنگ
(اَوْزَن) باسنگ وهذا اشعر اَوْزَنَ من غیره ای اقوی وامکن منه * واَوْزَنُ القَوم) رئیس ومهتر قوم
(هذا اِتّوَزانه وتَوَزانتُه کمبر الفوقیة ای قبالته
(میزان) ترازو واندازه وعدل ویقال اِستَقام میزانُ النَّهار یعنی بنیمه در آمد روز واصله موزان

انقلبتِ الواوُ یاءً الکسرة ما قبلها
(مَوزَن) کمقعد سنجیدن گاه
وموضعی است وهو شاذّ مثل موحد
وموهب
(مَوزُونة) زن کوتاه سنجیده
خردمند
(ض) وَزَنَ نفسَه علی کذا
نهاد دل خود بر آن * ونیز وزن
بالفتح سنجیدن زِنَة کعدة مثله
واندازه کردن یقال وزنت فلانا
ولفلانٍ دراهم منه قوله تعالی اذا
کالوهم او وزنوهم ویقال وزن المعطی
واتزن الآخذ کما یقال نقد المعطی
وانتقد الآخذ وسنجیدن شعر را
یقال وزن الشعر فاتزن
(ک) وَزُنَ فلانٌ وزانةً
خردمند وسنجیده عقل گردید ومحکم
رای شد
(ایزان) دل نهادن بر چیزی
(مُوازَنَة) برابر کردن میان دو چیز
وبه باروی ساختن وپاداش کردن
دادن
(توازن) هم وزن شدن وهمدیگر
سنجیده گرفتن
(اتزان) سنجیده گرفتن یقال

اتزن الآخذ وسنجیده شدن شعر
ومیانه حال گشتن یقال اتزن الشیءُ
ای اعتدل

وزی

(وَزَی) کفتی خر توانا درشت
اندام ومرد کوتاه گرد ودرسم
اندام
(ض) وزی وزیا فراهم آمد
(اوزی ظهرَه) تکیه کرد بر پشت
خود * واوزی للداره کلانه دو
گرداگرد دیوار خانه را
(مُستَوزِی) استخر بلند وتکیه
کننده برای ودانش خود
(استوزی فی الجبل) بر آمد
برکوه

باب الواو فصل السین

وس ب

(وَسْب) بالفتح چوبی است که
نزدیک تک چاه اندازند چون
خاکش ریزان باشد وسوب جمع
(وِسب) بالکسر گیاه انبوه
(وَسَب) محرکة چرک وریم
(وسیبی) کسکری آبی است بر بنی
سلیم را
(میساب) بالکسر غوره فرمای

نیم رسیده
(ض) وَسَبَتِ الارضُ وَسْباً
گیاه ناک گردید زمین
(س) وَسِبَ وَسَباً محرکة چرک
وریم ناک گردید
(کبش مُوسِب) کمحسن قچقار
پشم ناک
(ایساب) بسیار گیاه شدن جای

وس ج

(وَسیج) کامیر رفتاری است شتر را
وجای است در ترکستان
(وسوج) کصبور شتر گردن دراز
کننده در رفتار
(جمل وَسّاج) کشداد شتر نیک
گردن دراز کننده در رفتار * و
تیزرو * وعقبة بن وسّاج محدثی
است وبکیر بن وسّاج
شاعری
(ض) وَسَجَ وَسیجاً کامیر برفتار
وسیج رفت
(ایساج) برفتار وسیج راندن

وس خ

(وَسَخ) محرکة ریم وریمناک شدن
دست واندام وجامه وجز آن
یقال وسخ الثوب یوسخ ویاسخ وییسخ

والفعل من سمع
(وَسخاء) کصحراء موضعی است
(ایساخ) چرک وریمناک
گردانیدن
(توسیخ) چرک وریمناک کردن
(توسّخ) ریمناک گردیدن
(اتّساخ) ریم وچرک آلوده گشتن
(استیساخ) ریمناک شدن

وس د

(وِساد) ککتاب بالین وتکیه جای
ونازبالش وِسادة بالتاء ویثلث
مثله فیهما ووُسُد بضمتین و
وسائد جمع وقوله صلی الله علیه
وسلم ان وسادک لعریض کنایت
از کثرت خواب بدان جهت که
چون بالین عریض باشد خواب
خوش آید یا کنایه است از پهنای
قفا وبزرگی سر که دلیل غباوت
باشد
(وِسادة) بالکسر موضعی است
براه مدینه از شام
(ذات الوسائد) موضعی است
در زمین نجد
(اَوسَدَ فی السیر) شتابی کرد
در رفتار * واوسد الکلب

برانگیخت سگ را بر شکار آسَدَ بالهمزة مثله

(تَوَسُّد) تکیه جای و بالین گردانیدن جهت کسی چیزی را

(تَوَسُّد) بالین کرد بیدن چیزی را

قوله صلی الله علیه وسلم فی شریح الحضرمی ذاك رجل لا یتوسد القرآن یحتمل کونه مدحًا ای لا یمتهنه ولا یطرحه بل یجلّه

وذمًا ای لا یکبّ علی تلاوته اکباب النائم علی وساده ومن الاوّل قوله صلی الله علیه وسلم لا توسّدوا القرآن ومن الثانی انّ رجلًا قال لابی الدرداء انّی ارید ان اطلب العلم فاخشی ان اضیّعه فقال لان تتوسّد العلم خیر لك من ان تتوسّد الجهل

و ش س

(وَش) بالفتح عوض

(وسوس) کفدفد وادی است در قبیله

(وَسوَسَة) بداندیشیدن دل افکندن شیطان و نفس چیزی بی نفع و بی خیر وِسواس بالکسر مثله یقال وَسوَسَت الیه وله نفسه وسوسةً ووِسواسًا و قوله تعالی فوسوس لهما الشیطان

(وَسواس) بالفتح اندیشه بد و آنچه در دل گذرد و نام دیو ومنه قوله تعالی من شرّ الوسواس و آواز زرگ سگ و صیاد و آواز پیرایه و آواز نرم درخت از حرکت باد * و نیز

(وسواس) کوهی است

وس ط

(وَسَط) محرکة میانه و راست و اعدل از هر چیزی قال الله تعالی جعلناکم امّةً وسطًا ای عدلًا خیارًا و شیٔ وَسَط چیزی میانه نه زشت نه نیکو * و نیز (وَسَط) کوهی است * و وَسَطُ الشیٔ) ما بین دو طرف آن چیز اسم است و بسکون سین ظرف است او هما فیما هو مصمت کالحلقه فاذا کانت اجزاؤه متباینه فبالاسکان فقط او کل موضع صلح فیه بین فهو بالتسکین والا فبالتحریك یقال جلست وسط القوم بالتسکین وجلست وَسط الدار بالتحریك والصواب فی وسط الدار ان المتحرك ساکن ای محدود والساکن متحرك والمحدود لابد فیه من فی

(وَسِیط) کامیر آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد یقال فلانٌ وَسِیطُهم و میانجی میان در خصم

(وَسِیطة) کسفینة آبیکه بر گل و لای غالب باشد یقال صار الماء وسیطةً ای غلب علی الطین

(وَسَاطَةً) کسحابة میانجی

(وَسُوط) کصبور نوعی از خیمه موئین یا خانه کوچك از خانهای موئین و ناقه که پر کند آوند را از شیر و ناقه که بر سر پستان وی بار کنند و قید و بند نمایند آن را و ناقه که بر حمل آن بر یک سال یک روز برافزاید

(وَاسِط) دندان * و نیز وَاسِط شهری است بعراق وهو مذکر مصروف وقد یمنع اختطّها الحجاج فی سنتین ویقال له واسط القصب ایضًا وهو قصر کان قد بناه اولًا قبل ان ینشئ البلد ومنه المثل تغافل کانّك واسطی لانه کان یتسخّرهم فی البناء فیهربون وینامون بین الغرباء فی المسجد فیجیٔ الشرطی ویقول یا واسطی فمن رفع راسه اخذه فلذا کانوا اتغافلون * و نیز واسط دهی است نزدیک مکه و واد نخله و دهی ببلخ از آن ده است محمد بن ابراهیم و بشیر بن میمون محدثان و دهی در باب طوس و آن را واسط الیهود نیز نامند از آن است محمد بن حسین واعظ فرضی و دهی بحلب و نزدیک آن دهی است دیگر که آن را کوفه نامند و دهی بخابور و دو ده است بموصل و دهی بدجیل از آن ده است محمد بن عمر علی عطار محدث و دهی در حلّة مزیدیه از آن است ابوالنجم عیسی بن فاتك و دهی بیمن و منزلی است میان عذیبة و صفراء و منزلی است مری تمیر را و موضعی مر بنی تمیم را و شهری در اندلس از آن شهر است ابو عمر و احمد بن ثابت و دهی بیمامه و قلعه است مر بنی سمیر را و دهی بنهر الملك و کوهی است در اسفل جمرة العقبة میان مأزمین کان یقعد عنده المساکین * و واسط نام در کوه است که نزدیک

عقبه واقع است درداره واسط
موضعی است * وواسطُ الکورِ
پیش بدان
(* وَاسِطَةُ الکورِ) پیش بالان
* وواسِطَةُ القِلَادَةِ) جوهر میانگی
گزیده
(اَوْسَط) میانه * واَوسَطُ الشَّیْ
مابین دو کرانه آن * واَوسَطُ
القوم) گزیده آنها
(وَسْطَان) کسکران شهری است
مراکرادرا
(وُسْطَی) کبشری انگشت میانگی
وَالصَّلٰوةُ الوُسْطٰی نماز صبح یا
ظهر یا عصر یا مغرب یا عشا ریا
وتر یا نماز فطر یا عید اضحی یا نماز
چاشت یا نماز بجماعت یا جمیع
نمازهای فرض یا صبح و عصر
معاً یا نماز غیر معین یا عشا ر و صبح
معاً یا نماز خوف یا نماز جمعه در
روز جمعه و در دیگر روزها نماز ظهر
نماز میانه نه دراز نه کوتاه یا هر دو جه
انهنماز پنجگانه بدان جهت که قبل
ان دو نماز است و بعد ان دو
وقال ابن سیدة من قال هی غیر
صلوة الجمعة فقد اخطأ الا ان یقوله بروایة
مسندة الی النبی صلی الله علیه وسلم
وقیل لا یرد علیه شغلونا عن الصلوة
الوسطی صلوة العصر لانه لیس
المراد بها فی الحدیث المذکورة فی
التنزیل
(ض) وَسَطَهُم وَسْطًا) بالفتح
وسِطَةً کعدة نشست میان ایشان
و در میان شد
اَمُوسَطُ اَلبَیْتِ) اکرم آنچه در
میان سرای باشد خاصة
(تَوْسِیط) درمیان آوردن چیزی
وقرئ فَوَسَّطْنَ بِهِ جَمْعًا ودو نیم
بریدن چیزی را
(تَوَسُّط) میانجی کردن و چیزی
میانه کرفتن نه جید نه ردی و در
میان قوم نشستن
وس ع
(وُسْع مثلثة فراخی و توانگری و
دست رس و طاقت
(سَعَة) بالفتح فراخی و توانگری و
دست رس و طاقت والهاء عوض
من الواو و قوله تعالی لینفق ذو سعة
من سعته ای قد رسعته
(وَسِیع) کامیر فراخ واسپ فراخ
کام و فراخ ذراع و آبی است میان
بنی سعد و بنی قشیر
(وَسَاع) کسحاب مرد سبک در
حاجت و گرامی و اسپ جواد گرامی
یا فراخ کام و فراخ ذراع
(وَاسِع) فراخ ضد ضیق و نامی از
نامهای باری تعالی بمعنی بسیار
عطا که عطایش می گنجد هر چیز را که
خواسته شود یا محیط است
همه چیز را یا آنکه می گنجد رزق
او جمیع مخلوقات را و رحمت او
همه اشیا را * ووَاسِعُ بنُ حَبَّان)
صحابی است و در صحبت او اختلاف
است کذا قال و فی للواحق هو
واسع بن حبان بن منقذ الانصاری
المدنی المازنی تابعی جلیل کثیر الروایة
روی عن ابن عمر و ابی سعید و
جابر بن عبد الله و عبد الله بن زید
بن عاصم
(یَسَع) کیضع نام پیغمبری هو
الیسع بن اخطوب کان تلمیذا
لالیاس قد عاله فنبی بعده و
تعرف بابن العجوز و هو اسم اعجمی
قد ادخل علیه ال ولا یدخل
علی نظائره کیعمر و یزید الا فی
ضرورة الشعر و قرئ واللَّیْسَع
بلامین
(س) وَسِعَهُ الشَّیْ یَسَعُهُ سَعَةً)
کدعة وَزِنَةً گنجید در آن چیز *
وما اَسَعُ ذٰلِکَ) طاقت و گنجایش
آن ندارم و هذا الاناءُ یَسَعُ
عِشْرِینَ کَیْلًا) یعنی آن آوند گنجایش
بیست کیل دارد و هذا یَسَعُهُ
عشرون کَیْلًا) ای یتسع
فیه عشرون * و نیز سعة) فراخی
کردن یقال اللهم سع علینا ای
وَسِّع وَلْیَسَعْکَ بَیْتُکَ امر بالقرار فیه
یعنی آرام کن در سرای خود و یقال
وسعت رحمة الله کل شیٔ و لکل شیٔ
وعلی کل شیٔ
(ك) وَسُعَ الفرس وَسَاعَةً)
ککرامة وسعة کدعة فراخ کام
و ذراع و گرامی نژاد گردید
(ایسَاع) با دست رس و توانگری
شدن مُوسِع نعت است از آن منه
قوله تعالی وانا لموسعون ای اغنیاء
قادرون و فراخ گردانیدن نعمت را
بر کسی و توانگر کردن صلته بعلی
(تَوْسِیع) فراخ کردن خلاف
تضییق و توانگر و فراخ دست
گردانیدن یقال وَسَّعَ الله علیه ای

اغناه

(تَوَسُّع) فراخی و فراخ نشستن در مجلس یقال توسعوا فی المجلس

(اِتِّسَاع) فراخ شدن

(اِسْتِيسَاع) فراخ گردیدن

وس ف

(وَسْف) بالفتح کفیدگی که نخست دران و سرین شتر پیدا گردد از فربهی بیشتر در اندامش شایع گردد

(تَوَسُّف) پوست از سر ریش باز شدن و وسف پیدا شدن در شتر و در فراخی رسیدن شتر و فربه گردیدن آن و افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو

وس ق

(وَسْق) بالفتح بار شتر و بکسر و شصت صاع - وُسُوق جمع و فی حدیث جابر عن النبی صلی الله علیه وسلم لا احد تدی شیئ من الزرع والکرم حتی یبلغ خمسه اوسق

(وَسِيق) کامیر باران

(وَسِيقَة) کسفینة گله شتران هم سفر و هی للابل کرفقة للناس فاذا سرقت طردت معًا ماخوذ من قولهم وسق الابل اذا طرد

(وَاسِق) ناقة بار گرفته و آبستن شده وِسَاق ککتاب جمع مَوَاسِق و مَوَاسِيق کذلک علی غیر القیاس

(مِيسَاق) بالکسر مرغی که بال برهم زند در پریدن مَيَاسِيق و ماسق جمع

(ض) (وَسْقَه وَسْقًا) بالفتح گرد گرد آنرا و بار نمود و قوله تعالی واللیل وما وسق اذا جلّل الجبال والاشجار والبحار والارض فاجتمعت له فقد وسقها + و نیز وَسْق راندن وَسِيق کامیر مثله و بار گرفتن ناقه و جز آن و گرفتن آب گشن در رحم و برداشتن یقال لا افعله وما وسقت عینی الماء ای حملته .

(اِيسَاق) بار کردن شتر را و بسیار بار گردیدن خرما درخت

(تَوسِيق) تنگ تنگ کردن بار را

(مُوَاسَقَة) هم سنگ برآمدن در معارضه و بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب

(اِتِّسَاق) ترتیب دادن و راست و تمام شدن و فراهم آمدن

(اِسْتِيسَاق) فراهم آمدن شتران

وس ل

(وَسِيلَة) کسفینة سبب و دستاویز و نزدیکی و پایه منزلت نزدیک پادشاه وُسُل و وسائل جمع

(وَاسِل) واجب و راغب بسوی خدای قال لبید * بلی کل ذی دین الی الله واسل

(وَاسِلَة) وسیله

(آوْسَلَة) بطنی است در همدان

(اُمّ مُوسِل) کمجلس شیئه است

(مُوَيْسِل) مصغرا آبی است مر بنی طی را

(تَوْسِيل) نزدیکی جستن بچیزی بکاری کردن که بدان نزدیکی و تقرب و منزلت دست دهد یقال وَسَّل الی الله تعالی توسیلةً

(تَوَسُّل) نزدیکی جستن بچیزی و بکاری یقال تَوَسَّل الیه بوسیلة ای عمل عملا تقرب به الیه و دزدی و دزدیدن یقال توسل ابلی ای سرقه و کذ اخذ ابلی توسلا ای سرقة

وس م

(وَسْم) بالفتح نشان و داغ وُسُوم جمع

(وَسْمَة) بالفتح و کفرحة گیاهی است برگش شبیه ببرگ مورد و سافس غیر مجوف و ثمرش بقدر فلفل و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابروی و موی را خضاب کنند و دران قوت محلله باشد یا آن برگ نیل است

(سِمَة) نشان و داغ سِمَات جمع

(وَسْمِیّ) بالفتح و شد الیاء باران نخستین بهار سمی به لانه یسم الارض بالنبات

(وَسِيم) کامیر زیبا و خوب روی یقال فلان وسیم ای حسن الوجه وُسَمَاء و وِسَام ککتاب جمع و نام مردی

(وَسِيمَة) بالتاء زن جمیل نیکوروی وِسَام جمع

(وَسَامَة) کسحابة خوبی و زیبائی

(وِسَام) ککتاب نشان و داغ ستوران و جز آن

(اَسْمَاء) کصحرا نام دختر ابی بکر رضی الله عنه و هی من الوسامة و همزته من واو

(مَوْسِم) کمجلس هنگام هر چیزی و هنگام فراهم آمدن حاجیان و جای

ج

گرد آمدن درجج سمّی بذلك لانه
مَعْلَم يجتمع اليه
(ميسم) کمنبر آهن داغ وخوبی
وزيبائی يقال امرأة ذات مِيسَم
ای جمال مياسم على اللفظ ومواسم
على الاصل جمع و علامت
قال الاصمعی يقال رايت ميسمًا من
الامر اعرفه ای علامة ٭ ونيز مِيسَم
نام مسلم بن خيشنه كه آنحضرت
صلی الله عليه وسلم بمسلم تغير داده
(مُوسُوم) نام اسب مالك بن
جُلاح وفلان موسوم بالخير
يعنی نشان نيكوئی دارد
(ارض موسُومَةٌ) زمين وسمی
بريده ٭ ودرع موسومةٌ) زره
كه پائين آن باشبه آراسته
باشند
(ن) وَسَمتُهُ) چيره شدم بروی
درزيبای وخوبی وجمال
(ض) وَسَمَهُ وَسْمًا) بالفتح وسمةً
وَسِمَةً نشان كرد وداغ نمود
(ك) وَسُمَ وَسَامَةً وَوَسَامًا)
بفتحهما زيبا وخوب روی گرديد
(توسيم) بموسم حاضر آمدن يقال
وَسِّمُوا وعَرِّفُوا كما يقال عَيِّدُوا
فی لعيد
(مُوَاسَمَة) نبرد كردن درخوبروی
وزيبائی
(مُتَوسِّم) داغ دار وفی الحديث
الشيخ المتوسم ای المتحلی بسمة
الشيوخ
(تَوَسُّم) ديدن چيزی را ونظر
كردن وفراست بردن وبعلامت
پی بردن بچيزی يقال توسمت
فيه الخير ومنه قول عبدالله بن
رواحه فی النبی صلی الله عليه وسلم
٭ انی توسمت فيك الخير اعرفه ٭
والله يعلم انی ثابت البصر ٭ ونيز توسّم
علف وسمی جستن ووسمه بر كردن
فاذا امرت منه قلت توسّم يعنی
موی را خضاب كن
(اِتِّسَام) داغ ونشان پذيرفتن
وخويشتن را بچيزی داغ ونشان
كردن
وس ن
(وَسَن) محركة حاجت ونياز
يقال ماهو من هَمّی ومن وَسَنِی
اَوْسَان جمع وكذا اقضت الابل
اَوْسَانَهَا مِن المَاءِ ای اوطارها ٭
وسن محركة گرانی خواب يا اول
آن يا پينگی وغنودگی وسنة بالتا
ووَسْنَه بالفتح وسِنَةٌ كعدة
مثله والفعل من سمع وبيهوش
شدن از بوی بد چاه وجز آن و
يقال رزق مالم يوسن به فی نومه
(سِنَة) كعدة غفلت يقال هو
فی سِنَةٍ
(وَسِن) ككتف غنوده وخوابناك
وَسِنَة مونث
(وَسْنَان) كسكران غنوده وخوابناك
(وَسْنیٰ) كسكری زن سست كسل
مند وزن غنوده پينگی رسيده مونث
وسنان
(مَيْسَان) بالفتح موضعی است
(ميسان) بالكسر خواب آلوده و
بسيار خواب وامرأة مِيسَان
كانّ بها سِنَةً من ارانتها
(مِيسَانَةُ الضُّحیٰ) بالتاء زن
بسيار خوابنده وقت چاشت
وآن مدح است زنان را
(مَوْسُونَة) زن سست كسل
مند
(مَوْسِنَة) كمحسنة چاه كه از
بوی بد آن بيهوشی آيد
(اِيسَان) بيهوش كردن بوی
چاه
(تَوَسُّن) گشنی كردن فحل ناقه
خوابيده را وهمچنان زن خوابيده را
گائيدن
(اِسْتِيسَان) خوابناك گرديدن
وغنودن وپينك زده شدن
وس ي
(موسیٰ) كمكرم استره ونام
حضرت كليم الله هو موسی بن عمران
بن يصهر بن ناهث بن لاوی بن
يعقوب قال الفراء هی فعلی موسنة
عبدالله الاموی هو مفعل من
اَوسَيْتُ رهو منكر لاغير وقال
ابو عمرو هو مُفْعَل ويدل عليه انه
يصرف فی النكرة وفُعلیٰ لاتنصرف
علی حال والنسبة اليه موسوی
وموسیّ فيمن قال فعلی ٭ ونيز
مُوسیٰ) جائی است ربيعه را و
طرف اعلامی خود اهنی وابوموسی
اشعری صحابی است وموسی
بن طلحه بن عبدالله تابعی ٭ ونيز
موسیٰ) جاعتی است از محدثان ٭
٭ وبند موسی)
موضعی است
(اِيسَاء) موی ستردن يقال اوعی

راسه وبریدن
(وَاسَاهُ) یاری داد اورا لغة
ردیة فی آساه
(اِستَوسَیتُهُ) وَاسِینے گفتم اورا
یعنی یاری ده مرا والصواب
استأسَیتُهُ وَاسَیتُهُ

باب الواو فصل الشین —

(وش ب)

(وَشب) بالفتح هر چیزی ردی و
گنده وسطبر وشبة مونث یقال
تمرَةٌ وَشبَةٌ یعنی خرمای سطبر
پوست
(اَوشَاب) گروه مردم از هر جنس
مقلوب اَوبَاش وِشب بالکسر یکی

وش ج

(وَشِیج) درختی که ازان نیزه
سازند و درهم پیوستگی خویشی
وقرابت
(وَشِیجَة) کسفینة بیخ وریشه
درخت وشیج جمع و پوست
درخت خرما که تافته درمیان دو
چوب بسته بران گندم وجز آن
درروده از جائی بجائی برند و
(وَشِیجَةُ القَوم) خردان وفرومایگان
قوم و موضعی است در حقیق
مرینه
(وَاشِجَة) قرابت وخویشی بهم در
پیوسته وکل مشتبك واشج
(ض) وَشَجَتِ العُرُوقُ والاغصَانُ
درهم پیچیده شد و شَجَت بِكَ
قَرَابَتُهُ وَشِیجًا) درهم پیوست
خویشی وقرابت وے بتو
(تَوشِیج) درهم پیوسته گردانیدن
خویشی پیوند را یقال وشّجها الله
باهم دیگر بستن کجاوه را
بدوال وجز آن تا ازان چیزی
نیفتد

وش ح

(تُشحَة) بالضم کوشش وحمیت
اصله وشحه وقد مر فی تشح
(وُشَاح) بالضم والکسر حمیل یعنی
دو رشته منظوم از مروارید و
جواهر مختلف الالوان که بر
یکدیگر پیچیده زنان از گردن
تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی ست
پهن مرصع بجواهر رنگارنگ
اِشَاح بالهمزة مثله وشح بالضم
وبضمتین واَوشِحَة ووشائح
جمع ٭ وامرأة
غرثی الوشاح) زن
باریک میان
(وِشَاح) بالکسر شمشیر شیبان
بن عدی ٭ وذو الوشاح) لقب مردی
از بنی سوم بن عدی وشمشیر عمر
بن الخطاب رضی الله عنه
(وِشَاحَة) بالکسر شمشیر
(وَاشِح) بطنی است ازازد
(وَشحی) کسکری ابی است
مر بنی عمرو بن کلاب را
(وُشحَاء) کصحراء گوسپند گردن
وسینه سپید
(شاة موشحة) کمعظمة گوسپند
که بر هر دو پهلوی آن خط سپید
باشد
(تَوشِیح) حمائل در افکندن
بگردن دیگرے
(توشح) حمائل در افکندن و
حمیل در گردن آویختن جامه و
شمشیر را یقال توشح بسیفه وثوبه
اذا جعله مکان الوشاح ٭ وهو
یتوشحنی) ای یعانقنی
(اِتِّشَاح) حمائل بگردن در افکندن

وش خ

(وَشخَة) محرکة هرچه از برگ
خرما بافند
(وَشخ) بالفتح پیچکاره وسست و
زنبیل از برگ خرما که در وے
خرما نهند

وش ر

(وُشُر) بضمتین خوبی وتیزی
دندان خلقی باشد یا جعلی
(مِیشَار) بالکسر آره مواشیر جمع
(ض) وَشَرَ الخشبة وَشرًا) بالفتح
پاره برید آنرا ٭ وتیز وَشر) تیز و
تنک کردن زن دندان را واشرة
نعت است ازان وهو غیر مهموز
لغة فی اشر
(مُوَشَّرُ العَضُدین) کمعظم
خبردوک ویهمن
(مُؤتَشِر) زنی که دندان روشن
وتیز کردن خواهد وفی الحدیث
لعن الله الوَاشِرَةَ والمؤتشرة ویروی
المستوشرة وهی مهموزة من الاشر لا
من الوشر ولا فوجه الکلام المتشرة
والمستوشرة
(اِتِّشَار) تیز و تنگ کردن خواستن
زن دندان را تا کم سن نماید
(اِستِیشَار) مثله

وش ز

(وَشز) بالفتح شتر توانا بر سیر وجای

بج

بلند وآنکه بروے تکیه کنند وبوی
پناه گیرند * ونیز وشز بالفتح
ویحرك سختی وسختی زند کاسنے
وسرعت وشتاب اَوْشَاز جمع یقال
اَصَابتهم اوشاز الامورا ے
شدائدها ولقیته علی اوشاز ووَشَزٍ
ای اَوفاز ووَفَزای عجلة * ونیز
اَوْشَاز) یاری گران ومددگاران
وفرمان بران وفرمایگان و
پیوندها
(وشائز) نانه النهای بسیار
بنبه
(تَوَشُّز) اماده شدن چیزی را
یقال توشّز للشرّ یعنی آماده گردید
بدی را

وش ش

(وَشْوَشَةِ) کدجرجة سخن شوریده
وسبکی واندک دادن
(رجلٌ وَشْوَشِیٌّ لِلذِّرَاع) مرد سبک
در کار
(وَشْوَاش) بالفتح سبک وشتر
مرغ سبک تیزرو
(نَاقَةٌ وَاشْوَاشَةٌ) ناقه سبک جست
تَوَشْوُش) جنبدن قوم وهمدیگر
بس وپیش وزیر وزبر
شدن

وش ظ

(وَشِیْظ) پیروان ونوکران
ومردم درشت خوی وگول وگروه
پراگنده ازهرجای وهرجنس که از
یک اصل نباشند
(وَشِیْظَة) کسفینة پاره از استخوان
که زاید باشد بر استخوان صمیم
وپاره چوب که بدان کاسه راپیوندند
وفرومایگان قوم یقال هُم وَشِیْظَةٌ
فی قومهم ای حَشْوٌ فیهم
(ض) وَشَظَ القومُ اِلَیْنَا) در
پیوستند بما وآمیزش نمودند
وایشان اندک اند * ونیز وشظ)
بالفتح فانه وبیخ دربن دسته تبر
وتیشه زدن تا تنگ واستوار گردد
وپاره از استخوان شکستن
(مواشظة) آرزومند جماع شدن
دو مرد باهم پس افشردن ذکر خودها
بر شکم یکدیگر
(تَوَاشُظ) بمعنی مواشظة است

وش ع

(وَشَع) بالفتح شکوفه ترهٔ ودرخت
بان
(وُشَّع) کعنق خانه تنینده
(وَرِشِیع) کامیر شاخ ریزها وقدره
که برسقف وبالای پرواره اندازند
وگاهی ازان پردهای جوانب نهٔ
نشین سازند وآنرا لگیاه نزنند نیز
وآنچه پیرامون باغ نصب کنند از
درخت وخار ونی وجزآن تا درآمدن
را منع کنند وبوریا مانندی است
که از نی سازند ودرخت پنبه خشک
گردیده ببندند وعلم جامه وچوب
سطبر بر سرچاه که ابکش برآن
ایستد وماکوی بافنده وخانه نشین
که جهت امیر لشکر سازند تا برود
برآمده بنگرد آن را وموضعی است
(وَشِیْعَة) کسفینة خطهای غبار
برهم پیچیده وماشوره وچوبی که
بافنده برآن رشته های رنگین
پیچد وماکوی بافنده ونواله بافنده
وخطهای چادر وهرچیزے پیچیده
(وشوع) کصبور گیاه متفرق که
در کوه روید ودارو ی در دهان
ریختنی
(یُوشَع بن نون) بضم اول
وفتح شین صاحب موسی وخلیفه او
علیهما السلام که در حیاتش نبوت
بوی منتقل گردید هذا اما قاله ابن
اسحق وعن السدی هو یوشع بن
نون بن افراهم بن یوسف بن
یعقوب بعثه الله نبیا بعد موسے
علیه السلام وبدعائه ردت
علیه الشمس وزید فی النهار یوم نصف
ساعة (ت) وَشَّعَهٌ تَشَعَةً) در امیخت
آن را * ونیز وَشَع) برشدن بر کوه
وبرآمدن سپیدی موی بر سر
وشیعة مثله وبرآمدن گیاه
سبز از بن گیاه خشک
(اِیشَاع) گل کردن درخت ودارو
در دهان ستور ریختن
(تَوْشِیع) نگار کردن جامه را
وباغنده ساختن پنبه را بعد زدن
یا برابهام وخنصر پیچیدن رشته را
تا در نی وزغوته داخل نمایند
وبرآمدن سپیدی موی در سر
(تَوَشُّع) برآمدن گوسپند بر کوه
بچرا وفراگرفتن چپ وراست کوه را
یعدی بغی وافزون شدن وپراگنده
گردیدن
(اِسْتِیشَاع) آب کشیدن

وش غ

(وَشْغ) بالفتح اندک
وُشُوغ) کصبور داروے که

در دهان ریز زند
(ض) وَشَغَ بَبَوْلِهِ وَشْغًا) انداخت
کمیز را
(ایشاغ) کمیز انداختن و دارو
در دهان ریختن و کم کردن
دهش را
(تَوْشیغ) خون آلودن جامه
چنانکه خطوط پیدا گردد
(تَوَشَّغَ بِالسُّوءِ) زشت گرداند
و بد کرد
(استیشاغ) بدلو در ریده آب
کشیدن

دش ق

(وشق) بالفتح چراگاه متفرق
(وَشْقَة) بالفتح شهری است
باندلس
(وَشیق) کامیر گوشت بدرازا
بریده خشک کرده یا گوشت
یک جوش قدید کرده جهت توشه
(وَشیقَة) بمعنی وشیق است
وَشائِق جمع و فی الحدیث
اِنَّهُ اُتِیَ بِوَشیقَةٍ یابسةٍ
من لحم صیدٍ فقال اِنّی حرام ای محرم
(وَشاق) کسحاب شیر اندک و
بسری شونده و رونده
(واشق) شیر اندک و رونده
و بسری شونده و باهته لغتی است
در باشق و معرفةً نام سگی
و نام پدر بروع صحابیه
(وُشَّق) کسکر شلغم نباتی است
مانند خیار لغة فی اُشَّق باهته
گیاهی است معرب است
(مَوَاشِق) دندانهای کلید
کانه جمع میشاق
(ض) وَشَقَ اللَّحمَ) قدید کرد
گوشت را * و نیز وشق) نیزه زدن
شتافتن
(اِیشاق) در آویختن بحجر
(تَوْشیق) پاره پاره بریدن و
پراگنده کردن
(تَوَاشُق) وشیق ساختن قوم
گوشت را و بریدن یقال تواشقه
القوم بالسیوف ای قطعوه
(اِتِّشاق) قدید کردن گوشت را
و وشیق ساختن

وش ك

(وَشْك) بالفتح و بضم شتابی
منه وَشْكَ الفِراق) ای سرعته
و کذا وُشْكُ البَیْن ای سرعة
الفراق و یقال عجبت من وَشْك ذلك
الاَمر
(وَشیك) کامیر شتاب کار و سریع
یقال خرج وَشیکًا مذکر و مؤنث
در وی یکسان است تقول
رجل وشیك و امراةٌ وشیكٌ
و نیز وشیك) نام اسب جاروق خارجی
(وِشاك) ککتاب تیز روی شتابی و
اسم است مواشکة را
(وَشْكان) کسرعان و تثلیث
بشتافتن اسم است فعل را * و
وشکان الامر) سرعت آن کار
و بضم
(ك) وَشُكَ الاَمرُ وَشْكًا) بالفتح
بشتافت یقال وَشُكَ ذا
خروجًا ای سرع
(اِیشاك) شتافتن و یُوشِكُ
الاَمرُ اَنْ یَكُونَ و یوشك
اَنْ یَكونَ الامرُ) و لا تفتح شینه
او لغة ردیةٌ یعنی شتاب شدن
گرفت کار
(تَوْشیك) شتافتن
(مُوَاشِك) بکسر الشین شتابنده
تیز رو و مُوَاشِکَة مؤنث قیل لا
یقال بهذا اللفظ و لا یقال
منه واشك
مُوَاشَکَة) شتاب رفتن لغة
ردیة او لا یقال منه غیر مواشك

دش ل

(وشل محرکة آب اندک از کوه
یا سنگ زهد و قطرهایش متوالی
و متصل بهمدیگر نباشد یا آب
اندک اندک از اعلای کوه چکد
و آب بسیار و اشک اندک و اشک بسیار
از اضداد است اوشال جمع و فی
المثل حل بالرمل اوشال و یقال جاؤا
اَوشالًا یعنی در پی یکدیگر آمدند و
و نیز وشل کوهی است بزرگ
در تهامه و نام دو موضع * و نیز
وَشَل) ترس و بیم
(ناقة وَشُولٌ) کصبور شتر ماده
بسیار شیر
(وُشُول) بالضم کمی دولت و غنا
و کمی بهره و سستی
(جَبَلٌ وَاشِلٌ کوه که پیوسته
از آن آب زهد * و فلان واشل الحظ
یعنی او کم بهره است
(مَوَاشِل) جای ها
(ض) وَشَلَ وَشَلًا) بالفتح و
وَشَلانًا محرکة روان شد یا چکید
(وَشَلَ الرَّجُل) سست گردید و درویش

ونیاز مند گشت * و وَشَلَ اِلَیهِ) فریاد خواست ازوی وزارید
(اِیشَال) کم کردن بهره کسی را و زهنده یافستن آب را و داخل کردن
پستان ماده در دهان بچه تا شیر مکیدن آموزد

وش م

(وَشم) بالفتح نقش ونگار که براندام سوزن آزده ونیله برآن پاشیده سازند وُشُوم ووشام
کتاب جمع * گیاه نخستین که رویدن گیرد وشهرے است نزدیک یمامه وآنرا وَشمُ الیَمَامَة نیز گویند * ونیز وُشُوم) خط دستهاے
گاودشتی وموضع است * وذو الوُشُوم) لقب اسب عبد الله
بن علی البجمیّ * ونیز وَشم) اندام را بسوزن آزدن ونیله پاشیدن
بران والفعل من ضرب
(وَشمَة) بالفتح قطرهٔ باران یقال ما اصابتنا وَشمَةٌ ای قطرةُ مطرٍ و
یقال مَا عَصَیتُه وَشمَةً ای کلمةً
(وَشِیمَة) کینه بدی ودشمنی
(مِیشَمَة) بالکسر زنی است که در
سرین خود نگار کرده بود تا نیکو نماید منه المثل هواعظم فی نفسه
من المیشمة والاصل المُوءتَشِمَة
(اِیشَام) رنگین شدن گرفتن انگور بعد رسیدن یا نرم ونیکو گردیدن
آن و پستان کردن دختر و گیاه برآوردن وافزون شدن سپیدی
موی وعیب ناک کردن ناموس کسی را و دشنام دادن صلتها فی
وچراگاه گیاه ناک یافتن شتر و اندک درخشیدن برق وگریستن
صلته بفی * ویقال اَوشَمَ فلانٌ یفعل کذا) یعنی کردن گرفت
چنان
(تَوَشُّم) وشم کردن وگیاه برآوردن
(اِستِیشَام) وشم کردن خواستن منه الحدیث لعن الله الواشمةَ
والمستوشمةَ

وش ن

(وَشن) بالفتح زمین بلند وشتر آکنده گوشت وذفرک
(اَوشَن) آنکه با دیگری بنا میزد و بنشیند باوی وبخورد طعام ویرا
(دُشنَان) مثلثة اشنان که گیاهی
است
(تَوَشُّن) کم شدن آب

وش ی

(وَشی) بالفتح نگار جامه از هر رنگ که باشد و پرند شمشیر وَشَوِیّ محرکة
منسوب بوی ترد الیه الوا و وهو فاء الفعل وتترك الشین
مفتوحة هذا قول سیبویه وقال الاخفش القیاس التسکین * وجمع
به وَشیٌ سنگ کان که دران زر است * ونیز وَشی) نوعی از جامها
وِشَاءٌ کسکا جمع
(وَشَاء) کسماء بسیاری مال اسم مصدر است
(شِیَة) کعدة نشان ورنگ اسپ و جزآن که مخالف ستر اندام باشد
شِیَات جمع منه قوله تعالی لاشِیَةَ فیها ای لیس فیها لونٌ یخالفُ
سائر لونها ویقال ثور اَشیَهَ یعنی گاو چبار کما یقال فرس ابلق
وتیس اذرا
(وَاشِی) مرد بسیار فرزند وَاشِیَة مونث وستور بسیار بچه و بافندهٔ
جامه وکاونده کان جهت زر و سکه زن وُشَاة جمع
(اُشِیّ) بالضم وشد الیاء سپیدی پیشانی اسب که غره نامندش و
سپیدی دست وپای آن یقال فرس حَسَنُ الاُشِیِّ
(ثوبٌ موشیّ) گرمی جامه نگارین
(ص) وَشَی الثوب وَشیًا) بالفتح وشِیَةً کعدة نگارین کرد
جامه را وآراست ونیکو نمود آنرا * و وشی به الی السلطان وَشیًا و
وِشَایَةً) ککتابة سخن چینی کرد وسعایت نمود نزدیک پادشاه
والامر شِه بالهاء لانهم لاینطقون بحرفٍ واحدٍ واقل مایحتاج الیه
البناء حرفان حرفٌ یبتدأ وحرف یوقف علیه فاذا وصلته بشیءٍ ذهبت
الهاء اِستِغنَاءً عنها * ونیز وَشی
وسیة) دروغ گفتن وآراستن سخن بدروغ وبسیار شدن اهل
قبیله وفرزندان کسی وزادن یقال مَا وَشَت هٰذِهِ الماشیةُ عندی
بشیٍ ای ما ولدت وفی المثل اللیلُ طویلٌ ولااشِ شِیَتَه یعنی شب دراز است
لیکن بیدار نمی شوم بجهت فکر وتدبیر امری نه بنجوا هم ودر

(صدد تدبیر و درستی آنم قال
لاتغرن صیغة اش ولاوجه
تصریفها
(اِیشاء) گیاه نخستین براوردن
زمین ونمایان شدن رطب نخست
خرما درخت وبسیار مال گردیدن
مرد ومعنی کلام وشعر برآوردن
واندک زریافته شدن درکان
یقال وشی المعدن اذا وجد فیه
یسیر من ذهب ونرمی بیرون آوردن
چیزی را وبهمیز برانگیختن اسب
را ونهایت وواندن وساختن
چیزی را وگرفتن چیزی از درم
ودینار یقال وشی فی الدراهم
ای اخذ منها وبه گردانیدن دارو
بیمار را
(ثوب موشی) کمعظم جامه
بسیار نگار
(تَوشِیه) نگار کردن جامه را و
آراستن ونیکو نمودن شد للمبالغة
(تَوشّی فیهِ الشَیبُ) نمایان
شد در آن سپیدی موی برنگ نگار
(اِیتَشَی العَظمُ) بشد از شکستگی
که داشت
(اِستَوشَی فَرَسَه) برآوردم همه
تک اسپ را * وَاستَوشَی فلانٌ
بعقبهِ) بپاشنه زد اسپ را تا تیز
رود * ونیز (اِستِیشاء) خواندن
وجنبانیدن هرچیزی را

باب الواو فصل الصاد

وص ع

(س) وَصِعَ الثَّوبُ) ریماک
وچرکین گردید

وص ب

(وَصْب) بالفتح باین معنی ناسابه
(وَصَب) محرکة بیماری اوصاب
جمع
(وَصِب) ککتف بیمار ورنجور
وَصَابی کسکاری ووصاب
ککتاب جمع
(مَفازَةٌ واصِبَةٌ) دشت سخت
دور ودراز
(ض) وَصَبَ وُصُوبًا) پایید و
ثابت گردید * وَوَصَبَ عَلَے
الاَمرِ) همیشگی ورزید بران ونیکو
ایستادگی نمود وقوله تعالی ولهم
عذابٌ وَاصِبٌ وقوله تعالی وله
الدِّینُ واصِبًا ای دائمًا وقیل واجبًا
وقیل خالصًا
(س) وَصِبَ وَصَبًا) محرکة بیمار
گشت
(مُوصَب) بیمار
(اِیصَاب) بیمار شدن وبیمار
گردانیدن لازم ومتعدی وپیوسته
بودن برچیزی ونیکو قیام نمودن
برآن یعدی بعلی وپاییدن و
فرزندان بیمار زادن وپیه پیدا
شدن در شتر یقال اَوصَبَتِ النّاقة
ای نبت شحمها
(مُوَصَّب) کمعظم بسیار رنجوری
ودرد
(تَوصِیب) بیمار گردیدن
(تَوَصُّب) بیمار گشتن

وص خ

(وَصَخ) محرکه ریم وچرک وریمناکی
وچرکینی والفعل من سمع

وص د

(وَصَد) محرکة بافتن
(وَصِید) کامیر آستان وپیشگاه
سرای وحظیره مانندی است که در کوه
از سنگ سازند جهت ستوران
وَصِیدَة مثله وسبج که در ان
اصحاب کهف اقامت ورزیدند
وکوه وگیاه که بیخهای او نزدیک
یکدیگر باشند وتنک وبند وآنکه
وراد وبار خسته کرده باشند و
حظیره که از شاخها سازند
(وَصَّاد) کشداد بافنده
(ض) وَصَدَ وَصُدًا) بالفتح
پایید وثابت ماند
(اِیصَاد) حظیره ساختن وبر اغلانیدن
سگ وجز آن را وبند کردن در را
وقفل کردن یقال اَوصَدَ الباب
واصَدَهُ ایضًا واوصد مجهولا
فهو موصدٌ وقوله تعالی انها
علیهم مُوصَدَةٌ ای مطبقة
(مُوَصَّد) کمعظم پرده برای
دختران در گوشه خانه وپردهٔ
خانه
(تَوصِید) ترسانیدن وبیم کردن
(اِستِیصَاد) حظیره ساختن
دکوه

وص ر

(وِصْر) بالکسر پیمان وعهدنامه
وچک ودستاویز با مهر وصیرة
کسفینة ووصرة بالتحریك
مشددة الراء مثله
(أَوصَر) زمین بلند

وص ص

(وَصّ) بالفتح استوار کردن کار را والفعل من نصر

(وصوص) بجعفر سوراخ برده و جز آن بمقدار چشم که بنگرند از وی

(وَصْوَصَة) بوصواص نگریستن و چشم کشادن سگ بچه و تنگ بستن زن روی بند خود را در چشم تنگ کرده نگریستن چیزی را

(وَصْوَاص) بالفتح سوراخ پرده بمقدار چشم که بنگرند از وی و روی بند خرد که دختران بروی افکنند و سنگریزهای در میانه زمین یا در میان زمین سخت وَصَاوِص جمع

(تَوَصْيُص) تنگ بستن زن روی بند خود را چنانکه جز چشم وی نتوان دید استوار کردن کار را

وص ع

(وَصَع) بالفتح و بحرک مرغی است خردتر از گنجشک یا آن صعوه است وِصْعَان بالکسر جمع وفی الحدیث إنَّ اسرافیلَ لیتواضَعُ لله تعالی حتی یصیر کانّه الوَصَعُ * و نیز گنجشک ریزه * و نیز (وَصْع) فراگرفتن و پوشانیدن والفعل من فتح

قال الشاعر * أنَاخَ فنِعمَ ما اقلولی وخوّی * علی خمس یصعن حصی الحزن * ای الثفنات الخمس یُغَیِّبْنَهُ فی الارض او الصواب بضم الصّاد

(وَصِيع) کامیر آواز گنجشک و گنجشک ریزه

وص ف

(صِفَة) کعدة بیان حال چیز علم و سواد واما النحاة فانما یریدون بها النعت وهو اسم الفاعل والمفعول کضارب و مضروب وما یرجع الیهما من طریق المعنی کمثل و شبه وما یجری مجری ذلک یقولون رایت اخاک الظریف فالاخ الموصوف والظریف صفة له ولا یجوز ان یضاف الشئ الی صفته کما لا یجوز ان یضاف الی نفسه لان الصفة هو الموصوف عندهم

(وَصِيف) کامیر خدمتگار غلام باشد یا کنیزک وُصفاء جمع * و نیز وَصِيفَة مونث وَصائِف جمع

(وَصَافَة) ککرامة خدمتکاری اسم است

(وَصّاف) کشداد و صفت شناس و لقب مالک بن عامر که یکی از مهتران عرب است و از اولاد او است عبید الله بن ولید وصّافی محدث

(ض) وَصَفَهُ وَصْفًا بالفتح وصِفَةً صفت کرد او را و ستود * و وَصَفَ المُهْرُ میل کرد اسپ کره به نیکوخوئی * و وَصَفَ البَعِيرُ (وصوفًا) اشتاب رفت قاله بعضهم

(ك) وَصُفَ الغلامُ وَصَافَةً ککرامة بحد خدمت رسید

(إِيصَاف) خدمتگاری اسم مصدر است و بحد خدمت رسیدن غلام و کنیزک

(بَيْعُ المُوَاصَفَة) فروختن یا خریدن چیزی را بصفت بغیر رویت

(تَوَاصُف) باهم صفت کردن چیز را

(اِتِّصَاف) صفت گرفتن و ستوده شدن و باهم ستودن چیزی را

(اِسْتِيصَاف) علاج پرسیدن از طبیب

وص ق

(وَصِيق) کامیر کوهی است که پائین آن مرکنانه راست

وص ل

(وصل) بالفتح پیوند و بند اندام یا پیوند استخوان اَوْصَال جمع و مثل وهمتا یقال هذا وصل هذا * و (لَيْلَةُ الوَصْل) پسین شب ماه * و (حَرْفُ الوَصْل) حرفی که بعد روی آید سُمّی لانّه وصل حرکة حرف الروی کقوله سُقِيتِ الغَيْثَ أيّتُهَا الخِيَامُ * وقوله کانت منازله مِن الایّامِ * وقوله فمنازلُ ابکی عِندَهُ واُخاطِبُهُ * وقوله اذا ما زال انّا زال مِنّا زویلُهَا * فالمیم والباء واللام روی والواو والیاء وصل * وابو الوَصْل صحابی است

(وِصْل) بالکسر والضم استخوانی که نشکنند و باستخوان دیگر بنامیزد یا فراهم آمدگاه دو استخوان اَوْصَال جمع

(وُصْلَة) بالضم پیوستگی تعالی بینهما وصلة اذا اتصل شئ بشئ وُصَل کصرد جمع

(وَصِيل) کامیر آنکه با تو در آید و رود

(وَصِيلَة) کسفینة عمارت و

فراخی و ارزانی و گروه هم سفر و
تیغ و گروهه رشته و زمین فراخ
و جامه است مخطط یمانی وصائل
جمع و شتر ماده که ده شکم در پی
یکدیگر زاید و گوسپند که هفت
بطن دو دو بچه ماده در پی یکدیگر
آرد فان ولدت فی الثامنة
عناقا وجدیا قیل وصلت اخاها فلا
یشرب لبن الام الا الرجال دون
النساء ولا یذبحون اخاها الاجل
آلهتهم ویجری مجری السائبة وان
ولدت جدیا ذبحوها لآلهتهم او
الوصیلة خاصة بالغنم کانت الشاة
اذا ولدت الانثی فهی لهم واذا
ولدت ذکرا جعلوها لآلهتهم فان
ولدت ذکرا وانثی قالوا وصلت
الانثی اخاها فلم یذبحوا الذکر
لآلهتهم او هی شاة تلد ذکرا ثم انثی
فتصل اخاها فلا یذبحون اخاها من
اجلها فاذا ولدته ذکرا
هذا قربان لآلهتنا
(واصل) نام مردی او اواصل جمع
(واصلة) موی زنان را پیوند
کننده و واصلة بن جناب)
صحابی است او الصواب واثلة بن
الخطاب
(تصل) کتعد جایی است در بلاد
هذیل
(موصل) کمجلس پیوند رسن و
میان ران و سرین شتر و شهری
است و زمینی میان عراق و جزیره
و آن زمین و جزیره را موصلان
خوانند
(موصول) کرمی است شبیه
زنبور میگزد مردم را و مردی است
(ض) وصل الشیء بالشیء
وصلا وصلة) بالکسر والضم
پیوست آن را بدان چیز و پیوند
کرد و پیوسته شد لازم متعدی
وصلک الله بکسر العین لغة فیه و
وصل الشیء والیه وصولا ووصلة
بالفتح وصلة رسید آن را و
وصله وصلا وصلة) در بهمی
خالص کرد با وی * و نیز وصل
ضد هجر و در پی کردن جامه را و
عطا دادن صلة مثله
(ایصال) رسانیدن و پیوند
دادن
(اسمعیل بن موصل) کمعظم
محدث است
(توصیل) پیوند کردن چیزی را
بچیزی شدد للمبالغة
(مواصلة و وصال) بالکسر دوستی
بی آمیغ و بی غرض کردن و پیوسته
داشتن منه المواصلة فی
الصوم
(توصل) پیوستگی جستن بلطف
(تواصل) پیوستگی کردن
(اتصال رسیدن و پیوستن و
و پیوسته شدن کار بی جدا شدگی
(مستوصلة) آن زن که بر موی
وی پیوند کنند منه الحدیث
لعن الله الواصلة والمستوصلة
وص م
(وصم) بالفتح شکاف چوب بی
جدائی و گره چوب یقال بهذه
القناة وصم و شکاف و ننگ و عار و
عیب و وصمة یکی یقال ما فیه
وصمة وصوم جمع وهی است
بهمن
(وصمة) بالضم سستی
(وصم) محرکة بیماری
(وصیم) کامیر ما بین خنصر و
بنصر
(ض) وصمه وصما) بالفتح
شتاب بست آن را * و نیز وصم
شکافتن چوب بی جدائی و عیب
کردن چیزی را
(توصم) رنجور و کاهل شدن از
تب
(توصیم) رنجور و دردناک کردن
تب کسی را و شکستن اندامها و
سست شدن و گرانی و سستی و
کاهلی یقال وصمته الحمی
وص ن
(وصنة) بالفتح خرقه خرد
وص ی
(وصاة) بالفتح اندرز و پند
(وصایة) کسحابة اندرز و شاخ
خرما که بدان شلواره بندند
(وصا کعصا جمع
(وصی کغنی اندرز کننده و اندرز
کرده شده ذکر و مونث درهی
یکسان است اوصیاء کانبیاء جمع
با مونث جمع وی نیاید
(وصیة) کغنیة اندرز و ابچه
بدان وصیت کنند و شاخ خرما
که بدان شلواره بندند وصی
کغنی جمع
(نبت واص) گیاه باهم نزدیک

ودرهم
(ارض واصیة) زمین درهم و
پیوسته گیاه
(یوصی) بالضم والقصر مرغی
است
(ض) وصی وصیا) خوار گردید
بعد رفعت ومنزلت وگران سنگ
شد پس سبکی ونیز دیک سپید و
پیوسته ، ووصت الارض وصیا
بالفتح ووصیا کغنی ووصاء ا و
وصاءة بفتحهما درهم وپیوسته
روئید گیاه و (وصیته) بکذا
رسانیدم او را بدان
(ایصاء) اندرز کردن و فرض نمودن
منه قوله تعالی یوصیکم الله
ای یفرض علیکم ووصی گردانیدن
یقال اوصیت له بشیء واوصیت
الیه ای جعلته وصیک وصایة
بالضم والکسر اسم است آن را
(توصیة) اندرز کردن
(تواصی) بکدیگر را اندرز و
وصیت کردن، منه قوله اتواصوا
ای اوصی به اولهم آخرهم ودرهم
پیوسته روئیدن گیاه زمین
(استیصاء) وصیت پذیرفتن

ودر الحدیث استوصوا بالنساء خیرا
فانهن عوان عندکم

باب الواو فصل الضاد

وض ء

(وضاءة) کگرامة خوبی وپاکیزه
روی
(وضیء) کامیر خوب ونیکو وپاکیزه
روی اوضیاء کانبیاء ووضاء
ککتاب جمع
(وضّاء) کرمان خوب وپاکیزه
روی وضّاؤن ووضاضیء
جمع
(واضیء) پاکیزه روی یقال
ما هو بواضیء یعنی او پاکیزه نیست
(وضوء) کصبور آب دستی
وابدست کردن وبالضم آبدست
وابدست کردن وآن شستن اعضای
وضو، ومسح سر است وگاهی شستن
بعض اعضا را هم وضو نامند قیل
ومنه من مس ذکره فلیتوضأ ای
یغسل یده وکذا الوضوء قبل الطعام
ینفی الفقر بابهر دو ولفظ درهر دو
معنی آید ذکر الاخفش فی قوله
عزوجل وقودها الناس والحجارة
قال بالفتح الحطب وبالضم الاتقاد
قال ومثل ذلک فی الوضوء بالفتح
هو الماء وبالضم هو الفعل ویقال انهما
لغتان بمعنی وقال غیره الولوع
والقبول مفتوحان وهما مصدران
شاذان وماسواهما من المصادر
فمبنی علی الضم
(میضأة) بالکسر جای دست
درو شستن وآب وضوء
آبدستدان
(ف) وضائة) چیره شدم بروی
در تواضات
(ک) وضوء وضاءة) خوب وپاکیزه
روی گردید
(مواضأة) باهم چیرگی جستن
در پاکیزگی وخوبی
(توضأت للصلوة) وضو کردم
نماز را توضیت بالیاء لغیة فیه
او عامیة وتوضأ الغلام والجاریة
بالغ شدند ورسیدند

وض ح

(وضح) محرکة روشنی وسپیدی
وسپیدی بامداد وسپیدی ماه
وسپیدی پیشانی اسب که آنرا
غره نامند وسپیدی دست وپای
اسب وپیسی اندام وپیری وسپیدی
موی ومیانه راه وکشادگی آن وتیر
ودرم درست ودرسره وپیرایه ازسیم
اوضاح جمع وپای برنجن وگیاه
ریزه وآبی است مربنی کلاب را
(وضحة) محرکة خرماده
(وضیحة) کسفینة چهارپایه
وضائح جمع
(واضح) پیدا وآشکار وسنتر سپید
غیر شدید
(واضحة) دندان که بخنده
پدیدار گردد
(وضاح) کشداد نیک روشن وآشکار
ومرد سپید ونیکو رنگ وروز و
نیز وضاح لقب جذیمة ابرش
بدان جهت که پیسی اندام داشت
وموضعی است بربری مربنی اسید
را وبسوی آن منسوب است
وضاحیة که دهی است و عظم
(وضاح) بازی است وآن چنانست
که طفلان استخوان سپیدی را
در شب بطرفی اندازند پس آن
هرواحد جداجدا در طلب آن
روند ، وبکر الوضاح) نماز صبح
ودشمنی دهمان نماز عشای اخیر
(اوضاح) روزهای شبهای روشن

یعنی سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم ماه
منه امر النبی صلّی الله علیه وسلّم
بصیام الاواضح ای لایام البیض اصله
وواضح فقلبت الواو همزة
(تُوضِح) بالضم وکسر الضاد
موضعی است میان امرة تا اسود
العین
(ض) وَضَحَ الامر وضوحًا
وضحة) کعدة وسعة روشن وپیدا
واشکار گردید کار ومنه من این
بدا وُضحُك بالفتح
(ف) وَضَحَت الابلُ باللَبَن)
پیدا کرد شتر باده شیر را وپستان
کرد
(مُوضِحَة) کمحسنة شکستن سر
که به استخوان رسد
(اِتّضاح) پیدا گشتن وپیدا و
آشکار کردن لازم متعد وفرزند
سپید شدن مرد را منه اوضح الرجلُ
ویقال من این اوضحت ای اطلعت
(توضیح) پیدا کردن
(مُتَوَضِّح) بکسر الضاد آنکه براه
ظاهر وآشکار گردد وبراه روشن
ومیانه رود ودر جماعت وانبوه
درنیاید وشتر اندک سپید ٭ و
نیز مُتَوَضَّح تهیگاه
(تَوَضُّح) پیدا وآشکار گردیدن
(اِتِّضاح) پیدا شدن
(اِسْتیضاح) دست بالای چشم
نهاده نگریستن چیزی تا دیده
شود منه اِسْتَوْضِح عنه یا فلان و
آشکار کردن خواستن

وضخ

(وَضُوخ) کصبور کم از نیم دلو
آب
(ض) وَضَخَ الدلو وَضْخًا) نیم
پر کرد دلو را
(اِیضاخ) نیم پر کردن دلو را و
آب اندک دادن یقال اَوْضَخَ لَهُ الماء
وکم آب گردیدن چاه
مُواضَخَة ووِضاخ) نبرد کردن
در آب کشیدن ودر دویدن ونیز
بسیر صاحب خود رفتن
(تَواضُخ) نبرد کردن در آب دادن
ودر رفتن

وضر

(وَضْرَة) بالفتح کوهی است
بیمن که چند قلعه دارد
(وَضَر) محرکة ریم وچرک چربش
وچرک شیر یا آب گسسته شکنبه یا
ومانند آن وبوی ناخوش وباقی
مانده قطران وبوی طعام گنده وتباه
شده والایش وآلودگی زعفران و
مانند آن اَوْضار جمع ٭ ونیز
(وَضَر) ریمناک شدن وآلوده زعفران
گردیدن والفعل من سمع
(وَضِر) ککتف ریمناک وچرکین
یا زعفران آلوده وضِرَة مونث
فیهما
(وَضْرَی) کسکری زن زعفران
آلوده یا زن چرکین ٭ ونیز وضرا یا وضرای
دیم سنگ بزرگ بیرون جسته از سر
یا از بن کوه
(وَضْراء) کصحرا نشانی است
در گردن شتر مر بنی قرارة را شبیه به
پنجه زاغ
(تَوْضیر) ریمناک کردن
(اِباءٌ مُتَوَضِّر) خنور چرکین
(تَوَضُّر) ریمناک شدن

وضض

(وَضّ) بالفتح اضطرار وپریشانی
خاطر والفعل من ضرب

وضع

(وَضْعَة) بالفتح وبکسر نهاد ضِعَة
کعدة مثله یقال ضَعِ اللَبِنَة غیر
هذا الوُضعة یعنی بنه خشت را
جز این نهاد
(ضَعَة) کسعة گیاه شور درختی
است شور یا گیاهی شبیه ثمام
فرومایگی وخست وناکسی ویکسر
یقال فی حسبه ضَعَة یعنی در تبار او
فرومایگی است
(وَضیع) کامیر مردم فرومایه ودون
واز مرتبه فرود افتاده ونزنهار
وامانت وخرمای خشک ناشده در
خنور نهاده
(وَضیعَة) کسفینة گیاه شور مزه
یقال هؤلاء اصحاب الوضیعة ای
اصحاب الحمض مقیمین فیه وثمن
کم کرده یا آنچه کم کنند وفرود نهند
از چیزی وشتر مایل بچراگاه
شیرین وعشر وباج که سلطان گیرد
وپسر خوانده وکتاب که در آن حکمت
نویسند وضائع جمع و
گندم که آنرا کوفته در روغن آبخته
خورند ٭ ونیز وَضیعَة) نام کردهای
لشکر که بنامهای ایشان مواضع
وشهرها را مسمی سازند که اهل آن
غزا کنند ورخت وبار قوم
وضائع جمع یقال این خلّفوا

وَضَائِعهم وانّما الوَضَائِعُ الّذين
وَضَعَهم كِسري فهم شبه الرّهاين
كَانَ يَرتَهِنُهم وَيُنزِلهم بعض بلاده
وَضَائِعُ المُلكِ في الحديث
آنچه بر رعايا مقرر و واجب است
در ملک ايشان از زکات اي الكم
الوَظَائفُ التي تُوَظِّفُها على المسلمين
في المُلك لا نزيد عليكم فيها * و
دلوي الوَضِيعَة موضعي است
(وَاضِع شتر گياه ترش چرنده مذكر
و مونث در وی يكسان است
دروستائي است بيمن * وامرأة
وَاضِعٌ) زن بي خمار و زن آبستن
شونده در آخر طهر
(وَاضِعَة) شتر ماده گياه ترش
چرنده در مرغزار و زن تباه كار
سياه نامه
مَوْضِع) كمجلس جاى
(موضعة) كمحلسة مهر و دوستي
و محبت يقال في قلبي مَوْضِعَة و
موقعة
(مَوْضُوع) مرد زبان زده در
تجارت و شتر كه بر سر خود ملي راعي
چرا كند و شب بخانه باز آيد
مَوْضُوعَة مونث * و نيز

مَوْضُوع و دَارَةُ مَوْضُوع) دو
موضع است * والاحاديث
المَوْضُوعَة) حديثهاى ساخته و
بربسته
(دَارَةُ المَرَاضِيع) موضعي است
ف) وَضَعَه وَضْعًا) بالفتح و
مَوْضِعًا كمجلس و بفتح ضاد و
مَوْضُوعًا نهاد آنرا برجاى * وَوَضَع
عَنْهُ) از مرتبه او فرود انكند آنرا و
وَضَع عَن غَرِيمِه) كم كرد بر غريم
چيزى از مال يافتنى * و وَضَعَ
البَعِيرُ حكمتهُ وضعًا و مَوضوعًا)
سبك سر و تيز رو كرديد * و نيز
وَضَع) وديعت نهادن نزد كسى و
نهادن زن معجر را از سر و بچه
آوردن زن وُضُع و تضع بضمهما
مثله و در آخر طهر و ابتداى
حيض آبستن كرديدن زن وُضُع
بالضم و تُضُع بالضم و بضمتين مثله
يقال مَا حملته امّه وُضُعًا و تُضُعًا
و تيز رفتن ناقه و زبان زده كرديدن
مردم در تجارت ضَعَة بالفتح و الكسر
و وَضِيعَة كسفينة مثله يقال
وُضِع فلان في تجارته مجهولا و
كفرح ايضا اي خسر * و نيز وَضَع)

گياه شور خورانيدن شتر را و لازم
آن كردانيدن او را يقال وضعت
الابل اذا الزمتها المرعى فهي
موضوعة و نيز گياه شور خوردن و
لازم بودن آن را وضيعة كسفينة
مثله فيهما لازم متعدا بل وَاضِعٌ
و وَاضِعَةٌ نعت است از ان و خوار
ساختن نفس خود را و ضع
وضعَة بالفتح والكسر مثله
و گردنيدن و ساقط و محو كردن جنايت
كسى را يقال وضع الجنابة عنه
ناكس و دون مرتبه كردانيدن
نيز مَوْضُوع) تيز رفتن شتر و بعير
حَسَنُ المَوْضُوع شتر نيكو تيز رفتار
ك) وَضُعَ ضَعَةً) كسعة و بكسر و
ضَاعَةً فرومايه و ناكس و دون
مرتبه كرديد * و وُضِعَ) بسر خوانده
كرديد
(ايضاع) گياه ترش چريدن شتر
بكرانه آب و پيوسته بودن بران
ابلٌ موضِعَة نعت است از ان
و تيز رفتن شتر و نيز راندن زبان
زده كرديدن مردم در تجارت
يستعمل مجهولا و قولهم لا و ضعوا
خلالكم يعني بر داشتند مركبهاى

خود ها را بر شتاب
(مُوَضَّع) كمعظم شكسته و بريده و
سست اندام نااستوار خلقت
همچو مخنث
(تَوضيع) فرومايه و ناكس
كردانيدن و جبّه بر دوختن بعد
پنبه نهادن در آن و برهم چيدن
شتر مرغ بيضه را
(مُوَاضَعَة) همديگر كرو بستن و
ماندن خريد فروخت باهم و
بر چيزى موافقت و سازوارى
نمودن و قرار دادن و باهم آگاهى
بخشيدن منه هلمّ اواضعك الراى
اى اطلعك على رايي و تطلعني على رايك
تَوَاضُع) فروتنى كردن و نرم گردنى
و خوارى نمودن و دور شدن
يقال تَوَاضَعَ مَا بيننا اى بَعُدَ
اِتِّضَاع) فرومايه و ناكس و دون
مرتبه شدن و پست كردن سر شتر را
تا پاى بر گردن وى نهند و
برنشينند
(اِتَّضَعَ مِنهُ) كم كردن خواست
از ان
وض ف
(ض) وَضَفَ البَعِيرُ وَضفًا)

بالفتح شتاب رفت
(ایضاف) شتافتن شتر و شتر راندن
بر شتاب وجف

وض م

(وَضَم) محرکة تخته و بوریا و مانند آن
که بر روی گوشت نهند تا
خاک آلود نگردد اوضام و اوضمة
جمع ❊ وترکهم لحماً علی وَضَم)
فرو افکند ایشان را و ذلیل
و خوار و دردناک گردانید
(وَضْمَة) بالفتح بمعنی وضیمه است
یقال الحي وَضْمَةٌ واحدةٌ ای جماعةٌ
متقاربةٌ
(وَضِیمَة) کسفینة یک گروه مردم
از دوصد تا سیصد گروه اندک
که بر قوم دیگر فرود آیند و طعام ماتم
و گیاه گرد آورده یا طعام گرد کرده
قیل وَضِیمَةٌ مِنَ الطَّعَامِ مثل وثیمة
من الکلاء
(ض) وضم اللحمَ وَضْماً) بالفتح
بر تخته یا بوریا نهاد گوشت را
یا وضم ساخت جهت آن (اَوْضَم
بنو فلانٍ علی بنی فلانٍ)
یعنی فرود آمدند بر آنها
(ایضام) وضم ساختن جهت
گوشت یا نهادن بر آن یقال اَوْضَمَ
اللحمَ وله
(توضُّم) کاییدن
(استیضام) ستم کردن

وض ن

(وَضْن) بالفتح دوتا کردن بعض
چیزی را بر بعض یا دو چیز گردانیدن
یا بر یکدیگر نهادن و نوار بافتن و
الفعل من ضرب
(وَضِین) کامیر هر چیزی بر هم
چیده و دوتا کرده و نوار و تنگ
هودج پهن که از دوال یا موی
بافند یا آن جز از چرم نباشد ❊
وُضُن ککتب جمع ❊ وهو بمنزلة
البطان للقتب والتصدیر للرحل
والحزام للسرج یا تنگ پالان
شتر یقال قلق وضینها یعنی جنبید
تنگ وی از لاغری
(مِیضَنَة) بالکسر جوال از برگ
خرما مَوَاضِین جمع
(مَیْضَانَة) کدوی خشک میان
تهی و آوندی است بشکل آن
(مَوْضُون) چیز بر هم پیچیده
و دوتا کرده
(مَوْضُونَة) زره بافته یا زره متقارب
بافته یا بدو حلقه بافته یا بجواهر
مرصع و جامه و تخت مرصع بجواهر
منه قوله تعالی علی سرر موضونة
(تَوَضُّن) خوار گردیدن
(اِتِّضَان) نزدیک گردیدن

باب الواو فصل الطاء

و ط ء

(وَطْء) بالفتح زمین نشیب میان
زمینهای بلند
(وَطْأَة) جای قدم و تنگی و فشارش
و گرفت سخت منه الحدیث
اللهم اشدد وطأتك علی مضر و
فی آخر وطأة وطاها الله بوج
(طِئَة) کعدة سپردگی و کوفتگی
طاءة کسعة مثله
(وَطَأَة) محرکة راه با سپرده بسیار
سلوک و مسافران
(وَطِيء) کامیر کوفته و سپرده زیر پا
وشیء وَطِیء ای بین الوطاءة
(وَطِیئَة) کسفینة نوعی از طعام
که بشیر و خرمای خسته بر آورده
زینب دهند یا بینو شکر آمیخته
و جوالی که در وی گوشت خشک
و نان کاک دارند منه الحدیث
اخرج ثلاث اُکَلٍ من وطیئة ای ثلث
قرص من غرارة
(وَطَاء) کسحاب زمین پست میان
زمین بلند
(وَطَاءَة) کسحابة پا سپردگی
وَطُوءَة مثله
(وِطَاء) ککتاب و کسحاب عن
الکسائی گستردنی خلاف غطاء
(واطئة) مسافران سموا بذلك
لوطئهم الطریق یا راه پا سپرده
بسیار سلوک و ریزهای افتاده
از خرما فاعلة بمعنی مفعولة لانها
تُوطَأُ (مَوْطَاء) کمقعد جای قدم
مَوْطِئ کمجلس مثله
(مِیطَاء) کمحراب زمین پست میان
زمینهای بلند و مرتفع
(س) وَطِئَه وَطْأً) بالفتح سپرد
آنرا زیر پای ❊ و وطیء المرأة
گایید آنرا والغابر فیهما یطأ بسقوط
الواو کما سقط من یسع لتعدیهما
لان فَعِلَ یفعل مما اعتل فاؤه لا یکون
الا لازماً فلما جاءا من اخواتهما
متعدیین خولف بهما نظائرهما
ویقال بنو فلان یطؤهم الطریق
یعنی نزدیک راه فرود آمدند
پس روندگان راه سپردند و کوفتند

ایشان را دفری ئهی شد وَطْأً ای قیامًا

(ف) وَطَأَه وُطْءًا) آماده کرد آنرا و نرم و آسان کردانید

(ك) وُطُوءً وَطَاءَةً) ککرامة کوفته و نرم و پاسپرده شد

(إِيطَاء) بسپردن دادن یقال أَوْطَأَه فَرَسَهُ ای حمله عَلَيْهِ فَوَطِئَهُ و أَوْطَأْتُهُ الشَّيْءَ فَوَطِئَه و بر کاری دانسته و نادانسته فرمودن کسی را یقال أَوْطَأَهُ الْعَشْوَةَ و عُشْوَةً ای ارکبه علی غیر هُدًى و تکرار قوافی کردن در شعر بلفظ و معنی یقال أَوْطَأَ الشِّعْرَ و فیه و اطاء و بقهر و غلبه پامال ساختن یقال أَوْطَأَهُم ای جعلهم یُوطَؤُونَ قهرا و غلبة

(رجل مُوَطَّأُ الأَكْنَاف) کمعظم مرد نرم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی یا آنکه در ناحیه خود یاران و همسایه را جای دهد و ایذا نرساند ✻ و مُوَطَّأُ العَقِب) پادشاه با فر و شوکت که خلایق پیرو وی باشند ✻ و نیز موطّا) نام مسند امام مالک رحمة الله

(تَوْطِئَة) سپردن زیر پا و پی سپردن و آماده نمودن و نرم و آسان کردانیدن و پست کردن یقال وَطَّأَهُ اللّٰه تعالی و تکرار قافیه کردن در شعر یقال وَطَّأَ الشِّعْرَ و اَطَا بالهمزة

(مُوَاطَأَة) موافقت کردن یقال وَاطَأَهُ علی الامر اذا وافقه قال الاخفش فی قوله تعالی لِيُوَاطِئُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللّٰهُ هو من واطأت قال و مثله قرئ قوله تعالی هِيَ اَشَدُّ وِطَاءً ابالمد ای مُوَاطَاءَةً و هی المواتاة ای موا تأة السّمع و البصر اياه و تکرار قوافی کردن در شعر بلفظ و معنی یقال واطأ فی الشعر

(تَوَطُّؤ) سپردن زیر پا و سازواری و موافقت نمودن

(تَوَاطُؤُوا عَلَى الأَمْر) موافقت و سازواری و اتفاق کردند بر آن

(إِتِّطَاء) آماده شدن و نرم و آسان کردیدن و راست و درست شدن و استیخ ایستادن و بنهایت و دوستی رسیدن

(إِسْتِيطَاء) سپرده و کوفته یافتن یقال اِسْتَوْطَأْتُ المَرْكَبَ ای وجدته وَطِيئًا

وط ب

(وَطْب) بالفتح مشک شیر خاصه و هو جِلْدُ الجَذَعِ فما فوقه ج أَوْطُب کافلس و وِطَاب ککتاب و أَوْطَاب جمع أَوَاطِب جمع الجمع و مرد سخت دل درشت خوی و پستان بزرگ ✻ و یقال صَفِرَتْ وِطَابُه ککتاب یعنی بمرد یا کشته شد

(وَطْبَاء) کصحراء زن بزرگ پستان

وط ث

(وَطْث) بالفتح سخت پای بر زمین زدن و الفعل من ضرب

وط ح

(وَطَح) بالفتح و یحرک پلیدی ریخال و گل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسپیده باشد وَطَحَة یکی

(وَطِيح) کامیر قلعهٔ است بخیبر

(ض) وَطَحَ الوَطَحَ وَطْحًا) بدست دور کرد وطح را بدرشتی

(تَوَاطُح) باهم فراگرفتن شر و بدی را و فتنه انگیختن یا کارزار نمودن باهم و انبوهی کردن شتران بر حوض

وط خ

(تَوَاطُخ) باهم فراگرفتن قوم چیزی را میان خود

وط د

(وَطِيد) کامیر استوار و پای برجای کرده و کران سنک کردانیده

(واطد) ثابت طادی مقلوب است ازان

(وَطَائِد) دیگ پایها و قواعد بنا و سرای

(مِيطَدَة) بالکسر چوب اشکنه و چوبی که بدان اساس بنا و جز آن را کوبند و استوار کنند

(ض) وَطَدَ الشَّيْءَ وَطْدًا) بالفتح و طِدَةً کعدة پای برجای کرد آن را و استوار کردانید و کران سنگ ساخت مَوْطُود نعت است ازان ✻ و وَطَدَ اِلَيْه) چسپانید وی را بآن و فراگرفت آن را و رکن وَطَدْتُ بابَ الغار الصخر ای سددته به و نضدته علیه ✻ و وطد له مَنْزِلَهُ) راست کرد برای وی منزلت را ✻ و نیز وَطْد و طِدَة) کوفتن زمین تا سخت کردد و برجای و ثابت ماندن و سیر کردن و رفتن از اضداد است و سخت سپردن زیر پای لغة فی وطء منه روایة

اَللّهمَّ اشدُدْ وَطْأتَكَ عَلٰی مُضَر
(تَوْطِيد) پای برجای کردن و استوار گردانیدن و گران سنگ ساختن
(تَوَطُّد) استوار و پای برجای شدن و گران سنگ گردیدن
(مُتَوَاطِد) پای برجای و ثابت که یکی در پی دیگری باشد و استوار

وطر

(وَطَر) محرکة حاجت و نیاز یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد اوطار جمع، ولا یبنی منه فعل ویقال قضیت وطری اذا بلغتها

وطس

(وَطْس) بالفتح سخت زدن بموزه وجز آن و شکستن والفعل من ضرب
(اوطاس) وادی است بدیار هوازن
(وطيس) کامیر تنور آهنین یا عام است ویقال آلان حمی الوطيس یعنی درین هنگام سخت شد حرب و نائره قتال بالا گرفت
(وَطِيسَة) کسفینة سختی کار
(وَطَّاس) کشداد شبان
(تَوَاطُس) موافقت کردن بلند شدن موج و طپانچه زدن آن

وطف

وَطْف بالفتح دراز کشید کی یقال فی السحابة وَطْفٌ ای تدلت ذیولها لکثرة مائها
(وَطْفة) بالفتح موی اندک یقال علیه وطفة من الشعر
(وَطَف) محرکة بسیار رمزه وابرو شدن و ریخته شدن باران و الفعل من سمع
(اَوْطَف) مرد بسیار موی مژگان و ابر و تاریکی برهم نشسته و زیست خوش و فراخ با ناز و نعمت
(سَحَابَةٌ وَطْفَاءُ) ابر فروهشته دامن باران ناک یا پیوسته ریزان

وطم

(وَطْم) بالفتح سپردن زیر پا و پرده فروهشتن والفعل من ضرب

وطن

(وَطَن) محرکة و بیستن جای باش مردم و جای باش گاوان و گوسپندان اَوْطَان جمع
(مَوْطِن) کمجلس جای باش مردم و جای وقوف در مکه و حرب جای مَوَاطِن جمع منه قوله تعالی وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ فِی مَوَاطِنَ کَثِیرَةٍ
(میطان) بالکسر غایت یقال من این میطانك ای غایتك و اول غایت حلبه رهان که اسپ از آنجا دوانند میتاء و میداء آخر آن
(ض) وَطَنَ بِهِ وَطْنًا) جای گرفت دران و مقیم شد
(اِیطَان) اقامت نمودن بجای و جای باش ساختن
(تَوْطِين) جای باش ساختن و دل نهادن بر چیزی
(توطن) جای گرفتن و بر چیزی شدن دل
(اِسْتِیطَان) جای باش ساختن

باب الواو فصل الظاء

وظب

(وَظْبَة) بالفتح فرج ستور ماده کان شکافته سم
(مَوْظِب) کمقعد جای است نزدیک مدینه و هو شاذ کمورق
(مِيظَب) کمنبر سنگ تیز
(رجل موظوب) مردی که مال او را حوادث نوبت بنوبت رسیده باشد
(ارض موظوبة) زمین که ستور دران پی در پی چرا کند پس گیاه باقی نماند بر آن
(ض) وَظَبَ عَلَيْهِ وُظُوبًا) پیوسته بود بر آن و مداومت ورزید و لازم گرفت آن را و تیمار آن داشت
و وَظَبَه وَظْبًا) بالفتح سپرد آن را زیر پای
(مُوَاظَبَة) پیوسته بودن بر کاری و تیمار داشتن و لازم گرفتن

وظر

ج۴ (وَظِر) ککتف پر گوشت فربه یا آنکه ران و شکم وی پر گوشت باشد
(س) وَظِرَ وَظَرًا) فربه گردید و پر گوشت شد

وظف

(وَظِيف) کامیر خوردگاه ساق و ذراع اسپ و شتر و جز آن اَوْظِفَة و وُظُف ککتب جمع ویقال جاءت الابل علی وظیف یعنی در پی یکدیگر آمدند
(وَظِيفَة) کسفینة روزمره از طعام و رزق و خدمت و کار و ذکر و مانند آن و پیمان و شرط وظائف

وظُفٌ بضمتين جمع
(ض) وَظَفَهُ وَظْفًا) کوتاه کرد
پای بندوی را و بر وظیف وسے
وَوَظَفْتُ القَوْمَ) بیرو
ایشان شد
توظیف) روزمره کردن بر کسے
مُوَاظَفَة) موافقت کردن و هم
شئی و وزیری نمودن و پیوسته
بودن با چیزے یا با کسے
اِسْتِیْظَاف) تمام فرا گرفتن

وظم

(وَظْمَة) بالفتح تهمت

باب الواو فصل العین

وع ب

(وَعْب) بالفتح راه کشاده
(بَیْتٌ وَعِیْبٌ) کامیر خانه فراخ
(وَجَاءَ الفَرَسُ بِرَکْضٍ وَعِیْبٍ)
بنهایت کوشش و دوید
(وِعَاب) بالکسر جا بهای فراخ
و کشاده از زمین
(اَوْعَبُ) سزاوارتر بتمام گرفتن
یقال هذا اوعب لکذا ای احرے
لاستیفائه و فی الحدیث فهو
اوعب للغسل ای احری ان یخرج
کل بقیة فی ذکره من الماء

(ض) وَعَبَهُ وَعْبًا) بالفتح تمامه
آن گرفت
جَاؤُا مُوْعِبِیْن) بکسر العین
یعنی بهمگی فراز آمدند
(اِیْعَاب) جمله شدن قوم و یقال
اَوْعَبَ بنو فلانٍ جَلَاءً ای لم یبق
ببلدهم احدٌ و همی چیزی گرفتن
و فراهم آوردن و از بیخ بر کندن
یقال جَدَعَه فاَوْعَبَ انفَهُ ای
استاصله و منه فی الشتم جدعه الله
جَدْعًا مُوْعِبًا و جمله چیزی را در
چیزی در کردن
(اِسْتِیْعَاب) همی چیزی گرفتن
و از بیخ بر کندن و منه الحدیث
فی الانف اذا استوعب جدعه
الدِّیَةُ ای اِذا لم یترک منه شئٌ

وع ث

(وَعْث) بالفتح جای نرم و بی ریگ
که پای در آن فرو رود و دوراه که
بآسانی نتوان رفتن و روی وعث
ککتف مثله و استخوان شکسته گران
سنگ و لاغری
(امراءةٌ وَعِثَةٌ) کفرحة زن فربه
بسیار گوشت
وَعْثَاء) کصحرا مشقت و سختے سفر

(مَوْعُوْث) مرد ناقص گوهر
(س ك) وَعَثَ الطَّرِیْقُ وُعُثًا
دشوار گذار گردید راه
(س) وَعِثَتْ یَدُهُ) شکسته
گردید دست وی
اِیْعَاث) در زمین وعث افتادن
و بیهوده خرج کردن مال را یقال
اَوْعَثَ فِی مَالِهِ اِذَا اَسْرَفَ
(مُوَعَّث) کمعظم راه دشوار
(تَوْعِیْث) بند کردن و باز
گردانیدن

وع د

(وَعْد) نوید دادن عِدَةً و مَوْعِد
و مَوْعِدَة کمجلسة و مَوْعُوْدَ و
مَوْعُوْدَة مثله یستعمل فی الخیر
و الشر یقال وَعَدَ الاَمْرَ و بِهِ
خَیْرًا او شَرًّا فَاِذَا اَسْقَطُوْا
الْخَیْرَ و الشر قالوا فی الخیر وَعَدَ
وَعْدًا و عِدَةً و فی الشر اَوْعَدَ
و قالوا ایضًا اَوْعَدَ الخیرَ و اَوْعَدَ
بِالشَّرِّ و الفعل من ضرب
(عِدِیٌّ) منسوب بعِدَة کالزِّنِیِّ
الی زِنَةٍ وَلَا تَرُدُّ الواو کما تردها
فی شِیَةٍ و الفراء یقول عَدَوِیٌّ
و زِنَوِیٌّ کما یقال شِیَوِیٌّ

(وَعِیْد) کامیر وعده بد و بیم کردن
و بدیر شتر نر چون آهنگ جستن
نماید
(فَرَسٌ وَاعِدٌ) اسپ که نوید دهد
برفتار بعد رفتار * و نیز (وَاعِد)
ابر بدان جهت که نوید باران
می دهد و روز که اول آن نوید
سرما یا گرما دهد
(اَرْضٌ وَاعِدَةٌ) زمین که نوید
خیر دهد از گیاه و علف خود
(مَوْعِد) کمجلس وعده جاے و
وعده گاه و وعده دادن لاَنَّ مَا کَانَ
فَاءُ الفعل منه واوًا او یاءً ثم سقطتا
فِی المستقبل نحو یَعِدُ و یَزِنُ فَاِنَّ
المفعل منه مکسور فی الاسم و المصدر
جمیعًا و لا یبالی منصوبًا کان یفعل
منه او مکسورًا بعد ما ذهبت الواو
منه الا احرفًا جاءت نوادر قالوا
دخلوا مَوْحَدَ مَوْحَدَ و فلان ابن مَوْرَق
و مَوْکَل اسم موضعٍ او رجلٍ و مَوْهَب
اسم رجلٍ و مَوْزَن موضع هذا سماع
و القیاس فیه الکسر فان کانت
الواو من یفعل فیه ثابتة نحو وجل
و یوجع ففیه الوجهان فان اردت
به المکان و الاسم کسرته و ان اردت

به المصدر رفتحت ثلث موجل فان
کان مع ذلك معتل الآخر فالمفعل
منه مفتوح ذهبت الواو فی یفعل
او ثبتت کقولك المولی والموعی و
الموفی من یلی یعی یفی
(میعاد) وعده جای و وعده
گاه و وعده دادن
(ض) وعدته) چیره شدم بروی
در بسیاری وعده
(ایعاد) ترسانیدن ببدی
(مواعدة) همدیگر وعده نمودن
و میعاد کردن و نبرد کردن بود
(توعد) ببدی ترسانیدن
(تواعد القوم) یکدیگر نوید دادند
هذا فی الخیر واما فی الشر فیقال
اتعدوا
(اتعاد) وعده پذیرفتن و باهم
وعده بدی کردن اصله الاوتعاد
تلبوا الواو تاء او ادغموا و ناس
یقولون ایتعد یاتعد فهو موتعد
بالهمزة

وعر

(وعر) بالفتح دشوار و خلاف سهل اوعر
کاکلب اوعار و وعور جمع و کوهی
است * و رجل وعر المعروف)
مرد کم احسان کم خیر * وقلیل
وعر) از اتباع است
(وعر) ککتف دشوار قال الاصمعی
ولا تقل وعر * و شعر معر وعر
از اتباع است
(وعیر) کامیر دشوار
(وعیرة) کجهینة قلعه است
نزدیک کرک
(اوعر) دشوار و عود جمع
(اوعر) دشوار
(اوعار) موضعی است
(ض) وعرة وعرا) بند کرد آنرا
از حاجت وی و باز داشت
(ک ض س) وعر المکان
وعرا) بالفتح والتحریك و وعوة
و وعارة کگرامة و وعورا دشوار
گردید جای
(س) وعر صدره) پر شد سینه
او از خشم و کینه لغة فی وغر بالمعجمة
(ك) وعر الشیء وعارة)
کگرامة و وعورة کم گردید
(اوعر به الطریق) دشوار گشت
راه بروی و بجائی دشخوار رسانید
اورا * و نیز ایعار) بدشواری
افتادن و کم مال گردیدن و کم نمودن
چیزی را و دشوار یافتن
(توعیر) دشوار گردانیدن و
سرگشته کردن در سخن یقال
وعرته فی الکلام ای حیرته و از
حاجت باز داشتن
(توعر) دشوار گشتن و سختی نمودن
در چیزی و دشوار کار گردیدن مرد
و سرگشته و متحیر شدن در کلام یقال
توعر فی الکلام ای
تحیر
(استیعار) دشخوار یافتن جای
و راه را و دشوار شمردن

وعز

(وعز) بالفتح پیش آمدن بکاری
یقال وعز الیه فی کذا ای ان یفعل
او ان یترك والفعل من ضرب
(ایعاز) پیش آمدن بکاری و فرمان
دادن برکاری
(توعیز) بمعنی ایعاز است و ترکیب
دال بر مبالغه

وعس

(وعس) بالفتح درختی است
که از ان بربط و رباب سازند و نشان
و ریگ نرم که رفتن در وی دشوار
باشد * و نیز وعس) سپردن
زیر پای والفعل من ضرب
(اوعس) زمین نرم ریگ ناک
وعس بالضم داوعس جمع
(وعساء) کصحرا رشته ریگ نرم
که ترهای نیکو روید در وی و
موضعی است میان ثعلبیه و
خزیمیه
(میعاس) زمین نرم و ریگ ناک
و زمین که سپرده نشده و ریگ
نرم و راه کانه ضد
(ذات المواعیس) جائی است
(ایعاس) در ریگ وعس در
آمدن
(مواعسة) نوعی از رفتار شتر
و بر ریگ نرم دشوار گذار رفتن و
برابری و نبرد کردن در رفتار بشب
و بشب رفتن

وعط

(وعاط) ککتاب گل سرخ یا گل زرد

وعظ

(ض) وعظه وعظا و عظة)
کعدة و موعظة پند داد اورا
بسخنان دل نرم کننده
(اتعاظ) پند پذیرفتن یقال
السعید من وعظ بغیره والشقی من

أَتَعظ به غيرهُ

وع ع

(وَعّ) بالفتح شغال
(وَعْوَع) شغال وخطیب سخن
آور ودشت وروباه وسست و
دیدبان
(وَعْوَعَة) آواز گرگ وآواز سگ
وشغال ماده * ونیز وَعوَعَه
موضعی است ونام مردی از قیس
بن حَنْظَلَة منه المثل هَنَّا وهُنَّا عن
جمالٍ وَعْوَعَة یعنی دوراز شتران
وَعوعة وقیل معناه اذا اَسلِمْتُ
لم اَکْتَرِثْ بغیرك کما تقول کلّ شیءٍ
ولا رَجُمُ الراسِ وقال ابوزید هو کقوله
کلّ شیءٍ ما خلا الله باطلُ * نیز وَعْوَعَة
خروشیدن وجنبانیدن
(وَعْوَاع) بالفتح آواز سگ وبانگ
گرگ وشغال ماده گرده مردم با
قوم بابانگ وغوغا ومرد بیهوده
گوی وخروش مردم * ونیز وعواع
دیدبان واحد وجمع وروی یکسان
است وموضعی است
(وَعْوَعِيّ) زیرک خوش طبع تیز
خاطر
(وَعَاوِع) دلاوران وزورمندان

شدید القوة وآنکه نخست بفریاد
مقاتلان رسد

وع ف

(وَعْف) بالفتح هرجای سطبر
ودرشت از زمین که دران آب
ایستد وِعَاف کَکِتاب جمع
(وُعُوف) بالضم کندی وسستی
بینائی

وع ق

(رَجُلٌ وَعْقٌ) بالفتح مرد بدخوی
زشت سیرت تنگدل وبی آرام
(رجلٌ وعِقٌ) کَکَتِف مرد
بدخوی
(وَعْقَة) بدخوی یقال فیه وَعْقَة
ومرد بدخوی
(وَعِيق) کامیر آوازی که از شکم
ستور آید وقت رفتن وعاق
کغراب مثله والفعل من ضرب
(وَاعِقَة) جای است
(مَا اَوْعَقَكَ) کدام چیز شتاب
کرد ترا
(ح) وَعِقْتَ عَلَيَّ یا رَجُل
شتابی کردی برمن
(تَوَعِّق) درنگ کردن وبازداشتن
وخلاف ورزیدن وبازی وبیهودگی
کردن وبدخوی نسبت نمودن
کسی را

وع ك

(وَعْك) بالفتح سختی گرما واول
تب وتیزی آن ودرد وکسل
تب در اندام ورنجوری از سختی
ودرماندگی رجلٌ وَعِكٌ
مرد تب زده ستوه آمده از آن
وَعِكٌ کَکَتِف مثله
(وَعْكَة) بالفتح حرب گاه و
انبوهی شتران بر آب خور اسم
است ایعاک را وکارزار شدید
وسختی گرما
(مَوْعُوك) مرد تب زده
(ض) وَعَكَهُ وَعْكًا) بالفتح
سخت رنجور ساخت اورا بیماری * و
وَعَكَهُ فی التُّرَابِ) درخاک
مالید آن را * ونیز وعك
ایستادن باد
(اِیعَاك) درخاک مالیدن چیزی
وغلطانیدن سگ صید را درخاک
وانبوهی کردن شتران بر آب خور
وسخت افتادن درد ویدن و
رفتن وکارزار دلیران چنانکه
درهم آویزند

وع ل

(وَعْل) بالفتح بز کوهی وعِل
کَکَتِف ووُعْل کدُئِل مثله وهذا
نادر اَوْعَال ووُعُول ووعل کَکَتِف
ومَوْعِلَة کمَجلسة ووَعِلَة
کفرحة جمع * ونیز موعلة و
وَعِلَة مونث * ونیز وعل
بالفتح مهتر وشریف وتوانا اَوْعَال
ووعول جمع منه الحدیث
یُظْهَرُ التحوت علی الوعول ای
یغلب الضُعَفَاء الاقویاء وپناه
جای ونام ماه شوال وچاره یقال
مالك عَنْهُ وَعْلٌ یعنی نیست ترا چاره
ازوی وهم عَلَیْنَا وَعْلٌ واحدٌ
یعنی ایشان بر ما مجتمع اند * و
نیز وَعْل) قلعه است وقلعه دیگر
در قلعه وَعْلان
(وَعِل) کَکَتِف شعبان اَوْعَال
ووِعْلان بالکسر جمع وشریف وتوانا
(وَعْلَة) بالفتح تکمه پیراهن وجای
بلند از کوه یا سنگ بلند بر آمده
از کوه ودسته کاهه وآبریز * و
نیز وَعْلَة) نام شاعری برے
ووَعْلَة بن یزید) صحابی است
ووَعْلَتَان) قلعه است در قلعه

وعلان
(اوعال) موضعی است
و اُمّ اوعال پشته
است
(وُعَیلَة) بجهینة آبی است و
شهری
(وُعال) کغراب جائی است یا
کوهی
(وَعْلان) بالفتح پدر قبیله است
و قلعهٔ بیمن
(ض) وَعَل وَعُلًا) بر بلندی
برآمد
(توعل) برآمدن برکوه
(مُسْتَوعَل بفتح العین پناه جای
بزکوهی در سر کوه مُسْتَوعَلات
جمع
(اِسْتَوعَل اِلَیه) پناه برد بوی
و اُستوعَلَ الوَعِل) برکوه رفت
بزکوهی

وع م

(وعم) بالفتح خط کوه که مخالف
سائر رنگ آن باشد وِعام بالکسر
جمع ٭ و نیز وَعَم) اَنعِمی گفتن
یعنی خوش باش یقال وعم الدّار
ای قال لها انعِمی و منهُ عِمْ
صباحًا و مَسَاءً و ظلامًا و الفعل من ضرب و حسب

وع ن

(وَعْنة) بالفتح زمین درشت
سخت یا سپیدی زمین که چیزی
نرویاند وعن بدون تا مثله
وِعان ککتاب جمع و نشان خاک
توده خانهٔ مور و خطوط کوه شبیه
رگهای دراز یا اندک خاک ٭ و نیز
وَعَن پناه جای
(تَوَعّن) بنهایت فربهی رسیدن
شتر و گوسپند و همگی چیزی
گرفتن

وع ی

(وَعْی) بالفتح ریم و زرداب
و خروش و فریاد وَعیً محرکة
مثله یا بخصوص بانگ سگ است
و چاره یقال مالی عَنهُ وَعْیٌ ای
بُدٌّ و لا وعی عن ذلک الامر
ای لا تماسُکَ دُونَهُ
(فرس وَعیّ) کغنی اسپ درشت
اندام سخت
(وِعاء) ککساء و بضم خنور اِعاء
بالهمزة مثلة اَوْعِیَة و اَوْعاء
جمع
(وَاعِی الیتیم) والی آن
وَاعِیَة) بانگ و فریاد و زن
فریاد و غیو کننده ٭ و اذن واعِیَة
گوش نگاهدارنده و شنوا
(مَوْعِیّ) کمرمی استوار یقال هو
مَوْعِیّ الرُّسْغ ای موثقة
(ض) وَعاه وَعْیًا) بالفتح نگاه
داشت آن را و یاد گرفت منه
وَعَیتُ الحدیث ٭ و نیز وَعْی)
گرد کردن و به شدن استخوان شکسته
به کجی و ریم گردن جراحت و گرد
آمدن ریم و آواز و فریاد کردن
وَعیً محرکة مثله
(اِیْعاء) در وعاء نهادن چیزی را
و یاد گرفتن و نگاهداشتن و فراهم
آوردن و قوله تعالی والله یعلم
بما یُوعُون ای یضمرون
فی قلوبهم من التکذیب و
تنگ کردن نفقه را منه لا تُوعِی
فیُوعِی الله علیک و از بن بر
کندن تنه درخت
(اِسْتِیعاء) از بن برکندن تنه
درخت ۲م

باب الواو فصل الغین

وغ ب

(وغب) بالفتح جوال درخت
ردی و هیچکاره و گول سست اندام
و ناکس و فرومایه و شتر سطبر توانا
از اضداد است اوغاب و وِغاب
ککتاب جمع وَغْبَة مونث ٭ و
اَوْغاب البیت) خنورهای آن
(وَغَبَة) محرکة گول
(ك) وَغُبَ وُغُوبَةً) سطبر و درشت
گردید

وغ ر

(وَغْر) بالفتح و بحرک کینه و دشمنی
و بانگ و خروش لشکر
(وَغْرَة) بالفتح سختی گرما و خشم
و کینه و بحرک فیهما
(غِرَة) کعدة وعده و نوید
(وَغیر) کامیر گوشت بر سنگ
تفسان بریان کرده و شیر سنگ
تفسان گرم کرده و شیر جوشان و
مطبوخ وَغیرَة مثله و آب گرم
(مِیْغَرَة) بالکسر میقات و هنگام کار
و جای آن و وعده جای و
وعده گاه
(ض) وَغَرَتِ الهاجِرَة) سخت
شد گرمای نیم روز
(ض س) وَغَرَ صَدْرُهُ وَغْرًا)
بالفتح و بحرک پر شد سینه او از

بج

خشم وکینه وبرافروخت از خشم
یقال وَغَرَ صدره یَغِرُ بالکسر
(اَوْغَزَ اِلیه) بناه گرفت بوی * و
اَوْغَرُوا بَیْنَهُم مِیْغَرًا) میغره
... نمودند میان خودها * ونیز
(اِیْغَاد) در سختی گرما در آمدن وکینه
ودرو خشم ناک گردانیدن وگرم کردن
از خشم کسی را و وغیر ساختن وجوشانیدن
آب وشیر وجز آن وتمام
رسیدن عامل باج زمین را
یا بخشیدن پادشاه شخصی را زمینی
بی خراج یا از عامل روپوش شده
پیش سلطان اکبر گزاردن خراج را
وگاهی ضمان خراج را نیز ایغار
خوانند وآن مولد است
(تَوَغُّر) کینه وخشم برانگیختن کسی را
و... نمودن شیر وآب وجز آن
(تَوَغَّرَ) سخت برافروختن بخشم
(مُسْتَوْغِر) بکسر العین لقب عمرو
بن ربیعه بن کعب لقب بقوله *
ینش الماء فی الربلات منها * نَشِیشَ
الرَّضِیفِ فی اللبین الوَغِیر

وغ ض

وَغَضَ فِی الاِنَاءِ تَوْغِیضًا)
پر کرد آنرا

وغ ف

(وَغْف) بالفتح پاره از چرم یا از
گلیم که بر شکم بز غاله یکساله یا آنکه
بندند تا بول خود نیاشامد یا گشنی
نتواند کرد وسستی بینای وُغُوف
جمع
(ض) وعف وَغْفًا) بالفتح
شتاب رفت ودوید
(اِیْغَاف) حرکت کردن زن زیر
مرد وقت جماع ودویدن شتاب
رفتن وسخت رفتن چنانکه بی تاب
گردد وسست بینائی گردیدن و
آن قدر خوردن که بسنده باشد
وزبان بیرون انداختن سگ از
تشنگی وزدن خطمی را تا لعاب
بیرون آرد

وغ ق

(وَغِیق) کامیر آواز که از شکم ستور
برآید در رفتار یا آواز غلاف نره آن

وغ ل

(وَغْل) بالفتح سست فرومایه
بی اعتبار وسستی کننده در چیزی
ودرخت درهم پیچیده ودانه
تلخه گندم که کبوتر خورد وبدرود غ
دعوی نسب کننده وپناه جای
ومرد بدخورش وناخوانده
در مجلس شراب وطعام کسی در
آینده وشراب که واغل خورد و
چاره یقال مَالِیَ عَنْ ذٰلِكَ وَغْلٌ
ای بدٌ
(وَغِل) گلگف بدخورش
(وَاغِل) آنکه ناخوانده در مجلس
شراب وطعام کسی درآید
(ض) وَغَلَ الشَّیْءَ وُغُولًا)
درآمد دران چیز ونهان شد یا
دور شد ورفت * وَوَغَلَ وَغْلًا)
بالفتح بر مجلس شراب کسی
ناخوانده درآمد
(مُوْغِل) کمجلس شتاب دراینده
(اِیْغَال) تیز رفتن ودر شدن در
شهرها ومشغول گردیدن در علم
ودور در شدن ومبالغه نمودن
یعد ... واز جای بردن حاجب
کسی را وشتابانیدن آن
(تَوَغُّل) در رفتن در شهرها ودر
علم ودور در شدن در آن ومبالغه
نمودن
(اِسْتِیْغَال) بغل شستن

وغ م

(وَغْم) بالفتح نفس وکران جان
که ناخوش دارند آنرا وکول وجنگ
وکینه یا کینهٔ جای گرفته در سینه
وقهر اَوْغَام جمع
(ض) وَغَمَ بِالخَبَرِ وَغْمًا) بالفتح
خبر غیر یقین داد آن را
(س) وَغِمَ عَلَیْهِ) کینه گرفت
بروی
(تَوَغَّمَ عَلَیْهِ) خشم گرفت بروی

وغ ن

(وَغْنَة) بالفتح سبوی فراخ
(تَوَغُّن) پیش درآمدن در
جنگ

وغ ی

(وَغْیَةٌ مِن خَیْرٍ) بالفتح اندک
از خیر
(وَغَی) کفتی ورضی بانگ وخروش
واز ینجا است که جنگ وکارزار را
نیز وغی نامند جهت شور وغوغای
آن
(اَوَاغِی) شیر بنه که در کشت زار
افتد

باب الواو فصل الفاء

وف د

(وَفْد) بالفتح ... کوه وریگ
بلند برآمده

غ

(وَافد) آینده وبرسولی آینده وُفُوُدُ ووَفد بالفتح واَوْفَاد ووفّد کرکع جمع یااَوْفَاد ووُفُود جمع الجمع وشتر پیشرو وسنگ خوار پیشی گیرنده در سیر وبندی دور خسار که وقت خائیدن بلند گردد وآن در پیری زایل شود وحی است

(اَوْفَاد) قومی است از عرب ویقال هم عَلیٰ اَوْفَادٍ ای علی سفر

(بَنُووَفدَان) بالفتح حی ست

(ض) وفَدَ اِلَیْه وعَلَیْهِ وَفْدًا بالفتح ووُفُوُدًا ووِفَادَةً ککتابة واِفَادَةً بکسر الهمزة برسولی برآمد نزد وی

(اَوْفَدَهُ عَلَیْهِ واِلَیْهِ) برسولی فرستاد اورا نزد وی ونیز (اِیفَاد) برآمدن برچیزی وسر برآوردن آهو بره وگوش استیخ کردن آن وشتافتن وبلند گردیدن ویقال لِلفَرَسِ مَا اَحْسَنَ مَا اَوْفَدَ حَارِکَهُ ای اَشْرَفَ

(تَوَفِید) فرستادن

(تَوَفُّد) برآمدن برچیزی

(مُسْتَوْفِد) برسرپای ودر روا نشیننده

وفر

(وَفْر) بالفتح توانگری بسیار وفراخ از مال ورخت وبسیار از هر چیزی وُفُوُر جمع وسِقَاءٌ وَفْرٌ) مشک تمام پوست

(فِرَة) کعدة بسیاری وافزونی

(وَفْرَة) بالفتح موی مجتمع برسر یاموی تا نرمهٔ گوش انگاه جمه که تا فرود نرمه گوش رسد انگاه لمه که بکتف فرود آید وفار ککتاب جمع

(وَافِر) بحر چهارم از بحور عروض وزنش مفاعلتن شش بار

(وَافِرَة) سرین قحقار چون کلان گردد واین جهان اُمّ وَافِرَه مثله وحیات وهر بیه پاره دراز

(سِقَاءٌ اَوْفَرُ) مشک تمام پوست

(وَفْرَاء) کصحرا پر توشه دان تمام پوست وگوش بزرگ وزمین بسیار گیاه تمام نبات وموضعی ست

(مَوْفُوُر) تمام وشعر که خرم آن جائز باشد وکرده نشود

(ك ض) وَفَرَ المَالُ وفَارَةً ککرامة وُفُورًا بالفتح ووُفُورًا وفِرَةً بسیار گردید وافزون وتمام شد

(ض) وَفَرَهُ وَفْرًا) بالفتح وفِرَة تمام کرد وافزود وجهت وی ونیز وَفَرَهُ عِرْضَهُ) دشنام نداد اورا ونیز وَفَرَهُ عَطَاءَهُ) واپس داد بخشیده اورا بخوشنودی منه المثل توفر وتحمد این مثل آنجا گویند که کسی بخشیده را باز دهد بی آنکه او بی بخشم شود

(مُوَفَّر) کمعظم شعر موفور

(تَوْفِیر) افزودن دشنام دادن یقال وَفَّرَ عِرْضَهُ لَهُ بسیار گردانید وتمام کردن وبسیار بریدن جامه را وتمام کردن حق کسی یقال وَفَّرَ عَلَیهِ حقَّهُ

(تَوَفَّرَ عَلَیْهِ) نگاهداشت حرمت ویرا

(هُمْ مُتَوَافِرُوْنَ) ایشان بسیار اند

(اِتِّفَار) افزون شدن

(اِسْتَوْفَرَ عَلَیْهِ حَقَّهُ) تمام گرفت حق اورا

وفز

(وَفز) بالفتح وبحرکه شتابی وشتاب اَوْفَاز جمع منه نحن عَلیٰ اَوْفَازٍ وفَزٍ وجای بلند

(اِیفَاز) شتابانیدن

(متوفز) مرد غلطان بربستر که خوابش نبرد

(تَوَفَّزَ لِلشَّرِّ) آماده بدی شد

(اِسْتَوْفَزَ فی قِعْدَتِهِ) برسر پای ودر نشست

وفض

(وَفْض) بالفتح وبحرک شتاب وشتابی اَوْفَاض جمع یقال لَقِیتُهُ عَلیٰ اَوْفَاضٍ ونیز اَوْفَاض) گروه گروه مردم یا گروه مردم از هر جنس یا از هر قبائل درآمیخته همچو اصحاب صفه که در پیش کاه مسجد نبی صلی الله علیه وسلم می بودند یا گروه مردم که با هریکی خریطه باشد جهت طعام وفی الحدیث اَنَّهُ اَمَرَ بِصَدَقَةٍ اَن تُوضَعَ فی الاَوْفَاضِ ای اهل الصفة

(وَفْضَة) بالفتح خریطه شبیه جعبه که دران زاد واسباب خود دارد وتیردان چرمین وِفَاض بالکسر جمع وکِوِلب بالاتین

(وَفَض) محرکة آنچه بران گوشت
برند و پاره پاره سازند اَوْفَاض
جمع
(وِفَاض) ککتاب پوستگی که
زیر آسیا گسترند و جائیکه آب
دران ایستد
(ناقةٌ مِیْفَاضٌ) شتر ماده شتاب
رو نعامة میفاض کذلك
(ض) وفض وَفْضًا) بالفتح و
التحریك دوید و شتابرفت
(اِیفَاض) دویدن و شتافتن
منه قوله تعالیٰ کانهم الیٰ نُصُب
یُوفِضُون و شتابانیدن متعدی و لا حج
و پراگنده کردن شتران گستردن
بستری که از خاک نگاه دارد
(اِسْتِیفَاض) شتافتن و دویدن و
شتابانیدن و راندن و پراگنده
شدن شتران و از شهر بدر کردن
و نفی نمودن

وف ط

(لَقِیتُه علی اَوْفَاطٍ) دیدار کردم
با وی بشتاب و بالظاء اعرف

وف ع

(وَفع) بالفتح بنای بلند و ابر که
ازان امید باران باشد

(وُفْعَة بالفتح لته که بدان آتش
گیرند و سربند شیشه و خنور مانندی
از شاخ که در وی طعام و جامه نهند و
بالقاف لحن
(غلام وَفَعٌ) محرکة کودک کوالیٔ
وَفَعَة بالتاء مثله و وفعان بالکسر
جمع
(وَفِیعَة) کسفینة سربند شیشه
و خنور مانندی چوبین که خرما و طعام
و جامه در وی نهند و لته که بدان
قلم را پاک کنند و پشم پاره که شتر آن
گرگین را قطران مالند بوی
(وِفَاع) ککتاب سربند شیشه

وف ق

(وَفْق) بالفتح سازوار و پسنده
یقال حَلُوبَتُهُ وَفْقُ عِیَالِهِ ای لبنها
قد رکِفَایَتِهِم لا فضل فیه و اتیتك
لِوَفْقِ الْاَمْرِ یعنی آمدم نزد تو در
وقت سازواری کار
(وَفِیق) کامیر همراه و معرفة علی
ست
(اَتَیْتُكَ لِتَوْفِیقِ الهلال)
آمدم ترا هنگام برآمدن هلال
(اتیتك لِتَوَفَاقِ الامر و
تِیْفَاقِهِ) بفتح الفوقیة و کسرها

ای توفقه + و یقال لقیته لِتَوْفَاقِ
الهلال و تِیفَاقِه) یعنی ملاقات
کردم او را هنگام برآمدن هلال
+ و بیت المعمور تِیفَاقَ الکعبة
و یفتح یعنی بیت المعمور که بر
آسمان ست مقابل و محاذی
خانه کعبه ست
(اَتَیْتُكَ لِمِیْفَاقِ الهلال) ای
لتوفقه
(ح) وفقت اَمْرَكَ وَفْقًا) مواق
یافتی کار خود را و هو من التَوْفِیقِ
کذا وفق اَمْرَهُ ای صار الی توفیق
(اَوْفَقَ السَّهْمَ وَ بِهِ اِیفَاقًا) سوفار
تیر را در زه کمان نهاد و تا انداز
انه قلب افوق و لا یقال اَوْفَقَ +
و اوفقت لسهم بالسهم) قصد
آن کردم به تیری و نیز اِیْفَاق)
نزدیک شدن و موافق گردیدن
سخن یقال اَوْفَقَ القومُ لِغِلَانٍ ای
دَنَوا منه و اجتمعت کلمتهم و صف
بستن و برابر گردیدن شتران بناگاه
ملاقات شدن یقال اُوْفِقَ لِزَیْدٍ
لِقَاؤُنَا مجهولا و یافتن
(تَوْفِیق) دست دادن کسی را
بکاری + و یقال اتیتك لِتَوْفِیقِ

الهلال) یعنی آمدم بتو بهنگام
برآمدن هلال
(مُوَافَقَة) سازواری کردن و وِفَاق
ککتاب مثله یافتن یقال وافقته
اذا صادفته
(مُتَوَفِّق) بکسر الفاء آنکه باهم
یکی و مجتمع نماید کلام مردم را
و آماده سازد
(تَوَفُّق) دست یافتن بر کاری یقال
لَا یَتَوَفَّقُ عبد الا بتوفیقه تعالیٰ
(توافق) باهم یکی شدن و هم
پشتی کردن
(اِتِّفَاق) باهم یکی شدن و همدیگر
سازواری نمودن و باهم نزدیک
گردیدن
(اِسْتِیفَاق) توفیق خواستن از
خدای و توفیق جستن + و انه
لَمُسْتَوْفِقٌ لَهُ بالحجة) او بر صواب
ست در حجت

وف ل

(وَفْل) بالفتح چیزی اندک
(قَصَبُ وَافِلٌ) نی رسیده و بار نبوده
(ض) وَفَلْتُهُ وَفْلًا) برکندم
پوست آنرا
(تَوْفِیل) افزودن و نیز تَوْفِیل

گیاهی است که مرو نامندش

وف ن

(وَفْنَة) بالفتح کمی در هر چیزی
(تَوَفُّن) کم گردیدن هر چیزی

وف ه

(وَفَاهَة) کسحابة روزمره خادم
کلیسا
(وَافِه) خادم کلیسا منه الحدیث
لایُغَیَّرُ وَافِهٌ عن وَفْهِیَّتِهِ ولا
قِسِّیسٌ عن قِسِّیسِیَّتِه
(ف) وَفَهَ وَفْهًا) خادم کلیسا
گردید

وف ی

(وَفًا) محرکة زمین بلند برآمده
(وَفَا) بالفتح جائیست
(وَفَاة) بالفتح مرگ
(وَفِیّ) کغنی تمام درسان
(وَفَاء) کسما بسر بردن عهد و
سخن ضد غدر و درازی یقال مات
فلان و انت بوفاء یعنی بمرد فلان
و عمرت دراز باد
(وَافِی) تمام رسان * نیز
وَافِی) یک درم چهار دانگ
(اَوْفَی بن مَطَر و عبدالله بن
اِبی اَوْفَی) صحابیست

(مِیْفَا) بالکسر سر پوش تنور آتش
دان که جهت نان و آش سازند
و ... خشت پختن و زمین بلند
برآمده میفاة مثله
(مِیْفَاء) بالکسر برآینده و غیر
مِیْفَاءٌ علی الآکام) گور خر
بر پشتها بسیار برآینده
(ض) وَفَی بِالْعَهْدِ وَالْمَوَدَّةِ
وَفَاءً) کسما بسر برد دوستی
و پیمان را وفی بالکلام کذلک
و وَفَی الشَّیْءُ وُفِیًّا) کصلی
تمام پذیرفت و افزون شد * و
وفی الدِّرْهَمُ المِثْقَالَ) هم سنگ
مثقال برآمد درم
(مُوْفِیَة) کمحسنة دهی است
(اِیْفَاء) بسر بردن پیمان و دوستی
را و برآمدن بر چیزی یعدی
بعلی و بتمام گزاردن حق کسی
را و آمدن بر قوم
(مُوَفِّیَة) کمحدثة نام مدینه
... ره صلی الله علی ساکنها و سلم
(تَوْفِیَة) گزاردن حق کسی را
بتمام
(مُوَافَاة) حج گزاردن یقال
وَافَیْتُ العَامَ و آمدن بقوم و رسیدن

(تَوَفِّی) میرانیدن یقال توفی الله
تعالی ای قبض روحه و تمام گرفتن
حق را
(تَوَافِی) افزون شدن قوم و
خفتن
(اِسْتِیْفَاء) طلب تمام کردن و
تمام گرفتن

باب الواو فصل القاف

ق ب

(وَقْب) بالفتح مغاکی در سنگ که
آب گرد آید در وی و چار مانندی
در زمین سخت باندازه یک قامت
یا دو قامت و هر مغاک اندام چو
مغاک چشم و شانه جای و مغاکچه
بالای چشم اسپ و هما وَقْبَان و
سوراخ چرخ چاه که محور در وی
در کنند و کول و فرومایه و ناکس
(وَقْبَة) بالتاء مغاکی در سنگ که
آب گرد آید در وی و روزن برگ
که ازان پرتو آفتاب آید چابک
اشکنه و روغن که در آن گرد آید
(قِبَة) کعدة شکنبه بزرگ بزغاله
و بره ها شیر خواره چون کلان گردد
(وَقِیْب) کامیر آواز غلاف زه
اسپ

(اَوْقَاب) رخنهای خانه و احمقان
(وُقْبِیّ) بالضم و شد الیاء آزمند
صحبت احمقان
(ذکر اَوْقَب) زه بسیار درآینده
در کس
(وَقَبَی) محرکة آبیست مر بنی
مازن را و نیکن
(وَقْبَاء) کصحراء موضعیست
و یقصر
(مِیْقَب) کمنبر مهره که مورچه
نامندش
(مِیْقَاب) بالکسر مرد آب بسیار
آشامنده و زن کول یا زن فرزند
احمق زاینده یا فراخ کس * و سَیْرُ
المِیْقَاب) سیر یک شبا روز پیوسته
* و بنو مِیْقَاب) دشنام ست
(ص) وَقَبَ الظَّلَامُ) فرود آمد
تاریکی بر مردم * و وَقْب) بالفتح
پنهان شدن ... وُقُوب بالضم مثله و
در وقت داخل شدن ایستادن
و درآمدن و متوجه شدن و فرو
شدن آفتاب و وُقُوب مثله و خسوف
گرفتن ماه منه قوله تعالی و من شر
غَاسِقٍ اِذَا وَقَبَ یا معنیش آنکه از
بدی ذکر چون ایستاده شود حکاه

بج

الخزالی وغیره عن ابن عباس رضی
الله عنه
(ایقاب) گرسنه شدن و در وقبه
در کردن چیزی را

وق ت

(وَقْت) بالفتح هنگام وهو مقدار
من الدهر واکثر ما یستعمل فی
الماضی اَوْقَات جمع + ووقت
مَوْقُوت هنگام معین امر موقوت
کذلک + ونیز وقت هنگام معین
کردن یقال وقته ای حدّده وبیّن
للفعل وقتا منه قوله تعالی ان
الصلوة کانت علی المؤمنین کتابا
موقوتا ای مفروضا فی الاوقات
والفعل من ضرب
(مَوْقِت) کمجلس میقات
(میقات) هنگام کار وجای آن
وموضع احرام بستن حج وعمره
(توقیت) هنگام پیدا کردن یقال
وقّته لیوم کذا مثل اجّله ووقت
مُوَقَّت کمعظم نعت است ازان
وقرئ قوله تعالی واذا الرسل
وُقِّتَتْ مشددة ومخففة واُقِّتَت
بالهمزة کما فی وُجُوه اُجُوه
(مُوَاقَتَة) وقت مقرر کردن بنه

قرئ قوله تعالی واذا الرسل اُقِّتَت

وق ح

(وُقْح) بالضم وبضمتین شوخی
(وَقِح) کالکتف مرد کم شرم
(رجلٌ وَقَاحٌ) کسحاب مرد
بی شرم وجری براو تکاب زه + و
حافرٌ وَقَاحٌ) سم سخت وشوخ
گرفته وُقُح بضمتین جمع + وامرأة
وَقَاح الوجه) زن بی شرم
(واقح) شوخ وسخت
(ک س ض) وَقُحَ وَقَاحَةً
ککرامة ووُقُوحَةً وقِحَةً کعدة
وسعة ووُقُحًا) بالضم وبضمتین
شوخ گرفت وسخت شد یقال
وقح الحافر وغیره ای صلب + ونیز
وقاحة وقحة ووقوحة) بی شرم
شدن
(ایقاح) کم شرم یا بی شرم شدن
وشوخ گرفتن وسخت شدن سم
(مُوَقَّح) کمعظم آزموده کار سختی
دیده
(توقیح) بکلوخ وسنگ اصلاح
کردن حوض را وبپیه گداخته
استوار نمودن سم را
(استیقاح) سخت شدن سم وشوخ
گرفتن

وق د

(وَقْد) بالفتح والتحریک افروخته
شدن آتش ووُقُود بالضم والفتح
وقِدَة کعدة ووَقَدَان بالفتح مثله
والفعل من ضرب
(وَقْدَة) بالفتح سخت ترین گرما
وآن ده روز است یا نصف ماه
(وَقَد) محرکة آتش
(وَقِید) کامیر هیزم
(وَقِیدِیَّة) منسوب با نوعی از بزان
(وِقَاد) ککتاب هیزم
(وَقُود) کصبور هیزم وفروزینه
آتش وقرئ النار ذات الوقود بالضم
وقرئ النار ذات الوقید الوقاد
ایضا
(وَاقِد) نام مردی وابو واقد
لیثی) حارث بن عوف صحابی است
وپسرش واقد وابو واقد لیثی
صالح بن محمد تابعیان + وواقد
بن ابی مسلم واقدی محدث
(وَقَدَان) ککتان از نامهای
عرابان است
(وقّاد) ککتان زیرک درگذرنده
درامور وروشن خاطر ودل زنده
شادمان شونده ودرگذرنده درامور
وتیز + ونیز وقّاد) از اعلام است
(مَوْقِد) جای افروختن
(زند مِیقَاد) بالکسر آتش زنه
زود آتش دهنده
(ایقاد) آتش افروختن وگذاشتن
یقال اَوْقَدْتُ للصبی نارا ای ترکته
ویقال اَیْقَدَ الله داره واَوْقَدَ نارا
اثره) یعنی باز نگرداند او را خدای
(مُتَوَقِّد) بکسر القاف زیرک خوش
طبع درگذرنده درامور
(تَوَقُّد) آتش افروختن وافروخته
شدن آن
(اِتِّقَاد) افروخته شدن آتش
(اِسْتِیقَاد) آتش افروختن و
افروخته شدن لازم متعد

وق ذ

(وَقْذ) بالفتح ضرب سخت
(وَقِیذ) کامیر کشته فتاده افگنده
وآهسته رود گرانبار وسخت بیمار
مشرف بر هلاک ونیک لاغر یقال
رجلٌ وَقِیذٌ ای مابه طِرق + وشاةٌ
وَقِیذٌ) گوسپند کشته بچوب
(وَقَائِذ) تلهای گسترده
(مَوْقِذ) کمجلس طرف اندام

حج

همچو شتالنک وزانو وآرنج ودوش مَوَاقِذ جمع

(مَوْقُوْذ) سخت بیمار مشرف بر هلاک

(شَاةٌ مَوْقُوْذَةٌ) گوسپند کشته بچوب

(ض) وَقَذَهٗ وَقْذًا) بالفتح بر زمین زد اورا وافکند؛ ونیز وَقْذ زدن وکشتن بزدن و سست گردانیدن و آرام دادن وچیره شدن وغلبه کردن خواب کسی را وبیمار گذاشتن کسی را

(اِیقَاذ) بیمار گذاشتن

(نَاقَةٌ مُوَقَّذَةٌ) کمعظمة شتر ماده که بستان بند در پستان وی اثر کند یا ناقهٔ بزرگ بستان که شیر کم کم بیرون آید ازان ومکیدن و دوشید بسیار در پستان وی اثر کند چندانکه ورم کند وبیمار گردد

وقر

(وَقْر) بالفتح گرانی گوش یا رفتگی شنوائی وکینه یقال فی صدرہٖ وَقْرٌ ای وَغَرٌ

(قِرَة) کعدة گلهٔ گوسپندان و منه هو اکثر منه قِرَةً وعیال مرد وگرانی وبیر سال خورده وهنگام بهاری وگوسپندان و شتران بردباری هم است و وقار را یقال رجل حسن القرة ای الوقار

(وَقْرَة) بالفتح چاهک سنگ که آب درآن گرد آید وفی المثل کانت وقرة فی صخرة واین مثل بجای استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در وی آن مصیبت اثر نکند

(وِقْر) بالکسر بار گران یا عام است اَوْقَار جمع و بار خر واستر چنانکه وسق بار شتر

(وَقَرَات) محرکة آثار ونشانها جمع وقرة

(وَقِرِیّ) محرکة منسوباً شبان وقیر که گلهٔ گوسپندان است یا فراهم آرنده گوسپندان و خداوند خران و باشنده شهر

(وُقُر) بضمتین موضعی است

(وُقُر) کندس بردبار وآهسته کار

(وَقِیر) کامیر استخوان شگافته همچو خچکهای چشم دگو کلان در سنگ که آب گرد آید و روی مغاکی در کوه وَقِیرَة مثله فیهما وگلهٔ گوسپند یا گوسپندان ریزه یا گله پنج صد گوسپند یا عام است یا گوسپندان مع سگ وخروشبان آن وَقِیرَة مثله وموضعی است یا کوهی؛ وفَقِیرٌ وَقِیرٌ) تشبیه است بگوسپندان ریزه یا از اتباع است

(وَقَار) کسحاب آهستگی و بردباری اسم است ومصدر هم ولقب زکریا بن یحیی مصری؛ ورجلٌ وَقَارٌ) مرد آهسته و بردبار

(وَقُوْر) کصبور آهسته و بردبار مذکر ومونث در وی یکسان است

(وَاقِرَة) موضعی است

(دابةٌ وَقْرَىٰ) کسکری ستور بار کرده

(وَقَّاد) کشداد نام پسر حسین کلابی که هر دو محدث اند

(تَیْقُوْر) بالفتح علی فیعول مرد بردبار با وقار و آهسته والیاء مبدلة من واو کما فی تراث ووراث

(مَوْقَر) کمجلس جای نرم نزدیک روی کوه یا پائین آن

(نخلةٌ مِیقَارٌ) بالکسر خرمابن بابار مَوَاقِیر جمع

(مَوْقُوْر) گران گوش واستخوان گفته

(ض) وَقَرَها الله وَقْرًا) بالفتح گران کرد گوش وی را خدای ویقال ایضا اللّهمّ قِرْ اُذنه) ووَقَر قرة) کعدة بر بار گردید وآهستگی نمود؛ و وَقَر وُقُورًا) بالفتح ووُقُورَةً نشست وقوله تعالی وقرن فی بُیُوتِکُنَّ بکسر الکاف من الوقار وقد مَرَّ بیانه فی القرار؛ ونیز وَقْر) بالفتح شگافتن ساق وگفتن آن شبیه خچکهای چشم و چاهکهای سنگ وشگافتن استخوان وَقْرَة بالتاء مثله یقال وُقِرَ العظم مجهولا فهو موقور؛ ونیز وَقْرَة) بالفتح شکوخیدن یقال وقرت الدّابة ای اصابه وقرة

عج

(ض س) وَقِرَ وَقْرًا) بالفتح والقیاس بالتحریك گران گردید گوش وُقِرَ مجهولا کذلك

(ك) وَقُرَ وَقَارَةً ووَقَارًا بفتحهما آهسته و بردبار گردید

(رجلٌ مُوَقَّر) کمکرم مرد با بار گران؛ ونخلةٌ موقَرٌ) خرما بن

با بارشا ذست
(مُوَقَّرة) کمکرمه ستور با بار گران وزن گرانبار وخرمابن گرانبار مُوقِر ومُوقِرة کمحسن ومحسنة مثله مَوَاقِر جمع
(ایقار) بار کردن یقال اَوْقَرَ الدّابّة ایقارا وقرة کعدة وگرانبار شدن وکفانیدن ساق استخوان را و شکوخانیدن یقال اوقره الله الدابة
(مُوَقَّر) کمعظم مرد آزموده خردمند وجای است در بلقا از اعمال دمشق
ع (النخلةُ مُوَقَّرة) کمعظمه خرمابن با بار
(تَوْقِیر) بزرگ داشتن و حلیم شمردن وآزمودن و آرام دادن ستور را وخسته کردن گرانی بار یا عام است وبردبار گردانیدن و گردانیدن نشان و آثار جهت کسی
(تَوَقُّر) آهستگی نمودن و بردبار شدن
(اِتِّقار) آهستگی نمودن و بردبار گشتن
(اِسْتِیقار) بار از سر کسی ستدن و فربه شدن شتران

وقز
(مُتَوَقِّز) بکسر القاف بی آرام و بی قرار که خواب نبرد

وقس
(وَقْس) بالفتح زنان و هر گیاه وبدی که از حد درگذرد و گر
(اَوْقاس) گروه از مردم یا فرومایگان قوم وبندگان یا گروه قبیل پراگنده ومتفرق واحد ندارد یقال اتانا اوقاس من بنی فلان
(وَاقِس) موضعی است بنجد
(ض) وقسه وَقْسًا) بالفتح بازکردن پوست آن را ✣ ونیز وَقْس) باز کردن پوست از سریش ویقال اِنَّ بالبعیر لَوَقْسًا اذا قارفه شیء من الجرب بعیرٌ مَوْقُوس شتر گرگین لغت است از آن ✣ ونیز وَقْس ذکر کردن زنا او متهم کردن کسی را بزنا یقال وقس فلانا اذا رماه بالفاحشة وپراگنده شدن گر در شتران قبل از استحکام آن
(ابلٌ مُوَقَّسة) کمعظمة شتران گرگین
(تَوْقِیس) خداوند شتران گرگین شدن

وقش
(وَقْش) بالفتح اول گیاه و شهری است نزدیک صنعاء ووَقْش بن زُغبة از اوس و پسرش فاعة و نبیرگانش سَلِمة بن ثابت وسَلَمة وسلکان و سعد واوس بنو سلامة و عباد بن بشر همه صحابیان اند ✣ ونیز وَقْش) وتحرک جنبش و حس یقال وَجدا فی بطنه وقشا ای حرکة من ریح اوغیرها وکذا سمعت وقشا ای حسه وریزه هیزم وَقْشَة بالتاء مثله فیهما ومحو و ناپدید شدن نشان والفعل من ضرب
(بَنُو اُقَیْش) قومی از عرب وهو مصغر وقش وکل واو مضمومة همزها جائز فی صدر الکلمة وهو فی حشوها اقل
(اَوْقاش) گروه آمیخته از هر جنس
(تَوَقُّش) جنبیدن

وقص
(وَقْص) بالفتح گردن شکستن و شکسته شدن گردن لازم متعد یقال وقص عنقه فوقصت هی و وُقِصَ الرجل مجهولا فهو موقوص ویقال وُقِصَت به راحلته یعنی راحله وی گردن او را شکست وهو کقولك خُزِنَ الخطام وخُزِنَ بالخطام وکوفتن یقال وقص الفرس الاکام ای دقها والفعل من ضرب و عیب کردن و کم کردن و کم شدن ✣ و وَقْص) در عروض جمع کردن اضمار وخبن را وتحرک
(وَقَص) بالتحریک چوب ریزهای شکسته که از آن آتش افروزند و مال افزون بر نصاب که از آن مال زکات واجب نگردد اَوْقاص جمع شَنَق بالنون مثله وبعضهم یستعمل الوقص فی البقر والشنق فی الابل وهما جمیعا ما بین الفریضتین ✣ و نیز وَقَص) محرکة کوتاهی گردن وکوتاه گردن شدن والفعل من سمع
(اَوْقاص) پراگندگان و پریشان شدگان یقال صاروا اَوْقاصًا ای متبددین ✣ واَوْقاص من بنی فلان) ناکسان و فرومایگان ایشان
(وَاقِصَة) موضعی است میان

فرعاء وعقبة الشيطان وآبی
مربنی کعب را وجای در راه کوفه نزدیک
ذی مَرَخ وجای بیمامه
(وَقَائِص) سر استخوان های کوتاه
(اَوْقَص) کوتاه گردن و اَوْقَص
الطِّرِيقَين) راه نزدیک تر از هر دو
وَبَنُوا الاَوْقَص بطنی ست
(ابو اسحق سَعْد بن اَبی
وقّاص مَالِك بن وُهَيْب)
کشدا دیکی از عشرهٔ مبشره است
(وَقَّاصِيّة) دهی ست در سواد
منسوب بسوی وَقّاص بن عبدة
بن وقّاص
(اِيقَاص) کوتاه گردن گردن را
(تَوْقِيص) هیزم ریزه بر آتش
انداختن
(تَوَقُّص) جهجهان راه رفتن
اسپ یا برفتار میانه میان عنق
وخبب رفتن یا تَوَقُّص سخت
سپردن در رفتار گویا می شکند
آنچه بروی میگذرد
(تَوَاقُص) بارقص ما نستن

و ق ط

(وَقْط) بالفتح گو در زمین درشت
یا گو که آب گرد آید در وی وِقَاط و
اِقَاط بالکسر جمع
(وَقِيط) کامیر مرد گران جسم
گسلمند از بیخوابی شب هر گران
اندام از ضرب یا از اندوه و مغاکی
در زمین سخت یا کوه که در وی
آب گرد آید وِقْطَان و وِقَاط و اِقَاط
بکسر هن جمع + وَيَوْمُ الوَقِيط
روزی ست که در ان حکم بن
خیثه کشته و عَثْجَل بن ماموم و
ماموم بن شیبان اسیر شدند
کانّه سُمّی به لما حصل فیه من
الحزن او الضرب المثقل
(وُقَيْط) کز بیر آبی ست مجاشع
را در اعلای بلاد تمیم ولیس لهم
سواه وَزَرُود
(مَوْقُوط) انداخته وگران بضرب
(ض) وَقَطَهُ وَقْطًا) بالفتح افکند
وگران کرد او را بضرب و نیز وَقْط
بر جستن خروس بر ماده وگران
گردانیدن شیر کسی را
(تَوْقِيط) مغاک کردن باران زمین
را و آب که از بالا چکد و مغاک
شدن سنگ
(اِسْتِيقَاط) مغاک شدن جای

و ق ظ

(وَقْظ) بالفتح حوض خرد که آزا
آب گیری باشد که آب بسیار در آن
گرد آید
(وَقِيظ) کامیر آنکه در ان ثباتی
باشد که بر نهوض قادر نبود
(ض) وَقَظَهُ وَقْظًا) بر زمین زد
او را یا از دست گردانید + و
وَقَظَ علی الاَمْر) همیشگی ورزید
بر آن + و وُقِظ بِهِ فی رَاسِهِ)
مجهولا گران سر گردید بضرب کما
وُقِط بالطاء او الصواب بالظاء

و ق ع

(وَقْع) بالفتح آسیب و زدن
چیزی بچیزی و جای بلند از کوه
یا عام است و ابر که در آن امید
باران باشد یا ابر تنک
(وَقْعَه) بالفتح سب و آسیب
کارزار که در وی یکدیگر آید + و
یقال یاکل الوَجْبَةَ ویتبرّز
الوَقْعَه) یعنی باری میخورد و
باری می رید
(وِقْعَه) بالکسر هیأت افتادن
یقال انّه لحسن الوِقْعَة
(وَقَع) بالتحریك سنگ وَقَعَة
بالتاریکی
(امکنة وُقْع) بالضم جایهای
آب گیر ناک
(وَقَعَة) محرکة بطنی است از بنی
سعد بن بکر
(وَقِع) ککتف ابر که در آن امید
باران باشد یا ابر تنک و پای
سم سوده از سنگ و از زمین درشت
(وَقِيع) کامیر کارد و شمشیر تیز
کرده بسنگ فسان و سوهان و سم
تنک و تیز شده از سنگ
وَقِيعَة) کسفینة آسیب کارزار
و خور را زشاخ خرما که در وی جا به
و جز ان نهند و چاهک کوه یا زمین
ع
نرم که آب در وی ایستد وِقَاع
ککتاب و وقائع جمع و کشش و
فتنه و غیبت مردم وَقَائع جمع +
وَاَرْضٌ وَقِيعَةٌ) زمین که آب را
فرو نخورد + وَوَقَائِعُ العَرَب)
ایام حروب و اخبار ایشان.
(وِقَاع) کقطام داغ گرد که بر دو
کرانهٔ ران ستور باشد
وَاقِع) مرغ فرود آینده از هوا
وُقُوع و وُقَّع کرکع جمع و نام اسپ
ربیعه بن جُشَم نمری + و وَاقِع
بن سَحْبَان) محدث ست + و

نسر واقع) ستاره‌ایست کانّه کاسر
جناحیه من خلفه حیال النسر
الطائر و بنات نعش * ونیز واقع
گویان فعل متعدی را گویند
(واقِعَة) سختی و حادثه سخت و
آسیب کارزار و روز رستخیز قال
الله تعالی اذا وقعت الواقعة *
و رجلٌ واقِعةٌ) مرد دلیر
(اَوْقَع) شغبی است یعنی راه در
کوه
ع (وَقّاع) کشداد غلامی و فرزدق
را وکان یوجهه فی قبائح * و رجلٌ
وَقّاعٌ) مرد غیبت کننده مردم
را وَقّاعة بالتاء مثله
(مَوْقِع) کمجلس جای افتادن
یقال وقع الشیء مَوْقِعَه و جای افتادن
باران مواقع جمع ومنه فلا اقسم
بمواقع النجوم ای مساقطها و
قری بموقع علی التوحید
(مَوْقَعَة) کمقعدة فرود آمدن جای
مرغ و بکسر قافه و کوهی است
(مُوَیقِع) مصغرا جائی است
میان شام و مدینه علی ساکنها
الصلوة والسلام
(مِیقَعَة) بالکسر چوب گازر که جامه

بروی کوبد و خانسک کرسی باز
و سنگ فسان دراز و سوهان
(مَوْقُوع) سم تنک و تیز شده
از سنگ آبی است درناحیه بصره
و موضعی است
(ف) وَقَعَ وُقُوعاً افتاد * و وَقَعَ
القولُ علیهم) واجب گردید * و
وَقَعْتُه بالمیقعة تیز کردم آنرا
بفسان * و وَقَعَتِ الدّابّةُ داغ
و قاع کردم بر سرین یا بر سوی آن ستور
* و وُقِعَ فی یَدِه) مجهولا خوار
گشت و ندامت کشید * و وَقَعَ
بالقَوْم) بجنگ درانداخت ایشان
را * و نیز وُقُوع) ثابت گردیدن
حق و فروختن شتر و بزانو درآمدن
ستور و فراگرفتن بهار زمین را
یقال وقع الرَّبیعُ بالارض و لا یقال
سَقَطَ و فرود آمدن مرغ از هوا بر
درخت یا بر زمین * و نیز وَقْع)
بالفتح شتاب رفتن و سخن
درانداختن از هر جنس بعدے
بعض و بن یقال وَقَعتُ من کذا و
عن کذا و تیز کردن دم السخز
و پاره پاره کردن سنگ که از سم را
* و نیز وَقِیعَة) کسفینة کشش

کردن و غیبت نمودن یقال وقع فیه
وقیعةً
(س) وَقِعَ الرَّجلُ وَقَعاً) محرکة
دردناک گردید پای او از زمین
درشت و سنگ * و نیز وَقَع) سوده
و تنگ شدن پای سم از سنگ و از
زمین درشت
(مُوْقِع) کمحسن قبیله‌ایست
(اِیْقَاع) فرو گرفتن مرغ از آب را
و پست کردن سرودگوئی آواز را و
راست کردن آن را و بجنگ
درانداختن کسی را یقال اَوْقَعَ
بالقَوْمَ ای بالغ فی قتالهم و انداختن
کسی را در آنچه بد آید او را یقال
اَوْقَعَهُ بالشر
(مُوَقِّع) کمحدث نرم سپرنده
زیر پای
(مُوَقَّع) کمعظم بلا رسیده و سختی
کشیده و سفر دیده از مردم و شتر و
خر و نیز خر و شتر پشت ریش شده
و راه نرم و کوفته و کارد و تیغ تیز
کرده
(نِصالٌ مُوَقَّعةٌ) کمعظمة
پیکانهای بسنگ و فسان تیز کرده
(تَوْقِیع) نشان و نشان کردن در نامه

یقال السُّرُورُ تَوقِیعٌ جَائِزٌ و گمان
بردن در چیزی یقال وَقِّعْ ای اَلْقِ
ظَنَّکَ عَلٰی شیءٍ و نزدیک انداختن
تیر را گو یا میخواهی که بر چیزی
اندازی و روی آوردن صیقل بر
تیز کردن شمشیر بمیقعة و وادیج
انگور ساختن و پشت ریش کردن
ستور را و پاره پاره روئیدن گیاه
زمین از باران متفرق و پریشان و
تیز و تنگ گردانیدن سنگ سم را
* و نیز تَوقِیع نوعی از رفتار
اسپ شبیه تلقیف و آن بلند کردن
اسپ دو دست را
(مُوَاقَعَة) با هم بجنگ و محاربه
درافتادن و گائیدن و مخالطت
نمودن با زن وقاع بالکسر مثله
(تَوَقُّع) چشم داشتن وقوع چیزی
(اِسْتِیقَاع) چشم داشتن بوقوع
چیزی و ترسیدن و هنگام تیز کردن
رسیدن شمشیر را

وق ف

(وَقْف) بالفتح دستیانه از دندان
فیل و دهی است بحله مزید یه و دهی
بخالص شرقی بغداد و موضعی
ببلاد بنی عامر و اسپ که در خردگاه

دست و پای وی سپیدی باشد
✤ ونیز وَقُف) سپری که گردش
ازسرون یا آهن یا مانند آن
درگیرید ✤ ونیز وَقْف) ایستادن
وُقُوف مثله وایستانیدن یعنی
کردن کاری باکسی که بدان
ایستد لازم متعد وفرونشاندن
جوشش دیگ بآب سرد وخدمت
کردن نصرانی کلیسای را و قیّقی
تخلیف مثله وسطلع کردن برگناه
وبرهرچیزی ووقف کردن بر
مساکین چیزی را براه خدای وذُو
الوُقُوف) بالضم اسب نهشل بن
دارم
(وَقْفَه) بالفتح پی که برکمان
پیچند وپی بالای کردهٔ علیاو
هُما وَقْفَتان
(وَقِيفَة) کسفينة بز کوهی که در
پناه سنگی ایستاده باشد ازبیم
سکان وفرود آمدن نتواند
(وَاقِف) لقب مالک بن امرئ
القیس که پدر بطنی است از انصار
منهم هلال بن ميّة الواقفی احد
الثلثة الذين تيب عليهم
(وَقّاف) کشداد درنگ وسستی

کننده وبازایستاده دپس پاشونده
از کارزار وشاعری است عقیلی
(مَوْقِف) کمجلس جای ایستادن
ومحله است بمصر ✤ ومَوْقِفا
الفَرَس) شکنهای وتهی گاه
اسپ یاد ومغاکچه دوتهی گاه آن
متصل سرگرده ✤ ومَوْقِفا المرأة)
روی وقدم آن باد وچشم ودودست
آن وهرچه آشکارکردن آنرا ضرور
باشد یقال امرأةٌ حَسَنَةُ الموَقِفَيْن
✤ ونیز مَوْقفان) دورگ است
پنهان دراستخوان کرداکرد
زبر اذا تشنّجا لم يقم الانسان واذا
قطعا مات
(مِيْقَف) بالکسر چوبی که بدان
دیگ را جنبش دهند وازجوشش
وغلیان بازدارند میقاف مثله
(اِيْقَاف) خاموش بودن و
ایستانیدن وبازایستادن از کاری
یقال اَوْقَفَ عَنْهُ ووقف کردن
برساکین چیزی را لکنها لغة ردية
وذکر الاصمعی والیزیدی عن ابی
عمرو العلاء انه قال لو مررت برجل
واقف له ما اوقفك ههنا
لرايته حسنا

(مُوَقَّف) کمعظم اسب که اعلای
دوگوش وی چپار باشد گویا آن
منقش است از سپیدی یا در خرد
گاه دست وپای آن سپیدی باشد
وخرکه برهردو ذراع آن داغ مدور
باشد وبزکوهی وگاوکه دردست
آن سرخی باشد مخالف سائر اندام
ومرد آزموده واستوار خرد وتیر قمار
که بازندا آنرا
(تَوْقِيف) ایستانیدن ودست
برنجن بردست کردن وبحناخجک
زدن دردست وپی خون آلود
برخانه کمان پیچیدن ووقف
گردانیدن اسپ رواصلاح کردن
زین را وساختن زین را بطوری که
پشت ریش نکند وبیان کردن حدیث
را وواقف گردانیدن کسی را بر
چیزی ونص کردن ووقوف آوردن
درج درپس یکدیگر وایستادن
لشکریان وجای دست برنجن
بریدن ✤ ونیز تَوْقِيف) نشانی
است در تیر قمار
(مُوَاقَفَة ووِقَاف) بالکسر باکسی
فراایستادن درکار یا درجنگ و
بیکار وایستادن خواستن یقال

وَاقَفْتُه علی کذا
(تَوَقُّف) درنگ کردن وچشم داشتن
وثابت ماندن بچیزی یقال توقّف
علی الشئ
(تَوَاقُف) دوگروه باهم بجنگ
ایستادن
(اِسْتِيْقَاف) ایستادن خواستن

دقق

(دَقٌّ) بالفتح آواز وركاک
(وَقْوَقَة) آواز سگ وبانگ مرغ
نزدیک خوف
(دَقْوَاق) بالفتح مرد بد دل و
درختی است که از ان دوات سازند ۵۶ ج
وشهری است فوق چین
(رجل دَقْوَاقَةٌ) مرد یاوه درای
بسیار سخن

وقل

(وَقْل) بالفتح درخت مقل یا
بار آن یا باو خشک آن و بار تر آنرا
بهش نامند اوقال جمع
(وَقْلَة) بالنا رستهٔ مقل ووُقُول
جمع
(وَقَل) محرکة سنگریزه وشاخ
بریده که بن آن درتنه باقی باشد
وبدان بخوبی بر درخت برآمدن

تولند ✤ وفرسٌ وَقِلٌ) اسپ
نیکو برآینده برکوه
(رجلٌ وَقَلَةُ الرّاس) محرکةً
نیک خرد سر
(فَرَسٌ وَقِلٌ) ککتف اسپ نیکو
برآینده برکوه وَقُل کندس مثله
(فرسٌ تَوْقَلَةٌ) ع التوقیة
اسپ نیکو برآینده برکوه
(ض) وَقَلَ فِی الجَبَلِ وَقْلًا)
بالفتح برآمد برکوه و فی المثل هُوَ
اَوْقَلُ من عُفْرٍ و هُو ولد الاُرْوِیَّة
ای الوعل ✤ و نیز وَقُل) برداشتن
هج یک پای و ثابت کردن پای دیگر را
(تَوَقُّل) برکوه برآمدن

وقم

(وِقَام) ککتاب تیغ و تازیانه
و چوب دستی و رسن
(وَاقِم) قلعه ایست بمدینه حَرَّةُ
واقِم منسوب است بوی
(مَوْقُوم) نیک اندوهگین و شکسته
حال
(ض) وُقِمَتِ الاَرْضُ وَقْمًا
بالفتح مجهولا خورده شد گیاه آن و
پاسپر کرده شده اَرْضٌ مَوْقُومَةٌ
نعت است ازان ✤ و نیز وَقْم)
جیره شدن برکسی و ستم کردن و
خوار کردن و شکستن یقال وَقَمَ اللهُ
العدو ای اَذَلَّه و باز داشتن
کسی را از حاجت و برشتی باز گردانیدن
و سخت اندوهناک ساختن و عنان
کشیدن و فرونشاندن جوشش
دیگ را
(اِیقَام) جیره شدن و خوار کردن
و باز داشتن از خواسته
(تَوَقُّم) ترسانیدن و آهنگ
کردن بکاری و دور دراز رفتن و
کشتن صید را و یاد گرفتن سخن را

وقن

(وُقْنَة) بالضم آشیانهٔ مرغ و
چاهک زمین یا مانند آن در پشت
پشته اُقنَه بالهمزة مثله فیهما
وُقُنَات و اُقُنَات جمع
(مَوْقُونَة) دختر پردگین
(تَوَقُّن) بکوه برآمدن و شکار کردن
کبوتر را در آشیانه

وقه

(وَقْهَة) بالفتح بندگی و فرمان
برداری
(وُقَاه) کغراب خادم کلیسا
(واقه) خادم کلیسا و فرمان بر
(وَقَاهِیَة) ککراهیة خدمت
گزاری کلیسا
(ح) وَقِهَ وَقْهًا) فرمان برداری
کرد
(اَیْقَهَ) فرمان برداری و بندگی
کرد
(اِتِّقَاه) بنهایت رسیدن و بندگی
کردن و سخن وی شنیدن یقال
اِتَّقَه لَه ای طاعه و سمع منه
(اِسْتِیقَاه) بندگی و فرمان برداری
کرد

وقی

(تُقًى) بالضم کهدی پرهیز و
ابو التقی محمد بن حسن و عبد
الرحمن بن عیسی بن تقی هردو تا
از روات اند
(تُقَاة) بالضم پرهیزکاری یقال
اتقی تقاة
(رجلٌ تَقِیٌّ) کغنی مرد پرهیزکار
اَتْقِیَاء کانبیاء و تُقَوَاء کعشراء
جمع ✤ و سَرْجٌ وَقِیٌّ) زینی که پشت
ریش نکند ستور را
(تقیة) کغنیه پرهیزگاری و زینقیة
الارمنازیة) شاعره بدیعة النظم
ست و تَقِیَّة بنت احمد و تَقِیَّة
بنت اَمُوسَان هردو محدثه اند
(وُقِیّ) بالضم و شد لیلو پرهیزگاری
و حفظ و نگاهداشت
(وَقَاء) کسحاب و یکسر هرچه بدان
چیزی را نگاهدارند و پناه دهند
✤ و ابنُ وَقَاء) مردی است ✤ و
وقاء بن اِیَاس) ککساء محدث
ست
(وِقَایَة) ککتابة معجزبان
هرچه بدان چیزی را نگاهدارند و
پناه دهند وَقَایة بالفتح والضم مثله
(وَاقِی) نگاهدارنده و مانع قال الله
تعالی ما لهم من الله من واقٍ ✤ و نیز
واقی) ورکاک مرغی ست و
یقال هُوَ وَاق بلا یاء سُمّی بذلك
لحکایة صَوتِه ✤ و سرجٌ وَاقٍ) زینی
که پشت ریش نکند ستور را و
فرسٌ وَاقٍ) اسپ سم بر جایگاه
نهنده
(وَاقِیَة) مونث واقی اَوَاقِی جمع
اصلها وَوَاقِی علی فَوَاعِل فکرهوا
اجتماع الواوین نقلبوا الاولی الفا
(تُقَی) کسمی موضعی
(تَقْوَی) بالفتح مقصورا پرهیز
اصله تَقْیًا قلبوه للفرق بین الاسم

والصفة نحو زیا و صدیا و قوله تعالی هو اهل التقوی ای اهل ان یتقی عقابه

(اوقیّه) بالضم و شد الیاء هفت مثقال و قیّه بالضم و فتح الیاء المشددة مثله و چهل درم قال الجوهری و کذلک کان فیما مضی فاما الیوم فیما یتعارفه الناس و یقدر علیه الاطباء فالاوقیه استار و ثلثا استار اواقی بشد الیاء و اواق و وقایا جمع و قدمر فی اوق

(ما اتقاه لله) چه پرهیزکارست کلمه تعجب است

(ض) وقاه وقیًا بالفتح و وقایة بالکسر و واقیة نگهداشت آن را و تقیته تقی کهدی و تقیة و تقاء ا ککساء پرهیز کردم ازاو * وقی (من الحفا) نگاهداشت سم را از سودگی * و یقال قِ علی ظلعك) یعنی لازم بگیر اهتمام حال خود را یا نخست اصلاح امر کن

(موقّی) دلاور نیک محفوظ

(توقیة) نگاهداشتن و حفظ نمودن

(توقّی) پرهیز کردن

(متّقی) پرهیزکار

(اتّقاء) پرهیز کردن یقال اتقیت الشئ اصله اوتقیت قلبت الواو یاء لانکسار ما قبلها و ابدلت منها التاء فادغمت فلما کثر استعماله علی لفظ الافتعال توهموا ان التاء من نفس الحرف فجعلوه اتقی یتقی بفتح التاء و التخفیف فیهما ثم لم یجد و الها مثالا فی کلامهم یلحقونه به فقالوا تقی یتقی مثل قضی یقضی کما مرّ انفا و یقال فی الامر تق و للمرأة تقی قال * زیادتنا نعمان لا تقطعنها * تق الله فینا و الکتاب الذی تتلو * بنی الامر علی التخفیف و استغنی عن الالف بحرکة الحرف الثانی فی المستقبل

باب الواو فصل الکاف

وکء

(تکأة) کهمزه تکیه جای چوب دستی و مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی

(ض) وکأ علیه) تکیه نمود بر آن

وکأت الناقة) بانگ کرد ناقه بگرفتن دردزه

(ایکاء) تکیه کردن و برپای کردن تکیه گاه جهت کسی و نیز اتکاء) بالنار کاخراج برهیأت متکی یا برپهلوی چپ افکندن یقال ضربه فاتکأه

(توکؤ) تکیه نمودن

(متکی) للفاعل تکیه کننده منه قوله صلی الله علیه و سلم اما انا فلا اکل متکئا ای جالسا جلوس المتمکن المتربّع و نحوه من الهیأت المستدعیة لکثرة الاکل بل کان جلوسه للاکل مستوفزا مقعیا غیر متربّع و لا متمکن و لیس المراد المیل علی شق

(متّکا) تکیه جای

(اتّکاء) تکیه کردن و تکیه گاه گردانیدن جهت کسی

وکب

(وکب) محرکة سیاهی خرما چون بخته شود و ریم و چرک

واکبة) ایستاده

(ظبیة وکوب) کصبور آهو ماده فراخ کام

(وکّاب) کشداد اندوه مند و شاعری است هذلی

(موکب) کمجلس نوعی از رفتار و گروه روان جهت آرایش سواران باشند یا پیاده گان یا جماعت شتر سواران

(ض) وکب وکوبا و وکبا) بالفتح و وکبانا محرکة فراخ رفت * و نیز وکب) بالفتح پیوسته بودن بر کاری و برپای خاستن و ایستادن

(س) وکب وکبا) بالتحریک پدید آمد رنگ رسیدگی در خرما

(ایکاب) لازم گرفتن موکب را و آماده پریدن شدن مرغ یا بال جنبانیدن آن وقت فرود آمدن و بخشم آوردن کسی را صح

(موکّب) کمحدث خرما رسیدگی رسیده

(توکیب) رنگ رسیدگی در خرما پدید آمدن و خرما چیدن

(ناقة مواکبة) بکسر الکاف شتر ماده فراخ کام یا شتاب و تیز رفتار

(مواکبة) سیر کردن با دیگران یا پیشی گرفتن یا سوار گردید با کسی و پیوسته بودن بکاری یقال واکب علیه ای واظب

و ل ک ت

(وَکْت) بالفتح چیز اندک * ونیز (وَکْت) نشان کردن و پر کردن و گام نزدیک نهادن در رفتار

(وَکْتَة) بالفتح نجک وهو کالنقطة یقال فی عَیْنِه وُکْتَةٌ

(وُکْتَة) بالضم جای آتش جستن از آتش زنه

(وَکِیْت) کامیر سخن چینی و بدی سگالیدن نزد والی و سخن بدروغ آراستن

مج (وَاکِت) شتری که آرنج وی گرد و بر پهلو در خورد و مجروح گرداند

(مَوْکُوْت) سخت اندوهگین

(بُسْرَةٌ مُوَکِّت) کمحدث غوره خرمای سیاه برآورده مُوَکِّتَة مثله

(تَوْکِیْت) پر کردن و نکتهای سیاه برآوردن غوره خرما در رنگ پختگی پدید آمدن در وی

و ل ک ث

(وِکَاث) ککتاب و غراب ناشتا شکن که بامداد خورند

(اِسْتِیْکَاث) ناشتا شکستن

و ل ک ح

(وُکُح) بضمتین مرغ بچگان فربه اکنده گوشت

(اَوْکَح) خاک و سنگ

(ض) (وَکَحَه برِجْلِه وَکْحًا) بالفتح سخت سپرد آن را زیر پای

(ایکاح) مانده گردیدن و بسنگ رسیدن در کندن چاه یقال اَوْکَح فی حفره و بریدن و خاص کردن عطیه را و باز ایستادن از کاری صلته بعن

(اِسْتِیْکَاح) سطبر و اگنده شدن چوزه و بخل کردن بخشیدن یقال سَأَلَه فَاسْتَوْکَحَ ای امسک و لم یعط

و ل ک د

(وَکْد) بالفتح آهنگ و مراد یقال وَکَدَ وَکْدَهُ ای قَصَدَ قَصْدَهُ و معرفة موضعی است میان جحین یا کوهچه است مشرف بر خلاطی که از کوههای مکه است

(وُکْد) بالضم کوشش و توانائی و کار یقال مَا زَالَ ذٰلِكَ وُکْدِی ای فعلی

(وَکِیْد) کامیر استوار آکید مثله

(وِکَاد) ککتاب دوال پالان بند و رسن که وقت دوشید بر ماده گاو بندند اکاد بالهمزة مثله فیهما وکائد جمع

(تَوَاکِیْد) دوالها که بدان کوهه زین بندند تآکید بالهمزة کذلك

(مَیَاکِیْد) دوالها که بدان کوهه زین بندند

(ض) (وَکَدَ وُکُوْدًا) اقامت نمود و آهنگ کرد و رسید * و (وَکَدَ الْعَقْدَ) استوار کرد گره را * و (وَکَدَ الرَّحْلَ) بست پالان را

(اِیْکَاد) استوار کردن

(تَوْکِیْد) استوار کردن گره و عهد و زین و پالان بر پشت اسپ و شتر و جز آن تأکید مثله یقال وَکَّدَهُ تَوْکِیْدًا و اَکَّدَهُ تَاکِیْدًا و التوکید بالواو افصح من التاکید کذلك اَوْکَدَهُ و اَکَّدَهُ و تَوَکَّدَ تأکّد

(مُوَاکِدَة) بکسر الکاف شتر ماده مانده در رفتن

(مُتَوَکِّد) ایستاده و آماده بر کاری

(تَوَکُّد) استوار گردیدن تأکُّد بالهمزة مثله

و ل ک ر

(وَکْر) بالفتح آشیانه مرغ کو مرغ نباشد در وی وَکْرَة بالتاء مثله اَوْکُر کافلس و اَوْکَار و وُکُوْر و وُکُر کصرد جمع و نوعی از دویدن اسپ و شتر و بحرک

(وَکْرَة) بالفتح و بحرک مهمانی بنای نو

(وُکْرَة) بالضم آبخور و جای خرد و آمدن در آب

(وَکِیْر) کامیر مهمانی بنای نو وَکِیْرَة مثله

(وِکَار) ککتاب جائیست

(وَاکِر) مرغ باشیانه درآینده

(نَاقَةٌ وَکَرَی) محرکه مقصورا ناقه تیز رو یا کوتاه بالا پر گوشت * وامرأة وَکَرَی) زن سخت سپرنده زمین را زیر پای * ونیز (وَکَرَی) نوعی از دویدن اسپ و شتر

(وَکْرَاء) کصحراء موضعی است

(وَکَّار) کشداد نیک درنده

(ض) (وَکَرَهُ وَکْرًا) بالفتح

مهمانی بنای نو داد ایشان را ✤ و نیز وکی) مشت بر بینی کسے زدن وهو لیس تصحیفا لوکز بالمعجمة و باشیانه در آمدن مرغ وکور مثله و برجستن کودک و پر کردن مشک و جز آن را و شاب و کوتاه اندام پر گوشت گردیدن شتر ماده و دویدن اشتر و اسپ
(ایکاد) پر کردن خنور را
(توکیر) پر کردن مشک و شکم و جز آن را و مهمانی بنای نو دادن
(توکّر) پر شدن مشک و شکم یقال توکّر الصبیّ ای امتلأ بطنه ✤ و نیز پر شدن سنگدان مرغ
(اتّکار) آشیانه ساختن مرغ

وکز

(وکز) بالفتح موضعی است ✤ و نیز وکز) بالفتح دور کردن و راندن و نیزه زدن و مشت زدن و سپوختن و پر کردن و دویدن والفعل من ضرب
(توکّز) آماده شدن برای او تکیه زدن و پر شدن

وکس

(وکس) بالفتح منزل ماه که دران کسوف پذیر دو گرفته شود و بقیه فساد خم یقال برأت الشجّة علی وکس اذا بقی فی جوفها شیء ✤ و نیز وکس) کم کردن و کم شدن لازم متعد و فی الحدیث لها مهر مثلها لا وکس و لا شطط ای لا نقصان و لا زیادة و بمنزل ستاره نحس در آمدن ماه و خون یا استخوان در داغ افتادن و زیان و کمی رسیدن در تجارت و زیان رسیده شدن مرد در تجارت یقال وکس الرّجل فی تجارته مجهولا فوکس هو معروفا
(رجل اوکس) مرد فرو مایه
(اوکس ماله ایکاسا) رفت مال او و کم شد ✤ و اوکس الرّجل فی تجارته) مجهولا زیان زده شد مرد در تجارت
(توکیس) کم کردن و زجر و سرزنش نمودن و بیم کردن

وکظ

(واکظ) راننده و دفع کننده
(ض) وکظه وکظا) بالفتح دور کرد آنرا و راند ✤ و وکظ علی الامر) دوام و رزید بر آن
(مواکظة) مداومت کردن بر کاری
(تواکظ) در هم و شوریده شدن کار

وکع

(وکیع) کامیر مشک استوار که از وی آب نزهد و اسپ استوار که خوی نکند و پوستین درشت و سخت و دل استوار یا دلی که آنرا دو چشم بینا و دو گوش شنوا باشد ✤ و فلان وکیع لکیع) او لئیم ناکس است فلان وکوع لکوع کصبور کذلک ✤ و نیز وکیع) گوسپند که دیگر گوسپندان پی روی آن باشند و وکیع بن الجرّاح راوی است از سفیان ثوری و اوزاعی روایت میکند و مسجد او خارج فید مشهور است در روز عاشورا سال یک صد و نود و هفت فوت کرد و در فید مدفون گردید و وکیع بن محرز و وکیع بن عدس یا حدس محدثان اند
(اوکع) مردی که انگشت ابهام پایش بر سبابه بر نشسته باشد و مرد دراز و مرد فرو مایه کول و کعاء مونث در همه ✤ و نیز وکعاء) زن در وکین
(میکعة) بالکسر زن یا آهن آماج میکع جمع ✤ و نیز میکع) مشک درشت
(میکعان) موضعی است مر بنی مازن را
(ف) وکع انفه وکعا) بالفتح مشت بر بینی وی زد ✤ و نیز وکع گزیدن مار و گزدم و فرو نشستن ماکیان جهت کشنی کردن و از درد افتادن شتر و سرزنش نمودن کسی را بکاری یقال وکع فلانا بالامر ای بکته و بدست زدن

بج

پستان را بدوشیدن و بسر زدن بره و گوساله پستان را وقت مکیدن و من کلام العرب قالت العنز احلب ودع فان لك ما تدع وقالت النعجة احلب وکع فلیس لك ما تدع ای انهز الضرع واحلب کلّ ما فیه
(وکع) محرکة انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن چندانکه بیخش مانند گرهی بیرون برجسته باشد والفعل من سمع
(ك) وکع وکاعة) ککرامة ناکس

گردید و درشت و رست و سخت گشت
(ایکاع) درشت و سطبر و سخت گردانیدن مشک و جز آن را و خداوند شتران فربه و سطبر و درشت اندام شدن و کم خیر گردیدن کار و دشوار آوردن و واستوار و درشت گشتن کار
(مُواکَعَة) سکیزیدن خروس ماکیان را
(اتّکاع) درشت و رست گردیدن
(سِقاءٌ مُستَوکَعٌ) مشک که از آن چیزی روان نگردد
(اِستیکاع) سخت شدن طبیعت یقال اِستَوکَعَت مَعِدَته واستوار گردیدن مشک و درشت گشتن درزهای آن

وکف

(وَکف) بالفتح گستردنی ادیم
وَکَف) محرکة بزه و عیب یقال لیس عَلَیکَ فی هذا وَکَفٌ ای عیب و کرانه کوه و خوی عرق عند ابن فارس العرق بالفاء و لعله تصحیف و فرود زمین درشت سنگناک و برواره مانند که بر
کنیف خانه سازند اَوکاف جمع و فی الحدیث خیار الشهداء اصحاب الوکف ای الذین انکفأت علیهم مراکبهم فی البحر فصارت فوقهم مثل اوکاف البیت فسره النبی صلی الله علیه وعلی واله وسلم
(وِکاف) کَکتاب و غراب پشماکند اِکاف بالهمزه مثله
(ناقةٌ وَکُوفٌ) کصبور شتر ماده شیرناک
(س) وَکِفَ وَکَفًا) محرکة خمید و میل کرد و نیز وَکَف ستم کردن و عیب ناک شدن و بزه مند گردیدن و سست گشتن و تباهی و گرانی و سختی
(ض) وَکَفَ البَیتُ وَکفًا) بالفتح و وَکِیفًا کامیر و تَوکافًا بفتح الفوقیة چکید سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه کرد وَکَفت السَّحابةُ بالمطر و وَکَفَت العینُ بالدمع کذلک
(ایکاف) چکیدن سقف خانه از باران و در بزه افکندن کسی را و پشماکند بستن بر ستور یقال اَکَف
(تَوکیف) پشماکند نهادن برستور تأکیف مثله
(واکَفَه فی الحَرب مُواکَفَةً) روباروی جنگید و معارضه نمود
(تَوَکُّف) باز عهد بستن و تیمار داشتن یقال هُو یتوکّفهم ای یتعهّدهم و ینظر فی اُمُورهم و چشم داشتن خیر و نیکوئی را و پیش آمدن کسی را و متعرض شدن تا وقتیکه ملاقات کرد و یقال توکّف لفلانٍ ای تعرض حتی لقیه
(تَواکُف) روی گردانیدن و کناره گزیدن
(استیکاف) چکانیدن و چکیدن خواستن و فی الحدیث توضّأ فاستوکف ثلثا ثلثا یرید غسل یدیه و قیل بالغ فی غسل الید حتی وکف منهما الماء

وکک

(وَکّ) بالفتح دور کردن و یقال اِئتَزَر فلان اِزرَةً عَکٍّ وَکٍّ یعنی فرو هشت هر دو طرف شلوار را و بر چید تمام آن را والفعل من ضرب
(وَکْوَکَة) هدیر کبوتر و گرد گردیدن برفتن و گریختن از جنگ
(وَکواک) بالفتح گرد گردنده در رفتار و بد دل ترسنده
(وَکواکَة) بالتاء زن کلان سرین
(تَوَکوُک) گرد گردیدن برفتن

وکل

(رجلٌ وَکَلٌ) محرکة مرد عاجز عاجز که کار خود را بدیگری سپارد و بروی تکیه نماید
(وَجلٌ و وُکَلَةٌ) کهمزة ای وَکَل محرکة تُکَلَةٌ بالتاء مثله
(وَکِیل) کامیر آنکه بروی کار گذارند و قد یکون للجمع والانثی والله عز وجل
(وَکال) کسحاب و یکسر سستی و کاهلی یقال دابّة فیها وَکالٌ
(وَکالَة) کسحابة و کیلی و یکسر
(فرسٌ واکِلٌ) اسپ که بر صاحب خود اعتماد کند در دویدن و محتاج ضرب باشد
(تُکلان) کعثمان عجز نمائی و کار سپردگی بر دیگری اسم است توکل را
(سِیدٌ تَواکِلةُ القوائم) بفتح الفوقیة و کسر الکاف لاقوائم له
(مَوکَل) کمقعد کوهی است

یاحصنی و اسپ ربیعه بن غزاله سکونی

(امرٌ مَوکولٌ) کار بدیگری سپرده

(ض) وَکَلَ بالله وَکلاً) بالفتح تکیه نمود بر خدای اعتراف کرد بعجز خود ÷ ووکل اِلَیهِ الاَمرَ وَکلاً و وُکولاً) کار بدو گذاشت و سپرد بروی ÷ و وکلتِ الدّابّةُ) سست گردید

(اِیکال) گذاشتن کار بکسی

(توکیل) وکیل گردانیدن وکسی را بر چیزی گماشتن و گذاشتن کار را بکسی

(رجلٌ مُواکِلٌ) بکسر الکاف مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد

(مُواکَلة) بریکدیگر کار گذاشتن و اعتماد کردن و بدوست رفتن ستور وِکال مثله

(اِتّکال) کار بکسی گذاشتن و اعتماد کردن برکسی و یعدّی بعلی یقال اِتّکلتُ علی فلانٍ فی اَمری ای اعتمدتُه اصله اِوتکال قُلِبَتِ الواو یاءً لانکسار ما قبلها واُبدِلت منها التاء واُدغِمت ثم بُنِیَت علی هذا الادغام اَسماءٌ من المثال واِن لم تکن فیها تلک العلة توهّمًا اَنّ التاء اصلیة لان هذا الادغام لایجوز اظهاره فی حال فمن تلک الاسماء تکلة تکلان تخمة تهمة وغیرها فاذا صغّرتَ قلتَ تُکَیلَة وتُخیمة ولاتعید الواو لانّ هذه حروف اُلزِمَت البدل فثَبَتَت فی التصغیر والجمع

(مُتَوَکِّل عجلی) بکسر الکاف ومُتَوَکِّل بن عبد الله بن نهشل ومُتَوَکِّل بن عیاض شاعران اند ومُتَوَکِّل جعفر بن محمد معتصم بالله دهم خلیفه از خلفای بنی عباسیه ÷ وابو المتوکل ناجی) محدث ست

(تَوَکَّل علیهِ) تکیه کرد و اعتماد نمود بروی اعتراف کرد بعجز خود

(تَواکُل) ترک دادن بریکدیگر اعتماد کردن

و ک م

(وَکمَة) بالفتح زن سطبر سر شکم

(مَوکوم) سخت اندوهناک وقال الاَصمعی الموکوم المردود عن الحاجة اشد ردّ

(ض) وُکِمَتِ الارض وَکمًا) مجهولا سپرده شد زیر پای و خورده شد گیاه آن ارض موکومه نعت ست ازان ÷ ونیز وَکَم) بالفتح اندوهمند کردانیدن و شکستن و خوار کردن چیزی را ویقال هم یکمون الکلام ای یقولون السلام علیکم بکسر الکاف

(ح) وَکِمَ وَکَمًا) محرکة اندوهگین گردید

و ک ن

(وَکن) بالفتح آشیانهٔ مرغ وَکنة مثلثة واُکنَة بضم الهمزة ووُکُنَة بضمتین مثله اوکن کافلس ووکن بالضم ووکون ووکنات بالضم وبضمتین وبفتح الکاف ایضا جمع الاصمعیّ الوکن ماوی الطائر فی غیر عشّ والوکن ماکان فی عشّ وقال ابو عمرو الوکنة والاکنة بالضم فیهما مواقع الطیر حیثما وقعت ÷ ونیز وَکن) سخت رفتن و نشستن و بیضه در زیر گرفتن مرغ وکون مثله یقال وَکَنَ الطائرُ بَیضَهُ وعَلَیهِ اذا حَضَنَه والفعل من ضرب

(واکِن) نشسته و مرغ بیضه در زیر گرفته واکِنَة مونث حمائم واکِنات جمع ÷ ونیز واکِنَة) قلعه ایست

(مَوکِن) کمجلس آشیانه مرغ موکنة مثله

(تَوَکُّن) جای گرفتن

و ک ی

(وِکاء) ککساء بند سر مشک و جز آن منه الحدیث احفظ عفاصها ووِکاءَها وکل ما شدّ راسه من وعاء ونحوه وکاء ویقال اِنّ فلانًا لوکاءٌ ای ما یبضّ بشیءٍ ای لاینَدی بجود ع

(ض) وَکَی القربة وَکیًا) بالفتح بست بوکار سر مشک را.

(اِیکاء) بوکار بستن سر مشک را یقال اوکی القربة وعلیها ای شدّه بالوکاء و زفتی کردن یقال سُئل فاوکی ویقال اوکِ حلقک یعنی خاموش باش

(تَوکِیَة) پرکردن مشک را وفی الحدیث کان الزبیر یوکی بین الصفا والمروة ای یملأ ما بینهما سعیا کما یوکی السقاء بعد الملء ویروی

بالتخفیف ومعناه انه کان یسکت
ولا یتکلم کانه یوکی فمه ومنه
قول اعرابی لرجل سمعه یتکلم
اولِ حلقك ای اسکت
(اِسْتِیْکَاءُ) بیه ناک گردیدن
ناقه و پرشدن مشک و برنیامدن
غائط و بول از شکم یقال استوکی
البطنُ اِذا لم یخرج منه النجو

باب الواو فصل اللام

ول ب

(وَالِب) رونده و درآینده در
چیزی قال ÷ رایت عُمَیْرًا وَالِبًا فی
دیارهم ÷ وبئس الفتی ان ناب
دهر معظم
(وَالِبَة) گشت دوباره برآمده و
فرزندان قوم وبچکان گاو و
گوسپند وموضعی ست وپدر بطنی
وهو وَالِبَة بن الحارث بن ثعلبة
بن دودان وَالِبِی منسوب بوی
(اَوْلَب) شهری ست باندلس
(ض) وَلَب الشَّیْءُ وَالِیْهِ وُلُوبًا
رسیده و پیوسته برباشد ÷ و
نیز وُلُوب) درآمدن درچیزی
و شافتن

ول ت

(وَلْت) بالفتح کمی و کم کردن یقال
وَلَتَه حَقَّه والفعل من ضرب
(اِیْلَات) کم کردن

ول ث

(وَلْث) بالفتح باران اندك و
پیمان بی اختیار و بی قصد و نا
استوار وخمیر باقی مانده در کاسه
وبقیه آب در خیک چرمین یا در
تنکان و فضله بکنی درآوند وناکسر
ست ونشان و اثر درد چشم ÷ و نیز
وَلْث) زدن یقال وَلَثَه بالعصا
وآزاد کردن بنده را بعد موت بان
تقول انت حرّ بعد موتی وعهد
نا استوار ستن یقال وَلَثَ لَه عَقْدًا
منه قول عمر رضی الله عنه
لجاثلیق اولا وَلْثُ عَقْدٍ لَضربت
عنقك والفعل من ضرب
(شَرٌّ وَالِثٌ) بدی پیوسته ودین
وَالِث) وام گران

ول ج

(وَلَج) محرکة راه ریگستانی
(وَلَجَة) محرکة سیج کوه که رونده
در باران و جز آن در آن درآید
بفارسی باران گریز است وجمع وَلَج
وَلَج بالتحریك واولاج جمع
(وُلُج) بضمتین کرانها و گوشها
وکوچها و کفلیزهای انگبین
(تُلَج) کصرد جوزه عقاب

ولج

وُلَجَة) کهمزه بسیار درآینده
یقال فلانٌ خُرَجَةٌ وُلَجَةٌ ای کثیر
الخُرُوج والوُلوج
وَلِیْجَة) کسفینة نهانی مرد و
خاصه و برگزیده یا معتمد علیه
آن از غیر اهل وی و مرد درآمده
در قومی یقال هُوَ وَلِیْجَتُهُم ای لصیقٌ
بهم
(وَالِج) شهری ست در بدخشان
وَالِجَة) سختی و درد دندان و درد
شکم یا ریش غربیلك یا نوعی از
بیماری سخت
(تَوْلَج) بفتح الفوقیة جای باش
وحوش قیل التاء مبدلة من الواو
وهو فَوْعَل فی الاصل لا تفعل
(رجلٌ مَوْلُوجٌ) مرد سختی دیده
و درد دندان رسیده
(ض) وَلَجَ وُلُوجًا وَلِجَةً کعدة
درآمد
(اِیْلَاج) درآوردن و قوله تعالی یولج
اللیل فی النهار ویولج النهار فی
اللیل ای یزید من هذا فی ذاك و
من ذاك فی هذا
(تَوْلِیْج) در حیات خود بعض از
فرزندان بخشیدن مال را که
مردم بشنوند واز سوال باز مانند
(اِتِّلَاج) درآمدن و درآوردن

ول ح

(وَلِیْحَة) کسفینة غراره و خنور
وَلِیْح و وَلَائِح جمع
(ض) وَلَحَ البعیرُ وَلْحًا) بار کرد
بر شتر فوق از طاقت آن

ول خ

(ارض وَلِخَةٌ) کفرحة زمین
درهم پیچیده گیاه
(وَلِیْخ) کامیر جامه ست از کتان
(وَلِیْخَة) شیر دفزک و گل تنك و
زمین پیچیده گیاه
(ارض مُوتَلِخَةٌ) بکسر اللام
زمین درهم پیچیده گیاه
(اِسْتِیْلَاخ) تر شدن زمین

ول د

(وَلَد) محرکة فرزند وولد بالضم
والکسر والفتح مثله واحد و جمع
در وی یکسان است و گاهی جمع آن
اَوْلَاد و وِلْدَة وِالْدَة بکسر هر دو

ولد بضم آید و منه المثل ولدک
من دمّی عقبیک ای من نفست
به نهو ابنک ویقال ما ادری ایّ
ولد الرجل هو) یعنی نمیدانند
کدام مردم ست او
(لِدَة) کعدة همزاد والهاء عوض
من الواو لانه من الولادة وهما
لداة لدات ولدون جمع
ولیدات وولیدون مصغّران
لُدیّات ولدیّون بشد الیاء
چنانکه بعض بغلط میگویند هنگام
زه آوری وزادن
(وَلِید) کامیر زاده وکودک و بندهٔ
وِلدان وولدة بالکسر فیهما جمع
وامّ الولید ماکیان * ویقال هم
فی امرٍ لاینادی ولیدهٗ)
یعنی مشغول شدند در آن کار
بحدیکه اگر کودکی دست بچیزی
گرانمایه دراز کند زجر و سرزنش
کرده نشود واصله من جری الخیل
لان الفرس اذا کان جوادًا اعطی
من غیر ان یصاح به لاستزادته ثم
قیل ذلک فی کل امر عظیم والکل
شئ کبیر خیرًا وشرًا * ونیز ولید
نام مردی خالد بن ولید صحابی

(وَلِیدَة) کسفینة کودک مادینه
وپرستار و ولائد جمع وزن مولود
میان عرب
(بنو وِلادة) بالکسر بطنی ست
(وَلُود) کصبور گوسپند زائنده
وُلد بالضم جمع
(وَالِد) پدر و مادر و مذکر و
مونث در وی یکسان ست * ونیز
(وَالِدَة) مادر وهما الوالدان
وشاةٌ والدٌ ووالدةٌ کذلک ولّدٌ
جمع * ونیز شاة والد) گوسپند
باردار عن ابن السکیت
(وُلودیّة) بالضم کودکی و خردی
ویفتح وستم وکم مهربانی
(وِلَاد) کگتان از اعلام ست
(مَوْلِد) کمجلس هنگام زادن
وجای زادن
(مِیلاد) بالکسر وقت زادن
(مَوْلُود) زاده مولودة مونث
(ض) وَلَدت المرأة ولادًا
وولادة ککتاب وکتابة والادة
بالهمزة ولِدة کعدة ومولدًا
کمجلس زاد
(مُولِد) کمحسن مادر وموالید
ومَوَالِد جمع

(اِیلاد) زادن ونزدیک زادن
رسیدن زن
(مُوَلِّدَة) کمحدّثة مام ناف
(کتابٌ مولّدٌ) کمعظم نامه
ساخته وبرافته
(مُوَلَّدَة) کمعظمة زن غیر عرب
زائیده میان عرب و نوپیدا از
هر چیزی وشاعر نوشتمی لحدوثه
* وبینةٌ مولّدةٌ) حجت غیر ثابت
(تَوْلِید) زائیده گردانیدن و
پروردن ومنه قول الله عز وجل
لعیسی علیه السلام انت نبیّی وانا
ولّدتک ای ربّیتک فقالت النصاری
انت بنیّ وانا ولدتک تعالی الله عن
ذلک علوًّا کبیرًا
(تَوَلُّد) پیدا شدن چیزی از
چیزے
(تَوَالُد) بسیار شدن قوم وبهم
بزادن

ول ذ

(وَلْذ) بالفتح تیزی رفتار وجنبش
(وَلَّاذ) کشداد دروغ گوی که
گوید ونکند وخودرای نادرست
دوستی

ول س

(وَلْس) بالفتح نادرستی وفریب
(وَلُوس) کصبور ناقه تیزرو و نیک
شتاب
(وَلَّاس) کشداد گرگ
(ض) وَلَسَت الناقة وَلْسًا
وَلَسَانًا) محرکتین شتاب رفت
* ووَلَسَ الحدیث) بکنایه
گفت سخن را
(اَوْلَسَ بالحدیث اِیلاسًا)
بکنایه گفت سخن را
(مُوَالَسَة) همدیگر را فریب
کردن وظاهر کردن خلاف نهانی
وبکنایه گفتن سخن را بح
(تَوَالُس) همدیگر را یاری دادن
در فریب وباهم فریفتن

ول ع

(وَلْع) بالفتح دروغ وَلْعٌ وَالِعٌ
مبالغة کما یقال عجب عاجب
(وُلَعَة) کهمزة مرد آزمند بچیزی
بی فائده
(وَلِیع) کامیر شکوفهٔ ناشگفته خرما
وجز آن
(بنو وَلِیعة) کسفینة حی است
از کنده
(دَالِع) دروغ گوی وَلْعة محرکة

جمع وموضعی ست وکار
(وَالِعَة) مانع وبازدارنده یقال
مَا اَدْرِی مَا وَالِعَتُهُ یعنی نمیدانم
کدام چیز بازدارندهٔ اواست
(وَلُوع) کصبور آزمند شدن
وازمند النعب المصدر کلاهما
بالفتح
(ف) وَلَعَ وَلَعًا بالفتح وَوَلَعَانًا
محرکة سبک وخوار گردید ودروغ
گفت ✤ دَوَلَعَ بِحَقِّهِ) ربود
آن را ✤ ومَا اَدْرِی مَا وَلَعَه)
نمیدانم چه چیز باز داشت اورا
(س) وَلِعَ بِهِ وَلَعًا) محرکة وَوَلُوعًا
بالفتح حریص وآزمند گردید
بآن
(اِیلَاع) آزمند کردن وبرانگیختن
یقال اَوْلَعْتُهُ بِهِ واُوْلِعَ بِهِ مجهولا
فهو مُوْلَعٌ بِهِ کمکرم
(مُوَلَّع) کمعظم بیسه یقال بِرْذَوْنٌ
مُوَلَّعٌ وثَوْرٌ مُوَلَّعٌ
(تَوْلِیع) بیسه گردانیدن وهر
رنگی درآمیختن ستور را
(رجلٌ مُوْتَلَعُ الْقَلْبِ) مرد
آشفته دل ازجای رفته
(اِتَّلَعَ فلانًا وَالِعُهُ) پوشیده شد
برمن کار وی پس نمیدانم که زنده
ست یا مرده

ول غ

(وَلْغَة) بالفتح دلو خرد
(وَلَغُوْن) محرکة دهی است در
بحرین
(وَالِغ) کوهی ست میان احسار
ویمامه
(دَالِغُوْن) بکسر اللام رودباری
ست واعراب آن مانند اعراب
نصیبین ست
(مِیْلَغ) بالکسر خنور که سگ روی
آب خورد ومِیْلَغَة مثله
(ف) وَلَغَ الْکَلْبُ فِی الْاِنَاءِ
وفی الشَّرَاب ومنه وبه یَلَغُ
وَبَالِغُ وَلْغًا) بالفتح وبالضم و
وَلُوْغًا ووَلَغَانًا محرکة باطراف زبان آب
خورد سگ ازان یا درکرد زبان
خود را درآن وجنبانید واین
معنی ازحسب وسمع نیز آید وهو
خاص فی السباع ومن الطیر بالذباب
وَمَا وَلَغَ وَلُوْغًا) بالفتح چیزی
نخورد
(ایلاغ) آب خورانیدن سگ را
(اِسْتِیْلَاغ) باک ناداشتن مردم
از نکوهش وعار مستولغ بکسر اللام
نعت ست ازان

ول ف

(وَلِیْف) کامیر برق پیاپی درخشنده
ونوعی از دویدن که پایها باهم افتد
(وَلُوْف) برق پی درپی درخشنده
(ض) وَلَفَ الْبَرْقُ وَلْفًا)
بالفتح وِلَافًا واِلَافًا ککتاب
وَوَلِیْفًا کامیر پیاپی درخشید
برق ✤ ونیز دَلِیْف) باهم آمدن
قوم برابر ✤ ونیز وِلَاف) نوعی
از دویدن که پایها باهم افتد
(مُوَالَفَة ووِلَاف) ککتاب باکسی
الفت گرفتن وباهم آمدن قوم
برابر ونزدیک شدن ونسبت کردن
خود را بکسی یا بچیزی

ول ق

(وَلِیْقَة) کسفینة طعامی ست که از
مسکه وآرد یا از آرد وشیر وروغن
سازند
(جَنْدَلُ بن وَالِق) کصاحب
تابعی ست کوفی
(وَالِقِی) منسوب اسپی است مر
خزاعه را
(اَدْلَق) کاحمد او کجوهر دیوانگی
یا نوعی از دیوانگی منه قوله ✤ لعمرک
بی من حب اسماء اولق ✤
ومرد کول
(وَلَقَی) کجمزی نوعی از دویدن
ناقه باندکی سختی ✤ ونیز وَلَقَی)
ناقه تیزرو
(مَالُوْق) کمضروب دیوانه مَاْوَلَق
کمسرهد مثله
(ض) وَلَقَهُ بِالسَّیْفِ وَلْقًا) بالفتح
به شمشیر زد اورا ✤ دُوْلِقَ الرجل)
مجهولا اولق زده گردید ✤ ونیز
وَلْق) شتافتن ونیزه سبک زدن
وپیوسته رفتن ودروغ گفتن
ومنه قراءة عائشة رضی الله عنها
قوله تعالی اذ تَلَقُوْنَه بالسنتکم ای
تکذبونه وقال علی کرم الله وجهه
لرجل کذبت ووَلَقْتَ

ول ل

(ولول) کجعفر نام شمشیر عتاب
بن اسید
(وَلْوَال) بالفتح شدت اندوه
وجعد نر
(وَلْوَلَتِ الْقَوْسُ) بانگ کرد کمان
✤ ووَلْوَلَتِ الْمَرْاَةُ وَلْوَلَةً ووَلْوَالًا)
بالفتح بانگ فریاد کردن ✤ ونیز

(وَلْوال) بویل دعا کردن

ول م

(وَلَم) بالفتح و تحریک تنگ زین و تنگ پالان و قید و زنجیر و رسن که بدان تنگ پالان را با سناف بندند تا جنبش نکند

(وَلْمَة) بالفتح تمامی چیزی و اجتماع و فراهم آمدگی آن و قلعه‌ایست در اندلس

(وَلِیْمَة) کسفینة مهمانی عروسی و منه الحدیث اذا دعی احدکم الی الولیمة فلیأتها فان کان مفطرا فلیطعم و ان کان صائما فلیدع ای بالبرکة والخیر وهی مستحبة وعن بعضهم انها واجبة قال ابن حجر وقیل اسم الولیمة یقع علی کل دعوة یتخذ بسرور حادث لکن الاشهر استعمالها عند الاطلاق فی النکاح ویقید فی غیره فیقال ولیمة الختان ونحو ذلک

(ایلام) طعام عروسی ساختن و فی الحدیث لعبد الرحمن بن عوف اَوْلِمْ ولو بشاة و مجتمع و فراهم آمدن خوی و خرد

ول ن

(تَوَلْوُل) بفریاد برداشتن آواز را وقت مصیبت

ول ه

(وَلِیْهَة) کسفینة موضعی است

(وقع فی وادی تُوُلَّه) بضمتین و کسر اللام یعنی در وادی هلاک افتاد

(وَلْهان) کسکران اندوه مند و بیخود از اندوه و سرگشته و ترسناک

(وَلْهیٰ) کسکری مونث و نام شیطانی که برانگیزد مردم را بر بسیاری ریختن آب در وضو

(مِیْلَه) کمنبر دشت و بیابان

(مِیْلاه) بالکسر زن سخت اندوه مند و ناشکیبا بر فوت فرزند + و نیز (میلاه) با دسخت و ناقه اندوهناک بر کم کردن گشن که بهمراهی او پرورش یافته یا سخت واله جهت بچه

(ح س ض) وَلِهَ وَلَهًا محرکة ترسید و بیمناک شد + و نیز وَلَه محرکة بیم و اندوه و بیخودی از اندوه و سرگشتگی و سرگشتگی از عشق و وَلَهان محرکة مثله و اَلِه و وَلِهَة و اله بالهمزة لغت است از ان یقال رجل واله و امراة واله و والهة

ایضا

(مُوَلَّه) کمکرم تشنده و بسوی دشت رها کرده یقال ماء مُوَلَّه اذا ارسل فذهب فی الصحراء

(ایلاه) اندوهگین گردانیدن و سرگشته کردن

(ماء مُوَلَّه) کمعظم آب روان کرده بسوی دشت

(تَوْلِیْه) جدا کردن بچه را از مادر و فی الحدیث لا تُوَلَّه والدة بولدها ای لا یفرق بین المراة و ولدها و ذلک فی السباء

(تَوَلُّه) اندوهگین شدن و سر گشته و بیخود گردیدن

(اِتّلاه) اندوه مند شدن و سرگشته گردیدن بر فرزند و جز آن یقال اتله الرجل اذا اشتد حزنه و جزعه و نیز بیخود کردن یقال اتّلهه النبیذ ای ذهب بعقله

ول ی

(وَلْی) بالفتح نزدیکی و باران بعد باران وسمی

(وَلِیّ) کغنی باران دوم بهاری اَوْلِیَة جمع وَلَوی محرکة منسوب بوی و دوست و مهربان و یار و مددگار و نگاهبان و متصرف بر کسی و کلی من ولی امر واحد فهو ولیه و نزدیک یقال دار ولی داری

(وَلِیَّة) کغنیة پشماکند یا آنچه زیر پشماکند گسترند و توشه که زن جهت مهمانی فرو دآینده آماده کند وَلایا جمع + و دار وَلِیَّة سرای نزدیک و یقال انه لبین الولیة تُولَه کالبلایا و سهامی الولایا یعنی الناقة التی کانت تعکس علی قبر صاحبها ثم تطرح الولیة علی راسها الی ان تموت

ہج (وَلاء) کسماء ملک و پادشاهی و بکسر و قرابت یقال بینهما ولاء و آزادی و فی الحدیث نهی عن بیع الولاء وعن هبته + الشافعی لا ولاء الا للمعتق و دوستی و ولاءة مثله یقال انه لبین الولاء والولاءة و یقال هم ولاء فلان ای موالون له یعنی دوستداران وی اند

(وِلایة) بالکسر پادشاهی

(اَوْلیٰ) سزاوارتر یقال هو اولیٰ به ای احری و هما اولیان مثنی و هم اولی بلفظ واحد او اولیٰ اولون جمع والیا بالضم مونث و لییان

مثنی ولی بالضم وولیّیات جمع
(مَا أَوْلَاهُ لِلْمَعْرُوف) فی
التعجب چه احسان کننده ست
وهو شاذٌ
(مَوْلَى) خداوند وبنده وآزاد
کننده وآزاکرده وهمنشین وقریب
ونزدیک چون پسر عم ومانند آن
منه وانی خِفْتُ الموالی من ورائی
ای بنی العم ودوست وهمسایه وهم
سوگند مَوْلَوِی منسوب بولی وپسر
وبرادر پدر وبه مهمانی فرود آینده
وانبار وپسر خواهر ویار ومددگار
وصاحب ومنه النار مولاکم ای
صاحبکم وقول الناس بعضهم لبعض یا
مولای ای یا ولی بالمودة وصاحبی
وفی الحدیث من کنت مولاه فعلیٌّ
مولاه ای من کنت اتولاه فعلیٌّ
یتولاه او من کان یتولانی یتولاه
وپرورنده ونعمت دهنده ونعمت
داده شده ومهربان وولی ورود وداماد
وشوی خواهر مرد وخسر
(مَوْلَوِيَّة) همتائی ومشابهت
بموالی یقال فیه مَوْلَوِيَّة یعنی
شابهت بموالی ست
(س) ولی الشیءَ وعلیه

وَلَايَه بالفتح والکسر دست یافت
بر آن وتصرف کرد در آن یقال وَلِیَ الوَالِی
البلد وفلان وَلِیَ او ولی علیه کما
یقال ساس علیه وسیس علیه بالفتح
مصدر ست وبکسر خطه وامارت
وقدرت وملک ویقال انه لبیّن
الولایة ویکسر + ونیز ولایه) بالفتح
پادشاهی راندن ویاری دادن
ویقال القوم علی وَلَايَةٍ وَاحِدَةٍ
وبکسر ای ید یعنی مجتمع اند +
ونیز وَلْی) بالفتح بعد وسمی
باریدن باران یقال وُلِیَتِ الارض
مجهولا
(ح) وَلِیَ وَلْیًا) بالفتح نزدیک
شد ویقال تَبَاعَدْنَا بَعْدَ وَلْیٍ وَکُلْ
مِمَّا یَلِیکَ ای مِمَّا یُقَارِبُکَ
(اِیْلَاء) نزدیک نمودن ودادن
یقال اَوْلَیْتُهُ معروفا ووالی گردانیدن
وکار بر گردن کسی انداختن ووصیت
کردن یقال اَوْلَی علی الیتیم + و
اَوْلَی لَکَ) یعنی هلاکی باد بر تو
کلمهٔ تهدد ووعید ست یعنی نزدیک
رسید او را هلاکی قال امرأ القیس
فعادی بین هادیتین منهم و
اولی ان یزید علی الثلث + ای قارب

(وَلَّی الشیءَ وعنه تَوْلِیَةً) اعراض
کرد از آن ودور گردید ونیز تَوْلِیَة
والی گردانیدن وکار در گردن کسی
کردن یقال وَلَّاه الامیر عمل کذا ونقل
کردن مبیعه را بعقد وثمن نخستین
وروی آوردن بجهتی وکاری منه
قوله تعالی فول وجهک شطر المسجد
الحرام وقوله تعالی لکل وجهة هُوَ
مُوَلِّیهَا ای مستقبلها بوجهه وروی
بگردانیدن وپشت دادن ضد
ومنه قوله تعالی ولّی مدبرا وبر
گردانیدن منه قوله تعالی ما وَلّٰهم
عن قبلتهم وخشک شدن خرما
(وَالَی بَیْنَ الْاَمْرَیْنِ مُوَالَاةً
وَوِلَاءً) پیاپی کرد دو کار را + و
وَالَی غَنَمَهُ) جدا کرد بعض
آن را از بعض + ونیز مُوَالَاة)
دوستی وپیوستگی باهم نمودن + ونیز
وِلَاء) پیوست یکدیگر کردن
یقال افعل علی الولاء ای علی
التَّتَابُع
(تَوَلِّی) ولی ساختن وبخود گرفتن
کاری را وبکار کسی قیام نمودن
وولایت دادن یکردن کردن کار را
یقال تولی الامر ای تقلده وبر گشتن

وروی گردانید ویعدی بعن منه
قوله تعالی وتولّی عنهم ودوستی داشتن
باکسی ومنه قوله تعالی ومن یتولهم
منکم ویقال انه لبیّن التَّوَلِّی
(تَوَالِی) پیاپی شدن وبخشک
شدن در آمدن خرمای تر
(اِسْتِیلَاء) تمام دست یافتن بر
چیزی وبپایان چیزی رسیدن یقال
استولی علی الامر اذا بلغ الغایة
فیه
(تَمَوْلِی) بمهتران مانستن یقال
هو یتمولی ای یتشبه بالسادة

باب الواو فصل المیم

وم ء

(وَامِئَة) کصاحبة بلا وسختی یقال
ذَهَبَ ثَوْبِی فَمَا اَدْرِی مَا وَامِئَتُهُ
ای دَاهِیَتُهُ التی ذهبت به ووقع
فی وامئة ای داهیة
(ف) وَمَأَ اِلَیْهِ وَمْءًا) بالفتح اشاره
کرد بوی وقد تقدم فی وب ء
(اِیمَاء) اشاره کردن
(تَوْمِیَة) اشاره کردن
(مُوَامَئَة) سازواری کردن باکسی
مثل مواءمة وهما لغتان او هی
مقلوبة

و م ت

(شئ مومُوتٌ) چیزی شناخته و اندازه کرده

و م ج

(وماج) ککتان کس زن و بالحاء اصح

و م ح

(ومحة) بالفتح اثر گرمی آفتاب

(وماح) کشداد شکاف کس زن یا کس زن

و م خ

(ومخة) بالفتح نکوهش و ملامت و تخ رسا

و م د

(ومد) محرکة گرمای سخت یا گرمای سخت مع ایستادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید یا سختی گرمای شب و ومدة بالتاء مثله یقال ومدت لیلتنا ای حمیت و خشم و بخشم شدن یقال ومد الرجل ای غضب و الفعل من سمع فی الکل

(لیلة ومدة) ککتف شب سخت گرم و ومدة مثله

و م ذ

(ومذة) بالفتح سپیدی آمیغ

و م ز

(ض) ومز بانفه) جنبانید بینی را از خشم یا اشاره کرد بینی

(تومّز) شتافتن و برجستن در رفتار از شتابی جنبیدن سرزه وقت آلیز و آن آمادگی قیام آن است

و م س

(ومس) بالفتح سودن چیزی را بچیزی تا پوست وا گردد

(مومسة) کمحسنة زن تباه کار مومسات و مَوامیس جمع

(ایماس) برمساس لبودن اندام تادر کردانیدن از سودن

(مومّس) کمعظم شتر هنوز ریاضت نایافته

و م ش

(ومشة) بالفتح خال سپید

و م ض

(ض) ومض البرق ومضا) بالفتح ومیضا کامیر و ومضانا محرکة درخشید برق بی آنکه پراگنده گردد در ابر و آنچه از برق بر روی ابر پراگنده شود آنرا اخفو گویند و آنچه بدرازا درخشد و ابر اشکافد آنرا عقیقه خوانند

(ایماض) درخشیدن برق بی پراگندگی وی در ابر و دزدیده نگاه کردن زن و اشاره خفی کردن

و م ط

(ومطة) افتادن بر زمین از تعب و سختی

و م ع

(ومعة) بالفتح یکبار افتادن باران

و م غ

(ومغة) بالفتح یک موی راز

و م ق

(وامق) درست دارنده و نام مردی

(ح ومقه ومقا و مقة) کعدة دوست داشت او را

(تومّق) بدوستی گرفتن

و م ك

(ومكة) بالفتح فراخی کنارگی

و م ن

(تومّن) افزون شدن فرزندان

و م ه

(ومهة) بالفتح خلاصه هر چیزی یا گدازش آن

(س) ومه النهار ومها) سخت شد گرمای آن

باب الواو فصل النون

و ن ب

(ثابت بن طریف ونبی) محرکة محدث و تابعی است

(وانبة) کصاحبة شهری است باندلس

(تونیب) سرزنش کردن و ترسانیدن و ملامت نمودن

و ن ج

(ونج) محرکة نوعی از اوتار یا رود جامه و رباب و چغانه و دهی است در نسف معرب ونه

یح

و ن ح

(مواخة) سازواری کردن با کسی

و ن ر

(تونیر) بلند کردن

و ن ع

(ونع) محرکة کنایت است از چیز اندک لغة یمانیة

و ن ك

(وانك) مرغ بر خایه نشسته

(ض) ونك فی قومه ونکا)

بالفتح جای گرفت میان ایشان

ون م

(وَنَمَة) محرکة بنجال مگس
(وَنِیم) کامیر بنجال مگس
(ض) وَنَمَ وَنْماً بالفتح ووَنِیماً کامیر بنجال انداخت مگس

ون ن

(وَنّ) بالفتح چنگ که بانگشتان نوازند وسستی ودهی است از ده است حسین فرضی ونی

ون ی

(وَنْیَة) بالفتح مروارید یا رشته مروارید وجوال وموضعی است و سستی وبکسر یقال افعل ذلك بلا وِنْیة ای بلا توانٍ
(وَنیٰ) گفتی ماندگی وسستی از اضداد وست ویمد
(وَنَاة) بالفتح مروارید * وامرأة وَنَاةٌ زن بردبار وسست و آهسته وباوقار درنشست وبرخاست ورفتار وقد تقلب الواو همزة فیقال أَنَاةٌ ومنه قوله * رمَتْه أناةٌ من ربیعة عامر * نؤوم الضحی فی مأتم ای مأتم
(وَانِی) سست وماندہ
(ناقة وَانِیة) ناقه سست و مانده از سیر وسفر
(مِینَا) بالکسر جای بلب آب دریا کشتی وید وجوهر آبگینه
(ض) وَنیٰ وَنْیاً بالفتح ووَنیٰ بالتحریك ووُنِیّاً بالکسر والضم وشد الیاء ووَنْیةً بالفتح والکسر مانده گردید وسست شد * ونَاهُ القوم گذاشتند آنرا * وونی الکم برچید آستین را * ویقال هُوَ لا یَنِی یفعل کذا یعنی او پیوسته میکند چنان * ووَنِی فی الامر وَنیً کسمع ضعف لغة فی ونی
(إیناء) سست گردانیدن ومانده کردن
(تَوْنِیَة) بی کار بازیستن رکار یافتن کسی را
(تَوَانِی) مانده وسست کردیدن وکوتاهی کردن یقال توانی فی حاجته ای قصر فیها

باب الواو وفصل الواو

و و ل

(أَوَّل) نخست قال هذا موضعه ذکر فی وال قال النحاة اوایل بالهمزة اصله اوول لکن لما اکتنفت الالف واوان وولیت الاخیرة الطرف فضعفت وکانت الکلمة جمعا والجمع مستثقل قلبت الاخیرة همزة وقد یقلبون فیقولون الاوالی

و و ه

(وَاهاً لَهُ) بالفتح والتنوین وقد یترك تنوینه کلمه ایست که وقت شگفت بر چیزی خوش آید گویند واهاً له ما اطیبه یعنی شگفتی چه خوش است وکلمه تلهف هم یقال واهاً له ای دریغ برای او

و ا و

(وَاو) حرفی است از حروف هجا ویقال وَوٌ وتثنیة وآن مرکب است از واو ویا و واو یقول ابو علی ازسه واو وبقول اخفش وآن اقسامست که می آید در حروف لینه انشاء الله تعالی

باب الواو وفصل الهاء

و ه ب

(وَهْب بن حذیفة) بالفتح و وَهْب بن زمعة ووهب بن عبد الله ووهب بن عمیر صحابیان اند ووَهْب بن کیسان وابو عبد الله وَهْب بن مُنَبِّه) وقد بحرک از تابعیان * وابو وهب صفوان بن امیة صحابی است و ابو وهب دیلم بن هوشع تابعی وابو وهب عبید الله بن عبید الله کلاعی از مکحول روایت دارد
(وَهَب) محرکة بخشش واز اعلام است
(وُهَیب) کزبیر از اعلام است و ابوبکر وهیب بن خالد بصری از هشام بن عروه روایت میکند
(وَهُوب) کصبور بخشنده
(واهب) بخشنده وکوهی است مر بنی سلیم را واز اعلام است
(وَهّاب) ککتان نیک بخشنده ووهّابة بالتاء مثله والهاء للمبالغة
(وُهْبان بن بَقِیّة) کسکران محدث است
(وُهْبان بن قَلُوص) کعثمان شاعری است
(وُهَیْبِین) بالفتح موضعی است
(مَوْهَب) کمقعد نام مردی
(مَوْهَبة) کمقعدة درش وابر که بهم جا بازد وقلعه ایست بصنعا ونام مردی وآبگیر کوچک بکسر هاء و

مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی
مَوَاهب جمع
(مَوْهِب) کمجلس بخشش
موهبة بالتاء مثله
(ف) وَهَبَهُ لَهُ وَهْبًا) بالفتح و
التحريك و هبة كعدة بخشید
آنرا ولا تقل وهبکه او حکاه ابو
عمرو عن اعرابی واهب نعت ست
ازان و هَبْنِی فَعَلْتُ) یعنی
انکار کرده ام وهو بمعنی احسب
يتعدى الى مفعولين تقول هب
زيدا منطلقا ولا يستعمل منه ماض
ولا مستقبل بهذا المعنی و وَهَبَنِی
اللهُ فِدَاءَكَ) نثارت کند مارا
(فح) وَهَبَهُ وَهْبًا) چیره شد
بروی در نبرد مواهبت
(اَصْبَحَ فلانٌ مُوهِبًا) کمحسن
ای معدا قادرا
(مُوهَب) کمکرم آماده يقال
طعامٌ موهب
(ایهَاب) آماده نمودن يقال لَوهَبَه
لكَ و دست دادن چیزی لازم
متعد و همیشه بودن چیزی يقال
اَوْهَبَ لَهُ الشئُ
(مُوَاهَبَة) نبرد کردن به بخشش
(تَوَاهُب) یکدیگر را بخشیدن
(اِتِّهَاب) بخشش پذیرفتن
(اِستِيهَاب) بخشیدن خواستن

وه ب ل

(وُهَيْل بن سعد بن مالك
بن نخع) پدر بطنی است ازان
بطن است علی بن مُدْرِك
وُهَيْلِی محدث

وه ت

(وَهْتَة) بالفتح افتادگی سخت
(ض) وَهَتَهُ وَهْتًا) فشرد آنرا
یا سخت فشرد بدیوار و جز آن
تنگ کرد و کوفت
(اِيهَات) بوی گرفتن گوشت
يقال اَوْهَتَ اللحمُ وَاَيْهَتَ ای انتن

وه ث

(وَهْث) بالفتح کوشیدن و
سهیدن در چیزی و سخت
سپردن بپای والفعل من ضرب
(تَوَهَّثَ فِي الْاَمْرِ) بغور
نگریست در آن کار

وه ج

(وَهَج) محركة سوزانی آتش و
افروختگی آن اسم است
(وَهِيج) کامیر افروختگی يقال
لَهَا وَهِيجٌ ای توقّد
(ض) وَهَجَتِ النَّارُ وَهْجًا)
بالفتح و وَهَجَانًا محركة افروخته
شد آتش
(اِيهَاج) آتش افروختن
(تَوَهُّج) افروخته شدن آتش و
فاش گردیدن بوی خوش و
درخشیدن گوهر

وه د

(وَهْد) بالفتح زمین پست و هموار
وهْدَة بالتاء مثله او هد کافلس
و وِهَاد ککتاب و وُهْدَان
بالکسر جمع و مغاک در زمین
(اَوْهَد) کاحمد روز دوشنبه
اَوَاهِد جمع
(تَوْهِيد) گستردن فرش را
(تَوَهُّد) گائیدن زن را

وه ر

(یوسف بن اَیُّوب بن وَهْرَة)
بالفتح محدث است
(وَهَر) محركة افروختگی پرتو
آفتاب بر زمین چنانکه اضطراب
آن همچو بخار نمایان گردد
(وَهْرَان) کسکران پدر گروهی
است و شهری در اندلس ازان است
عبد الرحمن بن عبد الله استاذ
ابی عمر بن عبد البر و موضعی
است بپارس
(ض) وَهَرَهُ وَهْرًا) بالفتح
در کاری دشوار انداخت او را
که راه رهای ندارد
(تَوْهِير) انداختن کسی را در
امری که روی رهائی ندارد
(تَوَهُّر) گذشتن بیشتر از شب
و بیشتر از زمستان و فرو دریدن
ریگ و مضطر کردن کسی را
در سخن بچیزی که متحیر ماند
در آن
(اِسْتِيهَار) بتعین دانستن يقال بج
اَنَا مُسْتَوْهِرٌ بِهِ و مُسْتَيْهِرٌ ای مستيقن

وه ز

(وَهْز) بالفتح مرد کوتاه بالا
استوار خلقت یا درشت اندام
میانه قامت و نیز (وَهْز) سپردن
زیر پای و دور کردن و زدن و
برانگیختن و سپس کشتن میان
و وناخن و بهمه دست زدن يقال
وَهَزْتُهُ اذا ضربته بثقل يدك
والفعل من ضرب
(وِهَازَة) ککتابة رفتار زن

شتر مگین
(اَوْهَز) نیکو رفتار
(مُوَهَّز) کمعظم سخت سپرنده زیر پای
(مُتَوَهِّز) بکسر الهاء سخت سپرنده زیر پای
(تَوَهُّز) برجستن و سپردن شتر گران بار

وه س

(وَهْس) بالفتح سختی رفتار وراز و رفتار سخت و شتافتن و دست درازی نمودن برخویش و تبار و حیله نمودن و سخن چینی کردن و کوفتن و شکستن و سپردن زیر پای والفعل من ضرب
(وَهِیسَة) کسفینة ملخ بریان کرده کوفته بروغن یا چربش آمیخته
(وَهَّاس) کشداد شیر بیشه و علمی است
(مُوَاهَسَة) شتافتن و راز گفتن
(تَوَهُّس) شتافتن و پای در خزانیدن بزمین و در رفتار یقال مر یتوهس الارض فی مشیته ای یغمزها غمزاً شدیداً و بطر زنیکو رفتن شتر و نیز (تَوَهُّس) رفتار گران بار
(تَوَاهُس) شتاب رفتن

وه ش

(تَوَهُّش) سودگی و بی کفشی پای و رفتار گران بار

وه ص

(وَهْص) بالفتح شکستن چیزی نرم و سست یا میان کاواک و سر شکستن و سخت سپردن زیر پای و سخت بر زمین زدن و انداختن بدرشتی منه الحدیث ان آدم حین اهبط من الجنة وهصه الله تعالی الی کانه رمی به و غمزه الی الارض و خصی کردن والفعل من ضرب
(وَهْصَة) بالتاء زمین گرد هموار پست
(وَهَّاص) کشداد بسیار عطا
(بَنُو مَوْهَصَی) بالفتح مقصوراً بندکان
(رجلٌ مَوْهُوص الخَلْق) مردی که گوئی استخوانهایش بر یکدیگر در آمده
(رجلٌ مُوَهَّص) کمعظم اسی سوهوص

وه ض

(وَهْضَة) بالفتح زمین هموار پست یا زمین گرد پست هموار و (وَهْضَة مزعرفط) زمین پست مغاک عرفطناک لغة فی وهطة

وه ط

(وَهْط) بالفتح لاغری گروه و بوستان عرفطستان و یقال وَهْط من عشر یعنی عشرستان کما یقال عیص من سدر و نیز وهط نام حدیقه که عمرو بن عاص را بود در طائف بر سه گروه از وج وادی انگورش برده لکحیب بود و قیمت هر چوبی درهمی و نیز (وَهْط) شکستن و سپردن بپای و نیزه زدن و سست و ضعیف شدن والفعل من ضرب
(وَهْطَة) بالفتح زمین پست مغاک وهط و (وِهَاط) بالکسر جمع
(اَوْهَاط) خصومتها
(اِیهَاط) سست و گران گردانیدن و مغلوب ساختن و در مکروه ناپسند انداختن و بر زمین زدن چندانکه نتواند که برخیزد و کشتن
(تَوَهَّطَ فی الطِّین) فرو شد در گل و لای و (تَوَهَّطَ الفِرَاش) گسترد آن را

وه ف

(وِهَافَة) ککتابة و بالفتح خدمت گری کلیسا (وُهْفِیَّة) بالضم و شد الیاء کاثفیة و (وِهِفِّیَّة) بکسرتین و شد الیاء مثله
(وَاهِف) خادم کلیسا و مجاور آن
(ض) وهف النَّبَاتُ وَهْفاً) بالفتح و وَهِیفاً کامیر بر آورد گیاه و سبز شد و گوالید و (وَهَفَ فُلَانٌ) نزدیک شد و (وَهَفَ لهم شیٌ مِنَ الدُّنْیَا) پیش آمد و آشکار گردید و (وَهَفَ لی کذا) نزدیک رسید و حاصل شد و آسان گردید و یقال کلما وهف له شی اکله ای لا یبالی حلالاً کان او حراماً و (وَهَفَ وَهْفاً) بالفتح و (وِهَافَة) ککتابة خادم کلیسا گشت
(اِیهَاف) نزدیک رسیدن چیزی و آسان گشتن و یقال ما یوهف له شی الا اخذه ای ما یرتفع

وه ق

(وَهَق) محرکة و یسکن کمند (اَوْهَاق) جمع یا معرب بستارسن

که درگردن ستور اندازند و بوے
بند کنند و فی حدیث عائشة
فی ابیها بنفس رسول الله علیه وسلم
و هو عنه راض وقد طوقه وهق
الامانة یعنی الصلوة
(ض) وَهَقه عنهُ) بند کرد آنرا
و باز داشت از آن
(مُوَاهقَة) برابری نبرد کردن
در رفتن با یکدیگر و گردن دراز
کردن شتر در رفتن و برابری کردن
آن در آن
(تَوَهَّقَ فلانًا فی الکلام)
متحیر و مضطر کرد اورا در سخن
بچیزے حیرت ناک ٭ و نیز تُوُهُّق
سخت گرم شدن سنگریزه
(تَوَاهُق) برابر گردیدن قوم در
کردار و باهم رفتن شتران

وهل

(وَهْل) بالفتح ترسنده و بیمناک
(وَهْلة) بالفتح و یحرک اول
از هر چیزے یقال لقیته اول وهلة
ای اول شیء ٭ و نیز وَهْلَة) ترس
و بیم
(وَهِل) ککتف ترسنده و سست
(لَقِیتُه اوَّل وَاهِلَةٍ) ای وهلة

(فاض) وَهَلَ اِلَی الشَّیءِ وَهْلًا)
بالفتح گمان بر بود آن و دلش
بجائی رفت که قصد آن نبود
(س) وَهِلَ وَهَلًا) بالتحریک
سست گردید و ترسید ٭ و وَهِل
عَنْهُ وَفِیهِ) غلط کرد در آن و سهو نمود
و فراموش کرد ٭ و نیز وَهَل) بیم
و بد دلی و غلط و نسیان
(تَوْهِیل) ترسانیدن
(تَوَهُّل) تعریض کردن و سخن
سر بسته گفتن بکسی تا در غلط افتد
تقول توهلت فلانا اذا عرضته
لان یوهل ای یغلط
(مُسْتَوْهِل) بکسر الهاء ترسنده
مستوهل بفتحها مثله و سست

وهم

(وَهْم) بالفتح آنچه در دل گذرد
یا گمان و اعتقاد مرجوح اوهام
جمع و راه فراخ و مرد بزرگ جثه
و شتر رام فربه توانا وَهْمَة
مونث اوهام و وُهُوم و وُهُم
ککتب جمع و یقال لاوَهم من
کذا ای لابد منه
(تُهَمَة) کهمزة بدگمانی اسم
است

(تَهِیم) کامیر تهمت نهاده
(ض) وَهَمَ فِی الشَّیءِ وَهْمًا)
بالفتح رفت دل او بجایی که مراد
نبود و این معنی از حسب نیز آید
(س) وَهِمَ فی الحِسَابِ وَهَمًا)
محرکة غلط کرد در حساب
(اِیهَام) غلط کردن در حساب
و یقال اَوْهَمَ کذا من الحساب ای
اسقط و بگمانے افکندن یا رفتن
دل بسوی چیزے بے قصد آن و
گذاشتن یقال اَوْهَمَ من صلاتِهِ رکعة
و اوهمتُ الشیءَ اذا ترکته کله و تهمت
نهادن کسی را
(اِتْهَام) کافعال تهمت نهادن
بر کسے یقال اَتْهَمَهُ بکذا اِتْهامًا
(تَوْهِیم) بگمانے افکندن و در غلط
انداختن
(تَوَهُّم) گمان بردن
(اِتِّهَام) کافتعال تهمت نهادن
کسی را و تهمت پذیرفتن و بدنام
شدن مُتَّهَم لغت است از آن

وهن

(وَهْن) بالفتح سستے و مرد کوتاه
درشت اندام و مقدار نیم شب
یا پارهٔ دراز از آن و شتر انبوه

(وَهِین) کامیر آنکه در پاس و همراه
مزدوران باشد تا بر کار بر انگیزد
آنهارا
(وَاهِن) مرد سست وَاهِنَة
مونث وُهْن بالضم جمع
(وَاهِنَة) استخوان کوتاه پهلو
و مهرهٔ گردن و استخوان بازو
و استخوان سخت پهلو سپ متصل
سینه و باد که در دوش یا بازو یا
اخدع حادث شود وقت پیرے
و زن سست
ج (وَهْنَانَة) بالفتح زنی که در وی
اندکے سستی و فتور باشد وقت
برخاستن و رفتن
(مَوْهِن) کمجلس مقدار نیم شب یا
پارهٔ دراز از شب
(مَوْهُون) مرد سست مَوْهُونَة
مونث
(ض ح ك) وَهَنَ فِی العَمَلِ
وَهْنًا) بالفتح و یحرک سستی کرد
در کار و سست گردید ٭ و نیز وَهْن
سست کردن لازم متعد و در نیم
شب در آمدن
(اِیهَان) سست کردن و در مقدار
نیم شب در آمدن

(تَوْهِین) سست گردانیدن
(تَوَهُّن) سست شدن یقال تَوَهَّنَ امره ای ضعف

وه ه

(وَهٌ) بالفتح اندوه ویقال وَهٍ مِن هذا منونًا ای وَهٍ کاُفٍّ اف
(فرسٌ وَهْوَهٌ) کفدفد اسپ شادمان تیز وَهْوَاهٌ بالفتح مثله ❊ ونیز وَهْوَاهٌ) شیرغران خر مائل بماده
(وَهْوَهَة) آواز گلوی اسپ که بعد صهیل آید ❊ ونیز وَهْوَهَة) برگردانیدن سگ آواز در گلو از ترس وبیم وبانگ کردن خر ز ماده از شفقت وبانده ناله وبانگ کردن زن وغریدن شیر وفریاد کردن مرد از بیم وترس
(مُوَهْوِهَة) للفاعل زنی که از بری گوشت لرزد
(تَوَهْوَهَ الاَسَدُ) غرید شیر

وه ی

(وَهْی) بالفتح شگاف چیزی وریدگی آن وُهِیّ کدلی واَوْهِیَة جمع یقال فی السقاء وَهْیٌ وُهِیَّة مصغر آن وهی خرق قلیل
(وَهْیَة) بالتاء کفیدگی ادیم وخزان ومنه قولهم غادر دهیة لاترقع) ای فتقًا لایقدر علی رتقه
(وَهِیَّة) کغنیة مروارید وشتر کشتنی سطبر فربه
(اُوهِیَّة) بالضم کرومیة هوا وهوای میان اعلای کوه تا فراز گاه وادی
(وَاهِیَة) سست ودریده وکل مسترخ فهو واهٍ
(ف س) وَهیٰ) کفیده وشگافته شدن مشک وسست وفروهشته گردید بند ورسن آن وفی المثل خَلِّ سبیلَ مَن وَهیٰ سقاؤُهُ ومَن هُریق بالفلاةِ ماؤُهُ یضرب لمن لایستقیم امره ❊ ونیز وَهیٰ) سخت ریخته شدن ابر وگول گردیدن وافتادن وضعیف شدن وبوسیده ❊ کهنه گردیدن رسن ونزدیک گردیدن دیوار بافتادن
(اِیهَاء) دریده گردانیدن یقال اَوْهَیْتُ السِقاءَ فَوَهیٰ وهوان یتهیَّأَ للخرق وشکستن ویقال ضربه فاَوْهیٰ ای اصابها کسرًا وما اشبه ذلک

باب الواو فصل الیاء

وی ب

(وَیْب) بالفتح وای کلمهٔ تحقیر است یا کلمهٔ وعید مثل وَیْل ویقال وَیْبَکَ بالنصب ووَیْبٌ لکَ ووَیْبٌ لِزَیْدٍ بالرفع فیهما ووَیْبًا لَهُ بالنصب ووَیْبٍ لَهُ ووَیْبِهِ ووَیْبِ غیره بالجر ووَیْبَ زید بالنصب والجر ووَیْبَ فلانٌ بکسر الباء ورفع فلان عن ابن الاعرابی اما الرفع مع اللام علی الابتداء اجود من النصب والنصب مع الاضافة اجود من الرفع ومعنی الکل الزمه الله تعالی وَیْلًا ویقال وَیْبًا لهذا ای عجبًا
(وَیْبَة) بالتاء ربیست ودویابیست وچهار مداست

وی ج

(وَیْج) بالفتح چوب فدان

وی ح

(وَیْح) بالفتح وای کلمهٔ ترحم است چنانکه وَیْل کلمهٔ عذاب وقال الیزیدی هما بمعنی یقال وَیْحٌ لزیدٍ ووَیْحًا لَهُ رفعه علی الابتداء ونصبه باضمار فعل ووَیْحَ زیدٍ ووَیْحَهُ نصبهما به ایضا ووَیْحَما زیدٍ بمعناه اذا اصله وی فوصلت بحاء مرةً وبخاء مرةً وبلام مرةً وبباء مرةً وبسین مرةً

وی خ

(وَیْخ) بالفتح وای کلمهٔ زجر است مثل ویح ووَیْس ووَیْه ووَیْل ووَیْب شش کلمه است که هفتم ندارد

وی س

(وَیْس) بالفتح وای کلمه است که در محل رافت واستملاح کودکان مستعمل شود ❊ ونیز وَیْس) درویشی وخواسته مردم از اضداد است یقال لَقِیَ وَیْسًا) یعنی یافت مطلوب وخواسته خود را

وی ل

(وَیْل) بالفتح درآمدن بدی وشر ودور ومند نمودن ومصیبت زده ساختن ❊ ونیز وَیْل) وای وسختی یقال وَیْلَهُ ووَیْلَکَ ووَیْلِی وآن کلمهٔ وعید وعذابست ونقول وَیْلُ الشیطان مثلثة اللام مضافة ❊ ووَیْلًا لَهُ منونةً مثلثةً ودرندبه گویند وَیْلَاهُ ❊ ونیز وَیْل) نام وادی است در جهنم یا نام چاهی یا دروازهٔ در آن

(وَیْلَةٌ) بالتاء رسوائی ویقال یا وَیْلَتا عند التلهف والتعجب

(وَیْلٌ وَیِلٌ) گکتف مبالغه است وَیْلٌ وَبِیْلٌ کامیر ووَیْلٌ وَائِلٌ کذلك

(رجلٌ وَیْلِمَّةٌ) بالفتح وکسر اللام وضمها مرد زیرک تیز فهم ویقال لِلْمُسْتَجَادِ وَیْلِمِّهِ ای وَیْلٌ لِاُمِّهِ کقولهم لا اَبَ لَكَ فرکبوه وجعلوه کالشیء الواحد ثم الحقوه الهاء مبالغة کداهیة

(تَوَیْل) وَیْلاً لَهُ بسیار گفتن یقال وَیَّلَهُ وَوَیَّلَ لَهُ اذا اکثر له من ذکر الویل

(تَوَیُّل) بویل دعا کردن برای چیزے که فرود آید

(تَوَایُل) بر یکدیگر ویل گفتن یقال هُمَا یَتَوَایَلَانِ

وی م

(وَیْمَة) بالفتح تهمت وسخن چینی وشهریست بطبرستان شهرستانی درآندلس یا آن وَیْمِیَّة است

وی ن

(وَیْن) بالفتح انگور سیاه

(وَیْنا) کسکری موضعیست

وی ه

(وَیْهٍ) بالفتح وه کلمه تحریض واغراء است وتکون للواحد والجمع والمذکر والمونث یقال ویهٍ یا فلان ووَیْهاً یا فلان کما تقول دُونَكَ فلانُ یعنی هلا هین یا فلان سِیْبَوَیْهِ لقب عمرو بن عثمان شیرازی امام نحویان ولغویان وهو مرکب من الاسم والصوت وبنی الاسم علی الفتح والصوت علی الکسر وجعلا اسماً واحداً وکسر آخره وکذا عمرویه وسعدویه ونحوهما ومنهم من اعربه کاعراب ما لا ینصرف یقول هذا سیبویه ورایت سیبویه وثناه وجمعه فقال سیبویهان وسیبویهون ومن لم یعربه یقول فی التثنیة ذوا سیبویه وکلاهما سیبویه والجمع ذوو کلهم سیبویه

وی ی

(وَیْ) بالفتح وسکون الیاء کلمه تعجب است یقال وَیْكَ ووَیْ لزید وبمعنی حقا آید منه ویکانه لا یفلح الکافرون وتدخل علی کانّ المخففة والمشددة ؛ ونیز (وَیْ) کنایه است از ویل وقوله تعالی ویکانّ الله یبسط الرزق وروی سیبویه عن الخلیل انها وی مفصولة من کان وقیل معناه الم تر وقیل وَیْلَكَ حذفت اللام حکاه الفراء وقیل اعلم

الکتاب السابع والعشرون فی الهاء باب الهاء فصل الهمزة

ه ی ء

(هِیْء) بالکسر اسم مصدر است هأ هأة را

(هأ هأ) کفدفد نیک خندنده هأهاء کصلصال مثله ؛ ونیز (هأْهأْ) کلمه است که بدان شتر را زجر کنند

(هِیْءْ هِیْءْ) بالکسر والسکون کلمه است که بدان شتر را بعلف خوانند

(هأ هأ بالابل هِیْهَاءً) بالکسر وهأهاءً) بالفتح خواند شتر را بعلف بلفظ هِیْءْ هِیْءْ یا زجر کرد آن شتر را بلفظ هأْهأْ ؛ ونیز هأْهأة) خندیدن

باب الهاء فصل الباء

ه ب ء

(هَبْء) بالفتح قبیله است از عرب

(هَبَاءَة) بالفتح زمینیست مر غطفان را

ه ب ب

(هَبَّة) بالفتح یکبار یقال رأیته هَبَّةً ای مرّة

(هِبَّة) بالکسر حال وجامه کهنه وپاره از جامه هِبَب کعنب جمع وساعتی که از بیگاه باقی باشد ومدتے از روزگار وتفتح فیهما یقال عشنا هِبَّةً من الدهر ای حقبةً

ج ورو انی شمشیر ونیزه ودر ضربه وخوش آن یقال سیف ذو هِبَّةٍ و یفتح ای ذو مضاء

(هَبِیْب) کامیر باد گرد انگیز هبیبة مثله

(هُبَیْبُ بن مُعْقِل) کزبیر صحابی است ؛ ووادی هُبَیْب که در راه اسکندریه واقع است منسوب بوی

(هَبَاب) کسحاب گرد وهوا که از روزن پدید آید در آفتاب وکغراب نشاط شتر در رفتن وبفتح

(هَبُوب) کصبور باد گرد انگیز هَبُوبَة) بالتاء مثله
(هَبْهَب) کجعفر تیز رو و گرگ سبک تیز رفتار
(هَبْهَبِیّ) بالفتح و تشدید الیاء مرد نیکو سرود گوی شتران و نیکو خدمت و قصاب شترکش و تیز رو شتاب و شتر سبک و شبان گوسپندان یا گوسپند نر
(هَبْهَبِیَّة) شتر ماده سبک و شتاب
هج (ثوبٌ أَهْبَابٌ) جامه کهنه پاره پاره شده
(ثوبٌ هَبَائِبُ) جامه کهنه وریده
(هَبْهَاب) بالفتح تیز رو و نیک بانگ و فریاد کننده و سراب و بازی است مرد کودکان را
(تیسٌ مِهْبَابٌ) بالکسر تکه نیک تیز شده بگشنی و بانگ کننده
(ن هَبَّ هَبًّا و هَبَّةً) بالفتح و هِبَّةً بالکسر برید آنرا ✤ و هَبَّ یفعل کذا) گردن گرفت آنرا ✤ و من أَیْنَ هَبَبْتَ) یعنی از کجا آمدی ✤ و نیز هَبّ بالفتح و هُبُوب) بالضم وزیدن باد و هَبِیب کامیر مثله و بیدار شدن و بنشاط رفتن شتر و خرآن و تیز و نیک شتاب رفتن و هِبَاب ککتاب مثله یقال هَبَّ البعیر فی السیر هبابًا اذا نشط و جنبیدن و درخشیدن شمشیر و مدتی غائب بودن کسی و شکست خوردن یقال هَبَّ فی الحرب اذا انهزم و خواندن گشن را بگشنی یقال هَبْهَبْتُ بالتیس اذا دعونه لینزو (ض ن) هَبَّ التیسُ هَبِیبًا) کامیر و هِبَابًا ککتاب و هِبَّةً بالکسر بانگ کرد تکه وقت گشنی و تیز شد
(س) أَیْنَ هَبِبْتَ عنّا) کجا پنهان شدی از من
(هَبْهَبَة) بانگ کردن و تیز شدن گشن و خواندن گشن را بگشنی و شتاب رفتن و درخشیدن سراب و بانگ بر زدن و بیدار شدن و ذبح کردن
(إِهْبَاب) بیدار کردن از خواب
(تَهْبِیب) نیک وریدن
(تَهَبُّب) کهنه شدن جامه و وریدن آن
(اِهْتِبَاب) تیز شدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی تیز ✤ مُهْتَبٌّ نعت است از ان و بریدن
(تَهَبْهُب) جنبیدن

هـ ب ت

(هَبْتَة) بالفتح سستی یقال فی عقله هَبْتَةٌ ای ضعف
(هَبِیت) کامیر مرد بد دل و بیخرد
(مَهْبُوب) مرد بد دل و هوش باخته
(ض) هُبِتَ هَبْتًا) مجهولًا بد دل و بیخرد گردید ✤ و هَبَتَهُ زد او را و فرود آورد و پست گردانید و فرود افکند

هـ ب ت ر

(هَبْتَر) کجعفر کوتاه بالا

هـ ب ث

(هَنْبَثَة) بالفتح کار دشوار و نیز شوریدگی کار و سخن

هـ ب ج

(هَبَج) محرکة آماس پستان شتر ماده
(هَبِیج) کامیر آهو که در دو پهلوی وی دو خط دراز میان پشم شکم و پشت باشد
(هَوْبَجَة) بالفتح شکم زمین یا زمین پست هموار و منتهای وادی که آب دران ریزد و گو که بجای استادنگاه آب کنند و آب بسوی آن روان کنند و ازان نوشند
(هَبَیَّج) کعملس لغة فی الهَبَیَّخ بالخاء معجمة
(هَوَابِج) مرغزارها است بیمامه
(ف) هَبَجَهُ بالعصا هَبْجًا) بالفتح زد او را بچوب دستی
(مُهَبَّج) کمعظم گران جان
(تَهْبِیج) آماسانیدن پستان ناقه را
(تَهَبُّج) آماسیدن

هـ ب خ

(هَبَیَّخ) کعملس کول فرو هشته اندام و مرد بی خیر در دو بار بزرگ و جوی کلان و نام رودباری و کودک نوجوان نازک پرگوشت
(هَبَیَّخَة) کعملسة زن سبز ده و دختر نازک جوان پرگوشت و نیز نوعی از خرامش
(هَبَیَّخَی) مقصورًا نوعی از

خرامان رفتاری
(اِهْبَیْخَ اِهبیّاخًا) رفت برفتار
هبیخی

ه ب د

(هَبْد) بالفتح حنظل یا دانه آن
هَبِیْد کامیر مثله فیهما
(هَابِدَة) زن حنظل چیننده
هَوَابِد جمع
(هَبُّوْد) کبنور نام مردی اسپی
است عمرو بن جعدرا و آبیست
یا موضعی در بلاد بنی نُمیر وگاهی
آنرا هَبَابِیْد نیز گویند
(ض) هَبَدَ الهبید هَبْدًا)
بالفتح بشکست حنظل را و پخت و
چید آن را ٭ وهَبَدَ فلانًا)
حنظل خورانید او را
(تَهَبُّد) حنظل چیدن و شکستن
آنرا ویقال یتهبّد الظّلیم اذا
استخرج ذلك لیأكله
(اِهْتِبَاد) حنظل چیدن و شکستن
آنرا و دانه برآوردن و تر نهادن
آنرا تا تلخی از وی بیرون رود

ه ب ذ

(هَبْذ) بالفتح دویدن بشتاب
رفتن و زود پریدن والفعل من
ضرب
(هَابِذَة) ناقه شتاب رو
(اِهْبَاذ) شتابی کردن در رفتن
و در پریدن
(مُهَابَذَة) بمعنی اهباذ است
اِهْتِبَاذ مثله

ه ب ر

(هَبْر) بالفتح هموار و پست از
زمین و ریگ هُبُوْر و هُبْر بالضم
جمع ٭ و نیز هُبُوْر سنگهای بزرگ
برپشتها و ضَرْبٌ هَبْرٌ ضرب
دردناک یا ضرب که پاره گوشت را
ببرد وصف بالمصدر
(هَبْرَة) بالفتح مهره است که زنان
مردان را بدان بند کنند و پاره
گوشت بی استخوان یا پاره فراهم
آمده از گوشت و بطنی است از
همدان و نام مردی
(هُبْر) بالضم آنچه از کتان بیفشاند
بشانه و خسته انگور
(جملٌ هَبِرٌ) کتف شتر بسیار
گوشت ناقة هَبِرَةٌ مونث ٭ و
بعیرٌ هَبِرٌ و وَبِرٌ شتر پرگوشت پشم
ناک
(هِبْرِیَة) بکسر الهاء والراء
ریشه ریزه پنبه و پشم و پر که بپرد
و چرک و سبوسه سر ابریة بالهمزة
مثله
(هَبِیْر) کامیر زمین پست هموار
که گردش بلند باشد هُبُر
بضمتین و اَهْبِرَة جمع و ریگ
پست و هموار و فرج زن و هَبِیْر
سَیَّاد) ریگستانی است نزدیک
زرود ٭ و ضَرْبٌ هَبِیْرٌ) ضرب که
گوشت را ببرد
(هَبِیْرَة بن شِبْل) کسفینه
صحابی است
(هُبَیْرَة بن سَعْد) کجهینه مردی
که مفقود شد منه المثل لا آتیك
هُبَیْرَة بن سعد و لا آتیك اَلْوَة
بن هُبَیْرَة) یعنی هرگز نیایم ترا
وذلك لانهما فقدا فلم یعلم لهما
خبرًا فانّما هُبَیْرَة و الوة مقام الدّهر
فنصبوهما ٭ و نیز هُبَیْرَة) کفتار خرد
و ابو هُبَیْرَة) غوک نر ٭ و امّ هُبَیْرَة
غوک ماده
(هَبُوْر) کصبور عنکبوت
(هَابِر) نام مردی ٭ و ضَرْبٌ هَابِرٌ)
ضرب که گوشت را ببرد
(جملٌ اَهْبَر) شتر گوشت ناک
ناقة هَبْرَاءُ مونث
(هِبَرّ) کفلز بریده
(هَبَّاد) کشداد کبی بسیار پشم
و از اعلام است ٭ و هَبَّادَیْن) دو ماه
میان زمستان از ماهای رومی یعنی
کانون اول و کانون دوم ٭ و هَبَّاد بن
اسود و هَبَّاد بن سفیان صحابیان
اند ٭ و سیف هَبَّاد) تیغ بران
(هَبَّوْر) کتنور مورچه ریزه
(هُبَارِیَة) کعلابطه ریشه ریزه
پنبه و پشم که بپرد
(ریحٌ هُبَارِیَّة) بادی مشد و باد
گردناک
(هَوْبَر) کجوهر یوز یا بچه یوز و سوسن
یا سوسن سرخ و کپی بسیار موی و
موضعیست که در آن درخت قتاد
بسیار است ومنه المثل انّ دون
الظّلمة خرط قتاد هوبر ٭ و یزید بن
هَوْبَر حارثی رئیسی بود که کشته
شد
(هِنْبِر) کزبرج بچه کفتار و خر
کره ٭ و امّ الهنبر) ماده خر یا ضبع
او النون زائدة وسیجیٔ لغاته
ومعانیه
(ن) هَبَرَ اللّحم هَبْرًا) کلان

ج ۴

پاره برید گوشت را .:. وهَبَرَ لَهُ مِنَ اللَّحْمِ هَبْرَةً) برید برای او پاره از گوشت .:. ونیز هَبْر) در قرارت برسرآیت وقف کردن و آن مکروه است

(س) هَبِرَتِ الْاِبِلُ هَبَرًا) محرکه بسیار گوشت گردید و فربه شد

(مَهْبُورَة) بالکسر شتر ماده بسیار گوشت .:. واذن مُهَوْبَرَة) ولیغم البار گوش بسیار موی پشمناک

(اِهْبَار) نیکو فربه گردیدن

(اِهْتِبَار) بی گوشت گردیدن شتر وبریدن یقال اِهْتَبَرَهُ بالسَّیف ای قطعه

ه ب ر ث

(هَبْرَاثَان) بالفتح دهی است بدهِسْتان

ه ب ر ج

(هَبْرَج) کجعفر رفتار شتاب سبک ومرد متکبر ودرهم کننده رفتار را وجامه نگارین ومرد سطبر فربه ودکیسر وگاو نر وآهو کلان سال

(هَبْرَجَة) نگار کردن ودرهم آمیختن رفتار را

(مُهَبْرَج) کمسرهده تباه وفاسد ومختلف المتن ونارا ست

ه ب ر د

(ثَرِیدَةٌ هِبْرِدَانَةٌ مِبْرِدَانَةٌ) بکسرتین انشکنه سرد فراهم آورده هموار وگرد کرده

ه ب ر ذ

(هِبْرِذِیٌّ) بالکسر وشد الیار دست بند فارسی ودینار نو وهر چیزی خوب وباد یار وشیر بیشه وموزه نیکو وزر بے آمیغ .:. واُمّ الْهِبْرِذِی) تب

ه ب ر س

(تَهَبْرُس) خرامیدن یقال مر یتهبرس

ه ب ر ق

(هَبْرَقِیٌّ) کجعفری هبرزی آهنگر وزرگر وگاو نر دشتی

ه ب ر ک

(شَبَابٌ هَبْرَکٌ) کجعفر جوانے تمام .:. وشَابٌّ هَبْرَکٌ) جوان تمام جوانے نیکواندام رهُبَارِک کعلابط مثله

(هَبْرَکَة) بالتار دختر نازک اندام

ه ب ر ک ع

(هَبَرْکَع) کسفرجل مرد کوتاه قامت

ه ب ر ک ل

(هَبَرْکَل) کسفرجل جوان خوب اندام نیکوتن

ه ب ر م

(هَبْرَمَة) کدحرجه بسیار خوردن وبسیار سخن گفتن

ه ب ز

(ض) هَبَزَ هُبُوزًا وهَبَزَانًا) محرکه مرد یا ناگاه مرد .:. ونیز هَبْز) بالفتح گوشت گرفتن شتر یا بریدن پاره بزرگ از گوشت

ه ب س

(هَبَس) محرکه گل خیرو که آنرا منثور ونمام نیز نامند

ه ب ش

(هَبْش) بالفتح فراهم آوردن وورزیدن وزدن بضرب دردناک یا عام است ورسیدن چیزی را والفعل من ضرب

(هُبَاشَة) بالضم جماعت مردم از هر قبیله وآنچه گرد آورده شود از مال

(هَابِشَة) گروه نو

(هَبَّاش) گکتان بسیار ورزنده وفراهم وگرد آورنده

(مُهْتَبُوش) ورزیده وکسب کرده

(تَهْبِیش) فراهم آوردن

(تَهَبُّش) گرد آمدن وورزیدن یقال هو یتهبّش لعیاله

(اِهْتِبَاش) فراهم آمدن ورسیدن چیزی را یقال اِهْتَبَشَ منه عطاءً ای اصابه

ه ب ص

(هَبَص) محرکه شادمانی نمودن وشتافتن وآزمند شکار وبرخوردن چیزی شدن وبس بیقراری نمودن بر آن والفعل من سمع

(هَبِص) ککتف شادمان وشتاب

(هَبَصَی) کجمزی رفتار شتاب

(اِهْتِبَاص) شادمان شدن وشتاب رفتن ومبالغه نمودن درخندیدن

(اِنْهَبَصَ للضحك) نزدیک نمود درخنده ومبالغه کرد

ه ب ط

(هَبْطَة) بالفتح زمین هموار پست

(هَبِيط) کامیر لاغر از بیماری و گوشت رفته

(هَبُوط) کصبو زمین نشیب

(هَيْبَاط) بالفتح پادشاهی بود در روم

(يِهِبِّط) بکسرات مشددة الباء رغیست خاکستر رنگ که بدو پای خود آویزد و بانگ کند بانگی که گویا میگوید اَنَا اَمُوتُ اَنَا اَمُوتُ

(يَهِيَبِّط) بالياء التحتية شهری است یا زمینی

(مَهْبُوط) لاغر از بیماری

(ن) هَبَطَهُ هَبْطًا) بالفتح فرود آورد او را یقال اللّٰهم غَبْطًا وَلا هَبْطًا وقد مر فی غ ب ط ٭ ونیز هُبُوط) لاغر گردانیدن بیماری کسی را و زدن و در آمدن بشهری و در آوردن در شهری و کم شدن بهای متاع و کم کردن آنرا هَبْط بالفتح مثله لازم متعد ٭ ونیز هَبْط) کم شدن و به بدی در افتادن

(ض ن) هَبَطَ هُبُوطًا) فرود آمد از بالا

(اِهْبَاط) فرود آوردن

(اِنْهِبَاط) کم شدن و فرود آمدن

ه ب ع

(هُبَع) کصرد خرد شتر بچه که در آخر نتاج زاده باشد یقال ماله هُبَع ولا رُبَع هُبَعَة مونث هُبَعَات و هِبَاع ککتاب جمع

(ف) هَبَعَ هُبُوعًا و هَبَعَانًا) محرکة گردن دراز کرده رفت یا هُبُوع رفتار خر خاصة و ناگاه فرا پیش آمدن قوم از هر جای

(مُهْبِع) کمحسن خداوند هبع

(اِسْتِهْبَاع) برانگیختن شتر را بر رفتار هبوع

ه ب غ

(ف) هَبَغَ هُبُوغًا) بخواب رفت

ه ب ق ع

(هَبْقَع) کجعفر کوتاه بالا گرد اندام استوار خلقت سخت پی هُبَاقِع کعلابط مثله

(هَبَنْقَع) کسمندل زرک منش کول و دوست دارنده محادثت زنان را و آنکه عصا در دست گرفته گدائی کند و از مردمان سوال نماید و آنکه چون نشیند برنخیزد و از جای نرود

(هَبَنْقَعَة) بالتاء شتر فراخ کنج دهن فروهشته لب ٭ ونیز هَبَنْقَعَة بر پی پاشنه پای نشستن یا هر دو پای داداشته و هر دو ران را بشکم چسپانیده بر سرین نشستن

(اِهْبِنْقَاع) بنشست هبنقعه نشستن

ه ب ك

(هُبَكَة) کهمزة کول و زمین نرم که در آن پای فرو رود

(هُبَكَات كَلْب) چند آب است کلب را

(اِنْهَبَكْتُ بِهِ الْاَرْضُ) فرو برد او را زمین

ه ب ل

(هِبِل) کابل کلان سال گران سنگ از مردم و شتر و از شتر مرغ

(ذِيبٌ هَبِلٌ) ککتف گرگ فریبنده

(هُبَل) کصرد نام بتی که در کعبه بود و پدر بطنیست از کلب آنها را هُبَلات گویند

(هُبَيْل) کامیر پدر بطنیست

(هُبَيْل بن وَبْرَة) کزبیر ٭ و هُبَيْل بن كَعْب) صحابیان اند

(هَبَال) کسحاب درختیست

(هَبَالَة) کسحابة جست و جوی و نام ناقه

(هُبَالَة) کثمامة موضعیست

(هَبُول) کصبور زن گم کرده فرزند و بی فرزند و پادشاهیست عرب را و آنرا هَبُولَة یا ابن هَبُولَة نیز گویند

(هِبَلّ) کهجف و طِمّ مرد بزرگ جثه یا دراز بالا هِبَلَّة مونث ونیز مردم و شتر گران سنگ سال خورده

(هَبَّال) کشداد ورزنده حیله ساز و شکاری فریبنده

(هِبِلّى) کزمکّی خرامش

(هَابِيل) نام پسر آدم علیه السلام که برادر خود قابیل کشته شد و او اول قتیل است در زمین از اولاد آدم

(هَنْبَل بن يحيى) کحنبل محدث است

(هَنْبَلَة) رفتار کفتار لنگ نوف زائده

(مَهْبِل) کمجلس و بفتح زهدان

یا راه نره وران یا نهایت آن یا دهانه
آن یا جای بچه از ان یا جای فرو
افتادن بچه از زمین و سرین و فرود
آینده از سر کوه بطرف شعب
(مِهْبَل) کمنبر سبک
(س) هَبِلَتْهُ اُمُّهُ هَبَلاً) محرکة
گم کرد او را او روی بی فرزند
شد
(اِهْبَال) بی فرزند گردانیدن
و گران کردن گوشت کسی را
و شتافتن
(مُهَبَّل) کمعظم گران سنگ
و آنکه او را هبلتك امك گویند و
مرد گوشت ناک آماسیده روی
(تَهْبِیل) ورزیدن جهت اهل و
گران کردن گوشت کسی را
(تَهَبُّل) ورزیدن جهت اهل
(مُهْتَبِل) بکسر الباء دروغ گوی
(اِهْتِبَال) حیله کردن و دروغ
بسیار گفتن و شکار جستن و گم کردن
فرزند را یقال اِهْتَبَلَ علی وَلَدِهِ اذا
اثکل و ورزیدن یقال اهتبل لاهله
و غنیمت شمردن کلمه حکمت را
و یقال اِهْتَبِل هَبَلَكَ) محرکة
ای علیک بشانک یعنی لازم بگیر

در شستگی حال خود را

هبلس

(هِبْلِس) کزبرج کسی هِبْلِیْس
مثله یقال ما بها هِبْلِسٌ ولا هِبْلِیْس
ای احدٌ

هبلع

(هَبَلَّع) کعملس مرد بسیار خوار
بزرگ لقمه فراخ گلو هِبْلَاع
کقرطاس و هِبْلَع کدرهم مثله
* و نیز هِبْلَع کدرهم سگ سلوقی
و نیز نام سگی

هبلق

(هَبَلَّق) کعملس کوتاه قامت

هبن

(هَبَوَّن) کعیسو عنکبوت

هبنغ

(هَبَنْبَغ) بفتح الهاء والباء والنون
کول

هبنق

(هَبْنَقَة) بالفتح شکم بر دوران ها
بزمین چسپانیده نشستن
(هُبْنُق) کقنفذ خدمتگار و چاکر
(هُبْنُوق) کزنبور و هِبْنِیق
کقندیل و فسیح و هَبَیْنَق کسمیدع
و هبانق کعلابط مثله

(هَبَنَّق) کعملس کول کوتاه بالا
(هَبَنَّقَة) بالتاء لقب ذی
الودعات یزید بن ثروان و مذکور
است در ودع
(هُبْنُوقَة) بالضم نای و دف
یا هر آله سرود

هبنك

(هَبَنَّك) کعملس کول سست
و سخن چین هَبَنَّكَة مونث هر دو
* و نیز هَبَنَّكَة) مرد کسلمند

هبو

(هَبُو) بالفتح حی است از عرب
(هَبْوَة) بالفتح گرد و تیرگی
(هَبِیْ) نوعی از آواز که بدان
اسپ را برانند یعنی دور شو از من
(هَبَاء) کسماء گرد و غبار هوا که
از روزن پیدا آید در آفتاب و بر و
ماند یا غبار و ریزهای خاک بلند
رفته و پراگنده بر زمین و مردم
کم عقل اَهْبَاء جمع
(هَبَاءَة) بالفتح زمینی بر غطفان
را در آن آزار وزی است
(هُبَایَة) کثمامة پوست درخت
(هَبِیّ) بفتح الهاء والباء و شد
التحتیة کودک خرد هَبِیَّة مونث

(بنجوم هُبِّي) کربی ستارگان نهفته
در غبار
(هَابِي) خاک گور و خاک که
بغبار ماند
(ن) هَبَا الغُبَارُ هُبُوّاً) مشدده
الواو بلند بر آمد * و نیز هُبُوّ)
گریختن و مردن
(اِهْبَاء) گرد برانگیختن اسپ
(مُتَهَبِّي) بکسر الباء سست
بنیاد
(تَهَبِّي) افشاندن دست او فارغ
شدن از کاری یقال جاء یتهبّی یعنی
دست افشان آمد

باب الهاء فصل التاء

هتاء

(هَتْء) بالفتح و بکسر وقت و
هنگام هِتِیْء کامیر و هِتَاء کسما
و هِیْتَاء کسیماء و هِتْیَاء بالکسر و
هَتْأَة بالفتح مثله یقال مضی من
اللیل هَتْءٌ
(اَهْتَاء) کوژ پشت
(ف) هَتَأَهُ هَتْأً) بالفتح زد او را
* و نیز هَتْأً محرکة و هُتُوْء شکافتن
و دریدن
(س) هَتِئَ) خمید و کج گردید

* وهِتْیَ الطَّعَام) خورد آنرا
(تَهَتُّو) پاره پاره شدن کهنه گردیدن

ه ت ت

(هَتّ) بالفتح پے ہم نقل کردن حدیث را وا نیکو راندن کلام را بسلاست یقال للرجل اذا کان جید السیاق للحدیث هو یسرد سرداً و یهتّه هتّاً * و نیز هَتّ) جامه پاره کردن و روی گردانیدن و ریختن و فرو دافگندن از مرتبه و اکرام و متابعت کردن زن در غزل و فرو افتادن برگ درخت و شکستن والفعل من نصر
(هَتَّات) کننده و مرد بسیار سخن سبک هَتْهات کصلصال مثله
(هَتْ هَتْ) بالفتح والسکون کلمه است که بدان شتر را بر آب زجر کنند
(هَتْهَتَة) شکستن و شتابی کردن در سخن و زجر کردن شتر را بر آب بلفظ هَتْ هَتْ
(رَجلٌ مِهَتّ) بالکسر مرد بسیار سخن سبک

ه ت ر

(هَتْرَة) بالفتح کولی و حماقت محکم و استوار
(هِتْر) بالکسر دروغ و سختی و بلا و رنج و کار شگفت و سخن بیفائده و در وی دروز اعتبار افتاده و خطا در سخن و نصف اول از شب اَهْتَار جمع * و هِتْرٌ هَاتِرٌ) مبالغه است و یقال اَنَّهٗ لَهِتْرُ اَهْتَارٍ یعنی شگفت شگفتها و این کلمه مرد زیرک و داهی را گویند
(هُتْر) بالضم بیخودی و بیخبر شدن از پیری یا از اندوه یا از بیماری
(تَهَاتُر) گواهی که بعد یگر را کاذب کنند
(ض) هَتَرَهُ الْکِبَرُ هَتْراً) بالفتح بیخود گردانید ورا پیری * و نیز تَهْتَار) بفتح الفوقیة کول گردیدن و نادانستن * و نیز هَتْر) بالفتح زشت گردانیدن ناموس کسے را
(اِهْتَار) خرف شدن از پیری مهتر کمکرم نعت است از ان بشدن و ذوقد قیل اهتر مجهولا ولم یذکره الجوهری غیره ویقال اُهْتِرَ بالضم فهو مُهْتَرٌ ای اولع بالقول فی الشیء
(تَهْتِیر) زشت گردانیدن ناموس کسی را
(مُهَاتَرَة) بباطل دشنام دادن
(تَهَتُّر) نادانستن
(تَهَاتُر) بر یکدیگر دعوی باطل کردن و یکدیگر را تکذیب کردن منه التهاتر للشهادات التی یکذب بعضها بعضا کانه جمع تهتر وفی الحدیث المتسابان شیطانان یتهاتران
(اِسْتِهْتَار) آزمند چیزی گردیدن چندانکه از ننگ و دشنام و نکوهش باکے نباشد و صاحب چیزهای باطل و هیچکاره شدن بیستعمل مجهولا یقال استهتر فلان فهو مُسْتَهْتَرٌ بالشیء بالفتح ای مُولَعٌ بِهٖ لایُبَالی بما فُعِل فیه و شُتِمَ لَهٗ

ه ت ر ك

(هَتْرَك) کجعفر شیر بیشه

ه ت ش

(ن) هَتَشَ الْکَلْبُ هَتْشاً) بالفتح مجهولا برانگیخته شد بر شکار
(اِهْتِتَاش) برافزولیده شدن سگ خاص با کلاب و بالسباع

ه ت ع

(ف) هَتَعَ اِلَیْهِمْ هَتْعاً) بالفتح شتابان پیش آمد ایشان را و زود متوجه شد

ه ت ف

(هَتْف) بالفتح آواز
(هَاتِف) ستاینده و آواز کننده
(قوسٌ هَتُوفٌ) کصبو کمان با بانگ هَتَّافَة کتابة و هَتَفَی کجمزی مثله
(ض) هَتَفَتِ الْحَمَامَةُ هَتْفاً) بالفتح بانگ کرد کبوتر * و هَتَفَ بِهٖ هُتَافاً) کغراب بانگ زد * و هَتَفَ فُلَاناً) ستود اورا * و یقال فُلَانَةٌ یُهْتَفُ بِهَا) مجهولا بخوب روئی و جمال یاد کرده میشود

ه ت ك

(هُتْك) بالضم نیم شب
(هُتْکَة) بالضم رسوائی و پرده دریدگے و ساعتی از شب
(هِتْك) کعنب پوست پاره که بر روی بچه در کشیده از شکم بر آید
(هَاتِكُ عَرْشِهٖ) لقب ملکی از ملوک حمیر قال فیه قیس بن ساعدة * برك الزمان علی ابن

هاتک عرشه * علی اذینة صاحب
الاتواح
(ض) هَتَکَ السِّترَ وغیرَهُ
هَتْکاً) بالفتح درید پرده را یا بشگافت
جزوی ازان تا ظاهر شد ماورای آن
ویقال هُتِکَ عرش فلان یعنی خوار
وذلیل گردید
(تَهْتِیک) پرده دریدن شدد
للمبالغة
(مُهاتَکَة) همدیگر در تاریکی
شب رفتن یقال هاتَکْنا اللَّیلَ
یعنی در تاریکی شب سیر کردیم
(رجلٌ مُتَهَتِّکٌ) بکسر التاء ج ۴
مرد بی پروا که از رسوائی باک
ندارد
(تَهَتُّک) دریده وشگافته گردیدن
پرده ورسوا شدن
(رجلٌ مُسْتَهْتَکٌ) مرد رسوا
وبیباک
(رجلٌ مُنْهَتِکٌ) بکسر التاء مرد
بی پروا که از بی پردگی ورسوائی
باک ندارد
(اِنْهِتاک) دریده وشگافته شدن
پرده

ه ت ک ر

(هَیْتَکُور) بالفتح آنکه بیدار نشود نه
در روز نه در شب

ه ت ل

(سحابٌ هَتِلٌ) کثفا بر نیک
بارنده
(هَتِیل) کامیر موضعیست
(هاتِل) ابر پیوسته بارنده هُتَّل
کرکع جمع
(هتلی) کسری گیاهیست
(هَتَلان) محرکة باران سست
پیوسته
(ض) هَتَلَتِ السَّماءُ هَتْلاً)
بالفتح * وهُتُولاً وتَهْتالاً بفتح
الفوقیة وهَتَلاناً) محرکة پیاپی
بارید یا نیک بارید ابر

ه ت م

(هَتْمَة) بالفتح موضعیست به کوه
سلمی
(هَتِیمَة) کسفینة گیاه ترش
ریزه
(هُتَیْم) کزبیر نام مردی
(هُتامَة) کثمامة شکسته وافتاده
هر چیزی
(هاتِم) کصاحب از اعلام است
(اَهْتَم) مرد شکسته دندان پیشین
هَتْماءُ مونث منه حدیث طاوس
یضحی بالهتماء ای التی تکسرت
اسنانها * ونیز اَهْتَم لقب سنان
بن خالد لان ثنیته هُتِمَتْ یومَ
الکلاب
(هَیْثَم) کحیدر نوعی از درخت
شور لغة فی المثلثة
(ض) هَتَمَ فاهُ هَتْماً) بالفتح
شکست دندان او را از بن یا شکست
مقدم دندانرا
(س) هَتِمَ الرَّجُلُ هَتَماً)
محرکة شکسته شد دندان پیشین
او از بن
(اِهْتام) شکستن دندان از بن
یا مقدم دندان
(تَهْتِیم) سست گردانیدن و
یقال ما زالَ یُهَتِّمُهُ بالضرب ای
یُضْعِفُه
(تَهَتُّم) شکسته شدن دندان
(تَهاتُم) بریکدیگر دعوای باطل
نمودن

ه ت م ر

(هَتْمَرَة) کدحرجة بسیاری سخن
وسخن بسیار گفتن

ه ت م ل

(هَتْمَلَة) کدحرجة سخن پوشیده
وسخن پوشیده گفتن
(مُهَتْمِل) کمدحرج بالکسر سخن
چین

ه ت ن

(هَتْن) بالفتح پیاپی باریدن
ابر وچکیدن مثل هطل یا آن فوق
هطل است یا باران ضعیف پیوسته یا
باران یکساعت که پس آن سست
شود پس تر باول عود کند هُتُون
بالضم وهَتَنان محرکة وتَهْتان
بفتح الفوقیة مثله والفعل من
ضرب سحابٌ هاتِنٌ وهَتُون
کصبور نعتست ازان هُتُن کتب
وهُتَّن کرکع جمع
(تَهاتُن) باران تن باریدن

ه ت و

(ن) هَتَوْتُهُ هَتْواً) شکستم او را
زیر پای
(مُهاتاة) دادن یقال هاتِ ای
اَعْطِ وتصریفه کتصریفه

ه ت ی

(هَتِیّ) بالفتح وقتی از شب یقال
مضی هَتِیٌّ مِنَ اللَّیل
(هَتَیان) محرکة شتران ریزه و

مردم خرد وفرومایه وافزونی در سخن یاآکنه بالش وجز آن

(هَاتِ یَا رَجُلُ) بکسر التاء بیار ای مرد وللمراة هَاتِی یا امراة وللاثنین هَاتِیَا یا رجلان وللجماعة هَاتُوا یا رجال وهاتین یا نساء

(مُهَاتَاة) چیزے بکسے دادن و یقال مَا اُهَاتِیك ای ما انا بمُعطیك

باب الهاء فصل الثاء

ه ث ث

(هَثّ) بالفتح دروغ و دروغ گفتن والفعل من ضرب

(هَثَّاث) کشندا دروغ گوی

(هَثهَثَة) آمیخته شدن وستم کردن وشتاب فرستادن وشتاب باریدن باران یقال هَثهَثَتِ السَّحَابَة بقطرها ای ارسلتهٗ بسرعة وسخت سپردن زیر پاے

(هَثهَاث) شتابی کننده وآمیخته وشهر بسیار خاک ودروغ گوے

ه ث ر م

(هَثرَمَة) کدحرجه سخن بسیار گفتن

ه ث م

(هُثم) بالضمتین ریگ توده فرو وریده

(هَیثَم) کحیدر چوزه کرکس و چوزه عقاب وریگ توده سرخ یا زمین نرم وموضعیست میان فاتحه و زباله • وهَیثَم بن ابی سِنان از ابن عمر وابو هریره وابو الحسین وهَیثَم بن شَفِی از ابو ریحانة وابو عامر حجری روایت میکنند

(ض) هَثَمَهٗ هَثمًا) بالفتح کوفت آنرا چنانکه سائیده شد • دهَثَمَ لَہٗ مِن مَالہٖ) یکبار مال نیکو و جید داد اورا

ه ث م ل

(هَثمَلَة) کدحرجه تباهی وتباه شدن وآمیختن

ه ث م ن

(هَثمَنَة) کدحرجه بسیاری سخن وبسیار سخن گفتن

باب الهاء فصل الجیم

ه ج ء

(هجأ) محرکه هر چیزے که سیرے گردو نزد کسے

(مُهجَاءَة) کهمزة کول

(ف) هَجَاَ جُوعُهٗ هَجْءًا) بالفتح وهُجُوءًا فرو مرد گرسنگے او وآرمید

* ونیز هَجْء دهُجُوء) خوردن و پر کردن شکم وفرونشاندن طعام گرسنگی را یقال هَجَاَ طعامکم غَرثِی وبچرا باز داشتن شتر انرا

(س) هَجِیَٔ هَجَاً) محرکه تیز گردید گرسنگے وے

(اِهجَاء) باز داشتن شتر را بچرا وفرونشاندن گرسنگے را وگزاردن حق کسے را دخورانیدن چیزی را

(تَهَجُّوء) هجا کردن حروف را مثل تهجی

ه ج ب

(هَجْب) بالفتح راندن شتابی کردن وبچوب دستی زدن والفعل من نصر

ه ج ب س

(هَنجَبُوس) بالفتح کحیزبون مرد دراز کول ودرشت خوی شتاب زده

ه ج ج

(هُجّ) بالضم یوغ آماج

(هَج) بالتخفیف والتسکین وقد ینون کلمه است که بدان سگ را زجر کنند هجا مثلہ

(هَجِیج) کامیر زبانه آتش مثل اَجِیج یا بدال مثل اراق وهَراق ووادی مغاک وزمین دراز که بروے شتاب آرو رونده را وخطی که بر زمین کشند بطریق فال وکهانت هُجّان بالضم جمع

(سیرٌ هَجَاجٌ) کسحاب فتار سخت

ونیز هجاج) مردم فرد مایه قالہ ابن الاعرابی • ورَکِبَ فلان هَجَاجِ کقطام وبفتح آخره یعنی بر سر خود رفت وهو غیر منصرف یقال هَجَاجَیكَ بلفظ المثنی اذا اردتَ اَن تکُفَّ الناسَ عن شیءٍ وکذا هذاذیكَ یعنی دور باش

(هَجَاجَة) کسحابة گرد که هر چیز را فرو پوشد • ودجلٌ هَجَاجَةٌ) مرد کول

(عینٌ هَاجَّةٌ) چشم بمغاک فرو رفته

(اِهجِیج) کقندیل وادی مغاک

(هَجهَج) کجعفر زمین درشت خشک سال رسیده • ونیز هَجهَجْ بسکون الآخر کلمه است که گوسپند ارا زجر کنند بوسے دانما حرك آخره الشاعر ضرورةً اوهو مبنی علی الفتح

هج

(هُجَهِج) کعلبط تپقار و آب نوشیده و خورده

(هَجهَاج) بالفتح کول هجهاجة شلد و شتر سخت گریزنده و سخت بانگ و دراز بالا از شتر و مردم و درشت خوی مرد زیرک

(هُجَاهِج) کعلابط سطبر

(ن) هَجّ البَیْتَ هَجًّا) بالفتح و هَجِیجًا) کامیر شکست آنرا و ویران کرد

(هَجهَجَة) کدحرجة حکایت آواز گردان وقت کارزار و زجر کردن شتر را بلفظ هَجْ و بانگ ه ج

برزدن بر دده یقال هَجهَجَ بِالسَّبُعِ وهَجهَجَ بالجمل ربیاپی بانگ کردن شتر یقال هَجهَجَ الفَحلُ فی هَدِیرِهِ ای تابعه

(تَهجِیج) بمغاک فرورفتن چشم یقال هَجَّجَت عَینُهُ ای غَارَت

(تَهَجَّجَتِ النَّاقَةُ) بزه آوردن نزدیک گردید ناقه

(اِهتِجَّ فیه) ستیهید و راز و تمادی کرد

(اِستِهجَاج) برای و دانش خود کار کردن و شتابان ماندن و ندگا نرا

ه ج د

(هُجد) کتف و بکسر مع سکون الآخر زجریست مراسپ را

(هَاجِد) خوابیده و شب زنده دار ضد

(هُجُود) کصبو نماز تهجد گذارنده هُجُود بالضم و هُجَّد کرکع جمع

(ن) هَجَدَ البَعِیرُ جِرَانَهُ بالاَرضِ هُجُودًا) برزمین نهاد پیش گردن خود را ۰۰ و نیز هُجُود) بشب خفتن و بیدار بودن از اضداد است

(اِهجَاد) شب خفتن و خوابانیدن و خفته یافتن کسے را و بر زمین انداختن شتر پیش گردن خود را

(تَهجِیل) بیدار کردن و خوابانیدن یقال هَجَّدَنی فقد طال السُّهیُ ای نوّمنی ومنه قول لبید قال + هَجَّدنا فقد طال السُّهی + وقدرنا ان خنی الدهر غفل

(تَهَجُّد) بشب خفتن و بیدار بودن از اضداد است ومنه قیل لصلاة اللیل التهجد

ه ج د م

(هِجدَام) بالکسر و فتح الدال کلمه است که بدان اسپ را زجر کنند تا پیش رود و لغة فی اجدم قیل اول من رکبه ابن آدم القاتل حمل علی اخیه فزجر الفرس وقال هج الدّم مخففّ

ه ج ر

(هَجر) بالفتح جدای و دورانسے و کلانی درخت یقال ذهبت الشجرة هجرا ای طولا و عظما و یقال لقیته عن هجر) یعنی ملاقات کردم باوی بعد سالی یا سپس شش و زیاد زائد ازان یا بعد غیبت ۰۰ و نیز هجر) نیم روز یعنی از وقت زوال آفتاب مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر و سختی گرما و نیکو و گرانمایه و جوان مرد و بهتر و چهار پاره کمان و فراخی و دراز انسے آهجار جمع یقال ساپلده الاهجر من الاهجار ای خشب

(هَجرَة) بالفتح سال تمام هُجَیرَة مصغر آن

(هِجر) بالکسر شتر لائق و فایق مذکر و مونث دروی یکسان است

(هِجرَة) بالکسر جدای اسم مصدر است ۰۰ و هِجرَةُ الجَمِیع) نزدیک صنعای یمن است ۰۰ و هجرة ذی غیب) قریب ذمار ۰۰ و نیز هجرة از زمینی بزمینی رفتن و بضم و منه الهجرتان هجرة الی الحبشة و هجرة الی المدینة ۰۰ و ذوا الهجرتین) آنکه بسوی حبشه و مدینه هجرت کرده باشد

(هُجر) بالضم سخن زشت و بیهوده

(هَجَر) محرکه شهریست به یمن برمسافت یک شبانروز از عثر خرما را بوی نسبت کنند مذکر و مصروف و قد یونث و یمنع هجری منسوب بوے هاجری کذلک علی غیر القیاس و نیز همگی زمین بحرین را هجر نامند منه المثل کمبضع تمر الی هجر و قول عمر رضی الله عنه عجبت لتاجر هجر کانه اراد لکثرة وبایه اولراکب البحر و یروی عجبت التاجر هجر و راکب البحر خصها لکثرة وبائها والمعنی تاجرها و راکب البحر سواء فی الحظر ۰۰ و نیز هجر) دهی بود نزدیک مدینه و بسوی آن

نسبت کنند فلال را یا آن منسوب است
بسوی هجر یمن و نام یک حصه
از روستای نَاذِن + و هَجَرَان
دوده است رو بارو روی در سر کوه
حصین محکم نزدیک حضرموت
که یکی آن را خیدون و دیگری را
دمون نامند
(هِجْر) بکسر بهتر و فاضلتر از
غیر خود و گران بار سست رونده
(هُجَر) بضم جای است
(هَجِير) کامیر نیم روز نزدیک
زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب
تا عصر سُمی لان الناس یسکنون
فی بیوتهم کانهم قد تهاجروا و گرمای
نیم روز و سختی گرما هَجِيرَة مثله
فی الکل و فی الحدیث کان النبی
صلی الله علیه وسلم یصلی الهجیر حتی
تدحض الشمس و حوض بزرگ
فراخ هُجُد بضمتین جمع و شوره گیاه
خشک شکسته و گور خر درشت
و افکنده گوشت و کاسه سطبر و آبگی
است مر بنی عجل را میان کوفه و
بصره و گشن سست و باز ایستاده
از گشنی و شیر خفته
(هُجَيْر) کزبیر موضعی است

(هِجَار) بکتاب زه کمان و گلوبند
و تاج و انگشتری است که فارسیان
آن را نشانه کرده بودند و رسن
که در جنسدگاه پای شتر بسته بتهیگاه
یا به تنگ متصل تهیگاه آن بندند
و رسن پالان شتر
(هَجُورِيٌّ) بالفتح منسوب بطعامیکه
وقت نیم روز خورند
(هَاجِر) سخن پریشان گوی
و جدای کننده و لایق و فایق
از دیگران و قبیله است
(هَاجِرَة) نیم روز مع ظهر یا از
وقت زوال آفتاب تا عصر و سختی
گرما
(هَاجِرَات) رسوائیها یقال
رَمَاهُ بهاجرات ای بفضائح و فواحش
(هَاجِرِيٌّ) منسوب بمعمار و آنکه
لازم گیرد حضر و شهر را و هر چیزی
خوب گرامی و جید و جوانمرد
(هَاجَر) بفتح الجیم نام مادر
اسمعیل صلوات الله و سلامه علیه
و آن را آجر نیز گویند و هبتها سارة
لزوجها ابراهیم علیهم السلام
لما ایست من الولد + و بنو هاجر
بطنی است از مذحج

(أَهْجَر) دراز تر و سطبر تر و
گرامی تر یقال هذا اَهْجَرُ مِنْهُ و
موضعی است بیمن که جای باش
ملوک حمیر بود و بضم عینه
(هُجْرَاء) کصحرا سخن زشت و
بیهوده و فائده و کفایت یقال
مَا عِنْدَهُ غَنَاءُ ذلک و لا هُجْرَاؤُهُ
(ذُو هَجَرَان) محرکه لقب پسر
تُسْمی از بنی تَيم بن سَعد که یکی از
اذواء است
(هِجِّيرَى) بالکسر و شد الیاء عضوی
و عادت و شان
(هِجِّيرَى) کدلیلی خوی و عادت
و حال اِهْجِيرَى بالکسر و القصر
و المد و هِجِّيرٌ کسکین و هِجِّيرَة
بالتاء و اُهْجُورَة کاعجوبة مثله
یقال هذا اِهْجِيرَاه ای دابه و شانه
(مَهْجُور) سخن پریشان و قوله
تعالی اِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هذا القرآن
مَهْجُورًا ای قالوا فیه غیر الحق و جدا
مانده و کشن شتر کردن او را بر پای
بسته باشند
(ن) هَجَرَهُ هَجْرًا) بالفتح + و
هِجْرَانًا) بالکسر جدای کرد + و
هَجَرَ فی الصَّوْم) از جماع باز

ماند در روزه + و هَجَرَ فی نَوْمِهِ
او مَرَضِهِ هُجْرًا) بالضم و هِجِّيرَى
کدلیلی و اِهْجِيرَى بالکسر و
القصر هذیان درائید و در آن
و پریشان گفت * و هَجَرَ البَعِير
هَجْرًا) بالفتح و هُجُورًا) هجار
بست شتر را و تنگ بر کشید * و نیز
هَجْرًا و هِجْرَانًا) گذاشتن چیزی را
و ترک دادن و گذاشتن شرک را
هِجْرَة بالکسر مثله یقال هجر الشرک
هِجْرَةً حَسَنَةً * و نیز هجر کفلان بسوی
ده هجرت کردن
(مُهْجِر) کمحسن گرامی نژاد و خوب
روی و نیکو و جید از هر چیزی و بهتر
و فاضلتر بر غیر خود و شتر نیکو بیه
خوش سیر و شتری که بر فتار و فربهی
فزون باشد یقال بعیر مُهْجِرٌ و ناقة
مُهْجِرَةٌ و یقال هو الذی یَتَنَاعَتُهُ
النَّاسُ و یهجرونه ای ینعتونه بو عدد
(مُهْجِر) عدد بسیار و یقال اَتَيْنَا
مُهْجِرِين) کما یقال مُوءصلين
ای فی وقت الهاجرة و الاصیل * و
نَخْلَة مُهْجِرٌ و مُهْجِرَة) خرما
بن بس دراز و گسترده شاخ
(مُهْجِرَة) کمحسنة رسوای و

ج

فحش مهجرات جمع ومنه رماه
بمُهجِراتٍ ای بفضائح وکذا تکلم
بالمهاجر یعنی فحش وسخن زشت
گفت

(اَهجرتِ النَاقَةُ) نیکو جوان گردید
وفزون شد در بیه ودر رفتار *
واَهجَرَ فی مَنطِقِه وبِه اِهجارًا (هجرا)
بالضم فسوس کرد درآن وسخن زشت
وبیهوده وفحش گفت * و
نیز (اِهجار) گذاشتن ودر هجیر
رفتن ودیگر بهای نیم روز درآمدن
(تَهجیر) رفتن بجای وقت هجیر
وآمدن نماز را در اول وقت منه
قوله صلی الله علیه وسلم المُهَجِّرُ الی
الجمعة کالمُهدی بدنةً وقوله
صلی علیه وسلم لو یعلمون مافی التهجیر
لاستبقوا الیه وهو بمعنی التبکیر الی
الصلوة کما فسر ولیس من الهاجرة
(مُهَاجرة) از زمینی بزمینی رفتن
ومنه هاجر النبی صلی الله علیه
وسلم من مکة الی المدینه فدخلها
یوم الاثنین لاثنتا عشرة لیلةً
خلت من ربیع الاول فکان التاریخ
منه ثم رُدَّ الی یوم الخمیس اول
المحرم * ونیز (مُهاجرة) بریدن

از جائی بدوستی جای دیگر
(مُتَهَجِّر) بکسر الجیم نام اسپ
عبد یغوث بن عمرو بن نمرة
(تَهَجُّر) در هجیر سیر کردن و
دران وقت بجای شدن بهجران
مانستن منه الحدیث هاجروا ولا
تَهَجَّرُوا
(تَهَاجُر) همدیگر بریدن و
جدائی کردن وفی الحدیث ما
تهاجر مومنان فوق ثلثة ایام
(اِهتِجَار) ازهم جدا شدن

ه ج ر س

(هِجرِس) کز برج کبی وروباه
یا بچه روباه ومردم ناکس وخرس
وهر جانور خرد که بشب گشت کنند
فرود روباه برتر از کلاکموش * و
(هجرس بن حو) مردی است از اشراف
نرج وفی المثل اَزنی من هجرس)
ای الدب او القرد *
واَغلم من هجرس) ای القرد
هجَارِس جمع * ونیز هجارس
سختیهای ایام وریزه ترین باران
سرما مثل تنگ

ه ج ر ع

(هُجَرَع) کدر هم وجعفر گول ودراز

بالا سبک گوشت ودیوانه
ودراز قامت لنگ وسگ بسکوسی
خفیف جست

ه ج ز

(هجز) بالفتح گذشتن اندیشه
بدل وآواز نرم که شنوده شود
(مُهَاجزة) باهم راز گفتن

ه ج ز ع

(هِجزَع) کدرهم بددل لانه من
الجزع عن المحیانی

ه ج س

(هَجس) بالفتح آواز نرم که
شنیده شود ومفهوم نگردد وانچه
در دل گذرد
(هَجیسَة) کسفینة شیر برگردیده
تباه شده درمشک
(هَاجِس) در دل گذرنده
(هَجَّاس) کتان شیر بیشه که
گوش کند آواز را
(هُجَیستی) مصغرا منسوبا اسپی
است مر بنی تغلب را
(مَتَهجُوس) کار شنبه وشوریده
یقال وقعوا فی متهجوس من الامر
ای ارتباك واختلاط
(ض) هَجَسَ الشیءُ فی صدره

(هَجسًا) بالفتح در دل او گذشت
آن چیز یا هجس گذشتن اندیشه
ووسواس بدل * ونیز (هَجس)
باز گردانیدن از کاری
(خبز مُتَهَجِّس) بکسر الجیم نان
فطیر ناخاسته یعنی بی خمیر
(اهتجاس) برگردیدن

ه ج ش

(هَجش) بالفتح نرم راندن
وبرانگیختن وبرآغالانیدن آرزو
بردن والفعل من ضرب
(هَجشَة) بالفتح نهضت و
برخاستگی
(هَاجِشَة) گروه نو فراهم آمده

ه ج ع

(هَجعَة) بالفتح خواب سبک اول
شب یقال اَتیتُ بعد هجعة ای نومة
خفیفة اول اللیل
(هِجع) بالکسر مدهوش بیخود
وگول هُجَع کصرد وکتف مثله
(هِجعَة) بالکسر هیأت خواب و
مرد غافل گول هُجَعَة کهمزة
مثله
(هَجیع) کامیر پاره از شب
(هجیع بن قیس) کز بیر صحابی

است
(رَكِبَ هَجَاعِ) كقطام برسر خود رفت او هو تصحيف صوابه هَجَاجِ
(هُجُوع) بالضم بخواب رفتن بشب تهجاع بفتح الفوقية مثله یا تهجاع خواب سبک است* و نیز (هجوع) شکستن گرسنگی را نه تا حد سیری و شکسته شدن آن لازم متعد و الفعل من فتح
(هَاجِع) بشب خوابنده هُجَّع کرکع و هُجُوع جمع
(طَرِيقٌ تَهْجَع) کجعفر بالفوقية راه کشاده
(مِهْجَع) کمنبر غافل کول* و مِهْجَع بن صالح صحابی است
(اِهْجَاع) تسکین دادن گرسنگی را
(تَهْجِيع) نیک خواب کردن و خوابانیدن

هجف

(هِجْفَة) بالكسر ناحیه تر و نمناک
(هِجْفَة) کفرحة زن لاغر
(هَجْفَان) کسکران تشنه
(هِجَفّ) بكسر الهاء و فتح الجيم و شد الفاء شترمرغ سال خورده یا درشت اندام گران سنگ از شترمرغ و از مردم و دراز سطبر و فراخ شکم هجنجف مثله
(س) هَجِفَ هَجَفاً) محركة گرسنه شد و فرو شسته گردید شکم وی* وهَجَفَتْ اَرْضُنَا) پراکنده شد آنچه دران بود

هجفل

(قوس هَيْجَفَلٌ) کجحمرش کمان سبک تیر یا سبک تیر گذار

هجل

(هجل) بالفتح زمین هموار پست میان کوه یا عام است اهجال وهجال ککتاب و هُجُول و هَجَلَات محركة جمع* و دموع
(هُجُول) بالضم اشک روان
(طريقٌ هُجُلٌ) بضمتين راه تنک
(هجيل) کامیر زمین هموار پست هجال ککتاب جمع
(هَجُول) کصبور زن فراخ فرج وزن تباه کار عن بعضهم
(هَاجِل) مرد خوابنده و بسیار سفر
(هَوْجَل) کجوهر دشت دور اطراف بی نشان قال الاصمعی اذا قصدت الهوجل بنفسه فهو مذکر واذا وصفت به الفلاة فهو مونث و زمین ناهموار و شتر تیز رو و ناقه شتاب زده و ذلیل و خوار و مرد آهسته و گران وزن فراخ فرج وزن تباه کار و شب دراز و بقیه خواب یا تنکی و لنگر کشتی و مرد دراز کول شتاب زده و نوعی از رفتار با فروهشتگی و استرخا
(هنجل) کقنفذ مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند
(اَبُو الهَجَنْجَل) کقرنفل مردی است
(مَهْجِل) کمجلس راه زندان و راه آب
(ن) هَجَلَتِ المرأةُ بِعَيْنِهَا هَجْلاً) بچشم بگردانید زن تا اشاره کند مردی را* وهَجَلَ به) انداخت آنرا* الازهری لا اعرف هجل بمعنی رمی
(هَوْجَلَة) خفتن و در زمین هموار پست رفتن
(امرأةٌ مُهَوْجَلَةٌ) کمکرمة زن که دو راه وی یکی شده باشد
(اهجال) مهمل و بی شبان گذاشتن شتران را و فراخ کردن بچیزی و ضائع نمودن مال
هجل عِرضَهُ تَهْجِيلاً) زشت گردانید ناموس وی را* و نیز تَهْجِيل فحش شنوانیدن و دشنام دادن و بی حرمتی نمودن و بچوب و تازیانه انداختن
(مُهَاجَلَة) در زمین هجل رفتن و مفاخرت کردن باهم در آب راندن و در آب خورانیدن
(اِهْتِجَال) تو بیرون آوردن چیزی را

هجم

ج ٤
(هَجَم) بالفتح کاسه بزرگ و بحرک اهجام جمع و خوی و عرق و آبی است بنی فرازه را
(هَجْمَة) بالفتح گله شتر از چهل تا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کم از صد و سختی سرما و گرما
(هَجِيمَة) کسفینة شیر که در مشک نو ریزند و دوغ ناکرده خورند یا شیر دفزک یا جغرات شده یا شیر نزدیک جغرات شدن رسیده
(بَنُو الهُجَيْم) کزبیر بطنی است
(ابنا هُجَيْمَة) کجهینة در فارس اند

(هجوم) کصبور ناگاه درآینده برکسی و درآورنده وباد سخت که خانها ویران کند و بیخ بن را برکند ونام تیغ ابی قتاده حارث بن ربعی رضی الله عنه
(هجمان) بالفتح وبضم الجیم نام مردی از مذحج
(هیجمانة) بالتاء مروارید بزرگ وعنکبوت نر ونام دختر عنبر بن عمرو
(بیت مهجوم) خیمه ستونها فراهم آمده بکشادن رسنها
هج (ن) هجم علیه هجوما) ناگاه آمد بر آن یا درآمد برکسی بی دستوری ویقال هجم الصبح وهجم الشتاء * وهجم فلانا) درآورد اورا * وهجم البیت) شکسته وویران شد خانه * وهجمت عینه هجما وهجوما) درمغاک فروشد چشم وی * ونیز هجم) همه شیر پستان دوشیدن وآرامیدن چیزی وچشم فروخوابانید وویران کردن خانه را وراندن کسی را وخوی آوردن یقال هجمته الهواجر وزائل وسست شدن بیماری

(اهجام) درآمدن بر کسی یا بر چیزی بناگاه وبازگردانیدن شتر را بسوی مراح ودور کردن وسست نمودن بیماری را یقال اهجم الله المرض عنه ودرآوردن چیزی را
(اهتجام) همه شیر پستان دوشیدن
(انهجام) شکسته وویران گردیدن خانه واشک ریختن چشم

ه ج ن

(هجنة) بالضم سخن معیوب وزشتی واضاعت علم وعیب یقال فیه هجنة ای عیب
(هجین) کامیر ناکس وفرومایه از هر چیزی وآنکه پدرش آزاد ومادرش پرستار باشد یا پدرش از مادر بهتر باشد در حسب هجن بالضم وهجناء وهجنان بالضم ومهاجین ومهاجنة جمع هجینة مونث هجن ککتب وهجائن وهجان ککتاب جمع وفرومایه وناصل از اسپ وستور یقال فرس هجین وبرذونة هجین ای غیر عتیق * ولبن هجین شیر که نه خالص باشد نه فله

(هجان) ککتاب برگزیده از هر چیزی منه قول الشاعر
هذا جنای وهجانه فیه * اذ کل جان یده الی فیه وشتران سپیدموی وبرگزیده مذکر ومونث واحد وجمع در وی یکسانست یقال ناقة هجان وابل هجان وهجائن ایضا ای بیض کرام * ونیز هجان) مرد پلید قیل رجل هجان ابیض وزن گرامی وزمین خوش خاک مرب حیوان
(هجانة) ککتابه پلیدی وخبیثی یقال هو بین الهجانة
(هاجن) دختر نارسیده که اورا شوی دهند وهمچنین خرد سال از گوسپندان وجز آن که پیش از رسید کی گشن دهند آن را یا نر یا ماده که قبل از بلوغ بارگیر وفی المثل جلت الهاجن عن الولد وجلت الهاجن عن الرفد وهو القدح الضخم قال ابن الاعرابی جلت العلبة عن الهاجن ای کبرت قال هی بنت لبون یحمل علیها فتلقح ثم تنتج وهی حقة * ونیز هاجن آتش زنه که بیک زدن چقماق آتش ندهد

(هاجنة) نخله که اول بار آورد ونو باده نماید
(غلمة اهیجنة) مصغرا کودکان نابالغ که دختران نارسیده دهند ایشان را
(مهجنة) کمقعدة گروه بی خبر
(مهجنی) بالفتح مقصورا گروه بی خبر مهجنی بضم الجیم ویمد مثله
(ض ن) هجنت الجاریة هجنا) بالفتح ماجن گردید وکذا هجنت النخلة وغیرها
(ك) هجن هجنة) بالضم * وهجانة ککرامة وهجونة بالضم هجین گردید وناکس وفرومایه گشت * ونیز هجانة گرامی ونیکوی * ونیز هجنة پدر آزاد ومادر بنده بودن
(اهجان) خداوند شتران گزیده شدن وباردار کردن گشن ناقه بنت لبون را
(مهجنة) کمعظمة ناقه که نجیب نجابت واصالت آن از گشنهای فرومایه وهجین باز دارند ونخله نخست بار آورده

(تهجین) زشت وعیب ناک گردانیدن وهجین ساختن
(متهجنة) بکسر الجیم نخله که نخست بار آرد و نوباوه نماید
(نخلة مهتجنة) بالکسر بمعنی نخله باجنه است
(اهتجان) دختر نارسیده را کابیدن
(استهجان) زشت شمردن یقال (انا استهجن) فعلک وهذا مما یستهجن

ه ج ن س

(هجنس) کقمطر کران سنگ

ه ج ن ع

(هجنع) کعملس مرد دراز آگنده گوشت ودراز از هر چیزے وپیر موی پیش سر رفته وشترمرغ کل که دران هنوز بقیه قوت باشد
(هجنعة) مونث وشتر بچه که در شدت گرما زاده باشد

ه ج ن ف

(هجنف) کعملس دراز پهن

ه ج و

(هجاة) بالفتح غوک
(هجاه) کگسا شکل یقال هذا علی هجاء هذا ای علی شکله
(هاجی) هجو کننده وحروف مقطعات خوانده
(اهجیة) بالضم وشد الیاء آنچه بدان هجو کنند از شعر وجز آن
(اهجوة) بالضم وشد الواو مثله یقال بینهما اهجیة یتهاجون بها
(مهجو) هجو کرده شده
(ن) هجاه هجوا) بالفتح و هجاء ا کگتاب وتهجاء ا) بفتح الفوقیة ممد و داد شنام داد اورا بشعر ونکوهید خلاف مدحه + و المرأة تهجو زوجها) یعنی مذمت صحبت او میکند + و نیز هجاء) کگسا حروف مقطعات خواندن یقال هجیت الحروف وهجوتها
(ك) هجو یومنا) سخت گرم گردید روز
(اهجیت الشعر) هجاء یافتم آن را
(تهجیة) حروف مقطعات خواندن
(مهاجاة) همدگر را هجو کردن هجاء بالکسر مثله
(تهجی) حروف مقطعات خواندن
(تهاجی) باهم هجو کردن
(مهتجون) هجو کرده شدگان

ه ج ی

(س) هجی البیت هجیا) بالفتح آشکار وکشاده گردید
(هجیت عین البعیر) ودمغاک فرو رفت چشم شتر

باب الهاء فصل الخاء

ه خ خ

(هخ) بالکسر حکایت آواز آب بینی انداز نده

باب الهاء فصل الدال

ه د ء

(هدء) بالفتح خوی وسیرت هدی بالتحتیة مثله ونیز (هدء) آرمیدن هدء بالضم وهدءة بالفتح وبالتاء وهدیء کامیر ومهدأ کمقعد وهدوء کدخول مثله یقال اتانا بعد هدء من اللیل آمد بعد آرمیدن شب یعنی آرام کردن مردم وخفتن آنها وکذا اتانا فلان وقد هدأت الرجل واللیلة ای بعد ما سکن الناس من المشی باللیل وبعد ما هدأت العیون واتانا هدوءا ای بعد نومه یا هدء بالفتح اول شب تا یک ثلث آن یقال اتانا بعد هدء من اللیل والفعل من فتح
(هداة) بالفتح موضعیست میان طائف ومکه و دهی در اعلاے مر الظهران هدوی محرکة منسوب بوی بر غیر قیاس
(هدأة) بالکسر قوت شبه یقال ماله هدأة لیلة ای قوتها
(هدأ) محرکة کوز پشت گردیدن والفعل من سمع وخردی کوهان از بسیار بارکشی
(هدأة) محرکة نوعی از رفتار
(اهدأ) کاحمد کوز پشت ودوش که اعلایش آماسیده وفرو هشته باشد
(هداء) کصحرا شتر ماده که کوهانش خرد وریزه شده باشد از بسیار بارکشی
(هدأة) کرمانة اسپ لاغر میان خاص بالذکور
(مهیدئة) حال نخست یقال ترکته علی مهیدئته ای حالته التی کان علیها تصغیر المهدأة
(اهداء) آرام دادن یقال لا اهدأه الله تعالی یعنی دور نگرداند خدا رنج او را ودست زدن کودک را تا

بخواب شود وکوز پشت گرداندن پری کسی را وآماسیده ودوش گردانیدن

هدب

هُدْب) بالضم وبضمتین مژه چشم وریشه پرزه جامه هُدْبَة یکی
هُدْبَةُ بن خالد) بالضم محدثی است معروف بهَدّاب کتّان
وهدبة بن الخَشْرَم شاعری است
هَدَب) محرکة شاخهای ارطی او مانند آن وهر برگ درخت که همیشه باشد چون سرو وهر گیاه که برگ ندارد وخود قایم مقام برگ باشد یا هر برگ که پهنا نباشد مانند برگ سرو وطاق ومانند آن هَدَبَة یکی
اَهْدَاب وهِدَاب ککتاب جمع
هَدِب) ککتف شیر بیشه
هُدَبَة) کهمزة مرغیست
هُدُبّ) کعتل کند خاطر عاجز وگران جان گران سنگ
اَهْدَب) مرد بسیار مژه ودراز مژه
شجرة هَدْبَاءُ) کصحراء درخت دراز وفروهشته شاخها
هُدَّاب) کرمان درمانده گران سنگ کند خاطر وگران جان و برگی که پهنا ندارد وهَدَّابة یکی
هِدَاب ککتاب جمع وریشه وپرزه جامه + وهُدَّابُ النخل) شاخهای آن
هَیْدَب) کحیدر ابر فروهشته دامن وریشه وپرزه جامه وکس زن که فروهشته باشد واشک پی هم ریزان ومرد کند خاطر وعاجز وگران سنگ ونام اسپ عبید عمرو بن راشد
رجل هَیْدَبِیّ الکلام) بالفتح وشد التحتیة مرد بسیار سخن
+ وَابْنُ هَیْدَبِیّ) شاعری است
هَدَبِیَّة) محرکة منسوبا آبی است نزدیک سوارقیه
هَیْدَبَی) بالفتح مقصورا نوعی از رفتار اسپ ومانند آن بکوشش
ض) هَدَبَه هَدْبًا) بالفتح برید ازار + ونیز هَدَب) دوشیدن و میوه چیدن یقال هَدَبَ الناقة وهدب التمرة اذا احتلبها واجتناها
س) هَدِبَتِ العَیْنُ) درازمژه گردید + وهَدِبَ الشجرُ) دراز و فروهشته شاخ گشت
اِهْدَاب) دراز وفروهشته شاخ گردیدن درخت •
دِمَقْسٌ مُهَدَّبٌ) کمعظم دیبای پرزه دار

هدبد

هُدَبِد) کعلبط شیر تنک خفته وحعرات شده هُدَابِد کعلابط مثله وخردی چشم وسستی آن مع جریان اشک یا عام است وشب کوری یقال بعینه هُدَبِدًا ای عمش اوعشا وعلمی است سیاه ومرد سست بنیائی

هدبس

هَدَبَّس) کعملس بز نر یا بچه آن

هدبل

هِدَبْل) کسبحل مرد بسیار موی وژولیده موی که شانه نکند وگران سنگ

هدج

هَدَجَة) محرکة نالیدن ناقه وناله آن
هَدَجَان) محرکة رفتار پیران
هُدَاج کغراب مثله والفعل من ضرب ویقال هَدَجَ الظلیمُ یعنی لرزان رفت
قِدْرٌ هَدُوجٌ) کصبور دیک شتاب جوش + وریحٌ هَدُوجٌ) باد بابانگ
هَدَّاج) کشداد برفتار پیران رونده + ونیز هَدَّاج) نام اسپ حبیب بن شرلیف ونام پدر هبیلة
هَوْدَج) کجوهر هوده وبارگیر که مرکبی است زنان را معرب است
هَوْدَجَة) بلند شدن کوهان شتر وجز آن
هَدَجْدَج) کسفرجل برفتار پیران رونده
مِهْدَاج) بالکسر شتر ماده نالان وریح مِهْدَاج) باد با بانگ وفریاد
تَهَدُّج) بریده گردیدن آواز بالرزه ومهربان شدن ناقه بر بچه
مُتَهَدِّج) بکسر الدال شتابی کننده
مُتَهَدَّج) بفتح الدال شتابی کردن

هدد

(هَدّ) بالفتح مرد گرامی نژاد جوانمرد و بانگ شتر و آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و جز آن آید و مرد سست و ضعیف و بکسر هُدُون و بکسر جمع یقال اِذا اَوْعَدَ الرجل غَیْرَهُ انی لَغَیْرُ هَدّ ای غیر ضعیف وقال ابن الاعرابی الهَدُّ بالفتح الجوادُ الکریم و بالکسر فهو الجبانُ الضعیفُ ✤ و نیز هَدّ) سخت ویران کردن و یقال هَدَّتْهُ المُصِیبَةُ ای اَوْهَنَتْ رُکْنَهُ و شکستن هُدُود بالضم مثله و پیری به پیر گردیدن و بانگ کردن شتر و یقال مَرَرْتُ برجُلٍ هَدَّكَ من رجلٍ و بکسر الدال ای حسبک من رجل ای اَثْقَلَكَ وَصْفُ مَحاسِنِهِ وفیه لغتان منهُم مَن یُجْرِیهِ مُجْرَی المصدر ولا یؤنِّثه و لا یُثَنِّیه ولا یجمعه ومنهم من یجعله فعلاً فیثنی ویجمعُ ویؤنث فیقول مررت برجلٍ هدّك من رجلٍ و بامرأةٍ هَدَّتْكَ من امرأة وبرجلَیْن هَدّاكَ وبرجالٍ هدّوكَ و بامرأتین هَدَّتاكَ و بنساءٍ هَدَدْنَكَ ویقال اِنَّهُ لَهَدُّ الرجل یعنے او البتہ نیک مرد است وچون کسی را بجلادت و دلیری صفت کنند گویند فلانٌ یُهَدُّ مجهولا ✤ و نیز هَدّ) سست و ضعیف گردیدن والفعل من ضرب وسمع

(هَدّ) بالفتح وکسر الدال المشدّدة کلمه است که وقت آب خوردن خر گویند

(هَدَّة) بالفتح آواز فرو رفتن دیوار و مانند آن ✤ و نیز هَدَّاة) موضعی میان عسفان ومکه یا آن از طائف است وقد تخفّف والصواب هَدْأة بالهمزة وتقدم

(هَدَد) محرکة آواز سخت و درشت

(هُدَدُ بنُ بَدَد) کصرد پادشاهی بود که بزور و ستم کشتی گرفتی رواه البخاری

(هَدِیْد) کامیر مرد دراز ✤ و نیز هَدِیْد) بانگ و بانگ بر آوردن دیوار و جز آن وقت فرو رفتن والفعل من ضرب

(هُدَیْد بن جُمَح) کزبیر مردی است

(هَدَادَة) کسحابة بد دل ترسنده

(هَدُود) کصبور زمین نرم و پشته شاقه و زمین نشیب

(هَادّ) آواز دریا که در آن بانگ و دوی شنیده شود و گاهی از آن زلزله پیدا گردد

(هَادَّة) تندر و بانگ ابر

(اَهَدّ) بد دل ترسنده

(رَجُل مِهَدّ) بالکسر مرد بسیار سخن

(هَدَادَیْك) بالفتح یعنے بگذار و دور باش و یک سو شو

(هَدْ هَد) بالفتح آواز جن و احد ندارد

(هَدْهَدَة) بانگ کبوتر هَدَاهِد جمع ✤ و نیز هَدْهَدَة) بانگ کردن شتر و مرغ ویقال الفحل یُهَدْهِدُ هَدِیْرَه و حرکت دادن کودک را تا بخواب شود و فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی ویقال فلانٌ یُهَدْهَدُ اِلَیَّ مجهولا یعنے او بخیال من میگذرد

(هُدْهُد) بالضم هر مرغ که بانگ و فریاد کند و پوپک هُدَهِد کعلبط و هُدَاهِد کعلابط مثله و فیه یقول الشاعر لله دره ✤ جاءت سلیمان یوم العرض هدهده ✤ اهدت له من جراد کان فی فیها ✤ وانشدت بلسان الحال قائلة ✤ ان الهدایا علی مقدار مهدیها ✤ لو کان یهدی الی الانسان قیمته ✤ ماکان قیمتک الدنیا وما فیها ✤ الاصح تحریم اکله لنهی النبی صلی الله علیه وسلم عن قتله وقیل یحل اکله و کبوتر بسیار بانگ هَدَاهِد کسفارج وهَدَاهِید جمع ✤ و نیز هُدَاهِد بالضم حی است از یمن و بالفتح نرمی و ملائمت ویقال مَافِی وُدِّهِ هَدَاهِد یعنی لطفی نیست در دوستی وی

(هَدْهَاد) بالفتح صاحب مسائل قاضی و نام پدر بلقیس ملکه سبا وهو هَدْهاد بن شرح بن شرجیل بن ذی سحر ملکی از ملوک حمیر

(تَهَدِّید) ترسانیدن و در پی یکدیگر گذاشتن گوسپندان را

(اِهْدَاد) قوی و توانا شدن

(تَهَدُّد) ترسانیدن

(تَهَادّ) در پی یکدیگر بر آمدن قوم

(اِنْهِدَاد) شکسته و ویران شدن یقال اِنْهَدَّ الجبلُ ای انکسر

لادر

(رجلٌ هِدْرٌ) بالکسر مرد گران

(هَدَر) محرکة رایگان از خون وحق وجزآن وخون باطل کرده یقال دماؤهم هَدَر ای مُهْدَرَةٌ و مردم از اعتبار افتاده
(رجلٌ هُدَرَةٌ) کهمزة مرد ساقط
(هَدِیر) کامیر بانگ شتر وکبوتر
مُنکَدِر بن عبد الله بن هُدَیر) کزبیر صحابی است
(هَدَار) کسحاب موضعی یا رودباری است بیمامه که مولد مسیلمه کذاب است
(هَادِر) شیری که زبرین آن سطبر وحغرات شده باشد وزیرین آن تنک وزرد آب واین پس از ترش شدن گردد ومرد بی اعتبار که بهیچ نیرزد وافتاده هَدَرَة محرکة وکعنبة جمع یقال هو هَادِرٌ وهم هَدَرَةٌ ونیز در مدره واحد وجمع مذکر ومونث یکسانست +
ونیز هَادِر شتر بابانگ هَادِرة مونث هَوَادِر جمع
(ارضٌ هَادِرَةٌ) زمین گیاه ناک وتمام گیاه
(جوفٌ اَهْدَر) شکم آماسیده
(هَدْرَاء) کصحراء آبکی است بنجد مر بنی عُقَیل وبنی وَحیدرا
(اَبُو الْهَدَّاد) کشداد شاعری است ونُعَیم بن مَدَّار یا هَبَّار یا هَمَّار صحابی ست
(مَهْدَرَه) کمقعدة دندان پیشین خرد
(ض ن) هَدَرَ هَدْرًا) بالفتح والتحریک رایگان وباطل شد حق وخون وجزآن وهَدَرْتُهُ باطل گردانیدم آنرا لازم متعد
(ض) هَدَرَ الْبَعِیرُ هَدْرًا) بالفتح وهَدِیرًا کامیر بانگ کرد بی شقشقة وهَدَرَ الحمامُ هَدْرًا وهَدِیرًا وتَهْدَارًا) بفتح الفوقیة بانگ کرد ونیز هَدْرٌ) بالفتح وبحرک جوشیدن شراب تَهْدَار مثله وشگفتن شگوفه خرما ونیک دراز گردیدن گیاه و انبوه وتمام شدن آن یقال هدر العرفج اذا عظم نباتها هُدُورًا و هَدِیرًا مثله ونیز هُدُورًا فتادن یقال ضَرَبَهُ فهَدَرَت رائتُهُ ای سَقَطَتْ
(اِهْدَار) رایگان ومباح گردانیدن خون را
(مُهَدِّر) کمحدث شتر بابانگ منه المثل کالمهدّر فی العُنَّةِ وآن کشتی باشد که در خطیره بند کنند تا کشتی نکند واو بانگ وفریاد میکند واین درحق شخصی گویند که فریاد می نماید وبرکاری نباشد
(تَهْدِیر) بانگ کردن شتر بی شقشقه ونیز بانگ کردن کبوتر
(تهادر) باهم مباح گردانیدن خون را
(اِهْدِیدَار) پیوسته ریخته شدن باران

ه د ر س

(هَدَارِیس) سختیها مثل دهاریس

ه د س

(هَدَس) محرکة درخت آس لغة اهل الیمن قاطبة

ه د ش

(ن) هُدِشَ الْکَلْبُ هَدْشًا) مجهولا برانگیخته شد
(اِنْهِدَاش) برانگیخته شدن سگ بر شکار

ه د ع

(هِدَع) کعنب ساکنة العین وبسکون الدال مکسورة العین کلمه است که بدان شتر بچگان را تسکین دهند از گریز
(هَوْدَع) کجوهر شترمرغ

ه د غ

(ف هَدَغَهُ هَدْغًا) شکست آنرا یا کفانید
(مُنْهَدَغ) طعامی است نرم که می آشامند
(اِنْهِدَاغ) فروهشته ونرم شدن از خشکی وفشارده شدن خرما

ه د ف

(هِدْف) بالکسر تنآور جسیم
(هِدْفة) بالتاء گروهی از مردم وخانهای چند بر پا در جایی
(هَدَف) محرکة هر چیزی بلند وبرافراشته از بنا وریگ توده وکوه وپشته ومانند آن ونشانه تیر ومرد بزرگ جثه وبسیار خواب وگران ناسازوار بی خبر + ونیز هَدَف هَدَفْ بالسکون کلمه که بدان گوسپند برا ید وشیدن خوانند
(هَادِف) درآینده ومرد غریب
(هَادِفة) گروه
(ن) هَدَفَ اِلَی الْهِدْفِة هَدْفًا) بالفتح درآمد دران هَلْ هَدَفَ

اَلَیْکُم هَادِفٌ کذلك ✤ وهَدَفَ لِلْخَمْسِیْن به پنجاه نزدیک گردید

(ض) هَدَفَ هَدْفًا) کلمند گردید وسست شد

(اِمْرَأَةٌ مُهْدِفَةٌ) کمحسنه زن گوشت ناک

(اَهْدَفَ لِلْخَمْسِیْن) به پنجاه نزدیک گردید ✤ واَهْدَفَ عَلَیْهِ) برآمد بر آن ✤ و اَهْدَفَ اِلَیْهِ) پناه برد بوے ✤ و اَهْدَفَ لَهُ الشَّیْءُ) منتصب گردید جهت وے ✤ واَهْدَفَ مِنْهُ) نزدیک وے رسید یا ایستاد یا استقبال نمود ✤ واَهْدَفَ اَلْکَفَلُ) کلان گردید سرین چنانکه بهدف مانست

(رُکْنٌ مُسْتَهْدِفٌ) بکسر الدال ستون پهن

(اِسْتِهْدَاف) پایه‌دن وبلند گردیدن ونشانه حیز شدن و یعلّی باللام وکمی کردن دوشنده

هدك

(هَوْدَك) کجوهر فربه

(هَنَادِکَة) بالفتح جمع هِنْدَکِیٌّ است منسوب بهند وے آید

(ض) هَدَكَ هَدْکًا) ویران کرد

(تَهَدَّكَ بِالْکَلَامِ) سختے کرد بسخن وترسانید

هدكر

(هَدْکَرَة) گرفتن چیزے راکه امکان گرفتن آن باشد

(هُدَکِر) کعلبط زنے که در رفتن گوشت واستخوان خود را بجنباند وشیر خفته وفزک

(رجلٌ هُدَاکِرٌ) کعلابط مرد باز پرورده

(هَیْدَکُر) بالفتح وضم الکاف زن بسیار گوشت هُدْکُورَة بالضم وهَیْدَکُوْر وهَیْدَکُوْرَة بالفتح مثله یا هَیْدَکُور بهان شونده جهت فریفتن وزن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه هُدْکُورَة مثله وشیر دفزک ولقب حارث بن عدی بن منذر که شریف قوم بود ولقب مردے از کنده ✤ وبیت

هَیْدَکُورُ الْاَسَاطِیْنِ) سرای ثابت ستونها

(مُتَهَدْکِر) بکسر الکاف شیر درهم آمیخته

(مُتَهَدْکِرَة) بکسر الکاف مسکه تنک که در تابستان برآید و در رقت بشیر ماند

(تَهَدْکَرَ مِنَ اللَّبَنِ) شیر نوشید شیر را چندانکه بخواب شد ✤ و نیز

تَهَدْکُر) برجستن وشتاب رفتن یقال تَهَدْکَرَ عَلَى النَّاسِ ای تبختر

هدل

(اَبُوْ هَدْل) بالفتح گروهے از یهود شام که در مدینه سکونت ورزیدند

(لَبَنٌ هِدْلٌ) بالکسر شیر خفته ترش شده

(هَدِل) ککتف شتر آونکان لفج

(هَدِیل) کامیر بانگ کبوتر نر یا عام هست یا بخصوص بانگ کبوتر وحشی وچوزهٔ کبوتر وکبوتر نر یا کبوتر بچه بود در روزگار نوح علیه السلام فمات عطشًا وضَیْعَةً اوصاده جارح مِنَ الطَّیْرِ فَمَا مِنْ حَمَامَةٍ الّا وهی تبکی علیه

(هَدَال) کسحاب شاخ سر فرود آورده

(هَدَالَة) بالتا، گروهے ونوعے از درخت که در سبزه زار روید و همزنیت هِدَال بالکسر جمع و وهیت بمین

(هَادِل) نفج لونکان وبعیر هَادِلٌ شتر اونکان لفج وذلك مما یُمْدَحُ بِهِ

(اَهْدَل) شتر اونکان لفج مشفر اَهْدَل کذلك

(شَفَةٌ هَدْلَاءُ) کصحراء لب از زنخ فرو رفته

(ض) هَدَلَ الْحَمَامُ هَدْلًا و هَدِیْلًا) کامیر بانگ کرد ✤ وهَدَلَ الثَّوْبَ وغیره هَدْلًا) بالفتح فرو رها کرد آن را و فروهشت ✤ وهَدَلَ الْبَعِیْرَ) قرحه گرفت شتر را پس فروهشته گردید لفج آن ✤ وهَدَلَ الْبَعِیْرُ) اونکان کرد لفج خود را

(س) هَدِلَ الْمِشْفَرُ هَدَلًا) محرکة اونکان گردید لفج شتر ✤ وهَدِلَ الْبَعِیْرُ) اونکان لب گردید

(هَیْدَلَة) راندن شتر بسرود کذا فی النسخة المصححة

(تَهَدُّل) فروهشته شدن پوست خصیه وسست گردیدن لب و

ج

فرود آمدن شاخهاے درخت

ه د ل غ

(هِدْلَوْغَة) بالکسر کهر کولة
ویضم زشت خلقت کول

ه د ل ق

(هِدْلِق) کزبرج پرویزن
وفروهشته از هر چیزے وشتر
فراخ کنج دهن
(هِدْلِقَة) بالتا پشم زیر زنخ
شتر

ه د م

(هَدْم) بالفتح خون رایگان و
باطل و یحرک
(هَدْمَة) بالفتح باران سبک و
یک دفعۀ باران و یک دفعه از مال
(هِدْم) بالکسر جامه کهنه و در
پے کرده یا خاص ست بگلیم
پشمینه اَهْدَام وهِدَم کعنب
جمع و پیر سال خورده و موزه
کهنه و نام مردے
(هَدَم) محرکة انچه از کرانه
چاه فرو دریده در چاه افتاده
باشد و زمینے ست و یقال
دِمَاءهم بینهم هَدَمٌ ای هَدَرٌ
(هَدَمَة) آزمندی ماده نررا
یقال ناقةٌ بها هدمةٌ ای ضبعةٌ
شدیدة
(هَدِم) کتف مخنث
هَدِمَة) کفرحة ناقه سخت
آزمند گشن هدامی کسکاری
وهِدَمَة کقردة جمع
(هَدِيم) کامیر گیاه باقی مانده
سال اول
(هُدَام) کغراب دوران سر که از
سواری کشتی عارض شود
(هِنْدَام) کقرطاس اندام معرب
ست یقال له هِنْدَامٌ
(ذُو مِهْدَم) کمنبر و مقعد
بادشاهیست حمیر را و بادشاه
حبش
(ذُو الأَهْدَام) لقب متوکل بن
عیاض شاعر ولقب نافع که
فرزدق هجو وی کرده
(مَهْدُوم) شیر خفته و سطبر شده
(ارض مَهْدُومَةٌ) زمین باران
سبک رسیده
(ض) هُدِمَ الرَّجُلُ) مجهولا
دوران سر رسید او را از سوارے
کشتی + ونیز هدام) بالفتح شکستن
بنا و ویران کردن و پشت شکستن
(س) هدمت النَّاقَةُ هَدَمًا و
هدمة) محرکتین سخت گشن خواه
گردید ناقه
(اِهْدَام) سخت آزمند گشن
گشتن ناقه مُهْدِم کمحسن نعت
ست ازان
(تَهْدِيم) شکستن بنا و ویران
کردن شدد للمبالغة
(نَابٌ مُتَهَدِّمَة) بکسر الدال
ناقۀ پیر فانی عَجُوزٌ مُتَهَدِّمَةٌ
کذلك
(تَهَدُّم) ویران شدن و سخت
شدن خشم و بخشم وعده بد کردن
و ترسانیدن یقال تَهَدَّمَ علیه
غضبًا و سخت گشن خواه گردیدن
ناقه
(تَهَادُم) باهم رایگان و مباح
کردن خون را
(اِنْهِدَام) ویران شدن
(شیٌ مُهَنْدَم) بالفتح چیزے
باندام و اندازه

ه د م ل

(هِدْمِل) کزبرج جامۀ کهنه
و دیرینه و بسیار موے ژولیده
سر
(هِدَمْل) کسبحل جامۀ کهنه و
مرد گران و پشته بلند فراهم
آمده
(هِدَمْلَة) کسبحلة ریگ توده
درخت ناک و روزگار دیرینه
و قدیم و موضعیست و گروهے
از مردم
(هَدْمَلَ هَدْمَلَة) درید جامه را

ه د ن

(هَدْنَة) بالفتح باران سست
اندک
(هِدْن) بالکسر فراخی و ارزانی
سال و موضعیست بحرین
(هُدْنَة) بالضم آشتی و صلح
و تن آسانی و آرامش یقال هُدْنَةٌ
علی دَخَنٍ ای سکون علی غلّ
(هِدَان) کتاب کول گران
سنگ هُدن ککتب جمع
(هَيْدَان) بالفتح بد دل و
بخیل
(ض) هَدَنَ هُدُونًا) آرمید و
آرام داد لازم و متعد و هَدَنَ
الصَّبِيَّ) خوشنود کرد آن را
ونیز هُدُون) دفن کردن و گشتن
و تن آسان و فراخ زندگانی شدن

وآسودن مَهْدَنَة کمقعدة مثله

(فرسٌ مُهْدِنٌ) کمحسن اسپ که پنهان دارد تک خود را

(اِهْدَان) لاغر گردانیدن اسپ را

(تَهْدِين) خوشنود کردن و آرام دادن ومشغول کردن زن کودک را بسخن و آهستگی و باز داشتن از کار

(مُهَادَنَة) آشتی کردن باهم

(تَهَادُن) راست ایستادن ودرست وراست شدن کار یقال تَهَادَنَتِ الاُمُورُ اِذَا اسْتَقَامَتْ

(اِنْهَدَن عن عَزْمِه) سست گردید از قصد خود

ه د ی

(هَدْی) بالفتح قربانی که بمکه فرستند هدیه یکی وقال الفراء لاواحد له وعروس + ونیز هَدْی) روش وخوی وسیرت وبکسر هَدْیَة بالتاء مثله یقال مَا اَحْسَنَ هَدْیَهُ وهدیته ای سیرته

(هُدْیَةُ الاَمْرِ) مثلثة روی و جهت کار وکار یقال خذ فی هدیتک والکسر اعلی ای فیما کنت من الحدیث والعمل ونظر فلان هِدْیَةَ امره اوفی هدیة امره ای جهته

(هُدَی) بضم الهاء وفتح الدال راستی وراه راست وراهنمایی ودلالت ویونث وروز

(هَدَاة) بالفتح ادات وآلات

(هَدِیّ) کغنی بندی وعروس ومحترم وارجمند ازهر چیزی و قربانی که بحرم فرستند وقری حَتّی یبلغ الهَدِیُّ محله بالتخفیف والتشدید هدیّة یکی وقیل الهدیّ جمع هَدْی مثل عَبْد وعَبِید وکلب وکلیب

(هَدِیَّة) کغنیة تحفه وارمغان هَدَایَا وهَدَاوَی کسکاری وبکسر الواو جمع وعروس واز اعلام است

(هُدَیَّة) کسمیة نام مردی

(هَدَاء) کسماء آوردن دو زن هر یکی طعام خود را بجایی و خوردن باهم اسم ست

(هِدَاء) ککساء سست وکند خاطر

(هَادِی) رهنمای وپیشوا کردن هَوَادِی جمع یقال اقبلت هوادی الخیل ای اعناقها وپیکان تیر و کاریکه در مرکز خرمن بندند او را وقت خرمن کوبی وشیر بیشه واول از شب واول گله شتران پیش رو که نمایان شود هَوَادِی جمع

(هَادِیَة) چوب دستی وسنگ بلند وبرآمده در آب هَادِیَات جمع + ونیز هَادِیَات) گله گاوان دشتی وجز آن که پیش پیش رود

(هَدُوّ) کعدو راهنما

(هُدَیَّا) مصغرة مثل ومانند یقال لك عندی هُدَیَّاهَا ای مثلها ورمیت بسهم ثم بسهم آخر هُدَیَّاهُ ای قصده

(مِهْدَی) کمنبر آنچه هدیه دروی آرند چون طبق وجز آن که باهدیه باشد وبسیار هدیه آرنده للذکر والانثی یقال رجل مهدی وامراة مهدی ایضا

(مِهْدَاء) بالکسر بسیار هدیه آرنده

(مُهَیْدِیَة) [illegible] فلان علی مهیدیته

(مَهْدِیَّة) کمرمیة عروس وشهری است بمغرب

(ض) هَدَاهُ هُدًی) بالضم وفتح الدال وهَدْیًا بالفتح و هِدَایَة ککتابة وهِدْیَة بالکسر راه راست نمود آن را هَدَاهُ اللّٰهُ الطَّرِیقَ ولَهُ والیه کذلك + وهَدَی الطَّرِیقَ) بافت راه را وکذا فلانٌ لایَهْدِی الطَّرِیقَ) یعنی نمی یابد راه را + ونیز هِدَایَة) پیدا وآشکارا کردن وآگاهانیدن وراه نمودن یقال هَدَیته الطریق والبیت ای عرفته وقوله تعالی اَوَلَمْ یَهْدِ لَهُمْ قال ابو عمرو اَوَلَمْ یُبَیِّن لهم + ونیز هِدَاء ج

ککساء عروس را بخانه آوردن و فرستادن عروس را بخانه شوی یقال هَدَیْتُ المرأة الی بعلها وهُدِیَتِ المرأة مجهولا فهی مَهْدِیَّة ورفتن براه دیگری یقال هَدَی هَدْیَ فلان ای سار سیرته [illegible] هَدَی [illegible] [illegible] یقال اَهْدَاهُ [illegible]

(اِهْدَاء) هدیه فرستادن [illegible] یقال اَهْدَی لَهُ والیه وفرستادن عروس را بخانه شوی

(تَهْدِیَة) هدیه فرستادن و دادن

وجدا کردن
(مُهَادَاة) بدو تن آوردن چنانکه یکی بریک جانب و دیگری بر دیگر جانب یقال جاء فلان یُهَادِی بین اثنین اذا کان یمشی بینهما معتمداً علیهما من ضعف او سکر
(تَهَادِی) یکدیگر را هدیه دادن وفی الحدیث تَهَادَوا تَحَابُّوا و نرم رفتن و خمیدن در رفتار و بدو تن رفتن یقال تَهَادَتِ المرأة ای تَمَایَلَتْ فی مِشْیَتِهَا
(تَهَدِّی) راه یافتن
(اِهْتِدَاء) راه رست یافتن یقال هو لا یهتدی الطریق و کذا لا یهدّی بفتح الهاء و کسرها و بشوهر فرستادن عروس را و پیش رو شدن و سبقت گرفتن یقال اِهْتَدَی الفَرَسُ الخَیلَ ای صَارَ فی اَوَائِلِهَا ج
(اِسْتِهْدَاء) رهنمونی و هدیه خواستن

باب الهاء فصل الذّال

ه ذ ء

(هَذْأَة) بالفتح بیل آهنی و کلند
(ف) هَذَأَه هَذْءاً) بالفتح زود برید آن را ازو تر از هَذّ + وهَذَأَ العدوّ) هلاک گردانید او را + وهَذَأَ فُلاناً) سخن بکروه شنوانید او را
وهَذَأَت الابلُ) افتادند بر زبر زمین
(س) هَذِئَ مِنَ البَرد) هلاک شد از سرما
(تَهَذُّؤ) تباه شدن زخم و پاره پاره گردیدن آن

ه ذ ب

(هَذَب) محرکة روشنی و صفائی و پاکیزگی و برگزیدگی
(هَیْذَبی) بالفتح مقصورا نوعی از رفتار اسپ بکوشش
(ابلٌ مَهَاذِیب) شتران تیزرو و سریع
(ض) هَذَبَهُ هَذْباً) بالفتح برید آن را و پاکیزه و بی آمیغ کرد و برگزید و درست نمود + و نیز هَذْب) پاک کردن نخله را از پوست و لیف و روان شدن چیزی و شتافتن مردم و جز آن هَذَابَة کسحابة مثله و افزون گشتن بانگ و خروش قوم
(اِهْذَاب) شتاب کردن در دویدن و پریدن و در سخن و شتاب باریدن ابر
(رجلٌ مُهَذَّب) کمعظم مرد پاکیزه خوی
(تَهْذِیب) پاکیزه کردن و درست و اصلاح نمودن و شتافتن در پریدن و دویدن و در سخن
(مُهَاذَبَة) شتافتن مردم و جز آن

ه ذ خ ر

(هَذْخَرَة) خرامیدن زن
(تَهَذْخُر) خرامیدن زن

ه ذ ذ

(هَذّ) بالفتح برنده + و نیز هَذّ) سبک بریدن و شتاب خواندن مکتوب را هَذَذ محرکة و هَذَاذ کسحاب مثله و یقال یَهُذُّ القُرآنَ والحدیثَ ای یَسْرُدُه
(هَذَاذَیْكَ) بالفتح یعنی باز ایست و ذلك تقول للنّاس اِذا اَرَدتَ اَن یَکُفُّوا عَنكَ و هو علی تقدیر الاثنین مثل سَعْدَیْكَ ای قَطْعاً بعد قَطْع
(هَذُوذ) کصبور برنده
(هَذَّاذ) کشداد تیز برنده + و جملٌ هَذَّاذ) شتر نر بینی گیرنده
(هَذْهَاذ) بالفتح برنده + و قَرَبٌ هَذْهَاذٌ) قرب دور و دشوار یا قرب شتاب
(هَذَاهِذ) کعلابط برنده و آنکه هر کس را که ببینند گویند از ایشان است و از خدمتگاران ایشان
(اِهْتِذَاذ) سبک بریدن و شتاب خواندن مکتوب را

ه ذ ر

(هَذَر) محرکة بسیار هیچکاره و بلایه یا سخن بیهوده و ردی
(رجلٌ هَذِرٌ) ککتف مرد بسیار سخن و بیهوده گوی هذر کندس و هُذَرَة کهمزة و هُذُرَة بضمتین و هَذَّار کشداد مثله هَذِرَة کفرحة مونث
(یَومٌ هَاذِرٌ) روز سخت گرم
(هَیْذَار) بالفتح بیهوده گوی بسیار سخن هَیْذَارَة با لتاء و هِذْرِیَان بالکسر مثله و نیز هِذْرِیَان) مرد شتاب سخن و سبک خدمت
(مِهْذَر) کمنبر مرد بیهوده گوی مِهْذَار للذکر و الانثی و مِهْذَارَة یکیهما مثله
(ن ض) هَذَرَ فی مَنْطِقِه هَذْراً) بالفتح و تَهْذَاراً بالفتح

الفونیه بیهوده گفت * وهذر (الیوم) سخت گرم گردید روز
(س) هذر کلامه) بیهوده وباطل گردید کلام وی
(اهذار) بسیار بیهوده گفتن

ه ذ ر ب

(هذربة) سخن بسیار و بسرعت گفتن
(هذربان) کعنفوان مرد شتاب سخن و سبک خدمت
(هذیربی) مصغر المقصور اخوی وعادت یقال هذه هذیریاه

ه ذ ر ف

(هذرفة) شتاب رفتن
(هذروف) کعصفور تیز رفتار و سریع هذاریف جمع

ه ذ ر م

(هذرمة) سبک گفتن سخن و شتاب خواندن یقال هذرم فی کلامه وهزرمه ورده
(امراة هذن رحی الصخب) علی فعللی بالفتح زن بسیار بانگ وفریاد وسخت بد و خشمناک
(هذارم) کعلابط مرد شتاب در سخن و درقرات هذارمة

بالتاء مثلثه

ه ذ ف

(هذف) کقنفذ مرد شتاب رو چابک
(هذاف) کشداد مرد شتاب و تیز و چالاک
(ض) هذف هذوفا) شتاب رفت
(مهذف) کمحسن مرد شتاب رو و تیز

ه ذ ک ر

(تهذکر) لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار تهذکر مثله و خرسند و شادان شدن

ه ذ ل

(هذلة) بالفتح نوعی از رفتار شتاب که دران گام نزدیک نهند
(هذلان) محرکة شتاب رفتن والفعل من ضرب
(هذیل) کزبیر نام صحابی است که پدر و مادرش هرد و مقعد بودند وهذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر پدر حی است از مضر هذلی منسوب بوی وهذیل بن نضر بن باجح محدث است وابو هذیل صحابی

(هاذل) میانه شب واول آن یا بقیه شب
(هذلول) کعصفور مرد سبک وسبک از تیر و کرگ واسب دراز درشت اندام وپشته خرد وآب راهه خرد وریگ ریزه هذالیل جمع وآفت وفتنه واول شب یا بقیه آن وباران که از دور دیده شود وابر باریک واسب عجلان بن بکره وجابر بن عقیل سدوسی وشمشیر هبیرة بن ابی وهب مخزومی
(هوذل فی مشیه هوذلة) شتاب رفت یا مضطرب شد در دویدن * وهوذل ببوله) بسوی بالا انداخت کمیز را و انداخت وهوذل السقاء) جنبانیده شد مشک شیر * ونیز هوذلة) سست شدن در جماع و جنبان بیرون آمدن بول شتر وجنبیدن دلو

ه ذ ل ب

(هذلبة) کدحرجة سبکی و شتابی

ه ذ ل غ

(هذلوغ) کعصفور مرد کننده لب

ه ذ ل م

(هذلمة) کدحرجة نوعی از رفتار بسرعت

ه ذ م

(هذمة بن لاطم) بالضم مردی است از مزینه
(هذمة بن عتاب) محرکة در بنی طی است
(سعد بن هذیم) کزبیر پدر قبیله است وهو ابن زید لکن حضنه عبد اسود اسمه هذیم نغلب علیه
(هذام) کغراب دلیر و شمشیر بران
(هیذم) کحیدر شتاب رو و سریع
(هیذام) بالفتح بسیار خوار و دلیر و نام مردی
(مهذم) کمنبر شمشیر بران
(ض) هذم هذما) بالفتح برید و بشتاب خورد

ه ذ م ل

(هذملة) نوعی از رفتار شتاب که دران گام نزدیک نهند

ه ذ و

(ن) هذوت السیف هذوا)

ع

بالفتح خبانیدم شمشیررا * و
هَذَوتُ فی الکلام) بیهوده
گفتم دران

هذی

(هُذَاء) کغراب بیهوده گوئی
ازبیماری وخواب اسم است
(رَجُلٌ هَذَّاءٌ) کشداد مرد بسیار
بیهوده گوی ازبیماری یاخواب
هَذَّاءة بالتاء مثله
(ض) هَذَی هَذْیًا) بالفتح و
هَذَیَانًا محرکة بیهوده درائید
ازبیماری وخواب وجزآن ج
(اَهذَیتُ اللَّحمَ) نیک بختم
گوشت راچنانکه سختگی نماند

باب الهاء فصل الراء

هرء

(هُرَاء) کصرد مرد بسیار سخن
وبیهوده گوی
(هَرِیء) کامیر گوشت نیک پخته
(هِرِیئَة) کسفینة سردی یقال
هذه قِرَّةٌ لها هَرِیئَة ای بردله شدة
وضر
(هِرَاء) ککساء نوباوه خرما درخت
ونام دیوی که موکل خوابهای
زشت است

(هُرَاء) کغراب سخن بسیار
خطا یازشت ومحش یاسخن تباه
ناآراسته ومرد بسیار سخن بیهوده
گوی
(ف) هَرَأَ فِی مَنطِقه هَرءًا)
بالفتح بسیار محش یازشت گفت
یابسیار خطا کرد درسخن * وَهَرَأَهُ
اَلبَردُ هَرءًا وَهَرَاءَة) ککرامة
سخت شد سرما بروی چنانکه
خواهد که بکشد آنرا یاکشت سرما
اورا * وَهَرَأَتِ الرِّیحُ) سخت سرد
گردید باد * وَهَرَأَ اللَّحمَ)
نیک بخت آنرا وهُرِیءَ المَالُ و
القَومُ مجهولا سرد گردانیده شد
مَهرُوءٌ نعت است ازان
(س) هَرِیءَ اللَّحمُ هَرَءًا) بالفتح
وبالضم وهُرُوءًا نیک پخته شد
گوشت
(اَهرَاء) سخت گردیدن سرما برکسی
چندانکه بقتل نزدیک گرداند
یاکشتن آن ونیک بختن گوشت را
وسرد گردانیدن یقال اَهرَأنَاهُ
وذلک بالعشی اذ خاصّ برواح
القَیظ وکشتن وسخن بسیار و
بیهوده گفتن

(تَهرِئَة) نیک بختن گوشت و
جزآن را مُهَرًّأ کمعظم نعت است
ازان
(تَهَرُّؤ) نیک پخته شدن گوشت

هرب

(هُرب) بالضم پیه تنک بالای
شکنبه وروده
(هَارِب) گریزنده وازآب
بازگردنده یقال ماله هارِبٌ
وَلَا قَارِبٌ ای صَادِرٌ عن الماءِ
وَلَا وَارِدٌ یعنی اورا چیزی نیست
یاانکه نه ازوی کسی میگریزد نه نزدیک
اومی رود وگوئی حقیقتی ندارد
(هَارِبِیَّة) آبگی است مربنی
هَارِبَة بن ذُبیَان را
(هَرَّاب) کشداد ازاعلام
است
(مِهرَب) کمنبر چوبی است
کشاورزان راکه بدان زمین
شیارند
(ن) هَرَبَ هَرَبًا) محرکة وَمَهرَبًا
کمقعد وَهَرَبَانًا محرکة گریخت
* وَهَرَبَ مِنَ الوَتِدِ) نیم میخ
فروشد بزمین
(س) هَرِبَ هَرَبًا) محرکة پیر

کلان سال گردید
(مُهَوِّب) کمحسن ترسان وبنیز نام
مردی
(اِهرَاب) سخت درافتادن
درکاری ومستغرق شدن درآن
وبکوشش رفتن ترسان وگریزان
وبردن باد خاک را وبسوی گریز
مضطر کردن کسی را
(تَهرِیب) گریزانیدن

هربج

(هَربَجَة) زشت گردانیدن کاررا
واستوار ناکردن

هربذ

(هِربِذ) کزبرج هربد یعنی مجاور
آتشکده هنود یامردم باقدر وعالم
ایشان یاخادم آتشکده مغان
وقاضی گبران معرب است وفارسی
هرابده جمع
(هِربَذَی) نوعی ازرفتار اسب کمتر
ازخبب
(هِربَذَی) بالکسر وفتح الباء
مقصور رفتاری است باخرامش
وناز ویقال عَدَا الجَمَلُ الهِربَذَی
ای فی شِقٍّ وقال الاصمعی هِربَذَی
مِشیَة تُشبِهُ مَشیَ الهَرَابِذَة

هـ ر ب ع

(هُرَابُعُ) کقفنذ سبک وچسپ و چالاک از دزد و گرگ

هـ ر ب غ

(هُرْبُوغ) کعصفور تره است شبیه اشترغار که بخورند آن را

هـ ر ت

(هَرَت) کلتف شیر بیشه

(هَرِیت) کامیر فراخ و فراخ کنج دهن و زن هر دو راه یکی شده و شیر بیشه

و فرس هَرِیت) اسپ که عذار لگام آن کوتاه باشد خلاف اسیل * و

(هُرَیت) مردی که راز را بنوشد و در مروزنت سخن

(هُرَاوُت) کصبور شیر بیشه

(اسَدٌ اَهْرَتُ) شیر فراخ دهن

(هَرَّات) کشداد شیر بیشه

(مُهَرَّتُ الفَمِ) فراخ دهن

(ض ن) هَرَتَ اللَّحْمَ هَرْتًا) بالفتح نیک پخت گوشت را و مهرا کرد * و نیز هَرَت) طعن کردن در آبروی کسی یقال هَرَتَ عِرْضَهُ اذا طعن فیه و جامه دراندن

(س) هَرِتَ هَرَتًا) محرکة فراخ گردید * و نیز هَرَات) هریت گردیدن زن

کِلَابٌ مُهَرَّتَةٌ) کمعظمة سگان فراخ دهن

(تَهْرِیت) نیک پختن گوشت را و اشدد للمبالغة

هـ ر ث

(هِرْث) بالکسر جامه کهنه

(هُرْث) بالضم دهی است بواسط

هـ ر ث م

(هَرْثَم) کجعفر شیر بیشه هُرَاثِم کعلابط مثله

(هَرْثَمَة) نوک بینی یا ما بین بینی و لب یا کو لب بالا تُمن دهی میان دو سوراخ بینی سگ و نام مردی و شیر بیشه

هـ ر ج

(هَرْج) بالفتح آشوب و فتنه و هو مصدر فی الاصل

(هِرْج) بالکسر کول و ست از هر چیزی

(هِرْجَة) بالتاء کمان نرم

هَرَّاج) کشداد اسپ نیک رونده تیز تک

(هَرَّاجَة) گکتانه کرده در آمیزنده و افزاینده در حدیث

(مِهْرَاج) کمنبر اسپ بسیار تک نیک رونده

(ض) هَرَجَ النَّاسُ هَرْجًا) بالفتح در آشوب و فتنه و کشش و اختلاط و آمیزش افتادند و فی حدیث اشراط الساعة قیل ومَا الهَرْجُ یا رسول الله قال القتل واصل هَرْج افزونی است در هر چیزی منه قولهم فی الجماع بات فلان یَهْرُجُهَا لَیْلَتَهُ جمعاء * وهَرَجَ الباب کشاده گذاشت در را * وَهَرَجَ فی الحدیث) بسیاری و افزونی نمود در سخن و سخن شوریده و شتیه گفت * وَهَرَجَ جارِیَتَه) کاید آنرا و در یمعنی از نصر نیز آید *

وَهَرَجَ الفَرَسُ) برفتار آمد و یقال مَرَّ یَهْرُجُ ای یُسْرِع

(س) هَرِجَ البَعِیرُ هَرَجًا) محرکة سرگشته و سراسیمه گردید از سختی گرما و از افزونی مالش قطران

اهراج) بسیار راندن شتر را در نیم روز چندانکه سرگشته گردد

(تَهْرِیج) نیک راندن شتر را چنانکه سرگشته گردد از سختی گرما یقال هَرَّجْتُ البَعِیرَ اذا حملته علی السیر فی الهاجرة حتی سَدِرَ و بانگ بر زدن و زجر کردن سباع را و بشارب رسیدن نبیذ یقال هَرَّجَ النبیذُ فلانًا اذا بلَغَ منه یعنی دریافت او را

(انهراج) مست شدن از یکنی و مانند آن

هـ ر ج ب

(هِرْجَاب) کقرطاس دراز از مردم و جز آن حرجب کقرشت مثله و موضعی است به تثلیث

هـ ر ج س

(هرجاس) کقرطاس تندار وتن آور فربه او هو غلط والصواب الجرهاس بتقدیم الجیم

هـ ر ج ش

(هِرْجِشَة) کزبرجة شتر زاده سال خورده

هرجع

(هَرْجَعْ) کجعفر سخت لنک

هرجف

(هِرْجَف) کقرشب مرد سست ونرم

هرجل

(هَرْجَلَة) رفتار شوریده وشوریده رفتن

(هُرْجُل) کقنفذ مرد کشاده کام

(هَرَاجِيل) مردمان دراز قامت وشتران اکنده کوشت فربه هج

هرد

(هِرْد) بالکسر شتر مرغ ومرد بی وقار وبی اعتبار

(هُرْد) بالضم زعفران وگل سرخ وبیخ درختی است که بدان رنگ کنند

(هُرْدِیّ) منسوب از هرد رنگ کرده

(هُرْدِیَّة) بالضم وشد الیاء نی یا دسته نی که بران گیاه بردی بچیده بر پهنای دیوار نی بندند

(هَرَدَة) محرکة موضعی است ببلاد ابی بکر بن کلاب

(اَهْدَلُ الشِّدْق) فراخ کنج دهان

(هِرْدَی) بالکسر مقصورا ویمد کیاهی است

(هُرْدَان) کعثمان موضعی است ومردی

(هَیْرُدَان) بالفتح دزد وکیاهی است ونام مردی

(ثَوْبٌ مُهَرَّدٌ) جامه زرد رنگ

(ض) هَرَدَ اللَّحْمَ هَرْدًا) بالفتح نیک پخت گوشت را ومهراء کرد * وهرد اللحم) خوب پخته شد لازم متعد * ونیز هرد) دریدن وپاره پاره کردن جامه را ودست یافتن بر چیزی ودر آشوب وفتنه درافتادن وطعن کردن در ناموس کسی وشکافتن بجهت تباه کردن

هودتُ الشیءَ اُهرِیدُهُ) ای اردتُ الشیءَ اُرِیدُهُ یعنی خواستم آن را

تَهْرِید) نیک پختن گوشت را ومهرا کردن شد للمبالغة جامه مهرد پوشیدن

هردب

(هِرْدَبَة) کدحرجة نوعی از دویدن کرانبار .

(هِرْدَبَّة) کقرشبة کنده پیرمرد بد دل کلان شکم

هردج

(هَرْدَجَة) شتاب رفتن

هردش

هِرْدِشَة) کزبرجة کلان سال از شتر ماده وزن واز کوسفند

هرذ

مُهَرُوذَة) شهر ساخته ولم تسمع الا فی قول النبی صلی الله علیه وسلم فی المسیح علیه السلام ینزل عند المنارة البیضاء شرقی دمشق فی مَهْرُوذَتَیْنِ ای بین ممصرتین ویروی بالدال المهملة

هرر

هَرّ) بالفتح نوعی از زجر شتر وکلمه تحذیر

هِرّ) بالکسر گربه هِرَرَة کقردة جمع هِرَّة مونث هر وکعنب جمع وفی المثل هو اثقف من هر وفی الحدیث نهی عن بیع الهر قیل المراد به الهر الوحشی الذی لا ینتفع به فاما الهر الاهلی فلا خلاف فی جواز بیعه کذا فی شرح المهذب * ونیز هر) مکروه از هر چیزی ونام زنی وشهری است * وداس (هر) موضعی است بزمین فارس

(هُرّ) بالضم بسیار اراب وتیر وفرز مینی است بلند در یمامه وشیر بیشه

(هَارّ) آواز گربه یقال سمعت هارا ای صوت الهرة

(هَرِیر) کامیر بانک سگ از سرما کمتر از نباح * ویوم هَرِیر) روزی است که دران میان بکر بن وائل وتمیم جنگ واقع شده وحارث بن بیبه سید تمیم کشته شد

(اَبُوهُرَیْرَة) کنیت عبد الرحمن بن صخر صحابی کنی بها لانه رأی النبی صلی الله علیه وسلم فی کمه هرة فقال یا ابا هریرة فاشتهر به واختلف فی اسمه علی نیف وثلاثین قولا قلت وقال الحاکم ابو احمد اصح شی عندنا فی اسم ابی هریرة عبد الرحمن بن صخر وهو دوسی وغلبت علیه کنیته فهو کمن لا اسم له * ونیز هُرَیْرَة از اعلام زنان است وموضعی ورد دهناء

(هِرّان) بالکسر قلعه است بذمار

از یمن

(هُرَار) کغراب بیماری است مانا بورم که میان پوست وگوشت شتر حادث شود وپوست رابریزاند یا روان شدن شکم آن ازهر بیماری که باشد

(هَرُود) کصبور قلعهٔ است از اعمال موصل وموضعی

(هُرُور) بالضم انچه برافتد از دانهٔ انگور

(هُرَّار) کشداد سگ بسیار بانگ ونام اسب معویة بن عُبادة

(ههَرَّاران) دو ستاره نسر واقع وقلب عقرب ونیز هرّاران هردو کانون

عین هَرّارَ ةٌ) چشم بسیار آب

(هَرْهَر) کقذفد آواز روانگی آب

(هَرهَرَة) آواز میش وبانگ شیر بیشه وخندهٔ بیهوده

(هِرهِر) کزبرج ناقهٔ که زدان آن از کلان سالی آب دهد و گوسپند کلان سال

(هَرهَد) بالفتح بسیار از آب وشیر وبیهوده خندنده وگوشت لاغر وشیر بیشه

(هُرَاهِر) کعلابط آب وشیر بسیار وشیر بیشه

(هُرْهُور) کعصفور بسیار از آب وشیر وآنچه برافتد از دانهٔ انگور وگوسپند کلان سال وآب بسیار که آواز هرهر آید از وی ونوعی از کشتی

(هِرْهِير) کقندیل ماهی است ونوعی از خبیث ترین مار مرکب میان باخه وسیاه مار که شش ماه خواب کند وگزیدهٔ اش جان بر نشود

(بَعِيرٌ مَهْرُورٌ) شتر هرارزده مَهْرُورَة مونث

(ض) هَرَّ الكَلْبُ لُبْزَدُ هَرًّا) بالفتح ببانگ آورد او را سرما* وهَرّ بِسَلحه) ریح زد* ونیز هَرّ) بانگ کردن سگ وکمان وخشک وپراگنده شدن خار قیل انّما یقال ذلك اذا صار كانیاب الهر وخوردن انچه از انگور بیفتد وروان گردانیدن شکم شتر را

(ن ض) هَرَّه هَرًّا) بالفتح وهَرِيرًا کامیر مکروه وناپسند داشت انرا وكذا هَرَّ فلانٌ الكاسَ والحربَ اي کرههما * وهُرَّتِ الإِبِلُ هَرًّا او هُرَارًا) بضمهما مجهولا به بیماری هرار مبتلا گردید* وهَرَّ سَلحَهُ) روان شد شکم وی چندانکه برد* ونیز هِرّ) بالکسر راندن گوسپند را یا خواندن آنرا بسوی آب منه المثلُ هو لا يَعرِفُ هِرًّا مِن بِرٍّ اوالهر من البر یعنی او نمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یا فرق نمی کند خواندن گوسپند را از راندن وقد مر تفسیره فی ب رر

(س) هَرَّ فلانٌ هَرَرًا) محرکة بدخوی گردید

(هَرْهَرَة) برآب خواندن یا آوردن گوسپند را وجنبانیدن چیزی را یقال هرهرت لشئ لغة فی فرفرته وستم ودست درازی نمودن وحکایت کردن آواز هندیان در جنگ

(إِهْرَار) بانگ کنانیدن سگ را شر وی وجزآن ومنه المثل شرٌّ اهرّ ذاناب واین مثل در وقت پیدا شدن علامات ومخائل شر وفساد گویند لمّا سمع قائله هرير الكلب اشفق من طارق شر فقال ذلك تعظيماً للحال عند نفسه ومستمعه ای ما اهرّ ذاناب الّا شر ولذا حسن الابتداء بالنكرة * ونیز اِهرار برآب خواندن یا آوردن گوسپند را

(مُهَارَّة) در روی بانگ کردن

هرز

(هَرْز) بالفتح سخت درخستن وزدن والفعل من سمع

(هَرْوَزَة) مردن وهلاک شدن تَهَرْوُز کذلك

هرزق

(هُرْزُوقَى) بالضم مقصورة اسم است حبس وبندرا

(مُهَرْزَق) کمسرهد بندی

هرس

(هَرْس) بالفتح گربه ونیز هَرْس) بالفتح سخت خوردن و سخت کوفتن والفعل من نصر

(هَرَس) محرکة سخت خوار گردیدن والفعل من سمع

(هَرِس) ککتف شیر استوار اندام بسیار خوار وجامهٔ کهنه وگربه

(ارضٌ هَرِسَةٌ) کفرحة زمین درخت هراس ناک
(هَرِیس) کامیر طعامی است که ازکوشت وحبوب ترتیب دهند وبهترین آن آنچه ازکندم و کوشت مرغ سازند هریسه بالتاء مثله
(هَرَاس) کسحاب درختی است خاردار برآن شبیه بکنار هراسة یکی ونیز از اعلام است وابراهیم بن هَرَاسة متروك الحدیث
(هُرَاس) کغراب شیر سخت اندام بسیار خوار
(هَرَّاس) کشداد هریسه ساز وشیر درشت وسخت خورنده
(مِهْرَاس) بالکسر هاون وجواز که بدان کندم کوبند وکاسهٔ سنکین که ازان وضو سازند مَهَارِیس جمع وشتر سخت خورنده وکران جسم ومردی که بشب نترسد وبیم شب ازشب روی منع نکند وآبی است با حد وموضعی است بیمامه که اعشی دروی فرود آمد
(تهریس) نیک پختن کوشت را چندان که رشته رشته اینحنه کردد

هرش

(هِرِش) ککتف کول درشت خوی
(هَرْشی) کسکری پشته است نزدیک جُحْفَة ووادی است درراه مکه
(ن ض) هَرَشَ الدهرُ هَرْشًا) سخت شد روزکار
(س) هَرِشَ لرجل هرشًا) محرکة بدخوی کردید
(تَهْرِیش) برانگیختن سکانرا بریکدیگر وتباهی افکندن میان مردم
(فرسٌ مُهَارِشُ العنان) بکسر الراء اسب سبک عنان
(مُهَارَشَة) بریکدیگر برانگیختن سکانرا هِرَاش بالکسر مثله
(تَهَرُّش) واکردیدن ابر
(تَهَارُش) برآغالانیده شدن سکان بریکدیکر
(اِهْتِرَاش) برآغالانیده شدن

هرشب

(هِرْشَبَّة) کفرشبة کنده پیر کلان سال

هرشف

(هَرْشَفَة) اندک اندک آشامیدن
(هِرْشَفَّة) کفرشبة کنده پیر کلان سال ولته پاره که بدان آب باران بردارند اززمین ودر دلو فشارند بخشک سال قال
کُلُّ عَجُوزٍ رأسُها کالقُفَّه تَسْعَی
بِجُفٍّ مَعَها هِرْشَفَّه* ونیز هرشفة لیفهٔ دوات که خشک کردد ودلو کهنه
(تَهَرْشُف) اندک اندک آشامیدن
(اِهْرِشْفَاف) مثله

هرشم

(هِرْشَمّ) کقرشب سنگ نرم وکوه نرم
(هُرْشَمَة) بالتاء کوسپند بسیار شیر وزمین درشت از اضداد است

هرشن

(هِرْشِن) کزبرج فراخ کنجدهان

هرص

(هَرَص) محرکة کرم وکرخشک بدن
(هِرْمِیصَة) کسفینة فراهم آمد نکاه آب
(س) هَرِصَ هَرَصًا) محرکة مبتلا کردید بکر خشک
(تَهَرُّص) خشک وسوخته شدن بدن بکرخشک اوهذه بالضاد المعجمة

هرض

(هَرَض) محرکة کرخسک که براندام برآید از حرارت والفعل من سمع
(ن) هَرَضَ الثوبَ هَرْضًا) بالفتح درید جامه را

هرضف

(هِرْضِیف) کقندیل از اعلام است

هرط

(هِرْط) بالکسر شتر ماده کلان سال اهراط وهُرُوط جمع وکوشت لاغر شبیه آب بینی خشک وبفتح ومرد مالدار ومیش کلان سال لاغر
(هِرْطَة) بالتاء میش سال خورده لاغر وزن کول بددل هراط کعنب جمع
(هَیْرَط) کصیقل نرم
(ن) هَرَطَ عِرْضَهُ دِینَه) طعن کرد ودرید ناموس اورا وبد کفت
*وهَرَطَ فی الکلام سخن ناستوار

وردی کفت
(تهارط) یکدیگر را دشنام دادن
هرطل
(هرطال) کقرطاس دراز قامت
هرطم
(هرطمان) بضم الهاء والطاء
دانه است متوسط میان جو وگندم
نافع جهت اسهال وسرفه
هرع
(هرع) بالفتح سخت راندن و
الفعل من فتح ویقال مر یهرع ای
مر مسرعا
(هرعة) بالفتح پیش وتحرک
(هرعة) محرکة کرکی است
(دم هرع) ککتف خون کرم
نیک روان * ورجل هرع مرد
زود کریه
(هرعة) کفرحة زن نیک آزمند
جماع یا زن که وقت ملاعبت
انزال آیدش
(هریعة) کجهینة درختی است
ریزه وباریک چوب
(هرع) کجدر مرد بددل سست
بی خیر وکول ویا دشتاب وتند
بسیار غبار وزن شتاب سنگ جست

هرع مثله
(هیرعة) بالتاء نای شبان وغبار
معرکه یا آواز شوریده کارزار
ودیو بیابانی وزن نیک آزمند
جماع
(هرباع) کجربال برک که از باد
بیفتد
(یهرع) کیمنع موضعی است
* وذو یهرع موضعی دیگر
(مهرع) کمقعد موضعی است
(مهراع) بالکسر شیر بیشه
(مهروع) دیوانه برزمین افتاده
یامرد افتاده برزمین از کوشش
یا از ناتوانی
(س) هرع الدم هرعا محرکة روان
کشت خون * ونیز هرع
شتابان مضطربانه رفتن هراع
کغراب مثله یقال اهرع یهرع مجهولا
و فی التنزیل یهرعون الیه
ای یستحثون الیه
(مهرع) کمحسن شیر بیشه
(اهرع الرجل) مجهولا لرزید
از خشم یا از ضعف یا از ترس تب
مهرع نعت است از آن * ونیز
(اهراع) شتافتن ودست کردن نیزه

بسوی کسی وکذشتن بدان
(تهریع) نیزه راست کرده کذشتن
(تهرع) راست شدن نیزه بسوی
کسی
(اهتزاع) شکستن چوب را
هرعل
(هراعلة) کعلابطة ناکسان
هرف
(ض) هرف هرفا بالفتح وزونی
و دراز نفسی نمود در مدح وثنا
بشکفت یا ستود بی دانستن خبر
یقال لاتهرف بما لاتعرف * ونیز
هرف) زود درسانیدن نخله
برخود را
(اهراف) خداوند مال بالیده
شدن وزود رسانیدن خرابن
برخود را
(تهریف) زود رسانیدن نخله
بار را وشتابی نمودن یقال هرفوا
الی الصلوة ای عجلوا
هرق
(هرق) بالکسر جامه کهنه
(هردقان) بالضم دهی است بری
(مهرقان) بضم المیم والراء وبفتحهما
وبضم المیم وفتح الراء دریا یا جای

که آب روان کردد ودریای ونیز
مهرقان بالضم شهری است
بساحل بحر مصر معرب ماهی
روبان
(مطر مهرورق) للفاعل باران
ریزان
(مهرق) کمکرم صحیفه وروی کاغذ
ومهره معرب است مهارق جمع
ودشت املس وتابان
(هراقة) بالکسر ریختن آب و
خون وجز آن یقال هراق الماء
یهریقه بفتح الهاء هراقة ویقال
ایضا اهرقه یهرقه اهراقا واهراقه
یهریقه اهریاقا فهو مهریق وذاک
مهراق ومهراق بسکون الهاء وفتحها
اصله اراقه یریقه اراقة
واصل اراق اریق واصل یریق
یریق واصل یریق یؤریق فابدل الحرکة
والسکون بین الراء والیاء فصار
یؤریق واستثقلوا الهمزتین فی
قولهم انا اؤریقه فقالوا اهریقه
مبدلة بالهاء وقال سیبویه فی
اهرق یهرق انهم ابدلوا من الهمزة
الهاء ثم الزمت فصارت کانها
من نفس الکلمة ثم ادخلت الالف

بج

بعد علی الهاء وترکت الهاء عوضا
من حذف فهم العین لان الا
اَهْرَقَ اُهْرِیقَ واهراق شاذ لا
نظیر له الا اَسْطاع یُسْطیع اِسْطیاعاً
بفتح الالف فی الماضی وضم الیاء
فی المستقبل لغة فی اطاع یطیع
فجعلوا السین عوضاً من ذهاب حرکة
عین الفعل وکذلک حکم الهاء
فی یُهَرِیقُ وزنة یُهَرِیقُ یفتح الهاء
یهفعل وزنة مهراق بالتحریک
مُهَفْعَل واما یُهْرِیقُ ومُهْراق
تسکین هائهما فلا یمکن النطق به
لان الهاء والفاء جمیعا ساکنتان و
(هَرِیقُوا عَلَیکُم اوّل اللیل) یعنی
فرو آیید اول شب
(هَرِّنْ علی خبرِکَ تَهْرِیناً) برپای
وثابت باش برجای خود

هـ ر ق ل

(هِرَقْل) کسبحل وزیر نام پادشاه
روم وهو اوّل من ضرب الدنانیر
واوّل من احدث البیعة
ونیز هِرَقْل کزبرج وهِرَقْلة
کسبحلة شهری است بروم

هـ ر ک س

(هَرَنْکَس) کغضنفر هر بلا وسختی
که هلاک کند واز بیخ برکند
شتران را

هـ ر ک ل

(هُرْکُلَة) بالفتح دختر شکرف
اندام نیکو خلقت خوش رفتار
وفیها لغات هُرْکُلَة کعلبطة
وهِرْکِلة کسبحلة وهرکولة کبرذونة
وهِرْکیل کقندیل ورفتاری است
بناز وخرامش وکبرذونة لرزان
سرین هرکولة مثله
(هُرَاکِلَة) بالفتح ماهی سطبر
تن آوریا سک ماهی یا شتر آبی
یا ستور دریا کلان سرین وگرد
آید نگاه امواج دریا
(هُرَاکِل) کعلابط آکنده اندام
از شتر ومردم

هـ ر و ل

(هَرْوَلَة) کدحرجة رفتاری
است میان دویدن ورفتن یا
دویدن بعد عنق یا شتاب رفتن

هـ ر م

(هَرْم) بالفتح گیاهی است شور
یا درختی یا آن بقلة الحمقاء
است هَرْمَة یکی * ویَوْمُ الهَرْم
روزی است وذو الهَرْم امی
درطائف مر عبد المطلب یا ابی
سفیان را
(ابن هَرْمَة) بالفتح بسین فرزند
زن ومرد که کلان سال باشند
وشاعری است
(هِرم بن هِنَّی بن بلتی)
بالکسر از قضاعة است
(هَرَم) محرکه موضعی است بیمن
که بناهای عجیب دارد
از ملوک حمیر
(بئر هَرَمَة) محرکة چاهی است
در حرم بنی عُوال
(هَرَمِیّ بن عبد الله) محرکة
شنوی صحابی است
(هَرِم) کلکتف نیک پیر خرف هرمان
وهَرْمی کسکری جمع
هَرِمَة مونث هَرِمات وهرمی
جمع ونفس وخرد وهوش ودل
یقال بحریو لم هرمك ای نفسك
وعقلك ونام اسپ ابی زعنة
شاعر واسپ ابن سنان وهَرِم
بن حیان وهرم بن مخیش
وهرم بن قطبة وهرم بن عبد
الله وهرم بن مسعدة
صحابیان اند وهرم بن جریر وهرم
نسیب تابعیان
(هَرِمَة) کفرحة شتر ماده
(هُرَیم بن عبد الله) کزبیر صحابی
است وهُرَیم بن سفیان محدث
(هَرُوم) کصبور زن پلید بدخوی
(بُعَیرٌ هارِمٌ) شتر هرم خوار که
بخورد ونش پشم زیر زنخ سپید
گردد وهوارم جمع
(ذو اَهْرَم) کاحمد لقب مردی
(هُرامی) کسکری هیزم خشک
(هِرْمان) کثمان خرد وهوش
یقال ماله هِرْمان
(هَرَمان) محرکة دو بناست
از بناهای نخستین در مصر قیل
بناهما ادریس علیه السلام لحفظ
العلوم فیهما عن الطوفان وبناء
سنان بن المشلل او بناء الاوائل
لما علموا بالطوفان من جهة النجوم
وقیل فی تاریخهما بنی الهرمان
والنسر فی السرطان وفیهما کل
سحر وطب وطلسم وهنالك اهرام
صغار کثیرة وقیل هما قبران
لملکین من ملوك مصر الاولین
(مَهْرَمَة) بالفتح پیری وسبب
پیری یقال ترك العشاء مهرمة

(س) هِرَامَ هَرَمًا) محرکة ومَهْرَمًا
ومَهْرَمَةً سخت پیر وکلان سال
گردید
(اِهْرَام) پیر وکلان سال گردانیدن
(تَهْرِیْم) پیر خرف گردانیدن
وبزرگ گردانیدن وبزرگ داشتن
وریزه ریزه بریدن
(تَهَارُم) خود را پیر خرف
نمودن

هرم ت

(هَرَامِیْت) بالفتح چاه‌ها

هرم ز

(هَرْمَزَة) کدحرجة کلام که از
صاحب خود بپوشد* ونیز
هَرْمَزَة) خائیدن لقمه را بانرم
نرم خائیدن وفرو مردن آتش
وناکسی
(هُرْمُز) کقنفذ پادشاه کبیر
پارس هُرْمُزَان بالضم وهَارْمُوْز
مثله ونام پسر بهمن بن اسفندیار
وپسر انوشیروان ونیز هُرْمُز
شهری است بر شعبه از شعبه‌های
دریای هند وقلعه میان قدس
وکرک وعلی است* ورامهرمز
شهری است بخوزستان

هرم س

(هَرْهَسَة) کدحرجة ترش روئی
ونالیدن مردم وبانگ وفریاد
کردن از ترس
(هِرْمَاس) کقرطاس شیر
سخت خون خوار مردم هَرَامِس
کعلابط مثله وبچه پلنگ وابو حلابی
هِرْمَاس بن زیاد صحابی است او
هو لقب واسمه شریح وهرماس
بن حبیب تابعی
(هِرْمِیْس) کقندیل شیر سخت
خون خوار وکاومیش وکرگدن

هرم ط

(هَرْمَطَ عِرْضَهُ) درید ناموس
وی را وزشت گردانید

هرم ع

(هَرَمَّع) کعملس مرد زود گریه
وشتابی وسبکی
(اِهْرِمَّاع) شتابی کردن وسبک
شدن وستهیدن در سخن وبسیار
گفتن صلته بفی وبدر وغ گریستن
بر کسی یقال اِهْرَمَّعَ اِلَيْهِ اِذا ابنا کی
وروان شدن آب واشک

هرم ل

(هِرْمِل) کزبرج زن کلان سال
وزن شتاب زده فرو هشته
اندام وناقه سال خورده
(هُرْمُوْل) کعصفور پارهٔ از موی
باقی مانده در گرد سر وپاره پر
وپشم باقی مانده ونیز موی برکنده
افتاده هَرَامِیل جمع
(هُرْمُولَه) بالتاء خرقه پاره که
از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد
مثل رعبولة
(هَرْمَلَ الرَّجُلَ هَرْمَلَةً)
برکند موی وی را* وهَرْمَلَ الشَّعْرَ
برکند موی وتراشید* ونیز هَرْمَلَة
بی خورد گردیدن پیرزن از پیری
وتباه گردیدن کار

هرن

(هَارَان بن تارَخ) نام برادر
ابراهیم وپدر لوط علیه السلام
(هَارُوْن) بن عمران برادر
بزرگ موسی بن عمران است
علیهما السلام که بعد غرق فرعون وخسف
قارون فوت کرد در تیه ویکصد و
هفده سال عمر داشت* وابو جعفر
هَارُوْن الرشید بن محمد
مهدی) پنجم خلیفه است از
خلفای عباسیه
(هَیْرُوْن) کزیتون نوعی
از خرما
(هَرْنُوِیّ) بالفتح وضم النون و
شد التحتیة گیاهی است یا آن
هَرْنُوَة بالتاء یا هرنوی مقصورًا
یا فُرْنُوَة یا فَلِیفَلة است وهو جید
لوجع الحلق وتلیین البطن

هرن ص

(هَرْنَصَة) رفتار بر نصانة
(هِرْنِصَانَة) بکسرتین کرمی است
که آن را سرفه نامند

هرن ع

(هُرْنُع) کقنفذ سپش خورد
(هِرْنِعَة) کزبرجة سپس بزرگ
(هُرْنُوع) کعصفور سپش ریزه
وسپس بزرگ از اضداد است و
کو بند کرمی است دیگر
(هَرْنَاع) بالفتح بیخهای گیاهی است
شبیه طرثوث

هرن ف

(هَرْنَفَة) نرم خندیدن
(مُهَرْنِفَة) زن سست آواز و
سست گریه

هرو

(هِرَاوَة) بالکسر نام دو اسب است

ج ۴

وچوب دستی کنده هَرَاوِی

کسکازی و هُرِیّ کدلی وهریے

بکسرتین جمع

(ن) هَرَاهُ هَرْوًا) بالفتح بچوب

دستی زد اورا

تَهَرِّی) بچوب دستی زدن

هری

(هُرِیّ) بالضم خانه کلان که دران

طعام سلطان گرد آرند اهْرَاء

جمع

(هَرَاة) بالفتح شهری است

بخراسان ودهی بپارس فان وقفت

علیها وقفت بالهاء هروتی وهَرَوِیّة

محرکه منسوب بوی

(هِرَاء) گلسار نو باوهٔ خرما

(هَرّاء) کشداد لقب ابومعاذ مسلم

نحوی که اوستاد کسائی وعلم تصریف

از وضع اوست لقب لبیعه

الثیاب الهرویة

(ض) هَرَاهُ هَرْیًا) بالفتح بچوب

دستی زد اورا

تَهْرِیَة) هروی ساختن جامه را

یا زرد گردانیدن آنرا یقال هَرَّیْتُ

العمامة ای صفرتها

(مُهَادَاة) باهم فسوس کردن

باب الهاء فصل الزاء

هزء

(هُزْأَة) بالضم آنکه

بروے فسوس وریشخند کنند

(هُزَأَة) کهمزة آنکه برمردم فسوس

وخنده کند

(ف) هَزَأَهُ) شکست اورا ٭

وهَزَأَ الابل) بسرما گشت شتر را ٭

وهَزَأَ راحلته) جنبانید آنرا

وحرکت داد

(ف س هَزَأَ منه وبه هُزْءًا)

بالضم وهُزُوءًا ومَهْزَأَة کمقعدة

فسوس کرد بوی ٭ وهَزِئَ الرجل)

مرد مرد

(اِهْزَاء) بسرما کشتن شتر را ودر

آمدن در شدت سرما وشتافتن

یقال اَهْزَأَتْ به ناقته ای اسرعت

(تَهَزُّؤ) فسوس کردن

(اِسْتِهْزَاء) فسوس کردن وانکار

چیزی نمودن ومکافات فسوس

دادن یا ناگاه گرفتن بر آن

هزب

هَوْزَب) کجوهر شتر توانا بر

سیر یا شتر کلان سال وکرکس

(هیزب) کحیدر حدید ٭ ولیث

(هَیْزَبٌ) شیر توانا

(هَازِبی) بکسر الراء مقصورا

وبمد نوعی از ماهی هَازبیّة مثله

هزبر

(هَزْبَرَة) بریدن

(هِزَبْر) کسبحل شیر بیشه ودرشت

آکنده سطبر هزبرکد رهم وهزابر

کعلابط مثله فی الکل هزابر بالفتح جمع

(هَزَنْبَر) کغضنفر زیرک تیز سر

هَزَنْبَران بالفتح مثله ٭ ونیز

هَزَنْبَر وهَزَنْبَران بمعنی مرد

بدخوی اوالصواب فیهما بزائین

هزبز

(هَزَنْبَز) کقرنفل بسیار برجهنده

وتیز ومرد بدخوی هزنبران

بالتحریك مثله فیهما

(هَزَنْبَزَانِیّ) مشددة الیاء

تیز خاطر چالاک

هزبل

(هَزْبَلَة) سخت محتاج گردیدن

(هَزَنْبَلِیلَة) کخندریسة چیزے

یقال مافیه هَزَنْبَلِیلَة

هزج

(هَزَج) محرکة آواز تندر ونوع

از سرود وترانه طرب انگیز وآواز

باندگی گرفتگی گلو وبحر کلام متدارک

ومتقارب ونام بحری از عروض

بدان جهت که کلمات وآواز متدارک

ومتقارب باشد

(هَزِیْج) کامیر پاره از شب یقال

مضی هزیج من اللیل

(س) هَزِجَ المُغَنِّی) سرائید

سرود طرب انگیز

(اِهْزَاج) در بحر هزج شعر گفتن

(تَهْزِیج) سرائیدن

(تَهَزُّج) سرائیدن وبانگ کردن

کمان وقت زه کشیدن

هزر

(هَزْرَة) بالفتح وبحرک زمین تنگ

(هِزْر) بالکسر زیان زده وکول

ودرشت

(ذُو هَزَرَات) محرکة زیان زده

ومغبون در هر چیزے ٭ وفیه

هَزَرَاتٌ ای نیک کسلمند است

(هُزَر) کصرد قبیلهٔ است از یمن که

بشب خون کشته شدند یا موضعے

که دران قوم ثمود هلاک شد

یا شهری است مرهذیل را که

الش بشب خون کشته شدند
یا موضعی است ودرآن گورستان
جاهلیت است
(هَزِیر) کامیر بعصا درخسته
وارانده
(هُزَیْرَة) کجهینة مصغر هزرة
یعنی سخت کسلمند
(هَزَار) کسحاب هزاردستان و
روستائی است بفارس
(هَیْزَر) کحیدر نام مردے
(هَزَوَّر) کعملس سست
(رجل مِهْزَر) کمنبر مرد زبان
زده ومغبون در هر چیزے
(مَهْرُوْر) رودباری است
(ض) هزره بالعصا هَزْرًا)
بالفتح بعصا سخت زد بر پهلو و
پشت وی یا سخت درخست یا راند
ودور کرد اورا بعصا مَهْزُوْر
نعت است ازان * وهَزَرَ بِهِ الْأَرْضَ
بر زمین زد اورا * وهَزَرَ لَهُ) عطاے
بسیار داد اورا * ونیز هَزَرَ) خندیدن
وشتافتن بحاجت وگران کردن
نرخ در بیع ولی اندیشه خریدن
چیز برا ودر آمدن در آن

هزرب

(هَزْرَبَة) کدحرجة سبکی و
شتابی

هزرف

(هَزْرَفَة) شتافتن
(هِزْرَوْف) کبرذون شترمرغ
سریع سبک هُزْرُوف کعصفور
مثله
(هُزَارِفَة) کزبرجة شتر ماده کلان
سال وکنده پیر هِزْرَوْفَة کبرذونة
مثله فیهما
(هِزْرَاف) کقرطاس بمعنی
هزروف است هُزَارِف کعلابط
مثله

هزرق

(هَزْرَقَة) نوعی از بدترین خنده
(هُزْرُوْقَى) بالضم مقصور ابند
اسم است آن را الغنة فی هزروقی
لا تصحیف
(مُهَزْرَق) کمسرهندی مثل
مهرزق

هزز

(هِزَّة) بالکسر شادمانی وخرسندی
وخوشدلی و فراخ خوئی که
بدرش پیدا کردد و تردد بانگ
تندر وآواز جوشش دیگ ونوعی
از رفتار شتر
(کوکب هَازّ) ستاره جنبان و
درخشان
(هَزِیْز) کامیر آواز و بانگ وزش
باد وتردد آواز تندر
(هِزَّان) بدر قبیله است
(هُزْهُز) کهدهد آب بسیار و
روان * وبئر هُزْهُز) چاه دور تک
* ونهر هُزْهُز) جوی جنبان
(ماء هُزَهِز) کعلبط آب بسیار وروان
هُزَاهِز کعلابط مثله وسبک
وشتاب
(هَزْهَاز) بالفتح آب بسیار وروان
وسیف هَزْهَاز) شمشیر جنبان
ودرخشان بسیار آب درخشان *
ونیز هَزْهَاز نام سگے
(هَزَاهِز) فتنها که مردمان در آن
جنبند
(ن) هَزَّهُ وبِهِ هَزًّا) بالفتح جنبانید
آنرا * وهَزَّ الحادی الإبلَ
هِزِیزًا) کامیر نشاط آورد حادی
شتران را بسرود * وهَزَّ الکوکبُ
فرود افتاد ستاره ودرخشید در
فروشدن
(هَزْهَزَة) برانگیختن فتنه وشورش
وجنگ میان مردم وخوار ورام
گردانیدن وجنبانیدن
(تهزیز) جنبانیدن
(تَهَزْهُز) جنبیدن
(اِهْتِزَاز) جنبیدن وجنبیدن
شتر بآواز حدا ودرخشیدن ستاره
بوقت فروشدن وشادمانی کردن
وفی الحدیث اهتز عرش الرحمن
لموت سعد بن معاذ ای ارتاح بروحه
واستبشر لکرامته علی ربه وقیل
فرح اهل العرش بموته * ونیز
اهتزاز) بالیدن گیاه وآواز
وفریاد موکب
(تَهَزْهَزَ اِلَیْهِ قلبی) شادمان
وسرور راند وزکر دید دل من بوے

هزع

(هُزَاع) کصرد شیر بسیار سخت
شکننده شکار
(هَزِیع) کامیر پاره از شب یا مقدار
سه یک یا چهار یک ازان ومرد
گول
(هُزَیع) کزبیر از اعلام است
(مَا فی الجعبة الّا سهم هِزَاع)
ککتاب یعنی در کیش بجز یک
تیر نیست

هج

(اَهزَع) کاحمد پسین تیر که در کیش ماند ردی باشد یا جید یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شدائد و پیکار سخت نگاه دارند یا ردی تر و یقال ما فی الدار اهزع ممنوعا یعنی کسی در سرای نیست وماله اُهزَعُ ای شیٔ

(هَیْزَعَة) کدحرجة ترس وبانگ وخروش در پیکار

(هَزّاع) کشداد شیر که شکار را بسیار بشکند

(مِهزَع) کمنبر کوبه وآنکه بشکند هر درخت را * وَاَسدٌ مِهزَعٌ شیر سخت گیر * ونیز مهزع از اعلام است ع

(ف) هَزَعَ هزوُعاً) شتافت یقال هز الفرس یهزع ای یسرع

(تَهَزُّع) شکستن چوب وجز آن

(تَهَزُّع) ناخوش وترش روی کردیدن وناشناخته کردانیدن خود را بر کسے یقال تهزع له ای تنکر وپریشان رفتن زن صلته یعنی وشتافتن وجنبیدن شتر در رفتار از شادمانی وجنبیدن نیزه وشمشیر وشکسته شدن چوب وجز آن

(اِهتِزاع) شتافتن وجنبیدن شمشیر وجز آن یقال اهتزعت القناة ای اهتزت

(اِنهزاع) شکسته وکوفته شدن

هزف

(هزف) بالفتح سبک یافتن والفعل من ضرب

(هِزَف) کهجف شترمرغ گران سنگ تیزرو یا گریزنده یا دراز پر یا جافی نافور

هزق

(هَزَق) محرکة شادمانی

(هِزَق) ککتف تند سخت آواز

(هِزَقَة) کعزجة زن که قرار نگیرد بجائی

(مِهزَاق) بالکسر زن بسیار خنده وزن که بیکجا قرار نگیرد

(اَهزَقَ فی الضحک اِهزَاقاً) بسیار خندید

هزل

(هَزَل) بالفتح بیهودگی خلاف جد

(هِزَل) ککتف نیک بیهوده کار

(هُزَیل بن شُرَحبیل) کزبیر تابعی است که زمان جاهلیت را دریافته

(هُزَیلَة) کجهینة نام مردے وهُزَیلَة بنت حارث خواهر ام المؤمنین میمونة وهزیلة بنت مسعود وهزیلة بنت عمرو وهزیلة بنت سعید صحابیات اند

(هُزَال) کغراب لاغری خلاف سمن

(هُزَالَة) کثمامة خوش منشی وزیرکی

(هَازل) بیهوده وبازی کننده

(هَزْلَی) کسکری مارها واحد ندارد

(هَزّال بن مرة) کشداد وهزّال بن رکاب وهزّال بن یزید * ونیز هزّال غیر منسوب همه صحابیان اند

(هَیزَلَة) بالفتح ستور

(مَهَازِل) خشک سالیها

(مَهزُول) لاغر مهازیل جمع

(ن) هَزَلَ هَزلاً) بالفتح وبضم لاغر کردید هُزلت الدابة هُزالاً کغراب مجهولا کذلک

(ض س) هَزَلَ بیهودگی وبازے کرد

(ض) هَزَلتُهُ هَزلاً) لاغر کردانیدم آنرا * وهَزَلَ الرجلُ) لاغر شتر کردید مرد ومردند شتران او پس درویش کردید

(اِهزَال) بیهوده کار یافتن کسی را وخداوند شتران لاغر کردیدن وبند کردن مال خود را از سختی وتنگی

(تَهزِیل) لاغر کردانیدن

(مُهَازَلَة) بیهودگی وبازی کردن

هزلج

(هُزلُجَة) شوریدن ودرهم شدن آواز

(هِزلَاج) کقرطاس کرگ سبک

(ظَلیم هَزَلَّج) کعلمس شترمرغ تیزرو

هزلع

(هَزلَعَة) رفتن ودر گذشتن بچه کرگ از گفتار ونهان بیرون آمدن از میان چیزی

(هِزلَاع) کقرطاس بچه کرگ لاغر سرین که از کفتار پیدا شود وازا علام است

(هَزَلَّع) کعلمس تیزرو

هزم

(هَزْم) بالفتح زمین نشیب هموار و ابر تنگ بی آب * و (هَزْمُ الضَّرِیع) ریزهای شکسته از گیاه شبرق هَزْمَة یکی هزوم جمع

(هَزْمَة) بالفتح هر جای نشیب و مغاک هَزَائِم بالفتح و هزوم جمع و مغاکچهٔ سینه و مغاکچه ترید و سیب و جز آن که از غمز انگشت پیدا آید

(هَزَم) بالتحریك بانک کمان

(سَهم بن مُسافِر بن هَـزَمَـة) محرکة و یکی از قوا دو لشکر کشان یمن است

(هَزِم) ککتف اسپ منقاد و رام و (غَیْثٌ هَزِمٌ) باران که نه ایستد

(قِدْرٌ هَزِمَةٌ) کفرحة دیگ سخت جوشان

(هُزَام) کزفر جدام المؤمنین میمونه بنت حارث بن حزن بن بجیر بن هُزَم بن رُوَیبه رضی الله عنها * و بنو الهَزَم بطنی است

(هَزِیم) کامیر تندر و آواز آن و اسپ سخت آواز و باران که نه ایستد

(هَزِیمَة) کسفینة شکست لشکر اسم مصدر است و چاه بسیار آب و ستور لاغر هزائم جمع

(هُزَیْم) کزبیر نخلستانی است و چند ده بیمامه * و نیز هزیم لقب سعد بن لیث قضاعی و هزیم بن اسعد در نسب مضر است

وذُوهُزَیْم) شهری بیمن

(قوسٌ هَزُومٌ) کصبور کمان سخت آواز

(هُزُوم) بالضم جای است از بلاد لحیان

هَازِمَة) بلا و سختی

(هَزَّام) کشداد از اعلام است

(هَیْزَم) کحیدر درشت و درست از هر چیزی و شیر بیشه و نام مردی

(هِزِّیمَی) کخلیفی شکست لشکر اسم مصدر است

(مِهْزَم) کمنبر از اعلام است

(مِهْزَام) چوبی که بر سرش آتش افروخته طفلان بدان بازی کنند و چوب آتش کاو و چوب دستی کوتاه و از اعلام است

(ن) هَزَمْتُ عَلَیْهِ هَزْمًا) مهربانی کردم بر وی * و نیز هزوم

(ض) هَزَمَهُ هَزْمًا) انگشت خلانید در آن چنانکه مغاکچه پیدا آمد

وهَزَمَ فُلَانًا) زد او را چنانکه با بین سرینش در آمد و بر آمد ناف او * وهَزَمَ لَهُ حَقَّهُ) چیزی از حق او باز شکست * و نیز هَزَم) بانگ کردن کمان و شکستن لشکر و دشمن را

هزیمة کسفینة مثله و چاه کندن

(مُهَزَّم) کمعظم از اعلام است * وابو المُهَزَّم) یزید یا عبد الرحمن بن سفیان تابعی

(مُتَهَزِّم) ابر با بانگ و تندر

(تَهَزُّم) بانگ کردن کمان و تندر و شکسته شدن عصا و با بانگ و آواز و اکردیدن ابر و دریده گشتن مشک از خشکی و بانگ کردن رعد

(اِهْتَزَمَ الفَرَسُ اِنْهِزَامًا) رفت اسپ چنانکه شنیده شد آواز تک آن * و نیز اِهْتِزَام) شکافته و واکردیدن ابر و شنیده شدن آواز تک اسپ و کلو بریدن و شتابی کردن در آن منه المثل اهتز مواذ بیحتکم ای باد روا لی ذبحها قبل هزالها و شتافتن یقال اهتزم الیه

(اِنْهِزَام) شکسته شدن و شکست خوردن لشکر و مغاک شدن چیزی بخلانیدن انگشت در وی و شکافته و کفته شدن عصا چندان که آواز بر آید از وی

هزم ج

هَزْمَجَة) کدحرجة سخن متتابع و بیاپی و آمیزش آوازهای زاید

(هُزَامِج) کعلابط آواز بیاپی و السیم زابده

هزم د

(هَزْمَكَة) جنبش سخت و نیک سرزنش و عتاب کردن و سختی نمودن

(هِزْمِیر) کقندیل شهری است بمغرب

هزم ل

(هَزَامِل) کسفارج آوازها اصلها (اَذَامِل)

هزن

(هوزن) کجوهر کرد و غبار و مرغی است و پدر بطنی از حمیر

(هَوَازِن) بالفتح قبیله است از قیس

هزنع

(هُزْنُوع) کعصفور بیخ گیاهی

ج۴

است شبیه به طرثوث او الصواب
بالراء والغین المعجمة

هزو

(ابو هزوان بطی) بالفتح
یکی از حواشی هشام بن عبدالملک
است
(ن) هزا هزواً) بالفتح سیر نمود
ورفت

باب الهاء فصل السین

هس ب

(هسب) بالفتح بسنده وکفایت
همچو حسب

هس ج

(هسنجان) بکسر الهاء والسین
دهی است بعجم

هس د

(هسد) محرکة شیر بیشه و مرد
دلیر هساد گناب جمع

هس ر

(هسرة) بالضم نزدیکان وخویشان
از اعمام واخوال هسیرة مصغر
آن کانه ابدل الهمزة هاء والاصل
اسرة

هس س

(هس) بالضم والسکون کلمه
است که بدان گوسپندان را
زجر کنند
(هسیس) کامیر کوفته وریزه
ریزه وسخن پنهان ونرم
(هسهاس) بالفتح شبان که
گوسپندان را همه شب چراند و
پاس دارد وآنکه بشب خواب
نکند جهت کاری وقصاب* وقرب
هسهاس) قرب شتاب
(هساهس الجن) بالفتح آواز
خفی جن که بشب در بیابان
شنیده شود * وهساهس الناس
کلام خفی که فهمیده نشود جمع
هسهسة
(ن) هسته هساً) بالفتح کوفت
آنرا وشکست
(ض) هس الرجل هساً) بالفتح
سخنی اندیشید وامری در آمد
در دل او
(هسهسة) آواز کردن زره
وپیرایه وآواز حرکت پای
وجز آن بشب وآواز خفی حرکت
هر چیزی وپیوسته روان شدن
آب ورفتن بشب
(تهسهس) بمعانی هسهسة
است

هس ع

(هاسع وهسع) کصرد وهسیع
کزبیر ومهسع کمنبر هر چهار
پسران هیمسع بن حمیر بن
سبا اند
(هیسوع) بالفتح نام مردی
(ف) هسع هسعاً) بالفتح شتافت

هس م

(هسم) بالفتح شکستن لغة
فی الهشم
(هسم) بضمتین داغ کنندگان
لغة فی الحسم
هوسم) کجوهر شهری است
پس طبرستان

باب الهاء فصل الشین

هش ر

(هشر) بالفتح سبکی چیزی
وتنگی آن
(هشرة) بالفتح بزرگ منشی و
فربدگی هشیرة مصغر آن کانه
ابدل الهمزة هاءً والاصل الاشرة
من الاشر
(شجرة هشرة) کفرحة درخت
که برگش زود بیفتد
شجرة هشور) کصبور درخت
که برگش زود بیفتد
(هیشر) کحیدر نرم سست و
گیاهی است سست بآن کنگر
دشتی ست که گیاهی باشد یا درختی ست
ریگستانی یا کوکنار
(مهشار) بالکسر شتر ماده که
بخواهش پیش آید گشن را و بالیز
نخستین بار گیرد خلاف مماجن
(مهشور) شتر ماده سوخته
ریه
(ن) هشر الناقة هشراً) بالفتح
همه شیر پستان آن دوشید

هش ش

(هش) بالفتح سست ونرم از
هر چیزی واسپ بسیار خوی آور
خلاف صلود ونان نرم ومرد
شادمان وتازه روی وسبک روح
یقال انا به هش بش یعنی شادمانم
ویقال اذا مدح رجل هش المکسر
یعنی مرد نرم وآسان خوی است
وقت خواستن از وی حوائج را
(هشیش) کامیر آنکه از سوال
خواهندگان خوش وشاد گردد
ومرد سست اندام ونرم

(خبزٌ هَشَاشٌ) کسحاب نان نرم
(شاةٌ هشُوشٌ) کصبور گوسپند بسیار شیر
(قِرْبَة هَشّاشَة) ککتانه مشک که ازوی آب چکد بسبب تنگی پوست
(هَشْهَاش) مرد نیکو خوی سخی
(نِ ض) هَشّ الورَقَ هشًّا بالفتح بعصا زدن برگ درخت را تا فرود افتد قال الله تعالی واهُشُّ بها علی غنمی
(ض) هَشّ الخُبزُ هُشُوشَة) نرم و سست گردید * ونیز هَشَاشَة وهَشَاش) بفتحهما شادمانی وشادمانی وسبکی نمودن وخرسند شدن یقال هششت به اسے خففت الیه واز سمع نیز آید
(هَشهشة) جنبانیدن
(تَهشیش) سست شمردن کسے را وشادمان گردانیدن
(متهشهشة) للفاعلة زن شوی دوست شادمان بشوی
(اِستهشاش) سبک شمردن

هش ل

(هَنشِیلَة) کسفینة الاع شتر وجز آن که بے دستوری خصم برند و باز گردانند و دزدیده از شتر وجز آن
هیشلة کحیدرة شتر ماده کلاسال نر به
(اِهشَال) هشیله دادن کسی را
(تَهشِیل) شیر اندک فرود آوردن شتر ماده
(اِهتِشَال) سوار شدن بر ستور بی دستوری مالکش

هش م

هَشْم) بالفتح شکستن نان خشک وهر چیز خشک یا میان کاواک را یا بخصوص شکستن استخوان و سر یا شکستن روی و بینی یا هر چیزی خشک باشد یا تر هشوم نعت است ازان و گرامی کردن و بزرگ داشتن و همه شیر دوشیدن یا بجمله کف دست دوشیدن وشکستن باد درخت خشک را والفعل من ضرب
(هَشْمَة) بالفتح نفس مشاش الجبل الکذابه
(هَشَمَة) محرکة بز کوهے
هَشَمَات جمع
(هُشُم) بضمتین کوهای نرم و و دوشندگان شیر
(هَشِم) ککتف جوانمرد
(هَشِیم) کامیر شکسته و سست اندام و گیاهے است خشک که ریزه ریزه گردد یا هر گیاه خشک و هر چیز خشک و درخت پوشیده
(هَشِیمَة) کسفینة زمین که درختانش خشک گردد ویقال ماهو الا هَشِمَة کَرَمٍ یعنی او جوانمرد وجواد است
(هُشَیْم بن بُشَیر) کزبیر محدث است
(هِشَام) ککتاب جوانمردی ونام پانزده صحابی وسی محدث است وهِشَام بن عبد الملک دهم خلیفه از خلفای بنی امیه
(هَاشِم) لقب پدر عبد المطلب که عمرو نام داشت لقب لانه اول من ثرد الثرید وهَشَمَهُ قال الشاعر * عمرو العلا هَشَم الثرید لقومه * ورجال مکة مسنتون عجاف
(هَاشِمَة) شکستگی سر کرا ستخوان
شکند یا بشکند آنرا بی جدا ے یا بشکند انزا پس ترخون روان گرد و پس برارند آن استخوان شکسته و آشکار گردانند فراشه را
(هَاشِمِیّة) شهری است بکوفه مر سفاح را و شهرے بری و آبگی شرقی خزیمه
(هَیْشَم) کحیدر نام مردے
(هَشَمْشَمَة) بالفتح شیر بیشه
(ناقة مِهشام) بالکسر شتر ماده زود لاغر شونده
(مُهَشِّم) کمحدث نام مردے
(مُهَشَّمَة) کمعظمة دی یمامه
(تَهشِیم) گرامی کردن و بزرگ داشتن
(تَهَشُّم) شکسته شدن و شکستن و مهربان گشتن خواستن و مهربان شدن یقال تَهَشَّمَ عَلَیه ای تعطف لازم متعدی وخوار و سست شدن شتر و شکستن و خوار کردن
(اهتِشَام) بجمله کف دست دوشیدن و همه شیر پستان دوشیدن و خوار گردیدن یقال اهتشمت نفسی له ای اهتضمتُهُ الله
(اِنهِشَام) شکسته شدن و خوار

وسست گردیدن شتر ماده

وش و

(اَهْشَاء) بالفتح مردمان سرگشته

(مُهَاشَاة) فسوس کردن

باب الهاء فصل الصاد

هص ب

(هَصْب) بالفتح کثر بخشن والفعل من ضرب

هص ر

(هَصْر) بالفتح کشیدن وخمانیدن وشکستن وراندن ونزدیک گردانیدن وپیچیدن چیزی تر وتازه همچو شاخ درخت ومانند آن وشکستن آنرا بی جدائی یا عام است یا پیچیدن هر چیزی را که باشد یقال هَصَرَهُ وبه والفعل من ضرب

(هَصَرَة) بالفتح وبحرک مهره است افسون که زنان با خود دارند ومردان را بدان بند کنند

هَصِر) کتف شیر بیشه هُصَر کصرد وهُصَرَة کهمزة مثله

(هَاصِر) کصاحب شیر بیشه

هَصَّار کشداد مثله

(هَصُور) کصبور شیر بیشه هَصُور بالفتح وهَصُورَة کجهورة وهَيْصُور وهَيْصَار بفتحهما مثله قال* و تحت ثيابه اسد هصور* ای قوی

(مِهْصَر) کمنبر شیر بیشه مِهْصَار ومِهْصِير بکسرهما مثله

مُهَاصِر بن حبیب) بکسر الصاد شاعری است ومُهَاصِر بن مالك عم عروة بن حزام شیفته عشق وکشته آن تابعی است وابو مهاصر رباح بن عمرو یزید بن مهاصر محدثان اند

(مُهَاصِری) منسوبا چادری است یمنی

(مُهْتَصِر) بکسر صاد شیر بیشه

(اِهْتِصَار) پیچیدن وشکستن وپیچیده وشکسته شدن یقال اِهْتَصَرَهُ فاهتصر وخوشه خرما بر شاخش نهادن وبرابر وراست کردن آن را

اِنْهِصَار) پیچیده شدن وشکسته گردیدن

هص ص

هَصِيص) کامیر با بیره وشکسته * وهَصِيص النار) درخش آتش

(هُصَيْص بن کعب بن لؤی) کزبیر برادر مرة است ومادر هر دو مخشیة بنت شیبان

(هَاصَة) چشم پیل

(هَصَّان بن کاهل) کگتان محدث است والمحدثون یکسرونه * ونیز هصّان) لقب عامر بن کعب

(هُصْهُص) کهدهد مرد توانا وسیاه هُصَاهِص کعلابط مثله

(هَصْهَاص) بالفتح مرد درخشان چشم

(ن) هَصَّه هَصًّا) بالفتح بپا سپرد آنرا پس شکست ودر نشاند مهصوص نعت است ازان یقال هصصت الشی اذا غمزته

(مُهَصْهِصَة) للفاعل چشم دزد شب گشت خاص است بدان

(هَصْهَصَة) درخشیدن ودر نشاندن وعیب کردن

(تَهَصْيُص) نیکو گشادن چشم را وتیز نگریستن

هص م

(هُصَم) کصرد شیر بیشه هصّام کشداد مثله

(هَيْصَم) کحیدر نوعی از سنگ تابان ومرد دلیر توانا وشیر بیشه

(هَصَمْصَم) کسفرجل فیر قوی وتوانا

(هَيْصَمِية) منسوبا گروهی از کرامیة اصحاب محمد بن هیصم

(مِهْصَم) کمنبر شیر بیشه

(ض) هَصَمَه هَصْمًا) بالفتح شکست آن را

هص و

(اَهْصَاء) مردم استوار اندام قوی وتوانا

(ن) هَصَا هُصُوًّا) بالفتح کلان سال گردید وپیر شد

(مُهَاصَاة) پشت شکستن وسست کردن

باب الهاء فصل الضاد

هض ب

(هَضْبَة) بالفتح پشته وکوه گسترده بر زمین یا کوه یک سنگ سرشته یا کوه دراز وبلند تنها سرخ رنگ وباران بزرگ قطره پیوسته هِضَب کعنب وهَضْب بالفتح وهِضَاب ککتاب جمع اهاضیب جمع الجمع

(غنم) هَضِيب) کامیر گوسپند کم شیر

(هُضُوبَة) بالضم یک دفعه از
باران بزرگ قطره
یقال اصابتهم الهضوقة من المطر
کذا فی النسخ ولعله سهو من
الناسخ اولغیة والصواب الاهضوبة
بالضم علی افعولة یقال اصابتهم
الاهضوبة من المطر ای الدفعة
منه اهاضیب جمع
(هَاضِب) باران بزرگ قطره هضب
محرکة جمع مثل تابع وتبع
(هِضَبّ) کهجف اسب بسیار خوی
وسخت ودرشت اندام توانا
(ض) هضبت السَّمَاء هَضْبًا
بالفتح بارید آسمان * وهَضَبَ
الرَّجُل) برفتار افسرده دلان
رفت * وهَضَبَ فی الحدیث)
بسخن درآمد وبلند کرد آواز را
(اِهْضَاب) بسخن درآمدن یقال
اهضبوا یا قوم ای تکلموا
(اِهْتِضَاب) بسخن درآمدن
(اِسْتِهْضَاب) کم شیر گردیدن
گوسپند یقال استهضب الغنم ای
صار هضبًا

هض ج

صِبْیَانٌ هِضْبَجٌ) کامیر کودکان
خردسال
(هَضَّجَ الرَّجُلُ مَالَهُ تَهْضِیجًا)
نیکو نکرد پاسبانی ورعی شتران
خود را

هض ض

(هَضَاضَة) کسحابة آنچه بر درست
احدی بشکند
(هَضِیض) کامیر شکسته و
کوفته
(هَضَّاء) بالفتح گروه مردم
(هَضَّاض) کشداد از اعلام است
(وفحل هَضَّاضٌ) کش کردن
شکننده گشنان هَضْهَاض بالفتح
مثله
(مِهَضّ) بالکسر از اعلام است
(ن) هَضَّهُ هَضًّا) بالفتح شکست
آنرا وکوفت مَهْضُوض نعت
است ازان یا هَضّ شکستن
دون جد وفوق رض * ونیز هَضّ
شتاب رفتن شتر وبروش نیکو رفتن
مردم وبرآغالانیدن
(مُهَضْهِضَة) للفاعلة زن آزار رنده
همسایگان
(هَضْهَضَة) شکستن وکوفتن
(اِهْتِضَاض) کوفتن وشکستن
واهتضضت نفسی لفلان
مقصر شمردم نفس خود را
جهت وی
(اِنْهِضَاض) شکسته وکوفته
شدن مُنْهَضّ نعت است ازان

هض ل

(هَضْل) بالفتح بسیار
(هَضْلَاء) کصحراء زن دراز پستان
(هَیْضَل) کحیدر گروه مردم
باسلاح ولشکر بسیار
(هَیْضَلَة) بالفتح زن ضخم میانه
سال یا جمل ساله وناقه بسیار
شیر وشتر ماده سطبر اندام دراز
وکلان سال وگروه مردم سلاح
پوش وبانگ وخروشهای مردم
(ن) هَضَلَ بِالشِّعْرِ وبِالکَلَام
بشعر وسخن درآمد
(اِهْضَال) ریزان شدن ابر و
جمله آب چاه برگرفتن دلو یقال
اِهْتَضَلَ الدلو اذا ضرب بها جال
البئر فنصحت بالماء

هض م

(هَضْم) بالفتح وبکسر زمین
پست هموار وشکم رودبار و
شکم دریا
اَهْضَام وهُضُوم جمع ودر تحذیر
گویند اللیل واهضام الوادی ای
احذرها واهضام تباله وبهای آن
(هَضَم) محرکة نوعی از خوشبو
اهضام جمع
(هَضِیم) کامیر ستم رسیده
ومظلوم وزن باریک شکم نازک
تهیگاه ونیز شکم باریک ودر هم
چسبیده وغنچه ناشکفته یقال
طلع النخلة هضیم ای منضم فی
جوف الجف ونصبة هَضِیمَة
فی لطیف
(هَضِیمَة) کسفینة ستم وخشمگینی
وطعام که جهت مرده سازند
هضائم جمع
(هَضِیمِیَّة) منسوبة موضعی است
(هَضُوم) کصبور داروی گوارش
وآنکه بسیار خرج کند مال را ونیز بیشه
* ویدٌ هَضُومٌ) دست بسیار
عطا که هرچه یابد بخشد
هضم ککتب جمع
(هَاضِم) آبی که در آن نرمی
ورخاوت باشد
(اَهْضَم) باریک شکم وتهیگاه
وبهم درآمده پهلو هَضْمَاء

مونث و شکم باریک و درآینده
یقال لم یسبق فی الحلبة اهضم قط
و آنکه دندان پیشین وی سطبر
و کنده باشد
(هضیم) کحذیم وادی است
(هضّام) کشداد داروی گوارش
و مرد خرج کننده مال را و نیز بیشه
(هاضوم) داروی گوارش و
صرف کننده مال و نیز بیشه
(قصبة مهضومة) مزمار لطیف
و نیز (مهضومة) خوشبوی که از
مشک و بان آمیزند
(ض) هضم علیهم هضما)
بالفتح انبوهی کرد برایشان یا
فرود آمد * و نیز هضم) شکستن
طعام در معده یقال هضم الدواء
الطعام ای نهکه * و ستم کردن و خشم
گرفتن بر کسی و چیزی از حق
کسی باز شکستن و ماندن بعضی
از حق بر کسی
(س) هضم البطن هضما)
محرکة باریک شد و درآمده شکم
گردید بطن مهضوم نعت است
ازان * و نیز هضم) باریک گردیدن
تهیگاه و بهم درآمدن پهلوهای

و راست گشتن استخوان پهلوی
اسب و منضم گردیدن اعلای
شکم آن و راست شدن شکم و درآمدن
اعلای آن و آن عیب است
(اهضام) دندان شیرافکندن
شتر بدرآمدن بسال پنجم یا ششم و
برآوردن غیر آن و نیز دندان
شیرافکندن گوسپند یقال
اهضمت الابل للاجذاع و
الاسداس جمیعا اذا ذهبت رواضعها
(کشح مهضم) کمعظم تهیگاه
باریک و نازک
(قصبة مهضمة) کمعظمة
نی لطیف * و بنو مهضمة حی است
(تهضم) ستم نمودن و خشم گرفتن
بر کسی و منقاد شدن و کم آمدن
از خصم
(مهتضم) مظلوم و ستم رسیده
(اهتضام) ستم کردن و خشم گرفتن
بر کسی و چیزی از حق کسی
باز شکستن
(طلع منهضم) بکسر الضاد
شکوفه خرما چسپیده در غلاف
(انهضام) گوارا شدن منه
طعام سریع الانهضام یعنی زود گوارا

خلاف بطیء الانهضام یعنی دیر
گوارا

هض و

(هضاة) بالکسر گیسو و ماده خر
(اهضاء) گروه های مردم
(مهاضاة) گول شمردن و سبک
و حقیر انگاشتن

باب الهاء فصل الطاء

هطر

(هاطری) مقصورا علمی است
و دهی بسرمن رای و دهی در
زمین میسان
(ن) هطر الکلب هطرا) کشت
آنرا بچوب یا عام است * و نیز
(هطرة) بالفتح زاری و تذلل
گدا پیش توانگر وقت سوال
(تهطر) خراب و ویران شدن چاه

هطرس

(تهطرس) خمان خمان رفتن
خرامیدن

هطط

(هطط) بضمتین مردم هلاک
شوندگان
(اهط) شتر نیک رونده
و شکیبا هطاء مؤنث

(هطاهط) کعلابط اسپ
(هطهطة) کدحرجة آواز اسپ
و نیز شتابی کردن در رفتار و
کار

هطع

(هطیع) کامیر راه فراخ
(ف) هطع هطعا) بالفتح و هطوعا
شتابان و ترسان پیش آمد یا متوجه
شد به چشم و بر نگرفت از آنچه
که نگریست وی را
(مهطع) کمحسن آنکه بنگرد بفروتنی
و خواری و بر نگیرد چشم را ازان
یا خاموش رونده بسوی کسی
که آواز داد او را و خواند و بعیر
مهطع) شتر راست گردن
بسرشت
(اهطاع) گردن راست و دراز
کردن و سر فرو آوردن و تیز
دویدن
(استهطاع) گردن راست و دراز
کردن و پست نمودن سر را

هطف

(هطف) بالفتح آواز شیر در شیر
دوشه * و نیز هطف) دوشیدن
شبان و باریدن آسمان و الفعل

من ضرب
(هَطِف) گکتف باران بسیار*
(وبنو الهَطِف) گروهی از بنی
کنانه یا از بنی اسد که نخست کاشیر
دوشه تراشیدند
(هُطَیف) گزبیر قلعه است
بیمن بکوه واقرة

هطق

(هَطق) محرکة شتاب رفتن

هطل

(هَطل) بالفتح باران سست
پیوسته واندک اندک خوی
برآوردن تک اسپ ونرم رفتن
ناقه وبیابی شدن باران بزرگ
متفرق قطره واشک ورفتن آن
هطلان وتهطال بفتح الفوقیه
مثله واشک راندن چشم یقال
هطلت العین بالدمع والفعل من ضرب
(هِطل) بالکسر گرگ ودزد وکول
ومانده کننده یا بخصوص شتر
مانده کننده
(دِیمة هُطُل) بالضم باران پیوسته
(مَطر هطل) گکتف باران پیوسته
سحاب هَطِل کذلک لا سحاب
اَهطل کقولهم امرأة حسناء

لا رجل احسن
(هاطِل) باران پیوسته وپیاپی
بارنده هُطّل کرکع جمع
(دِیمة هَطلاء) باران پیوسته
ناقة هَطلی کسکری شتر ماده
آهسته رو وکاهل وبطی یا ابل
هَطلی شتران فرو مانده در راه
یا واگذاشته الی ساربان ابل
هطلی کجمزی مثله
(هَطّال) کشداد باران پیوسته
بزرگ قطره نیک بارنده ونام اسپ
زید الجبل طائی وکوهی
است
(هَیطَل) کحیدر روباه واسم است
مر بلاد ماوراء النهر را وگروهی
اندک از مردم که با نهاغزا نمایند
وقومی از ترک وخلج وقومی از هند
که ایشان را شوکت ومنزلتی بود
واهل طخرستان هَیاطِل وهیاطله
مثله
(هَیطَله) بالتاء پاتیله رویین
معرب است
(ارض مَهطوله) زمین باران
بیابی باریده
(تهطل من المرض) به شد

از بیماری

هطلس

(هطلس) کجعفر وعملس دزد
راه زن وگرگ
(تهطلس) حیله وفریب کردن
دزد در طلب وآفاقه یافتن
وبه شدن از بیماری

هطلع

(هَطَلّع) کعملس گروه بسیار
ولشکر گران ومرد دراز تن آور

هطو

(هَطو) بالفتح انداختن والفعل
من نصر
(هُطا) بالضم برزمین افکندن
یا سخت زدن

باب الهاء فصل العین

هعر

(هَیعَرة) کدحرجة دیو بیابانی
که از راه فریبد وزن تباه کار
یا زن سبک وخفت وسبکی* ونیز
هَیعَرة بیک جای آرام وقرار
ناگرفتن زن
(هَیعَرون) بلا وسختی وگنده
پیر کلان سال
(تَهَیعُر) بیکجا قرار وآرام ناگرفتن

زن

هعع

(هُعْ هُعْ) بالضم والسکون حکایت
آواز قی
(هَعّة) بالفتح قی کردن والفعل
من نصر ومن فتح ایضاً قلیلاً

باب الهاء فصل الغین

هغی

(هاغِیة) زن گول سست

باب الهاء فصل الفا

هفت

(هَفت) بالفتح گولی بسیار وزمین
هموار نشیب وباران زود بارنده
* ونیز هُفت) از سبکی پریدن و
سخن بسیار وبی اندیشه گفتن
هُفات بالضم مثله فیهما
وپست گردیدن وکم شدن چیزی
وباریک گشتن والفعل من ضرب
(هَفیتة) کسفینه گروه مردم
سختی دیده ورنج غربت کشیده
یا قحط رسیده یقال وردت
هَفیتة من الناس ای الذین
اقحمتهم السنة
(هَفات) کسحاب گول
(مَهفوت) سرگشته ومتحیر

ج

(تَهَافُت) افتادن وپاره پاره افتادن وبپایی آمدن وخودرا بر چیزی افکندن وکهنه گردیدن جامه یقال تهافت الثوب ای بلی
(اِنْهِفَات) پست شدن وگم گردیدن

هـ ف ت ق

(هفتق) کجعفر هفته معرب است

هـ ف ف

(رُزَاقُ الهَفَّةِ) بالفتح موضعی ازبطیحة) که جائی گذرگشتیها است یاطَرِیقُ الهَفَّة) موضعی است دربصره
(هِفّ) بالکسر گشت از وقت درو درگذشته که دانهها از وی ریخته باشد وابر تنک بی آب ونوعی از ماهی ریزه ویفتح وکفچلیزهای بزرگ
هِفَّة یکی ومرد سبک وشهد تنگ ولانه سبک کم عسل یابی عسل وهرچیز سبک میان کاواک
(هَفَاف) کشداد خران چست وسبک وسایه سرد یاسایه آرمیده باسایه تنک وبال مرغ سبک در پریدن وپیراهن تنگ شفاف وبراق ودرخشنده وسبک
(ریح هَفَافَة) بالتاء باد خوش وآرمیده * وعین هفافة چشم درخشان تیز نظر
(هَفَّان) بالفتح ویکسر از نامهای عرب است وجاء علی هِفَّانِه ای علی اثره
(هَفْهَاف) بالفتح بال مرغ سبک در پریدن وپیراهن تنک شفاف ولاغر وباریک شکم وتشنه
(یَهْفُوف) کیعقوب بددل یا تیز خاطر وگول وزمین بی آب وگیاه
(ض) هَفَّتِ الریح هَفًّا وهَفِیفًا) کابیروزید باد که شنیده شد آواز وی وهَفَّ هَفِیفًا) درخشید وسبک گردید * ونیز هَفِیف) شتاب رفتن
(جاریة مُهَفْهَفَة) للمفعولیة دختر باریک شکم سبک روح لاغرمیان
(هَفْهَفَة) باریک شکم ولاغر میان ونازک تن گردیدن چندانکه بشاخ درخت ماند
جاریة مُهَفَّفَة) کمعظمة دختر لاغرمیان باریک شکم سبک روح
(اِهْتِفَاف) درخشیدن سراب ودرخش آن وآواز نرم که درگوش خورد

هـ ف ك

(هَیْفَك) کحیدر زن گول
(مُهَفَّك) کمعظم مرد خطاکار ودرهم کننده امور
(مُنْهَفِك) بکسر الفاء مرد مضطرب وپریشان خاطر فروهشته وسست رفتار وبسیار خطا ونیک درهم کننده

هـ ف و

(هَفْو) بالفتح مرد سبک وگرسنگی
(هفوة) لغزش یقال عفا عن هفوته
(هَفَا) کعصا باران که باری بارد وباری ایستد
(هفاة) باران وبار نی است شبیه باران سست پیوسته
(اَهْفَاء) مردم گول بی خرد
(هَافی) گرسنه
(هَوَافی الابل بالفتح ضوالّها یعنی شتران گم شده درچراگاه
(ن) هَفَا هَفْوًا وهُفُوًّا) بفتحهما وهَفَوَانًا محرکة شتافت یقال مرّ الظبی یهفو والخیل یهفو ونیز هَفْوَة) شکوخیدن وبال زدن مرغ وپریدن وجنبیدن وی یقال هفا الطائر بجناحیه ای خفق وطار وگرسنه شدن * ونیز هُفُوّ) برباد پریدن پشم ومانند آن هُفُوّ نبشد الواو ومثله وبردن وجنبانیدن باد پشم وپنبه را یقال هَفَتِ الصوفة فی الهواء وهفت الریح بها ورفتن دل دربی چیزی وخوشنود شدن از آن
(مُهَافَاة) بدوستی خود مائل گردانیدن

باب الهاء فصل القاف

هـ ق ب

(هقب) بالفتح فراخی
هِقَبّ) کعنب کلمه است که بدان اسب را زجر کنند
(هِقَنْبَا) کهجف فراخ گلو وسطبر ودراز از شترمرغ وجز آن
(هَقَبْقِب) کسفرجل درشت استوار وتوانا

هـ ق ر

(هُقْرَة) بالضم دردی است گوسپند را
(هَقَوَّر) محرکة مشددة الواو

مج

کعذور دراز گنده اندام گول

هق ز

(هَقْز) وبکسر قهز که نوع از جامه باشد پشمی سرخ یا سپید وگاهی ابریشم دران آمیزند و بالوجهین یروی فی بیت لبید

هق ط

(هِقِط) بکسرتین مبنیة علی السکون کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند

(هَقَط) محرکة شتاب رفتن لغة یمانیة

هق ع

(هقعة) بالفتح دایره پیش سینه اسپ یا جای پاشنه سوار یکره فیقال ان المهقوع لا یسبق ابدا یا نکته سپید در پهلو چپ آن و منزلیست ماه را و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک بیکدیگر همچو دیگپایه که مع فجر طلوع کرده و گرمی افزاید

(هِقِع) ککتف آزمند و حریص

(هِقِعَة) کفرحة شتر ماده که خود را پیش گشن اندازد از غایت آز و خواهانی

(هُقَعَة) کهمزة مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلو خسپنده میان قوم

(هُقَاع) کغراب غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری

(ف) هَقَعَه هَقْعًا) بالفتح داغ کرد اورا

(س) هَقِعَتِ النَّاقَةُ) سخت گشن خواه گردید

(هَيْقَعَة) کدحرجة آواز رسیدن شمشیر بر جای و حکایت آن آواز یا زدن چیز خشک بر چیزی خشک یا زدن آهن از بالا تا آواز برآید

(تَهَقَّع) پیش گشن فرو افتادن ناقه از غایت آزمندی و فرومانگی کردن و بزرگ منشی نمودن و امر زشت آوردن و سفاهت شنوانیدن و بجمله برآب آمدن قوم یقال تهقع القوم الورد ویقال تُهُقِّعَ مجهولا نگونسار شد یا برگشت بیماری

(اِهْتِقَاع) بند کردن و باز داشتن ویقال اهتقعه عرق سوء ای اقعده عن بلوغ الشرف والخیر و خواباندن گشن ناقه را و سکیزیدن و باز آمدن تب بعد یکروز و باز گردیدن هر چیزی و برگشتن رنگ یستعمل مجهولا

(اِنْهِقَاع) گرسنه شدن و باریک شکم گردیدن از ان

هق غ

ف) هَقَغَ هُقُوغًا) سست شد از گرسنگی یا از بیماری

هق ف

(هَقَف) محرکة کمی اشتهار و خواهش طعام والفعل من سمع

هق ق

(هُقُق) بضمتین بسیار گایندگان

(هُقْهَاق) بالفتح جست و شتابی کننده در امور

(ن) هَقَّ الْمَرْأَةَ هَقًّا) مانده کرد آن را در جماع

(هَقْهَقَة) برفتار سخت رفتن و عطیه اندک آوردن میان قوم

هق ل

(هِقْل) بالکسر شتر مرغ جوان سال دراز و گول و نادان در کار

(هَقِل) ککتف گرسنه

(هاقل) موش نر

(هَبْقَل) کحیدر شتر مرغ و سوسمار

(هَيْقَلَة) کدحرجة نوعی از رفتار

(تَهَقُّل) بر رفتار گران بار رفتن

هق ل س

(هَقَلَّس) کعملس مرد زشت خوی و گرگ و روباه هقالس جمع

هق م

(هِقِم) ککتف مرد سخت گرسنه

(هَيْقَم) کحیدر آواز موج دریا و دریای فراخ دور تک و آواز فرو بردن لقمه و شتر مرغ دراز

(هَيْقُمَانِی) بالفتح وضم القاف وشد الیای دراز بالای

ج۴

(هِقَمّ) کهجف مرد بسیار خوار و دریا

(س) هَقِمَ هَقَمًا محرکة سخت گرسنه گردید

(تَهَقُّم) چیره شدن بر کسی و کلان لقمه خوردن طعام را یقال تهقم الطعام

هق ا

(ن) هَقَا هُقُوًّا) بالفتح بیهوده گفت و هذیان در آمیزد* و هَقَا فُلاَنًا) ببدی فرا گرفت اورا* و هَقَا قَلْبَهُ) افسرده و تباه کرد دل اورا

(اِهْقَاء) تباه کرد انیدن دل کسی را

باب الهاء فصل الكاف

ه ك ب

(هَكَب) بالفتح وبالتحريك
فسوس کردن والفعل من نصر

ه ك د

(هَكَدَ عَلَى غَرِيمِه تَهْكِيدًا)
سخت گرفت غریم را

ه ك ر

(هَكَر) بالفتح شگفت داشتن
یا سخت ترین شگفت داشتن
وبکسر وبحرک والفعل من ضرب
وسمع وگرفتن پینگی کسی را یا سخت
شدن خواب وبحرک والفعل من
سمع
(هَكِر) ککتف غنوده وخواب
آلود هُكُر کندس شله ویک
شگفت دارنده وشهریست بیمن
که جای باش ملوک حمیر بود
یا بتخانه است رومی یا کوشکی
(هَكَرَان) کسکران موضعی است
یا کوهی پیش تران
(هَكَّارِيَّة) بالفتح مشددة الكاف
ناحیه است فوق موصل
(مَهْكَر) کمقعد جای شگفت
مَهْكَرَة مثله یقال ما فیه مهکر
(تَهَكَّر) شگفت نمودن وسرگشته
شدن

ه ك ر س

(هَكَارِس) بالفتح غوکان

ه ك ع

(هَكِعَة) کفرحة ناقه فروخسته
از شدت آبستنی گشن
(هُكَعَة) کهمزة گول
(هُكَاع) کغراب سرفه وخوابی که
بعد ماندگی آید وخواهانی
جماع از اینجاست هُكَاعِيّ
لقب ردی
(ف) هَكَعَ الْبَقَرُ تَحْتَ الشَّجَرِ
هُكُوعًا) آرمید زیر درخت
وجای گرفت + وهَكَعَ بِالْقَوْمِ) فرود
آمد بقوم بعد شام + وهَكَعَ إِلَى
الْأَرْضِ) ونگونسار افتاد بزمین
یقال مَا أَدْرِي أَيْنَ هَكَعَ یعنی
کجا رفت + ونیز هُكُوع) سر فرید ن
شتر وفروهشتن شب تاریکی خود را
وباز شکفته شدن استخوان بعد
درستگی
(س) هَكِعَ هَكَعًا) محرکة
ناشکیبا گشت وفروتنی نمود
(اِهْتِكَاع) ناشکیبائی کردن
وفروتنی نمودن وباز داشتن وبند
کردن

ه ك ف

(هَكَف) محرکة شتابی کردن در
رفتن یا درد دیدن
(هَنْكَف) بالفتح وزیادت نون
یا زیادت یا موضعی است

ه ك ك

(هَكّ) بالفتح مرد تباه خرد هكّة
محرکة واهْكَاك جمع وباران
سخت
(هَكِيك) کامیر سائیده مخنث
(هَكُوك) کصبور مرد شوخ
بی باک شتاب زده
(هَكْهَاك) بالفتح بسیار گاینده
(هَكَوَّك) محرکة مشددة الواو
جای درشت سخت وجای آسان
نرم از اضداد است وفربه
مرد شوخ خشم بی باک شتاب زده
(مَهْكُوك) سائیده وآنکه غائط
ونیز را ضبط کردن نتواند ودلیر و
شوخ بی باک در سخن
(ض ن) هَكَّ بِالسَّيْفِ هَكًّا
بالفتح بشمشیر زد اورا * وهَكَّ
النَّبِيذُ فُلَانًا) دریافت اورا
یکی + وهُكَّ) مجهولا افکنده شد +
ونیز هكّ) تیز دادن وبنجال
انداختن مرغ وشتر مرغ وسائیدن
چیزی را وبرآوردن شیر را وچیره
شدن برکسی ولاغر کردن وسخت
گائیدن وبسیار گائیدن وبپائی
زدن وفرو دویدن چاه وسرگین
انداختن شوات هَكِيك کامیر مثله
(هَكْهَكَه) کدحرجه بسیار
گائیدن
(تَهَكُّك) فروهشته شدن
بندهای زن کلان گردیدن پستان
آن چون بزادن نزدیک گردد
(مُنْهَكَّة) بفتح الكاف المشددة
زن که ولادت بروی دشوار شده
باشد
(اِنْهِكَاك) کشاده شدن پیوندهای
زن وقت ولادت وبزمین
چسپیدن شتر وقت فروخفتن و
مست شدن یقال هَكَّهُ النَّبِيذُ
اي بَلَغَ مِنْهُ فَانْهَكَّ

ه ك ل

(هَيْكَل) کحیدر سطبر ودرشت
از هر چیز واسپ دراز ضخم و
گیاه دراز تمام بالیده شکوه وکالبد

وپیکر وبنای بلند وخانهٔ ترسایان که دران پیکر مریم علیها السلام باشد وکلیسای ایشان * وهیکل بن جابر) صحابی است

(هَیکَلَة) کدحرجة زن کلان جثه ودراز * ونیز هَیکَلة) تمام شدن گیاه

(تَهَکیُل) خرامیدن زن ورفتن اسپ نیکو ونجیب

(تَهاکُل) باهم بیکار کردن وخصومت نمودن

هکلس

(هَکَلَّس) کعملس درشت استوار

هکم

(هَکِم) ککتف مرد بدوبی باکانه در کار بے فایده درآینده

(اُهکُومَة) کاعجوبة فسوس

(تَهکِیم) سرود گفتن کسے را وستی گردانیدن یقال هکمته ای غنّیتُ له

(مُتَهَکِّم) مرد متکبر

(تَهَکُّم) شکسته وویران شدن وفرو ریختن چاه ومانند آن وفسوس نمودن وپیاپی نیزه زدن وخرامیدن وتکبر کردن وسخت خشم شدن وپیش آمدن کسی را به بدی وپشیمانی خوردن بر فوت کاری وسرود گفتن * ونیز تهکّم) باران بسیار که بر داشت نشود

(مُستَهکِم) بکسر الکاف بزرگ منش متکبر

(اِستِهکَام) تکبر کردن

هکن

(تَهَکُّن) پشیمان شدن

هکو

(اَهکَاء) سرگشتگان

(مُهَاکَاة) سبک شمردن منش عقل کسے را

باب الهاء فصل اللام

هلب

(هُلب) بالضم موی هرچه باشد یاموی گنده سطبر یاموی سطبر دنب اسپ وجزآن یاموی سلبت خوک که آنرا کاسموی نامند وبدان کفش دوزند هُلبَة یکے

(هُلبَةُ الشِّتَاء) بالضم سختے سرما هُلُبّة بضمتین وشد الباء مثله * وکذا هُلبَةُ الزَّمَان) سختے روزگار

(هَلَب) محرکة بسیاری موی والفعل من سمع

(هَلِب) ککتف لقب ابی قبیصة یزید بن قنافة طائی بضمه المحدثون وصوابه ککتف کان اقرع فمسحه النبی صلی الله علیه وسلم فنبت شعره

(هَلِیب) کامیر نام چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یادر ایام سختی سرما

(هلابَة) کثمامة آب شسته بارگ بچه نوزاده

(هَلُوب) کصبور زن که از شوی نزدیکی نماید وزن که ازان کناره گزیند از اضداد است

(هَالِبُ الشَّعَر) روزی است از روزهای زمستان مُدَحرِج البَعَر کذلک

(لَیلَة هَالِبَة) شب باران

اَهلَب مرد بسیار موئی واسپ انبوه دم هَلبَاء مونث فیهما وسال ودنب بریده یادنب بے موی ودنب بسیار موی از اضداد است وسال بسیار باران بافراخی مثال ازب وهو علی التشبیه

(هَلبَاء) کصحراء زن بسیار موی وسرین وموضعی است میان مکه ویمامه وآن را روزی است * و هَلبَةٌ هَلبَاءُ) بلای سخت

(هَلَوب) کشداد باد سرد وباباران هَلَوبَه مثله وسال بسیار باران * ونیز هلاب) چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یادر شدت سرما * ویوم هُلَّاب) روز باد وباران ناک

(اُهلُوب) کعصفور بالهمزة نام اسپ دهر بن عمرو واسپ ربیعة بن عمرو وحال ولوثة اهالیب جمع

ج۴

(مَهلُوب) برکنده موی

(ن) هَلَبَه هَلبًا) بالفتح برکندی موی آن * ونیز هَلَب) ترکردن آسمان قوم را به پشک وتری یاپیاپی باریدن باران برایشان وپی درپی آوردن اسپ رفتار را

(ض) هَلَبَهُم بِلِسَانِه هَلبًا) بالفتح هجو کرد ایشان را ودشنام داد

(اِهلَاب) پی درپی آوردن است

رفتار را

(مُهَلِّب) کمحدث بسیب است کامیر

(مُهَلَّب) کمعظم لقب شاعری که پدر بطنی است وایشان را مُهَالِبَة خوانند لقب من قولهم هَلَبَهُمْ ای هجاهُم او من هَلَبَه ای نتف هُلْبَه

(تَهْلِیب) موئی بر کندن وهجو کردن ودشنام دادن

(تَهَلُّب) برکنده موی شدن

(اِنْهِلَاب) برکنده موی شدن وبرکنده گردیدن موئی

ه ل ب ث

(هِلْبَوْث) کفردوس گول وگران جان ودرمانده در سخن کم فهم

ه ل ب ج

(هُلَبِج) کعلبط شیر دفزک هُلَابِج کعلابط مثله

(هِلْبَاجَة) بالکسر گول گران جان درشت اندام بسیار خوار جامع جمله بدیها وشیر دفزک

ه ل ب س

(هَلْبَس) کجعفر کسی هَلْبَسِیس کخندریس مثله یقال ما فِی الدَّار هَلْبَسُ وهَلْبَسِیس ای احدٌ یستانس به * ونیز هَلْبَسِیس) حبابه هَلْبَسِیسَة مثله یقال ما علیه هَلْبَسِیسٌ وهلبسیسةٌ ای ثوب وچیزی اندک یقال مَا اَصَبْتُ هَلْبَسِیسًا ای شیأً یسیرًا ولا یتکلم به الا بالنفی

ه ل ب ش

(هَلْبَش) کجعفر نام مردی

(هِلَابِش) کعلابط نام مردی

ه ل ب ع

(هُلَبِع) کعلبط آزمند خوردن وگرگ بدان جهت که سخت حریص باشد

(هُلَابِع) کعلابط ناکس تنآور خبیث وآزمند خوردن وگرگ ونام مردی

ه ل ت

(هَلْت) بالفتح پوست باز کردن وبرکندن والفعل من نصر

(هَلَتَات) گروه که گاهی اقامت ورزند وگاهی کوچ کنند

(هُلَاتَة) کثمامه آب شسته

بره وبزغاله نوزاده سیاه

(هَلْتَی) کسکری گیاهی است

(اِنْهِلَات) دور شدن وفراموش کردن ودر غفلت فتن

ه ل ث

(هُلْثَة) بالضم گروه بلند آواز

(هُلَاث) کغراب فروهشتگی که بمردم عارض شود

(هَلْثَی) کسکری گروه بلند آواز هَلْثَاء وهَلْثَاءَة ممدودان وقد یکسران مثله وموضعی است ببصره * ونیز هَلْثَاءَة) فروهشتگی که بمردم عارض شود

ه ل ج

(هَلْج) بالفتح جد محمد بن عباس بلخی محدث

(هُلُج) بالضم خوابهای پریشان

(هَالِج) آنکه خوابهای پریشان وبی حاصل بسیار بیند

(اِهْلِیلَج) بالکسر وفتح اللام الثانیة وقد تکسر سلیله اِهْلِیلَجَة با ثمر یکی بعض آن زرد باشد وبعض سیاه

(ن) هَلَجَ هَلْجًا) بالفتح کاهی داد از آنچه گردیده نیست بدان

(اِهْلَاج) پنهان کردن

ه ل ج ب

(هِلْجَاب) کقرطاس دیگ بزرگ

ه ل د

(ن) هَلَدَ الْوَعْكُ النَّاسَ) فرا گرفت تب مردم را

ه ل د م

(هِلْدِم) کزبرج گلیم که دربی آن نمایان باشد ونمد وخوگیر کنده سطبر

ه ل ز

(تَهَلُّز) دامن برچیدن یا خرامیدن وآماده شدن

ه ل س

(هَلْس) بالفتح نیکوی بسیار وبیماری سل * ونیز هَلْس) باریکی ولاغری

(هُلُس) بضمتین به شدگان از بیماری ومردمان ضعیف که نقاهت نداشته باشند

(هُلَاس) کغراب بیماری سل ویقال السُّلَاسُ فی العقل والهُلَاس فی البدن

(هواِلس) مردم سبک اندام

(مَهْلُوس) بیمار سل وعقل رفته بیهوش

(امرأةٌ مَهْلُوسَةٌ) زن لاغر کس

گویا گوشت آن رندیده و باز کرده
شد

ه ل س

(ض) هَلِسَ الرجلُ هَلْساً) بالفتح مجهولاً بیمار سل گردید و بخرد
گشت * وهَلَسَهُ المرضُ
لاغر گردانید او را بیماری
(اِهْلاس) بست خندیدن و
و نهان کردن سخن را و نهان و راز
گفتن یقال اَهْلَسَ اللهُ حدیثاً
(تَهَلُّس) لاغر شدن
(مُهالَسَة) باهم راز گفتن
(مُهْتَلَسُ العَقْلِ) بفتح اللام بخرد
و عقل رفته
(اِهْتِلاس) بخرد شدن

ه ل ض

(ن) هَلَضَ الشيءَ هَلْضاً)
برکشید آن را و برکند

ه ل ط

(هَلْطَة) بالفتح خبری که بشنوی
آن را و نه راست شماری نه
دروغ
(هالِط) فرو شسته شکم و گشت
درهم پیچیده

ه ل ط س

(هِلْطَوس) کفردوس مگس ریزه
کذا فی النسخ المصححة

ه ل ع

(هَلَع) بالتحریک خروشیدن
از ناشکیبائی و الفعل من سمع
(هَلِع) ککتف خروشنده از ناشکیبائی
و نیک آزمند
(هُلَع) کصرد نیک آزمند و ذئبٌ
(هُلَعٌ بُلَعٌ) گرگ حریص فرو خورنده
الاول من الحرص والثانی
من الاتباع
(هُلَعَة) کهمزة ناشکیبا و زود
گرسنه شونده
(هِلَّع) بالکسر و شد اللام بره و
بزغاله یقال ماله هلع ولا هلعة ای
جدی ولا عناق
(هَلُوع) کصبور سخت ناشکیبا
و ترسنده از بدی و آزمند و بخیل
بر مال و طپان و سخت نالان که
بر مصیبت صبر نتواند قال الله
تعالی اِنَّ الانسان خُلِقَ هَلُوعاً
(هالِع) شترمرغ گذرنده و رمنده
هالِعَه مونث و مرد نیک
ناشکیبا و فی الحدیث مِنْ شَرِّ ما
اُوتِیَ العَبْدُ شُحٌّ هالِعٌ وجُبْنٌ خالِعٌ
ای یجزع فیه العبد و یحزن کما یقال
یوم عاصف ولیل نائم
هَوْلَع کجوهر شتابنده
(هُلاع) کغراب بددلی
(هَلُوعَة) شتافتن
(هَیْلَع) کصیقل سست
(هِلْیاع) کقرطاس درنده
است خرد یا خارپشت نر او الصواب
بالغین المعجمة
(هِلْواعَة) بالکسر مرد آزمند یا
سخت گریزنده و رونده از شادمانی
و شتر ماده تیز و نیک شتاب و چست
و رام هِلْواع بدون التاء مثله
فیهما یقال رجلٌ هِلْواعٌ وهِلْواعَةٌ
و ناقة هلواع و هلواعة ای سریعة
حدیدة

ه ل غ

(هِلْیاغ) کقرطاس جانور کی
است درنده یا خارپشت نر

ه ل غ ف

(هِلَّغْف) کجردحل مرد ضخم
اندام آگنده گوشت

ه ل ف

(هِلَّوْف) کسنور مرد گران سنگ
درشت اندام گران جان یا کلان
شکم بی خیر ناشکیبا و دروغ گوی
و پیر کلان سال و ریش سطبر هِلَّوْفَة
بالتاء مثله و مرد کلان ریش و بسیار
موی درشت اندام هُلْفُوف
کعصفور مثله و روزی که ابرش آفتاب
را پوشد و شتر نر کلان سال و اشتقاقه
من الهلف وهو فعلٌ مُمات

ه ل ق

(هَلْقَی) کجمزی نوعی از دویدن
همچو ولقی
(ض) هَلَقَ هَلْقاً) بالفتح شتافت
(تَهَلُّق) شتافتن

ه ل ق

جوع هِلَّقْتٌ) کجردحل
گرسنگی سخت

ه ل ق س

(هِلَّقْس) کجردحل سخت و شدید
از گرسنگی و جز آن و مرد گوشت
ناک

ه ل ق ص

(هِلَنْقَص) کغضنفر کوتاه

ه ل ق ف

(هِلَّقْف) کجردحل مرد گران
جان سطبر اندام و فزک

ه ل ق م

(هِلْقِم) کزبرج زن کلان سال

ومرد توانا وفراخ کنج دهن
(هُلْقِم) کعلبط بسیار خوار
(هِلْقَمّ) کاردبّ مهتر سطبر اندام
ضخم خداوند شتران ومرد بسیار خوار
(هِلْقَام) بالکسر سطبر ودراز
وشیر بیشه ونام مردے
(هلقامة) بالتاء بسیار خوار
(هَلْقَمَ هَلْقَمَةً) فرو خورد لقمه
را وبسیار خورد وهو ملحق بدحرج
بزيادة الهاء

ه ل ك

(لَاَذْهَبَنَّ فَاِمَّا هَلْك واِمّا
مَلْك) بفتحهما وبضمهما یعنی می روم ع
درآن کار پس یا هلاک می شویم یا
مالک آن میگردیم
(هِلْكَة) بالکسر افتاده هِلَك
کعنب جمع يقال فُلَانٌ هِلْكَةٌ
من الهلك
(هُلْك) بالضم نیستی
(هَلَك) محرکة میان هردو طبقه
زمین تا زمین هفتم ومردار
هر چیزے هالك ومابین سرکوه
واسفل آن وهوائے میان هر
دو چیزے وهر چه فرود افتد
(هَلَكَة) محرکه نیستی وسال خشک
بے آب هَلَك بحذف ها وهَلَكَات
جمع
(اَفعل ذلك اِمّا هَلَكْتُ
هُلْكَ) بضمات ممنوعة وقد
یصرف یعنی میکنم آنرا بهر طور
وبهر حال که باشد وقد قیل هَلَكْتُ
هُلْكَه بالاضافة وعن الکسائی
هَلْكَةً هُلْكَ جعله اسما واضاف
اليه ووقع فی مسند احمد بن حنبل
فی حدیث الدجّال فامّا هُلْكُ
الهُلْكِ فانّ ربّكم ليس باعور
بضم الهاء والکاف فی الاول
وبادخال ال فی الثانی
(هَلَاك) کسحاب نیستی
(هَلُوك) کصبور زن تباه کار
بر روے افتنده بر مردان وبلایه
کار ولا يقال رجل هلوك وزن نیکو
ورز ناشوی از اضداد است
ومرد شتاب انزال کننده
(هَالِك) مرده ونیست شونده
هَلْكَى کسکرى وهُلَّك کرکّع و
هُلَّاك کرمان جمع هَوَالِك
كذلك شذ وذا منه المثل فلان
هَالِكٌ فی الهَوَالِك
(هُلَّاك) کرمان آنانکه بنوبت
پیش مردمان آیند لطلب احسان
ومعروف ایشان وجویندگان آب
وعلف که راه گم کرده باشند
(هَالِكَة) نفس حریص
(هَالِكِيّ) آهنگر وصیقلگر
منسوب بسوئی هالک بن عمرو
بن اسد بن خزیمة بدان جهت
که هرکه نخست کار آهن کرد آن
هالک بود
(هَلْكَاء) کصحرا نیستی وهَلَكَة
هَلْكَاءُ تأکید است
(هَلَكُون) کحلزون تکسر الهاء
زمین خشک سال وقحط رسیده
اگرچه در آن آب باشد ويقال هذه
اَرضٌ هَلَكِينُ واَرضٌ هَلَكُونُ
اذا لم تُمْطَر مُنْذُ دَهْرٍ
(هَيْلَكُون) بالفتح واین بے زدن
(هَالُوك) اسم الغار ونوعے
از گیاه طرثوث
(تُهُلِّك) بضم التاء والهاء وکسر
اللام المشددة ممنوع باطل وناچیز
يقال وقع فی وادی تُهُلِّكَ ای الباطل
(تَهْلُكَة) بفتح الفوقية وضم اللام
هرچه انجامش هلاکت باشد
ونیستی منه قوله تعالى لا تُلْقُوا
بِاَيْدِيكُمْ اِلَى التَّهْلُكَةِ
(مَهْلَكَة) بالفتح وتثلیث اللام
دشت وبیابان
(ض ف س) هَلَكَ هُلْكًا بالضم
وهَلَاكًا کسحاب وهُلُوكًا وتُهْلُوكًا
بضم الفوقية ومَهْلَكَةً وتَهْلُكَةً
بفتح وتثلیث لام در هر دو مرد
ونیست شد
(ض) هَلَكَهُ هَلْكًا بالفتح میرانید
وهلاک کرد آنرا ونیست گردانید
لازم متعد + وهَلَكَتِ النفسُ
هَلَاكًا بالفتح آز مند گردید
هَلَاك) افتادن وگم شدن
منه حديث عمار کنّا مع النبیّ
صلى الله عليه وسلم فی السفر
فهلك عقد لعايشة فطلبوه
حتى اصبحوا وليس مع القوم ماء
فنزلت الرخصة فی التيمم
(اِهْلَاك) میرانیدن وهلاک
کردن وفروختن مال ورخت را
(تَهْلِيك) میرانیدن ونیست کردن
(تَهَالَكَ عَلَى الفِرَاش) بر
بستر افتاد وتَهَالَكَتِ المرأةُ
فی مِشْيَتِهَا خمان جمان رفت
(اِسْتِهْلَاك) میرانیدن وهلاک

کردن و هزیمه نمودن مال و سپری
و نیست و نابود گردانیدن آن را
(مُهْتَلِك) بکسر اللام آنکه قصد او
نباشد بر کاری و مردم تنگ کننده
او را آن و جوینده آب و علف که
راه گم کرده باشد مُهْتَلِكُون جمع
(اِهْتِلَاك) در تهلکه افگندن
خود را یقال اِهْتَلَكَتِ الْقَطَاةُ خوف
البازی ای رمت بنفسها فی المهالك
(اِنْهِلَاك) در هلاکت انداختن
خود را

ه ل ك س

(هِلْكَس) کجردحل گرسنگی و خراز
سخت و مرد بسیار گوشت و ناکس
زشت خوی هِلْكِس کزبرج
مثله

ه ل ل

(هَلٌّ) بالفتح ننگ و رزم ازمی
و جامه
(هَلْ) مخففه ساکنه حرفی است
جهت استفهام بمنزله اَمْ و بَلْ و
گاهی بر سؤال آید قال الخلیل
قلت لابی الدقیش هَلْ لك فی زبد
و تمر فقال اَشَدَّ الْهَلِّ تقلّه
لیکمل عدد حروف الاصل قال
ابن السکیت اذا قیل لك هل لك
کذا ای هل لك فیه حاجة قل لی فیه
او ما لی فیه او ان لی فیه ولا تقل ان
لی فیه هلا و قد یکون بمعنی الجزاء
الجحد و الامر بمعنی قد نحو قوله
تعالی هل اتی علی الانسان ای قد
اتی و بمعنی ما یقال هل هی الا کذا
ای ما هی و قوله تعالی هل من اله
غیر الله و اللغة فی هَلْ و تصغیره
هُلَیْل و هُلَیَّة مشددة الثانیة
و هُلَیّ
(هَلَا) مخففه مفتوحه کلمه ایست
جهت استعجال و در غلانیدن
یقال حیّ هَلَا الثرید ای هَلُمَّ الی
الثرید یعنی بشتاب و بشتابید
و کذا حیّ هلا الصلوة یستوی
فیه الواحد و الجمع و المؤنث فتحت
یاء حیّ لالتقاء الساکنین و بنیته
مع هل علی الفتح و جعلتهما اسما
واحدا مثل خمسة عشر و اذا وقفت
علیه قلت حیّ هلا و الالف لبیان
الحرکة کالهاء فی کتابیه و حسابیه
لان الالف من مخرج الهاء و یقال
حیّ هَلَكَ بدون الالف ای هَلُمَّ
او تعال منه الحدیث اذا ذکر
الصالحون فحیّ هَلَ بعمر بفتح اللام
معناه علیك بعمر ای انه من اهل
هذه الصفة و یجوز التنوین فی حیّ
هلا یجعل هلا نکرة و بلا تنوین
فی الوقف اما فی الادراج فهی لغة
ردیة و اما قول لبید یذکر صاحبا
له فی السفر کان ا... بالرحیل یتماری
فی الذی قلت له ، و لقد یسمع قولی
حیّ هَلْ ، فانما سکنه للقافیة
و قد یقولون حیّ من غیر هل کقولهم
فی الاذان حیّ علی الصلوة حیّ
علی الفلاح و انما هو دعاء الی
الصلوة و الفلاح و حکی ان بعض
العرب یقول حیّ هل الصلوة یصل
بهل کما یصل بعلی معناه ایتوا
الصلوة و اقربوا منها و نیز زجری
است شتر و اسپ را
(هَلَّة) بالفتح چراغ پایه و یقال
ما اصاب هَلَّةً و لا بَلَّةً یعنی
بچیزی نرسید ، و نیز هَلَّة باران
هَلَل محرکة جمع
(هِلّ) بالکسر نمودار ماه نو
هِلَّة مثله یقال اتیته فی هِلَّة
الشهر و هِلّه ، و نیز هِلّ زن
یک جامه پوشیده برای کار
(هَلَل) محرکة ترس یقال هَلَّلَ
فلان هَلَلًا یعنی برگشت از ترس
و باران نخست و قیل آن از باران
باران و تنیده تننده و معز بیل
و آن زهر است و ریحاعت
کشد
(هَلَّا) کلمه است جهت تحضیض
مرکب از هل و لا یقال هلا قلت
یعنی چرا نگفتی
(هَلْهَلَة) کسفینه زمین باران
رسیده که گردش همچنان خشک
باشد
(اَهْلَال) بالفتح باران نخستین
و بکسر
(هِلَال) ککتاب ماه نو یا ماه
دو شنبه تا شب سوم یا تا شب
هفتم و ماه دو شب آخر ماه یعنی
بیست و ششم و بیست و هفتم و در شبهای
غیر مذکور قمر نامندش و آب اندک
در تک چاه و پیکان دو شاخه یا
با مار نر و پوست مار که می اندازد
و شتر لاغر و بقیه روغن بجه در خنور کانه
ماه و نیز هِلَال گیسوی گنش گرد
و غبار و آنچه خر را بی کنند و
خسته خرما خمیده و کودک

خوب صورت وکنار سنگ آسیا که
شکسته بود و سنگ بر هم نهاده و
سپیدی که در بن ناخن پیدا گردد
و دفعه از باران هلّة و اَهالیل
جمع * ونیز هِلَال) چنبر و آهنی یا
چوبی است که میان دو چنبه بالان
چسپانند وداغی است شتر را
وحی است از هوازن * ونیز هِلَال
معرفته نام شانزده صحابی است
ونیز اَبُو هلال) تیمی صحابی است
وُذ والهِلالَین) لقب زید بن عمر
بن الخطاب رضی الله عنه که
مادرش ام کلثوم بنت علی ابن
ابی طالب کرم الله وجهه بود
لقب بجدّیه
(هُلال) بالضم شعبه است در نهامه
که از هرات از ناحیه بسوم می آید
(هَالِ) بکسر اللام زجری است
شتر را ای اقرب
(هُلّی) کربی ریش و زخم که بعد اندوه رسد
اُهلُول) کعصفور ناچیز و باطل
اسم است انرا
(اَهَالِیل) باران‌ها واحد ندارد
(هِلِّیَان) بکسرتین وتشدید اللام
ممنوعةً وقد یصرف دو ریا علم

است دوری را یقال ذهب بهلیان
وبذی هِلّیان ای حیث لا یدری
(هَنْهَل) کجعفر جامه تنک بافته
وموی تنک نرم وجامه تنک نرم
ونوعی از زهر معرب است و شعر
رقیق
(هُلهُل) کعنفنف
هُلاهِل) کعلابط آب بسیار روشن
* وذُو هُلاهِل) بادشاهی در یمن
از اذوایان هلاهلة تبار است
(هَلهَال) بالفتح تنک ونرم از
موی وجامه هلاهل بالفتح مثله
(تَهَلّل) بفتح الفوقیه والهاء واللام
المشددة ناچیز و باطل اسم است
(ض) هَلّ المَطر هَلًّا) بالفتح
سخت ریزان شد * ونیز هَلّ)
برآمدن هلال وظاهر شدن هلال
ماه یقال هَلّ الشهر اذا ظهر هلاله
ولا تقل اَهَلّ من الاهلال وشادمان
گردیدن وبانگ کردن از شادی
* ونیز هَلَل) محرکة تنیدن عنکبوت
خانه را
(مُهَلْهِل) للفاعل لقب عدی که
شاعری است بالقب ربیعه لقب
لانه اول من ارق الشعر ویقوله

* لما توغل فی الکراع هجینهم *
هلهلت اثار مالکا او صنبلا
(هَلْهَلَة) تنک بافتن جامه را
مُهلهَل کمسرمد نعت است
ازان ونزدیک شدن یقال هلهل
یُدرِک ای کاد * وبرگردانیدن
آواز در گلو وچشم داشتن ودرنگی
نمودن وبیختن آرد را بیرویزن
تنک بافت وبلفظ هلا زجر کردن
اسب را یقال هَلهَل بفرسه
(هَیلَلة) لا اله الا الله گفتن یقال
قد اکثرت من الهیللة
(اِهلَال) برآمدن ماه نو یقال
اَهَلّ الهلالُ واُهِلّ ایضا مجهولا
ولا تقل اهلّ الشهر ای ظهر هلاله
ویقال التّیتّهُ فی اهلال الشهر و
با آواز گریستن کودک وبسوی هلال
نگاه کردن وکشتن بشمشیر کسی را
وبریدن بوی یقال اَهَلّ السیفُ
بفلانٍ وبسوی کام برداشتن تشنه
زبان را تا ریق گرد آید وهلال ماه دیدن
وماه نو دیدن وبرداشتن تلبیه
گوی وجز آن آواز را یقال اَهَلّ
للمعتمر ومنه قوله تعالی ما اُهِلّ
لغیر الله بِه ای نودی علیه لغیر

اسم الله
(مُهَلَّل) کمعظم شتر لاغر وخمیده
مُهَلَّلة مثله
(تَهلِیل) لا اله الا الله گفتن و
سپسائی برگشتن یقال حَمَل فما
هَلّل ونیز دل شدن وگریختن وناخوش
نوشتن وسپس ماندن وباز ایستادن
از دشنام دادن یقال هَلّل عن
شتمه اذا تاخر عنه
(مُهَالّة وهِلَال) بالکسر ماهانه
کردن اجیر را
(تَهَلُّل) درخشیدن ابر وبرق
وروی از شادی وروان شدن
اشک
(اِهتِلَال) درخشیدن روی و
ابرو دندان آشکار کردن بخنده
(اِستِهلَال) سخت ریزان گردیدن
ابر وباریدن آسمان وبرآمدن
ماه نو یُستَعمَلُ معروفا ومجهولا
وهو اعلی ویقال التیته فی استهلال
الشهر وبانگ گریستن کودک
وقت ولادت یا عام است وبلند
کردن یا پست نمودن متکلم آواز
را وشمشیر برکشیدن از نیام و
درخشیدن روی از شادی

(انهلال) سخت ریخته شدن ابر وباران وروان شدن اشک

هـ ل م

(هَلَمَ) محرکة جواب ہَلُمَّ

(هُلُم) بضمتین آہوان کوہی

(هَلِيْم) کامیر جہنده از ہر چیزی

(هُلَام) کغراب طعامی است که از گوشت وپوست گاو ساله ترتیب دہند یا شوربای سکباج است که سرد کرده از روغن پاکیزه وصاف کرده باشند

(هَلُمَّ) بیا قوله تعالیٰ هَلُمَّ اِلَيْنَا اصله لُمَّ من قولهم لَمَّ اللّٰه شَعْثَه ای جَمَعَه اَرَادَ لُمَّ نفسَكَ اِلَيْنَا ای اقرب وها للتنبیه وحذفت الفها وجعلا اسمًا واحدًا واستعملت استعمال البسيطة يستوی فيه الواحدُ و الجمع والتذكير والتانيث عند الحجازيين وتميم تجريها مجری رُدَّ واهل نجد يُصَرِّفُونها فيقولون هَلُمَّ هَلُمَّا هَلُمُّوا وهَلُمِّي هَلْمُمْنَ والاول افصح وقد توصل باللام فيقال هَلُمَّ لَكَ وهَلُمَّا لَكَ الی كذا وتنقل بالنون فيقال هَلُمَّنَّ يا رجل وفي المؤنث بكسر الميم وفي الجمع بضمها وفي التثنية هَلُمَّانِّ للمذكر و المؤنث وللنسوة هَلْمُمْنَانِّ واذا قيل لك هَلُمَّ الی كذا قلتَ في جوابه الامَ اَهَلُمُّ بفتح الهمزة والهاء اصله اَلِي مالم وترك الهاء علی ماكانت عليه واذا قيلَ هَلُمَّ كذا وكذا قلتَ لا اَهَلُمُّهُ وقد تضم الهمزة وحدها وقد تضم الهمزة واللام وقد تضم الهمزة و تكسر اللام ای لا اعطيكه ويقال جاء بهُلَيْمِه اذا اطاعه

(هِلَّم) کقنب فروہشته سست هِلَّمَة مونث

(اَهْلُم) کانک شہری است بطبرستان

(هِلِمَّان) بکسرتین مشدده المیم بسیار از نان وخرآن هَيْلَمَان بفتح الهاء واللام وقد تضم لامه مثل يقال جاءَ بالهَيْلِ والهَيْلَمَان ای بالمال الكثير

(هَلُمَّ بِهِ هَلْمَمَةً) خوانده آنرا بلفظ ہلم

(اِهْلَام) ہلم گفتن کسی را

(اِهْتَلَمَ بِهِ) برد آنرا

هـ ل م ط

(هَلْمَطَهُ) گرفت آنرا وفراهم آورد

هـ ل م ع

(هَلَمَّع) کعملس مرد زود گریه لغة في الهرمع

هـ ل ن

(هِلْيَوْن) کبرذون گیاہیست بفارسی مارچوبه و [illegible] گیاه نیز خوانند وهو حار رطب باهيٌّ

(هُلَيْنِيَة) مصغر نام زنی

هـ ل و

(هَلا) تخفیف کلمه است که بدان اسپ را زجر کنند واسپ ماده را از تسکین دہند در وقت ضراب يقال ای جواد لا يقال لها هلا

(يقال ذهب بذی هِلِّيَّانٍ و بذی بِلِّيَّانٍ) بکسرتین مشدده اللام وقد تصرفان ای حيث لا يدری

(هَالاه مُهَالاةً) ترسانید اورا وهو قلب هاوله

باب الهاء فصل الميم

هـ م ء

(هِمْء) بالکسر جامه کهنه اَهْمَاء جمع

(ف) هَمَأَ الثَّوبَ هَمْءًا) بالفتح دریده جامه را وکهنه کرد

(اِهْمَاءٌ) جامه دریدن وکهنه گردانیدن

(تَهَمُّؤ) شگافته وکهنه شدن جامه

(انهماء) کهنه ودریده گردیدن جامه

هـ م ت

(ن) هَمَتَ الثَّرِيدُ) ورروغن نهان شد اشکنه

(اِهْمَات) پنهان داشتن سخن و خنده را

هـ م ت ع

(هُمْتُع) کقنفذ بمثناة فوقیه بر تنضب که درختیست حجازی اووزنه هُفْعُل لانّه من مَتَعَ وليس بتصحيف همقع بالقاف

هـ م ج

(هَمَج) محرکة گرسنگی وتدبیر بد در معاش وهمج هامج تاکید است بلفظ مثل ليل لائل

(هَمَجَة) محرکة نوعی از مگس ریزه شبیه پشه که برروی گوسپند وخر نشیند وگوسپند لاغر ومردم فرومایه گول وپیش کلان مال

ج ۲ه

هَمَج بحذف ها جمع
(هَمِيج) کامیر آهو ماده جوانه و
باریک شکم یا آهو ماده که وردو
تهیگاه وی دوخط باشد یا آن که
روی وی خشک شده باشد از وردی
که عارض شد ویرا
(هَامِج) گذاشته بطوری که یکی
در دیگری درآید
(ن) هَمَجَتِ الابلُ مِنَ الماء
هَمْجًا) بالفتح بیکبار آب خورد
چندانکه نشکست تشنگی را
(س) هَمِجَ هَمَجًا) محرکه گرسنه
و بد زندگانی گردید
(اِهْمَاج) پنهان داشتن و کوشیدن
اسپ در رفتار
(اِهْتِمَاج) سست شدن از گرمی
و جز آن و پژمرده و خشک گردیدن
روی

هج

۵ م ذ

(هَمَاذِی) بالفتح و شد الیا ر شتر
تیزرو و سبک رفتار مذکر و مونث
در وی یکسان است و شتابی و سختی
باران و سختی گرما
(هَمَذَان) محرکه شهری که
همدان بن فلوج بن سام بن نوح
آنرا بنا کرده * و نیز هَمَذَان)
رفتاری که در آن نشان سیل بر
ماند
(هَمَذَانِیّ) محرکه مشددة التحتیة
مرد بسیار سخن و رفتار آمیخته
از انواع رفتارها

۵ م ر

(هَمْرَة) بالفتح مهره است که بدان
زنان مردان را بند کنند یقال یا
همرة اَهْمِرِیهِ * و بَنُو هَمْرَة
بطنیست * و نیز هَمْرَة) بالفتح
یکبار شکستن شاخ درخت و یکبار
باریدن باران و یک دفعه از آن و
هلاک شدن بخشم یا بخشم آوردن
(هَمِر) گکف درشت اندام
فربه و ریگ بسیار
(ظَبْیَةٌ هَمِیرٌ) کامیر آهو ماده
نیکو اندام
(هَمِیْرَة) کسفینه گنده پیر فانیه
(بَنُو هُمَیْر) کزبیر بطنیست
(هَامِر) ابر نیک روان
(هَمَّاد) کشداد ابر نیک رواز
و مرد بسیار گوی یاوه درای *
و نُعَیم بن هَمَّاد) صحابی است
(هَمَرَی) کجمزی زن بابانگ
و فریاد و درشت آواز پلید زبان
(هَیْمَرَة) بالفتح گنده پیر فانیه
(هَیْمُوْدُ) کیعقوب بسیار سخن
یاوه درای و ریگ بسیار
(مِهْمَر) کمنبر مرد بسیار گوی
مهماد مثله
(ن ض) هَمَرَهُ هَمْرًا) بالفتح
ریخت آنرا * و هَمَرَهُوَ) ریخته شد
لازم متعد * و نیز هَمَر) دوشیدن
همه شیر پستان و سخن بسیار گفتن
و سخت سم بر زمین زدن اسپ
و رنج دادن بسیاری شیر ناقه
را و دادن یقال هَمَرَ لَهُ مِن مالِهِ
ای اعطاه
(ض) هَمَرَهُ هَمْرًا) بالفتح
شکست آنرا و ویران ساخت
(اِهْمَاد) سخت بر زمین زدن
اسپ سم را
(مُهَامَرَة) برون بشتر گرفتن
از چیزی یقال فلان یهامر الشئ
(اِهْتِمَاد) برفتار آمدن اسپ و تیز
رفتن آن
(اِنْهِمَاد) ریخته شدن و شکسته
و ویران شدن و ریخته شدن آب و
اشک و روان گردیدن آن و فرو
افتادن برگ درخت وقت زدن
بعصا یقال اِنْهَمَرَتِ الشَّجَرَة

۵ م ر ج

(هَمْرَجَة) ناچیز و باطل * و نیز
هَمْرَجَة) شتابی و سبکی و آمیزش
و آمیخته شدن و بانگ و غوغا
نمودن مردم و ناهموار رفتن و شورید
کردن خبر را
(هُمْرُجَان) بالضم فریاد و غوغای
مردم
(هَمَرَّج) کعملس درگذرنده در
امور در سا

۵ م ر ج ل

(هَمَرْجَل) کسفرجل شتر نیکو و
تیزرو و ناقه تیزرو سبک و چست
و شتاب از هر چیزی
(هَمَرْجَلَة) ناقه گزیده نیکو

۵ م ر ذ

(هَامَرْذ) بفتح المیم پادشاهیست
از پادشاهان عجم

۵ م ر ش

(هَمَّرِش) کجحمرش گنده پیر
کلان سال و شتر ماده بسیار شیر و
نام سگ ماده است
(هَمْرَشَة) جنبش اسم است

تهرش را

(تَهَمْرُش) جنبیدن

ه م ز

(هَمْز) بالفتح بچشم اشاره کردن و درخستن و فشردن به پنجه و جز آن و سپوختن و عیب کردن و همزه آوردن در کلمه قیل لاعرابی اتهمز الفأر فقال السنور یهمزها ای یضغطها و دور کردن و زدن و گزیدن و شکستن والفعل من نصر و ضرب و بزمین زدن یقال هَمَزْتُ بِهِ الارض والفعل من نصر * و(هَمْزُ الشَّیْطَان) دیوانگی بدان جهت که از نحس و اغوای شیطان سر زند هکذا فسر النبی صلی اللّٰه علیه وسلم و خطره که شیطان در دل اندازد هَمَزَات جمع

(هَمْزَة) حرفے است از حروف هجا

(رجلٌ هَمِیْزُ الفُؤَاد) کامیر مرد تیز خاطر

(هُمَیْز) کزبیر از اعلام است

(هُمَزَة) بضم ها و فتح میم عیب جوی مردم و سخن چین یستوی فیه المذکر والمونث

(هَمَزَی) کجمزی موضعیست * و(رِیحٌ هَمَزَی) باد سخت آواز * و(قوسٌ هَمَزَی) کمان سخت دور انداز نده تیر را

(هَمَّاز) کشداد عیب کننده و سخن چین و از اعلام است

(هَامِز) عیب کننده و سخن چیز

(مِهْمَز) کمنبر میخ آهنین که بر پاشنه موزه رائض باشد که بر تهیگاه اسپ توسن زند مَهَامِز مثله مَهَامِز و مَهَامِیز جمع

(مِهْمَزَة) کمکنسة تازیانه و کوبه باسندان و چوب دستی یا عصایے که بر سر آن آهن باشد که بدان خر رانند

(اِنْهِمَاز) فشرده شدن

ه م س

(هَمْس) بالفتح آواز نرم و هر چیز خفی یا آواز خفے تر از آواز قدم و آواز نرم و بن لب آمیزش آواز سینه و منه قوله تعالی فلا تسمع الا همسا * و نیز (هَمْس) فشردن و شکستن و لب بند داشته خاییدن طعام را و نیک رفتن بشب یا رفتن با اندک سستی و فتور بشب و روز

(هَمِیْس) کامیر آواز نعل سپل شتر

(هَمَّاس) کشداد و شیر بیشه و سخت شکننده

(هَمُوْس) کصبور بشب رونده و شیر شکننده شکا[ر] او شیر نرم گیرنده

(حروف مهموسة) ده حرف است مجموع درین سه کلمه حثه شخص فسکت

(مُهَامَسَة) باهم راز گفتن

(تَهَامُس) همدیگر راز گفتن

ه م س ع

(هَمَیْسَع) کسمیدع مرد توانا و نیک قوی که کسی بر زمین افکندن نتواندش او را و مرد دراز بالا و نام پسر حمیر بن سبأ

ه م ش

(هَمْش) بالفتح نوعے از دوشیدن شیر * و نیز (هَمْش) گرد کردن و فراهم آوردن و گزیدن و سخن بسیار گفتن والفعل من ضرب و سمع و دریکدیگر در آمدن و جنبش نمودن یقال همش القوم اذا تحرکوا و دخل بعضهم فی بعض

(هَمِش) آنکه بانگشتان کار نیکو و زود تر کند

(هَمْشَة) بالفتح جنبش و زیر و زبر شدگی ملخ و پیش و پس رفتگی مردم اسم است اهتماش را یقال لهم هَمْشَةٌ اذا اقبلوا و ادبروا واختلطوا

(هَامِش) حاشیه کتاب لغت مولد است

(امراةٌ هَمَشَی) کجمزی زن بسیار سخن و بسیار بانگ و فریاد

(مُهَامَشَة) شتابی کردن باهم

(تَهَمُّش) روان شدن چشمه چاه

(تَهَامُش) دریکدیگر در آمدن و جنبیدن باهم

(اِهْتِمَاش) آمیخته شدن و آمدن و شدن و پیش و پس رفتن مردم و زیر و زبر شدن ملخ و نرم رفتن ستور و ملخ

ه م ص

(هَمْص) بالفتح گوشت خوردن و بر زمین افکندن کسے را و بر نشستن

ج ۴

بروی وگشتن والفعل من نصر
(رجلٌ مَهْمُوص الفُوأد)
مرد شوریده دل
(اِهْتِمَاص) برنشستن بر کسی وگشتن

ه م ط

(هَمْط) بالفتح ستم کردن وسخت زدن ویا سپر کردن وبے اندازه گرفتن وبیباکانه سخن گفتن وخوردن وبغصب وستم گرفتن آب وجز آنرا وحق را بباطل آمیختن وفی حدیث ابراهیم کان العمال یهمطون ثم یدعون فیجابون ای یدعون الی الطعام فیجابون ولا یکره ذلك والفعل من ضرب
(تَهَمُّط) بستم ستدن آب را
(اِهْتِمَاط) آب ستدن بستم ودشنام دادن ونقیصه گفتن کسی را

ه م غ

(هَمْغ) کحیدر درخت مغد
(هِمْیَغ) بالکسر کدرهم مرگ شتابکش
(ف) هَمَغَ رَاسَهُ هَمْغًا) بالفتح شکست سر اورا
(اِنْهِمَاغ) شکسته شدن رطبه

وجز آن وترگردیدن خم وجز آن ست

ه م ق

(هَمِق) کگتف گیاه نرم تازه وگیاه بسیار وگیاه خشک
(هِمَقّ) کخدب گول مضطرب خلقت
(هِمِقّیٰ) کزکا بکسر المیم وفتحها نوعی از رفتار یعنی گاهی بجپ وگاهی براست خمیدن ورفتن یقال مشی هِمِقّیٰ ای مشی علی جانبٍ مرةً وعلی جانب اخری
(هَمْقِیق) کحمصیص گیاهی است
(هَمْقَاق) بالفتح وبالضم دانه است که در کوه تلعم پیدا گردد وجهت قوت باه آنرا بریان کرده خورند همقاقة یکی
(مُهَمَّق) کمعظم پست سائیده

ه م ق ع

(هُمَّقِع) کزملق بالضم وکسر القاف وکعلبط مرد گول هُمَّقِعَة بالتا رموش وبر درخت تنضب یا برعضاه

ه م ك

(فرسٌ مَهْمُوك المَعَدَّیْن)
اسپ واگذاشته وفروهشته هردو معد

(ن) هَمَكَهُ فِی الاَمْرِ هَمْكًا)
ستیهانید اورا در کار
(تَهَمُّك) ستیهیدن وکوشیدن ودر بطالت وتباهی انداختن نفس خود را
(اِنْهِمَاك) ستیهیدن وجد وکوشش کردن یقال انهمك فی الامر اذا جدّ فیه ولجّ
(اِهْمِکَاك) پرخشم شدن

ه م ل

(هِمْل) بالکسر کلیم سطبر که اعراب پوشند وخیمه کهنه پشمینه وجامه دریده کرده
(هَمَل) محرکه پوست برکنده از درخت خرما وآب روان که اورا بازدارنده نباشد وشتران بر سر خود گذاشته
(هَامِل) شتر بچراگذاشته بے شتربان مذکر ومونث درو یکسان است هَوَامِل وهُمُولَة وهَامِلَة وهَمَل محرکه وهُمَّل کرکع وهِمَال ککتاب وهَمْلیٰ کسکری جمع ویقال ترکتها هَمَلًا محرکة ای سدی بلا راعٍ منه المثل اختلط المرعی بالهمل

(هُمَال) کغراب ملکی از ملوک حمیر
(هَمَّال بن دَمون) کشداد صحابیست یا آن هُمَیل کزبیر است
(هُمَّال) کزنار نرم وسست از هر چیزی وزمین ویران وخراب شده از جنگ که کسی آباد نکند آنرا
(هَمَایِل) گیاهی باقیمانده ومرغان ضعیف واحد ندارد وجامه پاره پاره شده
(ض) هَمَلَتِ الاِبِلُ هَمْلًا)
بالفتح بر سر خود وبچرا گذاشته شدند شتران بی راعی مثل النفش الا ان النفش لا یکون الا لیلًا والهمل یکون لیلا ونهارا
(ن ض) هَمَلَتْ عَیْنُهُ هُمُلًا)
بالفتح وهَمَلَانًا محرکة وهُمُولًا روان گردید اشک چشم وی و هَمَلَتِ السَّمَاءُ) پیوسته بارید
(مُهْمَل) کمکرم سخن که آنرا استعمال نکنند
(اِهْمَال) بخود فرو گذاشتن چیزی را وگذاشتن چیزی او

باستعمال او داشتن آنرا
(اِنْهِمَال) روان شدن اشک چشم

ه م ل ج

(هَمْلَجَة) نیک رفتن اسپ وستور فارسی است معرب
(هِمْلَاج) کقرطاس ستور نیک رو هَمَالِیج جمع + وشاةٌ هِمْلَاج گوسپند بی مغز استخوان از لاغری
(مُهَمْلَج) کمسرج اسپ نیک رو وکارخوار ومنقاد

ه م ل س

(هَمَلَّس) کعملس واستوار ساق نیک تیزرو

ه م ل ط

(هَمْلَطَة) گرفتن وفراهم آوردن او الصواب هَلْمَطَة بتقدیم اللام علی المیم

ه م ل ع

(هَمَلَّع) کعملس وسخت تیز رو که گام سخت زند جهت چستی وگرگ ومرد سخت گریز خبیث ورو بیوفا که بر یکجهتی وبرا دری نپاید وشتر تیز رو رباعی است یالام زائد

ه م ل ق

(هَمْلَقَة) شتابی وشتافتن

ه م م

(هَمّ) بالفتح اندوه هُمُوم جمع و آنچه بدان قصد کنند وقصد + ونیز هَمّ) بسند کافی هَمَّة بالتاء شله یقال هذا رجلٌ هَمُّكَ من رجلٍ و هَمَّتُكَ مِنْ رجلٍ ای حسبُكَ
(هِمّ) بالکسر پیر فانی هِمَّة بالتاء شله اَهْمَام جمع
(هِمَّة) بالکسر وتفتح کاری که قصد کردن آن نمایند وقصد ول یقال فلانٌ بَعِيدُ الهِمَّةِ هِمَم کعنب جمع وخواهش وپیر فانی و کنده پیر هِمَّات وهَمَائِم جمع
(هَمِيم) کامیر باران سست نرم هَمِيمَة مثله وشیر که در مشک اندازند وخورند ودوغ نزنند
(لا هَمَامِ) کقطام یعنی قصد نیکنم اسم فعلست ویقال جاء زید هَمَامِ ای یُهَمْهِمُ
(هُمَام) کغراب پیه که از کوهان گداخته شود وآب برف روان شده ومرد وپادشاه بزرگ همت ومهتر دلیر جوانمرد خاص است بر داز هُمام کتاب جمع وشیر بیشه واسپی است مر بنی زبان بن کعب را
(هُمَامِيَّة) منسوبا شهری است بواسط مر همام الدولة منصور بن دبیس را
(هُمُوْم) کصبور شتر مادهٔ خوش رفتار وچاه بسیار آب ونی ونیزه چون او بجنبانند آنرا + سَحَابَةٌ هَمُوْمٌ ابر ریزنده
(هَامَّة) جانور خزنده وگزنده وستور یقال نِعْمَ الهَامَّةُ هذا هَوَامّ جمع ودابةٌ هَامَةٌ ستور بسیار خوار
(هَمَّام) کشداد سخن چین وروز سوم از روزهای سرما + وهَمَّام بن حارث وهَمَّام بن زید وهَمَّام بن مالک صحابیان اند
(هَامُوْم) پیه گداخته وکوهان گداخته وشتر گداخته کوهان
(هَمْهَام) بالفتح مرد لیر جوانمرد وشیر بیشه هُمْهُوْم کعصفور مثله واذا قیل اَبَقِیَ شیءٌ قلت هَمْهَامِ مبنیةً علی الکسر یعنی باقی نماند
(هَمْهَامَة) بالفتح گله بزرگ از شتران هُمْهُومَة بالضم مثله
(هِمْهِم) بالکسر شیر بیشه وخر برگرداننده آواز در سینه
(هَمَاهِم) بالفتح هموم واندوها
(تَهْمِيْم) کتصریف باران سست
(لا مَهَمَّة) بالفتح یعنی قصد آن ندارم ونمیکنم
(ن) هَمَّهُ الامْرُ هَمًّا) بالفتح ومَهَمَّةً اندوهگین کرد اورا + وهَمَّ السُّقْمُ جِسْمَهُ) گداخت بیماری اندام اورا ولاغر کرد + وهَمَّتِ المرأة فی ١٢ سِن الصبی) درخواب کرد کودک را آواز + ونیز هَمّ) گداختن پیه را وشیر دوشیدن ورنجور گردانیدن بسیاری شیر ناقه را وآهنگ کردن منه قوله تعالی ولقد همت به وهم بها
(ض) هَمَّتْ خَشَاشُ الارْضِ هَمِيْمًا) کامیر نرم رفت وخزید + ونیز هُمُوسَة وهَمَامَة) گرامنه پیر شدن
(هَمْهَمَة) خوابانیدن کودک را بآواز نرم وبرگردیدن آواز در سینه از اندوه + ونیز هَمْهَمَة

سخن نرم وآواز خفی که فهمیده
نشود مثل آواز گاو وپیل و مانند
آن وهر آواز که باگرفتگی گلو آید
ونام مردی
(مُهِمّ) للفاعل کار سخت
(اِهْتِمَام) اندوهگین گردانیدن
وبی آرام کردن کسی را وسخت
پیر شدن
(تَهَمُّم) جستن چیزی را وتجسس
نمودن وپیش جستن ورسر کسی
(اِهْتِمَام) اندوهمند شدن و
وغمخوارگی کردن یقال اِهْتَمَّ له
بأمره
(اِسْتِهْمَام) اندوهگین شدن
ورنج دیدن بجهت کار قوم
(اِنْهِمَام) گداخته شدن پیه
وجز آن قال الشاعر (ح) یَتَفَحَّکْنَ
عَنْ کَاثِرَدِ الْمُنْهَمِّ + وپیر شدن

ه م ن

(هُمَیْنَة) بنت خلف جهنیه
صحابیه است
(هُمَانِیَة) بالضم والتخفیف دهی
است در بغداد
(هِمْیَان) بالکسر ازار بند وکمربند
وکیسه که دران هزینه دارند
وبر میان بندند هَمَایِیْن جمع
+ ویقال له (هِمْیَانُ) یعنی او
بزرگ سرین است لهم هَمَایِیْن
کذلك + ونیز (هِمْیَان) پسر قحافه
سعدی ویضم ویثلث
(مُهَیْمِن) للفاعل وقد یفتح المیم
الثانیة گواه ونگاهبان وآنکه ایمن
کند دیگری را از ترس وبیم وامین
که حق کسی را ضایع نکند ومؤتمن
که بیم را دفع کند وبهمه معانی صفتی
است از صفات باریتعالی اصله
مأمن بهمزتین قلبت الثانیة یاء
ثم الاولی هاءا
(هَیْمَنَ هَیْمَنَةً) آمین گفت
مثل امن تامینا + وهَیْمَنَ
الطَّائِرُ علی فِرَاخِه) بال گسترد
بر بچه خود + وهَیْمَنَ علی
کَذَا) نگاهبان ورقیب گردید
بر آن

ه م و

(ن) هَمَا الدَّمْعُ هَمْوًا) بالفتح
روان شد اشک

ه م ی

(هَمَا وَاللهِ) بمعنی اما والله است
که برای تحقیق تالی خود آید تقول
هَمَا زیدا عاقل یعنی در حقیقت
او عاقلست
(هَوَامِی الابِل) شتران گم شده
در چراگاه
(هِمْیَان) بالکسر ازار بند وکیسه
که در آن درم نهند پارسی است
ومعرب ونام شاعری ویثلث
(هَمَیَان) محرکة موضعی است
(ض) هَمَی الْمَاءُ وَالدَّمْعُ
هَمْیًا) بالفتح وهُمِیًّا بالضم و
تشدید الیاء وهَمَیَانًا محرکة روان گشت
آب اشک + وهَمَتِ الْعَیْنُ
ریخت چشم اشک را + وهَمَتِ
الْمَاشِیَةُ) رمید وپراگنده رفت
بچراگاه + وهَمَی الشیءُ هَمْیًا)
بالفتح او فتاد

باب الهاء فصل النون

ه ن ء

(هِنْء) بالکسر عطا وبخشش و
قطران مالیدگی اسم مصدر است
دپاره از شب
(هَنِیْء) کامیر آنچه بی دست
ورنج رسد کسی را وگوارنده از
طعام وشراب ومنه قوله تعالی فَکُلُوهُ
هَنِیْئًا مَرِیْئًا + ونیز هَنِیْء ومَرِیْء
دو جوی است در شام مر هشام
بن عبد الملك را
(هِنَاء) ککتاب قطران وخوشه
خرما که بار آن خورده باشند لغة
فی الاهان
(هُنَاءَة) کثمامة نام مردی
(هُنَیْئَة) کجهینة چیزی اندک و
صوابه ترك الهمزة ویذکر فی
ه ن و ان شاء الله تعالی
(هَانِی) نوکر وخادم وابو برده
هانی بن نیار وابو شریح هانی
بن یزید بن نهیك صحابیان اند
وهانی بن عبد الله وهانی مولای
عفان تابعیان اند وامّ هانی فاخته
بنت ابی طالب صحابیه
(ابل هَنَایَا) کسکری شترانی
که بگیاه کم از سیری رسیده باشند
(مَهْنَأ) کمقعد آنچه بی دست
رنج رسد
(ف ض ن) هَنَأَنِی وَلِیَ الطَّعَامُ
هَنْأً) بالفتح والکسر گوارا شد
مرا طعام + وهَنَأَنِی الطعامَ
العَافِیَةُ) گوار گردانید عافیت
طعام مرا + وهَنَأَ الابِلَ هِنْأً)
قطران مالید شتر را + وهَنَأَ فُلانًا)

یاری گری کرد اورا
(ف ض) هَنَأَهُ طعام خوش گوارا
خورانیداورا وطعام گوارا داداو
رایاعام است ٭ وهَنَأَ الطَّعامَ
هَنْءً) بالفتح والکسر وهَنَأَةً
بالفتح نیکوکرد آنرا
(ف) هَنَأَهُ بِالاَمْرِ) گفت اورا
گوارا باد ترا کار ٭ وهَنَأتُهُ شَهْراً)
ای عُلْتُهُ یعنی درعیال خود داشتم
اورا یکماه
(ك) هَنُؤَ الطَّعامُ هَناءَةً)
گرامته وهَنَأَةً محرکة وهَنْءاً
بالفتح گوارنده گردید لبعد
ناگواری
(س) هَنِئَتِ الماشِيَةُ هَنْءاً)
بالفتح وهَنَأً محرکة یافت بهره از
گیاه که سیر نشد ازان ٭ وهَنِئَ بِهِ)
شادمان شد بوی ٭ وهَنِئَ الطَّعامَ
ای تَهَنَّأَ بِهِ یعنی گوارنده شد
آنرا
(ف س ك) هَنِئَ هَناءَةً)
گرامته بی رنج ومشقت رسید ٭ و
هَنِئَ الطَّعامُ) گوارا گردید ٭ وهَنَأَهُ
هَنْءاً) بالفتح داداورا وبخشید
(اِهْناء) طعام خوش گوار و
خورانیدن ودادن
(مُهَنَّأً) کمعظم نام مردی
(تَهْنِئَة) مبارکباد دادن خلاف
تعزیة تَهْنِئْ شلہ وکِهْنِئْكَ
الامر گفتن کسے را
(تَهَنُّؤُ) گوارنده شدن
(اِهْتِناءً) نیکو تیمار کردن شتران
را
(اِسْتِهْناء) یاری خواستن و
عطا خواستن

ه ن ب

(هَنَب) محرکة کولے
(هِنْب) بالکسر نام مردی مخنثی
است که آنحضرت صلی الله علیه
وسلم اورا نفی کرده ونام جندل
بن وائق محدث
(هُنَّباء) بالضم وشد النون
احمد وزن گول ونادان که درکار
زیرکے واوستادی کردن نتواند
هَنَّبی مقصوراً مثلہا آن هَنْباء
کصحرا ست قال الشاعر ٭ مجنونة
هَنْباء بنت مجنون ٭ ویروی بلهاء
ابن درید امرأة هَنَباء وهَنَبی
بالتحریك فیهما
(مِهْنَب) کمنبر مرد نهایت
نادان

ه ن ب ت

(هَنْبَتَة) فروهشته شدن و
سستی ودرنگے کردن سستے و
فروهشتگے

ه ن ب ذ

(هَنْبَذَة) کدرجة کار سخت
ودشوار هَنابِذ جمع

ه ن ب ر

(هِنْبِر) کزبرج خرکره هِنْبِرَة
مونث
(اَبُو هِنْبِر) کدرهم کفتار نر و
ام هِنْبِر کفتار ماده وخر ماده
(هِنْبَرَة) بالتاء خر ماده
(هِنَّبْر) کجردحل کفتار ما هِنَبْر
کسبحل وهِنْبِر کزبرج شله وگاو
نر واسپ وپوست هیچکاره یاکرانه
آن
(هَنابِر) جای هلاک ودوزخ
یا زمین بلند

ه ن ب س

(هَنْبَسَة) خبر جستن
(تَهَنْبُس) خبر جستن

ه ن ب ص

(هَنْبَصَة) نوعی از نرم خندیدن
(هِنْبِص) کزبرج مرد سست و
حقیر وهیچکاره
(هُنْبُص) کقنفذ کلان شکم

ه ن ب ض

(رجلٌ هُنْبُضٌ) کقنفذ مرد کلان
شکم

ه ن ب ع

(هُنْبُع) کقنفذ روی بندی است
دختران را شبیه مقنعه که مقدم آنرا
میدوزند
(هُنْبُعَة) بالتاء رفتاری است
دون هبلة مثل رفتار گفتار

ه ن ب غ

(هُنْبُغ) کقنفذ سختی گرسنگے
وگرسنگی سخت هِنْباغ کقرطاس
شله وخاک که از کمترباد بپرد
وشیر بیشه وزن سست گیر وزن
گول
(هَنْبَغَة) گرسنه شدن وبسیار
گردیدن گرد وغبار وپریدن و
برانگیخته شدن آن

ه ن ب ل

(هَنْبَلَ الرَّجُلُ) لنگید در رفتار
دوان رفت

ه ن ت ب

(هَنْتَبَ فِي أَمْرِهِ هَنْتَبَةً) سستی وورنگی کرد در کار

ه ن ت ل

(هَنْتَل) کجندل موضعیست

ه ن ج

(تَهَنَّجَ الْفَصِيلُ) جنبش نمود شتر بچه وجان یافت

ه ن ج ل

(هُنجُل) کقنفذ گران سنگ

ه ن د

(هِنْد) بالکسر کلهٔ صد شتر اسم است آنرا یا اندکے زاید از صد یا اندکے

ج٤

کم ازان یا دوصد ونام زنے یُصْرَفُ وَلَا اَهْنُد کافلس واَهْنَاد وهُنُود وهندات جمع ونام مروی وام سلم هند بنت ابے امیه زوج البنی صلی الله علیه وسلم وهند بنت ربیعه مادر معویه وهند بنت الولید وهند بنت هبیره صحابیات اند وبنو هند بطنی است ❊ ونیز هِنْد گروهی است از اولاد لود ابن حام بن نوح علیه السّلام یا نام بلاد هند وان هُنُود وهِنْدِی منسوب بوسے ❊ وَدَیْرُ هِنْد) دهیست بدمشق

دو موضع است در حیرت

(هِنْدَوَانِی) بالکسر و بضم شمشیر منسوب بسوی هنود

(هُنَیْدَة) کجهینه صد شتر و مانند آن اسم است آنرا قال ابوعبیدة هُنَیْدَةُ اسم لکل مائة ای من الابل وغیرها وهی معرفة لا یدخلها الالف واللام اما قوله ❊ وتضربن دهمان الهنیدة عاشها ❊ وتسعین عاما ثم قوّم قانصا ❊ بالالف واللام فللفرق بین المائة من السنین والمائة من الابل ❊ وهنیدة بن خالد) در صحبت او اختلاف است

(اَهَانِد) مردان هند

(هَنَادِك) مردان هند هَنَادِكَة مثله

(هِنْدَمَنْد) بالکسر وفتح الدال والمیم نهر سجستان وهو الّذی ینصبّ الیه الف نهر فلا یظهر فیه الزیادة وینشق منه الف نهر فلا یظهر فیه النقصان

(هُنْدُوَان) بضم الهاء والدال جوئی است بخوزستان و موضعیست

(دَهِنْدُوَان) بفتح الدال وکسر الهاء وضم الدال الثانیة محله است ببلخ ازان محله است فقیه ابو جعفر هِنْدُوَانی

(هَنَّاد بن سَرِیّ دارمی) کشداد محدثے است استاد ترمذی نسائی

(هَنَّادَة) بالتار از اعلام زنان است

(مُهَنَّد) کمعظم شمشیر که از آهن هندی زده باشند

(مَاهَنَّدَ تَهْنِیدا) دروغ نگفت یا درنگ نمود ❊ وهَنَّدَته المرأةُ) بعشق خو مبتلا کرد او را از زمی ولا لطفت ❊ ونیز تَهْنِید) کوتاهی کردن در کار وهمچو جغد بانگ کردن وزشت گفتن ودشنام دادن وبرداشت کردن دشنام را ونیز کردن بانر از دشنام دشنام هند ونیز کردن شمشیر را

ه ن د ب

(هِنْدَب) کدرهم وهِنْدَبَاء بالکسر وفتح الدال وقد تکسر مقصوا وممدودا کاسنی هِنْدَبَاة یکی معتدلة نافعة للمعدة والکبد و الطحال اکلاً وللسعة العقرب ضمادا باصولها وطابخها اکثر خطأ من غاسلها

(هِنْدَابَة) بالکسر مادر ابی هِنْدَابَة کندی شاعر

ه ن د ذ

(هِنْدَاذ) کقرطاس اندازه معرب است یقال اعطاه بلا حساب ولا هِنْدَاذٍ وانما کسروا اوله وهو فی الفارسی مفتوح لعزة بناء فعلال فی غیر المضاعف

(مُهَنْدِذ) بکسر الدال اندازه گیرنده در کاریز وبنا وزمین وانما صیّروا الزاء سینًا ویقولون مهندس لانه لیس فی کلامهم زاءٌ قبلها دالٌ

ه ن د س

(هَنْدَسَة) اندازه اسم است مشتق از هند از معرب از انداز فابدلت الزاء سینا لانه لیس لهم دالٌ بعده زاء

(هِنْدِس) کزبرج شیر ولیره مرد آزموده کارزیک نگرنده در امور

(هُنْدُوس) کعصفور دانای امور

هَنَادِسَة جمع
(مُهَنْدِس) مهندز است

ه ن د ك

(رجلٌ هِنْدِكِيّ) بکسر الهاء والدال منسوب است بهند هَنَادِك وهَنَادِكَة جمع وليس من لفظ الهند لان الكاف ليست من حروف الزيادة

ه ن د ل ق

(هَنْدَلِيق) کزنجیل مرد بسیار سخن

ه ن ر

(هَنْرَة) بالفتح جایگاه است و هی شاذّة لانه قلّما يقع في الاسماء كلمةٌ فيها نون بعدها راءٌ لكنّ بينهما حاجزٌ

ه ن ز

(هِنِيزَة) کسفینة اذیت و رنج

ه ن ز ط

(هِنْزِيط) کقندیل سرحدی است بروم

ه ن ز م ن

(هِنْزَمْن) کجرزحل انجمن معرب است

ه ن س

(اَهْنَاس) بالفتح دو شهر است از شهرهای مصر بکوره بهنسی مصر بصغری و کبرای

ه ن ش

(هَنَنْنَش) کسفرجل سبک حیث

ه ن ع

(هَنْعَة) بالفتح داغ بن گردن شتر و یکی از منازل ماه از برج جوزاء و آن پنج ستاره است صف کشیده بر منکب چپ جوزاء یا دو ستاره سپید با هم نزدیک در کهکشان میان جوزاء و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره است بصورت کمان که آنرا ذراع اسد نامند و دو ستاره است در مقبض قوس که آنرا نیز هَنْعَة نامند یا آن دو ستاره سپید است بفرق یک تازیانه در پس هَقْعَة در راه کهکشان و ماه بجز در تحایی فرود نیاید و تحایی سه ستاره است مقابل هنعة جمع تَحْيَاة

(هَنَع) محرکة پستی گردن و کجی قامت و پستی گردن شتر و شبکه بیخ گردنش پست گردد و سر بلند و میان و شانه بر آمده باشد ❊

و نیز هَنَع) در آهو آن خاص است با آهو سپید بدان جهت که کوتاه گردن باشد

(هَانِع) فروتن هُنَّع کرکّع جمع

(اَهْنَع) پست گردن و خمیده قامت کوتاه هنعاء مونث يقال ظليمٌ اَهْنَعُ ونعامةٌ هنعاءُ اي في عنقها قصرٌ والتواءٌ ❊ واكمةٌ هَنْعَاءُ) پشته پست خلاف مطعاء ❊ و نیز اَهْنَع) آنکه بر زمین درست و راست نتواند نشست و بچپ و راست مائل باشد و پسر زن گرامی نژاد که از بنده آزاد زاده باشد

(رجل هَنِيعٌ) کامیر مرد کج قامت یا پست و کوتاه گردن

(بعیر مَهْنُوع) شتر بداغ هنعه رسیده

(ف) هَنَعَه هَنْعًا بالفتح بپیچید آنرا و دوتا ساخت ❊ وهَنَعَ لَهُ) فروتنی کرد برای او

(س) هَنِعَ هَنَعًا) محرکة پشت گردن خمیده قامت گردید

(اِسْتِهْنَاع) منکسر شدن از جواب

ه ن غ

(هَيْنَغ) کحیدر زن تباه کار فاجره و زن که راز خود را به هر کس آشکار کند و زن بسیار خنده

(مُهَانَغَة) عشقبازی کردن با زن

ه ن ف

(اِهْنَاف) نرم خندیدن فوق تبسم مانند خنده فسوس کننده و آن خاص است زنان را و شتابی کردن به گریستن آماده شدن کودک

(تَهْنِيف) شتابی کردن

بج (مُهَانَفَة) بفسوس خندیدن

مثل اهناف هِنَاف ککتاب مثله و با هم بازی کردن

(تَهَانُف) بمعنی اهناف است که بفسوس خندیدن باشد

ه ن ق

(هَنَق) محرکة تفتگی و بی آرامی از اندوه که بمردم عارض شود مثل حنق

(اِهْنَاق) تفته و بی آرام کردن

ه ن ق ب

(هَنْقَب) کجعفر کوتاه

ه ن م

(هَنَم) محرکة خرما یا نوعی
ازان
(هَنُوم) کصبور نام مردی بن از
همدان واز اولاد وست اُهْنُوم
قبیلهٔ بزرگ از قبائل همدان
(هَیْنُم) کحید دیسنبه
(هَیْنَمَة) بالفتح آواز نرم وخفی
و تره است
(هِنَّمَة) بالکسر مشددة النون
شبه از شبهای زنان که جهت
افسون با خود دارند ومرد زشت
پیکر کوتاه
(بَنو هِنَّام) بالکسر وشد النون ﺞ
قبیله است از جن
(هَیْنَام) بالفتح سخنی که فهمیده
نشود هَیْنُوم مثله

ه ن ن

(هَنْ) مخففه مفتوحة فرج زن
اصله هن مشدده عند البعض
فیصغر هُنَیْنًا
(هِنَنَة) کعنبة نوعی از خار پشت
(هَانَّة) پیه درون چشم که زیر
مقله باشد وباقی مانده مغز
وپیه شتر

(هُنَانَة) کثمامة بمعنی هانة یقال
مَا بالبَعِیر هُنَانَة ای مَا به طرقٌ
(هَنِّن) بالفتح وکسر النون الاولی
المشددة وهی است
(هُونِیْن) بالضم وکسر النون
الاولی شهری است
(هَهُنَا) بمد الهاء الاولی وضم
الثانیه وفتحها مشددة النون
اینجا هُنًّا منونا مثله یقال
تَنَحَّ هَهُنَا وهَهَنَّا وهُنًّا یعنی اندکی
دور شو ویقال للحبیب ههنا وهُنَا ای
اقترب وللبغیض ههنّا وهَنّا
متقلتین نونًا ای تَنَحَّ ویجیٔ فی
الالف ان شاء الله تعالی
(مَهْنُون) مرد گریانیده
(ض) هَنَّ هَنًّا) بالفتح وهَنِینًا
کامیر گریست ونالید
(اِهْنَان) گریانیدن یقال اَهَنَّهُ
الله فهو مهنون

ه ن و

(هِنْو) بالکسر هنگام وید وقبیله است
(هَن) کغم کلمه کنایت است و
معنی آن چیز اندک اصله هنوٌ
یقال هٰذا هَنُكَ وهَنُوكَ ای شیئك
هَنَان وهَنَوَان مثنی هَنُون
جمع وفی الحدیث من تعزّی بعزاء
الجاهلیّة فاعضّوه بهن اَبِیهِ ولا
تکنوا وفی المثل من یَطل هَنُ ابیه
ینْطِق به ای یتقوّی باخوته وربما
جاء مشددا فی الشعر ویقال هَنَةٌ
للمونث وهَنْتٌ بسکون النون لغة
فیها هُنَیَّة وهنیهة بابدال
الیاء الثانیه هاء امصغر هَنَتَان
مثنی هَنَات وهَنَوَات جمع و
یقال فی فلان هَنَاتٌ ای خصلاتُ
شر ولا یقال ذلك فی الخیر ویقال
هَذا هُنُوكَ ورایتُ هَنَاكَ ومررت
بِهَنِیك ویقال فی النداء یا هن اَقْبِل
ویا هَنَان اقبلا ویا هَنُون اقبلوا ولك
اَن تدخل فیه الهاء لبیان الحرکة
فتقول یا هَنَهْ کما تقول لِمَهْ ومَالِیَهْ
وقد تُشْبَع النون منه فتقول یا
هَنَاهُ اَقْبِل وهذه اللفظة تختص
بالنداء الهاء مضمومة ویا هَنَا نَاهُ
اَقبلا ویا هَنُونَاه اقبلوا وحرکة
الهاء فیهن منکرة لکن هکذا رواه
الاخفش وتقول فی الاضافة یا هَنِی
اَقْبل ویا هَنَیَّ اَقْبِلا ویا هَنِیَّ اَقبلوا
وللمرأة یا هَنْتُ اَقْبِلی بتسکین
النون کما تقول اخت وبنت وبا
هَنَتَان اَقْبِلَا وهنات اقبِلن ویا
هنتاه اقبلی ویا هنتانیه اقبلا ویا
هَنَاتُوه اقبلن * وهَنُ المرأة) فرج
زن
(هَنَاة) بالفتح بلا وسختی هَنَوَات
جمع

ه ن ی

(هَنَیْتُ هُنِیًّا) کردم وهو کنایة
عن فعلت

باب الهاء فصل الواو

ه و ء

(هَوْء) بالفتح آهنگ وهمت
یقال فُلَانٌ بعیدُ الهَوْء ای بَعید
الهمة ورای رسا درگذرنده در امور
وگمان ویضم یقال وَقَعَ فی هَوْئِی
وهُوْئِی ای ظَنّی
(هَاءَ) کجاء تلبیه قال الشاعر *
لَا بَل یُجِیبُكَ حینَ تَدْعُو باسمِهِ *
فیقُولُ هَاءَ وطَالَ مَا لَبَّی *
(هَاءِ) بکسر الهمزة یقال هاء
یا رَجُل ای هَات وهَائِیَا اَنْتُمَا و
هَاؤُوا اَنْتُم هَائِی انت باثبات الیاء و
هَائِیَا انتما وهَائِینَ اَنْتُنَّ وتقیم الهمزة
فی جمیع هذا مقام التاء فی هاتِ و
هَاءَ یا رجل بفتح الهمزة معناه

هَاكَ وهَاؤُمَا وهَاؤُم مثل هَاكُمَا
وهَاكُمُ هَاءِ بكسر الهمزة بلا با وهَاؤُمَا
وهَاؤُنَّ مثل هَاكُمَا وهَاكُنّ تقيم
الهمزة فى هذا الكل مقام الكاف وفيه
لغة اخرى هَأْ بمعنى خذ تقول هَأْ
يا رجل كهع بهمزة ساكنة اى خذ
يعنے بگير اصله هَاءِ حذفت الالف
لاجتماع الساكنين وهائى كهاعى
للمرأة وهَاءَ كهاعا للتثنية وهاؤُم
وهَأْن مثل هعن واذا قيل لك ها
قلتَ مَا اهاء اى ما اخذ * ولَاهَا
الله ذا) بِالمدّ يعنى سوگند خداى
آو الا فصح لا ها اللهِ ذا بترك المد
او المدّ لحن والاصل لا واللهِ هذا
ما اقسم به فادخل اسم اللهِ بين ها وذا
(مُهْوَأَنّ) بضم الميم وبفتح الهمزة
وكسرها وتشديد النون دشت
فراخ وخوى عادت وپاره از شب
(ن) هَاءَ بِنَفْسِهِ اِلَى الْمَعَالى
هُوْءًا) بالفتح بلند گردانيد آن را
والعامة تقول هوى بنفسه * و
هَوْتُه بخيرًا وبشرٍ وهُؤْتُ به
خيرًا وشرًّا گمان بردم بدو نيكى
يا بدى را * وهُؤْتُ بِه) شادمان
شدم بدو

(س) هَوِىَ اِلَيهِ) آهنگ كرد
بسوى آن

هوب

(هَوْب) بالفتح دورى يضم يقال
تركته فى هَوْبٍ دابر وهُوْبٍ دابرٍ اى
بحيث لا يدرى اين هو وقيل صوابه
بالمثناة الفوقية ومرد گول بيهوده
گوى وفروغ آتش
(هُوَيْب) كزبير موضعى است
بزبيد
(اَهْوَاب) بالفتح موضعى است
بكرانهٔ درياى يمن

هوت

(هُوتَة) بالضم وتفتح زمين نشيب
هُوَت كصرد جمع
(هَوَّتَ بِهِ تَهْوِيتًا) بانگ كرد

هوث

(هَوْثَة) بالفتح زن تشنه يا تشنگى

هوج

(هَوَج) محركة درازى يا اندكى
گولى وسبكى وشتابندگى اَهْوَج
نعت است از آن
هَاجَة) غوك هُوَيجَة مصغر آن
(هَوْجَاء) كصحراء شتر ماده
تيزرو شتاب وهى خاصة بها

فلا يقال بعير اهوج * ونيز هوجاء
باد سخت تند كه از بن برگيرد و
ويران كند خانها را هُوْج بالضم
جمع

هود

(هَوْد) بالفتح توبه كردن و پشيمان
شدن وبحق بازگشتن وجهود شدن
والفعل من نصر
(هُوْد) بالضم جهودان ونام
پيغمبرى هود بن عامر بن
ارفخشد بن سام بن نوح منصرف
آيد يقال هذه هود اذا اردت سورة
هود وان جعلتَ هودا اسم السورة
لم تصرفه وكذلك نوح ونون
(هَوَدَة) محركة كوهان هَوَد
بحذف تا جمع
(هَوَادَة) بالفتح نرمى وآنچه
بدان اميد صلاح ونيكوئى باشد
ورخصت ودستورى ونيز صلح نمودن
وميل كردن و نرم رفتن
(هَائِد) توبه كننده وبحق باز
گردنده هُوْد بالضم جمع مثل
بَازِل وبُزْل
(اَهْوَد) كاحمد روز دوشنبه
وقبيلهٔ است

(يَهُوْد) بفتح التحتية جهودان
وهو جمع يَهُوْدِى مثل زَنْجِى وزَنْج و
انما عرف على هذا الحد فجمع على
قياس شعيرة وشعير ثم عرف الجمع
بالالف واللام ولولا ذلك لم يجز
دخول الالف واللام عليه لانه
معرفة مونث فجرى فى كلامهم مجرى
القبيلة ولم يجعل كالحى ويجمع
يَهُوْد على يُهْدَان بالضم ونام برادر
يوسف عليه السلام
(تَهْوِيد) جهود گردانيدن و باهم
جواب گفتن جن و آواز نيكو برگردانيدن
بنرمى و نيكو كردن آواز وسرود گفتن ج
ومشغول شدن بسماع سرود ومست
كردن شراب كسى را و نرم بانگ
كردن تَهْوَاد بالفتح مثله و آهستگى
كردن در سير و در سخن و نرم رفتن
تَهْوَاد مثله وفى الحديث أسرعوا
المشى فى الجنازة ولا تُهَوِّدوا كما
تُهَوِّدُ اليهود والنصارى * ويقال
غناءٌ مُهَوَّدٌ يعنى سرود آهسته * و
نيز تهويد) بخواب شدن و
گوشت كوهان خوردن
(مُهَاوَدَة) باهم وعده كردن و آشتى
نمودن و يكديگر را مائل گردانيدن

وبار گردیدن باهم
(هَوَّد) آهستگی نمودن در سخن
وجهود شدن وپیوستگی جستن
برحم وتوبه کردن وکار نیکو نمودن

ه و ذ

(هَوذَة) بالفتح سنگخوار هُوَذ
کصرد جمع وگویند که هوذة
معرفة جانوری است ونام مردی
(الهاذ) بلام درختی است
آلهاذ جمع کذا فی النسخ
(یَهُوذی) یهودی است

ه و ر

ج (هَوْر) بالفتح دریای خرد که
بریزش آب بسته و مانند آن
فراخ گردد واهوار جمع وگله
گوسپندان بدان جهت که از کثرت
بعض بر بعض می افتد
(هُوَرة) بالتاء هلاکت جای
(هورة) بالضم تهمت وبدگمانی
اسم مصدر است
(هَوارة) کسحابة نیستی وهلاکی
منه الحدیث من اطاع الله
فلا هوارة علیه هوارت جمع و
فی الحدیث من اتقی الله وقی
الهورات ای المهلکات

(هائر) بنای شکسته وویران
(هاری) بنای شکسته بردست
وبرجای مانده از سختی روزگار
یقال رجل هارٍ وهائر ایضا هو
مقلوب هائر مثل شاك وشائك
(رجل هَیّار) کشداد مرد سست
(هَیِّر) کلکیس آنکه بی باکانه در
هر چیزی درآید
(هُوَوْرة) کسفرجلة زن
هلاک شونده
(تَیْهُور) بفتح الفوقیة ریگ توده
بلند وآنچه شکسته گرد داز ریگ توده
وزمین پست هموار وبیابان دشوار
(مَهْوَر) کمقعد موضعی است
بحجاز
(ن) هارة بالامر هَوْرا بالفتح
وهُؤُورا تهمت نهاد بروی در آن
کار وهاره کذا کمان برد
وهار عن الشیء باز گردانید از آن
وهار علی الشیء برانگیخت اورا
برآن ونیز هور کشتن قومی را
وبر روی افتادن قوم بریکدیگر
ونصیحت کردن بغرض واستوار
کردن چیزی را بر زمین زدن و
شکستن بنا راوشکسته وویران شدن

آن هَوَّر مثله لازم متعدد
(هَوَّر) بزمین زدن کسی را
وافکندن دیوار وجز آن
(هَوُّر) فرو دریدن بنا تَهَیُّر
مثله وافتادن در چیزی بی باکی
وفرا گرفتن تب قوم را وگذشتن
شب یا بیشتر از آن وبیشتر از
زمستان وشکستن سرما
(اِهتِوار) هلاک ونیست شدن
(اِنْهار) فرو دریدن بنا

ه و ز

(هُوْز) بالضم آفرینش یقال ما فی
الهوز مثلك وما ادری ای الهوز
هو ای ای الناس
(اَهْواز) بالفتح نه ده است میان
بصره وفارس وهریکی را نامی است
جداگانه ومجموع آن را اهواز
خوانند ویکی از آن هوز نیست
وآن را مُعَرَّ مُوّست وعسکر مکرم
وتستر وجندیسابور وسوس وسوق
وهرمز واَیذَج ومناذر
(هَوَّز) بالفتح وشد الواو چند
حروف است که جهت حساب جمل
وضع کرده اند ونام ملکی از ملوک حمیر
(هَوَّز) مردن

ه و س

(هَوْس) بالفتح نوعی از رفتار
که بر زمین تکیه کنان روند وکوفتن
وشکستن وبشب گشتن وسخت
خوردن ونرم راندن شتر وتباهی
انداختن یقال هاس الذئب فی
الغنم وگرد گردیدن والفعل من نصر
(هَوَس) محرکة نوعی از جنون
(هَیُوس) ککتف گشن تیز شهوت
(هَیُوسة) کفرحة شتر ماده از مند
گشن
(هَوِیس) کامیر اندیشه ونهانی
که در دل پنهان دارند
(هِواس) ککتاب خواهانی گشنی
اسم مصدر است
(هَوّاس) ککتان گشن تیز شهوت
وشیر نیک درنده
(هَوّاسة) ککتانة شیر نیک درنده
والتاء للمبالغة ومرد دلیر
(اَهْوَس) نیک خورنده
(هَوْسَی) کسکری خورندگان منه
قولهم الناس هوسی والزمان
اهوس ای یاکلون طیبات الزمان
والزمان یاکلهم بالموت
(مُهَوِّس) کمعظم دیوانه

هوش

(هَوْش) بالفتح عدد بسیار هَوْش هَائِش مبالغه است یقال جاءَ بِالهَوْش الهَائِش ای بالکثرة ؛ و نیز (هَوْش) در آمیخته شدن والفعل من نصر

(هَوْشَة) بالفتح فتنه و برانگیختگی و اضطراب و اختلاط ومنه الحدیث ایاکم وهوشات اللَّیل وهوشاتِ الاَسْوَاقِ

(ذُو هَاش) موضعی است

(هَاشَة) نام دزدی و از اولاد اوست جعد بن قیس بن قنان بن هاشه که یکے از شعرا ست

(هَوِیْشَة) کسفینة گروه آمیخته از هر جنس مردم

(هُوَاشَات) بالضم گروہے از مردم و شتران باہم آمیخته و اموال حرام

(تَهْوَاش) بفتح الفوقیه عدد بسیار مشتق من الهوش تَهَاوِش جمع وهو مقصور من التهاویش

(مَهَاوِش) بالفتح آنچه بدزدی و غصب ستد منه الحدیث مَنْ أَصَابَ مَالاً من مَهَاوِش اذهبه الله فی نهابر وقیل المهاوش کل مال اصیب من غیر حِلِّه کالغصب والسرقة ونحو ذلك

(س) هَوِش هَوَشًا) محرکة مضطرب گردید یا حزو شکم گشت از لاغری وکذا هوشت بطونها ای اضطربت من الهزال

(تَهْوِیْش) در آمیختن دم و سخن وجز آن و گرد و خاک آوردن باد

(مُهَاوَشَة) آمیختن بهدیگر را

(تَهَوُّش) آمیخته شدن و انبوهی کردن

(تهاوش) آمیخته شدن

هوع

(هَوْع) بالفتح بدی آز و حرص و سختی آن و دشمنی و بضم

(هُوَاع) کغراب ماده ذی قعده هُوَاعَات و اَهْوِعَة جمع ؛ و نیز قے و قے کردن

(رجل هَاعٌ) مرد آزمند

(رجل جَائِعٌ هَائِعٌ) گرسنه سخت حریص

(مِهْوَع) بالکسر شورش و بانگ و حرب مِهْوَاع مثله

(ف ن) هَاعَ هَوْعًا) بالفتح سبك گردید و اندوه ناک گشت ؛ و نیز (هوع) بریکدیگر برجستن و آهنگ کردن قوم و قی کردن بے تکلف هَیْعُوعَة بالفتح مثله ؛ و نیز هوع وهَیْعُوعَة قے اسم است

(تَهْوِیْع) بقے آوردن

(تَهَوُّع) بستم قے کردن

هوغ

(هَوْغ) بالفتح چیز بسیار

هوف

(هَوْف) بالفتح و بضم باد گرم و باد سرد از اضداد است

(هُوْف) بالضم مرد تهی بے خیر و کول و بددل و پوست بیضه مانند نکبائی یمن لغتی ست در هیف

هوق

(هَوْقَة) بالفتح گروه مثل اَوْقَة

هوك

(هَوْك) بالفتح کول باندکی زیرکے هِوَكٌ کجحف و بهکوك کیعقوب مثله

(هُوْكَة) بالضم گو و مغاک

(هَوَك) محرکة کولی

(ارض هَوِکَة) کفرحة زمین بوئے ناک

(هَوَّاك) کشداد سرگشته

(هَوَّاكَة) ککتانة بوئے بد

(س) هَوِكَ هَوَكًا) محرکة کول گردید

(تَهْوِیْك) چاه کندن

(مُتَهَوِّك) بکسر الواو سرگشته و بی باکانه در آینده در چیزے و در افتنده در مغاک و فی الحدیث أَمُتَهَوِّكُوْنَ اَنتم کما تهوکتِ الیهود والنصاری ای متحیرون انتم

(تَهَوُّك) بی باکی در چیزی در افتادن و متحیر شدن

(انْهِيَاك) بے باکانه به چیزے در افتادن و سرگشته شدن

هول

(هَوْل) بالفتح ترس و کار بیمناک که راه آن در یافته نشود اَهْوَال و هُوُوْل جمع و هَوْلٌ هَائِلٌ و هَوْلٌ مَهُوْلٌ کمصون تاکید است و اَبُو الهَوْل شاعری است ؛ و نیز (هَوْل) پیکرے است بشکل سر مردم نزدیک هرمان بمصر گویند که آن طلسم رمل است

(هِیْلَة) بالکسر ترس و کار بہول ناک

(نَاقَةٌ هُوْلُ الجَنَانِ) بالضم

ناقه تیز خاطر و چالاک

(هُولَة) بالضم خویشتن بینی ونازو زن که بشگفت انداز د از حسن خود و آتش که بوے سوگند خورند و آن در جاهلیت بوده است

(هَال) سراب لغتی است در آل

(هَالِ) بکسر اللام زجری است اسپ را

(هَالَة) خرمن ماه و نام زن عبد المطلب مادر ورداء که صحابیه است + و اَبُو هَالَة) صحابی است که دخترش هند نام داشت و مذکور است در ن ب ش

(هَوْلَوْل) کسفرجل مرد سبک

(مَکَانٌ مَهِیْلٌ) بالفتح جائے خوفناک مَهَال بالفتح کذلك

(ن) هاله هولاً) بالفتح ترسانید آنرا

(س) هَیِل السَّکْرَانُ) تهاویل ورنگهائے گوناگون دید مست در مستی

(مُهَوِّل) کمحدث سوگند بآتش خوراننده

(تَهْوِیْل) ترسانیدن وخودرا به پیرایه ولباس آراستن وزشت گردانیدن کار + و نیز تهویل آنچه بدان ترسانند و آتشی که برآن سوگند میخوردندی در جاهلیت وهذا اذا اراد وا ان یستحلفوا انسانا اوقدوا نارا للحلف علیها وکان للسدنة یطرحون فیها ملحا من حیث لا یشعر یهولون بها علیه و نیز وحد تهاویل یعنے کارهائے ترساننده ورنگهائے گوناگون و آرائش تصویرها و نگارها و پیرایها

(تَهَوَّلَ لمَالَه) چشم زخم رسانیدن خواست بر مال وے و نیز تَهَوُّل) ترسانیدن شتر را بدانچه خود را درصورت گرگ نمائی بوی یقال تهول للناقة ای تشبه لها بالسبع لتکون ارام وبشگفت آوردن

(اِهْتِیَال) ترسیدن

هوم

(هَوْم) بالفتح شکم زمین + وهَوْمُ المجوس بفارسی مُرَانیه که دارو است مفتت سنگ مثانه و مدر فضلات ومقوے معده

(هَوْمَة) بالفتح دشت و بیابان

(هَام) شهرے است بیمن

(هَامَة) شهرستانی است در دشت مصر و نیز هام جمع + و هَامَةُ القَوْم) مهتر و رئیس قوم

(هُوَام) کغراب تشنگی سخت و نوعی از جنون وعشق

(اَهْوَم) کاحمد بزرگ سر

(هَوَّام) کشداد شیر بیشه

(تَهْوِیْم) سرفرو دافگندن و جنبانیدن از خواب

(تَهَوُّم) بمعنے تهویم است

هون

(هَوْن) بالفتح روش وگران بارے یقال امش علی هَوْنِكَ + و نیز هَوْن آرامش و آهستگی و بردباری منه قوله تعالی یمشون علی الارض هَوْنًا) ای برفق و مرد خرد و حقیر

(هِیْنَة) بالکسر روش و آهستگے و وقار یقال امش علی هِیْنَتِكَ ای علے رسلك

(هُوْن) بالضم رسوائی و خواری و مشقت و تمامۀ آفرینش و نام پدر قبیله وهو هُوْنُ بن خُزَیْمَة بن مدرکة بن الیاس بن مضر برادر کنانه و اسد

(هُوْنَة) بالفتح ویضم آرمیده و آهسته کار

(هَیْن) بالفتح نرم و آسان و سبک هَیِّن کیکس مثله یا هَیِّن مشدد از هوان است و مخفف از لین اَهْوِنَاء جمع ویقال ایضا قوم هَیْنُوْن لَیْنُوْن

(اَهْوَن) آسان و نرم یقال هو اَهْوَنُ عَلَیْهِ و روز دوشنبه و نام مردی

(هَاوَن) بفتح الواو وضمها جواز مانندی که در آن چیز کوبند هَاوُوْن مثله معرب است هواوین جمع

(مَهَانَة) بالفتح رسوائی و خواری و سبک داشت هَوَان بالفتح مثله یقال رجل فیه مهانة ای ذل و ضعف

(ن) هَانَ هُوْنًا) بالضم وهَوَانًا بالفتح ومَهَانَةً خوار گردید + و هَانَ هَوْنًا) بالفتح آسان گشت و سبک گردید یقال هَانَ علیه ای خف

(اِهَانَة) حقیر و سبک داشتن و قوله لا تهین الفقیر علك ان + ترکع یوما والدهر قد رفعه + اراد لا تُهِیْنَنْ

بنون التاکید المخففة فحذفت
عند الوصل
(تَهْوِین) آسان و سبک کردن
کسے و سبک داشتن و حقیر و هیچ
شمردن
(مُهَاوَنَة) نرمی کردن یقال
هو یهاون نفسه ای یرفق بها
(تَهَاوُن) سبک شمردن
(اِسْتِهَانَة) سبک شمردن یقال
استهان به ای استحقره
(مُهْوَئِنّ) کمطمئن و بفتح الهمزة
جائے دور یا زمین پست هموار
(اِهْوَأَنَّتِ المَفَازَةُ) پست و هموار
و کشاده گردید دشت

هوو

(هَوّ) بالفتح کرانه و روزن خانه
(هُوَ) بالضم و فتح الواو
ضمیر مذکر است
(هُوَّة) کقرة زمین پست و مغاک
و ما بین آسمان و زمین
(هِيَ) بالکسر مخففة و تشدد ان
یکن ضمیر مؤنث وقد یحذف
یاؤه فیقال حَتّیٰ فَعَلَتْ ذاكَ و
منه دیار سعدا ای اذه من هواکا
(هَوی) بالفتح مقصوراً خواست
عشق در خیر باشد یا در شر و خواهش
دل و خواسته و معشوق
اَهْوَاء جمع و فی الاضافة الی
نفسك قلت هَوَایَ و هُذَیل
تقول هَوَیَّ کعصیَّ
(هَيُّ بن بَيّ) بالکسر مشدده
کنایه است از انکه او را و پدرش را
کسے نشناسد یا هَيّ نام یکے از پسران
آدم علیه السلام که نسلش منقطع گردید
و یقال ما اَدرِی اَیُّ هَيّ
بن بَيّ هُوَ ای ای الخلق هو و
یا هَيّ مالی کلمه تعجب است
لغتے در مهموز و یقال یا هَیَّ
ای یا عجبا
(هَيَّا هَيَّا) مفتوحة مشددة کلمه
است که بدان زجر کنند
(هَوٍ) کتف دوست دارنده
(هَوِيّ) کغنی و یضم پاره از شب
بانگ و فریاد یقال سَمِع لاذنه
هَوِیًّا ای دَوِیًّا و مضے هَوِيّ
من اللّیل ای هزیع منه
(هَوِيَة) کغنیة چاه دو رنگ
(هَيَّاة) کارمنه ما هَيَّاتُه ای
ما آمره
(هَاء) حرفے است از حروف
مهموسه و گاہے زائد آید و مبدل
شود
(هَوَاء) کسماء میان آسمان و زمین
اَهْوِيَة جمع و خالی هر چه باشد
قوله تعالی و افئدتهم هَوَاءٌ ای
خالیةٌ لا عقول فیها و بدول
(هَاوِی) ملخ
(هَاوِيَة) میان آسمان و زمین
و مغاکے و ما در گم کرده فرزند
و نیز هَاوِيَة معرفة بلا الف و
لام و الهَاوِیَة بالالف و اللام ایضا
دوزخ اَعاذنا الله منها و قوله تعالی
فَاُمُّهُ هاویة ای مستقر النار
(اَهْوی) کاحمد دوست تر یقال
هذا اهوی الیَّ و نیز اَهْوی و
سُوْقَةُ اَهْوی و دارَةُ اَهْوی
هر سه مواضع اند
(هَيَّان بن بَيَّان) بالفتح کنایه
است از انکه او را و پدرش را
کسے نشناسد
(هَوْهَاءَة) بالفتح و یضم کول
چاهے که در آن تعلق و جائے فرود
آمدن نباشد
(هُوَّاءَة) کرمانة زمین پست
و مغاک
(اُهْوِيَّة) کاثفیة میان آسمان
و زمین و مغاکے
(هَوَاهِي) سخن باطل و لغو
(تِهْوَاء) بکسر الفوقیة ممدوداً
پاره از شب
(مَهْوَاة) بالفتح میان آسمان
و زمین و مغاکے میان دو کوه
و مانند آن مَهْوی مثله
(مَهْوِيّ) خواسته
(ض) هَوَتِ الطَّعْنَةُ) دهن کشاد
زخم نیزه + وهَوَتِ العُقَابُ
هَوِیًّا) بالضم و شد الیاء فرود
آمد بر شکار یا جز آن + وهَوی
الشَّیءُ) افتاد + وهَوَتْ یَدی لَهُ)
دراز شد و بلند گردید + وهَوَتِ
الرِّیحُ) وزید باد + وهَوی فُلانٌ)
بمرد و در گذشت + وهَوَتْ اُذُنُه)
آواز نرم شنید گوش وے + وهَوَتْ اُمُّه)
گم کناد مادر او + وهَيَّكَ) شتابی
کن در آنچه هستے + و نیز هَوِيّ)
بالفتح والضم و شد الیاء و هَوَيان
محرکة از بالا بزیر افتادن یا هَوِيّ
بالفتح بالا بر آمدن و بالضم فرود
افتادن + و نیز هُوَّة کقوة بر بلندے
بر آمدن و بلند گردیدن

(س) هَوِيَهُ هَوىً) محرکة دوست داشت آنرا

(أهْوَى الشَّيْءُ) افتاد ؛ واَهْوَيْتُ لَهُ بالسَّيْف) فرود آوردم شمشیر را بروی ؛ و نیز اِهْوَاء) دراز و بلند شدن دست بسوئے چیزے و اشاره کردن بدست

(مُهَاوَاة) مدارات و آشتی کردن وقد يُهْمَزُ و باهم ستیهیدن و سختی سیر ؛ و نیز هِوَاء) بالکسر پیش آوردن و نرم گردانیدن یقال الهواء واللِّوَاءِ اى أن تُقبل بالشي وتدبر اى تلاينه مرة وتشادّه اخرى

(تَهَاوِى) درپے یکدیگر فرود آمدن قوم در مغاک

(اِسْتِهَاءَة) بے خرد و سرگشته گردانیدن و مدهوش ساختن یا نیکو نمودن عشق را بر کسی منه قوله تعالى كالذى استهوته الشياطين فى الارض حيران

(اِنْهَوَى الشَّيْءُ) افتاد ؛ و نیز اِنْهواء) از بالا بزیر افتادن و درگذشتن

ه و ه

(هَهْ) بالفتح تذکره است و وعید

(هاه) وعید ست و حکایت خندهٔ خندنده

(رجلٌ هُوهَةٌ) بالضم مرد بددل

(ف) هَهَّ هَهًّا وهَهَّة) لثغه عارض شد او را و بند شد زبانش در سخن

باب الهاء فصل الياء

هـ ی ء

(هَيْئَ) بالفتح وهِيئ بالكسر بطعام و شراب خواندن و برانگیختن اندل شتر را وقولهم يا هَيْئَ مالِي) بالفتح کلمه تعجب است بمعنے آگاه باش یا اسم فعل ست بمعنے تنبه كصه لا سكت بُنِىَ على حركة للساكنين وعلى الفتح للخفة

(هَيْأَة) بالفتح پیکر و نهاد و حال چیزے و کیفیت آن وقد یکسر یقال فلان حَسَنُ الهَيْأَة والهِيأَة

(رجلٌ هَيِئٌ) کامیر مرد نیکو پیکر

(رجل هَيِّئٌ) ککیس مرد نیکو هیأت

(ف ض) هَاءَ لِلأَمْرِ) آماده گردید جهت آن کار و ساخت هیأت آن قال الاخفش قرأ بعضهم قالت هِئْتُ لكَ بكسر الهاء وضم التاء مثل هِعْتُ بمعنے تَهَيَّأْتُ

(ف ك ض) هاء) نیکو و خوش پیکر گردید

(ف) هَاءَ اِلَيْهِ هِيأَةً) بالکسر آرزومند وی گردید

(تَهْيِئَة وتَهْيِىءٌ) راست و نیکو کردن کار را

(مُهَايَاة) للمفعول کاری که بر آن آمادگی و موافقت و سازوارے کنند

(مُتَهَيِّئَة) بکسر الیاء شتر ماده که با لیز نخست آبستن گردد

(تَهَيَّأَ لِلأَمْرِ) آماده شد برائے آن کار

(تَهَايُؤ) باهم سازواری و موافقت کردن

ه ی ب

(هَيْبَة) بالفتح ترس و بیم و پرهیز و بزرگی

(هَاب) مار و بالسکون زجرے است اسپ را یا کلمه است که بدان اسپ را خوانند هَبْ بالفتح و السکون مثله وهابِ بکلمه است که بدان شتر را وقت اندل زجر کنند

(هَيُوب) کصبور ترسان و بیمناک هَيِّب ککیس مثله و مرد بددل وفى الحديث الايمانُ هَيُوبٌ اى ان صاحبه يهاب المعاصى هَيُوبَة بالتاء مثله و آن که از وی ترسند

(هَائِب) ترسان

(اَهْيَب) مهیب ترمنه قولهم اَهْيَبُ وطأَةً من الاسد من يمشى فى الطريق الاسد اى من يخاف الواحد يخاف منه كل شيء حتى الاسد

(هَيْبَان) کسکران آنکه از وے ترسند

(هَيَّاب) کشداد وهَيَّابَة ککتابة ترسان و بددل و آنکه از وے ترسند

(هَيَّبَان) بالفتح مشددة الیاء مفتوحة و یکسر مرد بسیار ترس و بددل ترسنده و تکه شیان حبت و سبک و خاک و کف دهن شتر ؛ و نیز هَيَّبَان) صحابے است اسلمى قد يخفف وقد يقال هَيْفَان بالفاء

(مَهَابَة) بالفتح ترس وپرہیز وبزرگی
(هٰذَا الشيءُ مَهْيَبَةٌ لكَ) كمقعدة ان چیز سبب ترس تست
(مَهُوب) مردکه از وے ترسند وشیر بشیه مَهِيب کمبیع مثله فیهما
+ ومکانٌ مَهُوب) جاے ترس وسهگین مَکَانٌ مَهَابٌ مثله بنی علے قولهم هُوبَ الرَّجُلُ حیثُ نقلوا من الیاء الے الواو فیهما
(س) هَابَهُ هَيْبًا) بالفتح وَمَهَابَةً ترسید اورا والامر منه هَبْ بفتح الهاءِ سَقَطَتِ الأَلِفُ لاجتماع الساکنین وحکایةُ النفس منه هِبت واصله هِيبت فسُكِّنَتِ الیاءُ وأُسقطت لاجتماع الساکنین ونُقِلَت کسرتُها الی ماقبلها ویقال هَبِي ای اَقْبِلي او اقدِمي
(اَهَابَ بِالْإِبِلِ) بانگ برزد برآن بلفظ هَاب واَهَابَ بالجَمَلِ خواند آنرا یا زجر کرد بلفظ هَاب یا بلفظ هَبْ + واهاب بغنمه) بانگ برزد برآن تا ایستد یا بازگردد
(تَهْيِيب) مهیب گردانیدن
حیزے را نزد کسی یقال هیبت الشیئ الیه ای جعلته مهیبًا عنده
(مُتَهَيِّب) بددل ترسنده
(تَهَيُّب) همدیگر ترسیدن یقال تَهَيَّبْتُهُ وتهَيَّبَنِي
(اِهْتِيَاب) ترسیدن

ہ ی ت

(هَيْتَ لَكَ) بالفتح مثلثة الاخر وقد یکسر اوله بیاء وهو اسم فعلٍ بمعنے هَلُمَّ قال ابن عباس هی نبطیة وقال الحسن هی سریانیة ویقال هي عربية يستوي فيه الواحد والجمع والمونث والمذکر الآان العدد فیما بعده تقول هَيْتَ لکما وهیت لکن قال الله تعالے هَيْتَ لك هذه قراءة ابی عمرو والاعمش والکوفیین وقرا ابن کثیر بکسر الهاء وضم التاء
(هِيْت) بالکسر زمین پست و شهرے ست بعراق ومخنثے بود که آنحضرت صلے الله علیه وسلم اورا از مدینه منوره بدر کرده او هو بالنون والموحدة وقد تقدم
(هَاتِ) بالکسر التاء بیاروبده یقال هَات یا رجل وهَاتِیَا هَاتُوا هَاتِي هَاتِیَن قال الخلیل اصل هاتِ من اتی یوتی فقلبت الالف هاءً
(هَيَّتَ بِهِ تَهْيِيتًا) بانگ کرد و خواند آنرا

ہ ی ث

(هَيْث) بالفتح حیزے اندک دادن هَيَثَان محرکة شده و جنبیدن وحاجت روا کردن و تباهی انداختن در مال وکم کردن دهش را والفعل من ضرب
(هَيْثَة) بالفتح گروہے از مردم
(تَهْيِيث) دادن
(مُهَايِث) للفاعل بسیار گیرنده
(مُهَايَثَة) باهم افزونی نمودن در عطا
(اِسْتِهَاثَة) افزونی کردن و تباہے انداختن

ہ ی ج

(یومٌ هَيْجٌ) بالفتح روز باد یا ابر یا باران وروز کشش وکارزار
(هِيجِ) بالکسر مبنیًا علے الکسر زجریست مر ناقه را هِيجْ بالسکون کذلک
(هَاجَة) چغز ماده هَاجَات جمع
(هَائِج) گشن تیز شده بگشنے و جوشش وخشم یقال هٰذَا هَایِجُهُ ای سکن وهَاجَ هایجه ای ثار غضبه
(هَائِجَة) زمین خشک گیاه یا زرد گیاه
(هَيْجَاء) کصحراء جنگ ویقصر
(هَيَّاجُ بن بَسَّام) کشداد وهَيَّاجُ بن بِسْطَام محدثان اند
(مِهْيَاج) بالکسر شتر ماده آرزومند ومشتاق وطن وشتر که زود و نخست از شتران تشنه گردد
(ض) هَاجَ هَيْجًا) بالفتح و هَيَجَانًا محرکة وهِيَاجًا ککتاب بر انگیخته شد + نیز هَيَّجَ وهیاج) برانگیختن لازم متعد وتشنه شدن شتران وزرد وخشک گردیدن گیاه وبخشم شدن وجوش زدن خون وجز آن
(اِهَاجَة) خشک گردانیدن باد گیاه را وخشک گیاه یا زرد گیاه یافتن زمین را یقال اَهْيَجَ الارضَ اذا وجدها هائجة
(تَهْيِيج) برانگیختن وحرکت دادن وخشک کردن باد گیاه را یقال هَيَّجَتِ الرِّیحُ النبتَ اذا ایبسته

هج

(مُهَایَجَه) برانگیختن وخشم گرفتن وکارزار وکشش کردن هِیَاج بالکسر مثله

(هَیَجٌ) برانگیخته گردیدن و جنبیدن

(هَایُج) باهم برجستن بکارزار یقال تهایجوا اِذَا توا ثبوا للقتال وتحرکوا

(اِهتِیَاج) برانگیخته شدن

ه ی خ

(هِیخ) بالکسر کلمه ایست که وقت فروخوابانیدن شتر گویند

(هِیّخ) کقنب شتری که چون ایخ گویند آن را بانگ کند

(تَهَیُّخ) زیادت کردن چربش را در هریسه وبرانگیختن تکه را بر آلیز

ه ی د

(هَیْد) بالفتح مضطرب وپریشان وجنبش یقال ماله هَیْدٌ وزجریست مر شتر را هِید بالکسر مثله واَیَّامُ هَیْدٍ روزهای موتان که در جاهلیت بود + ویقال هَیْدَ مَالَکَ چه سان ست حال تو کلمه استفهام بها عن الشأن + ونیز هَیْد ترسانیدن ورنج رسانیدن و جنبانیدن واصلاح کردن واز جای برکندن وبرگردانیدن وزجر کردن وبانگ برزدن شتر را والفعل من ضرب وقیل لا ینطق بیهید الاجرف جحد ویقال ماله هید ولاهاد ای ما یقال له کذا ولایمنع ولایزجر

(هَاد) زجریست شتر را وجنبش یقال ماله هاد

(هَیْکَة) پشته مانندیست در اعلای مضجع

(هَیْدَان) بالفتح مرد بددل + و هو یعطی الهیدان والزیدان) یعنی می بخشد مردم شناخته وناشناخته را

(هَیُود) کصبور کوهیست

(تَهْیِید) اصلاح کردن وحرکت دادن ورنج رسانیدن وبیم کردن و شتافتن وزجر کردن

ه ی ر

(هَیْر) بالفتح والکسر نصف اول از شب وباد شمال اَیْر واِیْر لغتان فیهما بابدال الهمزة

(هَیْرَة) بالفتح زمین آسان نرم (هِیَرٌ) بالکسر ممنوعة بموضعی ست در بادیه

(هَیَار) کسحاب آنچه بجنبد وفرو ریده شود

(هَیِّر) کسید نصف اول از شب وباد شمال

(هَیْرُون) بالفتح نوعی از خرما

(یَهْیَرّ) بفتح التحتیتین وشد الرا سنک سخت یا سنگیست شبیه کف دست وپارهٔ بزرگ از شلم وسراب ومنه المثل اَکذَبُ مِنَ الیَهْیَرّ وستیهیدگی ودروغ + و نیز یَهْیَرّ) جانوریست بزرگ تر از کلاکموش وحنظل وزهر و شلم طلح

(یَهْیَرَّة) بالثاء شتر ماده که شیرش روان باشد از بسیاری

(یَهْیَرّیٰ) مشدد الرار مقصورا آب بسیار وناچیز وهیچکاره وصمغ طلح وگیاهیست یا نوعی از درخت وزنه یَفْعَلّیٰ او فَعْیَلّیٰ او فَعْلَلّیٰ

(تَهْیِیر) افکندن دیوار وخران

(تَهَیُّر) تهور ست وزناً ومعنیً

ه ی س

(هَیْس) بالفتح آماج یا جمیع اسباب برزیگری از جفت کاو وجز آن + ونیز هَیْس) بافزونی گرفتن چیزی را وباکوفتن وپراگنده کردن ورفتن بهر نوع که باشد والفعل من ضرب + وهَیْس هَیْس) مبنیا علی الفتح کلمهٔ است که وقت امکان وبرانگیختن بر کاری گویند وفی المثل + احدی لیالیک فهیسی هِیسِی + لاتنعمی اللیلة بالتعریس + یضرب لمن نزل به الامر الشدید الذی یحتاج الی ان یفصب یعنی به

(اَهْیَس) مرد دلیر وشتر دلیر که بچیزی نترسد ومنقبض نگردد

(هَیْسَان) کسکران دهیست باصفهان

ه ی ش

(هَیْش) بالفتح تباهی افگندن وجنبیدن وبرانگیختن وبرانگیخته شدن ونرم دوشیدن وفراهم آوردن وسخن بسیار گفتن والفعل من ضرب

(هَیْشَة) بالفتح فتنه وشورش و اضطراب وگروه مردم آمیخته و ام حبین که دابه است ویقال

لیس فی الهیشات قود ای ف
القتیل فی الفتنة لایدری قاتله

ه ی ص

(هَیص) بالفتح درشتی و چیزی
دسرگین مرغ و گردن کوفتن و
سرگین انداختن مرغ والفعل
من ضرب
(مَهیص) بالفتح جای پنجال
انداختن مرغ مهایص جمع

ه ی ض

(هَیضاء) کصحراء گروه
(ض) هاضَ العظمَ هیضا
باز شکست استخوان را بعد گرفتگی
مَهیض نعت است ازان * ونیز
هَیض) سرگین انداختن مرغ
وبازگردان کردن بیماری یقال
هاضنی الشیء اذا ردك فی مرضك
ویقال اکل وجع بعد وجع هیض
(هَیضة) بازگردانیدن غم و
اندوه وباخو کرشدن بدان باز
گشتن بیماری بعد بیماری و ناگوار
افتادن طعام یقال بهیضة ای
به قیاء وقیام جمیعا
(هَیّض) شکسته شدن
(مُهاض) استخوان شکسته بعد
گرفتگی
(انهیاض) بشکل انداختن
مرغ و شکسته شدن استخوان
بعد گرفتگی
(اهتیاض) باز شکستن استخوان
بعد گرفتگی مُهتاض نعت است
ازان

ه ی ط

(هَیط) بالفتح بانگ و فریاد کردن
یقال مازال یهیط هیطا * ونیز
هَیط) فریاد وبدی و شورش و
اضطراب یقال فلان فی هَیطٍ
ومیطٍ ای فی ضجاج وشر
(هِیاط مُهایطة) بانگ و فریاد
کردن و نزدیک گردیدن و دور
شدن یقال وقع القوم فی هیاطٍ و
میاطٍ ای دنو وتباعد
(تهایط) گرد آمدن و اصلاح امور
کردن قوم میان خود خلاف تمایط

ه ی ع

(هَیعة) بالفتح آنچه ترساند
کسی را از آواز و خروش و فاحشه
ومانند آن و زشتی حرص سستی
(هاع) بد دل ترسنده وست
یقال رجل هاعٌ لاعٌ وامرأة هاعة
لاعة ای جبان جزوع
(ریخ هِیاعٌ لِیاعٌ) گکتاب بارتند
وشتاب
رجلٌ هائعٌ لائعٌ) مرد بد دل
ترسنده وست * ولیلٌ هائعٌ
شب تاریک * ورصاصٌ هائعٌ
ارزیز گداخته روان
(هایعة) آواز سخت و آواز که
بترسند ازوی
(شریح بن هاعان) تابعی
است وجعثل بن هاعان
محدث وهاعان بن شطان
شریفی است از بنی خثعم
(طریقٌ مَهیعٌ) کمقعد راه
روشن مهایع جمع
(مَهیعة) نام جحفه که موضعی
است میان میقات شامیان
درحج
(ض ف) هاع هیعا بالفتح
گسترده گردید * وهیعت) بالکسر
نالیدم وطپیدم و تنگدل شدم
* ونیز هیع) گداخته شدن
ارزیز و بستم قی نمودن و خواهش
آب نمودن شتر و بد دل گشتن
و گرسنه شدن هیوع وهیعان
محرکة مثله فیهما و سخت حریص
شدن هَیعة مثله ونیز ریختن آنچه
بریزند بر زمین از آب وجز آن
مثل میعة
(متهیّع) بکسر الیاء ستم گار و
شتابنده رونده بسوی بدی
(تهیّع) گسترده گردیدن منبسط
شدن
(منهاع) شتابنده بسوی بدی
(انهیاع) روان شدن سراب و
درخشیدن آن

ه ی غ

(اَهیَغ) نیک فراخ عیش ونیکو
حال وآب بسیار و سال فراخی از
علوفه و علف * واهیغان)
ارزانی و خوبی حال اکل و نکاح
یا اکل و شرب ویقال انهم لفی
الاهیغین ای فی الخصب وحسن
الحال
(تهییغ) نیکو گردانیدن باران
زمین را و افزودن چریش را در
اشکنه

ه ی ف

(هَیف) بالفتح سختی تشنگی و
باد گرم که از جانب یمن وزدو

ان بکیاست میان جنوب وبور
نباتات وآب را خشک کرداند و
حیوانات را تشنه کند منه المثل
ذَهَبَتْ هَیُفُ لأَذیالِهاای
لعاداتها لانها تجفف کلّ شیءٍ واین
وقتی گویند که هرکس بشان و حال
خود جدا جدا متوجه گردد یا درحق
شخصی گویند که عادت خود را
لازم گیر٭ ونیز هَیُف) معرفة
رود باری است بیمن
(هیف) محرکة لاغری شکم و
باریکی میان مردم وجز آن
(هَافَة) شتر ماده زود تشنه شونده
(هَائِف) مرد زود تشنه شونده
یاسخت تشنه هَیُوف کصبور و
هَیَفَان محرکة مثله
(ابلٌ هَائِفَةٌ) شتر تشنه که بسوی
باد سوم دهان کشاده دارد
(اَهْیَف) مرد لاغر میان
(امرأة هَیْفَاء) زن لاغر شکم
باریک میان فرسٌ هَیُفَاء کذلك
هیف بالکسر جمع
(رجل هَیْفَان) کسکران مرد
تشنه
(مِهْیَاف) بالکسر ناقه زود تشنه

شونده وشتر دراز گردن و مردم
سریع العطش یاسخت تشنه
(س) هَیِفَ هَیَفًا) بالفتح و
التحریك لاغر شکم وباریک میان گردید
هاف کذلك ٭ وهَافَ العبدُ)
گریخت٭ وهَافَتَ الابلُ هِیَافًا)
بالکسر والضم دهان کشاده کرد شتر
بسوی باد هیف از شدت تشنگی
(اِهَافَة) خداوند شتران تشنه
شدن
(هَتَیُّف) سموم زده شدن
(اِهْتِیَاف) تشنه شدن مُهْتَاف
نعت است ازان

ه ی ق

(هَیُق) بالفتح شترمرغ هَیُقَم
بزیادت میم کذلك و باریک و دراز
از هر چیزی
(اَهْیَق) دراز گردن

ه ی ك

(تَهْیِیك) اشتافتن و چاه کندن
لغة فی تهویک

ه ی ل

(هَیْل) بالفتح آنچه فرو ریزد
از ریگ و خاک وآرد وجز آن٭ و
جَاءَ بِالهَیل وَالهَیلمَان) وتضم

لامه مال بسیار آورد یا آورد ریگ
وباد را ٭ ونیز هَیْل) قاقله یمنی
است یا فارسی هندی الاچی است
در دوم گرم وخشک مسخن و
محلل وهاضم ومفرح ومقوی دل
ومعده ومفتح سدد باقوت قابضه
ومسکن غثیان و قی
(هَیْلَة) بالفتح نام بزی که زالی
را بود که دوشنده اگر بروی سختی
کردی شیر دادی مع الاسرو نزدی
منه المثل هَیْلُ خَیْرٌ حَالِبَیكِ تَنْطَحِیْنَ
(هَالَة) خرمن ماه هالات جمع
(هَیَال) کسحاب آنچه فرو ریزد
از ریگ
(هَیُول) کصبور گرد پراکنده
وروشنی آفتاب که در خانه نمایان
گردد معرب است
(رملٌ هَالٌ) ریگ فرو ریخته
رملٌ هائل کصاحب مثله
(رملٌ اَهْیَلُ) ریگ فرو ریخته
٭ ونیز اَهْیَل) موضعی است
(هَیْلَان) بالفتح قبیله است و
نام جائی وکوهی بیمن
(هَیَلَان) محرکة آنچه فرو ریزد
از ریگ

(هَیْلَاء) کوهی است سیاه بمکه
(هَیُولی) بالفتح مقصور او تشدید
الیاء عن ابن القطاع پنبه و متقدمین
طینت عالم را بهیولی تشبیه داده
اند یا هیولی در اصطلاح ایشان
چیزی که موصوف باشد بصفاتیکه
اهل توحید بدان خدای تعالی را
صفت کنند یعنی انّه موجود بلا
کمیة وکیفیة ولم یقترن به شیءٌ
من سِمات الحَدَث ثم حلّت به
الصنعة واعترضت به الاعراض
فحدث منه العالم
(مَهِیل) کمبیع ریخته از ریگ و
خاک وجز آن
(ض) هَالَ عَلَیهِ التراب والرملَ
هَیْلًا) بالفتح فرو ریخت بروی خاک
وریگ را ٭ ونیز هَیَل) فرو
ریختن آرد در انبان بی زن و کیل
منه اتکیلون ام تهیلون وفی المثل
مُحسِنة فَهِیلِی یضرب لمن عمل
عملا وهو فیه مُصِیبٌ
(اِهَالَة) فرو ریختن خاک و ریگ
مُهَال نعت ازان
(تَهْیِیل) فرو ریختن خاک و ریگ
را

(تَهَیُّل) ریختہ وفرو دریده شدن خاک وریگ وجزآن وروان شدن
(اِنْهِیَال) فروریختہ شدن خاک وریگ مُنْهَال نعت ست ازان و یقال اِنْهَالُوْا عَلَیْهِ یعنی پیاپی آمدند بروی وفرا گرفتند اورا بدشنام وضرب

ه ی م

(هَیْمُ اللّٰهِ) بالفتح ای ایم اللّٰه یعنی سوگند خدای
(هِیْم) بالکسر شتران تشنہ قوله تعالی فَشَارِبُوْنَ شُرْبَ الْهِیْم ای الابل العطاش
(هَامَة) سرهر چیزی هَام جمع هامات مثله و بوم نر و فی الحدیث لاعدوی ولاصفر ولاهامة وقدم ومهتر قوم واسپ
(هَیَام) کسحاب ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ خاک ویضم هُیُم بضمتین جمع
(هُیَام) کغراب شیفتگی وشوریدگی از عشق که بدیوان سگی ماند یا نوعی از دیوانگی وتشنگی سخت وتپ شتر یا نوعی از بیماری ستور
(هَیُوْم) کصبور سرگشته وتشنہ
(رَجُلٌ هَائِمٌ) مرد سرگشته وسخت تشنہ
(هُیَّام) کزنار دوستداران وعشاق ومردم وسوسه زده
(لَیْلٌ اَهْیَمُ) شب بی ستارگان
(هَیْمَان) کسکران تشنہ وشیفته وسرگشته هَیْمیٰ مونث شترِ بیمار زده هَیْمَاء مونث هیام ککتاب جمع فیهما
(هَیْمَاء) کصحرا دشت بی آب و بی نشان و بی راه وبیماری ست شتر را که با شامیدن آب باران فراهم آمده ببیابان حادث گردد
(هُیَیْمَاء) مصغرا ابی ست مر مجاشع را ویقصر
(مَهْیُوْم) شتر بیمار
(ض) هَامَ هَیْمًا) بالفتح و هَیَمَانًا) محرکة دوست داشت زن را وعاشق گردید وسرگشته وشیفته شد از عشق ورفت بر غیر اراده ومراد
(تَهَیُّم) رفتاری ست نیکو
(لَایَهْتَامُ لِنَفْسِهِ) او فریب نمیدهد وحیله نمیکند با نفس خود
(مُسْتَهَام) سرگشته واشفته راز جای رفته ورنجور از عشق ۞ وقلب مُسْتَهَام) دل شیفته وسرگشته از عشق

ه ی ه

(هَیْه) بالفتح آنکه دور دارند اورا ونیکو کنند جهت چرکینی جامه وی
(هِیْهِ هِیْهِ) بالکسر کلمهٔ استزادت ست وگاهی بدان چیزی رانند ودور کنند فیقال هِیْهِ هِیْهِ
(هَیَاه) کسحاب از اعلام یونان ست
(هَیْهَات) بالفتح مثلثة الاخر مبنیةً ومعربةً دورست وقیل التاء مفتوحة مثل کیفَ واصلها هَاء ویکسرونها ایضًا علی کل حالٍ بمنزلة نون التثنیة وقد تبدل الهاء همزةً فیقال ایهات الوقف علیها بالتاء لمن نصبها وبالهاء لمن کسرها فیقال هَیْهَاتْ وهَیْهَاهْ قال الاخفش یجوز هیهاتًا ان تکون جماعة فتکون التاء التی فیها تاء الجمع التی للتانیث ولا یجوز ذلك فی اللات لانّ اللاتَ وکیت لایکون مثلهما جماعةً لانّ التاءَ لاتزاد فی الجماعة الامع الالف وان جعلت الالف والتاء زائدین بقی الاسم علی حرف واحد وفیها لغات اَیْهَاتُ وهَیْهَان واَیْهَان وهَایْهَات وهَایهات واَیْهَات واَیْهَان کلهن مبنیات ومعربات وهَیْهَاه ساکنة الاخر واَیْهَاه وایات وغیر ذلك احد وخمسون لغة

الکتاب الثامن والعشرون فی الیاء .

بج

باب الیاء فصل الهمزة

ی ءی ء

(یَأْیَأْ) بالسکون کلمه ست که جهت کرد آمدن گویند
(یُؤْیُؤْ) بالضم مرغی است شکاری شبیه باشه یَآئی جمع
(یَأْیَاء کصلصال آواز یو
(یَأْیَاه یَأْیَاةً وَیَأْیَاءً) بالفتح انکار کرد مهربانی خود را
(وَیَأْیَأَهُم) خواند ایشان را
(وَیَأْیَأَ بالابل) لفظ ای گفت آنرا تا ایستد ۞ ویَأْیَأَ

القَوْم) یَأیَأ گفت قوم را تا فراهم آیند

ی ء ج

(یَأْجَج) کیمنع ویَضْرِب موضعی
ست و ذکر فی اجج وقال سیبویه
ملحق بجعفر

ی ء س

(یَأْس) بالفتح نومیدی خلاف
رجا یَأْسَة مثله والیاس بن
مُضَر بن نزار اول کسی ست که
او را بیماری سل رسیده
(یَؤُس) کندس نومید
(یَأَس) محرکة بیماری سل
ج (یَائِس) نومید
(یَایُؤُس) کصبور نومید
(س ف) یَئِسَ یَأْسًا ویَأْسَةً
بفتحهما نومید گردید وبرید
امید را واز حسب وضرب نیز آید
شذوذًا * ونیز یَائِس) دانستن و
ظاهر شدن بلغت جرهم وقوله تعالی
اَفَلَمْ یَیْأَسِ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا ای افلم یعلموا
اولم یتبیّن وفی صفة النبی صلی
الله علیه وسلم لا یَأْسَ مِنْ طُوْلٍ ای
قامته لا تُؤْیِسُ مِنْ طُوْلِهٖ لانه کان
الی الطول اقرب ویروی لا یائس
من طول ای لا یُؤْیَسُ منه من اجل
طوله ای یَیْأَس مُطاوله منه لافراط
طوله وقرا ابن عباس لا یِیْأَسُ من
روح الله لغة من یکسر اول المستقبل
الا ما کان بالیاء وانما کسروا فی
یَیْأَس ویجل لتقوی احدالیائین
بالاخری
(اَیْأَسَهُ) نومید کردانید اورا
وکذا اٰیَسَهُ مقلوبا
(مُیَاءَسَة) نومید کردن
(اِسْتِیْأَس) نومید شدن
(اِتِّئَاس) نومید گردیدن

باب الیاء فصل الباء

ی ب ب

(ارض یَبَابٌ) کسحاب زمین
ویران وخراب ولیس هو باتباع
للخراب

ی ب د

(اَیْبَد) کاحمد گیاهی ست خوشه
وگیاه آن همچو خوشه وگیاه جو باشد
فربه کن شتران ست

ی ب ر

(یَبْرِیْن) بالفتح ریگ توده
ست که اطرافش مدرک نکرده
بجانب دست راست مطلع آفتاب
از قصبهٔ یمامه ودهی نزدیک حلب
ابرین) لغتی ست در هر دو وقد
یقال فی الرفع یبرون

ی ب س

(یَبْس) بالفتح خشک سپس تری
(یَبَس) محرکة خشک اصلی که
گاهی تر نگردیده باشد وگویند
جای تر که خشک شود منه قوله
تعالی فاضرب لهم طریقًا فی البحر
یَبَسًا وقیل لانه لم یُعْهَد قطّ طریقًا
لا رَطْبًا ولا یابِسًا انما اظهره الله لهم
حینئذٍ مخلوقًا علی ذلک ویسکّن
الباء ایضًا ذهابًا الی انه وان لم یکن
طریقا فانه موضع کان فیه ماء فَیَبِس
وامرأة یَبَسٌ) زن بی خیر که
هیچ نیاید ازوی * وشاة یَبَسٌ
گوسپند بی شیر ویسکن
(یَبِس) ککتف خشک
(یَبِیْس) کامیر گیاه خشک تره که
بهترین آن خشک شده باشد و
تره که چون خشک کرده پراگنده
شود یا هر گیاه خشک عام ست از
تره وجز آن * ویَبِیْسُ الماء) خوی
(یُبُوْس) بالضم وکصبور موضعی
ست در زمین شنوه
(یُبُوْسَة) بالضم خشکی
(یَبَاس) کقطام عورت یا رسوائی
وبدی سخت وزن سبک سنت خو
(یَابِس) خشک یبس بالفتح
جمع یقال حطب یَبْسٌ ونام شمشیر
حکیم بن جبله عبدی وجزیره
ست خشک در بحر روم بطول
سه کروه وبعرض بست
کروه
(یَابِسَة) شهری ست نیکو
(اَیْبَس) خشک ساق بی گوشت
واستخوان کرانه پیشین ساق که
بی گوشت باشد واذا غمزته الملك
وهما اَیْبَسَان اَیَابِس جمع
* ونیز اَیَابِس) چیزی درشت
وسخت که بر آن شمشیر آزمایند
(س) یَبِسَ یَیْبَس ویَابُس
یُبْسًا) بالضم خشک گردید واین
معنی از حسب نیز آید بشذوذ
(اِیْبَاس) بعلف خشک رسیدن
وخشک گیاه گردید زمین ویقال
اَیْبَسَتِ الارض ای کثر یبسها وخشک
گردانیدن چیزی را وپیاده رفتن
ویقال اَیْبِس یعنی خاموش باش
(تَیْبِیْس) خشک کردن
(اِتِّبَاس) خشک شدن

باب الیاء فصل التاء

ی ت ج ر

(یَتَاجَرَ عَنْهُ) برگشت از آن فعل غریب ست

ی ت خ

(یَتَاخ) کسحاب موضعی است یا قبیله از ان ست احمد بن محمد بن یزید یتاخی محدث

ی ت ع

(یَتُوع) کصبور وتنوّد هر گیاه وتره که وقت بریدن از آن شیر برآید وشیر تمامه آن مدر ست ومسهل ومحرق ومقطع وموی را بریزاند واگر برگ یا تخم آنرا در آب ایستاده اندازند ماهی ست شده برآب آید وجمع یتوعات در غایت گرمی وخشکی ست واکثر آن در مرتبه چهارم لهذا استعمال آن فقط در خارج اندام جائز داشته اند وخوردن آن بی مصلح جائز نیست وچون بر غیر وجه مستعمل گردد بکشند ومشهور از ان هفت ست شبرم ولاعیه وماهودانه وعرطنیثا ومازریون وفنجکشت وعشر

ی ت م

(یَتْم) بالفتح اندوه

(یُتْم) بالضم یکتائی وبی پدری مردو بی مادری ستور ویفتح ویحرك والفعل من ضرب وسمع

(یَتَم) محرکة کوتاه شدن وست گردیدن وماندگی کشتن وآهستگی ودرنگ کردن ویقال فی سیره یَتَم ای بطاء والفعل من سمع

(یَتِیْم) کامیر مرد بی پدر وستور بی مادر ما دامیکه ببلوغ رسد وگوهر بی نظیر وبی مانند ویکتا وفرد وبی همتا از هر چیزی اَیْتَام ویَتَامی کسکاری ویتمه محرکة ومَیْتَمَة بالفتح جمع

(یُتَیِّم) کصُغَیّر کوهی ست یا آن یُتَیْم کزبیر ست

(یَتْمَان) کسکران یتیم

(یَتَائِم) چند ریک توده ست جدا یکدیگر یا کوهی ست

(ض س) یَتَمَ یَتْمًا) ویضم یکتا وفرد گردید ویتیم شد

(امرأة مُوْتِمٌ) کمحسن زن یتیم دار مَیَاتِیم جمع

(اِیْتَام) یتیم دار شدن زن

(تَیْتِیم) یتیم گردانیدن

ی ت ن

(یَتْن) بالفتح نخست بیرون برآمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن یقال خرج یتنًا اذا خرج رجلاه قبل یدیه

(مَیْتُوْن) کودک که پایش نخست بیرون برآمده باشد از رحم یقال اَیْتَنَتِ المرأة فهی موتن والولد مَیْتُون والقیاس موتن

(اَیْتَنَتِ المَرْأَةُ وغیرُها اِیْتَانًا) نخست برآمد پای مولودش وقت زادن مُوْتِنٌ ومُوْتِنَة نعت ست از ان

(تَیْتِیْن) موتن گردیدن زن

باب الیا فصل الثاء

ی ث ع

(یَثِیْع) کیضرب بسر موهن بن خزیمه ست

(یُثَیْع) کزبیر نام پدر زید تابعی ست وآنرا اُثَیْع بهمزه نیز خوانند ویُثَیْع بن بکر در قبیله عدوان ست ویُثَیْع بن ارغم در اشعریین ویُثَیْع بن آزده در لخم

(اَیْثَع بن نَذِیر) کاحمد در بجیله ست واَیْثَع بن ملیح بن هون کرد آورنده قاره

باب الیاء فصل الجیم

ی ج ر

(مِیْجَار) کمیزان چوگان ذکره ابن سیده فی ی ج ر

باب الیاء فصل الدال

ی د ج

(اَیْدَج) کاحمد شهری ست از شهرستانهای اهواز ودهی بسمرقند

ی د د

(یَدّ) بالفتح وشد الدال دست لغتی ست در ید مخفف ج

ی د ر

(یَدَّر) کبقم نام جد محمد بن یحیی السبتی محدث

ی د ع

(یَدَعَة) محرکة دشتی ست میان حرمین شریفین

(یَدِیع) کبیع جای ست میان فدک وخیبر

(اَیْدَع) کاحمد زعفران وچوب بقم وخون سیاوشان وشلمی ست سرخ که از سقطری آرند ودر دوای جراحات بکار برند ودرختی ست

که بدان جامها رنگ کنند یا نوعی
از خاد مرغی است
(یَدَعَان) محرکة وادی است دران
مسجدیست مر نبی صلی الله
علیه وسلم را بلشکرگاه هوازن روز
حنین
(مَیْدُوع) نام اسپی هو بالباء
الموحدة
(اِیدَاع) واجب کردن حج را بر خود
بتطیب زعفران بجهت احرام یقال
ایدع الحج علی نفسه اذا اوجبه
(تَیْدِیع) با یداع رنگ کردن
جامه را ج

ی د ی

(یَد) دست اَیْدٍ ویُدِیّ
کدُلِیّ جمع اَیَادی جمع الجمع
اَصْلُهَا یَدْیٌ بسکون الوسط لانّ
جمعها علی اَفْعُل وفُعُول وهذا جمع
فعل مثل فلس واَفلس وفلوس و لا
یجمع فعل محرکة علی افعل الا فی
حروف معدودة مثل زمن وازمن
وجَبَل واَجْبُل واعصًا واعصٍ یَدَی
کرحی ویدة بفتحتین ویدّ مشددةً
لغات فیها وهما یدا یان
کرحیان * ونیز یَدَ) بزرگی وقار و
راه و دست رس و چیرگی و غلبه
وتوانائی یقال مالِی به یَدَانِ ای
طاقة ولا یَدَینِ لك بهذا ای قوة
وقوله تعالی والسَّمَاءَ بَنَیْنَاهَا بِاَیْدٍ
وملک که قبضه و تصرف باشد و
باز داشت مستحق را از حق و
و باز داشت ستم و بلادمین و گروه
واکل و پشیمان و فریاد رسی و اسلام
دخواری قال الله تعالی حتی یُعْطُوا
الجِزْیَةَ عن یَدٍ ای عن ذلة و
استسلام ویقال عن نقد لا نسیة
ونعمت واحسان و نیکوئی در حق
کسی یدی مثلثة الاول و ایدی
جمع ویقال اعطاه عن ظَهْرِ یَدٍ
یعنی به تفضل و تبرع داد او را
نه بیع و مکافات و قرض ویقال ذَهَبُوا
ایدی سبا وایادِی سَبَا یعنی
پراکنده رفتند وهما اسمان
جُعِلا اِسْمًا واحدًا * وابْتَعْتُ
الغَنَمَ بِیَدَیْنِ یعنی فروختم آنرا بدو
قیمت مختلف * وبین یَدَی
السَّاعَة) یعنی پیش از قیامت * وبَیْنَ
یَدَی) پیش روی * ولَقِیتُهُ اَوَّلَ
ذاتُ یَدَیْن) یعنی پیش از هر
چیزی * وسقط فی یَدِیه و
کذا اُسْقِطَ فی یدیه مجهولین
یعنی شرمنده شد و پشیمان گشت
ویقال تَرِبَتْ یَدَاهُ وهو دعاء و
هذا ما قدمت یداک
للتاکید ای ما قدمت وهذا فی
یَدِی یعنی این در ملک من
ست یَدِیّ ویَدَوِیّ منسوب
بوی * ونیز یَدُ الفاس) دسته تبر
* ویَد القَوْس) گوشه برگشته کمان
* ویَد الرَّحی) دسته آسیا ویَدُ
الطَّائر) بال مرغ ویدالرِّیح)
غلبه باد * ویَدُ الدَّهر) درازی
روزگار یقال لا افعله یَدَ الدَّهر ای
ابدًا * ویَدُ الثَّوْب) آنچه زائد
باشد از جامه بعد التحاف و تعطف و
یقال ثوبی قصیر الید * وذُو
الیُدَیْن) خرباق سلمی صحابی و
او پسر حبیب است که دلیل حبشه
بود بروز فیل سمی بذی الیدین
لانه کان یعمل بیدیه جمیعا
(یُدَیَّة) مصغر ید است * وذُو
الیُدَیَّة) مردی که در نهروان
گشته شد وقیل بالثاء المثلثة ویقال
خرج نازعًا یدًا یعنی خشمگین
برآمده وهم علیه یدٌ) ای مجتمعون
(رجلٌ یَدِیٌّ) مرد اوستادکار
امرأة یَدِیَة کذلك * وثوبٌ
یَدِیّ) جامه فراخ ثوبٌ اَدِیّ
کذلك
(یُدَاء) کدعاء درد دست
(ما اَیْدَی فُلَانَة) کلمه تعجب
ست یعنی چه خوش دست کار
است او
(مَیْدِیّ) گرمی آهوی دست
بدام فاد یقال فی السوال عن وقوع
الظبی فی الحبالة امیدی ام مرجول
یعنی اوقعت یداه او رجله فی
الحبالة * ورجلٌ مَیْدِیٌّ) مرد
بریده دست
(ض) یُدِیَ) مجهولا احسان کرد
ونیکوئی نمود * ویَدَیْتُهُ) از دم دست
او را و رسید بر دست او * ویَدَیْتُ
عِنْدَهُ) نیکوئی کردم بروی
(س) یَدَی یَدًی) سبقت کرد
ونیکوئی نمود وهذا ضعیف ویَدِیَ
فلان مِنْ یَدِهِ) رفت دست وی
وخشک شد وهو دعاء علیه کما
یقال تَرِبَتْ یَدَاهُ
(اِیدَاء) نیکوی کردن کسی یقال
اَیْدَیْتُ عِنْدَهُ وهذا اکثر من

یدیته فانا مودٍ وهو مودی الیه

(یَادَاه مُیَادَاةً) پاداش داد اورا دست بدست ویقال اَعطاه مُیَادَاةً یعنی دست بدست داد اورا

باب الیاء فصل الراء

ی رت

(یرُت) بالفتح نام جدعرف بن عیسی فرغانی فقیه شافعی

ی رج

(یَارَج) کهاجر دستیانه و یاره وهذیل بن نضر بن یارج محدث است

(اِیَارَجَة) بالکسر وفتح الراء ایاره که معجونی است مسهل اَیَارج جمع معرب ایاره داروی الهی باشد

(یَارُوج) کطاوس شمشیر و پیکان منه قولهم وقع الیارُوج علی الیافوخ اهون من لایة بعض الفروخ

ی رد

(یَرُد) بالفتح نام پدر ادریس بن یرد شیر) شهری بکرمان او موهالیا

ی رد

(یرَة) بالفتح آتش

(یرَر) محرکة سختی والفعل من سمع یقال یرّ الحجر یُرُّ یرَرًا یعنی سخت گردید سنگ ولایقال للماء والطین بل لشیئ صلب ویقال هذا الشّر والیرّ کانه اتباع

(حَارٌّ یَارٌّ) از اتباع است حرّان یرّان کذلك

(حَجَرٌ یَرٌّ) سنگ سخت یرّاء مونث وفی حدیث لقمان انه لَیبُصر اثر الذر فی الحجر الاَیَرّ

ی رع

(یَرَع) بالفتح بچهٔ گاو

(یَرَع) محرکة کرمکی است شبیه پشه که روی ابپوشد * ونیز یرَع) بددل شدن

(یَرَعَة) محرکة موضعی است فزاره را

(یرَاع) کسحاب کمیچه که مگسی است شب تاب و غرو که ازوی تیر و قلم سازند یرَاعة یکی و مگس ریزه شبیه پشه که روی راپوشد ومرد بددل

(یَرَاعَة) کسحابة کول بددل وشترمرغ ماده و بیشهٔ نشیب نیستان ناک

(یَرُوع) کصبور ترس و بیم لغت ردی است

ی رق

(یَرَقَان) محرکة ویسکن زردی که در کشت افتد بفارسی سیک است وبیماری زرده و ذکر فی ارق

(یَارَق) کهاجر یاره که دستیانه باشد معرب است یا دستیانه پهن

(زَرْعٌ مَارُوقٌ ومَیْرُوقٌ) کشت سیک زده و دقّ مَارُوقٌ مَیْرُوقٌ مثله * ورجلٌ مَیْرُوقٌ) مرد زرده رسیده رجلٌ مَارُوقٌ کذلك

ی رم

(یَرَم) محرکة دهی است باصفهان موضعی است ذکره ابو تمام

ی رن

(یَرُون) کصبور دماغ پیل وان سم است وخوی ستور و آب گشن

ی رنء

(یَرَنَّا) بفتحتین ویضم الاول مشددة النون مقصورة علی یفعل حنا یا رنگی است مانند حنا یرُنّاء بالضم والمد علی یُفَعّال مثله ذکره فی الابنیة وقال ابن جنّی اذا قلت الیَرَنّا بفتح الیاء همزت لاغیر واذا ضممت جازا الهمز وترکه

(یَرَنَّأ) بشد النون کحنّأ رنگ کرد بحنا وهو من غریب الافعال

باب الیاء فصل الزاء

ی زد

(یَزْد) بالفتح ولایتی است و قصبه ابسیار عمارت وبسیار مردم میان شیراز وخراسان یَزْدِیّ منسوب بوی * ویَزْدِیُون) جماعتی از محدثان

(یَزْدَاباد) بالفتح دهی است بری

(یَزْدُودُ) بالفتح قصبه است دیگر

(یَزْدجِرد) معرب یزدگرد پدر بهرام گور است وآن رایزدجرد الاثیم نیز گویند ونیز پسرزاده انوشیروان که آخر ملوک عجم است

ی زر

(یَزِد) ککتف روستائی است بخراسان از ناحیهٔ خوارزم

ی زغ

(یَازِع) زجر و سرزنش کننده لغة هُذیل فی الوازع منه قول حُصَیب الهذلی یذکر فِرّته من العدو
لَمّا عرفتُ بنی عَمرٍو و یازِعَهُم * اَیقَنتُ اَنّ لهم فی هذه قَوَدُ

ی ز ن

(یَزَن) محرکة رودباری است ویمنع لوزن الفعل والتعریف اصلش یزان بطنی است از حمیر از آن است ابو الخیر مرثد تابعی و ابو البقاء هشام بن عبد الملک و ذویزن پادشاهی است مر حمیر را سمی به لانه حمی ذلک الوادی یَزَنیٌ منسوب به وی یَزَانِیّ و ازنی و ازانی مثله یقال رمح یزنی و رِماح یَزَنیة یعنی منسوب بذویزن ج

باب الیاء فصل السین

ی س ت ع ر

(یَسْتَعُور) بالفتح باطل و هیکاره از هر چیزی و کلیم که بر سرین شتر اندازند و درختی است که مسواک آن بغایت نیکو باشد و موضعی است

ی س ر

(یَسْر) بالفتح و یحرک نرمی و انقیاد و فرمان برادری

(یَسْرَة) بالفتح سوی دست چپ خلاف یمنة یقال قعد یَسْرَةً ای شامةً

(یُسْر) بالضم موضعی است

(یُسُر) بالضم و بضمتین آسانی و توانگری یا فراخ دستی خلاف عُسر

(یَسَر) محرکة آسان و آماده و گروه گرد آمده بر قمار و قمارباز و این تیر قمار یا نام تیر سوم از تیرهای قمار و اَعسَر یَسَر آنکه بهر دو دست برابر کار کند ولا یقال اعسر و ایسر

(یَسَرَة) محرکة خطهای کف دست از هم کشاده و داغ دوران اَیسَار جمع و یَسَرة بن صَفوان محدث

(یَسَرِیّ) منسوب بسوی یَسَر و موفّق یَسَریّ از حنابلهٔ شام است

(یَسَرَات) دستها و پایهای سگ

(یَسِیر) کامیر اندک و آسان و قمارباز و نام اسپ ابی نضیر عَبْشَمی و اَبو الیَسِیر محمد بن عبد الله و ابو الیسیر عُلوان بن حسین محدثان اند و ابو جعفر محمد بن یَسِیر شاعر

(یُسَیر) کزبیر صحابی است و یُسَیر بن عمرو مخضرم است یعنی جاهلیت و اسلام را دریافته [illegible] عمیله و نام پدر سلیمان کوفی تابعی و نُسَیر بن موسی بضم است یا بفتح

(یَسَار) کسحاب آسانی و توانگری یَسَارَة مثله و دست چپ بکسر او هو افصح و تشدید الاولی یُسر بالضم و بضمتین جمع و یقال انظرنی حتی یسار منی علی الکسر لانه معدول عن میسرة * و نیز یَسَار) غلامی بود مر نبی صلی الله علیه وسلم را که بر دست عرنیان کشته شد و یَسَار بن عمرو یا یَسَار بن عبد و یَسَار بن سبُع و یَسَار بن سوید یا عبد الله و یَسَار بن هلال و یسار بن اُزَیهر و یَسَار راعی و یَسَار خفاف صحابیان اند و نیز یَسَار نام ابو الحسن بصری و نام پدر عطا و سلیمان و عبد الملک که هر دو برادر وی اند و نام پدر سعید ابی الحُبَاب و مسلم بن یَسَار طنبذی بصری است * و یَسَار بن ابی مریم * و نیز یَسَار نام شبانی است مر زهیر بن ابی سلمی را او نام اسپ ذی الغصه حصین بن یزید و کوهی است بیمن

(یَسُود) کصبور قمارباز

(یَاسِر) آسان و چپ و شتر کش که گوشت را بهره بهره کند و قسمت کننده جزور قمار و قمارباز اَیسَار جمع و یَاسِر بن سُوَید و یاسر بن عامر و عمار بن یاسر صحابیان اند * و نیز یَاسِر) کوهی است در پایین یاسرة و پادشاهی از پادشاهان تبع و ذو الحاجتین محمد بن ابراهیم بن یاسر اول کسی است که با بو العباس سفاح بن محمد که ممیت دولت بنی امیه است بیعت کرده فحکمه کُلّ یومٍ فی حاجتین

(یَاسِرَة) آبی است مر بنی ابی بکر بن کلاب را

(یَاسِرِیّة) دهی است ببغداد از آن جا است جماعتی از زهاد و نضر بن حکم و عثمان بن مقبل واعظ محدثان اند

(اَیْسَر) کاحمد چپ و محدثی است که از ابن منده روایت میکند و از وی حسین خلال

(یُسرَی) کبُشری دست چپ خلاف یمنی و بهشت
(یَاسُوبِین) موضعی بالای موصل وآنرا بلد نیز گویند
(دَابَّةٌ حَسَنُ التَّیسور) بالفتح ستور نیکو بردارنده قوائم را و ستور فربه
(مَیسَر) کمقعد موضعی است و گیاهی و موضعی بشام
(مَیسَرَة) کمقعده سوی چپ و توانگری آسانی و بثلث السین وفراخی وقرأ بعضهم فنظرة الی مَیسُرِه بالاضافة قال الاخفش وهو غیر جائز لانه لیس فی الکلام مفعل بغیر الهاء اما مکرم ومعون فهما جمع مکرمة ومعونة
(مَیسِر) کمنزل قمار باختن والفعل من ضرب و قمار یا مسیر شتر کشتنی که بر آن قمار می بازند کانوا اذا ارادوا ان ییسروا اشتروا جزورًا نسیئة ونحروه قبل ان ییسروا و قسموه ثمانیة وعشرین قسما او عشرة اقسام فاذا خرج واحد واحدًا باسم رجل رجل ظهر فوز من خرج لهم ذوات الانصباء وغرم من خرج له الغفل یا میسر نرد یا هر قمار
(مَیسُور) اسان کرده شده یا اسان شدن مصدر است بروزن مفعول
(ض) یَسَرَ یَسرًا) بالفتح و بحرکت آسان و نرم و فرمان بر گردید + و وَلَدَتهُ یَسَرًا) محرکة بآسانی زاد آنرا + ویَسَرَتِ المَرأَة) باسانی زاد + ونیز یَسر) بالفتح فرو رویه تافتن بانکه دست راست را بسوی خود در کشی و سوی وی خود نیزه زدن و بسوی چپ آمدن کسی او بخش بخش کردن شتر قمار را بجهت قسمت و قمار باختن
(مُوسِر) کمحسن توانگر و فراخ دست میاسیر جمع
(اَیسَرَ ایسارًا و یُسرًا) بالضم توانگر گردید و بی نیاز گشت + ونیز ایسار باسانی زادن زن
(مُیسِر) کمعظم نواله که زمادرو باشد
(یَسَّرَ الرَّجُلُ تَیسِیرًا) آسان آی شدند شتر مادگان و گوسپندان او + ویَسَّرَتِ الغَنَمُ) بسیار شیر یا بسیار بچه شد گوسپند منه قولهم رجل مُیَسِّر بکسر السین وهو خلاف المجنب + ونیز تیسیر) آسانی کردن و آسان گردانیدن بستعمل فی الخیر و الشر و توفیق دادن + ودابةٌ حَسَن التَّیسِیر) ستور نیکو بردارنده قوائم را
(مُیَاسَرَة) بسوی چپ گرفتن و نرم و آسان و رام کردن و آسان گرفتن باهم و نرمی کردن یقال یاسر باصحابك ای خذبهم یسارًا
(تَیَسُّر) آسان شدن و سرد گردیدن روز و آماده شدن
(تَیَاسُر) بهره کردن گوشت جزور را و همدیگر آسان گرفتن و بسوی چپ گرفتن خلاف تیامن
(اِتِّسَار) بهره کردن گوشت جزور را اِئتِسار بهمزه مثله
(اِستِیسَار) آسان شدن و آماده گشتن کار یقال اِستَیسَرَ لَهُ الاَمرُ

ی س س

(ض) یَسَّ یَسًّا) بالفتح رفت

ی س ف

(یَسَف) محرکة کمس
(هِلَالُ بنُ یَسَاف) ککتاب وقد یفتح تابعی است کوفی مولای اشجع زمان جناب امیر المومنین علی کرم الله وجهه را دریافته

ی س ل

(یَسَل) محرکة گروهی از قریش ظواهر مکه و گروهی دیگر که از بنی عامر بن لوی اند بسل بباء موحده

ی س م

(یَاسَمُون و یَاسَمِین) بفتح السین گلی است هندی چنبیلی است یا سم کصاحب یا سم کعالم واحد آن است ولا نظیر له سوی عالمون جمع عالم او هو معرب فلا یجری مجرا الجمع وهو ابیض و اصفر نافع للمشائخ و للمصالح البلغمی والزکام و ذُر سحیق یا بسه علی الشعر الاسود یبیضه و شرب اوقیة من ماء سحیق زهره ثلثة ایام مجرب لقطع نزف الارحام

ی س ن

(یَسَن) محرکة برگردیدن جاه از رنگ و بوی والفعل من سمع
(یاسِین) اسمی است معناه یا انسان و ذکر فی س ی ن

باب الیا فصل الشین

ی ش ب

(یَشْب) بالفتح یشم که سنکی است معرب است

ی ش ش

(ض) یَشَّ یَشًّا) بالفتح شادمان شد

باب الیاء فصل الصاد

ی ص ص

(یَصَّصَ الجرو تَیْصِیصًا) چشم باز کرد سک بچه وهی لغة فی جصّص لانّ بعض العرب یجعل الجیم یاءً فیقول لشجرة شیرة وللجثجاث جثیاث + ویَصَّصَتِ الأرْض) کشاده ودرواشد زمین و بیدن کیاه + ویَصَّصَتِ النَّبَاتُ) درواشد بشکوفه + ویَصَّصَ عَلَی القَوْم) حمله کرد برایشان

یعج

باب الیاء فصل الضاد

ی ض ض

(تَیَضِیض) چشم باز کردن سک بچه لغة فی الصاد

باب الیاء فصل الطاء

ی ط ب

(یَاطِب) کصاحب چند آب است درکوه اجا

(مَا اَیْطَبَهُ) چه خوش است آن مثل مَا اَطْیَبَهُ)

(اَیْطَبَة) بالفتح وتشدّد الباء سختی خواهانی نر یقال اَقْبَلَتِ الشَّاةُ فی ایطتها ای فی شدّة استحرامها

باب الیاء فصل العین

ی ع ر

(یَعْر) بالفتح بزغاله که آنرا بر مغاک شیر ودده بندند جهت شکار یا عام است یَعْرَة مثله وفی المثل هواذل من الیعر ودرختی است وکوهی وشهری

(یَعَارَة) بالفتح پیش آمدن کشتن ناقه را وفرو خوابانیدن اتا کشتنی کند یا کشن را بر ماده عرض کردن تا اکر آنرا قبول کند بمانند والا فلا وذلک لکرمها وهو علی + قال نجائب لا یلقحن الا یعارة + عراضا ولا یشرین الا عوالیا

(یُعَار) کغراب آواز کوسپند بز یا سخت ترین آوازهای گوسپند

(یَعُوْر) کصبور گوسپند که وقت دوشیدن بول کند وشیر ازان تباه سازد گوسپند بسیار بانگ

(ض ف) یَعَرَتِ الشَّاةُ یُعَارًا) بالضم بانگ کرد گوسپند یا سخت بانگ کرد

ی ع ط

(یَعَاطِ) بتثلیث اول مبنی بر کسر کلمه است که بدان گرگ واسپ را زجر کنند وبرانند ورقیب چون لشکر دشمن را بیند اهل خود را بدان کلمه بیم کند یا عاطِ بزیادت الف مثله فی الکل

(اِیْعَاط) بانگ برزدن گرگ را ویعاط گفتن یقال ایعطت بالذیب

(تَیْعِیْط) زجر کردن و بانگ برزدن

(یَاعَطَ بِهِ مُیَاعَطَةً) یعاط گفت اورا و بانگ برزد

ی ع ع

(یَعْ) کقد کلمه است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی باز مانند مثل کخ در عجم

(یَعْیَاع) بالفتح از افعال طفلان است چون کودکی بسوی کودکی چیزی را اندازد

باب الیاء فصل الفاء

ی ف ث

(یَافِث) کصاحب نام پسر نوح که پدر ترکان ویاجوج وماجوج است

(اَیَافِث) کاثارب موضعی است بیمن

ی ف خ

(یافوخ) جاندانهٔ کودک

(ض) یَفَخَهُ یَفْخًا) رسید یافوخ اورا وزد بر آن مَیْفُوخ نعت است ازان ذکر فی اف خ

ی ف ع

(یَفَع) محرکة پشته وزمین بلند + وغلامٌ یَفَعٌ) کودک بالیده ایفاع جمع

(غلام یَفَعَة) محرکة کودک بالیده لا یثنی ولا یجمع

(یَفَاع) کسحاب پشته وزمین بلند

(امکنة یُفُوع) بالضم جایهای بلند

(غُلَامٌ یَافِعٌ) کودک بالیده یَفَعَة کطلبة ویُفْعَان کعثمان جمع + و

نیز یَافِع) موضعی است ونام اسپ وَالِبَة برادر بنی سدره بن عمرو + ونیز یَافِع) پدر قبیله است از

دعين و یافع بن عامر محدث و مبرح بن شهاب یافعی صحابی است + و نیز یافعیّون) گروهے از محدثان

(یافعاتُ الامُور) کارهائے بیرون از طاقت والیافعات من الجبال) کوهہاے دشوار بلند جاهاے آن

(اَیفَع) کاحمد راوی است ضعیف که از سعد بن جبیر روایت میکند + و اَیفَع بن عبد الکلاع و اَیفَع بن ناکور ذو الکلاع هر دو صحابی اند یا نام اَیفَع بن ناکور سَمَیفَع یا اِسمَیفَع است

(مَیفَعَة) کمقعدة زمین بلند + و نیز مَیفَع و مَیفَعَة کمقعدة دو شهر است بساحل دریا مین مسافت مابین هر دو دو روزه راه است

(ف) یَفَعَ الغلامُ یَفعًا) بالفتح گوالید کودک نزدیک بلوغ رسید + و یَفَعَ الجَبَل) بر آمد بر کوه

(اِیفاع) گوالیدن کودک نزدیک بلوغ رسیدن یقال اَیفَعَ الغلامُ فهو یافع لا موفع

(تَیَفُّع) بر پشته بر آمدن

ی ف ن

(یَفَن) محرکة پیر کلان سال فرتوت و گوساله چهار ساله و موضعی است و تثنیه یُفن بالضم جمع و یفن بن سام بن نوح علیه السلام او هو بالقاف

(یفنة) بالتاء گاؤ ماده یا گاؤ مادهٔ آبستن

باب الیاء فصل القاف

ی ق ت

(یاقُوت) جوهری است فارسی معرب و هو فاعول یاقوتة یکی یواقیت جمع اجوده الاحمر الرمانی نافع للوسواس و الخفقان و ضعف القلب و المعدة شربا و لجمود الدم تعلیقًا

ی ق د

(یاقِد) کصاحب نهی است بحلب

ی ق ظ

(یَقَظَة) محرکة بیداری خلاف نوم و نام مردے

(رجلٌ یَقُظٌ) کندس و کتف مرد بیدار و هشیار ایقاظ جمع

(یقظان) کسکران بیدار و هشیار یَقُظی کسکری مونث یَقاظی کسکاری جمع + و ابو الیقظان خروس و خر و لقب صحابی است و تابعی

(ك س) یَقظ یُقاظَةً) کثمامة و یَقَظًا محرکة بیدار گردید

(ایقاظ) بیدار کردن از خواب و گردیدن انگیختن

(تَستیقظ) بیدار نمودن و گردیدن انگیختن شد للمبالغة

(تَیَقُّظ) بیدار و هوشیار بودن و بیدار شدن از خواب

(اِستیقاظ) بیدار و هشیار بودن و بانگ کردن پاے برنجن و جز آن از پیرایه

ی ق ق

(یَقَق) محرکة پیه خرما بن

(یَقَقَة) بالتاء پارهٔ از پیه خرما و پنبه

(اَبیَضَ یَقِق) کتف و محرک نیک سپید بیض یقائق جمع

(س) یَقّ یَقُوقَةً) بالفتح سخت سپید گردید

ی ق ن

(یَقَن) محرکة بے گمانی + و ذو یقن آبی است

(یَقَنَة) محرکة انکه هر چه بشنود یقین نماید

(یقِن) مثلثة القاف بنی گمان تحقیق داننده

(رجل یَقِنُ بالشئ) ککتف مرد حریص آزمند آن چیز

(یَقِین) کامیر بی گمانی و مرگ و هاشم بن یقین) محدث است و ربما عبّروا عن الظن بالیقین و بالظن عن الیقین

(یاقِین) دهی است بقدس

ج

(میقان) بالکسر انکه هر چه بشنود یقین نماید میقانة مونث

(س) یقِنَ الامرُ یقنًا) بالفتح و یحرك تحقیق رسید و دانسته شد آن کار

(اِیقان) بے گمان اشتن یقال ایقنه و به

(تَیَقُّن) بی گمان دانستن

(اِستیقَنَهُ و به) تحقیق دانست آن را

باب الیاء فصل الکاف

ی ك ك

(یَك) یکی فارسی است و قد وقع فی شعر روبة + و قد اقامی حجّة

الخصم المحك * نحو الرومي
من يك يك * اى واحد لواحد
وشهرے است بمغرب
(يكك) محركة موضعى است
باب الياء فصل اللام

ى ل ب

(يلب) محركة سپر بازره چرمين يا
بخصوص كلاه چرمين و پولاد و
آهن نے آميغ و جوشن چرمين
يلبة * واليلب فى الاصل اسم
ذلك الجلد * و نيز يلب) سپر يمدين
كه عسل و ريگ آميخته اندرونش
پركنند و كلان از هر چيزی و چرم

ى ل ق

(يلق) محركة سپيد از هر چيزے
يلقة يكى * و نيز يلقه) بز سپيد

ى ل ل

(يلل) محركة كوتاهى دندان
بالا وكژى وميلان آن جانب
داخل دهن و ناهموار روئيدگى آن
الل بالهمزة كذلك و تابانی
يقال صقالة ببينة اليلل يعنى سنگ
لغزان و تابان والفعل من سمع
(ايل) بشد اللام مرد كوتاه و كج دندان
يلاء مونث * و قف آيل)

پشته درشت بلند * و حافر ايل
سم كوتاه اطراف
(يليل) كجعفر موضعى است
نزديك وادی صفراء
(ياليل) كهابيل نبى است * و
عبد ياليل) پسر عبد كلال است
و مذكور است در ك ل ل

ى ل م

ايلمة) بالفتح جنبش و آوازه
يقال ما سمعت له ايلمة اى صوتا
افعلة لا فيعلة
(يلملم) كسفرجل كوهى است
بر دو منزل از مكه معظمه و آن ميقات
اهل يمن است در ج و مرفى
ل م م

ى ل م ق

(يلمق) كجعفر يلمه كه قبا باشد
فارسى است معرب يلمه و جمع

باب الياء فصل الميم

ى م ر

(يامور) شتر نر

ى م م

(يم) بالفتح دريا لا يكسر و لا
يجمع جمع السالم و كبوتر دشتی
يمم محركة مثله و شمشير آشتر و ابی

است بنجد * و بنو يمم) بطنى است
(يمه) بالفتح موضعى است
(يمام) كسحاب كبوتر دشتی
يمامة يكى و آهنگ و يمامه
مثله * و نيز يمامة) كنيزكى كبود
چشم كه از سه روزه راه سوار را
مى ديد منه المثل ابصر من زرقاء
اليمامة و بلاد جو منسوب است
باسم آن كنيز فيقال جو اليمامة
سميت بها لكثرة ما اضيف اليها
وهى اكثر نخيلا من سائر الحجاز و
بها تنبى مسيلمة الكذاب و هى
دون المدينة فى وسط الشرق عن
مكة على ستة عشر مرحلة من البصرة
و عن الكوفة نحوها والنسبة الى
اليمامة يمامى و يقال امض
يمامى و يمامتى يعنى بگذر از
پيش من
(يمنى) كحنى جوے است ببطيحة
ماهى آن بهتر و جيد باشد
(ص) يم الرجل يما مجهولا
بدريا انداخته شد رجل ميموم
لغت است از ان و كذا يم الساحل
دريا غالب شد ساحل را و بر آمد
بهان

(ميمم) بمعظم پيروزی يابنده
بر مطلب
(تيميم) قصد كردن و اراده نمودن
يقال يممته بالرمح اى توخيته و
قصدته دون من سواه و تيمم
دادن نماز و عبادت را يقال يمم المريض
للصلوة بالتراب اذا مسح لميه
وجهه و يديه و فى الحديث سال رجل
عليا كرم الله وجهه عن صاحب له به
جدرى و اصابته الجنابة كيف
يصنع فقال يمموه
(تيمم) آهنگ كردن و بخاك
دست و روى ماليدن بنيت عبادت
و منه قوله تعالى فتيمموا صعيدا
طيبا اى اقصدوا صعيدا والياء
بدل من الهمزة

ى م ن

(يمنة) بالفتح سوے راست خلاف
يسرة يقال اخذ يمنة اى ناحية
اليمين
(يمن) بالضم افزايش و نيك
بختى و بركت و از اعلام است
و آبى است
(يمنة) بالضم نوعى از چادرها
يمن

(یَمَن) محرکة سوی راست یقال اَخَذَ یَمَنًا ای ناحیة الیمین ٭ ونیز یَمَن بلادی است از بلاد عرب بسوی دست راست قبله یَمَنِیّ ویَمَانِیّ مشددة ویَمَانِی مخففة منسوب بوی والالف عوض من یاء النسبة فلا یجتمعان یقال رجلٌ یَمَنِیٌّ وبردٌ یَمَانٍ وقوم یمانیة ویمانون کثمانیة وثمانون وامرأةٌ ایضا یمانیة ٭ ونیز یَمَن) از اعلام است

(یَمِیْن) کامیر مبارک وسوی راست خلاف یسار اَیْمُن کافلس وَاَیمان وَ اَیَامِن وَ اَیَامِین جمع وَیُمَیِّن بالتشدید بلا هاء مصغر ان اما الذی فی حدیث عمر رضی الله عنه زَوِّدْنَا بِیُمَیْنَتِهَا من الهبید فانها تصغیر یُمْنی فابدل من الیاء الاولی تاءً اذ کانت للتانیث ٭ ونیز یَمِین) سوی دست راست ولا یجمع لانه ظرف والظروف لا تکاد یجمع لانها جهات و اقطار مختلفة الالفاظ وافزایش و برکت و توانائی ومنه وکُنْتُم تاتوننا عن الیمین ای تخدعوننا باقوی الاسباب او من قبل الشهوة لان الیمین موضع الکبد والکبد مطنة الشهوة والارادة ٭ وفلانٌ عندنا بالیمین ای بمنزلةٍ حسنةٍ وسوگند و مونث آید سُمّی به لانهم کانوا یتماسحون بایمانهم فیتحالفون اَیْمُن کافلس و اَیْمَان جمع

(یُمَیْن) گزبیر قلعه است

(حُذَیْفَة بن الیَمَان) کسحاب صحابی است رضی الله عنه

(یَمَانِیَة) بالفتح مخففة الیاء نوعی از جو سرخ خوشه

(یامن) مبارک واز اعلام است

(اَیْمَن) کاحمد مبارک اَیَامِن جمع یقال قَدِم فلان علی اَیْمَن الیمین یعنی بیمن و برکت باز آمد از سفر ٭ ونیز اَیْمَن) بدست راست کار کننده ومرد بسیار یمن و برکت یَمْنَاء مونث اُمّ اَیْمَن) نام دایه فرزندان رسول علیه السلام ونیز اَیْمَن) موضعی است

(اَیْمُن) کافلس نام مردی ٭ (اَیْمُنُ الله) بالفتح وضم المیم وبکسر الاول اسمی است موضوع بجهت قسم نتقدیره ایمن الله قسمی وکذا اَمُن الله بفتح الهمزة والمیم و تکسر و اَیْمُ الله بالفتح واِیْمُ الله بکسر الهمزة والمیم و اَلِفُهُ الف وصل ولم یجیٔ فی الاسماء الف الوصل مفتوحة غیرها وربما حذفوا منه النون وقالوا اَمُ الله مثلثة المیم و اِمُ الله بکسر الهمزة وضم المیم و فتحها وربما قالوا مُنَ الله مثلثة المیم والنون وربما ابقوا المیم وحدها مثلثة فیقال مُ اللهِ وقد تدخل علیها لام الابتداء للتاکید فیقال لَیْمُنُ اللهِ ولَیْمُ اللهِ فتذهب الالف فی الوصل وتدخل فیها کاف الخطاب کما فی حدیث عروة بن الزبیر لَیْمُنُکَ لئن کنتَ ابْتَلَیْتَ لقد عافیت وربما یقال هیم الله بفتح الهاء وضم المیم وهو مرفوع بالابتداء وخبره محذوف والتقدیر لیمن الله قسمی ولیمن الله ما اقسم به قال ابو عبیدة کانوا یحلفون بالیمین ایضا ویقولون یَمِیْنُ الله لا اَفْعَل کذا ثم یُجْمَع الیَمِیْنُ علی اَیْمُنٍ فحلفوا به فقالوا اَیْمُنُ الله لا افعل کذا قال فهذا هو الاصل فی ایمن الله وقیل الفه الف قطع وهو جمع یمین وانما خُفِّفَتْ همزتها وطرحت فی الوصل لکثرة استعمالهم لها

(یَامِین) نام مردی

(بنیامین) کاسرافیل نام برادر یوسف علیهما السلام ولا تقل ابن یامین

(تَیَمَّنِیّ) بالفتح وشد التحتیة الثانیة کرانه یمن

(مَیْمَنَة) بالفتح برکت و نیک بختی وسوی راست خلاف میسرة بج

(مَیْمُون) مبارک و نیک بخت مَیَامِین جمع و نره مرد وجوی است ٭ ونیز مَیْمُون) نام پسر خالد حضرمی وبسوی وی منسوب است چاهی بمکه

(س ك ف) یَمَن یَمْنًا) مبارک ونیک بخت گردید یُمِن مجهول کذلك

(ض) یَمَنَ بِهٖ) دست راست برد آنرا

(ف س) یَمَنَه یَمْنًا) از سوی راست او آمد

(اِیْمَان) بیمن در آمدن وبسوی

راست رفتن
(مَیمَنَت) بمعنی آنکه بیارد برکت
و افزایش را
(تَیَمُّن) بردست راست رفتن
و یمن در آمدن و برکت دعا کردن
کسے را یقال یمّن علیه
(مُیامَنَة) بیمن آمدن و سوے
راست گرفتن یقال خذ باصحابك
میامنة ای خذ بهم یمنة ولا یقل
تیامن بهم والعامة تقول
و سوی دست راست بردن
(تیامَن بِهِ) بردست راست
بردن آنرا و نیز تیامن به یمن
آمدن صح
(تیمُّن) تبرک کردن و مبارک
شدن و مردن و بر سوے راست
نهادن مرده را در گور و خویشتن را
بیمن منسوب کردن و برکت دعا
خواندن کسے را
(اِستیمان) مبارک شدن و سوگند
دادن

باب الیاء فصل النون

ی ن خ

(اینخ اینُخ) بالکسر السکون
کلمة است که بدان ناقه را بکشتی
خوانند
(اَینخ النّاقة ایناخاً) خوانند
ناقه را بسوے کشتی پس گفت
اینخ اینخ

ی ن د د

(یَنْدَد) بجعفر موضعے است و
مدینه رسول صلے الله علیه وسلم
و مذکور است در ن د د

ی ن ر

(ینّار) کشدّاد نام جد حمدان
بن غارم زندنی بخاری محدث

ی ن ص

(یَنْص) بالفتح
مقلوب النّیص و احدهما تصحیف

ی ن ع

(یُنْع) بالضم درخت بزرگ
(یَنَع) محرکة نوعے از عقیق
(یَنَعة) بالتاء مهرهٔ است سرخ
(یَنیع) کامیر میوهٔ رسیده
(یانِع) سرخ از هر چیزے و ثمر
رسیده ینع بالفتح جمع
(سعد بن وَهب ینانی)
صحابی تابعی است
(ف ض) یَنَعَ الثّمرُ یَنعاً
بالفتح والضم و یُنوعاً رسید
و هنگام درودن رسید
(مونِع) کمحسن رسیده
(ایناع) رسیدن میوه

ی ن ق

(ینّاق) کسحاب نام بطریقی
است مر روم را که کشتند و سر
او را در حضور صدیق رضی الله عنه
آوردند
(ینّاق) کشدّاد نام صحابی است
و هو جد الحسن بن مسلم بن
ینّاق

ی ن م

(یَنَم) محرکة بر وزن قطونا بینمة
یکی و گیاهی است دیگر که در التیام
زخمها بکار آید

ی ن ن

(یَنّة) بالفتح وهو
ابو عبد الرحمن الحمراوی شهد
فتح مصر والیه ینسب حمّام ینّة
بمصر عبد العزیز بن ابراهیم
بن ینة الله بن ینّه راوی است

باب الیاء فصل الواو

ی و ب

(یُوب) بالضم جد است محمد بن
عبد الله بن عیاص محدث را
(یَوبَب) کجعفر و جندب بد و با
نام پدر شعیب نبی علیه السلام

ی و ج

(یاج) قلعهٔ است بصقلیة وقد
تکسر الجیم

ی و ح

(یوح) بالضم نامی است از نامهای
آفتاب یُوحی بالضم مقصوراً
کذلك

ی و خ

(یَوخ) بالفتح قال ذکره اللیث
ولم یفسره وقال لم یجی علی بنائها
غیر یوم فقط

ی و ص

(یَوَصّی) بفتح الیاء والواو وکسر
الصاد المشددة والیاء الشدیدة
وهو مرغے است بعراق بال آن دراز
تر از بال باشه وهو اخبث صیداً
او هو الحر

ی و ل

(یُولَة) بالضم نام جد احمد بن
محمد میهنی

ی و م

(یوم) بالفتح روز ایام جمع
اصله ایوام فادغم قال الاخفش

فی قوله تعالی اُسّس علی التقوی
من اول یوم ای من اول الایام کما تقول
لقیت کل رجل ای کل الرجال + و
یومٌ ایوَم) تاکید ست یعنی
روز سخت + ویومٌ ذوایام) روز
سخت یا روز آخر ماه یومٌ ذُو اَیّامٍ دیثم
کذلك و اَیّامُ الله نعمتهای
خدا تعالی
(یام) قبیله ایست بیمن * ونیز
یام) نام پسر نوح که در طوفان
غرق شد
(یَئْ اَم) کحوأب بفتح الیاء والهمزة
قبیله ایست از حبش
(اس ح) یوم یَوْمًا) روز گردید
(میاومة یِوام) بالکسر روز
مزد کردن

ی و ن

(یَوَن) محرکة دهی است بیمن
(یوان) کسحاب دهی ست
بباب صفهان
(یُونان) بالضم دهی ست ببعلبک
ودهی دیگر میان بَرزَعه وبیلقان
(یُونانیُّون) گروهی بود گذشت

ی و ی

(یُوَی) کسمی کوهی نامی است
که یُوَیان از اهل ساده منسوب
اند بوی وازایشان ست نصر بن
احمد یُوَیِی که سلفی ازوی
حدیث نقل کرده

باب الیاء فصل الهاء

ی ه ت

(اَیهتَ اللحمُ ایهاتًا) بوی
ناخوش گرفت گوشت

ی ه د

(یَهْد) بالفتح ویحرك جای
فراخ تابان وستیهیدگی
(ذُوْ یهَد) محرکة وقد یسکن
پادشاهی بود مرحمیر را
(یَهْیَرّ) بالفتح وشد الراء مذکور
ست در ه ی ر
(اِستیهاد) درازی نمودن در
کاری وترسیدن خرد بخود وبی
خرد گردیدن مرد وبیقین داشتن
امری راوعوض گرفتن یقال استیهر
بالبلك ای استبدال بلا غیرها

ی ه م

(یَهم) محرکه دیوانگی
(اَیهَم) بی خرد ونافهم ومرد گر
ودلیر وسنگ تابان و کوه بلند دشوار
گذار ودشت بی پایان وجبله
بن ایهم آخر ملوک غسان ست
(اَیهمان) بالفتح بلغت اهل
بادیه بمعنی توجبه وشتر بر جوش ان
کشنده وبلغت شهریان توجبه و
سوزان یا توجبه وشب سیاه واز
واحد باز دشت خواسته می شود
یقال نعوذ بالله من الایهمین
(یَهماء) کصحراء دشت بی
پایان بی راه وبی نشان وسال
تنگ سخت تلخ کننده زیست
مردم را

ی ه ه

(یاه یاه) بالتکرار وکسر الهاء
وتسکینها وقد تنون بمعنی پیش بیا و
آن کلمه ست که شبانان بدان صاحب
خود را خوانند وقد تفتح الهاء الاولی
یقال یاهیاه للواحد والجمع
والمذکر والمونث وقد تثنی وتجمع
یقال یاهیاهان یاهیاهون
ویاهیاهٌ بفتح الاخر ویاهیاهتان
ویاهیاهات
(یهیه بالابل) زجر کرد شتر را
بیاه یاه

ی ه ی

(یَهیا) کلمه ست که شبانان بدان
خوانند یا زجر کنند

باب الیاء فصل الیاء

ی ی ن

(یَیَن) محرکة چشمه ست یا
رود باری میان ضاحك وضویحك +

تم الکتاب والحمد لله اولا و
آخرا وصلی الله علی محمد وآله
وسلم تسلیما کثیرا

باب الالف اللینة وغیرها من الحروف

(الف) بفتح اول وکسر دوم بمعنی مرد
بی زن ونام یکی از حروف تهجی
وآن غیر همزه ست ودانستنی ست
که الف بر سه وجه ست یکی آنکه
جزء کلمه بود واین بر سه نوع
آید (۱) اصلی واین یافته نمی شود
مگر در اسم مبنی چون فی اسم اشاره
وما موصوله یا در حرف چون الی
حتی (۲) بدل از حرف اصلی چون
قال ومقال (۳) زاید برای الحاق
چون ازطی بقول کسانیکه همزه

آنرا اصلی شمارند یا برای تحصیل
صیغه جمع چون حِبَال و مساجد و
مَصَابِیح و انعام و سکاری و امثال آن
یا برای بنای اوزان مزید فیه چون
قَاتِل و خَاتَم و قِرطاس و امثال آن
و صاحب قاموس این الف را الف
مجهول نامیده ٭ دوم آنکه کالجزء
بود و این شش نوع ست (۱) الف
فاصل میان نون جمع مونث و نون
ثقیله چون اِفْعَلْنَانِّ (۲) علامت
رفع در تثنیه و مانند آن چون
زَیْدَانِ و اثنان (۳) ضمیر تثنیه در
نحو فعلا و یفعلان (۴) علامت نصب
در رایاك و اخوات آن (۱) الف
تانیث چون حُبلی و فُضلی (۶) الف
که با نون زیاده شود در مثل سَکْرَان
و عِمْرَان و این را الف و نون مزید تان
گویند ٭ سوم آنکه نه جزء کلمه
بود نه کالجزء و این هفت قسم
ست (۱) آنچه نوشته شود
تلفظ نیاید و این الفی ست که
بعد واو جمع در فعل نوشته شود
تا رفع کند التباس واو مذکور را
بواو عاطفه چون قدروا لیکن در
غیر مواضع التباس چون ضَرَبُوْا

نیز آنرا اجاری داشته اند و بعضی
بعد واو جمع در اسم نیز الف نویسند
هرگاه نون جمع از وی افتاده
باشد چون بنوا زید و الضاربوا
زید لیکن غیر مختار محققان ست
(۲) بدل تنوین بعد فتحه و آن
نوشته شود و در تلفظ نیاید مگر بحالت
وقف چون ضربت زیدا (۳)
بدل نون خفیفه و این نیز نوشته شود
و در تلفظ نیاید مگر بحالت وقف
چون لَنَسْفَعًا بالناصیة (۴) الف
صله که بعد حرف روی مفتوح زیاده
کنند چنانچه در العتاب و اصاب
العتابا و اصابا خوانند هرگاه در قافیه
واقع شود (۵) الف تغابی و
این الفی ست که در آخر کلمه
زیاده کنند وقتی که زبان
متکلمش بر آن بند شود و در فکر
رود که بعد ازان بکدام کلمه تکلم
نماید و فائده این الف امداد ست
متکلم را در انفتاح زبانش بتکلم کلمه
دیگر مثلاً اگر کسی گوید اِنَّ عُمَرَ و
زبانش بند شود پس او فتحه آخر عمر
را دراز کند تا الف پیدا شود و کلمه
دیگر را بوی لاحق نماید

الف ندبه چون وازیدا (۷)
الف استغاثه چون یازیداه ٭ اما همزه
بر دو گونه ست یکی آنکه جزو کلمه بود
و این بر چهار وجه ست (۱)
اصلی چون اَخَذَ و ابل و الی (۲)
بدل از حرف اصلی چون آحَدٌ و قائل
(۳) زائد و این دو قسم ست یکی
وصلی و این همزه ست که برای رفع
ابتدا بسکون در صدر کلمه ساکن
الاول زیاده کنند و هرگاه کلمه
دیگر بالای چنین کلمه بیاید
این همزه از تلفظ می افتد و آخر
کلمه اول باول کلمه آخر می پیوندد
و فائده دیگر ازین همزه متصور
نیست چون همزه مصادر و افعال
ماضی و امر حاضر از ابواب ثلاثی
منشعبه و باعی منشعبه و همزه
امر حاضر از ابواب ثلاثی
مجرد و همزه حرف تعریف بقول
بعضی و همزه اسماء عشره مذکوره
ابن ابنة ایم اِسم اِست اثنان اثنتان
اِمْرُأ اِمرأة اَیْمُنُ الله و دگر قطعی
که زیاده کرده شود در اول کلمه
جهت فائده دیگر سوای رفع ابتدا
بسکون مثلا برای تحصیل معانی

مختصه باب افعال از تعدیه و غیره
چون اَذْهَبَ و امثال آن یا برای
حصول انبیه جمع چون اَطْعِمَة و
الوان و اَحْرُفُ و امثال آن یا برای
معنی وصفی چون اَسْوَد و جز آن یا
برای معنی تفضیلی چون اَشْرَف و
مانند آن و علی هذا القیاس چون
تامل کرده شود معانی دیگر مفهوم
گردد چنانچه معنی وحدان متکلم در
مانند اَضْرِبُ و امثال آن و الهدا
بسبب درآمدن کلمه از بالای کلمه
و این همزه در آنست همزه در
تلفظ باقی ماند و هر دو کلمه را باهم
پیوستن ندهد و الا این فوائد
مفقود گردد (۴) بدل از زائد
چون صحائف ٭ دوم آنکه جزء کلمه نبود
و این دو نوع ست (۱) همزه
برای ندای قریب چون اَزیدُ بمعنی
یا زید (۲) همزه استفهام و آن فهم
امری خاستن ست از مخاطب
چون ا زیدٌ قام و گاهی خارج میشود
از حقیقت استفهام مذکور پس
می آید برای یکی از هشت
معنی یکی تسویه و آن همزه ست
که داخل شود بر جمله و اَم عاطفه

بر جمله دیگر ضد جمله اول و هر دو
جمله صلاحیت تاویل بمصدر
دارد واین همزه دلالت میکند
براینکه حصول مضمون هر دو
جمله یکسان است وضرور نیست
که بعد کلمهٔ سواء واقع شو چنانچه
بعضے گمان کرده اند بلکه بعد سواء
وماابالی ومآادری ولیت شعری
وامثال ان درآید چون آیه سَوَآءٌ
عَلَیهِمْ استغفرت لهم ام لم تستغفر لهم
برابراست بر آن کفار آمرزش
خواستن ونخواستن تو برای آنها
وماابالی اقمت ام قعدت یعنے
ایستادن ونشستن تو یکسان است
نزد من وعلی هذا القیاس * دوم
انکار ابطالی واین همزه دلالت
کند براینکه مابعدش غیر واقع
است ومدعی آن کاذب مانند
اَفَسِحرٌ هذا آیا پس سحر است این
یعنے سحر نیست وهر که گمان برد
که این سحر کاذب است و
هرگاه این همزه بر جمله منفیه درآید
مفید بود اثبات را مانند آیه
اَلَیسَ اللهُ بِکافٍ عَبدَه یعنی خدا
کافی است بنده خود را * سوم انکار
توبیخی واین همزه دلالت میکند
براینکه مابعدش واقع شده لیکن
فاعل آن سزاوار ملامت است
چون آیه اَتَعبُدُونَ ما تَنحِتُونَ آیا
می پرستید چیزی را که مے تراشید
از دست خود * چهارم تقریر واین
همزه دلالت کند براینکه متکلم
می برانگیزد مخاطب را بر اقرار
واعتراف بامریکه ثبوت یا نفی آن
مستقر ست نزدیک متکلم چون
اضربت زیدا برای تقریر فعل است
وانت ضربت زیدا برای تقریر
فاعل وازین ضربت برای تقریر
مفعول * پنجم تهکم واستهزاء چون
آیه اَصَلٰوتُکَ تَامُرُکَ اَن نَترُکَ
مَا یَعبُدُ اٰبَآؤُنَا آیا نماز تو میفرماید
که بگذاریم انرا که می پرستیدند
پدران ما * ششم امر چون ءَاَسلَمتُم
یعنے اَسلِمُوا اسلام بیارید * هفتم تعجب
چون آیه اَلَم تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیفَ مَدَّ
الظِّلَّ آیا نمی بینی بسوی پروردگار خود
چگونه دراز کرده است سایه را * هشتم
استبطاء بمعنی درنگی شمردن چون
اَلَم یَأنِ لِلَّذِینَ اٰمَنُوا اَن تَخشَعَ
قُلُوبُهُم آیا نرسیده است برای
مومنان آن وقت که نرم شود دلهای
ایشان وبعضی گفته اند که هرگاه همزه
استفهام از معنی حقیقی خود برآید
مناسب مقام هر معنی که خواهند
انتزاع نمایند منحصر در هشت معنی
مذکور نیست چنانچه گویند که
درآید آیه اَلَم نُهلِکِ الاَوَّلِینَ معنے
تهدید است وعلی هذا القیاس
(أا) بتقدیم همزه بر الف حرف
ندا است نزد اخفش وکوفیان
برای بعید وابن عصفور گفته که
برای ندای قریب است مانند
همزه مفتوحه که سابقا مذکور شد
واز سیاق کلام صاحب قاموس
موافق ابن عصفور مفهوم میگردد
که اازید را به ازید تفسیر کرده
وجوهری گوید که أا بتقدیم همزه
بر الف نیز نام اول حروف تهجی
است وچون ممدود کنند آءٌ
خوانند به تنوین وهمین حکم است
باقی حروف تهجی را مانند باجا
(اء) بتقدیم الف بر همزه حرف
تانیث است مانند الف حبلی او
در آخر اسماء لاحق شود چون
حمراء واین الف ممدوده خوانند
چنانچه الف حبلی را الف مقصور
وسوای آنچه مذکور شد کلمه
یافته نشده که اول وثانیش همزه
اصلی والف اصلی یا دو همزه اصلے
بود
(اِذَا) بالکسر چون وتکون للفاجاة
ولغیرها وقد تکون زائدة نحو حتی
اذا اَتَوا عَلیٰ وَادِ النَّمل ای حتے
اتوا وقد مر فی اذ ذ
(اِذْ) بالکسر والسکون چون وان
برای زمان ماضی است وگاهی
برای مفاجاة آید بشرطی که در جواب
بینا یا بینما واقع شود وقد
تکون زائدة نحو اِذْ وَاعَدْنَا
موسیٰ ای واعد ومر فی اذ ذ
(اِذْ مَا) بالکسر چون اذا دات شرط
است دو فعل را بجزم کند خلافا
للبعض وهی حرف عند سیبویه
مثل اِنْ وظرف عند المبرد و
غیره وقد مر فی اذ ذ
(اذن) کعنب بسکون آخر اکنون
وهی حرف وقیل اسم بَسِیطَةٌ وقیل
مرکّبة من اذ وان ومعناها الجواب
والجزاء خلافا لبعضهم یقال
اذن اکرمک فی جواب اٰتیتک و

تُبدل نونها الفًا عند الوقت
تَشْبیهًا بتنوین المضوب و قیل
یوقف علیها بالنون لانّ نونها
کنون لن و قد مر فی اذن
(اَلْ) بر سه وجه اید اسم موصول
بمعنی الذی و مانند آن و حرف
تعریف و آن بر چهار گونه است ال
عهد خارجی نحو لیس الذکر
کالانثی و عهد ذهنی نحو انی
اخاف اَن یاکله الذیب و جنس
نحو الرجل خیر من المرأة و استغراق
نحو ان الانسان لفی خسر و زائد
نحو الذی و التی و الحارث و العباس ج
(اَلَا) بفتح الهمزة و التخفیف
بدان و آگاه باش حرف استفتاح
است و بر وجه می آید تنبیه
نحو اَلَا انهم هُمُ السُّفَهاء و تُفِید
تحقیق ما بعدها لترکُّبها من الهمزة
و لا همزةُ الاستفهام اذا
دخلت علی النفی افادت التحقیق
نحو اَلَیْسَ ذلك بقادر علی ان
یُحْیِیَ الموتی و توبیخ و انکار نحو ❊
اَلَا ارعواء لِمَنْ وَلَّت شَبِیبَتُهُ ❊
اٰذَنَتْ بِمَشِیبٍ بعده هَرَمُ و استفهام
از نفی نحو ❊ الا اصطبار لِسَلْمی اَمْ لَهَا

جَلَدٌ ❊ اذا اُلاقِی الذی لاقاه اَمْثالی
❊ و تمنی ❊ نحو اَلَا عُمْرَ وَلّی مُسْتَطاعٌ
رُجُوعُهُ ❊ فَیَرْاَبَ ما اَثْاَتْ یدا لغفلات
❊ و قیل هذه الاقسام الثلثة مختصّةٌ
بالدخول علی الجُمَل الاسمیّةُ
تعمل عمل لا التبریة ❊ و عرض
و تحضیض و معناهما طلب الشئ لکن
العرض طلب بلِیْن و التحضیض
طلب بحثٍ و یختص بالفعلیة نحو اَلَا
تُحِبُّونَ ان یغفر الله لکم و الا تقاتلون
قومًا نکثوا ایمانهم
(اَلَّا) بالفتح مشدده حرف تحضیض
است مختص بجمله فعلیه خبریه
(اِلَّا) بالکسر مشدده مگر و سوای
و هو استثناء و قد مر فی ال ل
(اُلُو) بضمتین خداوندان و
هو جمع لا واحد له من لفظه و قیل اسم
جمع واحده ذو و اُولات للاناث و
واحدها ذات
(اُولَی) ایضا و هو جمع لا واحد له
من لفظه او واحده ذا المذکر و ذه
للمونث بمد و یقصر و مقصوره
یکتب بالیاء نحو اُلَی و واحده الذی
و ممدوده مبنی علی الکسر یستوی فیه
المذکر و المونث و تصغیره الیاء بضم

الهمزة مشددا الیاء بالمد و القصر و
یدخل علیها هاء التنبیه کقولك هؤلاء
بالکسر علی البناء و من العرب من یبون
الهمزة مکسورة و تقول هؤلاءِ قومك
و یلحق الکاف للخطاب تقول اولئك
و اولاك و اولالك قال الکسائی و احد
و اولئك ذلك و واحد اولاك ذاك
و الالّك بالتشدید لغة فیها قال
ما بین الالك الی الّاكا و ربما قالوا
اولئك فی غیر العقلاء قوله تعالی
ان السمع و البصر و الفؤاد کل
اولئك
(اُلَی) کعلی بالضم انها و هو جمع
لا واحد له من لفظ و واحده
الذی و اما قولهم ذهبت الالی
فهو مقلوب من الاُوَل لانه جمع
اُولَی مثل اخری و اُخَر
(اِلَی) سوی حرف جر است و
می آید جهت انتهای غایت مانند
نحو ثم اتموا الصیام الی اللیل ❊ و
مکانیه من المسجد الحرام الی المسجد
الاقصی و معیت و این و قتی باشد
چیزی را با چیزی ضم کنند نحو
من انصاری الی الله و الذود
الی الذود ابل و تبیین و هی المبیّنة

لفاعلیّة مجرورها بعد ما یفید حبًّا
او بغضًا من فعل تعجب او اسم
تفضیل نحو رب السجن احبُّ اِلَیَّ ❊
و مرادفت لام نحو و الامر الیك
❊ موافقت فی نحو لیجمعنّکم الی
یوم القیمة ❊ و ابتدا بدان قال ❊
تقول و قد عالیت بالکور فوقها ❊
اَیُسْقی فلا یروی الی ابن احمرا ❊
ای منّی ❊ و موافقت عند قال ❊
اَمْ لا سبیل الی الشباب و ذکره ❊
اشهی الیّ من الرحیق السلسل
❊ و توکید و آن زاید باشد نحو
فاجعل اَفْئِدَةً من الناس تهوی الیهم
بفتح الواو ای تهواهم و قد یتضمّن
بمعنی الامر فتکون بمعنی امسك
نحو اِلَیْكَ عنّی ای اَمْسِكْ عنّی و
❊ و بمعنی خذ نحو الیك کذا ای
خذه ❊ و یقال اذهب اِلَیْكَ ای
اشتغل بنفسك ❊ و قال سیبویه
الف اِلَی و عَلَی منقلبتان من واو
لان الالفات لا تکون فیها الامالة
و لو سُمّی به رجل قیل تثنیته
الوان و علوان و اذا اتصل به المضمر
قلبت یاء نحو الیك و علیك و
لبعض العرب تترکه علی حاله ❊ و

تقول الا وعلاك

(اَمْ) بالفتح حرف عطف است بمعنی اَی وهل ومرفی ام م * و نیز گاهی زائد باشد نحو * یا لیت شعری ولا منجا من الهرم * ام هل علی العیش بعد الشیب من ندم * وگاهی بجای ال مستعمل شود پس حرف تعریف باشد نحو * ذاك خلیلی و ذو یواصلنی * یرمی ورائی بام سهم وامسلمه * ای بالسهم والسلمة بکسر اللام وهی واحدة السلم للحجارة وفی الحدیث لیس من امبر امصیام فی امسفر

(اَمَا) بالفتح والتخفیف بدان واگاه باش حرف استفتاح است بمعنی الا نحو * اما والذی ابکی واضحك والذی * امات واحیی والذی امره الامر * وگاهی بمعنی حقا یا احقا اید علی خلاف فیه وهی بسیطة حرف وقیل اسم بمعنی حقا وقیل هی کلمتان الهمزة للاستفهام وما اسم بمعنی شیء وذلك الشیء حق فالمعنی احقا وگاه باشد که همزه را حذف کنند کقوله * ما تری الدهر قد اباد معدا * وایاد

السراة من عندنا

(اَمَّا) بالفتح والتشدید حرف است جهت شرط وتفصیل وتوکید ومرفی ام م

(اِمَّا) بالکسر والتشدید کلمه است که برای شك وجزآن آید ومرفی ام م

(اَنّی) مفتوحة مشددة مقصورة * چگونه کجا از کجا هر کجا یقال انّی * تاتینی اتیتك ای من ای جهة وانی لك ان تفتح الحصن ای کیف لك و ذلك قوله تعالی قال یا مریم انّی لك هذا ای کیف لك وانّی لك هذا ای این لك هذا وهی من الظروف التی نجازی بها

(اَوْ) بالفتح والتخفیف حرف عطف است وقد مر فی او و

(اِیْ) بالکسر والتخفیف حرف ایجاب است بمعنی نعم ومرفی ای ی

(اَیْ) مفتوحة مخففة حرف نداء وحرف تفسیر است ومرفی ای ی

(اَیّ) مفتوحة مشددة هرچه و هرکه اسم وقیل حرف یاتی علی

مغانٍ ومرفی ای ی

(اَیَا) مفتوحة مخففة حرف است جهت ندای بعید وگویند جهت قریب وتبدل همزته هاء فیقال هیا

(اِیَّا) مکسورة مشددة اسم مبهم است وتمامه ضمایر منصوب بدو متصل گردد وتقول ایاك ایاكِ ایاکما ایاکم ایاکن ایاه ایاها ایاهما ایاهم ایاهن ایای ایانا فالکاف والهاء والیاء والنون جعلت بیانا عن المقصود ولا موضع لها من الاعراب فهی کالکاف فی ذلك وارأیتك و کالالف والنون التی فی انت فتکون ایا الاسم وما بعدها للخطاب وقد صار کالشیء الواحد لان الاسماء المبهمة وسائر المکنیات لا تضاف لانها معارف وقیل ایا مضاف الی ما بعده واستدل علی ذلك بقولهم اذا بلغ الرجل الستین فایاه و ایا الشواب فاضافوه الی الشواب وخفضوها وتبدل همزته هاء او تاء وواوا فتقول هیاك وویاك قال الاخفش ایا اسم مضمر مفرد یتغیر اخره کما یتغیر اواخر المضمرات لاختلاف

اعداد المضمرین وقیل الکاف والهاء والیاء والنون هی الاسماء وایا عماد لها لانها لا تقوم بانفسها ولا یصح ان تقول ضربتنی بل تقول ضربت ایای ولا تقول ضربت ایاك لانك انما تحتاج الی ایا اذا لم یمکنك اللفظ بالکاف فاذا وصلت الی الکاف ترکتها ویجوز ان تقول ضربتك ایاك لان الکاف اعتمد بها علی الفعل وقد تکون للتحذیر نحو ایاك والاسد وتقول ایاك ان تفعل کذا

(اِیَا الشَّمْس) بالکسر والقصر و بالفتح والمد روشنی آفتاب و خوبی آن ایاتها بالفتح والکسر کذلك وکذا من النبات وموضعه ای ی وقد مر ویقال الایاة للشمس کالهالة للقمر

(اَیَایَا) بالفتح زجری است شتر را ایا یا ویایه کذلك

(اَیّا یِهَا تایِیه) زجر کرد شتر را بلفظ ایا یا

(یا) حرفی است از حروف شفت و از عوامل جرمی اید جهت الصاق حقیقی باشد نحو امسکت بزید یا

مجارنی نحو مررتُ بزیدٍ کا نك
الصقت المرور به + وتعدیه نحو ذهب
الله بنورهم فکلّ فعلٍ لازمٍ بتعدّی
بالباء ولا لف والتشدید + واستعانت
نحو کتبت بالقلم ونجرت بالقدوم
ومنه باءُ البسملة + وسبب نحو فکلا
اَخَذْنَا بِذَنْبِهِ انکم ظلمتم انفسکم
باتخاذکم العجل + ومصاحبت نحو
اهبط بسلامٍ ای معه وقد دخلوا
بالکفر + وظرفیت نحو لقد نصرکم
اللهُ ببدرٍ ونجیناهم بسحرٍ وبایکم
المفتون + وبدل نحو فلیتَ لی بهم
قومًا اذا رکبوا + شنّوا الاغارة
فرسانًا ورکبانا + ومقابلت نحو
اشتریته بالف وکافلته بضعف احسانه
ومجاوزت همچو عن وقیل یختص
بالسؤال نحو فاسأل به خبیرًا او لا
یختص نحو ویوم تشقق السماءُ
بالغمام وما غرّك بربّك الکریم
+ واستعلاء نحو من ان تأمنه
بقنطارٍ ای علی قنطار و ایضا
نوّمتم علی موضعها + وتبعیض نحو
عینًا یشربُ بها عباد الله وامسحوا
بروسکم + وقسم نحو بالله ونهایت نحو
احسن بی ای احسن الیّ + وبمعنی مع

اجل کقول لبید + غلبُ تشذّرُ و
بالذخول کانهم + ای من اجل الذخول
+ وتوکید و آن زاید باشد وتکون
زیادةً واجبةً کاحسن بزیدٍ ای احسن
زیدٌ ای صار ذا حسنٍ وغالبة وهی فی
فاعل کفی نحو کفی بالله شهیدًا +
وضرورة کقوله + الم یاتیك والانباء
تنمی + بما لاقت لبون بنی زیاد +
وحرکتها الکسر وقیل الفتح مع
الظاهر نحو مر بزید

(تاء) حرف هجاء وقصیدة تاویّة
وتائیّة وتیویّة منسوبةٌ الیها ای
قصیدة التی قوافیها علی التاء والتاءُ
المفردةُ محرکة فی اوائل الاسماء و
فی اواخرها وفی اوائل الافعال وفی
اواخرها ومسکّنةٌ فی اواخرها و
المحرکة فی اوائل الاسماء حرفُ
جر للقسم وتختصُّ بالتعجّبِ وباسم
الله تعالی وربّما قالوا تربّی وتربّ
الکعبة وتالرحمن بدلٌ من الواو
کما ابدلوا منها فی تتری وتراث
والواو بدلٌ من الباء والمحرکة فی
اواخرها حرفُ خطابٍ کانتَ وانتِ
وعلامة للتانیث نحو قائمة وللحوق نحو
نحو تمرة وتمرة وللجمع نحو فردة

وللمبالغة نحو علّامه وقد تکون
بدلا من المحذوف نحو عدة واخت
وفی اوائل الافعال تکون زائدة لفائدة
نحو تقبّل وتدحرج وفی المضارع
لمخاطبة المذکر ومغایبة المونث
نحو تضرب وقد تحذف نحو
قوله تعالی تنزل الملائکة والروح
وفی امر المواجهة للحاضر کما قرئ
قوله تعالی فلتفرحوا وفی اواخر
الماضی مفتوحة لخطاب المذکر
ومکسورةً لخطاب المونث و
مضمومة للحکایة عن نفسك و
الساکنة علامةٌ للتانیث کقامت
قیل فان تاخرت هذه التاء عن
الاسم کانت ضمیرًا وان تقدّمت
کانت علامةً وربّما وصلت ثمّ وربّ
والاکثر تحریکهما معهما بالفتح + و
(تا) اسم یُشاربه الی المونث مثل ذا
للمذکر وته مثل ذه وتان للتثنیة
واولاء لجمعهما وتصغیر تا تیّا
بالفتح والتشدید وید خل علیها ها
التنبیة تقول هاتا وهاتان وهولاء
وهاتیا وبکاف الخطاب قلت
تیكَ وتاكَ وتِلكَ بالکسر وتلكَ
بالفتح لغة ردیة وللتثنیة تانك

بالتشدید والتخفیف وفی الجمع
اولئك واولاك واولالك فالکاف
لمن تخاطبه فی التذکیر والتانیث
والتثنیة والجمع وما قیل الکاف لمن
تشیر الیه فیهن جمیعًا وتدخل الها
علی تیكَ وتاكَ فیقال هاتیك و
هاتاك ولا تدخل علی تلك وتالك
لغة فی تلك

(تَبَیّتُ تاءً احسنةً) نیکو نوشتم
تا را

(حا) حرفی است از حروف هجا
وهی حلقیة تمدّ وتنوّن فی التنکیر
+ ونیز (حا) زن زبان دراز عن
الخلیل وحی است از مذحج
ونام مردی نُسب الیه بیرحاء
بالمدینة وقد یقصر والصواب بیرحی
کفیعَلی وقد تقدم + وحاء ممدودًا
مبنیًا علی الکسر زجری است
مرشتر را وقد نقصر + و در صفت
پیر صدساله گویند لا حاءَ ولا ساءَ
ای لا مُحسنُ ولا مسیءُ او لا رجلُ و لا
امراةٌ ولا یستطیعُ ان یزجر الغنم والحمار
ولا الحمار بساء + وحاءِ بضائك
بکسر الهمزة یعنی بخوان مثل
نحو راحا بضائك کذا الله قال

ابو عمرو يقال حيحيت وحاحيت
بالمعز خاصة حيحاءً وحيحاةً
يعنى خواندم آن را وذلك ان تقول
لها حاءِ قال سيبويه ابدل لو لا الالف
بالياء فى قولهم حاحيت بالمعز
حيحاءً وانما هو صوت بنيت
منه فعلا كما ان رجلا لو اكثر
من قوله لا لجازان تقول لا ليت
فاجرى حاحيت وهاهيت وعاعيت
مجرى دعدعت اذا كن
للتصويت

(خا) حرفى است از حروف هجا
ملقبه لغة فى الهمزة

(خاءِ بك) شتاب كن جعل صوتاً
مبنياً على الكسر ويستوى فيه
التثنية والجمع والمذكر والمؤنث

(ذا) ابن برى وهو اسم اشارة
الى المذكر وتثنيته ذان بسقوط
احدى الالفين اعنى الف ذا و
الف التثنية لسكونهما فسقطت
الف ذا قرأ قوله تعالى اِنّ هذين
لساحران اعرب ومن اسقط الف
التثنية قرأ انّ هذان لساحران
لان الف لا يقع فيها اعراب وقيل
انها على لغة ابى الحارث بن كعب

+ وذى) بكسر الذال وسكون
الياء وذِهْ بكسر الذال وسكون الهاء
وكسرها للمؤنث ومعناه اين زن
والهاء بدل من الياء وليست
للتانيث وانما هى صلة والجمع
للمذكر والمؤنث اولاء من غير
لفظه وتدخل عليها هاء التنبية
فتقول هذا زيد وهذى او هذه
بتحريك الهاء هند والتصغير ذيّا
وذيّان وهذيّا وهذيّان بتشديد
التحتية ولا تصغر ذى للمؤنث
وانما تصغر للمؤنث تا وقد اكتفوا به
عنه وتدخل عليها كاف الخطاب
تقول ذاك وذلك واللام زائدة
وتدخل ها على ذلك ايضا تقول هذاك
زيد ولا تدخل على ذلك ولا على اولئك
كما لم تدخل على تلك ولا تدخل كاف الخطاب
على ذى للمؤنث وتدخل على تا
تقول تلك وتيك ولا تقل ذيك
تقول تلك وتيك ولا تقل ذيك
تقول فى التثنية جاءنى ذانك
الرجلان بالتشديد والتخفيف
ورايت ذينك الرجلين وفى المؤنث
تانك بالتشديد والتخفيف وشدد
تاكيدا وتكثيرا للاسم لانه بقى

على حرف واحد كما ادخلوا اللام
على ذلك تكثيرا له وانما يفعلون
مثل هذا فى الاسماء المبهمة
بنقصانها

(ذو) بمعنى صاحب يعنى خداوند
والتثنية ذوا وذوى بفتح الواو
والجمع ذوو وذوى بكسر الواو
والمؤنث ذات والتثنية ذواتا و
الجمع ذوات وهو لازم للاضافة
فان وصفت به نكرة اضفته الى
نكرة وان وصفت به معرفة اضفته الى
المعرف بالالف واللام لا يجوز ان تضيفه
الى مضمر ولا الى زيد وما شبهه
فى العلمية تقول جاءنى رجل ذو
مالٍ وهذه امرأة ذات مال ومررت
برجل ذى مال وبرجال ذوى مالٍ
وبنسوة ذوات مال وهكذا فى
النصب واصل ذو ذوى مثل عصو
يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا
افنان فى التثنية ويرون الالف
منقلبة من واو ثم حذفت من ذوا
عين الفعل لكراهتهم اجتماع
الواوين فى التثنية لانه كان يلزم
حينئذ ذووان مثل عصوان فبقى
ذا منونا ثم ذهب التنوين منه

للاضافة كما تقول رايت رجلا ذا
مال ولو نسبت اليه قلت ذوِى و
كذلك النسبة الى الذات لان
التاء تحذف فى النسبة ولو سميت
رجلا ذو لقلت هذا ذوا فلا تقبل
فترد ما ذهب لانه لا يكون اسم
على حرفين احدهما حرف لين
لان التنوين يذهبه فيبقى على
حرف واحد + واما ذو بمعنى الذى
تصلح ليتوصل بها الى المعارف
بالجمل تقول انا ذو عرفت وانا
ذو سمعت وهذه امرأة ذو قالت
كذا فتكون ناقصة مبنية لا تظهر حج
فيها اعراب كما فى الذى يستوى
فيه الجمع والتثنية والتذكير و
التانيث + قال سيبويه ان ذا
وحدها بمعنى الذى كقولهم ماذا
رأيت فتقول متاع حسن وهى مع
ما بمنزلة اسم احد كقولهم ماذا
رأيت فتقول خيرا بالنصب كانه قال
ما رأيت ولو كان هنا بمنزلة الذى
لكان الجواب خيرٌ بالرفع كقوله تعالى
واذا قيل لهم ماذا انزل ربكم
قالوا اساطير الاولين بالرفع كقوله
تعالى وقيل للذين اتقوا ماذا

انزل ربكم قالوا خيرا بالنصب
نظرا على الاول وقولهم ذات بينكم
اى حقيقة وصلكم وذات البين
اى الحال التى يجتمع بها المسلمون
وهذا ذو زيد اى هذا صاحب
هذا الاسم ؛ وجاء من ذى نفسه و
من ذات نفسه) اى طوعا وتكون
واما قولهم ذات مرة وذا صباح)
فهو من ظروف الزمان التى لا يتمكن
تقول لقيته ذات مرة وذات يوم وليلة
وغداة وعشاء وذات الزمين والعويم
وذ صباح ومساء وصبوح وغبوق
ماله اسم فهذه الاوقات و لم
يسمع ذات شهر ولا ذات سنة و
قال الاخفش فى قوله تعالى واصلحوا
ذات بينكم انث ذات لان
بعض الاشياء قد يوضع له اسم
مونث ولبعضها اسم مذكر كما
قالوا دار وحائط انثوا الدار و
ذكروا الحائط و ؛ يقال ذيت ذيت
يعنى اين اين مثل كيت كيت
واصله ذيو على فعل ساكنة العين
فحذفت الواو وشددت الياء
للحذف ثم عوض من التشديد
التاء وان حذفت التاء وجئت

بالهاء تردا لتشديد و تقول ذيه
وذيه وان نسبت اليه قلت ذيوى
كما تقول بنوى فى النسبة
الى البنت
(فا) حرفى است از حروف هجا و
آن مهمل است يعنى عمل نكند در
اكثر يا نصب كند نحو ما تاتينا
فتحدثنا يا جر نمايد نحو ؛ فمثلك
حبلى قد طرقت ومرضع ؛ بجر مثل
ومى آيد جهت عطف و تمهيد
الترتيب مع الاشتراك وهو
نوعان معنوى نحو قام زيد فعمرو
وذكرى وهو عطف مفصل على
مجمل نحو فازلهما الشيطان عنها
فاخرجهما مما كانا فيه ؛ و
للترتيب مع الاشتراك و فى كل
شئ بحسبه كتزوج فولد له و
بينهما مدة الحمل و دخلت
البصرة فبغداد ؛ و مى آيد بمعنى
ثم نحو ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا
العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فكسونا العظام لحما ؛ و بمعنى واو
نحو ؛ بين الدخول فحومل ؛ و تجى
للسببية على العطف والتعقيب
دون الاشتراك و ذلك غالب فى

العاطفة جملة نحو فوكزه موسى
فقضى عليه و صفة نحو لآكلون
من شجر من زقوم فمالئون منها
البطون فشاربون عليه من الحميم
وتكون رابطة للجواب و ح يكون
ما بعد الفاء كلاما مستانفا يعمل
بعضه فى بعض والجواب جملة
اسمية نحو وان يمسسك بخير فهو
على كل شئ قدير وان تعذبهم فانهم
عبادك وان تغفر لهم فانك انت العزيز
الحكيم وتكون جملة فعلية
كالاسمية وهى التى فعلها جامد
نحو ان ترن انا اقل منك مالا
وولدا فعسى ربى ان يؤتينى خيرا
ان تبدوا الصدقات فنعما هى
او يكون فعلها انشائيا نحو ان
كنتم تحبون الله فاتبعونى و
عليك ان تنصب ما بعد الفاء
فى انشائيات باضمار ان وقد
يكون فعلا ماضيا لفظا ومعنى اما
حقيقة نحو ان يسرق فقد سرق
اخ له من قبل او مجازا نحو ومن
جاء بالسيئة فكبت وجوههم فى
النار نزل الفعل المتحقق منزلة
الواقع ويقترن بحرف استقبال

نحو من يرتد منكم عن دينه
فسوف ياتى الله بقوم ؛ ويجوز فى
الصدر كقوله ؛ فان اهلك فذى
حنق لظاه ؛ على تكاد تلتهب التهابا
؛ وقد تحذف الفاء ضرورة نحو من
يفعل الحسنات الله يشكرها اى
فالله وقيل لا يجوز مطلقا والرواية
من يفعل الخير فالرحمن يشكره او لغة
فصيحة ومنه قوله تعالى ان ترك
خيرا ن الوصية للوالدين والاقربين
وقيل يجوز فى النثر نادرا منه
حديث اللقطة فان جاء صاحبها
والا استمتع بها ثم الفاء كما تربط
الجواب بشرطه كذلك تربط شبه
الجواب بشبه الشرط نحو الذى
ياتينى فله درهم وقد يكون زائدة
ودخولها فى الكلام كخروجها نحو ؛
وقائلة خولان فانكح فتاتهم ؛
واكرومة الحيين خلو كما هيا ؛
ونحو زيد فلا تضربه وقيل قد تكون
للاستيناف نحو ؛ الم تسئل الربع
القواء فينطق ؛ وهل يخبرنك
اليوم بيداء سملق ؛ اى فهو
ينطق
(كذا) چنين چندين وهو

اسم مبهم تقول فعلت كذا وقد
يجرى مجرى كم فينصب ما بعدها
على التميز يقال عندى كذا درهما
والاصل ان كذا ترد على ثلثة اوجه
احدها ان تكون كلمتين باقيتين
على صلهما وهما كاف التشبيه و
ذا الاشارية نحو رايت زيدًا
فاضلًا ورايت عمرًا كذا ٭ الثانى ان
تكون كلمةً واحدةً مركبة من كلمتين
مكنيًا بها عن غير عدد كما فى الحديث
انه يقال للعبد يوم القيامة اتذكر
يوم كذا وكذا وفعلت كذا وكذا ٭ الثالث
ان تكون مركبة مكنيًا بها عن العدد
فتوافق كاين فى التركيب البناء
والابهام والافتقار الى التميز و
تخالفها فى انها ليس لها الصدر
وان تميزها واجب النصب وان
لا يستعمل غالبًا الا معطوفا عليها
(كلا) بالفتح مشددة اللام
تجيىٔ ست وهى كلمة زجر وردع
وتحقيق ومعناه انته ولا تفعل
قوله تعالى ايطمع كل امرء منهم
ان يدخل جنة نعيم كلا اى لا يطمع ٭
ويكون بمعنى حقا كقوله تعالى كلا
لئن لم ينته لنسفعا بالناصية و

قد يكون بمعنى الا الاستفتاحية
وقد تكون حرف جواب بمنزلة اى
ونعم وحملوا عليه كلا والقمر و
كلاك والله وبلاك والله اى كلا
والله وبلى والله وهى مركبة من
كاف التشبيه ولا النافية وشددت
لامها لتقوية المعنى ولدفع توهم
بقاء الكلمتين وقيل هى بسيطة
(لا) وهى حرف يجئ على ثلثة
اوجه احدها ان يكون نافية وهى
على خمسة اقسام ٭ عاملة عمل
ان نحو لا صاحب جود ممقوت و
عمل ليس ولا تعمل الا فى النكرات
كقوله من صد عن نيرانها فانا
ابن قيس لا براح ٭ وتكون عاطفة
بمعنى اخراج الثانى مما دخل فيه
الاول بشرط ان يتقدمها اثبات
نحو جاء زيد لا عمرو وامر نحو
اضرب عمرًا لا بكرًا وان يتغاير
متعاطفاها فلا يجوز جاءنى رجل
لا زيد لانه يصدق على زيد اسم
الرجل فان دخلت عليها الواو
خرجت من ان يكون حرف
عطف كقولك لم يقم زيد ولا عمرو
لان حرف النسق لا يدخل على بعضها

على بعض فالواو للعطف ولا لتاكيد
النفى وتكون جوابا مناقضا لنعم و
تحذف الجمل بعدها كثيرا و
تعترض بين الخافض والمخفوض
نحو جيت بلا زاد وغضبت من
لا شئ ٭ والوجه الثانى ان تكون
موضوعة بطلب الترك وتختص
بالدخول على المضارع وتقتضى
جزمه واستقباله نحو لا تتخذوا
عدوى وعدوكم اولياء ٭ والوجه
الثالث ان تكون زائدة نحو
ما منعك اذ رايتهم ضلوا ان
لا تتبعن وما منعك الا تسجد لئلا
يعلم اهل الكتاب وقد تزاد فيه
التاء فيقال لات وقولهم اما لى
فافعل كذا بالامالة اصله ان لا و
ما صلة ومعناه ان لا يمكن ذلك
الامر فافعل كذا

(لو) اگر وهو حرف يقتضى فى
الماضى امتناع ما يليه واستلزام
لتاليه سيبويه لو حرف لما كان سيقع
لوقوع غيره تجئ على خمسة
اوجه احدها المستعملة فى نحو
لو جاءنى اكرمته وهذه تفيد ثلثة
امور احدها الشرطية اعنى عقد

السببية والمسببية بين الجملتين
بعدها الثانى تقييد الشرطيه
بالزمن الماضى الثالث امتناع الثانى
من اجل امتناع الاول بخلاف ان
الشرطيه لانها لوقوع الثانى من
اجل وقوع الاول وقيل انها تفيد
امتناع الشرط وامتناع الجواب
كلاهما وقيل انها تفيد امتناع
الشرط خاصة ٭ وثانيها ان تكون
حرف شرط فى المستقبل لا انها
لا يجزم نحو ولو تلتقى اصداؤنا بعد
موتنا ٭ ومن دون رمسينا
من الارض سبسب ٭ لظل صدى
صوتى وان كنت رمة ٭ بصوت
صدى ليلى يهش ويطرب ٭ و
ثالثها ان تكون حرفا مصدريا
بمنزلة ان الا انها لا تنصب نحو
يود احدهم لو يعمر ٭ ورابعها ان
تكون للتمنى نحو لو تاتينى فتحدثنى
٭ وخامسها ان تكون للعرض نحو
لو تنزل عندنا فتصيب خيرًا ٭ وان
جعلت لو اسما شددته وقلت
اكثرت من اللو لان حروف المعانى
والاسماء الناقصة اذا صيرت
اسماءً تامة بادخال الالف

وللام عليها او باعرابها شدد ما
ماهو منها على حرفين بان يزاد فی
اخره حرف من جنسه فيدغم و
يصرف كقولك اكثرت من اللوا و
من لوٍ و مدّ ما فيه الالف كقولك
كتبت لاءً جيدة

(لَوْلَا) اگرنه وهی حرف مركبة
من معنى اِنْ ولو تكون لربط امتناع
الثانية من اجل وجود الاول
فتدخل على جملة اسمية نحو
لولا زيد لهلكنا ، وللتحضيض و
العرض فتختصُّ بالمضارع او ما فی
تاويله نحو لولا تستغفرون الله
ونحو لولا اَخَّرْتنی الى اجل قريب
، وللتوبيخ والتنديم فتختصُّ
بالماضی نحو لولا جاؤا عليه باربعة
شُهداء فلولا نصرهم الذين
اتخذوا من دون الله قُربانًا
اٰلِهَةً وقد تكون للاستفهام نحو
لولا اُنْزِل عليه ملك قاله الهروی
والظاهر انها للتوبيخ

(لَوْمَا) اگرنه وهی بمنزلة لولا
تقول لوما تاتينا بالملائكة وزعم
المالقی انها لم تات لا للتخضيض

(ما) چه وچيست وهرچه وآنچه
وچيزے ونه نيست وآن كه و
چندانكه وآن كلمه است دال
بر معانی مختلفه بعضے اسمُ
بعضے حرف فالاسمية ثلثة اقسام
، الاول معرفة تكون ناقصةً و
هی الموصولة وتسمّى ماء خبر
نحو قوله تعالى ما عندكم ينفد
وما عند الله باق يعنی آنچه نزد
شماست ، وتامة وهی نوعان عامة
وهی مقدّرةٌ بقولك الشئ
وهی التی لا يتقدمها اسم نحو
اِنْ تُبْدُوا الصَّدَقَاتِ فنعمّا هی ای
فنعم الشئُ هی وخاصةٌ وهی
التی لم يتقدمها ذلك وتُقدر
من لفظ ذلك الاسم نحو غَسَلْتُهُ
غسلًا نعمّا ای نعم الغسل ، والثانی
تكون نكرةً مجردةً عن معنى الحرف
وهی ايضًا تكون ناقصه وهی
الموصوفة وتُقدّر بقولك شئُ نحو
مررت بما معجب لك ای بشئ معجب لك
يعنی گذشتم بچيزے شگفت وتامة
تقع فی ثلثة ابواب ، التعجب
نحو ما اَحْسَنَ زيدًا ای ایّ شئ
اَحْسَنَ زيدًا يعنی چه نيكوست
زيد ، وباب نعم وبئس نحو
غَسَلته غسلًا نِعِمّا ای نعم شيئًا واذا
ارادوا المبالغة فی الاخبار عن اَحَدٍ
بالاكثار من فعل كالكتابة قالوا
اِنَّ زيدًا مِمّا ان يكتبَ ای انه
مخلوقٌ من امر ذلك الامر هو
الكتابةُ ، والثالث ان تكون نكرة
مضمّنة معنى الحرف وهی نوعان
احدهما الاستفهامية ومعناها ای
شئ نحو ما هی چيست آن و
ما لونها وما تلك بيمينك يا
مُوسٰى يعنی چيست واِذا رُكّبَتْ
ما الاستفهامية مع ذا لم تُحذف
الفها ، وماذا تاتی على وُجُوهٍ احدُها
ان تكون ما استفهامًا وذا اشارة
نحو ماذا التوانی وماذا الوقوف
والثانی ان تكون ما استفهامًا
وذا موصولة كقول لبيد ، الا تسألان
المرء ماذا يحاول ، انحب
فيقضى ام ضلال وباطل ، والثالث
ان تكون ماذا كله استفهامًا على
التركيب كقولك لماذا جئت ، و
الرابع ان تكون ماذا كله اسم
جنس بمعنى شئ او بمعنى الذی
كقوله ، دعی ماذا علمت سَاتقيه
، ولكن بالمغيب نبئينی وتكون
ما زائدة وذا اشارة نحو ، انوارًا سرعَ
ماذا يا فروق ، وتكون ما استفهامًا وذا
زائدة فی نحو ماذا صنعت ، ثانيهما
ان تكون ما شرطيةً غير زمانيةٍ
نحو ما تفعلوا من خير يَعْلَمْهُ الله
يعنی هرچه كنيد ، ما ننسخ من
اٰيةٍ او نُنْسِها او زمانية فما استقاموا لكم
فاستقيموا لهم ويجب حذف
الفها اذا جُرّت وابقاء الفتحة
دليلًا عليها نحو فيم ولام وعلام
وربما تبعت الفتحة الالف فی
الحذف وهو مخصوصٌ بالشعر ،
يا ابا الاسود لم خلقتنی ، بهمومٍ
طارقاتٍ وذكرْ ، واما وجه الحرفيه
فاحدها ان تكون نافية بمعنى
ليس وبمعنى لا وبمعنى لم فان دخلت
على الجملة الاسميةِ اَعْمَلَها
الحجازيون والتهاميون والنجديون
عمل ليس بشروطٍ معروفه نحو
ما هذا بشرًا وما هنّ اُمّهاتهم
وندر تركيبها مع النكرة تشبيهًا
بلا كقوله ، وما باس لَوْ رَدّت
علينا تحيّةً قليلٌ على من يعرف
الحقّ عابها ، وان دخلت على
الفعلية لم تعمل نحو وما تنفقون

إِلَّا ابتغاءَ وَجْهِ اللهِ وقد يستثنى
بما نحو كلُّ شيءٍ مَهْهَةٌ ما النِّساءَ و
ذِكْرَهُنَّ نَصَبَ النساء على الاستثناء
+ وثانيها تكون مصدرية غير زمانية
نحو ضاقت عليهم الارض بما رحبت
وزمانية نحو ما دُمْتُ حيًّا + و
ثالثها ان تكون ما زائدة وهي
نوعان كافة وهي على ثلثة انواع
كافة عن عمل الرفع ولا تتصل
الا بثلثة افعال قَلَّ وكَثُرَ وطَالَ
وكافة عن عمل النصب والرفع
وهي المتصلة بِاَنَّ واخواتها نحو
اِنَّمَا الله اله واحدٌ ونحو كانَّما يساقُون
الى الموت وكافة عن عمل الجر
وتتصل باحرفٍ وظروفٍ
فالاحرف رُبَّ نحو + رُبَّمَا اَوْفَيْتُ
في عَلَمٍ + ترفعَنْ ثَوْبِي شَمَالاتُ +
والكاف نحو + ع + كما سيف عَمْرٍو
لَمْ تَخُنْهُ مَضَارِبُه + والباءِ نحو +
فلئن صِرْتَ لا تُحِيرُ جَوَابًا + لبما
قد ترى وانت خَطِيبٌ + ومن نحو
+ ع + وِانَّا لَمِمَّا يَضْرِبُ الكَبْشَ
ضَرْبَه + والظُّرُوف بعد نحو +
اَعَلَاقَةً اُمَّ الوُلَيِّدِ بعدما + افنانُ
راسك كالثغام المُخْلِسِ + وبين

نحو + بَيْنَمَا نحن بالاراك معًا +
اذ اتى راكبٌ على جملة + وغير
الكافة وهي ايضا نوعان عوض و
غير عوض فالعوض في موضعين
احدهما في نحو قولهم اَمَّا انت منطلقا
انطلقت + والثاني نحو اِفْعَلْ هذا
اِمَّا ولا واصله ان كنت لا تفعل
غيرَهُ + وغير العوض تقع بعد الرافع
نحو شَتَّانَ مَا زيدٌ وعمرٌو وقوله
لَوبا بانَيْن جاء يخطبها + زُمِّل
ما انف خاطب بدم + بعد الناصب
الرفع نحو ليتما زيدٌ قائم وبعد
الجازم نحو + واما تنزعنك ايا ما
تدعوا + وبعد الخافض حرفا كان
نحو فبما رحمة من الله او اسما
نحو ايَّمَا الاجلين قضيت + و
رابعها يستعمل ما موضع من نحو
وهنكحوا ما نكح اباءكم فانحو
ما نابكم يعني آنكه حلال است
+ خامسها يكون ما للتابيد
نحو قوله تعالى ما دامت السموٰت
والارض يعني چندانكه بپايد
+ سادسها وسابعها + سادسها للتفخيم
كقوله تعالى القارعة ما القارعة
يعني ما چه قيامت + مَوَيِّة

ومَاوِيَة منسوب بسوءما يقال
قصيدة مُويه وماويه يعني
قصيده كه در آخرش ما باشد
(مَاءِ) مماء مبني على الكسر حكاية
صوت الشاء
(متى) بفتح الميم وقد يضم كه ظرف
غير متمكن است مے آيد جهت
سوال از زمان نحو متى نصر الله
ونحو متى يجاري به + و بمعني
من نحو اخرجها متى كمه +
وجهت شرط وجزا نيز نحو متى
تذهب اذهب متى اضع العمامة
تعرفوني + وبمعني وسط نحو وضعته
متى كمي اي وسط كمي
(مَهْمَا) بالفتح چون قيل انها
اسم لعود الضمير اليها في مهما تاتنا به
وقيل حرف بدليل قول زهير +
ومَهْمَا يكن عند امرءٍ من
خليقة + وان خالها تخفى على الناس
تعلم + فهي حرف بمنزلة ان بدليل
انها لا محل لها وقيل ان مهما
ظرفي زمان والمعنى اي وقت
وآن بسيط است نه مركب از مه
وما ونه از ما ما ومي آيد بمعني
يكي غير زمان متضمن معني شرط

نحو مهما تاتنا به من اية وثاني زمان
وشرط ودرين هنگام ظرف فعل
شرط باشد كقوله + وانك مهما
تعط بطنك سوله فرجتك نالا
منتهي الذم اجمعا + سوم استفهام
نحو + مهمالي الليلة مهماليه +
اودى بنعلي وسرباليه
(واو) حرفي است از حروف
هجا وبچند وجه مي آيد العاطفة
لمطلق الجمع فتعطف الشيء
على مصاحبه نحو فانجيناه واصحاب
السفينة + وعلى سابقه نحو
لقد ارسلنا نوحا وابراهيم +
وعلى لاحقه نحو كذلك يوحي
اليك والى الذين من قبلك
واذا قيل قام زيد وعمرو احتمل
ثلثة معان في كونها للمعية راجح
وللترتيب كثير وندر
عكسه ويجوز ان يكون بين
متعاطفيها تقارب او تراخ نحو انا
رادوه اليك وجاعلوه من المرسلين
وهي تنفرد عن سائر احرف
العطف بخمسة عشر حكما احتمال
معطوفها للمعاني الثلثة السابقة
+ واقترانها بِاِمَّا نحو اما شاكرا واما

كفورا ÷ واقترانها بلا نحو قام زيد
ولا عمرو ÷ واقترانها بلكن نحو
ولكن رسول الله ÷ وعطف المفرد
السببي على المفرد الاجنبي عندك
احتياج الربط نحو زيد قام عمرو
وغلامه ÷ وعطف العقد على النيف
نحو احد وعشرون ÷ وعطف الصفات
المتفرقه مع اجتماع منعوتها كقوله
بكيت وما بكا رجل حزين ÷ على
ربعين مسلوب وبال ÷ وعطف ما حقه
التثنية او الجمع نحو ان الرزية
لا رزيه مثلها ÷ فقدان مثل محمد و
محمد ÷ وعطف ما لا يستغنى عنه
كاختصم زيد وعمرو وعطف العلم
على الخاص وبالعكس نحو رب
اغفر لى ولوالدى ولمن دخل بيتى
÷ وعطف عامل حذف وبقي معموله
على عامل اخر يجمعهما معنى
واحد نحو وزججن الحواجب
والعيونا اى وكحلن العيون ÷ وعطف
الشيء على مرادفه نحو انما اشكو بثى
وحزنى الى الله ÷ وعطف المقدم
على متبوعه للضرورة كقوله ÷ الا يا
نخلة من ذات عرق ÷ عليك و
رحمة الله السلام ÷ وعطف المخفوض

على الجوار كقوله تعالى فامسحوا
بروسكم وارجلكم فيمن خفض
الارجل ÷ وقد تخرج الواو عن
افادة مطلق الجمع وذلك على
اوجه بمعنى او وذلك على اوجه
بمعنى او وذلك على ثلثه مواضع
احدها تكون بمعناه فى التقسيم
نحو الكلمة اسم وفعل و
حرف وبمعناها فى الاباحة نحو
جالس الحسن وابن سيرين اى
احدهما وفى التخيير نحو ÷ قالوا
نأت فاخترلها الصبر والبكاء ÷
فقلت البكا اشفى اذن لغليلى ÷ اى
او البكاء لان البكاء لا تجتمع مع
الصبر ÷ وبمعنى باء الجر نحو انت
اعلم ومالك وبعت الشاء شاة و
درهما وبمعنى لام التعليل نحو
يا ليتنا نرد ولا نكذب قاله الحارثى
نجى ÷ وللاستيناف نحو لا تأكل
السمك وتشرب اللبن فيمن رفع
÷ وواو المفعول معه نحو سرت
والنيل ÷ وواو القسم لا تدخل الا على
مظهر ولا تتعلق الا بمحذوف نحو و
القران الحكيم فان تلتها واو اخرى فالثانية
للعطف والا احتاج كل الى جواب نحو

والتين والزيتون وهى بدل من الباء
لقرب المخرج وواو رب ولا تدخل الا على
منكر ولا تتعلق الا بموخر نحو ÷ وليل
كموج البحر ارخى سدوله ÷ و
الزائدة نحو حتى اذا ما جاؤها و
فتحت ابوابها ÷ وواو الحال نحو قمت
والناس قعود او قمت وادعو له اى
قمت داعيا له ÷ والثانيه يقال ستة
سبعة وثمانيه ومنه ÷ سبعة وثامنهم
كلبهم ÷ و واو ضمير الذكور نحو
الرجال قاموا الاخفش اسم و
المازنى حرف ÷ وواو علامة الرفع
نحو جاءنى ابوه ومسلمون ÷ وواو
علامة المذكرين فى لغة طى واذ
شنوءة او بلحارث ومنه قوله
يتعاقبون فيكم ملائكة الليل و
ملائكة بالنهار ÷ وواو الانكار
الرجلوه بعد قول القائل قام
الرجل وقيل الصواب ان لا تعد
هذه لانها اشباع للحركة بدليل
الرجلاه والرجليه فى النصب و
الجر ÷ والواو المبدلة من همزة
الاستفهام المضموم ما قبلها كقراءة
قنبل واليه النشور وامنتم قل
فرعون وامنتم به ÷ وواو التلبر

كقول من اراد ان يقول يقوم زيد
فنسى زيدا فاراد مد الصوت
ليتذكر اذ لم يرد قطع الكلام
يقومو قيل هذه ايضا للاشباع ÷ و
واو القوافى واو الاشباع كالبرقوع
وواو مد الاسم بالنداء والواو
المحوله نحو طوبى اصلها طيبى وواوات
الابنيه كالجورب والتورب ÷
وواو الوقت وتقرب من الواو الحال
نحو عمل وانت صحيح ÷ وواو النسبة
كاخوى فى النسبة الى اخ وواو عمرو
ليفرق بينه وبين عمر ÷ والواو
الفارقة كاولوا واولئك واولى لئلا
تشتبه باليك والى ÷ وواو الهمزة
فى الخط كهذه نساؤك وشاؤك و فى
اللفظ نحو حمراوان وسوداوان ÷
وواو النداء والندبه ÷ وواو الحال نحو
اتيته والشمس طالعه ÷ وواو الصرف
وهو ان تكون الواو معطوفة على
كلام فى اوله حادثة لا يستقيم
اعادتها على ما عطف عليها كقوله ÷
لا تنه عن خلق وتاتى مثله ÷ عار
عليك اذا فعلت عظيم ÷ فانه لا يجوز
اعادة لا على وتاتى مثله وسمى
حرفا اذا كان معطوفا ولم يستقم

ان يعاد فيه الحادث الذى فيما
قبله ٭ وتدخل على وا والعطف
الف الاستفهام كقوله تعالى
أوعجبتم ان جاءكم
(وا) بدو وجه مے آید حرف است
مختص در ندائے ندبه نحو
وازیداه بعضے در ندائے حقیقی
نیز استعمال کنند و اسم بمعنے
أعجب نحو ٭ وَا بِأبِي انت وفوك
الأشنب ٭ كانما ذُرّ عليه الزرنب
(هاء) حرفے است از حروف ہجا
می آید بر پنج وجه ٭ ضمیر غائب و آن
در ہر دو موضع جر و نصب
مستعمل شود نحو قال له صاحبه
وهو يحاوره ٭ و حرف غیبت
و آن ہائے که در لفظ ایاه
و مانند آن باشد ٭ و ہائے
سکته و آن جهت بیان حرکت
یا حرفے در آخر کلمه لاحق مے آید
نحو ماهِيَهْ وهُهَناه و اصلها
ان يوقف عليها و بما وصلت بنية
الوقف و ہائے مبدل از ہمزه
استفهام نحو واتى صواحبها فقلن
هذا الذى ٭ مَنَح المودة غيرنا
وجفانا ٭ و ہائے تانیث نحو رحمه

در حالت وقف وقال الفراء
العرب تقف على كل هاء مؤنث
بالهاء الا طيأ فانهم يقفون عليها
بالتاء فيقولون هذه امتْ
وجاريتْ ٭ والهاء تزاد فى كلام
العرب على سبعة اضرب احدها للفرق
بين فاعل و فاعلة كضارب و ضاربه
وكريم وكريمه والثانى للفرق
بين مذكر ومؤنث فى الجنس نحو
امرأ وامرأة والثالث للفرق
بين واحد وجمع نحو بقرة وبقر
وتمرة وتمر والرابع للتانيث اللفظية
وان لم تكن تحتها حقيقة تانيث نحو
تريه وعرفه والخامس للمبالغة
مثل علامه ونسّابه هذا مدح
وهلباجه بقاقه وهذا ذم فما
كان مدحا يذهبون بتانيثه
الى تانيث الغاية والنهاية والداهية
وما كان ذما فيذهبون به الى
تانيث البهيمة ومنه ما يستوى
فيه المذكر والمؤنث نحو رجل
ملولة وامرأة ملولة والسادس
ما كان واحدا من جنس يقع على
الذكر والانثى نحو بطة وحية
والسابع تدخل فى الجمع لثلثة

اوجه احدها ان تدل على النسب
نحو المهالبه والثانى تدل على
العجمه نحو الموازجه والجواربه
وربما لا تدخل عليها الهاء كقولك
كيالج والثالث ان تكون
عوضا من حرف محذوف نحو المرزبة
والزنادقة والعبادله وهم عبد الله
بن عباس وعبد الله بن عمرو
عبد الله بن الزبير وتكون الهاء
عوضا من الواو الذاهبة من
فاء الفعل نحو عدة وصفة
وعوضا من الواو والياء الذاهبة
من عين الفعل نحو ثبه من ثاب
الماء واقامة وعوضا عن الياء
الذاهبة من لام الفعل نحو مائة
ورية وبرة واذا ادخلت الهاء
فى الندبة اثبتها فى الوقف
وحذفتها فى الوصل وربما ثبت
فى ضرورة الشعر فتضم كالحرف
الاصلى وتكسر ايضا لالتقاء
الساكنين وانشد الفراء ٭ يا رب
يا رباه اياك أسَلْ ٭ غُفْراه يا ربّاه
من قبل الاجل ٭ وهو كثير فى
الشعر
(ها) بالقصر حرف تكون لتنبيه و

تدخل على اربعة احدها على ذا و
ذى و غيرهما من اسماء الاشارة
الغير المختصه بالبعيد تقول
هٰذا وهٰذِهِ وهٰذاك وهٰذِيك
اولما بعد وهذا لما قرب ٭ الثانى
على ضمير الرفع المخبر عنه باسم
الاشارة كقوله تعالى هاأنتم هؤلاء
جمعا بين التنبيهين للتوكيد و
مثله الا هؤلاء ٭ الثالث نعت اىّ
فى النداء وهى غير مفارقة لاىّ
نحو ايّها الرجل وهى فى هذا
واجبة للتنبيه على انه المقصود
بالنداء ويجوز فى هذا فى لغة
بنى اسد ان يحذف الفها وان
تضم هاؤها اتباعا وعليه قراءة
ابن عامر ايّهُ الثقلان بضم الهاء
فى الوصل ٭ الرابع على اسمِ الله
فى القسم عند حذف حرف القسم يقال
ها الله ما فعلت بقطع الهمزة ووصلها
وكلاهما مع اثبات الفها وحذفها وهو
المبدلة من واو القسم ٭ وتكون اسم
فعل بمعنى خذ ويمد ويستعملان
بكاف الخطاب و بدونها ويجوز
فى الممدودة ان يستغنى عن الكاف
بتصريف همزتها تصاريف الكاف

يقال هاءَ وهاءِ وهاؤما وهاؤم
وهاؤن وفي منه هاؤم اقرؤا كتابيه
* وتكون كناية عن مرأة واحدة
نحو رأيتها ويستعمل مجرورة
الموضع ومنصوبته نحو فاهمها
فجورها وتقويها * وتكون زجرا
للابل ودعاء لها ايضا وكلمة اجابت
* وتكون كناية عن الغائب والغائبة
نحو ضربه وضربها وغلامه غلامها
وتكون جواب النداء بالمد والقصر
كقولك هاؤها في جواب من
دعاك وللقرب اذا قيل لك اين
انت قلت ها انا ذا يعني ابتكم من
والمرأة تقول ها انا ذه وهاهو ذا
اذا كان قريبا وهاهو ذلك اذا
كان بعيدا وهاهي ذه للقريبة
وهاهي تلك للبعيدة *
(هو) كناية للمذكر وهي للمونث
وانما بنوا الواو في هو والياء في هي
على الفتحة فرقا بين هذه الواو
والياء اللتين هما من نفس الاسم
المكني وبين الواو والياء اللتين
تكونان صلة في قولك رايتهو و
مررت بهي لان كل مبني فحقه
ان يبنى على السكون الا ان يعرض
ما يوجب له الحركة وهو ما اجتماع
الساكنين نحو كيف واين وكونه
على حرف واحد مثل الباء او للفرق
بينه وبين غيره كالفعل الماضي
الذي ضارع الاسم بعض المضارعة
ففرق بالحركة بينه وبين ما
لم يضارع وهو الامر المخاطب وربما
حذفت الواو والياء من هو وهي
للضرورة نحو * فبيناه يشري
رحله قال قائل * وقال * دار
لسعدى اذه من هواكا * وقد تحذف
الواو مع الحركة نحو * ومطواي
مشتاقان له ارقان * الاخفش
هذا في لغة ازد سنوأة كثير * ونيز
هو بالضم شهرے است بصعيد
(هيوة) بالفتح قلعه است بيمن
(هلا) مخففة بركه رشو زجرے
است مراسپ ناقه را وقد يسكن
بها الاناث عند دنو الفحل منها
اى توسّعي وتنحّ
(هلّا) مشددة چرا نه وهي
للتخضيض مركبة من هل ولاء
(تهلّى) شتافتن اسب وجز آن
يقال تهلّى الفرس اى اسرع
(هُنا وهُهُنا) بالضم اينجا وهمّا
للقريب اذا اشرت الى مكان
هناك وهنالك انجا وهما
للبعيد واللام زائدة والكاف
للخطاب وفيها دليل على التبعيد
يفتح للمذكر ويكسر للمونث هَنّا
وهَهَنّا وهَنّاك وهَهَنّاك
مفتوحات مشددات كذلك وقيل
هَنّا بالفتح مشددة اى ههنا
هَنّاك اى هناك منه قولهم
تجمّعوا من هَنّا وهَنّا اى من ههنا
وههنا ويقال للحبيب هَهُنا وهُنا
مخففة اى تقرب وادن وللبغيض
هَهَنّا وهَنّا مشددة اى تنح بعيدا
ويقال في النداء خاصة ياهناه
بزيادة هاء في اخره تصحيحا اى في
الوصل معناه يافلان * ونيز هَنا
بالفتح كوهر و خسيس و دقيق
ويقال هَنا وهنت بالفتح بمعنى
أنا وأنتَ * ونيز هُنا بالضم معرفة
بازي و لهو * وحديث الوكب
يوم هُنا * وحديث ما على قيصره
* ونيز موضعے است
(هِني) بكسر النون ساكنة اينجا
يقال جاء من هِنِي اى من هنا وهنا
(هَيا) حرفے است از حرف ندا
اصله ايا مثل هراق واراق
(يا) حرفے است از حروف هجا
وهي من المهموسة ومن التي بين
الشديدة والرخوة ومن المنفتحة
ومن المنخفضة ومن المصمتة ومن
حروف المد واللين وتاتي على
اوجه تكون ضميرا للمونثه و
علامتها كتقومين وقومي * وحرف
انكار نحو ازيدنيه * وحرف تذكار
نحو قدني * ويكنى بها عن المتكلم
المجرور ذكرا كان او انثى نحو ثوبي
وغلامي ان شئت سكنتها وان
شئت فتحتها ولك ان تحذفها
في النداء خاصة تقول يا قوم ويا
عباد بالكسر فان جاءت بعد الف
المقصورة فتحتها لا غير نحو عصاي
وكذلك بعد ياء الجمع كقوله تعالى
وما انتم بمصرخي اصله
بمصرخيني وقد تكسر توهما ان
الساكن اذا حرك حرك بالكسر وليس
بوجه عن المتكلم المنصوب الا
انه لا بد له من ان تزاد قبلها
نون وقاية للفعل يسلم من الجر
نحو ضربني وقد زيدت في المجرور
في اسماء مخصوصة لا يقاس عليها

نحو منى وعنى ولدنى وقطنى
وذلك ليسلم سكون البناء الذى
بنى الاسم والحرف عليه فى للياءات
القاب تعرف بها ياء التانيث
نحو اضربى وياء حبلى وعطشى
وذكرى وسِيمى وياء التثنية
وياء الجمع وياء الصلة فى
القوافى وياء المحولة كالميزات
ياء الاستنكار كقول المستنكر الحسنيه

للقائل مررت بالحسن وياء
التخابى وياء مَدِّ المنادى والياء
الفاصلة بين الابنية وياء الهمزة
فى الخط وفى اللفظ وياء التصغير
والياء المبدلة من لام الفعل
نحو الخامى والسادى فى الخامس
والسادس وياء الثعالى اى الثعالب
والياء الساكنة تترك على حالها فى
موضع الجزم نحو المر ياتيك

الانباء تنمى وياء نداء ما لا يجيب
تشبيها بمن يعقل نحو ياحسرةً على
العباد ويا ويلتى االد وانا عجوز
وياء الجزم المرسل نحو اقضِ الامرُ
وتحذف لان قبلها كسرة تخلفها
وياء الجزم المنبسط نحو رايت عبدى
الله لم تسقط لانه لا خلف عنها
(يا) مقصورًا حرف لنداء البعيد
حقيقة او حكمًا وينادى بها القريب

توكيدا وهى مشتركة بينهما وبينهما وبين المتوسط وهى اكثر احرف النداء استعمالا ولهذا
لا يقدر عند الحذف سواها نحو يوسف اعرض عن هذا ولا ينادى اسم الله تعالى والاسم المستغاث
وايها وايتها الابها ولا المندوب الابها او بوا واذا ولى ياماليس بمنادى كالفعل فى الا يا
اسجدوا وقوله الا يا اسقيانى قبل غارة سنجال والحرف فى نحو ياليتنى كنت معهم
يارب كاسية فى الدنيا عارية يوم القيمة والجملة الاسمية نحو
يالعنة الله والاقوام كلهم والصالحين على سمعان من جار
فهى للنداء والمنادى محذوف او لمجرد التنبيه لئلا يلزم
الاجحاف بحذف الجملة كلها وان وليها
دعاء او امر فللنداء والا فللتنبيه
(ويالك) كلمة تعجب قال الراجز
يالك من قبرة بمعمر

هذا اخر منتهى الارب فى لغات العرب المحتوى على لغات القاموس المحيط والقابوس الوسيط و
غيره من الكتب المذكورة اعتنيت بطبعه وتاليفه وبذلت جهدى فى تهذيبه وترصيفه وتلخيصه واتقانه راجيًا
ان يكون خالصًا لوجه الله ورضوانه ونفع به كما نفع باصله وحسنه بالقبول من كرمه وفضله واجزل
من لديه ثوابى وجعله نورا بين يدى يوم حسابى وهو على ذلك قدير وبالاجابة جدير وقد وفقنى الله اتمامه
ببلاد الامارة كلكتة سنه الف ومائتين بعد سبع وخمسين من هجرة النبى الامين خاتم الانبياء والمرسلين صلى

الله علیه وسلم * ایام حکومة الامیر النبیل ذی المجد الاثیل والحکم النافعة والهمم العالیة والسیاسة المحمودة والشمائل الحمیدة الکمی المهیب المدرة الحسیب ارفع العظماء قدرا اسرف رؤساء ذکرا الیف العدل والانصاف حلیف المنحة والالطاف رافع الویة الرافة علی العباد ماحی آثار الظلم والفساد النواب المستطاب **نواب ا کلند بهادر دامت دولته**) هذا ولما ضقت ذرعا عن التکفل ونبیت عن التحمل لما نابنی من الدهر الهموم ودهمنی منه الملمات والغموم حتی کاد ان یتراخی الطبع بعد ما بلغ الصاد دعانی الیه وحثنی علیه من حضرته ینبوع النعم المتواتره والخیرات المتکاثره الهمام الافخم السمیدع الخضم رفیع المقام اذهری السجایا العظام مجده اثیل منصبه جلیل عزه فی جبهة الدهر شامة علی وجنه لعصر غیث الجود غوث المنجود بدر منبلج المحیا ذو جاه دونه مناة الثریا طیب النجار تفرع من دوحة العز والفخار رب الکمال الباهر والرأی الزاهر عین الاعیان منبع الجود والاحسان جناب هلدی دام عزه السامی * وامیر مهرة العلوم الادبیه رئیس عصابة العلوم العقلیه منبع العلم معدن الحلم یجب الحق ویعطیه ویرمی الغرض ولا یخطیه شهد له الفضل بانه خیر اربابه واعترفوا بقصورهم من ان یصفوه عن درجات آدابه الحلاحل الامثل کپتن مارشل اطال الله عمره وصال عن الافول بدره * والجهبذ المصدع والشهم المصقع الذی برع بسنه ورفده وفاق الاقران بمجده کریم الاخلاق عمیم الاشفاق * هنری تار دن دام عزه علی مر الزمین ووقاه الله من الشرور والفتن حتی رجعت الی ما اخرجت وشمرت الذیل للتصحیح ما جمعت فجاء کنزا مدفونا ومن الفرید مشحونا والحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد واله واصحابه اجمعین * وبعد بر ضمائر ارباب بصائر مستور نخواهد بود که چون بتوفیق ملک وهاب بحلیه اختتام آراسته شد وبعض نسخ آن در اطراف واکناف این ممالک انتشار پذیرفت سپس آن بر غلط و سهوی که بغفلت ارباب طبع وقوع یافته اطلاعی حاصل گردید چنانچه یاده ورث تمامه که ترک شده بجایش افزوده در ماده وح ش در صفحه ۱۴۸۲ سطر ۲۲ غلط) وپشت کمان ومن الانسان بخلاف انسی که آن آنچه مقابل تست از ان کالساعدین الترید بن القدمین (صحیح) وپشت کمان بخلاف انسی که آن آنچه مقابل تست از ان ومن الانسان کالساعدین والتردین والقدمین پس هر کس که بوی نسخه اولین رسیده باشد وبرین نسخه اطلاع یابد لغت متروک را بجای آن بیفزاید وعبارت غلط را درست فرماید *

قد طبع هذا الکتاب المستطاب

المسمی بمنتهی الارب الضامن لانجاح ما یأرب به المرء من لغة العرب بامر حاکمنا الجلیل الذی هو للخیر قائد کپتان هالرائد صاحب بهادر ڈائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن لممالک پنجاب وغیرها فی مطبع سرکاری الواقع ببلدة لاهور فی شهر فروری سنة احد وسبعون وثمان مائة بعد الالف من السنین العیسویة وکان نقله من النسخة الصحیحة المطبوعة مرة ثانیة فی دار الامارة کلکته وقد اهتم بطبعه ذی النسب الشریف والحسب المنیف صاحب العزة والاعتبار والمجد والافتخار عمدة الکفاة والاعوان وزبدة الامناء والاقران **محمد سعادت علی خان عفاه الله المنان** تاریخ — من نتائج طبع فرید الدین لاهوری

چونکه مطبوع بود شد مطبوع — طالبان را که منتهی الارب است
عیسوی سال او فرید بگفت — که بسا خوب منتهی الارب است

تمت

Safipuri

الربع الثالث من كتاب

Muntahá al-adab

منتهى الأرب

في لغات العرب

١٣٣٣

ALPD
.S128m
1871
v.3

الله اکبر

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله

رب العالمين والصلوة على رسوله

محمد وآله واصحابه اجمعين اما بعد فهذا

شروع الربع الثالث من كتاب منتهى الارب

في لغات العرب

من الكتاب الخامس عشر في الضاد

باب الضاد فصل الهمزة

ض ء ض ء

(ضأضأ) كجعفر بانگ وفرياد مردمان در جنگ + ضوضاء) بالمد ويقصر مثله
(ضأضأة) ناله وفرياد كردن در جنگ
(ضئضئ) كزبرج اصل وكان يا بسيارى نسل وافزونى ان ضئضئ كقنديل + وضؤضؤ كهدهد + و ضؤضوء) كسرسور مثله في الكل + ونيز ضؤضؤ) كهدهد مرغى ست نجگدار كه كنجشك را شكار كند يا همان شقراق ست وعربان آن را شوم انگارند وبدان فال بدگيرند
(رجل مضوضئ) مبنيا للفاعل مرد با بانگ وفرياد

ض ء ب

(ضئب) بالكسر دابه ست دريائى يا آن دانه مرواريدست
(ضيأب) بالفتح آنكه در امور عظام درآيد ودر آن تصرف نمايد يا آن تصحيف ضيأن ست
(ضؤبان) بالضم ستبر فربه وسخت وتوانا

ض ء ب ل

(ضئبل) بكسرتين كزئبر وقد تضم باؤه سختى وبلا ولا ثالث لهما + قلت خرفع مثله لغة في الكسر ذكره سيبويه

ض ء د

(ضأد) بالفتح كس زن
(ضؤد) بالضم زكام + ضؤدة و ضؤدة) بالضم هردو مثله
(ضئدة) كفرحة او كسفينة آبى ست
(ضؤاد) زكام ست وزنا ومعنى
(مضؤد) كمزكوم زكام زده
(ف) ضأده ضأدا) بالفتح خصومت كرد او را + وضئد الرجل ضؤادا) كغراب مجهولا زكام زده شد مرد
(اضاد) مبتلاى كام گرداندن گرفتن بيند را بتقال [sic: as printed]
اضأده الله تعالى يعنى در زكام مبتلا گرداند او را خداى

ض ء ز

(قِسمةٌ ضِئزیٰ) بالقصر والتثلیث قسمت جائز و ناقص و ناراست لغة فی ضیزی بالیاء قال الله تعالیٰ قسمة ضیزی ای جائرة + وهی فعلیٰ مثل طوبیٰ وانما کسروا الفاء تسلم فیه الیاء لانه لیس فی الکلام فِعلیٰ بالکسر صفة وانما هو من بناء الاسماء کالشعریٰ والدفلیٰ

(ف) ضَأَزَه ضَأزًا و ضَأزًا ستم کرد او را و زیادتی نمود + و ضَأَزَ فلانًا حقه کم کرد حق او را

ض ء ط

(ضَئِط) کتف آنکه در رفتن بر دو دوش و بازو را بجنباند

(س) ضَئِطَ ضَأَطًا بالتحریک بر دو دوش و بازو را حرکت داد در رفتن

ض ء ك

(رجل مَضؤوك) مرد زکام زده

(س) ضُئِكَ الرجلُ مجهولا زکام زده گردید + اضأکه الله متعدی ست در ان

ض ء ل

(ضُؤَلة) کهمزة نیک لاغر و نزار و سخت سست و ضعیف

(ضَئِیل) کامیر لاغر و نزار و حقیر و خرد و باریک ضُؤَلاء جمع ضِئال ککتاب مثله

(ضَئِیلة) کسفینة کام مار باریک

(ضُؤلان) بالضم گران و ناخوش یقال هو علیه ضُؤلان ای کَلٌّ

(ك) ضَؤُلَ ضآلة نزار گردید و خرد و باریک شد + و نیز ضآلة ضعیف شدن رای و عقل

(ضاءَلَ شخصه مضاءلة) خرد و حقیر نمود جثه خود را

(مُضطَئِل) خرد و باریک و لاغر و حقیر

(متضائل) باریک و خرد و حقیر

(تَضاؤُل) نزار و حقیر و خرد و باریک شدن و پوشیدن شخص خود را به نشستن و حقیر و خرد نمودن خود را

ض ء ن

(ضَأن) بالفتح میش خلاف معز اَضأن ضئین اضؤن جمع و جدا کردن ضأن را از معز والفعل من فتح یقال اِضأن ضأنک ای اعزلها من المعز

(ضَأنة) بالفتح حلقه بینی شتر که از نی باشد

(ضائن) کراکب سست فرو هشته شکم و مرد نیکو تن کم خوار و شیته سپید پهنا از ریگ و میش نر خلاف ماعز ضأن بالفتح والتحریک جمع کراکب و رکب حارس و حرس ضئین کغاز و غزی مثله

(ضائنة) میش ماده یا یک ضأن ضوائن جمع

(ضَئِنّیٰ) بالکسر مشددة الیاء خنک بزرگ از یک پوست که در آن دوغ زنند

(اَضأن الرجلُ) صاحب بسیار میش گردید

ض ء ی

(ف) ضَأَیٰ جسمُه ضَأیًا) لاغر و نزار شد تن او

باب الضاد فصل الباء

ض ب ء

(ضابئ) کصاحب خاکستر و وادی ست که در و یا نبی ذبیان میرزید + و ضابئ بن حارث برجمی شاعر ست

(ضَبّاء) کشداد موضعی ست

(ضَبِیءٌ) کامیر دو سیده بزمین

(مَضبأ) بالفتح نهان جای

(مضبوء به) چفسانیده شده

(ف) ضَبَأ ضَبْءًا بالفتح و ضُبُوءًا بالضم دو سید بزمین + و ضَبَأ به الارض بر چفسانید او را بزمین + و نیز ضَبء و ضُبوء پنهان شدن و پنهان شدن تا فریبد کسی را و بر آمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن و شرم داشتن از کسی یقال ضَبَأ منه اذا استحیی

(مُضبِئ علیه) کمحسن خاموش بوده پنهان دارنده چیزی را در دل

(اَضبَأ اِضباءً) پنهان داشت آن را و پنهان کرد + و اَضبَأ علی الشیء خاموش شد بران چیز + و اَضبَأ علی الداهیة) سکوت ورزید بر بلا + و نیز اِضباء) در دل پنهان داشتن کینه را و خاموش بودن بران

(مُضابئة) بضم میم و کسر باء حوال کلان و گران که پنهان سازد بر دارنده را

(اِضطِباء) پنهان شدن

ض ب ب

(ضَبّ) بالفتح سوسمار + و فی
الحدیث ان النبی صلی الله علیه وسلم
اُتِیَ بضبّ فلم یاکُلهُ ولم یحرّمه و
قال ابوحنیفه رح واصحابه اکله مکروه
وقال الشافعی رح هو قول الاکثر لیس
بمکروه اَضُبّ و ضِباب بالکسر و
ضُبّان بالضم جمع مَضَبَّة مثله
+ وفی المثل اَعَقُّ مِنْ ضَبّ + وکذا
اخدع من ضبّ + وگویند لا اَفعَله
حتی یحِنّ الضبُّ فی اثرِ الابل
الصّادِرَه + وکذا لا افعله حتّی
یرِدَ الضّبُّ لِانّه لا یَشْرب مَاءً + و
نیز ضَبّ) بیماری ست در آرنج
شتر و آماس سپل شتر و آماس سینه
ان و کینه و بغض و خشم و بکسر و
نام مردی و کوهی ست و در بن
آن کوه مسجد خفیف ست و بیماری
ست در لب که خون رود از وی
+ و رجلٌ خَبّ ضَبّ) مرد گربز
بدکار
(ضَبَّة) سوسمار ماده یا یک سوسمار
و نام مردی و نیز ضَبَّة شگوفه خرما
که گل نکرده باشد و پوست سوسمار
که برای روغن پیراسته باشند و آهنی
ست پهنا که بدان در را بند

کنند ضَبّ و ضِباب جمع
و دهی ست بتهامه و نام ماده
شتر اَحبَش بن قَلَع عنبری و
ضَبَّة بن اُدّ عم تمیم بن مره است
(ارض ضَبِبَة) کفرحة زمین
سوسمارناک و هذا احدُ ما جاءَ
علی اَصْلِه
(اَضَبّ) شتر بیمار سینه یا بیمار سپل
* ضَبَاء) مؤنث ضُبّ بالضم
جمع
(ضَبَاب) بالفتح میغ نرم و آن
بخاری باشد که در ایام زمستان
در هوا پدید گردد
(ضِباب) ککتاب نام مردی + و
قلعة الضِبّاب) در کوفه است + و
ضباب الباب) آهن مسمار در +
و نیز ضِبَاب قومی ست از عرب از
اولاد معاویه بن کلاب بن ربیعه +
ضِبابی منسوب ست بوی
(ضُبَاب) کغراب نام مردی
(ضَبُوب) کصبور ستور که دود و کم
اندازد و گوسپند تنگ سوراخ پستان
و اسپ نجارتی
(ضَبِیب) کامیر طرف تیز تیغ
(ضَبِیبَة) کسفینة مسکه و انچه از

مسکه سازند برای خوردنی کودک
(ضُبَیْب) کزبیر نام اسپ حسان
بن حنظله و اسپ حضرمی بن عامر
و آبی ست و وادی
(ضِبْضِب) بالکسر فربه و دلیر
بدزبان
(ضُبَاضِب) کعلابط دلیر پلید
زبان + و رجلٌ ضُبَاضِبٌ) مرد
توانا و قوی کوتاه بالا پلیدزبان فربه
یا مرد چالاک توانا
(مَضَبّ) بالفتح موضعی ست
(ارض مَضَبَّة) بالفتح زمین
سوسمارناک مَضابّ جمع + و منه
وقعنا فی مضاب منکرة ای فی
قطع من الارض کثیر الضاب
(س ك) ضَبِبَتِ الاَرْضُ)
سوسمارناک گردید و کذا اَضَبّت البلد
بالفک و الادغام
(ض) ضَبَّتْ شفتُهُ ضَبّاً و ضُبُوباً
خون آورد لب او و کذا اضبّت لثتُهُ
دما ای سالت + و ضَبّ بالارض
دوسیده شد بزمین و یقال للرجل
اذا اشتد حرصه علی الشیٔ جاء فلان
تضبّ لثته یعنی آزمندی حرص تمام
قال ابوعبید هو تلب تبض ای تسیل

و تقطر + و نیز ضبّ) روان شدن آب
یا روان شدن خون و آب بهر
ضَبِیب مثله + و به پنج انگشت
دوشیدن شیر را یا ابهام را بر
پستان و انگشتان را بر ابهام گذاشت
دوشیدن یا جمع کردن دو سر پستان
در دوشیدن و خاموش شدن و
آماسیدن سپل شتر و نیز آماسیدن
سینه آن یقال ضبّ البعیر تضبّ
بالفتح فیهما و خاموش شدن بر کسی
و فرا گرفتن چیزی را و گنده و برگوشه
شدن بغل
(مُضِبّ) نام مردی
(اَضَبّتِ الاَرْضُ) سوسمارناک
شد + و اَضَبّ) بانگ کرد و الف
بسخن در آمد و آماس گرفت و رشک
و پنهان کرد کینه را + و اضبّ النعم
پیش آمدند شتران بتفاریق
پریشان + و اَضَبّ الشَّعر) بسیار
شد موی + و اضبت الارض
بسیار شد گیاه آن + و اضب فلان
ملازم شد او را پس جدا نگردید از و
+ و اضب علیه) باز داشت
آنرا و خاموش گردانید + و اَضَبّ
عَلَی المَطْلُوب) قریب که

بمطلوب رسد + واَضَبَ السّقاء) ریخته شد آب آن از درزوی + و
(اَضَبَّ الیوم) میغ نرم ناک شد روز
+ واَضَبَ علی مَا فی نفسه) خاموش ماند بر چیزی که در دل داشت
و بر زبان آورد وظاهر کرد از لغات اضداد ست + واَضَبُّوا.
عَلَیْهِ) فراهم آمدند بر آن و بسیار شدند واتفاق نمودند + ونیز
اِضْباب) خاموش شدن و فراگرفتن چیزی را و روان کردن آب و خون
یقال اَضَبَّت یَدُهٗ اذا سال الدم منها
(مُضَبِّب) کمحدث آنکه در سوراخ سوسمار آب ریزد تا بیرون
آرد یا آنکه بر سوراخ آن دست را بجنباند وحرکت دهد تا سوسمار
بگمان مار دُم را برآرد تا بزند مار را پس آنکس بگیرد دم اورا
و شکار کند
(بابٌ مضبّب) کمعظم درکه بر آن ضباب آهن باشد
(ضَبَّبَ الصَّبِیَّ) ضبیبه خورانید کودک را + ونیز تَضْبِیب) ضبیبه
ساختن برای کودک و فراگرفتن چیزی را و ضباب ساختن برای در

(تَضَبَّبَ الصَّبِیَّ) نیک فربه گردید

ض ب ث

(ضَبْثَه) بالفتح داغی ست مر شتران را
(ضَبِث) ککتف شیر بیشه
(ضُبَات) کغراب پنجه شیر و نام پدر زید ومُبَجّی وعُطَیَّه
(ضَبَاثِیَة) فراع سطبر فراخ سخت
(اَضْبَاث) قبضه ها ومنه الحدیث
اوحی لداؤد قُل لبنی اسرائیل لایدعونی والخطایا بین اَضْبَاثهم
ای قَبَضاتهم ای محتقبون لها و زار غیر مقلوعین عنها
(ناقةٌ ضَبُوثٌ) کصبور شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس
بدست بسوده شود فعول بمعنی مفعول + ونیز ضَبُوث شیر بیشه
ضَبَّاث) کشداد مثله
(مِضْبَث) کمنبر شیر بیشه
(مَضَابِثُ الاَسَد) ناخنهای شیر
(جملٌ مَضْبُوثٌ) شتر بداغ ضبثه رسیده
(ض) ضَبَثَ به ضَبْثًا) به پنجه
گرفت آنرا وضَبَثَ فلانًا) زد اورا + وضبثَ النَّاقَةَ وغیرها)
بسود ناقه وجز آن را تا فربهی و لاغری را معلوم نماید
(مضطَبِث) بکسر با شیر بیشه
(اِضْطِبَاث) به پنجه گرفتن یقال
اضطبثتُ به اذا قبضتَ علیه بکفک.

ض ب ث م

(ضَبْثَم) کجعفر شیر بیشه ضُبَاثِم کعلابط مثله + وضَبْثَم بن ابو
یعقوب) تابعی ست میم زاید ست وبنایش فعلم

ض ب ج

(ضَبْج) بالفتح انداختن خود را برزمین از اندوه یا ماندگی یا ضرب
والم ومانند آن والفعل من نصر

ض ب ح

(ضَبْح) بالفتح آن جایی از عرفات که مردمان اوایل از انجا افاضت کنند
+ و رفتاری ست اسپ را و آن فوق تقریب است قاله ابو عبیدة + وآواز دم
اسپ که از جوف آن برآید وقت دویدن
(ضَبْحَة) آواز ومنه الحدیث
لایخرجن احدکم الی ضَبْحَة بلیل ای صیحة یَسْمَعُهَا فلعله یصیبه مکروه
ویروی صیحة
(ضِبْح) بالکسر خاکستر ونفتح
(ضُبَاح) کغراب آواز دم اسپ و
آن غیر صهیل وغیر حمحمه است و
بانگ بوم وبانگ روباه در موضعی
است ونام مردی
(فرس ضَابِح) اسپ با بانگ ضوابح جمع
(ضَبِیح) کامیر نام اسپ رَیّب بن
شُرَیق واسپ شُوَیْعِر محمد بن حمران
وحازوق حنفی خارجی واسعد
جعفی وداؤد بن متمم
(ضَبَیْح) کزبیر دو اسپ اند حصین
بن حمام وخوات بن جبیر را
(ضَبَّاح بن اسمعیل کوفی) کشداد وضَبَّاح بن محمد بن علی
محدثان اند
(ضَبْحَاء) بالمد کمان که در آن اثر آتش باشد
(مَضْبُوحَة) سنگ آتش زنه
(ف) ضَبَحَ الخَیْلُ ضَبْحًا)
بالفتح وضُبَاحًا) بالضم بر آوردند وشنوانیدند اسپان آواز انفاس
خود را در دویدن یا پویه دویدند

وضبحت النار الشیٔ) اندک برگردانید آتش گونه آن چیز را ونه سوخت * وضبح الثعلب) بانگ کرد روباه وضبحه) خصومت کرد او را
(مضابحة) روباروی همدیگر را دشنام دادن وبد گفتن
(انضباح) اندک برگردیدن گونه چیزی از آتش یقال ضبحت النار الشیٔ ای غیّرته ولم تبالغ فانضبح

ض ب د

(ضبد) بالفتح آمیختن خرمای رسیده را با نارسیده والفعل من نصر
(ضبد) محرکة خشم وخشم نهان
(تضبید) بیاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد

ض ب ر

(ضبر) بالفتح جماعت غازیان و پوست پر از کاه وچوب که مردم در پس آن شده تا زیر قلعه روند برای جنگ ضبور جمع * ودرخت چارمغز وانار دشتی یا انار کوهی وجوز بوا ضبرة یکی
(ضبر) بالکسر بغل
(ضبر) ککتف درخت چارمغز
(ضبار) بالکسر کتاب ها ضبارد کغراب مثله واحد ندارد
(ضبارة) بالضم بند بهم کاغذ و مانند آن ویکسر * وعمرو بن ضبارة دلاور بود ربیعه را
(ضبارة) بالفتح نام مردی استوار خلقت یقال رجل ذو ضبارة یعنی مرد کرد اندام استوار خلقت * وگروه مردم ویکسر ضبائر جمع
(اضبارة) بالکسر والفتح پشتواره کتاب وکاغذ وجز آن یقال جاء فلان باضبارة من کتب اضابیر جمع
(ضبادی) بالکسر والقصر نام مردی از تسنم وبالفتح مردی ست در رباب
(ضبّار) کشداد سگی ست
(ضبّار) کرمان درختی ست مانند درخت بلوط ضبّارة یکی
(ضیبر) کحیدر کوهی ست بحجاز
(ضبیر) کامیر سخت وتوانا وزره
(ضبیرة) کجهینة نام زنی ست
(ضبور) کصبور شیر بیشه
(فرس ضبّر) کطمر اسپ جهنده وشیر بیشه
(جمل مضبور) شتر استوار خلقت
(ض) ضبر الفرس ضبرا) بالفتح وضبرانا بالتحریک فراهم آورد اسپ پای ها را تا بجهد ضبر المقیّد کذلك * وضبر الکتب) پشتواره کرد و یک جای نمود کتاب ها را
(وضبر الصخر) بترتیب چید سنگها را و برهم نشانید
(جمل مضبّر) کمعظم شتر استوار خلقت آگنده گوشت وشیر بیشه
(ناقة مضبّرة) کمعظمة ناقهٔ استوار هیکل
(تضبیر) فراهم آوردن و سخت استواری استخوان ها و پری گوشت و کرد اندامی

ض ب ر ز

(ضبارز) کعلابط مرد کرد اندام استوار خلقت

ض ب ر ك

(ضبرك) کزبرج زن بزرگ ران
(ضبارك) کعلابط شیر بیشه وشتر و دفزک و مرد توانا استوار خلقت فربه بسیار اهل وعدد ضبراك بالکسر مثله ضبارك بالفتح جمع

ض ب ر م

(ضبارم) کعلابط شیر بیشه سخت خلقت و مرد دلاور و توانا دشمن کش * ضبارمة) بالتاء مثله فی الکل وقیل المیم زائدة

ض ب ز

(ضبز) بالفتح سختی نگاه و نگاه سخت
(ذیب ضبز) ککتف گرگ سخت نظر افروخته چشم
(ضبیز) کامیر گرگ سخت حیله و نیز گرگ افروخته چشم

ض ب س

(ضبس) بالفتح سخت گرفتن غریم را بتقاضا وستیهیدن در آن والفعل من نصر
(هو ضبس شرّ) بالکسر او صاحب بدی وشر ست
(ضبس) ککتف پلید دشوار خوی و کربز پرکار زیرک دبلا
(ضبیس) کامیر پلید دشوار خوی ویقال هو ضبیس شرّ) یعنی او صاحب شر وفساد ست * ونیز ضبیس گران تن گرانجان بد دل کول سست بدن حریص کم عقل و اسپ سرکش و بد خوی

(س) ضَبِسَتْ نفسهٗ ضَبَسًا) بالتحریک پلید و درشت خوی شد نفس او

ض ب ط

(ضَبْطَة) بالفتح بازیست مرعربانرا

(رجلٌ ضَابِطٌ) مرد هشیار و توانا سخت و شتر قوی سخت + و نیز ضابط شیر بیشه

(اَضْبَط) آنکه بهر دو دست کار برابر کند + ضَبْطَاء) مونث ضُبْط بالضم جمع + یقال ضَبِطَ الرَّجُلُ کسمع فهو اَضْبَطُ + و فی المثل هو اَضْبَطُ من ذَرَّةٍ چراکه مورچه مضاعف خورد را برمیدارد و باز آنرا نمی گذارد + و لکن الاضبطُ من عائشة بن عثیم زیراکه وی روزی آب میداد شتر انرا و فرود آورده بود برادر خود را در چاه تا پر کند دلو را درین اثنا از ازدحام شتران شتر جوانی در چاه افتاد و گرفت عایشه دم او را و فریاد کرد به برادر خود که در چاه بود ای برادر الموت الی ذَنَبِ البَکرة یعنی وابسته بدم شتر ست یعنی اگر منقطع میشود می افتد پیشتر آن چنان کشید دم او را که برآورد آنرا + و نیز اَضْبَط) شیر بیشه + و اَضْبَط) بن قریع شاعرست و اَضْبَطُ) بن کلاب بطنی از بنی کلاب چنانکه بنو الاَضْبَط + و ربیعة بن الاَضْبَط سخت گیری بود بر اسیران

(رجلٌ ضَبَنْطَی) کحبنطی مرد قوی و نیک توانا + جملٌ ضَبَنْطَی کذالک الف و نون زایدست برای الحاق

(ص) ضَبَطَهٗ ضَبْطًا و ضَبَاطَةً) بالفتح نگاهداشت آنرا بهوش ضُبِطَتِ الاَرْضُ) مجهولا باران باریده شد

تَضَبَّطَهٗ) بقهر و بندی گرفت اورا + و تَضَبَّطَتِ الضَّأنُ) بپای گیاه رسیدند و سیندان و شتابی کردند در چرا و قوی و توانا گردیدند

ض ب ط ر

(ضِبَطْر) کهزبر توانا و فربه سیر گوشت و گرد اندام و شتر قوی سخت ضَبَیْطَر) کسفرجل مثله

ض ب ع

(ضَبْع) بالفتح بازو یا میانه بازو یا بغل یا مابین بغل تا نیمه بالائین بازو ضِبَاع) جمع + و نوعی از رفتار اسپ فوق تقریب و هر پشته زمین سیاه اندک دراز + و گویند ذهب به ضَبْعًا اَبْعًا یعنی یگان را برد آنرا

(ضَبُعُ بضم باء و سکون آن کفتار مؤنث است اَضْبُع و ضِبَاع و ضُبُع بضمتین و بضمة و مَضْبَعَة جمع و الضَّبُعُ العَرْجَاء) نیز از صفات کفتارست بدان جهت که لنگان لنگان راه رود + من اَمْسَكَ بَیدیْ حَنْظَلَةً فَرَّتْ منه الضباع و من اَمْسَكَ اسنانها معه لم تَنْبَحُ علیه الکلاب و جلدها ان شُدَّ علی بطن حامل لم یسقط و ان جُلِّدَ به مکیال و کِیلَ به البذر أمن الزرع من آفاته و الاکتحال بمرارته یحد النظر + و گویند سَیْلٌ جَارُّ الضَّبُع) یعنی بیرون میکند کفتار را از خانهٔ وی + و دُلْجَةُ الضَّبُع) نصف شب زیراکه کفتار تا نصف شب میگردد و کرجل و یسکن البا، سال قحط و منه الحدیث اَکَلَتْنَا الضبع یا رسول الله ای السنة المجدبة + و بدون الف و لام موضعی ست یا پشته زمین + و وادی ست از وادیهای عقیق + و ضَبْع مثلثة بنا، جای و جانب و ناحیه یقال کنا فی ضبع فلان ای فی کنفه و ناحیته

(ضَبْعَة کفتار ماده عن ابن عباد ضَبُع جمع با ضَبُعَة نگویند

(ضَبِعَة کفرحة ناقه آرزومند گشن

ضِبَاع بالکسر ضباعی الحبالی مثله

(ناقة ضَابِعٌ) ناقه بازو بازیده در رفتن + و فرسٌ ضَابِعٌ) اسپ تیز رفتار یا بسیار رو یا گردن پیچان یک جانب رونده + یا ضبع نوعی از رفتار اسپ ست

(ضُبَاعَة) کثمامه کوهی ست و نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره کرد پدر را بر رها کردن بند قطامی و منت نهادن بروی که اسیر بود پس رها کرد او را و بخشید بوی صد ناقه پس گفت قطامی + قفی قبل التفرق یا ضباعا + و لا یک موقف منک الوداعا + اراد یا ضباعة فرخم ای قفی ودعینا ان عزمت علی فراقنا فلا کان منک الوداع لنا فی موقف + و نام دختر عامر بن قشیر و ان ضباعة

کبری ست + و از صحابیات ضباعة بنت زبیر بن عبد المطلب بن هاشم + و ضباعة بنت عامر بن قرط + و ضباعة بنت عمران بن حصین

(ضَبیعة) کسفینة دهی ست بیامه

(ضُبَیعة) کجهینة محله است ببصره + و(ضُبَیعة) بن ربیعه بن نزار ضبعی منسوبست بوی + و ضُبَیعة بن اسد بن ربیعه + و ضُبَیعة بن قیس بن ثعلبه + و ضبیعة بن عجل بن لجیم بطنها اند از عرب

(ضِباع) ککتاب ستارهای بسیار اند اسفل از بنات النعش و بطن

(الضِباع) موضعی ست

(ضَبُوعة) منزلیست نزدیک بملیل

(ضَبُعان) مثنی موضعیست

(ضَبُعانی) منسوب بموضع ضبعان

(ضِبْعان) بالکسر کفتار نر ضباعین جمع ضباع مثلث + و ضِبعان اُمدَ و کفتار نر کلان شکم بر آمده هر دو پهلو ذکر الجوهری ههنا و قال فی القاموس موضعه م در

(ضِبعانة) بالکسر کفتار ماده

ضبعانات جمع ضِباع مثلث

(مَضبَعَة) بالفتح گوشت پاره زیر بغل بجانب پیش

(حمارٌ مَضْبُوعٌ) خرکه آن را کفتار خورده باشد

(ف) ضَبَعَهُ ضَبْعًا) بالفتح دست را دراز کرد برای زدن * و ضَبَعَ القَومُ الطَریقَ لَنا) راه را تقسیم کردند برای ما * و ضَبَعَ فُلانٌ) جور کرد و ظلم نمود * و ضَبَعَ عَلیٰ فلانٍ) دراز کرد هر دو بازوی خود را بهر دعای بد بروی * و ضَبَعَ یَدَهٗ اِلَیه بالسیف) دراز کرد دست را باشمشیر * و ضَبَعَتِ الخَیلُ و الابلُ ضَبعًا و ضُبُوعًا و ضَبَعانًا) محرکة یا زیدند بازوها را در رفتن * و ضَبَعَ البَعیرُ) شتاب رفت یا جنبانید هر دو بازو را در رفتن * و ضَبَعَتِ الخیل) شنوانیدند اسپان آواز دم را از دهن خود * و ضَبَعَ القومُ لِلصُّلحِ) میل نمودند بسوی صلح * و ضَبَعَ الشئَ) بخش بخش کرد آن چیز را

(س) ضَبِعَتِ النّاقَةُ ضَبَعًا و ضَبَعةً) محرکتین نیک آرزومند نر شد ناقه و گاهی در زنان هم استعمال کنند

(اَضْبَاع) آرزومند شدن ناقه بفحل

(ناقة مُضَبِّعة) کمعظمة ناقه که سینه آن پیش شده و هر دو بازوی آن باز گردیده باشد

(ضَبَّعَ تَضبِیعًا) بددل شد * و ضَبَّعَ فلانا) حائل گشت میان وی و میان چیزی که او قصد رمی آن کرد * و نیز تَضبیع یازیدن ستور بازوها را در رفتن

(اِضْطِباع) ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن و درین صورت دوش راست برهنه ماند و دوش چپ پوشیده گردد و این نوع ردا پوشی را اضطباع بدان جهت گویند که یک بازو برهنه می ماند

(اِسْتَضبَعَتِ النّاقَةُ) آرزومند گشن شد ناقه

ض ب ع ط

(ضَبَعطیٰ) کحبنطی کول و کلمه است که بدان کودکان را می ترسانند بفارسی کخ ست

ض ب غ ط

(ضَبَغْطیٰ) کقرجل کخ که بدان کودکان را ترسانند ضُبَاغِط جمع

ض ب غ ط ر

(ضَبَغْطَریٰ) مقصوره کقبعثری مرد دراز بالا سخت توانا و کول و کخ که بدان کودکان را ترسانند و هر چیز که آن را بر سر برداری و هر دو دست را بر آن گذاری تا بر نیفتد و خوشه و که در زراعت و بالیزها نصب کنند تا مرغان و ددان دران در نیایند و آن را ترس هم نامند و کفتار و کفتار ماده ضَبَغْطَران مثنای آن ست یقال رایت ضُبَغْطرین

ض ب ك

(ضُبُوكُ الاَرْض) خلهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد * و ضُبُوكُ الغَیث) آمادگی آن ست باران را

(اِضْبِینْكاك) بر آمدن گیاه یُقالُ اِضْباكّت الارضُ ای خَرَجَ نَبْتُها

ض ب ن

(ضَبْن) بالفتح آب اندک که بس

باشد

(ضِبْن) بالکسر سخت وآنچه مانده
عاجز سازد قوم را از کندن آن وکش
ران با بین کشح وبغلست * وقالوا
اول الجنب الابط ثم الضِبْن ثم
الحِضْن

(ضَبِن) کَکَتِف آب اندک * ومکانٌ
ضَبِنٌ) جای تنگ

(ضَبِنَة) کفرحة عیال مرد وپیرو
دوآنکه در وی فائده وکفایتی نبود
از رفیقان وپیروان

(ضَبَن) محرکت نقصان وکمی

(ضُبْنَة) مثلثه بمعنی ضبنت ست
کفرحه

(بَنُو ضَابِن) قبیله ست

(ضِبِنَّة) کسفینت پدر بطنی
ست

(اَضْبَان) علی الجمع جای باشر
دوان وجای دوناک

(مَضْبُون) آب اندک مرو بر جای
مانده

(ن) ضَبَنَ عَنَّا الْهَدِیَّةَ) باز
داشت از ما هدیه را لغة فی الصاد

(اَضْبَنَهُ) بر جای مانده گردانید
او را ونیک گرفت * واَضْبَنَ الشیءَ
زیر کش گرفت آنرا

(بَنُو مُضْبِن) قبیله ست

(اِضْطَبَنَ الشیءَ اضْطِبَانًا)
زیر کش گرفت آن چیز را

ض ب ن ط

(ضَبَنَّط) کَجَحَنَّفَة سخت توانا

ض ب و

(ضَابِی) خاکستر گرم یا عام
ست

(مَضْبَاة) بالفتح مغاک کو لاج
پختن

(ن) ضَبَتْهُ النَّارُ ضَبْوًا وضُبِیًّا)
برگردانید گونه آن را آتش وبریان
گرد ویرا * وضَبَا اِلَیْهِ) پناه برد
بسوی او ومضطر شد

(مُضْبَاة) بالضم نان که در خاکستر
گرم پخته باشند

(اَضْبَاءً اِضْبَاءً) باز داشت آنرا و
بر داشت بلند کرد ونیز ریزه ریزه ساخت

* واَضْبَی عَلَیْهِ) بر آمد بروے
تا بنگرد آنرا وپیروز گردد * واَضْبَی
بِهِمُ السَّفَرُ) مخالف بر آمد ایشانرا
سفر در چیزی که امید داشتند از
سود ونفع * واُضْبِیَ) لاغر شد

باب الضاد فصل التاء

ض ت ع

(ضَتْع) بالفتح جانورکے یا مرغے
ست * ضَوْکَع) کجوهر مثله فیهما
ونیز ضَوْکَع) مرد گول یا اصوب
ضوکعة است

باب الضاد فصل الثاء

ض ث م

(ضَثْیَثَم) کضیثغم شیر بیشه یا غیر
را بثا بدل کرده‌اند

باب الضاد فصل الجیم

ض ج ج

(ضَجَّة) بالفتح بانگ وفریاد مردم
(ضَجَاج) کسحاب دندان فیل و
مهره است

(ضِجَاج) ککتاب صمغی ست که
خورده شود وهر بار درختی که بدان
طیور وسباع را سم دهند

(ضَجُوج) کصبور ناقه فریاد ناک
بوقت دوشیدن وبار کردن

(ض) ضَجَّ ضَجِیجًا) نالید وفریاد
کرد از بیم یا عام ست * وضَجَّة
ضَجَاجًا) بالفتح لستم بر کاری واشت
او را * ونیز ضجیج) ناخوش و
مشقت وبیم * وفی الحدیث عبروا
ضاجین ای افعین اصواتهم بالتلبیة تفته وطپان * وجمل ضَجِرٌ)
(اَضَجَّ الْقَوْمُ اِضْجَاجًا) بانگ و
فریاد کردند وغوغا نمودند فاذا اَضْجَوْا
مِنْ شَیْءٍ وغَلَبُوا قِیلَ ضَجُّوا ضَجِیجًا

(مُضَاجَّة) همدیگر شور وغوغا
نمودن وبانگ وفریاد کردن ونزاع
وخصومت نمودن ضِجَاج) بالکسر
شد فی الکل وبالفتح اسم ست
مضاجه را

(ضَجَّجَ تَضْجِیجًا) رفت ومائل
گردید وسم داد پرنده یا درنده را

* ونیز تضجیج) بر بانگ وفریاد
انگیختن کسے را

ض ج ح د

(ضَجَحَ الْقِرْبَةَ ضَجْحًا) بالفتح
پر کرد مشک را

(اِضْجَحَ السِّقَاءُ اِضْجِحْدَادًا)
پر گردید مشک یا نیک پر گردید

ض ج ر

(ضَجْر) بالفتح جای تنگ

(ضُجْرَة) بالضم اندوه وملال القال
فیه ضجرة ای ملال * ونیز مرعیست

(ضَجَر) محرکة تفتگی وبیقراری
از اندوه وخیرآن

(ضَجِر) ککتف بیقرار وملول

شتر طپیدن یا بانگ ⁂ و مکان ضَجِمٌ جای تنگ
(ناقةٌ ضَجُورٌ) کصبور ناقه که وقت دوشیدن یا بارکردن بانگ و بیقراری نماید
(س) ضَجِرَ مِنْهُ وَبِهِ ضَجَرًا) محرکة نالید وطپید وبیقراری نمود وتفته گردید از اندوه وملول شد ⁂ وَضَجِرَتِ النَّاقَةُ) بانگ کرد ناقه وقت دوشیدن یا بارکردن
(مُضْجِرٌ) کمحسن ملول واندوه ناک کننده مَضَاجِرُ و مَضَاجِيرُ جمع یقال رجل مُضْجِرٌ وقوم مَضَاجِرُ ومَضَاجِيرُ
(اَضْجَرْتُهُ اِضْجَارًا) اندوهگین کردم اورا وملول ساختم
(تَضَجُّرٌ) نالیدن بیقراری کردن
(تَضَاجُرٌ) اندوه ناک نمودن خود را

ض ج ع

(ضَجْعٌ) بالفتح غاسولی ست که بدان جامها شویند ضَجْعَةٌ یکی ⁂ وگیاهی ست مانا بخیار وبادرنگ زیره مگر این از خیار بزرگتر ست وشاخهایش چهار پهلو وآبش اگر بر وضع افشرده شود باز شیر خفته وخوش میگرداند وباه را قوت دهد
(ضَجْعَةٌ) بالفتح یک بار بر پهلو خفتن
(ضِجْعٌ) بالکسر میل ورغبت یقال ضِجْعُ فُلَانٍ اِلَیَّ
(ضِجْعَةٌ) بالکسر سستی وهیأت بر پهلو خفتن یقال فلانٌ حَسَنُ الضِّجْعَةِ مثل الجلسة والرِّكبة وفي الحديث كانت ضِجْعَتُهُ صلى الله عليه وسلم آدمًا حشوها ليف یعنی فرش که بران میخفت صلی الله علیه وسلم
(ضُجْعَةٌ) بالضم سستی عقل ورای وبفتح ⁂ وبیماری وشخصی که مردم اورا بسیار بر پهلو اندازند ⁂ و رجلٌ ضُجْعَةٌ) مرد بسیار خسپنده وکاهل یا لازم گیرنده خانه را که بر نمی آید ونمی خیزد وجهت بزرگی یا عاجزی ومقیم بجای رجلٌ ضِجْعِيَّةٌ ضِجْعِيٌّ بکسرهما وضمهما مثله فی الکل
(رجلٌ ضُجَعَةٌ) کهمزه مرد بسیار خسپنده وکاهل
(ضِجَعٌ) کعنب موضعی ست
(ضَجَعَةٌ) محرکة بر پهلو خفتگی اسم است
(ضَاجِعٌ) کصاحب وادی ست باسفل حرة بنی سُلیم وجای خسم وادی ضَوَاجِعُ جمع ⁂ وکول و ستاره مایل بغروب ومرد بر پهلو خوابیده وکاهل بسیار خسپنده و ملازم خانه ومقیم دران بجهت عجز یا بزرگی ⁂ ونیز ضَوَاجِعُ جماعت ونشیبها وموضعی ست
(ضَاجِعَةٌ) کصاحبه گوسفندان بسیار وجای نزش ودبار دلو پرآب که از گرانی کژ ومایل به نشیب باشد
(اَضْجَعُ) بالفتح مرد مخالف زن خود ⁂ واَضْجَعُ الثَّنَايَا) مرد مایل دندان پیشین
(اَضْجَعَاءُ) کصحرا گوسفندان بسیار
(اَضْجُوعٌ) کصبور مشک گران که باعث گرانی مستقی را کژ گرداند درجه است مر عربان را ودلو کشاده وزن مخالف جهت شوهر ومرد سست عقل ورای وبطنی ست از بنی کلاب وابر آهسته رو جهت گرانی وکثرت آب و ناقه که گوشه وناحیه چراگند وچا... فراخ جوانب
(ضُجُوعٌ) بالضم قبیله است بنی عامر
(ضَجِيعٌ) کامیر همخوابه ... گرسنگی
(مَضْجَعٌ) کمقعد جای بر پهلو خوابیدن وخوابگاه وگور وقتل در جنگ یا عام ست وشهرست ووران شهرست پشتهای سپید مر بنی ابی بکر بن کلاب وانهار امَضَاجِعُ گویند ⁂
(مَضَاجِعُ الغَيْثِ) جای افتادن باران
(مَضْجُوعٌ) مرد ضعیف رای کول
(ف) ضَجَعَ ضَجْعًا) بالفتح وضُجُوعًا بالضم بر پهلو خفت پهلو را بر زمین نهاد ⁂ وَضَجَعَ النَّجْمُ ضَجْعًا) مایل بغروب شد ثریا
(اَضْجَعْتُهُ اِضْجَاعًا) بر پهلو خوابانیدم اورا بر زمین ⁂ و اَضْجَعَتْ جَوَالِقَهُ) خالی ساخت جوال ویرا که پر بود ⁂ ونیز اِضْجَاعٌ

درقوافی شعر مانند اکفاست یا
مانند اقوا و درحرکات مانند امالہ
وجر ٭ (اَضْجَعتُ الشَّیءَ) فرود
آوردم آن چیز را
(مُضَاجِع) ہم خوابہ
(ضَاجَعَ اِمْرَأَتَہٗ) ہم بستر کرد اورا
(ضَجَّعَ فِی الْاَمْرِ تَضْجِیْعًا)
کوتاہی نمود در کار ٭ (ضَجَّعَتِ
الشَّمْسُ) نزدیک بغروب شد آفتاب
(مُضْطَجَع) جای برپہلو خفتن
(اِضْطِجَاع) برپہلو خفتن وفی
اُفْتَعَلَ منہ لغتان تَقْلِبُ التَّاءَ طاءً
کاضْطَجَعَ والادغام کاضَّجَعَ فیظہرون
الاصلی ولا یقولون اِطَّجَعَ بادغام
الضاد فی الطاء ولیقولون وقال
المازنی وبعضہم یکرہ الجمع بین
حرفین مطبقین فیبدل مکان الضاد
اقرب الحروف الیہا وہی اللام
فیقول الطجع ٭ ونیز اضطجاع)
در سجود فراہم آمدن مصلی چسپانیدن
سینۂ خود را بزمین
(تَضَاجَعَ) ہمدیگر پہلو بر زمین
نہادند و برپہلو خفتند
(تَضَجُّع) فرو ایستادن از کار و
اقامت نمودن بجای پیوستہ بودن

ابر در جای
(اِنْضِجَاع) برپہلو خوابیدن یقال
اُضْجِعَہٗ فانضجع

ض ج ع م

(ضُجْعُم) کقنفذ وجعفر پدر بطنی
ست از قضاعہ ضجاعم وضجاعمۃ
جمع وایشان پادشاہان شام بودند
واہار للنسبۃ

ض ج م

(ضَجَم) محرکۃ کجی دہن ولب
وزنخ وگردن ومیل کردن بینی
بطرف یکی از دو جانب وی کژی
یکی از دو دوش وکژی چاہ وکژی
جراحت والفعل من سمع
(ضُجْمَۃ) بالضم جانوری ست
بد بو
(اَضْجَم) بالفتح کج دہن یا کج زنخ
٭ (ضُبَیْعَۃُ اَضْجَم) قبیلہ ایست و
نیز اَضْجَم) لقب ضُبَیْعَۃ فہو کقولک
قبیس قفۃ
(مُتَضَاجِم) مرد کژدہان مخالف
در امری
(تَضَاجُم) اختلاف کردن یقال
تَضَاجَمَ الامرُ بینہم ای اختلف

ض ج ن

(ضَجَن) محرکۃ کوہی ست
(ضَجْنَان) کسکران کوہی ست
نزدیک مکۂ معظمہ غیر منصرف آید
وکوہی ست دیگر ببادیہ

باب الضاد فصل الحاء

ض ح ح

(ضِحّ) بالکسر آفتاب وروشنی آن
وقتیکہ منتشر شود ٭ قال ابن الاعرابی
الضِّحّ لون الشمس صحرا و فضای
فراخ وآنچہ بر آن آفتاب تابد ومنہ
جاء فلان بالضِّحِّ والرِّیحِ ولا تقل
بالضِّیحِ وانہ لیس لشیءٍ ای بما طلعت
علیہ الشمسُ وما جرت علیہ الرِّیحُ
ای المال الکثیر ٭ وفی الحدیث
لا یقعدنّ احدکم بین الضحّ والظلّ
فانہ مقعد الشیطان
(ضَحْضَح) کجعفر قنفذ روش آب
(ضَحْضَحَۃ) بالفتح مثلہ ٭ ونیز
ضَحْضَح) کجعفر آب اندک
(ضَحْضَاح) بالفتح پایاب وآب
اندک یا آبی کہ تا شتالنگ رسد یا نصف
ساق یا آبیکہ دران غرق نشود ٭ و
نیز آب بسیار بلغت ہذیل
(ضَحْضَحَ السَّرَابُ ضَحْضَحَۃً)
جنبید سراب ودرخشید ٭ و
ضَحْضَحَ الْمَاءُ) روان شد آب و
ضَحْضَحَ الْاَمْرُ) ہویدا و آشکار
گردید کار
(تَضَحْضَحَ السَّرَابُ) جنبید و
درخشید

ض ح ك

(ضَحْك) بالفتح برف وکفک شیر
وانگبین وشہد وشگفت دندان
سپید وشگوفہ ومیانہ راہ وشگوفۂ از
غلاف برآمدہ
(ضَحْکَۃ) بالفتح یکبار خندہ
(ضُحْکَۃ) بالضم آنکہ بروی خندند
وہو آذمّ
(ضُحَکَۃ) کہمزۃ بسیار خند
(ضُحَکَّۃ) کحزقۃ مثلہ وہو ذمّ
(ضَاحِك) خندندہ ومرد بسیار
خند وابر با برق وسنگ نیک
سپید نمایان در کوہ وکوہی ست تحت
فرش ٭ وبُرْقَۃُ ضَاحِك) جای
ست بدیار بنی تمیم ٭ و رَوْضَۃُ
ضَاحِك) در صمان ست
(ضَاحِکَۃ) دندانیکہ وقت خندہ
پیدا گردد یا چہار دندان کہ ما بین
انیاب واضراس ست
(اُضْحُوکَۃ) بالضم آنچہ ازوی

خنده آید
(ضُوَيْحِك) مصغر کوهی ست
اسفل فرش
(ضَحُوك) کصبور بسیار خند
ضُحُك بالضم جمع * وراه فراخ
پیدا و روشن
(ضَحَّاك) کشداد بسیار خند و
بوزنه و میانه راه و بخفف وراه
روشن و آشکار و نام مردی که
مالک شد زمین را و کانت اُمُّهٗ جِنِّيَّةً فَلُحِقَ
بِالجِنّ * وضحاک بن خلیفة بن
ثعلبه و قیل ضحاک بن امیه بن ثعلبه
وابوسعید ضحاک بن سفین بن
عوف صحابیان اند * وضحاک بن
قیس بن خالد هفت سال پیش از
وفات نبی صلی الله علیه وسلم متولد
شد و لا یثبتون له سماعا عنه صلی
الله علیه وسلم * وضَحَّاك بن
شراحیل همدانی مشرقی وضحاک
فیروز دیلمی * وضحاک بن
مزاحم تابعیان اند * وابوبحر
ضحاک احنف بن قیس تیمی
زمان آن حضرت را دریافته اما بشرف
رویت مشرف نشد و آنحضرت
در حقش فرمود اللهم اغفر للاحنف قال کان
ابن عبد البر انه اسلم فی زمن النبی
صلی الله علیه وسلم فهو من اجلة
التابعین واکابرهم وکان سید قومه
موسوما بالعلم والحلم والعقل والدهاء
(ضَحَّاكَة) کشداده آبی ست
مر بنی سبیع را
(مِضْحَاك) بالکسر بسیار خند
یقال رجل مِضْحَاكٌ وامرأة مِضْحَاكٌ
(س) ضَحِكَ بِهِ ومِنْهُ ضَحْكًا
بالفتح وضِحْكًا بالکسر و بکسرتین و
ککتف خندید و راضی شد و قبول
کرد * وضَحِكَتِ الاَرْنَبُ) حیض
آورد خرگوش و قیل منه فَضَحِكَتْ
فَبَشَّرْنَاهَا * وضَحِكَ الرَّجُلُ)
بشگفت آمد و نیز بهیمناک گردید *
وضَحِكَ السَّحَابُ) درخشید ابر
* وضَحِكَ الْقِرْدُ) بانگ کرد بوزنه
(تَضَحُّك) خندیدن
(تَضَاحَكَ) خندید و یُقَالُ هُمْ
يَتَضَاحَكُونَ یعنی با هم خندند
(اَضْحَكَتُهُ اِضْحَاكًا) خندانیدم
او را * و نیز اضحاک در شگفت
آوردن کسی او بر کردن حوض را
چندان که روان گردد و بر آوردن
زمین گیاه را
(اِسْتِضْحَاك) خندیدن و خندیدن
خواستن

ض ح ل

(ضَحْل) بالفتح آب اندک بی منع
اَضْحَال وضُحُول وضِحَال جمع
(اَتَانُ الضَّحْل) متّانی افن * و
بالحرکة مکان الضحل تا له فی الجمع
(مَضْحَل) کمقعد جای آب کم
(ف) ضَحَلَ الْمَاءُ) فرو رفت آب
و تنگ گردید و کمیاب شد * و
ضَحَلَتِ الْغُدُرُ) کم شد آب آن

ض ح ن

(ضَحَن) محرکة شهری ست
میگوید که از ابن سیده ست ابن
سیده بیت ابن مقبل را که جوهری
آنرا در (ض ج ن) آورده خواند
پس یکی ازین تصحیف باشد

ض ح و

(ضَحْو) بالفتح نیم چاشت ضَحْوَة
بالتاء مثله
(ضُحَى) بالضم چاشتگاه و یذکر
ضُحَيًّا) به تشدید یا و بدون ها
مصغر آن ست کانهم فرقوا بینها
بین تصغیر ضحوة * فمن انث قال انه
جمع ضحوة ومن ذکر قال انه اسم
علی فُعَلٍ مِثَالَ صُرَدٍ غَيْرَ مُتَمَكِّنٍ مِثْلَ
سَحَرٍ يُقَالُ لَقِيتُهُ ضُحًى بلا تنوين
اِذَا اَرَدْتَ ضُحَى يَوْمِكَ * وبالقصر
آفتاب و نماز چاشت و منه حدیث عمر
اَضْحُوا بِالصَّلوةِ الضحی ای صلوها لوقتها
ولا تؤخروها الی ارتفاع الضحی *
وما لِكَلَامِهِ ضُحًى) نیست کلام
او را بیانی * وقال والشمس وضحاها
ای ضوءها اذا اشرق
(ضَاحِي) کصاحب وادی ست
وریگستانی ست * ومکان ضَاحٍ)
جای ظاهر و بارز
(ضَاحِيَة) آشکار یقال فَعَلَهُ ضَاحِيَةً
ای علانیة * وضَاحِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ
کرانه ظاهر هر چیزی ضَوَاحِي
جمع یقال هُمْ يَنْزِلُونَ الضَّوَاحِيَ * و
ضَاحِيَةُ الْمَالِ) شتریکه برقت
چاشت آب خورد * وضَاحِيَةُ
الْبَصْرَةِ) خلاف باطنه آن ست
و مذکور ست در ب ط ن
(ضَوَاحِي) بالفتح آسمانها *
وضَوَاحِيكَ) آنچه از تو پیدا باشد
در آفتاب مانند شانه و دوش * و
ضَوَاحِي الْحَوْضِ) کرانهای آن
* وضَوَاحِي الرُّومِ) شهرهای

ظاهر روم

(اَضْحیٰ) بالفتح اسپ سپید اشهب

و روز قربان

(لیلة اِضْحِیَة) بالکسر شب روشن

(ضَحْیَاء) کصحرا نام اسپی یا

اسپ اشهب * ولَیْلَةٌ ضَحْیَاءُ

شب روشن بی ابر * و نیز ضحیاء

زنیکه موی زهار ش نروید و نام اسپ

عمر بن عامر

(ضُحاء) بالضم والمد و بفتح چاشت

فراخ یا وقتیکه قریب نصف شدن

رسد روز یقال اَقَمْتُ بِالْمَکَانِ

حتی اَضْحَیْتُ و طعام چاشت * و

قال الخلیل وقد تسمی لشمس الضحیٰ

(اُضْحِیَّة) بالضم والکسر و تشدید

الیاء گوسپند که در چاشت یا در روز

اضحی ذبح نمایند اَضَاحِی جمع

اضحاة بمعنی ضحیه ست اَضْحیٰ

جمع * وبها سُمِّیَ یَوْمُ النَّحْرِ الاَضْحیٰ

(ضَحِیّ) کغنی موضعی ست به یمن

(ضَحِیَّة) کسفینة گوسپند قربانی

ضَحَایَا جمع * نیم چاشت

(یَوْمٌ ضَحْیَاءُ) بالفتح روز روشن

(اِضْحِیَان) بکسر زمین گیاهی ست

ولَیْلَةٌ اِضْحِیَانَةٌ بکسر الهمزه

والنهار شب روشن و تقضمان

(قمر اُضْحُیَان) بضمتین ماه روشن

ویوم اُضْحُیَان) روز بی ابر

(ضَحْیَان) بالفتح موضعی ست

در راه حضر موت بطرف مکه نزدیک

ست مر احیحه را * و رجل

ضَحْیَانٌ) مردیکه در وقت چاشت

خورد و مؤنث بالتاء و نام مردی *

ویوم ضحیان) روز روشن کذا

سراج ضحیان ای منیر * و نیز

ضحیان لقب عامر بن سعد بدان

جهت که در چاشت برای حکومت

جلوس می نمود

(تُلَّةٌ ضَحْیَانَةٌ) سرکوه ظاهر

برای آفتاب

(اَرْضٌ مَضْحَاةٌ) بالفتح زمینیکه

بر آن همواره آفتاب باشد

(ن) ضحا ضحوا) بالفتح وضُحُوا

وضُحِیًّا بالضم والتشدید برزن آمد

در آفتاب و منه الحدیث رای محرما

قد استظل فقال اضح یعنی بیرون شو

در آفتاب * وضَحَا الطَّرِیْقُ ضُحُوًّا

آشکارا گردید راه وضحا ظل فلان

بمرد * وضحا الضحی) کرد نماز

چاشت را

(ف س) ضَحِیَ ضَحْوًا و ضُحِیًّا

رسید او را آفتاب * وضَحِیَ

ضَحًی) خوی کرد و عرق آورد

(اَضْحیٰ اِضْحَاءً) در ضحی در آمد

* واَضْحَی الشَّیْءَ) هویدا نمود

آن را * واَضْحیٰ یَفْعَلُ کَذَا)

در ضحی کرد آن کار را او فاعل آنست

(ضَاحَاهُ) آمد او را وقت چاشت

(ضَحَّیه تَضْحِیَةً) در وقت

چاشت خورانیدم او را * وضَحَّیْتُ

بالشاة) ذبح کردم گوسپند را

وقت چاشت * وضَحَّیْتُ الْغَنَمَ

چرانیدم گوسپندان را در چاشت

* وضَحِّ رُوَیْدًا) یعنی شتاب مکن

(مُتَضَحِّی) در چاشت در آینده و بوقت

چاشت خورنده

(تَضَحّی) خورد وقت چاشت

و قربانی کرد و نماز چاشت گزارد

* وتضحت الابل) در چاشت

چریدن گرفتند

(مُضْحِی) در چاشت در آینده

(مُسْتَضْحِی) بمعنی مضحی ست

باب الصاد فصل الخاء

ض خ خ

(ضَخَّ) بالفتح اشک و امتداد بول

و پاشیدگی آب و تابیدن و الفعل

من نصر

(مِضَخَّة) بالکسر نی و جز آن

میان کاواک که در آن چوب مانند

آن اندازند تا بر کسی آب پاشند

و بهندی پچکاری ست

ض خ ز

(ف) ضخز عینه ضخزا) برکند

چشم وی را

ض خ م

(ضخم) بالفتح والتحریک سطبر

و کلان از هر چیزی یا بزرگ هیکل

پر گوشت ضخام جمع ضَخْمَة

مؤنث ضَخْمَات بالتسکین جمع

زیرا که صفت ست و تحریک عین در

اسم ست زبس * و نیز ضخم)

راه کشاده و روشن و آب بسیار

و گران سنگ * و نیز عبد بن ضخم

از عرب قح بوده اند و گذشتند

(اَضْخَمُ) کاحمد و قد یشدد

آخره فی الشعر سطبر بزرگ تن از

هر چیزی

(ضُخَام) کغراب کلان و فربه

هر چه باشد

(اُضْخُومَة) بالضم بالشچه سرین

کزنان بندند تا کلان نماید
(ضِخَمَّة) کجِذَبّة زن بهین تن خوش نما
نرم ونازک اندام
(مِضخَم) کمنبر سخت کوفت وزدوکوب
ومهتر بزرگ کلان جثه
(ك) ضخم ضَخَمًا) کعنب
وضَخَامَةً) بالفتح کلان وفربه گردید
ض خ ی
(ضَاخِيَة) کصاحبة بلا وسختی

باب الضاد فصل الدال

ض د ء
(س) ضَدِئَ ضَدَءًا) خشم گرفت
ض د د
(ضِدٌّ) بالکسر همتا ومانند وناهمتا
از لغات اضداد ست اَضْدَاد جمع
وگاهی جمع هم آمده قال الله تعالی
ویکونون علیهم ضِدًّا * ویقال لاضِدَّ
لَهُ ولاندَّله ولاضَدِیدَله * وبنو ضِدّ)
قبیله ست از عاد
(ضَدِيد) کگریم همتا وناهمتا ضد
ست
(ن) ضَدَّه فی الخصومة ضَدًّا)
بالفتح غالب آمد بروی * وضَدَّه
عنه) برگردانید اورا ازوی و
بازداشت بلطف ونرمی * وضَدّ

القِربَة) پرورد مشک را
(اَضَدَّ اِضْدَادًا) خشمناک گردید
(هما مُتَضَادَان) هردو مخالف
یکدیگراند
(ضَادَّه) خلاف کرد اورا
ض د ن
(ضَدْنی) کسکری موضعی
ست
(ض) ضَدَنَه) اصلاح کرد و
آسان گردانید آن را
ض د و
(ضَدَوَان) محرکة دو کوه ست
ضَدَیَان بالیا رشله
ض د ی
(ضَدَی) کرحی خشم یقال
اِنَّه لذو ضَدًی یعنی صاحب
غضب ست
(ضَادِی) خشمناک ضُدَاة
جمع * وسخن زشت که بخشم آرد
ضوادی جمع * وآنچه تعلل وبهانه
کنند بدان وهیچ فعل محقق نه
شود برای وی
(س) ضَدِیَ ضَدًی)
خشم گرفت
(اَضْدَی اِضْدَاءً) برگردانید

خود را بستر خالی کرد
(ضَادَاه) دشمنی کرد

باب الضاد فصل الراء

ض ر ع
(ف) ضَرَأَ ضَرْءًا) بالفتح پوشیده شد
(اِنْضَرَأَتِ الاِبِلُ اِنْضِرَاءً) هلاک
شدند ومرزند شتران * وانْضَرَأَت
النَّخلُ) خشک گردید وکذا انْضَرَأَت
الشَّجَرُ والبَقلُ
ض ر ب
(ضَرْب) بالفتح مانند وهمتا ومرد
رسا تیز خاطر سبک گوشت چست و
چالاک وگونه ونوع وصنف از هر چیزی
وباران سبک وتنک از هر چیزی وشهد
سپید سطبر وبحرک والتحریک
اشهر مذکر آید وهم مؤنث * وجزو
آخر از شعر
(ضَرْبَة) بالفتح زد اسم است ویکبار
زدن
(ضَرِب) ککتف بسیار زننده
(ضَارِب) کصاحب زننده ورونده
وامین تیر قمار وناقه لگد زننده وتیت
دوشیدن وشب که تاریکی آن همه
اطراف را پوشد وزننده تیر قداح
وشتر ماده که دم را برداشته بر فرج

خود زنان راه رود وضَارِبَة مثله *
ومرغ طلبگار رزق وجای پست
هموار درخت ناک ویاره از زمین
درشت دراز وزمین نرم وآب
راهه ورحبه مانندی در وادی
ضَوَارِب جمع * وضَارِبَ السَّلم)
موضعی ست بیمامه
(ضَرَابِیَه) بالضم والتخفیف قرابه
شهرستانی ست بمصر از حوف شهر
(ضَرُوب) کصبور بسیار زننده
یقال رجل ضروب ای شدید الضرب
وکثیره
(ضَرِیب) کامیر زده شده ودلوع
وصفت از هر چیزی ونیک زننده و
سر وامین تیر قمار وزننده تیر قداح
ونام تیر سوم از تیرهای قمار وشیری
که از چند ناقه دریک شیر دوشه
دوشیده شود وبهره وشکم مردم وبرف
ویشک وتال ومانند وشیر سخت ترش
یا پاره پاره شده
(ضَرِیبَة) سرشت وخوی یقال فلان
کریم الضَّرِیبَة ولئیم الضریبة * ودرم
غلام یقال کم ضَرِیبَةُ عبدك ای
غلته * ودخل سرای رز وخراج و
مانند آن وزده شده بشمشیر هرچه

باشد وانما دخلته الهاء وان کان بمعنی مفعول لانه صار فی عداد الاسماء * ضریبة ایضا پلیته دسته کرده از پشم و پاغنده که بریسند ضرائب جمع * و شمشیر و جای تیزی آن و پاره از پنبه و مرد کشته بشمشیر و رود باریست که می ریزد در ذات عرق
(ضریب بن نقیر بن سمیر) بقاف وقیل بفا ولام مصغرات صحابی است و مذکور است در ن ق ر
(مَضْرَب) کمقعد استخوان بامغز در رفتن در زمین بطلب رزق و شمشیر و تیزی آن و بکسر الرا * و کذا مضرب السیف یعنی زخم گاه آن
(مَضْرِب) بالکسر جای زدن یقال اتت الناقة علی مضربها یعنی بوقتی رسیده که کشن داده شود آن را جعلوا الزمان کالمکان وکذا قالوا اتت الناقة علی تضرابها بکسر التا علی تفعال قاله ابو حیان * ویقال ما لفلان مضرب عسلة وکذا ما اعرف له مضرب عسلة یعنی شناخته نمی شود اصل و قوم و پدر و شرف و حسب و نسب و مال او
(مَضْرِبة) بفتح الرا و کسرها شمشیر و تیزی و زخم گاه آن
(مِضْرَب) کمنبر بسیار زننده و آله زدن و خرگاه کلان
(مِضْرَاب) بالکسر مرد سخت زننده و زخمه رباب آله زدن
(مَضْرُوب) زده شده نوع جفت از هر چیزی
(اَرْضٌ مَضْرُوبَةٌ) زمین پشک زده
(ض) ضربه ضربا) زد او را * و ضرب له) مثل آورد برای او و بیان نمود * و ضربت الطیر) رفتند مرغان بطلب رزق * و ضرب علی یدیه) گرفت آن را و باز داشت وی را * و ضرب علی یده عقد بیع نمود با او * و ضرب فی الارض ضربا و ضربانا) بالتحریک بیرون آمد برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار و نیز شتاب کرد و رفت * و ضرب علی اذنه) خوابانید او را یا باز داشت او را از شنیدن * و ضرب بنفسه الارض) اقامت نمود در جای از لغات اضداد است * و ضرب الفحل ضرابا) کتاب بر جهید کشن بر ماده * و ضربت الناقة) برداشت ماده شتر دم خود را و زد آن را بر فرج و برفت در آن حال * و ضرب الخلاء) قضای حاجت کرد ضرب الغائط کذلک * و ضرب الشیء بالشیء) آمیخت آن را در آن * و ضرب البعیر فی جهازه) برمید * و ضرب فی الماء) شنا کرد در آب * و ضربته الحیة) گزید او را * و ضرب فلان) جنبید و دراز گردید و روی گردانید و اشارت کرد * و ضرب الجرح ضربانا) پر شد جراحت از ریم * و ضرب العرق) برجست رگ و ضرب الدهر بیننا) جدائی انداخت زمانه میان ما * و ضرب بذتنه الارض) بدل شد و ترسید * و ضرب الزمان) گذشت وقت * و ضربت الارض) مجهولا پشک زده شد * و نیز ضرب) بالفتح در زیدن بزرگی و طلب کردن آن یقال هو یضرب المجد ای یکسبه و یطلبه و زرگری نمودن
(ك) ضربت یداه) چه خوش و جید است ضربت دست وی
(س) ضرب فلان ضربا) بالتحریک هلاک شد از سردی یا سردی زده شد * و ضربت الارض) پشک زده شد
(حیة مُضْرِب) کمحسن مار سر فرو افگنده بر یک جای که حرکت نکند
(اضرب بنفسه الارض اضرابا) اقامت ورزید * و اضرب القوم) افتاد بر ایشان پشک * و اضربت السموم الماء) جذب گردانید و خشک کرد باد گرم آب را در زمین * و اضرب الخبز) پخته شد نان * و نیز اضراب) مقیم بودن بر یک جای و سر فرو افگندن و خاموش ماندن و برگشتن از کسی یقال اضرب علیه ای اعرض عنه و برانگندن کشن را بر ماده و رسیدن سرما کسی را
(ضربه تضریبا) زد او را * و ضرب) پیش آمد برف را و نوشید شیر و شیده بعد آبستن * و ضربت عینه) فرو رفت چشم او بمغاک * و نیز تضریب) آمیختن چیزی

ج ٣

بچیزی و بر غلانیدن و سخن جیسے
کردن و نکنده زدن جامه را
(ضَارَبَهٗ فضربه) نبرد کرد او را در
ضرب پس غالب آمد او را در آن
* وضَارَبَهٗ) بشمشیر زدند یکدیگر
را * ونیز مُضاربه) انبار کردن
دو کس در مال و تن و تجارت نمودن
از مال غیر یقال ضَارَبَ لَهٗ ای تجرا
فی ماله و این فعل را قراض نامند
(جاءَ مُضْطَرِبَ العِنَانِ) آمد
شکست خورده و تنها * وهَذَا
حَدِیْثٌ مضطربُ السَّنَدِ یعنی
طریق حدیث جید نیست * ورمح
مُضْطرِب) نیزه دراز است و منه
رجل مضطرب ای مستقیم القد
(اِضْطَرَبَ اِضْطِرَابًا) جنبید و
حرکت نمود و دراز شد با نرمی و
فروهشتگی و دودله و تباه گردید و
ورزید و خواست که بجنبش نماینده
جهت او * واَضْطَرَبَ القَوْمُ)
با یکدیگر جنگ و خصومت نمودند
* واَضْطَرَبَ حَبْلُهُمْ) مختلف
و پراگنده شد سخن ایشان واِضْطَرَبَا
خَاتِمًا من ذهب) ای امران
یضرب له و یصاغ

ج٣

(تَضَرُّبُ) جنبش نمودن و حرکت
کردن
(تَضَارُبُ) باهم خصومت کردن
و جنگ نمودن
(اِسْتَضْرَبَ العَسَلُ) شهد سپید
سطبر گردید * واستَضْرَبَتِ النَّاقَةُ)
آزمند کشن گردید شتر ماده * و
استَضْرَبَ لَهٗ) فریب داد او را
ض ر ج
(ضَارِجُ) کصاحب موضعی است
(عَدْوٌ ضَرِیْجٌ) کامیر دویدی
سخت
(ضَرِیْجِیٌّ) بیای نسبت درم
ناسره
(مَضَارِجُ) جامه های کهن عاریتی.
یا عام است و سقاطه و ریزه از
جامه و جز آن مضرج بالکسر
واحد آن است
(اِضْرِیْجٌ) بالکسر نوعی از جادرهای
زرد رنگ یا نوعی از جامه های
زرد رنگ و خز سرخ و اسب نیکو
رو و تیز دو و رنگ سرخ
(عَیْنٌ مَضْرُوْجَةٌ) چشم فراخ
شکاف
(ن) ضَرَجَهٗ ضَرْجًا) بالفتح

شگافت آن را * وضَرَجَهٗ بالدَّمِ)
آلوده را بخون * ونیز ضَرْجٌ)
افگندن چیزی را
(مُضَرَّجٌ) کمحدث شیر بیشه
(ضَرَّجَ الجَیْبَ تَضْرِیْجًا) فراخ و
فرهشته کرد گریبان را وضَرَّجَ
الإِبِلَ) سخت دوانید شتران را
در غارت * وضَرَّجَ الکَلَامَ
آراست سخن را و زینت داد *
وضَرَّجَ الثَّوْبَ) رنگ سرخ کرد
جامه را و آن مابین مشبع و مورد
است * وضرج الأَنْفَ بالدَّمِ)
خون آلود کرد بینی را
(تَضَرُّجٌ) خون آلود شدن یقال
ضرّجه بالدم فتضرج * و آراستن
زن خویشتن را و شگفتن شگوفه و
منتشر درخشیدن برق و سرخ
گردیدن رخسار و جز آن
(اِنْضَرَجَ اِنْضِرَاجًا) شگافته
و کشاده گردید * واَنْضَرَجَ مَا بَیْنَ
القَوْمِ) دوری و جدائی شد میان
قوم * واَنْضَرَجَ العُقَابُ) فرود
آمد عقاب بر صید یا گرفت صید
را در طرفی * ونیز اِنْضِرَاجٌ)
شگافته شدن غلاف شگوفه یقال

انضرجت الاکمام بالزهر اذا
انفتحت * و منتشر و پراگنده شدن
برق از افق
ض ر ج ع
(ضَرْجَعٌ) کجعفر پلنگ
ض ر ح
(ضَرْحٌ) بالفتح پوست تنک یا عام
است
(ضَرَحٌ) محرکه مرد تباه کار و دنیة
(ضَرَحٌ) آهنگ دور و دراز
(ضُرَاحٌ) کغراب نام بیت المعمور که
خانه ایست ساخته در آسمان چهارم
مقابل کعبه از ابن عباس رضی
الله عنه
(ضَرَاحِ) کقطام ای اضرح یعنی
دور کن و بینداز
(ضَارِحٌ) از اعلام است
(ضَرُوْحٌ) کصبور اسب دست و پا
زننده یا عام است و اسب بسیار لگد
زن * وقَوْسٌ ضَرُوْحٌ) کمان نیک
دور انداز نده تیر را
(ضَرِیْحٌ) کامیر درهٔ گور یا شگاف
میان گور یا در یک جانب آن یا بی لحد
و فی الحدیث اللحد لنا والضریح
لغیرنا و هو حفر الضریح من غیر لحد

(ضَجِيَة) کسفینه موضعی است
(عَرفَجَة بن ضُرَیْح) کزبیر صحابی
است او هو بالشین
(ضَمَّاح) کشداد از اعلام است
(مَضْرَح) کمقعد چرغ دراز بال
(مَضْرَحِی) چرغ دراز بال و مهتر
بزرگ و سپید از هر چیزی و
دراز و نام مردی
(ف) ضَرَحَهُ ضَرْحًا) بالفتح راند
آن را و یکسو نمود و دور کرد ٭ و
ضَرَحَ شَهَادَةَ فُلَانٍ عَنِّی)
باطل کرد گواهی او را از ما و انداخت
از اعتبار ٭ وضَرَحَتِ الدَّابَّةُ
بِرِجْلِهَا) لگد زد ستور ٭ وضَرَحَ
لِلْمَیِّتِ) گورکند برای مرده ٭ و
ضَرَحَتِ السُّوقُ ضُرُوحًا) بالضم
کاسد گردید بازار
(ن) ضَرَحَ الفَرَسُ ضِرَاحًا)
کتاب لگد زد ٭ وضَرَحَ ضَرْحًا)
لحد کند در گور
(اَضْرَحْتُ السُّوقَ اِضْرَاحًا)
کاسد و نارو آگردانیدم بازار او را ٭ و
اَضْرَحَ الْاَمْرَ) تباه نمود و کاسد
ساخت و دور گردانید
(مُضَرِّح) کمحدث از اعلام است

(مُضَادَحَة) همدیگر را دشنام
دادن و تیر انداختن و تهییب شدن
(شَیْءٌ مُضْطَرِحٌ) در گوشه و
جانب افگنده یقال اضْطَرَحَ الشَّیْءَ
اِذَا رَمَی بِهِ فِی نَاحِیَة
(شَیْءٌ مُنْضَرِحٌ) یعنی دور و دور
گوشه افتاده

ض د خ

(ضِمَادِخ) کزبرج کلان از
هر چیزی
(نخلة ضِمَدَاخٌ) کقرطاس خرما
بن بهتر و برگزیده و نجیب

ض د د

(ضَرّ) بالفتح و بالضم گزند و گزند
رسانیدن خلاف نفع و زن خوج استن
بر زن پیشین بالفتح مصدر است
و بالضم اسم مصدر و الفعل من نصر
یقال ضَرَّهُ وَبِهِ ضَرًّا یعنی گزند رسانید
(ضَرَّة) بالفتح نیاز و حاجت اسم
است و سخت حالی و اندوه و پستان
یقال ضَرَّةٌ شَکْرَی ای مَلَأی مِنَ اللَّبَنِ
٭ و سر پستان ناقه و بیخ پستان و
گوشت پاره زیر انگشت نر یا
گوشت شکم کف دست و گوشت پاره
کف پا متصل بن انگشت کلان یا
گوشت پاره مقدم کف پا زیر بیخ
انگشتها ضَرَائِر جمع ٭ و مال بسیار
از آن غیر و گله شتران و گوسپندان
و پاره از مال و بنا نج و کمی در اموال
و نفوس
(ضَرَّتَان) سر بن باعتبار دو طرف
استخوان آن و دو زن یک مرد را
هر یکی از آن ضَرَّه است مر دیگری را
ضَرَائِر جمع ٭ و دو سنگ آسیا
(ضُرّ) بالضم آبی است و سختی و
گزند و لاغری و بد حالی
(ضُرَّة) بالضم حاجت و بیچارگی
اسم است اضطرار را
(ضِرّ) بالکسر و بالضم جمع میان دو زن
اسم است مضادة را یقال تَزَوَّجَ عَلَی
ضِرٍّ و ضُرٍّ ای مُضَادَّةٍ ای جمع بین
امرأتین او ثلث
(رجل ضِرٌّ ضِرَارٌ) مرد نیک دانا
و نهایت رسا و زیرک و آزموده
(ضَرَر) محرکة گزند و بد حالی و
تنگی لب غار و کمی و نقصان در
چیزی و تنگی و منه مکان ذُو ضَرَرٍ
یعنی جای تنگ ٭ ولا ضَرَرَ عَلَیْكَ
تنگی نیست بر تو
(ضَرِیر) کامیر نابینا اَضِرَّاء
بالفتح و کسر الضاد جمع ٭ و بیمار
نحیف و هر چیز که نقصانی رسیده
باشد آن را و رشک و صبر یقال انّه
لَذُو ضَرِیرٍ عَلَی الشَّیْءِ اِذَا کَانَ ذَا صَبْرٍ
و مُقَاسَاة له ٭ و کرانه وادی و نفس و
باقی تن و ستور ساکن و شوی دو
زن و جمع میان دو زن
(ضَرِیرَة) کسفینه زن بیمار و لاغر
و نابینا
(ضَیْس) بالفتح احتیاج و بیچارگی
(ضَیُور) کصبور حاجتمندی
بچیزی
(ضِرَارُ بْنُ اَزْوَر) کتاب و
ضِرَارُ بْنُ الخَطَّاب و ضِرَارُ بْنُ
القَعْقَاع و ضِرَارُ بْنُ مُقَرِّن صحابیان
اند ٭ و ابو نعیم ضِرَار بن صرد و
حادث بن ضرار و محمد بن اسمعیل
بن ضرار محدثان اند
(بَأْسَاء و ضَرَّاء) سختی و بد حالی
و نقصان در مال و جان مونثان لا
مذکر لهما قال الفراء لو جمعا علی
ابؤس و اضرّ لما یجمع النعماء بمعنی
النعمة علی انعم لجاز ٭ و نیز ضرّاء
برجا ماندگی
(ضَرُورَة) نیاز و حاجت

(ضَرادة) کسحابه کمی درا موال وذوات
(ضَادُوْد) نیاز وحاجت وتنگی و تنگ ضادُوْدة بالتار مثلا فی الکل
(اضادُوْداء) کعاشورا رقحط و سختی وضرر وبد حالی ونقصان درچیزے ونیاز وحاجت
(مَضْرُود) هرچه درو نقصانے باشد
(مَضَرَّة) گزند خلاف منفعت
(مِضْراد) بالکسر سرکش و رمنده ونفور از اسپ وشتر وزن
(مُضِرّ) بکسر ضاد کمقر نزدیک شعنده وزیان کار وآنکه بسیار مال در آیدش هر روز ✤ ورجل مُضِرٌّ مرد با دو زن ✤ امرأة مُضِرٌّ ومُضِرَّة زن با تابنج
(اَضَرَّ اِضْرَادًا) گزند رسانید ورا ✤ واَضَرَّ السَّیلُ مِنَ الحَائِطِ) قریب شد توجیه دیوار را ✤ واَضَرَّ السَّحَابُ اِلَی الاَرْضِ) قریب زمین شد ابر ✤ ونیز اِضْرَاد گزیدن اسپ لگام ایقال اَضَرَّ الفَرَسُ عَلَی اللِّجَامِ ای عَضَّهُ ✤ ودویدن برسر زن دیگری خواستن وشتابی کردن وبستم کسی ابر کاری داشتن
(مُضَادَّة) گزند رسانید یکدیگر را ضِرَادًا مثله ✤ وجمع کردن میان دو یا سه زن ونزاع وخلاف کردن ومنه لَا تُضَادُّوْنَ فِی رُؤْیَتِهٖ ای لَا تُضَامُّوْنَ تَضَامًّا یُدْنٰی بَعْضُکُمْ مِنْ بَعْضٍ اَوْمِنْ ضَادَّهٗ ضِرَادًا اِذَا خَالَفَهٗ ✤ ونیز ضِرَاد ضرای ضرر و قوله اِتَّخَذُوا ضِرَادًا ای مضادّة لاصحاب مسجد قبا
(تَضِرَّة) بکسر الضاد وضمها تنگے وبدحالی وتنگ وکمی
(اِضْطِرَاد) بیچاره وحاجت مند کردن کسی ایقال اِضْطَرَّہٗ اِلَیْهِ فَاضْطُرَّ اِلَیْهِ مجهولا ✤ واحتیاج بچیزے ونیاز
(تَضَرُّد) گزند یافتن

ض ر ذ

(ضَرْذُ الاَرْضِ) بالفتح نیک هموار زمین وقلت ودرشتی آن
(ضِرِّذ) کفلز نیک فت وبخیل و سنگ سخت وشیر بیشه
(امرأة ضِرِّذَة) کفلزة زن پست بالا ناکس
(مُضِرِّز) کمقشعر نیک بخیل

ض ر ذ ل

(ضِرْذِل) کزبرج نیک آزمند وبخیل

ض ر ذ م

(ضَرْذَمَة) سخت گزیدن وندان فرو بردن
(ضِرِذْم) کزبرج وجعفر ماده شتر کلان سال یا آنکه درو سے بقیه از جوانی باشد یا کلان سال اندک شیر ✤ اَفْعَی ضِرِذْم کزبرج مار سخت گزنده

ض ر س

(ضَرْس) بالفتح گزیدن سخت و سختی زمانه وسخت شدن روزگار برکسی وسکوت تمام روز تا شب و بریدن بینی شتر بسنگ پس آن گذاشتن بران وال تا زه را تا رام شود وزمین که جا بجا گیاه دارد وبدندان آزمودن چوب تا به ترمی وسختی والفعل من نصر
(ضِرْس) بالفتح وندان مذکر است ضُرُوْس واَضْرَاس جمع ✤ وپشته درشت وباران اندک ضُرُوْس جمع ✤ وطول قیام در نماز وبند نمودن چشم برقع وگیاه شیح و درخت دشت که بیخ آنها را خورده باشند وسنگ که بدان گرداگرد چاه را برآورند ضُرُوْس جمع ✤ وضِرْسُ العَیْر) لقب شمشیر عَلْقَمَة بن ذِی قَیْفَان
(ذُوْضُرُوْس) لقب شمشیر ذی کنعان حمیرے که دران نوشته بود اَنَا ذُوْضُرُوْس قَاتَلْتُ عَادًا و ثَمُوْدَ بِاَسْتِ مَنْ کُنْتُ مَعَهٗ وَلَمْ یَنْتَصِر
(ضَرِس) کتف آنکه خشم گیرد از گرسنگی ومرد تندخو ونام اسپے که نبی صلی الله علیه وسلم از فزاری خریده ونام آن بسکب تغیر فرمود ✤ وضِرِسُ الشَّرِس) مرد دشوارخو
(رجل اَضْرَسُ اَضْرَس) از اتباع است ✤ وغلام اَضْرَس کودک کلان دندان
(ضِرَاس) ککتاب درهی است محاذی یمن
(ضَرُوْس) کصبو شتر ماده بدخو گزنده دوشنده را وآن ماده شتر که در نوزادن بگزد
(ضَرِیْس) کامیر چاه گرداگرد از سنگ برآورده ومهرهای پشت و

سخت گرسنه ضراسی جمع کجزین وخزانی * وخرما وغوره آن نان کعک آمیخته یقال اضرسنا من ضریسک ای التمر والبسر والکعک (ضریس) کزبیر علم است و یحیی بن ضریس محدث
(بئر مضروسة) چاه گرداگرد از سنگ آورده * وحرة مضروسة سنگستانے که دران سنگ ها مانند دندان سگ باشد یا سنگریزه ناک
(س) ضرست اسنانه) کند گردید دندانها او از ترشے * و ضرس الزمان) سخت شد زمانه بر مردم
(ص) ضرس ضرسا) بالفتح برآورد گرداگرد چاه را از سنگ (اضرسه اضراسا) در بی آرامی و پریشانی افکند ویرا * واضرسه بالکلام) خاموش گردانید او را بسخن * ونیز اضراس) کند نمودن ترشے دندان را (مضرس) کمحدث شیر یکه بنجاید شکار را و فرو نبرد * ومضرس بن سفیان) صحابی است * و مضرس بن ربعی شاعری از بنی اسد
(مضرس) کمعظم جامه وخز آن که دران نگار مانند دندان باشد * و رجل مضرس) مرد مهذب و آزموده
(حرة مضرسة) کمعظمة حره سنگریزه ناک یا حره که دران سنگها مانند دندان سگ باشد
(ضرسته الحروب تضریسا) مجرب و آزموده نمود و محکم و استوار ساخت ویرا جنگ * ضرسه السفر کذلک
(مضارسة) همدیگر جنگ کردن و دشمنی نمودن
(تضارس) ناهموار آمدن بنا

ض ر س م

(ضرسام) بالکسر آبی است (ضرسامة) بالکسر ناکس بے بروت سست حقیر

ض ر ض م

(ضرضم) کجعفر شیر عشیه و دونر

ض ر ط

(ضرط) محرکة سبکی ریش و باریکی ابرو والفعل من سمع (اضرط) مرد سبک ریش باریک ابرو
(ضرطاء) کصحرا زن باریک ابرو
(ضراط) کغراب تیز یا آواز تیز * ضریط) کنصیق مثله فی الحدیث اذا نادی بالصلوة ادبر الشیطان وله ضراط و روی ضریط کنهاق ونهیق
(ضرفوط) کصبور مرد گوز زن * ضرفوط کسنور مثله
(ضراط) کشداد تیز دهنده (ضروط) بالفتح وتشدید الراء تند ار یقال انه لضروط
(نعجة ظرطة) کجمیزة گوسفند ماده فربه
(الاخذ سریطی والقضاء ضریطی) یعنی وقت گرفتن قرض در حلق فرو بردن است و در وقت ادا ر گوز زدن در حق شخصی گویند که ورا ادای ام سست و محیل باشد و ندکور است در س ر ط
(ض ن) ضرط ضرطا) بالفتح و ضرطا ککتف وضریطا کامیر و ضراطا بالضم تیز داد * وفی المثل اجبن من المنزوف ضرطا اصلش آن است که چند زنان عرب بودند که هیچ کدام شوهر نداشت تا آنکه یکی را از آنها بنکاح مردی آوردند که تا صبح میخوابید و هر گاه آن زنان او را برای صبوحی بیدار میکردند میگفت کاش وقت حادثه دشمن بیدار ساختندے هر گاه زنان حال ورا چنین دیدند بعض آنها گفت فلانے شوهر تو دلاور است بیائید تا بیازمائیم او را پس آمدند همه پیش وے بطورے که می آمدند و برخیزانیدند او را او بعادت مالوف کلمه سهو بر زبان راند آنگاه زنان باتفاق گفتند اینکه اسپان دشمن رسید شتابها این خبر او هم گفتن گرفت الخیل الخیل و گوز زدن تا آنکه بمرد * یا برآمدند و کس در صحرا این ظاهر شد آنها را شجره بیکے از آنها گفت می بینیم قومے که انتظار ما میکشند و راه بر ما بسته اند یار او گفت انما هی عشرة بضم عین یعنی بتحقیق آن درخت عشر است او دانست که میگوید آن ده کس اند پس

شروع کرد که میگفت مَاغَناءُ اَشِّیْنَ
عَنْ عَشِرَۃٍ وگوزی زد تا که روح
وی از تن بر آمد پس نامیده شد
بمنزوف ضرطًا. یا آن ابه ہست
از سگ خرد و از گربه کلان ہرگاه
کسی وی بانگ مینزد او از جبن
و بد دلی گوز میزند + و نیز مثلست
اَوْدَی الْعَیْرُ اِلَّا ضَرِطًا یعنی ہلاک شد
خر مگر گوز او باقی ہست در حق ذلیل
و خوار و آنکه بهتر او رفته و بدتر مانده
باشد استعمال کنند
(اضراط) بدہان حکایت صوت
ضراط کردن بدان فسوس نمودن
بکسی و یعدی بالباء و گوزانیدن
کسی را یعنی کاری کردن با او که از آن
تیز دہد + و نیز اضراط سبک شمردن
و خوار داشتن و منه دَخَلَ بَیْتَ
الْمَالِ فَاَضْرَطَ بِهِ ای ستخف به و
انکره و کذا اُسْئِلَ عن شیءٍ فَاَضْرَطَ
بِالسَّائِلِ
(ضَرَطَ بِالضَّرَاطِ تَضْرِیطًا) بانگ
تیز برآورد از دہن فسوس کرد بوی
+ و ضُرَطَةُ) گوز کنانید از وی

ض ر ط م

(ضِرْطِم) کز برج کلان شکم
(ضُرَاطِمِیّ) کعلابطی بیانی نسبت
بانه سطر برآمده

ض ر ع

(ضَرْع) بالفتح پستان وهو للظِّلْف
والخُفّ او للشاة والبقر ونحوهما و
اما للناقة فخِلْف ضُرُوع بالضم
جمع
(ضِرْع) بالکسر مثل و مانند و تاه
رسن ضُرُوع بالضم و اَضْرَاع جمع
(ضَرَع) محرکة سست و ناتوان
ضَرَع بصورت واحد جمع یقال
رجلٌ ضَرَعٌ و قومٌ ضَرَعٌ ایضًا + و مهر
ضَرَعٌ) اسپ کره ناتوان که دویدن
نتواند جهت سستی و ناتوانی و
ریزه و خرد از ہر چیزی یا کم سن
سست بدن ناتوان نا آزموده کار
(ضَرَاعَة) محرکة رام و متواضع
و خوار و حقیر
(ضَرِع) ککتف متواضع رام و خوار
زار و سست ناتوان
(ضَارِع) فروتن و خوار و رام و
ضعیف و نزار لاغر جسم و ریزه از
ہر چیزی یا خرد سال ناتوان
(ضَرْعَاء) کصحراء وہی ہست +
وامرأةٌ ضَرْعَاءُ) زن کلان پستان
کذا شاةٌ ضَرْعَاءُ
(ضُرُوع) کصبور خوار زار و رام و
نرم خو
(ضُرُوع) بالضم انگور سپید بزرگ
دانه
(ضَرِیع) کامیر شبرق خشک یا عام
است یا گیاہی ہست که تر آن شبرق
است و خشک آن ضریع که جهت
پلیدی آن ستوران نخورند و خار
درخت خرما و عوسج تر یا نباتی
است دیگر که در آب ایستاده برگردیده
رنگ و بو رویده و بیخهایش تا زمین
نرسد یا چیزی ہست در دوزخ
تلخ تر از صبر و بدبوتر از مرده سوزان
تر از آتش و گیاہی ہست گنده بوی
که از تموّج دریا بر ساحل فراہم
آید و ہر درخت خشک و شراب انگوری
یا تنک آن و آشامیدنی تنک و پوستی
است تنک زیر گوشت بر استخوان
+ وامرأةٌ ضَرِیعٌ) زن کلان پستان
شاةٌ ضَرِیعٌ کذلك
(شاةٌ ضَرِیْعَةٌ) کسفینة گوسفند
بزرگ پستان امرأةٌ ضَرِیْعَةٌ مثل
(ضَرَاعَة) خواری زاری
(تَضَرُّع) کتنصر موضعی است
(ن) ضَرَعَ اِلَیْهِ ضَرَعًا) بالتحریک
و ضَرَاعَةً) فروتنی نمود و خوار و حقیر
گردید و رام شد و این معنی از سمع
و کرم نیز آید یا از فتح و منع بمعنی
فرمان بر و رام گردیدن آید
(ك) ضَرُعَ ضَرَاعَةً) سست و
ناتوان گردید و خوار زار شد
(ف) ضَرَعَ بِهِ فَرَسُهُ) رام کرد
اسپ او + و ضَرَعَ السَّبُعُ مِنَ
الشَّیْءِ ضُرُوعًا) قریب گردید + و
ضَرَعَتِ الشَّمْسُ) غروب کرد
آفتاب یا نزدیک بغروب گردید
(اَضْرَعَ لَهُ مَالًا اِضْرَاعًا) داد
وی را مال + و اَضْرَعَ فُلَانًا) خوار
و رام گردانید او را + و اَضْرَعَت
الشَّاةُ) شیر فرود آورد و گوسپند
اندک پیش از نتاج + و یُقَالُ الحُمّی
اَضْرَعَتْنِی لِلنَّوْمِ در حق شخصی گویند
که ذلت و خواری دارد در حاجت
(ضَرَّعَتِ الشَّمْسُ تَضْرِیعًا)
غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید
آفتاب + و ضَرَّعَ الرُّبَّ) خوب
نا پخت شیره را + و ضَرَّعَتِ القِدْرُ
وقت فرود آوردن از دیگدان رسید
دیگ را + و نیز تَضْرِیْع) قریب

بپویه دویدن
(مُضَارَعَة) همدیگر مانا و برابر
گردیدن
(تَضَرَّعَ لِلّٰهِ تعالیٰ) زاری نمود
بسوی خدای و عجز و خواری کرد
یا حاجت خواست از وی ✤ و تَضَرَّعَ
الظِّلُّ) برآمد سایه برگردید ✤ و
نیز تُضَرُّع) قریب بپویه دویدن
(تَضَارُع) بضم التاء الشاة الغوقية
والراء کوهی است بنجد وفیه لُغَاتٌ
تُضَارِع) بضم التاء وکسر الراء
و تَضَارُع) بفتح التاء وضم الراء
کلها عن الموعب ومنه الحديث اذا
سَالَ تُضَارُعُ فهو عامٌ خِصْبٌ
(مُسْتَضْرِع) خوار و حقیر و
زاری و الحاح کننده

ض رع م ط

(ضُرَعْمِط) کقذعمل شیر دفزک
زده جغرات شده و مرد آرزومند
هرچیزی

ض رغ د

(ضَرْغَد) کجعفر کوهیست یا سنگستانی
است مر غطفان را یا مقبره است لغیر ف
في الاولين ولا في الثالث

ض رغ ط

(ضِرْغَاطَة) بالکسر گل و لای
(مُضْرَغِطّ) کمطمئن مرد کلبه
فربه بی خیر
(اِضْرَغَطّ) برآماسید از خشم یا دو تا
گردید پوست آن یا گوشت آن یا
بسیار گوشت شد

ض رغ م

(ضَرْغَم) کجعفر شیر بیشه
(ضِرْغَامَة) بالکسر شیر بیشه
ضِرْغَام مثله ✤ و مرد دلاور درکش
قوی توانا و مرد سخت وفی نسخة و
الوحل الشديد وفسرها و گل و لای
شدید
(ضَرْغَمَتِ الابطال) شیری
کردند دلاوران و شیر شدند
(تَضَرْغَمَتِ الابطال) بمعنی
ضَرْغَمَتِ الابطال است در هر دو

ض رف

(ضُرْفَة) بالضم بسیاری یقال هو
في ضُرْفَة خير اي كثرته
(ضَرْف) کلتف درخت انجیر
ضَرْفَة یکی ✤ یا درختیست کوهی
در بزرگی و در برگ مانا به درخت
آناب بار آن سپید مدور پهن مانند
تين الحماط الصغار تلخ می شکنند
بدندان و میخورند آنرا مردم و
طیور و بوزینها
(ضُرَافَة) کثمامه موضعی است
نزدیک لعلع

ض رف ط

(ضُرَافِط) کعلابط بزرگ جثه فربه
کلان شکم
(ضِرَفَاطَة) بالکسر مرد کلان شکم
فربه بزرگ هیکل
(ضِرَفْطِي) بکسرتین مشددة الیاء
فربه کلان شکم
(ضُرَيْفِطِيه) بتصغیر و یای نسبت
بازیی است مر عرب را نیز را
(ضَرْفَطَه ضَرْفَطَةً) بست او را و
محکم گردانید
(تَضَرْفُط) نشستن بر پشت کسی
و بر آوردن هر دو پای او از زیر بغل
او و نهادن آنها بر گردنش

ض رك

(ضُرَاك) کغراب شیر بیشه و آنکه بی
گلوی و درشت و سخت باشد
(ضَرِيك) کامیر کرکس نر و مرد کول و
بر جای مانده و نابینا و فقیر بدحال
ضَرَائِك و ضُرَكَاء جمع
(ضِيرَاك) بالکسر ماهی است
(ضَرَاكَة) نابینا و درویش بدحال
شدن و گول گردیدن بر جای ماندن
و درشت و سخت شدن پی و رگ حلق
والفعل من كرم

ض رم

(ضُرْم) بالضم والکسر درختی است
خوشبو بار آن مانند بلوط است و
شگوفه اش مانند شگوفه سعتر شهد
آن خوب و بهتر باشد یا آن اسطوخودوس
است بیونانیه
(ضِرَام) کلتف گرسنه و جوزه عقاب
و اسپ بسیار تیز دونده
(ضِرْمَة بن ضِرْمَة) بکسر ضاد
مهمله جد است مر هاشم بن
حَرْمَلَه را
(ضَرَمَة) محرکة نیم سوخته از شیحه
و از شاخ خرما و خدرک آتش و آتش
ضَرَم جمع ✤ وما بها نافخ ضَرَمَةٍ یعنی
نیست در آن کسی
(ضِرَام) کلتاب هیزم ریزه یا هیزم
سست و نرم یا آنکه خدرک نباشد
او را یا هیزم افروخته ضِرَامَة مثله
✤ و نیز ضِرَامَة درخت حبة الخضراء
که بفارسی بن گویند
(ضَيْرَم) کحیدر سوخته

(ضَرامیم) کامیر سوخته

(ضُرَیمَة) کجهینه قلعه است بیمن

(ضِرامیم) بالکسر کحذیم صمغ درختی است

(س) ضَرِمَ الرَّجلُ ضَرَمًا) بالتحریک سخت گرسنه گردید * و ضَرِمَ الشیء) سخت شد سوزش وحرارت آن * وضَرِمَ علیه) افروخته شد بروی از خشم * وضَرِمَ فی الطَّعامِ) نیک خورد وچیزی نگذاشت از آن * وضَرِمَتِ النار) افروخته شد آتش وشعله زد

(اِضرام) فروزانیدن آتش

(ضَرَّمَ النارَ تضریمًا) برفروزانید آتش را

(اِضطِرام) افروخته شدن آتش ودر رسیدن پیری وموی سپید شدن یقال اضطرم الشَّیبُ اذا اشتعل

(تَضَرُّم) افروخته شدن آتش وبرافروخته شدن از خشم

(اِستِضرام) افروختن آتش را

ض ه ز

(اِضهِئزاز) آهسته پنهان رفتن یقال اضهأزَّ الی کذا اذا دبَّ مستترًا

ض ر و

(ضَرْو) بالفتح بیرون جستن خون از رگ ضُرُوٌّ بالضم شد والفعل من نصر

(ضِرْو) بالکسر بچه درنده ضِرْوة مونث * ودرخت کمکام یا صمغ آن ویفتح اَضْراء جمع * واندک از جذام که خوره باشد

(ضَرِیّ) سگ بچه درنده

(ضاری) خون روان وسگ بچه دوان * سِقاءٌ ضارٍ باللَّبَن) خیک نیکو کننده شیر * وکلبٌ ضارٍ) سگ حریص بشکار وسگ در پی صید دونده ضارِیَة مونث * وعِرقٌ ضارٍ) رگ که خون آن منقطع نشود

(ضَراء) بالفتح والمد درختان انبوه در وادی که دران پنهان تواند شد یقال هُوَ یَمشی الضَّراءَ اِذا مشی مُستخفیًا فیما یُواری مِنَ الشَّجَرِ وزمین نشیب یا اندک درخت که جای میگیرد دران دوان * ونیز ضَراء) نهان شدن

(عِرقٌ ضَرِیٌّ) یعنی رگ که خون وی منقطع نشود ونیز ضَرِیّ) آب غوره سرخ وزرد که آن را بر بار ودرخت کنار ریزند وبنبیند هازند

(ضَرِیَّة) دهی است بر راه بصره بسوی مکه

(س) ضَرِیَ بِهِ ضَرًی وضَراوةً وضَرْیًا وضَراءةً) آزمند وحریص گردید * ونیز ضَراوة) در پی صید دونده شدن سگ وخوگر شدن چیزی را * ومنه قولُ عُمَرَ اِیّاکُم وهذه المَجازِرَ فانَّ لها ضَراوةً کضَراوةِ الخَمرِ

(ض) ضَرَی الدَّمُ ضَرْیًا) روان شد خون

(اَضْراهُ وبِهِ اِضْراءً) حریص کرد او را وخوگر ساخت وبرانغالانید * واَضْری بالضَّرِیّ) خورد ونبید ضری را

(ضَرّاهُ بِهِ تَضْرِیَةً) برانغالانید او را بآن وحریص کرد * وتَضْرِیَةُ الغِرارَةِ) تافتن کناره جوال یا خرجین است

(اِستِضراء) بفریب شکار کردن

(اِضرِیراء) برآمدن شکم از طعام امتلا شدن

باب الضاد فصل الزاء

ض ز ز

(رجلٌ اَضَزّ) مرد دشوارخو وخشمناک ومرد تنگ دهان که دندان بالائین ودندان زیرین او باهم قرین باشد بدرشتی که تبیین کلام را نتواند یا آنکه کام او برهم چفسیده باشد ووقت حرف زدن نتواند که آنرا واگرداند یا آنکه مخرج کام بروی تنگ باشد ودر تکلم ضاد استعانت کند ضُزّاز جمع * وذِئبٌ اَضَزّ) بانه سخت وتنگ

(س) ضَزَّ ضَزَزًا) بالتحریک دشوارخو گردید وخشمناک شد وکام برهم چفسیده گردید

(رجلٌ مُضِزّ) مرد خشمگین

(اِضزاز) تنگدل شدن یقال اَضَزَّ عَلَیَّ ای ضاقَ فلم یُعطِ * وخاییدن اسپ لگام را

ض ز ن

(ضَیْزَن) کحیدر نگاهبان معتمد وفرزندان مرد وعیال او وانبازان او وآب ده چالاک وبازرگانی که متاع را نگاه دارد تا گران فروشد ومسر ومانند آن که میان سوراخ بکره یا تیر

بکره باشد وچوبے که بکره را گیرد ❊ ونیز ضَیْزَن چوبے که سوراخ بکره را تنگ کند اگر فراخ گردد ❊ ومنهُ مَنْ یُزَاحِمُ اَبَاهُ فِي اَمْرَأَتِهِ یعنی فرزند که مزاحم پدر خود باشد در باره زن وی قَالَ اَوْسٌ ❊ وَکُلُّکُمْ لِاَبِیهِ ضَیْزَنٌ سَلِفُ ❊ ونیز ضَیْزَن آنکه برسر چاه زحمت دهد وانبوهی کند ونام بتی ❊ وَضَیْزَنُ بْنُ مُعَاوِیَةَ) ملکی بود از قضاعته که سابور ذو الاکتاف ویرا کشت

(ضَیْزَان) بالفتح اسپی بود که گاهی ماده را زیر خود نکشید وهرگز بر ماده بر نجهید

(ض ن) ضَهْنَهُ ضَهْنًا) گرفت چیزی که در دستش بود نه چیزے که بخواست

(تَضَاهَنَا) فرا گرفتند باهم وبهدیگر غلبه نمودند

باب الضاد فصل الطاء

ض ط د

(ضَوْطَهْ) بالفتح مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین ومرد تنگرف بی خیر ❊ ضَیْطَهْ وضَیْطَانْ بالفتح مثله فی الکل ضَیَاطِرَةٌ و ضَیَاطِرَةٌ وضَیْطَارُونَ جمع ❊ ونیز ضَیْطَار بازرگانے که سفر کنند واز جای خود بجای دیگر برد وبرای فروختن

(ضَیْطَرَی) بالفتح والکسر آنکه در بازار بدون راس المال در آید و در کسب مطلوب حیلها جوید

ضَوْطَار) بالفتح مثله

(ضَوْطَرَی) مرد تنگرف بخیر ❊ ونیز ضَوْضَوْطَرَی) اگر سنگے وقبیله است

ض ط ط

(ضَطَط) بفتحتین گل ولای سخت ضَطِیط کامیر مثله

(ضُطُط) بضمتین بلا وسختیها

ض ط ن

(ضَیْطَن) کصیقل مرد دوش وبدن جنبانند یا بسیاری گوشت در رفتار ضَیْطَان) کسکران مثله

(ضَیْطَنَ ضَیْطَنَةً ضَیْطَانًا) محرکته برفتار آمد پس جنبانید هردو دوش وبدن را مع بسیاری گوشت

باب الضاد فصل العین

ض ع ذ

(ف) ضَعَذَهُ ضَعْذًا) بالفتح نیک کوفته وپاسپرده نمود اورا

ض ع ط

(ف) ضَعَطَهُ ضَعْطًا) ذبح نمود آنرا

ض ع ع

(ضَعّ) بالفتح ریاضت دادن شتر وماده شتر ریاضت نا یافته را والفعل من نصر یا آن کلمه است که بدان شتر انرا ادب آموزند

(ضَعْضَع) کجعفر سست ونرم و ناتوان از هر چیزے ومرد گول بیرای وهوش ضَعْضَاع) بالفتح مثله فی الکل

(ضُعَاضِع) کعلابط کوهچه است بس خرد ونزدیک آن کوهیست بزرگ ودران آب گرد آید

(ضَعْضَعَ الْبِنَاءَ ضَعْضَعَةً) شکسته بنا را تا زمین وپست وخراب کرد

(تَضَعْضَعَ) فروتنی کردن وعاجز گردیدن ونیازمند شدن بسوی کسے ❊ وفي الحدیث مَا تَضَعْضَعَ اَمْرُؤٌ لِاٰخَرَ یُرِیدُ بِهِ عَرَضَ الدُّنْیَا اِلَّا ذَهَبَ ثُلُثَا دِیْنِهِ ❊ ونیز فرو نشستن بنا وافتادن وجنبیدن آن

ض ع ف

(ضَعْف) وبضم وتحریک نیز سستی وناتوانی خلاف قوت ❊ قال ابوعمرو الفتح لغة تمیم والضم لغة اهل الحجاز ❊ ومنه قَالَ اللهُ تَعَالٰی خَلَقَکُمْ مِنْ ضَعْفٍ یعنی از آب مرد وزن

(ضِعْفُ الشَّيْءِ) بالکسر یک مثل آن چیز وضِعْفَاء دو مثل وے یا ضعف مانند چیزیست هر قدر که زیاده باشد ومنهُ یُقَالُ لَكَ ضِعْفُهُ ویُرِیدُونَ مِثْلَیْهِ او ثَلَاثَةَ اَمْثَالِهِ لِاَنَّهُ زِیَادَةٌ غَیْرُ مَحْصُوْرَةٍ وقَوْلُ اللهِ تَعَالٰی یُضَاعَفُ لَهَا الْعَذَابُ ضِعْفَیْنِ یعنی سه عذاب

(اَضْعَافُ الْکِتَابِ) بالفتح ما بین السطور وحواشی آنست یُقَالُ وَقَّعَ فِي اَضْعَافِ الْکِتَابِ یعنی توقیع نهاد میان سطور یا میان خط وحاشیه آن ❊ واَضْعَافُ الْجَسَدِ عضوهای بدن یا استخوانهاست واحد آن ضعف است بالکسر

(ضَعَف) محرکته جامهای دوچند کرده

(ضَعِیف) کامیر سست وناتوان وگول قاله الشعبی ضِعَاف کتاب

وضُعَفَاء وضَعَفَة وضَعْفی
کسکری وضَعَافی کسکادی جمع
+ ومغلوب ہوا وہوس ومنہ قوله
تعالی وخُلِقَ الإنسان ضَعِيفًا ای
یستمیله ہواه +. وکور لغت حمیریست
+. قیل منہ اِنَّا لنرلک فینا ضِعیفًا ای
اعمی + وفی الحدیث اتقوا الله فِی
الضعیفین) ای المرأة والمملوک
(ضَعِیفَة) کسفینة زن سست
وناتوان
(ضَعُوف) کصبو ضعیف ناتوان
للذکر والانثی ضِعَاف وضَعَفَة
جمع
(ضَعْفَان) کسکران سست ناتوان
(مَضعُوف) کور من أضعفه اضعافًا
والقیاس مُضعَف ولم یجی +. و
ہمچنین دوچند کرده شده من
أضعفت الشیء فهو مَضعُوفٌ
(ك ن) ضَعُفَ ضَعْفًا) بالفتح
والضم وضَعَافَةً بالفتح وضُعَافِیَةً
بالضم وتخفیف الیا سست گردید یا
ضَعف بالفتح سستی وسبکی عقل و
بالضم ناتوانی بدن +. وضَعُفَت
الدابة) کگرم سست وناتوان
گردید ستور

(ف) ضَعَفَهم ضَعْفًا) بالفتح زیاده
گردانید آنها را پس جہت او دو
یاران وی دوچند گردید بر ایشان
(مُضعِف) کمحسن صاحب ستور
ناتوان ومنه الحدیث فی خیبر من
کان مُضعِفًا فلیرجع +. وقول عمر بن
الخطاب رضی الله عنه المُضعِف امیر
علی اصحابه اذا کانهم یسیرون بسیره
+ وآنکه پیشه او شایع وکثیر باشد +.
ورجل مضعِف) وبفتح آنکه
مستوجب ضعف باشد
(أضعفه إضعافًا) کور گردانید
ویرا او سست ضعیف کرد +. وأضعف
الشیء) دوچندان کرد آنرا +. و
أضعف فلان) صاحب ستور
سست وناتوان گردید +. وأضعف
القومُ) مجهولا دوچندان کرده
شد جہت ایشان
(ارض مصَعَّفة) کمعظمة زمین
باران سست رسیده
(ضَعَّفَه تضعیفًا) سست وناتوان
پنداشت ویرا +. وضَعَّفَ
الحدیث) لسستی وضعف منسوب
کرد آنرا +. ونیز تضعیف) یک
چیز را دوچندان نمودن یا زائد و

ضعیف گردانیدن یقال ضعفه المرض
ای صیّر ضعیفًا +. ونیز تضعیف)
غش کیمیا
(درع مضاعفة) زره دوگانه
حلقه بافته
(مُضاعفة) دوچندان یا زیادت
کردن چیز را وبطرف چیزی دوگونه
آن چیز گردانیدن تا سه گونه گردد
+. وزره را دوکان حلقه بافتن
(تضعّف) ضعیف شمردن وسست
پنداشتن وخوار وگمنام شدن وفی
الحدیث اهل الجنة کل ضعیف
متضعّف بفتح العین ای من تستضعفه
الناس ویحتقره ونیز بکسرها ای خامل
متذلل
(تضاعف) دوچند شد آنچه بود
اورا ودوچندان کرد
(استضعاف) سست پنداشتن و
ناتوان شمردن کسی را وناتوان
یافتن ومتهو ساختن

ض ع ل

(ضَعَل) محرکة باریکی بدن جهته
نزدیکی وتقارب نسب واین حسب
گمان عرب است که مرد را از زن
قریب النسب فرزند باریک بدن از
ونحیف جثه آید وند گور ست در

ض و ے

(ضاعِل) کصاحب شتر زتوانا

ض ع و

(ضَعَة) کدعة درختی است و
الهاء عوض الواو وضَعَوات جمع
(ضَعَوتی) منسوبست بوے
(ن) ضَعَا ضَعْوًا) پوشیده شد و
نهان گردید

باب الضاد فصل الغین

ض غ ب

(رجل ضَغْب) بالفتح مرد
خواهنده با درنگ یا حریص وشفته
محبت آن ضَغْبة مونث
(ضاغِب) شخصے که جہت
ترسانیدن کسی در نہان آواز
مهیب ومخوف بر زند تا شنونده
خایف وبیمناک گردد
(ضُغَاب) کغراب آواز خرگوش
وگرگ
(ضَغِیب) کامیر آواز خرگوش
گرگ و آواز حرکت نره اسپ غلاف خود
(ارض مَضْغَبة) بالفتح زمین
با درنگ ناک
(ف) ضَغَبَ ضَغْبًا) بالفتح با نگ

خرگوش و ذنب برزد تا بهم کند کسی را
* وضغب المرأة) گاییدن زن را *
وضغبت الا ذنب) نایید خرگوش
وقتیکه گرفتار شد

ض غ ب س

(ضُغبُوس) بالضم خیار و بادرنگ
ریزه و شاخ ریزه خاری است که
شتر خورد یا گیاهیست مانا بهلیون
ضغابیس جمع * و نیز ضُغبُوس
بچه روباه و مرد ضعیف و ناتوان و
شتر میانه سال میانه تن
(ارضٌ مَضغَبَة) بالفتح زمین
گیاه ضغبوس ناک

ض غ ت

(ضَغت) بالفتح خاییدن بدان
والفعل من فتح

ض غ ث

(ضِغث) بالکسر والفتح دسته گیاه
خشک و تر در آمیخته و قبضه شاخ
از یک بیخ اَضغاث جمع * و ضغاث
احلام خواب های شوریده و
پریشان که تاویل آن از جهت
اختلاط دشوار است نیاید
(ضاغِث) آنکه پنهان شود و در
پوششی و جز آن آواز هیب
ترساند کودکان را مانند آنرا یا آن
بباء موحده است
(ناقة ضَغوث) کصبور شتر ماده که
در فربهی آن شک باشد پس دست
بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم
نمایند
(ف) ضَغَثَ الحدیثَ ضَغثاً)
بالفتح در آمیخت سخن را و خلط کرد
* وضغث السّنام) بسود کوهان
را * وضغث الوَدَل) بانگ کرد
سقنقور یا جانوری دیگر که مشابه
سوسمار است * وضغث الثوبَ)
شست جامه را و خوب پاک کرد
(التّضغیث) زمین و گیاه تر از
باران و تر کردن آن
(اضطغاث) فراهم آوردن ضغث را

ض غ د

(ف) ضَغَدَه ضَغداً) خبه کرد
او را یا لفشرد گلوی وی را

ض غ د ر

(ضَغادِر) با کیان احدا آن ضُغدُر
بالضم است

ض غ ر س

(ضَغرَس) کجعفر مرد آزمند
هوس باز

ض غ ز

(ضِغز) بالکسر شیر بیشه و بدخوی
زشت طبع از ددان

ض غ ط

(ضُغطَة) بالضم سختی و فشارش
و تنگی و اکراه یقال اخذتُ فلاناً
ضُغطةً اِذا ضَیَّقتَ علیه لتُکرِهَه
و مطالبت غریم را و از این بحدیکه
داین تنگ دل گردیده بر کمتر از
حق خود راضی شود و آنرا عجالته
گیرد
(ضُغاط) کغراب موضعی است
(ضاغِط) نگاهبان امین جریب
و کشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت
آن و سوسمار
(ضغیط) کامیر چاه کنده پر از گل
و لای سیاه در پهلوی چاه خوش
آب پاکیزه که آنرا هم تباه و بوی
ناک گرداند * و مرد سست عقل و
تباه رای ضَغطی کقتلی جمع
(ضَغیطَة) گیاه سست و نرم
(مضغطة) کمقعدة زمین پست
فراهم آمدن گاه آب مَضاغِط جمع
(ن ف) ضَغَطَه ضَغطاً) فشرد آنرا
و انبوهی نمود و گو نت آنرا و سخت
فشرد بدیوار و جز آن و تنگ کرد * و
منه ضَغطة القبر یعنی عذاب تنگ
گرفتن گور و سخت فشارش و
(مضاغطة) باهم انبوهی کردن
و فشاردن همدیگر را یقال تضاغطوا
ای ازدحموا
(تضاغُط) فراهم آمدن و انبوهی
کردن و فشردن همدیگر را

ض غ غ

(ضَغیغ) کامیر فراخی سال و یقال
اَقمتُ عندَه فی ضَغیغ دهرٍ ای قدر
تمامه و کنّا اقمنا عندَهُ فی ضَغیغ ای
خصب
(ضَغیغَة) کسفینه مرغزار تر و تازه
و خمیر تنک گروه مردم مختلط از
هر صنف و نان برنج تنگ و زندگی
خوش با فراخی و خصب
(ضَغضَغ اللحمَ فی فیه) خوب
نخایید گوشت را * و نیز ضَغضَغه
خاییدن مردم بی دندان چیزی را
یقال ضَغضَغت العجوز اذا لاکت شیئاً
بین حنکیها و ذلک اذا ذهبت اسنانها
و سخن آمیخته ناپیدا گفتن و حکایت
آواز خوردن گرگ گوشت را و زیادت
در سخن و کثرت در آن

(ضَغَّ الْقَوْمُ اِضْغَاغًا) درآمدند قوم در زندگانی فراخ ✤ و (اَضْغَتِ الْاَرْضُ) سیراب سبز شد گیاه آن (اِضْطَغَتِ الْاَرْضُ) گیاه سبز و سیراب ناک شد زمین

ض غ ف

(ضَغِيفَة) کسفینه نضارت و تازگی تره یقال ضَغِيفَةٌ مِنْ بَقْلٍ اِذَا كَانَتِ الرَّوْضَةُ نَاعِمَةً مُتَنَمِّلَةً

ض غ ل

(ضَغِيل) کامیر آواز دمیدن حجام وقت مکیدن خون از شاخ

ض غ م

(ضَيْغَم) کصیقل گزنده و شیر بیشه
(ضَيْغَمِيّ) بیای نسبت شیر بیشه
(ضُغَامَة) کثمامه آنچه بدندان گزیده و بر اندازند
(ف) ضَغَمَهُ دبه ضَغْمًا) گزید اورا بدندان یا اندک گزید یا پر کرد دهن را از چیزی که میخواست

ض غ ن

(ضِغْن) بالکسر ناحیه و کرانه و نعل شتر نر و کینه و میل و خواهانی یقال ضِغْنِي اِلَى فُلَانٍ اى مَيْلِي اِلَيْهِ ✤ و نَاقَةٌ ذَاتُ ضِغْنٍ) اى مَائِلَةٌ اِلَى وَطَنِهَا و نیز ضُغُن) آبیست مر فزاره را نزدیک خیبر
(قَنَاةٌ ضَغِنَةٌ) کفرحته نیزه کج
(فَرَسٌ ضَاغِنٌ) کصاحب اسپ کرتا نرنے نیکو نرود
(ضَغِينَة) کسفینه کینه
(ضَغِنِيّ) بیای شدد و شیر بیشه
(س) ضَغِنَ ضَغَنًا) محرکته کینه ورزید ✤ و ضَغِنَ اِلَى الدُّنْيَا) میل کرد بسوی دنیا ✤ و نیز ضَغَن آرامیدن
(اِضْطِغَان) در دل کینه داشتن و پنهان کردن کینه را و کینه گرفتن همدیگر ✤ و در زیر بغل گرفتن چیزے را و منه کانه مُضْطَغِنٌ صَبِيًّا اى حَامِلُهُ فِي حِجْرِهِ
(تَضَاغُن) باهم کینه ورزیدن و پنهان داشتن کینه را

ض غ و

(ضُغَاء) بالضم والمد بانگ و باه و گریه و مانند آن ضَغْو بالفتح مثله
(ن) ضَغَا ضَغْوًا) سست و کوفته گردید و ضَغَا الْمُقَامِر) ناراستی کرد و خیانت نمود ✤ و ضَغَا السِّنَّوْرُ دَنَحْوُهُ ضَغْوًا و ضُغَاءً) کغراب نالید و آواز کرد
(اَضْغَاهُ اِضْغَاءً) ببانگ اورا و بر بانگ بر انگیخت

باب الضاد فصل الفاء

ض ف د

(ضَفَادِي) بالفتح غوکها ✤ وهو فی الاصل الضَّفَادِعُ اُبْدِلَ الْعَيْنُ بِالْيَاءِ كالثعالى فِي الثَّعَالِبِ
(ض) ضَفَدَهُ ضَفْدًا) طمانچه زد اورا
(اِضْفَادَّ اِضْفِيدَادًا) بر آماسید از خشم

ض ف دع

(ضِفْدِع) کزبرج غوک و دران لغات است ضَفْدَع کجعفر و ضُفْدَع کجندب و ضِفْدَع کدرهم وَهٰذَا اَقَلُّ او مردود قال الخليل ليس في الكلام فِعْلَلُ الا اربعة حرف دِرْهَم وهِجْرَع وهِبْلَع وقِلْعَم ضَفَادِع و ضَفَادِي جمع ضِفْدِعَة یکی یا مونث است ✤ وآن نهر سیت گوشت مطبوخ آن با روغن زیت و نمک تریاق است مر زهر هوام را ✤ و دشتی بیه آن عجیب الفعال است جهت بر آوردن دندان ✤ و گویند که برے آن از سموم قتاله و مجموع در سموم سرد و در اول خشک و شرب اقسام آن مورث استسقاء و کشنده بدرد و منی وقی و ورم احشاء و درد دل ✤ و نَقَّتْ ضَفَادِعُ بَطْنِهِ) یعنی گرسنه گردید ✤ و نیز ضِفْدِع کزبرج استخوانی است در شکم سم اسپ
(ضَفْدَعَ الْمَاءُ ضَفْدَعَةً) غوکناک شد آب

ض ف ر

(ضَفْر) بالفتح رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند ضُفُور بالضم و ضُفُر کعنق جمع ✤ و هر دسته موی بافته جداگانه و ریگ توده کلان فراهم آمده یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته باشد ضُفُور بالضم جمع ✤ و بنا بسنگریزه بر آورده بے آهک و گل
(ضَفِرَة) کفرحته ریگ توده کلان یا ریگ که بعض آن بر بعض نشسته ضَفِر جمع ✤ و جانورے است که شتر را رنجاند
(ضَفَاد) بالفتح رسن تافته که بدان شتر و پالان بندند
(ضَفِير) کامیر هر دسته موی بافته

جداگانه ❊ وضَفِيرَ البحر) کرانهٔ
دریا ❊ ونیز ضَفِيرُ معرفةً کوہے
است بشام
(ضَفِيرَة) زمینیست بوادی عقیق
وموی بافته ضَفَائر جمع وریگ توده
❊ ونیز ضَفَائر الجن) پریسیاوشان
(ض) ضَفَر ضَفْرًا) بالفتح برجست
ودوید وسعے نمود ❊ و
ضَفَر الشَّعر) بافت موی را ❊ و
ضَفَر الحَبْل) تافت رسن را ❊ و
نیز ضَفْر) انداختن علف در دهن
ستور وگرد آوردن موے
(شَعرُ مُضَفَّر) کمعظم موی بافته
بر سه تاه
(التَّضْفِير) موی بافتن شدد للمبالغة
(مُضَافَرَة) همدیگر را یاری کردن
(التَضَافُرُ واعلى الامر) باهم مدد
کردند ویاری نمودند در کار
(انْضِفَاد) بهم درپیچیدن دو کوه
❊ وفی بعض نسخ الصحاح بالحاء
المهملة فعلی هذا ترجمة دو رسن
ض ف رط
(جمل ضِفِرِط) کزبرج شتر کلان
شکم
(ضَفْرَطَة) بالفتح کلان وسطبر
شدن شکم
(ضَفَادِيطُ الوَجْه) شکنهای میان
رخسار وبینی قریب هر دو دنباله چشم
ضُفْرُوط) کعصفور واحد آن است
ض ف ز
(ضَفَز) بالفتح فرو بردن شتر لقمه را
یا بکراهت فرو بردن آن وراندن
وطی کردن ودویدن وجهیدن و
برجستن وزدن بدست یا بپا و
درآوردن لگام را در دهن اسپ
والفعل من نصر
(ضَفَز) محرکة کبیده جو برای علف
شتر وکبیده کردن آن
(ضَفِيز) کامیر سطبر وکبیده جو
(ضَفِيزَة) کسفینة لقمه بزرگ
ضَفَائِز) جمع
(ضَفَاز) کشداد سخن چین ❊ وهو
مشتق من الضَّفَز محرکة للشعیر
یجبش لیعلفه البعیر لانه یهیا قول
الزور کما یهیا هذا الشعیر للعلف
(اضْطِفَاز) فرو بردن آنرا بناخوشی
ض ف س
(ض) ضَفَسَ البَعِيرَ ضَفْسًا)
بالفتح گیاه حلی را گرد آورده لقمه
ساخت اشتر را
ض ف ط
(ضَفْطَة) بالفتح سستی عقل
ضَفَطَات جمع
(ضَافِط) کصاحب مسافر سفر دور
ودراز وشتر بارکش ❊ وآنکه متاع را
از شهرے بشهرے برد برای فروختن
(ضَافِطَة) مردم فرومایه
(ضَفَاطَة) بالفتح نادانی وسستی
عقل وکلانی شکم وسست راے
وضعیف عقل شدن والفعل من کرم
❊ ومنه حدیث عمر اللهم انی
اعوذ بک من الضفاطة ❊ ودف
وبازی گر از دف
(ضَفِيط) کامیر آنکه وقت جماع
حدث کند وآنکه پیش از دخال انزال
آیدش ونادان وسست راے ضَفْطَی
کحمقی جمع ❊ وشتر نیکو خو وشتر
دشوار خو از لغات اضداد است ومرد
تندار نرم وفروهشته بدن
(ضَفَنْط) کسمند مرد کلان جثه
فروهشته بدن
(ضِفِط) کعلز مرد فربه پرگوشت
گران بدن
(ضُفَّاط) کرمان مردم فرومایه
(ضَفَّاط) کشداد شتربان وآنکه شتر
را بکرایه دهد وبرنده متاع از جاے
بجاے وریخ زننده وفربه
فروهشته گوشت وگران بدن که
با قوم همراهے نتواند
(ضَفَاطَة) کجبانة شتر بارکش و
گروه بزرگ از همراهان
(ن) ضَفَطَه ضَفْطًا) بست برا
❊ وضَفَطَ عَلَيْهِ) سوار شد بر و
ونگذاشت
(تَضَافَطَ اللَّحْمُ) پرگردید گوشت
ض ف طد
(ضِنفَطاد) بالکسر سوسمار کلان
سال بدسرشت بدخلقت
ض ف ع
(ضَفْع) بالفتح سرگین پیل
(ضَفَعَانَة) بالفتح بار سعدانه
نار دار کردمانند فلکه ودوک ولا تراها
اِذَا هَاجَ السَّعْدَانُ وَانْتَثَرَ ثَمَرُهُ اِلَّا
مُسْلَنْقِيَةً قَدْ نَثَرَتْ عَنْ شَوْكِهَا
انْتَصَبَتْ لِعَدَمِ مَنْ يَطَؤُهَا
(ف) ضَفَعَ ضَفْعًا) سرگین
انداخت وتیز داد
ض ف ف
(رجل ضَفُّ الحَال) تنگ رتیق
حال وآنکه آمد کم دارد وعیال بسیار

(ضُفّ) بالضم چیزیست مانند کنه تیره وخاکستری رنگ هرگاه بیگزد وبرپوست آبله برمی آید ضِفَفَة کقردة جمع

(ضَفَّة) بالفتح یکبارانبوهی کردن برآب * وضَفَّة النَّهر) وبکسر کرانه جوی * وکذا ضِفَّة البئر) والکسر فیه اکثر * وضَفَّتا الوادِي وَالْحَیْزُوْم) مثنی وبکسر دوطرف رودبار ودوطرف سینه * وضَفَّةُ الْبَحر) کناردریا * وضَفَّةٌ مِنَ المَاء) یکبار ریختن آب * وضَفَّة القَوْم) جماعت قوم * وشَاةٌ ضَفَّةُ الشَّخب) آنکه شیر شش بسیار بیک کشیدن آید

(ضَفَف) محرکة بسیاری عیال وتناول طعام مردم یا بسیاری دست بر طعام ومنه الحدیث آحَبُّ الطَّعَامِ مایکون علی ضفف * وفِي الْحَدِيْث ماشَبِعَ رَسُوْلُ اللّٰه صلی الله عَلیه وسَلَّم مِن خبزٍ ولَحْمٍ اِلّا علی ضَفَفٍ ای علی کَثْرَةِ الاَیْدِی علی الطَّعامِ او علی الضیق والشدة * یاتنگی وسختی حال یا بسیاری خورندگان یا قلت طعام و حاجت وسرعت درکاری یقال لقِیتهٔ علی ضَفَفٍ ای عجلة * ونیز ضَفَف ضعف وسستی وکم از پری پیمانه وکم از هر چه باشد وانبوهی مردم برآب

(ناقةٌ ضَفُوْفٌ) کصبور ناقه بسیار شیر که بغیر کف دست دو شیده نشود

(ضَفافَة) کسحابة مرد کول وبی عقل

(هو من ضَفِیفِنا ولَفِیفِنَا) او از جمله آن کسانست که با خود آمیزیم وتنگه ایشانرا امور خراب سازد

(ماءٌ مضفوفٌ) آبیکه بران ازدحام مردم باشد * ورجلٌ مضفوفٌ) آنکه از کثرت سائلان تهیدست شده باشد

(ضَفِیفَةٌ مِنْ بَقْل) تره سبز و تازه

(ضَفْضَفَةُ الْقَوْم) جماعت قوم

(ن) ضَفَّ الناقه ضفًّا) دوشید ناقه را بهمه کف دست * وضَفّا ضفًّا) گرد آورد آنرا * وضَفّ الْمُصْطَلِی) بند نمود انگشتان خود را نزدیک بآتش

(تضافّ) انبوهی کردن وگرد آمدن برآب جز آن وقت سبک گردیدن حال آنجا

ض ف ق

(ن) ضَفَق ضَفْقًا) انداخت گه را یک مرتبه

ض ف ن

(ضَیْفَن) کصیقل طفیلی و مذکور است در ض ی ف

(ضِفَنّ) کهجف کوتاه بالا کلان جثه ودرشت خلقت ضِفِنّ کطمر مثله

(ض) ضَفَنَ اِلَیْهِم ضَفْنًا) بالفتح آمد بسوی آنها که بنشیند با آنها * وضَفَنَ لِغَائِطه) فکند غائط را * وضَفَنَ بِحاجِيَةٍ) پرداخت وبرآورد کار اورا * وضَفَنَ الْمَرْاَةَ) گائید زن را * وضَفَنَ الْبَعِيْرُ بِرِجْلِهِ) زد شتر دست و پای خود را بر زمین * وضَفَنَهُ عَلی نَاقَتِهِ) بر ناقه خود سوار کرد وی را ونیز بار کرد بران * وضَفَنَ فُلَانًا) زد پای خود را بر سرین او * وضَفَنَ بِهِ الاَرْضَ) برزمین کوفت ویرا * وضَفَنَ ضَرْعَ الشَّاةِ) جهت دوشیدن گرفت پستان گوسپند را

(اِضْطِفَان) از پای خود دنباله خود را زدن یقال اضطفن ای ضرب بقَدَمِهِ مؤخّر نفسه

(تَضَافَنُوا عَلَيْهِ تَضَافُنًا) باهم مدد کردند بران

ض ف ن د

(ضَفَنْدَد) محرکة مرد فربه بسطبر گول

(ضَفَنَّد) کسفنج نرم وسست کلان شکم

ض ف ن س

(ضَفَنَّس) کسفرجل نرم وبسیار و فروهشته گوشت

ض ف و

(ضَفْو) بالفتح تمام وکامل گردیدن وزیاده شدن مال وروان گردیدن حوض والفعل من نصر

(ضَفْوَةُ الْعَيْش) فراخی زندگانی

(ضَفًا) کعصا جانب وکرانه وهما ضَفَوَانِ

(ثَوْب ضَافٍ) جامه کامل وتمام * ورجلٌ ضَافِی الرَّاسِ) مرد بسیار موی

باب الضاد فصل القاف

ض ق ق

(ض) ضَقَّ ضَقًا) بالفتح حکایت کرد آواز سنگ که بر سنگ افتد

باب الضاد فصل الکاف

ض ك ز

(ضَكْز) بالفتح فشارش سخت

ض ك ع

(ضَوْكَعَة) کجوهرة مرد بسیار گوشت گران سنگ گول سست بدن سست رای وزنیکه پیچ پیچان ودو دستی و تمهل کند در رفتن

(ضَوْكَعَ فِي مِشْيَتِهِ ضَوْكَعَةً) مانده گردید

(تَضَوْكَعَ مِنَ الْحَفَا) گران گردید از بی کفشی

ض ك ك

(ن) ضَكَّهُ الْهَمُّ ضَكًّا) دشوار گردید اورا کار و تنگ شد * وضَكَّ الشَّيءَ) فشارد آنرا و تنگ گرفت

(ضَكْضَكَة) کدحرجة نوعی از رفتار بسرعت یا عام است و آنرا سکسک هم گویند

(ضَكْضَاك) بالفتح پست بالا فربه پر گوشت ضَكْضَاكَة مونث

(ضَكَاضِك) کعلابط کوتاه بالا پر گوشت

(ضَكْضَكَهُ ضَكْضَكَةً) فشارد اورا و تنگ گرفت

(تَضَكْضَكَ تَضَكْضُكًا) کشاده روی و شادمان گردید

ض ك ل

(ضَكَل) بالفتح آب اندک

(أَضْكَل) بالفتح برهنه

(ضِنْيَكْل) کهیکل کلان جثه فربه پر گوشت و برهنه از فقر یا عام است و نیازمند و محتاج ضَيَاكِل وضَيَاكِلَة جمع

باب الضاد فصل اللام

ض ل ج

(ضَوْلَج) کجوهر سیم و صواب بصاد است

ض ل ع

(ضِلَع) کعنب و یسکن استخوان پهلو و یؤنث أَضْلُع کافلس و ضُلُوع بالضم و اضلاع جمع * وقولهم هم عَلَيَّ ضِلَعٌ جَائِرَةٌ) یعنی ستمگاران اند بر من * و نیز ضِلَع کوهچه تنها کانه پاره کوه پست باریک نرم سهل گذار و منه الحدیث كَأَنَّكُمْ بِأَعْدَاءِ اللهِ بِهَذِهِ الضِّلَعِ الْحَمْرَاءِ ای مقتلین مدللین * و موضعی است بطایف و چوب هر چه باشد یا چوب پهنا و کج مانا باستخوان پهلوی حیوان * وضِلَعُ بَنِي الشَّيْصَبَان * وضِلَعُ الْقَتْلَى * وضِلَعُ بَنِي مَالِكٍ * وضِلَعُ الرِّجَام مواضع اند * وضِلَعُ الْخَلْف) داغی است پس استخوان پهلو بطرف پشت * وضِلَعٌ مِنَ الْبِطِّيخ) یک قاش خربزه * ویَوْمُ الضِّلَعَيْن) مثنی روزیست از روزهای عرب * وضِلَعُ عَوْجَاءُ) زن بدان جهت که حوا از کوچک ضلع چپ آدم علیهما السلام پیدا شد و از ینجاست که مردان جانب چپ یک ضلع کم دارند

(ضِلَعَة) کعنبة ماهیست خرد سبز کوتاه استخوان

(ضَلَع) کَکَتِف کژ خلقی فَإِنْ لَمْ يَكُنْ خِلْقَةً فهو ضَالِعٌ

(رَجُلٌ أَضْلَع) بالفتح مرد توانا و درشت سطبر یا آنکه دندانش بزرگ و مانند استخوان پهلو باشد در کجی * دَابَّةٌ اضلع کذلک ضُلُع بالضم جمع

(ضَالِع) ستمگار و کژ که از خلقت باشد

(ضُلُوع) بالضم زمین کج یا راهها از سنگلاخ سوخته

(ضَلِيع) کامیر مرد زورآور و سخت و کلان جثه بزرگ سینه فراخ پیشانی أَضْلَاع و ضُلُع کقفل جمع * وفرس ضَلِيعٌ) اسپ تمام خلقت بزرگ و فراخ میان و درشت استخوان بسیار پی سطبر سرین * و رجل ضَلِيعُ الْفَم) مرد کلان دهن یا فراخ دهن یا بزرگ دندان باهم نزدیک شده والعرب تحمد سعة الفم و تذم صغره * و نیز ضَلِيع) کمانیکه چوب آن خم و کجی داشته باشد و باقی بدن مانند قبضه باشد یعنی همه تن آن برابر بود

(ضَوْلَع) کجوقل مائل هوا و خواهش

(ضَلُوعَة) کمانیکه در چوب آن خم باشد و راستی و تمام چوب آن مشاکل کبد آن که قبضه گاه است باشد مَضْلُوعَة مثله

(ف) ضَلَعَ ضَلْعًا) بالفتح بر شکم شد از سیری یا سیرانی تا آنکه رسید

آب اضلاع را یا عام است ✤ وضَلَعَ
فُلَانٌ) میل کرد وکژ گردید نه از
خلقت وستم نمود ✤ وضَلَعَ عن
الحق) برگردید از ان ✤ وضَلَعَ فُلَانًا
در پهلوی او زد ✤ ونیز ضَلَع) میل و
خواهش نفس یقال ضَلعک معه
✤ ومنه المَثَلُ لا تنقش الشَوكة بالشوكة
فانّ ضَلعها معها در حق شخصی
گویند که با دیگری پیکار نماید ✤
قیل القیاس تحریکه لانهم یقولون
ضَلِعَ مَعَ فُلَانٍ کفرح ولکنهم خففوا
فیقول اجعل شنئی بینک فلانا ای رجلا
یهوی هواه ✤ ویقال هم علیه ضَلَعٌ
واحدٌ) یعنی مجتمع اند بر عداوت او
(س) ضَلِعَ السَّیفُ ضَلَعًا)
محرکة کژ گردید شمشیر ✤ وضَلِعَ
مَعَ فُلَانٍ) خصومت کرد با او ✤
ونیز ضَلَع) محرکة کژی خلقی وکژ
شدن در خلقت یسکن ومنه لا یُقیمَنّ
ضَلَعَک بالوجنین ✤ یا ضلع مر شتر را
بمنزله غمز است مر بهایم را وقوت
وتوانائی وتحمل بار گران وگرانی
وام بحدی که صاحب آن از راستی
مائل گردد وانحراف ورزد
(ضَلَاعَة) کسحابه قوت وسختی

استخوانهای پهلو وبازو ور وسخت
اضلاع شدن والفعل من کرم یقال
ضَلُعَ الرجلُ ضَلَاعَةً یعنی توانا وسخت
اضلاع گردید
(حِملٌ مُضَلِعٌ) کمحسن بار گران
✤ وهو مُضْلِعٌ بهذا الامر) یعنی
او توانا است بران کار ✤ ودابّةٌ
مُضلِعٌ) آنکه در برداشتن بار
استخوانهای پهلویش سست باشد
(اِضلَاع) میل دادن وگران بار
گردیدن وگران بار کردن لازم
است ومتعدی
(مُضَلَّع) کمعظم پارچه که بعض
آن بافته وبعض آن ترک داده و
جامه مخطط بصوت ودوال از ابریشم
وغیر آن
(تَضْلِیعُ الثَّوب) نگارین کردن
جامه را بشکل اضلاع
(هو مُضْطَلِعٌ بهذا الامر) یعنی
قوی توانا است بران ولا تقل مُطَّلِع
بالادغام فانّه من الاطّلاع ✤ وقال
ابو نصر بن حاتم هو مُضْطَلِعٌ
بهذا الامر ومُطَّلِعٌ لَهُ ای قویّ
بِهِ ومالک له
(تَضَلُّع) پر شکم شدن از سیری یا

سیراب گردیدن تا آنکه با ضلاع رسد
آب یا عام است

ض ل ف ع

(ضَلْفَع) کجعفر موضعی است و زن
فراخ کس ضَلْفَعَة مثله
(ضَلْفَعَ رَاسَهُ ضَلْفَعَةً) سترد
موی سر او را

ض ل ل

(ضَلّ) بالفتح وبالضم گمراهی هلاکی
والضمّ فیه اکثر ✤ وقولهم هو
ضِلُّ بن ضِلٍّ) بکسرهما وضمهما
یعنی او بسیار در پی ضلالت و غرق
دران وشیفته آنست ✤ یا آنکه او را
و پدرش را کسی نشناسد یا بی خیر
محض است ✤ وهو ضِلُّ اَضْلَالٍ)
بالکسر وبالضم آن بلائی است وخیری
دران نیست واذا قیل بالصّاد المهملة
فلیس فیه الّا الکسر ✤ ودر وقت تأسف
وتحسر گویند یا ضَلَّ ما تجری به
العَصَا ای یا فقده ویا تلفه
(ضَلَّة) بالفتح سراسیمگی وغیبت
بخیر باشد یا بشر وگمراهی
(ضُلَّة) بالضم رهنمونی کامل
(ضِلَّة) بالکسر گمراهی ✤ وذَهَبَ
دَمُهُ ضِلَّةً) رایگان رفت خون او

✤ وهو ابنه لِضِلَّة) او فرزند زنا
است او را ✤ وهو تَبَعُ ضِلَّةٍ)
بالاضافة وبالنعت آن بلائیست
بی خیر
(ضَلَل) محرکة گمراهی ✤ ونیز
ضَلَل) آب جاری بر سنگ کلان
که آفتاب آنرا نرسد یا آب جاری زیر
درختان
(ضَالّ) گمراه ✤ وضَالُّ ابن ضَالٍّ
ستم ست عربان را
(ضَالَّة) بالفتح شتر که بی شبان و
مالک در جای هلاک باشد وگم شده
مذکر ومونث در وی یکسانست
(ضَلُول) کصبور گمراه
(اُضلُولَة) بالضم گمراهی
(ضِلِّیل) کامیر بسیار در پی گمراهی
رونده ✤ والملکُ الضّلیل) امرؤ
القیس بن حجر کندی است وفیه
الحدیث اشعر الناس الملک الضلیل
(ضِلِّیل) کسکیت مرد سخت گمراه
وبسیار در پی ضلالت رونده ✤ و
الملکُ الضِلّیل) امرؤ القیس
است
(ضَلْضَلَة) کدحرجه گمراهی
(ضُلَضِل) کعلبط وهدهد مومنی

است
(ضُلَضِلَة) کعلبطة زمین که راه گم
کنند دران * ونیز ضُلَضِلَة)
سنگ بزرگ چنانکه آنرا توان
برگرفت * وادض ضُلَضِلَة) زمین
درشت و دران لغات است ضَلَضِل
وضَلَضِلَة) بفتحتین فیهما وکسر
الضاد وضُلَضِل کعلبط وضُلْضُلَة
کقنفذة وضُلاضل کعلابط * و
نیز ضُلاضِل) کعلابط راه نمای
ماهر ضُلَضِلَة) کعلبطة مثله
(ضَلاضِلُ الْمَاء) علی الجمع باقی
مانده از آب
(اَرْضٌ مَضِلَّة) بالکسر زمین
که راه گم شود دران اَرْضٌ مَضَلَّة
بالفتح مثله
(ض س) ضَلَّ ضَلالا) بالفتح
ضایع شد وبرو وهلاک گردید و
خاک واستخوان شد ونهان گشت
وگم شد از وی * وضَلَّ فلانا)
فراموش کرد آنرا * قیل ومنه وانا من
الضّالّین * وضَلَّنی) رفت از من
وضَلَّ هو عنّی) گم شد ورفت از
من * وضَلَّ البعیرَ والفرسَ
گم کرد ونیست شد از وی *

وضَلِلْتُ بالکسر وبالفتح گم کردم
راه را وگمراه شدم و[…] اضْلَلْتُ
المسجد والدار وکل شیء
مقیم لا یهتدی له * ونیز ضلال
گمراهی ضلالة مثله * ونیز ضَلال
گم گردیدن و مغلوب شدن یقال
ضَلَّ الماء فی اللّبن ای غلب بحیث
لا یظهر اثره فی اللبن * ومنه
قوله تعالی حکایة عن اخوة یوسف
ان اَبانا لفی ضلال مبین ای هو
مغلوب فی محبتهما ای یوسف واخیه
* وعن موسی علیه السلام قال
فعلتها اذًا وانا من الضّالّین ای
من المغلوبین فی عصبیة الدین
* وقولهم هو ضلال ابن التّلال
یعنی او وپدرش شناخته نمیشوند
(اَضَلَّ فلانٌ البعیرَ اِضلالا)
گم کرد شتر را ورفت از وی اَضَلَّ
فلانٌ الفرس کذلک * واضلّه
دفن کرد وغایب گردانید او را
* ونیز اِضلال ضایع گردانیدن
وهلاک کردن
(مُضَلَّل) کمعظم آنکه وفا بخیر
نکند ومرد بسیار گمراه * والملک
المُضَلَّل) لقب امرء القیس بن حجر

* ونیز مُضَلَّل نام مردی
(تَضْلِیل) منسوب کردن کسی را
بضلالت * تَضْلال بالفتح مثله
* ونیز تَضْلال) موضعی است
ویقال للباطل ضُلّ بتُضْلال
(تُضُلِّل) بضمتین وکسر اللام
المشددة وقد تفتح الضاد باطل
یقال وقع فی وادی تُضُلِّل غیر منصرف
وکذا فی وادی تُخُیِّب و وادی تُهُلِّك
(اِسْتِضْلال) طلب ضلالت کردن

ض ل ی

(ض) ضَلی ضَلْیًا) هلاک گردید
(تَضَلّی) لازم گرفت گمراهان را
واختیار کرد صحبت آنها

باب الضاد فصل المیم

ض م ج

(ضَمْج) بالفتح نیک آلودن تن را
ببوی خوش وتر کردن از ان و
الفعل من نصر وجانورکی است
گزنده بدبوی
(ضَمَج) محرکة برانگیخته وتیز شدن
شهوت ابنه والفعل من سمع *
وو دوسیدن بزمین و نیز آفتیست
که بر دم رسد
(اِضْماج) دوسیدن بزمین

ض م ح ل

(اِضْمِحْلال) نیست شدن ورفتن
وبتقدیم میم هم وبتقدیم میم ونون
بجای لام نیز * وگشاده وپریشان
شدن ابر یقال اِضْمَحَلَّ السّحاب
اذا تقشّع

ض م خ

(ضَمْخ) بالفتح نیک آلودن بدن
را ببوی خوش والفعل من فتح
(ضِمْخَة) بالکسر زن یا ماده شتر
فربه وپرتر که از وی چیزی چکد
(تَضْمِیخ) آلودن بدن را ببوی
خوش شد دالمبالغة
(تَضَمُّخ) آلوده شدن ببوی خوش
(اِنْضَمَخ اِنْضِماخًا) آلوده گردید
ببوی خوش
(اِضْطَمَخ) آلوده شد ببوی خوش

ض م خ د

(ضُمَّخْد) کشمخز مرد متکبر سطبر
فربه

ض م خ ذ

(ضُمَخْذ) بضم الضاد وکسر کلان
وتنددار از شتر ومردم وفربه از گشن

ض م د

(ضَمْد) بالفتح تر از درخت وخشک

آن یقال شبعت الابل من ضمد الارض
ای من رطبها و یابسها * و بهترین از
گوسفندان و ردی آنها و فربه و لاغر
از لغات اضداد است
(ضِمْد) بالکسر دوست
(ضِمَاد) بالکسر آنچه بر جراحت
بندند و عصابه ضمادة مثله * و
یقال انا علی ضِمَادَةٍ من الامر ای
اشرفت علیه * و نیز ضماد از اعلام
است * و ضماد بن ثعلبه ازدی و
یقال ضمام والاول اکثر صحابیست
و کان صدیقا للنبی صلی الله علیه
وسلم فی الجاهلیة
(ض ن) ضَمَدَ الجرحَ ضَمْدًا)
بالفتح و ضِمَادًا بالکسر بست ضماد
را بر جراحت و منه ضَمَدَ عَیْنَیْهِ
بالصبر و هو محرم ای جعله علیهما
* و ضَمَدَهُ بالعصا) زد عصا را
بر سر وی * و نیز ضَمْد) مدارا نمودن
و برابری کردن در چیزی و معشوق
گرفتن زن دو کس را بوذویب * تُرِیدِینَ
کیما تَضْمِدِینِی و خالِدًا * و هل یُجمَع
السیفان ویحک فی غِمْدٍ * و جمع
نمودن دو چیز را باهم یقال ضمد
الثودین ای جمعهما للعمل بهما
(س) ضَمِدَ) خشک شد و دشمنی
کرد و کینه گرفت * و ضَمِدَ علیه)
سخت خشم گرفت وی * و نیز
ضَمَد) محرکة کینه و حق دیرینه
از دیت یا دین یقال لنا ضَمَدٌ عِنْدَ
فلانٍ ای الغابر من الحق من معقلة
او دین * و نیز ضَمَد موضعی است
بیمن
(اَضْمَدَهُم اِضْمَادًا) فراهم آورد
آنها را * و اَضْمَدَ العرفج) غنچه
پدید آورد عرفج
(ضَمَّدَ رأسَهُ) عصابه بست سر را
خبر عمامه * و نیز تَضْمِید) بر
جراحت ضماد بستن و آلودن چیزی
را بچیزی
(تَضَمَّدَ الجُرحُ) ضماد بسته شد
جراحت

ض م ر

(ضَمْر) بالفتح مرد هموار شکم و باریک
و لطیف اندام و اسب باریک ابرو
و تنگ هر چه باشد و نهانی و کوهیست
به بلاد بنی سعد
(ضَمْرَة) زن باریک شکم لطیف
بدن نازک اندام و گروهی است
از کنانه * و بنو ضمرة گروهی عمرو
بن امیه ضمری * و ضمرة بن ربیعه
رملی فلسطینی * و ضمرة بن حلبیب
* و عاصم بن ضمرة محدثان اند
* قال عبد الله بن احمد بن حنبل
سالت ابی عن ضمرة بن ربیعة فقال
هو رجل صالح من الثقات المامونین
(ضُمْر) بالضم لاغری و سبکی گوشت
و دوسیدن شکم به پشت و کوهیست
ببلاد بنی قیس
(ضُمُر) کعنق لاغری و سبکی گوشت
و دوسیدن شکم به پشت
(جملٌ ضَامِرٌ) شتر باریک اندام
لاغر ناقةٌ ضَامِرَةٌ و ضَامِرٌ کذلک
* و قضیبٌ ضَامِرٌ) کیر منی ریخته
(ضِمَار) بالکسر مال نهان و مالی که
امید رجوع آن نباشد و عذاب که
در تاخیر باشد و نهان خلاف عیان
و وام بی مدت و وعده و وام که از
وی امید نتوان داشت و جائیست
و بتی است که عباس بن مرداس
و قومش پرستش آن کرده
(ضَمِیر) کامیر انگور تر مریده و راز
و نهانی ضمائر جمع * و شهریست
از عمان
(ضُمَیْر) کزبیر موضعی است نزدیک
دمشق و کوهیست بشام
(ضِمِّیر) کسکیت نهانی و راز
(ضَمْرَان) کسکران وادی است
به نجد و گیاهیست نهایت باریک
(ضُمْرَان) بالضم سگیست یا ماده
سگی
(ضَومَران) بفتح الضاد و المیم ریحان
دشتی یا فارسی است و بضم المیم
ضَیمُران مثله فی الکل
(مِضْمَار) بالکسر جای ریاضت
دادن اسپ و مدت ریاضت دادن
آن و غایت اسپ در سباق
(ن ک) ضَمَرَ ضُمُورًا) بضمتین
و ضُمْرًا بالضم لاغر گردید و سبک
گوشت شد
(مُضْمَر) کمکرم نهان داشته و
جای نهان داشتن
(اَضْمَرَهُ اِضْمَارًا) در دل نهان
داشت آنرا * و اَضْمَرَت الارضُ
الرجلَ) پوشید مرد را زمین بسفر
یا بموت * و اَضْمَرَ الفرسَ) اندک
علف داد او را بعد فربهی و لاغر
کرد * و نیز به نهایت رسیدن ساکن
گردانیدن تای متفاعلن در بحر
کامل * و در دل نهان داشتن چیزی را

(تَضْمِيز) اندک علف دادن اسپان را بعد فربهی و لاغر کردن فربه را

(لُؤْلُؤٌ مُضْطَمِرٌ) مبنیا للفاعل مروارید میان باریک یقال لُؤْلُؤٌ مُضْطَمِرٌ للذی فی وسطه بعض الانضمام ای الانضمام قال ؛ تَلَأْلَأَتِ الثُّرَيَّا وَاسْتَنَارَتْ .. تَلَأْلُؤَ لُؤْلُؤٍ فِيهِ اضْطِمَارُ +

(اضْطِمَاد) لاغر و سبک گوشت شدن

(قُضَيْبٌ مُنْضَمِرٌ) کیر انزال کرده

(تَضَمَّرَ وجهه تَضَمُّرًا) چغسید و ترنجیده شد پوست وی از لاغری

ض م د ز

(ضَمْدَز) کجعفر شیر بیشه و زمین سخت و درشت

(ضَمْدَزَة) بالفتح زمین درشت سنگلاخ سوخته که در شب رفته نشود و زن درشت خوی

(ضِمْيَاز) کزبرج ناقه کلان سال یا کلان سال کم شیر و قوی

(ضُمَادِز) کعلابط ناقه کلان سال کم شیر .. و فحل ضُمَادِز کشن و فزک و توانا

(ضَمَزَ عَلَيْهِ الْبَلَدُ ضَمْزًا) درشت گردید بر وی بلد و سخت شد و کذا ضَمَزَ عَلَيْهِ الْقَبْرُ ای غلظ

ض م ز ط

(ضُمْزُوط) کعصفور پوشیده نگاه دجای تنگ و پنهان

(رجلٌ مُضَمْزَطُ الوجه) مرد ترنجیده و در کشیده روی

(ضَمَازِيط) بالفتح تنکستگی ها است میان رخساره و بینی نزدیک هر دو دنباله چشم کانها جمع ضُمْزُوط

ض م ز

(ضَمْز) بالفتح جای درشت و پشته دشوار گذار یا پشته پست و هر کوه جدا گانه که دران سنگ سرخ درشت و سخت باشد خاک و گل نبود دران ضَمْزَة یکی

(رجلٌ ضَامِزٌ) مرد خاموش باز ایستاده از چیزی .. و نیز بسیار غیبت کننده مردم .. و بعیرٌ ضَامِزٌ شتر که دبه از دهان بیرون نیارد

(ضَمُوز) کصبور خاموش و هر کوه جداگانه که سنگهایش سرخ و سخت باشد و گل و خاک نبود دران و شیر بیشه

(ض ن) ضَمَزَ ضَمْزًا) خاموش ماند و حرفی نزد + وَضَمَزَ اللُّقْمَةَ) فرو برد لقمه را .. و نیز ضَمْز) نگاه داشتن شتر دبه را در دهان و نشخوار ناکردن آن و بر چغسیدن بچیزی و لازم گرفتن آنرا و قیام و ثبات ورزیدن بر آن و حریصی آزمندی نمودن بر چیزی

(تَضْمِيز) خاموش گردانیدن کسی را

ض م ز د

(ضَمْزَد) کجعفر زمین سخت و زن درشت و شتر ماده است و شیر بیشه

(ضِمْزِد) بالکسر شتر ماده توانا و قوی

(بعيرٌ ضُمَازِد) کعلابط شتر توانا

(ضَمْزَدَ عَلَى الْبَلَدِ ضَمْزَدَةً) سخت و درشت شد بر من زمین

ض م س

(ضَمْس) بالفتح آهسته و نرم خائیدن و الفعل من ضرب + و نیز ضَمْس) دشوار و سخت

ض م ط د

(ضَمَاطِيد) بالفتح جای منتهای سیل وادی

ض م ع ج

(ضَمْعَج) کجعفر زن فربه تمام بدن پر گوشت و کذا الک البعیر و الناقة .. و زن درشت پست بالا

ض م ك

(اضْمَأَكَّ السَّحَابُ اضْمِئْكَاكًا) بالهمز آماده باریدن گردید + وَاضْمَأَكَّ النَّبْتُ) سیراب شد گیاه و سبز گردید + وَاضْمَأَكَّتِ الْأَرْضُ) بر آورد گیاه را و سبز شد بآن + وَاضْمَأَكَّ الرَّجُلُ) بر آماسید از خشم

ج ۳ ض م ل

(ضَامِل) کصاحب خنک ضَمِيل کامیر شله

(ضَمِيلَة) کسفینة زن بر جای مانده یا زن لنگ + و منه ان رجلا خطب الی معاویة بنته عرجاء فقال انها ضميلة فقال انی اردت ان اتشرف بمصاهرتك ولا ارید للسباق فی الحلبة

ض م م

(ضَمّ) بالفتح فراهم آوردن چیزی را بچیزی والفعل من نصر یقال ضَمَّهُ فَتَضَامَّ الیه

(ضَمَّالة) بالفتح گروه سپاهیان و
اسپان که جهت گرد جمع کنند
(ضِمّ) بالکسر بلای سخت ضِمام
بالکسر مثله قال کانه تصحیف
والصواب بالصاد المهملة
(ضمام) بالکسر والضم آنچه بدان
فراهم آرند چیزی را
(اِضْمَامَة) بالکسر گروه مردم
از هر جنس و پشتواره از کتب و جز آن
اَضَامِیم جمع + یقال جاءَ فُلَانٌ
بِاِضْمَامَةٍ مِنَ الْکُتُب + و سنگریزه
و منه الحدیث من زنا من ثیب
فضرجوه بالاضامیم ای دجموه ج ۳
بالحجارة + و جماعت یقال هذا
فرس سَبَّاقُ الْاَضَامِیمِ ای الجماعات
(ضِمَام) بالکسر آله فراهم آوردن
چیزی + و ضمامُ بن ثعلبة + و
ضِمَام بن زید بن ثوابته صحابیان
اند
(ضِمَامَة) بالکسر پشتواره لغة فی
اضمامة
(ضَمُوم) کصبور هر دو بار که
میان دو پشته بلند دراز جاری
باشد
(ضِمْضَم) کجعفر مرد خشمناک
و شیر خشم آلود و دلیر و مرد تند از
آمیزنده هر چیز را + و ضمضم بن
حارث + و ضمضم بن قتاده
صحابیان اند + و ضمضم بن
جوس + و ضمضم بن زرعة
اُملوکی ابو المثنی محدثان اند
(ضُمَضِم) کعلبط شیر خشم آلود
و دلیر و شیر که آمیزنده هر چیز را
(ضُمَاضِم) کعلابط مثله
(ضَمْضَام) بالفتح آنکه فراهم
آورد و احاطه کند هر چیز را
(ضَمْضَمَ ضَمْضَمَةً) شجاع کرد
دل خود را + و ضمضم علی المال)
گرفت همه را + و ضمضم الاسدُ
بانگ بر زد
(اِضْطَمَّ الشَّیْءَ) بسوی خود کشید
و فراهم آورد آنرا + و اَضْطَمَّ
عَلَیْهِ) در گرفت او را و مشتمل شد
بر وی
(ضَامَّه مُضَامَّةً) فراهم آورد
آنرا
(تَضَامَّ الْقَوْمُ تَضَامًّا) فراهم
شدند + و تَضَامَّ اِلَیْه) کشیده
شد بسوی آن و فراهم آمد
(لؤلؤ منضم) مروارید میان
باریک
(اِنْضِمَام) فراهم آمدن یقال ضمه
الله فانضم و باریک میان گردیدن

ض م ن

(ضِمْنُ الْکِتَاب) بالکسر طی
آن است یقال کان ذالک فی ضِمنِهِ
ای طیه
(ضُمْنَة) بالضم بسیاری بر جای
ماندگی از مرض یقال به ضُمْنَةٌ
ای زمانة و کانت ضُمنة فلان
اربعة اشهر
(ضَمِن) ککتف عاشق و بر جای
مانده و مبتلا در آهت بدنے
و فی الحدیث من اکتتب ضَمِنًا
بَعَثَهُ الله ضَمِنًا ای من کتب لنفسه فی
دیوان الضمنی والزمنی لیعذر عن
الجهاد بعث کذالک
(ضَمَن) محرکة بر جای ماندگی
(ضَمَانَة) بالفتح حب بر جا ماندگی
ضَمَان مثله
(ضَامِن) پذرفتار و کفیل و ناقه
باردار ضَوَامِن جمع
(ضَامِنَه) خرمابن که در شهر یا
قریه یا داخل حصار شهر باشد
+ و منه الحدیث انه صلی الله علیه
و سلم کتب اَنَّ لنا الضاحیة من
البعل و لکم الضامنة من النخل و
الضاحیة هی الظاهرة التی فی
البر من النخیل والبعل الذی یشرب
بعروقه من غیر سَقی
(مِضْمَان) بالکسر ناقه باردار
(ضَمِین) کامیر پذرفتار و کفیل
(مَضْمُون) نام مردی + و رجل
مَضْمُون الید) مرد و دست در
بغل و زیر جامه گذاشته و نطفه
که در پشت نران باشد مضامین
جمع و منه نهی عن بَیْعِ المضامِین
والملاقیح
(س) ضَمِنَ الشَّیْءَ و بِهِ ضَمَانًا و
ضَمْنًا) پذیرفت آنرا + و ضَمِن
ضَمَنًا) بر جا ماند و عاجز
شد
(مُضَمَّن) کمعظم شعر با تضمین و
بیتی که موقوف بر بیت دوم باشد
در معنی و آوازی که تا دیگرے بدو
نه پیوندد بفهم نیاید
(ضَمَّنْتُهُ الشَّیْءَ تَضْمِینًا)
پذیرانیدم و تاوان دادم او را آن
چیز + و یقال ضَمَّنَهُ اِیَّاهُ اِذَا جَعَلَهُ
فی وِعَاءٍ + و نیز تضمین در آوردن

بیت دیگران در شعر خویش و در پناه
و جای آوردن
(تضمن الشیء) پذیرفت آن را
+ وتضمنه عنی) لازم گرفت
آنرا از من + وتضمنه) فراهم گرفت
آنرا و شتمل گردید + ونیز تضمن)
فراهم گرفتن مکتوب و لفظ و معنی
را

ض م ی

(ض) ضمی ضمیًا) بالفتح ستم
کرد

باب الضاد فصل النون

ض ن ء

(ضنء) بالفتح بسیاری نسل و فرزند
و بکسر واحد ندارد مانند نفر
ضنوء بالضم جمع
(ضنء) بالکسر یفتح اصل و جایگاه
یقال هو فی ضنء صدق + وکان
(ضانئ) زن بسیار فرزند ضانئة
بالتاء مثله
(ضناءة) کثامته ضرورت و حاجت
(ضنأة) بالضم مثله یقال قعد فلان
مقعد ضناءة ای ضرورة
(س ف) ضنأت المرأة ضنأ و ضناءة
وضنوءا) بالضم بسیار بچه شد زن
وکذلک غیرها + وضنأ المال) بسیار
شد شتران + وضنأ فی الارض)
رفت و پنهان شد
(اضناء) بسیار فرزند شد زن
یقال اضنأت المرأة ای کثر ولدها
+ و بسیار مال گردیدن و صاحب
بسیار مواشی شدن قوم
(اضطناء) شرم داشتن و شرمناک
گردیدن و ترنجیده شدن و یتعدی
باللام و بمن

ض ن ب

(ض) ضنب به الارض) کوفت
وی را بر زمین + وضنب بالشیء)
گرفت آنرا

ض ن ب د

(ضنبر) کجعفر نام مردی

ض ن ب س

(ضنبس) کزبرج سست بطش
و زود شکسته شونده و سست فرومایه
و زود رنج

ض ن د ل

(ضندل) صندل است وزنا و
معنی که کلان سر باشد یا آن بصاد
است

ض ن ط

(ضنط) بالفتح تنگی و دوبار گرفتن
زن والفعل من نصر
(ضنوط) کصبور زن دو دست
گیرنده
(ضناط) ککتاب بسیار انبوهی
کردن بر چاه و مانند آن
(س) ضنط من اللحم ضنطًا)
محرکة فربه و پر گوشت شد + ونیز ضنط
شادمانی و شادمانی نمودن به
ولاف زدن و بی بهره شدن از
شوی
(انضناط) انبوهی نمودن بر
چاه و مانند آن

ض ن ف س

(ضنفس) کزبرج سست گرفت
زود شکسته شونده سست و ناکس
و زود رنج

ض ن ک

(ضنک) بالفتح تنگی در هر چیزی
للذکر والانثی و تنگ
(ضناک) بالفتح زن پر گوشت و
یکسر + وزن درشت
(ضناک) ککتاب ستوار خلقت
توانا و قوی یستوی فیه المذکر والمؤنث
+ وزن گران سرین ناقة ضناک
کذلک قاله الاصمعی و درخت
بزرگ
(ضناک) کغراب زکام ضنکة
بالضم مثله
(ضنیک) کامیر زندگانی تنگ و
مرد سست تدبیر و عقل و ضعیف
بدن و جان و خادم که بزنان
خدمت کند و بریده
(ضنأک) کجندب سخت پی با
گوشت آمیخته ضنأک کجندل
مثله والمؤنث بالهاء + و شتر ماده
بزرگ هیکل ضناکة مثله
ج ٣ (مضنوک) زکام زده
(ک) ضنک ضنکا و ضناکة)
بالفتح و ضنوکة تنگ شد + وضنک
فلان ضناکة) سست رای
و ضعیف عقل و سست بدن و سست
جان گردید + وضنک کعنی بهو لا
بزکام گرفتار گشت

ض ن ن

(ضنن) محرکة مرد ولا و بخیل کار
(یقال هو ضنتی) بالکسر ای
خاص بی + وفی الحدیث ان لله
تعالی ضنائن من خلقه یحییهم فی
عافیة و یمیتهم فی عافیة + وضنائن

الله) خاصان خلق او
(ضِنَّة) بالکسر پنج قبیله است +
ضِنَّةُ بن سعد) در قضاعه است
+ وضِنَّةُ بن عبد الله در عذره
وضِنَّةُ بن خُلَاف در اسد + وضِنَّة
بن خُزَیمة وضِنَّة بن العاص در ازد
+ وضِنَّة بن عبد الله در نُمَیْر
(ضَنِین) کامیز زفت وناکس
(هذا علقُ مَضِنَّةٍ) بفتح وکسر
الضاد نفیس که بدان بخل تواند
کرد
(ضَنَّانُ بن باذ) کشداد شاعر است
(مَضْنُون) غالیه که بر سر وریش بمالند ج ٣
(مَضْنُونَة) نام زمزم
(ض س) ضَنَّ ضَنَانَةً) بالفتح
وضِنًا بالکسر زفت گردید وزفتی کرد
(اضْطِنَان) زفتی کردن

ض ن ی

(ضَنْو) وبکسر فرزند
(ضَنِیَ) گکتف بیمار یقال ترکتُهُ
ضَنًى وضَنِیًا
(ضَنًى) بالقصر بیماری + وبیماری
پوشیده که هرگاه گمان بهی کنند
نکس نماید + وبیمار مذکر ومونث و
جمع وروی یکسان است بدان جهت
که در اصل مصدر است واگر نون را
کسره دهند مثنی ومجموع آید
(ابو ضُنَیّ سعید بن ضُنَیّ)
کسی محدث است
(ض) ضَنَتْ ضَنًى وضَنَاءً)
بالفتح بسیار بچه شد زن بهمز ولا
+ وضَنَیَ لَضِیبُهُ) بسیار شد
وزیاده گشت بهرهٔ او
(س) ضَنِیَ ضَنًى) بسیار شد یا
باز گردید بیماری و + وضَنِیَتِ
الْمَرْأَةُ) بسیار فرزند شد زن
(اَضْنَاهُ الْمَرَضُ) گران وسست
کرد آنرا بیماری
(مُضَانَاة) سختی کشیدن

باب الضاد فصل الواو

ض و ء

(ضَوْء) بالفتح ویضم روشنائی +
وضَوْء بن سَلِمَة + وضَوْءُ بن
لَجْلَاجَ) شاعران اند
(ضِوَاء) بالکسر والمد روشنائی
ضِیَاء بالکسر شله
(ن) ضَاءَ ضَوْءًا وضُوَاءً) بالضم
روشن گردید
(اِضَاءَة) روشن شدن وروشن
کردن لازم متعد + وأَضَاءَ بِبَوْلِهِ
انداخت کمیز را
(ضَوَّأَ التَّضْوِیَةَ) روشن کرد آنرا +
وضَوَّأَ عَنِ الأَمْرِ) میل کرد ازان
وبر گردید
(تَضَوَّأَ) ایستاد در تاریکی تا به
بیند در روشنی آتش اهل آنرا
(مُسْتَضِیءٌ بِأَمْرِ اللهِ) ابو محمد حسن
بن یوسف خلیفهٔ سی وسوم است از
خلفاء عباسیه
(اِسْتِضَاءَة) روشن کردن بتعدی
بالباء + ولا تَسْتَضِیئُوا بِنَارِ
اهل الشرك منع من استشارتهم فی
الامور

ض و ب

(ضُوبَان) بالضم وبالفتح شتر
قوی توانا وپرگوشت واحد وجمع
برابر است + وبالضم ووش شتر و
هما لغتان بالهمزة
(ن) ضَابَ ضُوبًا) پنهان گردید
وقریب داد دشمن را

ض و ت

(ضَوْت) بالفتح موضعی است

ض و ج

(ضَوْج) بالفتح خم رودبار اَضْوَاج
جمع
(ضَوْجَان) بالفتح آنکه خنک و
نیک لاغر باشد از ستور ومردم
نخلة ضَوْجَانَة) خرما بن خنک
وخنک شاخها لغة فی الصاد
(ن) ضَاجَ ضَوْجًا) میل کرد وزوج
گردید + وضَاجَ السَّهْمُ عَنِ
الْهَدَفِ بر گردید از نشانه
(تَضَوَّجَ الْوَادِی تَضَوُّجًا)
بسیار گردید خمهاے رودبار
(اِنْضِیَاج) فراخ شدن

ض و د

(ضَاد) حرفیست از حروف هجا
خاص است مرعرب را
(ضَوَادِی) بالفتح سخن که بدان
تعلل نمایند

ض و د

(ضَوْد) بالفتح گرسنگی سخت وگزند
رسانیدن کسی او الفعل من نصر
+ وبَنُو ضَوْد) قبیله است از عرب
+ ویحیی بن ضَوْد صیاد ضبی مثل
است در سختی وصلابت
(ضُود) بالضم ابر سیاه
(ضُودَة) مرد حقیر بے قدر
(ضَوْدَی) کسکری آبی است

(التضوّد) آماده گریستن شدن و
زیاد کردن و درپیچیدن غلطیدن
بر پشت و شکم از گرسنگی و اندوه
والم و جز آن ومنه الحدیث حل
علی امرأة وهی تتضوّد من شدّة
الحمی ❊ وکشادن جوزه هر دو بازو را
پیش مادر تا خورش دهد
(استضادة) کشن خواستن گاو
ماده و مانند آن

ض و ذ

(ضوذ) بالفتح پاره جدا افتاده
از مسواک ضُواذة بالضم مثله
(ن) ضاذه حقّه ضوذًا) کم نمود
ونقصان کرد در حق او
❊ وضاذ التمر) خائید خرما را
ضاذ السواک کذلک ❊ وضاذ
علیه) جور وستم کرد بروی در حکم

ض و س

(ضوس) بالفتح طعام خوردن
والفعل من نصر

ض و ض

(ضوضا) بالفتح والقصر شور و
غوغا لغة فی المهموز
(رجل مُضوضیٌّ) مرد با آزار

ض و ط

(ضَوَط) محرکة کز شدن زنخ و
کژی آن والفعل من سمع
(اَضوَط) مرد کول و خرد زنخ و
کژ زنخ
(ضُوَیطة) کجهینة خمیر سست
و گِل و لای تک حوض و روغن با پیه
گداخته که در خیک خرد کرده
باشند
(تضوِیط) اندوختن و فراهم
آوردن چیزی را

ض و ع

(ضُوَع) کصرد و عنب مرغیست
از مرغان شب یا آن شوات است
یا بوم نر که همه شب بانگ کند و
آنرا جوگک هم گویند یا مرغیست
سیاه مانند زاغ پاکیزه گوشت
اَضواع و ضیعان) بالکسر جمع
(ضُواع) کغراب بانگ جوگک
(ضوّاع) کشداد روباه
(ضوائع) شتران لاغر اندام کم
گوشت
(ن) ضاعه ضوعًا) جنبانید آنرا
و بر کند و بی آرام کرد و ترسانید
و شکافت و دو پاره کرد ❊ وضاع
السفر الدابّة) لاغر کرد سفر
ستور را ❊ وضاع الطائر فرخه)
خورش داد مرغ بچه را ❊ وضاع
المسك) جنبید و بر دمید بوی
آن ضاع الشیء المنتن کذلک ❊ و
ضاعت الریح الغصن) مائل
کرد ❊ وضاع الصبی) آماده
گریستن گردید
(تضوّع) جنبیدن و فرو دمیدن
بوی آن و آماده گریستن گردیدن
کودک و کشادن جوزه هر دو بازو
را پیش مادر تا خورش دهد
(انضاع الفرخ) بانگ کرد و
فریاد نمود جوزه و کشاد هر دو
بازو را پیش مادر تا خورش دهد
وانضاع الصبی) آماده گریستن
گردید و بانگ کرد

ض و ف

(مضوفة) بالفتح شدت و اندوه
یقال نزلت بهم مضوفة من
الامر) ای شدة قال ابو جندب
الهذلی ❊ وکنت اذا جاری دعا
لمضوفة ❊ اشمّر حتّی ینصف الساق
مئزری ❊ ونیز حاجت و نیاز ❊ یقال
ان اصله من الیاء مضیفة کمکرمة من
ضاف بهم الهم ای نزل فسکنت الیاء
لاعلالها ونقل الضمة علیها ونقله
حرکتها الی الضاد قبلها فتولدت
منها واو مکان الیاء

ض و ك

(ضَواکة) کسحابة کرا وه از
هر چیزی ❊ ضویکة) کسفینة مثله
یقال رایت ضَواکةً وضَویکةً
ای جماعة
(ن) ضاك الفرس الحجر)
بر جست اسپ بر ماده
(تضوّك فی رجیعه) آلوده
شد در پلیدی خود
(اضطوکوا علیه) سخت
خصومت کردند بران　ج ٣

ض و م

(ن) ضام حقّه ضومًا) کم کرد
حق او را و ستم نمود

ض و ن

(ضَون) بالفتح شکنبه بره و بزغاله
که هنوز علف نخورده باشد
(ضَونة) بالفتح آهو ماده ریزه
و خرد ❊ ونیز ضونة) بسیار بچه
شدن والفعل من نصر
(ضانة) حلقه که در بینی شتر اندازند
(ضَیوَن) بالفتح گربه نر ضیاون

جمع

(الضنُّون) بسیار بچه شدن

ضن وی

(ضَویً) محرکة باریکی استخوان
وخردی جسم در خلقت لاغری
(ضَوَاة) شانه مانندی که از فرج
ناقه بر آید پیش از ولادت و ورمی
است که در شتر عارض شود یقال
بالبعیرِ ضَوَاةٌ ای سِلعَةٌ .: و نیز ضَوَاة
شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم
ضَوَّة بتشدید واو مثله یقال سَمِعتُ
ضَوَّةَ القوم ای جَلَبَتَهُم

ج ٣ (ضَاوِی) مرد در آینده در شب و
اسپی است
(ضَوضَاة) شور و بانگ و فریاد مردم
(ضُوَیضِیة) بالضم و فتح الواو و
تخفیف الیاء بلا و کشتن تیز شهوت
(ضُواضِیّ) بالضم سطبر و رشت
(ضُوَاضِیَة) بالضم داهیه و بلا
(ضَاوِیّ) علی فاعول باریک
اندام و المونث بالهاء یقال غلامٌ
ضَاوِیّ و جاریة ضَاوِیَّةٌ
(س) ضَوِیَ ضُوِیًّا) لاغر گردید
(ض) ضَوی ضَیًّا و ضُوِیًّا) فراهم
آمد و پناه برد و جایی گرفت و بی و
در آمد در شب .: و ضَوی اِلی
خَبَرِه ای رسید خبر آنرا .: و فی
الحدیث لما هبط من ثنیة الاداك
یوم حنین ضوی الیه المسلمون ای مالوا الیه
(اَضوی) باریک شد و سست گردید
.: و اَضوَاه الیه) مایل کرد او را
بسوی آن .: و اَضوَتِ المرأةُ) فرزند
لاغر آورد زن .: و فی الحدیث اغتربوا
ولا تُضوُوا .: ای تزوجوا الغرائب
دون القرائب و ذلك ان العرب تزعم
ان ولد الرجل من قرابته یجیٔ
ضاویًا نحیفا غیر انه یجی کریما علی
طبع قومه .: و اَضوی حقه ایاه)
کم کرد حق آنرا .: و اَضوی الامر)
راست و استوار نه کرد کار را
(تَضوِیة) مایل کردن چیزی را
بچیزی
(الضِوَاء) مایل شدن بسوی چیزی

باب الضاد فصل الهاء

ضن ہ ع

(ضُهَاء) کغراب موضعی است .:
دُفِنَ بِه اِبنُ لِسَاعِدَةَ بنِ جُؤَیَّةَ فَقِیلَ
لَهُ ذُو ضُهَاء
(ضَهیَا) کجعفر نباتی است که
به نبات سبال ماند و زنیکه حیض
نیارد و زنیکه شیر و پستان ندارد
(ضَهیَاءَة) زنیکه شیر و پستان نباشد
او را و بیابان بی آب و دو شعبه اند
از کوه سرات می آیند
(ضَهیَأ اَمرَهُ) سست کرد کار را
و استوار نتوانست کرد
(مُضَاهَأَة) نرمی کردن و مانند
شدن مُضَاهَاة بلا همزه مثله
و قُرِیَٔ بِمَا یُضَاهِئُونَ و یُضَاهُونَ قَولَ
الَّذِینَ کَفَرُوا

ضن ہ ب

(ضَهبُ القَومِ) بالفتح هر جنس
مردم بهم آمیخته
(ضَیهَب) کصیقل هر جای تفسان
آفتاب که گوشت را بران بریان
توانند ساخت
(ضَهیَاء) کمانیکه در آن آتش
اثر کرده باشد
(ف) ضَهَبَهُ بِالنَّارِ ضَهبًا)
بر گردانید آنرا بآتش و تغیر داد .:
و ضَهَبَ الرَّجلُ ضُهُوبًا) پس
ماند و ضعیف و سست گردید و مانا
بمردان نشد
(ضَهضَبَ النَّادَ) فراهم آورد آتش را
(الجمع مُضَهَّبٌ) کمعظم بریان
نیم پخته یا گوشت پاره پاره کرده
(تَضهِیب) بر سنگ تفسان باز
کردن گوشت را یا نیم پخته کردن
آنرا و در آتش داشتن کمان و نیزه
و مانند آن وقت راست کردن
(مُضَاهَبَة) بهمدیگر دشنام
دادن و بد گفتن و دو بار وی یا عام
است

ضن ہ ت

(ف) ضَهَتَهُ ضَهتًا) نیک پاسپر
کرد آنرا

ضن ہ ج

(اَضهَجَتِ النَّاقَةُ) افگند شتر ماده
بچه را

ضن ہ د

(ضُهدَة) بالضم نیک مغلوب و منه
هو ضُهدَةٌ لِلکُلِّ ای مَن شاءَ قَهَرَه
(ضَهیَد) بفتح ها و یا نیک سخت و لا
فَعیَل سواه .: و موضعی است یا آن
بصاد است
(مَضهُود) مقهور
(ف) ضَهَدَهُ) چیره شد بروی
مغلوب کرد او را و ستم نمود
(اَضهَدَ بِه) ستم کرد بروی
(مُضطَهِد) شیر بیشه

(مُضْطَهَد) علی بناء المفعول
مقهور و مغلوب مضطر و مظلوم
(اِضْطِهَاد) قهر کردن چیره شدن
و ستم نمودن کسی را

ض ه د

(ضَهْد) بالفتح کشف و سر کوه و نوعی
از سنگ در کوه مخالف رنگ ظاهر
کوه و کوهیست به یمن و ظاهر
رودبار
(ضَاهِد) سر کوه

ض ه ز

(ف) ضَهَزَهُ ضَهْزًا) نیک کوفت
وی را و سخت پا سپر کرد ✤ و ضَهَزَ
الْمَرْأَةَ) گائید آن را ✤ و ضَهَزَتْهُ
الدَّابَّةُ) به پیش دهان گزید او را
ستور

ض ه ز م

(ضِهْزِم) کزبرج نا کس و فرو مایه

ض ه س

(در دعای بد گویند لا اَطْعَمَهُ اللّٰهُ اِلَّا
ضَاهِسًا وَلَا سَقَاهُ اِلَّا قَادِسًا) یعنی
بخوراند خدای او را اندک از
نبات که بمقدم دهان خائیده شود
و بنوشاند او را آب خالص بی آمیغ
شیر یعنی شیر میسر نشود او را

(ف) ضَهَسَهُ ضَهْسًا) بدندان
پیشین گزید او را

ض ه ل

(ضَهْل) بالفتح شیر گرد آمده یا هر
چیز که اندک اندک و یکی بعد
دیگری فراهم آمده باشد و آب
اندک
(ضَهْلَة) بالفتح عطای اندک یقال
اَعْطَاهُ ضَهْلَةً مِنْ مَالِهٖ ای عَطِيَّةً
نَزْرَةً
(عَيْنٌ ضَاهِلَةٌ) چشمه کم آب
(ضَهُوْل) کصبور شتر مرغ سپید ✤
و نیز ضَهُوْل) چاه کم آب ✤ و کذا
شَاةٌ ضَهُوْلٌ وَ نَاقَةٌ ضَهُوْلٌ ای قلیل
اللَّبَن ضُهُل ککتب جمع
(ف) ضَهَلَ اللَّبَنُ ضُهُوْلًا)
گرد آمد شیر ✤ و ضَهَلَتِ النَّاقَةُ)
کم شیر گردید ناقه ✤ و ضَهَلَتِ الشَّاةُ
کذلک ✤ و ضَهَلَ الشَّیْءُ ضَهْلًا و
ضُهُوْلًا) اندک اندک فراهم آمد
آن چیز ✤ و ضَهَلَ الشَّرَابُ) اندک
و تنک گردید نوشیدنی ✤ و یقال
هَلْ ضَهَلَ اِلَيْكُمُ الْخَبَرُ) یعنی
بر داشته و منسوب نموده است بسوی
شما خبر را ✤ و نیز ضَهْل بالفتح

بازگشتن بسوی اصل و نیز بسوی
کسی نه بوجه مقاتله و مغالبه یا عام
است صلته بالی ✤ و کم کردن و باطل
نمودن حق کسی او اندک
دادن
(اَضْهَلَتِ النَّخْلَةُ) رطب آورد
خرما بن و رطبناک گردید ✤ و اَضْهَلَ
الْبُسْرُ) رطب شدن گرفت غوره
خرمابن
(اِسْتِضْهَال) طلب کردن خبر را
حسب امکان

ض ه و

(ضَهْوَة) بالفتح ایستادنگاه آب
اَضْهَاء بالمد جمع
(ضَهْوَاء) بالمد دختر که پستان
ناکرده باشد

ض ه ه

(ضَهَّهَهُ تَضْهِيهًا) مشابه و
مانند گردید آن را لغة فی ضاهاه

ض ه ی

(ضَهْيَاء) بالمد و یقصر زنی که نه
حیض آرد و نه باردار گردد یعنی مانا
بمردان گردید ✤ یا آنکه حیض آرد و
باردار نه گردد و ضَهْيَاة بالتاء و
ضَهْيَاءَة بالهاء مثله ✤ و زنیکه

پستان نباشد او را و درختیست
خاردار
(اَضْهَى) کغنی مانا و مانند یقال
هٰذَا اَضْهَيْكَ ای شبیهک
(س) ضَهِيَتْ ضَهًى) بی نمازی
شد زن و باز نگرفت یا پستان نبر کرد ✤
و ضَهِيَتِ الْاَرْضُ) نرویانید گیاه
را
(اِضْهَاء) درخت ضَهْيَاء را
چرانیدن و زن ضهیاء را بنکاح
در آوردن
(ضَاهَاهُ مُضَاهَاةً) مانست با او
ج ٣ و مانند گشت وی را یهمز و لا

باب الضاد فصل الیاء

ض ی ء

(ضَيَّاَتِ الْمَرْاَةُ تَضْيِئَةً) بسیار بچه
شد زن المعروف بالنون و التخفیف

ض ی ب

(ضَيْب) بالفتح جانوری است
دریائی یا دانه مروارید لغة فی
الهمز

ض ی ج

(ض) ضَاجَ ضُيُوْجًا وَ ضَيَجَانًا)
جمید و میل کرد

ض ی ح

(ضَیح) بالفتح شهد و مقل سخت که بهندی گوگل گویند و شیر تنک آب آمیخته

(ضِیح) بالکسر آفتاب و روشنی آن و زمین هموار و هرچه بر آن آفتاب رسیده باشد و از اتباع ریح است بقول عامه یقال جاء فلان بالضیح والریح یعنی آورد تمامه آنکه بر آن آفتاب میتابد و باد می وزد

(ضَاحَة) بینائی چشم

(ضَیاح) بالفتح شیر تنک آب آمیخته ج ۳

(ضَیّاح) گلستان نام مردی * و محمد بن ضَیّاح محدث است * و ابو الضَّیّاح انصاری نعمان بن ثابت صحابی بدری

(عیشٌ مَضیوحٌ) زیست غیر خالص

(ض) ضِحتُ اللَّبنَ) آب آمیختم شیر را * و ضاحت البلادُ) خراب و خالی گردید

(ضَیَّحتُ الرَّجلَ تَضییحاً) نوشانیدم او را شیر تنک آب آمیخته ضَوَّحته تَضویحاً با لواو مثلہ * و

ضَیَّحتُ اللَّبنَ) آب آمیختم شیر را شد و للمبالغة

(مُتَضَیِّح) آنکه وارد حوض آنگاه شود که اکثر آب آنرا خورده و لبقیه غیر خالص گذاشته باشند

(تَضَیُّح اللَّبنُ) تنک گردید شیر * و تَضَیَّحَ الرَّجلُ) نوشید شیر آب آمیخته را

ض ی خ

(ضَاخ) موضعی است ببادیه

(ضَاخَة) سختی و بلا

ض ی ر

(لا ضَیرَ علیکم) ای لا ضرر فی تاخیر الصلوة بالنوم

(ض) ضَارَهُ الامرُ ضَیراً) گزند رسانید و را کار و زیان کرد * ضَارَه یَضُورُه ضَوراً لغة فیه

(تَضَیُّر) بانگ کردن گرگ و سگ و شیر و فریاد کردن روباه از گرسنگی و فریاد کردن و پیچیدن و طپیدن از گرسنگی و الم و آزردن تَضَوَّر مثله فی الکل

ض ی ز

(قسمةٌ ضِیزَی) بالکسر قسمت نا راست لغة فی الهمزة و قد مرّت

(ض) ضَازَ حَقَّه ضَیزاً) بالفتح کم کرد حق او را * و ضَازَ فلاناً) ستم کرد بر وی

ض ی س

(ضَیس) بالفتح گیاه بزمرده در خنک شدن بر آمده ضائس کصاحب و ضیس کیس شله

(ض) ضَاسَ النَّبتُ ضَیساً) خنک شدن گرفت

ض ی ط

(ضَیّاط) کشداد مرد و درشت و سخت و خمیده در رفتار

(ض) ضَاطَ فی مِشیَتِه ضَیطاً و ضَیَطاناً) محرکة جنبانید دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و فروهشتگی اندام ضَیطان بالفتح لغت است از آن

ض ی ع

(ضَیعَة) بالفتح آب و زمین و مانند آن و زمین سیر حاصل و بسیار بر آمد از غله و جز آن ضُیَیعة بیا مصغر است نه ضویعة بواو و ضِیَع کعنب و ضِیاع کرجال و ضَیعات جمع * و حرفه و مرد و پیشه آن و بازرگانی

(ضِیاع) کسحاب فرزندان و هر که در نفقه و مونت او باشد و هر ضعیف نیازمند که در امور و حوائج خویش محتاج او بود و هلاک و نوعی از بوی خوش * و فلانٌ ماتَ ضَیاعاً) یعنی مرد و کسی والی از کرد ضِیَعاً کعنب و ضَیعاً و ضِیعَةً کسبر هما شله

(ضَائِع) هالک تباه ضِیاع بالکسر جمع * و یقال هو یاکل فی معی ضائع ای جائع * و عثمان بن ملجم الضائع محدث است * و ابن الضائع از نحویان مغرب

(اَضیَع) بیچاره تر و منه المثل هو اَضیَعُ من قمرِ الشتاء

(رجلٌ مِضیاعٌ للمال) بالکسر مرد ضائع و هلاک کننده مال

(مَضیَعَة) کمعیشة و مهلکة جای هلاکت یقال فلان بدار مَضیَعة ای بدار ضیاع

(ض) ضاعَ ضَیعاً) بکسر و ضَیعة و ضَیاعاً) بالفتح هلاک شد و تلف گردید * و ضاعَ الشیءُ) بی تیمار و بیکاره گردید

(رجلٌ مُضیِعٌ) مرد بسیار ضیعه

(اَضاعَ اِضاعةً) هویدا و آشکارا

گشت و بسیار گردید ضیعت وی *

(اَضَاعَ الشَّیءَ) مهمل و هیچکاره کرد و هلاک گردانید و بی تیمار گذاشت

(مُضَیِّع) ضایع و هلاک کننده

(تَضْیِیع) مهمل و هیچکاره گردانیدن چیزی او بی تیمار گذاشتن * و فی المثل الصَّیفَ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ) بکسر التاء و لو خوطب به المذکر والجمع لانه خوطبت به المرأة کانت تحت موسر فکرهته لکبره فطلّقها فتزوّجها مملق فبعثت الی الاوّل تستمیحه فقال لها الصَّیفَ ضَیَّعتِ اللَّبَنَ والصیفَ منصوب علی الظرف * او طلّق الاسود بن هرمز امرأته العنود الشنیئة رغبة عنها الی جمیلة من قومه ثم جری بینهما ما ادّی الی المفارقة فتتبّعت نفسه العنود فراسلها فاجابته بقولها * أترکتنی حتّی اذا علّقت ابیض کالشطن * انشأت تطلب وصلنا فی الصّیف ضیّعت اللبن * و علی هذا التاء مفتوحة

(تَضَیَّعَ المِسکُ تَضَیُّعًا) جنبید نافه و دمید بوی آن و پراگنده گردید

ض ی ف

(ضَیف) بالفتح مهمان للذکر و الانثی والواحد و الجمع و قد یجمع علی اَضیاف و ضُیُوف بالضم و ضِیفان بالکسر * و نیز اسپی است از نسل حرون نام مردی * و نیز ضَیف نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن و بیک سو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی و مهمان شدن نزدیک کسی ضِیَافة بالکسر مثله یقال ضِفتُه ضَیفًا و ضِیَافةً و الفعل من ضرب * و بی نمازی شدن زن و خمیدن و میل کردن

(ضَیفَة) زن مهمان و زن حایض و بی نمازی

(ضِیف) بالکسر پهلو و بازو * و ضِیفا الوادی) دو کرانه رود بار

(ضَیفَن) طفیلی نون زاید است و وزنش فعلن بالفتح نه فیعل

(محمد بن عبد الملك بن ضَیفُون) کسحنون صافی قرطبی از ابن اعرابی روایت میکند

(مَضِیفَة) و بضم الیا اندوه و غم و کاری که از وی ترسیده شود مَضُوفَة مثله * و مَضَائفُ الوادی کرانه های وادی

(مُضَاف) آنکه او را در جنگ گرد گرفته باشند و در آمده در قومی و خواهنده خیک و آنکه خود را بسوی دشمنان قایم و برپا دارد و جای پناه * و نیز مُضَاف باز خوانده بدیگری

(اَضَفتُه اِضَافَةً) خمانیدم آنرا و میل دادم بچیزی و مهمان داشتم * اضفته الیه) مضطر کردم او را بسوی و * و اَضَفتُ مِنه) گریختم و پرهیز کردم از وی و ترسیدم * و اَضَفتُ علیه) ستم نمودم بر وی و آگاه شدم * و اَضَفتُ فِیه) شتابی کردم دران * و نیز اِضَافة بر آمدن و قریب شدن بچیزی و نسبت کردن اسمی را باسمی و نحو غلام زید * فالغلام مضاف و زید مضاف الیه والغرض بها التخصیص و التعریف فلهذا لا یجوز اضافة الشیء الی نفسه لانّه لا یعرف نفسه

(تَضیِیف) مهمان داشتن کسی را و بفرو شدن نزدیک گشتن آفتاب و میل دادن چیزی را بچیزی

(تَضَیُّف) مهمان گردیدن نزدیک کسی و بغروب نزدیک شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن

(تَضَایُفُ الوادی) تنگ شدن رود بار و از دو جانب وادی آمدن قوم رود بار را و از دو جانب صید آمدن سگان شکار را

(مُستَضِیف) فریاد کننده و داد خواه و خواهنده ضیافت

ض ی ق

(ضَیق) بالفتح تنگ و تنگی و شک که در دل گذرد و یکسر و آنچه باعث تنگی سینه باشد و هی است به یمامه

ج ٣ (ضَیقَة) تنگدستی و درویشی ضَیق بالفتح جمع و منزلی است ماه را میان ثریا و دبران ضیقة و یکسر و مثله

(ضِیق) بالکسر آنچه گاهی گشاده باشد و وقتی تنگ مانند سرای و جامه و تنگی

(ضِیقَة) بالکسر درویشی و نیازمندی و تنگی بدحالت و بفتح ضِیق بالکسر جمع * و منزلیست مر ماه را و راهی است میان طایف و حنین و چشمه است نزدیک عیذاب

(ضَائِق) تنگ

(اَضْیَق) تنگ تر و دشوارتر

(ضِیقیٰ) کفضیری مونث اَضْیَق

ضُوقیٰ کطوبیٰ مثله یقال هم فی ضوقیٰ

من الامر واصلها من الیاء ضیقیٰ

فانقلبت الیاء واوا لسکونها وانضمام

ما قبلها

(ضِیَاق) کتاب پاره از خرقها

خوشبو آلوده که زنان بدان کس را

تنگ نمایند

(ضَیِّق) کسیّد تنگ

(مَضِیق) مکان تنگ کار سخت

ودهیست بلحف آره

ج ۳ (ض) ضَاقَ ضَیْقًا) بالکسر و

الفتح تنگ شد خلاف اتسع ✲ و

ضَاقَ الرَّجُل) بخیل شد ✲ وضَاقَ

الشَّئُ عَنْه) نگنجید دران ✲ و

ضِقْتُ بِهٖ ذَرْعًا) ای ضاق ذرعی به

(اَضَاقَه اضَاقَةً) تنگ گردانید

✲ واَضَاقَ الرَّجُلُ) رفت مال او

ودرویش گردید و نیازمند شد

(تَضْیِیق) تنگ کردن و تنگ

گرفتن برکسی

(مُضَایَقَة) باهم دشواری کردن

و تنگ گرفتن

(تَضَیُّق) تنگ گردیدن

(تَضَایُق) تنگ گردیدن و یقال

تَضَایَقَ الْقَوْمُ اذا لم یَتَّسِعُوا فی خلق او

مَکَانٍ

(اِسْتِضَاقَة) تنگ کردن و تنگ

کردن خواستن

ض ی ك

(ضَائِك) ناقه گرمازده که از سختی

گرمی بالیش برگشته حتی که نتواند

ران خود را با پستان خود جمع

ساختن ضُیَّك) بالضم و تشدید

یا جمع

(ضَیْکَان) نوعی از رفتار و مرد فربه

ران و آن حرکت دادن دوش و گشاده

داشتن هردو زانو در رفتن

(ض) ضَاکَت النَّاقَة ضَیْکًا)

گشاده و متفرق انداخت پای خود را

از سختی گرما پس فا درزاند با ینکه

فراهم آرد ران خود را بر پستان ✲

وضَاكَ عَلَیَّ غَیْظًا) خشم گرفت بر

من و خشمناک شد

ض ی ل

(ضَال) کنار که از باران آب خورد

ضَالَة یکی یا کنار دشتی یا درختی

است دیگر ✲ وذاتُ الضال)

موضعی است

(ضَالَة) سلاح هرچه باشد یا تیر

خاصة

(اَضَالَ الْمَکَانُ اضَالَةً) وکذا

اَضْیَلَ اِضْیَالًا رویانید ضال را

ض ی م

(ضَیْم) بالفتح ظلم و ستم ضُیُوم

جمع وهو مصدر وجمع

(ضِیم) بالکسر ناحیه کوه و کرانه

آن و موضعی است بسرات یا رود بار

است یا کوهی است

(ضُیَیْم) بن ملیح فهمی کز دلیران

دلاوران عربست

(مَضِیم) بالفتح مظلوم ز مرد بحق

ناتمام رسیده

(ض) ضَامَ حَقَّه ضَیْمًا) بالفتح

کم کرد حق او را ✲ وضِیمَ الرَّجُلُ

مجهولا ستم کرده شد و دران سه

لغت است ضِیمَ و ضُیِمَ و ضُوْمَ

(مُسْتَضَام) مظلوم و آنکه از حق

او کم کرده باشند

(اِسْتِضَامَة) کم کردن حق کسی را

ض ی ن

(ضِیْن) بالکسر کوهیست بزرگ

بصنعاء ✲

الکتاب السادس عشر فی الطاء

باب الطاء فصل الهمزة

ط ء ط ء

(طَأطَاء) کسلسال جای پست که

بپوشد در آینده را و شتر کوتاه بالا

کوتاه گردن

(طَأْطَأَ رَأْسَه طَأْطَأَةً) پست

نمود سر را و فرود افکند ✲ وطَأْطَأَ يَدَه

بِالْعِنَانِ) فروهشت عنان را

برای دوانیدن و تاختن اسپ ✲

وطَأْطَأَ فی مالِهٖ) شتابی نمود

در خرج مال و مبالغه کرد دران

✲ وطَأْطَأَ فَرَسَه) ران زد آنرا

بهردو ران و جنبانید تا بدود

و تیز تر رود

(تَطَأطُؤ) پست کردن سر او

فرود افکندن یقال تَطَأطَأْتُ لَهُمْ

تَطَأطُؤَ الدَّلَاةِ ای خفضتُ لهم

نفسی کما یخفضها المستقون بالدلاء

ای تواضعت لهم

ط ء د

(گویند ما بالدار اِدْطُؤِدِیّ)

بالضم و تشدید الیاء نیست در

خانه کسی

ط ء و

(طَآتة) کطعاة گل ولای اصلهُ طأدة کشبهٍ ة

(مَابِهَا طُؤْدِیّ) کطوعی نیست درخانه کسی طُؤْدِیّ) یا لہمز وطادیّ وطُؤَدِیّ کجهنی مثله

باب الطاء فصل الباء

ط ب ء

(طَبْأَة) بالفتح سرشت وخوے مردم هرچه باشد

ط ب ب

(طَبّ) بالفتح دانا ونیک بهر کار خود یقال فلاَنٌ طَبٌّ بکذا ای عالم بِهٖ وطبیب ٭ ونحل طَبٌّ) یعنی دانا وماهر طوق ضراب را ٭ ونیز شتر تیز هوش که پاے نهد تا جاے نه بیند ٭ وطَبّ مثلثة داروی اندام وبچشکی و داروی نفس وفِی المَثَلِ فَهَبْ طُبٌّ ویروی طبا ٭ والاصل ان رجلا تزوج امرأة فهدیت الیه فلما قعد منها مقعد الرجال مِنَ النسأ قال ابکر انتِ أم ثیّب فقالت المَثَل ٭ وقولهم ان کنت ذا طُبّ فطُبّ لعینک مثلثة الطاء فیهما یعنی داروی چشم کن ٭ ونیز طَبّ ذوق وملاطفت ومنه من أحبّ طَبّ هرکه دوست دارد کاری را باید که آهسته و نرمی نماید و شتاب وکی نکند در تحریص بر آن گویند ٭ ونیز طَبّ فسوس وجادوئی

(طِبّ) بالکسر شهوت وخواهانی تن وآرزو وارادت وشان وحال مرد وپچشکی وجادوئی ودهر وخوی وعادت یقال مَا ذَاکَ بطبّی ای بدهری وعادتے

(طِبَّة) بالکسر نورد ابر وزمین دراز گیاه ناک وخانه وجامه بیش کشاده ودراز دامن وپوست دراز وذوال دقیق وخط شعاع آفتاب طِبَب کعنبجمع ٭ وکونه یقال نه علی طِبَبٍ کثیرة ای علی آلوانٍ کثیرة

(طُبّ) بضم موضعی ست

(طُبَّة) بالضم دوال که درزهاے مشک بوی گیرند والسیر الذی یکون فی اسفل القربة بین الخرزتین

(طِبَابَة) بالکسر نورد ابر وریگ و جامه بیش کشاده ودراز دامن و دراز از زمین وابر وچرم ودوال که درزهای مشک بوی گیرند والسیر یکون فی اسفل القربة بین الخرزتین طِبَاب جمع ٭ وبچشکی ٭ وطبابة السّماء وطُبابها) بالفتح طره دراز آن که بر افق نمایان باشد

(طَبَاطَبَا) لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم لُقِّب بِهٖ لانه کَانَ یُبدِلُ القَافَ طَاءً اولانه اعطی قباءً افقال طباطبا ویرید قبا قبا طباطبائی منسوب است بوی

(طَبِیب) کامیر دانا وزیرک ونیک ماهر در کار خود وپچشک اَطِبَّة و اَطِبَّاء جمع

(طَبِیبَة) کسفینة دراز از زمین و جامه وابر وپوست طِبَاب بالکسر جمع

(طَبطَبَة) بانگ وآواز تلاطم سیل و حکایت آن وآواز پای وقت دویدن وآواز تازیانه ٭ طَبْطَبِیَّة بیادره

(طَبْطَاب) بالفتح مرغیست کلان گوش وتخته کوی بازی طَبطَابَة یکی

(مَطبُوب) فسوس کرده شده وسحر زده

(ن ض) طَبّ طَبًّا) شتلنه دارو کرد وجادوی نمود ٭ ویقال طَبِبت بالکسر والفتح ومَا کُنتَ طَبِیبًا ٭ و طَبَّبَت السّقاء طَبًّا) درز مشک را بدوال دوختم ٭ وطُبّ الرّجل) مجهولا جادو کرده شد

(طَبطَبَ طَبطَبَةً) آواز کرد

(تَطَبطَبَ المَاءُ) بانگ کرد آب

(تَطبِیب) شکک ابچوب خانه آویختن ودوغ زدن ونیفه بر دیبا دوختن تا فراخ شود و درز مشک را بدوال دوختن شد وللمبالغة

ج ٣ (مُطَابَّة) دارو ودرمان کردن

(مُتَطَبِّب) علی بنار الفاعل علم طب خواننده وبه کار دارنده

(اِستِطبَاب) درمان پرسیدن از طبیب یقال هُوَ یَستَطِبّ لوجعه ای یَستَوصِفُ الدَّوَاءَ اَیّهَا یَصلُحُ لِدَائِهٖ

ط ب ج

(طَبْج) بالفتح محکم واستوار شدن حماقت وزدن بر هر چیز میان کاواک مانند سر ونحو آن

(طِبِیجَة) کسکینة کون

(س) طَبَجَ طَبَجًا) گول گردید

(تَطَبَّجَ فی الکلام تطبّجا)

سخن ہاے گوناگون و رنگارنگ گفت

طب ح

(مُطَبَّح) کمعظم فربہ و پر گوشت

طب خ

(طَبخ) بالفتح پختن اشتوا باشد یا اقتدار او الفعل من نصر و فتح و یقال هذه خُبزةٌ جیّدةُ الطَّبخ وکذا اُجرّة

(طَبخة) بالفتح سخت گول

(طَباخ) کسحاب و بضم استواری و نیز طباخ توانائی و فربہی

(طابخ) کصاحب تپ گرم سخت

ج ۳ (طُبَّخ) کقبر و ننگان عذاب واحد آن طابخ است

(طابخة) گرمای نیم روز و لقب عامر بن الیاس بن مُضر

(طِباخة) بالکسر باورچی گری

(طُباخة) بضم سر جوش دیگ کفک آن

(امرأة طُباخیة) گکراہیۃ زن جوان پر گوشت یا زن و انا ملیحہ طُباخیة کغرابیة مثلہ

(اطبخ) کاحمد مرد سخت احمق و گول

(طَبیخ) کامیر نوعی از شراب منصف که نیم جوشیده باشد و گچ و خشت پختہ منہ الحدیث اذا اراد اللہ بعبدٍ سوءً اجعل مالہ فی الطبیخین

(طِبّیخ) کسکیر خربزہ لغة فی البطیخ

(طَبائخُ الحرّ) بادہای گرم

(طَبّاخ) ککتان پزندہ باورچی

(مِطبخ) کمنبر آلت پختن یا دیگ

(مَطبَخ) کمسکن جای پختن

(مَطابخ) موضعی است بمکہ

(مُطَبّخ) کمحدث اول بچہ سوسمار یا اول آن حِسْل است بعد آن غیداق بعد آن مُطَبّخ بعد آن خُضرم بعد آن ضَب * و نیز مُطبّخ جوان فربہ آگندہ گوشت

(هذا مُطبَخُ القوم و مشتواهم) یعنی جای پختن و بریان ساختن

(تَطبیخ) جنبیدن و بالیدن کودک و بیر شدن یقال طَبّخ الحسل ای کبر

(اِطّباخ) تبشدید الطا پختہ گردیدن یقال طبخته فاطّبخ * و بختنی ساختن برای خود و بریان کردن و دیگ بر نہادن

(انطباخ) بختہ شدن یقال طبخته فانطبخ

طب د ر

(طَبنَدر) کسفرجل بدی فساد یقال بینهم طَبنَدر ای شر

طب د

(طبر) بالفتح بر جستن و پنہان گردیدن و جہیدن اسپ مادہ والفعل من نصر

(طِبر) بالکسر ستون قصر

(طَبَری) محرکة دو ثلث درہم شامی ست

(طَبَرِیّة) محرکة قصبہ است بارون طَبَرانی منسوبست بآن ازان قصبہ ست حافظ ابو القاسم سلیمان بن احمد * و وہی است بواسط طبری منسوبست بوی

(طَبَرَک) مذکور ست در کاف.

(بنات طَباد) بفتح را و کسر آن بلاہا و سختیہا

(طُبّاد) کرمان درختیست مانا بدرخت انجیر

(طابَران) یکی از دو مدینہ طوس است

(طَبَران) وہی است بسه حد قومس

(طَبَرِستان) بلادی ست فراخ و وسیع طَبَری منسوبست بآن قالہ السیوطی

طب د ج

(طَبَرج) کجعفر مورچہ کذا فی الشمس

طب د خ

(طِبراخ) بالکسر لقب والد علی بن ابی ہاشم محدث یا آن طِمراخ بمیم است

طب د ذ ذ

(طَبَرزَذ) شکر معربست گویا کہ اطراف آن کندہ شدہ است تبر * و بقول اصمعی طَبَرزَن و طَبَرزَل مثلہ * و فی الصحاح الطَّبَرزَذ نوع من السکر و قال الاصمعی یقال سکرٌ طَبَرزَذ علی صفة

طب د س

(طِبرِس) کزبرج و جعفر نیک و روغ گوی

طب د ک

(طَبَرَک) محرکة قلعہ است بری و قلعہ است باصبہان

طب ذ

(طَبز) بالفتح پری ہر چیزے

(طِبز) بالکسر سنگ بزرگ از کوہ باکرانہ قوی تر آن و شتر دو کوہانہ

(طَبَرْزِین) کزنجبیل کُشِ ن
(ن) طَبَزَ الْمَرْأَةَ طَبْزاً) گایید آن
را

طب س

(طَبس) بالفتح سیاه از هر چیزی
(طِبس) بالکسر گرگ
(طَبَس) محرکه شهرستانی است
درخراسان اعجمی است طَبَسَان
بالتحریک مثله
(بَحرٌ طَبِیسٌ) کامی دریای بسیار
آب
(تَطْبِیس) گِل اندود کردن

طب ش

(طَبْش) بالفتح مردم طَمْش
بمیم مثله * ومنه مَا فِی الطَّبْشِ مِثْلُهُ
* وما أدری أیُّ الطَّمْشِ هُوَ أی أیُّ
النَّاس هُوَ وکذا ای الطَّبْش هو

طب ش د

(طَبَاشِیر) دوائی است که از جوف
نی هندی بهم رسد یا آن خاکستر
بیخ نی است * و فلوس طباشیر که
در شکم نی میباشد مدور است مانند
درهم * وگویند چون نی از شدت
باد یکی بر دیگری بهم خورد از انجا
آتش برآید و در نیستان افتد
طباشیر بندهای نی است که از خاکستر
آن جدا کنند و بهترین آن سپید
کرو با اندک تندی وگزیدگی زبان
ومغشوش آن که از استخوان سر
گوسپند میسازند با اندک شوریت
وبحدت میباشد مقوی دل و
معده وجگر و قاطع قی صفراوی
واسهال دموی

طب ع

(طَبْع) بالفتح سرشت که مردم
برآن آفریده شده وهو فی الاصل
مصدر * و شکل و مانند وضیع و
ساخت و هیئات چیزی یقال اِضْرِبْهُ
عَلَی طَبْعِ هذا
(طِبْع) بالکسر نام جوی وجای
پست فرو خوردن آب بر بی کیل
و بر بی شک جوی نهر و زنگ و
ریمناکی و بحرک اَطْبَاع جمع *
یا بتحریک ریمناکی سخت از زنگ
و زشتی و عیب است
(طَبَع) بالتحریک گناه و عیب و
هر قبیحه که باشد و زنگ و زنگ گرفتن
شمشیر و جز آن و ریمناک شدن
مرد و کاهل و دون همت گردیدن
او و الفعل من سمع ومنه فُلَانٌ یَطْبَعُ
یعنی او را در مکارم امور نفاذی نیست
بلکه در رذایل امور منهمک و
مستغرق است مانند شمشیر زنگ
آلوده
(هو طَبِعٌ طَمِعٌ) کَکَتِف او زشت
خوی ناکس طبیعت ریمناک که شرم
ندارد از زشتی و ناکسی
(طِبَاع) بالکسر سرشت که مردم
را برآن آفریده اند یا اخلاقی که
از مطعم و مشرب در ان پیدا و
مستحکم و ممتنع الزوال گردد
(طِبَاعَة) ککتابة شمشیر سازی
(طَابِع) کصاحب اخلاقی که در
مردم پیدا و ترکیب یافته باشد
از مطعم و مشرب وغیر آن که دفعش
ناممکن بود * و مهر زن
(طَابَع) بفتح الباء انگشترین و
آنچه بدان بر عطایای مرسوم و
مانند آن نشان و علامت کنند و
منه علیه طَابَع الشهداء ای علامتهم
وکسر الباء لغة فی الکل
(طَبِیعَة) سرشت که مردم برآن
آفریده شده
(هذا طُبْعَانُ الأمیرِ) بالضم گلی
که بدان مهر کرده شود
(طَبَّاع) کشداد مهر زن و سازنده
هرچه باشد و سازنده تیغ
(طَبُّوع) کتنور جانورکی است
زهردار یا قسمی از بوزنیه که گزیدنش
را درد سخت باشد
(طِبْیَع) کسکیت میانه شکوفه
نخستین خرمابن و لب آن
(ف) طَبَعَ عَلَی الکِتَابِ و
غَیْرِهِ طَبْعاً) بالفتح مهر کرد بر نامه
و جز آن و نقش نمود * وطَبَعَ السَّیْفَ
مِنَ الطِّینِ) ساخت شمشیر را از
گِل وکذا طَبَعَ الدِّرْهَمَ مِنَ الطِّینِ
وَطَبَعَ الْجَرَّةَ مِنَ الطِّینِ * وطَبَعَ
الدَّلْوَ) پر کرد دلو را * وطَبَعَ قَفَاهُ
از دست زد پس گردن او را * و
طَبَعَ اللهُ عَلَی قَلْبِهِ) پرده
انداخت بروی و مهر کرد *
طُبِعَ عَلَی الشَّیْءِ) مجهولا سرشته
شد بر آن * وطُبِعَ فُلَانٌ)
ریمناک شد و زشت گردید * وفی
حدیث الجمعة طُبِعَتْ فیها طینة
آدم) ای جعلت صلصالا ای طینا
(نَاقَةٌ مُطَبَّعَةٌ) کمعظمة شتر ماده
گران بار
(تَطْبِیع) پر کردن مشک و دلو را

ج ٣

ونیز پلید گردانیدن چیزی
(تَطَبَّعَ تَطَبُّعًا) خوی
وی گرفت + وتَطَبَّعَ الاناءُ) پر گردید
آوند تَطَبَّعَ النهر کذلک + وتَطَبَّعَ
امرًا) بتکلف و بخلاف طبع کرد کار
را ویقال الطبع یغلب التطبّع

ط ب ق

(طِبْق) بالکسر گروه مردم و گروه
ملخ یا بسیار از مردم باشد
یا ملخ و سرشیم که مرغان را بدان
شکار کنند و بار درختی و هرچه بدان
چیزی را چسپانند و دام
که بوی اشکار کنند طِبْقَة یکی + و ساعت ج ۳
از روز و زمان را ز دمنه اقمنا عنده
طبقا ای ماناطویلا + وهذا طِبْقُهُ
ویکسک این موافق و برابر است و
(طِبْقَة) بالکسر ساعت از روز
و دام که بدان صید کنند طِبَق
کعنب جمع
(طَبَق) محرکة تاه هر چیز و
پوشش آن اَطْبَاق واَطْبِقَة جمع
+ و مانند و مساوی هر چیز و روی
زمین و ظرفیکه در وی خورند بران
و یک قرن از زمان یا بیست سال
و گروه مردم و ملخ یقال اتانا طَبَق
مِنَ النَّاسِ وطَبَقٌ من الجَوَادِ ای
جماعة + یا کثیر از مردم و ملخ
وحال مردم و منه قوله تعالی
لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ ای حالا عن
حال یوم القیامة + و استخوان
تنک که میان دو پیوند استخوان
پشت باشد یا مهرهای پشت طبقة
یکی و باران عام و منه فی استسقاء
النبی صلی الله علیه وسلم اللهم
استقنا غیثا مُغیثا طَبَقًا + و پشت
فرج زن و پاره بزرگ از شب و روز
یقال مضی طَبَقٌ مِنَ اللَّيْلِ و
طَبَقٌ مِنَ النَّهَارِ ای معظمٌ منهما
+ وبَنَاتُ طَبَقٍ) بلاها و سنگ
پشتان و ماران + وبِنْتُ طَبَقٍ)
سنگ پشت ماده که نود و نه بیضه
دهد که همه سنگ پشت بر آیند و
یک بیضه دهد که مار بر آید از آن
+ و نیز پس یکدیگر زاده از بره
و بچه یقال وَلَدَتْ طَبَقًا وطَبَقَةً
ای وَلَدَتْ بعضها بعد بعضٍ
(طَبَقَة) محرکة زنی بود زیرک
که مردی انا و هوشیار موسوم بشن
بنکاح در آورد وی او منه المثل
وافق شنٌّ طبقة + وقیل شن حی من
عبد القیس کانوا یکثرون الغارة
علی الناس ای اغاروا علی طبقة
وهی ایضا قبیلة فهزمتهم طبقة
فضرب بهم المثل + وسئل الاصمعی
من هذا المثل فقال الشن وعاء مِن
آدمٍ اتخذ له غطاء وهو الطبقُ
فوافقهُ والهاء علی هذا عائد علی
الشنِّ + وقیل هما قبیلتان اتفقتا
علی امر فقیل لهما ذلک لان کلا
منهما وافق نظیره + وقیل طَبَقَة
قبیلةٌ مِنْ ایادٍ کانت لا تُطَاق
فاوقعت بها شَنٌّ فانتصفت منها
اصابت فیها + وطبقات الناس
اجناس مختلفه از مردم طَبَقَة یک
جنس از انها
(یَدٌ طَبِقَةٌ) کفر فته دست به پهلو
چسپیده و کوتاه در کشیده
(طَابَق) کهاجر و صاحب خشت
پخته کلان و عضو هر چه باشد و منه
فی غلام ابق لاقطعن منه طابقا
قد دت علیه ای عضوا + و دست
و منه امر فی السارق لقطع طابقه ای
ید + و آن قدر از بز که سیر کند و
سه کس را یا نصف آن تا به معرب
است طوابق و طوابیق جمع
(عِمَّةٌ طَابِقِيَّةٌ) نوعی از دستار بستن
و آن بر سر بستن باشد بی زیر حنک
(طِبَاق) بالکسر موافق و برابر یقال
هذا طِبَاقُهُ ای موافقه * والسَّمٰوٰتُ
طِبَاقٌ جهت مطابقت بعض مر
بعض را یا اینکه بعض آن بالای بعض
است * وطِبَاقُ الارضِ) هرچه
بالای وی است * وقولها زوجی
عیاياءُ طَبَاقَاءُ ای المطبق علیه حمقا و
قیل من یعجز عن الکلام فتنطبق
شفتاه
(طِبِّيق) کامیر ساعتی از شب
طُبُق بالضم جمع + و زمانه دراز
یقال اَقَامَ عِنْدَهُ طِبِّيقًا ای زمانا
طویلا * وموافق و برابر یقال
هذا طِبِّيقُهُ
(طِبِّيقَة) موافق
(جَمَلٌ طَبَاقَاءُ) بالفتح شتر
فرو مانده از گشنی * ورَجُلٌ طَبَاقَاءُ)
آنکه بر وی سخن بسته گردد یا آنکه
بپوشاند زن را سینه جهت فربهی
و گرانباری خود یا مرد درمانده و
عاجز و ناتوان
(طُبَّاق) کزنار درختی است که در
کوه های مکه روید نوشیدن ضماد

آن نافع است مرزهرها را وجهت
خارش وکروتیهای کهنه ومغص
ویرقان وسدهای جگر شدیدُ
الاسنجان است
(طاباق) خشت پخته کلان
(س طَبِقَ یَفعَل) نزدیک گردید
بکردن کار ✽ وطَبِقَت یدُہ طبقاً)
ویتحرک چسپید دست او به پهلو و
کشاده نشد
(جُنُونٌ مُطبِقٌ) بکسر البار
دیوانگی پوشنده عقل
(حُمی مُطبِقَةٌ) تپ درگیرنده
تمام اندام و تپ که شبانروز خنک
نه شود
(حُرُوفٌ مُطبَقٌ) علی بناء المفعول
صاد و ضاد و طار و ظار است
(اَطبَقَهُ اِطبَاقًا) پوشانید او را ✽
وَاَطبَقَ القَومُ علی الاَمرِ) اجماع
کردند بر کاری و فراز آمدند بران
✽ واَطبَقَتِ النُّجُومُ) بسیار
شدند ستارها و ظاهر گردیدند ✽
وَاَطبَقَت عَلَیهِم سبعًا) یعنی
هفت روز پیوسته بارید ✽ ونیز
اِطباق برهم نهادن چیزی و پوشیدن
تو بر تو و برابر کردن ✽ ومَا اَطبَقَهُ

کدام چیز دانا و زیرک کرد او را
(مُطَبِّق) کمحدث مرد ... او را مو
(سحَابة مُطَبِّقَةٌ) کمحدثة ابر
که باران او همه جا رسیده
(طَبَّقَ الشیءَ تَطبِیقًا) درگرفت
تمامه آن چیز را و شامل گشت ✽
طَبَّقَ السَّحَابُ الجَوَّ) پوشید ابر
هوا را ✽ وطَبَّقَ الماءُ وَجهَ الاَرضِ
فرو گرفت آب زمین را ✽ ونیز
تَطبِیق دست میان دو ران نهادن
در رکوع و رسیدن شمشیر به پیوند
وقت زدن و جدا کردن آن و یقال
اِنَّهُ یُطَبِّقُ المَفصِلَ للرَّجُلِ اذا اَصَابَ
الحجة ✽ و هر دو دست معا بر داشتن
و نهادن اسپ در دویدن و سم بر سم
نهادن اسپ در رفتن و دویدن
و همه جا رسانیدن ابر باران او همه
زمین فرو گرفتن آب باران ابر
کردن و موافق نمودن
(طَابَقَ بَینَ قَمِیصَینِ مُطَابَقَةً)
یکی را بر دیگری پوشید ✽ ونیز
مطابقة موافقت و برابر کردن
و چسپانیدن و رفتن با بند بر پای
و سم پای بر جای سم دست نهادن
اسپ در رفتن و در دویدن عادت

کردن بر کاری
(تَطَبَّق) برابر شدن مطاوع است
مراطباق را یقال اَطبَقَه فتطبَّق
و تو بر تو پوشیدن چیزی را
(تَطَابُق) اتفاق کردن
(اِنطِبَاق) موافق و برابر شدن

ط ب ل

(طَبل) بالفتح دهل یک رویه باشد
یا دو رویه و غولک سیم که بهندی
گولک است اَطبَال و طُبُول جمع
✽ وخلق و مردم و جامه است
یمانی که نگار طبل دارد یا جامه
مصری است و باج ومنه هو تحت
الطَّبلِیَّة ای دراهم الخراج ✽ ویقال
ما ادری ای الطَّبل هو ای ای الناس هو
(طِبَالَة) بالکتابة طبل نوازی
(طُوبَالَة) بالضم میش طوبالات
جمع و لا یقال للکبش طوبالُ
(طَبَّال) کشداد طبل نواز
(ن طَبَلَ طَبلًا) دهل زد
(تَطبِیل) دهل نواختن

ط ب ن

(طَبن) بالفتح گروه بسیار و سیرک
ویقال ما ادری ای الطَّبن هو
ای ای الناس هو

(طُبن) بالضم طنبور یا رباب
(طُبنَة) بالضم آواز طنبور یا رباب
✽ ونیز طُبنَة بازیچه است طُبَن
کصرد جمع یا همان طبن است
(طِبنَة) بالکسر زیرکی طِبَن کعنب
جمع
(طَبَن) محرکة زیرکی طَبَانَة
طَبَانِیَة طُبُونَة بالفتح فیهن مثله
(طُبَین) کصرد و مثلث بازی است
معرب بازاکه بفارسی سد رفامند
و آن خطوط هاست که بر زمین کشند
✽ و مرداریکه آن را آذر و دام کرکس
و دوان نهند برای صید
(طَبِن) ککتف زیرک و دانا
(طَابِن) زیرک و فهیم
(طَابُون) جای آتش خوابانیدن
(طُوبَانِیَة) بالضم قلعه است
بفلسطین
(س ض طَبِنَ لَهُ طَبنًا و
طَبَانَةً وطَبَانِیَةً وطبُونَةً)
زیرک شد و دانا گردید ونیز طبن
بالفتح و سیرک فرد پوشیدن آتش را
تا نمیرد
(مُطَابَنَة) موافق و برابر شدن
وقولهم طَابِن هذه الحفیرة)

ج ٣

علی صیغة الامر یعنی پست بکن گو
آتش خوابانیدن را
(مُطبَئن) نعتی است ازمطمئن
(اِطبَأَنّ اِطبِئنانًا) آرامید
وقرار گرفت

طب و

(ن) طَبَاهُ اِلیه طَبْوًا) خواند
اورا بسوی آن ٭ وطَبَاهُ عَنِ الامر
برگردانید اورا ازان کار
(اطّباهُ اِطّباءً) بالتشدید
خواند وی را ٭ واطّبی القومُ
فلانًا) دوست گرفتند اورا وقبول
کردند وبرگزیدند برای فرحات خود ج ۳

طب ہ ج

(طَبَاهِجَة) گوشت کفانیده
فربهی آن ظاهر کرده معرب تباهه
(طَبَاهِج) ویمد گوشت در روغن
سرخ کرده یا آن کباب شامی است

طب ی

(طُبْی) بالکسر والضم سرپستان
مادیان سباع وخر واسپ وناقه و
جز آن اَطْباء جمع ٭ وفی المثل
جاوذا الحزام الطُّبْیَیْنِ ای اشتدّ الامرُ
وتفاقم ٭ وذو الطُّبْیَیْن لقب شیر
بن عمرو

(خِلفُ طَبِیّ) کغنی سرپستان
مجیب که همواره شیر آید
(طَبِیَّة) کغنیت کار عظیم وسخت
طَبْوَاء) بالفتح مثله
(ض) طَبَیتُهُ عَنهُ) بازگردانیدم
آنرا از وی ٭ وطَبَیتُهُ اِلَیهِ)
خواندم وی را بسوی آن وکشیدم
(س) طَبِیَتِ النَّاقَةُ طَبْیًا
شدید گا نیک فروهشته وسست
گردید سرپستان وی
(اِطّباء) بالتشدید خواندن کسے
را بسوی چیزے وبرگزیدن اورا
برای فرحات خود

باب الطاء فصل التاء

طت د

(ن) طتا طُتُوًّا) بالضم رفت

باب الطاء فصل الثاء

طث ء

(ف) طَثَأ طَثْءًا) بالفتح بازے
کرد بقله که غوک چوب باشد وافکند
پلیدی را

طث ث

(طَثّ) بالفتح نوعی از بازیچه
کودکان که می اندازند چوب مدور را
(مِطَثّة) بالکسر چوبی است گرد
که بدان بازی طَثّ کنند بفارسی چگه

طث د

(طَثْر) بالفتح سطبری است از زد
(طَثْرَة) بالفتح سطبری شیر و
مانند آن و سرشیر از چربش ولای
وچغر لاده وآب سطبر ودفزک و
فراخی زندگانی وپشم گوسپند
وروغن آن و سرجغرات
(طَثَرِیَّة) محرکة نام مادر یزید
بن طثریه شاعر قشیری
(لبنٌ طاثِرٌ) شیر خفته
(طَیثَرَة) بالفتح نام مردی
(طَیثَاد) بالفتح علی فیعال شیر بیشه
وپشه ٭ ورجلٌ طَیثَادٌ) مرد بے
باک ٭ طثیاد) بتقدیم ثای مثلثه
مثله فیهما
(ن) طَثَرَ اللَّبَنُ طَثْرًا وطُثُورًا)
سطبر گردید وکذلک السَّمنُ وغیرُهُ
(اَطثَرُوا) بسیار شدند

طث رج

(طَثْرَج) کجعفر مورچه

طث ن

(طَثْن) بالفتح سبکی نشاط وشادے
وتنعم

طث و

(طثی) محرکة چوبهای خورد
(ن) طَثَا طُثُوًّا) بازی کرد بغوک
چوب

باب الطاء فصل الجیم

طج ن

(طَجْن) بالفتح بریان نمودن
گوشت وجز آن
(طَاجَن) کهاجر وبکسر العین
تابه که در ان بریان کنند ٭ طَیْجَن
کحید مثله معرّب لان الطاء و
الجیم لا یجتمعان فی الکلام
(مُطَجَّن) کمعظم بریان کرده
در تابه

باب الطاء فصل الحاء

طح ب

(طِحَاب) ککتاب موضعی است
و مر آن موضع را روزیست عظیم

طح ث

(ف) طَحَثَهُ طَحثًا) بالفتح راند
آنرا بدست ودفع نمود

طح ح

(طَحّ) بالفتح گستردن بپاشنه
خراشیدن ومالیدن وکوفتن چیزی
را والفعل من نصر
(طُحُح) بضمتین خراشیده وآنچه

بدان خراشند
(مِطْحَاة) کمذبته دنباله سُم گوسپند یا چیزی که است بر آمده گرد در پایش که بدان خراشد زمین را
(طَحْطَحَة) شکستن ❊ طِحْطَاح بالکسر مثله و جدا کردن و پریشان نمودن جهت هلاک یا عام است یقال طَحْطَحَ بِهِم ای فرّقهم ❊ و خندیدن یا دندان سپید کردن
(مَاعَلَیه طِحْطَحَةٌ) بالکسر نیست بر وی چیزی یا موی
(طَحْطَاح) بالفتح شیر بیشه
(اَطْحَنَه اِطْحَاحًا) افکند ویرا و انداخت
(اِنْطِحَاح) گسترده و کشاده شدن

طح د

(طَحْر) بالفتح بیرون انداختن چشم و چشمه خاشاک را یقال طَحَرَتِ الْعَیْنُ قَذَاهَا ❊ و راندن و گاییدن و از بن بریدن حجام غلاف سر نره را در ختنه و الفعل من فتح ❊ و پاره از ابر تنک یقال مَا فِی السَّمَاءِ طَحْرٌ ای قطعة طَحْرَةٌ و طَحَرٌ و طَحَرَةٌ محرکتین و طُحْرٌ و طُحُرٌ و طُحْرُورَةٌ بضمتین و طِحْرِیَة کعفریة مثله ❊ و نیز طَحْرَة و بسکون پشم یقال ما لقیتُ علی الابل طَحْرَةً اسے و بر او لباس و منه ما علیه طحرة ای لباس طِحْرِیَة مثله فیهما
(طَحُور) کصبور چشم و چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را ❊ طَحُورَة مثله و شتابنده و کمان دور اندازنده
(طَحِیر) کامیر نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد و زحیدن و سخت دم زدن طُحار بالضم مثله فی الکل و الفعل من ضرب
مِطْحَر کنبر کمان تیر دور انداز و تیر که دور رود و شیر بیشه ❊ و حرب مِطْحَر حرب زبون که دور اندازد یکدیگر را
(مِطْحَرَة) کمکنسه جنگ زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را و نیزه
(نصل مُطْحَر) کمکرم پیکان دراز
(اَطْحَرَ الْحَجَّام) از بن برید حجام غلاف سر نره وقت ختنه

طح دب

(طِحْرِب) کزبرج آب آورد
(طَحْرَبَ القربة طَحْرَبَةً) پُر کرد مشک را ❊ و نیز طحربة کدحرجة و بکسر اللام عن ابی عبیدة لتة پاره و ابر پاره طِحْرِبَة بکسر الطاء و الراء و ضمهما مثله ❊ و قیل خاصّ بالجحد یقال مَاعَلَیْهِ طُحْرُبَةٌ ای شیءٌ من اللباس و منه حدیث القیامة تدنو الشمس من رؤس الناس ولیس علی احد منهم یومئذ طحربة و ما فی السماء طحربة ای شیءٌ من غیم ❊ و نیز مالیدن چیزی را تا نرم شود و کشاده گردد و نیک پُر کردن و سیراب گردانیدن و جنبانیدن خنور و جز آن تا نیک پر شود و سخت دویدن و تیز دادن

(طِحْرِف) کزبرج آشامیدنی است تنگ چون تباه و شوربای تنگ مسکر تنگ ابر تنگ طِحْرِفة مثله فی الکل

طح دم

(مَاعَلَیْهِ طِحْرِمَةٌ) بکسر تین نیست بر وی چیزے
(طَحْرَمَ السِّقَاءَ طَحْرَمَةً) پر کرد مشک را ❊ و طَحْرَمَ الْقَوْس) زه کرد کمان را

طح ز

(طَحْز) بالفتح کنایه از جماع است

طح س

(ف طَحَسَ الْجَارِیَةَ طَحْسًا) بالفتح گاییدن را

طح ف

(طَحَاف) کسحاب ابر بالا رفته لغة فی الخاء عن ابن عدیس

طح ك

(طَحَّك) کقبر شتری که هنوز فرو خوابیدن نیاموخته باشد

طح ل

(طُحْلَة) بالضم سپر زرنگی و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی اندک سپیدی ج ۳
(طَحِل) ککتف خشمناک و پر و آب جغز لاوه بر آورده و سیاه ❊ و دجل طَحِلٌ) مرد کلان سپرز و درد مند آن ❊ و شراب طَحِلٌ شراب تیره و نه روشن غراب طَحِلٌ کذلک
(طَاحِل) کصاحب سپرز رنگ
ذئب اَطْحَلُ) گرگ نه تیره نه سپید و کذا دماد اطحل و شراب اطحل یعنی نه تیره نه روشن ❊ و ماء اطحل آب جغز لاوه بر آورده ❊ و فرس اَطْحَلُ) اسپ سبزی او اندک

مائل بزردی باشد * ونیز (اطحل)
نام کوهی بمکه که ثور بن عبد منات
را بوی مضاف کنند وگویند ثور اطحل
(شاة طحلاء) گوسپند نه تیره ونه
روشن * ونیز (طحلاء) دوده اند
بمصر
(طحال) ککتاب سپرز طحل ککتب
جمع * گویند که اسپ سپرز ندارد و
این مثلست در شتابروی چنانکه
گویند شتر مراره ندارد یعنی بددل
است * ونیز (طحال) نام سگی موضعی
است مر بنی غبر را * ومنه المثل
صنیعت البکاد علی الطحال در حق شخصی ج ۳
گویند که طلب کند حاجت را از
شخصی که بدی سانده باشد ویرا
اصله ان سوید بن ابی کاهل عین بنی
غبر بقوله * من سره النیک بغیر مال
* فالغبریات علی الطحال * ثم اسر
سوید فطلب الی بنی غبران یغنوه
فی فکاکه فقالوا له ذلک
(معقل بن خویلد بن مطحل)
کمنبر شاعر هذلی است یا آن ابو
المطاحل است
(یوم مطاحل) کمساجد روزی
است که عربان مران گشته شدند

یا آن نام موضع است
(مطحول) بر سپرز زده شده * و
(اناء مطحول) آوند پر
(ف) (طحاله طحلا) بالفتح ویحرک
بر سپرز وی زد * و(طحله) پر کرد
آنرا
(س) (طحل طحلا) بالتحریک
دردمند سپرز گردید ونیز کلان شد
سپرز او * (طحل) مجهولا کذلک و
(طحل الماء) تباه شد آب بوی گرفت
از لای * (طحل) سپرز رنگ گردید
طح ل ب
(طحلب) کقنفذ وبفتح اللام
چغزلاوه که بسبب دیر ماندگی آب
پیدا شود و(طحلب) کزبرج مثله *
و(طحلب الصخر) خزاز الصخر
است
(طحلبة) کزبرجه شئ اندک وحقیر
ومویی ومنه ما علیه طحلبة ای شعرة
(مطحلب) علی بنا الفاعل آب
چغزلاوه ناک وبفتح اللام مثله
(طحلب الماء طحلبة) چغزلاوه
بر آورد آب و(طحلبت العین) کذلک
* و(طحلب الابل) بریدشپم
شتر انرا * و(طحلب فلانا) کشت

اورا * و(طحلبت الارض) سبز
شد از نبات
طح ل م
(طحلمة) کزبرجه ابر یا ابر پاره
یقال ما فی السماء طحلمة ای غیم او
قطعة منه
طح م
(طحمة الوادی) بالفتح بهترین
جای از وادی معظم آن (طحمة
السیل) و(طحمة اللیل) کذلک
وبثلث فی الکل * وگروه مردم یقال
اتنا طحمة من الناس ای جماعة
* و(طحمة الفتنة) دواودوش ومان
دروقت فتنه * و(طحمة ابلیس)
افساد او است * و(ابو الطحمة) عدی
بن حارثه از شرفا است * ونیز (طحمة)
گیاهی است یا آن نوعی از گیاه
شوره
(طحمة) کهمزة شتران بسیار ومرد
سخت کارزار کننده
(طحوم) بالفتح بسیار راننده
(طحماء) بالفتح والمد گیاهیست
یا نوعی از شوره گیاه
(مطحوم) پر هر چه باشد
طح م د

(طحمرة) برجستن وپر کردن مشک
وبزه کردن کمان را
(طحمرة) بکسرتین پاره از ابر ومو
ومنه ما علی راسه طحمرة ای شعرة
(طحمیر) کقندیل ابر پاره یقال
ما فی السماء طحمیر ای لطخ من السحاب
(طحمریرة) بالفتح مثله
(طحامر) کعلابط کلان شکم
طح ن
(طحن) بالکسر آرد ومنه المثل اسمع
جعجعة ولا اری طحنا یعنی آواز آسیا
می شنوم ونمی بینم آرد را
(طحن) کصرد شیر بیشه وجانورکی
است ومرد کوتاه بالا
(طحانة) بالکسر آسیاگری
(طاحن) کصاحب گاو یکه در مرکز
خرمن بندند وقت کوفتن خرمن
(طحون) کصبور مقدار سه صد
گوسپند ولشکر گران یا لشکر وکارزار
وشتر بسیار
(طحین) کامیر آرد
(طاحونة) آسیا
(طواحن) دندانهای بزرگ جمع
طاحونة یا طاحنة
(طحان) کشداد آسیابان هو

منصرفٌ ان لم یجعلهمن الطح + و
فی المثل این الماءمون من الطحان
(طحّانة) گکشانیه شتر بسیار
(مِطحن) کمنبر آسیا
(مِطحان) بالکسر مار حلقه زده
گرد گردیده
(ف) طحن البرّ طحنًا) آرد کرد
گندم را وکنی اطحنت الرّحی + و
طحنت الافعیٰ) گرد گردید
مار
(تَطحین) آرد کردن

طح و

(طحو) گستردن و گسترده شدن
و بدرازا کشیدن و پس پهلوی حیب
خفتن یا عام است و رفتن یقال ما
اَدری اَین طحا ای ذهب + و برزن
کسی اول و بسوی خیری یقال طحا بِهِ
قلبهُ ای ذهب به فی کل شیئ و الفعل
من فتح + و نیز طحو) دور گردیدن
و هلاک شدن و اندوهگین گردیدن
و بر روی افکندن مردم را و الفعل
من نصر + و الطّحی بالیاء لغة فیه
(طحیة من السّحاب) بالفتح ابر
پاره
(طحا) بالقصر زمین فراخ و کشاده

(طحاء) بالمد معرفتهٔ چهار ده است
بمصر
(طحاوة) دهی است بمصر ازان
ده است امام ابو جعفر احمد بن
محمد بن سلامة ازدی طحاوی
(طاحی) گروه بزرگ گسترده و
بالا بر آمده و آنچه که پر کند هر چیز
را و دراز کشیده یقال ضربهٔ ضربةً
طحا منها ای امتدّ
(طاحیة بن سود بن حجر)
بطنی است از ازد و طاحی منسوب
بوی + و مظلّة طاحیة) سایبان
بزرگ مطحیّة و مطحوّة مثله
(طواحی) کرکسان بر هوا گرد
مردار گردنده
(بقلة مُطّحیة) کمحدثة تره ریزنده
بر زمین

باب الطاء فصل الخاء

طخ خ

(طخ) بالفتح انداختن چیزی و
دور کردن و گاییدن و الفعل من نصر
(طخوخ) بالضم دشوار خوی و
بد صحبتی
(طیخ طیخ) حکایت آواز خنده
(طخطخة) برابر کردن چیزی را
و فراهم آوردن بعض آن با بعض
و حکایت آواز یا حکایت ضحک
(طخطاخ) بالفتح مرد بد خلق
و آواز زیور و ابر تو بر تو و نام مردی
(طخاطخ) کعلابط تاریکی
(متطخطخ) سیاه و ابر سیاه
و تو بر تو و سست بینائی
(مِطخة) بالکسر چوبی است که
طفلان بدان بازی کنند

طخ د

(طخر) بالفتح ابر سیاه تنگ
(طاخر) ابر سیاه
(طخرور) بالضم پارهٔ ابر تنگ
طخارير جمع + و مرد غریب و آنکه
نه چست باشد و نه سست + و یقال
جاءَ طخارير) یعنی آمدند اورا
مردم در آمیخته از هر جنس یا آمدند
او را متفرق و پریشان
(مُطخرِد) کمدحرج سست و
ناتوان
(اتان طخاریة) خر ماده نجیب
و اصیل
(طخارستان) بالضم شهریست

طخ د ب

(طخربة) کدحرجة لته پاره و ابر
پاره لغة فی الحاء المهملة وقد مرّ
و زادوا ههنا طخروبة بالضم مشددة
الیاء

طخ دم

(طخادم) کعلابط خشمناک

طخ ذ

(طخذ) بالکسر دروغ

طخ س

(طخس) بالکسر بن و بیخ هر چیزی
+ یقال هو طخس شرّ) ای نهایة
فیه او اصل و باعث علیه

طخ ش

ج ٣ (س) طخشت عینهٗ طخشًا)
بالفتح و التحریک تاریک شد چشم او

طخ ف

(طخف) بالفتح اندوه یا غم که دل
را فرا گیرد و شیر ترش زبان گز و ابر
تنگ بالا رفته
(طخفة) بالکسر و الفتح کوهی
است سرخ و دراز و در برابر آن
جا ها است آبخوری در حمای
ضریّه یا طخفة نام جائی است
ازان است یوم طخفة مر بنی
یربوع را با قابوس بن منذر بن ماء
السماء + و ابن طخفة) صحابی

است ذکر فی ط ه ف

(طَخَاف) بالفتح ابر تنک بالا رفته

(طِخَاف) کتاب و بفتح ابر تنک

که از خلال آن آسمان دیده شود یا

لمحاف بالکسر جمع طخفه است

(طِخْفَة) کسفینة نوعی از آش و

آن چنان باشد که پارهای گوشت

در دیگ انداخته آب بسیار دران

ریخته بر آتش نهند چون پخته شود

فرود آرند

(اتان طُخفاء) کصحرا خر ماده

سیاه بینی

ج ۳ (ضربٌ طِلَخْفٌ) کهزبر زدگی

سخت لام زائد است

(اِطَّخَاف) طخیفه ساختن که آش

باشد

طخ م

(طَخْمَة) بالفتح گله بزان

(طِخْمَة) بالکسر نام والد حوشب

تابعی

(طُخْمَة) بالضم سیاهی نوک بینی

(اَطْخَم) تیچقار سیاه سر تیره اندام

و اسپ که از کاکل تا دمش خط سیاه

باشد و نوک بینی مردم و دستور و

گوشت خشک که بسیاهی زند

(طُخْوم) بالضم حد فاصل میان

روز بین

(طِخْنِم) کامیر گوشت خشک که

بسیاهی زند

(طُخَیْم) بن ابی الطَّخْماء که زبیر

شاعر است

(ف ك) (طَخَم) بزرگ منشی

نمود و تکبر کرد

(اِطْخَمَّ اِطْخِمَامًا) مایل بسیاهی

گردید گوشت خشک

طخ م دث

(طُخْمُودَث) ملکی بود از ملوک فارس

که هفت صد سال پادشاهی کرد

طخ م ل

(طِخْمِیل) کقندیل خروس

طخ و

(طَخْوَة) بالفتح ابر تنک

طخ ی

(طَخْیَة) بالفتح ابر پاره و مرد

گول طَخْیُون جمع ؛ و تاریکی

و ثلث

(ظلامٌ طَاخٍ) تاریکی سخت

تاریک

(طَاخِیَة) کصاحبة نام مورچه

که با سلیمان علیه السلام در سخن

در آمده

(طُخْیَخ) کسمی خروس

(طَخَا) کسما ابر بالا بر آمده

؛ یقال مَا فِی السَّمَاءِ طَخَاءٌ ای

شَیءٌ مِن سَحَابٍ ؛ و اندوه که دم

باز گیرد از وی ؛ و قال ابو عُبَیْد

وَجَدْتُ عَلَی قَلْبِی طَخَاءً ای

شِبْه الکَرْب

(طَخْیَاء) بالفتح و المد شب تاریک

و سخن نامفهوم یقال تکلّم بکلمةٍ

طُخْیَاء ای اَعجَمِیَّة

باب الطاء فصل الدال

ط د و

(طَادِیَة) ثابت دیرینه یقال

عادةٌ طَادِیَةٌ ای ثابتة قدیمة

مقلوب واطدة طَیَادِی جمع

باب الطاء فصل الراء

ط ر ء

(طَرْء) بالفتح طرو و بالضم از جای

و شهری آمدن کسی یا ناگاه برآمدن

از جای بر کسی و الفعل من فتح یقال

طَرَأَ عَلَیهِم اِذَا اَتَاهُم مِن مَکَانٍ اَو خَرَجَ

عَلَیهِم مِنهُ فُجَاءَةً

(طُرَاءَةُ السَّیْل) دفعه از سیل و

معظم آن

(طَارِی) آینده یا ناگاه بر آینده

طُرَّاء کرمان و طُرَآء بکرما جمع

(طَارِئَة) داهیه وزنا و معنی

(طَرِیٌّ) کامیر تر و تازه

(طُرْآن) کقرآن کوهی است که

دران کبوتران بسیار میباشند و

راه و کار منکر و بد

(امرٌ طُرْآنِیٌّ) بالضم کاری که

معلوم نشود از کجا رسیده و حمام

طرآنی مثله

(ك) طَرُؤَ البَقلُ طَرَاءَةً و طَرَاءً

تر و تازه گردید تره خلاف ذَوِی

(اِطْرَاء) از حد درگذشتن در

مدح و نیک مبالغه کردن دران

ط ر ب

(طَرَب) محرکة شادمانی و اندوه

از لغات اضداد هست یا سبکی

نشاط یا اندوه مختص بشادمانی

نیست ؛ و جنبش و میل بسوی

چیزی و الفعل من سمع

(طِرْب) ککتف نام اسپ آنحضرت

صلی الله علیه وسلم

(اَطْرَاب) خیار و برگزیده ریاحین

(طُرَابِیَة) بالضم و التخفیف

شهرستانی هست بمصر یا آن طرابیه

است
(طَرُوب) کصبور مرد بسیار طرب
(ابُلِ طِرَاب) بالکسر شتران مایل
بوطن
(طَیرُوب) بالفتح نام مردی
(طَادَاب) دہی است بنجارا
(مَطرَب) بالفتح راه تنگ و متفرق
یا راه کوچک که بشارع عام پیوسته
مَطرَبة بالتاء مثله و منه الحدیث
لَعَنَ اللهُ مَن غیّرَ المَطرَبة مَطارِب
جمع + و نیز (مَطَارِب) روستای است
بیمن
(رجل مِطرَاب) بالکسر مرد
طرناک مِطرَابة مثله
(اِطرَاب) سرود گفتن و در طرب
آوردن کسی را
(تَطرِیب) در طرب آوردن و سرود
گفتن و نیکو کردن آواز کشیدن
بجانب چیزی و دراز کردن آواز و
قرائت
(تَطَرُّب) سرود گفتن و در طرب
آوردن و شادمان کردن
(اِستِطرَاب) طرب خواستن و بحرکت
آوردن شتر را از سرود

طـ ر ب ل

(طِربَال) بالکسر مناره بلند مینی
بر کوه و هر بنای بزرگ بلند و هر پاره
از کوه و دیوار بلند و منه الحدیث
اذا مر احدکم بطربال مائل فلیسرع
المشی + و سنگ بلند بزرگ بر کوه
(طِربِیل) کقندیل نوره که بدان
خرمن را کهوبند
(طَرَابُلُس الشَّام) بالفتح صوبهای
شام
(طَربَل بَولَه) بالا انداخت کمیز را

طـ ر ب ل س

(طَرَابُلُس) بالفتح وضم الباء و اللام
شهریست بشام و شهریست
بمغرب یا لغت شامیه است و اصل
آن اَطرَابلس بهمزه یا لغت رومی
است بمعنی آن سه شهر

طـ ر ث

(طَرث) بالفتح هر بنای تازه و نو
(طِرث) بالکسر کرانه تندی لب
فرج
(طُرثُوث) کعصفور سبزه و گیاهی
است باریک شاخ مایل بسرخی
شیرین بار خورده میشود طَرَاثِیث
جمع
(طُرَیثِیث) مصغر او دہی است
به نیشابور
(تَطَرَّثُ) کتدحرج گیا طرثوث
چیدن یقال خرجوا یتطرثون ای
یجتنون

طـ ر ث خ

(طَرثَخَة) بالفتح سبکی و چستی

طـ ر ث م

(طَرثَمَة) بالفتح سر فرو افکندن
و خاموش بودن از خشم یا تکبر

طـ ر ج ہ د

(طَرجَهَادَة) بفتح و الکسر کاسه
مانندی که آب خورند بوسے و
پنکا نچه

طـ ر ج ہ ل

(طِرجَهَالَة) بالکسر پنکا نچه و کاسه
خرد

طـ ر ح

(طِرح) بالکسر جای دور
(طَرحَة) بالفتح چادر
(طَرَح) محرکة جای دور + و نیته
(طَرَحٌ) قصد دور و بعید + و افکنده
شده طرح بمعنی مطروح
(طَرَاح) کسحاب جای دور
(طَرُوح) کصبور جای دور + و قوس
(طَرُوح) کمان تیر دور انداز و
خرما بن دراز شاخ و مرد که در هر
جماع باردار سازد
(طُرَّاح) کقبر مکان بعید
(طَرِیح) کامیر جای دور + و نیز طریح
از اعلام است
(طُرَیح) کزبیر نام مردی
(سیرٌ طُرَاحِیّ) بالضم سیر دور و
دراز
(سَنَامٌ اِطرِیح) بالکسر کوهان دراز
(طَرحَان) بالفتح موضعی است
نزدیک نصیبة
(طَرَّاح) کشداد از اعلام است
ج ۳ (طَرفٌ مِطرَح) کمنبر چشم
دوربین + و رمحٌ مِطرَح نیزه دراز
+ و فحلٌ مِطرَح کشن که موقع
منی او دور باشد از رحم ماده
(طَرمَحَة) دراز ساختن بنا را میم
زائد است
(طِرِمَّاح بن حَکِیم) بکسرتین و
تشدید المیم شاعریست طائی
(مَطرُوح) جای دور و افکنده و
نام مردی
(ف) طَرَحَه و بِه) انداخت
او را و دور گردانید
(س) طَرِح طَرَحًا) زشت گردید

خوشی او و نیک مرفه الحال و فراخ
عیش شد
(مُطَرَّخ) کمعظم نام مردے
(تَطْرِیح) افکندن و دور کردن شدد
للمبالغة وطویل و دراز ساختن بنا را
یقال طَرَّحَ الْبِنَاءَ اِذَا طَوَّلَهٗ طَرَّحَ
الجدا دکذلک
(مُطَارَحَةُ الْکَلَامِ) باهم سخن
در افکندن
(اِطَّرَحَهٗ) کافتعله افکندا ورا و دور
گردانید.
(مشیٌ مُتَطَرِّحًا) برفتار ماندگان
ج ۳ رفت

ط دح م

(طُرْحُوْم) کعصفور دراز و آب
برگردیده زنگ مزه

ط دخ

(طَرْخَلَة) بالفتح حوض بزرگ
مانندی نزدیک مخرج کاریز کلمه است
غیر عربے که داخل لغت عرب
گردیده
(طَرْخَابَاذ) بالفتح دهی است
بجرجان
(طِرِّیخ) کسکین ماهی است خرد
که آنرا نمک زده گذارند

(طَرْخُوْن) بالفتح گیاهی است
معرب ترخ بیخ رشیهای آن
عاقرقرحا است قاطع شهوتست
(طَرْخَان) بالفتح اسم است
مر رئیس شریف را و آنکه پادشاهان
قلم تکلیف از وی بردارند و برگناه ورا
مواخذه نکنند لغت خراسانی است
طَرَاخِنَة جمع والهاء للعجمة و نیز
(طِرْخَان) ویکسر والد سلیمان تیمی
است ٭ و نیز لقب حُمید بن
ابی حمید طویل

ط دخ ث

(طَرْخَشَة) بالفتح خفت و سبکی
و چیتی

ط دخ ف

(طِرْخِف) کزبرج مسکه تنک
که روان باشد یا هیچ کاره و بدترین
مسکها است طِرْخِفَة مثله

ط دخ م

(مُطْرَخِم) کمقشعر بر پهلو خوابیده
و پر خشم و متکبر ٭ و شابٌ
مُطْرَخِمٌ جوان نیکو بدن تمام
اندام
(اِطْرَخَمَّ الرَّجُلُ اِطْرِخْمَامًا)
کند گردید بینائی وی ٭ و اِطْرَخَمَّ

اللَّیْلُ) سخت تاریک و سیاه
شد شب ٭ و نیز اِطْرِخْمَام) تکبر
کردن و بزرگ منشی نمودن

ط د د

(طَرِد) گکتف آب باران بول
ستوران آمیخته از کثرت آمد و شد
آنها
(طِرْدَة) بالکسر اسم است مطاردة
ابطال را در یک مرتبه یعنی حمله
آوردن حریف همدیگر را در یکبار
(طِرَاد) ککتاب نیزه کوتاه که بدان
شکار کنند یا عام است
(بَنُوطَرُوْد) کصبور بطنی است
از جرم بن ربان بن ثعلبه
(طَرِیْد) کامیر رانده و نفی و دور
کرده شده و تنه درخت کج شده بی شاخ
و برگ مانده و روز دراز و آنکه بعد
دیگری زاده باشد و اول هم طریدِ
ثانی است ٭ و بَنُوطَرِیْد) بطنے
است
(طَرِیْدَة) شکار رانده شده که
در پی وی قوم است که شکار کنند آنرا
و رانده و پاره کم عرض از گیاه و زمین
و حریر پاره دراز دکاردان شتر و
چوب که بر دوک و تیر قمار نهند و

تراشند مانند زنگ و بازی است که
عامه مسه و ضبطه نامند فاذا وقعت
یدُ اللاعب من آخرها علی بدنه او
راسه او کتفه فهی المسة واذا وقعت
علی رجله فهی الاس ٭ و خرقه ترکه
بدان تنور را پاک کنند
(طَرْیَدَان) شب و روز
(طَرَّاد) کشداد کشتی خرد شتاب
رو و جای فراخ و سطح هموار زمین
و آنکه قرات را بر مردمان دراز کند
گویا که از طول قرات مردمان را
می راند و روز دراز و نام جماعتی
(طُرَّاد) کرمان موضعی است
(طُرْدِیْن) بالضم طعامی است
مراکرا درا
(مِطْرَد) کمنبر نیزه خرد که بدان
شکار کنند
(مِطْرَدَة) ویکسر میانه راه و بالفتح
سبب راندن و بکسر لته پاره ترکه
بدان تنور را پاک کنند
(مَطَارِد) کوهها است بتهامه
کانه جمع مطرد
(مَطْرُوْد) رانده و دور کرده شده
٭ و بنو مَطْرُوْد) بطنی است
(ن طَرَدَتِ الْقَوْمَ طَرْدًا) آمدم

قوم را و در گذشتم از آنها و تجاوز کردم * وَطَرِدتُه) دور کردم او را از خود * ونیز طَرد) وتحریک راندن و دور کردن و فراهم آوردن شتران از اطراف و نواح آن یقال طَرَدتُ الاِبِلَ طَرداً اذا ضَممتَها من نواحیها و تحریک مر رسیدن بشکار

(اِطرَاد) دور کردن فرمودن کسی را یا بدر و نفی کردن از شهر یا فراهم آوردن شتران را از اطراف و نواح یقال اَطرَدتُ الاِبِلَ اِذا اَمَرتَ بِطَردِها + وقَالَ ابنُ السِکّیت اَطرَدتُه اذا صَیّرتَه طَرِیداً وَطَرَدتُه اِذا نَفَیتَه عنکَ وقُلتَ لَه اِذهَب عَنّا + ونیز اِطرَاد) گرو کردن با کسی در سبقت و جز آن * ومنه لا بَاسَ بالسِّبَاقِ مالم تُطرِدهُ ویطرِدکَ وهو ان تقول ان سبقتنی فلک علی کذا وان سبقتک فلی علیک

(مُطَرَّد) کمعظم روز دراز

(تَطرِیدُ السَّوطِ) دراز کشیدن تازیانه و دور کردن فرمودن کسی را

(مُطَارَدَة) حمله آوردن بر یکدیگر طِرَاد مثله وهم فُرسَانُ الطِّرَادِ * وطِرَادُ الصَّیدِ) حیله آنست

(جَدوَلٌ مُطَّرِدٌ) جوی راست روان

(اِطِّرَاد) پی یکدیگر شدن کار و راست و مستقیم گردیدن و روان گشتن آن و جاری و روان شدن جوی منه فی حدیث الاِسرَاءِ فاذا نهران یطّردان * قال الجوهری ولا یقال منه اِنفَعَلَ ولا افتَعَلَ الا فی لغة ردیئة

(تَطَارُد) بر یکدیگر حمله آوردن

(اِستَطرَدَ لَهُ) از پیش دشمن هزیمت خورد برای فریفتن او * وهو نوعٌ مِنَ المَکِیدَة + ونیز (اِستِطرَاد) شمول و شمول خواستن

ط ر د س

(طَردَسَه طَردَسَةً) استوار نمود و بیرا و محکم کرد

ط ر ر

(طَرّ) بالفتح نیک راندن و گرد آوردن شتران از اطراف و جوانب و تند راندن و تیز کردن کارد و جز آن و کفانیدن و بریدن و منه کان یَطُرُّ شَاربَه ای یَقُصُّه و گل اندودن حوض را و افتادن دست بزخم شمشیر و بلند ساختن بنا و دمیدن گیاه و برودت و روشن شدن یقال طَرّت النُجومُ اذا اضاءت

طُرُود بالضم مثله * و ربودن و طبانچه زدن و افتادن و الفعل من نصر و ضرب * ونیز طَرّ) پشم نو برآمده و موی خر که بعد از ریختن برآمده باشد

(طَرَّة) بالفتح تهیگاه و بیک جماع آبستن کردن گشن ماده را * ونیز طَرّة شهریست بافریقیه

(جَاؤُا طُرّا) بالضم آمدند همه

(طُرّة) بالضم کرانه جامه که بر زه ندارد و کرانه وادی و جوی و کرانه هر چیزی و طرف آن و موی پیشانی یا موی صف کرده بر پیشانی و نگار جامه و توشه دان و مقنع طُرَّات جمع * و پاره ابر دراز که از افق نمودار گردد و بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج و گاهی آنرا از رامک که بوی خوش است میسازند طِرَار جمع طُرَر کصرد مثله

(طُرَّتَان) دو خط پشت خر دگا و وحشی که بر دو شانه باشد

(غُلَامٌ طَارٌّ) کودک نوخط

(طُرُود) بالضم بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج و گاهی از رامک سازند

(طَرِیر) کامیر مرد با منظر نیکو و دیداری * وسِنَانٌ طَرِیرٌ) سنان تیز

(غُلَامٌ طَرِیرٌ) کودک نوخط

(طَرَّاد) کشداد کیسه بر

(طَرطَر) بالفتح موضعی است بشام غیر منصرف است

(طُرطُور) بضم هر دو طا باریک دراز و کلاه باریک دراز و ناکس ضعیف

(طُرّی) بالضم و تشدید الرا مقصور اخر مادّه رانده و دور کرده شده

(اَطرِیرَة) بالفتح شهریست بمغرب

(طِرِّیان) کصلیان خوان ها

(طُرطُر) بالضم امراست جهت همسایگی بیت الله تعالی الحرام و همیشگی بران + قال الصغانی اَنّ الصَّوابَ اَن یُذکَرَ فی ط ود ولکنَّ الاَزهَرِیّ وغیره ذکروه فی المضاعف

۵۵

ج ۳

فتبغتهم وتبهت

(طرطرة) گفتن و نا کردن بسوی

خود خواندن بز را برای دوشیدن

+ وطرطرة القطا) آواز قطا

(مطرود) تیز از کار رو و جزان + سیف

(مطرود) شمشیر زدوده

(مطرّ) کمقر اسپ مخیل بن سخته

+ وغضب مطرّ) خشم ناجای گا

یا خشم ناپایست + وجاء مطرّا)

آمد خرامان

(مطرّة) خوی و عادت

(اطرة و اطراد) انداخت و را + و

ج ۳ اطرّ شادبه) برومید بروت آن + و

اطرید ه) جدا کرد دست او را + و

اطرّ) براغالانید و برید و خوار نمود

+ وفی المثل اطری فانک ناعلة ویروی

اظری فانک ناعلة بالظاء المعجمة

ای خذ فی طرر الوادی و اذلی او اجمعی

الابل فانک علیک نعلین یعنی درشت

پای هستی هرجای می توانی رفت

+ للذکر و الانثی و الواحد و الجمع

علی لفظ التانیث لان الاصل قاله لجل

لراعیة له کانت ترعی فی السهولة

وتترک الحزونة در وقت تحریص بر

ارتکاب امر شدید استعمال کنند

نظر بتوانایی مخاطب

(اطرودی) کاذ لولی پر شد از خشم

و از تکبر و پری شکم

ط دز

(طرز) بالفتح هیأت و شکل چیزی

(طراز) بالکسر نگار جامه معرب است

+ ولیس هذا من طرازک) یعنی

از دل و طبیعت تو نیست + و نیز طراز

جای بافتن جامهای نیکو و جید و

گسترونی و جامه هست که برای سلطان

بافند و محله است بمرو و باصفهان

و شهریست نزدیک اسبیجاب و

یفتح

(طرازدان) غلاف میزان معرب

است

(س، طرز طرزا) صورت گرفت پس

تنخانت و سطبری و نیک خوی گردید

سپس زشت خوی + وطرز فی

الملبس) لباس پسندیده و فاخر

پوشید

(مطرّز) کمحدث علم گر و نگار ساز

(مطرّز) کمعظم جامه با علم و نگار

(تطریز) نگارین کردن جامه را

(تطرّز) نگارین شدن جامه

ط دس

(طرس) بالکسر نامه و کاغذ یا

صحیفه که محو کرده بران نویسند

اطراس و طروس جمع

(طرسوس) کحلزون شهریست

مر مسلمانان را که بسیار ارزانی و فراخ

سالی دارد و در دست آدامنه بود با

در دست مسلمانان افتاد و لا یخفف

الا فی الشعر لان فعلولا بالفتح لیس

من ابنیتهم

(ض، طرسه طرسا) محو کرد و حک

ساخت

(تطریس) سیاه کردن باب و باز

نوشتن بر نبشته

(متطرّس) مرد ریزه کار و پسندیده

کار و مختار

(تطرّس) چیزی پاک و نفیس خوردن

و بری گردیدن و پرهیز کردن از چیزی

و یعدی بعن

ط دس ع

(طرسعة) سخت دویدن از بیم و

ترس

ط دس م

(طرسم طرسمة) سر فرو برد + و

طرسم عن القتال و غیره) برگردید

از جنگ و غیر آن

ط دش

(قوم طرش) بالضم جماعت گران

(طرشة) بالضم کری یقال به طرشة

(طرش) محرکة کری یا اندک کری

یا لغت مولد است

(اطروش) بالضم کر

(س، طرش) کر شد

(تطرّش) به شد از بیماری + و

تطرّش بالبهائم) آورد و برد

چارپایان را

(تطارش) خود را کر نمودن و

بتکلف کر ساختن

ط دش ح

(طرشحة) فرو هشتگی یقال ضربه

حتی طرشحه ای ارخاه

ط دش م

(طرشم اللیل) تاریک شد شب

ط دط

(طرط) محرکة کولی و بی عقلی و

سبکی موی پلک ابرو و الفعل من

سمع

(طرط) ککتف مرد کول و نادان + و

طرط الحاجبین) مرد کم موی ابرو

ولا بدّ من ذکر الحاجبین و قد یترک

قلیلا

(رجلٌ أطْهَطُ الحاجبَين) مرد کم موی برو ❊ ویجوز رجلٌ أطْهَطُ ای بدون ذکرِ الحاجِبَین

(امرأةٌ طَهْطاءُ العَین) زن کم موی پلک

(طادِط) کصاحب سبک موئی

ط ه ط ب

(طَهْطَبَة) بالفتح آواز صفیر و لب دوشندهٔ بز و جنبش آب در شکم و خواندن گوسپند از ابرای دوشیدن تا فراهم آیند ❊ قال ابن دُرَید قال بعض اهل اللغة طَهْطَبَ الرجلُ اذا فرَّ

(طُهْطُب) کقنفذ و اُسقُفّ پستان کلان فروهشته طُهْطُبَی واحد آنست در قول شخصی که ثدی را مؤنث گوید ❊ و نره و زن بزرگ پستان یقال امرأة طُهْطُبی

(طُهْطُبَّة) کاسقفة و تخفف دراز پستان از مادهٔ بز و جز آن ❊ و در وقت فسوس گویند دُهْدُرَّین و طُهْطُبَّین

(طُهْطُبانِیَّة) بضم هر دو طا و تشدید یا بمعنی طهطبه است

ط ه ط س

(طَهْطَبِیس) کزنجبیل آب بسیار و گنده پیر فروهشته اندام و شتر مادهٔ بسیار رام و نرم نزدیک دوشیدن

ط ه ط ش

(طُهْطُوشَة) کعصفورة و یفتح شهریست باندلس

(طَهْطَوانِیش) بفتح هر دو طا و کسر نون شهریست از اعمال باجبه

ط ه ع ب

(طَهْعَب) کجعفر دراز بد رازی زشت

ط ه غ ش

(طَهْغَشَة) زمین ❊ و نیز طَهْغَشَة آبی است مر بنی عَنْبَر را بیمامه

(اِطْهِغْشاش) نیکو شدن بیمار و جنبیدن و ایستادن و برفتار آمدن و رسیدن باران قومی را بعد سختی یقال اِطْهَغَشَّ القومُ ای غَنِشُوا وَاَخْصَبُوا بَعْدَ الجَهْدِ ❊ و جنبش نمودن چوزه در آشیانه

ط ه غ ل

(اُطْهُغْلات) بضم همزه و را و غین معجمه و تشدید لام فاخته و قمری و دبسی است که در گردن طوق دارد

ط ه غ م

(اِطْهِغْمام) بزرگ منشی کردن

ط ه ف

(طَهْف) بالفتح چشم لا یُجْمَعُ لِاَنَّهُ فی الاصل مصدر و منه قوله تعالی لا یَرْتَدُّ اِلَیْهِم طَرْفُهُم وقال تعالی قَبلَ اَن یَرتَدَّ اِلَیکَ طَرْفُک ❊ او هُوَ اسمٌ جامعٌ للبصر لا یُثنّی ولا یُجْمَع ❊ وقیل جمعُهُ اَطْراف ❊ و منزلی است از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه که عین الاسد نامندش بدان جهت که هر دو چشم اسد است ❊ و بیشک قال ❊ فان تسلم الهلباء من الطرف لم یزل ❊ بنجران منها قبة دغروش ❊ الهلباء جنس من البر ❊ و جوانمرد و منهی و پایان هر چیزی ❊ و بنو طَهْف قومی است در یمن

(طَهْفَة) بالفتح ستاره است و نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد و دوای است ماما بخط که طهرف ندارد ❊ و کرمال تیز یکبار جنبانیدن پلک چشم را یقال هو اَسرَع من طَهْفَةِ عَینٍ

(طِهْف) بالکسر مرد کریم الطرفین اَطْراف جمع ❊ و در صفت غیر مردم بر طُهُوف جمع شود اکثر ❊ و اسپ گرامی نژاد و نجیب الاطراف یا صفت مذکر است خاصه طُهُوف و اَطْراف جمع ❊ و جوانمرد و کریم و گیاه نو دمیده و مال نو و یضم ❊ و آنکه از جهت ملالت طبیعت بر صحبت احدی ثابت نماند و شتری که از چراگاهی بچراگاهی نقل کند ❊ و (رجلٌ طِهْفٌ فی نَسَبِهِ) یعنی مرد شرف و مجد نو پیدا کانه مخفف من طَرِف کَکَتِف ❊ و مرد حریص چشم که هر چه بیند خواهش آن کند که او را باشد ❊ و امرأةٌ طِهْفُ الحَدِیث) زن خوش کلام که هر سامع را خوش آید

(طُهْفَة) بالضم زخم رسیدگی چشم اسم است مصدر را و مال نو و گفت و نادر از هر چیزی طرافه مصدر است از ان و الفعل من کرم ❊ و نوی مال اسم است طَرِیف و طارِف و مُطْرَف کمال نو است ❊ و نیز طُهْفَة) دختر عبد الله مادر احمد است

(طَهَف) محرکة کرانه و ناحیه و پاره از هر چیزی و گروهی از ان و

ج ۳

جوانمرد اَطْرَاف جمع * و آبے
است درراه عراق بربیست وپنج کروه
از مدینه و در آنجا چاها و حوضها
است * وَطَرَفٌ مِنَ الْبَدَن) هردو
دست و پای سر * و نیز انگشتان و
مواضع وضو و منه الحدیث یتوضئون
علی اطرافهم ای یصبون الماء *
طَرَفٌ مِنَ الْاَرْضِ) اشراف و
دانشمندان آن * وَطَرَفٌ من
الرَّجُل) پدران و برادران و اعمام
و هر قریب و محرم وی اَطْرَاف جمع
* و نیز طَرَفُ الْاَرْض) ناحیه و
کرانه و در قرآن قال اسعد تبع * قد کان ج ٣
ذو القرنین جدی قد اتی * طرف
البلاد من المکان الابعد * ویقال
لایدری ای طَرَفَیْهِ اَطْوَلُ) یعنی
دانسته نمیشود که کیر وی دراز هست
یا زبان یا نسبت پدری یا مادری
وی و فی الحدیث مَا رَأَیتُ اقطع طرفا
من عمرو بن العاص ای امضی لسانا
منه * وفلانٌ لایَمْلِکُ طَرَفَیْهِ)
ای فمه واسته و فیتکه دار و خورد یا
مست شراب گردد و در قی و اسهال
معامتلا باشد و کذا لایدری
ای طرفیه اَسْرَعُ) ای حلقه او دبره

و فی الحدیث کان اِذَا اشْتَکی اَحَدٌ
من اهله لم تَزَلِ البرمةُ علی النّار
حتی تاتی علی اَحَد طَرَفَیْهِ یعنی
صحت یا موت که هردو نهایت مریض
است * و قول الله عزوجل اَقِمِ الصلوٰة
طَرَفَیِ النهار یعنی نماز دو طرف روز
اول نماز صبح و فاقا و دوم بر اختلاف
قال الحسن صلوٰة العصر و قال مجاهد
صلوٰة العصر و الظهر و قال ابن عباس
صلوٰة المغرب
(ذُو الطَّرَفَیْن) ماری که دو
نیش دارد یکی در بینی و دیگرے
در ذنب میزند بهر دو گزنده اش
زنده نماند
(اَطْرَافُ الْعَذَارَی) نوعی از
انگور
(طَرَفَات) بالتحریک پسران
عدی بن حاتم که طریف و طرفه
و مُطَرِّف بودند و در جنگ صفین
کشته شدند
(رجلٌ طَرِفٌ) کتف آنکه بر یک
زن و بر یک صاحب و یار ثبات
و قرار نگیرد * و آنکه میان او و جد
اکبر وی پدران بسیار باشند و مرد
کریم الطرفین * و نیز طَرِف موضعی

است بر سی و شش میل از مدینه
(ناقةٌ طَرِفَةٌ) نفر حه شتر ماده که
بر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه
که فرو ریخته باشد نوک دهن او از
پیری
(طَارِف) مال نو خلاف تالد
(جَاءَ بِطَارِفَةِ عَیْنٍ) آورد مال
بسیار را
(طِرَاف) کتاب خرگاه ادیم
طُرُف بالضم جمع * و آنچه از
اطراف کشت و نواح آن گیرند *
و یقال تَوَادَثُوا الْمَجد طرافا یعنی بزرگی
و شرافت را میراث یافتند
(طَرْفَاء) کصحرا گز و آن بر چهار
صفت است یکی از آن اَثْل طَرْفَاةِ
بالتاریکی
(طَرَفَة) بالتحریک یک درخت
گز و احد طرفا است و بها لُقِّب
طَرَفَة بن العبد و اسمه عمرو و انما
لُقِّب بقوله = لَا تَعجلوا یا لبکاء
الیوم مُطَّرِفًا * و لا امیر یکما بالدار
اذ وقفا * و طَرَفَة خزیمی از بنی خزیمه
بن رواحة * و طرفة عامری
از بنی عامر بن ربیعه * و طَرَفَة
بن الآة بن نضرة الفلتان بن منذر

شاعران اند * و طَرَفَة بن عرفجة
صحابی است اصیب انفه یوم
الکلاب فاتخذها من ورق فانتن
فرخص له فی الذهب * و مسجد
طَرَفَة در قرطبه است * و تمیم
بن طَرَفَة * و طَرَفَة مسلمی *
و طرفة خضرمی محدثان اند
(طَرِیف) کامیر مال نو خلاف
تلید طُرُف بالضم جمع * و آنکه او
را تا جد اکبر او پدران بسیار
در میان باشند خلاف قُعْدُد و الفعل
من کرم فیهما یقال طَرُفَ الرجل و
کذلک قَعُدَ * و نادر از ثمر و غیر آن
* و ابو تمیمة طریف ابن مجالد
تابعی ثقه است یا صحابی است * و
طَرِیف ابن تمیم عنبری شاعر * و
طَرِیف بن شهاب ضعیف الروایة
است * و ابو طَرِیف کنیت عدی بن
حاتم
(طَرِیفَه) کسفینه گیاه نصی که سپید
یا انبوه و تمام کوالیده گردیده
باشد
(طُرَیف) کزبیر موضعی است
بیحرین و نام مردی
(طُرَیفَة) کجهینه آبگی است در

اسفل را مام + وطرفة بن حاجز صحابی

(طرایف) کخذیم موضعی است بیمن

(طرایف) بلادی است نزدیک اعلام ضبع وآن چند کوه است متساوی و متقابل یکدیگر

(طراف) کشداد از اعلام است

(طوارف) چشمها یقال لا ترّاه الطوارف + دو دکه بر باید شکار را وخیمه و خرگاه دامنها در و اکرده جهت نگریستن ما ورای آن

(مِطراف) بالکسر شتر ماده که بخورد چراگاهی را تا طرفه و نو بپنداردو بر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که جا بجا چرا کند

(مطروف) نام مردی + ومطروف العین) آنکه چشم بر یک کس ندارد

(مطروفة) زنی که در مردان نگرد خوشوی یقال امرأة مطروفة بالرجال اذا طمحت عینها الیهم ولا تنظر الا الیهم + وچشم آب روان از رسیدن زخم + وارض مطروفة) زمین طرایفناک که گیاه بضی است

(ض) طرفه عنه طرفا) بالفتح برگردانید او را از آن یقال شخص ببصره فما طرف + ونیز رد نمود آنرا + وطرف بصره) بر یکدیگر نهاد پلک را + وطرف بعینیه) جنبانید هر دو پلک را + وطرف عینه) چشم بر هم زد + ونیز بر چشم آورد چیزی را که آب وان شد از وی و رسید چشم او را چیزی که اشک ریخت + وطرف الیه) نگریست بسوی وی + وطرفه) طبانچه زد او را ومنه الحدیث کان محمد بن عبد الرحمن اصلع فطرف له طرفة ای ضرب علی راسه + وصل الطرف اللطم علی طرف العین ثم نقل الی غیرها + وطرفت العین) مجهولاً رسیده شد چشم پس اشک ریخت + وما تطرف منهم عین) یعنی همه مردند وکشته شدند

(س) طرفت الناقة طرفا) محرکة جدا گانه بر کرانه چرا کرد ناقه

(مُطرف) کمحسن مالی نو

(مُطرف) کمکرم چادر خز چهار گوشه نگارین مِطرف بکسر المیم و فتح ها شد مطارف جمع + ولقب عبد الله بن عمرو بن عثمان بجهت حسن وی + وفعلته مطرف الایام) ای مستانف الایام

(اطرف البلد اطرافا) بسیار شد طرایفه آن که گیاه نصی است + و اطرف الرجل) بر یکدیگر نهاد پلک را + واطرف فلانا) داد او را چیزی که قبل وی کسی نداده بود + وطرفة بالضم اسم است از آن + ونیز اطراف نو آوردن و اطلاع یافتن بر چیزی و بر آمدن بر آن

(مُطرف) کمحدث آنکه بر اطراف لشکر زند + ونام مردی سمی به لانه کان یقاتل حول العسکر + ومطرف بن عبد الله بن مطرف شیخ است مرنجاری او مطرف بن عبد الله بن شخیر تابعی است ومطرف بن طریف ومطرف بن معقل ومطرف بن مازن محدثان اند

(مطرف) کمعظم آغاز و اول هر چیزی یقال فعلته فی مطرف الایام ای مستانفها + واسپیکه سر و دنبا و سپید یا سیاه باشد مخالف سائر اعضای آن

(مُطرفة) کمعظمة گوسپندی که طرف دنب یا هر دو دست و پای او سیاه و سایر بدن سپید باشد

(طرف تطریفا) بر کرانه لشکر زد و باز گردانید خصم را در حرب + و طرف البعیر) افتاد دندان شتر + وطرف علی الابل) باز گردانید اطراف شتران را بر من + وطرف
ج ۳ الخیل) برگردانید پیش روان لشکر را + وطرفت المرأة بنانها) خضاب کرد سر انگشتان را

(تطاریف) اطراف جوانب انگشتان یقال اختضبت المرأة تطاریفها ای اطراف اصابعها جمع تطریف است + ونیز تطریف نگار و نگارین کردن سر انگشتان بحنا و جز آن

(اطراف) کا جتناب نو خریدن چیزی را

(تطرفت الناقة تطرفا) در اطراف چراگاه چرید ناقه و نیامیخت با دیگران فی حدیث عذاب القبر کان لا یتطرف من البول ای لا یتباعد

(مُستطرف) آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد مستطرفة مونث + و هر گیاه که هنوز در غلاف

خود باشد و مال نو * و مستطرف الایام) اوّل زمانه یقال فعلتهُ فی مُستَطرَفِ الایّام

(اِستَطرَفَه) طرفه و نو شمرد آن را * وَاستَطرَفَ الشیئَ) نو پیدا کرد آن را * و نیز اِستِطرَاف) خوش کردن و شگفت داشتن چیزی

طرفس

(طِرفَاس) کقرطاس پارهٔ از ریگ یا ریگ پاره که در پهلوے درختها بشد طِرفِسَان) بالکسر مثله فیهما * و نیز طرفسان) تاریکی ج ٣

(طِرفِسَاء) بالکسر ممدوداً و بفتح شب تاریک و تاریکی

(مُطرَفَسَة) پوشیده یقال السماءُ مُطرَفَسَةٌ و مُطنفسة ای مُستَغمِلَةٌ فی السحاب

(طَرفَسَ طَرفَسَةً) تیز نگریست یا نگریست و شکست نگاه را و پوشید جاههای بسیار * و طَرفَسَ اللَّیلُ) تاریک گردید شب * و طَرفَسَ المَورِدُ) تیره گشت آب خور * و طَرفَسَ المَاءُ) بسیار شدند بر آب خور آیندگان

طرفس

(طُرَافِش) کعلابط و شوار خوے بدسرشت از مردم و شتر

(طَرفَشَ بِالمَاءِ طَرفَشَةً) باب رفت یا رفت * و طَرفَشَت عَینُهُ) تاریک شد و سست گردید چشم او * و طَرفَشَ زَیدٌ) نگریست و بشکست نگاه را

طرق

(طَرق) بالفتح زدن یا زدن بمِطرَقه و کوفتن و آب باران خبر آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند و منه قول ابراهیم اَلوُضُوءُ بِالطَّرقِ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنَ التَّیَمُّمِ * و نیز طَرق) فال سنگ زدن کاهن و برکندن موی بول انداختن ستوران در آب ایستاده و بشب فرود آمدن غم کسی را و پشم زدن بچوب جهت واخیدن و برجستن گشن بر ماده و بشب آمدن کسی اَطرُق بالضم مثله فیهما و الفعل من نصر * و سست عقل شدن یقال طُرِقَ الرَّجُلُ) مجهولا و گشن سمی بالمصدر * و هر آواز یا نغمهٔ ربابُ مانند آن طُرُقها حداگانه است یقال تَضرِبُ هٰذِهِ الجَارِیَةُ لَکَ کذا طَرقًا * و نیز طَرق) آب منی و سستی عقل و آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادوئی و خرمابن لغت طائی است و یکبار یقال اختَضَبَت المرأَةُ طَرقًا او طَرقَین و بهاء ای مرّةً او مرتین و اتیتهُ طَرقَةً او طَرقَتَین کذلک و یضمان * و دام و مانند آن و بکسر و دهی است باصفهان

(طَرقَة) بالفتح یکبار هرچه باشد یقال اَتَیتُهُ الیومَ طَرقَةً اَو طَرقَتَین یعنی آمدم او را امروز یکبار یا دو بار * و مذا طَرقَةُ الرَّجُلِ) یعنی پیشه و صنعت او

(طِرق) بالکسر پیه و توانائے و فربهی

(طُرقَة) بالضم تاریکے و آزمندی و کولی و کول و سنگریزه بر یکدیگر افتاده و خوی و عادت یقال مازال ذلک طُرقَتَکَ ای دابك * و راه و روش و راه بسوی چیزی و تو بر تو و برهمدیگر نهادن چیزے را و برهمدیگر نهاده و بکسر و خطوطهای کمان طُرَق کصرد جمع * و کار و صنیعة یقال هٰذه طُرقَةُ رجلٍ واحدٍ ای صنیعة رجل

(طَرَق) محرکة نورد و مشک و رسته و نورد شکم اَطرَاق جمع * و جای گرد آمدن آب و آبی است مر بنی وقبی را و دام صیاد طَرَقَة یکی و پی شتران یقال جاءَتِ الابلُ علیٰ طَرَقَةٍ واحدةٍ و علیٰ خُفٍّ واحدٍ علیٰ اثرٍ واحدٍ * و پر بر هم نشسته رجل طُرَقَة) کهمزة مرد بسیار بشب آینده

(اَطرَق) بالفتح شتر سست زانو یا کژ ساق طَرقَاء مونث

(طَارِق) کصاحب بشب آینده و ستارهٔ صبح و فال سنگ زننده * و طارق بن شهاب بجلی * و طارق بن عبدالله محاربی * و طارق بن اَشیَم اشجعی صحابیان اند * اما طارق بن شهاب را سماعت از آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسیار کمتر * و طارق بن عبدالرحمن کوفی * و طارق مولای عثمان بن عفان و کان امیرًا علی المدینة * و طارق بن مرقَّع تابعیان اند

(طَارِقَة) سریری است خرد و

قبیلهٔ مرد و اہل و عشیرت آن و حاوثه طَوَارِق جمع + ومنه اعوذ من طَوَارِقِ اللَّیل ای ماینوب من النوایب فی اللیل

(طَارِقِیَّة) بتشدید یا گردن بندی است

(طِرَاق) کتاب آہنی که پہن کرده سپس آن گرد ساخته خود و مانند آن سازند + وطِرَاقُ النَّعْل) پارهٔ نعل که بر موزه زنند و ہر پاره برابر یکدیگر باشد و ہر پشیه که برابر چیزی باشد و پوست پاره که گرد ساخته بر سپر چفسپانند + و ریش طُرَاقٌ) پر بر ہم نشسته و داغی است میان گوش گوسپند طُرُق بالضم جمع

(طِرْیَاق) تریاق است وزنا و معنی

(طِرَّاق) بکسر الطاء و تشدید الراء مثله

(طَرِیق) راه یذکر و یونث اَطْرُق کافلس و طُرُق ککتب و طُرْق کقفل و اَطْرِقَاء) بالفتح و کسر الراء و اَطْرِقَة جمع طُرُقَات جمع الجمع

(طَرِیقَة) کسفینة خرما بن نیک بلند طَرِیق جمع یا خرما بن بریک رشته و ستون سایبان گزیده قوم و اشل آنها واحد و جمع در وی یکسان است + وگاہی بر طَرَائِق جمع شود فیقال هذا طَرِیقَةُ قومهم وطَرَائِق قومهم ایضًا و منه قوله تعالی کنّا طَرَائِقَ قِدَدًا ای کنا فرقًا مختلفةً اهواءُنا + و ثوبٌ طَرَائِقُ) جامهٔ کهنه و ہر شکاف زمین که بدرازا بود و خط ہر چیزی و نهالی دراز از پشم و جز آن بافته یا گستردنی از موی و پشم بافته در عرض یک ذراع و در طول برابر خانه و در ملتقای شقاق از کستر تا کسر دوخته + و روش و مذہب و حالت که بران باشی یقال ما زال فلانٌ علی طریقة واحدةٍ ای حالةٍ

(طُرَیْق) کزبیر نخلهٔ است حجازی

(اُطَیْرِق) کاجیمر مثله

(طِرِّیق) کسکیت نیک خاموش و کروان نر که چو بینه است

(طِرِّیقَة) کسکینة سستی و فروہشتگی و منه المثل تحت طِرِّیقَتِک لَعِنْدَاوَة یعنی در تحت سستی و انقیاد تو مکر و فریب است مذکور است در ع ن د + و زمین نرم

(اُمّ طُرَیْق) کقبیط کفتار

(طُرَّاق) کرمان مال سنگک گیرنده طَوَارِقات مونث

(طَرُوقَة الفحل) کصبوة ماده شتر نر + وطَرُوقَةُ الرَّجُل) زن مرد و منه کان یصبح جنبًا من غیر طَرُوقة + وناقة طَرُوقَةُ الفحل بوقتی رسید ناقه که نرداده شود آن را و کذلک المرأة

(مِطْرَق) کمنبر نام شتری و ابو لینه بن مِطْرَق محدث است و چوبکیه بدان پشم زنند مِطْرَقَة بالتاء مثله + و نیز مِطْرَقَة) خایسک آہنگران

(مِطْرَاقُ الشَّیْئ) پی رو و مانند و نظیر چیزی یقال هذا مِطْرَاقُ هذا ای تلوه و نظیره مَطَارِیق جمع + و نیز مَطَارِیق گروه پیادگان و شتر پی یکدیگر رونده نزدیک آب یقال جاءت الابل مَطَارِیق یعنی در پی یکدیگر

(رجلٌ مَطْرُوقٌ) مرد که در وی نرمی و سستی و فروہشتگی باشد + و کلاءٌ مَطْرُوقٌ) گیاه باران زده بعد خشکی + و نیز مَطْرُوق) آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند

(نعجةٌ مَطْرُوقَةٌ) گوسپند که در میان گوش وی داغ باشد

(س) طَرِقَ) نوشید آب مکدر را + و نیز طَرَق) سستی زانوی شتر یا کجی است در ساق آن و توبرتو شدن پر مرغ

(مُطْرِق) کمحسن وادی است و مرد فرومایه و آنکه سست چشم باشد در خلقت و نام والد نضر کوفی محدث

(مِجَانٌ مُطْرَقَةٌ) سپر توبرتو ساخته مانند نعل مُطْرَقَة که توبرتو دوخته باشند و یروی المُطَّرَقَة کمعظمة

(اَطْرِقَا) علی تثنیة الامر شهریست و منه المثل علی اَطْرِقَا بالیات الخیام

(اَطْرَقَ اِطْرَاقًا) خاموش گردید و نگفت چیزی او فرو کرد چشم و خوابانید و فرو افکند سر را و منه فی وصف النبی صلی الله علیه وسلم اذا تکلّم اطرق جلساؤه کانما علی رؤسهم الطیر ای یسکتون و یغضون ابصارهم و لا یتحرکون + و اَطْرَقَ فلانًا فحله) عاریت داد گشن را

ج ٣

برای کشتی * واَطْرَقَ اِلَی اللّهوِ) میل کرد وببازی * واَطْرَقَ اللَّیلُ عَلَیْه) بر آمد بعض شب بر بعض * و اَطْرَقَ الاِبِلُ) پی یکدیگر شدند * ولا اَطْرَقَ اللّهُ عَلَیْهِ) نگرداند خدای بوی چیزی که خراب وتباه کند اورا * وفی المثل اَطْرِق کَرَا اَطْرِقْ کَرَا اِنَّ النَّعامَ فِی القُرَی در حق شخصی گویند که خود سرای کند * ویقال اُطْرِقَتُ الجِلْدَ وَالعَصَبَ مجهولا ای اُلبِستُ

(طَرَّقَتِ القَطاةُ تَطْرِیقًا) رسید وقت کفانیدن بیضه سنگ خوار و
ج ٣
هذا الفعل خاصٌ لَهَا ولا یقال لغیرِهَا * وطَرَّقَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها) دشوار گردید زائیدن بچه ناقه را وکذا المرأة امرأة مُطَرِّقٌ نعت هست ازان * وطَرَّقَ فُلانًا بِحَقّی) انکار کرد سپس اقرار نمود * وطَرَّقَ الاِبِلَ) باز داشت شتران را بر گیاه وخزانیدن * وطَرَّقَ لَهَا الطّرِیقَ) ساخت برای او راه را

(مُطارَقَة) نعل بر یکدیگر زدن بر موزه وجامه بر یکدیگر دوختن یقال طارَقَ الرّجلُ بین نَعْلَین اِذا خَصَفَ احدیهما علی الاُخرَی وطارَقَ بین ثَوبَین اِذا طابَقَ بینَهُما * نعلٌ مُطارَقَةٌ) نعت است ازان

(اِطِّراق) کاجتناب در پی یکدیگر رفتن شتران و پراگنده شدن راه‌ها وگذاشتن راه راست او بر هم نشستن پر مرغ یقال اطَّرَقَ جَناحُ الطَّیرِ یعنی بر هم نشست

(تَطارُق) در پی یکدیگر رفتن شتران

(اِستِطْراق) بعاریت خواستن گشن را وفال سنگ زدن خواستن از کاهن

طرک ن

(طَرَّکُونَة) بفتح طاء وراء مشدد وضم کاف شهری است باندلس وموضعی است بمغرب

طرم

(طِرْم) بالکسر ویفتح انگبین با موم ومسکه وانگبین که خانه را پر کرده باشد

(طَرْمَة) بالفتح جگر

(طُرْم) بالضم کوره آتش ودرختی است

(طُرْمَة) بالضم کوره آتش

(طُرْمَة) شلته کوی لب بالایین

(طارِمَة) خانه از چوب معرب طارم

(طُرامَة) کثمامه کبودی دندان و آنچه در میان دندان بماند از طعام وجز آن

(طِرْیَم) کامیر خشم یقال طارَ طِرْیَمُه یعنی خشم گرفت

(طِرْیَم) کحذیم انگبین وابر سطبر توبرتو * ورجلٌ طِرْیَمٌ) مرد دراز بالا

(س) طَرِمَتْ اَسْنانُه طَرَمًا) بالتحریک کبود گردید دندان او * ونیز طَرَم) روان وجاری گردیدن انگبین از خانه مگس و پوشیدن آن ازان

(اَطْرَمَ فُوهُ اِطْرامًا) متغیر وبدبوی گردید دهن او از ریزه طعام * و اَطْرَمَتْ اَسْنانُه) کبود گردید دندان او

(اِطْرَنْتَمَ الماءُ) پلید شد آب وپر سبز گردید وچغز لاوه بر آمد بر آن * و اِطْرَنْتَمَ الشَّیءُ) موافق شد آن چیز

(تَطَرْتَمَ فِی الطّینِ) آلوده بگل گردید

(تَطَرْمَمَ فِی کَلامِهِ) خفی ونهان گفت سخن را

(اِطِّرام) از افتعال کبود گردیدن دندان

طرمث

(طُرْمُوث) بالضم سست وناتوان ونان در خاکستر گرم پخته

طرمح

(طَرْمَح) کجعفر مرد فراخ گام

(طَرْمَحانِیَّة) بالفتح وتشدید الیاء خودستائی وبزرگ منشی

(طُرْموح) کزنبور بلند بالا

(طِرِمّاح) کسمار مرد بزرگ نسب مشهور وبلند نظر پیش برنده امور * وطِرِمّاح بن الجَهْم وطِرِمّاح بن الحکیم شاعران اند

(طَرْمَحَ بِناءَهُ) نیک دراز کرد بنای خود را

طرمذ

(طِرْمِذَة) بکسر الراء والمیم آنکه کردار او موافق گفتارش نباشد و کار را درست نتواند کرد

(طِرْماذ) بالکسر مرد لافی * طِرْمِذان) بالکسر مثله

(مُطَرْمِذ) مبنیا للفاعل آنکه

بگوید و نکند و ناآزموده کار
(طَرْمَذَ عَلَیْهِ طَرْمَذَةً) لاف زد و
فخر نمود و نازید + و نیز طَرْمَذَة
گفتن و ناکردن و هذا لیس من کلام
اَهْلِ الْبَادِیَة،

طرمذر

(طَرْمَذَار) کزعفران مرد لافی

طرمس

(طَرْمَسَة) ترنجیده و گفته شدن
و سپسایگی برگشتن و سپسایگی
رفتن و گریختن و محو و پاک کردن
نبشته را و ترش روی گردیدن و
واژنگ در انکندن میان و ابرو
(طِرْمِسَاء) بکسر طا و میم ممدود
تاریکی و تراکم آن و ابر تنک و گرد و
غبار
(طُرْموس) بالضم نان که در
خاکستر گرم پخته باشند و کوماج
(اِطْرَمَسَ اللَّیْلُ اِطْرِمْسَاسًا)
تاریک شد شب

طرمش

(طَرْمَشَة) تاریک گردیدن شب
یقال طَرْمَشَ اللَّیْلُ اِذَا اَظْلَمَ

طرمق

(طُرْمُوق) کعصفور شب پره

طرن

(طُرْن) بالضم جامهٔ ابریشم
(طَارُونِی) نوعی از جامهٔ ابریشم
(طَرُون) کصبور موضعی است
بارمینیه
(طِرْیَن) کدرهم گل و لای تنک و
خشم یقال اَتَی بِالطِّرْیَنِ وَالْعِرْیَنِ
ای غَضَبٍ
(طِرْیَانَة) بالکسر شهری است
بمغرب
(اُطْرُون) بضم شهری است بفلسطین
(طُورِین) بالضم وهی است بری
(طَرْیَنَ الشَّیْبُ طَرْیَنَةً) باهم
آمیختند از مستی شراب خواران
و اختلاط کردند

طرهف

(مُطْرَهِفّ) کمشمعل مرد تمام خلقت
نیکو اندام

طرهم

(مُطْرَهِم) کمشمعل شتر صعب و
سرکش که گاهی روی رسن ندیده
و جوان معتدل
(اِطْرِهْمَام) باعتدال کوالیدن
یقال اِطْرَهَمَّ الشَّابُّ اِذَا اعْتَدَلَ

طری

(طَرَا) محرکة آنچه از غیر خلقت زمین
باشد یعنی طَرَا غیر ثری است
و چیزی که در احاطه عدد در نیاید
از آفرینش یقال هم اکثر من الطَّوا
و الثری
(اَطْرِیَة) کهبریة ماهیچه که نوعی
از طعام اهل شام است لا واحد له
و بعضی همزه را کسره خوانند تا موافق
بنای معرو باشد
(طَرِیّ) کغنی تازه و تر
(اُطْرُوانُ الشَّبَاب) بالضم اول
جوانی و شروع آن
(ن) طَرَا اُطْرُوًّا) از دور آمد
(ک س) طَرُوَ وَطَرِیَ طَرَاوَةً وَطَرَاءً
وطَرَاءَةً) تر و تازه گردید
(اَطْرَاهُ اِطْرَاءً) نیکو ستود آنرا
* و نیز اِطْرَاء) پروردن دارو در عسل
و جز آن
(غِسْلَةٌ مُطَرَّاةٌ) دست شستنی
پرورده در خوشبوها العُودُ المُطَرَّی
کذلک یعنی چوب پرورده
در بوی خوشی که بدان بخور کنند
(طَرَّاهُ تَطْرِیَةً) تر و تازه نمود
آن را و نم کرد جامه را + وطَرَّی
الطِّیْبَ) بگشاد بوی خوش را و
آمیخت بچیزی دیگر تا معطر گرداند
آن اَطْرَی الطَّعَامَ کذلک +
وطَرَّی الْغِسْلَةَ) پرورد دست
شستنی را ببوی خوش طَرَّی الْعُودَ
کذلک ای دَبَّاهُ بِالطِّیْبِ لِیَتَبَخَّرَ بِهِ
(اِطْرَوْرَی) ناگوار دشد او را طعام
و آماس و نفخ کرد شکم او

طذی

(طِذْیَة) دهی است بمین
(س) طَذِیَ طَذًی) پیش آمد
یا گذشت و رفت

باب الطاء فصل الزاء

طزج

(طَازَج) کهاجر تازه معرب
است و سخن راست نیکو و پاکیزه
و خالص از هر چیزی

طزر

(طَزْر) بالفتح راندن به لکد و
الفعل من نصر
(طَزَر) محرکة گیاهی است که در
تابستان روید معرب تزر

طزع

(طَزِع) ککتف مرد بی غیرت
و حریص بی خیر
(طَزِیع) کامیر بمعنی طَزِع ککتف

ج٣

است
(س) طَزِعَ طَزَعًا) حریص گردید
وآزمندی نمود وشوخ چشم شد
لغة فی طسع
(ف) طَزَعَ المرأةَ طَزعًا) گائیدن
را ✤ وطَزَعَ الجُنْدِی) پس ماند
لشکر سے وتقاعد ورزید از جنگ

باب الطاء فصل السین

طس ء

(طَسأ) بالفتح وبالتحریک ناگوار
شدن ودل گرفتن از روغن وجربش
والفعل من سمع وفتح وشرم داشتن
یقال طسأ فلانٌ اذا استحیی ج ٣
(طاسِئٌ) گرفته یقال نفسی
طاسیة یعنی دل من گرفته است
(طَسِئٌ) کامر مرد تخمه زده ودل
گرفته از روغن
(اطسأهُ الشِبَعُ) ناگوار کرد اورا
پُری شکم

طس ب

(مَطاسِب) بالفتح وکسر السین
آبهای نیران وجهنده

طس ت

(طست) تشت ✤ وهو طَسٌّ اُبدِلَ
اِحْدَی السِّیْنَیْنِ تاءً لِلاسْتِثْقال
فاذا جمعتَ اَوْ صَغَّرتَ رَدَدْتَ
السِّینَ لِاَنَّکَ فَصَلْتَ بَیْنَهُمَا بِوَاوٍ
اَوْ اَلِفٍ اَوْ یاءٍ فَقُلْتَ طُسُوْسٌ و
طِسَاسٌ وطُسَیْسٌ وحکی بالشین

طس ج

(طَسُّوج) کسَفُّود کرانه وناحیه و
چهار یک دانگ که دو حبه باشد
معرب است طَساسِیج جمع

طس ر

(طَیْسَر) کجعفر آب بسیار طَیْسَل
باللام مثله ویقال نعمٌ طَیْسَلٌ ای
کثیر

طس س

(طَسّ) تشت طَسَّة بالفتح
والکسر وتشدید السین شل طُسُوس
بضمتین وطِساس بالکسر وطَسِیس
کبعید وطَسّات جمع
(طعنةٌ طاسّةٌ) نیزه که در شکم
در آمده
(طَسّان) گرو بالا رفته
(طِسَاسة) تشت گری
(طَسّاس) کشداد تشت گر
(ن) طَسَّهُ) غالب آمد اورا در
خصومت وساکت وخاموش نمود
اورا ✤ وطَسَّهُ فی الماءِ) فرو برد
اورا در آب غوطه داد ✤ وما اَدْرِی
اَیْنَ طَسَّ (هُوَ) نمیدانم کجا رفت
او
(مُطَسِّس) کمحدث رونده در
شهرها
(تَطَسِّیس) رفتن در جهان یقال
مَا اَدْرِی اَیْنَ طَسْطَسَ هُوَ ای ذَهَبَ

طس ع

(طَسِع) ککتف مرد شوخ چشم
وبی غیرت وحریص وبے خیر
✤ طَیْسَع) کامیر مثله فی الکل.
(طَیْنَسَع) کعیقل جا بی فراخ ومرد
آزمند
(هادٍ مِطْسَعٌ) کمنبر دلیل ماهر
زیرک
(ف) طَسَعَ المرأةَ طَسْعًا) گائید
زن را ✤ وطَسَعَ فِی البِلادِ) رفت
در شهرها
(س) طَسِعَ طَسَعًا) شوخ چشم
وبی غیرت گردید بر زنان آزمند شد

طس ق

(طَسْق) بفتح وبغا دره لغلط بکسره
خوانند پیمانه است یا مقداری از
خراج که بحساب سر جریب بر زمین
زراعت وجز آن گیرند ومنه قول عمر
رضی الله عنه حَیْثُ کَتَبَ اِلٰی عَامِلِ
لَهُ فی رجلین اَسْلَمَا اِرْفَعِ الجِزْیَةَ من
رُؤُسِهِمَا وخُذِ الطَّسْقَ مِنْ اَرْضِهِمَا
یا مانند ضریبه است که در جزیه
گرفته شود لغت مولد یا معرب
است

طس ك

(طَسْك) طسق است وزنا ومعنی

طس ل

(طَسل) بالفتح آب روان بر روی
زمین ودرخشیدن سراب در صحرا
ودرخش آن والفعل من نصر
(طَیْسَل) کصیقل سراب وباد یا باد
سخت وغبار وشب تاریک وجماعت
وبسیار از هر چیزی یقال ماءٌ طَیْسَل
ونعم طَیْسَلٌ ای کثیر ✤ وتشت سَطْل
بتقدیم سین مثله
(طَیْسَل طَیْسَلَةً) سفر نزدیک
نمود پس زیاده گردید ندشتران وی ✤ و
نیز طَیْسَلة بالفتح نام مردی

طس م

(طَسْم) بالفتح قبیلہ است از عاد
که گذشت وآن از اولاد طَسْم بن لاوذ
بن سام بن نوح علیه السلام بود
(طَسَم) محرکة تیرگی وتاریکی اول

شب یا عام است
(طُسَام) کغراب کثیر و بسیار یقال
رایته فی طُسَامِ الغُبَار ای فی کثیرہ
(طَسَام) کسحاب و شدّا د شله
(فی المثل اَوْرَدَہُ مِیَاہَ طُسَیْم)
کزبیر در حق شخصے گویند که در
گمراهی و ضلالت باشد و بصواب
چیزے نرسد
(اُطْسُمَّةُ الشَّیْءِ) میانه و اشرف
هر چیزی و برگزیده و خیار آن
(طَوَاسِیْم) بعض از سورتهاے
قرآن جُمِعَت علی غَیْرِ القیاس والصَّوَاب
ان یُجمع هو والطواسین والحوامیم
بذوات وتُضَاف الی واحد فیقال
ذَوَاتُ طسم و ذوات حم وقدم فی
ح م م
(ض) طَسَمَ الشَّیْءُ طُسُوْمًا)
ناپدید گردید و کذا طَسَمَ الطَّرِیْقُ
لغة فی طَمَسَ عَلَی القلب ٭ وطَسَمْتُهُ
ناپدید کردم آن را لازم است و
متعدی
(س) طَسِمَ) ناگوار گردید و نفخ
کرد شکم او

ط س ن

(طَیْسَانِیَة) بالفتح و تخفیف الیاء
شهریست باشبیلیة
(طٰسٓ) سورتی است از سور قرآن
جمع آن ذوات طس است نه طواسین

ط س ی

(س) طَسِیَ طَسًا) غالب شد چربش
بردل او پس ناگوار و گرد دید
٭ طَسَا کدعا مثله

باب الطاء فصل الشین

ط ش ء

(طُشَّأَة) بالضم زکام و مرد کنکلاج
درمانده در سخن ٭ طُشَأَة کهمزة
مثله فیهما
(ف) طَشَأَ الْمَرْأَةَ) گائید زن را
(اِطْشَاء) زکام زده گردیدن

ط ش ش

(طَشّ) بالفتح باران ریزه زاندک
و ذاذ طَشِیْش کامیر مثله
(طِشَّة) بالکسر پسر خرد سال
(طَشَاش) کسحاب چکیدهاے
اشک و آب و جز آن
(طُشَاش) کغراب بیماریست
مانند زکام طُشَّة بالضم مثله
(ارضٌ مَطْشُوْشَةٌ) زمین باران
نرم و ضعیف رسیده
(ض ن) طَشَّتِ السَّمَاءُ طَشًّا و
طَشِیْشًا) باران ریزه بارید ٭ و
(طُشَّ الرَّجُلُ) مجهولاً طش زده
گردید مرد ٭ و طُشَّتِ الْاَرْضُ)
باران ضعیف رسید آنرا
(اِطْشَاش) باران ریزه باریدن

باب الطاء فصل العین

ط ع ب

(طَعْب) بالفتح مزه و بوی خوش
یقال مَا بِهِ مِنَ الطَّعْبِ شَیْءٌ ای مِنَ
اللَّذَّةِ والطِّیْب

ط ع ث ن

(طَعْثَنَة) بالفتح و ثاء مثلثه زن بد
خوی ٭ و غَنَمٌ طَعْثَنَةٌ) گوسپندان
بسیار

ط ع ر

(طَعْر) بالفتح جماع کردن و الفعل
من فتح ٭ و اجبار قاضی کسی را بر
حکم

ط ع ز ب

(طَعْزَبَة) کدحرجه فسوس کردن
و فسوس سخریه

ط ع س

(ف) طَعَسَ الْمَرْأَةَ طَعْسًا) بالفتح
گائید زن را

ط ع س ب

(طَعْسَبَة) دویدن و سعی نمودن در
بی راهی و تعسف

ط ع س ف

(طَعْسَفَة) بالفتح سخت پای زدن
بر زمین و نا راست و ناهموار رفتن
یقال مر یُطَعْسِفُ فِی الْاَرْضِ اِذَا لَمْ
یَتَخَبَّطْهَا لغت متروک و نامرغوب
است

ط ع ش ب

(طَعْشَب) کجعفر نام مردی

ط ع ع

(طَعّ) بالفتح لیسیدن بزبان و الفعل
من سمع و فتح نیز قلیلاً
(طَعْطَع) کفدفد زمین هموار و
پست
(طَعْطَعَة) حکایت آواز لیسنده
چیز خوش مزه را یعنی زبان به کام
و غار اعلی چسپانده لذت خوردنی
خوش مزه را گیر و بروشی که آوازی
از آن برآید

ط ع ل

(طَعْل) بالفتح طعن کردن در
انساب مردم و الفعل من فتح
(طَاعِل) تیر است

ط ع م

(طَعْم) بالفتح شیرینی وتلخی و آنچه مابین آنهااست وترشی و نمکینی درخوردنی ونوشیدنی طُعُوم بالضم جمع ✤ ومزه واشتهای طعام یقال لَیسَ لَهُ طَعْمٌ وَمَاهُوَبذی طَعْم ✤ وعقل وقوت ویضم یقال مالفلان طعمٌ ای قوة

(طُعْم) بالضم خوردنی وتوانائی یقول فلان قَلَّ طُعْمُهُ ای اَکْلُهُ ✤ وطعامٌ

(طُعْم) چیزے که ازخوردن آن سیری آید ومِنهُ الحدِیثُ فِی زَمْزَمَ انَّها طَعَامُ طُعْمٍ وشِفَاءُ سُقْمٍ

(طُعْمَة) بالضم خورش یقال جعلت ضَیعَتی طُعْمَةً لَهُ وطُعَم کصُرَد ج ٣

جمع ✤ وبطعام خواندن کسی را ووجه کسب یکسر یقال فلانٌ عَفِیفُ الطُّعْمَة وخبیثُ الطُّعْمَة ای الکسب ✤ وطُعْمَة بن اشرف صحابی است ✤ وطُعْمَة بن عمرو کوفی محدث

(طِعْمَة) بالکسر روش خوردن یقال فلانٌ حَسَن الطِّعْمَة ای حسن السیرة فی الاکل ✤ وابوطِعْمَة بن ابیرق بکسر طا است ✤ وهمچنین عمارة بن عبدالله بن طِعمة

(رجلٌ طَعِمٌ) ککتف مردنیکوحال درخورش

(طَاعِم) بی نیاز یقال اناطَاعِمٌ عن طَعَامِکم ای مستغنٍ ✤ وخورنده وچشنده ومردنیکوحال ورمَطْعَم و مأکل

(طَعَام) بالفتح خوردنی وگندم اَطْعِمَة جمع اَطْعِمَات جمع الجمع ✤ وبعضی تمام حبوب ماکول را طعام گویند وبعضی گندم راخاصه بدلیل حدیث ابی سعید کُنَّا نُخرِجُ صَدَقَةَ الفِطرِ فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم صَاعًا مِنَ الطَّعَامِ اوصَاعًا مِنَ الشَّعِیر ✤ ونیز طعام آب یا آب زمزم

(طَعُوم) کصبوشتر بامغز استخوان وباپیه یستوی فیه المذکر والمونث ✤ وج طُعُمٌ و طُعُومٌ شتر گشتنی که نه لاغر باشد ونه فربه ✤ جز و ٧ طَعِیمٌ کامیر مثله

(طَعُومَة) گوسپند که جهت خوردن نگاه دارند

(طُعَیم) کزبیر نام مردی

(طُعَیمَة بن عدی) کافری بود که بروز بدر بر دست حمزه بن عبدالمطلب عم آن حضرت صلی الله علیه وسلم کشته شد ودرعوض خون او وحشی عبد جبیر بن مطعم بن عدی بحکم جبیر حمزه را بروز احد شهید کرد

(مِطْعَم) کمنبر نیک خورنده مِطْعَمَة مونث

(مِطْعَام) بالکسر بسیار خوراننده وبسیار طعام دهنده ومرد بسیار مهمان وبسیار مهمانی

(س) طَعِمَهُ طَعْمًا) بالفتح و طَعَامًا خورد آن را ✤ وطَعِمَ المَاءَ) خورد آب را ✤ وطَعِمَ الغُصْنُ) وصل پذیرفت شاخ بشاخ درخت دیگر ✤ وطَعِمَ طُعْمًا) بالضم چشیدن آن را ✤ وطَعِمَ عَلَیهِ) قادر شد بروی و توانست ✤ وطَعِمَ العَظْمُ) مغز بهم رسانید استخوان ✤ وگویند مایَطْعَمُ آکل هذا) کیمنع یعنی سیر نمیشود خورنده آن

(مُطْعِم بن عدی) کمحسن از اشراف قریش است ✤ وجبیر بن مطعم بن عدی ازمولفات قلوب ثم اَسْلَمَ فَصَارَ مِن سَادَة مُسلِمِی الفتح

(مُطْعَم) کمکرم مرد بخستور و مرزوق

(مُطْعَمَة) کمکرمة کمان مُطْعِمَة کمحسنة مثله بدان جهت که صاحب خود را صید میخوراند ✤ ونیز مُطْعِمَة کمحسنة سر حلقوم وتندی آن ✤ و مُطْعِمَتان) دو انگشت پیشین هر مرغی

(اِطْعَام) خورانیدن کسے را ورسانیدن درخت میوه را القول اَطْعَمَتِ النَّخلَةُ اذا اَدْرَکَ ثَمَرُهَا وصَارَت ذات طعم ورسیدن بار درخت یقال اَطْعَمَت الثَمَرَة یعنی پخته شد ✤ وپیوند دادن شاخی را بشاخ درخت دیگر یقال اَطْعَمَ الغُصْنَ یعنی پیوند داد شاخ را بشاخ درخت دیگر

(لبنٌ مُطَّعِم) کمحدث شیرے که گرفته باشد درمشک شیرینی و خوشبوی را ✤ وبعیرٌ مُطَّعِمٌ) شتر بامغز استخوان وباپیه ✤ وناقةٌ مُطَّعِمٌ کذلک

(تَطْعِیم) شاخی را بشاخ درخت دیگر پیوند دادن وپرمغز گردیدن استخوان

(مُطَاعَمَة) داخل کردن کبوتر نر

دہن خود را در دہن مادہ

(بعیرٌ مُطَّلِمٌ) کمفتعل شتر با غسنہ استخوان پیہ * ناقةٌ مُطَّلِمٌ مثلہ

(اِطَّعَمَ البُسْرُ) کا جتنب شیرین گردید غورہ خرما و مزہ گرفت * و نیز اِطِّعَام) طعام خوردن و ادب پذیرفتن و اصلاح گرفتن یقال فلانٌ لایَطَّعِمُ ای لایتادب و یجع فیہ مایصلحہ

(تَطَاعُمٌ) داخل کردن دہن کبوتر نر در دہن مادہ یقال تطاعما اِذَا اَدْخَلَ فمہ فی فم انثاہ

(تَطَعُّمٌ) چشیدن یقال تَطَعَّمْ تَطعَمْ یعنی بچش تا اشتہا پیدا شود پس بخور

(مُسْتَطْعَمُ الفَرَسِ) بفتح العین پیغوز اسپ

(اِسْتِطعام) طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قرارت ومنہ الحدیث اِذَا اسْتَطْعَمَکُمُ الامامُ فاطْعِمُوہ ای اذا استفتح فافتحوا علیہ * و بحدیث خواستن یقال استطعمہ الحدیث اذا اراد ان یحدث بہ

طع ن

(طَعِیْن) کامیر مجروح و درخستہ بنیزہ طُعُن بالضم جمع * و طاعون زدہ

(طَعَّان) کشداد بسیار نیزہ زنندہ و بسیار طعن کنندہ و عیب جوے مردم را ومنہ الحدیث لایکون المومنُ طعّانًا ای فی اَعْرَاضِ النَّاسِ

(طَاعُون) مرگ مرگ که طَوَاعِیْن جمع

(مِطْعَان) بسیار نیزہ زنندہ بر دشمن یا عام است و طعن کنندہ مَطَاعِیْن و مَطَاعِن جمع

(مِطْعَن) کمنبر بمعنی مطعان است در ہر دو

(مَطْعُون) درخستہ و مجروح بنیزہ و طاعون زدہ ومنہ المطعون معدود فی الشُّہَدَاء

(ف ن) طَعَنَہ بِالرُّمْحِ طَعْنًا) بالفتح زد او را بہ نیزہ و درخست ازان * و طَعَنَ فی السِّنّ کلان سال گردید * و طَعَنَ فِی الْمَفَازَة) رفت در بیابان * و طَعَنَ اللَّیْلَ) ہمہ شب رفت * و طَعَنَ فِیْہِ بِالقولِ طَعْنًا و طَعَنَانًا) رنجانید او را بسخن و طعن کرد در وی در حسب و دین وی * و طُعِنَ) مجہولا رسیدہ او را طاعون * و نیز طَعَنَ) گام زدن اسپ و نیکو رفتن آن چون عنان را کشی یقال تَطْعَنُ الفَرَسُ فِی الْعِنَان

(اِطِّعَان) کافتعال یکدیگر را نیزہ زدن و ہمدیگر را طعن کردن

(تَطَاعَنُوا فِی الْحَرْبِ تَطَاعُنًا و طَعَنَانًا و طِعَانًا) با یکدیگر نیزہ زدند

طع ی

(طَاعِیَة) کصاحبة زن بیمار جگر

باب الطاء فصل الغین

طغ ب

(طُوْغَاب) بالضم شہریست بار زن روم

طغ ر

(طَغْر) بالفتح در آمدن بر کسے والفعل من فتح یقال طَغَرَ عَلَیْہِم اِذَا دَغَرَ

(طُغَر) کصرد مرغیست طِغْرَان بالکسر جمع

طغ غ

(طَغّ) بفتح گاو نر طغیا مثلہ

طغ ف

(طَغْفَة بن قَیْس) بالفتح صحابی است غفاری یا آن طہفہ یا طقفہ است

طغ م

(طَغَم) بالتحریک دریا و آب بسیار

(طَغَام) کسحاب ناکس و فرومایہ از مردم و ہیچ کارہ و فرومایہ از مرغان طَغَامَة یکی لِلذَّکَرِ و الانثی * و کول واحد و جمع یکسان است

(طُغُومَة) بالضم ناکسی و کولی و نادانی و دون ہمتی طُغْمِیَّة) بتشدید الیاء رشلہ فی الکل

ج ۳

(تَطَغُّم) خویشتن را نادان نمودن

طغ م س

(طُغْمُوس) کعصفور دیو سرکش و خبیث از غول و جز آن

طغ م ش

(طَغْمَشَة) سستی بینائی

(مُطَغْمِش) سست و خفی و سست نگرندہ از فساد چشم

طغ و

(طَغْوَة) بالفتح جای بلند و اندک از ہر چیزی

(طَغْوَی) بالفتح اسم است طُغْیَان

را و منه کذبت ثمود بطغوٰیها
(طَاغُوت) لات وعزی و جادو و
جادوگر و کاهن و دیو و هر باطل و بت
و هر چه بدی را سر شاید و هر چه جز
خدا است که او را پرستند و سرکش
از اہل کتاب واحد و جمع در وی
یکسان است و زنش فلعوت از طغوت
طَوَاغِیت جمع طواغ مثله * یا جبت
حُیَی بن اخطب است و طَاغُوت
کعب بن اشرف
(ن ف) طَغَا طغوی و طُغوانًا
بالضم در گذشت از حد و نافرمانی
ج ٣ نمود
(اَطْغَاهُ اِطْغَاءً) نافرمان کرد او را
و بر ستم انگیخت

طغ ی

(طغی) کرجی آواز
(طَغیَة) بالفتح اندک از هر چیزے
و مکان بلند و سر کوه و سخت ترین
جای آن و آواز بلغت ہذیل و سنگ
سخت تابان
(طَغیَا) بالفتح و الضم مقصورا گاو
ریزه * و نیز علم است مرگاو دشتی را
(طَاغِی) از حد در گزرنده و نافرمان
و ستمگار
(طَاغِیَة) کصاحبة سخت ستمگار و
احمق متکبر و صاعقه و پادشاه
روم و ملک طاغی والہاء للمبالغة *
و بت طَوَاغِی جمع و منه الحدیث
لا تحلفوا بآبائکم و لا بِالطَّوَاغِی و در روایتے
و لا بالطواغیت * و آواز سخت در
عذاب و منه قول الله عز و جل فَاُهلِکُوا
بِالطَّاغِیَة ای الصیحة المفرطة فی الجنب
قاله قتادة و قال مجاهد بالذنوب
(س) طَغِیَ طَغیًا) بالفتح و طُغیَانًا
بالضم و الکسر در گذشت از اندازه
و بلند شد و از حد در گذشت در کفر
و زیادتے نمود در معاصے و ظلم *
و طَغِیَ الْمَاءُ) موج زد * و طَغِیَ
الدَّمُ) جوشید خون * و طَغِیَ
الْبَقَرُ) بانگ کرد * و طَغِیَ السَّیلُ
بسیار آب آورد
(اَطْغَاهُ الْمَالُ) طاغی کرد او را مال

باب الطاء فصل الفاء

طف ء

(س) طَفِئَتِ النَّارُ طُفُوءًا) فرو
مرد آتش
(مُطْفِئُ الْجَمْر) کمحسن روز پنجم
یا چہارم از روزہاے عجوز * و
مُطْفِئُ الرَّضف) بلاے سخت که
فراموش گرداند بلاہاے سابق را
(مُطْفِئُ الرَّضفِ) پیه که چون بر
سنگ تفسان رسد گداخته گرمی
سنگ را فرونشاند * و ماری است
سخت پلید که اگر بر سنگ تفسان
بگذرد زہر آن حرارت سنگ را
فرو میراند و مذکور است در
رض ف
(اطفاء) فرونشاندن آتش را
(طَفَّأَ النَّارَ) فرونشاند آتش را
(اِنْطِفَاء) فرومردن آتش

طف ح

(سَکرَانُ طَافِحٌ) مست پر از شراب
که از خود خبر ندارد
(طَافِحَة) خشک ہیچه باشد و مِنْه
رُکبَةٌ طَافِحَةٌ لِلَّتِی لَا یَقْدِرُ صَاحِبُهَا
اَنْ یَقْبِضَهَا
(طِفَاحُ الْاَرْضِ) بالکسر پری میز
(طُفَاحَة) کثمامه سر آمد ہر چیزے
مانند کفک دیگ جز آن
(اِنَاءٌ طَفْحَان) خنور لبریز * و قصعة
طفحی مونث
(نَاقَةٌ طَفَّاحَةُ الْقَوَائِم) کجبانة
شتاب و سبک پا تیز قدم
(مِطْفَحَة) کمکنسه کفگیر
(ف) طَفَحَ الْاِنَاءُ طَفْحًا و طُفُوحًا)
پر و لبالب گردید * و طَفَحَه پر کرد
آن را لازم است و متعدی * و طَفَحَ
السَّکرَانُ) پر شد از شراب * و
طَفَحَتِ الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ) بر تمامی
ایام بچه آوردن زن * و طَفَحَتِ
الرِّیحُ الْقُطْنَةَ) بر داشت باد پنبه را
و ببرد * و قولهم اِطْفَحْ عَنِّی) یعنی
برو از نزد من
(اَطْفَحَ اِطْفَاحًا) پر و لبالب نمود
(تَطْفِیح) لبریز گردانیدن
(اِطِّفَاح) بالتشدید کفک از سر دیگ
گرفتن یقال اِطَّفَحْتُ الْقِدْرَ اِذَا
اتَّخَذْتَ طُفَاحَتَهَا

طف ذ

(طَفْذ) بالفتح گور و یجمع اَطْفَاذ
جمع
(ض) طَفَذَهُ طَفْذًا) دفن نمود
او را و در گور کرد

طف ر

(طَفْرَة) بالفتح بر جستن یا بالا
بر جستن طُفُور مثله فیهما والفعل
من ضرب * و سر شیر
(طَیفُور) بالفتح جانور کی است
و نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه

(طَفَّرَ اللَّبَنُ تَطْفِيرًا) كفك برآورد شير

(اِطِّفَار) داخل كردن سوار پاى خود زير بغل دست اسپ واين عيبست مر سوار را

طف دس

(طِفْرِس) بالكسر نرم وسهل

طف دش

(مُطَفْرِش) مطغمش است وزنا ومعنًى اى مَنْ يَنْظُرُ اِلَيْكَ خَفِيًّا لِفَسَادِ عَيْنِهِ

طف س

(طَفِس) گكتف پليد ونجس از مردم وجز آن وچركن وريمناك

(ض) طَفَسَ الْجَارِيَةَ طَفْسًا) گائيدوى ا. وطَفَسَ فلان طُفُوسًا) بمرد

(س) طَفِسَ الثَّوْبُ طَفَسًا) محركة وطَفَاسَةً) بالفتح چركن وريمناك شد جامه. ونيز طَفَس) پليدى مردم وپليدى كردن

طف س ح

(طَفْسُونَج) شهريست بكنار دجله

طف ش

(طَفْش) بالفتح گائيدن وپليدى كردن والفعل من نصر

(طَفَاشَاء) زن لاغر

(تَطَفُّش) پليدى كردن

(طَنْفَش) كجعفر مرد ناتوان وضعيف طَنْفَشِى بياى نسبت مثله

(طَنْفَشَة) تيز نگريستن وبغور نگاه كردن بچيزى يقال طَنْفَشَ عَيْنَهُ اى صغرها

(طِنْفِشَاء) سست بدول

(طَفَنَّش) بالفتح وتشديد النون آنكه صدر پاى وفراخ باشد

(طَفَنْشَأ) كسمندل سست نظر وسست وقد مر فى الهمز

طف ش ل

(طَفَيْشَل) كسميدع نوعى از شوربا

(طَفَنْشَل) بنون مرد ضعيف ناتوان

طف ف

(طَفُّ الْمَكُّوكِ وَالْإِنَاءِ) بالفتح پرى پيمانه تا سر آن يا آنچه بر سر پيمانه باشد بعد پرى يا آن جمام پيمانه است يا پرى آن طَفَف محركة طَفَاف) بالفتح وبكسر مثله فى الكل. يا طُفَاف وطُفَافَة بالضم آنچه زائد وسر پيمانه باشد. ونيز طَفّ) موضعيست نزديك كوفه وهر زمين عرب كه مشرف بر زمين آبادان عراق است. وجانب وكرانه ومنه حديث مَقْتَل الحسين رضى الله عنه انّه يُقتل بالطف وهو موضع يعرف بكربلا سمى به لانه طرف البرى يلى الفرات وكانت تجرى يومئذ قريبا منه. وهر زمين بلند. و فرسٌ طَفٌّ) اسپ سبك وتيز رو فرس خفٌّ وفرس دفٌّ مثله

(طَفَفَة) محركة آنچه زائد وبر سر پيمانه باشد طُفَافَة بالضم مثله. يا طفافة اندك كمتر از پرى

(طَفَاف) كسحاب يكسر سياهى شب

(طَافَّة) ما بين كوه ودشت. وطافة البُسْتَان) نواح وگرداگرد آنست

(طَفِيف) كامير اندك وناقص وناتمام

(اِنَاءٌ طَفَّانٌ) كسكران پيمانه بر تراز لبها پر شده

(طَفْطَفَة) ويكسر تهى گاه يا اطراف پهلو متصل اضلاع يا هر گوشت پاره مضطرب يا گوشت پاره نرم از زم جاى شكم طَفَاطِف جمع

(طَفْطَاف) كرانه جوى وجانب آن اطراف وكرانهاى درخت

(فرسٌ طَفَّافٌ) كشداد اسپ تيز رو

(ن) طَفَّهُ بِرِجْلِهِ اَوْ بِيَدِهِ) برداشت آن اسپاى يا بدست. وطَفَّ الشَّيْءُ مِنِّى) نزديك شد. وطَفَّ النَّاقَةَ) بست پايهاى ناقه را. ويقال خُذْ مَا طَفَّ لَكَ) يعنى بگير هرچه نزديك تو رسيد وآسان شد

(اَطَفَّ عَلَيْهِ) آگاه گرديد ونزديك شد. واَطَفَّ الْكَيْلَ) باطفافه پر كرد پيمانه را. واَطَفَّتِ النَّاقَةُ) بچه ناتمام زاد ناقه. واَطَفَّ الْاَمْرَ) فهميد كار را. واَطَفَّ عليه بحجر) فرا گرفت آن را بسنگ. واَطَفَّ لَهُ) اراده فريب او كرد. واَطَفَّ عَلَيْهِ) فرو گرفت وى را. ويقال خُذْ مَا اَطَفَّ لَكَ اى خُذْ مَا ارْتَفَعَ لَكَ وَاَمْكَنَ

(طَفَّفَ الْكَيْلَ تَطْفِيفًا) كم پيمود پيمانه را وآن تا لب پيمانه باشد

ج

نه با طفاف ❊ وطفّف الطّائر) گستر و مرغ هر دو باز و را ❊ وطفّف به الفرس) بر جست اسپ یا فریب شد آن را ومنه الحدیث طفّف بی الفرس مسجد بنی زُدیق حتّی کاد یساوی المسجد یعنی وثب بی وقیل قادب ولم تبلغ هناك

(طفطف) نرم و فروتن گردید بر دست دشمن

(گوینه خذ ما استطف لك) بگیر هر چه بدست تو نزدیک تر باشد

ط ف ق

ج ۳ (س ض) طفِق یفعل کذ اطفقاً وطفوقاً) گردن گرفت ❊ ومنه و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنّة یعنی و وختن گرفتند از برگ وهو خاص بالاثبات فلا یقال ما طفق ❊ وطفِق بمُرادِهٖ) رسید مُراد خود را ❊ وطفِق المَوضعَ) کسمع لازم گرفت جای را

(اطفاق) بمراد وی رسانیدن کسی را

ط ف ل

(طَفل) بالفتح نازک و نازپروروده از هر چیزی طِفال بالکسر وطُفول بالضم جمع طفلة مونث ❊ یقال بنان طفل وجاریة طفلة و انما جاز ان یوصف البنان وهو جمع بالطفل وهو واحد لان کل جمع لیس بینه وبین واحده الا الهاء فانه یذکر ویونث

(طِفل) بالکسر نوزادهٔ مردم و جانوران وحشی و خرد و ریزهٔ هر چیزے وهو واحدٌ وجمع مثل الجُنُب قوله تعالی او الطِفلُ الذین لم یظهروا واَطفال جمع ❊ و نیاز و شب و آفتاب قریب غروب و اخگر که از آتش زنه بر افتد و خرد و پاره از هر چیزے عین باشد یا حدث یا معنی

(طَفَل الشّیء) محرکة آخر روز نزدیک غروب ❊ وطَفَلُ الغَداة) از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب ❊ و نیز طَفَل تاریکی و لیکن و باران

(طُفال) کغراب گِل و لای خشک طَفال کسحاب مثله

(طَفیل) کامیر آب مکدر باقے مانده در حوض طفیلة یکی و کوهی است بمکه و چشمه است و منه هل یبدُوَن لی شامةٌ وطَفیلُ هما جبلان بنواحی مکة وقیل عینان

(طُفیل) کزبیر شاعری است ❊ وطُفیلُ بن زُلال کوفے از اولاد عبد الله بن غطفان بن سعد است و آنرا طُفیلُ الاعراس یا طُفیلُ العرائس سیخواندند بدان جهت که در طعام ولیمه ناخوانده می آمد طُفیلی ناخوانده بمهمانی آینده منسوب بوے نسب ذلک الفعل الی اول من فعله ❊ وطُفیل بن عمرو بن طریف دوسی ❊ وابو الطفیل عامر بن واثله لیثی صحابیان اند ❊ و طفیل بن ابی بن کعب انصاری تابعی

(طِفیَل) کحذیم نام مردی و نوزاده

(طِفلیل) کقندیل آنکه ناخوانده بمهمانے آید

(ک) طَفُل طَفالةً وطُفولةً) نرم و نازپرورده گردید ❊ و نیز طَفالة وطُفولة وطُفولیّة خرد و ریزه شدن

(ن) طَفَلَ) در شبانگاه در آمدن ❊ وطفلتِ الشّمس) بر آمد آفتاب و نیز سرخی گرفت قبل غروب از لغات اضداد است ❊ وطَفلتِ النّاقة) پرورد بچه را و نیکو اصلاح وی کرد ❊ وطَفلتِ الشّمسُ) بغروب قریب شد

(س) طَفِلَ النّبتُ) خاک آلود گشت ❊ وطَفِلَ) ناخوانده بمهمانی آمد

(مُطفِل) کمحسن ماده بچّه دار از مردم و وحش ❊ و ناقة مُطفِلٌ) ناقه باکره نوزاده ظبیة مُطفلٌ) کذلک مطافِل ومطافیل جمع ❊ ولیلةٌ مُطفِلٌ) شبی که از سردی طفلان را هلاک کند

(مَطافِل) موضعی است

(اِطفال) در شبانگاه در آمدن و سرخ گردیدن آفتاب نزدیک غروب

(طفّل الکلامَ تطفیلاً) اندیشه کرد و دریافت حقیقت آنرا ❊ وطفّل اللّیلَ) نزدیک شد شب و پیش آمد تاریکی آن ❊ وطُفِّل النّبتُ) مجهولا خاک آلوده گردید گیاه ❊ وطفّلتِ النّاقةُ) نیکو اصلاح و پرورش کرد بچه

را ٭ ونیز تَطَفِّیل) ناخوانده بمهمانی
آمدن بغروب میل کردن آفتاب
وشتر با بچه را آهسته ونرم راندن تا بچه
از مادر جدا و دور نشود
(تَطَفُّل) ناخوانده بمهمانی آمدن
کسی را

ط ف ن

(طَفْن) بالفتح مرگ وبند وزندان
(طَفَانِیَة) کعلانیة وشنام است
مرد وزن را
(طَفَانِین) دروغ وکلام بی خیر
وتخلف وزندان
(اِطْفَأَنَّ اِطْفِئْنَانًا) نرمی کرد و
آرام گزید ٭ واَطْفَأَنَّ خُلُقُهُ) نیکو
شد خوی او

ط ف و

(طَفْوَة) بالفتح گیاه باریک
(طُفْیَة) بالضم برگ مقل طُفًی
جمع ٭ وماریست خبیث که بر
پشت دو خط سپید دارد مانند دو
برگ مقل ومنه الحدیث اقتلوا
ذا الطفیتین
(طَافِی) نام اسبی بر آب آینده
(طُفَاوَة) بالضم خرمن ماه وخرمن
آفتاب وکفک دیگ وقبیله است از
قیس غیلان وهو مُنَبِّهُ بن اَعْصُر بن
سعد بن قیس غیلان ٭ وپاره از
هر چیزی یقال اَصَبْنَا طفاوة من
الربیع ای شیئا منه
(ن) طَفَا فَوْقَ الْمَاءِ طَفْوًا) بالفتح
وطُفُوًّا) بتشدید واو بالا بر آمد آب
٭ وطَفَتِ الْخُوصَةُ فَوْقَ الشَّجَرِ)
ظاهر شد برگ بر درخت ٭ وطَفَا
الثَّوْرُ عَلَى الْاَكَمِ) بر آمد ونمود گردید
٭ وطَفَا الظَّبْيُ) سخت دوید
آهو ٭ وطَفَا فُلَانٌ) بمرد ونیز در
کاری در آمد

باب الطاء فصل القاف

ط ق ف

(طَقْفَة بن قَیْس غِفَارِی) بالفتح
صحابی است یا صواب طَخْفَة بخاء
معجمه یا طَغْفَة بغین معجمه یا قیس
بن طَخْفَة یا یَعِیش بن طَخْفَة یا
عبد الله بن طَخْفَة یا طَهْفَة بن
ابی ذر است

ط ق ق

(طَقّ) بالفتح حکایت آواز سنگریزه
(طِقّ) بالکسر آواز جستن غوک در
آب از کرانه نهر
(طَقْطَقَة) بالفتح آواز سنگریزه وآواز
سم اسپ بر جای سخت

ط ق و

(طَقْو) بالفتح شتاب وی وشتافتن
والفعل من نصر

باب الطاء فصل اللام

ط ل ء

(طُلَاءَةُ الدَّم) کرمان خراش پوست
که خون رود از وی

ط ل ب

(طِلْب) بالکسر مرد خواهان نان زن
خواسته مرد ومعشوق ویقال هو طِلْبُ
نِسَاءٍ وَهِیَ طِلْبُهُ اَطْلَاب وطِلَبَة
کعنبة جمع
(طِلْبَة) بالکسر باز جست اسم است
طِلَاب را ٭ وزن خواسته ومعشوقه مرد ٭
وام طِلْبَة) عقاب
(طُلْبَة) بالضم فرشتگان که اعمال
عباد را نویسند ونگاه دارند خلاف
سفرة قریب که کرام کاتبین اند
(طَلِبَة) بکسر اللام خواسته و
مطلوب
(طَلَب) محرکة باز جست اسم است
مطالبة را
(طَلَبَة) از اعلام است
(طَالِب) جوینده وخواهنده طُلَّاب
کرمان وطُلَّب کرکع وطَلَبَة وطَلَب
محرکتین جمع ٭ ومنه طَلَبَةُ العلم
وفی حدیث الهجرة فالله لکما ان
رد عنکما الطَّلَب جمع طالب است
یا مصدر قایم مقام جمع بحذف
مضاف ای اهل الطلب وکذا بعث
الامیر الطَّلَب ٭ ونیز طالب نام
مردی ٭ وابو طالب کنیت عم نبی
صلی الله علیه وسلم والد علی کرم
الله وجهه اسمه عبد مناف بن عبد
المطلب بن هاشم بن عبد مناف
القرشی الهاشمی
ج ٣ (طَلُوب) کصبو طالب وبسیار خواهنده
طُلُب ککتب جمع ٭ ونیز طَلُوب)
چاهی است نزدیک سمیراء
(طَلُوبَة) کوهیست
(طَلِیب) کامیر بسیار جوینده طُلَبَاء
جمع
(طُلَیْب) کزبیر از اعلام است
(طَلَّاب) کشداد بسیار جوینده
وخواهنده طَلَّابُون جمع ٭ ونام
مردی
(مَطْلُوب) موضعی است خواسته
وجسته
(ن) طَلَبَهُ طَلَبًا) محرکة جست

آنرا * وطَلَبَ اِلَیَّ) خواهش کرد بسوی من

(س) طَلِبَ) دور شد و دوری گزید

(کلأٌ مُطْلِب) کمحسن گیاه دور * و مَاءٌ مُطْلِبٌ) آب دور از گیاه یا آنکه میان هر دو مسافت دو کروه یا یکروزه یا دو روزه باشد * وعَلِیُّ بن مُطْلِب) محدث است

(اَطْلَبَهُ اَطْلَابًا) داد خواسته و جسته او را * و نیز محتاج طلب گردانید آن از لغات اضداد است * وَاَطْلَبَ الْمَاءُ) دور شد آب که بلا طلب حاصل نشود اَطْلَبَ الکلاءُ وغیره کذلک

(طَلَّبَهُ تَطْلِیبًا) بمهلت خواست آنرا

(طَالَبَهُ مُطَالَبَةً وطِلَابًا) خواست حق خود را از وی باز جست کرد

(عبدُ المطَّلِب بن هَاشِم) و نامش عامر جد آن حضرت است صلی اللہ علیه وسلم * و بئر مطَّلب چاهی است منسوب بسوی مُطَّلب بن عبد اللہ بن حَنْطَب براه عراق * و نیز مُطَّلب از اعلام است

(اِطِّلَاب) جستن

(تَطَلُّب) پیاپی جستن یا جستن

ط ل ت

(طَالُوت) نام پادشاهی عجمی و حق تعالے داؤد علیه السلام او را بکشش فرمود

ط ل ث

(طُلْثَة) بالضم جاہل سست خرد و ناتوان

(ن) طَلَثَ الْمَاءُ طُلُوثًا) روان گشت آب

(طَلَّثَ عَلَی کَذَا تَطْلِیثًا) افزود بر آن

ط ل ح

(طَلْح) بالفتح درختان بزرگ در ریگستان یا عام است طَلْحَة یکی طِلَاح) بالکسر جمع * و نام مردی * و شگوفهٔ نخستین خرما بن لغة فی الطَّلْع * و موز و مرد گرسنه و آب تیره باقیمانده در تک حوض * و نیز طَلْح) موضعی است میان مدینه و بدر * وطَلْحُ العبادی) موضعی است مر بنی سنبس را * و طلح منضود) درخت موز است یا شگوفه خرمابن

(ابو محمد طَلْحَةُ بن عبید اللہ بن عثمان) تیمی * و ابو طلحه زید بن سهل انصاری * و طَلْحَة بن براء انصاری صحابیان اند * وطَلْحَة بن عُبَیْد اللہ بن خلف بن اسعد خزاعی اجود العرب و طَلْحَةُ الطَّلَحَات است زیرا که مادرش صفیه بنت حارث بن طَلْحَة بن ابی طَلْحَه بن عبد مناف است * و نامید آن حضرت صلی اللہ علیه وسلم بروز احد طَلْحَة بن عبد اللہ را طَلْحَةُ الْخَیْر و روز غزوهٔ ذات العُشَیرة طَلْحَةُ الفیّاض و روز حُنَیْن طَلْحَة الجود * وطَلْحَة بن الخراش و طلحة عبد اللہ بن عوف قرشی و ابو مطرّف طلحة بن عبید اللہ بن کریز و طلحة بن عمر تیمی و ابو محمد یا ابو عبید اللہ طلحه بن مصرّف و ابو سفیان طلحة بن نافع و ابو طلحه خولانی تابعیان اند

(طِلْح) بالکسر والفتح ستور مانده شده یَسْتَوِی فِیْهِ الذکر والانثیٰ طِلْحَة مونث اَطْلَاح جمع * و بالکسر کنه لاغر یا عام است و شبان ماننده کنندهٔ شتران برابر و مقابل یقال هو طِلْح مالٍ و بی روزنان یقال هو طلح نساء

(طَلَح) بالتحریک لغمت و تازگی و نازکی و موضعی است و درد شکم ستور از خوردن طلح * و ذو طلح موضعی است

(ناقة طَلِحَة) کفرحة ناقه مبتلای درد شکم از خوردن طلح * و ارض طَلِحَةٌ) زمین طلحناک

(طِلَاح) گکتاب درختان بزرگ در ریگستان یا عام است

(طَلَاح) بالفتح فساد و تباهے خلاف صلاح

(طَالِح) شتر ماده مانده طُلَّح کرکع جمع * و نیز طَالِح ضد صالح * و فی الحدیث لولا الصَّالِحُون لَهلکَ الطَّالِحُون

(طَلْحِیَّة) بالفتح وتشدید الیاء ورقه کاغذ لغت مولده است

(ذُو طُلُوح) مردی است از بنی ودیعه بن تیم اللہ و موضعی است

(طَلِیْح) کامیر شتر مانده شده طَلِیْحَة مونث طَلَائِح جمع و یقال بعیر طلیحٌ و ناقة طلیح ایضا و کنه و یقال ناقة طَلِیْح اَسْفَار یعنی مانده کرده سفرها

(طَلِیْحَان) سوار و شتر ماده بدان

جهت که هرد مانده میشوند
(طُلَیح) کزبیر موضعی است
بحجاز
(طُلَیحة) نام مردی طُلَیحتان
طُلَیحة بن خویلد اسدی برادر
او ٭ وابوطُلَیحة قیس بن عاصم
است برقولی
(ابل طُلَاحِیّة) بالکسر وبضم
شتران طلح خوار
(ابل طَلَاحی) کسکاری شتران
بدرد شکم مبتلا شده ازخوردن
درخت طلح
(مَطْلَح) کمسکن موضعی
است
(مَطْلُوح) وہی ست مرجبلہ را
(س ض) طَلِحَ طَلَحًا) خالی
شکم گردید ازخوردنی طَلِحَ
مجهولا لکن لک
(ف) طَلَحَ البعیرُ طَلْحًا وطَلَاحَةً
مانده گردید شتر ومنه حدیث
اسلام عمر فما برح یقاتلهم حتی
طلح ای اعیا ٭ وطَلَحَ زیدٌ بعیرَهُ
مانده گردانید شتر را لازم است
ومتعدی
(اِطْلَاح) مانده گردانیدن و
ہلاک کردن شتر را
(طَلَّح علیه تطلیحًا) ستهید
بران ٭ وطَلَّحَ البعیرَ) مانده
گردانید شتر را وہلاک
کرد

ط ل ح ب

(مُطْلَحِبّ) کمقشعر دراز ہرچه
باشد

ط ل ح ث

(طَلْحَثَة) آلودن کسی را بچیزی
که ناخوش دارد آنرا

ط ل ح ف

(ضربٌ طِلَّحِیفٌ) کبرطیل زدن
سخت یقال ضربه ضربًا طِلَّحِیفًا ای
شدیدًا وفیه لغات طَلَحْف کسمند وسَحْل
وطِلَّحف بجهد حل وطَلَحْفی
لجبوکی وطِلْحَاف کقرطاس ٭
ونیز جمع طَلَحْف کسجل گرسنگی
سخت طلحیف مثله واللام اصلیة
لذکرهم الطلحفی فی باب فعلی
بتشدید اللام مع حبرکی وبالخاء
المعجمة لغة فیه

ط ل ح م

(اِطْلَحَام) بکسر موضعی است
(طُلْحُوم) بالضم آب برگشته رنگ
ومزه

ط ل خ

(طَلْخ) بالفتح لای سیل آورد که دران
کفچلیزها باقی باشد وبدان جهت
کسی در شرب آب رود بار قادر
نشود ٭ وآلودن بگل ولای سیاه و
سیاه کردن والفعل من نصر ومنه
الحدیث کان فی جنازة فقال ایکم
یاتی المدینه فلا یدع فیها وثنا
الاکسره ولاصورة الاطلخها ای لطخها
بالطین حتی الطمسها ٭ وتباه ساختن
کتاب را وآلودن بپلیدی ٭ قال
الخلیل اللطخ اعم من الطلخ
(طَلْخَاء) کحمقا زن کول موضعی
بمصر بر نیل که میرساند بسوی
دمیاط
(اِطْلَخَّ اِطْلِخَاخًا) جد اگر در
و(اطلخ ومعه) روان گشت اشک

ط ل خ ث

(طَلْخَثَة) بامزنا بایست آلودن
یا عام است

ط ل خ ف

(ضربٌ طِلَّخِیفٌ) ضرب طِلَّحِیف
است در لغات ومعانی

ط ل خ م

(طُلْخُوم) بالضم آب برگردیده
رنگ ومزه
(طِلْخَام) بالکسر نیل ماده وموضعی
است لغة فی الطلحام
(اِطْلِخْمَام) کند شدن بینائی
وسیاه شدن شب

ط ل س

(طَلْس) بالفتح چادر سیاه
(طِلْس) بالکسر نامه یا نامه پاک
کرده شده وجامه ریمناک وپست
موی فتهٔ ران شتر وگرگ بموی
وکهنه اطلاس جمع
(اَطْلَس) بالفتح جامه کهنه یقال رجلٌ
اَطْلَسُ الثوب طُلْس بالضم جمع ٭
وگرگ تیره رنگ سیاهی آمیخته و
ہرچیز که بران رنگ باشد ومرد
که او را بزشتی متهم کرده باشند و
سیاه مانند حبشی ومثل آن وچرک
وریم ونام سگی ودزد ٭ وفی الحدیث
انه قطع ید مولد اطلس سرق قیل
اراد اسود وسخًا وقیل الاطلس
اللص
(طَیْلَس) بالفتح چادر
(طَلْاسة) کجبانة لته پاک کردن
لوح

(طِلّيس) كسكيت نابينا

(طَيْلَسَان) بالفتح وبتثليث اللام عن عياض وغيره چادر معرب است اصله تاشان ويقال في الشتم يا ابن الطَّيْلَسَان) يعني تو عجمي هستي طَيَالِسَة جمع والهاء للعجمة والعامة تقول بكسر اللام فلو رخمت هذا في النداء لم يجز لانه ليس في كلامهم فَيْعِل بكسر العين الا معتلا كسيد وميت .. ونيز طَيْلَسَان اقليميست وسيع در نواح ديلم

(ض) طَلَسَ الكِتَابَ) پاک كرد نوشته را ومحو نمود .. وَطَلَسَ ج ۳
بالشيء عَلَى وَجْهِه) آورد آن چيزرا .. وطَلَسَ بَصَرُهُ) كور گرديد .. وَطَلَسَ بهَا) تيز داو .. وطُلِسَ بِهِ فِي السجن) مجهولاً ورزندان افكنده شد

(تَطْلِيس) محو كردن نبشته را شُدِّد للمبالغة

(تَطَلُّس) پاک ومحو شدن نبشته

(اِنْطَلَسَ امرُهُ) پوشيده شد كار او وشتبه گرديد

(اِطْلِنْسَاء) از جاي بجاي شدن وروان شدن خوی بر همه اندام

ط ل ش

(طَلْش) بالفتح كارد ومقلوب شلط است

ط ل ط

(اَطْلَط) مرد نيک زيرک ورسا

(طُلَطِين) بضم طا كبرحين داهيه

ط ل ع

(طَلْع) بالفتح اندازه ومقدار يقال الجيش طَلْع اَلْفٍ .. وَطَلْعُ النَّخْلِ) آنچه از خرما بن برآيد مانند دو نعل برهم نهاده تيز اطراف وميان آن بار آن نهاده يا آن شگوفه نخستين خرما است وپوست آن كَافِرَي وچيز دروني آن را اغريض نامند جهت سپيدي آن .. وَطَلْعُ الوَادِي) لغة في الطِلع بالكسر

(طَلْعَة) بالفتح ديدار يقال حَيَّا الله طَلْعَتَهُ اي ايقار وُيَتَه او وجهه .. وَطَلْعَةُ ذَكَي) بالاضافة غلاف آن است

(طِلْع) بالكسر اسم است اطلاع را ومنه اَطَّلَعَ طِلْعَ عَدُوِّه .. وجاي بلند كه از ان اطلاع يابند وكرانه وبفتح فيهما .. وهر زمين پست وهموار يا پشته ناک ومار دراز .. ويقال اَطْلَعْتُهُ طِلْعَ اَمْرِي اي اَظْهَرْتُهُ سِرِّي

(نَفْسٌ طُلَعَةٌ) كهمزة نفس سخت نگرنده چيزي وتفحص كننده آن ومائل بهوا .. وامرأة طُلَعَةٌ خُبَأَةٌ) زن بسيار خويشتن نماينده وپنهان شونده

(طَالِع) تيري كه پس نشانه افتد وماه نو وصبح كاذب

(طَوْلَع) كجوهر قي

(طُوَيْلِع) بتصغير نام مردي آبي است مر بني تميم را بناحيه ضمان يا چاهيست كهنه در سواد شواجن كه آب نزديک وشيرين دارد

(طِلَاعُ الشَيء) گكتاب پري چيزي طُلُع بالضم جمع .. ومنه حديث عمر رضي الله عنه لو ان لي طِلَاعَ الارض ذهبا لافتديت به .. ونيز طِلَاع هرچه بر آن آفتاب تابد

(طَلِيعَةُ الجَيْش) طلايه لشكر هو من يُبْعَث لِيَطَّلِعَ العَدُوّ واحد وجمع در وي يكسان است طَلَائِع جمع

(رجل طَلَّاعُ الثَّنَايَا وَالاَنْجُد) كشاده مرد نيک آزماينده كارها ودر آينده وتصرف كننده در ان ونيک ماهر وشناسا وتجربه كار وتيز فهم وزيرک يا آنكه پيوسته همت او مائل بمعالي امور باشد

(طُلَعَاء) كنفسارقي

(مَطْلِع) بكسر اللام وفتحها جاي برآمدن آفتاب وجز آن وبرآمدن نيز

(ن) طَلَعَ الكَوْكَبُ طُلُوعًا ومَطْلَعًا) بكسر اللام وفتحها برآمد ستاره وكذلک طَلَعَت الشَّمْسُ .. وَطَلَعَ عَلَى الاَمْرِ طُلُوعًا) آگاه شد بران

(ف ن) طَلَعَ فُلَانٌ عَلَيْنَا) آمد بر ما ومتوجه گرديد .. وطلع عنهم) پنهان شد ضد است .. وطَلَعَ سِنُّ الصَّبِيّ) ظاهر گرديد تيزي دندان آن .. وَطَلَعَ اَرْضَهُمْ رسيد در زمين آنها .. وَطَلَعَ النَّخْلُ شگوفه آورد .. وَطَلَعَ بِلَادَهُ) آهنگ آن كرد .. وَطَلَعَ الجَبَلَ) برآمد بر كوه

(س) طَلِعَ الجَبَلَ طَلَعًا) محركة برآمد بر كوه

(نخلة مُطْلِعَةٌ) كمحسنة نخله

درازتر و بلندتر از دیگران
(اِطْلاع اِطْلاعاً) تی کرد * واَطْلَعَ
اِلَیْهِ مَعْرُوفاً) نیکوئی کرد با وی
* واَطْلَعَ الرّامی) از بالای هدف
گذرانید تیر را * واَطْلَعَ فُلاناً)
شناسانید او را * واَطْلَعَ فُلاناً
عَلیٰ سِرِّهِ) آگاهانید آن را بر
راز خویش * و نیز اِطْلاع) شکوفه
برآوردن رخت و برآوردن خیری را
(تَطْلِیع) برآمدن غوره خرما بن
و پر کردن پیمانه را
(طالَعَه طِلاعاً و مُطالَعَةً) واقف
گردید * وطالَعَ بِالْحالِ) ظاهر کرد
حال را * و نیز مُطالَعَة) چیزی
کسی نوشتن تا واقف گردد
(مُطَّلَع) بفتح اللام برآمدنگاه
و جای اطلاع یافتن از مکان بلند و
قیامت * و قول عمر رضی الله عنه
لَافْتَدَیْتُ بِهِ مِنْ هَوْلِ الْمُطَّلَع تشبیه
لما یُشْرِفُ علیه من امر الآخرة بتلک
* و فی الحدیث ما نزل من القرآن
آیةٌ الّا لها ظهرٌ و بطنٌ و لکل حرفٍ
حدٌّ و لکل حدٍّ مُطَّلَعٌ ای مَصْعَد
یُصعد الیه من معرفة علمه * و فی الحدیث
لا تمنّوا الموت فان هول المطّلع شدید

ای موقف القیامة او امور تا تیه
عقیب الموت
(مُطَّلِع) بکسر اللام توانا و بلند
و بر چیره دست
(اِطَّلَعَ عَلیٰ باطِنِهِ) کافتعل واقف
گردید و دید و رشد بران * واَطَّلَعَ
هٰذِهِ الْاَرْضَ) رسید آن را * و
اَطَّلَعَ عَلَیْنا) آمد نزد ما و متوجه
شد * واَطَّلَعَ عَنْهُمْ) پنهان گردید
از لغات اضداد است * و نیز اِطّلاع
برآمدن آفتاب و خبر آن و واقف
گردیدن بر کار رسی و یعدی بعلی و
شکوفه برآوردن خرما بن آگاه شدن
خواستن و آموختن منه قوله تعالی
هَلْ اَنْتُمْ مُطَّلِعُوْنَ فَاطَّلَعَ ای هل انتم
تحبّون ان تطّلعوا فتعلموا این منزلتکم
من منزلة الجهنّمیین فاطّلع المسلم فرآه
فی سواء الجحیم * و در قرائت بعضی
مُطْلِعُوْنَ بحسنون فاُطْلِعَ آمد
(تَطَلَّعَ تَطَلُّعاً) واقف و آگاه شد
و تطلّع فی مَشْیِهِ) خرامید * و
تطلّع المِکْیال) پر شد پیمانه و
قولهم عافا الله من لم یتطلّع فی فمک
یعنی سخن چینی نکرد ترا * و نیز تطلّع
پیوسته در چیزی نگریستن و انتظار

کردن یقال تَطَلَّعْتُ اِلیٰ وُرُوْدِ کِتابِک
(اِسْتَطْلَعَهُ) بر او را و رسید * و
اِسْتَطْلَعَ رَأْیَ فُلانٍ) نگریست
تدبیر وی را و آنچه آشکارا گردد از
امر وے

ط ل غ

(طَلَغان) محرکة آنچه مانده شود
پس بر سخت کار کند و الفعل
من سمع یقال هو یطلغ المهنة ای یعجز

ط ل ف

(طَلَف) و یحرک رایگان و باطل
یقال ذهب دمه طلفا ای هدرا
و بالتحریک بخشش عطا و آسان
زیاده از چیزے
(طَلِیْف) کامیر چیز گرفته ناچیز
و هدر
(طَلَفان) محرکة مانده که بعجز کار
کند او الصواب بالغین و مر
(اِطْلاف) بخشیدن رایگان ناچیز
گردانیدن و باطل شدن خون و تهمت
(طَلَّفَ عَلَیْهِ تَطْلِیْفاً) فزود بران

ط ل ن ف

(طَلَنْفیٰ) کجبرکے مرد بسیار
گوی بسیار سخن طلنفا
(جمل مُطْلَنْفِئُ السَّنام)
شتر خفیده کوهان
(اِطْلِنْفاء) و رسیدن بزمین

ط ل ف ح

(طَلافِح) بالفتح و کسر الفاء چیزهای
پهن و عریض کانه جمع طَلْفَح
(طُلافِح) بالضم مغز تنک
(طَلْفَحَهُ) تنک سبک کرد آن را
* وطَلْفَحَ الخبز) تنک پهن کرد
نان را
(طِلَنْفَح) کغضنفر گرسنه و تهی شکم
و مانده و کوفته

ط ل ق

ج ۲ (طَلْق) بالفتح آهو اَطْلاق جمع
و سگ شکاری که ناتوان عجز کند گذاشته
* و یوم طَلْق) روز خوش هوا نه گرم
نه سرد و لیلة طلق کذلک * و طَلْق
بن علی بن طلق * و طَلْق بن خشاف
* و طلق بن یزید صحابیان اند *
و طلق بن حبیب عنزی تابعی * و
طلق الوجه) شگفته خندان و
کشاده روی * و طَلْقُ الْیَدَیْن)
بالفتح و بضمتین جوان مرد کشاده
دست * و طَلْقُ اللِّسان) بالفتح
والکسر تیز زبان * و لسان طَلْق
زبان تیز و فصیح * و فرس طَلْق

ج ٣

الْیَدِ الْیُمنیٰ) اسپ که در دست راست آن سپیدی نباشد خلاف محجل
(طَلقة) بالفتح نام اسپی * و لیلة طَلقَةٌ) شب نه گرم نه سرد
(لِلْق) بالکسر حلال و روا یقال هو لَکَ طلقا * واَعْطَیْتُه من طلق مالی یعنی خالص وجید * ونیز بری بیرون یقال انت منه طِلْقٌ ای خارج وبری
(طَلق) گشاده خندان وتازه روی * ولسانٌ طَلقٌ) زبان تیز
(لسانٌ طُلُقٌ) کعنق زبان تیز وفصیح * ولسانٌ طُلَقٌ) کصرد مثله
(طَلَق) بالتحریک بند از پوست خام یا عام است ومنه الحدیث الحیاء والایمان مقرونان فی طلق ای هما مجتمعان فی حبل شدید الفتل * وبهره وسیر شب برای آب رو شدن بر آب وهوان یکون بَیْنَ الاِبِلِ وبین الماء لیلتان فاللیلةُ الاولی الطَلق لان الراعی یجلبها الی الماء ویترکها مع ذلک ترعی فی سیرها والابل بعد التجویز طوالق وفی اللیلة الثانیة قوارب * ونیز طلق روده وغلاف نزه اَطْلاق جمع * وپشم یا گیاهی است که در رنگ ها بکار آید وتک اسپ یقال عَدَا الفرسُ طَلَقًا او طلقین * یعنی دوید اسپ یک تک یا دو تک * ویقال فلان حُبِس طَلَقًا ویضما وقد یخفف یعنی بندی بلا قید گردید * ودوای است که ضماد آن نفع سوختگی آتش است ومشهور در ان سکون لام یا آن غلط است معرب تلک * وحکی ابوحاتم طِلْق کمثل وآن سنگی است براق بهندی ابرک وچون آنرا بکوبند تو بر تو جدا شود وگاهی آن را در تابدانهای حمام بجای آبگینه بکار برند اجوده الیمانی ثم الهندی ثم الاندلسی * والحیلة فی حله ان یجعل فی خرقة مع حصوات ویدخل فی الماء الفاتر ثم یحرک برفق حتی ینحل ویخرج من الخرقة فی الماء ثم یُصَفّی عنه الماء ویُشمّس لیجفّ
(طُلَفَة) کهمزه مرد بسیار طلاق دهنده * طِلّیق کسکیت مثله
(طَالِق) زن رها شده از قید نکاح طُلَّق کرکع جمع * وناقةٌ طَالِقٌ) ناقه بی مهار برسر خود گذاشته یا متوجه بطرف آب یا ناقه که آن را بعد یک شبانروز دوشند * ونعجةٌ طَالِقٌ) میش برسر خود گذاشته
(طَالِقَة) زن رسته از قید نکاح طَوَالِق جمع * وشتر ماده برسر خود گذاشته یا ناقه که شبان جهت خود بگذارد وبر آب نه دوشد * ولیلةٌ طالقه) شب نه گرم نه سرد ولیالی طَوالِق جمع
(طَالِقان) کجابران شهریست میان بلخ ومرو وازان شهر است ابومحمد محمود بن خداش طالقانی وشهریست یا شهرستانی ست میان قزوین وابهر ازانجا است صاحب اسمٰعیل بن عباد
(طَلَاق) کسحاب رها شدن زن از قید نکاح
(طَلِیق) کامیر خنده وگشاده روی * ورجل طَلِیقُ اللِّسان مرد تیز زبان * ولسانٌ طَلِیقٌ زبان فصیح * ونیز طلیق از قید رسته ورها کرده * وطَلِیقُ الاِلٰه) باد است
(طُلَیق بن سفیان) کزبیر صحابی است
(مِطْلَاق) بالکسر مرد بسیار طلاق دهنده مِطْلِیق مثله * وناقةٌ مِطْلَاق) ناقه متوجه بطرف آب
(ک) طَلَقَ طَلَاقَةً) گشاده وخندان روی گردید * وطَلُقَ الیومُ واللیلةُ طُلُوقَةً وطلاقةً) باعتدال شد یعنی نه گرم ونه سرد * وطُلِقَتِ المرأةُ مِنْ زَوْجِها طَلَاقًا) رها شد زن از قید نکاح * وطُلِقَتْ فِی المَخاض طَلْقًا) بالفتح بدرد زه مبتلا گردید واین هر دو فعل مجهول آید * وطَلَقَتِ الابلُ) رها وبی مهار گشتند شتران
(ض) طَلَقَ یَدَهُ بخیر طَلْقًا) بالفتح گشاد دست را به نیکی * وطَلَقَهُ الشَّیءَ) داد او را آن چیز وبخشید
(س) طَلِقَ طَلَقًا) دور گردید ودور رفت
(اَطْلَقَ العَدو) زهر خورانید دشمن را * واَطْلَقَ بالنخلة) کشنی داد خرمابن را * واَطْلَقَ القومُ) رسیدند وبی مهار گشتند شتران ایشان * ونیز اِطْلَاق) گشادن دست به نیکی

رها کردن بندی را از بند و طلاق دادن زن را

(مُطَلِّق) کمحدث آنکه اراده سبقت دارد در اسپ تاختن

(طَلَّقَ النَّخْلَةَ تَطْلِيْقًا) کشنی داد خرما بن را ❊ و طُلِّقَ السَّلِيْم مجهولا باز گردید روح مار گزیده در بدن او و سلامت یافت و آرمید در او ❊ و طَلَّقَ الْمَرْأَةَ) طلاق داد زن را

(اِطِّلَاق) منشرح شدن یقال ما تَطَّلِقُ نفسه لهذا الامر ای لا تنشرح و تصغیر الاطلاق طُتَيْلِيق بقلب الطاء تاء لتحرک الطاء الاولی

(تَطَلَّقَ الظَّبي) بسرعت گذشت آهو که روی نه گردانید ❊ و تَطَلَّقَ الفرس) شتابید بعد رفتار ❊ و تَطَلَّقْتُ فِي وَجْهِهِ) کشاده روئی کردم در روی او

(اُنْطُلِقَ به انطلاقًا) مجهولا برده شد ❊ و نیز اِنْطِلَاق) رفتن و کشاده گردیدن روی و پیدا شدن بشاشت ❊ و تصغیر الانطلاق تُطَيْلِق ❊ و تصغیر المُنْطَلِق مُطَيْلِق و مُطَيْلِيق

(اِسْتِطْلَاق) رفتن شکم و گرفتن رای اختیار کردن و ناقه را برای خود ❊ و تصغیر الاستطلاق تُطَيْلِق

ط ل ل

(طَلّ) بالفتح باران ریزه یا سبکترین و ضعیف ترین باران یا نمی یا فوق از نم و کم از باران طِلَال بالکسر و طِلَل کعنب جمع ❊ و چیز نیکو و خوشنما و معجب از شب و مو و آب و جز آن و شیر و مرد سال خورده و مار و یکسر و دیر داشت و ام کمی شیر ناقه و نیضم و سخت راندن شتران را و رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص ناگرفته یا قصاص ناگرفتن خون را

(طَلَّة) بالفتح مے خوش مزه و زن مرد و باد خوش و مرغزار باران نرسیده و زن سالخورده و بیهوده گوی و بد زبان و دست رس در خوردنے و نوشیدنے طِلَاء بالکسر مثله فی الکل

(طُلّ) بالضم گردن و یک خوردنی از شیر طُلَل کصرد جمع ❊ و شیر یا خون و بیه و منه ما بالناقة طُلٌّ ❊ و قوله لبد ضرب الطُّلَّل ادا ضرب الطل ففک المدغم ثم حرکه و ددی بکسر الطاء مقصورًا من الطِلَال التی هی جمع الطّل

(طَلَل) محرکة اثر سرای جای خراب شده قال شعر ❊ رسم دار وقفت فی طَلَلِهٖ کدت اقضی الحیوة من جلله ❊ ای من اجله ❊ و کالبد هر چیزی اَطْلَال و طُلُوْل بالضم جمع ❊ و منه حَيَّا الله طَلَلَكَ ای شخصک ❊ و دوکان مانندے از سرای که بران نشینند ❊ و طَلَل السفينة) بادبان کشتی و تازه و تر از هر چیزے و روی آب یقال مشی علی طَلَلِ الماء ای علی ظهره

(طَلَالَة) کسحابة خرمی شادمانی و نیکوئی حالت و خوبی هیأت و کالبد هر چیزے یقال حَيَّا الله طلالتک ای شخصک ❊ و اثر سرای جای خراب شده

(اَطْلَال) بالفتح ناقه یا اسپیست مردی بن شراحی زعموا انها تکلمت لما قال فارسها یوم القادسية و قد انتهی الی نهر ثبی اطلال فقالت الفرس وثب و سورة البقرة

(طَلِيْل) کامیر خون رایگان رفته و شیرین و بوریا یا از برگ درخت یا جهودان یا از شاخ نخل یا پوست آن بافته اَطِلَّة و طِلَّة بالکسر و طُلُل ککتب جمع

(ذو طِلَال) ککتاب آبیست یا موضعی است ببلاد بنی مره و اسپ ابی سلمان بن ربیعة

(طُلَّاء) کسلاء خون رایگان رفت همزته منقلبة عن یاء مبدلة من لام

(طُلْطُل) کهدهد بیماری پیوسته

(طُلَيْطُلَة) بضم الطائین شهرے است بمغرب

(طُلَاطِل) بالضم والفتح بیماری است در پشت خر که قطع کند آنرا و کعلابط مرگ و بیماری مهلک که دوا نپذیرد و بلای سخت

(طُلَاطِلَة) کعلابطة بیماری سخت عاجز کن اطبا و بلا یقال رماه الله بالطلاطلة ای الداء العضال ❊ و الداهية طَلْطَلَة و طَلْطَل بفتحهما مثله ❊ و گوشت پاره است در حلق یا در کرانه جاے فرو بردن لقمه و آن فرو آمدن کام است که جهت آن طعام و شراب بسهولت فرو برده نشود ❊ و نیز طُلَاطِلَة بدر مالک یکی از شتربان نبی صلے

اللّٰہ علیہ وسلم وبیماری است در
پشت خر کہ قطع کند آنرا و مرگ
(مَطْلُول) خون رایگان رفتہ ❊ و
ارضٌ مَطْلُولَة) زمین باران ریزہ
رسیدہ
(ن) طَلَّ الدَّمُ باطل ورایگان
شد خون یا نگرفتہ شد قصاص و
یُسْتَعْمَلُ فیہ مجهولاً کثیراً وطَلَلْتُہ اَنَا
طَلًّا وطُلُولًا) رایگان کردم خون او را
وطَلَّ الاَرْضَ النَّدی) رسید
زمین را باران ریزہ ❊ وطَلَّہٗ حَقَّہٗ
کم کرد حق ورا و ناچیز گردانید ❊ و
طَلَّ غریمَہ) امروز فردا کرد غریم
خود را ❊ وطَلَّہ) اندود آنرا ❊ و
طَلَّ فلانًا) بازداشت ویرا ج ٣
(س) طَلَّ طَلالةً) شگفت نمود
وطُلَّتِ الاَرْضُ) مجهولاً باران
ریزہ بارید بر آن
(طَلْطَلَہ وطَلْطَلَةً) جنبانید آنرا
(اَمْرٌ مُطِلٌّ) کار غیر مستقل
(مُطَلٌّ) خون رایگان رفتہ
(اُطِلَّ اِطْلالًا) مجهولاً رایگان رفت
خون او ❊ واَطَلَّہُ اللّٰہ) ناچیز گرداند
اللّٰہ تعالی خون او را ورایگان کند مُطِلّ
نعت است از آن ❊ واَطَلَّ عَلَیْہِ)
بر آمد بر آن ❊ واَطَلَّتِ الاَرْضُ)
مجهولاً باران ریزہ رسید زمین را
❊ واَطَلَّ عَلَیْہ) آگاہ گردید بر آن
(تَطَالُل) گردن دراز کردن تا دور
نگرد
(اِسْتِطْلال) آگاہ گردیدن و از
بالا زیر نگریستن

ط ل م

(طُلْم) بالضم خوان نان نهادن
(طُلْمَة) بالضم نان کوماج واصل
الطَّلْم الضرب ببسط الکف ❊ وقیل
الطُّلْمة صفیحة من حجارة کالطابق
یخبز علیها ❊ وفی الحدیث انه
علیه السلام مرّ برجل یعالج طُلْمةً
لاصحابه فی سفر قد عرق فقال
لا یُصِیبُہٗ حَرُّ جَہَنَّمَ ابدًا
(طَلَم) محرکة چرک دندان کہ از
ناکردن مسواک گرد آید
(طَالم) نان پز طَلَمَة جمع
(طَلّام) کزنار شاهدانہ
(ن) طَلَمَ الخُبْزَة) برابر و درست
ساخت نان را
(تَطْلِیم) دست زدن بر نان تا برابر
و پهن گردد ❊ وقول حسان رضی اللّٰہ عنہ
مصرع ❊ یُطَلِّمُهُنَّ بِالخُمُرِ النِّسَاءُ ❊
ای تمسح النساء العرق عنهن بالخمر
❊ ودر روایت یلطمهن ضعیف یا مردود
است

ط ل م س

(طَلْمَسَة) روی ترش کردن و
آژنگ ناک گردانیدن
(طِلِمْسَاء) بکسرتین زمین بی منار
ونشان وتاریکی وشب تاریک
(لیلةٌ طِلِمْسَانة) بکسرتین شب
تاریک ❊ وارضٌ طِلِمْسَانةٌ)
زمین بی آب

ط ل ن س

(اِطْلَنْسَی العَرَقُ اِطْلِنْسَاءً)
بر تمام اندام روان گشت خوی

ط ل ن ف

(طَلَنْفَی) کجبر مرد بسیار گوے
طَلَنْفَأ بالهمز مثلہ
(جملٌ مُطْلَنْفِی السَّنَام) شتر نر
چسپیدہ کوهان ❊ وصائدٌ مُطْلَنْفِی
فی قترة) شکاری وسیدہ در کازہ خود
(اِطْلَنْفَیْتُ) دوسیدم بزمین وکل
ذلک فی الهمز

ط ل ه

(طُلْهَةٌ من المال) بالضم باقیماندہ
از شتران
(طُلْه) کعصر وابر تنک یقال مَا فی
السَّمَاءِ طُلَهٌ ای مَا دَقَّ من السحاب
(وادٍ اَطْلَه) وادی بی آب طُلْه
جمع
(ف) طَلَهَ فی البلاد طَلْهًا)
رفت و نیز آهستہ و نرم رفت
(تَطَلُّه) مختلف شدن
(اِطَّلَہ) بالا بر آمد و آگاہ شد

ط ل ه س

(طِلِهْیَس) کقندیل لشکر بسیار
(طَلَهْیَس) کسفرجل تاریکی شب
ولشکر بسیار

ط ل و

(طَلْو) بالفتح ریزہ بر خبری بار
بچه چارپایان بستن والفعل من نصر
یقال طَلَوْتُ الطَّلا اذا ربطته وحبسته
(طِلْو) بالکسر قابض باریک اندام
و گرگ
(طِلْوَة) بالکسر بچه بهایم
(طُلْوَة) بالضم سپیدی صبح و گردن
لغة فی الطلیہ
(طَلا) بالفتح آب دهن کہ جهت
بیماری وجز آن بستہ باشد طُلْوان
بالضم وبحرک مثلہ ❊ وقطران اندودہ
وبچه آهو وقت زائیدن وبچه گاو

وگوسپند و ریزه خرد از هر چیزی
اَطْلَاء و طِلَاء بالکسر و طُلْیان بالضم
و بکسر جمع
(طُلَاوَة) مثلثة خوبی و شادمانی و
پذیرائی دل و پذیرائی و منه
سَمِعْتُ کَلَامًا عَلَیْهِ طُلَاوَةٌ ۞ و جادو
و پوست تنک مانند سر شیر یا
سر خون و طعام باقیمانده در دهن
و آب دهن که بسبب بیماری خبر آن
بسته گردد
(طَلَاوَة) بالفتح چشم داشتن و زنگ
کردن
(طُلَوَاء) کغلواء چشم داشتن و
در نگ کردن

طلی

(طُلْیَة) بالضم گردن و بیخ آن
طُلًا بالضم جمع و منه قول بعضهم
اِللِّحیة لحلیة مالم تَطُلْ عن الطُّلْیَة
(طَلی) بالفتح والقصر کالبد و
قطران مالیده و مرد نیک بیمار اَطْلَاء
جمع ۞ طَلَیان تمنای آن و
خواهش نفس یقال قَضٰی طَلَاهُ
ای هواه
(طِلی) بالکسر والقصر لذت
(طُلَاة) بالضم شته ماده گرگین و لثه
پاره که بدان شتر ازا مالند طَلْیاء
مثله
(طُلَاء) بالضم پوست تنک مانندی
که از باد بر خون فراهم آید
(منهل طُلَال) چشمه چغزلاوه
بر آورده ۞ و لیل طُلَال) شب تاریک
(طِلَاء) گکسا قطران و هر چه آن
را در مالند بر جائی و مئی که
سیکی و می پخته گویند آن را و مئی
پخته منصف و فی الحدیث سیشرب
ناسٌ من امّتی الخمر یسمونها
بغیر اسمها یرید انهم یشربون
النبیذ المسکر المطبوخ و یسمونها
طلاءا ۞ و دشنام و رسن که بدان
پای بره بندند
(طُلی) کربی یک نوشیدنی از
شیر
(طَلْیاء) بالفتح گروز خمی است
مانند ادرفن ۞ و ناقة طَلْیاء)
شتر ماده قطران مالیده و گرگین
(طُلَّاء) کمکار خون
(طَلی) کغنی بچگان ریزه گوسپند
طُلْیان) بالضم جمع ۞ و بچه پای
بسته و چرک دندان یقال باسنانه
طَلی ای قلح
(مِطْلی) بکسر المیم موضعی ست
(مِطْلَاء) بالکسر والمد و یقصر
آب و تنک یا زمین نرم که عضات
رویاند مَطَالِی جمع و اویة یائیة ۞
و نیز مَطَالِی) جایها که وحشیان
بچه خود را در وی چرانند
(ض) طَلَی الْبَعِیرَ الْهِنَاءَ و بِه)
قطران مالید شتر را ۞ و نیز طَلی
پای بچه چهارپا بستن یقال
طَلَیْتُ الطَّلَاءَ اِذا ربطته و حبسته
(س) طَلِی فُوهُ) چرکن گردید
دندان او
(اَطْلی به) قطران و جز آن مالید
آن را ۞ و نیز اِطْلَاء) میل کردن
بسوی خواهش نفس و منه ما اَطْلی
نبیّ قطّ ای ما مال الی هواه و کژ
گردیدن گردن بمردن و نحو آن
(مُطَلّی) کمُهنّی دایم المرض و اسیر
که امید رهایش نباشد و بچه
پای بسته
(تَطْلِیَة) قطران مالیدن شتر را
و بیمار داری کردن و تیمار نمودن و
دشنام دادن و سرود گفتن
(تَطَلّی) لازم کردن بازی و شادمانی
را ۞ و نیز تَطَلّی) قطران مالیده
شدن
(اِطَّلَاء) بالتشدید خویشتن را قطران
و جز آن مالیدن و موی زهار را
بنوره بردن

باب الطاء فصل المیم

طمث

(طَامِث) زن حائض
(وائلة بن طَمَثَان) بالتحریک از
قوم ایاد است
(ض ن) طَمَثَها طَمْثًا) بالفتح برد
دختری آن او گاید ۞ و طَمِثَتِ
الْمَرْأَةُ) حایض شد زن و این معنی از
نصر و سمع آید ۞ و نیز طَمْث)
بسودن هر چیز که باشد و منه ما طَمَثَ
ذا المرتع قبلنا احدٌ و ما طَمَثَ هذه
الناقة حبلٌ قطّ ای ما مسّها عقال
۞ و ریمناکی و فساد و ریمناک شدن

طمح

(بنو الطَّمَح) محرکة قبیله است
(طَمَحَاتُ الدَّهر) محرکة و مسکنة
سختیهای زمانه
(طِمَح) کعنب و زخیت قال و هو
بالطاء و الخاء المعجمتین و غلط
ابن عبّاد
(طَامِح) زن که بی اجازت شوی

اہل خود رو و زن نگرندہ بسوی
مردان و بلند از ہر چیزی
(طِمَاح) کتاب سرکشی یقال فرسٌ
فیه طِمَاحٌ و نا فرمانی زن از شوی
(ابو الطّمحان قینی) محرکة و
بیکسر شاعری است از قضاعه از
بنی قین بن جسر
(طَمّاح) کشدّاد آزمند و حریص و
مردی است از بنی اسد بعثوہ الی
قیصر فمحل بامراء القیس حتی سُمَّ
(طَمَاحِیَة) بالفتح و تخفیف ایار
آبی است شرقی سمیرا
(ف) طَمَحَ بَصَرُهُ اِلَیه) بلند ٣ ج
نگریست و بلند شد نظر او ٭ و طَمَحَتِ
المرأةُ) بر آمد از خانه شوی و رفت
پیش اہل خود بے اجازت شوی ٭ و
نیز نگریست سوی مردان خبرشوی ٭
و طَمَحَ بِهِ) برنت و برد ٭ و طَمَحَ فِي
الطّلب) دور رفت
(اَطْمَحَ بَصَرَهُ) برداشت و بلند کرد
نگاه را
(طَمَّحَ الفرسُ تَطْمِیحًا) برداشت
ہر دو دست را ٭ و طَمَّحَ بِبَوْلِهِ) بلند
انداخت کنیز را و فی الحدیث انه
نہی عن التَّطْمِیحِ بالبَوْلِ

طم ح ر

(طُمَاحِر) کعلابط کلان شکم
(طِمْحَاِیْر) کزنجبیل کلان شکم
(مُطْمَحِرّ) کمقشعر خنور پر
(اِطْمَحَرَّ) کاقشعر نیک نوشید

طم خ

(طَمْخ) بالفتح تکبر و بزرگ منشی
کردن یقال طَمَخَ بِاَنْفِهِ ای تکبر و الفعل
من نصر

طم خ ر

(طُمَاخِر) کعلابط شتر
(طِمْخَاِیْر) کزنجبیل کلان شکم
(اِطْمِخْرَاد) نیک نوشیدن

طم ر

(طَمْر) بالفتح پوشیدن در زمین و
پنهان کردن و بر جستن بسوی نشیب
یا بسوی ہوا طَمَار بالفتح طُمُور
بالضم مثله و الفعل من ضرب ٭ و
نیز طُمُور) رفتن و در گذشتن
(طِمْر) بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه
غیر پشمین اَطْمَار جمع
(طَامِر) کصاحب کیک ٭ طامر بن
طامر آنکه او را و پدرش را کسی
نداند که کیست
(طَمَارِ) کقطام و بفتح الراء غیر منصرف
جای بلند یقال انصبّ علیه من
طَمَارِ بالکسر عن الاصمعی و بالفتح
عن الکسائی و فی الحدیث فلیرم
نفسه من طمار ای الموضع المرتفع و
قیل اسم جبل ای لا ینبغی ان یعرض
نفسه للمهالک قائلا قد توکلت ٭
و بَنَاتُ طَمَار) کقطام سختی و داهیه
و ابنا طَمَار) دو کوه پشته است
بلند
(طِمِرّ) کفلز اسب نجیب نیکو رو و
اسب در چیده و گرد اندام طِمِرَّة
بالهاء مثله و ابنا طِمِرّ) دو کوه است
(طُمَّر) کسکر بیخ و بن طمّور کسنور
مثله ٭ و غفلت و نادانی یقال انت
فی طُمّرك الذی کنت ای غمّرتک و
جهلك
(طُمَّرة الشباب) کسکرة اول جوانی
(طِمْرِد) کزبرج اسب نیکو رو و در چیده
گرد اندام
(طُمْرُور) چادر کهنه که از پشم گوسپند
نباشد و آنکه چیزی ندارد و مرغی
است مختلف الالوان که از خیل مانند او
و اسب نجیب نیکو رو یا اسب دراز
یا سبک اندام یا اسب آماده
دویدن و بر جستن
(طِمْرِیر) بالکسر اسب نیکو رو و اسب
آماده جستن
(اُطْمُور) کازرون اسب نیکو رو و اسب
آماده جستن
(طُومَار) نامه و دفتر طامور مثله
طَوَامِیر جمع
(مِطْمَر) کمنبر رشته دراز که بدان
اندازه کنند ٭ و اَقِم المِطْمَر یا محدث
یعنی راست و درست کن حدیث را
(مِطْمَار) بالکسر رشته بنایان که
بدان اندازه کنند و مرد کهنه لباس
٭ و نیز شبه و مانند یقال هو علی مِطْمَار
اَبِیه یعنی شبیه و مانند پدر است
در خلق و خلق
(مَطَامِیر) نام اسب قعقاع بن شور
(مَطْمُورَة) نهان خانه زیر زمین که
در وی طعام نهند یا عام است
(ن) طَمَرَ المَطْمُورَةَ طَمْرًا) پر کرد
آن را از طعام و جز آن ٭ و طَمَرَ الجرحُ
آماسید زخم
(س) طَمِرَتْ یَدُهُ) آماسید دست
او ٭ و طُمِرَ فی ضِرْسِهِ) مجهولا درد
کرد دندان او
(مُطْمِرَاتُ الاُمُور) کمحسنات کارهای هلاک کننده

(اَطْمَرَ الفرسُ غُرمُولَهُ فِي الحِجر) همه در آورد اسپ نر را
در ماده * ونیز اِطْمار) برجهانیدن
یقال اَطْمَرَهٗ فَتطَمّر
(اَتان مُطْمَرَة) کمعظمة خر ماده
دراز استوار خلقت
(تَطْمِیر) نوردیدن و فرو هشتن
پرده
(اِطَّمَرَ عَلی فَرسه) کافتعل از پس
آن برجست بر اسپ

طام خ د

(طِمَاخ) بالکسر لقب والد علی
بن هاشم او هو بالیاء الموحدة و
قدم

طام د س

(طِمْرِس) کزبرج دروغ گوی و ناکس
و فرومایه
(طَمْرَسَة) ترنجیدن و سپسائگی
رفتن
(طُمْرُوس) کعصفور نان کوماج
و بره و اسپ کره ششماهه و مرد
دروغ گوے و ناکس
(طِمْرِسَاء) بالکسر غبار تنک که
هوای روز را متغیر گرداند

طام س

(طَامِس) دور و ناپدید طَوَامِس
جمع * و ناپدید کننده * و رجل
طَامِسُ القَلْب) مرده دل مرده
(طَمِیْس) کامیر شهرے است
بطبرستان یا آن طمیة کسفینة
یا طُمَیة کجهینة است * ونیز کور
و نابینا
(مَطْمُوس) نابینا * و مَطْمُوسُ
العَین) دجال بدان جهت که یک
چشم را نشان ندارد
(ن ض) طَمَسَ طُمُوسًا) ناپدید
شد راه و جز آن و محو و پاک گردید
* وطَمَسْتُ طَمْسًا) ناپدید کردم
آن را لازم و متعد * وطَمَسْتُ
الشَّیءَ) از بیخ برکندم آن را و
ناپدید کردم نشان وی را * و منه
وَاِذَا النُّجُوم طُمِسَتْ و رَبَّنَا اطْمِسْ
عَلی اَمْوَالِهم ای اَهْلِکْها و اسْتأصِلها *
وطَمَسَ بِعَیْنه) دور نگریست *
وطَمَسَ الرَّجُلُ) دوری گزید *
وطَمَسَ اللّهُ النُّجُومَ) ببرد روشنی
آنها را * وطمس عَلی بَصَرِه)
کور کرد آن را و برابر وی کشان کرد
(ض) طَمَسَه طَمَاسَةً) حزر کرد
و اندازه نمود و نگاه داشت آن را

(تَطَمُّس) پوشیده شدن و محو و
ناپدید گردیدن خط و جز آن
(اِنْطَمَسَ اِنْطِمَاسًا) ناپدید
گردید و پوشیده شد و محو و پاک
گردید خط

طام س ل

(طُمْسُل) کقنفذ دز و طَمَاسِلة
جمع
(طَمْسَلاء) کخوزلی بلا و سختی و
نقصان یقال هو یَمْشِی الی الطَّمْسَلاء
ای الضراء
(طَمْسَلَ عن المرأة طَمْسَلَةً)
عاجز گردید از زن

طام ش

(طَمْش) بالفتح مردم یقال مَا اَدْرِی
ای الطَّمْش هو ای ای الناس طُمُوش
جمع قال * وَحْشٌ وَلا طَمْش من
الطموش

طام ع

(طَمِع) ککتف و یضم المیم آزمند و
حریص و امیدوار نده طَمِعُون و
طُمَعَاء) کعلماء و طَمَاعی جمع
(طَمَع) محرکة مرسوم لشکر اَطْمَاع
جمع * یقال اَمَرَ هُم الامیرُ بِاَطْمَاعِهِم
یا اَطْمَاع اوقات گرفتن مرسوم لشکر

* و نیز طَمَع) آز و امید
(طَامِع) آزمند و حریص اَطْمَاع
جمع * و امیدوار
(مَطْمَع) کمقعد چیزے که در ان
طمع کنند
(مَطْمَعَة) بالفتح سبب طمع
(امرأة مِطْمَاعٌ) زنیکه امیدوار کند
و قادر نگرداند بر نفس خود
(س) طَمِعَ فیه و بِه طَمَعًا)
محرکة و طَمَاعًا و طَمَاعِیَةً) آزمند
گردید و حریص گشت و امید داشت
* و یقال فی التعجب طَمُعَ الرجلُ
فلان) ککرم یعنی بسیار طمع شد
ج ٣ وکذا خرجت المرأة فلانة ای صارت
کثیرة الخروج و قَضُوَ القاضی فلان
و کذلک التعجب فی کل شیء الا
ما قالوا فی نعم و بئس روایةً تروی
عنهم غیر لازمة لقیاس التعجب لانّ
صُوَر التعجب ثلث مَا اَحْسَنَ زیدًا و
اَحْسِن بِزَیْدٍ و کَبُرَت کلمةً و قد شذّ
عنها نعم و بئس
(اِطْمَاع) امیدوار کردن و آزمند
گردانیدن کسی را
(تَطْمِیع) بمعنی اطماع است
(تَطَمُّع) آزمند و حریص شدن

طام غ

(طَمَغ) محرکة بسیار روان شدن خیم چشم والفعل من سمع یقال طَمِغَتْ عَینُهُ اذا کَثُرَ غَمَصُهَا

طام ل

(طَمل) بالفتح آفرینش

(طِمل) بالکسر مرد پلید زبان شوخ چشم بیباک طُمُول بالضم جمع * و آب تیره و جامهٔ سبز رنگ گلیم سیاه یا سیاه هرچه باشد و گردن بند و ناکس فرومایه و کول دوزد و نافرمان و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ خفی الشخص و گرگ سخت حیله و درویش بدخوی و بحال زشت و تنگ زندگانی چرکین یا مرد برهنه

(طِملَة) بالکسر زن ناتوان و سست ولای و کار زشت لغة فی الطلمة

(طُملَة) بالضم والفتح و بحرکة لای تک حوض یقال صاد الماء طملة و آب تیره که در تک حوض مانده باشد و بالضم کار زشت و ناملایم یقال وقع فلان فی طملة ای فی امر قبیح

(طَامِل) مرد پلید زبان بیباک

(طَمُول) کصبور مرد بد زبان بیباک

(طُمُولَة) بالضم پلید زبانی و بیباکی اسم است مصدر را

(طَمِیل) کامیر نهان حال و بزغاله نر و ماده و بوریا و آب گل و لای آمیخته و خار و خرمابن و پیکان پهن و گردن بند بدان جهت که بسوی خوش بیالایند آنرا و نان فراخ و پهن و تیر خون آلود

(طَمِیلَة) کسفینة بزغاله

(طِمِّل) کطمر گرگ تیره رنگ پوشیده شخص

(طِمْلَال) بالکسر درویش بدخوی و زشت حال و تنگ زیست یا برهنه و گرگ تیره رنگ نهان ذات * و نیز اسپیست مر بنی حارث بن ثعلبة را

(طُمْلُول) کزنبور برهنه

(طِمْلِیل) بالکسر فاسق و درویش سخت عیش * طُمْلُول بالضم مثله

(مِطْمَلَة) کمکنسة نغروج نان بازکن که بهندی بلن است

(مَطْمُول) نان فراخ و تیر آلوده بخون

(طَمَلَ الْاِبِلَ طَمْلًا) سخت راند * وطَمَلَ الْحَصِیْرَ) باریک بافت بوریا را و داخل کرد دران رشتها * وطَمَلَ الثَّوْبَ) سبز رنگ کرد جامه را * وطَمَلَ الْخُبْزَ) باز و پهن کرد نان را بمطمله * وطَمَلَ الشَّیْءَ) پهن و برابر کرد آن را * وطَمَلَ الدَّمُ السَّهْمَ) آلود خون تیر را وکُلُّ مَا لُطِخَ بِدُهْنٍ اَوْ دَمٍ اَوْ قَذَرٍ اَوْ شِبْهِ ذلک فقد طُمِلَ کعُنِیَ فَرِحَ * وطَمِلَ فی طُمْلَتِهِ) در کار بد افتاد و آلوده شد بدان

(اِطْمَلَ الدَّفْتَرَ) پاک کرد دفتر را و محو نمود

(اِطَّمَلَ مَا فی الْحَوْضِ) کافتعل برآورد آنچه در چاه بود

(تَطَمَّلَ) آلوده شدن

(اِنْطِمَال) بالوزن مشارکت نمودن یقال اِنْطَمَلَ فُلَانٌ اِذَا شَارَکَ اللُّصُوصَ

طام ل خ

(طَمَالِخ) بالفتح ابر تنک سپید پراگنده

طال س

(طَمْلَسَة) رنج دیدن و سعی و نرمی کردن و پنهان شدن در چیزی و کینه داشتن

(رغیف طُمْلَّسٌ) کعملّس گرده خشک یا سبک تنک

طام م

(طِمّ) بالکسر آب یا آنچه بر آن گرد آید یا آب آورده و دریا و عدد کثیر و مال بسیار و منه جاء فلان بالطم والرم ای بالمال الکثیر * و بر و دریا و شگفت و در شگفت آورنده و شتر نرع نرو گیرهان و اسپ نیکورو

(طُمَّة) بالضم پلید و پاره از گیاه خشک

(طَامَّة) روز قیامت بدان جهت که غالب و فوق همه چیزها است * و بلا که غالب و فوق همه بلاها باشد

(طِمِیم) کامیر اسپ نیکورو سریع و شتاب

(رجل طُمْطُم) کزبرج مرد سخن ناسره گوی خلاف فصیح رجل طُمْطُمِیّ بالیاء مثله

(طِمْطَام) بالفتح میانه دریا و
معظم آن و معظم هر چیزی
(رجل طُمْطُمانی) بالضم مرد
گنگلاج
(طُمْطُمانیّة حِمْیَر) بالضم
سخنان زشت که در لغت حمیر
است
(اَطَامِیم) بالفتح وکسر المیم پایها
(رجل مَطْمُومُ الشَّعر) مرد بسیار
موی و مَطْمُومُ الرَّأس)
بریده موی سر
(ن) طَمَّ الماءُ طَمًّا وطُمُومًا)
بسیار گردید آب و طَمَّ الإناءَ)
پر کرد خنور را
(ن ض) طَمَّ البِرکَةَ) درانباشت
چاه را برابر کرد و طَمَّ الشیءُ)
بسیار شد بحدی که فوق گردید و
غالب شد و طَمَّ رأسَه) گزید
بعض آن را و طَمَّ شعرَه) برید
موی را یا گره زد و طَمَّ الطائرُ
الشجرةَ) بر بالای آن بر آمد و
وطَمَّ الرجلُ طَمًّا وطَمِیمًا)
سبک گردید یا نرم نرم رفت یا نرم نرم
دوید کذا طَمَّتِ الفرسُ
(طَمْطَمَ طَمْطَمَةً) نشناکرد و سخن
بزبان عجم گفت
(اَطَمَّ شعرُه) وقت بریدن موی
رسید
(طَمَّمَ الطائرُ تَطْمِیمًا) فرود آمد
مرغ بر شاخ درخت
(اِسْتِطْمَام) وقت بریدن موی و
پشم رسیدن

طم ن

(طَمِن) بالفتح آرامیده طُمُون
بالضم جمع
(طِمِّین) سکین شهری است
بروم
(مُطْمَئِنٌّ) آرامنده تصغیر شر
طُمَیْئِن است بحذف میم و یکی از
دو نون
(مُطْمَأَن) آرامیده و قرار گرفت
(طُمَیْئِنَة) تصغیر طمانینة است
بحذف یکی از دو نون که زائد است
(طَمْأَنَ ظهرَه) پست و برابر نمود
پشت را و طَمْأَنَ مِنَ الأمر)
آرامید از کار
(مُطَامَنَة) پشت پشت و برابر
کردن
(اِطْمَأَنَّ الی کذا اِطْمِئنانًا و
طُمَأنِینَةً) بالضم آرامید و قرار
گرفت و فی الحدیث عن النبی
صلی الله علیه وسلم فی تعلیم الصلوة
ثم ارکع حتی تطمئن راکعًا ثم ارفع
حتی تعتدل قائمًا ثم اسجد حتی
تطمئن ساجدًا

طم ه

(مُطَمَّه) کمعظم دراز بالا

طم و

(طَمُوْیة) دوده است بمصر
(طَمِیَّة) کغنیة کوهی است بباویة
و موضعی است بر نیل مصر
(ن) طَمَا البحرُ طُمُوًّا) پر شد و
وطَمَا النبتُ) بالید گیاه و
طَمَت الهمةُ) بلند گردید و
طَمَا الماءُ) بر آمد آب و بلند گردید

طم ی

(طَمْی) بسیار شدن آب و بالیدن
و دراز گردیدن گیاه و بلند گشتن
قصد و همت و پر شدن دریا و بر آمدن
آب وهذا کله فی الواو والفعل
من ضرب

باب الطاء فصل النون

ط ن ء

(طِنْء) بالکسر باقی جان یقال
ترکته بطِنْئِه ای بقیة روحه بهم
ولا واصله الهمز و جای باش و
گستردنی و خواهش نفس و زمین
سپید و مرغزار و پشته بلند که آب
بر آن نرود و بیماری و آب باقیمانده
در حوض و آنچه جهت شکار شیر دوده
سازند مانند زبیه که مغاکیست و
خاکستر آتش نشانده و نافرمانی و فجور
و جای خشک کردن خرما از سنگ
ساخته و همت و قصد
(طَنَأَة) محرکة زناکاران
(س) طَنِئَ البعیرُ طَنَأً) چغسید
سپرز وی در پهلوی و و طَنِئَ
فُلانٌ) آشکار نکرد جهت شرم
آنچه در دل داشت
(ف) طَنَأَ طَنْأً) شرم داشت
(اَطْنَأَ اِطْنَاءً) میل کرد بسوی منزل
و جای باش و وأَطْنَأَ الی الحوض)
رفت بسوی حوض پس نوشید آب را
و أَطْنَأَ الی البساط) رفت بسوی
فرش پس خفت بر آن از جهت
سستی و کسالت و وهذه حیة
لا تُطْنِئُ) یعنی جان نشود لدیغ از

ط ن ب

(طُنُب) بضمتین طناب که سرا
پردهای خیمه بدان بسته شود

ج ٣

یا نیح اطناب وطِنبة کعنبة
جمع ✤ دوال کہ بزہ کمان پیوندند
سپس آن بر چوبک گوشہ کمان
بپیچند یا دوال کہ بر قبضہ کمان بندند ✤ و
نیز پے اعلای سینہ و موضعی است
میان ہا دیہ و ذات العُشَر و نیح و
عروق درخت و پی اندام و طرف
و ناحیہ ومنہ الحدیث مَا بَیْنَ طُنُبَيِ
المدینة اَحْوَجُ مِنّی اِلَیْہا ای طرفیہا
(طَنَب) محرکہ کجی نیزہ و درازی پا
باسستی و نرمی و درازی اشپت
و آن عیب است
(اَطْنَب) کاحمد دراز و سست پا
ج۳ و دراز پشت طَنْبَاء مونث
(اِطْنَابَة) بالکسر سایہ بان ورنبی
بود ✤ و عمرو بن اِطْنَابَة) ببر آنزن
شاعر است وھو عمرو بن عامر بن
زید منات بن مالک نُسب الی اُمّہ
✤ ونیز اِطْنَابَة) دوال کہ بر قبضہ
کمان بندند
(مَطْنَب) کمقعد گردن و دوش
و بازو
(جیش مِطْنَابٌ) بالکسر لشکر
گران و بزرگ
(اِطْنَاب) سخت وزیدن باد و دور
غبار و پے یکدیگر رفتن شتران و دور
و دراز رفتن نہر و بلاغت آوردن
شاعر در وصف و مبالغہ کردن مدح
باشد یا ذم و نیز دراز کشیدن عبارت
و لفظ را خلاف ایجاز
(خِبَاءٌ مُطَنَّبٌ) کمعظم خیمہ
بطناب استوار کردہ
(طَنَّبَہ تَطْنِیبًا) کشید آن را
بطناب و بست بآن ✤ و طَنَّبَ
الذِّئْبُ) آواز بر آورد گرگ ✤ و
طَنَّبَ بِالْمَکَانِ) اقامت نمود
در اینجا ✤ و طَنَّبَ الْفَرَسُ)
دراز پشت شد اسپ ✤ و نیز تَطْنِیب
بدوال دوختن مشک را
(جَادِی مُطَانِبِي) آن کہ طناب
خانہ او تا طناب خانہ من است

طنبذ

(طُنْبُذ) کقنفذ دہی است بمصر
از ان دہ است مُسْلم طُنْبُذی بن
یسار تابعی محدث ہم شیر عبد الملک
بن مروان ✤ و یاقوت در مشترک
آوردہ کہ طنبذة دو موضع اند یکے
از ان شہریست در صعید دیگرے
موضعی است در اقلیم محمدیہ بتونس

طنبر

(طُنْبُور) بالضم و یفتح نوعی از رود
جامہا معرب است اَصْلُہ دنبہ برہ
شبہ بالیة الحمل ✤ طِنْبَار) بالکسر
مثلہ
(طَنُّوبَرَة) بالفتح وتشدید النون
شہری است باندلس

طنبل

(طُنْبَل طُنْبُلَة) کولے نمود لعید
عاقلے
(طَنْبُول) بالفتح دودہ است بمصر

طنثر

(طَنْثَرَة) نیک خوردن پیہ را
چندان کہ گران گردد جسم از ان ✤ و
نیز طَنْثَرَة) نام مردی
(تَطَنْثُر) گران شدن جسم از بسیار
خوردی پیہ

طنج

(طَنْجَة) بالفتح شہریست بکرانہ
دریای مغرب
(طُنُوج) نوعہا و اجزای کتاب
واحد ندارد

طنجر

(طِنْجِیر) بکسر دیگی دیگ فراخ دہن
حلوا پزی معرب است بفارسی پاتیلہ

طنح

(طَنَاح) کسحاب ہیست بمصر
(س) طَنِحَتِ الابلُ طَنَحًا)
ناگوار شدند و نیز فربہ گردیدند

طنخ

(طِنْخ) بالکسر پارہ از شب یقال مر
طِنْخٌ من اللیل ای طائفةٌ منہا
(طَنَخَة) محرکہ کول و نادان
(س) طَنِخَ) ناگوار گردید و دل
گرفتہ شد از چربش و فربہ و پر گوشت
شد
(اَطْنَخَہُ اِطْنَاخًا) بناگوار آورد
او را
(تَطْنِیخ) بناگوار آوردن یقال
طَنَّخَہ اِذا اتخمہ

طنز

(طَنْز) بالفتح فسوس کردن والفعل
من نصر ✤ و نیز طَنْز نوعی از ماھے
(طَنْزَة) بالفتح دہیست
(طَانِز) فسوس کنندہ
(طَنَّاز) کشداد بسیار فسوس کنندہ
(مَطْنَزَة) کمقعدة بی خیر یقال ھم
مَطْنَزَةٌ ای جماعةٌ لا خیر فیہم ھیّنةٌ
انفسہم علیہم

طنس

(طَنَس) محرکہ تاریکے است

تاریک

ط ن ف

(طَنْف) بالفتح والضم وبالتحریک وبضمتین تندی از کوه بیرون آمده وآنچه برآید از کوه وسر کوه (أَطْنَاف وطُنُوْف) بالضم جمع ✤ وکرانهای دیوار بخشت فروگرفته وهرچه بلند وبیرون برآمده باشد از بنا وپوشش درسراے وبالتحریک دوال یا پوست پاره سرخ که بر جامه دانها باشد و تهمت والفعل من سمع

(طَنِف) ککتف متهم وکم خوار بدنیت (طَنِفَة) مؤنث ✤ وبد دل و تباه راے

(س) طَنِفَ طَنَافَةً وطُنُوفَةً وطَنَفًا) محرکة بد باطن گردید

(مِطْنِف) کمحسن صاحب طنف وبرآینده بر کوه

(مَا أَطْنَفَهُ) چه کم خوار وناخواهان وکم مال است او

(رجلٌ مُطَنَّفٌ) کمعظم مرد متهم

(طَنَّفَ نَفْسَهُ الیٰ کذا تَطْنِیفًا) با آز وحرص قریب کرد نفس خود را ✤ ونیز تَطْنِیف تهمت کردن خار و خسک بر دیوار نهادن

(تَطَنُّف) آگاه گردیدن وانتظار کردن یقال مَا تَطَنَّفَتْ نَفْسِی الیٰ هذا ای مَا أَشْفَتْ ✤ وپوشیدن آمدن کسی ای یقال هو یتطنّفهم ای یغشاهم

ط ن ف س

(طِنْفِس) بالکسر هیچکاره وناخوش منظر وزشت روی

(طَنْفَسَة) مثلثة الطاء والفاء وبکسر الطاء وفتح الفاء وبالعکس گسترد نے است وجامه وبوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز طَنَافِس جمع

(طَنْفَسَة) زشت خوی گردیدن بعد نیک خوئی وپوشیدن جامهای بسیار

ط ن ف ش

(طَنْفَش) کجعفر مرد سست و ناتوان طَنْفَشِیّ بالیاء المشددة مثله

(طَنْفَشَ عَیْنَه طَنْفَشَةً) چشم را کوچک کرده نگریست در چیزے و تیز نگریست

ط ن ن

(طِنّ) بالکسر خرمای ترسنج نیک شیرین

(طُنّ) بالضم اندام أَطْنَان وطِنَان بالکسر جمع ✤ وسربار که بالای وعدل نهند وپشتواره نے وهیزم ومانند آن طُنَّة یکی

(طُنِّیّ) بالضم وتشدید الیاء مرد تنداز پرگوشت

(طَنْطَنَة) آواز آوردن تشت وجز آن را وحکایت آواز طنبور ومانند آن وآوازه

(طَنِین) کامیر آواز مگس وبانگ تشت وبنکان وبط وجز آن

(رجلٌ ذو طَنْطَان) بالفتح مرد با فریاد وفغان

(ن) طَنَّ طَنًّا) ببانگ آورد تشت وجز آن را ✤ وطَنَّتِ الطستُ) ببانگ آمد تشت لازم است ومتعدی ✤ وطَنَّ فلانٌ طُنِینًا) برد

(إِطْنَان) بریدن یقال ضربه بالسیف فاطنّ ساقه ای قطعها قال بعضهم یراد بذلک صوت القطع ✤ وببانگ آوردن تشت وجز آنرا

(تَطْنِین) ببانگ درآوردن

ط ن و

(طَنْو) بالفتح گستردنی وبالضم نافرمانی والفعل من سمع

ط ن ی

(طَنْی) بالفتح تهمت وخاکستر سرد وبیماری وچغزلاوه وخریدن درخت یا بار آن یا فروختن بار درخت خاصة

(طِنْی) بالکسر نافرمانی اسم است وطِنِی راو آبی است

(طَنٍ) ککتف برچفسیده سپرز در پهلو از تشنگی طَنِیّ مثله

(طُنَاة) زناکاران جمع طانی است

(س) طَنِیَ الیها طِنًی) زنا کرد ✤ وطَنِیَ فی فجوره) در

ج ٣ گذشت وران وتمادی کرد ✤ و طَنِیَ زید) برچفسید سپرز وے در پهلوی چپ او از تشنگی ✤ ونیز طنی) به شدن از گزیدگی کژدم

(أَطْنیٰ فلانًا اِطْنَاءً) در جای کشتنگاه زخم ساید فلان را ✤ وأَطْنیٰ نهید) خواهش کرد بطرف تهمت وشک میل نمود بطرف فرش وخوابید جهت سستی ✤ وحیة لا تُطْنِی) یعنی باقی نمی ماند گزیده آن طَنًا اسم است از آن ✤ ونیز اِطْنَاء در گذشتن در نافرمانی وتباهی وبرچفسیدن سپرز وشش

بپهلو از تشنگی و فرو خفتن و خریدن از لغات اضداد است

(طَنًّا و تَطْنِیَةً) علاج طنی کرد ✱ و (طَنَّی بَعِیْرَهٗ) داغ کرد در پهلوی وی

باب الطاء فصل الواو

ط و ء

(طَاءَةٌ) کطاعة دور در شدن در چراگاه یقال فرسٌ بعیدُ الطَّاءَةِ و از آن است طِیِّءٌ کسیس پدر بطنی اَوْمِنْ طَاءَ یَطُوْءُ اِذَا ذَهَبَ وجَاءَ والنسبةُ الیه طَائِیٌّ وقیاسه طَیْئِیٌّ کطیعی حذفوا الیاءَ الثانیةَ فبقی طَیْئِیٌ فقلبوا الیاءَ الساکنةَ الفًا (مثل) لاے طاء کسعة مثله گویند ما بها طُوْئِیٌّ بالضم نیست در آن کسی

(س) طَاءَ فِی الْاَرْضِ) رفت یا دور رفت

(تَطَاءَتِ الْاَسْعَادُ) گران گردید نرخ

ط و ح

(بِیْنَةٌ طَوَحٌ) محرکة قصد دور و دراز

(طَوَائِح) شدائد و مهلکات

(مِطْوَاح) بالکسر چوب سستی

(مَطَاوِح) جایهای انداختن و جایهای هلاک

(ن) طَاحَ طَوْحًا) هلاک گردید یا قریب بهلاک شد و رفت و ساقط گردید در جهان و سرگشته شد طَاحَ یَطِیْحُ لغة فی الکل وهی افصح

(اَطَاحَ شَعْرَهٗ) افکند موی او ✱ و اَطَاحَ الشَّیْءَ) نیست نمود و برد آنرا

(طَوَّحَهٗ وبِهٖ تَطْوِیْحًا) انداخت او را در هوا و هوس ✱ وطَوَّحَ بِزَیْدٍ) برانگیخت وی را برفتن در میدان جانگاه ✱ و نیز تَطْوِیْح) سرگشته و پریشان نمودن و آواره کردن در جهان و اینجا آنجا بردن و هلاک ساختن ✱ ویقال طَوَّحَتْهُ الطَّوَائِحُ ای قَذَفَتْهُ القواذِفُ ولا یقال المطوائح وهو نادر ✱ و بعصا زدن و فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند

(مُطَاوَحَة) همدیگر را انداختن

(تَطَوَّحَ فِی الْبِلَادِ) سرگردان گردید در جهان و اینجا آنجا انداخت خود را و آمد و رفت

(تَطَاوَحَتْ بِهِمُ النَّوٰی) دور انداخت آنها را نوی

ط و خ

(طُوْخ) بالضم چهارده موضع است بمصر

(ن) طَاخَهٗ طَوْخًا) تهمت کرد او را بالقول یا بالفعل

ط و د

(طَوْد) بالفتح کوه یا کوه بزرگ

(اَطْوَاد وطِوَدَة) بالکسر جمع ✱ و ریگ توده بلند برآمده و نام مردی و نام کوهی که از بالائی عرفه بطرف صنعاء میرود و شهریست بصعید ✱ وابن الطَّوْد) خرسنگ که از کوه برافتد

(طَاد) گران هرچه باشد و شتر خواه نر خواه ماده

(مَطَادَه) دشت دور و دراز

(مَطَاوِد) جایهای هلاک

(ن) طَادَ طَوْدًا) پایید و قرار گرفت

(مُطَوَّد) کمعظم دور و بعید

(طَوَّدَ تَطْوِیْدًا) سرگردان گردید و رفت ✱ و طَوَّدَ فِی الْجِبَالِ) درآمد در کوها

(تَطَوُّد) گرد گردیدن و رفتن در جهان

(بِنَاءٌ مُنْطَادٌ) بنای بلند

(اِنْطِیَاد) بجانب بالا رفتن در هوا

ط و ر

(طَوْر) بالفتح یکبار اَطْوَار جمع ✱ و قوله تعالی خَلَقَکُمْ اَطْوَارًا قال الاخفش ای طَوْرًا نطفةً وطَوْرًا علقةً وطورا مضغة ✱ و نیز طَوْر ساو و مقابل چیزی و حد و قدر و نهایت آن یقال فلان عدا طَوْرَهٗ ای حَدَّهٗ ✱ و مقدار و حد فاصل میان دو چیز و نوع و صنف یقال الناس اطوار ای اصناف مختلفون ✱ و نیز طَوْر) پیرامون چیزی گردیدن طَوَرَان مثله ✱ و نزدیک شدن بچیزی والفعل من نصر یقال طَارَ بِهٖ ای قرب منه

(طُوْر) بالضم کوه و پیرامون سرای و حد و نهایت چیزے و کوهی است نزدیک ایله منسوب بسوی سیناء و سینین و کوهی است بشام منسوب بسینا بقولے و کوهے است بقدس بطرف راست مسجد و کوهی است دیگر جانب قبله مسجد و در آن است قبر هارون علیه السلام و کوهی است برأس العین و کوهی است دیگر مشرف بر طبریه و شهرستانے است بمصر از قبلیه و شهریست بنواحے

نصبين
(طُوذِين) بالضم دهیست بری
(طُوذِيّ) بالضم وحشی از مردم
ومرغ وکبوتر * ومابها طُوری)
نیست دران کسے
(طِوَرَة) کعنبة قال بد لغة فی اَطِرَة
(اَطْوَر) کاحمد حد وطرف چیزے
اَطْوَرَين بفتح الرای قد یکسر دو
کرانه یقال بلغ فی العلم اَطْوَرَیه یعنی
اوله وآخره * ولقی منه الاَطْوَرِین
بکسر الرا یعنی سختی وبلا دید از وے
(طَوَار) بالفتح حد ونهایت چیزے
ومساوی آن * وطَوَارُ الدّار) وبکسر
فراخی ودرازی سرا ے
(طُوَار) کغراب هرچیزی مقدار
(طُوران) بالضم دهیست بهرات
ودهی است بنواحی مداین وناحیة
است بسند
(طُورَانی) بالضم مرغ وکبوتر وحشی
ومردم ویقال مابها طُورانی
ای احد
(طَوْطَرَنِي طَوْطَرَة) افکند مرا مرة
بعد اُخری

طوز

(طَوّاز) گلستان نرم وکلان سال

از مردم وجز آن

طوس

(طَوْس) بالفتح ماه وخوبی وتازگی
چهره بعد بیماری خوب وی شدن
والفعل من نصر * وپاسپر کردن
(طُوْس) بالضم دوام وهمیشگی
چیزی ودوائی است که جهت حفظ
صحت خورند وشهریست
(طَوَاس) کسحاب موضعی است و
شبی از شبهای محاق وتشت که بدان
آب خورند
(طَاؤُس) پرنده ایست خوش رنگ
از پرندگان بلاد عجم تصغیر آن
طُوَیس است بعد حذف زیادات
اَطْوَاس وطَوَاوِیس جمع * ومرد
خوب روی بلغت شام وسیم وزمین
سبز یا هرگونه گیاه * وابوعبد الرحمن
طاؤس بن کیسان یمانی مولای
بحیر بن ریسان حمیری از کبار تابعیان
است
(طَوَاوِیس) دهیست بنجارا
(طُوَیْس) کزبیر مخنثی بود در مدینه
کنیت او ابوعبد النعیم ونامش
طاؤس وهرگاه مخنث شد طُوَیس
نامیدند وهو اول من غنّی فی الاسلام
ومنه المثل هُوَ اشأم من طُوَیس وکان
یقول ان امی تمشی بالنمائم بین نساء
الانصار ثم ولدتنی فی اللیلة التی مات
فیها رسول الله صلی الله علیه وسلم
وفطمتنی یوم مات ابوبکر وبلغت الحلم یوم
مات عمر وتزوجت یوم قُتل عثمان و
وُلِدَ لی یوم قُتل علی فمن مثلی وقال
فی نغمته * انی عبد النعیم * انا
طاؤس الجحیم * انا اشأم من یمشی
علی ظهر الحطیم
(مُطَوَّس) کمعظم نیک وزیبا از
هرچیزے
(تَطْوِیس) رفتن ومنه ما ادری
این طَوَّسَ بِهٖ ای این ذهب به
(تَطَوَّسَتِ الْمَرْأَةُ) آراست خود را
زن وزینت کرد

طوش

(طَوْش) بالفتح سبکی عقل
(طَوَّشَ تَطْوِیشًا) امروز وفردا
کرد غریم خود را

طوط

(طُوط) بالضم ماروپنبه ومرد بلند بالا
وباشه وشب پره وخرد وریزه
ومرد سخت پیکار وخصومت دلیر
وکشن تیز شهوت اَطْوَاط جمع
(طِیط) بالکسر مرد دراز بالا واحمق
ونادان وکشن تیز شهوت
(طَاط) مرد دراز ودلاور وکشن تیز
شهوت وبابانگ
(طَائِط) کشن تیز شهوت وبابانگ
ومرد سخت خصومت ودراز طاطَة
جمع
(طُوَاط) کغراب مرد شجاع
(طِیثَطان) کیتجان کندنای بی
طیثطانة یکی
ج ۳ (طیطَوی) بالکسر وفتح طای دوم
کیننوی نوعی از مرغ سنگ خوار
یا غیر آنست
(طُیُوط) بالضم سختی
(ن س) طاطَ الْفَحْلُ طَوْطًا و
طُیُوطًا) بانیة وآوِیّة تیز شهوت
گردید کشن وبانگ کرد

طوع

(هو طَوْع یَدَیْكَ) بالفتح یعنی
او مطیع وفرمان بردار تست * و
فرس طَوْعُ العِنَان) اسپ نرم
ورام
(طَوْعَة) بالفتح از اعلام زنان است
لاینصرف * وابن طَوْعَة فزادی
* وابن طَوْعَة شیبانی شاعران اند

(طَاعٌ) فرمان بردار

(طُوَعَة) کهمزة مرد فرمان بر هرکس

(طَاعَة) بندگی وازاسمای زنان است * (حُمَیدبن طَاعَة) شاعر

(طائِع) فرمان بردار وخواهان ومنه جاءَ فُلَانٌ طائِعًا غیرَ مُکرَہٍ طَیّع کیسر شد طُوَّع کرکع جمع

(طَوَاعِیَة) نگراهیته طاعت وبندگی یقال فلانٌ حَسَنُ الطَّوَاعِیَة لک ای حَسَنُ الطَّاعَة

(مِطْوَاع) بالکسر فرمان بردار

۳ ج (ن ف) طَاعَ لَہٗ طَوْعًا وطَاعَةً بالفتح فرمانبرداری کرد ومنقاد شد + وطَاعَ لَہُ الْمَرْتَعُ) فراخ علف شد چراگاه

(الشَّحُّ الْمُطَاعُ) آنکه صاحب او در منع حقوق مطیع وفرمان بروی باشد

(اَطَاعَ الشَّجَرُ اِطَاعَةً) رسانید میوه را وبرچیدن آن تا درنگرد + ونیز (اِطَاعَة) فراخ علف شدن چراگاه وفرمان برداری کردن

(تَطْوِیع) آسان نمودن کاری را برکسی وتوانا کردن برکاری ومنه قوله تعالی فَطَوَّعَتْ لَہٗ نَفْسُہٗ قَتْلَ اَخِیہِ یعنی آسان کرد وتوانا نمود یا پی روی اوگشت وفرمان برداری نمود یا دلیر کرد اورا واعانت کرد وپذیرفت حکم ویرا

(مُطَاوَعَة) فرمان برداری کردن وسازواری نمودن یا دیگرے + ونزد نحاة آمدن فعلے پس فعلے جهت دلالت برپذیرفتن مفعول که فاعل فعل ثانے است اثر فاعل فعل اول را

(مُطَّوِّعَة) آنهاکه بطوع جهاد کنند بی آنکه واجب گردد برایشان ومنه قوله تعالی الَّذِیْنَ یَلْمِزُوْنَ الْمُطَّوِّعِیْنَ واصلہٗ المتطوّعین فاُدْغِمَ التانی الطاء

(تَطَوُّع) توانائی نمودن از خود وآنچه نه فریضه باشد آوردن ومنه صلوة التَّطَوُّع ای نافلة وکُلُّ مُتَنَفِّلٍ خَیرٍ مُتَطَوِّع

(تَطَاوُع) نرم گردنے نمودن یقال تَطَاوَعَ لِهٰذَا الْاَمْرِ حَتّٰی یَسْتَطِیْعَہٗ

(اِسْتِطَاعَة) توانستن وقوله تعالی فَمَا اسْطَاعُوْا اَنْ یَظْهَرُوْہُ یحذفون التَّاءَ اِسْتِثْقالًا لَهَا مَعَ الطَّاءِ ویکرهُوْنَ ادغام التَّاء فیها فتحرّک السِّیْن وهی لا تُحَرَّکُ ابدًا + وقرأ حمزة فَمَا اسْطّاعُوا بالادغام فجمع بَیْنَ السَّاکِنَیْن * وبعضُ العرب یقول اِسْتَاعَ یَسْتِیْعُ یُحْذِفُ الطَّاءَ اسْتِثْقالًا * وبعضهم یقول اَسْطَاعَ یُسْطِیْعُ بقطع الهمزة یُرِیْدُ اَطَاعَ یُطِیْعُ ویجعلُ السین عوضًا من ذهاب حرکة عَیْنِ الفعل

(اِنْطِیَاع) فرمان بردار شدن

طوف

(طَوْف) بالفتح شناح وآن مشکهای دم کرده باهم بسته مانند سطح ساخته که بوی از آب گذرند واسباب خود را برند + وپلیدے ومنه الحدیث لَا یُصَلِّیَنَّ احدُکم وهو یُدَافِعُ الطَّوْفَ والبول

(رجلٌ طَافٌ) مرد بسیار طواف

(اَخَذَہٗ بِطُوفِ رَقَبَتِہٖ) بالضم وبطَافِ رَقَبَتِہٖ وقد مرّ فی الصاد

(طَائِف) پاسبان شب ونام شهر وبلاد ثقیف در وادی که ابتدای آن از لُقَیْم وانتهاے آن تا وَهَط که دو ده اند + سُمِّیَتْ لِاَنَّهَا طَافَتْ عَلَی الْمَاءِ فِی الطُّوْفَان + اولان جبرئیل علیه السلام طَافَ بِهَا عَلَی الْبَیْت * اولانها کانت بالشام فنقلها الله تعالی الی الحجاز بدعوة ابراهیم علیه السلام + اولان رجلًا من الصَّدِف اَصَابَ دمًا بحضرموت ففرّ الی وَجٍّ وحالَفَ مسعود بن مُعَتِّبٍ وکان لہٗ مالٌ عظیم فقال هل لکم اَنْ اَبْنِیَ طَوْفًا علیکم یکون لکم ردأً من العرب فقالوا نعم فبناه وهو الحلیط المطیف بہٖ + وخانه کمان که مابین گوشه وابهر است یا قبضه نزدیک استخوان دست یا طایفان سوای ستین است + وگاونر که نزدیک طرف خرمن باشد وسنگ ازکوه بیرون جسته وخادم که به نرمے وعنایت خدمت کند

(طَائِفَة) پاره وگروهی از هرچیزی قال الله تعالی وَلْیَشْهَدْ عذابهما طائفة من المؤمنین * وقال ابن عباس الواحد فما فوقه * یا ازیک تا هزار یا کمتر ازان + یا طائفه دو مرد یا یک مرد پس بمعنی نفس باشد + وناحیه وجانب چیزے

(طَوَّاف) کشتادخادم که بنرمے

وعنایت خدمت کند و آب غالب و
بسیار * وذو الطّوّاف) وائل حضرمی
است

(طُوفَان) بالضم باران سخت و
آب بسیار که همه را بپوشد و مرگ
شتاب و سریع و قتل زود و سبک
وسیل یا آب که از زمین برآید و
همه را غرق کند و منه فاخذهم
الطُّوفان * وقیل الغرق وقیل کثرة
الماء وقیل العذاب * و هر چیز بسیار
که احاطه کند تمامه جماعت را طُوفانه
یکی * وشب یا شب بسیار تاریک

(مَطَاف) بالفتح جای طواف
کردن

(ن) طَافَ حَوْلَ الْكَعبَة و بها
طَوْفاً وطَوَافاً وطَوَفَاناً) بالتحریک
وتَطْوَافاً بالفتح گرد و پیرامون
کعبه گشت * وطَافَ طَوْفاً)
بحاجت گاه شد و پلیدی انداخت
* وطَافَ عَلَى نِسَائِهِ) دور
کرد برانها وهو کنایة عن الجماع
وطَافَ بِی رَجُلٌ) در خواب آمد
مرا شخصی * وفی الحدیث ولیس
بینه وبین الطوف واحد یرید بالطوف
المطاف * ونیز طَوْف) آمدن خیال
در خواب

(اَطَافَ بِهِ) فرود آمد بروی و
نزدیک گردید و احاطه کرد

(طَوَّفَ الشَّیءَ تَطْوِیفاً وتَطْوَافاً)
گرد چیزی گردید شد وللمبالغة *
ونیز تَطْوَاف) وبکسر او هو الصحیح
جامه که دران طواف کنند

(تَطَوُّف) گرد چیزی گردیدن

(اِطِّیَاف) بتشدید طا پلیدی
انداختن و بحاجت گاه شدن

(اِسْتِطَافَة) پیرامون چیزی
گشتن

طوق

(طَوْق) بالفتح گردن بند و هرچه
گرد گیرد چیزی را اَطْوَاق جمع *
وکشادگی و توانایی و رسنی که بدان
بر بالای رخت خرما برآیند * و
مَالِكُ بن طَوْق) صاحب رحبه
فرات است که در زمان هارون
رشید بود * وفی المثل کَبُرَ عَمْرو
عن الطَّوق در حق شخصی گویند که
ملابس چیزی گردد که کمتر از مرتبه
او باشد وهو عَمْرو بن عَدِیّ بن نصر
ملك من ملوك حِمْیَر وکان خاله
جَذِیمة الابرش جمع غِلماناً من
اَبْنَاءِ الملوك یخدمونه منهم عَدِیّ
وکَانَ جَمِیلاً فعشقته رَقَاشُ اخت
جَذِیمة فقالت له اِذا اَسقیتَ الملكَ
فَسَكِرَ فاخطبنی الیه فسقی عدی
جذیمة وَالطف له فلمّا سَكِرَ قال له
سَلْنِی مَا اَحْبَبْتَ قال زَوِّجنی رَقَاشَ
اختك قال قد فعلتُ فعلمت رقاش
انّه سینكره اذا اَفَاقَ فقالت للغلام
ادخل عَلَى اَهلك فَفَعَلَ فاصبح فی
ثیاب جُدُدٍ وطیب فلمّا رآه جذیمة
قال مَا هذا قال اَنْكَحْتَنی اختك البارحة
قال ما فعلتُ وجعل یضرب وجهه
وراسه واَقبل علی رقاش وقال *
حَدِّثِینی واَنتِ غیر كَذُوبٍ * اَبِحُرٍّ
زَنیتِ ام بِهَجِینٍ * اَمْ بِعَبْدٍ واَنتِ اَهلٌ
لِعَبْدٍ * اَمْ بِدُونٍ واَنْتِ اهلٌ لِدُونِ
* قالت بل زوَّجتنی كُفْواً كریماً من
اَبْنَاءِ الملوك فاطرق جذیمة فلما عَلِمَ
عَدِیٌّ بذلك خَافَ فهرب ولحق بقومه
ومات هنالك وعلقت منه رقاش
واَتَت بابنٍ سمّاه جذیمة عمرواً و
تبنّاه واَحبّه حُبّاً شدیداً وکان لا یولد
له فلمّا ترعرع کان یخرج مع الخدم
یجتنون للملك الكَمْأة وکانوا اذا
وجدوا الكمأة خیاراً اكلوها واَتَوا بالباقی
الی الملك وکان عمرو لا یاكل منه و
یاتی به کما هو یقول * هذا جنای
وخیاره فیه * اِذْ کُلُّ جانٍ یَدُهُ اِلی
فیه * ثم انّه خرج یوماً وعلیه حُلِیّ و
ثیاب فاستُطیر ففقدوه زماناً فضرب فی
الآفاق فلم یوجد ثم وجده مالك و
عقیل ابنا فارج رجلان من بلقین
کان متوجهین الی جذیمة بهدایا
فبینما هما بوادٍ فی السماوة انتهی الیهما
عمرو بن عدی فسالاه مَن
اَنتَ فقال ابن التنوخیة فقالا
لجاریة معهما اَطعمینا فاطعمتهما
فاشار عمرو الیها ان اطعمینی فاطعمته
ثم سقتهما فقال عمرو اسقینی فقالت
الجاریة لا تُطعِم العبدَ الكُرَاعَ فیطمع
فی الذراع ثم انهما حملاه الی جذیمة
فعرفه وضمّه وقبّله وقال لهما حكمكما
فسالاه منادمته فلم یزالا ندیمیه
وبعث عمرواً الی اُمّه فادخلته الحمّام
والبسته وطوّقته طوقاً کان له مِن
ذهبٍ فلمّا رآه جذیمة قال كَبُرَ عمرو
عن الطَّوق فذهبت مثلاً

(طَوْقَة) بالفتح زمینی است گرد در
میان زمین سخت و درشت

(طَاق) آنچه خمیده باشد از بنا

ج ۳

معرب تاک طاقات وطیقان جمع
* ونوعی از جامه وچادر وچادر
سبز وشهریست بسجستان و
قلعه ایست بطبرستان و به سکن
محمد بن نعمان شیطان الطاق *
وسنگ بزرگ بیرون برآمده ازکوه
* وکذلک فی البشیر و مابین هر
دوچوب کشتی * ویقال الطاق
نعل وطاقه نعل وطاقة ریحان
(طاقة) توانائی سهم است اطاقة را
* ویک تاه از رسن یکدسته موی
(طائق) سنگ بیرون برآمده از
کوه واز چاه
(طائقان) تثنی وهی است در بلخ
(اطواق) شیر نار جیل وهو مسکر
جدا سکر معتدلا مالم یبهر شاربه
للیح فان بهر ذاف طاسکر واذا
ادامه من لم یعتده افسد عقله فان
بقی الی الغد کان اتقف خل
(ن) طاقه طوقا) توانست آنرا
(اطاقة) توانائی وتوانستن برچیزی
یقال اطاقه وعلیه
(مطوقة) کمعظمة کبوتر که در
گردن وطوق باشد وقاروره
بزرگ که گردن طوق وار داشته

باشد
(طوقته تطویقا) تکلیف داد مترا
بران چیز یا برچیز یکه فوق طاقت
تست * وطوقنی الله اداء حقه
توانا کند مرا خدای بر ادای
حق او یا توانا کرد * وطوقت
له نفسه) یعنی راضی شد و
اجازت داد وآسان نمود * و
نیز تطویق والی گردانیدن وامین
ساختن وطوق در گلوی کسی انداختن
وگردن بند پوشانیدن
(تطوق) گردن بند پوشیدن وقرئ
علی الذین یطوقونه بتشدید
واو یعنی گردانیده شد مانند طوق
در گردنهای ایشان ویطوقونه
بتشدید طا وواو اصله یتطوقونه
تا را طا کرده ادغام نمودند ویطیقونه
اصله یطیوقونه واو را بیا بدل کردند
ویطیقونه اصله یتطیوقونه علی
یتفیعلونه واو را یا کردند

ط و ل

(طول) بالفتح فزونی وتوانائی و
توانگری ودستگاه وفراخی
(طول) بالفتح والضم عمر وزندگانی
یا غیبت و درنگی طیل) بالکسر
شد یقال طال طولک وطیلک ای
مکثک او عمرک وغیبتک * ویقال
لا آتیک طول الدهر) بالضم ای
مدته
(طیلة) بالکسر عمر وزندگانی و
یقال طال طیلتک یعنی دراز شد
عمر تو وکذا مکثک وغیبتک
(طول) کعنب وطیل بالیاء وقد
تشدد لا مهما فی الشعر پای بند ستور
یا رسن دراز که بدان ستور را العلف
بندند یقال ارخ للفرس طوله یعنی
دراز کن رسن آنرا * وطال طولک
وطیلک) یعنی دراز شد عمر تو یا
درنگی یا غیبت تو
(طول) کصرد عمر یا دیری غیبت
یقال طال طولک * والسبع الطول
جمع طولی است وآن سوره بقره وآل
عمران ونسا ومائده وانعام واعراف
وهفتم سوره یونس یا انفال وبرارت
هر دو زیرا که هر دو یک صورت اند
نزد صاحب این کلام
(طول) محرکه درازی فج بر بن شتر
یا عام است
(طالة) ماده خر
(طوال) کسحاب غایت زمانه یقال
لا آتیک طوال الدهر ویضم * ویقال
طال طوالک وطیالک بالکسر ایضا
ای عمرک او مکثک او غیبتک * و
طوال الداد) صحن دراز
(طوال) کغراب دراز ونام مردی
(طوالة) کثمامه موضعی است
یا چاهی است * ونیز اسپیست
مر بنی ضبیعه بن نزار را * وابو طوالة
عبد الله بن عبد الرحمن تابعی
است
(اطول) درازتر وفاضل تر وافزون تر
اطاول جمع * وبعیر اطول) شتر
که فج بر بن او دراز بود * وبنو
الاطول) بطنی است
(طولی) کطوبی زن درازتر تأنیث
اطول است * وحالت ومرتبه بلند
طول کصرد جمع
(طائل) فزونی وتوانائی توانگری
ودستگاه وفراخی طائلة مثله فی
الکل * وفائده ولا یستعمل فی هذا
المعنی الا فی النفی یقال لا طائل
فی هذا الامر * وما هو بطائل یعنی
بیخبر وسخت فرومایه وناکس
است * ولم یحل منه بطائل حاصل
نشد ازان فائده * وضربته بسیفه

غیر طائلٍ ای غیر ماضٍ ولا قاطعٍ
ونیز (طائلة) دشمنی وکینه یقال
بینهم طائلةٌ ای عداوةٌ وتِرَةٌ
(طویل) کامیر دراز طویلة
مؤنث طِوال وطِیال بکسرهما جمع
* (وحمید الطویل) مولای طلحه
الطلحات خزاعی تابعی است * و
نیز طویل نام بحری از بحور شعر
مرکب از دو جزو مکرر فعولن مفاعیلن
فعولن مفاعیلن لغت مولد
است
(طویلة) کسفینه رسن که بدان
پای ستوران بندند یا رسن دراز که
ستور را در علف بندند وزن را زبالا
* وفی المثل قصیرةٌ عن طویلةٍ یعنی
یک خرما از نخله در اختصار کلام
استعمال کنند * ونیز (طویلة)
مرغزاری است بعمان یک گروه
درعرض وسه گروه در طول و در آن
آبگیرها است مرآب باران را
(طُوَّل) کسکر مرغی است آبی
دراز پا
(طیلة الدهر) گیتی باد نیخته
(تِطْوَل) کدرهم رسن دراز که
ستور را بعلف بندند ورسن که

بدان پای ستوران بندند
(طُوّال) کرمان نیک دراز
(مِطْوَل) کمنبر کیر ورسن مطاوِل
جمع * ومطاوِل النخیل اَرسانها
(ک) (طال طولاً) بالضم دراز شد
یقال طال الشیءُ وطُلتُ انا اصله
طولت نقلت الضمة للطاء وسقطت
الواو لاجتماع الساکنین ولا یجوز
ان تقول منه طلته لان فعُلت لا
یتعدی فان اردت تعدیته قلت
طوّلته او اطلته واما قولک طاولنی
فطلته فانما یعنی بذلک کنت اطول
منه من الطُّول والطَّول جمیعا
(ن) (طال علیه) منت نهاد بروی
* ونیز (طَوْل) بالفتح فزونی کردن بر
کسی وفخر نمودن وغالب آمدن در
درازی ومنه فی الحدیث استسقاء
عمر فطال العباسُ عمرَ ای غلبه
فی طول القامة وکان عمر طویلا
وکان العباس اطول منه واحسان کردن
صلته بعلی ویقال طالما انتظرتک
دیراست که چشم میدارم ترا
ادخلوا علیه ما لیصح ترکیب الفعلین
بلا واسطة والا لما صح ان یقال طالما
انتظرتک فلما دخلت ماصیرت

الفعل مصدرًا ای طال انتظاری بک
(اَطاله اِطالةً واِطوالاً) دراز کرد
اورا * (واَطوله) علی الاصل مثله
(واطالت المرأة) بچگان دراز بالا
آورد وزن یا زائید یک فرزند بلند
بالا را * وفی المثل اِنَّ القصیرة قد
تُطیل او هو حدیث کما فی الصحاح
(طَوَّل لها تطویلاً) دراز وفروهشته
کرد رسن ستور را در چراگاه وکذا
طوّل فرسه * وطوّل له مهلت
داد اورا * ونیز تطویل دراز نمودن
(مُطاوَلة) نبرد کردن بدرازی و
بفضل وتوانایی ودور افکندن و
درنگ کردن در کاری
(تَطاول) گردن دراز کردن بوقت
نگریستن بچیزی وگردن کشی وتکبر
نمودن وبلند گردیدن وافزون
شدن وفخر نمودن در درازی بنا و
بلندی آن
(تطوّل علیهم) منت نهاد بر
ایشان وفضل وفزونی نمود
(مستطیل) دراز وفجر اول
(استطالوا علیهم) کشتند بیشتر
از آن که آنها کشته بودند * ونیز
(استطالة) دراز شدن وتکبر کردن

وبلند گردیدن
ط دم
(طُومة) بالضم مرگ وبلا وسختی و
سنگ پشت ماده
ط ون
(طُوانة) کثمامة موضعی است
ط وی
(طوی) گرخی گرسنگی وخیک
(طُوی) بالضم والکسر وادیی است
بشام یصرف ولا فمن صرفه جعله اسم
وادو مکان مذکر ومن لم یصرفه جعله
بلدة وبقعة معرفة * و(ذو طُوی)
ج ٣ مثلثة الطاء وینوّن موضعی است
قریب مکه
(طِیّة) بالکسر نورد وراز وهیأت
نورد ومنه یقال انه لحسن الطیّة
* ونیت وقصد جایی که قصد بدان
دارد ویقال مضی لطیّته ای لنیّته
التی انتواها وبعدت عنا طیّته ای
مقصده ومنزله الذی انتواه
(طایة) بام وخشک کردنگاه خرما
وخرسنگ در زمین ریگستان وزمین
که دران سنگ نباشد
(طوِیّ) کغنی چاهی است در
ذو طوی وچاه از سنگ چیده آنرا

(دشتواره از سلاح ومتاع وساعتی
از شب
(طویّة) راز وقصد چاه برآورده سنگ
(أَطْوَاء) بالفتح دهی است بیمامه
* وأَطْوَاءُ النَّاقَة) نوردهای پیه
کوهان ناقه
(رجل طُیّان) گلتان مرد گرسنه
(طاو) گرسنه طِو مثله وگرسنه دارنده
خود را طاویة مثله فیهما ونیز طوی)
مرد لاغر شکم قال * فقام فادنی مِن
رسادی وسادة * طِوی البطن ممشوق
الذراعین شرحب
(طیا) زن گرسنه
(مَطاوی الحیّة) نوردهای مار
* وکذا مطاوی الأمعاء والشحم والبطن
والثوب مطوی واحد آنست
(ض) طوی الصحیفة طیًّا)
نوردید ودرنوشت نامه را * وطوی
الحدیث) پوشید سخن را * وطوی
کشحه عنّی) روی گردانید از
من ومفارقت گزید * وطوی
القوم) نشست با آنها یا آمد نزد
ایشان یا تجاوز نمود از ایشان * و
طوی کشحه علی أمرٍ) پنهان کرد
کار را * وطوی البلاد) طی کرد

ج ٣

زمین را * وطوی الله البعد لنا)
نزدیک نمود * وطوی الله عمره) تمام
وفنا کرد عمر او را * ونیز طیّ) گرسنه
داشتن خود را افکندن ساکن چهارم
از مستفعلن ومفعولات
(س) طوی طوًی) بی اراده نخورد
چیزی را
(اطْوَاء) نخوردن چیزی او گرسنه
داشتن خود را
(اطّوی) بتشدید الطاء پیچیده
شد
(تطوّت الحیّة) حلقه زد مار
(انطواء) نوردیده گشتن

باب الطاء فصل الهاء

ط ه ب

(طَهَب) محرکة از اسماء اشجار
صغار است

ط ه ب ل

(طَهْبَلَة) رفتن در شهرها

ط ه ث

(طُهْثَة) بالضم مرد سست خردگو
تناور وفربه باشد

ط ه ج

(طَیْهُوج) تیهو نر

ط ه ر

(طُهْر) بالضم پاکی از حیض وجز آن
أطهار جمع
(طُهْرَة) بالضم پاکی وپاکیزگی اسم
است طهارت را
(طَهِر) کتف پاک طَهِرُون
جمع
(طاهر) پاک أطهار جمع ورجل
طاهر الثیاب) مرد پاکیزه لباس
* ثیاب طهاری جمع بر غیر قیاس
گویا جمع طهران است * وامرأة
طاهر) بدون ها زن پاک از حیض
وامرأة طاهرة) با ها زن پاک از
نجاست واز عیوب منقصت * ونیز
أطهار) ایام پاکی زن از حیض
(طَهُور) کصبور طهارت کردن و
آب دستی وآنچه بدان طهارت کنند
از آب وجز آن و پاک پاک کننده
(طهیر) کامیر پاک طُهَرَاء بالضم
طهاری جمع
(احمد بن حسن بن طُهَیْر
موصلی) کزبیر محدث است
(طِهْرَان) بالکسر دهی است باصفهان
ودهی است بری
(مَطْهَرَة) بالکسر والفتح ظرفیکه
بدان طهارت کنند وآب ستدان

وغسل خانه مطاهر جمع * وبالفتح
سبب طهارت ومنه الحدیث السواك
مطهرة للفم مرضاة للرب یعنی
مسواک سبب طهارت ونزاهت دهان
وخوشنودی خالق جهان است
(ن ک) طهر طُهرًا) بالضم
طهارة) بالفتح پاک گردید * و
طهرت المرأة) منقطع شد حیض
زن ونیز غسل آورد بانقطاع خون
وجز آن
(ف) طهره طهرًا) دور گردانید
آنرا
(تطهیر) پاک کردن وشستن یقال
طهره بالماء * وپاک کردن از معصیت
(تطهّر) پاک شدن وغسل آوردن
زن از خون وجز آن یقال تطهرت
بالماء * وپرهیز کردن از گناه واز
هر زشتی
(اطّهر اطّهّرا) در اصل تطهر بود تا
را بطا بدل نموده ادغام نمودند
وهمزه را در اول آوردند جهت امکان
نطق

ط ه ر م س

(طُهْرُمُس) بضمتین وضم المیم
دهی است بمصر از ان ده است

اسحق بن وہب طہرسی

ط ہ س

(ف) طَهَسَ فِی الاَرْضِ) درآمدوران باستواری یا بستی ٭ وما اَدْرِی این طَهَسَ) یعنی نمیدانم که کجا رفت وکذا ما ادری این طُهِسَ بِهِ مجهولا

ط ہ ش

(طَهْش) بالفتح تباه کردن کار و درہم کردن مرد کار شروع نموده خود را از دست خود یا بدست غیر والفعل من فتح

(طَهُوش) کصبور نام مردی

ط ہ ف

(طَهْف) دیحرک گیاہیست نرم دست که در یمن کارند ودانه آنرا که در رنگ وکوچکی بنجر دل سرخ ماند بوقت تنگ دستی وسختی خورند گرم ویابس است

(طَهْفَة) بالفتح صلیان بلند و دراز و سرآن وآن گیاہی است که در تابستان روید وبفارسی زبوده نامندش ٭ وطَهْفَة بن ابی زُهَیر نهدی) صحابی است ٭ وطَهْفَة بن قیس) ترقی طرق فی ٭ وتهدة طَهْفَة) مسکه تنک

(طِهْفَة) بالکسر پاره از ہر چیزی

(طِهَاف) کسحاب ابر بلند بر آمده

(طُهَافَة) کگناسه پوست تنک مانند سرشیر

(اَطْهَفَ الصِّلِّیَان) نیک ویید گیاه صلیان ٭ واَطْهَفَ لَهُ طَهْفَةً مِنَ الْمَالِ) داد او را پاره از مال ٭ و اطهف فِی کَلاَمِهِ) سهل وآسان کرد سخن را و واضح وپیدا گفت ٭ و اَطْهَفَ السِّقَاءُ) فروهشته شد مشک ونرم گردید ٭ ونیز اطهاف) طهف را کاشتن لغت یمنی است

ط ہ ف ل

(طَهْفَلَة) خوردن نان ارزن را ومداومت کردن برآن

ط ہ ق

(طَهْق) بالفتح شتافتن والفعل من فتح

ط ہ ل

(طَهْل) بالفتح آب برگردیده رنگ ومزه

(طُهَالَة) بالضم گیاه اندک وتره است نازک

(طَاهِل) آب رنگ ومزه برگردیده

(طِهْلِئَة) بالکسر وتاخیر الهمزة وطِئْلِهَة) بتقدیم الهمزة احمق بی خیر وگل ولای که در حوض فرو ریزد بعد از ان که اندوده باشند آن را

طِهْیَمَة) کسفینة مثله فیهما ٭ و تیرگی وابر یقال مافی السماء طِهْلِئَة یعنی نیست در آسمان چیزی از ابر ہمزه زاید است وقد مر فی الهمزة

(طَهْیَلَة) تره طهله خوردن

(س ف) طَهِلَ الْمَاءُ طَهَلاً) برگردید رنگ ومزه شد آب

(تَطَهُّل) برگردیدن رنگ ومزه آب

ط ہ ل ب

(طَهْلَبَة) رفتن در بلاد

ط ہ ل س

(طِهْلِس) کزبرج لشکر گران ٭ طِلْهِس) بتقدیم اللام مثله

ط ہ م

(مَا اَدْرِی اَیُّ الطَّهْمِ هُوَ) و یضم نمیدانم که کیست او

(طُهْمَة) بالضم سیاه زردی مایل یا تیره با اندک سیاهی یا سرخ که به سپیدی زند

(امرأة طَهِمَة) کفرحة زنی که رخسار او کم گوشت باشد

(طَهْمَان) کسلمان ویضم مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم ومولی سعید بن العاص صحابیان اند ٭ یا طَهْمَان ذکوان وابراهیم بن طهمان که ہر دو از ائمه اسلام اند بر اختلاف اقوال

(فرس مُطَهَّم) کمعظم اسپ نیک فربه ونیز لاغر از لغات اضداد است ٭ ورجل مُطَهَّم) مرد تمام اندام ٭ ونیز مطهم) کامل وتمام از ہر چیزی ومرد نیکو روی صاحب

ج ۳ جمال ٭ ووجهٌ مُطَهَّم) روی گرد فراهم آمده گوشت وبرآمده رخسار

(تَطْهِیم) رمیدن وہمه یکبار فراهم آمدن بکاری وکلان وپر گوشت گردیدن

(تَطَهُّم) ناخوش داشتن طعام را واندوهگین گردیدن از کسی وناخوش داشتن صحبت کسی را یقال فلان یتطهم عنا ای یستوحش

ط ہ م ل

(طَهْمَل) کجعفر چیزی که از لمس آن حجم وبزرگی محسوس نشود و زن باریک تن ومرد فربه زشت

خلقت و بد سرشت طَهمَلَة)
مونث طَهَامِل جمع
(طَهمَلَیّ) بالفتح کوتاه بالا
سیاه فام
(تَطَهمَل تَطَهمُلاً) بی ہیچ چیز
رفت ٭ و تَطَهمَل لَهٗ) حیله
برانگیخت تا بگیرد از وی چیزی را

ط ہ ن ب

(طَهنَبَی) بالفتح سخت و استوار از
ہر چیزے

ط ہ ہ

(طَهٗ) کہل امراست یعنی آرام کن
یا بمعنی یا رجل است بلغت حبشیه
ومن قرأطه باشباع الفتحتین
فهو فان عنده من الهجاء
(طَهطَاهٌ) بالفتح اسپ خوش منظر
بشگفت آرنده از خوبی و جمال و جوان
فربه پرگوشت
(طَهاطِهُ الخَیل) کعناصر آواز
اسپان

ط ہ و

(طَهیٌ) کعلی کاه ریزه
(طَهیً) کهدی گرگ و پخته و ہرچه
باشد
(طَاهِی) گوشت پز و بریان ساز

و نان پز و پزنده ہر نوع خوردنے
طُهَاة جمع
(طَهَاء) بالمد ابر برآمده یا ابر تنک
برآمده طَهَاءَة اخص منه
یقال ما فی السماء طَهَاءَة یعنی
یک پاره ابر
(طُهَیَّة) کسمیة قبیله است ٭
طُهَوِیٌّ) بالضم و الفتح و قد یفتح
ہا و ہما منسوب است بوی
(طُهَاوَة) بالضم سر شیر که مانند
پوست تنک بالای آن جمع آید و
سر خون
(ما اَدرِی اَیُّ الطَّهیَاء هو) ای
ایُّ الناس
(طَهیَان) محرکه سر کوه و کوہی است
و تراشه چوب
(ن ف) طَهَا اللَّحم طَهواً و طَهیَایَةً
و طُهُوّاً و طُهِیّاً) بضمهما و تشدید
الواو و الیاء گوشت پخت یا بریان
کرد ٭ و نیز طَهو بالفتح کار و منه
حدیث ابی ہریرة رض حین روی حدیثا
فقیل له اسمعت من رسول الله صلی
الله علیه وسلم فقال فما طَهوِی اِذاً
ای ما عَمَلِی ان لم احکم ذلک ٭ و کار
کردن ٭ طَهیٌ) بالفتح لغة فیه من

فتح فی الکل ٭ و رفتن در زمین و
سفر کردن
(اَطهَی اِطهَاءً ا) زیرک و رسا گردید
در پیشه و کار

باب الطاء فصل الیاء

ط ی ب

(طِیب) بالکسر بوی خوش و حلال
اَطیَاب جمع و بهترین از چیزے و
شهریست میان واسط و تستر و
تقول فعلت ذاک بِطِیب نفسی و
کذا بِطِیبَة نفسی یعنی کردم این کار
را بخوشی خویش بے اکراه دیگری
(طُوب) بضم خشت پخته بلغت اهل
مصر
(طِیبَة) بالکسر حلال در راه و صافی و
خالص آن و نام زمزم و وے
است نزد و زرود
(طَیبَة) بالفتح مدینة الرسول علیه
السلام ٭ قیل انما سمیت بِطَیبَة
بنت قیدار بن اسمعیل علیه السلام
وکانت تسکنها ٭ و ابو طَیبَة) کنیت
حجام آنحضرت صلی الله علیه وسلم
(طَاب) بوی خوش و پاک و وہی
است بجرین و جوئی بفارس ٭ و
عذق بن طاب خرما بنی است

در مدینه یا ابن طَاب نوعی از
خرمای تر یقال له رطب ابن طاب
و عذق ابن طاب
(طَابَة) شراب انگوری و نام مدینه
منوره
(طِیَبَة) کعنبة کاربی دغا و فریب
یقال سبیٌ طِیَبَة ای بلا غدر و
نقض عهد
(طَابَان) دہی است به خابور
(اَطیَبَان) اکل و جماع یا دہن و
فرج یا پیه و جوانی
(طَیِّب) کسید پاک و حلال خلاف
خبیث و نام پسر نبی صلی الله
علیه وسلم
(طَیِّبَة) کگیته نام مدینه رسول
صلی الله علیه وسلم و دوده اند بمصر
و پاک و پاکیزه
(طِیَّاب) کگتاب جنس نبی است
در بصره
(طُیَّاب) کزنار بوی خوش ٭ و شیء
طُیَّاب) یعنی نیک خوش و پاکیزه و
پاک
(طُوبَی) پاک و پاکیزه فعلی است
از طیب بالکسر قلبوا الیاء واوا للضمة
ما قبلها یقال طُوبَی لک و طُوبَاکَ ای

اکثر است یا ثانی غلط یعنی خوش باد او لا یقال طُوبَیک بالیاءِ ٭ و نام درختی است در بهشت و بهشت و بلغت هند و مونث اَطْیَب و جمع طِیِّبَة و حُسنیٰ و نیکو و برگزیده

(طِیبیٰ) بالکسر بهشت بلغت هندی

(مَطَایِب) بالفتح بهترین و برگزیده هر چیز و احد ندارد اَطَایِب مثله یا مَطَایِب در خرمای تر و مانند آن و اَطَایِب در شتران کشتنی و منه اَطْعِمْنَا مِن اَطَایِبِه یا واحد آن مَطْیَب یا مَطَاب و مَطَابَة است

(اَیْطَبَة الْعَنْبر) و تخفف خواهانی نر است ماده نر را

(شراب مَطْیَبَةٌ لِلنَّفْس) یعنی سبب خوشی نفس است

(ض) طَابَ طَابًا و طِیْبًا و طِیْبَةً) بکسرهما و تَطْیَابًا) بالفتح خوش مزه و پاک و پاکیزه گردید و حلال شد ٭ و طَابَتِ الاَرْضُ) گیاه ناک گردید ٭ و طِبْتُ بِهِ نَفْسًا) ای طابت به نفسی ٭ و طابه) خوش کرد آنرا و پاک و پاکیزه ساخت

(ما اَطْیَبَه) چه پاکیزه و خوش است

آن ٭ و ما اَیْطَبَه) مقلوب وی است

(اِطَابَة) خوش کردن کسی را و خوشبوی ساختن و حلال و پاکیزه نمودن و خوش مزه ساختن طعام و پاک کردن و شستن و استنجا نمودن و پاک یافتن چیزی و سخن شیرین و خوش گفتن و طعام لذیذ آوردن و پسران نیک سیرت زادن و نکاح نمودن زن حلال را

(مُطَیَّب) کمعظم نام پسر نبی صلی الله علیه و سلم و حِلْفُ الْمُطَیَّبِیْنَ بنو عبد مناف اند سُمُّوا بِهِ لِاَنَّهُ لَمَّا اَرَادَت بَنُو عَبْدِ مَنَافٍ اَخْذَ مَا فِی اَیْدِی بنی عبد الدار من الحجابة و الرفادة و اللواء و السقایة و اَبَت بنو عبد الدار عَقَدَ کُلُّ قَومٍ عَلیٰ اَمرِهِم حِلْفًا موکدا علی ان لا یتخاذلوا ثم خلطوا اَطْیَابًا و غَمَسُوا اَیْدِیَهُم فیها و تعاقدوا ثم مسحوا الکعبة بایدیهم توکیدًا فسموا المُطَیَّبِینَ و تعاقدت بنو عبد الدار و حلفاءها حلفًا آخر موکدًا فسموا الاَحْلَافَ فکان النبی صلی الله علیه و سلم من المُطَیَّبِینَ

(مُطَیَّبَة) کمعظمة نام مدینه منوره

٭ صانها الله تعالی

(طَیَّبَه تَطْیِیْبًا) پاک یافت آنرا و خوش گردانید و حلال و پاکیزه ساخت

(مطایبة) خوش منشی کردن باهم

(تَطَیُّب) آلودن خود را بوی خوش

(اِسْتِطَابَة) پاکی جستن و پاک یافتن و استنجا کردن و شستن یا بمسح حجر و موی زهار ستردن یقال اِسْتَطَابَ الْعَانَةَ ٭ و آب شیرین خواستن اِسْتِطْیَاب بالتصحیح مثله فی الکل

ط ی ح

(طَیْح) بالفتح چوب که در بن غدان باشد

(طَیْحَة) بالفتح امور دشوار که دوری انداز و میان قوم یقال اَصَابَتهُم طَیْحَةٌ ای امور فرقت بینهم

(اِطَاحَة) هلاک و تباه نمودن مال را و اوی است و یائی و یائی افصح از واو

(مُطَیَّح) کمعظم تباه و هیچکاره

(طَیَّحَ بِثَوْبِهِ تَطْیِیْحًا) انداخت جامه را جائیکه ضائع و تباه شود ٭ و طَیَّحَ فُلَانًا) حیران گردانید او را ٭ و طَیَّحَ الشَّیءَ تباه و هلاک گردانید آنرا

ط ی خ

(طِیخ) بالکسر حکایت خنده و قالوا طیخ طیخ مبنی بر کسر یعنی قهقه کردند ٭ و نیز طِیخ) تکبر و بزرگ منشی و قیل بالجار

(طَیْخَه) بالفتح کول بهجیر و فتنه و بلا

(ض) طَاخَ طَیْخًا) آلوده گردید بکار زشت ٭ و طَاخَ فُلَانًا) آلود او را بزشتی و بزرگ منشی نمود و متهید در کار باطل و آلوده و غرق شد در آن

ج ۳

(مُطَیَّخ) کمعظم تباه و ردی و چیز قطران مالیده

(طَیَّخَهُ السِّمَنَ تَطْیِیْخًا) پر کرد او را فربهی به پیه و گوشت ٭ و طَیَّخَ الْعَذَابَ عَلَیْهِ) پائید و مداومت کرد بر وی عذاب چندان که بکشت و هلاک کرد ٭ و نیز تَطْیِیخ بکار زشت آلودن کسی را

(تَطَیُّخ) بزشتی آلوده شدن

ط ی ر

(طِیر) بالکسر موضعی است

(طِیرَة) بکسر وهی است بدمشق

(طیرة) بالفتح سبکی یقال فیه طیرة ای خفة وطیش + طیرورة مثله (طیرة) کعنبة وبالکسر فال بد طورة بالضم مثله

(طائر) پرنده وکرد ارطیر بالفتح جمع + منه قوله تعالی الزمناه طائره فی عنقه ای عمله طیور واطیار جمع الجمع + وگاهی طیر بر واحد واقع شود ومنه قوله تعالی فیکون طیرا باذن الله + وهو ساکن الطائر یعنی باتمکین است + ونیز طائر دماغ وآنچه بدان فال گیرند نیک باشد یا بد وبهره وروزی وکار وعمل مرد که متعلق آنست + ونیز طائر ۳ج

خشم یقال طار طائره + ونام اسپ قتاده بن جریر سدوسی + وفی الحدیث وکان علی رؤسهم الطیر ای ساکنون هیبة واصله ان الغراب یقع علی راس البعیر فیلقط منه القراد فلا یتحرک البعیر لئلا ینفر عنه الغراب

(طیور) کتنور تیز رو وچالاک شتاب کردن مال را وشگافتن بلغت یمن (مطیر) کمعظم چوب یا چوب تر وتازه ونشگافته ونشکسته ومقلوب مطرّی ونوعی از چادر

(فرس طیار) کگتان اسپ تیز خاطر چست وچالاک اسپی است مر ریسان خولانی را

(طیادة) کجبانه کشتی سریع وتیز رو

(طیری) کصبری دهی است باصبهان طیرانی منسوب است بوی

(فرس مطار) اسپ تیز خاطر وچست وچالاک

(مطارة) بالضم ویفتح چاه کشاده دهن وقیل دوریک وارض مطارة زمین پرنده ناک وذو المطارة کوهی است

(مطیرة) کمدینه شهری است نزدیک سر من رای

(ض) طار طیرا) بالفتح وطیرانا بالتحریک وطیرورة پرید + وطار (الشیء) دراز گردید + وفی المثل هم فی شیء لا یطیر غرابه در فراخی عیش وکثرت خیر استعمال کنند

(اطارة) پرانیدن وبخش بخش

(طیر الفحل الابل) باردار گردانیدن همه مادیان را + ونیز تطییر پرانیدن یقال طیرة وطیر به + وبخش بخش کردن چیز را

(مطایرة) پرانیدن

(تطایر) پراگنده شدن ودراز گردیدن وفی الحدیث خذ ما تطایر من شعرک + ودر گرفتن همه ابر آسمان را

(تطیر به ومنه) فال بد گرفت ازوی قوله تعالی وقالوا اطیرنا بک اصله تطیر فادغمت التاء فی الطاء فاجتلبت الالف لیصح الابتداء بها

(مستطیر) غبار بر آمده وپریشان وسگ وشتر تیز شده بگشنی

(فرس مستطار) اسپ تیز رو وتیز رانده شده

(استطار الفجر) منتشر شد روشنی صبح وبر دمید + واستطارت (السوق) افزون گردید رونق بازار + واستطار الحائط) شگافته شد دیوار + واستطار (السیف) بسرعت بر کشید شمشیر را از نیام + واستطارت الکلبة) خواهش نر نمود ماده سگ + واستطیر) مجهولا

پرانیده شد واستطیر فلان) ترسانیده شد + واستطیر الفرس) بسرعت رانده شد اسپ + ونیز استطارة پراگنده ومتفرق گردیدن

(انطیاد) شگافته شدن

ط ی س

(طیس) بالفتح عدد بسیار وهر چه بر زمین باشد از خاک وخس وخاشاک یا هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس ومور وهوام یا خاک ریزها یا در یا طیسل) مثلا فی الکل + یا بسیاری هر چیزی از ریگ وآب وجز آن

(طیسمانیة) بالفتح شهری است باندلس

(ض) طاس طیسا) بسیار گردید

ط ی ش

(طیش) بالفتح سبکی

(طائش) مرد سبک

(اطیش) مرغی است

(طیاش) کشداد مرد سبک وآنکه آهنگ مختلف دارد وبر یک اراده نرود

(ش) طاش طیشا) سبک گردید + ونیز طیش) رفتن عقل وخطا

کردن تیر از شانه

(اِطاشَة) بکیسو انداختن تیر از شانه و مائل گردانیدن از ان

ط ی ع

(ض) طَاعَ طَیْعًا) فرمان برداری کرد لغة فی طاع یطوع

ط ی ف

(طَیف) بالفتح خشم و جنون و خیال و وسوسه ومنه اذا مسّهم طَیفٌ من الشیطان ٭ و آمدن خیال در خواب و گرد چیزی گردیدن لغة فی الطوف مطاف مثله فیهما والفعل من ضرب

(طَائِف) خیال در خواب آینده و وسوسه و خشم

(ابنُ الطَّیفان) کحیران خالد بن علقمه شاعر فارس است ٭ و (طَیفان) نام مادر اوست

(ابنُ الطَّیفانیّة عمرو بن قَبیصَة) یکی از بنی دارم است ٭ و (طَیفانیة) نام مادر او

(طَیّف) خیال و وسوسه وقیل من الواو اصله طیوف فادغم و هی فی قراءة سعید بن جبیر اذا مسّهم من الشیطان بالتشدید

(طَیَّفَ تَطْییفًا) بسیار جولان کرد طَوَّفَ تَطْوِیفًا مثله

ط ی م

(ض) طَامَهُ اللّٰهُ علی الخَیرِ) سرشت او را خدای بر نیکوئے ٭ و (طَامَ فُلَانٌ) نیکوکار گردید

ط ی ن

(طِین) بالکسر گل طِینَة) بالتاء اخص است ازان ٭ و نیز (طِینَة) شهری است نزدیک دمیاط و سرشت و خوی

(مَکَانٌ طَانٌ) جای گلناک ٭ یومٌ طَانٌ و ارضٌ طَانَةٌ مثله

(طِیَانَة) گلکاری کردن

(مَطِین) کمبیع سقف گل اندود

(فِلَسْطِین) شهریست و مذکور است در ف ل س ط

(ض) طَانَ طَیْنًا) نیک کرد کار گل را ٭ و طَانَ کِتَابَه) بگل مهر کرد کتاب را ٭ و طَانَ السَّطحَ) گل اندود بام را ٭ و طَانَهُ اللّٰهُ علی الخَیرِ) سرشت او را خدای بر نیکی

(مُطَیِّن) کمحدث لقب محمد بن عبد اللّٰه حافظ بدان جهت که از طفلی بگل کاری سخت حریص بود

(تطیین) بگل اندودن بام و جز آنرا

(تَطَیَّن) آلوده گردیدن بگل

الکتاب السابع عشر فی الظاء

باب الظاء فصل الهمزة

ظ ء ظ ء

(ظَأْظَأَ التَّیسُ ظَأْظَأَةً وَظَأْظَاءً) بانگ کرد تکه برای جفت گرفتن ٭ و نیز (ظَأْظَأَة) سخن گفتن شخصے که لب بالائین او شگافته یا دندان پیشین او ریخته باشد و بدان جهت سخن او مفهوم نشود و در ان غنه بود

ظ ء ب

(ظَأْب) بالفتح بانگ و فریاد و غوغا و ستم و آواز تکه و شوی خواهر مرد أَظْؤُب و ظُؤُوب جمع ٭ و نیز (ظَأْب) بانگ کردن و ازدواج پذیرفتن و الفعل من فتح

(مُظَاءَبَة) دو خواهر را دو کس در نکاح در آوردن

ظ ء ت

(ف) ظَأَتَهُ ظَأْتًا) خبه کرد آنرا

ظ ء ر

(عَدُوٌّ ظَأْرٌ) بالفتح دشمن که بهمچو خود باخود دارد

(ظِئْر) بالکسر شیرده بچه غیر خود و مهربان بروی از مردم و جز آن للذکر والانثی ومنه الحدیث سیف القین ظِئرُ ابراهیمَ ابنِ النبی صلی اللّٰه علیه وسلم وهو زوج مرضعته اَظْؤُر و اَظْآر و ظُؤُور و ظُؤُورَة و ظُؤَار و ظُؤْرَة جمع ٭ و رکن کوشک و ستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد

(ظُؤَار) کغراب دیگ پایه

(الطعنُ ظِئَارُ القَوم) بالکسر بدان جهت که بسوی صلح مائل کند کما قیل اَخِفْهُم حَتّٰی یُحِبُّوکَ　ج ٣

(نَاقَةٌ ظَؤُور) کصبور ناقه مهربان بر بچه غیر ظُؤُورَة مثله

(ظُؤْرَی) بالضم والقصر گاو ماده آزمند کشن

(نَاقَةٌ مَظْؤُورَة) ناقه وا دایه گرفته شده

(ف) ظَأَرَهَا ظَأْرًا) بالفتح و ظِئَارًا بالکسر دایه گرفت آنرا ٭ و (ظَاءَرَت هِیَ) دایه و مهربان گردید لازم است و متعدی ٭ و (ظَأَرَتِ النَّاقَة) دایه گرفتم شتر بچه را و مهربان ساختم آنرا بروی ٭ و ظَأَرَنِی عَلَی الاَمْر) خواست از من کاری را با ستم

داشت مرا بر کار یا مائل ساخت مرا
سوی آن ٭ و نیز (ظئاد) بنی ماده
شتر را بغمامه بستن تا مهربان گردد بر
بچه غیر ٭ وغمامه خرقه پاره است
جهت این کار تا بوی بچه غیر را
نداند
(اظاد المرأة) دایه گرفت او را
(مظاءرة) همدیگر را دایگی گرفتن
یقال بینهم مظاءرة ای کل واحد
منهما ظئر لصاحبه ٭ و دایه گرفتن
دگرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر
دادن
(اظطأر لولده ظئراً) دایه گرفت
جهت بچه خود ٭ و نیز اظطار
بالتشدید دایگی کردن و مهربان
گردیدن
(تظأّر) دایگی کردن مهربان
شدن
(استظأرت الکلبة) آزمند نر
گردید سگ ماده

ظ ء ف

(ظأف) بالفتح راندن و دور کردن
یقال جاء یظأفه و یظوفه
کیسوفه ای یطرده

ظ ء م

(ظأم) سخن هر چه باشد و بانگ و
غوغا ٭ و نیز شوی خواهر مرد
(ف ظأم المرأة) گائید زن را ٭
و نیز (ظأم) دو خواهر را دو کس در
نکاح در آوردن
(مظاءمة) دو خواهر را دو کس
خواستن و یقال ظاءمه فلان اذا تزوج
اخت زوجته

باب الظاء فصل الباء

ظ ب ء

(ظبأة) بالفتح گفتار

ظ ب ب

(ظبظاب) بیماری هر چه باشد و
رنج و درد و عیب یقال ما به ظبظاب
ای شیء من وجع ٭ و آبله ریزه که در چشم
و رخسار بلاح حادث شود و بانگ و
فریاد و سخن ترساننده بشر و بدی
(ظباظب) جمع ٭ و بادشاهی بود
در یمن
(ظبظب الرجل) مجهولاً تب زده
گردید
(تظبظب الشیء) اندک اثر کرد
آن چیز

ظ ب و

(ظبة) کرانه دم شمشیر یا طرف تیز است
آن یا دم سنان مانند آن اظب
بالفتح و ظبات و ظبون بالضم
الکسر و ظبی کهدی جمع ٭ و فی
النهایة فوضعت ظبیب السیف فی
بطنه کذا دوی و انما هو ظبة السیف
و هو طرفه

ظ ب ی

(ظبی) بالفتح آهو اظب و ظبیات
محرکة و ظباء بالکسر و ظبی علی
فعول بالضم جمع ٭ و وادی است
نشان و داغی است مر بعض عرب را
و نام موضعی است و اسپ
فربه
(ظبیة) آهو ماده و گوسپند و گاو
ماده و فرج زن و فرج ناقه قال
الاصمعی هی لکل ذات حافر و قال الفراء
هی للکلبة ٭ و انبان یا انبان خرد
و خریطه و خم وادی و نام چاه زمزم و
سه اسپ و دو آب و دو موضع و زنی
(عرق الظبیة) بالضم موضعی است
بر سه میل از روحا
(ظباء) بالضم نام جائی
(مرج الظباء) بالکسر نام موضعی
(ظبی) کربی بالضم و القصر موضعی
است
(ظبی) کدی جائیست

باب الظا فصل الجیم

ظ ج ج

(ن) (ظجّ ظجاً) بانگ فریاد خواهی
کرد در جنگ ٭ اما در غیر جنگ بضاد
معجمه گویند

باب الظا فصل الهاء

ظ ه ء

(ظهء) بالفتح آب منجمد و خاک خشک
بنزاله و برد کذا فی النسخ

ظ ه ب

(ظهب) کلکف سنگ بر آمده
تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه
خرد و شکسته ظهاب ککتاب جمع ٭
و نام مردی و نام اسپ آن حضرت
علیه الصلوة و السلام و برکه هست میان
قرعار و واقصة ٭ و (ظهب لبن)
موضعی است
(ظهب) بضمتین و تشدید اللام
کتل کوتاه بالا درشت و پر گوشت
(ظهیب) کامیر موضعی است
(ظهیبة) کجهینة نام جاے
(ظهبان) کقطران جانوری است
مانند گربه گنده بوی ظهباء مثله
ظهابی و ظهابی بتشدید یا جمع

وظِربى بالكسر والقصر وظِرباء بالكسر والمد اسم جمع ❊ وفى المثل
تَسابَّيْنهم الظَّرِبانُ يعنى همديگر بريدند ومتفرق شدند لانّها اذا
تَسَتْ فى ثوبٍ لايذهبُ رائحتُه حتّى يبلى ويقال أَفْسُو فى جُحرِ الضَّبِّ
فيسدّ من خُبثِ رائحته فتاكله
(أظراب) كاضراس چهار دندان پس نواجذ يا پنج دندان بن آن
(س، ظرِب به ظَرَبًا) محركة چفسيد بوى وملصق گرديد
(مُظَرَّبة) كمعظمة سم سخت
(ظُرِّبَتِ الحَوافِرُ تَظرِيبًا) مجهولًا سخت ودرشت گرديد سم

ظرب ع

(ظَرْبَغانة) بالفتح وكسر البار وزيادة النون مار

ظرر

(ظَرّ) ويضم آبى است
(ظِرّ) بالكسر سنگ يا سنگ گرد تيز اطراف ظِراد بالكسر وتخفيف الرار وتشديدها جمع
(أُظْرُور) بالضم بمعنى ظر بالكسر است ظُرْظُور بالضم مثله
(ظَرَر) كصرد سنگ يا سنگ گرد تيز ظُرَرة بالتار مثله ظُرّان بالضم جمع
(ظَرِين) كامير زمين سنگناك وزمين درشت ومناره كه بدان راه شناسند ظُرّان بالضم واَظِرّة بكسر الظار جمع
(مَظَرّة) بالفتح سنگ نرهاى سخت وتيز ❊ وارضٌ مَظَرّةٌ زمين سنگناك
(مِظَرّة) بكسر سنگ آتش زنه
(مُظْرُور) بضم الميم وسكون الظار سنگ يا سنگ گرد تيز مَظارير جمع
(ن، ظَرّ مِظَرّةً) بريد سنگ آتش زنه را ❊ وظَرّ الناقةَ ذبح كرد ناقه را بسنگ يا عام است
(أَظَرّ إظرارًا) رفت بر سنگ ❊ واظِرّى فإنّكِ ناعِلةٌ بطار مهملة مشهورتر است وگذشت

ظرط

(ظِرياطة) زمين يك سرشت يقال ارضٌ على ظِرياطةٍ واحدة اى طينة واحدة

ظرف

(ظَرْف) بالفتح خنور وآنچه دران چيزى را نهند منه ظرفُ الزمان وظرفُ المكان ظُرُوف جمع ❊ وزيرگى ❊ ويقال هو نَقِىُّ الظَّرفِ يعنى امين است باز است نه خائن وغاباز ❊ ورأيته بظرفه بنفسه
(ظَرِيف) كامير زيرك ودانا ظُرَفاء وظُرُف ككتب وظِراف ككتاب وظَرِيفون وظُرُوف جمع ❊ كانهم جمعوه بعد حذف الزائدة او هو كالمذاكير او الظرف انما هو فى اللسان او حُسنُ الوجهِ والهيئة او يكون فى الوجهة واللسان او البراعة وذكاءُ القلبِ والحِذق ولا يوصف به الا الفتيان الأزوال والفتيات الزَّولات لا الشيوخ ولا السادة
(ظُراف) كغراب زيرك ودانا ظُرَفاء كعلما جمع
(ظُرّاف) كرمان زيرك ظُرّافون جمع
(ك، ظَرُفَ ظَرْفًا وظَرافةً) زيرك وماهر گرديد
(أظرَفَ) پدر فرزندان زيرك شدن ❊ ظرف ساختن براى كسى
(تظَرَّفَ) بتكلف زيركى نمودن

ظرمط

(ارضٌ مُتظرمِطة) زمين سخت كلناك
(تظرمط فى الطين) درگل ولاى افتاد وآلوده گرديد دران

ظرن

(ظَرْآن) كسحاب موضعى است

ظرى

(ظارِى) گزنده
(ض، ظَرى ظَرْيًا) جارى روان گرديد ❊ وظرى بَطنُهُ رفت شكم او ونرم روان گرديد
(س، ظَرِىَ) زيرك گرديد
(ظَرَوِىٌّ) بفتحتين والقصر زيرك وماهر
(اظرِيراء) نفخ كردن شكم يا بطنه وامتلا زده شدن يا غالب آمدن پيه بر دل

باب الظاء فصل الشين

ظشش

(ظَشّ) بالفتح جاى سخت ودرشت

باب الظاء فصل العين

ظعم

(ظِعام) ككتاب رسن هودج يا رسن كه بار بوى بندند

ظعن

ج ٣

(ظَاعِنَۃُ بن مُرّ) صاحبه پدر قبیله است

(ظِعَان) کتاب رسن که بار هودج بوی بندند

(ظَعُوْن) کصبور شتر کار کشته بار بردار و شتر هودج کش

(ظَعِینَة) کسفینه هودج و زن ما دام که در هودج باشد ظُعْن بالضم بضمتین وظَعائِن واَظْعان جمع ✤ وقال ابو زید ولا یقال حمول ولا ظُعن الا للابل التی علیها الهوادج

(ذو الظُّعَیْنَة) کجهینة موضعی است ٣ ج

(عُثْمان بن مَظْعُون) اول صحابی است که بمدینه وفات یافت

(ف) ظَعَنَ ظَعْنًا) بالفتح وبحرک رفت و کوچ کرد

(اِظْعَان) بردن و راندن و کوچ کنانیدن

(اِظِّعَان) بتشدید الظاء سوار گردیدن زن بهودج یقال هذا بعیر تَظَّعِنُهُ المرأة ای ترکبه

باب الظاء فصل الغین

ظ غ ی

(ظَاغِیَة) شیرده ای که در تیمار و تعهد بچه باشد

باب الظاء فصل الفاء

ظ ف ر

(ظَفَر) بالفتح نام مردی

(ظُفُر) بالضم وبضمتین وبکسر نیز شذ و ذا ناخن اَظْفَار و اَظَافِیر جمع ومنه المثل ما حكّ جلدك مثل ظفرك ✤ ورجل کلیل الظفر مرد سست و بد دل ذلیل و خوار رجل مُقلَّم الظفر مثله فیهما ✤ وظُفر النسر گیاهی است ✤ وظُفر القط گیاهی دیگر ✤ ونیز ظُفْر بالضم ناخنه چشم و کمان سوای بستنگاه زه کمان یا گوشه و نوک کمان و قلعه است ✤ ویقال ما بالدّار ظُفْر ای احد ✤ ورأیته بظُفره ای بنفسه ✤ و قوله تعالى كلّ ذی ظُفُر دخل فیه ذوات المناسم من الابل والانعام لانها كالاظفار لها

(ظُفْرَة) بالضم گیاهی است تیز زبان که ریش خبیثه و ثالیل را نافع ✤

(ظُفْرة العجوز) بار مغیلان

(ظَفَر) محرکه زمین هموار پست گیاهناک ✤ وبنو ظَفَر بطنی است از انصار و بطنی است از بنی سلیم ✤ ونیز ظَفَر موضعی است قریب حَوْأَب و وی است بحجاز وظَفَر الفنج از اعمال زبید است ✤ و قراح ظَفَر محله است ببغداد

(ظَفَرة) محرکه ناخنه چشم

(ظَفَرِیّة) بالتحریک وتشدید الیاء محله است ببغداد

(ظَفِر) ککتف مردی که بهر چه اراده کند دریابد آن را ✤ وقلعه است بیمن

(ظَفِرَة) کفرحه چشم ناخنه برآمده و مرد پیروز و بمطلب رسیده

(اَظْفَر) دراز ناخن و پهن آن

(اَظْفَار) نوعی از بوی خوش بر شکل ناخن کنده لا واحد له و ربما قیل اظفارة واحدة ولا یجوز فی القیاس اظافیر جمع ✤ فان افرد فالقیاس ان یقال ظُفر

(ظَفَار) کسحاب بمعنی اظفار است که بوی خوشی است ✤ وکقطام شهری است به یمن نزدیک صنعاء جزع منسوب است بوی ✤ وفی الحدیث وعلیها عقد من جزع اظفار کذا روی و اُرید به العطر المذکور کأنه ثقب ویجعل فی العقد والقلادة والصحیح روایة ظفار کقطام ✤ وشهری است دیگر نزدیک مرباط که قسط را بوی منسوب کنند بدان جهت که از هند اول آنجا برند و قلعه است یمانی صنعا و قلعه دیگر شامی صنعا

(اُظْفُور) بالضم ناخن قال ✤ ما بین لقمتها الاولى اذا انحدرت ✤ وبین اخرى تلیها قیس اظفور ✤ اظافیر جمع ✤ و ریزهای که بر شاخ درخت انگور پیچیده گردد

(ظَفِرَان) کفرحان قلعه است بیمن

(ظَفِیر) کامیر مردی که بهر چه اراده کند دریابد ✤ ظفیر کسکیت مثله ✤ و قلعه است بیمن ✤ ونیز از اعلام است

(اَظْفَاد) ستارهای مقدم نسر و کنه های بزرگ

(مِظْفَار) بالکسر مرد فائز المرام و موچنه و نام مردی

(مَظْفُور) مرد که در چشم او ناخنه باشد

(ض) ظَفَرَهُ ظَفْرا) زد و برد ناخن را در رخسار او

(س) ظَفِرَت العین) ناخن

برآورد چشم ✤ وظُفِرَ الرَّجُلُ) بمجهولا ناخنه چشم گردید مرد ✤

(ظَفِرَهُ وَبِهِ وَعَلَيْهِ ظَفَرًا) محرکة پیروز شد برا و رسید ✤ (مَا ظَفَرَتْكَ عَيْنِي مُنْذُ زَمَانٍ) ای ندید ترا چشم من از مدتی

(اِظْفَاد) ناخن فرو بردن بچیزی و پیروزی دادن کسی را

(مُظَفَّر) کمعظم مرد برا و خود رسیده هرچه باشد و پیروزی و نصرت یافته و نیز از اعلام است

(فَرَسٌ مُظَفَّرَةٌ) کمعظمة آنکه اندک از اطراف آن بریده باشد

(ظَفَّرَ بِهِ ثَوْبَهُ تَظْفِيرًا) خوشبوی کرد جامه را بظفار ✤ ونیز (تَظْفِير) پیروزی دادن و پیروزمند ساختن و ناخن فرو بردن در چیزی ✤ (وَظَفَّرَكَ اللّٰهُ) گفتن و بقدر ناخن برآمدن عرفج و برآوردن زمین گیاه را چندانکه بانگشت کنده شود و مالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد

(اِظَّفَرَ) چنگال زد و درآویخت ناخن خود را ✤ (وَاظَّفَرَ الصَّقْرُ الطَّائِرَ) سر گرفت چرغ مرغ را ✤ و نیز (اظّفاد) برا و رسیدن و پیروز شدن

ظ ف ف

(ظَفّ) بالفتح زندگانی تلخ و ناخوش و پیوسته گرانی نرخ

(ظَفَف) محرکة بسیاری عیال با تنگی زیست

(مَظْفُوف) مرد تهی دست

(ن) ظَفَّ قَوَائِمَ الْبَعِيرِ) بست هر چهار پای شتر را و فراهم آورد

(اِسْتَظَفَّ آثَارَهُمْ) پیروی نمود ایشان را

باب الظاء فصل اللام

ظ ل ع

(ظَلْع) بالفتح شان و حالت وفی المثل لَا يَرْبَعُ عَلَى ظَلْعِكَ مَنْ لَيْسَ يَحْزُنُهُ أَمْرُكَ یعنی باهتمام شان تو نرسد مگر غمخوار تو من رَبَعَ بمعنی أَقَامَ ✤ ویقال ارْبَعْ عَلَى ظَلْعِكَ) یعنی باز دار خود را از کاری که طاقت آن نداری زیرا که ضعیف و ناتوان هستی ✤ و أَدِقَّ عَلَى ظَلْعِكَ یعنی جهد بکاری کن که توانی و نرمی و رفق کن با تن خود ✤ وقیل ارْقَأْ مهموزا ای اصلح امرک اولا وتكلف ما تطيق لان الراقي في سلم اذا كان ظالعا يرقى فوق بنفسه ای لا تتجاوز حدك في وعيدك والبصر لنقصك وعجزك عنه یعنی خاموش باش بعیبی که داری ✤ ویقال ق على ظَلْعِكَ) من وَقَيْتَ اذا كان بالرجل عيبٌ واددتَ زجره لئلا يذكر ذاك منه یعنی نگاه دار و افشا مکن ✤ ویقال أَرْقِ عَلَى ظَلْعِكَ) بكسر القاف امرًا من الرقية كانه قال لا ظلع بي ادقيه واداويه ✤ وفي المثل ارق على ظلعك ان يهاضا

(ظَلَع) محرکة تنگ آمدن جای و زمین ببسیاری مردم یقال ظَلِعَتِ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا بالكسر ای ضاقت لغة في ظلعت بالفتح

(ظُلَع) کصرد کوهی است مر بنی سلیم را

(ظَالِع) ستور خمیده و لنگ و مرد مائل و گنهگار و تهمت زده مذکر و مونث در وی یکسان است قال النابغة ✤ اتوعد عبدًا لم يخنك امانةً وتترك عبدًا ظالمًا وهو ظالع ✤ یا ظالعة مونث ✤ وسگ لنگ ومنه لا آنام حتى ينام ظالع الكلاب لسب لا آنام الا اذا هدأت الكلاب لان ظالعها لا يقدر ان يعاظل مع صحاحها فينتظر حتى اذا لم يبق غيره سفد حينئذ ثم نام ✤ یا ظالع سگ آزمند ماده و آن نمی خوابد پس این مثل در حق شخصی گویند که از امور خود غافل نشود ✤ یا ظالع سگ ماده آزمند نر که سگان در پی افتاده فرصت ندهند که خواب کند

(ظُلَاع) کغراب بیماری است در پای ستور نه از جهت رنج راه

(ف) ظَلَعَ الْبَعِيرُ ظَلْعًا) بالفتح لنگید شتر در رفتن و خمید ✤ وظَلَعَتِ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا) تنگی کرد زمین بر اهل خود بجهت کثرت آنها ✤ وظَلَعَتِ الْكَلْبَةُ) گشن خواه شد سگ ماده ✤ وَظَلَعَ عَنِ الْحَقِّ) میل کرد از حق ✤ ومنه الحديث اعطي قوما اخاف ظلعهم ای میلهم عن الحق وضعف ایمانهم

ج ٣

ظ ل ف

(ظَلْف) بالفتح ناچیز و رواو تنگی زندگانی ✤ وذهب دمه ظَلْفًا) و یحرک یعنی رایگان رفت خون او

(ظَلِفَة) و یکسر لامها نشانی است مر شتر را وارض ظَلِفَةٌ) بالفتح و یحرک زمین درشت که اثر نگیرد

(ظِلْف) بکسر سم شگافته چون سُم
گاو و گوسپند و مانند آن ظُلُوف
بالضم و أَظْلَاف جمع ‹› و حاجت و پیا
و پے روی در رفتار و جز آن و مراد
و مقصد یقال وَجَدَ ظِلْفَهُ ای مراده
و جراگاه موافق یقال وَجَدَتِ الشَّاةُ
ظِلْفَهَا ای مرعی موافقا فلا تبرح
منه ‹› و ظِلْفُ النَّفْس ای نزهها
(ظَلِف) گکتف جای بلند از آب و
گل لاے
(ارض ظَلِفَةٌ) کفرحة زمین درشت
که اثر نگیرد و امرأةٌ ظَلِفَةُ النَّفْسِ
ای عزیزة عند نفسها ‹› و نیز ظَلِفَة ۳ ج
یکی از چهار چوب که بر پالان بر سر
دو پهلوی شتر بندند و اطراف زیرین
آن بزمین رسد وقتیکه بر زمین نهند
ظِلَف کعنب و ظِلَفَات جمع ‹› و در
وسط دو چوب و در موخر دو چوب که
در پائین هر دو کوهه پالان است
(ظَلَف) محرکه کامل و تمام یقال
اخذ ظلفه و مکان ظَلَفٌ جای بلند
از آب و گل و لای
(ظَلِيف) کامیر بدحال و خوار و جای
سخت و کار دشوار و بلای شدید و
سختی و درشتی و بن کردن ظُلُف بالضم
بضمتین جمع و ظَلِيفُ النَّفْسِ ای
نزهها و ذَهَبَ بِهِ ظَلِيفًا یعنی
مفت و بی بها برد آنرا و منه ذهب
فلان بغلامی ظلیفا و نیز ظَلِيف
تمام و کامل یقال اَخَذَهُ بِظَلِيفِهِ
و ظَلِيفَتِهِ ای کله
(ظُلَيْف) کزبیر موضعی است
(ظُلُوفٌ ظُلَّف) کرکع سمهاے
درشت و سخت
(ظَلْفَاء) کصحرا سنگ سخت یا
زمین برابر دراز گسترده
(اُظْلُوفَة) بالضم زمین که در وی
سنگهای تیز باشد گویا سرشت آن
سرشت کوه است أَظَالِيف جمع
(ظَبْيٌ مَظْلُوفٌ) آهو بر سم زده
شده
(ض) ظَلَفَ نَفْسَهُ عَنْهُ) باز
داشت نفس را از آن که کند یا بیارد
آنرا یا باز داشت آنرا از وی ‹›
و ظَلَفَ الْقَوْمَ) پیروی کرد آنها را
‹› و ظَلَفَ الشَّاةَ) بر سُم زد گوسپند
را
(ض ن) ظَلَفَ أَثَرَهُ) پوشید و
ناپدید کرد اثر پاے را تا پیروے
نکند کسی او را یا در زمین درشت
رفت تا اثر نکند
(س) ظَلِفَتِ الْأَرْضُ) درشت
گردید ‹› و ظَلِفَ عَنْهُ) باز ایستاد
از آن ‹› و نیز ظَلَف) بالتحریک
سختی زندگانی
(اَظْلَفَ اِظْلَافًا) در آمد بزمین
اظلوفه
(مُظَالَفَة) بر زمین درشت رفتن
تا اثر نگیرد و ناپدید کردن اثر پای را
(ظَلَّفَ عَلَى كَذَا تَظْلِيفًا)
افزون نمود

ظ ل ل

(ظِلّ) بالکسر سایه نقیض ضِحّ او هُوَ
الفَيْءُ او هُوَ بِالْغَدَاةِ و الفَيْءُ بِالْعَشِيِّ
ظِلَال و ظُلُول و أَظْلَال جمع ‹› و
جنت و منه وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ و
راحت و نعمت و خیال که از دیو و پری
و جز آن پیدا شود و اسپ مَسْلَمَة
بن عبد الملک و ارجمندی و استواری
و بر لیشه و پرزه جامه و شب یا بهره از شب
و کالبد و شخص هر چیز یا پوشش
آن و اول جوانی ‹› و ظِلُّ الْقَيْظِ)
سختی گرما ‹› و ظِلُّ السَّحَابِ)
آنچه بپوشد آفتاب را از ابر یا سیاهی
آن ‹› و ظِلُّ السَّيْفِ) کنایه از قرب
است چندانکه شمشیر بر سر او باشد
‹› و ظِلُّ الْعَرْشِ) رحمت خدا یا
بهشت یا سایه رحمت یا سایه طوبا
یا سایه عرش ‹› و ظِلُّ النَّهَارِ) رنگ
روز است وقتیکه آفتاب غالب باشد
‹› و ظِلُّ اللَّيْلِ) تاریکی شب ‹› و
نیز ظِلّ) پناه یقال هو فی ظِلِّ فلانٍ
ای کنفه ‹› و ناحیه قیل و منه الحدیث
ان فی الجنة شجرة یسیر الراکب
فی ظلها مائة عام ای فی ناحیتها و فی
المَثَل اَتْرُكُه تَرْكَ الظَّبْيِ ظِلَّهُ
در حق شخصے گویند که بسیار نفور و
رمنده باشد لانَّ الظَّبْيَ اذا نفر من شئ
لا یعود الیه ابدا و پوشش اسم است
اظلال را ‹› و ظِلٌّ ظَلِيلٌ) سایه دائم
یا مبالغه است ‹› و مُلَاعِبُ ظِلِّهِ)
بالاضافه مرغی است یقال هما
مُلَاعِبَا ظِلِّهِمَا و ملاعبات ظِلِّهِنّ فاذا
نَكَّرْتَهُ اَخْرَجْتَ الظِّلَّ علی العِدَّة
فقلت هُنَّ مُلَاعِبَاتٌ أَظْلَالِهِنَّ
(ظَلَّة) بالفتح اقامت بجاے
و صحت
(ظُلَّة) بالضم سایه پوش و سایبان
تنگ غیر فراخ و اول ابر که سایه افکند
و هر درخت که سایه افکند بر تو و

نورتعالی عذابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ قالوا غَیْمٌ
تحته سَمُومٌ اوسحابةٌ اَظَلَّتْهم فاجتمعوا
تحتها مُسْتَجِیرِینَ بها ممّا نالهم من
الحرّ الشدید فاَطْبَقَتْ علیهم ❊ و
نیز صفه مانندی است که در گرمی و
سردی بدان پناه گیرند ظُلَل کصرد
وظِلَال بالکسر جمع ❊ ودَامَتْ
ظُلَّةُ الظِّلِّ ای ما یُسْتَظَلُّ بِهِ
(ظِلَّة) بالکسر سایبان
(ظَلَل) محرکة آب زیر درختان
که بر آن آفتاب نرسد
(اَظَلّ) بالفتح شکم انگشت وشکم
پای شتر ظُلّ بالضم جمع شُذُوذًا و
صحاح در قول خود ❊ تَشْكُو الْوَجَی
مِنْ اَظْلَلٍ واَظْلَلٍ ❊ بفک ادغام
خوانده جهت ضرورت
(ظِلَال) بالکسر سایبان ❊ وابوظِلَال
هلال بن ابی مالک تابعی است
وبهشت وبستان و سایهٔ ابر ❊ وظِلَالُ
اَلْبَحْرِ) موجهای دریا
(ظَلَالَة) بالکسر ابر که تنها نماید
یا ابر که سایه آن ابر زمین ببینی ❊ و
دامت ظِلَالَةُ الظِّلِّ ما یُسْتَظَلُّ به
(ظَلَال) کسحاب هر آنچه که سایه افکند
بر تو

(ظَلَالَة) کسحابة کالبد
(ظَلَّال) کشدا د موضعی است
(ظُلْظُل) بالضم کشتیها
(ظَلِیْل) کامیر سایه دار ❊ ومکان
ظَلِیْلٌ) جای با سایه یا پیوسته سایه
وقیل بارد وسرد
(ظَلِیْلَة) کسفینة استادگاه آب
در سفل سیل رود بار و مرغزار بسیار
درخت ظَلَائِل جمع
(ظَلِیْلَا) بالفتح موضعی است
(مِظَلَّة) بکسر وفتح خیمه بزرگ و
سایه بان
(س) ظَلَّ نَهَارَهُ یَفْعَلُ کَذَا)
یعنی تمام روز میکند چنین و کذا
ظَلَّ لَیْلَهُ یَفْعَلُ کَذَا سمع فی الشعر
ظَلًّا وظُلُولًا وظَلِلْتُ بالکسر وظَلْتُ کلست
وظِلْتَ کمِلْتَ اصله ظَلِلْتُ
(اِظْلَال) با سایه گردیدن روز
یقال اَظَلَّ یَوْمُنَا اِذَا کَانَ ذَا ظِلٍّ وسایه
افکندن درخت وجز آن ونزدیک
آمدن کسی یعنی سایه افکندن ومنه
اَظَلَّكَ شهر کذا ای دنا منک ❊
ور وی آوردن بسوی کسی
(ظَلَّلَ بالسَّوْطِ) ترسانید بتازیانه
(تَظَلُّل) سایه گرفتن

(اِسْتَظَلَّ بالظِّلِّ اِسْتِظْلَالًا) خواستن
گرد بسوی سایه وپناه برد بآن ونشست
در آن ❊ واَسْتَظَلَّ مِنَ الشَّیْءِ وبِهِ)
سایه گرفت بآن ❊ واَسْتَظَلَّ الْکَرْمُ)
بهم پیچید شاخهای خوشه دار
انگور ❊ واَسْتَظَلَّتِ الْعَیْنُ) فرو شد
چشم بمغاک ❊ واَسْتَظَلَّ الدَّمُ)
رفت خون از شکم

ظ ل م

(ظَلْم) بالفتح برف ونام شمشیر
هُذَیل تغلبی وآب داری دندان و
صفائی ودرخشیدگی آن یعنی از
شدت سپیدی در استخوان دندان
سیاهی ننگ نمایان گردد هیچو
جوهر شمشیر ظُلُوم جمع
(ظُلْم) بالضم بنا جایگاه نهادن چیزی
را وستم وستم کردن ومصدر در
حقیقت بفتح است واین اسم است
آن را ظِلَام جمع ❊ وتاریکی ظُلُم
بضمتین مثله ❊ وشرک وعبادت غیر
خدای ❊ وکهف الظُّلْم) بالضم
مردی است معروف
(ظُلْمَة) بضم تاریکی وبضم اللام
لغة فیه وعذاب شدت ظُلَم کصرد
ظُلُمات بضمتین جمع ظُلَمَات
بفتح لام وسکون آن مثلا ابدلا من
الضمة فتحة لانها اخف ❊ وفی الحدیث
فان الظُّلْمَ ظُلُمَاتٌ عَلَی صاحبه ای
لا یهتدی سبیلا یوم القیامة حیث
یَسْعَی نورُ المومنین بین ایدیهم
(ظِلْمَة) بالکسر والضم فاجره است
از قوم هُذَیل اَسَنَّتْ وفَنِیَتْ
فاشْتَرَتْ تَیْسًا وکانت تقول اَرْتَاحُ
لِنَبِیبِهَا فقیل اَقْوَدُ مِنْ ظِلْمَة
(ظَلَم) محرکة کالبد وکوه ظُلُوم
جمع ❊ وموضعی است ویقال لقیته
ادنی ظَلَم او اَوَّلَ ذِی ظَلَم ای اَوَّلَ
ج ٣ کل شئ او حین اختلط الظلام او ادنی
ظَلَم القریب او القریب
(ظِلَم) کعنب رود باریست بقبلیة
وگیاهی است که شاخ تر ونرم
دراز دارد
(ظُلَم) کزفر سه شب متصل بعد
شبهای دُرَع یعنی نوزدهم وبیستم
وبیست ویکم والقیاس ظُلْم بالسکون
لان واحدتها ظَلْمَاء
(لیلة ظَلِمَة) کفرحة علی طرح
الزائد شب تاریک
(ظَالِم) ستمگار ونوعی از گیاه که
شاخ تر ونرم دراز دارد ونام مردی

+ وابو الاسود ظالم بن عمرو بن سفیان دُئلی از کبار تابعیان است درجنگ صفین با علی کرم اللہ وجہہ بود و در نسبت او اقوالست وهو اول من تکلم فی النحو بعد علی کرم اللہ وجہہ وقد اوردناه فی عینِ الاحسان

(اَظْلَمُ) کاحمد کوہی است بزمین بنی سُلَیم وکوہی بحبشہ کہ کانِ وَیَن دارد وموضعی است ازبطن الرّمہ وکوہی است سیاہ از ذات جَبَیں + وقولہم لعن اللہ اَظْلَمِی واَظْلَمَکَ ای الاَظْلَم مِنَّا

(ظَلْمَاءُ) کصحرا تاریکی + ولیلةٌ ظَلْمَاءُ) شب نیک تاریک + ولیلٌ ظَلْمَاء شاذ سرج

(ظَلَام) کسحاب تاریکی اول شب یا تاریکی

(ظِلَام) بالکسر نوعی از گیاہ نرم شاخ وتر ودراز وآسان واندک از ہرچیزی ومنه نظر الیَّ ظِلَامًا ای شَزْرًا

(ظُلَامَة) کثمامہ داد وداد خواہی

(ظَلُوم) کصبور سخت ستمگار

(ظَلِیم) شترمرغ نر ظِلْمَان بالکسر والضم جمع + وخاک زمین مظلومہ ودوستارہ اند + وظَلِیم مولای عبد اللہ بن سعد تابعی است ووادی است بنجد واسپی است مرعبد اللہ بن عمر بن خطاب را واسپ مورخ سدوسی واسپ فُضَالہ بن ہند وشیر کہ پیش ازجغرات شدن خوردہ شود + ونیز تابعی است

(ظَلِیمَة) داد خواہی وشیر کہ پیش ازجغرات شدن خوردہ شود ویقال سَقَانَا ظَلِیمَةً طَیِّبَةً

(ظُلَیْم) کزبیر موضعی است بیمین + وظُلَیْم بن حُطَیْط) محدث است + وظُلَیْم بن حنظلة بن مالک مشہور است + وذُو ظُلَیْم حوشب بن طخمۃ تابعی است

(ظَلّام) کشداد بسیار ستم وگیاہی است نرم شاخ وتر وتازہ ودراز

(ظِلِّیم) کفسیق بسیار ستم

(مَظْلِمَة) بکسر اللام داد خواہی وداد

(مِظْلَام) کمحراب کاری کہ راہ درآمدن دران معلوم نشود

(مَظْلُوم) ستم رسیدہ وشیر کہ پیش ازجغرات شدن خوردہ شود

(مَظْلُومَة) کشت زاری است بیمامہ + وارضٌ مَظْلُومَةٌ) زمین کہ گاہی پیش ازین کندہ نشدہ باشد

(ض، ظَلَمَ ظَلْمًا) بالفتح ستم کرد وبنا جایگاہ نہاد چیزی را ومِنْهُ المَثَل من استرعی الذّئبَ فقد ظَلَم + و ظَلَمَهُ حَقَّهُ) کم کرد حق او را وقولہ تعالی ولم تَظْلِم مِنْهُ شَیْئًا ای لم تَنْقُص + ویقال من اَشْبَهَ اَبَاهُ فما ظَلَم ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه + وظَلَمَ الاَرْضَ) کند زمین را در غیر جای کندیدہ + وظَلَمَ البَعِیْرَ) کشت شتر را بی علت وبیماری + وظَلَمَ الوَادِی) از حد زیادہ شد آب وبار + وظَلَمَ الوَطْبَ) پیش ازجغرات شدن خورد شیر را + و ظَلَمَ الحِمَارُ الاَتَانَ) بر مادہ باردار جہید خر + وظَلَمَ القَوْمَ) شورانید قوم را شیر پیش ازجغرات شدن + و مَاظَلَمَکَ اَنْ تَفْعَلَ) یعنی کدام چیز باز داشت ترا از کردن آن کار + و ظَلَمَ الطَّرِیْقَ) میل کرد از راہ

(س، ظَلِمَ ظَلَمًا) تاریک گردید

(یومٌ مُظْلِمٌ) کمحسن روز بسیار شر + ولیلٌ مُظْلِمٌ) شب تاریک + وامرٌ مُظْلِمٌ) کار مشتبہ کہ راہ درآمد دران معلوم نشود + وشعرٌ مُظْلِمٌ) موی سخت سیاہ + ونبتٌ مُظْلِمٌ) گیاہ تازہ وسبز کہ بسیاہی زند + ونیز مُظْلِم پوشش راہی است نزدیک مداین

(اِظْلَام) تاریک گردیدن شب ودرتاریکی درآمدن ودرخشیدن دندان وبستم رسیدن ودرتاریکی بجای رفتن

(مُظَلَّم) کمعظم کرکس وزاغ وگیاہ درزمینی روئیدہ کہ پیش ازین باران نرسیدہ آنرا

(تَظْلِیم) بظلم نسبت کردن کسی را

(ظِلَام) بالکسر ستم کردن + مُظَالَمَة مثله

(اِظْلَام) کاجتناب ستم کشیدن واحتمال کردن وفیه ثلث لغات قلبُ التاء ظاء فاظهار الظّاء والظّاء جمیعا نحو اِظْظَلَم وادغام الظاء فی الطّاء نحو اِطَّلَمَ وهو اکثر اللغات وادغام الزائد فی الاصلی نحو اَظَّلَم

(تَظَلَّمَ فلانًا حَقَّهُ تَظَلُّمًا) کم کرد حق او را + وتَظَلَّمَ) حوالہ کرد ظلم را

را بر خود * وتَظَلَّمَ مِنْهُ) شکایت نمود از ظلم او

(تَظَالُم) همدیگر را ستم کردن

(اِنْظِلَام) ستم کشیدن و احتمال کردن

ظ ل ی

(تَظَلّٰی) لازم گرفت سایه و تن آسانی را

باب الظاء فصل المیم

ظ م ء

(ظِمْء) بالکسر آرزومندی و مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر و مدت میان دو بار آوردن شتران بر آب خور اَظْمَاء جمع * و تشنگی * وظِمْءُ الْحَیٰوةِ) از وقت ولادت تا وقت موت وقولهم مَا بَقِیَ مِن عُمْرِهٖ اِلَّا قَدْرُ ظِمْءِ الْحِمَارِ ای لم یبق منه الا الیسیر لانه لیس من الدواب اَقْصَرُ ظِمْأً مِنَ الْحِمَارِ و اَقَلُّ صَبْرًا عَنِ الْمَاءِ

(ظَمِئٌ) کَکَتِف تشنه

(ظَمْآن) کسکران تشنه ظِمَاء بالکسر جمع ظُمَاء بالضم مثل نادرًا عن اللحیانی * وقیل الظماء بالکسر جمع الاظمأ من الناس * ویقال للفرس اِنَّ فُصُوصَهُ لَظِمَاءٌ ای لیست برهلة لحیمة یعنی بندهای آن سست و فروهشته و پر گوشت نیست

(ظَمْأَیٰ) کسکری مونث ظَمْآن ظَمْآنَة مثله * و ریح ظَمْأَیٰ) باد تند تشنه کن خلاف لینة

(ظَمَاءَةُ الرَّجُل) کسحابة سیرت بد و طبیعت زشت و کمی انصاف او نسبت بهم صحبتان خود

(مِظْمَاء) کمسمار مرد سخت تشنه

(مَظْمَاء) کمقعد جای تشنگی را

(مَظْمَئِیّ) بفتح و یای نسبت کشت دشتی که از باران آب خورد خلاف مَسْقَوِیّ

(س) ظَمِئَ ظَمَأً) محرکة وظماء وظَمَاءَةً تشنه گردید یا سخت تشنه شد * وظَمِئَ اِلَیْهِ) آرزومند وی گردید

(اِظْمَاء) تشنه کردن و لاغر نمودن اسپ فربه را

(تَظْمِئَة) تشنه کردن و لاغر نمودن اسپ فربه را

ظ م خ

(ظِمْخ) کعنب درختی است که بدرخت چنار ماند و درخت انجیر بلغت طی ظِمَخَة یکی یا بسکون میم است مانند کِسْرَة و کِسَر و گاهی میم جمع را هم ساکن کنند مثل تِبْنَة و تِبْن

ظ م ی

(ظَمًی) محرکة کمی خون بن دندان وقیل سواد الشفتین و الفعل من سمع

(اَظْمیٰ) مرد کم خون بن دندان یا صاحب لب گندم گون وقال ابو عمرو الاظمی الاسود و رمح اَظْمیٰ) نیزه باریک سیاه

(ظَمْیَاء) بالفتح ناقه سیاه و لب پژمرده گندم گون و چشم کم گوشت باریک ثره و ساق کم گوشت و بن دندان اندک خون یقال امرأةٌ ظَمْیَاءُ اللِّثَاثِ ولکن اظمیاء الشفة والعین والساق

(مَظْمِیٌّ) کمرمی کشت که از باران آب خورد خلاف مَسْقِیّ

باب الظاء فصل النون

ظ ن ب

(ظِنْب) بالکسر بیخ و بن درخت

(ظُنْبَة) بالضم پی که بر اطراف پرهای که نزدیک سوفار است پیچند

(ظُنْبُوب) کعصفور کرانه پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا طرف استخوان ساق و میخی است در کعب سنان که سر نیزه در وی رود ظَنَابِیب جمع * وقولهم قَرَعَ ظُنْبُوبَ الْاَمْر) یعنی خوار گردانید آن را و رام کرد * یا آماده جنگ گردید و در آمد در امور شداد

ظ ن م

(ظَنَمَة) محرکة یک شربت از شیر که مسکه از آن نگرفته باشند

ظ ن ن

(ظَنّ) بالفتح گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم ظُنُون و اَظَانِیْن جمع * و دانست

ج ٣

از لغات اضداد است * و گمان بردن و دانستن و الفعل من نصر تقول ظَنَنْتُکَ زیدًا و قوله تعالیٰ وَظَنَّ دَاوٗدُ ای علم و ایقن

(ظِنَّة) بکسر تهمت ظِنَن کعنب جمع

(ظَنُوْن) کصبور مرد سست کم حیله و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند و مرد بدگمان و چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد و چاه کم آب و وام که گزارده شده یا نه

معلوم نباشد

(ظَنِین) کامیر تهمت کرده شده

(مِظَنَّة الشَّیٔ) بکسر الظا رجاے گمان بردن چیزی که دران جاے است مَظَانّ جمع

(اَظْنَنْتُهٗ) پیش آوردم اورا براے تهمت وتهمت کردم

(اِظَّنَّهٗ و اِظَّنَّهٗ) بالظا والطا علی افتعله تهمت کرد اورا + ومنه قول ابن سیرین لم یکن علی یُظَّنّ فی قتل عثمان قال الشاعر ولا کل من یَظَّنّنی انا مُعتِبٌ + ولا کل ما یُروی علیّ اقولُ

٣ج

ظ ن ی

(تَظَنّی) گمان بردن اصله تَظَنّن نابدل من احدی النونات یاءً

باب الظاء فصل الواو

ظ و ء

(ظَوْءَة) بالفتح مرد کول

ظ و ب

(ظَاب) سخن وغوغا وآواز بزکوهی وقت برجستن بر ماده

ظ و ف

(اخذه بظُوفِ رَقَبَتِهٖ) بالضم و بظافِ رَقَبَتِهٖ گرفت آنرا همه یعنی هیوست گردن وی + وترکته بظُوفها وبظافها) گذاشتم آن را تنها

(جاء یَظُوفُهٗ ویظأفُهٗ) کیسوقه ویمنعه آمد حالیکه دور میکرد آن را

ظ و م

(ظَام) آواز وغوغا لغة فی الظاب والباء اجود

ظ و ی

(اَظْوی اظواءً) کول گردید

باب الظاء فصل الهاء

ظ ه ر

(ظَهر) بالفتح پشت ضد بطن مذکر آید اَظْهُر کافلس وظُهور وظُهران بضمها جمع + ودستور برنشست ومنه یص عادی ظهر) یعنی در آمد در شتران دزوید + و دیگ کهنه وموضعی است مال السبیا وفخر بچیرے وجانب کوتاه موی پر مرغ ظُهران بالضم جمع ومنه دِش ستهمک بظُهرانٍ ولا تَرِشه ببطنان + وراه دشت وزمین بلند درشت ولفظ قرآن خلاف بطن که تاویل آن است وحدیث وخبر وآنچه از تو غائب باشد وبه پشت رسیدن

پیری والفعل من ضرب + ویقال اعطاهُ عن ظهرِ یَدٍ) یعنی بے مکافات داد اورا + وخفیفُ الظَّهر) کم عیال + وثقیلُ الظَّهر) بسیار عیال + وهو علی الظَّهرِ) او آماده سفر است + واقرانُ الظَّهر) از پس پشت آیندگان در حرب + ویقال لا تجعل حاجتی بظَهرٍ) یعنی فراموش مکن + وسالَ وادِیهم ظَهراً) یعنی روان شد رود بار ایشان از باران زمین ایشان بخلاف سال وادیهم دَرءاً) یعنی روان شد از آب زمین دیگران + واَصبتُ منک مَطَرَ ظَهرٍ) یعنی رسید از تو خیر بسیار + و هو یاکل علی ظهرِ یدی) یعنی نفقه او من میدهم + وهو بین ظَهرَیهم) یعنی او میانه ودر معظم ایشان است وکذا بین ظَهرانَیهم ولا تکسر النون وبین اظهرهم + و نزل بین ظَهرَیهم وظَهرانَیهم) فرود آمد پس پشت آنها + ولقیتُهٗ بین الظَّهرَینِ وبین الظَّهرانَینِ) یعنی ملاقات کردم اورا بعد دو روز یا سه روز + وجاء فلانٌ بین ظَهرَیهِ) ای قومه

(ظُهر) بالضم پس از زوال آفتاب + وصلوة الظُّهر) نماز پیشین

(ظُهرَة) بالضم سنگ پشت مددگار وقبیله مرد ومنه جاء نافی ظُهرته) یعنی در قوم خود آمد

(ظِهرَة) بالکسر مددگار ویارے گر قوم وقبیله مرد یقال جاء نا بظِهرته ای عشیرته

(ظِهرِیّ) بالکسر پس پشت انداخته وفراموش کرده ومنه اتَّخَذتموهُ وراءکم ظِهریّاً منسوبست بسوے ظهر وکسرهٔ ظا از شواذ نسب + و ابو رهم احراد بن اسید الظِهری صحابی است + وحارث بن مخمر ظِهریّ تابعی + ومعافی بن عمران ظِهری ضعیف است در روایت حدیث + وبعیر ظِهریّ شتر آماده جهت حاجت ظَهاریّ) مشدده جمع لا ینصرف لان یاء النسبة ثابتةٌ فی الواحد

(ظَهَر) محرکه درد پشت والفعل من سمع

(ظَهَرَة) بفتحتین رخت سراے وقبیله مرد

(ظَهِر) کتف درد کن پشت

(ظَاهِر) پیدا خلاف باطن و سخن که سامع از ذات صیغه اراده کند و غالب و نامی از نامهای باری تعالی ❊ وظاهرُ الرِوایة) آنچه در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر و سیر کبیر است ظاهِرُ المذهب مثله ❊ ویقال هذا امرٌ ظاهِرٌ عنك عاده ای زائل قال ابو ذویب ❊ و عیّرها الواشون انی اُحِبها ❊ وتلك شکاة ظاهرٌ عنك عادها

(ظَاهِرة) آب خور که آب آنرا به نیم روز خورند و آب خوری شتران در نیم روز و نیم روز یقال فلان یورد ابله الظاهرةَ ❊ و چشم برون جسته و قوم و قبیله مرد یقال جاءَ فَا نی ظَاهِرَته ای فی عشیرته

(ظَوَاهِر) مردم اشراف ❊ و قریش الظَوَاهِر) آنانکه در ظاهر مکه فرود آمدندی ❊ وظَوَاهِرُ الارض) نباتهای زمین و بلندیها یقال حاجت ظواهرُ الارض اذا یبس بقلها

(ظَهَاد) کسحاب ظاهر زمین سنگستان

(ظِهَارَة) بکسر ابره جامه خلاف بطانة

(ظُهَاد) کغراب گروه و جماعت و جانب کوتاه موی پر مرغ

(ظُهَارِيّة) بندی از بندهای کشتی گرفتن یا آن شَغزَبِیَة است یا بر پشت انداختن بر زمین حریف را نوعی از گاییدن ❊ واوثَقَه الظُّهَارِیّةَ و بخفف محکم بست شانه او را

(ظَهْرَان) بالفتح دهی است به بحرین و کوهی است باطراف قنان و رودباری است نزدیک مکه و مضاف میشود بسوی آن لفظ مرّ پس گویند مَرُّ الظَّهْرَان

(ظَهِير) کامیر درد پشت رسیده و قوی پشت از شتر و جز آن و هم پشت و یاری گر و منه قوله تعالی والملائکة بعد ذلک ظَهِیر وانّما لم یجمعه لِاَنّ فعیلاً وفعولاً یستوی فیهما المذکر والمؤنث والجمع کما فی قوله تعالی انا رسول رب العالمین ویقال بعیر ظهیر و ناقة ظهیرٌ ای قوی ❊ و محمد بن ظهیر اربلی و محمد بن اسمعیل بن ظهیر حموی محدثان اند

(ظَهِيرَة) کسفینة گرمگاه و نیمروز گرما ❊ وناقةٌ ظَهِیرةٌ) ناقه قوی پشت ظَهَائِرُ جمع

(ظُهَيْر) کزبیر گردهی است و ظُهَیر بن رافع صحابی ❊ وابو ظُهَیر عبد الله بن فارس عمری شیخ است مر ابو عبد الرحمن سُلَمی را

(مَظْهَر) جای بالا رفتن

(ف) ظَهَرَ ظَهَارَةً) بالفتح قوی پشت گردید ❊ وظَهَرَ عَنْهُ العَیْبُ) محو و ناپدید گردید ❊ وظَهَرَ بالبَعِیر) آماده کرد شتر را جهت حاجت ❊ وظَهَرَ بحَاجَتی) فراموش کرد حاجت مرا ❊ وظَهَر ظُهُورًا) آشکارا گردید ❊ وظَهَر عَلَیْه) بام بر آمد ❊ وظَهَرَ علیّ) یاری نمود مرا ❊ وظَهَرَ بِهِ وعَلَیْه) چیره گردید بروی ❊ وظَهَرَ بفُلَانٍ) آشکارا کرد او را

(بعیرٌ مُظْهِرٌ) کمحسن شتر گرمی نیمروز رسیده و در وقت ظهیره آینده ❊ ونیز مُظْهِر) خداوند ستور بر نشست یقال بنو فلان مُظْهِرُون ای لهم ظَهْرٌ

(اِظْهَار) پس پشت گردانیدن چیزی را یعنی فراموش کردن و آشکارا کردن و مطلع و دیده ور ساختن کسی را و چیره گردانیدن و بوقت نماز پیشین رفتن و در نیم روز در آمدن و در آنوقت شدن بجای و صاحب ستور شدن و از بر خواندن قرآن را یقال اَظْهَرْتُ القُرآنَ وکذا اَظْهَرْتُ عَلَیْهِ ای قرأته علی ظَهْرِ لسانی

(مُظَهِّر) کمحدث نام مردی در وقت ظهیره آینده

(مُظَهَّر) کمعظم قوی پشت از شتران و جز آن و نام جد عبد الملک بن قریب اصمعی

(تَظْهِير) فراموش کردن و بوقت ظهیره در آمدن و در آن وقت شدن بجائی و مرد مر زن خود را انتِ علیّ کظهرِ اُمّی گفتن و یعدی بمن

ج ۳

(ظَاهَرَ بَیْنَهُمَا) پشت به پشت آوردند و یارمندی کردند ❊ و نیز مُظَاهَرَة) مرد مر زن خود را انت علی کظهر امی گفتن ظِهَار بالکسر شد یقال ظَاهَرَ من امرأته و دو جامه بهم در پوشیدن

(تَظَاهُر) یارمند شدن باهم و پشت در آوردن از لغات اضداد است

(تَظَهُّر) در نیم روز بجای شدن و انت علی کظهر امی گفتن مرد

مرزن خودرا

(اِظِّهاد) کافتعال فراموش نمودن

(اِستَظهَرَ بِهِ) یاد گرفت واز بر

خواند کتاب را وظاهر خواند آنرا

وقوی پشت شد ٭ واستظهر به

یاری خواست از وی ٭ ونیز استظهار

آماده ساختن شتر را جهت حاجت

باب الظاء فصل الیاء

ظ ی ء

(ظَیاءَة) بالفتح مرد گول

(ظَیَّأَهُ تَظیِیئاً) اندوهگین

گردانید اورا

ظ ی ی

(ظَاء) حرفی است از حروف هجا ۳ ج

مختص بلغت عرب

(ظَیّ) کطی انگبین

(ظَیَّة) بالفتح مشددة مردار در

آماس وشگافتگی در آمده

(ظَیَّان) کگتان انگبین ویاسمین

دشتی گرم وخشک است درد وم

شقیقه وصداع بلغمی وسوداوی

رانافع محلل رطوبات بلغمی وضماد

آن کلف رازائل کند ٭ ونیز ظیان

گیاهی است که به برگ آن پوست

پیرایند ویقال اِنَّ الظَّیَّان فعلان

من الواو واصله ظَوْیَان فادغم ومنه

ارضٌ مَظْوَاةٌ

(ارضٌ مَظْیَاةٌ) بالفتح زمین گیاه

ظیان ناک ارضٌ مَظْوَاةٌ بالواو مثله

(ادیمٌ مُظَیَّنٌ) پوست به برگ

ظیان پیراسته ادیم مُظًی ومُظَوًّی

بالیاء والواو مثله

الکتاب الثامن عشر فی العین

باب العین فصل الباء

ع ب ء

(عَبْء) بالفتح پرتو آفتاب وقد

یحذف الآخر فیقال عَبٌ کدم

(عِبْء) بالکسر بار وگرانی از هر چه

باشد ومتاع وتنگ بار وهمتا وبفتح

أَعْبَاء جمع

(عَبَاء) کسماء گلیم خط دار

عَبَاءَة بالتاء مثله ٭ وگول گران و

ثقیل الجسم فربه أَعْبِئَة جمع

(مَعْبَأ) کمقعد راه

(مِعْبَأَة) کمکنسة لته حیض

(ف) (عَبَأَ المَتَاعَ) آماده کرد

رخت را وکذا عَبَأَ الأَمْرَ ٭ وعَبَأَ

الجَیْشَ) ساخت سامان لشکر را

وعَبَأَ الطِّیبَ) آمیخت بوی خوش

وساخت آنرا ٭ وما عَبَأَ بِهِ باک

نداشت بوی را ومنه قوله تعالی

قل مَا یَعْبَؤُ بِکُم رَبِّی ای مابالی بکم

ای بعذابکم ٭ وما أَعْبَأُ بِهِ ای ما

أَصْنَعُ

(تَعْبِئَة) آماده وساخته کردن

سامان لشکر را تَعَبِّیءٌ مثله

(اِعْتِبَاء) در آگندن

ع ب ب

(عَبّ) بالفتح آب خوردن یا جرعه

جرعه خوردن آن یا پی در پی خوردن

وبدهان خوردن آب از جوی وفی

الحدیث الکُبَادُ مِن العَبِّ الحمام

تَشْرَبُ المَاءَ عَبًّا کما تَعُبُّ الدَّوَابُّ

وآواز کردن دلو وقت آب گرفتن

در چاه ودراز وانبوه شدن گیاه

والفعل من نصر ٭ وعَبَّ الشَّمْسِ

ونجفف پرتو خورشید

(عَبَّة) بالفتح یک نوشیدنی

از آب

(عُبّ) بالضم تریزو بن آستین

(عُبَّة) بالضم دانه کاکنج یا

سنگ انگور یا درخت را ریا درختی

است دیگر عُبَب کصرد جمع ٭ ونیز

ذُو عُبَب) وادی است

(عُبُب) بضمتین آب جهجهان

ریزان

(عُبِّیَّة) بالضم والکسر بزرگ

منشی وفخر وناز ومنه عُبِّیَة

الجاهلیة ای نخوتها

(أَعَبّ) مرد نیازمند ودرشت بینی

(عُبَاب) کغراب برگ خرما وتوجبه

بزرگ بسیار آب وپری آب وبسیاری

آن وبالا بر آمدن آب یا موج سیل واول

واعلای هر چیزی ونام اسپ مالک بن

نوبره یا صواب آن عناب بنون است

(قولهم اِذَا اَصَابَتِ الظِّبَاءُ المَاءَ

فلا عَبَاب وان لم تُصِبهُ فلا اباب

در رعایت اعتدال وترک حرص و

آز استعمال کنند ای ان وجدته لم

تعب وان لم تجده لم تتهیا لطلبته وشربه

(بنو عَبَّاب) کشداد قبیله است از

عرب سُمُّوا لِأَنَّهُم خالطوا فارس

حتی عَبَّت خیلهم فی الفُرَات

(عَبِیبَة) کسفینة چیزیست شیرین

بر شکل صمغ که از درخت عرفط

بر آید وخورده شود با صمغ یا شیر آن

است وعصارهٔ یز وچراگاه شتر از

شوره گیاه در زمین پست

(عُبَّی) کربی زنی که فرزندش

نبرد
(تَعَبُّوب) کیعفور اسپ تیزرو و دراز
بالا یا اسپ نیکو رو و نرم دررویدن
یا اسپ که در تگ و روش پای هم ور
دور اندازد و جوی که آب وی تیز رود
و نهر بسیار آب و ابر و نیز اسپان اند
مرزبیع ابن زیاد و لقمان بن منذر
و اجلح بن قاسط را
(عَبْعَب) بالفتح نازکی و تازگی جوانی
و جوان پرگوشت و جامهٔ وسیع و فراخ
و چادر باریک و نازک از پشم شتر
و بتی است و نام مردی و بتخانه و مرد
بلند بالا در رنگ و تکیه گوی
(عَبْعَبَة) پشم گوسپند سرخ رنگ
و نام مادر دُرنی شاعر
(عَبْعَاب) بالفتح مرد دراز بالا و
نیز عَبْعَاب) فراخ گلوی بزرگ شکم
تمام اندام نیکو سرشت
(عُبَاعِب) کعلابط آبی است مر قیس
بن ثعلبه را
(عُنْبَب) کجندب بسیاری آب
و رود بار بیت و گیاهیست
(عَبْعَبَ عَبْعَبَةً) شکست
خورده و گریخت
(تَعَبْعَبْتُهُ) هلاک کردم او را

(مُعَابَة) نبرد کردن در فخر و فزونی
عِبَاب بالکسر مثله
(تَعَبَّبَ النَّبِيذَ) تمهید در خوردن
نبیذ

ع ب ث

(عَوْبَث) کجعفر راه در کوه
(عَوْبَثَان) بن زاهر بن مراد جد بداء
بن عامر است
(عَبِيث) کامیر نوعی از ریسمان
(عَبِيثَة) کسفینة ینیو و طعامی
است که در آن بجای گوشت ملخ
اندازند ✤ وقیل از آرد و روغن و
خرما و آمیزش نسب یقال
فلانٌ عَبِيثَةٌ یعنی در نسب او آمیزش
و خلط هست ✤ و عَبِيثَةُ النَّاس)
مردم از هر جنس در آمیخت
و جو و گندم در آمیخت و منه
جاء فلانٌ بِعَبِيثَةٍ فی وِعَائِهِ) یعنی
جو و گندم در آمیخته ✤ و فی المثل ظلت
الغنم عبیثة واحدة و بکیلة واحدة
و قد مر فی ب ك ل
(عبّیث) کسکیت بسیار بازی
کننده
(س) عَبِثَ عَبَثًا) محرکة
بازی کرد ✤ و عَبْثَة) بالفتح یکبار
بازی کردن
(ض) عَبَثَ عَبْثًا) آمیخت
و عَبِيثَه ساخت

ع ب ث ر

(عَبَيْثَر) کسفرجل نام مردی
(عَبَوْثُرَان) بالفتح و ضم الثاء و فتحها
گیاهیست خوشبو مسحوقه اِنْ
عجن بعسل و احتملته المرأة اسخنها
و حبلها عَبَيْثُرَان بضم الثاء و فتحها
مثله ✤ و نیز عبیثران) کار دشوار و
فتنه و مکروه و بفتح الثاء درختی است
بسیار خار که زود رهای نیابد
از آن هر کرا خاری سد در امر شدید
بدان مثل زنند
(عَبَاثِر) راه در کوهی است که از
اِضَم به ینبع میرود

ع ب ث م

(عَبْثَم) کجعفر نام مردی

ع ب ج

(عَبَجَة) محرکه دشمن روی و مایه
که هر چه گوید یاد ندارد و باک و
پاس آن نکند و بی خیر

ع ب ج ر

(عَنْبَجَر) کسفرجل سطبر درشت

ع ب د

(عَبْد) بالفتح بنده خلاف حر ز مردم
عَبْدُون و عَبِيد و اَعْبُد کافلس
و عِبَاد و عُبْدَان بالضم و بالکسر
و عِبِدَّان کظمّان و مَعْبَدَة کمشیخة
و مَعَابِد و عِبِدَّاء بکسرتین مشددة
الدال ممدودا و عبِدّی مقصورا و
عُبُد بضمتین و عَبُد کندس و
مَعْبُودَاء جمع اَعَابِد جمع الجمع ✤ و
گیاهی است خوشبوی پیکان کوتاه پنج
و کوهی است مر بنی اسد را و کوهی است
دیگر و موضعی است در بلاد طی ✤ و طرفة
بن العَبْد) شاعری است و عَبْد
ذو الاَذْعَاد) ملکی از ملوک حمیر
عَبْدِیّ) منسوب است بعَبْد
القیس و یقال عَبْقَسِیّ ایضا و کذلک
العَبْدَرِی و العَبْشَمِیّ منسوبا الی
عَبْدِ الدار و عبد الشمس
(عَبْدَان) مثنی عبد الله بن قشیر
اعور پسر لبینی و عبد الله بن سلمة
بن قشیر و آن سلمة خیر است و
کسنجبان دهی است بمرو و از آن ده
است عَبْدُ الحمید بن عبد
الرحمن ابو القاسم خواهرزاده
و نام مردی که نهر بصره از حفر او
است

ج ٣

(عَبدِیّة) بالفتح مشددة ایار
بندگے ⁂ ودراهم عَبدِیَّة) نوعی
ازدراهم جید وارج
(عَبدَة بن الطَّبیب) بالفتح
مردی است ⁂ ونیز عَبدَة) نام
زنی
(عَبَد) بالتحریک خشم وکر
سخت وعار وپشیمانی وملامت نفس
وآزوابا وانکار والفعل من سمع
فی الکل
(عَبدَة) محرکة توانایی وفرسنگے
وزندگانی وسنگ خوشبوی سا
وننگ وعار ومغضوب علیه ⁂ وابو
علقمة عَبدَة بن عَبدَة) شاعر
یمنی است
(عُبدَة) بالضم نام مردی
(عَبُد) کعضد بنده لحن است
یاضرورت قاله الفرار
(عَبِد) ککتف مرد با ننگ وعار
(عَابِد) کوهی است ومرد باننگ
وعار قیل ومنه قوله تعالی ان کان
للرحمن ولد فانا اول العابدین ای
اول الانفین من عبادة دبل ولد ⁂ و
عابد بن عمر بن مخزوم ازاولاد او
است عبدالله بن سائب عابدی

۳ج

صحابی وعبدالله بن سَتِّیب
عابدی) محدث
(اَعبُد) کاحمد نام مردی
(عِباد) بالفتح وبکسر قبیله هاست
پراگنده ازعرب که درحیرة برنصرانیت
مجتمع شدند عبادی منسوب
بوی وبالکسر بنده لغت مزنیه است
وقوله تعالی فادخلوا فی عبادی)
ای فی حزبی وبالفتح نام مردے
(عِبادَة) بالکسر پرستش وبندگے
عُبُودَة وعُبُودِیّة مثله والفعل
من نصر ⁂ وقولهم عَبِدتُ بِهِ اُوذِیتُ
یعنی درغلانیده شدم براذیت او
(عُباد) کغراب نام مردی
(عُبادَة بن الصامت) بالضم و
التخفیف صحابی است
(عَبِید) کامیر نام مردی وعبید
بن الابرص شاعری است ازبنی اسد
(ام عَبِیدَة) کسفینة دهی است
نزدیک واسط وران دهست قبر
سید احمد رفاعی ⁂ ونیز عَبِیدَة)
نام زنی
(عَبِیدَتان) عَبِیدَة بن معاویه
بن قُشَیر وعَبِیدَة بن عمرو بن معاویه
(عُبَید) کزبیر اسپی است مر

عباس بن مرداس اونام مردے
⁂ وعُبَید الله بن عمر بن
الخطاب) درجنگ صفین با
معاویه کشته شد ولیس له روایة ولا
سماع عنه صلی الله علیه وسلم ⁂ و
عُبَید الله بن معیه) درصحبت او
اختلاف است ⁂ وبنو العُبَید)
بطنی عُبَیدی کهذلی منسوب بوے
دام عُبَید دشت خالی وویران یا
بیابان که باران رسید باشد آنرا
(عُبَیدان) تثنی رود باری است
(عُبَیدَة) کجهینة هزار خانه
نشکنبه ⁂ وابو عُبَیدَة بن الجراح
صحابی است ازعشره مبشره ونامش
عامر بن عبدالله بن الجراح
منسوب بسوی جد
(عَبُّود) کتنور مردی است بسیار
خواب که هفت سال درجای بخفت
کشتی خود درخواب بود وفی حدیث
معضل ان اول الناس دخولا الجنة
عبد اسود یقال له عبود وذلک ان
الله تعالی بعث نبیًا الی اهل قریة
فلم یؤمن به احد الا ذلک الاسود
وان قومه احتفروا له بئرًا فصیّروه
فیها واطبقوا علیه صخرة عظیمة

وکان ذلک الاسود یخرج فیحتطب
فیبیع الحطب ویشتری به طعامًا و
شرابًا ثم یاتی تلک الحفرة فیعینه
الله عز وجل علی تلک الصخرة
فیرفعها ویدلی الیه ذلک الطعام
والشراب وان الاسود احتطب یومًا
ثم جلس لیستریح فضرب بنفسه شقه
الایسر فنام سبع سنین ثم هب من
نومته وهو لا یری الا انه نام ساعة
من نهار فاحتمل حزمته فاتی القریة
فباع حطبه ثم اتی الی الحفرة فلم
یجد النبی فیها وقد کان بدا لقومه
فیه فاخرجوه فکان یسأل عن الاسود
فیقولون لا ندری این هو فضرب
به المثل لمن نام طویلًا ⁂ ونیز عَبُّود)
موضعی است وکوهی ⁂ وابن عَبُّود
محدث است
(عَابُود) کطاوس شهری است
نزدیک قدس
(عَبَّاد) کشداد نام مردی ⁂ ونیز
عَبَّاد بن بشر وعَبَّاد بن شرحبیل
وعَبَّاد بن المطلب ازصحابیان اند
(عَبَّادَة) بالفتح وتشدید البار
دختری است ومخنثی ⁂ ونیز از
اسامی مردان است

(عَبّادِیّة) بتشدید البار و الیار و
است بمرخ
(عَبّادان) بتشدید البار جزیره
است محاط بدو شعبهٔ دجله که در
بحر فارس میریزند
(عُبْدَان) بالضم و التخفیف وادی
است
(ذو عَبْدَان) بالفتح قبیله است
از ملوک یمن از اعبود بن سکسک
(عَبَدان) محرکه ناحیه است بیمن
(عَبابِید) کعصافیر بلا واحد من
لفظها گروه های مردم و گروه در
گذشته و پریشان و متفرق شده و
دونده بهر سوی یقال صَارَ القَوْمُ
عَبادِید و عَبابِید ای متفرقین
و پشتها و راهای دور و عَبادِید مثل
فی الکل و النسبة الیهم عَبادِیدِیّ
قال سیبویه لانّه لا واحد له
و واحده فی القیاس علی فُعْلُولٍ
او فِعْلِیلٍ او فِعْلَالٍ ÷ و نیز عَبادِید)
موضعی است ÷ و گویند مرد اکیا
(عَبادِیدَهُ) یعنی بطور خود رفت
(عِبدِید) بالکسر نام مردی
(عَبادِلَة) بن عباس ابن عمرو ابن
زبیر و ابن عمرو ابن العاص

اندوبس نه ابن مسعود
(مَعْبَد) بالفتح نام مردی معْبُد
بضم البار شاه
(مِعْبَد) کمنبر بیل و کلند
(اَعْبَدَنِي) بنده گرفت مرا ÷ و
اَعْبَدَنِي فُلَانٌ فُلَانًا) مالک وی
گردانید مرا ÷ و اَعْبَدَ القومَ
بالرَّجُلِ) زدند او را ÷ و اَعْبَدُوا)
فراهم آمدند و مجتمع شدند ÷ و
اُعْبِدَ بِهِ) مجهولاً فرو ماند در راه
از مانده گردیدن راحله یا هلاک شد
(مُعَبَّد) کمعظم نرم و خوار و گرامی
داشته شده از لغات اضداد است و
یخ زده شده و نیز شهوت از کشن
و شهری که اثر و علم و آب ندارد و شتر
قطران مالیده و نیز شتر رام ÷ و طریقٌ
مُعَبَّدٌ) راه کوفته و پاسپر گرده
(مُعَبَّدَة) کمعظمه کشتی قیر مالیده
(عَبَّدَ تَعْبِيدًا) رمید و گریخت ÷ و
مَا عَبَّدَ اَنْ فَعَلَ) دیرے نکرد
در کار ÷ و نیز تَعْبِيد) به بندگے
گرفتن و رام کردن و خوار داشتن و
گرامی داشتن از لغات اضداد است
(اِعْتِبَاد) بنده کردن و به بندگی
گرفتن

(تَعَبَّدَ تَعَبُّدًا) پرستش نمود خدای
را ÷ و تَعَبَّدَ البَعِيرُ) سرکشی نمود
شتر ÷ و تَعَبَّدَ البَعِيرَ) راند شتر را
چندانکه عاجز و مانده گردید ÷ و تَعَبَّدَ
فُلَانًا) بنده خود ساخت او را ÷ و
تَعَبَّدَ فُلَانٌ) ای تکلف فی العبادة
(اِسْتِعْبَاد) به بندگی گرفتن و مانند
بنده گردانیدن

ع ب د ر

(عَبْدَرِيّ) بالفتح و تشدید الیار
منسوب بسوی بنی عَبْدِ الدَّارِ ÷ و
همچنین عَبْقَسِي و عَبْشَمِي منسوب بعبد القیس
و عبد الشمس

ع ب د س

(عُبْدُوس) کعصفور و بفتح از اعلام
است و یقال السین زائدة

ع ب د ك

(عَبْدَك) از اعلام است

ع ب د ل

(عَبْدَل) بالفتح نام حضرموت و
بنده و مملوک خلاف حر و قیل اللام
زائدة ÷ و عَبْدَل بن حنظلة)
معروف بنهاس شریف قوم است و
مرثد محاربی و حکم کوفی پسران
عَبْدَل شاعران اند

(عَبادِلَة) بجمع از اصحاب نبی
صلی الله علیه و سلم دو صد و بیست
و کس اند و از مطلق چهار کس مراد
باشند عَبْدُ الله بن عباس و
عَبْدُ الله بن عُمَر و عَبْدُ الله بن
زُبَیر و عبد الله بن عمرو بن العاص ÷
و بعضی عبد الله بن مسعود را اسم
از عَبادِلَه شمارند

ع ب ر

(عَبْر) بالفتح موضعی است میان
حضرموت و مارب
(عَبْرَة) بالفتح بیان و تفسیر اسم
است تعبیر را و سرشک در چشم
ج ۳
یا تردد گریه در سینه یا اندوه بی
گریه عَبَرات بالتحریک و عِبَر
کعنب جمع ÷ و نیز عَبْرَة) اشک باریدن
و الفعل من سمع یقال عَبِرَتِ
العَيْنُ عَبْرَت) اشک بارید چشم
و اندوهگین شدن
(عُبْر) بضم قبیله است و زن بی فرزند
و زن فرزند مرده و ابر سخت و دان
و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هر
چیز ÷ و عُبْرُ النَّهْر) و بفتح کرانه
جوی و اَکْبُش عُبْر) قچقارها
یک سال فرزند ناکرده

(عُبْرَةُ الْوَادِی) بالضم و بالفتح کرانه وادی و ناحیه آن و کذلک عُبْرَةُ النَّهْر و بالضم گرمی چشم و بحسر کرو بسیار از هر چیزے و گروه ✤ و نیز (عُبْرَه) بالضم مهره است کان یلبسها ربیعة بن جریش فلقب ذا العبرة
(عِبْر) بالکسر از عربی قرات تا بریه عرب و قبیله است ✤ و عِبْرُ الوَادِی) کناره رود بار و بنات عِبْرٍ) دروغ و باطل ✤ و مجلسُ عِبْرٍ) مجلس بسیار اہل
(عِبْرَة) بالکسر شگفت و پند عِبَر جمع ✤ و منه صحف موسی کانت عِبَرًا و قال الله تعالی اِنَّ فی ذلک لَعِبْرَةً لِاُولِی الالباب
(عَبَر) محرکة اعتبار و منه قولهم اللّٰهُمَّ اَجْعَلْنَا مِمَّنْ یَعْبُرُ الدُّنْیَا و لا یَعْبُرُهَا یعنی بگذرد و از آن اعتبار نهد آنرا ✤ و نیز عَبَر) گریے چشم ✤ و اَبُو الْعَبَر) بیهوده گوی فسوس کننده ابو عَبَرَة) محرکه مثله ✤ و یَوْمُ الْعَبَرَات) روزی است مرعرب را
(نَاقَةٌ عُبْرُ اَسْفَارٍ) شلّه ناقه قوی که قطع کند بهر زمین که بگذرد و ناقه پیوسته در سفر یستوی فیه المذکر و المونث والواحد و الجمع ✤ رجل عُبْرُ اسفارٍ کذلک
(رجلٌ عَبِرٌ) گکتف مرد با اشک
(امرأةٌ عَبِرَةٌ) کفرحة زن با اشک
(عُبْرِیّ) بالضم و تشدید التحتیة کنار با ساق که بر لب جوی روید و نزد بعض کنار بی ساق است
(عِبْرِیّ) بالکسر منسوب بالعنت جهودان عِبْرَانی مثله
(رجلٌ عَبْرَانُ) کسکران مرد با اشک ✤ و نیز عَبْرَان موضعی است
(امرأةٌ عَبْرَی) زن با اشک عَبَادَی جمع ✤ عینٌ عَبْرَی چشم پر اشک
(عَابِر) کصاحب با اشک یقال رجل عابر و امرأةٌ عَابِرٌ ایضا ✤ و عَابِرُ سَبِیْل) راهگذر و مسافر
(لغةٌ عَابِرَةٌ) لغت جائز و روان
(عَابَر) کهاجر ابن شالخ از فخشد بن سام بن نوح علیه السلام ✤ و قالع بن عابر از اجداد معد بن عدنان است
(عَوْبَر) کجوهر بچه پلنگ
(عَبُوْر) کصبور بره گوسفند عبائر جمع ✤ و ختنه ناکرده عُبُر جمع ✤
والشِّعْرَی الْعَبُوْر) نام ستاره که بعد جوزا بر آید
(قومٌ عِبِیْرٌ) کامیر گروه بسیار اہل و زعفران یا بوی خوش با زعفران آمیخته ✤ و سهمٌ عِبِیْرٌ) تیر سیاه ناپیراسته و تیر بسیار پر
(عَبَرْتَی) بالفتح و القصر دهی است نزدیک نهروان
(عُبَیْرَاء) گیاهی است
(جملٌ عُبَّاد) گکتان شتر نر توانا که از هر زمین گذرد و همیشه سفر کند
(مَعْبَر) بالفتح جای گذر از کرانه دریا و جز آن و شهریست بکنار دریای هند
(مِعْبَر) بالکسر کشتی و پل و آنچه بدان از دریا و جز آن گذرند
(مَعَابِر) چوبهای کشتی که بآن لنگر کشتی بندند
(ن) عَبَرَ الرُّؤْیَا عَبْرًا و عِبَارَةً) بیان کرد خواب را و خبر داد از مآل کار ✤ و عَبَّرَ الْکَلَامَ عِبَارَةً) تفسیر کرد سخن را ✤ و عَبَرَ النَّهْرَ عَبْرًا و عُبُوْرًا) در گذشت از آب و جوی ✤ و عَبَرَ الْقَوْمُ) مردند و در گذشتند ✤ و عَبَرَ السَّبِیْلَ) شگافت راه را ✤ و عَبِرَ عَبَرًا) جاری گردید اشک و اندوهگین شد ✤ و عَبَّرَ الْکَبْشَ) یکسال فرزنا کرده گذاشت قچقار را ✤ و عَبَّرَ بِهِ الْمَاءَ) بدان در گذشت از آب ✤ و عَبَّرَ الْمَتَاعَ و الدَّرَاهِمَ) تأمل نمود در کمیت و ماهیت آن ✤ و عَبَرَ الْکِتَابَ) باندیشه خواند نامه را بی آواز
(ن ض) عَبَرَ الطَّیْرَ) زجر کرد مرغ را
(جملٌ مُعْبَرٌ) کمکرم شتر بسیار پشم و لا تقل اعبرته ✤ و سهمٌ مُعْبَرٌ) تیر بسیار پر و ناپیراسته ✤ و غلامٌ مُعْبَرٌ) کودک مراهق ختنه ناکرده
(جَارِیَةٌ مُعْبَرَةٌ) کمکرمة دختر ختنه ناکرده و شتر ماده که سه سال نزاید و این ایام سخت گذشته باشد بردی ✤ و شاةٌ مُعْبَرَةٌ) گوسپند فرزنا کرده ✤ و قولهم یا ابن المُعْبَرَة) دشنام است مرعرب را از زیرا که مُعْبَرَه زنیکه از کس او آب مانند نم جاری باشد
(اِعْبَاد) یک سال فرزنا کرده

بادن گوسفند را نشانهٔ معبر گه مُعبَر منه
(مُعبَّر) کمعظم کوهی است بدینجا
(قوسٌ مُعْتَبِرَةٌ) کمان تمام و خوب
(عَبَرَ الرُّؤیا تعبیرًا) بیان نمود خواب را و آگاه کرد از انجام کار و
(عَبَرَ بالماءِ) در گذشت از آب و مر گذر انید
(و عَبَّرَ عمّا فی نفسِهِ) بیان نمود آنچه در دل بود و عبّر عنه غیره استفسار نمود غیری پس بیان کرد از و و
(عُبِّرَ بِهِ) نمود اورا گرمی چشم و
(و عَبَرَ بِهِ الأمرُ) دشوار شد کار بروی
(و عَبَرَ الکتابَ) باندیشه خواند تا بدانی آن را و عَبَّرْتُ بِهِ) هلاک کردانیدم او را و نیز تعبیر سخن از کسی یا از دل خود گفتن یقال عبّر عنه
و یکبار سنجیدن درم بعد از آن که بتفاریق سنجیده باشد و پیمودن گندم و مانند آن
(اِعْتَبَرَ) شگفت نمود و پند گرفت و نیز یکی را بدیگری قیاس کرد یقال اعتبر الصاحب بالصاحب
و منه حدیث ابن سیرین انی اعتبر الحدیث یعنی یعبر الرؤیا علی الحدیث و یعتبر به کما یعتبرها بالقرآن فی تأویلها مثل ان یعبر الغراب بالفاسق و الضلع بالمرأة
(امرأةٌ مُسْتَعْبِرَةٌ) و بفتح الباء زن که بهره خود از شوی نگیرد
(اِسْتِعْبار) جاری گردیدن اشک و اندوهناک شدن و خواب گزاردن برای کسی جهت تعبیر کردن وی

ع ب ر ب

(عبرب) بالفتح تمم که نوعی از بر درخت ترش است که در طعام انداز ند
عَرَبْرَب مثله مقوی احشای حاره و قابض و رافع صفرا
(قدرٌ عَبْرَبِیَّةٌ) دیگ که در آن تمم انداخته باشند و

ع ب ر د

(جاریهٔ عُبْرُدٌ) کقنفذ دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام
جاریهٔ عُرابِدٌ) کعُلَبِط و عُلَبِطَة و علابط مثله و عشبٌ عُبْرُدٌ گیاه باریک و هیچکاره
(غصنٌ عُبْرُودٌ) کعصفور شاخ نرم و نازک غصنٌ عُبارِدٌ بالضم مثله و
شحمٌ عُبْرُودٌ) پیه جنبان و لرزان

ع ب س

(عَلْبَس) بالفتح گیاهی است ابفا رسیاه و سبز و بمصر بوف نامند و کوهی است و آبی است بنجد بدیار بنی اسد و محله است بکوفه و عَبْس بن بغیض بن ریث پدر قبیله است از قیس عیلان و نیز قبیله است بیمن از قضاعه از اولاد عبس بن خولان
(عَبَس) محرکه سرگین و پشک و جران خشک شده بر دنب ستور و خشک شدن آن الفعل من سمع و عَلْقَمَة بن عَبَس احد الستة الذین ولو عثمان رضی الله عنه و نیز
عَبَس) خشک شدن سرگین بر دم ستور و اندام و الفعل من سمع
(عَمرو بن عبسة) صحابی است
(عابِس) ترش روی و شمشیر عبد الرحمن بن سمیم کلبی و شیر بیشه و نیز
عابِس) مولای حویطب بن عبد العزی و عابس بن ربیعه و عابس بن عبس یا ابن عیس آن عابس است صحابیان اند
(عَثوبس) کجوهر نام ناقه بسیار شیر
(عَبَوَّس) بالفتح کجرول جماعت بسیار
(عَبُوس) کصبور شیر بیشه و یوم
(عَبُوس) روز بد که از آن روی ترش شود
(عُبَیْس بن بُهَیْش) کزبیر و عُبَیْس بن میمون محدثان اند و
و عُبَیْس بن هشام شیخ است مر شیعه را
(عَبّاس) کشداد شیر بیشه و ابو الفضل العباس بن عبد المطلب عم آن حضرت صلی الله علیه و سلم و عباس بن مرداس از صحابیان و عباس بن سهل بن سعد از تابعیان
(عَبّاسِیَّة) بتشدید الباء و الیاء دهی است بنهر الملک و شهری است بمصر سُمِّیَت بعباسیة بنت احمد بن طولون و دهی است قریب طائف
(عُبُوس) کتنور موضعی است
(ض) عَبَسَ وجهه عَبْسًا و عُبُوسًا) ترش کرد روی را
(اِعْباس) حبس ناکرده شدن ستور
(تَعْبِیس) ترش روی کردن شدة للمبالغة
(تَعَبُّس) ناخوش و ترش روی گردیدن

ع ب س ر

(عَبْسَر) بالفتح و ضم السین شتر ماده قوی تیز رو عُبْسُور کعصفور مثله

ع ب ش

(عَبْش) بالفتح نیکوئی وصلاح
یقال الختان عَبْشٌ للصبی ای صلاحٌ
فاعبشوه ؛ وکولی وکند فهمی بحرک
(عَبَشَة) بالفتح والتحریک سستی و
غفلت یقال به عبشة ای غفلة
(اِعْبَاش) ختنه کردن کودک را
واصلاح نمودن

ع ب ش م

(تَعَبْشُم) عبشمی شدن

ع ب ط

(مَاتَ فلانٌ عَبْطَةً) بالفتح جوان
صحیح وتندرست مرد قال امیة بن
الصلت ؛ مَن لم یمُتْ عَبْطَةً
یمُت هَرَماً ؛ للموتِ کاسٌ والمرء
ذَائِقُهَا ؛
(عُبْطَه) بالضم تازگی وتری
(عَوْبَطَة) بالفتح داهیه وبلاد
لجه دریا
(عَبِیْط) کامیر تتر وبه وجوان که
بی علت وبیماری کشته باشند انرا
عَبِیْطَة مونث عبط ککتب وعِبَاط
بالکسر جمع ؛ وَلحمٌ عَبِیْطٌ) گوشت تازه
ودم عَبِیْط وزعفران عَبِیْط کذلك ؛
وثوبٌ عَبِیْطٌ) جامه نو دریده
(ثوبٌ مَعْبُوطٌ) ثوب عبیط است

(ض) عَبَطَ الذَّبِیْحَةَ عَبْطاً)
بالفتح بی علت کشت ذبیحه پرگوشت
وجوان را ؛ وعَبَطَ فلانٌ) پنهان
وغائب گردید ؛ وعَبَطَتِ الرِّیْحُ
وَجْهَ الاَرْضِ) رندید باد روی
زمین را ؛ وعَبَطَ الاَرْضَ) کندید
جائی ناکنده را ؛ وعبط علی الکذب
دروغ بربست برمن بی سبب وبهانه
؛ وعَبَطَ نَفْسَهُ فِی الحَرْبِ
بی سبب وبی باکانه انداخت خود را در
جنگ ؛ وعَبَطَ التُّرَابَ)
برانگیخت خاک را ؛ وعَبَطَ الفرس
تاخت اسپ را چندان که عرق آورد
؛ وعَبَطَ الضَّرْعَ) خون آلوده کرد
پستان را ؛ وعَبَطَ الثَّوبَ الجَدِیْدَ
درید جامه نو ودرست را ؛ و
عَبَطَ هُوَ) دریده شد لازم ومتعد
وعَبَطَ الدَّوَاهِی الرَّجُلَ) بی موجب
رسید او را بلاها ؛ وعَبَطَتْهُ
المنیة) بی علت وجوان کشت او را
(اَعْبَطَهُ الموتُ) رسید او را
مرگ در جوانی وصحت
(اِعْتِبَاط) کشتن ذبیحه
پرگوشت وجوان را ونهان شدن وشکستن حرام
باد زمین را وکندن جائی ناکنده

ودروغ گفتن بی سبب وبهانه
ودر صحت وتندرستی مردن جوان و
دریده وکفته شدن پوست

ع ب ق

(عَبَق) بالتحریک سختی ونام
جد ابی اسحاق اسمعیل بن عمر
عبقی محدث
(عَبَقَة) محرکه چربش روغن
درمشک یقال ما فی النحی من عَبَقَة
ای شیء من سمن
(رجلٌ عَبِقٌ) گکتف مرد آلوده
بوئی خوش که از چند روز که هنوز
باقیست ؛ وامراة عَبِقَةٌ) بالهاء
مثله
(عَبَاقِیَة) مرد مکار ونیک زیرک
وبلا یقال به شَیْنٌ عَبَاقِیَةٌ)
یعنی اثر زخمی در بهترین جای روی
باقیست ودرختی ست خاردار و
دزد سخت وزدنده ومکار ؛ و
(وشیء عَبَاقِیَةٌ) چیز لازم ؛ و
شیء له عَبَاقِیَةٌ) یعنی آن را اثری
هست باقی ؛ واذنف لها عبارقیة
یعنی عار وننگ ست او را
(رجلٌ عَبَقَان بر بقان) مرد
بدخوی

(عَبَقَانَة) زن بدخوی
(عقابٌ عَبَنْقَاة وعَبَنْقَاةٌ)
عقاب تیز چنگال عقاب عَقَنْبَاة
بتقدیم قاف بر نون مثله
(رجل عَبَاقَاء) مرد یکه بجسد
باتو
(س) عَبِقَ بِهِ الطِّیْبُ عَبَقاً
محرکة وعِبَاقَةً وعَبَاقِیَةً) بالفتح
والتخفیف چفسید بوی بوی خوش
وخوش بوی شد ؛ وعَبِقَ بِالمکانِ
اقامت نمود در ان جای ؛ وعَبِقَ به
آزمند وحریص آن گردید
(تَعْبِیْق) گلو بریدن وذبح کردن
(اِعْبَنْقَی الرَّجُلُ) سخت داهیه
وبلا وبدخوی گردید

ع ب ق ر

(عَبْقَر) کجعفر موضعی ست بسیار
پری وهی است که پارچه در آن جا
خوب می بافند یا عربان هر چیز
خوب ونیکو را از مردم وجامه و
ستوار وجز آن بوی نسبت کنند
فیقال ثوبٌ عَبْقَرِیٌّ وثِیَابٌ
عَبْقَرِیَّة ؛ ونیز عَبْقَر) نام زنی
(عَبْقَرِیّ) بیای نسبت مهتر و
قوی سخت یقال هو عَبْقَرِیُّ القوم

۳ ج

یعنی مرد مهتر و مرد قوی و بهتر و کاملتر از هر چیزی و آنچه در حسن و خوبی و نیکوئی فایق تر باشد و دروغ بی آمیغ و نوعی از گستردنی دیبا نگارین ومنه الحدیث کان عُمَرُ یَسْجُدُ عَلَی عَبْقَرِیٍّ و ظلم عَبْقَرِیّ ستم سخت و شدید

(عَبْقَرَة) که حرجه زن پرگو و نازک حسینه و نیز عَبْقَرَة) درخشیدن سراب

(عَبَوْقَرَة) بالفتح موضعیست یا کوهیست

(عَبَیْقُر) بضم قاف موضعیست

(عَبَاقِر) ابیست مرهنی نوازه را

(عَبَاقِرِی) نوعی از گستردنی و قوی مُتَّکِئِینَ عَلَی رَفْرَفٍ خُضْرٍ وَعَبَاقِرِیِّ حِسَان

(ابرد من عَبَقُرٍّ) مذکور است در ح ب ق ر

ع ب ق س

(عَبْقَس) کجعفر و عُبْقُوس کعصفور جانوریست

(عَبْقَسِیّ) منسوب بعبد القیس

(عَبَاقِیس) باقی مانده از بقیه و بسین چیز هعقابیل مثله

(عَبَنْقَس) مرد بدخوی نازک تن دراز بالا و آنکه دو جده آواز جانب هر دو پدرش عجمی باشند

(عَبَنْقَسَاء) شادمان و خورم

ع ب ق ص

(عَبْقَص) کجعفر و عُبْقُوص کعصفور جانوریست

ع ب ق ل

(عَبَاقِیل) باقی مانده بیماری و محبت

ع ب ك

(عبکة محرکة بیت لوله کرد و پاره و شکسته از هر چیزی و چربش و چرک مشک شیر و منه ما بالیه عبکة و سمت و سبک از هر چیزی و در ماندن دشمن روی

(ن) عبك الشیء بالشیء)

ع ب ل

(عَبْل) بالفتح کلان و سطبر از هر چیزی و تمام اندام یقال رجلٌ عَبْلٌ وامرأةٌ عَبْلَةٌ یعنی سطبر تمام اندام عِبَال وعبلات جمع و کذا رجلٌ عَبْلُ الذِّرَاعَیْن یعنی سطبر بازو و فرسٌ عَبْلُ الشَّوَی اسپ درشت بند پای و فی صفة سعد کان عَبْلاً من الرجال ای ضخماً

(عَبْلَة) بالفتح زن تمام اندام امرأة عَبْلَة المخلخل) زن سطبر جای خلخال و نیز عَبْلَة) نام جاریه قریش مادر قبیله که امیه صغری ست و ایشان را عَبَلات بالتحریک خوانند عَبْلِیّ بالسکون والحرکة یکی منسوب بسوی که نام مادر ایشانست + وعَبْلَة البئر) موضعیست بمغرب

(عُبْلَة بن انمار) بالضم بطنی ست از عمیرة

(عَبَل) محرکة هر برگ نافته بی پهن باریک مانند برگ کز و نیز بار درخت ارطی یا برگ آن که سخت و صالح گردد که بوی دباغت کرده شود یا برگ باریک دراز باشد یا کوتاه یا برگ از درخت فرو ریخته یا برگ نو بر آمده از لغات اضداد است عَبَلَة یکی فی الکل

(عَبِل) گکتف درشت و سطبر سپید از سنگ و جز آن

(اَعْبَل) کوه سپید سنگ سپید یا سنگ سپید نیک سخت و سطبر که سرخ و سپید و سیاه می شود و سین سخت تافته و سطبر

(صخرةٌ عَبْلاء) بالفتح سنگ سپید و واکَمَةٌ عَبْلاء) پشته درشت و شجرةٌ عَبْلاء) نیک سپید سطبر و نیز عَبْلاء) سه موضع است و کان رویین است ببلاد قیس

(عُبُول) کصبور مرک

(عَوْبَل) کجوهر نام مردی

(عَبَال) کسحاب نوعی از درخت ورد کوهی بزرگ که از ان عصا سازند و قیل منه کان عَصَا موسی علیه السلام

(ذو العابل بن رحیب) بادشاهی ست از ملوک حمیر

(بنو عَبِیل بن عوض بن ارم بن سام) کامیر قبیله بود خالص از عرب و گذشت

(عَبِیلَة) کسفینة زن درشت و سطبر و عَبِیلَة بن قسمیل) مراورا ذکری ست

(عَبَالَّة) بالفتح و تشدید اللام و یخفف ثقل و گرانی یقال القی علیه عبالته ای ثقله

(عُنْبُل) کقنفذ تلاق و کذ عُنْبُلَة

٣ج

بالثاء مثلثه
(عُنابِل) کعلابط درشت وسطبر
(صخرةٌ عَبْلاءُ) بالفتح سنگ سپید
و (اَکَمَةٌ عَبْلاءُ) پشته درشت
و (شجرةٌ عَبْلاءُ)
(عَبَنْبَل) کغضنفر بزرگ وسخت
(مِعْبَلَة) بالکسر پیکان پهن ودراز
مَعابِل جمع و نیز (مَعابِلی)
موضعی ست
(ك ن) عَبُلَ عَبالَةً) بالفتح
سطبر وتمام اندام گردید و
(عَبُلَتِ الفرسُ) درشت وسطبر
باگردیده ٣ ج
(ن) عَبَلَتْهُ عَبُولٌ) رسید اورا
مرگ و (عَبَلَ الحَبْلَ عَبْلاً) تافت
رسن را
(س) عَبِلَ عَبَلاً) محرکة درشت
شد وسپید گردید
(ص) عَبَلَ الشَّجَرَ) فرو ریخت
برگ انرا و (عَبَلَ السَّهْمَ) پیکان
پهن نهاد تیر را و (عَبَلَ الشَّيْءَ)
رد کرد انرا و باز داشت و برید انرا و
(عَبَلَ بِهِ) بردان را و (عَبَلَ عَلَیهِ)
انداخت بروی ثقل را و (عَبَلَتِ
الشَّجَرَةُ) برگ ریخت و برگ
برآورد ضد
(اِعْبال) درشت شدن وسپید
گردیدن و فرو افتادن برگ درخت
و برآمدن وسخت گردیدن آن از لغات
اضداد ست
(مُعَبِّل) کمحدث پیکان پهن
و دراز دار
(تَعْبِیل) فرو افکندن برگ
درخت را

ع ب م

(عَبام) کسحاب عاجز و درمانده
سطبر گران جسم
(ماءٌ عُبامٌ) کغراب آب بسیار
(عِبَمّ) کهجف بلند بالا تنذار
(عَباماء) بالفتح کول
(ك) عَبُمَ عَبامَةً) کول گردید

ع ب ن

(عَبْن) بالفتح سطبری بدن
و درشتی آن والفعل من نصر
(عُبْنَة) بالضم قوت شتر و ناقه
(عُبُن) بضمتین مرد ملیح بر گوشت
تمام اندام
(عَبَنّ) بالتحریک مشددة النون
سطبر و بر گوشت از کس و شتر
عَبَنَّة مونث
(عَبَنّی) بالتحریک و تشدید النون
والقصر فربه و سطبر از کس و شتر
عَبَنّاة مونث عَبَنّیات جمع
(اِعْبان) شتر بزرگ جثه را
گرفتن و اختیار کردن

ع ب ن ك

(عَبَنْك) کعملس مرد سخت
درشت

ع ب ه ر

(عَبْهَر) بالفتح بر گوشت و بزرگ
از مردم یقال رجلٌ عَبْهَرٌ وامرأةٌ
عَبْهَرةٌ ای ضخم و (قوس عَبْهَر)
کمان اگنده قبضه و (قوس
عَبَهْر) اسپ اگنده گوشت و نیز اگردن
عَنْبَهر) دراز و نازک و خوش تن
از هر چیز و نرگس یاسمین و بستان افروز
(عَبَهْرَة) زن تنک پوست
سخت سپید اگنده گوشت نیکوروی
خوش تن خوش خوی
(عَباهِر) بالفتح دراز نیکو و
خوش تن

ع ب ه ل

(عَبْهَلَة) بیکار و بر سر خود
گذاشتن ستور را و خشمگینی نمودن
عِبْهال بالکسر مثله
(ابلٌ عَباهِل) شتران بر سر
خود گذاشته
(عَباهِلَة) ملوک حمیر که در اسلام
هم بر ملک خود گذاشته شدند
(ابلٌ مُعَبْهَلَةٌ) بفتح الهاء شتران
بیکار و بر سر خود گذاشته
(مُتَعَبْهِل) باز ایستاده از چیزی
با انکه باز داشته نشود از چیزی
که خواهد و اراده کند

ع ب و

(عَابِیَة) زن نیکوروی حسینه
(ن) عَبا عَبْواً) روشن گردید
روی وی و نیز (عَبْو) آماده
کردن رخت و آراستن آن

ع ب ی

(عَبایَة) نوعی از گلیم و آبی
ست و مرد جافی گران جسم و
القصر فیه افصح و (عَبایَةُ
بن رفاعة) تابعی ست
(عَباءَة) بالفتح نوعی از گلیم
عَباءات جمع
(عبی) کغنی بخش و بهره یقال
عَبیّك من الجزور ای نصیبك
(عُبَیَّة) کسمیة اسبی ست
و نام زنی

(تَعبِیَة) آراستن وآماده کردن
لشکر وسامان آن را تَعبیٰ مثله
فیهما
(تعابی) میل کردن یکی بجانب
قومی ودیگری بجانب قومی دیگر
واین وقتی باشد که هردو قوم
برای هریکی ازان هردو طعامی
طیار کرده باشند

باب العین فصل التاء

ع ت ب

(عَتب) خشم گرفتن وخشم مَعتَب
بالفتح ومَعتَبة بفتح التاء وکسرها
مثله فیهما و ملامت وملامت
کردن ولنگی وبرسه پای رفتن ستور
ویک پای برداشته جستن مردم
والفعل من ضرب ونصر فی الکل
وپاسپر کردن آستانه را ومنه قولهم
ماعَتَبتُ بابَهُ یعنی پاسپر نکردم
آستانه در او را ای گاهی بدرش
نرفتم
(عِتب) بالکسر مرد بسیار خشم
(عُتبَة) بالضم نام مردی
(عَتَب) بالتحریک کار کریه و
ناخوش وسختی یقال ما فی هذا الأمر
رَتَبٌ ولا عَتَبٌ ای شدة ودومیان
انگشت سبابه ووسطی یا میان وسطی
وبنصر وتباهی وچوبهای پهن که بر
عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز
کشند ودرشتی زمین
(عَتَبَة) محرکة آستانه دریا
بالائین از هر دو وسختی کار نا ملایم
وناخوش یقال حمل فلان علی
عَتَبةٍ ای اَمرٍ کریهٍ من البلاء عَتَب
وعَتَبات جمع و وزن مردومنه
قول ابراهیم لامرأة اسمعیل
علیهما السلام قولی لاسمعیل
یحول عَتَبَة بیتِهِ و یک پایه نردبان
(عَتُوب) کصبور آنکه در وی
عتاب اثر نکند
(عُتَیب) کامیر قبیله است اغار
علیهم ملکٌ فسبی الرّجال وکانوا
یقولون اِنما کبر صبیاننا لم یترکونا
حتی یفتکّونا فلم یزالوا عنده حتی
هلکوا فقیل المثل اودی عُتَیب
وحفرة عُتَیب) محله است ببصره
(قریة عُتَیبة) کسفینة ده کم
خیر
(عُتَیبَة) کجهینة از اعلام است
مر عربان را
(عَتبان) بالفتح خشم گرفتن و
ملامت کردن وبالتحریک یک
پای برداشته جستن مردم ورفتن
ستور برسه پای
(عِتبان) بالکسر نام مردی و
اُم عِتبان کفتار
(عُتبی) بالضم والقصر خوشنودی
ورضا یقال لک العُتبی
(اُعتوبة) بضم الالف والتاء
هرچه بدان عتاب کنند یقال
بینهم اُعتوبة یتعاتبون بها
(عِتِبّی) کدلیلی ملامت وملامت
کردن
(تَعتاب) بالفتح یک پای برداشته
جهان جهان رفتن مردم
(اُم عَتّاب) کشداد کفتار
(عَتّابة) کلکتانة از اعلام زنان
ست
(مُعتِب) کمکرم بازگشته
(اِعتاب) رضا دادن وباز
گشتن بسوی مسرت کسی از اسائت
وخوشنود کردن یقال اَعتَبنی
فلانٌ ای عاد الی مسرتی راجعاً
عن الاساءة
(مُعَتِّب) کمحدث نام مردی
(تَعتیب) نیفه ازار برچیده
وآبستن ازپیش وآستانه درساختن
(عِتاب) بالکسر خشم گرفتن وملامت
کردن یا خشم گرفتن همدیگر را مُعاتَبة
مثله فی الکل و ونیز ناز کردن و
خشمگینی پیدا نمودن ویاد کردن
خشم را ومنه قوله لله در القائل
و اُعاتِبُ ذا المودة من صدیق
اذا ما رابنی منه اجتناب
اذا ذهب العتاب فلیس ود
ویبقی الود ما بقی العتاب و
(اعتتاب اعتتاباً) برگردید از کار
بسوی غیر آن کار وآهنگ نمود
کاری را و واعتتب من الجبل)
ای رکبه ولم ینب عنه وواعتتب ج ٣
الطریق) راه آسان را گذاشته
براه دشوار رفت و ونیز اعتتاب)
از بدی بسوی خوشنودی باز
گردیدن
(تَعَتُّب) باهم خشم گرفتن وبناز
خطاب کردن وعیب کردن یقال
فلان لا یتعتب بشیٔ ای لا یعاب
(تعاتب) با یکدیگر خشم گرفتن
ونازنمودن وهمدیگر خشمگینی
نمودن یقال اِذا تعاتبوا اَصلح
ما بینهم العتاب

(اِسْتَعْتَبَهُ) بخشید او را رضا و خواست ازوی رضا را از لغات اضداد است یقال اِسْتَعْتَبَهُ فَاَعْتَبَنِیْ ای استرضیتهٗ فَارْضَانِی) ؛ و نیز اِسْتِعْتَاب آرزو نمودن چیزی و منه قوله تعالی وان یَسْتَعْتِبُوا فما هُم من الْمُعْتَبِین ای ان یَسْتَقِیلُوا رَبَّهم لم یُقِلْهُم ای لم یَرُدَّهُم اِلَی الدُّنیا ؛ و باز گردیدن از بدی

ع ت ت

(عَتَت) محرکة درشتی در سخن

(عَتّی) لغتی است در حتّی

(عُتْعُت) کبلبل و دیوب بزغالهٔ نر و سخت توانا و مرد دراز بالا تمام اندام یا دراز مضطرب خلقت

(عَتْعَتَة) دیوانگی و خواندن نر و بزغاله را بکلمه عَتْ عَتْ

(ن) عَتَّهُ عَتًّا) بار بار باز گردانید بروی سخن را ؛ و عَتَّه بالمسألة) ستیهید بروی در سوال ؛ و عَتَّهُ بالکلامِ) سرزنش کرد او را ؛ و ابن الاعرابی عَتَّتْهُ الحَیَّة) گزید او را مار (عَاتَّهُ مُعَاتَّةً و عِتَاتًا) پیکار نمود باوی یقال مازلت اُعَاتُّ فلانًا (تَعَتَّتَ فی کلامِهِ) استقرار نگرفت بر سخن خود و نرفت بران

ع ت د

(فرسٌ عَتَدٌ) محرکة اسپ اماده رفتن یا توانا تمام اندام ؛ و فرسٌ عَتِدٌ ککتف مثله

(عَتَیَد) کجعفر موضعی است ؛ و نام مردی و تکسر عینه

(عِتْوَد) کدرهم و بفتح وادی است نظیرهٔ خروع و ذرود و عتور و جدول لغة فی جدول لا غیر

(عَتُوْد) کصبور درخت کنار و درخت بزرگ ریگستانی و بزغالهٔ یکساله اَعْتِدَة و عِدّان بالکسر جمع ؛ و اصل العِدّان عِتْدان فادغمت ؛ و بنو عَتُوْد بطنی است از علی

(عُتَائِد) بالضم موضعی است

(عَتَاد) بالفتح ساخت و سامان و آمادگی و انچه جهت سفر و جز آن آماده سازند عُتُدَة کتحفه مثله فی الکل اَعْتُد جمع ؛ و کاسهٔ کلان

(عَتِیْد) کامیر حاضر و آماده و منه قوله تعالی هذا لَدَیَّ عَتِیْد ؛ و عَتِیْد بن ضراد شاعری است

(عَتِیْدَة) کسفینه طبله یا حقهٔ که دران خوشبوی نهند

(عُتَیْد) کزبیر موضعی است

(عِثْوَادَة) بکسر العین مرد کوتاه بالا قاله ابو عمرو

(عُثْوَادَة) بالضم نام مردی و هو عُثْوَادَة بن عامر بن لیث بن بکر بن عبد منات بن کِنَانَة

(ك) عَتُدَ عَتَادَةً و عَتَادًا) آماده گردید

(مُعْتَد) کمکرم آماده کرده و موجود

(اِعْتَاد) آماده کردن و منه قوله تعالی واعتدت لهن مُتَّکَأً

(تَعْتِیْد) آماده کردن

(تَعَتَّدَ فی صَنْعَتِهِ) ریزه کاری نمود در کار خود

ع ت ر

(عَتْر) بالفتح استوار گردیدن نیزه و جز آن و لرزیدن و جنبیدن نیزه عَتَرَان بالتحریك مثله و برخیزانیدن نره و برداشتن عُتُوْر مثله ؛ و قربان کردن عتیره را والفعل من ضرب فی الکل ؛ و نیز عُتُر کیر و یکسر

(عِتْر) بالکسر اصل و فی المثل عادت بِعِتْرِهَا در حق شخصی گویند که بسوی خلق قدیم خود باز گردد ؛ و گیاهی است که پراگنده روید و فی الحدیث لَا بَاسَ لِلْمُحْرِمِ ان یتداوی بالسَّنَا وَالعِتْر ؛ یا از درختان خرد است و بت و نره و ذبیحهٔ گوسپند که در جاهلیت در ماه رجب جهت آلهٔ خود می کشتند و قبیله است از اولاد عتر بن خثعم از ان قبیله است عبد الرحمن بن عُدَیْس صحابی ؛ و عِتْر بن معاذ بطنی است از هوازن و سنان بن مظاهر و محمد بن موسی و بکار بن سلام و مالک بن ضمرة تابعی و آبان و قاسم هر دو پسران ارقم عِتْرِیّان محدثان اند ؛ و دستهٔ بیل و جز آن یا چوبی که بر بیل آهن دوزند و پای بروی نهند وقت زمین کندن ؛ و سلیم بن عِتْر تجیبی و بفتح قاضی مصر است و فضیل بن مروان مولای بنی عِتْر ؛ و نیز عِتْر) بیهوده گفتن

(عِتْرَة) بالکسر گردن بند که مشک و عنبر و مانند آن معجون کرده ساخته باشند و فرزندان و اخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان

ج ۳

اوازاقارب باشندیا از اباعد
ومنه حدیث الصدیق نحن
عترة رسول الله وتیزی ودندان
وباریکی وصفائی وآبداری آن و
خیار کبر ومرزنجوش وآب دهن خوش
وپاره از مشک خالص ونام پسر
عمروبن حارث وپسر عادیه
(عَتَر) بالتحریک سختی وتوانائی و
عتر بن عامر جد ست مر ابی موسی
اشعری را
(عُتَر بن حُبَیب) کزفر بطنی ست
از هوازن
(عُتْرة) بالضم پسر عامر بن کعب
است
(عاتر) کصاحب نام زنی و ونیز
فرج ورواکرده از شهوت عُتُر
ککتب جمع
(عَتّار) بالفتح نره
(عَتْوَر) کصبور فرج کشاده از تیزی
شهوت عُتُر بضمتین جمع
(عُتَیرة) کسفینة گوسپند قربانی
جاهلیت که در ماه رجب بنام بتان
می کشتند ومحمد بن عُتَیرة محدث
است
(عُتَیر) کزبیر صحابی ست بدری

او بالثاء المثلثة وقلعة عمادة
بن عُتَیر) قلعه ست بفارس
(عِتْوارة) بکسر پاره از مشک
ومرد کوتاه بالا ومعرفه قبیله ست
وبضم
(عَتّار) کلکتان دلاور واسپ
توانا وجای درشت وخالی
(عِتْوَد) کدرهم وادی ست
(تعتور تعتورا) مانان یا منسوب
گردید بایشان

ع ت ر ب

(عُتْرُب) کقنفذ تخم کنوعی از
بر درخت ترش ست ودر طعام
اندازند وتصحیف عنزب و
عبرب نیست بلکه هر واحد لغتی است
جداگانه در یک معنی

ع ت ر س

(عَتْرَس) کجعفر وعذ و دمرد
استوار خلقت کرد اندام تندار سطبر
بندهای اعضا وسطبر وبزرگ سینه
از ستور وشیر بیشه وخروس
(عَتْرَسة) سخت گرفتن وستم
ودرشتی نمودن وگرفت سخت
ودرشت
(عِتْرِیس) بالکسر سخت سرکش
خشمناک وغول نر وبلا وسختی عَنْتَرِیس
مثله والنون زائدة و ونیز
عَنْتَرِیس) ناقه استوار خلقت
بسیار گوشت
(عُتْرُسان) بالضم خروس

ع ت ر ف

(عَتْرَفة) سختی
(عِتْرِیف) کزنبیل پلید بدکار
بیباک دلاور کارگزار ستمکار درشت
وسخت وشتر استوار اندام
عُتْرُوف کعصفور مثله فی الکل
و ونیز عِتْرِیف) آبی ست مربنی
شیخ را در بطان
(عِتْرِیفة) کزنبیلة شتر ماده
استوار وتوانا وکم شیر وگرامی ذات
بی باک
(عُتْرُفان) بالضم خروس وگیاهی ست
بهن بابستانی
(تَعَتْرُف) بزرگ منشی کردن
وخلاف تعفرت

ع ت س

(عَتّاس) کلکتان نام جد پدر
اسمعیل بن حسن علی محدث

ع ت ش

(ض) عَتَشَهُ عَتْشاً) خم داد ودوتا
کرد اورا

ع ت ص

(عَتْص) بالفتح فعل آن نیامده
اما بقول ایشان بمعنی اعتیاص
ست که دشوار شدن باشد

ع ت ف

(عَتْف) بالفتح برکندن موی و
الفعل من نصر
(عِتْف) بالکسر پاره از شب
یقال مضی عِتْفٌ من اللیل ای قطعة
منه

ع ت ق

ج ٣ (خمر عَتِیق) بالفتح می کهنه ونیکو
(عِتْق) بالکسر جوانمردی ومردمی و
جمال وشرف وبزرگی وآزادی آزاد
مردی
(عُتُق) بضمتین وبکسر درختی است
که ازان کمان سازند
(عاتق) کصاحب آزاد ومی کهنه
ومی که مهر ازان برداشته باشند وخیک
فراخ ودختر نوجوان یا دختر نوبالغ یا زن
بی نکاح یا زن جوان در خانه پدر
مانده ودوش وجای چادر پوشیدن از
دوش یا مابین کتف وبن گردن قد بوشت
عُتُق بالضم جمع وکمان کهنه سرخ رنگ

وجوزه مغز که قوت گرفته و سپری سیده
باشد و جوزه سنگ خواره و بچه
کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد
عَوَاتِق جمع در همه
(عَاتِقَة) کمان کهنه سرخ رنگ
(عُتَاق) کغراب می کهنه و نیکو
(عِتَاقُ الطَّیر) ککتاب مرغان
شکاری ؛ و (عِتَاقُ الخَیل) اسپان
برگزیده و گرامی
(مولی العَتَاقة) بالفتح غلام آزاد
کرده
(عَتِیق) کامیر آزاد عُتق بالضم
جمع عُتَقَاء مثله یقال عبدٌ
عَتِیقٌ وامةٌ عَتِیقٌ وعَتِیقَةٌ ایضا
عَتَائِق جمع ویقال هو مولی عَتِیقٍ
والبیت العَتِیق کعبه قیل لانّه
اوّل بیتٍ وُضِع فی الارض او عُتِق
من الغرق او من الجبابرة او من
الحبشة او لانّه حرّ لم یملکه احدٌ ؛
و نیز عَتِیق خرما بن زرکه خنده او
باز بیفشانده و آب خرما علم است آن را
؛ و بیه و می و می سیکی و شیر و بهترین
از هر چیزی و گرامی و آزاده و برگزیده
و لقب صدیق رضی الله عنه لُقِّب
به لجماله او لقوله صلی الله علیه

وسلم من اراد ان ینظر الی
عَتِیقٍ من النار فلینظر الی
ابی بکرٍ و سمیته به امه و عَتِیق
بن یعقوب و عَتِیق بن مسلمه
و عَتِیق بن هشام و عَتِیق بن عبد
الله مصری و عَتِیق محمد بن هارون
و عَتِیق بن عبد الرحمن و عَتِیق
بن موسی و عَتِیق بن محمد قیروانی
و پسرش محدثان اند ؛ و ابو عَتِیق
محمد بن عبد الرحمن بن ابی بکر و ابو
عَتِیق عبد الرحمن بن جابر بن
عبد الله تابعیان ؛ و راح
عَتِیقٌ) شراب کهنه ؛ و فرسٌ
عَتِیقٌ) اسپ نیکو خوش منظر و
نجیب ؛ و ابن ابی عَتِیق مردی
است ماجن و بسیار فسوس ؛ و نیز
عَتِیق) مرد نیکو روی تازه رخسار
بعد خشونت و درشتی
(امةٌ عَتِیقةٌ) داه آزاد کرده
عَتَائِق جمع ؛ و هی مولاة عَتِیقة
و راح عَتِیقةٌ) می کهنه و یقال
قطرة عَتِیقةٌ) و قطرة حدیدٌ
بلا تاء یعنی پل کهنه و نو لانّ
العَتِیقة بمعنی الفاعلة و الجدید
بمعنی المفعول

(عُتَیق بن محمد جَرَشی)
کزبیر و عُتَیق بن احمد بن حامد و
عُتَیق بن عامر بن مُنتَجِع و بُکَیر
بن عُتَیق و نصر بن عُتَیق و
عضبور بن عُتَیق و علی بن عُتَیق
و احمد و محمد پسران عُتَیق محدثان اند
(عُتَقِیُّون) کزتو منسوب اند بسوی
عُتَقَاء یعنی عبد الله بن بشر صحابی
و حارث بن سعید محدث و عبد
الرحمن بن فضل قاضی تدمر و عبد
الرحمن بن فضل قاسم صاحب مالک
و مر او راست مسجد عُتَقَاء بمصر ؛
و فی الحدیث الطُّلَقَاء من
قریش و العُتَقَاء من ثقیف
بعضهم اولیاء بعض فی الدنیا
و الآخرة ؛ و نیز عُتَقَاء گروهی
فراهم آمده از حجر حمیر و سعد العشیرة
و از بنی کنانه مضر و از غیر آن
(عَتَائِق) بالفتح دهی است بنهر
عیسی و دهی است شرقی حلّة
المزیدیه
(ض) عَتَقَ العَبدُ عِتقًا
بالکسر و بفتح او بالفتح المصدر
و بالکسر الاسم و بفتح و عَتَاقًا
و عَتَاقة بفتحهما آزاد گردید ؛

و عَتَقَتِ الجارِیَةُ) جوان گردید
دختر ؛ و عَتَقَ الرَّجُلُ)
گرامی شد
(ض ك) عَتَقَ بعد استِخلاج)
نیک و تازه گردید بشره او بعد
درشتی ؛ و عَتَقَتِ الیمینُ علیه)
واجب شد سوگند بروی ؛ و عَتُقَت
الخمر) کهنه گردید و نیکو شد ؛ و
عَتَقَ الفرسُ) در گذشت اسپ
از دیگران ؛ و عَتَقَ الشیءُ) دیرینه
گردید و نیکو گشت و درین هر دو معنی
از نصر هم آمده ؛ و العتق بالکسر
و بضم للموات کالخمر و التمر و القدم
للموات و للحیوان جمیعا
(ن) عَتَقَه یَعتِقه عِتقًا) کرد آزاد
؛ و عَتَقَ المالَ) نیکو کرد مال را
؛ و عَتُقَ المالُ) نیکو گردید لازم
و متعد
(عَبدٌ مُعتَق) کمکرم بندهٔ آزاد
(اَعتَقَه اِعتاقًا) آزاد نمود آن را
و اَعتَقَ فرسَه) در گذرانید اسپ را
در دوانیدن ؛ و اَعتَقَ قَلیبه)
کند چاه سر کرده تا گرفته راه بر آورد
آن را ؛ و اَعتَقَ المالَ) نیکو کرد آن
و اصلاح آن کرد ؛ و اَعتَق

ج ٣

موضعه) گرد گرفت جای را
بس تنگ او شد
(مُعتَقة) کمعظمة عطری است
و شراب کهنه
(تَعتیق) کهنه و دیرینه کردن
و گزیدن

ع ت ك

(عَتَك) بالتحریک زمانه و
کوهی است
(عِتاك) ککتاب موضعی است
(عاتِك) جوان مرد و بی آمیغ
از رنگها و ستهنده و از حالی بحالی
گردنده و کمان کهنه سرخ و نبیذ
صاف و پاکیزه
(عاتِکة) خرابن گه کشتن پذیرد
و زن آلوده بخوشبوی و نام زنی
قال النبی صلی الله علیه وسلم انا
ابن هواتِكَ من سُلَیم یعنی جداته
وهُنَّ تِسعٌ ثلثٌ من سُلَیم ؛
عاتِکة بنت هلالٍ اُمّ جدها
هاشم ؛ وعاتِکة بنت مُرّة
بن هلالٍ اُمّ هاشم ؛ وعاتِکة
بنت اَوقص بن مُرّة بن هلال ام وهب
بن عبد مناف بن زهره جد النبی
صلی الله علیه وسلم والبواقی من
امهات النبی صلی الله علیه وسلم
من غیر بنی سُلَیم ؛ وعاتِکة بنت
اَسِیدٍ ؛ وعاتِکة بنت خالدٍ ؛
وعاتِکة بنت زید بن عمرو ؛ وعاتِکة
بنت عبد الله ؛ وعاتِکة بنت عوف
وعاتِکة بنت نُعَیم وعاتِکة بنت
الولید صحابیات اند ؛ ونیز عاتِکة)
کمان دیرینه سرخ
(عَتیك) کامیر روز سخت و
بطنی است از ازد و عَتَکی محرکة منسوب
است بآن
(ض) عَتَكَ عَتکاً) حمله نمود در
جنگ ؛ وعَتَكَ الفرسُ) آهنگ
گزیدن کرد اسپ ؛ وعَتَكَ
فی الارض عُتوکاً) تنها رفت
و سفر کرد ؛ وعَتَكَ علی یمینٍ
فاجرةٍ) اقدام نمود بر سوگند دروغ
؛ وعَتَكَ علیه بخیرٍ او شرٍّ)
پیش آمد او را بخیر یا بشر ؛ وعَتَكَ
علی زوجها) ناسازواری نمود و
نافرمانی کرد با شوی وعَتَکَتِ
الفرسُ عَتکاً وعُتوکاً)
سرخ شد از کهنگی ؛ وعَتَكَ اللبنُ)
نیک ترش گردید وکذا عَتَكَ
النبیذُ ؛ وعَتَكَ البولُ علی
فخذ الناقة) خشک گردید کمیز بر
ران ناقه ؛ وعَتَكَ به الطیبُ)
چفسید بآن بوی خوش ؛ وعَتَكَ
البلدَ) سیاست و حفاظت
آن کرد ؛ وعَتَكَ الی موضع
کذا) خواهش نمود و میل آن کرد ؛ و
عَتَكَ یدَهُ) دوتا وخشت بست را
برسینه ؛ وعَتَکَتِ المرأةُ) بزرگ
و مهتر گردید زن ؛ وعَتَكَ فلانٌ
بَیِّنَته) پائید و ثبات ورزید
بر دلیل خود و استوار و راست کرد
مقصد و مراد خود را ؛ وعَتَكَ
علیه یضربُه) چیزی باز نداشت
او را از آن

ع ت ل

(عَتِل) ککتف مرد شتابنده ببدی
(عَتَلة) محرکة کلوخ کلان که از
زمین برکنده باشد و آهنی است مانند
سرتبر و چوبدستی بزرگ مانندی
از آهن سرپهن که بدان دیوار
بشکنند و برای درو دگران
و تیشه چوب گاو و شتر بادهٔ که
هرگز آبستن نشود و چوب دستی سطبر
درشت و کمان فارسی عَتَل بحذف
تا جمع ؛ ونیز عَتَلة بن عبد سُلَمی
معرفة مردی است که نبی صلی الله علیه و
سلم نامش بعُتبة تغییر داده
(عُتُلّ) بضمتین وتشدید اللام
بسیار خوار سرکش درشت خوی
سخت گوی سخت آزار قال الله تعالی
عُتُلٍّ بعد ذلك زنیم ونیزه درشت
سطبر
(عَتیل) کامیر مزدور و خادم
عُتَلاء جمع ؛ ورداء عَتیل)
آزار سخت
(عِتوَل) کدرهم آنکه او را از زنان
غنا نباشد و آهو
ج ٣ (عُنتُل) کقنفذ وجندب تلاق
(عَنائِل) بالفتح آهوکه جهت شکار
دوان پاره پاره نموده بجای نصب
سازند
(مِعتَل) کمنبر توانا بر سختی کشیدن
و سخت کشنده
(ض ن) عَتَلَ العُتُلَ عَتلاً)
سخت کشید تلاق را و برداشت ؛
وکذا اَعتَلَ الشیءَ) یعنی سخت کشید
آن را ؛ وعَتَلَ الناقةَ) کشید
ناقه را
(س) عَتِلَ الی الشرِّ) شتافت
بسوی بدی

(عَنْتَلَهُ عَنْتَلَةً) پاره پاره کرد وی را
(اِنْعِتَال) سخت کشیده شدن تلان وگذاشتن و یقال لا انعتل معک ای لا ابرح مکانی

ع ت ل ب

(مُعَتْلَب) کمعسفر نرم و سست

ع ت م

(عُتْم) بالضم نام مردی و آبیست و بالضم و بضمتین زیتون دشتی
(عَتَمَة) محرکه سه یک اول از شب بعد از غیبت شفق و وقت نماز ج ۳
خفتن و بقیه شیر که بعد از دوشیدن فرود آرد به پستان یا شیر که وقت عتمه فراهم آرد و تاریکی شب و بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام یقال قمراء اربع و عَتَمَة ربع ای قدر ما یحتبس فی عشائه
(ضَیْفٌ عاتِمٌ) مهمان شبانگاه آینده یقال جاء نا ضیف عاتم ای مهمان بطیء مس و قِرًی عاتِمٌ) مهمانی بدیر
(النُّجُومُ العاتِمات) بکسر التاء الاولی ستارگان که از تیرگی هوا تاریک و پوشیده گردد
(عَتُوم) کصبور شتر ماده که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود
(عَیْتُوم) بالفتح شتر آهسته و سست رو و مرد سطبر و فزک
(ض) عَتَمَ عَتَمَهُ عَتْمًا) باز ایستاد ازان بعد گذشتن دران و باز ماند از کردن کاری که اراده آن داشت و وعَتَمَ قِراهُ) دیر نمود در مهمانی او و وعَتَمَ اللیلُ) گذشت پاره از شب و وعَتَّمَ الشَّعَرَ) برکند موی را و وعَتَمَتِ الابلُ) دوشیده شدند وقت عشاء و درین معنی از نصر نیز آید
(اِعْتام) باز داشتن از کاری که درآمده باشد دران و گذشتن پاره از شب و درنگ نمودن در مهمانی کسی و در شبگاه دوشیده شدن شتر ماده و درنگ کردن در کاری و در وقت نماز خفتن شدن بجای و آمدن دران وقت یا بازگشتن در وقت عتمه
(عَتَّمَ الطائرُ تَعْتِیمًا) جنبانید مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفت و نیز تَعْتِیم) باز ایستادن از کاری و باز داشتن ازان و درنگ کردن در مهمانی و در وقت عتمه رفتن یا آمدن یا بازگشتن دران وقت و سپاسگی رفتن و گریختن یقال حُمِلَ عَلَیْهِ فَما عَتَّمَ ای ما نکص و و درنگ نمودن یقال ما عَتَّمَ اَنْ فَعَلَ کذا ای ما لبث
(اِسْتِعْتام) در شبانگاه دوشیده شدن ناقه و تاخیر کردن در دوشیدن یقال اِسْتَعْتِمُوا نَعَمَکُمْ حتی تُفِیقَ ای اَخِّرُوا احْلُبُها حتی تجتمع لَبَنُها

ع ت ن

(عِتَان) گکتاب آبیست مقابل خیبر
(عَتُون) کصبور توانا عاتِن کصاحب مثله عُتُن ککتب جمع
(ض ن) عَتَنَهُ الی السجن) سخت راند او را بسوی زندان
(اَعْتَنَ علی غریمه) سخت تقاضا کرد بر قرض دار خود و اذیت داد

ع ت ه

(عَتَه) بالفتح والضم دل شدگی و بعقلی یقال به عُتْهٌ
(عاتِه) رنجاننده و حکایت کننده سخن کسی عُتَهاء جمع
(عَتاهَة) دل شدگی و بی عقلی اسم است و گمراهی و مرد گمراه و کول
(عَتاهِیَة) گکراهیة کم عقلی و گمراهی و مردم گمراه و بی عقل و احمق و بضم و نام مردی را و
(اَبُو العَتاهِیَة) گکراهیة لقب است مر ابی اسحق اسمعیل بن ابی القاسم بن سوید را انه کنیت او
(عُتُهَّة) بالضم مرد سخت مبالغه و کوشش کننده در کار
(عُتُهِیّ) بالضم منسوبا مرد نیک کوشش کننده در کار
(مَعْتُوه) دل شده و بی عقل و سبک خرد
(ض) عُتِهَ عَتْهًا و عُتْهًا و عُتاهًا) بضمها مجهولا سبک عقل گردید یا گم کرده شد عقل او یا مدهوش گشت و رفت خرد او و و عَتِهَ فی العلم) آزمند علم گردید و حریص شد بر ان و وعُتِهَ فی فلان) حریص کرده شد بر اذیت آن و بر

حکایت کردن کلام او
(مُعَتَّة) کمعظم دانا و زیرک معتدل
خلقت و دیوانه مضطرب خلقت
از لغات اضداد است
(تَعَتَّه) خویشتن را نادان نمودن
و سستی کردن و پاک شدن و خود را
دیوانه نمودن و احمق و سست
گردیدن و بددل شدن و زیادتی
کردن در طعام و لباس ۶ و نیز
(تَعَتَّه) دل شدگی و بیعقلی

ع ت و

(عات) متکبر و درگذرنده از حد
عُتِی بالضم جمع
(عَتِیّ) تا العتی است در حتی
(عِتِیّ) کغنے متکبر و درگذرنده
از حد
(ن) عَتَا عُتِیًّا) بالضم و الکسر و
شدید الیاء و عُتُوًّا کدخول بزرگ
منشی نمود و سرکشی کرد و از حد درگذشت
۶ و عَتَا الشیخ عُتِیًّا) بالضم و بفتح
کلان سال گشت و پشت دوتا گردید

ع ت ی

(عَتِیّ) علی فعول بالفتح مرد فرومایه
تباه کار سرکش اَعْتَاء جمع
(عَتِیّ بن ضمرة) کسمی تابعی
است
(ض) عَتِیَ عَتِیًا) بزرگ منشی
نمود و درگذشت از حد لغت ردی
است و الافصح تَعَتَّی
(تَعَتِّی) بزرگ منشی کردن و
درگذشتن از حد

باب العین فصل الثاء

ع ث ث

(یقال هُوَ عُثُّ مال) بالضم
یعنی او تباه کن شتران است کما
یقال ازاء مال لقیم المال
(عُثَّة) بالضم متہ ستیم عُثّ بحذف
تا جمع ۶ و کنده پیر و زن پلید
زبان کول و مار که مار را خورد
از گرسنگی در خشک سال عِثاث
بالکسر جمع
(عُثَیْثَة) متهٔ خرد و ضعیف
مصغر عُثّه و منه المثل عُثَیْثَةٌ
تقرم جلدًا املسًا یعنی کرمک ضعیف
پوست تابان را خوردن میخواهد در حق
شخصی گویند که در چیزی فوق طاقت
خود کوشش کند و نتواند که برسد بران
قادر شود
(عَثَاء) بالفتح مار
(عَثْعَث) کجعفر تباهی و فساد و
کوهی است بمدینه و نام سرود گوی و
نرم از سرین و از زمین و پشته بی
گیاه و سختی عَثَا عِثْ جمع
(عَثْعَثَة) جنبانیدن و اقامت
کردن و قادر و توانا شدن و میل
کردن و آرمیدن
(ن) عَثَّتِ الصُّوفَ عَثًّا) خورد
متہ پشم را و در او فتاد در ان ۶ و عَثَّ
الرَّجُلُ) ستهید ۶ و عَثَّتْهُ الحَیَّةُ)
گزید او را مار لغة فی التاء او تصحیف
(تعثیث) خوش کردن آواز را
در سرود و خوش سرائیدن
(مُعَاثَثَة) نیکو کردن آواز را
در سرود گفتن عِثَاث بالکسر مثله
(تَعَاثُثُه) سخت راندم آنرا
(اعتثاث) از پیخ کندن و راه یافتن
بسوی چیزی قولهم اِعْتَثَّه عرق سَوْء
ای تعقّله ان یبلغ الخیر

ع ث ج

(عَثْج) و یحرک گروه مسافران مقلوب
ثَعْج ۶ و گروه مردم ۶ عُثْجَة) بالضم
مثله ۶ و پاره از شب
(عَثَنْجَ) کجعفر گروه بسیار
(عَثَوْثَج) بفتحتین و فرک تیزرو
عَثَنْجَ و عَثَوْثَج مثله
(ض) عَثَجَ) همیشگی نمود بر اندک
اندک نوشیدن چیزی
(اعثوجج اعثیجاجا) شتافت

ع ث ج ل

(عَثْجَل) کجعفر بزرگ شکم و
فراخ و سطبر از مشک و خنور
(عَثْجَلِیَّة) بالفتح و تشدید یا زمینی
است و آبی است بوادی سلیع از
یمامه
(عُثَاجِل) بالضم بزرگ شکم
(عَثْجَل عَثْجَلَةً) گران شد بر وی
برخاستن از نهایت پیری یا مرض

ع ث ر

(عَثْر) بالفتح و یحرک کشت دشتی ج۳
که از باران آب خورد و بالفتح
شهری است بیمن و موضعی است بتهامه
(عِثْرَة) بالفتح شکوفه
(عَثَرِیّ) محرکه کشت دشتی که
از باران آب خورد و مرد لاابالی
که در پی دنیا و آخرت نرود و قد
تشدد ثاوه المثلثة و الصواب
تخفیفها
(عُثْر) بالضم عقاب و دروغگوی
و یحرک
(عِثْرَة) کفرحة نام زمینی است

چنانکه در حدیث آمده و مذکورست
درخ ض ر
(عَثار) جای هلاک وبدی
(عَثَّر) کبقم بیشهٔ است شیرناک
یا موضعی ست
(عَیْثَر) کحیدر نام پسر قاسم
محدث وعَیْثَرُ الشَّیْءِ) ذات
چیزی وکالبد آن ؛ ونیز عیثر)
نشان خفی وگل ولای تنگ یقال
مارایت لهم اَثَرًا ولا عَیْثَرًا ولا
عِثْیَرًا
ج۳ (عَثْیَر) کامیر نام مردی
(عُثَیْر) کزبیر صحابی بدری ست
اوهو بالثاء وقد مر ؛ ونیز از اعلام
ست
(عِثْیَر) کحذیم خاک وگرد وگل
ولای که باطراف پایها زیر وبالا
کرده باشی ونشان خفی ونام مردی
(عُثَاری) کسکاری رود باریست
(عِثْران) بالکسر از اعلام ست
(عَاثُور) جای هلاک وسختی وبدی
ومنه المثلُ وقع فی عَاثُورِ شَرٍّ
وعافورِ شرٍّ بالفاء ایضا لغة او لثغة
؛ ونیز عاثور گوی که جهت شکار شیر و
جز آن کنند وچاه

(ض ن س ل) عَثَرَ عَثَرَ اِعثارًا
وعَثِیرًا) شکوخید وبسر درافتاد
وعَثَرَ جدّهُ) برروی درافتاد وخوار گردید
(ن) عَثَرَ عَثْرًا) دروغ گفت ؛ و
عَثَرَ العِرقُ) جهید رگ ؛ ونیز عَثَرَ
بالفتح عُثُور بالضم آگاه ودیده ور
شدن بر چیزی یقال عَثَرَ عَلَیهِ
(عَیَّثَرَ الطَّیْرَ عَیْثَرَةً) روان دید
مرغ را پس زجر کرد آن را
(تَعْثِیر) بسر درآوردن خوار
وهلاک گردانیدن
(اَعْثَرَ بِهِ عِنْدَ السُّلْطَانِ) شکایت
آن نمود نزد پادشاه ؛ ونیز اِعثار
بسر درآوردن وخوار وهلاک کردن
وآگاه نمودن واطلاع دادن
کسی را ومنه وکذلک اعثرنا علیهم
(تَعَثُّر) شکوخیدن وبسر درآمدن
ونیز شکوخیدن زبان در سخن
ع ث ر ب
(عُثْرُب) کقنفذ درختی است
مانند درخت انار سرشاخ نرم
وسرخ دارد همچو ریباس مقشر کرده
می خورند عُثْرُبة یکی وبجوار الطبا
ریباس ست
ع ث ق

(عَثَق) محرکة درختی ست
عَثَقَة یکی ؛ شارع عام ؛ ونیز عَثَقَة)
فراخی سال وارزانی یقال اَمْسَتِ الارض
عَثَقَةً ای مُخْصِبَةً
(اِعْثَاق) فراخ وارزان گردیدن
سال
(سَحَابٌ متعثّقٌ بکسر التاء ابر
فراهم آمده باهم آمیخته
(سَحَابٌ مُنْعَثِقٌ) بمعنی سحاب
مُتَعَثِّق ست
ع ث ك
(عَثَك) محرکة ریشهای درخت
خرما خاصّة عُثُك کعنق وصرد
وکتف مثله
(عَثَكَة) بالتحریک آب وگل
تنگ وگل ازسخت
(اَعْثَك) اعسرست وزنًا ومعنی
ع ث ك ل
(عَثْكَلة) گران وسست از
دویدن
(عِثْكَول) کعصفور خوشهٔ خرما و
شاخ خرما و سر شاخ یا شاخ بزرگ
ومنه الحدیث اتی النبی صلی الله
علیه وسلم رجل مریض قد زنی فامر النبی
صلی الله علیه وسلم بعثکول فیه مائة

شمراخ فضرب به ضربة واحدة ؛
وخرما بن بابار وغورهٔ انگور عُثْكُولَة و
عِثْكال کقرطاس مثله فی الکل عَثاکل
وعَثاکِیل جمع ؛ ونیز عُثْكُولة) پشم
وجز آن که جهت زینت هودج ومانند
آن آویزند واز باد بجنبند
عَثاکِل جمع
(ذو عُثْكَلان) گروهی از
پادشاهان حمیر
(عَثْكَلَ الهَوْدَجَ) زینت داد هودج
را از عُثْكُولة هَوْدَجٌ مُعَثْكَلٌ نعت
ست از آن
تَعَثْكَلَ العِذْقُ) بسیار خوشه گردید
؛ عِذْقٌ مُتَعَثْكِلٌ وتفتح الکاف
؛ نخلةٌ مُتَعَثْكِلَةٌ نعت است از آن
ع ث ل
(عِثْل) بالکسر برپا دارندهٔ شتران
ومصلح آن
(عَثِل) کتف وبحرک بسیار از
هر چیزی ودرشت وپرگوشت
والفعل من سمع فیهما
(عَثَل) محرکة چادر پیه بالای
روده وشکنبه گوسفند
(عُثْول) کصبور کول عُثُل
ککتب جمع وخرما بن سطبر تنه

درشت
(لحیة عثولیة) کجعفریة ریش انبوه
(عثال) ککتاب پشم است درشت
یا رووباری در زمین جذام
(عثلول) کعصفور پی گردن اسب
که بران یال روید
(عثیل) کحذیم کفتار نر و آنکه
روغن نمالد و آرایش نکند و ام
عثیل) کفتار ماده
(عثوثل) کسفرجل مرد کنکلاج
و فرو هشته گوشت
(عثول) کقرشب مرد کنکلاج
سست و فروهشته گوشت و مرد
بسیار موی سر و بدن

ع ث ل ب

(عثلب) کجعفر آبی ست
(امر معثلب) بکسر اللام کار
نا استوار
(نوی معثلب) بفتح اللام گو
گرداگرد خرگاه که کنار آن فروزیده
باشد و شیخ معثلب) پیر پشت
دوتا کرده از پیری
(عثلب زنده) گرفت آتش چوب
زنه را از درخت ناشناخته
یعنی نمیداند که آتش میدهد یا نه
و عثلب الطعام) درخاکستر
بریان کردن گندم را یا بضرورة کبیده
نمودن او و عثلب الماء) سخت
فرو بردن آب را و نیز عثلبة)
شورانیدن و پراگنده ساختن
و تفتیش نمودن
(تعثلب) زشت شدن حال و
لاغر و نزار گردیدن از پیری یا عام
ست

ع ث ل ث

(عثلیث) بالکسر قلعه است بسواحل
شام مشهور بحصن احمر

ع ث ل ط

(لبن عثلط) کعلبط شیر سطبر
و دو فرک عثالط کعلابط مثله

ع ث ل م

(عثلمة) موضعی ست

ع ث م

(عثم) بالفتح کژ بسته شدن
استخوان شکسته یا خاص است
بجبر دست کژ بستن لازم ست
و متعدی و سست دوختن
توشه دان را و سطبر گردیدن
و پوست فراهم آوردن زخم
بی آنکه به شود و الفعل من سمع و
و نیز عثم) استخوان کژ بسته و
و عثم بن ربعة صحابی ست
(عثمة الجهنی) بالفتح صحابی
ست و سوید بن عثمه تابعی
(مسجد عثم) بالفتح کحیدر در
مصر ست نزدیک مسجد جامع عمرو
و عثامة بن قیس) بالضم صحابی
ست
(عثمثم) شیر بیشه و شتر سخت
اندام و دراز عثمثمة مونث
(عثیوم) بالفتح کفتار و پیل نر
باشد یا ماده یا بچه پیل و وجمل
عثثوم) شتر بزرگ یا بزرگ پیل
و ناقه تندار و سخت و توانا از هر چیز
(عثمان) بالضم جوزه شوات
و بچه اژدها و مار یا بچه مار و نام هفت
صحابه کبار و یازده تابعی و
وابو عثمان) بیست صحابی اند
و عثمان بن عفان بن ابی العاص
سوم خلیفه و یکی از عشره مبشره
و ختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم
و صاحب هجرتین وابو قحافه
عثمان بن عامر والد صدیق
(عثیم بن کثیر بن کلیب)
کژ بیو تابعی و عثیم بن نسطاس
محدثان اند
عثام) بالفتح درختی ست و
طعامی که از تلخ سازند
(عثیمی) بالفتح گور خر
(عثام بن طلق) کشداد شیخ
بخاری و عثام بن علی محدثان اند
(اعثام) سست و نا دوختن توشه دان را
(اعثم به اعتثاما) یاری خواست
از وی سود گرفت از آن و وا اعتثم
بیده) دراز نمود دست را و و فی
المثل الا اکن صنعا فانی اعتثم
ای ان لم اکن حاذقا فانی اعمل
علی قدر معرفتی و و نیز اعتثام)
سست دوختن توشه دان را

ع ث م ر

(عثمر) کقنفذ ریگستانی ست نیکو
گیاه آسان گذار هموار در بلاد
طی
(عثمرة) بالتاء انگور شیر کیده که بجز
پوست باقی نمانده باشد

ع ث ن

(عثن) بالکسر نوعی از برگ خرما
که تر و سبز از اشتر خورد و نیکو
کن شتران و حافظ آن و پشم
(عثن) بالتحریک بت خرد

ج ۳

أَعْثَان جمع ؛ دود
(عَثِن) كلتف طعام بوی گرفته
و تباه از دود
(عُثَان) کغراب غبار و موضعی
ست و دود عَوَاثِن جمع
(عُثَانَة) کثمامة ابی ست مر
جدِ بمه را
(عُثْنُون) کعصفور ریش یا انچه
زائد باشد ازان بر موی هر دو
رخسار یا آنچه بر زنخ و زیر آن
روید یا آن درازی ریش ست
و موئی دراز زیر زنخ شتر و اول
باد و باران و باران عام یا ابر ج ٣
در شده میان آسمان و زمین
عَثَانِين جمع
(عَوَاثِن) بالضم شتر بسیار پشم
(مَعْثُون) طعام بوی گرفته و
تباه از دود
(ن) عَثَنَت النار عَثْنًا و عُثَانًا
و عُثُونًا) بضمها دود بر آورد آتش ؛
و عَثَنَ فِی الجَبَلِ) بر آمد بر کوه
(س) عَثِنَ الثَّوب) بوی
دود گرفت جامه
(مُعَثَّن) کمعظم مرد سطبر ریش
و انبوه آن

(تَعْثِين) دود بر آوردن آتش
و آمیختن و برانگیختن تباهی و بوی دود
دادن جامه را

ع ث و

(عَثْوَة) بالفتح زلف دراز عثی کربی
جمع ؛ و یقال شاب عُثِیَ الارض
یعنی پژمرد و خشک شد گیاه
(عَاثِی) تباه کن عُثَاة جمع عُثِیّ
بالضم و الکسر علی فُعُول مثله
(اَعْثیٰ) رنگی ست مائل بسیاهی و
آنکه رنگش مائل بسیاهی بود و مرد کول
گران جان و مرد بسیار موئی و
کفتار نر
(عَثْوَاء) بالفتح کفتار و گنده
پیر
(عِثْیَان) بالکسر کفتار نر
(ن) عَثَا فی الارض عُثُوًّا)
تباه کرد و فساد انگیخت عَثیٰ
رمی و رضی و سعی عثیا بالضم و
الکسر مشدده الیاء و عِثْیَانًا مثله

باب العین فصل الجیم

ع ج ب

(عَجْب) بالفتح بن ذنب یقال
اِنّه اَوّل ما یُخْلَق و اخر ما یَبْلیٰ ؛
و پایان ریگ عُجُوب جمع ؛ و
سپس هر چیزی و قبیله ست
(عُجْب) بالضم خویشتن بینی و
ناز و گردن کشی و بزرگ منشی
؛ و آنکه نشستن با زنان و محادثه
با ایشان خوش دارد یا زنان
خوش آیند او را یقال فلان عُجُب
فلانة و تثلیث ؛ و ناشناختن چیزی که
پیش آید اَعْجَاب جمع یا جمع
ندارد
(عَجَب) محرکة ناشناختن چیزی
که وارد شود و کار شگفت یستوی
فیه المذکر و المؤنث یقال امر عجب
و قصة عجب ای عَجِیْبَة قال عمر بن
زید الخولانی ؛ و کانت لنا بجازی
وقعة عجب ؛ لما التقینا و حادی
الموت یحدیها ؛ و شگفت و قولهم
عَجَبٌ عَاجِبٌ و عَجَبٌ عُجَابٌ مبالغه
ست ای العجیب جدا کقولهم لیل لائل
و لا یجمع عجب لانه فی الاصل مصدر
؛ و عَجَبٌ مِنَ اللّٰهِ خوشنودی خدای ؛
و ابن عَجَب احمد بن سعید بکری ست ؛ و
سَعِید بن عَجَب محدث ؛ و منیة
عَجَب) شهری ست بمغرب
(بَعِیْرٌ اَعْجَب) شتر شگفت آرنده

؛ و اَعْجَب جاهلا) لقب مردی
(عَجْبَاء) زن شگفت آرنده از حسن و
زشتی خود از لغات اضداد ست ؛
و شتر ماده که از لاغری و باریکی حلقه
دبر او بلند بر آمده باشد و شتر ماده
ذفرک درشت
(عُجَاب) بالضم کار نیک شگفت
(عَجِیْب) کامیر خوش ایند از هر
چیزی و کار شگفت و ناشناخته
عَجَائِب جمع یا جمع ندارد
(عُجَیْبَة) کجهینة نام مردی
(اُعْجُوبَة) بالضم کار شگفت و شگفت
عَجِیْبَة کسفینة مثله فیهما
(عُجَّاب) بالضم و تشدید الجیم
کار نیک شگفت و در گذرنده
از حد در شگفت
(اَعَاجِیب) شگفتها کانه جمع
اُعْجُوبَة کاحدوثة و احادیث
(رجل تِعْجَابَة) بالکسر مرد شگفت
آرنده
(مَا اَعْجَبَه بِرَاْیِه) شاد ست یعنی
چه خود پسند ست او
(تَعَاجِیب) شگفتها لا
واحد لها من لفظها
(س) عَجِبْتُ منه عَجَبًا)

بشگفت آمدم ازوی
(أَعْجَبَهُ) بشگفت آورد او را ؛
و (أُعْجِبَ بِهِ) مجهولا بشگفت آمد و شاد
شد اعجبه کذلك ؛ و (أَعْجَبَ
بنفسه) فضیلت نهاد خود را
(تَعْجیب) بشگفت آوردن کسی را
(تعجبت منه) بشگفت آمدم ازوی
؛ و (تعجبنی) فریب داد مرا و در
فتنه انداخت
(استعجاب) بشگفت آمدن از
چیزی

ع ج ج

(عُجَّة) بالضم خاگینه لغت مولده
است
(طریقٌ عاجٌّ) راه پر از روندگان
(عَجاج) سحاب کول و گرد و دود
و مردم نودیده و فرومایه
(عَجاجَة) بالفتح کله بزرگ از
شتران ؛ و (کفٌّ عَجاجَةٌ علیهم)
تاراج آورد بر آنها ؛ و (لَبَدَ
عَجاجَتُهُ) باز داشت خود را
از چیزی که در آن بود ؛ و نیز
(عَجاجَة) گرد و دود اخص از
عجاج است
(عاجِ عاجِ) بکسر الجیم کلمه است
که بدان شتر ماده را زجر کنند
(عَجّاج) گشاده با بانگ و فریاد
از هر چیز که باشد یقال نهر عَجّاجٌ
و فحلٌ عَجّاجٌ ؛ و عَجّاج بن رؤبة
شاعر است و آن هر دو را عَجّاجان نامند
؛ و (یومٌ عَجّاجٌ) روز گردناک و
روز گرد انگیز
(عَجْعاج) بالفتح با بانگ و
فریاد از هر چیزی و اسپ گرامی نژاد
سال خورده
(ریاحٌ معاجیج) باد تند گرد انگیز
(ض س ن) (عَجَّ عَجّاً و عجیجاً)
برداشت آواز را و بانگ کرد ؛
و منه الحدیث افضل الحج
العَجُّ و الثَجُّ یعنی برداشتن آواز
بتلبیه و قربان کردن هدیه را ؛ و
(عَجَّ النّاقَةَ) زجر کرد ناقه را بلفظ
عاج عاج ؛ و (عَجَّ القومُ) نیک
باهر شدند در فنون رکوب ؛ و
(عَجَّتِ الرّیحُ) سخت وزید باد
و برانگیخت گرد و غبار را ؛ و
(عَجَّ الرَّعدُ) غرید تندر
(عَجْعَجَ البعیرُ) بانگ برداشت
و فریاد کرد از زدن یا از گران
باری بارگران ؛ و (عَجْعَجَ النّاقَةَ)
زجر کرد ناقه را بکلمه عاج ؛ و نیز
(عَجْعَجَة) بار بار برداشتن آواز را
و فریاد و بانگ کردن و یا راجیم کردن
بلغت قضاعة تقول هذا راعج
خَرَجَ مَعِج ای راعی خرج معی
(یومٌ مُعِجٌّ) مبنیا للفاعل روز
گردناک
(إعْجاج) نیک وزیدن باد و
گرد گرفتن آن
(تَعْجیج) از دود پر کردن خانه و
جز آن یقال عَجَّجَ البیتَ دُخاناً
ومن الدخان و برانگیختن باد غبار
(تَعَجُّج) از دود پر گردیدن خانه
مطاوع تعجیج است یقال عَجَّجَ
البیتَ فتعجّج

ع ج د

(عَجْد) بالفتح دانه مویز یا مویز
ردی و هیچکاره
(عُجْد) بالضم مویز و دانه انگور و
بفتح یا میوه است که بمویز ماند
(عَجَدَة) بالتحریک لغة عجد
بحذف تا جمع
(عُنْجُد) کقنفذ نوعی از مویز
یا هیچکاره از آن
(مُنْعَجِد) تیز و سخت خشمناک

ع ج ر

(عَجْر) بالفتح گردن تافتن و در
گذشتن از بیم و مانند آن (عَجَران)
مثله ؛ و دنب برداشتن اسپ
در دویدن و بشتاب رفتن آن ؛ و
بشمشیر آهنگ کردن بر کسی و
بر جستن خر و باز داشتن قاضی
کسی را از کاری و تهدیدن و سر
بازگردانیدن ستور بسوی دیگر بعد
از برنشستن والفعل من ضرب
فی الکل ؛ و نام مردی
(عَجْرَة) بالفتح نام مردی
(عُجْرَة) بالضم پدر قبیله است
و نام اسپ نافع غنوی و والد کعب
صحابی و جای سطبری و درشتی از
هر چیزی و گره رگ و پی و گره چوب
و جز آن و عیب و منقصت و هر
آنچه که در آن بیشی نمایند و پنهان
کنند و کارهای مشکل و دشوار
عُجَر کصرد جمع ؛ و منه اشکو
الیه عُجَری و بُجَری ؛ و نیز (عُجْرَة)
از اعلام است
(عِجْرَة) بالکسر بنات بست دستار
یقال فلان حسن العِجرة

(عَجَر) محرکة مغندگی وبیرون آمدگی هرچیزی
(وَظِیفٌ عَجِرٌ) کلتف ویضم بند ساق وذراع استوار ودرشت
(رجلٌ اَعْجَر) مرد کلان شکم ؛ و همیانٌ اَعْجَر) کیسه پر ؛ وفحل اعجر) کشن درشت ؛ ونیز اَعْجَر) نام مردی
(عَجْرَاء) کصحراء چوب دستی باکره بیرون برآمده
(عَاجِر) نام مردی
(عُجَرِیّ) ککُردی دروغ گوئی و بلا وسختی ج ٣
(عَوْجَر) کجوهر از اعلام است
(عَجِیْر) کامیر نام مرد از مردم و ابن سبا
(عُجَیْر) کزبیر موضعی ست وشاعری سلولی واز اعلام ست
(عَجَّاد) ککتان آنکه کلوله خمیر را خورد وکشتگیری که پهلوئی وی را کسی بزمین نتواند کرد وکشتگیر که پای خود را بپای حریف پیچیده بزمین افکند اورا
(عَجَاجِیْر) بالفتح غلوله خمیر وانکه بخورد آنرا
عَجَارِی) بالفتح بلاها وسرهای استخوان ویخفف یاوه فی الشعر
(عُجْرُوْر) کعصفور خطی که برریک از باد پیدا گردد عَجَارِیْر جمع
(عُنْجُوْر) کعصفور غلاف شیشه
(عَجَوْجَر) بالتحریک مرد سطبر استخوان
(عَجَنْجَرَة) بالفتح زن گرد اندام سبکروح
(مِعْجَر) کمنبر برسر افکندنی زنان ویارچه ست مینی وانچه از پوست خرما بشکل جوال بافند
(رجلٌ مَعْجُوْرٌ عَلَیْه) انکه همه مال او را بخواست وسوال گرفته باشند
(س عَجِرَ عَجَرًا) بالتحریک درشت گردید وپرگوشت گشت وبزرگ شکم شد ؛ وعَجِرَ الفرس) درشت وفربه گردید
(عَنْجَرَ عَنْجَرَة) دراز کرد هردو لب را ودر پیچید واین خاص ست بلب چنانکه زنجره بزدن انگشت
(مُعَاجَرَة) زود درگذشتن از ترس و مانند آن
(تَعَجُّر) نوردگرفتن شکم از فربهی
اِعْتِجَار) معجر افکندن برسر ودستار بی زیرخنک بستن و بجهه آوردن زن بعد نومیدی و یعدی بالباء

ع ج ر د

(عَجْرَد) کجعفر سبک سریع ودرشت وسخت و وهی ست بدمار ونام مردی وزره
(عَجَارِد) کعلابط نره
(عَجَرَّد) کعملس دلاور وبرهنه ؛ و عبد الکریم بن عَجَرَّد) رئیسی ست از خوارج واصحاب ورا عَجَارِدَة گویند
(عَنْجَرِد) زن چیره برشوی یار زن پلید زبان یا بدخوی
(مُعْجَرِد) بکسر الراء وفتحها برهنه

ع ج ر ز

(عُجْرُوْز) کعصفور خطی که از باد برریک پیدا گردد عَجَارِیْز جمع

ع ج ر ف

(عَجْرَفَة) بالفتح درشتی درسخن و شکستگی ونا راستی کار وشتاب زدگی وبیباکی ویقال تکون الجمل و عَجْرَفِیّ المشی) یعنی سریع شتاب زده وفیه عُجْرُفَة وعجرفیة ای سرعة وقلة مبالاة لسرعته
(عُجْرُوْف) کزنبور ناقه چست و سبک و جانورکی ست یامورچه دراز پا تیز رو وکنده بیر ؛ عُجْرُوْفَة بالتاء مثله
(عَجَارِیْفُ الدَّهْر) سختیهای زمانه وشدت باران ؛ وعَجَارِف مثله
(تَعَجْرُف) بزرگ منشی کردن باکراه برکاری وداشتن کسی را وبیباکی وشتاب زدگی یقال جملٌ فیه تَعَجْرُفٌ ای قلة مبالاة لسرعته

ع ج ر ق ب

(عَجْرَقَب) کسفرجل متشکی پلید

ع ج ر م

(عَجْرَم) کجعفر مرد سخت استوار اندام وفراهم آمدنگاه گرههای میان ران و بن زره ستور
(عُجْرِم) کزبرج جانورکی است
نیک سخت اندام که بر درخت میباشد وتاه بالا سخت و استوار وسطبر پر گوشت ویفتح
(عُجْرُم) کقنفذ شتر سخت اندام عُجْرُمَة مؤنث ومرد درشت خلقت ؛ وذات العجرم) موضعی است
(عَجْرَمَة) مثلثة صد شتر یا دو صد یا

بین پنجاه تا صد ٭ ونیز عَجْرَمَة) بالفتح شتافتن

(عُجْرُمَة) بالضم درختی است و بکسر عُجْرُم کقنفذ و زبرج جمع ٭ ونام مردی

(عُجَادِم) کعلابط مرد استوار اندام و کیر سخت

(مُعَجْرَم) بفتح الرا رشاخ بسیار گره و کوهان شتر وگره دار از هر چیزی

ع ج ز

(عَجْز) بالفتح قبضهٔ شمشیر و بیماری است در سرین ستور ٭ و(بَنَاتُ الْعَجْز) تیرها و پرنده است

(عُجْز) مثلثة سرین و بُن هر چیزی یؤنث ویذکر وهی للرجل وللمرأة جمیعا اَعْجَاز جمع ٭ ومنه اَعْجَازُ نَخْلٍ) یعنی بنجهای خرمابنان ٭ و رَکِبَ فی الطَّلَبِ اَعْجَازَ الْاِبِلِ) یعنی مرتکب خواری و سختی گردید و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر بحرومی از حق خود و تقدم دیگری بروی و کوشش کرد در طلب چیزی

(عِجْز) بالکسر قبضهٔ کمان لغة فی العجس

(عِجْزَة) بالکسر فرزند پسین مرد ویضم ویقال فلان عِجْزَةُ وُلْدِ اَبَوَیه یَسْتَوِی فِیْهِ الْمُذَکَّرُ والمؤنث والجمع

(عَجُز) کندس سرین و بن هر چیزی مذکر و مؤنث آید ٭ وعَجُز هَوَازِن) بنو نضر بن معاویه و جشم بن بکر

(ابن عُجْزَة) بالضم مردی است از لحیان بن هذیل

(عَجِز) ککتف سرین و بن هر چیزی یؤنث ولا

(عَاجِز) سست و ناتوان عَوَاجِز جمع عَجَزَة محرکة مثله

(عِجَاز) ککتاب پی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند

(عِجَازَة) بالشحه که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید و انگشت پنجم مرغ

(اِعْجَازَة) بالکسر بالشحه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

(عَجِیْز) کامیر نامرد که بر زن قادر نشود و سرین

(عَجِیْزَة) سرین زن خاصة و گاهی باستعاره برای مرد آید و منه رفع عَجِیْزَتَهُ فی السجود

(عَجُوْز) کصبور زن گنده پیر کلان سال و پیر عُجُز ککتب و عَجَائِز جمع ٭ وفی الحدیث اِنَّ الْجَنَّةَ لَایَدْخُلُهَا الْعُجُزُ ٭ وایّاکم والعجز العقر ٭ والعقر جمع عاقر لمن لا تلد ٭ ولا تقل عَجُوْزَةٌ بالتاء او هی ردیّةٌ ٭ واَیَّامُ الْعَجُوْز) هفت روز است که سپس زمهریر آید صِنٌّ وصِنَّبْر ووَبْر وآمِر ومُؤْتَمِر ومُعَلِّل ومُطْفِئُ الْجَمْر یا مُکْفِئ الظعن ٭ ونیز عَجُوْز) سوزن و نیز خرگوش و شیر بیشه و هزار از هر چیزی و چاه و دریا و دشت و مرد دلیر و گاو ماده و تاجر و سپر و توبه و گاو نر و گرسنه و تیردان و کاسه کلان و دوزخ و جنگ و آله کارزار و نیزه و تپ و می و خیمه و خرمن آفتاب و بلا و سختی و قمیص زن و دنیا و گرگ و گرگ ماده و رایت و کرکس و رعشه و اسپ مادیان و کشتی و آسمان و روغن و باد گرم و سال و آفتاب و نامه و نبشته و سنگ ترازو و صومعه و گفتار و راه و عاجز و ماده گورخر و کژدم و اسپ و سیم و قبله و دیگ و خیک و کمان و از چیزی و نرخ آن و لشکر و کعبه و سگ و زن جوان باشد یا پیر و مسافر و مِشک و مَلِک و دیگ پایه و آتش و شتر ماده و خرمابن و دم شمشیر و ولایت و دست راست ٭ ونیز عَجُوْز) پرهیزگاری از گناه و نوعی از خوشبوی و گرسنگی و خلافت و عافیت و ریگستانی است و درختی و طعامی است که از تره دریائی سازند و میخیست در قبضهٔ شمشیر

(عَجْزَاء) کصحرا زن کلان سرین مؤنث اَعْجَز و ریگستانی است بلند و عقاب کوتاه دنب و عقابیکه در دم او پر سپید باشد و زن که کف دست وی درشت باشد

ج ٣

(مَعْجِزَة) بفتح الجیم و کسرها جائیکه در آن از کسب عاجز باشند ومنه الحدیث ولا تلثّوا بدار مَعْجِزَة ای لا تقیموا فی موضع تعجزون فیه عن الکسب

(تَعَجُّز) کتنصر از علمهای زنان است

(مِعْجَزَة) کمنطقه کمربند بدان جهت که متصل کمر صاحب خود باشد

(مِعجاز) بالکسر راه
(مَعجوز) کسیکه الحاح کرده شده
باشد بروی در سوال
(ض س) عَجَزَ عَجزاً ومَعجزاً
ومَعجَزَةً) بالفتح وفتح الوسطِ
وکسره وعَجَزاناً محرکة وعُجُوزاً
ناتوان گردید وترک داد
چیزی را که کردن آن واجب
بود وکاهلی کرد
(ک ن) عَجُزَتِ المرأةُ عُجُوزاً)
بالضم عجوز گنده پیر گردید
(ن) عَجَزَ) غالب آمد بروی در
مُعاجزة
(س) عَجِزَتِ المرأةُ عَجَزاً) محرکة و
عُجزاً بالضم کلان وبزرگ سرین گردید
(معجزة لنبیّ علیه السلام) آنچه عاجز
کند بدان خصم را وقت غلبه جستن
ودر دعوی والتاء للمبالغة مُعجِزات جمع
أعجَزَهُ الشیءُ) درگذشت آن چیز
از وی وفوت کرد + وأعجَزَ
فلاناً) عاجز یافت او را وناتوان
گردانید
(تعجیز) باز داشتن از چیزی و
بر درنگ داشتن ومنسوب بعجز کردن
کسی را وگنده پیر شدن وکلان سرین

سج

گردیدن یُستَعمَل مجهولاً
(مُعاجِز) عاجز کننده یا کینه دارنده
ومنه قوله تعالی والذین سَعَوا فی
آیاتنا مُعاجزین ای یُعاجِزُون
الانبیاء واولیاء الله ای یقاتلونهم
ویُمانِعُونهم لیُصیّروهم الی العَجزِ عن
امر الله تعالی او مُعانِدین مُسابِقین
او ظانّین انّهم یُعجِزُوننا
(مُعاجَزة) مبادرت کردن ورفتن
کسی چنانکه نتوان بوی رسیدن و
همدیگر نبرد کردن در سبقت و پیشی
ومیل کردن بسوی چیزی یقال
عاجَزَ الی ثقةٍ ای مالَ
(تَعَجَّزَ البعیرَ) برنشست بر عجز وی

ع ج س

(عَجس) بالفتح میانه چیزی
وقال بعضهم عَجسُ القومِ آخرهم +
نیز عجس تبثلیث عین قبضه کمان
وپاره از میانه شب یا آخر شب
یا پاره از شب
(عُجسة) بالضم ساعتی از شب و گاه
(عَجُس) کندس سرین أعجاس
جمع
(أعجَس) سخت میان
(عَجُوس) کصبور ابر گران و باران
ریزان وپی هم
(عِجَّیس) کامیر کشن که نتواند
کشتی کردن + ونخل عُجَیس)
خرما که کشن نپذیرد ویقال لا اتیک
سَجِیس عَجِیس یعنی نیایم ترا هرگز
ومذکور است در ص ح س
(عَجیساء) بالفتح ممدوداً ویقصر
نوعی از رفتار آهسته +. ونخل
عَجِیساً) کشن که کشتی نتواند
(عِجِّیسی) کخلیفی نوعی از رفتار
آهسته
(عَجاساء) بالمد گله بزرگ
شتران ویقصر و پاره از شب و
تاریکی واحد وجمع در وی یکسان
است وامور موانع بزرگ است آنی
است بزرگ
(عُجُوس) بالضم نوعی از رفتار
آهسته
(عِجَّوس) کعلّوص بسیار شتاب
+ ودر نسخه قاموس عجول را که
تفسیر آن است بر سنور اعراب
کرده
(مَعجِس) کمجلس قبضه کمان
(ض) عَجَسَه عن حاجته
عَجساً) بالفتح باز داشت او را
از حاجت او +. وعَجَسَت بِهِ
النّاقةُ) برگردانید آنرا از راه
جهت نشاط +. وعَجَس الشیءَ)
به پنجه گرفت آن چیز را
(مُتَعَجِّس) بکسر الجیم متکبر
(تَعَجُّس) در پی کاری شدن
وپی رو نمودن کسی را بر کاری و
پی هم باریدن باران ودر آخر
شب برآمدن در رفتن وبند کردن
وباز داشتن ویعدی بالباء و درنگ
نمودن وباز ایستادن وسرزنش
نمودن کسی را وتکبر کردن وسیر
انداختن کاری را ویقال تَعَجَّسَه
عِرقُ سَوءٍ) ای قصر به عن المکارم

ع ج س م

(عَجَسمَة) سبکی وشتابی وسبک
گردیدن وشتافتن

ع ج ف

(عَجَف) محرکة لاغر شدن و لاغری
والفعل من سمع وکرم
(أعجَف) لاغر عَجفاء مونث
عِجاف بالکسر جمع شُذُوذاً لانّه
لَیسَ فی کلام العرب افعل فعلاء
یُجمَع علی فِعال لکنّهم بنوه علی سِمانٍ
لانّهم قد یَبنُون الشیءَ علی ضدّهِ

کقولهم عدوّة بالهاء لمکان صدیقة
وفعول بمعنی فاعلٍ لا یدخله الهاءُ
* وقال ابو بکر وقد جاء اَبْطَح
وبِطاح واَجرب وجِراب * وپیکان
باریک یقال نَصلٌ اَعْجَفُ ونِصالٌ
عِجافٌ ای دقیقٌ
(عَجْفَی) بالفتح والقصر لاغران
یقال قوم عَجْفَی ونسوة عَجْفَی
(عَجْفاء) مونث اَعْجَف وزمین
بی خیر * واَبُو عَجْفاء هَرِم بن
نُسَیب تابعی وعبد الله بن مسلم
تبع تابعی * وشَفَتان عَجْفاوانِ
دو لب باریک
(عُجاف) کغراب نوعی از خرما
(عِجاف) کگتاب حنظل و زمانه
(عاجِف) موضعی است در شق
بنی تمیم
(بَنُو العُجَیف) کزبیر قبیله است
(عَنْجَف) کجندل خشک از
لاغری وپیت بالا ور آمده خلقت
عُنْجُوف کزنبور شد فیهما * و
رُبَّما یُوصَفُ بِهِ العَجُوز
(سَیفٌ مَعْجُوفٌ) شمشیر زنگ
گرفته بی صیقل مانده * وبعیر
مَعْجُوف) شتر لاغر

(ض) عَجَفَ نَفْسَه عَنِ الطَّعامِ
عَجفاً وعُجُوفاً) باز داشت خود
را از خوردن با وجود گرسنگی
تا دیگری را نخوراند یا سیر خوراند
هم طعام خود را * وعَجَفَ نَفْسَه
عَلَی المَرِیضِ) صابر داشت
نفس خود را بر تیمار بیمار *
وعَجَفَ نَفْسَهُ عَلَی
فُلانٍ) برداشت نمود از وے و
مواخذه نکرد * ونیز عُجُوف)
گذاشتن طعام را با وجود اشتها
ایثار را شد یا نه
(ن ض) عَجَفَ الدّابَّةَ) لاغر
کرد ستور را * وعَجَفَ عَن فُلانٍ)
جدا شد از وی و دور ماند * و
عَجَفَ نَفْسَه) بر دبار گردانید
آن را
(اِعْجاف) صابر داشتن نفس
خود را بر تیمار بیمار یقال اَعْجَفَ
بِنَفْسِهِ عَلَی المَرِیضِ ولاغر گردانیدن
ستور را و صاحب ستور لاغر شدن
(تَعْجِیف) باز داشتن خود را از
طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد
یا سیر خوراند هم طعام را * ونیز
کمتر از سیری خوردن

(بعیر مُتَعَجِّفٌ) شتر لاغر وخشک

ع ج ل

(عِجْل) بالکسر گوساله * وبَنُو
عِجْل) قبیله است از ربیعة از اولاد
عِجل بن لُجَیم برادر حنیفة بن
لُجَیم بن صعب بن علی بن بکر بن
وائل * وعُبَیدُ العِجْلُ) علی
النعت لقب حسین بن محمد
محدث * وابو الفتوح اسعد
عِجلی وسعد بن علی عِجْلِیّ)
محدثان اند
(عِجْلَة) بکسر گوساله ماده وخیک
روغن و دولاب توشه دان عِجَل
کعنب وعِجال کجبال وبالفتح
جمع * وموضعی است نزدیک ابا
سمی بعِجلة امرأةٍ ونوعی از گیاه
(عُجُل) بالضم ماحضر وشیر که
راعی در مرعی پیش از دوشیدن
شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا
شکن * عُجْلَة بالضم شد فیهما
(عَجَل) بالتحریک شتافتن
عَجَلَة شد والفعل من سمع * وگل
ولای وقد فسر علیه قال الله تعالی
خُلِقَ الانسان من عَجَلٍ ای من طینٍ
بالای سیاه بدبو

(عَجَلَة) بالتحریک گردون که
بر آن بارکشند عَجَل محرکة و
اَعْجال وعِجال کگتاب جمع * و
دولاب وچوب بر پهنای سر چاه و
چرخ چاه وچوب باهم بسته که
بر آن رخت نهند وچوب پهن بر
چوب پهنای سر چاه که دلو بدان
آویخته شود وگل وگل سیاه وهی
اَخَصُّ من العَجَل * وپایه مر
خرما بن را و آن چنان باشد که تنه
آن را جای جای بکاوند تا بدان کابن
برآیند * ودهی است بیمن * و
دارُ العَجَلة) ملصق مسجد حرام
است * وعثمان بن شراب عَجَلی
بالتحریک است
(عَجِل) ککتف شتاب وسریع *
عُجُل بضم الجیم شد
(عاجِل) بی مهلت واین جهان
عاجِلَة شد فیهما نقیض آجل
وآجلة * وشتاب وسریع
(عُجالة) بالضم والکسر ماحضر و
هر چه سر دست میسر آید و زود تر
مهیا وحاضر گردد یقال التمر عُجالةُ
الرّاکب * وشیر ناشتا شکن که شبان
پیش از دوشیدن شتران بیک حلبه

درچراگاه دوشیده باشد
(عِجَالَة) کَکتابه گیاهیست
(اِعْجَالَة) بالکسر شیر ناشتا شکن
کرشبان بیک حلبه درچریدن گاه
ناقه پیش از دوشیدن شتران
دوشیده باشد
(عَجُوْل) کصبور زن فرزند مرده
وناقه بچه گم کرده قال * آحِنُّ الیک
حَنِینَ العَجول * اذاما الحَمامةُ
نَاحَتْ هَدِیلاً * ونیک شتابنده
قال الله تعالیٰ وکان الانسان عجولاً
قیل اِن آدم حین نفخت فیه الروح
حتیٰ بلغت سرته اراد ان ینهض ۳ ج
عجلاً * ووالهٔ وسرگشته از زن و
شتر ماده بدان جهت که از غایت
جزع در حرکات خود شتابی میکنند
عُجُل ککتب و(عَجَائِل) جمع
* ومرگ وناشتا شکن و چاهیست
بمکه از حفر عبل عبد الشمس یا قصی
بن کلاب
(عَجْلیٰ) کسکریٰ نام ناقهٔ ذی
الرمه واسپ ثعلبه بن ام خزنه و
اسپ یزید بن مرداس سلمیٰ
واسپ درید بن صمه جشمی
* قوس عُجْلیٰ) کمان تیر زود

گذار * وامراة عَجْلیٰ) زن شتاب
عَجَالیٰ جمع
(اَعْجَل) کم مدت ومنه الحدیث
حتیٰ یموت الاعجل ای لا افاد قلة
حتی یموت احدنا وهو الاقرب
اجلاً
(عَجْلَاء) بالفتح موضعی است
(عَجْلَانِیَّة) شهریست بمرج
دیباج
(عَجِیْل) شتابنده عُجَالیٰ بالضم
عِجَال ککتاب جمع
(عُجَیْل) کزبیر ناشتا شکن یا
ماحضری که جهت قوم سازند
(عُجَیْلَة) بالتصغیر سیر شتاب
عجیلیٰ مقصورا مثله
(عِجَّوْل) کسنور شتی از حیس
وخرما ویست باخرما آمیخته و
گوساله عجّولة مونث عَجَاجِیل
جمع
(عَجْلَان) بالفتح تیز رو وسریع
عَجَالیٰ جمع عِجَال بالکسر مثله
ونام ماه شعبان بدان جهت که
شتاب میگذرد ومعرفه نام مردی
* وبطنی است از انصار از اولاد
عجلان بن یدبن غنم * عجلانی منسوب

است بوی * وام عَجْلَان) مرغی
است
(عُجَّال) کرمان مشتی از طعام
حیس وخرما که شتاب خورده شود
یا خرما با سویق شورانیده و
مشتی از خرما یقال آتانا بِعُجَّالٍ
وعِجَّوْل ای بجمعة من التمر
(عَجَاجِیْل) چیزکی است از پینو
که بمقدار دبزکف دست دراز
کنند
(ناقةٌ مِعْجَالٌ) کمفتاح بمعنی ناقه
معجل است فی الکل
(مَعَاجِیْل) راه هاے کوتاه
ترین که زود بمنزل رسیده شود
(مُعْجِل) کمحسن ناقه که قبل از
تمامی سال بچه آرد وآن بچه
زنده باشد وناقه که وقت سوار
شدن بجهد مُعْجِلَة مثله وخرماین
که در اول حمل بار آرد * و
بقرةٌ مُعْجِلٌ) ماده گاو باگوساله
(مُعْجَل) کمکرم شتر بچه ناتمام
زاده که زنده باشد
(اِعْجَال) پیشی گرفتن و درگذشتن
ازکسی وانداختن ناقه
بچهٔ ناتمام را ودوام را بی مهلت

گرفتن وبرانگیختن کسے را بر
سرعت وشتاب ومنه الحدیث
لعلنا اَعْجَلْنَاکَ ای عن فراغ
حاجتکَ
(مُعَجِّل) کمحدث ناقه که قبل از
تمام شدن سال بچه آرد که زنده
ماند وناقه که چون پا در رکاب
نهند بجهد وخرماین که در حمل
نخستین بار آرد وشبان که شیر
ناشتا شکن دوشد وآنکه شیر اعجاله
باهل آن آرد
(عَجَّلَ اَقِطَهٗ تَعْجِیْلاً) مقدار
دبزکف دست دراز کرد پینو را
* وعَجَّلْتُ لَهٗ مِنَ التَّمْرِ) پیش
کردم آن را * ونیز تَعْجِیْل)
شتافتن و پیشی نمودن وبرانگیختن
وشتافتن فرمودن وبهاز و دتر
دادن وگوشت را شتاب پختن و
زودتر گرفتن کسی را
(مُعَاجَلَة) دام را بے مهلت
گرفتن * ویقال عَاجَلَهٗ بِدَیْنِهٖ
اذا اخذه ولم یمهله * وعَاجَلَهٗ
بِالْعُقُوْبَةِ) زودتر گرفت آن را و
شتاب کرد درعقوبت او
(مُتَعَجِّل) اعجالة آرنده

(تعجّل) برانگیختن وشتافتن فرمودن وپنیور را بغلط کف دست دراز کردن وبها سردست دادن وشتافتن وشتابی نمودن وزود گرفتن یقال تعجّل منه کذا اذا اخذه عاجلاً

(تعاجل) همدیگر شتافتن

(مستعجلة الطّریق) راه نزدیک وراه شهرے یقال اخذت مستعجلة من الطّریق وهذه مستعجلات الطّریق

(استعجله) برشتابی انگیخت آن را وشتابی کردن فرمود ودر گذشت ازوی وپیشی گرفت و یقال مرّ یستعجل ای طالبًا ذلک من نفسه متکلفًا ایّاه

ع ج ل د

(عجلد) کعلبط شیر خفته یا شیر دفزک زده وجغرات شده عجالد کعلابط مثله

(تعجلد) بزرگ گردیدن کار و سخت ودشوار شدن آن

ع ج ل ز

(عجلزة) کز برجه ودبرجه اسپ ماده استوار ودرشت اندام ولا یقال للمذکر عجلز کزبرج ❊ نعم یقال جمل عجلز کجعفر وناقه عجلزة ❊ وریگ توده ایست در بادیه برابر حفر ابی موسیٰ عجالز جمع

(عجالز) کعلابط شیر خفته

ع ج ل ط

(عجلط) کعلبط شیر خفته سطبر عجالط کعلابط مثله

ع ج ل ف

(عجلوف) کجیز بون نام موری است که ذکرش در تنزیل آمده

ع ج ل م

(عجالم) بالفتح گروهی است از اهل یمن عجلمی منسوب بوی

ع ج م

(عجم) بالفتح بن ومغزه وبالضم دشتران ریزه للذکر والانثیٰ عجوم بالضم جمع ❊ ودانا وصاحب تمیز ❊ وذات العجم) اسپ حنظله بن اوس سعدے

(عجم) بالضم غیر عرب

(عجمة) بالضم ویکسر ریگ بسته وبسیاری ریگ وآخر ریگ توده ویقال فی لسانه عجمة بالضم یعنی عجمیت است

(عجم) محرکة غیر عرب از مردم یقال هولاء العجم وخسته خرما وناکسک انگور ومانند آن عجمة یکی ❊ وشتران ریزه از بنات مخاض وبنات لبون تا جذع

(عجمة) بالتحریک وبفتح خرمابن که از خسته روید وسنگ سخت کلان که بدان ناقه را تشبیه دهند عجمات جمع

(عجمیّ) محرکة آنکه سخن پیدا گفتن نتواند وباشنده عجم هر چند که فصیح باشد عجم محرکة جمع

(اعجم) آنکه کلام پیدا وفصیح گفتن نتواند گو از عرب باشد اعجمی سیکے وگنگ یقال رجل اعجم وقوم اعجم ❊ وخلاف عرب ولسان اعجم وکتاب اعجم ای اعجمیّ ❊ واعجم زیاد شاعر است وموج که دم نزند وآواز آن شنوده نشود اعجمان مثنیٰ اعجمون واعاجم جمع ❊ وبنو الاعجم) در بطن اند از عرب ❊ وقوله تعالیٰ ولو جعلناه قرآنًا اعجمیًّا) ای منسوبًا الیهم بلسانهم

(عجماء) چهارپایه ❊ ومنه الحدیث جرح العجماء جبار ❊ وریگستان بی درخت ورود باری است بیمامه وزن که سخن پیدا وفصیح گفتن نتواند وگنگ مؤنث اعجم ونماز روز بدان جهت که دران جهر نیست ❊ وابو العجماء) شیبانے تابعی است

(عجام) کغراب خسته ودانه هر چیزے

(عجومة) بالفتح ناقه توانا برسفر

ج ۳

(ابل عجم) کعتل شتران که بخوردن خار از شوره خرسند شوند

(عجّام) کشداد شپره سطبر وفراستوک

(عواجم) دندانها کانها جمع عاجم

(عجمجمة) شتر ماده استوار وتوانا برسفر

(رجل معجم) کمقعد مرد نادر الوجود عزیز النفس رجل صلب المعجم کذلک

(وناقة ذات مَعجَمة) شتر ماده
توانا و فربه و باقیمانده بر سیر
(مَعجُوم) نام شمشیر جار و دو
شمشیر بشر بن معلی
(ن) عَجَمَهُ عَجماً و عُجُوماً)
دندان فرو بردن یا خائید
جهت خوردن یا دانستن سختی
و سستی آن * وعَجَمتُ عُودَهُ)
آزمودم آن را و امتحان کردم *
ومنه الثور یعجم قرنه اذا ضرب
به الشجرة یبلوه * وعجم السیف)
جنبانید شمشیر را جهت آزمودن
* وعجم الکتاب) نقطه نهاد ع ج
حرف را * وفی الحدیث نهانا
ان نعجم النوی ای اذا طبخ التمر
للدبس یطبخ عفواً بحیث لا یبلغ
الطبخ النوی فیفسد طعم الحلاوة
او لانه قوت للداجن فلا ینضج
لئلا یذهب طعمه * وما عجمتك
عینی منذ کذا) یعنی نگرفت
ترا و نه یافت از چندی * و
جعلت عینی تعجمه) گویا که چشم
من میشناسد او را
(حروف المعجم) کمکرم بمعنی
حروف الخط المعجم است مانند

مسجد الجامع یعنی یوم الجامع او
حروف الاعجام ای من شانه
ان یعجم فعلی ذلک مصدر کمدخل
* وباب معجم) دربسته
(اعجام) سخن گفتن بزبان عجم
و نقطه نهادن بر نوشته
(تعجیم) سخن گفتن بزبان عجم
و نقطه نهادن نوشته را
(مستعجم) آنکه سخن پیدا گفتن
نتواند و گنگ
(استعجم عن جواب السائل)
خاموش گشت * واستعجم القراءة)
قادر نشد بر قرائت جهت غلبه
خواب * واستعجم علیه
الکلام) بسته گردید بروی
سخن و فصیح گفتن نتوانست

ع ج م ض

(عجمضی) کحبرکی نوعی از خرمای
ریزه

ع ج ن

(عجن) ککتف شتر فربه پرگوشت
(عجنة) کفرحة ناقه آماسیده
فرج و ناقه فربه بسیار گوشت
(ناقة عاجن) ناقه که بچه در
شکمش قرار نگیرد و آنکه در رفتن

دست را بر زمین زند و پیری که
از ضعف بدست تکیه بر زمین کرده
برخیزد
(عاجنة المکان) میانه جای
(عجان) کغراب گردن سرین
و زیر زنخ و قضیب ممدود از خصیه
تا دبر و ما بین خصیه و دبر * اعجنة
و عجن جمع
(عجین) کامیر خمیر و سرشته
و مخنث عجن ککتب جمع * او هم
اهل الرخاوة من الرجال والنساء
(عجینة) کسفینة مخنث یا زمر
و سست از مرد و زن و کول و گروه
یا گروه بسیار * وام عجینة)
کرکس * وابو عجینة و ابن ابی
عجینة) محدثان اند
(عجان) کشداد کول
(عجناء) کصحراء ناقه کم شیر و
نیک فربه و ناقه که بن پستانش
فرو هشته تا سر پستان رسیده
و سر پستان در آمده باشد و ناقه
آماسیده فرج
(معجون) خمیر و سرشته
(ض ن) عجنه عجناً و عجیناً)
بسرشت آن را و خمیر کرد * و نیز

زد بر عجان آن * وعجنت الناقة)
دست زد شتر ماده بر زمین در
رفتن * وعجن فلان) تکیه بر
زمین نموده برخاست از جهت
پیری و ضعف
(س) عجن البعیر عجناً)
بالتحریک فربه گردید شتر * و
عجنت الناقة) آماسید میان
فرج و دبر آن
(اعجان) بر ناقه فربه سوار
شدن و آماسیدن عجان ناقه
(اعتجنه) خمیر کرد آن را و خمیر
گرفت و ساخت
(متعجن) شتر فربه پرگوشت
(متعجنة) جماعت و شتر ماده
نیک فربه
(تعجن) فربه شدن شتر

ع ج ن س

(عجنس) کعملس شتر سطبر نیک
استوار
(عجانس) بالفتح کوه گردان

ع ج ه

(عنجهی) بالضم مرد کول کالیوه
و نادان و متکبر
(عنجهیة) کولی و نادانی و

بزرگ منشی و بزرگی عُنْجُهانِيَّة و بتخفیف مثله

(عَجَّهَ بَيْنَهُمَا تَعْجِيْهًا) عیب کرد هر دو را پس فرق کرد میان هر دو

(تَعَجُّه) خود را نادان نمودن و دیری گزیدن کار

ع ج ه د

(عَجْهَرَة) بالفتح ستم و درشتی خلق

(عَنْجَهُوْد) کخیزبون نام زنی

ع ج ه م

(عُجْهُوْم) کعصفور مرغی است آبی

ع ج ه ن

(عُجَاهِن) بالضم خارپشت و آنکه نسب وی صریح نباشد و دوست نوشاه تا که با زن خود خلوت نکرده باشد و وکیل نکاح و رسول میان عروس و اهل او در کدخدائی و خادم و طباخ و خوان سالار عَجَاهِنَة بالفتح جمع

(عُجَاهِنَة) کعلابطة زن پیغام بر کدخدای میان عروس و اهل وی مونث عجاهن و زن مشاطه

(تَعَجْهَنَ) لازم گرفت زن را چندانکه بخانه خود آورد و زفاف بر د و نیز خوان سالار شد و سفیر و رسول کدخدائی گردید

ع ج و

(عَجْوَة) بالفتح بدیر دادن مادر شیر بچه را و الفعل من نصر ؛ و خرمای پر و درون حفسیده بحجاز و خرمائی است نیکو بمدینه

(عُجْوَة) بالضم شیر یکه طفل یتیم را خورانند

(عَجَادَة) بالفتح بمعنی عَجْوَة بالفتح است عَجَايَة بالیاء مثله

(عِجَادَة) بالضم والکسر شیر که بچه یتیم را بدان پرورند

(عِجِيّ) کغنی بچه گم کرده مادر از مردم و شتر که بشیر بیگانه غذا یافته

(عُجِيّ) بضم و تشدید یا بچه شیر بدیر یافته و کودک که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد و عُجِيَّة بالتاء مونث عَجَايَا بالفتح و الضم جمع و منه قوله یصف اولاد الجراد ؛ اِذَا اُدْحِلَتْ مِنْ مَنْزِلٍ خَلَّفَتْ بِهِ ؛ عَجَايَا تُحَامِي بِالتُّرَابِ دَفِيْنَهَا ؛

(ن، عَجَا الْبَعِيْرُ عَجْوًا) بانگ کرد و بدخوی گردید ؛ و عَجَا فَاهُ) بگشاد دهن را ؛ و عَجَا وَجْهَهُ) درپچید و کج ساخت روی را

(اِعْجَاء) بدیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن

(تَعْجِيَة) درپیچیدن و کج کردن روی را

(مُعَاجَاة) باز داشتن و درنگ نمودن مادر شیر را از بچه با غذیه دیگر یا با شیر دیگری

ع ج ی

(عُجَايَة) بضم پی که در آن سر استخوان های بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم اسپ و گاو یا پی هرچه باشد عُجَاوَة بالواو مثله عُجِيّ کهدی و عُجِيّ کصلی و عَجَايَا جمع

(عُجْيَة) بالضم پوست خشک شده که آن را پزند و خورند عُجًى کهدی جمع و لغتی است در عجاوة و گذشت

باب العین فصل الدال

ع د و

(عِنْدَ عْوَة) کفنعلوة دشواری و پیچیدگی و فریب و ستم و نیک شجاع عِنْدَ ءْوَة مثله ؛ و مکر و بدترین از بلاها ؛ و یقال تحت طَرِيْقَتِكَ لَعِنْدَ ءْوَةٌ ای تحت اَطْرَاقِكَ وَسُكُوْتِكَ لَمَكْرٌ

ع د ب

(عَدَاب) کسحاب ریگ تنک گسترده برابر یا طرف تنک از ریگ که بزمین هموار و درشت رسیده باشد واحد و جمع در وی یکسان است و موضعی است

(عَدَابَة) کسحابة زهدان و زهار یا بن آن　ج ۳

(عُدَابَة) بالضم مردی از اوس

(عَدَبِيّ) بالتحریک منسوب با نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد

(عَدُوْب) کصبور ریگ بسیار

ع د ب س

(عَدَبَّس) کعملس توانا و استوار محکم اندام از شتر و جز آن عَدَابِس جمع ؛ و بدخوی سطبر درشت و نام مردی کنانی ؛ و ابو عَدَبَّس) تبیع بن سلیمان تابعی است

ع د ب ل

(عَنْدَبِیل) مرغی است کوچکتر از ترند یا لغتی است در عندلیب

ع د ث

(عَدْث) بالفتح نرمی خوی

(عُدْثَان) بالضم نام مردی

ع د د

(عَدّ) بالفتح شمردن والفعل من نصر

(عِدّ) بالکسر آبی که مادّه اش منقطع نشود چون آب چشمه

اعداد) جمع و بسیاری

هر چیزی و چاه قدیم و همتا و حریف ۳ج

(عِدّة) بالکسر گروه ✤ وعدة کتب) جماعت کتاب ✤ و عِدَّةُ الْمَرْأَة) ایام حیض یا طهر زن و مدت سوگ زن بمرگ شوی

(عُدّ) بالضم آبله ریزه که بر رخسار ملاح بر آید

(عُدَّة) بالضم ساز و ساخت یقال کُونُوا علی عُدَّةٍ یعنی بر آماده گی باشید ✤ و آبله ریزه که بر رخسار ملیحان بر آید

(عَدَد) محرکة شمار اسم است وشمار گروه و سالهای عمر کسی که بشمارند

(عِدَاد) کعنب بر انگیخته شدن درد مار گزیده بعد از مدت ✤ أو هُوَ مَقْصُورٌ عَنِ الْعِدَاد

(عِدَاد) بالکسر همتا و حریف و بخشش و اثری از دیوانگی و هنگام موت و بانگ کمان

(عَدِيد) کامیر شمار اسم است ومنه هُمْ عَدِيدُ الْحَصیٰ ✤ وبنو فلان فی العدید الاکثر ✤ وهمتا وحریف وهمدست در شجاعت ✤ وفلانٌ عَدِيدُ الْقَوْم) یعنی او از ایشان است ✤ وعَدِيدُ الشیءِ) مثل آن در عدد یقال دنانیر فلان عَدِيدُ دنانیرک ✤ وبانگ کمان ✤ ونیز عَدِيد) آبی است مر نمیره را

(عَدِيدَة) کسفینة بهره

(عَدَّانُ الشَّیْءِ) بالفتح والکسر زمانه چیزی وعهد آن یقال کان ذلک علی عَدَّانِ فلان ✤ یا اول وبهتر از هر چیزی یقال هُوَ فی عَدَّانِ شبابه

(عَدْعَد) بالفتح کلمه است که بدان استر را زجر کنند

(عَدْعَدَة) شتابی و شتاب کردن در رفتار و آواز سنگ خوار

(مَعَدُّ بْنُ عَدْنَان) بالفتح پدر عرب ✤ او المیم اصلیّة لقولهم تَمَعْدَدَ ✤ وذو مَعَدّیٌّ بْنُ مَرْیَم پادشاهی است در حمیر

(مَعَدَّان) محرکة جای دفته زین از هر دو پهلو

(مُعَیْدِی) تصغیر معدّی است خُفِّفَتِ الدَّالُ اِسْتِثْقَالًا لِلتَّشْدِیدَیْن مع یاء التصغیر ✤ وقولهم تَسْمَعُ بِالْمُعَیْدِیّ خَیْرٌ مِنْ اَنْ تَرَاهُ وَلَا اَنْ تَرَاهُ در حق شخصی گویند که بزرگی وخوشنامی شهرت یافته وظاهرش حقیر گرداند او را ✤ تأویله اِمْرَأ اِسْتَمِعْ بِهِ وَلَا تَرَاهُ یعنی بشنو صفاتش ومبین ظاهرش ✤ والاصلُ اَنَّ شُقَّةَ بن ضَمْرَة دَخَلَ عَلَی الْمُنْذِرِ بْنِ مَاءِ السَّمَاءِ وَکَانَ یَسْمَعُ مِنْهُ بِصَفَةٍ تُعْجِبُهُ فَلَمَّا وَقَفَ بَیْنَ یَدَیْهِ قَالَ الْمَثَلَ کَاَنَّهُ ازْدَرَی هَیْأَتَهُ فَقَالَ شُقَّةُ اَتَحْسَبُ الْمَرْءَ الْجُرْدَ اِنَّمَا الْمَرْءُ بِاَصْغَرَیْهِ الْقَلْبِ وَاللِّسَانِ

(لِبْسَةٌ مَعَدِّیَّة) جامه خشن و درشت

(اَیَّامُ مَعْدُودَات) سه روز تشریق است که پس یوم النحر آید

(تَمَعْدَدَ) ای تزیّا بزیّ مَعَدٍّ فی تَقَشُّفِهِمْ اَوْ تَنَسَّبَ اِلَیْهِمْ اَوْ تَصَبَّرَ عَلَی عَیْشِهِمْ وفی الحدیث تَمَعْدَدُوا واخشوشنوا رواه ابن ابی حدرد الصَّحَابِی ✤ وتَمَعْدَدَ الْغُلَامُ) جوان و درشت گردید کودک

(اَعَدَّهُ اِعْدَادًا) آماده گردانید آن را و ذخیره ساخت

(عَدَّدَهُ تَعْدِیدًا) ساز و سامان زمانه ساخت آن را ✤ ونیز تَعْدِید) باستقصای چیزی شمردن ومال بسیار جمع کردن

(مُعَادَّة) بعد یکسال بر انگیخته شدن درد مار گزیده عِدَاد مثله یقال عَادَّتْهُ اللَّسْعَةُ) ای اَتَتْهُ لِعِدَادٍ ✤ ومنه الحدیث مَا زَالَتْ اُکْلَةُ خَیْبَرَ تُعَادُّنِی یعنی همیشه عود میکند لقمه خیبر که زهر آلوده بود وذلک ان کلَّ من لُدِغَ اذا تَمَّتْ لَهُ سنة اهتاج الالم ✤ وهمدیگر آهنگ نمودن در کارزار ✤ ویَوْمُ الْعِدَاد) روز جمعه یا عید الفطر یا اضحی

* وعِدَادُه فی بَنِی فُلاَنٍ) ای یُعَدُّ منهم فی الدّیوان * و لقیته عِدَادَ الثُّرَیَّا) یعنی در هرماه یکبار
(هُم یَتَعَدَّدُوْنَ عَلیٰ اَلْفٍ) یعنی زیاده ازہزار اند
(القوم یَتَعَادُّوْنَ عَلیٰ اَلْفٍ) یعنی آنہا زائد اند ازہزار
(اِعْتِدَاد) بشمار آمدن و معدود گردیدن و اعتنا کردن بچیزے و بس و کافی شدن و بشمار آوردن و یُعَدّی بالبّاء یقال اِعْتَدَّ بِه * و عدت داشتن
(اِسْتَعَدَّ لَهٗ) آماده گشت * و نیز (اِسْتِعْدَاد) آمادگی کردن

ع د د

(عَدْد) بالفتح دلیرے و باران سخت و بسیار و بضم
(عَادِد) نیک دروغ گوے
(عُدَاد) کغراب دایه است در یمن که مردم را می گاید و نطفه آن همه گرم است * و منهُ اَلْوَطْءُ من عُدَاد * و نیز از اعلام است
(عَدَّاد) کشداد ملاح
(عُدَّاد) کرمان نام مردی

(س) عَدَّ ذَالْمَکَان) بسیار آب و گردید جای
(عَنْدَ ذَالْمَطَرُ) سخت باریدن باران * و مَطَرٌ مُعَنْدَدٌ) نعت است از ان
(اِعْتِدَاد) نیک باریدن باران و بسیار شدن آب و تر و سیراب گردیدن جای از ان

ع د ج

(عَدَنَّج) کعملّس تیز رو و سبک نام مردی * و یقال مَا بِهَا مِنْ عَدَنَّج) یعنی نیست در ان کسے

ع د س

(عَدَس) محرکه نرسک و نام مردی یا قومی در عهد سلیمان علیه السلام که بر استران سخت گیری میکردندی یا آن بجاے مهمله است و گذشت و نیز عَدَسْ) بسکون سین کلمه است که بدان استر را زجر کنند و نام استری
(عَدَسَة) بالتحریک یکدانه نرسک و سرخکان که بر اندام بر آید یا نوعی از جدری که میکُشد مردم را آبله و بلهی است * و بنو عَدَسَة) بطنی است در طی و بطنی است در کلب نیز

(عُدَس) کزفر و کعنق نام مردے یا عُدُس بن زید بن عبد الله بن دارم بضمتین است و کزفر سواے او عبد الله و عبد الرحمن پسران عُدَیْس) کزبیر صحابیان اند
(عَدَّاس) کگتان نام مردی
(عَدُوْس) کصبور زن دلیر و رجل عَدُوس السُّرَیٰ) مرد نیک توانا و قوی بر شب روی و رفتار * و کذ اَضْبُعٌ عَدُوسُ السُّرَیٰ) یعنی سخت رفتار امرأةٌ عَدُوسُ السُّرَیٰ کذلک
(مَعْدُوْس) سرخکان زده
(ض) عَدَسَ عَدْسًا) خدمت کرد * و عَدَسَ فی الاَرْضِ عَدْسًا و عَدَسَانًا و عِدَاسًا) بالکسر و عدوسا بالضم رفت در زمین * و عَدَسَ الْمَالَ عَدْسًا) چرانید شتران را * و عُدِسَ) مجهولاً عدسه زده گردید مرد * و عَدَسَ الْبَغْلَ) زجر کرد استر را بلفظ عدس * و عَدَسَتْ بِهِ الْمَنِیَّةُ) برد او را مرگ * و نیز عَدَس) لغتی است در حدس و سخت پا سپر کردن و سپردن و کوشیدن

ع د ش

(عَیْدَشُوْن) بالفتح جانورکے است لغةٌ مصنوعةٌ

ع د ش ق

(عَیْدَشُوْق) کخیزبون جانورکی است

ع د ف

(عَدْف) بالفتح نوال اندک و خورش ستور اندک و اندک از هر چیزے یقال مَاذُقْتُ عَدْفًا ای شیئًا * و خوردن والفعل من ضرب
(عَدْفَة) بالفتح بن و نژاد هر چیزے
(عِدْف) بالکسر پاره از شب و
ج ٣ گروه مردم و اصل از هر چیزی و از ده تا پنجاه مرد
(عِدْفَة) بالکسر از ده تا پنجاه از مردیا عام است و فراهم آمدگے مردم و پاره از هر چیزے و شاماکچه و طره جامه یعنی ملک کرباس و جز آن مانند صَنِفَة * و بیخ درخت در زیر زمین و بحرک عِدَف کعنب و فرس جمع
(عَدَف) بالتحریک خاشاک و اندک از علف و جز آن و منه مَاذُقْنَا عَدَفًا ای شیئًا
(عِدَف) کعنب از ده تا پنجاه مرد

(عُدَاف) کغراب اندک یقال
مَاذُقنا عُدافًا ای شیئًا
(عَیدَف) بالفتح پارهٔ از هر
چیزی یقال اَعطاهُ عَیدَفًا مِنَ المَالِ
ای قِطعَةً
(عَدُوف) کصبور نیک چشنده
عُدُف بالضم جمع ٭ ویقال مَاذُقتُ
عَدُوفًا ولا عَدُوفَةً) ای شیئًا ٭
وخورش ستور یقال بَاتَت دَابَّةٌ
بِلا عَدُوف) ای علف ٭ واین
لغت مضر است
(عَدَفًا) بالفتح والمد موضعے
است
(تَعَدُّف) اندک چشیدن چیزی را
یقال مَاتَعَدَّفتُ ای ماذُقتُ
قَلِیلًا وَلا فَضلًا عَن کَثِیرٍ

ع د ق

(عَدَق) محرکه بغالب رای
خود کردن کاری را با عدم تیقن
و در جوانب حوض دست انداختن
بر مثال جوینده چیزی والفعل
من سمع
(عَدَقَة) محرکه بمعنی عدق است
عَدَق بحذف تا جمع
(عَودَق) بالفتح آهنی است با
شاخهای سرکج که بدان دلو و
جز آن را از چاه برآورند عودقة
وعَدُوقَة مثل عَدُق کتب جمع
٭ ونیز عَودَقَة) آهنی است سرکج
که بر سر آن گوشت پارهٔ نصب
کنند برای صید گرگ تا وقت
او باریدن در گلویش آویزد
(رجل عَادِقُ الرّای) مردکه
تدبیر صائب ندارد
(ض) عَدَقَهُ عَدقًا) فراهم
آورد و آن را واگرد کرد ٭ وعَدَقَ
بظَنِّهِ) کاری بغالب رای خود
کرد که یقین آن نداشت ٭ وعَدَقَ
یَدَهُ) انداخت دست خود را
در جوانب حوض مانند جوینده
چیزی
(عَودَقَ عَودَقَةً) دست انداخت
در جوانب حوض مانند طالب
چیزی و بگمان کاری کرد که یقین
آن نداشت ٭ وعَودَقَ الرَّجُلُ
برآورد لعودقه آنچه در چاه بود
(اِعدَاق) باندازه کردن کاری
را و دست انداختن در حوض مانند
طالب چیزی
(عَدَّقَ بِهِ تَعدِیقًا) ترجیح داد و
رای خود را در اندازه و تخمین
کاری که یقین آن نداشت ٭ و
عَدَّقَ العَدُوقَة) انداخت
عدوقه را در چاه تا برآورد از آن
چیزی را

ع د ک

(عَدک) بالفتح پشم زدن بمطرقه
والفعل من ضرب
(مِعدَکَة) کمکنه چوبک
ندافی

ع د ل

(عَدل) بالفتح داد وضد جور و
شایسته گواهی که در دلها راست
نماید و داد دهنده مذکر و مونث و واحد
وجمع در وی یکسان است و اصله
مصدرٌ ٭ او هو اسم للجمع ٭ وقد یثنی
یقال رجل عَدل وامرأة عَدل وعَدلة
٭ وبرابری وهمتا ومانند و مثل چیزی
هم جنس یا از غیر جنس یا عام است
اَعدَال وعُدُول جمع ٭ پیمانه
و پاداش و فریضه و فدیه ٭ ومنه
الحَدِیثُ لا یُقبَلُ مِنهُ صَرفٌ ولا عَدلٌ
فالصَّرفُ التَّوبَةُ والعَدلُ الفِدیَةُ
٭ وقوله تعالی اِن تَعدِل کُلَّ عَدلٍ
ای تَفدِ کُلَّ فِدَاءٍ ٭ ونیز عدل در حوار
نحاة خروج کلمه است از صیغهٔ اصلی
خود بسوی صیغهٔ دیگر ٭
والشاهد العدل) آنکه از کبائر
پرهیزد و بر صغایر اصرار نورزد
و از افعال دنیه مانند خوردن
در طریق و بول در آن مجتنب
و پرحذر باشد ومعرفه نام مردی
و آن عَدل بن جَزء بن سعد عشیرة
است شحنهٔ ملک تُبّع موکل بقتل
مجرمان ٭ ومنه المثل وُضِعَ فُلانٌ
عَلَی یَدَی عَدلٍ در حق شخصی گویند
که امید حیاتش منقطع باشد
(عَدلَة) بالفتح زن داد دهنده
(عِدل) بالکسر مانند و مثل چیزی
در وزن و قدر و تنگبار
اَعدَال وعُدُول جمع ٭ قالَ
الفَرّاءُ عَدلٌ بالفتح مَا عَادَلَ الشَّیءَ
مِن غَیرِ جِنسِهِ وبالکسر مِن جِنسِهِ
ومِثلِهِ یقال عِندِی عِدلُ غُلامِکَ
اِذا کانَ غُلامًا ٭ فاذا اَرَدتَ قِیمَتَهُ
مِن غَیرِ جِنسِهِ فَتَحتَ العَینَ ورُبَّمَا
کَسَرَها بَعضُهُم وکَأنَّهُ مِنهُم غَلَطٌ
(عَدَل) بالتحریک برابر کردن
میان دو تنگبار
(عَدَلَة) محرکه شایستگان گواهی

عُدَلَة بهمزة مثله بالتحریک جمع وکهمزة واحد
(عَادِل) داد دهنده عُدُول جمع * ومشرک * والامامُ العادلُ) والی تابع حکم خدای
(فریضةٌ عَادِلَةٌ) ای العدل فی القسمة
(عَدَالَة) بسند گواهی شدن و الفعل من کرم
(عَدَوْل) بالتحریک نام مردی کشتی بسیار نیکو میساخت
(عَدِیل) مانند و همسنگ عُدَلَاء جمع * و همتنک و همسر
(عُدَیْلُ ابْنُ فَرَج) که شاعر است
(عَدَوْلِی) بالفتح دهی است ببحرین و درخت کهنه بلند
(عَدَوْلِیَة) کشتی منسوب بعَدَوْلی یا بعَدَوْل یا بسوی گروهی که دار و هجر بودند عَدَوْلِیّ بحذف ها جمع * ونیز عَدَوْلِیّ کشتی بان
(مَعْدِل) بالفتح جای بازگشت یقال ماله مَعْدِلٌ ای مَصْرِفٌ *
(مَعْدِلُ بنُ احمد) محدث است

(مَعْدِلَة) بکسر الدال وفتحها داد یقال بسط الوالی مَعْدِلَتَهُ و فلان من اهل المعدلة ای العدل
(مَعْدُوْل) جای بازگشت
(ض) عَدَلَ عُدْلاً وعَدُوْلَةً ومَعْدِلَةً) بکسر الدال وفتحها داد داد * وعَدَلَهُ عَدْلاً) هموزن گردانید آن را و راست کرد و برابر نمود و برابر آمد او را * وعَدَلَهُ فی المَحْمِل) سوار گردید همراه او در کجاوه * و عَدَلَهُ بِهِ) برابر و مانا گردانید آنرا بآن * وعَدَلَ عَنْهُ عَدْلاً وعُدُوْلاً) میل کرد از آن و برگشت * وعَدَلَ اِلَیْهِ عُدُوْلاً) بازگردید بسوی او * وعَدَلَ لَهُ) مثل و همتا گردانید برای او و برابر ساخت * وعَدَلَ الطَّرِیْق) خمید راه و کج گردید * وعَدَلَ الفَحْلُ) از کشنی باز ایستاد کشن * وعَدَلَ الجَمَّالُ الفَحْلَ) بازگردانید ساربان کشن را * وعَدَلَ فُلَاناً بفُلَانٍ) برابر کرد میان آنها * وعَدَلَ بِرَبِّهِ) شرک کرد با پروردگار خود * وعَدَلَ بَیْنَ الاَمْرَیْن)

متردد شد در اختیار یکی از آن هردو
(مُعَدَّلَات) کمعظمات گوشهای خانه
(تَعْدِیْل) راست کردن یقال عَدَّلَ الحُکْمَ * وشایسته گواهی گردانیدن و برابر کردن ترازو را * ویقال شَرِبَ حَتّٰی عَدَّلَ) یعنی نوشید چندان که شکمش مانند تنگبار گردید * وبدرستی نمودن کاری را
(مُعَادِل) همسر و همتا
(مُعَادَلَة) خمیدن و بازگردیدن از کسی و اندازه کردن میان دو چیز و توقف نمودن و هموزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را بچیزی و با کسی سوار شدن در کجاوه و با چیزی برابر آمدن عِدَال بالکسر مثله * ونیز (عِدَال) متردد بودن در اختیار یکی از دو امر که پیش آمد او را * ویقال هُوَ یُعَادِلُ هٰذَا الاَمْرَ) یعنی شوریده گردید در امر و تمام و روان نکرد آن را
(مُعْتَدِل) راست و برابر و میانه حال و مناسب هرچه باشد * والایامُ

مُعْتَدِلَاتُ) روزهای خوش و طیب
(اِعْتِدَال) میانه حال شدن در کمیت و کیفیت و مناسب شدن و راست گردیدن ومنه الحدیث فی تعلیم الصلوة ثم ارْکَعْ حَتّٰی تَطْمَئِنَّ راکعاً ثم قم حتی تعتدل قائماً * قال الشافعی وابو یوسف الاعتدال فی الصلوة واجب وقال ابوحنیفة ومحمد هو مستحب
(اِنْعَدَلَ عَنْهُ) برگردید از وی

ع دم

(عَدَم) بالتحریک وقد یضمّان نیستی و کم کردن و اکثر بفقدان
۳ مال مستعمل شود * ویقال ما یَعْدِمُنِی هٰذَا الاَمْرُ) یعنی نمی گذارد مرا و تجاوز نمیکند * و درویشی عُدْم بالضم مثله * اذا ضممت اوله خففت واذا فتحت ثقّلت نحو جُحد وجَحَد و دشمن شدن * والفعل من سمع
(عَدِم) کتف درویش و نیازمند عُدَمَاء جمع
(عَدَامَة) بالفتح آبی است مر بنی جشم را

(عَدِیم) کامیر کول و دیوانه و نیازمند و درویش

(عَدُوم) کصبور درویش محتاج

(عَدَائِم) نوعی از خرما در مدینه که در آخر فصل بار آرد

(ارضُ عَدْمَاءُ) کبیضاء زمین ویران و (شاةٌ عَدْمَاءُ) گوسپند سپید سر مخالف رنگ سایر اندام

(مَعْدُوم) آن که موجود نبود * وهو شیءٌ عِندَ الاکثرِ وقال بَعْضُهُمْ لا یُسَمّیٰ شیئاً لِاَنَّ الشیءَ عِندَهُم الموجود * وجسمٌ مَعْدُومٌ لَحْنٌ اوهو عِندَ البَعضِ والاکثرُ اَنّ الجِسْمَ لایَقَعُ علیه ٣ج
ویقعُ علیه الجوهرُ والعرضُ * وبعضی وقوع هیچ یک را ازین اشیاء بر معدوم جایز ندارند * وهوَ یکْسِبُ المَعْدُوم یعنی او بخت ورست که میرسد خیر سے را که دیگران محروم اندازان و نیز معدوم درویش نیازمند ومنه الحدیث انک تکسب المعدوم ای تعطی الفقیر مالا وقیل تعطی الناس مایعدمونه او انک تکسب مایحرمه غیره

(ک) عَدُمَ عَدَامَةً وعُدْمًا) کول گردید

(مُعْدِم) کمحسن درویش و نیازمند

(اَعْدَمَهُ اللهُ اِعْدَامًا) نیست گردانید او را خدای * واَعْدَمَ مِنّی الشّیءُ) نایاب شد بر من و نیافتم آنرا * واَعْدَمَ اِعْدَامًا وعُدْمًا) بالضم درویش گردید و نیازمند شد * واَعْدَمَ فُلَانًا) باز داشت آنرا

(قول متکلمان وُجِدَ فَانْعَدَمَ) غلط است

ع دم س

(عُدَامِس) کعلابط گیاه خشک بسیار فراهم آمده بجائی یقال کلأٌ عُدَامِسٌ

ع دم ل

(عُدْمُل) کقنفذ دیرینه وسال خورده از چیزے و سطبر و کهنه از درخت و سوسمار عُدَامِل کعلابط و عُدْمُلِی و عُدَامِلِیّ شلد فی الکل * و کرکس نر

(عُدْمُول) کزنبور غوک و دیرینه

ع دن

(عَدْن) بالفتح اقامت کردن و همیشه بودن بجائی * ومنه جَنّاتُ عَدْنٍ عُدُون مثله * وهمیشگی گردن شتر بر علف و گیاه شوره گوالیدن و لازم گرفتن آنرا والفعل من ضرب و نصر * و دراز شدن خرمابن یقال عَدَنَتِ النّخلةُ اِذا اصادت عَیدَانَةً

(عُدْنَة) بالضم تپه است نزدیک تَلّ

(عَدَنُ اِبْیَن) محرکه جزیره است بیمن که در آن ابین اقامت ورزید یا شهری * وعَدَنُ لَاعَةَ) دهی است نزدیک آن جزیره

(عَدَنَة) محرکه موضعی است بناحیه ربذه و نام شخصی

(عَدَان) کسحاب موضعی است و ساحل دریا و کرانه نهر و رود و هر هفت سال از زمان یقال مَکَثُوا عَدَانًا * واز اعلام زنان است

(عَدَانَة) گروه مردم عَدَانَات جمع * وپوست پاره بن دلو و موضعی است

(عَادِن) ناقه بریک جای باشنده از علف مقیم در چراگاه و شتر پیوسته شوره گیاه چرنده

(عَدِینَة) کسفینة چرم پاره بن دلو عَدَائِن جمع * وموضعی است و در آن است قبور صالحان و مقبره ذی اشرف

(عُدَینَة) کجهینة مدینه تعز الیمن و نام زنی

(عَدْنان) بالفتح پدر معد

(عَیدَان) خرمابنان دراز وقد مر فی الدال

(عَدَوْدَنِیّ) شتر شتاب رو و سخت یا منسوب بسوی کشتی یا زمینی

(مَعْدِن) کمجلس کان جواهر از سیم و زر و جز آن بدان جهت که همواره اهل آن دران قیام میدارند یا آنکه حق تعالی جواهر را در آن ثبات داده * وجای باشش تابستان و زمستان و اصل و مرکز هر چیزے

(مِعْدَن) کمنبر تبر بزرگ و کلند

(ض) عَدَنَ الارْضَ) نیرو داد زمین را بسرگین * وعَدَنَ الشّجرَ) تباه کرد درخت را به تبر و مانند آن * وعَدَنَ الحَجَرَ) برکند آنرا

(مُعَدِّن) کمحدث کان کن که زر و سیم و جز آنرا از کان برآرد

(غَرْبٌ مُعَدَّنٌ) کمعظم دلو عدینه دوخته

(عَدَّنَ بِهِ الاَذْمَن تَعْدِینًا)

شگافت زمین را به کلند وعَدَّنَ
الشَّارب) پرشد شکم او ونیز
تَعْدِیْن نیرو دادن زمین وکشت را
بسرگین وکه

ع د ه

عَیْدَهٌ بالفتح بدخوئی وکبر
عَیْدَهَه وعیدهیّه مثله و
بدخوئی از شتر وجزآن عَیَدَّاه
مثله مرد گرامی قدر درشت

ع د ه ر

عیدهور بالفتح وفتح الدال
شتر مادهٔ شتاب رو

ع د و

عِدْوُالشَّیٔ بالکسر درازی و
پهنای چیزی وحد ونهایت آن
عدوته ویضم مثله وسنگ تنک
که بدان چیزی را بپوشند عداء
بالکسر جمع
عدوة بالکسر والضم جای بلند
عِداء بالکسر وعدوات و
عُدَیَات بالضم جمع
عَدْوة بالفتح موضعی ست
عِدْوة مثلثه کرانه وادی و
بالضم مکان دور
عدی کالی کرانه وبفتح اعداء

جمع وکرانهٔ رودبار وهر چوب
که میان دو چوب باشد وسنگ تنک
که بدان چیزے را بپوشند و
دور شوندگان ومسافران قال ابن
السکیت لم یَاتِ فِعَلٌ فی النُّعُوت
الاحرف واحد یقال هؤلاء قومٌ
عدی ای غربا وبنو عِدیٰ
بطنی ست عداوی منسوب بآن
ونیز عُدیٰ بالضم والکسر دشمنان
اسم جمع ست یقال هؤلاء قوم
عدی ای اعداء
عداء گکسار وبفتح تک تک
ودرازی وپهنائی چیزے وحد
ونهایت آن وکسماء دوری وکارے
که بازگرداند ترا از چیزی وبازدارد
وبنو عداء قبیله ست
اعداء بالفتح دور شوندگان
ومسافران
عَادِی ستمکار ودزد ودشمن
عِدیٰ کسوٰی بالضم والکسر جمع
وان ادخلت التّاء قلت عُداة
بالضم وعَادِیَا اللّوح هردو
کرانهٔ آن ونیز عادِی شیر بیشه
عادیة گروهی از قوم که جهت
کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند

از پیادگان وشتر چرندهٔ شوره گیاه
عَوَادٍ جمع وشتران
مانده در طاقستان که بشوره گیاه
میل نکنند وشتران سخت دونده
عَادِیَات مثلهٗ فیهما ونیز عَادِیَة
ستم یقال دفعتُ عنکَ عادیَةَ فلان
ای ظلمه وشرّه ودوری وکارے
که بازدارد ترا از چیزے وعَادِیَة
اُمُّ اُهْبَان مکلم گرگ ست
عَوَادِی بازدارندگان و
عوادی الکرم جای نشاندن رز
از درنبهاے درختان کلان
عَدْوٰی بالفتح والقصر بیماری که از
یکی بدیگرے نقل کند مانند خارش
وگر وجزآن وسرایت بیماری و
تجاوز آن از صاحب خود بدیگری
ومنه الحدیث لاعدوٰی ولاطیرة
ویاری گری اسم است اعداء را
عُدْوٰی بالضم والقصر تباهی
وفساد
عداوة دشمنی اسم است
عدوّ بالفتح دشمن خلاف صدیق
واحد وجمع مذکر ومؤنث درویے
یکسان ست وقد یثنّیٰ ویجمع
ویؤنث اعداء جمع اعادٍ جمع الجمع

عَدُوّة مؤنث وهو وصفٌ لکنه
ضارع الاسم قال ابن السکیت فعول
اِذَا کَانَ بِتَاوِیْلِ فَاعِلٍ کَانَ مُونثُه بِغَیْرِ
هاءٍ نحو رجلٌ صَبُوْرٌ وامرأة صَبُوْرٌ اِلَّا
عَدُوَّةٌ وهی نادرةٌ وقَالَ الْفَرَّاءُ اِنَّمَا
اَدْخَلُوْا فِیْهَا الهاءَ تَشْبِیْهًا لصَدِیْقَةٍ
لِاَنَّ الشَّیْٔ قَدْ یُبْنٰی عَلٰی ضِدِّهٖ
عَدِیّ کغنی قبیله ست عَدَوِیّ
یا عَدِیِّی کحنفی منسوب بدان قبیله
و از قریش گروه عمر بن الخطاب
رضی الله عنه عَدَوِی
منسوب بوی وگروهی از قوم که جهت
٣ج کارزار بدوند یا آنکه پیشتر
حمله کنند از پیادگان یا آن
برای سواران ست
عَدَوِیَّة بالتحریک گیاهی ست که
در تابستان بعد مرور بهار روید
وگوسپند وبزها وگیاه چهل روزه
او هی بالغین ودهی ست قریب
مصر وقومی از تمیم واز حنظله
عُدَیّة کسمیّه زنی ست و
قبیله وبشته
عَدَّاء بالفتح وتشدید دال
سخت دونده وعَدَّاء بن خالد
صحابی ست

(عدواء) کعلواء زمین درشت
خشک و جائی که نشینندهٔ آن
جنبان و بی آرام باشد و بروی آرام نتوان
یافت ویقال جئتُ علیٰ مَرکب ذی
عدواء ای لیس بمطئن وعُدَوَاءُ
الشُّغل) موانع آن و دوری جای
(مَعْدِیکرب) وبفتح داله نام مردی
وشهری ست
(سَمَوْءَل بن عَادِیَاء) بالمد نام
مردی که در ایفای عهد بوی مثل
زنند
(عَدَوَان) بالفتح قبیله ست و
بالضم ستم آشکار ۳ج
(ذِئبٌ ذُوعَدَوَان) بالتحریک
گرگ که بر مردم دود و حمله آرد
ومنه السلطان ذُوعَدَوَان وذو
بدوان ونیز عَدَوَان)
سخت دویدگی
(مَعْدُوٌّ) ستم دیده مَعْدِی بشد
الیاء مثله یقال هومعدٍ وعلیه و
معدیٌّ
(ن) عدا الفرس عَدْوًا وعُدُوًّا
وعدوانًا) بالتحریک وتَعْدَاءً او
عَدًی دوید اسپ و دویدن
خواست وعدا علیه عَدْوًا و
عُدُوًّا وعداء) بالفتح وعُدْوَانًا
بالضم والکسر عدوی بالضم والقصر
ستم کرد بروی و درگذشت
ازحد وعدا اللّصّ
علی القماش عُدًی وعُدْوَانًا)
بالضم والتحریک دزدید آنرا
عَدَاهُ عَنِ الامرِ عَدْوًا وعُدْوَانًا
بازگردانید و مشغول کرد از کار رو
عَدَا عَلَیْهِ) برجست بروی وعَدَا
الامرَ وعَنْهُ) تجاوز کرد و درگذشت
ازان و ترک داد ونیز عدا)
فعلی است جهت استثنا نصب کند
مابعد خود را یقال جاء القوم عدا
زَیْدًا وتدخل ما نحو جاءُونی
ما عدا زیدا
(س) عَدِیتُ لَهُ) دشمن و ستم
اورا
(مَالِی عنه مُعْدًی) کمکرم
ای لاتجاوزلی الی غیره
اَعْدَی زیدًا علیه اِعْدَاءً)
یاری داد و مدد کرد و توانا گردانید
بران وَاَعْدَی الامر) در
گذرانید غیری را بسوی آن
ونیز اَعْدَاء) دوانیدن اسپ
را و ستم کردن و نقل کردن کرو
جز آن از صاحب خود بدیگری
و دیری کردن در سخن وگذشتن
چیزی از یکی بدیگری
(تَعْدِیَة) بازگردانیدن از کاری
و دور داشتن و نافذ گردانیدن
ویقال عَدِّ عَنْهُ ای اصرف
بصرک عنه
(عادی بَیْنَ الصَّیْدَیْنِ مُعَادَاةً
وعِدَاءً) پی یکدیگر زد و انداخت
دو شکار را در یک تگ وعَادَاهُ
مُعَادَاةً دشمنی نمود وعادی
شِعْرَهُ) گرفت از شعرا و یا منسوب
کرد آنرا نیز مُعَادَاةً نبرد کردن
در دویدن
(اِعْتِدَاء ستم کردن
(تَعَدّٰی علیه) ستم کرد بروی
وتعدّی الامر) درگذشت ازان
و ترک داد وتعدّی
مهر فلانة) گرفت آنرا و نیز
تَعَدِّی بشیراز می بی نیاز شدن
و بی نیاز گردانیدن چراگاه از
شرای گیاه و ستم کردن بر کسی
مَکَانٌ مُتَعَادٍ) جای متفاوت
و ناهموار وارضٌ مُتَعَادِیَةٌ)
زمین مختلف با سنگ و کلوخ
(تَعَادَی دور شد وتَعَادَی
مَابَیْنَهُمْ اختلاف گردید میان
ایشان وتَعَادَی القوم)
همدیگر دشمنی کردند وتعادی القوم
مِنَ العَدْوَی) یعنی مردند یکی
بعد دیگری ونیز تَعَادِی)
باهم دویدن و نبرد کردن در
دویدن ونیز تعادی) جاهای
ناهموار و برابر نا شدن جای
و تباهی و دوری و فساد
(اِسْتَعْدَاهُ) یاری خواست از وی
بر آن یقال اِسْتَعْدَیتُ الامر علی
فلانٍ فَاَعْدَانِی

باب العین فصل الذّال

ع ذ ب

(عَذْب) بالفتح خوش گوار
و پاکیزه از آب و خورش و ناخوردن
از شدت تشنگی و باز داشتن و
باز ایستادن و گذاشتن چیزی را و
الفعل من ضرب فی الکل و
درختی است
(عذبة) بالفتح درختی است که
شتر بخوردنش میرد و دوائی و
چغزلاوه وذَاتُ العَذْبَة)
موضعی است

(عذب) بالتحریک خاشاک وَمِنْهُ
(مَاءٌ ذُو عَذَبٍ) ای کثیر القذی
وآنچه از بچه‌دان برآید بعد ولادت
و درختی است و حرقهٔ زن نوحه که
بوقت نوحه بر میان بندد و رسن که
بدان ترازو بردارند و کرانه هر چیزی
و سر نیزه شتر و چرم پاره که سپس
پالان آویزند عَذَبَه یکی ازهمه
(عَذَبَة) بالتحریک چغزلاوه و شمله
دستار و شاخ درخت و تیزی زبان
و چابق تازیانه و سر شراک عَذَب
بحذف تا جمع
(عذبات) محرکه نام است یزید
بن سبیع ویومُ العَذَبات
از روزهای عربان است
(مَاءٌ عَذِبٌ) ککتف آب چغزلاوه
بر آورده
(عَذِبَة) کفرحة آنچه از گندم
برآید و دور کرده شود و خس و
خاشاک و چابق تازیانه و چغزلاوه
(عَذِبٌ) بالتحریک مرد کریم الخلق
کذا فی الشمس
(عذاب) شکنجه و هر چه بنفس رسد
از الم اَعْذِبَة جمع وقولهم اصابه
عَذَابٌ عُذَبِینَ کبلغین یعنی
رسید او را عذابیکه از آن
رهائیش نیست
(عَذَابَة) عذابه است وزناً ومعنیً
(اَعْذَبَان) اکل ونکاح یا آب دهن
و می
(عاذب) آنکه میان او و آسمان
چیزی حایل نباشد و بازمانده از خوردن
از شدت تشنگی و ستور ایستاده که آب
و علف نخورد و نام جائی است
(عَذُوب) کصبور کسی که از شدت
تشنگی نخورد و آنکه میان او و میان
آسمان چیزی حایل نباشد و ستور
ایستاده که آب و علف نخورد
(عُذَيْب) کزبیر آبی است
مر بنی تمیم را
(عُذَيْبَة) کجهینه نام
دوابی است
(عَيْذَاب) کمیدان شهری است
(عَذَّاب) کشداد نام اسپ
بداء بن قیس
(مِعْذَب) کمجلس حرقه که زنان
بوقت نوحه بر میان بندند
مَعَاذِب جمع
(ك) عَذُبَ الماءُ عُذُوبَةً
پاکیزه گردید آب
(اَعْذَبَ الماءَ اِعْذَابًا) دور نمود
چغزلاوه را واَعْذَبَ القومُ
شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان
ونیز (اِعْذَاب) باز داشتن و
گذاشتن چیزی را
(تَعْذِيب) در شکنجه کشیدن
و باز داشتن
(اِسْتِعْذَاب) آب شیرین و پاکیزه
خورانیدن و گذاشتن و پاکیزه شمردن
و پاکیزه و شیرین یافتن
(اِعْتِذَاب) فرو گذاشتن دو شمله
پس دستار

ع ذ ج

(عذج بالفتح نوشیدن والفعل
من نصر وعَذَجٌ عاذِجٌ)
مبالغه است
(مِعْذَج) کمنبر مرد غیرت مند
و بدخوی بسیار نکوهش

ع ذ ر

(عُذْر) بالضم بهانه اَعْذَار جمع
و پیروزی و چیرگی و دوشیزگی
ومنه ما انت بذی عُذْرِ هذا
الکلام یعنی تو بکارت برنده این
سخن نیستی وابو عُذْرِ
دوشیزگی برنده
(عذرة) بالضم نوک موی یعنی
الخصلة من الشعر و موی پیشانی
اسپ و موئیکه سوار وقت سوار شدن
بدست گیرد عُذَر کصرد
جمع وغلاف سر نیزه کودک که
ببرند آنرا و موی دوش اسپ
و تندی میان فرج زن و ختنه
و دوشیزگی و پنج ستاره است
در پس کهکشان و دوشیزگی بردن
دختر را و ستاره است که چون
برآید حرارت گرما شدت گیرد
ونشان و بیماری است در گلو
ج ۲ یا درد گلو از غلبهٔ خون و جای آن
از گلو ونیز عُذْرَة معرفه قبیله
ایست در یمن و داغی است در
جای فسار وابو عُذْرَة مرد
دوشیزگی ربا
(عِذْرَة) بالکسر عذرخواهی
اسم مصدر است
(عَذَر بن وائل) کحسن جد است
مر ابی موسی اشعری را
(عَذِرَة) کفرحة پلیدی و
پیرامون سرای و جای نشست قوم و
درگاه و هیچکاره وردی که از گندم برآید
(عُذَر بن سعد) کزفر از همدان

است
عذار ککتاب فسار ستور عذر
بالضم جمع وخط ریش ونشان فسار
برروی ستور وطعام بنا وطعام ختنه
وطعامیکه درپی هر امر جدید بطرز شادمانی
ترتیب دهند وبرادران را بران
خوانند ودرشتگی زمین درفضاے
فراخ وزمین عرب مشرف
بزمین عراق
وعذ ادین در قول ذی الرمه دوکوه
اندرازا از ریگ بادوراه وحیا
ووداعی است درجای فسار و
هو خلیع العذار او فسار گسسته یعنی ۳ ج
بر سر خود است وعذار
من النصل هردو کرانه پیکان و
رخسار وآنچه بدان مهار را ضم کنند
بسوی سر شتر
عذیر کامیر طعام بنا ومهمانی ختنه
وطعامیکه بعد هر امر جدید بطریق
شادمانی سازند وقریبان را بران
خوانند عذیرة مثله فیهما
ومرد عذرخواه منه من عذیری من
فلان یعنی کیست عذرخواه من از
فلان وبهانه آرنده وحال که جهت
عذرخواهی سازند وبران معذور

دارند عذر جمع وباری ده
ویقال عذیرک من فلان
بالنصب یعنے بیا کسی که ترا معذور
دارد واورا ملامت کند
عذیرة کسفینه نشان ختنگی
ومهمانی ختنه
عاذر رگ خون استحاضه ونشان
ختنگی وپلیدی عاذرة بالتاء مثله
ومرد عذرخواه
اعذار طعام که بعد هر امر جدید بطرز
شادی میسازند وبرادران را بران
خوانند وطعام ختنه وطعام بنا
عذور کعملس خرفاحش و فراخ
شکم ومرد بدخوی سنگدل وبادشاه
سخت ودرشت
عذراء کصحراء دوشیزه عذاری
بفتح الراء وکسرها وعذراوات
جمع وچیزی است از آهن که بدان
کسے را تعذیب کنند ورنج رسانند جهت
اقرار بامری وریگستانی است که
پاسپرنشده ومروارید ناسفته و
برج سنبله یا جوزا ومدینه الرسول
صلی الله علیه وسلم
ونیز عذراء معرفه موضعی
است بریک منزل از دمشق ودران

موضع کشته شد معٰویه بن حجر و
دهی است بشام
عاذور بدی وفساد ومنه لقیت
منه عاذورا ای شرا ودروش وخطی است
در شتر واسپ سوار سمه عواذیر
جمع
عاذوراء کعاشوراء بیماری
است درگلو
معذرة مثلثة الذال عذرخواهی
اسم است
معذار بالکسر پرده وحجت و
برهان معاذیر جمع ومنه قوله
تعالی ولو القی معاذیرة ای ولو جادل
عنها
معذور دردزده گلو وختنه کرده
(ن ض) عذر عذرا بالفتح
بسیار عیب وگناه گردید وعذر
الفرس بالعذار فسار نهاد
اسپ را
(ض) عذره عذرا بالضم
وبضمتین وعذری بالضم والقصر
ومعذرة بکسر الذال وضمها
بهانه نمود ومعذور داشت اورا وعذر
الغلام ختنه کرد کودک را
عذره الدم غالب شد اوراخون

وعذر مجهولا عذره زده شد
اعذار بهانه کردن وعذر آشکار نمودن
وپیدا کردن عذر را وثابت گردیدن
اورا بهانه وسستی نمودن درکار
ومبالغه ناکردن باگمان مبالغه
ومبالغه نمودن درکار کانه ضد
وبسیار گناه وبسیار عیب گردیدن و
منه لن یهلک الناس حتی یعذروا
من انفسهم ولگام دادن اسپ را
یا فسار ساختن برای اسپ وفسار
نهادن وختنه کردن کودک را و
مهمانی ختنه ساختن وداد دادن
وراستی کردن وصاحب عذر شدن
زن وباجراحت کردن وبهلاک نزدیک
گردیدن یقال ضرب زید فاعذر
مجهولا ای اشرف به علی الهلاک
وبرپشت زدن کسی را چندانکه اثر
پیدا کند وپلیدناک شدن جاے
(قوله تعالی وجاء المعذرون
من الاعراب) بتشدید الذال
المکسورة ای المتعذرون الذین لهم
عذر وقد یکون المعذر غیر محق
فالمعنی المقصرون بغیر عذر وقرا ابن
عباس رضی الله عنه بالتخفیف من
اعذر وکان یقول والله هکذا نزلت

وکَانَ یَقُولُ لَعَنَ اللّٰهُ المُعَذِّرِینَ
وکَانَ لُعُذِّرَ عنده انما هو غیر المحق
وبالتخفیف مَن لَهُ عذر
(معذر) کمعظم هر دو کرانهٔ
پیکان ورخسار
عذر (تعذیرًا) ثابت نشد مراورا
عذری وعذَّرَ الغلامُ دمید
سبزهٔ رخسار او وعذَّرَ الشیءَ
آلود آن را به پلیدی وعذَّرَ الدَّارَ
ناپدید کرد نشان سرای را ونیز
(تعذیر) مهمانی ختنه ساختن وبهانه
آن خواندن وتقصیر کردن درکار
ودروش کردن چشم شتر را
یقال عذر عین بعیره ای سمه بغیر
سمة بعیری لیتعارف من ابلنا
(معاذرة) ثابت ناشدن
جهت کسے
(تعذر الامر تعذرًا) استوار
نگردید وتعذر الرسم کهنه ومحو
شد نشان سرا ونیز تعذر
سپس ماندن ودرنگ کردن و
بعذره آلوده شدن ودشوار شدن
کار وعذر وحجت آوردن وگریختن
(اعتذار) شکایت نمود واعتذر
(العمامة) دوشمله گذاشت

واعتذرت المیاهُ منقطع شد آب و
نیز اعتذار عذر خواستن و
باعذر شدن وناپدید گردیدن نشان
عمارت وجز آن وبکارت زایل کردن
ونیز اعتذار کهنه

ع ذ ط

(عذط) بالفتح اسم است عذیطة
را اولا یشتق منه فعل لانه خلقة
(عذیوط) کیر زدن کسیکه وقت
جماع حدث کند یا قبل دخول انزال
آید تثنیه عذیوطة بالتاء وعذیوط
کعصفور وعذووط کحردون
وعذوط کعتور مثله عذیوطون
وعذایط وعذاویط جمع قالت
امرأة تهجو زوجها انی بلیت بعذیوط
به بجر یکاد یقتل من جاوره النتن
(عذیط) عذیطة حدث کرد وقت
جماع وپلیدی انداخت یا انزال
نمود پیش از دخول

ع ذ ف

سمٌ عذافٌ کغراب زهر قاتل
(عذوف) کصبور نیک خورنده و
ذایقه گیرنده وعلف یقال باتت
الدابة علی غیر عذوف لغة فی
الدال المهملة فی لغاته وهی لغة ربیعة و
بالمهملة لسائر العرب
(ماذقت عذافًا منذ الیوم)
یعنے نچشیدم چیزے را
(ض) عذفه عذفًا خورد آن را
وماذقت عذفًا وعذوفًا و
عذافًا کسحاب ای شیئًا

ع ذ ر ف

(عذافر) کعلابط شیر بیشه ونام
مردی وشتر سترگ استوار بزرگ
جثه عذوفر بالتحریک شله
عذافرة مؤنث
(تعذفر) خشم گرفتن

ع ذ ف ط

(عذفوط) کعصفور کرمی است
سپید نازک که بدان انگشتان دختران
بلیح را تشبیه دهند

ع ذ ق

(عذق) بالفتح خرما یا بار
اعذق کافلس وعذاق بالکسر جمع
ومنه قول الحباب بن المنذر
انا عذیقها المرجب ونوعے
از خرما در مدینه
(عذقة) وبکسر آن پشم که جهت
علامت ونشان بر گوسپند بندند
بخلاف رنگ آن وهر چیز از سمه
وجز آن که علامت ونشان باشد
(عذق) بالکسر خوشه خرما وخوشه انگور
یا خوشهٔ انگور که بار آن
خورده باشند اعذاق
وعذوق جمع وقلعه ایست بمدینه
مر بنی امیه بن زید را وهر شاخ
که بر آن شاخهای ریزه باشد ونیز
(عذق) ارجمندی
(عذق) ککتف مرد زیرک هوشیار
چرب زبان وطیب عذق)
خوشبوی تیز وتندبوے
خذراء العذق کعنب او محرکة
موضعی است بناحیه صمان که درخت ٣ح
کنار وآب بسیار دارد
(عذاقة) بالفتح زن زبان دراز
(ض) عذق الفحل عن الابل
دور کرد کشن را از ماده شتران و
فراهم آورد وفرا گرفت انهار را
وعذق الشاة بست بر آن پشم را
بخلاف رنگ آن جهت نشان
وعذق فلانا بشر او قبیح
دشنام داد آن را وتهمت کرد
وعذق الی کذا نسبت نمود
آن را بآن وعذق البعیر
ریح زرد وعذق الاذخر

بارآورد ونیز عذق) بالفتح بریدن
شاخهای خرما
(اعذاق) بخلاف رنگ گوسپند
پشمی بران بستن جهت علامت
ونشان وبارآوردن کوم وجزآن
(تعذیق) بریدن شاخهای خرما
(اعتذق) دوشمله از پس
گذاشت مردستار را واعتذق
فلان بکذا خاص نمود اورا
بچیزی واعتذق بکرة من
ابله نشان کرد بروی تا که بگیرد
آن را

٣ج ع ذ ل

(عذل) بالفتح نکوهیدن والفعل
من نصر
(عذل) محرکة نکوهش وفی
المثل سبق السیف العذل یقال
اول من تکلم بذلك ضبة بن اد
حین قتل رجلا فی الشهر الحرام فعذله
الناس فقال المثل
(ایام عذل) بضمتین روزهای
نیک گرم
عذلة) کهمزه بسیار نکوهنده
(عاذل) نکوهش کننده عذلة
محرکه وعذال وعذل بالضم

وتشدید الذال فیهما جمع ونیز
عاذل) رگ خون استحاضه ومنه
سئل ابن عباس عن دم استحاضة
فقال ذلك العاذل یعذو فلیستثفر
ولتصل قوله یعذو ای یسیل ونیز
آبی است یا موضعی ونام ماه
شعبان یا شوال درجاهلیت عواذل
جمع
عذال کشداد بسیار نکوهش
کننده
(عذالة) بالفتح وتشدید الذال
سرین
(معذل) کمعظم آنکه بر بسیاری
جود ودرهش او ملامت کنند اورا
نام مردی
(تعذیل) نکوهیدن
(تعذل) نکوهش پذیرفتن
(ایام معتذلات) مبنیا للفاعل
روزهای سخت گرم
(اعتذل اعتذالا) برجاده راه
رفت ومیانه روی گزید و
اعتذل الرامی دیگر باره تیر
انداخت ونیز اعتذال) نکوهش
پذیرفتن

ع ذ ل ج

(عذلوج) کعصفور بچه خورش
وپرورش نیکو یافته
(عیش عذلاج) بالکسر زندگانی
خوش
(سقاء معذلج) مشک پر
(معذلج) پر گوشت نازک ناعم
ونیکوخوی معذلجة) مونث
(عذلج السقاء عذلجة) پر کرد
مشک را وعذلج ولده نیکو
نمود خورش وغذای ویرا

ع ذ ل ط

(لبن عذلط) کعلبط شیر وفزک
وسطبر

ع ذ ل ق

(عذلوق) کعصفور کودک سبک
روح چست تیز فهم لغة فی علوق
(تعذلق فی مشیته) جنبید
در رفتار خود

ع ذ م

(عذم) محرکه رودباری است
درمین وگیاهی است ونیز
عذم) دشنام دادن زن شوی
را هر گاه اوارادهٔ وطی از دبروی
کند والفعل من سمع
(فرس عذم) ککتف اسپ

گزنده وبسختی خورنده
(عذامة کسحابة نام مردی
(عذیمة) کسفینة نکوهش وگزیدگی
وخاییدگی عذائم جمع ونیز
عذیمة) خرمابن که باران خسته
نداشته باشد
(عذام) کشداد کیک عذم
ککتب جمع
(عذام) کرنار نوعی از درختان
شوره گیاه عذامة یکی
(عذمذم) کسفرجل پیمایش
تخمینی ومرگ بسیار
(ض) عذم الفرس عذما)
بالفتح گزید وبسختی خورد و
عذم عن نفسه) دور نمود و
نیز عذم نکوهیدن

ع ذ م ه ر

(بلد عذمهر) کسفرجل شهر
کشاده ووسیع

ع ذ ن

(عذانة) کسحابة کون

ع ذ و

(عذاة) محرکة زمین خوش خاک
دور از آب واز شوریت وناگوارایی
عذیة کفرحة مثله عذوات

مع نیز عَذِیَة خاشاک یقال
دُرُّتٌ بماءٍ مافیهِ عذیةٌ ای قذی
قاله اللحیانی
(ن) عَذَ البَلَدُ خوش باد گردید
شمر
(ک) عَذُوَتِ الاَرضُ خوش
باد گردید عَذِیَت کسمع مثله و
عَذِیَ المکانُ دور شد از آب
مکانٌ عاذٍ نعت است از آن

ع ذ ی

(عِذْی) بالکسر و یفتح کشت
دشتی که از باران آب خورد و نام
جائی است و هر شهر که شوره ندارد
(ابلٌ عواذ) شتران باشنده چراگاه
شیرین گیاه که شوره ندارد ابلٌ
عَاذِیَةٌ و ابلٌ عَذَوِیَّةٌ بالتحریک
مثله
(اِستَعذَیتُ المکانَ) خوش
و موافق یافتم جای را

باب العین فصل الراء

ع ر ب

(عَرَب) بالفتح و یحرک شادمانی
(عِرْب) بالکسر گیاه بهی خشک
(عُرب) بالضم مردم تازی شهر
باش یا عام است خلاف عجم یؤنث

(عَرَب) بالتحریک مردم تازی شهر
باش یا عام است مونث آید
عربی یکی وعَرَبٌ عَارِبَةٌ تازی
خالص عَرَبٌ عرباءُ و عَرِبَةٌ
و عَرِبَاتٌ کذلک و فساد معده و
آب صافی بسیار و تکسر اوده و ناحیه
است بمدینه و نشان باقی مانده بعد
از به شدن جراحت
(عربیٌّ) منسوب بعرب وعَرَبٌ
عَرَبیٌّ ای بین العُرُوبَة و العروبیة و
نیز عربی) جو سپید و خوشه آن
و فی الحدیث لا تنقشوا فی
خَوَاتِیمِکُم عَرَبِیًّا یعنی در نگین خود
نقش لفظ محمد رسول الله کنده نکنید
کانّه قال نَبِیًّا عَرَبِیًّا یعنی نفسه
النفیسة علیه السلام وابنُ
العَرَبی) قاضی ابو بکر مالکی است
وابن عَرَبی معرفة محمد بن عبد الله
حاتمی طائی است
(عَرَبَة) محرکة نهر که آبش سخت
تیز رود و نفس و ناحیه است
نزدیک مدینه اَقَامَت قُرَیش
بعَرَبَةٍ فنسب العرب الیها و ان باحة
عرب و معظم آن و باحة دار ابی
الفصاحة اسمعیل علیه السلام

واضطر الشاعر الی تسکین رائها
فقال عَربَةُ اَرضٌ مَا یُحِلُّ
حَرَامَهَا مِنَ النَّاسِ اِلَّا اللَّوذَعِیُّ
الحُلَاحِلُ یعنی النبی صلی الله علیه
وسلم
(عَرَبِیّة) بالتحریک لغت تازی
(عَرِب گشتن تیزی معده
(عَرِبَة) کفرحة خالص از عرب
یقال عَرَبٌ عَرِبَةٌ ای خالص عَرِبَات
مثله و زن بسیار خنده و زن
حریص بر بازی و لهو و معده تباه
شده و چاه بسیار آب
(عَرَاب) کسحاب بار درختی است
که از پوست آن رسن سازند
(اَعرَبَة) بالفتح غلاف پستان
گوسفند عَرَابَات جمع و عَرَابَةُ بن
اوس بن قیظی جوانمردی است
که قرین ندارد و نام مردی از انصار
(عرابی) بالفتح لقب محمد بن حسین
بن مبارک
(عِرَاب بالکسر اسپان تازی
گرامی نژاد و ابل عِرَاب کذلک
(عِرَابَة) فحش و زشت گوئی اسم
است اعراب را
(بشیر بن جابر بن عراب)

کغراب صحابی است
(عُرَابِیّ بن معاویة بن عرابی بالضم
و یاء النسبة از تبع تابعی
(عَرِیب) کامیر نام مردی و اسپی
است و یقال مَا بالدّارِ عَرِیبٌ
ای احد وعَرِیبُ بن زهیر ملکی
از ملوک حمیر
(عارب) نهر بسیار آب عارِبَةٌ
مثله و العَرَبُ العَارِبَةُ تازیان
خالص
(عَرُوب) کصبور زن صاحب جمال
شوی دوست یا زن نافرمان یا
عاشق شوی یا بستم دوست دارنده شوی
را و آشکار کننده آن یا زن بسیار خنده
عروبة مثله عُرُب ککتب جمع و منه
قوله تعالی عُرُبًا اترابًا و نیز عُرُوبَة
بالام و بدون آن و هو الافصح روز جمعه
وعَرُوبَة بن ابی عروبة بلام است
و ترک آن غلط یا قلیل الاستعمال
عَرُوبَاء بالفتح و ضم الراء و المد
آسمان هفتم
عُرُوبَة تازی زبان شدن عُرُوبِیَّة
مثله و الفعل من کرم
(اَعرُب کافلس اسپان تازی
نژاد و نجیب

ج ۳

(عُرَاب) کشداوسازندهٔ غلاف
پستان گوسپند
(عُرْبَان) بالضم وقد یبدل العین
همزةً بیعانه
(عَرَبَان) محرکة شهرے است
بجابور
(عُرْبُون) بالضم وبالتحریك و
یبدل العین همزة بیعانه والقی
عَلَیهِ عربونه) محرکه ای ذا بطنه
(اَعْرَاب) علی الجمع تازیان بیابان
نشین خاصة ولا واحد له اعاریب
مثله وقیل هو جمع اعراب والنسبة
ج ٣ اِلَیهِم اعرابی وهو واحدهم ولیس
الاعراب جمع عَرَبٍ لانّه اسم جنس
(عَرَبَات) بالتحریک راهی است
درکوه براه مصر وکشتیهای بسته
در دجله که بجای پل باشد
(یَعْرُبْ بن قَحْطَان) کینصر
پدر قبائل یمن گویند اول کسے
است که بزبان عرب سخن گفته
(عُرْبُبْ) کقنفذ آب صافی بسیار
وناحیهٔ است بمدینه و باقی نشان
جراحت
(ض) عَرَبَ عَرْبًا خورد
(س) عَرِبَ عَرَبًا شادمان گردید

وآماسید وریمناک گشت و
(عَرِبَ الجُرْحُ) باقی ماندن نشان زخم
بعد به شدن وعَرِبَتْ
مِعْدَتُهُ تباه گردید وعَرِبَ
النَّهرُ بسیار آب گردید چشمه وکذا
عَرِبَتِ البِئْر
(مُعْرِب) کمحسن مردم یقال ما بها
مُعْرِبٌ ای احد وخداوند اسپان
تازی گرامی نژاد واسپی که اصیل
باشد مُعْرِبَة مؤنث
(اِعْرَاب) آشکارا کردن وصلاح کردن
وپیدا گفتن سخن را وتاختن اسپ و
تیز کردن آن وشنیدن آواز شناختن
اسپ را از عربی وهجین ومهارت
در آن وصاحب اسپان تازی شدن
ودرست کردن کلام را وفرزند بزرگ
عرب شدن مرد را استعمل مجهولًا
وزشت گفتن وبازداشتن از زشت
گفتن از اضداد است وبیعانه دادن و
نکاح باتعریض بنکاح نمودن ونکاح
کردن بازن عروب وسخن عجمی را
عربی گردانیدن
(تَعْرِیب) پاک کردن زبان از غلط
گوئی وسخن پیدا گفتن وبریدن
شاخ خرما ونشتر کردن اشاعر ستوا را

سپس آن داغ کردن وزشت نمودن
قول یا فعل کسی را وباز گردانیدن سخن
آن واز قوم سخن گفتن وحجت
آوردن برای ایشان ونیک نوشیدن
آب صاف را وآزمند کشن گردانیدن
گاو نر ماده را وبانکار باز گردانیدن
یقال عربوا علیه ای ردوا علیه
بالانکار وسخن عجمی را عربی کردن
وکمان عربی ساختن وتباه گردیدن
ذرابت معده وفحش گفتن وسخن
زشت بر زبان راندن وبیعانه دادن
(مُتَعَرِّب) در تازیان درآمده ومانا
بایشان شونده وتازی غیر خالص
وبیابانی شونده
(تَعَرُّب) در بادیه جاے گرفتن و
بیابانی شدن وخویشتن را بعرب
مانند کردن ویقال تعرّب بعد
هجرته ای صار اعرابیًّا
(مُسْتَعْرِبَة) غیر عرب در عرب
درآمده ومانا بعرب شونده وتازی
غیر خالص وبیابانی شونده
(اِسْتَعْرَبَتِ البَقَرَةُ) کشن خواه
شد گاو ماده ونیز استعراب فحش
گفتن وسخن زشت آوردن

ع ر ب ج

(عُرْبُجْ) کقنفذ سگ سطبر فربه

ع ر ب د

(عِرْبِدٌ) کزبرج مار وزمین
درشت
(عِرْبِید) بالکسر ستمگار جلیس
خود وقت مستی
(عِرْبَدّ) کقرشب وتکسر الباء
درشت از هر چیزی وخوے و
عادت ومار نر ومارے است که
در دمد ونگزد ویا مارے است
خبیث سرخ رنگ ویقال رکبت
عربدی یعنے گذشتم وبچیزے
میل نکردم
(مُعَرْبِد) مبنیا للفاعل دوست
آزار وقت مستی وبدخوی جنگ
جوی
(عَرْبَدَة) کدحرجة بدخلقی
جنگ جوئی

ع ر ب ر ب

(عَرَبْرَب) کسفرجل بمعنی عبرب
است وقِدْرٌ عَرَبْرَبِیَّة) بمعنے
قدر عبربیه وگذشت

ع ر ب س

(عَرْبَس) کزبرج پشتهٔ بلند
هموار از زمین سهل ونرم

جهت فرود آمدن آخر شب
عَرْبسيس بفتح للعين وقد تكسر
اوهو وَهُم مثله

ع رب ض

(عربض) كدرهم شير گران جسم
تندار
(عُرَابِض) كعلابط درشت واستوار
(عِرْبَاض) كقرطاس درشت وتوانا
واستوار از مردم وشتر وشير گران وبزرگ
جثه پهن سينه عربض كقمطر مثله
فى الكل وكليد آن كه از پس در
چپانند وعِرْبَاض بن سارية و
عُرْبَاض كندى صحابيان اند *
ونيز عِرَبض) كقمطر پهن از
هرچه باشد

ع رب ن

(عربون) كعصفور ربون عَرَبُون
كحلزون وعربان كقربان مثله
ومذكورست درع رب وقد نهى و
عن بيع العربان هوان يشتري
يدفع شيئًا على انه ان امضى البيع
حسب من الثمن والاكان للبائع
(عَرْبَنَة) ربون دادن

ع رت

(عَرّات) كشداد درخشنده لرزنده
وجنبنده از نيزه وبرق
(ن ض س) عَرَتَ الرُّمحُ عرتا)
سخت گرديد نيزه وجنبيد ولرزيد و
درخشيد وعَرَتَ البَرْقُ) كذلك
وعَرَتَ اَنْفَهُ) ماليد بيني وى را

ع رت ب

عَرْتَبَة) كدحرجة بينى يا نوك
بينى يا گو لب بالائين يا جانب
تيزى بيني

ع رت م

(عَرْتَم) نوك بينى يا بين بينى
ولب يا گو لب بالائين عرتمة مثله
فى الكل ويقال فعَلَهُ على عَرْتَمَتِهِ
اى على رغم انفه

ع رت ن

(عَرْتَن) كجعفر وبالتحريك وتضم
التاء گياهى است كه بدان دباغت
كنند اصله عَرَنْتُنُ كقرنفل و
كجحنفل اويثلّث تاؤُهُ حُذِفَت
منه النون وترك على حاله عَرَنْتُنُ
كزرجون مثله
(عُرَيْتِنَات) بالضم موضعى است
(اَدِيمٌ مُعَرْتَنٌ) پوست پيراسته
بگياه عرتن

ع رت

(عَرْت) بالفتح بركندن وماليدن
وبركنده شدن والفعل من نصر

ع رج

(عَرْج) بالفتح شهريست به يمن
ووادى است درحجاز كه نخلستان
بسيار دارد وموضعى است در بلاد
هذيل ومنزلے است براه مكه
از آن منزل است عبد الله بن عمرو
بن عثمان العرجى شاعر * وگله
شتران مقدار هشتاد عدد يا از هشتاد
تا نود يا گله صد وپنجاه شتر واندك
بالاى آن يا از پانصد تا يك هزار
ويكسر اَعْرَاج وعروج جمع
(عُرْج) بالضم معرفة ممنوعة
كقطار جعلوها بمنزلة القبيلة ونام
جماعتى از محدثان
(عُرْجَة) بالضم توقف وميل يقال مالى
عَلَيهِ عرجةٌ اى توقف
(عَرَج) محركه غروب شدن آفتاب
يا ميل كردن آن سوى مغرب
وما اَشَدَّ عَرَجَهُ چه لنگ است
ولا يقال ما اعرجه فى التعجب
لانّ ما كان لونًا اوخلقةً فى الجسد
لا يقال منه ما افعله الامع اَشَدّ
(عَرِج) ككتف شتر كه كمينر كج
اندازد
(امُّ عُرَيْج) كامير كار نا استوار
(عَرِنجَة) كسفينة جد بشير بن
دُيَتم
(عُرَاج) كغراب معرفة ممنوعة
كقطار جعلوها بمنزلة القبيلة
(عراجة) كثمامة نام مردے
(عَارِج) پوشيده وغايب
اَعْرَج سخت لنك عُرْجٌ وعُرْجَان
بضمّها جمع وزغ والحارثُ
(الاعرج) ملكى است از ملوك
غسان ونيز اَعْرَج لقب عبد الرحمن
٣ج بن هرمز تابعى صاحب ابو هريره
* وحميد اعرج بن قيس
مولى آل زبير وقارى اهل مكه است
وَبَنُو الاَعْرَج قبيلهٔ است
(عرجاء) كصحراء كفتار و
ذو عرجاء) پشته است بزمين مزينه
وبنو العَرْجَاء) حى است از تميم
(عُرَيْجَاء) بالضم وفتح الراء ممدودا
نيمروز وبرآب آمدن شتران
روزى در نيمروز وروزى در بيگاه ونيز
در هر روز يك بار خوردن ومعرفة
موضعى است
(عَرْجَان) بالتحريك لنگان

رفتگی
(عَرَنْجَجُ) بالتحریک نام حمیر بن سبا
(اُعَیْرِجُ) مصغرا ماری است خبیث که رقیه نپذیرد مانند افعی برجهد قال اللیث لایونث اُعَیْرِجات جمع
(مِعْرَاج) نردبان ومصعد مِعْرَج بکسر المیم وفتحها مثله ومنه لیلةُ المعراج معارج ومعاریج جمع راه معرج بالفتح مثله
(ن/ عَرَجَ عُرُوجًا ومَعْرَجًا) بالفتح بلند گردید وبرآمد ورسید ٣ ج
درپای او پس لنگید واگر لنگی خلقی باشد از سمع آید ومصدرش عرج بالتحریک یا در غیر خلقی بهر حرکت در عین کلمه گویند
(اَعْرَجَ فلانًا اِعْرَاجًا) داد او را گله شتران ونیز اعراج مالک شتران لنگان گردیدن وبوقت غروب درآمدن ولنگ گردانیدن ومنه اَعْرَجَهُ اللهُ دعای بد است
ثَوْبٌ مُعَرَّجٌ کمعظم جامه خط دار در پیچیدگی
تَعْرِیج خمانیدن وبر پای داشتن وبند کردن مطیه را در خانه وجز آن بعدی بعلی وبوقت غروب درآمدن ومیل کردن وتوقف نمودن
(انْعَرَّجَ) بند نمودن چهارپایه را در خانه وجز آن وکج شدن بنا
(تَعَارُج) لنگان رفتن
(مُنْعَرَج) مبنیا للمفعول خمیده وخم وادی بر راست وچپ
(اِنْعِرَاج) خمیدن آفتاب بسوی مغرب ومیل کردن یقال همّت الشمسُ بعرج ای بمغیب
(اِعْرَنْجَج) کوشش نمود در کار

ع ر ج د

(عَرْجَدَة) نام مردی
(عُرْجُدّ کبرقع شاخ کج نخل عرجد کطرطب مثله
(عُرْجُود) کزنبور شاخ کژ نخل واول آنچه که از انگور برآید مانند آن شاخ

ع ر ج ف

(عُرْجُوف) کعصفور شتر ماده درشت تندار

ع ر ج ل

(عَرْجَلَة) بالفتح گله اسپان وگله بزوگروه پیادگان روان
(عِرْجَوْل) کبرزون گروه

ع ر ج م

(عُرْجُوم) کعصفور شتر ماده درشت استوار اندام
(اِعْرِنْجَام) تباه گردیدن

ع ر ج ن

(عُرْجُون) کزنبور خوشه خرما یا خوشه خرما که خشک وکج گردد یا بن آن یا چوب خوشه خرما وگیاهی است شبیه بسمارق سپید یا نوعی از سمارق عراجین جمع ودرخت کژ شده وشاخهای بریده از وی ومنه قوله تعالی حَتّیٰ عَادَ کَالْعُرْجُونِ الْقَدِیم
(عَرْجَنَ الثَّوْبَ) نگار کرد جامه را بنگار عرجون وعَرْجَنَ فلانًا) زد او را بعرجون وآلوده وطلا نمود آنرا بخون یا بزعفران یا خضاب کرد

ع ر د

عَرْد بالفتح سخت ودرست وایستاده وبرپا شونده وخر وکیر ایستاده وبن وبیخ کردن
(عَرْدَة) بالفتح موضعی است
(عَرَدَات) بحرکة وادی است مر بجیله را
(عرد) ککتف سخت عُرُدّ کعتل مثله
(عُرُدَة) کهمزة آبی است مر بنی ضحر را یا پشته است وزیر آن آبی
(عَرِیْد) کامیر دور وخوی
(عَرَاد) کسحاب گیاه سطبر ودرشت وگیاهی است
(عَرَادَة) کسحابة ملخ ماده وحال یقال هو فی عَرَادَةِ خیرٍ واسپان اند مر ابی دواد ایادی وربیع بن زیاد کلبی وکحلبة عُرُنی را ونام مردی که جریر هجو او کرده ونام اسپی
(عَارِد) برآینده وبرکناره ویکسو شونده ومنه قول جحل مول بنی قزارة تراشئون راسه العوارد ای منتبدة بعضها من بعض او المراد الغلظة
(عَرَّاد) کشداد اسپ ماعز بن مجالد وجد والد احمد بن موسی محدث
(عَرَّادَة) ککتانة آله جنگ خرد تر از منجنیق ومرمی است قریب نصیبین

(عِرداد) بالکسر پیل و شالا و رو
سخت و چوبی است بزرگ که بدان
اسپ و شتر را بندند
(عُرُنْد) بالضم درشت و رسته یقال
وترٌ عُرُنْد لانظیر له فی الکلام لاترنج
(عَرَنْدَد) کسفرجل سخت و رست
(عُرُوَّند) بضمتین و تشدید الراء
قلعه است بصنعای یمن
(ن) عَرَدَ النبتُ عُرُودًا روئید
گیاه و بلند گردید وکذا عَرَدَ الناب
وغیره و عَرَدَ الحجرَ دور
انداخت آنرا
(س) عَرِدَ عَرَدًا گریخت
عَرَّدَ السَّهمُ فی الرَّمیَّةِ
تَعرِیدًا وگذشت تیر از شکار
عَرَّدَ فلانٌ گذشت راه را و عَرَّدَ
النجمُ بلند شد ستاره و نیز
نزدیک غروب رسید بعد در آمدن
درمیانه آسمان و نیز تَعرِید
گریختن

ع ر د س

عَرَادِیس) علی الجمع هر محل
اجتماع دو استخوان مردم و جز آن
جملٌ عَرَنْدَسٌ) کسفرجل
شتر سخت و توانا و ناقةٌ عَرَنْدَسٌ
و عَرَنْدَسَةٌ ایضًا مثله و توجیبهٔ
بسیار آب و شیر بیشه
(عَرْدَس عَرْدَسَةً) بر زمین افگند
او را

ع ر د ل

(عَرْدَل) کجعفر سخت درشت و
دراز قامت عَرَنْدَل کسمندل مثله
(عَرْدَلَة) کدحرجة سستی و
فرو هشتگی در رفتار

ع ر د م

(عَرْدَم) کجعفر سطبر تمام اندام
درشت کم گوشت و سخت از
هر چیزی و گردن
(عَرْدَمَة) سختی و درشتی
(عِرْدَام) بالکسر شاخی که در آن
خوشها باشد و شاخ بزرگ که بر آن
شاخهای ریزه باشد
(عُرْدُمَان) بضم العین والدال
درشت سخت اندام بدخوی یا سطبر
گردن

ع ر ر

(عَرّ) بالفتح کر عُرّ و عرّة بضمهما
مثله او بالفتح الجرب وبالضم قروح
فی اعناق الابل والفصلان قال
النابغة حملتنی ذنب امرء وترکته کذا
العر یکوی غیره وهو راتع و
یروی المعر و بیماریست که از آن
پشم گوسپند و شتر برافتد و طفل که
زود از شیر باز داشته یا عام است
(عَرَّة) بالفتح سختی حرب و کارزار و
خوی زشت و دختر که زود آن را
از شیر باز دارند
(عُرّ) بالضم نام کوه عدن و کودک
و بچال مرغ
عُرَّة بالضم پشک و سرگین گوسپند
و پلیدی شتر مرغ پرنده و پلیدی
مردم و پیه کوهان و گناه و آنکه
سبب عیب و زشتی قوم باشد و
یقال فُلانٌ عُرَّةٌ ای نجس و دختر
خرد سال
(عَرَر) محرکة خردی کوهان یا
کمی یا رفتگی آن والفعل من سمع
عَرَرًا کر و خارش
(عَرَار) کسحاب هر چیز که بسوی چیزی
باز گردد و زنان که همواره پسر
زایند و درختی است خوشبوی یا آن
بهار دشتی است زرد رنگ عَرَارَة یکی
و سختی و بلندی و مهتری در اصل
چیزی و زشتی خوی و قصاص و قود
و نیز عَرَار رود بار یست و سچهٔ
ناو و شتر ترک کند عَرَارَة مونث
و عَرَار کقطام نام ماده گاوی
است ومنه المثل بَاءَت عَرَارِ بکَحْلِ
ای بَاءَتْ هٰذِهِ بِهٰذِهِ وهما بقرتان
انتطحتا فماتتا جمیعًا در حق دو
حریف برابر و هم مثل گویند
(عَرَارَة) بالفتح بدخوئی و سختی و
مهتری و اصل یقال هُوَ فی عَرَارَةِ
خیر و نام اسپی یا آن عَرَادَة بدال
است
(عِرَار) ککتاب نام مردی و لقب
رِوَح بن زنباع و سختی حرب
(عَرِیْر) کامیر مسافر و بیگانه قوم
(اَعَرّ) خرد کوهان یا بی کوهان
عَرَّاءُ مونث ومنه اَعَرَّ الله بعیرک
و نیز عَرَّاء دختر دوشیزه
و رجلٌ اَعَرُّ مرد خارش ناک
و حمارٌ اَعَرُّ خر بزرگ سینه و
سطبر گردن و جمل اعر شتر
گرگین
عُرِّی کعزّی زن عیب ناک
(عَرْعَر) کجعفر درخت سرو پیوسته
سبز فارسی است و حبُّ العرعر
اپهل است وهو ظاهر پاس فی الثانیة
و نیز عَرْعَر موضعی ست

٣ج

(عَرْعَرَة) سر بند شیشه و بضم
و پوست سر و بارِ بیچه است کودکان را
(عُرْعُر) بالضم بابین دو سوراخ
بینی و نیز بارو بن آن ویقال رکب
(عُرْعُرَه) یعنی زشت گردید خوی او
عُرْعُرَة بضم العینین سر هر چیز و
معظم آن کذا عُرْعُرَةُ الجَبَلِ والسَّنام
(عَارُورَة) کقارورة مرد بد فال و
شتر زبے کوهان ویقال فلانٌ
عَارُورَة) ای نجس
(عَرْعَار) مبنیة علی الکسرة بازیست
مرکودکان را وهی معدولة
من عَرْعَرَة مثل قَرْقارِ من قَرْقَرَة ۳ج
و نیز بدین لفظ کودکان آواز کنند
تا دیگران بیرون آیند
(عُرَاعِر) بالضم بزرگ قدر و شریف
عَرَاعِر بالفتح جمع و مهتر و شتر
فربه و موضعی است که از انجا نمک آید
و نیز عَرَاعِر بالفتح کرانهای کوهان
(مَعَرّ) بالفتح یازده قریه است بشام
(مَعَرَّة) بالفتح گناه و بدی و رنج
و تاوان و خونبها و غارو ستاره ایست
سوای کهکشان و کارزار لشکر بحکم
امیر و تغیر رنگ رخسار از خشم و
و شهریست میان حماة و حلب
منسوب بسوی نعمان و مذکور است
در ن ع م و از انجاست ابوالعلا
احمد بن سلیمان معری شاعر و
مَعَرَّةُ عَلْیَاء) محله است در ان و
شهرستانی بریک منزل از حلب و
چاهی است نزدیک کفرطاب و وهی
است قریب اَفَامیه
(مَعَرِّیْن) بزیادت یا و نون شهری
است بنواحی نصیبین و وهی است
بشیز و وهی بحمات و بکوه
آن مشهدیست زیارت گاه
مردمان و وهی شمالی عزاز
(نخلة مُعْرَار) بالکسر نخله کرگین
و خرمای ریزه تباه بارآرنده
(مُعَرُّوْن) سر بازده و آنکه او را خیر
غیر مستقل رسد و معرور بن سوید
محدث است
(مَعْرُورَة) زنیکه بر شیر وی چشم
زخم رسد و شتر کشن ناک و کرگین
(ن) عَرَّهُ عَرًّا) بالفتح نیازمندی
نمود او را یقال عَرَّ الحاجة بفلان
ای انزلها و داد او را بلی خواست و
عَرَّهُ عَرًّا و عَرَّة) رسانید وی را
مکروهی و عَرَّعُرَّة بالضم
سرگین انداخت و نیز عَرَّ از بنج
برکندن موی و باز افگندن زمین را
و حاجت مند شدن
(ن ض) عَرَّتِ الابلُ عَرًّا)
بالفتح و عُرُوْرًا گرگین شد شتران
و عرز و گر گردیدند
و عَرَّتْ عُرًّا) بالضم کشن ناک
گردید و کذا عُرَّتْ مجهولًا فیهما
و عَرَّهُ اندو بگین کرد او را و
(عَرَّهُ بِشَرٍّ) ببدی انداخت او را
و آلوده بان
(س) عَرَّتِ النَّاقَة عَرَرًا) خرد
کوهان شد ناقه
(ض) عَرَّ الظَّلِیْم عِرَارًا) بالکسر
و بضم بانگ کرد شتر مرغ
عَرْعَرَ عَیْنَهُ عَرْعَرَةً) برکند
چشم او را و عَرْعَرَ سِمَامَ
القَارُوْرَة) برآورد آنرا و
(عَرْعَرَهُ) جنبانید آنرا
(اِعْتَرَّ الدار) بپلیدی آلوده گردید
خانه و نیز (اعرار) خرد کوهان
گردانیدن شتر را و کرگین ساختن
(تَعْرِیْر) بار افگندن زمین را
عَارَّ الظَّلِیْم مُعَارَّةً و عِرَارًا بانگ
نمود و عَارَرْتُ درنگ نمودم
(تَعَارّ) بیدار ماندن و پهلو بپهلو
گردیدن بر بستر در شب با بانگ و
آواز
(اِسْتَعَرَّ الجَرَبُ الابلَ) ظاهر شد
و در گرفت گر شتران را
(مُعْتَرّ) نیازمند و محتاج که پیش
آید جهت معروف و چیزے از کسی
نخواهد و سوال نکند
(اِعْتَرَّهُ و به) نیازمند گردید و لی
سوال نجشید
(تَعَرْعَرَتِ الابلُ) کشن ناک شد
شتر

ع ر ز

(عَرَز) محرکة نوعی از درخت یز
خرد و باریکتر آن هکذا ذکره وهو
تصحیفٌ والثواب بالغین المعجمة
(عُرَّاز) کرّان غیبت کنندگان
مردم را
(ن) عَرَزَ عَرْزًا) گرفته و ترنجیده
گردید
(ض) عَرَزَهُ عَرْزًا) سخت کشید
آنرا و عَرَزَ فلانًا نکوهید آنرا
و سرزنش نمود و عَرُزَ الشیءُ)
درشت و سطبر گردید و عَرَزَ
لِفُلَانٍ) در کف گرفت چیز برا
و جفسانید انگشتان از ان بانکه

می نمایدازآن برخی و ننماید تمام آنرا تا که مشتاق دیدنش گردد
(عَرِزَ) درشت و سخت گردید
(اَعْرَزَ اِعْرَازًا) تباه گردانید
(تَعْرِیز) پوشیدن و مانند تعریض کردن در خصومت و در خطبت و گرفته و ترنجیده شدن
(مُعَارَزَة) همدیگر ستیهیدن و دور دور یک جانب بودن و خلاف کردن و باهم خشم گرفتن و گرفته و ترنجیده گردیدن
(تَعَرَّزَ عَلَیْهِ) سخت و دشوار گردید بر آن
(تَعَارُز) منقبض و ترنجیده شدن
(اِسْتِعْرَاز) دشوار گردیدن و درشت شدن و سخت گشتن و گرفته و ترنجیده گردیدن

ع ر ز ب

(عَرْزَب) کجعفر و اِرْدَبّ درشت و سخت و توانا و درست* وضحّاك بن عبد الرحمن بن عَرْزَب کجعفر تابعی است

ع ر ز ل

(عِرْزَال) کقرطاس خوابگاه شیر و جای خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت و خبر آن از ترس درندگان و گرد آورده شیر در جای باشش خویش جهت بچگان مانند آشیانه مرغ و باقی مانده گوشت و چیزیست مانند جوال و خانه خرد است که وقت کارزار در جنگگاه جهت پادشاه سازند و خانه در سماروغ چیزیرا و سوراخ مار و درخت اندک و شاخ درخت و ددگان و گروه مردم و گران و حقیر و خوار و دهن توشه دان* و دامیکه بدان مردم را اختیار نمایند و خاص کنند و گرد آورده صیاد در کاسه از صید قدید و خبر آن
(قومٌ عَرَازِیْلُ) گروه متفق و هم مشرب در دزدی

ع ر ز م

(عَرْزَم) کجعفر چیزی گرد سخت علم است* ومنه جَبَّانَةُ عَرْزَمٍ منزلی در کوفه که فرود آمد در آن عبد الملك بن مَیْسَرَ عَرْزَمِیّ و شیر بیشه
(عِرْزِم) کزبرج مار دیرینه
(عُرْزُمّ) کقرشب شیر بیشه عَرَازِم بالفتح و عِرْزَام بالکسر مثله
(اِعْرِنْزَام) گرد آمدن و ترنجیده شدن

ع ر س

(عَرْس) بالفتح ستونی است در میانهٔ خیمه و رسن و شتربچه خرد سال و بیضه و دیواری که میان دو دیوار خانهٔ سرائی نهند و بنهایت نرسانند و مُسَقَّف سازند تا آن خانه گرم تر شود و بفارسی بیچه گویند أَعْرَاس جمع
(عِرْس) بالکسر زن با شوی و مرد با زن و شیر ماده یا نر أَعْرَاس جمع* و ربما سمی الذکر و الانثی عِرْسَیْن* و ابن عِرْس راسو که جانور خرد گوش و برگردیده پلک باشد گویا که گوششش از بیخ بریده است بَنَات عِرْس جمع هکذا یجمع للذکر والانثی وحکی الاخفش بَنُو عِرْس
(عِرْسِیّ) بالکسر منسوب برنگی است
(عُرْس) بالضم و بضمتین مهمانی عروسی مؤنث است أَعْرَاس و عُرُسَات جمع
(عَرِس) ککتف سرگشته و شیر بیشه و لازم گیرنده چیزی و ترسنده
(عِرَاس) ککتاب رسنی که بدان گردن شتر را بر بازوی وی بندند
(عَرُوس) بالفتح مرد و زن خواسته یک دیگر را* وفی المثل کاد العروس ان یکون امیرًا عُرُس ککتب و عَرَائِس جمع یقال هُمْ عُرُس و هُنَّ عَرَائِس* و قلعه ایست بیمن* و قولهم لا عِطْرَ بَعْدَ عَرُوس اَصْلُهُ اَنَّ اَسْمَاءَ بنت عَبْدِ اللهِ العُذْرِیَّةَ اسم زوجها عَرُوس ومات عنها فتزوجها رجل اَعْسَرُ اَبْخَرُ بخیل دمیم فلما اراد ان یَظْعَنَ بها قالت لو اذنت لی رثیت ابن عمی فقال افعلی فقالت* اَبْکِیكَ یَا عَرُوسَ الاَعْرَاس* یا ثَعْلَبًا فِی اَهْلِهِ وَ اَسَدًا عِنْدَ الْبَأْس* مع اَشْیَاءَ لَیْسَ یَعْلَمُهَا النَّاس* قال وما تلك الاشیاء قالت کَانَ عَنِ الْهِمَّةِ غَیْرَ نَعَّاس وَ یُعْمِلُ السَّیْفَ صَبِیْحَاتِ الْبَأْس* ثم قالت یا عروس الاَغَرَّ الاَزْهَرِ* الطَّیِّبِ الخِیْمِ الکَرِیْمِ المَحْضَرِ* مع اشیاء له لا تُذْکَرُ* قال وما تلك الاشیاء قالت کَانَ عَیُوْفًا لِلْخَنَا وَالْمُنْکَرِ* طَیِّبُ النَّکْهَةِ غَیْرُ اَبْخَرَ* اَیْسَرُ غَیْرُ اَعْسَرَ* فعرف الزوج انها تُعَرِّضُ بِهِ فلما رحل بها قال ضُمِّی اِلَیْكِ عِطْرَكِ وقد نظر

ج ۳

الیٰ قَسْوَةٍ عِطْرِهَا مَطْرُوحَةً فقالت لَا عِطْرَ بَعْدَ عَرُوس* او تزوّج رجل امراة فهديت لیه فوجدها تَفِلَة فقال این عطرك فقالت خبأته فقال لا مخبأ بعطرٍ بعد عروس* و این مثل در حق شخصے گویند که اجناس خوب و نیکو از وے پوشیدن نباید* وعروسَین) قلعه است بیمن* و وادِي الْعَرُوس) موضعی است نزدیک مدینه* و ذَاتُ الْعَرَائِس) موضعی است

(عُرُسَاء) کشهداء موضعے است

(عَرَّاس) کشدا شتر بچه فروش

(عِرِّيس) کسکیت خوابگاه شیر عِرِّيسَة مثله

(مِعْرَس) کمنبر شتربان ماهر در شتربانی که براند وقت نشاط و فرود آید وقت سستی

(ن) عَرَسَ الْبَعِيرَ عَرْسًا) سبت کردن شتر را بازوے وے* وعَرَسَ عَنِّي) برگشت از من* وعَرَسَ عُرُسًا) بالضم و بضمتین کاٰید* و نیز عَرِس) بالفتح پائیدن و پیوسته بودن و رشت دانے

(س) عَرِسَ عَرَسًا) محرکة متحیر و سرگشته گردید* وعَرِسَ عَلَيَّ مَاعِنْدَهُ) باز داشت از آن* و نیز عَرِس) تکبر نمودن و فیریدن و بیخود شدن و دهشت داشتن و بلازم چیزے بودن یقال عَرِسَ بِهِ

(مُعَرَّس) کمکرم فرود آمدنگاه در آخر شب

(اَعْرَسَ اِعْرَاسًا) مهمانی عروسے نمود و سور کرد* وَاَعْرَسَ بِاَهْلِهِ) آورد زن را در خانهٔ خود خلوت نمود* و اَعْرَسَ الْقَوْمُ) فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت* و نیز اَعْرَاس) جمع نمودن و لازم گرفتن چیزے را

(مُعَرِّس) کمحدث فروشنده عرس که شتر بچه باشد

(مُعَرَّس) کمعظم فرود آمدنگاه در آخر شب* و بیتٌ مُعَرَّس) خانهٔ با بیجه

(تَعْرِيس) در آخر شب فرود آمدن* هذا اکثر بخلاف اعراس* و لیلة التعریس

تبے که آن حضرت صلی الله علیه وسلم در آن بخواب رفتند

(تَعَرَّسَ لِاِمْرَأَتِهِ) دوستی کرد با زن و فریفته گشت بر وے

(اِعْتِرَاس) پراگنده شدن و یُعَدّیٰ بعن

عرش

(عَرْش) بالفتح تخت و سریر بادشاه و تخت رب العالمین که تعریفش کرده نشود و یا یاقوت سرخ است که از نور خداے تعالے می درخشد و جاه و قوام امر و منه ثُلَّ عرشه ای وهی امره و ذهب عزه* و رکن چیزے و سقف خانه و خیمه و سایه بان و هر پوششے که سایه افکند و خانهٔ مکه* و منه ان ابن عمر کان یقطع التلبیة اذا نظر الیٰ عروش مکة عُرُوش بالضم و عُرُش ککتب ف اَعْرَاش و عِرَشَة کعنبة جمع* و رئیس و مدبر قوم و کنشک* و عَرْشُ السِّمَاك) چهار ستاره خرد بابین عَوَّاء و عَجُز اسد و جنازه* قیل و منه اهتز العرش لموت سعد و اهتزازه فرحه* و ملک و چوب که بدان سر چاه را گیرند بعد بر آوردن از سنگ باندازهٔ قد مردم و پشت پاے و سایه بان از نے ساخته و چوبکه بر آن آب کش ایستاده شود و آشیانهٔ مرغ

(عُرْش) بالضم گوشت پارهٔ دراز در یک سوے گردن یا در بن گردن یا جاے شنیه حجامت یا استخوان نزدیک حلق که زبان را بر پا دارد و هما عُرْشَان* و موی پائین یال اسپ و گوشت شتر باده سطبر بزرگ سنبه گویا بالاے سینه اش تخت انداخته شده و مکه معظمه یا سراهاے میشین آن و بفتح او بالفتح مکه و بالضم بوتها و ما بین سدے پشت پاے و انگشتان پاے و بفتح عِرَشَة کعنبة و اَعْرَاش جمع

(عَرِيش) کامیر کرز ابه و داربج رز و خانه از چوب و نے ساخته و کازه عُرُش ککتب جمع و منه قیل لبیوت مکة العُرُش لانها عیدان تنصب و یظلل علیها و فی حدایث سعد تمتعنا مع رسول الله علیه السلام و فلان کافر بالعرش ای معویٰته

ج ۳

صائب مقیم بمکة* وشهری است از اعمال مصر که ویران شده وبود در چهار یا پنج درخت خرما از یک بیخ وهمه پوشش که سایه افگند وسایه بان (مَعْرُوش) سایه گیر از درخت ونحو آن وبعیرٌ مَعْرُوشُ الْجَنْبِ) شتر بزرگ پهلو

(ض ن) عَرَشَ عَرْشًا) ساخت بنا را از چوب* وعَرَشَ الْكَلْبُ) از صید سیدن نتوانست سگ رجوع کردن* وعَرَشَ الرَّجُلُ) سرگشته گردید ومتحیر شد* وعَرَشَ الْبَيْتَ) بنا کرد خانه را* وعَرَشَ الْكَرْمَ عَرْشًا وعُرُوشًا) واویج بست رز را* وعَرَشَ الْبِئْرَ) گرد گرفت چاه را بقدر ریک قامت زیرین از سنگ وتمامه بالائین از چوب* وعَرَشَ فُلَانًا) زد ویرا بعریش کردن* وعَرَشَ بِالْمَكَانِ) اقامت نمود* وعُرِشَ الْوُقُودُ) مجهولاً پیوسته افروخته ماند هیزم

(س) عَرِشَ الرَّجُلُ عَرَشًا) بالفتح والتحریک سرگشته گشت ومتحیر گردید* وعَرِشَ بِغَرِيمِهِ) سخت گرفت ویرا* وعَرِشَ عَنِّي) برگشت از من* وعَرِشَ عَلَى مَا عِنْدَ فُلَانٍ) قوی گردید بر چیزی که نزد او بود

(عَرْوَشَ الدَّابَّةَ عَرْوَشَةً) سوار گردید بر ستور

(إِعْرَاش) عریش ساختن

(عَرَّشَ الْحِمَارُ بِرَاسِهِ تَعْرِيشًا) حمله کرد خر پس برداشت سر را وکشاد دهن را* وعَرَّشَ الْبَيْتَ) ساخت سقف خانه را* وعَرَّشَ الْأَمْرَ) درنگ نمود در کار* ونیز تَعْرِيش) بنا ساختن از چوب واویج بستن رز را و پیوسته افروخته ماندن هیزم

(تَعَرَّشَ بِالْبَلَدِ) پائید وثبات ورزید* وتَعَرَّشَ بِالْأَمْرِ) ملازم کار گشت

(إِعْتَرَشَ الْعِنَبُ) بر شد تاک بر داربیج* واعترش فلان) عریش ساخت* وَاعْتَرَشَ الدَّابَّةَ) سوار شد بر آن

(تَعَرْوُش) متعلق کاری شدن وبر ستور سوار گردیدن

(إِعْرَوَّشَ الدَّابَّةَ اعْرِوَّاشًا) سوار گردید

ع ر ص

(عَرْص) بالفتح برق پراگنده و مضطرب ودرخشنده عَرِص) گلتف شده وتیر که بر آن چوبهائی کوچک اندخته خانه را سقف کنند وقیل بالسین

(عَرْصَة) کشاده میان سرای که در آن بنا باشد ویقال عرصة الدار وسطها و زمین سرای وجایگاه عِرَاص بالکسر عَرَصَات وأَعْرَاص جمع* و عَرْصَةُ الْكُبْرَى وعَرْصَةُ الصُّغْرَى دو فضائی است بعقیق مدینه

(عَرُوص) کصبور ناقه که عرفش بوی خوش دارد

(عَرَّاص) کشدا دابر با رعد و برق وابر بسیار درخش پراگنده و مضطرب ونیزه لرزان وشمشیر لرزان

(ض) عَرَصَتِ السَّمَاءُ عَرْصًا) بالفتح پیوسته بادرخش ورعد ماند هوا* وعَرَصَ الْبَعِيرُ) مضطرب گردید شتر* ونیز عَرْص) ستبر کردن شتر را بر بازوی آن و الْمَحْدُوثُونَ يَلْحَنُونَ فَيَجْعَلُونَ الصَّادَ

(س) عَرِصَ الْبَرْقُ عَرَصًا) محرکة پراگنده درخشید برق* ونیز عَرَص) نشاط وشادمانی نمودن وبوی نم گرفتن خانه وگیاه

(إِعْرَاص) پراگنده ومضطرب گردیدن شتران

(اللَّحْمُ مُعَرَّصٌ) کمعظم گوشت که در صحن سرای افگنده جهت خشک شدن یا گوشت پاره پاره کرده یا گوشت بر خذرک افگنده یا خاکستر آلوده نیک ناپخته وبعیرٌ مُعَرَّصٌ) شتر که پشت خماند وسر فرو نیارد ویقال عَرَّصَ الْبَعِيرُ إِذَا ذَلَّ ظَهْرُهُ لَا رَاسُهُ

(تَعْرِيص) تیر بر خانه نهادن تا سقف سازند

(تَعَرُّص) اقامت نمودن بجائی

(إِعْتِرَاص) بازی ونسوس نمودن وبریدن پوست جستن آن

ع ر ص ف

(عَرْصَف) کجعفر گیاهی است یونانی مانند افیطوس که ورق با آب عسل چهل روز نوشیدن دافع عرق النسا است وهفت روز دافع یرقان

(عُرْصُوفَان) بالضم دو چوب که در دو چوب فدان داخل نمایند

(عَرَاصِيفُ الْإِكَافِ) بالکسر چوبکه میان دو حنو مقدم پیشه

شود * عُرضُوف وعُصفُور
بضمهما مثله * ونیز عِرضاف) تازیانه
از پی وپی دراز یا یک توک از پیه
وتسمه و میخ رحل که بر سر حنو یا لان نهند
وآن چهار تا باشد بر سر هر حنو دو تا
عَراصِیف) جمع * یا دو چوب میان
واسطه و آخر رحل بجیب وی است بسته شود
* وعِرصَافُ مِنْ سَنَامِ البعِیرِ) به
اطراف مهره نبت شتر * وعِرصَافُ
الخُرطُوم) استخوانهای دو تا اندرون
بینی
(عَرصَفَهُ عَرصَفَةً) کشید بدرازا
دو باره نمود آنرا

ع ر ص م

(عَرصَمٌ) کجعفر بسیار خورنده و
خرم و شادمان
(عِرصَمٌ) کقرشب نزار و نرم تن و
بتوانا و درشت گوشت از اضداد
است و شیر بیشه عِرصَام بالکسر مثله
عَرَاصِم کعلابط مثله
(عُرصُوم) کعصفور زفت ناکس

ع ر ض

(عَرض) بالفتح پهنا خلاف طول
و متاع و رخت و یحرک عن القرار و هر
چیز جز زر و سیم عُرُوض جمع * و کوه
یا روی کوه یا کرانه آن یا جایی که
از آن بر کوه برآیند و ملخ بسیار کوهی
است بفارسی و فراخی و وادی و
لشکر اَعراض جمع * ومنه وما
هو الا عَرضٌ مِنَ الاَعراضِ و بکسر
و ساعتی از شب و ابر یا ابر که کرانه
آسمان را فرا گیرد و قصد و همت و
بضم و بالفتح روستا اَعرَاض جمع
* ومنه اعراضُ الحِجاز ای
رساتیقه * واَعرَاضُ الشجَرِ)
سر شاخهای درخت
(عُرض) بالضم شهری است بشام
و روی کوه و بن آن و کرانه و طرف
و میانه جوی و دریا و میانه هر چیز
و حدیث بهتر و بزرگ و هر ذم رگ
و شریف و بفتح و رخسار شمشیر و
هر دو جانب گردن و نوعی از رفتار
که منسوبست بسب نیکو و منسوب است شتر را *
و یقال هو من عُرضِ الناس)
یعنی او از عامه مردم * وناقة
عُرضُ اَسفارٍ) شتر ماده توانا
بر سیر * وعُرضُ هذا البَعِیرِ
السَّفَرُ وَالحَجَرُ) یعنی همه قصد
و یقال کلِ الجبنَ عُرضاً و بفتح یعنی
پیش آر و بخور از هر که یابی و بخور آن را
و مپرس از سازنده آن * ونَظَرَ
اِلَیهِ عَن عُرضٍ) یعنی نگریست
از گوشه چشم * و یقال هم یضربون
الناس عن عُرضٍ یعنی می زنند
و باک و اندیشه ندارند که را زدند و
چگونه زدند * واضرب به عُرضَ
الحائط) یعنی بر پهنای دیوار یا وسط
آن و نیمه و جانب عراض بالکسر جمع
(عُرضَة) بالضم آهنگ و قوت و همت
و بندی است در کشتی گیری یقال له
عُرضَةٌ یَصرَعُ بِهَا الناسَ * وهُوَ
عُرضَةٌ له ای قِرنٌ له * وفلانة
عُرضَةٌ لِلنَّوحِ) یعنی قوی و توانا
است بر وی * ناقةٌ عُرضَةٌ للحجارة
کذلک * وهو عُرضَةٌ لذلك)
ای یعترض له دون غیره او
مقرِنٌ له قوی علیه * وهو عُرضَةٌ
للناس) یعنی پیوسته بدگوی او
می کنند * وجَعَلتُهُ عُرضَةً لکذا)
یعنی آماده و بر پا کردم آنرا برای
کاری * ولا تجعلوا الله عُرضَةً)
لایمانکم ای مانعا و معترضا بینکم
و بین ما یقربکم الی الله ان تبروا
و تتقوا العرضة الاعتراض فی
الخیر و الشر ای لا تعترضوا بالیمین
فی کل ساعة ان لا تبروا ولا تتقوا
او لا تکثروا الحلف فی الحق الباطل
(عِرض) بالکسر اندام و هر عضو که
از آن خوی آید ومنه الحدیث فی
ذکر اهل الجنة لا یبولون ولا
یتغوطون انما هو عرق یجری من
اعراضهم مثل المسك و بوی اندام
خوش یا ناخوش و نفس و ذات چیزی
و ناموس و بردی مرد که از نقصان
در حفظ نگاه دارد آنرا یا ابر و خواه در
نفس مرد باشد یا در آباء و اجداد و یا در
تبعه و الحقه یا جایی مدح و ذم از وی
یا آنچه بدان فخر کنند از حسب و
شرف و گاهی از آن آباء و اجداد گرد مراد
گیرند و طبیعت و خوی محمود و نیوست
و لشکر و بفتح در دو بار که در آن
دهها و آب ها باشد یا
نخلستانی در دو بار بیست در یمامه
و مزارع است در حوالی مسجد
قبلتین و وادی است بمدینه
و شوره گیاه و اراک و گیاه تلخ شور
مزه و کرانه وادی و شهر و نوح
هر دو و ابر بزرگ و ملخ بسیار و
آنکه باطل و ناچیز فریبد مردم را
عِرضَة بالتاء مؤنث

(عَرَض) محرکه آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری وجزآن وگزند و مال دنیا یقال الدُّنیا عَرَضٌ حَاضِرٌ یاکُلُ مِنْهَا البَرُّ والفاجر و مال اندک باشد یا بسیار وغنیمت ولشکر و آز وچیزی که پیوسته نباشد اسم است آنرا و هرچه قایم بچیزے دیگر باشد در صطلاح منطقیان ونیز

(عَرَض) بفتحتین رسیدن چیزے را وبی آهنگ بهوا وعشق کسی در آویخته شدن یقال عَلِقتُهَا عَرَضًا ای اعترضت لی فهَوِیتُهَا واَصَابَه سَهْمُ عَرَضٍ علی الاِضَافَةِ وکذا حَجَرُ عَرَضٍ یعنے تیر یا سنگ که یکدیگری انداخته باشند

وبروی آید

(عُرُض) بضمتین گوشه چشم یقال نَظَرَ اِلَیْهِ مِنْ عُرُضٍ ای من جانبٍ وکرانه وناحیه

(عُرضیٌّ) بالضم منسوبا آنکه بر زین نشستن وثبات نتواند وشتر که در رفتار سرکشی کند بدان جهت که ریاضتش کامل نشده ویقال بعیرٌ عُرضیٌّ وناقةٌ عُرضِیَّةٌ ای صعبةٌ وفیه عُرضِیَّةٌ) یعنی بی باکی وسختی وسرکشی ست

(عَارِض) کصاحب شتر ماده بیمار یا شکسته آفت رسیده وصفحه رخسار مردم ویقال فلانٌ خَفِیفُ العَارِضَیْنِ) یعنے سبک موی روے ودندان یقال امراة نقیة العَارِض) یا دندان که در عرض دهن ست وهی مابعد الثنایا وابر بر پهنای کرانه آسمان وکوه ومنه عَارِضُ الیَمَامَةِ وهرچه پیش نماید ترا از پرده وجزآن وصفحه گردن وهر دو طرف روے وهر دو جانب دهن بلغ بسبا وعطاو عَارِضُ الجُنْدِ) سالار لشکر

(عَارِضَة) صفحه رخسار وحاجت و حادثه وناقه بیمار وآفت رسیده که بخشند ومنه بنو فلان لایاکلون الا العوارض یعیبونهم بذلك ودندان یا دندان که در عرض دهن ست عَوَارِض جمع وچیزے که پیش آید ترا وچوب بالای در که در بر آن گردد وکرانه وپشتی بان در وبالار

وعَارِضَةٌ من الوجه) آنچه آشکار گردد وقت خنده از روے ونیز عَارِضَة زبان آوری و تیز زبانی وچستے وچابکی ودلیرے ورسائی در امور ووقت وقدرت بر سخن وجزآن

(عِرَاض) ککتاب داغی ست یا خطی ست پهناور در ران شتر یا داغ بر پهنائے سرین ستور ویقال بعیرذو عراض یعارض الشجر ذاالشوك بفیه وآهنی ست که هم شتر را بدان داغ کنند تا اثر وی شناخته شود وکرانه وعِرَاضُ الحَدِیث) معظم ومغبر آن

(عُرَاض) کغراب پهناور وارمغان وآنچه باهل فرستند وآنچه که خوار بارکن اول پیش کند تا در خوار بار او رغبت نماید

عُرَاضَة بالضم راه آورد از طعام وجزآن وخوار بار وقوسٌ عُرَاضَةٌ) کمان پهناور

(عَرْضَی) بالفتح والقصر نوعی از جامه وبعض مرافق سرای و خانه لغت عراقی ست

(عَرُوض) کصبور مکة ومدینة حرسهما الله تعالی وحوالی هر دو وشتر ماده ریاضت نایافته ومیزان شعر لانه یظهر به المتزن من المنکسر اولانها ناحیة من العلوم اولانها صَعبَةٌ اولاَنَّ الشِّعرَ یُعرَضُ عَلَیهِ اولانه اُلهِمَهَا الخلیلُ بمکة ویونث وجزو آخر مصراع اول از شعر اسم ست آن را سالم باشد یا متغیر و مونث آید اَعَارِیض جمع و هو جمع علی غیر قیاس کانه جمع اِعرِیض اَعَارِض کذلك وکرانه وگوشه وراه در کوه ومضمون کلام یقال عرفتُ ذٰلِكَ فی عَرُوضِ کلامه ای فی معناه وفحواه وجائیکه پیش آید کسی را وقت رفتن وبسیار از چیزے وابر وطعام وگوسپند وشتر که خار خورد از بی علفی

ج ۳

یا عام ست واسپ قره اسدی وحاجت ویقال هو ربوضٌ بلا عروضٍ ای بلا حاجة عَرَضَت له

عَرِیض کامیر پهناور وبزغاله یکساله که جهت کشتنے در بانگ وحرکت آمده یا بعرض کنج دهن گیاه را تناول نماید عرضان بالکسر والضم جمع ورجلٌ عَرِیضُ) البِطَان مرد توانگر ونیز عَرِیض) خصی از گوسپند ودُعَاءٌ عَرِیض) دعاے بسیار

(عریض) کزبیر وادی است بمدینه
و در آن شتران اہل مدینه
باشند
(عِرِّیض) کسکیت کسی که شر و فساد
پیش آرد مردم را و آنکه کار بی فایده
کند و در پی باطل
رود
(عوارض) بالضم کوہی است
ببلاد طی و در آن است قبر حاتم طائی
(ناقة عِرَضْنَة) کسبحله شتر ماده
یکرویه رونده بنشاط ویقال هو یمشی
الْعِرَضْنَةَ یعنی از نشاط سرکشی میکند
در رفتار ونظر الیه عِرَضْنَةً ای ۳ ج
بمؤخر عینیه
(عِرَضْنی) بالکسر وفتح الراء
مقصوراً سرکشی ویقال هو یمشی
العِرَضْنَی یعنی در رفتار آن سرکشی
و اعتراض است از نشاط ویقال نظر
الیه عِرَضْنَی یعنی نگریست بدنبال چشم
ویقال فی تصغیر العِرَضْنَی
عُرَیْضِن تثبت النون لانها ملحقة
وتحذف الیاء لانها غیر ملحقة
(عِرِضّی) کزمکی شادمانی
(مِعْرَض) کمنبر جامه که برده و کنیز
فروختنی را بدان عرضه کنند

(مِعْراض) کمحراب تیر بی پر که هر دو طرف
باریک و میان ستبر باشد و در بهن
رسد نه بطرف تیزِ آن
و مضمون کلام
(ض) عَرَضَ لَهُ کذا) پیدا و
آشکارا گردید او را وعَرَضَ
الشَّیْءَ لَهُ) پیدا و ظاهر ساخت و
منه قوله تعالی وعرضنا جهنم یومئذ
للکافرین عرضًا وعرض عَلَیْهِ)
بنمود او را و پیش کرد وعَرَضَتْ له
الغُولُ) نمایان گردید او را غول و
پیش آمد وعَرَضَتِ النَّاقَةُ)
رسید آن را شکستی و آفتی و
عَرَضَتْ لَهُ الحاجةُ عرضًا و
عُرُوضًا) پیش آمد او را حاجت و
عَرَضَ درآمد عروض را و
عَرَضَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ ثَوبًا) جامه داد
او را بعوض حق او وعَرَضَ
الْفَرَسُ) بر یک پهلو گذشت
وعَرَضَ الشَّیْءَ) رسید بر کنار
آن چیز وعَرَضَ بِسِلْعَتِهِ)
مبالغه نمود از متاع خود وعَرَضَ
الْقَوْمَ عَلَی السَّیفِ) کشت
قوم را وعَرَضَ عَلَی السَّوْطِ)
بتازیانه زد وعَرَضَ الحَوْضَ)

والقِرْبَةَ) پر کرد آن را وعَرَضَتِ
الشَّاةُ) به بیماری مرد گوسپند و
عرض البعیر از اطراف و احاسے
درخت خورد وعَرَضَ عَرْضَهُ)
اراده کرد بسوی آن وعَرَضَ
الْجُنْدَ عَرْضَ عَیْنٍ) پیش کرد
لشکر را بروے و نگریست حال آن را
ونیز عَرْض) پیش داشتن نامه و
نبشته را و عرضه داشتن سخن و
جز آن و پیش آمدن ناخوشی و نشان
کردن بر سرین ستور و سر و گردن
کج نموده رفتن اسپ در دویدن و
مغبون شدن در خرید و فروخت
یقال عَارَضْتُهُ فَعَرَضْتُهُ) و دیوانگی
یقال عرض مجهولا و بی بیماری
مردن مردم و پیدا شدن صلته باللام
و عرضه کردن چیزے را بر کسی
به فروختن وفی المثل عَرْضٌ سَابِرِیٌّ
وهو ثوب جیّد یُشْتَرَی باوّل عرض
ولا یبالغ فیه
(ض ن) عَرَضَ العُودَ عَلَی
الإِنَاءِ) بر پهناے نهاد چوب را
بر خنور وکذا عَرَضَ السَّیْفَ عَلَی
الْفَخِذِ عَرَضَ الرُّمْحَ کذلك
(ك) عَرُضَ عِرَضًا) کعنب و

عَرَاضَةً بالفتح پهن گردید
(س) عَرِضَ الشَّاءُ) بس فربه و
پر گوشت شدند از کثرت گیاه
وعَرِضَ لَهُ کذا) پیدا و آشکار گردید
او را وعَرِضَتْ لَهُ الْغُولُ)
نمایان گردید او را و پیش آمد
وعَرِضَتِ النَّاقَةُ) رسید شتر ماده
را شکستے و آفتی لغتان جیدتان
(مُعْرِض) کمحسن آنکه پیش آید
هر کرا که قرض دهد یا روی گرداند
از وی که منع کند از قرض گرفتن
یا کسی که بی باکانه از هر کس و از
هر جانب وام گیرد و ادا نکند منه
قول عمر فی الاسیفع فادّان مُعْرِضًا
وقد مرّ فی س ف ع ویقال ظا
معرضًا حیث شئت یعنی پا بنه
هر جا که بخواه باکی نیست و تحقیق
امکانی و قدرتی دارے
(اَرْضٌ مُعْرِضَةٌ) زمین گیاه ناک
یقال اَرْضٌ مُعْرِضَةٌ استعرضها
المال ای فیها نبات یرعاه المال
اذا هرّ فیها
(اِعْرَاض) روی بگردانیدن
از چیزی و پهنا و دراز رفتن و
پهناور کردن و خصی کردن برغاله

زاد بچه بحرام آوردن زن یقال
اَعْرَضَتِ المرأة بولدها اذا ولدته
عِرَاضًا وپیدا شدن چیزے
یقال عَرَضْتُ الشیٔ فَاَعْرَضَ ای
اظهرته فظهر مثل کَبَبْتُهُ فَاَکَبَّ و
هو من النوادر و دست دادن
نیکوئی وجز آن و راست ایستادن
آهو تیر انداختن شکارے را و
عریض و وسیع آوردن
(مُعَرِّض) کمحدث ختنه کننده
کودکان ومُعَرِّضْ بن عُلاط و
مُعَرِّضْ بن مُعَیْقیب صحابیان اند
یا صواب معیقیب بن معرض است
(مُعَرَّض) کمعظم ستور داغ
پهن بر سرین ستور و گوشت
نیم پخته
(تَعْرِیض) بکنایه سخن گفتن
خلاف تصریح معتد بالباء و باللام
ومنه المَعَارِیض فی الکلام وَهِیَ
التوریة بالشیٔ عن الشیٔ و فی
المثل اِنَّ فی المَعَارِیض لَمَنْدُوحَةً
عَنِ الکذب ای سعةً و پهن نمودن
چیزے را و فروختن رخت را بعرض
و بغیر جنس آن و خورانیدن راه
آورد و دادن راه آورد و بیوسته

خوردن بزیکساله را و صاحب
عارضه و کلام گردیدن و تعمیه
نمودن کاتب نوشته و بیان ناکردن
و چیزی عرض چیزی ساختن و تمام
نا پختن گوشت را و نیم جوشانیدن
انرا و نشان پهن بر چهار پای نمودن
و پیش آوردن کسی را برکارے
و قول سَمُرة من عَرَّضَ عرضنا له
و من مشیٰ علی الکلاء قذفناه فی
النهر یعنی هرکه دشنام صریح
ندهد پیش آیم او را بضرب
خفیف و هرکه دشنام صریح دهد
حد قذف جاری میکنم بر او استعار
المشی علی مرفأ السفینة للتصریح
و التغریق للحد
(مُعَارِض) شتر ماده که بچه را
بوے کند و شیر ندهد
(ابن المُعَارِضَة) تیری نصیب
از تیرهاے قمار
(مُعَارَضَه) دور شدن از کسے
و یکسو گردیدن و برگشتن و سیر کردن
برابر آن و پیشا پیش آمدن کسی را
در راه و مقابله کردن کتاب را با
کتاب و مدارسه کردن و بکرانها راه
رفتن و در راه همراه جنازه گشتن

و مکافات کردن بدانچه دیگرے
کند منه المعارضة کَاَنَّ عَرَضَ فعله
کعرض فعله و پیش آوردن ناقه را
بفحل جهت گشنی یقال ضرب الفحل
الناقة عِرَاضًا ای عرض علیها لیضربها
ان اشتهاها عِرَاض مثله فی الکل
و نیز بعیر عِرَاض) شتر که بدهن
یا درخت یا خار معارضه کند و
یقال جاءت المرأة بولد عن
عِرَاضٍ ومُعَارَضَةٍ) یعنی فرزند
حرام آورد وهو ان یعارض الرجل
المرأة فیاتیها حرامًا
(مُذَال بن معتَرِض) شاعری
است
اِعْتَرَضَ عَنْ اِمْرَأته اِعْتِرَاضًا)
آفتی رسیدن او را از جن یا از
بیماری که مانع از وطی گردید
و اعترض له بسهم) پیش آمد
او را به تیری پس انداخت بروی
و کشت و نیز اِعْتِرَاض سوار شدن
بوقت عرض و بر پهنا ایستادن
چیزی را مانند چوب بر پهنای جوے
و حائل شدن پیش چیزی و بر کسے
در آمدن در چیزے و سرکشی نمودن
اسپ بوقت کشیدن و بر شتر توسن

سوار گردیدن و از میان ماه آغاز
کردن کاری را و غیبت و عیب کردن
کسی را و یک یک پیش شدن لشکر
یقال عَرَضَ العارض الجند فاعترضوا
و فی الحدیث لا جلب و لا جنب و لا
اعْتِرَاض وهو ان یعترض رجل بفرسه
فی بعض الغابة فیدخل مع الخیل و
باز داشتن و الاصل فیه اَنَّ الطریق
اِذا اعْتَرَضَ فیه بناءٌ او غیرهُ منع
السابلة من سلوکه و چریدن شتر
زمین گیاه ناک را و تکلف نمودن
در چیزے
۲ج (تَعَرَّضَ له تَعَرُّضًا) پیش آمد او را
و در پی شد منه تعرضوا النفحات
رحمة الله و تعرض الجمل فی
الجبل چپ و راست رفت شتر
برگواه از دشواری راه و نیز
تعرّض) کژ گردیدن و ناحیه و کرانه
ظاهر نمودن
(تَعَارُض) خلاف یکدیگر آمدن خبر
و جز آن
اُسْتُعْرِضَتِ النَّاقَةُ باللحم)
مجهولا فربه گردید و استعرضهم
کشت آنها را بی دریافت حال کسی
و یقال استعرض العرب) ای سل

مَنْ شِئْتَ مِنْهُمْ عَنْ كَذَا وَكَذَا ونیز
اِسْتِعْرَاض عرضه کردن خواستن و
چریدن ستور زمین با گیاه را ومتهم
شدن

ع رط

(عَرُوط) کصبور ناقه که بخوردن
درخت دندان ریخته باشد عُرُط
ککتب جمع
(عِرِيط) کحذیم کژدم اُمّ عِرِيط
واُمُّ العِرِيط مثله
(ن) عَرَطَتِ النَّاقَةُ الشَّجَرَ
خورد درخت را چندانکه ریخته شد
٣ج دندان او و عَرَطَ عِرْضَهُ معیوب کرد
آبروی وی را از غیبت
(اِعْتِرَاط) معیوب کردن آبروی کسی
را بغیبت

ع رطب

(عَرْطَبَة) رود یا طنبور یا طبل یا
طبل حبشی ویضم

ع رطث

(عَرْطَنِيثَا) بالفتح کدَرْدَبِيسَا)
بیخ درخت بخور مریم

ع رطج

(عُرْطُوج) کزنبور نام بادشاهی

ع رطز

(عَرْطَزَ عَرْطَزَةً یکسو کردید و کناره
گزید از قوم لغةٌ فی عَرْطَسَ

ع رطس

(عَرْطَسَة) یکسو شدن و کناره
گزیدن از قوم و ذلیل و نرم
گردیدن از جنگ و منازعت
ایشان ومنه وَقَدْ اَتَانِیْ اَنَّ عَبْدًا
طَمْرَسًا یُوْعِدُنِیْ وَلَوْ رَانِیْ عَرْطَسَا

ع رطل

(عَرْطَل) بالفتح و فزک و نیک
دراز عَرْطَلِيل کزنجبیل مثله
عَرْطَوِيل بالفتح نیکو جوانی
خوش قد

ع رف

(عَرْف) بالفتح بوی خوش و
ناخوش واکثر اِسْتِعْمَالِهِ فی الطِّیبة
یقال مَا اَطْيَبُ عَرْفَهُ وفی المثل لا
یَعْجِزُ مسكُ السَّوْءِ عَنْ عَرْفِ السَّوْءِ
درحق ناکسی گویند که از فعل
شنیع خود باز نایستد شُبِّهَ بِجِلْدٍ
لَمْ يُصْلَحْ للدباغ ونیز عَرْف)
گیاهی است یا نیز بن یا گیاهی
است که از جنس حمض و عضاه
نیست
(عَرْفَة) بالفتح با دو اسم است

اعتراف بمعنی سوال را و بکسر وریش
کف دست
(عِرْف) بالکسر بدرنگ شناختن
و دیری در شناختگی یقال مَا عَرَفَ
عِرْفِی اِلَّا بِاَخِرَةٍ ای عَرَفَنِی اِلَّا
اَخِيرًا وشکیبائی
(عِرْفَة) بالکسر شناخت و شناختگی
(عُرْف) بالضم شناخته و نیکوئی
وجوانمردی و سخاوت و دهش و نام
انچه بذل و بخشش کردی و موج
دریا و شناختگی ضد النکر و اسم
است اعتراف را تقول لَهُ عَلَيَّ اَلْفٌ
عُرْفًا ای اعترافًا و فش اسپ و تاج
خروس و ریگ توده بلند و جای
بلند و بضم الراء فیهن عُرُف کصرد
واَعْرَاف کاقفال جمع و نوعی
از خرما بن یا خرما بنی که نخستین
بارش رسد یا خرما بنی است
ببحرین که بر شوم نامندش و درخت
ترنج و پشت ریگ توده که بلند
برآمده باشد و موضعی است و
مناره و یقال طار القطا عرفًا یعنی
در پی یکدیگر پریدند مرغان
سنگ خوار وکذا جاء القوم
عُرْفًا عُرْفًا وقیل منه قوله تعالی

وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا ای اَرْسِلَتْ متتابعةً
او اَرَادَ انها تُرْسَل بالمعروف و
ذُو الْعُرَف) ربیعة بن وائل ذی
طواف حضرمی قبیله است از ان
قبیله است ربیعة بن عبدان بن
ربیعه ذی العُرْف صحابی واز اعلام
است
عُرْفَة بالضم زمین برآمده و نمایان
دراز رویانده گیاه و حد فاصل میان
دو چیز عُرَف کصرد جمع و ریگ
توده بلند و جای بلند ونیز
(عُرْفه سیزده موضع اند عرفة صارة
وعرفة القَنَّان وعرفة ساق و عُرْفة
الاملح وعرفة القرزوین وعرفة خجا
وعرفة بِنَاطٍ و عُرْفة ضَرِيَّة و عُرْفة
منعج وعرفة الاجبار وغیر ذلك
(عَرَفَة بالتحریک روز نهم از
ذی الحجه یقال هذا یوم عرفة غیر
منون ولا تدخله الالف واللام
واز اعلام است
(عرفات) محرکة جاے وقوف
حاجیان روز نهم ذی الحجه بر دوازده
کروه از مکه معظمه سُمِّيَتْ بذلك
لان ادم وحوّاء تعارفا بها اولقول
جبرئیل لابراهیم علیهما السلام

لما علته المناسك أعَرَفتَ قال
عرفتُ اولانها مقدسة معظمة
كانها عرفت ای طیبت وهو اسم
فی لفظ الجمع فلا تجمع معرفة
وان كانت جمعا لان الاماكن لا
تزول فصارت كالشی الواحد
وقولهم نزلنا عرفةً شبيهٌ بمولدٍ و
ليس بعربی محض وخالف الزيدينَ
يقول هؤلاءِ عرفاتُ حسنة بنصب
النعتَ لانه نكرة وهی مصروفة
كقوله تعالى فاذا افضتم من عرفاتٍ
قال الاخفش لِانّ التاء بمنزلة
الياء والواو فی مسلمين والمسلمون
لانه تذكيرُهُ وصار التنوين بمنزلة
النون فلما سُمّی به تُرِكَ على حاله
كما يُترَكُ مسلمون اذا سمی به
فينون مطلقا فتقول هذه عرفاتُ
ورايتُ عرفاتٍ ومررتُ بعرفاتٍ
قُلْتُ وفيه مذهب ثالث وهو ان
يحكى اعرابه قبل التسمية ويترك
تنوينه مطلقا فيقال هذه عرفاتُ
ورايتُ عرفاتِ ومررت بعرفاتِ
والنسبةُ عرفی بالتحريك منه نُنَقِّلُ
بن شدّاد العَرَفِیّ لانه سكنها فنسب
اِلَيها

(عُرُف) كعنق آبی است مر بنی
اسد را و موضعی است
(عَرُوف) كصبور مرد نيك شكيبا
(عُرُف) بالضم جمع
(عَرُوفَة) بالفتح مرد دانا و نيك
ماهر و كارشناس والهاء للمبالغة
(عَرِيف) كامير دانا و شناسنده
و انكه بشناسد ياران خود را و كارگزار
قوم وهو دون الرئيس عُرَفَاء
جمع يا رئيس قوم سمی لانه عُرِف
بذلك وفی الحديث العرفاء فی النار
محمول على عرفاء يقصرون و
يرتكبون ما لا يجوز وعريف بن
سريع وعريف بن ماذن تابعيان
اند وعَرِيف بن جشم شاعر
فارسی است وابن عَرِيف
ابو القاسم حسين بن وليد اندلسی
نحوی شاعر و از اعلام است
(عُرَيف بن اَدْهَم) كزبير و
(عُرَيف بن ابراهيم) وعُرَيف
بن مدرك محدثان اند و
حارث بن مالك بن قيس بن
عُرَيف صحابی وعريف بن ايد
در قبيلهٔ حضرموت و از اعلام است
(عَارِف) دانا و شناسنده و مرد شكيبا

وامرٌ عارفٌ كار معروف
(عَارِفَة) شناخته و نيكوئی عَوَارِف
جمع
(اَعْرَف) كاحمد اسپ بسيار يال
و مار بافش عُرْف بالضم جمع و
انچه او را فش باشد
(عَرْفَاء) كصحراء كفتار سمی لكثرة
شَعَرِ رقبته ماده شتر با فش عُرْف بالضم
جمع
اعراف كاعراب نوعی از خرمابنان
و بارهٔ است ميان جنت و دوزخ
و بلندترين از بادها واَعْرَفُ
النخل بنشته های سرخ است مر بنی
سهد را وأعراف لبنى واَعراف
عَمَرَةَ مواضع است
عِرفَان كعتبان زنی است سرود
گوی كه درين فن يد طولی داشت
(مُعَلّى بن عرفان) بالضم تبع
تابعی
(عِرِفّان) بضمتين وتشديد الفاء
وبكسرتين مشددة - جندب كلان
مانند جراده ولا يكون الا فی رمثةٍ
او عنظوانةٍ ويا كرمی است كه
در عالج و دهنا باشد وكوهيست
بكسرتين مشدده فقط صاحب راعی

كه در حق او ميگويد كفانى عِرِفّانُ
الكرى وكفيته ٭ كلوء النجوم والنعاسُ
مُعَانِقُهُ ٭ فبات يُرِيهِ عِرسهُ وبناتِه
وبتُّ اُرِيهِ النّجمَ اين مَخَافِقُهُ
(عَرّاف) كشداد كاهن و فال گوی
و پچشك و نام مردی وريگی است
نزديك نهر و مر بنی سعد را يا آبی
است از ان بنی اسد و كوهی است
در دهنا
مَعْرَف كمقعد روی زن و انچه
ظاهر و نمايان گردد از وی مَعَارِف
جمع ويقال امراةٌ حَسَنَةُ المَعَارِفِ ج٣
ای الوجه وما يظهر منها وحيّا اللهُ
المَعَارِف ای الوجوه ويقال هو مِنَ
المَعَارِف يعنی از مردمان شناخته
و معروف
(مَعْرَفَة) كمرحله جای فش از گردن
اسپ و تاج خروس وبكسر الراء
شناختگی وانچه كه مقتضی سكون
نفس معتقد باشد بمعتقد اليه
(مَعْرُوف) مشهور و شناخته
خلاف منكر و نيكوئی وطاعت خدای
تعالى وصاحب دست كف ريش و
نيز مَعْرُوف) معرفت نام اسپ سلمة
العاضری ومعروف بن مشكان

بانی کعبه است ومَعْرُوف بن سوید ومعروف بن خَرَّبُوذ محدثان اند ومعروف بن فِیرُوزَان کرخی است وکورش تریاق آزموده دربغداد

(معروفة) نام اسپ زبیر بن العوام وارضٌ سهلة مَعْرُوفَة ای طیبة العَرْف

(ن) عَرَفَ عَرَافَةً گماشته تعریفی کرد یقال عَرَفَ فُلَانٌ علینا سنین

(ض) عَرَفَهُ مَعْرِفَةً وعِرْفَانًا وعِرْفَةً بالکسر فیهما وعِرِفَّانًا

٣ ج بکسرتین مشددة الفاء شناخت آنرا ودانست بعد نادانی ومن ثم لایجوز ان تکون صفة الله تعالی بخلاف العلم ویقال مَا اَعْرِفُ لِاَحَدٍ یَصْرَعُنِی ای ما اعترف وعَرَفَ الفَرَسَ عَرْفًا بالفتح برید یال اسپ را وعَرَفَ لِلْاَمْرِ صبر گزید وعَرَفَ بِذَنْبِهِ وله اقرار کرد وپذیرفت وعَرَفَ فُلَانًا پاداش داد اورا وقرأ الکسائی عَرَفَ بَعْضَهُ بالتخفیف ای جازی حَفْصَةَ رض الله عنها ببعض مَا فَعَلَتْ اومعناه اَقَرَّ بِبَعْضِهِ واَعْرَضَ عن بعضٍ

ومنه انا اعرف للمحسن وللمسیئ ای لایخفی عَلَیَّ ذلک ولا مُقَابَلَتُهُ بما یُوَافِقُهُ وعُرِفَ فُلَانٌ مجهولا عَرْفًا بالفتح ریش برآورد وکف دست او

(ك ض) عَرُفَ عَرَافَةً بالفتح عریف گردید

(س) عَرِفَ عَرَفًا بسیار کرد بوی خوش را

(اِعْرَاف) دراز گردیدن فش

(مُعَرَّف) کمعظم جای وقوف بعرفات

(تَعْرِیف) شناسا کردن واگاهانیدن خلاف تنکیر وبعرفات وقوف نمودن وگم شده راجستن وخوشبوی گردانیدن ومنه قوله تعالی عَرَّفَهَا لَهُمْ ای طیبها واسم نکره رامعرفه کردن

تَعَرَّفْتُ ما عِنْدَكَ) خواستم وجستم چیزیرا چندانکه شناختم آنرا ونیز تَعَرُّف معرفت جستن

(تَعَارُف) همدیگر را شناختن

(اِسْتِعْرَاف) شناختن خواستن یقال اِیْتِهِ فَاسْتَعْرِفْ اِلَیْهِ حَتّٰی یَعْرِفَكَ

(اِعْرَوْرَفَ اِعْرِیرَافًا) آماده گردید بدی را واعْرَوْرَفَ البحر) موج برآورد دریا واعْرَوْرَفَ النَّخْلُ سطبر ودرهم گردید مانند فش کفتار واعْرَوْرَفَ الدَّم) کف برآورد خون واعْرَوْرَفَ الفَرَسُ) بالید وبلند گردید یال آن واعْرَوْرَفَ الرَّجُلُ) برآمد به خرما بن

مُعْتَرِف بالشیئ) بکسر الراء رهنما ودال بران چیز ومرد معترف بگناه خویش

(اِعْتَرَفَ اِلَیَّ اِعْتِرَافًا) خبر داد مرا از نام وحال وصف خود ونیز اِعْتِرَاف) اقرار کردن وخبر پرسیدن وشناختن چیزی را وذلیل وخوار گردیدن وشکیبا گردیدن برامرے

ع ر ف ج

(عَرْفَج) کجعفر درختی است ریگی عرفجة یکی ونام مردے ونیز لیّ العَرْفَجَة نوعی ازجماع وعرفجة اسعد وعرفجه بن شریح صحابیان اند

(عَرَافِج) ریگستانهااست که راه ندارد

و (عَرْفَجَاء) بالفتح جائے است یا آبی است مربنی عمیل را

ع ر ف ز

(اِعْرِنْفَاز) از سردی قریب بهلاک شدن یقال اِعْرَنْفَزَ الرَّجُلُ ای کَادَ یموت من البرد

ع ر ف س

(عِرْفَاس) کقرطاس ناقه نیک شکیبا بر سیر وسفر وشیر بیشه والصواب فی هذا العِفْرَاس مُقَدَّمَة الفاء

(عرفِسْس) کدروبیس درشت سطبر از شتران وزنان

ع ر ف ص

(عِرْفَاص) بالکسر تازیانه که بدان ادب کنند وسلطان عقاب نماید وتوک پی دراز وتوک پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندند عَرَافِیص جمع

ع ر ف ط

(عُرْفُط) کقنفذ نوعی از درخت طلح خاردار عُرْفُطَة یکی ونیز عُرْفُطَة بن الحباب صحابی است

عُرَیْفِطَان) مصغرًا وادی است

(مُعْرَنْفِط بنیا للفاعل شرمگاه اِعْرِنْفَاط گرفته وترنجیده

گردیدن

ع رق

(عَرْق) بالفتح استخوان که گوشت
ازوی رندیده وخورده باشند
عِرَاق کَکتاب جمع عُرَاق کغراب
مثله نادرٌ لانه لم یجیٔ شیٔ من
الجمع علی فُعَالٍ بضم الثاء لاحرفٌ
منها تُوَّام ورباب وظُوَارٌ وعُرَاقٌ
ورخال وفُرَارٌ ولانظیر لها یا عرق
استخوان یاگوشت وعُراق استخوان
که گوشت ازوی رندیده وخورده باشند
یا هردو لفظ جهت هردو معنی
است وفی الحدیث تناول
النبی صلی الله علیه وسلم عرقا ثم
صلّٰی ولم یتوضا ونیز عرق بالفتح
راه یاسپرده ومسلوک
(عَرْقَة) راه در کوه
عِرْق) بالکسر رگ ومنه فی الشباب
عِرْقٌ مِنَ الحُمُوضَةِ وکذا عرق
من الماء یعنی رگ هست وفی فلانٍ عِرْقٌ
من العُبُودِیّة ای خَطٌّ وریشه وبیخ
درخت عُرُوق واَعْرَاق وعِرَاق
بالکسر جمع واصل وبن هرچیزے
وفی الحدیث من احیا ارضا میتة فهی
له ولیس لعرقٍ ظالمٍ فیها حق والعرقُ
الظالم أن یغرس الرجل فی ارض غیره او
یَزْرَعُ فیها بغیر اَمْرِ صاحبها یستوجب
به الاَرْضَ زمین شوره که هیچ نرویاند
یا زمین شوره که گز رویاند وکوه
درشت گذار که جهت صعوبت بران
برآمد نتوانند وکوه خرد از اضداد
است وتن وشیر ویقال لبنٌ حدیثُ
العِرْق ای قریب العهد من الضرع
لم یتغیر طعمهُ وبچکان بسیار وکوه
تنگ از ریگ بدراز اکستره یا جای بلند
عروق جمع وجای بسیار درخت
وگیاهی است که بدان رنگ کنند و
نیز عِرْق) لقب حسین بن عبدالجبار
وموضعی است ورود باریست مر بنی
حنظله بن مالک را ودو موضع است
دربصره وکوهیست خرد در راه مکه
وذاتُ عِرْقٍ جای احرام
اهل عراق در حج وآن بادیه
است ونیز عِرْق) کرانه وحد کوه و
باقیمانده گیاه ترش وقال بعضهم
العُرُوق اربعة عرقان ظاهران وهما
العرس والبناء وعرقان باطنا
وهما البئر والمعدن وعبدالرحمٰن
بن عرق وپسرش محمد تابعیان اند
وابراهیم بن محمد بن عِرْق حمصی
محدث است واحمد بن یعقوب
مصری بغدادی معروف است بابن
اخی العرق
(عِرْقَة) بالکسر بن وبیخ یا اصل مال
یا بیخ درخت که ازان بیخهای دیگر
برآید وشهریست بشام ازان ست
عروه بن مروان هستند وثابت
بن حسن عرقیان
(عَرَق) محرکه خوی حیوان وگاهی
درغیر حیوان هم باستعاره آید و
تری دیوار ورده آن وخاک یا
اندک خاک وشیر بدان جهت که
نخستین در عروق روان کرده سپس
آن در پستان فرود آید ورسته خرما
بنان ورسته خشت خام ورسته
خشت دیوار ورسته بنا یقال
قد بَنَی البانی عرقًا وعَرَقَیْن ای
صَفًّا وصفّین وراه کوه وبینی آن و
انار وپیروشتی آن مرکید یکدیگر را وپیوند
وانجیر وصف اسپان ومرغان
وهرچه صف زده باشد وبوریا از
برگ خرما بافته که هنوز زنبیل
نساخته باشند یا زنبیل از برگ
خرما وپیکن وتنگ اسپ یقال
جری الفرس عرقًا وعرقین ای
طلقا وطلقین وعرق الثمر)
دوشاب خرما وعَرَقُ القِرْبَةِ)
کنایه از سختی وخجالت وکوشش
ومشقت است لان القربةَ اِذَا
عرقت خَبُثَ رِیحُهَا اولِاَنَّ القِرْبَةَ
مالَهَا عرقٌ فکانّه تجشم محالًا او
عرق القربة منفعتها کانه تجشم
حتّٰی احتاج الی عرقِ القربة وهو
ماؤها یعنی السفر الیها او عَرَقُ
القِرْبَةِ سَفِیفَةٌ یجعلها حاملُ القربة
علٰی صدره اومعناه تکلف مشقةً
کمشقةِ حامل القربة یَعْرَقُ تحتها
ج ۳ من ثقلها وعَرَقُ الخِلَالِ)
آنچه بنظر دوستی دهند از عطیه
ومَا اَکْثَرَ عَرَقَ اِبلِهِ ای نتاجها و
عَرَقُ الجَبِیْن شدت سکرات موت
یا مشقت طلب حلال
(عَرَقَة) محرکه چوب میان دو
ساق دیوار در پهن نهاده و
یک رسته از خشت وبنا یقال بنی
عرقةً وعرقتین ویک رسته از اسپ
ومرغ ومانند آن وزنبیل از برگ
خرما بافته ودره بدان میزنند و
طره ونوار گرداگرد خیمه ونوار
که بدان اسیران را بندند

عَرَق وعَرَقَات جمع ورراه کوه و
يعني کوه ودرهوا برآمده
(لَبَنٌ عَرِقٌ) ككتف شير مزه
برگردانيده از خوی شتر که بران
بست وهذا اذا حمل علی البعير
وليس بينه وبين جنب البعير وقاء
فاذا اَصَابَهٗ عَرَقُ البعير افسد
طعمه وتغيّرت رائحته ومَكَانٌ
عِرِقٌ جاے برابر
(حِبَّان بن عَرِقَة) كفرحة وتفتح
راءه شخصی است که روز خندق
برسعد بن معاذ رضی الله عنه
ج۲ تير انداخته وعَرِقه لقب
مادر اوست که قلابه نام داشت لُقِّبَتْ
به لطيب رِيحِهَا
(رجل عُرَقٌ) كصرد مرد بسيار
خوے
(عُرَقَة) كهمزة مرد بسيار خوی
وبناءه مطّرد فی كل فعلٍ ثلاثی
كضحكة
(عارِق) لقب قيس بن جروه طائی
لقوله فَاِنْ لَمْ يغيّرْ بعضُ مَا قَدْ صَنَعْتُمْ
لَاَنْتَحِيَنَّ العَظْمَ ذُوَانا عارِقُهٗ
(عَرَقَاة) بالفتح آب صافی و بن و
اصل مال يا بيخ درخت كه

ازان بيخهاے ديگر برآيد ويكسر و
قولهم استاصل الله عرقاتهم ای
اصلهم ان فتحت اوله فتحت آخره
وهو الاكثر وان كسرته كسرته علی
انه جمع عرقه بالكسر
(عراق) ككتاب كرانه دريا
بدرازا عُرُق ككتب جمع و
درون پر مرغ وچند آب است
مر بنی سعد را وكرانه آب ودرز
دوتا دوخته درزير توشه دان
ومشك ويوست پاره كه برملتقی
دوچرم در اسفل توشه دان
دوزند و دوال كه بدان درزهای
مشك را فراگيرند وكرانه كوه وحد
آن وباقيمانده گياه ترش و
جای درختناك وگرداگرد ناخن
وكفاف كوش وپيرامون سرای و
عِرَاقُ السُّفْرَة) درز محيط آن و
كرانه نهر وانچه در شكم است
بالای ناف بر پهنای شكم اَعْرِقَه
وعُرُق جمع در همه ونيز عِراق)
معرفة بلاديست مشهور از عبادان
تا موصل در طول واز قادسيه
تا حلوان در عرض ويذكر سُمِّيَتْ
بِهَا لِتَوَاشُجِ عِرَاقِ النَّخْلِ والشجر

فيها اوسمّی لعراق المزادة الجلدة
تجعل علی ملتقی طرفی الجلد اذا
خُرِزَ فی اسفلها لاَنَّ العِرَاق بين
الرِّيف والبرّ اولانّهٗ علی عراق
دجلة والفرات ای شاطئهما او
معرب ايران شهر ومعناه كثيرة النخل
والشجر وعِرَاقَان) كوفه و
بصره
(ابلٌ عراقيّةٌ) شتران كه گياه
باقی مانده را خورند
(عُرَاق) كغراب استخوان باگوشت
وآب صافی وباران بسيار وعُرَاق
الغَيث گياهی است كه از پس
باران رويد
(عُرَاقَة) بالضم آب صافی وباران
بسيار
(عَرِيق) كامير مرد صاحب عرق
واصل در كرم ودر لوم
(عُرَيق) كزبير موضعی است ميان
بصره وبحرين
(عُرَيقَة) كجهينه جائی است و
مرآنرا روزی است
(اعراق) موضعی است
عَرَقَاة بالتحريك چوب نخستين
دلو

(عِرقان) بالكسر جائيست وابن
عرفان مردے
(عُرُوق) بالضم ريگ تودهاے
سرخرنگ اندر ريگ سخا وعُرُوقُ الصُّفر
زردچوبه يا هرد يا ماميران يا كركم
خرد است وعُرُوقُ الابيض
گياهے كه زنان را فربه كند و
مستعجله نيز نامندش وعُرُوقُ الحُمر
رودين وعُرُوقُ الكاوُن
زرنباد وعَرُوقُ الشجرا علك
(عَرقُوَةُ الدَّلوِ) بالفتح كترقوة
ولا يضم چوب چنبر دلو وعَرقُوتان
دو چوب برهنك دلو نهاده مانند
صليب ودو چوب باهم منضم در ما بين
واسط رحل ومؤخر آن عَرَاقِی
جمع ونيز ذاتُ العِرَاقی بلا و
سختی ونيز عَرقُوة) هر پشته
زمين آسان گذار مانند سنگ
توده كور
(عَوَارِق) علی الجمع اضراس و
سنون لانها تعرق الانسان
(معروق) شراب رگدار از آب و
(رجل مَعرُوقُ العظامِ) مرد كم
گوشت
(ن) عَرَقَ العظمَ عَرقًا) بالفتح

ومعرقا) کمقعد بازکرد وخورد
گوشت راکه بر استخوان بود
وعَرَقَ فِی الْاَرْضِ) رفت و
عَرَقَ المَزادَةَ) عراق ساخت مر
توشه دان را وعُرِقَ عَرِقًا المجهولًا
کم گوشت گردید
(س) عَرِقَ عَرَقًا) سست گردید
ونیز عَرَق) بالتحریک سودکردن
وبچه گرفتن ازشتران وخوی کردن
(عَرُقَتِ الدلو عرقاة) چوب
چنبر دلوبستم بران
(شَرَابٌ مُعْرَقٌ) کمکرم بمعنی
شراب معروف است
(فحل مُعْرِق کمحسن کشن
اصیل ونجیب
(معرقة) کمحسنة راهی است بسک
شام که قریش ازان راه میرفتند
(مُعَرِّقَةٌ کمحدِّثةٍ مثله
(اعْرَقَ الدَّلْوَ اِعْرَاقًا) پرنکرد
دلورا وکذا اَعْرَقَ العَتْرَبَةَ
(اعراق) بعراق رفتن وعِرق گسترد
دردو کرم وبیخ رهاکردن درخت
وسخت گردیدن بیخ ورگ دارکردن
شراب را باندا ختن آب اندک
دران

(مُعَرَّق) کمعظم شراب رگ دار از
آب ورَجُلٌ مُعَرَّقُ الخَدَّيْنِ
مردکم گوشت رخسار ومردکم گوشت
رجلٌ مُعَرَّقُ العِظَامِ مثله
(تعْرِيق) ممزوج کردن شراب را
طِلاءٌ مُعَرَّقٌ لغت است ازان وبر
ناکردن دلو ومشک را ازآب وبرگذار
کردن شراب را ازآب
(مُعْتَرَقٌ) مردکم گوشت
(اعْتِرَاق) بازکردن گوشت را
از استخوان
(تَعَرَّق) برزمین افگندن، یقال
صَارَعَهُ فَتَعَرَّقَهُ ای اَخَذَ رَاسَهُ
تَحْتَ اِبْطِهِ فَصَرَعَهُ گوشت ازاستخوان
بازکردن وبخوردن ومنتفع شدن
بچیزے
(اِسْتِعْرَاق) پیش آمدن حرارت را
جهت خوی کردن ورهاکردن
درخت بیخ را درزمین

ع رق ب

(عُرْقُوب) کعصفوری سطبر پاشنه
مردم وعُرْقُوبُ الدَّابَّةِ پی پای
ستور وقیل کل ذی اَرْبَعٍ عُرْقُوبَاهُ
فی رِجْلَيْهِ ورُكْبَتَاهُ فی یدیه وخم
رودبار وعُرْقُوبُ القَطَا) ساق

آن وراهی است درکوه وحیله
وشناخت حجت واسپی است و
عرقوب بن صخر یاعرقوب بن معبد
بن اسد است ازعمالقه که کاذب
ترین اهل زمان خود بود ودراخلاق
وعده بدان مثل زنند سَأَلَهُ اخٌ لَهُ شَيْئًا
فَقَالَ اِذَا اَطْلَعَ نَخْلِی فَلَمَّا اَطْلَعَ قَالَ اِذَا
اَبْلَحَ فَلَمَّا اَبْلَحَ قَالَ اِذَا اَذْهَى فَلَمَّا اَزْهَى
قَالَ اِذَا اَرْطَبَ فَلَمَّا اَرْطَبَ قَالَ اِذَا
اَتْمَرَ فَلَمَّا اَتْمَرَ جَدَّهُ لَيْلًا وَلَمْ يُعْطِهِ
شَيْئًا قَالَ جُبَيْهَاءُ الْاَشْجَعِیُّ وَعَدْتَ
وَكَانَ الخُلْفُ مِنْكَ سَجِيَّةً مَوَاعِيدَ
عُرْقُوبٍ اَخَاهُ بِيَتْرِبَ علی فیعل و
فِی المَثَلِ شَرٌّ مَا اَجَاءَكَ اِلٰی مُخَّةِ
عرقوب درحق شخصی گویند که از
لئیم چیزے خواهد
(اَلْعَرَاقِيبُ) بالفتح بینی های کوه
وراههای تنگ ودشوارگذار درپشت
کوه وعَرَاقِيبُ الْاُمُورِ کارهای
سترگ ودشوار وکارهای درهم و
مشتبه وطَيْرُ العَرَاقِيبِ اخیل
است ونیز عَرَاقِيبُ دهی است
نزدیک حمی ضریة
عَرْقَبَة پی پاشنه بریدن تابیفتد
وبرداشتن هردو پاشنه راتا ایستاده

گردد ویقال عَرْقَبْتُ الدَّابَّةَ اِذَا قَطَعْتَ
عُرْقُوبَهَا وَرُفِعْتَ يُعَرْقِبُهَا لِيَقُومَ
حِيلٌ وحیله نمودن
(تَعَرْقُبٌ) براه پشت کوه رفتن
وبازگردیدن ازکارے

ع رق د

(عَرْقَدَةٌ) سخت تافتن

ع رق ص

(عَرْقَصَة) پویه دویدن ورقصیدن
ونوعی ازرفتار مار
(عُرْقُصَاءُ) بالضم والمد ذرق یا
بربطور وآن گیاهی ست که ساقش
ج ۳ مانند ساق رازیانه باشد ودسته
کلان وانبوه عظیم النفع درجمیع اقسام
وباودردودندان کرم خورده وگوش
وسپرز ودرد سرکهنه ونزله و
جزآن ودران لغات است
(عُرَيْقِصَاءُ) بالتصغیر ممدودا و
عُرَيْقِصَانَةٌ بالضم وکسر القاف و
عُرَنْقُصَانٌ بالضم وفتح الراء والنون
بعدها وعَرَقُصَانٌ محرکه

ع رق ط

(عُرَيْقِطَة) مصغراکدیهیه جانوری
است عریض وجنبنده مانان یکود
گردان عُرَيْقِطَانٌ کزعیفران مثله

ع ر ق ل

(عَرْقَلُ بن حَطِیم) مرویست

(عَرَاقِیل) سختیها و کارهای

دشوار و سخت و دشواریها

(عِرْقَال) بالکسر مرد کج رو که

براه مستقیم نیاید و ثبات نورزد

(عَرْقَلی) کخوزلی خرامش و

رفتار تکبر

(عَرْقِیل) بالکسر زردی بیضه

(عَرْقَلَ عَرْقَلَةً) میل کرد از توسط و

(عَرْقَلَ کَلَامَهُ) راست نگفت

سخن را وَعَرْقَلَ عَلیٰ فُلَانٍ

کج نمود بروی کار و سخن را و دور ۳ج

نمود بروی کلام غیر مستقیم را

ع ر ک

(عَرْكُ) بالفتح پلیدی و دوکان

وذُو العَرَكَيْنِ) نباته هندی

از بنی شیبان است

(عَرْكَة) بالفتح یک مرتبه عرکات

جمع يُقَالُ لَقِيتُهُ عَرْكَةً أَوْعَرَكَاتٍ

ای مَرَّةً او مَرَّاتٍ

(عَرَكُ) محرکة اسم مصدر است

عرک را و آواز

(عَرَكِيّ) محرکة ماهی گیر و

کشتی بان عرک محرکه وَعُرُوك

بالضم جمع

(عَرَكِيَّة) بالتحريک زن زناکار

و زن سطبر و زشت عَرَكَانِيَّة مِثْلُهُ

(عَرِك) ککتف مرد نیک اندازنده

اقران خود را در حرب و جز آن و مرد

آزموده و سخت توانا در کارزار

(عَرِكُون جمع و رَمْلٌ عَرِكٌ)

ریک در یکدیگر در آمده و آواز و میانه

دریا و معظم آن قاله ابوبکر

(عُرَكَة) کهمزة مرد خبیث و

پلید يُقَالُ هُوَعُرَكَةٌ تَعْرِكُ الأذىٰ

لجنبه ای یحتمله

(رجلٌ عَرِيكٌ) کامیر مرد درآمده

خلقت

(عَرِيكَة) کسفینة کوهان یا باقی

مانده آن عرائک جمع و نفس و

طبیعت و خوی يُقَالُ رَجُلٌ لَيِّنُ العَرِيكَةِ

ای سلس الخلق ويُقَالُ

لَانَتْ عَرِيكَتُهُ ای انکسرت

نخوته

(عَارِك) شتر که از خراش آرنج

بازویش بریده باشد و زن حائض

عَوَارِك جمع

(عُرَاك) کغراب شیر که پیش فیقه

نخستین دوشند

(عِرَاكُ بن مالك) ککتاب تابعی

است غفاری جلیل القدر

(نَاقَةٌ عَرُوكٌ) بالفتح ناقه که

بدون مالیدن کوهان فربهی آن

دریافته نشود و ناقه که در پیه

کوهانش شک باشد عُرُك ککتب

جمع

(عَرَكْرَك) کسفرجل فرج سطبر

و شتر نر قوی و درشت و مرد تندار

و شکیبا و شتر که از خراش آرنج بازویش

بریده باشد

(عَرَكْرَكَة) زن بسیار گوشت

زشت هیات

(مَعْرَك) بالفتح حرب جای

مَعْرَكَة وَيُضَمُّ الرَّاءُ مِثْلُهُ وفي

حَدِيثِ ذَمِّ السُّوقِ فَاِنَّهَا مَعْرَكَةُ

الشَّيْطَانِ ای موطنه ومحله الذي

يَأوِي اِلَيهِ

(مِعْرَك) کمنبر از اعلام است

(مِعراك مِثْلُهُ

مِعْرَكَه) کمکنسة خرقه ولته

(مَاءٌ مَعْرُوكٌ) آب که بران ازدحام

وانبوه باشد

(اَرْضٌ مَعْرُوكَةٌ) زمین ازدحام

وانبوه رسیده و زمین رندیده.

و پاسپر کرده ستوران چندانکه

بی نبات و تباه کردد

(ن) عَرَكَ الابل فِي الحَمْضِ

(عَرْكًا) بالفتح گذاشت شتر را در گیاه

ترش تا بچرد از آن بقدر حاجت

و خواهش وعَرَكَتِ المَرْأَةُ عَرْكًا

وَعِرَاكًا بالفتح وعُرُوكًا حائض

گردید وعَرَكَتِ الحَرْبُ القَوْمَ

سخت شد برایشان و نیز عَرَك

مالیدن پوست و جز آن و خراشیدن

چیزی را چندانکه محو و ناچیز گردد

و برانگیختن بدی و زمانه کسی را

و بریدن بازوی شتر را آرنج او چندانکه

بگوشت رسد و ستوار خرد گردانیدن

کسی را زمانه چریدن ستور گیاه را

و گوشمال دادن ويُقَالُ عَرَكْتُ

السَّنَامَ اِذَا المَسْتُهُ تَنْظُرُ ابه طرق

اَمْ لَا

(س) عَرِكَ عَرَكًا) نیک اندازنده

همسران گردید یا سخت افکنده

شد در حرب

(مُعْرَوْرِك) ریگ در آمده در یکدیگر

و مرد متداخل گرد اندام

(مُعْرِك) کمحسن زن حائض

(اِعْرَاك) حائض شدن زن

(مُعَارِك) مبنیاً للفاعِلِ مرد افگنده
سخت علاج و نیک اندازنده
در حرب
(مُعَارَكَة) کارزار کردن عِرَاك
بالکسر مثله یُقَالُ اَورَدَ اِبِلَهُ العِرَاكَ
یعنی بیک بار همه شتران را بر آب
آورد والاصل عِرَاكًا نُصِبَ نَصْبَ
المَصَادِرِ ثُمَّ اُدخِلَ عَلَیهِ ال کمَا
قِیلَ مَرَرتُ بِهِم الجَمَّاءَ الغَفِیرَ و
لَم تَغَیَّرِ ال المَصدَرَ عَن حَالِهِ
(مُعتَرَك) جنگاه
(اِعتَرَكُوا فِی المُعتَرَكَةِ)
اِعتِرَاكًا انبوهی کردند در جنگاه
وَاعتَرَكَتِ الاِبِلُ فِی الوِردِ
كذلك وَاعتَرَكَتِ المَرأَةُ
بِمُعتَرَكَةٍ زن لته را در خود کرد

ع ر ك س

(عَركَسَة) بریکدیگر نهادن چیزها
وگرد آوردن
(اِعرِنكَاس) گرد آمدن و برهم
نشستن چیزے وسخت سیاه
گردیدن موی

ع ر ك ل

(عَركَل) کجعفر دف وطبل و
نام مردی

ع ر م

(عَرَم) بالفتح گوی که فراهم
آمدنگاه آب باشد عُرمَان بالضم
جمع ؛ وچربش و باقی مانده در
دیگ ؛ وَعرمًا وَالله بمعنی
امارالله است
(عَرَمَة) فراهم آمدنگاه ریگ
وعَرَمَةُ الرَّجُلِ قبیله وگروه مرد
(عُرمَة) بالضم بمعنی عرم محرکة
است درهمه
(عَرَم) محرکة سیاهے سپیدے
آمیخته در هر چه باشد یا خجک زدن
از سیاهی سپیدی وسپیدی است
برلب گوسپند وگوشت ناپخته
وبیضه سنگ خوار
(عَرَمَة) محرکه بوی طبیخ وخرمن
کوفته گرد کرده از باد صاف پاک
نه نموده وریگ توده وزمینی است
سخت درشت بر سر حد هنا و
مقابل عارض یمامه
(عَرِم) کگتف سخت و درشت
از هر چیزی وهر چه حاجز باشد
میان دو چیز
(عَرِمَة) کفرحة بند آب وحاجز
میان دو چیز (عَرِم) ککتف جمع
او هو جمع بلا واحد وقیل واحدهٔ
عَرِمَة وکلاک موش نر وباران سخت
ووادی است وبکل فسر قوله تعالی
سَیلَ العَرِمِ
(عارِم) سخت وشدید ویوم
(عَارِمٌ) روز نهایت سرد ورَجُلٌ
عَارِمٌ مرد پلید ونام مردی واسپ
منذر بن عالم وَسِجن عَارِم
زندانی است در کوفه حبس فیه
عبدالله بن الزبیر محمد بن الحنفیة
محرج المختار وشوخ ویقال صبی
عارم کودک شادمان وکبوتری
است
(عَارِمَة) زمینی است
(عَوَارِم) پشته است وآبے
(عَرِیم) کامیر بلاد سختی
(عُرَیمَة) کجهینة ریگ توده است
مر بنی فزاره را وموضعی است وپدر
قبیلهٔ از قضاعة
(اَعرَم) بز نر که بر لبش سپیدے
باشد وآنکه در وی سپیدی وسیاهی
باشد ومنه الحدیث ضحی معاذ
بکبش اعرم ای الذی فیه سواد
وبیاض عُرم بالضم جمع وقطیع
اعرم گله بز وگوسپند آمیخته
وسرد متلون وچپار ومرد ختنه
ناکرده عُرمَان بالضم جمع عَرَامِین
بالفتح جمع الجمع وفراهم آمدنگاه
آب وبیضهٔ مرغ سنگ خوار
عُرمَان بالضم جمع
(عَرمَاء) مونث اعرم ومار که
خجکهای سیاه سپید داشته باشد
(عَرمَان) بالفتح پدر قبیله است
(عُرَام) کغراب استخوان گوشت
از وی باز کرده ودرخت پوست
رفته ودرخت خاییده وآنچه برافتد
از پوست وبرگ عوسج وشوخی
ج ۳ وبدخوی ورنجش واذیت ونشاط
وشادمانے ؛ وَعُرَامُ الجَیشِ
بسیاری وتیزی وسختی لشکر واز
اعلام است وکبوتری است
(عَرَمرَم) کسفرجل سخت هر چه
باشد ولشکر بسیار
(ن کس) عَرَمَ عَرَمًا وعَرَامَةً
وعُرَامًا کغراب شدید وسخت
گردید وشوخ شد وعَرَمَ الصَّبِیُّ
عَلَینَا نازکرد وخرامید وشاد گردید
وفیر بد یا سرگشته شد وتباه گشت ؛ و
(عَرَمَ مِنَ الطَّعَامِ) خورد چیزے
ازان عَرَمَ گوشت از استخوان

بارکردن و درخت خاییدن وچریدن
ستور وشیر مادر خوردن پسر ورنج
واذیت رسانیدن کسی را
(عَرِمَ العَظْمُ) نرم وسست
گردید
(تَعْرِیمٌ) آمیختن
(اِعْتِرَام) سخت شدن
(تَعَرُّم) گوشت از استخوان باز
کردن

ع ر م س

(عِرْمِس) کزبرج سنگ بزرگ
وناقه استوار
ج۳ (عَرَمَّس کعملس مرد درگذرنده
ورسا در امور ودانا
(عَرْمَسَ عَرْمَسَةً) استوار گردید
اندام او سپس نرمی وفروهشتگی

ع ر م ض

(عَرْمَض) کجعفر درخت باخار
(عِرْمِض کزبرج شله‌ٔ ودرخت
خرد کنار وپیلو وهر درخت که گاهی
کلان نگردد وچغزلاوه عِرْمَاض
بالکسر مثله عَرْمَضَة یکی
ماءٌ مُعَرْمِض) مبنیا للفاعل
آب با چغزلاوه
عَرْمَضَ الماءُ عَرْمَضَةً و
عِرْمَاضًا) چغزلاوه برآورد آب

ع ر ن

(عِرْن) بالکسر بوی طبیخ
عِرْنَة بالکسر رکهای بینی یا چوب
درخت طلح وبیخ درخت که بوی
خورش دهند پوست را ومرد پلید
وافتاده از بی طاقتی
(عَرَن) محرکه آب بسیار وبوی
طبیخ ودود ودرختی است که بدان
پوست پیرانید وگوشت پخته و
نیز بیماری است که در پایین پای
ستور برآید وموی براگند یا کفتگی
دست وپای ستور یا درشتی است
که در خرده گاه دست وپای اسپ پیدا
گردد عُرُنَة بالضم مثله فی الکل
وریش کردن ستور والفعل من
سمع فی الکل
عَرِن ککتف هر که لازم گیرد جزا
وباقسمت کننده را چندانکه او
بخوراند گوشت شتر را واسپ
عدی بن امیّة ضبی یا اسپ عمیر
بن جبل بجلی
(عَرَنَة) کفرحة ستور کفیده یا
وموی رفته پا واسپ عَرَن زده
بطن عُرَنَة کهمزة جای است
در عرفات وآن موقف نیست
عَرَانِیَة بن جُشَم بالفتح
در بُلْقَین است
خَیْفَانُ بن عُرَانَة) کثمامة
قدم علی النبی صلی الله علیه وسلم
عِرَان ککتاب بیمارے است
که موی پایین پای ستور برافگند یا
کفتگی پای آن یا درشتی است که در
خرده گاه دست وپای اسپ برآید و
چوب بینی شتر وعران البکرة)
چوب آن ودیار عِران دیار دور
ودوری کله کفتار وشاخ حیوان ومیخ
(عُرَانِیَة) بالضم وتخفیف الیاء
آب خیز ومیانه دریا وآنچه موج
از تنگ آب برآرد وبسیاری آب
(عَرِین) کامیر بیشه ودرختستان که
جای شیر وکفتار وگرگ ومار باشد
عَرِینَة بالتاء مثله عُرْن ککتب
جمع وخشک بوسیده درخت عضاه
ودرختان بسیار وگوشت وبطنی
است از تمیم وآواز فاخته وپیرامون
سرای وشهر وخار درکانی است و
شکار یا شکار کردن شکسته وسوراخ
سوسمار ونیز عَرِین) ارجمندی
موضعی است
(عُرَیْن) کزبیر از نامهای عرب
است
(عُرَیْنَة) کجهینة بطنی است از
بجیله منهم العرنیون المرتدون
یعنی گروهی که ارتداد آوردند
در عهد رسول الله صلی الله علیه
وسلم
عَرُون کصبور ستور کفیده وموی
رفته دست وپا واسپ عرن
زده
عَارِن شیر بیشه
(دیارٌ عَارِنَةٌ) دیار دور
عِرْنَان بالکسر کوهے است
عِرْنِین کقندیل بینی یا استخوان
درشت آن یا بن بینی نزدیک ابرو
واول وبهترین هر چیزی وسردار و
شریف قوم عَرَانِین جمع
(عُرَّان) کرمان نام مردی
(سِقَاءٌ مَعْرُونٌ) خیک پیراسته
از عرنة واعلام است
(ن) عرنت الدار عَرْنًا)
بالکسر دور گردید وعَرَن) سخت
ودرشت گشت وعَرَن الشهم)
بپیچید بر تیر عِرَان کشش
کردن وکارزار نمودن نرم شدن

(ض ن) عَرَنَ البعیرُ عَرْنًا)
بالفتح عران نهادن بر بینی شتر و
عرن مجهولا بدر و آمد بینی او
از عران
(اَعْرَنَ اِعْرَانًا) پیوستگی کرد بر
خوردن گوشت و نیز کفنیده شد
ساقهای شتر بچگان او و خارش
افتاد در شتران او
(رُمْحٌ مُعَرَّنٌ) کمعظم نیزه سنان
میخ دوز کرده بر عران وی یعنے
چوب آن

ع ر ن س

عرناس کقرطاس مرغی است
مانند کبوتر لا تشعر به حتی یطیر
من تحت قدمیک و بینی کوه و جای
با غنده پنبه زنان

ع ر ن ش

عِرْنِیش بن سعد بن خولان)
کز بیج خولانی است

ع ر ه ن

(عُرْهُون) زنبور گیاهی است
بان سمارو غ سپید است عَرَاهِین
جمع
جمل عُرَاهِن کعلابط شتر
دفرک شگرف

ع ر ه ل

(عِرْهَلٌّ) کاروب شتر استوار
عُرَاهِل کعلابط اسپ تمام
اندام
عَرَاهِیل بالفتح گروه بر سر خود
اگذاشته و بیکار والزاء لغة فی الکل

ع ر ه م

(عُرْهُوم) کعصفور باران و درخت
کز خشک شده و نازک و نرم
از هر چیزے و درخت انگور و قتیکه
ظاهر شده باشد سر آن
(عُرَاهِم) بالضم نرم و نازک از
هر چیزی و شتر سطبر عُرَاهِمَة
مؤنث او کلاهما للمونث دون
المذکر و شیر بیشه
(عَرْهَم) کجعفر شیر بیشه عِرْهَم
کقرشب مثله

ع ر و

(عِرْو) بالکسر کرانه و انکه اهتمام
امور نکند اَعْرَاء جمع و خالی و
بری یقال انا منه عرو ای خلو
فلان عرو من الذنوب ای لیس
علیه ذنب
(عری) بالقصر و بکسر تکمه جامه
(عروة) بالضم گوشه و جای گرفت

دلو و کوزه وعروة الثوب تکمه
جامه که اخت زره است و گوشت
نمایان زیر تندی میان کس که
باریک گردیده بجیب و راست چسپد
و گروه مردم و درختستان بزرگ
و درختان با خار بسیار و گیاه شوره
که شتر در تنگ سال خورد و شیر
بیشه و درختان انبوه و در هم
پیچیده که در زمستان شتر در ان
جای گیرد و خورد از ان و درخت
که برگش در زمستان نیفتد و هر گیا
که در زمستان باقی باشد و بهترین
مال مانند اسپ جواد و گرداگرد
شهر وابو عُرْوَة وهی است بکه
و نام مردی کان یصیح بالاسد فیموت
فیشق بطنه فیوجد قلبه قد زال
عن موضعه قال النابغة الجعدی
زجرابی عُرْوَة السباع اذا
اشفق ان یختلطن بالغنم
(عَرِیٌّ) کامیر باد سرد عَرِیَّة
بالتاء مثله
(عَرْوَی) کسکری جای است و نام
مردی و پشته
(عُرَوَاء) کغلواء سردی تب و نشر
آن در اول لرزه و حس شیر بیشه

و مابین زرد شدن آفتاب تا شب
هر گاه باد سرد وزد
(عَرْوَان) بالفتح موضعی است و
و نام مردی و ابن عَرْوَان کوهے
(عُرْوَان) بالضم گیاهے است
یا انچه برگش در زمستان نیفتد
(مَعْرُوق) کمدعو فسره اول تب
رسیده
(ن) عَرَاهُ عَرْوًا) بالفتح فرو گرفت
وی را و آمد حالیکه احسان و نیکوئی
میخواست و عُرِیَ) مجهولا سردی
زده گردید از تب و نیز عَرْوٌ) فرود آمدن
٣ح چیزے بکسے و فرو گرفتن مهمان
میزبان را و اندوهگین شدن و
سپس فروختن چیزے یقال
عُرِیَ الی الشیء مجهولا ای باعه ثم
استوحش الیه وعَرَاهُ قصد
کرد او را
(اِعْرَاء) گذاشتن یقال اَعْرَوْا
صاحبهم ای ترکوه و عریت دادن و
و دور شدن از کسی و عروه ساختن
کوزه و جز آن را
(فرج مُعَرًّی) مبنیا للمفعول
کس که گوشت پاره پایین تلاق
باریک شده بکنارش چفسیده باشد

عَرَی المزادة تقریةً) عزوه
ساخت توشه دان را
(عِیَة) فرو گرفتن احسان گیرنده
و فرو گرفتن مهمان میزبان را و
فرو گرفتن کار کسی را وارادهٔ چیزی
کردن وپیش آمدن

ع د ی

(فرسٌ عُرْیٌ) بالضم اسب بی
زین اَعْرَاءٌ جمع ونیز عُرْیٌ
برهنگی خلاف لبس
(جارِیةٌ حسنةُ العُرْیَةِ) بالضم
والکسر دختر نیکو جای برهنگی از
ج۲ روی ودست وپای
(عَرًا) بالفتح والقصر کرانه وناحیه
ودرگاه وساحت سرای عَرَاة مثله
وسختی سرما
(عَرَاء) بالفتح والمد جای ومیدان
که دران چیزی پوشیده نشود وگشاده
بی حجاب اَعْرِیَة واَعْرَاء جمع
ومنه قوله تعالی فنبذناه بالعراء
وهو سقیه وجای خالی وروی زمین
عَرِیٌّ کغنی باد سرد
عَرِیَّة) کغنیة خرمابن بی بار وخرما
بن که بار آن خورده باشند و
درخت که میوهٔ آن را بمحتاجی
وبخشد عرایا جمع وفی الحدیث انه
رخص فی العرایا بعد نهیه عن
المزابنة وانچه جدا دارند ازمساوت
وقت فروختن خرمابن وکمیل
وباد سرد ویقال ان عشیتنا
هذه لعریة
(عَارِی) برهنه عُرَاة جمع عَارِیَة
مؤنث ونیز عَارِیَة چیز مستعار
وتشدد الیاء وهو الاکثر وفی صفته صلی
الله علیه وسلم کان عَارِیَ الثدیین
ای لم یکن علیهما شعر ولحم قولان
عُرْیَان) بالضم برهنه عریانة
مؤنث وما کان علی فعلان بالضم
فمؤنثه بالهاء عُرْیَانُونَ جمع و
ریگستانیکه هیچ نرویاند واسب
دراز پا وقلعه است بمدینه وریگ
توده ونذیر العُرْیَان مردیست
ازخثعم وبنو العُرْیَان بطنی است
ازحمیر از اولاد عریان بن مرة
بن حضرموت بن سبا وعریان
النجی زن ونیز مردی که راز را
نتواند پوشید
مَعْرَی بفتح المیم والراء انچه برهنه
باشد زنان را ازدست وپا وروی
ورخسار مَعَارِی جمع مَعْرَاة مؤنث
یقال جاریة حسنة المعری والعراة
وما احسن مَعَارِی هذه المرأة و
جائیکه نرویاند چیزی را ونیز
مَعَارِی فرشها وگستردنیها
(ض) عَرَیْتُهُ) پوشیدم آن را و
آمدم او را
(س) عَرِیَ وعُرْیًا عُرْیَةً بضمهما
برهنه گردید
(اَعْرَاهُ الثوبَ ومنه اِعْرَاءً)
برهنه کرد وبازکرد ازوی جامه را
واَعْرَاهُ النخلة اِعْرَاءً) واداد او را
بار یکساله ونیز اعراء درگشادگی
بی حجاب ومیدان جای گرفتن و
سیر کردن
(مُعْرًّی کمعظم اسمی که عامل
بران داخل نشده باشد تا مبتدا
که از ترفیل واذاله واسبلغ
سالم باشد
(تَعْرِیَة) برهنه نمودن
مُعَارَاة بر اسپ بی زین سوار شدن
یقال نحن نعادی ای نرکب الخیل
اَعْرَاءً
تَعَرِّی) برهنه شدن وخالی
گردیدن ازچیزی
(اِسْتِعْرَاء) خرمای تر خوردن
(اِعْرِیْرَاء) تنها رفتن وبراسپ
برهنه سوار شدن وبرامر زشت
مرتکب گردیدن یقال اِعْرَوْرَیْتُ
منه امرًا قبیحًا ای رکبتُ وهذه
نادرة لان الافعیعال لم یأت متعدیًا
الا فیها

باب العین فصل الزاء

ع ز ب

(عُزْبَة) بالضم بی زنی وبی شوی
عُزُوبَة بالضم مثله والفعل من نصر
عَزَب) محرکة مرد بی زن سمی
عزبا لانفراده اعزاب وعزاب کزنار
جمع وزن بی شوی
(عَزَبَة) بالتاء زن بی شوی عن
الکسائی عزّاب کزنار جمع
عَزُوبَة) بالفتح زمین وچراگاه دور
دراز راه بسوی گیاه
(عَزِیب) کامیر مرد بی زن ومرد
که ازاهل ومال خود دور شود وشتر
وگوسپند که ازصاحب خود دور رود
درچراگاه
(عَازِب) آب وگیاه دور دست
وکوهی است وشتران که شب درچرا
نیایند عَزِیب جمع کغاز وغزی)
وشاءٌ عازبٌ گوسپندان دور

در چراگاه
(عَازِبَة) زن مرد و شتر وکَانَ لِرَجل
ابل فباعها واشتری غنماً لئلا تعزب
فعزبت غنمه فقال انما اشتریت
الغنم حِذارَ العازبة فذهبت مثلاً
عَوَازِبُ الاطفال) زنان بی شوی
اَعْزَب) مرد بی زن هو قلیل
اولا تقل عزب للرجل الذی لا اهل
له ویقال رجل عزب وامراة عزباء
(هراوة الاعزاب) بالفتح اسپی
است کانت موقوفة علی الاعزاب
یغزون علیها ویستفیدون المال
لیتزوجوا
(عوزب بالفتح کنده پیر
(مِعْزَابَة) گلکنسته داه وزن مرد
مِعْزَاب) انکه مواشی خود را
دور چراند
(مِعْزَابَة) بالکسر مرد بی زن و
دور برنده ستور خود را از مردم و بسیار
غائب باشنده و زنیکه بی شوئی او
دراز کشیده باشد وکذالک
الرجل
(ن) عزب طُهر المرأة) یعنی غائب
شد شوی زن در طهر و نیز
عَزَب) خالی و ویران گردیدن زمین

یقال عزبت الارض اذا لم یکن بها
احد مخضبة کانت او مجدبة
(ن ض) عزب عنه عزوباً)
پنهان گردید و دور رفت و رفت
قال الله تعالی وما یعزب عن ربک من
مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء
ولا اصغر من ذلک ولا اکبر وعزب
عنی فلان) دور شد وعزبت
الابل) ای بعدت فی المرعی ولا
تروح ومنه الحدیث من قرأ القرآن
فی اربعین لیلة فقد عزب ای بعد
عهده بما ابتداه منه وابطأ فی تلاوته
وروی بالتشدید ویقال عزب عنه
فلان حلمه) اذا لم یحلم
(مُعَزِّب) کمحسن طالب گیاه
عازب و انکه بگیاه عازب رسیده
باشد
(اِعْزَاب) دور شدن و دور کردن
یقال اعزبه الله ای اذهبه لازم
متعدی و خداوند شتران دور رفته شدن
و بگیاه دور رسیدن یقال اعزب القوم
اذا اصابوا الکلأ العازب
(مُعَزِّبَة) کمحدثة زن مرد
(مُعَزَّب) کمعظم انکه او را از خانه
دور کرده باشد

(تعزیب) دور شدن و بسوی چراگاه
دور رفتن
(تَعَزُّب) ترک نمودن نکاح را یقال
تعزب فلان ثم تأهل
ع زج
(عَزْج) بالفتح دور کردن و گائیدن
و ببیل برگردانیدن زمین را والفعل
من نصر
ع زد
(ف) عَزَدَ جاریته گائید
ع ذر
(عَزْر) بالفتح بهای گیاه بر گاه
در وده علف زار فروخته شود و نیز
(عَزْر) نکوهیدن والفعل من ضرب
و یاری نمودن و باز داشتن و گائیدن
و بستم برکاری داشتن و آگاه گردانیدن
بر باب دین و فرائض و احکام
(عَزْرَة) بالفتح از اعلام است
و عزرة بن ثابت بصری از تابعیه
روایت میکند
(عَزِیر) کامیر بهای گیاه در وده
که علف زار فروخته شود عزائر علی
الجمع مثله
(عُزَیر) کزبیر نام پیغمبری منصرف
آید بجهت خفتش

(عَازَر) کهاجر مردی است که عیسی
علیه السلام زنده کرد او را بعد مرگ
(عَزَوَّر) کجعفر بد خلق و بیغیرت در
حق زن خود و پشته مجفه که بران
راه است
(عَزْوَرَة) بالتاء پشته است و معرفه
موضعی قریب مکه معظمه یا پشته
مدنیان بسوی بطحای مکه
(عَوْزَر) کجوهر گیاه نیست کوهی
(عَیْزَار) بالفتح سخت و استوار از
هر چیزی و کودک چست و سبکروح
و نوعی از کاسه آبگینه عیزاریة
بتشدید الیاء مثله و درختی است ج ۳
و نام پدر الیاس نبی علیه السلام
و هو عیزار بن هارون بن عمران
(و ابو العیزار) کنیت مرغی دراز
گردن که پیوسته در آب باشد یا آن
کرکی است و نیز کنیت شیطان و نیز
(عَیْزَار) از اعلام است
(قیس بن عیزارة) شاعری
و عیزارة نام مادر اوست و از
اعلام است
(عَزْدَار) بالفتح نام مردی
(عَبَاذِر) بالفتح گیاه که دون از
عضاة و فوق از دق باشد و چوبها

وباقیماندهٔ درخت واحدشس
تیامده
(تَعْزِیز) نکوهیدن وادب دادن
وبزرگ داشتن وبزرگ کردن ضدّ
ویاری دادن وتوانا کردن ومدد
نمودن وگرانبار کردن ستور را ونیز
(تَعْزِیر) ضربی است کمتر از حد یا
سخت ترین ضرب

ع ز ذ

عزة بالفتح آهوبرهٔ ماده ونام
زنی وعزة بنت ابی سفیان خواهر
معاویه است
(عِزّة) بالکسر ارجمندی ضد ذل ۳ج
وباران سخت وقلعه است بروستای
بردعه
(عِزَّة) بالکسر ارجمندی وعزیزی
خلاف ذل وچیرگی اسم مصدر است
وقوت وشدت
(عاذّ) کوه طویل ودراز
(عَزِیز) کامیر ارجمند وکیاب و
ناموجود وصفتی از صفات باریتعالی
وگرامی عِزاز وعِزازة بکسرها
واَعِزّة واَعِزّاء جمع ومحمد بن عزیز
سجستانی مولف غریب قرآنست
والبغاددة یقولون بالراء وهو

تصحیف وبعضهم صنّف فیه وجمع
کلام الناس وقد ضرب فی حدّیا
بارد وسرسه است وچیره وپادشاه
لغلبته علی اهل مملکته ونیز عزیز
لقب آنکه پادشاه مصر یا اسکندریه
گردد واز اعلام است
(عَزِیزة) بمعنی عقاب در قول ابی
کثیر هذلی حتی انتهبت الی فراشِ
عَزِیزةٍ سَوْدَاء رَوْثَةُ اَنْفِهَا
کَالْمِخْصَف ویروی عزیبة
(عُزَیْز) کزبیر از ناهیهای عرب
است
(عَزُوز) کصبور ناقه که سوراخ
پستانش تنگ باشد وکذلک الشاة
ومنه حدیث عمرو بن میمونه
لو ان رجلا اخذ شاة عزوزًا فحلبها
مافرغ منها حتی تصلّی الصلواتِ
الخمسَ عزُز ککتب جمع
عَزَاز بالفتح زمین درشت وموضعی
است بیمن وشهریست نزدیک حلب
که خاکش چون برگزدم باشند
بمیرد
(عَزَازَة) ارجمندی وکثرت وقوت
ومعرفه نام مردی
(اَعَزّ) گرامی وارجمند وکیاب

وطویل واستوار واَعَزّ بن عمر بن
محمد سهروردی واَعَزّ بن علی الظهیری
واعز بن عُلَیق وابوالاعز قراتکین
محدثان اند واز اعلام است
حَفْرُ عَزی بالفتح والقصر ناحیه
است بموصل
(عُزّی) بالضم والقصر زن ارجمند
وکمیاب وزن دوست داشته و
مونث اعز وبتی یا درخت طلح
که قوم غطفان می پرستند اول
من اتخذها ظالم بن اسعد فوقَ
ذات عرق الی البستان بتسعة
امیال بنی علیها بیتا وسماه بسًا
وکانوا یسمعون فیها الصوت فبعث
الیها رسول الله صلی الله علیه و
سلم خالد بن ولید فهدم البیتَ
واحرق السمرةَ
(عَزّاء) کصحراء سال سخت
عَزّان) بالفتح قلعه است بر فرات
وعَزّان خبت وعزان ذُخِر از
قلعهای یمن است
(عِزّان) بالکسر از اعلام است
عُزُّون نام مردی
(عَزُوزَی) بالفتح وضم الزاء
مقصورا موضعی است میان حرمین

شدیفین
(عُزَیْزی) بالضم وفتح الزاء مقصورا
ویمدو سرین اسپ وطرف
آن وتثنیة المقصور عُزَیْزَیان والممدود
عُزَیْزاوَان
(عَزْعَز) بالسکون زجرست مر بزرا
(تَعِزّ) کتقل تختگاه ودار السلطنت
یمن
مَعَزَّة بالفتح وکسر العین اسپ
خمخام بن حمله
(رجلٌ مِعزازُ المرض) بالکسر
یعنی مرد شدید المرض
(مَعْزُوزَة) سخت ودرشت و
زمین باران رسیده وزمین درشت
(ن) عَزَّتِ النَّاقَةُ عزوزًا و
(عِزازًا) بالکسر تنگ پستان شد ناقه
وبمعنی از کرم نیز آید
عَزَّة وعَزًّا بالفتح غالب آمد بروی
در معازت وعَزَّهُ فی الخطاب
باهم چیرگی کردند در خطاب و
ویقال اذا عزّ اخوک فهن یعنی
هرگاه برادرت چیره گردد در
یادشمنش بتوانی نرمی وملاطفت
کن ومنه المثل من عزّ بزّ یعنی هرکه
غالب آمد برد ونیز عَزُوز

قوی گردیدن

(ض) عَزَّ عِزًّا و عِزَّةً بکسرهما عَزَازَةً بالفتح ارجمند گردید و قوی شد بعد خواری وعَزَّ الشیءُ کمیاب شد وعَزَّ الماءُ روان گردید وعَزَّتِ القرحة روان شد انچه در زخم بوده وعَزَّ عَلَیَّ اَنْ تفعل کذا ثابت و درست شد و لازم گردید و دشوار شد بر من چنین کردن تو وکذا اَعَزَّ عَلَیَّ ان اراك کذا و در بمعنی ازسمع نیز آید وعَزَزْتُ عَلَیْهِ گرامی شدم و یقولون تُحِبُّنی فیقول لَعَزَّ ما یعنی نیک و درست میدارم ترا و یقال حَیَّ به عَزًّا بَزًّا یعنی بی شک

(عَزْعَزَ بالعَنْزِ عَزْعَزَةً) سرزنش کرد گوسپند را و زجر نمود و نیز (عَزْعَزَة) چیره شدن بر کسی در معازت

(اِعْزَاز) ارجمند کردن و قوی گردانیدن و تنگ پستان گردیدن ناقه و بر زمین درشت رسیدن و دوست داشتن کسی را و نمایان شدن حمل گوسپند و گران گردیدن پستان آن و دشوار برداشتن گاو بار او گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی یقال اَعْزَزْ عَلَیَّ بما اُصِبْتَ بِهِ و اَعْزِزْتُ بما اصابك مجهولًا ای عظم عَلَیَّ

(تَعْزِیْز) ارجمند گردانیدن و توانا کردن ومنه فعززنا بثالث و برهم نشاندن باران زمین را و یعدی بنفسه و بمن و دشوار کردن

(مُعَازَّة) بهمدیگر چیرگی جستن در خطاب و بیرو کردن در ارجمندی

(تَعَزُّز) ارجمند گردیدن و کمیاب گشتن و تنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده و سخت و درشت گردیدن گوشت

(اِسْتَعَزَّ عَلَیْهِ الْمَرَضُ) سخت گردید بیماری بروی و چیره شد بر عقل وی وکذا اِسْتَعَزَّ بالعَلِیلِ و اِسْتَعَزَّ اللهُ بِهِ) بمیرانید خدای او را واستعز الرَّمْلُ برجای خود ایستاد و سخت گردید و نیز اِسْتِعْزَاز غلبه کردن بچو کسی و فی الحدیث لمّا قَدِمَ المدینة نزل علی کلثوم و هو شاكٍ ثم اُسْتُعِزَّ بکلثومٍ فانتقل الی سعد بن خیثمة

(اِعْتِزَاز) عزیز شدن و گرامی و عزیز شمردن و یُعَدّی بالباءِ یقال اعتز بفلان ای عدّ نفسه عزیزًا به (تَعَزْعُز) یک سو شدن و زجر پذیرفتن بز

ع ز ظ

(عَزْظ) بالفتح نکاح و گائیدن و الفعل من نصر

ع ز ف

(عَزْف) بالفتح آواز پری و هو جرس یُسْمَعُ باللَّیْلِ فی المفاوز و بازی و لعب وعَزْفُ الرِّیَاحِ آوازهای باد

(عُزُف) بالضم کبوتر طورانی

(عَزِیف) کامیر آواز پری و آن آواز خفی است که بشب در بیابان شنیده شود و قیل انه صوت الرِّیَاح فی الجو فتوهمه اهل البادیة صوت الجن

(عَزُوف) کصبور لتنگ و برتافته روی از چیزی

(عازف) چغانه زننده که نوعی از رود جامهاست و مرد معارف بازو سر و دگوی و موضعی است سمّی لانّه تَعْزِفُ فیه الجنُّ

(عَزَّاف) کشداد ابر با آواز و ریگ توده است مر بنی سعد را یا کوهی بدهنا بر دوازده کروه از مدینه سُمّی به لانّه کان یُسْمَعُ به عزیف الجن و نام ریگی در بنی اسد و (اُبْرُقُ العَزَّاف) آبی ست مر بنی اسد را یجاءُ مِن حومانة الدّراج الیه ومنه الی بَطْنِ نَخْلٍ ثُمَّ الطَّرَفِ ثُمَّ المدینة و نیز نام موضعی است

(مَعَازِف) بالکسر آلتهای لهو و بازی مانند رود و چامه و طنبور واحدهُ عَزْفٌ بالفتح او مِعْزَفٌ کمنبر او مِعْزَفَة کمکنسة او مَعْزِف کمجلس و نیز مِعْزَف بالکسر چغانه

(ض ن) عَزَفَتْ نفسی عَنْهُ عُزُوفًا ناخواهانی نمود و برگشت ازان و ملول شد وعَزَفْتُ نفسی عن الدنیا بازداشتم از ازان

(ض) عَزَفَ عَزْفًا بایید برا کل و شرب وعَزَفَ البعیر جهید نای گلوی و بتحرک وعَزَفَتِ الجنُّ عَزِیفًا آواز کرد جن

(اِعْزَاف) شنیدن آواز برگهای خرما در رسن بافتن

ع ز ق

(عَزْق) بالفتح زمین شگافتن و

الفعل من ضرب وهو خاص بالارض
ولا یقال لغیرها اَرضٌ مَعرُوقَةٌ
نعت است ازان
(عُرُق) کعنق بیادصاف کنندهٔ
گندم و بدخوی از مردم وشتر
(عزق) گکتف دشوارخوی دون
همت ناکس
(عَزِیق) کامیر زمین هموار و نرم
و پست
(عزوق) کجرول بار درخت پسته
درسال بمغز لیشی وآن در
دباغت بکار آید یا بار درختی
بدمزه زبان گز ۳ج
(عَزّاقَة) کجبانه سرین وحلقه
دبر
(مِعزَق) کمنبر آله زمین کاویدن
مانند تیشه وکلند وجزآن یا کلان
ترازان وآلتی که بدان گندم را
بیادصاف نمایند مِعزَقَةٌ کمکنسة
مثله فیهما معازق جمع
(ن) عَزَق شتابی نمودن و دویدن
وعَزَقَ الخَیرَ عَنِّی بازداشت
ازمن نیکوئی را وعَزَقتُهُ ضَربًا
مبالغه کردم در زدن
(س) عَزِقَ بِهٖ چسپید بوی و
لازم گرفت
(منعزق) بکسر الزای دشوارخوی

ع زل

(عَزَل) بالفتح آنچه همگی در بیت
المال درآید بوزن وبی انتقاد
تا وقت ادا و موضعی است
(عُزُل) کعنق مرد بی سلاح
اَعزَال جمع
(عُزلَة) بالضم دوری و گوشه
نشینی ومنه الحدیث العزلة عبادةٌ
و دورشدن و وهی است
بیمین از اعمال بجرانه
(عَزَل) بالتحریک والضم بیکاری
وبی سازی وبی سلاحی اسم مصدر
است وبالتحریک موخر خر یقال
اِقرَع عَزَلَ حِمَارِكَ
(عَزَلَة) بالتاء استخوان سرسرین
که بزمین رسد
(عِزَال) گکتاب است
(عُزَیلَة) کجهینة موضعی است
(اَعزَل) ریگ تودهٔ جداگانه
ودستوری که دنب عادة نه خلقة وآن
عیب است وابر بی باران
وبهرهٔ غائب ازگوشت ویکی از
دو سماک که ستاره است بدان
جهت که سلاح ندارد چنانکه با
رامح میباشد یا آنکه در ایام طلوع
آن بادو سردی نباشد وانکه
یکی از استخوان سرینش ناقص
باشد ومرد بی سلاح عُزل بالضم
واَعزَال وعُزَّل کرکع وعُزلَان
بالضم ومعازیل جمع
(عَزلَاء) بالفتح والمد سرین و
کون و دهان وجای ریزش
آب از مشک ومانند آن و دهان ریزش
توشه دان عَزَالَی بالفتح وکسر اللام و
فتحها جمع واسپی است مر بنی جعفر
بن کلاب را
(اَعزَلَة) بالفتح نام موضعی
(اَعَازِل) بالفتح موضعی است
(عَزَالَان) بالفتح دوپر کلان در
طرف دنب عقاب
(مَعزِل) بالفتح وکسر العین یکسو
سو وکناره ومنه انا بمعزل
عن هذا
(مِعزَال) بالکسر شبان تنها وانکه
ستوران بگوشه برد بجرا و بناحیه
فرود آینده از سفر و مرد بی نیزه
معازیل جمع وهرکه از قماربازان
برکنار باشد جهت خساست و مرد
سست وکول
(ض) عَزَلَهُ عَزلًا بالفتح یکسو
نمود وجدا کرد و بیکار ساخت
(وعَزَلَ عَنهَا) بازداشتی آب
منی را ازان ونخواست که فرزند آرد
وفی الحدیث نهی النبی صلی الله
علیه وسلم عن العزل عن الحرة
الا باذنها
(تَعزِیل) یکسوساختن وجدا
نمودن
(تَعَزُّل) بیکسوشدن وکناره گزیدن
ومنه قول الاحوص لله دره یا بنت
عاتکة الذی اتعزل حذر العدی
وبك الفؤاد موکل
(تَعَازُل) ازهمدیگر گوشه گرفتن
ویک سو و دور شدن
(مُعتَزِلَة) مبنیًا للفاعل قومی از
قدریه زَعَمُوا اَنَّهُمُ اعتَزَلُوا فِئَتَی
الضَّلَالَةِ عِندَهُم اَهلَ السُّنَّةِ وَالخَوَارِجِ
اَو سَمَّاهُم بِهِ الحَسَنُ لَمَّا اَعتَزَلَهُ وَاصِلُ بنُ
عَطَاءٍ وَاَصحَابُهُ اِلَی اُسطُوَانَةٍ مِن
اُسطُوَانَاتِ المَسجِدِ وَشَرَعَ یُقَرِّرُ القَولَ
بِالمَنزِلَةِ بَینَ المَنزِلَتَینِ وَاَنَّ صَاحِبَ
الکَبِیرَةِ لَا مُؤمِنٌ مُطلَقًا بَل بَینَ
المَنزِلَتَینِ لِجَمَاعَةٍ مِن اَصحَابِ

الحَسَنِ فقَالَ الحسنُ اِعتَزَلَ عَنّا
واَصِلُ
(اِعتِزَال) یکسو و جدا شدن و کناره
گزیدن و دور گردیدن و باز داشتن
آب منی را از کنیزک و زن و زادن
نخواستن گوشه و کناره
(اِنعِزَال) گوشه گزیدن و دور شدن

ع ز ل ب

(عَزلَبَة) نکاح و گائیدن

ع ز م

(عَزم) بالفتح قصد و آهنگ و
(اُولُوالعَزم) از پیغمبران آنانکه
بر امور عهد نموده خود و سپرده
خدایتعالی آهنگ و کوشش کردند
یا آنها نوح و ابراهیم و موسی و محمد
اند علیهم الصلوة والسلام و نزد
زمخشری اولو العزم صاحبان کوشش
و ثبات و صبر اند یا نوح و ابراهیم
و اسحاق و یعقوب و یوسف و
ایوب و موسے و داود و عیسے
علیه الصلوة والسلام و نیز عَزم
کحاد و نیز عُزُم ککتب جمع
(عَزمَة) بالفتح واجب و ثابت و
عَزمَةٌ مِن عَزَمَاتِ اللّٰهِ ای حق
مِن حقوقه او واجبٌ مِمّا اوجبه

(عَزمِیّ) بالفتح منسوبا کنجاره فروش
و مرد که ایفاے عهد نماید
(اُمُّ العِزم) بالکسر کون عِزمَة
و اُمّ عِزمَة) بکسرهما مثله
عُزمَة بالضم نزدیکان و قبیله
مرد (عُزَّم) کصرد جمع عَزَم محرکة
مردم اهتوار در دوستی و صحیح و ثابت در آن
(عَزِیم) کامیر دشمن سخت و قوی
و جمع عزیمة
(عَزَائم) افسونها یا آن آیات قرآنی
است که بر آفات رسیدگان خوانند
با امید به شدن وعزائمُ اللّٰهِ
فرائضه التی اوجبها جمع عُزیمة
ومنه لیست سجدة ص من عزائم
السجود ای مما امر بها لکن کان صلی
اللّٰه علیه وسلم یسجد موافقة
لداؤد وعزائم المغفرة اعمال و
خصال که بدان مغفرت موکد
گردد
(عَزُوم) کصبور کننده پیر و شتر
ساده مسن که دران اندکے قوت
باشد
(عَزّام) کشداد شیر بیشه
(عَوزَم) کجوهر شتر ماده سال خورده

که دران بقیه قوت مانده باشد
و زن پیر کلان سال و زن کوتاه بالا
(ض) عَزَمَ الامرَ و عَلَیهِ عَزمًا
و یضم و معزمًا کمقعد و مجلس
و عُزمَانًا بالضم و عزیمًا و عزیمةً
بالفتح آهنگ نمود بران و دل نهاد و
کوشش کرد وعَزَمَ الامرُ نفسُهُ
آهنگ نموده شد بران وعَزَمَ
عَلَی الرَّجُلِ سوگند داد اورا
وَعَزَمَ الرَّاقِی) عزائم و افسون
خواند و نیز عَزَم سخت دویدن
و واجب گردانیدن
(مُعَزِّم) کمحدث افسون گر
(تَعَزُّم) آهنگ کردن برکارے
و دل نهادن و کوشش نمودن
مُعتَزِم بکسر الزاء شیر بیشه
(اِعتِزَام) قصد کردن و یعدی
بنفسه و بعلی و دل نهادن بر چیزی
و کوشش نمودن و بر جادهٔ راه
رفتن و میانه روی گزیدن در تک و
رفتار و جز آن و با توسنی و سرکشی
گذاشتن اسپ و تحمل و شکیبائی
نمودن بر بلا و مصیبت

ع ز ن

(اِعزان) شریک نمودن کسی را

در مقاسمت پس گرفتن هر یکے
بهرهٔ خود را بعد تقسیم

ع ز ه

رَجُلٌ عِزِهٌ بالکسر و کَکَتِف مرد که
طرب و جماع را دوست ندارد و
باز گردنده ازان یا ناکس یا آنکه
نیوشد کینه صاحب خود
(عِزهِیٌّ) منسوبا و عِزهَاةٌ و عِزهَاةٌ
و عِزهًی منونا وعِزهُوٌ وعِزهُوَةٌ
بکسرهن وعُزهَانِیٌّ بضمّ العین
والزّاء مثله عزاه و عزهون
بکسرهما جمع و نیز عِزهَاة کسعلاة
زن پیر که دلش بطفلی مائل و راغب ج ٣
باشد ویقالُ فیه عِزهَوَة ای
کبرٌ

ع ز ه ل

(عِزهِل) کزبرج و جعفر مرد دو دله
و مضطرب و کبوتر نر یا جوزهٔ
آن و کزبرج درگذرنده و پیشی
گیرنده شتاب رو و کجعفر نام مردی
و موضعی است
عُزهُول) کعصفور درگذرنده و
پیشی گیرنده شتاب رو و شتر نر با
سر خود گذاشته و شتر بچرا رها کرده
عِزَاهِیل جمع و تیز رو و جست

وسبکروح
(عزهل) کاروب فارغ از هر چیزی
(عزاهل) کعلابط موضعی است
(معزهل) مبنیا للمفعول نیک
خورش
ابل معزهلة شتران برسر خود
گذاشته

ع ز و

(عزة) کعدة گروهی مجتمع از
مردم عزون وعزی بالکسر فیهما
جمع والهاء عوض من الواو ولایقال
عزات کما قالوا ثبات فی جمع ثبة
ومنه قوله تعالی عن الیمین وعن ۳ ج
الشمال عزین
عزوة بالکسر نسبت ودعوی
عزیة بالیاء مثله یقال انه
لحسن العزوة والعزیة
عزوی بالفتح والقصر کلمه است
جهت عطوفت ومهربانی خواستن
ونیز تعزی مثله
بنوعزوان بالفتح قومی است
از جن
عزویت بالکسر موضعی است
(ن) عزاه الیه وله عزاء بالمد
نسبت پذیرفت بدو ومنسوب
کرد بسوی او ونیز عزاء بالمد
خویشتن را یا دیگری را بکسی یا
بچیزی بازخواندن ونسبت
کردن یقال عزاه الی ابیه ای
نسبه الیه ونسب پذیری ودعوی
(تعزی) بازبستن ونسبت پذیرفتن
راست باشد یا دروغ ومنه الحدیث
من تعزی بعزاء الجاهلیه فاعضوه
بهن ابیه ولاتکنوا ای من انتسب
الی الجاهلیه باحیاء سنة اهلها
واتباع سبیلهم فی الشتم واللعن
او افتخر بالآباء وشکیبائی نمودن
(اعتزی اعتزاء) بازبست و
منتسب گردید عام است از راست
ودروغ

ع ز ی

عزاء بالفتح والمد شکیبائی
یا خوبی شکیبائی
(عزی) شکیبا وصابر
تعزوة شکیبائی یا خوبی آن
(س) عزی عزاء شکیبائی
نمود
(ض) عزاه الی ابیه نسبت کرد
او را بپدرش ومنه عزاء کسی بکسی
یا بچیزی بازخواندن ویقال تعزی
ماکان کذا کقولك تعزی لقد کان
کذا
(تعزیة) بصبر فرمودن مصیبت
زده را
تعازی بهمدیگر را صبر کردن
فرمودن
(اعتزاء) نسبت ونام خود گفتن
در جنگ وعلامت ونشان وآن
ونسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی
وبازبستن خود را

باب العین فصل السین

ع س ب

(عسب) بالفتح آب کشن ونسل
آن وفرزند ونیز عسب جستن
کشن بر ماده وکرایه دادن کشن
بجهت کشنی وکرایه فحل دادن
والفعل من ضرب یقال عسب فحله
اذا اکراه ونهی النبی صلی الله علیه
وسلم عن عسب الفحل
عسبة بالفتح کفنگی است درکوه
وموضعی است ویروی بالشین
المعجمة ایضا
رأس عسب کلفت سر از دیر
شانه ناکرده
(عساب) ککتاب موضعی است
نزدیک مکه
(عسیب) کامیر استخوان دنب یا بن
آن عسیبة بالتاء مثله یا روئیدنگاه
موی آن وپشت پای وپشت
پر بدرازی وشاخ خرما برگ دورکرده
که راست وباریک باشد یا شاخ خرما
که برگ نیاورده باشد وهو فویق الکرب
ومانبت علیه الخوص فهو سعف
عسیبة یکی عسبان جمع وکفنگی
است درکوه وکوهی است ببلاد
روم ودر مقابل آن قبر امرء القیس
است وکوهی است نزدیک
مدینه ونام مردی
(عسوب) کصبور سردار کلان
(یعسوب) کیعقوب پادشاه زنبوران
عسل وزنبور نر ورئیس بزرگ و
نوعی از کبک و پرنده است بزرگتر
از ملخ یا خوردتر ازان وسپیدی
است در روی اسپ ودایره
است در مرکض اسپ ونام اسپ نبی
صلی الله علیه وسلم واسپ زبیر بن
عوام رضی الله عنه ونیز اسپ دیگر را
وکوهی است والیاء زایدة لانه لیس
فی کلامهم فعلول غیر صعفوق
(اعساب) دویدن گرگ گریختن

آن
(اِسْتَعْسَبَ مِنْهُ) ناپسند داشت
آنرا وَاسْتَعْسَبَ الْفَرَسُ)
گشن خواه شد اسپ ماده

ع س ب ر

(عُسْبُر) کقنفذ بلنگ عُسْبُرَة
مؤنث ونیز عُسْبُرَةٌ شتر ماده تیز رو
گرامی نژاد
(عُسْبُور) کعصفور بچه سگ از گرگ
ماده عُسْبُورَةٌ بِالتَّاءِ مِثْلُه ونیز
عُسْبُورَةٌ ناقه شتاب رو گزیده
(عِسْبَار) بالکسر کفتار بچه از گرگ
وبچه گرگ عِسْبَارَةٌ بِالتَّاءِ مِثْلُه

ع س ب ق

(عِسْبِق) کزبرج درختی است
تلخ که در تداوی جراحت بکار آید

ع س ب ل

(عَسْبَلَة) همدیگر آمد وشد مردمان
وتردد ایشان

ع س ج

(عَسْج بالفتح گردن دراز کردن
در رفتار والفعل من نصر
(عَوْسَجَة کدحرجة موضعی ست به
یمن وکانی است مر نقره را و
خارینی است عَوْسَج جمع ونیز
(عَوْسَج نام مردیست واسپ طفیل
بن شعیب
(عَوَاسِج) قبیلهٔ است
(بَعِيرٌ مِعْسَاجٌ بالکسر شتر که در
رفتن گردن دراز کشد
(س) عَسِجَ الْمَالُ) بیمار گردیدند
شتران از چریدن خار عوسج
(اِعْسَاج) خمیدن در رفتار از پیری
یقال اَعْسَجَ الشَّيْخُ اي مَضَى وَ
تَعَوَّجَ كِبَرًا

ع س ج د

(عَسْجَد) کجعفر زر وجوهر هر قسم
که باشد مانند مروارید ویاقوت
وشتر درشت تندار وَهُوَ اَحَدُ
مَاجَاءَ مِنَ الرُّبَاعِيِّ بِغَيْرِ حَرْفِ
ذَوْلَقِيٍّ
(عَسْجَدِيَّة) بالفتح وتشدید
الیاء اسپی است از اولاد دیناری
وموضعی وشتر بچگان بزرگ وشتر
زر بار وبر نشستنی ملوک وآن
شتران اند که جهت نعمان بن
منذر بیار استندے

ع س ج ر

(عَسْجَر) کجعفر نمک وموضعی ست
ونیز (عَسْجَرَة) بدی وپلیدی
ونیز (عَسْجَرَة) نیک نگریستن و
پیوسته در سیر وسفر بودن شتر
ونمک زدن گوشت را
(عَيْسَجُور) بالفتح شتر ماده استوار
وتوانا وتیز رو وغول

ع س ج ل

(عَسْجَل) کجعفر موضعی است
بجرهٔ بنی سلیم

ع س ج م

عَسْجَمَة) کدحرجة سبکی وشتابی

ع س د

(عِسْوَدّ) کعرشب گربهٔ نر وماده
ودرشت وتوانا واستوار از مردم
وجز آن
(عِسْوَدَّة) بالتاء کرمکی است
سپید که کنیت آن بنت النقا است
وبدان انگشتان دوشیزگان ملیح را
تشبیه دهند عَسَاوِدُ وعِسْوَدَّات
جمع
(ض) عَسَدَ عَسْدًا) سیر کرد و
رفت وَعَسَدَ الْحَبْلَ سخت
تافت رسن را (وَعَسَدَ جَارِيَةً)
گائید آنرا

ع س ر

(عِسْر) بالکسر قبیلهٔ از جن یا
زمینی ست که دران جن میباشد
وقد یفتح
(عُسْر) بالضم وبالضمتین دشواری
خلاف یسر
(عُسْرَة بالضم تنگی ودشواری
وجَيْشُ الْعُسْرَةِ) لشکر تبوک
لِاَنَّهُمْ نُدِبُوا اِلَيْهَا فِي حَمَارَةِ الْقَيْظِ
فَعَسُرَ عَلَيْهِمْ
(عَسَرًا) بالتحریک دشواری و
بدخوئی وزفتی
(عَسَرَة) محرکه پر سفیل نوک بال
(عَسِر) ککتف کار درپیچان و
وشوار ویَوْمٌ عَسِرٌ) روز سخت ج ٣
یا روز بد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى هٰذَا يَوْمٌ عَسِرٌ
وحَاجَةٌ عَسِرٌ) نیاز دشوار وعَسِرٌ
بَيِّنُ الْعَسَرِ محرکه نیک بدخوی
وبَعِيرٌ عَسِرٌ شتر که پیش از
رام شدن سوار شوند داو را وشتر ماده
که وقت دویدن دنب بر
دارد
(عُسْرَى) بالضم تنگی ودشواری
خلاف یسری وعذاب یا امر دشوار
(عَسِير) کامیر دشوار ویَوْمٌ عَسِيرٌ
روز دشوار وسخت یا روز بد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى
يَوْمَئِذٍ يَوْمٌ عَسِيرٌ وحاجة

(عسیر) نیاز و شوار وَنَاقَةٌ عَسِیرٌ ناقه که اول ریاضت سوار شده باشند آنرا و شتر ماده که بسال نخست بار نگیرد و عَسِیرَةٌ مثله و شتر ماده دنب برداشته دونده و نیز عَسِیرَة نام چاهی بود فسمّاها النبیُّ صلی اللّه علیهِ وسلم الیَسِیرَة

عَاسِر شتر ماده دم برداشته دونده

(غَزْوَةُ ذی العُسَیرَة بالشین) اعرف

(اَعْسَر) چپ دست و دشوار تر

٣ج (یَوْمٌ اَعْسَرُ) روز سخت یا روز بد واَعْسَرُ یَسَرٌ آنکه بهر دو دست برابر کار کند فَاِنْ عَمِلَ بالشِّمَال فهُوَ اَعْسَرُ والمؤنث عَسْرَاءُ عَسْرَاءُ یَسْرَةٌ مونث وَلَا یُقالُ عَسْرُ اَیْسَرُ

وحَمَامٌ اَعْسَر) کبوتر که در بال چپ آن سپیدی باشد و نیز

(عَسْرَاءَ) عقاب که پرهای نوک بال او سپید باشد و عقاب که پرهای جانب چپ او بیشتر باشد نسبت براست و پر سفید نوک بال و نیز عَسْرَاءُ نام مادر علی بن محمد بن عیسی خیاط که ضعیف الروایت است

(عَسَرَی) کسکری و تصغیره است

(عَیْسُمَان) بالفتح وضم السین گیاهی است

(جَاءُوا اُعْسَارَی) بالضم والقصر اثر یکدیگر آمدند وکذا جَاءُوا اُعْسَارِیَات

(عَیْسَرَان) بالفتح وفتح السین شتر که در اول ریاضت سوار شوند از جهت رام کردن

عُوسَرَانِیٌّ وَعَیْسَرَانِیٌّ منسوبًا مثله عَیْسَرَانَةٌ مونث عَوْسَرَانَةٌ مثله یُقَالُ نَاقَةٌ عَوْسَرَانَةٌ وعَیْسَرَانَةٌ وبعیرٌ عَیْسَرَانٌ وَعَیْسَرَانِیٌّ

(نَاقَةٌ عَوْسَرَانِیَّةٌ) بالفتح منسوبًا شتر ماده که وقت دویدن دنب برداشتن عادت باشد او را و شتر ماده که پیش از رام شدن بر نشیند او را

(ذَهَبُوا عُسَارِیَاتٍ) بالضم رفتند پراگنده و پریشان

(مَعْسُرَة) بالفتح وفتح الراء وضمها دشواری

(رجل مِعْسَر) کمنبر مرد تنگ گیر غریم را

(مَعْسُور) دشواری ضد میسور واین هر دو مصدر است یُقَالُ دعه الی میسوره والی معسوره ونزدیک سیبویه صفت است و گوید که مصدر بروزن مفعول نیامده وقولهم دعه الی مَیْسُورِهِ وَالی مَعْسُورِهِ مؤول است ای الی اَمْرٍ یُوسَرُ فیهِ والی اَمْرٍ یُعْسَرُ فیهِ

(ض ن) عَسَرَ الغَرِیمَ عَسْرًا بالفتح وام خواست از غریم بوقت تنگدستی او وَعَسَرَنِی فُلَانٌ از سوی چپ من آمد وعَسَرَتِ المَرْأَةُ بدشواری زاد بچه را وعَسَرَ الوَالِدُ مِن مَالِ وَلَدِهِ) بقهر و ناپسندی گرفت مال را از وی

(ض) عَسَرَتِ النَّاقَةُ عَسْرًا وَعَسَرَانًا محرکة دم برداشت شتر ماده در دویدن و نیز از سوی چپ آمد

(س) عَسِرَ عَلَیْهِ الاَمْرُ عَسَرًا بالتحریک در پیچان شد بروی کار وعَسِرَتِ الیَدُ برابر نمود کار را هر دو دست

(ك) عَسُرَ عُسْرًا بالضم وبضمتین وعَسَارَةً بالفتح دشوار گردید وعَسُرَتِ المَرْأَةُ دشوار شد زادن بچه را وعَسُرَ الزَّمَانُ تنگ وسخت گردید وعَسُرَ مَا فِی البَطْنِ بیرون نیامد آنچه در شکم بود وَعَسَّرَ عَلَیْهِ خلاف کرد او را

(مُعْسِر) کمحسن درویش تنگ دست

(اِعْسَار) نیازمند شدن و تنگ دست گردیدن و خواستن وام از غریم بوقت دست تنگی او و بچه زادن و دشوار گردیدن بر زن و بار نا گرفتن شتر ماده در سال نخست

(تَعْسِیر) خلاف کردن و از سوی چپ آمدن و دنب برداشتن شتر وقت دویدن و دشوار کردن نقیض تیسیر ومنهُ اَللّٰهُمَّ یَسِّرْ وَلَا تُعَسِّرْ

(مُعَاسَرَة) زشت خوی نمودن و باهم دشواری کردن

حَاجَةٌ مُتَعَسِّرَةٌ) حاجت دشوار

(تَعَسَّرَ عَلَی الاَمْرُ) دشوار و سخت گردید بر من کار و ملتوی گشت وتَعَسَّرَ عَلَیْهِ القَوْلُ ملتبس و مشتبه گردید بروی سخن

(تَعَاسُر) سخت و دشوار گردیدن و دشوار شدن و ملتوی گشتن و باهم دشواری کردن

(اِسْتِعْسَاد) سخت و استوار گردیدن
و دشوار شدن کار و ملتوی و بیکار
نشستن و دشواری خواستن
(اِعْلِنْسَار) بر اشتر رام ناشده بر
نشستن وَيُقَالُ اِعْلَنْسَرَ النَّاقَةَ اَیْ اَخَذَهَا
رَيِّضًا فَخَطَمَهَا وَرَكِبَهَا و
بسختی و ناپسندی گرفتن مال
و زن را و لیعدی بمن و ستم کردن و
قهر نمودن

ع س ر ب

(عَسْرَب) کجعفر شیر بیشه

ع س س

رجُىَ بِالْمَالِ مِنْ عَسِّكَ وَبَسِّكَ
ای من جدك ولجهلك لغتی است
در حسك و گذشت
(عُسّ) بالضم کاسهٔ بزرگ
(عِسَاس) ککتاب جمع و کیر و نیز
بنو عساس بطنی از عرب وَيُقَالُ
دَرَّتِ النَّاقَةُ عِسَاسًا یعنی باکراه و
ستم شیر داد
(عَاسّ) شب گردنده گرد شهر
و پاسبان عَسَسٌ وَعَسِيسٌ جمع
کحاج وحجیج وخادم وخدم
(عَسَّاس) کشداد گرگ
(عَسُوس) کصبور شتر ماده تنها
چرنده و گرگ و ناقهٔ کم شیر یا شتر
ماده که تا از مردمان دور نشود شیر
ندهد یا ناقه که هرگاه برانگیخته
شود بگردد سپس آن شیر
دهد و ناقهٔ بدخوی در
دوشیدن وَالَّتِي تَعَنَّسُ الْعِظَامَ
وَتَرِمُّهَا و نیز ناقه که بیازمایند
آن را شیر دارد یا نی و زن بیباک
از مردان و مرد کم خیر و مرد بشب
جوینده شکار و گشت کننده
(عَسْعَس) کجعفر گرگ و خارپشت
بدان جهت که شب گرد میباشد
(عَسَاعِس) جمع و جائی است
در بادیه و کوهی است و از پس ضریة
وعَسْعَسُ بن سَلَامَةَ صحابی
است وداره عَسْعَس جائی
است بجانب مغرب حمی ضریه
و نیز عَسْعَس نام مردی
(عُسْعُس) کقنفذ بازرگانان
آزمند و حریص و آوندهای کلان
(عَسْعَاس) بالفتح گرگ و سراب
(مَعَسّ) بالفتح جای طلب و
ورزش
(ن) عَسَّ عَسًّا وَعَسَسًا
بالتحریک بشب گردید بپاسبانی
وَعَسَّ خَبَرُهُ) بر آمد خبر او
(عَسَّ الْقَوْمَ) چیز اندک خورانید
قوم را　(وَعَسَّتِ النَّاقَةُ) تنها
چرید ناقه　و نیز عَسَّ شیر ناداد ن
ناقه پیش کسی
(عَسْعَسَة) تاریکی در آوردن شب
ومنه قوله تعالى وَاللَّيْلِ اِذَا عَسْعَسَ
و سپری شدن آن از لغات اضداد
است قیل وقد فسر علی الوجهین
و شب گشتن گرگ و نزدیک
گردیدن ابر وَيُقَالُ عَسْعَسَتِ السَّمَاءُ
اذا دنت من الارض لَيْلًا فِي ظَلَامٍ
وَبَرْقٍ و شتابه و آمیخته کردن کار
را و جنبانیدن چیزی را
(اِعْتِسَاس) شب گشتن بپاسبانی
وفي الْمَثَلِ كَلْبٌ اِعْتَسَّ خَيْرٌ مِنْ كَلْبٍ
رَبَضَ یعنی سگ پاسبان بهتر از
سگ نشسته و خفته و ورزیدن و
جستن و در شتران داخل شدن
و مالیدن پستان ناقه را تا شیر دهد
(تَعَسْعُس) بوئیدن بوی و بشب
شکار جستن گرگ و جز آن

ع س ط

(عَيْسَطَان) کطیلسان جائی
است بنجد

ع س ط س

(عَسَطُوس) محرکة کحلزون اوشنده
سینه درختی است مانند درخت
خیزران که در جزیره می روید و مهتر
ترسایان در لغت رومیه

ع س ط ل

(عَسْطَلَة) سخن ناآراسته کلام
(مُعَسْطَل) کلام غیر ذی نظام

ع س ف

(عَسْف) بالفتح دم مرگ و قدح
بزرگ وَنَاقَةٌ بِهَا عَسَفَاتٌ اشتر
ماده طاعون زده قریب بمرگ
رسیده
ج ٣
(عَسِيف) کامیر مزدور و بنده
(مُسْتَعَان) به و پیرفانی عُسَفَاء جمع
فَعِيلٌ بمعنى فَاعِلٍ مِنْ عَسَفَ لَهُ او
مفعول من عَسَفَه اِذَا اسْتَخْدَمَهُ
(نَاقَةٌ عَاسِفٌ) شتر ماده طاعون
زده و ناقه که نزدیک آمده باشد
بمردن و دم سخت میزند
(عَسُوف) کصبور سخت ستمکار
و بیراه
(عُسَاف) کغراب ناقهٔ طاعون
زده
(عُسْفَان) کعثمان موضعی است

بر دو منزل از مکه
(مِعْسَف) کمنبر مرد ستمگار و بے
راه
(ض) عَسَفَ مِنَ الطَّرِيق
عَسْفًا) بالفتح میل نمود و بیراه
رفت یا دست و پا زد بر زمین و
سیر کرد بے راه و بی فکر و بی هدایت
و عَسَفَ السُّلْطَانُ) ستم کرد
و عَسَفَ فُلاَنًا) خدمت خواست
از وے و عَسَفَ ضَيْعَتَهُمْ
نگاهبانی کرد ضیعت ایشان را
و کافی و بسند شد ایشان را در امر آن و
عَسَفَ عَلَيْهِ وَلَهُ کار کرد جهت او ج ۳
و عَسَفَ الْبَعِيرُ عُسُوفًا و عُسَافًا
بالضم قریب بمرگ رسید شتر از
غده و طاعون پس لرزیدن گرفت
گلوے او و دم سخت بر آوردن
بشتاب و نیز عسف شب گشتن
بطلب مطلوب
(اِعْسَاف) دم مرگ گرفتن شتر
کسی را و صاحب شتر قریب بموت
شدن و بنده را بکار سخت داشتن
و در شب سیر نمودن بی دلیل و بے
راه و در قدح بزرگ نوشیدن لازم گرفتن
عَسَفَهُ تَعْسِيفًا) مانده گردانید
آنرا
(تَعَسُّف) بی راه رفتن و خمیدن
از راه و ستم کردن و بر فوت چیزی
ملول شدن
(اِعْتِسَاف) بیراه رفتن و میل
کردن از راه و خدمت خواستن از کسی
(اِنْعِسَاف) خم گرفتن و دوتا شدن
و در پیچیدن

ع س ق

(عَسَق) بالتحریک در پیچیدگی و
دشوار خوئی و تنگ خوئی و تاریکی
اول شب و شاخ کر خشک هیچکاره
(عُسُق) بضمتین سخت گیرندگان
بر غریم و کشتی دهندگان خر ابن
زنستر و جز آن
(رجل عَسِقٌ) ککتف مرد دشوار
خوے
عَسِيقَة) کسفینة شراب هیچکاره
بسیار آب
(س) عَسِقَ بِهِ) آزمند گردید
و چفسید بوی و لازم گردید و ستیهید
در طلب چیزی و عَسِقَتِ النَّاقَةُ
عَلَى الْفَحْلِ) نزدیک کش آمد
(تَعَسُّق) آزمند شدن و چسپیدن
و لازم گرفتن و ستیهیدن در طلب
چیزے

ع س ق ب

(عسقبة) بی اشک گریدن و
بسته و سخت شدن چشم وقت گریه
(عِسْقِبَة) بالکسر خوشه خرد
انگور منفرد پیوسته در بن خوشه
کلان عِسْقِب کزبرج بحذف تا
و عَسَاقِب جمع

ع س ق د

(عُسْقُد) کقنفذ دراز کول پر
گوشت درشت اندام

ع س ق ر

(مُتَعَسْقِر) کمتدحرج مرد ناشکیبا
کار شکیبا

ع س ق ف

(عَسْقَفَة) بستگی و سختگی چشم
خلاف گریه و بے آب شدن آن یا
اراده گریه کردن و نتوانستن
و نیز عَسْقَفَه) آهنگ نمودن
بر خیر و نکردن آنرا و بعضے
بغی

ع س ق ل

عَسْقَلَة) کدحرجة جائی که در آن
سختگی و سنگهای سپید باشد و نیز
عُسْقُلَة) درخشیدن سراب
عَسْقَلانُ بالفتح شهریست بساحل
شام و آنرا عروس الشام هم
گویند و ترسایان حج آن کردندی
و آمد و شد داشتندی در آن و
دهی است ببلخ یا محله است از آنست
عیسی بن احمد بن وردان عسقلانی
و عَسْقَلانُ الرأس) اعلای سر
عساقیل) نوعی از سماروغ سپید
بزرگ یقال لها شحمة الارض ایضا
عسقل کجعفر و عُسْقُول بالضم
یکی و سراب و پارهای جداگانه ابر
عَسَاقِلُ مثله فیها قال ولقد جنیتک
اکمؤا و عساقلا ولقد نهیتک عن
بنات الاوبر

ع س ك

(س) عَسِكَ عَسَكًا) چسپید
و لازم شد

ع س ك ب

عِسْكِبَة) بالکسر خوشه خورد
انگور بخوشه بزرگ پیوسته قیل و
یکون فیه عنب حبات

ع س ك ر

عَسْكَر کجعفر لشکر و گروه و
بسیار از هر چیزی فارسی است
و تاریکی شب و عسکران عرفه

ومنی و نیز عَسکَر محله است
به نیشاپور و محله است بمصر از ان
محله است محمد بن علی عسکری و
حسن بن رشیق عسکری و محله است
بربله و محله است در بصره و شهریست
بخوزستان منه الحسین بن عبدالله
وحسن بن عبدالله الادیبان و
موضعی است بنابلس و قلعه است
بقوتین و نیز دهی است بمصر نام
سُرّ من رای که شهریست و بدان
منسوب اند ابوالحسن علی بن محمد
بن علی بن موسی بن جعفر عسکری
و پسرش حسن عسکری رضوان الله
علیهم اجمعین وفوت نمودند در ان
و عَسکَر مُهدی و عَسکَر
منصور ببغداد است و نیز از اعلام
است
عَساکِر) نام مردی
مُعَسکَر للمفعول لشکرگاه
عَسکَر اللیلُ عَسکَرةً درهم
نشست تاریکی شب وعَسکَرَ
القومُ گرد آمدند یا در سختی افتادند
و عَسکَرَ فلان)
لشکری گرد و عَسکَرَ العساکر)
آماده کرد لشکر را و نیز عَسکَرة)

سختی و خشک سالی

ع س ل

(عِسل) بالکسر قبائل است از جن
و بنو عِسل قبیله از بنی عمرو
بن یربوع و مادر ایشان غول است
در زعم عرب وهو عِسلُ مالٍ)
یعنی او مقابل و برابر و قیم مال است
وقصر عُسیل) کوشکی است
در بصره قریب خطه بنی ضبّه منسوب
بسوی عسل ابی ضبع وذو عِسیل
موضعی است
(ابو عِسلة) بالکسر گرگ
(عَسَل) محرکة غوزهٔ آب روان
و خط آن و انگبین یا شبنم و تری
اندک که بر شگوفه و جز آن گرد آید
و زنبور عسل برگیرد و آن بجاری است
که برآید و در جو آسمان بخته گردد
و ستحیل و درشت و سطبر گردد
و عسل شده فرو افتد و گاهی
در حقیقت انگبین گردیده افتد
و مردم برگیرند و خورند و آن را
ترنجبین و شیرخشت گویند مؤنث
آید و مذکر اعسال و عُسُل بالضم
و بضمتین و عُسول و عُسلان
بضمهما جمع و ذکر جمیل و طیب

ثنا و شتر ماده تیز رو و دوشاب خرمای
تر و صمغ عرفط و عَسَلُ اللُبنی
خوشبوئی است که عوام آن را حصی
لبان و میعه سائله نامند و از درختی
برآید و از ان بخار سازند و عَسَلُ
الرِّمث سپیدی است مانند
مروارید وبنو عسل قبیله است
وعَسَل ابن ذکوان) مرویست
و نیز موضعی وفی الحدیث کذبَ
علیکَ العَسَلُ بنصب العسل ورفعه
ای علیکَ بسرعة المشیِ وهو من
العسلان و مذکور است در ک ذ ب
عَسَلة) محرکة پارهٔ از شهد وهی
اخص من العَسَل ومنه من یقال
ما اعرف له مَضرب عَسَلةٍ ای اعرقه
وما لفلان مَضرِب عَسَلةٍ یعنی من
النسب وابن عَسَلة شاعری
است
عَسِلی منسوبا علامت و نشان
جهودان
عَسِل ککتف سخت زننده و
و سبک دست
عَسِلة کفرحة دهی است
بیمن از اعمال بعدانیة
عَسیل کامیر مرد سخت زننده

سبک دست و جاروب عطار و
نره پیل و نره شتر و پرکه از ان
غالیه بر آرند عُسُل ککتب
جمع
عُسَیلة کجهینه نطفه و آب مرد یا
حلاوتی است در جماع که بلذت با انگبین
تشبیه و هند صُغرت بالهاء لان
الغالب علی العسل التانیث و
یقال اُبیذیه العسلة وهی القطعه
منه کما قیل للقطعة من الذهب
ذهبة و نیز عُسیلة آبی است
شره قی سمیرا
ج ۳ عَسُول کصبور نیزه جنبان و
مردنیک صالح عُسُل بضمتین
جمع
عاسل انگبین گیرنده و نیزه
سخت لرزان و مرد نیک صالح
عُسُل کعنق جمع و کرک عُسّل
کرکّع و عواسل کعوارس جمع و
مرد ستوده کردار و نیک عمل که
بدان ستایش و ذکر او را بیارانید
و مانند انگبین شیرین
گردانند
خلیة عاسلة کبت پر از انگبین
عِسّال) کشداد انگبین گیرنده

ونیزه سخت جنبان وصَفْوَانُ
بن عَسَّال صحابی است
(عَسَّالة) کجبانة کبت انگبین و
شوره وجای انگبین وزنبور عسل
(اَعْسَال) بالفتح اطوار وروش
یُقَال هو علی اَعْسَالٍ من ابیه ای
بروتیره وروش پدر خود است
(عَنْسَل) کجعفر ناقه تیزرو
مَعْسَلَة کمرحلة شوره کبت و
خلیهٔ آن
(ن) عَسَلَ فلانًا) خوش ستود
ورا وعَسَلَ من طَعَامِهِ عَسَلًا
محرکة چشید وعَسَلَ الله فلانًا)
دوست نمود اورا پیش مردم
ح ۳
ونیز عسل هلاکی یقال عسلا
له ای تعسًّاله
(ض ن) عَسَلَ الطَّعَامَ عَسْلًا
خوردنی ساخت بانگبین وعَسَلْتُهُ
الْعَسَلَ) توشه دادم اورا بانگبین
(ض) عَسَلَ الْمَرْأَةَ گائید آنرا
وعَسَلَ الرمح عَسْلًا وعُسُولًا
وعَسَلانًا) سخت جنبید وعَسَلَ
الذِّئب عَسْلًا وعَسَلانًا پریشان
دوید وسر جنبانید ونیز بویه دوید
وکذا الفرس والناس، وعَسَلَ
الماءُ عَسْلًا وعَسَلانًا محرکة
مضطرب گردید آب از جنبانیدن
باد وعَسَلَ الدّلیلُ بالمفازة)
شتابی نمود
معجونٌ مُعَسَّلٌ کمعظم معجون
بانگبین سرشته زنجبیلٌ مُعَسَّلٌ
کذلِكَ
(تَعْسِیل) طعام ساختن بانگبین
وتوشه دادن انگبین را وانگبین
فراهم آوردن زنبوران درخانه
اِسْتِعْسَال شهد بخشیدن خواستن
وانگبین جستن

ع س ل ج

(عُسْلُج) کقنفذ شاخ نرم وخمیده
وسبز وانچه نخستین برآید
عُسْلُوج وعُسْلُوجَة بالضم مثله
فیهما وقوامٌ عُسْلُجٌ قد نازک
ونرم
عَسَلَّج کعملس طعام پاکیزه
یا تنک از آن ودهی ست ببحرین
جاریةٌ عُسْلُوجَةُ النَّبَاتِ)
بالضم دوشیزهٔ نرم ونازک اندام
عَسْلَجَتِ الشَّجَرَةُ عَسْلَجَةً)
شاخ نرم وسبز برآورد

ع س ل ط

(عَسْلَطَة) سخن نا آراسته و
نادرستی کلام
(کلامٌ مُعَسْلَطٌ) سخن آمیخته
وناسره

ع س ل ق

عَسْلَق کجعفر سراب وگرگ و
شیر بیشه وشترمرغ نر وهر درنده
شکاری وبدسرشت وزشت وچست
وچالاک ونیز گردن روباه عِسْلَق
کزبرج عملس وعسالق کعلابط
مثله فی الکل والمؤنث بالتاء عَسَالِق
جمع

ع س م

(عَسْمَة) بالفتح یک خوردنی
هرچه باشد یقال ماذاق لاعَسْمَةً ای
اکلةً وپاره نان خشک عسم جمع
عسوم مثله
عَسْمِیّ بالفتح سنسو با نیکو کنندهٔ
امور خود وکج وخراب کننده
آن از لغات اضداد است وفریبنده
عَسَم محرکة خشکی ست در بند
دست وپا که از آن دست وپا کژ
گردد وخشک شدن کف وقدم و
کج گردیدن آن والفعل من سمع
عَسَمَة) محرکة ریزهٔ نان خشک
(عَاسِم) رنج وسختی رساننده
بر عیال وموضعی ست یا ریگ توده
بعالج ومرد طامع
عَسُوم کصبور رنج وسختی رسانندهٔ
بر عیال عسم ککتب
جمع وشتر ماده بسیار بچه
عُسُوم بالضم ریزهٔ نان خشک
(اَعْسَم) بالفتح مرد کج دست وپا
از خشکی عَسْمَاء مونث
(عَسَمَان) بالتحریک خبب ستور
که نوعی از دویدن است
بنو عُسَامَة) بالفتح قبیلهٔ است
عسامة کثمامة تام مردی
بعیر حسن الاعسام شتر
نیکو اندام
ذو عَیْسَم بن اعرب بالفتح
پادشاهی ست از پادشاهان حمیر
مَعْسِم کمجلس جای آز یقال
مافی قدحك مَعْسِم ای مطمع
(ض) عسم عَسْمًا طمع کرد وآز
داشت ومنه هذا الامر لایعسم
فیه ای لایطمع فی مغالبته وقهره
وعَسَمَ عَسْمًا وعُسُومًا ورزید
وعَسَمَت عَیْنُهُ اشک افگند و
فرو خوابید چشم یا برهم نشست

بلک وعسوا فی الامر کوشش
کرد در کار   وعسوا وسط القوم
بی باکانه در آمد در قوم و آمیخت
با آنها عام است از جنگ وغیر آن
ونیز عسوم قلت وکمی
اعسام خشک گردانیدن دست
و باراو اشک ریختن وچشم فرو
خوابیدن ودادن آنچه مطلوع
باشد
اعتسام نعل وموزه کهنه خریده
پوشیدن وبچه آوردن گوسپند و
وانداختن راعی بچه هر یک را بیش
هر یک

ع س م ط

(عسمطة) آمیختن چیزی را
بچیزی

ع س ن

عسن بالفتح درازی یا خوبی
موی وحسن سپیدی وموضعی
است
عسن بالکسر همتا ومانند وپیه
ویثلث اعسان جمع
عسن بالضم والضمتین فربهی
وپیه دیرینه
عسن بالضمتین وبالتحریک
گوارید آب وعلف ودرخوردن
ان در ستور والفعل من سمع یقال
دابة عسن فیها الکلأ وسمنت
عسن ککتف ستور باندک علف
پسند کننده واندک پذیر
مکان عاسن جای تنک
اعسان نشان وآثار وجای
چیزی والواح شتر واعسان
الارض) هیزم باقیمانده وبیخ
وتنه بی شاخ وکنده درخت
عوسن کجوهر بلند بالا باندک
کوژ پشتی
عیسان بالفتح مردان ان یقال
ماهو من عیسانه ای رجاله
اعسان) اندک از گیاه
رویانیدن زمین
تعسین) سبک گردانیدن تنگی
سال به پیشتر اتما.
استعسان) کم خوردن شتر
تعسن اباه) باپدر خود مانست
وتعسن الشئ جست نشان
ومکان آنرا وتعسنت الارض
رویانید اندک گیاه

ع س ن ج

عسنج کعملس شتر مرغ نر

ع س ن ق

عسنق) کقنفذ تمام اندام نیکو
وخوب روی

ع س و

(عسو) بالفتح شمع
(ابوالعسا) نام مردی
(ن) عسا الشیخ عسوا وعسوا و
عسیا بالضم وتشدید الواو والیاء
وعساء بالمد کلان سال گردید
وعسا النبات عساء وعسوا)
درشت وخشک گردید ونیز سطبر
شد   وعسا اللیل) نیک
تاریک گشت ونیز عسو درست
شدن دست از کار
(س) عسی عسی) سخت
کلان سال گردید

ع س ی

عسی بالفتح مقصورا فعلی است
مطلق از افعال مقاربت معنیش
باشد ا وازان انواع ماضی
آید فقط   تقول عسی زید
ان یخرج وعست هند ان تخرج
زید فاعل عسی است وان یخرج
مفعولش بمعنی خروج وخبرش
گاهی اسم نباید پس عسی زید
منطلقا گفتن درست نباشد یا حرفی
است مطلق ونیز می آید جهت
ترجی در مطلوب واشفاق وتخویف
در مکروه وقد اجتمعا فی قوله تعالی
وعسی ان تکرهوا شیئا الایة ومی آید
جهت شک ویقین وگاهی مشابه
یکاد باشد پس فعلش بدون
ان مستعمل گردد یقال عسی زید
یخرج ویقال عسیت ان افعل
ذلک وعسیت ان تفعل ذلک بفتح
السین وکسرها ولا یاتی منه فاعل
ولا یفعل وعسی من الله سبحانه
وتعالی واجبة فی جمع القران الا قوله ج ٣
تعالی عسی ربه ان طلقکن وقال
ابو عبیدة عسی من سبحانه ایجاب
فجاءت علی احدی لغتی العرب
لان عسی رجاء ویقین یقال ظنی
بهم کعسی ای ظنی بهم یقین
وبمنزله کان است ومثل عسی
الغویر ابؤسا ونیز عسی شاخ خرما
عساء بالفتح والمد قدح بزرگ
ومنه تغدو بعساء وتروح بعساء
(عسی) کغنی سزاوار یقال هو
عسی به ای خلیق وبالعسی ان
یفعل کذا ای بالحری عسی مثله

(عاسی) خرابن وشاخ خرما
(معساة) بالفتح سزاوار یقال
انه لمعساة بکذا ای مخلقة
(معساء) کمکسال دوشیزه
قریب البلوغ
(ض) عسی النبات عسا) خشک
و درشت گردید گیاه وقوله تعالی
هل عسیتم الایة ای هل انتم قریب
من الفرار
(معسیة) کمحسنة شتر ماده که
در وی شک باشد شیردار
است یا نه
ج ۳ (اعس به) چه لایق وسزاوار
است آن

باب العین فصل الشین

ع ش ب

(عشب) بالضم گیاه تر
(عیال عشب) محرکة عیال
بزرگ که صغیر نباشد
(عشبة) محرکة شتر ماده کلان
سال ومرد کوتاه بالا وزن پست
قامت زشت روی وپیر شب وتا
پیری ومرد پیر فانی وکنده پیر وکذلك
النعجة)
(ارض عشبة) کفرحة زمین
بسیار گیاه
(عشیب) کامیر مرد کوتاه بالا
(مکان عشیب) جای گیاه ناک
(ارض عشیبة) بالتا زمین که
گیاهش نمایان وبسیار باشد
(بلد عاشب) شهر گیاه ناک ارض
عاشبة مثله وبعیر عاشب
شتر گیاه تر چرنده
(عشابة) بالفتح گیاه ناکی
(ارض تعاشیب) پارهای متفرق زمین
گیاه ناک ویقال ارض فیها
تعاشیب ای فیها عشب لا واحد له
(ارض معشاب) بالکسر زمین
گیاه ناک معاشیب جمع
(س) عشب) خشک گردید
(ارض معشبة) کمحسنة زمین
بین العشابة
اعشاب گیاه تر رویانیدن
زمین وگیاه ناک شدن وبگیاه تر
رسیدن قوم وگیاه تر چریدن شتر
و فربه شدن ازان وشتر کلان سال
دادن یقال سالته فاعشبنی ای
اعطانی ناقة مسنة
تعشیب گیاه تر رویانیدن
زمین
(تعشب) گیاه ترچریدن وفربه
گردیدن شتر
(اعشوشبت الارض) نیک گیاه
تر رویانید وهو للمبالغة و
اعشوشب القوم گیاه تر رسیدند

ع ش ج ب

(عشجب) کجعفر مرد فروهشته
اندام

ع ش ج ذ

عشجذة سست باریدن باران
یقال عشجذت السماء ای ضعف
مطرها

ع ش د

(عشد) بالفتح گرد آوردن چیزرا
والفعل من ضرب

ع ش ر

(عشر) بالفتح ده زن عشرة ده
مرد فاذا جاوزت العشر حذفت الهاء
فی المذکر واثبتها فی المونث فقلت
احدی عشرة بکسر الشین وسکونها
الی تسع عشرة فالتسکین لاهل
الحجاز والکسر لاهل النجد واحد عشر
بالفتح لا غیر
(عشر) بالکسر یا بین دو نوبت
آب شتر که هشت روز باشد بدان
جهت که روز اول ودهم آب دهند
ودر آب آمدن شتر روز دهم یا روز نهم
ولیس لها بعد العشر اسم ولهذا
لم یقل عشرین وقالوا عشرین جعل
ثمانیة عشر یوما عشرین والتاسع
عشر والعشرین طائفة من الورد
الثالث فقالوا عشرین جمعوه
بذلك (ونیز عشر) ده یک پاره چیز
شکسته
(عشرة) بالکسر آمیختگی وآمیزش
وخوشدلی
(عشرون) بالکسر بیست
(عشر) بالضم ده یک عشور واعشار
جمع وناقه که شیر اندک فرود آیدش
بی فراهم آمدگی
(عشرة) محرکة ده وهو اول العقود
(عشر) کصرد درختی است که آتش
زود درگیرد ومردم ازان بهترین
بچماق آتش بگیرند وازان
نازبالش سازند وشکری مشهور
که از شکوفه وشاخ آن برآید ودران
یک گونه تلخی باشد وسه شب از
هر ماه که بعد از شب نهم آید
(عشرة) کصرد درخت یا صمغ
درخت عشر عشرات جمع

عِشار کتاب موضعی است
عَشیر کامیرده یک اَعشراء
بالفتح وکسر الشین وعُشَراء عُشار
جمع وخویش ودوست عشراء
کامرا جمع وشوی زن ومنه الحدیث
انکن تکثرن اللعن وتکفرن العشیر
ای الزوج لانه تعاشرها وتعاشره
وقال الله تعالی لبئس المولی ولبئس
العشیر ومعاشر. ده یک حصه
قفیز در حساب غله زمین وآواز
کفتار
عَشیرة کسفینة برادران وقبیله
وتبار ونزدیکان از جانب آبا
عشایر جمع وسعد العشیرة
پدر قبیله از یمن
(عُشَیرة) کجهینة دهیست
بیمامه وذو العشیرة موضعی
است بصمان ودر آن قلعه است
بلند برآمده وموضعی است
بسواد ینبع وغزوه آن مشهور
است
(عاشر) ده یک گیرنده ودهم
(عاشرة) آیت دهم از ده آیت قرآن
(عواشر) جمع ونصیب شمار و
جزو دو پر نوک بال مرغ اعشار

جمع فی الکل ونیز عاشرة کفار
علم است آنرا عاشرات جمع
اعشر بالفتح کول
عُشَراء کنفساء شتر ماده باردار
کرده یا هشت ماه بر حمل آن
گذشته باشد ونام مخاض زایل
شده یا ناقه که مانند زنان نفسا
باشد بعد بچه آوردن عُشَرا وان
مثنی وعُشَراوات وعشار بالکسر
جمع یبدلون من همزة التانیث
واوا اعشار شتر ماده گان که بعضی
بچه آورده باشد وبعض منتظران
وبنو العشراء قومی از فزاره
ودر آن بن سیار بن عشراء شاعری
است ونیز عشراء سرکوه وابو
العشراء اسامه دارمی تابعی
است
عُشار بالضم ده کان وآن معدول
است از عشره یقال جاؤا عشار
یعنی ده کان ده کان
عُشارة بالضم ده یک پاره
هر چیز شکسته
ثوب عُشاری بالضم منسوبا
پارچه ده دستی
قلب اعشار دل پاره پاره

وشکسته وقدر اعشار دیگ
که ده پاره شده باشد اعاشیر
جمع یا دیگ بزرگ که کم از ده
کس برداشته نشود واعشار
الجزور حصه های شتر
(عواشر) بالفتح شتران که بروز
دهم بر آب آیند وشتران که
یک عشر خورده باشند وعواشر
القرآن آیات که بدان عشر
تمام گردد
(عشّار) کشداد ده یک گیرنده
(عاشوراء) ممدودا دهم محرم یا
نهم آن ودر آن لغات است
عشوراء بالمد وعاشوری
عشوری مقصورین وعاشور
ونیز عشوراء موضعی است قال
ابو بکر وقال بعضهم عاشوراء معرفة
لا یدخل علیها الالف واللام
ولا یوصف بها الیوم ولکن یضاف
الیها
(ذهبوا عشاریات) یعنی رفتند
پراگنده ومتفرق
تِعشار بالکسر موضعی است
عُوَیشراء بالتصغیر سد کوه
(معشر) کمقعد گروه مردم معاشر

جمع وزن وفرزند واهل مرد
ومردم وجن ونیز معشر
ده کان معدول من عشرة یقال
جاءوا معشر معشر ای عشرة عشرة
مِعشار بالکسر ده یک وناقة
مِعشار شتر ماده که شیرش
کم شده باشد
(ن) عَشَرتُه بیست گردانیدم
آنرا واین نادر است وعشرت
الناقة عشراء گردید
(ض) عشره عشرا یکی از ده گرفت
یا یک بر نه زیاده نمود وعشر القوم
ج ۳ دهم ایشان گردید وعشرهم
(عُشرا بالضم وعشورا) ده یک
گرفت از اموال ایشان ودرین معنی
از نصر نیز آید وتیر عشره بالفتح
دهم شدن
اعشار اعشراء شدن ناقه و
صاحب شتران خورنده یک عشر
گردیدن ودو ده تن گشتن قوم
معشر کمحدث آنکه شترانش
بچه آورده باشند وصاحب شتران
عشار شدن
تعشیر ده یک از اموال قوم
گرفتن وبده آواز بانگ نمودن

خروزاغ بیک دم ودو ماه برآمدن
برآبستنی اشتر وده آیت کردن
مصحف را
(معاشرة) آمیختن وباهم آمیزش
کردن
(تعاشر القوم) آمیختند
همدیگر را

ع ش ر ب

(عشرب) کجعفر تیر در گذرنده
وشیر بیشه وسخت روان هرچه باشد
عشرّب کهملّغ مثله فی الکل
(عشارب) بالضم شیر بیشه

ع ش ر ق

(عشرق) کزبرج گیاهیست ازقسم ج ٢
اغلات دانهٔ آن نافع بواسیر است
ونیز شیر زیاده پیدا کند وموی
را سیاه کرداند عشرقة یکی
(عشارق) بالضم نام مردی یا
موضعیست
(عشرق النبت) سبز وتر گردید گیاه
وکذا اعشرقت الارض

ع ش ر م

(عشرم) کجعفر سخت درشت
(عشرام) کسفنج تیر درگذرنده
وشیر بیشه عشارم بالضم مثله
ونام مردی

ع ش ز

(عشز) بالفتح درشت اندام پر
گوشت فعلش نیامده
(عشوز) کجعفر زمین سخت و
درشت یا درشت وقوی از شتران
وسخت ودرشت از راه وزمین و
گوشت بسیار عشوّز کعتل وزنّا مثله
(عشوزن) بالفتح وبزیادة النون
شتر سطبر اندام
(ض) عشز عشزانا محرکة
برفتار بریده یا رفت * وعشز علی
عصاه برچوب دستی تکیه نمود

ع ش ز ب

(عشزب) کجعفر شیر بیشه درشت
اندام عشزّب کهملّع مثله

ع ش ز ر

(عشزر) کغضنفر سخت و
درشت اندام بزرگ از هر چیزی
عشزرة مؤنث

ع ش ز ن

(عشزنة) خلاف کردن
(عشوزن) کسفرجل دشوار پیچیده
از هر چیزی ودرشت خلقت عشزّن
بالفتح وتشدید الزا مثله ومرد
سخت ودرشت اندام عشوزنة
مؤنث عشازن وعشاوز جمع

ع ش ش

(عشّ) بالفتح بخشش اندک و
اندک یقال سقاه سجلا عشا
ای قلیلا ومرد کم گوشت و دراز
قامت یا باریک استخوان دست یا
کشن که بخواهش ناقه بروی برجهد
وستم نکند
(عشّة) بالفتح درخت کم شاخ
وباریک تنه از خرما وجز آن ودرخت
باریک شاخ درجای خراب رسته
وزن دراز کم گوشت یا زن باریک
استخوان دست وپا وزمین درشت
وخشک
(عُشّ) بالضم وبفتح آشیانهٔ
مرغ از همه که بر شاخ درخت
باشد ووکن ووکر خانهٔ مرغ که در
دیوار یا در کوه باشد والافحوص
والادحی خانه مرغ که در زمین باشد
عششة وعشاش بالکسر و
اعشاش جمع ویقال لیس بعشّك
فادرجی یعنی نیست مر ترا حقی
دران پس بگذر ازان وعُشّ بن
لبید بن عداء شاعریست و
ذوالعشّ موضعیست ببلاد
بنی مره ونیز اعشاش موضعیست
ببلاد بنی سعد نزدیک آن
ویقال تلمس اعشاشك یعنی بجو
سبب گناه در اهل خود
(عشعش) بالضم وبفتح آشیانهٔ
مرغ زیر یکدیگر
(معشّ) بالفتح خواسته ومطلب
(معشّة) بالتا زمین درشت
(ن) عشّ الشجر عشا کم شاخ
وباریک تنه گردید درخت * و
عشّ بدنه عشاشة وعشوشة
وعشیشا) لاغر وباریک گردید
اندامش ونیز عشّ جستن و
گرد کردن وزدن وودر پی نهادن
پیراهن را وکم کردن دهش را
یقال عشّ الرجل معروفه ای اقلّ
ولازم گرفتن پرنده آشیانه را
وورزیدن ومنزل دیگر فرود آمدن
تا جای برایشان تنگ گردد و
ازانجا کوچ نمایند وجاء بدمن
عشه وبشّه آورد آنرا بتمام
کوشش لغة فی السین
(اعشّ اعشاشا) درزمین خشک
رسید * واعشّ فلانا عن حاجته

بار داشت ازان و برگردانید *
ونیز اِعتشاش برخیزانیدن و
بی آرام ساختن آهو را بمنزل
دیگران فرود آمدن تا جای بر
ایشان تنگ گردد و ازانجا کوچ
نماید و لاغر و نزار گردانیدن
بدن را یقال اَعَشَّ اللهُ بَدَنَهُ
(مُعَشَّشُ الطُّیُورِ) خانه جای
مرغان
(تَعَشُّش) کم شاخ و باریک تنه
گردیدن درخت و آشیانه ساختن
مرغ و خشک شدن گیاه و زمین
و کره . ته . هار و خشک کردیدن
آن و فی الحدیث وَلا ت لا بَیتَنا
تَعشِیشًا ای غلی و خیانت در طعام
من نکنید که نهان نمائید در هر گوشه
خانه چیزی و خانه مانند آشیانه
گردد
(اِعتشاش) آشیانه ساختن مرغ
و خوار بار اندک آوردن
(اِنعِشاش) دربی پذیرفتن
پیراهن

ع ش ط

(عَشَنَّط) کعشنق نیک دراز مشتق
مِنَ العَشَطِ یا مرد پر گوشت نازک
و نیکو اندام زیرک عَشَنطُون
و عَشانِط جمع
(ض) عَشَطَه عَشْطًا سخت
کشید آنرا
(تَعَشَّنَطَتِ المرأةُ زَوجَها)
با شوی در آویخت زن و خصومت
نمود

ع ش ف

(عُشُوف) بالضم درخت خشک
(مُعتَنِف) کمحسن آنکه پیش آورده
شود او را چیزی که مطبوع
و مرغوبش نباشد و نخورد آنرا
یا شتر که نخستین از بیابان آورده
باشند و اسپست و هسته خرما و
جو نخورد
(اِعتِشاف) بیمار شدن و ناگوار
گردیدن یقال اَکَلتُهُ فاعتَشَفتُ
عنهُ ای مَرِضتُ ولم یَهنَأ لی و یقال انا اعتشف
هذا یعنی پلید میدارم آنرا و مکروه
میدانم و ما یَعتَشِفُ لی اَمرٌ
قَبیحٌ یعنی شناخته نشود کار زشت
وَقَد رَکِبتَ اَمرًا ما کان یُعتَشَفُ
یعنی مرتکب شدی کاری را که جهت
تو شناخته نمیگردد

ع ش ق

(عشق) بالکسر شگفت دوست بحسن
محبوب یا درگذشتن از حد در
دوستی و آن عام است که در
پارسائی باشد یا در فسق یا کوری
حس از دریافت عیوب محبوب
یا مرضی است وسواسی که میکشد
مردم را بسوی خود جهت خلط
و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعض
صورتها معشوق کمقعد مثله
(عَشَقَة) محرکة درختی است که سبز
گردد پس آن باریک و زرد
شود و عَشَق بحذف تا جمع
(عُشُق) بضمتین نیکو برابر
کنندگان در نشاندن درختها
ریاحین را
(عاشق) عشق آرنده مذکر و مؤنث
در وی یکسان است و نیز عاشقة
مؤنث
یقال فلان عِشِّیق فلانة و هی
عشیقته) کامیر و امیرة اذا عَشِقَ
بَعضُهُما بعضًا
(عِشِّیق) کسکیت بسیار عشق
آرنده
(مَعشُوق) کوشکی است بسر من
رای و موضعی است بمقیاس مصر
و دوست داشته * معشوقه مؤنث
(س) عَشِقَهُ عِشقًا بالکسر و
التحریک عشق آورده و چیره
گردید دوستی بروی * و عَشِقَ به
چسپید بآن
(تَعَشُّق) عاشقی نمودن
(تَعاشُق) همدیگر عشق نمودن

ع ش م

(عَشْم) بالفتح جائی است
(عَشَم) محرکة امید و آزمندی
و نان خشک و تباه و توصف به
فیقال خبزٌ عَشَمٌ ای یابِسٌ و فاسِدٌ و جای
است میان حرمین
(عَشَمَة) محرکة ازمندی و خشک ج ٣
از لاغری و پیر کلان سال از مرد
و زن و پشت دوتای گام نزدیک
نهنده و پاره نان خشک و نیز عَشَمَة
پیر و خرفی
عُشُم بضمتین درختی است
عاشِم و عَشِم ککتف یکی * و نیز
عاشِم ریگ توده است بعالج
اَعشَم بالفتح هر دو رنگ که
باهم آمیخته باشد و شب کور جهت
پیری و درخت خشک شده از گرد
و غبار

عَشَمَاء کصحرا زمین گرد تاک و زمین
که درخت خشکش بیش و تر
کم باشد
عیشم بالفتح نان خشک
عَیْشُومَة بالفتح درختی است
که با درخت سخبر ماند و آن را در وقت
وزیدن باد آوازی باشد
که بدان آواز شتر را تشبیه دهند قال
ذو الرمة کما تناوح یوم الریح عیشوم
و گیاه خشک و شور گیاه خشک شده
عَیَاشِیم جمع
(س) عَشِمَ بَعِیرُکَ) فربه شدن
۳ج گرفت شتر تو و عَشِمَ عَشَمًا و
عُشُومًا خشک گردید و آزمند
و حریص شد
تَعَشَّم خشک شدن

ع ش ن

عُشَانَة کثمامه آنچه افتاده باشد
از خرما بی قیمت و رایگان و تنه
رخت عُشَّان کرمان مثله و نیز
اَبُو عُشَانَة کنیت مردی و از
کنیتهای عربان است
(ن) عَشَنَ عَشْنًا بخواست
خود گفت و تخمین نمود
تَعَشَّن بخواست خود گفتن
و اندازه کردن
تَعَشَّنَ النَّخْلَةَ پیروی و تلاش
نمود اصل شاخ خرما بن را
اِعْتِشَان بگمان گفتن و بخواست
خود حرف زدن و تلاش و تفحص
کردن بن شاخهای خرما بن را
و بر جستن بر کسی بناحق

ع ش ن ج

عَشَنَّج کعملس ترش روی
زشت خوی

ع س ن ط

عَسَنَّط مذکور است در ع ش ط

ع ش ن ق

عَشَنَّق کعملس دراز قد سبک
و کم گوشت عَشَنَّقَة) مؤنث
عَشَانِقَة جمع
(عُشَانِق) کعلابط دراز بالا
کم گوشت

ع ش و

(عَشْوَة) بالفتح تاریکی یا از اول
شب تا ربع آن یقال مَضَی مِن اللیلِ
عشوة
(عِشْو) بالکسر کاسه شیر که شبانگاه
وقت بازگشتن گوسفندان یا بعد
آن نوشند
(عُشْوَة) بالضم والکسر آتش که در شب
از دور دیده شود و شعله آتش
و نیز عشوة کار ناپیدا نمودن و
کردن و یثلث و یقال اَوْطَأْتَنِی عَشْوَة
ای اَمْرًا ملتبسًا
عَشًا بالفتح مقصوره شب کوری یا
عام است عَشَاوَة مثله یا نابینائی
والفعل من سمع و نصر
عَشِی ککتف شب کور و آنکه
شب و روز سوء البصر باشد و یا نابینا
عشی بالکسر مقصورًا طعام
شبانگاهی
عِشَاء بالکسر والمد اول تاریکی
شبانگاه که ما بین مغرب و عتمه
باشد یا از زوال آفتاب تا طلوع
فجر و صلاتا العشاء نماز مغرب و
نماز عتمه
عَشِیّ کغنی آخر روز و ابر
عَشِیَّة بالتاء مثله فیهما عَشَایَا
بالفتح و عَشِیَّات جمع عُشَیَّان و
عشیشان و عُشَیْشِیَان و عُشَیْشِیَة
آن مصغر عُشَیَّانَات و عُشَیْشَات
و عُشَیْشِیَانَات جمع یقال لَقِیتُهُ
عُشَیْشِیَة و کذا الکل من المصغرات
و بعیر عشی) شتر که شب تا دیر چرد
عَشِیَّة مونث و صلاتا العشی
نماز ظهر و عصر
رجل عاشٍ مرد شبانگاه خورنده
و آهنگ کننده
عَاشِیَة شتر در شبانگاه چرنده
و فی المثل العاشیة تُهیِّجُ الآبیة
ای اذا رأت التی تابی العشاء التی
تتعشی تبعتها فتعشت معها
عَشَاء کسا طعام شبانگاهی
(اعشیه جمع
اعشی کاحمد شب کور و آنکه
شب و روز کم بینا یا نابینا و
المنسوب الیه اَعْشَوِیّ و اَعْشَی
باهله لقب عامر است و اَعْشَی
بنی نهشل اسود بن یعفر و
(اَعْشَی همدان عبد الرحمن
و اَعْشَی بنی ابی ربیعه و اَعْشَی
بنی طرود و اَعْشَی بنی الحرماز
و اَعْشَی بنی رسد و اَعْشَی
بنی عکل کهمس و اَعْشَی بن
معروف خیثمه و اَعْشَی بنی
عقیل و اَعْشَی بنی مالک و
اَعْشَی بنی عوف ضابی و اَعْشَی
بنی صورت عبد الله و اَعْشَی
بنی خلان سلمه و اعشی بنی

قیس ابو نصیر واعشی تغلبی
شاعران اند وغیر آنها از غُشی
بالضم گروهی است
عشواء کصحراء مونث اعشی
وشتر ماده که پیش خود نه بیند و
خبطه خبطه عَشْوَاءَ یعنی کردگاری
را بر غیر بصیرت ویقال رکب عَشْوَاءَ
اذا خبط امره علی غیر بصیرة وفلان
خابط خبط عشواء کذلك وتاریکی
ونوعی از تمر است یا خرمانبی
(عشوان) بالضم نوعی از تمر است
یا خرمانی
(عَشْیَان) بالفتح طعام شبانگاهی
خورنده
(عَوَاشِیُ) شتران وبزان
شب چرا کننده
(ن) عَشَی النَّارَ وَاِلَیهَا عَشْوًا وَ
عُشُوًّا بالضم وتشدید الواو ودر شب
از دور دید آتش را وآهنگ
روشنی آن نمود وَعَشَوتُ
طعام شبانگاهی خوردم وعَشَاهُ
عَشْوًا وَعَشْیًا طعام شبانگاهی
خورانید ازاعشوته در شب قصد
وی کرم هذا هو الاصل ثم
صار کل قاصد عاشیًا وَعَشَوتُ

عنه ای صدرت عنه الی غیره و
منه قوله تعالی ومن یعش عن ذکر
الرحمن عَشَوتُ الیه راه جستم
بسوی آن
(ض) عَشَیَ الاِبِل شب چرانید
شتران را وَعَشَی
فَلَانٌ مانند نابینا کردکاری را
(س) عَشِیَ عَلَیهِ عشی ستم کرد
بروی عَشِیَت الاِبِلُ شبانگاه
چریدند
(اِعشَاء) عشا خورانیدن
وبخشیدن
(عَشَّی الطَّیرَ تَعشِیَةً) آتش
افروخت زیر آشیانه تا مرغان کور
گردند وشکار کرده شوند
وعَشَاهُ طعام شبانگاهی خورانید
آنرا وعَشَّی الاِبِلَ بشب چرانید
شتران را وعَشَّی عَنهُ نرمی و
ملاطفت نمود بروی ویقال عَشِّ
اِبِلَكَ وَلَا تَغتَرَّ
(تَعَشِّی) طعام شبانگاهی خوردن
مُتَعَشِّی نعت است از آن وشب
کور شدن وَاِذَا قیل لك تعش
قلت مَا بِی تَعَشٍّ وَلَا تقل مابی عشاء
(تَعَامُشی) شب کوری نمودن از خود

(اِعتَشَی النَّارَ وَبِهَا) بشب از دور
دید آتش را وقصد روشنی آن
نمود ونیز اِعتِشَاء شبانگاه
سیر کردن
(اِستِعشَاءُ) سرگشته یافت او را
وَاستَعشَی نَارًا) بروشنی
آتش راه یافت

باب العین فصل الصاد

ع ص ب

(عَصَب) بالفتح درخت پیچک
ویضم ونوعی از چادر واحد وجمع
در وی یکسانست ونوعی از ابر سرخ
که در خشک سال حادث گردد وگزنده
یقال هو من عصب القوم ونورد
سخت پیچیده ونیز (عَصب)
بالفتح پیچیدن وتافتن
وبستن وپیوستن وضم نمودن
وفراهم آوردن شاخ متفرق درخت
را تا بعصا برگ آن ریخته شود
وبستن خصیه تکه وکبش چندانکه بی کشیدن
بیفتد وسرخ گردیدن افق
وبستن هردو ران ناقه جهت
دوشیدن وچرک ناک گردیدن
دندان از غبار ومانند آن وعصابه
بر سر بستن ورشتن وگرفتن بنجه

چیزی را وخشک شدن آب دهن
در آن از تشنگی وجز آن واحاطه
کردن یقال عصب القومِ بفلانٍ ای
استکفوا حوله ولازم گرفتن چیزی را
وقدرت یافتن بر چیزی وساکن
کردن لام مفاعلتن در عروض بحر وافر
ورد کردن جزوی را بدان جهت
بسوی مفاعیلن والفعل من ضرب
فی کُلِّ
(عُصبَة) بالضم از ده تا چهل مرد
از مرد واسب ومرغ وچیزکی است
که بر درخت یا خار پیچیده شود
ج ۳ ویا سانی دور کرده نشود ومنزلی
است غربی مسجد قبا وبحرک معصب
کمعظم نیز مانند آنرا
(عِصبَة) بالکسر هیات عمامه
بستن
(عَصَب) محرکة پی مفاصل ودرخت
پیچک وبرگزیدگان قوم عَصَبَة
یکی اَعصَاب جمع
(عَصَبَة) محرکة پسران وخویشان
نرینه از جانب پدر سمی قرابة
الرجل لابیه وبنیه عصبة لانهم
عصبوا به ای احاطوا به فالاب
طرف والابن طرف والعم جانب والاخ جانب

وقوم مرد که جهت او تعصب کنند و
آنان که وارث شوند شخصی را از
خویشان لبعید النسب از غیر پدرے
و پسرے واما از ذوی الفرائض
آنانکه حصه ایشان مقرر نباشد
وآنچه باقی باشد بعد حصهٔ فریضه
بگیرند عَصَبات جمع فی الکلّ
(عَاصِبٌ) سخت گرسنه که از شدت
آن برکمر سنگ بسته باشد وأُفُقٌ
عَاصِبٌ افق سرخ غبارناک
(عِصَاب) گکتاب نام کوهے
ونیز عِصَاب آنچه گرفتن چیزے را
وآنچه بدان بدان بسته شود ۳ج
جز سر ونیز سربند و رسن که
رانهاے ناقه را بندند براے
دوشیدن
عِصَابَة) بالکسر نوعی از ابر سرخ
که در خشک سال حادث گردد و
ونیز عصابه آنچه بدان بسته شود
وسربند ودستار سر وازده تا چهل
عدد از مرد واسپ ومرغ
عَصَائِبُ) جمع
(عَصَيب) کامیر شش پاره دها در
پیچیده وبریان کرده اعصِبة و
عُصُب جمع ويَومٌ عَصِيبٌ
روز سخت گرم یا روز سخت
(عُصَيب) گزبیر جائی است
ببلاد مزینه
(عَصُوب) بالفتح چرکناکی دندان
از غبار و جز آن وناقه که بے
پا بستن دوشیده نشود وزن
زشت صورت یا زن سبک سرین
(عَصَّاب) کشداد بسیار ریسنده
وحسن بن عبد الله عصاب
محدث است
(يَومٌ عَصَبْصَبٌ) کسفرجل روز
سخت گرم یا روز سخت
(مَعصُوب) سخت گرسنه وشمشیر
لطیف وسخت گوشت وَرَجُلٌ
مَعصُوبُ الخَلقِ) مرد نیک خلقت
استوار وکبشٌ مَعصُوبٌ تخحا
خایه بر آورده ونیز مَعصُوب
جزوی از اجزای شعر که خامس
متحرک آن را ساکن کنند پس
مفاعلتن بسوی مفاعیلن برد شود
کقول عمرو بن معدیکرب اذالم
تستطع شیًٔا فدعه وجاوزالی اما
تستطیع
(جَارِيَةٌ مَعصُوبَةٌ) دختر
نیکو خلقت
(س ض) عَصَبَ القَومُ فراهم
امدند وَعَصِبَتِ الاِبلُ بِالمَاءِ)
گرد گردیدند وفراهم آمدند
بر آب
(س) عَصِبَ اللَّحمُ پی ناک شد
گوشت
(اِعصَاب) کوشش نمودن در سیر
(مُعَصِّب) کمحدّث بهتر وآنکه میان
بسته باشد از گرسنگی ومرد نیازمند
ومردے که شتران او از خشک
سالی مرده باشند
(تَعصِيب) عصابه بر سر بستن و
گرسنه داشتن وهلاک گردانیدن
ومیراث عصبه گردانیدن
براے کسے
(تَعَصُّب) عصابه بر سر بستن و
عصبیت کردن ودعوی عصبیت
نمودن وقناعت نمودن بچیزے
وراضی شدن بآن ومیان بستن
از گرسنگی
(اِعتَصَبَ بِالشَّيءِ اِعتِصَابًا)
صبر گزید وخوشنود شد بچیزے
واِعتَصَبَ القَومُ عُصبه عصبه
شدند قوم واعتَصَبَ النَّاقَةَ)
بست فخذ ناقه را تا بدوشد و
اعتَصَبَ بِالتَّاجِ کلاه را بر سر نهاد
وَاعتَصَبَ بِالعِمَامَةِ کذلك
(اِعصَوصَبَتِ الاِبلُ کوشش
نمودند در سیر واعصَوصَبَ القَومُ
فراهم آمدند وعصائب وجماعت
شدند (واعصَوصَبَ الشَّرُّ
سخت گردید وکذا اِعصَوصَبَ
اليَومُ
(اِنعِصَاب) سخت شدن
ع ص ن ج
(عَصَانِج) کعلابط والثاء مثلثة
ع ص ج
اَعصَج) مرد بی موی پیش سر
وسنان زدوده
ع ص د
(عَصدُ) بالفتح آب مرد
(عِصدُ) بالکسر وبحرک کوهے
است در راه خیبر
(عَاصِدُ) شتر که وقت مردن
گردن پیچد بسوے سر دوش
(عَصِيدَة) کسفینه بتابه که حلوائی
است ونیز عصیدة لقب گروهی
است
(عَصِيد) کحذیم متهم بشر وانبه

زده ولقب حذیفه بن بدر یا لقب
حصن بن حذیفه
(یَوْمٌ عَصَوَّدٌ) کشمردل روز دراز
(عِصَوَّد) کقرشب زن باریک اندام
ورَکِبَ عِصَوَّدَةً بر سر خود رفت
(رَجُلٌ عِصْوَادٌ) بالکسر والضم مرد
سخت دشوارخوی وکذا اِمْرَاةٌ
عِصْوَادٌ وصاحب بدی و شر وقال
بعضهم العصوادُ القلیلةُ اللّحمِ من
النِّسَاءِ وورد عِصوادٌ بالکسر
درد مانده وہلاک کننده شتران ووَقَعُوا
فِی عِصْوَادٍ یعنی درامر بزرگ وسخت
افتادند عَصَاوِیْنُ جمع
(عَصَوَّدَةٌ) فریاد کردن و
کشش نمودن
(عَصَاوِیْد) بالفتح تشنگان وابر
سطر درہم پیوسته وشتر درہم
افتاده یقال جاءت الخیل والاِبِلُ
عَصَاوِیدَ اذا رکب بَعْضُهَا بَعْضًا
و آرکی بسیار وتو برتو وعَصَاوِیْدُ
الکَلَام آنچه پیچیده باشد از
کلام وقومٌ عَصَاوِیْدُ فِی الحَرْبِ
گروه درہم پیوسته ہمه اقران خود را
(ض) عَصَدَهٗ عَصْدًا بالفتح
پیچید آنرا وعَصَدَ المَرْاَةَ گائید

آن را وعَصَدَ فلانًا ستم داشت
وی را بر کارے
(س ن) عَصِدَتِ الاِبِلُ
عُصُوْدًا مردند شتران
(اَعْصِدْنِی حِمَارَكَ لِلْاَمْرِ)
عاریت بده مرا خر خود جہت
کشتنی ونیز اِعْصَاد پیچیدن
(تَعَصُّوْد) آواز کردن وکار زار نمودن
ع ص ر
(عَصْر) بالفتح روز وشب وآخر روز
تا سرخ شدن آفتاب وبحرکت
وبامداد وشبانگاه ونماز دیگر وفی
الحدیث صلوة العصر حین صار
ظل کلّ شیءٍ مثله وقال ابو یوسف ومحمد
آخر وقت الظّهر ان یصیر ظل کل شیءٍ
مثله ولا یکون ذلک وقتًا للعصر حتّی
یزید لظل اقل زیادة وزندان و
گروه وقبیله وباران ریزان وعطیه
وکَرِیْمُ العَصْرِ بزرگ نسب
(عَصْرَان) شب وروز وبامداد و
شبانگاه ونماز فجر وعصر
(عَصَرَة) بالفتح درختی ہست بزرگ
(عِصْر) بالکسر کوہی ہست میان
مدینه ووادی فرع
(عُصْر) بالضم جای پناه ورہائی

وروزگار ویقال جاء لکن لم یَجِیءْ لِعُصْرٍ
ای لم یجیءِ حین المجیءِ ونَامَ ومانام
لعصر ای لم یکد ینام
(عُصْرَة) بالضم پناه ورہائی جائی
ویقال هؤلاءِ مَوَالِیْنَا عُصْرَة
یعنی نزدیکان ما
(عُصُر) مثلثه بضمتین روزگار
عُصُوْر بالضم واَعْصَار واَعْصُر
بالفتح وضم الصاد وعُصُر کعنق
جمع ونماز دیگر
(عَصَر) محرکه پناه جائی وجای
رہائی وگریز ومنه الحدیث مرّت
اِمْرَأةٌ مُتَطَيِّبَةٌ لذیلها عَصَر و
بنو اعصر قبیله ہست از عبد القیس
ازان ہست مرحوم عَصَرے
(عَصَرَة) محرکه غبار بسیار
(عَصِیْر) کامیر شیلیده وانچه
بفشاردن بیرون آید از آب ومایع
ونحو آن
(عِصَار) بالکسر غبار بسیار وگند
وروستائی ہست در مین ویقال
جاء عَلٰی عِصَارٍ مِنَ الدَّهْرِ یعنی
وقتی
(عُصَار) بالضم آنچه بفشاردن
برآید مانند آب ومایع وجز آن

عُصَارَة بالتاء مثلثه ونیز عُصَارَة
آنچه ماند از ثفل ورجلٌ کَرِیْمُ
العُصَارَةِ مرد سخی وقت سوال
اِعْصَار بالکسر گرد باد وبادیکه برانگیزد
ابر و رعد و برق را یا باد
آتش دار وفی المثل ان کنت رِیحًا
فقد صادَفْتَ اِعْصَارًا درحق
شخصی گویند که با قوی خود ملاقی شود
وباد سخت گرد انگیز اَعَاصِیْرُ
جمع
(عَصَّار) کشداد شیلنده انگور و
جز آن
ج ۳ (عَوَاصِر) بالفتح سه سنگ ہست
که بدان انگور فشارده شود
(عَوْصَر) کجوہر جائی ہست
(عَوْصَرَة) کحوقله نام مردے
(عَيْصَر) کقیصر نام جائے
(عَنْصَر) بالفتح موضعی ہست
(عُنْصُر) کقنفذ وبفتح الصاد بیخ
واصل وحسب عَنَاصِر جمع
(عَصَنْصُر) کقرنفل کوہی ہست
(تَعْصُر یا اَعْصُر) کتنصر پدر قبیله
ازان قبیله ہست باہله
رَجُلٌ کَرِیْمُ المُعْصَرِ کمقعد
مرد سخی وقت سوال از وی

(مَعْصَرَة) کمقعدة فشاردن جائی
(مِعْصَر) کمنبر انچه دران شیرهٔ انگور
فشارند بفارسی چرخشت گویند
مِعصَرَة مثله
(معصان) انچه درآن چیزے
دارند تا فشارده شود
(مَعْصُور) فشورده
(ض) عَصَرَ العَطِیَّةَ عَصْرًا
بالفتح عطیه داد آن را وعَصَرَ
اَلعِنَبَ وَنَحْوَهٗ) فشارد از ایا عصر
بدست خود فشوردن چیزی را ونیز
(عَصَر) بازداشتن وپناه
گرفتن ومنه قوله تعالی فیه یُغَاثُ
النَّاسُ وفیه یَعْصِرُونَ ای ینجون
وهو من العصرة للمنجاة وقیل
یستغلون وهو من عصر العنب وفی
یعصرون ای یمطرون) ودستن
ودوشیدن شتر وجز آن ـ
مُعْصِرٌ) کمحسن دختری که برسیدگی
حیض نزدیک باشد
(مَعَاصِر ومَعَاصِیر بفتحها جمع
مُعْصِرَات کمحسنات ابر یا ابر بارنده
یا ابر بسیار باران یا ابر
باد تند انگیز
(اُعْصِرَ القَوْمُ إِعْصَارًا) مجهول گا
باران رسیده شدند ونیز اعصار
درآمدن در عصر وبجوانی رسیدن
زن ورسیده شدن دختر ودرآمدن
درحیض یا نزدیک بیست سالگی رسیدن
زن یا بچه آوردن آن یا حبس کرده شدن
دختر ساعت حائض شدن
(معصر) کمعظم جای پناه
وجاے رہائے
(تَعَصِّیر) درعصر درآمدن وبجوانی
رسیدن زن ورسیده گردیدن دختر
ودر حیض درآمدن یا نزدیک
بیست سالگی رسیدن آن وبچه آوردن
یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض
وغلاف خوشه برآوردن
کشت
(تَعَصُّر) فشارده شدن وپناه گرفتن
بکسے
(مُعْتَصِرًا) بنیاً للفاعل قضاے
حاجت کننده وآنکه او را بول غائط
تنگ گرفته باشد
(معتصر) پیری وعمر وتباہے و
پناه جائی وَرَجُلٌ کَرِیمُ المُعْتَصَر
مرد سخی وقت سوال
(اعتصار) فشاردن انگور وجز آن
بذات خود یا فشارده شدن برای
ادد عطا ونیکوئی جستن وقضای
حاجت کردن وشیره ساختن وبهر
طعام که در گلو ماند اندک آب
خوردن تا گوارا اند وفرو برد طعام را
وبیرون آوردن مال از دست کسے
جهت تاوان یا غیر آن ورفتی کردن
وبازداشتن از نکاح وجز آن وبازداشتن
مال از کسی منه الحدیث یعتصر
الوالد عن ولده فی ماله ای یمنعه
ایاه ویحبسه عنه وپناه گرفتن وگرفتن
وفی الحدیث امر بلالا ان یوذن
قبل الفجر لیعتصر معتصرهم ارادهٔ
قضای حاجت کرد پس ازان
کنایه نمود
(اِنْعِصَار) فشارده شدن یقال
عَصَرْتُ العِنَبَ فَانْعَصَرَ

ع ص ر د

(عصراد) بالکسر دشوارخوی وامر
بزرگ ودشوار لغة فی العصواد

ع ص ص

عَصّ بالفتح بن هر چیزے وبیخ
ونژاد آن
عُصْعُص) کقنفذ گوشت باطن
الیه گوسپند یا بن دم واستخوان
دمغزه ودران لغات است عصعص
کعلبط وجحجب وعُصَص کادد
وزبر وعصعوص) کعصفور و
مردکم خیر ودشوارخوی وگرد اندام
استوار خلقت
(عَصْعَصَة) کدحرجة رنجورے
ودرد تاکی بن دم
عَصَنْصَ) محرکه مقصورًا
سست ونرم
(ض) عَصَّ عَصًّا) سخت گردید
ودرشت شد
تَعَصِّیص) سختیدن برغرم

ع ص ف

(عصف) بالفتح سبزه برگ کشت
وکاه ومنه قوله تعالی کعصف مَاکُولٍ
ای کزرع قد اکل حبه وبقی تبنه او
کورق اُخِذَ ما کان فیه وبقی هو
لاحب فیه او کورق اکلته البهائم
او کحطام النبت المنکسر منه
(عُصْفَةُ الخَمْرِ بالفتح
بوی شراب
(عِصِیفَة) کسفینه برگ فراهم
ومجتمع شده که درمیان وے
خوشه باشد
(عَاصِف) مایل وخمیده هرچه
باشد وسهم عاصف تیر کج

وائل از نشانه و ریحٌ عاصِفٌ
باد سخت عاصِفَةٌ مِثله ویومٌ
عاصِفٌ روز با باد تند وهو فاعل
بمعنی مفعول کقولهم لیلٌ نائمٌ
عَصُوفٌ کصبور باد تند وناقةٌ
عَصوفٌ شتر ماده شتاب رو وکذا
نَعامَةٌ عَصُوفٌ شبهت بالریح
وتیزگی وی
عُصافَةٌ کُکُتانَة آنچه برافتد
ازخوشه از برگ وکاه
(ن ض) عَصَفَةٌ عُصفًا بالفتح
نارسیده درو دکشت را
(ض) عَصَفَتِ الریحُ عَصْفًا و
عصوفا سخت وزید وعَصَفَ
عِیالَه کسب کرد جهت آنها و
عَصَفَ الحَرْبُ بِهِمْ برد وهلاک
کرد ایشان را وعَصَفَ الشیءُ
خمید وعَصَفَ بالسَّیر
بشتافت وسرعت نمود
مُعْصِف کمحسن باد تند مُعْصِفَةٌ
بالتاء مثله ومکانٌ مُعْصِفٌ
جای بسیار کشت وکاه ناک
إِعْصاف برگ برآوردن کشت
وسخت وزیدن باد وهلاک کردن
وهلاک شدن یقال اَعْصَفَ
الرَّجُلُ ای هلک وبشتاب رفتن
اسپ وگرد انگیزان کردچاه گردیدن
شتران بحرص آب
(إعْتِصاف) کسب کردن

ع ص ف ر

(عُصْفُر) کقنفذ گیاهی است که
گوشت درشت را زرد و نرم سازد
وتخم آن را قرطم خوانند ورنگ
سرخ
(عُصْفُری) بالضم منسوب با اسپ
محمد بن یوسف برادر حجاج از نسل
حرون است
(عُصَیْفِرَة) مصغرا گل خیروزرد
شگوفه
(عُصْفُور) بضم العین والفاء و
گنجشک عُصْفُورَة مؤنث ٭ گوشت آن
بتخصیص دماغ در قوت مجامعت
ودفع فالج ولقوه بی عدیل وکباب
آن سنگ مثانه ودماغ آن با عسل
نهار زحمت بواسیر را نافع ٭ ودر لغ
نر چوبی است درهودج که اطراف
چوبها بدان جمع شود یا چوبهای
پالان که سرهای اخنار بدان بندند
وچوبی که سر بالا نها بآن بسته
گردد واصل روئیدنگاه موی
پیشانی واستخوان برآمده در
پیشانی اسپ وپاره از مغز سر که
درمیانش پوستگی است که ازهم جدا
دارد آنرا وشیدی باریک
فروریخته از غره اسپ وعُصْفُورُ
الإکاف چوبی که میان پیشها کنند
بندند وکتاب وسنج کشتی وپادشاه
ومهتر وعُصْفُوران دو استخوان
از دو طرف روی اسپ
(عُصْفُوری) منسوب با شتری است
دوکوهان
عَصافِیر بالفتح درختی است
مسمی بمن رای شلی ومراد را
صورتی است مانند عصافیر ودر
پارس بسیار شود ویقال نَقَّت
عَصافِیرُ بَطْنِهِ یعنی گرسنه گردید
وعَصافِیرُ القَتَب سیخهای
پالان شتر وعَصافِیرُ المُنْذِر
شتران نجیب ونیکو که پادشاه
نعمان بن منذر را بود
ثوبٌ مُعَصْفَر جامه رنگین
(عَصْفَرَ ثوبَه) رنگ کرد جامه
را بالعصفر
تَعَصْفَرَ الثوبُ رنگ گرفت
بعصفر وتَعَصْفَرَتِ العُنُقُ
کج شد گردن ومائل گردید

ع ص ق

عَصافِیَة بالفتح وتخفیف الیاء
شور وفریاد وخروش عَصافِیاء
بالمد مثله

ع ص ق ل

عُصْفُول کعصفور نره ملخ
عصاقیل گردبادها

ع ص ل

عصل محرکة روده وکمیسر اعصال
جمع وگیاه دفلی الواحدة بهار
وکزی است دربن دم اسپ که تا
ج ۳ گوشت بالای ران رسیده باشد وکجی
با صلابت وسختی والفعل من سمع و
درختی است که بخوردن آن شتر را
شکم روان شود وکزی دندان وساق
عَصِل کُکتف کج با سختی وصلابت
وکج دم
شَجَرَة عَصِلَة) درخت کژ
عاصِل تیر درشت
عِصال کُکتاب کج وتیر کج و
موضعی است
اَعْصَل کج با صلابت وسختی
عصال بالکسر جمع ٭ وکج ساق
ودندان گژ وملازم چیزی ومائل

وخمیده بر چیزی عصل بالضم جمع
ونیز سهام عُصْلٌ تیرهای کج
اِمرأةٌ عَصْلاء کصحرا وزن
بی گوشت
عُنْصُل کقنفذ موضعی وراهی است
که از یمامه ببصره میرود
ویقال للذی ضلّ اخذ فی طریق
العُنْصُلَیْنِ وپیاز دشتی عُنْصَل
کجندب وعُنْصُلاءَ بالضم وضم
الصاد وفتحها مثله ومشهور باسقال
وبصل الفار است عناصل جمع
نافع است جهت داء الثعلب وفالج
ولساوسه که آن جهت سرفهٔ کهنه ۳ج
وتاسه وحشرجه مفید ومقوی اندام
است
مِعْصَل کمنبر سخت گیرنده
غریم را
مِعْصَال بالکسر عصای سرکج
که بدان شاخهای درخت واگیرند
وچوگان مِعْصِیْل
کقندیل مثله
(ن) عَصَلَ خمید وعَصَّلَ
العُودَ کژ گردانید چوب را واگر
کجیش سرشتی باشد فعلش از سمع
آید
مُعَصِّل کمحدث هرچه وقت
انداختن دوتا گردد و تیر که بهیچ
پیچان رود در هوا
تَعْصِیْل ورنگ کردن و درشت
چیزی کج نمودن
لاِعْصِیْلاَل عصا بدست گرفتن

ع ص ل ب

عُصْلُب کقنفذ وبالفتح توانا
درشت اندام بزرگ جثه عُصْلُبِیّ
منسوبه وعُصْلُوْب کعصفور مثله
وکقنفذ دراز بالا مضطرب خلقت
عَصْلَبَة سختی خشم

ع ص ل ج

عَصْلَج کعملس مرد کج ساق

ع ص ل د

عَصْلَد کجعفر درشت وسخت
عصلود کزنبور مثله

ع ص م

عِصْمَة بالکسر گردن بند وحمیل
وبضم عِصَم ککتب جمع اَعْصُم
کافلس وعِصَمَة بالتحریک جمع
الجمع اَعْصَام جمع جمع الجمع
عُصْم بالضم باقی مانده اثر حنا
وقطران وخضاب ومانند آن بر دست
وبا ولیغمان الاصمعی سمعت اعرابیة
تقول لجارتها اعطینی عصم حنایدک
ای ما سلتّ منه وسپیدی بازوی آهو
ومانند آن اَعْصَام جمع وقلعه است
دریمن مربنی زبید را وکوهی است
مر هذیل را واز اعلام است
عُصْمَة بالضم سپیدی بازوی
آهو ومانند آن وسپید شدگی دست
وپای آهو وبز کوهی اسم مصدر است
وحمیل وحلقه که در گردن سگ
باشد اَعْصَام جمع
عَصَام کسحاب حلقه که در گردن
سگ باشد اَعْصَام جمع
عِصَام ککتاب بند مشک ودوال
که بوی بردارند مشک را وسرمه و
جای باریک یکطرف ذنب اَعْصِمَة
جمع ونام ابن شهبر ونام حاجب
نعمان بن منذر ومنه قولهم ما
وَرَاءَکَ یا عِصَامُ وفی المثل کن عِصَامِیًّا
ولاتکن عِظامِیًّا یریدون بقوله
نَفْسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامًا و
عَلَّمَتْهُ الکَرَّ والاِقْدَامَا ورسن محمل که
در القدیر وتنگ شتر بندند تا سپس
نرود ورسن دلو ومشک آب شدان
که بدان بندند ودسته آرند که بدان
آویزند اعصمة وعصم کعنق وعصم
علی لفظ واحده جمع
عَصِیْم کامیر خوی وچرک وکمیز
که بران شتر خشک گردد وموی سیاه
که زیر پشم بعد ریخته شدنش برآید
وبقیه هر چیزی وباقی مانده اثر
حنا وقطران وخضاب وجز آن
بردست
(عُصَیْم) کزبیر نام مردی
(عُصَیْمَة) کجهینة از اعلام است
عُصُوْم کصبور بسیار خورنده
عَیْصُوْم بالفتح مثله
(عَاصِم) موضعی است ببلاد
هذیل وآطمی است ازان بنی عبد
الاشهل وآطمی است دیگر در قبا ونیز
نام دو وادی است از وادیهای عقیق
وعاصم بن ثابت حمی الدبر
وعاصم بن سفیان وعاصم بن عدی
صحابیان اند وعاصم بن عمر خطاب
خواهرزادهٔ عاصم بن ثابت وعاصم
بن بهدله وعاصم بن حُمَیْد وعاصم
بن سلیمان وعاصم بن ضمره وعاصم
بن عبدالله وعاصم بن عمر و
تابعیان وعاصم بن کلیب وعاصم
بن محمد از محدثان واَبُوعَاصِم
لیست وسکباج که نان خورش است

وقوله تعالی لاعاصم الیوم من امر
الله یجوز ان یراد لا معصوم ولا
ذا عصمة
(عاصمة) نام مدینه
(عاصمیّة) دهی است نزد راس
عین
(اعصم) بالفتح آهو و بز کوهی
که یک دست یا هر دو دستش سپید
و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد
عصماء مونث و نام مردی ؛ و
غراب اعصم زاغ سرخ پا و سرخ
منقار یا زاغ که در بال او پر سپید
باشد یا زاغ که بر نوک هر دو بال
او سپید باشد
(عواصم) علی الجمع بلادی است
و قصبه آن انطاکیه
(معصم) کمنبر جای یاره از دست
و نام بزی و کلمه است که بدان بز را
وقت دوشیدن خوانند و گویند
معصم معصم مسکنه لا اخر
(معصوم) از نامهای عربان
است
(ض) عصم عصما بالفتح
ورزید و عصم عصمة) بالکسر
باز داشت و نگاه داشت از گناه
و غیران و عصم الیه چنگ زد
بوی و عصم القربة عصام
ساخت مشک و عصمه الطعام
باز داشت او را از گرسنگی ؛ و نیز
عصمة) بالکسر نگاه داشتن از گناه
و خوف کسی را
(س) عصم الظبی) سپید
گردید دست وی
اعصم بفلان اعصاما گرفت
دامن وی را و اعصم بالفرس)
گرفت یال اسپ را و اعصم
بالبعیر) بر سن شتر دست زد و
استوار گرفت و نیز اعصام عصام
ساختن جهت مشک قرار و ثبات
نگرفتن بر اسپ و اعصام بستن
مشک و بر رحل یا زین چیزی
ساختن که راکب دست بروی زند
تا نیفتد و دست در آن زدن
از خوف افتادن و ملازم یار و رفیق
خود بودن
(مستعصم) از اعلام است ؛ و
مستعصم بالله لقب ابو احمد
منصور بن مستنصر سی و هفتم خلیفه
عباسیه
(استعصام) دست زدن سوار
از خوف بر آنچه جهت گرفتن
سازند و باز داشتن
(معتصم) نام مردی و معتصم
بالله لقب ابو اسحق بن هارون
الرشید هشتم از خلفای
عباسیه
اعتصم بالله باز ماند از گناه
بامید لطف پروردگار ؛ و نیز
اعتصام چنگ زدن و قوله تعالی
واعتصموا بحبل الله جمیعا ای تمسکوا
و دست زدن سوار بر چیزی که بر رحل
و زین جهت گرفتن سازند
انعصام باز ایستادن از گناه
و مخافت

ع ص م ر

(عصمور) کعصفور چرخ چاه
یا دلو آن

ع ص ن

اعصن الامر اعصانا) کج
گردید و دشوار گشت کار

ع ص و

(عصا) بالفتح چوب و چوب دستی
مونث آید منه قوله تعالی هی عصای
اتوکؤ علیها عصوان تثنیه
اعص بالفتح و اعصاء بالمد و
عصیّ بالضم و بالکسر و تشدید الیاء
جمع و زبان و استخوان ساق و عجز
سر بند زنان و گروه مسلمانان و شقّ
العصا خلاف ورزیدن جماعت
از اسلام و منه یقال فی الخوارج
شقوا عصا المسلمین ای اجماعهم و
اتفاقهم و فی الحدیث ایاک و قتیل
العصا ای ایاک ان تکون قاتلا او
مقتولا فی شق عصا المسلمین و
انشقت العصا ای وقع الخلاف
و القی عصاه رسید بجای خود
و اقامت کرد یا میخ در زمین فرو
گرفت و خیمه زد و انه لضعیف ج ۳
العصا یعنی نیکو چراننده شتران
است و هو لین العصا یعنی او نرم
خو و نیکو سیاست کننده شتران
است یا سست سیاست کم زننده
شتران را و لا ترفع عصاک عن
اهلک یراد به الادب ای لا تدع
تادیبهم و هو لا یضع عصاه عن
عاتقه) یعنی همواره اهل خود را
ادب میدهد یا پیوسته در سفر
میباشد ؛ و نیز عصا) نام اسپ
است و اسپ جذیمه الابرش و منه
المثل رکب لعصا قصیر و هو عبید

العصا) ای یضربون بها
عُصَیَّة کسمیة نام دو شعب جذیمه
ومنه المثل العَصَا مِنَ العُصَیَّةِ ای
بعض الامر من بعض
(عَاصِی) رگ خون که نه ایستد
و شتر کره بی نیاز از مادر و نام مردی
و نهر حمات که نامش میماس و آن
مغلوب است ضرب به لِعِصْیَانِهِ
فَاِنَّهُ کان لایسقی الا بالنواعیر
عُنْصُوَة کقنفذة و یفتح منها
یک توک موی عِنْصِیَة) بالکسر
مثله وذکر فی ع ن ص
(ن) عَصَاهُ زد وی را بچوب دستی ج ۳
وعَصَا بِسَیْفِهِ عَصًا مقصورا
بشمشیر زد او را الضرب چوب دستی
و درین معنی از سمع نیز آید یا در
ضرب بشمشیر عَصَوْت
بالسَّیْفِ و در ضرب عصا عصیت
بالعصا گویند یا عکس آن یا هر دو لغت
بهر دو معنی مستعمل است
وعَصَوْتُهُ) چیره شدم بروی
در نبرد عصا وعَصَوْتُ الجُرْحَ
بستم آنرا وعَصَوْتُ القَوْمَ
فراهم آوردم قوم را بر نیک یا شکل
یابد

(س) عَصِیَ بِالعَصَا) ساخت
عصا را وعَصِیَ بِسَیْفِهِ عَصًا)
بالعصر مانند چوب دستی گرفت
شمشیر را
اَعْصَی الکَرْمُ اِعْصَاءً ا)
برآمد چوب انگور و بار نیاورد
(اِعْتَصَی الشَّجَرَةَ) عصا برید
ازان ویَعْتَصِی بِالسَّیْفِ) عصا
ساخت شمشیر را ونیز اِعْتِصَا
تکیه کردن بر عصا
(مُعَاصَاة) نبرد کردن بعصا یقال
عَاصَانِی فَعَصَوْتُهُ ای ضاربنی بها
فغلبته
(تَعْصِیَة) عصا دادن کسی را

ع ص ی

عِصْیَان بالکسر نافرمانی خلاف
طاعت و بی فرمانی کردن
عِصِیّ بکسرتین استخوانهای بال
عَاصٍ نافرمان
(ابن ابی عَاصِیَة) کصاحبة
شاعری است
(عَصِیّ) کغنی نافرمان
(عُصَیَّة) کسمیة بطنی است از سلیم
وفی الحدیث عُصَیَّةُ عَصَتِ
الله ورَسُولَهُ

(ض) عَصَاهُ عَصْیًا بالفتح و
مَعْصِیَةً کمجلسة نافرمانی نمود و
مِنْهُ الحدیث مَنْ لَمْ یُجِبِ الدَّعوةَ
فَقَدْ عَصَی ای دعوة العرس فان
اجابَتَهُ وَاجبة لاعلان النکاح
قال البغوی التشدید فی الحضور و
اما الاکل فغیر واجب بل یستحبُ
ان لم یکن صائما
مُعَاصَاة) نافرمانی کردن
تَعَصَّی الاَمْرُ دشوار و درپیچان
شد کار
(عَمْصَتِ النَّوَاة) سخت گردید
اِسْتَعْصَی عَلَیْهِ) گناه جست
بروی

باب العین فصل الضاد

ع ض ب

(عَضْب) بالفتح شمشیر یا شمشیر
بران و مرد تیز سخن چرب زبان و
کودک خرد سر وگوساله شاخ
برآورده ونیز عَضْب) بریدن و
دشنام دادن وکوفتن وزدن وطعن
کردن ضعیف کردن و بازگشتن و
کهنه گردیدن و ناقه وگوسپند را
عضباء کردن والفعل من ضرب
اَعْضَب کاحمد مرد بی یاری کر
وکوتاه دست وبرادر مرده ومردی
برادر و تنها که هیچکس نداشته باشد
ونیز اَعْضَب نوعی از تصرفات
عروض در مفاعلتن که آنرا خرم
کنند و آن اسقاط میم است پس
فاعلتن شود ونقل کنند بسوی
مفتعلن وکبش اَعْضَبُ وتکه
گوش شگافته
(عَضْبَاء) شتر ماده گوش شگافته
وگوسفند اسپ که بریده گیش از ربع
گذشته باشد وگوسپند سغر شاخ
شکسته ولقب ناقه رسول علیه السلام
با آنکه شگافته گوش نبود
رجلٌ عَضَّاب) کشداد مرد نیک
دشنام دهنده
مَعْضُوبٌ سست و برجای مانده
(س) عَضِبَ عَضَبًا محرکة
شکسته گردید شاخ آن وشگافته گوش
شد
(ک) عَضُبَ الرَّجُلُ عُضُوبًا و
عُضُوبَةً بضمهما چرب زبان
گردید وعَضُبَ السَّیْفُ تیز
گشت
اِعْضَاب شاخ شکستن گوسپند را
وگوش شگافتن ناقه را

(هُوَ يَعَاضِبُنِي) يعني ردميكند

ع ض ب ل

(عَضْبَلْ) كجعفر سخت ودرست

ع ض د

(عَضُدْ) بازو كه ميان مرفق وكتف
باشد ودرين شش لغات است
بالفتح وبالكسر وبالضم وككتف
وندس وعنق (دَقَّ فِي عَضُدِهٖ)
يعني شكست همراهي اعوان او را
وجدا گردانيد از ايشان ونيز
(عَضُد) بالفتح ناحيه وكرانه و
ياري كرو مددگار وناصر
(اَعْضَاد) جمع ويقال هم عَضُدِي و
اَعْضَادِي ورسته خرمابن (عِضْدَان)
كغربان جمع ونيز (اَعْضَاد
الحَوْض) سنگها وبنا كه گرداگرد
چاه را بدان مي برآرند وكذا اَعْضَاد
الطريق وغيره ونيز عَضَد انچه
از درخت بريده شود
(عَضَدْ) محركة درخت بريده
وبيماريست در بازوي شتر ودرد
بازوي ستور
(عَضَدِيَّة) محركة وتشديد الياء
آبي است شرقي فيد
(عَضِدْ) ككتف آنكه نزديك
ور بازوي حوض باشد ودردمند
بازو وخركه مادگان را از اطراف وجوانب
فراهم آورده باشد
(يَدٌ عَضِدَةٌ) كفرحة دست كه
بازويش كوتاه باشد
(عُضْدَان) بالضم قلعه ايست
به يمين
(عَضِيدْ) كامير رسته خرما بن
(عِضْدَان) كغربان جمع وخرمابن
كه دست بوي رسد
(عُضَيْدَةُ الطُّهْرِيُّ) كجهينة
محدث است
(عَاضِدْ) بجانب ستور رونده
وشتر كه بازوي ناقه گيرد وخواباند
وخركه ماديان را از اطراف وجوانب
فراهم آرد (عَاضِدَان)
دو رسته خرما بنان بر دو لب جوي
(عَضَاد) كسحاب كوتاه بالا از
مرد وزن وستبر بازو
(عِضَاد) ككتاب بازوبند و
آهني سركج مانند داس كه
شتربان بدان شاخ درخت را
بر شتر فرو كشند وداغ بازوي شتر
(عِضَادَةُ الشَّيْءِ) بالكسر جانب
آن چيز وعِضَادَةُ البَاب
دو بازوست در
(غُلَامٌ عَضَادٌ) كغراب كوتاه قامت
وميانه خلقت وامْرَأةٌ عِضَادٌ
على النعت والاضافة زن زشت
ودرشت بازو امْرَأةٌ عُضَادَةٌ مثله
(رجل عُضَادِيٌّ) مثلثة منسوب است
بزرگ وستبر بازو
(اَعْضَدْ) باريك بازو وآنكه يك
بازوي او كوتاه باشد
(يَعْضِيدْ) كيبرين تره ايست كه
آن را طرخشقوق نامند
(مِعْضَدْ) كمنبر داس درخت بر
وبازوبند وسيف كه خوار داشته
شود بدو درخت بريدن
(مِعْضَدَة) كمكنسه همان ورم
مِعْضَاد بالكسر بازوبند وكاردي
است كه قصاب بدان استخوان
برد وانچه بر بازو بندند از دوال
ومانند آن وسيف كه خوار داشته
شود بدو درخت بريدن
(ن) (عَضَدَهٗ) ياري داد وبرا ومدد
كرد ونيز بر بازوي زد وعُضِدَ
مجهولا دردناك گرديد بازوي او ونيز
(عَضَدْ) خسته كردن پالان بازوي
شتر را آمدن ركائب را از جانب
اعضاد آنها وگرد كردن آن را وبازو
بستن چيزي را وسخت وقوي بازو
شدن وبازو گرفته نشاندن گشن
ماده را
(ض) (عَضَدَ الشَّجَرَ) بريد آن را
شَجَرٌ مَعْضُودٌ نعت است از آن
(س) (عَضِدَتِ الاِبِلُ) دردمند بازو
گرديدند شتران
(اِعْضَاد) بچپ وراست رفتن
تير يُقَالُ رَمَى فَاَعْضَدَ
(مُعَضِّدْ) كمحدث غوره خرما كه از
يك جانب برسيدن نزديك باشد
ج ۳ مُعَضِّدَة بالتاء مثلثه
(مُعَضَّدْ) كمعظم جامه كه علم
بر بازو دارد
(اِبِلٌ مُعَضَّدَةٌ) بالتاء شتران بازو
داغ كرده
(تَعْضِيدْ) بچپ وراست رفتن تير
(مُعَاضَدَة) باهم ياري نمودن
(تَعَاضُدُ القَوْمِ) ياري نمود
همديگر را
(اِسْتِعْضَاد) درخت بريدن و
ميوه چيدن
(مُعْتَضِدْ) دادخواه ومُعْتَضِدُ
بِاللهِ لقب ابو العباس احمد بن

موفق شانزدهم خلیفه عباسیه
اِعْتَضَدْتُهُ اِعْتِضَادًا بیازو
داشتم آنرا وَاعْتَضَدْتُ بِهٖ
یاری خواستم ازوی

ع ض د

(عَضْرٌ) بالفتح بطنی است از یمن
(عَضْرَةٌ) بالتاء خبر یقال سمعت
عَضْرَةً ای خبرا
(عَاضِرٌ) بازدارنده
(نَ عَضَرَ بِكَلِمَةٍ) آشکار نمود
آنرا و بر زبان آورد

ع ض ر س

عَضْرَسٌ) کجعفر گورخر و سرما ٣٣ج
و یخچه وَفِي الْمَثَلِ اَبْرَدُ مِنْ عَضْرَسٍ)
و آب سرد و شیرین و برف و برگ
که صبح بران تری باشد یا برگ
چسپیده بر سنگریزه در زیر آب و
کاهی است که سبزی آن بسپیدی
زند و سخت بردارد تری را و یکسر
(عُضَارِسٌ بالضم مثله فی الکل و جمع
عُضَارِس عَضَارِس بالفتح
است کالجوالق والجوالق
(عِضْرِسٌ) کزبرج درخت خطمی
و آب ایستاده

ع ض ر ط

عِضْرِطٌ کزبرج و جعفر میان
دو خصیه و دبر و حلقهٔ دبر و سرین
یا استخوان برآمده بالای دبر و خط
که از کیر تا دبر است وفلانٌ اهلب
الْعِضْرِطِ ای کثیر الشعر بها
عُضْرُطٌ کعقفذ نوکر که فقط بطعام
شکم خدمت کند و مزدور عُضَارِطٌ
کعلابط مثله عَضَارِطُ وعَضَارِيطُ
وعَضَارِطَةٌ بالفتحات جمع و
ناکس و خادم و بدنبال کسی دونده
عَضَارِيطُ جمع ونیز عَضَارِيطُ
بالفتح رگهای میان دو گوشت
پارهٔ بغل
(عُضْرُوطٌ) کعصفور کلو و آن سر
معده است چسپیده بحلقوم دراز
سرخ سپید شکم و مزدور و
خادم و بدنبال کسی دونده
(عُضَارِطِيٌّ) بالضم و تشدید الیاء
کس است و زم و کون

ع ض ر ف ط

(عَضْرَفُوطٌ) بالفتح و ضم الفاء
کرکی است سپید نازک که بدان
انگشتان زنان را تشبیه دهند
یا کربسهٔ نر که از دواب دیو انست
عَضَارِفُ بالفتح وعَضْرَفُوطَاتٌ
جمع عُضَيْرِفٌ وعُضَيْرِيفٌ مصغر
آن بحذف خامس

ع ض ز

(ض) عَضَزَ عَضْزًا) باز داشت و
خائید اولم یعرفها البصریون و
هُوَ بِنَاءٌ مُسْتَنْكَرٌ)

ع ض ض)

(عَضُّ الزَّمَانِ) بالفتح سختی
روزگار وَكَذَا عَضُّ الْحَرْبِ
اوهما بالظاء وعَضُّ الاسنان بالضاد
(عُضٌّ) بالضم خمیر که شتر را بدان
خورش دهند و سپست و جو و
گندم بی آمیغ و خسته شکسته و
سپست و درخت سطبر باقیمانده در
زمین یا خسته شکسته و خمیر و جو و
هیزم خشک کلان فراهم آورده و
گیاه خشک و نوعی از علف ستور
چون دانهٔ خرما کوفته و کنجاره و جز آن
(عِضٌّ) بالکسر بدخوی و فصیح و
سخنور زشت و حریف و توانا بر
چیزی یقال فلانٌ عِضُّ سَفَرٍ
وعِضُّ مَالٍ یعنی سخت ورزنده
و توانا بر سفر و نیکو دارندهٔ مال
و نیز زفت و مرد سخت و زیرک و سیا
(عُضُوضٌ) بالضم جمع ومنه الرِّوَايَة
الاُخْرٰى لم یکون ملوكٌ عُضُوضٌ
و درخت خارخورد یا درخت طلح
و عوسج و سلم و سیال و سرح و
عرفط و سمر و شبهان و کنهبل و
ینضم و کلیدان که کشاده نشود
اَعْضَاضٌ جمع
(عِضَّانٌ) بالکسر زید بن حارث
نمری و دعضل بن حنظله عالمان
عرب اند در حکمت ها و روزهای
ایشان
(الْعِيرُ عَاضٌّ) شتر که خار خورد
اِبِلٌ عَاضَّةٌ مثله عَوَاضُّ جمع
(عَضِيضٌ) کامیر همسال و قرین
مرد و گزیدگی
(عَضُوضٌ) کصبور چیزیکه گزیده
شود و خوردنی ومنه ماعندنا عضوض
وفَرَسٌ عَضُوضٌ) اسپ گزنده
ومنه حدیث ابوبکر و ستردون بعدی
ملكًا عضوضًا ای یشق علیکم و
یجحد کم و کمان که زهش بقبضه
چسپیده باشد و زن تنگ کس و بالا
و زیرک و زمانهٔ سخت و گزنده و ملک
ظلم و ستم رسیده و چاه دور تک
تنگ سر یا چاه بسیار آب (عُضْعُضٌ)
کصرد وَعِضَاضٌ) بالکسر جمع

(عَضَاض) کسحاب انچه گزیده و
خورده شود و خوردنی ومِنه مَاعِنْدَنَا
عَضَاضٌ ای مَایوکل و درخت کنده
وماذقت عضاضًا ای شیئًا
(تَعْضُوض) بالفتح خرمائی است
سیاه شیرین　تَعْضُوضَة یکی و
خرمای شیرین که بهجر منسوب
است
تَعَضُوضَة) بالفتح زن تنگ
فرج و داهیة
(عُضَاض) کغراب بن بینی نزدیک
ابرو (عُضَّاض) کرمان مثله
(عُضَاضی) بالضم منسوبا مرد
نازک نرم و شتر علف خورده فربه
(مَعَضّ) بالفتح انچه بدان چنگ
زنند ومنه مالنا فی هٰذا الامر مَعِضٌّ
ای مستمسك
(س ف) عَضِضْتُهُ وعَلَیهِ وبِهِ
عضًّا وعَضِیضًا) بالفتح گزیدم
آنرا یا بزبان گرفتم　وعَضِضْتُ
بِصَاحِبِی عَضِیضًا　لازم گرفتم
آنرا وکذا عَضَضْتُ علیه　یا عضیض
سخت گزیدن و نیز　عض) زیرک
و داهی شدن
(بَنُو فُلَانٍ مُعِضُّوْنَ خداوندان

شتران عض خوار اند
(اِعْضَاض) گزانیدن و بشمشیر
زدن و خداوند شتران خار و عض
خوار گردیدن و دور تک و بسیار
آب گشتن چاه و خارناک و کثیر العض
شدن زمین وفی الحدیث من تعزّی بعزاء
الجاهلیة فَاعِضُّوهُ بِهَنِ
ابِیهِ وَلَاتَکْنُوا ای قُولُوا لَهُ اَعْضَض
اَیْرَ اَبِیکَ وَلَا تَکْنُوا عَنْهُ بَالْهَنِ
تَنْکِیلًا لَهُ وَتَادِیبًا
(مُعَضِّض) کمعظم خر که دیگر خران
گزیده باشند او را
تَعْضِیض) خوار خورانیدن شتر
را و از چاه عضوض آب خورانیدن
آنرا و با دختر فسوس کردن و بسیار
گزیدن لب از خشم و نیک گزیدن
(مُعَاضَّة) همدیگر را گزیدن
(عِضَاض) بالکسر مثله　و نیز
(عَضَاض) گزیدن اسپ و گزیدگی
یقال بَرِئْتُ الیك من عَضَاضِ
هٰذِهِ الدَّابَّةِ وَیُقَالُ عَاضَّ الْقَوْمُ
الْعَیْشَ مُنْذُ الْعَامِ فَاشْتَدَّ عِضَاضُهُمْ
ای عیشهم　وهو عَضَاضُ عَیْشٍ
یعنی نیک شکیبا بر سختی زندگانی
است

(تَعَاضّ) یکدیگر را گزیدن
ع ض ط
عِضْیَوْط) بالکسر کهلیون انکه وقت
جماع حدث کند و که انداز و
(ض) عَضَطَ عَضْطًا حدث کرد
وقت جماع و گائیدن
ع ض ف ج
(عُضَلِفٌ) کعلابط سخت درشت
و سطبر پر گوشت
ع ض ف ط
(عُضْفُوط) کعصفور بمعنی عضرفوط
است　عَیْضَفُوط کخیزبون
مثله
ع ض ن ك
(عَضَنَّك) کعملس سطبر درشت
و کس بزرگ پر گوشت و زن لفاء
که بفربهی و بزرگی وی ملتقای
ران او تنگ باشد و زن کلان فرج
بزرگ سرین عَضَنَّكَة بالتاء
مثله و نیز عَضَنَّکَة　زن مضطرب
خلقت تندار
ع ض ل
(عِضْل) بالکسر مرد زیرک و سخت
درشت
(عُضْلَة) بالضم بلا و سختی عُضَلٌ

کصرد و عُضُل بالضم جمع یقال
اِنَّهُ لَعُضْلَةٌ مِنَ الْعُضَلِ ای دَاهِیَةٌ
مِنَ الدَّوَاهِی
(عَضَل) محرکه جائی است
در بادیه نیستان ناک او هو بالفتح
و کلاکوش عِضْلَان بالضم والکسر
جمع　و عَضَل بن الهون بن
خزیمه پدر قبیله است
(عَضَلَة) محرکه پی یا گوشت
درشت و گوشت بازو و ساق و هر
گوشت که بر و مجتمع باشد و رپی
عَضَل بحذف ها جمع عَضَلَات
محرکه مثله
(عَضِل) ککتف و کندس عضله
ناک
(عُضَل) کصرد موضعی است
(عَضِیلَة) کسفینه پی یا هر گوشت
درشت
(بنو عُضَیْلَه　کجهینة بطنی است
(دَاءُ عُضَالٌ) کغراب بیماری
سخت و عاجز کننده اطبا و غالب
برایشان و حَلْقَةٌ عُضَالٌ حلقه
سخت و استوار　وَاَمْرٌ عُضَالٌ
کار دشوار
(عِضَیَّل) کقرشب ناکس و دشوار

ج ٣

خوے
(ن) عَضَلَ عَلَیْهِ تنگ نمود
وَعَضَلَ بِهِ الْأَمْرُ دشوار گردید کار
بروے
(س) عَضِلَ عَضَلاً عضله ناک
گردید یا سطبر شد پے ساق وی و
عَضَلَ الْمَرْأَةَ عَضْلاً بالفتح و
عِضْلاً وعِضَلاناً بکسرہما بستم باز
داشت آنرا از شوے کردن و درین
معنی بتثلیث عین مضارع آید
(مُعْضِلٌ) کمحسن زن کہ بچہ آوردن
بران دشوار باشد و مرد زیرک
وسخت وش. یدالقبح ۳ ج
وَاَمْرٌ مُعْضِلٌ کاری بیرون شو ازان
و مرد قوی و استوار خلقت ومنه
فی صفته صلی اللہ علیه وآله وسلم
اِنَّهُ کانَ مُعْضِلاً ای مُوَثَّقَ الخَلْقِ
(مُعْضِلاتٌ) کمحسنات سختیہا
ومسائل مشکل و دشوار ومنه حدیث
عمر اعوذ باللہ من کل معضلة لیس
لها ابو حسن برید علیا
اَعْضَلَهُ الْأَمْرُ وَبِهِ سخت گردید
بروی کار. وَاَعْضَلَتِ الْمَرْأَةُ دشوار
شد زادن بچہ زن را اِعْضَال
درمانده کردن و مانده و عاجز

نمودن بیماری طبیب را وناخوشنود
شدن از کسی وناخوشنود داشتن
وتنگ آمدن ومنه حدیث عمر قد
اَعْضَلَ بی اَهْلُ الْکُوفَةِ ای ضاقت
علیّ الحیل فی امرهم فانهم لا یرضون
باامیر ولا یرضی بهم امیر
(مُعَضِّلٌ) کمحدث بلا و دشوار
زاینده مُعَضِّلَةٌ مثله مَعَاضِیلُ
جمع ومنه غَنَمٌ مَعَاضِیلُ ق
بَیْتٌ مُعَضِّلٌ خانه تنگ
(تَعْضِیلٌ) ستم باز داشتن زن
را از نکاح وتنگ آمدن جای و
سختی کردن زمین بر اہل خود از
انبوہی قال اوس بن حجر ترے
الارض منا بالفضاء مریضة
معضلة منا بجمع عرمرم دشوار
برآمدن کودک و بره و بیضه از رحم
زن وگوسپند و ماکیان وجز آن و
کار بر کسی تنگ گرفتن صلة بعلی
(تَعَضُّلٌ) چیره گردیدن بیماری
بر طبیب
(اِعْضَأَلَّتِ الشَّجَرَةُ اِعْضِئْلالاً)
بہم زاسیار و درہم پیچیده شاخ
وبرگ گردید درخت ومنه غُصُونٌ
مُعْضَئِلَّةٌ

ع ض م
(عَضْمٌ) بالفتح قبضه کمان عِظْلامٌ
بالکسر جمع و سر اماج و بیل گندم
پاک کن کہ بصورت انگشتان
سازند و دمغزه شتر جب اَعْضِمَةٌ
بالفتح وکسر الضاد وعُضُمٌ بالضم
جمع و بزکوہی نر و تخته فدان
کہ بر سرش آہن باشد و خطے
در کوه کہ رنگش مخالف رنگ
کوه باشد
(عِضَامٌ) بالکسر دنب اسپ و
شتر
(عَضُوْمٌ) کصبور شتر ماده درشت
اندام
(عَیْضُومٌ) بالفتح بسیار خورنده
نیک گزنده

ع ض م ج
(عَضْمَجَةٌ) کجعفرة روباه ماده

ع ض م ر
(عَضْمَرٌ) کعملس بخیل تنگ دل
وبدخوے
(عُضْمُورٌ) کعصفور چرخ چاه
ولیس بتصحیف العصمور

ع ض م ز
(عَضْمَزٌ) کعملس شیر بیشه و
درشت از ہر چیزے و زفت
(عَضْمَزَةٌ) بالتا زن زفت گنده
پیر و درشت وسطبر کنج دہن وزن
نیک زیرک زشت و رخسار و زن
ناکس کوتاه بالا
(عَیْضَمُوزٌ) گنده پیر و شتر ماده
درشت و فربه که کثرت پیه آن مانع
آبستن باشد و ناقه دراز بزرگ
جثه یا درشت گوشت گرد اندام
یا ناقه درشت و درہم اندام کہ بنظر
بر چشم نماید و سنگ بزرگ دراز

ع ض ه
اَرْضٌ عَضِهَةٌ کفرحة زمین
عضاه ناک
(عِضَةٌ) کعدة دروغ وبهتان
وافسون وسخن چینی (عِضُونَ)
بحذف ها جمع کعزة وعزین ومنه
قوله تعالی جعلوا القرآن عضین
یقال نقصانه الواو وهو من عضوته
ای فرقته لان المشرکین فرقوا
اقاویلهم فیه فجعلوه کذبا وسحرا
وکهانة وشعرا ویقال نقصانه
الهاء واصله عضهة
(عِضَةٌ) کعنب درخت خاردار
بزرگ و دراز عضهة کعنة وعضة

جذف الهاء الاصلية مثله وبعيرٌ
(عِضَه) شتر عضاه خوار
(عِضَاهَة) بالكسر بزرگترین از
درخت یا آن خمط است یا هر درخت
خاردار یا درخت خاردار بزرگ ودراز
مانند مغیلان عِضَاه بحذف
التاء وعضون وعضوات بكسرهما
جمع وبعضهم يقول نقصانها الواو
لانها تجمع على عضوات وفي المثل
فلانٌ ينتجب غير عِضَاهِهِ يعني
سوی دیگران برخود مے نبدد
(بعيرٌ عِضَاهِيٌّ وعِضَهِيٌّ) شتر
منسوب شتر عضاه خوار (إبلٌ عِضَاهِيَّةٌ
(وبعيرٌ عَضَوِيٌّ وإبلٌ عَضَوِيَّةٌ
محركة على غير القياس مثله
(عَضِيهَة) كسفينة دروغ وبهتان
وأرضٌ عَضِيهَةٌ) زمین عضاه
ناك ويقال ياللعضيهه بكسر
اللام وهي استغاثة
(عاضه) شتر عضاه خوار مذكر و
مؤنث دروی یکسانست عَوَاضِه
جمع عاضهة مؤنث يقال بعيرٌ
عَاضِهٌ وناقةٌ عَاضِهَةٌ وعَاضِهٌ وجمعهما
عَوَاضِهُ وحيّةٌ عَاضِهٌ وعَاضِهَةٌ)
مار گزیده اش درحال بمیرد
ونیز عاضِه جادوگر عَاضِهَةٌ
مؤنث
(ن) عَضَهَ العِضَاهَ عَضْهًا)
برید آنرا
(ف) عَضَهَهُ عَضْهًا ومحركةً
(وعَضِيهَةً بالفتح وعِضْهَةً بالكسر
دروغ گفت وافسون کرد وسخن چینی
نمود وعَضَهَ البعيرُ عَضْهًا)
خورد عضاه را
(س) عَضِهَتِ الإبلُ) بیمار گردیدند
شتران از خوردن عضاه
یا چریدند آن را وعَضِهَ دروغ
گفت وتهمت نمود وعَضِهَ فلانًا)
دروغ بربست بروی وگفت درروی
انچه نبود وعَضِهَ العِضَاهَ
برید آنرا
(أرضٌ مُعْضِهَةٌ كمحسنة) زمین
بسیار عضاه
(اِعْضَاه) درخت عضاه رویانید
زمین وصاحب شتران عضاه خوار
گردیدن قوم ودروغ بربافتن
وبهتان آوردن
(تَعْضِيه) بریدن عضاه را
(اِسْتِعْضَاه) افسون خواستن از
کسے ومنه الحديث لعن الله تعالی
العاضهة والمستعضهة اى
الساحرة وطالبته

ع ض ه ل

(عَضْهَلَ القارورةَ عَضْهَلَةً)
بست سر قاروره را

ع ض و

عَضْوٌ بالفتح اندام اندام کردن
وجدا ساختن والفعل من نصر
(عِضَة) كعدة گروه وپاره ودروغ
(عِضُون جمع ونیز عِضُون)
جمع عِضَه بالهاء بمعنی درخت
ومذكور شد
(عُضْو بالضم والكسر اندام وهر گوشت
فراهم آمده در استخوان
أعضاء جمع
(عَضُوٌ كسمو بالباس نيكوحال
وخوش روزگار بودن
(رجلٌ عَاضٍ) مرد نیک مرفه
الحال خوش عیش وخوش
روزگار
(تَعْضِيَة) اندام اندام کردن
وجدا نمودن ومنه الحديث لا
تعضية في الميراث إلا فيما حمل القسم
اى لا تجزية في شيء كالحبة من
الجوهر ولكنه يباع فيقسم ثمنه

باب العين فصل الطاء

ع ط ب

(عَطْب) بالفتح نرمی ونازکی و
پنبه ونرم ونازک شدن آن عُطُوب
بالضم مثله والفعل من نصر
(عُطُب) بالضم وبالضمتين پنبه
(عُطْبَة) بالضم لته که از ان
آتش برگیرند وپاره از پنبه يقال
أجد ريح عطبة اى قطنة محترقة
(عَوْطَب) كجوهر سختی ولجهٔ دریا
یا آب ساکن میان دو موج
ودرختی است
ج ٣ (مَعْطَب) كمقعد جای هلاک
مَعَاطِب جمع
(س) عَطِبَ عَطَبًا) محركة
هلاک گردید وعَطِبَ البعيرُ
شکسته شد وعاجز ومانده گردید
از رفتن وكذا عَطِبَ الفرس
(مُعْطِب) كمحسن مرد تنگ گیر بر
عیال
(أَعْطَبَهُ إعْطَابًا) هلاک کرد آنرا
وأعطبه غيرهٌ عليه) سخت
خشم گرفت بروے
(تَعْطِيب) علاج کردن د
مر رسیدن شراب را تا بوے

خوش گیرد و پیدا گردیدن برآمد
خوشه انگور
(اِعتِطَاب) بعطبه آتش برگرفتن

ع ط ب ل

(عُطبُل) کقنفذ زن جوان خوب
صورت تام خلقت نیکو اندام
پرگوشت دراز گردن عُطبُول و
عُطبُولَة بضمها . عَیطَبُول کخیزبون
مثله عطابل بالفتح وَعَطَابِیل
جمع وفی صفته صلی الله علیه
وسلم لم یکن بعُطبُول
ولا قصیر ای الممتد القامة الطویل
العنق وقیل الطویل الصلب ج٣
(عَنطَبُول) بالفتح وزیادة النون
زن دراز قامت

ع ط د

(عطود) کعملس درشت ودشوار
از هر چیزے وسیر شتاب با
مشقت وراه روشن که دران
بهر جا که خواهد رود ومرد نجیب
ونیکو ودراز از کوه وروزها ونیزه
تیز وسال تمام کامل عَطیَّد مثله
وزنًا ومعنًا ویقال ذهبت یومًا عَطوّدًا
ای اجمع وهو ملحق بالخماسی

ع ط ر

(عِطر) بالکسر بوی خوش عُطُور
بالضم جمع
(عِطرَة بن کعب) ملکی از ملوک
کنده در جاهلیت قال الشاعر
ذاك المتوج عطرة خضعت
له غلب الرقاب
(عِطرَان) بالکسر از اعلام است
(عَطَر) محرکة خوش بوی شدن
والفعل من سمع
(عَطِر) ککتف مرد خوشبوی
مالیده عَطِرَة مونث عَطِرَات
جمع ونیز عَطِرَة آنکه در بازار
روائی داشته باشد یا عَطِرَة کریمه
(عُطَیر) کزبیر از اعلام است
(عَاطِر) خوشبوی دوست عُطُر
کعنق جمع
(أَعطَر) خوشبوی تر ومنه
الحدیث وعندی أَعطَر العرب
ای اطیبها عِطرًا
(عِطَارَة) بالکسر عطر سازے و
عطاری
(عَطَّار) کشداد خوشبوی فروش
وصاحب عطر ونام اسپ سالم
بن وابصة
عَطَّارَة کجبانة آنکه در بازار
روائی داشته باشد
(مِعطَار) بالکسر خوشبوی مالیده
وبسیار عطر مذکر ومونث دران
یکسانست مِعطَارَة مونث
وناقَةٌ مِعطَارَةٌ) شتر ماده درشت
وخوبصورت وناقه برگزیده
(مِعطِیر) بالکسر شتر ماده سرخ
که خویش بوی خوش دارد وزن ومرد
بسیار عطر سوزنده وخوشبوی
ناک
(نَاقَةٌ مُعطِرٌ) کمحسن ناقه درشت
وخوبصورت
(مُعطِرَةٌ) کمحسنة شتر ماده اصیل
وبرگزیده اِبلٌ مُعطِرَاتٌ اشتران
روشن موی نیکو وفربه
مُعَطَّر کمعظم خوشبوی ناک
معطرة مونث
قول عرابی بَطنِی عَطِرَ
ع ص ف ی س ا ر
مُتَعَطِّرَة مبنیًا للفاعل زن
بسیار خوشبوے مالیده
(تَعَطُّر) خوش بوی شدن عطر
آلودن خود را واقامت نمودن
زن بخانه مادر و پدر خود و نکاح ناکردن
آن ومنه الحدیث کان صلی الله
علیه وآله وسلم یکره تَعَطُّرَ النساء و
تَشَبُّهَهُنَّ بالرجال ای تعطلهن من
الحلی والخضاب بدل الراء باللام و
اراد عطرًا یظهر ریحه کما یظهر
عِطر الرجال
(اِستِعطَار) عطر آلودن وعطر
آلودن خواستن

ع ط ر د

(عَطرَدَة) نگاه داشتن وسازوبرگ
گردانیدن چیزی را وآماده نمودن
یقال عَطرِدهُ لنا واجعله لنا عُطرُودًا
بالضم ای صیّره لنا عندك کالعدة
او کالعُدَّة والعِتاد
(عُطرُود) بالضم ساز وبرگ یا
انوید ساز وبرگ
(عَطَرَّد) کعملس درشت ودشوار
وسیر شتاب وراه روشن ومرد گزنده
ورسن دراز وایام دراز ونیزه تیز
وسال تمام
(عُطَارِد) کعلابط ستاره است
از ستارهاے خنس در آسمان دوم
ینصرف ویمنع ومردیست از تمیم
رهط رجاء بن عمران بن ملحان وعُطارد
بن حاجب بن زرارة بن عدس
تمیمی صاحب الحلة

السِّيَرَاءُ التی راها عمر تباع فی السُّوق فقال للنبیّ صلّی الله علیه وسلّم اشترها تلبسها یوم الجمعة فقال رسول الله صلی الله علیه وسلّم انما هذه لباس من لا خلاق له سلّم عطارد مع قومه سنة تسع وکان سیدًا فی قومه رضی الله عنه

ع ط ر س

(عُطْرُوس) کعصفور فی شعر الخنساءِ فی قولها اذا یُخالِفُ ظُهُرَ البِیضِ عُطْرُوس ولم یُفَسَّرْ قاله ابن عباد ولم تجِدْهُ فی دیوانِه شعرِها

ع ط ر ق

(عَطَرَق) کجعفر نام مردے

ع ط س

(عَطْسَة) بالفتح معروفست که بهندی چهینک نامند ویقال فلانٌ عَطْسَةُ فُلانٍ یعنی شبیه ومانان اوست در خلق وخُلق

(عَاطِسُ) صبح وآهوے که از پیش آید ترا وعطسه دهنده

عُطَاس) کغراب صبح وعطسه ومنه الحدیث کان یحب العطاس ویکره التثاوب لانّه یدُلّ علی النشاط وخفة البدن ویخرج به ما اختنق فی دماغه من الابخرة ولذا امر بالحَمْد

(الجُمُ العَطُوس) کصبور مرگ

(عَاطُوسُ) انچه بدان عطسه دهند وجانوریست که بدان فال بد بگیرند

(مَعْطِسُ) کمجلس ومقعد بینی بدان جهت که عطاس ازان برآید مَعَاطِسُ) جمع

(ن) عَطَسَتْ بِهِ اللُّجُمُ) بمرد

(ن ض) عَطَسَ عَطْسًا وعُطَاسًا بالضم عطسه داد وعَطَسَ الصُّبحُ دمید صبح وعَطَسَ فُلَانٌ) بمرد

(مُعَطَّس) کمعظم مرد خاک آلود بینی وکمحدث انچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد

(التَّعْطِیس) عطسه برانگیختن کسے را

(التَّعَاطُسُ) بتکلف عطسه دادن

ع ط ش

عَطَشْ) محرکه تشنگی

عَطِشٌ) ککتف تشنه عَطْشٌ) کندُس مثله مکانٌ عَطِشٌ جاے کم آب

(عَطِشَة) کفرحة زن تشنه (عَطِشَات جمع

(عَاطِشُ) آنکه تشنه بود

(عُطَاش) کغراب علت تشنگی که صاحبش سیراب نشود وشدت تشنگی

(عَطْشَان) بالفتح تشنه عَطْشَیٰ وعَطْشَانَة مونث عِطَاش بالکسر وعَطْشَےٰ وعَطَاشَیٰ بفتحهما مقصورًا وعُطْشَانات جمع عِطَاش مثله وآزمند چیزی وشمشیر عبد المطلب بن هاشم و عَطْشَان نَطْشَانٌ) از اتباع است واصل عَطْشَان عَطْشَاء کصحراء والنون بدلٌ من الف التانیث لانّه یُجمع علے عَطَاشَیٰ کصحاری

(مَعْطَش کمقعد وقت اظماے شتران مَعَاطِش جمع) ونیز مَعَاطِش) زمین هاے بی آب

مَعْطَشَة) یکی

(مِعْطَاش) بالکسر صاحب شتران تشنه مذکر ومونث دروے یکسانست

(مَعْطُوش) از اعلام ست سمّوا بِهِ مع انّ عَطَشَ لازِمٌ کانّهم نووا فیه الحرف المعدّی وهو الی ای معطوشٌ الیه او علی تقدیر عاطَشْتُهُ فعَطَشْتُهُ فهو معطوشٌ

(ن) عَطَشْتُهُ) چیره گردیدم برو در معاطشت

(س) عَطِشَ) تشنه گردید

(اِعْطَاش) تشنه یافتن مرد ستور او را وصاحب ستور تشنه شدن وتشنه نمودن کسی را وافزودن بر اظماے شتران وبند کردن از ورود

(مُعَطَّش) کمعظم بند کرده

تَعْطِیشُ افزودن در اظماے شتران وبند نمودن از آب شدد للمبالغة

(مُعَاطَشَة) نبرد کردن در تشنگی

(تَعَطُّش) تشنه نمودن بتکلف

ع ط ط

(عُطُط) چادرهاے شگافته و مقطوع

اَعَطُّ) مرد دراز

(عَطَاط) کسحاب مرد دلاور وتندار وشیر بیشه

(عُطْعُط) کهدهد بچه یکساله گوسپند یا بزغاله نر یا خرد کرده

ج۲

(عِيطْ عيطْ) بالكسر وسكون الآخر آوازيست كه برنايان بوقت بازى باهم كنند وبى باكان وقت چيرگى بدان خروشند
(مَعْطُوط) مغلوب در كردار و گفتار (والعَتُّ فى القول والعَطُّ فى الفعل)
(ن) عَطَّ الثَّوْبَ عَطًّا) بدراز شگافت جامه راپى جدا كردن يا عام است قيل وقُرِئَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ عُطَّ مِنْ دُبُرٍ وعَطَّ فلانًا اِلَى الأَرْضِ برزمين افگند آنرا
ج ۳ و چيره شد بر وى
(اَطْعَطَة) بياپى آواز كردن در حرب وجز آن يا باهم آميختن قوم در آن ياحكايت آواز بى باكان چون بر قومى چيره شوند وگويند عيط عيط وآواز كردن
(تَعْطِيط) بدرازا دريدن جامه را بى جدا كردن
(تَعَطُّط) بدرازا شگافته شدن جامه
(ثَوْبٌ مُنْعَطٌّ) جامه دريده
(اِنْعِطَاط) بدرازا دريده شدن جامه و دوتا شدن چوب بى شكستگى ظاهر

ع ط ف

(عَطْفَة) بالفتح مهره ايست افسون كه بدان زنان مردان را بند كنند از زنان ديگر و درختى كه بدان شاخ انگور آويخته باشد و بكسر فيهما و بالكسر شاخهاى انگور كه بران درخت آويخته باشد و درخت عصبه
(عِطْف) بالكسر كرانه وجانب و (عِطْفَا الرَّحْلِ) جانباه وكذا عِطْفَا كُلِّ شَيْءٍ وبغل وعِطْفُ الْقَوْسِ گوشه كمان (وَتَعَوَّجَ الْفَرَسُ فِي عِطْفَيْهِ) اى تَثَنَّى يُمْنَةً ويُسْرَةً وعِطْفُ الطَّرِيقِ ويفتح بسوى راه يقال تَنَحَّ عن عِطْفِ الطَّرِيقِ اى قارعته وهُوَ يَنْظُرُ فِي عِطْفَيْهِ وهذا اشارة الى اعجابه يعنى او در شگفت است بنفس يالباس خويش وجَاءَ ثَانِيَ عِطْفِهِ يعنى بيامد با فراخى حال يا كردن پيچان يا متكبرانه اعراض كنان وثَنَى عَنِّي عِطْفَهُ يعنى روى گردانيد وبازگشت

(عَطَف) محركة درازى پلك
(عَطَفَة) بالتحريك گياهى است بى شاخ وبرگ كه بر درخت مى پيچد وگاوان ميخورند آنرا يُؤْخَذُ بَعْضُ عُرُوقِهِ وَيُلْوَى وَيُرْقَى وَيُطْرَحُ عَلَى الْفَارِكِ فَتُحِبُّ زَوْجَهَا
(اِمْرَأَةٌ عَطِيفٌ) كامين زن نرم خوى فرمان بر بى كبر ونخوت
(عُطَيْف) كزبير از اعلام است
(عِطَاف) ككتاب شمشير ونام سكى وچادر عُطُف) بالضم جمع
(عَطُوف) كصبور شتر ماده كه بر پوست شتر بچه پر از كاه مهربانى نمايد وبران شير دوشند ومصيده كه چوب كج داشته باشد عَاطُوف مثله تير قمار كه مائل باشد بر همه تيرها و فائز المرام برآيد و تير بى فائده و بى نقصان يا تير كه قمار بار بار رد كنند يا مرة بعد اخرى اندازند وچادر
(عُطُف) بالضم جمع
عَاطِف) چادر عُطُف بالضم جمع واسپ ششم رهان ظَبْيَةٌ
عَاطِفٌ) آهو كه گردن كج كند وقت نشستن ومهربانى كننده و برگرداننده

(عَاطِفَةٌ) مهرخويشى وقرابت
(عَطَّاف) كشداد مصيده يا چوب كج وتير قمار كه بر تيرها مائل باشد و فائز المرام برآيد ويا تير بى فائده و بى نقصان يا تير كه خمانيده شود بر خلاف تيرها وجدا باشد واسپ عمرو بن معديكرب وعَطَّاف بن خالد محدث است
(مِعْطَف) كمنبر چادر وشمشير
(مَعْطُوفَة) كمانى است عربيه كه جهت نشانها سازند و گوشه هايش سخت خمانيده باشند
(ض) عَطَفَ عَطْفًا) ميل كرد وعَطَفَ عَلَيْهِ) مهربانى كرد بروى وعَطَفَ الْوِسَادَةَ) دوتا نمود بالش را وعَطَفْتُ عَلَيْهِ) حمله نمودم بران وبازگشتم ونيز عطف خم دادن چوب و پيچيدن جامه وسخن را بر سخن بازگردانيدن الاول معطوف عليه والثانى معطوف
(قِسِىٌّ مُعَطَّفَةٌ) كمان كج كرده و لِقَاحٌ مُعَطَّفَةٌ) شتر مادگان بر بچه مهربان كرده شُدَّ لِلدِّرَّةِ ورُبَّمَا عُطِفَتْ عِدَّةٌ ذَوْدٍ عَلَى فَصِيلٍ وَاحِدٍ وجُلِبَ

البانهن علی خلك لبید رون
(عَطَّفْتُهُ ثَوْبِی تَعْطِیفًا) جامهٔ
خود چادر وی گردانیدم و نیز
تَعْطِیف دوتا کردن بالش و
مهربان نمودن
(مُعَاطَفَة) باهم مهربانی نمودن
(تَعَطَّفَ بِهِ تَعَطُّفًا) ردا برافگند
برخود تعطّفه کذلك وتَعَطَّفَ
عَلَیْهِ) مهربانی نمود بروے
تَعَاطَفَ فِی مِشْیَتِهِ) سر جنبانید
در رفتار و نرم رفت و خرامید
وتَعَاطَفُوا) بر هم دگر مهربانی
کردند
(اِعْتِطَاف) چادر پوشیدن یعدّی
بالباء وبنفسه یقال اعتطف به و کذا
اعتطفه
(اِسْتِعْطَاف) مهربان گشتن
خواستن
(مُنْعَطِفُ الْوَادِی) خم رودبار
اِنْعِطَاف دوتا شدن و باز
گردیدن و خم گرفتن

ع ط ل

(عُطْلَة) بالضم بیکاری هم است
تعطّل را و بی پیرایگی زن
(عَطَل) محرکة کالبد و یقال

مَا اَحْسَنَ عَطَلَهُ ای شَطَاطَهُ وقَامَتَهُ
وتَمَامَهُ و خوشهٔ خرما اَعْطَال
جمع و گردن و خالی
(عُطُل) بضمتین زن بی پیرایه
و بی زیور و اسپ و شتر بی گردن بند
و بی رسن و بی داغ و نشان و
مرد بی ساز و سلاح اَعْطَال
جمع فی الکل و خالی از مال و
بی ادب و یضم و قوسٌ عُطُلٌ
کمان بے زه
عَطِلَة کفرحة شتر نیکو اندام و
شتر ماده گزیده یقال ناقةٌ عَطِلَةٌ
ونوق عَطِلاتٌ) و گوسپند بسیار
شیر و دلو دوال بریده گوشه شکسته
عَطِیل کامیر خوشه طلع خرما
بن نر
عَطَالَة) کسحابة کوهی است
مر بنی تمیم را و نام مردے
(عَاطِل) زن بی گردن بند و
بی پیرا عَوَاطِل و عُطَّل کرکع
جمع
عَیْطَل کحیدر دراز گردن نیکو اندام
از زن و اسپ و شتر و هر چیز
دراز و گردن دراز و خوشه
طلع خرما بن نر

مِعْطَال) زن بے پیرایه
و زن که بی زیوری عادت
وی باشد
(مَعَاطِلُ الْمَرْأَةِ) جایهاے
پیرایهٔ زنان
(س) عَطِلَتِ الْمَرْأَةُ عَطَلًا)
محرکة و عُطُولًا بی پیرایه ماند
زن و عَطِلَ الرَّجُلُ) فربه
گردید و عَطِلَ مِنَ الْمَالِ)
خالی شد از مال و کذا عَطِلَ من
الْاَدَبِ ویُسْتَعْمَلُ الْعَطَلُ فی الخلو
من الشیٔ وان کان اصله فی الحلی
اِعْطَال خالی کردن و واگذاشتن
چیزی را
(مُعَطِّل) کمحدّث آنکه صانع
عزوجل را انکار کند و شرایع را باطل
انگارد معطلون جمع
مُعَطَّل) کمعظم شاعری است
هذلی و زمین هیچکاره
ابلٌ مُعَطَّلَةٌ بلاتلو شتران
بی شبان و بِئْرٌ مُعَطَّلَةٌ ای خَالِیَةٌ
عن اهلها لهلاکهم وقرئ مخففة
من اَعْطَلَه بمعنی عطّله
(تَعْطِیل) خالی کردن و ضایع و
مهمل گذاشتن چیزے را و منه

واذا العشار عُطِّلت و زیور برکشیدن
از کسی و منه حدیث عائشة رضی
الله عنها فی امرأةٍ تُوُفِّیَتْ فقالت
عَطِّلُوهَا ای انزعوا حلیها واجعلوها
عَاطِلَةً
(تَعَطُّل) بی پیرایه ماندن زن
و بیکار بودن مرد و جز آن

ع ط ل س

(عَطَلَّس) کعملّس دراز بالا

ع ط م

(عُطْم) بالضم پشم رنگین زده
و موضعی است
(عُطُم) بضمتین هلاک شدگان ج۳
واحدهم عَطِیمٌ کامیر و عاطمٌ

ع ط م ز

(عَیْطَمُوز) کخیزبون دراز و
کلان و بزرگ از شتر مادگان و
سنگ او بَدَلٌ من عَیْطَمُوس

ع ط م س

(عَیْطَمُوس) کخیزبون زن تمام
اندام و شتر قوی هیکل تمام خلقت
و نیز زن نیکو صورت یا زن
خوب شکل دراز بالا پر گوشت
تا زاییده عُطْمُوس کعصفور مثله
و شتر ماده کلان عَطَامِیس

جمع عَطَامِسُ مِثلہ نادرًا

ع ط ن

(عَطَن) محرکہ خوابگاہ شتران
بر حوض و آغل گوسپندان نزدیک
آب اَعْطَان جمع ولا یکون
الاَعْطَان الا علی الماء ورجلٌ رَحْبُ
الطَعَن) مرد بسیار شتر و فراخ
دست توانگر ویقال ضَرَبُوا
بِعَطَنٍ یعنی سیراب گردیده
جای گرفتند بر آب
(عَطَنَہ) محرکہ اسم مصدر ہست
اعطان را بمعنی گذاشتن شتران
درعطن وقومٌ عَطَنَةٌ) گروه کہ ج۳
شتران را درعطن آورده باشند
عُطُونٌ کصبور شتر خوابیده درعطن
یقال بعیر عطون وناقة
عطون ایضا
عَطِینٌ کامیر پوست کہ جہت
دباغت در دباغ گذارند و نرم سازند
و پوست بوی بد گرفتہ و
رجلٌ عَطِینٌ مرد کہ اندامش
بوی بد دارد رجلٌ عَطِینَة
بالتاء مثلہ
(عِطَان) گلتاب سرگین بانمک
کہ بر پوست پاشند تا بدبوی و
تباه نگردد
(ابلٌ عَاطِنَةٌ) شتران سیراب
فروخفتہ درعطن عاطن مثلہ
عَوَاطِن وعُطُون جمع ونیز
عَاطِنَہ لنگرگاہی ہست در
بحرین
(قومٌ عُطَّان) کرُمّان قوم کہ
شتران را بر عطن فرود آورند
قومٌ عُطُون مثلہ
مَعْطِن کمجلس خوابگاه شتران
و آغل گوسپندان نزدیک آب
مَعَاطِن جمع
مَعْطُون پوست در دباغ نہاده
و نرم نموده جہت دباغت و
پوست گنده و تباه
(ن ض) عَطَنَ الاِبِلُ عُطُونًا)
سیراب گردیده فروخفتند شتران
درعطن وعَطَنَ الجِلدَ عَطْنًا)
در دباغ نہاده پوست را جہت
دباغت یا ترکرده دفن نمود تا موی ازوی
بریزد ونیز عُطُون) بعطن بازگشتن
شتر ماده بعد خوردن آب و باز
بر آب آوردن آن را
(س) عَطِنَ الجِلدُ عَطَنًا محرکہ
انداختہ شد پوست در دباغ و گنده و
بدبوی گردید و تباه شد یا آب پاشیده
دفن کرده شد تا پشم نرم گردد و
برکنده شود ونیز عَطَن) گنده شدن
پوست در پیراستن
اِعْطَان بند کردن شتران
نزدیک آب و فرو خوابیدن بعد ورد
یا بازگردانیدن شتران بسوی
خوابگاه بی آنکہ آب خورده باشند
و انتظار آن کردن و گذاشتن شتران
درعطن و خداوند شتران عاطنہ
گردیدن
(تَعْطِین) خوابگاه شتران و آغل
گوسپندان ساختن نزدیک آب
و سیراب فرو خفتن شتران درعطن
و پوست را در دباغ نہادن بجہت
دباغت تا موی بریزد
(تَعَطُّن) سیراب گردیده
فرو خفتن شتران
اِنعِطَان) در دباغ نہاده شدن
پوست و آب پاشیده شدن بر آن
تا بدبوی و نرم گردد و پشم
گنده شود

ع ط و

(عَطْو) بالفتح گرفتن بدست یقال
عَطَوتُ الشیءَ اذا تناولتہ بالید
و دست برداشتن و چیره شدن در
تَعَاطِی والفعل من نصر
ظَبیٌ عَطُوٌ) مثلثة آہوی کہ بسوی
درخت گردن دراز کند تا بخورد
ظَبیٌ عُطُوٌّ کعدوٍّ مثلہ
(عَطَاء) بالفتح والمد و یقصر دہش
و آنچہ بخشیده شود اعطیة جمع
اعطیات جمع الجمع اصلہ عطاوٌ
بالواو لانہ من عَطَوتُ الا ان العرب
تَهمِزُ الواو والیاء اذا جاءتا بعد
الالف لان الہمزة احمل للحرکات
منہما واذا الحقوہا ہاءً فمنہم من
یُهمِزُہا بناءً علی الواحد فیقول
عَطَاءَة ومنہم من یَرُدُّہا الی الاصل
فیقول عطاوة وکذا فی التثنیة عَطَاءَان
وعَطَاوان وللمصغر عُطَیٌّ بحذف
اللام وعطاء بن ابی رباح وعطاء
بن السائب وعطاء بن یسار وعطاء
بن ابی مروان تابعیان اند وعطاء
بن عبد اللہ شیخ ہست مر امام
مالک بن انس را
(عطیّة) کسفینہ دہش و بخشیده شده
عَطَایَا جمع وفی الحدیث لا
یحل للرجل یُعطی العطیة فیرجع
فیہا الا الوالد فیما اعطی ولده قال

الشافعی یجوز له ان یرجع صغیرا
کان الولد او کبیرا وعطیة بن بسیر
وعصیة بن قیس سعدی وعطیة
قرظی صحابیان اند
(عُطَیة) کسمیه از اعلام است
(عَاطِی) گیرنده وفی المثل
عَاطٍ بغیر انْوَاطٍ ای یتناول مالا
مَطْمَعَ فیه ولا متناوَل یعنی کاری
میکند که فایده ندارد
(مَا اَعْطَاهُ لِلْمَالِ) یعنی چه نیکو
دهش است کما یقال ما اَوْلاه
للمعروف فی التعجب وهذا شاذٌّ
قوسٌ عَطْوی کسکری کمان
نرم
(مِعْطَاءٌ) بالکسر بسیار دهش
بخشنده یستوی فیه المذکر والمونث
مَعَاطٍ ومَعَاطِیّ بتشدید الیاء
جمع
(اِعْطَاءٌ) همدیگر گرفتن و دادن
وعطا نمودن وگردن نهادن یقال
اَعْطَی البَعِیرُ ای انقاد ولم یَسْتَصْعِب
وقبول کردن عطا و قیل فی السؤال
عمّن اردتَّ ان نُعْطِیَکَ هل انت
مُعْطِیَّه بتشدید الیاء المفتوحة
یعنی هستی تو دهنده من آن را

وهل انتم مُعْطِیَّه ایضا للجمع لان
النونَ سقطت من مُعْطُونَ للاضافة
وقلبت الواو یاءً وادغمت و
فتحت یاء لان قبلها ساکنًا
وهل انتما مُعْطِیَایه بفتح الیاء
فقس علی ذلك
(تَعْطِیَة) خدمت نمودن یقال
فلان یُعَطِّینی ای یصفنی ویخدمنی
وستایانیدن
(عَاطَی الصَّبِیُّ اهلَه مُعَاطَاةً) ورزید جهت ایشان و داد آنچه
خواستند ویقال هو یُعَاطِینی
یعنی خدمت میکند ونگاه میدارد
آنچه حق من است (مُعَاطَاة)
همدیگر گرفتن وعطا نمودن عطاء
مثله
(تَعَطِّی) عطا خواستن ومرتکب
کاری گردیدن یا آغاز نمودن
کار زشت وذلت را وشتافتن
(تَعَاطِی) بدست گرفتن وبناحق
گرفتن چیزی را وخوض کردن در
چیزی ودلیری کردن بر آن وهمدیگر
نبرد کردن در گرفتن یقال تَعَاطَینا
فعَطَوْتُهُ وبر سر انگشتان پای ایستادن
دست سوی چیزی دراز کردن

ومنه قوله تعالی فتعاطی فعقر ای
قام علی اطراف اصابع رجلیه ثم
رفع یدیه فضربها ومرتکب کاری
شدن یا کار نیکو وگزیده کردن
(اِسْتِعْطَاء) عطا خواستن

باب العین فصل الظاء

ع ظ ب

(عَظِب) ککتف در جای خشک
فسرده وآینده
(عَاظِب) بمعنی عظب است
عُنْظُب کقنفذ ملخ نر زرد رنگ
یا ملخ درشت سطبر ودر آن لغات
است عُنْظَب کجندب وعِنْظَاب
کقنطار وبالضم کقسطاس و
عُنْظُوب کزنبور وعُنْظُبان
بالضم والنون وعُنْظُبَاء بالضم
والمد عُنْظُوبه مونث عَنَاظِب
جمع
(عُنْظُبَه) کقنفذه موضعی است
عِظْیَبُ الخَلْق کقرشب
مرد بزرگ جثه وعِظْیَبٌ
الخُلُق مرد بدخوی
(ض، عَظَبَ الطائر عَظْبًا)
بسرعت جنبانید پرنده ومنقار را
وعَظَبَ علیه عَظْبًا وعُظُوبًا)

لازم گرفت آن را وشکیب کرد
وعَظَبَ علی مَالِهِ قیام نمود
بر آن وعَظَبَ جِلْدُهُ خشک
گردید وعَظَبَت یَدُهُ درشت
گردید دست او از کار کردن
(س، عَظِبَ عَلَیْهِ عَظَبًا) لازم
گرفت وصبر گزید بر آن وعَظِبَ)
فربه گشت
تَعْظِیب) در تاخیر انداختن
کاری را

ع ظ ر

(عَظَر) محرکه بار آبستنی وعرق
ج ۳ العَظَر رگی است که بسبب آن شترمادگان
باردار نشوند
عَظِرَة کفرحة شترماده که آبستن
شود وشترماده که آبستن نشود از
اضداد است وقد یکون بالناقة
عِرق العَظَر فیُقطع فتلقح
(عَظُور) کصبور پر شکم از هر شراب
که باشد عُظُر ککتب جمع
عِظَارَة کتابه پری وامتلا
از شراب
(عِظَارِی) بالفتح ملخهای نر
عِظْیَر) کقرشب وبخفیف کوتاه بالا
وتوانا ودرشت اندام وشد

وترنجیده وبدخوے
(س) عَظِرَ الشیءُ عَظَراً محرکہ
ناپسند داشت آن را وعَظِرَ السقاء
پر کرد
اِعْظار زحمت دادن امتلاے
شراب کسی را وگران شدن
شکم ازان

ع ظ ر ب

عِظْرِب) کزبرج مار خرد

ع ظ ر م

عِظْرِم) کزبرج سرکین شیر بیشه

ع ظ ط

عِظْیَوط کیر زدن انکه وقت جماع حم۳
حدث کند یا انکه قبل از دخول
انزال آیدش
عِظْیَوطَة بالتاء کلاکموش
ماده

ع ظ ظ

عَظَّة) بالفتح سختی جنگ
وشدت آن
(ن) عَظَّته الحرب) سختی رسانید
آن را حرب وعَظَّ فلاناً بالارض
بزمین چفسانید آن را
عَظْعَظَ السهم عَظْعَظَةً وعِظعاظاً
بالکسر لرزید تیر وچپ وراست رفت
وپیچید در رفتن سهم مُعَظْعِظٌ
نعت ست ازان وعَظْعَظَ الجبان)
بسپاسگی رفت بد دل از صف معرکه
وبرگشت وعَظْعَظَ فی الجَبَل)
برآمد بر کوه وعَظْعَظَتِ
الدابة) دنب جنبانید ورفت
باتنگی نفس خود وقولهم لا تُعَظْعِظینی
وتَعَظْعَظی بفتح تاء الثانی یعنے
لمزرزکمن مرا وبنفس خود را پند
ده او الصواب ضم اول الثانیة
ای لایکن منک امر بالصلاح وان
تفسدی انت فی نفسک
اَعَظَّهُ الله) صاحب عظاظ
گردانید او را خداے
(مُعاظَّة) باهم سختی کردن در
دشنام آشکارا وشدت مشقت
وسختی جنگ عِظاظ بالکسر مثله
فی الکل وبهم گرا گزیدن

ع ظ ل

عُظُل) بضمتین ابنه زدگان و
متهمان بشر
جرادٌ عاظِلٌ) ملخ دوسه برهم
نشسته جرادٌ عَظْلی کسکری
مثله
(یوم العُظالی) کجاری زروزی
است مرمرمان را شبتی لان الناس
رَکِبَ بعضهم بعضاً او لانه رَکِبَ
الاثنان او الثلاثة دابة
(ن س) عَظَلَتِ الکِلاب)
بر یکدیگر سوار گردیدند سگان
بکشتی
(مُعْظِل) کمحسن جاے درخت
تاک
(تَعْظِیل) مجتمع شدن بر چیزی
عاظَلَ فی القافیة مُعاظَلة
وعظالا بالکسر تضمین کرد وقیل
العِظال فی القوافی هو التکرار ونیز
عِظال بکشتی در پی ماده بر زبر
یکدیگر رفتن سگان وملخها وجز آن
(مُعاظَلَة مثله
(تَعَظَّلُوا عَلَیهِ) گرد آمدند بروی
(مُتَعاظِلَة) ملخ برهم نشسته لازم
گرفته یکدیگر را
(تَعاظُل) در پی ماده بر زبر یکدیگر
رفتن سگان وملخ وجز آن
بکشتی
(اِعْتِظال) بمعنی تعاظل است
مُعْظَئِلٌّ کمُشْمَعِلٍّ جاے
درخت تاک

ع ظ ل م

(عَظْلَمَة) کدحرجة تاریکی
(عِظْلام) بالکسر گرد وغبار
عِظْلِم کزبرج شب تاریک وشیره
درخت یا گیاهی است که بدان
رنگ کنند یا آن وسمه است وقیل
تَعَظْلُم تاریک شدن شب وسخت
سیاه گردیدن آن

ع ظ م

(عَظْم) بالفتح استخوان اَعْظُم
کافلس وعِظام وعِظامة بکسرهما
جمع والهاء التانیث الجمع وسبعة
اعظم ای اعضاء ونیز عظم موضعی
است وعظم وضّاح بازیی است
مرعوبان را او هی عُظَیم وضّاح
کزبیر وعَظْم الرَّحْل) چوب
پالان بی دوال وادات وعظم
الفَذَّاتِ) تخته پهن فذان وذو
العظم کعب بن نعمان شیبانی
است وذو عظم ناحیه است در حمیر
ودر آن چشمهای جاری است
عُظْم بالضم بزرگے وکلانے
وبیشتری اسم مصدر است و
جماعت کثیر وعُظْم الامر وبفتح
معظم آن کار وعُظْم الشیء اکثره و
قولهم فی التعجب عَظُمَ البطن بطنت

بمعنی عظم انما هو مخفف منقول وانما
یکون ذلك فیما کان مدحًا او ذمًّا وکل
ما حسن ان یکون علی مذهب نعم و
بئس صح تخفیفه ونقل حرکة وسطه
الی اوله وما لا یحسن لم ینقل وان جاز
تخفیفه تقول حَسُنَ الوجهُ وجهُكَ
وحَسْنَ الوجهُ وجهُكَ منقولًا ولا
یجوز ان تقول قد حُسْنَ وجهُكَ لانه
لا یصلح فیه نعم ویجوز ان تخففه فتقول
قد حَسْنَ وجهُكَ فقس علیه

(عُظْمَة) بالضم بالشچه که زنان
برسرین بندند تا کلان نماید

(عَظْمُ الطَّرِیق) محرکة میانه راه
وکشاده و فراخ آن

(عَظَمَة) محرکة بزرگی و ناز و
گردن کشی وکبر ونخوت اما عظمة
الله فلا توصف بهذا ومتی وصف
عبد بالعظمة فهو ذم قال ابو حنیفة
اذا قال عظمة الله فهو یمین وقال
الشافعی ان نوی به الیمین فهو یمین

(وعظمة اللسان)
آنچه سطبر باشد از زبان

وعَظَمَةُ السّاعِدِ
آنچه متصل ارنج وعضله ناك
باشد والساعد نصفان فما یلی

المرفق وفیه العضلة عظمة وما یلی
الکف اسلة وعَظَمَةُ الذِّراعَ
سطبری بازو وعَظَمَاتُ القوم
سرداران ومهتران قوم

(عَظِمَة) کفرحة زن آزمند نره
بزرگ

(اَعْظَم) بزرگ یا بزرگ تر وکوهی
است ولیضم الظار

(عَظِیم) کامیر بزرگ و کلان و
فربه و امیر و حاکم وصفتی از صفات
باری تعالی وهو الذی جاوز قدره
حدود العقول حتی لا یتصور کنهه
وحقیقته

(عَظِیمَة) سختی و بلای سخت

(عَظَام) کقطام موضعی است
بشام

(عِظَامَة) بالکسر بالشچه که زنان
برسرین بندند تا کلان نماید

(اِعظامة) بالکسر مثله

(عُظَام) کغراب بزرگ و کلان

(عَظْمی) کسکری کبوتر که رنگش
مائل بسپیدی باشد

(عَظَمُوت) کجبروت بزرگی وخود
نمائی و ناز و گردن کشی و بزرگ
منشی ونخوت

(عُظَّام) کزنار بزرگ و کلان

(عُظَّامَة) کرمانة بزرگی و بزرگ
منشی ونخوت و ناز و گردن کشی
و بالشچه نان که برسرین بندند
جهت کلان نمودن

(مَعْظُوم) شترکه استخوان
در زبانش شکسته باشند تا شیر
نمکد

(مَعْظُومَة) زن شوقمند کیر کلان

(ن) عَظَمَ الکلبَ عَظْمًا
بالفتح استخوان خوراند سگ
را وعَظَمَ الرَّجُلَ عَظَمَهُ زد
استخوان را

(ك) عَظُمَ عِظَمًا کعنب و
عَظَامَةً بالفتح بزرگ و کلان
شد و نیز عِظَم بزرگی و کلانی
خلاف صغر

(مُعْظَمَة) کمکرمة سختی سخت

(اِعْظَام) بزرگ گردانیدن و بزرگ
داشتن و ببزرگی صفت نمودن و
بزرگ دیدن کسی را و استخوان
خورانیدن سگ را

(تَعْظِیم) بزرگ کردن و بزرگ داشتن
و ببزرگی صفت نمودن و بزرگ
شمردن و استخوان

بریدن گوسپند را و در امر بزرگ
در آمدن

(تَعَظُّم) بزرگی نمودن و بزرگ
منشی کردن

(تَعَاظُمَة) بزرگ شد بروی و
یقال امرًا لا یتعاظمه شیٔ یعنی کاری
است که چیزی نسبت بان بزرگ
نیست

(اِسْتِعْظَام) بزرگ دیدن کسی را
و بزرگ شمردن و بزرگ منشی
نمودن و معظم چیزی گرفتن

ع ظ و

(ن) عَظَاهُ زشت کرد آن را یا ۳ج
هلاک نمود بزهر خورانیدن یقال
لقاه الله ما عظاه ای ما ساءه
دباز گردانید از نیکی وغیبت کرد
یا بزبان گفت ازاو بد گفت ویقال
لقی فلان ما عظاه وما عجاه
ای شدة

ع ظ ی

(عَظَایَة) بالکسر والفتح دابه است
مانند کربسه وکربسه عظاءة
بالفتح والمد مثله عِظاء بالفتح
والکسر جمع

(عَظَیَان) بالفتح شتر اماسیده شکم

ازگیاه عنظوان
(س) عَظِیَ الجَمَلُ عَظًا) اماسید شکمش
از خوردن گیاه عنظوان عظٍ نعت ازاز

باب العین فصل الفاء

ع ف ت

(عفیتة) کسفینة تبابه که نوعی
از حلواست
(اعفت) بالفتح کول ومرد چپ
دست و آنکه سخن بدشواری تواند
گفت
(رَجُلٌ عِفِتَّان) کصفتان مرد توانا
فربه یا پرگوشت گرداندام یا درشت
خلقت زور مند ویقال فُلَانٌ ٣ح
عِفِتَّانٌ
(ض) عَفَتَهُ عَفْتًا برتافت آنرا
وعَفَتَ العظم) شکست ازا یا
شکست بی متفرق وجدا ساختن
ونیز عفت دست برتافتن کسی را
وشکسته گفتن سخن را از لکنت
وتکلف نمودن در عربیت

ع ف ث

(اعفث) آنکه اکثر برهنه باشد
اَوِالَّذِی اذا جَلَسَ اَنْ کَشَفَتْ
عورتهُ ومنه الحدیثُ
کَانَ الزُّبَیْرُ اَعْفَثُ
ورمی فکان یَلْبِسُ تحتا ریه
التبان ونیز اعفث مرد بیهوده گوی

ع ف ج

(عِفْج) بالکسر والتحریک کلتف روده
مردم ودیگر سباع که طعام از معده
بدان نقل کند وهو مثل
المصارین لذوات الخف و
الظلف اَعْفَاج جمع
(عفجة) کفرحة حوض خرد در
جنب حوضهای بزرگ که هرگاه
آب حوض بلند گردد درآید از آن
آب خورند وگیرند
(اَعْفَج) فراخ وبزرگ روده
(عفنجج) کغضنفر کول سطبر وناقه
شتاب رو
(معفج) کمنبر کول که ضبط کلام
وعمل نتواند وسخن ناسزا گوید
وکار هیچکاره کند وچوب ستی وآله
زدن مِعْفَجَة ومِعْفَاج مثله ونیز
معفاج چوبکه بدان گازر جامه را
زند وقت شستن ومرد بدفعل
(ض) عَفَجَ عَفْجًا زد وکذا
عفجه بالعصا وعفج جاریته)
گائید آن را وعفج القصار
الثوب زد جامه را بعفاج ونیز
(عفج) فعل قوم لوط کردن
(س) عَفِجَ الرجلُ عَفَجًا) محرکة
بزرگ وفربه شد روده او
تَعَفَّجَ البَعِیرُ فی مِشْیَتِهِ
کج رفت
(افعنجاج) شتاب رفتن

ع ف ج ل

(عفنجل) کسمندل ثقیل گران
جان وبدخوی که صحبت وی را
ناخوش دارند ومرد بسیار هرزه
گوی وفضول

ع ف د

(عفد) بالفتح کبوتر یا مرغلیست
شبیه کبوتر
(ض) عَفَدَ عَفْدًا اَوْعَفَدَانًا
محرکة هر دو پای فراهم آورده
برجست
(اعتفاد) در بربستن بر خود و
نخواستن چیزی را از کسی چندانکه
بمیرد از گرسنگی واین در خشک سال
میکنند لَقِیَ رَجُلٌ جَارِیَةً تَبْکِی
فقال مالک قالت نُرِیْدُ اَنْ نَعْتَفِدَ
وگرویدن ویقین کردن

ع ف ر

(عَفْر) بالفتح شهریست نزدیک
بیسان از اعلام است
(عِفْر) مرد زیرک خبیث گربز
(عِفْری) بیای نسبت مثله
واَسَدٌ عِفْرٌ) شیر درشت وخوک
نر ویضم یا عام است یا بچهٔ خوک
(عِفْرَة) بالکسر زن پلید مؤنث
عِفْر وموی گردن شیر وخروس
عِفْرَات) بالکسر مرد پلید گربز
وموی میانهٔ سر
(عِفْرِیَة) بالکسر وتخفیف الیاء
مرد پلید گربز ومبالغه کننده در
هر چیز وستمگار وفی الحدیث ان الله
یبغض العِفْرِیَةَ النِّفْرِیَةَ ای
الذی لا یرزأ فی اهلٍ ومال و
اَسَدٌ عِفْرِیَةٌ) شیر درشت خلقت
وسختی وموی گردن شیر وخروس
وموی قفای مردم ودیگر حیوانی
شود وموی میانهٔ سر ویقال جاءَ
نافشا عفریته ای جاء غضبان
وَشَیْطَانٌ عِفْرِیَةٌ دیو ستنبه
(عفر) بالضم شب هفتم وهشتم
ونهم ماه ویقال لقیتُ فلانا عن
عفر ای بعد شهر او خمسة عشر
یوما حتی صار اللیالی العفر ای البیض
ومرد دلیر خبیث وشاطر وسطبر

درشت اندام و توانا اعفار و عِفار
بالکسر جمع و ریگهاست در بادیه بلاد
قیس و بازار کاسد
(عُفرة) بالضم سرخی پشت آهو
مائل بسپیدی و عُفرة البَرد
اول سرما و موی قفای شیر و خروس
و سپیدی غیر خالص لیقیح و منه
الحدیث اذا سجد جافی عضدیه
حتی نری امن خلفه عفرة ابطیه
(عَفَر) محرکه خاک و روی خاک
و یسکن اعفار جمع و اول آب که
کشت را دهند و تیر که مخاط
الشیطان نامند آنرا و سختگی
و اشکال یقال کلام لاعفر فیه
ای لاعویص فیه و لا اشکال
(عُفُر) بضمتین روزگار و
هنگام و ماه
(عِفِرّ) کطمر مرد پلید
(عُفُرّة) بضمتین و تشدید الرار
نخستین سرما و اخلاط مردم ÷ و
عُفرّة الحرّ سختی گرما و یقال جاء
فی عُفُرّة الحرّ ای فی اوله
(عَفیر) کامیر گوشت بآفتاب
خشک کرده بر ریگ تفسان و پست
شوراینده بی شیرینی و جز آن
یا پست ناشوراینده و نان بی نان
خورش و زنی که بهمسایه چیزے
ندهد
(عَفیرة) کسفینة کویک کوه گردان
و زنیکه بکسی هدیه نفرستد
(عُفَیر) کزبیر مردی و اسپیست
مر جهینه را
(عُفَیرة) کجهینة زنے بود از
حکمار جاهلیت
(عفار) کسحاب درخت که ازوی
آتش گیرند فی المثل کلّ شجر نارٌ
و استمجد المرخ و العفار و ذکر فی
م ر خ و م ج د عفارة یکی ازان بے
نانخورش و موضعیست میان مکه
و طائف ÷ و نیز عفار گشن
دادن و پیراستن خرمابنان را
و پشت شوراینده بی شیرینی و از
اعلام است
(عَفادة) کسحابة نام زنی و خبیثی
و پلیدے
(اعفر) سپید که بسرخی زند
و آهو که بر سپیدی او سرخی غالب
باشد یا آهو که پشتش سرخ و شکم
تهیگاه وی اندک سپید باشد
(عَفراء) مؤنث و ترید سپید کرده
شده و ریگ سرخ و شب سپید
(عُفر) بالضم جمع
(عَفراء) زن سپید و شب سیزدهم
از ماه و زمین بی نشان و یران یا سپر
نشده و نام زمینیست و قلعه
بفلسطین و نام زنی و قصر عفراء
جائیست بشام قریب نوا ÷ و
شاةٌ عفراء گوسپند که بر سپیدے
پشم آن سرخی غالب باشد و کذلک
الظبیّة عُفر بالضم جمع و ابنا
عفراء معوذ و معاذ صحابیان اند
و آن هر دو پسر حارث بن رفاعه
و عفراء نام مادر ایشانست
و هی بنت عبید بن ثعلبة
(عَفَری) بالفتح موی گردن
خروس و موی قفا مردم و پشم
پیشانی ستور و موی میانه سر
(نَصلٌ عُفاری) پیکان نیکو
(عُفرِیَة) بالضم و تخفیف الیاء
مرد خبیث گریز و موی میانه سر
(عِفریت) بالکسر بغایت رساننده
هر چیزے و مرد درگذرنده در امور
درسا و مبالغه کننده در آن و زیرک
و پیشند در اوه مع کسر الفاء
عفرایة مؤنث و فلان عفریت
نفریت از اتباع است و دیو ستنبه
و مرد سخت خبیث گریز
(و یفتح و قری بها و یقال عفریت
واحد مثل عُفاریة واحد و قال
الخلیل شیطان عِفریت و عِفرِیَةٌ و
الشیاطین العفاریتُ و العفاریة
فاذا سکنت الیاء صیرت الهاء
تاء و اذا حرکتها فالتاء هاءٌ فی
الوقف و اسدٌ عِفریتٌ
شیر توانا درشت خلقت
(عِفرِیّن) بکسرتین مع تشدید
الراء شیر ماده درشت خلقت ÷ و
ج ۳ لیث عِفرِیّن شیر بیشه و بیشه شیر و
جانوریست که در خاک نرم دیوپیاست
یا جانوریست مانند گربه و بر
سوار پیش آید و بدنب میزند و مرد
تمام اندام و ضابطه توانا و زیرک
و رسا و بغایت رساننده هر چیزی
و نام شهرے
(عُفارِیَة) بالضم و تخفیف الیاء
مرد سخت پلید و اسدٌ عَفارِیَةٌ
شیر درشت خلقت توانا
(وَقَعَ فی عافورِ شرٍّ و عاثورِه)
یعنی در بدی و جای هلاک و سختے
افتاد

(اَسَدٌ عَفَرْنٰی) بالتحریک شیر درشت اندام وهو فعلنی سُمّی به لشدّته والنون والالف للالحاق ولبوة عفرنی ماده شیر استوار خلقت

لَبُوةٌ عفرناةٌ شیر ماده سخت ودرشت وناقةٌ عفرناةٌ) شتر ماده توانا وغول

عُفَارِیَات) بالضم بندهای آب است درسواد عقیق

(عَفَّار) گلستان کشنی دهنده خرمابنان

(عَفَرُوَّة) کسفرجلة پلید وشیر بیشه عِفرْنٌ کهزبر مثله

اسود بن یُعْفَر) بالضم نام شاعری اذا قلته بفتح الیاء لم تصرفه لانّه علی وزن لفعل وبالضم صرفته لانّه قد زال شبه الفعل

(یَعْفُور) کیعقوب آهو خاکستر گون یا عام است وتضم الیاء روآهو بره وگوزن بچه وآواز وجنبش وپاره از شب ومعرقة نام خر آنحضرت صلی الله علیه وسلم وهو عُفَیْرٌ کزُبَیْر

(یعافیر) بالفتح رمه تکه از آهو

(مَعَافِر) بالفتح شهری است یا موضعی است بیمن وپدر قبیلهٔ از همدان لا ینصرف معرفةً ونکرةً ثِیَابٌ مَعَافِرِیَّةٌ منسوب است بیکی ازان هرسه

(مَعْفُوْر) بازار کاسد

(مَعْفُوْرَة) زمین که علف آنرا خورانیده باشند وبازار کاسد

(ن) عَفَرَهٗ فِی التُّرَابِ عَفْرًا بالفتح در خاک غلطانید آنرا وخاک آلوده کرد یا زیر خاک دفن نمود وپنهان کرد وبرزمین زد آنرا

(س) عَفِرَ عَفَرًا) سپید سرخی مائل گردید آهو یا سرخ پشت وسپید شکم گشت

(عَفَّرَ تَعْفِیْرًا) آمیخت گوسپندان سیاه را با گوسپندان سپید سرخی مائل شده ونیز (تَعْفِیْر) خاک آلوده کردن ودر خاک غلطانیدن وزیر خاک دفن کردن وبرزمین زدن کسی را وباز داشتن گاه گاه وحشی ماده شیر را از بچه باراده فطام وپستان بگل آلوده کردن آن با بچه بجهت فطام وخشک کردن گوشت را بآفتاب بر ریگ تفسان وسپید کردن وفی

الحدیث اَنّ امرأة شکت الیه ان مالها لا یزکو فقال ما الوانها فقالت سُوْدٌ فقال عَفِّرِیْ ای استبدلی اغنامًا بیضًا فان البرکة فیها

(مُعَافِرَة) مبنیًا للفاعل مردزم رفتار وآنکه با کاروانیان ودو فضلهٔ ایشان خورد

(تَعَفُّر) خاک آلود گردیدن ودر خاک غلطیدن وبرزمین زده شدن وفربه گردیدن وحشی

(تَعَافُر) سپید گردانیدن ترید را

(اِعْتِفَار) برزمین زدن کسی را وسر کسی گرفتن وجستن وحمله کردن برکسی وخاک آلود کردن وخاک آلوده شدن وشکاری را بر خاک افگندن شیر

(اِنْعِفَار) خاک آلوده شدن وبرخاک غلطیدن وبرزمین زده شدن

(تَعَفْرُت) درگذشتن در امور ومبالغه نمودن با تیزی خاطر وديوی نمودن وديو شدن

ع ف ر ج ع

(عفرجع) کسفرجل مرد بدخوی زشت سیرت

ع ف ر ز

(عَفَّرْزَان) بالتحریک وتشدید الراء المفتوحة مخنثی است دربصره

ع ف ر س

(عِفْرِس) کزبرج شیر بیشه قوی وتوانا عِفْرِیْس کقندیل وعُفَرَاس کقرطاس وعُفْرُوْس کعصفور مثله وابن العِفْرِیْس کقندیل ابوسهل احمد بن محمد زوزنی شافعی صاحب جمع الجوامع که آن را از کتب شافعیه ملخص ومختصر کرده

(عَفَرْنَس) کسفرجل شیر سخت وتوانا وشتر درشت وسطبر گردن

(عَفْرَسَهٗ عَفْرَسَةً) برزمین افگند اورا وچیره شد بروی وعَفْرَسَهُ الاَسَد درید اورا شیر

ع ف ز

(عَفْز) بالفتح چهار مغز که خورده شود ونیز بازی کردن مرد با اهل خود وخوابانیدن شتر را والفعل من نصر

(عَفَاز) کسحاب چهار مغز ماکول

(عَفَازَة) کسحابة پشته زمین

(عُفَازَة) بالضم بادینه

معافَزَة) همدیگر بازی کردن
زن وشوی

ع ف ز ر

(عَفزَر) کجعفر سابق شتاب و
مرد بسیار شور وغوغا در باطل
ونیز عفزر معرفه مردی است
از اهل حیره وبا دخترش که مغنیه
بود امرا القیس تشبیب کرده
ونیز نام اسپ سالم بن عامر

ع ف س

(عَفس) بالفتح باز داشتن وخوار
وحقیر ساختن وسخت راندن
وپوست مالیدن وزدن بپای
برسرین کسی وکشیدن بسوی
زمین بافشارش سخت والفعل
من نصر
(عِفَاس) گکتاب فساد ونام
ماده شتری راعی شاعر را
(عِبِفس) کحیفس کوتاه بالا
(مَعْفِس) کمجلس بند استخوان
(مَعْفُوس) مرد بندی وزندانی
وخوار وحقیر ومبتذل هرچه
باشد
(مُعَافَسَة) همدیگر مروسیدن
ویا برسرین کسی زدن

(اِعتِفَاس) کشتی گرفتن
ومضطرب شدن
(تعَافُس) کشتی گرفتن یقال
تعَافَسُوا اذا تعَالجُوا فی الصِّرَاع
اِنعُفَسَ فِی التُّرَابِ آلوده گردید
بخاک

ع ف ش

(اَعفَش) مرد ضعیف البصر که
چشم او بعلتی پیوسته آب راند
عُفَاش کغراب مرد وافر
وانبوه ریش
(عُفَاشَة) بالضم مردم بی خیر
یقال هؤلاء عُفَاشَةٌ مِنَ النَّاس
ای هم من لاخیر فیهم
(عَفَنَّش) کعملس پیر کلان سال
ویقال انّه لعَفَنَّشُ اللِّحیَةِ یعنی او
وافر وانبوه ریش است ورجل
عَفَنَّش لعَینَین مرد سطبر ابرو
(ض) عَفَشَهُ عفشا) گرد آورد
آن را
(عَفنَشَت لحیَتُه عَفنَشَةً)
سطبر وانبوه شد ریش وعَنفَشَت
بتقدیم نون مثله

ع ف ش ج

(عفشج) بالفتح دراز سطبر

ع ف ش ل

(عَفشَل) کجعفر مرد گران جان
وثقیل عَفَنشَل بزیادت نون
مثله
(رجل عِفشَال) بالکسر مرد
شوخ کم باک
(عَفشَلِیل) مرد ثقیل وگران و
درشت خوی وکنده پیر فروهشته
گوشت وکلیم بسیار پشم وگفتار
یا گفتار نر

ع ف ص

(عَفص) بالفتح مازو که ازان
سیاهی سازند مولد است یا عربی
یا درختی است از بلوط که یک
سال بلوط بار دهد ویکسال مازو
قابض است ومجفف مواد ریخته
شده واعضای نرم وسست را
سخت وقوی گرداند ونقوع آن
در سرکه موی را سیاه کند ومسحوق
آن با آب بر ناشتا درد شکم را دفع
کند واسهال وقروح امعا را نفع
بخشد
(عَفِص) ککتف تند مزه ویقال
طعام عفِصٌ ای فیه تقبض
(عَفَص) محرکه پیچیدگی بینی

وگرفتگی آن
(عِفَاص) بالکسر پوست پاره
سرخنور وجز آن بدان بنا بند
وخنور وجز آن از چرم باشد
یا از غیر آن که دران نفقه نهند
وغلاف قاروره وفی حدیث اللقطة
فاحفظ عفاصها
(عُفُوصَة) بالضم تلخی وتندی مزه
(عِنفِص) بکسرتین زن تند و
پلید زبان بی شرم نون زائده
است
مِعفَاص بالکسر دختر نهایت
بدخلق
ج ٣
(ض) عَفَصَهُ عَفصًا) بالفتح
بر کند آنرا ؛ وعَفَص فُلَانًا
غالب شد او را در کشتی وسست
گردانید وعَفَصَ یَدَهُ پیچ داد
ودست او را وعَفَصَ جَارِیَتَهُ)
جماع کرد با او وعَفَصَ لقَارُورَةَ
عفاص بست بر سر شیشه وسربند
ساخت شیشه را وعَفَصَ الشَّیءَ)
دوتا کرد او را ویا مال گردانید
(اِعفَاص) سربند ساختن خنور
را وسربند بران بستن (الثوب
مُعَفَّص) کمعظم جامه

زنگین بازو
اِعْتَفَصَ مِنْهُ حَقَّهٗ گرفت
از وی حق خود را

ع ف ض ج

عَفْضَج وعِفْضاج وعفاضِج
کجفر و هلقام و هلابت فربه سست
گوشت؛ و نیز عَفْضَج کجفر سخت
و درشت گوشت ضد
یقال هو مَعْضُوبٌ مَا عُفْضِجَ
مجهولا یعنی فربه نیست

ع ف ط

عَفْط بالفتح نخاه یعنی میش
عِفْطِیّ بالکسر مشدده الیاء ج۳
درمانده سخن
رجلٌ عَفْطٌ کلکتف مرد تیز
دهنده
رجلٌ عَافِطٌ مرد گوز زن
عَافِطَة میش ماده بخلاف نافِطَة
که بز ماده است ومنه ماله عَافِطَةٌ
وَلَا نَافِطَةٌ یعنی نه میش ماده و نه
بز ماده یا عافطة واه شبانه کنند و
نافطة گوسپند
عِفْیَط کامیر نخاه میش
عِفَاطِیّ بالکسر منسوبا درمانده
سخن

عَفَّاط کشداد درمانده سخن
عَفَّاطَة کجبانه کنیزک شبانی
کننده
ض عَفَطَتِ العنزُ عُفْطًا
بالفتح وعَفِيطًا وعَفَطًا محرکة
تیز داد و بز وعَفَطَ فی کلامه
عَفْطًا بالفتح درماند بسخن؛ و نیز
عَفْط تیز دادن بهر دو لب خواندن
گوسپندان را و نیز فشاندن آن
و راندن شبان گوسپندان بهان
روش که عطسه دهند

ع ف ط ل

عَفْطَلَة آمیختن چیزی را
بچیزی؛ و خلط کردن

ع ف ف

عَفّ بالفتح پارسا عَفَّة مؤنث
عَفَفَة محرکة جمع
عُفَّة بالضم باقی شیر در پستان
و کنده پیر و ماهی است بی پشیز
کوچک سپید رنگ مطبوخ آن
بذائقه برنج ماند
عَفْعَف بالفتح بار درخت موز
عِفَاف کلکتاب دارو
عُفَافَة بالضم شیر فراهم آمده
و باقی مانده شیر در پستان

عَفِیف کامیر پارسا عفیفه
مؤنث اَعِفَّاء وعَفَائِف و
عَفِیفَات جمع و نیز عَفِیف نام
برادر عفیف بن بجید
عَطِیَّة بن عَازِب بن عُفَیف
کزبیر او کامیر صحابی است وابن
العُفَیف تابعی از صدیق رضی الله عنه روایت دارد
عُفَیِّف بن معد یکرب
مصغرا مشدد صحابی است؛ و
عُفَیِّف بن النُجَیْد محدث
عِفَّانُ الشیءِ بالکسر وقت آن
چیز یقال جاء علی عِفَّانِه ای حینه
و اوانه
عَفَّان کشداد و بصرف نام پدر
عثمان رضی الله عنه وهو عَفَّان بن
ابی العاص وعَفَّان بن بجیر صحابی
است وعَفَّان از وی غیر منسوب
وعَفَّان بن سیّار وعَفَّان بن
جبیر وابو عثمان عَفَّان بن مسلم
بصری محدثان اند وابو عَفَّان
غالب القطان وعثمان عَفَّانی
روایت حدیث دارند
ض عَفَّ عَفًّا وعَفَافًا وعَفَافَةً
بفتحتین وعِفَّةً
بالکسر باز ایستاد

از حرام و پارسائی نمود وعَفَّ
اللَّبَنُ فراهم آمد شیر در پستان
یا باقی ماند در آن
عَفْعَفَ عَفْعَفَةً خورد بار
موز را
اَعَفَّتِ الشَّاةُ باقی ماند شیر
در پستان گوسپند بعد مکیدن بچه آن
و نیز اِعْفَاف پارسا گردانیدن
و باز داشتن کسی را از حرام
عَفَّفْتُهُ تَعْفِیفًا خورانیدم
او را آن بقیه شیر که در پستان
مانده
یقال تَعَافَّ یا مریض یعنی
دوا بکن و نیز تَعَافُف دوشیدن ناقه
را بعد اول یقال تَعَافَّ نَاقَتَکَ
یعنی بدوش ناقه خود را بعد دوشیدن
اول
تَعَفُّف باز ایستادن از حرام
و از سوال از مردم بتکلف پارسائی
نمودن و باقی شیر که در پستان مانده
دوشیدن و خوردن
اِعْتِفَاف گرفتن شتر گیاه خشک
بزبان از بالای خاک و پاک کردن
آن از آن
اِسْتِعْفَاف بمعنی اعتفاف است

ونیز (اِسْتِعْفَاف) پارسائی کردن
وباز ایستادن از حرام وباز ایستادن
خواستن

ع ف ق

(عَفْقَة) بالفتح غیبت وبازی
است که دران خاک گرد آورند
(عَفَق) محرکة آمد وشد شتران
بر آب خور
(عُفُق) بضمتین مگس
عَفِیقَان بالفتح وکسر الفاء
گیاهیست مانند عرفج
قَزَعُ بن عُفَیْق کزبیر تابعی
است
(عِفَاق) بن مُرّی) ککتاب
شخصیست که اَحْذَب بن عمرو
باهلی در خشک سال آنرا گرفته
بریان نمود وبخورد
(عَافِق) هر وارد صادر ورواجع
مختلف وهر طرف آمد رفت نماینده
وبسیار آمد وشد کننده
عَفَّاقَة) کجبانه کون ومنه للضد
کذبت عفاقتك
(مِعْفَق) کمنبر نام مردی
رجلٌ مِعْفَاقُ الزِّيَارَةِ) بالکسر
مرد بسیار زیارت که پیوسته آمد

رفت دارد
(ض) عَفَقَ عَفْقًا بالفتح غائب
گردید بر سر خود سپس آن باز
آمد ومنه هو يعفق العفقة اى
يغيب الغيبة ثم يرجع وعَفَقَه
بالسوط بسیار زد اورا بتازیانه
وعَفَقَ عن الامر بند نمود
ازان کار وباز داشت آن را از
اراده وی وعَفَقَتِ الابلُ
عَفْقًا وعُفُوقًا پریشان ومتفرق
شدند شتران در چراگاه بعد
گذشتن دران وبر سر خود رفتند
ونیز عَفَق اندک خوابیده
بیدار شدن وتیز دادن واستوار
ناکردن کار را وبسیار کشتی کردن
خر واکثر آمد رفت کردن شتران
بر آب بسیار رجوع کردن یقال
انك لتعفق اى تكثر الرجوع
وفراهم آوردن چیزی را وزدن
وپراگنده کردن باد چیزی را و
بسیار دوشیدن ناقه وشتاب رفتن
عِفَاق بالکسر مثله فیهما
اِعْفَاق بی حاجت اکثر آمد وشد
نمودن
عَفَّقَ الغنم بعضها على

بعض تعفیقًا) بر همدیگر باز
گردانید گوسپند انرا از جانب
آنها
مُعَافَقَة) مروسیدن وفریب
دادن وفساد وتباهی انداختن
گرگ در گوسپندان از آمد ورفت
(تَعَفَّقَ بِفُلَانٍ) پناه آورد بوی
وتَعَفَّقَ بشيءٍ) پنهان گردید
در پس آن
اِعْتِفَاق) مائل گردیدن شیر
بر شکار وشمشیر زدن قوم یکدیگر
را ولیدی بالیار
مُنْعَفِق) مبنیا للفاعل مائل
وباز گردنده از آب
(مُنْعَفَق) بفتح فا منصرف از آب
اِنْعِفَاق) گذشتن در امور و
شتابی کردن یقال اِنْعَفَقُوا فی
حاجتهم اى مضوا فيها واسرعوا

ع ف ق س

مَا عَفْقَسَهُ) چه بد خلق است
او بعد آنکه نیکو خوی بود
(عَفَنْقَس) کسمندل دشوار
خوی وناکس خلق عَفَنْقَسٌ
خوی دشوار
(اِعْفِنْقَاس) دشوار خوی

گرویدن

ع ف ق ل

(عَفْقَل) کجعفر مرد کلان روی

ع ف ك

(ابو عَفَك) محرکه مردی است
یهودی که سالم بن عمر در لشکری
که انحضرت صلی الله علیه وسلم
فرستاده بود بقتل رسانید
(عَفِك) ککتف کول
(عَفِيك) کامیر نیک کول و
(عَنْفَك) کجندل مثله
(اَعْفَك) سخت کول ومرد چپه
ج۳ دست وناد رست کار وآنکه بر یک
سخن نپاید وهر کاری که شروع
نماید تا تمام گذاشته در دیگری
در آید
(عَفْكَاء) کصحرای شتر ماده که
دران اندک سر کشتی باشد
(ض) عَفَكَ الكلامَ عَفْكًا)
استوار نکرد کلام را وسخن نامرگفت
ونیز عَفَك) باز داشتن از حاجت
ومماطلت کردن حق کسی را
(س) عَفِكَ عَفَكًا) بالفتح
وبالتحریک سخت کول گردید

ع ف ك ل

عَفَکَل کجعفر کول

ع ف ل

(عَفَل) محرکة فنج ماده وآن چیزی است که از کس زن وشتر ماده بر آید مانند ادره که در خایهٔ مردان باشد عَفَلَة بالتاء مثله وبسیاری پیه در ما بین پای تکه وگاو ونر واکثر استعمالش در خصی میکنند وخط میان دبر وکیر وپیه هر دو خایهٔ قچقار وگرد اگرد آن وجای دست زدن در قچقار وگوسپند جهت دانستن فربهی وگرانی وسبکی وی وبفتح ٣ ج

(بنو عُفَیل) کزبیر بنو مالک بن سعد اند قوم عجّاج

(عَافِل) آنکه جامه کوتاه بر جامه دراز پوشد

(عَفْلاء) کصحرا از زن وشتر ماده که از کس وی فنج بر آمده

(عِفَال) کقطام دشنام است مر زنان را

عَفْلان کسکران کوهی است مر بنی ابی بکر بن کلاب را

(عفلانه) بالتاء آبی است در یمن نزدیک کوه عفلان

عَفْلاة بالفتح لب که وقت خنده برگردد

(س) عَفِلَتِ المرأة عفله زده گردید

(تَعْفِیل) اصلاح فنج کردن ونسبت نمودن کسی را بسوی آن

ع ف ل ط

(عِفْلِط) کزبرج کول عَفَلَّط کعملس وعِفْلیط کزنبیل مثله عَفْلَطَه عَفْلَطَةً آمیخت آنرا

ع ف ل ق

(عَفْلَق) کجعفر وعملّس کس فراخ دست که برگوشت وزن کول مذربان کردار عَفَلَّقَة کعملسة مثله

(عُفْلُوق) کزنبور کول وکم خرد

ع ف ن

(عَفِن) ککتف گوشت برگردیده بوی ومزه وپوسیده وهر چیز پوسیده ورسن پوسیده وتباه شده از آب که ریزه ریزه جدا گردد

(عَفّان) کشداد نام مردی و یصرف وچشمه است در سند

(مَعْفُون) گوشت برگردیده بوی ومزه

(ن) عَفَنَ فی الجبل برآمد برکوه وعَفَنَ اللحمَ برگردانید مزه ورنگ گوشت را

(س) عَفِنَ الحبلُ عَفَنًا محرکة وعُفُونَةً پوسیده شد رسن از آب وتباه گردید چندانکه ریزه ریزه بر آید وقت گرفتن به ونیز عُفُونَة دلگیری هوا

(اِعْفَان) خداوند چرم سوراخ دار گردیدن

(تَعْفِین) برگردانیدن بوی ومزه گوشت را

(تَعَفُّن) سخت پوسیدن وتباه گردیدن رسن

ع ف ن ج ش

(عَفَنْجَش) کسمندل مرد درشت وبدخوی

ع ف ن ش

(عَفَنَّش) کعملس پیر بزرگ سال ویقال انه لعَفَنَّش اللحیة یعنی سطبر وبسیار موی ریش است وعُفَانِشُ اللحیة بالضم مثله وعَفَنَّش العینین سطبر ابرو عَفَنْشَت لحیته بسیار وانبوه گردید ریش او وعَفَنْشَت بتقدیم النون علی الفاء لغة فیه

ع ف ن ط

(عَفَنَّط) کعملس ناکس زشت خوی ودابة الارض که حیوانی است

ع ف ه

(عُفُوه) بالضم برابر وموافق نمودن وتمام چیزی گرفتن والفعل من فتح یقال عَفَهُوا ای طبقوا

(عُفَاهِیَة) بالضم سطبر وفربه

ع ف ه م

(عُفَاهِم) کعلابط شتر ماده توانا جهت ونیز رو وفراخی عیش ودویدگی سخت

ع ف ه ن

عُفَاهِن کعلابط شتر ماده زورمند چست وچالاک

ع ف و

(عَفْو) بالفتح پاک ترین مال ومعظم آن وبرگزیده واجود هر چیزی وزیادتی مال از نفقه وچراگاه نیکو ونیکوی وجهان وباقی ماندهٔ آب بعد نوشیدن وشهری که در ان علامت ملکی حدی نباشد وجایی که

با سپر کسے نشده وخرکره وبثلث
عَفْوَةٌ وعِفَاء بالكسر والمد جمع و
آسان سهل از هر چیزی و اعطیته
عَفْواً بے سوال وبے خواست
او دادم
(عَفْوَةٌ) بالفتح دیت وخون بہا
(عِفْوَةٌ) بالكسر گزیده هر چیزے
يقال ذَهَبَتْ عِفْوَةُ هٰذَا الْبَيْتِ اى
لِينه وخَيْرُه واكَلْتُ عِفْوَةَ الطعام
اى خياره ومن الشراب كذلك
وخرکره ماده وچراگاه نیکو
(عَفْوَةٌ) بالتاء مثلثة كف ديك
یا سر دیك خوردی از روغن مانند
آن
(عَفَا) بالفتح مقصوراً خرکره وبکسر
وزمین وشهر غفل که در وی پی کسی
نیامده باشد
(عَفَاء) کسماء خاك ومنه فى
الشتم عليه العفاء وسپیدی بر سیاهی
چشم وباران وخرکره وبکسر
وپوشیدگی وناپدیدگی
(عِفَاء) بالكسر والمد انبوهی پشم شتر
وپر شتر مرغ وجز آن يقال ناقة
ذات عِفَاءٍ وابُو الْعِفَاء) خر
(عَافِى) زائد وخواهنده رزق

از مردم دستور ومرغ وجز آن و
بخشیده ومهمان وخواهنده فضل
یا رزق ووارد وفرود آینده وطالب
معروف واحسان ودراز موی
(عُفَاة) بالضم جمع وقولهم هو كثير
الْعُفَاة یعنی او بسیار مهمان است
وشوربای در دیگ عاریتی باز
انداخته وباقی طعام در دیگ و
ناپدید ونیست کننده عُفِى بالضم
وتشديد الياء جمع
(عَافِيَة) کصاحبة دور کردن خدای
از بنده مکروه را وسلامت از بیماری
وبلا ومکروهات در بدن وباطن
در دین ودنیا وآخرت اسم مصدر
است وناقة عَافِيَةُ اللَّحْمِ
ناقه بسیار گوشت عافیات جمع و
عَافِيَةُ الْمَاءِ آب آینده وهو كثير
الْعَافِيَة بسیار مهمان ؛ ونیز عَافِيَة
خواهنده رزق از طیور وسباع و
جز آن عَوَافِى جمع
(رجل عَفُوٌّ) کعدو مرد بسیار
عفو کننده ودرگذرنده از گناه صفتی
از صفات باری تعالی معناه كثير العفو
(عُفَاوَة) مثلثه کف وسر دیگ
خوردی از روغن مانند آن وقیل

اول المرق واجوده وبالضم باقی
مانده خوردی درین دیگ طعامیکه
طفلان هدیه فرستند
(ن) عَفَتِ الْإِبِلُ الْمَرْعَى
نزدیک گرفت شتر چراگاه را و
عَفَا شَعَرُ الْبَعِيرِ بسیار شد پشم
شتر ودراز گردید چندانکه پوشید
سرین وی را عَفَا الْعَلَفُ وغيره
كذلك وعَفَوْتُهُ انبوه گردانیدم
آنرا لازم متعد وعَفَتِ الدَّار
ناپدید گردید وعَفَتِ الرِّيحُ
الدَّار پوشید باد آنرا بخاک و
عَفَا اَثَرُه عَفَاءً) بر دو رفت اثر
وی هلاک شد ونیست وناپدید گردید
وعَفَا الْمَاءُ) صاف وروشن ماند آب
وعَفَا عَلَيْهِ فِى الْعِلْمِ زیاده کرد بلا
بر وی در علم وعَفَا الْاَرْضَ
پوشید گیاه زمین را وعَفَا
الصُّوفَ برید آنرا وعَفَوْتُ
لَهُ مِنَ الْمَرَقِ برگرفتم بهترین
شوربا را ؛ وعَفَوْتُ الْقِدْرَ)
گذاشتم چیزی درین دیگ ؛ ونیز
عَفْو) بالفتح ناگرفتن زکوة را وناپدید کردن
پدید کردن باد نشان چیز را عَفَاء
وعفو مثله وآمرزیدن ودرگذشتن

از گناه وعقوبت ناکردن مستحق
عذاب را يقال عفا عنه ذَنْبَه وعَفَا لَهُ
ذَنْبَهُ وعَنْ ذَنْبِه وعَفْوُ اللّٰهِ آمرزش
خدای تعالی وپاک کردن نبشته را و
محو ساختن ومعروف احسان خواستن
يقال عَفَاهُ اِذَا اَتَاهُ يطلبه معروفاً
ونیکو شدن حال کسی وفربه گردیدن
اَعْفَاهُ عَنِ الْاَمْرِ اِعْفَاءً)
پاک گردانید او را از کار ومبرا ساخت
واَعْفَيْتُ شَعَرَ الْبَعِيرِ) انبوه
گردانیدم آنرا ومنه الحديث اَمَرَ اَنْ
تُحْفَى الشَّوَارِبُ وتُعْفَى اللُّحَى و
ج ٣ اَعْفِنِى مِنَ الْخُرُوجِ مَعَكَ اى دَعْنِى
منه ونیز اِعْفَاء گزیده مال نفقه
دادن ونگاهداشتن خدای از رنج و
وبلا عافیت بخشیدن
مُعَفِّى کمحدث یار وهمنشین که
متعرض احسان نباشد
عَفَّى عَلَيْهِمُ الْخَيَالُ تَعْفِيَةً)
مردند ؛ ونیز تَعْفِيَة ناپدید
کردن ونیکو گردانیدن بعد فساد
شدد للمبالغة
عَافَاهُ اللّٰهُ مِنَ الْمَكْرُوهِ مُعَافَاةً
وعَافِيَةً نگاه داشت آنرا از رنج
وبیماری وعافیت داد ؛ ونیز مُعَافَاة)

عافیت دادن خدای مردم را از
اذیت تو و ترا از اذیت مردم و بے پروا
کردن ترا از ایشان و ایشان را از تو
(تَعَفِّی) ناپدید شدن و نیست
گردیدن
(مُعْتَفِی) خواهنده خیر و روزی
(اِعْتِفَاء) لب گرفتن و صاف
کردن شتر گیاه خشک را و چیان
خواستن آمدن کسی را
(اِسْتِعْفَاء) معاف کردن تکلیف
خواستن و لب گرفته صاف کردن
شتر گیاه خشک را

ج۳ باب العین فصل القاف

ع ق ب

(عَقْب) بالفتح روش و تک ستور
که بعد از تک نخستین آرد یقال فرس
ذو عَقْبٍ حسن و پسر و پسر پسر و
پاشنه در لغت تمیم و جهت یقال
للرجل القادم من این عقبك ای
من این اقبلت
(عَقْبَة) بالفتح و بکسر نوعی از
جامهای نگارین هودج و بالفتح
برگ سبز که پس برگ خشک بر آید
(عِقْبَة) بالکسر درماه یک مرتبه
کردن کاری یقال مایفعل ذلك
الا عُقْبَةَ القمر اذا کان یفعله فی
کل شهر مرة
(عُقُب) بالضم و بضمتین پایان
کار و منه قوله تعالی هو خیر ثوابا
و خیر عُقُبًا قرأ عاصم و حمزة بالسکون
والباقون بضمتها و یقال جئت فی
عُقُب الشهر ای بعد ما یمضی کله
(عُقْبَة) بالضم نوبت یقال تمت
عُقْبَتُكَ و بدل عوض اسیر یقال
اخذت عُقْبَةً ای بدلا و شب و
روز بدان جهت که همدیگر تعاقب
میکنند و آنچه از خوردنے درین
دیگ عاریتی بجا او ند دیگ فرستند
و باقی مانده هر چیزی و نشانه یقال
علیه عُقْبَةُ الجمال و هیاته و یکسر
فیهما و عقبة الطائر مسافت
ارتفاع و انحطاط آن و عُقْبَةُ
الشیطان) نوعی از نشست که
بنشست سگ ماند و روی عقب
بفتح العین و کسر القاف
(عَقَبَة) محرکة جای دشوار بر آمدن
بر کوه عقاب بالکسر جمع و پے که
از آن زه سازند و ریسمان تابند
عقب بحذف تا جمع و پزوکتل
عقبات جمع و پزسنی و منه بیعة
العقبة الاولی که دوازده کس بیعت
کردند و در سال دوم هفتاد کس فراهم
آمدند و از هر فرقه نقیبی فرستادند
و بیعت کردند و این بیعت عقبه
ثانیه و منه ولقد شهدت لیلة
العقبة و ما احب بدلها بدرا لان
هذه البیعة کانت اول الاسلام
(عَقِب) لکتف پسر و پسر پسر و
پاشنه و هی مؤنثة اعقاب جمع و فی
الحدیث و لا تردهم علی اعقابهم ای
الی حالتهم الاولی و موضعی است و
جاء فی عقب الشهر) یعنی آمد در
اندک باقی مانده از ماه
(عَقِیْب) کامیر در پے کننده و پسر
دیگری آینده
(عُقَیْب) کزبیر صحابی است
(عُقَاب) کغراب مرغی است و
عقاب و عقنباة و عبنقاة و بعنقاة
ایضا عقاب تیز چنگال جمع قلتها
اَعْقُب کافلس لانها مؤنثة و افعل
بناء یختص به جمع الاناث مثل عَنَاق
و اعنق و جمع الکثرة عقبان بالضم
والکسر و سنگ میان چاه که دلو را
درند و سنگ بزرگ بیرون جسته
از کوه مانند پایه نردبان و شبیه
لوز که در پای ستور بر آید و رشته
خرد که در سوراخ حلقه گوشواره
باشد و آب راهه بسوی حوض
و سنگ رنور دچاه که بر آن آب
گشن ایستد و اسپان اندر عرب او
علم بزرگ و نیز نام رایت آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و پشته و هر بلندی
زمین که بسیار دراز نباشد و ماده
سگی است و نام زنے و ثَنِیَّةُ العُقَاب
پشته است بدمشق و نِیْق
العُقَاب موضعی بجحفه و ابو عُقَاب
تابعی است و ابن عقاب لقب
جعفر بن عبد الله شاعر و عقاب
نام مادر اوست
(عَاقِب) نایب مهتر و قایم بمقام
آن بعد از وی و نایب و خلیفه
پیشینیان در امر نیکو منه قول النبی
صلی الله علیه وسلم و اَنَا العَاقِبُ
یعنی اخر الانبیاء و کل شیٔ خَلَفَ
بعد شیٔ فهو عاقبةٌ و شتر ماده که
بقیه گیاه خورد و نیز باری بخورد
در خوابگاه آید و باز بر آب رود
یقال ناقة عاقب و عاقبةٌ و ابل
عواقب
(عَاقِبَة) پایان هر چیزی و فرزند

یقال لیس له عاقبة ای لد وتا مل در آخر کار و قولهم عَقَبَ فُلَانٌ مَكَانَ اَبِیْه عاقبةً ای خَلَفَه فهو اسم جاء بمعنی المصدر کقوله تعالی لَیْسَ لِوَقْعَتِهَا کَاذِبَةٌ

(عُقْبَان) پایان کار ومنه الحدیث مامن جُرْعَةٍ احمدُ عقبانًا من جرعة غیظ مکظوم و آخر چیزیقال جاء فی عقبان الشهر اذا جاء بعد مامضی

(عَقُوْب) کصبور آنکه نائب پیشین خود باشد در امور خیر

(عُقْبٰی) کحبلے پاداش کار وحق وبدل چیزے

(عُقَیِّب) کقبیط مرغی ست و موضعی

(عبد الملك عَقَّاب) گکتان محدث است

(یَعْقُوْب) بالفتح وضم الواو پیغمبری ونامش اسرائیل است علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام وُلِدَ مَعَ عِیْصُوْ فی بطنٍ واحدٍ وکان متعلقا بِعَقِبِه فسمی بذلك وهو غیر منصرف للعجمة والتعریف وکبک نر وهو منصرف یعاقیب جمع وسپ ٭ ویعقوب بن سعید وعبد الرحمن بن محمد بن علی و محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن یعقوب ومحمد بن اسمعیل بن سعید یعقوبیان محدثان اند ٭ ونیز

(یَعْقُوبِیَان) گروهی است از محدثان

(یِعْقَاب) بالکسر نام مردی وکَفْرُ یِعْقَاب جائی است

(یَعْقُوْبَا) بفتح الباء الموحدة مقصورًا دهی است در بغداد

(مِعْقَب) کمنبر معجر زنان و گوشواره وشتربان ماهر دوشتربانی و آنکه خلیفه کرده باشند آنرا بعد امام

(مِعْقَاب) بالکسر سراچه که درون موئیز وطعام وجز آن نهند و زنی که بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد قال الخلیل مفعال فی معنی الاناث لاتدخلها الهاء یقال امرأة مذکار ومئنات ومعقاب بدون الهاء

(ن) عقب القوس) پے پیچید بر کمان وعَقَبَه بر پاشنه وی زد وعَقَبَه خلیفه او شد وعَقَبَ فُلَانٌ علی فلانة) نکاح کرد بعد مردن یا طلاق آن وعقب الشجر) برگ سبز برآورد بعد برگ خشک وکل شئ جاء بعد شئ فقد عقبه عقبًا وعقوبًا ویقال عَقَبَتْ الرجل فی اهله) اذا بغیته بشر وخلفته

(مُعْقِب) کمحسن ستاره که پس ستاره برآید

(اِعْقَاب) بنوبت سوار شدن یکدیگر وبنوبت برنشستن باکسی و پاداش دادن ومردن وخلیفه گذاشتن پسر را ودیک عاریتی را باعقبه باز دادن وحق خود وبدل چیزی از کسی گرفتن و خبر بد رسانیدن ونیابت کسی نمودن بعد وی والعربُ تُعْقِبُ وتُعَاقِبُ بَیْنَ الْفَاءِ وَالثَّاءِ مثل جَدَف وجَدَث وباز گردیدن دیوانگے یقال اَعْقَبَهُ الطائف اذا کان الجنون یعاوده فی اوقات ویقال اَكَلَ اَكْلَةً اَعْقَبَتْهُ سُقْمًا ای اَوْرَثَتْه وذهب فُلَانٌ فاعقبه ابنه اذا خلفه وبرآمدن ستاره بعد غروب ستاره وعقاب ساختن در نورد جاه

(مُعَقِّب) کمحدث نام مردی وپس آینده از هر چیزے

مُعَقِّبَات للفاعل فرشتگان شب وروز که یک گروه بعد از گروه دیگر آیدوا نما انث لکثرة ذلك منهم ای التعاقب نحو نسَّابةٌ وعلامة وتسبیح که پس یکدیگر برآید وشتران سپس یکدیگر ایستاده بر حوض تا بنوبت آب خورند پس چون یکے باز گردد و دیگری بمکانش در آید عام است از نر و ماده ج ٣

(مُعَقَّب) کمعظم هر که از میخانه برآید پس در آمدن آنکه از وی بزرگ باشد

(تَعْقِیْب) زرد شدن میوهٔ عرفج واز پس کسی در آمدن ودر پے کردن ودوباره در جنگ کفار رفتن در یکسال وتردد وآمد شد نمودن بکوشش در طلب چیزی ودوباره کردن کاری را وتَعْقِیْبُ الصَّلٰوةِ) نشستن بعد نماز جهت دعا وانتظار ودرنگی والتفات کردن وران ومنه الحدیث من

عقب فی صلوة فهو فی الصلوة وناز
بعد تراویح وقوله تعالی ولی مدبرا ولم
یعقب ای لم یعقب ولم ینتظر ویقال
تصدق فلان بصدقة لیس فیها
تعقیب ای استثناء وبدل چیزے
گرفتن

(معاقب) در پے کننده
(ابل معاقبة) شتر که گاهی گیاه
شور وگاهی گیاه شیرین چرد
(عاقبه بذنبه عقابًا) بالکسر
شکنجه کرد اورا وقوله تعالی
فعاقبتم ای فغنمتم ونیز عقاب در
پے کردن معاقبة مثله) ونیز ج ۳
معاقبة) از پس کسے آمدن
وهمدیگر نوبت سوار شدن بر
بر راحله ونوعی از تصرفات عروض
وهو معاقبة بین الیاء والنون من
مفاعیلن اذا سقط احدهما ثبت
الاخر ولا یجوز ان یسقطا جمیعًا
(تعقبته) مواخذه نمودم ویرا
بر گناهی که داشت وتعقب عن
الخبر) دوباره پرسید خبر را
جهت شک ونیز تعقب پایان
رای خود را بسوی تنگی یافتن
عورت وشکوخه خواستن

(تعاقب) پیروے کردن
(اعتقاب) باز داشتن وبند کردن
مبیع را چندانکه مشتری قیمتش ادا
نماید معتقب لغت است ازان
ومنه الحدیث المعتقب ضامن اذا
تلف عنده وبزندان کردن کسے
را وندامت برداشتن از کاری
یقال فعلت کذا واعتقبت منه
ندامةً
استعقاب عوض گرفتن وعورت
وشکوخه خواستن از کسے

ع ق ب ل

(عقبلة) کعلبطه پے رو وپس
آینده یقال هو عقبلة فلان یعنی او
پس آینده اوست
(عقبول) کعصفور باقی مانده
بیماری وتبخاله که بعد از تپ بر لب
برآید وبقیه دشمنی وپس مانده
عشق وسختی عقبولة بالتاء مثله
فی الکل عقابیل جمع وفلان ذو
عقابیل اے شریر جدا
تعقبلة تعقبلًا پس وا مد و
پیروی نمود

ع ق د

عقد بالفتح پذیرفتاری وپیمان
ورای وفکر وشتر نر قوی پشت ومرد
بسته زبان وطاق بنا اعقاد جمع
وقولهم هو اهل الحل والعقد
یعنی معتمد علیه مردمان است
(عقد) بالکسر گردن بند وحمیل
ورشته مروارید عقود بالضم جمع
(عقدة) بالضم حکومت ودست
یابے بر شهر وگره عقد کصرد جمع
وآب وزمین ومانند آن که صاحبش
اعتقاد ملکیت آن دارد وگره بستنگاه
وعهد وپیمان بسته میان قوم و
جای درخت ناک ونخلستان وگیاه
بسند کننده شتر وآنچه بسند وکافی
باشد مردرا ونره سگ وزمینی است
وهر زمین که دران فراخی وارزانی
باشد ومنه المثل هو الفم من غراب
عقدة) یعنی مالوف تر از زاغ زمین
درختناک است لانه لا یطیر غرابها
لکثرة شجرها ونصرف عقدة لانها
اسم کل ارض مخصبة وتمنع لانها
علم ارض بعینها ووجوب لزوم
نکاح وبیع وهر چیزی که گوشه چراگاه
وشتر مضطرب بسوی درخت وکج
بستگی ودست شکسته یقال جبرت الید
علی عقدة ای علی عثم ؛ ونیز
عقدة نام مردی وشهری است
نزدیک یزد ونام دختر معتمر بن
بولان وبوی منسوب اند عقدیون
وازان است طرماح وعقدة
الجوف وعقدة الانصاب) دو
موضع است ویقال تحللت عقدة
یعنی فرو نشست خشم وی
(عقد) محرکه ریگ توده بسته
وبرهم نشسته عقدة یکے وقبیله
است از بجیله یا از یمن وازان قبیله
است بشر بن معاذ وابو عامر عبد
الملک بن عمرو وگره زبان
(عقدة) بالتحریک بن زبان
(عقد) ککتف بسته زبان در
سخن وریگ توده برهم نشسته
عقدة یکے وشتر نر کوتاه بالا نیک
شکیبا بر کار ودرشت پشت و
درختی است که برگش زخم را
پر گوشت نماید وموضعی است میان
بصره وضریه یا آن عقد کصرد
است
(عقید) کامیر پیمان نماینده و
یقال هو عقید الکرام واللوم ومانع
وفزک وسطبر وعسل عقید)
شهد بسته وسطبر

(عَقِیدَةُ الرَّجُل) دین و مذهب مرد که اعتقاد آن دارد
(بنو عُقَیدَةَ) کجهینة قبیلهٔ است
(عَاقِد) گرد اگرد چاه و آهو گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده و ناقهٔ که گره کند دم خود را و آن علامت آبستنی است از وی
(اَعْقَد) آنکه زبانش گره بندد وقت سخن و سگ و گرگ پیچیده دنب جعلوا اسمًا لهما معروفًا لانعقاد ذنبهما وکبش اَعقَد قجار که شاخ آن گره کرده باشد
ولئیم اَعْقَدُ) سخت ناکس
(عَقْدَاء) کصحراء کنیزک و گوسپند که دنب او کوئی گره بسته است
عُقْدَان بالضم لقب فرزدق بدان جهت که کوتاه قامت بود
عَقَدَان محرکة خرمائی است
(عُنْقُود) کزنبور خوشهٔ انگور و بلوط و بطم و مانند آن عنقاد بالکسر مثله عَنَاقِید جمع
(یَعْقِید) بالفتح وبالیاء بعد القاف المکسورة انگبین که باتش بسته کنند و طعامی است که بانگبین بسته گردانند

(مَعْقِد) کمجلس بستنگاه گره و نوعی از چادر معاقد جمع ویقال هو منّی مَعْقِدُ الازار ای قریبُ المنزلةِ
(مِعْقَاد) بالکسر رشته با مهرها که در گردن طفلان اندازند
بناءٌ مَعْقُود) خانه که در ان گرهها ی خمیده باشد مانند در و جزان ومَالَهُ مَعْقُودُ ای عقد رأی
ناقة مَعْقُودَةُ القَرا) ناقهٔ استوار پشت
(ض) عَقَدَ عُنُقَهُ الیه عَقْدًا پناه برد بوی نیز عَقْد بالفتح بستن یقال عقد الحبل والبیع و العهد ای شدّهٗ و آماده بدی شدن یقال عَقَدَ ناصِیَتَه اذا تهیأ للشر و شمار کردن و سطبر شدن رُبّ یُقال عَقَدَ الرُّبُّ ای غَلُظَ و سطبر کردن لازم است و متعدی و گره کردن ناقه دنب را جهت لقاح و سوگند بدون لغو و استثنا کردن و پیچان نمودن ریش را و منه الحدیث من عقد لحیته فان محمدًا بریٔ وقیل کانوا یعقدونها فی الحروب تکبرا و عجبًا فامروا

بار سالها
(س) عَقِدَ عَقَدًا محرکة گره گرفت زبان ونیز عَقَد گرفتن فرج ماده سگ سر نرهٔ نر را
(اِعقَاد) جوشانیده مدست و سطبر نمودن چیزیرا قال الکسائی یقال للقطران والرب ونحوه اَعْقَدْتُه حتّی تعقّد
(مُعَقِّد) کمحدث جادوگر و فریبنده
(مُعَقَّد) کمعظم سخن پوشیده و دور خلاف و مانند و خیوط مُعَقَّدَة رشتهٔ گره بسته شد و للکثرة و یمین
مُعَقَّدَة) سوگند که بر فعل مستقبل کرده باشند و بر حانث آن کفاره است و فاقا
(تَعْقِید) جوشانیدن و سطبر کردن و گره دار ساختن نباتها را و سوگند کردن بی لغو و استثنا
(مُعَاقِد) للفاعل عهد و پیمان نماینده
(مُعَاقَدَة) باهم عهد و پیمان نمودن
(تَعَقَّدَ الدِّبْسُ) دوشاب گردید و سطبر شد و تَعَقَّدَت

قوس قزح مانند عقده با گشت قوس قزح ونیز تعقّد بر آمدن نور و زیرین چاه و در آمدن نزیرش در پهنائی و کشادگی چاه و سطبر شدن و گره بستن ریگ و رشته و جزآن
(تَعَاقُد) همدیگر عهد و پیمان نمودن و برزبر یکدیگر رفتن سگان در پی ماده
(اِسْتِعْقَاد) خواهش کشن نمودن ماده خوک
(اِعْتِقَاد) گرویدن و یقین کردن و ذخیره ساختن و کسب کردن زمین ج ۳
و آب و مال و جزآن را و سخت و درست گردیدن چیزی و ثابت شدن یقال اعتقد الاخاء بینهما ای ثبت
(اِنْعِقَاد) بسته شدن

ع ق ر

(عَقْر) بالفتح نشانی است مانند شگاف در پای اسپ و شتر و بنیاد و اصل هر چیزی وعَقْرُ الدّار) فرود آمدنگاه قوم و هر شگاف میان دو چیز و کشادگی مابین پایهای بجهنده و منزل و کوشک بالضم یا کوشک

ویران وابر بار سپید یا ابر که از پیش
آفتاب پیدا شود و بپوشاند چشمهٔ
آفتاب وگرد وگرد آنرا یا ابر که از
کرانهٔ آسمان خیزد و از دور بانگ
تندران شنیده شود و نمایان نگردد
و بنای بلند و سپید هرچه باشد و
موضعی است نزدیک کوفه و دهی
است بُجیل و دهی است دیگر
از ناحیهٔ دسکره از آن است
ابو اللؤلؤ لؤلؤ بن الکرم بن لؤلؤ
و دهی است در میان کوه حمرین
و زمینی ببلاد قیس و موضعی است
ببلاد بجیله و موضعی است ببابل ۳ج
و قلعه است بموصل از آن قلعه
است محمد بن فضلون عدوی فقیه
مناظر
(عَقرَة) بالفتح و تضم نازایندگی
زن و جز آن
(عُقر) بالضم کابین که بشبههٔ وطی
یا بوطی غصب واجب شود و کابین
زن و فرود گاه قوم و بفتح و دنباله
حوض یا جای آبخوردن ستور
از آن اعقار جمع و میانه و معظم
آتش و فراهم آمدگاه آن عُقر
بضمتین مثله و میان سرای و اصل
آن و بفتح و خورش عُقرة بالتاء
مثله و برگزیده و بهترین گیاه
و شگاف میان دو چیزی و نیکوترین
ابیات قصیده و مرد که فرزند نشده
باشد آنرا اولی فرزند و بیضة العُقر
بیضه که بدان دوشیزه را بیازمایند
وقت دوشیزگی بردن و اول تخم ماکیان
یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در
سال یکمرتبه نهد و نیز این لفظ
را در هرچه که نادر بود و عطیه و تحفه
که یکبار اتفاق افتد از جائے که
امید نباشد و مانند آن استعمال
کنند و یقال لُقِحَت الناقة عن عُقرٍ
یعنی پس از نازایندگی آبستن شد
(عَقر) گلگف مرغ که پرش از
آفتی که رسیده نروید
(عَقِرَة) کفرحة شتر ماده ترسان
و ناقه که از عقر آب خورد
(سَرج عُقَر) کصرد زین پشت
ریش کن ستور و رجل عُقَرٌ
مرد خسته کن شتران بمانده کردن
(عُقَرة) کهمزة شبه که زنان با خود
دارند تا آبستن نشوند و منه قولهم
عُقَرَةُ العِلمِ النسیان و سرج
(عُقَرة) زین که پشت ریش گرداند
شتر را و رجل عُقَرة مرد که خسته
و مانده کند شتران را و نیز
(عُقَرة) گزنده یا گزنده غیر ذی
روح و امرأة عُقَرة زن که در
رحمش بیماری باشد
عَقِیر کامیر مرد که او را فرزند نشود
و خسته و مجروح و ستور پی
زده عَقرٰی جمع و نیز عَقِیر
آنکه از ترس ناگهانی طاقت
جنبش نباشد و او را یا سرگشته و
متحیر
(عَقِیرة) کسفینه پی زده از ساق
و شکار و جز آن و آواز گریه و آواز
بلند یقال رفع فلان عَقِیرَتَهُ
ای صَوتَه کانه عَقَر احدی رِجلَیه
فصرخ و آواز سرود گوی و قاری
و یقال ما رأیت کالیوم عَقِیرةً
للرجل الشریف یُقتَل و نیز
(عَقِیرة) خرابن سر بریده خشک
(عُقَیر) کزبیر شهریست به هجر
بر کرانه دریا و خرابی است
در یمامه مر بنی ذهل را و نخلی است
در آن مر بنی عامر را
(عَقّار) کسحاب زمین و آب و
مانند آن و منه ماله دار و لا عقار
ای شئے و گیاه که مواشی را خسته
گرداند و بهترین گیاه و منزل و
درخت خرما و رنگ سرخ و
رخت و اسباب خانه یقال بیت
کثیر العقار ای کثیر المتاع و برگزیده
رخت و اسباب که جز در عید و
نحو آن استعمال نکنند و قد تضم
و هر چیز خشک و ریگستانی است
قریب دهناء و زمینی مر بنی ضبه
و وادی زمینی مر باهله را و قلعه است
بیمن و موضعی بدیار بنی قُتَیر
و غبّ العَقار جائی است
نزدیک بلاد مهره
(عُقّار) بالضم می بدان جهت
که پیوسته در خنور باشد یا بدان
جهت که باز دارد نوشنده را از
رفتار و نوعی از جامه رنگین
(سَرج عاقُور) کقابوس زین
ریش کن پشت ستور و حمار
عاقُور خر گزنده
(کلب عَقُور) کصبور سگ گزنده
عُقُر ککتب جمع یا عقور
گزنده ذی روح است و بس
(عَقُوا) بالضم موضعی است
(عاقر) زن نازاینده و ریگ توده

بلند عُقَّر کسکر جمع و مرد که
او را فرزند نشود و ریگ که هیچ
نروید و ریگ توده است و
زن بی نظیر و بی عدیل
(عُقْرَی) بالضم والقصر زمین و
آب و مانند آن
(جمل اُعْقُر) شتر دندان
ریخته
(عَقْرَی) کسکری آبی است و
قولهم للمرأة عَقْرَی حلقی و بنون
ای عقر الله جسدها و اصابها
بوجع فی حلقها او تعقر قومها و
تحلقهم ای تستاصلهم لشومها او
العقری الحائض قال ابو عبیدهما
مصدرا عقر و حلق کالشکوی فالصواب
التنوین و قال الزمخشری هما
صفتان للمرأة المشوقة والالف
للتانیث کالسکری
(عَقْرَاء) کصحرا ریگ توده است
بلند و شهریست
(اَعْقَار) بالفتح درختی است
عُقْرَان بالضم از اعلام است
عَقَّار گکتان گیاه که بدان
تداوی نمایند یا اصل دارو ها و
درخت عِقِّیر کسکیت مثله

عَقَاقِیر جمع و نام مردی از همدان
قیل انه عقر فی حرب ثلثین فرسا
و سگی است و حدید جید
(العَقَاقِیر) آهن اصیل و نیکو
(عُقَّان) کریان گیاهی است تر
کلا أعقار گیاه که خسته گرداند
ستور را
(خیل عَقَاری) بالفتح اسپان
بی زوه
(عُقَارَاء) بالضم والمد معرفة
او باللام موضعی است
(عَوَاقِر) علی الجمع موضعی است
(مَعْقَر) کمسکن رود باریست
بیمن ازانست احمد بن محمد بن
جعفر استاد مسلم
(سَرْجٌ مِعْقَرٌ) کمنبر زین که ستور
را پشت ریش کند مِعْقَار بالکسر
مثله و رجل مِعْقَرٌ) مرد که خسته
گرداند شتر را از مانده کردن
(مَعْقُور) خسته و بی زوه
(ن) عَقَرَ بالصید عَقْرًا در پی
شکار افتاد و عَقَرَ الکلأ
خورد آنرا
(ض) عَقَرَت المرأة عَقْرًا بالفتح
و بالضم و عَقَارًا کسحاب نازاینده

شدن و کذا عُقِرَت المرأة عَقَارَة)
بالضم والفتح مجهولا و نیز عَقْر
بالفتح خسته کردن و منه فی الشتم
جدعا له و عقرا و پی زدن ستور
و برگور کشتن شتر را و منه الحدیث
لا عقر فی الاسلام و سر درخت خرما
بریدن و پشت ریش کردن ستور را
و بریدن درخت هرچه باشد و
باز داشتن از رفتن یقال عَقَرت
بی ای اطلت حبسی کانک عقرت
بعیری فلا اقدر علی السیر و عُقْر
بالضم امتحان کردن زن را بترک
جماع که دوشیزه است یا غیر آن
و برکندن پوست خرما بن برگرفتن
پیه آنرا
(س) عَقِرَ عَقَرًا ناگهان ترسناک
گشت پس قدرت حرکتش نماند
یا متحیر و سرگشته گردید و لرزید
پایش و منه قول عمر رضی الله عنه
فعقرت حتی خررت علی الارض
(ک) عَقُرَ الام عُقْرًا بالضم
سود مند نشد آخر کار و عَقُرَت
المرأة نازاینده شد زن
(مُعْقِر) کمحسن زین و پالان که
پشت ریش کند ستور را و مرد بسیار

آب و زین و با سامان
(اِعْقَار) بیمار رحم گردانیدن
منه اعقر الله رحمها و عقره
خورانیدن و با آب و زین شدن
کسی و ترسانیدن کسی را
(مُعَقِّر البارقی) الازدی
محدث شاعریست
(تَعْقِیر) نیک خسته کردن
(مُعَاقَرة) فخر کردن و در پی کردن
شتر و همدیگر رمیدن و دوری
گزیدن و پیوسته بودن شراب
در خوردن و دشنام دادن و هجا
کردن یکدیگر را و پیوسته ماندن
بشراب و در هر چیزی و کاری
(تَعَاقُر) باهم پی زدن ستور را
جهت آزمایش بی زنی و مبارات
کشتن شتر را یقال تعاقرا ای عقرا
ابلهما یری ایهما اعقر لها و منه
الحدیث لا تاکلوا من تعاقر الاعراب
فانی لا آمن من ان یکون مما اهل به
لغیر الله
اِسْتَعْقَرَ الذئب بخوش لحنی
بلند کرد گرگ آواز را
(اِعْتِقَار) پشت ریش شدن ستور
و زجر ناکردن پرنده را

ج۳

(انعِقاد) پشت ریش گردیدن
ستور از پالان وزین
(تَعَفُّر) پیوسته باریدن باران
و مکتنز شدن پیه شتر ماده در همه
اندام و دراز گردیدن گیاه

ع ق ر ب

(عَقرَب) کجعفر کژدم عَقَارِب
جمع و یونث عقربة مؤنث وهی
غیر مصروفة و دوالی است آلیا
و دوال که بدان پاردم ستور باز بن
بندند و برجی است در آسمان و اسب
عُتبه بن دَحضَه و نیز عَقرَبَة
کنیزک نیکو خدمت دانش مند و اهی ٣ج
است مانند کلاب که در زین آویزند
و نیز عقَارِب) سخن چینیها و
سختیها و عقَارِبُ الشِّتَاءِ) سختی
سرما و قولهم وانّهُ لتَدِبُّ عَقَارِبُهُ
یعنی او می درد ناموس مردم را و
سخن چینیها مینماید و اذیتها
میرساند و یقال اَقَارِبك عَقَارِبُك
(عُقرُبَّان) بالضم وتشدید الباء
و تخفیفها کرمکی است که در گوش
در آید و کژدم یا کژدم نر
(عَقرَبَاء) بالفتح والمد مؤنث
عقرب و زمینی است

(عُقَیرِبَاء) مصغر امالی است در
شامی بنی حارثه
(اَرضٌ مُعَقرِبَةٌ)
بکسر الراء کمدحرجة زمین کژدم ناک
مکانٌ مُعَقرِبٌ) مثله
(اَرضٌ مُعَقرَةٌ) زمین بسیار کژدم
کانه رد العقرب الی ثلثة احرف ثم
بنی عَقَیبه
(مُعَقرَب) مبنیا للمفعول کج و
خمیده منه صدغٌ مُعَقرَبٌ یعنی موی
پیچه وانه لمعقرب الخلق یعنی او
درشت و کرد اندام توانا است و
مددکار قوی آنرا ذو عقربانة هم
گویند

ع ق ر س

(عَقرَس) کجعفر و زبرج قبیلهٔ
است بیمن

ع ق ر ط ل

(عقرَطَل) کسفرجل و قد تکسر
العین والقاف والطاء پیل ماده

ع ق ر م

عَقرَمی) کعقربی موضعی است
بیمن و فی نسخة عقرماء کعقرباء

ع ق ز

(عَقز) بالفتح بهمدیگر نزدیک رفتن

مورچه و مانند آن باهم نزدیکی
آن در رفتار والفعل من نصر
(عَنقَز) کجعفر نرهٔ خرد و مرزنگوش
که نوعی از ریحانست و ابو عَنقَزَة
مروی رُدّت شهادته عند بعض
القضاة لکنیته عمرو بن محمد
العنقزی و پسرش حسین محدثان
اند و دارة العَنقَز منزلی است
بدیار بکر بن وائل
عَنقَزَة) بالتاء رایت و بلا و سختی
و زهر

ع ق ش

(عَقَش) بالفتح و یحرک تره است
و سر شاخهای انگور و بار بیلو
(ن) عقش العود عَقشًا خم داد
آنرا و عَقَشَ المَالَ فراهم آورد
ستر آنرا.

ع ق ص

(عِقصَة) بالکسر موی بافته و تاب
داده عِقَص کعنب جمع
(عُقصَةُ القَرن) بالضم گره
شاخ حیوان
عَقَص محرکهٔ افکندن میم
مفاعلتن بعد ساکن نمودن لام تشر
و بجواز و بیته لولاملك رؤف
رحیم تداركنی برحمته هلكت
عَقَص) بدخوی شدن
و پیچان گردیدن شاخ گوسپند و
الفعل من سمع
(عُقُص) کعنق شکنبه و مرو زفت
عیقص کحیدر و عِقبِص کسکیت
مثله
(عقص) کعنف ریگ توده است
برهم نشسته سخت که راه ندارد و
مرد بخیل و زشت خوی
(عَقِیصَة) کسفینة موی بافته
و تاب داده عِقَاص بالکسر و
عَقَائِص جمع ویقال هی التی
تتخذ المرأة من شعرها مثل الرمانة
و کل خصلة منه عَقِیصَة و
ذو العقیصتین) ضمام بن
ثعلبه صحابی است
عُقَاص کغراب بیماریست
گوسپندانرا
(عِقَاص) ککتاب رشته که بدان
گیسو بندند
(اَعقَص) تکه که شاخ او از پس
گردو گوش در آمده و یقال تیس
اَعقَص و قرن اعقص اینها او
انکه انگشتانش بیکدیگر پیچیده باشد

کہ ہر دو دندان پیشین وی بدہن
درآمدہ باشد عقصاء مونث
فی الکل و نیز اعقص لقب
مفاعلتن در بحر وافر کہ بسوی
مفعولن رد گردد
عقیصی بالفتح مقصور لقب
ابی سعید تیمی تابعی
(عُقَیصاء) بالضم مار و اشکنبۂ
خرد متصل شکنبۂ کلان
عَنقَصَة) کعنکعۃ و خُبعثنۃ
جانورکے ہست
(مِعقَص) کمنبر تیر کج یا تیر
پیکان شکستہ کہ دنبالش دران
ماندہ باشد پس آنرا برآوردہ
درست نمودہ باز بجای خودش
نصب کنند
(مِعقاص) بالکسر بدترین
دختران بدخلق و گوسپند کج شاخ
(ض) عَقَصَ شَعرَہٗ عَقصًا بالفتح
بافت موی را و تاب داد ومنہ
الخیرُ معقوصٌ بنواصی الخیل
ای معقود مضفور
(مُعافَصَة) باہم چیزی جستن

ع ق ص د

عُقَیصِیرٌ مصغرًا دابہ ہست

صحرائے

ع ق ط

(عَقْط) بالفتح سخت بستن دستار
را و سخت بستگی آن والفعل
من فتح

ع ق ف

(عَقْف) بالفتح روباہ
(اَعقَف) بالفتح فقیر محتاج و
تازی درشت و بدخوی یقال
اَعرابیٌ اَعقَفُ ای جاف و کژو
منحنی از ہر چیز
(عَقفاء) بالفتح والمد آہن کج خمیدہ
اطراف و گیاہی ہست کہ برگ
آن بسداب ماند گوسپند را
میکشد و بشتر ضرری نرساند و
آنرا عُقَیفاء ہم گویند
(شاةٌ عاقِفٌ گوسپند عقاف زدہ
(عُقاف کغراب علتی ہست در قوایم
گوسپندان کہ بدان پایش خمیدہ
گردد
(عَقُوف) کصبور پستان دہ گاو
کہ شیر آن وقت دوشیدن رہ ہست
نرود
عُقّافَة کرمانہ چوبی ہست سر کج
کہ بدان چیز را می کشند و

چوگان
(عُقفان) کعثمان قبیلہ ہست
از خزاعہ و موضعی ہست بحجاز
و جد مورچہای سرخ را ماجد
مورچہای سیاہ فارز ہست
(عُقَیفان) بضم عین و فتح قاف
موچہای دراز پا کہ در مقابر و
خرابہ باشد
شیخٌ مَعقُوفٌ پیر پشت دوتا از
پیری
شاةٌ مَعقُوفَةُ الرِّجل گوسپند
خمیدہ پای بعلت عقاف
(ض) عَقَفَہٗ عَقفًا) خم داد
آنرا
(تَعقِیف) کژ گردانیدن
چیزی را
(تَعَقُّف) خمیدن و کج گردیدن
(اِنعَقَف) کج گردید و خم گرفت

ع ق ف د

(عَنقَفِیر) کزنجبیل بلا و سختی
و زن پلید زبان و کژدم و شتر
کلان سال کہ از کلان سالی
پشت آن بر بازو افتادہ
عَقفَرَتهُ الدَّواہِی و کذا
(عَقفَرَت عَلَیہِ) برخاک افگند

اورا بلا و ہلاک کرد عَقَنفَرَت
بتوسط نون مثلہ
تَعَقفُر) ہلاک شدن یقال عَقفَرَتہ
الدَّواہِیَ فتعقفَرَ

ع ق ف س

مَا عَقفَسَہ) کدام چیز ہست
کہ بد کرد خوی او را پس نیک
خوی
رجلٌ عَقَنفَس) مرد دشوار
خوی خلقٌ عَقَنفَسٌ ایضًا
یعنی خوی دشوار
اِعقِنفاس) دشوار خوی
ج٣ شدن

ع ق ق

(عَقّ) بالفتح نافرمان پدر و مادر
و آزار دہ آنہا و شگاف
(عَقَّة) بالفتح بطنی ہست از جرم
قاسد و برق دراز در آسمان و
و گو دور تک در زمین
(ماءٌ عُقٌّ) بالضم آب تلخ
(عُقَّة) بالضم چیزی ہست کہ
بدان طفلان بازی کنند
(عِقّ) بالکسر گو دور تک در زمین
عِقَّة بالہاء مثلہ
(عُقُق) کعنق ناقہ باردار عقاق

بالکسر جمع
(عُقَق) کصرد برق کہ میان ابر
درخشد و آزار دہندہ پدر و مادر
را نافرمان و روی ان اباسفیان
حین مر یوم اُحُدٍ بحمزة قتیلاً
رضی اللّٰہ عنہ قال لہ ذُق عُقق
وھو معدول عن عاق ای ذق
القتل یا علق قومہ بالقتل منھم
یوم بدر
(عَقَق) محرکۃ آزار دہ پدر و
مادر و بارشکم و نافرمان و نیز
کفتگی و کفتہ شدن
ج۳ (عَقْعَق) کجعفر مرغی ست ابلق
از نوع غراب آوازش عین و قاف
ہست بفارسی عکہ نامندش حرام
ہست در صحیح مانند غراب و اگر
دماغ آن را بر پنبہ طلا کنند
و بر زخم تیر نہند پیکان تیر باسانی
بیرون آید
(عَاق) ناخوش دارندہ و آزار
دہندہ پدر و مادر و نافرمان عَقَقَة
محرکۃ جمع
(عَوَاقُ النخل) نہال ریزہ
خرمابن
(عِقَاق) کقطام نافرمانے و آزار
پدر و مادر ہم ہست عُقُوق را
و کسحاب و بکسر بارشکم ناقہ
(مَاءُ عُقَاق) کغراب آب تلخ و شور
(عَقُوق) کصبور مادہ اسپ بادہ
و نیز اسپ مادہ ناباردار از
لغات اضداد ہست یا باردار
بطریق تفاؤل ہست عُقُق بضمتین
جمع عقاق ککتاب جمع الجمع
وفی المثل طلب الابلق العقوق
یعنی طلب کرد محال را و مذکور
ہست در بلق و نوی العقوق
خستہ خرما نرم کہ علف شتران
ہست و فرس عُقُوق اسپ مادہ
باردار وھی من اَعَقَّت وھذا نادر
اولغة ردیة عُقُق ککتب جمع
(عَقِیق) کامیر مہرہ ہست سرخ
رنگ کہ در یمن یافتہ شود و جنسی
ہست ازان کہ در سواحل دریای
روم خیزد تیرہ رنگ مانند آب کہ
از گوشت نمک زدہ رود و دران خطوط
سپید خفی میباشد قال من تختم بہ
سکنت روعتہ عند الخصام وانقطع
عنہ الدم من ای موضع کان و نحاتۃ
جمیع اصنافہ تذھب حفر الاسنان
و محروقہ یثبت متحرکھا عَقِیقَة
یکے عقائق جمع ؛ و نیز عقیق
وادی ہست نزدیک مدینہ اَعِقَّة
جمع ؛ و ہر جہ سیل بشگافد از
زمین و موضعی ہست بمدینہ و
بیمامہ و بطائف و بتہامہ و بنجد و
شش موضع دیگر و موی سر زاد
کودک و پشم شتر بچہ و موی شکمی
ہر چہ از ستور بچکان باشد
عِقَّة بالکسر مثلہ او العِقَّة
فی الحمر و الناس خاصة عِقق
کعنب جمع
(عَقِیقَة) کسفینة موئے شکمے
بچہ مردم و بہائم و موی بزغالہ و
گوسپند و جز آن کہ در ہفتہ نخست
مولود قربان کنند جہت آن مولود
ومنہ الحدیث الغلام مرتھن
بعقیقتہ ای یحرم ابوہ شفاعتہ اذا
لم یعق عنہ وھی سنة وقیل واجبة وقیل
مستحبة یذبح عن الغلام شاتان
وعن الجاریة شاة وقال مالک شاة
شاة عنہما ؛ و برق کہ میان ابر
درخشد و بدان تیغہا را تشبیہ دہند
و توشہ دان و جوی آب عصابہ
و قتیکہ از جامہ بشگافند و جدا کنند
و غلاف سر زہ کودک و تیر کہ بسوی
آسمان پرتاب کنند والعرب یفعلونہ
فی الجاهلیة فان رجع السھم ملطخا
بالدم لم یرضوا الا بالقود وان رجع
نقیا مسحوا لحاھم و صالحوا علی الدیة
وکان مسح اللحی علامة للصلح قال
ابن الاعرابی لم یرجع ذلک السھم
الا نقیا ؛ و نیز عَقِیقَة خستہ
خرما نرم
(عِقَّانُ النخیل) بالکسر آنچہ
از بن خرمابن بر زند و بر آید عِقَّانُ
الکرم کذلک
(ن) عَقَّ الثوب و نحوہ عَقًّا)
شگافت کرد و عَقَّ عن المولود)
قربان کرد در ہفتہ نخست مولود و
عَقَّ بالسھم تیر بسوی آسمان
انداخت و عَقَّ والدہ عُقُوقًا و
مَعَقَّة بالفتح آزرد پدر را
(ض) عَقَّت الناقة عَقًّا بالفتح
و عُقُوقًا و عَقَقًا محرکۃ باردار گردید
شتر مادہ
اَعَقَّت الناقة) باردار گردید
و اَعَقَّت النخیل عقان بر آورد
و اَعَقَّ فلان اذا جاء بالعقوق
و نیز اِعْقَاق) تلخ گردانیدن آب را

شدن اسپ ماده
(اِعتَقَ السَّیفَ) برکشید شمشیر را و (عَتَقَ السَّحَابُ) شگافته شد ابر و وا گردید
(اِنعِقَاق) بالا بر آمد غبار و بسته و محکم شدن گره و وا شدن و باز ماندن ابر و کفتگی هرچه باشد و کفته و شگافته شدن

ع ق ل

(عَقل) بالفتح خرد و دانش و دریافت یا دریافت صفات اشیا از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم مطلق امور بسبب قوتی که ممیز قبیح از حسن است یا بسبب معانی و علوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام پذیر است یا بجهت هیأت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسانرا یا عقل جوهری است لطیف و نوری روحانی که بدان درک میکند نفس علوم ضروریه و نظریه را و ابتدای وجود آن نور نزدیک اختتان کودک است سپس آن پیوسته ترا ید می پذیرد تا آنکه بکمال میرسد وقت بلوغ کودک عُقُول جمع و نیز (عَقل) دیت و پناه و قلعه و دل و نام کوهی است و جاے پناه و جامهٔ سرخ که بر هودج اندازند یا نوعے از نگار جامه قیل هو ما کان نقشه طولا
(عُقلَة) بالضم شکلے است از اشکال رمل صورته ⚌ و بندی است از بندهای کشتی یقال لفلان عُقلة تعتقل بها الناس اذا صارع وبه عُقلة من السحر
(عَقَل) محرکه بر تافتگے پای شتر و بر هم گرخوردن زانوی آن والفعل من سمع
(عَاقِل) دانا و خردمند عُقَلَاء و (عُقَّال) گرمان جمع و آهو و عصبه مرد که وارث او شوند کالاب والجد وان علا وابن الابن وان سفل و نیز عاقل کوهی است و هفت موضع است و نام پسر بکر بن عبد یالیل که تغیر داد آنرا نبی صلی الله علیه وسلم
(عَاقِلَة) زن مشاطه و (عَاقِلَةُ الرَّجُل) خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیت بر ایشان قسمت کنند وفی حدیث الشُّعبی لا تعقُلُ العَاقِلَة عمداً ولا عبداً ولا صلحاً ولا اعترافاً ای کل جنایة عمد فانها فی مال الجانی ولا تلزم العاقلة وکذا ما اصطلحوا علیه من الجنایات وکذا اذا اعترف الجانی بالجنایة من غیر بینة تقوم علیه تکون فی ماله واما العبد فقیل معناه ان یجنی العبد علی حر فلیس علی عاقلة مولاه شیء من جنایته بل جنایة فی رقبته وهذا ما ذهب الیه ابو حنیفة وقال ابن ابی لیلی معناه ان یجنی الحر علی عبد فلیس علی عاقلة الجانی شیء بل فی ماله خاصة وهذا موافق للغة اذ علی الاول حق الکلام لا تعقل العاقلة عن عبد قال الاصمعی کلّمتُ فی ذلک ابا یوسف القاضی بحضرة الرشید فلم یفرّق بین عَقَلتُه وعَقَلتُ عنه حتی فهّمتُه
(بعیرٌ اَعقَل) شتر پای بر تافته
(نَاقَةٌ عَقلَاءُ) شتر ماده بر تافته پاے
(عِقَال) کتاب زکوة سال از شتران و گوسپندان یقال علی بنی فلان عِقَالان ای صدقة سنتین ومنه قول ابی بکر رضی الله عنه لو منعونی عِقَالاً و نام مردی و شتر ماده نوجوان و رسن که بدان ساق و وظیف شتر را بهم بندند عُقُل کُتُب جمع و عقال المِئِین مرد شریف که هرگاه اسیر و بندی شود فدیه او چند شتر باشد
(عَقُول) کصبور خردمند و فهم کننده چیزهی را و داروی قابض
(عَقِیل بن ابی طالب) برادر
ج ۳ علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه النسب قریش و اعلم آنها با بایة عرب و عَقِیل بن مقرن صحابیان اند
(عَقِیلَة) کسفینة زن کریمه مخدره گرامی قبیله و مهتر قوم و شتر گرامی و گرامی از هر چیزی ویقال الدُّرةُ عَقِیلَة البحر
(عُقَیل) کزبیر موضعی است بجوران و نام مردی و پدر قبیله است از هوازن و عُقَیل بن خالد و یحیی بن عقیل محدثان اند
(عَنقَل) کجعفر روده سوسمار

دؤالة بن عوقلة) بجوهرة صحابی است
عُقبَتی) کسمیعی غوره خرما
(عاقول) کطاوس معظم دریا یا موج
آن ورود بار گرد جوی گرد ریگ
توده وکار پوشیده درهم عواقیل
جمع وزمین بی علم ونشان وگیاهی
است ودیر عاقول شهری است
بهروان ازان شهر است عبد الکریم
بن هیثم وشهری است معرب ازان
شهراست ابو الحسن علی بن ابراهیم
ودهی است بموصل
(عاقولی) بالقصر نام کوفه در
ج ۳ توریت
(ابو شیطم عقال بن شبة)
کشنداد محدث است
(عُقّال) کرمان نام اسپ حوط بن
ابی جابر یا آن ذو عُقّال است
دعلتی است دربای ستور هرگاه
بر فتار آید ساعتی لنگ کند بعد
ازان کشاده گردد یا خاص است
باسپ
وقد تخفف
(عقنقل) کسفرجل رود بار بزرگ
فراخ وریگ توده برهم نشسته ورووده
سوسمار وکاسه بزرگ وشمشیر

عقاقل جمع) معقل کمنزل پناه جائی
ومعقل بن سنان ومعقل بن یسار
ومعقل بن مقرن ومعقل
بن سنان ومعقل بن ابی الهیثم وهو
بن ام معقل ویقال معقل بن ابی
معقل صحابیان اند
معقلة) بضم القاف دیت یقال
لنا عند فلان ضمد من معقلة ای
بقیة من دیه کانت علیه وتاوان
یقال دمه معقلة علی قومه ای غرم
ومنه هم علی معاقلهم الاولی ای
الدیات التی کانت فی الجاهلیة او
علی مراتب آبائهم وحالاتهم وزمینی
است نشیب سدرناک در دهناء
یا موضعی است
(معقول) فهمیده ولقب رکنی از
ارکان شعر که خامس متحرک آن
افتاده باشد
(ض ن) عقل الدواء بطنه
عقلا) بند کرد شکم اورا
(ض) عقل عقلا) الفتح و
معقولا ایضا خلافا لسیبویه دریافت
ودانست
نقیض جهل وعقل
الشئ وعنه) فهمید آن را وعقل

البعیر) بست وظیف وساق شتر را
بهم وعقل القتیل) دیت داد
کشته را وعقل عنه) دیت وتاوان
پذیرفت بر جنایت او پس ادا کرد
وعقل له دم فلان) ماند وترک
داد قصاص را جهت دیت وعقل
الظبی عقلا وعقولا) بر کوه
برآمد آهو وپناه جست بآن وعقل
الظل) قایم شد سایه وقت نصف
نهار وعقل الیه عقلا وعقولا
پناه جست بوی وعقل البعیر)
خورد گیاه عاقول را وعقل فلانا
به بند شعریه بر زمین افکند اورا
در کشتی وعقلت المرأة شعرها)
شانه کرد موی را ونیز عقل
نوعی از تصرفات شعر وآن افکندن
یای مفاعیلن باشد ودیت را بر همدگر قسمت نمودن
(اعقلة) خردمند یافت اورا و
اعقل واجب شد بروی عقال
وقولهم ما اعقله عنک شیئا یعنی بگذار
ودفع کن از خود شک را هذا علی سبیل
التحکم والصواب ما اعقله بالغین
المعجمة والفاء ونیز اعقال سایه
شدن مردم
در نیم روز

معقل) کمحدث لقب ابن
ربیعه بن کعب
عقل البعیر تعقیلا) ببست
وظیف وساق شتر را بهم شد للکثرة
وعقله) عاقل گردانید اورا و
منسوب کرد آنرا بسوی عقل و
عقل الکرم) بر آورد غوره را
(معاقلة) بخرد نبرد کردن یقال
عاقله فعقله ای کان اعقل منه
سار اکردن ومنه الحدیث المرأة
تعاقل الرجل الی ثلث دیتها)
ای تساویه یعنی زخم موضحه مرد و
موضحه زن در کم از ثلث برابر است
پس هرگاه دیت جنایت زن بثلث
رسد یا زاید شود دیت آن نصف
دیت مرد گردد وهذا هو الاکثر وعند
البعض دیة المرأة وجراحتها علی
النصف من دیه الرجل وجراحته
کانهم لم یعرفوا هذا الحدیث وروی
عن ان رجلا سأل سعید بن المسیب
ثلث اصابع تقطعت للمرأة فقال فیها
ثلثون من الابل فقال رایت ان قطع
لها خمس قال فیها خمس وعشرون
فقال الرجل ما بالها لما عظمت
مصیبتها واشتد المها نقص ارشها

یقال سعید انت احمق هکذا السنة

(تعاقل) خردمندی نمودن بے خرد و دیت رامیان همدیگر قسمت نمودن

(تعقل بکیفیه تعقلاً) در یکدیگر آوردن انگشتان هردو دست را تا برشتر ایستاده سوار شود و نیز (تعقل) پای را دوتا کرده بربن ران یا پیش مقدم زین نهادن و هوش بخود آوردن

(اعتقل رمحه) نیزه را میان رکاب پای نهاد (واعتقل الشاة) پای گوسپند را میان هردو ساق و ران خود گرفت وقت دوشیدن و (اعتقل الرجل) پارا دوتا کرده بربن ران نهاد یا دوتا کرده پیش مقدم زین گذاشت در وقت سواری (واعتقله) به بند عقله بر زمین افگند او را و بند کرد و باز داشت از او یقال اعتقل الرجل مجهولا ای حبس وکذا اعتقل لسانه بسته شد سخن بروی و قادر نشد بر آن و نیز (اعتقال) بستن و لطیف و ساق شتر را بهم و دیت گرفتن

ع ق م

(عقم) بالفتح گلیم سرخ یا هر جامهٔ سرخ و نوعی از رنگ و نگار و بکسر فیهما عقمة بالتاء و بکسر مثله فیهما و نیز (عقم) حاجز میان دو چیز

(عقم) بالضم نازایندگی و خشکی است در زهدان که بسبب آن آبستن نشود و بفتح

(عقمی) بالضم منسوبا مرد بزرگ قدر بشرف آبائی و جوان مرد و سخن پوشیده و غریب و مشتبه و مثلث

(عقمة) بالکسر رنگ و نگار و بفتح

(عقمة) محرکة معرفة رود بار است و عقمة القمر) بازآمدن ماه

(عقیم) کامیر مرد که فرزند نشود او را و عقماء کامرار و عقام بالکسر و عقمی بالفتح مقصورا جمع و زن نازاینده عقائم و عقم بالضم و بضمتین جمع یقال رجل عقیم و امرأة عقیم و رحم عقیم و زهدان که قبول آبستن نکند رحم عقیمة بالتاء مثله و یقال الملک عقیم ای لا ینفع فیه نسب لانه یقتل فی طلبه الاب و الاخ و العم و الولد و ریح عقیم باد که نه ابر آرد و نه باردار کند درخت را و حرب عقیم جنگ سخت و عقل عقیم خرد که صاحب خود را نفع نبخشد و نیز عقیم روز قیامت بدان جهت که بعد آن روزی نیست و این جهان که صاحب خود را نیکے نرساند

(عقیم) بن زیاد که ز بیر تابعے است

(عقام) کسحاب مرد که فرزند نشود او را و زن نازاینده عقماء کامراء جمع و حرب عقام جنگ سخت و رجل عقام مرد زشت خو و داء عقام و الضم افصح قیاسا لکن لم یسمع بیماری دشوار که به نشود و ناقة عقام ناقه دندان نیش برآورده استوار اندام نیز عقام ماهے است و ماری که در بحر میماند یاتی الاسود من البر فیصفر علی الشط فیخرج الیه العقام فیلتویان ثم یفترقان فیذهب کل الی منزله

(عقامة) کسحابة نام مردی و عبد اللہ بن محمد بن علی بن ابے عقامة فقیه شافعے است

(حرب عقام) کغراب جنگ شدید و یوم عقام) روز سخت و رجل عقام) مرد بدخوی

(معاقم) مهرهائے پشت از بند گردن تا بن ذنب و پیوندها معقم کمجلس یکے و نیز معقم گره گاه

(رحم معقومة) رحم بسته که قبول آبستن نکند

(ن) عقمت مفاصله) مجهولا خشک گردید پیوند هایش و منه الحدیث تعقم اصلاب المشرکین ج ۳

(س) عقم عقما) خاموش گردید

(س ض ن ک) عقمت المرأة عقما) بالفتح و بالتحریک و بالضم نازاینده شد زن و قبول نکرد رحمش آب مرد را وکذا عقمت مجهولا

اعقام نازاینده کردن یقال اعقم الله رحمها فعقمت

(تعقیم) نازاینده گردانیدن یقال عقمها الله و خاموش کردن

(معاقمة) بیکار کردن و خصومت

نمودن و دشنام دادن کانه سد
الرعایة بینهما
(تَعَاقُم) پیروی نمودن
(تَعَقُّم) آمد و شد کردن یقال
مکان قفر تعقم فی جوانبه السباع
(اِعتِقَام) چاه کندن و چون
نزدیک آب سد کوئی کنند تا مزه
آب معلوم نمایند پس اگر شیرین بر آید
چاه را تمام سازند و الا ترک
دهند

ع ق ن

(عَقْنَة) بالفتح قلعه ایست باران
٣ج (عِقْیَوْن) کیر زدن دریائی است
از باد زیر عرش فیه ملائکة من ریح
معهم رماح من ریح ناظرین
الی العرش تسبیحهم سبحانه
ربنا الاعلی
(عِقْیَان) بالکسر زر خالص مذکور
است در ع ق ی

ع ق و

(عَقْوَة) بالفتح پیرامون و گرداگرد
سرای یقال اذهب فلا اَرَیَنَّكَ
بعقوتی و مایطور بعقوته احد
و منزل و فرود آمدنگاه عقاة بالفتح
مثله فیهما و درختی است عِقَاء
بالکسر و المد جمع
(ن) عَقَا عَقْوًا) بالفتح کند چاه
را پس از جانبش تا آب رسید یا از
چپ و راست کند چاه را بجهت
آب و عَقَا العَلَمُ بلند شد و فش
و عَقَا الاَمْرَ ناپسند کرد و مکروه
داشت نیز عَقْو) باز داشتن
و منه یقال عَقَاهُ قلب عَاقَهُ
(مُعَقِّی) محدث مرغان بلند
دور در هوا گرد چیزی گردنده
مانند عقاب
(اِعتِقَاء) از جانب چاه تا آب
رسیدن چاه کن و از چپ و راست
کندن چاه را برای آب باز ایستادن
و درین معنی مقلوب اعتیاق است
و پیش و پس فراز کردن سخن

ع ق ی

(عِقْی) بالکسر آنچه نخستین از کودک
نوزاده بر آید از کمیز و
پلیدی اَعْقَاء جمع وفی المثل
هو احرص من کلب علی عقی صبی
و هو الردج فی السخلة و المسهر
(عِقْیَان) بالکسر زر خالص که از
زمین پیدا گردد و الجبی است
نزدیک مدینه مرنبی یا ضیه را
(ض) عَقَی الاَمْرَ) ناپسند
داشت و عقی عَقْیًا بالفتح
خورانید بچه را چیزی که عقی
بر آرد و ازان و یقال من این
عُقِیتَ مجهولا یعنی از کجا آمدی
و نیز عَقْی حدث کردن کودک
(اِعْقَاء) سخت تلخ گردیدن
چیزی و انداختن از دهن چیزی
بسبب تلخی آن یقال اَعْقَیتُ الشَّیءَ
اذا ازلت من فیك کما تقول اشکیت
اذا ازلت شکایته وفی المثل لا تکن
حلوا فتسترط و لا مرا فتعقی
(تَعْقِیَة) خورانیدن بچه را چیزی
که بول و غایط آرد او را و انداختن
تیر در هوا و یعدی بالباء لغة فی عقص
و ذکر و بلند پریدن مرغ
(اِعتِقَاء) آمدن یقال من این
اُعْتُقِیتُ مجهولا ای اتیت

باب العین فصل الکاف

ع ک ب

(عَکْب) بالفتح گرد و سپیت و
سبکی و حرشادمان نیز عکب
سخت رفتن و الفعل من نصر
(عَکَب) محرکة سطبری لب و
زنخ و سطبری دندان و یکدیگر
نزدیک و چسپیده بودن انگشتهای
پای و بسیار شدن دود و الفعل
من سمع
(عَکُوب) بالفتح غبار و گرد
عَاکُوب مثله
(عُکُوب) فراهم آمدن شتران
بر حوض یا بام است و ایستادن و
بانگ و فریاد کردن و جوشیدن
دیگ و الفعل من نصر
(عُکَاب) کغراب دود و گرد و غبار
(عُکَابة بن صعب) کدجانه
پدر قبیله است از بکر
(عَاکِب) جمع انبوه عکوبه
بالضم جمع
(اَعْکَب) مرد سطبر لب و دندان
(عَکْبَاء) زن استوار اندام درشت
خلقت و سطبر لب و سطبر دندان
(عَکِبّ) کهجف کوتاه بالا سطبر
و فربه و سرکش از مردم و جن
و آنکه مادرش شوی کرده باشد و نام
زندان بان نعمان بن منذر
(عَکُّوب) بالفتح و تشدید الکاب
گرده انبوه
(اِعکَاب) بسیار دود شدن آتش
(تَعکِیب) دود بر آوردن آتش

(تَعَکُّب) پیش آمدن اندوه برکسی
(اِعتِکاب) برانگیختن گرد و برخاستن آن لازم متعد

ع ک ب ر

عَبدُالله بن عکبَرَ کجعفر محدث است
(عِکبِر) کز برج چیزیست کز نور عسل بران و بازوی خود آورده آزاد در شهد بجای انگبین اندازد
(عُکبُرَة) کقنفذت زن درشت اندام
(عَکابِر) بالفتح کلا کموشهای نر
(عُکبُرَاء) بالضم وفتح البا رو ولقصر دهی است ونسبت بدان عُکبَرَاوِیّ وعُکبَرِیّ آید

ع ک ب ز

(عُکبُز) کقنفذ معصره تاجای خفته

ع ک ب س

(عُکَبِس) کعلبط شتر بسیار یا شتران که نزدیک هزار رسیده باشند
(عُکَابِس) کعلابط مثله
(تَعَکبَسَ الشَّیءُ) برهم نشست

ع ک ب ش

(عَکبَشَة) بندش استوار و محکم
(عِکبَاش) کقرطاس آهو که نخستین شاخ برآورده باشد
تَعَکبَشَ فِیهِ الغُصُونُ) در آویخت شاخ باخار درخت

ع ک ث

(عَکث) بالفتح گرد آمدن و موافق شدن و چیز فعلش گاهی نیاید
(عِکیَث) کامیر کمیز پیل
(عَنکَث) کجعفر گیاهیست ونام مردی بشم انبوه برهم نشسته
تَعَنکَثَ الشَّیءُ) فراهم آمد

ع ک د

(عُکدُ الشَّیءِ) بالضم میانه چیز
(عُکدَة) بالضم استخوان ومغزه وتوانائی وسوراخ سوسمار
(عَکَدَة) محرکة بن زبان و بن قلب و بری است که بدان تا ن را داغ داغ سازند
(عَکِد) ککتف شتر و سوسمار فربه عَکِدَة بالتاء مثله و درخت خشک برهم نهاده
(عَکّاد) کسحاب کوهی است قریب زبید زبان باشنده آن بلغت فصیح باقی است
(مَعکِد) کمجلس پناه جای
(ناقةٌ مِعکاد) بالکسر ناقه درشت استوار خلقت
(مَعکُود) مقیم لازم گیرنده جای و دست دهنده و مرو بزندان کرده وطعام پیوسته وآماده
(ض) عَکَدَ فی الأمرِ) قا در گرداند مرا وعَکَدَ اِلَیهِ پناه گرفت بوی
(س) عَکِدَ الضَّبُّ فربه گردید وعَکِدَ البَعِیرُ کذلک وعَکِدَ بِه) چسپید بآن
(اِعکَاد) پناه گرفتن بکسی
(اِستِعکَاد) فربه گردیدن سوسمار وشتر و بچیزی درآمدن وچسپیدن شکار بخوف صیاد
اِعتِکَاد لازم گرفتن چیزی را

ع ک ر

(عَکرَة) بالفتح حمله
(عِکر) بالکسر نژاد و هرچیز یقال رجع فلانٌ الی عِکرِهِ ای اصله وبَاءَ عِکرُهُ ای اصل اضیه ومنه الحدیث لما نزل قوله تعالی اقترب للناس حسابهم تناهی اهل الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عِکرِهم ای الی اصل مذهبهم الردیّ
(عَکَر) محرکة گله شتر زائد از پانصد یا گله شصت شتر یا از پنجاه تا صد ولیکن ونام مردی وزنگ شمشیر ونیز عَکَر) دردی هرچیز و دردی زیت و شراب و تیرگی آب که در تک حوض ماند
(عَکَرَة) بالتاء پاره از گله شتران
۳۷ ج یا شتر گله از پنجاه تا صد وقال الاصمعی الخمسون الی الستین و السبعین وبن زیان عکر بجذف تاء جمع
(عَکِر) ککتف آب تیره و دردی ناک از شراب و روغن وجز آن
(عُکَیر) کزبیر نام مردی
(عَاکِر) از اعلام است
عَکَّار کشداد مرد بسیار حمله وبسیار بازگردنده و بازگردنده در حرب و حمله کننده ومنه الحدیث قلنا یا رسول الله نحن الفرارون فقال علیه السلام انتم

العکارون وانا فئة للمسلمین و پدر
قبیله است
(عَکَرکَر) شیر و فزک
(تَعَکَر) کتمنع قلعه است بیمن و
کوهی از کوه های عدن
(مِعْکَر) کمنبر نام مردی
(ض) عَکَرَ علی الشیء عِکَرا
وعُکُوْرًا حمله کرد و بازگشت
بران و نیز عکر میل نمودن بجای
و بازگشتن بحرب و باز گردانیدن
خر خداوند را بسوی اهل و وطن
خود
(س) عَکِرَ الماءُ) دردی ناک ج ۳
گردید آب عَکِرَ النبیذ والزیت
کذلک سخت سیاه شدن شب
(اِعْکار) سخت سیاه شدن شب
وبهم نشستن سیاهیش و تیره کردن
آب را و دردی ناک نمودن شراب
و دوشاب و روغن و مانند آن او پیه
ناک شدن کوهان و خداوند کله
سته گردیدن
(تَعَکُّر) در آمیختن دردی
بشراب و روغن و شیره و مانند آن
و تیره گردانیدن آب را
(تَعاکُر) بر یکدیگر نیزه زدن
قوم در پیکار و باهم در آمیختن
یقالُ تعاکر القوم اذا اختلطوا
(اِعْتِکار) باز گردیدن بر چیزی
و باهم آمیختن قوم در حرب
و برهم دیگر باز گردیدن
لشکریان چند انکه شمار آن
ممکن نباشد و نیک تاریک شدن
شب و برهم نشستن سیاهی آن و
آمیختن تاریکی کانه کر بعضه
علی بعضه من بطء انجلائه و سخت
باریدن باران و گرد آوردن ها و د
پیوسته و دیر بودن جوانی و پاییدن
آن و پیه ناک گردیدن کوهان

ع ک ر د

(غُلَامٌ عَکْرَد) کجعفر کودک
فربه تند از یازده یک بلوغ رسیده
عُکْرُد کبرقع و علبط و عُکْرُوْد
کعصفور مثله
عَکْرَدَ فلانٌ عَکْرَدَةً) فربه
گشت و توانا گردید وعکردت
ناقتی) باز گردانید مرا ناقه بسوی
مالوف خود یا آنکه لپنا نمید اشتم
آنرا

ع ک ر ش

(عِکْرِش) کزبرج گیاهی است
ترش و هوافقة للنخل ینبت فی
اصله فیهلکه یا آن ثیل است یا نوعی
از گیاه کنگر یا آن عشبه مقارسه
یا هاسکی یا گیاهی است گسترده
بر زمین که شگوفه باریک و تخم
مانند ارزن و طعم مانند تره دارد
(عِکْرِشَة) کزبرجة خرگوش
ماده پر گوشت درشت و آبی
است مر بنی عدی را در یمامه و دهی
بجانب مزیدیه و کنده پیر که از خود
پیر نماید و نیز عکرشة) دختر
عدوان مادر مالک و مخلد که پسران
نضر بن کنانه اند
ابو الصهباء عَکْراش بن
ذؤیب بن حُرقوص) بالفتح
و یکسر صحابی است سر آمد از
تیر اندازان زمانه خود

ع ک ر م

(عِکْرِمُ اللَّیل) کزبرج سیاهی
شب
(عِکْرِمَة) کزبرجة معرفه و
بالالف واللام کبوتر ماده یا قمری
ماده و عِکْرِمَةُ بن خصفة
بن قیس عیلان پدر قبیله است
وعِکْرِمَة) بن ابی جهل صحابی
است و عکرمة بن خالد بن
العاص و ابو عبد الله عکرمة مولی
عبد الله بن عباس تابعیان اند
(عُکَادِم) کعلابط قبیله است
از بلی

ع ک ز

(عَکْز) بالفتح کو تنگی و گرفتن
به پنجه و ترنجیدن والفعل
من سمع
(عِکْز) بالکسر مرد بدخوی
زفت بدفال
(عُکَبْز) کزبیر نام مردی
(عاکِز) از اعلام است
(عُکّازَة) کرمانه عصای باسنان
(عَکاکیز) جمع و آهن پاره بن
نیزه و مانند آن
عُکُوز) کجرول چوب دستی
آهن دار و جبه مانندی از آهن که
مخروم پای خود را در ان گذارد
(ن) عکز علی عُکّازته) تکیه
نمود بر عکازه خود و عکز الرمح)
در زمین زد نیزه را و سپوخت در آن
وعکز بالشیء) نایافت بان
و شناخت
(تَعکیز) عکازه در بن نیزه کردن

(تَعَکُّن) بر چوب دستی آهن دار تکیه کردن

ع ك ز ل

(عَکَازِیل) بالفتح بچه شیر

ع ك س

(عَکْس) بالفتح باشگونه کردن و گردانیدن لفظ وسخن وجز آن و آخر چیزیرا در اول آن آوردن و بجای یکدیگر گردانیدن اجزای چیزیرا و باز داشتن ستور وکشیدن عنان اسپ را بسوی خود تا برگردد و مهار شتر بردست او بستن تا رام گردد و شیر ریختن بر خوردنی والفعل من ضرب

(عَکِیس) کامیر شیرکه بر شوربا وخوردنی ریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند وشاخ رزکه آنرا زیر زمین خوابانند تا روید و شیر تازه که بران پیه گداخته ریخته نوشند

(عَکِیسَة) کسفینة شب نیک تاریک وشتران بسیار

(عِکَاس) ککتاب رسن که بدان دست شتر با مهار بندند تا رام گردد ومنه المثل دون هذا الامر عِکَاس و مِکَاس بالکسر یعنی سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است یا ان از اتباع است

(تَعَکَّسَ فِی مِشْیَتِهِ) برفتار مار رفت

(اِعْتِکَاس) برگردیده شدن وبجای یکدیگر شدن اجزای چیزی

(اِنْعِکَاس) برگردیده شدن وعکس پذیرفتن

ع ك ش

(عَکِش) ککتف موی مرغول ومردکه از وی نیکوئی نیاید و فراهم آورندهٔ چیزی

(شَجَرَةٌ عَکِشَةٌ) بالتا درخت بسیار شاخ درهم پیچیده

(عُکَیْش) کزبیر نام مردی

(عَکَّاش) ککتان نام مردی

(عُکَاش) کرمان تننده یا تننده نر یا خانهٔ آن عُکَّاشَة بالتاء مثله فی الکل وکوهی است مقابل طمیّة ومن خرافاتهم عُکَاش زوج طمیّة وعلم که بر درخت پیچد ومنتشر شود وآبی است ونیز عُکَّاشَة وبخفف عکاشة عنویست وعُکَّاشَة بن ثور وعُکَّاشَة بن محصن اسدی صحابیان اند

(عَوْکَشَة) کحوقلة اله است کشتکارانرا که بدان خرمن را بر باد دهند وصاف نمایند

(مَعْکُوش) فراهم آورده

(ض) عَکَشَ عَلَیْهِم) حمله کرد بر آنها وعَکِشَتِ الْعَنْکَبُوتُ بافت تننده خانه را وعَکَشَ الشَّیْءَ) گرد کرد آنرا و فراهم آورد وعَکَشَتِ الْکِلَابُ بِالثَّوْرِ) گرد گرفتند سگان گاو نر را وعَکَشَ فُلَانًا) سخت بست آنرا

(ش) عَکِشَ الشَّعْرُ) پیچیده شد موی و بر هم نشست وعَکِشَ النَّبْتُ) بسیار وانبوه گردید و درخود پیچید

(تَعْکِیش) کره برآوردن نان

(تَعَکُّش) دشوار گردیدن و فراهم آوردن تننده پایهای خود جهت بافتن تارها و باهم درآمده و درکشیده شدن چیزی و پیچیده گردیدن موی و برهم نشستن آن

ع ك ص

(عَکْص) بالفتح بدخوئی و بر همدیگر شدن اندام

(عَکِص) ککتف بدخوی

(رَمْلَةٌ عَکِصَةٌ) کفرحة ریگ تود دشوار گذار

(ض) عَکَصَه عَکْصًا برگردانید آنرا ورد کرد

(س) عَکِصَتِ الدَّابَّةُ) توسنی نمود و باز ایستاد از رفتن

(تَعَکَّصَ بِهِ عَلَیَّ) زفتی نمود بان بر من ونداد

ع ك ظ

(عُکَاظ) کغراب بازاری بود در دشت بموضع عکاظ میان نخله وطائف کانت تقوم هلال ذی القعدة ج۳

وتستمر عشرین یومًا تجتمع قبائل العرب فیتعاکظون و یتناشدون ادیم عُکَاظِی منسوب است بآن

(عَکِیظ) کامیر کوتاه قد

(ض) عَکَظَه) تند کرد آنرا و جدا نمود و بیکار ساخت و مغلوب نمود ورد کرد بروی بزرگیش را عَکَظَ عن حاجته تعکیظًا برگردانید و باز داشت از نیاز وعَکَظَه حاجتُه) باز داشت حاجت او را و بند نمود وعَکَظَ

فی الاِیصَاءِ) زیادتی کردودر اندرز

(مُعَاکَظَة) دیرداشتن وام ودراز کشیدن

(تَعَکُّظ) پیچیده ودشوار شدن کار وسخت گردیدن آن ودشوار گردیدن سفر بر کسے ودور شدنش وخود را در بند داشتن قوم تا فکر وتامل در کارے نمایند

(تَعَاکُظ) باہم پیکار کردن وحجت آوردن وباہم نازیدن ونخر کردن

ع ك ع

(عَکَوکَع) کسفرجل کوتاه بالا

(عَکَنکَع) کسمندل غول نر کَعَنکَع لغةٌ فیه

ع ك ف

(عَکِف) ککتف موی مرغول

(عُکَیف) کزبیر نام مردے

عَاکِف) گوشه نشین وباز دارنده خودرا عُکُوف جمع وفی الحَدِیثِ والناس عکوفٌ ای مُنتظرون لخروجه صلی الله علیه وسلم

(عَکَّاف بن وداعَة) کشداد صحابی است

(مَعکُوف) بند کرده وباز داشته ومنه قوله تعالی الهدی مَعکوفًا وشعرٌ مَعکُوفٌ) موی شانه کرده وبافته

(ض) عَکَفه عَکفًا) بند نمود آنرا وعَکَفَ عَلَیهِ عُکُوفًا پیوسته پیش آمد بروی وروی آورد ومقیم ماند ومنه قوله تعالی یعکفُونَ علی اصنام لهم ویقال فلان عَکَفَ علی فرج حرام وعَکَفَ فی المَسجِد گوشه گرفت دران ونگاهداشت خودرا واصلاح نمود ودیری ورزید ونیز عکف) گرد چیزی گردیدن وپیرامون گشته پریدن مرغان ودر رشته گردیدن مروارید وجز آن وبازداشتن یقال ما عکفَكَ عَن هذا ای ما منعك ودرینمعنی از نصر نیز آید

(تَعکِیف) گوہر برشته درکشیدن وموی بافتن یستعمل مجهولا

(تَعَکُّف) خودرا بند کردن وبازداشتن

(مُعتَکَف) خلوت جای ومنه الحدیث صلی الصبح ثم دخل فی معتکفه ای موضع کان یخلو فیه بنفسه من المسجد مستترا عن اعین الناس

اِعتِکَاف) خودرا باز داشتن وگوشه نشین شدن وکذا الاعتکاف فی المسجد یعنے بازداشتن خودرا درمسجد ونیز انتظار چیزے کردن

ع ل ك

یومٌ عَكٌ بالفتح روز گرم و(رَجُلٌ عكٌّ) مرد درشت وسطبر ولقب حارث بن دیث بن عدنان است در قولے وعَكٌّ ذی خیزان) صحابی است وعَكٌّ پسر عدنان بن عبد الله بن ازد ویقال اِئتَزَرَ فلانٌ اِزرَةَ عَكٍّ وَكٍّ وازرةً عَكّی لحتی یعنے فروہشت ہر دو طرف شلوار را وفراہم آورد تمامہ آنرا

(ارض عکة) بالفتح نعتا واضافة زمین گرم ولَیلَةٌ عَکَّةٌ شب سخت گرم که تر باشد وباد نوزد دران ونیز عَکَّة نام شہریست وفی الحدیث طوبی من رای عکّة

(عُکَّة) بالضم خنور مسکه ومشکیزۀ خنوره روغن خرد عُکَك کصرد وعِکَاك بالکسر جمع وفسره وسرگ تب وریگ توده گرم از تاب آفتاب ونفخ فیها وریگی ست که بر ناقه بار دو وطاری کرد ومانند کلف که برزنان ظاہر آید

عَکَك محرکه تیزی وسختی گرما یا عُکَّة مثلثة مثله عِکَاك بالکسر جمع

(عَکِیك) کامیر شدت وتیزی گرما ورستن باد وعِکَاك بالکسر جمع یومٌ عَکِیكٌ روز گرم

(عِکَاك) ککتاب تیزی وسختی گرما ورستن باد

(عُکَّی) کربی پست مقل

(عَکَّا) بالفتح ممدودا شہری است

(عَکَوَّك) کجرور مرد کوتاه بالا گرد اندام استوار خلقت وتندار وجای درشت یا نرم وآسان ومعرف نام مردے

(رَجُلٌ مِعَكٌّ) بالکسر گمکر مرد سخت خصومت وفرسٌ مِعَكٌّ اسپ تازیانه خواه که گاه رود وگاه ایستد تا تازیانه خورد

(ابلٌ مَعکُوکَةٌ) شتر بند کرده

(ن) عَکَّة بالحجة چیره شد بروی در حجت وعَكَّ بالامر برگردانید بروی کار را چندانکه آزرد

آنرا وعَكَّ بِالسَّوطِ تبازیانه
زد وعَكَّ عَلَيهِ) میل کرد وحمله
آورد ونیز عَكّ) دو باره گفتن
خواستن سخن را ودیر نمودن در
ادای حق کسے وبار بار بدی
کردن بکسی وبند کردن وباز داشتن
از حاجت کسی را وبیان کردن
کلام را ودائم شدن وگرم گردیدن تب
(ض) عَكَّ یومُنا عَكًّا) گرم شد
اِعكاك) رنگی برنگی بدل
گردیدن یقال اَعكّت النّاقَةُ ای
تبدلت لونا بغیر لونها
(مُعاكَّة) خمانیدن ومائل
گردانیدن

ع ك ل

عِكل) بالکسر والضم ناکس
اَعكَال جمع
(عُكلِيَّة) بالضم منسوبا ایکی است
مر بنی بکر بن کلاب را
(عُكّل) بالضم شهریست ولقب
عوف بن عبد مناة پدر قبیلهٔ
فیهم غَبَاوَةُ حَضَنَتهُ اَمَةٌ تدعی عُكُل
فلُقِّبَ بِهِ
(عِكَال) ککتاب رسن که بدان
دست شتر را با بازو بند ندواز اعلام
است
(عَاكِل) کوتاه بالا زفت بدفال
(عُكُل) ککتب جمع ونام مردی
عُكَيل) کزبیر از اعلام است
(عَكَوَّل) بالفتح وتشدید الواو مرد
کوتاه بالا فربه ونام شاعرے
از کنده
(عكَّال) کشداد نام مردی
(عَوكَل) کجوهر پشت تودهٔ
ریگ وریگ تودهٔ بزرگ کم از
عَقَنقَل عَوكلة مثله یا ریک
برهم نشسته ونوعی از نان خورش را
مَرَقَةٌ عَوكَلِيَّةٌ منسوبست بآن
وخرگوش گزنده ومرد کوتاه قامت
که پشتهای پای نزدیک نهد وپاشنه
دور وزن کول وقلائد عوکل
رسوایها
(عَوكَلان) مثنیٰ دوستارهٔ
است وموضعی وپدر قبیلهٔ
(مِعكَل) کمنبر سوزن وآله دوختن
که شبانان با خود دارند
(ن ض) عَكَلَ فِي الاَمرِ
باندازه گفت وعَكَلَ عَلَيهِ
الامر مشتبه ودشوار گردید بر
وی کار وعَكَلَ بِرَأيِهِ دریافت
وبگمان گفت ونیز عَكَل بالفتح
فراهم آوردن وراندن یا سخت
راندن شتر را وبستن زانوی شتر
وبا بازو بستن هردو دستش را
وباز داشتن وبند نمودن وباز
گردانیدن وبر زمین زدن وجنت
برهم نهادن ومردن وکوشش
کردن در کار
(س) عَكِلَت المِسرَجَة) دردی
ناک شد چراغدان
(اِعكَال مشتبه ودشوار گشتن کار
وسخن بر کسے یقال اَعكَلَ عَلَى
الخبر ای شکل وبستن زانوی
شتر
(اِعتكَل) گوشه گرفت واعتكَلَ
الثَّوران بهمدیگر سرون زوند
ونیز اِعتِكَال) آمیخته وملتبس
شدن کار یقال اعتکل علی الخبر
ای شکل

ع ك ل د

(لَبَنٌ عُكَالِدٌ) کعلبط شیر وفرک
وغته عُكَالِد کعلابط مثله فیل
لامه زائدةٌ

ع ك ل ط

(لَبَنٌ عُكَلِطٌ) کعلبط شیر وفرک
وسطبر

ع ك م

(عَكمُ) بالفتح اندرون پهلو
(عِكمُ) بالکسر با دتند وتنک بار
عِكمَان دو تنک بار اَعكَام جمع
وجامه دان وپشتوارهٔ جامه
(عُكُوم) بالضم جمع وچرخ چاه
وگلیمی ست که زنان دران ذخیره
خود نهند
(عَكَمَةُ البَطنِ) محرکه گوشهٔ
آن
(عِكَام) ککتاب باربند عُكُم
ککتب جمع
ج ۳
عَكُوم کصبور برگردنده وجای
بازگشت وزن که پس هر دختر
پسر زاید
(عُكَيمُ) کزبیر نام مردے
(مِعكَم) کمنبر اکنده گوشت تنداَ
(ض) عَكَمَ المَتَاعَ عَكمًا) بالفتح
بجامه بست رخت را وبار کرد
وعُكِمَ عَنهُ) مجهولا برگردانیده شد
از زیارت وے وعَكَمَ فلانًا
انتظار کرد وعَكَمَ عَلَيهِ بازگردید
بر وے وعَكَمَ الاَرضُ
كَذَا قصد کرد آنرا وعَكَمَ

عَنْ شَتْمِهِ) باز ماند از دشنام
آن وعَكَمَتِ الإبل فربه
شد شتر و توبرتو نشست پیه آن
و نیز عَکْم تنگ بار بر ستور بستن
و برای کسی تنگ بار بستن
(اِعْكَام) یاری دادن در بار کردن
(تَعَكُّم) فربه شدن شتر چندانکه
توبرتو شود پیه وی
(اِعْتِكَام) برابر نمودن میان
تنگبارها جهت کردن و بهم دیگر
نشستن چیزی

ع ك م ز

(عُكْمُز) کقنفذ زن گرد اندام ج۳
پر گوشت نازک کیر پر گوشت
عُكْمُزَة بالتاء و عُكْمُوز و عُكْمُوزَة
بالضم مثله فیهما

ع ك م س

اِبِلٌ عُكَمِسٌ کعلبط شتران بسیار
یا گله شتران قریب هزار عَكَامِس
کعلابط مثله و نیز لَیْلٌ عُكَامِسٌ
شب تاریک
(عُكْمُوس) کعصفور خر
(عَكْمَسَ اللَّيْلُ عَكْمَسَةً تاریک
شد شب

ع ك م ص

عُكَمِص) کعلبط بلا و زیرک و
پرحذر و ترسان از هر چیزی
و ابو العُكَمِص مردیست
تمیمی

ع ك ن

(عُكْنَة) بالضم نورد شکم از فربهی
(عُكَن) کصرد و اَعْكَان جمع
(اِعْكَان) اکتساب کردن
عُكَنَاء) کصحراء شتر ماده سطبر سر
پستان و جارِيَةٌ عَكْنَاء) دختر
که شکمش نورد و شکن دار باشد
(عَكَنَان) بالفتح و بحرک شتران
بسیار و شتر مرغ کثیر
(جَارِيَةٌ مُعَكَّنَة) کمعظمه بمعنی
جاریه عکناء است
(تَعَكُّن) نوردناک گردیدن شکم
و توبرتو شدن چیزی

ع ك و

(عَكْوَة) بالفتح شاعریست
تمیمی
(عُكْوَة) بالضم و بفتح نوبت و میانه
و راست از هر چیزی و بن زبان
و بن دنب ستور و پی است که شگافته
دو تاه بافند مانند فوطه و نیغه
درشت و درشت از هر چیزی و معظم
آن عُكًى بالضم و عِكَاء بالکسر
والمد جمع
(عَكِيّ) کغنی شیر بی آمیغ و مشک
شیر و شیر گوسپند بهم یکدیگر دوشیده
دفزک شده
(اَعْكَى) کاحمد آنکه بن دمش
درشت باشد و درشت و سطبر هر دو
پهلو
(شَاةٌ عَكْوَاء) بالفتح والمد گوسپند
سپید دنب سیاه جمله اندام خاص
بالانثی
(اِبِلٌ مِعْكَاءٌ) بالکسر شتر فربه یا
شتران بسیار که سر بعض نزدیک
دنب باز باشد
(ن) عَكَى بِإِزَارِهِ عَكْوًا بالفتح
بزرگ ساخت نیفه ازار او درشت
نمود و عَكَا بِجُرْأَتِهِ بیرون آمد
بعض پلیدی و باقیماند بعض
آن و عَكَا عَلَى قَوْمِهِ میل کرد
و عَكَا فلانًا فى الحديد) بند کرد
و بست آنرا و عَكَتِ المرأة شعرها
فرونگذاشت موی را و نیز عَكْو)
گره زدن دم ستور و خم دادن و درشت
و فربه گردیدن شتر و بلندتر شدن
و دو بار دار نمودن کشن ماده را
تَعْكِيَة) بر شمشیر و نیزه پی تر
را بستن

ع ك ی

(عَاكِي) مرد و عکوه فروش
و آزمند آن
(عُكْوَة) بالضم پست مثل عُكًى
مقصوراً جمع
(ض) عَكَى بِإِزَارِهِ عَكْيًا درشت
کرد بستنگاه آنرا و عَكَى زَيْدٌ
مرد (اِعْكَاء) مردن و استوار بستن
(تَعْكِيَة) مردن

باب العين فصل اللام

ع ل ب

(عَلْب بالفتح نشان عُلُوب)
بالضم جمع و جای درشت و بکیر
و هر چیز سخت و رسته و نیز عَلْب
بریدن و خراشیدن و نشان کردن
یقال عَلَبَهُ اذا وسمه او خدشه
واثّرت فیه و قبضه شمشیر و مانند
آنرا از پی گردن شتر استوار بستن
والفعل من ضرب و نصر
(عَلِب) بالکسر مردی که هر چه دارد
دران احدی طمع کردن نتواند و زمین
که اگر باران بران مدتها بارد تا هم
هیچ نروید و بفتح در دیدنگاه

درخت کنار عُلُوب بالضم جمع
وضبٌّ عِلبٌ) سوسمار سال خورده
وکذا تیس علبٌ لغة فی عَلِب و
عِلبُ الکُہمة) جائی است بر
منتہای یمامه بطرف بصرة
عِلبَة) بالکسر کره درشت از
درخت که ازان کنده پای بندیان
و مجمر سازند و شیر دوشنه از جرم
عُلبَة) بالضم خرما بن دراز و شیر
دوشه چرمین یا چوبین علاب
بالکسر و عُلَب کصرد جمع و
عُلبَة بن زید و محمد بن علبة
صحابیان اند
عَلَب) محرکة بیماری که در پی
گردن شتر عارض گردد و نیز عَلَب)
سختی و درشتی و گوفتگی سخت
شدن و برگردیدن بوی گوشت
بعد سختی والفعل من سمع و نصر
ورخنه شدن در دم شمشیر
عَلِب) کَکتف هر چیز سخت
و درست و بز کوهی کلان سال سوسمار
سال خورده و لیغم
عِلبِیَة) بالکسر و تخفیف الیاء
کهریة ناقه چرکن
عِلاب کَکتاب نشانی است

در درازی کردن
عِلبَاء) بالکسر و المد و بفتح پی
گردن وهما عِلبَاوَانِ بَینَهُمَا مَنبِتُ
العُرف عِلبَانِ مثله علابی جمع
یقال تَشَنَّجَ عِلبَاءُ الرَّجُلِ اذا اسن
و نام مردی ؛ و نیز عَلَابِیّ نوعی
ازار زیز
عُلبُوبَةُ القوم) بالضم برگزیده
و مهتر قوم
عُلَبِطٌ) کقنفذ جائی است
عُلَیَب) بالضم و فتح الیاء وادی
است ولیس علی فُعَیل غیره او هو
عِلیَب کحذیم
مَعلُوب) شمشیر حارث بن ظالم
و راه فراخ و پاسپرده و سیفٌ معلوبٌ
شمشیر که قبضه آن از پی گردن
شتر پیچیده باشند
عَلبِی عَبدَهُ عَلبَاةً) سوراخ کرد
در پی گردن برده یا برید آن را
وعَلبِیَ الرجُل) نمایان گردید
پی گردن او از کلان سالی
ناقةٌ مُعَلبِیَةٌ) کمحسنة شتر ماده
چرکن مُعَلَبَةٌ کمعظمة مثله
مُعَلِّب) کمحدث سر و غلبه ساز
تَعلِیب) بریدن و خراشیدن

دنستان نمودن و قبضهٔ شمشیر و
مانند آنرا به پی گردن شتر بستن
اِستِعلَاب) برگردیدن بوی
گوشت سپس سخت گردیدن و
ناخوش و شتن ستور خوردن
تره را و گران و درشت شمردن و
آنرا و سخت و ناخوش یافتن
چیزی را
اِعلَنبَی الدیکُ اِعلِنبَاءً)
اماده بدی و جنگ گشت خروس
و برافراشت موی را و اَعلَنبَی
الکلب اماده بدی گردید سگ
ومنه اِعلِنبَاءُ الرَّجُل وهو ان
یُشرف الرجل و ینتخص نفسه
کما یفعل عند الخصومة و التشتم و هو
ملحقٌ بافعنلل بیاء
ع ل ب ط
عُلَبِط و عُلَابِط) بضم عینهما
و فتح لامهما و کسر بائهما سطبر و
گله گوسپند از پنجاه یا هر قدر که
باشد عُلَبِطَة بالتاء مثلهما فیهما
و شیر خفته و فزک شده و هر چیز
درشت و گرانی و گران بستن یقال القی علیه
عُلَبِطَهُ و عُلَابِطَهُ ای ثقل شخصه
ع ل ث

عَلث) بالفتح دیهی است شرقی
دجله که بر قوم علویه وقف است
عُلثَة) بالضم قوت روزگار
عَلَث) محرکة سختی کارزار و همیشه
بودن بر حرب
علث ککتف آنکه بسوی غیر پدر
خود منسوب باشد و لازم گیرنده
کسی را جهت حق خود
عَلِیث) کامیر نان جو و گندم
آمیخته
اَعلَاثُ الزَّاد) بالفتح آنچه بر
غیر اختیار و عادت خورده شود
ج ۳ واعلاث الشجر) پارهای
آمیخته از چوب آتش زنه و گیاه
خشک
عُلَاثَة) کثمامه روغن و پینو بهم آمیخته
و دو چیز بهم آمیخته هر چه باشد و آنکه
از اینجا فراهم آرد و مردی است
از بنی احوض
ض) عَلَثَ الزَّندُ عَلثًا)
بالفتح آتش نداد آتش زنه ؛
و نیز علث آمیختن یقال عَلَثَ
البُرَّ بالشعیر و عَلَثَ الحَدِیثَ
اذا خلطه و گرد کردن و پیراستن
مشک را با رطی

(تَعَلُّث) مکر نمودن و آویختن
و استوار کردن کاری را
(مُعْتَلِث) مبنیا للفاعل آنکه بسوی
غیر پدرش نسبت کند او را
(اِعْتِلاث) گرفتن آتش زنه از
درخت ناشناخته که آتش دهد
یا نه یقال فلانٌ یَعْتَلِثُ الزِّنَادَ
اذالم یتخیر منکحة

ع ل ث م

(عَلْثَم) کجعفر و الثاء مثلثة نام
مردی
(تَعَلْثُم) درنگی در سخن

ع ل ج ج۳

(عِلْج) بالکسر خر و خر وحشی
فربه توانا و نان کرده درشت
کرانه و کبر عجمی که هیچ دین
ندارد عُلُوج بالضم و اعلاج
و معلوجاء بالفتح و المد و
مَعْلُوجی مقصورا و عِلَجَة
کعنبة و محرکة جمع و مرد درشت
و یقال هو عِلْجُ مالٍ یعنی او قیم
شتران و نیکو دارنده آن است
(عَلَج) محرکة خرما بنان ریزه
(رجلٌ عَلِجٌ) ککتف مرد سخت
و درشت و اگنده و نیکو و درست
کننده کارها و سخت مرو شونده
دران عُلَجٌ کصرد و عُلَّجٌ کسکر
مثله فی الکل
(عَلُوج) کصبو پیام یا پیغامبر
یقال هذا علوج صدق والوکُ
صِدْقٍ
(بَنُو العُلَيْج) گروهی بطنی است
(عالج) شتر علجان خوار و جای
است بادیه و دران ریگستانی
است و نیز ریگ توبرتو عوالج
جمع
(بَنُو العِلاج) ککتاب بطنی است
(عُلْجان) بالضم درختان خاردار
(عَلَجان) بالتحریک پریشانی
شتر ماده و موضعی است و گیاهی
است و درختی که بدان مسواک سازند
(عَلْجانة) بالتاء خاک که باد
درین درخت گرد آرد و موضعی
است
(ن) عَلَجَتُه چیره شدم بروی
در نبرد معالجت
(مُعالَجَة) مرو سیدن به بیمار و
خزان مزاولت چیزی نمودن و دار
کسی بشمشیر و نبرد کردن بعلاج
یقال عالجتُه فعلَجتُه عِلاج بالکسر
مثله فی الکل و نیز عِلاج کار و
عمل و منه هو من کسبه و علاجه
ای عمله و شدت دیدن از کسی و
منه یُعالِج من التنزیل شدة
(تَعَلُّج) پیام بردن یقال ما تَعَلَّجت
یَعْلُوج و فراهم آمدن ریگ
(مُسْتَعْلِج الخَلْق) مرد درشت
پوست
(اِسْتِعْلاج) درشت گردیدن
پوست
(اِعْتِلاج) کشتی گرفتن و کارزار
نمودن آغاز کردند و اِعْتَلَجَت
الارضُ) دراز شد گیاه آن و بالید
و اِعْتَلَجَتِ الامواجُ) لطمانچه
زد و بحرکت آمد

ع ل ج م

(عَلْجَم) کجعفر دراز بالا
(عُلْجُوم) بالضم باغ بسیار درخت
و غوک نر و آب بسیار و تاریکی شب
و موج دریا و کنه و آهو گندم رنگ
و شتر مرغ نر و تکه و بز کوهی و گاو نر
کلان سال و لبط نر و مرغی است سپید
و شتر سخت و توانا یا شتران گزیده
(عَلاجِیم) جمع
(رَمْلٌ مُعْلَنْجِم) ریگ توبرتو
و برهم نشسته

ع ل ج ن

(عَلْجَن) کجعفر ناقه پر گوشت
ولا یوصف به البعیر و زن شوخ و
بی باک و قیل النون زائدة
ناقةٌ عُلْجُونٌ) بالضم شتر ماده
سخت و توانا

ع ل د

(عَلْد) بالفتح پی گردن و سخت
و شدید از هر چیزی و سختی و
صلابت والفعل من سمع
عَلْداة بالفتح موضعی است
عِلْوَدّ کفرشب دراز و بزرگ
و مهتر استوار رای و وقار و رَجُلٌ
عِلْوَدُّ العُنُق) مرد دراز گردن
عِلْوَدَّة) بالتاء اسپ سرکش
که کشیده نشود مگر آنچه از پس رانند
آنرا و شتر کهنه سال
عَلَنْدی محرکة مقصورا سطبر
از هر چیزی و لضخم و درختی است
خاردار عَلَنْداة یکی علاند جمع
(عُلُنْدی) بضمتین شتر قوی
اگنده گوشت عُلادی کفرادی
مثله
(عَلْوَد) لازم گرفت جای را چندان

کرجنبش داون نتوانستند
(اِعْلَوَّدَ الرَّجُلُ) درشت وسخت شدوگران مایه وبا سنگ گردید
مُعْلَنْدَدٌ چاره وگریز یقال مَالِی عَنْهُ مُعْلَنْدَدٌ ای بُدٌّ
(اِعْلَنْدَی الجَمَلُ) سطبر و پر گوشت گردید وسخت واستوار شد

ع ل د س

(عَلَنْدَس) کسمندل سخت شدید عَلَنْدَسَة مونث وشیر سخت وتوانا

ع ل ذ م

عَلَذْمِیٌّ بذال معجمه حریص و بنده شکم که هرچه یابد بخورد

ع ل ز

(عَلَز) محرکه سبکی وتفتگی وبی آرامی وخروش که بمردم مریض واسیر وحریص ومحتضر رسد والفعل من سمع
(عَلِز) ککتف دردناک بی آرام که خواب بکند یقال بَاتَ فُلَانٌ عَلِزًا
(عالِز) کصاحب موضعی است
(عِلَّوْز) کسنور درد شکم ودیوانگی ومرت زود وتلاق درشت
(اَعْلَزَهُ اَعْلَازًا) عاجز گردانید او را ویقال اَعْلَزَهُ الوجع فَعَلِزَ یعنی تفته وبی آرام کرد او را درد پس بی آرام شد

ع ل س

(عَلْس) بالفتح آشامیدن والفعل من ضرب وخوردنی ونوشیدنی
(عَلَس) محرکه کنه بزرگ ونوعی از گندم دوگانه دریک غلاف وآن گندم صنعا است وگندم مکه نیز وعدس ونوعی از مورچه ؛ ومسیب بن عَلَس شاعری است
(عَلَسِیّ) بیای مشدد استوار خلقت وسخت از مردم وشتر وگیاهی است که شگوفه آن بسوسن ماند
(عُلَاس) کغراب طعام یقال مَا اَکَلْتُ عُلَاسًا
(عَلُوس) کصبور چیزی از طعام یقال مَا عَلَسْنَا عَلُوسًا ای مَا ذُقْنَا شَیْئًا (عِلْیَس) کاسیر بریانی یا پوست بخته
(عُلَیْس) کزبیر نام مردی
(عَلُوس) کتنور قلعه است مر اکراد را
(مُعَلَّس) مجرب است وزنا ومعنی
(ناقة مُعَلَّسَة) کمعظمة شتر ماده ماناك به شتر نر
(تَعْلِیس) خورانیدن یقال مَا عَلَّسُوهُ ای مَا اَطْعَمُوهُ وسخت شدن بیماری وخروش وبانگ کردن مرد

ع ل س ط

(کَلَامٌ مُعَلْسَطٌ) سخن بی نظام

ع ل ش

(عِلَّوْش) کسنور شغال وگرگ و دابه است کوچک نوعی از ددان ومرد سبک حریص وازمند مشتق است از علش نیست در کلام عرب شین بعد لام غیر علش ولش ولشلشة ولشلاش قال الخلیل هذه الکلمة مخالفة لکلام العرب لانه لیس فی کلامهم الشین بعد اللام وقال غیر الخلیل لیس بمستنکر

ع ل ش ط

(عَلَشَّط) کعملس بدخو ودرصحت این کلمه کلام است

ع ل ص

(عِلَّوْص) کسنور ناگوار ودرد شکم
(عُلَیْص) کقبیط گیاهی است که نان خورش کنند وازان شوربا سازند وعُلَیْص بن ضمضم ابو حارثه وجیله است
عَلَّصَتِ التُّخَمَةُ تَعْلِیصًا درد شکم آورد تخمه
(عِلَاص) بالکسر مال بحبی دادن بمشارکت ربح
(اِعْتِلَاص) عُلْصَه گرفتن یعنی چیز اندک به تلت یقال اِعْتَلَسَ مِنْهُ شَیْئًا ای اخذه عُلْصَةً بالضم وهی الی القلة وماهی

ع ل ض

(عِلَّوْض) کجلوز شغال المنت حمیه
(ض) عَلَضَهُ عُلْضًا) جنبانید آنرا تا برکند

ع ل ط

(عَلْط) بالفتح سیاهی است که بدان زنان بر رخسار خط کشند برای زیب
(بعیر عُلُطٌ) کعمر شتر بی مهار
(عُلْطَة) بالضم گردن بند وحمیل وسیاهی است که زنان بر روی ازان خطوط کشند جهت زینت
(ناقة عُلُطٌ) بضمتین ناقه بی نشان یا بی مهار ویا گردن بند
اَعْلَاط جمع شتر مادگان دراز قامت وخران کوتاه بالا ؛ ونیز

ج۳

اَعلاطُ الکواکِب) ستارهای روشن
که نام ندارند
عِلاط) ککتاب صفحه گردن
وهُما عِلاطان وطوق سیاه
هر دو صفحه گردن کبوتر وخطوط
شعاع آفتاب وعِلاط الابرة)
رشته سوزن، ونیز عِلاط) رسن
گردن شتر ونشانے است بر
پهنای گردن شتر اَعلِطَة بالفتح
وعُلُط ککتب جمع ونیز خصومت
وبدی
عالِط) شاعر بدان جهت که
سخنان را آراسته گرداند ج۳
(ما اَعلَطَهُ) چه زشت است آن
(عِلیَط) کحذیم درختی است ونام
مردی
(اِعلیط) کازمیل شاخ برگ ریخته
وغلاف بار مرخ که بپوست باقلی
ماند یا برگ آن ونشان پهنای
گردن شتر
(مَعلَط) کمقعد جای داغ برگردن
شتر
(مَعلُوط) لقب شاعری سعدی
است
(ض، ن) عَلَطَ النّاقةَ عَلطًا)
داغ کردن برگردن شتر وعَلَطَ
فُلانًا) ببدی یاد کرد اورا وعَلَطَهُ
بِسَهم) به تیر زد آن را
(تَعلِیط) کشادن علاط از گردن
شتر وبسیار داغ کردن بر پهنای
گردن شتر وبد یاد کردن
کسے را
(اِعنَلَطَهُوبَه) پیکار نمود با او و
فتنه انگیخت
(مُعلَوَّط) بفتح اللام والواو
المشددة داغ کردنگاه برگردن
شتر
(اِعلَوّاط) از گردن شتر برنشستن
بر پشت وی یا بے مهار یا پشت
برهنه سوار شدن شتر را یقال
اِعلَوَّط البعیر ای تعلّق بعنقه و
علاهُ ودرچفسیدن بکسے وبند
گردن وگرفتن ولازم گردیدن
کسے را وبگمان خود کاری کردن
وبے اندیشه وتامل درآمدن
در امری ودرجستن کشتی بر ناقه
جهت کشتی
(تَعَلوُطُهُ) آویختم وبخود چفسانیدم
اورا

ع ل ط ب س

(عَلَطبِیس) کزنجبیل روشن و
لغزان

ع ل ط س

(عَلَطَسَهُ) دویدگی در بے راهی
(عِلَطوس) کفردوس شتر ماده
برگزیده هوشیار ومرد بلند بالا

ع ل ط م س

(عَلَطمِیس) کزنجبیل ناقهٔ
درشت اندام بلند قامت وسر
سطبر بے موی ودختر پرگوشت نازک
اندام نیکو قامت ومرد بسیار خوار
سخت اوبارنده

ع ل ع

(عَلعَ) بالفتح بلا تنوین کلمه است که
بدان گوسپند وشتر را زجر کنند
عَلعَل بزیادة اللام مثله

ع ل ف

(عَلف) بالفتح بسیار نوشیدن
وخورش دادن ستور را والفعل
من ضرب بالکسر فنیک خورنده و
(عِلف) بالکسر فنیک خورنده
ودرختی است یا نے وبرگش که مانند
انگور است خشک ساخته بعوض
سرکه از آن گوشت پزند
(عَلَف) محرکه خورش ستور و
خزان عُلُوفَة بالضم واَعلاف
وعِلاف بالکسر جمع
(عَلِیف) کامیر گوسپند فربه
(عَلُوفَة) بالفتح هرچه ستور بخورد
آن را عُلُف بالضم وبضمتین جمع
ناقه وگوسپند که علوفه بخوردن
دهی آن را وبچرا نگذاری وشتر طلح
خوار عَلِیفَه کسفینه مثله فیهما
(عِلاف) ککتاب بن حلوان یا ابن
حلوان بن عمرو است از قضاعه
وبدان منسوب است رحلهای عِلافیة
لانّه اوّل من عملها وصَغّرَهُ حُمَید
بن ثور رضی الله عنه تصغیر ترخیم
فقال فحمّل الهمّ کِنازًا جَلعَفا)
تری العُلَیفیّ علیه مُوکفا * وهو
اعظم الرحال آخرةً واوسطًا ووادی
است بیمن از ناحیه صعدت ویفتح
فیهما وقیل الفتح اصح وبالفتح
لقب جرم بن ربان
(عَلّاف) کشداد علف فروش
وعبدالملک بن علاف مجهول است
(عُلّیف) کقبّیر بار طلح مانند باقلای
تازه که آن را شتر خورد وعُلّفة یکے
وعُلّف پدر عقیل مری شاعر است
که بهره یاب صحبت عمر رضی الله

عنه گشته و عُلّف خارجی پدر
مستور و عُلّف وبائی پسر حارثة
بن سعوية وعُلّف تیمی والدلال
وهلال قاتل رستم روز جنگ قادسیه
عُلْفُوف کعصفور مرد درشت
اندام بدخوی کلان سال یا پیر اکنده
گوشت بسیار موی وکنده پیر وسپاه
نر ستوار اندام سطبر و ناقة
عُلْفُوف السنام ناقه پیچیده
کوهان کوئی بجا در بسته
(شیخ عُلُوّف) کسنور پیر کلان
سال
(مَعْلَف) کمقعد جای علف خوردن و
علف دان ستور از چوب جز آن
مِعْلَف) کمنبر مثله او هو الصحیح و
ستارگان خرد گردنده
(شَاةٌ مَعْلُوفَةٌ گوسپند فربه
اِعْلَاف) خورش دادن ستور را
وعلفه بر آوردن درخت طلح
(شَاةٌ مُعَلَّفَةٌ) گوسپند فربه
(عَلَّفَ الطَّلْحُ تَعْلِيفًا) علفه
بر آورد طلح وهذه نادرة لانه انما
يجئ لهذا المعنى افعل ونیز تعلیف
گره بستن و باشیده شدن
شگوفه طلح

(اِسْتِعْلَاف) علف خواستن ستور
باواز حمحمه
(مُعْتَلِفَة) مبنيا للفاعل دابه که
آنرا در پارسی نام ناف خوانند کلمة
مستعارة
اِعْتِلَاف علف خوردن ستور

ع ل ف ت

(عِلْفُوت) کحبرود حل مرد کول که
بی پروا سخن گوید وخیال صواب
وخطا نکند علفوت) کزنبور و
عَلْفَتَانِی) بالفتح منسوبا مثله

ع ل ف ص

(عَلْفَصَة) درشتی نمودن در
رائی وکار وستم داشتن بر کاری و
پیچیدن کسی را درشتی با آنکه
عاجز باشی ازوی

ع ل ف ط

(عَلْفَطَهُ عَلْفَطَةً آمیخت آنرا

ع ل ق

(عَلْق) بالفتح موضعی است و
درختی که بدان پوست پیرایند
ودشنام ویقال اَصَابَ ثَوْبَهُ عَلْقٌ
وبحرف یعنی رسید جامه اورا خرق
از هر چیزی که در آویخت آنرا و
بهترین هر چیزی ﻭ[illegible] نغور

(عِلْفَة) بالفتح کشیدگی جامه
(عِلْق) بالکسر گرانمایه از هر چیزی
يُقَالُ هٰذَا عِلْقُ مَضَنَّةٍ اى
مَا يُضَنُّ بِهِ وَصَادَفَ عِلْقًا مِنَ الْمَالِ
اَعْلَاق وعُلُوق جمع وانبان
یا خنور وبفتح فیهما ومی انگوری
یا کهنه آن وجامه جید یا سپر
یا شمشیر وفُلَانٌ عِلْقُ عِلْمٍ
یعنی او دوست وپیر وعلم وهنر
است فُلَانٌ علق شر کذلك
(عِلْقَة) بالکسر جامه طفل نوزاده
وپیراهنی است بی آستین
یا جامهٔ است مر دختران را تا
نیفه شلوار که هر دو کرانه اش
نادوخته باشد یا جامهٔ بهترین
ونفیس ویقال مَا عَلَيْهِ عِلْقَةٌ
ای ثوب ودرختی است که بدان
پوست پیرایند ومعرفه نام مردی
ومحمد بن عِلْقَة تیمی ادیب است
(عُلْقَة) بالضم آویزش وآنقدر
از درخت وعلف که خوردنی یکروزه
شتر باشد وقوت روزگزار
ودرخت که در زمستان باقی باشد
وشتر تا وقت بهار آنرا بخورد و
گوشت پاره كذا في النسخة

اَلْمَوثُوق بها وفي نسخة واللمعة
بتقديم الميم ويقال لم يبق عنده
عُلْقَةٌ اى شئ وگرانمایه از هر چیزی
يقال لي في هذا المال عُلْقَةٌ
(عَلَق) محرکه خون یا خون سخت
سرخ یا خون بسته یا خون سطبر
وغلیظ عَلَقَة بالت رپاره ازان
وهر چیز آویخته وآنقدر از گل که
بدست چسپان باشد وخصومت
لازم وعشق ومحبت دائمی ومحبت
ودوستی وکرمک سیاه آبی که
خون مکد بفارسی زلوک است
ج ۳ عَلَقَة یکی وآنقدر از
درخت وعلف که روزگزار باشد
ستور را وچوب که بدان چرخ چاه
آویزند وچرخ چاه ورسن دلو و
دلو بزرگ ومحور جمیعا یا رسن
بچرخ آویخته وگوشته که بکره چاه
را بوی در آویزند از قامت
ويقال اَعْرِنِي عَلَقَكَ اى اَدَاةَ بَكْرَتِكَ
ومیانه راه ومعظم آن وعَلَق
الْقِرْبَة کنایه است از سختی و
خجالت وکوشش لغتی است در
عرق القربة يقال جَشِمْتُ اِلَيْكَ
عَلَقَ الْقِرْبَةِ اى عَرَقَ الْقِرْبَةِ و

اصاب فی ثوبه علقٌ ای خرق من شیء
علقه فجذبه وذو علق
کوهیست مر بنی اسد را و مرایشان زاد راق
روزی ست عظیم بر ربیعه بن مالک
(عَلَقَة) محرکه آویزش و عَلَقَة
بن عبقر بن انمار) از قبیله
بجیله است و بدان منسوب است
جندب بن عبد الله علقی صحابی
و عُلقة بن عبید از قبیله ازد
و عَلقة بن عیس پدر بطنی
(عَلَقات) گروه زید بن صمت
است از هوازن ویقال سهام صل
۳ج علقاتهم ای عرقاتهم
(عُلَق) کصرد و ممنوعاً بلا و سختی
یقال جاء بعلق فلق ای بالداهیة
و گروه بزرگ و مرگها و کارها
(عَلِیق) کامیر علف ستور و جو
و سپست
(عَلِیقَة) کسفینة شتر که همراه قوم
فرستی تا خار برآورند بران
جهت تو یقال علقت مع
فلان علیقة ای ارسلت
معه علیقة و کابین زن
علائق جمع
حبّان بن عُلَیق) کزبیر طائی

است
عَلاق کسحاب آنچه بدان گزارند
از علف و قوت ومنه
قولهم مالنا من علاق ای شیءٌ من
مرتع و راه چوب که ازان چرخ
چاه آویزند و چرخ چاه و رسن
دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو
یا رسن آویخته در بکره و خواست
و دوستی و گوشت پاره ونیز
عَلاقِ) کقطام امر است از تعلق
یعنی در آویز و چنگ در زدن
عَلاقَة) بالتاء علف و خورش
روزگار و راه و آنچه بران
چرخ چاه آویزند و چرخ چاه
و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ
دلو یا رسن آویخته و بکره و خواست
و بهترین و قیمتی مال و شتر که جهت
خار بار همراه قوم فرستند و خصومت
و دوستی و دوستی لازم قلبی از لغات
اضداد است و بکسر او بالفتح فی
المحبة ونحوها و بالکسر فی السوط
ونحوه و آنچه لازم گیرد و از مرد از
پیشه و جز آن و آنچه جهت زندگانی کافی
و بسند باشد و مهر و کابین که بر ذمه
ناکح لازم نماید علائق جمع

و مرگ و آویزش و آنچه بدان روز
گذارند ونیز عُلاقة والذیانی
تابعی ست
(عَلافِیَة) بالفتح و تخفیف الیاء لقب
و بازنامه عُلافی کسکاری جمع و
رجلٌ عُلافِیَة) آنکه چنگ درزند
بچیزی که دست از وی باز ندارد
(عِلاقَة) کلکتابه علاقه کمان و
تازیانه و مانند آن بدان جهت
که بر وم آویخته باشد و آنچه بدان
آویزند چیزی را علائق کصحائف
و عُلافی کسکاری جمع و عِلاقة
الصید) شکار که در پایش رسن
باشد
(عَلُوق) کصبور مرگ و غول و بلا
و سختی و آنچه شتر بچه را آنرا و درختی
که شتر ماده باردار بخورد آنرا و آنچه
بحرم در آویزد و ناقه که بر بچه غیر
مهربان شود و بوی کند و شیر ندهد
و زن که بر غیر شوی خود مهربان باشد
و ناقه که بکشن خوی گر نگردد و هم
بر بچه مهربانی نکند و دایه شیر ده
ومنه المثل عاملنا معاملة العلوق
در حق شخصی گویند که بگوید و
نکند ویقال ما بالناقة علوق

ای شیءٌ من اللبن
(عُلوق) بالضم گرانمایه ترین
مال
(عالِق) شتر علقی خوار و شتر عضاه
خوار عوالق جمع
(عَلقی) کسکری گیاهی است
شاخش باریک و سخت باشد و
ازان جاروب سازند و طبخ آن شترا
جهت استسقا نافع واحد و جمع در وی
یکسان است والفش جهت تانیث
است پس تنوین داده نشود
(عَلاق بن ابی مسلم کشداد
و عثمان بن حسین بن ابی عبیدة
بن عَلّاق محدثان اند و عَلّاق
بن شهاب بن سعید بن زید منات
است
(عَلّاقَة) کجبانه سوت و بلا و
سختی
(عُلّاق) کزنار گیاهی ست
(عَولَق) کجوهر غول و سگ ماده
حریص و گرگ و گرسنگی و ذنب ومنه
هذا الکلام طویل العولق ای
طویل الذنب
(عَوالِق) بالفتح گروهی است
در یمن بوادی جنگ

(عُلَّفَةُ بن حارث) کقبرة در قبیلهٔ تمیس است وعقیل بن عُلَّفَة شاعری وہلال بن عُلَّفَة کشندهٔ رستم در جنگ قادسیه
(عُلَّیق) کقبیط گیاهی است که بر درخت بپیچد عُلَّیقی کقبیطی مثله وآن نوعی از لبلاب است خاییدنش بن دندان را سخت گرداند و قلاع را نفع دہد وضمادش بپیچش وبواسیر وسپیدی وبرامدگی چشم را دفع کند وبشکند عصات کرده را وعُلَّیق الحَبَل) گیاهی است وعُلَّیق الکَلب) گیاهی
علاّقی کربانی قلعهٔ است بطرف جنوب مصر
(مَعْلَق) کمقعد سوسمار خرد معَالِق جمع
(رَجُلُ ذو مَعْلَقَةٍ) کمرحلة مرد درآویزنده در هرچه که پیش آید
(مِعْلَاق) بالکسر هرچه از وی چیزی درآویزند وزبان ومعلاقات دو دوال دلو و مانند آن که بدان آنرا آویزند ورجلٌ مِعْلَاقٌ مرد سخت خصومت که در حجت آویزد ورجلٌ ذو مِعْلَاقٍ کذلک

(مَعَالِیق) بالفتح نوعی از خرمابن
(مَعْلُوق) آنکه در خلق او زلوک چسپیده باشد
مُعْلُوق. بضم المیم هرچه از وی چیزے آویزند
(ن) عَلَقَهُ وبلسانه سقط گفت وآزرد او را بزبان
(ن س) عَلِقَتِ الإبلُ العِضَاهَ عَلْقًا) خوردسرهای آنرا وعُلِقَ فُلَانٌ مجهولا چسپید زلوک در حلق وفی الحدیث ارواح الشهداء فی حواصل طیر خُضرٍ تعلُق من ثمار الجنّة ای تاکل
(س) عَلِقَهُ وبه عِلْقًا) بالکسر وبالتحریک وعُلُوقًا وعَلَاقَةً) بالفتح دوست داشت وخواہش آن نمود ویقال علق فلانٌ دم فلانٍ) یعنی کشت او را وعلق به خصومت کرد باوی وعَلِقَ یفعل کذا) ای طفق وعَلِقَ امر کار دریافت آنرا وفی المثل عَلِقَتْ مَعَالِقَهَا وصَرَّ الجُنْدُبُ یعنی آمد موسم گرما وقادر گردانید مرا اشتر پالان برنهاده وعَلِقَتِ المرأةُ) باردار گردید

وعَلِقَتِ الدابّة چسپید زلوک در دہان ستور وقت آب خوردن وعَلِقَ الظّبی) درآویخت آہو در دام
(إِعْلَاق) زلوک انگندن بر اندام تا بمکد خون را ومال نفیس یافتن وبلا وسختی آوردن یقال اعلقت وافلقت ای جئت بعلق فلق وفراگرفتن دو شتر را برسن ولو یقال اَعلَقَ بالغرب بعیرین اے قرنهما بطوق رشائه وعلاقه ساختن برای تازیانه وکمان وجزآن ودر دام انگندن شکار را یقال للصائد اعلقت فادرک ای علق الصید بحبالتك وچنگال در زدن بچیزی ومنه الحدیث اللُّدُودُ احبّ الیّ من الاعلاق وبرداشتن زن بچه را از جابجگاه
(مُعَلَّق) کمعظم راه وچوبے که میان چرخ چاه آویزند وچرخ چاه ورسن دلو ودلو بزرگ وتیر چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره وخواست ودوستی
(مُعَلَّقَة) زن بیشوگم شده ومنه قوله تعالی فیذروها کالمُعَلَّقَة

(تَعْلِیق) درآویختن چیزی را به چیزی ومتعلق گردانیدن یقال عَلَّقْتُهُ فتعلّق وبند کردن ورزاودوستی نمودن یقال عُلِّقَ فلانٌ امراةً مجهولا وہمراه میاره شتر فرستادن جهت سیر ونیز تعلیق نوعی از خط که از رقاع وتوقیع برآمده
(مُتَعَلِّق) بنیا للفاعل علاقه دارنده قولهم لیس المتعلق کالمتأنق یعنی نیست شکیبا بچیز اندک مانند آنکه بخورد هرچه خواهد
(مُتَعَلَّق) للمفعول بهترین وقیمتی شتران
ج ۳ (تَعَلُّق) درآویختن بچیزی ودوست داشتن یقال تعلّقها وبها وباندک چیز قناعت کردن
(اِعْتَلَق فُلَانٌ امْرَأَةً) عاشق گردید

ع ل ق م

(عَلْقَم) کجعفر حنظل وهرچه تلخ باشد ودرخت تلخ مزه وکنار تلخ وآب سخت تلخ
عَلْقَمَةُ الخَصِیّ وعَلْقَمَةُ بن عبدة الفحل وعَلْقَمَةُ بن عُلَاثَة شاعران اند ونیز ابن علاثه از مولفة القلوب وعلقمة

بن مجزز وعلقمة بن وقاص
لیثی صحابیان اند وعلقمة
بن عبدالله وعلقمة بن ابی
علقمة وعلقمة بن قیس
از تابعیان ونیز (عَلْقَمَة) تلخی
وشهیست بمغرب وتلخ شدن و
چیزی تلخ در طعام انداختن
(عَلاقِمَة) بالفتح شهریست
نزدیک بلبیس
(عَلْقَماءُ) بالفتح موضعی است
ع ل ك
عِلْكٌ بالکسر صمغ صنوبر و آرزه
وبسته و سرو و عبهرت و بطم وهو ۳ ج
اجودها محلل ریاح و اورام کبد
و امعاء و مسخن و مدر و باه است
(عُلُوكٌ) جمع
(عَلَكٌ) محرکه درختی است حجازی
که شیر سطبر دارد و گویند که آن را
در زبیر آمیزند
(عَلِكَة) بالتاء شتر ماده فربه
نیکو اندام
(طَعَامٌ عَلِكٌ) کتف خوردنی
که در خاییدن سخت باشد و شیئ
عَلِكٌ ای لزج
عَلِكٌ کفرحة ریمانندی

که شتر وقت مستی از دهان برآرد
وزمین نزدیک آب
(عَلِكَات) دندانهای درشت
وسخت
(عُلاكٌ) کغراب چیزی اندک که
خاییده شود و درختی است حجازی
عِلاكٌ کسحاب مثله فیهما یقال
مَا ذَاقَ عُلاكًا ای شیئا
(طَعَامٌ عَالِكٌ) طعام سخت در
خاییدن
(عَلاّك) کشداد صمغ فروش
(عُوَلِك) کجوهر گردانیدگی است
وقت کلام و رگ رحم عَوَالِك
جمع و رگ باریک و پنهان در گوشت
فرج اسب و گوسپند و خر
(ن ض) عَلَكَه عَلْكًا خایید
آنرا وعَلَكَ الفَرَسُ اللِّجَامَ کذلك
وعَلَكَ نَابَيه) دندان سایید بهم
چندانکه بانگ برآورد ونیز
(عَلَكَ) علک خاییدن
عَلَكَ الْقِرْبَة تَعْلِيكًا نیک
پیراست مشک را وعَلَّكَ مَالَهُ
نیکو خدمت کرد شتر را وعَلَكَ
يَدَيه عَلَى مَالِهِ از مال دست
بست جهت بخل و تصرف نکرد

(اِعْلَنْكَكَ الشَّعْرُ) بسیار گردید
موی و فراهم آمد
ع ل ك د
(عَلْكَد) کجعفر درشت وسطبر
(عُلْكُد) کقنفذ مثله
(عِلَّكْد) کزبرج گنده پیر
نیک زیرک و زن کوتاه بالا اکنده
گوشت خوار کم خیر و مرد درشت و
درشت اندام وسطبر
(عُلَكِد) کعلبط شیر و فزک شده
وسطبر عُلاكِد کعلابط مثله
عِلْكَدٌّ کقرشب بیه
عَلَنْكَد کغضنفر درشت و رست
وسخت
ع ل ك ز
(عِلْكِز) کزبرج وجعفر مرد درشت
اندام سطبر وسخت و پر گوشت
بزرگ جثه عَلَنْكَز کغضنفر مثله
ع ل ك س
عَلْكَس کجعفر مردی است
یمنی
(مُعَلْنْكِس) للفاعل گیاه خشک
بسیاره فراهم آمده و ریگ برهم نشسته
و موی کنده انبوه سخت
سیاه و متردد مُعْلَنْكِس بالنون

مثله فی الکل ونیز مُعْلَنْكِس موی
انبوه
اِعْلِنْكَاس) سخت سیاه شدن
موی و مضطرب و متردد گردیدن
ع ل ك م
(عَلْكَم) کجعفر درشت خلقت
از شتر و خران ونام مردی
عَلْكَمَة کدحرجة بزرگی
کوهان
(عُلْكُوم) کعصفور استوار
اندام از شتر و خران مذکر و مونث
در وی یکسانست عُلاكِم کعلابط
مثله جمع عَلاكِم بالفتح
است
(مُعَلْكَم) مبنیا للمفعول استوار
اندام از شتر و خران
ع ل ل
(عَلّ) بالفتح کنه لاغر و مرد
ریزه اندام و مرد که صحبت زنان
را و محادثه با ایشان دوست دارد
و مرد کلان سال حقیر و نزار و ریزه
اندام از هر چیزی و کنه فربه
از لغات اضداد است و کنه بزرگ
جثه وانکه پوستش از بیماری
ترنجیده باشد و بمعنی لعلّ

بزیادهٔ لام دراول شد یقال علّک
تفعل وعلّی افعل ولعلّی افعل وربّما
قالوا علّنی ولعلّنی اصله بغیر اللام
الاولی وانّما زیدت توکیدًا ومعناه
التوقع لمرجوٍّ ومخوفٍ وفیه طمعٌ و
اشفاقٌ وهو حرف مثل انّ الّا انّها
تعمل الفعل لشبهها به فتنصب
الاسم وترفع الخبر وبعضهم یخفض
ما بعدها فیقول لعلّ زیدٍ قائمٌ و
علّ زیدٍ قائمٌ وفیه لغات تذکر فی
لعل ان شاء الله تعالی
(عَلَّة) بالفتح نیاز وحاجت
وسخت حالی
(بنو العلّات) فرزندان مرد
از مادران جداگانه بدان جهت
که چون مردی زنی برزن دیگر
خواست گوئی سیراب بود پس
دوباره آب خورد
(عِلَّة) بالکسر انچه بدان بهانه کنند
وبیماری وکارنوکه صاحب خود
را ازارادهٔ او بازدارد و
منه لا تعدم خرقاء علّةً ودرحق
شخصی گویند که باوجود قدرت
برکاری عذر آورد ویقال هذه
علّته ای سببه وعلّة بن غنم

در قبیلهٔ قضاعه است
(عَلِیلَة) کسفینة زن دوباره
خوشبوی مالیده
(عُبَیل) کزبیر نام مردی
(عِلِّیّ) بکسرتین وتشدید اللام
والیاء برواره علّیّة بالتاء وعُلّیّة
بضم العین مثله علّیّین جمع
او هو جمع بلا واحد ومنه قوله تعالی
وان الابرار لفی علّیّین وسیُعاد فی
المعتل
(عِلِّیَّة) بکسرتین وتشدید الیاء
وبضم العین یکمشت آب وبرواره
علالی بالفتح جمع ودرصفت کسی
گویند هو من علّیّة قومه یعنی او
بهترین وبزرگترین قوم خود است
وکذا هو من علّیّتهم بالتاء وتخفیف
الیاء وعلّیهم بتشدید اللام وسکون
الیاء وبضم العین
(عِلَال) ککتاب اسم است معالجه
(قولهم علی علّاته) ای کل
حال
(عُلَالَة) بالضم انچه بوی بهانه کنند
وعذر آرند وشیر که بعد دوشیدن
نیفهٔ نخستین دوشند وبقیهٔ شیر در
پستان وباقی هرچیزی ودوشیدگی

شتر درمیانهٔ روز وبقیهٔ قوت پیر
رجلٌ عالٌّ انکه شتران او دوباره
آب خورده باشند
ابلٌ عالّةٌ شتران دوباره آب
خورده ومنه المثل عرض علیّ سوم
عالّةٍ ای لم یبالغ لانّ العالّة لا
یعرض علیها الشرب مبالغًا فیه
کالعرض علی الناهلة
(عَلّان) کسکران نادان علانة
مؤنث
(عَلَلان) محرکة آبی است
بجسمی
(عَلْعَل) بسکون هردو لام کلمهٔ
است که بدان نر را زجر کنند
(عُلْعُل) کهدهد وفدفد نره و
نره نرم واستخوان که مانند زبان
برشکم برآید وچکاوک نر علعال
مثله ونیز علعال کوهی است
بشام
(عَلْعَلان) بالفتح درختی است
کلان
(عُلْعُول) کسرسوره بدی وپیوستگی
ودوله وتباه شدن وکارزار کردن
(یَعْلُول) بالفتح بارکین سپید
صاف راست روان وشبنم وغورهای

آب رابر سپید یا ابرپارهٔ سپید وباران
درپی یکدیگر یعالیل جمع و
جامه دوباره رنگ کرده وشتر دوکوهان
(تَعِلَّة) بفتح التاء وکسر العین انچه
بدان بهانه کنند ونام مردی
(ن) عَلّ الضاربُ المضروبَ)
پی هم زد ویرا
(ض) عَلّ علًّا) بیمار گردیده
فهو علیلٌ ولا یقال معلولٌ والمتکلمون
یقولونه
(ن ض) عَلّ علًّا بالفتح وعَلَلًا
بالتحریک دوباره خورد آب را یا
ج ۳ پی هم خورد آنرا وعلّه) دوباره
خورانید آب را لازم متعد و
عُلّ من الطعام) مجهولًا خورده
شد چیزی ازان وعُلّ الشیءُ)
فهو معلولٌ
(مُعَلّ) کمکرم بیمار
(اِعلال) خداوند شتران دوباره
آب خورده شدن ودوباره آب خوردن
وبیمار گردانیدن یقال اعلّه الله
وسیراب ناشده بازگردانیدن
شتر را ازوی بالغین
(مُعَلِّل) کمحدث انکه ببهانه باج گیر
را دفع کند وهرکه مرة بعد

آخری آب نوشد و بار بار میوه چیند
و روزیست از ایام عجوز
(تَعْلِيل) مشغول کردن کسی را
بطعام و جز آن یقال هو یعلّل نفسه
بتَعِلَّة و سیراب کردن بعد سیرابی
و بار بار میوه چیدن
(مُعَلَّة) در میانه روز دوشیده
شدن شتر ماده
(تَعَلَّلَ بِالأَمْرِ) مشغول داشت
در کار یا بنده کرد بآن وتَعَلَّلَ
بِالمَرْأَة) بازی کرد با زن وتَعَلَّلَتِ
المَرْأَةُ من نفاسِها) بیرون آمد
از ایام نفاس
(تَعَالَّتِ المَرْأَةُ) پاک گردید زن
از نفاس وتَعَالَلَتُ النَّاقَة)
تا غایت رفتار او را اندم ناقه را
اِعْتِلَال) مشغول داشتن بکاری
و باز داشتن کسی را از کاری و بیمار
گردیدن و عارض و چیزی نو پیش
آمدن کسی را و گناه و بهانه جستن
بر کسی
تَعَلْعَل) دو دله شد و نرم و
فروهشته گردید

ع ل م

عَلْم بالفتح آفرینش یا آنچه
در احاطه آسمانست
(عِلْم) بالکسر دانست عُلُوم
جمع و اصله المصدر و دانسته
ومنه ولا یحیطون بشئ من علمه
ای معلومه وقولهم العِلْم حجاب
الله الاکبر حَثٌّ علی العلم وترغیب
الیه ولا یعرفونه کثیر من الجهلاء
المتصوفة
(عُلْمَة) بالضم شگافی است
در لب زیرین یا در یکی از دو
جانب آن
(عَلَم) محرکه شگافی است در لب
بالائین یا بطرفی از آن علمة
بالتاء مثله و حد فاصل میان دو
زمین و نشانی است که براه
برای شناختش برپا سازند و نشان
ومنه انه لَعِلْمٌ لِلسَّاعة یعنی ظهور
عیسی علیه السلام و درفش و
کوه دراز یا عام است اَعْلَام و عِلَام
بالکسر جمع و نشان جامه و نگار
و رو کاه آن و پرچم و مهتر قوم و
نامی که مرد بوی معروف باشد
اَعْلَام جمع وعَلَمُ السَّعد کوهی
است نزدیک دومة
(عَلِيم) کامیر دانا عُلَمَاء جمع
و آنکه علمش محیط بجمیع اشیاء
باشد
(عُلَام) کغراب چرغ و باشه
(اَعْلَم) کفیده لب و داناتر و از
اعلام است
عُلَمَاء کصحراء زن کفیده لب
شفة علماء کذلك وزره وعَلَمَيْن
العُلَمَاء زمینی است بشام وقولهم
عَلَمَاء بنو فلانٍ یریدون علی
الماء تخفیفًا وابن العُلَمَاء)
صاحب ایلة که بآنحضرت صلی
الله علیه وسلم هدیه فرستاد
(عُلَيْم) کزبیر نام مردی (عَالِم) دانا
عُلَّام کجهال جمع و شکافنده لب
(عَالَم) کهاجر آفرینش یا آنچه
آسمان محیط آن است عَالَمُون
وعَوَالِم جمع ولا یجمع بالواو و
النون غیره وغیر یاسم
(عَلَامَة) بالفتح نشان عَلَام
بالفتح جمع و حد فاصل میان
دو زمین و نشانی که در
راه جهت راه نمونی برپا
سازند
(عُلُومَة) بالضم نشان و علامة
(عُلَامِيّ) بالضم سبک
روح تیز فهم
(عَلَّام) کشداد نیک دانا و آنکه
از نسبت مردم آگاه باشد و نام
مردی
(عَلَّامَة) کگتانه نیک دانا و
عارف نسب مردم
عُلَّام کزنار چرغ و باشه و
حنا و نیک دانا و عارف نسب
(عُلَّامَةُ الشَّيْءِ) کرمانه کمان
برو نگاه چیز و آنچه بدان بران
راه یابند
(عَيْلَم) کحیقل دریا و چاه بسیار
آب یا آب شور و آب که بران
زمین باشد و فربه نازک اندام و خوک
و کفتار نر عَيْلَام مثله و نام مردی
تِعْلِمَة) کزبرجة نیک دانا و
زیرک نسب دان تِعِلَّامَة بالکسر
مثله فیهما
(مَعْلَم) کمقعد نشان که براه
نهند و زمین برابر که دران غیر علامت
راه چیزی نباشد
مَعْلَمُ الشَّيْءِ جای گمان بردن
چیزی که دران جا است و آنچه
بدان استدلال نمایند بران
(الایّامُ المَعْلُومَاتُ) ده روز

ذی الحجه
(ن عَلَمَهٗ) چیره شد بروی در
نبرد مُعَالَمَه
(ن ض عَلَمَهُ) نشان کرد بران
(ض) عَلَمَ الشَّفَةَ) شگافت آنرا
(س عَلِمَهُ عِلْمًا) بالکسر
دانست آنرا یقین نمود و عَلِمَ بِهِ)
دریافت آن را وعَلِمَ الْاَمْرَ)
استوار کرد کار را وعَلِمَ عَلَمًا
بالتحریک کفیده لب گردید وعَلِمَ
اللّٰه لافعلن کذا) قسم است کانّه
قال واللّٰه العالم وقیل لیس بیمین
اِعْلَام) اگاه گردانیدن و علیم
رنگین بر اسپ افگندن در جنگ
ونشان لشکریان بر خود بستن یقال
اَعْلَمَ الْفَارِسُ نشان کردن
کار زار جامه را
تَعْلِيم) آموزانیدن واگاه کردن
عِلَّام) اگذاب شد و نشان
لشکریان بر خود بستن
(مُعَالَمَة) نیرو کردن در علم
(تَعَلُّم) آموختن و دانستن و استوار
کردن کار را ویقال تَعَلَّمْ بلفظ الامر
بمعنی اِعْلَمْ واذا قیل لک اعلم ان زیدا
خارج قل عَلِمْتُ واذا قیل تَعَلَّمْ

لاتقل تعلمت وهی من النواسخ قال
تَعَلَّمْ شفاء النفس قهر عدوها
فبالغ بلطفٍ فی التحبّل والمکرِ
تَعَالُم) بهم دانستن ویقال
تَعَالَمَهُ الْجَمِيعُ ای عَلِمُوهُ
اِسْتِعْلَام) پرسیدن از چیزی
(اِعْتَلَمَهُ) دانست آنرا واَعْتَلَمَ
الْمَاءُ) جاری شد

ع ل م د

(عِلْمَاد) کقرطاس کرد بهر ایسمان
(عِلْمَادَة) بالتاء مثله عَلَامِدَة
وعَلَامِيد جمع

ع ل م ص

(عُلَمِص) کعلبط چیز شگفت
که بدان تعجب کنند
(قربٌ عِلْمِيصٌ) بالکسر منزل
سخت که مانده کند مسافر را
قرب عِمْلِيص بتقدیم المیم مثله

ع ل م ض

(رجلٌ عُلَامِضٌ) کعلابط
مردیکه صحبت او را ناخوش دارند
وگران

ع ل ن

(عُلْنَة) کهمزه انکه راز را نپوشد
(اِعْلَان الکتاب) قلعهٔ است نزدیک

صنعار
(عَلَانِيَة) بالفتح وتخفیف الیاء
آشکار کی خلاف سر ورجلٌ
عَلَانِيَةٌ) مرد معروف ومشهور کار
عَلَانِين جمع
رجلٌ عَلَانِيٌّ) مرد مشهور کار
عَلَانِيُّون جمع
(عَلَّانَة) کجبانة قلعه ست قریب
ذمار
(عُلْوَانُ الْكِتَاب) بالضم
سر نامه
(ن ض ک س) عَلَنَ الْاَمْرُ)
عَلَنًا) بالتحریک وعُلُونًا و
عَلَانِيَةً) بالفتح آشکار گردید و
عَلَنْتُهُ) پیدا گردانیدم آنرا
لازم متعد
(اِعْلَان) آشکارا کردن یعدی
بنفسه وبالباء وباهم هویدا نمودن
(مُعَالَنَة) باهم آشکارا و هویدا
نمودن عِلَان بالکسر شد ویکبسی
اظهار ساختن
اِعْتِلَان) آشکارا شدن
عَلْوَنْتُهُ عَلْوَنَةً) سر نامه نوشتم
کتاب را

ع ل ه

(عَالِه) زن سبک وزن که آهنگ
مختلف نماید و بریک راه نرود و
شتر مرغ
(عَلْهَان) گسکران اسپ که در
لگام شادمانی نماید ومرد گرسنه
عَلْهَى مؤنث عِلَاه بالکسر و
عَلَاهَى گسکاری جمع وشتر مرغ
(عَلْهَان) محرکة نام اسپ ابی
سلیک عبد الله بن حارث
(عَلْهَاء) کصحراء درجامه که بدان
پشم شتر زنند و زیر زره پوشند
ونام اسپی
(عَلَه) محرکة سرشتگی و درملامت ج ۳
افتادن واز خمار زحمت یافتن
وگرسنه شدن وستیهیدن و
سرگشته ومتحیر گردیدن و دهشت
خوردن و آمد شد نمودن از ترس
و پلید نفس گردیدن و نیز شادمانی
اسپ در لگام وتیزی آز و کوشش
و پلیدی نفس

ع ل ه ب

(عَلْهَب) بالفتح تکه دراز شاخ و
گاو وحشی ومرد بلند بالا عَلْهَبَة
مؤنث

ع ل ه ج

(عَلْهَج) کجعفر درختی است
(عَلْهَجَة) بآتش پوست نرم کردن
جهت خائیدن وبحلق فرو بردن
(مُعَلْهَج) کمزعفر کول ناکس و
فرومایه وقیل الهاء زائدة

ع ل ه د

(عَلْهَدَة) خورش نیکو خورانیدن
کودک را

ع ل ه ز

(عِلْهِز) بالکسر کنه کلان و نوعی
از خوردنی که از خون وپشم در
تنگ سال سازند و ماده شتر کلان
سال که دران اندکی قوت باشد ۳ج
وگیاهی است که ببلاد بنی سلیم روید
(مُعَلْهَز) بفتح الهاء گوشت
نیم پخته
(مُعَلْهَزَة) بالتاء گوسپند لاغر

ع ل ه س

(عَلْهَسَ الشَّیْءَ عَلْهَسَةً)
سخت مروسید آنرا

ع ل ه ص

(عِلْهَاص) کقرطاس سربند
شیشه
(مُعَلْهَص) مبنیا للمفعول
گوشت نیم پخته

(عَلْهَصَ مِنْهُ عَلْهَصَةً) چیزی
یافت ازوی وعَلْهَصَ بِالْقَوْمِ
بستم برکاری داشت قوم را و
درشتی نمود ونیز عَلْهَصَة
به پنجه گرفتن شیشه را تا سربند آن
برآرد واز سرچشم کسی را برآوردن
خواستن وسخت مروسیدن باکسی

ع ل ه ض

(عَلْهَضَة) بدست سربند شیشه
برآوردن گرفتن وچشم کسے بر
آوردن خواستن وسخت گرفتن
ومروسیدن وازکسی یافتن
چیزیرا

ع ل ه م

عِلْهَمّ کقرشب شتر درشت
بزرگ جثه عِلَّهْم کجردحل و
عُلَاهِم کعلابط مثله

ع ل و

اَخَذَهُ عَلْوًا بستم و درشتی گرفت
آنرا واَتَیْتُهُ مِنْ عَلْوٍ یعنے آمدم
اورا ازجاے بلند
(عِلْوُ الشَّیْ) مثلثة بهترین
چیزے وبلندتر آن ونیز عُلُوّ
بلندی
(عُلُوُّ الدَّار) بالضم والکسر

بالای خانه خلاف سفل ویقال
اَتَیْتُهُ مِنْ عُلُو بتثلیث الواو ای
من عَالٍ
(عَلًا) کعصا بلند یقال اتیت علا
ای عال
(عَلَاة) بالفتح سندان علا بحذف
تا جمع وسنگی است که بران
پنیر و پینو خشک کنند وشیر دوشه
مانند بیست از چرم که گرداگرد آن
سرگین گردانند و دران شیر
دوشند وشتر ماده بلند بالا
استوار اندام ونام اسپی است
وکوهی وکوُرَةُ الْعَلَاتَیْن
شهرستانی است در حمص
(عَلَاء) بالفتح والمد بلندی در
قدر ومنزلت وعلاء بن زیاد
وعَلَاء بن عبد الرحمن
وعَلَاء بن الفضل از تابعیان
وابو عمر بن العلاء نحوی لغوے
است ونیز علاء موضعی
است بمدینه وسکة العلاء
کوچه است در بخارا
(اَتَیْتُهُ مِنْ عَلُ) بالفتح وکسر
اللام وضمها بر هر سه حالت
یعنے از بالا آمدم اورا

(عَلَاوَةُ الشَّیْءِ) بالفتح بهترین و
بلندترین چیزے وبلندی
عِلَاوَة بالکسر تارک و سر مردم
مادام که بر گردن باشد یا اعلای
گردن وسرباری علاوی جمع
وانچه زیاده باشد بر هر چیز و
اسپی است
(عُلَاوَةُ الدَّار) بالضم جانب بالای
خانه واعلای آن وکذا عُلَاوَة
الرِّیح بخلاف سفالتها
(عَلْوَی) بالفتح والقصر
نام اسپی
عَلْوَاء بالفتح والمد قصبه بزرگ
ومعرفة نام نانے است ونام دو
اسپ
(عَلِیّ) کغنی بلند وبلند برآمده
ودرشت وتوانا وکلان وبزرگ
وبلندقدر وشریف عِلْیَة بالکسر
جمع ومنه هو من عِلْیَةِ النَّاس
ای شریف رفیع القدر وعلی بن طلق
صحابیست وعلی بن عبد الله بارقی
وعلی بن الحسین بن علی بن ابی
طالب معروف بزین العابدین و
علی بن ربیعه وعلی بن زید
وعلی بن سهل وعلی بن عبد الله

بن العباس وعلی بن عبد الرحمن
تابعیان اند وعلی بن بذیمه وعلی
بن الجعد وعلی بن حجر وعلی بن
خشرم وعلی بن عبد الله وعلی بن
نصر وعلی بن علی وعلی بن عمر
الدارقطنی وعلی بن عمر بن علی بن
ابیطالب وعلی بن مسهر وعلی بن
المنذر وابو الحسن علی بن موسی
بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین
بن علی بن ابیطالب وعلی بن
احمد یزدی وعلی بن احمد تستری
وعلی بن احمد مقری از محدثان
(عُلَیّ بن رَباح) کسمی محدث
است
(ابراهیم بن عُلَیّة) کسمیة
محدث است
(اَعْلیٰ) بلند و بالاے هر چیزے
عُلْیا بالضم مؤنث وعُلْیا مضر
بزرگترین آن
(عالی) بلند ومنه اتیته من
عالٍ ورجلٌ عالی الکعب
مرد شریف
(عالیة) نوک نیزه و سر آن یا
نصف کہ متصل سنانست و زمین
مافوق نجد تا متصل تهامه و تا سرحد

مکه معظمه و آن حجاز است و دیهها
است بر سواد مدینه که آنرا عوالی
خوانند نسبت بسوی آن عالیّ و
عُلْوِی بالضم نیز نادرا وعالیة
الشیئ بلندترین از چیزی
(عُلُوّ) بالضم وشد الواو بلندی
و بزرگی قدر
(عُلْوان) بالضم سرنامه نوشته
(عُلِیّة) بالضم والکسر والتشدید
برواره عِلّیّ وعَلالیّ جمع
وهو فُعِّیلة واصله عُلِّیوة فابدلت
الواو یاءً وادغمت وقیل هی عِلِّیّة
بکسرتین علی فِعِّیلة وهو من
المضاعف لانه لیس فی الکلام
فُعِّیلة بالضم
(عِلِّیُّون) جمع عِلِّی بکسرتین و
تشدید اللام والیاء منزلی است
در آسمان هفتم که در ان ارواح
مومنان باشد
(یَعْلی بن امیة) کسمی صحابی
است
(یِعِلّام) بکسر المثناة التحتیة
زنی است وعبید بن یعلی
تابعی
(یُعَیلی) بالضم مصغرا نام مردی

(مَعْلاة) بالفتح بزرگی و بلندی قدر
ورزیدن ونیز مَعْلاة بلندی
در قدر و منزلت معالی جمع و
کوهستانی است در مکه بجون و
دهی بیمامه و موضعی قریب بدر
(ن) عَلا عُلُوّ بالضم وتشدید
الواو بلند گردید جای وجز آن و
بر بلند بر آمد وعلا النهار بلند
گردید روز وعلا الدابّة سوار
گردید بر آن وعلا فی المکارم
عُلُوّا بلند قدر گردید وعلا به
بلند گردانید آنرا وعلوت
الرجل بر به واره بر آوردم اورا
وعلوته بالسیف زدم اورا
وعلا فی الارض بزرگ منشی
نمود وعلا بالامر ای اطلع
واستقل
(س ف) عَلِیَ بر آمد وعَلِیَ
فی المکارم عَلاء ابزرگ قدر
گردید
علون الکتاب علونة و
عُلوانا بالضم سرنامه نوشت
کتاب را
(اعلی عنه اعلاء) فرود آمد
از ان ویقال اَعْلِ عنی یعنی کناره

کش از من اَعْلِ عن الوسادة
کذلک ونیز اعلاء بر آمدن بر
بلندی و بلند گردانیدن وبعوالی
در آمدن
(مُعَلّی) کمحدث آنکه بجانب راست
ناقه و گوسپند بدوشیدن آید
و اسپی است
مُعَلّی کمعظم هفتم از تیر قمار
و نام اسپ اشعر ومُعَلّی بن ابی
اسد صحابی است
(تَعَلِّیة) بر آمدن بر چیزی و بدی
بنفسه و با بابا و بلند و بزرگ ساختن
و فرود آوردن بار از ستور ج ۳
و بعدی بعن و سرنامه نوشتن کتاب
ویقال عَلَّیتُ الحبل ای رفعته
الی موضعه من البکرة
(اتیته من معالٍ) بضم المیم یعنی
از بالاے او
(علاه و به) بر آمد بر آن ونیز
(مُعالاة) بلند بر آمدن و بعالیه
در آمدن و بلند گردانیدن و خبر
مرگ کسی آشکار کردن ویقال
عالِ عَلَیّ یعنی بار کن بر من و
عالِ عنّی یعنی کناره گزین از
من و یکسو شو

(تَعَلّٰی) بالارفت باہستگی و
تَعَلَّتِ المَرْأَةُ مِنْ انفاسِهَا)
بسلامت ماندازنفاس وکذا
تَعَلَّتْ عَنِ المَرَضِ ونیز تَعَلِّی
برآمدن برچیزے ٭
(تَعَالِی) بس بلند شدن وبرآمدن
واذا امرت منه قلت لہ تَعَالَ بفتح
اللام یعنی بیا ولہا تعالی بالیاء و
تَعَالَیَا اَنْتُمَا وتَعَالَوا اَنتُم وتَعَالَیْنَ
اَنْتُنَّ ولا یجوزان یقال منہ تعالیتُ
ولاینہی عنہ وتقول قد تعالیتُ
والی ای شئ اتعالی
٣ج (اِعْلِیلَاء) بلند برآمدن وبلند
قدر شدن
(مُعْتَلِی) للمفعول شیر بیشہ
(اِعْتِلَاء) بلند برآمدن روز و
بر بلندی برکردن و بلند شدن
لازم متعد
(حروف مُسْتَعْلِیَة) ہفت حرف
صَضْطَظْخَغَقْ است
(اِسْتِعْلَاء) برآمدن برچیزے
و بلند گردیدن روز و بر بلندی
برکردن لازم متعد
(اِعْلَوْلَاهُ) برآمد آنرا
ع ل ی

(عَلْی) بالفتح ہر جاے بلند
(عُلَی) کہدی بزرگی و بلندی
و قدر ورزیدن و بلندی در منزلت
و شہریست بسواد وادی القرے
و موضعی است بدیار غطفان
و چند چاه است بدیار کلاب
(عَلَی) حرفی است بمعنی بر و
جر میکند اسم را و می آید جہت
مصاحبت بمعنی مع چون اَتَی
اَلْمَالُ عَلٰی حُبِّہٖ و برای مجاوزت
نحو مع اِذَا رَضِیَتْ عَلَیَّ بَنُو قُشَیْرٍ
و تعلیل بمعنی لام نحو لِتُکَبِّرُوا اللّٰہَ
عَلٰی مَا ہَدٰیکُمْ و ظرفیت نحو دَخَلَ
اَلْمَدِیْنَةَ عَلٰی حِیْنِ غَفْلَةٍ و بمعنی من
نحو اِذَا اکْتَالُوا عَلَی النَّاسِ یَسْتَوْفُوْنَ
و بمعنی با نحو عَلٰی اَنْ لَا اَقُوْلَ
و جہت استدراک نحو فُلَانٌ
جَہَنَّمِیٌّ عَلٰی اَنَّہٗ لَا یَیْأَسُ مِنْ
رَحْمَةِ اللّٰہِ و گاہی زاید آید بعوض
چیزے نحو اِنَّ الْکَرِیْمَ وَاَبِیْکَ
یَعْتَمِلُ اِنْ لَمْ یَجِدْ یَوْمًا عَلٰی مَنْ
یَتَّکِلُ ای من یتکل علیہ فحذف
علیہ وزاد علی قبل الموصول عوضًا
و گاہی اسم بمعنی فوق شمار رند از نحو
اَتَیْتُہٗ مِنْ عَلٰی ای فوق الدار

و حرف جر بران داخل شود نحو
غَدَتْ مِنْ عَلَیْہِ بَعْدَ مَا تَمَّ ظِمْؤُہَا
ای غَدَتْ مِنْ فوقہ وقال سیبویہ
اسمٌ للاستعلاء نحو علیہا و عَلَی
الفلک تحملون و یقال عَلَیْکَ زیدًا
ای خذہ والزمہ و لمّا کثر استعمالہ
صار بمنزلة ہَلُمَّ و ان کان اصلہ من
الارتفاع و یقال عَلَیَّ زیدًا و عَلَیَّ
بزید ای ایتنی بہ وعطنی زیدًا و
الفہا منقلبةٌ عن واو الا انہا
تقلب مع المضمر یاءً تقول علیک
و بعض العرب یترکہا علی حالہا
کقولہ اطاروا علاہن فطر علاہا
ای علیہا وہی لغة حارث
بن کعب
(عَلَایَة) بالفتح و تخفیف الیاء
جائیست و ہر جای بلند
(عَلْیَاء) بالفتح و المد آسمان و
سر کوه و جای بلند و انچہ بلند
بر آید از چیزی و کار بزرگ
و سترگ
(رجلٌ عَلْیَان) بالفتح مرد دراز
تن آور و کذا امرأة علیان
و نیز محدثی است
(عِلْیَان) بالکسر بزرگ ہیکل و

دراز قامت و شتر ماده بلند و
بانگ بلند عِلِیَّان) بکسرتین و تشدید
اللام مثلہ فیہما و کفتار نر
(عُلَیَّان) بالضم و شد الیاء
محدث است
(ص) عَلَی السَّطْحِ عَلْیَاء)
بالفتح والکسر بالای سقف برآمد

باب العین فصل المیم

ع م ت

عَمِیْتَہ کسفینة یک نواله از
پشم و صوف حلقہ کرده اَعْمِتَہ
بالفتح و عُمُتٌ کعنق و عَمِیْتٌ
کامیر جمع
(عِمِّیْتٌ) کسکیت نگاہبان
و پاسبان زیرک و مست و
نادان سست و انکہ او را رای
نباشد و بجانبی راه نیابد
(ص) عَمَتَ عَمْتًا بالفتح باغنده
ساخت پشم و صوف را جہت رشتن
و عَمَتَ فُلَانًا چیره شد و یرا او
بازداشت و بلی باکا نہ زد او را
بچوب دستی
(تَعْمِیْتٌ) باغنده ساختن پشم
و صوف را بہر رشتن

ع م ت ل

(عَمَیْثَل) کسفرجل آهسته رو
از هر چیزی جهت کلانی و فروهشتگی
گوشت و اسپ نیکو جواد و دامن
کشنده خرامان بناز و مرد چست
و شادمان از لغات اضداد
است عَمَیْثَلَة مونث و دراز جامه
و کوتاه و بالا فروهشته گوشت و
دراز دنب از آهو و بز کوهی و جزان
و درشت سطبر پهن و شیر بیشه و
مهتر کریم و نیز عَمَیْثَلَة ناقه
تن آور شگرف
(عُمَیْثِلِیَّة) بالضم منسوب بر فتاری
است یعنی دامن کشان سینه بر آمده
پشت در آمده رفتن بناز

ع م ج

(عَمَج) محرکه مار عُمَّج کسکر
و عَوْمَج کجوهر مثله
(سَهْم عَمُوج) کصبور تیر که پیچ
پیچان رود
(ص) عَمَجَ عَمْجاً بالفتح شتاب رفت
و پیچ پیچان رفت وعَمَج
فی الکلام شناوری نمود و هو
قلب معج
(تَعَمَّج) پیچ پیچان رفتن و یقال
تَعَمَّجَتِ الحَیَّة ای تلوّت فی مرها

ع م د

(عَمْد) بالفتح کوشش و نیک
راست و یقین و بی گمانی یقال فعلته
عَمْداً علی عینٍ و عَمْدَ عَیْنٍ ای بجدٍّ
و یقینٍ و وادی عَمْدٍ
رودبارے است در حضرموت
(عُمْدَة) بالضم آنچه تکیه نمایند
بران و آنکه بروی تکیه کنند
و کار سپارند و رسیل لشکر
(عَمِدُ) الکتف خاک تر و یقال
هُوَ عَمِدُ الثَّرَی یعنی او بسیار
نیکوئی کننده و بسیار احسانست
و بَعِیرٌ عَمِدٌ شتر که درون
کوهانش خسته و شکسته باشد
(عَمِید) کامیر سردار قوم و شکسته
دل از عشق و بے قرار و تفته
از بیماری و جزان
(عِمَاد) ککتاب رسیل لشکر
و آنکه در جنگ موافقت او کنند
و خانه و بناهای بلند عِمَادَة یکی
وی یونث و یقال هُوَ طَوِیلُ العِمَاد
یعنی خانه و بناهای بلند و علم دار
دار و مرزا را نرا و اهل
العِمَاد باشندگان خیمه بلند یا
علم است و ارم ذات العِمَاد
ای ذات البناء الرَّفیع والقد و الطول
او الرفعة والثبات وغور العِماد
موضعی است مر بنی سلیم را و
عِمَادُ الشَّبَا) موضعی است
بمصر
(عِمَادِیَّة) منسوبا قلعۂ است
شمالی موصل
(عَمُود) کصبور ستونۂ خانه
عَامُود مثله اَعْمِدَة بالفتح و عَمَد
محرکة و عُمُد کعنق جمع و منه
قوله تعالی فی عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ و مهتر
و خط پشت شمشیر و پیغام کننده
لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند
و رگی است در شکم از استخوان دامن
سینه تا قریب ناف و رگی است که
بجگر آب رساند و معظم و قوم کوس
و مرد سخت غمناک و هر دو پای شتر
مرغ و چوب استاده که بران چرخ
چاه گذارند و عَمُود
السَّنَان آنچه میان دولب سنان
باشد از غیر آن و عَمُودُ البطن
پشت و منه المثل اتی به علی عمود
بَطْنه ای ظهره او علی تعب و مشقة
و عَمُود السُّحر شش دل و یقال
استقاموا علی عمودٍ رأیهم یعنی
ثابت ماندند بر رای و طوریکه تکیه
داشتند بران و عَمُود
عَرِیْفَة) کوهی است در زمین غنی
و عَمُودُ المُحَدَّث) آبی است
مر محارب را و عَمُود سَوَادِیَّة
کوهی است بمغرب نیک دراز و
عَمُودُ الحَفِیْرَة) موضعی است و
عَمُودُ البَان و عَمُودُ السَّفح) دو کوه
است دراز که بالایش بجز پرنده
دیگری رفتن نتوانند و عَمُودُ الکَوْد)
آبی مر بنی جعفر را و عَمُود
الصُّبح روشنی صبح یقال سطع عمود
الصُّبح
(عُمُدّ) کعتل جوان پر از جوانی
عُمُدَّانی بضمتین و شد الدال
والیاء مثله والمونث بالهاء
(عُمْدَان) بالضم رسیل و پیغامبر
لشکر
(عُمَدَّان) کجلبان بلند بالا
(مَعْمُود) شکسته دل از عشق
(مَعْمُودِیَّة) منسوبا آبی است
مر نصاری را یَغْمِسُون فیه ولدهم
مُعْتَقِدِیْنَ انّه تطهیر له کالختان
لغیرهم
(ن) عَمَدَهُ عَمْداً ستون نهاد

ج ۳

چیزیرا وا ایستاده کردبان ونیز
عَمَدَ آهنگ کردن خلاف خطا یقال
عَمَدْتُ له وعمدته ومنه الحدیث
فی العَمَدِ قَوَدٌ اِلّا اَن یعفو ولی المقتول
وسست وگران گردانیدن بیماری
کسی را ودردناک نمودن وگرانبار
کردن وام کسی را وافگندن وعمود
زدن وبرعمود شکم زدن واندوهگین
ساختن
(س) عَمِدَ عَمَدًا محرکة خشم
گرفت وعَمِدَ بهِ چسپید بوی و
عَمِدَ البَعِیرُ درون کوهانش ریزه
وشکسته گردید بسبب سواری و ٣ج
عَمِدَ الرجلُ سست ودردناک
گردید وعَمَدَ الثری ترگرد
آنرا باران چندانکه بسته گردد و
بگرفتن وعَمِدَ الثرای ترشد
لازم متعد وعَمِدَ البُثَاهُ من
الرکوب آماسید سریش از سواری
وکشید ویقال اَنَا اَعْمَدُ منه
یعنی درشگفتم از وی ویقال اعمد من کیل
مُحَقٍ ای هل زاد علی هذا ومنه قول
ابی جهل حین قتل اَعْمَدُ مِن رجلٍ
قتله قومه ای هل زاد علی رجل قتله
قومه وهل کان الا هذا ای لیس
علیه لعار وقیل العجب من رجل
وقیل معناه اتوجع واشتکی وقیل
اغضب ونیز عَمَدَ ورم تن وزخم آن
(مُعْمَد) کمکرم درازقامت
(اِعْمَاد) ستون نهادن چیزی را
وسست وگران گردانیدن کسی را
(مُعَمَّد) کمعظم آنکه از عشق بیخود
وشکسته دل باشد وخباءٌ مُعَمَّدٌ
خیمه بستون راست کرده و
اوشیءٌ مُعَمَّدٌ نوعی از نگار
(التَعْمِید) بنخاک وجزان بازو اشتن
توجیه راچند آنکه بیک جا گرده
آید
(التَعَمُّد) آهنگ کردن یقال
تعمده وتعمد له
(اِعْتَمَدَ لیلتَهُ) بشب سیر کردن
گرفت واعْتَمَدْتُ علیهِ
تکیه نمودم بروے واَعْتَمَدْتُ
عَلَیهِ فی کذا) سپردم وگذاشتم
بروی واعتماد کردم
(اِنْعِمَاد) بر ستون ایستاده شدن
ع م د ر
(عَمَیْدَر) کشمیذر کودک نازک
اندام بسیار مال
ع م ر
(عُمُر) بفتح وبضم وبضمتین
زندگانی اَعْمَار) جمع وبالضم
مسجد وعبادتگاه ترسایان وبالفتح
دین وملت قیل ومنه لَعَمْرِی و
لحیاک وگوشت میان دودندان
یا گوشت بن دندان وبضم عُمُور
جمع وگوشوارهٔ بالائین وبرآن
میان دو دسنه که دانه سیر
باشد ودرخت دراز ونخل السُکَّر
والضم اعلا وان خرمائی است
نیک نیکو وجید ونیز عَمْرو
بالفتح پدر قبیله ونام مردے
وازا با واو نویسند فرقا بین عُمَرَ و
عَمْرو وحالتی الرفع والجر لا فی النصب
منونا لان الفارق ثابت
بینهما وهو عدم الالف فی عُمَرَ
وثبوته فی عَمْرًا واَعْمُر و
عُمُور جمع وعمرو بن العلک
وعمرو بن تغلب وعمرو
بن الحارث وعمرو بن الحریث
وعمرو بن حزم وعمرو بن
سعید وعمرو بن سلمة وعمرو
بن العاص وعمرو بن عبسة و
عمرو بن عوف وعمرو بن
القعواء وعمرو بن محصن و
عمرو بن مرة وعمرو بن ام
وعمرو بن میمون صحابیان اند ونیز
نام جماعتی از تابعیان وغیرهم
ونیز عمرو نام شیطان فرزدق واعر
عَمْرُو گفتار
(عَمْرَان) عمرو بن جابر وبدر
بن عمرو ونیز دو گوشت پارهٔ بالای
لهات آویخته
(عَمْرَة) بالفتح آنچه بر سر نهند از
عمامه وکلاه وجزآن ومهرهٔ که بدان
میان سلک مروارید فصل
کنند ونام زنی وابُو عَمْرَة
افلاس وگرسنگی ومردی بود
شوم وبهر قوم که فرود می آمد
آفت وبلا از جنگ وجدل بران
قوم نازل می شد
(عُمَرُ الزَعْفَرَان) بالضم موضعی
است بجزیره وعُمَر نصر بیه
سر من رأے
(عُمْرَة) بالضم یکی از ارکان حج
واصلها من الزیارة وزفاف زن
هم در خانهٔ زن واهل وی عُمَر
کصرد جمع
(عُمَر) کصرد نام مردی وهو
معدول عن عامر فی حال التسمیة

فلا ینصرف وعمر بن ابی سلمه
ربیب آن حضرت صلی الله علیه
وسلم وعمر بن سعد وعمر
بن الاحوص وعمر ابن خطب و
عمر ابن اقیس وقیل عمرو بن سعد
بن قش وعمر بن خویلد صحابیان
اند وعمر ابن الخطاب رضی
الله عنه بن نوفل بن عبد العزی
بن قرط بن رباح است وعمران
ابو بکر صدیق وعمر بن الخطاب
یا عمر ابن الخطاب وعمر بن عبد
العزیز والاول اصح لانه قیل سیرة
العمرین قیل عمر بن عبد العزیز
وهو عمر بن عبد العزیز بن مروان
بن الحکم وان هشتم خلیفه بنی امیه
واز خلفاے راشدین وخیار
تابعین واول کسی است که سب
علی کرم الله وجهه را موقوف کرد
از خطبه ونیز عمر بن انس بن
مالک وعمر بن الحکم بن ثوبان
وعمر بن عبد الله از تابعیان ونیز
نام جماعتی از محدثین
(عُمَرِیَّه) منسوبا محله است
ببغداد
(عَمَرِیّ) بالفتح منسوب نوعی

از خرما
(عَمَرِیَّة) بتاآبی است بنجد
(عَمَرَان) دو طرف هر دو آستین
وبجراے او هو الصواب فی منه الحدیث
لا باس ان یصلی الرجل علی
عَمَرَیه ای طرفی الکمین وموضعی
است در یمن
(عُمَرِیُّ الشجر) بالضم درخت
وبیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته
باشد شجرة عُمَرِیَّة مثله فیهما
(عَمَر) محرکه دستار که زن حره
بدان سر را پوشد یا آنکه چون بار را نخماره
باشد ونه سر بند سر را در آستین
در آرد و کوهے است که آب را
در سیل مکه ریزد
(عَامِر) نام مردی وپدر قبیلهٔ
وآباد بمعنی معمور که افق بمعنی فوق
وزیارت کننده عُمَّار جمع
وبچه کفتار وام عامر کفتار و
قال ومن یصنع المعروف فی غیره
اهله یلاق الذی لاقی مجیر ام
عامر اصله ان رجلا من العرب اجار
جروة ضبع صغیرة من القتل ثم رباها
باللحم وکانت تبیت معه ومع اولاده
فلما کبرت فرسته واولاده باللیل و

بستان ابن عامر نخله است نزدیک
مکه وآن را بستان ابن معمر
نا بدگفت ونیز عامر مار عامرة
مثله عوامر جمع سمیت به لطول
عمرها وعامران عامر بن
مالک بن جعفر بن کلاب وعامر بن
طفیل بن جعفر بن کلاب
(عَمَار) بالفتح هدیه وریحان که
بدان مجلس شراب را زینت دهند
(عَمَارَة) بالفتح هر چه بر سر گذارند
از دستار وکلاه وتاج وغیر آن عمار
جمع قال الاعشی یصف لبعض الملوک
فلما اتانا بعید الکری سجدنا له
ورفعنا العمارا وکم از قبیله ویکسر
یا قبیلهٔ بزرگ عمائر جمع وجامه
پاره که زیر سایه بان دوزند براے
زیب وزینت آن وهدیه
(عِمَارَة) بالکسر آنچه بدان جای
را آباد وان سازند وآبادانی وبکی
هست بسلیله وقبیله
(عُمَارَة) بالضم مزد آباد ساختن
وعُمَارَة بن رویبه وعُمَارَة بن
عکره وعُمَارَة بن شبیب وعُمَارَة
بن معاذ صحابیان اند وابو عُمَارَة
کنیت براء است وعُمَارَة بن حج

جوین ؛ وعُمَارَة بن عمیر
عُمَارَة بن غراب از تابعیان وقلعه
ابن عُمَارَة در بلاد فارس
(عَمَّارِیّ) بفتح وتشدید یا نام
شمشیر ابرهه بن صباح
(عَوْمَرَة) آمیختن وشور وغوغا یقال
ترکت القوم فی عَوْمَرَة ای فی جلبة
وصیاح وفراهم آوردن وبند
کردن در جائی
(عُمْرَی) بالضم والقصر چیزیکه ترا
تا عمر تو یا تا عمر او باشد یا آن
یقال هذه الله طول عمرک او عمرنا
ج۳ (عَمِیر) کامیر جائی معمور وثوب
عمیر جامهٔ سخت بافت وکثیر
بجیر عمیر از اتباع است
(عَمِیرَة) کسفینة پدر قبیله است
ونیز انگبین با موم
(عُمَیْر) کزبیر موضعی است نزدیک
مکه ؛ وبئر عُمَیْر چاهی است در
حرم بنی عول وعُمَیر مولی ابی اللحم و
عمیر بن الحمام وعمیر بن عبد عمرو
صحابیان اند وعمیر بن یزید محدث
؛ ونیز عُمَیْر نام اسپ حنظله
بن شباد است وابو عُمَیْر نره
(جلد عُمَیْرَة) کنایت از جلق

است یعنی بدست برآوردن سنی را
(عُمْر) کسکر موضعی است نزدیک
واسط
(عَمُّوریَّة) بتشدید میم شهری
است بروم
(عَمَّار) کشنده مرد بسیار نماز و روزه
و قوی ایمان تائب و استوار در امر خود
و نیکو ثنا و طیب روایح ملازم نماز
بجماعت و مهربان بر سلطان صاحب
حلم و وقار در کردار و گفتار و نیز
مردی که اهل و عیال و اصحاب و تبعه
خود را بر آداب رسول الله صلی الله علیه
وسلم دارد و بر آن فراهم آرد و آنها را ٣ ج
تا حیات قایم بر امر و نهی باشد و منه
عَمَّار بن یاسر صحابی و عمار بن ابی
عَمَّار تابعی است و نیز نام مردی
(عَمَّارَة) آنکه است جاهلی و
جاهی بنی
(عَمَّاریَّة) بتشدید میم و تخفیف
یا دهی است بیمامه
(عُمَّارُ الْبَیْتِ) کرسان
باشندگان خانه
(عَمْرَوَیْه) بالفتح نام شخصی
کسیبویه معرفة مرکب من کلمتین
مبنی علی الکسر لان آخره اعجمی

مشابهٌ للاصوات و ینون فی النکرة
(یَعْمَر) کیفتح نام مردی
یَعْمَریة بیای نسبت آبی
است
(یَعَامِیْر) بزغالکان یَعْمُور بالفتح
یکی و نیز یعامیر موضعی است و
درختی است بروایت قطر بار یَعْمُورَة
مثله و درین کلمه منسوب بخطا
است
(عُوَیْمِر) بتصغیر نام مردی
عِمْرَان بن یصهر بالکسر پدر موسی
علیه السلام و عمران حصین از
فضلاء صحابه است و عمران بن
تیم از مخضرم و عمران بن حطان
سدوسی خارجی است
(عِمْرَانِیَّة) منسوبا قلعی است
شرقی موصل
(عُمْرَان) بالضم آبادانی
(عَمَرَان) محرکة موضعی است
(عُمَیْرَان) بتصغیر دو استخوان
اند کوچک در بن زبان و آنرا
دو شعبه است و هر دو گرد سر
حلقوم گردیده و بر گرفته اند از
باطن و دران لغات است عَمْرَتَان
و عُمْرُتَان و عُمَیْمِیْرَتَان

(مَعْمَر) کمسکن منزل بسیار آب
و گیاه و نام مردی
(مَعْمُور) آبادان و البیت
المعمور) خانه در آسمان محاذی
خانه کعبه شرّفها الله تعالی بالفتح
(س ن ض) عَمِرَ عَمْرًا بالفتح
والضم و عَمَارَةً بالفتح دیر ماند
و زیست ؛ و عَمَرَ الله) دیر
وار داورا خدای والعَمْر بالفتح والضم
مصدران علی غیر القیاس و قیاس
مصدر سَمِعَ التحریکُ و در قسم
مفتوح آید و هرگاه لام ابتدا
بروی درآید مرفوع باشد تقول
لَعَمْرُ اللهِ واللام لتوکید الابتداء
والخبر محذوف تقدیره لعمر
الله قسمی و لَعَمْرَ اللهِ ما اُقْسِمُ به فان لم
تَاتِ باللام نصبته نصب المصادر
و قلت عَمْرَ اللهِ ما فعلتُ کذا و
عَمْرَكَ اللهُ ما فعلت و معنی لعمر
الله و عمر الله احلف ببقاء الله
تعالی و دوامه و اذا قلت عَمْرَكَ
اللهُ فکانک قلت بتعمیرك الله ای
باقرارك له بالبقاء او ذکرك الله
تذکیرا و قد یجیئ للدعاء کقولك
عمرك ای سالت الله ان یطیل

عمرك و جاء فی الحدیث النهی
عن قول لعمر الله
(ن) عَمَرَ اللهُ منزلك عِمَارَةً)
آبادان گرداند خدای خانه
ترا و عَمَرَ الرجل ماله
عِمَارَةً و عُمُورًا لازم گرفت
آن را عَمَرَ الرجل بیته کذلك
و عَمَرَ رَبَّه) پرستید پروردگار
خود را و روزه داشت و عَمَرَ
رکعتین) صلاهما و بعضی
گویند که در معنی صوم و صلوة
مستقبل آید بسر یقال هو یعمر به
ای یصلی و یصوم و عمر البیت
زیارت کرد خانه را و عمره آورد
انکره الزمخشری
(ن ك س) عمر المال عِمَارَةً)
آبادان گردید و نیکو شد و عَمَّرَ
اللهُ بك منزلك) آبادان دارد
خدای خانه ترا بتو و آباد کناد
(اَعْمَرَهُ الْمَکَانَ) باشنده آن
جای گردانید و اَعْمَرَ الارض)
آباد یافت زمین را ؛ و اَعْمَرَ
عَلَیْهِ) بی نیاز و غنی ساخت او را
و نیز اِعْمَار) بعمری دادن
چیزی کسی را چون سرای و زمین

وجزآن وآن وچنان باشد که گویند
این سرای ترا باشد تا من زنده
ام یا تو زنده ؛ وبرادای عمره یاری
کردن وزفاف کردن مرد در خانه
اهل زن
(عَمَرَهُ اللهُ تعمیرا) تا دیر دارد
اورا خدای ؛ وعَمَّرَ اللهُ بِكَ
مَنزِلَكَ) همواره معمور دارد
خدای جای ترا بتو ؛ وعَمَّرَ
نفسه) اندازه کرد برای نفس
خود حدی را ؛ وعَمَّرتُهُ اِیّاهُ)
بعمری دادم اورا آن چیز و
عَمَّرَكَ اللهَ كذا اصله عَمَّرتُكَ
اللهَ تعمیرا ونیز تعمیر نیکو یافتن
ونیکو رسیدن وسوگند دادن
کسی را وزنده گانی دراز دادن
وبقای دراز موصوف کردن و
بقای ازو خواستن وتقول عَمَّرَكَ
اللهَ ان تفعل تحلفه بالله وتسأل
الله بطول عمره وتعمیر
المسجد) ذکر کردن خدای در آن
دادن علم را در آن وباز داشتن
خود را از کلام دنیا ومرمت کردن
شکسته را وپاک داشتن وروشن
کردن بچراغ

مُعْتَمِر) زیارت کننده واراده
کننده چیزی وقاصد آن ونام
مردی
(اِعتِمار) عمامه وجز آن برسر
بستن وعمره آوردن وزیارت کردن
وآهنگ کردن
اِستَعمَرَهُ المكان) باشنده
آن جای گردانید اورا

ع م ر د

(عَمَرَّدٌ) کعملس دراز از هر چیزی
یقال فرس عَمَرَّدٌ وشاة عَمَرَّدةٌ وشاد
ومرد درشت خوی توانا وگرگ
خبیث بسیار وریب زیرک وشتر
نجیب توانا بر سیر ونام اسپ وعلقه
بن شراحیل
(عَمَرَّدة) باتا نام خواهر مشرح
ومخوس وجمد وابضعة که هر چهار
را لعنت کرد نبی صلی الله علیه
وسلم
(عُمرود) کعصفور دراز از هر چیزی

ع م ر س

عَمَرَّس کعملس مرد قوی سخت
وتوانا وشتاب سریع نوبت آب
وسیر سخت وروز شدید ومرد
دشوار خوی قوی

عُمْرُوس) کعصفور بره عَمارِس
جمع عمارس بالقصر مثله نادرا
وکودک سبک روح گرد اندام و
شتر کره فربه ومحمد بن عبدالله
بن احمد بن عُمرُوس مالکی
محدث است وفتحه آن لحن

ع م ر ط

عِمْرِط) کزبرج وبرقع دراز
عَمَرَّط) کعملس جوان سبک و
دلیر سخت ودراز وبلا
وبنو العَمَرَّط) بطنی است از لخم
(عُمروط) کعصفور وعَماریط
وعماریط جمع وآنکه چیزی
نداشته باشد وخبیث یا درویش
سرکش
(عُماريط) بالضم کس بزرگ
(لص مُعَمرِط) دزد که هر چه
یابد بدزد ولص مُتَعَمرِط
مثله

ع م س

(عَمْس) بالفتح حرب سخت و
کار دشوار بی سر وپای
(عَمِيس) کامیر کار دشوار و
بی سر وپای عميس الحمائم
وادی است در راه بدر که آن

حضرت صلی الله علیه وسلم در آن
فرود آمدند
(عَمِيسَة) یمین ناحق عَمِيسِيَّة
بتشدید الیاء ویضم مثله یقال حلف
على العَمِينَسة والعُمَيسِيَّة ای علی
یمین غیر حق
عُمَيس بن معد کزبیر والد اسماء
صحابیه است وابو العُمَيس)
کنیت عتبه بن عبدالله واسماء
بنت عُمَيس صحابیه است
(عَمّاس) کسحاب جنگ سخت وبلا
وکار دشوار بی سر وپا وروز
ج ٣٧ تاریک وشب تنک ریک عُمُس
بالضم وبضمتین جمع وشیر بیشه
درشت اندام وسختی وبلا
(عَمُوس) کصبور کار بی سر وپا و
دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد
وشیر بیشه درشت اندام وآنکه در
کاری نادان از بی باکانه درآید
وبی راه رود
(طاعون عَمواس) بالکسر و
بفتحتین طاعون که در اسلام
بشام پیدا شد
(ن) عَمَسَ الکتاب عُمُسا محو و
ناپدید شد ؛ وعَمَسَ الشیء

ناپدید و بی نشان گردانیدن و پنهان نمودن و نیز عَمْس خویشتن را در کاری نادان ساختن و ناشناسا نمودن با وجود معرفت دران

(ن س) عَمَسَ الیَوْمُ عَمَاسَةً بالفتح و عُمُوسًا و عَمَسًا بالفتح والتحریک سخت گردید و سیاه شده تاریک گشت

(اِغْمَاس) ناپدید کردن و پوشیدن چیزی را

جاءَنا بِاُمُورٍ مُعَمَّسَاتٍ)
٣ج
کلمات دیگر یعنی آورد نزد من کارهای دشوار و بی سر و پای را

امرأة مُعَامِسَةٌ) مبنیا للفاعل زن که در ایّام جوانی خود را پوشیده دارد و هتک عزت نکند

مُعَامَسَة) پوشیدن چیزی را و مغالطه نمودن و آشکارا کردن از دشمنی و با کسی راز گفتن

تَعَامَسَ عَنْهُ) بقصد غافل نمود خود را و تَعَامَسَ علیّ مشتبه گذاشت بر ما کار خود را و نادانسته آورد

ع م ش

(عَمْش) بالفتح نیکوئی و صلاح بدن و در هر چیزی یقال الخِتَانُ عَمْشٌ لِلصَّبِی وهذا طعام عَمْش لك و چیز موافق و برابر و نیز

(عَمْش) بی آهنگ زدن

(عَمَش) محرکه سستی بینایی مع جریان اشک اکثر اوقات یا همواره

اَعْمَش) سست بینائی که چشمش بعلتی آب راند عمشاء مونث و نام مردی و لقب سلیمان بن مهران قاری تابعی سولاهی بنی کاهل از بنی اسد

(عُمْشُوش) بالضم خوشه که بعض میوه ازان خورده باشند

(س) عَمِشَ فیه الکَلَام) سخن دروی اثر کرد و عَمِشَ جِسْمُ المَرِیض) فربه گشت و عَمِشَ الرَّجُلُ) سست بینائی گردید

تَعْمِیش) فربه گردانیدن و بحال نمودن جسم بیمار را یقال عَمَّشَهُ الله و بقصد در کاری غفلت نمودن و اصلاح و دور کردن عَمَش را

(تَعَامُش) تغافل ورزیدن در چیزی

(اِسْتِعْمَاش) کول شمردن کسی را

ع م ص

(عُمْص) بالضم نوعی از خوردنی

(عَمِیص) گلکتف از مند ترشی

(یومٌ عَمَاص) کسحاب روز نیک تاریک

(عَامِص) خامیز که نوعی از طعام باشد که از گوشت و پوست گوساله ترتیب دهند یا شوربای سکباج که مرد نموده روغن دو ولا سازند

عَامُوص) شهری است نزدیک بیت لحم

ع م ض ج

(عَمَضْج) کجعفر درشت و سخت از اسپ و شتر عُمَاضِجٌ کعلابط مثله

ع م ط

(ن) عَمَطَ عِرْضَهُ عیب کرد ناموس ورا و رخنه انداخت دران و عَمَطَ نِعْمَةَ اللهِ) سپاس نکرد نعمت خدای را و درین معنی از سمع نیز آید لغتی است در غمط

معجمه

(اِعْتِمَاط) در آبروی کسی رخنه کردن و عیبناک نمودن

ع م ط ر

عَمَیْطَر) کسفرجل مردی است سفیانی که در زمان محمد امین در دمشق خروج کرده

ع م ق

عمق بالفتح بن چاه و وادی و کوه و جز ان عُمُق بالضم وبضمتین مثله و کرانه دشت دور از دیدار و بالضم اَعْمَاق جمع و غوره خرما در آفتاب نهاده بجهت خشک شدن و نیز عُمُق رود باری است در طائف و موضعی یا آبی بیلاد مزینه و بحرک و شهرستانی است در سواد حلب و چشمه در وادی فرع و قلعه ویران بر فرات ازان است موید خلیل بن ابراهیم

(عَمَق) محرکه حق یقال له فیه عَمَق والعینی مراو راحقی است دران

(عَمَقَه) محرکه چربش و چرک روغن و وخیک

(عُمُق) کصرد و بضمتین فرود کاهی است در میان ذات عرق و

و ماندن بنی سلیم بالضمتین خطا
است
(عَمِیق) کامیر دور تک یا دراز
منه فج عَمِیق
(بئر عَمِیقَة) بالتاء چاه دور تک عُمُق
بضمتین وکعنب وعَمَائِق وعِمَاق
بالکسر جمع
(عِمَاق) کِکتاب موضعی است
(بَعِیرٌ عَامِقٌ) شتر که گیاه عمقی
خورد
(ما أبْعَدَ أعْمُقَهَا) چه دور تک
است ان ما ابعد عماقتها کذلک
(عِمْقِی) کذکری گیا ہے است
و نوعی از درخت در زمین حجاز
وتهامه عَمَاقِیَة کثمانیة نیز
نامندش و زمینی است که دران
صاحب ابی ذویب کشته شد یا بالضم
روایت است در بیت و آن
وادی است
(أعَامِقُ) بالفتح رودباریست
(أُعَامِقُ) بالضم موضعی است
(اَعْمَاق) بالفتح شهریست مابین
حلب وانطاکیه جای ریزش
آب بسیار که بنجر موسم گرما خشک
نشود و هو جمع باعتبار اجزائه

(ك س) عَمُقَ عَمَاقَةً وعُمُقاً
بالضم دور تک و دراز گردید
(ك) عَمُقَ عَمَاقَةً) ژرف شد
(اِعْمَاق) مغاک کردن
(تَعْمِیق) مغاک کردن و دور
اندیشیدن در کار
(تَعَمُّق) دور اندیشیدن در سخن
و بمغ سخن رسیدن یقال تَعَمَّقَ
فی الکلام ای تنطّع وکذا تعمق
فی لباسه اذا تنوّق واستقصے
(اِعْتِمَاق) بمعنی اعماق است

ع م ك س

(عُمْكُوس) کعصفور خر کعُسُوم
وکُسْعُوم و آن مقلوب عکموس
است مثله

ع م ل

(عَمْلَة) بالفتح دغلی و نار استی
یا دزدی والفعل من نصر
(عِمْلَة) بالکسر کرده شد و هر چه
باشد و هیات کار کردن و بدی و
فساد و دلی و مزد کاری
(عُمْلَة) بالضم مزد کارکن عُمَالَة
مثلثة مثله
(عَمَل) محرکه کار و خدمت اَعْمَال
جمع و بنو العمل بیادگان و

بنو عَمَل قبیلهٔ است در یمن و نیز
عَمَل نام مردی
(رجل عَمِلٌ) ککتف مرد کارکن
یا مرد که بر کار سرشته شده
و برق پیوسته درخشنده
(عَمِلَة) کفرحة کار و کرده شده
هر چه باشد　و ناقة عَمِلَةٌ شتر
ماده بین العمالة هوشیار
(عَمُول) کصبور مرد کارکن یا
انکه بر کار آفریده شده
(بنو عُمَیلَة) کجهینة قبیلهٔ است
(عَامِل) کلمه که بدان اعراب
کلمه دیگر مختلف گردد عَوَامِل
جمع و نیز عوامل پایها و کاران
کشتکاری و خرمن کوبی و مانند
آن و عَامِلُ الرُّمح انچه نزدیک
سنانست و مرد بدست کار کنندهٔ
کارکن ومنه الحدیث ما ترکت
بعد نفقة عیالی و مونة عاملی فهو
صدقة عَامِلُونَ وعُمَّال جمع
عَمَلَة مثله
(عَامِلَة) سینه نیزه که نزدیک سنان
باشد و بنو عَامِلَة بن سبا
قبیلهٔ است بیمن از بنی قاسط از
ان قبیله است عدی عاملی بن

رقاع شاعر
(عَمَلَّة) محرکه مشدده جایے
است
(عَمَلَی) کجمزی موضعی است
(یَعْمَل) بالفتح شتر برگزیده
استوار مطبوع بر کار یَعْمَلَة مونث
یَعْمَلَات جمع یقال ناقة یعملة
ونوق یعملات و نیز یوم الیعملة
روزیست مر عرب را
(مَعْمَل) کمقعد بادشاهی است
مر بنی هاشم را بوادی بیشه
(مَعْمُول) آب شیر و شهد و برف
ج۳ آمیخته ومنه اُتی بشراب معمول
(س) عَمِلَ عَمَلاً محرکه کار کرد
وعَمِلَ بِهِ العِمِلِّینَ بکسرتین
مشددة اللام او کعِسْلِین او
کبرحین مبالغه نمود و صدیج و آزار
او　وعَمِلَتِ النَّاقَةُ) نیک کارکن
و هوشیار گردید　وعَمِلَ البرقُ
پیوسته درخشید برق　وعَمِلَتِ
النَّاقَةُ بِاِذْنَیْهَا) شتافت و نیز عمل
پیدا کردن کلمهٔ اعراب را بر کلمهٔ
دیگر و حدیث اِعْمَلُوا مَا شِئْتُم لیس
هو علی الاستقبال و انما هو علی الماضی
و معناه کل عمل لکم قد غفر

(طریق مُعْمَلٌ) کشاده راه پا سپرده و مسلوک

(اَعْمَلَ رَأْیَهُ إعْمَالًا) کرد برای دانش خود و در کار آورد وکذا اَعْمَلَ آلَتَهُ ونیز اَعْمَال کار فرمودن یقال اَعْمَلَهُ فَعَمِلَ

(تَعْمِیْل) مزد کار دادن و امارت دادن کسی را و متولی گردانیدن بر قومی یقال عُمِّلَ فُلَانٌ عَلَیْهِم مجهولا

(مُعَامَلَة) تکلیف دادن کسی را بکاری

۳ج (تَعَمَّلَ مِنْ اَجْلِهِ) سختی کشید جهت او وتَعَمَّلَ فُلَانٌ لِکَذَا بکاری گرفت از خود

(مُسْتَعْمَل) بکار داشته و سخن مستعمل نقیض مهمل

(اِسْتِعْمَال) بکار داشتن و کار کرد جستن و عمل خواستن و بکار آوردن دانش و جز آن را

(اِعْتِمَال) بکار داشتن خود را و اضطراب کردن در عمل و پیوسته بودن بر کاری و بکار آوردن و آباد کردن زمین را و منه دَفَعَ اِلَیْهِم اَرْضَهُم عَلٰی اَنْ یَعْتَمِلُوهَا مِنْ اَمْوَالِهِم ای یقومون بما یحتاج الیه من عمارة وزراعة

ع م ل س

(عَمْلَسَة) شتافتن و شتابی نمودن

عَمَلَّس بفتح العین والمیم واللام المشددة توانا بر سیر و شتاب رو و جلد و گرگ پلید و سگ شکاری و نام مردی که مادر خود را بر پشت بار کرده حج برد و بوسه بس نیکی نموده آن مثل شد در بر والدین فیقال هذا اَبَرُّ مِنَ العَمَلَّس

(عُمْلُوسَة) بالضم کمان سخت زود سیر گذار

ع م ل ص

(قَرَبٌ عِمْلِیْصٌ) بالکسر منزل سخت و مانده کن

ع م ل ط

(عَمَلَّط) کعملس و زِمِلَّق سخت و توانا بر سفر

ع م ل ق

(عَمْلَقَة) کدحرجة کمینه و کین و کمینه و کین انداختن و بمغز سخن رسیدن

(عِمْلِیق بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح علیه السّلام) کقندیل و کقرطاس پدر قبیله است که آنها را عَمَالِقَة و عَمَالِیق خوانند در بلادها پراگنده و متفرق شدند و این عمالقه اولی اند و از ایشان اند فراعنه مصر و اما عمالقه ثانیه از ملوک حمیر از اولاد عملق بن سمیدع بن صوار بن عبد شمس اند و از ایشان است ملکه زنا کشنده جذیمة الابرش

ونیز عِمْلَاق کقرطاس آنکه بظرافت فریبد مردم را یا عام است و الاول اشبه

ع م م

(عَمّ) بالفتح برادر پدر اَعْمَام و عُمُومَة بالضم و اَعِمَّة بالفتح و کسر العین و اَعُمّ بالفتح وضم العین جمع اَعْمُون جمع الجمع ویقال یا ابن عَمِّی ویا ابن عَمِّ بلا یاء و یا ابن عَمَّ ثلث لغات ویا ابن عَمَّاهْ بالهاء للندبة وبحذف الهاء ایضا فیقال یا ابن عَمَّا کقوله یا ابنت عمّا لا تلومی واهجعی وتقول هما ابنا عَمٍّ ولا تقل هما ابنا خال وتقول هما ابنا خالة ولا تقل هما ابنا عمة ونیز عَمّ گروه بسیار و گروه متفرق و پراگنده

عَمَّا عِمٍ جمع بتکریر العین للفرق بین الجمعین و گروهی از مردم و گیاه تر و موضعی است و دهی میان حلب و انطاکیه از آن ده است عکاشه عَمِّی و خرمابن دراز و بیغم و لقب مالک بن حنظله پدر قبیله وهم العَمِّیُّوْن والنِّسْبَة اِلٰی عَمٍّ عَمِّیُّوْن وکانه نسبة الی عَمّ و قوله تعالی عَمَّ یَتَسَاءَلُوْنَ اصله عن ما بادغام النون وحذف الالف وهو للاستفهام ونیز عُمِّیّ لقب یزید بن الجواری تابعی لانه کان کلما سئل عن شیء قال حتی استأمر عمی

(عَمَّة) خواهر پدر

(رَجُلٌ عُمِّیٌّ) کقمی مرد از مردم علیه خلاف قصری

(عِمّ) بالکسر دهی است دیگر بحلب

(هُوَ حَسَنُ العِمَّة) بالکسر یعنی در بستن عمامه خوب است

عُمِّیَّة بالضم والکسر وکسر المیم وتشدید الیاء بزرگ منشی مثل عُبِّیَّة

(عَمَم) محرکه کلانی جثه در مردم و جز آن و بسیاری و فراهم شدگی اسم مصدر است ویقال هُوَ عَمَم

خیر یعنی رای وعطاء احسان او عام
است وجسم عمم ای تام
(استوی علی عممه) بضمتین
یعنی برابر شد بتمام جسم و مال
وشباب خود
(عمیم) کامیر تام وهرچه فراهم
آید وبسیار گردد عمم ککتب جمع
وموضعی است وگیاه بهمی وعلف
خشک شده ومرد خالص قوم یقال
هو من عمیمهم ای صمیمهم
جاریة عمیمة) دختر دراز
قامت نخلة عمیمة کذلک عماء
بالفتح والمد مثله عم بالضم جمع
(عمامة) بالکسر زره خود که زیر
قلنسوه پوشند وخود ودستار سر عمائم و
عمام بالکسر جمع وچوبهای بهم
بسته که بدان از دریا ونهر عبور
نمایند ویقال ارخی عمامته یعنی
مامون ومرفه الحال گردید
(عامة) چوبهای بهم بسته که بدان
از دریا وجوی گذرند او الصواب
العامة مخففة ونیز عامة قیامت
بدان جهت که همه را فرا گیرد وفی
حدیث عثمان انک امام عامة
بالاضافة ای امام جماعة عامة

خلاف خاصة عامی منسوب است
بوی وعام اسم جمع ونیز عام تمام
هرچه باشد
(أعم) گروه بسیار و درشت وسطبر
از هر چیزی و دراز بالا
(عمی) کحتی زنی است
عمان) کعقبان شهریست بشام
(نبت یعموم) کعصفوق گیاه
دراز
هو معم خیر) بالکسر یعنی رای
وعطای وی شامل است همه راو
براهی وعطای خویش فراز گرفت
همه را
(ن) عمم راسه) مجهولا عمامه بسته
گردید وعم الشیء عموما فرا
گرفت همه را ویقال عمهم بالعطیة
ببخشش فراگرفت آنها را وعم
عمومة) عم گردید یقال ماکنت
عما ولقد عممت عمومة وبینی و
بین فلان عمومة
(عمعم الرجل) بسیار لشکر
گردید بعد کمی وے
(معم) بفتح العین وکسرها آنکه
برادران پدرش کثیر باشند یا مرد
کریم الاعمام

(أعماء) خداوند بسیار اعمام
شدن وعم گردیدن یقال عم الرجل
اذا صار عما
(معمم) کمعظم اسب سپید سر
سوای گردن یا اسپ که سپیدی
پیشانیش تا منبت موی پیشانی
فرو دآید واسپ که گوش وموی
پیشانی وگرداگرد آن سپید شده
باشد وکذلک شاة معممة بالنأ
(تعمیم) مهتر گردانیدن وعمامه
پوشانیدن یقال عمم الرجل مجهولا
ای سود لان العمائم تیجان العرب
کما قیل فی العجم توج وکذا عمم
راسه ای لفت علیه عمامته وهمه را
فرارسیدن وکف برآوردن شیر تشبیها
بالعمامة
(تعمم) عم خواندن یقال تعممته
النساء ای دعوته عما وعمامه برسر
بستن
(استعمام) بعمی گرفتن وعمامه
برسر بستن
(معتم) نام مردی
(روضة معتمة) مرغزار دراز گیاه
(اعتمام) عمامه بستن وکف برآوردن
شیر وتمام رسیدن گیاه و

بالا کشیدن کودک رسیده وبالا
برآمدن موج

ع م ن

(عمن) کعنق مقیمان
(عمینة) کسفینة زمین نرم وسهل
(عمان) کغراب نام مردے
وشهریست بیمن وینصرف
(عمانیة) بالضم خربانی است
ببصره که پیوسته بران غوره نو و
خوشه پخته وخوشه تر باشد
(عمان) کشداد شهریست بشام
وقدمر انفا
(ض س) عمن بالمکان) جای ح ٣
گرفت
(اعمان) بعمان روی آوردن یا
داخل شدن دران وثابت شدن
بجائی
(تعمین) بمعنی اعمان است

ع م ن س

(عمیانس) بالضم والیاء التحتیة
بعد ها الف ونون نبتی است مرخولانرا
که حصه چهار پایان وکشت خودها
میداو نداَزا

ع م ه

(عمه) محرکة سرگشتگی وددوله

شدگی و تردد در گمراهی یا
سرگشتگی در منازعت یا راه وحجت
ناشناختن
(عَمِه) گکتف سرگشته و متردد
عَمِهُون جمع
(عَامِه) سرگشته در گمراهی و متردد
در راه و منازعت عُمَّه کرکع جمع
(اَرْضٌ عَمْهَاءُ) زمین که در روی
نشان و علم نباشد
(ذَهَبَتْ اِبِلُهٗ الْعُمَّهَی) بالضم و
تشدید المیم المفتوحة مقصورا دانسته نمیشوند
که کجا رفتند وکذا الْعُمَّیْهَی
ج٣ بزیادة الیاء بعد المیم
(ف س) عَمَهَ عَمْهًا وعُمُوهًا و
عُمُوهَةً وعُمْهَانًا) سرگشته
گردید و دودله شد ومنه
قوله تعالى فی طغیانهم یَعْمَهُوْنَ
(س) عَمِهَتِ الْاَرْضُ) بی نشان
گردید
(عَمَّهْتُ فی ظلمه تَعْمِیْهًا)
بناحق ستم کردے بروے و
دشمنی وسختے نمودے
(تَعَامُه) سرگشته و
متردد شدن در گمراهے و
منازعت وجز آن

ع م ه ج
(عمهج) کجعفر وعلبط شیر
و فرزک و مرد فیرنده متکبر و تیز رو
و دراز و پر از گوشت و پیه عُمْهُوجٌ
بالضم مثله و گیاه سبز در هم
پیچیده عَمَاهِج جمع
ع م و
(عَمْو) بالفتح گمراهی و خواری و
فروتنی اَعْمَاءُ جمع و فروتنے
نمودن و رام شدن و میل کردن
بچیزے والفعل من نصر ومنه
الحدیث مثل المنافق مثل شاةٍ
بین رَبِیضین تعمو الی هذه مرّة
والی هٰذه مرة
ع م ی
(عَمْیَة) بالفتح برگزیدگی اسم
است اعتبار را
(عَمًی) محرکة قامت و درازی
و کردونا بینائی ولقیته صُکَّةً
عُمَیٍّ دیدم اورا در نیم روز سخت
گرم
(عَمَاء) بالفتح والمد گمراهی و
ستیهیدگی و ابر بلند بر آمده تو بر تو یا
ابر بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سپید
یا ابر آب فرو ریخته یا ابر بر کوه

نشسته مانند دود و یقصر
(عَمٍ) گکتف کور عَمِیَة مؤنث و
رجل عَمِ الْقَلْبِ ای جاهل وامرأة
عَمِیَةٌ مِنَ الصَّوَابِ و عمیة القلب
وهم عَمُوْن عَمَوِی منسوب
است بوی
(عَمِیَّة) کغنیة و تضم گمراهی و
ستیهیدگی یقال فیهم عَمِیَّتُهُمْ ای
جهلهم
(عُمِّیَّة) بالکسر والضم مشدد تی
المیم والیاء بزرگ منشی یا گمراهی
مثل جنگ تعصب و اهواء
(عَمَایَة) کسحابة گمراهی و
ستیهیدگی و بقیه تاریکی شب
و کوهی است و شاعری از تثنیه
آورده
(عَامِیَة) زن سخت گریه و زاری
کننده
(عَمَا والله) بمعنی اَمَا والله است
(اَعْمٰی) نابینا عَمْیَاءُ مؤنث
عُمْی بالضم جمع مر مذکر و مؤنث
را و نا وان اَعْمَاء بالفتح والمد جمع
قیل ومنه لِمَ حشرتنی اعمی ای عن
حجتی وقد کنت بصیرا ای عالما بها
و نیز اَعْمَاء زمینهای ویران

بی عمارت و بی مردم و مردم در از بالا
وَاَعْمَاءٌ عَامِیَةٌ مبالغه است
ولَقِیْتُهٗ اَعْمٰی ای فی اشد الهاجرة
اَعْمَوِی منسوب است با عمی
(اَعْمَیَان) تو جبه و سوخته یا آتش
یا شب و شتر تیز شده بکشتی
(قَتِیْلُ عِمِّیَّا) بالکسر والقصر
کرِمِّیَّا کشته که کشنده آن معلوم
نشود وهو مصدر من العمی
کالرمیا من الرمی
لَقِیْتُهٗ صَکَّةَ عُمَیٍّ کسمی یعنی ملاقات کردم ورا در
نیم روز سخت گرم و عُمَیّ نام گرما است یا
نام مردے کان یُفْتِی فی الحج فجاء فی رکب
فنزلوا منزلاً فی یوم حار فقال من
جاءت علیه هذه الساعة من غد
وهو حرام بقی حرامًا الی قابل
فوثبوا حتی وافوا البیت من مسیر
لیلتین جادین او اسم رجل اغار
علی قوم ظهرا فاجتاحهم فنسب
الوقت الیه او هو تصغیر اعمی
مرخمًا ای بصیر کالاعمی
تَرَکْنَاهُمْ عُمَیّ)
کر سبے یعنی گذاشتیم
ایشان را مشرف بر مرگ
(مَعَامِی) بالفتح زمینهاے

ویران بی عمارت و بے مردم
جمع معمی موضع نعمی
(ض) عمی عمیا) روان گردید
وعمی الموج) کف بر انداخت وعمی
البعیر بلغامه) بلغم کرد شتر و
کفک انداخت برسرو جزآن
(س) عمی عمی) محرکه کور گردید
و نیز عمی) رفتن بینائی دل هم
باشد والفعل والصفة مثله فی غیر
افعال وتقول ما اعماه فی هذه دون
الاولی لان عمی البصر لا یزید و
پوشیده شدن کار بر کسی ومنه
قوله تعالی فعمیت علیهم الانباء
(اعماء) کور یافتن کسی را و نابینا
گردانیدن ومنه الحدیث حبک
الشیء یعمی ویصم وفی هذا المعنی
قوله وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا و
الحدیث ذو الوجهین
(معمی) کمعظم سخن پوشیده
در شعر
(عمی معمی البیت تعمیة)
پوشیدانرا ونیز تعمیة) کور
ساختن
(تعمی) کور گردیدن

(تعامی) کوری نمودن
اعماء اعمیاء) نابینا گردید
وقد تشدد الیاء فیقال اعمی
کاحمر
(معتمی) للفاعل شیر بیشه
(اعتماء) برگزیدن و اختیار
کردن و آهنگ نمودن

باب العین فصل النون

ع ن ب

(عنبة) بالکسر و فتح النون یکدانه
انگور عنبات جمع عنوب وعنب
بحذف التاء وعنباء بالمد واعناب
مثله وهو بناء نادر وما وجد علیه
الا الیفاظ لان الاغلب علیه الجمع
کقردة وفیلة ونیز عنبة ابله ریزه
که براندام انسان برآید وعلتی
است وبئر ابی عنبة) چاهی است
بمدینه وابو عنبة) خولانی صحابی
و بهر دو قبله نماز کرده و گویند که
در حیات آن حضرت صلی الله علیه
وسلم بایمان مشرف شد اما سعادت
دیدار و دولت صحبت نیافت
ونیز عنب) می انگوری ونام بکرهٔ
خوارزه واز انست یوم العنب م
قریش یعنی عامر را و حصن عنب
قلعه است بفلسطین
(عانب) خداوند انگور
(عناب) کغراب مرد کلان بینی و
کوهی است براه مکه و رود باری
است و فنج ماده یا تلاق و کوه خرد
سیاه و کوه بزرگ که واز اضداد
است وبستگی فرج و نیز عناب)
نام اسپ مالک بن نویره
(عنابة) بالتاء موضعی است و
آبی
(اعنب) کلان بینی
(عنبان) محرکه تکه کوهی شادمان
سبک و گران جسم از لغات
اضداد است یا آهو کلان سال
(عنّاب) کرمان سنجد جیلان
عنّابة یکی و بار پیلو
(عنّاب) کشداد انگور فروش و
نام والد حریث نبهانی
(عنبب) کجندب موضعی است
یا وادی یمن و مقدم سیل
(معنب) کمحدث موی آرنده
(معنّب) کمعظم قطران سطبه و
مرد دراز بالا
(تعنیب) خوشه برآوردن انگور

ع ن ب ج

(عنبج) کقنفذ کول و نرم فرو هشته
گوشت گران جسم عنبوج) کعصفور
مثله فیهما
(عنابج) کعلابط مرد تند خوے
درست

ع ن ب ر

(عنبر) کجعفر نوعی از بوی خوش
وآن سرگین ستور بحری است یا چشمه
است اندرون یا چیزی است
که در قعر دریا خیزد و حیوانات
بحری بخورد و می میرد و بیشتر
در شکم ماهی یافته شود و گویند
که نوعی از موم است که بمرور ایام ج ۳
روان گردد و بدریا افتد و موج
دریا برکنار اندازد گرم و خشک
است در دوم مقوی دماغ و حواس
و اعضای بدن و یونث و پدر قبیله
است از بنی تمیم بلعنبر) فرزندان
او یعنی بنو العنبر بحذف نون چنانکه
بلحارث وعنبری البلد مثل فی
الهدایة لان بنی العنبر اهدی قوم
و زعفران و ماهی است دریائی
و سپر از پوست ماهی و اسپرنک که
گیاهی است
(عنبرة) وسطے است بمین و

یعنی سرها و مردم خالص النسب
از قوم و عَنْبَرَة القیل ( ) پیاز
(عُنَیْبِرَة) مصغرا نام مردی

ع ن ب س

(عَنْبَس) کجعفر شیر بیشه
عُنَابِس کعلابط مثله واذا خصصته
باسم قلت عَنْبَسَةُ غیر منصرف
کما تقول اسامة وعنبس بن
ثعلبة و پسرش خالد صحابیان اند
و نیز عَنْبَسَة بن ربیعه جهنی صحابی
یا تابعی است وعُنْبَسَة
بن سعید بن العاص اموی تابعی
وعنبسة بن ابی سفیان برادر ۳ج
معویة دریافت انحضرت صلی الله
علیه وسلم اما درک سعادت
صحبت و دیدار او را بصحت
نرسیده
(عَنَابِس) شش کس اند در قریش
از اولاد امیّة بن عبد شمس از
حرب وابو حرب وسفیان وابو سفیان
وعمرو وابو عمرو وجز این شش را
اعیاص خوانند

ع ن ب ط

(عُنْبُط) کقنفذ کوتاه گوشت
تاک عُنْبُطَة بالتاء مثله

ع ن ب ل

(عُنْبُلَة) کقنفذه کنده و تلاق
(عُنْبُل) بحذف التاء مثله وفی السلع
(عُنْبُل وعُنْبُلَة) انچه بگذارد ختنه
ناکرده از ان وزن دراز تلاق
وچوب که بدان درجواز گندم کوبند
(عُنْبُلی) منسوبا زنگی درشت
اندام
(عُنَابِل) کعلابط زه درشت
سطبر و مرد تمام اندام وسطبر

ع ن ت

(عَنِت) گلگف استخوان پیوند
پذیرفته باز شکسته
(عَانِت) دختر که دیر مانده باشد
در خانه بی شوی
(عُنْتُوت) کعصفور گیاه نصی
خشک وکوهی است باریک ودشت
ونخستین هر چیزی وپشته دشوار
کذا وعَنُوت کصبور مثله
(س) عَنِتَ العَظْمُ عنتا) محرکة
اشکسته گردید استخوان پیوند
پذیرفته و نیز عَنَت) تباهی
وگناه ونیست شدن وسختی
ورنج رسیدن بمردم وزره مند
شدن ومنه قوله تعالی عزیز علیه
ما عَنِتُّم ودر کاری دشوار افتادن
وبازن حرام جمع آمدن ونافرمانی
کردن وتباهی نمودن منه قوله تعالی
ذلک لمن خشی العَنَتَ منکم ای
الفجور والزنا وضعیف شدن انکسار
وگناه ورزیدن
(مُعْنَت) کمکرم استخوان پیوند پذیرفته
باز شکسته
عَنَّتَ عنه عَنْتَةً) روی گردانید
از وی وبازگشت وعَنَّتَ قرن
العَتُود) بالید شاخ بزغاله یکساله
(اِعْنَات) رنجانیدن ودر کاری
دشوار افگندن وپیوند گرفته را باز
شکستن یقال اَعْنَتَ المجبور فصار
مُعْنَتًا
(تَعَنِّیت) گران نمودن ودر کردن
کسی کردن کاری دشوار که ادایش
نتواند
(مُتَعَنِّت) طلبکار خواری کسی
یقال جاءه مُتَعَنِّتًا ای طالبا زلته

ع ن ت ر

(عَنْتَر) کجعفر وجندب بهرد ولغت
مگس یا خرمگس
(عَنْتَرَة) طنین مگس وعَنْتَرَةُ
بن معویة عبسی است وعَنْتَرَة بن
عمرو عبسی از فرسان عرب وشعرای
آنهاست و نیز عَنْتَرَة) در سختیها و
شدائد رفتن و دلاوری نمودن در
جنگ و نیزه زدن یقال عَنْتَرَهُ
بالرمح ای طعنه

ع ن ت ل

(عُنْتُل) کقنفذ سخت ودرشت
وتلاق لغة فی العُنْبل
ضِبَاعٌ عَنَاتِلُ) کفتار که پاره
پاره کند شکار خود را
(عَنْتَلَ الشیءَ) پاره پاره کرد آنرا

ع ن ث

(عَنْثُوَة) بالفتح والضم وضم الثاء
گیاه نصی خشک خصوصا چون کهنه
گردد وعَنْثَة مثلثة مثله عَنَاثِی
کتراقی جمع و نیز عُنْثُوَة)
بالضم موی زنخ
(باعَیْنَاثَی) بفتح العین دهی
است ببغداد

ع ن ث ج

(عَنْثَج) کجعفر وعلابط بز کوهی
فربه ودرشت اندام

ع ن ث ل

(اُمّ عَنْثَل) کجندل کفتار لغة
ام عثیل

ع ن ج

(عَنَج) بالفتح وبحرکت نام جد محمد بن عبد الرحمن که از کبار تبع تابعیان است و عَنْج بالفتح نوعی از ریاضت شتر و آن کشیدن سوار مهار شتر را تا سیساگکے باز گرداند ومنه عَنَجْتُ البَعِيرَ وعنج بستن بی لورا والفعل من نصر

(عَنَج) محرکة اسم است عَنْج راو پیر کلان سال لغة فی عنج بالمعجمة

(عَنَجَةُ الهَوْدَج) محرکة بازوی درهوده

(عِناج) بکتاب رسنی است که زیر دلو بزرگ بسته بعراقی می بندند و رسنی باریک که بدان گوشهٔ دلو را تا چوب چنبرش بندند در دو مهره های پشت و کار رو ملاک و نظام آن وقولهم قولٌ لا عِناجَ له یعنی کلام که دران تامل و فکری نرفته

(عُنْجُج) کجعفر بزرگ و کلان

(عُنْجُم) کقنفذ ریحان دشتی

(عُنْجُوج) کعصفور اسپ جواد و شتر نیکو و اول جوانے عَناجِیج جمع

(مِعْنَج) کمنبر پیش آینده در کار

أَعْنَجَ (إِعْناجاً) استوار نمود کار را و در دکین پشت شد و نیز کشید سوار مهار شتر را تا سیساگکے بازگردد

ع ن ج د

(عَنْجَد) کجعفر وقنفذ وجندب مویز یا نوعی ازان و یا مویز سیاه یا هیچکاره ترین آن وکجعفر نام مردی

(عَنْجَدَة) بالتاء از اعلام است

مُعَنْجَد) بفتح الجیم نیز خشم غضبناک

عَنْجَدَ العِنَبُ) مویز عنجد گشت انگور

ع ن ج ر

(عَنْجَرَة) بالفتح زن دلیر بے باک

(عُنْجُورَة) لقب مردی بدان جهت که چون اورا عَنْجَرَ یا عُنْجُورَةُ گفتندی خشم گرفتی وخلاف شیشه و مذکور است در ع ج و

ع ن ج ش

عُنْجُش) کقنفذ پیر فانے یا بیخیده پوست

ع ن ج ف

(عُنْجُف) کقنفذ وزنبور خشک از لاغری و کوتاه قامت و رآمده از امور بتما و صفت به العجوز و قیل النون زائدةٌ

ع ن ج ل

عُنْجُل کقنفذ پیر که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش برآمده باشد

عُنْجُول کعصفور جانورکے است

ع ن د

(عَنْدَة) بالفتح نام پدر علقمه بن سَلَمَة از قبیله مهره

(طعنٌ عِنْدٌ) بالکسر نیزه چپ و راست زده شده

(عَنَد) محرکة جانب وطرف یقال یمشی وسطاً لا عنداً

(عَنْد) مثلثة نزد وهی ظرف فی المکان والزمان یقال عند الحائط وعند اللیل الا انها غیر متمکن فلا یقال عِنْدُک واسع بالرفع ویدخله من حروف الجر من وحدها قال الله تعالى الا رحمة من عندنا و فی الحدیث توضأوا من عند اخرهم یعنی از اول تا آخر همه وضو کردند و کسی بے وضو باقی نماند ازان جماعت ولا یقال مضیت الی عندک ویقال عندی کذا فیقال ولک عندا استعمل غیر ظرف ویراد به القلب والمعقول وقد یغری بها فیقال عندک زیداً ای خذه وکرانه

(عَنِیْد) کامیر آنکه دیده ودانسته از حق برگردد و با باطل ستیهنده ورد کننده حق را و سرکش عُنُد ککتب جمع

(عَنُوْد) کصبور برگردنده از راه وسحابة عَنُوْدٌ ابر بسیار باران وقدح عَنُوْدٌ تیر که از قمار برآید بر غیر جهت سائر تیرها و

ج ۳ ناقة عَنُوْدٌ شتر ماده بگوشه چرنده عُنُد بضمتین جمع

(عَانِد) شتر از راه برگردنده و میل کننده عُنَّد کرکع جمع و با باطل ستیهنده ورد کننده حق را و سرکش وطعنٌ عانِدٌ) نیزه که چپ و راست زده شود وعرقٌ عانِدٌ خوی روان

عَنّاد کسحاب از اعلام است

عِنادَة بالتاء مثله

عِنْدَاْوَةٌ) دشواری وفریب وستم مذکورست در ع دو

عُنْدَد) کجندب وقنفذ حیله و دیرینه هرچه باشد ویقال مَالِی عَنْهُ عُنْدَدٌ) یعنی نیست مرا از وی چاره

(عُوَیْنِد) کدریهم مصغرا دهی است مرنبی خدیجه را وآبی مربنی عمرو بن کلاب او آبی دیگر مربنی نمیر را

(ن س ك) عَنَدَ عَنِ الطَّرِیْقِ عُنُوْدًا برگردید از راه وسیل

۳ ج گروه ونیز عُنُوْدًا روان گردیدن خوی چندانکه خشک نگردد و تنها چریدن ناقه ودیده ودانسته بازگردیدن از حق وبرخلاف حق کاری کردن ورد کردن حق را وبباطل ستیهیدن

(اَعْنَدَ فی قَیْئِهِ) پی در پی قی نمود ونیز اِعْنَاد) جاری گردیدن خوی چندانکه خشک نشود و معارضه کردن باکسی بوفاق یا بخلاف از لغات اضداد است

مُعَانَدَةٌ) همدیگر جدا گردیدن وکرانه گزیدن ومکافات کردن بخلاف عِنَاد بالکسر مثله وپیوسته بودن باکسی وستیهیدن ومعارضه کردن.

اِسْتَعْنَدَ الذَّکَرُ) زنا کرد در قوم؛ وَاسْتَعْنَدَ فُلَانًا) آهنگ او نمود؛ ونیز اِسْتِعْنَاد) غالب گردیدن قی وچیره شدن شتر واسپ بر مهار ورسن وبعصا زدن مردم را وسر مشک را بیرون توردیده آب خوردن

(مُعْلَنْدِد) بکسر الدال زمین بی آب وگیاه ویقال مَالِی عَنْهُ مُعْلَنْدَد وبفتح یعنی مرا چاره نیست از وی ومالی الیه مُعْلَنْدَدٌ ای سبیل

ع ن د ب

مُعَنْدِب بکسر الدال کمدحرج خشمناک

ع ن د ق

(عُنْدُقَة) کقنفذة زیرین شکم نزدیک ناف گوی مغاک سینه است

ع ن د ل

عَنْدَل کجعفر شتر کلان سر بندگرد مؤنث وروی یکسان است وبلند بالا عَنْدَلَة مؤنث وموضعی است بحضر موت ومنه قوله کانی لم انعم بدمّون مرّةً؛ ولم اشهد الغارات یومًا بعندل

امرأة عَنْدَلَة) زن بزرگ پستان

(عَنَادِلَان) هر دو خصیه

(عَنْدَلِیْل) کزنجبیل نوعی از گنجشک

(عَنْدَلَ البَعِیْرُ عَنْدَلَةً) درشت گردید پی او؛ وعَنْدَلَ الهَزَارُ) بانگ کرد بلبل

ع ن د ل ب

(عَنْدَلِیْب) کزنجبیل هزار دستان که باوازهای نگارنگ بانگ کند ویقال ایضًا عَنْدَبِیْل بتقدیم الباء علی اللام عَنَادِل جمع لان ما جاوز اربعة ولم یکن حرف مدّ ولین یردّ الی الرّباعی ویبنی منه الجمع

ع ن د م

(عَنْدَم) کجعفر خون سیاوشان یا چوب بقم

ع ن ذ

(عَانِذَة) کصاحبة بن زنخ وبن گوش

(امرأة عِنْذِیَان) بالکسر زن بدخوی

عَنْذِیْ بِهِ) برآغالانید ازرا وبرانگیخت

ع ن ز

(عَنْز) بالفتح ماده بز وآهو ماده بزان اَعْنُز کافلس وعُنُوْز بالضم وعِنَاز بالکسر جمع ومنه المثل کالکبتی العنز در حق دو حریف باهم در شرف نزاع کننده را گویند بدان جهت که هر دو زانو یش بیکبار در آید بر زمین وقت خوابیدن ولیشته سیاه وماده عقاب وماهی است کلان که یک ستر برداشتن تواند یقال له عنز الماء وسنگی است در آب ومرغی است آبی وشواتها ماده وکرکس ماده وسپ سنان بن شریط باشمشیرش ولیشته خرد وقبیله از هوازن ونام زنی از بنی طسم سُبِیَت فحملوها فی هودج والطفوها بالقول والفعل فقالت هذا شر یومی ای حین صرت الرم للسباء وتضب شر علی معنی رکبت فی شر یومیها ومنه المثل لقی یوم العنز در حق شخصی گویند که در ورطهٔ هلاک زفتاده باشد وعنز بن وائل بن

قاسط) پدر حی است عَنزی
منسوب بوی
(عَنَزَة) محرکة نوعی از نیزه چه
است میان نیزه و عصا که درین
آهن دارد و جانوری است که در
کون شتر گیرد یا آن مانند راسو
است که در کس ناقه خفته درآید
و پنهان گردد و در آن لیس ناقه در
حال بمیرد و دوم تره و نیز عَنَزَة
بن اسد بن ربیعه یا عَنَزَة بن
عمرو بن عوف پدر قبیله است
(عَنِز) کاسیر آفت رسیده
(عُنَیزَة) کجهینة پشته است سیاه
ببطن فلیج و موضعی است و نام
دختر و عُنَیزَتان مثنی موضعی است
دیگر
(بنو العِناز) بالکسر قبیله است
(معنوز) سختی کشیده
(ن) عَنَزَ عنه عُنُوزاً روی
گردانید از وی و عَنَزَ فلاناً بستان
خرد زد او را
اَعنَزَه اِعنازاً سائل گردانید
او را
(مُعَنَّز) کمعظم خرد سر و مُعَنَّز
الوجه) کم گوشت روی و مُعَنَّز

اللحیة) آنکه ریش وی بریش
تکه ماند
(اِعتِناز) بیک سو شدن و کناره
گزیدن و دور شدن از جای بجای
(اِستِعناز) یک سو شدن و کناره
گزیدن

ع ن ز ب

(عُنزُب) کقنفذ تتم ولیس
بتصحیف عُنزُب ولا عنزب

ع ن س

(عَنس) بالفتح شتر ماده درشت
اندام و نیک گردن دراز و عقاب و نیز
(عَنس) لقب زید بن مالک بن اُدد
که پدر قبیله است از یمن و مخلاف
عَنس روستائی است بیمن
منسوب بسوی آن و نیز عَنس
خم دادن چوب را و برگردانیدن
آنرا والفعل من نصر
(عَنَس) محرکة پیوسته و بهر
ساعت در آئینه نگریستن
(عِناس) ککتاب آئینه
(عانس) دختر که بی شوی تا دیر
خانه مانده باشد و عوانس و
عُنس بالضم و عُنَّس کرکع و
عُنُوس بالضم جمع و نیز مرد
تا دیر نکاح کرده قال ابو قیس بن
رفاعة : منا الذی هو ما ان طر شاربه
والعانسون ومنا المرد والشیب و
قال الکسائی العانس فوق المعصر و نیکو
روی فربه تمام اندام عانسة مؤنث
(اعنس بن سلمان) شاعر است
(عُنَیس) کقصیر مردی است
(ن س ض) عَنَسَت الجاریة
عُنُوساً و عِناساً بالکسر دیر ماند
دختر در خانه بی شوی چندانکه از
شمار بکار برآمد و نیز عُنُوس)
متغیر گردانیدن کلان سالی چهره
مردم را
(عِناس) دیر ماندن دختر در
خانه بی شوی و برگردانیدن و
متغیر ساختن کلان سالی چهره
مردم را
(تعنیس) دیر ماندن دختر در
خانه بی شوی یقال عَنَّسَت الجاریة
وکذا عُنِّسَت مجهولا ای طال مکثها
فی اهلها بعد ادراکها حتی خرجت
من عِداد الابکار ولم تتزوج بعد
و نا دادن نکاح دختر را و دیر داشتن
در خانه بعد رسیدگی آن
(اِعتِناس) بسیار گردیدن
موی دنب شتر ماده دوتا شدن
آن

ع ن ش

(عَنش) بالفتح خم دادن چیزی
را و از جای برکندن و بی آرام ساختن
و جدا گردانیدن و راندن و دور
نمودن والفعل من نصر
(ابو عَناش) کسحاب کنیت مردی
(عِناش) ککتاب با دشمن پیکار
و کارزار کننده
(اَعنَش) آنکه او را شش انگشت
باشد
(عِنواش) بالکسر شتر ماده دراز پا
(عَنَشنَش) کسفرجل دراز بالا
و چست و چابک از مردم و اسپ و
شتاب عَنَشنَشة مؤنث
(عُنشُوش) کعصفور باقی مانده
شتران و بقیه مال و یقال ماله
عُنشُوش ای شیء
(عُنُق مَعنُوشة) گردن دراز
(مُعانَشة) گردن یکدیگر گرفتن
در حرب یا عام است
(اِعتِناش) دست در گردن
یکدیگری انداختن در حرب و ستم
کردن بر کسی و بقهر و باطل

گرفتن از کسے

ع ن ش ط

(عَنْشَط) کجعفر مرد دراز بالا و بدخوی وامرأة عَنْشَطٌ وعَنْشَطَةٌ ایضا زن دراز قامت

(عُنْشُطٌ) کعملس مرد دراز بالا درشت خوی

عَنْشَطَ الرجلُ عَنْشَطَةً) خشمگین شد

ع ن ص

(عُنْصُوَة) بالتثلیث وضم الصاد گیاه اندک جای جای بر آمده وموی پراگنده واندک و پراگنده از هر چیزے وپاره از شتران وگوسپندان ومال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث وباقی از هر چیزی عِنْصِيَة بالکسر وتخفیف الیاء وعِنْصَاة بالکسر مثله فی الکل عَنَاصِی جمع یقال مَابَقِیَ مِنْ مَالِهِ اِلَّا عَنَاصٍ یعنی معظم ان رفت واندک ماند وکذا مَابَقِی مِنَ النَّبْتِ اِلَّا عَنَاصٍ ولَقِیتُ فی رَاسِهِ عَنَاصٍ

(قَرَبٌ عَنْصَنْصٌ) کسفرجل قرب سخت یعنی منزل که صبح آن بر آب رسند

(اَعْنَصَ الرَّجُلُ اِعْنَاصًا) موی اندک وپراگنده مانده در سر او

ع ن ص ر

(عَنْصَرٌ) بالفتح موضعی است

(عُنْصُرٌ) کقنفذ وبفتح الصاد اصل وبن وحسب وداهیة وبلاو همت وقصد وحاجت ومذکور است در ع ص ر

ع ن ص ل

(عُنْصُل) بالضم پیاز موش وآن را پیاز دشتی وپیاز نرگس نیز گویند ومذکور است در ع ص ل وع ص ل عَنَاصِل جمع وموضعی است ویقال للذی ضَلَّ اَخَذَ فی طَرِیق العُنْصُلَیْن وطَرِیقُ العُنْصُلِ) راهی است از بصره بیمامه

ع ن ط

عَنَط محرکة درازی گردن وخوبے آن یا درازی هرچه باشد

عَنْطَنَط کسفرجل مرد دراز والمونث بالهاء رو آبدست دان

عِنْطِیَان) بالکسر والیاء اول جوانے

اِعْنَاط) فرزند دراز بالا آوردن یقال اَعْنَطَ الرَّجُلُ اِذَا جَاءَ بولدٍ عَنَطْنَطٍ

ع ن ظ

(عُنْظُوَان) کعنفوان مرد بذر بان فحاش وریاکار وساحر لافی و برانگیزنده ونوعی از شوره گیاه که در شکم آرد ستور را یا بهترین اشنان ولقب عوف بن کنانة لانهم بَعَثُوه بُنَیَّةً فَجَلَسَ فی ظِلِّ عُنْظُوَانَةٍ وقال لَا اَبْرَحُ هذه العُنْظُوَانَة ؛ و نیز عنظوان) آبے است مر بنی تمیم را

(عُنْظُوَانَة) اَخَصُّ من العُنْظُوَان ولمخ اوده

(عِنْظِیَان) بالکسر مرد ریا کار فحاش وفسون گر لافی وبدزبان درشت خوی واول جوانے

(عَنْظَی بِهِ) شنوانید او را سخن بد ؛ مجد الدین وحقُّ الترکیب اَنْ یُذْکَرَ فی المعتلّ لتصریح سیبویه بزیادة النون فی عنظوان

ع ن ظ ل

(عِنْظَل) کجندل خانهٔ عنکبوت

(عَنْظَلَه) نوعی از دویدن

ع ن ف

(عُنْف) مثلثة درشتی ضد رفق و درشت شدن و درشتی نمودن بالکسر والفعل من کرم صلته بعلی وبالباء یقال عَنُفَ عَلَیْه وبِهِ و بالفتح اول هر چیزی

(عَنَفَة) محرکة آنکه او را آب زند پس بگرداند آسیا را وآنچه مابین دو خط گشته است

(عُنْفُة) بالضم وبضمتین کراهت یقال کان ذلك مِنَّا عُنُفَةً

(عُنْفُوّ) بالضم وضم الفاء وتشدید الواو اول وخوبے هر چیزی

(عُنْفُوَان) بالضم وضم الفاء اول هر چیزی وخوبے وحسن آن و یقال هُم یَخْرُجُون عُنْفُوَانًا ای اولًا فاولًا

عَنِیف کامیر درشت وسوار کار سخت وسخن درشت وسیر سخت

(اِعْنَاف) درشت کردن وبد رشتی گرفتن کاری را

(التَّعْنِیف) درشت کردن سرزنش وملامت نمودن بدرشتی

طَرِیقٌ مُعْتَنِفٌ) راه غیر مستقیم

(ابلٌ مُعتَنِفَةٌ) شتران ناموافق
بهوا وزمین
(اِعتِناف) کراهت وکراهت
داشتن چیزی را و بدرشتی
فرا گرفتن کار وشروع نمودن
نادانستن کاری را یا نا والنسته
آمدن آن را و ناخوش داشتن طعام
وجای را و ناموافق آمدن زمین
وازجای بجای برگردیدن و
گیاه ستور نارسیده چرانیدن

ع ن ف ج

(عُنفُج) بالفتح شترماده که
ماببن فراجهای وست وپای او
دوری باشد یا ناقه تیز ناآشنا یا
ناقه کلان سال وفزک وسطبر

ع ن ف س

(عِنفِس) کزبرج ناکس کوتاه بالا

ع ن ف ش

(عَنفَشُ اللحیة) بالفتح مرد
انبوه ودراز ریش عُنافِشُ
اللّحیة بالضم وعُنفُشیشُها
مثله

ع ن ف ص

(عِنفِص) بالکسر زن پلیدزبان
کم حیالاغر بدن بسیار حرکت و
زن پلید تباه کار وزن کوتاه قد
خرمنده خوش آینده وبچه روباه
ماده وبدخلق درشت خوی
(عِنفِصَة) زن بسیار گوی بدبوی
(تَعَنفُص) لاف زنی وسبکی و
بزرگ منشی وگردن کشی

ع ن ف ط

(عُنفُط) بالضم مابین هردو بروت
تامینی ومرد ناکس ودشوار خوی و
شاگوش عُنفُطَة مؤنث عَنافِط
جمع

ع ن ف ق

(عَنفَقَة) بالفتح سبکی چیزی و
ازان است عَنفَقَة یعنی ریش بچه
ای موی پاره مابین لب زیرین
وزنخ

ع ن ف ك

(عَنفَك) کجندل کول ازمرد
وزن ومرد ثقیل ناگوار

ع ن ق

(عُنُق) بالضم وبضمتین وکصرد
گردن یؤنث اَعناق جمع و
جماعت مردم ومهتران پاره از
خیر وفی الحدیث المؤذنون اطول
الناس اعناقا ای اکثرهم اعمالا او
روساء لانهم یوصفون بطول العنق
وروی بکسر الهمزة ای اسراعا الی
الجنّة ومابین شکنبه ستور، وکان
ذلك علی عنق الدّهر یعنی در
زمان قدیم وهم عُنُقٌ الیك یعنی
منتظر اند بسوی تو که چه شود و
مائل اند وامانة الله فی عُنُقك ای
ذمّتك وذوالعُنُقِ نام اسپ
مقداد بن اسود ولقب یزید بن
عمر بن عامر بن ملوح وشاعری
است جذامی ولقب خویلد بن
هلال بجلی بجهت سطبری گردنش
وپسرش حجاج بن ذی العُنُق
جاهلی است وریاست کرده
ونیز اَعناق الرّیح بالفتح غبار
بلند رفته
(عَنَق) محرکة نوعی از رفتار
شتاب ستور ودرازی گردن
(عَلِیق) کامیر گردن ودست
درگردن یکدیگر انداز نده
(ذوالعَنِیق) کزبیر موضعی است
وذات العُنَیق آبی است
نزدیك حاجر
(عَنَاق) کسحاب بزغاله ماده
اَعنُق وعُنُوق جمع ومنه المثل
اَلعُنُوق بعد النُّوق ورتنگ
حالی بعد فراخی آرند یعنی راعی
بزغالگان شد پس شترداگان ونیز
عَنَاق) بلا وسختی وکار سخت و
نومیدی یقال اب بالعناق وستاره
میانه نبات النعش ونیدگرفی ق ودم
زکات وسارقیل ومنه قول ابی بکر
رضی الله عنه لو منعونی عَناقا او
یروی عقالا وهو زکوة عام وعَناقُ
الارض) جانوری است از دواب که
سیاه گوش نامندش ونیز عَنَاق
اسپ مسلم بن عمرو باهلی و
موضعی است ومناره است قدیم
دردهنا قاله ذوالرمه وردود باری
درزمین علی
(عَناقان) مثنی موضعی است
(عَنَاقَة) بالتا رنومیدی وآبی
است مرغنی را یا موضعی است
نزدیك ضریه
یَومٌ عَانِقٌ کصاحب روزی
است مر عربان را
(اَعنَق) کاحمد دراز گردن و
اسپی است که بوی منسوب کنند
اسپان را وسگ سپید گردن و
ابراهیم بن اَعنَق محدث است

وبنات اعنق دختران کشتکار توانگر و اسپان منسوب بسوی اعنق و بالوجهین فسر قول ابن احمر تظل بنات اعنق مسرجات

(عَنْقَا) کصحرا سختی و بلا و لقب ثعلبه بن عمرو بن عامر ازوی بدان جهت که دراز گردن بود و مونث اعنق و پشته است فوق کوهی بلند و بادشاهی بود از قضاعه و نام طائری معروف الاسم مجهول الجسم ومنه حَلَّقَتْ به عُنقاءُ مُغرِبٍ و طارَتْ بهِ العَنقاءُ یعنی هلاک کرد و معدوم ساخت

ج۳

قال اذا ما ابن عبد الله خلّی مکانه فقد حلّقت بالجود عنقاءُ مغربِ

و ابن عنقاء شاعری است

(عُنُق) کبشری زمین است یا رودباری است

(عانِقاء) بکسر النون و المد سوراخ کلاکموش

(تُعْنُوق) بضم التاء الفوقیه زمین آسان و نرم (تَعَانِیق) جمع و نیز (تَعَانِیق) موضعی است

(مَعْنُقَة) کمرحلة آنچه مائل و خمیده باشد از پارهای سنگ ؛ و

بلدٌ مَعْنُقَةٌ) شهری که از باعث تنگی سال جای قامت نباشد در آن

(مِعْنَقَة) کمکنسة گردن بند و گوه خرد پیش توده ریگ والقیاس معناقة لقولهم فی الجمع مَعَانِیق الرّمال

(مِعْنَاق) بالکسر اسپ نیکو روش مَعَانِیق جمع

(مُعْنِق) کمحسن زمین درشت و بلند که گرداگرد ش زمین نرم باشد

(مرباة مُعْنِقَة) بالتاء جای دیدبان بلند

(اِعْنَاق) در گردن سگ گردن بند انداختن و دراز گردیدن کشت و برآمدن خوشه آن و نخان شدن ثریا و برداشتن باد خاک را و گردن بند ساختن و بروش عنق رفتن ستور و برفتار عنق راندن ستور را و گردن بلند کرده نگریستن چیزی را

(مُعَنِّقَة) کمحارثة جانوری است

(مُعْنِقَات) کوههای دراز

(تَعْنِیق) بر زمین بلند و درشت رفتن و برآمدن بر آن یقال عَنَّقَ

علی المُعْنِق والمُعْنِقَة ای شیء شرف

دبالیدن شگوفه خرما و بلند برآمدن سرین و نزدیک رطب شدن رسیدن غوره از قمع آن و نومید کردن کسی را و بگردن کسی گرفتن ومنه قوله صلی الله علیه وسلم لام سلمة رضی الله عنها ما کان ینبغی لک ان تعنقیها او تاخذی بعنقها وتعصریها اوتُخَبّئیها مِن عُنُقِهِ خُبَّةً و روی تَعْنِیکیها و لو روی بالفاء لکان وجهاً

(مُعَانَقَة) بگردن همدیگر دست افگندن بمحبت و جز آن عِنَاق مثله و برفتار عنق رفتن ستور و جز آن

(تَعَنُّق) درسوراخ خود در آمدن کلاکموش و سر و گردن در سوراخ آوردن خرگوش و دست در گردن همدیگری کردن

(تَعَانُق) دست در گردن یکدیگری افگندن در محبت

(مُعْتَنَق) مبنیا للمفعول مخرج اعناق الجبال من السراب

(اِعْتِنَاق) دست بگردن یکدیگر زدن در حرب و جز آن

ع ن ق د

(عُنْقُود) کعصفور علم است مرگاو نر را و عُنْقُودُ العِنَبِ عِنْقَادُهُ بالکسر و مر فی ع ق د

ع ن ق ر

(عَنْقَر) کجعفر و بضم القاف بیخ نی یا آنچه نخستین بر زمین برآید از آن و تر و تازه باشد و بیخ تا و میکه سپید باشد یا عام است یا بیخ لخ و بیخ هر چیزی و دل خرما بن و نژاد مرد و فرزندان کشا و رزان بدان جهت که پیوسته تر و سرسبز میباشند

(عُنْقُر) کقنفذ شتر ماده است برگزیده و بس خوب

(عُنْقُرَة) بالتاء ماده باشه و نام زنی

ع ن ق ز

(عَنْقَز) کجعفر نره خر و مرزنگوش و سنبل گور است و در ع ق ز

ع ن ق س

(عَنْقَس) کجعفر نیک زیرک و گربز پلید طبع

ع ن ق ش

(عَنْقَش) کجعفر لاغر و نژاد و نام مردی

(عَنْفَشَة) در آویختن بچیزی
(عِنْفَاش) بالکسر ناکس و لئیم
و آنکه در دهها بفروختن اجناس
گردد .
(تَعَنْفُش) در پیچیدن و سختی
نمودن

ع ن ك

(عَنْك) بالفتح موضعی است
(عِنْك) بالکسر اصل و بن و سحرگاه
و از اول تا ثلث از شب یا پاره از آن
که سخت تاریک باشد یا ثلث آخر
شب و ثلث و بزرگ و معظم هر چیزی
و در
(عُنْك) کصرد دهی است
بحرین
(عَنَاك) کسحاب ریگ توده
(عَنِيك) کامیر ریگ توده برهم
نشسته عُنُك بالضم جمع
(عَانِك) ریگ توده برهم نشسته
و سخت گردیده و در چسپنده و
لازم چیزی و زن فربه و سرخ و
خون سرخ یا آن بمثنات فوقیه است
والاول الصحیح
(مِعْنَك) کمنبر کلیدان
(ن) عَنَكَ الرَّمْلُ عُنُكًا و عُنُوكًا
بسته گردید ریگ و بلند شد
چندانکه راه بروی نماند * و
عَنُكَتِ الْمَرْأَةُ ناسازواری نمود
و نافرمانی کرد زن با شوی و عَنَكَ
اللَّبَنُ فرو خفت و سطبر گردید
و نیز (عَنَك) در ریگ افسرده
غیر بدن شتر پس بیرون آمدن از آن
دشوار گردیدن بروی و در جهان
رفتن و حمله نمودن و باز گشتن اسب
و سخت سرخ گردیدن رنگ خون
و بند نمودن در را
(اِعْنَاك) بند نمودن در را و تجارت
جامه نمودن و در ریگ بسیار رسیدن
(اِعْتِنَاك) در ریگ بسته و سخت
در آمدن شتر چندانکه بیرون آمدن
از آن دشوار گردد
(تَعَنُّك) بسته گردیدن ریگ
و بلند شدن آن

ع ن ك ب

(عَنْكَبُوت) بالفتح تننده و قد
یذکر عَنْكَبَاة و عَكَنْبَاة بتقدیم الکاف
و عَنْكَبُوَة و عَنْكَبَاء بالمد مونث یا
عَنْكَب مذکر و عَنْكَبَة مونث
عَنْكَبُوتَات و عنَاكِب جمع
عِكَاب بالکسر و عُكُب ککتب و
أَعْكُب کاحمد اسم جمع عُنْكُب
مصغر آن

ع ن ك د

(عَنْكَد) کجعفر درشت و کول

ع ن ك ر

(عَنْكَرَة) کدحرجة شتر ماده
کلان جثه

ع ن ك س

(عَنْكَس) کجعفر جوی است

ع ن ك ش

(عَنْكَش) کجعفر مردیکه
پروای روغن مالیدن و آراستن
ناکردن ندارد و نام مردی
عَنْكَشَ الْعُشْبُ عَنْكَشَةً
زرد گردید گیاه و خشک شد
(تَعَنْكُش) در هم پیچیدن
موی و برهم نشستن آن

ع ن ك ل

(عَنْكَل) کجندل سخت درشت
و استخوان پشت از دوش تا سرین

ع ن ل

عَيْنُبُل بن نَاجِيَة بن جَمَاهِر
بالفتح در اشعریان است

ع ن م

(عَنَم) محرکة درختی است
حجازی که بارش سرخ باشد و بدان
انگشتان خضاب کرده را تشبیه
دهند یا آن شاخهای خرنوب
شامی است و رشته مانندی است
که بدان انگور بر وا دیج بر آید و خار
نورسته طلح عَنَمَة یکی و گیاهی
است و نوعی از کرفسه و نام مردی
(عَنَمَة) بالتاء شگاف لب مردم
(عَنَمِيّ) منسوبا نیکو روی سرخ
رنگ
(عُيَيْنَم) کصیقل موضعی است
(عَلْنُوم) بالفتح غوک نر
(اِعْنَام) چیدن ستور عنم را ٣ج
بَنَانٌ مُعَنَّمٌ کمعظم انگشتهای
خضاب و رنگ کرده

ع ن ن

(عَنْ) مخففة بر سه وجه است
اول حرف جار و آن برای ده معنی اید
مجاوزت نحو سافر عن البلد * و بدل
نحو لا تجزی نفس عن نفس شیئا
و استعلاء نحو فانما یبخل عن نفسه و
تعلیل نحو و ما کان استغفار ابراهیم
لابیه الا عن موعدة و مرادف بعد
نحو عما قلیل لیصبحن نادمین و
ظرفیت نحو و لا تک عن حمل الرباعة

وایتنا بدلیل ولاتیتنا فی ذکری و
مرادف من نحو وهو الّذی یقبل التوبة
عن عباده ومرادف بانحو وما
ینطق عن الهوی واستعانت نحو
رمیت عن القوس ای به قاله ابن مالک
وزاید بعوض عن محذوف نحو
قول شاعر اتجزع عن نفس اتاها
حمامها فهلا التی عن بین جنبیک
تدفع فحذف عن من اول الموصول
وزیدت بعده ؛ دوم عن
مصدری در عنعنة تمیم گویند
اعجبنی عن تفعل سوم اسم بمعنی جانب
کقوله ولقد ارانی للرماح دریئة ٣ ج
من عن یمینی تارة وامامی ونحو
قوله علی عن یمینی مرت الطیر سنحا
(عُن) بالضم قبیله است وموضعی
(عُنّة) بالضم محوطه چوب
کعصر وعِنان کجبال جمع وگلخن
ودیگ ورسن وروستائی است بیمن
ومردی بود؛ ونیز (عُنّة) فرمان نهی
قاضی بنامردی برکسی نامرد سازی
بجادوی اسم مصدر است وعطیه
خاص یقال اعطیته فلانا عین عنة ای
اعطیته خاصة من بین اصحابه و
ساعت ومنه رایته عین عنة ای
الساعة من غیر ان طلبته یمنع
فیهما وقد یصرف اعننت بعنة لا
ادری ماهی یعنی پیش آمدم چیزیرا که نمی
شناسم ولقیته عین عنة اذا
رایته عیانا ولم یرک
(عَنَن) محرکه پیش آمدگی وپیش
گیری چیزی اسم مصدر است و
جانب وناحیه وناحق گرفته وباطل
(عَنان) کسحاب ابر یا ابر آب گیر
عنانة یکی ودو بار ی است بنا
بنی عامر که اعلای آن مر بنی جعده
واسفل ان مر بنی قشیر است ؛ ونیز
عنانة) نامردی عنینة بالکسر
وتشدد مثله
(عِنان) الکتاب وال لگام که بدان
اسپ وستور را بازدارند اعنة و
عُنن ککتب جمع ورگ پشت و
هما عنانان وآنچه از آسمان بنظر
درآید وپیرامون سرای وموضعی
است وزنی شاعره ورجل طرق
العنان) مرد سبک چابک وچست
وابو عنان وحفص بن عنان
تابعیان اند
(یقال عناناك ان تفعل
کذا بالضم ای قصاراك وجهدك
وعاینك کانه من المعانة ای
المعارضة من عن ای اعترض
(عِنین) کاسیر مرد که ضبط باد
شکم را نتواند
(عانّ) سن دراز
(عَنون) کصبور ستور پیشی
گیرنده در سیر وپیشاپیش رونده
(عَنّان) کشداد ورنگ کار یقال هو
عنان عن الخیر
(عِنّین) کسکین نامرد یا آنکه
خواهش زنان ندارد عنینة مونث
یعنی زن که او را مرد نباید وهو
فعیل بمعنی مفعول
(عُنوان الکتاب وعُنیانه)
بضمها وقد یکسران سرنامه سمی به
لانه یعن له من ناحیته وصله
عُنان کرمان والعنوان بالضم لغة
فصیحة وایضا کل ما استدللت بشئ
تظهره علی ما غیره فهو عنوان له
(عنعنة) که حرچه همزه را عین
گردانیدن در لفظ وهی لغة تمیم
تقول عن فی موضع ان
(اعنان) بالفتح اطراف درخت
وجوانب نواحی آسمان وآنچه بنظر
آید از طرف آن کانه جمع عنن و
العامة تقول عنان السماء و
اعنان الشیاطین خلاق طبائعهم
(معن) بالکسر کمکر آنکه در کار
بیفائده ونامقصود درآید ودر
هر چیز پیش گردد ودخل نماید
معنة مونث ؛ وخطیب
(معنون) دیوانه
(ن) عُنّ عن امراته) مجهولا
قاضی بروی حکم نامردی نمود یا
بافسون از زنان باز داشته شد و
عنّ الکتاب) سرنامه کتاب نوشت
؛ وعننت اللجام اعنان لگام ساختم
؛ وعننت الفرس) بعنان باز داشتم
آن را وعننت فلانا) تشنام دادم او
را وعننت الکتاب لکذا ای
عرضته له وصرفته الیه
(ض ن) عنّ الشئ عنّا وعننا
وعنونا پیش آمد وپیش گرفت و
ظاهر گردید
(اُعِنّ عن المراة اعنانا) مجهولا
قاضی بروی حکم نامردی کرد یا
بجادوی از زنان باز داشته شد و
اعننت اللجام عنان ساختم و
اعننت الکتاب لکذا ای
عرضته له وصرفته الیه ونیز عنان

بازداشتن اسپ را بعنان و پیش آمدن چیزے را
جاریة معنّنة الخَلْق کمعظمة درہم پیچیدہ اندام
عُنِّنَ عن امرأته تعنینًا مجهولًا قاضی بروی حکم نامردی کرد یا با فسون نامرد شد و نیز تعنین عنوان کتاب نوشتن یقال عَنَّنَ الکتاب وعَنَّاه اذا کتب عنوانه وعنان ساختن و نیز تعنین نامردی اسم است تعنینة مثله
مُعانّة معارضه کردن عِنان بالکسر مثله و نیز عِنان شریک بودن دو کس در مالی خاص نه در سائر اموال یا معارض خرید کسے شدن بغرض مشارکت دران چیز یا برابر و مساوی بودن هر دو شریک در انبازی بدان جهت که هر دو دوال لگام ستور برابر باشد و نیز عِنان پیش آمد کی اسم مصدر است
عَنوَنَ الکتاب عَنوَنة دیباچه کتاب نوشت
اِعْتَنَّ ما عندهم اِعتنانًا مطلع شد بچیزهای ایشان و نیز اِعْتِنان پیش گرفتن و پیش آمدن چیزے را

ع ن ه ج

(عُناهِج) کعلابط دراز قامت

ع ن و

(عَنوة) بالفتح برادرش اسم مصدر است و قهر و چیرگی ومنه دخل مکة عنوة و دوستی ضد
(عِنو) بالکسر کرانه آسمان و عِنو الناس) گروه مردمان از قبائل مختلف اعناء جمع
(عانی) اسیر و بندی ویقال رجل عانٍ وقوم عُناة ونسوة عَوانٍ و نیز عانی خون روان
(عَنِیّة) کغنیة کمیز و سرگین شتر آمیخته در آفتاب نهاده که بعد ایام بدان شتر گرگین را طلا نمایند ومنه المثل العَنِیّة تَشفی الجرب در حق مرد نیکورای گویند که بفکر خود امور را نیک انجام دهد
(عُنوانُ الکتاب) بالضم و یکسر علامت و نشان آن و سرنامه
(عَوانی) بالفتح زنان بدان جهت که چون شوی بر آنها ظلم کند کسے بفریاد ایشان نرسد
(مَعْنَی الکتاب) بالفتح علامت و نشان آن
(ن) عَنَوتُ فیهم عُنُوًّا) بالضم و تشدید الواو و عَناءً) بالفتح والمد بندی گردیدن و عَنَوتُ لَهُ) فروتنی و خواری نمودم ومنه قوله تعالی وعَنَتِ الوجوهُ للحیّ القیّوم وعَنَوتُ الشیءَ) آشکارا کردم آنرا و عَنَوتُ بالشیء برآوردم آنرا وعَنَتِ الارضُ بالنبات) رویانید گیاه را وعَنا الکلب الشیء) شمید آنرا وعَنا النبات) پدید آمد گیاه وعَنَتِ القربة بماء کثیر) ضبط آب کثیر نتوانست مشک پس آمد آب وعَنَتْ به مُوروا فرود آمد بروی کارها وعَنا الامرُ علیه) دشوار گردید وعَناه الامرُ عَنایةً) اندوهگین نمود و بے آرام ساخت
(س) عَنِیَ فیهم عَنًی اسیر گردید لغة فی عنا وعَنِیَ عَناءً) رنج دید
(عَنوَنتُ الکتابَ) نشان نمودم کتاب را و سرنامه نوشتم
(اِعْناء) خوار گردانیدن و رویانیدن و آشکار ساختن زمین گیاه را
(تَعْنِیة) بندی کردن و بازداشتن و طلا نمودن شتر گرگین را بکمیز سرگین آمیخته و رنجانیدن

ع ن ی

(عَنْیة) بالفتح رنج
(عَنٍ) کَکتف رنج دیده
(عَناء) بالفتح والمد رنج وعَناءٌ عانٍ وعَناءٌ مُعَنٍّ کمحدّث مبالغه است
(عُنیان) بمعنی عنوان است
(معنی الکلام) بالفتح و تخفیف الیاء مراد کلام وکلّ ما یقصد من الشیء فهو معناه وفیه لغات مَعْنِیّ کمرمے ومَعْناة کمراة ومَعْنِیَة بتخفیف الیاء ج ٣
(مَعْنِیّ) کمرمی رنج دیده جهت دیگری و مقصود
(ض) عَناه الامرُ عِنایةً) بالفتح والکسر مشغول کرد او را کار و بے آرام ساخت و اندوهگین نمود وفی الحدیث بسم الله اَرقیك من کل داء یعنیك ای یقصدك او یشغلك ، وعَنِیَ عَناءً رنج کشید

وعُنِیَ عِنَایَةً) بالکسر مجهولاً رنج دید بجهت کسی یقال عُنِیتَ بحاجتک و درشعینی از سمع نیز آید قلیلاً وعَنیَ الامرُ فرو گرفت وحادث گردید وعَنَتِ الارضُ بالنبات رویانید گیاه را؛ وعَنیَ بالقولِ کذا) قصد کرد چنان عَنیَ فلاناً کذلک وفی الحدیث مِن حُسنِ اِسلامِ المرءِ ترکه مالا یَعنِیه ای لایهمّه ؛ وعَنیَ الشیءَ نگاهداشت آنرا

(ض س) عَنَیَ فیه الاکلُ گوارید

۳ج

(س) عَنِیَ عَنَیً) در آویخته شد دربند

(اِعنَاء) رنجانیدن وسرنامه نوشتن ونشان کردن کتاب را ودر بند ماندن بندی را

(مُعَنًّی) کمعظم اسپی است هجین وشتر کوهان شگافته وبندی دیر مانده

(تَعنِیَة) رنجانیدن وسرنامه نوشتن ونشان کردن کتاب را وعنیه آلودن شتر گرگین را

(عَانَاهُ مُعَانَاةً) منازعت کرد باوی وملابسه نمود ودر رنج کشید ورنجانید ویقال مَا یُعَانُون مَالَهُم یعنی نیکو تیمار مال نمیکنند

(تَعَنِّی) رنج کشیدن ورنجانیدن لازم متعدو منازعت نمودن با کسی در رنج دیدن جهت دیگری وبعنیه آلوده شدن شتر گرگین ومنه حدیث الشعبی لان اتعنی بعنیة احب الیّ من قول فی مسالة برأئی

(اِعتَنَی بِهِ اِعتِنَاءً) رنج دید بجهت وی وتیمار داشت ؛ واعتَنَتْ بِهِ اُمُورُهُم فرود آمد بر وی کارها

باب العین فصل الواو

ع و ث

(مَعَاث) بالفتح راه وگذرگاه وجای فراخ.

(ن) اَعَاثَ فلاناً عَنِ الامرِ بر گردانید اورا چندانکه متحیر گردید

(عَوَّثَ فلاناً تَعوِیثاً) بازداشت وبر تاخیر ودرنگ داشت آنرا وَعَوَّثَ عَنِ الامرِ برگردانید اورا از کار چندانکه سرگشته گردید

(تَعَوُّث) سرگشته گردیدن

ع و ج

(عُوج بن عُوق) بالضم نام مردی است وُلِدَ فی مَنزِلِ آدمَ فَعَاشَ الی زَمَنِ مُوسی وذُکِرَ من عظمِ خَلقَتِهِ شُنَاعَة ؛ وجَبَلاَ عُوج دو کوه است بیمن

(عَوَج) محرکه کژی یا کجی در بالای چیزهای ایستاده چون دیوار ودرخت وچوب دستی ومانند آن

(عَاج) استخوان پشت دابه دریائی است یا آن باخه است که از آن دستبرنجن وشانها سازند ومنه الحدیث کان له مُشطٌ من عاج وقوله علیه السلام لثوبان اشتر لفاطمة سوارین من عاج = وناقه نرم وآرام واستخوان پیل عاجة یکی وآن نجس است نزد شافعی وطاهر نزد ابو حنیفه ومِن خَوَاصّهِ اَنَّهُ اِن بُخِّرَ بِهِ الزَّرعُ اَوِ الشَّجرُ لم یَقرَبهُ دُودٌ وشَارِبُهَا کُلّ یَومٍ درهمینِ بِمَاءٍ وعَسَلٍ اِن جُومِعَت بعد سَبعَةِ اَیّامٍ حَبِلَتْ ؛ ونامه عاج را دندان فیل گویند ونیز عاج مبنیاً بالکسر زجری است ناقه را وذو عاج وادی است

(عِوَج) کعنب کژی یا کجی در سعیشت ورای ودین وزمین ومانند آن

(عُوَیج) کامیر نام اسپ عروة بن ورد

(دَائِرَة تُعُوِّجُ) کژ هیر سرسے است

(عَائِج) ایستاده

(اَعوَج) کاحمر بد خوی وکج واسپ که در هردو دست آن کجی باشد عُوج بالضم جمع ومعرفة اسپی است سابق مربنی هلال را در جاهلیت اَعوَجِیَّات منسوب است بوی ولَیسَ فی العرب فحلٌ اَشهَرُ ولا اکثر نسلاً منه کان لکندة فاخذه سُلَیم ثم صار الی بنی هلال وصار الیهم من بنی اکل المرار واسپی است مرغَنِیِّ بن اعصر را

(عَوجَاء) کصحرا شتر لاغر باریک وکمان وتیشه است مقابل هردو کوه طی ونام اسپ عامر بن جرین طائی ونام چند جای است

(عَوَجَان) محرکه جوی است

(عَوَّاج) کشداد عاج فروش وآنکه باخود عاج داشته باشد

(ن) عَاج بالمكان عوجًا ومَعَاجًا
بفتحها اقامت کرد ونیز عَوج)
مقیم کردن کسی) را لازم ستعد و
ایستادن یقال عُجتُ بالمكان اِذا
وقفتَ فیه وعجته انا ایضا وباز
گشتن یقال فلان ما یعوج عن شيءٍ حکاه ابن
الاعرابی وخم دادن وپیچیدن گردن
شتر را بکشیدن مهار وسپاسگی
کشیدن مهار شتر
(س) عَوِج عَوَجًا) محرکة کز
گردید
(تَعویج) کژ گردانیدن ولعاج
ترکیب دادن چیزی را ومرصع
ساختن بان
(تَعَوُّج) کج گردیدن
(عصًا مُعْوَجَّة) عصای کجر
(اِعْوِجَاج) کژ شدن
(اِنْعَاجَ عَلَیْهِ) سیل کرد بروی
ع و د
(عَود) بالفتح دوم در مهتری و
کلان سال از شتر وگوسپند وفی
المثل اِنْ جَرْجَرَ العَوْدُ فَزِدْهُ وِقْرًا
(عَوْدة مؤنث عِیَدَة وعِوَدَة
کعنبة جمع ومنه المثل زاحم بعَوْدٍ
اَوْدَعْ یعنی در حرب از پیران
با هنر وآزموده کار مدد خواه وراه
دیرینه ومهتری قدیم قال هل
المجد الا السُّوْدَدُ العودُ والنَّدی
ونام اسپ اُبَیّ بن خلف واسپ ابی
ربیعة بن هلی ویقال رَجَعَ عَوْدًا
عَلَی بَدْءٍ وعَوْدُهُ عَلَی بَدْئِهِ
یعنی بازگشت بهمان راه که آمده
بود ای رفتنش هنوز منقطع نشده
که باز گردید وکذا رَجَعَ
عَوْدًا وبَدْءًا وقد مر وجِرَانُ
العَوْد) شاعری است
(عِید) بالکسر خوی گرفته وهر چه
باز آید از اندوه بیماری وغم و
اندیشه ومانند آن وروز فراهم آمدن
قوم وروز جشن اهل اسلام اَعْیَاد جمع
جُمِعَ بالیاءِ واصلهُ الواو للزومها
فِی الواحد ویقال للفرق بینه و
بین اَعْوَاد الخَشَب ودرختی است کوهی
وکشتی است وعِیدُ بن الاَمْرِی
مردی بود
(نجائبُ عِیدیّة) شتران نجیب
منسوب بسوی عید نام فحل یا
منسوب بسوی عیدی بن نَدَغی
بن مهره بن حیدان یا بسوی عاد
بن عاد یا یا عادی بن عاد یا بسوی نجر
عِیدُ بن اِمرِی
(عُود) بالضم چوب عِیدَان بالکسر
واَعْوَاد جمع وفی حدیث شریح انما
القضاء جمر فادفع الجمر عنك
بعودین یعنی بشاهدین ونیز
عُود رود جامه ورباب وچوبی
است که دخان آن بوی خوش دارد
قسط دریایی واستخوان بن بازو ام
العُود) هزار خانه شکنبه
(عَاد) مردم یقال ما ادری ایُّ عَادٍ
هُو ای ایُّ الناس وقبیلهٔ هود علیه
السلام وتُمنع وهم من ولد عَاد بن
عُوص بن ارم بن سام بن نوح
علیه السلام
(عَادِیّ) هر چیز دیرینه
(عَادَة) خوی عاد وعِیَد وعَادَات
جمع
(اِعیاد) بالکسر دوم در مهتری
(عَائد) بازگرداننده وزیارت کننده
بیمار را عَوْد بالفتح وعُوَّاد کطلاب
وعُوَّد کرکع جمع
(عَائِدة) نیکی وعطا وبخشش و
مهربانی یقال فلان ذو صفح و
عائدة ای ذو عفو وتعطف وسود
وبازگردنده
(اَعْوَد) سودمندتر یقال هذا اعود
علیك ای انفع
(عُوَاد) مثلثه چیز خواسته یقال
عُدْ فان لك عندنا عُوَادًا حَسَنًا
ای لك ما تحبُّ ؛ وعَوَاد) کقطام
امر است مثل نزال وتراك یعنی
عود کن
(عُوَادَة) بالضم طعام یکبار خورده
بازآورده یا طعام که برای شخص
خاص باز آرند بعد فراغ قوم
(عُوْدَان) بالضم منبر نبی وعصای
او صلی الله علیه وسلم
ج٣ (عَیْدَان) بالفتح خرما بنان دراز
عَیْدَانَة یکی واز ان است کاسهٔ که
آنحضرت صلی الله علیه وسلم
دروی بول می کرد وعَیْدَان
ممنوعة وهی است ؛ وعلی هذا
اذا کان فعلان واذا کان فیعلان فهو
من باب النون
عِیدَانُ السَّقَاء) بالکسر لقب
والد احمد بن حسین متنبی
(عَوَّاد) کشدا درباب نواز
ذو الاَعْوَاد) بالفتح غوی بن
سلامة اسدی است یا ربیعة بن
مخاشن یا سلامة بن غوی وکان له

خرج علی مضر یؤذونه الیه کل
عام فتناخ حتی کان یحمل علی سریر
ویطاف به فی میاه العرب فیحبیها
یا آن جد اکثم بن صیفی است وکان
من اعز اهل زمانه ولم یکن یاتی
سریره خائف الا امن وذلیل
الا اعز وجایع الا اشبع
(عادیاء) بالمد جد سموال بن حیا
وهو من باب الفعل نیز کرهناک
ایضا
(معاد) بالفتح بازگشت وآن
جهان وحج ومکه وجنت وبکلیهما
فسر لرادک الی معاد جای بازگشت ج ۳
(معود) بالنقص والتمام بیمار
عیادت کرده
(ن) عاد کذا) چنین گشت و
عاد عودا بالفتح وعودة بالتار
ومعادا برگردید وبازگشت و
روکرد وبازگردانید ویقال عاد له
بعد ما کان اعرض عنه ونیز عود
بیمارپرسی نمودن عیاد وعیادة
بالکسرها وعوادة بالضم مثله وبیاپی
آمدن چیزی عادت چیزی کردن و
یقال لک العود یعنی باید که عود
کنی کذالک العودة بالتار

والعوادة بالضم وفی المثل العود
احمد
(معید) توانا وقادر وکشن که بارها
کشتی کرده باشد وشیر بیشه ودانای
ماهر در امور وزیرک
(فرس مبدئ معید) کمیت
اسپ رام کرده وادب داده ورجل
مبدئ معید) مرد بارها با کفار
جنگ کرده وآزموده کار
اعاده الی مکانه) بجای خرد وشتر
بازگردانید آنرا ؛ ونیز عیادة
خوی گرفتن بچیزی ودوبار گفتن
سخن را
(معود الحکماء کمحدث
لقب معویة بن مالک لقب به
لقوله اعود مثلها الحکماء بعدی
اذا ما الحق فی الاشیاع نابا ومعود
الفتیان) لقب ناجیه جرمی
لقب به لانه ضرب مصدق نجدة
الخارجی فخرق بناجیة فضربه
بالسیف وقتله وقال اعودها
الفتیان بعدی لیفعلوا کفعلی اذا
ما جار فی الحکم تابع
(عیدوا وتعیدا) فراهم آمدند بروز
عید ونیز تعوید) طعام عوادة

خوردن وعادت کنانیدن بچیزی
یقال عود کلبه الصید فتعوده
وکلان سال گردیدن شتر
(معاود) للفاعل آنکه پیوسته بر
کاری باشد وخوی گر بچیزی و
دلاور
(معاودة) خوی کردن بچیزی
عواد بالکسر مثله وبازگشتن با
کار ومرة بعد اخری خواستن چیزی
را وبازگردیدن
(اعتادة) عادت کرد اورا ؛ ونیز
(اعتیاد) پیاپی آمدن چیزی
(متعید) سخت ستمگار وخشمناک
وبرگناه ناکرده نسبت کننده وبدی
ترساننده
تعید العائن بالمعیون) چشم
زخم رسانید وسخت مبالغه نمود در
چشم زخم رسانیدن ؛ ونیز
تعود) عادت کردن چیزی را و
خشمناکی نمودن ومنه تعیدت المرأة
اذا اندرأت بلسانها علی ضراتها
وحرکت یدیها
تعاودوا فی الحرب بحوه) بر
یکدیگر برگردیدند هر فریق در
جنگ وجز آن وسیل نمودند

استعادة) خوی کردن چیزی را
وبازگشتن خواستن بکاری یقال
استعدته الشیئ فاعاده ای سالته
ان یفعله ثانیا وخوی کردن خواستن

ع و ذ

(عوذ) بالفتح عند خسیدن وپناه
بردن یقال عذت به والفعل من
نصر ویقال عوذا بالله منک ای
اعوذ بالله ونیز عوذ از اعلام
است
(بنو عوذة) بالفتح بطنی است
(عوذة) بالضم فسون وتعویذ
(عوذ) محرکة پناه وجای برگ
فرو ریخته از درخت وناکس و
فرومایه ویقال اقلت منه عوذا
یعنی ترسانید ونزد ؛ ونیز عوذ)
ناپسند داشتن عواذ بالفتح مثله
ومنه ما ترکت فلانا الا عوذا منه
وعواذا ای کراهة
(عاذ) موضعی است در سرف
(عاذة) جای ببلاد هذیل یا در
کنانه
(عیاذ) بالکسر پناه جای ومرغ
پناه گرفته در کوه وجز آن ونام
مردی ؛ ونیز عیاذ) اند خسیدن

وبچه آوردن آهو ماده وجزآن و
چفسیدن بچیزی ولازم شدن و
الفعل من نصر ویقال هی فی
عِیَاذِهَا ای بچه زادن تا چها
(عُوَیْذَة) کجهینة نام زنی
(عَائِذ) نوزاینده از آهو واسپ و
شتر وگوسپند وجزآن عُوْذ وعُوْذَان
بضمها جمع ویقال هی عَائِذٌ
بَیِّنَةُ العُوُوْذِ وذٰلِكَ اِذَا وَلَدَتْ
عشرة ایام او خمسة عشر یومًا ثم هی
مُطْفِلٌ بعدُ وعَائِذُ اللّٰه) کرده
است او الصواب عِیَذُ اللّٰه کسیّد
ونیز عَائِذُ اللّٰهِ) ابو ادریس خولانی
است ؛ ونیز عَائِذ پدر حی از بنی ضبه
(بنو عَائِذَة) بطنی است ؛ ونیز
عَائِذَة) از اعلام
(عَیِّذ) کسید لقب جودی
(عَوَائِذ) چهار ستاره است بتربیع
مختلف ودر وسط آن ستاره است
مسمی بربع
(عَیْذُون) بالفتح نام جد ابی
علی فانی
(بنو عَوْذَی) بالفتح مقصورا
بطنی است
(عُوَّذ) کسکر گیاه در بن خار رسته

یا در زمین درشت ودشوار که شتر
بدان نرسد وگوشت که باستخوان
چسپیده باشد ومنه اَطْیَبُ
اللحم عُوَّذُهُ ومرغی است که پیوسته
در کوه وجزآن پناه گرفته ماند
(مَعَاذ) بالفتح جای پناه وپناه
بردن والفعل من نصر ویقال مَعَاذَ
اللّٰهِ ای اَعُوذُ باللّٰه مَعَاذًا تجعله
بدلًا من اللفظ بالفعل لانه مصدر
وان کان غیر مستعمل مثل سبحان اللّٰه
وکذا مَعَاذَ وَجْهِ اللّٰه
(مَعَاذَة) بالتا افسون وتعویذ و
پناه بردن ویقال مَعَاذَةَ اللّٰه ای
اعوذ باللّٰه مَعَاذَةً وکذا مَعَاذَةَ وجه
اللّٰه (مُعِیْذ) کمقیم ماده نوزاینده
مُعْوِذ علی الاصل مثله
(مُعَاذ) بن جبل بالضم ومعاذ بن
عفراء ومعاذ بن عمرو بن الجموح
صحابیان اند ومعاذ بن عبد اللّٰه
جهنی ومعاذ بن هشام دستوائی از
محدثان ؛ وسِکّة مُعَاذ در نیشاپور
است
(مُعَاذَة) نامی است مر بنی القشیر
را ونیز از اعلام است
(اِعَاذَة) نوزاییدن آهو وجزآن

یقال اَعَاذَتْ واَعْوَذَتْ وملتجی
گردانیدن وباز داشت خواستن
کسی را
(مُعَوِّذ) کمحدث نام مردی
(مُعَوِّذَتَان) بالتا هر دو سوره
آخیر از قرآن
(مُعَوَّذ) کمعظم جای گردن بنداز
اسپ وجزآن وناقه که پیوسته بیک
جا ماند واز جای نرود وچراگاه
شتر در پیرامون سراها ودایرهٔ لمعوذ
مستحب وگیاه در بن خار یا در
زمین درشت وسخت رسته که شتر
بدان نرسد وتکسر الواو
(تَعْوِیْذ) آنچه از عزائم وآیات قرآنی
وجزآن نوشته جهت حصول مقصد
ودفع بلاها باخود دارند وباز داشت
خواستن کسی را وملتجی گردانیدن
(تَعَوُّذ) اندخسیدن
(تَعَاوُذ) بهمدیگر پناه بردن قوم
(اِسْتِعَاذَة) پناه گرفتن
ع و ر
(عَوْرَة) بالفتح اندام شرم مردم
وهو ما بین السرة الی الرکبة وهر چه
از نمودن ودیدن آن شرم آید
(عَوْرَات) بالکسر جمع وانما یحرک

الثانی من فَعْلة فی جمع الاسماء
اِذا لم یکن یاءً او واوًا وقرأ بعضهم
عَوَرَاتِ النِّسَاءِ بالتحریک علی لغة
قیس ورخنه در سرحد ملک ودر صف
لشکر ودر حصار که ازان بیم
باشد وساعتی که دران کشف عورت
سزاوار است وهی ثلث عَوْرَاتٍ
ای ثلث اوقات قبل صلوة الفجر و
عند نصف النهار وبعد العشاء
الاخیرة وشگاف کوه وشعبهٔ آن
وعَوْرَةُ الشمس) جای بر آمدن وفرو شدن
آن ؛ ونیز عَوْرَة یک چشمی
(عَار) عیب وننگ وفضیحت ومنه ج٣
الحدیث ایاکم والغلول فانها عَارٌ
(عَارَة) چیز عاریتی قال فاتلف و
اخلف انما المال عارة
(عَوِر) ککتف بد باطن زشت سرشت
عَوِرَة) کفرحة صاحب عورت و
خلل ومنه قرأ ابن عباس جماعة
اِنَّ بُیُوْتَنَا عَوِرَةٌ ای ذات عَوْرَةٍ
عَوَار) مثلثة عیب ودریدگی و
کفتگی جامه
(عُوَیْر) کزبیر دو موضع است ونام
مردی وخصلت نکوهیده وزاغ
(عَائِر) درد چشم وهر چه بچشم

ور دریا . ند و خاشاک چشم و آبله
ریزه بر پلک زیرین و تیر و سنگ که
رسد و اندا زنده را نداند
(عائرة) بسیار که بنظر بگجند
و چشم خیره شو و یقال عَلَیهِ مِنَ المال
عائرة عینین و عِثرة عینین ای
کثیرة تملأ بصره
(عاریّة) بتشدید الیاء وقد یخفف
هر چیز عاریتی کانها منسوبة
الی العار لان طلبها عار و عیب
عواری مشدد و مخففه جمع
(اعور) مرد یک چشم عُور
و عُوران و عیران والکسر جمع ج ۳
و زاغ و بیچکاره از هر چیز و سست
و بد دل و کند خاطر و افسرده دل
بی خیر که راه رست زود و توفیق
رست روی نیابد و رهنمای به
راهی و کتاب محو شده و سوار بی
تازیانه و مرد بی برادر و یک چشم
و برگردانیده و از حاجت باز داشته
شده و بخواسته نرسیده عُوران
بالضم جمع وفی المثل بدل اَعوَر
در حق آن نکوهیده سیرت گویند
که خلیفه و بجای نکو سیرت باشد
و ربما قالوا خلف اعور و آنکه در رش

تخم سپش باشد اعاور جمع و راه
بی علم و نشان
(عوراء) بالفتح ممدود و سخن
زشت یا کار زشت و زن یک چشم
یا زن که یک را دو بیند و دشت
بی آب
(عورتا) بالفتح مقصور اشتهری
است قریب الملبس قیل بها قبر
سبعین نبیاً منهم عزیر و یوشع
علیهما السلام
(رکیة عُوران) بالضم چاه
شکسته ریخته مذکر و مونث واحد
و جمع در وی یکسان است عُوران
قیس پنج کس شاعر اند تمیم بن اُبی
و راعی و شماخ و ابن احمر و حمید
بن ثور
(عُوّار) کرنا و خاشاک و خاکستر
چشم و فرستوک و گوشت پاره که
از چشم بر آورند بعد فرو ر
انداختن و ران و آنکه راه نبیند
و سست و بد دل عواویر جمع
والذین حاجاتهم فی ادبارهم
(عُواری) بالضم و تشدید الواو
مقصورا درختی است که از آن کردن
بندها سازند و رسه

(عوائر) بالفتح گروه ملخ از هر گونه
عَیران بالفتح مثله
(ن) (عارَهُ) یک چشم گردانید
او را
(ن ض) (عارَهُ) گرفت آنرا و برد
یا هلاک کرد آنرا ومنه ما ادری
ای الجراد عاره ای ای الناس ذهب به
(س) (عَوِرَ عَوَراً) محرکة رفت بینائی
یک چشم وی و یک چشم گردید و کذا
عارَ یعار بلا اعلال وانما صحت الواو
فیه لصحتها فی اصله وهو اعورّ لسکون
ما قبله ثم حذفت الزوائد
(مَعُور) کمحسن جای با ترس از
دزد و قطاع
(مُعار) اسپ لاغر کرده بعد فربهی
یا اسپ بر کنده موی دنب و فربه
(اَعوَرَهُ و اَعوَرَ) یک چشم گردانید
آنرا و نیز (اَعوَر) آشکار گردیدن
و قادر و توانا شدن یقال اَعوَرَ لک
الصید ای امکنک و اعور الفارس
اذا بدا فیه موضع خلل للضرب و
بعاریت دادن کسی را چیزی و
عاریت گرفتن یقال اعاره و اعاره منه
و با ترس شدن
(تعویر) یک چشم کردن و اندازه

کردن پیمانه را و پیش کش آوردن
گوسپند را جهت از مندی آن نز
را و دروغ گفتن و باز گشتن از آن و باز
داشتن و برگردانیدن یقال عَوَّرَهُ عن
فلانٍ ای کذب عنه و عوّرته عن
الامر ای صرفته و آکندن چشمه
و مانند آن یقال عوّرت الرکیّة
یعنی آکندم چشمهای آنرا چندان
که خشک شد آب و
(عاوره) ای (معاوره) عاریت دا
او را و نیز (مُعاوَرَة) همدیگر
بنوبت گرفتن چیزی را و اندازه
کردن پیمانه را و سر چه دیگری
کند باو همان کردن وکذا
عایر المکاییل معایرة یعنی
اندازه نمود پیمانه را و عایر
بینهما معایرة و عیاراً بیکدیگر
اندازه کرد هر دو را و دید که
و بیشی آنها را
(اعتوار) همدیگر بنوبت گرفتن
چیزی را و دست بدست گردانیدن
(تعوّر) عاریت گرفتن و همدیگر
بنوبت گرفتن چیزی را
(تعاور) دست بدست گردانیدن
چیزی را و بنوبت گرفتن

(مُسْتَعِیرُ الحُسنِ) مرغی است
(مُسْتَعَار) عاریت خواسته و دست بدست گرفته
(اِسْتِعَارَة) بعاریت خواستن چیزی را و نهان شدن یقال اِسْتَعْوَرَ اِذَا انْفَرَدَ و دست بدست گردانیدن چیزی را
(اِعْوِرَار) یکچشم شدن اِعْوِیرَار مثله

ع و ز

(عَوْز) بالفتح دانهٔ انگور عَوْزَة یکی
(عُوز) بالضم نام مردے
(عَوَز) محرکة نیاز و درویشے
(انه لعوز لوز) گلکتف از اتباع است
(مِعْوَز) بالکسر جامهٔ کهنه هر وقتی بدان جهت که لباس درویشان است مِعْوَزَة بالتاء مثله مَعَاوِز جمع
(س، عَازَنِی الشَّیْءُ) نایافت گردید مرا آنچیز و نیافتم آن را و عَوِزَ عَوَزًا نایاب گشت و نیز عَوِزَ نیازمند گردیدن و درویش شدن و درشت و دشوار گردیدن کار
(مُعْوِز) محسن درویش و نیازمند
(اَعْوَزَ الرَّجُلُ اِعْوَازًا) درویش گردید و اَعْوَزَهُ الشَّیْءُ محتاج شد بسوی آن و دشوار گشت او را آنچیز
و اَعْوَزَ الدَّهْرُ) نیازمند گردانید ویقال مایُعْوِزُ لفلان شیٔ الا ذهب به ای ما یُشْرِف

ع و ز م

(عَوْزَم) بالفتح ناقهٔ کلان سال که در آن بقیه باشد و زن پیر و قدمرد

ع و س

(عُوس) بالضم نوعی از گوسپند کبش عُوسِیٌّ منسوب است بآن
(عَوَس) محرکه در آمدن کنج دهن وقت خنده و جز آن والفعل من سمع
(عَائِس) نیکو سیاست کنندهٔ شتران یقال هو عائس مال
(اَعْوَس) کاحمد آنکه وقت خنده و جز آن کنج دهنش در آید عَوْسَاء مؤنث و زداینده زنگ و جلا دهندهٔ شمشیر و کارد و هر چیزے
(عُوَاسَة) بالضم یک شربت از شیر و جز آن
عَوْسَاء) بالفتح والمد کبرا کار خبزدوک باردار یا خبزدوک ماده
(ن، عَاسَ عَلَی عِیَالِهِ عَوْسًا) بالفتح کوشید و رنج کشید جهت آنها و عَاسَ عِیَالَهُ) قوت داد آنها را و نیز عَوْس) بالفتح شب برگشتن گرد چیزی عَوَسَان محرکة مثله وگردیدن گرگ در پی خوردنی و نگاهبانی و نیکو سیاست کردن مال عِیَاسَة مثله یقال عاس ماله عَوْسًا و عِیَاسَةً یعنی نیکو پرورش و نیکو سیاست و نگاهبانی شتران کرد

ع و ش

(مَعُوشَة) زندگانی لغة فی المعیشة ازدیة

ع و ص

(عَوَص) بالفتح نشان و نام مردے و بضم
(عُوص بن اِرَم بن سام بن نوح) بالضم پدر عاد است
(عَاص) رودباری است درمیان حسرین
(عَوِیص) کا میر بیت و سخن دشوار معنی و کلمه غریب و بلای بیک سخت و کار دشوار و خاک سخت جای درشت و بلبد سنگ ریزه ناک و نفس و توانائی و جنبش و راههای آمد و شد روباه عَوَاص بالفتح مثله
(عُوَیص) کزبیر رودباری است مابین حسرین
(عَائِص) گوسپند که سالها بار دار نشود عُوص بالضم جمع
(اَعْوَص) بیت که معنی آن دشوار باشد عُوص بالضم جمع و جائے است نزدیک مدینه و وادی است
ج ۳۷ بدیار باهله ویقال فیه الاَعْوَصَیْن
(عَوْصَاء) کصحراء کلمهٔ غریب و دشوار و سختی و سخت و دشوار از هر چیزے یقال فلان یرکب العوصاء ای یرکب اصعب الامور عوص بالضم جمع
(عَوُوص) کصبور گوسپند که شیر ندهد هر چند کوشش کنند
(س، عَوِصَ الکلامُ عَوَصًا) محرکه دشوار گردید سخن وکذا عَاصَ عِیَاصًا بالکسر و عَیْصًا بالفتح و عَوِصَ الشَّیْءُ) سخت گشت و عَوِصَ بالخصم عَاصًا و عَوَصًا)

دریچان کرد کار بر دشمن
(اَعْوَصَ عَلَیْهِ اِعْوَاصًا)
درآورد بروی حجتهای دشوار ونیز
(اِعْوَاص) دریچان نمودن کار بر خصم
یعدے باللبار وسخن دشوار
معنے آوردن
عَوَّصَ تَعْوِیْصًا) سخن وبیت
دشوار معنی آورد بروے
(مُعَاوَصَة) بهمدیگر گشتے گرفتن
وبر زمین زدن
اِعْتَاصَ الْاَمْرُ عَلَیْهِ اِعْتِیَاصًا
دشوار گردید کار بروی ودر پیچان
سج شد ونیز اِعْتِیَاص) بار
ناگرفتن میش وناقه وجز آن

ع وض

(عَوْضَ) بالفتح مثلثة الآخر
مبنیة ظرف لاستغراق المستقبل
فقط وتاکیدٌ له کما ان قَطّ للماضی
من الزمان یقال لا اُفَارِقُكَ عَوْضُ
ای ابدًا والماضی ایضا یقال ما
رایتُك مثله عوضُ مُخْتَصّ بالنفی و
یُعْرَبُ ان اُضیف کلا افعلهُ عَوْضَ
العَائِضِیْن وعوض معناه ابدًا
والدهر سُمّی بهٖ لانّه کلّما مضی جزءٌ
عَوَّضَهُ جزءًا او قسم او اسم صنم

لبکر بن وائل ویقال افعل ذالكَ من
ذِی عَوْضٍ کما تقول من ذِی اُنُفٍ
یعنی از سر نو کن این کار را وجمهور
عوض را در ماضی وقط را در
مستقبل استعمال نکنند
(عِوَض) کعنب آنچه بجای دیگرے
آید وبدل اَعْوَاض جمع وهی
اسم مصدر
(عَائِض) عوض داده شده فاعل
بمعنی مفعول کعِیْشَةٍ رَاضِیَةٍ
قاله ابو محمد فقعسی
(مَعُوضَة) چیزی عوضی اسم مصدر
است عِوَض مثله
(ن) عَاضَنِی اللهُ مِنْهُ عِوَضًا)
کعنب وعَوْضًا بالفتح وعِیَاضًا
بالکسر اصله عُواضٌ عوض او داد
خدائے مرا
اِعَاضَة) عوض دادن
(تَعْوِیْض) عوض دادن یقال
عوضنی منه
مُعَاوَضَة) عوض دادن
(تَعَوُّض) عوض گرفتن
اِعْتِیَاض) بعوض خواستن
آمدن وعوض گرفتن
(اِسْتِعَاضَة) عوض جستن وعوض

خواستن

ع وع

(عَوْعَاء) غوغا شور وخروش

ع وف

(عَوْف) بالفتح حال وشان یقال
نِعِمَ عَوْفُكَ ای بالك وکار ومهمان
وبخت ورزق وبهره وشیر بیشه
بدان جهت که شب گردست وبشب
شکار کند وخروس وگرگ و
نیکو خدمتی شتر وورزنده وکوشش
کننده جهت زن وفرزند وگیاهی
است خوشبوی ومرغی وبتی و
کوهی است ونام مردے وزنه قال
ابو عبید وکان بعض الناس یتاول
العوف الفرج فذکرته لابی عمرو
فانکره وعَوْفَان نام دو مرد از
بنی سَعْد عوف بن سعد وعوف بن
کعب بن سعد وفی المثل لا حُرَّ بوادی
عَوْفٍ وهو اَوْفی من عَوْفٍ یعنی
عوف چیره وغالب است بر باشندگان
وادی خویش وآنها مانند بنده
اند در اطاعت وے وهُو عَوْفُ
بن مُحَلِّم بن ذُهْل بن شیبان لانّ
عَمْرو بن هِنْدٍ طلب منه مروان
القَرَظ وکان قد اجاره فمنعه عوف

وابی اَنْ یُسَلِّمَهُ فقال عمرو ذلك
او قیل ذلك لانه کان یقتل
الاُسَارَی او هُو عَوْف بن کعب
طلب منه المُنْذِرُ بن ماء السماء
زُهَیْرَ بن اُمَیَّة یدخل فمنعه
فقال ذلك وابو عبد عوف بن
اثاثه معروف بمسطح وابو عبد الرحمن
عوف بن مالک اشجعی
صحابیان اند وقد جلد
النبی صلی الله علیه وسلم مسطحا
فیما قال فی عائشه ام المؤمنین
رضی الله عنها وابو الاحوص عوف
بن مالک جشمی وعوف بن حارث
ازدی وعوف بن مالک بن طفیل
تابعیان وعُوف اعرابی
غیر منسوب وعطیة عَوْفِیّ
محدثان وابو عَوْف ملخ نر وامّ
(عَوْف ملخ ماده
(عَاف) سهل ونرم
(عُوَیْف القَوَافِی بن عُقْبَة بن
معویة گزبیر یا معویه بن عقبه
شاعر است وعویف الاضبط
مردی است که نبی صلی الله علیه
وسلم در سال عمره قضا او را در
مدینه خلیفه فرمود

(عُواف) گشمام شکار که شیر
تب شکار کند و خورد و آنچه
حاصل شده باشد کسی را عُوافَة
بالتاء مثله فیهما و نیز بنو عُوافة
بطنی ست از قبیلهٔ اسد یا از بنی سَعد
بن زید مناة و از ان است
زَفَیَان ابو المرقال عطیة بن
اسید راجز و نیز عُوافَة) شب گرد
(ن) عَافَ الطَّیرُ) گردید مرغ
پیرامون چیزے یا آب یا مرده یا
گردید متردد انه باراده فرود آمدن
بر آن و عَافَ) چسپید
با آن و لازم شد
(تَعَوُّف) شب در پی شکار گردیدن
و شکار کردن وے در آن

ع و ق

(عَوق) بالفتح مرد بی خیر و بضم
اَعْوَاق جمع و آنکه از خیر باز دارد
مردم را و یقال عاقنی عَوقٌ ای
عائق عَوقَة) بالتاء مثله و زمانه
یقال لا یکون ذلک آخِرَ عَوقٍ
ای آخر دهر و خم وادی و موضعی
است در حجاز او هو بالضم او
غلط من ضمة او کسرة فقط
(عَیِق) بالفتح مرد سخت مانع
از نیاز و درنگی نماینده
(عُوق) بالضم بدر عوج و من
قال عُوج بن عُنُق فقد اخطأ
و مانع خیر و باز دارنده و
موضعی است
(عَوَق) محرکه گرسنگی و نیز
(عَوَق) بطنی ست از عبد قیس
از ان بطن ست منذر بن مالک
و محمد بن سنان عَوَقِیان
(عاق عاق) بالسکون حکایت
آواز زاغ
(عِوَق) ککتف باز دارنده و
رَجُلٌ عِوَقٌ لِوَقٌ) مرد کول
شرمگین
(رجل عُوَقٌ) کصرد مرد باز دارنده
از نیکے و حاجت و درنگی کننده
و بر درنگ دارنده عَوَق
ککعب مثله و مانع و باز دارنده و
بددل و آنکه پیوسته امور او را از
نیاز باز دارد و هر که بهر کار که آهنگ
نماید نکند آن را و یشدد
فیهما
(عُوَقَة) کهمزة مرد باز دارنده
از حاجت و درنگی کننده و دیے
است بیمامه
(عُوَاق) کغراب آوازی ست که
از شکم ستور بر آید وقت رفتار
(عائق) کصاحب آنکه مردم را از
امور باز دارد و بر تاخیر بر انگیزد و
تاخیر نماید عُوَّق کقبر جمع و
باز دارنده از هر چیزے
عَوائقُ الدَّهر بالفتح سختیها و
بلاهاے زمانه
(عُوَّق) کسکر باز دارنده مردم را
از حاجت یا بددل
رجلٌ عَیِّقٌ ککیس و یخفف
مرد نیک باز دارنده از حاجت و
درنگی نماینده و ضَیِّقٌ لَیِّقٌ عَیِّقٌ)
از اتباع است
(عَیُّوق) کتنور ستاره ایست خرد
روشن سرخ رنگ بطرف راست
کهکشان که پیرو ثریا باشد اصله
فَیعُول فلما التقی الیاء الساکنة و
الواو صارتا یاءً مشددة
(یَعُوق) کیقول بتی است مر قوم
نوح علیه السلام را یا مردی بود از
صالحان زمان خود در آن قوم
فلمّا مات جزعوا علیه فاتاهم
الشیطان فی صورة انسان فقال
امثّله لکم فی محرابکم حتی تروه
کلّما صلّیتم ففعلوا ذلک به و بسبعة
من بعده من صالحیهم ثم تمادی
بهم الامر الی ان اتخذوا تلک
الامثلة اصناما یعبدونها
(ن) ما عاقت المرأة عند زوجها
عَوقًا) بالفتح و کالاقت یعنی
بدل شوهر نچسپید و نیز عَوق)
بند کردن و باز داشتن و
بر گردانیدن و بر تاخیر و درنگ
داشتن
(مُعَوِّق) کمحسن مرد خوابناک
سر جنبان و گرسنه
ج ۳ اَعوَقَ بی الدابة و الزاد عاقة)
سیری شد
(مُعَوِّق) کمحدث درنگ کننده
(تَعوِیق) بر درنگ داشتن و باز
داشتن و مشغول کردن
(تَعَوُّق) باز ایستادن از نیاز و
حاجت و مشغول شدن
(اِعتِیَاق) دیری نمودن و باز
داشتن

ع و ک

(عَوک) بالفتح چیز یقال اوّلُ
عَوکٍ و بَوکٍ ای اول شیء و مایه
عَوکٌ ای حرکة

عِوَيكة) كسفينه جنگ وكشش
يقالُ تركتهُم فى عِوَيكةٍ اى قتال و
كذا تركتهم فى مَعُوكةٍ بالفتح
وفتح الواو
(مَعَاك) بالفتح دوش وراه و
جاى پناه
(ن) عَاكَ عَلَيه عَوْكًا) مايل شد
بروى وبازگرديد وپيش آمد
وحمله كرد وعَاكَتِ المرأةُ) بخانه
بازگشت وخورد آنچه بود در آن و
منه المثلُ عُوكى بيتكِ اذا اَعياكِ
بَيتُ جارَتِكِ وعَاكَ مَعَاشَهُ عَوْكًا
ومَعَاكًا) بالفتح ورزيد معاش خود ٣ج
را وعَاكَ بِهِ) پناه برد بوى وعَاكَ
عَلى مَالِهِ) اميدوار ساخت بر
مال خود ونيز مَعَاك) بسر ويشت
برداشتن چيزى را وبرگردن
خود گرفتن
(تَعَاوُك) باهم كارزار كردن و
كشش نمودن
اِعْتِوَاك) انبوهى نمودن

ع و ل

(عَوْل) بالفتح بلند آوازى در
گريه وفرياد عَوْلَة بالتاء مثله و
آنچه بر تو چيره باشد وهر چه
بدان مدد خواسته شود وقوت و
خورش عيال ونيز عَوْل) واى كلمه
ايست همچون ويب وويل يقال
عَوْلَكَ وعَوْلَ زيدٍ
(عَالَة) ششترمرغ وباران گريز
(عِوَل) كعنب مدد جوئى و
اعتماد اسم است تعويل را
(عَوِيل) كامير بلند آوازى در
گريه وفرياد
عِيَالُ الرَّجُل) ككتاب زن و
فرزند وهر كه در نفقه ومؤنت
مرد باشد عَيِّل ككيس مثله عَالَة
وعَيَائِل جمع يقال هُم عَالَة و
هن عيائل واوى است ويائى
(عَائِل) ترازوى مايل وغالب
از هر چيزى
(عَائِلَة) سيرت دشوار
(عُوَال) كغراب بطنى است از
بنى عبد الله بن غطفان ودو
موضع است
سَبْرَةُ بن عَوَّال) كشداد وخارجة
بن عَوَّال نام دو شخص است كه
بروز فتح مصر با عبد الله بن عمرو
حاضر آمدند
(مِعْوَل) كمنبر آهنى كه بدان كوه
كنند وسنگ معَاوِل جمع وحى
است از سبع ازد وهماييان
(مَعَاوِل) بالفتح قبايل ازد
مَعَاوِلَة بالتاء مثله
(مَعُوْل) مغلوب الصبر
(ن) عَالَ عَوْلًا) بالفتح ميل كرد
از راستى وكژى نمود وعَالَ الشىءُ
فلانًا) چيره شد بروى وگران گرديد
وبى آرام ساخت او را وعَالَ فُلانٌ
عَوْلًا وعِيَالَةً) بالكسر بسيار عيال
گرديد ومنه مَالَهُ عَالَ ومَالَ دعاء
عليه اى كثر عياله وجار فى حكمه
ومَالَه عَالَ ومَالَ يعنى منسوب او
چيزى وعَالَ عِيَالَهُ عُوْلًا وعُوُوْلًا
وعيالة) كافى وبسند گرديد عيال
خود را ونفقه وخورش داد و
عيالدارى كرد وعَالَتهُ اُمُّهُ) گم كرد
او را مادر او وعَالَ صَبْرِى)
مغلوب گرديد وعَالَنِى الشَّىءُ)
اى غلبنى وعَالَ فِى الحكم) ستم كرد
بروى در حكم ويقال للعاثر عَالَكَ
عَالِيًا كقولهم لعًا لكَ عَالِيًا وعِيلَ
عَوْلَةً) مجهولًا گم كرد او را مادر
وى وعِيلَ صَبْرِى) مغلوب گرديد
صبرم ومنه المثل عيل ما هو عائِلُه
مغلوب شد غالب او در حق شخص
گويند كه از كلام خود وجز آن در
شگفت باشد وهو على مذهب
الدعاء ونيز عَوْل) كم گرديدن
ترازو وميل كردن آن از حق وزياده
شدن ودرين معنى از ضرب نيز آيد
ومنه قوله تعالى ذٰلِكَ اَدْنى اَنْ لا
تَعُولُوا قال مجاهد ان لا تميلوا ولا
تجوروا وسخت گشتن كار وبزرگ
گرديدن آن وافزودن وبرآوردن
سهام فريضه وبهرهٔ آن را وافزون
شدن آن لازم متعد يقال عَالَتِ
الفريضةُ اذا ارتفعت وزادت
سهامها على اصل حسابها الموجب من
عدد وارثها وعُلتُها انا وآواز برداشتن
در گريه عَوِيل عَوْلَة مثله وياري
خواستن
(مُعْوِل) كمكرم آنكه بروى گريه
زارى نمايد ومنه الحديث المُعْوَل
عَلَيه يعذب قيل اراد به من يوصى
به او كافرا او شخصا علم بالوحى
حاله
اَعْوَلَ فُلانٌ اِعْوَالًا) بسيار عيال
گرديد كذا اَعْيَلَ بالياء و
اَعْوَلَ فُلانٌ) بلند كرد آواز را

در گریه و بانگ کردن واعول علیه
نازکرد و بار بروی نهاد واعول
فلان حریص گشت کذا اعال و
اعیل واعولت القوس بانگ
کرد (واعال) نیازمند و درویش
گردید و نیز (اعالة) افزون در حساب
فریضه و برآوردن سهام فرایض را
ونفقه و قوت دادن عیال را اری
کردن وکافی گشتن آنهارا
(معول) کمعظم مستعان و محمل و
معتمد یقال لیس علیه معول
وماله معول ای مستعان
(عول علیه تعویلا) یاری
خواست ازوی کذلک تعول به و عوله
ویقال عول علی بما شئت ای
استعن بی کانه یقول احمل علی
ماشئت وعول علیه معولا تکیه
کرد و اعتماد نمود بران و نیز تعویل
باواز بلند گریستن و آواز زدن و
نازیدن و برکسی بار نهادن و
باران گریز ساختن و نیز عیل
تعییلا عیال دار کرد و نفقه
داد وعیلهم عیال گردانید
آنهارا یا فرو گذاشت
(اعتول اعتوالا) بگریست

ع و م

(عوم) بالفتح شنا کردن در آب
و رفتن شتر و کشتی و راندن آن و
الفعل من نصر
(عام) سال اعوام جمع و روز
وعام سنة بالاضافة سال قحط
(عامة) سر سوار که در دشت از
دور نمایان گردد یا سر یا دستار
که دران اول هویدا گردد و پیچ
دستار و شناخ که ازان بر آب
گذرند و شناخ که بر شکم بندند
و از آب گذرند و یک بند گندم یا
علف درووده عام جمع
(نبت عامی) گیاه خشک یکساله
(عومة) بالضم کرمکی سیاه است
که بر آب شنا کند و نوعی از
ماهی عوم کصرد جمع
سنون عوم کرکع تاکید است
(عوام) کغراب موضعی است
(عویم بن ساعدة هذلی
کزبیر وعویم بن شقر بن عوف
انصاری صحابیان اند و لقیته
ذات العویم ای لقیته بین
الاعوام (عایم) تنی است
(عوام) کشداد بسیار شناور و اسب
رهوار و عوام پدر زبیر صحابی
است
(تعویم) دسته دسته نهادن کشت
درووده را و سال بر شدن خرما بن
(معاومة) سال بر شدن خرما بن
و خراج سالیانه کردن و معاومة
المنهی عنها ان تبیع زرع عامك
او هو ان تزید علی الدین شیئا
او تؤخره
(مستعام) کشتی یا شناخ

ع و ن

(عون) بالفتح پشتیبان و یاری
گر واحد و جمع مؤنث و مذکر درو
یکسانست اعوان جمع
عوین کامیر اسم جمع و یاری گری
اسم است اعانت را و یقال ما
عندك عون ولا معانة ولا معونة
وعون بن عبد الله تابعی است
(عانة) خرماده و کله خرکره و کله
گورخر عون بالضم جمع و موی
زهار و دهی است بر فرات حمرها
عانیة منسوب است باندرون و ربما قالوا
عانات و هی من اسمائها و چند
ستاره روشن است در پایین سعود
(ابو عون) بالضم خرما و نمک
(عوین) کزبیر نام مردی
(عوان) کسحاب جنگ که دران
یکمرتبه قتال و کشش شده باشد
کانهم جعلوا الاولی بکرا و ماده
گاو و ماده اسپ که بعد شکم نخستین بچه
آورد و زن با شوی و میانه سال از
هر چیزی و منه قوله تعالی انها بقرة
لا فارض ولا بکر عوان بین ذلك
(عون) بالضم جمع و شهری است
بساحل بحر یمن و زمین باران
رسیده و فی المثل لا تعلم العوان
الخمرة
(عوانة) بالتاء خرما بن دراز و ج ٣
جانوریست خرد تر از خارپشت
و گرمی است در ریگ و آبی است
بعرفه و نام مردی
(عوانة) بالضم از اعلام است
(عوائن) کوهی است
(معونة) کمقعدة یاری گری
(معانة) بالفتح مثله اسم مصدر
است و یاری دادن
(معوان) بالکسر نیکو یاری گر یا
بسیار مددگار مردم
(معونة) کمقولة یاری گری معون
جمع و بئر معونة چاهی است

نزدیک مدینه
(مَعِین) بالفتح والضم از اعلام
است
(ن) اَعَانَت المرأةُ عَوْنًا) بالفتح
میانه سال گردید
(اِعَانَة) یاری دادن یقال رَبِّ اَعِنّی
وَلَاتُعِنْ عَلَیّ
(تَعْوِین) یاری نمودن ومیانه
سال شدن یقال عَوَّنَت المرأةُ ای
صَارَت عَوَانًا وبار جستن خر
بر ماده خر ودر بهره دیگر سے
در آمدن
(مُعَاوَنَة) بهمدیگر یاری کردن ٣ج
و یاری دادن عِوَان بالکسر مثله
(مُتَعَاوِنَة) مبنیا للفاعل زن کلان
سال تندار
(تَعَاوُن) یکدیگر را یاری کردن
(اِعْتِوَان) یکدیگر را یاری دادن
(اِسْتَعَنْتُهُ وبه) یاری خواستم ازوے
ونیز اِسْتِعَانَة) موی زهار ستردن
بحلق باشد یا بنتف یا بنوره وروی
انّه صلّی اللّه علیه وسلم ینور علی
عانته بیده
ع وه
(عَاهْ عَاهْ) کلمه‌ایست که بدان شتر را
زجر کنند تا باز ایستد عِیهْ عِیهْ
کذلك
(عَاهَة) آفت
(عَوْهِ عَوْهِ) مبنیا بالکسر کلمه که
بدان خرکره را خوانند
(عَائِهَة) کصاحبة فریاد و
خروش
(اَرْضٌ مَعْیُوهَة) زمین پر آفت
(ض) عَاهَ المَالُ عَیْهًا) بالفتح آفت
رسیده شد مال عِیهَ
الزَّرْعُ مجهولا کذلك
(اَعَاهَ القَوْمُ) خداوند ستور و
کشت آفت رسیده گردیدند
اَعْوَهُوا بالتصحیح کذلك
(تَعْوِیه) خداوند شتر وکشت
آفت رسیده شدن وبآخر شب
فرود آمدن و در جای بند گردیدن
و خرکره را بلفظ عَوْهِ عَوْهِ خواندن
ع وه ق
(عَوْهَق) کجوهر مذکور است
در ع ه ق
ع و ی
(عَا) کلمه‌ایست که بدان نر را زجر
نمایند عُو بالضم وعَایْ مثله
(عَوَّة) بالضم والفتح وتشدید الواو
کون وبن بالفتح آواز وفریاد یقال
سَمِعتُ عَوَّةَ القَوْمِ ای اَصْوَاتَهُم
ونام مردے
(عُوَیّ) کسمی جائی است
(اَعْوَی) کاحمد موضعی است
(عُوَاء) بالضم والمد بانگ گرگ وسگ
وخرآن
(عَوَّاء) کشداد و یقصر سگ با بانگ
وکون وبن مردم ومنزلی است
مر ماه را وآن پنج یا چهار ستاره
است بشکل الف از برج سنبله وشتر
کلان سال
مُعْوِیَة بن امرأ القیس بن
ثَعْلَبَة) بفتح است
(ض) عَوَی الکَلْبُ عَیًّا)
بالفتح وعُوَاءً بالضم وعَوَّةً بالفتح و
عَوِیَّة تعنیة وهن بیچیده بانگ
کرد یا آواز زشت دراز بر آورد و
عَوَی الشَّیْءَ) خم داد آنرا وکذا
عَوَی البُرَةَ وَالقَوْس وعَوِیَ
الرَّجُلُ بسی سالگی رسیده قوی
دست گردید مرد پس سخت پیچیده
پنجه دیگران را وعَوَے
یَدَهُ بپیچید دست ویرا وعَوَی
عَنِ الرَّجُلِ دروغ داشت سخن
ویرا او برگردانید وعَوی
اِلَی الفِتْنَةِ بسوی فتنه خواند ونیز
عَی) تافتن موی ورسن وگرگردن
سر ناقه را
(عَوْعَی عَوْعَاةً) زجر نمود گوسپند
را بکلمه عا ونخوان کذا عَیْعَی
عَیْعَاةً وعَیْعَاءً
(تَعْوِیَة) بپیچیدن وخم دادن حلقه
بینی شتر وکمان را ورسن تافتن
ودروغ داشتن سخن کسی را ورد
کردن
(مُعَاوِیَة) للفاعل سگ ماده آرمند
گشتن وبچه روباه ومعرفة مُعْوِیَة
بن ابی سفیان ومعویة بن جاهمه
ومعویة بن الحکم ومعویة بن
حدیج ومعویة بن ابی عیاش
صحابیان اند وکان مُعَاوِیَة بن ابی
سفیان هو وابوه من مسلمة الفتح
من المولفة قلوبهم وابو معویة
یوز مُعَلْوَة ومُعَیَّة ومُعَیْیَة
مصغر آن
(مُعَاعَاة) زجر کردن گوسپند
را بکلمه عا وخران ویکدیگر را بانگ
بر زدن ویقال هو یعاوی الکلاب
ای یُنَابِحُهَا

(تعاووا علیه) گرد آمدند بروی
تعاوت الکلاب کذلک
(استعواهم) فریاد خواست
ازانها و خواند آنها را بسوی فتنه و نیز
(استعواء) رسن تافتن جوستن
(اعتواء) وهن کژ نموده بانگ
کردن سگ یا آواز زشت و بلند
برآوردن آن وخم دادن چیزیرا
(انغواء) خمیدن وپیچیده شدن
کمان وحلقهٔ بینی شتر

باب العین فصل الهاء

ع ه ب

(عیهب) کحیدر مرد سست و
ضعیف از طلب کینه وثار و گران
ناگوار و کلیم بسیار پشم
(عیهبی الشباب) کزمکی و بید
اول جوانی و عیهبی الملک زمان
و روزگار آن
(عیهاب) بالکسر آنکه او را بصلات
نسبت کنند
(س عهبه) ناوانست آنرا
(عوهبة غوهبة) بگمراهی
نسبت کرد اورا

ع ه ت

(رجل متعهت) مرد دل شده و
بی عقل

ع و ه ج

(عوهج) کجوهر دراز گردن از
شتر مرغ و آهو و شتر ماده و ناقه
جوان و شتر مرغ دراز پا و آهو ماده
که بر هر دو تهیگاه وی خط سیاه
باشد و مار و شتر نرسیت مرمهره
را
(عواهج) بالفتح قومی است
از عرب

ع ه خ ع

(عهخع) کقنفذ درختی است که
انسان وازبرگش دارو سازند و
سئل اعرابی عن ناقته فقال
ترکتها ترعی العهخع وقیل انما
هو الخعخع واما ما وقع فی بعض
کتب المعانی ترعی العهعخ بتقدیم
العین فغلط

ع ه د

(عهد) بالفتح اندرز و پیمان و
سوگند قال ابو حنیفة ومالک و من
وافقهما قول الحالف علی عهد الله
لافعلن کذا یمین وقال الشافعی
لیس یمین الا ان ینوی و نیز عهد
تقدم برکسی در چیزی و عهدنامه
که میان دو حاکم و والی نبشته
شود و نگاهداشت حق و حرمت و
امان و زینهار و ملاقات و شناخت
منه عهدی به بموضع کذا و عهدی
به قریبا ای علمی و معرفتی به و
منزلی که بوی پیوسته باز گردند
از هر کجا که رفته باشند و باران
نخستین بهار و باران پس باران
دیگر که تری آن تا تری اول رسد
عهاد بالکسر و عهود بالضم جمع
و روزگار و وفا و پذرفتاری
وعهد الله امر و وصیت خدای
(عهدة) بالکسر وبالفتح باران
نخستین بهار
(عهدة) بالضم نبشته سوگند و پیمان
و نبشته خرید و فروخت و
تاوان یقال فی الامر عهدة ای سستی
خطا و سستی عقل یقال فی عقله
عهدة ای ضعف و بازگشت یقال
لا عهدة ای لا رجعة وابیعک الملسی
لا عهدة ای تتملس وتنفلت فلا
ترجع الی ویقال عهدته علی فلان
ای ما ادرک فیه من درک
فاصلاحه علیه
(عهد) ککتف آنکه تیمار داری
امور ولایت کند
(عهید) کامیر هم پیمان و هم روزگار
و گزیده و قدیم و دیرینه یقال
قریة عهیدة ای اتی علیها عهد
طویل
(عهاد) بالکسر باران نخستین بهار
(بنو عهادة) بالضم بطنی است
(عهدان) کعمران ضمان و
پذرفتاری عهدی کسمیهی
مثله
(معهد) کمقعد منزلی که همیشه
بوی باز گردند از هر کجا که رفته
۳ح باشند
(معهود) جای باران نخستین
رسیده و دیده و شناخته
(ن عهد بالمکان) مجهولا
باران نخستین بهار رسیده شد
و نیز (عهد) بالفتح مدارا کردن و
شناختن و توحید خدایتعالی و
منه الا من اتخذ عند الرحمن
عهدا و پیش کسی در آمدن بچیزی
و نگاهداشتن مودت منه الحدیث
ان حسن العهد من الایمان ای
رعایة المودة و اندرز کردن
(س عهد الیه) پیمان نمود با

وی واندر رز فرمود عهِدتُهُ
ببکان کذا ای لقیته
(انا اعُهِدُکَ من اباقه اِعهِدًا)
ترا از ان بر او امون می سازم و
اُعهِدُکَ من الامرِ پذیرفتار
آن میشوم
(ارضٌ مُعهّدةٌ کمعظمة زمین
کہ بران جابجا باران رسیده باشد
(معاهد) بکسر الهاء کزیر کر
یعنی ذمی
(معاهدة) پیمان نمودن باکسی
وسوگند خوردن و تیمار داشتن
(تعهد) تیمار داشتن و تازه کردن ج ۳
پیمان را یقال تعهّدت فلانًا و
تعهّدت ضیعتی وهو افصح من قولك
تعاهدت لان التعاهد انما یکون بین
اثنین وفلان یتعهد ضرعه ای
یجد ده (تعاهد) تیمار داشتن و
نگهداشت نمودن وعهد نوبستن
(استعهد من صاحبه) پیمان
نمود باوی وسوگند نامه یا
بیع نامه نوشت واستعهد فلانًا
من نفسه) تاوان داد اورا
از حوادث نفس خود
(اعتهاد) تیمار داشتن باکسی

از سر نو پیمان نمودن
ع ه ر
(عهر) بالکسر زنا
(عاهر) زناکار منه الحدیث
الولد للفراش وللعاهر الحجر ای
لصاحب ام الولد وهو زوجها
او مولاها وللزانی الخیبة اولا
شیٔ له وقیل الرجم وضعف بانه
لیس کل زان مرجوما ولانه لایلزم
من رجمه نفی الولد
(عیهران) بالفتح غول زعیاهید
جمع
(عیهرة) بالفتح زن سبک
بدکار وزانیه وغول وشتر استوار
اندام (ف) عهر المراة عهرا
بالفتح وبکسر وبحرک وعهارة بالفتح
وعهورًا وعهورةً بنحو نزد زن
آمد وزناکرد (ت) عهر ترکیب بدی
گشت و دزدید
(عیهرت المرأةُ) سبک وبدکار
گردید وزنا نمود
(معاهر) مبنیا للفاعل زناکار
مُعاهرة بالتاء مثله وذو معاهر
بادشاهان از حمیر
(عاهر المرأةَ عِهارًا) با زن

فسوق وفجور نمود و زنا کرد و
(عاهن) پیر و بدی شد و دزدید
(تعیهر) سبک وبدکار گردیدن
زن وزنا نمودن
ع ه خ
(عهخ) کقنفذ درختی است که از
تنه و برگش تداوی نمایند یا ان
خعخع است وگذشت
ع ه ق
(عوهق) گوهر بلند بالا مذکر و
مونث درو ی یکسانست و کشتی
است که شتران گزیده و نجیب را بوی
نسبت نمایند و گاو نر سیاه و کبود
و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و
لاجورد و رنگی است شبیه بلاجورد
و رنگی است همچون رنگ آسمان
مایل بسیاهی و شتر سیاه
شکرف و شتر مرغ دراز خاکستر
گون قال الجوهری قلت لاعرابی
من بنی سلیم ما للعوهق فقال
الطویل من الرید وانشد *
کانّنی ضمّنتُ هِقلًا عوهِقًا *
اَقتادُ رحلی اوکُدُرًّا مُحنِقًا * و بمعنی
درخت تبع و نام مرغزاری است
(عوهقة) درگمراهی انداختن

کسی را یقال ما ذا عوهقك یعنی
چه چیز در گمراهی انداخت ترا
(عوهقان) دو ستاره است بروش
فرقدین متصل قطب
(عیهق) کحیدر شادمانی
(عیهقة) بالتاء مرغی است
(عیهاق) بالفتح گمراهی
ع ه ك
(عیهکة) کدحرجة کار زار
کردن عوهکة مثله و بزمین زدن
و فریاد کردن و خروشیدن
ع ه ل
(عاهل) بادشاه بزرگ و زن که
شوی ندارد
(عیهل) کحیدر شتر ماده تیز رو
و یا ناقه برگزیده استوار اندام
توانا و ربما قالوا عیهل بتشدید اللام
للضرورة فی الشعر عیهلة
بالتاء و عیهول و عیهال)
بفتحهما مثله شتر تیز رو و برگزیده
وقال ابو حاتم لا یقال جمل عیهل
و مرد سبک و جست که بیکجا قرار
نگیرد امراة عیهل و عیهلة
ایضا کذلک و باد تند و زن بلند بالا
* و نیز عیهلة کنده پیر

ع ه م

(عَهمَة) بالفتح علمیست
(عَیْهَم) کحیدر استوار از هر چیزی
وشتر ماده تیزرو وعَیْهَامَة بالفتح
وعُیَاهِمَة بالضم مثله و پیل نر
و موضعی است
(عَیهمَان) بالفتح انکه با ول
شب راه نرود و در سر راه خسپد
یا عام است در هرود
(عَیْهَمَة) شتافتن و شتابی نمودن
(عَیْهَمِیّ) بالفتح منسوبا سطبر
دراز قد
(عَیْهُوم) بالفتح بیخ درختی
است وقیل هو الادیم الاحمر
او الاملس و جائی است

ع ه ن

(عِهْن) بالکسر پشم گوسپند و پشم
یا پشم رنگین عُهُون بالضم
جمع و نیکو سیاست کننده شتران
یقال هو عِهْنُ مالٍ ای حسن
القیام علیه
(عِهْنَة) بالکسر درختی است که گلش
سرخ باشد و پاره از پشم و
کینه لغة فی الاحنة
(عُهْنَة) بالضم دوتا شدن شاخ
درخت یا شکسته شدن آن بی آنکه
جدا گردد والفعل من ضرب
(بنو عُهَیْنَة) کجهینة قبیله بود
و گذشت
(عِهَان) ککتاب بن خوشه خرما
(عَاهِن) نیازمند و درویش و
شتر خانه زاد یقال اعطاه فلان
من عاهن ماله و آهِنِه ای من
تلاده و حاضر و مقیم ثابت و
فروهشته اندام سست و شاخ
خرما بن که نزدیک تنه باشد و
رگ زهدان شتر ماده و عضو
وجوارح مردم عواهن جمع و یقال
رمی الکلام علی عواهنه
یعنی بی پروای صواب و خطا نکرد
بسخن گفتن
(عَاهَان) بن کعب شاعری
است
(عَیْهُون) بالفتح گیاهی است
خوشبوی
(تِعْهِن) مثلثة الاول مکسورة الهاء
موضعی است بحجاز
(ن) عَهَنَ عَهْنًا جای گرفت و
اقامت کرد و بیرون آمد و سفر
کرد ضد و کوشید در کار و عهد.
و بیمان نمود و عَهَنَ لَهُ مُرَادَهُ
مطلبش شتاب برآورد وعَهَنَ
(السَّعْفُ) خشک گردید

ع ه ع

(عَهّ) بالفتح کم شرم خود پسند
ستیزنده
(عَهْ عَهْ) کلمه است که بدان
شتر را زجر کنند تا باز ایستد
(عَهْعَهَ بالابل عَهْعَهَةً) زجر
نمود شتر را بعه عه

ع ه و

(عِهْو) بالکسر خر کره و شتر استوار
و توانا شگرف شانه نازک پشت
(اَعْهی اِعْهَاءً) خداوند
شتران آفت رسیده گردید

باب العین فصل الیاء

ع ی ب

(عَیْب) بالفتح آهو خلاف فرهنگ
عَاب مثله عُیُوب بالضم جمع
(عَیْبَة) بالتاء کیسه از چرم و
مانند آن و جامه دان و آهو خلاف
فرهنگ و رازگاه مردم یقال فلان
عیبة فلان اذا کان موضع سره و قال
النبی صلی الله علیه وسلم الانصار
کرشی وعیبتی عِیَب کعنب و
عِیَاب بالکسر و عَیْبَات جمع
(رَجُلٌ عُیَبَةٌ) کهمزة مرد بسیار
آهو کننده مردم را
(عَائِب) شیر خفته و دوغ ترک
(عَیُوب) کصبور بسیار عیب
کننده
(عِیَاب) ککتاب سینه ها و دلها
کنایه است و کمان نداف
(رَجُلٌ عَیَّابٌ) کشداد مرد بسیار
عیب کننده مردم را عَیَّابَة بالتاء
مثله
(اُعْیَبُ) کجندب موضعی است
بیمن و هو فُعْیَل او افعل
٣ج
(مَعَاب) بالفتح عیب مُعَابَة
بالتاء و مَعِیْب مثله معائب جمع
و جای عیب لان المفعل من المعتل
العین ان ارید به الاسم مکسور
والمصدر مفتوح ولو فتحها او
کسرتها فیهما جمیعا لجاز فیقال
مَسَارٌ و مَسِیرٌ و مَعَاشٌ و مَعِیشٌ
و مَعَابٌ و مَعِیبٌ
(مَعِیْب) کمبیع عیب ناک
مَعْیُوب علی الاصل مثله
(ض عَابَ المتاعُ عَیْبًا) عیب ناک
گردید وعِبْتُهُ انا) عیب ناک

گردانیدم آنرا لازم متعد وعاب
السقاء) دفزک کردانید مشک
شیر را
(تعییب) عیب ناک ساختن
والعیب نسبت نمودن کسی را

ع ی ث

(عیث) بالفتح تباه کردن وزیان
وتباهی رسانیدن کرگ در رمه
والفعل من ضرب
(عیثة) بالتا زمین نرم وشهری
است بشریف یا بجزیره
(عائث) شیر بیشه
۳ج (عیوث) کصبور شیر بیشه عیاث
کسند او مثله
(عیثی) بالفتح سقصور شگفت
وعجب
(عیثی جعار) مذکور است در
ج ع ر
(عیث فلان تعییثا) بدست
جست چیزی را در تاریکی وعیث
طیرة آمیخته گردید بروی و
عیث یفعل کذا ای طفق
(تعیث) که از سیری آب خوردن
شتران

ع ی ج

(ص) ما اعیج به) باک آن ندارم
وپروا نکنم وما عجت به) خوشنود
نیستم بوی وما عجت بالماء) سیر
نشدم از آب وما عجت بالدواء
سودمند نشدم از آن ولا یستعمل
الا منفیا فلا یقال عاج زید لهذا
الدواء

ع ی د

(عیدانة) بالفتح خرما بن بلند
عیدان جمع واویة یائیة وذکر
فی ع و د

ع ی ذ

(عیذان) بالفتح مرد بد خلق

ع ی ر

(عیر) بالفتح خر اهلی باشد یا
وحشی واکثر بگورخر استعمال
نمایند عیرة مؤنث ومنه للموضع
الذی لا خیر فیه هو کجوف عیر یعنی
وروی هیچ چیزی نیست لانه لا
شئ فی جوفه ینتفع به اعیار وعیار
بالکسر وعیور وعیورة بضمها و
معیوراء بفتح المیم الزائدة والمد
جمع عیارات جمع الجمع واستخوان
میان برآمده وتندی هر چیز
هموار وتندی میان پیکان وتندی
پشت پای وتندی اندرون گوش
مردم وکنج چشم یا پلک یا مردمک
یا نگاه بگوشه چشم یقال فعلته ذات
قبل عیر ای قبل لحظ العین وکوه
ومهتر قوم ویادشاه ووهل وتندی
رگ پشت وهما عیران)
یعنی از دو جانب آن ومیخ وتیزی
سر کتف وخط سپید میان برگ و
رود بار یست وجائیست کان
مخصبا فغیره الدهر فاقفره و
کوهی بمدینه وفی الحدیث انه
حرم ما بین عیر الی ثور ونیز
عیر لقب حمار بن سویلع کافر
روی انه کان له واد فارسل الله تعالی
نارا فاحرقته وچوبی است در
مقدم هودج ومرغی است همچون
کبوتر واورا عیر السراة نیز گویند
ویقال ما ادری ای من ضرب العیر
هو یعنی نمیدانم که کیست وقولهم
عیر بعیر وزیادة عشرة کان
الخلیفة من بنی امیة اذا مات وقام
آخر زاد فی ارزاقهم عشرة دراهم
(عیر) بالکسر گروه از سفر باز
گردیده مؤنث آید یا کاروان شتر
که غله کشانند واحد آن از لفظش
نیامده ویا هر ستور خار بارکش از
شتر وخر واستر عیرات کعنبات
ویسکن جمع وبرقة العیرات)
موضعی است
(عار) ننگ ودشنام وعیب و
هر چه وران عیب لازم باشد
(هو عییر وحده) کزبیر یعنی
خودبین است ومتکبر یا تنها خورنده
وان شئت کسرت اوله ولا یقال
عویر بالواو
(عیران الجراد) گروه ملخ ومر
فی ع ر و
(عیرانة) بالتا شتر تیزرو در
شنوائی که بگورخر ماند در
سرعت
(عیار) گلکتاب رفتگی وگریزهم
مصدر است
(عیارة) آشکارگی وشهرت
اسم است
(عائرة عینین) چیز بسیار و
مذکور است در ع ور
(عیار) گلکتان بسیار آمد شد
کننده وگریزنده ومرد تیز خاطر و
بسیار گشت وبهر سو رونده در
چراگاه وشیر بیشه نیز عیار)

اسپ خالد بن ولید وعلمی است
(اَعْیَار) بالفتح چند ستاره است
روشن درگذرگاه هردو قدم سهیل
(یِعَار) بالکسر کوهی است ببلاد
قیس
(ابنهٔ مِعْیَر) کمنبر بلا وسختی
ومِعْیَر ابُو مَحْذُورَة) اوس
یا سمرة بن معیر صحابی است
(مِعَار) بالکسر اسپ یا سوار بر
گرونده از راه وچپ وراست روند
ومنه قول بشر بن ابی حازم وحَلَّنا
فی کتاب بنی تمیم احق الخیل بالرکض
المِعَارُ وابو عبیدة والناس
یَرْوُوْنَه المُعَار بالضم من العَارِیَة
وهو خطاء
(مِعْیَار) بالکسر اندازه وپیمانه و
چاشنی کردن زر وسیم
(مَعَائِر) عیب ها
(ض) عَارَ الفَرَسُ عَیْرًا رفت
وکذا عَارَ الکَلْبُ وعَارَ فِی
الاَرْضِ ای ذهب کانه منفلت
وعَارَ الرَّجُلُ فِی القَوْمِ
یضربهم ونیز عَیْن) بیک گوشه
بیرون شدن ناقه بطلب فحل وبهر
سو رفتن اسپ بچرا کردن

(مُعَار) للمفعول اسپ بچرا گذاشته
وبعلف داشته
(اِعَارَة) بردن وبعلف داشتن
اسپ او بچرا گذاشتن وشد آمد
نمودن مرد واز نا دخود بر گردیده
بناقه مویگر میل کردن شتر ومشهور و
پراگنده بشهر ها شدن قصیده
ومیان کلان ساختن پیکان را
عَیَّرَهُ الاَمْرُ تَعْیِیْرًا عیبناک
ساخت کار او را ولا تقل عَیَّرَ بِالاَمْرِ
ونیز تَعْیِیْر سرزنش کردن و
جدا جدا سنجیدن هر یک درم
را وچغزلاوه بر آوردن آب
(مُعَایَرَة) راست کردن ترازو
پیمانه
(تَعَایُر) یکدیگر را عیب کردن
(مُسْتَعِیْر) مبنیا للفاعل انچه
بخلقت شبیه گور خر باشد

ع ی ز

(عِیْز عِیْز) بالکسر مبنیا بالفتح
ویفتحان کلمه است که بدان میش
را زجر کنند

ع ی س

(عَیْس) بالفتح آب گشن
(عِیْس) بالکسر شتران سپید
سرخ موی اَعْیَس وعَیْسَاء واحد مر
مذکر ومؤنث را ونیز عَیْسَاء
ملخ ماده ونام زنی است
(اَبُو الاَعْیَس) عبد الرحمن بن
سلیمان حمصی است
(عِیْسیٰ بن مَرْیَم) بالکسر مقصوراً
پیغامبری علیه السلام لغت
عبرانی است یا سریانی واسمه المسیح
عِیْسُوْن وعِیْسَیْن بفتح السین
جمع هذا عند البصریین وَاَجَازَ
الکوفیون بضم السین قبل الواو و
کسرها قبل الیاء نحو عِیْسُوْن وعِیْسِیْن
والکسائی یفتح ما قبل الواو فی الالف
الاصلیة مثل مُعْطَوْن ویضم فی غیر
الاصلیة مثل عِیْسُوْن ونسبت بسوی
آن عِیْسَوِی بقلب یا بواو و
عیسِیّ بحذف یا وعیسیٰ بن طلحه
وعیسی بن عبد الله تابعیان
اند وعیسی ابن ایوب وعیسیٰ بن
حماد وعیسیٰ بن حمزه وعیسیٰ
بن سلیمان وعیسی بن سهل و
عیسیٰ بن محمد شیخ ابو داؤد
محدثان وعیسی بن یونس همدانی
از اهل کوفه است
(ض) عَاسَ النَّاقَةَ گشنی کرد
ناقه را
(اِعَاسَة) خشک گردیدن گشت
(تَعَیُّس) سپید سیاهی مائل
شدن شتر

ع ی ش

(عَیْش) بالفتح زندگانی وخوردنی
وانچه بدان زیست نمایند ونان
(عِیْشُ بن حَرَام) بالکسر وعِیْش
بن اُسید در قبیلهٔ قضاعه اند و
عِیْش بن ثعلبة در بنی الحارث
بن سعد وعیش بن عبد بن ثور
در مزینه وعیش بن خلاوة در
ج ٣ عطفان
(رَجُلٌ عَائِشٌ) مرد نیکو حال و
عبد الرحمن بن عائش حضرمی و
زید بن عائش مُزنی صحابیان
اند وعائش بن انس از عطاء
روایت حدیث کند وبنو عائش
بن مالک بن تیم الله گروهی
است از عرب واز انست
صعق بن حزن عائشی وعائشان
دیگر منسوب بوی
(عَائِشَة) کصاحبة علم است مر
مردان وزنان را از انست عائشة
بن نمیر بن واقف واو راست بهر

عَائِشَة نزدیک مدینه وعائشة
بن عثم ومنه المثل اضبط من عائشة
وهر فی ض ب ط او هو بالسین من
العبوس (عَیْشَان) بالفتح وهیست بجار
(ابو عَیَّاش بن اَبِی رَبِیْعَة)
کشته او وعیاش بن ابی ثور صحابیان
اند وعیاش بن ابی مسلم و
عیاش بن عبد الله وعیاش بن
مونس وعیاش بن ابی حنان و
عیاش بن عبد الله یشکری وعیاش
بن عبد الله بن ابی معلی وعیاش
بن عقبه وعیاش بن عیاش قیتانی
وعیاش بن الولید وعیاش بن ج ۳
الفضل وعیاش بن عمرو و ابو بکر
بن عیاش وحسن بن عیاش
وعمر بن عیاش و اسمعیل بن عیاش
محمد بن علی بن عیاش
و باس محمد بن علی بن عیاش بن
شمام و ابراهیم بن سعد بن عیاش
محدثان اند
(مَعَاش) بالفتح زندگانی
مَعِیْشَة بالفتح خوردنی ونوشیدنی
ومانند آن که بدان زندگی نمایند
وماده حیات وهر چه بدان یا دران
زیست وزندگانی باشد مَعَائِش

بالیاء جمع تقدیرها مَفْعلة فالیاء
اصلیة محرکة فلا تنقلب فی الجمع
همزة ومنهم من یجمعها علی الفرع و
یَهْمِزها و شَبَّه مَفْعِلَة بفعیلة کما
هُمِزَت مَصَائب لانّ الیاء ساکنة وفی
النحویین من یری الهمزة لحنًا و
زندگانی والمَعِیْشَة الضَّنْك
عذاب قبر
(ض) عَاشَ عَیْشًا بالفتح
مَعَاشًا ومَعِیْشًا ومَعِیْشَةً بفتح
هرسه وعِیْشَة بالکسر وعَیْشُوْشَة
بالفتح زیست وعِیْشَة رَاضِیَة زیستی
پسندیده
(اِعَاشَة) زنده گردانیدن
(تَعْیِیْش) زنده کردن
(مُتَعَیِّش) للفاعل انکه او را
اندک کفاف باشد
(تَعَیُّش) بتکلف اسباب معیشت
ساختن وطلب کردن آنرا
(تَعَایُش) با هم دیگر زیست کردن

ع ی ص

(عِیْص) بالکسر درخت انبوه
بهم پیچیده عِیْصَان بالکسر و
اَعْیَاص جمع و بیخ و بن درختان
خار دار مجتمع و در هم یا خرمان بنان

انبوه و روییدنگاه درخت نیکو و
آبی است بدیار بنی سلیم و کوهی
است از کوه های مدینه و نیز
(اَعْیَاص) از قریش پسران امیه
بن عبد شمس اکبر غیر عنابس
چهار کس اند عاص و ابو العاص
عِیْص بالکسر و ابو العیص
(عِیْصُوْم) بالکسر پسر اسحاق بن
ابراهیم علیهما السلام
(عِیْصَان) بالکسر کانی از کانهای
عرب
(مَعْیَص) بالفتح روییدنگاه
(مِعْیَاص) هر که سختی کند بر
تو در انچه بخواهی از وی

ع ی ض

(عیاض) ابن ربیعه اشعری وعیاض
بن هلال از تابعیان اند وانس
بن عیاض وعروة بن عیاض و
عیاض بن حمار از محدثان و
فضیل بن عیاض از عرفای مشاهیر
است اخرج علی اللفظ واصله بالواو

ع ی ط

(عِیْط) بالکسر شتران برگزیده و
جوان وعیط بالکسر مبنیه آواز
جوانان چابک سبک چون همدیگر

را آواز کنند یا کلمه است که بوقت
مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ
کنند و خروشند.
(عَیَط) محرکه درازی گردن و
الفعل من سمع
(عَائِط) شتر و زن که بی عقر سالها
باردار نگردد عُوْط بالضم وعِیْط
کمیل وعُیَّط کرکع وعُوْطط کفوعل
کهوکل وقد یضم الطاء وعَیْطَات
بالفتح جمع وقالوا عائط عِیْط وعُوْط
وعُوْطَط بالضمها مبالغة ونیز عائط
شتر ماده که گشنی کرده شود و بار نگیرد
(اَعْیَط) کاحمد دراز گردن عَیْطَاء
مونث و دراز گردن و سر معا و مرد
گاره و سر باز زننده و خود دار و
قصر اَعْیَط کوشک بلند و عز اعیط
ارجمندی بزرگ و بلند و ربما قالوا
قَارَة عَیْطَاء اِذَا استطالت فی السماء
یعنی پشته بلند
(مَعْیَط) کمقعد رود باریست
و انزا روز بیست
(ن ض) عَاطَت المرأة دراز گردن
گردید وعَاطَت النَاقَة عَیْطًا
بالفتح وعِیَاطًا بالکسر باردار
نگردید سالها بی نازایندگی وکذا

عَاطِتِ الْمرأَةُ
(عَطْعَطَة) عیط عیط گفتن تبکرار
(تَعْیِیط) عیط گفتن یکمرتبه
(تَعَیُّط) دراز گردن شدن وسالها
باز دار نگردیدن شتر ماده بی آنکه
نازاینده باشد تَعَوَّطَ شاله فیهما
وجوش زدن سنگ وچوب وآب
مانندی بر آمدن از آن وسطبر
گردیدن باروان شدن آن وفریاد
کردن وخروشیدن متکبر وروان شدن
(اِعْتِیَاط) دیر باردار نگردیدن
شتر ماده وزن بی عقر وباردار نا
شدن ناقه تا آنکه کشن داده شود
آن را معتاط نعت است از آن

ع ي ع

(عَیَّعَ الْقَوم تَعْیِیعًا) عاجز
گشتند از کاری که قصد آن داشتند
وفی کُتُبِ التصریف عَاعَیْتُ عِیْعَاءً
ولم یفسّروه قال الاخفش لا نظیر
لها سوی حَاحَیْتُ وهَاهَیْتُ

ع ي ف

(عَیفة) بالفتح گردگشتگی مرغ
گرداب ونحو آن وزن که شیر ن
عیوف را لکه سمیت به لانها تعافه
ذنقذره ومنه قول المغیرة لاتحرم

العَیفة
(عِیفة) بالکسر شتران برگزیده
(عَیَّاف و طَرِیدة) کسحاب هردو
از بازیهای عربان است یا عَیَّاف
بازی است که زنان بدان بازی
کنند قاله ابن النشوان
(عَیُوف) کصبور شتر تشنه که آب
را بوی کند ونخورد وزنی که شیرش
تباه گردد بعد زائیدن وبکدزن
دیگر تا سوراخ پستان وی
گشاده شود ونام زنی ومرد بسیار
کراهت
(عَائِف) فال گوی بمرغان وجز
آن وناپسند دارندهٔ طعام وشراب
وجز آن را وننگ دارنده ومرغ
گرد آب ومردار گردنده باراده
فرود آمدن
(عَیِّفَان) کتیهان سخت ننگی وآنکه
کراهت داشتن از هر چیزی
خوی او باشد
(ض عِفْتُ الطَّیْنَ عِیَافَةً)
بالکسر فال گرفتم از آن هُوَانْ تَعْتَبِرَ
بِاَسْمَائِهَا وَمَسَاقِطِهَا وَاَصْوَاتِهَا
فَتَتَسَعَّدَ اَوْ تَتَشَأَّمَ * وعَافَتِ
الطَّیْرُ عَیْفًا) بالفتح گرد آب
بامردار گردید مرغ وفرود آمدن
خواست عَافَتْ تَعُوفُ
عَوْفًا مثله
(س ض عَافَ عَیْفًا وعَیَفَانًا)
محرکة وعِیَافَةً وعِیَافًا بالکسرها
ننگ داشت * وعَافَ الطَّعَامَ
ناپسندید وناخوش داشت آن را
ونخورد عَافَ الشَّرَابَ وغیره
کذلک اوکتاب مصدر وکتابة
اسم
(اِعَافَة) خنداوند شتران عیوف
شدن
(اِعْتِیَاف) توشه گرفتن
بجهت سفر

ع ي ق

(عَیْق) بالفتح مرد بی خیر وباز
دارنده از حاجت لغتیست در
عَوْق وبهره از آب
(عَیْقَة) بالفتح والکسر کنار دریا
وناحیه آن وگوشه وناحیه خانه
(عِیْقَ) بالکسر مبنیا علی الفتح
کلمه است که بدان زجر نمایند
(عَیُّوق) نام ستاره داوی
است وبائی وگذشت
(تَعْیِیق) بانگ برزدن

ع ی ك

(عَیْکَة) بالفتح درختان بهم
پیچیده وانبوه از هر درخت
وکنارستان
(عَیْکَتَان) نام دو کوه وآنها را
عَیْکَان بدون تا نیز گویند
(ض عَاكَ عَیَکَانًا) محرکة
دوش جنبان رفت

ع ی ل

(عَیْلَة) بالفتح درویشی وفاقه اسم
است عَالَة وعُیُول شده والفعل
من ضرب * وطَلَّ عَیْلَتِی اِیَّاكَ)
یعنی دراز شد احتیاج من بتو * ج ۲
وصخر بن عَیْلَة) نبیع است
بالکیته وقال بن ابی
العَیْلَة
(عَیَل) محرکة پیش آوردن
حدیث وکلام بر آنکه شنیدن
نخواهد وسخن شنیدن از شان
او نیست کانه لم یهتد لمن یریده
فعرضه علی من لا یریده
(عَائِل) درویش ونیازمند
عَالَة وعُیَّل کرکع وعَیْلَی
کسکری جمع ومنه وَاِنْ خِفْتُمْ
عَیْلَةً وترك اولاده یتامی و

عَیلی
(عِیَالَةُ الْبِرْذَوْن) بالکسر علف
ستور
(عَیِّل) کگیسن ن و فرزند و
هر که در نفقه و مؤنت او باشد
عِیَال ککتاب جمع عَیَائِل جمع
الجمع مثل جَیِّد وجِیَاد و
جِیَائِد و ذکر فی ع و ل ومنه قولهم
جهد البلاء کثرة العیال و رقة الحال
(عَیِّلَة) ککیسنام زنے .
(فَرَسٌ عَیَّالٌ) کگتان اسب
خرامنده * و (رجلٌ عَیَّال)
مرد خرامان بناز
(اِمْرَأَةٌ عَیَّالَةٌ) کگتانیزن ج ۳
خرامنده مایل و نازنده در رفتار
(عَیْلَان) بالفتح کفتار نر و معرفة
عَیْلَان ابو قیس والصواب
قَیس عَیلان مضافا ولیس له
سمی وهو فی الاصل اسم فرسه
(مَعَالَةُ الْبِرْذَوْن) بالفتح علف
ستور
(ض) عَالَ عَیلًا و عَیلَةً)
بفتحها * وعُیُولًا و مَعِیلًا)
بالفتح نیاز مند و درویش گردید
* وعَالَ الثَّمَرُ) شکار جست.

ینگ * وعَالَنِی الشَّئی عَیلًا
ومَعِیلًا) حاجتمند گردانید مرا و
درمانده نمود و منه عِیلَ صَبْرِی
* وعَالَ فی مِشْیَتِهِ) خرامان
وخمیده و نازان رفت * وعَالَ
فِی الْاَرْضِ عَیلًا وعُیُولًا)
بالضم والفتح رفت * ویقال علت
الضَّالَّة اذا لم تدر این تبغیها
عَائِل نعت از آن
(مُعِیل) کمقیم شیر بشبه و گرگ
بدان جهت که پیوسته شکار جوید
ومرد بسیار عیال مُعِیلَة مؤنث
(اِعَالَة) بسیار عیال شدن حریص
شدن اِعوَال مثله
(تَعْیِیل) بد خوارگی و گذاشتن
اسب را در بیابان و گم کردن ضاله
راهبجیکه جایش معلوم نشود
(تَعَیُّل) خرامیدن و خمیدن
و نازیدن در رفتار

ع ی م

(عَیْمَة) بالفتح آرزوی شیر
آمدن کسی را و تشنگی عَیْم مثله
والفعل من ضرب و سمع
(عِیمَة) بالکسر شتران برگزیده
(عَیَام) کسحاب روز

(عَیْمَان) بالفتح مرد آرزومند
شیر و تشنه عَیْمَی مؤنث * و
رجل عَیْمَان اَیْمَان) مرد که
زن وشترانش گذشته و مرده باشند
(عَامٌ مُعِیْمٌ) کمقیم سال دراز
(اِعَامَة) بے شیر گردانیدن و
بی شیر شدن لازم متعد یقال اَعَامَه
الله ای ترکه بغیر لبن فاعام هو کم
شیر گردیدن قوم
(اِعْتِیَام) برگزیده بهترین مال
گرفتن

ع ی ن

(عَیْن) بالفتح چشم مؤنث آید و
یقال نعم الله بک عینًا یعنی بچشم
بخشد خدائی ترا اَعْیَان و اَعْیُن
کافلس و عُیُون) بالضم و بکسر
جمع اَعْیُنَات جمع الجمع عُیَیْنَة
تصغیر آن ومنه قیل ذو العُیَیْنَتَیْن
للجاسوس * وچشمهٔ اَعْیُن و
عُیُون جمع و چشم زانو و چشمهٔ
آفتاب و چشمهٔ ترازو و باشندگان
شهر و بحرک و سقیان سرآدمردم
یقال بلد قلیل العین و یقال ما بها
عَیْنٌ ای احدٌ و دیدبان و جاسوس
یقال بعثنا عینًا یعنی فرستادم

جاسوس را تا خبر آرد و پوست که در آن
گلوله کمان او فتد و گروه و
بحرک و قوت جاسهٔ بینائی موجود
از هر چیزے و حقیقت قبله و
بهترین و گزیده هر چیزے و دینار
و زر درست و مال سپید و شخص
و نفس هر چیز یقال هُوَ هُوَ عَیْنًا و هُوَ
هو بعینه * و ربا و مهتر و ابر از کرانه
قبله یا از ناحیه قبله عراق یا از جانب
راست قبله آن یقال نشأت السحابة
من قبل العین ای عن یمین قبلة
العراق آفتاب یا شعاع آن و
موجود و مهیا از شتر و انگور و زر گزین
قوم و مال و جای ریزش آب کاریز و
باران چند روزه که نایستد و جای
پریشان شدن آب جاه و نظرگاه
و منظر مردم و منه قول الحجاج لَعَیْنُکَ
اکبر من مدک یعنی منظرک اکبر
من ستک و میل ترازو ویقال فی
المیزان عین اذا لم یکن مستویا و کرانه
و نیم دانگ از هفت دینار کذا فی النسخ
دیدگاه و برادر مادر پدرے و شریف و
گرامی قوم اَعْیَان جمع * و (بنیه
عَیْن) شهرے است مرهذیل را و
حرفی است از حروف هجا حلقیه

مجهورة وینبغی اَن تُنعم ابانَتُه ولا
یُبَالَغُ فیه فیؤل اِلَی الاِستِکراه وچند
دایره تنگ ست بر پوست یقال
بالجلد عَینٌ ای دائرةٌ رقیقةٌ و
ذلك عیب فیه و مرغی ست و
موضعی در بلاد هذیل ودهی بشام در
پائین کوه لکام ودهی بیمن در روستای
سنجان و رأس عینٍ یا رأس العَین
شهری ست میان حران و نصیبین
و نسبت بسوی آن رسعنی آید و
وعین شمسٍ دهی ست بمصر و
وعَینُ صَید وعَینُ نمرٍ وعَین
اُبَّی) مواضع ست و واَسوَدُ
العَینِ) کوهی ویقال هو صَدیقُ
عَینٍ یعنی پیوسته نظرگاه ست و فعلته عمداً
عین و عمدَ عَینَینِ) یعنی بیقین و
کوشش و اراده کردم آنرا و کذا
فَعلتُهُ عَمدَ عَلی عین وصَنَعتُ
ذلك علی عَینٍ وعَینَین ولقیتُه
اَوَّل عَینٍ یعنی بیشتر هر چیزی و
فی المَثلِ الجَوادُ عَینُهُ فِرادُهُ و
یُقالُ لا اَطلُبُ اَثراً بعد عَینٍ
یعنی سپس دیدن و و نظرَت
البلادُ بعَینٍ اَو بعَینَینِ)
روئید گیاه آن ویقال انت

عَلی عَینی یعنی بر چشم منی و این
کلمه وقت تعظیم وحفظ مراتب گویند
منه قوله تعالی لِتُصنَعَ علی عَینی و
وهُوَ عَرضُ عَینٍ ای قریب وکذا
هُومنّی عَینُ عُنَّةٍ و وهُوَ عَبدُ
عَینٍ) یعنی در نظر مثل بنده است
و وذو العین) لقب قتادة بن
نعمان بدان جهت که چشم او را که
برروی او افتاده بود و آنحضرت
صلی الله علیه وسلم باز بجایش رد
کرد فکانت اَصَحَّ عَینَیه و عَینَین
مثنی دهی ست ببحرین ازان ده است
خُلَیدُ عَینَینیٍ و وذو العَینَینِ)
جاسوس وذُو العَینَینِ)
معویة بن مالک شاعر و فارس
وعَینُ ابراهیم بن هشام وعَینُ
ابو زیاد وعَینُ ابو نیزر بن
نجاشی وعین ارزق وعین
محنس وعین جذید وعَین
خیف وعین الشهدا وعین
العورا وعین فاطمه وعین
قشیری وعین مروان وعین
النبی وعیون حسین بن زید
چشمهاست
(عِین) بالکسر گاو وحشی

عینین) بکسر عین مثنی کوهی ست
باحد قام علیه ابلیس لعنه الله فنادی
اِن محمداً صلی الله علیه وآله و
سلم قد قُتِل
(عِینَة) بالکسر وام که دران وام
دهنده را نفعی نباشد و بهای پیشی
وبهترین و برگزیده شتران و ماده
جنگ و گرداگرد چشم گوسفند و و
ثوبُ عِینَةٍ) مضافه جامهٔ نیک
روگاه
(عَیَن) محرکة اهل سرای وجماعت
یقال جاء فلانٌ فی عَیَنٍ ای جماعة
(عُیَینَة) مصغر نام مردی و و
عُیَینَةَ بن حُصَین فرازی از مولفه
قلوب ست وسفیان بن عُیَینَة و
عَبد الرحمن بن عُیَینَه از محدثین
(عَائِن) آب روان یقال شَرِبَ
مِن عَائنٍ ای مِن ماءٍ سَائِلٍ
و چشم کننده و مَا بِهَا عَائِنٌ
ای اَحَدٌ
(عَائِنَة) اموال ونگاهبان آن
یقال هذه عَائِنَةُ بَنِی فلانٍ یعنی
اموالهم ورعیانهم و ولقیتُه
اَوَّل عَائِنَةٍ یعنی پیشتر هر چیزی
و لَقِیتُهُ اَدنی عَائِنَةٍ کذلك

(رجلٌ عَیُونٌ) کصبور مرد نیک
چشم زخم رساننده عِین بالکسر و
گکتب جمع
(عُیُون) بالضم شهری ست باندلس
ودهی ست به بحرین و وعُیُونُ
البَقَرِ) نوعی از انگور گرد سیاه
رنگ وآلوی سیاه
(عِیَان) بالکسر یقین و رو دیدار
یقال لقیتُه عیاناً ای معاینةً لم
نشك فی روئیته ایاه و اَبنَا عِیَانٍ
دو مرغ ست یا دو خط که قایف بر زمین
کشد و گوید اِبنَا عِیَانٍ اَسرِعَا
البَیَانَ ویقال جری ابنا عیان ج٣
اذا عُلِمَ ان القامر یفوز قِدحُه و
ونیز عِیَان آهنی ست در متاع فدان
اَغیِنَة وعُیُن کعنق جمع و آهن
اماج عِین بالکسر جمع
(عِیَانَة) بالتاء موضعی و بَعَثنَا
عَیَانَةً یعنی فرستادیم جاسوس را
تا خبر آرد
(اَعیَن) کاحمد فراخ چشم عِین
بالکسر جمع چه فعل بالضم و آنکه
سیاهی چشم وی کلان و بزرگ
باشد و گاو دشتی نر و لا تقل
ثور اَعیَن وقلعه ست بیمن

وعبد الله بن اعین محدث است
(ما اَعینَهُ) چه چشم زخم
رساننده است آن
(عیناء) بالفتح والمد بزو مشک
آماده پاره شدن وقافیه مانند و
چاهی است وگاو ماده وحشی وزن
فراخ چشم مونث اعین عِین بالکسر
جمع
(عَینی) بالفتح مقصورا بالای
کوه ثبیر والصواب بالمعجمة
(سقاء عَینٌ) کلکیس وتفتح یاءه
مشک آب ریز یا مشک نو
(عَیان) کلکان نهری است
(عَینان) بالفتح جایی است وابو
عَینان جد نهار بن توسعه
(عَیانة) کثمامة قلعه است بیمن
(عَینُون) کصعفوق دیهی است
وآن را عَینُونی بالقصر نیز نامند
(مَعان) بالفتح فرودگاه ومنزلی
است مرحاجیان شام را
(مِعیان) بالکسر آب وکاه جوینده
قوم را ورجل مِعیان مرد سخت
چشم زخم رساننده
(مَعین) کبیع چشم کرده ومَعیون
مثله وماء مَعینٌ آب روان

روشن وپاک ماء مَعیونٌ علی
الاصل مثله وابن مَعین مذکور
است در م ع ن
(مَعِینة) بالفتح موضعی است
(ض) عِنت الرجل عَیناً
چشم کردم مرد را ونیز عَین
بالفتح چشم زخم رسانیدن ودر چشم
زدن وروان گردیدن آب و
اشک عینان بحرکة مثله و
بچشمه رسیدن بکندن چاه جز
آن یقال حفرت حتی عِنت ای
بلغت العیون ورایل شدن
ترازو ودیدبان شدن قوم را
(س) عَین عَیناً وعِینةً بالکسر
فراخ وبسیار سیاهی چشم گردید
(اعانة) نزدیک شتر آمدن باعانت
وبچشمه رسانید آب را
(مُعَیَّن) کمعظم خانه منقش بچهار
خانهای خرد بچو چشم گاو وگاو
نرسیاه با بین پیشانی وکشن گاو
که بترکی بوقا نامندش وکشتی
است از گاو
(تَعیین) وام بی نفع گرفتن
ودادن وام بی نفع وسبز شدن
درخت وشکوفه برآوردنش

وبیعا وبهاء فروختن رخت را
پس باز خریدن آن را بکم قیمت
پیشین ودایر گردانیدن جنگ
میان قوم ومروارید سوراخ کردن
ودر روی کسی بد بهای وی او را
گفتن وآب در مشک نو ریختن
تا چشمهای آن بند گردد وعین
نوشتن ومخصوص کردن چیزی
را از جمله وواضح کردن
(مُعاینة) برادر مادر وپدری
بودن ودیدن بچشم عِیان
بالکسر مثله
سقاء مُتعیّن بصیغة الفاعل
مشک که از آن آب چکد یا مشک نو
(تَعیّن علیه الشیء) لازم شد
بروی بعینه ونیز تعیّن ما
شناسانیدن خود را ودرنگ
کردن جهت رسیدن بچیزی
وبیقین دیدن کسی را ونزدیک
آمدن جهت اعانه وچشم دار
گزیدن جرم وبچشم کردن مال را
ومخصوص شدن چیزی
(اعتیان) نزدیک شتر رسیدن
باعانت ودیدبان وجاسوس
گردیدن

یقال بعثنا عَیناً اعتاننا ولنا
فلان ای صار عیناً وبه نسبه
خریدن چیزی را وگزیده گرفتن
ویقال اذهب واعین لنا
منزلا ای ارتده

ع ی ی

(عَیّ) بالفتح درمانده در کار و
در سخن وعَیّ بن عدنان برادر
معد است
(عَیِیّ) کغنی درمانده در کار و
سخن اَعیاء واَعییاء جمع
داء عَیاء بالفتح والمد بیماری
که به نشود وفحل عیاء گشن درمانده
از کشنی یا آنکه طرز کشنی نداند وگاهی
کشنی نکرده باشد وکذا رجل عیاء
فیهما
(اَعیی) بالفتح بدر بطنی است از
جرم اعیوی منسوب بوی وفی
المثل اعیا من باقل
(عَیایاء) بالفتح والمد درمانده
در کار ودر سخن وفحل عیایاء
گشن درمانده در کشنی یا گشن که
گاهی کشنی نکرده ورجل عیایاء
کذلک اعیاء علی حذف الزوائد جمع
(اُعیِیة) بالضم والکسر کاثفیة

سخن وکار دشوار درمانده کن
(عَیَایَه) بالفتح حمی ست
(عَبعَایَة) بالفتح بطنی ست از عدوان
(عَیَان) کلمان درمانده درکار
وسخن
(ابلٌ مَعَائی) بالفتح شتران مانده
ابلٌ مَعَایَا کذلك
(س) عیَ بِالأَمْرِ عِیًّا) بالکسر
درمانده درکار یا براد خود راه
نیافت واستواریش را نتوانست
عَیِیَ بفك ادغام مثله وکذلك
عَیِیَ فِی الکلامِ وعَیِیَ فی منطِقِه
یعنی بسته شد بروی سخن وبیان
کردن نتوانست وکذلك فی الجمیع
تقول عَیُوا مخففًا وعَیُّوا مشددًا
وعَیِیتُهُ ندانستم آنرا
(ابلٌ مُعْیِیَةٌ) کمقیمة شتر
درمانده
(اَعْیَى الماشی اِعْیَاءً) تازه شد
ء واَعْیَى السَّیْرُ البَعِیْرَ) مانده
گردانید سیر شتر را لازم متعدی ء و
اَعْیَاهُ الدَّاءُ) مانده کرد او را
بیماری وعاجز نمود وبه نشد ء ونیز
اَعْیَاءٌ) دشوار شدن کار بر
کسی یقال اَعْیَا عَلَیْهِ الأَمْرُ

(مُعَیًّی) کمعظم موضعی ست
(تَعْیِیَة) سخن دشوار آوردن
(مُعَایَاة) سخن وجز آن دشوار
آوردن
(تَعَیِّی) درماندن درکار و
راه نیافتن درآن واستوار ونیکو
کردن نتوانستن ودشوار شدن کار
(تَعَایَا بِالأَمْرِ) درمانده درکار
وعاجز گشت ونیکو واستوار نتوانست
کرد ء وتعایا عَلَیْهِ الأَمْرُ) دشوار
شد بروی کار
(اِسْتِعْیَاءَة) درماندن درکار
وعاجز شدن ونیکو کردن نتوانستن

الکتاب التاسع عشر فی
الغین
باب الغین فصل الهمزة
غ ء غ ء
(غَأْغَاء) کصلصال آواز
وخروش خرستوک کوهی یا زاغ سیاه
کوهی
باب الغین فصل الباء
غ ب ء
(ف) غَبَأَ لَهُ وَاِلَیْهِ) آهنگ نمود
بسوی او
غ ب ب

(غِب) بالکسر پایان هرچیزی
وروز میان باب آمدن شتر و
تب ومنه زُرْ غِبًّا تزدد حبًّا وقال
الحسن الغب فی الزیارة ان تکون
فی کل اسبوع
(غُبّ) بالضم رونده از دریا
چندانکه در دشت دور درآید
وزمین پست وایستادگاه آب
اَغْبَاب وغُبُوب جمع
(غُبَّة) بالضم اندک از معیشت
وجوزهٔ عقاب ومعرفة جوزه عقاب
که بهی بینکر پرورده بودند
(غَبَب) محرکة طرق زیر گلوی
خروس وگاو ومردم
(غُبَیْب) کزبیر موضعی ست
بمدینه وناحیه بیمامه
(غُبَیْبَة) کجهینة شیر صبح که
بران شیر شب دوشند ودوغ سازند
(اَبُو غَبَاب) کسحاب کنیت عامر
بن حارث شاعری نمری ولقبش
جران العود است
(غُبَاب) کغراب لقب ثعلبة بن
حارث
(لحمٌ غَابٌّ) گوشت یک شبه
وکذا خبزٌ غابٌّ

(ابلٌ غَابَّةٌ) شتران که غب آب
خورند غواب جمع
(غَبْغَب) گوشت پارهٔ فروهشته
زیر حنک مردم وطوق زیر گلوی
گاو وخروس ونام بتی وکوهچه ایست
بمنی
(تَغْبِیبَة) گواهی دروغ
(میاهٌ اَغْبَابٌ) آبهای دور
(مَغَبَّة) بالفتح پایان هرچیزی
(ض) غَبَّتِ الحُمّی غِبًّا) بالکسر
روز میان آمد تب وغَبَّتِ
الابلُ غَبًّا بالفتح وغُبُوبًا روز میان
برآب آمد شتران ء وغَبَّ
فلانٌ عن القوم) میان روز ج ۳
آمد برانها ویقال فلانٌ لایَغِبُّنا
عطاؤه یعنی هر روز بی فاصله می‌بخشد
ء وغَبَّ اللحم) بدبوی شد
ء وغَبَّ عِنْدَنا) شب گذشت
نزدیک ما ومنه قولهم رُوَیْدَ
الشعر یَغِبُّ ء وغَبَّتِ الأُمُور)
بآخر رسید کارها
(مُغِبّ) کمقر شیر بیشه
(اَغَبَّتْهُ الحُمّی وعَلَیْهِ اِغْبَابًا) نوبت
آمد تب ء و (اَغَبَّ القَوْمَ) روز میان
آمد قوم را ء ونیز (اِغْبَاب) بوی گرفتن

۲۹۴ گوشت سپ گذاشتن نزدیک
کسی وروزمیان بآب آوردن
شتران را وروزمیان بجائی
رفتن. ومنه الحدیث اِغْبُّوا
فِی عِیادة المریض واربعوا یعنی
عُدیومًا ودع یومًا او دَعْ یومین
وعُد الیومَ الثالث
(مُغَبَّبَة) کمعظمة گوسپند که
روزمیان دوشند آن را
(تَغْبِیب) ترک دادن مبالغه
را در امری و گرفتن گرگ گلوی
صح گوسپند را و دور کردن از قوم
امری را

غ ب ث

(غَبْث) بالفتح مسکه و پنیر بهم
آمیختن والفعل من نصر
(غَبِیثَة) کسفینة اسم است
آن را وهی کالعبیثة فی معانیها
(اَغْبَث) کاحمد شیر بیشه
خاکستری رنگ وهو قلب اَبْعَث
(اِغْبِثَاث) خاکسترگون شدن

غ ب ج

(غُبْجَة) بالضم یک آشام از آب وشراب
(س) غَبَج المَاءَ فرو خورد آب را

غ ب د

(غِبْر) بالکسر کینه
(غُبْر) بالضم باقی شیر در پستان و
بقیهٔ هرچیزی اَغْبَار جمع
(غُبْرَة) بالتاء گرد و تیرگی
(عَبَّاد بن شرحبیل وعمرو بن نَبْهان
وقطن بن بشیر وعبّاد بن ولید
وسَوار بن مجشر وعبّاد بن
قَبیصة غُبْرِیُّون) بالضم
محدثان اند
(غَبَر) محرکة خاک و بیماری ست
که در شکم سم شتر عارض شود
موضعی ست بسلمی مرطی را ؛ و
صَمَّاءُ الغَبَر) بلای بزرگ وسخت
دشوار که راه خلاص از آن ندارد
یا آنکه بعد ستیزه با تو راجع بقول تو باشد
؛ ونیز غبر) بر شدن جراحت بر
فساد که سپس ایام باز روان
گردد و تباه شود والفعل من سمع
؛ ونیز غَبَر) نام مردی
(غَبَرَة) بالتاء گرد ومنه علیها
غبرة وزمین درخت ناک و از اعلام است
(غُبَّر) کسکر نوعی از ماهی ؛ وغُبَّر
بن غنم بن حُبَیب بن یشکر بن بکر
بن وائل است بر اصح غُبَری منسوب بوی
تزوج غنم رقاش بنت عامر فقیل له

کبیرة فقال لعلی تغبر منها ولدًا
فلما ولد له سمّی به قطن بن بشیر و
محمد بن عبید محدثان از اولاد وئید
منسوب بوی ؛ ونیز غُبَّر) جوشی
بزرگ در سنگ یا جوهای دیگر سنگریزه
ناک پیوسته
(غَبِر) کلتف زخم تباه ؛ و عرق
غبر) رگ که سپس بسته شدن
روان گردد
(غَبِیْر) کامیر نوعی از خرما و آبی
ست مر محارب را
(دَارَةُ غَبِیْر) کزبیر سرایی است
مر بنی اضبط را
(غُبَار) کغراب گرد و از اعلام است
(غُبَارَة) بالتاء آبی ست مر بنی
عَبْس را
(غُبَارَات) علی الجمع جای بیمامة
(غَابِر) باقی و پاینده و درگذرنده
غُبَّر کرکع جمع ونام مردی
(غَابِرَة) باقی مانده
(اَغْبَر) گرگ ؛ وعز اَغْبَر
ارجمندی درگذرنده ؛ وعام
اَغْبَر) سال قحط
(غَبْرَاء) کصحراء زمین وکبک
ماده و زمین درخت ناک ودهی

ست بیمامه وسپ حمل بن بدر و
سپ قیس بن زهیر وسپ قدامه
بن مصاد وگیاهی ست ریگی یا بار
گیاه ؛ ووطأة غَبْرَاء) بپیروی
نو یا کهنه یا بایسپر ناپدید ؛ و
بَنُو الغَبْرَاء) درویشان یا غربای
ناآشنا که جهت آب فراهم آیند ؛ و
وسنة غَبْرَاء) سال قحط و
یقال ترکه علی غبراء الظهر اذا
رجع خائبًا
(غُبَیْرَاء) بالمد مصغر آبی از آن
که ست کند ونوعی از گیاه یکستانی
یا بار آن وغبراء درخت وی یا عکس
ست ویقال ترکه علی غُبَیراء
الظهر اذا رجع خائبًا
(غَبْرَان) کعثمان دو خرما در یک
غلاف غَبَارِین بالفتح جمع
(غُبَّر) کسکر بقیه چیزی وغالب
در بقیه خون حیض آید وبقیه و
پس مانده از بیماری وشب و
از هر چیزی
(غُبْرُون) کسحنون مرغی ست
ونوعی از گنجشک خرد
(غَوْبَر) کجوهر نوعی از ماهی
(مِغْبَار) بالکسر شتر ماده که بسیار

شیر گردد پس ناقهای دیگر که باو
بچه آوردند و خرما　بن عنبار
برنشسته
(مُغبُوْر) بالضم نوعی از صمغ که
از درخت عرفط و رمث یا ثمام
بر آید
(ن) غَبَرَغُبُوْرًا) در رنگ و
باقی ماند * وغَبَرَغَبْرًا) بالفتح
رفت و درگذشت از لغات اضداد
ست وَعَلَی الوَجهَین یفسّر قوله
تعالی اِلَّا عَجُوزًا فِی الغَابِرِینَ *
وغَبَرَ الشَّیءُ) تیره گردید
(اَغبَرَ فِی طَلَبِه) کوشش نمود
* و نیز اغبار) تیره رنگ گشتن
و گرد برانگیختن و سخت افتادن باران
بر زمین
(مُغَبِّرَةٌ) کمحدثة گروهی ست و
هم یغبرون بذکر الله تعالی و یُرَدِّدُوْنَ
الصوت بالقراءة و بغیرها سُمُّوا
بها لانهم یُرَغِّبُوْنَ الناس فی الغابرة
ای الباقیة
(تَغبِیْر) غبار آلودن بچیزی و گرد
انگیختن و لَا اِلٰهَ اِلَّا الله گفتن بارها
و برانگیختن بر کار
(تَغَبَّرَ مِنَ المَرْاَةِ وَلَدًا) فرزند

حاصل کرد ازان * و نیز تَغَبُّرُ
بقیه شیر دوشیدن و باقی مانده چیزی
را گرفتن
(اِغْبِرَار) نیک غبارناک شدن
روز و تیره رنگ شدن

غ ب ر ق

(اِمْرَاَةٌ غُبْرُوْقَةُ العَیْنَیْنِ)
کقنفذة زن فراخ و سخت سیاه چشم

غ ب س

(غَبَس) محرکة تاریکی و خاکستر
گونی و تاریک و خاکسترگون شدن
والفعل من سمع * و نیز غبس)
نام شتر ماده حَرْمَلَةَ بن منذر طائی
(غُبْسَة) بالضم تاریکی و خاکستر
گونی
(ذِئْبٌ اَغْبَسُ) گرگ خاکستر
گون * وَوَرْدٌ اَغْبَس) اسپ سمند
غُبْس بالضم جمع واین اَغْبَس
احمد بن بشر تُجِیبی ست محدث
(یُقَالُ لَا اٰتِیْکَ مَا غَبَا غُبَیْسٌ)
گزبیر یعنی نیایم ترا هرگز وهذا
ظَرْفٌ مِنَ الزَّمَانِ لَا یُعْرَفُ مَا اَصْلُهٗ
وقیل اصلُهُ الذِّئبُ وَغُبَیْس تَصْغِیْرُ
اَغْبَس مُرَخَّمًا و غبا اَصْلُهُ غَبَسَ
فَاُبْدِلَ مِن احدی السّینَیْنِ الالفُ

مثل تَقَضَّی فی تَقَضَّضَ و معناه
لا اٰتیك ما دام الذِّئبُ یاتی الغَنَمَ غِبًّا
(اِغْبَاس) تاریک گردیدن و تیره
رنگ شدن
(اِغبِسَاس) تاریک گشتن و تیره گون
شدن اِغْبِیْسَاس) مثله فیهما

غ ب ش

(غَبَش) محرکة بقیه شب یا تاریکی
آخر شب غُبْشَة بالضم
مثله اَغْبَاش جمع
(لَیْلٌ غَبِشٌ) کُکتف شب تاریک
(غَابِش) خائن و فریبنده و
سست بنائی
(لَیْلٌ اَغْبَش) شب تاریک
(ابو غُبْشَان) بالفتح و بضم خزاعی ست
کَانَ یَلِیْ سِدَانَةَ الکَعْبَةِ قَبْلَ قُرَیْشٍ
فَاجْتَمَعَ مَعَ قُصَیٍّ فِی شَرْبٍ
بِالطَّائِفِ فَاَسْکَرَهُ قُصَیٌّ ثُمَّ اشْتَرَی
الْمَفَاتِیْحَ مِنْهُ بِزِقِّ خَمْرٍ وَاَشْهَدَ عَلَیْهِ
ودَفَعَهَا لِابْنِهِ عَبْدِ الدَّارِ وطَیَّرَ بِهِ
اِلٰی مَکَّةَ فَاَفَاقَ ابو غُبْشَانَ اَنْدَمُ
مِنَ الکُسَعِیِّ فَضُرِبَتْ بِهِ الاَمْثَالُ
فِی الحُمْقِ وَ النَّدَمِ وخسارة الصَّفْقَةِ
(غُبْشَان) بالضم نام مردی
(س) غَبِشَ غَبَشًا) محرکة

بتاریکی آخر رسید شب
(اِغْبَاش) بآخر تاریکی رسیدن
شب یا باقی ماندن اندک ازان
(تَغَبُّش) ستم کردن و دعوای
باطل بر کسی نمودن

غ ب ش ر

(غَبَاشِیْر) بالفتح روشنی مابین شب
و روز

غ ب ص

(غَبَص) محرکة روان گردیدن
خم چشم و بسیار خم شدن چشم و
الفعل من سمع یقال غَبِصَتْ عَیْنُهُ
ای کثر رمصها و غارت　ج ۳
(مُغَابَصَة) بناگاه فرو گرفتن

غ ب ض

(تَغْبِیْض) اشک نادادن چشم
هنگام گریستن خواستن مردم

غ ب ط

(غَبْط) بالفتح دسته کشت درود
و بکسر غُبُوْط بالضم جمع و رشک
(غِبْطَة) بالکسر نیکوئی احوال
باشادمانی و رشک
(غُبْطَة) بالضم و دالیت
که اطراف جرم توشه دان
بدان استوار دوزند

(غَبِیط) کامیر برنشستنی همچون پالان بختی یا پالان شتر که بروی هودج بندند یا پالان خرد که قتب واحنایش یکے باشد غبط ککتب جمع وآب روی از زمین بلند ووادی ست وزمین پست یا زمین فراخ هموار بلند اطراف وزمینی ست مر بنی یربوع را * وغبیط المدرة موضعی ست وآنرا روزی ست و غبیطان مثنی موضعی دیگر وآنرا نیز روزی یا هر دو یک موضع ست ووادی ست

(ناقةٌ غَبُوطٌ) کصبور ناقه که تا دست بر پشتش نزنے فربهی از لاغری وی معلوم نشود ج ۳

(غَابِط) آرزومند بحال کسے بیزوال آن ازوی ورشک برنده غُبُط ککتب جمع

(سَمَاءٌ غَبَطَی) کجمزی ابر پیوسته بارنده

(اَرْض مَغْبَطَةٌ) کمقعدة زمین پوشیده از انبوهی گیاه

(ض س) غَبَطَهُ غَبْطًا) بالفتح وغِبْطَةً بالکسر والفتح رشک نمود وآرزو برد بحال وے بی آنکه زوال آن خواهد ازوے ومنه فی الدعاءِ اللهم غَبْطًا لاهَبْطًا ای نسألك الغبطة و نعوذ بك ان نهبط عن حالنا او منزلة نغبط علیها * ونیز غَبْط بالفتح دست بر ذنب وتهیگاه گوسپند نهادن تا بداند که فربه ست یا لاغر ودست بر پشت زدن که پیه دارد یا نے

(اِغْبَاط) همیشه پالان بر پشت شتر داشتن وپیوسته باریدن باران وهمواره بودن تپ وپوشانیدن گیاه زمین را وانبوه وباهم نزدیک شدن آن چندانکه گوئے بیکدانه رسته

(تَغْبِیط) آرزومند گردانیدن کسی را ومنه الحدیث اِنَّهُ جَاءَهُمْ یُصَلُّونَ فَجَعَلَ یُغَبِّطُهُمْ ای یحملهُم علی الغبْط ویجعَلُ هذا الفعل عِنْدَ هُمْ مِمَّا یُغبطُ علیه هکذا روے وان روے بالتخفیف فیکون قد غَبطهم بسبقهم الی الصّلوٰة

(اِغْتِبَاط) به آرزو آمدن یقال غَبَطَ به فاغتبطَ ونیکو حال شدن وشادمانی کردن بر حال نیکو

غ ب ق

(غَبَقَة) محرکة رسن که بر سر چوب بر پهنائی کوهان گاو بندند وقت کلبه رانی وآب کشی وجز آن

(غَبُوق) کصبور شراب شبانگاهی

(غَبْقَان) غبوق خوار غَبْقَاء مونث

(ن) غَبَقَهُ غَبْقًا وغَبُوقًا) شراب شبانگاهی خورد و خورانید یقال غبقت القوم غَبْقًا فغَبَقُوا غُبُوقا

(تَغَبُّق) بشبانگاه دوشیدن

(مُغْتَبَق) خوردنگاه غبوق و خوردن آن

(اِغْتِبَاق) شراب شبانگاهی خوردن

غ ب ن

(غَبَن) محرکة سستی وفراموشے

(غَبِین) کامیر سست خرد وکول

(غَبِینَة) کسفینة نقصانی وبخردی وفریب خوری در خرید وفریب اسم ست مصدر را

(غَابِن) سست کار

(مالك بن اَغْبَن) کاحمد جهنے ست

(مَغْبَن) کمجلس بغل وبن ران مغابن جمع

(مَغْبُون) سست عقل وفریب خورده در خرید وفروخت وزیان رسیده

(ض) غَبَنَهُ فِی البَیْع غَبْنًا) بالفتح وبحرک زیان آورد بروے در بیع و در غلط انداخت وفریب داد یا بتسکین در بیع ست و بتحریک در رائے * وغُبِن) مجهولاً فریب خورد * وغَبَنَ الثوْبَ) در نوشتم جامه را ودوختم تا کوتاه شود * وغَبَنَ الطَّعَام) پنهان داشتم آنرا برائی حاجت

(س) غَبِنَ الشَّیْئَ فِیه غَبْنًا) بالفتح وبالتحریک فراموش نمود ودر گذاشت یا غلط کرد در آن * وغَبِنَ رأیهُ غبانة وغَبَنًا) محرکة بالنصب سست خرد گردید وغَبِنُوا خَبَرَهَا) ندانستند خود را ودرین معنی از نصر نیز آید * ونیز غَبَانَة) سستی ونقصانی خرد یقال فیه غَبَانَةٌ ای ضعف

(تَغْبِین) در غبن انداختن کسے را

(تغابُن) درزیان افکندن بعض مربعض را * ویومُ التغابُن) روز قیامت ست بدان سبب که اہل جنت اہل دوزخ را درزیان و غبن اندازند

(اِغتبان) درنعبل پنہان کردن چیزے را

غ ب و

(غبَوَة) بالفتح کولی وغفلت غُبُوَّة وغُبِیّ بالضم وتشدید الواو والیار شدہ یقالُ فِیهِ غَبْوَةٌ ای غفلةٌ

(غبَاء) بالفتح والمد زمین درشت

(غبَیّ) کغنی کول وکم فہم

(س) غَبِیَ الشَّیءَ وعَنهُ غَبًا وغبَاوَة) بفتحہا کول گردید ازان ونہ دریافت * وغَبِیَ الشَّیءُ مِنهُ) نہان شد ازوی ودانستہ نشد وکذا غَبِیَ عَلَیَّ الشَّیءُ * ونیز غباوۃ کولے

(تغابِی) غفلت ورزیدن

غ ب ی

(غَبا التُّرابُ) بالفتح مقصور اگرد بلند برآمدہ

(غَبیَة) بالفتح باران اندک یا دفعۂ ازباران ورہا شبہ بہا الجری الذی یجیءُ بعدَ الجری الاوّلِ و قَالَ ابو عُبَیدَة الغَبیَةُ الوَثبَةُ فِی السَّیرِ وریزش بسیار ازآب وتازیانہ * و غَبیَةُ التُّرابِ) گرد بلند رفتہ و یُقالُ جاءَهُ عَلَی غَبیَةِ الشَّمسِ ای غَیبَتِهَا

(غُصنٌ اَغبَی) کا محمد شاخ بہم پیچیدہ شجرَةٌ غَبیَاءُ کذلك

(مُغبِیَة) کمحسنہ ابر اندک بارندہ

(اِغبَاء) اندک باریدن

(تَغبِیَة) پوشیدن وکوتاہ گردانیدن موی وازبیخ برکندن آن را

بابُ الغین فصلُ التّاء

غ ت ت

(ن) غَتَّهُ بِالاَمرِ غَتًّا) بالفتح رنجانید اورا درکار * وغَتَّهُ فِی المَاءِ) غوطہ داد اورا درآب * وغَتَّهُ بالکلام سرزنش نمود اورا بسخن * ونیز غتّ) اندک اندک خوردن آب را بی جدا کردن کاسہ از دہن واندوہ مند کردن وخبہ نمودن ومانده گردانیدن ستور را یقالُ غَتَّ الدَّابَّةَ شَوطًا اَو شَوطَینِ ای اَتعَبَهَا وَاَکرَهَا ودرپی یکدیگر آوردن چیزی را وخندہ پنہان داشتن

غ ت ر ف

(غَترَفَة) کدحرجہ بزرگ منشی وتکبر کردن

(تغَترُف) بزرگ منشی نمودن

غ ت ل

(غَتَل) کتکف جائی درختناک * ونخلٌ غَتِلٌ) خرمابنان درہم پیچیدہ

(س) غَتِلَ المَکَانُ) بسیار درخت گردید جائے

غ ت م

(غَتم) بالفتح سختی گرما دم گیر و گرمائے دم گیر سخت

(غُتمَة) بالضم عجمیت اسم مصدرست اغتم را

(رجلٌ غُتمِیٌّ) بالضم منسوبا مردکہ کلام پیدا گفتن نتواند و منه لَبَنٌ غُتمِیٌّ ای ثَخِینٌ لا صوت لصبّه

(حیاضٌ غُتمٌ) کزبیرکنایہ از مرگ

(اَغتَم) آنکہ سخن پیدا نتواند گفت غُتم بالضم جمع

(اِغتَتَمَ الزِّیَارَةَ) زیارت بسیار نمود چندانکہ درمانده وملول گردید * واغتَتَم) تخمہ زدہ گردید

غ ت ی

(غاتِیَة) زن کول بخیرد

باب الغین فصل الثاء

غ ث ث

(غَثّ) بالفتح لاغر کم گوشت غَثَّة مؤنث * ولحمٌ غثٌّ) گوشت لاغر * وحدِیثٌ غثٌّ) سخن تباہ

(غُثَّة) بالضم قوت روز گذار

(غَثَث) کتکف شیر بیشہ غُثاغِث کعلابط مثلہ

(ذُوغُثَث) کصرد آبی ست مرغنی را ج ۳ یا کوہے بحمائے ضریہ

(غَثِیث) کامیر لاغر کم گوشت و گوشت لاغر وزرد آب جراحت

(غَثِیثَة) کسفینہ ریم وخون جراحت وگوشت مردۂ آن ویقال فیه غَثِیثَةٌ ای فسادٌ ومِدَّةٌ وکول بحیر * غَثِیثَة) فساد عقل وخرمابن کہ خرمائش شرور سیدہ گردد وشیرین نشود

(ف ض) غَثَّ اللَّحمُ وغیرُهُ غَثَاثَةً) بالفتح * وغُثُوثَةً لاغر گردید * وغَثَّ الحَدِیثُ) ردی

وتباه گشت * وغَثَّ الجُرحُ غَثًّا وَغَثِيثًا روان شد غثيثه آن ويقال مَا يَغِثُّ عَلَيْهِ اَحَدٌ يعني از هر كس سوال ميكند وچيزى ميخواهد ولا يَغِثُّ عَلَيْهِ شَيْءٌ اى لا يَقُولُ فى الشَّىْء اَنَّهُ رَدِيٌّ فَيَترُكهُ

(غَثْغَثَة) جنگ سست بى ساز وسلاح كردن وجاى گرفتن بجاى ونوردیدن جامه از جوانب آن وشستن

(اَغَثَّ الرَّجُلُ اللَّحمَ اغْثَاثًا) گوشت لاغر خريد * ونيز (اِغْثَاث) لاغر ونزار شدن وتباه وفاسد ۳ج
گردیدن كلام وجارى گشتن ريم وزرداب از جراحت وسخن تباه آوردن يقال اَغَثَّ الرَّجُلُ فى كَلامِهِ اى تكلّم بكلامٍ غَثٍّ

(تَغَثْيُث) اندك فربه گرديدن شتر

(اِغتَثَّ الخَيلُ) بگياه بهار رسيد

(اِستِغْثَاث) برآوردن ريم وجز آن از زخم وعلاج ومداوات آن كردن

غ ث ر

(غَثَرَة) بالفتح ارزانى وفراخ سالى

(غُثْرَة) بالضم سياهى سرخى آميخته وتيرگى كه بسبزى باز زند وگروه مردم

(غَثَر) محركة پرزه جامه وريشه آن

(غَثَرَة) محركة مردم فرومايه وفى الحديث رَعَاعٌ غَثَرَةٌ هكذا يروى وترى اَصْلَهُ غَيْثَرَةٌ حذفت منه الياء

(غَثَرِيّ) محركة منسوبا كشت دشتى كه از باران آب خورد

(غَاثِر) كهاجر بن ارم بن سام بن نوح عليه السّلام پدر ثمود ست

(غُثَار) بالضم معرفة علم است كفتار را

(اَغْثَر) نادان وفرومايه از مردم غَثْرَاءِ مؤنث غُثْر بالضم جمع وتيره كه بسبزى زند وگليم بسيار پشم وجغزلاوه وبسيار از هر چيزى ومرغى ست آبى دراز گردن وشير بيشه

(غَثْرَاء) كفتار وگروه آميخته از هر نوع مردم وتيره وگليم بسيار پشم

(غَنْثَر) كجعفر كول ويضم اوله

(غَيْثَرَة) بالفتح فرومايه وگروه آميخته از مردم هر جنس * ونيز غَيْثَرَة وعدهٔ عذاب وبيم وقَولُهُم كَانَت بَيْنَ القَوْمِ غَيْثَرَةٌ شَدِيدَةٌ قَالَ ابنُ الاَعْرَابِيّ هِيَ مُدَاوَسَةُ القَوْمِ بَعْضُهُمْ بَعْضًا فِى القِتَالِ

(غَثَوْثَر) كسفرجل شير بيشه

(مُغْثُور) بالضم سُلم مانند ليت شيرين همچو انگبين گنده بوى كه از درخت عُرفُط ورِمث وعُشَر برمى آيد وميخورند آنرا مِغْثَر كمنبر مثله مَغَاثِير جمع

(ن) غَثَرَتِ الاَرضُ بِالنَّبَاتِ موج زن گرديد زمين بسبزى گياه

(وَجَدَ المَاءَ مُغْثِرًا عَلَيهِ) مبنيا للفاعل يعنى لبريز يافت آب را

(اَرْضٌ مُغْثِرَةٌ) زمين گياه سبزناك

(غَنْثَرَة) كدحرجة بالنون بى تشنگى آب خوردن * ونيز غَنْثَرَة انبوهى وبسيارى موى سر ومگس ازرق فام

(اَغْثَرَ الرِّمْثُ) مغثور روان شد از آن

(اِغْثِيرَار) بسيار پرزه شدن جامه

(تَغَنْثُر) بمعنى غَنْثَرَة ست

(تَمَغْثُر) كتمسكن مغثور چيدن

غ ث م

(غُثْم) بضم ريزهٔ نان كه خورده شود

(غُثْمَة) بالتاء سياهى مائل به تيرگى يا رنگى ديگر مانند آن

(غَثِمَة) كفرحة هزار خانه شكنبه

(غَثِيمَة) كسفينة طعامى ست كه از ملخ سازند

(اَغْثَم) موئى كه سپيدى آن بر سياهى غالب باشد يقال شَعرٌ اَغْثَمُ وراسٌ اَغْثَمُ ايضًا

(مَغثُوم) آميخته هر چه باشد

(ض) غَثَمَ لَهُ غَثْمًا) بالفتح بيكبار مال جيد ونيكو داد اورا

(غَيْثَمَة) كارزار كردن وباهم خصومت نمودن

غ ث م ر

(مُغَثِّم) للفاعل حق تلف ستمگار

(مُغَثَّمَر) للمفعول جامه تباه بافته ودرشت وگندم ناصاف وناپخته

(غَثمَرَ مَالَهُ) تباه گردانید آنرا

غ ث و

(غُثَاء) کغراب آب آورد وکفک دتباه وبوسیده ازبرگ درخت بکفک سیل آلوده وخراب شده غُثَّاء کزنار مثله فی الکل اَغثَاء جمع

(ن) غَثَا الوَادِی غَثوًا) غثا آوردسیل ودرشورانیده چراگاه را

غ ث ی

(اَغثی) کاحمد شیربیشه

(ض) غَثَی الوَادِی غَثیًا) بالفتح غثا آوردسیل * وَغَثَی السَّیلُ المَرتَعَ) درشورانید گیاه چراگاه را وبدمزه ساخت * وَغَثَی المَالَ) درشورانید وخلط کرد وکذا اَغثَی النَّاس * وغَثَتِ النَّفسُ غَثیًا وغَثَیَانًا) محرکۃ شوریدل * وغَثَتِ السَّمَاءُ بالسَّحَابِ) ابربهم سانید

(ض س) غَثَی الکَلَامَ) درآمیخت سخن را

(س) غَثِیَتِ الاَرضُ بِالنَّبَاتِ) بسیار گیاه گردید

(اِغثَاء) برهم گردآوردن سیل گیاه چراگاه را وبدمزه ساختن ودرشورانیدن آن را

باب الغین فصل الجیم

غ ج م

(غُجُوم) بالضم مقلوب غُمُوج جمع غمج بمعنی شتربچه وآن درشعر خنظلة بن مُصَبِّح است

باب الغین فصل الدال

غ د ب

(غُدبَة) بالضم گوشت پارهٔ سطبر درشت درتندی زیر نرمهٔ گوشت مردم

(غُدُب) کعتل مرد درشت کوتاه بالابسیارپی

(غَدبَاء) بالفتح والمد موضعیست

(غُندُبَة) کقنفذة گوشت پاره درشت گرداگرد حلقوم و مذکورست درغ ن د ب

غ د د

(غَدَد) محرکۃ مرگامرگی شتران

(غُدَّة) بالضم گره گوشت وگره اندام پیه ناک وهرگوشت پاره درشت درمیان پی وهرخون بسته میان گوشت وپوست غُدَدَة کهمزه مثله فی الکل غُدَد جمع اولاتکُونُ الغُدَّةُ اِلَّا فِی البَطنِ وطاعون شتران اَ غِدَاد کلتاب جمع وآزخ که بی درد براندام پدید آید وآنچه مابین پیه وکوهان باشد وکلهٔ شتران غِدَاد بالکسر وغَدَائِد جمع * ونیز غِدَاد وغَدَائِد) حصه ها

(غَادّ) شتر طاعون زده

(غَدَاوَد) بالفتح وفتح الواو ممنوعة محله ایست بسمرقند

(مِغدَاد) بالکسر بسیار خشم از مرد وزن یا پیوسته خشم

(مَغدُود) شتر طاعون زده ولا یقال مغدود

(ن) غَدَّ البَعِیرُ) طاعون زده گردید

(مُغِدّ) کمقر شتر طاعون زده و خشم ناک

(اَغَدَّ عَلَیهِ اِغدَادًا) خشم گرفت * ونیز اِغدَاد) طاعون زده گردیدن شتران یقال اَغَدَّتِ الاِبِلُ مَعرُوفًا ومَجهُولًا وخداوند شتران طاعون زده شدن

(غُدِّدَ البَعِیرُ تَغدِیدًا) مجهولا طاعون زده گردید * و نیز تَغَدُّد) نصیب خود را گرفتن یقال غَدَّدَ فلانٌ یعنی بهرهٔ خود گرفت

غ د ر

(غَدر) بالفتح بیوفائی * ونیز غَدر) دهی است بانبار

(غُدرَة) بالضم والکسر آنچه پس گذارند آنرا غُدُرَات جمع

ج ٣ (غَدَر) بالتحریک جائی درشت سنگریزه ناک وزمین سوراخهائی گذاره دیرینه دار که ستور دران نتواند رفت وسنگ بزرگ * و رجلٌ ثَبَتُ الغَدَرِ) مرد ثابت وبرپائی درکارزار ودرجمیع امور که پیش گیر دردرآید دران و یقال مَا اَثبَتَ غَدَرَهُ ای اَثبَتَهُ فِی الغَدَرِ ویقالُ ذٰلكَ لِلفَرَسِ و للرجل اذا کان لسانه یَثبُتُ فی موضع الزَّلَلِ والخُصُومَةِ وآنچه سپس گذارند آن را غَدَرَة بالتاء مثله

(غدرة) کفرحة شب تاریک
(غدر) کصرد مرد بیوفا واکثر ما یستعمل هذا بالنداء فی الشتم یقال یا غدر ممنوعة ومنه الحدیث یا غدر الست اسعی فی غدرتك ویقال فی الجمع یا آل غدر و بارکین وآب که توجبه سپس گذارد ونیز روستائیست به یمن
(غدیر) کامیر آبگیر وآب که سیل سپس گذارد غدر کصرد وغدران کثمران جمع وشمشیر ونام مردی و رود باریست بدیار مصر
(غدیرة) بالتاء پارهٔ از گیاه غدائر
ج ٣ بالضم جمع وگیسوی بافته غدارة بالکسر مثله غدائر جمع وشتر و گوسپند پس مانده ونوعی از آش که بشیر وآرد ترتیب دهند وناقه که شبان پس گذاشته باشد وی را
(یا غدار) کقطام یعنی ای زن بیوفا دشنامیست آنرا
(غدارة) کغرابة آنچه سپس گذارند آنرا
(غدور) کصبور بیوفا مذکر و مؤنث دروی یکسانست

(غدورة) بالتاء شتر ماده پس مانده
(غادر) مرد بیوفا غدیر کسکیت مثله
(غدار) کشداد بیوفا مذکر ومؤنث دروی یکسانست غدارة بالتاء مؤنث
(غدراء) کصحراء تاریکی
(آل غدران) بالضم بطنیست
(غندر) کجعفر رودباریست
(غندرة) بالتاء بدی
(غندار) بالفتح مردید کمان که بگمان بصواب رسد
(مغدر) کمقعد ومجلس بیوفا و اکثر در دشنام گویند نحو یا مغدر ویا ابن مغدر معرفة
(ن ض س) غدره وبه غدرا وغدرانا) محرکة بیوفائی کرد
(ض) غدر) آب از آبگیر خورد
(س) غدر غدرا محرکة آب باران خورد * وغدر اللیل) تاریک گردید شب * وغدرت الناقة عن الابل) سپس ماند از گله غدرت الشاة عن الغنم کذلك * وغدرت الارض) سنگریزه ناک گردید زمین * و غدرت الغنم فی المرتع) سیر شدند گوسپندان در چراگاه ول گیاه
(مغدرة) کمحسنة شب تاریک
(اغدار) تاریک گردید شب وسپس گذاشتن شتر وگوسپند را وترک دادن وماندن چیزی را
(مغادرة) ماندن وگذاشتن غدار بالکسر مثله
(استغدر المکان) آبگیرناک گردید جای
(اغتدار) غدیره ساختن که نوعی از آش است

غ د س

(ابو الغیداس) بالفتح کنیت نره

غ د ف

(غدف) محرکة ارزانی وفراخ سالی ونعمت یقال هو فی غدف
(غداف) کغراب زاغ سیاه و کرگس پرناک غدفان کغربان جمع وموی سیاه دراز وبال سیاه یا عامست ونام مردی
(غادف) کشتیبان
(غدف) کهجف شیر بیشه
(غادوف) بیل کشتی
(مغدف) کمنبر بیل کشتی
(ن) غدف له فی العطاء) بسیار بخشید
(اغداف) فرو رها کردن زن پرده را برروی خویش و فروهشتن شب تاریکی را وشکاری دام را برشکار ومنه الحدیث ان قلب المؤمن اشد ارتکاضا من الذنب یصیبه من العصفور حین یغدف به وازبن بریدن حجام غلاف سرنره را وکائیدن ویعدی بالباء
(اغتداف) اکثر چیزی گرفتن ویعدی ببن وبریدن جامه را

غ د ف ل

(غدفل) کسبحل مرد بلند بالا وشتر بزرگ جثه تمام اندام وزندگانی فراخ وجامهٔ کهنه غدافل بالفتح جمع ومنه المثل غرنی بردك من غدافلی قاله رجل سأل رجلا ان یکسوه فوعده فالقی خلقانه فلم یکسه
(رحمة غدفلة) بالتاء مهربانی کثیر * وملاءة غدفلة) چادر فراخ
(کبش غدافل) کعلابط قجقار کهنه پشم

دُنبش بسیار باشد بعیر
غُدَافِلٌ کذلک
(غَدْفَلَ غَدْفَلَةً) درار زنی و
نیکوحالی درآمد

غ دف ن

(غَدْفَن) کسبحل بتمام اندام لغة
فی الغَدَفل

غ دق

(غَدَق) محرکة آب بسیار و حسن
بن بشر بن اسمعیل بن غَدَق)
استاد عبد الغنی و بئرُ غَدَقٍ) مضافةً
چاهی ست بمدینه
(شابٌّ غَيْدَقٌ) کحیدر جوان
نازک و نیکو کذا شَبابٌ غَيْدَقٌ
ای ناعم
(غَيْدَاق) بالفتح جوان نازک
و ناعم و نیکو پیکر و بهترین جوانی
و مرد جوانمرد و اسپ دراز قامت
و بچه سوسمار ابو زید اوّله حُسَلٌ
ثم غَيْدَاقٌ ثم مطنّخ ثم یکون ضَبًّا
مُدرِگا
(غَيْدَقَان) بالفتح جوان نازک
نیکو هیکل نیک خوی و جوانی نیک
و ناعم
(غَيَادِيق) ماران

(س) غَدِقَتِ العَيْنُ) بسیار
آب شد چشمه
(غَيْدَقَ غَيْدَقَةً) خدوناک گردید
(اِغْدَاق) بسیار قطره گردیدن
باران
(اِغْدِيدَاق) بمعنی اغداق است

غ دل

(غَيْدَل) کحیدر زندگانی فراخ
و خوش

غ دن

(بنُو غُدُن) بالضم حیی ست
(غُدْنَة) بالضم سستی و نرمی
و فروهشتگی
(غَدَن) محرکة دسترس و نیکی
و نرمی و نازکی و سستی و خواب
و سستی زمان میان دو پیغمبر و
بخواب شدن و فروهشته و نرم
گردیدن والفعل من سمع
(غِدَان) ککتاب شاخ کران تاک
آویزند
(غُدَانَة) کغرابة بطنی ست از
بنی یربوع
(غُدَانِيٌّ) بالضم منسوبا جوان
نازک و نرم اندام و شبابٌ غُدَانِيٌّ
جوانی نیکو و ناعم

(غُدُنَّة) کحزقة گوشت پاره درشت
در زیر نرمه گوش و نرمی و
فروهشتگی
(غَدَوْدَنِيٌّ) بالفتح منسوبا تیزرو
(تَغَدُّن) خمیدن و میل نمودن
(مُغْدَوْدَن) مبنیا للمفعول
درخت نرم دو تاه شونده و جوان نازک
(اِغْدِيدَان) تمام رسیدن و دراز
گردیدن موی و گیاه

غ دو

(غَد) بالفتح فردا اصله غَدْوٌ
حذفت الواو بلا عِوَضٍ وقد جاء
عَلَى الاَصْل و نسبت بسوی آن غَدِيّ و غَدَوِيّ
محرکة *وبز غَدَوِی) بار شکم و
جنین یا بار شکم گوسپند خاصةً و
قیل هُوَ اَن يُبَاعَ البَعيرُ اَوْ غيرُهُ بِمَا
يَضْرِبُ الفحلُ اَوْ اَن تُبَاعَ الشَّاةُ بِنِتَاجِ
مَا نَزَا بِهِ الكَبشُ
(غُدْوَة) بالضم پگاه یا میان طلوع
فجر و طلوع شمس غَدَاة و غَدِيَّة
بفتحهما مثله یقال اَتَيْتُهُ غُدْوَةَ
بلا تنوین لانَّها معرفة مثل سَحَرًا الّا
انَّها من الظُّرُوفِ المتمكنة تقول
سِرْ عَلَى فَرَسِكَ غُدْوَةَ و غَدْوَةً و غُدْوَةٌ
و غُدْوَةً فما نوّن هو نكرة و ما لم ينوّن

فهو معرفة غُدًى جمع و یقال اَتَيْتُكَ
غَدَاةَ غَدٍ * غَدَوات و غَدَيَات
و غَدَايَا و غُدُوّ بالضم و شد الواو جمع اولا
یقال غَدَايَا الا مع عَشَايَا تقول اِنِّي
آتِيهِ الغَدَايَا و العَشَايَا للازدواج
الکلام و منه قوله تعالی بِالغُدُوِّ
و الآصَالِ ای بالغدوات و اصله
المصدر فعبّر به عن الوقت کما یقال
اَتيتك طلوعَ الشمس
(غَادِی) شیر بیشه
(غَادِيَة) ابر بامدادی یا باران
بامدادی * و ابو الغَادِيَة) یسار بن
سبع صحابی ست
ج ۳
(غَدَاء) بالفتح و المد طعام چاشت
خلاف عَشَاء اَغْدِيَة جمع و لا تقل
مالی غَدَاءٌ و عَشَاءٌ فی جواب من قال
اُدْنُ فتَغَدَّ لانه طعامٌ بعینه
(غَدْيَان) بالفتح چاشت خوار
غَدْيَاء و غَدْيَى کقتلی مؤنث
(غَدَّاءُ بن كَعْبٍ) کشداد
ست
(مَا تَرَكَ مِنْ اَبِيهِ مَغْدًى اَو مَرَاحًا)
بالفتح یعنی نگذشت از پدر خود
مشابهتی و کذا ما ترکَ منه مَغْدًى
و لا مراحًا

(ن) غَذَا عَلَیْهِ غَذْوًا) بالفتح و
غُدُوًّا بضمتین وغُدُوَّةً بالضم
آمد اورا بامداد
(س) غَذِیَ) چاشت خورد
(تَغْذِیَةَ) چاشت خورانیدن
(مُغَادَاۃ) بامداد کردن نزدیک
کسے
(تَغَدِّي) چاشت خوردن واِذَا
قِیْلَ لَکَ اُدْنُ فَتَغَدَّ قُلْتَ مالی من
تَغَدٍّ ولا تَعَشٍّ مُتَغَدِّی نعت است
ازآن
(اِغْتِدَاء) بامداد کردن و بیگاه
شدن بجائے

باب الغین فصل الذال

غ ذ ذ

(غَذِیْذَۃ) کسفینۃ ریم وزرد آب
وخون زخم وگوشت مردۂ آن
(غَاذّ) ناسور هر جا که باشد ومنه
یقال بِالبَعِیرِ غَاذٌ اذا کانَتْ بِهٖ
دَبَرَۃٌ فبرأت وهی تندی ورگ
آب چشم که پیوسته روان باشد وحس
(غَاذَّۃ) جائی از سر کودک که
می جنبد غَاذِیَۃ کساریۃ مثله
(ن) غَذَّهُ) کم کرد آنرا
(ن ض) غَذَّ الجُرْحُ غَذًّا)
روان گردید ریم از وی یا آماسید
وریم کرد ویقال تَرَکْتُ جُرْحَهُ
بِغَذٍّ
(غَذْغَذَ منهُ) کم کرد ازان
(مُغَاذّ) بالضم شتر که از آب
کراهت دارد
(اَغَذَّ السَّیْرَ وفیهِ اِغْذَاذًا)
شتافت در رفتار* ونیز اِغْذَاذ)
روان شدن ریم از زخم
(تَغَذْغذ) برجستن

غ ذ ر

(غَذِیْرَۃ) کسفینۃ آرد که برآن
شیر ریخته بر سنگریزه تفسان گرم
سازند غَیْذَرٌ کحیدر مثله
(غَیْذَار) بالفتح خر غَیَاذِیْرُ
جمع
(غَیْذَرَۃ) کدحرجۃ بدی وبسیاری
سخن وآمیزش وخلط کردن
سخن را
(اِغْتِذَار) غذیره ساختن

غ ذ ر م

(غُذَارِم) کعلابط آب بسیار* و
کیلٌ غُذَارِمٌ) پیمانۂ تخمینی
(غَذْرَمَۃ) بگزاف فروختن
چیزی را وآمیختن کلام
(تَغَذْمَرَ یَمِیْنًا سوگند خورد و
تردد واندیشه نکرد درآن

غ ذ م

(غَذْمَۃ) بالفتح سخن یقال مَا
سَمِعْتُ غَذْمَۃً ای کلمۃ ویقال
وَقَعُوْا فِی غَذْمَۃٍ مِنَ الاَرْضِ
یعنی در حادثۂ سخت افتادند
(غُذْمَۃ) بالضم سخت تیرگی و
پارۂ از شتران وشیر بسیار و بحرک
غُذَم کصرد وجبل جمع
(غَذَم) محرکۃ گیاهی است
(ذُو غُذُم) بضمتین موضعیست
یا کوهے
(غُذَم) کزفر نوعی از گیاه ترش
(غَذِیْمَۃ) کسفینۃ زمینی که گیاه
غذم رویاند* ونیز غَذِیْمَۃ)
چاه کشاده ویقال اَبْقِ فی غذیمته
مَا شِئْتَ ای جباعه وصدره
ووَقَعُوْا فِی غَذِیْمَۃٍ مِنَ الاَرْضِ
ای فی واقعۃٍ منکرۃٍ
(غُذَّامَۃ) کرمانه نوعی از شوره
گیاه غُذَّام بالضم جمع
(غَذَائِم) هرچیز توبرتو و
برهم نشسته
(ن) غَذَمَ لَهُ مِنْ مَالِهٖ غَذْمًا)
بیکبار مال نیکو داد وی را* وغَذَمُوْا
بِهَا غَذْمَۃً وَغَذِیْمَۃً) رسیدند
واقعه وحادثۂ دشوار را
(س ن) غَذَمَه) بسختی ودشواری
خورد آن را یا بحرص تمام خورد
(غَنْذُمَۃ) همه شیر پستان را
خوردن
(اَغْذَمَ الفَصِیْلُ مَا فی ضَرْعِ
اُمِّهٖ) همه شیر پستان را خورد
(اِغْتِذَام) بسختی ودشواری یا
بحرص تمام خوردن چیزی را
وهمه شیر پستان خوردن
(مُتَغَذِّم) بسیار خورنده که
هر چه یابد خورد
(تَغَذُّم) چشیدن وبسیار خوردن
وبریدن

غ ذ م ر

(غَذْمَرَۃ) خشم وفریاد واضطراب
آواز وقت خصومت یقال سَمِعْتُ
لِفُلَانٍ غَذْمَرَۃً ای صَخَبًا وآمیزش
سخن وبانگ غَذَامِیْرُ جمع* ونیز
غَذْمَرَۃ) نهان داشتن سخن را
از فخر یا از تهدید وغضب وپی در پی
آوردن آن را وجدا کردن
چیزی را وآمیختن بعض

چیزی بعضی بانگ کردن بگزاف کار کردن و بگزاف فروختن چیزی را

(غُذَمِرَة) کعلبطه گیاه آمیخته

(غُذَامِر) کعلابط آب بسیار

(مُغَذْمِر) للفاعل مهتر و مرتکب امور که از یکی بگیرد و دیگری را دهد و بگذارد برای کسی از حق او یا آنکه حقوق را برای اهل آن همه نماید یا آنکه حکم کند بر قوم خود هرچه خواهد از ظلم و عدل و حکمش رد نشود

(تَغَذْمُر) بانگ و فریاد کردن و در آمیختن کلام را

غ ذ م س

(غُذَامِس) کعلابط و بفتح شهریست بمغرب مائل به بلاد زنگیان جُلُودٌ غُذَامِسِيَّةٌ منسوب است بوی

غ ذ و

(غَذَی) بالفتح مقصوراً کمینه شتر

(غِذَاء) بالکسر والمد خورش و پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است

(غَذِيّ) کغنی غَذَوِيّ است در همه معانی ای کُلُّ مَا فِي بُطُونِ الحَوامِلِ اَوْ خَاصٌّ بالشَّاةِ اَوْ اَنْ يُبَاعَ البعيرُ او غيره بما يضرب الفحلُ اَوْ اَنْ تُبَاعَ الشاةُ بنتاج ما نزا به الكبش

غَذَوِی مثل فی الکل و بزغاله غِذَاء ککساء جمع ❊ و غَذِیُّ المَالِ بچگان و خردان شتر غَذَوِيَّة مثله

(غَذَوَان) محرکه اسپ شادمان شتابنده و مرد درشت و زبان دراز و نافرمان و تیز ❊ غَذَوَانَة مونث و آبی است میان بصره و مدینه

(هُوَ غَاذِي مَالٍ) او نگهبان و نیکوکننده شتران است

(غَاذِيَة) رگیست و قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد

(ن) غَذَاهُ غَذْوًا) بالفتح خورش داد آنرا ❊ و غَذَا البَوْلُ) منقطع گردید ❊ و غَذَاهُ و بِهِ) برید شتر کمینه را ❊ و غَذَا المَاءُ) روان گردید ❊ و نیز غَذْو) شتافتن و شتابی نمودن و روان شدن خون رگ و پرورش کردن یقال غذوت الصبی باللبن ای رَبَّيْتُهُ

(تَغْذِيَة) خورش دادن و پروردن و بریدن شتر کمینه را و جاری گردیدن خون از رگ

(اِغْتِذَاء) خوردن و پرورش یافتن

(تَغَذِّی) خوردن

(اِسْتِغْذَاء) سخت بر زمین زدن

غ ذ ی

(ض) غَذَيَتْهُ) پرورش نمودم او را

باب الغین فصل الراء

غ ر ب

(غَرْب) بالفتح جای فرو شدن آفتاب و اول هر چیزی و حد آن و تیزی تیغ و تیزی زبان و تیزی هر چیزی و تیزی رفتار اسپ و اول رفتار اسپ تیز رو و مشک آب یا ستور آبکش و دلو بزرگ و رگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور و مجرای اشک و جای ریزش آن و تیزی دندان و آبداری آن غُرُوب جمع و اشک که از چشم برآید و فراهم آمدنگاه آب دهن و روز سقی و پیشگاه چشم و موخر آن ❊ و نیز غَرْب) آبله ریزه است در چشم و آماسی در دنباله آن و درختی است حجازی سطبر خار دار قیل

و منه قولهم لا یزال اهل الغرب ظاهرین علی الحق و یقال اصابه سهمُ غَرْبٍ مضافة و نعتاً و بحرک یعنی رسید تیری که انداز نده اش معلوم نیست ❊ و نیز غَرْب) روانی می و اشک و بسیاری آب دهن و تری آن و دوری

(غَرْبَة) بالفتح دوری و نوی غَرْبَة دوری دور ❊ و غَرْبَةُ النَّوَی دوری آن

(غَرْبِيّ) بالفتح منسوب شراب غوره خام و درخت که وقت غروب گرمی آفتاب بران رسد و نوعی از خرما و رنگی است سرخ

(غُرْب) بالضم دوری از جای و دیار خود

(غَرَب) بالتحریک درخت بید و می و سیم یا جام از سیم و کاسه و بیماری است مر گوسپند را و زرد آب که از دلو در حوض و چاه چکد و متغیر شود بوی آن و بوی گل و لای و کبودی چشم است

(غُرُب) کعنق مسافر و نادر ❊ و (نِهْیُ غُرُبٍ) جای است

(غُرُبَات) موضعی است

ج ۳

(غَرِیب) کامیر هر چیز نادر و نو و مسافر و دور شونده غُرَبَاء جمع و نیز بیگانگان

(غَرِیبَة) کسفینة آسیای دستی بدان جهت که همسایگان هم بعاریت میگیرند

(غُرَاب) بالضم زاغ أَغْرُب کافلس وأَغْرِبَة وغِرْبَان بالکسر وغُرْب بالضم جمع غَرَابِیْن بالفتح جمع الجمع وفی المثل اشد من اخذ من الغراب وفی الحدیث امر النبی صلی الله علیه وسلم بقتل الغراب وسماه

۳ ج فاسقا و نام مردی غیره النبی صلی الله علیه وسلم وجعل اسمه مسلما وهو مسلم القرشی ÷ و نیز غراب) حد هر چیزی و تیزی تبر و تیزی هر چیزی و نیز چه تگرگ و برف و پس سر و خوشه نخستین از بر پیلو و تن سرے پائین سرین متصل بالاے ران یا استخوان باریک پائین استخوان تنگ و هما غُرَابَانِ غِرْبَان جمع و نیز غُرَاب نام اسپ غنی و لقب احمد بن محمد اصفهانے و کوهے است و جائیست بدمشق و کوهی شامی مدینه و جائیست بر یکروزه از مدینه و وادی از اودیه عقیق ÷ و (رِجْلُ الغُرَاب) نوعی از بندش پستان شتر ماده که شتر کره شیر مکیدن نتواند و گیاهے است زرد شگوفه که بلغت بربری آطریلال نامندش در تنه و بیخ و انبوهی بگیاه شبث ماند مگر در شگوفه که آن سپید دارد و دانه مانند دانه مقدونس درهم من بزره مسحوقا مخلوطا بالعسل مجرب فی استیصال البهق والبرص شربا و قد یضاف الیه ربع درهم عاقر قرحا و یقعد فی شمس حارة مکشوف المواضع البرصة ÷ و یُقَالُ صُرَّ عَلَیْهِ رِجْلُ الغُرَابِ) یعنی تنگ و دشوار گردید بروی کار ÷ و (نِهْیُ غُرَاب) موضعی است ÷ و (أَغْرِبَة العَرَب) سودان عرب اند ÷ و اغربة الجاهلیة) عَنْتَرَه و خُفَاف بن نُدْبَة و ابو عُمَیر بن حُبَاب و سُلَیك بن سُلَکة و هشام بن عُقبة بن ابی معیط مگر او مخضرم است اسلام را هم درک کرده و (أَغْرِبَة الاسلامیین) عبد الله بن خازم و عُمَیر بن ابی عُمَیر و همام بن مُطَرِّف و منتشر بن وَهْب و مطر بن أَوْفی و تأبط شرا و شنفری و حاجز غیر منسوب اند

(غُرَابَة) بالتا اول هر چیزے و تیزی آن

(غُرَابِیّ) منسوب بانوعی از خرما و موضعی است در راه یمن و جاے دیگر

(غُرَابَات) بالضم موضعی است

(غَارِب) دوش یا ما بین کوهان و گردن شتر غَوَارِب جمع و یقال حَبْلُكَ عَلَی غَارِبِكَ یعنی برو هر جا که خواهی ÷ و نیز (غَوَارِبُ الْمَاء) سرهای موج آب شبهت بغوارب الابل

(مُحَمَّد بن موسی غَرَّاب) گرکشدا و استاد ابی علی غسانی است

(غُرَّب) کسکر نام کوهی بشام

(غُرَّبَة) بالتا چشمهٔ آبی نزدیک کوهی و قد یُخَفَّف

(غُرْهُب) کقنفذ جائیست

(غِرْبِیب) کقندیل نوعے از بهترین انگور رو پیه که بخضاب موی ریش سیاه دار و أَسْوَد غِرْبِیب و سخت سیاه و اما غرابیب سُود فالسود بدل لان توکید الالوان لا یتقدم

(مَغْرِب) بالفتح جای فرو شدن آفتاب مَغَارِب مثله مُغَیْرِبَان مصغر آن مُغَیْرِبَانَات جمع یقال لقیته مغرب الشمس و مُغَیْرِبَهَا و مُغَیْرِبَانَهَا و مُغَیْرِبَانَاتِهَا ای عند غروبها

(ن) غَرَبَ غَرْبًا) بالفتح پنهان گردید و غائب شد و دور و دور شد ÷ و نیز (غَرْب) رفتن و بیک سو شدن و شادمانی نمودن و تمادی و درنگی کردن و ریخته گردیدن اشک ÷ و (غَرَبَ غُرُوبًا) فرو شدن ماه و خور آن

(س) غَرِبَ غَرَبًا) سخت سیاه گردید ÷ و (غَرِبَت الشَّاةُ) غرب زده گردید

(ك) غَرُبَ) باریک گشت و نهان گردید ÷ و نیز (غُرْبَة) بالضم دوری از جای خود و دور شدن یقال غَرُبَ عَنّی ای تباعد و اغرب عنّی ای تباعد

(مُغْرِب) کمحسن چیز غریب آرنده ÷ والعنقاء المُغْرِبُ وعَنْقَاءُ مُغْرِبٌ و مُغْرِبَةٌ بالوصف و عَنْقَاءُ مُغْرِبٍ مضافة مرغیست معروف

الاسم مجهول الجسم یا از الفاظ بی معانی است یا مرغی است بزرگ دور پرواز سمّیت به لانه کان فی عنقها بیاض تکون عند غروب الشمس تخطف الفیلَ کما تخطف الحدأة الفاذ وکان فی قدیم الزمان بین الناس الی ان سَلَبَت یوماً عروساً بحلیها فدعا علیها حنظلة النبی فذهب الله بها الی بعض جزائر البحر المحیط تعیش الفی سنةٍ لها وجه انسان ذی لحیة وفیها شبه من کل الحسن الطیور وعلی راسه وقایة وفی ربیع الابرار ان الله تعالی خلق فی زمن موسی علیه السلام طائرا اسمه العنقاء ولها اربعة اجنحة ووجهه وجه انسان واوحی الیه انی خلقت طائرین وجعلت رزقهما من الوحوش التی حول بیت المقدس فتناسلا و کثر نسلهما فلما توفی موسی علیه السلام انتقلت بنجد والحجاز فلم تزل تاکل الوحوش وتخطف الصبیان فدعا علیها خالد بن سنان العبسی من بنی عبس قبل النبی صلی الله علیه وسلم فانقطع نسلها وانقرض + و سختی وزنی که بسفر رود و

جرش باز نیاید و سرشته یا پشته است بلند و مذکور هست در ع ن ق

(مُغْرَب) کمکرم سپید دم و سپید یا هر چه از چیزی سپید تر باشد و آن بدترین سپیدی است یا سپید کرانها و لبها از هر چیزی

(اُغْرِبَ الرَّجُلُ اِغْرَابًا) سخت گردید درد او + واُغْرِبَ عَلَیْهِ) کار زشت کرده شد با وی + واُغْرِبَ الْفَرَسُ) سپید لب یا سپید کرانه چشم گردید یستعمل مجهولاً فی هذه الثلث + و نیز اِغْرَاب) بمغرب در آمدن و چیز نو غریب آوردن و غریب گردیدن و پر کردن مشک و جز آن را و بسیار گردیدن آب و خوب و نیکو شدن حال و زیاده کردن اسپ رفتار را و اجراء الراکب الفرسَ حتی یموت و بسیار خندیدن و مبالغه نمودن در آن و سفر دور و دراز کردن و هویدا گردیدن سپیدی پیشانی اسپ + و نیز اِغْرَاب) سپیدی بن ان

(مُغْرِب) کمحدث سوی مغرب شونده + و شاءٌ مُغْرِبٌ) و تفتح ای بعید و مُغْرِبُوْنَ در حدیث آن کسانند که در نسب ایشان جن شریک باشند سُمُّوا بِهِ لِاَنَّهُ دَخَلَ فِیْهِمْ عِرْقٌ غَرِیْبٌ اَوْ لِمَجِیْئِهِمْ مِنْ نَسَبٍ بَعِیْدٍ

(مُغْرِبَة) بتا، خبر غیر شهر یقال هَلْ جَاءَکُمْ مُغْرِبَةُ خَبَرٍ یعنی الخبرَ الَّذِی طَرَأَ عَلَیْهِمْ مِنْ بَلَدٍ سِوٰی بَلَدِهِمْ

(تَغْرِیْب) دور و دور شدن بسفر و پنهان و غائب گشتن و بچه سیاه و بچه سپید آوردن از اضداد است و برف و پشک بهم آمیخته خوردن و از شهر بیرون کردن و نفی کردن و دور نمودن و بجانب مغرب شدن

(اِغْتِرَاب) از دیار خویش دور گردیدن و در بیگانگان نکاح کردن

(تَغَرُّب) از سوی غرب آمدن و دوری گزیدن و دور رفتن و جدا شدن

(اِسْتِغْرَاب) مبالغه نمودن در خنده اُسْتُغْرِبَ مجهولاً کذلک

غ ر ب ل

(غَرْبَلَة) بیختن و بریدن و کشتن و سائیدن قوم را

(غِرْبَال) کقرطاس پرویزن غِرْبِیْل بالکسر مثله و دف و مرد سخن چین

(مُغَرْبَل) بفتح البا، فرومایه ناکس و کشته بر آماسیده و ملک رونده

غ ر ث

(غَوْرَث بن حَارِث) کجوهر مشرک الذی سلّ سیف النبی صلی الله علیه وسلم لیفتک به فرماه الله بزلخةٍ بین کتفیه

(غَرْثَان) کسکران گرسنه غَرْثَی و غَرَاثَی کسکادی و غِرَاث) بالکسر جمع ج ۳
غَرْثَی مؤنث غِرَاث بالکسر جمع + و نیز غَرْثَی الْوِشَاح) زن باریک میان

(س) غَرِثَ غَرَثًا) محرکه گرسنه گردید

(تَغْرِیْث) گرسنه گردانیدن یقال غَرَّثَ کلابَه ای اجوعها

غ ر د

(غَرْد) بالفتح خانه نشین و خانه مسقّف بچوب و خانه است در سرّ من رای مر متوکل را و نوعی از سماروغ غَرْدَة بالتا، مثله

(غِرْد) بالکسر مرغ بلند و خوش
آواز غَرِدٌ کَکَتِف و غِرِّیدٌ کسکیت
شد صوتٌ غَرِدٌ کذلک و نوعی از
سماروغ غِرَدَة بالتا شد غِرَدَة
کقِرَدَة جمع غِرَاد بالکسر شد
(غَرَد) محرکه نوعی از سماروغ
(غَرَاد) کسحاب صنفی از سماروغ
غَرَادَة مثله
(مُغْرُود) بالضم نوعی از سماروغ
مَغَادِید جمع
(ارضٌ مَغْرُودَاء) بالفتح والمد
زمین سماروغ ناک
۳ج (س) غَرِدَ الطَّائِرُ غَرَدًا) محرکه
بلند کرد آواز را و طرب انگیز نمود
و در حلق بگردانید
(اِغْرَاد) بلند برداشتن آواز
و طرب انگیز ساختن و در گلو گردانیدن
آواز را
(تَغْرِید) بمعنی اغراد است مُغَرِّد
کمحدث نعت است از آن ÷ و نیز
(مُغَرِّد) بعید و لفسح
(تَغَرُّد) بلند و طرب انگیز ساختن
مرغ آواز را و در گلو گردانیدن
(اِسْتَغْرَدَ الرَّوْضُ الذُّبَابَ) بلند
و خوش آوازے آورد مرغزار
مگس را
(اِغْرِنْدَاء) بزدن و دشنام و قهر
فراگرفتن و چیره گردیدن یقال اِغْرَنْدَاهُ
وعَلَيهِ ای عَلَاهُ بالشَّتْمِ والقَهْرِ
غَلَبَهُ مُغْرَنْدِی نعت است از آن

غ ر د ق

(غَرْدَقَة) پوشیدن کردم مردم را
و پوشیدن شب هر چیز را و پرده
و جز آن فرو هشتن

غ ر ر

(غَرّ) بالفتح شکن جامه و نورد
پوست غُرُور بالضم جمع یقال
طَوَيْتُ الثَّوْبَ عَلَى غَرِّهِ ای عَلَى كَسْرِهِ
الاَوَّل
(غِرّ) بالکسر آنکه فریب خورد و چون
فریبے هندوی را و جوان نا
آزموده کار مذکر و مؤنث در وی
یکسان است غِرَّة مؤنث اَغْرَار جمع ÷
و نیز (غِرَّة) ناآزمودگی کار و غفلت
و بیخبری یقال کَانَ ذلِكَ فِی غِرَّتِی
غَرَارَة بالفتح کذلک
(غُرّ) بالضم آنچه مرغ بچو زه
خوردن دهد و شگاف زمین و چشمهٔ
باریک و تنگ و شکن جامه و نورد
پوست و دم شمشیر و موضعی است
ببادیه و رغیست آبی
(غُرَّة) بالضم سپیدی پیشانی
اسپ بزرگتر از درمی ÷ و نیز (غُرَّة)
برده و کنیزک و فی الحدیث قضی
رسول الله صلی الله علیه وسلم فی
الجنین بغُرَّة فکانَّهُ عَبَّرَ عن الجسم
کله بالغرة و دل و پیکر ماه و ماه نو
و سپیدی دندان و آب آن و برگزیده
هر چیزے و شریف و مهتر قوم و شب اول
غُرَر کصرد جمع ÷ و غُرَرُ الشَّهْرِ سه شب
از اول ماه و روی مرد و کل ما بذلک من
ضوء او صبح فقد بدت غُرَّته ÷ و نیز غُرَّة
قلعه است در مدینه مر بنی عمرو بن
عوف را و مکانش منارهٔ مسجد
قبا است ÷ و ذوالغُرَّة) براء بن عازب
و یعیش هلالی صحابیان اند ÷ و نیز
(غُرَّة) سرعت بالیدگی انگور
(غَرَر) محرکه هلاکت اسم است
تغریر را و خطر و نهی النبی صلی الله علیه
وسلم عن بیع الغَرَرِ و هو مثل
بیع السمک فی الماء والطیر فی الهواء
(غَرِیر) کامیر فریفته و باطل امید وار
نموده شده و تحذیر کننده و ترسانده
بخیری و منه اَنَا غَرِيرُكَ مِنْهُ یعنی
میترسانم ترا از وی خوی نیکو یقال
للرجل اذا شاخ اَدْبَرَ غَرِيرُهُ و اَقْبَلَ
هَرِيرُهُ ای ساء خُلُقُهُ و پذرفتار یقال
انا غَرِيرُكَ مِن فُلَانٍ ای لن یاتیک
مِنْهُ ما تَغْتَرُّ بِهِ و زندگانی با فراغ خاطر
غُرَّان بالضم جمع و جوان ناآزموده
کار غَرِيرَة مؤنث اَغِرَّاءُ و اَغِرَّة
جمع
(غُرَیْر) کزبیر از اعلام است
(غِرَاد) بالکسر دم تیر و نیزه و
شمشیر و اندک از خواب و جز آن
و کالبد که بر ان پیکان دوزند تا
درست گردد و روش یقال رَمَيْتُ
ثلثة اسهم علی غِرَادٍ واحدٍ ای علی
مجری واحد و شتاب یقال اَتَاهُ علی
غِرَادٍ ای علی عجلة و مقدار یقال
هذا الیوم غِرَاد شهر ای طول شهر
(غِرَادَة) بالتا لا بالفتح جوال غَرَائِر
جمع کانه معرب
(غُرَاد) کغراب کوهیست بتهامه
(غَرُور) کصبور دنیا و آنچه بدان
غرغره نمایند از ادویه و جز آن و هر
مثل
تعوق و سعوط و فریبنده و منه قوله تعالی
وَلَا يَغُرَّنَّكُمْ بِاللّٰهِ الْغَرُورُ یا شیطان
است خاصه
(غَادّ) ناچیز و باطل غُرُود بالضم

جمع و غافل و چاه کن

(غادّة) ماهی است دراز

(اَغَرّ) مرد نیکو و نمایان کردار و آنکه

ریش وی اندک از روی او گذشته

باشد و شریف قوم غُرّ که حمر و غُرّان

بالضم جمع و اسپ غره دار و سپید

از هر چیزی و روز سخت گرم و اَغَرّ

غفاری و اَغَرّ جُهَنی و اَغَرّ مزنی

صحابیان اند یا هر سه نام یکی کس است

یا هر دو آخر مر یک را ✤ و نیز اَغَرّ نام

دو کس از تابعی و نام جماعتی از

محدثان ✤ و نیز اَغَرّ) نام اسپ

ضُبَیعه بن حارث و عَشر بن ابی

رَبیعه و شدّاد بن معویه عَبْسی و

معویه بن ثور بَکّائی و عَمرو بن ناسی

کنانی و طَریف بن تمیم عنبری و

مالک بن حمار و بَلعاء بن قیس

کنانی و یزید بن سنان مُرّی و شعر

جُعفی و اَغَرّان دو کوه است

در راه مکه ✤ و بَطْنُ الاَغَرّ) منزلی

در راه آن

(غَرّاء) اسپ غره دار و سخت گرم

یقال هاجِرةٌ غَرّاء و ظَهیرةٌ غَرّاءُ

و دقیقةٌ غَرّاء ✤ و نیز غَرّاء) مدینه

منوره و گیاهی است خوشبوی یا

آن غُرَیراء کُمیرا و موضعی است

بدیار بنی اسد و نام اسپ دختر

هشام بن عبد الملک و مرغی است

سپید سر مذکر و مؤنث در وی

یکسان است غُرّ بالضم جمع ✤ و

ذُو الغَرّاء) جائیست نزدیک

عقیق مدینه

(غَرّان) گکتان موضعی است

(غُرّان) بالضم غوره آب

(غَرُّون) بالفتح نام مردی

(غُرَّی) کجبلی زن بهتر قوم

(غُرَیْراء) کحمیرا جایی است

در مصر

(غِرْغِر) کزبرج گیاهی است و

ماکیان حبشی یا ماکیان دشتی

غِرْغِرَة یکی

(غُرْغُرَه) کقنفذه سپیدی پیشانی

اسپ و مرد بزرگ قدر شریف

(غُرْغُرِیّات) شتران نجیب

(غُرْغُرّی) بالضم والشد والقصر

کلمه است که بدان گوسپند را برای

دوشیدن خوانند

(مَغرُوُد) فرلفیه

(ن) غَرَّه غَرّا و غُرُورا و غِرّةً

بالکسر فرلفیت او را و بیهوده امید

داد و نو دیقال ما غَرّک ای کیف اجترأت

علیه ما غَرّک منه ای من اَوطأک

عشوة فیه ✤ و غَرّ الابل چرانید

شتران را ✤ و غَرّ الماءُ فرو شد بزمین ✤

و غَرّ الرجلُ غرغر خورد و غَرّ الطائرُ

فرخه غَرّا و غِرارا) بالکسر خورش

داد مرغ جوزه را

(س) غَرّ وجهه غَرَرا) محرکة

و غُرّةً بالضم و غَرارةً بالفتح غره دار

گردید و سپید گشت ✤ و غَرّ الشابُّ

غَرارة) ناآزموده کار گردید ✤ و غَرّ

مغتون شد و میل کرد بعد آزمایش

✤ و نیز غَرارة) کار ناآزمودگی یقال

و کان ذلک فی غَرارتی ای فی حداثتی

(غَرْغَر بالسِّنانِ غَرْغَرَةً) به نیزه

زد در حلق ✤ و غَرْغَر اللَّحمُ) آواز

برآورد وقت بریان کردن ✤ و نیز

غَرْغَرَة) آب در گلو گردانیدن و

شکستن استخوان بینی و سر شیشه

و حکایت آواز شبان در حلق یقال

یُغَرْغِر الراعی بصوته ای یردّده فی

حلقه و بمرگ نزدیک شدن و گلو

بریدن و آمد شد کردن آواز در گلو

و جان در حلق ✤ و نیز تَغَرْغَرَة)

آواز با گرفتگی گلو و آواز جوش دیگ

و چینه دان مرغ و بیضه

(غَرّر بنفسه تغریرا و تَغِرّةً) بکسر

الغین در خطر و هلاکت افکند خود را

✤ و نیز تغریر) پر کردن مشک

را و آهنگ پریدن کردن مرغ و باز و

کشادن و بر آمدن دندان کودک

یقال غَرَّرَت ثنیة الغلام ای طلعت

(مُغارّ) ناقه کم شیر مَغارّ بالفتح

جمع و کف بخیل

(مُغارّة و غِرار) کم گردیدن شیر

ناقه و کمی در هر چیز و کم شیر شدن

و عن ابن السکیت غارّت الناقةُ ای

نفرت فرفعت الدرّة و فی المثل سبق ج ۳

دِرّته غِرارَه و بدهان خورش دادن

قمری ماده خود را و نارو اگردیدن

بازار ✤ و غِرارُ الصلوة) کمی در

رکوع و سجود و در طهارت و منه

الحدیث لا غِرارَ فی الصلوة ✤ و غِرارُ

التسلیم) سلام علیکم گفتن یا علیک

جواب دادن و بس

(اِغتِرار) فرلفیه گردیدن یقال

اِغتَرّ به و غافل و بیخبر شدن و

بغفلت افتادن یقال اغتررتُ با

رجل و بر غفلت کسی آمدن یقال

اِغتَرَّه ای اتاه علی غِرّة منه

(اِسْتِغْرَاد) بغفلت افتادن وبر
غفلت کسی آمدن
(تَغَرْغُر) آب در حلق گردانیدن

غ ذ ذ

(غَرْذ) بالفتح رکاب چرمین که بر
بالان نهند وشاخ که بر شاخ
دیگر نشانند تا پیوند گیرد غُرُوْذ
بالضم جمع ویقال اَلْزَمْ غَرْذَ فُلَانٍ
ای اَمْرَهٗ وَنَهْيَهٗ وَاشْدُدْ يَدَيْكَ بِغَرْذِهٖ
ای حُثَّ نفسک عَلَى التَّمَسُّکِ بهٖ
(غَرْذَة) بالتا موضعی است میان
سکه وطائف وابن ابی غَرْذَة احمد
بن حازم محدث است ٣ج
(غَرَذ) محرکة نوعی از گیاه یزیا گیاهی
است مانند کوم که بد ترین چراگاه
است
(غَرِيْزَة) کسفینة سرشت
(غُرَيْز) کزبیر آبی است بضریه
یا بهلادائی بکرین کلاب
(غَرَاذ) کقطام وسحاب موضعی
است
(غَارِذ) ناقه کم شیر وملخ که دنب
خود را برزمین خلاند تا بیضه نهد
غارذة مثله ویقال هُوَ غَارِذٌ
ذَاسَه فِي سَنَتِهٖ یعنی نادان است
وجاهل
(ن) غَرَذَتِ النَّاقَةُ غَرْذًا و
غِرَاذًا) بالکسر کم شیر گردید
(ض) غَرَذَهٗ بِالْاِبْرَةِ) سپوخت
آنرا بسوزن ✤ وغَرَذ جِلَهٗ فِي
الْغَرْذ) پای در رکاب آورد
(س) غَرِذ) طاعت سلطان نمود
بعد نافرمانی
(وادٍ مُغْرِذٌ) کمحسن رود بار
پرزناک
(اِغْرَاذ) گیاه غرز رویانیدن
وبسیار پرز گردیدن زمین
(جَرَادَةٌ مُغَرِّذَةٌ) کمحدثة ملخ دنب
بزمین سپوزنده جهت بیضه نهادن
(غَرَّذَتِ النَّاقَةُ تَغْرِيْذًا) مجهولا
ترک دادند دوشیدن آن یا آب
سرد پاشیدند بر پستانش تا شیر
منقطع گردد یا یک نوبت میان دو
نوبت دوشیدن گذاشتند ✤ ونیز
تَغْرِيْز) دم فرو بردن ملخ در زمین
وتَغَارِيْز آنچه بر گردانیده شود
از نهال خرما وجز آن
(اِغْتِرَاذ) پا در رکاب آوردن
ونزدیک آمدن سفر ورفتن

غ ذ ح ل

(غِرْذَحْلَة) بالکسر وفتح الزاء
المعجمة چوب دستی

غ ذ س

(غَرْس) بالفتح درخت نشانده
اَغْرَاس وغِرَاس بالکسر جمع ✤
وبئر غَرْسٍ) چاهیست در مدینه
منه الحدیث غَرْسٌ من عُيُوْنِ
الْجَنَّةِ وغَسَّلَ صلی الله علیه وسلم
منها ✤ ووَادِی الْغَرْس) رود باری
است نزدیک فدک
(غِرْس) بالکسر آب وجز آن که
با بچه بیرون آید از رحم یا پوست که
بر روی جنین باشد واگر آن پوست
را بر روی او بعد زائیدن بگذارند
در حال بمیرد واَغْرَاس جمع وزاغ
سیاه
(غِرْنِيْس) کامیریش وغِرْنِيْس
غِرْنِيْس بسکون الآخر کلمه است که
بدان میش را بدوشیدن خوانند
(غَرِيْسَة) کسفینة خرما بن نورسته
یا نهال نشانده تا که جای گیرد و
غَرِيْسَة معرفة علم است مرد انرا
(غَرَاس) کسحاب آنچه از داروی
مسهل خوردن بر آید
(غِرَاس) کِکتاب وقت نهال
نشاندن ونهال نشانده
(مَغْرُوْسَة) آمیزش یقال هو فی
مَغْرُوْسَة ومَرْغُوْسَة ای اختلاط
(ض) غَرَسَ الشَّجَرَ) درخت
نشانید بر زمین شَجَرٌ مَغْرُوْسٌ
نعت است از آن
(اِغْرَاس) درخت نشانیدن

غ ذ ش

(غَرْش) بالفتح بار درختی است

غ ذ ش م

(اِغْرِنْشَام) بر مرده گردیدن گوشت
ولاغر و باریک شدن شکم

غ ذ ض

(غَرْض) بالفتح پیش بند شتر
مانند تنگ زین را غُرُوْض بالضم
واَغْرَاض جمع ✤ وجویچه ناتمام
رود بار یا شعبه کلان از رود بار مغا
غُرْضَان بالضم والکسر جمع ویقال
فی الانف غُرْضَان بالضم وهما
المخدد من قصبة الانف من جانبیه
جمیعا ✤ ونیز غرض) آب جامه که
در روی چیزی نکرده باشند وشکن
جامه یقال طَوَی الثَّوْبَ عَلَى غُرُوْضِهٖ
ای علی غُرُوْذه وترنجیدگی اندام
از لاغری بعد فربهی یقال فی جسده

غ ر ض

(غُرْضَة) بالضم پیش بند شتر
غُرَض گکتب و بالضم جمع

(غَرَض) محرکه نشانهٔ تیر اَغْرَاض
جمع و خواست و آہنگ یقال فَهِمْت
غَرَضَكَ ای ادادتك و قصدك * و نیز
(غَرَض) تافتگی و اندوه ناکی و شوق
و بتوه آمدن و آرزومند گردیدن
یقال غَرِضْتُ اِلَیْهِ ای اشْتَقْتُ اِلَیْهِ
والفعل من سمع و ترسیدن و تافتگی
کردن

(غَرِیض) کامیر تازه و منه لَحْمٌ
غَرِیضٌ ای طری و سرود گوی نیکو
و آب باران و سپید و تازه از هر چیزی
و شگوفه و نوباوه

(غَارِض) بنی دراز و پگاه بر آب
آینده یقال وَرَدتُّ الماءَ غَارِضًا ای
باکرًا

(اِغْرِیض) بالکسر تازه و سپید از
هر چیزی و شگوفه و نوباوه

(مَغْرِض) کمجلس فرو سینه
شتر و جانب شکم اسفل اضلاع
مَغَارِض جمع

(مَغْرُوض) آب باران

(ن) غَرَضَ النَّاقَةَ غَرْضًا) بالفتح
بغرضه بست ناقه را * و نیز غَرْض
باز داشتن و شتابانیدن چیزی را
پیش از وقت وی و دو تاه شدن و
شکن ناک گردیدن اندام جهت لاغری
بعد فربهی

(ض) غَرَضَ الاِنَاءَ) پر نمود آب
جامه را از نیشه پر نکرد آن را از
لغات اضداد است * و غَرَضَ السِّقَاءَ)
دوغ زد پس مسکه بر آورده دوغ
دوغ خورانید قوم را * و غَرَضَ السَّخْلَ)
از شیر باز داشت بز غاله پیش
از هنگام آن * و غَرَضَ الشَّیءَ) تر و تازه
آن چید یا برید آن را تر و تازه
*

(ك) غَرُضَ الشَّیءُ غِرَضًا)
کعنب تازه گردید

(اَغْرَضَ لهم غَرِیضًا) خمیر تازه
کرد برای چاشت قوم * و نیز اِغْرَاض)
پر گردانیدن و به پیش بند بستن
ناقه را

(تَغْرِیض) تر و تازه چیدن چیزی
را یا تر و تازه بریدن آن را و از شیر
باز داشتن بچه را پیش از وقت و
گوشت تازه خوردن و تفکه نمودن
از آن و نیمه کردن خنور یقال غَرَّضَ
فی سِقَائِكَ ای لاتَمْلَأْهُ وهو مجاز
لاتُغَرِّض ای لاتُنْزَحْ

(مُغَارَضَة) پگاه بر آب ورودن شتر را

(تَغَرَّضَ الغُصْنُ) شکسته شد
شاخ و جدا نگردید

غ ر ض ف

(غُرْضُوف) کعصفور کرکرانک
که بجورند آنرا و آن نرمه بینی و شانه
و سر استخوان پهلو و سینه و استخوان
بالای مردن گوش غُضْرُوف بتقدیم
الضاد مثله * و غُرْضُوفَان) دو چوب
که بجیب در است وسط و موخر پالان
بندند غَرَاضِیف جمع

غ ر ط م

(غُرْطُمَانِی) بضم و اهمال طا جوان
نیکو روی

غ ر ف

(غَرْف) و بحرک درختیکه بوی
پوست پیرایند

(غَرْفَة) بالفتح یکبار بریدن و
فرز کردن موی و یکبار آب برداشتن
بدست

(سقاءٌ غَرِفِیٌّ) مشک بغرف
پیراسته

(غِرْفَة) بالکسر هیأت آب بدست
گرفتن و نعل غِرَف کعنب جمع

(غُرْفَة) بالضم یک مشت آب
غُرَافَة بالضم مثله غِرَاف گکتاب
جمع وهو اسم للمفعول لانك ما
لم تغرفه لا تسمیه غُرْفَة و بر واره
غُرُفَات بضمتین و بفتح الراء
و بسکونها و غُرَف کصرد جمع و
توک موی و رسن گردن شتر که بگره
سهل بسته باشد و آسمان هفتم

(غَرَف) بالتحریک گیاه یز یا یزه
تره یا هر درخت که پیوسته سبز باشد
و شث و طباق و بشم و غفا و غنم و
ضنوم و حج و شذن و حیهل و هیشر ج سـ
و ضهم این همه اغرف خوانند
و برگ درخت

(غَرَفَة بن حارث کندی)
محرکة صحابی است

(غَرِیف) کامیر نی و گیاه دوخ
غیغه و آب زمین پست نیستان
و درخت انبوه در هم از هر جنسی
که باشد یا درختان انبوه از بردی
و حلفا * و گاهی درختستان ضال
و سلم در هم پیچیده را غَرَف خوانند
* و نیز غَرِیف) شمشیر زید بن
حارثه رضی الله عنه و نام عابدی

یمانی غیر منسوب است ٭ و (غریف
ابن عیّاش دیلمی تابعی (غرب
غریف) دلو بزرگ بسیار آب گیر
(غریفة) بالتاء درختان بسیار
درهم پیچیده از هر جنسی که باشد
و نعل یا نعل کهنه و دوال پاره که
از قبضهٔ شمشیر آویزان باشد بقدر
یک وجب مزیب بزر و گوهر
(غُرَیفة) کجهینة موضعی است
(غِراف) بالکسر پیمانه است
بزرگ
(غَرُوف) کصبور چاه که دست
۳ج بآبش رسد ٭ (غَرب غَرُوف) دلو
بزرگ یا دلو بسیار آب بردار
(ناقة غارِفة) شتر مادهٔ تیزرو
غوارِف جمع و نهی النبیّ صلی الله
علیه وسلم عن الغارفة وهی امّا
فاصلة بمعنی مفعولة وهی التی تقطعها
المرأة وتسویها مطرّزة علی وسط
جبینها واما مصدر بمعنی الغرف
كالّلاغیة
(غَرّاف) کشدّاد جویی است میان
واسط و بصره و بران شهرستانی
است بزرگ و نهر بسیار آب و اسپ
فراخ گام کشاده رو و نام اسپ

برا ابن قیص
(غِریف) کحذیم درختی است
نرم و سست یا آن بردی است و
کوهی است مر بنی نُمیر را
(غِریفة) بالتاء آبی است نزد
غِریف ٭ و عمود غِریفة زمینی
است در حمی مر غنی بن اعصر را
(فارسٌ مِغرَفٌ) کمنبر سوار
شتاب رو
(مغرَفة) کمکنسة کفلیز
(خیلٌ مغارِفُ) اسپان تیزرو
کانها تغرف الجوی
(ن) (غَرَف غَرفًا) برید درخت غرف
را یا عام است ٭ و (غَرَف ناصیتهُ)
فرو کرد موی پیشانی را
(ض ن) (غَرَف الماءَ غَرفًا)
بالفتح بمشت برگرفت آب را
٭ و نیز (غَرف) پوست بغرف پیراستن
(س) (غَرِفَت الابِلُ غَرَفًا)
محرکة رنجور گردید شتر از غرف
خوردن
(اِغتِراف) آب بمشت برگرفتن
(تَغَرُّف) همه فرا گرفتن یقال
تغرّفنی ای اخذ کلّ شیءٍ معی
(انغِراف) بریده شدن یقال غرفه
فانغرف

غ ر ق
(غَرق) بالفتح دهی است بمرو
و آن تصحیف غرق بزای معجمه
محرکه نیست ازان ده است
جزء بن عبد الله محدّث
(غُرقة) بالضم یک شربت از شیر
و مانند آن غُرَق کصرد جمع
(غَرِق) کتف غرقه شده و یقال
انه لغرق الصوت یعنی او
بسته و بریده آواز و بیمناک
است
(غَرَقة) کفرحة زمین نیک سیراب
(غُرَق) کزفر شهری است بیمن
مر همدان را
(غَرِیق) کامیر غرق شده غَرقی
بالفتح مقصورًا جمع
(غُرَیق) کزبیر رودباری است
مر بنی سُلیم را
(غارِق) در آب فرو رونده و غرق
شده
(غِریاق) کجریال مرغی است
(غارُوق) مسجد کوفه لانّ الغَرَق
کان منه و فی زاویة له فار التنّور
(غاریقون) بیخ گیاهی است
یا چیزیست که بدرخت سوسر
زده پیدا گردد یا آن آغاریقون
است تریاق است مر زهر را مفتح
سدّه مسهل خلط مکدر فرح بخش
نیکو کن عرق النّسا و درد مفاصل
و هر که با خود دارد کژدم نگزد آنرا
(س) (غَرِقتُ من اللبنِ غَرَقًا)
محرکة باندازه یک دوشیدن
گرفتم از شیر ٭ و (غَرِق فی الماء) غرق
شد و آب از سر او گذشت ٭ و (غَرِق
فلانٌ) بقدر سیرابی آب خورد ٭
و (غَرِق زیدٌ) بی نیاز گردید ٭ و نیز
(غَرَق) بمعنی اغراق مستعمل گردد
منه قوله تعالی والنازعات غرقًا
(اللجامُ مُغرَقٌ بالفضّةِ) کمکرم
بمعنی لجام مغرق است
(اِغراق) غرقه کردن یقال اغرقه
فی الماء فغرق و پر گردانیدن کاسه
را و سخت کشیدن کمان را یقال
اغرق النازع فی القوس و مبالغه
کردن در مدح و ذم و جز آن
(مُغرَّق) کمعظّم غرق کرده ٭ و لجامٌ
مُغرّقٌ بالفضّة لگام بسیم آراسته
(تغریق) غرقه کردن و سخت کشیدن
کمان را و گشتن اصله ان

القابلة كانت تغرّق المولود فی ماء السّلی عام القحط لیموت ثم جعل کل قتل تغریقاً

(اغترق البعیر التصدیر اغتراقاً) سطبری شکم فراگرفت پیش بند شتر را چندانکه تنگ گردید ✢ و نیز (اغتراق) در آمیختن اسپ با اسپان دیگر پس آن در گذشتن وی از آنها و سخت فرو بردن دم در ذفر و مشغول داشتن خوبی زن نظر را یقال فلانة تغترق نظرهم ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر الی غیرها لحسنها

(استغراق) همه را فرا گرفتن و نیک خندیدن یقال استغرق فی الضحك و فرا گرفتن سطبری شکم شتر پیش بند را چندانکه تنگ گردد

(اغرنواق) چشم پر آب شدن گوئی در اشک غرق شده

غ دق ء

(غرقئ) کزبرج پوست تنک چسپیده بسپیدی خایه مرغ یا سپیدی آن که بخورند آنرا

(غرقأة) بی پوست تنک بر آمدن خایه و بی پوست تنک نهادن ماکیان خایه را یقال غرقأت الدجاجة بیضها ای باضتها و لیس فیها قشر یابس والهمزة زائدة لانه من الغرق

غ دق د

(غرقد) کجعفر نوعی از درخت بزرگ یا آن عوسج است چون بزرگ گردد غرقدة یکی و سپیدی بیضه که بر زرده باشد ✢ و (بقیع الغرقد) گورستانی است در مدینه بدان جهت که درخت غرقد رویاند و حالا درخت رفت و نام باقی است و نیز (غرقدة) از اعلام است

غ دق ل

(غرقلة) بیکبار آب بر سر ریختن و ولغنده گردیدن تخم مرغ و خربزه

غ دق

(غرقم) کجعفر مهره نره تا ختنه جای

غ دل

(غرلة) بالضم غلاف سر نره غلام

(اغرل) گکتف نیزه دراز و مرد فروهشته و نرم اندام

(اغرل) ختنه ناکرده و سال ارزان و زندگانی فراخ

(غریل) کحذیم گرد و گل و لای تنک و کف و لای سیل آورد که بر روی زمین و مغاکها مانده خشک باشد یا تر و آب بنی هر چهار پایه سم دار و بارکین که در آن کفچلیز باشد و آبش خوردن نتوانند و دُردِ ته شیشه و آب که در تک خنور و حوض مانده باشد

غ دم

(غرم) بالضم هر چه ادایش لازم باشد و وام و تاوان

(غریم) کامیر وام دار و وام خواه ضد و فی المثل خذ من غریم السوء ما سنح

(غرام) کسحاب شیفتگی و آزمندی و بدی پیوسته و هلاک و عذاب منه قوله تعالی ان عذابها کان غراماً ای هلاکاً و لزاماً لهم

(غرامة) بالتاء وام و آنچه ادایش لازم باشد و تاوان

(غرمی) کسکری زن گران جسم ✢ و غرمی معرفة بمعنی اما کلمه است جهت سوگند یقال غرمی وجدك کما یقال اما وجدك و موضعی است

(س) (غرم الدیة) لازم شد بروی تاوان

(مغرم) کمکرم شیفته دوستی و گرفتار دین و تاوان و آزمند چیزی و آنچه ادای آن لازم باشد و تاوان

(اغرام) تاوان زده و وام دار کردن و شیفته کردن یقال اغرم بالشیء مجهولاً ای اولع

ج ٣

(تغریم) وام دار و تاوان زده گردانیدن

غ دم ل

(غرمل) کقنفذ نام والد یعقوب محدث

(غرمول) کعصفور نره یا نره سطبر نرم فروهشته ختنه ناکرده

(غرامیل) بالفتح چندلشته است سرخ رنگ

غ دن

(غرن) محرکة مرغی است یا عقاب یا مرغی است شبیه عقاب اغران جمع و خرچنگ

(غرن) گکتف سست

(غَرَان) کغراب جایی است
و وادی است نزدیک مدینه
(س) غَرِنَ العَجِینُ عَلَی الفَرِدِ
خشک گردید خمیر بر پوستین
(غِرْیَن) کدرهم لای سیل آورده
باشد یا خشک لغة فی الغِرْیَل
+ و نیز غِرْیَن کولی غَرِین کامیر
مثله فی الکل

غ ر ن ط

(غَرْنَاطَة) بالفتح شهری است
باندلس او هی لحنٌ والصواب
اَغَرْنَاطَةُ و مَعْنَاهَا الرُّمَّانَةُ
بالاندلسیة ۳ج

غ ر ن ف

(غِرْنِف) کزبرج یاسمین و
لیس بتصحیف غُرْلَف کحذیم و هو
البَرْدِیّ و بالوجهین رُوِیَ بَیْتُ
حاتِم

غ ر ن ق

(غَرْنَقَة) کدحرجه رشته مانندی
است در چشم
(غُرْنُق) کجندب رودباریست
مر بنی سُلَیم را
(غُرْنُوق) کعصفور مرغی است
آبی سیاه و دراز گردن گویند سپید

غِرْنَوْق کفردوس + و غُرْنَیْق
بالضم و بفتح النون مثله یا کلنگ یا
مرغی است شبیه کلنگ غُرْنَیْق
بالضم مثله و جوان سپید خوبصورت
غُرْنَیْق بالضم و فتح النون و کقندیل
+ و غَرْنُوق کسموءل و فردوس و
غِرْنَاق کقرطاس و غُرَانِق کعلابط
مثله غَرَانِیق و غَرَانِقَة و غَرَانِق
جمع و نوک موی تافته و درستی
است غَرَانِق جمع یا گیاه نرم که
در بیخ عوسج روید غُرَانِق مثله
یا هر گیاه نازک پنهان و نیز شابّ
غُرَانِق کعلابط جوان تمام خلقت
نازک اندام + و امرأةٌ غُرَانِقٌ و
غُرَانِقَة) ایضاً زن جوان پُر
گوشت
(لِمَّةٌ غُرَانِقَةٌ) بالفتح موی پیچیده
که باد بجنباند لِمَّة غَرَانِقِیَّة مثله

غ ر و

(غَرْو) بالفتح شگفت غَرْوَی
کسکری مثله یقال لاغَرْوَ و لاغَرْوَی
ای لا عجب
(غَرَا) بالفتح سرشیم یا هر چیز
بدان بیالایند چسپ رایا
سرشم ماهی غِرَاء ککسار مثله اِذَا
فُتِحَتِ الغَیْنُ قُصِرَتْ و اِذَا کُسِرَتْ
مُدَّتْ و گاوساله و هر نوزاده لا غَرْ
غَرَاة بالتا ر مثله اَغْرَاء جمع
و خوبی
(رجلٌ غِرًا) کتف مرد نیکومنظر
(غِرَدَة) کعنبة موضعی است
(غَرِیّ) کغنی نیکو و خوبصورت
از مردم و جز آن و بنای نیکو از آن
است غَرِیَّان دو بنا در کوفه یا در
صخره یا در خرشته و یقال هُمَا
قبرا مالک و عقیل ندیمی جذیمة
الابرش و سُمِّیَا غَرِیَّیْن لان النعمان
بن المنذر کان یُغَرِّیهما بدم من
یقتله اذا خرج فی یوم بؤسه
(غَرَاء) بالفتح والمد آزمندی
(رجلٌ غِرَاء) ککسار مرد بی
ستور
(غَرْوَی) بالفتح مقصور بر انگیختگی
و تحریص بدشمنی اسم
است اغراء را اغراة مثله
(غُرَاءِی) کرغامی سنگ بزرگ
یا سرشیر غَرَاءِی بالفتح جمع
(غُرَیّ) کسمی آبی است نزدیک
اجا
(غُرَیَّة) آبی است مر غنی را

(مَغْرُوّ) کمدعو تیر یا نیزه و منه
المثل ادرکنی و لو باحد المغروین
ای باحد السهمین او بسهم او برمح
(قوسٌ مَغْرُوَّةٌ) کمدعوة کمان
بسریشم چسپانیده قوسٌ مَغْرِیَّةٌ
مثله
(ن) غَرَا السِّمَنُ قَلْبَهُ) بر غفید
پیه فربهی دل وی را
پوشید + و غرا الجلد) بسریشم
چسپانید پوست را + و غرا فلان)
ای تمادی فی غضبه + و نیز غرو
شگفت داشتن
(س) غَرِیَ بِهِ غَرًا و غَرَاءً)
بالکسر آزمند گردید + و غَرِیَ
العِدُّ) سرد شد آب چشمه
(اِغْرَاء) آزمند گردانیدن یقال
اُغْرِیَ بِهِ مجهولاً یعنی آزمند گردید
و اَغْرَاهُ بِهِ آزمند آن گردانید
+ و بر انگیختن سگ را بر شکار
و بر آن مالانیدن و دشمنی انداختن میان
دو کس
(تَغْرِیَة) آزمند نمودن یقال غُرِّیَ
بِهِ مجهولاً و طلا کردن
(مُغَادَاة) پیاپی کردن یقال
غَادَیْتُ بَیْنَهُمَا غِرَاءً ای والیت

وستیهیدن باکسی در پیکار

غ دی ن

(غِزّین) کدرهم و صریم کف ولای سیل آور و ومذکور است در غ رن

باب الغین فصل الزاء

غ ذ د

(غِزْیَد) کحذیم سخت آواز یا آن تصحیف غِرّید کسکیت است وگیاه نرم و نازک او هو بالراء المهملة

غ ذ د

(غَزْد) بالفتح آوندی است کراز گیاه دوخ و برگ خرما سازند و بسیار غُزْد بالضم جمع

(غَزِیْر) کامیر بسیار از هر چیزی

(غَزِیْرَة) کسفینة بسیار شیر از ناقه و جز آن غِزَاد بالکسر جمع و بسیار آب از چاه و چشمه و چشم بسیار اشک

(غُزْدَان) بالضم موضعی است

(اَرْضٌ مَغْزُوْدَة) زمین باران بسیار رسیده

(ك) غَزُرَتِ النَّاقَةُ غَزَارَةً (غَزْرًا) بفتحها و غُزْرًا بالضم بسیار شیر گردید ٭ وغَزُرَتِ الْعَیْنُ) بسیار اشک شد ٭ وغَزُرَ الشَّیْءُ) افزون گشت ٭ ونیز غَزَارَة بسیاری از هر چیزی

(مُغْزِرَة) کمحسنة آنچه شیر افزاید وگیاهی است برگش برگ سپندان ماند شیر افزا و خوش آیند گاو است

(قومٌ مُغْزِرُوْنَ) کمکرم خداوندان شتران بسیار شیر و بسیار شتران

(اِغْزَار) افزودن در نیکی و احسان و خداوند شتران بسیار شیر شدن

(تَغْزِیْر) بهر دو نوبت یکبار دوشیدن شیر را هنگام کم شیری ناقه

(مُغَازِر) للفاعل آنکه بهر چیزی را تا افزون بر آن واپس گیرد

(مُسْتَغْزِر) بمعنی مغازر است

غ ذ ذ

(غَزَّة) بالفتح شهرے است بفلسطین و در آن متولد شد امام شافعی رحمة الله علیه و فوت کرد هاشم بن عبد مناف جد نبی صلی الله علیه و سلم و آنرا مَظْرُوْد بن کعب سجع آورده و گفته ٭ وهاشم فی ضریح عند بلقعة ٭ تسفی الریاح علیه وسط غَزَّاتِ ٭ و ریگ توده ایست ببلاد بنی سعد و شهری بافریقیه و منزلے است مر بنی حُطَامة را

(غُزّ) بالضم کنج دهن از طرف درون و گروهی از ترکان

(غُزَیْز) کزبیر آبی است مر بنی تمیم را

(کُسَیْل بن اَغَزّ) بربری است

(غُزَّاد) کرمان احسان و نیکی کنندگان با خویش و فرزند و همسایه

(غُزْغُز) کقنفذ کنج دهان از جانب باطن

(ن) غَزَّ فُلَانٌ بِفُلَانٍ غَزًّا) محرکه گزید آنرا از دیگران و خاص کرد ٭ وغَزَّ الْاِبِلَ) آویخت بر آن پشم رنگین جهت دفع چشم زخم غَزَّ الصَّبِیَّ کذلک

(مُغِزّ) کمقر گاو ماده که بار بروی دشوار باشد

(اَغَزَّتِ الشَّجَرَةُ) بسیار درشت گردید خار او ٭ واَغَزَّتِ الْبَقَرَةُ) دشوار شد بار آن

(مُغَازَّة) شتابی کردن یقال غازّ و غاززنا ای بادرته

(تَغَازُزْنَاه) خصومت و پیکار نمودیم با وے

(اِغْتِزَاز) خاص کردن یقال اُغْتُزَّ به ای اختصّ من بین اصحابه

غ ذ ق

(غَزَق) محرکه دهی است بمرو ولیس بتصحیف غَرْق بالفتح

غ ذ ل

(غَزْل) بالفتح رشته

(غَزَل) بالتحریک سخن گوئے با زنان و عشق بازی

(غَزِل) ککتف آنکه با زنان سخن گوید و عشقبازے کند و سست و
ج ۲
نرم از هر چیز

(غَزَال) کسحاب آهوبره که در حرکت و رفتار آمده باشد یا آهوبره نوزاده که نیک دونده گردد غِزْلَة و غِزْلَان بکسرهما جمع ٭ ونیز غَزَال پشته است دشوار گذار و وادی است از آن اخزاعه و از اعلام است ٭ وغُزَال شَعْبَان جانورکی است ٭ ودم الغزال گیاهی مانند ترخون تند زبان که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند

(غَزَالَة) بالتا آفتاب بدان جهت چون شعاع خود دراز کشد گوئی میرسید ومنه قوله یصف البود + اَمِ الغزالةُ من طُول المدی خَرِفَتْ + تما تفرّق بین الجدی والحمل + یا آفتاب وقتیکه طلوع شود یا بلند گردد یا چشمهٔ آفتاب وآهو بره ماده ونام زنی وقد یعرف وگیاهی است شیرین که میخورند واسپ مُحَطّم بن آرتم

* (غَزَالَةُ الضُّحیٰ) اول آن یا بعد منبسط وروشن شدن آفتاب یا از اول چاشت تا خُمس روز واز اعلام است

(غَاذِلَة) زن ریسنده غُزّل کرکع وَغَوَاذِل الجمع سوج

(اَغْزَل) تپ که بنوبت معین آید ومرد غزل خوان ومنه المثل هو اَغْزَل من امرئ القیس

(غُزَیل) کزبیع جد هُبَیرَه بن عبد یغوث + ودادة غُزَیّل) سرای است مر بلحارث بن ربیعه را

(مَغْزَل) کمقعد با زنان سخن گوئی کردن

(مِغْزَل) مثلثة المیم دوک وفی المثل هو اَغْوی مِن المُغْزَل قال الفراء واصله الضم وانما هو من اُغْزِلَ ای اُدِیرَ

دفُتِلَ

(مَغَاذِل) بالفتح کندهای خسرین کوی

(ض) غَزَلَتِ المَرْأَةُ القُطْنَ غَزْلاً) محرکة رشت مَغْزُوْل لغت است ازان

(س) غَزِلَ غَزَلاً) محرکة سخن گفت با زنان وعشقبازے نمود + (غَزِلَ الکَلْبُ) سستی آورد سگ وآنچنان باشد که چون بگرفتن نزدیک گردد آهو از ترس وی بانگ کند پس سگ باز گردد

(ظبیةٌ مُغْزِلٌ) کمحسن آهو ماده با غزال

(اِغْزَال) گردانیدن دوک را وباغزال شدن آهو ماده

(مُغَاذَلَة) سخن گفتن با زنان وعشقبازی کردن وبجهل نزدیک گردیدن یقال غاذَلَ الاَدْبَعِیْن

(تَغَزُّل) بتکلف مغازلت نمودن وعشق کردن

(تَغَاذُل) باهم تغزل سخن گفتن وعشق ورزیدن

(مُغْتَزَل) رسنی است باریک

(اِغْتِزَال) رشتن

غ ذم

(غُوْذَم) بالضم دهی است بهرات

غ ذن

(غَذْنَة) بالفتح جای کشاده ترین وپاکیزه ترین از بلادها

(غَذْنَیَان) بالفتح دهی است در ماورا النهر

غ ذو

(غَذْو) بالفتح آهنگ یقال غَذْوِی کَذَا ای قصدِی + وابُن غَذْو) محدث است

(غَذَاة) بالفتح کشش وجنگ با دشمن دین اسم است

(غَذْوِیّ) بالفتح مرد منسوب بسوے غزو

(غَزِیَّة) کغنیة از اعلام است غُزَیّ وغُزَیَّة کسمی وسمیته مثله وقبیلهٔ است

(غَاذٍ) مرد پیکار وبا دشمن دین کارزار کننده غُزّی کرکع وغُزِیّ کدلی وغُزَاة بالضم وغُزَّاءٌ بالضم والمد والتشدید جمع غَزِیّ کغنی اسم جمع ومنه قوله تعالی او کانوا غُزّی لو کانوا عندنا ونیز ربیعة بن الغاذِ

(غَاذِیَة) از اعلام است

(غَزْوَان) بالفتح محلهٔ است بهرات وکوهی بطائف ومردی است

(مَغْزَی الکلام) کمقعد مراد سخن یقال عَرَفْتُ مَغْزَاهُ ای مراده ومقصده

(مَغَاذِی) مناقب وبیان اوصاف غازیان

(ن) غَزَاهُ غَزْوًا) بالفتح خواست آنرا وجست وآهنگ وی کرد + وغَزَا العَدُوَّ غَزْوًا وغَزَوَانًا) محرکة وغَزَاوَة جنگ کرد با دشمن ودر پے جنگ وغارت آنها گردید

(امرأةٌ مُغْزِیَةٌ) کمحسنة زن که شوی او با دشمن جنگ کرده باشد

* وناقةٌ مُغْزِیَة) شتر ماده که مدت حمل او که یک سال است درگذشته باشد واتان مُغْزِیَة ای متاخرة النتاج

(اَغْزَتِ المرأةُ اِغْزَاءً) کارزار نمود شوهی او + ونیز اِغْزَاء) بر انگیختن بر غَزَات وآماده کردن سامان جنگ کسی او بجنگ فرستادن یقال اَغْزَیْتُ فلانًا اذا جهّزته للغزو + ومهلت دادن بر وام و

در ورزنگی افکندن دین خود را و دشوار شدن آبستن بر ناقه

(تَغْزِیَة) برانگیختن بر کارزار دشمن

(اِغْتِزَاء) خواهش چیزی کردن وجستن وآهنگ آن نمودن وگزیده وخاص گردیدن از میان یاران

(تَغَاذُوْ) همدیگر جنگ کردند

باب الغین فصل السین

غ س ر

(غَسَر) بالتحریک آنچه باد در بارکین اندازد

(غَسِر) گکتف کار درهم آمیخته ومشتبه

(ن) غَسَرَ الفَحلُ النَّاقَةَ غسرا) بالفتح برجست کشن بی خواهش ناقه ٭ ونیز غَسْر) سخت گرفتن برغریم

(تَغَسُّر) مشتبه وآمیخته گردیدن کار وپیچیده ودرهم گردیدن رشته وچوب در بارکین افتادن یقال تَغَسَّرَ الغَدِیْرُ اِذَا وَقَعَ فِیْهِ العِیْدَانُ

غ س س

(غُسّ) بالضم مرد سست وناکس واحد وجمع در وی یکسان

(غَسِیْس) کامیر خرمای تر تباه شده

(غُسَاس) کغراب بیماری است مر شتر ازا

(غَسُوْس) کصبور خوردنی هرچه باشد یقال هَذا الطعَامُ غَسُوْسُ صِدْقٍ ای طعامُ صِدْقٍ

(غَسَّان) گکتان پدر قبیله است به یمن از ان قبیله است ملوک غَسَّان وآبی است میان رِمَع وزَبِیْد من نَزَلَ مِنَ الاَزْدِ فَشَرِبَ منهُ حُمِّیَ غَسَّانَ وَمَن لم یَشْرَب مِنهُ فَلَا ولَایُدْ دیٰ اَفعَلَانُ ام فَعَّالُ سِیْنِیٌّ ام نُوْنِیٌّ ٭ (ابو غَسَّان) محمّد بن مُطَرِّف است

(مَغْسُوس) خرمای تر تباه شده وبَعِیْرٌ مَغْسُوْسٌ شتر غساس زده

(مَغْسُوسَة) خرما بن که خرمایش رطب گردد وشیرین نشود وگربه

(ن) غَسَّ فِی البِلَادِ غَسًّا) در آمد دران رفت ٭ وغَسَّ الخُطْبَة) عیب کرد ٭ وغَسَّ فُلَانًا فِی المَاءِ) غوطه داد اورا در آب ٭ ونیز (غَسّ) زجر کردن گربه را به کلمه غَسِّ ٭ (اَنَا اُغَسُّ و اُسْقیٰ) مجهولا یعنی طعام وشراب خورانیده شد

(غَسْغَسَة) مبالغه نمودن در راندن گربه وغس غس گفتن آنرا

(مُغَسِّس) کمحدث خرمای تر تباه شده

(اِنْغِسَاس) غوطه خوردن

غ س ف

(غَسَف) محرکة تاریکی

(اِغْسَاف) در تاریکی در آمدن یقال اَغْسَفَ القَوْمُ ای اَظْلَمُوْا

غ س ق

(غَسَق) محرکة تاریکی اول شب ونوعی از گندم مانند زُوَان ونحو آن

(غَسَاق) کسحاب سرد وگنده هرچه باشد غَسَّاق کشداد مثله ومنه قوله تعالیٰ الا حمیما وغَسَّاقًا قرئ بقرائتین جمیعا

(غَاسِق) ماه یا شب وقت غروب شفق یا تاریکی بعد از غروب شفق ومنه قوله تعالیٰ وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ اِذَا وَقَبَ یعنی از بدی شب چون در آید یا تاریک گردد یا از بدی ثریا چون فرو افتد بدان جهت که وقت سقوطش طاعون وامراض زیاده شود ٭ ابنُ عبَّاسٍ وجَماعَةٌ من شرِّ الذکر اذا قام

(ض) غَسَقَتِ السَّمَاءُ غَسْقًا) بالفتح وغَسَقَانًا باران ریزه بارید ٭ وغَسَقَ اللَّبَنُ) ریزان گردید از پستان ٭ وغَسَقَ اللَّیْلُ غَسْقًا) وبحرک وغَسَقَانًا نیک تاریک گشت شب ٭ ونیز غَسَقَان) ریزش آب ومانند آن

(ض س) غَسَقَت عَیْنُهُ غُسُوْقًا وغَسَقَانًا) محرکة خیره گردید چشم وتاریک شد یا اشک آورد ٭ وغَسَقَ الجُرحُ غَسَقَانًا) روان گردید زرد آب از جراحت

(اِغْسَاق) نیک تاریک گردیدن شب ودر تاریکی در آمدن ودیر نگی بانگ نماز گفتن وقت مغرب یقال اَغْسَقَ المُؤذِّنُ اِذَا اَخَّرَ الی غَسَقِ اللَّیلِ وفی الحدیث کَانَ الرَّبیع بن خُثَیم یقول لموذنه یومَ الغیم اَغْسِق اَغْسِق

غ س ک

(غَسَک) محرکة تاریکی اول شب

غ س ل

(غِسْل) بالکسر آب غسل و سر شستنی چون خطمی وگل وجز آن کشتن کرکشتنی بسیار کند وبار دار نسازد غُسَل کصرد ومثانه فیها ومرد جنین وموضعی است بدیار بنی اسد *وذاتُ غِسْل) موضعی است دیگر

(غِسْلَة) آب غسل وخوشبوی است وآنچه زنان در سر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت اس وجز آن *وابو غِسْلة) کرک وسر شستنی چون خطمی وگل ومانند آن

ج ۳

(غُسْل) بالضم آب غسل وخطمی وشستگی غُسُل بضمتین شد وفی حدیث علی کرم الله وجهه غسل الجنابة واجب ومن غسل المیت سنة وموضعی است بجانب راست سُمَیراء

(غُسْلَة) بالضم آبی است در موضع غسل

(غَسَل) محرکة کوهی است میان تیماء وهردو کوه طی

(غُسَلَة) کهمزه کشن ومرد که بسیار کشنی کند وبار دار نسازد

(غَسّال) کشداد جامه شوی

(غَسِیل) کامیر شسته مذکر ومونث در وی یکسان است غَسِیلَة مونث غَسْلی کسکری *وغُسَلاء وغُسَالی) کسکاری جمع یقال هم غَسْلی وغُسَلاء ومن غُسَالی وکشن که کشنی بسیار کند وبار دار نسازد وکذا الرجل غِسِّیل کسکیت مثله فیهما *وغَسِیلُ الملائکة) لقب حنظلة بن راهب الجهت که روز جنگ احد شهید گردیده وفرشتگان غسل دادند اورا

(غَسُول) کصبور آب غسل وخطمی وهرچه بدان دست وجز آن شویند غَسُّول کتنور مثله فیهما

(غُسَالَة) بالضم آب دست وروی شسته یا عام است وآب چکیده ومستعمل شستن چیزی وآنچه شسته شود از جامه ومانند آن وآنچه از شستن چیزی بر آید

(غِسْلِین) بالکسر آنچه شسته شود از جامه ومانند آن وآنچه از پوست وگوشت دوزخیان وان گردد ونیک گرم ودرختی است در دوزخ

(غِسْوَلَّة) بالکسر وتشدید اللام دهی است نزدیک حمص

(غِسْوِیل) بالفتح گیاهی است در سباخ

(مَغْسَل) کمقعد ومجلس جای مرده شستن مَغَاسِل جمع *ونیز مَغَاسِل) چند وادی است بیمامه

(مِغْسَل) کمنبر هرچه بدان چیزی شویند وکشن بسیار برجهنده که کشنی آن باردار نشود وناقه وکذا الرجل

(مَغْسِلَة) کمنزله دشتی است بمدینه که دران جامه شویند

(مَغْسُول) شسته

(ض) غَسَلَهُ غَسْلاً) بالفتح ویضم شست یا بالفتح مصدر است وبضم اسم *وغُسِلَ الفرسُ) مجهولا خوی آورد *ونیز غَسَل) زدن پس در وناک گردانیدن بسیار گائیدن وبسیار برجستن کشن بر ناقه

(غَسُوَلَ الماءَ غَسْوَلَةً) برانگیخت آنرا

(اِغْسَال) بسیار کشنی نمودن

(تَغْسِیل) بسیار گائیدن ومبالغه نمودن در شستن اندام

(مُغْتَسَل) شستنگاه مرده وآب غسل وجای غسل منه قوله تعالی مُغْتَسَل بارد وشراب

(اِغْتَسَلَ بالماء) غسل آورد *و اِغْتَسَل بالطیب) خوشبوی آلود *ونیز اِغتسال) خوی کردن اسپ

(تَغَسُّل) غسل آوردن

(اِنْغِسَال) روان گردیدن

غ س ل ب

(غَسْلَبَة) چیزی بستم وغصب گرفتن از کسی

غ س م

(غَسَم) بالتحریک سیاهی وآمیزش تاریکی وگرد وتیرگی وتاریکی شب وتاریک گردیدن آن والفعل من سمع

(غُسَم) کصرد ابرپاره اَغْسَام مثله یقال فی السماء غُسَمٌ واغسام ای قِطَعٌ من السحاب

(اِغْسَام) تاریک شدن شب

غ س ن

(غَسْن) بالفتح خائیدن والفعل

من نصر
(غُسْن) بالضم سست و نرم
فروهشته
(غُسْنَة) بالتاء دسته موی توک
موی پیشانی وفش اسپ وگیسو و
مانند آن غُسْنَاة بالضم مثله فی
الکل غُسَن کصرد جمع قال عدے
بن زید، وآحوذ العین موبوب له
غُسَن + مقلد من خیاد الد تقصا دا
(غِسَان) گکتاب پوست پاره که
کودکان پوشند دکغراب آقصی
القلب
(آغْسَان) اخلاق مردم وجامهاے
کهنه
(غَسَّان) کشداد تیزی جوانے و
یقال مَا أَنْتَ من غَسَّانِهِ ای من
رِجَالِهِ وآبی ست نَزَلَ عَلَيْهِ قَوْمٌ من
الأَزْدِ فَنُسِبُوا اِلَيْهِ مِنْهم بنو جَفْنَة
دَهْطُ المُلُوكِ یا غَسَّان نام قبیله است
ومذکور است در غ س ص
(غَسَّانِی) منسوبانیک و نیکوروے
وخوبصورت
(غَيْسَان) گکیسان تیزی جوانے
ویقال مَا أَنْتَ مِن غَيْسَانِهِ یعنی از
مردان آن نیستی

(غَيْسَانَة) بالتاء زن نرم ونازک
خوش عیش
غ س ن ب
(غَسْنَبَ اَلْمَاءَ غَسْنَبَةً) بر
انگیخت آب را
غ س و
(غَسْوَة) بالفتح کنار
(شَيْخ غَاسٍ) پیر فانی
(غَسَاة) محرکة غوره خرما میان
خلال و بسر غَسىً وغَسَيَات جمع
(ن) غَسَا اللَّيْلُ غُسُوًّا) بضمتین
وشد الواو تاریک گردید + وغَسَا
الشَّيْخ) نیک پیر شد
(اِغْسَاء) تاریک شدن شب
غ س ی
(س) غَسِيَ اللَّيْلُ) تاریک شد
شب
(اَغْسَاهُ اللَّيْلُ) پوشانید ورا شب
تاریکی خود

باب الغین فصل الشین

غ ش ب
(غَشْب) بالفتح ستم لغتی است
در غشم وموضعی است
(غَشْبِیّ) منسوباً از اعلام است
کانه منسوبٌ الی غَشْبٍ للموضع

غ ش ذ ب
(غَشَنَّب) کعملس شیر بشیه
(غُشَادِب) کعلابط مرد دلاور رسا
در امور
غ ش ش
(رجلٌ غَشٌّ) بالفتح مرد بزرگ
ناف
(غِشّ) بالکسر آمیغ وکینه و
اظهار خلاف نهانی اسم است
تغشیش را
(غُشّ) بالضم سست و ناکس
فریبنده و خائن غُشُّون بالضم
جمع وجائیت
(غَشَش) محرکة تیره آمیخته
(غَاشّ) خائن وکینه ور خادع
(غِشَاش) بالکسر اول تاریکی و
پسین آن وشُرب غشاشٌ
خوردنی اندک یا شتاب یا شرب ناگوار
+ ولَقِيتُه غِشَاشًا) بالکسر والفتح
بر شتاب ملاقات نمودم او را یا نزد
غروب آفتاب یا بوقت شب
(مَغْشُوش) ناسره غیر خالص
(ن) غَشَّه غِشًّا) بالکسر لغرض
نصیحت نمود وپند خالص نداد یا
ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت

وخیانت نمود
(جَاءُوا مُغَاشِّين للصُّبح)
بالضم یعنی آمدند سبقت کنان
(اَغْشَشْتُه عَنْ حَاجَتِهِ)
شتابانیدم او را از حاجت او وباز
داشتم
(تَغْشِيش) آشکار کردن برخلاف
آنچه در دل است و پند خالص
نادادن
(اِغْتِشَاش) خیانت پذیرفتن یا
گمان غش وخیانت نمودن بچیزے
(اِسْتِغْشَاش) خائن شمردن کسی را
ج ٣ وگمان غش کردن وخیانت
خواستن وخیانت کردن
غ ش ف ل
(غَشْفَل) کجعفر روباه
غ ش ق
(غَشْق) بالفتح نرم را کوفتن والفعل
من نصر
غ ش م
(غَشْم) بالفتح ستم ورود باری
است بهرات
(غَشَم) محرکة فرونگذاشتن
چیزی را از قطران وتمامۀ آن بر
اندام صحیح وسقیم ریختن وآلودن

والفعل من ضرب و بی فکر و تامل
در شب بریدن هیزم کش هرچه
دستیاب گردد از تر و خشک
(غَشُوم) کصبور ستمگار و منه الحَرب
غَشُومٌ و فی الحدیث سلطانٌ غشوم
خیر من فتنة تدوم
(غَیْشَم) کحیدر نام مردی
(غَشَمْشَمَة) دلیری رسائی در کا
غَشَمْشَمِيَّة شد یقال فلان ذو
غَشَمْشَمَةٍ و غَشَمْشَمِيَّةٍ اے
ذو جُرْءَة و مَضَاء
(غَشَمْشَم) کسفرجل مرد خود رای
دلیر ٣ج
(مِغْشَم) کمنبر خود رای دلیر که
هرچه خواهد کند
(تَغَشَّم) ستم کردن

غ ش م ر

(غَشْمَرَة) بالفتح ستم و آواز غشامر
جمع
(غَشْمَرِيَّة) منسوب بستم
(غِشْمِيْر) کقندیل سختی یقال
اَخَذَهٗ بِالْغِشْمِيْرِ ای بِالشِّدَّةِ
(غَشْمَرَ السَّيْلُ غَشْمَرَةً) پیش
آمد توجه، غَشْمَرَ اللیلُ کذلك
و نیز غَشْمَرَةً که حرجه بنا استوار
و گزاف کار کردن و ستم نمودن و
خود رائی کردن در حق و باطل و
بیباکانه در آمدن در کار
(مُتَغَشِّم) خشم ناک یقال دابته
متغشم ای غضبان
(تَغَشُّم) بقهر گرفتن چیزی را
و خشم گرفتن

غ ش ن

(غَشْن) بالفتح بچوب دستی و
شمشیر زدن والفعل من نصر
(غُشَانَة) کثمامه بیخ درخت
گرد آمده بعد بریدن
(تَغَشَّنَ الْمَاءَ) بر سر آب آبگیر و
مانند آن آمد بشکل

غ ش و

(غَشْو) بالفتح کنار
(غُشْوَة و غُشَاوَة) مثلثتین پرده
و پوشش و منه علی بصره و قبله غَشْوَةٌ
و غَشَاوَة ای غطاء
(ن) غَشَاهُ غَشْوًا) آمد نزدیک
وی

غ ش ی

(غَشْيَة) بالفتح بیهوشی
(غُشْيَة) بالضم پوشش و پرده
غشایة بالضم والکسر مثله یقال علی
بصره و قبله غشية و غشاية ای غطاء
(غَوَاش) بالفتح بیهوشے و من
فوقهم غواشٍ ای اَغْمَاءٌ
(غَاشِيَة) قیامت و منه قوله تعالی
هَلْ اَتَاكَ حَدِيْثُ الْغَاشِيَةِ و آتش
و پوشش و پوشش دل و پوشش
زین و چرم که بدان نیام شمشیر را از
زیر قبضه تا بن شمشیر در گیرند
یا پوست پاره که بدان قبضه شمشیر
را پوشند و درد و بیماری شکم یقال
رَمَاهُ اللهُ بِالْغَاشِيَةِ و خواهندگان
که نزد تو آیند و زیارت کنندگان
و دوستان بنوبت آیندگان و آهن
پس کوهه پالان و زین
(غِشَاء) بالکسر والمد پوشش دل
و پوشش زین و شمشیر و جز آن
(فرسٌ اَغْشٰی) اسپ سپید
سر و روی
(غَشْوَاء) بالفتح ممدود آنکه
سپید روی وی را بپوشد و اسپی
است و اسپ ماده سپید سر مونث
اغشی
(غُشَی) کسمی موضعی است
(مَغْشِیٌّ عَلَيْهِ) کمرمی بیهوش
(س) غُشِیَ عَلَيْهِ غَشْيًا) بالفتح
و غَشَيَانًا بالتحریک مجهولا بیهوش
گردید. و غَشِيَهٗ الْاَمْرُ) فرو
گرفت او را. و غَشِيَهٗ بِالسَّوْطِ)
بتازیانه زد او را. و غَشِیَ فُلَانًا)
آمد نزدیک وی یا از فوق آمد او را
+ و غَشِیَ فُلَانَةً غِشْيَانًا) بالکسر
گائید آن را و فرو گرفت او را
بمجامعت
(اِغْشَاء) فرو پوشانیدن منه قوله
تعالی فَاَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُوْنَ
و کور ساختن و بر آوردن و فرو افکندن
کار بر کسی
(غَشَّى اللهُ عَلٰی بَصَرِهٖ تَغْشِيَةً)
پرده انداز خدای بر چشم او و کور
سازد. و غَشَّيْتُهٗ) فرو گرفتم آن را
پوشیدم. و غَشَّى بالسوط) فرو
گرفت بتازیانه
(تَغَشِّی) پوشیدن و فرو گرفتن
کار کسی را
(اِسْتِغْشَاء) بطوری پوشیدن جامه
را که چیزی که نشنوی و نه بینی یقال
استغشی ثوبه دبه ای تغطاه کیلا
یری ولا یسمع

باب الغین فصل الصاد

غ ص ب

(غَصْب) بالفتح آنچه بستم ستاده شود مَغْصُوب مثله
(ض) غصبه غَصْبًا) بالفتح بستم گرفت آنرا غَصَبَه مِنْهُ وعَلَيْهِ كذلك مَغْصُوب نعت است از آن
+ غَصَبَ فُلَانًا عَلَى الشَّيْءِ) چیزی کرو بروی + وغَصَبَ الْجِلْدَ) خراشید وبرکند پشم وموی آنرا بی دباغت
(اِغْتِصَاب) بستم گرفتن چیزیرا

غ ص ص

(غُصَّة) بالضم اندوه گلوگیر غُصَص کصرد جمع وآنچه در پهنای گلو درماند + وذُو الْغُصَّة) لقب حُصَین بن یزید یا ابن مرثد صحابی است بدانجهت که در گلوی وی گرفتگی بود وبسبب آن کلام را آشکار و درست گفتن نتوانستی وصد سال زندگانی کرد
+ وذُو الْغُصَّة نیز لقب عامر بن اَصْلَع فارس بدانجهت که در گلوی وی گرفتگی بود
(غَاصّ) آنکه بگلویش چیزی درماند + ومنزلٌ غَاصٌّ بالقوم جای پر از قوم

(غَصَّان) کگلتان آنکه درگلوی وی چیزی درماند
(غَصْغَص) کجعفر گیاهی است
(س ف) غَصِصْتَ غَصَصًا) محرکة درماند درگلوی تو طعام و جز آن
(اِغْصَاص) اندوهگین گردانیدن وتنگ گردانیدن زمین بر کسی یقال اَغَصَّ عَلَيْنَا الْاَرْضَ اِذَا اَضَيَقَهَا
+ وَاَغْصَصْتُهُ بِالطَّعَامِ) فَغَصَّ بِهِ
(اِغْتِصَاص) اندوهگین شدن

غ ص ل ب

(غُضْلُب) کقنفذ بلند بالا مضطر خلقت

غ ص ل ج

(غَصْلَجَة) کدحرجة نمک و دیگ افزار نا انداختن در گوشت و خوب ناپختن آنرا

غ ص ل ق

(غَصْلَقَة) بمعنی غصلجه است

غ ص ن

(غُصْن) بالضم شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید یا عام است غُصْنَة بالتا خرد آن غُصُون بالضم واَغْصَان) جمع غَصَنَة کعنبة کذلک ونام مردی + و ذُو الْغُصْن) رودباری است از حَرَّه بنی سُلَیم وابو الغُصْن دُجَیْن بن ثابت است یا کنیت او یا کنیت جحی
(غُصَیْن) کزبیر نام مردی
(ثَوْرٌ اَغْصَن) گاو که در دنب او سپیدی باشد
(ن) غَصَنَ فُلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ غصنا) بالفتح بازداشت آنرا وی نمو دا ز نیاز او + ونیز غَصَن) شاخ را بسوی خود کشیدن وبریدن آنرا یا عام است وگرفتن چیزیرا و بسیار دانه شدن خوشه
(اَغْصَنَ الْعُنْقُودُ) بسیار دانه گردید خوشه

باب الغین فصل الضاد

غ ض ب

(غَضْب) بالفتح گاو نر و شیر بیشه وسخت سرخ واحمر غُضْبٌ ای غلیظ وسنگ لاخی است
(غَضْبَة) بالتا پوست بز کوهی کلان سال وسپر مانندی است از پوست شتر وگوشت پاره بشرشت در چشم خانه یا پلک بالائین و رویدو پوست پارهٔ ماهی وپوست پارهٔ سر وپوست پاره میان هردو شاخ گاو نر وسنگلاخ درشت وسخت
(غَضَب) محرکة خشمگینی خلاف خوشنودی
(غَضِب) ککتف خشمناک
(غَاضِب) خشمگین
(غِضَاب) بالکسر وبالضم خاشاک چشم وبیماری است وچیچک وبالکسر موضعی است بحجاز
(غُضَابِیّ) کغرابی تیره ومکدر در معاشرت ومخالفت
(غَضُوب) کصبور شیر بیشه و خشمناک مذکر ومؤنث دروی یکسان است ومار خبیث وترش روی از ناقه وزن ونام زنی
(اَغْضَب) مابین نزه تاران
(غَضْبَان) کسکران خشمناک غَضْبَی وغَضْبَانَة مؤنث والثانیة قلیلة غِضَاب بالکسر وغَضْبَی کسکری وغَضَابَی کسکاری ولضم جمع وکوهی است بشام + ونیز غَضْبَی اگله صد شتر وهی معرفة لا تدخلها ال والتنوین اوهی

ج ٣

غضبی بالمثناة التحتیة و نام اسپ
خبری بن حُصَین
(غُضُب) بضمتین و تشدید البار
سخت خشم و زورو خشم غُضُبَّة
بالتاء ٭ وغَضَبَّة بالتحریک و بفتح
الغین و ضم العین مُشَدَّد تی البار
مثله
(س) غَضِب عَلَیه و لَه غَضَبًا
و مَغضَبَةً کمقعدة خشم گرفت و
این وقتی گویند که مغضوب علیه
زنده باشد و اگر مرده باشد غَضِب بِه
گویند ٭ وغَضِب غِضابًا) بالکسر
چیچک زده گردید غُضِب مجهولا ۳ج
کذلک
(اِغضاب) بخشم آوردن
(مُغاضَبَة) باهم خشم گرفتن
مُغاضِب نعت است از آن منه
قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب
مُغاضِبًا ای مُراغِمًا لقومه و بمعنی
را خشمناک کردن
(اِغتِضاب) بخشم شدن یقال
اَغضَبتُه فاغضَب
(تَغَضُّب) بخشم شدن
غ ض ب د
(غُضابِد) کعلبط سخت درشت

غضابد کعلابط مثله
غ ض ر
(غَضرَة) بالفتح گیاهی است
(عَیشٌ غَضِرٌ مَضِرٌ) کتف زندگانی
خوش و خرم ٭ و رجلٌ
غَضِرُ النّاصِیَة مرد نیک بخت
بمبارک فال
(دابّةٌ غَضِرَةُ النّاصِیَة) بالتاء
ستور فرخنده فال
(غَضِیر) کامیر سبز و نازک و نرم
از هر چیزی
(غَضِیرَة) کسفینة زمین پاکیزه
نیکو خاک
(غُضَیر) کزبیر از اعلام است
(غَضار) بالفتح گل پاکیزه خوشبوی
بر چفسان سبز و سفال پاره جهت
دفع چشم زخم با خود دارند و سفال سبز
(غَضارَة) بالتاء گل خوشبوی
سبز بر چفسان نیکو و نعمت و فراخی
و ارزانی و خوشی زندگانی و کشادگی
و مرغ سنگ خوار
(غُضار) کغراب کوهی است
(غاضِر) شتاب آینده در حاجات
خود و صلح کننده در ان و پوست
نیکو پیراسته

(غاضِرَة) قبیله است از بنی اسد
و حی است از صَعصَعة و بطنی از بنی
ثقیف و عبدالله بن معاویه غاضری
صحابی است
(غَضراء) کصحرای خوشی زیست
یقال اباد الله غضراءهم یعنی اَهلَکَ
الله طِیبَ عَیشِهِم و زمین پاکیزه سبز
رنگ نزدیک آب و زمینی که گل
نیکو دارد و زمینی که تا نکنند درخت
خرما نروید و گل سبز یقال اَنبَطَ
فُلانٌ بِئرَهُ فی غَضراء
(غَضَوان) کسکران نام مردی
(غَضَوَّد) کعلس شیر بیشه و جای
است
(غَضَوَّر) کجهور گل بر چفسنده و
درختی است و آبی مرطی را
(مَغضور) مرد مبارک یا فراخ
زندگانی خوش عیش یقال بَنُو فُلانٍ
مَغضُورُونَ ای هُم فی خِصبٍ وخَیرٍ
(ن) غَضَرَهُ الله غَضرًا) بالفتح
توانگر و فراخ حال ساخت او را
خدای بعد درویشی و تنگی
(ض) غَضَرَ عَنهُ غَضرًا) بالفتح
برگشت ازان ٭ وغَضَرَ فُلانًا)
بازداشت او را و بنده نمود و ٭

و غَضَرَ الشَّیءَ) ببرید آن را ٭ و
غَضَرَ عَلَیهِ) میل کرد بوی ٭ و
غَضَرَ لَهُ مِن مالِهِ) جدا نمود جهت
وی چیزی از مال خود
(س) غَضِرَ بالمالِ) فراخ حال
گردید پس تنگی
(غَضوَدَ غَضوَدَةً) خشم گرفت
(مُغضِر) کمحسن خوش عیش کشاده روی
و مرد مبارک فال
(اُغتُضِرَ اِغتِضادًا) مجهولا جوان
سالم مرد
(تَغَضُّر) بازگردیدن از چیزی
یقال تغضّر عَنه اذا انصرف وعدل
غ ض ر ب
(مکانٌ غَضرَبٌ) کجعفر جای
بسیار آب و گیاه مکانٌ غَضارِبٌ
کعلابط مثله
غ ض ر ف
(غُضرُوف) کعصفور کرکرانک
غ ض ر م
(غَضرَم) کجعفر و زبرج جای بسیار
خاک نرم بر چفسان غلیظ سطبر
و پاره خشک کفته از گل سرخ
نیکو یا جای که بسنگ نرم و کچ
ماند

غ ض س

(غَضَس) محرکه گیاهی است یا آن کرویاست لغة یمنیة

غ ض ض

(غَضّ) بالفتح تازه وشگوفه نازک وگوساله نوزاده غِضَاض ککتاب جمع وتازه روی خندان وجوانی

(غُضَّة) بالضم خواری وکمی

(غَضِیْض) کامیر تازه وشگوفه نرم وچشم سست نگاه وناقص وخوار اَغِضَّة جمع

(غَضِیْضَة) کسفینة خواری وکمی

(غَضَاض) کسحاب وبالضم بینے وآنچه بآن پیوسته باشد از روی یا مابین بینی وبن موی پیشانی یا پیشین سر وآنچه نزدیک آنست از روی یا کرانه سر بینی یا مابین اسفل واعلای سر بینی ونیز غَضَاض کسحاب آبی است بر یکروزه راه از آخا دید

(غَضَاضَة) بالتاء خواری وکمی یقال لیس عَلَیْکَ فِی هذَا الْاَمْرِ غَضَاضَةٌ ای ذلّة ومنقصة

(غُضًّا) بالضم مقصورا آبی است مربنی عامر ربیعه را سوای آب بنی البکار

(مَغَضَّة) بالفتح کمی

(ض) غَضَّ طَرْفَه غِضَاضًا) بالکسر وغَضًّا وغَضَاضًا وغَضَاضَةً بفتحها فروخوابانید چشم را وبرداشت کردمکروه را ٭ وغض منه) کم گردید مرتبه او وبرافتاد از پایه خود ٭ وغَضَّ مِنَ الصَّوْتِ) فرود اشت آواز را ومنه قوله تعالیٰ وَاغْضِضْ من صوتک ٭ وغَضَّ الْغُصْنُ) شکسته گردید شاخ وجدا انگشت ٭ غضه) کم کرد آنرا

(ف س) غَضَّ فُلَانٌ غَضَاضَةً بالفتح وغضوضه بالضم تازه روی گردید

(غَضْغَضَة) کم کردن چیزے را وکم کردن آب را وکم شدن آن لازم متعد

(تَغَضِیْض) چیز تازه خوردن وبا ناز ونعمت گردیدن ونقصان وخواری رسیدن کسی را

(اِنْغِضَاض) فراز شدن چشم

(تَغَضْغُض) کم گردیدن

غ ض ف

(غَضَف) محرکه فروهشتگی گوش ونوعی از درخت هندی است شبیه بخرمابن سبز بے شاخ مگر آنکه خسته آن شبیه مقشر است بی پوست

(غَضَفَة) بالتاء رشته است ومرغ سنگخوار غُضْف بالضم جمع ونیز مرغی است

(غُضَیْف بن حارث بن غُضَیْف) کزبیر ثمالی یا سکونے صحابی است او الصواب بالظاء

(غَاضِف) نیکو حال وزیست نازک وخوش وسگ که گوش وی سوے پیش فروهشته باشد

(اَغْضَف) سگ دراز وفروهشته گوش غُضْف بالضم جمع وسگ که گوشش بسوی پس خمیده باشد وتیر درشت واگنده پرخلاف اَضْمَع وشب تاریک وزیست ناعم وخوش وشیر دوتا گوش یا فروهشته گوش یا شیر فروهشته پلک بالائین از خشم یا از کبر

(غَنْضَف) کجعفر نام مردی

(ض) غَضَفَ الْعُودَ غَضْفًا) بالفتح شکست چوب را ٭ وغَضَفَ الْکَلْبُ) فروهشت گوش را وسست انداخت ٭ وغَضَفَتِ الْاَتَانُ) بر فتار آمد خر ٭ ونیز غَضَف) تیز دادن ماده خر

(س) غَضِفَ غَضَفًا) محرکة فروهشته وسست کرد گوش را او سست گوش گردید ٭ وغَضَفَ اللَّیْلُ) تاریک گردید

(مُغْضِف) کمحسن شب تار وسست وفروهشته از هر چیزے

(نخلةٌ مُغْضِفَةٌ) خرمابن با بار که هنوز بصلاح نرسیده

(اِغْضَاف) تاریک گردیدن شب وسیاه شدن آن وافزون گشتن شاخ درخت خرما وتباه گردیدن بار آن یا گران بار شدن وی از بار قبل از اصلاح وآماده باریدن گردیدن آسمان وبسیار ستور گردیدن آغل نزدیک آب

ج ۳

(تَغْضِیْف) ربودن عشق خرد را

(تَغَضَّفَ عَلَیْنَا اللَّیْلُ) پوشید مراشب ٭ وتَغَضَّفَتْ عَلَیْنَا الدُّنْیَا) پیش آمد وخیرش افزون گردید برمن ٭ ونیز تَغَضُّف) از تنگ روی گردیدن وخمیدن

ودوتاه گزیده شدن وشکستن وفرو
وریدن چاه وحلقه بستن مار
(اِنْغَضَفُوا فِي الْغُبَارِ) درآمدند
درگرد ✤ وانْغَضَفَتِ الْبِئْرُ) شکسته
شد وویران گردید چاه

غ ض ف ر

(غَضْفَرٌ) کجعفر مرد درشت اندام
درشت خوی
(غَضْفَرَةٌ) گران گردیدن
(غَضَنْفَرٌ) بالتحریک وسکون
النون قبل الفاء المفتوحة شیربیشه
ومرد درشت اندام درشت خوی
(غُضَافِرٌ) کعلابط شیربیشه ج ۳

غ ض ل

(اِغْضَالَّتِ الشَّجَرَةُ اِغْضِيلَالًا)
بسیار شاخ وبرگ گردید درخت

غ ض ن

(غَضْنٌ) بالفتح ویحرک هر نورد
جامه وآژنگ پوست وشکن زره
ومنه یُقَالُ لِلْمَجْدُودِ اِذَا الْبُسَ
الجدری اَصْبَحَ جِلْدُهُ غَضْنَةً واحدةً
غُضُونٌ بالضم جمع ✤ ونیز غُضُونُ
الاُذُنِ) بن گوش یعنی شکنهای
وی ✤ وغَضْنُ الْعَيْنِ) پوشک
بیرون چشم

(غِضَانٌ) گکتاب بچه ناتمام افکنی
شتر ماده
(اَغْضَنُ) آنکه در پوستک چشم
او شکن از سرشت باشد یا از خشم
وتهدید یا از بزرگ منشی وکبر
(ض ن) غَضَنَهُ غَضْنًا) بالفتح
باز داشت آنرا ویقال مَا غَضَنَكَ
عَنَّا ای مَا عَاقَكَ عَنَّا ✤ وغَضَنَتِ
النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا) بچه ناتمام افکندن
شتر ماده
(اِغْضَانٌ) پیوسته باریدن باران
(تَغْضِينٌ) بچه ناتمام افکندن شتر
ماده وآژنگ روی گردانیدن
(مُغَاضَنَةٌ) چشم فرو خوابانیدن
وشکنهای چشم نمودن
(تَغَضُّنٌ) آژنگ روی شدن
وترنجیده پوست گردیدن

غ ض ی

(غَضًى) محرکه مقصورا بیشه
وجنگل وزمینی است مر بنی کلاب
را ووادی است بنجد ✤ واَهْلُ
الْغَضَى) باشندگان نجد ذُبَابُ
الْغَضَى) بنو کعب بن مالک بن
حنظله
(غَضَاةٌ) بالفتح درختی است
معروف بطاق غَضًا بحذف تاء
جمع ✤ ومنه ذئبُ غضًا وبعیرٌ
غَضَوِيٌّ منسوب است بوی
(بَعِيرٌ غَضٍ) گکتف شتر درد شکم
رسیده از خوردن غضا غَضِيَةٌ
مؤنث غَضَايَا جمع یقال ابلٌ
غَضِيَةٌ وغَضَايَا
(شَيْءٌ غَاضٍ) چیز نیکو فراهم
آمده وانبوه ✤ ورجلٌ غَاضٍ
مرد نیکو حال وبسنده عیال خویش
را ✤ وبعیرٌ غَاضٍ) شتر غضا خوار
غَاضِيَه مؤنث غَوَاضٍ جمع یُقَالُ
بَعِيرٌ غَاضٍ وابلٌ غَاضِيَةٌ وغَوَاضٍ
ولیلٌ غَاضٍ) شب تاریک وشب
روشن از لغات اضداد است
(لَيْلَةٌ غَاضِيَةٌ) شب تاریک ✤ و
نَارٌ غَاضِيَةٌ آتش فروزان ضد
(غَضْيَا) کسکری گله صد شتر
یا تصحیف غضبا است بموحده
(غَضْيَاءُ) بالفتح والمد فراهم
آمدگاه درختان غضا وبقصر وآرضٌ
غَضْيَاءُ) زمین غضاناک
(غَضْيَانُ) کسکران موضعی است
(غَضَايَةٌ) گله از شتران برگزیده
(ض م) غَضِيَ) نیکو حال گردید
وبسنده شد عیال را
(ن) غَضَا غُضُوًّا) تاریک گردید
شب یا پوشید همه را ونیز خاموش
گشت ودر دل داشت
(س) غَضِيَتِ الْاِبِلُ غَضًى)
محرکه دردناک شکم گردید از
خوردن غضا
(لیلٌ مُغْضٍ) شب تاریک لغة
قلیلة
(اَغْضَى عَلَى الشَّيْءِ اِغْضَاءً)
خاموش شد وظاهر نکرد ✤ واَغْضَى
عنه طَرْفَه) بست وباز گردانید
از وی ✤ ونیز اِغْضَاءٌ) چشم فرو
خوابانیدن ونزدیک کردن
پلکها را وتاریک گردیدن شب یا
پوشانیدن شب همه را
(تَغَاضَى عَنْهُ) بیخبری نمود
از آن وتغافل کرد

باب الغين فصل الطاء

غ ط ر

(غَطْرٌ) بالفتح خرامنده ✤ ونیز
(غَطْرٌ) دست جنبانیدن در رفتار
یقال مر یَغْطِرُ بِیَدَیْهِ ای یخطر
الفعل من ضرب
(غِطْيَرٌ) کاردب وبقیم کوتاه بالا

درشت اندام یا نمایان و پرگوشت
میانه قامت

غ ط د ب

(غِطْرَب) کدرهم مار عن کراع
وعندی عنه تصحیف انما هو بالعین
المهملة والظاء المعجمة وقد مر

غ ط د س

(غِطْرِس) کزبرج ستمگار متکبر
غِطْرِیس کقندیل مثله غَطَارِس
وغَطَارِیس بفتحهما جمع
(غَطْرَسَة) فضیلت نهادن
بر خود و دست درازی نمودن بر
اقران و بزرگ منشی کردن و خشمناک
ساختن کسی را
(تَغَطْرَسَ فِی مِشْیَتِهِ) خرامید
و بی راه رفت • و نیز تَغَطْرُس)
خشمناک شدن و ستم نمودن و
زفت گردیدن و بزرگ منشی کردن

غ ط د ش

(غَطْرَشَ اللَّیْلُ بَصَرَهُ) تاریک
ساخت شب چشم وی را • و غَطْرَشَ
بَصَرُهُ) تاریک شد چشم او لازم
متعد • و نیز غَطْرَشَة) بزرگ
منشی نمودن
(تَغَطْرُش) کوری نمودن از
چیزی

غ ط د ف

(غَطْرَفَة) بزرگ منشی و بازی
کردن
(غِطْرِیف) کقندیل مهتر بزرگ
و جوانمرد و سخی جوان غِطْرَاف
کقرطاس مثله غَطَارِفَة جمع
و مگس و جوزهٔ باز و نیکو صورت
غُطْرُوف کعصفور و فردوس
مثلها غِطْرَوْف کفردوس جوان
زیرک و دانا
(تَغَطْرُف) بزرگ منشی نمودن و
خرامیدن و بناز رفتن

غ ط س

(غَطُوس) کصبور بسیار پیشرو
و اقدام کننده در سختی و جنگها
(مَغْنَطِیس) بالفتح و فتح النون
سنگ آهن ربا سی مَغْنِیْطِیس
و مَغْنَاطِیس مثله معرب است
(ض) غَطَسَ فِی الْمَاءِ) فرو برد
در آب و فرو رفت لازم متعد • و
غَطَسَ بِهِ النَّجْمُ) برد و او را مرگ •
و غَطَسَ فِی الْاِنَاءِ) بدهان خورد
آب را
(تَغَاطُس) غفلت ورزیدن و
همدیگر را در آب فرو بردن

غ ط ش

(غَطَش) محرکه سستی بینائی
مع سیلان اشک اکثر اوقات یا بی موره
والفعل من سمع اَغْطَش نعت مذکر
است دران و غَطْشَاء نعت مؤنث است
(فَلَاةٌ غَطْشَاءُ) دشت بی راه
در روی و یقصر
(س) غَطَشَ اللَّیْلُ غَطْشًا)
بالفتح تاریک شد شب • و غَطَشَ
فُلَانٌ غَطْشًا و غَطَشَانًا) آهسته
رفت از بیماری یا از پیری
(اِغْطَاش) تاریک کردن شب
را و تاریک شدنش متعد لازم یقال
اَغْطَشَ اللهُ اللَّیْلَ و اَغْطَشَ هُوَ
(غَطَّشَ لِی شَیْئًا تَغْطِیشًا)
رای زن و تدبیری و سخنی اندیشه
بهر من
(تَغَطُّش) کوری نمودن و تاریک
شدن چشم
(مُتَغَاطِش) خویشتن را کور
سازنده
(تَغَاطُش) غفلت ورزیدن و
خود را کور ساختن

غ ط ط

(غَطَاط) کسحاب مرغ سنگ خوار
یا نوعی است ازان که پشت و
شکمش تیره رنگ و شکم بازویش
سیاه باشد غَطَاطَة یکی
(غُطَاط) کغراب اول پگاه یا پس
مانده سیاهی شب و تاریکی سحر
و یفتح
(اَغَطّ) توانگر و فراخ حال
(غُطْغُط) کهدهد ماده بچه
غطاغط بالفتح جمع
(ض) غَطَّ الْبَعِیرُ غَطًّا و غَطِیطًا)
بالفتح عزید شتر و بانگ کرد • و
غَطَّ النَّائِمُ) خرخر نمود در خواب
غَطَّ الْمَذْبُوحُ وَالْمَخْنُوقُ کذلک
(ض ن) غَطَّهُ فِی الْمَاءِ غَطًّا)
بالفتح فرو برد وی را در آب
(قِدْرٌ مُغَطْغِطَةٌ) دیگ جوشان
(غَطْغَطَ الْبَحْرُ) جوشید موجش
• و غَطْغَطَتِ الْقِدْرُ) خروشید
و سخت جوش زد دیگ • و غَطْغَطَ
النَّوْمُ عَلَیْهِ) چیره گردید بروی
خواب • و نیز غَطْغَطَة) حکایت
کردن آوازی که قریب بانگ
سنگخوار باشد
(تَغَطْغُط) جوشیدن موج دریا

ج ٣

و پراگنده گردیدن چیزی
(مُغَاطَة) همدیگر را غوطه دادن
غطاط بالکسر شد
(اِغتِطاط) فرو خوابانیدن شتر
ناقه را وپیشی گرفتن در دویدن
با کسی

غ ط ف

(غَطَف) محرکه فراخی زیست و
درازی پلک و دوتاشدگی آن
وافزونی موی ابرو والفعل من
سمع
(غُطَیف بن حارث) کزبیر
صحابی است و مرّ فی غ ض ف ۰ و ۳ج
دَوح بن غُطَیف) محدث
ضعیف الروایة + وابو غُطَیف) هُذَلی
تابعی ۰ وامّ غُطَیف) هذلیه
صحابیه ۰ وبنو غُطَیف) قبیله ست
از عرب از اولاد غطیف بن عبدالله
بن ناجیه بن مراد وازان است
ابو عُمیر فروة بن مُسَیک الغطیفی
مرادی صحابی وهو القائل + اذا
ماحن حزنی فی غُطَیف ۰ فلا اخشی
وعید الموعدینا ۰ یا گروهی بشام
(عیشٌ اغطف) زندگانی خوش
ودجل اغطف) مرد دراز پلک

(غَطَفان) محرکه قبیله است از
قیس وابو غطفان بن طَرِیف از
ابوهریره وازابن عباس روایت
میکند وهو سعد بن طریف المُرّی
وقیل اسمهُ یزید
(غُطَیفی) بالضم وفتح الطاء
مقصوراً نام بتی کان لهم فی الاسلام

غ ط ل

(غَیطَل) کصیقل گربه ۰ وغیطل
الضّحی) آخر چاشت ای حیث
تکون الشمس من مشرقها کهیئتها
من مغربها وقت الظهر
(غَیطَلة) بالفتح خروش وغوغا
وتاریکی ومال نافرمان کن مردم
را ونعمت دنیا ودرختان انبوه
ودرهم غیطل جمع وجماعت
درختان گز وگروه مردم وشیر
دار از ماده گاو وآهوماده غیاطِل
جمع ۰ ونیز غیطلة) خوردن
ونوشیدن وشادمانی بر امن و
بیخوفی وچپیگی خواب ودرهم
شدگی وانبوهی وبرآمدگی تاریکی
شب
(غَیطُول) بالفتح آوازهای آمیخته
باهم وغوغا وتاریکی برهم نشسته
وتاریکی
(غُوطَالَة) بالضم مرغزار
(ن) غَطَلَتِ السّماءُ) توبرتو
برنشست تاریکی ابر
(س) غَطِلَتِ اللّیلُ) برهم
نشست تاریکی شب ومخلوط
گردید
(اِغطال) توبرتو گردیدن
تاریکی ابر
(غَطیَل غَطیَلة) کشریفا فزون
وفراخ گردید مال وحشم و
تجارت گاو کردن گرفت ۰ وغطیل
القومُ فی الحدیث) درآمدند
درسخن وبلند گردید خروش
ایشان
(اِغطیلال) برهم دیگر نشستن
ویکی بعد دیگری درآمدن یقال
اغطالّ اذا رکب بعضه بعضاً

غ ط ل س

(غَطَلَّس) کعملس گرگ وابو
الغَطَلَّس نیز نامند آنرا

غ ط م

(غِطَمّ) کهجف دریای بزرگ
بسیار آب غَطیم کامیر وغطمطم
کسفرجل شله ومرد فراخ خوی
کریم الاخلاق وگروه بسیار
(غَیطَمّ) بالفتح وتشدید المیم
شیرخفته ودوفرک

غ ط م ش

(غَطَمَّش) کعملس ستم بینای
وسخت ستمگار درشت خوی
وشیر بیشه بدان جهت که ستم و
دست درازی کند وبهرچه رسد
بشکند آن را ۰ وابو الغطمّش
شاعری است اسدی
(غَطمَشه غَطمَشة) بستم وقهر
گرفت آنرا

غ ط م ط

(غَطمَطَة) اضطراب موج دریا
وجوشش دیگ وخروش توجیه در
رودبار
(غِطماط) کقرطاس موج پی در
پی آینده
(غُطَامِط) کعلابط آواز غَطمَطیط
کسلسبیل شله وبانگ جوشش دیگ
ودریا ۰ وبحرٌ غُطامِطٌ) دریای
بزرگ موج بسیار آب بحرٌ غطومطٌ
کسفرجل وبحرٌ غَطمَطیطٌ)
کسلسبیل شله
(تَغَطمُط) جوشیدن دیگ وخروش

آن وخروش موج واضطراب آن
* ونیز تَغَطْمُط) آوازکه دران
گرفتگی باشدوبانگ شادمانی

غ ط و

(غِطَاء) گکسار پوشش
(غِطَایَة) گکتابة آنچه زنان زیر
جامه پوشند مانندشا ماکچه وجز
آن
(غَاطِیَة) درخت رزبد الجهت
که بپوشد روی زمین را
(اِنَّهُ لَذُو غَطَوَانٍ) محرکةً اوصاحب
نعمت وصاحب بسیاری مالست
(ن) غَطَا اللَّیْلُ غَطْوًا) بالفتح
وغُطُوًّا بضمتین تاریک شد * وغَطَا المَاءُ
وغیرهُ) بلندگردید وافزون شد
* وغَطَا الشَّیْءَ) پوشید آنرا وفرو
گرفت
(اَغْطَی الْکَرْمُ اِغْطَاءً) روان
گردید آب دردرخت رز

غ ط ی

(ض) غَطِیَ الشَّابُ غَطْیًا)
ویقیم برازجوانی گردید * وغَطَتِ
النَّاقَةُ) رفت شترماده * وغَطَی
اللَّیْلُ) تاریک شد * وغَطَی
الشَّیْءَ عَلَیْهِ) فروگرفت آنراوپوشید

* وغَطَتِ الشَّجَرَةُ) بالیده ودراز
وگسترده شاخ شد * وغطی
اللَّیْلُ فُلَانًا) پوشانید آنرا تاریکی
خود
(اِغْطَاء) درازوگسترده شاخ شدن
درخت وفروپوشیدن چیزی را و
برآمدن بروی وافزون شدن
(تَغْطِیَة) فروگرفتن شب کسی را
در تاریکی وفروپوشانیدن چیزی
را
(تَغَطِّی) پوشیدن ویعدی بالبا
(اِغْتِطَاء) پوشیدن

باب الغین فصل الظاء

غ ظ ظ

(مُغَظْغَظَة) وبکسر الغین الثانیة
دیگ سخت جوشان

غ ظ ف

(غُظَیْف) کزبیر اسپ عبدالعزیز
بن حاتم ازنسل جرون

باب الغین فصل الفاء

غ ف د

(غَفَد) بالفتح شکم وپرزه جامه
وسیرک وبزغاله کوهی اَغْفَاد و
غِفَدَة کعنبة وغُفُود بالضم جمع *
ومنزلی است مرماه راوآن سه

ستاره است خرد درمیزان وچیزی
است مانند جوال موی زرد ساق
وپیشانی زن
(غِفْو) بالکسر گوساله وجانور کے
است
(غُفْو) بالضم بزغاله کوهی هذا
الکثر من الفتح وقلعه است بیمن
(غُفْرَة) بالضم پوشش چیزی *
وغُفْرَةُ الْاَمْرِ) سزاوار آن کار
(غَفَر) بالتحریک گیاه ریزه وموی
گردن وپس گردن وموی زرد ساق
وپیشانی زن وموی رخسار
(غَفِرُ الْقَفَا) کتف مرد با موی
گردن غَفِرَة مونث
(غَفِیْر) کامیر موی گردن وپس
گردن وموی رخسار * والجمّا
الغَفِیْر) خودکه همه سررا درگیرد
ویقال جاؤا جمّاً غفیراً یعنی آمدند
همه چه شریف وچه وضیع وکسے
خلاف نورزیده وهو عند سیبویه
اسم موضع موضع المصدر وینصب
نصب المصدر ای مَرَرْتُ بهم جُمُوْمًا
غَفِیْرًا وجعله غیره مصدرا واجاز
ابن الانباری فیه الرفع علی التقدیر
هم وقال الکسائی العرب تنصب

الجماء الغفیر فی التمام وترفعه فی
النقصان وفیه لغات جَمًّاءً غَفِیْرًا
وجَمَّ الْغَفِیْر وجَمَّاءَ الغَفِیْر و
الْجَمَّاءَ الْغَفِیْر وجَمَّاءَ
الْغَفِیْرِیْ مقصورا وجَمُّ الْغَفِیْرَة
وجَمَّاءُ الْغَفِیْرَة والجمَّاءُ الغَفِیْرَة
وجَمَّاءَ غَفِیْرَةَ مبنیا * والجَمَّ
الْغَفِیْرَ وبجَمَّاءِ الْغَفِیْر والغَفِیْرَة
* ونیز غَفِیْرَة) پوشش ویقال مَا
فِیْهِ غَفِیْرَةٌ یعنی نمی بخشند گناه
کسی را * وغَفِیْرَةُ الشَّیْءِ) سزاوار
آن چیزی
ج ۳ (حسن بن غُفَیْر عَطَّاد) کزبیر
محدث است
(غُفَیْرَة) کجهینة نام زنی
(غِفَاد) گکتاب پدر قبیلهٔ است
ازکنانه وهو غفار بن ملیک بن
ضمرة بن بکر بن عبد منات بن
کنانه ازان قبیلهٔ است ابوذر
جندب بن جناده غفاری یکے
از اصحاب نبی صلی الله علیه وسلم
(غِفَادَة) گکتابة زره خودکه زیر
قلنسوه پوشند یازره پاره که مرد
باسلاح وقت جنگ برروی افکند
وسراغوج که زیر مقنعه افکنند تا

مقنعه ریم وحرک وروغن نگیرد و پارچه که بدان گوشه کمان بپیچند تازه بر آن جاری گردد وابر پاره برابر پاره دیگر برنشسته وسر کوه و نام کوهیست

(غُفَاد) بالضم موی گردن وپس گردن وموی رخسار وموی زرد ساق وپیشانی

(غَفُوْر) کصبور آمرزگار غُفُر بالضم جمع ویکی از صفات باری تعالی است یعنی ساتر گناه بندهای خود

۳ج (بَنُوْ غَافِر) بطنی است

(اَغْفَر) بردارنده ریم وچرک و منه اِصْبَغْ ثَوْبَكَ فَاِنَّهُ اَغْفَرُ لِلْوَسَخِ ای اَحْمَلُ لَهُ

(غَفَّار) کشداد نیک آمرزگار واز صفات خدایتعالی است

(غَفَّارِیَّة) بتشدید الفاء منسوب بادهی است بمصر

(غَوْفَر) کجوهر خربزه خریفی یا نوعی از آن

(مِغْفَر) کمنبر زره خود که زیر کلاه پوشند مِغْفَرَة بالتاء مثله وزره پاره که مرد با سلاح بر روی برافکند در جنگ ونوعی از رمث وسلم وثلج وجز آن یا شلم مانندی است شیرین همچو انگبین که از گیاه بز وعشر ورمث برآید مُغْفُر بضم المیم والفاء ومُغْفُوْر بالضم ومِغْفَار ومِغْفِیْر بکسرهما مثله مَغَافِر ومَغَافِیْر جمع ٭ وفی المثل هٰذَا الْجَنَا لَا اَنْ یُکَدَّ الْمُغْفُرُ یضرب فی تفصیل الشیٔ یقال ذلک لمن ینال الخیر الکثیر

(مَغْفُوْرَاء) بالفتح ممدودا زمین مغافرناک

(ض) غَفَرَ الْاَمْرَ یَغْفِرُهُ (بِغُفْرَتِهِ و غَفِیْرَتِهِ) بچیزی سزاوار وبایست بیاراست ٭ اصلاح کرد کار را ٭ وغَفَرَهُ (غَفْرًا) بالفتح پوشید آنرا ٭ وغَفَرَ الْمَتَاعَ فِی الْوِعَاءِ) درآورد در آن رخت را وپوشید ٭ وغَفَرَ الشَّیْبَ بالخضاب) فرو گرفت موی سپید را بخضاب ٭ وغَفَرَ اللّٰهُ لَهُ ذَنْبَهُ غَفْرًا وغِفْرَةً حسنة) بالکسر و مَغْفِرَةً کمجلسة وغُفُوْرًا وغُفْرَانًا بضمهما وغَفِیْرًا وغَفِیْرَةً کامیر آمرزید وپوشید گناه او را ٭ وغَفَرَ الْمَرِیْضُ) بازگردید بیماری او ٭ غُفِرَ الْمَرِیْضُ) مجهولا کذلک ٭ وغَفَرَ الْعَاشِقُ) بازگشت اندوه وملال وی ٭ وغَفَرَ الْجُرْحُ) تازه شد زخم وتباه گردید ٭ وغَفَرَ الْجَلَبُ السُّوْقَ) ارزان کرد آمدنی غله وجز آن بازار را

(س) غَفِرَ الثَّوْبُ غَفَرًا) محرکة پرزه برآورد جامه ٭ وغَفِرَ الْمَرِیْضُ) بازگردان شد بیماری وی لغة فی ضرب ٭ وکذا غَفِرَ الْجُرْحُ) تازه شد زخم

(مُغْفِرَة) کمحسنة بز کوهی ماده با بچه مُغْفِر مثله مُغْفِرَات جمع

(اَغْفَرَ النَّخْلُ اِغْفَارًا) پوست مانندی بر غوره خرما برآمده ٭ ونیز (اِغْفَار) رخت را درآوند درآوردن وپوشیدن آن ومغفر برآوردن رمث وبچه آوردن نر کوهی

(تَغَفُّر) مغفر چیدن

(اِغْتِفَار) آمرزیدن

(اِسْتِغْفَار) آمرزش خواستن یقال اِسْتَغْفَرَهُ مِنْ ذَنْبِهِ واستغفره ایاه واستغفر اللّٰه لذنبه

(اِغْفِیْرَار) پرزه برآوردن جامه یقال اِغْفَارَّ ثَوْبُكَ

(تَمَغْفُر) مغفار چیدن

غ ف ش

(غَفَش) محرکة خم چشم

غ ف ص

(غَافِصَة) کصاحبة سختیهای زمانه

(مُغَافَصَة) بناگاه گرفتن وبرغفلت کسی آمدن

غ ف ف

(غَفّ) بالفتح برگ خشک شده

(غُفَّة) بالضم قوت روزگذار وآن قدر از علوفه وجز آن که بدان زیست توان کرد وموش بدان جهت که قوت روزگذار گربه است وآنچه از گیاه وجز آن که شتر عجالة در دهان گیرد

(غَفِیْفَة من بقل) تره سبز وتازه

(غِفَّان الشیٔ) بالکسر وقت آن چیز یقال جاء علی غِفَّانه ای حینه واِبَّانه او الصواب بالمهملة وقد م

(اِغْتِفَاف) رسیدن ستور علف روزگذار را بهاران واندک فربه گردیدن ستور وچیز اندک دادن

کسی را

غ ف ا ق

(غَفْق) بالفتح باران که سخت باشد

(غَفْقَة) بالتا یکبار خفتن یقال غَفَقْنَا غفقةً من اللیل ای نمنا نومةً

(غَافِق) کصاحب قلعه است باندلس و بطنی از ازد و هو غافق بن العاص بن عمرو بن مَازِن بن ازد و قیل هو غافِق بن الشاهد بن عَکّ بن عدنان * غافقی منسوب بوی

(مَغْفِق) کمجلس جای بازگشت

(ض) غَفَقَ غَفْقًا) بالفتح برآمد باد او ی * و غَفَقَ فُلَانًا بِالسَّوْطِ بسیار تازیانه زد وی را * و نیز غَفْق) هر ساعت بر آب آمدن شتران و بار بار بر ماده آمدن خرو بیک خواب خفتن قوم یقال غَفَقَ القومُ غَفْقَةً ای نَامُوا نَوْمَةً و انبوه نمودن بر چیزی و ناگاه از غیبت بازگشتن

(تَغْفِیق) خفتن بشکر خوابی که دران سخن مردم شنیده شود و علاج مارگزیده کردن و بیدار داشتن آنرا یا نوعی از خواب و غفلت که در بیخوابی طاری گردد

(تَغَفُّق) همه روز شراب خوردن یقال ظل یتغفق الشراب اذا شربه یومه اجمع

(اِغْتَفَقَ بِهِ) گرد گرفت او را

(مُنْغَفَق) جای بازگشت یا آن بمهمله است

غ ف ا ل

(غَفْلَة) بالفتح بیخبری و فرو گذاشت اسم است مصدر را

(غُفْل) بالضم آنکه از خیر و شر او امید و بیم نباشد و بی علامت و نشان از تیر قمار و راه و جز آن و زمین مانده که دران نشان عمارت نباشد و قال الکسائی هی التی لم تمطر و ستور بیداغ و تیر قمار بی بهره و بی تاوان و مرد که گوهر نسب ندارد و شعر که قائلش معلوم نگردد و شاعر گم نام و پشم شتر * و رجلٌ غُفْلٌ) مرد ناآزموده کار * و ناقة غُفْل) شتر ماده بی شیر اغفال جمع و منه حدیث طهفة النهدی لنا نعم اغفال ماتبض ببلال ای ماتقطر ضروعها بلبن

(عبد الرحمن بن غُفْلَة) بالتا رجحدث است

(غَفَل) محرکة افزون و بلند و فراخی زیست و بیخبری و فرو گذاشت

(ابو سُوَید بن غَفَلَة) بالتا تابعی است

(غَفُول) کصبور شتر ماده که بسبب متانت و رزانت از چیزی نرمد

(کامل بن غُفَیّل) بر وزن زبیر است

(غُفَیْلَة) کجهینة بطنی است و غُفَیْلَة بن عوف در سکونست و غُفَیْلَة بن قاسط در بنی ربیعه * و نیز غُفَیْلَة) دختر عامر بن عبد الله بن عُبَیْد بن عُوَیْج

(غَافِل) نام جد عبد الله بن مسعود است و غافِل بن صخر برادر بنی قُرَیم بن صاهلة موضعی است

(غُفْلَان) بالضم غفلت ورزی و بیخبری

(مَغْفَلَة) کمرحله موی پاره پائین لب زیرین یا هر دو کرانه اشتر

(ن) غَفَلَ عَنْهُ غُفُولًا و غَفْلَةً) گذاشت آنرا و فراموش کرد یا غَفَلَ بمعنی بیخبر گشت و غَفَلَ عَنْهُ بیاد داشت ماند آنرا * و نیز غَفْلَة) بیداغ کردن ستور را

(هُبَیْب بن مُغْفِل) کمحسن صحابی است

(اِغْفَال) گذاشتن چیزی را و فراموش نمودن و فراموش کنانیدن و غافل یافتن کسی را و غافل خواندن و بیاد داشت ماندن چیزی را یقال اَغْفَلْتُ الشیء اذا ترکته علی ذکر منک ج٣

(مُغَفَّل) کمعظم نادان و کند ذهن و عبد الله بن مغفل تابعی است * و بنو مغفّل) بطنی است

(تَغْفِیل) بیخبر خواندن و غافل شمردن و کول گردانیدن و کافی نبودن ترا غیر تو با وجود غفلت تو و پوشیدن

(تَغَفُّل) غفلت ورزیدن بقصد

(تَغَافُل) بقصد غافل شدن از چیزی و چشم پوشی نمودن

غ ف ل ق

(غَفَلَّقَة) بفتحات و تشدید لام

زن بد زبان بدکردار و بالمهملة افصح

غ ف و

(غَفْوٌ) بالفتح پشته بلند که آب بر آن نرود و غفوة بالتاء مثله

(ن) غَفَا غَفْوًا) بالفتح و غُفُوًّا که در خواب شد و خفت + و غفا فلان) بر آمد بر آب

(اِغْفَاء) بخواب شدن و خفتن

غ ف ی

(غَفًی) بالفتح مقصور آنچه بر آید و دور کرده شود از گندم مانند دانه تلخ و کاه ریزه + و نیز غفی کاه گندم و آب آورد و آفتیست خرما بن را که مانند غبار بر غوره نشیند پس خرمایش رسیده نشود و بگذارند و آنچه نفی کنند از شتران و ردی از هر چیزی

(غَفِیَة) بالفتح پشته بلند که آب بر آن نرود

(غُفَاة) بالضم سپیدی که بر سیاهه چشم بر آید

(ض) غَفَی الطَّعَامَ غَفًی) دور نمود دانه تلخ را از گندم و پاکیزه گردانید از کاه و جز آن

(س) غَفِیَ غَفْیَةً) خوابید

(اِغْفَاء) غفا از گندم دور کردن و بسیار سپوس گردیدن گندم و بر غفا خفتن که کاه گندم باشد یا عام است

(اِنْغِفَاء) شکسته شدن

باب الغین فصل القاف

غ ق ق

(غَقُّ الْمَاء) بالفتح آواز آب چون از جای کشاده در تنگ جای آید + و غق غق بالکسر و سکون آخر حکایت بانگ جوشش منه الحدیث ان الشمس لتقرب من الناس یوم القیامة حتی ان بطونهم تقول غق غق

(غَقْغَقَة) محرکه فرستوک کوهی

(غَقِیْق) کامیر بانگ آب وقتیکه در تنگ جای در آید

(امرأة غَقُوق) کصبور زن که از کس وی آواز بر آید وقت جماع امراة غقاق کشداد مثله

(ض) غَقَّ الْقِدْرُ غَقًّا و غَقِیْقًا) بالفتح جوشید دیگ و آواز بر آورد + و غق الصقر بانگ کرد چرغ + و نیز غق) حکایت آواز زاغ چون گران گردد آواز آن

(غَقْغَقَة) بانگ کردن چرغ

باب الغین فصل اللام

غ ل ب

(غُلَیْب) کزبیر نام مردی

(غَلَابِ) کقطام نام زنی

(غَالِب) بن ابجر در صحبت او اختلاف است و غالب بن غیلان قطان تابعی و موضعی است

(اَغْلَب) کاحمد شیر بیشه و شاعران اندازدی و کلبی و عجلی و دجل اَغْلَبُ) مرد چیره و سطبر گردن دلاور غُلْب بالضم جمع و نام مردی

(غَلْبَاء) مرغزار بسیار و درهم درخت غُلْب بالضم جمع و پشته بزرگ و بلند و غزة غَلْبَاء) کذلك + و نیز غَلْبَاء) قبیله گرامی و بزرگ و پدر قبیله است

(غُلُبَّة) بضمتین مشدد الباء چیرگی اسم است + و رجل غُلُبَّة) مرد زود خشم

(غَلَّاب) کشداد بسیار چیره دست و نام مردی

(غَلْبُون) بالفتح از اعلام است

(تَغْلِب بن کُلَیْب) بمثناة تحتیه است کیضرب

(تَغْلِب بن وَائِل بن قَاسِط) کتضرب پدر قبیله است و ناشر غَلْبَاء و قولهم تغلب بنت وائل ذهابا الی معنی القبیلة کقولهم تمیم بنت مر و نسبت بسوی وی تغلبی بالفتح اللام آید جهت استیحاش از دو کسره با یای نسبت و گاهی بکسر هم آید

(حَدِیْقَة مُغْلَوْلِبَة) بالضم باغ بهم نزدیک و درهم پیچیده درخت

(ض) غَلَبَ غَلْبًا) بالفتح و یحرک و غَلَبَةً محرکة و مَغْلَبًا و مَغْلَبَةً کمقعد و غُلُبَّی بضمتین و شد الباء مقصورا و غِلِبَّی کزمکی و غَلَبَّة) بالتحریک و بضمتین شددتی الباء و غَلَابِیَة) بالفتح و تخفیف الیاء چیره شد و قوله تعالی وهم من بعد غلبهم سیغلبون و هو من المصادر المفتوحة العین مثل طلب قال الفراء هذا یحتمل ان یکون غلبة فحذفت الهاء عند الاضافة

(س) غَلِبَ) سطبر گردن گردید

(مُغلّب) کمعظم مغلوب شده
کشته ‡ و نیز مُغلّب شاعر
مجید که حکم چیرگی بر اقران وے
را باشد از لغات اضداد است و
شاعری است عجلی
(تَغلِیب) چیره گردانیدن
(مُغالَبة) همدیگر چیرگی جستن
و غلبه کردن بر کسے غِلاب بالکسر
مثله
(تَغَلُّب) بچیرگی تمام دست
یافتن بر چیزے یقال تغلّب علیه
ای استولی علیه قهراً
(مُغلَنبی) کمحرنجم للفاعل چیره و غالب
بر تو و فروگیرنده
(اِغلَولَبَ العُشبُ) بالید و در هم
پیچید گیاه

غ ل ت

(غَلت) بالفتح بر انداختن بیع
والفعل من نصر
(غَلتَة) بالتار اول شب
(غُلتَة) بالضم غلط اسم مصدر
است
(غَلَت) محرکة غلط کردن یا غلت
در حساب است و غلط در قول
والفعل من سمع

(تَغَلُّت) بر غفلت گرفتن کسے را
(اِغتِلات) بر غفلت گرفتن
یقال اِغتَلَتَه اِذا اَخَذَه علی غِرَّة
(اِغلَنتی علیه اِغلِنتاءً)
بدشنام و قهر زدو بچیرگی
فرو گرفت و یرا

غ ل ث

(غَلث) بالفتح آتش نادادن آتش
زنه و آمیختن یقال غَلَثتُ
البُرَّ بالشعیر و غَلَثتُ الحدیث ای
خلطته و گرد کردن و پیراستن
مشک را بارطی والفعل من ضرب
(غَلِث) ککتف مرد سخت پیکار
و دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب
تشائی و از غلبه خواب سستی و تمایلی
باشد
(غَلِیث) کامیر آنچه زهر آمیخته
جهت شکار کرکس گسترند و گندم
جو آمیخته یقال و هو یاکل
الغَلیث
(غَلثی) کسکری درستی است
تلخ
(مَغلُوث) گندم جو آمیخته یا
گندم خاک و هر چیزے آمیخته و
سِقاءٌ مغلوثٌ مشک پیراسته

بجر مایا لبوره خرما
(س) غَلِثَ الزَّندُ غلثاً
محرکة آتش نداد آتش زنه ‡ و
غَلِثَ الذِّئبُ بِغَنَمِ فُلانٍ
لازم گرفت گرگ گوسپند و یرا و
فلانٌ غَلِثَ بفلانٍ چسپید
بوی و ملازم او گردید ‡ و نیز غَلَث
سختی کارزار
(مُغالِث) للفاعل نیک جنگ
جوی و سخت پیکار
(اِغتِلاث) گرفتن آتش زنه از
درخت ناشناخته و آتش ناداد
آتش زنه
(اِغلِنثاء) بدشنام و ضرب فرو
گرفتن و یعدی بعلی

غ ل ج

(غُلُج) بضمتین جوانے نیکو
(اُغلُوج) بالضم شاخ درخت
نازک و نرم
(مِغلَج) کمنبر اسپ هموار و یکساز
رونده و خر سخت راننده ماده
خود را
(ض) غَلَجَ الفَرَسُ غَلجاً
بالفتح هموار و یکسان رفت
(تَغَلُّج) ستم کردن و بفیرمانی

نمودن و آب خوردن خر و زبان
در دهن گردانیدن آن

غ ل د

(سمٌّ مُتَغَلِّد) بنیا للفاعل زهر
کشنده در حال

غ ل دف

(مُغلَندِف) للفاعل سخت
تاریک

غ ل ذ

(غَلِیذ) کامیر سطبر و درشت

غ ل س

(غَلَس) محرکة تاریکی آخر
شب
(غَلِیس) کامیر از اعلام خران
است
(وَقَعَ فِی وادِی تُغُلِّسَ)
کتخیّب ممنوعة مضافة یعنی در
بلا و سختی زشت افتاد و الاصل
فیه انّ الغاداتِ کانت تقع
بکرةً بغَلَس
(اِغلاس) بتاریکی آخر شب
در آمدن
(جُبادة بن مُغلِّس) کمحدث
محدث کوفی است
(تَغلِیس) در تاریکی آخر شب

رفتن و وران تاریکی برآب وارد گردیدن یقال غَلَسنا المَاءَ ای وَرَدْنَاہُ بِغَلَسٍ وغَلَسْنَا الصَّلٰوۃَ اِذَا ادّلْنَا الصَّلٰوۃَ بِغَلَسٍ

غ ل ص

(غَلْص) بالفتح سرحلقوم بریدن والفعل من نصر

غ ل ص م

(غَلْصَمَة) کدحرجہ گوشت پارہ میان سر و گردن و تندی سر گلو و گلوسرخ یا سرخشکنائے گلو مع بن زبان و رگہای آن یا بن زباز و مہتران دگروہ ✤ وذوالغَلْصَمَة خَزمَلة بن عبد اللہ عجلی شاعر فارس بدان جہت کہ سرگلو کلان داشت ✤ ونیز غَلْصَمَة) غلصمہ بریدن و حلقوم گرفتن ویقال هُوَ فِي غَلْصَمَةٍ مِن قَومِه) یعنی او مہتر و بزرگ قوم است (هُنَّ مُغَلْصَمَاتٌ) یعنی بستہ گردن اند

غ ل ط

(غَلَط) محرکہ غلط کردن در حساب و جز آن و در ماندن در چیزی و وجہ صوابش نشناختن یا غلط کردن در قول خاصہ وغلت بالتاء در حساب والفعل من سمع (غَلُوطَة) کصبورہ سخن غلط و کلام کہ بدان کسی را بغلط اندازند أُغْلُوطَة کاعجوبة مثلہ فیهما و منه نهی رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم عن الاُغلوطات ویقال حَدَّثتُه حدیثا لیس بِالاَغَالِیط (مَغْلَطَة) کمقعد بمعنی غلوطة است (مِغْلَاط) بالکسر بسیار غلط گوی و غلط کن (اِغْلَاط) بغلط افکندن کسی را (تَغْلِیط) بغلط منسوب کردن کسی را (مُغَالَطَة) بغلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن غِلَاط بالکسر مثله فیهما (تَغَلُّط) بغلط افکندن و بغلط افتادن

غ ل ظ

(غَلْظ) بالفتح زمین درشت (غِلْظَة) بالتاء مثلثہ گندگی و سطبری و درشتی خلاف قت غِلَاظَة کتابة وغِلَظ کعنب مثله والفعل من کرم و ضرب (غِلْظَة) بالکسر کینہ و دشمنی یقال بینهما غِلْظَةٌ ای عَدَاوَةٌ (غَلِیظ) کامیر گندہ و سطبر و درشت (غُلَاظ) کغراب سطبر و درشت (ك) غَلُظَتِ السُّنْبُلَة) دانہ برآورد خوشہ ✤ وغَلُظَ غِلَظًا) کعنب سطبر گردید و درشت شد (اَغْلَظَ لَهُ فِي القَولِ اِغْلَاظًا) سخن درشت گفت ✤ ونیز اِغْلَاظ) بزمین درشت رسیدن و سطبر و درشت یافتن جامہ را یا جامہ درشت و گندہ خریدن (دِیَةٌ مُغَلَّظَةٌ) کمعظمة ثلثون حِقَّة وثلثون جَذَعَة واربعون ما بین الثنیة الی بازل عامها کلها خلفة ✤ ویمین مُغَلَّظَة) سوگند استوار و موکد (تَغْلِیظ) درشت کردن بر کسی چیزی را (مُغَالَظَة) ہمدیگر دشمنی داشتن و کینہ و دشمنی یقال بینهما مُغَالَظَةٌ ای عداوة (اِسْتِغْلَاظ) دانہ برآوردن خوشہ و نا خریدن جامہ را بسبب درشتی و گندگی و غلیظ شدن و سطبر شمردن چیزی را

غ ل ظ ف

(مُغْلَنْظِف) بکسر الظاء سخت تاریک

غ ل ف

(غَلْف) بالفتح درختیست مانند غرف (غُلْفَة) بالضم غلاف سرزه و موضع است (غَلَف) محرکہ بی ختنہ ماندگی مرد والفعل من سمع (غِلَاف) ککتاب پوشش شیشہ و شمشیر و جز آن غُلُف بالضم بضمتین وکرکع جمع وقرأبه ابن مُحَیصِن (اَغْلَف) کاحمد ہرچہ در غلاف باشد ✤ وقَلْبٌ اَغْلَف) دل کہ حفظ چیزی نکند گوئی کہ بغلاف سر پوشیدہ است قلوبٌ غُلْفٌ بالضم جمع ومنه قوله تعالی قالوا قلوبنا غُلْفٌ ✤ ورجلٌ اَغْلَفُ) مرد بی ختنہ ✤ وعیشٌ اَغْلَفُ) زندگانی فراخ ✤ سَیفٌ اَغْلَفُ) شمشیر غلاف کردہ (غَلْفَاء) کصحراء زمین چرا نا کردہ کہ دران گیاہ ریزہ و کلان

باشد * واوس بن غلفاء) شاعرے
است ونیز غلفاء لقب سلمہ عم
امرئ القیس بن حجر لقب
معدیکرب بن الحارث بدانجہت
کہ او نخستین بمسک موی را غالیہ
کردہ وقوس غلفاء کمان در غلاف
کردہ وسنۃ غلفاء سال ارزان
و فراخ
(غلفان) بالفتح موضعیست
* وبنو غلفان بطنیست از عرب
(ن) غلف القارورۃ غلفا)
بالفتح در غلاف کرد شیشہ را * و
نیز غلف) غالیہ کردن موے
وریش را
(اغلاف) پوشش ساختن و
در غلاف کردن چیزے را
(تغلیف) در غلاف کردن شیشہ
را
(تغلف) غلاف بستن وغالیہ
کردن موے وریش را
(اغتلاف) غلاف یافتن وغالیہ
کردن موے را

غ ل ف ق

(غلفق) کجعفر خیز لاوہ یا گیاہے
است پہن برگ کہ بر آب گستردہ
باشد و زیست فراخ و کمان نرم
و فروہشتہ و پوست خرما بن و برگ
رز ما دام کہ بر درخت باشد و زن
کول بدزبان زشت کردار
(غلفاق) بالکسر زن دراز بالا * و
امرأۃ غلفاق المشی) زن تیزرو
(غلافقۃ) کعلابطۃ بدون لام
دہیست بساحل زبید
(غلفق غلفقۃ) درویش شد
و تنگدست گردید * وغلفق
الکلام) سخن بدگفت واللام
فی ہذہ الحروف زائدۃ

غ ل ق

(رجل غلق) بالفتح مرد کلان
سال لاغر یا سرخ فام وکذا جمل
غلق * ونیز غلق) بستگی در
اسم است اغلاق را
(غلقۃ) بالفتح وبکسر نوعے از
درخت خرد تلخ در حجاز و تہامہ
کہ بوی پوست پیرایند و آن نہایت
است در دباغت وحبشیان از
سلاح را زہر دار سازند کہ مجروح
آن جان بر نشود غلقی اسکری
مثلہ
(غلق) محرکۃ کلیدانہ
(باب غلق) کعنق دربستہ وہو
فعل بمعنے مفعول
(کلام غلق) ککتف سخن دشوار
ومشکل
(غین غلاق) کقطام موضعے
است
(غلاق) کشداد مردیست از
بنی تمیم وشاعریست وخالد
بن غلاق محدث یا آن بمہملہ
است
(غولقان) بالفتح دہیست بمرو
(مغلق) کمنبر تیرے از تیرہای
قمار یا تیر ہفتم در مضعف قمار
مغالیق ومغالق جمع یا مغالق
تیرہاے فائز صفت است نہ علم
(مغلاق) بالکسر کلیدان
(مغلوق) بالضم کلیدانہ مغالیق
جمع
(مغلوق) دربستہ واہاب مغلوق
پوست پیراستہ بغلقہ
(ض) غلق الباب غلقا) بست
در را لغۃ اولغۃ ردیۃ فی اغلق
الباب * وغلق فی الارض)
دور رفت
(س) غلق الرہن غلقا) محرکۃ
حق مرتہن گردید واین وقتی باشد
کہ راہن شروط فک رہن را بر وقت
آن نتواند وفی الحدیث لا یغلق الرہن
ای لا یہلک * وغلقت النخلۃ)
منقطع گردید بار آن از کرم افتادن
در بیخ شاخ * وغلق ظہر البعیر)
بہ نشد ریش پشت شتر و مجروح
ماند * وغلق فلان) ای نشب فی
حذقتہ ونیز ہلاک گردید
(باب مغلق) کمکرم دربستہ
(اغلاق) دربستن خلاف فتح
وبستم داشتن بر کاری و پشت ریش
ج ۳
گشتن پشت شتر از بار گران
(غلقت الابواب تغلیقا)
بستم درہا را شدد للکثرۃ وربما
قالوا اغلقت الابواب
(مغالقۃ) گرو بستن بباختن
(استغلاق) بستہ شدن سخن یقال
استغلق علیہ الکلام وخیار را
نداشتن در خرید و فروخت و بے
خیار واقع گردیدن بیع یقال
استغلقنی فی بیعتہ واستغلقت علی
بیعتہ

غ ل ل

(غلۃ) بالفتح درآمد ہر چیزے

ازجبوب ونقو و وجزآن وآمدکرایه
مکان ومزد غلام و ماحصل زمین
غَلّات جمع
(غِلّ) بالکسر کینه
(غُلّ) بالضم تفتگی یا سختی و
سوزش تشنگی وسوزش شکم وگردن
بند وهرچه که گرد گیرد چیزی را
اَغلال جمع ویقال مالَه اُلَّ وغُلَّ
ای شُئَ من اَلَیل وتَبِیدٍ دعاءٌ علیه
وقیل للمرأة السّیّئة الخلق غُلٌّ
قَمِلٌ
(غُلّة) بالتا تشنگی وسوزش و
سختی آن وسوزش شکم وشاماکچه
که زیر زره پوشند
(غَلَل) محرکه سوزش وسختی
تشنگی یا تشنگی وسوزش شکم و
بیماریست مرگوسپند ازا وآب
روان درمیان درختان اَغلال
جمع وآب که برروی ریگ گاه پیدا
وگاه ناپیدا شود وپالونه
(غَلِیل) کامیر تشنگی یا سوزش آن و
سوزش شکم وتشنه وسوخته تشنگی
وکینه ودشمنی وخسته خرما یا
سپست کوفته بجهت ستور و
سوزش دوستی وگرمی اندوه وجای

رویدن طلح وسلم یاوادی پست
غُلّال بالضم جمع
(غَلِیلَة) کسفینة زره یامیخ که
حلقهای زره راگیرد وبطین که
زیر زره پوشند غَلائِل بالفتح
جمع
(غَلالَة) کسحابة بیماریست مر
گوسپند ازا
(غِلالَة) ککتابة بالشچه که زنان
برسرین بندند تاکلان نماید و
میخ که هردوسر حلقه را فراهم آرد
وشاماکچه که زیر جامه وزره
پوشند
(غَلُول) کصبور طعام نرم یقال
نعم غَلُولُ الشیخ هذا ای طعام
الذی یدخل جوفه ٭ وخائن وفی
الحدیث الغلول من جمر جهنم
(غالّ) زمین پست درخت ناک
درو ویدنگاه سلم وطلح یارودباری
است وگیاهی غُلّان بالضم جمع وفی
الکل ٭ وبعیر غالٌّ) شتر تشنه
٭ ونیز غالّ) خانه چلیپاسه
(بعیر غلّان) گکتان شتر نیک
تشنه
(غُلائِل) بالضم شهری از

شهرهای خزاعه
(غَلْغَلَة) کدحرجه معرفته چند
شعبه است که ازکوه زیان ریزد
وموضعی است
(غُلْغُل) کهدهد کوهیست درسواد
بحرین
(مَغْلُول) تشنه وغل نهاده
(ن) غَلَّ الرَّجُلُ غَلَلًا) محرکه
مجهولا تشنه گردید ٭ وغَلَّتِ الاِبِلُ
آب سیر نخوردند شتران ٭ وغَلَّ
غُلُولًا) خیانت کرد ونا راستی
ورزید درغنیمت قوله تعالی وماکان
لِنَبِیٍّ اَنْ یَغُلَّ قُرِئَ معروفا ومجهولا
فالاول ان یَخُونَ والثانی یحتمل
ان یکون بمعنی یُخَان ای یُوخذ من
غنیمة وبمعنی ان یُخَوَّن ای یُنْسَب
الی الغلول قال ابوعبیدة الغلول
من المغنم خاصة یقال غَلَّ من المَغْنَم
ای خَانَ وغَلَّ فی الشّیِ غَلًّا)
بالفتح درآورده شد دران ودرآمد
٭ وغَلَّ فُلَانٌ المفاوِز) کذلک
لازم ومتعد ویقال غَلَّ الکَبْشَ
قَضِیبَه من غیر ان یَرفَعَ الاَلْیَةَ ٭
وغَلَّ الغِلالَة) پوشید آنرا ٭ و
غَلَّ الدُّهْنَ فِی الرَّاس) دربن

موی دررسانید روغن را ٭ وغَلَّ
بَصَرَه) ازراستی میل کرد نگاه او ٭ و
غَلَّ المَاءُ بَیْنَ الاَشْجَار غُلُولًا)
میان درختان روان گردید آب
٭ وغَلَّ المرأة) ای حشاها ٭ و
غَلَّ فُلانًا) طوق دردست وپای
وگردن وی نهاد وکذا اَغَلَّ یده الی
عنقه اذا شده بالغل ٭ وغَلَّتِ
الضَّیْعَةُ) غله کرد آب وزمین ٭ و
غَلَّ النّوی بالقتّ) آمیخت
خسته را با سپست
(س) غَلَّ البَعِیرُ) تشنه گردید
٭ وغَلَّ صَدْرُهُ غِلًّا) بالکسر کینه
داشت ودلش پرکینه گردید واز
ضرب تیز آید
(مُغَلْغَلَة) للمفعول پیغام وکتاب
که ازشهری بشهری برند
(غَلْغَلَة) درآوردن وشتاب رفتن
(رجل مُغِلّ) مرد خائن
(اَغَلَّ فی الجلد اِغلالًا) کشید
پوست را با اندک گوشت وپیه ٭
ونیز اِغلال خیانت کردن وفی
الحدیث لا اِغلال ولا اِسلال
ای لاخیانة ولاسرقة وتشنه
داشتن وآب سیر نخورانیدن

شتر را یقال اَغَلَّ البَعِیرُ اِذا لَم تَرْوَ
وخداوند گوسپندان سیر ناشده
گردیدن وگیاه غلان رویانیدن
زمین وغله قوم فرارسیدن وتیز
نگریستن یقال اَغَلَّ البَصَرَ اِذا شَدَّدَ
النظر وغله کردن آب و زمین
وبخیانت منسوب کردن کسی را و
خوار بار کشانیدن
(غَلَّلَهُ بالغالیة تَغْلِیلًا) غالیه مالیدن
برموی وی * ونیز (تَغْلِیل) منسوب بخیانت
کردن کسی را
(تَغَلُّل) در آمدن وخود را خوشبوی
مالیدن یقال تَغَلَّلَ بالغالیة
(مُغْتَلّ) تشنه وشتر سخت تشنه
* (انا مغتلّ الیه) یعنی شوق او
دارم
(اِغْتِلَال) تشنه گردیدن و سیر
نخوردن گوسپند آب را و شراب
خوردن وجامه پوشیدن زیر جامه
دیگر وغلل زده گردیدن گوسپند
وغالیه مالیدن خود را
(اِسْتِغْلَال) غله آوردن خواستن
ومزدوری گرفتن یقال استغل
المستغلات ای اخذ غَلَّتَها و بر
کشانیدن غله داشتن

(اِنْغِلَال) در آمدن
(تَغَلْغُل) در آمدن وشتابی
نمودن وخود را غالیه مالیدن ورفتن
آب میان درختان

غ ل م

(غُلْمَة) بالضم تیزی شهوت جماع
وخواهانی آن
(غَلِم) گکتف مرد تیز شهوت
غَلِمَة مونث
(غُلَام) بالضم کودک ومرد میانه
سال از لغات اضداد است یا از
هنگام ولادت تا آمد جوانی اَغْلِمَة
وغِلْمَة وغِلْمَان بکسر هما
جمع غُلَامَة بالتاء مونث غُلَیِّم
بالضم وتشدید الیاء المکسورة
مصغر آن
(غُلَیِّم بن سام بن نوح علیه
السلام) کزبیر است
(غُلُومَة) بالضم کودکی غُلُومِیَّة
وغُلَامِیَّة مثله
(غِلِّیم) کسکیت تیز شهوت مذکر
ومونث در وی یکسانست غِلِّیمَة
مونث
(غَیْلَم) کحیدر بیرون آمدن
جای آب در چاه ودختر نیکو روی
بشهوت رسیده وغوک وسنگ پشت
نر وجوان پهنا تارسر بسیار موی
غَیْلَمِیّ منسو با شله اَمَّا المُشط
الذی تفیلم بالفاء وصحّفوه
وجای است * وما بالدار غَیْلَمٌ
ای احد
(تَغْلَم) کتمنع بالتاء الفوقیة زمینی
است
(تَغْلَمَان) تثنی موضعیست
(مِغْلِیم) کمندیل مرد تیز
شهوت مِغْلِیمَة مونث
(س) (غَلِمَ الرجل غَلْماً) بالفتح
وغُلْمَةً بالضم تیز شهوت گردید
* غَلِمَ البَعِیرُ غُلْمَةً) کذلک
(اِغْلَام) تیز شهوت گردانیدن
(مُغْتَلِمَة) زن تیز شهوت
(اِغْتِلَام) تیز شدن شهوت
جماع ولواطت کردن مولد است

غ ل ن

(غُلْوَانُ الشَّبَاب) بالضم اوّل
جوانی وسرعت آن کذا غُلْوَانُ الاَمْر
(غَلَنَ الشَّبَابُ غَلْنًا) از حد در
گذشت جوانی وسرعت کرد

غ ل و

(غَلْوَة) بالفتح یک تیر پرتاب
مسافت نشانه غَلَوَات وغِلَاء
بالکسر والمد جمع منه المَثَل جَرْیُ
المُذَکِّیَات غِلَاءٌ
(غَالِی) نرخ گران یقال بعتُهُ
بالغالی ای بالغلاء وگوشت فربه
ونهایت قوت دور اندازنده تیر را
وشیر بلغت یونانی
(غَالِیُون) گیاهی است که شیر را
در حال منجمد گرداند یا آن بمهمله
است
(غَلِیّ) کامیر نرخ گران ومنه بعتُهُ
بالغَلِیّ ای بالغلاء
ج ٣ (غَلَاء) کسماء نوعی از ماهی خرد
اَغْلِیَة کاغلمة جمع * ورَجُلٌ
غَلَّاءٌ) مرد سخت دور اندازنده
تیر را
(غَلْوِیّ) کسکری بوی خوشی
است سیاه که موی را بدان
خضاب کنند
(غُلَوَاء) بالضم وفتح اللام ویُسَکَّن
سرکشی واز حد در گذشتن و
گذشتن جوانی واول جوانی و
سرعت آن غُلْوَان
(مِغْلَاء) بالکسر ممدود تیر که
بدان دور اندازی وبلند افکنی

آموزند
(مِغلات) بالکسر تیر سبک * وناقهٔ
مغلاة) شتر مادهٔ شتاب
(ن) غَلاً غَلاءً) بالفتح ممدوداً
گران گردید نرخ * وغَلاَ فِی الاَمرِ
غُلُوّاً) بالضم وتشدید الواو در
گذشت از حد آن * وغَلاَ بالسَّهمِ
غَلْواً) بالفتح وغُلُوّاً کدخول
بنهایت بلند نمود دست را در
انداختن تیر یا بغایت قدرت دور
انداخت آنرا * وغَلاَ السَّهمُ بلند
گردید در رفتن و در گذشت حد را
* وغَلاَ النَّبتُ) بالید گیاه و درهم
پیچید وانبوه شد
(اِغلاء) گران کردن نرخ را و گران
خریدن چیزی را و بالیدن و درهم
پیچیده شدن گیاه و سبک
گردانیدن آنرا از برگ یقال اَغلی
البیتَ اِذا خَفَّفَ مِن وَرَقِه
(غالاه وبه مُغالاة) بها کرد یا بر
در گذشت از حد در آن و گران خرید
* وغالَی السَّهمَ وبِه مُغالاةً
وغِلاءً) بالکسر بنهایت بر داشت
دست را در انداختن تیر بنهایت
قوت دور انداخت وفی الحدیث
لا تغالوا فی صدقات النساء فانها لو
کانت مکرمة فی الدنیا او تقوی
عند الله لکان اولاکم بها رسول
الله صلی الله علیه وآله وسلم
(تغالی) گوالیدن گیاه و بلند و در
هم پیچیدن آن وانبوه شدن وی
و رفتن گوشت و نزار گردیدن ناقه
وجز آن یقال تغالی لحمُ النّاقة ای
ذَهَبَ وگران شدن نرخ و با هم
نبرد کردن در دور انداختن تیر
(اِغتلاء) شتافتن و شتاب کردن
(اِغلولی النّبتُ واِغلیلاءً) درهم
پیچیده و بلند گردید

غ ل ی

(غالیة) بوی خوشی است مرکب
از مشک و عنبر و جز آن سیاه رنگ
که موی ابوی خضاب کنند
سمّاها بذلک سلیمان بن عبد الملک
وگویند از مخترعات جالینوس
است
(غَلاَنیة) بالفتح گرانی و جوشش
والنون زائدة
(ض) غَلَتِ القِدرُ غَلْیاً) بالفتح
وغَلَیاناً جوشید دیگ
(اِغلاء) جوشانیدن دیگ را
(تَغلیة) جوشانیدن دیگ آواز
دور سلام گفتن و اشاره کردن
(تغلّی بغالیة) خضاب کرد بغالیه
وآلود آنرا

باب الغین فصل المیم

غ م ت

(ض) غَمَتَهُ الطَّعامُ غَمْتاً)
بالفتح گران آمد طعام بر دل او
و مانند مست گردانید او را * وغَمَتَ
فی الماءِ) فرو برد در آب * وغَمَتَ
الشَّیءَ) فرو گرفت آنرا * وغَمَتَ
نَفَساً) سر بر آورد وقت آب خوردن
(س) غَمِتَ فُلاَنٌ) همچو مست
و مدهوش گردید از گرانی طعام

غ م ج

(غُمجة) وبضم یک آشام از آب
و شراب و پس خورده
(غُمج) ککتف شتر بچه که شیر
مکد میان ان مادر و آب که شیرین
نباشد
(ض س) غَمَجَ الماءَ غَمْجاً)
بالفتح فرو خورد آب را
(مُغمَج) کمعظم آب که شیرین
نباشد
(تغامُج) نوشیدن ومکیدن

غ م ج ر

(غُمجُرة) سریشم چسپانیدن بر کمان
و پر کردن باران مرغزار را و پی
در پی فرو خوردن آب را
(غُمجار) کقرطاس سریشم که بر کمان
چسپانند جهت کفتگی آن

غ م د

(غِمد) بالکسر نیام شمشیر و کارد
اَغماد وغُمود بالضم جمع
(بِرکُ الغِماد) مثلثة والفتح عن
الفراء از موضعیست او هو اقصی
مَعمورِ الارضِ عن ابن عُلیم فی
الباهر
(غامِدة) چاه انباشته و کشتی پر از
بار غامد بدون ها شد و معرفة
لقب عمر بن عبد الله که پدر قبیله
است از یمن بدان جهت که اصلاح
مهمی کرد میان قوم خود یا آن
غامد است بدون تا و غامدیون
منسوب اند بوی
(غُمُدّان) بضمتین وشد الدال
نیام شمشیر
(غُمدان) کعثمان کوشکیست
بصنعای یمن بناه یشترح باربعة
وجوه احمر و ابیض و اصفر و اخضر

وبنا داخله قصرالبیعة سقوف
بین کل سقفین اربعون ذراعا
(ن) غَمَدَ العُرفُطُ غُمُوُدًا)
افزون گردید دسته‌های برگش
چندانکه فرد پوشید خار را ※ و
غَمَدَتِ الرَّکِیَّةُ خشک گردید
(ض ن) غَمَدَ السَّیفَ غَمْدًا)
بالفتح درنیام کشید شمشیر را
سَیفٌ مَغمُوُد لغت ست ازین
(س) غَمِدَتِ الرَّکِیَّةُ) افزون
شد آب آن یا کم گردید از لغات
اضداد ست
(مُغمَد) لمکرم شمشیر درنیام
گذاشته لغة فصیحة
(اِغماد) درنیام کردن شمشیر را
و دریکدیگر درآوردن چیزی
را
(غَمَّدَ فُلَانٌ تَغمِیدًا) پوشید
و پنهان داشت آنچه ازوی آشکار
گردید از ننگ و عیب
(تَغَمُّد) فروپوشیدن و پنهان
داشتن ومنه تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحمَتِهِ
ای غمره بها ※ وَتَغَمَّدَ فلانا ای ستر
کان منه و برکردن آب جامه را
(اِغتَمَدَ فُلَانٌ اللَّیلَ) بشب
در آمد کانه صار کغمد له کما آمدگا

یقال ادرع اللیل

غ م ذ ر

(غَمَیذَر) کسفرجل درهم آمیزنده
سخن و کار خود را ویخرد که هیچ نفهمد
و مرد نازک تنا و رمنعم و پراز جوانی
(غَمَذ دَغمَذَرَةً) زیاده بیهوده
در پیمایش

غ م ر

(غَمر) بالفتح آب بسیار و جوانمرد
و فراخ خوی غِمار بالکسر وغُمُور
بالضم جمع و دریای بسیار آب
و میانه و معظم دریا و اسپ نیکو
و جامه دراز فراخ و گروه مردم
پراگنده از هرجای و مرد ناآزموده کار
و بیشتر و تحرک و شمشیر خالد بن یزید
بن معویه و اسپ جحاف بن حکیم
و چاهی ست دیرینه بمکه و جای
میان مکه و یونان و آبی ست
بیمامه و موضع مرسطے راه
مردی ست از عرب ※ وغَمرُ
الخُلُق) مرد بسیار احسان سخی
بین الغُمُورَة غَمرُ الرِّداء
کذالک غِمار وغُمُور جمع
(غَمرَة) بالفتح سختی و فراهم
چیزی غَمَرات محرکة وغِمار
بالکسر وغُمَر کصرد جمع ※ و نیز
(غَمرَة) آب خوری ست در راه
مکه حد فاصل میان تهامه و نجد ※
و نیز غَمرَة) انبوهی مردم و گروه
مردم پراگنده از هرجای و بسیاری
آب غِمار بالکسر جمع
(غَمرِیَّة) بالفتح منسوب بآبی ست
مرعبس را
(غِمر) بالکسر تشنگی و کینه
(غُمر) بالضم زعفران و کول غُمُر
بضمتین مثله اغمار جمع
(غُمرَة) بالضم زن کول و نوعی
از طلا که زنان برروی مالند
و زعفران
(غَمَر) محرکة گروه مردم پراگنده
از هرجای و گروه مردم و چربش
گوشت که بدست درماند و کینه
غُمُور بالضم جمع
(غَمِرَة) کفرحة دست چربش
آلوده و جامه ست سیاه رنگ
که غلامان و دادان پوشند
(غُمَر) کصرد قدح خورد یا خردتر ※
(و ذو غُمَر) جای ست
(غَمِیر) کامیر دانه بهی یا گیاهی
ست یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز
که زیر گیاه خشک برآمده باشد
یا گیاه در بن گیاه دیگر اَغمِراء
بالفتح والمد جمع و آب
بسیار
(غُمَیر) کزبیر موضعی ست نزدیک
ذات عرق و موضعی بدیار بنی
کلاب و آبی به اجا
(غِمار) گکتاب رودباری ست
به نجد و ذوالغِمار موضعی
(غُمارُ النَّاس) بالضم و فتح گروه
مردم پراگنده از هرجای و گروه
مردم و یقال دخلت فی غمار الناس ج ۳
ای فی زحمتهم و کثرتهم
(غامِر) زمین ویران و زمین که
زیر آب مانده باشد خلاف
عامر و هو فاعل بمعنی مفعول مثل
سِرٌّ کاتِمٌ وماءٌ دافقٌ و انما بنی
علی فاعل لیقابل به العامر
(غامِرَة) خرابی که محتاج آبادی
نباشد
(غَمَران) کسکران موضعی ست
ببلاد بنی اسد
(هَضبُ الیَغامِر) موضعی ست
(مَغمُور) گمنام و بیقدر

(ن) غَمَرَهُ المَاءُ غَمْراً فروگرفت
آب آنرا از بسیاری * وغَمَرَهُ القَوْمُ
اِذا عَلَوْهُ شرفاً
(س) غَمِرَ صَدْرُهُ غَمَراً) محرکة
وبفتح کینه گرفت * وغَمِرَ المَاءُ
غَمَارَةً) بالفتح وغُمُورَةً بسیار
گردید * ونیز غُمُورَة) فراخ خوئی
وجوانمردی یقال مَا اَشَدَّ غُمُورَةَ
هذا النهر وهذا رجلٌ غَمْرٌ بین
الغُمُورَة * ونیز غَمَر) بالتحریک
بوئی ومزه برگردیدن گوشت وچربش
گرفتن دست ومنه مِنْدِيلُ الغَمَرِ
یعنی دست مال ج ٣
(ك) غَمُرَ غَمَارَةً) بالفتح کول
گردید
(اَغْمَرَ فِي الحَقِّ) دلیر گشتم بر
سختی گرما وراه رفتم سپس سستی
آوردن آن
(مُغَمَّر) کمحدث بسختی وازدحام
اندازنده خود را وکول
(غَمَّرَ بِهِ تَغْمِيراً) دور کرد آن را
یا دور انداخت * وغَمَّرَتِ المَرْأَةُ
وَجْهَهَا) غمره مالید بر روی
جهت صفائی رنگ * وغَمَّرَ
فَرَسَه) بکاره آب داد اسپ را
برای تنگی آب
(مُغَامِر) للفاعل در سختی وازدحام
اندازنده خود را بی باک وبیم
(مُغَامَرَة) بیکدیگر در آویختن
بی باک وبیم
(تَغَمُّر) رنگ کردن بزعفران
وبکاسه خرد آب خوردن یا کمتر
از سیری خوردن یقال تَغَمَّرَ
البَعِيرُ اَی لم یرو. وگیاه غمیر
چریدن ستور وغمره بر روی
مالیدن زن جهت صفائی رنگ
(رجلٌ مُغْتَمِرٌ) للفاعل
مرد مست ومدهوش * ونخلٌ
مُغْتَمِرٌ) خرمابن بسیار آب خورنده
* وطعامٌ مُغْتَمِرٌ گندم با
پوست
(اغتِمار) رنگ کردن بزعفران
یقال اَغْتَمَرَتِ المَرْأَةُ به وفروگرفتن
آب چیزی را با نبوهی وبسیاری
یقال اِغْتَمَرَهُ المَاءُ اَی غطّاه وآب
فرو رفتن
(اِنغِمَار) در آب فرو رفتن

غ م ر د

(غَمَارِيد) بالفتح نوعی از
سماروغ

غ م ز

(غَمَز) محرکة مرد سست وبد
هیچ کاره وزبون وستوران لاغر
(غَمِيرُ الجُوعِ) کامیر ریگ توده
است بطریق رمّان
(غَمِيزَة) کسفینة عیب وسستی
عقل ویقال فِيهِ غَمِيزَةٌ یعنی
دران جای طعن وجائی طمع است
(غَمَّازَة) گکتانه دختر نیکو پیکر نیکو
اعضا در هنگام غمز واشاره
(غَمُوز) کصبور ناقه که تا بر کوهان
وی دست نمالند فربهی از لاغری
آن ندانند
(غُمَازَة) بالضم چشمه است مر بنی
تمیم را یا چاهی است میان بصره
وبحرین
(مَغْمَز) کمقعل جائی طعن وعیب
وآز یقال فِيهِ مَغْمَزٌ اَی مَطْعَنٌ
اَوْ مَطْمَعٌ
(مَغْمُوز) تهمت کرده
(ض) غَمَزَهُ بِيَدِهِ غَمْزاً) بالفتح
درخست بدست وغَمَزَ بِالعَيْنِ
بچشم اشارت کرد وکذا اَغْمَزَ
بِالجَفْنِ وَالحَاجِب * وغَمَزَ بِالرَّجُلِ
ببدی وی شتافت ونمامی وسخن
چینی او کرد * وغَمَزَ دَاؤُهُ اَی عَيْبُه
آشکارا گردید * وغَمَزَتِ الدَّابَّةُ
خمید وکج گردید از پای ولنگ کرد
* وغَمَزَ الكَبْشَ) دست بر دنب
وپهلوی تکیه نهاد تا فربهی ولاغری
معلوم نمائد * ونیز غَمْز نشاندن
بزمین
(اَغْمَزَ فِي فُلَانٍ) عیب کرد
دران وکم حرمتی نمود * ونیز
اغماز) رذال مال را گرفتن ودر
شکستن گرما ودلیر گردیدن کسی
بر آن ورفتن در آن بعد
مستی ودر شکستگی وی یقال
اَغْمَزَ فِي الحَرِّ اَی فتر فاجترأت
عَلَيْهِ وسِرْتُ فِيهِ وپیه ناک گردیدن
کوهان ناقه
(تغامُز) بیکدیگر را بچشم اشاره
کردن ومنه قوله تعالی وَاِذَا
مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ
(اِغتِمَاز) طعن کردن بر کسی وعیب
نمودن یقال فعلت شيئاً و
فاغْتَمَزَ فُلَانٌ عَلَيَّ اَی طَعَنَ

غ م س

(غَمِيس) کامیر گیاه که در زیر گیاه
خشک بر آمده باشد وشب تاریک

وچیز عزیز الوجود که مردمان تا حال
آن را ندیده و عدیل ومثل او را
نشناخته باشند ومنه قَصِيدَةٌ
غَمِيسٌ وبیشه ودرختان انبوه
و درهم پیچیده وهر چیز درهم
وانبوه که در آن فرو رفتن وپوشیده
شدن توانند وآب راهه خرد میان
تره زار
(غُمَيْس) کزبیر برکه ست برهٔ گروه
از ثعلبیه ونزدیکش کوشکی است
ویران وآنرا روزی ست از روزهای
عربان
(وَادِي الغُمَيْسَة) بالتاء رود باری
ست
(غَمَّاسَة) گکتانه مرغی ست
از مرغان آبی غمّاس بالضم
جمع
(غَمُوسٌ) کصبور کار سخت دشوار
در سختی وشدت فرو برنده وناقه که
حملش نمایان نگردد تا وقت زادن
وناقه که در مغز استخوانش شک
باشد که تباه وگداخته ست یا سخت
ومحکم وشتر مادهٔ باردار که دُنب
برندارد تا بار آن پیدا گردد وزخم
گذاره * والیمینُ الغَمُوسُ)
سوگند دروغ که صاحب خود را در
گناه فرو برد سپس آن در دوزخ
یا سوگند دروغ که صاحبش دیده
ودانسته کذب کند وسوگند خورد
تا مال غیر را تلف نماید
(ن) غَمَسَتِ المرأةُ) خضاب
گرد دست را بی نگار
(ض) غَمَسَه فِي المَاءِ غَمْسًا)
بالفتح فرو بُرد او را در آب * و
غَمَسَ النَّجْمُ) غروب شد
(مُغَمَّس) کمعظم وکمحدث جای
ست براه طائف ودر آن ست
قبر ابی رغال دلیل اَبرَهه
که بر آن سنگ می اندازند
(تَغْمِيس) کم نوشیدن
(مُغَامَسَة) یکدیگر را بآب فرو
بردن ودر میان حرب افکندن
خود را
(اغتَمَسَتِ المَرْأةُ غَمْسًا)
برابر رنگین کرد دست را * و
اَغْتَمَسَ فِي المَاءِ) فرو رفت
بآب
(اِنْغِمَاس) بآب فرو رفتن
غ م ش
(س) غَمِشَ غَمَشًا) محرکهٔ
تاریک شد نظر وی از گرسنگی
یا از تشنگی ویا بمهملة سوء البصر اصلی
ست وبمعجمة عارضی که میرود
غ م ص
(غَمَص) بالتحریک خم چشم که
روان باشد
(هُو غَمُوصُ الحَنْجَرَة) کصبور
یعنی سخت دروغ گوی ست * و
يَمِين غَمُوص) سوگند دروغ
بگناه فرو برنده یا سوگند دروغ که
بدان دیده ودانسته حق دیگر را
تلف نماید
(اَغْمَص) آنکه خم از چشم او روان
باشد
(غُمَيْصَاء) یکی از دو ستاره شعری
وآنرا غَمُوص نیز نامند ومن
احادیثهم اَنَّ الشعری العَبُور
قَطَعَت المجرّة فسُمّيت عَبُورًا و
بكَتِ الاُخْرى عَلَى اَثَرِها حتى غَمِصَت
فسُمّيت غُمَيْصَاء * ونیز غُمَيْصَاءُ
موضعی ست که در آن خالد بن ولید
با بنی جذیمه جنگ کرده ونام مادر
انس بن مالک
(مَغْمُوصٌ عَلَيْهِ) آنکه مطعون
باشد بدین وملت
(ض س) غَمَصَ النِّعْمَة
غَمْصًا) بالفتح شکر نکرد نعمت را
* ونیز غَمَص) خرد وخوار
شمردن وبرهیچ ناداشتن چیزی
را وعیب گرفتن وعیب گرفتن
برکسی سخن را صلته بعلی وسستی
ورزیدن بحق کسی ودروغ گفتن
یقال لا تغمص علی یعنی دروغ
مباف بر من
(س) غَمِصَتِ العَيْنُ غَمَصًا)
محرکهٔ روان گردید خم چشم
(اِغْتِمَاص) خرد وخوار شمردن
وبرهیچ ناداشتن چیزی را ج ٣
غ م ض
(غَمْض) بالفتح زمین پست و
نرم وزمین مغاک غُمُوض بالضم
واَغْمَاض جمع
(مَا اكتحلت غُمْضًا) بالضم و
یفتح یعنی نخفتم
(ما اكتحلتُ غِمَاضًا) وبکسر یعنی
چشم من یک دم نخفته
(غَمِيضَة) کسفینه عیب بفارسی
آهو ست یقال مَا فِي الاَمرِ غَمِيضَةٌ
ای عیب وگمنامی وخواری
(غَامِض) زمین پست نرم وزمین

مغاک غَوَامِض جمع ومرد سست
حمله وسخن پوشیده ودور خلاف
واضح ومرد گمنام وبیقدر خوار
وگوهر مرد وحسب وی که مشهور نباشد
وپا برنجن پر کننده ساق را و
بزرگ وفربه از شتالنگ وساق
(دارٌ غَامِضَةٌ) سرای که برراه
نافذ نباشد
(مَا الْتحلت تَغَاضًا) ای ما
بِمْت
(مَغْمَض) کمقعد سخت مغاک
مَغَامِض جمع
ج ٣ (ن) غَمَضَ الْمَكَانُ غُمُوضًا)
بالضم پست ومغاک شد جای *
وغَمَضَ فِي الأَرْضِ) رفت
(ك ن) غَمُضَ الْكَلَامُ
غُمُوضَةً وغُمُوضًا) دور
معنے وباریک گردید سخن
(ض) غَمِضَ عَنْهُ فِي الْبَيْعِ
غُمُوضًا) آسان داشت
ازوی درخرید وفروخت *
وغَمَضَ فِي الأَرْضِ) رفت
* وغَمَضَ السَّيْفُ فِي اللَّحمِ)
درخلید وپوشیده شد درگوشت
(ك) غَمُضَ الْمَكَانُ غُمُوضَةً

وغَمَاضَةً) پست ومغاک
گردید جای
(أَغْمَضَتِ الْعَيْنُ فُلَانًا)
اغْمَاضًا) حقیر وخوار شمرد آزا
چشم * وأَغْمَضَ فُلَانٌ فُلَانًا)
بیشی گرفت ازوی سپس بیشی
گرفتن او دربرابر دویدن * ونیز
إِغْمَاض) محابا کردن درخرید
وفروخت ومنه قوله تعالے
لَا تَيَمَّمُوا الْخَبِيثَ مِنْهُ تُنْفِقُونَ
وَلَسْتُمْ بِآخِذِيهِ إِلَّا أَنْ تُغْمِضُوا
فِيهِ ای لا تنفق فی قرض ربك
خبيثًا فانك لو اردت شراءهُ
لم تأخذهُ حتى تحطّ فی
ثمنه وآسان داشتن ازکسے
درخرید وفروخت وچشم فرو
خوابانیدن یقال أَغْمِضْ لِي
فِيمَا بِعْتَنِي كَأَنَّكَ تُرِيدُ الزِّيَادَةَ
مِنْهُ لِرَدَائَتِه والحطّ من ثمنه
* وباریک کردن دم شمشیررا
ویقال مَا اكْتَحَلْتُ اغْمَاضًا)
یعنی دمے نخفتم
(مُغَمِّضَات) کمحدثات گناهان که
مرد دیده ودانسته مرتکب آن شود
(تَغْمِيض) دور وباریک معنی

کردن سخن راو آسان داشتن
ازکسی بیع وشرا اصلته بعن وچشم
فرو خوابانیدن وچشم فرو خوابانیده
حمله کردن شتر رانده شده از انجوز
براننده وباز رسیدن آن براب
وحقیقت کاری را دانسته درگذشتن
درآن وغَمِّضْ لِي فِيمَا بِعْتَنِي گویا
اراده میکنی که مبیعه را قیمت کم کند
ویقال مَا اكْتَحَلْتُ تَغْمِيضًا ای
ما نمت
(اِغْتِمَاض) غنودن یقال ما
اغْتَمَضَتْ عَيْنَايَ ای ما نامتا
وآسان شدن ویقال اتاکی
ذلك عَلَى اغْتِمَاضٍ ای عفوًا
بلا تکلف ومشقت
(اِنْغِمَاض) فراز شدن چشم

غ م ط

(غَمْط) بالفتح زمین پست ونرم
(سماءٌ غَمَطَى) محرکة مقصورًا ابر
پیوسته بارنده
(ض س) غَمَطَ النَّاسَ غَمْطًا)
بالفتح خرد وخوار شمرد مردم را ومنه
الحديث إِنَّمَا ذٰلِكَ مَنْ سَفِهَ
الْحَقَّ وغَمِطَ النَّاسَ یعنی آن بر بے
الحق سفهًا وجهلًا يَحْتَقِرُ النَّاسَ

* وَغَمَطَ الْعَافِيَةَ شکر آن نمود
* وغَمَطَ النِّعْمَةَ) خوارداشت
نعمت راو ناسپاسی نمود * وَغَمَطَ
الْمَاءَ) بسختے فرو خورد آب را *
ونیز غمط) کشتن ذبیحه را وفیردن
(إِغْمَاط) پیوسته بودن و بر
چسپیدن وپیوسته بودن تپ
(تَغَمَّطَ عَلَيْهِ التُّرَابُ) درخاک
فرو پوشیدآن را
(اِغْتَمَطَ اغْتِمَاطًا) پیشی گرفت
بعد پیشی گرفتن او در دویدن * و
اغْتَمَطَ فُلَانًا بِالْكَلَامِ) فرو
گرفت اوراسخن وچیره گردید
بروی * وَاغْتَمَطَ الشَّيْءُ) بیرون
رفت پس نشانش ناپدید گردید

غ م ق

(غَمَق) محرکة نم برآمدن اززمین
والفعل من سمع وضرب
وکرم
(غَمَقَة) محرکة بیماری ست که بر
پشت پیدا میگردد
(نَبَاتٌ غَمِقٌ) گلکف گیاه کنده
وتباه بوی از فزونی تری
(ارضٌ غَمِقَةٌ) کفرحة زمین نمناک
وگران یا زمین نزدیک آب

لیلةٌ غَمِقَةٌ کذلك
(مَغْمُوق) غوره برسیدگی ونختگی
نزدیک رسیده وبعیرٌ مَغْمُوقٌ)
شتر غَمَقه زده

غ م ل

(غَمْل) بالفتح موضعی ست
(غَمِیل) کامیر پوست تر خورش
داده در تنگ چیزی نهاده تا پشم
بریزد وگیاه بعضی درهم روئیده
(غَمَلَی) کجمزی جائی ست
(غُمْلُول) بالضم رود بار درختناک
یا رود بار دراز کم پهن درهم پیچیده
گیاه وهر چیز انبوه و فراهم آمده
از درخت وابر وتاریکی تا آنکه راویه
راهم غملول نامند ونیز پشتهٔ بلند
وترهٔ ست که پزانیده میخورند آنرا
(مَغْمُول) آنکه بروی چیزی
درپوشند تا خوی کند وگیاه
برهم نشسته ویکدیگر را فرو پوشیده *
ورجلٌ مَغْمُولٌ) مرد گمنام
بیقدر * وادیمٌ مَغْمُولٌ)
پوست تر نهاده تا پشم بریزد
(ن) غَمَلَ النَّبَاتُ غَمْلًا)
درهم وبرهمدیگر روئید گیاه
* ونیز غَمْل) بالفتح پوست خورش داده

پیچیده بجای نهادن تا نرم یا فاسد
گردد یا در تنگ بارکین یا زیر ریگ
نهادن تا نرم گردد و بوی کند
وپشم بریزد ومیوه نیم رس یا نارسیده
را خوابانیدن تا تمام رسد
وفرو پوشیدن کسی را تا خوی
آرد ونیکو و اصلاح کردن چیزی
را وبهم نهادن انگور را
(س) غَمِلَ الجُرْحُ غَمَلًا) محرکة
فاسد وتباه گردید زخم از عصابه
(تَغَمُّل) فراخ نشستن در مجلس و
فراخی
(اِنْغِمَال) نرم وبد بوی وپشم
ریخته گردیدن پوست

غ م ل ج

(غَمَلَّج) کجعفر اگنذ بریک روش
وحال نپاید گاهی قاری وگاهی
شاطر ووقتی سخی ووقتی بخیل
وباری شجاع وباری جبان
باشد غَمَلَّج کعملس وغِمْلِیج
کقندیل وغُمْلُوج کزنبور و
غِمْلَاج کسرداب وغُمَالِج کعلابط.
مثله غَمَلَّج کجعفر وعَملس غِمْلِیجَة
بالکسر وغُمْلُوجَة بالضم
مؤنث

غ م ل س

(غَمَلَّس) کعملس پلید دلیر
بیباک یُوصَفُ بِهِ الذِّئبُ فیقال
ذئبٌ غملَّسٌ ای خبیثٌ جری
(شِقْشِقَةٌ غِمْلَاسٌ) کقرطاس
شقشقه سطر وآن ریه مانندی ست
که شتر وقت مستی از دهان برآرد

غ م ل ط

(غَمَلَّط) کعملس دراز کردن هرچه
باشد

غ م م

(غَمّ) بالفتح اندوه وغُمُوم جمع
* ویومٌ غَمٌّ روز تیره ودم گیراز
گرما وروز اندوه لیلةٌ غمٌّ کذلك
(لیلةٌ غَمَّةٌ) بالفتح شب سخت
گرم
(غُمَّة) بالضم اندوه وتنگ مشک
روغن وتنگ دریا وجز آن *
وأمرٌ غُمَّةٌ کار مشتبه وپوشیده که
موجب اندوه باشد ومنه قوله تعالی
ثم لم تکن امرکم علیکم غُمَّةً
ویقال صُمْنَا لِلغُمَّةِ یعنی جهت
اشتباه روزه داشتیم
(غَمَم) محرکة فرو گرفتن موی
پیشانی وقفا را والفعل من سمع

(غَمِیم) کامیر شیر جوشانده سطبر
شده وماست وگیاه سبز زیر گیاه
خشک رسته وعلف تر زیر خشک
مانده * وکُرَاعُ الغَمِیم)
وادی ست میان حرمین بر دو منزل
از مکه وموضعی ست نزدیک مکه
(غُمَیْم) کزبیر رود باری ست
بدیار حَنْظَلَه
(غَمَام) بالفتح نام شمشیر جعفر طیار
رضی الله عنه
(غَمَامَة) بالفتح ابر یا ابر سفید
(غَمَام) بالفتح وغَمَائِم جمع
ج ٣ واسپی ست مرابی داود ایادی را
یا پادشاهی از پادشاهان آل منذر
(غَمَامَة) گلتابهٔ پتفوز بند شتر
وجز آن وآن خریطه مانندی ست
که چون بر پتفوز ستور بندند
خوردن نتواند غَمَائِم جمع *
ونیز غَمَامَة خرقه که بدان چشم
وبینی ناقه را بندند وغلاف سرزه
کودک وبضم
(غُمَام) کغراب زکام
(غُمْمُوم) بالضم ستارگان خرد
پوشیده
(یومٌ غَامٌّ) روز تیره ودم گیراز

گرما ورز سخت گرم و روز اندوه
لیلةٌ غامّةٌ بالتاء مثله
(اَغَمُّ الوَجْه وَالْقَفَا) تنگ پیشانی
وگردن از فرو گرفتگی موی غمّاء
مونث سَحَابٌ اَغَمُّ ابری زخنه
(لیلةٌ غمّی) بالفتح مقصوراً شب
نیک گرم وشب اندوه وشب غبارناک
که هلال دیده نشود یقال صُمْنَا
للغمّی دمید ویضم الاولی یعنی روزه
داشتیم جهت ابهام آسمان *
ونیز غمّی تیرگی وتاریکی وسختی که قوم
را در جنگ اندوه ناک گرداند
(غُمّی) کربی بلا وسختی وکار دشوار ٣ ج
بی راه روی وبفتح وده‌ی ست
(غَمّاء) بالفتح والمد اندوه وبلا
وسختی
(غُمِّیّم) بالضم وبالیاء المشددة
آبی ست مر بنی سعد را
(غَمْغَمَة) کدحرجة بانگ گاوان
وقت بیم وبانگ وخورش دلیران در
کارزار وسخن ناپیدا
(مَغْمُوْم) زکام زده * وهلالٌ
مَغْمُوْمٌ) هلال در ابر فرورفته
یا هلال که ابر تنگ گرداگردش هاله
زند

(ن) غَمَّهُ غَمًّا) بالفتح اندوهگین
کرد اورا * وغَمَّ الحمارَ وغیرَهُ)
تیفوز آن را بغمامه بست * وغَمَّ
الشیءَ) فرو پوشید آن را *
وغَمَّ یومُنَا) سخت گرم گردید چندانکه
دم گیر شد شدت گرمی آن * وغُمَّ
الهِلَالُ) مجهولاً فرو شد هلال در
ابر تنگ و دیده نشد وغُمَّ عَلَیْهِ
الخَبَرُ) مجهولاً مشتبه شد بروی خبر *
وغَمَّتِ السَّمَاءُ) ابرناک شد هوا
(یومٌ مُغِمٌّ) کمقر روز سخت گرم
که دم را فرو گیرد وروز اندوه
(اَرْضٌ مُغِمَّةٌ) بالتاء زمین بسیار
گیاه
(اِغْمَام) سخت گرم گردیدن روز
چندانکه دم را فرو گیرد وابرناک
شدن هوا ومشتبه گردیدن خبر یقال
اغمی علیه الخبر مجهولا اذا استعجم
واندوهگین گردانیدن یقال مَا
اَغَمَّكَ لِي وَاِلَيَّ وَعَلَيَّ یعنی چه چیز
غمناک ساخت ترا برائی من
(بحرٌ مُغَمْغَمٌ) کمحدث دریائی
بسیار آب غَیْمٌ مُغَمْغِمٌ
کذلك
(تَغْمِیْم) پوشانیدن

(مُغَامَّة) یکدیگر را اندوهگین
گردانیدن
(اِغْتِمَام) اندوهگین شدن و
دراز گشتن گیاه وافزون گردیدن
آن
(اِنْغِمَام) اندوهگین گردیدن
وفرو پوشیده شدن چیزی
(تَغَمْغُم) سخن ناپیدا گفتن و
نیز کلام ناپیدا وآواز وبانگ دلاوران
در کارزار

غ م ن

(غُمْنَة) بالضم سپیده وغالیه
وروی شویه که زنان بر رو مالند
(غَمِیْن) کامیر غورهٔ نارسیده
خوابانیده وپوست تر زیر چیزی
نهاده تا پشم بریزد
(بَنُو الغُمَیْنی) بالضم مقصوراً
گروهی ست در حیره
(ن) غَمَنَ الجِلْدَ غَمْنًا) پوست
را تر کرده خورش داده زیر چیزی
نهاد تا پشم بریزد یا تباه گردانید
تا پشم بریزد * وغَمَنَ البُسْرَ)
غوره خرمای نارسیده را خوابانید
تا برسد * وغَمَنَ فُلَانًا) جامه
برافکند بروی تا خوی کند * وغُمِنَ
فِی الاَرْض) مجهولا درآورده
شد در زمین
(اِنْغِمَان) درخزیدن بزمین و
درآمدن در آن

غ م و

(ن) غَمَا البَیْتَ غَمْوًا) فرو
گرفت خانه را بگل وچوب

غ م ه ج

(غُمَاهِج) کعلابط درشت فربه

غ م ي

(غَمًى) محرکةً بیهوش مذکر ومونث
تثنیه وجمع دروی یکسان ست
بدان جهت که مصدر ست یقال
ترکت فلانًا غَمًى ای مَغْشِیًّا
عَلَیْهِ وترکتهما وترکتهم وترکتنا
غمًى کذلك وان شئت
قلت غَمَیَان وهم اغماء *
ونیز غمی) آسمان خانه یا آنچه
بالای آسمان خانه باشد از چوب
وخاک وجز آن فان کسرت مددت
غَمَیَان وغَمَوَان مثنی واَغْمِیَة
واَغْمَاء جمع وابر تنگ وبفتح
یقال فی السّماء غَمًى وغَمًى
اذا غُمَّ علیهم الهلال ولیس
من غَمٍّ * وغَمِیَ وَاللهِ بمعنی اما والله

(غمّاء) کسحاب پوشش که بدن
اسپ را بپوشند تا خوی آرد
(غامیاء) سوراخ کلاکموش
(مغمی علیه) کرمی بیهوش
(ض) غُمِیَ عَلَی المَرِیضِ غمْیًا
مجهولا بیهوش گردیده بیهوش آمد
یا بیهوش گردید وبس * و
غمّیتُ البَیتَ) سقف ساختم
خانه را یا چوب وخاک بر آسمان خانه
گردانیدم
(مُغمیّ عَلَیهِ) کمکرم بیهوش
(اِغماء) بیهوشی و بیهوش گردانیدن
و پیوسته ابر گردیدن روز و پوشیدن
ابر هلال را و پوشیده و مشتبه شدن
خبر یستعمل مجهولا فی الکلّ یقال
اُغمِیَت لَیلَتُنَا ای غُمّ هلالها
واُغمی علیه الخبر) ای استعجم
وفی الحدیث قال عبد الله
بن رواحة وهو مریض للنبی
صلی الله علیه وسلّم اُغمِیَ
علی تلتنا کیف اصنع بالصّلوة
فقال صلّ صلوة یومك الّذی
افقت فانه یجزیك
(تغمیة) آسمان خانه ساختن

باب الغین فصل النون

غ ن ب

(غَنب) بالفتح غنیمت بسیار
(غُنبَة) بالضم دایره میان
کنج دهن کودک ملیح و نازنین غُنَب
کصرد جمع

غ ن ب ل

(غُنبُول) کزنبور مرغی ست

غ ن ت ل

(غَنتَل) بالتاء الفوقیة کجندل
گمنام بی قدر * واُمّ غَنتَل کفتار

غ ن ت م

(غُنتُم) بن ثوابه طائی کقنفذ
محدث ست

غ ن ث

(غُنث) بن اَفیان بن مجشم
بالفتح از بنی مالک ست
(غُنّاث) کرمان نیکو آداب در
همنشینی
(س) غَنِثَ غَنَثًا) محرکة دم زده
نوشید آب را * وغَنِثَت نَفسُهُ)
شورید دل او
(تغنّث) برچسپیدن و لازم شدن
وگران گردیدن

غ ن ث ر

(غَنثَر) کجعفر نادان یا کول یا
اگر صحبت وی را ناخوش دارند
یا فرومایه یا ناکس غُنثُر کقنفذ
وجُندَب مثله واین دشنام ست
عرب را یقال یا غُنثَرُ معرفة
(غَنثَرَة) که حرجة صفائی سر
وافزونی موی
(تَغَنثُرُ بِالماء) بی خواهش خورد
آب را

غ ن ج

(غُنُج) بالضم وبضمتین کرشمه
وناز وبالضم دخان نیل
(غَنَج) محرکة پیرکلان سال در
لغت هذیل یقال فلان غَنَجُ
القوم ای شیخهم و محمد بن
عبد الرحمن غُنج) محدث ست
غُنجَة) کغرفة زن با کرشمه
(غُنّاج) کغراب وکتّاب کرشمه
وکتّاب دخان نیل
(مِغناج) بالکسر زن با کرشمه و
ناز
(س) غَنِجَتِ الجَارِیَةُ غَنجًا
محرکة کرشمه کرد دختر
(تَغَنّج) ناز وکرشمه نمودن

غ ن ج د

(غُنجُدَة) کقنفذة ام مادر رافع
بن حارث صحابی و آنرا غُنجُرَة
وغُنثُرَة نیز نامند

غ ن ج ر

(غنجار) بالضم لقب عیسی بن موسی
تیمی بخاری ولقب محمد بن احمد بخاری
صاحب تاریخ بخارا

غ ن ج ل

(غُنجُل) کقنفذ سیاه گوش
غَنَاجل جمع
(غُنجُول) کزنبور جانوری ست
مجهول الحقیقة

غ ن د ب

(غُندُبَة) کقنفذة گوشت پاره ج ۳
ست درشت پیرامون نای گلو
غُندُوب کعصفور مثله * و
غُندُبَتان) مثنی دو گره ست
درین زبان یا دو پاره گوشت گرداگرد
کام یا دو گوشت پاره شبیه گره در
دو استخوان بلند زیر هردو گوش
غَنادب جمع

غ ن د ج

(غَندَجان) بالفتح
شهرے ست بفارس در دشت
مُعطِشَة

غ ن د ر

(غُنْدَر) کجندب و قنفذ نوجوان فربه سطبر نازپرورد خوش عیش وَيُقَالُ لِلْبَرِمِ الْمَلِحِ يَا غُنْدَرُ ونیز لقب محمد بن جعفر بصری لُقِّبَ به لِأَنَّه اَكْثَرَ مِنَ السُّوَالِ فِی مجلس بن جريح فَقَالَ لَهُ مَا تُرِيدُ يَا غُنْدَرُ فَلَزِمَهُ

غ ن د ل

(غُنْدُلَانِیٌّ) بالضم مرد کلان سر

غ ن ذ

(غَانِذ) نای گلو و مخرج آواز

(غَنْذَی بِهٖ غَنْذَاةً) برا غالانید آنرا و برانگیخت

ج ۳

غ ن ش

(ابو غُنَيْش) کزبیر شاعری است از بنی مَبْذُول بن لُوَیٔ

(غُنْشُوش) کعصفور باقی مانده از مال يقال مَا بَقِیَ مِن ابله غُنْشُوشٌ ای بَقِيَّةٌ وَمَالُهُ غُنْشُوشُ ای شیٔ یا آن بعین مهمله است

غ ن ص

(غَنَص) محرکة تنگدلی و ضیق صدر والفعل من سمع يقال غَنِصَ صَدْرُهُ ای ضَاقَ

غ ن ص ف

(غَنْصَف) کجعفر بالضاد المعجمة نام مردی

غ ن ظ

(غَنْظ) بالفتح اندوه سخت ولازم و بیحرک و اندوه که بمرگ و هلاک قریب گرداند پس ازان نجات شود ذُكِرَ عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِيزِ الْمَوْتَ فَقَالَ غَنْظٌ لَيْسَ كَالْغَنْظِ وَكَنْظٌ لَيْسَ كَالْكَنْظِ

(غَنِيظ) کامیر غورهٔ خرما که در وی در خوشه بماند تا پخته و رسیده گردد

(رجلٌ غِنْظِيَان) بالکسر مرد فاحش پلید زبان

(فَعَلَ ذٰلِكَ غَنَاظَيْكَ) و بکسر یعنی اکثر کرد آن کار را تا دشوار کرد بر تو و در مشقت انداخت

(مَغْنُوظ) سخت اندوهگین

(ض) غَنَظَهُ الْاَمْرُ غَنْظًا) بالفتح رنجانید اورا و دشوار کرد و سخت اندوهگین گردانید

(غَنْظَى بِهٖ غَنْظَاةً) فحش شنوانید اورا و سخن زشت قُلِبَتْ احدی الظائين الفا

(اِغْنَاظ) در سخت مشقت و اندوه افگندن

غ ن ظ ف

(غَنْظَف) کجعفر نام مردی

غ ن ف

(غَيْنَف) کصيقل جابی جوشش آب چشمه و چاه و بحرٌ ذو غَيْنَف دریای با غَيْنَف

غ ن ف ر

(غُنَافِر) کعلابط مرد بی خرد کند ذهن و کفتار زلب بسیار موی

غ ن م

(غَنْم بن تَغْلِب بن وَائِل) بالفتح پدر بطنی است

(غُنْم) بالضم غنیمت و پیروزی بچیزی بی دست رنج یا غنم در حصول چیزی بدست رنج آید و بس و در غنیمت غیر آن

(غَنَم) محرکة گوسپند لَا وَاحِدَ لَهَا مِن لَفْظِهَا الْوَاحِدَةُ شَاةٌ وهو اسمٌ مونثٌ للجنس يَقَعُ عَلَى الذكور والاناث او عَلَيْهِمَا جَمِيعًا و در اراده دو گله غَنَمَان گویند و در گلهها اَغْنَام و غُنُوم بالضم و اغانم و يقال خَمْسٌ مِنَ الْغَنَمِ ذُكُورٌ فتونث العدد اِذَا قُلِب مِنَ الغَنَمِ وَاِن عَنَيْت الكِبَاش غُنَيْمَةٌ بالتا مصغر آن

(غَنَمَة بن ثَعْلَبَة بن تَيْمِ الله) بالتحریک است

(غَانِم) نام مردی

(غَنِيم) کامیر مال غنیمت و نیل چیزی بدست رنج

(غَنِيمَة) کسفینة مال که از حرب کفار دستیاب گردد و پیروزی بمالی بدست رنج یا مال حرب کفار و بس

(غُنَيْم بن قَيْس) کزبیر تابعی است

(غُنَيْمَات) بالضم علی الجمع موضعی است

(هٰذَا غُنَامَاكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا) بالضم ای قُصَارَاكَ و غَايَتُكَ

(ابو عِيَاض غَنَّام) کشداد و غَنَّام بن اوس بیاضی صحابیان اند و نام شتری است

(غَنَامَة) بالتاء نام زنی

(يَغْنَم) کیمنع نام پسر سالم بن قنبر

(مَغْنَم) کمقعل مال که از حرب کفار حاصل شود و حصول چیزی بدست رنج و عبدالله بن مَغْنَم در صحبت

او بآن حضرت صلی الله علیه وسلم
اختلاف است
(س) غَنِمَ غُنْمًا) بالضم والفتح
وبالتحریک * وغَنِیمَة کسفینة
غُنْمانًا بالضم غنیمت گرفت و
بغنیمت رسید
(غَنَمٌ مُغْنَمَةٌ) کمکرمة ومعظمة
گوسپندان بسیار
(غَنَّمَهُ کذا تغنیمًا) غنیمت
داد اورا
(تَغَنُّم) غنیمت شمردن
(اِغْتِنَام) غنیمت شمردن

غ ن ن

(غُنَّة) بالضم آواز در بینی
(اَغَنّ) از بینی سخن گوی * و
کذا ظبی اَغَنّ وطیر
اَغَنّ قاله الجوهري ووادٍ
اَغَنّ وادی بسیار علف که در وی
مگس وآواز وی بسیار باشد
ونام یکی از اصحاب طلیحة ونیز لقب
یزید بن اعور
(قریة غَنّاء) ده بسیار مردم
وبسیار بنا * وروضة غَنّاء
مرغزار بسیار درخت وبسیار گیاه
یا مرغزار که از انبوهی درختان و
کثرت علف آواز باد وآواز غنه است
دران
(س) غَنَّ فلانٌ غُنَّةً) بالضم
آواز کرد در کام * ونیز غُنّة آواز
کردن سنگ وبسیار درخت گردیدن
رودبار ورسیدن بار خرما بن
یقال غنّ النخل اذا ادرک
(مُغِنّ) کمسن رودبار بسیار علف
(اَغَنَّ النخلُ اِغنانًا) رسید
خرما * ونیز اِغنان) بسیار درخت
وعلف شدن وادی وبانگ کردن
مگس غُنَان کغراب اسم است آنرا
وسبز گردانیدن شاخ درخت را
وپر شدن مشک
(تَغْنِین) اغن گردانیدن کسی
را

غ ن و

(غُنْوَة) بالضم بی نیازی یقال
لی عنه غُنْوَة

غ ن ی

(غُنْیَة) بالضم توانگری و
بی نیازی اسم مصدر است وچاره
یقال مالَهُ عنه غُنْیَة
(غِنًی) بالفتح والقصر چاره یقال
مالَهُ عنهُ غِنًی ای بُدٌّ ویقال
مکانُ کذا اغنی من فلانٍ
ای مأنَةٌ وبالکسر توانگری خلاف
فقر ومرد را زن دادن وزن را
شوی غَنَاء) بالفتح ممدود واشله
* ونیز غَنَاء) کسحاب فائده وسود
وکفایت ویقال اَغنی عَنه
غَنَاءَ فلانٍ) ای نائب کافی او
شد وبی نیاز کرد ازان ویقال
مافیه غَنَاءُ ذاک ای اقامتُهُ
والاضطلاعُ بِهِ وریگ توده است
(غِناء) کسار آواز خوش که
طرب انگیزد وسرود
(غَنِیّ) بالفتح وتشدید الیاء توانگر
ومال دار * ونیز غَنِیّ) حی
است از غطفان
(غَانِی) توانگر ومالدار
(غَانِیَة) زنی که بی نیاز باشد
بخوبی خود از پیرایه یا بشوی خود
از سرمایه یا زن که مقیم باشد در
خانه پدر ومادر وسبا بروی
واقع نشده باشد یا زن جوان
پاکدامن باشوی باشد یا نه یا زن
بی نیاز که خواهش او دارند و
او نخواهد غَوَانی جمع
(غُنَی وغُنَیَّة) کسمی وسمیة از اعلام است
(غُنْیَان) کعثمان بی نیازی
ودستگاه وچاره یقال مالی عنه
غُنْیَانٌ ای بُدٌّ
(اُغْنِیَّة) کاثفیة وبخفیف کسران
نوعی از سرود یقال بینهما اُغنیة
اَغَانِی جمع
(اَغْنَاء) رختهای عروسان
(مَغْنَی) کمقعد جای ومنزل که
بدان اهل آن بی نیاز وغنی گردیدند
پس ازان کوچ کردند یا عام است
وجای باهل وباشندگان
مَغَانِی جمع * ونیز مَغْنَی) چاره
ج ۳ یقالُ مالَهُ عَنْهُ مَغْنًی ای بُدٌّ
وکفایت وبسندگی یقال اَغْنَی عنه
مَغْنَی فلانٍ ومَغْنَاتَه وبضمان
ای ناب عنه واجرا مجراه ویقال
مکانُ کذا مَغْنًی من فلانٍ ای
مأنَةٌ
(س) غَنِیَتِ المرأةُ غُنْیًا) محرکة
غانیه گردید * وغَنِیَ بالمکان) جای
گرفت واقامت کرد * وغَنِیَ فلانٌ)
زندگانی نمود وپدیدار کرد * وغَنِیتُ
ذلک منی بالمودة) یعنی باقی ماندم
* وغنیت دارنا تهامة) یعنی بود
در تهامة * وغَنِیَت المرأة بزوجها

غُنْيَانًا) بشوی خود بی نیاز گشت

(اِغْنَاء) بی نیاز کردن ویقال مابغنی عَنْكَ هذا ای مایجدی عنك وَمَا ینفعك وقوله تعالی وَمَا یُغْنِی عَنْهُ مَالُهُ اِذَا تَرَدّٰی ونایب بسند شدن یقال اَغْنٰی عَنْهُ غَنَاءَ فُلَانٍ ومُغْنَاهُ وَمُغْنَاتَهُ ویفتحان اذا نَابَ عَنْهُ وَاَجْرٰى مُجْرَاهُ

(غَنَّاهُ الشِّعْرَ وبِهِ تَغْنِیَةً) سرود گفت * وغَنّٰى بِالْمَرْاَةِ) عشقبازی نمود بازن * وغَنّٰى بزیدٍ ستود ونکوهید اورا * وغَنَّى الحَمَامُ بانگ کرد ۳ ج

(تَغَنِّی) سرایدن وسرود گفتن و بازن عشقبازی کردن وستودن یانکوهیدن کسیرا وبی نیاز گردیدن

(تَغَانِی) ازهمدیگر بی نیاز گردیدن

(اِسْتِغْنَاء) بی نیاز شدن

باب العین فصل الواو

غ و ث

(غَوْث) بالفتح فریاد اسم ست وفریادرس * ونیز غوث قبیلهٔ از یمن وابو الغوث بن انمار ووائل بن غوث وعمرو بن غوث محدثند

(غَوِیث) کامیر شدت عدو وآنچه بدان گرسنه یا مضطر رسند از طعام ودلیستر

(غِیَاث) بالکسر فریادرسی وفریاد خواهی صارت الواو یاء لکسرة ماقبلها وابو عبد الرحمن غیاث بن ابراهیم نخعی محدث ست ضعیف

(یَغُوث) کیقول بتی ست مر مذحج را

(غُوَاث) بالضم والفتح فریاد ونالش وفریادرس والفتح شاذ لانه لم یأت فی الاصوات شئ بالفتح غین وانما یاتی بالضم مثل بکاء ودعاء وبالکسر مثل نداء وصیاح قال الفراء اجاب الله غواثه

(مَغُوثَة) بالفتح فریادرسی یقال استغاثنی فاغثته مَغُوثَةً

(مَغَاوِث) بالفتح آبها

(مُغِیث) کمقیم نام مردی

(مُغِیثَة) بالتاء دوموضع ست

(مُغِیثِیَّة) منسوباً مدرسه ست ببغداد

(اِغَاثَة) فریادرسیدن یقال استغاثنی فاَغَثْتُهُ

(تَغْوِیث) واَغَوْثَاه گفتن

(اِسْتِغَاثَة) فریاد خواستن

غ و ج

(غَوْج) بالفتح اسب فراخ پوست سینه یقال فَرَسٌ غَوْجُ اللَّبَانِ ای وَاسِعُ جِلْدِ الصَّدْرِ

(ن) غَاجَ غَوْجًا) بالفتح دوتا شد وخمید

(تَغَوُّج) دوتا گردیدن وخمیدن

غ و ر

(غَوْر) بالفتح مغ هرچیزی و زمین پست ومابین ذات عرق تا دریای یمن وزمین نشیب جانب مغرب از تهامه وآب فرو خورده یقال مَاءٌ غَوْرٌ ای غَائِرٌ وُصِفَ بالمصدر کذهم ضربٌ ومَاءٌ سَکْبٌ وسیح و جائی ست پست زمین میان قدس وحوران مسافت سه روزه در عرض دو فرسنگ وموضعی ست بدیار بنی سُلَیم وآبی ست مر بنی عَدَویّه را

(غَوْرَة) بالتاء آفتاب ومیان روزه موضعی ست

(غَار) سمج که در کوه باشد یا جای نشیب در آن یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین وکوه بزرگ که دران جانور وحشی جای گیرد

(اَغْوَار وغِیْرَان) بالکسر جمع وگروه بسیار از مردم ولشکر یقال اِلْتَقَی الغَارَانِ ای الجیشَانِ وغله که ازجائی بجائی برند ونیک وکرد وبرگ درخت رز وآنچه پس استخوان تنگ با لاین دهن باشد یا شگاف مابین هر دو زنخ یا اندرون دهن ودرختی ست بزرگ روغندار ومنه دُهْنُ الغَارِ * وغَارُ بنُ جَبَلَة) محدث ست یا آن برات وپیمانه است بقدر صد قفیز مر اهل نسف را * وغَارَان) دهن وفرج یا شکم وفرج وهر دو استخوان کرچشم خانه است

(غَارَة) ناف وبهیان تاخت تاراج کننده وغارت گری اسم ست اغارة را * وحبل شَدِیدُ الغَارَةِ) رسن نیک تافته

(غُوْر) بالضم ناحیهٔ ست بعجم وپیمانه ست بمقدار دوازده سخ مر اهل خوارزم را

(غُوْرَة) بالتاء دهی ست نزدیک هرات غُوْرَجی منسوب بآن بر غیر قیاس

(غِوَن) کعنب خون بها

(غُوَیْر) کزبیر آبی ست مر بنی کلب
را ومنه المثل عَسَی الغُوَیْرُ اَبْؤُسًا
یعنی غویر بلائی جانکاه گشت درحق
چیزے گویند که ازان بدی و سختے
متصور گردد وهو قول الزَّبَّاء
لما تَنَکَّبَ قَصِیْرُ بِالاَحْمَالِ
الطَّرِیْقَ المَنْهَجَ واَخَذَ طَرِیْقَ
الغُوَیْرِ اوهو تصغیر غارٍ لِاَنَّ
اناسًا کَانُوا فِی غَارٍ فَانْهَارَ
عَلَیْهِمْ اَوْاَتَاهُمْ فِیْهِ عَدُوُّهُمْ
فَقَتَلَهُمْ
(غَوَارِق) کسحابة جائی نزدیک
طهران
(عَائِرَة) نیمروز ومیان روز
(ذُوغَاوَر) کهاجر کی از قبیلۂ بنی مالک
(غَوْرَاے) کسکری نکتہ مرجیزے
(غُوَیْرِیْن) بالضم زمینی ست
(غُوزِیَان) بالضم دهی ست بمرو
(مَغَار) بالفتح ویضم غار مَغَارَة
بالتاء مثله معنی وحرکة ومنها سَمَوْ
مَکَانِسَ الظِّبَاءِ مَغَارًا
(رَجُلٌ مِغْوَار) بالکسر سخت غارت گر
(ن) غَارَهُمُ اللّٰہ بخَیْرٍ) در فراخ
سالی وارزانی وباران رساند الله
تعالی آنهارا ودر بمعنی ازضرب نیز آید

* وغَارَ النَّهَارُ) سخت گرم گردید
روز * وغَارَهُمْ وَلَهُمْ غِیَارٌ)
بالکسر غیرت داد ایشان را وخوار بار
آورد ویقال فی الدُّعاءِ اَللّٰهُمَّ
غِرْنَا بِغَیْثٍ یعنے فریادرس خدایا
بباران * وغَارَ فِی الغَائِرَة)
خفت دران * وغَارَتِ الشَّمْسُ
غِیَارًا) بالکسر وغُؤُورًا فروشد
آفتاب * ونیز غَوْر) بالفتح
فرو غوزدن آب را وفروشدن چشم
بمغاکی وبغور رسیدن وآمدن آنرا
ودرآمدن درچیزے غُؤُور بالضم کالدخول
مثله فی الکل وغِیَار بالکسر فی الاخیر
وفرو رفتن آب درزمین وسود
رسانیدن
(جَیْشٌ مُغِیْرٌ) کمغیم لشکر غارت
کننده خَیْلٌ مُغِیْرَةٌ بالتاء کذالک
(مُغِیْرَة بن عَمْرو بن اَخْمَس)
کمقیمة وبکسر المیم ومُغِیْرة بن الحارث
ومُغِیْرَة بن سلیمان ومُغِیْرة
بن شعبه ومُغِیْرَة بن نوفل
ومُغِیْرَة بن هشام صحابیان اند
* ونیز مُغِیْرَة) نام جماعت کثیر از
محدثان
(مُغَار) رسن تافته

(اَغَارَ عَلَی القَوْمِ غَارَةً واِغَارَةً
ومُغَارًا) تاخت وتاراج کرد *
واَغَارَ بِبَنِی فُلَانٍ) آمد آنهارا
تا یاری ونے نمایند وقد یُعَدّٰی
بالی * واَغَارَ فُلَانٌ اَهْلَهُ) ای
تَزَوَّجَ عَلَیْهَا یعنے برشک آورد اورا
* ونیز اِغَارَة) سخت دویدن اسپ
وجز آن منه قولهم اَغَارَ اِغَارَةَ الثَّعْلَبِ
اِذَا اَسْرَعَ وسخت تافتن رسن را
ودر بهابان رفتن وسرعت کردن
وشتابی نمودن رفتار منه المثل
اَشْرِقْ ثَبِیْرُ کَیْمَا نُغِیْرُ ای نُسْرِعُ
اِلَی النَّحْرِ وبغور شدن وآمدن آنرا
وناسٌ یَقُوْلُوْنَ اَغَارَ وَاَنْجَدَ فَاِذَا
اَفْرَدُوْا قَالُوْا غَارَ بِغَیْرِ اَلِفٍ کما قالوا
هَنَأَنِی الطَّعَامُ ومَرَأَنِی فَاِذَا اَفْرَدُوْا
قَالُوْا اَمْرَأَنِی
(تَغْوِیْر) بغور شدن ودر زمین
فرو رفتن آب وفروشدن آفتاب
ودر نیرز در آمدن ودر غائره فرود
آمدن * یقال غَوِّرُوا ای انزلوا
للقائلة ودر نیم روز آن خفتن و
رفتن وقت نیمروز وشکست خوردن ودگرگشتن
(مُغَاوَرَة) تاراج کردن غِوَار بالکسر
مثله مِغْوَار بکسر الواو لغت ست ازان

(تَغَوُّر) بغور آمدن
(تَغَاوُر) برهمدیگر غارت آوردن
(اِغْتِیَار) سود یافتن
(اِسْتِغَارَة) تاراج نمودن وتاختن
وغیرت خواستن از خدا تعالے یقول
استغور الله تعالی اذا ساله الغیرة
وبرآماسیدن زخم وبغور فرو آمدن
وآهنگ کردن وپیه گرفتن وفربه شدن
یقال استغار الشحم فیه ای استطار وسمن
غ وز
(اَغْوَز) مهربان ونیکی کننده برخویشاوند
وبسیار خیر برایشان وحُذَیْفَة
ج ٣ بن اَسِید بن خالد بن اَغْوَز
صحابی ست وآنرا اغرس نیز خوانند
(ن) غَازَ غَوْزًا) بالفتح آهنگ
کرد اورا
ع وس
(یَوْمُ غَوَّاس) کسحاب روزکه دران
شکست وهزیمت وکشت وخون واقع
شود
(اَشَاءُ مُغَوَّس) کمعظم خرما بن
خرد خار دور کرده
غ وص
(غَوْص) بالفتح درآب فروشدن
غِیَاص غِیَاصَة بکسرهما مَغَاص

بالفتح شلّه و دانستن یقال غاصَ
عَلَی الاَمْرِ اِذَا عَلِمَهُ و ناگاه بر چیزی
آمدن والفعلُ من نصر * و نیز
غِیَاصَة غواصی کردن
(غَائِص) ناگاه بر چیزے آینده
(غَائِصَة) زن که بحرص جماع
شوی را از حیض آگاه نکند تا او
پرهیز ناید
(مُغَوِّصَة) زن که بحیض بهانه کند
بر شوی و منه الحدیث لعن الله الغائصة
والمغوصة
(غَوَّاص) کشناو بدریا فرو شونده
بطلب مروارید ٣ج
(مَغَاص) بالفتح جای فرو شدن
در آب و فرو گردیدن در آن
* و نیز مَغَاص) بالای ساق

غ و ط

(غَوط) بالفتح زمین پست
فراخ * و نیز غَوْط) کندن
و درآمدن چیزے در چیزے غَیْط
بالفتح شلّه و فرو شدن در چیزی
والفعل من نصر و ضرب
(غَوطَة) بالتا، زمین پست هموار
و زمینی ست نرم و سپید مر بنے
ابی بکر را که سوار بد در وزطی کردن
نتواند و شهری در زمین سطے
و آبی ست شور مر بنی عامر بن جوین را
(غَاط) گروه و زمین پست فراخ
(غُوطَة) بالضم شهر دمشق یا
شهرستانی ست ازان
(غَائِط) زمین مغاک پست فراخ
غِیطَان و غِیَاط بکسرها و اَغْوَاط
و غُوط بالضم جمع * و نیز غَائِط)
کنایه از پلیدی مردم ست
بدان جهت که وقت قضای حاجت
بطرف زمین پست روند
(غُطْ غُطْ) بالضم و سکون الآخر
کلمه ست که بدان وقت فتنه و شورش
کسی را با جماعت بودن فرمایند
(تَغْوِیط) فرو خوردن لقمه را
و لقمه کلان گرفتن و دور تنگ
ساختن چاه را
(تَغَوُّط) در مغاکی رفتن
قضائے حاجت را و غائط
کردن
(تَغَاوُط) همدیگر را در آب
فرو بردن
(انغاط العود انغیاطا)
دوتاه گشت چوب

غ و غ

(غَاغ) پودینه
(غَوغَاء) بالفتح والمد ملخ چون
پر برآرد یا وقتیکه رنگش
مائل بسرخے گردد و کرمے ست
شبیه به پشه که جهت ضعف
گزیدن نتواند و مگس ریزه و به
سُمِّیَ الغَوْغَاءُ من النَّاس

غ و ك

(غَائِكَة) کصاحبة زن کول
بحیره

غ و ل

(غَوْل) بالفتح مستے و درد سر
و دورے بیابان و کشیدگی و منه
قوله تعالی لَا فِیهَا غَوْل
ای لَیْسَ فیها غَائِلَةُ الصُّدَاع
و سختے و دشواری و غول غائلة
مبالغه ست یقال اَتَی غَوْلًا
غَائِلَةً اے امراً داهیا
مُنْكَرًا و زمین نشیب و بارۀ
از درختان طلح و خاک بسیار و معرفه
جائے ست و نام کوہے و
غَوْلُ الرُّخَام جائی ست دیگر
(غِیلَة) بالکسر کشش و هلاک
ناگهانے اسم ست اغتیال را و
الاصل الواو
(غُول) بالضم هلاک و بلا و سختے
و دیو بیابانی که از راه فریبد و هرچه
ناگاه فرو گیرد و هلاک کند اَغْوَال
و غِیلَان بالکسر جمع و مار اَغْوَال
جمع و ساحره جن و فسون گرو فریبنده
و مرگ و دیوے ست مردم خوار یا
جانورے ست که آن را عربان
بدیدند و نشناختند و تابط شراوی را
کشت و آن که هر ساعت برنگے
نمودار گردد از افسون گران و دیوان
یا هر چیز که عقل را زائل کند و بفتح
و موضعی ست * و غَوْلُ الحِلْم
غضب بدان جهت که بناگاه هلاک
کند و ببرد آن را
(غُوَیْل) کز بیر موضعے ست
(غَائِلَةُ الحَوْض) آنچه از حوض
دریده باشد
(غَوَائِل) سختیها و بلاها جمع
غائله
(عَیْشٌ اَغْوَل) زندگانی با ناز
و نعم
(غَوْلَان) کنکران گیاهی ست
ترش شبیه به اشنان و موضعی
ست
(عَیْشٌ غُوْلٌ) کنکرزیست

خوش

(مِغْوَل) کمنبر سیخ کارد که در میان عصا و تازیانه دارند بهندی کپتی است یا شمشیریست شبیه مشمل مگر از ان باریک تر و درازتر و پیکانی درازیا شمشیریست باریک گردن دراز و نام مردی * وفرسٌ ذاتُ مِغْوَلٍ) اسپ پیشی گیرنده

(ن) غَالَهُ غَوْلاً و مَغَالاً) هلاک کرد او را * وغَالَتْهُ غُولٌ) کشت آنرا هلاکت و بلا یا در جای جان کاه اوفتاد * ونیز غَوْل) بناگاه گرفتن و هلاک کردن و ربودن بناگاه

(مُغَاوَلَة) باهم پیشی گرفتن و شتافتن و هلاک کردن

(اِغْتِيَال) هلاک کردن و بناگاه کشتن ویقال اَرضٌ تَغْتَالُ الْمَشْیَ ای لایستبین المشیُ فیها من بُعْدِهَا و سَعَتِهَا

(تَغَوُّل) گوناگون شدن ویقال تَغَوَّلَتِ الْمَرْأَةُ ای تَلَوَّنَتْ و هلاک کردن

غ و ن

(تَغَوُّن) ستیهیدن بر گناه و بشر درآمدن و شجاعت نمودن در جنگ

غ و ی

(غَیّ) بالفتح و شد الیاء وادی است در دوزخ یا جوئی است دراز اَعَاذَنَا اللّٰهُ من ذلک

(وَلَدُ غَیَّة) بالفتح و یکسر پسر زنا

(غَوًی) بالفتح مقصور تهی شکم و سیر نا شده یقال بِتُّ غَوًی ای مُخْلِیًا

(غَوٍ) ککتف گمراه و نومید و شتر بچه ناگوار دکرده تخمه زده

(غَوِیّ) کغنی گمراه ویقال بتُّ غَوِیًّا ای مُخْلِیًا واز اعلام است غَوِیَّة بالتاء مثله

(غَاوِی) الخ گمراه و نومید و دیو و منه یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ ای الشیاطین اَو مَنْ ضَلَّ مِنَ النَّاسِ اَوِ الَّذِیْنَ یُحِبُّوْنَ الشَّاعِرَ اِذَا هَجَا قَوْمًا اَو یُحِبُّوْهُ لِمَدْحِهِ اِیَّاهُمْ بِمَا لَیْسَ فِیْهِمْ * ورَاسٌ غَاوٍ) سر کوچک

(غَاوِیَة) توشه دان و مشک که دران آب باشد

(غَاوَة) کوهیست

(غَیَّان) گمتان گمراه * وبَنُو غَیَّان) حیی است و آنحضرت صلی اللّٰه علیه وسلم ایشان را بنی رَشْدان نامیدند

(غَوْغَاء) بالفتح و المد ملخ یا ملخ انبوه و مردم بسیار درهم آمیخته * ونیز غَوْغَاء) به انبوهی درافتادن در جنگ

(غَاغَة) مردم انبوه درآمیخته و ملخ نوبال برآورده و مگس ریزه و گیاهیست

(غُوَیَّة) کسمیة از اعلام است

(اُغْوِیَّة) کاثفیة سختی و هلاک و گو که برای شکار در کنند

(مَغْوِیَة) کمجلة لقب اجرم بن ناهش

(مِغْوَاة) بالکسر جایی که راه گم شود در ان

(مَغْوِی) کمرمی تهی شکم یقال بت مَغْوِیًّا ای مخلیا

(ض) غَوَی غَیًّا و غَوَایَةً) بفتحهما گمراه گشت و نومید گردید * وغَوَاهُ) گمراه ساخت آنرا لازم متعد

(س ض) غَوِیَ الْفَصِیْلُ غَوًی) محرکة ناگوارد کرد شیر شتر بچه را و هلاک شد از ان یا سیر نشد از شیر مادر و لاغر گردید و قریب بهلاک گشت

(اَبُو مُغْوِیَة) کمحسنة عبد العزی و آنحضرت صلی اللّٰه علیه وسلم نامش عبد الرحمن گذاشتند

(اِغْوَاء) گمراه ساختن

(مُغَوَّاة) بالضم و تشدید الواو جایی که راه گم کنند دران و مغاکی کنند مُغَوَّیَات جمع * وفی المثل مَنْ حَفَرَ مُغَوَّاةً وَقَعَ فِیْهَا

(تَغْوِیَة) گمراه کردن و دفزک و حفرات گردانیدن شیر را

(تَغَاوِی) بر بدی و بی راهی گرد آمدن و یاری نمودن بر آن

ج ۳ یقال تَغَاوَوْا عَلٰی عُثْمَانَ فَقَتَلُوْهُ یا از اینجا و آنجا گرد آمدن گو کشش و حرب نکنند

(اِنْغَوَی اِنْغِیَاءً) فرو افتاد و خمید

باب الغین فصل الهاء

غ ه ب

(غَیْهَب) کحیدر تاریکی غَیَاهِب بالفتح جمع و سخت سیاه از اسپ و شب و مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند و رکند خاطر افسرده دل و گلیم بسیار پشم

(غیهبة) کدحرجة شور و فریاد درجنگ
(غَیْهَبَان) بالفتح تاریکی و شکم
(غِهِبَّی الشَّبَاب) کزبکّی و یمه اول جوانی لغتیست درمهمله
(س) غَهِبَ عَنْهُ غَهَبًا) محرکة بیخبر شد و فراموش کرد آنرا
* و نیز غَهَب) بی آگاهی و منه الحدیث سُئِلَ عَطَاءٌ عن رجلٍ اَصَابَ صَیْدًا اَغْهبًا قَالَ عَلَیْهِ الجَزَاءُ یعنی غفلةً من غیر تعمّد
(اِغْتِهَاب) و ستاره یکی رفتن و سیر کردن

غ ه ق

(غَهِق) گکتف شتر دراز
(غَوْهَق) بجوهر دیوانگی و زاغ سیاه لغتیست فی المهملة
(غَیْهَق) کحیدر شتر دراز بالا و شادمانی و دیوانگی و یوصف به العظم والنزادة
(غَیْهَقَ الظَّلَامُ عَیْنَهُ غَیْهَقَةً) سست کرد تاریکی چشم اورا
(تَغَیْهَق) سست گردیدن چشم از تاریکی

باب الغین فصل الیاء

غ ی ب

(غَیْب) بالفتح نهان و پنهانی عِیَاب بالکسر و غُیُوب بالضم جمع و هرچه ناپدید باشد از تو و زمین پست غیبة مثله یقال وَقَعْنَا فی غَیْبَةٍ ای هَبْطَةٍ من الارض *
و نیز غَیْب) پیه
(غِیْبَة) بالکسر بدگوئی در پس کسی اسم است اغتیاب اِن کان صِدْقًا و ان کان کذبا فَسُمِّیَ بُهْتَانًا
(غَابَة) زمین پست هموار و گروه مردمان و نیزه دراز یا نیزه لرزان و بیشه و درختان انبوه درهم پیچیده یقال لَیْثُ غَابَةٍ غَاب جمع و موضعیست در حجاز
(غَیَابَةُ الجُبّ) تک چاه * غَیَابَة الوَادِی کذلک و یقال وَقَعْنَا فی غَیَابَةٍ ای فی هَبْطَةٍ مِنَ الاَرْضِ و غَیَابَةُ کُلِّ شَیْءٍ مَا یَسْتُرُکَ منه
(غَائِب) ناپدید غُیَّب کرکع و غُیَّاب کرمان و غَیَب محرکة جمع تحرّک باء غَیَب لِاَنَّهُ شُبِّهَ بِصَیْدٍ و هو مصدر اصیل لانه یجوز ان یُنْوَی بِهِ المَصْدَرُ و اِنْ کَانَ جَمْعًا و چیزی که پنهان شود هست آنرا
مانند کاهل
(غَیْبَانُ الشَّجَرِ) کشیبان و قد تشدد الیاء رگهای درخت
(س ض) غَابَ عَنْهُ غَیْبًا و غَیْبَةً بفتحهما و غِیَابًا بالکسر و غُیُوبًا و غُیُوبَةً بضمهما و مَغَابًا و مَغِیبًا بفتحهما ناپدید شد * و غَابَتِ الشَّمْسُ) فروشد آفتاب * و غَابَ الشَّیْءُ فِی الشَّیْءِ غِیَابَةً بالکسر و غُیُوبَةً بالضم و غَیَابًا بالفتح و غِیَابًا و غِیبَةً بکسرها در آمد آن چیز در آن چیز * و غَابَ فُلَانٌ فُلَانًا) در پس او بدی ورا گفت و عیب کرد
(اِمْرَأَةٌ مُغِیْبَةٌ) کمقیمة با لتاء زن که شوی آن غائب باشد امرأة مغیب کمقیم و مغیب کمحسن ایضا کذلک و بالهاء اعلی
(اَغَابَتِ الْمَرْأَةُ اِغَابَةً) غائب گردید شوی وی
(تَغْیِیب) نهان گردانیدن و ناپدید کردن و یقال غَیَّبَهُ غَیَابَةً ای دُفِنَ فی قبرٍ
(مُغَایَبَة) سخن در پس کسی گفتن خلاف مخاطبة
(تَغَیَّبَ عَنِّی) ناپدید گشت از من و کذا التَغَیَّبَنِی فی ضَرُورَةِ الشِّعْرِ
(تَغَایُب) غایب بودن یقال بنو فلان یَتَشَهَّدُوْنَ اَحْیَانًا وَ یَتَغَایَبُوْنَ اَحْیَانًا
(اِغْتِیَاب) درغیبت افتادن و در بد گفتن کسی شدن پس وی

غ ی ث

(غَیْث) بالفتح باران یا باران که تا دوازده گروه بارد و گیاه که از آب باران روید * و غَیْثُ بن مُرَیْطَة) از بنی غیس است و غَیْث بن غَامِرٍ از بنی تمیم
(فَرَسٌ ذُوْ غَیِّثٍ) گکیس اسپ که ورا افزاید رفتار را پس رفتار * و بئْرٌ ذَاتُ غَیِّثٍ) چاه که پیوسته در فزایش باشد و ماده اش منقطع نگردد * و نیز غَیِّث) نام پسر عمرو بن غَوْث است
(اَرْضٌ مَغِیْثَةٌ) کمبیعة زمین باران رسیده اَرْضٌ مَغْیُوْثَةٌ علی الاصل مثله * و نیز مَغِیْثَة معرفة و یضم چاهیست در قادسیه و هی در بهیق و من ضمّه ذکر فی غوث
(ض) غَاثَ اللّٰهُ الْبِلَادَ غَیْثًا)

بالفتح بارانید باران را در بلاد ۰ و
(غَاثَ الْغَیْثُ الْاَرْضَ) رسید
باران زمین را و بارید وغَاثَ النُّوْن
روشن گردید ۰ وغِیْثَتِ الْاَرْضُ
مجهولا باران رسیده شد زمین
(مُغِیْث) کعقیم شوی بریرة صحابی
است ۰ ومُغِیْثُ مَاوَان) چاهیست
(تَغَیُّث) فربهی وفربه شدن

غ ی د

(غَادَة) زن نازک نرم که نرمی
ونزاکت او نمایان باشد ودرخت تازه
ونازک ونرم وموضعیست
(اَغْیَد) گیاه نازک ودوتا گردیده شده
از نرمی وجای بسیار گیاه وخواب
آلوده گردن کژکرده
(غَیْدَاء) کصحراء زن دوتا از نرمی
ونازکی
(غَیْدَان) کسکران ول جوانی
وموضعیست بیمن
(غِیْدِ غِیْدْ) بالکسر وسکون الآخر
بشتاب کلمه است که بدان بر
شتابی فرمایند
(س ح غَیِدَ غَیَدًا) محرکه خمید
گردن او وکژ گردید ومائل شد
اعطاف او ۰ ونیز غَیَد ح نازکی

(تَغَایُد) دوتا وکژ گردیدن از نرمی
ونزاکت

غ ی ذ

(غَیْذَان) کسکران آنکه بگمان بصواب
رسد
(مُغْتَاذ) پرخشم

غ ی ر

(غَیْر) بالفتح خبر ونیز می آید بمعنی
لا نحو فَمَنِ اضْطُرَّ غَیْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ
ای جائعًا لا باغیًا یُنْصَب عَلَی الْحَالِ
وبمعنی اِلَّا وهو اسم مُلَازِمٌ للاضافة
فِی الْمَعْنَی ویُقْطَعُ عنها لفظًا اِنْ فُهِمَ
مَعْنَاهُ وتقدمت علیها لیس قیل و
قولهم لا غیر لحن وهو غیر جید لانّ
لا غیر مسموع فی قول الشاعر ۰
جوابًا بِهِ تَنْجُو اعْتَمِدْ فَوَرَبِّنَا ۰ لَعَنْ
عَمَلٍ اَسْلَفْتَ لَا غَیْرُ تُسْاَلُ ۰ وقد احتجّ
به ابنُ مالکٍ فِی بابِ الْقَسَمِ مِنْ
شرحِ التسهیلِ وکانّ قولهم لحنٌ
مأخوذٌ من قولِ السیرافی الحذفُ
انّما یستعمل اذا کانت اِلّا وغیرُ
بعد لیس ولو کان مکان لیس غیرُها
من الفاظ الجحد لم یجز الحذف
ولا یتجاوز بذلک مورد السّماع
انتهی کلامه وقد سُمع ویقال قبضت

عشرةً لیس غیرُها بالرّفع وبالنّصب
ولیس غیرَ بالفتح علی حذف المضاف
واضمار الاسم ولیس غیرُ بالضمّ ویحتمل
کونه ضمّة بناءٍ واعرابٍ ولیس غیرٌ
بالرفع ولیس غیرًا بالنصب ولا
یتعرّف غیرُ بالاضافة لشدّة ابهامها
واذا وقعت بین ضدّین غیرِ المغضوب
علیهم ضعف ابهامها اوزال وهی
کلمة یُوصف بها ویُستثنی فان وُصف
بها اتبعتها اعرابَ ما قبلها واذا
استثنیت بها اعربتها باعراب
الاسم التالی الّا فی ذلک الکلام
فتنصب فی جاء القوم غیرَ زیدٍ وتجیز
الرفع والنصب فی ما جاء احدٌ غیرُ
زیدٍ واذا اُضیفت للمبنیّ جاز بناؤها
علی الفتح کقوله ۰ لم یمنع الشُّرْبَ
منها غیرَ اَنْ نَطَقَتْ ۰ حمامةٌ فی
غُصُونٍ ذاتِ اَوْقَالٍ ۰ وهی فی الاصل
للصّفة والاستثناء عارضٌ قال
الفرّاء بعض بنی الاسد وقضاعة
ینصبونها اذا کان فی معنی الّا تمّ
الکلام قبلها اولم یتمّ یقولون ما جاء
غیرَکَ وما جاءنی احدٌ غیرَک ۰ و
نیز غَیْر دیگرگونی وبرگردانیدگی
اسمست تغییرا ۰ وبنات غَیْر

دروغ
(غَیْرَة) بالفتح اسپ حارث بن یزید
(غِیْرَة) بالکسر بارشکنی وخوار
بارودیت ۰ هلاکی اسم مقدرست
غِیَر کعنب جمع وقیل اِنّهٗ واحدٌ
وجمعه اغیار وفی الحدیث هی
اول غیر شرعت فی الاسلام
(غِیَرُ الدَّهْر) کعنب سختیهای روزگار
که دیگرگون گرداند
(غِیَرَة) کعنبه نام مردی
(غِیَاد) گلکاب نشانیست گرانزا
مانند زنار ونحو آن
(غَیُوْر) کصبور بارشک ونیک غیرتمند
مذکر ومؤنث دروی یکسانست
غُیُر کعنق جمع
(غَیْرَان) کسکران مرد بارشک
غَیَارَی بالفتح والضم جمع غَیْرَی
کسکری مؤنث غیاری بالفتح
جمع
(مِغْیَار) مرد سخت رشک برنده
مَغَایِیر جمع
(اَرْضُ مَغْیَرَة) کمبیعه زمین آب
داده آرْضٌ مَغْیُوْرَةٌ علی الاصل
کذلک
(ض ح غَارَهُ غَیْرًا) دیت او آن

را ذیز ہلاک کردی ا + وغَادَ عَلَی
اِمْرَاَتِہٖ غَیْرًا اوغَیْرَۃً) بفتحہا + و
غَادًا وغیادًا بالکسر رشک خورد بر
زن خود وکذا غَادَتِ الْمَرْاَۃُ عَلٰی
زَوْجِہٖ تَغَادُ + وغَارَہُمُ اللہُ تعالی
بِمَطَرٍ) باران رسانید برایشان +
وغَادَ بِخَیْرٍ) نیکوی بخشید آنہا را +
وغَادَ فُلَانًا) سود رسانید بوے
+ وغَادَ اَہْلَہٗ غِیَادًا) بالکسر خوار
بار آورد جہت آنہا + وغَادَ الغَیْثُ
الْاَرْضَ) ای سقاہا
(اَغَادَ اَہْلَہٗ اِغَادَۃً) زن دیگر
خواست بر زن یعنی بر رشک آورد ج ۳
زن را
(تَغْیِیْر) از حالی بحالی بر گردانیدن
و گردانیدن و دیگر گون کردن
(مُغَایَرَۃ) معاوضہ کردن در خرید
و فروخت و مبادلہ نمودن دران
غِیَار بالکسر مثلہ
(تَغَیَّرَ عَنْ حَالِہٖ) برگردید از حال
خود
(اِغْتِیَاد) غلہ از شہرے بشہرے
کشیدن و خوار بار آوردن

غ ی ذ

(غِیْذَان) بالکسر دہیست
بہرات ازان دہ است محمد بن
احمد بن موسی غِیْذانی محدث

غ ی س

(لِمَمٌ غِیْسٌ) بالکسر لف انبوہ
بسیار درہم پیچیدہ خوش
(غَیْسَان) بالفتح جوانی + وغَیْسَانُ
الشَّبَابِ) تیزی جوانی و اول و
تازگے آن غَیْسَاتُ الشَّبَابِ بالتاء
الفوقیۃ کذلک و یقال لَیْسَ مِنْ
غَیْسَانِہٖ یعنی از جنس و صنف آن
نیست
(غَیْسَانِی) بالفتح منسوبًا خوب
روی خوش قامت گوئی سرو سہی
است در حسن قامت

غ ی ض

(غَیْض) بالفتح بچۂ ناتمام افتادہ
و یقال اَعْطَاہُ غَیْضًا مِنْ فَیْضٍ
یعنی بخشید او را اندکے از بسیار
(غَیْضَۃ) بالفتح بیشہ و جنگل و
درختان انبوہ در جای نشیب
ایستادگاہ آب یا خاص است بدرخت
بید غِیَاض بالکسر و اَغْیَاض
جمع و ناحیہ است نزدیک موصل
(غِیْض) بالکسر آنچہ از خرما
بن برآید مانند و نعل بر ہم
نہادہ تیز اطراف و میان آن بار
آن نہادہ یا شگوفہ نخستین خرما
یا عجم کہ از لیف خرما بن برآید و
بخورند آنرا
(ض) غَاضَ الْمَاءُ غَیْضًا و مَغَاضًا)
بفتحہا کم گردید آب و بزمین فرو
خورد + و غَاضَ ثَمَنُ السِّلْعَۃِ)
کم شد بہای متاع + و غِضْتُ الْمَاءَ)
کم کردم آبرا و بزمین فرو خورانیدم
غِضْتُ ثَمَنَ السِّلْعَۃِ کذلک
لازم و متعد و قولہ تعالی و غِیْضَ
الْمَاءُ و قولہ تعالی و مَا تَغِیْضُ الْاَرْحَامُ
ای مَا تَنْقُصُ مِنْ تِسْعَۃِ الْاَشْہُرِ و
یقال غَاضَ الْکِرَامُ و فَاضَ اللِّئَامُ ای
ہم قلّوا و ہؤلاء کثروا و قد اخذ
الطغرائی ہذا المعنی فقال + غَاضَ
الْوَفَاءُ و فَاضَ الْغَدْرُ و انْفَرَجَتْ +
مسافۃ الخلف بین القول و العمل +
(اِغَاضَۃ) کم کردن آب را و بہای
چیز را و بزمین فرو خورانیدن آب را
(تَغْیِیْض) کم کردن و باز داشتن
اشک را و در جنگل جای گرفتن شیر
(اِنْغِیَاض) کم گردیدن آب و
بزمین فرو رفتن آن

غ ی ط

(غَاطَ فِیْہِ غَیْطًا) فرو شد در آن
و در آمد و پوشیدہ و ناپدید گردید
(مُغَایَطَۃ) سخن پراگندہ و پراگندہ
گفتن یقال بَیْنَہُمَا مُغَایَطَۃٌ ای کلام
مختلف

غ ی ظ

(غَیْظ) بالفتح خشم یا سخت ترین
خشم یا تیزی خشم و اول آن یا
خشم پنہان از عجز و نام مردے
و آن غَیْظُ بن مُرَّۃَ بن عَوْف بن
سَعْد بن ذُبْیَان است
(غَیَّاظ بن مُصْعَب) کشتہ او از
بنی ضبہ است
(فَعَلَ ذٰلِکَ غِیَاظَکَ و غِیَاظَیْکَ)
بکسرہما ای غِنَاظَیْکَ
(ض) غَاظَہٗ غَیْظًا) بخشم آورد
آنرا مَغِیْظ نعت ازان
(تَغْیِیْظ) بخشم آوردن
(غَایَظَہٗ) بخشم آورد آنرا
(تَغَیُّظ) بخشم شدن یقال غَیَّظَہٗ
فَتَغَیَّظَ سخت گرم گردیدن نیمروز
(اِغْتِیَاظ) بخشم گردیدن

غ ی ف

(غَیْف) بالفتح گروہ مرغان
(غَاف) نوعی از درخت کہ میوہ اش

نیک شیرین باشد یا آن ینبوت
است
(غَیفَة) بالفتح معرفة وهی است نزدیک
تبنیس
(اَغیَف) نرم ونازک اعضا کردن
کج کرده از نزاکت ✤ وعَیشٌ
اَغیَفُ) زیست فراخ با ناز ونعمت
(غَیفَان) کرسجان وتشدد الیار
درخت وچوب آتش زنه
(غَیَّاف) کشدا و مرد دراز و
بزرگ ریش
(ض) غَافَتِ الشَّجَرَةُ غَیفَانًا)
محرکة ناوید درخت از چپ و
راست
(اِغَافَة) خمانیدن شاخ غاف و
خبرآنرا
(تَغنِیف) گریختن و بد دل گردیدن
واز راه گذشتن یقال
حَمَلَ فُلَانٌ فِی الحُرُوبِ فَغَیَّفَ ای
کذب وجُبُن
(مُتَغَیِّف) نام اسپ ابی فید بن
حزمل سد وسی
(تَغَیُّف) بچپ وراست نادیدن
شاخ درخت ومیل کردن اسپ
بجانبی از چپ وراست ورفتن

غ ی ق

(غَاق) مرغی است آبی غاقة
شد وزاغ وغَاقِ مبنیا علی الکسرة
حکایت بانگ زاغ وچون نکره کنند
منون گردانند
(غَیقَة) بالفتح معرفة دهی است
قریب تنیس از آن ده است
حسین وعمر پسران ادریس و
عبدالکریم بن حسین غَیقیَّان
محدثان وموضعی است دریس
حره نار مر بنی ثعلبه بن سعد را
(غَیَّقَ مَالَهُ تَغیِیقًا) تباه کرد
آنرا ✤ وغَیَّقَ بَصَرَهُ) خیره کرد
بینایی اورا ✤ وغَیَّقَ فِی دَائِهِ)
مختلط رای گردید وثابت نماند
برچیزی
(تَغَیُّق) تاریک شدن چشم

غ ی ل

(غَیل) بالفتح شیر که زن جماع
کرده بچه را دهد یا شیر زن باردار
اسم است وآن بغایت مضر است
ونیز جماع کردن مرد زن شیرده
را والفعل من ضرب وبازوی سطبر
پرگوشت وکودک فربه کلان جثه
وآب روان که درکشتها رود و
نی الحدیث مَاسُقِیَ بِالغَیلِ فَفِیهِ
العُشرُ ومَاسُقِیَ بِالدَّلوِ نَفِیهِ نِصفُ
العُشرِ وخط که بر چیزی کشند و
نگار جامه وجامه فراخ وآبیست
در بن کوه ابی قبیس که گازران از
جامه شویند وهر رودبار که دران
چشمهای روان باشد وهرچه دور
باشد ونزدیک نماید وجاییست
قریب یلملم وموضعی نزدیک
یمامه ورودباریست مر بنی جعده
را وموضعی است دیگر وهر موضع
با آب
(غَیلَة) بالتا زن فربه
(غِیل) بالکسر درختان انبوه و
درهم وبفتح ودرختان نی وحلفا
وبیشه شیر لَا یَدخُلُهَا المَاءُ وجنگل
وهر رودبار با آب اَغیَال وغُیُول
جمع وجاییست
(غِیلَة) بالتا رضاع وشیر دهی با
جماع یا جماع بر حمل یا شیر اسم
مصدر است ومنه الحدیث لَقَد
هَمَمتُ اَن اَنهی عَنِ الغِیلَةِ ویقال
اَضَرَّتِ الغِیلَةُ بِوَلَدِ فُلَانٍ اِذَا اُتِیَت
اُمُّهُ وهی تُرضِعُهُ ودبه مانندی
که شتر وقت مستی از دهن برآرد و
دکر وقتل وکشتن ناگهانی ویقال
قَتَلَهُ غِیلَةً یعنی بفریب بجایی برد
وکشت آنرا وموضعی است
(اِبِلٌ غُیُلٌ) بضمتین شتران
بسیار یا شتران فربه بقر غُیُل کذلک
(غَائِلَة) کینه پوشیده وبدی
(غَوَائِل) بلاها وسختیها
(غَیلَان) کرسجان نام ذی الرمه
بن عقبه شاعر ونام مردی کان بَینَهُ
وبین قوم دُخُول فَحَلَفَ اَن لَایُسَالِمَهُم
حتی یدخل عینه التراب ای
یموت فرهقوه یَومًا علی غِرَّةٍ فایقن
بالشر فجعل یذرّ التراب علی عَینَیهِ
ویقول تَحَلَّل غَیلُ ای غَیلَانُ یریهم
انه یصالحهم واَنَّهُ قد تَحَلَّلَ من
یمینه فلم یقبلوا فقتلوه ✤ وام غَیلَان
درخت طلح یا بار آن
(اَغیَال) رودباری است بیمامه
یا آن ذاب اَغیَال است
(غَیَّال) کشدا وشیر بیشه
(مَغَالَة) بالفتح بدی وشر
(مِغیَال) بالکسر درخت درهم
پیچیده شاخ برگ دار سایه افکن
(مُغِیل) کمقیم زن که بچه را غیل
خوراند مُغیَل کمحسن شده

(مُغَال) بالضم بچه غیل خوار مُغَیل کمکرم شده

(اَغَالَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا) شیر غیل خورانید بچه را آغیلته بالتمام مثله ٭ واَغَالَ فلانٌ وَلَدَهُ) گرد آمد بازن مرضع ٭ واَغیَلَ الشَّجَرُ اِغْیَالًا) درهم پیچیده شاخ وبرگ گردید درخت ٭ واَغیَلَتِ الْغَنَمُ) بسال دوبار بچه آوردند گوسپندان

(مُغَیَّل) کمعظم مرد ثابت در غیل ودر جنگل پاینده ودر آینده در آن

(مُتَغَیِّل) للفاعل مرد در بیشه در آینده وپاینده در آن وثابت در غیل

(تَغَیُّل) درهم پیچیده شاخ وسایه افکن شدن درخت وبسیار مال گردیدن قوم بسیار وانبوه گشتن آنها

(مُغْتَال) بازوی پر گوشت نازک وکودک فربه کلان جثه

(اِغْتَالَ الْغُلَامُ) فربه گشت وسطبر گردید

(اِسْتَغْیَلَتِ الْمَرْاَةُ) غیل خورانید زن وجماع خواست بر شیر ٭ واستغیل الشجر) بمعنی اغیل الشجر است

غ ی م

(غَیْم) بالفتح ابر وتشنگی وگرمی درون وخشم نهانی وبیماریست شتر ازا مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد

(غَیْمَان) کسکران تشنه وتفسان درون غیماء وبقصر مؤنث ٭ و غَیْمَانُ بن جُبَیْل جد است مرامام مالک را ٭ وذُوغَیْمَان) از حمیر است

(مَغْیُوْم) شیر غیم زده

(ض) غَامَ غَیْمًا) تشنه گردید وتفسید درون او ٭ وغامَتِ السَّمَاءُ) ابرناک گردید هوا

(مُغَامَة) بالضم شهریست باندلس

(اَغَامَتِ السَّمَاءُ واَغْیَمَتْ) بالنقص والتمام ابرناک گردید هوا ٭ واَغْیَمَ فلانٌ) جای گرفت واقامت نمود ٭ واَغْیَمَ الْقَوْمُ) ابر رسید آنها را

(تَغْیِیْم) برآوردن آسمان همچو ابر آمدن شب یقال غَیَّمَ اللَّیْلُ اِذَا جَاءَ کَالْغَیْمِ

(تَغَیُّم) ابر بهم رسانیدن هوا

غ ی ن

(غَیْن) بالفتح تشنگی وتیرگی وابر ٭ ونیز غَیْن) حرفی است از حروف هجای حلقی مجهوره مستعلیة وَیَنْبَغِي اَنْ لَا یُغَرْغِرَبِهَا فَیُفْرِطُ وَلَا یُهْمِلُ تَحْقِیْقَ مَخْرَجِهَا فَیُخْفِيْ بَلْ یُنْعِمُ بَیَانَهَا وَیُخَلِّصُ وَلَا تُزَادُ وَلَا تُبْدَلُ

(غَیْنَة) بالتاء درختستان بی آب وزمینیست وموضعی بشام وموضع بیمامه

(غِیْن) بالکسر زرد آب وریم وجز آن که از مردار پالاید غِیْنَة بالتاء مثله وموضعیست تب ناک ومنه المثل هو آنس من حُمّی الغین

(غَانَة) حلقه سرزه ومعرفة شهری است بمغرب ٭ وفی غانة شهری از بلاد عجم

(اَغْیَن) دراز هرچه باشد وسبز

(غَیْنی) بالفتح والقصر قله کوه ثبیر از اثبره هفتگانه

(غَیْنَاء) کصحراء درخت سبز بسیار برگ وچاهیست

(ذُوْاَغَانٍ) رودباریست بیمن

(ض) غِنْتُ غَیْنًا) تشنه گردیدم ٭ وغَانَتْ نَفْسِی) شورید دل من ٭ وغَانَتِ الْاِبِلُ) غیم زده گردیدند شتران ٭ وغِیْنَ عَلٰی قَلْبِهِ) مجهولًا پراگنده دل گردید از وام و فرو گرفت شهوت دلش را وپوشید وبیهوش کرد ومنه الحدیث وَاِنَّهُ لَیُغَانُ عَلٰی قَلْبِی حَتّٰی استغفر الله

(اَغَانَ الْغَیْنُ السَّمَاءَ) فرو گرفت ابر همه آسمان را وپوشید ٭ ونیز اِغْیَان) فرو گرفتن شهوت دل را وپراگنده خاطر کردن وام کسی را

غ ی هـ م

(غَیْهَم) کحیدر تاریکی

غ ی ی

(غَایَة) پایان هر چیزی از زمان ومکان وعلم ورایت خمار غَای جمع مثل آیة وآی

(غَیَایَة) بالفتح سایه بان وهرچه بر بالای سر سایه کند مانند ابر وغبار وتاریکی وجز آن ومنه الحدیث تَجِیْءُ الْبَقَرَةُ وَآلُ عِمْرَانَ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ کَاَنَّهُمَا غَمَامَتَانِ وَغَیَایَتَانِ در روشنای

شعاع آفتاب وتنک چاه وجای
است بیمامه
(ض) غَیِیتُ غَایَةً) برپا ساختم
علم را
(اَغْیَیتُ الغَایَةَ اَغَایَةً) برپا
ساختم درفش ورایت را ❊ واَغْیَی
السَّحَابُ) برجای ایستاد ابر
(غَایَا القَومُ فَوقَ رَاسِ فُلَانٍ
بِالسَّیفِ مُغَایَاةً) بشمشیر سایه
افکندند بر سر او

الکتاب العشرون فی الفاء

باب الفاء فصل الهمزة

(فَأْفَأٌ) کفدفد و بلبال سخن فافاک
گوینده واکثار کننده فا را
(فَأْفَأَةٌ) کدحرجة سخن فافاک
گفتن وفافاکی یقال فیه فَأْفَأَةٌ

ف ء ت

(اِفْتَأَتَ عَلَی البَاطِلِ اِفْتِأَتًا)
بربست بر من باطل را ❊ واَفْتَأَتَ
بِرَائِهِ) کار کرد بخود رائی ❊ وافْتِیتَ
فُلَانٌ) مجهولا ناگاه مرد

ف ء د

(فَئِیدٌ) کامیر آتش و بریانی و بد
دل

(فُؤَادٌ) کغراب دل مذکر آید یا
آنچه بگلو سرخ آویخته باشد
از جگر وشش و دل اَفْئِدَةٌ جمع ❊
والفَوَادُ بالفتح والواو غریب
(اُفْؤُدٌ) کعصفور نان بر خاکستر
گرم پخته وکوماج وجای کوماج در
خاکستر گرم
(مِفْأَدٌ) کمنبر بابزن و آتش کاو
مِفْأَدٌ کمصباح ومِفْأَدَةٌ کمکنسة
مثله مَفَائِدُ جمع
(مَفْؤُدٌ) گوشت بریان کرده و
نان بر خاکستر گرم پخته و بددل
و بر دل رسیده
(ف) فَأَدَ الخُبْزَ) در خاکستر گرم
نهاد نان را و کوماج کرد ❊ وفَأَدْتُ
لِلْخُبْزَةِ) جای کردم کوماج را در
خاکستر ❊ وفَأَدَ اللَّحْمَ فِی
النَّارِ) بریان نمود گوشت را ❊ و
فَأَدَ زَیْدًا) بر دل او زد و رسید دل
او را ❊ وفَأَدَ الخَوفُ فُلَانًا)
بددل گردانید او را ترس ❊ و
فُئِدَ) مجهولا بیمار دل گردید یا درد
ناک دل گشت
(س) فَئِدَ فَأَدًا) بیمار دل گردید
یا دلش بدرد آمد

(تَفَوَّدَ) سوخته شدن و افروخته
گردیدن
(مُفْتَأَدٌ) بفتح الهمزة کوماج و
جای کوماج در خاکستر گرم
(اِفْتِأَدٌ) گوشت را بریان ساختن
و آتش افروختن

ف ء د

(فَأْدٌ) بالفتح موش نر یا جمع
فاره هست فِئْرَان وفِئَرَةٌ کعنبة و
فُئُرٌ کصرد جمع و شک و سعید
بن فَأْرٍ استاد یزید بن هرون و شهری
است بارمینیه
(فَأْدَةٌ) با تا موش مذکر و مؤنث
در وی یکسانست و بادی که در
خرد گاه دست و پای ستور گرد آید
وقت مالیدن بدست پراگنده
شود و باز فراهم گردد و ستور را
لنگ کند فُؤْدَةٌ بالضم مثله و نافه
مشک او الصواب ایراد فَأْرَةُ المِسْکِ
فی ف و ر لفوران رائحتها او یجوز
همزها لانها علی هیئة الفارة وقیل
لاعرابی انهمز الفارة فقال الهرة
تهمزها و بوی خوش که از شتر آید
چون گل خوشبوی چریده باشد
یقال لها فَأْرَةُ الابل و درختی

است
(فِئْرَةٌ) بالکسر گیاه و نوعی از طعام
زچه که از دانه سنبلید و خرما
پزند فِئَرَةٌ کعنبة و تُؤتُوك هم بها
و فُؤَادَةٌ کثمامة مثله
(لَبَنٌ فَئِرٌ) گکتف شیر موش
افتاده در وی ❊ ومکان فَئِرٌ)
جای موش ناک
(فَئِیرَةٌ) کفرحة نوعی از طعام
زچه که از دانه سنبلید و خرما یا از
دیگر دانها پزند و بزچه خوردن
دهند ❊ وارض فَئِرَةٌ) زمین موشناک
(ارض مَفَأْدَةٌ) کمقعدة زمین
بسیار موش
(ف) فَأَدَ فَأْدًا) کند زمین را و پنهان
کرد در خاک و پوشید

ف ء س

(فَأْسٌ) بالفتح تبر مؤنث آید
اَفْؤُسٌ کافلس وفُؤُوسٌ بالضم جمع
❊ وفَأْسُ اللِّجَامِ) کام لگام ❊ و
فَأْسُ الرَّاسِ) طرف تندی پس
سر و شهریست بزرگ بمغرب
ترک همزها لکثرة الاستعمال
❊ ونیز فَأْس) شکافتن و زدن تبر و
بر تندی پس سر زدن کسی را

ج ۳

وطعام خوردن والفعل من فتح

ف ء ق

(فُؤَاق) کغراب هکه وآن بادی که از معده برآید لغتی است در فُوَاق بواو

(ف) فَأَقَ فُؤَاقًا هکه شد آنرا

ف ء ل

(فَأْل) بالفتح شگون ضد طیره کَانْ یَسْمَعُ مَرِیْضٌ یَا سَالِمُ اَوْطَالِبٌ یَا وَاجِدُ ومِنْهُ الحَدِیْثُ انّهٗ کَانَ یُحِبُّ الفَأْلَ وَیَکْرَهُ الطِّیَرَةَ یا در نیک وبه هردو استعمال نمایند فُؤُل بالضم واَفْؤُل کافلس جمع دیقال لَا فَأْلَ علیكَ یعنی گزندی نیست بر تو

(رجلٌ فَئِلُ اللَّحْم) کگتف مرد بسیار گوشت

(فِئَال) گکتاب نوعی از بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند وخاک را تقسیم نمود بعد پرسند که در کدام حصه است آن چیز

(تَفْئِیْل) فال گیرانیدن

(مُفَائِل) قاسم خاک فِئَال

(مُفَائَلَة) بازی فِئَال باختن

(تَفَأَّلَ بِهِ) فال گرفت بدان تَفَاأَلِ مثله

(اِفْتِئَال) شگون گرفتن

ف ء م

(قَطَعُوْهُ فُؤَمًا) کصرد پاره پاره بریدند آنرا

(فِئَام) گکتاب گروه مردم واحد از لفظش نیامده والعامة تقول فِیَام بلا همزه وگلیم که بر هودج در کشند فُؤُم گکتب جمع

(مِفْأَم) کمنبر شتر پهناک سر شانه مِفْأَم کمحراب مثله

(ف) فَأَمَ مِنَ الْمَاءِ فَأْمًا) سیراب گردید ٭ وفَأَمَ الْبَعِیْرُ) از گیاه تر پر شد دهنش

(س) فَئِمَ حَارِكُ الْبَعِیْرِ) پهناک گردید سر کتف شتر

(قَتَبٌ مُفْأَمٌ) کمکرم پالان فراخ کرده افزوده شده

(اِفْآم) فراخ تر گردانیدن حِل وپالان را از آنچه که بود

(تَفْئِیْم) پر گردیدن دهن شتر از گیاه تازه وفراخ تر ساختن وافزودن پالان را از آنچه که بود قتب مُفَأَّم کمعظم پالان فراخ

گروه لغت است از آن

(تَفَاؤُم) پر گشتن دهان ستور از گیاه سبز

ف ء و

(فَأْو) بالفتح شگاف وفرجه میان دو کوه وزمین پاسپرده نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته وشب و جای فرو شدن آفتاب وتنگ جای وادی که بسوی جای فراخ رود وریگ توده گرد وجای تابان ولغزان وزمین مغاک نیکو خاک میان کوهها ودهی است بصعید وموضعی است بناحیه دُجَیْل ٭ و نیز فَأْو) زدن وشگافتن وشگافتن سر بزخم شمشیر فای بالیار مثله یقال فَأَوْتُ رَاسَهٗ وفَأَیْتُ رَاسَهٗ اذا صدعته

(فِئَة) کعدة گروه فِئَات وفِئُوْن بکسرهما جمع والهاء عوض من الیاء

(فَائِیَة) جای بلند گسترده

(فَاوِی) کسکری سر نزه

(اَفْأَی اِفْآءً) در زمین تابان ولغزان در آمد ٭ واَفْأَی رَاسَهٗ) شگافت سر او را بزخم شمشیر

(اِنْفِیَاء) کشاده شدن وشگافته گردیدن

باب الفاء فصل الباء

ف ب ء

(فَبْأَة) بالفتح باران شتاب که ساعتی بارد وبایستد

ف ب ب

(فُبّ) بالضم موضعی است بکوفه بقول یاقوت یا بطنی است از همدان واز آن بطن است سعد ابن اُبَیّ یا سعید او هو بالقاف

باب الفاء فصل التاء

ف ت ء

(ف س ك) مَا فَتِئَ یَذْکُرُهٗ) پیوسته ذکرش میکند لَا یتکلّم بِهِ اِلَّا بِالْجَحْدِ وقوله تعالی تَاللّٰهِ تَفْتَؤُ تَذْکُرُ یُوْسُفَ ای مَا تَفْتَؤُ

(س) فَتِیءَ عَنْهُ) فراموش کرد آنرا وباز ایستاد از آن

(ف) فَتَأَهُ) شکست آنرا وفرو میرانید عن ابن مالك فی کتابه جمع اللغات المشکلة وعزاه للفراء وهو صحیح

(مَا اَفْتَأَ یَفْعَلُ کَذَا) یعنی پیوسته میکند آنرا

ف ت ت

(فت) مثلثةً پراگنده یقال اَهلُ بَیتٍ فَتٌّ ای منتشرون

(فَتَّة) بالفتح ویضم بشکل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چقماق نهند تا آتش بوی درگیرد ویک لخت از خرما

(فَتِیت) کوفته و ریزه ریزه کرده ونان ریزه

(فُتَات) کغراب ریزه وشکسته از هر چیز

(فَتُوت) کصبور کوفته وریزه ریزه نموده

(فَتَافِت) بالفتح رازها یقال بینهم فَتَافِتُ ای سِرَارٌ لا تُسْمَع ولا تُفْهَم

(ن) فَتَّ فی ساعِدِه شکست کردآن را وکذا فَتَّ عَضُدی وَهَدَّ رُکْنِی (فَتّ) بالفتح کوفتن وریزه ریزه نمودن وبانگشتان شکستن وشگافتن سنگ را مَفْتُوت نعت است ازان

(فَتْفَتَة) سیر ناخوردن شتر آب را

(تَفَتُّت) شکسته وریزه شدن

(اِنْفِتَات) ریزه شدن

ف ت ج

(فُوتَنَج) معرب پوتنگ که تره است وآن نهری وبستانی وبری وکوهی باشد گرم وخشک است درسوم حکه وخفقان ویرقان وغثیان وجرام را نافع ودر اخراج اخلاط غلیظ لزجه از سینه قوی تر

ف ت ح

(فَتْح) بالفتح آب روان از چشمه وجز آن واول باران بهار وجای جریان بن تیر ناتراشیده کذا فسر * دفرمان میان دوخصم وبار درخت نبع که شبیه بن ست

(فُتْحَة) بالضم شگفتگی ونازش مردم بچیزی که دارد از ملک وادب واز علم وهنر وبدان ید طولی نماید

(فُتُح) بضمتین در فراخ گشاده وشیشه فراخ سر وشیشه بی سر بند وبی غلاف وهو فعل بمعنی مفعول

(فُتُوح) کصبور نخستین باران بهار وناقه فراخ سوراخ پستان

(فَتَاحَة) کسحابت فیروزی ونصرت

(فُتَاحَة) بالکسر والضم حکم میان دوخصم

(فُتَاحِیَة) بالضم وتخفیف الیاء مرغیست

(فَاتِحَةُ الشَّیْ) آغاز واول آن چیز

(فَوَاتِحُ القُرْآن) اوائل سورهای قرآن

(فَتْحی) کسکری باد

(فَتَّاح) کشداد داور ونوعی از مرغان فَتَاتِیح جمع

(مَفْتَح) کمقعد گنج وگنجینه وخزانه

(مِفْتَاح) بالکسر کلید وهرچه بدان چیزی گشایند مِفْتَح کمنبر مثله مَفَاتِح ومَفَاتِیح جمع * وناقةٌ مَفَاتِیحُ ناقه فربه وانیق مَفَاتِیحَات جمع ونشانی است که در ران وگردن شتر نمایند مَقَاتِح ومَفَاتِیح جمع

(ف) فَتَحَ فَتْحاً بالفتح گشاد * وفَتَحَتِ النَّاقَةُ گشاده سوراخ پستان گردید شتر ماده * ونیز فَتْح فرمان دادن میان دوخصم یقال افتح بیننا ای احکم وفیروزی وگشایش کفرستان وگشایش

(اِفْتَاح) گشاده سوراخ پستان گردیدن شتر ماده

(تَفْتِیح) گشادن شد وللمبالغة

(مُفَاتَحَة) گائیدن وتقاضا نمودن

(تَفَتُّح) گشاده گردیدن

(تَفَاتُح) بهم سخن پوشیده گفتن یقال تَفَاتَحَا کَلَاماً بَیْنَهُمَا ای تَخَافَتَا دون الناس

(اِفْتِتَاح) گشادن وآغاز کردن

(اِسْتِفْتَاح) فیروزی جستن وگشودن وباز خواستن وآغاز کردن ج ٣

(حروف مُنْفَتِحَة) سوای چهار حروف صضطظ هست

(انفتاح) گشاده شدن

ف ت خ

(فَتْخَة) بالفتح وبحرک انگشتری کلان که در دست وپا کنند یا انگشتری نقره بی نگینه فاذا کان فیه فصّه فهو خاتم فَتَخ وفُتُوخ بالضم وفَتَخَات جمع

(فَتَخ) محرکة پیه مانندیست در شتران وزنگله خرد بی آواز * ونیز فَتَخ سست شدن بندهای اندام

ونرم وفروهشته گردیدن آن یا
دراز وپهنا گشتن کف دست وپا
وپهن وفروهشته گردانیدن انگشتان
لازم ومتعد وسست کردن
انگشتان پاے وقت نشستن
والفعل من فتح
(فتیخ) کزبیر موضعیست
(فتوخ) بالضم بندهای پنجه شیر
(فتاخ) ککتاب موضعیست
(اسد افتخ) شیر فروهشته ودراز
وپهنا کف دست وپا وکذا رجل
افتخ * ورجل افتخ الطرف
مرد سست نگاه ۳ج
(فتخاء) بالفتح والمد عقاب فروهشته
بال وعقاب که سست کند
بال را وقت فرود آمدن وچیزے
است همچو کالبد خشت
که بر آن انگبین نشیند
وناقة فتخاء الاخلاف
ناقه که اخلاف پستانش بجانب شکم ببند برآمده
باشد وکذا امرأة فتخاء الاخلاف
واین عیب است ناقه را ومدح
است زن وضرع را
(فاتیخ الفقوع) چیزهاست
ریزه که آنرا بکمان سمارو غ بر

چینند وچون بر آید بشناسند
(افتاخ) مانده گردیدن وتاسه
ودمه برافتادن کسی را
(تفتیخ) پهنا ساختن ونرم
گردانیدن انگشتانرا

ف ت ر

(فتر) بالفتح معرفت نام زنی
(فترة) بالتاء سستی وزمان میان
دو پیغمبر وماهی ست اذا
وطئتها اخذتك فترة فی
الرجلین حتی تعرف فترکفنب لك
(فتر) بالکسر مابین دو انگشت
سبابه وابهام ونام زنی او هو
بالفتح
(فتر) بالضم بوریای برگ خرما
که بر آن آرد بیزند
(فتر) محرکة پی وگوشت پی ناک
ودرشت ومقداری معلوم
از طعام وسستی
(فتار) کغراب آغاز مستی
(فاتر) آب آرمیده وفرونشسته
جوش * وطرف فاتر چشم
سست نگاه
(فاتور) آب فرونشسته جوش
(تفتر) بفتح التاء الفوقیة دفتر

ونامه های فراهم آورده
(ن ض) فتر فتورا وفتارا
بالکسر آرمیده سپس جوشش و
سستی آورد بعد درشتی وفتر الماء
آرمید آب وفرونشست جوشش
آن * وفتر الشیء پیمود آنرا
از میان دو انگشت سبابه وابهام
* وفتر جسمه فتورا سست ونرم
بندها گردید
(افتره الداء افتارا) سست
گردانید آنرا بیماری * وافتر الرجل
شکسته شد نگاه او از فروهشتگی
مژگان * وافتر الشراب
سست گردید شراب خوار
(تفتیر) سست گردانیدن
وپراگنده وپریشان گردیدن ابرو
آرمیدن آن وآماده شدنش
بباریدن
(استفتر الفرس) کشان رفت

ف ت ر ص

(فترصة) کدحرجة بریدن

ف ت ش

(فتش) بالفتح کاویدن والفعل
من ضرب
(تفتیش) جستن وکاویدن

ف ت غ

(فتخه فتغا) بالفتح بپا مالید
آنرا چندانکه شکسته گردید
(تفتغ) شکسته گردیدن بقال
تفتغ تحت الضرس ای تشدخ

ف ت ق

(فتق) بالفتح تگاه وتیرگی وجاے
باران نارسیده که در پیرامونش باریده
باشد وزمین وجز آن کشاده
وفراخ یقال خرج الی الفتق و
بیماری است که در پوست خایه
پیدا گردد بانخلال پرده وکفتگی
وشکافتگی در آن ودر آمدن جسم
غریب که پیش از شکافت محصور بود
در وی واین جسم غریب اگر پیه ست
فتق ثربی گویند واگر امعاست
معوی واگر ریح ریحی واگر
آب مائی واگر ماده غلیظ
لحمی ولا برء له الا ما یحدث
للصبیان نادرا وگاهی فتق در
نواحی سره باشد
(فتق) بالتحریک سپیده دم و
نیکن * ونیز (فتق) کشاده کس
گردیدن زن وارزانی سال و
فراخی آن والفعل من سمع یقال

فَتِقَ عَامُنَا اَیْ اَخْصَبَ

(فُتُق) بضمتین زن چرب زبان گشاده سخن ودهی بطائف

(فِتاق) ککتاب مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را وقرن آفتاب وآفتاب وبن پوست سپید خرما بن وچوب خوشهٔ خرما یا خوشه خشک وکج شدهٔ آن وکوهی است وچند اخلاط است از داروهای آمیخته وآبی ست * وذو فُتاق) جای ست * ونیز فِتَاق) شگافتگی ابر از شعاع آفتاب

(فَتِیق) کامیر شتر کفته وشگافته از فربهی* (رجل فَتِیقُ اللِّسان) مرد تیز زبان ونصلٌ فَتِیقُ الشَّفرتَین) پیکان دو زبان* و صبح فَتِیقٌ) بامداد روشن

(فُتُقَا) زن کشاده کس

فُتُوق) بالضم باران اندک منه عام ذو فُتُوقٍ ای قلیل المطر و افت مانند دین ونیاز ودرویشی و بیماری یقال الحّت علیه الفتوق ای الافات

(فِتْیَق) کصیقل ... و وگر و آهنگر بادشاه ودربان

(فُتُوق) کفوفل بالضم دهی ست بمرو

(مَفْتَقُ القَمِیصُ) کمقعد شکاف جای پیراهن

(ن ، فَتَقَ فَتْقًا) بالفتح مایه قوی وبسیار انداخت در خمیر* ونیز فَتَق) شگافتن وکشادن نافه مشک را وبرآوردن بوی مشک بچیزے وحرب افتادن میان قوم مفارقت کردن جماعت را وخلاف ورزیدن

(اِنْفَتَاق) جای باران نارسیده را یافتن ودرآمدن در آن وخداوند ستوران فربه گردیدن وبچوب خوشه خرما مسواک کردن وکشاده شدن ابر از قوم یقال اَفْتَقَ القَوْمُ اِذَا انفتق عنهم الغیم وآشکار گشتن شعاع افتاب از جای ابر شکافته وکذلک القمر یقال افتق القمر اذا انفتق عنه السحاب فبدا

(تَفَتِّق) شکافتن وکشادن

(تَفَتُّق) شگافته وکشاده گردیدن

(اِنْفَتَقَتِ النَّاقَةُ اِنْفِتَاقًا) رسید اورا بیماری میان پستان وناف وربما تموت به* ونیز اِنْفِتَاق) کشاده وشگافته شدن وکشاده کس گردیدن زن مُنْفَتِقَة نعت است ازان

ف ت ك

(فَاتِك) دلیر فُتَّاك کزنار جمع

(ن ض، فَتَكَ فِی الاَمْرِ فَتْكًا بالفتح ستیهیدورگا* و فَتَكَ فِی الحَنْثِ فُتُوكًا) مبالغه نمود در آن فَتَكَتِ الجَارِیَة) بی باک شد* ونیز فَتْك مثلثة بکار خواسته نفس درآمدن فُتُوك بالضم مثله وناگاه گرفتن وناگاه کشتن کسی را یاروباروے زخم رسانیدن یا عام است ودلیرے کردن وفی الحدیث قَیَّدَ الاِیمانُ الفَتْكَ لَا یَفْتِكُ مُؤمِنٌ

(اِفْتَاك) بکار خواستهٔ نفس درآمدن

(تَفْتِیك) پنبه زدن

مفاتکة روباروی آشکارا جنگ نمودن وباهم سخت درافتادن درچیزے مانند خوردن وجزآن وبایکدگر بکاری درافتادن و پیوسته داشتن کسی را بکارے وبیعانه دادن یقال فَاتَكَ فلانا اذا اعطاه مااستام بَیْعهُ وفاتکهُ اذا اساومه ولم یعطه شیئا

(تَفَاتُك) بخود درآمدن درکارے ومشاورت ناکردن باکسے

ف ت ك ر

(فِتَكْر) کزبرج وخنجر بلا و سختی یا کار شگفت بزرگ فتکرین بتثلیث الفاء وفتح التاء وبکسر الفاء وسکون التاء وفتح الکاف مثله یقال لَقِیتُ مِنهُ الفتکرین والفتکر یعنی دیدم از وی سختیها ورنجها

ف ت ك ل

ج ٣

(فُتَکْلِین) کدرخمین سختی

ف ت ل

(فَتْل) بالفتح آنچه برگ نباشد وقایم مقام برگ گردد وگیاه تافته برگ که کشاده نشود وآوازه زار

(فَتْلَه) بالفتح چیزے ویحرک یقال ما اغنی عنك فَتْلَةً ای شیئا وغلاف وانه سلم وطلح که نخستین برآید خاصة وشکوفه وبرع فط یحرک

(فَتَل) محرکة برآمدگی و

سختگی آرنج شتر یا دوری میان
آرنج و پهلوے آن
(فَتِیل) کامیر تافته در سن باریک
از پوست خرما بن و گاهی آن را
بر حلقه دو چوب استاده وادیج
بندند و رشته دانه خرما وریم و
چرک به انگشتان تافته و یقال
مَا اُغْنِیَ عَنْكَ فَتِیلًا ای شیئًا
(فَتِیلَة) پلیته وریم میان دو انگشتان
تافته
(مرفق اَفْتَلُ) آرنج برآمده و
سخت یا دور از پهلوی * وقومٌ
اَفْتَلُ الاَیْدِی) ای بین الفتل ۳ج
(ناقة فَتْلَاءُ) ناقه گران جسم
خمیده پا
(فَتَّال) کشداد هزار داستان
(نُفْتَل) کیفتح شهری است
بطخارستان
(ض، فَتَلَهٗ فَتْلًا) بالفتح تافت
آن را مفتول نعت است از آن
* دفَتَلَ وَجْهَهٗ عَنْهُمْ) روی
گردانید از ایشان * وفَتَلَ
ذُؤَابَتَه برگشته رای کردوی را
* ونیز فتل) سپسایکی برگردانیدن
و دوری فریب رفتن ومنه المثل
مازال فلانٌ یَفْتِلُ مِنْ فلانٍ فی
الذِروة والغارب ای یَدُورُ مِن
وَراءِ خَدِیعَتِه
(اِفْتِتَال) برآمدن غلاف دانه سلم
وطلح
(ذُبَالٌ مُفَتَّلٌ) کمعظم پلیسته
سخت تافته شد للکثرة
(تَفْتِیل) تافتن شد للکثرة
(تَفَتُّل) تافته گردیدن
(اِنْفِتَال) تافته شدن

ف ت ن

(فَتْن) حال وگونه منه العیش
فَتْنَان ای لونان یعنی شیرین
وتلخ
(فِتْنَة) بالکسر گناه و عذاب و
مال وفرزند * ونیز فتنة)
آزمائش ومحنت وشگفت بچیزے
وگمراهی وگناه ورزی وناگرویدگی
وناسپاسی ورسوای ودیوانگی وخلاف
وگداختن و در آتش
انداختن سیم وزر را جهت امتحان
واختلاف کردن مردم در رای
وتدبیر وگمراه کردن والفعل من
نصر
(فُتْنَان) بالضم بامداد وشام
(فَتِین) کامیر زمین سنگلاخ
سوخته وزمین سنگناک سیاه فُتُن
ککتب جمع * وورِقٌ فَتِینٌ)
ای فضةٌ محرقةٌ
(فُتَیْن) کزبیر از اعلام
(فِتَان) ککتاب غلاف از پوست
که بر پالان کشند
(فَاتِن) دیو وگمراه کننده قال
الفرَّاءُ اهل الحجاز یقولون مَا
اَنتم علیه بفاتِنِین واهل نجد
بمفتنین واز اعلام است وقلبٌ
فاتنٌ ای فَتَنَتْهُ المرأةُ ای
دَلَّهَتْه فَاَحَبَّهَا
(فَتَّان) کشداد زرگر ودزد و دیو
* وفتانان) درم ودینار ومنکر
ونکیر
(فَیْتَن) کحیدر درودگر
(فَاتُون) کخاتون نام نان پز
فرعون که موسی علیه السلام او را
کشت
(مَفْتُون) آزمایش ومنه قوله
تعالیٰ بِاَیِّکُمُ المَفْتُونُ والباء بمعنی
فی او زائدة وهو مصدر کالمعقول
ودر فتنه افتاده ودیوانه وعقل
ومال رفته * ودینار مَفْتُونٌ
بآتش درآورده
(ض، فَتَنَهٗ فَتْنًا) بالفتح وفُتُونًا
آزمود آنرا وشگفت آورد او را
* وفَتَنَهٗ) در فتنه افگند او را * و
فَتَنَ فُلَانٌ) در فتنه افتاد لازم
متعد *) وفَتَنَ اِلَی المَرْأَةِ فُتُونًا)
بالضم خواهش زنا کرد با وے
وکذا اُفْتِنَ اِلَی المَرْأَةِ مجهولا
* وفُتِنَ) مجهولا بعقل و مال
گردید * وفَتَنَتْهُ المرأةُ) ربود زن
دلش را * وفَتَنَهٗ) عذاب کرد او را
* ونیز فَتْن) بآتش سوختن منه قوله
تعالیٰ یوم هُمْ عَلَی النَّارِ یُفْتَنُونَ
(مُفْتَن) کمکرم در فتنه انداخته
(اُفْتَان) بشگفت آوردن چیزے
کسی را ودر فتنه انداختن ودر بودن
زن دل را
(مُفَتَّن) کمعظم سخت مفتون
(تَفْتِین) در فتنه افگندن
(اِفْتَتَان) در فتنه افتادن ودر
فتنه انداختن کسی را ومال وعقل
رفتن از کسی

ف ت ی

(فِتَة) کعدة سبو فِتُون بالکسر
جمع

(فتی) محرکة جوان وجوان مرد
نیکوخوی فتیان وفتوان شنی
* وفِتیان وفِتیة وفِتوة بکسرهن
وفُتُوّ وفُتیّ بالضم وتشدید الواو
والیا جمع فَتاة مونث فَتَیات
جمع
(فَتَیان) شنی شب وروز یقال
لاافعله مااختلف الفتیان
(فِتیان) بالکسر قبیله است از
بجیله ازان است ربیعة فِتیانی
(فَتیّ) کغنی جوانه سال از هر
چیز فَتیّة مونث فِتاء بالکسر
والمد جمع ویقال قَدْ وُلِدَ لَه
فی فَتاء سِنِّه اَوْلادٌ دستور جوانه
سال اَفتاء بالفتح جمع
(فَتاء) کسما جوانی وجوان شدن
وجوانمردی نمودن
(فُتویٰ) بالضم مقصوراً او بالفتح
فرمان فقیه ومفتی فُتیا بالضم
والقصر وبفتح مثله
(فُتُوّة) بالضم وشد الواو جوان
مردی ومردمی
(فُتَیّ) کسمی کاسه حریفان شوخ
وبیباک
(ن) فَتَوتُهُم) چیره شدم بر آنها

در جوانمردی
(س) فَتِیَ فَتاءً) بالفتح والمد
جوان گردید وجوانمردی نمود
(مُفتِی) کمحسن پیمانه هشام بن هُبَیرة
وفتوی دهنده
(اَفتاه فی الامر اِفتاءً) آشکارا
کرد وجدا گردانید جهت او کار
را ونیز اِفتاء) جواب دادن بر
فتویٰ
(تَفتِیَة) باز داشتن دختر را
از بازی با کودکان ودرپرده کردن
یقال فُتِّیَتِ الجارِیَةُ مجهولاً اِذا
خُدِّرَت ومُنِعَت مِنَ اللَّعبِ مع
الصِّبیان
(تَفتِّی) باز ایستادن دختر از
لهو وبازی با کودکان یقال فُتِّیَت
البنتُ فتفتت وجوان مردی
نمودن ویقال لفلانٍ بنت تَفَتَّتْ
ای تَشَبَّهَتْ بالفتیات
(تَفاتِی) جوانمردی نمودن و
بفتوی نزدیک مفتی شدن یقال
تَفاتَوا اِلَی المُفتِی ای ارتفعوا اِلَیه
فی الفتوی
(اِستِفتاء) جواب فتوی خواستن
باب الفاء فصل الثاء

ف ث ء
(ف) فَثَأَ القِدرَ فَثْأً او فُثُوءاً
بالضم آب باز ایستانید دیگ را
از جوشش ونیز فَثْء) شکستن
خصم را بسخن وبکرم کردن فرو
نشاندن سردی چیزی را وباز
داشتن چیزی را از کسی جوشیدن
شیر پس بالا بر آمدن کف وپاره
پاره شدن آن وفرونشاندن
خشم کسی را ومن امثالهم فی الیسیر
مِنَ البِرِّ اِنَّ الرَّثِیئَةَ تَفثَأُ الغَضَبَ
واصله اَنَّ رجلاً کانَ غضبَ عَلٰی قَومٍ
وکانَ مع غَضَبِه جائعاً فسقوه رَثِیئَةً
نسکن غَضَبُه وکَفَّ عَنهُم
(اِفثاء) سستی آوردن وامانده
شدن وآرمیدن وجای گرفتن
ودمه برافتادن وشکستن گرما
وسنگریزه را گرم نموده آب
پاشیده بیمار را بران خوابانیدن
تا خوی کند یقال اَفثاءُ اللمریض
ف ث ث
(فَثّ) بالفتح گیاهیست که در
خشک سال نان دانه آن خورند
یا آنرا بپزند وبخورند ودرخت
حنظل + وتمرٌ فَثٌّ) خرمای پَگنده

(مَفثَّة) بالفتح بسیاری افزونی
* وکثیرٌ مَفثَّةٍ) بسیار مهمانی
(ن) فَثَّ جُلَّتَه فَثّاً) پراگنده
کرد بشکل خود را
(اِفتِثاث) قهر کردن یُقال ما
افتُثُّوا مجهولاً ای ما قُهِرُوا
(اِنفِثاث) شکسته گردیدن
ف ث ج
(فاثِج) شتر ماده جوانه آبستن
وباردار وناقه فربه که یکسال یا
سالها باردار نگردد یا آبستن نشود
برگشتن یافتن از اضداد است و
ناقه بزرگ که با این فربه
٣ج ن (ن) فَثَجَ فَثجاً) بالفتح کم گردید
وگران کرد + وفَثَجَ الماءَ الحارَّ بالبارد
فرونشاند گرمی آن از آب
سرد
(اِفثاج) گذاشتن وامانده شدن
ودمه وتاسه برافتادن یُستَعمَل
معروفاً ومجهولاً ویقال بِئرٌ لاتُفثَجُ
مجهولاً ای لاینزع
(تَفثِیج) گران گردانیدن
ف ث ح
(فَثِح) کتف هزار خانه شکنبه
اَفثاح جمع ومار لیست کلان که

بابنان ماند

ف ث د

(فَنَاثِید) بالفتح ابرهای سپید برهم نشسته واسترهای جامه

(تَفنثید) استر ساختن زره را

ف ث د

(فَاثُور) تشت یا تشخان یا خوان از سنگ خام یا سیم یا زر یقال هم علی فاثورٍ واحدٍ ای مائدةٍ واحدةٍ او منزلةٍ واحدةٍ و گروه آفتاب و کاسه بزرگ و پاتیله واین هر دو از ظروف شراب است و گروه در سرحد ملک کفار که در پی طلب دشمن روند و جاسوس و منزلت و شادمانی و کاسه یا چاه کوچک و پوست شتر باز کرده و سینه مردم و موضعی است

ف ث غ

(ف) فَثَغَ رَاسَهُ فَثغًا) شکست سر او را

ف ث ف د

(فَنَافِید) بالفتح ابرهای سپید برهم نشسته واسترهای جامه

ف ث ی

(افثاء) مانده گردیدن

باب الفاء فصل الجیم

ف ج ء

(فُجَاءَةٌ) بالضم کغرابة ناگاه و نام پدر قطری شاعر و فُجَاءَةُ المَازِنِی مردیست

(ف) فَجَأَ الجَادِیَةَ) گایید آنرا

(س ف) فَجِئَهُ فَجْأً و فَجَاءً) بالفتح + و فُجَاءَةً) بالضم کغرابة ناگاه گرفت آنرا ناگاه در آمد بروی

(س) فَجِئَتِ النَّاقَةُ) بزرگ شکم گردید ناقه

(مُفَاجِئ) شیر بیشه

(مُفَاجَأَة) بناگاه در آمدن برکسی و گرفتن آنرا (فِجَاء) بالکسر مثله

(افتجاء) ناگاه در آمدن بر کسی

ف ج ج

(فَجّ) بالفتح راه کشاده میان دو کوه (فِجَاج) بالکسر جمع + و فَجّ رَوْحَاء برسی میلست از مدینه

(فِجّ) بالکسر میوه خام و خربزه شامی که هندوانه نامندش

(فُجَّة) بالضم شگاف

(فُجُج) بضمتین کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند

(فَجَاجَة) بالفتح میوه خام

(فُجَاج) بالضم راه فراخ میان دو کوه

(رجل اَفَجّ) مرد سخت کشاده کننده پا را که برشتی انجامد

(قوس فَجَّاء) کشاده کمان که زه از قبضه اش دور و جدا باشد

(فَجْفَج) کفدفد مرد بسیار سخن خویشتن آرای بزیادت از وسع خود و نازنده و بدان فَجْفَج کهدهد + و فَجْفَاج) کخلخال مثله

(اِنْفِجِیج) کزنبیل رود بارے یا وادی فراخ و وادی تنگ و در تنگ از اضداد است

(ن) فَجَجْتُ القَوْسَ) بلند کردم زه آنرا و فَجَجْتُ مَابَیْنَ رِجْلَیَّ کشاده نمودم هر دو پای خود را

(حافر مُفَجَّج) کمقعر سم قبه دار و هو محمود

(اَفَجَّ الارضَ بالفدان) سخت شگافت زمین را بفدان + و نیز

(اِفْجَاج) براه فج رفتن و میان هر دو پا کشاده گردانیدن و شتافتن و سرگین انداختن شتر مرغ

(مُفَاجّ) پا دور انداز نده و کشاده پا رونده یقال هو یَمْشِی مُفَاجًّا

(تَفَاجّ) کشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن

(قوس مُنْفَجَّة) بفتح فا کمان که زه از قبضه وی دور باشد

ف ج ح

(فُجْح) بالضم قبیله است و نام پدران قبیله فُجُوح کصبوحست

ف ج ر

(فَجْر) بالفتح سپیده آخر شب و روشنی پگاه که سرخی آفتابست در سیاهی شب

(فُجْرَةُ الوادی) فراخ جای رود بار که آب روان گردد سوی آن و موضعیست

(فُجْرَة) بالضم جای آب زهیدن

(فَجَر) محرکه بخشش و جوانمردی و مردمی و احسان و مال بسیار آن + و ذو فُجَر) موضعیست

(رکب فَجَرَ) محرکة ممنوعة یعنی دروغ گفت

(فِجَار) كَكتاب اَبهاء. وَاَيّام اَلفِجار
چهار روز در ماهای حرام كانت
بين قريشٍ ومن معها من كنانة
وبين قيس غيلان وكانت الدّبرةُ
على قيس فلمّا قاتلوا قالوا اَفجرنا
حَضرها النبى صلى الله عليه وسلم
وهو ابنُ عشرين ومنه الحديث
كنتُ اَنبُلُ عَلى عُمومَتى يومَ الفِجارِ
ورَمَيتُ فيهِ بِاَسهُمٍ مَا اُحِبُّ اَنّى
لَم اكُن فَعَلتُ
(فَجارِ) كقطام زناكارى اسم است
فُجُور را وهو مبنى على الكسرة * و
(يَا فَجَارِ) معدولست از فاجره
(فُجُور) كصبور مرد گنهگار و زناكار
(فَاجُور) شل فُجُر بضمتين جمع
(فُجَّار) تباه كار و نافرمان و
زناكار فُجّار كزنار و فَجَرة محركة
جمع * ومالدار وجادوگر فريبنده
(فُجَيرَة) كجهينة جاييست
(مَفجَرة) كمقعدة موضع آب
زهيدن مَفجَر شاه وزمين همواره
كه دران رودبارها روان گردد
مَفاجِر جمع
(ن) فَجَر فَجرًا) بالفتح وفُجُودًا
بالضم * وفَجرة بالفتح برانگيخت
گرديد بر گناه و زنا كرد * وفجر
عَنِ الحقّ) روى گردانيد از ان
* وفجر فلانٌ الماءَ فَجرًا) بالفتح
روان ساخت آب را * وفَجَرَ مِنَ
المَرَضِ) به شد از بيمارى * و
نيز فَجَر) رفتن بگناه و زنا * و
نيز فُجُود) دروغ گفتن و دروغ
داشتن و بى فرمانى كردن و خلاف
ورزيدن و تباهى نمودن و ميل
كردن و ميل نمودن سوار از زين
و تباه گرديدن كار و كند گرديدن
بينائى
(مُفجِر) كمحسن وقت فجر
در آينده ويقال انت مفجِر الى
طلوع الشمس
(اِفجَاد) در پگاه در آمدن و فاجر
يافتن كسى را و دروغ بربافتن و
زنا كردن و نا گرديدن و ميل كردن
از حق و مال بسيار آوردن و بيرون
آوردن آب چشمه را يقال اَفجَرَ
اليَنبُوعَ اى اَنبَطَ
(تَفجِير) آب راندن شدد للكثرة
(مُتَفَجِّر) بكسر الجيم نام اسپ
حارث بن وَعلَة
(تَفَجُّر) روشن شدن صبح و روان
كشتن آب و جوانمردى نمودن
ويعدى بالياء
(مُفتَجِر الرمل) راه ريگستان
(اِفتِجَاد) از خود گفتن سخنى
را و بريافتن آن بى شنيدن و
آموختن از كسى
(مُنفَجَر) جاى روان شدن آب
* ومُنفَجَرُ الرَّمل) راه ريگ
(اِنفَجَرَ عَلَيهِ اللَّيلُ اِنفِجَادًا)
سپيد گرديد آخر شب * وانفجرت
الدَّوَاهِى) رسيد بلاها از هر سو
* ونيز اِنفِجَاد) روشن گرديدن
بامداد و روان شدن آب و جوانمردى
نمودن

ف ج ز

(فَجز) بالفتح بزرگ منشى كردن
لغة فى الشمس والفعل من نصر

ف ج س

(فَجس) بالفتح بزرگ منشى كردن
وبزرگى نمودن و چيره شدن و
نو بيرون آوردن كارى را كه زشت
باشد والفعل من نصر
(اِنفِجَاس) بناچيز و باطل فخر
كردن
(تَفَجُّس) بزرگى نمودن

ف ج ش

(فَجش) بالفتح سر شكستن و فراخ
ساختن چيزى را والفعل من نصر

ف ج ع

(فُجَاع) كغراب نام جد عَلقمه
(فَجِيعَة) كسفينة سختى و اندوه
دردناك فَجَائِع جمع
(موتٌ فَجُوعٌ) كصبور موت و
هلاكت كه دردمند گرداند مردم
را از سختى
(فَاجِع) زاغ دشتى * وموتٌ
فَاجِعٌ) موت دردناك كن مردم
ازسختى و بلا * وامرأة فَاجِعٌ) زن
مصيبت زده
(فَاجِعَة) سختى و اندوه يقال
نَزَلَت به فَاجِعَةٌ
(ف) فَجَعَهُ فَجعًا) بالفتح دردمند
كرد ويرا و مصيبت زده ساخت
يا فَجع دردمند شدن مردم بگم
گرديدن چيز گرامى عزيز يقال
فُجِعَ بمالِهِ مجهولا
(تَفجِيع) دردمند نمودن و مصيبت
زده ساختن
(تَفَجُّع) دردمند شدن از سختى
و اندوه صلة باللام

ج ٣

ف ج ل

(فُجل) بالضم وبضمتین ترب
فُجلة یکی از فع تر است جهت
درد مفاصل ویرقان و درد جگر
واستسقا وگزیدگی مار ونیش عقرب
واگر پوست یا عرقش را بر عقرب
اندازند در حال بمیرد و بر طعام هاضم
وملین وگوارنده طعام است و
پیش از طعام سرد کننده حرارت
اشتها و بهترین واقوی تخم آن پستر
پوست بعده برگ بعده علی
المراتب وخرد بهتر از بزرگ و
(حَبُّ الفُجل) داروی دیگر از نست ج٣
روغن فجل
(فَاجِل) قامر وغالب در قمار
(اَفجَل) آنکه میان هر دو پایش
دوری باشد
(فَنجَل) کجعفر بمعنی افجلست
(فَنجَلَة) بالفتح رفتاری است
با زمی ونسر وهشتگی فَنجَلَی)
بالفتح مقصور امثله در رفتار پیران
(س ن) فَجِلَ فَجلًا) بالفتح و
بحرک نرم وفروهشته گردید و
سطبر شد
(تَفجِیل) پهن ساختن چیزی
را و پیش آوردن
(اِفتِجَال) نو پیدا کردن کاری
را

ف ج م

(اَفجَم) آنکه در کنج دهنش
سطبری باشد

ف ج ن

(اَفجَن) آنکه گیاه سداب اپیوسته
خورد
(فَیجَن) کحیدر گیاه سداب

ف ج و

(فَجوَة) بالفتح شگاف میان دو کوه
وجز آن منه قوله تعالی وهُم فِی
فَجوَةٍ مِنهُ وزمین فراخ وکشاده گی
میان سرای وما بین حَوَامِی الحَوَافِر
فَجَوَات دفِجَاء) بالکسر والمد جمع
فَجًا محرکة مثله
(اَفجَی) آنکه میان هر دو ران یا
زانو یا ساقش دوری باشد و شتر که
میان دو پاشنه دوری باشد
فَجوَی مونث
(فَجوَاء) بالفتح والمد زمین فراخ
وکشاده ✤ وقوس فُجوَاءُ) کمان که زه
از وی دور باشد
(ن) فَجَا القَوسَ) دور نمود زه را از
قبضه کمان ✤ وفَجَا البَابَ) کشاد
در را
(س) فَجِئَتِ القَوسُ فَجًا)
محرکة کشاده سینه گردید کمان از
زه ✤ ونیز فَجًا) دوری میان دو
زانو یا ران یا ساق یا میان دو پاشنه
شتر واز ضرب نیز آید و کلان شکم
شدن ناقه
(اِفجَاء) کشاده وفراخ ساختن نفقه
بر عیال
(تَفجِیَة) کشاده وبرهنه کردن و
یکسو گردانیدن
(تَفَاجَی الشَّیءُ) شگاف دار گردید
(اِنفِجَاء) کشاده گردیدن در

باب الفاء فصل الحاء

ف ح ث

(فَحِث) گکتف هزار خانه شکنبه
لغتیست در حَفِث
(ف) فَحَثَ عَنهُ فَحثًا) باز کاوید
از آن
(اِفتِحَاث) باز کاویدن از چیزی

ف ح ج

(فَحج) محرکة رفتار که در آن پیش
پای ها نزدیک گذارند و پاشنه ها دور
(اَفحَج) آنکه پیش پا ها نزدیک
گذارد و پاشنه ها دور در رفتار
(ف) فَحَجَ فَحجًا) بالفتح بزرگ
منشی نمود ✤ وفَحَجَ فِی مِشیَتِهِ)
برفتار فحج رفت
(اَفحَجَ اِفحَاجًا) پس پا شد از بیم و
گریخت ✤ واَفحَجَ عَنهُ) باز گردید
✤ واَفحَجَ حَلُوبَتَهُ) هر دو پای
حلوبه را کشاده داشت در دوشیدن
(تَفَحُّج) پیش پا ها نزدیک
نهادن و پاشنه ها دور در رفتار
(تَفحِیج) هر دو پا را کشاده داشتن
در رفتن وجز آن

ف ح ج ل

(فَحجَل) کجعفر قال ذکره النحاة
وفَسَّروه بالاَفحَج وعندی انّه وهم
وانَّما الاَفحَج هو الفَنجَل لکنَّهم لما
ذکروه اوردته انتهی قلتُ ولابعد
فی ان یکون الفحجل بمعنی الفنجل
وهو الافحج

ف ح ح

(فَحّ) بالفتح آواز مار که از دهن وی
آید
(فُحَّة) بالضم گرمی وسوزش
فلفل
(فُحُح) بضمتین اژدرهای جوشان

(فحیح الافعی) کامیر آواز مار کر
از دهانش آید
(فحفاح) بالفتح آنکه ورا آواز وی
گرفتگی باشد و نام جوی است در
بهشت
(تفحاح الافعی) بالفتح التار
الفوقیه بمعنی فحیح الافعی است
(ن ض) فحت الافعی فحا
بردمید مار از دهن * وفح فی
نومه) دمید در خواب و کل ما کان
من المضاعف لازما فالمستقبل
منه یجئ علی یفعل بالکسر الا سبعة
احرف جاءت بالضم والکسر معا
وهی یعل ویشح ویجد ویصد و
یجم ویشب الفرس ویفح قلت و
ینم ویحر ویحل ویخر ویشط
ویقب ویصح الثوب کذلک
(فحفحة) درست کردن دوستی
رابی آمیغ گردانیدن و عارض
شدن گرفتگی گلو در آواز و دمیدن
در خواب

ف ح د

(افتحاد) ازخود کردن کاری را
وازخود آوردن سخن ورای را
وپیروی ناکردن کسی را در آن

ف ح س

(فحس) بالفتح بدهن و زبان
گرفتن از دست آب و جز آنرا
و بدست مالیدن جو را چندانکه خار
وجز آن از وی دور گردد و الفعل
من فتح
(تفحس فی مشیته تفحسة)
خرامید

ف ح ش

(فاحش) نیک زشت و هر بدی
که از حد درگذرد و بسیار چیره
* ورجل فاحش) مرد فحش
گوی
(فاحشة) زنا و هر گناه و بدی
که از حد درگذرد و هرچه که
خدای عزوجل از آن نهی فرموده
(فحشاء) کحمراء زنا و فسق و روا
زکات
(فحاش) کشداد مرد فحش
گوی
(ک) فحش فحشا) بالضم از حد
درگذشت بدی * و نیز فحش)
درگذشتن از حد در جواب و ستم
کردن در آن و منه الحدیث
لاتکونی فاحشة یا عائشة رضی الله
عنها) و نیک زشت شدن
(افحاش) فحش گفتن بر کسی
و یعدی بعلی یقال افحش علیه
فی المنطق
(تفحش) بیهوده گفتن
(تفاحش) فحش گفتن و آشکار
کردن آنرا و از حد درگذشتن
بدی

ف ح ص

(فحص) بالفتح هر جای که جای
باش مردم باشد و چند موضع است
در غرب فحص طلیطلة و فحص
القنونیة و فحص اشبیلیة و فحص
البلوط و فحص الاجم و فحص
سود نجین
(فحصة) بالفتح چاه زنخ
(فحیص) کامیر کاونده از چیزی
یقال هو فحیصی یعنی جوینده عیب
و راز منست
(افحوص) کعصفور خانه
سنگ خوار افاحیص جمع
(مفحص) کمقعد خانه مرغ
سنگخوار
(ف) فحص عنه فحصا) باز
کاوید از آن تفتیش کرد * و فحص
المطر التراب) برگردانید باران
خاک را * وفحص فلان) بشتافت
* وفحص الصبی) جنبید
دندان پیشین وی * وفحص القطا
التراب) آشیانه ساخت سنگخوار
در آن و منه الحدیث فحصوا عن
رؤسهم کانهم حلقوا وسطها وترکوها
مثل افاحیص القطا
(مفاحصة) عیب و راز همدیگر
را کاویدن مفاحص) بکسر الحاء
نعت از آن
(تفحص) باز کاویدن از چیزی
(افتحاص) باز کاویدن از چیزی
و یعدی بعن

ف ح ض

(فحض) بالفتح شکستن هر
چیزی و اکثر استعمال آن در چیز
تر آید مانند خیار و با درنگ و جز
آن والفعل من فتح

ف ح ق

(ارض فیحق) کحیدر زمین
فراخ
(فیحق بین رجلیه فیحقة)
فراخ کرد میان هر دو پای را
(متفیحق) بکسر الحاء پر دهن از

کلام
(انفحق) فراخ وکشاده گردید

ف ح ل

(فحل) بالفتح کشن از هر حیوان
فحول وفحولة بضمهما افحل
کافلس وفحال وفحالة) بکسرهما
جمع * وستارهٔ سهیل بدانجهت که
از ستارگان دیگر بر کنار باشد همچو
کشن که وقت برجستن بر ماده از
شتران کناره گزیند وخرمابن نر
ونگاه دارندهٔ اسپان وراوی بازگویندهٔ
شعر وسخن دنیک دانا فحول)
بالضم جمع * وبوریا که از برگ
خرمابن نر بافند ومنه الحدیث
انه علیه السلام دخل علی رجل
من الانصار وفی ناحیة البیت
فحل من تلك الفحول فامر بناحیة
منه فرش ثم صلی علیه وموضعی
است بشام که دران جنگ ها واقع
شده وجائیست دیگر ودرخت
بی بر * ونیز (فحل) نام ابن عباس
بن حسان که با یزید بن مهلب
کارزار نموده وبضرب تخالف
همدیگر کشتند * ونیز (فحل)
لقب علقمه بدانجهت که چون
امرء القیس مادر جندب را
بسبب غالب آمدنش بروی در
شعر طلاق داده در حبالهٔ نکاح خود
در آورده * و(فحول الشعراء)
چیره دستان در هجاجات وانانکه
چون با شاعری معارضه کنند
چیره شوند
(امرأة فحلة) باتا زن زبان
دراز
(فحل) بالکسر موضعیست
(فحل) کلتف جائیست
(رجل فحیل) کامیر مرد نیک دانا
ونجیب ومرد سخت گشنی
کننده * و(فحل فحیل) کشن نجیب
با اصل ونیکو در گشنی * و(کبش
فحیل) تکه شبیه شتر نر در نجابت
وزیرکی
(فحلان) بالکسر جائی است در
احد
(فحلتان) بالکسر موضعی
است
(فحلاء) بالفتح ممدود نام موضعی
است
(فحال) کرمان خرمابن نر
فحاحیل جمع وهذه خاصة للنخل
وقد یقال فیها فحل وفحول ایضا
(ف) (فحل ابله فحلا کریما)
گزید جهت گشنی شتران خود
کشن برگزیده را * و(فحل الابل)
کشن گذاشت در شتران * و(فحل
فحلة وفحالة) بکسرهما وفحولة
بالضم گشنی کرد
(افحال) کشن بعاریت دادن
(متفحل) درخت که بار نیارد
(تفحل) با کشن مانستن وتکلف
نمودن فحولت را در لباس وطعام
ودرشت گردانیدن آن هر دو را
(افتحال) کشن اصیل گزیدن جهت
گشنی شتران
(استفحال) بزرگ شدن کار و
فحل نیکو توانا جستن تا بچگان خوب
وتوانا آرد کما یفعله اعلاج کابل اذا
رأوا رجلا جسیما من العرب خلوا
بینه وبین نسائهم لیولد فیهم مثله
ونر گردیدن خرمابن

ف ح م

(فحم) بالفتح انگشت وبحرک
(فحمة) با تاریک انگشت * و
فحمة اللیل) اول شب وتاریکی
آن یا شب سخت سیاه یا از مغرب
تا هنگام خفتن مردم خاص است
بموسم گرما فحام بالکسر وفحوم
بالضم جمع * و(فحمة السحر)
هنگام بامداد * و(فحمة بن
جمیر) نیم شب
(فحیم) کلتف تکه با بانگ
(فحیم) کامیر انگشت وسخت سیاه
(فاحم) نیک سیاه وتکه خروشان
وآب استاده وموی سیاه
(فحومة) بالضم سیاه گونی و
سیاه رنگ شدن والفعل من سمع
(ن) (فحمت القلیب فحوما)
آرمید چاه واستاد آب آن * و
فحم الرجل) درماند در جواب
(ن س) (فحم الصبی فحما)
بالفتح و(فحاما وفحوما) بضمهما
بگریست کودک چندانکه سپری شد
آواز وی * و(فحم الکبش)
بانگ کرد (فحم الصبی) فحوما
کذلك فیهما ویقال تغا الکبش
حتی فحم اذا صاح فی صوته بحوحة
* ونیز (فحم) بالفتح وقت فحمه
آب خوردن
(ك) (فحم فحوما) سیاه رنگ
گردید

(منخم) گمگم درمانده و آنکه از
شعرگوئی قادر نباشد
(انخم الهمّ انخاماً) از شعرگوئی
باز داشت او را اندوه * وانخم
الضبّي) مجهولاً گریست چندانکه
آوازش سپری شد * وانخم الکبش
بانگ کرد ·.· ونیز انخام) خاموش
گردانیدن بحجت وخصومت و
قطع کردن سخن کسی را وسیرنا کردن
در شدت تاریکی ومنخم یافتن
کسی را یقال هاجاءه فانخمه یعنی
هجو کرد او را پس فرو ماند
از دادن جواب
(تنخیم) سیرناکردن در تاریکی
اول شب یقال نخموا فی نخمة العشاء
وسیاه گردانیدن چیزی را یقال نخم
وجهه اذا اسوده
(انتخام) شراب شبانگاهی خوردن

فاح و

(فحا) بالفتح مقصوراً دارویی دیگ
افزار وبالفتح اکثر (فحواء) کصحراء
شده یا دیگ افزار خشک (افحاء)
بالفتح ممدوداً جمع وفی الحدیث
من اکل فحا ارضی لم یضره ماؤها
یعنی البصل

(نخوة) بالفتح انگبین بی آمیغ
(نخیة) بالکسر کحریة وغنیة
آشامیدنی تنک یا عام است
(نخوی الکلام) بالفتح
مقصوراً معنی سخن ومضمون وروش
آن نخواؤه بالمد ونخواؤه
کغلواء مثله یقال عرفت ذلک فی
نخوی کلامه
(تنخیة) نیک دیگ افزار انداختن
در دیگ منه نخ قدرک ای اکثر ابازیرها
وکلام را بسوی مضمونی بردن
یقال انه ینخی بکلامه الی کذا
وکذا

باب الفاء فصل الخاء

ف خ ت

(فخت) بالفتح ماهتاب که اول
نمایان گردد ودام شکاری سوراخ دار
گرد در آسمان خانه
(فاختة) کصاحبة مرغیست
معروف فواخت جمع * وام هانی
فاختة بنت ابی طالب خواهر
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
* وفاختة بنت عمرو و
فاختة بنت ولید) صحابیات اند
(ف) فخته فختاً) بالفتح برید
آنرا * وفخت الاناء) واکشاد
* وفخت راسه بالسیف) زد
سرش را بشمشیر وبرید * وفختت
الفاختة) بانگ کرد ·.· ونیز فخت
برآوردن باورچی گوشت پاره از
دیگ
(تفخت) برفتار فاخته رفتن وگفت
داشتن از چیزی
(انفخات) سوراخ دار گردیدن
آسمان خانه

ف خ ج

(فخج) محرکة سخت دوری میان
هر دو پای وهو اسوأ من الفحج
تبانیا
(ف) فخج فخجاً) بالفتح بزرگ
منشی نمود

ف خ خ

(فخ) بالفتح دام شکاری فخاخ
بالکسر وفخوخ بالضم جمع
وموضعیست بمکه ودرانست قبر
ابن عمر ·.· ونیز فخ) فروشتگی هر دو
پای فخخ محرکة مثله
(فخة) بالتاء فروشتگی هر دو
پای وخواب که بعد جماع آید وزاری
چرکین وزن سلطه وخواب بد
اشت وخواب بامدادی وکمان
نرم
(فخیخ الافعی) آواز مار که از
دهن وی آید وفی حدیث ابن
عباس نام النبی صلی الله علیه وسلم
حتی سمعت فخیخه ثم صلی ولم یتوضأ
قال الاوزاعی لا وضوء من النوم
وقال ابوموسی لا وضوء من النوم
الا ان یتیقن خروج خارج
(ض) فخ النائم فخاً) بالفتح
فخیخاً) کامیر خرخر کرد در
خواب ·.· وفخت الرائحة) دمید
بوی
(فخفخة) بناچیز فخر کردن و
نازیدن
(انفخاخ) خرخر کردن در خواب

ف خ ذ

(فخذ) گتف ران مؤنث آید
فخذ) بالفتح وبکسر مثله وگروه
برادران وتبار مرد که کم از بطن
باشد تقول هذا فخذ فلان افخاذ
جمع ویقال اولها الشعب ثم القبیلة
ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن ثم
الفخذ
(فخذاء) کصحراء زن که مرد را

بیان ران خود گیرد و بند نماید

(ض ف) فَخَذَهُ فَخْذاً) بالفتح بر ران او زد یا بشکست ران آنرا و

فُخِذَ) مجهولا بر ران رسیده شد

(تَفْخِیْذ) در گرفتن و پراگندن و هم زانو شدن و خواندن خویشاوندرا الاقرب فالاقرب منه الحدیث بَاتَ یُفْخِذُ عَشِیْرَتَهُ ای یدعوهم فَخِذاً فَخِذاً و نبت کردن بر فخذ را بسوی قبیله در ان گرفتن چیزی

(مُفَاخَذَة) هم زانو شدن

(تَفَخُّذ) درنگ نمودن و سپس ماندن

(اِسْتِفْخَاذ) سست گوش گردیدن یا رام شدن

ف خ د

(فَخِیْد) کامیر آنکه با تو نازد و فخر کند و مرد مغلوب در فخر

(فَخُوْد) کصبور نازنده و ناقه بزرگ پستان کم شیر و پستان سطبر درشت تنگ سوراخ کم شیر و خرمابن بزرگ تنه کنده شاخ و اسپ بزرگ و دراز نره

(فَاخِر) نازنده و بهترین هر چیزی و گران مایه و غوره خرما بزرگ بیدانه

(فَخَّاد) کشداد سبو و سفالینه

فَخَّادَة) یکی و مرد بسیار فخر

(فِخِّیْر) کسکیت بسیار نازنده

(فَیْخَر) کحیدر اسپ بزرگ دراز نره فیاخر جمع

(فَاخُوْر) ریحان الشیوخ که نوعی از گلست

(مَفْخَرَة) کمقعدة و تضم الخاء آنچه بدان نازند و مایه ناز و بزرگی

(ن) فَخَرَهُ فَخْراً) چیره شد بروی در مفاخره

(ف) فَخَرَ فَخْراً) بالفتح و یحرک و فَخَاراً و فَخَارَةً بفتحهما و فُخُوْراً و فِخِّیْرَی) کخلیقی و یمد نازید یا نازید بخوی نیکو و از نصر نیز آید * و فَخَرَهُ عَلَیْهِ) افزون داشت او را بروی در فخر

(س) فَخِرَ فَخَراً) محرکة ننگ داشت

(اِفْخَاد) افزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر یقال افخره علیه و فرزند نیکو آوردن یقال افخرت المرأة اذا ولدت ولدا فاخرا

(تَفْخِیْر) افزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر

(مُفَاخَرَة) نبرد کردن و برابری نمودن در فخر فِخَاد بالکسر مثله

(تَفَخُّر) بزرگی نمودن مُتَفَخِّر نعت است ازان

(تَفَاخُر) بر همدیگر نازیدن

(اِفْتِخَاد) نازیدن و مآثر کهنه را شمار کردن

(اِسْتِفْخَاد) چیز فاخر خواستن و فاخر خریدن

ف خ ذ

(ضَرْعٌ فَخُوْذٌ) کصبور پستان سطبر تنگ سوراخ

(فَاخِز) خرمای بی دانه او هو بالزای وهو الصحیح

(فَیْخَز) کحیدر نره ستور یا اسپ سطبر نره و بزرگ نره از مردم و اسپ

(ن) فَخَزَهُ فَخْزاً) چیره شد بروی در نبرد فخر دروغ

(س ف) فَخِزَ فَخْزاً) بالفتح بزرگ منشی کرد و بزرگی نمود و فخر آورد * و نیز فَخَز) افزون شدن و نیکوی کردن

(مُفَاخَزَة) برابری کردن در فخر

(تَفَخُّز) فیر یدن و بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن مُتَفَخِّز نعت است ازان

ف خ ش

(فَخَشَ الامرَ فَخْشاً) بالفتح هیچکاره گردانید آنرا و بی تیمار را گذاشت

ف خ ل

(تَفَخُّل) آشکار کردن آهستگی و بردباری را و آماده شدن جامه نیکو و بهترین پوشیدن

ف خ م

(فَخْم) بالفتح مرد بزرگ قدر و گرامی و مَنْطِقٌ فَخْمٌ) سخن درست استوار خلاف رکیک

(فُخْمَة) کجهینة بزرگی و بلندی

(فَیْخَمَان) کزعفران بزرگ و معظم قوم که در امور و مهمات تکیه بر رای و تدبیر وی کنند و شک و یقین کار بدو منقطع گردد

(ك) فَخُمَ فَخَامَةً) بالفتح سطبر گردید و پر شد

(تَفْخِیْم) بزرگ داشتن و حرف را بی اماله خواندن * و الف

التفخيم) ضد الف الامالة

باب الفاء فصل الدال

ف دء

(فِنْدَأْوَة) بالكسر تيشه تيز و مذكور است در ف ن د

(فِنْدَأْيَة) كجردحلة تبر فَنَادِيْد بالفتح جمع بر غير قياس

ف دج

(فَوْدَج) كجوهر هودج لغة فى الهودج و مركب عروس بن ران ناقه و ناقه فراخ بن ران عن الخليل

(فَوْدَجَات) بالفتح موضعى است

(شاةٌ مُفَوْدَجَة) گوسپند كه هردو شاخ آن راست و متصل اطراف باشد

ف دح

(فَادِح) كار گران و دشوار

(فَادِحَة) سختى

(فَوَادِحُ الدَّهْر) كارهاى بزرگ زمانه

(ف) فَدَحَهُ الدَّيْن فَدْحًا) بالفتح گران بار كرد وام وى را مَفْدُوْح است نعت ازان منه حديث بن جُرَيج انّ رسول الله صلى الله عليه وسلم قال و على المسلمين أن لا يَتْرُكوا مَفْدُوحًا فى فداء او عقلٍ

(اِفْدَاح) گران و دشوار يافتن كار را

(اِسْتِفْدَاح) گران و سخت يافتن كار را

ف دخ

(فَدْخ) بالفتح بسنگ سر شكستن والفعل من فتح ولا يكون الا للشيء الرطب

ف دد

(فَدِيْد) كامير بانگ و آواز سخت و شدت آن يا آواز دويدن گوسپند از يا آواز دويدن گوسپندان آميخته با آواز شبانان و رانندگان يا آواز است شبيه آواز مار كه از پوست برآيد و موضعيست بحوران از آن موضع است سعيد بن خالد عثمانى كه در زمان مامون عباسى دعواى خلافت نموده و شتران بسيار يقال لفلان فديد من الابل اى كثير

(فُدَادَة) كسلاله بالضم مرغى است

(فَدَّاد) كشداد مرد بلند و درشت آواز و سخت پاسخ كننده و خداوند گله دو صد تا هزار شتر و خداوند شتران بسيار و مرد متكبر فَدَّادُوْن جمع * و نيز فَدَّادُوْن) شتربانان و چوپانان و گاو بندگان و خربندگان و كشاورزان و كسانيكه پيوسته در شتران بد باشند و آنانكه آواز را بلند و درشت نمايند در كشتها و ستوران خود و منه الحديث انّ الجفاءَ والقسوةَ فى الفدّادين اى الذين تعلو اصواتهم فى حروثهم و مواشيهم ويروى الفدادين بالتخفيف يعنى اهل البقر التى تحرث جمع الفدان لاداة الثودين للحرث

(فَدَّادَة) بالتاء غوك و مرد بد دل و يخفف

(فَدْفَد) بفتح الفائين دشت و جاى سخت و درشت و بلند و زمين برابر و هموار فام مردى

(فَدْفَدَة) بالتاء آواز شبيه آواز مار كه از پوست برآيد

(فُدْفُد) كهدهد بلند و درشت آواز

(فُدَفِد) كعلبط بلند و سخت آواز و شير خفته جغرات شده

(ض) فَدَّ فَدِيْدًا) بالفتح بانگ كرد يا سخت بانگ كرد يا آواز مانا با آواز مار كه از پوست برآيد * و فَدَّ فَدِيْدًا) دويد و يقال هو يفُدُّ لى بالضم و يعدّ يعنى او ويتر ساند مرا و وعده بد

(فَدْفَدَ فَدْفَدَة) دويد گريزان از درنده يا از دشمن

(تَفْدِيْد) متكبرانه رفتن و فريدن در رفتار و بانگ و فرياد كردن در فروختن چيزى

ف دد

(فِنْدَة) بالكسر پاره از گوشت و از شب و از كوه

ج ٣

(فَدَد) محركة بمعنى فَدُوْد است كصبور فُدُوْد بالضم و مَفْدَدَة كمقعدة و بضم الدال جمع

(فَدِد) كِكَتِف كول و چوب زده شكن

(رجل فُدَدَة) كهمزة مرد تنها رونده

(فَدُوْد) كصبور بز كوهى كلان سال يا عام است فُدُد ككتب و بالضم جمع

(فَادِد) كشن سست و باز ايستاده از كشنى فُدْد بالضم جمع و بز كوهى

پیریا عام است از پیر و جوان فَوَادِد
وفُدُوْد بالضم جمع و ناقه تنها
از شتران
(فَادِرَة) سنگ بزرگ درشت
سخت در سر کوه
(فُدُرّ) کعتل سیم وکودک فربه یا
نزدیک بلوغ رسیده
(فِنْدِیْن) کقندیل پاره از کوه خز
فِنْدَرَة و سنگ بزرگ بیرون جسته
از سر کوه فِنْدِیْرَة بالتاء مثله
فیهما
(طَعَامٌ مَفْدَرَةٌ) کمقعدة طعام
که شهوت جماع را ببرد و سبب
قطع باه گردد * وَمَکَانٌ مَفْدَرَةٌ
جای پُر از بز کوهی
(ق) فَدَرَ اللَّحْمُ فَدْرًا) سرد
گردید گوشت پخته * وفَدَرَ الْفَحْلُ
فَدْرًا) بالفتح وفُدُوْرًا سست گشت
کش از گشنی و باز ایستاد و درین
معنی از ضرب نیز آید
(طَعَامٌ مُفْدِرٌ) کمحسن طعام قاطع
باه
(اِفْدَاد) سست گردیدن باز ایستادن
کش از گشنی
(تَفْدِیْر) سست گردیدن و باز
ایستادن کش از گشنی و شکستن
سنگ جز آن یقال جِحَارَةٌ تَفَدَّدُ
اِذَا تَکَسَّرَ صِغَارًا وکبارًا

ف دس

(فُدْس) بالضم تننده فِدَسَة
کقردة جمع
(فَدَسِیّ) محرکة منسوب مرد
ناشناخته نسبت یقال فُلَانٌ فَدَسِیٌّ
ای لا یُعْرَف اِلیٰ مَا ذَا یُنْسَب
(فَیْدَس) کحیدر سبوی کلان که
مسافران در سفر دریای شور همراه
گیرند لغة مصریّة
(اِفْدَاس) تنده افتادن در آوند
وخنور

ف دش

(رجلٌ فَدِشٌ) گگتف مرد کول
و نادان در کار
(ن) فَدَشَ رَاسَهُ فَدْشًا)
شکست سر او را

ف دع

(فَدَع) محرکة کجی خردگاه دست
و پای چندانکه کف دست و پا چپ
رویه برگردد یا رفتار بر پشت
پای یا خمیده و مرتفع گردیدن
پیش و پس کف پا چندانکه اگر
گنجشکی بزیر پای مرد افدع در آید
آزاری بدو نرسد یا آن کجیست
در بندها گویی از جای خود زائل
شده و آن اکثر در ارساغ ستور
خلقی باشد یا خمیدگی است میان
کف پا و استخوان ساق منه حدیثُ
ابن عمر اَنَّ یَهُوْدَ خیبر دَفَعُوْهُ مِنْ
بَیْتٍ فَفَدَعَتْ قدمهُ وکژی مابین
ران و سم ستور و بر آمدگی پیشگاه
سپل شتر والفعل من سمع فی الکل
(فَدَعَة) محرکة جایی کجی از
دست و پای
(اَفْدَع) مرد کف دست و پای رو
رویه رفته و باریک شکم کف پا که
بزمین نرسد * وجملٌ اَفْدَع) شتر
سپل بر آمده کج مابین ران و قدم
فَدْعَاء) مؤنث فیهما و یوصف به
الظلیم لان فی مفاصله انحرافا
(تَفْدِیْع) افدع گردانیدن
(اِنْفِدَاع) کج گردیدن خردگاه
دست و پای ستور

ف دغ

(فَدْغ) بالفتح شکستن یا شکستن
وکفانیدن چیزی کاواک را و روغن
را بر روی طعام کردن والفعل من
فتح
(فَدَغ) محرکة خمیدگی است در
کف پا
(اَفْدَاغ) آبیست و خرابی در
کوه قطن
(مِفْدَغ) کمنبر افزار شکستن
(اِنْفِدَاغ) از خشکی نرم و فروهشته
شدن

ف دغ م

(فَدْغَم) کجعفر مرد نیکو صورت
بزرگ هیکل و روی خوب پرگوشت
و تره آبناک
(فُدْغِمَ الرَّجُلُ فُدْغَمَةً) مجهولاً
پرگوشت روی گردید

ف دك

(فَدَك) محرکة دهی است
بخیبر وهو الذی قضی فیه ابوبکر
قال اکثر الائمة کان قضاؤه فیه حقا
وقال بعض الشیعة کان باطلا وازان
ده است ابن اَعْبَد فَدَک پدر میا
مادر عمرو بن الاهتم * ونیز فَدَک
نام پسر حام بن نوح علیه السلام
قیل و باسمه سمی فدك خیبر
(فُدَیْك) کزبیر موضعی است *
(اَبُوْ فُدَیْك) نام مردی خارجی

فُدَیکات توم او
(تَفْدِیک) پنبه زدن

ف د ک س

(فَدَوْکَس) کسفرجل شیر بیشه
ومرد درشت اندام وشتر نیک توانا
بزرگ هیکل ومعرفهٔ نام اَخْطَل
غیاث بن غوث ثَغلبی

ف د ک ل

(فَدَاکل) بالفتح کارهای بزرگ
وسترگ

ف د م

(فَدم) بالفتح کنکلاج ودرمانده
درسخن گران سست کم فهم ومرد
کول درشت بدخوی فَدمَةٌ مؤنث
(فِدَام) بالکسر جمع ونیز سرخ سیر
رنگ
(فِدَام) کتاب دهن بند آتش
پرستان وعجمیان که وقت آب
خوردن بدان دهان را بندند و
سرپوش ابریق وپالونه فَدَّام
کسحاب وشدّاد مثله فیهما ودستار
وپتفوزبند گاودان دیاس
(فَدُّوم) کتنور دهان بند عجمیان
وپالونه
(ض) فَدَمَ فَاهُ وعلیه بالفدام
دهان بند نهاد بردهن فَدَمَ الثَّورَ
کذلک
(ک) فَدُمَ فَدَامَةً) بالفتح وفُدُومَةً
کنکلاج گردید ودرماند درسخن وکول
ودرشت خوی شد
(مُفَدَّم) کمکرم جامه نیک سرخ
رنگ یا جامهٔ سرخ که نه غایت
سرخ باشد * وابریقٌ مُفَدَّمٌ
ابریق سرپوش نهاده بروی
(اِفْدَام) جامه را رنگ سرخ سیر
کردن
(اِبْرِیقٌ مُفَدَّمٌ) کمعظم ابدستان
سرپوش نهاده
(ثورٌ مُفَدَّمةٌ) گاوان باپتفوزبند
وفی الحدیث انکم مدعوّون یومَ
القیامة مفدّمة افواهکم یعنی انهم
ممنوعون من الکلام حتی تکلم
ایدیهم وارجلهم
(تَفْدِیم) سرپوش ساختن خنور
وجز آنرا وسرپوش نهادن بر
ابریق ودهان بند بردهان

ف د ن

(فَدَن) محرکة کوشک استوار شید
اند و(اَفْدَان) جمع ورنگیست
سرخ
(فَدَّان) کسحاب گاو نر یا دو گاو وقلبه
ران مقرون بهمدیگر ویکی را فدان
نگویند وساخت آماج کشاورز
فَدَّان ککتّان مثله فی الکل
فَدَادِین بالتخفیف جمع و
الفَدَّادُون ذکر فی الدال وهم اصحاب
الفَدَادِین کما یقال الجمّالون
لاصحاب الجمال کما مرّ
(فُدَین) کزبیر دهیست بسواد
خابور
(تَفْدِین) فربه گردانیدن شتر را
ودراز ساختن بنا را

ف د ی

(فِدْیَة) بالکسر سربها * وفِدْیَةُ
الفطر) نیم صاع است ازگندم و
یک صاع ازحبوب دیگر ویقال خُذْ فِدَاکَ
عَلٰی هِدْیَتِکَ وفِدْیَتِکَ یعنی بگیر
طوری راکه بران بودی
(فِدیٰ) بالفتح والکسر مقصورا
سربها فِدَاءٌ ککساء مثله یقال
فدیٰ لک ابی یعنی سربهای تو باد
پدرمن وکذا فِدَاءٍ لک بکسر الهمزة
منونا عند البعض اذا جاوره لام الجر
خاصةً لانه نکرة یریدون به معنی
الدعاء
(فَدَاء) کسماء حجم چیزی وانبار غله
یا انبارها از گندم وجو وخرما و
جز آن
(ض) فَدَاهُ فِدًی) بالکسر مقصورا
وبالفتح وفِدَاءً ممدودا سربها داد
ورست * وفَدَاءُ بنفسه) سربها
داد او خود را
(اِفْدَاء) رقصانیدن پسر خود را و
انبار ساختن برای خرما وفرو ریختن
خرما وبزرگ جسم گردیدن و
پذیرفتن سربهای بندی یقال اَفْدَاهُ
الاَسِیرُ اِذَا قَبِلَ مِنْهُ فِدْیَتَهُ
(مُفَدّی) کمعظم نام مردی
(تَفْدِیَة) سربهای تو باد بهای من
گفتن یقال فَدَّاهُ اِذَا قَالَ لَهُ جُعِلْتُ
فِدَاکَ
(مُفَادَاة) سرخریدن وسربها
دادن کسی را
(تَفَادی منه) خویشتن را ازوی
نگاه داشتن وپرهیز نمودن یکسو
شده ورهائی جستن * وتَفَادَوْا)
سربهای همدیگر دادند واخریدند
(اِفْتَدَی به) سرخرید وسربها
داد

باب الفاء فصل الذال

ف ذ ج

(فُوذَنج) بالضم گیاهی معرب است

ف ذ ح

(تَفَذُّح) کشاده نمودن ناقه پایها را جهت کمیز انداختن

(انفذاح) بمعنی تفذح است

ف ذ ذ

(فَذّ) بالفتح تنها و یگانه أفذاذ و فُذُوذ) بالضم جمع و اول تیر قمار وهی عشرة اولها الفذّ ثم التوأم ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلّی و ثلثة لا انصباء لها وهی السفیح والمنیح والوغد * و تمر فذٌّ) خرمای پراگنده * و نیز فذّ) سخت راندن و دور کردن و الفعل من نصر

(اَکلنا فُذاذًا) بالضم یعنی خوردیم یگان یگان اکلنا فذاذی بالضم و بالفتح مقصورا و فَذّاذًا کرمان کذلک

(أفَذّ) تیر قمار بے پر

(مِفذاذ) بالکسر گوسپند که یک بچه زادن خوی وی باشد

(فَذ فَذ فَذّةً) پست و کوتاه شد تا بغریب و ناگاه جهد

(شاةٌ مُفذٌّ) گوسپند یک بچه زاده ولا یقال ناقة مُفذٌّ لانها لا تلد الا واحدا

(اِفذاذ) یک بچه آوردن گوسپند

(تَفَذّذ) ستیهیدن و بخود سے خود بکار پرداختن

(اِستفذاذ) ستیهیدن و خود رائی نمودن یقال استفذ برایه ای استبدّ

ف ذ ل ک

(فَذلک حسابه فَذلکةً) بپایان رسانید حساب را و پرداخت و فارغ شد از ان مخترعة من قوله اذا اجمل حسابه فذلک کذا وکذا

باب الفاء فصل الراء

ف ر ء

(فَرَاء) محرکة گورخر یا گورخر جوان یا گورخر کره فَرَاء) کسحاب شد فیهما أفْرَءٌ و فِرَاء) بالکسر جمع و فی المثل کلّ الصید فی جوف الفرا یعنی همه شکار کم از شکار گورخر است با بدال الهمزة الفا لانه مثل والامثال موضوعة علی الوقف و کذا انکحنا الفرا فسنری * و نیز فرا) جزیره است در یمن

(اُمُّ فِرْءٍ) کامیر کار شگفت و نو پیدا

ف ر ب

(فَرَاب) کسحاب و هیت قریب سمرقند

(فُرَاب) کغراب دهی است باصبهان

(فِرْیاب) کجریال شهری است ببلخ یا آن فیریاب کگیمیار یا فاریاب کقاصعاء است و نیز فیریاب کگیمیا شهری است بخراسان و فاراب کسا باط ناحیه است پس جوی سیحون و هی بلد اُترار

(تَفریب) بد و آتنگ نمودن زن کس را

ف ر ب ج

(اِفرنباج) بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن یقال افرنبج جلد الحمل اذا شوی فیبس اعالیه

ف ر ب ر

(فِرَبر) کسجل دهی است ببخارا

ف ر ت

(فِرْت) بالکسر میان دو انگشت سبابه و ابهام

(فُرَات) کغراب آب خوش و نیک شیرین یقال ماءٌ فراتٌ و میاهٌ فرات و دریا و جوی کوفه * و فُرات بن حیان) عجلی صحابی است

(فُراتان) فرات و دجله

(میاهٌ فُرتان) کسکران آبهای شیرین و خوش

(فَرتَنی) بالفتح مقصورا زن زناکار و نام زن

(ن) فَرَتَ فُرُوتًا) تباه کار گردید و زنا کرد

(س) فَرِتَ فَرَتًا) محرکه سست خرد گشت پس دانشمند

(ک) فَرُتَ الماءُ فُرُوتَةً) بالضم شیرین گردید

ف ر ت ج

(فِرتاج) بالکسر نشانی است مر شتران را و موضعیست ببلاد طی

ف ر ت ک

(فَرتک) کجعفر شاخ کوهی است بکرانه دریای هند متصل بین یا آن راس الفرتک است

(فَرْتَكَه فَرْتَكَةً) ريزه ريزه کرد آنرا * و (فَرْتَك) کام نزديک گذاشته رفت * و (فَرْتَكَ عَمَلَهُ) تباه گردانيد کار را

ف ر ت ن

(فَرْتَنَ) کجعفر نام زنے

(فَرْتَنَة) سخن را به نيکو روش بيرون آوردن و آواز نرم گفتن و کام نزديک گذاشته رفتن

(فَرْتَنَا) بالفتح مقصور انچه گفتار و زن زناکار رود اه و نام زنی و کوشکی در مرو رود و کنيسه هست و بدين معنی بدون لام آيد

ف ر ث

(فَرْث) بالفتح سرگين در شکنبه فُرُوث جمع * و کشتی حزر لغة فی القاف

(مکانٌ فَرِثٌ) گکتف جائيکه نه کوه است و نه ريگ

(فُرَاثَة) کغرابة آنچه در جگر و شکنبه باشد

(ن) فَرَثَ کَبِدَه) زد بر جگر او حالانکه او زنده است و ريزه کرد * و نيز فَرْث) شوريدن دل زن بار بردار

(ض ن) فَرَثَ الجُلَّةَ فَرْثًا) خنور برگ خرما را شگافته بيرون و پراگنده کرد آنچه دران بود و فَرَثَ الکِرْس کذلك

(س) فَرِثَ فَرَثًا) محرکة تسير گرديد * و فَرِثَ القَوْمُ) پراگنده و متفرق گشتند

(اِفْرَاث) جگر و شکنبه شگافتن و انداختن آنچه دران باشد و سخن چينی نمودن و در بلا انداختن يا پيش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد

(تَفْرِيث) بر جگر حيوان زنده زدن

(تَفَرُّث) شوريدن دل زن بار بردار

(اِنْفِرَاث) بمعنی تفرث است منفرث نعتست ازان

ف ر ث د

(فَرْثَدَ وَجْهُهُ فَرْثَدَةً) بسيار و پر گوشت گرديد روی او

ف ر ث ط

(فَرْثَطَة) فرو هشته و نرم افتادن در زمين

ف ر ج

(فَرْج) بالفتح اندام شرم جای و جای ترسناک و سر حد ملک کفار و ما بين هر دو پای اسپ و شهرستانی است بموصل و راهبيت نزديک اُصاخ

(فَرْجَان) و يحرک خراسان و سجستان يا سند و خراسان است

(فَرْجَة) مثلثة رهائی از غم و اندوه و بيرون آمدگے از تنگے و دشوارے

(فُرُج) بالضم و بضمتين آنکه راز را نپوشد و يکسر و کمان دور زه و زن بايک جامه * و نيز فُرْج) بالضم شهرے است بفارس ازان شهر است علی بن حسن بن علے محدث

(فُرْجَة) بالضم رخنه و شگاف منه فُرْجَةُ الحَائِطِ و بَيْنَهُمَا فُرْجَةٌ ای الفراج

(فَرَج) محرکة پيوسته وا ماندگے شرم جای و بهم ناپيوستن هر دو سرين جهت فخامت و بزرگے و الفعل من سمع و کشايش و دور کردن اندوه ر يقال فَرَّجَ اللهُ عَنْكَ غَمَّكَ و الفعل من ضرب

(محمد بن يعقوب فَرَجی) محرکة منسوب بزاهد يست

(فَرِج) گکتف پيوسته کشاده عورت

(فِرْيَج) کامير کمان دور زه و سر دو ناقه که نخستين بار آرد

(فَرُوج) کصبور کمان کشاده گوشه ها

(فَارِج) شتر ماده که پس زادن دشمن مکروه دارد کش را و کمان دور زه و دور کننده اندوه

(اَفْرَج) آنکه هر دو سرين وے جهت بزرگے باهم نه پيوندد و آنکه شرم جای وے پيوسته منکشف باشد فَرْجَاء کصحرا مونث * و رجل

ج ٣ اَفْرَجُ الثَّنَايَا) مرد کشاده دندان پيشين

(فَرُّوج) کتنور پيراهن طفلان و قبا از پس شگافته و چوزه ماکيان و يضم فُرُّوجَة مونث فَرَارِيج جمع

(فَرَاوَجَان) بالفتح دهيست بمرو

(تَفْرِجَة) کزبرجه شگاف قبا و شگاف دار بزين و شگاف انگشتان تَفَارِيج جمع * و رجل تِفْرِجَة) مرد بد دل سست و بالنون

نعتٌ فیهما
(رجلٌ تِفِرّاجةٌ) بکسر التاء الفوقیه مرد بددل سست رجلٌ تِفِرّجاءُ بالمد مشدد و بالنون لغت فیهما
(مُفَرِّج) کمحسن ماکیان باچوزه و تیرانداز نیکو که روزی ناگاه مهارت او متغیر گردد + و بنو مُفَرِّج قبیله است
(مُفْرَج) کمکرم کشته که در دشت دور از ده یافته شود و آنکه اسلام آورده و باکسی موالات نکرده و منه الحدیث لا یُترک فی الاسلام مُفْرَج ای اذا جنی جنایةً کان علی بیت المال لانّه لا عاقلة له و یروی بالجیم و الحاء
(اِفْراج) گذاشتن و یکسو شدن یقال افرجوا عن الطریق و القتیل ای انکشفوا و افرجوا عن المکان ای ترکوه
(مُفَرَّج) کمعظم شانه و آنکه آرنج او از بغلش دور باشد
(تَفْرِیج) گشادن و بردن و دور کردن اندوه و بیشه شدن
(اِنْفِراج) رخنه و شگاف و گشاف شدن

ف ر ج ذ
(فَرْجاذ) بالفتح پرگاله معرب است

ف ر ج ل
(فِرْجَوْل) کبرذون پشت خار ستور
(فَرْجَلَة) پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن

ف ر ج م
(اِفْرِنْجام) از بیرون سوختن گردیدن گوشت و بریان ناشدن آن

ف ر ج ن
(فِرْجَوْن) کبرذون پشت خار ستور
(فَرْجَنَ الدّابّةَ فَرْجَنَةً) به پشت خار خارید پشت ستور را

ف ر ح
(فُرْحَة) بالضم شادمانی و فریدگی فَرَح محرکة مثله و مژدگانی یقال لک عندی فُرْحَةٌ ان بشّرتنی و بفتح فیهما
(فَرِح) ککتف شادان و فیرنده فَرِحَة مونث منه قوله تعالی انّ الله لا یحب الفرحین ای البطرین
(فَرُوح) کصبور فیرنده و شادان
(فَرْحان) کسکران شادان فیرنده فَراحی کسکاری و فَرْحی کسکری جمع فَرْحی کسکری و فَرْحانَة مونث + و نیز فَرْحانَة سماروغ سپید
(مِفْراح) بالکسر نیک شادمان
(س) فَرِحَ فَرَحًا محرکة شادمانی نمود و فیرسید فَرِحَ به کذلک فارح و مفروح به نعت ازان
(مُفْرَح) کمکرم نیازمند محتاج مغلوب و آنکه نسب او شناخته نگردد و موالات نکرده باشد و کشته که میان دو ده یا در دشت دور دست یافته شود و فی الحدیث لا یترک فی الاسلام مُفْرَح قال الازهری المُفْرَح المفدوح یُقضی عنه دینه من بیت المال و لا یترک مدینا
(اِفْراح) شاد کردن و گران ساختن وام کسی را یقال ما یسرّنی بهذا الامر مفرح
(مُفَرِّح) کمحدث شادمانی دارو مقوی دل
(تَفْرِیح) شادمانه کردن

ف ر ح ج
(فَرْحَجی) بالفتح و القصر رفتاریست و آن جهیدن فحج باشد
(فَرْحَجَ فی مِشْیَتِهِ فَرْحَجَةً) دوری گذاشت میان هردو پای خود در رفتن

ف ر خ
(فَرْخ) بالفتح چوزه و ریزه از هر حیوان و نبات فرخة مونث اَفْرُخ کافلس و اَفْراخ و فِراخ بالکسر و فُرُوخ بالضم و اَفْرِخَة و فِرْخان بالکسر جمع و مرد خوار و رانده و کشت آماده خوشه برآمدن و علمیست و بشین معجمه سر
(فَرْخَة) بالتاء سنان پهن
(فُرَیْخ) کزبیر لقب ازهر بن مروان محدث + و فلانٌ فُرَیْخ قُرَیش یعنی او از اولاد قریش است و هذا التصغیر تعظیم
(فَرُّوخ) کتنور برادر اسمعیل و اسحق ابو العجم که در وسط بلاد اند
(مَفارِخ) بالفتح جاهای چوزه بیرون آوردن مرغ

(س) فَرِخَ فَرَخًا) بیرون شد ترس او و آرامید + و فَرِخَ اِلَی الْاَرْضِ) دوسید بزمین

(مُفْرِج) کمحسن مرغ باچوزه

(اِفْرَاخ) چوزه بیرون آوردن مرغ وبیضه و بیرون گردیدن ترس و بیم از دل یقال قُلتُ هذا لِیفرُخ روعك عن روعك ای لیخرج فرعك عن قلبك و اَفْرِخْ رَوْعَكَ ای سَکِّن جاشك و آشکار گردیدن کار و پیدا کردن راز و نهانی را یقال اَفْرَخَ القوم بَیْضَهم اذا اَبْدَوْا سرّهم متعد لازم

(فَرَّخَ الزَّرْعُ تَفْرِیخًا) بخوشه نزدیک گشت کشت و نو گیاه برآورد + و نیز تَفْرِیخ) چوزه برآوردن مرغ و بیضه و از دل بدر رفتن ترس و بیم و ترسیدن و رعناک شدن و سست گردیدن یقال فَرَّخَ الْقَوْمُ ای ضَعُفُوا ای صَادُوا کالفِرَاخ

(اِسْتِفْرَاخ) جهت چوزه جا گرفتن کبوتر و جز آن و جهت چوزه بیرون آوردن داشتن

ف ر د

(فَرْد) بالفتح تنها و نصف رج کج طاق باشد فِرَاد بالکسر جمع + و نیز فَرْد + الله عز و جل لا شریک له من خلقه و لا مثل له و مرد بیمانند + و سیف فَرْدٌ) شمشیر بی عدیل با جوهر اَفْرَاد جمع

فُرَادَی بالضم والقصر مثل علالی غیر قیاس کانه جمع فردان و یک جانب ریش و کفش یک لخت + و شیءٌ فَرْدٌ) چیز یگانه و یک و لا یجوز فُرْد بالضم فی هذا المعنی و موضعیست و زیاد بن فَرْد یا ابی فرد صحابیست و حفص الفرد مصری است و جبریه + و نیز فَرْد) شمشیر عبدالله بن رواحه + و نیز

اَفْرَادُ النُّجُوم) ستارگان روشن و ستارگان که در کرانه آسمان بر آید

فُرُودُ النُّجُوم) بالضم کذلک

(فَرْدَة) بالتاء موضعی است و کوهی ببادیه و کوهی دیگر مر بنی طی را و آبیست مر جرم را و هو بالقاف

(فُرْد) بالضم موضعیست و بالکسر جای دیگر

(فُرْدَات) بالضم پشتها + و فُرُدَات بضمتین موضعیست

(فَرَد) محرکه یک و یگانه و بی نظیر یقال شیء فَرَد + و سیف فرد) شمشیر با جوهر و بی عدیل سیفٌ فَرَدٌ کعنق مثله فیهما

(شیءٌ فَرُدٌ) ککتف چیز یگانه + و سیفٌ فَرِدٌ) شمشیر بی مانند و با جوهر

(فُرْدَة) کهمزة تنها رونده

(فُرُد) کندس یگانه و یکتا و شمشیر با جوهر و بیمانند

(فَرِید) کامیر یگانه و یک و شبه و مهره که فاصل باشد میان مروارید و زر فَرَائِد جمع و گوهر نفیس

فَرِیدَة بالتاء مثله و مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود + و فَرَائِدُ الدُّرّ) کبارها + و نیز

فَرِید) استخوان یگانه پشت که میان آخر محالات شش گانه پایین مهره گردن و میان مهره شش گانه بالای استخوان سرین است فَرَائِد علی الجمع مثله + و سیفٌ فَرِیدٌ) شمشیر جوهردار و بیمثال

(فَرُود) کصبور یکتا و یگانه و ناقه تنها چرنده

(جَاءُوا فُرَادًا) کغراب و کتاب منونین و مفتوحتین بلا تنوین یعنی آمدند یکی بعد دیگرے

(فَارِد) یگانه و درخت یکسو و تنها و آهو ماده جدا مانده از گله و موضعیست و کوهے بنجد + و سُکَّر فَارِدٌ) شکر جید و سپید

(نَاقَةٌ فَارِدَةٌ) ناقه تنها چرنده + و سِدْرَةٌ فَارِدَةٌ) درخت کنار جدا از کنارستان

(فَوَارِد) بالفتح شتر مادگان که فحول با آن ماستن نتوانند

(فَرْدَان) کسکران یکتا و یگانه و یک

ج ۳ (جَاءُوا فُرَادَی) بالضم مقصورا + و فَرْدَی) کسکری یعنی آمدند یگان یگان

(فَرَدَی) کجمزی جاییست

(فَوَّاد) کشداد مروارید فروش و فرید ساز و فروشنده آن

(فَرْوَد) کجعفر دهی است بسمرقند + و سیفٌ فَرْوَدٌ) شمشیر بی مانند و جوهردار

(فُرُدُودٌ) کعصفور ستارگان صف کشیده پس ثریا

(فِرِنْدَاد) بکسرتین و سکون النون درختیست و جای و در آن موضع

است قرد ذی الرمه
(فَرْدِین) بالفتح کاریزی است
* ولقیته فَرْدَیْن) یعنی دیدم اورا
وبا او دیگری نبود
(ناقة مِفْرادٌ) بالکسر شتر ماده
تنها درچراگاه
(ص س ك) فَرَدَ فُرُوداً) تنها
وجدا شده * وفَرَدَ بالامر) تنها
درآمد درآن وتنها کرد کاررا
(مُفْرِد) کمحسن ن وگوسپند وجز
آن که یک بچه آورده باشد
(اِفْراد) تنها درکاری درآمدن
وتنها کردن چیزی را ویکسو نمودن سج
وجدا کردن وپیغامبر فرستادن
یقال افرد الیه رسولاً ای جهزه و
یک بچه آوردن ماده ولایقال فی الناقة
لانها لاتلد الا واحداً وجمع سفرد
گذاردن
(مُفَرِّد) کمحدث نقیه وکرانه
گزین وگوشه گیر از مردم جهت
نگاه داشتن امر ونهی خدای ومنه
طوبی للمفردین وسبق المفردون
وهم المهترون بذکر الله تعالی
آنکه خود باقیماند ومال ولدات
او هلاک گشته باشد * وداکب

مُفْرَدٌ) سوار که با او جز شتر او
نباشد
(ذهبٌ مُفْرَدٌ) کمعظم مهره
زر در رشته کشیده فصل یافته
بشبه وجز آن
(تَفَرُّد) فقیه شدن وگوشه
گرفتن وکرانه گزیدن از مردم
برعایت ومحافظت برامر ونهی
خدای
(تَفَرَّدْتُ بالامر) تنها کردم
آنرا * وتفرّد) تنها ویگانه شد و
یکسو گردید
(اِسْتَفْرَدَ الشیءَ اِسْتِفْراداً)
تنها برآورد آنرا از میان یاران خود
* ونیز اِسْتِفْراد) تنها کردن کاررا
وتنها گذاشتن یقال استفرد فلاناً
ای انفرد به
(مُنْفَرِد) تنها
(اِنْفِراد) یگانه گردیدن تنها شدن
وتنها کردن کاررا

ف ر د خ

(مُفْرَدَخ) کمدحرج بالفتح مرد
سطبر نازک ونرم اندام خوش
عیش

ف ر د س

(فِرْدَوْس) بالکسر وفتح الدال
رود بار که دران هرگونه گیاه روید
وبوستان که انگور وهرگونه گل و
هرقسم میوه داشته باشد وبهشت
وقد یؤنث عربیة او رومیة نقلت
او سریانیة فَرادِیس جمع و
مرغزاریست قریب یمامه مربنی
یربوع را وآبی مربنی تمیم را
نزدیک کوفه * وقلعة فِرْدَوْس
در قزوین است * ونیز فَرادِیس
موضعیست نزدیک دمشق
یضاف الیه بابٌ من ابوابها وموضعی
است قریب حلب میان بریة
خساف وحاضر طی
(فُرْدُوس) کعصفور طعام وجز آن
کرپش سمان نهند
(رجل فُرادِسٌ) کعلابط مرد
سطبر استخوان
(صدرٌ مُفَرْدَس) بفتح الدال
سینه فراخ
(فَرْدَسَ الجُلّة فَرْدَسَةً) نیک
پرکرد خنور را * ونیز فَرْدَسَة
کدخدایی کشادگی وفراخی ومنه
الفردوس وبر زمین افکندن وبر زمین
زدن

ف ر د ع

(فُرْدُوعة) کعصفور گوشه شعب
کوه عن العزیزی وقیل صوابه
بالقاف

ف ر ر

(فَرّ) بالفتح گریزنده مذکر و
مؤنث وتثنیه وجمع دروی یکسان
است ومنه الحدیث هذا ان فرّ
قریش افلا اردّ علی قریش فرّها
(فُرّ) بالضم برگزیده در روی قوم
(فُرّة) بالتا آمیزش وسختی * و
فُرّة الحرّ) سختی گرما واول آن
وبرگزیده در روی قوم یقال هو فُرّة
القوم ای من خیارهم ووجههم
الذی یفترّون عنه
(فُرَرَة) کهمزه بسیار گریزنده ویوه
دوان
(فَرار) گریزنده فرّ بالفتح جمع
کراکب ورکب
(فُرَیْر) کامیر بره میش وبزغاله و
گاو وساله دشتی یا بره وبره نر فُرار
کغراب جمع نادر اقال ابو عبیدة لم
یات علی فُعال بالضم شیء من الجمع
الا احرف وهذا احدها ودهن و
جای دست نهادن اکب ازیال

اسپ * ونیز فَرِیْش) پدر قیس است
از بنی سلمه
(فُرَیْر بن عُیَیْن بن سَلَامَان)
کز بیر است
(فُرَاد) کغراب بره میش و بزغاله
وگاوساله وحشی یا بره وبره نریا
جمع فریر است نادر او منه المثل
نَزْوُ الْفُرَادِ اِسْتَجْهَالَ الْفُرَارَ در حق
شخصی گویند که از صحبتش پرهیز
واجتناب ضروری باشد
زیرا که هر که در صحبت او آید
بفعل وے مشتغل گردد وذلك
اَنَّه اِذَا شَبَّ اَخَذَ فی النَّزَوَانِ فتمنی
دَاهُ غَیْرُهُ نَزَا النَّزْوِهِ
(فَرُوْد) کصبور گریزنده فرودة)
بالتاء مثله وزن گریزنده از مرد
وپری وبره میش وبزغاله وگاوساله
دشتی یا بره وبزغاله نر فُرُّوْد کزنبور
مثله
(فَرَّاد) کشداد سخت گریزنده و
پویه دونده
(اِمْرَأَةُ فَرَّاءُ) بالفتح زن نیکو
نمایان کردار خوش آینده
(اُفُرَّةٌ) بضمتین وقد تفتح الهمزة
سختی وآمیزش * واُفُرَّةُ الحَرّ)
سختی گرما واول آن
(فِرِیْن) کغسلین موضعیست
(کَتِیْبَةٌ فُرَّی) کغزی لشکر
شکست خورده
(فُرْفُر) کهدهد بره میش وبزو
گاوساله وحشی یا بره وبره نر وکنجشک
وشیر که بفشاند وبشکند حریف
خود را و مرغیست فِرْفِر کزبرج
مثله وعَمْرُ بن فُرْفُر) جذامی
مهتر بنی وائل
(فُرْفُود) کعصفور لیت برینبوت
وکودک جوان وشتر فربه وکنجشک
وشتر که بخورد ولشخوار کند و مرغی
است
(فُرَافِر) کعلابط گوساله دشتی
وبره وبره نر ومیش وآنکه بشکند
هر چیزے را وکودک جوان وپست
برینبوت ومرد گول ونادان ورکاب
واسپ که در دهن بجنباند لگام
را وشیر که بفشاند وبشکند قرین
خود را فُرَافِرَة بالتاء مثله وشتر
که هر گاه خورد نشخوار کند * و
نیز فُرَافِر) اسپ عامر بن قیس
اشجعی وشمشیر عامر بن یزید کنانی
(فَرْفَاد) بالفتح مرد سبک وآنکه
بریک روش نپاید وبسیار گوی زه
دراهی فَرْفَادَة مونث وآنکه بشکند
هر چیز را ودرختیست که از آن
کاسه بزرگ سازند ومرکبیست مر
زنان را وشیر که بفشاند وبشکند
قرین خود را
(فِرْفِیْر) کقندیل نوعی از ریگ
(مَفَرّ) بالفتح وکسر الفاء جاے
گریز
(فَرَسٌ مِفَرٌّ) اسپ زود ونیکو گریز
یا صالح آنکه بروی گریزند وقوله
اَیْنَ الْمَفَرُّ عُبِّرَ عَنِ الْمَوْضِعِ بلفظ الاٰلة
وهو عند البصریین موضع الفرار
لغتان
(ض، فَرَّ فُلَانٌ فَرًّا) بالفتح وفِرَارًا
بالکسر * ومَفَرًّا بفتح الفاء وکسرها
گریخت وپویه دوید * وفَرَّ الدَّابَّة
فَرًّا وفِرَارًا) شکافت نگریست دندان
ستور را تا سال آن معلوم نماید
ومنه المثل الجواد عینه فراره در
حق شخصی گویند که ظاهرش شاهد
باطن ومنظرش مغنی از
اختبار وامتحانش باشد * وفَرَّ
عَنِ الْاَمْرِ) بازکاوید از کار واین
هر دو از نصر نیز آید * وفُرَّ الْاَمْرُ
(جَذَعًا) مجهول اسپ پائیکی بر
گردید
(فَرْفَرَهُ فَرْفَرَةً) بانگ وفریاد کرد
او را * وفَرْفَرَ فِی الْکَلَامِ)
آمیخت سخن او فنرود * وفَرْفَرَ
الشَّیْءَ) شکست آنرا وبرید وجنبانید
وی را وفشاند * وفَرْفَرَ الرَّجُلُ)
دررسید ناموس یرا ودرید * و
فَرْفَرَ الْبَعِیْرُ) افشاند اندام را و
بشتافت وگام نزدیک نهاد
وسبک گشت وچست گردید * و
فَرْفَرَ الْفَرَسُ) بکام لگام دندان زد
ج ٣ وسر جنبانید * ونیز فَرْفَرَة) مرکب
فرفار ساختن وبدرخت فرفار آتش
افروختن ودریدن خیک وجز آن
را وشادمانی نمودن
(اَیَّام مُفِرَّات) بالضم وکسر الفاء
روزهای که آشکارا گرداند اخبار را
(اِفْرَاد) گریزانیدن ودندان شیر
افکندن ستور وبرآوردن جز آن
وباکسی چیزے کردن که از ان بگریزد
وبه شمشیر شگافتن سر را وبعدی
بالباء
(تَفَرَّرَ بِی) خندید بر من
(تَفَادُد) از همدیگر گریختن د و

گروه

(فِتْزاد) نرم خندیدن ولب شیرین کردن از خنده و درخشیدن تندر و بو کردن چیزی را

ف زذ

(فَزْذ) بالفتح زمین هموار پست ٭ و نیز فَزْذ جدا نمودن چیزی را از چیزی والفعل من ضرب

(فِزْذ) بالتار راه بر پشته

(فِزْذَة) بالکسر پاره جدا کرده از چیزی

(فُزْذَة) بالضم یکبار و نوبت و پروای کاری و راه در پشته و کوهیست بیمامه

(فَازِذ) جد مورچگان سیاه و (فُعْقُعان) جد مورچگان سرخ ٭ و (لِسان فَارِذٌ) زبان روشن ٭ و (کلامٌ فَارِذٌ) سخن پیدا و روشن

(فَازِذَة) راهی که بجانب ریگ نرم بلند هموار رود

(فُزُّوذ) کمقل بنده صحیح یا آزاد صحیح پر گوشت نازک اندام

(فَزْذان) کسکران دبیت

(فِزْذان) بالکسر فرزین شطرنج معربست

(فِزْذِین) بالکسر موضعیست

(فَیْرُوزْذَیلَمی) بالفتح وضم الراء صحابیست و پسر انس ضحاک و سعید و عبدالله از وی روایت حدیث کنند ٭ و (فَیْرُوزْهَمَدانی) وادعی زمان جاهلیت و اسلام را دریافته و گاهی از صحابه شمارند آنرا ٭ و (فَیْرُوزْآباد) ویکسر شهریست بفارس از آن شهر است مجدالدین ابوطاهر مُحَمَّد بن یعقوب بن مُحَمَّد بن ابراهیم بن عمر بن ابی بکر بن فضل الله بن امام ابو اسحق ابراهیم فیروزآبادی شیرازی قرشی تیمی صاحب قاموس و دهی است دران نزدیک مرودشت و قلعه است استوار و محکم باذربیجان و دهیست بسواد هرات و دهی نزدیک مکران و شهری بهند ٭ و (فَیْرُوزْقُباد) شهریست قریب باب الابواب و ناحیه است در بغداد ٭ و (فَیْرُوزْکُوه) قلعه است استوار میان هرات و غزنین و قلعه دیگر نزدیک کوه دُنباوند

(اِفْرِیزُالحائِط) بالکسر کرانهای دیوار خشت فرو گرفته معرب است ٭ و نیز (اِفْرِیز) سرای از خشت و گچ بر آورده و درز دوزنده

(ثَوْبٌ مُفَرْوَذٌ) جامه حاشیه دار و جامه دوخته

(فَرْوَذ فَرْوَذَة) بمرد و هلاک گردید

(اَفْرَزَهُ الصَّیدُ اِفْرازاً) دست داد شکار را بانداختن و قادر گردانید ٭ و (اَفْرَزَه) جدا کرد آنرا و تمیز داد

(تَفْرِیز) جدا نمودن و قطع کردن کاری بر کسی (تَفَرُّذَة) شأنه فیها

(مُفَازَذَة) جدا گردیدن و شریک از یکدیگر

(اِفْتِراذ) بس و قطع کردن حکم جز اهل خود یقال اِفْتَرَذ امرَهُ دُونَ اَهْلِ بَیْتِهِ ای قطعهُ

ف رزدق

(فَرَزْدَق) کسفرجل گرده نان که در تنور افتد فَرَزْدَقَة یکی و ریزه نان یا فَرَزْدَقَة زوالهٔ معرب پرازده یا عربیست مصنوع از فرز و دَق بدان جهت که پاره ایست که از دقیق جدا کرده اند فَرازِق جمع والقیاس فَرازِدُ ٭ و نیز فَرَزْدَق لقب همام بن غالب بن صعصعه

ف رزع

(فُرْزُع) کقنفذ پنبه دانه

(فُرْزُعَة) بالتار پاره از گیاه فَرازِع جمع و معرفه نام یکی از هشت کرکس لقمان

(تَفَرْزُع) قطعه قطعه گردیدن گیاه

ف رزل

(فِرْزِل) کزبرج قید و کاز و مقراض آهنگران

(رَجُلٌ فُرْزُل) کقنفذ مرد درشت تندار

(فَرْزَلَة فَرْزَلَةً) بندی کرد آنرا

ف رزم

(فُرْزُوم) کعصفور کنده موزه دوزان و کالبد کفشگران که بر آن کفش را اندازه نمایند او هی القاف

ف رزن

(فِرْزان) بالکسر فرزین شطرنج معرب است فَرازِین جمع و قد مر

ف رس

(فَرْس) بالفتح موضعیست

مر ذیل را یا شعری از شهرهای ایشان
(فَوْسَة) بالفتح باد که در پشت نشیند یا شبی است که در گرد از برآید
(فِرْس) بالکسر گیاهی یا آن نفنفامن است یا بزرقی یا درخت دفلی
(فَرَس) محرکه اسپ نر و ماده فَرَسَة مؤنث اَفْرَاس وفُرُوس بالضم جمع فُرَيْس مصغر آن و اِذا اردت الانثی خاصة لم تقل الا فُرَيسَةً بالتاء و فی المثل هما کفرسی رِهَانٍ در حق آن دو شخص که هم پیشی گیرنده گویند که تا غایت برابر باشند وهذا التشبیه فی الابتداء لان النهایة لاتخلی عن السابق لامحالة + و دبیعة الفَرَسِ بالاضافة مر فی ح م و
(فُرَيْس) کامیر شته فرسی کفلی بسمع و حنبر + و فُرَيْش بن ثَعْلَبَة) تابعیت
(فَرِيسَة) کسفینة شکار
(فُرَاس) کسحاب نوعی از خرمای سیاه جز شهر نیز

(فُرُوس) کصبور شیر بیشه
(فِرَاس بن یحیی) کگتاب همدانی کوفی کاتب محدث + و (ابو فِرَاس) کنیت شیر بیشه وکنیت فرزدق و ربیعة بن کعب صحابی وکنیت حارث بن سعید همدانی شاعر
(فِرَاسَه) بالکسر دانائی به نشان و نظر هم است تفرس را ومنه الحدیث اتقوا فراسة المؤمن
(فَارِس) سوار یعنی صاحب اسپ شل لابن صاحب لبن فُرْسَان بالضم و فَوَارِس جمع وهو شاذ لان فواعل جمع فاعلة او فاعل اذا کان صفة للمونث نحو حائض وحوائض اوما کان لغیر الادمیین مثل جمل بازل وجمال بوازل وحائط و حوائط فاما مذکر ما یعقل فلم یجمع علیه الا فوارس ونواکس وهوالک واذا کان الرجل علی ذی حافر برذونا کان او فرسا او بغلا او حمارا قلت مررت بفارس علی بغل و فارس علی حمار و شیر بیشه و دلاور + و نیز فَارِس معرفة پارسیان و ممالک آنها فارسی منسوب بوی + و دجبل

فَارِسُ النظر) مرد که بنظر و نشان بداند + و نیز فَوَارِس چند کوه ریک است در دهنا
(فَرَسَان) محرکه جزیره است آبادان به بحر یمن و لقب قبیله لیس باب ولا بام وانما هم اخلاط من تغلب اصطلحوا علی هذا الاسم وازان جماعت است عبد ید فرسانی
(فَرَّاس) کشداد شیر بیشه
(فِرْنَسَةُ المرأة) خوبی تدبیر آن در امور خانگی
(فُرَانِس) کعلابط شیر سطبر گردن
(فِرْنَاس) بالکسر رئیس ومهتر روستایان فَرَانِسَة جمع و شیر سطبر گردن وسخت دلیر + و نیز فِرْنَاس) نام مردی از بنی سلیط
(فِرْسِن) سپل شتر مؤنث آید و النون زائدة
(فُرَيْسِنُ) صغری فُرْسِين کبری) بالفتح دوده است
(ض) فَرَسَ فَرِيسَةً و فَرْسًا) بالفتح فرو کوفت و شکست استخوان گردن شکار را + و نیز فَرَس شکار کردن شیر و کشتن بهر طور

که باشد و قد نهی الفرس فی الذبح وهو کسر عظم الرقبة قبل ان یبرد
(س) فَرِسَ فَرَسًا) بپوست خورد خرمای فراس را + و فَرِسَ الفرس) چرانید فرس را
(ک) فَرُسَ فَرَاسَةً) بالفتح فُرُوسَةً و فُرُوسِيَّةً) بضمها زیرک و نیک ماهر گردید در سواری و شناخت اسپ و سواری کرد + و نیز فُرُوسَة و فُرُوسِيَّة) سواری و اسپ شناسی
ج ۳ (اَفْرَاس عن بَقِيَّة مالٍ افراسا) گرفت مال اجنبی گذشت ازان + و نیز اِفْرَاس) غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپند را از رمه وی ببرد و پیش گذشتن ستور را تا شیر شکار آن کند و او وار هد یقال اَفْرَسَ الرجلُ الاسدَ حمارَه اذا ترکه لیفترسه و ینجو هو
(تَفَرُّس) دانستن بعلامت و نشان و ثبات ورزیدن و نمودن به مردم که او سوار و ماهر بسواری است
(مُفْتَرِس) بصیغه اسم الفاعل شیر بیشه
(اِفْتِرَاس) شکار افکندن و شکستن

وکوفتن استخوان گردن شکار را
وقیل لایقال الافتراس الا فی الاسد
ویقال اَکَلَ الذِّئبُ الشاةَ

ف دس ح

(فِرْسَاح) کقرطاس زمین پهن فراخ

ف دس خ

(فَرْسَخ) کجعفر آرامش وآسایش
وساعت وفرسنگ که مسافت سه
میل باشد لغت هاشمیست یا مسافت
دوازده هزار گز یا ده هزار
گز فَرَاسِخ جمع ورخنه وشگاف
وچیزی رخنه کانه ضد ومدت دراز ج ۳
وآن میان حرکت وسکون وچیزی
بسیار که منقطع وسپری نگردد
(سَرَاوِیلُ مُفَرْسَخَةٌ) بفتح السین
ازار فراخ
(فَرْسَخَة) فرونشستن سرد و
(تَفَرْسُخ) فرونشستن سردی و
تپ وزائل شدن غم واندوه
(اِفْرِنْسَاخ) بمعنی تفرسخ است

ف دس ق

(فِرْسِق) کزبرج شفتالو یا نوعی
ازان لغة فی الفرسک

ف دس ك

(فِرْسِک) کزبرج شفتالو یا نوعی
ازان تنک پوست یا سرخ رنگ یا
شفتالو که از خسته خود بشگافت گردد

ف دس ك د

(فَادَسْکُوْد) بفتح الراء دهیست
بزرگ بمصر

ف دس ن

(فِرْسِن) کزبرج سپل شتر وسم
گوسپند والنون زایدة وقد ذکر
(فُرَاسِن) کعلابط شیر بیشه
(فَرَاسِیُوْن) بالفتح وکسر السین
گندناء کوهی جلاء مذیب
للاخلاط الغلیظة مُدِرٌّ مفتح
للسدد نافع لعضة الکلب
(مُفَرْسَنُ الْوَجْه) بنیا للمفعول
بسیار گوشت روی

ف دش

(فَرْش) بالفتح بساط افکنده وکشت
برگ گسترده ودشت فراخ وجای
گیاه ناک وشتران ریزه ومنه قوله
تعالی وَمِنَ الْاَنْعَامِ حَمُوْلَةً وَفَرْشًا
وخرد وباریکها از درخت وهیزم
قال الفراء لم یُسمع له بجمع ویحتمل
ان یکون مصدرا سُمّی بِهِ من قولهم
فَرَشَها فَرْشًا ای بَسَطَها بَسْطًا وحال و
اندوه سخت وگاو وگوسپند وستور
کشتنی وخوردنی واندک کشادگی
در پای شتر وآن محمود است و
دروغ ٭ ونیز فَرْش) رودباری
است میان عُمْلِيْسُ الحمائم و
مُنْحَدَرَات الثمام که آنحضرت صلی
الله علیه وسلم دران فرود آمده
٭ وفَرْشُ الْجَبَا) موضعیست
(فِرْشَة) بالکسر هیأت فرش یقال
هو حَسَنُ الفِرْشَة
(فَرِیْش) کامیر اسپ ماده هفت
روزه بچه داده وکذا کُلُّ ذاتِ حافِرٍ
بعدَ نتاجها بسبعة ایّامٍ وهو خیرُ
اوقاتِ الحملِ علیها واسپ ماده
نوزاده ومنه کلمُ العارضِ وَالفَرِیْشُ
فَرَائِش جمع ودختر وطی کرده
وورزان بن مُجالد بن عُلْقَمة بن
فریش آنکس است که درخون
امیر المومنین علی کرم الله وجهه با
ابن ملجم شریک بود
(فَرَاش) کسحاب گل ولای خشک
شده برروی زمین وغورهای شراب
ودوشاب وقطرهای خوی ودورگ
سبزرنگ است زیر زبان ودوآهن
پاره که بدان فسار ستور را بکام
لگام بندند
(فَرَاشَة) کسحابه پروانه چراغ
فَرَاش جمع منهُ المثلُ اَطْیَشُ مِنْ
فَرَاشَةٍ وپره قفل واستخوان تنک
وآب اندک ومردسبک وچست و
دهیست میان بغداد ودجله
وموضعی دربادیه وعلمی است ٭
ودَرْبُ فَرَاشَة) محله است
ببغداد
(فِرَاش) بالکسر گستردنی فُرُش
گکتف جمع وزن مرد وقیل ومنه
فُرُشٌ مَرْفُوْعَةٌ وآشیانه مرغ وجای
زبان ازتک دهن
(فَرَّاش) کشداد دهی است
قریب طائف
(فِرِّیْش) کسکیت شهری است
نزدیک قرطبه
(فَرَاشَاءُ) بالفتح ممدود اموضعی
است
(مِفْرَش) کمنبر چیزی است
مانند شاذکونه
(مِفْرَشَة) کمکنسة شاذکونه مانند
است خردتر از مفرش که بر رحل
گسترند وبران نشینند
(مَفَارِش) بالفتح گستردنیها لواحد

مفوش بالفتح ویقال هو کریم المفارش
اذا تزوج کرائم النساء
(ن) فَرَشَه فَرشاً) بالفتح وفِراشاً
بالکسر گسترد آنرا + وفَرَشَهُ امراً)
فراخ ساخت کار را جهت او + و
فَرَشَ فلاناً) دروغ گفت با او
+ وفرشه) فرش گسترد برای او +
ونیز فرش) فراخ شدن سپل شتر
باندازه وهمواری قدم وپراگندن
(افراش) باز ایستادن از چیزی
ویقال ما افرش عنه ای ما اقلع و
سخن بدگفتن وغیبت کردن و
شتر خردسال دادن وتنگ و
باریک گردانیدن شمشیر را وتیز
کردن آنرا وفرش گستردن
جهت کسی وفراشناک گردیدن
جای وقفل کردن در را
(مُفوّش) کمحدث کشت برگ
گسترده
(مُفوّشة) بالتاء شکستگی سر که
استخوان کفته باشد بی آنکه ریزه
گردد
(جمل مُفوّش) کمعظم شتر بی
کوهان
(فوّش الطائر علی الشیء

تفویشاً) بال گسترد وجنبانید
جهت فرود آمدن بر چیزی +
ونیز تفویش) فرش گستردن
جهت دیگری وسنگ گستردن در
صحن خانه وبرگ گسترانیدن کشت
(تفوّش) بال باز کردن مرغ و
گستردن آن بخواهش فرود آمدن
بر چیزی
(اکمة مفترشة الظهر) پشته
گسترده هموار پشت
(افترش اثره افتراشاً) در پی
وی رفت + وافترش لسانه) گفت
بطوریکه خواست + ونیز افتراش)
وطی کردن وسپردن زیر پای هر دو
بازو بر زمین گستردن وچیره شدن
بر زمین افگندن کسی را وروا
داشتن ننگ وعیب را در ناموس
کسی وگسترده شدن وبستم گرفتن
چیزی را وغصب کردن

ف رش ح

(فِرشاح) کقرطاس زمین پهن و
فراخ وزشت روی کلان سال از
زن وناقه وسم گسترده مناک
وابر بی باران
(فرشیح) کقندیل نره

(فرشحة) برجستن وبا فرو هشتگی
ونرمی نشستن وران را بر زمین
چسپانیدن یا فراخ کردن مابین
هر دو پای را فرشحی مقصور آ
شد فی الکل قال الکسائی فرشح
الرجل فی صلاته وهو ان یفحج بین
رجلیه جداً وهو قائم
(تفرشح) پایها فراخ وکشاده نهادن
شتر ماده وقت دوشیدن

ف رش خ

(فرشخ) کجعفر آرام وآسایش قال
ابو زیاد اذا احتبس المطر اشتد
البرد فاذا امطر الناس کان للبرد فرشخ
ای سکون
(فرشخة) فراخی وکشاده شدن

ف رش د

(فرشدة) بهمدیگر دور نهادن
پای را

ف رش ط

(فرشط) کزبرج پای کشاده نشیننده
(فرشاط) کقرطاس شد
(فرشوط) کبرذون دهیت بصعید
مصر
(فرشطة) پای ز پای کشاده دو دو
نهاده نشستن یا بر زمین چسپانیدن

سرین را وتکیه ساختن هر دو ساق
یا بیکجانب گذاشتن هر دو پای را
در سواری وبفرو هشتگی ونرمی
فرو خفتن شتر وکفانیدن وپاره
کردن گوشت را ودراز کشیدن چیزی
را وکشاده داشتن شتر ماده هر دو پای
را وقت دوشیدن وکشادن شتر ده
پای را وقت کمیز انداختن

ف رص

(فرص) بالفتح خسته تقل
(فرصة) بالتاء خسته تقل وهی
اخص من الفرص وباد که کوزی
آرد در پشت
ج ٣
(فِرصة) بالکسر لته یا پنبه پاره
وجز آن که زن حائض اندام خود را
بدان پاک کند فراص کتاب
جمع
(فُرصة) بالضم پروای کاری یقال
وجد فرصة ای نهزة وبهره ونوبت
آب یقال جاءت فرصتک من
الورد
(فریص) کامیر شریک آب
(فریصة) کسفینة گوشت پارهٔ شانه
ستور یا عام است که پیوسته
لرزان باشد ورگ گردن که برگلو

باشد فَرِیصَ و فَرائِص جمع
منه الحدیث ان النبی صلے الله
علیه و سلم قال انی لاکره ان اری
الرجل ثائرًا فریص رقبته قائمًا
علی مریئه یضربها قال کانه اراد
عصب الرقبة وعروقها لانها
هی التی تثور فی الغضب وکون
(فِرَاص) گکتاب درشت وسخت
سرخ رنگ وجامه یقال ما علیه
فراص ای ثوب ونام جد عسم ویز
احمد شاعر
ج۳ (فَرصاء) کصحرا ناقه که بگوشه
ایستاده انتظار فرصت نماید و
هرگاه آب خور را خالی یابد آب
خورد
(فَرّاص) کشداد پدر بطینست از
باهله
(مِفرَص) کمنبر کارد که بدان آهن و
سیم و زر تراشند مِفراص بالکسر
مثله
(ن ص) فَرصَة فرصًا بالفتح
برگ گلوی ونی و ونیز فرص
بریدن و دریدن شگافتن یقال
فرصت النعل اذا شققت اذنیها
للشراک

(افراص) دست دادن فرصت
(تفریص) بنوک آهن نقش کردن
زیر کفش را
(مُفارَصَة) همدیگر نوبت کردن
آب را
(تفارُص) بنوبت داشتن آب را
یقال تفارصوا ابئرهم اذا تناوبوها
(افتراص) غنیمت شمردن فرصت
را

ف رص د

(فِرصِد) کزبرج خسته مویز و
تکسک انگور فرصید و فرصاد
بکسر هاشله * ونیز فرصاد
تو دیا بار آن یا توت سرخ و رنگیست
سرخ

ف رص م

(فَرصَم فَرصَمة) شکست و برید
وهو فی شعر رؤبة

ف رض

(فَرض) بالفتح رخنه کمان که
سوفار و جای چله آنست و آتش زنه
و دهانه جوی فراض بالکسر
جمع و فرموده و واجب کرده خدای
عز و جل بر بندگان و قرأت و سنت
و نوعی از خرما و شکر مرسوم گیرو

سیر و چوب بیت از چوبهای خانه
و جامه و عطای مرسوم و آنچه بر خود
لازم گردانیده هبه فرماید
یا بخشیده بقصد ثواب و جای
زدن از آتش زنه یا رخنه آتش زنه
و تیر قداح و بریدگی از هر چیزی
(فِرض) بالکسر بار درخت بوی
جهودان تا وقتیکه سرخ باشد
(فُرضَة) بالضم دهانه جوی و رخنه
که از آن آب کشند و جای در
آمدن کشتی از لب دریا و دهان
دوات و سوراخ پاشنه در و دهی
است بحرین مر بنی عامر را و جائی
بکنار فرات
(فَرَضیّ) محرکه منسوب بدانای
علم فرائض
(فَرِیض) کامیر قدیم و دانای علم
فرائض * و سهم فریض تیر سوفار
کرده قوس فریض کذلک
(فَرِیضَة) کسفینة فرموده خدای
از زکات مال ستور و از نماز و روزه
فرائض جمع و زن کلان سال و
بهره فرض کرده و نیز علم قسمت
میراث
(فریضتان) تثنی گوسپند دو

ساله و شتر چهار ساله
(فِرَاض) گکتاب جامه و پوشش
یقال ما علیه فراض ای شیء من
لباس و دهانه جوی و موضعیست
میان بصره و یمامه و راهها
(فارِض) سطبر از مردم و از هر
چیزی یقال شقشقة فارض ولهاة
فارض ولحیة فارض و فارضة
فُرَّض کرکع جمع و قدیم و دانا
علم فرائض و پیر منه قوله تعالی لا
فارض ولا بکر
(فوارض) بالفتح درست استخوانها
و نادرست استخوانها از اضداد
است
(افرض) ماهرتر در علم فرائض
منه الحدیث افرضکم زید
(فرنیاض) کجریال فراخ و معنی
موضعیست
(مِفرَض) کمنبر آهنی که بدان
رخنه کنند و برند
(مفروض) واجب و فریضه کرده
و فرموده خدای و سوفار کرده و رخنه
کرده شده از هر چیز و بریده کرده
منه قوله تعالی لاتخذن من عبادک
نصیبا مفروضا ای مقتطعا محدودا

(ن) فَرَضَ رَسُوْلَ اللّٰهِ فَرْضًا) سنت گردانید آنحضرت علیه الصلوة والسلام ✤ وفَرَضَ لَهٗ فَرْضًا) بالفتح فریضه گردانید جهت او ✤ و نیز فَرْض) وقت پیدا کردن منه قوله تعالی فَمَنْ فَرَضَ فِيْهِنَّ الْحَجَّ و رخنه نمودن و بریده کردن و واجب گردانیدن منه قوله تعالی سورة اَنْزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاهَا یعنی احکام فرایض گردانیدم در وی مرسوم کردن و عطا دادن یقال فَرَضْتُ لَهٗ فِي الدِّيْوَان

(ك ض) فَرُضَتِ الْبَقَرَةُ فُرُوْضًا (فَرَاضَةً) بالفتح کلان سال گردید گاو وکذا افرض غیره

(ك) فَرُضَ فَرَاضَةً) دانای فرائض گردید

(اَفْرَضَهٗ اِفْرَاضًا) عطا داد او را ✤ وافْرَضَ لَهٗ) فریضه گردانید جهت او ✤ وافْرَضَتِ الْمَاشِيَةُ) بحد نصاب رسید ستور در عدد

(تَفْرِيْض) رخنه نمودن اندک اندک و واجب گردانیدن چیزی را وجدا جدا کردن و بریده کردن چیزی را و آشکار نمودن ومنه وفَرَّضْنَاهَا اَیْ جَعَلْنَا فِيْهَا فَرِيْضَةً بعد فریضة او فصلناها و واجب شدن کات در شتران

(اِفْتِرَاض) فریضه کردن و واجب گردانیدن و نیست و نابود شدن قوم و مرسوم گرفتن لشکر

ف ر ض خ

(فِرْضِخ) بالکسر کژدم

(رَجُلٌ فِرِضَاخٌ) کقرطاس سطبر پهن جثه یا دراز بالا (فِرْضَاخَة) بالتا مونث ✤ ونیز فِرْضَاخَة) زن بزرگ پستان فِرْضَاخِيَّة مثله

(مُفَرْضَخ) کمسرهد مرد سست وناتوان

ف ر ض م

(فِرْضِم) کزبرج گوسپند کلان سال یا شکسته سرونها وگوسپندی دندان وپدر بطنیست از مهره بن حیدان الفرضوم وبالقاف تصحیف ✤ ونیز فِرْضِم نام پدر ذهین صحابی

(فِرْضِمِيّ) منسوبا شتر بزرگ شدید الوطی

ف ر ط

(فَرْط) بالفتح اسم است افراط را و چیزی و کوه خرد یا سر پشته ونشان وعلامت راه اَفْرُط کافلس وافْرَاط جمع و هنگام یقال لَقِيْتُهٗ فِي الْفَرْطِ بَعْدَ الْفَرْطِ اَی الحين بعد الحين و آیته فرط یوم او یومين وابوعبیده گوید که فرط زیاده از پانزده روز وکم از سه روز نباشد و راهیست یا جای بتهامه

(فَرْطَة) بالفتح یکبار بر آمدن از حد و درگذشتن از آن

(فُرْطَة) بالضم پیشی و بر آمدگی اسم است خروج و تقدم را ومنه قول ام سلمة لعائشة رضی الله تعالی عنهما انَّ رسولَ الله صلی الله علیه وسلم نهاكِ عن الفُرْطَةِ فی البِلَادِ

(فَرَط) محرکة آنکه پیش پیش قوم رود تا اسباب آبخور را درست کند وهو فَعَلٌ بمعنی فَاعِلٍ كَتَبَعٍ بمعنی تَابِعٍ واحد وجمع در وی یکسانست یقال رجلٌ فَرَطٌ وقومٌ فَرَطٌ ومنه الحدیث اَنَا فَرَطُكُمْ عَلَی الحَوْضِ لاَرْتادَ لَكُمُ الْمَاءَ و هرچه پیش فرستاده شود از اجر وعمل و فرزند نارسیده ومنه یقال فی الصلوة علی الطفل المیت اللهم اجعله لنا فَرَطًا اَی اجرًا یتقدمنا حتی نرد علیه و آب پیش آینده از آبهای دیگر

(بَعِيْرٌ فُرُطِيّ) کعربی و جهنی شتر سخت سرکش رجلٌ فُرُطِيّ کذلك

(فُرُط) بضمتین اسپ تیز گذارنده از اسپان و اسپ شتاب رو و پشته و بلندی افراط جمع یقال الیوم تَسُوْحُ عَلَی الْاَفْرَاطِ ✤ واَمْرٌ فُرُطٌ) کاری که در وی از حد گذرانیده باشند و کار گذاشته و مانده ومنه قوله تعالی وَكَانَ اَمْرُهٗ فُرُطًا ✤ ونیز

ج ۳ اَفْرَاطُ الصَّبَاحِ) علی الجمع اوایل صبح ✤ ونیز فُرُط) ستم و از حد درگذشتگی

(مَاءٌ فُرَاطٌ) کغراب آبی که هرکه پیش آید آنرا اورا بود از قبیل (فُرَاطَة) کثمامة بمعنی فراط بالکسر است

(فَارِط) آنکه پیش رود تا اسباب آبخور را از دلو و رسن و پاک کردن چاه راست نماید فُرَّاط کرمان جمع ✤ ونیز فُرَّاطُ الْقَطَا) پیش روندگان سنگ خوار سوی وادی و آب ✤ وفَارِطَان تثنی دو ستاره

است پیش بنات نعش
(ن) فَرَطَ فُرُوطًا) بالضم پیشے
نمود وپیش در آمد * وفَرَطَ فِی
الأمرِ فَرْطًا) سستی کرد وفوت نمود
وبی تیمار گذاشت و در گذشت در
کاری ومنه اِیّاکَ وَالفَرْطَ * وفَرَطَ
عَلَیهِ فِی القَولِ) پیش دستی
کرد واز حد درگذشت درگفتار *
وفَرَطَ وَلَدًا) فرط فرستاد یعنی فرزند
نارسیده مرد اورا * وفَرَطَ عَلَیهِ
شتاب کرد ومنه قوله تعالی انا نخاف
ان یفرط علینا او ان یطغی * و ۳ ج
فَرَطَ اِلَیهِ رَسُولَهُ) پیش کرد وفرستاد
پیغامبر خود را * وفَرَطَتِ النَّخلَةُ
کشنی داده نشد خرمابن چندانکه
خشک و درشت گردید طلع آن
(ض) فَرَطَ القَومَ فَرْطًا وفَرَاطَةً
پیش از قوم رفت بر آب تا درست
کند اسباب آبخور را از دلو وچاه
ورسن وجز آن
(مُفرَط) کمکرم فراموش کرده
واول وازپیش گذاشته شده منه
قوله تعالی وانهم مُفرَطُونَ ای
مَنسِیُّونَ مُترَکُونَ فی النّارِ او مُقدَّمُون
مُعجَلُونَ اِلَیها وقُرِئَ بکسر الراء
ای مجاوِزُون لما حُدَّ لَهُم * وغَدِیرٌ
مُفرَطٌ) حوض پر
(اَفرَطَ عَلَیهِ اِفرَاطًا) فرمود اورا
کار مالایطاق * واَفرَطَ بِیَدِهِ اِلی
سَیفِهِ) سبقت ومبادرت نمود بر
آوردن شمشیر از نیام * ونیز اِفرَاط
پر کردن ولبریز گردانیدن توشه دان
وحوض از آب و درپیش فرستادن و
فراموش نمودن کاری را و بر تاخیر
داشتن واز حد درگذشتن وشتابی
نمودن در کاری وشتاب باریدن و
عجلت نمودن ابر بجار وشتابانیدن و
فرستادن رسول را خاص ای حوائج
خویش
(فَرَّطَ الشَّیءَ وفِیهِ تَفرِیطًا)
هیچکاره گردانید آنرا * وفَرَّطَ اِلَیهِ
رَسُولًا) فرستاد پیش وی رسول را
* ونیز تَفرِیط) عجز پیش آوردن
در کاری وتقصیر کردن ران و در
گذشتن از کسی وگذاشتن آنرا ونیک
افزودن در ستایش و دور کردن
نابایست از کسی یقال فَرَّطَ اللهُ عَن
فُلَانٍ مَا یَکرَهُ ای نحّاه قیل وقلما یستعمل
الا فی الشعر فراموش کردن
(مُفَارَطَة) یافتن خیری ورسیدن
بآن وپیش دستی نمودن رفواط بالکسر
مثله ویقال تَکَلَّمَ فُلَانٌ فِرَاطًا یعنی
سخنی بسبقت لسان بر آمد از وی
(تَفَارَطَتهُ الهُمُومُ) رسید اورا
اندوه در افراط یا سبقت نمود اندوه
بسوی او * ونیز تَفَارُط)
پیشی نمودن و شتافتن و درنگ
کردن چیزی از وقت خود چندانکه
بخواهنده نرسد
(اِفتِرَاط) فوت گردیدن چیزی
یقال هُوَ لَا یُفتَرَطُ اِحسَانُهُ ای لا یفوت
فوته وفرط فرستادن یعنی فرزند
نارسیده مردن کسی را
ف رطح
(دامیٌّ فِرطَاحٌ) کقرطاس سر پهن
(دامیٌّ مُفَرطَحٌ) کمسرهد بالفتح
سر پهناور
(فَرطَحَة) پهنا گردانیدن چیزی
را
ف رطس
(فَرطَس) کجعفر دهیست در
بغداد از ان ده است احمد بن
ابو الفضل مقری
(فَرطَسَة) بالتار وهیست بمصر
* ونیز فَرطَسَة) کشیدن خوک
فرطیسه خود را و دراز کردن
آن
(فُرطُوسَة) کعصفورة خوک یا بینی
خوک
(فِرطِیسَة) بالکسر بینی خوک
یا نره آن ونوک بینے * ومَنِیعُ
الفِرطِیسَة) منیع الحوزه
(فِرطَاس) کقرطاس بمعن هسه
باشد
(فَرَاطِیس) بالفتح سر زمینهای سطبر
و درشت
ف رطم
(فُرطُوم) کعصفور بینے موزه
(خِفَافٌ مُفَرطَمَةٌ) موزهاے
بینی دار
(فَرطَمَ الخُفَّ) دوخت بینی آنرا
و در پے کرد او هو بالقاف
ف رع
(فَرعُ کُلِّ شَیءٍ) بالفتح بر سوے
وی * وفَرعُ القَومِ) شریف ومهتر
آن * ونیز فَرع مالِ منفعت آماده
دیحرک او هو لحن قال الشّویعر *
فَمَن وَاستَبقَی وَلَم یَعتَصِر * مِن فَرعِهِ
مالًا وَلَم یَکسِرِ * وشاخ درخت وکمان
که از طرف شاخ درخت سازند وکمان

از شاخ ناشکفانیده یا فرع از بهترین کمانها و موی زن و موی تمام فُرُوع بالضم جمع و جاے روان گردیدن آب بسوی شعب کوه فِراع گکتاب جمع و برسوی کوش

(قَوسٌ فَرعَةٌ) بالتاء کمان از شاخ ناشگافته یا کمان بهتر از کمانها و جای بلند فِراع بالکسر جمع

(فُرُع) بالضم جائی است وسیع و فراخ بر چهار منزل از مدینه مشتمل بر قریها و اب اخلاو اضخم اعراض مدینه و دران جاے مساجد چند هست منسوب بآن حضرت صلی الله علیه وسلم و بروی بضمتین و وادی هست که از کبکب بسوی عرفات رود و بفتح و بحرک وآبی است

(فَرَع) محرکة نخستین بچه ناقه یا گوسپند که نظر به تبرک برای آلهه خود می کشتند منه الحدیث لَافَرَعَ وَلَاعَتِيرَةَ اَوكَانُوا اِذَاتَمَّت اِبِلُ وَاحِدٍ مِائَةً قَدَّمَ بَكرًا فَنَحَرَهُ لِصَنَمِهِ وَكَانَ المُسلِمُونَ يَفعَلُونَهُ فِی صَدرِ الاِسلَامِ ثُمَّ نُسِخَ فُرُع بضمتین جمع

و کوته و موضعی هست میان بصره و کوفه و بهین پیکن فَرَعَة یکی و پیکن و پوست پاره که بر مشک برافزایند چون فراخ نباشد

(تَمِيمُ بن فراع) کعب تابعی است

(فُرَيع) کزبیر لقب ثعلبه بن معویه است و لغتی است در فرعون یا آن ضرورت شعر است و هو فی قول امیه بن ابی الصلت حَتّیٰ دَاؤُدَ وَابنُ عَادٍ وموسی و فُرَيعٌ بُنيَانُهُ بِالثِّقَالِ

(فُرَيعَة) بنت ابی امامه جهنیة و فُرَيعَةُ بنت رافع و فُرَيعَةُ بنت عمرو و فُرَيعَةُ بنت قیس فُرَيعَةُ بنت مالک بن وخشم و فُرَيعَةُ بنت مسعود صحابیات اند و حسان بن ثابت مشهور با بن فُرَيعَة است و فریعه نام مادر او

(فَرَاعَة) بالفتح رگوبی که قلم در وی پاک کنند

(فُرُوعُ الجَوزَاءِ) بالضم گرمای سخت و یقال له نَجمُ الفُرُوعِ ایضا

(فَارِع) بلند و مرد نیکو منظر و برشونده و فرود آینده از اضداد است و دو دو کاروباری کرباد شاه

فَرَعَة محرکة جمع و قلعه است بدینه و دهی است بوادی سرات نزدیک سایه و جائی هست بطائف

(فَارِعَة) بنت ابی سفیان و فَارِعَةُ بنت ابی الصلت ثقفیة و فارعة بنت مالک بن سنان یا آن فُرَيعَة جهینه است صحابیات اند ونیز فَارِعَة) زبر کوه و روی رودبار یقال اِنزِل بِفَارِعَةِ الوَادِی وَاحذَر اَسفَلَه

(فَوَارِع) بالفتح آبراههای بلند یقال تِلَاعٌ فَوَارِعُ یعنی پشتهای بلند آبراههای وی و موضعی است

(اَفرَع) مرد تمام موے فَرعَاء مونث فُرع و فُرعَان بضمهما جمع وکان ابوبکر اَفرَعَ وعمر اصلع رضی الله عنهما ونیز اَفرَع) وسوسه انداز ومنه الحدیث لَایُؤُمَّنَّکُمُ الاَفرَعُ ای المُوَسوِسُ

(فُرعَانُ بن اَعرَف) بالضم یکی از بنی نزال است قَالَ لِنَفسِهِ و هُوَ یَجُودُ بِهَا اُخرُجِی لَکَاعِ و فُرعَانُ بنُ اَعرَف) یکی از بنی مره شاعر و دزد و عبدالله بن لَهِیعَةَ بن فُرعَان قاضی مصر و محدث

(فَرَوَّع) کجرول موضعی است

(فَیفَرَع) بفتح الفائین والیاء بینهما درختی است

(مِفرَع) کمنبر آنکه باز دارد و قوم را از شورش و اصلاح کند میان ایشان مَفَارِع جمع

(ف) (فَرَعَ فَرعًا) بر کوه شد و فرود آمد از آن از لغات اضداد است وفَرَعَ البِکرَ) دوشیزگی وے برد وفَرَعَ رَاسَهُ بِالعَصَا) بچوب دستی زد بر سر وی وفَرَعَ القَومَ فَرعًا و فُرُوعًا) برتر گردید از قوم خود ببزرگی یا بجمال وفَرَعَ الفَرَسَ بِاللِّجَامِ) بلگام زد اسپ را و عنان کشید تا باز ایستد و فَرَعَ بَينَهُم) باز داشت میان آنها و اصلاح نمود

(س) فَرِعَ فُلَانٌ فَرَعًا) محرکة تمام موی شد

(مُفرِع) کمحسن فرود آینده از کوه یقال لَقِیتُ فُلَانًا فَارِعًا مُفرِعًا ای اَحَدُنَا مُصعِدٌ وَالآخَرُ مُنحَدِرٌ

(رَجُلٌ مُفرَعُ الکَتِفِ) کمکرم مرد پهن کتف

(افرعت المرأة افراعا) خون
ولادت دیدن زن یا خون نخستین
حیض و (افرع بسید بنی
فلان) مجهولاً گرفتند مهتر خود
را و نیز (افراع) از بالای کوه
فرود آمدن یقال افرعت فی
الجبل اذا انحدرت و کمبی بجای
فرود آمدن بعدی بالباء و ذبح
کردن فرع که بچهٔ نخستین شتر و گوسپند
است و فرع آوردن شتر ماده کان
و همداد ند شتران فرع آور شدن
و طلب آب و علف رفتن پیش از
قوم و تیمار و کفالت اهل خود کردن ج٣
و گردیدن بهر جای و دانستن خبر
آن یقال افرع الارض اذا جولها
فعرف خبرها و خون آلود کردن
لگام دهن اسپ را و آغاز کردن کاری
و سخنی را یقال بئسما افرعت به
ای ابتدأت به و دوشیزگی بردن
عروس را یقال افرع فلان العروس
اذا فرع من عشیانها و تباهی
انداختن گفتار در گوسپندان و
خون آلود گردانیدن آنرا
(تفریع) از بالای کوه فرود آمدن
و بر آمدن بر کوه از لغات اضداد
است یقال فرع فی الجبل و فرع
الجبل و کشتن فرع را و بر آوردن
مسئلها را از اصل یقال فرع من
هذا الاصل مسائل ای جعلها فروعه
(تفرع) بر بر چیزی شدن و شاخ بر
زدن و سیدهٔ قومی را بزنی خواستن
و بسیار شاخ شدن درخت و
بر آمدن بر قوم و در آمدن و انها
و بیرون آمدن از چیزی یقال فرع من
هذا الاصل مسائل فتفرعت
(افتراع) دوشیزگی ربودن
(استفراع) آغاز کردن کاری و
سخنی را و کشتن بچهٔ نخستین شتر و
گوسپند را

ف رع ل

(فرعل) کفنقذ بچهٔ کفتار فرعلة
مونث فراعل بالفتح و فراعلة
جمع و فی المثل هو اغزل من فرعل
والاغزل من الغزل للمعاشقة
(فرعلان) بالضم کفتار نر

ف رع ن

(فرعنة) کدحرجة زیرکی یقال
هو ذو فرعنة ای دهاء و فکر
(فرعون) کبرذون نهنگ و معرفة
لقب ولید بن مصعب صاحب
موسی علیه السلام و نام پدر خضر یا
پسر آن کما حکاه النقاش و ثعلب القراء
فی تفسیرهما و لقب بر پادشاه مصر
و لقب هر سرکش ستمکار تباه کار
فراعنه جمع
(فرعون) کزنبور و بفتح عینه
ستمگار سرکش تباه کار
(تفرعن) زشت خوی شدن و
ستمگار گردیدن

ف رغ

(فراغ) بالفتح جای بر آمدن آب
از دلو از ما بین دستهٔ آن و خنور یا
دوشاب و فرغ الدلو المقدم
و فرغ الدلو المؤخر دو منزل
است مر ماه را از برج حوت و هر واحد
آن دو ستاره است و میان هر دو
ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر
می آید و فرع القبة و فرغ الحفر
دو شهر است مر تمیم را
(فرغ) بالکسر پرداخت اسم است
و یقال ذهب دمه فرغا و یفتح یعنی
رایگان رفت خون وی
(فرغ) کتف پردازنده از کاری
(فریغ) کامیر زمین هموار که براه
ماند و اسپ نیکو گام ده گام
فریغة) کسفینة توشه دان بسیار
آب بردار و ضربة فریغة) ضربه
فراخ و وسیع
(فراغة) کسحابة ناشکیبائی و بی
آرامی
(فراغة) بالضم آب پشت مرد
(فراغ) کغراب بر آمدنگاه آب از
دلو از میان دسته و اسپ نیکو گشاده
رفتار و تنگبار و حوض چرمین
بزرگ و فراخ و خنور و شتر مادهٔ بسیار
شیر فراخ غلاف پستان و کمان که
زخم پیکانش فراخ باشد یا کمان تیر
دور انداز و کاسهٔ بزرگ که بر داشته
نشود افرغة کاغلمة جمع و پیکانهای
پهن
(فرفوغ) کعصفور ستارهٔ جوزا
(فارغ) پردازنده از کاری
(افراغ) علی الجمع چند مواضع
است در حوالی مکه
(افراغة) بالتاء شهری است
باندلس
(افرغ) بالفتح پردازنده و فارغ
طعنة فرغاء) کصحراء طعن
فراخ
(فرغان) کسکران دهی است

بفارس و شهری بیمن و نیز نام
پدر پدر ابی الحسین موصلی
محدث
(ف س ن) فَرِغَ مِنهُ فُروغاً و
فَراغاً بالفتح پرداخت ازان و
فَرَغَ لَهُ و اِلَیهِ آهنگ کرد بسوی
او و فَرَغَ فُروغاً برو
(س) فَرِغَ الماءُ فَراغاً بالفتح
ریخته شد آب
(ل) فَرُغَتِ الضَّربَةُ فراخ شد
ضربت فَرُغَتِ الطعنةُ کذلک
(حَلقَةٌ مُفرَغَةٌ) لنگر مته حلقه
ریخته که پیوندی پیدا نباشد
(فَراغ) ریختن و ریختن خون را
(یزید بن ربیعة بن مُفَرِّغ)
محدث شاعری جدُّهُ راهَنَ علی
ان یشرب عُسّاً من لَبَنٍ فَفَرَّغَهُ
شَرباً
(تَفریغ) ریختن آب و جز آن و
خالی کردن خنور را از آنچه در وی
باشد
(اِفتِراغ) برخود آب ریختن یقال
افترغتُ لنفسی ماءً ای صَبَبتُهُ
(تَفَرُّغ) پرداختن از کاری و
فراغت کردن خود را بجهت کاری یقال
تَفَرَّغتُ لکذا
(مُستَفرِغَة) ناقه بسیار شیر و
اسب تیز رو که از تک و دو خود باقی
نگذاشته باشد
(اِستِفراغ) تهی کردن و تهی نمودن
معده را از فزونیها و توانائی خود را
بذل کردن در کاری

ف ر غ ن

(فَرغانَة) بالفتح شهریست بمغرب
یا ناحیه است بمشرق و النون زائده

ف ر ف ب

(فَرافِب) بالفتح درختی ست که از ان
پالان سازند

ف ر ف ح

(فَرفَح) کجعفر زمین نرم تابان

ف ر ف خ

(فَرفَخ) کجعفر خرفه معرب پرپهن
و کفه گندم

ف ر ف ص

(فَرافِص) بالفتح نام مردی
فُرافِص کعلابط شیر سخت
درشت فُرافِصة بالتاء شلنته
و درشت و مرد سخت گرفت و فُرافِصة
بن عمیر تابعی است از طبقه اولی و
بالفتح عند اهل الحدیث قال ابن
حبیب کل اسم فی العرب فرافصة فهو
مضموم الفاء الا ولی لا الفرافصة
بن الاحوص الکلبی فانه بالفتح

ف ر ف ل

(فُرافِل) کعلابط پست بنبوت عمان

ف ر ف ن

(فَرفیون) بفتح الفائین داروئی
است ملطف نافع جهت عرق النسا
و برد الکلی و قولنج و گزیدگی هوام و
سگ دیوانه نافع و مسقط جنین
و مسهل بلغم لزج
(فارفان) دهی است باصبهان
ازان ده است گروهی از محدثان

ف ر ق

(فَرق) بالفتح تارسر که راهی است
میان موی سر و کتان و پیمانه است
اهل مدینه را بقدر شانزده رطل
یا سه صاع یا چهار ارباع و بحرکت او
هو افصح فرقان کبطنان جمع
و مرغی است
(فِرق) بالکسر گله بزرگ از گوسپند
و گاو و آهو یا از گوسپند و بس یا
گوسپندان کم شده یا گله کم از صد
گوسپند و گونه از هر چیزی گروه کوه کلان
و پاره از خسته خرما شکسته کرشتر
خوردن دهند و پاره از هر چیزے
منه قوله تعالی فکان کلُّ فِرقٍ کالطَّودِ
العَظیمِ و کوه و پشته و موجه دریا
و (ذاتُ فِرقَین) مثنی و بفتح
پشته است میان بصره و کوفه در بلاد
تمیم یا آن ذاتُ فَرق است و بفتح
(فَراقَة) بالتاء خیک نیک پر که تا
قدری ازان فارغ نکنند دوغ زدن
نتوانند و گروه مردم فِرَق کعنب
جمع و در شعر بر افارِقَة جمع
کرده افراق جمع الجمع افاریق جمع
جمع الجمع و منه فی الحدیث افاریق
العَرَب ۳ج
(فُرق) بالضم قرآن و آنچه فرق
کنند بوی میان حق و باطل قال
الراجز و مُتِرکی کافِرٍ بالفُرقِ
(فُرقَة) بالضم جدائی اسم است
مفارقه را
(فَرَق) محرکه سپیده دم یا سپیدی
اول بامداد افراق جمع و فی
المثل هو ابین من الفرق
(فَرِق) ککتف و ندس مرد ترسنده
یا فَرُق کندس آنکه ترسناکی وی
جبلی باشد و ککتف آنکه ترسد
از چیزی و نبت فَرِق ککتف

گیاه ریزه که زمین را نپوشد
ارض فِرِقَة) کفرحة زمین
پراگنده گیاه
(فَرِیق) کامیر گوسپندان گم شده
وگروه مردم بیشتر از فرقه اَفْرِقَاء
بالفتح والمد وافْرِقَة وفُرُق گکتب
وفُرُوق بالضم جمع ودشتی است
فراخ نزدیک بحرین
(فَرِیقَة) کسفینة نوعی از طعام
زجه کرا زدانه شنبلید یا خرما یا
دیگر دانها پزند وپاره از گوسپندان
متفرق وپریشان شده بشب از
گله خود ٣ح
(فُرَیْق) کزبیر موضعی است
بتهامه
(فُرَیْقَات) کجهینات جائی است
بعقیق مدینه
(فِرَاق) کسحاب جدائی ومنه
قوله هٰذا فِرَاقُ بَیْنِی وَبَیْنِكَ
(فَرُوق) کصبور مرد ترسنده و
بشد الراء عقبه است نزدیک
هجر ولقب قسطنطنیه وجای دیگر
ویَوْمُ الفَرُوقَیْن تثنی روزیست
مر عرب را
(فَرُوقَة) کصبورة پیه گرده وبند

کاغذ وبند بهیر من وعلف وسخت
ترسنده ویشدد الراء مذکر ومؤنث
دروی یکسانست ومنه المثل
رُبَّ عَجَلَةٍ تَهَبُ رَیْثًا وَرُبَّ فَرُوقَةٍ
یُدْعٰی لَیْثًا
(فُرُوق) بالضم موضعی است
بدیار بنی سعد
(فَارِق) ماده شتر وخر رمنده و
جهنده از درد زه اتان فَارِقٌ وامرأة
فارِق کذلك فَوَارِق وفُرَّق
گکتب وگرکع جمع وابرپاره جدا
شده از ابرها
(فَارِقِین) مذکور هست در میم
(فَارِقَات) فرشتگان که جهت
فرق وجدا کردن حق از باطل فرود
آیند منه قوله تعالی فالفَارِقَات
فَرْقًا ای الملائکة تنزل بالفرق
بین الحق والباطل
(فُرْقَان) بالضم قرآن وانچه که
بدان فرق کنند میان حق وباطل
وتوریت وتنگافتگی دریا منه اتینا
موسی الکتاب والفرقان وفیروزی
وحجت وبیان واضح وصبح وسپیده
دم وکوه کان ویَوْمُ الفُرْقَان
روز جنگ بدر

(فَرَسٌ اَفْرَقُ) اسپ که یکسران
ان از دیگری بلند برآمده باشد و
دیكٌ اَفْرَقُ) خروس که تاج سروی
شاخ شاخ شده باشد ورجل
اَفْرَقُ) مرد که موی پیشانی یا
ریش او از هم جدا ومتفرق باشد و
نیز افرق خروس سپید وتکه که میان
دو خایه وی دوری باشد فُرْق
گکتب جمع و اسپ با یک خایه و
مرد کفته لب
(فَرْقَاء) کصحرا گوسپند که مابین
سرهای سپتانش دوری باشد
(فَارُوق) مرد نیک ترسناک و
اسمی یا لقبی ولقب عمر رضی الله
عنه لقب به لانه فَرَّقَ بین الحق
والباطل واظهر الاسلام بمکة
ففرق بین الایمان والکفر ودهی است
بشیراز وتِرْیَاقُ فَارُوق) بهترین
تریاکها ونیکوترین مرکبات بدان
جهت که جدا گرداند بیماری وتندرستی
را
(فَارُوقَة) سخت ترسنده یستوی
فیه المذکر والمونث یقال رجل فاروقة
وامراة فاروقة
(اَفْرَاق) بالفتح موضعی است

از اموال مدینه
(افْرِیقِیَّة) بکسر الهمزة والراء و
شد الیاء بلادیست وسیع مقابل
اندلس
(مَفْرِق) کمقعد ومجلس تارسر
که فرق جای موی سر است او سروده هم
مَفْرِقَة مثله مَفَارِق جمع کانهم
جعلوا کل موضع منه مفرقا فجمعوه علی
ذلك ومنه وفَقْتُهُ علی مَفَارِقِ
الحدیث ای وُجُوهه
(مَفْرُوق) پراگنده از هر چیزی و
ابو عبد المسیح وکوهی هست
ون) فَرَقَ بینهما فَرْقًا وفُرْقَانًا
بالضم جدا کرد وفرق فیه حکم
نمود ومنه قوله تعالی فیها یُفْرَقُ
کُلُّ اَمْرٍ حَکِیمٍ ای یقضی وقوله تعالی
قُرْآنًا فَرَقْنَاهُ ای فصلناه واحکمناه
ومن شدده قال انزلناه مُفَرَّقًا فی
ایام واِذْ فَرَقْنَا بِکُمُ البَحْرَ یعنی
تنگافتیم دریا را وفَرَقَ لَهُ الطَّرِیقُ
فُرُوقًا) پیش آمد او را دو راه و
فَرِقَتِ النَّاقَةُ والاتان فُرُوقًا)
رمید وجست از درد زه وفَرَق
فلان ون) خدا وند خسته پاره کرد یا
وفرق الطائر) سرگین انداخت

(وفرق المرأة) فرقیه خوانید آنرا
(س) فرق فرقا) محرکة ترسید
ویقال فرقت منك ولا فرقتك و
(فرق فلان) درآمد مد موج دریا
و فرو شد در آب و نوشید آب را
بپیمانه ونیز (فرق) دور میان
دو رسته دمیان و وسپل شتر و برآمدگی
یکی برسوی ران اسپ افزون تراز
دیگری و این اکروه دارند و شاخ
شاخ جدا شدن تاج خروس و
پراگندگی یقال ارض فی نبتها
فرق اذا کان متفرقا افراق جمع
فی الکل
(مفرق) کمحسن مرو کم گوشت یا
فربه از اضداد است وناقة
مفرق) ناقه بچه مرده
(افرق من مرضه) روی بصحت
آورد و افاقه یافت یا به شد از بیماری
یا افراق در به شدن آن بیماری
گویند که بجز یکمرتبه نرسد همچو جیچک
قیل لاعرابی ما امارة افراق
المورود فقال الرحضاء یقول ما علامة
برء المحموم فقال العرق) ونیز
(افراق) سرکین کنانیدن و فرقیه
خورانیدن زن را و باز فرو د آمدن
بعض از شیر ناقه و بچرا گاه گذاشتن
قوم شتران بی بار و بچه را
(مفرق النعم) کمحدث ظربان
که جانوریست گنده مانند گربه بدان
جهت که چون تیز دهد شتران
بگریزند
(فرق الشیء تفریقا وتفرقة)
پراگنده و جدا جدا کرد آنرا و
نیز (تفریق) رسانیدن و تفاریق
گرفتن حق خود را وفی قول غنیة
الاعرابیة لابنها انك خیر من
تفاریق العصا لانه کان عارما کثیر
الاساءة مع ضعف بدنه فواثب
یوما فتی فقطع الفتی انفه فاخذت
امه منه دیته فحسنت حالها بعد
فقر مدقع ثم واثب آخر فقطع اذنه
ثم آخر فقطع شفته فاخذت دیتهما
فلما رأت حسن حالها مدحته وانعصا
تقطع ساجورا ثم اوتادا ثم شظاظا فاذا
جعل لرأس الشظاظ کالفلكة صار مغزلا
للبخاتی ثم یوخذ منها توادی یصر
بها الاخلاف واذا کان العصا قنا
یکل شق قوس بندق فان فرقت
الشقة صارت سهاما ثم خطاء ثم
مغازل ثم یشعب به الشعاب اقداحا
علی انه لا یجعل لها اصلح منها
(مفارقة) جدائی کردن واز هم
جدا شدن فراق بالکسر مثله
(متفرق) بفتح الراء جاے
پراکندگی و پراگنده شدن
(تفرق تفرقا وتفراقا) پراگنده
گردید و پریشان شد و جدا گردید
(افتراق) پراگنده و جدا گردیدن
(انفراق) جدا گشتن

ف ر ق ب

(فرقب) کقنفذ موضعی است و
ثیاب فرقبیة) منسوب بوی آن
جامه کتان سپید باشد و زهیر بن
میمون فرقبی همدانی قاری و
نحویست یا آن بقاف است

ف ر ق د

(فرقد) کجعفر گاو ساله یا گاو ساله
دشتی وستاره نزدیک قطب که
بدان راه شناسند فرقود کعصفور
مثله فیهما وهما فرقدان وجاء فی
الشعر مثنی وموحدا وفرقد
غیر منسوب وعتبة بن فرقد
صحابیان اند ونیز فرقد
ممنوعه موضعی است در بخارا
(فراقد) کعلابط شعبه است که
بوادی صغرا در برد

ف ر ق ع

(فرقعة) کقنفذه کون
(فرقعة) سخت دویدن و پیچیدن
گردن کسی را و درهم خمانیدن انگشتان
را تا بانگ برآورد و از وی و تیز
دادن فرقاع کدحراج مثله
(تفرقع) بانگ آمدن از انگشتان
بخمانیدن
(افرنقاع) بانگ برآمدن از
انگشتان و دویدن و پراگندن و دور
شدن از چیزی و یکسو گردیدن
ازان جمله بعن یقال افرنقعوا ج ٣
متشمعلین ای تفرقوا مسرعین

ف ر ق م

(فرقم) کجعفر مهره نره تاختنه
جاے
(مفرقم) کمسرهد دیر پیر شونده
و بدخوار و بدغذا

ف ر ك

(فرك) بالکسر و بفتح دشمنی
سخت عام است فروك بالضم
فرکان بضمتین مشدده الکاف
مثله یا دشمنی زن و شوی خاصة
و وی هست قریب کلواذی

(فَرَك) محرکه دهی است باصبهان
(فِرَك) کگتف مالیده پوست دور کرده
(فَرِکَة) کفرحة گوشت سست بن
(فِرَك) کعنب جائی است
(فَرِيك) کامیر دانهٔ مالیده وطعامی است که گندم نارسیده را مالیده بروغن وجز آن ترتیب دهند
(فَرِيكتان) بالتاء دو استخوان است در بن زبان
(فَرُوك) کصبور زن دشمن شوی
(فارِك) زن دشمن دارنده شوی را ج٣
(اَفْرُك) از اعلام است
(فَرْكاء) کصحرا گوشت سست بن
(فَرَكان) کستار دجلبان بالضم موضعی است یا آن دو موضع است
(مَفْرُوك) مالیده وشتر تنکافته بریده دوش وکفته پی درون لب بالائین وسیر رنگ هرچه باشد
(ن) فَرَكَ الثوبَ فَرْكًا بالفتح الیده جامه را وکذا فَرَكَ السُّنبُلَ وَفَرَكَ القَمْلَةَ
(س) فَرِكَتِ المرأةُ زوجَها فِرْكًا بالکسر وبفتح وفُرُوكًا دشمن داشت زن شوی را وکذا فَرَكَها وازنصر نیز آید شدوذا ونیز فَرَك) محرکه سستی بن گوشت وفروهشتگی آن
(اِفْراك) وقت مالیدن رسیدن خوشه را ویقال للنبتِ اول مایطلع نَجَمَ ثم فَرَّخَ وقَصَّبَ ثم اَعْصَبَ ثم سَنْبَلَ ثم احَبَّ واَلَبَّ ثم اَسْفَى ثم اَفْرَكَ ثم اَحْصَدَ
(رجلٌ مُفَرَّكٌ) کمعظم مرد دشمن داشته زنان
(امرأةٌ مُفَرَّكَةٌ) زن دشمن داشته مردان
(مُفارَكَة) بایکدیگر دست برداشتن وترک دادن وجفای یکدیگر گذاشتن
(تَفَرُّك) شکستگی پیدا کردیدن در کلام ورفتار یقال تفرّك فلان اذا تکسّر فی کلامه ومشیته
(اِسْتَفْرَكَ فی السُّنبُلَة) فربه و سخت گردید دانه در خوشه
(مُنْفَرِك) مالیده پوست رفته
(انْفِراك) مالیده شدن وسست گردیدن دوش وزایل گشتن آن از جای

ف ر ك ح

(فَرْكَحَة) کدحرجة دوری مابین هردو سرین
(فِرْكاح) کقرطاس آنکه هردو جانب سرین وی مرتفع ودبر برآمده باشد
(مُفَرْكَح) کمسرهد بمعنی فرکاح است

ف ر م

(فَرْم) بالفتح دوائی است که زنان کس را بوی تنگ کنند فَرَمَة بالتاء مثله
(فِرام) ککتاب داروی است که کس را تنگ سازد ولته که زنان حمول سازند آنرا یا در ایام حیض فرج را بدان آگنند
(فِرامَة) ککتابة لته که زنان در کس دارند یا لته حیض
(اَفْرَم) کاحمد مرد شکسته دندان ونام مردی وادرا مسجد است بسیت جامع بمصر
(فَرْماء) کصحرا زن تنگ کس بدوا
(فَرَماء) محرکه ممدود موضعی است او هی بالقاف
(اِفْرام) پر کردن حوض وخنور را لغة هذیلیة
(اِفْتِرام) فرامه را در کس داشتن
(مُسْتَفْرِمَة) بکسر الراء زن تنگ کرده کس بدارو وکتب عبدُالملك الی الحجّاج یاابن المستفرِمة بعجم الزبیب
(اِسْتِفْرام) تنگ کردن فرج را بدارو

ف ر ن

(محمد بن فَرَن) بالفتح محدث است
(فُرْن) بالضم تابه سفالین که در وی نان پزند
محمد بن ابراهیم بن فُرْنَة) بالتاء محدث است
(فُرْنِی) بالضم منسوبا نان در فرن پخته ونان گرده سطبر یا نان که گرانهایش در میان فراهم آورند وبریان کرده بروغن وشیر وشکر ترسازند ومرد درشت اندام وسگ سطبر فربه
(فَرَان) کسحاب آبی است مر بنی سلیم را

(فِرَین) کامیر تابه گلین که در روے
نان پزند
(فَرِین) کز بیر دهی است بشام
(فَارِنَة) زن نان پز
(افْرَن) کاحمد قبیلهٔ است از
بربریان مغرب یا آن یَفْرَن
کیمنع است
(فَرَّان) کشداد بلادی است
وسیع بمغرب وفَرَّان بن بلیّ
دربنی قضاعه است
(فِرِیّن) کسکین موضعی است
(اَفْرَان) بالفتح دهی است بنسف
(فَرْنَاة) فرو کوفتن وشکستن
و پاره کردن
(فَارَان) چند کوه است و در توریت
مذکور است وازانست بکر بن
قاسم
(فِرْیَانَان) بالکسر دهی است
بمرو

ف ر ن ب

(فِرْنِب) کزبرج موش یا بچه
موش ازکلا کموش

ف ر ن ج

(اِفْرَنْجَة) بکسر الهمزه وفتح الراء
گروهی است از مردم معرب افرنگ
والقیاس کسر الراء اخرجاله
مخرج الاسفنطان فتح فائها لغة مبنی علی
والکسر اعلی وافصح
(فَرَنْجَمُسْك) قرنفل بستانی
است معرب برنجمشک مفتح سده
دماغی ومقوی جگر و دل ومعده
هردو هاضم غذای غلیظ

ف ر ن خ

(فَرْنَخَة) کدحرجة نرمی پس
سختگی وآرامش بعد رمیدگی

ف ر ن د

(فِرِنْد) بکسر الفاء والراء جوهر
شمشیر وشمشیر جوهردار و نگار شمشیر
(اِفْرِنْد) بکسر الهمزه والراء مثله وگل
سرخ وجامهٔ است معرب پرنگ و
دانهٔ انار
(فِرِنْد) کزبرج دیگ فراز فَرَانِد
بالفتح جمع
(فِرِنْدَاة) بکسرتین سنگ خوار
(فِرِنْدَاد) بکسرتین کجنبار کوهی
است بدهنا ودر برابر آن کوه
کوهے است دیگر و هردورا
فرندادان خوانند

ف ر ن ع

(فِرْنِع) کزبرج دَقَنفد سپس
میانه

ف ر ن ق

(فُرْنُق) کقنفذ روی وهیچکاره
(فُرَانِق) کعلابط شیر بیشه و
پروانک که جانوریست بانگ کنان
پیش پیش شیر رود وبمعنی پیش رو
لشکر معرب است و دلیل برید
(تَفَرْنُق) تباه گردیدن وبلند
شدن گوشت

ف ر ه

(فَرِه) گکتف خرامنده وفیرنده
منه قری قوله تعالے وتَنْحِتُونَ مِنَ
الْجِبَالِ بُیُوتًا فَرِهِیْنَ ومن قراء
فَارِهِیْنَ فهو من فَرُه بالضم
(فَرَاهَة) کسحابة دهی است
بسجستان
(فُرُوْهَة) بالضم زیرکی
(فَارِه) زیرک فُرْه گکتب
ورُکَّع وفُرَّهَة کسکرة وفُرْهَة
بالضم جمع وهونادر ویقال للبرذون
والبغل والحمار فَارِهٌ بَیِّن
الْفُرُوْهَة والْفَرَاهَة والْفَرَاهِیَّة
وبَرَاذِیْن فُرْهَة ولا یقال لِلْفَرَس
فَارِه لکن رائع وجواد
(فَارِهَة) دختر ملیحه وکنیزک
سرود اکوی وزن سخت خوار
(ابن فِرُّه) بکسر الفاء وضم الراء
المشددة ابو القاسم شاطبی رحمه
الله ومعنیش حدید است در
لغت مغربیه
(ك) فَرُه فَرَاهَةً بالفتح و
(فَرَاهِیَة) گکراهیة زیرک گردید
(س) فَرِهَ فَرَهًا محرکة خرامید
وفیرید
(مُفْرِه) کمحسن ناقه بچه زیرک
آور ومُفْرِهَة بالتاء مثله
(اِفْرَاه) بچه زیرک زادن شتر ماده
ج ٣ یقال اَفْرَهَت الناقة اذا کانت
تُنْتِج الْفُرَه وبندهٔ زیرک بدست
آوردن
(نَاقَة مُفَرِّهَة) کمحدثة ناقه
بچه نیکو زیرک آور
(تَفْرِیَة) بچه زیرک آوردن ناقه
(اِسْتِفْرَاه) اسپ گرامی بدست
آوردن وکرد کردن یقال هو
یَسْتَفْرِهُ الافراس اذا یستکرمها

ف ر ه د

(فُرْهُد) کقنفذ مرد کرد اندام
درشت شتاب زده ومرد نازک پر
گوشت وبچه شیر وکودک پر گوشت

خوبصورت وبفتح (فُرْهُود)
کعصفور مثله فی الکل ونیز
(فُرْهُود) بره بزکوهی وپدر بطنی
است ازازد که آنها را فراهید
نامند (فُرْهُودِی وفَرَاهِیدِی)
منسوب بآن وازان بطن ست خلیل
بن احمد عروضی فرهودی و
فراهیدی ونیز (فَرَاهِید) بفتح
گوسپندان ریزه
(فِرْهَاد) بالکسر نام مردی اعجمی
است و(فِرْهَادجِرْد) دهی
است بمرو ومعرب فرهادگرد یعنی
۳ج فعل

ف ر ه ذ

(فُرْهُذ) کقنفذ مرد کرد اندام
سطبر ومرد نازک گوشت (فُرْهُوذ)
کعصفور (فَرَاهِیذ) مثله لغة فی
فُرْهُذ والصواب فی الکل بالدال
المهملة
(فَرَاهِیذ) گوسپندان ریزه

ف ر و

(فَرْو) بالفتح پوستین (فِرَاء)
بالکسر والمد جمع
(سَاقُ الفَرْوِ) بالفتح تنی
کوهی است بنجد
(فَرْوَة) بالفتح پوستین وهی اخص
من الفرو وپوست سر وزمین ویران
بی گیاه وپارهٔ از گیاه خشک فراهم
آمده وجبه برچیده آستین ونیمه
گلیم که از پشم شتر ساخته باشند
وکیسه وانبان که خواهنده دران
صدقه نهد وکلاه ومعجر زنان ونام
مردی و(ذُو الفَرْوَة) سائل و
خواهنده ونیز فروة توانگری و
ثروت وقیل هو مبدل من ثروة
(ذُو الفَرْوَتَیْن) تثنی کوهی
است بشام
(فَرَاوَة) بالفتح شهریست
بخراسان
(ذُو الفُرَیَّة) کسمیة ولاوره‌ی
است وشاعر
(فَرَوَان) کسکران نام مردی
(فَارِیَانَان) دهی است وازان ده
است محمد بن تمیم واحمد بن حکیم
(جُبَّة مُفَرَّاة) جبه که بروی
پوستین دوزند
(اِفْتِرَاء) پوستین پوشیدن

ف ر ی

(فَرِیَة) بالفتح یک بار شیر
دوشیدن
(فِرْیَة) بالکسر دروغ اسم است
(فِرْیّ) کغنی دروغ بر بافته
منه قوله تعالی لقد جئت شیئًا
فَرِیًّا ای مصنوعًا ومختلقًا وقیل
عظیمًا ودلو بزرگ فراخ (فَرِیَّة)
بالتاء مثله وشیر تازه وکار شگفت
یقال هو یفری الفری ای یاتی بالعجب
فی عمله
(فُرَیَّة بن بَاطِل) کسمیة تابعی
است
(ض) فَرَاهُ فَرْیًا) بالفتح شکافت
آنرا بفساد باشد یا بصلاح ونیز
(فَرْی) دروغ بر بافتن وبریدن
موزه وتوشه دان ومانند آنرا جهت
اصلاح وساختن آنرا ومسافت
بریدن ورفتن در زمین
(س) فَرِیَ فَرًی) محرکة
سرگشته گردید ومدهوش گشت
ونیز فری بشگفت آمدن بکار
خود
(اِفْرَاء) اصلاح چیزی کردن یا
اصلاح کردن فرمودن کسی را و
شگافتن چیزی را ونکوهیدن وبریدن
یقال افری الاوداج وکفانیدن
گرگ شکم گوسپند را وبریدن پوست
را
(تَفْرِیَة) کفانیدن چیزی را
(تَفَرِّی) شگافته شدن یقال تفری
اللیل من صبحه وبرآمدن و
روان گردیدن چشمه
(اِفْتِرَاء) دروغ بر بافتن
(انفراء) ترکیدن وباز شدن

باب الفاء فصل الزاء

ف ز د

(فِی المَثَلِ لَم یُحْرَم مَن فُزْدَ لَهُ)
یعنی محروم نیست انکه خون شتر
برآورده شود برای او والزاء
بدل من الصاد وسیاتی

ف ز ر

(فَزْر بن اوس بن فهر) بالفتح
مقری مصری است وخالد بن
فزر تابعی
(فِزْر) بالکسر اصل وگوشت پارهٔ
درشت مانند غدهٔ قرحة نزدیک
منتهای موی زهار که بر اندام مردم
وبز برآید ورمه گوسپندان از ده
تا چهل یا از سه تا ده وگوسپندان
دوتا هرچه افزون گردد ونیز
(فِزْر) لقب سعد بن زید مناة
لقب لانه وافی الموسم بمعزی

فانهبها وقال من اخذ منها واحداً فهی له ولا یوخذ منها فرزٌ وهو الاثنان فاکثر ومنه لا الیك معز الفرزای حتی تجتمع تلك وهی لا تجتمع ابداً ونیز فراز بن المبیر وبنه لعزة وامه الفرازة بالفتح

(فرزة) بالضم گره بزرگ که بر اندام برآید وراه فراخ

(فرز) کعنب شکافها

(فرّیر) کزبیر نشلفی است و نام مردی

(فزارة) کسحابة ماده پلنگ ومعرفة پدر قبیله است از غطفان فزاری منسوب بوی یا بغزر که لقب مردی است از بنی تمیم کذا فی الغریبین

(فازر) نوعی از موریچه سیاه سرخی آمیز وراه فراخ

(فازرة) بالتاء راهی که بسوی ریگ توده بلند هموار رود

(افزر) مردی که فزره بر پشت یا بر سینهٔ وی باشد وبنوا فزر بطنی است

(فزراء) ممدود زن پر گوشت و پیه ناک یا زن نزدیک به رسیدگی رسیده

(مفزور) کوزپشت یا کوزسینه

(ن) فزر الثوب فزراً بالفتح شکافت جامه را وفزر فلاناً بالعصا بچوبدستی زد بر پشت وی ونیز فزر پوشیدن جامه کوزپشت یا کوزسینه گردیدن وتحرک ودر معنی از سمع نیز آید

(افزار) پوسیدن وکهنه گرانیدن جامه را وپاره کردن

(تفزّر) پاره وشکافته شدن جامه وجز آن

(انفزار) پاره گردیدن جامه

ف ز ز

(فزّ) بالفتح مرد سبک جست وگاو سار دشتی افزاز جمع

(فزّ) بالضم محله است در نیشاپور

(فزّان) کگمان نام پسر حام وبوی نامیده شد ولایتی فراخ ووسیع که میان فیوم وطرابلس غرب است

(ن) فزّ عنی فزّاً بالفتح بازگشت وروی گردانید از من وجدا شد وفزّ الظبی ترسید

(ض) فزّ الرجل فزازة بالفتح وفزوزة بالضم خشم گرفت وبر افروخته گردید وفزّ فلاناً عن موضعه فزّاً بالفتح برکند او را از جای وی وبی آرام ساخت وفزّ الجرح فزیزاً روان گردید زخم وتر شد

(فرفزة) راندن ودور کردن دم وجز آنرا

(افزاز) ترسانیدن ورمانیدن دل از کسی

(تفازز) بیرون آمدن دو حریف از قوم برای جنگ

(تفزّزعنی) جیره شدن بر من

(افزاز) جیره گردیدن

(استفزاز) سبک شمردن وخوار داشتن واز جای برکندن واز خانه بیرون کردن وترسانیدن وسبک گردانیدن ترس کسی را منه قوله تعالی اِستَفزِز مَنِ استَطَعتَ مِنهُم بِصَوتِكَ

ف ز ع

(فزع بن مجشر) بالکسر مردی است از قبیله عادات

(فزعة) بالضم هر که از وی ترسند

(فزع) محرکة ترس وبیم افزاع جمع یا آنکه مصدر است ونیز فزع بن عبد الله بن ربیعه بن جندل است ومردی در بنی کلب ومردی در بنی خزاعه وابن الفزع ویکسر مردی است که با ابراهیم بن عبد الله بن حسن رضی الله عنه خروج کرده ومنصور او را بر دار کشید وفزع بن عتیق تابعی است وفزع مردی دیگر که از منقع روایت حدیث دارد وفزع ابن شهران در بنی خثعم است

ج ٣ (فزع) ککتف ترسان وخائف

(فزعة) کهمزة مرد بسیار ترسنده از مردم

(فزیع) کزبیر از اعلام است

(فزّاع) کشداد نام مردی

(فزّاعة) کجبانه مرد بسیار ترساننده مردم را

(مفزع) کمقعد پناه جای مفزعة کمرحلة مثله مذکر ومؤنث وواحد وتثنیه وجمع در هر دو یکسانست یا مفزعة کمرحله آنچه که از وی یا از جهت او ترسیده شود

(س ف) فزع فزعاً بالتحریک

ویکسر و بفتح ترسید وفَزِعَ مِنْهُ
والیهُ) فریاد رسید و فریاد خواست
از لغات اضداد است و گویند فَزَعَهُ
یافَزِعَ اِلَیْهِم کفرح فریاد خواست
وفَزَعَهُمْ کمنع وفَزِعَ
یاری داد و مدد کرد و فریاد رسید قال
رسول الله صلّی الله علیه وسلم
للانصار انکم لتکثرون عند الفزع
وتقلون عند الطمع یافَزِعَ کفرح واستید
فَزِعَ اِلَیْهِ پناه جست وفَزِعَ مِنْ
نَوْمِهِ) بیدار شد
(اِفْزاع) یاری کردن و فریاد
رسیدن و ترسانیدن آگاه گردانیدن ۳ج
و بی بیم کردن یقال اَفْزَعَ عَنْهُ
(مُفْزَع) کمعظم دلیر و بد دل
ضد
(تَفْزِیع) ترسانیدن و بی بیم
گردانیدن وهو من الاضداد وصلته
بعن منه قوله تعالی حَتّی اِذا فُزِّعَ
عَنْ قُلُوبِهِمْ ای کُشِفَ عنها الفزع
(مَفازِع) ترسان و بیمناک

ف ز ل

(فَزْلَة) کصعلة زمین که زود
سیل آرد

باب الفاء فصل السین

ف س ء

(اَفْسَاء) کاحمد مرد بر آمده سینه
در آمده پشت یا مرد بیرون آمده
سینه و ناف یا آنکه گوئی سرین او
بدر است وقت رفتار یا آنکه چون
نشیند بی کوشش تمام برخواستن
نتواند یا آنکه استخوان پشت او در
بر سوی لن در آمده باشد
(مَفْسُوء) آنکه گویا سر شین بدر
است وقت رفتار
(ف) فَسَأَ الثَّوْبَ فَسْأً) درید
جامه را وفَسَأَ فُلاناً بچوب
دستی زد بر پشت وی وفَسَأَ عَنْهُ
باز داشت از آن
(فَسَّأَ الثَّوْبَ تَفْسِئَةً) درانید
جامه را و کشید
(تَفَسُّؤ) کهنه شدن و پاره
و دریده گردیدن جامه و بچوبدستی
زدن بر پشت کسی پراگنده شدن
بیماری در قوم یقال تَفَسَّأَ فیهم المرض
ای انتشر
(س) فَسِئَ فَسَأً محرکة اَفْسَاء
گردید

ف س ت

(فُسْتَات) بالضم خیمه و خرگاه
بزرگ وتکسر الفاء

ف س ت ق

(فُسْتُق) کقنفذ و جندب پسته
معرب است مفتح سدهٔ جگر
و مفرح و مقوی دل و فم معده
و مولد خون صالح و مبهی و مسمن
بدن و خوشبوی سازنده نکهت
را و جهت درد جگر و قیء و غثیان
و مغص و سرفهٔ مزمن نافع
(فُسْتُقَة) کقنفذه لقب محدثی
است
(فُسْتَقان) بضم الفاء والتاء
قریه‌ای است بمرو

ف س ج

(فَاسِج) شتر مادهٔ جوانه باردار و
شتر مادهٔ فربه که بار نه پذیرد از
لغات اضداد است و ناقه که بروی
گشن پیش از ایام گشنی برجهد
و ناقه جوان تیزرو
(اَفْسَجَ عَنِّی اِفْسَاجاً) گذاشت
مرا و کرانه گزید از من
(تَفْسِیج) هر دو پای را واکشادن
برای کمیز انداختن

ف س ح

(فُسْح) بالفتح جای مسافران که
از سلطان گیرند
(رَجُلٌ فُسْحٌ) بالضم مرد گشاده
سینه
(فُسْحَة) بالضم فراخی
(فُسُح) کعنق جای فراخ
(مَکانٌ فُسَاحٌ) کغراب جای
گشاده و فراخ
(فَسِیح) کامیر فراخ
(ف) فَسَحَ لَهُ فَسْحاً) بالفتح
فراخ گردانید جهت او جای را
وفَسَحَ لَهُ الاَمِیرُ فِی السَّفَر)
چک نوشت برای او و نیز فَسَحَ
دور و فراخ گذاشتن گام را فَسْحی
مثله
(ک) فَسُحَ المَکانُ فَسَاحَةً) فراخ
گردید جای
(اِفْسَاح) فراخ شدن جای
فَسَّحَ لَهُ فِی المَجالِسِ تَفْسِیحاً
ای وسّع له
(تَفَسُّح) گشاده گشتن مکان و
گشاده ساختن جهت کسی مکان
را و فراخ نشستن در مجلس
(تَفَاسُح) فراخ نشستن در مجلس
یقال تَفَاسَحُوا فِی المَجْلِسِ
(مُرَاحٌ مُنْفَسِحٌ) بکسر السین مراح

بسیار ستور
(اِنْفِسَاح) فراخ شدن سینه وکشاده گردیدن جاے

ف س ح م

(فُسْحُم) کقنفذ مرد فراخ سینه وسرزره ومَکَانٌ فُسْحُمٌ) جاے فراخ وفُسْحُم بنت عبدالله بن ابیّ وفُسْحُم بنت اوس بن خولی هردو صحابیان اند وزید بن حارث بن فُسْحُم صحابی بدری است وفسحم نام مادراو والمیم زائدة

ف س ح

(فَسْخ) بالفتح سست خرد وسست اندام فَسْخَة بالتاء مثله وانکه بحاجت خود نرسد وبرای حاجت بیرون نگردد واصلاح امری نتواند
(فَسِیْخ) کامیر انکه بحاجت خود نرسد وصلاح کار را نشاید
(ف) فَسَخَ یَدَهٗ فَسْخًا) بالفتح زائل گردانید دست او را از جای خود
فَسَخْتُ ثَوْبِیْ عَنِّیْ) انداختم آنرا ونیز فسخ سست گردیدن وکهنه وپاره شدن جامه وجز آن ونادانستن وتباه گردانیدن راے را و
شکستن وجدا جدا کردن و برانداختن بیع وآهنگ مانند آن را وویران ساختن
(س) فَسَخَ فَسْخًا) تباه گردید
(اِفْسَاخ) فراموش کردن قرآن را
(تَفَسَّخَ الشَّعْرُ عَنِ الْجِلْدِ) برافتاد موی از پوست وبهم بریده وپراگنده شد خاص بالمیت و
تَفَسَّخَ الرُّبَعُ تَحْتَ الْحِمْلِ) سست گردید ودرمانده شد شتر چهار ساله زیر بار وتَفَسَّخَتِ الْفَارَةُ فِی الْمَاءِ) ریزه ریزه گردید
(اِنْفِسَاخ) برانداخته شدن آهنگ وبیع ونکاح وجز آن

ف س د

(فَسِیْد) کامیر تباه
فَسَاد کسحاب تباهی وخشک سال
(فَاسِد) تباه فَسْدٰی کقتلی جمع جمع کساقط وسقطی
(مَفْسَدَة) کمقعدة بدی وتباهی خلاف مصلحت
(ن ض ك) فَسَدَ فَسَادًا) بالفتح وفُسُوْدًا) تباه شد خلاف صلح و
نیز فساد وستم گرفتن مال کسے را ولم یسمع اِنْفَسَدَ
(اِفْسَاد) تباه کردن
(تَفْسِیْد) تباه گردانیدن
(تَفَاسُد) بریدن ارحام را یقال تَفَاسَدُوا ای قطعوا الارحام
(اِسْتِفْسَاد) تباه شدن خواستن

ف س ر

(فَسْر) بالفتح جدا کردن وپیدا وآشکار ساختن پوشیده وبیان کردن معنی سخن را والفعل من ضرب ونصر ونگریستن طبیب بول را جهت پی بردن بمرض او وهی لغة مولدة
(فُسَارَان) بالضم دهی است باصبهان
(فَسْر تَفْسِرَة) بول نگریست طبیب جهت پی بردن بمرض او وهی مولدة ونیز تفسیر پیدا وآشکار کردن وبیان نمود معنی سخن قیل التفسیر والتاویل واحد وهو کشف المراد عن المشکل والتاویل ردّ احد المحتملین الی ما یطابق الظاهر
اِسْتِفْسَار) بیان کردن خواستن

ف س س

(فَسِیْس) کامیر سست خرد وسست اندام فُسُس ککتب جمع
(فِسْفِسَة) کزبرجة سپست تر
(فَسْفَاس) بالفتح سخت کول وشمشیر کند وگیاهی است بد بوے
(فَسْفَسٰی) بالفتح مقصورا بازی است معرب را
(فُسَیْفِسَاء) مصغرا ممدودا چند رنگ است از خرز ساخته که بدان دیوار خانه را نگار کنند یا آن لغت رومی است

ف س ط

ج٣ (فَسِیْط) کامیر شپیره سر خرما وپچه خرما وچیده ناخن
(فُسْطَاط) بالضم وبکسر شهرستان ومصر عتیقه که عمرو بن عاص بنا کرده ومجمع اهل شهرستان وگروه انبوه وخیمه وخرگاه بزرگ فُسْتَاط وفُسَّاط بتشدید السین مثله فیهما

ف س ق

(فِسْق) بالکسر گذاشتن حکم خداے تعالی وبیرون آمدن از راه راستی وزنا فرمانی وزناکاری فُسُوْق بالضم مثله وجور وستم کردن وبیرون آمدن

رطب از پوست وبنده از فرمان
ویعدی بمن منه قوله تعالی فَفَسَقَ
عَنْ اَمْرِ رَبِّهِ ای خَرَجَ قیل ومنه
اَلْفَاسِقُ لِانْسِلَاخِهِ عَنِ الْخَیْرِ
والفعلُ من نصر وضرب وکرم
(فِسْقِیَّة) ویفتح حوض وجای دست
وروی شستن از خانه
(فَسِق) کَکَتِف بیرون آینده از
راستی یقال اِنَّهُ لَفَسِقٌ ای خُرُوجٌ
عَنِ الْحَقِّ
(رَجُلٌ فُسَقٌ) کصرد مرد پیوسته
تباه کار بی فرمان ناراست کردار
وبافُسَقُ یعنی ای فاسق وهو ج ۳
معرفة یدلّ علی ذلک انّهم یقولون
یا فُسَقُ الْخَبِیثُ فَیَنْعَتُونَهُ بِالْاَلِفِ
واللّام
(یا فَسَاقِ) کقطام یعنی ای زن
تباه کار نافرمان دشنام است آنرا
(فَاسِق) زناکار ناراست کردار
ولَیْسَ فی الکلام جاهلی ولا شعرهم
فَاسِقٌ علی انّه عربیٌّ
(فَاسِقِیَّة) نوعی از بست عمامه
(فُوَیْسِقَة) بالضم وفتح الواو
موش بحکم آنکه از سوراخ خود بر مردم
خروج کند

(فِسِّیق) کسکّیت دائم الفسق
(تَفْسِیق) ناراست گردانیدن
ضد تعدیل
(اِنْفِسَاق) بیرون آمدن رطب
از پوست ویعدی بعن

ف س ک ل

(فُسْکُل) کقنفذ وزبرج اسپ
که در میدان سپس همه اسپان
رهان آید فُسْکُول کزنبور و
برذون مثله ومرد پس مانده وپیر
ونیز رَجُلٌ فِسْکِلٌ کزبرج
مرد کمینه کاهل وفرومایه
فَسْکَلَ فَسْکَلَةً درنگ کرد
وپس ماند وپیرو گردید وفَسْکَلَهُ
فُلَانٌ) پیرو گردانید اورا فلان
لازم متعد

ف س ک ن

(فِسْکِن) کزبرج دهی است
نزدیک اِسْعِرْد

ف س ل

(فَسْل) بالفتح شاخ انگور نشاندنی
ومرد فرومایه ناکس وبیمروت اَفْسُل
کافلس وفِسَال بالکسر وفُسُل
بالضم وفُسُول وفُسُولَة بضمها
فُسَلَاء بالضم ممدودا جمع

(فِسْل) بالکسر گول ونادان
(فَسِیلَة) کسفینه خرمابن ریزه
فَسَائِل وفَسِیل بحذف تاو
فُسْلَان کعثمان جمع
(فُسَالَةُ الْحَدِید) کغرابه سونش
آهن وکذا فُسَالَةُ غَیْرِهِ
(مَفْسُول) فرومایه بی مروت
(ن) فَسَلَ الصَّبِیَّ) از شیر باز کرد
کودک را
(ک س) فَسُلَ فَسَالَةً) بالفتح
وفُسُولَةً بالضم ناکس وفرومایه
گردید فُسِلَ مجهولا مثله
(اَفْسَلَ عَلَیْهِ اِفْسَالًا) هیچکاره
ساخت رخت را ونیز اِفْسَال
بچه خرمابن را از مادر او جدا کرده
بجای نشاندن وناسره ونارواننگ
گردانیدن درهم را
(مُفَسِّلَة) کمحدثة زنی که بهانه
حیض شوی را از خود باز دارد وقت
نشاطش وگردن کشی نماید وحیله
انگیزد

ف س و

(فَسْو) بالفتح لقب قبیله از عبد
قیس نادی زیدُ بن سلامة منهم
علی عارِ هذا اللّقبِ فی سُوقِ عُکَاظ

بُرْدَیْ حِبَرَةٍ فاشتراهُ عبدُ اللهِ بن
بَیْدَرَةَ بن مهو ولبس البردین
فَسَوِیّ منسوب بوی
(ابنُ فَسْوَة) بالتاء شاعری
است
(فَسَا) محرکة شهریست بفارس
از آن شهر است جامه فسا ساریّة
وابو علی نحوی فسویّ وفسا لغة
فی الهمز
(فُسَوَاتُ الضِّبَاعِ) نوعی از
سمارغ
(فُسَاء) بالضم والمد کند
(فَسُوّ) کصبور بسیار کوزکند
(فَاسِیَة) خزدوک مِنهُ المثل
اَفْحَشُ مِنْ فَاسِیَة
(فَسَّاء) کشدّاد بسیار کوز
(فَاسِیَاء) کقاصیاء خزدوک
(مَفْسَا) کون منه المثل ما اقرب
مَحْسَاهُ من مَفْسَاهُ ای فهمن اسد
(ن) فَسَا فَسْوًا) بالفتح وفُسَاءً
بالضم والمد تیز داد بی بانگ وکند
کرد
(تَفَاسَتِ الْخُنْفُسَاءُ) کون
بر آورد خزدوک تا کند کند
باب الفاء فصل الشین

ف ش ء

(ف) فَتَأَ فَتْأً) بالفتح نازید

(افْتِئَاء) بزرگ منشی کردن و گردن کشی نمودن

تَفَتَّأَ بالقَومِ المَرَضُ) پراگنده گردید و فاش شد وتَفَتَّأَ بِهِ فسوس کرد با او

ف ش ج

(ض) فَشَجَ فَشْجًا بالفتح پایها از هم دور نهادن در رفتن یا بوقت کمیز انداختن

(تَفَشُّج) پا از هم دور نهادن جهت شاشیدن

تَفَشَّجَ پایها از هم دور نهاده نشستن و رفتن

ف ش ح

(فَشَاح) کقطام گفتار

(ف) (فَشَحَ) از هم دور نهاد پایها را وفَشَحَ عَنه باز گردید از وی

تَفَشَّحَ پایها از هم دور نهادن و باز گردیدن از کسی و روی گردانیدن

(تَفَشُّح) گشاده داشتن ناقه میان هر دو پای در رفتن و کمیز انداختن و گائیدن دختر را

(انفِشَاح) همدیگر دور گذاشتن پایها را در رفتن و باقی ماندن ناقه گشاده پا جهت درد

ف ش خ

(ف) (فَشَخَهُ فَشْخًا) طپانچه زد بر سر او یا سیلی زد و ستم کرد بر وی وفَشَخَ فی اللَّعِب) دروغ گفت

(تَفَشِّیخ) نرم و سست گردانیدن بندهای اندام را

ف ش ر

(فَاشِرِیّ) دوائی است گزیدگی مار و هوام را نافع

(فُشَار) کغراب بیهوده گوئی هذا ما تستعمله العامة ولیس من کلام العرب

ف ش ش

(فَشّ) بالفتح بار درخت ینبوت و نمیمه و سخن چینی و مرد کول و نوعی از درخت خار دار که خروب نامندش و فراهم آمدن گاه آب و گلیم درشت باریک تار

(یُوسُف بن فُشّ) بالضم محدث بخاری است وابن فُشّ زاهدی بغدادی

(فَشُوش) کصبور خرنوب و گلیم درشت باریک تار فَشْفَاش بالفتح مثله و ناقه که شیر پستانش پراگنده افتد وقت دوشیدن و مشک آب ریزان و زن فریبنده و زن که فرج او وقت جماع آواز دهد یا باد برآرد و مرد باطل نازان

(فَشَاشِ) کقطام زن تباه کار نافرمان ومنه فَشَاشِ فُشِّیهِ مِن اِستِهِ اِلی فِیهِ ای افعلی به ما شئت فما به انتصار

(فَاشَّة) زن تبه کار

(ن) فَشَّ الوَطبُ فَشًّا) بالفتح بیرون کرد باد را از مشک و نیز (فَشّ) آروغ دادن و بشتاب دوشیدن ناقه را و در پی دزدی اندک و حقیر رفتن

فَشْفَشَ فَشْفَشَةً) سست گردید عقل او و از حد در گذشت در دروغ وفَشْفَشَ بِبَولِهِ) پاشید کمیز را

(انفِشَاش) بیرون آمدن باد از خیک و سست و کاهل شدن از کاری متعد بعن و فرو نشستن آماس

ف ش ط

(انفِشَاط) شکسته شدن یقال انفَشَطَ العود ای انفضخ ولا یکون الا رطبًا

ف ش ع

(فَشَعَتِ الذُّرَةُ) خشک شد طرف از زن

ف ش غ

(فَشَغَة) بالفتح گیاه پیچک و پنبه اندرون نی و آنچه از شکم گیاه صوصلات پر دو پراگنده گردد

(فُشَاغ) کغراب چرم پاره که از آن مشک را در پی کنند و گیاهی است که بر درخت پیچد و فرو گیرد آنرا و تباه گرداند

ج ۳ (نَاصِیَةٌ فَاشِغَةٌ) موی پیشانی پراگنده و پریشان

(اَفشَغ) آنکه که سر ونش بچپ و راست رفته باشد ورجل اَفشَغُ الثَّنِیَّة) مرد دراز د برآمده دندان پیشین واَفشَغُ الاَسنَانِ) مرد پراگنده دندان

(نَاصِیَةٌ فَشْغَاء) کصحرا موی پیشانی پراگنده و فرو گرفته ابرو را

(مِفشَغ) کمنبر آنکه صاحب خود را بمکروه مواجهه نماید و آنکه

عنان زند اسپ را و قهر کند بروی
(ف) (فَشَغَهُ فَشْغاً) بالفتح برآمد از
بالای او چندانکه پوشید و فرو
گرفت ونیز فشغ بزیر تازیانه
آوردن کسے را
(مُفَشِّغ) کمحسن مرد کم خیر
(اِفْشَاغ) کم خیر گردیدن و تبازیانه
زدن کسے را
(تَفْشِيغ) فروگرفتن کسے را
و پوشیدن و چیره شدن خواب
(مُفَاشَغَة) بچه ناقه را کشیده
گشته پیش او بچه دیگر انداخته
مهربان گردانیدن آنرا بروے ٣ج
يقال فَاشَغَ بينهما ولَدًا فُوشِغَ بِهَا
مجهولا
(فِشَاغ) بالکسر بهم دیگر عقد شغار
بستن وهو ان يتزوج الرجلُ امرأة
على ان يزوجك اخرى بغير مهر و
کاهلی کردن
(تَفَشُّغ) جامه نیکو پوشیدن با
پیری و سپید موئی و افزون پراگنده
گشتن موی سپید در سر و غالب و
پریشان گردیدن خون در بدن
یعدی یفی فیها و بمیان هر دو پای
دختر در آمدن و دوشیزگی بردن
و در آمدن در سرای و پوشیده شدن
و زیر چیزی فرو پوشیدن و فرو
گرفتن کسی را و کاهلی کردن
(اِنْفِشَاغ) آشکار گردیدن و افزون
شدن

ف ش ق

(فَشْق) بالفتح نوعی از خوردن
سخت و شکستن و بلهو و لعب
برخاستن قوم بسبب بسیاری
مال و اسباب دنیا يقال فَشِقُوا الدُّنيا
اِذَا كثُرَت عليهم فلعبوا بها والفعل
من ضرب
(فَشَق) محرکة شادمانی و آزمندی
و خوشدلی و دوری میان دو سرون
و میان دو سر پستان پیشین ناقه
و دویدن و گریختن والفعل من
سمع
(فَاشُوق) وهی است در بخارا
(مُفَاشَقَة) ناگاه گرفتن کسی را
(تَفَشُّق) حمائل وار افگندن
جامه را

ف ش ل

(فَشْل) بالفتح مرد بد دل و
ترسنده و سست يقال رجل خَشْلٌ فَشْلٌ
فُشُل بالضم وافشال) جمع
(فِشْل) بالکسر پرده هودج و آنچه
در هودج گسترند و زنان بران
نشینند فُشُول بالضم جمع
(فَشِل) کگتف کاهل و سست
يقال رجلٌ خَشِلٌ فَشِلٌ
(فَشَّال) کسحاب وهی است
قریب زبیل
(فَيْشَلَة) کصیقلة سر نره و سر نره
کلان فَيَاشِل جمع ونیز فَيَاشِل
درختی است و آبی و چند پشته
سرخ رنگ
(اُفْشُولِيَة) بضم الهمزة و تخفيف
الياء وهی است در واسط
(مِفْشَل) کمنبر پرده هودج و آنکه
در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند
لاغر نیارد
(س) (فَشِلَ فَشَلاً) محرکة کاهلی
کرد و سست گردید و درنگی نمود و
بد دل شد
(تَفْشِيل) فشل ساختن زن و بر
فشل نشستن ونیز تفشیل شیر
که در پستان باقی مانده
(تَفَشُّل) بر فشل نشستن زن و زن
خواستن و روان شدن آب
(اِفْتِشَال) بر فشل نشستن زن

ف ش ن

(فَشْن) بالفتح وهی است به مصر
(فَشْنَة) بالتاء وهی در بخارا
(فَاشَان) وهی بمرو
(فَيْشُون) بالفتح جوئی است
(اِفْشِين) بالکسر نامی است عجمی

ف ش و

(فَشَاء) کسما بسیاری شتران و
تناسل آن
(فَشْيَان) کسکران تاسا
(فَوَاشِي) ستوران پراگنده در
چراگاه وفى الحديث ضُمُّوا
فَوَاشِيَكُم حتى تذهب فحمة العشاء
(ن) فَشَا خَبَرُهُ فَشْوًا بالفتح و
فُشُوًّا وفُشِيًّا بالضم وتشديد الواو
والياء آشکار او پراگنده گردید خبر او
وفَشَا عُرْفُهُ وفَضْلُهُ كذلك
اَفْشَى زَيْدٌ اِفْشَاءً) افزون
شد شتران پراگنده او ونیز اِفْشَاء)
پراگنده گردانیدن و فاش کردن
خبر و جز آن
تَفَشَّاهُمُ الْمَرَضُ وبِهِمْ زیاده
گشت بیماری در آنها وتَفَشَّتِ
الْقَرْحَةُ) فراخ گشت ریش

باب الفاء فصل الصاد

ف ص ح

(فَصْح) بالفتح زبان آور فِصَاح ککتاب جمع
(فِصْح) بالکسر عید ترسایان و یومُ فِصْحٍ روز بی ابر و بی سرما
(فَصِیح) کامیر زبان آور و رساننده سخن را آنجا که خواهد فُصَحَاء و فُصُح بضمتین و فِصَاح ککتاب جمع فَصِیحَة مؤنث فِصَاح بالکسر و فَصَائِح جمع وقیل کل ناطقٍ فصیح ومالا ینطق فهو اعجم بالفظ فَصِیح لفظ که حسن و خوبی آن بسمع دریافت گردد و لِسَانٌ فَصِیحٌ زبان تیز و لَبَنٌ فَصِیحٌ شیر کف برگرفته
(ن) فَصَحَ بالصُّبْح سخت روشن گردید تا صبح و چیره شد روشنی او بر تو
(ك) فَصُحَ فَصَاحَةً بالفتح و فَصَاحَةً گشاده سخن و درست مخارج گردید و زبان آور شد و فَصُحَ الْاَعْجَمِيّ بزبان عربی سخن گفت و معنیش دریافت شد یا عربی بود و زبان آور گردید
یومٌ مُفْصِحٌ کمحسن روز بی ابر و بی سرما و کل واضحٍ مُفْصِحٌ
اَفْصَحَ الرَّجُلُ من کذا
(اِفْصَاحًا) برآمد از آن و نیز
(اِفْصَاح) بفصاحت سخن گفتن و بی کفک گردیدن شیر یا منقطع شدن قلهٔ آن و شیر خالص وا رستن گوسپند و پاک و صاف شدن کمیز و در عید فصح حاضر آمدن نصاری و روشن گردیدن بامداد و نیکو بیان کردن مرد سخن را و پیدا و آشکار شدن چیزے
(تَفْصِیح) بی کفک گردیدن شیر
(تَفَصُّح) بزبان عرب سخن گفتن اعجمی یا زبان آور شدن مرد عربی و بتکلف فصاحت نمودن
تَفَاصُح مثله

ف ص خ

(رجلٌ فَصِیخٌ) کامیر مرد که خرد رسا نباشد او را رجلٌ فَصِیخَةٌ بالتاء مثله
رجلٌ فَاصِخَةٌ کصاحبة مرد که عقل رسا نشد او را فَوَاصِخ جمع
(ف) فَصَخَ عنه فَصْخًا) غفلت ورزید و فَصَخَ یَدَهٗ) از جای خود زائل کرد بند دست را و فُصِخَ) مجهولا فریب خورد در خرید و فروخت

ف ص د

(فُصْدَة) بالضم خرمای آرد ساخته با خون آمیخته
فَصِید) کامیر رگ زده و خون که در روده بریان کرده خوردندی و هم جهت مهمان داشتندی در ایام جاهلیت
فَصِیدَة) کسفینة خرماے خمیر کرده باخون آمیخته
(مِفْصَد) کمنبر نشتر
(ض) فَصَدَ فَصْدًا بالفتح فِصَادًا بالکسر رگ زد و مَفْصُودٌ نعت است ازان ومنه المثل لم یُحْرَمْ مَن فُصِدَ لَهُ البعیرُ سُکِّنَ الصادُ تخفیفًا یعنی محروم نیست از ضیافت انکه رگ زده شود شترے برای او بلکه نصیب او از خون خواهد رسید و در حق شخصی گویند که ببعض مطالب رسیده باشد والاصل بَاتَ رجلانِ عند اعرابی فالتقیا صباحًا فسأل احدهما صاحبه عن القِرَی فقال ما قُرِیْتُ وانما فُصِدَ لی فقال لم یُحْرَمْ من فُصِدَ له البعیرُ ویروی فُزِدَ لَهُ بالزاء وهو بدله من الصّادِ وکُلُّ صاد وقعت قبل الدال فانه یجوز ان تُشمّها رائحة الزاء اذا تحرّکت وان تقلبها زاءً محضًا اذا سکنت ویروی قُصِدَ له بالقاف ای اُعْطِی قَصْدًا ای قلیلا وکلام العرب بالفاء وفَصَدَ لَهُ عَطَاءً اقطع نمود جهت او عطای را و در گذرانید و روان کرد
(اِفْصَاد) ترکیدن برآمدن جای برگ درخت یقال اَفْصَدَ الشجرُ اذا انشقّت عیون ورقه
ج٣ (تَفْصِید) بآب اندک سیراب شدن و نیز تَفْصِید) کفتکی و انجوخیدگی یقال فی الارض تفصیدٌ ای تشقق وتخدّدٌ
(تَفَصُّد) روان شدن چیزے
مُتَفَصِّد نعت است ازان
(اِفْتِصَاد) رگ زدن
اِنْفِصَاد) ترکیدن چشم برگ درخت و روان شدن چیزے
(مُنْفَصِد) بکسر الصاد روان و جاری

ف ص ر

(فَیْصُور) کقیصوم خرشادمان

ف ص ص

(فَصّ) مثلثه نگینه و پیوند استخوان و پیوند کار فُصُوص بالضم جمع وسیاهه چشم ودانه بیر

(فِصِیص) کامیر خسته خرما صاف و پاکیزه گوئی روغن مالیده ونام چشمه ست

(محمد بن احمد فَصّاص) کشداد محدث است

(فِصْفِصَة) کزبرجه گیاه اسپست فَصَافِص بالفتح جمع

(فُصَافِص) کعلابط سخت چست وچابک ٣ج

(فُصَافِصَة) بالتاء شیر بیشه

(ض) فَصَّ الجُرْحُ فَصِیصًا) بالفتح ترشد زخم وروان گردید

وفَصَّ کَذَا مِنْ کَذَا) بیرون کشید وجدا کرد آنرا ازان

وفَصَّ الجُنْدُبُ) بانگ کرد ملخ

وفَصَّ الصَّبِیّ) نرم گریست کودک ویقال ما فَصَّ فِی یَدِی شَیْءٌ یعنی بدستم چیزی نیاید وقدرا نگیرد

(فَصْفَصَة) کدحرجة شتابی کردن در کلام وخبر راست آوردن

اَفْصَصْتُ اِلَیْهِ شَیْئًا مِنْ حَقِّهِ چیزی ازحق او جدا کردم وبیرون گرفتم

(تَفَصِّیص) کشادن چشم ونیک نگریستن مردم

تَفَصْفَصُوا عَنْهُ) پراگنده شدند ازان

(اِفْتِصَاص) جدا کردن وبیرون کشیدن چیز از چیزی

(اِسْتِفْصَاص) بیرون آوردن چیزی را یقال مَا اسْتَفَصَّ مِنْهُ شَیْئًا ای مَا اسْتَخْرَجَ

(اِنْفَصَّ مِنْهُ اِنْفِصَاصًا جدا شد ازان

ف ص ط

(فَصِیط) ومچه خرما وچیده ناخن

ف ص ع

(فُصْعَة) بالضم غلاف سرزره فراخ چندانکه حشفه برآید

(غلام اَفْصَع) کودک سرزره بیرون آمده ازغلاف

(فَصْعَاء) کصحراء موش

(فُصْعَان) کسکران انکه پیوسته برهنه سر باشد از گرمی وسوزش

(ف) فَصَعَ الرُّطَبَةَ فَصْعًا) بالفتح فشار دخرمای تررا تا ازپوست برآید یا برآورد از پوست وفی الحدیث نَهی عَنْ فَصْعِ الرُّطَبَة وفَصَعَ الشَّیْءَ) بانگشت مالید تا نرم گردد وبرآید آنچه درانست و

فَصَعَ لِی بِکَذَا) بخشید مرا آن چیز وفَصَعَ الصَّبِیُّ) برگردانید کودک غلاف سرزره وفَصَعَتِ الدَّابَّةُ) باری پیدا وباری نهان گردستور فرج خودرا وفَصَعَ عِمَامَتَهُ) ازسر فروکشید آنرا وفَصَعَ لَهُ بمالٍ داد اورامال

(تَفْصِیع داد ن وتیز داد ن یاکند کردن وبیرون آوردن کودک سرزره ازغلاف

اِفْتِصَاع) غلاف زره برگردانیدن کودک وبقهر گرفتن همه حق خودرا ازکسی یعدی بمن

اِنْفِصَاع) بیرون شدن سرزره ازغلاف

فصع ل

(قِصْعِل) کزبرج وقنفذ کژدم یا کژدم ریزه ومردناکس

ف ص ل

(فَصْل) بالفتح مانع وحاجز میان دوچیز وهرجاے پیوستگی دو استخوان هربند اندام ومنه بین کُلّ فَصْلَیْنِ وَصْلٌ وسخن حق و راست وضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا وخبر ومانند آن نحو زید هو المنطق واین نزدیک بصریان است اما اکثر کوفیان آنرا عماد گویند وبعض آنها دعامه ویک بهره ازچهار بهره سال فُصُول جمع و حکم که حق ازباطل جدا کند و نام مردی وابو الفضل بهرانی شاعریست وفَصْلُ الخِطَاب) کلمه امابعد یا البیّنة علی المُدَّعِی والیمین علی المدعی علیه اوهوان یفصل بین الحق والباطل ونیز فصل در قوافی هرتغیر که مختص بعروض باشد ومثل آن درضربیت روانبود واین تغیر باسقاط یک حرف متحرک است یا زائد فاذا کان کذلک سمی فصلا

(فَصْلَة) بالفتح نهال خرما که از جالیش بجای دیگر برند

(فُصَل) کزفر نام مردی والصواب انه بالقاف قال رَوَیْنَاه عن اسمعیل بن ابی خالدٍ قال مات عُمَیر بن

جُندب من جهینة قبیل الاسلام
فجهزوه بجهازه اذ کشف لقناع
عن راسه فقال این الفُصل والقُصر
احد بنی عمه فقالوا سبحان الله
مرّ اتفقا فما حاجتک الیه فقال اُتیتُ
فقیل لی لاقلت الهبل الا تری الی
حفرتک تنتثل وقد کادت امّک
تثکل ارایت ان حولناک الی محول
ثم غیبت فی حفرتک لفصل الذی
مشی فاجزأل ثم ملأناها من
الجندل اتعبد ربک وتصلّ
وتترک سبیل من اشرک واضل
فقلت نعم قال فافاق ونکح النساء
وولد له اولاد ولبث الفصل ثلاثا
ثم مات ودفن فی قبر عمیر
(حکم فاصل) حکم نافذ
و روان
(فاصلة) شبه که میان هردو
مروارید وجز آن در رشته کشند
وتمامی آیت قرآن وآن بمنزلهٔ
قافیه است در شعر فواصل جمع
ونیز (فاصلة) یکی از ادوات
عروض وآن دو فاصله است صغری
سه متحرک پیش از ساکن مانند
ضربت وکبری چهار متحرک

چون ضربتا والنفقة الفاصلة
التی جاء فی الحدیث انها
بسبعمائة ضعف هی التی تفصل
بین ایمانه وکفره
(فِصال) گکتاب از شیر باز کودکی
کودک اسم است فصل را
(فَصیل) کامیر دیوار کوچک
درون حصار یا درون باره بلد وشتر
بچه از مادر جدا شده فُصلان
بالضم والکسر جمع فِصال بالکسر
مثله ونام مردی. وحکم بن
فَصیل وعدی بن الفَصیل
وبحیر بن الفَصیل محدثان اند
(فَصیلة) کسفینة شتر بچه ماده
مؤنث فصیل وگروه وخویشان
نزدیکان مرد ویقال جاؤا بفصیلتهم
ای باجمعهم وپارهٔ از گوشت ران
وپارهٔ از اعضای بدن
(فَیصَل) بالفتح حاکم فیصلی
منسوب بمثله وحکم که حق وباطل جدا
کند وحکم فیصل حکم
نافذ وروان حکومة فیصل
کذلک وطعنة فیصل) زخم
که فصل وجدائی کند میان دو
حریف

(فَصّال) کشداد مداح مردمان
با میدصله ولفظ دخیل است
باین معنی
(مِفصَل) کمنبر زبان
(مَفصَل) کمجلس بند اندام و
هر جای پیوستگی دو استخوان
مَفاصِل جمع ونیز مَفاصِل)
سنگریزهای سخت فراهم آمده و
ریگستان سنگریزه ناک میان دو
کوه وآبش بس صاف وسردی
باشد الواحد مَفصِل وقال الاصمعی
منفصل الجبل والرملة یکون
بینهما رضراض وحصیٰ صغار
یصفو ماؤه ویبرق
(ض) فصل من البلد
فصولا) برآمد از شهر وفصل
الکرم) دانه بستن گرفت انگور
وفصل الامر فصلا) برید آنرا
ونیز فصل) از شیر باز کردن
کودک را وباز داشتن وبریدن و
پاره کردن وجدا نمودن وجدا
شدن لازم ومتعدی ومیان هردو
مروارید شبه در رشته در
کشیدن
(مُفصّل القرآن) کمعظم از

حجرات تا آخر قرآن بقول اصح
یا از سورة جاثیه یا از قتال یا از
سورة ق عن النووی یا از صافات
یا از صف یا از تبارک عن ابن ابی
الصیف یا از انا فتحنا عن الذرباری
یا از سبح اسم ربک الاعلی عن الفرکاح
یا از ضحی عن الخطابی سمی لکثرة الفصول
بین سورة اولقلة المنسوخ
وعقد مُفصّل)
رشته مروارید که میان هر دو سوی
وسی شبه درکشیده باشند
تفصیل پیدا وبیان کردن و
ج ٣ جدا نمودن وفصل فصل ساختن
کتاب وسخن را واندام اندام کردن
قصاب گوسپند را
(فاصل شریکه مفاصلة و
فِصالا) بهدیگر جدائی کردند
ومباینت نمودند
(افتِصال) از شیر باز کردن کودک
را ونهال خرما از جایش بجای
دیگر بردن
(انفصال) جدا شدن
فص م
(خلخال اَفصم) پای برنجن
شکسته بی جدائی

(فَاسُ فَصِيمُ) کامیر تبر سطبر

(ض) فَصَمَهُ فَصمًا) بالفتح شکست آن را بی جدائی وفُصِمَ البیت) مجهولا ویران شد خانه

(اَفصَمَ المَطَرُ اِفصَامًا) باز ایستاد باران اَفصَمَتِ الحُمّی کذلك ای اَقلَعَت

(تَفَصُّم) شکسته گردیدن بی جدائی

اِنفِصَام) شکسته شدن یقال فَصَمتُهُ فَانفَصَمَ و بریده شدن

ف ص ی

(فصیة) بالفتح رهائی اسم است ویومٌ فَصِیَةٌ ولیلةٌ فَصِیَةٌ و تَفَصَافَانِ یعنی نه گرم و نه سرد وفَصیَةٌ مَابَینَ الحَرِّ والبَردِ ای سَکنَةٌ ۳ج

(فَصًی) گرجی وانه مویز فصاة یکی

(فصی) بالفتح نام جماعتی

(فَصِیبة) کغنیة رهائی وخلاصی

(بنو فَصَیه) کسمیة بطنی است

(ض) فَصَی الشَّیءَ مِنَ الشَّیءِ فَصیًا وفصیة) بالفتح جدا گردانید از وی و رهائی داد وفَصَی اللَّحمَ مِنَ العَظمِ) ای خَلَّصَ

(اَفصَی اِفصَاءً) رهائی یافت وخلاص شد واَفصَی عَنَّا الحَرُّ) رفت از ما گرما اَفصَی عَنَّا الشِّتَاءُ کذلك وقیل ولا یقال اَفصَی عَنَّا البَردُ واَفصَی المَطَرُ باز ایستاد باران واَفصَی الصَّائِدُ) در آویخته نشد شکار در دام صیاد

(فَصَّیتُهُ تَفصِیَةً) رهائی دادم اورا

(تَفَصِّی) رهائی یافتن تو از هرچه باشد وقیل یقال تَفَصَّی الاِنسَانُ اذا تَخَلَّصَ مِنَ المَضِیقِ والبَلِیَّةِ و کذا تَفَصَّیتُ مِنَ الدُّیُونِ یعنی رهائی یافتم از وام

(اِنفِصَاء) رستن و رهائی یافتن از چیزی یقال فَصَّیتُهُ فَانفَصَی ای خَلَّصتُهُ فَخَلَصَ

باب الفاء فصل الضاد

ف ض ء

(اِفضَاء) خورانیدن طعام کسی را یقال اَفضَأتُهُ اِذَا اَطعَمتُهُ او الصواب بالقاف

ف ض ج

(فَضِیج) کامیر خوے

(مِفضَاج) بالکسر فربه سطبر زم اندام

تَفَضِیج خوی کردن بن موی بقدری که روان نگردد و نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم در مداخل شحم کفته گردد و ترنجیدن و کم گوشت اندام ناقه و گشاده و فراخ شدن هرچیزے

(اِنفِضَاج) خوی کردن بن موی یقال وانفَضَجَ عَرَقًا اِذَا عَرِقَت اُصُولُ شَعرِهِ وَلَم یَسِل وگشاده شدن جراحت و پیدا گردیدن افق و فراخ گردیدن ناف و روان شدن آنچه در دلو است و سست شدن کار و نیک فربه شدن

ف ض ح

(فُضحَة) بالضم سپیدی نه بغایت

(فَضَح) محرکة هرچه بران سرخی باشد وقیل غُبرَةٌ فِیهِ طُحلَةٌ

(اَفضَح) بالفتح سپید نه بغایت و شیر بیشه و شتر که بدان لون باشد

(فَاضِح) کصاحب موضعی است نزدیک مکه و وادی است بشریف در نجد

(فَاضِحَة) نام جای

(فَضِیح) کامیر رسوا وقولهم هو فَضِیحٌ فِی المَالِ یعنی او بدسیاست است شتر ازرا

(فَضِیحَة) کسفینه رسوائی

فُضُوح وفُضُوحَة) بالضم وفِضَاح بالکسر وفَضَاحَة بالفتح مثله

(فَضُوح) کصبور رسوا ویا فَضُوحُ شتم است مر عربان را

(ف) فَضَحَهُ فَضحًا) رسوا کرد اورا وفَضَحَ الصُّبحُ) پدیدار شد صبح وفَضَحَت الصُّبحُ) غالب شد را روشنی صبح و نیک نمایان گردید

(س) فَضِحَ فَضَحًا) بالتحریک اندک سپید گردید

(اَفضَحَ الصُّبحُ) ظاهر و نمایان شد صبح واَفضَحَ النَّخلُ) سرخی گرفت غوره خرما یا زرد شد

(تَفضِیح) نیک رسوا کردن مول

(مُفتَضِح) رسوا و نمایان

(اِفتِضَاح) رسوا شدن و ظاهر و هویدا گردیدن

ف ض خ

(فَضُوخ) کصبوری که خورنده خود را بشکند و مست گرداند

(فَضِیخ) کامیر دوشاب انگور

وشرابی است که از عصارهٔ غورهٔ خام سازند وشیر بسیار آب آمیخته
(مِفضَخَة) کمکنسته سنگی که بدان غوره خرما بشکنند ودلو فراخ
(مَفَاضِخ) ظروفهائیکه دران دوشاب انگور وجزان نهند
(بُسرٌ مَفضُوخٌ) غوره خرما شکسته
(ف) فَضَخَهُ فَضخًا شکست ازا ولَا یَکُونُ الّا فِی شَیٔ اَجوَف
وفَضَخَ رَاسَه) سر شکست ازا
وفَضَخَ عَینَهُ) کور کرد چشم اورا
ونیز فَضَخَ الْمَاءَ دفعةً یعنی یک باره ریختن آن
اَفضَخَ العُنقُودُ اِفضَاخًا) بوقت فشاردن رسید عنقود
اِفتِضَاخ) شکستن وسر شکستن
اِنفِضَاخ) کشاده وفراخ شدن جراحت وجزآن وسخت گریستن وریختن دلو آب وشکسته شدن کوهان شتر

ف ض ض

(فَضّ) بالفتح شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود ومنه لَا یَفضُضِ اللّهُ فَاکَ وشکستن مهر نامه والفعل من نصر وگروه متفرق وپریشان
(فِضَّة) بالکسر سیم وقوله تعالی قَوَارِیرَ مِن فِضَّةٍ ای تکون مع صفاء قواریرها اٰمِنَةً مِنَ الکَسرِ قَابِلَةً لِلحَبرِ وزمین سنگلاخ سوخته بلند ویفتح فضض کعنب جمع
(فَضَض) محرکة ریزه وشکسته وقطارهٔ آب که وقت طهارت پرد ومنتشر شود وهر متفرق وپریشان ومنه قول عائشة رضی الله عنها لِمَروَانَ فَانتَ فَضَضٌ مِن لَعنَةِ اللّهِ ویُروٰی فُضُضٌ کعنق وفُضَاض کغراب یعنی ریزه وپاره از لعنت خدای
(فَاضَّة) سختی وبلا فَوَاضّ جمع
(فُضَاض) کغراب شکسته وریزه وریزه که از شکستن چیزی برافتد ویکسر وموضعی است
(فِضَاضُ الجِبَال) بالکسر سنگهای پراگنده بر همدیگر فراهم آمده
(فَضفَضَة) فراخی جامه وزره وفراخی زندگانی
(فَضِیض) کامیر ریزه چیزی وانچه منتشر وپراگنده شود از آب وقت طهارت کردن ونیز فضیض) آب خوش وروان وشگوفه اول برآمده وهر متفرق وپریشان
(فَضَّاض) کشداد لقب سوانه بن عامر بن مالک
(فَضفَاض) بالفتح واسع وفراخ یقال ثَوبٌ فَضفَاضٌ جامه فراخ عیش فَضفَاضٌ کذلک
(درعٌ فَضفَاضَةٌ وفَضفَاضٌ) زره فراخ وجَارِیَةٌ فَضفَاضَةٌ دختر فربه دراز بالا
(مِفَضَّة) بالکسر کلوخ کوب
(مِفضَاض) کمحراب مفضه است
(تَفضِیض) سیم کوفت وسیم اندود کردن
(اِفتِضَاض) دوشیزگی ربودن واندک اندک ریختن آب را وبآب روان رسیدن یا بروقت خروج آب رسیدن وبرآمدن زن از عدت بالودن بوی خوش وجزآن یا بمالیدن اندام بمرغی یا بجانوری دیگر تا این فعل سبب خروج از عدت باشد وکان من عادتهم ان تمسح قُبُلَهَا بطائر وتنبذه فلا یکاد یعیش
(تَفَضُّض) پراگنده شدن
(اِنفِضَاض) شکسته وریزه شدن ومنتشر وپراگنده گردیدن

ف ض ع

(ف) فَضَعَ فَضعًا) بالفتح پلیدی انداخت یا تیز زد

ف ض غ

(مِفضَغ) کمنبر انکه بتکلف فصاحت نماید وغلط کند فکانّه یَفضَغُ الکَلَامَ ای یهشمه
(ف) فَضَغَ العُودَ فَضغًا بالفتح بشکست چوب را

ج۳ ف ض ل

(فَضل) بالفتح فزونی ضد نقص فُضُول جمع وبقیه از هر چیزی وکوهی است مر هذیل را وفَضلُ بن عباس صحابی است ونیز نام جماعتی از محدثان
(فَضلَة) بالفتح بقیه وزائد مانده هر چیزی وجامه بادروزه که در وقت کار وخواب پوشند وسے فَضَلَات وفِضَال جمع
(فِضلَة) بالکسر هیأت مِفضَله پوشیدن یقال اِنَّهُ لَحَسَنُ الفِضلَة
(فُضُل) کعنق جامه بادروزه

کہ زنان در وقت عمل و کار پوشند و جامہ بادروزہ پوشندہ مذکر و مونث در وے یکسان است
یقال رجلٌ فُضُلٌ وامرأۃ فُضُلٌ ای مُتَفَضِّلٌ بالمفضل او فی ثوب واحدٍ
(فاضِلَة) بلندی قدر و فضیلت و احسان ونیز فاضِلَة) فاصلہ کبری است
(فِضَال) کگتاب می
(فَضَالَة) کسحابۃ وبضم نام جماعتے وفُضَالَةُ بن ابی فُضَالَة
ج ۳ وفُضَالَة بن مُفَضَّل بن فضالة محدثان اند وفُضَالَةُ بن عُبَید وفُضَالَةُ بن هِلَال وفُضَالَةُ بن بَهْلَا وفضالة بن عبد الله صحابیان اند ونیز فُضَالَة) ویکسر غیر منسوب از موالی آنحضرت است صلی الله علیه وسلم وبالضم باقی وزائد ماندہ از چیزی ونام موضعی است
(فُضَّالی) کسمانی تفضل کنند کان
(فُضَیْلُ بن عِیَاض) کزبیر شیخ الحرم زاہدی است معروف وفُضَیْلُ بن عیاض تابعی ضعیف وفُضَیْلُ بن عیاض صدوق ثقہ است ونیز جماعتی است
(فَضِیلَة) کسفینہ فزونے ضد نقیصہ وپایہ بلند در فضل
(فُضَیْلَة) کجہینۃ نام زنے
(فَضَّال بن جُبَر) کشداد تابعی است ورجلٌ فَضَّالٌ مرد بسیار فضل وفزونی
(فَوَاضِل) نعمتہای سترگ وبزرگ یانیکو وخوب ترین وفَوَاضِلُ المَالِ) کرایہ ودیگر فوائد ومرافق مال وازینجاست کہ چون شتران دور روند گویند قَلَّتْ فَوَاضِلُهُ
(فُضُولِیّ) بالضم منسوب آنکہ کار بی فائدہ کند ودر پے مالایعنے رود ودرزی
(حِلْفُ الفُضُول) آن سوگند است کہ ہاشم وزہرہ وتیماء نزد عبد الله بن جدعان آمدہ ہمدیگر باتفاق بر دفع ظلم ظالم واخذ حق ازوی سوگند خوردند فَسُمِّیَ بذلك لانّهم تحالفوا ان لا یترکوا عند احد فضلا بظلمه احد الّا اخذوه له منه
(فَضْلَان) کسکران نام مردی
رجلٌ مِفْضَلٌ کمنبر مرد بسیار فضل وجامہ بادروزہ زن یا عام است
مِفْضَلَة) کمکنسۃ جامہ بادروزہ بی آستین کہ زنان بوقت کار وخدمت پوشند
(رجلٌ مِفْضَالٌ بالکسر مرد بسیار فضل وجود مِفْضَالَة
یقال رجلٌ مِفْضَالٌ وامرأۃ مِفْضَالَةٌ اذا کانت ذات فضل سمحةً موشّ
(ن س) فَضَلَ فَضْلًا) افزون گردید وقولهم فَضِلَ بالکسر یفضُلُ بالضم از تداخل لغتین است وفَضَلَ فَضْلًا وفَضْلَةً) باقی وزائد ماند
اَفْضَلْتُ مِنهُ الشَّیْءَ باقی گذاشتم ازان چیز را ونیز
اِفْضَال) افزون آمدن وافزونی نمودن وفزون آمدن در حسب ومعدی بعلی وبعن ونیکوئی کردن صلتہ بعلی وافزون آوردن از چیزی ومعدی بمن
(رجلٌ مُفَضَّلٌ) کمعظم مرد بسیار فضل
فَضَّلَهُ تَفْضِیلًا) فزونی نہاد اورا وحکم کرد بر فضل او وفاضل وافزون گردانید وبرگزید او را بر دیگرے
(فِضَال) کگتاب ہمدیگر افزون آمدن وفزونی جستن ونبرد کردن درافزونی مفاضلہ مثلہ یقال فاضلنی فَفَضَلْتُهُ یعنی افزون برآمدم از وے در فضیلت
(مُتَفَضِّل) نیکوئی کنندہ وفزونی جویندہ بر اقران خود
(تَفَضُّل) افزون شدن برکسے وافزونی نمودن یقال تَفَضَّلَ عَلَیْهِ ای تمزی ونیکوئی کردن ودعوی فضل کردن بر اقران خویش وجامہ بادروزہ پوشیدن برای کاری یا یک جامہ پوشیدن واطراف آن را ہم برخلاف بر دوش انداختن
(تَفَاضُل) ہمدیگر افزون آمدن وافزونی جستن
(اِسْتَفْضَلْتُ منه الشَّیْءَ) باقی گذاشتم ازان چیز را ونیز
اِسْتِفْضَال) افزون آوردن وفزونی خواستن ونیکوئی جستن

(فَضَا) بالفتح والقصر چیزی آمیخته
ویقال اَمْرُهُمْ فَضًا بَیْنَهُمْ
ای لا امیر علیهم وسَهْمُ فَضًا
سَهْمٌ واحد وبَقِیتُ فَضًا اندم
تنها ومحمد وخالد هردو پسر
فَضًا معبران اند
(فَضَاءُ) بالفتح والمد کشادگی و
فراخی وزمین فراخ وموضعی
است بمدینه وسیع و فراخ کسیل
وادی بطحان انجامی ریزد
(فَضَاءُ) کسحاب آب روان برروی
زمین
(ن) فَضَا المَکَانُ فَضَاءً وفُضُوًّا
فراخ شدجای وفَضَا الدَّرَاهِمَ
درکیسه نکرد درمهار را
(اِمْرَأَةٌ مُفْضَاةٌ) زنی که پیش وپس
او یک گردیده باشد
اَفْضَی الْمَرْأَةَ اِفْضَاءً) هردو
راه زن راکه پیش وپس است یک
گردانید واَفْضَی اِلَی الْمَرْأَةِ)
جماع کرد با او یا خلوت نمود و
اَفْضَی اِلَی الْاَرْضِ) بسوی زمین
رسید وکف دست خود درسجده
ونیز اِفْضَاءُ) بسوی فضا آمدن
و راز را با کسی درمیان نهادن

باب الفاء فصل الطاء

ف ط ء

(فَطَاءُ) محرکة درآمدن پشت و
برآمدن سینه فُطْأَةٌ بالضم مثله
والفعل من سمع وپهن بینی شدن
اَفْطَأُ مرد برآمده سینه درآمده
پشت فَطْأَاءُ مونث فُطْءٌ بالضم
جمع ومرد پهن بینی
(ف) فَطَأَهُ فَطْأَةً) بالفتح بر پشت
وی زد وفَطَأَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد
زن را وفَطَأَ بِهِ الْاَرْضَ) بیفگند
آنرا بر زمین وفَطَأَ بِهَا) تیز داد
وفَطَأَ بِسَلْحِهِ) ریخ زد وفَطَأَتِ
الْقِدْرُ بِزَبَدِهَا) کفک آورد دیگ
وفَطَأَ ظَهْرُ بَعِيرِهِ) پست و
هموار گردید پشت شتر او از گرانی بار رو
درآمد ویقال فَطِئَ الْبَعِيرُ
بالکسر اِذَا تَطَامَنَ ظَهْرُهُ خلقةً
(اِفْطَاءُ) طعام خورانیدن وبسیار
جماع کردن ودشوار خوی
گردیدن بعد نیکوخوئی و فراخ
حال شدن
(تَقَاطُؤُ) درآمده پشت وبرآمده
سینه گردید یا خویشتن را کشید
از کاری وسرکشی نمود یا تقاطؤ
سخت تر از تقاعس است در هردو
معنی وباز پس گردید وتَقَاطَأَ
عَنْهُمْ) منکسر شد وباز گردید

ف ط ح

(اَفْطَحُ) بالفتح کار بدان جهت که نوک
بینی پهن دارد ومرد پهن بینی وکج
بند دست وآفتاب پرست
(فَطُوحُ) کصبور ناقه بزرگ شکم
(ف) فَطَحَهُ فَطْحًا) بالفتح پهن
گردانید آن را وفَطَحَهُ بِالْعَصَا)
بچوب دستی زد او را وفَطَحَتِ
الْمَرْأَةُ بِوَلَدِهَا) انداخت بچه را
وفَطَحَ الْعُودَ وغَيْرَهُ) تراشید
آنرا و پهن گردانید
(س) فَطِحَ النَّخْلُ فَطَحًا)
بالتحریک کشنی نپذیرفت خرما بن
ونیز فَطَحَ) پهن شدن سر و
نوک بینی
(رَاسٌ مُفَطَّحٌ) کمعظم سر پهن
(تَفْطِيحٌ) پهنا گردانیدن شد و
للکثرة
(تَفَطُّحٌ) پهن شدن و واکشوده
گردیدن

ف ط ح ل

(فِطَحْلُ) کجعفر نام مردی
فُطْحُلٌ) کقنفذ مثله
(فِطَحْلُ) کسجل زمانه که دران
هنوز مردم خلق نشده بودند یا زمان
نوح علیه السلام او زَمَنٌ كَانَتْ
الْحِجَارَةُ فِيهِ رِطَابًا ونیز فطحل
توجیه ومرد فربه با گوشت وبزرگ
وشتر فربه دفزک

ف ط ذ

(فَطْذٌ) بالفتح باز داشتن از چیزی
ونهی کردن والفعل من نصر

ف ط ر

(فَطْرٌ) بالفتح شگاف فُطُورٌ جمع
ونیز فَطْرٌ مذی ومنه قول عمر ج ٣
وقد سُئِلَ عن المذی هُوَ الفَطْرُ و
رواه النضر بالضم شَبَّهَ الْمَذْيَ فی
قِلَّتِهِ بِمَا يُحْتَلَبُ بالفُطْرِ او شَبَّهَ
طُلُوعَهُ مِنَ الْاِحْلِيلِ بطلوع النابت
واصله ما یظهر من اللبن علی
احلیل الضرع
(فِطْرٌ) بالکسر انگور وقتیکه سر آن
ظاهر گردد ویضم وروزه کشاینده
واحد وجمع در وی یکسانست
وهو مصدر فی الاصل ونیز فِطْرٌ
کشایش روزه اسم است افطار را
(فِطْرَةٌ) بالتاء صدقه فطر و

سرشت که بچه بران آفریده در رحم
و آفرینش و دین
(فُطْر) بالضم نوعی از سماروغ
کشنده است فُطْرَة یکی و کفک شیر
تازه وقت دوشیدن فُطُر بضمتین
مثله فیهما و بالشین آرد اسم است
فطر را ویقال فَطَرَتِ المَرْأَةُ العجین
حتی استبان منه الفطر
(فَطِیر) کامیر خلاف خمیر یعنی
ناخاسته یقال عندی خبز خمیر و
خبز فطیر ای طری و هرچه زود
و شتابی کرده شود از وقت ادراک
آن منه ایاک والرّای الفطیر و بلا
ج ۲
سختی و نان بی خمیرمایه
(فَطِیرَة) کسفینه گوسپند که برون
عید کشند یقال ذبحنا فطیرةً
ای شاةً یوم الفطر
(فُطَیْر) کزبیر نام تابعی است و
اسپی که قیس بن ضرار رقاد بن
منذر را داده
(سَیْف فُطَار) کغراب شمشیر که در آن
کفتگی باشد و سبر و چیزے را
(فُطَارِیّ) بالضم منسوبا مرد بے
خیر و بے شر
(فَطُور) کصبور آنچه بدان افطار
نمایند و روزه کشائی فُطُوری
منسوبا مثله
(ذبحنا فَطُورَةً) بالتاء ای
شاةً یوم الفطر
(فَطْرَاء) کسکری نان ناخاسته
یقال اطعمه الفطری ای فطیرًا
(اُفْطُور) کعصفور کفتگی است
در بینی و روے جوان اَفَاطِیر
جمع
(نُفْطُور) بالضم النون والطاء گیاه
پراگنده یا گیاه نخستین بهار نَفَاطِیر
جمع
(ن ص) فَطَرَهُ فَطْرًا شگافت
آن را وفطر النّاقة) بسبابه
و ابهام یا از اطراف انگشتان دوشید
ناقه را وفَطَرَ نابُ البعیر فَطْرًا
و فُطُورًا) برآمد دندان نیش شتر
بَعِیر فاطِر) نعت است ازان
و نیز فَطْر فطیر کردن عجین را و نان
فطیر پختن و نیکو ناپیراستن پوست
را و آفریدن خدا یتعالی آفرینش را
و آغاز کردن کار را منه فاطر السمٰوٰت
والارض و روزه کشادن و روزه
کشایانیدن کسی را
(مُفْطِر) کمحسن افطار کننده
و روزه کشاینده مَفَاطِیر جمع
(اِفْطَار) خوب ناپیراستن پوست
را و روزه کشادن و روزه کشایانیدن
کسی را و رسیدن وقت روزه کشادن
یقال افطر الصّائم ای حان له ان
یفطر و درآمدن در آن وقت
(تَفْطِیر) روزه کشایانیدن
کسی را
(تَفَطُّر) شگافته گردیدن
(اِنْفِطَار) شگافته شدن

ف ط ر س

(فُطْرُس) کقنفذ نام مردی منه
نهر فُطْرُس و یقال نهر ابی فطرس
قرب الرّملة مخرجه من جبل قرب
نابلس

ف ط ر س ل

(فُطْرَاسَالِیُون) بالضم و السین
المهملة والمثناة التحتیة شگوفه کرفس
کوهی لغت یونانی است و اقسرلیئی
آنرا بزر کرفس کوهی واند و نفیس
کرفس صحرائی و آن غیر کرفس کوهی
است مدر بول و ادرار حیض
قوی الاثر است و مخرج جنین و
محلل نفخ و مقاوم سموم بارده
و مبهی

ف ط ز

(ض) فَطَزَ فَطْزًا) بمرد یا لغتی
است در فطس

ف ط س

(فَطْس) بالفتح دانه اس فَطْسَة
بالتاء یکی و نیز فَطْسَة
پوست جانور مرده و مهره که زنان
بدان مردان را بند کنند یقلن
اخذته بالفطسة بالثوباء و العطسة
(فَطَسَة) محرکة پهنائی بینی و
پستی و پراگندگی استخوان
آن
(اَفْطَس) پهن بینی و پست
استخوان بینی فَطْسَاء مونث
(فِطِّیس) کسکیت پتک بزرگ
یا لغت رومی است یا سریانی
(فِطِّیسَة) بالتاء بینی خوک فِنْطِیسَة
بزیادة النون مثله یا بینی خوک
و گرداگرد آن و لب مردم و لفج
هر جانور ذی خف و خرطوم و دان
(ض) فَطَسَهُ بالکلمة فَطْسًا)
بر روی او گفت و فَطَسَ الحدید)
پهن کرد آنرا وفَطَسَ فُطُوسًا)
بمرد
(س) فَطِسَ الرّجلُ فَطَسًا)

محرکه پهن بینی گردید و پست و منتشر استخوان بینی شد
(تَفْطِیس) سخن را بروی کسے گفتن

ف ط ش

(اِنْفِطَاش) شکسته شدن چوب وَلَا یَکُونُ اِلَّا رَطْبًا

ف ط ط

(اَفَطّ) کاحمد پهن بینی
(فَطَافِط) بالفتح آوازهای وقت سرزنش و زجر و نزدیک کاییدن
(فَطُوطَی) کجوجی محرکه تقصیر مرد کوژپشت
(طَفْطَفَة) سرگین کردن یا سخن گفتن که فهمیده نشود

ف ط م

(فَطِیم) کامیر کودک از شیر باز شده فُطُم ککتب جمع
(فَطِیمَة) بالتا شتر بچه از شیر باز شده
(فُطَیْمَة) کجهینه موضعی است و نام زنی اعرابیه که آنرا حدیثی است
(فِطَام) ککتاب از شیر باز کردن
(فَاطِم) شتر بچه از شیر باز شده و نَاقَةٌ فَاطِمٌ ناقه که یکسال بچه را از وی باز کنند و ناقه که بچه اش بوقت فطام رسیده
(فَاطِمَة) شتر بچه ماده از شیر باز شده و نیز فَاطِمَة بیست تن انداز زنان صحابیه والفَوَاطِم التی فی الحدیث سیّدة النّسَاء فاطمة الزّهراء و بنت اسد امّ علیّ بن ابیطالب و بنت حمزة عم النبی صلی الله علیه وسلم او الثالثة بنت عُتْبَة بن ربیعة والفواطم اللاتی و لَدْنَ النبی صلی الله علیه واله وسلم قُرَشِیَّتَان و قَیْسِیَّتَان و یَمَانِیَّتَان و اَزْدِیَّة و خُزَاعِیَّة
(ض فَطَمَ الحَبْلَ فَطْمًا) بالفتح بریدن آنرا و فَطَمَ الصَّبِیَّ فِطَامًا بالکسر از شیر باز کرد کودک را مَفْطُوم و مَفْطُومَة نعت است از ان
و فَطَمْتُ الرَّجُلَ باز داشتم او را از عادت وے
(اِفْطَام) رسیدن بچه وقت باز کردن از شیر
(تَفَاطَمَ القَوْمُ) شیفته شیر گردید بچگان شتر ایشان بعد باز کردن از ان
(اِنْفَطَمَ عَنْهُ اِنْفِطَامًا) باز ایستاد و بنهایت رسید

ف ط ن

(فَطْن) بالفتح دانا و زیرک و تیز خاطر فَطِن ککتف و ندس مثله فُطُن بالضم جمع
(فِطْنَة) بالکسر دانائی و زیرکی و تیزی خاطر
(فَطِنَة) کفرحة زن زیرک و تیز خاطر و ماهر در هر امور
(فَطِین) کامیر دانا و زیرک و ماهر در کار و تیز خاطر فَطُون کصبور مثله
(ن فَطَنَهُ فِطْنَةً) بالکسر دانست آنرا
(س ن ك فَطِنَ بِهِ وَ اِلَیْهِ وَ لَهُ فَطْنًا) مثلثة و بالتحریک و بضمتین و فُطُونَةً و فِطَانَةً و فَطَانِیَةً مفتوحتین دانا و زیرک گردید
فَاطِن نعت است از ان
(تَفْطِین) فهمانیدن
(مُفَاطَنَة) باهم زیرکی نمودن و باز گردانیدن سخن بر کسی یقال فَاطَنَهُ فِی الکَلَامِ ای رَاجَعَهُ

ف ط ه

(فَطَه) محرکه گندگی و زشتی و الفعل من سمع

ف ط و

(فَطْو) بالفتح سخت راندن و الفعل من نصر

باب الفاء فصل الظاء

ف ظ ظ

(فَظّ) بالفتح مرد درشت بدخو سنگ دل بد زبان یقال رجل فَظٌّ بَیِّنُ الفَظَاظَةِ و آب شکنبه که در بیابان بے آب شکم شتر کفانیده سرگین افشارده بخورند و فَظٌّ بَظٌّ از اتباع است
ج ٣ (فَظِیظ) کامیر آب کشن یا منی زن
(فُظَاظَة) بالضم پاره از آب نر و پاره هر چیزی منه قول عائشة لمروان ولکن الله لعن اباک و انت فی صلبه فانت فُظَاظَةٌ من لعنة الله و یروی فُضُض و تقدم
(ن فَظَّ الفَظَّ فَظًّا) بیفشارد آب شکنبه را
(س فَظَّ فَظَاظَةً) ککراهة و فِظَاظًا ککتاب و فَظَظًا محرکه درشت خوی گردید
(اِفْتِظَاظ) فشاردن آب شکنبه را

و آب دادن شتر را و دهان او بستن
تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه
شود شکم او را بکفاند و سرگین
بفشارد و آن آب را بخورد

ف ظ ع

(فَظِيعٌ) کامیر کار سخت و زشت
از حد در گذشته در زشتی و آب شیرین
یا آب زلال
(س) فَظِعَ الْاَمْرُ فَظَعًا) محرکة
بزرگ شمرد کار را و بر طاقت خود انجام
آن را اعتماد نکرد و فَظِعَ
الْاِنَاءُ) پر شد و فَظِعَ بِالْاَمْرِ تنگ
۳ج گردید و در ماند در سر انجام آن
(ک) فَظُعَ الْاَمْرُ فَظَاظَةً)
برسوائی انجامید کار و از حد
در گذشت در رسوائی
(اَمْرٌ مُفْظِعٌ) کار سخت زشت و از
حد در گذشته در زشتی
(اِفْظَاعٌ) برسوائی انجامیدن کار
و از حد در گذشتن آن در زشتی و
زشت یافتن کار را و بزشتی رسانیدن
یقال اُفْظِعَ مجهولا ای نزل به
امر عظیم
(تَفَظُّعٌ) زشت یافتن کار را
(اِسْتِفْظَاعٌ) فظیع یافتن کاری را

ف ظ ی

(فُظَی) کرجی زهدان
(اِفْظَاءٌ) زشت خوی شدن

باب الفاء فصل العين

ف ع ر

(ف) فَعَرَ فَعْرًا) بالفتح خورد فعاریر
زیره را که گیاهی ست و آنرا ذُؤْنُون
نیز نامند یا فعاریر و فعر بیک
معنی آید

ف ع س

(فَاعُوسٌ) مار و سر زیره و بلا و
سختی و نر کوهی و کوزه سر تنگ که
ازان آب خورند و کنکلاج گران جسم
کلان سال از هر ستور و بازی
است معرب را
(فَاعُوسَةٌ) بالتاء کس بدان جهت
که کشاده گردد
(اِنْفِعَاسٌ) کشاده شدن

ف ع ع

(فَعْفَعٌ) کفدفد بزغاله و مرد چست
سبک تیز رو و کلمهٔ زجر
گوسپند
(فَعْفَعِیٌّ) بالفتح منسوبا بد دل
فَعْفَاعٌ بالفتح مثله و شبان و
قصاب
(فُعَافِعٌ) کعلابط مرد چست و چابک
و شبان و قصاب
(فَعْفَانِیٌّ) بالفتح و شد الیاء
و النون قبله مرد بد دل و شبان و
قصاب فَعْفَانٌ بالفتح و فَیْفَعِیٌّ
بفتح الفائین و الیاء بینهما منسوبا
مثله
(فَعْفَعَةٌ) راندن و زجر کردن
شبان گوسپند را به فع فع گفتن
و هو حکایة زجره
(تَفَعْفُعٌ) شتابی کردن

ف ع ل

(فِعْلٌ) بالکسر حرکت مردم و
کردار اسم است او کنایة عن کُلِّ
عَمَلٍ متعدٍّ فِعَالٌ بالکسر جمع و
فرج شتر ماده و فرج هر ماده
عموما
(فَعَلَةٌ) محرکة صفةٌ غالبةٌ علی
عَمَلَةِ الطِّيْنِ والحفرِ ونحوه
(فَعْلَةٌ) کفرحة خوی و عادت
یقال کانت منه فَعْلَةٌ حسنةٌ او قبیحة
(فَعَالٌ) کسحاب دستهٔ تبر و تیشه
و جز آن فُعُلٌ ککتب جمع و نیکوئی
و کرم و جوانمردی و کردار نیکو اسم
است آنرا یا در خیر و شر هر دو
استعمال کنند و نیکوئی یا بدی
کردن و هو مُخْلَصٌ لِفَاعِلٍ واحدٍ
فاذا کان من فاعلین فهو فِعَالٌ
بالکسر و فَعَالِ) کقطام امر است
یعنی بکن
(فَعَالَةٌ) کسحابة کنایه از قبیلهٔ
خزاعه است و هو فی قول عوف بن
مالک (ع) تَعَرَّضَ ضُيْطَارُو
فَعَالَةَ دُوْنَنَا
(ف) فَعَلَ فَعْلًا) بالفتح کرد کار را
(مُفْتَعَلٌ) للمفعول کار سترگ و
دشوار یقال جاء بالمفتعل
(اِفْتِعَالٌ) بهتان و دروغ بر بافتن
بر کسی صلته بعلی
(اِنْفِعَالٌ) شدن کار یقال فعلته
فانفعل

ف ع م

(فَعْمٌ) بالفتح پر و آکنده یقال ساعد
فَعْمٌ و درختی است یا کل
(فَعْمَةٌ) بالتاء زن معتدل خلقت
آکنده ساق
(فَعَوْعَمٌ) کسفرجل موضعی است
یا آن فَعَمْعَمٌ بدو میم و دو عین
است
(ن) فَعَمَ الْاِنَاءَ) پر کرد خنور را

(س ف) فعمه فعما) شیم ناک کرد مشام او را
(ك) فعم الساعد فعامة) بالفتح وفعومة) بالضم اگنده شد بازو وفعم الاناء) پرگردید وفعمت المرأة) هموار ومعتدل و تمام خلقت گشت زن وبزرگ شد ساق آن
افعام) پرکردن خنور ومانند آنرا وخوشبوی ناک کردن مشک خانه را وبخشم آوردن وبشمیم پرکردن مشام کسے را
افعیعام) پرگردیدن وردان شدن

فعم ل

(فعمل) کجعفر پر واگنده از بازو وخنور بمعنی فعم واللام زائده

ف ع ن

(فعن) محرکه وهی است بیمن از قلعه های بنی زبید

ف ع ی

(فاعی) خشمناک کف برآورده از دهن
(فاعیة) زن سخن چین وفی نسخه النمامه یعنی بزین وشکوفه حنا
(افعی) کاحمد بو بهاے خوش ومار بزرگ ونوعی از مار خبیث یکون وصفا واسما افاعی جمع وپشته است مرنبی کلاب را ونیز افاعی) چند رگ است که از هر دو حالب برآید
(افاعیة) بضم الهمزه وتخفیف الیاء رود باریست بمنی
(افعوان) کاقحوان اژدهای نر ونوعی از مار خبیث
(ارض مفعاة) بالفتح زمین افعی ناک
(مفعاة) کمعظمه داغے که بشکل افعی باشد وناقه داغ کرده بشکل افعی جمل مفعی کذلك
(تفعی) مانند افعی گردیدن در بدی وخباثت

باب الفاء فصل الغین

ف غ ر

(فغر) بالفتح گل چون بشگفد و یقال هو واسع فغر الفم ای بابه
(فغرة) بالتاء اول وقت طلوع ثریا یقال ولد بالفغرة ای عند اول طلوع الثریا
(فغرة) بالضم دهانه وادی فغر کصرد جمع
(طعنة فغار) طعنه درگذرنده و نافذ
(فاغر) جانورکی است
(فاغرة) بوی خوشی است یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر
(فغار) کشداد لقب هبیرة بن نعمان که فارس است یا آن فغار کغراب است
(فغری) بالکسر مقصورا موضعے است
(مفغرة) کمقعدة زمین فراخ و کوه خرد تر از کهف
(ف ن) فغر فاه فغرا) دهان گشاد و فغر فوه) گشاده شد دهان او لازم متعد
افغار) گشادن دهان را یقال افغره ففغر
انفغار) گشاده شدن دهان و شگفتن غنچه

ف غ غ

(فغة) بالفتح پراگندگی ودمیدگی بوے خوش
(ن) فغتنی الرائحة) دمید بر من بوے خوش

ف غ م

(فغم) بالفتح آنچه بزبان از شگاف دندان بدر آرند
(فغمة) بالفتح بوی و یقال وجدت فغمة الطیب
فغم) بالضم دهان تمامه آن یا زنخ با ریش فغم بضمتین مثله ویقال اخذه بفغمه یعنی در سختی ومشقت انداخت او را
(کلب فغم) ککتف سگ آزمند و حریص
ج ٣ (ف) فغمه الطیب فغما) بالفتح وفغوما) بند کرد بوی خوش سوراخ بینی او را وفغمت الرائحة السدة) گشاد بوی خوش سده را از لغات اضداد است وفغم المرأة) بوسه داد زن را و فغم الجدی) شیر خورد وفغم الورد) شگفت گل
(س) فغم به فغما) محرکه شیفته گردید بآن وآزمند شد و فغم بالمکان اقامت نمود دران جای و لازم گرفت
(مفغم) کمکرم آزمند یقال هو

مُغغَمِرَيه ای مُغرىً
(اِفْغَام) پر کردن از بوی خوش مکان را و از آب خور را
(مُفَاغَمَة) بوسه دادن یقال فَاغَمَ المرأةَ اذا قبّلها
(تَفَغَّم) شگفتن گل
(اِنْفِغَام) گشاده گردیدن بستگی زکام و به شدن آن یقال اِنْفَغَمَ الزُّكَام اِذَا انفرَجَ

ف غ و

(فَغْو) بالفتح شگوفه حنا
(فَغَا) بالفتح مقصور دانه تلخه و مانند آن که از گندم دور نمایند ج٣
و گاه گندم و سیل آورد و آفتی است که همچو غبار بر غوره خرما نشیند و از رسیدن مانع گردد و غوره تباه شده و نفی کرده از شتران و ردی هر چیزے و شیر و شتر چرمین و کاسه بزرگ و کجی است در دهان
(فَاغِيَة) کصاحبة شگوفه حنا یا گل و شگوفه خوشبوی حنا که از سر زیر نشاندن شاخش بر آید
(عَلْقَمَة بن فَغْوَاء یا اَبِی فَغْوَاء) بالفتح و المد صحابی است
(ن) فَغَا الشّیءُ فَغْوًا) بالفتح فاش و پراگنده شد و فَغَا الزَّرْعُ) خشک گردید
(اِفْغَاء) گل بر آوردن گیاه و زور همیشگی نمودن بر خوردن فغا ر فاغیه بر آمدن حنا را یقال اَفْغَى الحِنَاء ای خَرَجَت فاغیتُهُ و تباه گردیدن غوره خرما و محتاج شدن سپس توانگری و زشت شدن بعد خوبی و نافرمانی کردن پس از بندگی و بخشم آوردن

باب الفاء فصل الفاء

ف ف ل

(فُوفَل) کجندب پوپل که بهندی سپارے گویند و درختش مانند درخت نارجیل باشد مگر باریک تر از آن و غوره اش همچو غوره خرما نافع تر است جهت آماس حاره غلیظه و سوزش چشم
(فُوفَلَة) کحوقلة از اعلام است

باب الفاء فصل القاف

ف ق ء

(فَقْء) بالفتح پوست که با بچه بیرون آید از رحم یا پوست پاره تنگ که بر بینی بچه باشد و دور ناکردنش در حال موجب هلاکی بچه گردد و کوسک یا گو در زمین درشت که در ان آب گرد آید و موضعی است
(فُقْأَة) بالضم و بالتحریک بمعنی فَقْء است که پوست باشد
(فِقْء) کامیر بیماری است و جمل فَقِیْءٌ) شتر نر حقوه زده و نیز فَقِیْءٌ) مغاکچه است در سنگ یا در زمین درشت که آب در ان گرد آید
(فَقَأَى) کسکری شتر ماده حقوه زده که پیشکم و سرگین نتواند کرد
(قَاقِيَاء) کقاصیاء بمعنی فقاء است که پوست باشد
(ف) فَقَأ نَاظِرَيْه فَقْأً) بالفتح فرو نشاند خشم او را و فَقَأَ البُهْمَى فُقُوءًا) بالضم خاک آلود کرد و توجب و باران پس ستور نچرید آنرا و نیز فَقْء) بالفتح کور کردن و شکستن و برکندن چشم و آبله و مانند آنرا
(مُفَقِّئَة) کمحدثه سیل که بشگافد زمین را
(تَفْقِئَة) برکندن و شکستن چشم و آبله و مانند آنرا و کور ساختن
(تَفَقُّؤ) کور گردیدن و برکنده و شکسته شدن چشم و آبله و جز آن و برکنده و شگافته شدن ابر و یقال تفقأت البهمى اذا انشقت لفائفها عن ثمرها
(اِفْتِقَاء) باز دوختن توشه دان و پشتیزه امیان دو پشتیزه اش در آوردن
(اِنْفِقَاء) کور شدن چشم و برکنده و شکسته گردیدن آبله و مانند آن

ف ق ح

(فَقْحَة) بالفتح شگوفه گیاه و حلقه سوراخ کون یا حلقه فراخ کون فِقَاح بالکسر جمع و پنجه دست و کمربند احرام
(فَقَاحَة) پنجه دست
(حُلَّةٌ فُقَاحِيَّة) بالضم حله گل رنگ
(فُقَّاح) کرمان شگوفه اذخر یا شگوفه گیاه هر چه باشد و زن نیکو رو خوبصورت و گیاهے است
(ف) فَقَحَ الجِرْوُ فُقْحًا) چشم باز کرد بچه سگ و فَقَحَ فلانًا) بر کون او زد و فَقَحَ الشیءَ) سفوف ساخت آنرا و فَقَحَ النَّبَاتُ) شگوفه بر آورد و با غوره رنگین گردید

(تَفْقِيح) چشم باز کردن سگ بچه وفی الحدیث فَقَّحْنَا وَصَأْصَأْتُم و قد مر

(مُتَفَقِّح) بکسر القاف آماده بدی

(تَفَقُّح) گشاده گردیدن و شگفتن گل

(تَفَاقُح) پشت بسوی یکدیگر کردن

ف ق ح ل

(فَقْحَل) کجعفری است از شیبان

(فُقْحُل) کقنفذ زود خشم

(فَقْحَلَ فَقْحَلَة) بی جا زود خشم گرفت

ف ق خ

(ف) فَقَخَهُ فَقْخًا بالفتح و فِقَاخًا بالکسر زد او را ولا یکون الا علی الراس و شیء أجوف

ف ق د

(فَقَد) بالفتح گیاهی است دی مویزیا می عسل یا سه کشوث که گیاهی است فُقُد کقنفذ مثله

(فَقِيد) کامیر گم کرده شده ویقال مَاتَ غَيْرَ فَقِيدٍ وَلَا حَمِيدٍ یعنی بمرد و کسی پروای آن نکرد

(فَاقِد) زن شوی یا پسر گم کرده و زن شوی یا پسر مرده یا زن دوباره شوی کرده بمردن شوی کا ماده که بچه اش را دده خورده کذا ظَبيَة فَاقِدٌ

(مَفْقُود) گم کرده شده ویقال مَاتَ غير مَفْقُودٍ یعنی بی پروا انداز فقدان او

(ض) فَقَدَهُ فَقْدًا بالفتح و فِقْدَانًا بالکسر و بالضم و فُقُودًا بالضم گم کرد آنرا

(اِفْقَاد) گم کنانیدن یقال أَفْقَدَهُ اللّٰه ایاه

(تَفَقُّد) گم شده را جستن

(تَفَاقُد) یکدیگر را گم کردن

(اِفْتِقَاد) گم کردن و گم شده را جستن

ف ق ر

(فَقْر) بالفتح و بضم درویشی خلاف غنی و اندوه فُقُور بالضم جمع و نیز فَقْر بالفتح کندن و سوراخ کردن مهره و جز آن را و تا استخوان بریدن بینی شتر را تا رام گردد منه قولهم قد عُمِلَ به الفَاقِرَة و پشت شکستن والفعل من نصر و ضرب

(فَقْرَة) بالفتح گیاهی است فقر بحذف تا جمع

(فِقْرَة) بالکسر و بفتح استخوان پشت از مهره دوش تا بن ذنب فِقَر کعنب و فِقْرَات بکسر او بکسرتین و فِقَرَات کعنبات و بالتحریک و السکون و بکسرتین جمع و نیز فِقْره بالکسر نشان از کوه یا نشان هدف و مانند آن و سه بیت از قصیده تشبیهاً له بفقرة الظهر یا بهترین بیت از قصیده و بهترین از زمین کشت

(فُقْر) بالضم پهلو و کرانه فُقَر کصرد جمع

(فُقْرَة) بالضم نزدیک یقال هو منی فُقْرَة ای قرب و کنده و کاویده و شگاف گلوی پیراهن

(فَقِر) ککتف شکسته استخوان پشت

(فَقِير) کامیر درویش که باندازه کفایت عیال مال دارد یا درویش که اندک چیزی دارد و قوت میسر باشد او را و مسکین آنکه هیچ ندارد یا مسکین آنکه حال او بهتر باشد از فقیر یا هر دو برابراند و نیازمندی یا مسکین آنکه او را فقیر و جز آن خوار و حقیر کرده باشد کما قال الشافعی فقراء بر جا ماندگان بی پیشه و پیشه وران که پیشه ایشان بحاجت کار آمد نباشد و مساکین خواهندگان از پیشه وران که پیشه ایشان مستغنی نسازد از خواست فُقَرَاء کامراء جمع فَقِيرَة مونث فَقَائِر جمع و نیز فَقِير شکسته استخوان پشت و شتر بینی بریده جهت رام شدن و گوکه نهال خرما نشانند دران فُقُر بضمتین جمع و جوی گرد اگرد نهال خرما یا چاهای که یکی بسوی دیگری روان باشد و زمین نرم که دران چاها برابر و مقابل کنند و دهانه کاریز و آب راهه کاریز و چاهی است

(فُقَيْر) کزبیر موضعی است

(فَقَار) کسحاب کوهی است و

ذُو الفِقَار) شمشیر عاص بن مُنَبِّه قُتِلَ يَوْمَ بَدْرٍ کافراً فصار الی النبی صلی اللّٰه علیه وسلم ثم صار الی علی کرم

ج ٣

الله وجهه ولقب مشعر بن عمرو همدانی
(فَقَارَة) بالتاء استخوان پشت فَقَار جمع
(فاقِرَة) بلا وسختی یقال فَقَرَتْهُ الفاقِرَةُ ای کسرت فقار ظهره
(مَا اَفْقَرَهُ) چه درویش وتنگدست است او وهوشاذ کما اَغْنَاهُ لانّه لایقال فی فعلهما الّا افتقر واستغنی فلا یصح التعجب منه
(فُقَرَی) کصغری اسم است افقار را
ج۳ (فَقَرَن) کجعفر شمشیر ابی الجبر بن عمرو کندی
(فَقَر) کحیدر بلا وسختی
(مَفْقُور) شکسته استخوان پشت وپشت بینی بریده
(سَدَّ الله مَفَاقِرَه) بند گرداند خدای راه احتیاج او راو توانگر گرداند
(ك) فَقُرَ فلان فُقْرًا) درویش گردید
(مُفْقِر) کمحسن توانا واسب کره نزدیک بسواری رسیده ویقال انّه لَمُفْقِرٌ لهذا الامر یعنی او ضابط

وبجای آرنده آن کار است
(اِفْقَار) درویش ساختن وعاریت دادن ومباح کردن پشت ستور را جهت برنشستن وبارکشی
فُقْرَی کصغری اسم است ازان وپشت وپهلو داشتن شکار بسوی شکاری وقادر گردانیدن برانداختن
(سیف مُفَقَّر) کمعظم شمشیر که بر پشت آن خراشهای پست وهموار باشد وشمشیر درشت و
(رجل مُفَقَّر) مرد بسنده بهر کاری که فرمائی اورا
(تَفْقِیر) کندن وجوی نهال کندن وسوراخ کردن مهره وجز آن
(ارض مُتَفَقِّر) بکسر القاف زمین بسیار چاه وبسیار کو
(اِفْتِقَار) نیازمند گردیدن ودرویش گشتن

ف ق ذ

(فَقْذ) بالفتح مردن والفعل من ضرب لغة فی الفقس

ف ق س

(فُقَاس) کغراب بیماری است در بندهای اندام
(فُقَیْس) کزبیر علمی است
(فَقُّوس) کتنور خربزه شامی که آنرا حجب نیز نامند
(فَاقُوس) کقابوس شهریست بمصر
(مِفْقَاس) بالکسر چوب سرکج در دام شکاری که بر مرغ برگردد
(ض) فَقَسَ فُقُوسًا) بمرد ونیز
فُقُوس) تخم شکستن مرغ وبچه بیرون آوردن ازان یا تباه کردن بیضه را وکشتن جانور را وبازداشتن از کاری بعیدی بعن وبموی گرفته بر زیر کشیدن یا صواب در هر سه اخیر تقدیم قاف است
(تَفَاقُس) سر یکدیگر بزیر کشیدن یقال هُمَا یَتَفَاقَسَان
(اِنْفَقَسَ علی الطیر العودُ) برگردید چوب بر مرغ

ف ق ش

(فَقْش) بالفتح شکستن بیضه را یا شکستن بدست والفعل من نصر

ف ق ص

(فَقْصَة) بالفتح بیضه شکسته وسر کفانیده
(فَقِیص) کامیر آهن پاره دراز کشاورزی شبیه بحلقه

(فَقِیصَة) کسفینة بیضه شکسته وکفانیده
(فَقُّوص) کتنور خربزه نا پخته لغة مصریة
(مِفْقَاص) بالکسر چیزی است بر سر گرز آهنی شبیه به آنار که بدان می شکنند چیزیرا
(ض) فَقَصَ البیضةَ فَقْصًا) بالفتح شکست بیضه را وشکافت سر آنرا مَفْقُوصَة) نعت است ازان ونیز فَقْص شکستن هر چیزی

ف ق ع

(فَقْع) بالفتح وبکسر نوعی از سماروغ سپید نرم فِقَعَة کعنبة جمع ومنه قولهم للذلیل هو اذلّ من فَقْع بِقَرْقَرَة لانّه لایَمْتَنِعُ علی مَن اِجْتَنَاهُ ولانّه یوطأ بالارجل
(فَقِیع) کامیر سرخ پلید یقال انّه لَفَقِیعٌ ای خبیث ومرد سرخ فام
(فُقَاع) کغراب سرخ فام وبفتح اَصْفَرُ فُقَاعِیٌّ بالضم منسوبا مبالغه است
(فَاقِع) سخت زرد اصفر فاقِع

او احمر فاقع مبالغه است یا فاقع هر رنگ خالص بی آمیغ سپید باشد یا غیر آن وقوله تعالی صفراء فاقع لونها علی التقدیم والتاخیر ای لونها فاقع

(فاقعة) سختی فواقع جمع

(افقع) سخت سپید فُقع بالضم جمع

(فقّاع) کشاده سخت پلید

(فُقّاع) کرمان شراب خام که از جو وازمویز وجزآن سازند سمی به لما یرتفع فی راسه من زبد وگیاهی است که هرگاه خشک گردد سخت وشبیه سرون شود

(فقاقیع) غوزهای آب وشراب

(فقیع) کسکیت کبوتر سپید وابیض فقیع سخت سپید

(ف ن) فقع فقعاً بالفتح و فقوعاً سخت زرد گردید یا زرد بی آمیغ شد وفقع الفواقع فلاناً فرسوداو را سختیهای روزگار شکست وفقع الغلام بالید کودک وجنبید وفقع فلان از گرمی بمرد

(ف) فقع فقعاً بالفتح وزردید وتیزداد

(س) فقع فقعاً سخت سرخ گردید

(فقر مُفقِع) کمحسن نیاز چسپاننده بزمین

(افقاع) زشت وبد گردیدن حال

(مُفقِعة) کمحدثة مرغی است سیاه سپید بن دم

(مُفقّع) کمعظم موزهٔ نوک دار

(تفقیع) بتکلف فصاحت کردن واز انگشتان بانگ برآوردن بخانیدن وبانگشت زدن برگ گل را تا پاره گردد وآواز دهد وسرخ کردن چرم را

(نبات مُنفقِع) گیاه که چون خشک شود سخت گردد

(تفقّع) شگافته وپاره شدن

(تفاقع) سپید گردیدن چشم

(انفقاع) شگافته شدن

ف ق ع س

(فقعس بن طریف) کجعفر پدر قبیلهٔ است از اسد علم مرتجل قیاسی

ف ق ق

(فقفقة) محرکة زن ابله

(رجل فقاق) کسحاب مرد گول بیهوده گوی

(فقاقة) کسحابة نوعی از مرغان فقاق جمع ورجل فقاقة مرد گول

(فقفاق) بالفتح سخن هیچکاره ومرد گول بیهوده گوی فقفاقة بالتاء مثله

(فقفوق) کعصفوق خرد ودانش وذهن وذکا

(ف) فقفقته فقاً گشادم آنرا

(فقفقة) کدحرجة آواز آب که وقت روان شدن وقطره زدن شنیده شود ونیز فقفقة سخت درویش وخوار شدن وبانگ کردن سگ با ترس وتنگ سخن رسیدن یقال فقفق فی کلامه ای تقعّر

(انفقاق) گشاده شدن چیزی

ف ق ل

(فقل) بالفتح فزونی وآبادی یقال ارض کثیرة الفقل یعنی زمین بسیار فزونی وبسیار غلا است ونیز فقل برباد کردن گندم راوبرداشتن غله کوفته را بکود الفعل من نصر

(فُقل) بالضم ماهی است زهردار دراز باندازه یک انگشت وخورده نشود

(مِفقلة) کمکنسة سکو

(افقال) بریع ناک گردیدن زمین وبسیار غله دادن

ف ق م

(فُقم) بالضم ویفتح زنخ یا یکی از دو جانب زنخ منه الحدیث من حفظ ما بین فقمیه وزوک بینی سگ

(فُقُم) بضمتین دهان

ج ٣ رجل فقِم کگتف مرد زیرک که برخصم غالب باشد

(فُقیم) کزبیر حی است از کنانه

(فُقمی) کعرنی منسوب بوی وهم نسأة الشهور فی الجاهلیة وحی است ونسبت بوی فقیمی آید

(افقم) مرد پیش برآمده دندان پیشین بالائین یا برخلاف آن فقماء مونث وکار کژ وناراست ونام مردی

(ن) فقمه فقماً بالفتح بسر بینی او گرفت وفقم المرأة گایید

(س) فقم فقماً بالفتح و

بالتحریک پیش برآمدن دندان پیشین
بالائین او چندانکه بر زیرین
برابر نه نشینند یا بر عکس
آن وفَقِمَ فُلَانٌ) فربه و تکبر نمود
وخرامید وفَقِمَ مَالُهُ) گم شد مال
او وافزون گردید از لغات اضداد
است وفَقِمَ الْاَمْرُ فَقْمًا و
فُقُومًا) دشوار شد کار و ستر گشت
ویقال کل حَتّی فَقِمَ یعنی خور و چندانکه
ناگوار گردید ونیز فَقِمَ
پری و پر شدن
(ك) فَقُمَ الْاَمْرُ فَقَامَةً) بزرگ
گردید کار و دشوار گشت ج ٣
(مُفَاقَمَة) جماع کردن
(تَفَقُّم) بسر بینی کسی گرفتن
(تَفَاقُم) بزرگ گردیدن کار

ف ق ه

(فِقْه) بالکسر دانش و دریافت
چیزے واکثر بر علم دین استعمال
نمایند بسبب شرف و بزرگی آن
و زیرکی
(فَقُه) کندس دانا و زیرک و عالم
علم دین
(فَقِهَة) کفرحة زن دانا و زیرک
و دانائے علم دین
(فَقِيه) کامیر دانا و دریابنده و دانائے
علم دین فُقَهَاء جمع فَقِيهَة
مؤنث فُقَهَاء وفَقَائِهُ جمع و
فَحْلٌ فَقِيهٌ) کشن ماهر و زیرک
در کشنی کردن
(ن) فَقَهَهُ) چیره شد بروی در
نبرد علم فقه
(س) فَقِهَهُ فِقْهًا) فهمید آنرا و
دانست ویقال فُلَانٌ لَا يَفْقَهُ وَيَفْقَهُ
(ك) فَقُهَ فَقَاهَةً) فقیه گردید
وفَقُهَ بِالشَّئِ) دانست آنرا و
دریافت ویقال للشاهد کیف
فَقَاهَتُكَ لِمَا اَشْهَدْنَاكَ وَلَا يُقَالُ فی
غیره اویقال فیما ذکره الزمخشری
(اِفْقَاه) آموزانیدن و آگاه کردن
(تَفْقِيه) آموزانیدن و آگاه
گردانیدن یقال فَقَّهَهُ اللّٰهُ
(مُفَاقَهَة) بایکدیگر بحث کردن
در علم فقه
(تَفَقُّه) فهمیدن و فقیه شدن
(مُسْتَفْقِهَة) بکسر القاف زن
همراه زن نوحه گر که جواب دهد

ف ق و

(فَقْو) بالفتح موضعی است
(فَقْوَةُ السَّهْم) بالتاء سوفار تیر
(فُقًا) کهدی جمع
(فَقًا) کعصا آبے است
(ن) فَقَوْتُ اَثَرَهُ فَقْوًا) بالفتح
در پئے او رفتم

ف ق ی

(فَقَا) کرحی رودباریست در
یمامه
(فُقّی) کسمی محارث است و
خراسانی مرنبی عنبر را

باب الفاء فصل الکاف

ف ك ر

(فِكْر) بالکسر وبفتح اندیشه
فِكْرَة بالتاء والکسر مثله افکار
جمع و حاجت یقال مَا لِی فِيهِ فِكْرٌ
ای حاجة و بالفتح افصح
(فِكْرَى) بالکسر مقصورا
اندیشه
(فِكِّير) کسکیت بسیار اندیشه
(فَيْكَر) کصیقل مثله
(ن) فَكَرَ فِيهِ فِكْرًا) بالفتح
اندیشه
(اِفْكَار) اندیشه کردن
(تَفْكِير) اندیشه نمودن
(تَفَكُّر) اندیشیدن

ف ك ع

(ف) فَكَعَ فَكْعًا) بامداد کرد
یُقَالُ ذَهَبَ فَمَا يَدْرِى اَيْنَ فَكَعَ
ای اَيْنَ غَدَا
(س) فَكِعَ فَكَعًا) بالفتح
وفُكُوعًا) خاموش گردید سر فرود
افگند از اندوه یا از خشم

ف ك ك

(فَكّ) بالفتح یکی از دو زنخ یقال
مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فَكَّيْهِ ونیز
فَكّ اندک شکستگی دست
(فَكَّة) بالتاء ستارگان گرد
آمده سپس سماک رامح يُسَمِّيهِ الصِّبْيَانُ
قَصْعَةَ الْمَسَاكِين وگولی و سستی
(فَكَك) محرکة فراخی قدم
و شکستگی یکی از دو زنخ وکشادگی
پیوند دوش از فرو هشتگی و سستی
والفعل سمع وقال الاصمع انما
هو الفَكّ من قولك فَكَّهُ يَفُكُّهُ فكا
فاظهر التضعیف ضرورة
(فَكَاكُ الرَّهْن) کسحاب
و بکسر آنچه گرو را بوے بیرون
آرند
(فَاكّ) پیر کلان سال از مردم و شتر
و سخت کول فَكَكَة محرکة و
فِكَاك ککتاب جمع ویقال هو

فاك تاك ای احمق
(أفكّ) مرد کشاده پیوند کتف
از ضعف وسستی وزنخ یا بن سرینی
یا فراهم آمدنگاه هر دو زنخ
(ن) فَكَّهُ فَكًّا بالفتح جدا کرد
آنرا وکل مُشْتَبِكَيْنِ فصلتهما فقد
فككتهما وفكّ الرهن فكّا و
فُكُوكًا رهانید وبیرون آورد
گروی را وفكّ الاسیر فكّا
وفكاكا ویکسر رها کرد بندی را
ونیز فكّ پیر خرف گردیدن وآزاد
کردن بنده را وکشادن دست را
از انچه دران باشد ودارو در دهان
کردن کودک را
(س ك) فكّ فلانٌ فكّةً
بالفتح گول گردید وسست شد
(افكّ) کش خواه شدن ماده
وقریب زادن رسیدن شتر ماده
(تفكيك) رهانیدن وخلاص
کردن
(مُنفكّة) للفاعل اسب
ماده کش خواه
تفكّكت الناقة نزدیک
زادن رسید پس فروشته وسست
گردید گرو اگر وفرج وی وبزرگ گشت

ستانش ویقال فلانٌ يتفكّك
اذا لم یکن به تماسك من حمق و
نیز تفكّك نیک آرزومند
نرگردیدن ماده شتر
(افتكاك) وا کردن وبیرون کردن
گروی را
(انفكّت قدمه انفكاكا)
زایل گردید کف پای وی از جای
خود ونیز انفكاك کشاده
شدن میان انگشتان واز هم جدا
گردیدن وآزاد گشتن یقال انفكّت
رقبة فلانٍ من الرقّ ویقال ما انفكّ
فلانٌ قائما ای ما زال

ف ك ل

(أفكل) کاحمد لرزه ولا یبنى منه
فعل ویقال اخذه افكل اذا ارتعد
من بردٍ وخوفٍ ویقال اخذت بی
ناقتی افكلاً من السّير یعنی ناقه ام
لرزه گرفت از سیر وگروه یقال قد
جاؤا بافكلهم واخیل گذرسیت
ونام اسب نزال بن عمرو مرادی
ولقب اقوه اودی وپدر بطنی که انها
را افاکل خوانند وفوقهم
افاکل من کذا ای افواج
منه

(مفكول) لرزه زده
(افتكل فی فعله) مبالغه
کرد دران ونیک قیام ورزید

ف ك ن

(فُكنة) بالضم پشیمانی بر
گذشته
(ن) فكن فی الكذب
فكنا ستیهید در دروغ و
در گذشت دران وبازنه ایستاد
(تفكّن) اشگفت آمدن
واندیشیدن وپشیمان شدن و
دریغ خوردن واندوهگین شدن برگذشته
بگمان حصول آن منه قرئ قوله
تعالى فظلتم تفكّنون

ف ك ه

(فكهة) بالفتح نام زنی ویضم
(فكه) میوه خوار ومرد خوش
طبع وبسیار خنده وخنده زنان
سخن گوی با یاران وفیرنده و
نازنده ومنه قوله تعالى ونعمة
كانوا فیها فكهین ای اشرین وفاكهین
ای ناعمین ومرد غیبت دوست
مردم یقال هو فكه باعراض الناس
ای یتلذذ باغتیابهم
(فكیهة) کسفینة خوش منشی
وخوش طبعی
(فُكیهة) کجهینة زنی است وابو
(فُكیهة) صحابی است
(فُكاهة) کغرابة خوش منشی
ولاغ
(فاكه) خداوند میوه ومرد
خوش طبع خوش ذات وفاكه بن
المغیرة مردی است
(فاكهة) کصاحبة میوه هر چه
باشد نه خرما وانگور وانار فقط ونیز
خرما بن اشگفت آرنده وحلوائی
است وخوش طبع وپاک نفس و
بسیار خنده وخنده زنان سخن گوی ج ۳
با یاران
(فواكه) اجناس میوه ها
(فاكهانی) منسوب با میوه
فروش
(افكوهة) کاعجوبة کار شگفت
وشگفت
(س) فكه فكها وفكاهة
کگراهة خوش طبع وخوش منش
گردید وفكه منه اشگفت آمد ازان
(ناقة مفكه) کمحسن شتر ماده
که شیرش وترک وسطبر باشد ناقة
مفكهة بالتاء مثله

(افکهة الناقة افکاها) دفزک وسطبر گردید شیرا و از خوردن
گیاه بهاری قبل زائیدن
(فکههم بملح الکلام تفکیها) خوش منشی نمود با ایشان
به سخن شیرین ولطیف و
نیز (تفکیه) میوه آوردن
جهت قوم
(مفاکهة) باکسی لاغ وخوش
طبعی نمودن یقال لاتفاکهن امة
ولاتبل على اکمة
(تفکه) بشگفت آمدن از چیزی
وپشیمان شدن وقوله تعالى فظلتم ٣ج
تفکهون ای تندمون نهکم
تجعلون فاکهتکم قولکم انا لمغرمون
او تفکه هنا بمعنی القی الفاکهة
عن نفسه قال ابن عطیة ومیوه
خوردن وپرهیز کردن ازان از
اضداد است وبرخورداری یافتن
یعدی بالباء
(تفاکه) همدیگر لاغ کردن

باب الفاء فصل اللام

ف ل ء

(ف) فلأه) تباه گردانید آنرا

ف ل ت

(فلتة) بالفتح کار ناگاه بی اندیشه
یقال کان الامر فلتة ای بلا تدبر و
تفکر و آخرین شبی از هر ماه و
آخرین روزی که سپس از وی
ماه حرام باشد
(فلت) بالتحریک رهائی یقال
مالك منه فلت ای لاتنفلت منه
و(فلتات المجلس) لغزشها
وخطاهای انجمن
(فرس فلت) کصرد وقیر اسپ
تیز رو
(فلات) ککتاب ناگهان گرفتگی
(فلینة) کسفینة از اعلام است
(فلیت) کزبیر از اعلام است
(کساء فلوت) کصبور گلیم خرد
که هر دو جانبش گردانیده نشود
بر لابس
(افلت) نام مردی
(فلتان) محرکه تشا دمان ودرشت
و دلیر و نام صحابی است ومرغی
که کبی را شکار کند و(فرس
فلتان) ویکسر اسپ شادمان تیز
خاطر و اسپ تیز رو
(افلات) فوت شدن چیزی یقال
افلتنی الشیء وگذاشتن وفوت
کردن لازم متعد
(تفلت الشیء منی) درگذشت از
من و(تفلت الیه) بیکار نمود
باو و(تفلت علیه) برجست برو
(افتلت الکلام افتلاتا)
ببدیهه گفت و(افتلت فلان)
مجهولا ناگاه بمرد وافتلتت نفسه و
افتلت الامر کذلك
(انفلات) درگذشتن وفوت شدن

ف ل ج

(فلج) بالفتح گزند ونیمه وهما
فلجان فلوج بالضم جمع وجوی
خرد یا آن بتحریک است وپس
وموضعی است میان بصره و
ضریه ونیز (فلج) فیروزی و
رستگاری یافتن یقال فلج علی خصمه
وفی المثل من یاتی الحکم وحده
یفلج وقسمت کردن ودونیم ساختن
یقال فلجته فلجین وزمین شکافتن
بجهت زراعت وکلما شققته فقد
فلجته وخراج بریده وحب کردن
والفعل من نصر وضرب
(فلجة) بالتاء موضعی است میان
مکه وبصره
(فلج) بالکسر نیمه ونصف فلوج
بالضم جمع وپیمانه است
(فلج) بالضم پیروزی ورستگاری
فلجة بالتاء مثله
(فلج) محرکه جوی خرد افلاج
جمع وکشادگی میان هر دو پای و
میان دندانهای پیش یا عام
است
(فلیجة) کسفینة یک تخته از دامنهای
خیمه وخانه مشتقة من الفلج للداء
(فالج) شتر سطبر دو کوهانه که از
سند جهت کشتی برند وتیر فائز و
علت برجای ماندگی وآن سستی
وفروهشتگی است که در نیمه بدن
حادث گردد از جهت ریزش خلط
بلغمی وانسداد مسالک روح ونام
مردی وآن فالج بن حلاده
اشجعی است ومنه قولهم انا من هذا
الامر فالج بن حلاوة یعنی من
ازین کار بری وبرکنارم وذلك
انه قیل لفالج الرقم لما اقتل انیس
الاسری انتصر انیسا فقال انی
منه بریء ای بمعزل منه
(افلج) آنکه میان هر دو دست یا
پستان وی دوری باشد یا در
تباعد هر دو پستان نیاید ورجل

(افلج الاسنان) مرد کشاده میان
دندانها و امراة فلجاء الاسنان
کذلک ولا بد من ذکر الاسنان
(فلّوج) کتنور نویسنده و موضعی
است
(فلوجة) بالتاء زده که بسواد باشد
و زمین صالح زراعت فلالیج جمع
ومنه سُمّی موضع فی الفرات
فلوجه دجائی است در عراق
(افلیج) کازمیل بالکسر جائی
است
(مفلوج) فالج زده
(س) (فُلج) مجهولاً فالج زده
گردید
(افلاج) فیروزی و رستگاری
یافتن و آشکارا کردن و راست و
استوار ساختن حجت را و هویدا نمودن
آن را و رهائی دادن یقال افلجه
الله عنه
(امر مُفلج) کمعظم کار نا استوار
و رجل مُفلّج) مرد کشاده
دندان پیشین
(تفلیج) قسمت کردن
تفلّج) کفته گردیدن پاے

ف ل ح

(فلح) بالفتح شگافتن یقال الحدید
بالحدید یفلح ای یشق و یقطع
و شگافتن زمین را جهت کشتکاری
و فریفتن و بدسگالیدن و دغلی
نمودن و کاستن حق در خرید و
فروخت والفعل من فتح
(فلح) محرکة فلاح در همه معانی
و کفتگی لب زیرین
فلحة بالتاء زمین صالح زراعت
و کفتگی لب بالا
(فلیحة) کسفینه برگ درخت
آتش زنه چون شگافته گردد
(فُلیح) کزبیر از اعلام است
(فلاح) کسحاب طعام سحری یقال
خفنا ان یفوتنا الفلاح یعنی
السحور و رستگاری ومنه حی علی
الفلاح ای علی النجاة و فیروزی
و باقی ماندگی در خیر و نیکوئی
و زیست یقال لیس فی الدنیا فلاح
ای بقاء و نیز از اعلام است
(فلاحة) کسحابة کشاورزی بکسیر
زبان آوری در بیع و فریب دهی
در آن
(فلوح) بالضم شگافها یقال فی
رجله فلوح ای شقوق
(افلح) کفته لب زیرین و نام
مردے
(فلحاء) کصحرا لقب مردے
بفلحة کانت به و انما ذهبوا به الی
تانیث الشفة
(فلّاح) کشداد کشاورز و کشتی
بان و کرایه دهنده ستور را
(مفلح) کمحسن از اعلام است
افلح بالشیء افلاحا زیست نمود
بآن و پیروزی یافت و رست
(تفلیح) فسوس و لاغ کردن و
فریفتن
(استفلاح) رستگاری یافتن ومنه
قول الرجل لامرأته استفلحی
بامرك ای فوزی به وهو من
الفاظ الطلاق

ف ل ح س

(فلحس) کجعفر مرد آزمند و
سگ و خرس کلان سال و آنکه
جویاے وقت خوردن مردم باشد
و نام رئیسی است از شیبان ومنه
المثل اسأل من فلحس یعنی اذوی
خواهنده تر است اصله کان فلحس
اذا اعطی سهمه من الغنیمة سأل
سهما لامرأته ثم لناقته فقالوا
المثل
(فلحسة) بالتاء زن زشت لاغر
سرین
(فلحاس) کقرطاس مرد زشت
بدخوی
(تفلحس) ناخوانده بمهمانی آمدن
کسی را

ف ل خ

(فلخ) کعیش سنگ آسیا یا
یکی از دو سنگ آسیای آب
و دست زیرین از آن هر دو
(ف) (فلخه فلخا) بالفتح شکست
ج ٣　سر آن را و پیدا و آشکارا
کرد
(تفلیخ) زدن

ف ل د

(غلام افلود) کعصفور کودک
برسیدگی رسیده تمام اندام نیکو
قامت خوش تن فربه

ف ل د ح

(فلندح) کغضنفر مرد سطبر
و درشت و نام پدر خضری مشجعی
شاعر

ف ل ذ

(فلذ) بالفتح بخشش بے درنگ

وبی وعده یا عطاء بسیار و یا بخشش یکباره

فلذ بالکسر جگر شتر افلاذ جمع

(فلذة) بالتاء پاره از جگر و گوشت و مال و از سیم و زر افلاذ و فلذ کعنب جمع ونیز افلاذ الارض گنجها و دفاین آن

(فالوذ) پولاد و پالوده که حلوائی است که از آرد و شیر ترتیب دهند فالوذق مثله وهما معربان قال یعقوب لا یقال الفالوذج

۳ج (فولاذ) بالضم پولاد معرب است

(سیف مفلوذ) شمشیر پولاد

(ن) فلذت له من مالی فلذا) جدا کردم برای او پاره از آن

(تفلیذ) پاره پاره کردن

(مفالذة) سخن بر یکدیگر افگندن یقال هو ذو مطارحة ومفالذة ای یفالذ النساء

(افتلاذ) پاره از مال گرفتن یقال افتلذته المال ای اخذت من ماله فلذة)

ف ل ر

فلاورة) بالفتح وکسر الواو صیادله معرب است

ف ل ز

(فلز) بکسر الفاء و اللام وشد الزاء مس سپید که از آن دیگهای ریخته سازند یا ریم آهن یا سنگریزه یا گوهر کانی هرچه باشد یا هرچه گداز دهد از آن یا هرچه آن را کیر در ساز و وقت گداختن و مرد سطبر درشت و ضربه که بران شمشیر آزمایند و مرد زفت فلز کهجف وعتل مثله فی الکل

ف ل س

(فلس) بالفتح پشیز افلس و فلوس بالضم جمع ونیز فلس خاتم جزیه که در حلق باشد

(فلس) بالکسر بتی است مر بنی طی را

(فلس) محرکه عدم رسائی بمطلب اسم است افلاس را

(فلاس) کشداد پشیز فروش

(مفالیس) شهریست بمین

(افلاس) بی چیز شدن گوئی درمهای او پشیز گشته یا بجای رسیدن که گویند فلسی ندارد یقال افلس الرجل کما یقال اقهر الرجل واذل ای صار الی حال یقهر علیها ویذل فیها

(شئ مفلس للون) کمعظم چیزیکه بر پوست وی نشانهاے شبیه پشیز باشد

(تفلیس) بافلاس منسوب کردن وحکم نمودن قاضی بر افلاس کسی ونیز تفلیس) و قد یکسر شهریست که در زمان خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه مفتوح گشته

ف ل س ط

فلسطون وفلسطین) بکسر الفاء وفتح اللام وقد یفتح فاؤهما شهرستانی است بشام وشهری است بعراق تقول فی حال الرفع بالواو وفی النصب والجر بالیاء او یلزمها الیاء فی کل حال والنسبه فلسطی

ف ل س ن

(فلسن) کجعفر دهی است به اصبهان از آن ده است گروهی از محدثان

ف ل ص

افلاص) رهائی یافتن

تفلص بمعنی افلاص است

انفلاص کذلک

تفلیص) رهانیدن

افتلصته من یده) از دست وی گرفتم آن را

ف ل ط

(فلط) محرکه ناگاه یقال لقیته فلطا

(فلاط) ککتاب ناگاه یا ناگاه گرفتن یقال لقیته فلاطا وتکلم فلان فلاطا فاحسن اذا فاجأ بالکلام الحسن

(ن) فلط عن سیفه فلطا) سرگشته گردید و متحیر شد از آن

(افلاط) ناگاه گرفتن و فوت شدن چیزی و رهانیدن یقال افلطنی الرجل ای افلتنی

افتلطت بالامر افتلاطا) مجهولا ناگاه شدم در کاری

ف ل ط ح

(فلطاح) کقرطاس جائی است و راس فلطاح) سر پهناور

راس مفلطح) کمسرهد سر پهن

(فَلطَحَة) گسترده و پهن گردانیدن گرده نان وجزآن

ف ل ط س

(فِلطَاس) کقرطاس سر نره سطبر درشت یا سر نره پهنا فِلْطَوْس کجروحل وفِلْطِیس کقندیل مثله

(فِلْطِیسَة) کزنبیلة سر بینی خوک

(تَفَلْطُس) فراخ گردیدن بینی مردم

ف ل ع

(فَلْع) بالفتح ویکسر کفتکی و ترکیدگی پای وجزآن فُلُوع بالضم جمع

(فِلْعَة) بالکسر پاره ازکوهان و لعن الله فِلْعتها) دشنام است مرعرب را

(فَالِعَة) بلا وسختی فَوَالِع جمع

(سَیْفُ فَلُوع) کصبور شمشیر بران فُلُع بالضم جمع

(ف) فَلَعَهُ فَلْعًا) بالفتح شگافت آنرا و برید

(مَزَادَة مُفَلَّعَة) کمعظمة توشه دان ازچند پاره چرم دوخته

(تَفْلِیع) شگافتن چیزی را و نیک بریدن

(تَفَلُّع) شگافته و بریده شدن و ترکیدن پاے

(اِنْفِلَاع) ترکیدن و بریده شدن

ف ل غ

(فَلْغ) بالفتح سر شکستن والفعل من فتح

ف ل ف

(فَوْلَف) کجوهر آوند از برگ خرما و نوعے از خنور خرما و پوشش هرچیزے و غلاف آن یا آن جامه دان یا پوشش که جامه را بدان پوشند

ف ل ق

(فَلْق) بالفتح شگاف دهن یقال کلمنی من فَلْقٍ فِیهِ ای شقه و بلا وسختی و فَلْقُ المَفْرَق) میانه تارسر

(فَلْفَة) بالتاء داغ که زیر گوش شتر نمایند صورتها

(فِلْق) بالکسر بلا وسختی و کار شگفت و شگاف دهن و چوب و شاخ که آزاد و نیم نمایند جهت کمان پس هر نیمه اش فلق باشد و کمانی که از نیمه شاخ و چوب سازند و دهی است بیمامه

(فِلْقَة) بالتاء پاره چیزی و یک نیمه کا یقال اَعْطِنِی فِلْقَةَ الجَفْنَةِ ای نصفها وسختی و بلا

(فَلَق) محرکة سپیده دم و هرچه شگافته شود از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است یا تمامه آفرینش ومنه قوله تعالی قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ و دوزخ یا چاهے است دران و زمین پست میان دو پشته فُلْقَان کبطنان جمع وجای فراخ و فضا میان دو پشته ریگ و کنده زندان که برپای زندانی نهند و شیری که در تک قدح باقی ماند منه یقال یاابن شارب الفَلَق و شیر ترش و پاره پاره گردیده و شگاف کوه و شگاف هرچیزے فُلُوق بالضم جمع یقال فی رِجْلِهِ فُلُوقٌ ای شقوق و مَرَرْتُ بِحَرَّةٍ فیها فُلُوقٌ و دهی است بیمن بغش که شهریست دران

(فِلَق) کعنب دهی است در نیشاپور

(فُلَق) کزفر بلا وسختی یقال جاء بِعُلَقَ فُلَق و بنونان بالداهیة

(فَلْیَق) کامیر کار شگفت و بلا و سختی و دهی است ابطایف و رگے که برگردن بلند برآید و رگے در بازو و مغاکی پیش حلقوم شتر

(فَلِیقَة) کسفینة موے اندک و بلا وسختی والعرب تقول یالِلفَلِیقَة ای یا عجبا لهذه الفلیقة

(فِلَاق) بالکسر و فزک شدن شیر و ترش گردیدن آن چندانکه پاره پاره گردد

(لَبَن فُلَاق) کغراب شیر خفته و فزک شده ویقال صار البیض فُلَاقًا یعنی ریزه ریزه گردید تخم مرغ

ج۳

(فُلَاقَة) کثمامة پاره چیزے و فُلَاقَةُ اٰجُرٍّ پاره خشت فُلَاق ککتاب جمع منه صار البیض فلاقا

لبن فَلُوق) کصبور شیر خفته و فزک شده

(فَالِق) شگاف کوه و خرما بن کفته بشگوفه آوردن و زمین پست میان دو پشته فَالِقَة بالتاء مثله ویُقَالُ کَانَ ذٰلِكَ بِفَالِقِ کَذَا ای بفلق کذا یُرِیدُونَ المکان المنحدر بَیْنَ الرَّبْوَتَیْنِ وموضعی است مربنی کلاب را و دران بکی است وفَالِق

الحب فربینده آن یا بیرون آرنده
برکش بشگافتن
(فلقی) کسکری بلا وسختی
(شاة فلقاء الضرة) کصحراء
گوسپند فراخ پستان
(فلقان) کعثمان دروغ آشکارا
وصریح
(فیلق) کصیقل بلا وسختی و
لشکر فیالق جمع و مرد بزرگ
جثه
(فلیق) کقبیط شفتالو وانه کفیده
(صار البیض افلاقا) بالفتح
ای متفلقا ج۳
(مفلقة) کمقعدة بلا وسختی و
بیضم
(رجل مفلاق) بالکسر مرد
کم مایه کمینه ناکس
(مفلوق) شتر داغ فلقه کرده
(ض) فلقه فلقا بالفتح شگافت
آنرا و نیز فلق بالفتح برکندن
پشم از پوست چون گنده و بدبوی
گردد
(افلق الشاعر افلاقا) سخن
شگفت وعجیب آورد شاعر
مفلق نعت است ازان وافلق

الرجل وا علق من علق فلق یعنی
بلا وسختی آورد
(مفلق) کمعظم شفتالوی خشک
کرده وانه بیرون آورده
(تفلیق) شگافتن شد وللمبالغه
(متفلق) شیر ترش و پاره پاره
شده وبیض متفلق تخم پاره پاره شده
(تفلق) شگافته گردیدن وسخت
کوشیدن در دویدن وشگافته
شدن و پاره پاره گردیدن
(افتلاق) سخن شگفت آوردن
وسخت کوشیدن در دویدن
چندانکه از تیزی سرعت بشگفت
آورد مردم را یقال مر یفتلق فی
عدوه ای یاتی بالعجب من شدته
(انفلاق) شگافته شدن و پاره
پاره گردیدن
(تفیلق) سطبر شدن وفربه
گردیدن وکوشیدن در دویدن
چندانکه از شدت سرعت شگفت
آورد

ف ل ق ح

فلقح ما فی الاناء فلقحة
نوشید یا خورد هر انچه در آوند
بود

(رجل فلقی) بالفتح مرد که در
روی مردمان خندد
(تفلقح) مژده دادن یقال هو
یتفلقح ای یتبشر الیهم

ف ل ق س

(فلقس) کجعفر زفت ناکس
(فلنقس) کسمندل انکه پدرش
مولی ومادرش عربیه باشد یا
مادر و پدرش عربی وهر دو جدش
داه یا مادرش عربیه نه پدرش یا
هر دو موالی باشند ومرد زفت
ناکس هیچکاره

ف ل ق ط

فلقط فی الکلام ستنابی
کرد در سخن تلقط فی المشی
کذلك

ف ل ق م

(فلقم) کجعفر وسیع و فراخ

ف ل ك

(فلکة) بالفتح چرخه ریسمان
ویکسره پاره زمین گرد بلند وریک
توده گرد بلند که در حوالی آن فضا
باشد فلك محرکة وفلاك
بالکسر جمع و پیوند میان هر دو
مهره پشت شتر وگوشت پاره

بر آمده بر سر بیخ زبان وطرف
ملتقای استخوان سینه و هر چه که
گرد است ازان و پشته گرد از یک
سنگ ودهان بند شتر بچه وآن
چیزی است گرد از موی دم اسپ
که بر دهان شتر بچه بندند تا شیر
نمکد و هر چیز گرد از استخوان و
جز آن
(فلك) بالضم کشتی مذکر ومؤنث
واحد وجمع در وی یکسان
است یا جمع بر صورت واحد است
ونیست کجنب التی هی واحد
جمع لان فعلا بالضم وفعلا بالتحریک
یشترکان فی الشیء الواحد کالعرب
والعرب والعجم والعجم ولما جاز ان
یجمع فعل بالتحریک علی فعل
بالضم کاسد واسد جاز ان یجمع
فعل علی فعل ایضا کفلك وفلك
(فلك) محرکة چرخ وگردون و
سپهر افلاک وفلك بضمتین
جمع وفلك کل شیء مستداره
ومعظمه وموج دریا جنبان و
مضطرب وآب که باد آنرا جنبانیده
باشد و نیز فلك دهی است
بسرخس

(فلك) گكف مرد گرد استخوان
درشت پیوند و مرد درد گین فلكه
زانو و مرد گرد سرین
(فالك) دختر گرد پستان
(افلك آنكه گرد پارهای زمین
گرد كرده
فَيلكُون بالفتح پست و
بروی
(إفليكان بالكسر دو گوشت
پاره است در گرد لهات
(ن) فَلَكَ تَدْيُهَا فلْكًا)
بالفتح گرد شد پستان دختر و
فَلَكَت الجَارِيَةُ) گرد پستان
شد دختر
(إفلاك) گرد شدن پستان دختر
(مُفلِك كمحدث دختر گرد
پستان
(تفليك) گرد شدن پستان
دختر و گرد پستان شدن دختر و
ستیهیدن در كاری و كشن خواه
شدن ماده سك دخون آوردن
ودهان بند ساختن از موی و پشم
شتر بچه را تا شیر نخورد
(مُتَفَلِّك) گرد
(تَفَلُّك) پستان دختر گرد شدن

ف ل ك ن

فَيلَكُون بالفتح بردی كه
گیاهی است و قیر باز رفت كه بر كشتیها
و آوندها مالند و پست و مذكور
است در ف ل ك وهي فَيعَلُول

ف ل ل

(فَلّ) بالفتح رخنه روی شمشیر
فُلُول جمع قال سموّل بن عادیا
الغسّانی: ولا عيب فيهم غير ان
سيوفهم: بهامن قراع الدار عين
فلول و مرد هزیمت یافته واحد جمع
در وی یكسانست یقال رجل فَلّ
وقوم فَلّ ای منهزمون فُلُول و
أفلال جمع فِلال بالكسر مثله
وفي المثل من فل ذل ومن امر
فل و نیز فَلّ) گروه مردم و جز آن
(فُلّ) بالضم انچه برفتد از چیزی
و زمین خشك بی نبات و بكسر
یا انكه باریده شود و گیاه نرویاند
یا زمین كه چند سال باران نرسیده
انرا یا زمین باران نارسیده میان
دو زمین باران رسیده یا زمین
بی آب و گیاه افلال جمع
فُلّ بلفظ واحد مثله
(فِلّ) بالكسر زمین بی گیاه و موی
تنك و تری
(فِلّيّة) بالكسر زمینی كه باران
سالش نرسیده چندانكه باران
سال آینده رسد و برا فَلالی
جمع
(افلّ) نام شمشیر عدی بن حاتم
وسیف افلّ) تیغ رخنه دار
(فُلّى) گروه لشكر هزیمت یافته
(فُلّال) گروهان مثله
(فليل) كامیر دندان نشتر شتر
كه شكسته و رخنه شده باشد و گروه
و موی انبوه و لیف خرما وسيف
فَلِيل) شمشیر با رخنه
فَلِيلَة) كشفنه موی انبوه
(فُلفُل) كهدهد و زبرج مرج و
سپیدان عالج تردهما نافع لقلع
البلغم اللزج مضغاً بالزيت و
تسخين العصبة لعضلات تسخيناً
لا يوازنه غيره والمغص والنفخ و
كذا استعماله في اللعوق للسعال
واوجاع الصدر وقليله يعقل و
كثيره يطلق يجففه ويدوّد ويبدد
المنى بعد الجماع ويفسد الزرع
بقوة: و دار فلفل) پلپل دراز و
شكوفه درخت فلفل است و گویند
بار درختی است مثل درخت توت
محرك باه هاضم طعام و مزیل مغص
مدر بول و طلای آن بروغن گزیدگی
عقرب و رتیلا و دیگر هوام را
نافع و نیز فُلفُل كهدهد
خادم زیرك و لیف خرما و نام
مردی
(فِلفِلان بالكسر دهی است
با صپهان
(سَيفٌ مَفلُولٌ) شمشیر با رخنه
(ن) فَلّه فَلًّا رخنه كرد در وی و
شكست یقال فَلَلتُهُ فانفلّ ای كسرته
فانكسر و فلّ القومَ) هزیمت كرد
قوم را وفلّ عنه عقله)
رفت از وی دانش او و باز آمد
(ثوبٌ مُفَلفَلٌ) بالفتح جامه
منقش بشكل فلفل وشرابٌ
مفلفل) شراب زبان گزد و شعر
مُفَلفَل) موی سخت مرغول و
ادیم مُفَلفَل پوست نیك پیراسته
ولحم مُفَلفَل گوشت با توابل
(فلفلة) خرامیدن نبازو دندان
مالیدن بسواك
(إفلال) بزمین خشك بی نبات
رسیدن و بی ستور و مال ماندن

نصلٌ مُفَلَّلٌ) پیکان شکسته و رخنه دار
(تَفْلِیلٌ) رخنه کردن
(اِفْتِلَالٌ) رخنه شدن و هزیمت خوردن لشکر
(اِتِّفْلَالٌ) رخنه شدن و خفستن روی تیغ و کارد و مانند آن و شکست خوردن لشکر
سیفٌ مُنْفَلٌ) شمشیر رخنه دار
(اِنْفِلَالٌ) رخنه شدن و شکسته گردیدن و هزیمت یافتن لشکر
۳ج (اِسْتِفْلَالٌ) اندک از بسیار گرفتن
(تَفَلْفُلٌ) نزدیک گام نهادن در رفتار و خرامیدن و دندان مالیدن بسواک و سر دو پستان پیش سیاه شدن یقال تفلفل قادمتا الضرع اذا اسودت حلمتاه

ف ل م

فَیْلَمٌ کحیدر مرد بزرگ تن و بد دل و مرد بسیار موی سر و بزرگ آن و بزرگ و کلان از هر چیزے و چاه فراخ و شانه و پوست پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند و لشکر بسیار

اِفْتَلَمَ اَنْفَهُ) برید بینی آن را
(تَفَیْلَمَ الغُلَامُ) فربه و سطبر گردید

ف ل ن

(فُلَانٌ و فُلَانَةُ) هر دو مضموم کنایه است از نامهای مردم و بالف ولام مر غیر مردم را و گاهی گویند مر واحد را یا فُلُ و اثنان را یا فُلَانُ و جمع را یا فُلُونُ و مؤنث واحد را یا فُلَةُ و اثنان را یا فُلَتَانِ و جمع را یا فُلَاتُ و هو نداءٌ محذوفٌ من یا فُلان لا علی سبیل الترخیم و لو کان ترخیماً لقالوا یا فلا و منع سیبویه ان یقال یا فُلُ و یُراد یا فلانُ الّا فی الشعر و گاهی مؤنث واحد را یا فلاتُ و یا فُل گویند باراده یا فلة

ف ل و

(فِلْوٌ) بالکسر خرکره و اسپ کرهٔ یک ساله یا از شیر باز کرده فِلْوَةٌ مؤنث فیهما اَفْلَاءٌ جمع
(فَلَاةٌ) کعصا وهی است بطوس
(فَلَاةٌ) دشت بے آب و گیاه یا بیابان بی آب و اقلّها للابل رِبْعٌ و للحمیر و النعم غِبٌّ یا صحرای وسیع و فراخ فَلًا و فَلَوَاتٌ و فُلُوٌّ بضمتین و فُلِیٌّ بضم فا و کسر آن جمع
(اَفْلَاءٌ جمع الجمع
(فَلُوٌّ) کعدو و سمو خرکره و اسپ کره یک ساله یا از شیر باز کرده فَلُوَّةٌ مؤنث فَلَاوَی جمع اذا فتحت الفاء فی الواحد شددت الواو و اذا کسرت خففت و قلت فِلْوٌ کجرو
(ن) فَلَا الصبیّ فَلْوًا) بالفتح و فَلَاءً باز کرد کودک را از شیر یا جدا نمود آنرا و دور داشت فَلَا المُهرَ کذلک : و فَلَاهُ بالسیف) زد او را بشمشیر یا بر سر او زد شمشیر را و فَلَا زیدٌ) سفر کرد و عاقل گردید بعد نادانی
فرس مُفْلٍ و مُفْلِیَةٌ) ایضًا اسپ ماده با بچه از شیر باز کرده
(اِفْلَاءٌ) از شیر باز کردن و بدشت شدن و در آمدن در دشت و هنگام فطام رسیدن کره یقال افلت الفرس اذا بلغ ولدها ان یفطم
اِفْتِلَاءٌ) از شیر باز کردن و پروردن و نگاه داشتن

ف ل ه د

(فَلْهَدٌ) کجعفر کودک گرد اندام خوب روی فربه نزدیک ببرسیدگی رسیده فُلْهُدٌ کهدهد و فُلْهُودٌ کعصفور و مُفْلَهِدٌ کمسرهد مثله

ف ل ه م

(فَلْهَمٌ) کجعفر فرج زن و چاه فراخ

ف ل ی

(فِلَایَةٌ) بالکسر شپش جستگی در سر اسم است فلی را
(فَالِیَةُ الافاعی) اوائل شهر و بالے و کوکال خجک دار وهی تألیف العقارب و الحیّات فاذا خرجت من جحرٍ اذنت بها
(فَلَیٌّ) کحتی کوهے است
(ض) فَلَاهُ بالسیف فَلْیًا) بالفتح زد سر او را بشمشیر و فَلَی رأسَهُ) جست شپش را در سر او و فَلَی الشعرَ) نیکو فکر کرد در شعر و معانی غریب بر آورد و فَلَی فُلَانًا) فی عقله) آزمود او را در خرد
(س) فَلِیَ فَلًى) بریده و منقطع گردید
(تَفْلِیَةٌ) شپش جستن در سر
(تَفَالِی) شپش جستن خواستن

اِسْتِفْلَاء) سپیش جستن و سر
خواستن

باب الفاء فصل المیم

ف م م

(فَم) مثلثة مخففة دهان فموان
تثنی اَفْوَاه جمع فُوَیْه مصغر آن
وفَمی وفَمَوی منسوب بوی
اصله فوه نقصت منه الهاء و
لم یحتمل الواو الاعراب لسکونها و
عوض منها المیم فاذا صغرته او
جمعته رددته الی الاصل وقلت
فُوَیْه واَفْوَاه وتقول هذا فم مخففا
ورایت فما و مررت بفم ومنهم من
یضم الفاء علی کل حال ومنهم من
یکسرها ومنهم من یعربها علی
وفق آخرها وقد تشدد للمیم مثلثة
وفَم من الدباغ یکمر تبه پیراستن
پوست

(فُمّ) بالضم وشد المیم سپس حرف
عطف است لغتی است در ثم

ف م ی

(فَامِیَة) بتخفیف الیاء شهری
است بشام و وی بواسطیا آن
اَفَامِیَه است بفتح الهمزة

باب الفاء فصل النون

ف ن ء

(فَنْء) بالفتح گروه یقال جاء
فنء منهم

(فَنَأ) محرکة بسیاری وافزونی

ف ن ء ل

(فِنْئِل) کزبرج زن کوتاه قامت
وگردن پیل

ف ن ت ق

(فُنْتُق) کقنفذ مهمانسرای

ف ن ج

(فَنَج) محرکة معرب فنک
(فُنُج) بضمتین کسانیکه صحبت
آنهارا ناخوش دارند
(فَنَّج) کبقم تابعی است که وهب
بن منبه ازوی روایت حدیث
کرده و محدثی
(فَوْتَنَج) معرب پودنه که گیاهی
است وآن کوهی ونهری میباشد
دراز باندازهٔ دوگز و گلش آسمان
گون ویتخذ النصاری بالقدس
اکالیل علی رؤسهم یوم عیدهم
ویجعلونه ایضا فی الماء الذی یصبونه
علی رؤسهم نافع من النافض و
البرد اذا طبخ بالزیت ودهن به
الید تریاق من ذوات السموم کلها

قاتل للدیدان المقعد نافع للجذام
والیرقان وامراض کثیرة

ف ن ج ش

(فَنْجَش) کجعفر فراخ هر چیز
باشد

ف ن ج ل

(فَنْجَل) کجعفر آنکه در رفتار
پیشپاها نزدیک نهد و پاشنها
دور
(فَنْجَلَة) کدحرجة دوری میان
هر دو ساق و هر دو پای رفتاری
است سست
(فَنْجَلی) منسوب بارفتاری است
بضعف و سستی
(فُنْجُل) کقنفذ سیاه گوش

ف ن ج ل س

(فَنْجَلیس) کخندریس سرنره
بزرگ وگاهی صفت واقع شود
فیقال کمرة فنجلیس

ف ن ح

(ف) فَنَحَ الفرسُ من الماء
فَنْحًا) بالفتح کم از سیری خورد
آب را

ف ن خ

(فَنْخ) بالفتح چیرگی و چیره شدن
وخوار کردن وکوفتن وشکستن
استخوان بی جدائی و بی خون
آلودگی والفعل من نصر
(فَنِیخ) کامیر نرم وسست
(مِفْنَخ) کمنبر آنکه بسیار بشکند
سر دشمن را وذلیل وخوار نماید
(تَفْنِیخ) چیره شدن وخوار
گردانیدن

ف ن خ ر

(فَنْخَرَة) سوراخ بینی کشاده را
پرباد گردانیدن
(فِنْخِر) کزبرج سخت ودرشت
که در سرون زدن باقی باشد ٣٦
(فُنْخُر) کقنفذ بزرگ جثه فُنْخُرَة
مؤنث
(فِنْخِیر) بالکسر مرد بسیار نازنده
وفخر کننده وسنگ مانندی است
نرم بزرگ بربالای کوه برآمده و
جدا باشد
(فُنَاخِر) کعلابط بزرگ جثه
(فُنَاخِرَة) مؤنث وآنکه از باد
برگرداند سوراخ بینی را

ف ن د

(فِنْد) بالکسر کوه بزرگ یا پارهٔ
ازان بدرازا و بفتح ولقب شهل

زبانی شاعر وشاخ درخت وگونه
که اخص از جنس است وقوم فراهم
آمده وزمین باران نارسیده ونیز
فِنْدُ کوهی است میان حرمین
شریفین ونام ابوزید مولای عائشه
بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله
عنه منه قولهم هو اطأم من فند وذلک
انها ارسلته یاتیها بنار فوجد قوما
یخرجون الی مصر فتبعهم واقام بها
سنة ثم قدم فاخذ نارا وجاء
یعدو فعثر وتبدد الجمر فقال
تعست العجلة فقیل ابطأ من فند
(اَفْنَادُ اللَّیْلِ) رکنهاے شب

ج ۳

وصلی الناس علی النبی صلی الله علیه
وسلم افنادا) یعنی یکان یکان
بی امام وگفته اند گروه گروه
وحرزوا ثنتین انفارا من الملئکة یسیرون
الفالان مع کل رجل ملکین وقوله
صلی الله علیه وسلم تتبعونی افنادا
افنادا یهلک بعضکم بعضا اے
تتبعونی ذوی فند ای ذوی عجز
وکفر للنعمة
(فَنَدَ) محرکة دروغ ودرماندگی و
سبع یقال فلان ذو فند اے
ذو عجز وکفر للنعمة وسستی وتباهی
عقل ورای از پیری وبیماری و
نیز فَنَدَ) تباه خرد شدن از کلان
سالی وخطا کردن در قول ورای
ودروغ گفتن
(فَنْدُ ومِفْنَدَاوَة) تیشه تیز و
فِنْدَاْیَة تبر ومرفی ف ده
(مُفْنِد) کمحسن تباه خرد ورای
از پیری ونگویند عجوز مفندة بدان
جهت که او در اصل عقل ندارد
(اِفْنَاد) دروغ گفتن وبخطای رای
منسوب کردن وخرف شدن
(فَنَّدَ فُلَانًا عَلَی الْاَمْرِ تَفْنِیدًا)
خواست انکار از وی وفَنَّدَ فِی
الشَّرَابِ) پیوسته خورد شراب را
وفَنَّدَ فُلَانٌ) بر سر کوه نشست
ونیز تَفْنِیْدٌ) نسبت کردن کسی
را بدروغ وبضعف وخطای رای و
دانش وبعجز واندک مالف دادن
اسپ را بعد فربهی لاغر گردانیدن
ونکوهیدن
(مُفَانَدَة) کاری خواستن از کسی
(تَفَنُّدٌ) کاری خواستن از کسی و
پشیمان شدن

ف ن د ر

(فِنْدِیر) کقندیل پاره وتوده
بزرگ از خرما وسنگ بزرگ
بیرون جسته از سر یا از بن کوه
(فِنْدِیرَة) بالتاء مثله فیهما

ف ن د س

(فَنْدَسَ الرَّجُلُ فَنْدَسَةً دوید)

ف ن د ش

(غُلَامٌ فَنْدَش) کجعفر کودک
هوشیار وتوانا سخت وفَنْدَش
بن حبان همدانی شخصی است که
اعشی همدان مرثیه او گفته
(فِنْدَشَة) چیره شدن وغلبه
کردن

ف ن د ق

(فُنْدُق) کقنفذ بار درختی است
فارسی است وآن را چلغوزه
نیز خوانند ومهمان سرای
وجائی نزدیک مصیصه و
لقب محدثی و
فُنْدُقُ الْحُسَیْنِ) موضعی
(فُنَیْدِق) مصغرا موضعی بحلب
فُنْدَاق) بالضم نامه حساب

ف ن د ل

(فَنْدَلَة) کدحرجة پدر وزیر کاتب
ابی بکر بن ابی محمد

ف ن د ن

(فُنْدِین) بالضم وکسر الدال
دهی است واز آن ده است
فقیه محمد بن سلیمان فُنْدِنی

ف ن ذ

(فَانِیذ) معرب پانیذ که قند
سپید باشد

ف ن ز ج

(فَنْزَج) بالفتح معرب پنجه و
ان رقصی است مر عجم را که جمعی
دست یکدیگر گرفته رقصند

ف ن ز ر

(فَنْزَر) کجعفر خانه که بر یک
چوب سازند که بدرازی نزدیک شصت
گز باشد جهت طلایه ودیدبانی

ف ن س

(فَنَس) محرکة نیاز وحاجت که
بخاک چسپاند وخوار وهلاک
سازد
(فَانُوس) بضم النون سخن
چین قاله المازری وکان
فانوس الشمع منه

ف ن ش

(فَنَّشَ فِی الْاَمْرِ تَفْنِیشًا)
سست شد در کار وفرو هشت

ف ن ش ء

(جَاءَ مُفَنْشِنًا لِحيَتَهُ) یعنی
بی باکانه یا تهدید کنان آمد

ف ن ش خ

(فَنْشَخ) کجعفر علمی است
(مُفَنْشِخ) بکسر الشین افتاده
و رخفته
(فَنْشَخَة) مانده گردیدن و
درنگ کردن و سپس ماندن در
کاری و پای از هم جدا داشتن
وقت شاشیدن و پیر و کلان
سال گردیدن مرد
(تَفَنْشَخَت المَرْأَةُ فِی الجِمَاع)
گشاده کردن زن پایها را

ف ن ش ل

(مُفَنْشِل) بکسر الشین پراگنده
و پریشان کننده و مرد بیباک یقال
اَتَانَا مُفَنْشِلًا لِحيَتَهُ ای مُفَنْشِنًا

ف ن ط ح

(فَنْطَح) کجعفر نام مردی

ف ن ط س

(فِنْطِيس) کقندیل نره و مرد
ناکس از جانب ولادت و مرد پهن
بینی و بینی فراخ سوراخ گسترده سر
فَنَاطِيس جمع
(فِنْطِيسَة) بالتاء رگ و بینی
خوک ویقال هو مَنِيعُ الفِنْطِيسَة
یعنی او استوار رای و دانش و
صاحب ننگ و عار است
(فِنْطَاس) کقرطاس حوض کشتی
که دران نشافه آب آن گرد آید
و آوندی ساخته از چوب در کشتی
که دران آب خوردن نهند و گله که
بدان آب شیرین بخش نمایند

ف ن ط ل س

(فَنْطَلِيس) کخندریس سرنره
بزرگ

ف ن ع

(فَنِع) ککتف مرد بسیار مال
(فَنِيع) کامیر خداوند شتران
بسیار
(مِفْنَع) کمنبر مرد نیکو آوازه
(س) فَنِعَ فَنَعًا) محرکه فزون
و بسیار گردید مال او و بالید و
نیز فَنَع) نیکوئی و جوانمردی و
مردمی و فزونی و نیکو آوازه و تیزی
بوی مشک و مِسْكٌ ذُو فَنَع)
مشک تیز بوے

ف ن ق

(جارِيَة فُنُق) کعنق دختر ناز
پرورد نازک اندام و ناقة
(فُنُق) شتر ماده جوانه فربه
(فَنِيق) کامیر گشن نیکو و نجیب
که بجهت نجابت و کرامت
نرنجانند آنرا و سوار نشوند بران
فُنُق ککتب جمع أَفْنَاق جمع
الجمع وقیل هو اسم من اسماء
الفحول و موضعی الیست قریب
مدینه
(امْلَدُ فَانِقٌ) نازک خوش
عیش
(فَنِيقَة) کسفینه جوال و غراره
فَنَائِق جمع
جارِيَة مِفْنَاقٌ) بالکسر دختر ناز
پرورد نازک اندام
(افْنَاق) با ناز و نعمت شدن
سپس سختی و رنج کشتی
(تَفْنِيق) بناز و نعمت پروردن
عَيْشٌ مُفَانِقٌ) بالضم و کسر
النون زیست خوش با ناز و
نعمت
(تَفَنُّق) با ناز و نعمت زیستن

ف ن ق ر

(فُنْقُور) کعصفور سوراخ کون
(فُنْقُورَة) بالتاء مثله

ف ن ق ع

(فَنْقَع) کجعفر مرگ
(فُنْقُع) کقنفذ موش و قد
تقدم القاف
(فَنْقَعَة) بالتاء سرین یا دبرو
یفتح

ف ن ك

(فَنْك) بالفتح دروغ و بن دم
(فِنْك) بکسر درو پاره از شب و
یضم
(فَنَك) محرکه ددکه جانوریست
پوستین وی بهترین و گرانمایه
ترین از انواع پوستین است
موافق جمیع مزاجها معتدل و معرفه ج ٣
وهی است بسمرقند و قلعهٔ است
مراکراد را نزدیک جزیرهٔ ابن
عمرو
(فَنِيك) کامیر کرانه زنخ یا بسوے
عنفقه یا فراهم آمدنگاه هر دو زنخ
منه الحدیث اذا توضأت فلا تنس
الْفَنِيكَيْن یعنی جانبی العنفقه عن
یمین و شمال و هما المغفله و استخوان
کله که منتهای ستردن موی سر
است و دو مغزه مرغ
(افْنِيك) کازمیل دو مغزهٔ مرغ
(احمد بن محمد فَنَاكِی)

کشدادی منسوبا یکی از فقهاست
ن) فَنَکَ بِالمَکَانِ فُنُوکًا) جای
گرفت واقامت کرد وفَنَکَ عَلَیهِ
همیشگی نمود بران ودروغ بر
بافت وفَنَکَ فِیهِ ستهید و
فَنَکَتِ الجَارِیَةُ بیباک
گردید وفَنَکَ فی الطَّعَامِ)
پیوسته خورد طعام وباز نماند ونیک
نداشت ودرین معنی ازسمع
نیز آید وفَنَکَ فِی الاَمرِ) درآمد
دران ونیز فَنَکَ) بالفتح
بشگفت آمدن وبحرک وستم کردن
وستهیدن وچیره شدن ودروغ ۳ج
گفتن
اِفنَاک) پیوسته بودن نزدکسی
ودروغ گفتن وستهیدن
مُفَانَکَة) پیوسته خوردن
طعامی را ونیک نداشتن و
نه ایستادن ازان
مُتَفَنِّکَة) بکسر النون زن کول

ف ن ن

فَنّ) بالفتح حال وگونه اَفنَان
وفُنُون بالضم جمع وسرود و
آواز طرب انگیز ونیز فَنّ) راندن
وفراموش کردن ومغبون شدن

ودیر داشتن وام وجزآن وآرستن
چیزی را والفعل من نصر
فَنَّة) بالتا ساعت واندکی
از روزگار ومدت فَیْنَة بالفتح
والیاء قبل النون مثله
هوفِنُّ عِلمٍ) بالکسر اونیکو
پاینده وقیام ورزنده است درعلم
فُنَّة) بالضم گیاه بسیار
فَنَن) محرکه شاخ اَفنَان جمع
اَفَانِین) جمع الجمع واحمد بن
ابی فنن شاعریست ونیز
اَفَانِین) روشهای سخن
فَنِین) کامیر آماسی است در
بغل وورمی وبَعِیرٌ فَنِینٌ)
شتر ورم فنین زده وداوی است
بنجد ووهی ست برود
شجرة فَنَّاء) کصحراء درخت
بسیار شاخ شجرة فَنوَاء) بتخفیف
النون والواو بعدها مثله علی
غیرقیاس
فَنَّان) کشداد گورخر که تک و
رفتار گوناگون دارد
رجلٌ فَینَانٌ) بالفتح مرد دراز
ونیکوموی فینانة مونث و
شعرٌ فَینَانٌ) موی دراز ونیکو

ابوعثمان فِنِّینی) کسکینی محدث
است
اُفنُون) کعصفور مار وزن گنده
پیر فروهشته اندام وزن کلان
سال وشاخ درخت درهم پیچیده
وسخن مجمل وپوشیده وتنک آمیخته
از تگ اسب وناقه وبلا وسختی و
اول جوانی ونخستین ابر ونیز
اُفنُون) لقب صریم بن معشر
تغلبی شاعر وگونه ونفیح
رجلٌ مِفَنٌّ) بالکسر مرد که شگفتها
آرد مِفَنَّة بالتا مونث
رجل متفنن) مرد ذو فنون
مَفنُون) شتر فنین رسیده
فَفنَنَة) ازسستی پراگنده
کردن شتر ازرا
مُفَنَّنَة) کمعظمة پیرزن بدخوی
وشتر ماده که نخستین عشترا معلوم
شود پس ترکشوف برآید
تَفنِین) درآمیختن وگونه گونه
ساختن مردم را وکهنه شدن جامه
بی دریدگی ویافتن جامه را جاهی
تنک وجای سطبر ونیز تَفنِینُ
الثَّوب) خطوط جامه ویقال ثوبٌ
فیه تَفنِینٌ یعنی جامه که دران

خطها ازغیر جنس اوست
اِفتِنَان) سخن گوناگون
آوردن
اِستِفنَان) برفنون چیزی
برداشتن کسی را

ف ن و

فَنًا) کعصا کوهی است
فَنَاة) بالفتح گاو یا گاوکشت فَنَوَات
محرکه جمع وسک انگور یا بار درختی
است سخت سرخ که ازان قلائد
سازند فَنًا قال زهیر کانَّ فُتاتَ
العِهنِ فی کل منزل نزلن به حبّ
الفنا لم یحطّم ونیز فناة) آبی
است مرجذیمه را
شعرٌ اَفنَی کاحمد موی دراز و
نیکو
امرأة فَنوَاءُ کصحراء زن بسیار
وانبوه موی وشجرة فَنوَاءُ
درخت بسیار شاخ فراخ سایه هو
علی غیر القیاس والقیاس فَنَّاء

ف ن ی

فِنَاء) بالکسر المد گرداگرد منه
فِنَاءُ الدّار یعنی پیشگاه فراخ
سرای اَفنِیَة وفُنِیّ بالضم و
تشدید الیاء جمع

(فانی) پیر سال خورده
(فلانٌ من افناء الناس) بالفتح والمد یعنی او شناخته نسب است
(اَفَانِیَة) کثمانیة گیاهی است
(اَفَانِیّ) بفتح الهمزة وشد الیاء جمع وسک انگور
(ارضٌ مَفْنَاةٌ) بالفتح زمین موافق جهت فرود آیندگان
(س ف) (فَنِیَ فَنَاءً) بالفتح والمد سپری شد وفَنِیَ فلانٌ کلان سال شد
(اِفْنَاء) سپری و نیست گردانیدن
(مُفَانَاة) همدیگر نرمی کردن و آشتی نمودن و آرام دادن
(تَفَانِی) یکدیگر را نیست و سپری گردانیدن در جنگ و جز آن

باب الفاء فصل الواو

ف و ت

(فَوْت) بالفتح شکاف میان دو انگشت افوات جمع وهو فوتُ رُمحِهِ یعنی دیده شود و نرسد یُقال هو منّی فوتَ الرمح ای حیث لا یبلغه فوتَ یده وفوتَ فمه کذلک ویقال فی المثل جعل الله رزقه فوتَ فمه ای حیث یراه ولا یصل الیه
(مَوْتُ الفَوَات) مرگ ناگهانی یقال مات فلانٌ موتَ الفوات
(فُوَیْت) کزبیر یگانه در رای و دانش خود مذکر و مؤنث در وی یکسان است
(ن) (فَاتَ الامرُ فَوْتًا) بالفتح و فواتًا کسحاب درگذشت کار و کذا فَاتَهُ الامرُ
(اِفَاتَه) درگذاشتن و فوت گردانیدن
(تَفْوِیت) فائت کردن
(تَفَوَّتَ عَلَیهِ فی مَالِهِ) بی او گذشت در مال او
(تَفَاوَتَ الشَّیئَانِ تَفَاوُتًا) مثلثة الواو از هم جدا و دور شد وهو علی غیر القیاس لانّ المصدر من تفاعَلَ بضم العین الّا ما روی فی هذا الحرف ونیز تفاوت بالضم عیب منه ما تری فی خلق الرحمٰن من تفاوتٍ ای عیب بحیث یقول الناظر لو کان کذا لکان احسن
(اِفْتَاتَ عَلَیهِ) فرمود او را و یقال فلانٌ لا یُفْتَاتُ علیه مجهولًا یعنی بحکم او کاری کرده نشود ومنه الحدیث أمثلی یُفتات علیه فی امر بناته
ونیز (اِفْتِیَات) درگذشتن و نو بیرون آوردن کلام را و بی فرمان وی کردن کاری یقال افتات علیه بامرٍ کذا ای فاته به

ف و ج

(فَوْج) بالفتح گروه (فُوُوج) بالضم و اَفْوَاج جمع اَفَاوِج و اَفَاوِیج جمع الجمع
(فَیْج) بالفتح پیک معرب است و گروه مردم و احمد بن حسن فَیْجٌ وهبة الله فَیْجٌ و ابو رشید فلیج و احمد بن محمد اصفهانی پسر ابو فیج محدثان اند واصله فَیِّج ککیس
(فُیُوج) بالضم آنها که در زندان آمد رفت دارند و پاسبانی آن کنند
(فَائِجَة) فراخی میان هر دو بلند از زمین در دشت و یک توده و گروه
(ن) (فَاجَ المِسْکُ فَوْجًا) بالفتح دمید بوی آن وفَاجَ النهار سر گردید روز وفَاجَ النَّهَارُ
(اِفَاجَة) دویدن و شتاب رفتن وجوق جوق فرستادن شتر از ابر آب و حوض
(تَفْوِیج) سرد و خنک گردانیدن یُقال لستُ برائحٍ حتی اُفَوِّجَ ای ابرد عن نفسی
(اُسْتُفِیجَ فلانٌ) مجهولا سبک شمرده و خوار داشته شد

ف ی ح

(فَیَاح) کقطام غارت اسم است آنرا ومنه فِیحِی فَیَاحِ یعنی فراخ شو ای غارت
(البحرُ اَفْیَح) دریای فراخ
ج ۲ (فَیْحَاء) کصحراء سرای فراخ یا آشام با توابل
(بحرٌ فَیَّاحٌ) کشداد دریای فراخ
(ن ض) (فَاحَ المِسْکُ فَوْحًا و فَیْحًا بفتحهما وفُوُوحًا بالضم و فَوَحَانًا و فَیَحَانًا) محرکه دمید بوی آن فاح الطیبُ کذلک ولا یقال فی الکریهة او عام وفَاحَتِ القِدْرُ جوشید دیگ وفَاحَتِ الشَّجَّةُ خون بر آورد زخم و فَاحَتِ الغَارَةُ فراخ شد تاراج
(اِفَاحَة) بجوش آوردن دیگ را

وخون ریختن

ف وخ

(فوخ) بیرون برآمدن باواز مردم وستور باانگ یابی بانگ یقال فَلَخَتِ الرِّیحُ وَفَلَخَ الرَّجُلُ ای خَرَجَتْ منه الرِّیحُ ودمیدن بوی

فَوَخَان محرکة مثلہ فی الکل و قیل فَاخَتَ الرِّیحُ بِالمُعجمة اذا کان لها صوت وفاحت بالمهملة بلا صوت والفعل من نصر وفی الحدیث کل بائلةٍ تَفُوخُ

(اِفَاخَة) تیز دادن وکند کردن و یقال اَفَخ عَنَّا مِنَ الظَّهِیرَة یعنی باش وسرد بکن گرمارا ۳ج

ف ود

(فَوْد) بالفتح بزرگتر ومعظم ترموی سر متصل گوش ویقال لَهُ فَوْدَان اذا کان لَهُ ضَفِیرَتَان وکرانه سر وهما فَوْدَان یقال بَدَا الشَّیبُ بِفَوْدَیهِ و ناحیه وتنگ بار یقال قعد بین الفَوْدَین ای بین العِدلَین وجوال وگروه ونیز فَوْد بالفتح آمیختن ومردن ورفتن مال و پاییدن وثابت بودن آن والفعل من نصر

(فَائِدَة) انچه داده یا گرفته شود از دانش ومال وجزآن

(فُؤَاد) کسحاب دل

(رَجُل مِتْلَاف مِفْوَاد) بالکسر مرد تلف کننده وفائده دهنده

(اِفَادَة) فائده گرفتن وفائده دادن وهلاک کردن کسی را ومیرانیدن

(تَفَوُّد) برآمدن بالای کوه

(تَفَاوُد) بهمدیگر فائده دادن از علم وهنر والصواب تفاید

(اِسْتِفَادَة) فائده گرفتن وفائده دادن

ف ور

(فَوْر) بالفتح جوشش وشتابی و روش ووجه یقال اَتَوا من فَوْرِهِم ای من وجههم وقیل اَن یَسکُنوا و موضعی است دریمامه وبضم و شهرے بساحل دریای هند معرب پور

(فَوْرَةُ الجَبَل) بالفتح روی کوه و پشت آن (وَاَبُو فَوْرَة) جدیر سلمی است وفَوْرَةُ الحَرِّ سختی گرما وجوشش آن وفَوْرَةُ العِشَاء بعد از نماز خفتن

(فَار) پی مردم

(فَارَةُ الاِبِل) بوی شتر که از پوست تروی برود وفَارَةُ المِسْك) نافه مشک ومذکور است درف ء ر

(فِیرَة) بالکسر خوردنی زچه که از دانه شنبلید وخرما یا دیگر داناها پزند ومغرقه جد پدر ابراهیم بن محمد بن حسین اصبهانی محدث

(فُور) بالضم نام مردی وآهوبرگان لا واحد لها من لفظها او هو فائر

(فُوَارَة) بالضم علتی است که در خردگاه دست وپای ستور حادث گردد ووقت مالیدن پراگنده وباز فراهم گردد وستور را لنگ کند وقد تهمز وهر

(فُوَار) کغراب سرجوش دیک

(فُوَارَة) بالتا مثله

(فَائِر) پراگنده پی از ستور وجز آن وهو فُور بالضم جمع وکینه

(فَوَّارَة) گشاده چشمه آب و مغاکچه بر سوی ران اسب تا شکم استخوانی نپوشد آنرا فَوَّارَتَان دو رسته است میان سرین واستخوان کرد اگرد دبر تا کرانه سرین ونیز فَوَّارَة دهی است در سواد طهران

(فُوَّر) کعتل نام ابوالقاسم بن فیره شاطبی

(فُورَان) کعثمان دهی است در همدان ونام مردی

(فِیَارَان) بالکسر دو شاخه زبانه ترازو

(فَیُّور) کتنور مرد تیز وچست و چابک

(فُوفَارَة) بالضم دهی بسغد

(ن) فَارَ فَوْرًا وَفُؤُورًا کدخول وفَوَرَانًا محرکة جوشید دیک و چشمه وجز آن وفُرتُه انا بجوش آوردم وفَارَ العِرقُ فَوَرَانًا) جوشید رگ وبرجست وفَارَ المِسكُ فُوَارًا) بالضم وفُوَرَانًا) دمید بوی وی وفُرتُ لَهُ الفِیَارَین) ساختم جهت آن فیار انرا وفَارَ فَائِرُهُ) جوشید کینه وخشم اولغة فی ثار ثائره

(اِفَارَة) بجوش آوردن دیک وجز آنرا

(تَفْوِیر) فیره ساختن زچه را

ف وز

(فَوز) بالفتح دهی ست بحمص و (وفوز نیز فَوْز) رستن و فیروزی یافتن به نیکی و خیر و هلاک گردیدن و مردن از لغات اضداد است والفعل من نصر یقال فاز ای فات وفاز به ای ظفر و فاز منه ای نجا و بردن چیزی را یقال فاز به ای ذهب به
(فَازَة) صابه ای ست که برده ستون باشد و موضعی ست در اهواز از کرانه دریای یمن
(فائز) شمشیر سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه
(مَفَازَة) بالفتح رهائی و پناه جای و جای هلاک و مرگ ضد و قوله تعالی فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب ای بمنجاة منه و دشت بی آب مَفَاوِز جمع
(اِفَازَة) فیروز گردانیدن یقال افازه الله بکذا
(تَفْوِیز) مردن و پیدا و آشکار گردیدن راه و درگذشتن و بیابان بریدن باشتر یقال فَوَّز الرجال بابله اذا رکب بها المفازة

ف وس

(فَاس) شهری ست و ذکر

ف ءس

ف وص

(اِفَاصَة) سخن گفتن بنرمی و رهانیدن سخن و جز آن و بانفی استعمال کنند بیشتر یقال ما افاض بکلمة ای ما تکلم وما ابان ویقال قبضت علی ذنب الضب فافاص من یدی حتی تخلص ذنبه
(مُفَاوَصَة) بیان کردن سخن
(تَفَاوُص) از یکدیگر جدا شدن

ف وض

(قوم فوضی) لشکری گروه برابر که میان ایشان رئیس و بزرگتر نباشد یا قوم پراگنده یا گروه همدیگر در آمیخته و نعائم فوضی شترمرغ باهم درآمیخته و امرهم فوضی بینهم بمعنی فوضوضی ست
(امرهم فوضوضاء بینهم) بالفتح ممدود و مقصور یعنی کار مشترک میان آنها یا کار که در آن قوم مختلف باشد و یکی بحق دیگری تصرف کند فیضوضی بالقصر و المد مثله
فَوَّضَ اِلَیهِ الامر تفویضا) بازگذاشت کار بروی و فَوَّضَ المرأة) زن را دبی مهر داد، پیمان (شرکة مفاوضة) انبازی برابر در هر چیزی و نیز مُفَاوَضَة) باهم برابری کردن در کار و سخن و جز آن
(تَفَاوَضُوا فی الامر) با یکدیگر انباز شدند در کار و شرکة تَفَاوُضٍ) انبازی برابر

ف وط

(فُوطَة) بالضم جامه که از سند آرند یا چادر رنگارین فُوَط کصرد جمع یا چادرهای خطدار او هی لغة سندیة

ف وظ

(فوظ) بالفتح مرگ یقال جاءت فوظه ای موته
(فَاظَ فَوظًا و فُوَاظًا) بالضم بمرد

ف وع

(فَوعَة) بالفتح بوی خوش و حرارت و تیزی زهر و اول روز و شب

ف وغ

(فَوغَة) بالفتح دمیدن گی بوی خوش
(فَوَغ) محرکة سطبری دهن و دمیدن بوی والفعل من سمع
(فَاغ) دهی ست در سمرقند
(فَائِغَة) بوی خوش در بینی رسنده سست کننده
(اَفوَغ) مرد سطبر دهن

ف وف

(فَوف) بالفتح مثانه گاو و (وفوف نیز فوف) خواستن چیزی یقال هو یفوف به فوفا ای یسأله فیقول بظفر ابهامه علی ظفر سبابته وقولهم ما فاق عنی بخیر و لا زنجر یعنی نخواست چیزی را والفعل من نصر
(فُوف) بالضم سپیدیکه بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و بفتح و بالضم اکثر فُوفَة یکی و بالضم سپیدی مغز دانه خرما و پوست سرخ دانه خرما و پوستک خال دل و پوست هرچه که باشد فُوفَة بالتاء مثله و پارهای پنبه و نوعی از چادرهای یمن و شگوفه و هو فی قول ابن احمر شبه بالفوف من الثیاب و چیز اندک یقال ما ذاق فوفا وما اغنی عنی فلان فوفا

ج ۲

ای شیئاً
(بُرْدُ اَفْوَافٍ) بالاضافه جامهٔ تنک جمع فوف است
(فَافَان) موضعی ست بر دجله در پایین میّافارقین
(بُرْدٌ مُفَوَّفٌ) کمعظم چادر تنک که در وی خطهای سپید باشد یا عام ست
(تَفْوِيف) نگارین کردن جامه را

ف و ق

ج ۳

(فَوق) بالفتح زبر خلاف تحت یکون اسماً وظرفاً مبنیٌّ فاذا اُضیف اُعرب وقوله تعالی اِنّ الله لایستحیی اَن یضرب مثلاً ما بعوضةً فما فوقها ای فما دونها فی الصغر وقال الفراء اعظم منها یعنی الذباب والعنکبوت
(فِيق) بالکسر بلند قامت مضطرب خلقت
(فِيقَة) بالکسر شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان صارت الواو یاءً الکسرة ما قبلها فِیَقات وفِیق بحذف التاء وفُیَق کعنب واَفواق جمع اَفاوِیق جمع الجمع و ونیز اَفاوِیق) آب که در ابر فراهم آید ساعت بساعت بارد و واَفاوِیق اللیل) اثر از شب و وفِیقَةُ الضُّحی) بلند بر آمدگی آن
(فُوق) بالضم زبر زه و راه نخستین ومرد دراز بالا مضطرب خلقت وسوفار تیر اَفواق وفُوق کصرد وفُقی مقلوبة جمع و فُوقَان هر دو کرانه سوفار و ونیز فُوق) گونه از سخن وکس زن وکرانه وسر زبان یا مخرج دهن وگشادگی آن ومرغی ست و بادشاهی بود در روم و ونیز فُوقِيَّة) منسوب بوی او الصواب بالقافین ویقال ما ارتدّ علی فُوقِه یعنی گذشت و باز نیامد و وذوالفُوق) شمشیر مفروق ابی عبد المسیح وقولهم رمینا فوقاً ای رشقاً
(فُوقَة) بالتاء سوفار تیر و بلند بالا برهم و مضطرب خلقت
(فَاق) کاسه پر از طعام روغن زیتون پخته و دشت هموار و مرد دراز بالا برهم مضطرب اندام و زینی ست و مرغی ست آبی دراز گردن
(فَاقَة) بالتاء درویشی و نیاز
(فَوَق) محرکة کجی و شکستگی سوفار تیر او هو بالفتح من قولهم فاق السهم یفاق فاقاً وفوقاً ثم حرکت الواو والخرج مُخرج الحذر لان هذا الفعل من سمع
(فَوَقَة) محرکة ادیبان و خطیبان
(اَفِيق) کامیر دهی ست به یمن و شهری ست میان دمشق وطبریه ولعقبته ذکر فی اخبار الملاحم وفیق که عوام میگویند غلط ست
(فُوَاق) کغراب مرد بلند قامت مضطرب برهم اندام فُیاق بالیاء التحتیة مثله و هنگامیکه وقت جان کندن عارض گردد و هکه و میان دو دوشیدن شیر که ساعتی مکانند بچه را تا شیر فرود آرد و باز بدوشند ویفتح یا میان گذشتن و باز گرفتن بدست پستان را اُفوِقَة کاعلمة و واَفِقَه کصاحبة جمع یقال ما اَقام عنده الا فُواقاً ومنه الحدیث العیادة قدر فُواقِ ناقةٍ وقوله تعالی ما لها من فُواقٍ قرئ بالفتح والضم ای ما لها من نظرةٍ وراحةٍ وافاقةٍ
(فَائِق) برگزیده و بهترین از هر چیزے و پیوند سر با گردن
(اَفُوق) تیر شکسته سوفار وفی المثل رجع فلانٌ بافوقَ ناصلٍ ای بسهم منکسر الفوق لانصل فیه یعنی بے بهره ناتمام باز گردید
(فَوْفَاء) کصحرا زره تیز و باریک سر و و مَحالَةٌ فَوفاء) چرخ کلان که بهر سن آن دو سوفار باشد که در آن رسن رو د
(ن) فاقَ اَصحابَه فُوقاً وفَواقاً) بفتحهما و فَوَقاناً محرکة برتر شد از یاران خود در مرتبه و وفاق فُواقاً) بالضم هکه شد او را و وفاق بنفسه فُووقاً وفُواقاً) نزدیک مردن رسید یا بر دو جان داد و وفاقت الناقة) واهم آمد فیقه در پستان او و وفُقتُ السهمَ) شکستم سوفار تیر را
(مُفِيق) کمقیم شتر ماده گرد آورنده شیر را میان دو دوشیدن مُفِیقَة بالتاء مثله مَفاوِیق جمع و وشاعر مُفِیقٌ) شاعر سخن عجیب آور
(اَفَقْتُ السَّهْمَ اَفاقَةً) در زه نهادم سوفار تیر را تا سر کنم اَوْفَقْتُه بتقدیم الواو علی الفاء مثله ولایقال اَفْوَقْتُه وهو من النوادر و واَفاقَتِ الناقةُ) فیقه فراهم آورد و و اَفاقَ من مرضِه) روی بصحت

آورد یا صحت روی نمود بیمار را افاق من سکرهِ کذلک و اَفاق الزمان) ارزان گشت بعد گرانی وخشک سالی و نیز اِفاقَة) آرامش و آسائش میان دو دوشیدن

(مُفَوَّق) کمعظم خوردنی ونوشیدنی که اندک اندک گیرند

(تَفوِیق) سوفار ساختن تیر را و فواق فواق خورانیدن شیر بچه را

(تَفَوُّق) فراخ نمودن در عیش و فواق فواق یکیدن بچه شیر را و فواق بفواق دوشیدن و منه حدیث ابی موسی انه تذاکر هو و معاذ قرأة القرآن قال ابو موسیٰ اما انا فاتفوقه تفوّق اللقوح ای لا اقرأ جزءً ابمرة ولکنی اقرءُ منه شیأ بعد شی فی اناء اللیل والنهار

(اِفتاقَ الرجلُ) نیازمند و درویش گردید و سر دبه بسیاری هیچ

(رجلٌ مُستَفِیقٌ) مرد بسیار خواب

(اِستِفاقَة) به شدن گرفتن بیمار وصحت روی نمودن او را و فواق فواق دوشیدن ناقه را و یقال اِستَفِق الناقةَ) یعنی مدوش پیش وقت آن و و باز ایستادن از شراب یقال ما یستفیق من الشراب ای ما یکفّ و بهوش آمدن مست و جزآن

(اِنفِیاق) لاغر گردیدن شتر و مردن آن وشکسته شدن سوفار تیر یقال فقت السَّهمَ فانفاقَ

ف و ل

(فُول) بالضم باقلی ونخود یا دانه ست دیگر شبیه آن مر اهل شام را یا خاص ست بخشک فُولَة بالتاء یکی و نیز فولة) شهری بفلسطین

ف و م

(فُوم) بالضم سیر و گندم و نخود و نان و هر دانه که از آن نان پزند و هر کره سیر و پیاز و هر عقده لقمهٔ بزرگ

(فُومَة) بالتا خوشه و آنچه بدو انگشت بر داشته شود

(قطعة فوم) کصرد پاره پاره بریدن آنرا

(فامِیّ) منسوب با سیر فروش اصل آن فُومِیّ ست بالضم

(فامِیَة) دهی ست بعراق

(اَفامِیَة) شهریست بشام

(فَیُّوم) کقیوم شهری ست بمصر یا زمینی ازان

(فامِین) دهی به بخارا

(تَفوِیم) نان پختن یقال فوّموا لنا ای اختبزوا

ف و ن

(فاوانِیا) بالیاء والالف المقصورة بیخ گیاهی ست کمتر از ذرعی و بیخش یکعدد و بقدر شبری و بسطبری انگشتی وچون بشکنند دو خط صلیبی نمودار گردد و لاجرم عود صلیب خوانندش حارست و ملطف و محلل و مدر حیض و قاطع نزف الدم و نافع ترست مرنقرس و صرع را حتی که تعلیق آن هم

(تَفَوُّن) افزایش و افزون شدن وحسن نما و گوالیدگی نیکو

ف و ه

(فُوه) بالضم دهان فاهٌ فِیهٌ فَوهَة بالفتح والتا فم سواء افواه واَفمَاه جمع اولا واحد لها الان فما اصله فَوَهٌ محرکة حذفت الهاءُ استثقالا لاجتماع الهائین فی قولک هذا فُوهُهُ و بقیت الواو طرفا متحرکة فوجب ابدالها الفا لانفتاح ما قبلها فبقی فا ولا یکون الاسم علی حرفین احدهما التنوین فابدل مکانها حرف مشاکل لها وهو المیم لانهما شفهیتان و فی المیم هُوِیّ فی الفم یضارع امتداد الواو یقال فی تثنیة فمان و فموان و فمیان و الاخیران نادران لان العوض والمعوض عنه لا یجتمعان ابدًا و قالوا فوه و فوزید و فا زید و فی زید فی الاعراب الثلثة وهکذا فی الاضافة الی نفسک هذا فی تستوی فیه الاعراب الثلثة و یقال و مات لفیه ای لوجهه و ولو وجدت الیه فاکرش ای ادنی طریق و یقال کلمته فاه الی فیّ یعنی با او رو با روی سخن گفتم نصب فوه علی الحال و یقال فاها لفیک ای جعل الله بفیک الارض والتراب کما یقال بفیک الحجر و بفیک الاثلب او جعل الله فم الداهیة لفیک و یقال سقی الله علی افواهها یعنی بر سر خود گذاشت شتر ازا و یقال دخلوا فی افواه البلد وخرجوا من ارجلها یعنی از اوائل شهر در آمدند و از اواخر آن بیرون رفتند و نیز فوه) دندان یقال لا فض فوه یعنی

شکسته نشود دندان او و دیگ
افزار و بوی افزار که از آن خوشبوی
رانیکو نماید و رنگ شکوفه و گونه
آن و صنف هر چیز و گونه آن افواه
جمع افاویه جمع الجمع
(فوهة) بالضم دهانه کوی و دهانه
راه و دهانه رود بار و دهانه جوی
و شورش و غوغا لغة فی الفوهة
کقبرة
(فَوَه) محرکة فراخ دهن و فراخ
دهن شدن و برآمدن دندان یا
ثنیه علیا و دراز گردیدن آن
والفعل من سمع
(فُوَّه) کسکر روناس که بهندی
درختی ست باریک دراز سرخ که
بدان رنگ کنند نافع است جهت
جگر و سپرز و عرق نسا و درد
سرین و درد تهیگاه و سخت در بول
و حیض و خمیر آن بسر که بر نماید برص را
(فُوَّهة) کقبرة شورش و غوغای
مردم منه المثل ان رد الفوهة ای
القالة و از هم بریدگی مسلمانان بغیبت
و تیز شیرین مزه و دهانه کوچه و دهانه راه
و دهانه رود بار و اول هر چیز سے
فوهات و فواه جمع

(اَفیَه) کلبیس مرد بسیار گوی
فصیح یا آزمند بسیار خوار یقال
رجل فیه ای اکول
(اَفوَه) مرد فراخ دهن و برآمده
دندان و دراز دندان فَوهَاء
کصحرا مؤنث و و اَفوَه ازدی
شاعرست
(بئر فَوهَاء) چاه کشاده دهانه
و محالة فوهاء) چرخ دراز دندانه
و طعنة فوهاء کذلك
(ن) فاهَ بالکلام) سخن گفت
و یقال ما فهت بکلمة ای ما فتحت
فمی بها
(مَفوَه) کمعظم نیک گو یا و منطیق
مفوه مبالغه هست و سخت آزمند
بسیار خوار و شراب مفوه) شراب
خوشبوی آمیخته و منطق مفوه)
سخن روشن و کشاده و ثوب مفوه)
جامه بفوه رنگ کرده مُفَوَّی
مثله
(تَفوِیه) فراخ دهان و دراز دندان
کردن یقال فَوَّهَهُ الله
(فَاهَاهُ مُفَاهَاةً) همسخن شد
با او و تازید و فخر کرد فَاوَهَه
کذلك

(تَفَوُّه) سخن گفتن و دهانه جای
درآمدن آن را
(تَفَاوُه) باهم سخن گفتن
(رجل مُستَفِیه) مرد بسیار خوار
(اِستَفَاه اِستِفَاهًا و اِستِفَاهَة)
بسیار خوار و سخت نوش گردید بعد
کم خوارگی یا آرمید و فرو شد تشنگی
او از آب خوردن
ف و و
(فُو) بضم الفاء و سکون الواو
داروی ست بفارسی بیخ سنبله در
درد پهلو و داء الثعلب را نافع
(فَاءُو) دهی ست بصعید مقابل
قاو بالقاف
(فَاوَة) روستای ست بطائف
(فُوَّة) کقوة بیخ درختی است که
روناس و روین خوانندش و بدان
رنگ کنند و داروی ست مسقط
جنین و مدر و مفتح و روشن کننده
کننده پوست از هر گونه داغ و مانند
بهیسه ابیض و درفن
(ثوب مُفَوَّی) کمعظم جامه
بروناس رنگ کرده
(اِرض مُفوَاة) بالثار زمین
روناس ناک و و نیز مَفوَاة)

معرفة شهری ست بمصر
باب الفاء فصل الهاء
ف ه ت
(مَفهُوت) کمضروب مرد درمانده
و سرگشته
ف ه ج
(فَیهَج) کحیدر سے و پیمانه آن
و بالونه
ف ه د
(فَهد) بالفتح یوز فهدة مؤنث
فُهُود بالضم و اَفهُد کافلس جمع
و میخ واسط پالان و ابن الفهد
له ذکر فی الغزل من کتاب النکاح
فی الموطا و قیل بالقاف
(فَهدَة) بالتاء کونی نام اسپ
عبید بن مالک نهشلی و استخوان
بلند برآمده در پس گوش شتر و
گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه
اسپ و هما فهدتان فیهما
(فَهِد) ککتف مرد خفته و بی خبر
و شبیه بیوز در خواب و تمدد فهد
کابل مثله
(فَهَّاد) کشداد یوز بنده و شکار آموزانده
آن
(فَوهَد) کجوهر کودک فربه تمام

خلقت مراتق فَوهَدَة مؤنث

(اُفْهُود) کعصفور کودک فربه تمام اندام

(اَفَاهِید) بالفتح موضعیست درراه ربذه

(ف) فَهَدَ لَهٗ فَهْدًا) بالفتح نیکوساخت کار را در غیبت او

(س) فَهِدَ فَهَدًا) محرکة خوابید وغفلت ورزید از آنچه که لازم و ضروری بود و همچو یوز گشت در خواب وتمدد آن ومنه الحدیث اِن دَخَل فَهِدَ وان خَرَجَ اَسِدَ

ف ه د ر

(فُهْدُر) کقنفذ نوجوان پرگوشت و پرجوانی مقلوب فرهد

ف ه ر

(فَهْر) بالفتح والتحریک جماع کردن از زنی بی انزال و با دیگرے انزال کردن والفعل من فتح

(فِهْر) بالکسر سنگ که بدان چهار مغز بشکنند یا سنگ کف و مؤنث

(اَفْهَار و فُهُور) بالضم جمع و بدو قبیله از قریش و هو فهر بن مالک بن نضر بن کنانه فهری منسوب بوے

(فُهْر) بالضم مدرسه جهودان که بروز عید در آن فراهم آیند یا روزیست که در آن جشن نمایند و طعام لطیف و شراب لذیذ خورند

(فَهِیرَة) کسفینة نوعی از طعام که شیر خالص را بسنگریزه تفسان گرم سازند و چون بجوشش آید آرد بر آن ریخته ترتیب دهند

(عَامِر بن فُهَیْرَة) کجهینة مولاے ابی بکر است رضی الله عنه

نَاقَةٌ فَیْهَر کصیقل شتر ماده درشت توانا و بزرگ جثه نَاقَةٌ فَیْهَرَةٌ کذلک

(مَفَاهِر) بالفتح گوشت سینه مردم

(فَهَرَة) تاسه زده گردیدن اسب و در ماندن در رفتار از سستی

(اِفْهَار) جماع کردن بی انزال و با دیگرے انزال کردن و جماع کردن با دختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختر دیگر را و این نوع جماع را وجس خوانند و آن منهی عنه است و بعید حاضر آمدن جهودان یا بمدرسه ایشان درآمدن و فراهم آمدن گوشت و لخت لخت گردیدن و هوا قبح الیمن و فرو ماندن در راه و هلاک و مانده شدن شتر و ختنه کردن دختر را یقال اُفْهِرَتِ الْجَارِیَةُ مجهولا ای خُتِنَت

(تَفْهِیر) تاسه بر افتادن اسپ را و در ماندن و مانده شدن آن از ضعف و سستی

(تَفَهَّرَ فِی الْمَالِ) فراخ حال گردید

تَفَیْهُر فراخ حال شدن یقال تَفَیْهَرَ فِی الْمَالِ ای اتَّسَعَ فیه دستا گرفتن اسپ را و مانده گردیدن آن

ف ه ر ج

فَهْرَج کجعفر شهری است بشهرستان اصطخر بر کنار دشت معرب فهره

ف ه ر س

(فِهْرِس) کزبرج فهرست معرب است

فَهْرَسَ کِتَابَهٗ فهرست کتاب نوشت

ف ه ض

(فَهْض) بالفتح شکستن والفعل من فتح

ف ه ق

(فَهْقَة) بالفتح استخوان بن گردن که اول فقارات است یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام

(فَاهِقَة) زخم تیر و هر جراحت که خون از وی روان باشد یا داغ فهقه

(فَیْهَق) کصیقل فراخ از هر چیزے و شتر ماده بسیار شیر

(بِئْرٌ مِفْهَاقٌ) بالکسر چاه بسیار آب

(س) فَهِقَ الاِنَاءُ فَهْقًا) بالفتح و بحرک پر شد خنور چندانکه از سر بیرون شود

(ف) فَهَقَهٗ فَهْقًا) بر فهقه او زد

(اِفْهَاق) پر گردانیدن خنور و مانند آن و داغ کردن بر فهقه و فراخ شدن برق و جز آن

(تَفَهُّق) فراخ و کشاده گردیدن برق و جز آن و روان شدن خون و مانند آن

(اِنْفِهَاق) فراخ گردیدن برق و جز آن مُنْفَهِق نعت است از آن

(تَفَيهَقَ فِي الْكَلَامِ) وزاخ کرد در سخن و برگردانید دهن را به سخن

ف ه ك

(فَيْهَكٌ) کحیدر زن کول بے خرد

ف ه ل

(فَهْلَلُ) کجعفر ممنوعًا باطل اسم است آنرا منه قولهم الضلال بن فَهْلَل

ف ه م

(فَهْم) بالفتح پدر قبیله است (و نیز فَهْم) نام پسر عمر بن قیس بن عیلان

(فهم) ککتف مرد زود فهم و دانا

(س) فَهِمَهُ فَهمًا) بالفتح ویحرک وهی افصح وفَهَامَةً ککرامة ویکسر وفَهَامِيَةً) ککراهیة دانست وبدل دریافت

(اِفْهَام) فهمانیدن

(تَفْهِيم) فهمانیدن

(تَفَهُّم) اندک اندک دریافتن

(اِسْتِفْهَام) فهمیدن خواستن یقال اسْتَفْهَمَنِی فافهمتهُ وافهمتهُ تفهیمًا

ج ۳

ف ه ن س

(فَهَنَّس) کسمس نام مردے

ف ه ه

(فَهّ) بالفتح درمانده بسخن فَهَّة مونث

(فَهَّة) درماندگی بسخن فَهَاهَة وفَهْفَهَة وفَهَه محرکة شدة والفعل من سمع و فراموش کردن چیزے وفی الحدیث ماسَمِعتُ مِنكَ فَهَّةً فِي الاِسلَامِ قَبلَها ای السقطة والجهلة ونحوها

(فَهِه) ککتف درمانده بسخن فَهْفَه مثله

(فَهِيه) کامیر عاجز و درمانده بسخن وسَفِيهٌ فَهِيهٌ عاجز نادان

(فَهْفَاه) بالفتح مرد نیکو سیاست شتران یقال هو فهفاه علی المال ای حسنُ القیام

(اِفْهَاه) درمانده گردانیدن بسخن و فراموش کنانیدن یقال اَفَهَّهُ اللهُ یعنے درمانده بسخن گردانید او را خدای وخَرَجتُ لِحَاجَة فافَهَّنِي عَنهَا فلان حتی فَهِهت ای انسانیها حتی نسیتُ

(تفهیه) درمانده گردانیدن

بسخن

ف ه و

(ن) فَهَوتُ عَنهُ) سهو کردم ازان

(اَفْهَى الرَّجُلُ) خطا کرد رای او و برگردید

باب الفاء فصل الیاء

ف ی ء

(فَيْء) بالفتح سایه زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد ابوعبیدة کُلُ ماکانت علیه الشمس فزالت عنه فهو فیء وظلٌ ومالم تکن علیه الشمسُ فهو ظلٌ افیاء وفُیُوء جمع وغنیمت وخراج و پاره از مرغان و بازگشت فَیْأَة بالفتح وفِیئَة) بالکسر شده و بازگشتن والفعل من ضرب یقال هو سریع الفیء من غضبه وهو حسن الفیئة ای حسن الرجوع ویقال فاء المولی عن امرأته ای کفّر عن یمینه ورجع الیها وغنیمت گرفتن ویافی کلمه تعجب یتعف است

(فِئَة) مثل فعة گروه اصلها فیء والهاء عوض من الیاء التی نقصت عن وسطه فئون وفئات جمع

(فَیَأَة) بالفتح بازگشت ومرغے است مانند عقاب وهنگام ویکسر دخل علی تَفِیئَةِ فلانٍ ای اثره

(مَفیأة) وبضم فا نیز جائے که آفتاب برسد

(قولهم لا یُؤتَمَرُ مُفَاءٌ علی مُفِیءٍ) ای مولی علی عرب

(اِفَاءَة) بازگشتن و بازگردانیدن وغنیمت دادن یقال آفاء الله علی المسلمین مال الکافرین ومنه قوله تعالی ما افاء الله علی رسوله من اهل القرے

(تَفیِئَة) سایه انداختن یقال فیأة الشجرة

(تَفَیُّؤ) سایه گرفتن و برگردیدن سایه

(اِستِفَاءَة) رجوع کردن وغنیمت گرفتن یقال استفات هذا المال ای اخذته فیئا

ف ی ج

(فَيْج) بالفتح کوپست ونزدیک از زمین

ف ی ح

(فَيْح) بالفتح فُیُوح بالضم

بسیاری نبات و فراخی و ارزانی
سال و بلاد و فراخ و ارزان شدن
و بحرک و الفعل من ضرب و سمع
(فَیحَة) بالفتح موضعی ست در
دیار مُزَینه
(اَفیَح) کاحمد فراخ
(اَرْضٌ فَیحَاء) بالفتح زمین فراخ
و نیز (فَیحَاء) اشام با توابل
(فَیحُونَة) بالفتح نام زنے
(نَاقَةٌ فَیَّاحَةٌ) گکتانه ماده شتر
بزرگ پستان بسیار شیر
(فَیحَان) بالفتح موضعی ست در
دیار بنی سعد
(اِفْحَاء) شکستن گرمائی نیم روز را
یقال اَفِحْ عَنكَ الظَّهیرَةَ ای اَبْرِدْ

ف ی خ

(فَیخَة) بالفتح ظرفے ست کوچک
که در آن نان خورشها و چیزهاے
اندک از جوارشات و مانند آن
نهند و کشادگی مخرج بول و شدت گرما
و گیاه انبوه و در هم پیچیده
(ض) فَاخَتِ الرِّیحُ بلند شد باد
یا بانگ کرد و نیز فَیخ منتشر
و پراگنده شدن
(اَفَاخَ الرَّجُلُ) پشیمان شد
اَفَاخَ مِن فُلَانٍ) باز داشت از آن
ورد کرد و نیز (اِفَاخَة) تیز یا پلیدے
مع خروج ریح

ف ی د

(فَید) بالفتح زعفران سوده و موے
دراز که بر تفوز اسپ بر آید و قلعه
است در راه مکه مسمے بفید
بن فلان و (فَیدُ القُرَیَّات)
موضعے ست
(حَزْمُ فَیدَة) بالفتح موضعے
است
(فَائِد) کصاحب کوهے است
(فَائِدَة) آنچه گرفته یا داده شود
از دانش و مال و جز آن (فَوَائِد)
جمع
(فَیَّاد) کشداد بوم نر و مرد خرامنده
و آنکه بر پیچد هر آنچه بر آن قادر شود
و بخورد
(فَیَّادَة) بجبانه خرامنده و آنکه
بر پیچد هر آنچه بر آن قادر شود
و بخورد و الهاء للمبالغة
(ض) فَادَ فَیدًا) بالفتح خرامید
و فَادَ زَیدٌ) بمرد و هلاک گردید
وَفَادَ المَالُ لَهُ) ثابت شد مال
برائے او یا رفت وَفَادَ الزَّعفَرَان
بسود زعفران وفَادَه پرهیز
کرد از وے پس بجسو شد
از آن و بر گردید وفَادَتْ لَهُ
لِفَائِدَةٍ حاصل شد برائے او فایده
وَفَادَ المِلَّةَ بِیَدِهِ عَنِ الخُبْزَةِ
صاف و پاکیزه کردن نان را از خاکستر
بدست خود
(اِفَادَة) پاکیزه کردن نان را از
خاکستر و فایده دادن و فایده گرفتن
از لغات اضداد ست
(تَفَیید) فال بدگرفتن از آواز بوم
یُقَالُ فَیَّدَ فُلَانٌ اِذَا تَطَیَّرَ مِن
صَوتِ الفَیَّادِ
(تَفَیُّد) خرامیدن
(تَفَایُد) همدیگر را فائده دادن
یقال هما یتفایدان بالمال ای
یفید کل صاحبه
(اِستِفَادَة) فائده گرفتن
و فایده خواستن و فایده دادن

ف ی ز

(فَیز) کبجف آنکه گوشت ساق
و پے او سخت باشد
(انفیاز) تنها شدن

ف ی ش

(فَیش) بالفتح سر نره (فَیشَة)
بالتا مثله
(فَائِش) کصاحب و ادمی ست
کان بجمیه ذو فائش سلامة بن
یزید الیحصبی ملك من ملوك
حمیر و كان یظهر لقومه فی العام
مرة مُبرقعًا
(فَیَّاش) کشداد مرد متکبر لافی
و مهتر بسیار فضل و فزونی از لغات
اضداد است
(فَیشُوشَة) سستی و فروهشتگی
(فَیشَان) بالفتح دهے است
بیمامه
ج ۲ (فَیشُون) بالفتح نهریست
(فَاشَان) دهے ست بمرو
(فَاشُون) موضعے ست بنجارا
(ض) فَاشَ الحِمَارُ الاَتَانَ)
بر جهید خر بر ماده و بر آمد بر آن
کَانَّهُ مِنَ الفَیشَةِ و فَاشَ الرَّجُلُ
افتخار کرد و بزرگ منشی نمود و بندا شتن
در خود چیزے که ندارد
(مُفَایَشَة) بر همدیگر فخر نمودن
(فِیَاش) بالکسر مثله و بسیار تهدید
و وعید هائے دروغ نمودن در
جنگ و لاف زدن
(تَفَیُّش) لاف زدن و بر گردیدن

از چیزے

ف ی ص

(مَفِیص) جاے گریز و جاے
بازگشت یقال مَاعَنهُ مَحِیصٌ
لَامَفِیصٌ ای مَحِیدٌ
(ض) فَاصَ فِی الْاَرْضِ
فَیْصًا) بالفتح رفت و دور شد + و
مَافِصْتُ) یعنی از جاے نرفتم و
مَایَفِیصُ بِهِ لِسَانُهُ یعنی سخنے
نگفت و هیچ ظاهر بیان نکرد
اِفَاصَة بیان کردن و انداختن کنیز
را یقال اَفَاصَ بِجُولِهِ ای رسے
بدو و واماندن انگشتان از گرفتن
چیزے یقال اَفَاصَتِ الْیَدُ اِذَا
تَفَرَّجَتْ اَصَابِعُهَا عَن قَبضِ الشَّیءِ

ف ی ض

(فَیْض) بالفتح مرگ و رود نیل
و قال الاصمعی نهر البصرة و اسپ
تیز رو و اسپی است مر بنی ضُبَیعة
بن نزار را و دیگری مر عتبه بن ابی
سفیان را و لقب مطلب بن عبد
مناف برادر هاشم بدان جهت که
بسیار جود بود و قولهم اعطاه
غَیْضًا من فیض اے اعطاه
قلیلًا من کثیر

(فَیْضَةُ الدَّمْعِ) روانی اشک
فَیْضَةُ الْخَمْرِ) کذلک
(فَیَّاض) کشاده جوان مرد و بسیار
بخشنده و نام اسپ بنی جَعْد
و شاذ بن فیاض محدث است +
و نهرٌ فَیَّاض) جوی پر آب + و نیز
فیاض، لقب طلحه بن عبیدالله لانّه
اشتری بئرًا فتصدّق بها و نحر جزورًا
فاطعمها فقال له النبی صلی الله علیه
وسلم انتَ الفَیَّاضُ فلُقِّبَ بِهِ
(امرهم فَیْضَیْضی بینهم و
فَیضوضیٰ) و یمدّان و فَیُوضیٰ
بالفتح یعنی مختلف اند در آن و
تصرف میکند هر واحد در چیزے
که مرد دیگرے راست ارضٌ
ذَاتُ فُیُوضٍ) کصبور زمینیکه
در آن آبها بسیار جارے و روان
باشد
(ض) فَاضَ الْمَاءُ فَیْضًا و فُیُوضًا)
بالضم والکسر و فَیْضُوضَةً و فَیَضَانًا
بالتحریک بسیار شد آب چندانکه
روان گردید + و فَاضَ الْوَادِی)
لبالب رفت رود + و فَاضَ صَدْرُهُ
بِالسِّرِّ) آشکار کرد راز را + و فاض
الرَّجُلُ فَیْضًا و فُیُوضًا) بمرد

و فَاضَتْ نَفْسُهُ) بر آمد جان او
و فَاضَ الْخَبَرُ) فاش گردید
خبر + و فَاضَ الشَّیْءُ) بسیار شد
فَاضَ اللِّئَامُ کذلک و فَاضَ الدَّمْعُ
روان شد اشک
(مُفَاض) مستوی و برابر و منه
فی صفته صلی الله علیه وسلم وکان
مُفَاضَ الْبَطْنِ ای مستوی البطن مع
الصدر + وحَدِیثٌ مُفَاضٌ فیه
سخن در پیوسته
(دِرْعٌ مُفَاضَةٌ) زره فراخ + و
امرأةٌ مُفَاضَةٌ) زن کلان و بزرگ شکم
(اِفَاضَه) آب را بر خود ریختن و
یکبار روان شدن مردم از عرفات
بسوی منی و منه قوله تعالی فاذا
افضتم من عرفات و متفرق شدن و
شتابی نمودن و بر آمدن از آن بسوی
جای دیگر و هر دفعه افاضه است
و در آمدن در حدیث و رفتن در آن
و نیک پر کردن خنور را یقال
اَفَاضَ الْاِنَاءَ ای ملأه حتّی فاض و
باختن تیر قمار را یقال اَفَاضَ
الْقِدَاحَ و اَفَاضَ بِالْقِدَاحِ اذا ضرب
بها و بر آوردن شتر علف را از شکنبه
جهت نشخوار و ریختن اشک

(مُسْتَفِیض) آب روان کردن
خواهنده + وحَدِیثٌ مُسْتَفِیضٌ)
سخن فاش حدیثٌ مُسْتَفَاضٌ
فیه) کذلک قلیلةٌ اولغةٌ ردیّة
ولاتقل مُسْتَفَاضٌ
(محمد بن جعفر بن مستفاض)
محدث است
(اِسْتِفَاضَة) آب روان کردن
خواستن و فراخ و بسیار درخت
شدن وادی و فاش شدن خبر و
سخن

ف ی ظ

(فَیْظ) بالفتح مرگ یقال حَانَ
فَیْظُهُ ای قَرُبَ موته فَوْظ) بالواو
کذلک
(ض) فَاظَ فَیْظًا و فُیُوظًا و فَیَظَانًا
محرکةً و فَیْظُوظَةً) بالضم مرد و کذا
فَاضَتْ نَفْسُهُ ای خرجت و فَاظَ هُوَ
نَفْسَهُ) ای قاءها و اخرجها یتعدی
ولا قال الاصمعی سَمِعْتُ ابا عمرو
بن العلاء یقول لایقال فاظت نفسه
ولا فاض بتّةً ولکن فَاظَ نفسه او
فَاضَتْ نَفْسُهُ بالضاد اذا مات
(اَفَاظَهُ اللهُ) بمیرانید او را خداے
اَفَاظَ اللهُ نَفْسَهُ کذلک و یقال ضربته

حتے افظت نفسہٗ
(تفیّظ) جان دادن یقال تفیّظوا
انفسهم ای تفیئوها

ف ی ع

(فیعُ الامر و فیعتہٗ) بالفتح اول
کار و آغاز آن

ف ی ف

(فَیف) بالفتح جای برابر و ہموار
و بیابان بی آب افیاف و فیوف
و فیاف جمع و زمین مختلف
الریاح و منزلی ست مر مزینہ را
(فُیوفُ الریح) بالضم موضعی
ست بد ہنا و آن اروزی ست
که دران چشم عامر بن طفیل کور
شد یا آن فیفُ الریح ست
(فیفاۃ) بیابان بی آب
(فیفاء) بالمد و بقصر بیابان فراخ
بی آب فیافی) جمع و فیفاء رشاد
بالمد موضعی ست و فیفاءُ
الخبار) موضعی ست بنواح عقیق
مدینہ و فیفاءُ الغزال قریب
بمکه کہ از آنجا با بطح فرو دآیند

ف ی ق

(فَیق) بالفتح آواز ماکیان
(فِیق) بالکسر کوه محیط دنیا و
مرد دراز بالا و بدون لام موضعی
ست
(افیق) کامیر شہر ست میان
دمشق و طبریه و او ہی ست و بابی
(ض) فاقَ فیقًا) بالفتح بمرد و
جان داد
(افیقَ الشاعر) جید گفت و معانی
غریب و شگرف آورد

ف ی ل

(فِیل) بالکسر افیال و
فیول و فیلة
بالتاء مونث و مرد فرومایه گران
و ثقیل * و رجل فیلُ الرأی)
و بفتح مرد سست عقل رجال
افیالُ الرأی جمع و جار فیالة
بالکسر و فیولة) بالضم و ابو الفیل
صحابی ست
(رجل فالُ الرأی و فالُ ایضًا)
من غیر اضافة مرد سست راے
ضعیف عقل * و نیز فال دہی
بفارس معرب پال بیای فارسی
از آنجا ست قطب عالی قطب
الدین فالی مولف تقریب و غیره
و اسمعیل بن ابراهیم که هر دو
قاضی شیراز اند و جماعتے و
شہری ست بخوزستان از آن شہر
ست ابو الحسن علی بن احمد ادیب
با آن فاله ست بزیادت ہا
(فائل) گوشت تندی و رگ یا آن
رگ ران ست * و رجل فائلُ
الرّاء) مرد ضعیف عقل
(فائلتان) دو رگ ست در بطن
ہر دو ران محاذی ہمدیگر او
مضغتان من لحم اسفلها علی
الصلوین من لدن اذنی الحجبتین
مکتنفتا العصعص منحدرتان
فی جانبی الفخذین و هما من الفرس
کذلک * و فال لسنه فیه
(رجل فیل الرأی) کلکیس مرد
سست عقل * و رجل فیلُ اللحم
مرد بسیار گوشت
(فیّال) کشداد صاحب فیل و
پیلبان
(مفیولاء) پیل ریزکان
(فیلان) بالکسر موضعی ست
نزدیک باب الابواب و قیل اسم
خوارزم او لا قیل له المنصورة
شهر کرکانج و فیلان بن عرادة
محدث ست و نیز نام مولای یا زینا
ابی سفیان یا آن فیل ست
(ض) فالَ رایُهُ فیلةً و فیولةً)
خطا کرد و ضعیف و سست گردید
* و فالَ رایُهُ) خطا کرد رای او در
بازی فیال * و فال الرجلُ
سست رای شد مرد
(فیّل رایه تفییلا) زشت کرد
رای او را و منسوب نمود بخطا و
سستی رای و سست رای گفت
(مفایلة) بازی ست مر فتیان
عرب را فیال بالکسر و بفتح مثله و
مذکور ست در ف ء ل
(تفیّل النبات) نهایت رسید
گیاه * و تفیّل الشباب) زیاده
و افزون شد جوانی * و تفیّل
فلانٌ) فربه گردید * و تفیّل
رایه) ضعیف شد و خطا کرد رای
او
(استفیل الجمل) ہمچو پیل شد
شتر در جثه و توانائی

ف ی م

(فِیم) کلکیس مرد سخت و توانا
فیوم جمع
(فیمان) بالفتح عهد و پیمان
معرب ست

ف ی ن

(فينة) بالفتح ساعت يقال لقيته
فينةً اى الساعة فينات جمع
ويدخله الالف واللام كثيراً فيقال
لقيتُه الفينةَ بعد الفينة اى
الحين بعد الحين
(فينان) بالفتح نام اسپى مر بنے
ضبه را و مرد نيكو و دراز موى فينانة
مؤنث ومذكورست در ف ن ن
(غنتُ بن آفيان بن معدّ
بن عدنان) بالفتح ست
(افيون) كبرذون شير خشخاش ٣ج
مصرى ست سياه رنگ وبهو جوذ
نافع للاورام الحارّة خاصةً
فى العين مخدر قليلُه نافع منوم
كثيره سمّ وهو ماخوذ من الافن
وهو ان لا يُبقى الحالبُ من اللبن
فى الضّرع شيأً
(ض) فان فيناً) بالفتح آمد

ف ى ى

(فى) حرف جراست ثنائى ومعنى
آن دو مى آيد برے ظرف مكان
وظرف زمان نحو انتم عاكفون
فى المساجد وفى ايام معدودات
و برے مصاحبت بمعنے مع نحو
دخلوا فى امم اى معهم وتعليل نحو
انّ امرأةً دخلت النار فى هرّة
حبستها اى لاجل هرّة * واستعلا
نحو لاصلبنكم فى جذوع النخل
اى على جذوع النخل + ومرادف با
كقوله + ويركب يوم الرّوع منّا
فوارسُ بصيرون فى طعن الاباهر والكلا
والى نحو فردوا ايديهم فى افواههم
اى الى افواههم + ومن نحو الا عم
صباحاً ايها الطّلل البالى + وهل يعمن
من كان فى العصر الخالى + و برے
مقايسه و آن داخل بشود ميان
مفضول سابق وفاضل لاحق نحو
ما متاع الحيوة الدنيا فى الاخرة
الا قليل + و برے توكيد نحو اركبوا
فيها + و برے تعويض و آن زايدست
درعوض فى ديگر محذوف نحو
ضربت فيمن رغبت يعنے ضربت
من رغبت فيه + و يا فيما
تعجب +
(فايا) شهرستانے ست بمنبج ازان
جاے ست رافع بن عبدالله
فايانىّ

الكتاب الحادى والعشرون فى القاف

باب القاف فصل الهمزة

ق ء ء

(قئقئ) كز برج سپيده تخم مرغ
و پوست تنك چسپيده بسپيده آن
(قأقاء) كسلسال آواز زاغان
عراق

ق ء ب

(قؤب) كصبور مرد بسيار آب
خوار + اناء قؤب) آوند بسيار
آب گرانه فو أبى منسوبا
مثله
(مقأب) كمنبر مرد بسيار آب
خوار
(ف) قأب الطعام قأباً) بالفتح
خورد طعام يا خورد تمامه آنرا
وكذا اقأب الماء فيهما
(س) قئب الرّجل من الماء
قأباً) محركةً وقأباً كسحاب بسيار
نوشيد آب او پر شد + وقئب الماء
نوشيد آب را

ق ء ش

(قأش) بالفتح رسن كشتى نعت
عراقيه

ق ء ى

(ف) قأى قأياً) بگفت بر خود
ثابت كرد حق خصم را

باب القاف فصل الباء

ق ب ء

(قبأة) بالفتح گياهے ست كه
بعلف ستور آيد قباءة) كسحابة
مثله
(ف) قبأ الطعام قبأً) خورد
آنرا * وقبأ الرجلُ من الشراب
پر شكم شد از آب و بسيار خورد
آنرا

ق ب ب

(قبّ) بالفتح مرد وكشن اصل
نيكو ونجيب وماهر و ضراب
پاره جيب پيراهن و سوراخ چرخ
كه در آن چوب چرخ باشد يا سنگ
ميانه چرخ و چوبى كه در ميان چرخ
دلو باشد ومهتر قوم و بادشاه
ونائب خليفه و مابين بر سوهر دوران
يا مابين سرين وسخت ترين و
بزرگترين از لگام ويقال عليك
بالقبّ الاكبر اى بالرّاس الاكبر
(قبّ) بسكون الباء حكايت آواز
شمشير چون برضربه فتد
(قبّ) بالكسر استخوان بيرون آمده
ميان دو سرين يقال الزق قبك

بالارض و پیر و بزرگ قوم
(قِبَّةُ الشَّاةِ) بالکسر و قد تخفف
هزارخانهٔ شکنبهٔ گوسپند
(قُبَّة) بالضم بنای گرد برآورده
وگنبذ قُبَب کصرد و قِبَاب بالکسر
جمع ✤ و نیز (قُبَّة) موضعی ست ✤ و
(قُبَّةُ جالینُوس) در مصر ست
✤ و (قُبَّةُ الرَّحمَة) در اسکندریه
✤ و (قُبَّةُ الاسلام) بصره ✤ و (قُبَّةُ
الحِمَار) در بغداد سمی به لانه کان
یصعد الیها علی حمار لطیف ✤ و
(قُبَّةُ الفِرك) موضعی ست بکلواذا
✤ و (ذُو القُبَّة) لقب خنظلة بن
ثعلبة بدان جهت که در دشت
ذی قار گنبذی برپا ساخته
(ابو جعفر قُبّی) و عمران بن سلیم
قُبّی بالضم منسوب اند بسوی قبه
که موضعی ست بکوفه ✤ و نیز (قِبّی)
آنکه پی در پی روزه دارد چندانکه
نزار و لاغر میان شود از آن منه
الحدیث خَیرُ النّاسِ القِبِّیُّون ✤ و ابو ب
بن یحیی قَبّی) بالفتح ست
(قِبِّیب) کامیراقط خشک و تر
در آمیخته
(قِبَاب) ککتاب نوعی از ماهی

و موضعی بسمرقند و محلهٔ است
در نیشاپور و جایی بنجد در راه حیاجان
بصره و دهی در پائین مصر
دهی نزدیک یَعقُوبا
(قُبَاب) کغراب نیک برنده
از شمشیر و جز آن و بینی بزرگ و سطبر
و قلعهٔ است در مدینه
(قَابّ) سال آینده
(قَابَّة) تندر یا آواز آن یقال
ما اَصَابَتنَا العَامَ قَطرَةٌ و قَابَّةٌ
یا قطرهٔ باران
(اَقَبّ) باریک و لاغر میان
(قَبَّاء) ممدوداً مؤنث اَقَبّ
قُبّ بالضم جمع یقال خَیلٌ قُبٌّ
ای ضوامر
(قَبَّاب) کشداد شیر بیشه و جایی
ست باذربیجان
(حِمَارُ قَبَّان) ککتان نوعی از
ملخ گیاهی و (عَیرُ قَبَّان) کذلك و
هو فعلان من قب و من ثم لا
تصرفه العرب لانها معرفة عندهم
(قُبَّین) بالضم جایی ست بعراق
(قُبَیبَات) مصغراً جایی است
قریب مغیثه و آبی ست مر بنی
تغلب را و جائی ست بر پشت

دمشق و محلهٔ است در بغداد و
آبی مر بنی تمیم را و موضعی در حجاز
(قَبقَب) کفدفد شکم
(قَبقَبَة) کدحرجه بانگ دندان
کشتن و آواز شکم اسپ و شیر ✤ و نیز
(قَبقَبَة) غریدن و حز و شیدن
و بانگ کردن شتر و کول گردیدن
(قِبقِب) کزبرج صدف دریایی
(قَبقَاب) کسلسال نیک در وغ
گوی و شتر غرنده و جوشان و خروشان
و کس ن یا کس فراخ بسیار آب
و نعل چوبین و مهره که بدان جامه
را جلا دهند و مرد بسیار سخن یا
بیهوده گوی و آواز دندان کشتن
(قُبَاقِب) کعلابط مرد بسیار سخن
و سال آینده یقال اِنَّكَ لَن تُفلِحَ
العَامَ وَلا قَابِلَ وَلا قَابٌ وَلا قُبَاقِب
وَلا مُقَبقِب یعنی تو کامیاب نیایی
و این همه نامهای سالهاست یکی بعد
دیگری و مرد بدخوی درشت و
جایی ست و نهری در ثغر و آبی
مر بنی تغلب را و در زمین
جزیره
(سُرَّةٌ مَقبُوبَةٌ) ناف لاغر
(ض) قَبَّ القَومُ قُبُوبًا) بالضم

بانگ و فریاد نمودند در خصومت
✤ و قَبَّ الاَسَدُ قَبًّا و قَبِیبًا) کامیر
شنیده شد آواز دندان شیر از برهم
زدن قَبَّ الفَحلُ کذلك ✤ و قَبَّ
نَابُهُ) بانگ کرد دندان او که برهم زد
✤ و نیز قُبُوبًا) پژمرده گردیدن
گوشت و پوست و جز ما و خشک
شدن ریش و جراحت و بی آب
گشتن آن
(ض ن) قَبَّ النَّبتُ قَبًّا) بالفتح
خشک گشت ✤ و نیز قَبَّ)
بریدن
(س) قَبَّ بَطنُهُ قَبَبًا) محرکة ج ٣
باریک گردید شکم او و کذا
قَبِبَ بَطنُهُ) بالفک ✤ و نیز
(قَبَب) باریکی و لاغری تهیگاه و شکم
(مُقَبقِب) کمسرهد شیر بیشه و
بکسر القاف سال آینده
(بَیتٌ مُقَبَّبٌ) کمعظم خانه
قبه دار
(سُرَّةٌ مُقَبَّبَةٌ) کمعظمة ناف باریک
لاغر
(تَقبِیب) خشک شدن یقال
قَبَّبَت الرُّطَبَةُ اِذَا جَفَّت
و قبه ساختن

(تقبّب) بقبه در آمدن
(اقتباب) بریدن
ق ب ت ر
(قُبتُر) کقنفذ کوتاه بالا قُباتر
کعلابط مثله
(قبّثور) کعصفور جزیره ایست
بمغرب از آن جای است خطیب آن
سعید بن محمد انصاری
ق ب ث
(قَباثُ بن رَزین لخمی)
کسحاب محدث است وقباث بن
اشیم صحابی
(ض) قَبَثَ بِه قَبثاً بالفتح بر
بیخ گرفت آنرا
ق ب ث ر
(قبثر) کجعفر فرومایه گمنام
قُباثر کعلابط مثله
ق ب ج
(قَبج) بالفتح کبک فارسی معرب
لان القاف والجیم لایجتمعان
فی کلمة من کلام العرب قبجة کره
تقع علی الذکر والانثی کالحمامة
ویعقوب یختص بالذکر منه
کالظلیم من النعامة ومثله کثیر
ق ب ج ر
(قَبَجر) کغضنفر مرد کلان شکم
ق ب ح
(قبح) بالضم زشتی ضد حسن و
یفتح
(قُبحاله وشُقحاله) بالفتح و
الضم از اتباع است یا هر دو بیک
معنی آید یعنی زشتی باد بر و وقد
مر فی ش ق ح
(قبیح) کامیر زشت قباح ککتاب
وقباحی کسکاری وقبحی
کسکری جمع * و نیز قَبیح کرانه
استخوان بازو که نزدیک آرنج
است و پیوند جای ساق وران
(قبیحة) کسفینه زشت قبائح
وقباح ککتاب جمع و ناقة
قبیحة الشخب شتر ماده فراخ
سوراخ پستان
(قُباح) کسحاب پیوند جای
ساق وران
(قبحان) کسکران محله ایست
بصره
(قباح) کرمان خرس
(مقبوح) کمسو کرده شده و برگشته
از خیر ودور از آن
(ك قَبُحَ قُبحاً) بالضم والفتح
وقُبُوحاً وقُبُوحَةً بالضم وقُباحاً
کغراب وقَباحَةً کسحابة زشت
گردید
(اقباح) زشت آوردن وزشت
یافتن
(قَبَّحَ عَلَیهِ فِعلَه تَقبِیحاً) آشکار
کرد و بیان نمود زشتی کار او * و نیز
تقبیح یکسو گردانیدن و دور گردانیدن
از نیکی و خیر یقال قَبَّحَه الله ای
نحاه عن الخیر و آبله شکستن که
ریم از وی برآید و شکستن تخم مرغ
و قبحاله گفتن کسی را
(مقابحة) باهم دشنام دادن
(استقباح) زشت شمردن
ق ب ذ
(قُباذ) کغراب پدر کسری
(حنطة قُبَاذِیَّة) بالضم منسوبا
گندم کهنه ردی
(قُباذِیان) بالضم موضعی ببلخ
ق ب ر
(قبر) بالفتح گور قبور بالضم جمع
* وخیف ذی قبر موضعی
است قریب عسفان
(قَبرَم) بالفتح شهرستانی است
باندلس از آن است عبد الله
بن یونس وعثمان بن احمد
(قِبر) بالکسر جای کرم خورده از
چوب اکر
(قِبرین) بالکسر مثنی عقبه ایست
بتهامه
(قُبَر) کصرد نوعی از انگور دراز
سپید جید ونیکو و نوعی از مرغان
کرچکاوک نامندش قبرة یکی
(قُبار) کغراب شمشیر شعبان بن
عمرو حمیری
(قَبُوس) کصبور زمین سست و نرم
و خرابن زود بارآور یا خرابن که
بارش در شاخ او بوده باشد
(ابو قاسم منصور قبّاری)
کشدادی زاهدی است در
اسکندریه
(قُبّار) کرمان گروه فراهم آمده
جهت برآوردن و کشیدن شکار
از دام و چراغ شکاری در شب و
موضعی است بمکه
(قُبَّر) کسکر چکاوک قُبَّرَة بالتاء
یکی قبراء بالضم ممدود و امثله
قنابر جمع قنبرة کقنفذة یعنی است
در آن
(قنبر) کقنفذ نام مردی

۳ ج

(ابو بشر عمرو بن عثمان
بن قُنبر) کقنفذ ملقب بسیبویه
امام النحاة است
(قِبِرّی) کزبرجی بنی وبزرگ
بینی
(قِبِرّاة) بالتا سرزه قُبَیْرَة
بحذف زاید مصغر آن
(قُبَیان) بالضم وهی است
از بقیه
(مَقبَرَة) مثلثة البا گورستان
وجاء فی الشعر مقبر بلاها مَقَابِر
جمع * لِکُلِّ أُنَاسٍ مَقْبَرٌ بِفِنَائِهِم *
فَهُمْ یَنقُصُونَ وَالقُبُورُ تَزِیدُ
(مَقْبُرِیّ) منسوب بگوریان
مَقْبُرِیُّون جمع * ونیز مَقْبِرِیُّون)
گروهے از محدثان وابوسعید
کیسان مَقْبُرِی تابعی است
وانما قیل له المقبری لانه کان
یسکن عند مقبرةٍ فنسب الیها
(مِقْبَرَة) کمکنسة گورستان
(مَقْبُور) درگور کرده وبچه
بچیده ومنه قول ابن عباس فی
الدجال ولد مقبورًا ای امه
وضعته فی جلدةٍ مُصْمَتةٍ لاشق
فیها ولا نقب فقالت قابلته هذا
سِلعة لیس فیها ولد فقالت
أمه بل فیها ولدٌ وهو مقبورٌ
فیها فشقوا عنه فاستهل
(ن ص) قَبَرَه قَبْرًا) بالفتح
* ومَقبَرًا) کمقعد درگور کرد
آنرا
(اِقْبَار) گورساختن کسے را و
کشته را بقوم او دادن تا دفن کنند
وبگور کردن فرمودن واز اهل
دفن گردانیدن منه قوله تعالی
ثُمَّ أَمَاتَهُ فَأَقْبَرَهُ ای جعله ممن
یقبر ولم یجعله مما یلقی للکلاب
وکان القبر مما اکرم به بنو آدم

قاب رس

(قُبْرُس) کقنفذ بهترین وجید
ترین مس * ونیز قُبْرُس) معرفة
جزیره است بزرگ در روم ودرآن
جزیره فوت کرد ام حرام دختر
ملحان

قاب ز

(قِبْز) بالکسر مرد کوتاه بالانیک
زفت

قاب س

(قِبْس) بالکسر اصل ونژاد چیزے
(قَبَس) محرکة شعله وپاره آتش
(قَبِس) کلتف کشتن شتاب بار
دارکننده
(قَبِیْس) کامیر سبک گشنی کننده
که زود باردار نماید منه المثل
لقوة صادفت قبیسًا یا گویند ام
لقوة واب قبیس واین مثل درحق
دوشخص همدم هم قدم وهم مشرب
گویند و لقوة ناقه زود بارگیر
(یزید بن قُبَیْس) کزبیر نامے
است * وابو قُبَیْس) کوهے بمکه
سمی برجل من مذحج حداد لانه
اول من بنی فیه وکان یسمے
الامین لان الرکن کان مستودعًا
فیه قلعه است از اعمال حلب
(قِبِیس) کزبرک بالکسر جد عبدالله
بن قیس محدث
(قابِس) کصاحب شهری است
بمغرب میان طرابلس وسفاقس
(اَقْبَس) آنکه سرزه او قبل از
ختنه بیرون برآمده باشد
(قابُوس) مرد نیکوروی خوش
رنگ * وابو قابوس) لقب نعمان
بن منذر بادشاه عرب ودر ضرورت
ابو قبیس آورده * ونیز قابوس)
ممنوعة للعجمه والمعرفه معرب
کاووس که نام یکے از بادشاهان
کیان است
(قَنْبَس) کجعفر نام مردیے
(مِقْبَاس) بالکسر پاره آتش
وشعله
(ض) قَبَسَ منه قَبْسًا) بالفتح
آتش گرفت از آن * ونیز قَبَس)
فایده گرفتن ودادن یقال قبس
العلم ای استفاده
(س ک) قَبِس قَبَسًا) محرکة
وقَبَاسَةً) بکرامة تیز گشنی شدتر
(اِقْبَاس) زیرک ودانا گردانیدن
ج ۳ وآگاهانیدن وآتش وفایده دادن
وآتش جهت کسی جستن
(اِقْتِبَاس) آتش یا زبانه اش گرفتن
وفایده دانش گرفتن ودادن یقال
اقتبس العلم منه

قاب ش ر

(قُبَشْتُور) کعصفور زن که حیض
نباشد اورا

قاب ص

(قَبْصَة) بالفتح ملخ ومقدارے
درکف دست از گندم وبضم ونیز
قُبْصَة) بالفتح والضم آنچه بسر
انگشتان گرفته شود

(قِبْص) بالکسر عدد بسیار از مردم واصل ونژاد چیزی وفراهم آمدنگاه ریگ بسیار ویفتح

(قَبَص) محرکة بزرگ سر ودرد جگر که از خوردن خرما بر آب دهن گیرد ودرد شکم

(قَبِص) ککتف شادمان وسبک وچست (وحَبل قُبُصٌ) رسن کوتاه غیر ممتد

(قَبِصَة) کسفینة خاک فراهم کرده شده وتوده سنگریزها وآنچه بسر انگشتان گرفته شود ونیز

ج ۳ (قَبِيصَة) دهی است بشرقی موصل ودهی نزدیک سر من رأی وقَبِيصَة بن اسود وقَبِيصَة بن جابر وقَبِيصَة بن برار وقَبِيصَة بن ذویب وقَبِيصَة بن شبرمة یا برمة وقَبِيصَة بن دسون وقَبِيصَة بن مخارق وقَبِيصَة بن وقاص صحابیان اند

(قَبُوص) کصبور اسپ استواره خلقت واسپ سخت تیز وتند که چون تازند آنرا جز نوک سم وی بزمین نرسد

(اقبص) بزرگ ودراز سر یا گرد سر وآنکه از پیش یا بر موضع باشنه خاک باشد در رفتار

(هامة قَبْصاء) تارک کلان گرد وبلند بر آمده

(قِبِصّی) کزمکی دویدگی تیز وسخت

(مِقْبَص) کمنبر رسن که پیش اسپان رهان کشیده دارند تا راست ایستند باول سباق وسبقتی یقال اخذته علی المِقْبَص ای قالب الاستواء یعنی راست ودرست داشتم آنرا

(ض) قَبَصَه قَبْصًا) بالفتح بسر انگشتان گرفت منه قرأ الحسن قبصت قُبْصَةً من اثر الرسول وای نیز قبص) بیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسی را وبرجستن کشن بر ماده ودراز از ور کردن بندش او کشیدن وسبک شدن اسپ وخران وشادمانی نمودن

(س) قَبِصَتْ رحمُ الناقةِ قَبَصًا محرکة منضم گردید وقَبِصَت الجراد علی الشجر) در افتاد ومجتمع گردید ونیز قَبِص) بزرگ ودراز شدن سر یا تا رسر وسبک شدن وشادمانی نمودن یقال قُبِصَ الرجلُ مجهولا ای نَشِطَ ودرد گرفتن از خرما خوردن

(تَقْبِيص) بسر انگشتان گرفتن

(حبلٌ مُتَقَبِّصٌ) بکسر الباء رسن کوتاه

(تَقَبُّص) گرد آمدن

(انقِبَاص) کرفته شدن نره اسپ

ق ب ض

قُبْضَة) بالضم وقد یفتح یک مشت از هر چیزی وبمشت گرفته ویقال صار الشیءُ فی قُبْضَتِك ای فی ملکك

(قَبَض) محرکة بپنجه گرفته فعل بمعنی مفعول ومنه دخل مال فلانٍ فی القَبَض ای فیما قُبِض من اموال الناس

(قُبَضَة) کهمزة گیرنده زود رها کننده وشبان نیکو سیاست مر گوسپندانرا

(قُبَيْض) کامیر شتابنده ونیک شتابی کننده در رفتار از مرد وجزء آن وفرسٌ قُبَيْضُ الشدّ) اسپ سخت شتابنده ونزدیک دارنده پایها او خردمند ملازم ومشغول بپیشه خود

(قَابِض) بپنجه گیرنده وشتابی کننده در رفتار از مرغ وخران وشتاب رانده یقال هذا حادٍ قابضٌ

(قَبَاضَة) کسحابة شتاب رفتگی قَبَّاض کشداد بپنجه گیرنده وشتاب راننده قَبَّاضَة بالتاء مثله فیهما یقال هذا حادٍ قَبَّاضٌ وقَبَّاضَةٌ

(قُنْبُض) کقنفذ مرد کوتاه بالا قُنْبُضَة) مؤنث والنون زائدة

(قُبُض) کرکع جانوری است که بسنگ پشت ماند

(قِبِضّی) کزمکی نوعی از دویدگی

(مَقْبِض) کمنزل ومقعد قبضه وگرفتگاه از شمشیر وکارد وکمان وجز آن مَقْبِضَة بالتاء فیهما مثله

(مِقْبَض) کمنبر قبضه شمشیر وجز آن مِقْبَضَة) بالتاء مثله

(مَقْبُوض) بپنجه گرفته ومرده

(ض) قَبَضَه قَبْضًا بالفتح بپنجه گرفت آنرا وقَبَضَ علیه بیَدِه) بدست گرفت اندام بند

کرد وقبض یدہٗ عن الشیءِ) دست کشید وباز ایستاد از گرفتن آنچیز وقُبِضَ فُلانٌ) مجہولا بمرد ونیز قبض) گرفتگی خلاف بسط وترنجیدہ کردن وشتاب پریدن ورفتن مرغ وجز آن منه قوله تعالی أَوَلَم يَرَوْا اِلَى الطَّيرِ فَوقَهُم صَافَّاتٍ وَيَقْبِضْنَ وشتاب زدن ویقال صار الشیءُ فی قبضتك ای فی ملکك

(اِقباض) قبضه ساختن شمشیر وجز آنرا

(تَقبِیض) فراہم آوردن وکرد کردن ودر دست وقبضہ کسی دادن چیزیرا ولصاحب قبض دادن مال را

(مُتَقَبِّض) شیر آمادہ جستن

(تَقَبَّضَ عَنہُ) در گرفته شد از ان وتقبَّضَ اِلَیہِ برجست بروی ونیز تَقَبُّض) در ترنجیده شدن پوست ودر کشیده گردیدن وفراہم آمدن

(مُنقَبِض) درکشیده وترنجیده وگرفته شده

(اِنقِبَاض) گرفته گردیدن و فراہم آمدن ورفتن وشتافتن و ترنجیدن ضد انبساط

ق ب ط

(قَبْط) بالفتح بدست فراہم آوردن چیزیرا والفعل من نصر

(قِبْط) بالکسر گروہی از اہل مصر وبنگاہ آن یعنی اصل آن قِبطِی) بالکسر منسوب بآن قوم واز آن ست عبید بن جبر قبطی قِبطِیَّة مؤنث واز انست ماریہ قِبطِیَّة دختر شمعون مادر ابراہیم سریہ آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم ثِیَابٌ قُبطِیَّةٌ بالضم علی غیر القیاس وقد یکسر جامۂ کتان سپید منسوب بآن قَبَاطِیّ بالتخفیف والتشدید جمع وناحیه بود بسر من رای فراہم آمدنگاہ اہل فساد

(قُبَّیط) بالضم وشد الموحدہ شکرینه که حلوائے است قُبَّاط کرمان وقُبَّیطَی بالضم وشد الباء مقصورا وقُبَّیطَاء کحمیراء مثله

(تَقبِیط) روی ترش وآژنگناک کردن

ق ب ط ر

(قُبطُرِیَّة) بالضم منسوبا جامه کتان سپید

ق ب ع

(قَبْع) بالفتح بانگ وزیادہ وبانگ پیل

(قُبْع) بالضم کرناہی وبوق

(قُبَع) کصرد خارپشت وجانوری است دریائی

امرأة قُبَعَة طُلَعَة) کهمزہ زن که گاہی نہان گردد وگاہی پیدا ونیز قبعة) مرغکی است خرد تراز گنجشک که پیوسته نزدیک سوراخ موش باشد وچون از چیزی ترسد دروی رود ویا ابن قُبَعَة) یعنی ای مرد کول وصف است بحمق

(قُبَاع کغراب آئینۂ فراخ وخارپشت ومرد کول وپیمانه ست بزرگ ولقب حارث بن عبدہ والی بصرہ لقب به لانه اتخذ ذلك المکیال لهم اولانهم اتوہ بمکیال لهم حین ولیهم فقال ان مکیالهم هذا لقباعٌ ولقب ابن ضبة جاہلی بدان جہت که گولترین اہل زمان خود بودہ

(قُبَاعِیّ) کغرابی مرد بزرگ سر

(قَابِع) تاسه زده

خَیلٌ قَوَابِع) اسپان پس مانده سپس اسپ پیشی گیرنده

(قَبِیعَة) کسفینه بند شمشیر وکارد یا انچه بر سر قبضه باشد از سیم یا از آہن یا آنچه زیر ہر دو شارب قبضه است وسوراخ بینی خوک یا آن قَبِیعَة کبکند است

(قَبَاع) کشداد خوک بد دل

(یا ابن قَابِعَاء کقاصیاء وصف بالحمق

(قَوبَع) کجوہر بند شمشیر از سیم یا از آہن ومرغی است سرخ پای ۳ج
وجای بعقیق مدینه

(قَوبَعَة) بالتاء جانورکے است

(قُبَعَة) کقبرة جامه پاره است شبیه برنس وآنرا قُنبُعَة بالضم نباید گفت قُنبُعَة غلاف شیشه وبالفتح در غلاف غنچه شدن شکوفه

(ف) قَبَعَ القُنفُذُ قُبُوعًا) بالضم سر در پوست کشید خارپشت و قَبَعَ الرَّجُلُ قَبِیصِه) سر در گریبان پیراہن کشید وسپس ماند از یاران خود وقَبَعَ فِی الاَرضِ) در زمین رفت وقَبَعَ الخِنزِیرُ قَبعًا)

بالفتح وقباعا کلاک ببینی فشاند
خوک ویقال له قباع کقباع الخنزیر
* وقبع الرجل قبعا بالفتح
ناسه دوسه برافتاد اورا * وقبع
المزادة) دهان توشه دان بدرون
نوردیده خورد آب را یا گوشه
توشه دان بدهان درکرد و نوشید
فاذا قلب راس المزادة الی
خارجها قیل قمعه بالمیم * ونیز قبع
بالفتح پست کردن سر در سجده
(اقتباع) دهان مشک و توشه دان
بدرون نوردیده بدهان آب خوردن
یا گوشه اش در دهان کرده
نوشیدن
(انقباع) پنهان شدن و در
آشیانه درآمدن مرغ

ق ب ع ث

(قبعثی) کشمردی مرد کلان پای
وشتر بزرگ سبل قبعثاة مؤنث
* ونیز قبعثاة) نیم ماده

ق ب ع ثر

(قبعثر) کسفرجل مرد بزرگ
خلقت
(قبعثری) مقصور اشتر بزرگ
جثه وشتر بچه لاغر کرده وجانوری
است دریایی و مرد بزرگ جثه
درشت اندام و نام شاعری و
الالف لیست للتانیث ولا للالحاق
بل قسم ثالث قال المبرد انما
زیدت الالف فیه للحوق بنات الخمسة
ببنات الستة لانک تقول قبعثراة
فلو کانت للتانیث لما لحقه تانیث
آخر فهذا وما اشبهه لاینصرف
فی المعرفة وینصرف فی النکرة
قباعثر جمع لان ما زاد علی
رابعة احرف لایبنی منه الجمع
والتصغیر حتی یرد الی الرباعی
الا ان یکون الحرف الرابع منه
احد حروف المد واللین
نحو حانوت

ق ب ع ر

(قبعرور) کسفنقور خرمای
ردی وهیچکاره

ق ب ع ل

(قبعلة) پیش درآمدگی پای
بر پای دیگر و دوری میان دو
ستا لنگ بر رفتاری است
باسستی و ضعف در مشی من
کانه یغرف التراب بقدمیه

ق ب ل

(قبل) بالفتح پیش نقیض بعد
یقال اتیتک من قبل وقبل
مبنیین علی الضم وقبلا و قبل
منونین وقبل مبنیا علی الفتح
(قبلة) بالفتح نوعی از مهره که زنان
بدان مردان را بند کنند ونیز
بر گردن اسب بندند بجهت چشم
زخم و افسون
(قبلة) بالکسر جهتی که روی
بدان آورند در نماز و جهت و
کعبه شریف و هرچه که پیش روی
گیرند آنرا ویقال ماله فی هذا
الامر قبلة ولا دبرة یعنی وجهی
نیست اورا * ومن این قبلتک
ای جهتک واجعلوا بیوتکم قبلة
ای متقابلة
(قبلیة) بالکسر وبالتحریک
سبو یا جیسه است از نواحی
فرع
(قبل) بالضم آهنگ سوی یقال
اذا اقبل قبلک ای اقصد
قصدک و نحوک
(قبل) بالضم وبضمتین اندام پیش
خلاف دبر و مقدم و پیشگاه و نشانه
یقال وقع السهم بقبل الهدف
ودبره ای من مقدمه ومؤخره
ودوی کوه بن بالکر آن یقال
انزل فی قبل الجبل ای سفحه
و اول زمان و نخستین موسم یقال
کان ذلک فی قبل الشتاء والصیف
(قبلة) بالضم بوسه و آنچه جادوگر
بدان دل کسی بدیگری مایل کند
ونشانی است که در پیش گوش
گوسپند نمایند و بدرقاری
(قبل) محرکة بلندی زمین که پیش
نماید یقال رایت بذلک القبل
شخصا ماسر بر پشته یا سر
هر کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ تودها
ومیانه راه روشن * ونیز قبل
نوعی از مهره که زنان بدام آرند
بند نمایند و بر گردن اسب بندند
بجهت چشم زخم و افسون و
مهره است از دندان پیل درخشان
که برگردن زنان و اسپان آویزند
وآشکارا یقال رأیته قبلا ای
عیانا ومقابلة ولا اکلمک الی
عشر من ذی قبل ای فیما استانف
او الی عشر یستقبلها * ونیز
قبل) کوه است و دشتی نزدیک
دومة الجندل

(قَبَلَة) بالتاء چرخه ریسمان و
ریک توده کرد قبل بحذف تاء
جمع و سرفه و شهریست نزدیک
دربند
(ابو بکر محمد بن عمر قبلی)
محرکة منسوبا و ابو یعقوب بن قبلی
محدثان اند
(رایته قَبَلِیًّا) محرکة ومشددة
الیاء التحتیة ای آشکارا ونمایان
(قِبَل) کعنب نزد وطاقت یقال
لی قِبَل فلان حق ای عنده و
مالی به قِبَل ای طاقة ویقال لا اکلمه
الی عشر من ذی قِبَلٍ یعنے نگویم
با تو سخنی در آنچه از سر نو آغاز
کنم کلام را یا نگویم با تو سخنی تا ده روز
از روزهاے آینده و یقال رایته
قِبَلًا) آشکارا دیدم اورا ومنه قوله
تعالی او یاتیهم العذاب قِبَلًا
ای عیانا قُرِئَ علی القرأتین
(قُبَل) کصرد جاے است ویقال
رایته قُبُلًا ای عیانا ومقابلة
(قِبِیل) کامیر مام ناف ویذ رفتار
وکارگذار و پاکار یا رئیس قوم
وشوی زن وجماعت مردم از سه
گروه تا هرچه افزون گردد از
از گروهاے پراگنده چون روم
و زنج وعرب و یا گروهاے بیک اصل
وحسب یا گروهاے یک پدر قُبُل
کعنق جمع قوله تعالی وحشرنا علیهم
کُلَّ شَیْءٍ قُبُلًا ای قبیلا قبیلا
وقیل عیانا ✣ ونیز قبیل) ظاهر و
آشکارا یقال لی اتیه قِبِیلًا یعنے روبرو
وآشکارا دیدم اورا ✣ ونیز قبیل)
آنچه بیش رویه فرود آرد ریسنده
از ریسمان و دبیر آنچه پس رویه
برآرد وقت رشتن ✣ ونیز قبیل)
طاعت عربان و دبیر نافرمانی ایشان
وقبیل) بمطلب رسیدگی در قمار
و دبیر نارسیدگی دران وقَبِیل)
بسوے نر انگشت بودن پیچیدگی
سر کفش و دبیر بسوی خنصر بودن
آن وقَبِیل رشته که بسوے سینه
پیش آرند وقت تافتن و دبیر رشته
که پس برند در تافتن یا قبیل باطن
فتل و دبیر ظاهر آن یا قبیل اندرون
پیچیده در دوک و دبیر بالاے
آن یا قبیل اول تافتگی رشته
و دبیر آخر تافتگی آن یا قبیل پنبه
و دبیر کتان یا قبیل پائین کوش و دبیر
بالائی آن ویقال ما یعرف قبیلا من
دبیر یعنے نمی شناسد گوسپند
مقابله از گوسپند مدابره یا نمی شناسد
مقبل را از مدبر یا نمی شناسد
نسب مادر را از نسب پدر خود ✣
ونیز قبیل) نام مردے
(قَبِیلَة) گروه از فرزندان یک پدر
و پاره از کله سر فراهم آمده با
پاره دیگر قَبَائِل جمع و دوال
لگام وسنگ بزرگ سر چاه ونام اسپ
حُصَین بن مرداس
(قَبُول) کصبور مام ناف وباد صبا
بدان جهت که ضد دبور است یا
آنکه مقابل در کعبه شرفها الله می وزد
یا آنکه مقبول طبائع ونفوس است
✣ ونیز قَبُول) بالفتح وقد
یضم خوبی وجمال وهیات ولباس
منه قول ندیم المامون فی الحَسَنَین
رضی الله عنهما امهما البتول وابوهما
القبول ✣ ونیز قبول) پذیرائے
عفو وجز آن اسم است مصدر را
وفعلش معدوم واز اعلام است
(قَبَالَة) کسحابة پذرفتاری عمل
اسم ست تقبّل را ومنه القبالة
للصك مولدة ویقال نحن فی
قبالته ای فی عرافته وبکسر
(قِبَال النَّعْل) ککتاب دوال
پیش کفش که میان انگشتان
باشد وقصیری قِبَالَ) مارے
خبیث ✣ وما یعرف قبالة من
دبارة) بمعنے ما یعرف قبیله
من دبیره است
(قِبَالَة) بالکسر مام نافے
(قُبَالَة) بالضم روبروے یقال
جَلَسْتُ قُبَالَتَهُ ای تُجَاهَهُ
(قَابِل) کصاحب سال آینده
ومسجدیست بر دست چپ مسجد
خیف واز اعلام است
ج ۳ (قَابِلَة) شب آینده و ماماے
(قَوَابِلُ الْأَمْر) اوائل کار یقال
اخذت الامر بقوابله
(اَقْبَل) کاحمد کج چشم چند آنکه
گویی بسوی بینی خود نگاه میکند
(قَبْلَاء) کصحرا گوسپند که سرونش
بر روے خمیده باشد
(قُبْلَی) کحبلی موضعے است
میان عُرَّب وریّان
(مَقْبُول) جامه درپے کرده
(ن) قَبِلَتِ الصَّبَا قَبْلًا) بالفتح
وقُبُولًا) بالضم ویفتح وزید
باد صبا ✣ ونیز قَبُول) پیش آمدن

ویقال قَبَّحَ اللهُ ما قَبَلَ وما دَبَرَ یعنی
زشت گرداند خدای سال آینده
وگذشته را وبعضهم لا یقول
فیه فَعَلَ
(ن س ص) قَبَلَ بِهِ قَبَالَةً
کسمابة پذرفتار گردید
(ن س) قَبَلَتِ العَیْنُ قَبَلًا محرکة
کج شد چشم او و برینی آمد سیاهه
چشم ونیز قَبَل خوبی وسبکی
دست ناف در بر آوردن بچه
و در آمدگی پیش سر و پای و بر
آمدگی پاشنه وپیش آمدگی
سیاهی چشم بر بینی یا قبل مانند ج ۳
حول است که کجی چشم باشد یا آن
بهتر از حول است یا بر آمدگی سیاهه
چشم یکی بر دیگرے وبودن سیاهه
چشم بر بن بینی یا بر گوشه چشم
یا برابرو یا بر آمدن نگاه چشمی
بر نگاه چشمی دیگر و بر شنر ریخته
شدن آب وقت آب خوردن و
بر روی خمیدن شاخ گوسپند وبی
اندیشه و استحضار سخن گفتن
یقال تکلّم فلانٌ قَبَلًا وقد جادو
رجزته قَبَلًا اذا انشدته رجزا
لم تک اعددته وبیشتر از مردمان

ماه نو را دیدن یقال رأینا الهلالَ
قَبَلًا اذا لم یکن رُئِیَ قبل ذلك یا
نخستین دیدن هر چیزے را
(ف) قَبَلَ النَّعْلَ) دوال ساخت
نعل را یا قبال بست بر نعل
(س) قَبِلَتِ اللَّیْلَةُ) پیش آمد
شب وقَبِلَتِ المرأةُ قِبالةً)
بالکسر مامانی کرد و از نصر
نیز آید وقَبِلَهُ قَبُولًا) بالفتح
شذوذا و قد یضم پذیرفت وگرفت
یا برد وقَبِلَ علی الشیٔ چسپید
بان ولازم گرفت و آغاز نمود و
نیز قَبُول) بالفتح دلو از ساقی
گرفتن
(مُقْبِل) کمحسن سال آینده
واز اعلام است
(مُقْبِلَة) کمحسنة شب آینده
(اِقْبَال) قبال ساختن نعل را
و پیش آمدن شب وکج گردیدن
چشم و اقبل گردانیدن کسی را و
پیش آمدن وروی آوردن بهر
چیزے نقیض ادبار یقال اَقْبَلَ
مُقْبَلًا کمکرم کادخلنی مدخل صدق
وخردمند ودانا شدن پس
نادانی وکولی وچسپیدن بچیزی

ولازم شدن آن و آغاز کردن
کاری را وچیزے پیش کسی داشتن
یقال قَبَلْتُهُ الشیٔ اذا جعلته یلی
قُبَالَتَهُ واقبلنا الرماح نحو القوم
(مُقَبَّل) کمعظم جامه دریی کرده
(قَبَّلْتُ العَامِلَ العَمَلَ
تَقْبِیلًا) بتشدید الموحده نادراً
ضامن گرفتم بر کار از کارکن و
نیز تَقْبِیل) بوسه دادن
(رَجُلٌ مُقَابَلٌ) بفتح الباء
مرد گرامی گوهر از جانب مادر و پدر
(شَاةٌ مُقَابَلَةٌ) بفتح الباء گوسپند
پاره گوشت بریده از پیش او لکن
گذاشته شده مدابرة که پس او
لکن گذاشته باشد
(مُقَابَلَة) دوال ساختن نعل را
و دو تا کردن گیسو کفش را تا کره
آن رو باروی شدن و دو کتاب را
باهم راست کردن
(تَقَبَّلَ العَامِلُ العَمَلَ تَقَبُّلًا)
کتصریف نادرا ضامن داد عامل
(تَقَابُل) باهم رو باروی گردیدن
(رَجُلٌ مُقْتَبَلُ الشَّبَابِ بفتح
الباء مردی که در روی نشان پیری
پیدا نگردد وجوان تر و تازه

(اِقْتِبَال) از سر نو کردن کاری
را و ببدیهه گفتن سخن را یقال
اِقْتَبَلَ الخطبةَ ای ارتجلها
(اِسْتِقْبَال) پیش آمدن ضد
استدبار
(اِقْبِیلَال) اقبل گردیدن

ق ب ل ش

(قَبَلَّس) کعملس سبزه ایم
آنرا

ق ب ن

(قُبُنَة) بالضم شتافتن در
حاجت و نیاز
(قَبِین) کامیر شتابی کننده در
امور خود و تیز رو
(قَبَّان) کشداد کپان که ترازوے
یک پله باشد و امین یقال فلانٌ
قَبَّانٌ علی فلانٍ وشهری است
باذربیجان و نام جد عبد الله بن احمد
محدث وحِمَارُ قُبَّان) وهو
فعّال والوجه ان یکون فِعلان وهو
دُوَیبة وقد ذکر فی الباء
(قُبِّین) بالضم وشد الموحده دیهی
است بعراق
(قَابُون) دیهی است در دمشق
(ض) قَبَنَ قُبُونًا) بالضم رفت

در زمین

(اِقْبَان) شکست خوردن از دشمن و شتابی کردن در دویدن بی بیم و ترس

(مُقْبَئِنّ) کمطمئن گرفته و ترنجیده و غائب و سپس مانده

(اِقْبِئْنَان) ترنجیدن

ق ب و

(قَبَا) کعصا گیاهی است ونیز (قَبًا) پراکنده چیز برا باز کردن

(قَبْوَة) بالفتح پیوستگی میان دو لب و ضم کردن حرف را ومنه (نَبْرَة مَقْبُوَّة) ای مضمومة

(قُبَّة الشّام) هزار خانه گوسپندان خففت فمن هذا الباب وان شددت فمن قبّ وقد مرّ والتاء عوض من الواو

(قَابَ قَوْسَيْن) بالفتح قاب قوسین است (قِبَاء قَوْسَيْن) ککساء مثله

(قَبَاء) بالفتح والمد جامهٔ است معروف (اَقْبِيَة) کاغلمة جمع وهی مشتقة من القبوة

(قُبَاء) بالضم والمد ویقصر موضعی است بحجاز نزدیک مدینه یذکر ویؤنث و جایی میان مکه و بصره

و بالقصر شهریست بفرغانه

(قُبَابَة) کسحابة دشت هموار

(اِمْرَأَة قَابِيَة) زن که گیاه عصفر چیند و گرد آرد آنرا

(قَابِيَاء) کقاصیاء ناکس و بَنُو (قَابِيَاء) گرد آیندگان بمی کده

(مُقَبِّي) کمرمی مرد بسیار پیه

(ن) (قَبَاه قَبْوًا) بالفتح بانگشتان فراهم آورد آنرا و (قَبَا البِنَاءَ) بلند بر آورد بنا را و (قَبَا الزَّعْفَرَان) چید زعفران را

(قَبَّاه تَقْبِيَةً) آراست آنرا و آماده کرد سامان ویرا و (قَبَّى عَلَيْهِ) ستم کرد بروی و (قَبَّى الثَّوْبَ) قبا ساخت آنرا

(تَقَبِّي) قبا پوشیدن و از پس آمدن کسی را و مانند قبه شدن چیزی

(اِقْتِبَاء) آراستن و آماده کردن و قبا پوشیدن

(اِنْقِبَاء) نهان و پوشیده گردیدن

باب القاف فصل التاء

ق ت ب

(قَتْب) بالفتح روده بریان الحام دادن کسی را والفعل من نصر و قتب بر پشت ستور نهادن

(قِتْب) بالکسر روده و ساز و ساخت آب کش و هرچه گرد باشد از شکم و خوی گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند یا خوی گیر خورد بقدر کوهان شتر و پالان یا پالان خورد و بالتحریک اکثر (اَقْتَاب) جمع

(قِتْبَة) بالکسر روده

(قَتِب) ککتب مرد تنگ دل زود خشم

(ذُو قَتَاب) کسحاب و کتاب لقب عقل بن مالک ملکی از ملوک حمیر

(قُتَيْبَة) مصغرا نام مردی (قُتَبِيّ) کجهنی منسوب بوی ابو رجاء قُتَيْبَة بن سعید از مالک بن انس روایت میکند وابو قُتَيْبَة سلم بن قُتَيْبَة از شعبه و یونس

(قَتُوبَة) کحلوبة شتر با قتب

(قِتْبَان) بالکسر موضعی است بعدن

(اِقْتَاب) بر پشت شتر قتب نهادن و سوگند غلیظ و درشت خوردن

ق ت ت

(قَتّ) بالفتح اسپست زیاسپست خشک قته یکی

(قَتَّة) نام مادر سلیمان تابعی

(قُتَات) کغراب موضعی است به یمن

(رَجُلٌ قَتَّات) کشداد مرد سخن چین یا مرد سخن وزد نمامی کند یا نکند وفی الحدیث لا یدخل الجنة قتّات ای نمام

(رَجُلٌ قَتُوت) کصبور مرد سخن چین یا دزد سخن نمام باشد یا نه

(قِتِّيبَى) کفسیقی سخن چینی و (رَجُلٌ قِتِّيبَى) مرد سخن

۳ح چین یا سخن وزد

(قَتِّيُّون) جماعتی از محدثان

(قَتْقَتَة) سخن چینی نمودن

(ن) (قَتَّه قَتًّا) برینا نزاد و کم کرد و آماده و مهیا ساخت و اندک اندک فراهم آورد و (قَتَّ اَثَرَه) در پی او رفت ونیز (قَتّ) بالفتح سخن چینی کردن و دروغ گفتن و پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم نماید و پوشیدن شبان بول شتر هیمازده را و روغن در گل پروردن

(اِقتیات) از بیخ بر کندن
چیزے را
(زیتٌ مُقتَّت) کمعظم روغن
در گل پرورده یا بروغنهای خوشبوے
دیگر آمیخته وفی الحدیث انه اِدّهن
بزیتٍ غیر مُقتَّتٍ وهو مُحرِمٌ
(تقتیت) سخن چینی کردن و
فراهم آوردن دیگ افزار را بجهت
آن و در گل پروردن روغن را

ق ت د

(قَتَد) محرکة چوب پالان آقتاد
قُتُود جمع
ج ۳ (ابلٌ قَتِدة) کفرحة وقَتادیٰ
کمکاری شتران دردگین شکم
از خوردن قتاد
(قَتاد) کسحاب درختے ست سخت
خارناک اقتاد و اَقتُد کاکلب و
قتود جمع وفی المثل ومن دونه
خرط القتاد + وذات القتاد ضلع
است پس فلج * و نیز قتاد کسحاب
وغراب موضعے ست مربنی
سلیم را
(قَتادة) یک درخت قتاد + و
قتادة بن النعمان بدری و قتادة
بن مِلحان صحابیان اند * وقتادة
بن دعامة تابعی * و ابو قتادة
حارث بن ربعی انصاری صحابے
+ و نیز قَتادة) نام اسپ بکر بن
وائل و آن مادر زیم است
(قَتادی) بیائے مشدد اسپی بود
مرخزرج را ولیس بمنسوب الے
القتاده
(ابلٌ قَتادِیَة) شتران قتاد خوار
(قُتُود) بالضم کوہے ست
(قُتائِدة) بالضم پشته است
یا سرا بالای کوهی یا هر پشته
که باشد
(تَقتُد) کتنصر دہے ست بحجاز
یا چاہی ست
(قُتُندة) بضمتین شہرے ست
باندلس
(س) قَتِدَت الابلُ قَتَدًا)
بالتحریک دردگین شکم شدند
شتران از خوردن قتاد
(تَقتید) قتاد را بریده سوخته
بخورش شتران دادن

ق ت ر

(قَتر) بالفتح قدر و بحرک
(قَترة) بالفتح گرد
(قُتُر) بالضم وبضمتین کرانه و
جانب لغة فی قطر اقتار جمع
(قُترة) بالضم کازه صیاد و توده
پشک یا توده سنگریزها
(قِتر) بالکسر نوعے از پیکان تیر
یا تیر خرد یائے که آنرا بر هدف
اندازند
(ابن قِترة) بالکسر مار ریزه است
بد * و ابو قِترة) کنیت ابلیس
لعنة الله علیه یا علم ست مر
شیطان را
(قَتَرة) محرکة گرد قتر بحذف ها
جمع قوله تعالی ترهقها قترة
(قَتِر) ککتف مرد متکبر
(اَقتر) مرد تنگ کننده نفقه بر
عیال
(قاتِر) تنگ کننده نفقه بر عیال
+ و نیز قاتِر) پالان وزین
نیکو ساخت و نیکو نشست که پشت
ستور را از ریش نگاه دارد + و جوب
قاتر) سپر نیکو اندازه
(قُتار) بالضم بوے عود و بوے دیگ
افزار و دیگ بوی بریانی و بوے
استخوان سوخته
(قَتُور) کصبور نفقه تنگ کننده
بر عیال و مرد ناکس سخت زفت
(قَتیر) کامیر پیری یا اول پیرے
و سرهاے میخ زده
(قُتیرة) کجهینة نام مردے و بطنے
از قبیله است از نجیب از آن قبیله
است محمد بن نوح قُتیرے و حسن
بن علا قُتیرے که محدثان اند
(ن) قَتَر الشیءَ) برهم دیگر نهاد
* وقَتَر الذَرعَ) میخ دو زره
زره را * وقَتَر الشیءَ) لازم گرفت
آن چیز را
(ن ض) قَتَر قترًا و قتورًا) تنگ
کرد نفقه را بر عیال * و نیز قتر)
قوت روزگذار و قوت روزگذار
دادن
(س ن ض) قَتِر قَترًا) و بحرکة
بخور کرد + وقَتَرتِ القِدرُ) بلند گردید
و منتشر شد دیگ بوے دیگ افزار آن
قَتَر الشِّواءُ و قَتَر العظمُ کذلک
(رحلٌ مُقتِر) کمحسن بمعنے رحل
قاتر است
(اِقتار) نفقه را بر عیال
تنگ کردن و در کاره در آمدن صیاد
و لازم گرفتن چیزے را و نیاز مند شدن
مرد و بخور کردن زن
(تقتیر) نفقه را بر عیال تنگ کردن

و قوت روز گذار دادن و گوشت را
برای شیر در زبه نهادن تا بوی آن
دریابد و بلند شدن بوی بریانی و
جز آن و به پشم و صوف شتر دور
کردن تا شکار بوی شکاری را درنیابد
و برخاک و غبار و مانند آن برافگندن
کسے را و برانگیختن بوے و قرین
یکدیگر گردانیدن یقال
قَتِّر بینهما ای قارب
(تَقَتُّر) خشم گرفتن و دم برزدن
و آماده شدن کارزار را و قریب دادن
کسے را و یکسو شدن از کسی و
کناره گزیدن
(تَقَاتُر) همدیگر را فریفتن

قترد

(قَتْرَد) کجعفر مرد بسیار گوسپند
و بز قُتَارِد کعلابط مُقْتَرِد
بکسر الراء المهملة مثله قال هکذا
ذکروه والکل تصحیف والصواب
بالثاء المثلثة کما صرّح به ابوعمرو
وابن الاعرابي وغیرهما
(عَلَیهِ قَتَرَدٌ مِن مَالٍ) بالکسر
بروے مال بسیار است
(قَتْرَدَ الرَّجُلُ) بسیار شد شیر
و ثروت اورا

قتع

(قِتْع) بالکسر خانه زنبور عسل در
غار قریب تک
(قَتَع) محرکة کرمک سرخ چوب
خوار قَتَعَة یکی یا آن دیوچه
است
(قَتَعَة) محرکة خوار و حقیر
(اَقْتَع) خوارتر یقال هو اَقْتَعُ منه
(ف) قَتَعَ قُتُوعًا) خوار و حقیر
گردید
(مُقَاتَعَة) همدیگر کارزار کردن

قتل

(قَتْلَة) بالفتح از اعلام است
(قِتْل) بالکسر دشمن جنگ آور و
مقاتل و جای که زدن بر انجا مردم
هلاک گردد اقتال جمع و دوست
از لغات اضداد است و همتا و مانند
یقال هما قِتْلان ای مثلان و بسیر
علم و دلیر و دانائی بکر و فساد یقال
اِنَّهُ لَقِتْلُ شَرٍّ ای عالم به
(قِتْلَة) بالکسر هیئات کشتن
(قُتَل) کزفر نام مردے
(قَتِیل) کامیر کشته مذکر و مؤنث
در وی یکسانست قَتْلَی بالفتح
مقصوراً جمع فلان لم تذکر المرأة

قلت هذه قتیلة فلان و مررت
بِقَتِیلَة لانک تسلک به طریقة
الاسم و از اعلام است
(قُتَیلَة) کجهینة از اعلام است
(قَتَال) کسحاب جان و تن و بقیه
جسم و توانائی و ناقة ذات قَتَال)
ناقه استوار تناور
(قِتَال) ککتاب نام مردی قَتَّال
کشداد مثله
(قَتُول) کصبور بسیار کشنده و بسیار
قتل و کشش قُتُل بالضم و بضمتین
جمع و امرأة قَتُول) زن کشنده
(قِتْوَلّ) بالکسر و فتح الواو و اللام
مشددة برجای مانده سست و
فروهشته اندام
(مَقْتَل) کمقعد جائیکه زدن بر انجا
مردم کشته شود مَقَاتِل جمع
و یقال مَقْتَلُ الرَّجُلِ بین فکیه
(ن) قَتَلَه قَتْلًا) بالفتح و تَقْتَالًا
و قِتْلَة) بالکسر کشت اورا قَتَلَ به
کذلک عن ثعلب و قُتِلَ الرَّجُلُ)
مجهولا فهو مقتول فان کان قَتَلَه
العشق والجن قیل اقتتل و لا یقال فی
هذین الا کذا و قتل الرَّجُلَ)
بر تن وی زد کما یقال رأسه و فاده

و قتل الشیء خُبْرًا نیکو دانست
بخبرا منه قوله تعالی و ما قَتَلُوهُ
یقینًا ای لم یحیطوا به علما و قتل
الشَّرَابَ) آمیخت شراب را با آب
و قَتَلَهُ قِتْلَةَ سَوْءٍ) بد کشتنی
کشت اورا و قُتِلَ الانسانُ
ما اَکْفَرَهُ) مجهولا لعنت کرده
شد
اِقْتَال) بکشتن دادن و بقتلگاه
بردن
(مُقَتَّل) کمعظم مرد آزموده کار
و قلب مُقَتَّل) دل خوار و ذلیل
کشته عشق
(تَقْتِیل) بسیار کشتن و میرانیدن
منه قُتِّلُوا تَقْتِیلًا شدد للکثرة
(مُقَاتِلُ بن حَیَّان امام)
بکسر التاء و مُقَاتِلُ ابن دوال
دوز او هما واحد و مُقَاتِلُ
بن سلیمان مفسر ضعیف و مُقَاتِلُ
بن فضل و مُقَاتِل قیس و مُقَاتِل
نام شخصی دیگر تابعی غیر منسوب
محدثان اند
(مُقَاتَلَة بکسر التا کشتن و کارزار
کنندگان
(قَاتَلَهُ مُقَاتَلَةً و قِتَالًا) بالکسر

٣ ج

وقِتِیّالاً بزیادة التحتیة کشتن و کارزار کردن با او* وقَاتَلَهُمُ اللهُ) از نیکی دور گرداند ایشان را خدای و ملعون گرداند

(تَقَتَّلَ لِحَاجَتِهِ) برای حاجت آمد* وتَقَتَّلَتِ المَرْأَةُ فِي مِشْيَتِهَا) خمیده و درپیچید در رفتار و برگشت

(تَقَاتُل) کارزار کردن و بهم کشتش نمودن

(اُقْتُتِلَ الرجلُ اِقْتِتَالاً) مجهولا کشتهٔ عشق و جن گردید* ونیز

اِقْتِتَال) کارزار کردن لم یدغم لانّ التّاءَ غیرُ لازمةٍ ویقال ایضاً قَتَّلُوا ویَقَتِّلُونَ بنقل حرکة التاء الی القاف وحذف الالف لانها مجتلبة للسکون کما فی قراءة الحسن الا من خطف الخطفة ومنهم من یکسر القاف فیهما لالتقاء الساکنین والفاعل من الاوّل مُقَتِّل کمحدِّث ومن الثانی مقتل بکسر القاف والتاء المشددة واهل مکة یقولون مُقُتِّل بضم القاف وکسر التاء یتبعون الضمة الضمة

(اِسْتِقْتَال) کشتن خواستن وباک نداشتن موت را جهت دلاوری

ق ت م

(قُتْمَة) بالضم نوعی از رنگهای خاکستری وگیاهی بدمزه و بدبوی

(قَتَمَة) محرکة بوی بد

(قَتَام) کسحاب گرد

(اوردهٔ حِیَاضَ قُتَیْم) کزبیر یعنی بمرگ و هلاک

(قَاتِم) سیاه گون* اَسْوَدُ قَاتِم) وقاتن بالنون هم* وقَاتِمُ الاعماق) ای مُغْبَرُّ النَّوَاحِي

(اَقْتَم) سیاه فام یا خاکستر گون* وباز اَقْتَمُ الرِّیش باز خاکستری پر

(ن) قَتَمَ الغُبَارُ قُتُوماً) بلند گردید

(اِقْتِمَام) سیاه رنگ شدن وقتمه گون گردیدن

ق ت ن

(قَتَن) محرکة ناهی است پهن باندازهٔ پنجه

(قَتِین) کامیر ابریشم جوش داده سپید و زن یا زن خوبصورت نیکو و مرد یا مرد خوار و ذلیل از لغات اضداد است در هر معنی و مرد کم طعام یا بی طعام و نیزه و سنان باریک و کهنه

(قَتَان) کسحاب او غراب گرد و غبار

(قَاتِن) سیاه گون

(ن) قَتَنَ السَّمَكُ قُتُوناً) بالضم خشک شد و رفت تری آن

(ك) قَتُنَ الرجلُ قَتَانَةً) بالفتح اندک طعام گردید وکم‌خوار شد

(اِقْتَان) اندک طعام یا بی طعام شدن و کشتن کنه را و لاغر شدن چشم

(مُقْتَئِنّ) کمطمئن راست و ایستاده* مُقْتَتِنّ بشد النون مثله

ق ت و

(قَتْوَة) بالفتح سخن چینی

(مَقْتَوِيّ) بالفتح وشد الیاء خادم* مَقْتَوُونَ ومَقَاتِوَة و مَقَاتِيَة) جمع

(مَقْتَوِین) بالفتح وکسر الواو وفتحها ومَقْتَی غیر مصروفین خادم که بزبان خدمت کند و بفارسی نان خواهد اندیش وهی للواحد والجمع والمذکر والمؤنث سواء یقال رجل مُقْتَوِین وهما مَقْتَوِین هم مَقْتَوِین وهی مَقْتَوِینُ قال سیبویه سألوا الخلیل عن المقتوي والمقتوین فقال هو بمنزلة الاشعري والاشعرین انتهی او المیم فیه اصلیة من مقت ای خدم

(ن) قَتَوْتُ قَتْواً) بالفتح وقتا مثلثة مقصوراً و مَقْتًی) کمقعد خدمت کردم یا خدمت نمودم پادشاه را

(اِقْتِوَاء) جا کرداشتن خواست او را و خدمت خواست از وی وهو شاذ لانّ الافعلال لازم

باب القاف فصل الثاء

ق ث ء

(قِثَّاء) بالکسر وبضم وتشدید الثاء المثلثة ممدوداً خیار تره که خیار دراز باشد و خیار* قِثَّاءَة یکی

(قَثَّاء) کشداد خداوند خیار

(مَقْثَأَة) کمقعدة خیارزار* مَقْثُؤَة بضم الثاء مثله

(اِقْثَاء) خیارناک شدن جای و بسیار خیار گردیدن قوم

ق ث ب

(مَقَاثِب) كمساجد بخششها و عطایا

ق ث ث

(قَثّ) بالفتح گیاهے است* ونیز (قَثّ) کشیدن یقال فُلَانٌ یَقُثُّ مَالًا اي یجُرُّ وراندن وبرکندن والفعل من نصر

(قَثِیثَة) کسفینة گروه قَثَاثَة کسحابة مثله

(قِثَاث) ككتاب نام جذ بن بن قرضم که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بر سوے آمد ومحدثان بفتح خوانند

(قُثَاث) كغراب خت

(قَثّات) کشداد سخن چین

(اِقْتِیثَا) کدسیلے گرد کردن مال

(مُقَثَّة) بالفتح افزونے وبسیاری وچوبے است پهن که کودکان بدان بازیے کنند

(قَثْقَثَة) تمام وکامل بپیمودن پیمانه وجنبانیدن میخ را جهت برکندن

(اِقْتِثَاث) برکندن

ق ث د

(قَثَد) محرکة خیار بالنگ وآن را خیار بادرنگ نیز نامند یا خیار قثدة یکے

(قَثْد) بالفتح قثد خوردن والفعل من نصر

(اِقْتِثَاد) خیار بادرنگ پروردن وورزیدن

ق ث ر

(قَثَرَة) محرکة رخت خانه قُثَیْرَة مصغر آن

(تَقَثُّر) دو دله شدن وترسیدن وبیمناک گردیدن

(اِقْتَثَرْتُ الشَّیْءَ اِقْتِثَارًا) رخت خانه ساختم آن چیز را

ق ث ر د

(قَثْرَد) کجعفر رخت خانه قُثْرُد کبرقع وزبرج وقُثَارِد کعلابط بشله ومرد بسیار گوسپند وبیاره وبزغاله ومرد بسیار رخت خانه قُثَرِد کعلبط* وقُثَارِد کعلابط بشله وپارهاے پشم درختی که وقت کوچ برندار ندآن را* ونیز قِثْرِد) کزبرج سیل آورد خشک شده در بن انگور وانبوهی دم

(قَثَارِد) کسفارج بالفتح دامنهای پیراهن ومانند آن

(مُقَثْرِد) بکسر الراء مرد بسیار گوسپند وبره وبزغاله ومرد بسیار رخت خانه

ق ث ع

(قُثَع) بالضم کرنائے ولیس بتصحیف قُبَع بالموحدة ولا قُنَع بالنون

ق ث ع ل

(مُقْثَعِلّ) کمقشعر تیرے که زخمش نیک نشود

ق ث ل

(قِثْوَلّ) بالکسر وتشدید اللام مرد فرومانده سست فروهشته گوشت وکنکلاج وخوشه سطبر خرما بن وپارهٔ بزرگ از گوشت با استخوان

ق ث م

(قَثْم) بالفتح آلایش پلیدیے خشک شده بر سرین وآلایش بنجال مرغ

(قُثْمَة) بالضم خاکسترگونی وپلیدیے وبنجال آلودگی

(قُثَم) کزفر مرد بسیار بخشش ودهش وبسیار خیر وفراهم آور نیکے وگرد آور زن وفرزند ودرجمع کننده بدی وشر ضد وکفتار نر اسم است آن را* وقُثَم ابن عباس بن عبد المطلب صحابے است وهو معدول عن قاثم

(قَثُوم) کصبور فراهم آور نیکے وگرد آور عیال را ومرد بسیار خیر

(قَثَام) کقطام نام کفتار ماده فداه وغنیمت بسیار

(ض) قَثَمَ لَهُ مِنَ الْمَالِ قَثْمًا) بالفتح بکبار مال نیکو وجید داد اورا* وقَثَمَهُ) فراهم آورد مال بسیار را

(ك) قَثُمَ قَثْمًا) بالفتح وقَثَامَةً گرانته خاکسترگون شد

(س ك) قَثِمَ قُثْمَةً) بالفتح وقَثَمًا) محرکة بپلیدی آلوده شد

(اِقْتِثَام) از بیخ برکندن مال بسیار گرفتن وتمامه آن را بردن وفراهم آوردن

ج ۳

ق ث و

(قَثْو) بالفتح کشتنیز* ونیز قَثْو) گرد کردن مال وجز آن وخیار بادرنگ خوردن والفعل من نصر

(قَنَا) بالفتح مقصور اخوردن چیزے
که وقت خاییدن آواز باشد
آنرا
(قَنُوی) کسکری فراهم آمدگی
(اِقْنَاء) مال وجز آن فراهم آوردن

ق ن ی

(قَنِّی) بالفتح گرد کردن مال و
جز آن را و خیار خوردن والفعل
من ضرب

باب القاف فصل الجیم

ق ج ج

۳ (قَجْقَجَة) بازی است که آنرا
عظم وضاح نیز نامند

باب القاف فصل الحاء

ق ح ب

(قَحْب) بالفتح مرد کلان سال و
سرفه زده
(قَحْبَة) بالتاء گنده پیر و سرفه زده
و تباه شکم از درد و زنا کار تباه کردار
بدان جهت که بهانه سرفه و تنحنح
اشاره کند حریف خود را یا آن لغت
مولد است ویقال به قَحْبَة
ای سُعال
(قُحَاب) کغراب سرفه شتر و اسپ
و مردم
(سُعال قَاحِب) سرفه سخت
(ن) قَحَبَ الرجل قَحْباً بالفتح
و قُحَاباً کغراب سرفه زده گردید
مرد و قَحْبَة سخن گفت با او
(تَقْحِیب) سرفه زده گردیدن

ق ح ث

(ف) قَحَثَ الشیءَ قَحْثاً
بالفتح آغاز کردم از آخر آن چیز

ق ح ث ر

قَحْثَرَه مِن یَدِه قَحْثَرَةً
پراگنده نمود آنرا و پریشان کرد

ق ح ح

(قُحّ) بالضم بے آمیغ از رفتی و
جوانمردی و ساده و بے آمیغ از
هر چیزی یقال رجل قُحّ و عربی قُحّ
و عربیة قُحَّة و اعراب اَقْحَاح و
عبد قُحّ ای محض خالص و درشت و بدخوی
از مردم و جز آن و خربزه پر مغز نارسیده
رجل قُحَاح کغراب مرد ساده
بے آمیغ و قُحَاح الامر اصل
کار و خالص و بے آمیغ آن
(قَحِیح) کامیر نوعے از آب
خوردگی
وهو فوق العب والجرع
قَحْقَحَة کدحرجه گردیدن
آواز در گلو و خنده کبی
قُحْقُح کهدهد استخوان
گرد اگرد دُبر و موضعی است
(قِرْب قَحْقَاح) بالفتح قرب سخت
(ن) قَحَّ قُحُوحَة بالضم و
قَحَاحَة بالفتح ساده و بی آمیغ
گردید و فربه و پرمغز شد
قِرْب مُقَحْقِح بکسر القاف
قرب سخت

ق ح د

(ناقة قَحْدَة) بالفتح ناقه بزرگ
کوهان والاصل بکسر الحاء فسُکّنت
تخفیفا مثل عَشِرة و عَشْرة
(قَحَدَة) محرکه بن کوهان یا
کوهان یا میان تهیگاه آن قِحَاد
بالکسر و اَقْحُد کافلس جمع
(واحد قَاحد) از اتباع است
(بنو قُحَادَة) کثمامه قبیله است از ان
ازان قبیله است دریدبن قُحَادیة
که یکی از فارسان بنی یربوع است
(قَحَّاد) کشداد مرد تنها بی برادر
و بے پسر
(قَحْدُوَة) سپس سر قَمَاحد جمع
رباعی است و می آید
(مِقْحَدَة) کمقعدة بن کوهان
ناقة مِقْحَاد بالکسر شتر ماده
بزرگ کوهان مَقَاحِید جمع
(ف) قَحَدَ الجمل قُحُداً بر آمد
کوهان وے و بزرگ شد
(اِقْحَاد) کوهان کردن کوهان
بر آوردن

ق ح ذ م

(قَحْذَم) بالذال المعجمة کجعفر
نام مردے

ق ح ر

(قَحْر) بالفتح پیر فرتوت و شتر کلان
سال که در آن اندکے بقیه توانائی
باشد قُحُور کافلس و اَقْحُر بالضم
جمع و مونثش ناب و شارف آید
قحرة بالتاء یا آن لغت ردی است
(قَحَارَة) کسحابه کلان سالی
و فرتوت شدگی اسم مصدر است
(قُحَارِیة) بالضم و تخفیف التحتیة
شتر کهن سال با بقیه طاقت و مرد
کلان جثه خشمناک بسیار نوش کوتاه
قامت قُحْوُرَة بالضم مثله
(اَنْقَحْر) کجرد حل شتر کلان سال

ق ح ز

(قُحَاز) کغراب بیماریست گوسپند
را و سرفه شتر

(قاحزان) سختیهای زمانه
(قحزابی) کجمزی کمان برجهنده
(قحازة) کرمانه وامی است که
بدان مرغان را شکار کنند
(ف) قحز قحزا بالفتح برجست و
بی آرامی کرد وقحزه بالعصا
زد او را بچوبدستی وقحز بالرجل
برزمین افگند وقحز الرجل
قحوزا مرده و ار برافتاد وقحز
السهم انداخت تیر را بی پیش
روی وی افتاد وقحز الکلب
ببوله قحزا بالفتح وقحوزا وقحزانا
محرکه کمیز انداخت سگ و
قحز مجهولا بازگردانیده شد
(تقحیز) زدن و برجهانیدن
و درشت گفتن کلام را
(تقحز) سخن درشت و زشت
برزبان راندن

قحزل

(قحزلة) کدحرجة چوب دستی
ونیز (قحزلة) برافگندن و زدن

قحزم

(قحزم) کجعفر نام مردے
(قحزمة) بازگردانیدن
(تقحزم فی امره) در او یخت
دران

قحزن

(قحزنة) بالفتح چوبدستی یا چوب
دستی کننده قحازن جمع
ونیز (قحزنة) افگندن و زدن یقال
ضربه فقحزنه ای صرعه
(قحزنان) شمشیرهاے منذر
بن ماء السماء
(تقحزن) افتادن از بی تابی زد و
کوب یقال ضربه حتی تقحزن ای
سقط ووقع

قحش

(اقحاش) بازکاویدن یقال
لاقحشنه فلانظرن سنحی شهو
امرلاوهذا احد ماجاء علی الافعال
متعدیا وهونادر

قحص

(ف) قحص برجله قحصا
بالفتح لگد زد ونیز قحص
شتاب گذشتن و خانه روفتن و
دویدن سبقنی قحصا
ای عدوا
(اقحاص) دور گردانیدن از
چیزے کسی را
(تقحیص) دور کردن

قحط

(قحط) بالفتح خشک سال وضرب
سخت
(قحطی) بالفتح منسوب بسیار
خوار لغة عراقیه
(قحط) بالضم گیاهی است
(عام قحط) ککتف سال سخت
(ضرب قحط) کذلك
(عام قحیط) کامیر سال نیک
خشک و سخت وضرب قحیط
زد سخت (زمن قاحط)
روزگار سخت قواحط جمع
(قحطان بن عامر بن سالخ)
کسکران پدر قبیله است قحطانی
منسوب است بآن اقحاطی
بفتح الهمزة برغیر قیاس کذلك
(مقحط) کمنبر اسپ توانا که برفتن
مانده نگردد
(ف س) قحط العام قحطا
بالفتح وبالتحریک وقحوطا خشک
گردید سال و باز ایستاد
باران و ترے از هوا وکذا
قحط مجهولا
(س) قحط الناس قحط زده
گردیدند وکذا قحطوا مجهولا
قلیلا
(اقحاط) قحط زده گردیدن قوم
یقال قحط الناس وکذا اقحطوا
مجهولا قلیلا و گائیدن بی انزال
و بخشک سال رسیدن قوم و قحط
رسانیدن در زمین و قحط ناک
گردانیدن یقال اقحط الله الارض
(تقحیط) گشن دادن خرمابن
را

قحطب

(قحطبة) کدحرجة نام مردے
وحسین بن قحطبة حلبی
ج ۳ محدث است ونیز (قحطبة)
برزمین افگندن و زدن یقال قحطبه
بالسیف ای علاه

قحطر

(قحطرة) زه کردن کمان را و
گائیدن زن

قحف

(قحف) بالفتح کاسه سر بریدن یا
شکستن یا زدن بر آن یا رسیدن
بر کاسه سرکسی و خوردن انچه در
کاسه باشد و بیرون آوردن
انچه در آوند است یا کشیدن
اشکنه و جز آنرا و گندم دانه

برباد کردن وبردن هرچه باشد
والفعل من فتح

(قِحف) بالکسر کاسهٔ سر وانچه شکسته وجدا گردد از کاسهٔ سر وآنرا قحف نخوانند تا که شکسته یا جدا نگردد ازان چیزے اَقحَاف و قُحُوف وقِحَفَة بالتاء جمع و قدح یا نیمهٔ کاسهٔ بزرگ چون شکسته ورخنه دار گردد وکاسهٔ چوبین شبیه کاسهٔ سر کوئی نیمهٔ قدح است ویقال ماله قدٌّ ولا قِحفٌ یعنی او نه کاسهٔ چرمین دارد و نه چوبین
ج ۳
یعنی او چیزی ندارد وکرانه سرین وفی المثل هُوَ اَفلَسُ مِن ضَارِبِ قِحفِ اِستِهِ یعنی او مسکین تر جای مانده است وفی المثل رَمَاهُ بِاَقحَافِ رَاسِهِ وقتی گویند که خاموش کنند کسی را به آوردن بلا وسختی بروے یا آنکه او را زبون وتباه کرده یا از آهنگ وحاجت وی باز داشته باشند ونیز قِحف تنک نوشیدن
قُحَیف بن عُمَیر بن سُلَیم کز بنی ندی شاعر
(قُحُوف) بالضم کفلیزها
(قِحَاف) گکتا کاسه وفی المثل اَلیَومُ قِحَافٌ وَغَدًا نِقَافٌ اَی اَلشُّربُ بِالقِحَافِ یعنی امروز شراب نوشی است وفردا سر شکستگی ونیز
(قِحَاف) سخت نوشیدن
(سَیلٌ قُحَافٌ) کغراب توجبه که همه را برد
(قُحَافَة) بالتاء هرچه که می بری آنرا وبنو قُحَافَة بطنی است از خثعم وابو قحافة عثمان بن عامر صحابی والد صدیق رضی الله عنه
(قَاحِف) خورنده وبیرون آورنده تمام انچه در کاسه باشد قُحُف بالضم جمع وباران سخت وباران که ناگاه آید وهمه چیز را برد
(عَجَاجَةٌ قُحَفٌ) صحرا رگرد باد سخت که هرچیز را برد
(مِحقَفَة) گکنسه سکو که بدان گندم ودانها بر باد دهند وصاف وپاکیزه کنند
(رَجُلٌ مَقحُوفٌ) مرد کاسهٔ سر بریده
(اُقحُاف) سنگریزه ورخانه فراهم آورده ودران رخت خانه داشتن
اِقتِحَاف خوردن تمامه انچه درکاسه باشد وبردن

قح ف ز

قَحفَزَلَهُ الکَلَامَ قَحفَزَةً سخن درشت وسخت گفت او را
وقَحفَزَنی المشی شتاب رفت
وتَحَقّرَ الحَقِیبَةَ نیکو ونرم پرکرد زنا ده را

قح ف ل ز

(قَحَفلِیز) کزنجبیل کس زن

قح ل

(قَحل) بالفتح پیر خشک اندام ونیز پوست بر استخوان خشک شده قَحِل گکتف مثله
(قُحَال) کغراب بیماری گوسپندان را
(اِنقَحَل) کجردحل پیر خشک اندام بد حال وپیر سال خورده
(ف) قَحَلَ قُحُولًا بر استخوان خشک شد پوست او وکذا قَحِلَ قُحُولًا کجهولا
(س) قَحِلَ قَحَلًا بالفتح ویحرک خشک گردید پوست بر استخوان وے وخشک اندام شد
قَحِلَ الشَّیخُ کذلک
(اِقحَال) پوست بر استخوان خشک گردانیدن ونزار وخشک اندام ساختن
(مُقَاحَلَة) بر چفسیدن ولازم گرفتن چیزے را
(مُتَقَحِّل) مرد خشک اندام بد حال
(تَقَحُّل) پوست بر استخوان خشک گردیدن وخشک اندام گشتن

قح ل ز

(قَحلَزَة) رفتار مرد کوتاه بالا ونیز قَحلَزَة درشت آوردن سخن او ودرشتی کردن در سخن
(تَقَحلُز) بر زمین افتادن از بینایی یقال ضَرَبَهُ فَتَقَحلَزَ ای انجَدَلَ

قح م

(قَحم) بالفتح پیر نیک فرتوت قَحمَة بالتاء مؤنث ونام مردے ونیز
(قَحمَة) شهریست بیمن
(قُحمَة) بالضم هلاکت جاسه وتنک سال سخت وخشک سال ونیز قُحمَة ناگهان بے اندیشه درآمدگی درکارے
(قُحَمُ الطَّرِیقِ) کصرد دشوار یهای

راه وقحم الشهر) سه شب
پسین ماه
(قحامه) کسحابه کلان سال قحومة
بالضم مثله وهردو اسم مصدر است
بدون فعل
(قحوم) کصبور پیر فرتوت و
محالة قحوم) چرخ زود روان
(اسود قاحم) سخت سیاه
(القحمة) سرمای سخت
(مقحام) بالکسر کشتی که بسوی ناقه
رود و بی انگیزاننده کنند اورا
(ن) قحم فی الامر قحوما)
خویشتن را بناگاه در کاری افکند
بی اندیشه
(ف) قحم المفاوز قحما بیابانها
نوردید وقحم الیه) نزدیک
او رسید
(مقحم) کمکرم است والبعیر
الذی یربع ویثنی فی سنة واحدة
فیقحم سنا علی سن ونیز مقحم
اعرابی که در دشت نشو ونما
یافته
(اقحم اهل البادیة اقحاما)
مجهولا قحط زده گردیده در زمین
با کشت وعلف در آمدند ونیز
(اقحام) ناگاه کسی را در کاری
افکندن بی اندیشه و در افکندن
بسختی یقال اقحم فرسه النهر
(تقحیم) بی اندیشه در آوردن
کسی را در کاری وچیزی را در چیزی
و بر روی انداختن اسپ سوار را
(تقحمت الفرس به) سرنگون
افکند اسپ اورا
(اقتحام) بی اندیشه در کاری
در آمدن وبسختی در افتادن ومنه
قوله تعالی فلا اقتحم العقبة ای
ما دخله وخود وخوار شمردن کسی را
و فرو شدن ستاره و بر ناقه بر جستن
گشن بی انگیزاننده کنند اورا یقال
اقتحم الفحل الشول اذا هجم بها من
غیر ان یرسل فیها و بناگاه در آمدن
بجائی
(انقحام) بی اندیشه در کاری در
آمدن وبسختی در افتادن

ق ح و

(اقحوان) بضم الهمزة والحاء
بابونه قحوان بالضم مثله اقاحی
بحذف الالف والنون واقاح جمع
اقیحی مصغران ونیز اقاحی
الامر) اول کار
(القحوانة) بالتاء موضعی است
نزدیک مکه وجای ببشام وجای
میان بصره وبناج
(مقحاة) بالفتح بیل
(دواء مقحو) کمدعو داروی
با بونه آمیخته مقحی کمرمی
مثله
(ن) قحا المال قحوا) گرفت
آنرا
(اقتحاء) مال گرفتن

باب القاف فصل الخاء

ق خ ر

(قخر) بالفتح خیدن چیزی خشک
را بر خشک والفعل من فتح

ق خ ز

(قخزة) بالفتح چیزی خشک را
بچیزی خشک زدن والفعل
من فتح

ق خ م

(قیخم) کحیدر بلند مرتفع
(قیخمان) کزعفران بزرگ
ومعظم قوم که برای وی تکیه کنند

ق خ ی

(تقخیة) آب بینی بر شتی
انداختن یقال قخی تقخیة ای تنخع
تنخعا قبیحا

باب القاف فصل الدال

ق د ء

(قنداو) بالکسر علی فنعلو بد غذا
و دشوار خوی و درشت کوتاه بالا و
بزرگ سر حقیر جثه لاغر و بیباک و
کوتاه گردن سخت سر و سبک و
سخت قندأوة مثله فی الکل واکثر
ما یوصف به الجمل والمؤنث بالهاء
یقال جمل قندأو وناقة قندأوة)
ای سریع وقندأوم قندأوة) تیز تیز

ق د ح

ج ٣ (قدحة) بالفتح یکبار چقماق زدن
بر آتش زنه ومنه لو شاء الله
لجعل للناس قدحة ظلمة کما
جعل لهم قدحة نور
(قدح) بالکسر تیر تمام ناتراشیده
پر و پیکان نانهاده وتیر قمار قداح
بالکسر واقدح واقادیح جمع و
اسپی است مرغنی را
وقدحة) بالکسر آتش بر آوردگی
از آتش زنه واندیشیدگی کار اسم
است اقتداح را در هردو
(قدحة) بالضم یک کفلیز از شوربا
جز آن یقال اعطانی قدحة

مِنَ الْمَرَقِ ای غُرْفَةٌ منه
(قَدَح) محرکة کاسه که دو کس را
سیر گرداند یا عام است اَقْدَاح
جمع
(اَقْدَح) کمس
(قَدُوح) کصبور کمس ورکیّ
قَدُوح) چاه که بدست آب از وی
برگرفته شود
(قِدَاحَة) بالکسر کاسه گری
(قَادِح) کصاحب کبودی و خوردگی
دندان و درخت و شکاف در چوب
(قَادِحَة) کرم دندان و چوب
۳ ج خوار
(قَدِيح) کامیر شوربا یا آنچه در بن
دیگ ماند از خوردنی و برداشتن
ان بکفلیز دشوار گردد
(قَدَّاح) کشداد کاسه گر و آهن
چقماق و سنگ یا چوب آتش زنه
و نیز قَدَّاح) اطراف گیاه تازه
و نو باوه های تازه از گیاه است
موضعی است در دیار بنی تمیم
(قَدَّاحَة) کجبانه سنگ یا چوب
آتش زنه
(ذُو مُقَيْدِحَان) لقب است از
ملوک یمن

(مِقْدَح) کمنبر آهن چقماق
(مِقْدَحَة) مثله و کفلیز
(مِقْدَاح) کمحراب آهن چقماق
(ف) قَدَحَ فِيهِ قَدْحًا) بالفتح
طعن کرد در نسبت وی یا عام است
وقَدَحَ فِي الْقِدْح) شکاف کرد
در تیر به بن پیکان وقَدَحَ بِالزَّنْدِ)
آتش برآورد از آتش زنه و چقماق
زد بر آتش زنه تا آتش دهد
وقَدَحَ الْمَرَقَ) بکفلیز برداشت
شوربا را و نیز قَدْح) فرو رفتن
چشم در مغاک و خوردن کرم دندان
و چوب را و آب تباه شده از
چشم بیرون کردن و فرو خوردن
آب چشمه و چشم
(تَقْدِيح) لاغر گردانیدن اسب
را و فرو رفتن چشم در مغاک
(اِقْتِدَاح) شوربا بکفلیز برگرفتن
و اندیشیدن کاری را و بچقماق زدن
آتش زنه تا آتش دهد

ق دح ر

(قِنْدَحْوَد) کحیزبون مرد بد
خوی
(قِنْدَحْر) کجردحل پیش آینده
و تعرض کننده مردمان را

(یقال ذَهَبُوا بِقِدَّحْرَة)
بالکسر و شد الدال المفتوحة ممنوعة
وکذا بِقِنْدَحْرَة بسکون
النون و تخفیف الدال یعنی بجای
رفتند که تا انجا دست کسی نرسد
و کسی بر آنها قادر نشود
(اِقْدَحَرَّ اِقْدِحْرَارًا) آماده
بدی و جنگ و دشنام دادن شد

ق دح س

(قُدَاحِس) کعلابط مرد دلاور
و بدخوی بیباک و شیر بیشه

ق د د

(قَدّ) بالفتح دراز از هر چیزے
و پوست بزغاله وفی المثل ما یجعل
قَدَّكَ الى دِبِّكَ ای ای شیء یحملك
علی ان تجعل امرك الصغیر عظیما
در حق شخصی گویند که از طور خود تجاوز
کند و انکه چیز حقیر را بچیزی خطیر
قیاس کند و تازیانه ومنه
الحدیث لقاب قوس احدکم و
موضع قَدِّه فی الجنة خیر من الدنیا
وما فیها و قدر و اندازه و بالا و
قامت مرد و تقطیع وی و اعتدال
آن اَقُدّ و قِدَاد و اَقِدَّة و قُدُود جمع
یقال قُدُّ فلانٍ قَدُّ السیف و نیز

(قَدّ) بدراز از بن بریدن و
بدراز اشگافتن چیزے را یقال
قَدَدْتُ السَّيْرَ وغیره و بریدن
مسافت و بیابان را و بریدن سخن را
و الفعل من نصر و دردگین شکم
شدن یقال قُدَّ الرَّجُلُ مجهولا
ای اصابه القُدَادُ وقَدْ بالتخفیف
بدرستی و هی حرفیه و اسمیة
فالاسمیة علی وجهین اسم فعل
مرادفة لیکفی تقول قَدْنِی درهمٌ
وقَدْ زیدًا درهمٌ ای یکفی واسم
مرادف لحسب وتستعمل مبنیة
علی السکون غالبًا تقول قَدْ زیدٍ درهم
ومعربة کقَدُ زیدٍ درهمٌ بالرفع ای
حسبه والحرفیة مختصة بالفعل
المتصرف الخبری المثبت المجرد
من جازم وناصب وحرف تنفیس
ولها ستة معانٍ التوقع کقولك
قَدْ یقدم الغائب لمن ینتظر قدومه
وتقریب الماضی من الحال نحو قد
قام زید والتحقیق نحو قد افلح
من زکیها والنفی نحو قد کنت فی
خیر فتعرفه بنصب تعرف والتقلیل
نحو قد یصدق الکذوب والتکثیر
نحو قد اترك القرن مصفرًا انامله

واذا استثبت بها قلت قد بالتخفیف کید ودم ونحوهما

(قِدّ) بالکسر ظرفی است چرمین ومنه ماله قِدّ ولا قحف ای اناء من جلد واناء من خشب وتازیانه ودوال از پوست ناپیراسته اَقُدّ جمع

(قِدَّة) بالتاء دوال وهی اخص من القِدّ وروش وراه وآبی است مرکلاب را وبتخفیف گروهی از مردم که هریک براهی وروشی وعزمی باشد ومنه قوله تعالی لکنا طرائق قِدَداً ای فرقاً مختلفة اهواءها

(قُدّ) بالضم ماهی است دریائی

(قَدَاد) کسحاب خارپشت و کلاکموش

(قُدَاد) کغراب درد شکم وقُدَاد بن ثعلبة بن معاویة از قبیله بجیله است

(قَدِید) کامیر گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدراز ابریده خشک کرده وجامه کهنه

(قُدَید) کزبیر گلیم کوچک خط دار ونام مردی ووادی است وموضعی است ونام اسپ قیس غاضری

و آبی است بحجاز

(قَدِیدیُّون) ولا تسم پی روان لشکر از اهل حرفه مانند پاره دوزنده بیطار وکاسه گر وآهن گر ودرزی ومانند آن

(قَدْقِد) کزبرج کوهی است که سنگ خوب دارد وازان دیگها سازند

(قُدْقُدَاء) بالضم وبفتح موضعی است

(قَیْدُود) بالفتح ناده شتر دراز پشت قَیَادِید جمع

(مَقَدّ) بالفتح راه وبیابان هموار وجای مستوی وبرابر ودهی است بلاد دون که می را بوی نسبت کنند

(مِقَدّ) بالکسر وفتح القاف آهنی که بدان پوست تراشند

(مِقْدَاد بن عمرو بن اسود) بالکسر صحابی است بدری قدیم الاسلام وهو ابو سعید مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعه و مقداد حلیف عبد یغوث زهری بود بدان جهت او را زهری هم گویند پدرش عمرو حلیف کنده لهذا کندی نامندش وانما سمی ابن

الاسود لانه کان حلیفه ولانه کان فی حجره وقیل بل کان عبدا له فتبناه قال عبد البر والاول الاصح وقال والصحیح انه بهرانی من بهر بن عمرو بن الحاف بن قضاعة

(تَقْدِید) بدراز شکافتن واز بن بریدن

(تَقَدُّد) شکافته شدن وبریده گردیدن ومختلف ومتفرق شدن قوم وخشک شدن هرچیزی وپاره شدن جامه وبهزال درآمدن ناقه یا لاغر بود وفربه شدن گرفت

(اِقْتِدَاد) از بن بریدن وبدراز اشکافتن ونیکو اندیشیدن کار وجدا وممتاز کردن آن

(اِنْقِدَاد) بریده شدن وشکافته گردیدن

(اِسْتِقْدَاد) پیوسته بودن بر کاری وباریک وتیره بودن شتران وبرابر وهموار شدن چیزی

ق د ر

(قَدَر) بالفتح اندازه چیزی و میانه پالان ومیانه زین وسرشانه وتوانائی وتوانگری وفراخی

(قِدْر) بالکسر دیگ مؤنث است وندکر آید گاهی قُدُور بالضم جمع قُدَیْر مصغر آن بدون ها بر خلاف قیاس

(قُدْرَة) بالضم توانائی ودو قُدُرَة توانگر

(قَدْر) محرکه فرمان وحکم واندازه کرده خدای بر بنده از حکم واندازه چیزی وبضم توانائی اَقْدَار جمع وکوتاهی کردن

(قَدَرَة) محرکه شیشه خورد ویقال کم قدرة نخلك یعنی چه مقدار خرمابنان است ترا ویقال

ج ۳ غرس علی القدرة وهی ان یغرس علی حد معلوم بین کل النخلتین

(قَدَرِیَّة) منسوبا منکران قدر خدای تعالی

(قَدِیر) کامیر توانا وبخته در دیگ

(قَدَار) کسحاب موضعی است

(قُدَار) کغراب مرد میانه و باورچی وشترکش ودیگ پز وخوان سالار وقُدَار بن سالف پی کن ناقه صالح علیه السلام وقُدَار بن عمرو بن ضبیعة مهتر ورئیس بنی ربیعه ومار بزرگ

(قادِر) توانا ودر دیگ پخته

بیننا لیلة قادرة) یعنی نرم و
آسان سیر وکذا بین ارضك وارض
فلان لیلة قادرة
(اَقْدَر) کاحمد کوتاه گردن پست
قد و اسپ که پایش بجای دست افتد
در رفتار یا اسپ که بر جای سزاوار
بیندازد پا را یا پایهایش از دست
درگذرد
(قَدْرَاء کصحرا گوش میانه و
نیز بنو قَدْرَاء) چیزهای آسان
وسهل
(قِیدار) بالفتح نام مردی
(مَقْدُرَة) مثلثة الدال توانائی ح٣
وذو مَقْدُرة) توانگر والمصدر بمعنی
القضاء والقدر منه لیس الا
بفتح الدال
(مِقْدَار) بالکسر اندازه چیزی و
توانائی
(ض ن) قَدَرَ اللّٰه ذلك عَلَیْه
قَدَرًا بالفتح والتحریک اندازه
کرد خدای وفرمان داد وقَدَرْتُ
(الثوب) اندازه نمودم آنرا وفی
الحدیث اذا غُمَّ عَلَیْکُم الهلال
فاقدُرُوا له ای اتموا ثلثین یوما
وقدَرَ اللحم) بپخت گوشت را

نیز قَدْر) تنگ نمودن وبزرگ
داشتن و بزرگی صفت کردن منه
قوله تعالی وما قَدَرُوا اللّٰه حق قَدْرِه
واندازه کردن چیزی را بر چیزی
(ض س ن) قَدَرَ قَدْرًا بالفتح
وقُدْرَة بالضم ومَقْدُرَة بالفتح مثلثة
الدال ومِقْدَارًا بالکسر وقَدَارًا
کسحاب بکسر وقَدَارَةً بالتار و
قُدُورًا وقُدُورَةً بضمها وقِدْرَانًا
بالکسر توانست ومنه قولهم المَقْدُرَة
تذهب الحفیظة وقَدَرَ عَلَیْه)
قادر شد بران
(ض) قَدَرَ الامر قَدْرًا) بالفتح
پایان کار نگریست وقَدَرْتُه قَدَارَة)
کسحابة آماده ساختم ووقتش
معین کردم
(س) قَدِرَ قَدَرًا) محرکة کوتاه
گردن گردید
(اِقْدَار) توانا گردانیدن یقال
اَقْدَرَه اللّٰه عَلَیْه
(قَدَّرَه عَلَیْه وله تَقْدِیرًا) اندازه
نمود یا چیز را برو ی و فرمان داد
وقَدَّرَ الرِّزق) بخش کرد آنرا و
نیز تَقْدِیر) تنگ نمودن واندیشیدن
وفکر نمودن ودر برابر کردن کاری

وقَدَّرَه گروانیدن کسی را
(دار مُقَادَرَة) بفتح الدال سرای
تنگ
(مُقَادَرَة) اندازه کردن چیزی
بر چیزی وکردن کاری مانند کار دیگری
(تَقَدُّر) آماده شدن
مُقْتَدِر بکسر الدال دیگ بزرد
میانه از هر چیزی ولقب جعفر
بن معتضد
(اِقْتِدَار) توانستن ودر دیگ
پختن چیزیرا
(اِسْتِقْدَار) توانائی خواستن و
تقدیر کردن خواستن یقال ستقْدِر
اللّٰه خیرًا
(انْقِدَار) موافق شدن باندازه
یقال قَدَرْتُ الثوب فانْقَدَرَ

ق د س

(قُدُس) بالضم وبضمتین پاکی اسم
است وبیت المقدس وکوهی
است بزرگ بنجد یا ان بضم است
فقط ونام جبریل علیه السلام
رُوحُ القُدُس مثله وحَظِیرَة
القُدُس) مثله وقُدْس الاسود
وقُدُس الابیض) دو کوه است
ونیز قُدُس) پاک شدن والفعل

من نصر
(قَدَس) محرکة پیکان یا دسته
وشهریست نزدیک حمص بجبیرة
قَدَس منسوبست بوی
(قُدَس) کصرد کاسه خرد و سنبیه
عُمَر قُدُس گکتب مثله
(قَدِیس) کامیر شیر تازه یا عام
است
(قُدَیْسَة) کجهینه دختر ربیع مادر
عبد الرحمن بن ابراهیم بن زبیر
بن سهیل بن عبد الرحمن بن
عوف است
قُدَاس کغراب استوار و سطبر
از شرف نیز قُدَاس غوزه نقره
شبیه مروارید وسنگ که بر جای
ریزش آب در حوض بر پا سازند
وقد یفتح مشددا یا سنگ که
در حوض شتر اندازند و آب را
بدان اندازه نموده بخش نمایند و
حسین بن قُدَاس) محدث است
(قَدُوس) کصبور پیش آینده
یقال هو قَدُوس بالسیف
ای قَدُوم
قادِس) کشتی بزرگ وجزیره
است واندلس وقصبه در هرات

قادِسِيّة) منسوب دهی است نزدیک کوفه مر بها ابراهیم علیه السلام فوجد عجوزاً فغسلت رأسه فقال قُدِّستِ من ارضٍ فسُمِّيَت بالقادسیه ودعا لها ان تکون محلة الحاج

(قُدُّوس) بالضم وشد الدال المضمومة پاک ومبارک ونامی از نامهای باریتعالی است وبفتح وکل فَعُّول مفتوح غیر قدوس سُبُّوح وذُرُّوح وفُرُّوح فبالضم وبفتحن

(قِيدَاس) بالفتح از اعلام است

بيتُ المقدَّس) کمجلس بمعنے بیت المقدس کمعظم

(مِقداس) بالکسر از اعلام است

(مُقَدِّس) کمحدث راهب

بيتُ المُقَدَّس کمعظم نام مسجد شام مُقَدَّسی منسوب بوی

(تَقْدِيس) پاکیزه کردن وبپاکی منسوب نمودن ارض مُقَدَّسَة نعت است ازان

(تقدّس) پاک شد

ق د ع

(قِدْعَة) بالکسر شاکچه خرد

فَرَسٌ قَدِعٌ) گکتف اسپ بد چشم ترسناک وماءٌ قَدِعٌ آب شور که نوشیده نشود ورجلٌ قَدِعٌ) مرد بسیار گریه وزاری

(امرأة قُدَعَة) کهمزة زن کم سخن شرمگین

قَدُوع) کصبور باز ایستاده از بانگ وفریاد واسپ که حاجت آید اورا بعنان زدن تا باز ایستد وبیزاران بچیزی ومرد خوار رانده وترک داده

(مُقَدَّعَة) کمکنسة چوب دستی

مَقدُوع) باز ایستاده از آواز

(ف) قَدَعَهُ قَدْعًا) بالفتح باز داشت اورا ونیز قَدْع) لگام باز کشیدن اسپ را وعنان زدن آنرا وگذاشتن وبنیزه درخستن یعنی کشتن او وابرا باکشتن غیر کریم روا دارند ومنه فحل لایُقْدَعُ ای لایُضرب انفه وهو کریم واندک اندک نوشیدن یقال اِقْدَع من هذا الشراب ای اشربه قِطعاً قِطعاً

(س) قَدِعَتْ عَينُه قَدَعًا) محرکه سست گردید چشم وبینائی او ونیز قدع نزدیک شدن سال یقال قَدِعَت لی الخمسون ای دنت وکم سخن وشرمگین گردیدن زن وبدچشم شدن اسپ

(اِقدَاع) باز داشتن

(شئٌ مُقَدَّع) کمعظم چینه شکن دار

تَقَدَّعَ لهُ بالشّر آماده بدی گشت

تَقَادُع) درپی یکدیگر شتافتن درچیزی وجوق جوق درافتادن وران کوئی هریکی پیشی می جوید برصاحب خود وهمدیگر را باز داشتن وپیاپی مردن قوم ونیزه زدن یک دیگر را وفی الحدیث يُحمل الناس على الصراط يوم القيمة فيتقادَعُ بهم جَنبتا الصراط تقادُعَ الفَراش فی النار

(اِنقِدَاع) باز ایستادن

ق د ف

(قَدَف) بالفتح بن شاخ خرما بن که اطراف شاخش بریده باشند ونیز قَدْف آب تاشیدن بریختن وبمشت گرفتن آب از حوض یا بجست گرفتن بچیز یران

(قُذَاف) کغراب کاسه بزرگ وسبوی سفالینه

ق د ل

قَنْدُوِيل) کزنجبیل بزرگ سر

ق د م

(قَدَم) بالفتح جامه است سرخ

(قِدَم) بالکسر دیرینگی یقال قِدَمًا کان کذا وهو اسمٌ من القِدَم جُعِلَ اسمًا من اسماء الزمان

(قُدُم) بالضم وبضمتین دلیر

(قُدْمَة) بالضم پیشی درکار ودلیری اسم مصدر است دپی واثر چیزی ونیز قُدْمَة) خرامیدن وخرامیدگی

(قَدَم) محرکه پیشی درکار وانکه اورا مرتبه باشد درخیر ونیکوئی قَدَمَة مؤنث وپیش پای مؤنث آید اَقدَام جمع وپی واثر یقال لفلانٍ قَدَمُ صدقٍ ای اثرة حسنة ودلیر یقال رجلٌ قَدَمٌ وامرأة قَدَمٌ ورجالٌ قَدَمٌ ونساءٌ قَدَمٌ وهو ذو القَدَم ایضاً وفی الحدیث حتی يضع رب العزة فيها قَدَمَه یعنی درآورد خدای تعالی بدان را در دوزخ والاشرار قَدَمُ الله للنار کما ان

ج ۳

الاخبار قدمه الی الجنة او وضع القدم
مثل للردع والقمع ای یاتیها امر
یکفها عن طلب المزید و نیز قدم
قبیلهٔ است و موضعی و نیز
ذو اقدام) کوهی است
(قدمیة) محرکة منسوبا نوعی
از پوست سرخ
(قدم) بضمتین پیش رفتگی
قدمیة منسوبة مثله یقال فلان
یمشی القدم والقدمیة ومضی
قدما ای تقدم ولم ینثن
(قدم) کگتف نیک مبارز و دلاور
بسیار پیش در آینده در حرب ج۳
وجز آن و سنگستان نیک درشت
(قدمة) بالتاء مثله
(قدام) کعنب پیشی در کار و
دیرینگی ضد حدوث
(قدم) کزفر قبیلهٔ است بیمن
و موضعی است توج قدمی)
منسوب بسوی آن
(قدیم) کامیر دیرینه قدماء
و قدامی بالضم مقصورا و قدائم
جمع
(قدام) کقطام اسب عروة بن سنان
عبدی و اسپ عبد الله بن علاق

نهدی و ماده سگی
(قدام) کغراب دیرینه
قدامة بن حنظلة) کثمامة
و قدامة بن عبد الله و قدامة
بن مالک و قدامة بن مظعون
و قدامة بن ملحان صحابیان اند
(قدوم) کصبور نیک مبارز و دلیر
و بسیار پیش در آینده و تیشه و
یؤنث قدائم و قدم ککتب جمع
و وهی است بحلب و جای بنعمان
و کوهی بمدینه و پشتهٔ بسرات و
موضعی است که دران ابراهیم علیه
السلام ختنه کرده و تشدید داله
پشتهٔ است در کوهی بلاد و بین
و قلعهٔ بیمن
(قدومة) بالتاء پشتهٔ است
(قادم) از سفر باز آینده قدم
کعنق و قدام کزنار جمع و قادم
الانسان) سر مردم قوادم جمع
و قادم الرحل مقدم پالان
و از اعلام است و قرنی و نیز
قادمان) دو پستان پیش یا سران
(قادمة) آبی است مر بنی ضبه را
و مقدم پالان و پر دراز بال مرغ
قوادم و قدامی کحباری جمع

وهی اربع او عشر ریشات فی کل
جناح و قادمتان) دو پستان پیش
ناوکان و قادمة الجیش) پیرک
لشکر
(اقدم) شیر بیشه
(قدام) کزنار پیش خلاف وراء و قد
یذکر قدیدیمة و قدیدیم و
قدیدمة) مصغران شده و داشتن
گشن و سر آمد مردم در شرف و
بادشاه و مهتر قوم قدام کشداد
مثله فی الثلث
(قیدیم) کسکیت بادشاه و سردار
و سر آمد مردم در شرف
(قدامی الجیش) کحباری پیرک
لشکر
(قدومی) بالفتح مقصورا جایی
است در بزیره یا در بابل
قیدوم الشیء) بالفتح روی
چیز و صدر آن قیدام الشیء
کذلک و قیدوم الجبل) بینی
کوه پیش بر آمده و نیز قیدوم
و قیدام پیش
(تقدمة) بالضم پیش رفتگی و
حرب یقال هو یمضی لتقدمة
تقدمیة) بضم التاء والدال م

مشدده الیاء پیش پیش رفتگی
اسم است تقدم را یقدمیة
بالتحتیة مثله یقال مضی القوم
التقدمیة والیقدمیة ای
امام امام
(یقدم) کیکرم بالتحتیة نام مردی
مقدام) بالکسر نیک مبارز و
بسیار پیش در آینده و الامقدمة
بالتاء مثله فی الکل و خر باسنی
است و معدیکرب بن معدیکرب
صحابی است و نام مردی
(ن) قدم القوم قدما) بالفتح
و بضم و قدوما پیش در آمد
قوم را منه قوله تعالی یقدم
قومه یوم القیمة
(ن س) قدم فلان قدما)
بسیار پیشی نمود
(ک) قدم قدامة) کسحابة
و قدما کعنب دیرینه گشت
(س) قدم من سفره قدوما
و قدمانا) بالکسر و مقدما کمقعد
از سفر باز آمد و یقال وردت
مقدم الحاج یجعله ظرفا و هو
مصدر ای وقت مقدم الحاج
(مقدم العین) کمحسن کنج چشم

ومُؤخّرها ونبالهٔ آن ومُقدِّم
(الوجه) آنچه پیش باشد از
روی مَقادیم جمع ومُقدِّم
(الرّحل) چوب پیش پالان مُقدِمة
بالتاء مثله ونیز مُقدِمة
نوعی از شانه یقال مَشَطتها المُقدَّمة
(مِقدام) کمکرم وقت اقدام
یقال هو جریء المقدام ای جریء
عند الاقدام
(اقدام) پیش در آمدن یقال
اَقدِم وهو زجر للفرس ایضا ودلیر
شدن یقال اَقدَمَ علی الامر ودلیر
گردانیدن کسی را وپیش فرستادن
وسوگند خورانیدن وبسیار پیشی
کردن
(مُقدَّمة) کمحدثة ضد مؤخرة
ومُقدِّمة الجیش نزک لشکر
مُقدَّمة الجیش کمعظمة عن
ثعلب مثله ونیز مُقدَّمة شتر
که اول بار آورد وآبستن گردد
واول هر چیزی وپیشانی وموی
پیشانی ونیز مُقدِّمة نوعی
از شانه کردن
(مُقدَّم العین) کمعظم کنج
چشم ومُقدَّم الوجه) آنچه
پیش وبیرون آمده باشد از روی
مَقادیم جمع یقال ضرب مُقدَّم
مَقادیمه ای وقع علی وجهه ومُقدَّم
(الرّحل) چوب پیش پالان مُقدَّمة
بالتاء مثله واز اعلام است
(تقدیم) پیش آمدن منه قوله
تعالی لا تُقدِّموا بین یدی الله و
رسوله پیش فرستادن کسی را و
سوگند خوردن یقال قدّمت
یمینا ودلیر گردانیدن
(تقدّم الیه فی کذا) فرمود یا
وصیت کرد او را دران ونیز
تقدّم پیش آمدن وبسیار پیشی
نمودن ودستان در نهادن
(تقادم) دیرینه شدن
(استقدام) پیش در آمدن و
بسیار پیشی ودلیری کردن ودر
پیش شدن خواستن

ق د م س

(قُدموس) کعصفور دیرینه
وپادشاه بزرگ وشتر بزرگ
(قدامیس) جمع
(قُدموسة) بالتاء سنگ بزرگ
وزن کلان جثه

ق د ن

(قَدَن) بالفتح بستد آمدن چیزی
وبستد
(قَدَونین) موضعی است
ببلاد روم

ق د و

(قُدوة) مثلثة پیشوا قِدَة کعدة
مثله یقال فلان قُدوة یقتدی به
وراه سلوک
(قِدو) بالکسر اصل که از آن شاخ
بر آید
(قَداة) بالفتح بوی خوش دیگ
یقال شممت قَداة القِدر
(طعام قَدِیّ) کغنی بمعنی طعام
قدی است قَدٍ وقَدِیة ودیگ
خوشبوی ناک
(طعام قَدِیّ) کامیر طعام خوش
مزه وخوشبوی
(ما اقداه) چه خوشبوی وخوش مزه
است آن یقال ما اقدی طعام
فلان
(قُدوی) کسکری استقامت و
پایداری
(ن) قدا قدوًا بالفتح خوشبوی
وخوش مزه شد طعام ونیز قدو
نزدیک شدن واز سفر آمدن
(س) قَدِیَ اللحم قَدًی
محرکة وقَداوة کگرامة خوشبوی
وبامزه گردید گوشت
(اقداء) خوشبوی وبامزه کردن
طعام را واز سفر آمدن
(تقدّی) لازم گرفتن راه وروش
یقال تقدّت به دابّته ای لزمت
سَنَن الطریق وتقدّی هو علیها
(اقتداء) پی بردن بکسی

ق د ی

(قِدیة) بالکسر روش یقال خذ
فی هِدیتک وقِدیتک ای فیما کنت
فیه
(قَدَة) محرکة نوعی از مار قَدات
جمع
(قِدی) بکسر القاف اندازه یقال
هذا قِدی رمح ای قدره
(قَدِیّة) کغنیة هدیه
(قادیة) گروه اندک قَوادٍ جمع
یقال اتتنا قادیة من الناس
(قداوة) فی ق د ء
(ض) قَدَت قادیة قَدیًا بالفتح
آمد قومی قحط زده از بیابان و
قَدَت الفرس قَدَیانًا محرکة
شتافت وقَدِیَ اللحم خوشبوی

ج ۳

وبامزه شد
(مُقَادَاة) برابری کردن معارضه نمودن یقال لایُنادِیه اَحَدٌ ای لایُنادِیه
(مُتَقَدِّي) للفاعل شیر بیشه و خرامنده بناز

بابُ القاف فصل الذال

قذح

(مُقَاذَحَة) دشنام دادن یکدیگر را
(تَقَدَّحَ لَهُ بِشَرٍّ) بدی برانگیخت بروی

قذحر

(قَيْذَحُور) قیذحور بمهله است در جمیع لغات ومعانی ۳ ج
(مُقْذَحِرّ) کمقشعر مرد آماده دشنام وبدی را که پیوسته خشمناک وبینی برباد باشد

قذحم

(قِذَحْمَة) کقمطرة پوشیدگی و پرده وفی المثل صَرَّحَتْ بِقِذَحْمَة ای وَضَحَتِ القِصَّة بعد التباس و تقدم فی ج د د

قذذ

(قَذّ) بالفتح پر بر تیر چسبانیدن و کنارهای پر بریدن وگرد وهموار ساختن آنرا وسنگ وکلوخ ومانند آن انداختن وبر پس دو گوش زدن والفعل من نصر
(قُذَّة) بالضم پر تیر قُذَذ کصرد جمع ویک قُذَذ کصرد ومثله قِذَّان بالکسر جمع وکرانه فرج زن و همااقذتان وگوش مردم وگوش اسپ وکلمه است که کودکان در لعب گویند یقولون لعبنا شَعَارِیرقُذَّة قُذَّة وقُذَّانَ قُذَّان ممنوعات
(قُذَاذَة) کثمامة تراشه زر وسیم وجز آن
(قُذَاذَات) آنچه از بریدن برافتد از پر مرغ وجز آن
(قولهم مَایَدَعُ شَاذَّةً ولاقَاذَّةً) یعنی او دلاور است می کشد هر کرا می بیند
(اَقَذّ) تیر با پر وتیر بی پر وهموار تراشیده بی خم قُذّ بالضم جمع قِذَاذ جمع الجمع وچیزی اندک یا مال وقوم یقال مَالَهُ اَقَذُّ ومَرِيش
(قُذَّان) بالضم سپیده بر دو کرانه سر یا موی آن از پیری یا سپیدی پال مرغ وممنوعة کلمه که کودکان وقت بازی گویند
(مُقَذَّذ) بفتح الجیم والکاف پس دو گوش ومنتهای روئیدنگاه موی پس سر وموضعی است
(مِقَذّ) بالکسر افزار پر بریدن و کارد پر تراش یا عام است
(مَقْذُوذ) آراسته
(مَقْذُوذَة) گوش گرد کا تنها بر تیت بر تأ
(اِقْذَاذ) پر در تیر چسبانیدن
(مُقَذَّذ) کمعظم آراسته و پیراسته بریده موی ومرد سبک پیکر وهر چیز هموار ولطیف
(مُقَذَّذَة) با لتار گوش گرد
(اِمْرَأَةٌ مُقَذَّذَةٌ ومُزَلَّمَة) ای لیست بطویلة
(تَقَذْقَذَ فِي الجَبَل) بر آمد بر کوه
(تَقَذْقَذَ فِي الرَّكِيَّة) در افتاد در چاه ومیرق
(تَقَذْقَذَ الرَّجُلُ) خود رای گشت

قذر

(قَذْر) بالفتح پلید قَذِر کگتف ورجل وجمل مثله
(قَذَر) محرکة پلیدی خلاف نظافت
(قُذَرَة) کهمزة پاک و دور از ملامت ولوم
(قَذُور) کصبور زن کناره کش از مردان وپاکیزه ودور از پلیدیها ومرد کناره گزین وآنکه با مردم نیامیزد از بدی خوی خود (رَجُلٌ قَاذُورَة) مثله وشتر ماده که در گوشه خسپد جدا از شتران ونام زنی
(قَاذُورَة) مرد بدخوی وغیرتمند ومرد که مکروه وناخوش دارد چیزی را پس نخورد آنرا ومرد ناآمیزنده بمردم از بدخویی رَجُلٌ ذُو قَاذُورَةٍ کذلك وزنا وشتر که در کرانه فرو خوابد از شتران
(قَيْذَار بن اِسْمٰعِيل عَلَيْهِ السَّلَام) بالفتح پدر عرب است
(رَجُلٌ مُقْذَر) کمقعد مرد پلید وآنکه دور باشند از وی مردم و پلید دانند اورا
(س ن ك) قَذِرَ قَذَرًا محرکة وقَذَارَةً ککراهة پلید گردید
(س ن) قَذِرَه قَذَرًا بالفتح والتحریک پلید شمرد اورا وکراهت داشت از وی
(اِقْذَار) بسیار گفتن یقال یا ابن اُمّ قد اَقْذَرتنا ای اکثرت الکلام

(تقذیم) پلیدی آلودن

(رجل متقذّر) بکسر الذال مرد پلید

(تقذّر) پلید شمردن کسے را و کراهت داشتن

(استقذار) پلید شمردن و کراهت داشتن یقال استقذرت الشیٔ اذا کرهته

ق ذ ر ف

(قذروف) کزنبور عسل قذاریف جمع منه قول ابی حزام زیر زور عن القذاریف بور لایکاء حین ان اصون الغسوسا ای نوافر لایصادفن ان احبین الا دنیا

ق ذ ع

(قذع) محرکة فحش و پلیدی زبانی و پلیدی

(ف) قذعه قذعا بالفتح دشنام داد او را و سقط گفت و قذعه بالعصاء بچوب دستی زد او را

(اقذاع) دشنام دادن و بد گفتن

(مقذع) کمحسن نعت است از آن منه الحدیث من قال فی الاسلام شعرا مقذعا فلسانه هدر

(تقذیع) پلیدی آلودن جامه را

(مقاذعة) با یکدیگر فحش گفتن و دشنام دادن

(تقذّع له بالشرّ) آماده شد بدی را برای او

ق ذ ع ر

(مقذعرّ) کمقشعر مرد آماده دشنام و بدی را که همیشه بینی پر باد و خشمگین باشد

(اقذعرّ نحوهم اقذعرارا) داد ایشان را دشنامی بعد دشنامی

ق ذ ع ل

(قذعل) کقنفذ ناکس فرومایه و خوار بقدر قذعل کسجل سطه

(قذعل) کجردحل مرد کول

(مقذعلّ) کمقشعر تیزرو

(اقذعلال) دشوار شدن

ق ذ ع م ل

(قذعمل) بالضم و فتح الذال شتر سطبر و ستبر اندام

(قذعملة) بالتاء زن پست قامت فرومایه قذیعیم مصغر آن و شتر فربه سترگ اندام و چیز اندک یقال ماعنده قذعملة ای شیٔ و ستی یقال ما فی حسبه قذعملة ای ضعف

(قذعمیل) پیر کهن سال

ق ذ ف

(قذف) بالفتح و بحرک کرانه جوی و کرانه رودبار و هما قذفان

قذفات بضمتین و قذاف کغراب جمع

(قذف) بالضم کرانه و جانب

(قذفة) بالتاء کنگره و آنچه برون جسته باشد از سر کوه و کرانه و جانب

(قذاف) الکتاب و قذف کصرد و کتب و قذفات بضمتین جمع و منه کان ابن عمر لا یصلی فی مسجد فیه قذاف

(قذف) محرکة و بضمتین دور و دور انداز نده مردم را یقال نوی قذف و نیة قذف و منزل قذف و فلاة قذف ای بعیدة او نیة قذف محرکة فقط و جای که در آن بلغزند و کرانه

(ناقة قذوف) بضمتین شتر ماده قاذف

(قذیف) کامیر ابر که پیش خشیم نمایان و پیدا گردد و منزل قذیف منزل دور

(قذیفة) کسفینة انداخته و هر چه بدان تهمت و قذف کنند

(قذاف) الکتاب آنچه به پنجه گیرند باندازه پری کف پس بیندازند آن را یا آنچه بدست بر داشتن توانی و بیندازی آن را و تیزی رفتار و ناقة قذاف یعنی ناقة قاذف هست و روض القذاف موضعی است

(فلاة قذوف) کصبور دشت نیک دور دست و دور انداز نده مردم را نوی قذوف و نیة قذوف کذلك و بلد قذوف

ج ۳ شهری که جهت دوری خود دور انداز د مردم را

(قاذف) سنگ انداز یقال هم بین حاذف و قاذف الحاذف بالعصا و القاذف بالحجارة و ناقة قاذف شتر ماده که از تیزروی خود را پیش شتران اندازد و پیش پیش رود

(قذاف) کشداد تراز و و بر نشستنی و فلاخن و آنچه بدان چیزی را دور انداز ند قذافة بالتاء یکی

وقرب قذاف فربه با گوشت

که در آن فتور نباشد و قربشگیری
است که صبح آن تا آب رسند
(قِذِّیْقَی) کدلیلی سنگ اندازی
و دشنام وهی یقال بینهم قِذِّیقَی
ای سباب و رمی بالحجارة
(مِقْذَف) کمنبر بیل کشتی
(مِقْذَاف) کمحراب مثله
(ض) قَذَفَ بِالْحِجَارَةِ قَذْفًا)
بالفتح سنگ انداخت و قَذَفَ
الْمُحْصَنَةَ) بزنا باز خواند ومتهم
کرد زن محصنه را وبفحش دشنام
داد وقَذَفَ فُلَانٌ) قی کرد
(مُقَذَّف) کمعظم دور کرده و ج ۳
رانده و مرد بسیار گوشت
(فَرَسٌ مُتَقَاذِفٌ) اسب تیز
شتابنده
(تَقَاذُف) بهمدیگر انداختن
وشتابی کردن در اسب تاختن
و دشنام دادن

ق ذ ل

(قَذَل) محرکة آهو وعیب
(قَذَال) کسحاب پس سر و بستگاه
فسار اسب در پس پیشانی و
هما قذالان قُذُل ککتب و
اَقْذِلَة) کاغلمة جمع

(ن) قَذَلَهُ قَذْلًا) بالفتح در پس سر
او زد وقَذَلَ فُلَانٌ) برگردید و
جور کرد وقَذَلَ فُلَانًا) در پی او
رفت یا عیب کرد وقَذَلَ فِي
الأَمْرِ) کوشش نمود در کار

ق ذ م

(قُذُم) بضمتین چاههای پست
فرو رفته
(قُذَمّ) کزفر مهتر بسیار بخشنده
و بیکبار مال جید دهنده
(قِذَمّ) کهجف نیک تیز رو وسخت
و توانا ومهتر بسیار دهش وبسیار
بخشنده
(ن) قَذَمَ لَهُ مِنَ الْمَالِ) بیکبار
مال نیکو داد او را
(س) قَذِمَ قُذْمَةً) بالضم فرو
خورد آب را
(اِنْقِذَام) شتافتن

ق ذ م ر

(قُذْمُوْر) کعصفور خوان سیمین

ق ذ م ل

(قُذَامِل) کعلابط فراخ

ق ذ ن

(اِقْذَان) نیک عیبناک گردیدن
یقال اَقْذَنَ الرَّجُلُ ذا اتی بالعیوب
کثیرة

ق ذ ی

(قَذَی) محرکة خاشاک و خاشاک
چشم و خاشاک که در شراب افتد
و ریم و خون که از زهدان ناقه و جز
آن دو دو پس زادن ویقال هو
یُغْضِی عَلَی الْقَذَی یعنی او خاموش
میماند در خواری وستم
(قِذًی) کالی خاک باریک اَقْذَاء
وقُذِیّ بالضم مشددة التحتیة
جمع
رَجُلٌ قَذِی الْعَیْنِ) مرد که
در چشم او خاشاک افتاده باشد
(عَیْنٌ قَذِیَة) کفرحة چشم خاشاک
افتاده قَذِیَّة کغنیة مثله
(قَاذِیَة) گروه
(مُقَذِّیَة) کمربیة چشم خاشاک
افتاده
(ض) قَذَتِ الْعَیْنُ قَذْیًا) بالفتح
وقَذَیَانًا محرکة وقُذِیًّا بالضم
مشددة الیاء وقَذًی بیرون
انداخت چشم خاشاک وخم را
وقَذَتْ قَاذِیَةٌ) پیش آمد
ورا گروهی از مردم وقَذَتِ الشَّاةُ)
سپیدی افگند از زهدان هنگام

خواهانی گشنی وکل ذکر یمذی و
کل انثی تقذی
(س) قَذِیَتْ عَیْنُهُ قَذًی
محرکة وقَذَیَانًا کجریان خاشاک
افتاد در چشم او
(اِقْذَاء) خاشاک انداختن در
چشم یا برآوردن از لغات اضداد
است
(تَقْذِیَة) خاشاک انداختن
در چشم یا برآوردن ضد
(مُقَاذَاة) پاداش دادن یقال
قَاذَیتُه ای جازیتُه
(اِقْتِذَاء) نگریستن و چشم پوشیدن
مرغ

باب القاف فصل الراء

ق ر ء

(قَرْء) بالفتح ویضم حیض وپاکی
از آن وهو من الاضداد ومیان
دو حیض وسپری شدن حیض و وقت
حیض و وقت پاکی زن و وقت
و قافیه اَقْرُء وقُرُوء واَقْرَاء
کافلس جمع او جمع الطهر قُرُوء
وجمع الحیض اَقْرَاء ومنه الحدیث
دَعِی الصَّلٰوةَ اَیَّامَ اَقْرَائِکِ و
نیز اَقْرَاءُ الشِّعْرِ) اقسام انواع

آن

(قِرْأَة) بالكسر مرگ‌ومرگی یقال ذَهَبَت قِرْأَة البلاد و من الحجاز یقولون قِرَّة البلاد بلا هَمز و معناه انّه اذا مرض بها بعد ذلك فلیس من وباء البلد

(قَارِئ) خواننده قَرَأَة محرکه وقُرَّاء) کزنار و قَارِئُون جمع و مرد عابد و پارسا و وقت یقال لهذلي

(رع) اذا هَبَّت لقارئها الریاح ای لوقتها

(قُرْآن) کفرقان نبی بضم نون مشتق من القرأة و قال ابو عبیدة سُمّیَ به القرآن لانه یجمع السُّوَر و یضمّها و قوله تعالی انّ عَلَیْنا جَمْعَهُ و قُرْآنَهُ فاِذا قَرَأْنَاهُ فَاتَّبِع قُرْآنَهُ قال ابن عباس فاذا بَیَّنَّاه فاعمل بما بَیَّنَّاهُ لك

(قَرَّاء) کشداد خوش خواننده قرآن قَرَّاءُون ولا یکسر جمع

(قُرَّاء) کرمان مرد پارسا و عبادت کننده قُرَّاءُون و قَرَارِئ جمع

(صَحِیفَة مَقْرُوءَة) نامه خوانده صحف مَقْرُوَّة و مَقْرِیَّة)

تشدید بالواو والیاء شلّه

(ن ف) قَرَأَ القُرْآنَ و بِهِ قَرْءًا) بالفتح و قِرَاءَة گنگتابه و قُرْآنًا) کعثمان خواند آن را و قَرَأَ عَلَیْهِ السَّلام) رسانید بر وی سلام را

و قَرَأَتِ النَّاقَةُ) آبستن شد

و قَرَأَ الشَّیْءَ قُرْآنًا) بالضم فراهم آورد و گرد کرد چیزی را بچیزی

و قَرَأَتِ الحَامِلُ) بچه زاد حامل

(مُقْرَأ) کمکرم شهریست بیمن و در آن جای است کان عقیق مُقْرِئ منسوب بوی و منه المُقْرِئُون من المحدّثین و ابن الکلبی میم را فتحه خواند

(اِقْرَاء) خوانانیدن مُقْرِي نعت است از آن و سلام رسانیدن برکسی ولا یقال اَقْرَأَهُ الّا اِذا کان السلام مکتوبا و حیض آوردن و پاک شدن از آن قال الاخفش اَقْرَأَتِ المرأة ای صارت صاحبة حیض فاذا حاضت قلت قَرَأَت بلا همز و قرار گرفتن منی در زهدان ناقه و بوقت وزیدن باد و بازگشتن و نزدیک آمدن حاجت و پیدا شدن یقال اَقْرَأَتِ النجوم اذا تأخّر مطرها و پس گذاشتن و نهان

گردیدن و برگردیدن و پرستیدن و بند کردن زن را جهت استبراء

(مُقَرَّأَة) کمعظمه زن که انقضای اقراء وی را انتظار کنند

(قُرِّئَتِ المرأةُ تَقْرِیئًا) ای محبوس کرده شد جهت استبراء و بیرون آمدن از حیض

(مُقَارَأَة و قِرَاء) سبق گفتن و درس کتاب کردن با هم مذاکره کردن

(مُتَقَرِّئ) بکسر الراء مرد عابد و پارسا

(تَقَرُّؤ) فهمیدن و پرستیدن و فقیه شدن

(اِقْتِرَاء) خواندن قرآن را

(اِسْتِقْرَاء) آمدن کشن ناقه را تا ببیند که آبستن شده است یا نه

قارب

(قِرْبَة) بالکسر مشک شیر یا مشک یا مشک یک کرانه دوخته قِرَب کعنب و قِرْبَات) بالکسر و بکسرتین و کعنبات جمع و کذلك کُلُّ ما کان علی فِعْلَة کفِقْرَة و سِدْرَة وابو قِرْبَة) کنیت ابو عبید بن هرو ابن ابی قِرْبَة) احمد بن علی بن حسین

بعجلی محدث و حسکم بن سنان قربی بالکسر منسوبا و احمد بن داود قربی و ابوبکر بن اسیلعون قربی و عبدالله بن ایوب قربی محدثان اند

(قُرْب) بالضم نزدیکی و خویشی و تهیگاه و نیز قُرْب) موضعی است و ذاتُ قُرْب) موضعی دائر از روزی است

(قُرْبَة) بالضم خویشی و نزدیکی قُرُبَة بضمتین مثله و ممنوعةً رود بار سیت

ج ٣ (قَرَب) محرکه شب وی جهت آب آمدن بامداد آن و أَن لا یکون بینك و بین الماء الا لیلة و اذا کانت بینکما یومان فاول یوم یطلب فیه الماء القرب و الثانی الطلق و یقال قَرَبٌ بَصْبَاصٌ و ذلك اَنّ القوم یُسِیمُون الابل و هم فی ذلك یَسِیرُون نحو الماء فاذا بقیت بینهم و بین الماء عَشِیّة عجلوا نحوه فتلك اللیلة لیلة القرب و هو اسم للقرابة گکتاب و چاه نزدیک آب و جست و جوی آب در شب

(قَرَبَة) محرکه آب و خبر آن که بیمری

رساند آوند را
(قُرُب) بالضم وبضمتین تهیگاه
یا از زیر تهیگاه تا تنگ وموم جای
شکم اَقْراب جمع
(قَرِیب) کامیر نزدیک واحد وجمع
در وی یکسانست وقوله تعالی اِنَّ
رحمة الله قریبٌ ولم یقل قریبةٌ
لانّه اراد بالرحمة الاحسان ولانّ
ما لا یکون تانیثُه حقیقیًّا جاز
تذکیرُه قال الفراء اذا کان القریب
فی معنی المسافة یذکّر ویونث واذا کان
فی معنی النَّسَب یؤنَّثُ بلا اختلاف یقال
۳ ج هذه المرأةُ قریبتی ای ذاتُ قرابتی
وخویشان نزدیکتر بنسب از جانب
آبا اَقْرِبائی جمع یقال هُوَ قَرِیبی
وهم اَقْرِبائی ونیز قَرِیب) ماهی
نمک زده که هنوز طراوت باقی
باشد وقُرَیْب بن ظفر رسول کوفیان
بسوی عمر بن الخطاب رضی
الله عنه وقُرَیْب عبدی) محدث
است
قُرَیْبة بنت زید) کهینة و
قُرَیْبة بنت حارث هر دو
صحابیه اند وقُرَیْبة دختر
عبد الله بن وهب وقُرَیْبة زنی
دیگر غیر منسوب تابعیه اند
(قُرَیب) کزبیر لقب پدر اصمعی
ونام رئیس از خوارج وقُرَیْب بن
یعقوب کاتبی است
(قُرَیْبَة بنت حارث) کجهینة
وقُرَیْبَة بنت ابی قحافه وقریبة
بنت ابی امیه خواهر ام سلمة
زوج النبی صلی الله علیه وسلم
ویروی بفتح القاف وکسر الراء
صحابیات اند
قُرّاب) کسحاب نزدیک یقال
اِفْعَلْ ذلک بقُرابٍ ای بقُرب
قَرابَة) کسحابة نزدیکی وخویشی
یقال هو ذو قرابتی ولا تقُل قَرابتی
وهو قول العامة قَرابات جمع
قِراب) ککتاب نیام شمشیر یا
غلاف که شمشیر با نیام درو باشد
وقِرابُ الشیء) هرچه قرب
مرتبه آن باشد
قِرابَة) ککتابة آن قدر از آب
ومانند آن که قدح وخنور را
پر گرداند ورفتن بشب جهت باب
آمدن بامداد ان
(قُرابُ المؤمن) کغراب دانائی و
دریافت وی وقُرابُ الشیء) هرچه
قریب مرتبه آن باشد ونیز قُراب
کوهی است بیمن
(قُرابَة) کثمامة مانند وشبیه وخویش
ونزدیک یقال لا بِقُرابَةٍ منک
ای بقریب و دانائی ودریافت منه
قُرابَةُ المؤمن وقُرابَةُ الشیء)
ما قارَبَ قدرَه
(قارِب) درشب جوینده آب را
وکشتی خورد که درخت کشتی
بزرگ دارند وشتر درشب قریب‌سیر
کننده قَوارِب جمع وخداوند
شتران قوارب قارِبون جمع ولا
یقال مُقْرِبون قال ابو عبید هذا
الحرف شاذ
اَقْرَب) کاحمد نزدیکتر اَقْرَبون
واَقارِب جمع ونیز اَقارِب
الناس واَقْرَبوهم خویشان برادران
وتبار ایشان نزدیکتر به نسب
از جانب آبا یقال هم اَقارِبُکَ و
اَقْرِباؤک ای عشیرتک الادنون
(قُرْبا) کبشری نزدیکی وخویشی
یقال بینی وبینهٔ قُربی ونیز قُربا
آبی است نزدیک تباله ولقب
بعض از قاریان
(قُرْبان) کسکران برآوند نزدیک
پری رسیده قُرْبی کسکری مؤنث
یقال اناء قُربانُ وصحفة قُربی
قِراب ککتاب جمع
(قُرْبان) بالضم آنچه بدان تقرب
بخدای جویند وهمنشین وندیم
خاص پادشاه وبفتح یقال فلان من
قُربانِ الملک ومن بعدانه قَرابین
جمع ونیز قَرابین) رودباری
است بنجد
(قَرّاب) کشداد لقب ابی علی
محمد بن محمد هروی مقرئی ولقب
گروهی از محدثان
رجائی قُرابی) کغرابی یعنی
آمدند نزدیک نزدیک
(قَوْدَب) کجوهر آب بسیار وافزون
از اندازه
(مَقْرَب) کمقعد راه کوتاه مَقْرَبَة
بالتاء مثله
(مَقْرُبَة) بالفتح مثلثة الراء خویشی
ونزدیکی
(ن) قَرَبَت الابلُ قِرابَة) ککتابة
بشب سیر کردند شتران جهت اب
آمدن بامداد آن وکذا قَرِبتُ اذا
سرتُ الی الماء وبینک وبینه لیلة
وقَرُب قَرابَة) ککرامة نزدیک

گردید ونیز قَرَبْ) بالفتح شمشیر
درنیام کردن یا قراب ساختن
شمشیررا وگوشت قراب خورانیدن
مهمان را
(س) قَرِبَهُ قُرْبًا) بالضم وقُرْبَانًا
بالضم والکسر نزدیک گردید و
نیز قِرْبَان) بالکسر کنایه از جماع
است وقَرِبَ فلانٌ) در دکین
تهیگاه گردید
(ك) قَرُبَ مِنْهُ قُرْبًا) بالضم و
قُرْبَانًا بالضم والکسر نزدیک شد
(مُقْرِب) کمحسن زن نزدیک
زائیدن رسیده مقاریب جمع
وکذلك الفرس والشّاة ولایقال
للنّاقة
(مُقْرَب) کمکرم اسپی که پیوسته
نزدیک خود دارند جهت عزت و
برگزیدگی مُقْرَبَة مونث او ویفعل
ذلك بالاناث لیلا لایقرعها فحل
لئیم وشتر تنگ بسته برای سواری
(اقْرَاب) شمشیر در نیام کردن و
شب راندن شتر را برای آمدن
برآب وقت صبح ونزدیک زائیدن
رسیدن ماده ونزدیک اشتا رسیدن
اسپ کره وشتر بچه ونزدیک پری

رسانیدن آوند را وخداوند شتران
قوارب شدن قوم
(تَقْرِیب) در دکین تهیگاه کردیدن
ونزدیک گردانیدن یقال
قَرَّبَهُ ای اَدْنَیْتُهُ وحیّاك الله وقرّبك
وداد گفتن نیز تَقْرِیب نوعی
از دویدن اسپ کمتر از حضر وآن
بهم برداشتن هر دو دست وبهم
نهادن آنرا
(مُقَارِب) بکسر الراء هر چیز میانه
ورجیده وهیچکاره یقال شیٔ مُقَارِبٌ
ودَیْنٌ مُقَارِبٌ ای متوسط
متاعٌ مُقَارَب) بفتح الراء نه جید
نه ردی
مُقَارَبَة کام نزدیک گذاشتن
وپای برداشتن جهت کائیدن قِرَاب
بالکسر مثله وباکسی بتقریب سخن
نرم وشیرین گفتن وآهنگ نمودن
بسوی چیزی یقال قاربته فی البیع
ومیانه راه رفتن یقال قارب فی
الامر ای ترك الغلو وقصد السداد
(تقرّب بِهِ تَقَرُّبًا وتِقِرّابًا)
بکسرتین وشد الراء نزدیکی جست
بآن وکذا تقرّب الی الله تعالی بشیٔ
یعنی نزدیکی جست بخدا

بوسیلهٔ آنچیز ونیز تَقَرَّب)
دست بر تهیگاه نهادن وشتابی
کردن یقال تَقَرَّبْ یا رجل ای
اعجل
(مُتَقَارِب) بکسر الراء بحریست
از بحور عروض ودران هشت فعولن
بیت تمام شود وبه فعولن فعولن
فَعَلْ بسکون دوبا سمیّ به لقرب
اوتاده من اسبابه
(تَقَارُب) یکدیگر نزدیک گردیدن
وکم گردیدن شتران وگذشتن آن
ونزدیک رسیدگی رسیدن کشت
ومنه اذا تقارب الزمان لم تکد رؤیا
المؤمن تکذب مراد ازان آخر
روزگار است ونزدیکی قیامت لان
الشیٔ اذا قلّ تقاصرت اطرافه و
المراد استواء اللیل والنهار ویزعم
العابرون ان اصدق الازمان لوقوع
العبارة وقت انفتاق الانوار ووقت
ادراك الثمار وح یستوی اللیل و
النهار والمراد زمن خروج المهدی
علیه وعلی ابائه الکرام اکرم التحیة
وافضل السلام حین تکون السنة
کالشهر والشهر کالجمعة والجمعة
کالیوم والیوم کالساعة یستقصر

لاستلذاذه
(اِقْتِرَاب) همدیگر نزدیک شدن
ق ر ب ت
قُرْبُوتُ السَّرْج) کحلزون کوهه
زین
ق ا ر ب ج
(قُرَابَج) کجندب دوکان میفروش
ق ا ر ب ز
(قُرْبُزْ) کقنفذ فریبنده وحیله ساز
معرب گربز
ق ر ب س
(قَرَبُوس) کحلزون کوهه زین ولا
یسکن الا فی الضرورة وجمعه قَرَابِیس
قَرَابِیس جمع
ق ر ب ش
(قَرَبْنُوش) کعصفور طور رخت
خانه
ق ر ب ض
(قُرْبُضَة) بالضم وفتح الراء والباء
دبینها النون زن کوتاه بالا
ق ر ب ع
(رجل قِرِنْبَاع) کسبطراط
بکسرتین ترنجیده رفت
(اِقْرِنْبَاع) در ترنجیدن از سرما
ق ر ب ق

(قُرْبَق) کجندب دوکان تره فروش یا دوکان میفروش ونام بصره فی قول قحفان العنبري (ع) مَا شَرِبْتُ بَعْدَ طُوَي الْقُرْبَق

ق ر ت

(قَرَت) محرکة برف وآب منجمد

(قَرِيت) کامیر آب فسرده

(قُرَات) کغراب رود بار یست میان تهامه وشام

(قَارِت) آنکه هرچه باید بگیرد دو مشک نیکوتر نیز بوی سبک سنگ

(قَرَتَان) محرکة موضعی است

(قَارُوت) قلعه است

(قَرَتَيَا) محرکة مقصور اشهر یست بفلسطین

(ن س) قَرَتَ الدَّمُ قُرُوتًا) بیکدیگر خشک گردید خون یا سبز شد زیر پوست از آسیب ضرب و فرو مرد خون در زخم واز ضرب نیز آید

(س) قَرِتَ قَرَتًا) محرکة بر گردید رنگ رخ از اندوه یا خشم

(مُقْتَرِت) بکسر الراء آنکه هرچه بیابد بگیرد

ق ر ت ب

(قُرْتُب) کقنفذ دهی است بنزدیک بید

(مُقَرْتَب) بکسر هدمرد بدغذا

ق ر ث

(قَرْث) بالفتح کوزه کوچک

(قِرِّيث) کفسیق نوعی از ماهی لغة فی الجريث

(نخل قَرِيثَاء) بالمد وبقصر نوعی از خرمای شیرین خوش مزه تمر و بسر قَرِيثَاء کذلك و بقصر نخل وتمر وبسر قَرَاثَاء مثله

(س) قَرِثَ قَرَثًا) رنج دید در کار و در زیدی قَرَثَهُ الْأَمْرُ) دشوار شد بروی کار و در مشقت انداخت

ق ر ث ع

(قَرْثَع) کجعفر زن بیباک کم شرم گول وشترمرغ وشیر بشیه وجانورکی است دریائی غلافی ومرد ناکس و زن در یک چشم سرمه کشیده و پیراهن با چادر باشگونه پوشیده وبنیم زیر ستور ومعرفة مردی بود از تغلب سپس آن از اوس وکان من اشد الناس سؤالا فقیل هو اسأل من قرثع ونیز قُرْثُع) تابعی است ضبی وام قَرْثَع صحابیه است

(قَرْثَعَة) بالفتح پشم ریزه ستوران ويقال هو قَرْثَعَة مال يعني نیکو سیاست کننده شتران وهو قَرْثَع گز برجد

(تَقَرْثَعَ الْقَوْمُ وَغَيْرُهُمْ) فراهم آمدند وتَقَرْثَعَتِ الضَّأْنَة) برافراشته موی شد بز

ق ر ث ل

(قَرْثَل) کجعفر مرد میانه تن کوتاه بالا قَرْثَلَة مؤنث وخیک کوچک

ق ر ح

(قَرْح) ویضم ریش قرحه یکی قُرُوح) جمع یا بفتح اثر گزیدگی سلاح است وبضم الم آن ونیز قَرَح با بفتح ابله ریزه که بر اندام بر آید هرگاه روی بفساد کند وخارش پیدا کند شتر ریزه کان را بکشد و هلاک سازد وذو القرح لقب کعب بن جعاحة که بر بدن اثر یے زخم کاری داشت وذو القروح لقب امرء القیس لان قیصر البسه قمیصا مسموما فتقرح جسده فمات

(قُرْح) بالضم اول آب که بر آید از چاه واول هرچیزی وآغاز آن وسه شب از هر ماه ونام وادی وقُرْح الربيع اول بهار وقرحة الشتاء) بالتاء شده ونیز قَرَحَة سپیدی در روی اسپ کم از غره

(قرح) ککتف آبله رسیده

(أَقْرُح) بضم را موضعی است

(قَارِح) کصاحب ستور تمام دندان وهو من ذي الحافر بمنزلة البازل من الابل يقال جمل قارح وناقة قَارِحٌ وقَارِحَةٌ ایضا قوارح وقُرَّح کرکع جمع مَقَارِيح مثله شذوذا ونیز قارح دندان تمام سالگی ستور دشیر بشیه وکمان دور از زه دناقه که حمل آن پیدا و نمایان شده باشد

(قَرَاح) کسحاب آب صافی پاکیزه بی آمیختگی چیزی وآب شیرین وسرود خالص وبی آمیغ از هرچیزی و زمین بی آب وگیاه قرحة جمع یا زمینیکه خاص برای زراعت و غرس اشجار باشد دبس ونیز قَرَاح چهار محال است در بغداد

(قُرَاح) کغراب ساحل دریائی

ج ۳

قَطِیفٌ) است و وهی است
(قَرِیح) کامیر خسته وریش کرده
(قَرحی) کقتلی جمع وخالص و بی
آمیغ از هر چیزی ونیز (قَرِیح)
اول ابری که پیدا و نمایان گردد
و (قَرِیحُ السَّحَاب) آب آن ابر و
قَرِیحُ بن المُخَلّ در نسب سامه
بن لوی است
(قَرِیحَة) کسفینة اول آبی که از
چاه بر آید و اول هر چیزی و
طبیعت مردم
(قَرحَاء) نام دو اسپ ماده
و رَوضَةٌ قَرحَاء) مرغزار با
شکوفهای سپید
(قُرَیحَاء) مصغرا ممدود است دی
است در بطن که بسر مردم ماند
ونیز (قُرَیحَاء) شتر که در رفتن
سنگریزها بر دارد
(قَرحَیَاء) بالفتح ممدود موضعی
است
(قِرحِیَاء) بالکسر ممدود زمین که
خاص برای زراعت ونشاندن
درختها باشد
(قِروَاح) بالکسر ماده شتر دراز
با وخراین بلند بالا تا بان

هموار قَرَاوِیح جمع قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما القرواح قال التی
کانها تمشی علی ارماح و شتری
که چون با شتران کلان بال
باشد آب نخورد و با شتران
ریزه آب بخورد و زمین کشاده
آفتاب روی و زمینی که
خاص برای زراعت
ونشاندن اشجار باشد قَرَایح
با لیار مثله
(قُرَاحِی) بالضم مشدد الیار
آنکه بود و باش قریه را لازم گرفته
باشد و گاهی بسوی بادیه نرود و
یقال انت قُرَاحِیٌّ من الامر)
یعنی تو خارج و بیرون هستی از کار
ونیز قُرَاحِیّ) آنکه گاهی با مبارزان
در رزمگاه حاضر نشده
(ذُو القَرَاحِی) بالفتح مقصورا
موضعی است بوادی قری
(قُرحَان) بالضم نوعی از سماروغ
(قُرحَانَة) یکی یا اقرح
وقُرحَان جمع ونیز قُرحَان
شتر آبله ریزه نارسیده و خارش دیده و
کودک که او را هنوز جدری بر نیامده باشد واحد
تثنیه و جمع در وی یکسانست و مرد آبله ریزه

رسیده و از لغات اضداد است و قد یونث
وفی حدیث عمر رضی الله عنه
قُرحَانُون لغیة یعنی جمع قُرحَان
لغت ردی است وفی الحدیث ان
اصحاب النبی صلی الله علیه وسلم
قدموا المدینة وهم قُرحَان ای لم یکن
اصابهم قبل ذلک داء وانت قُرحَانٌ
من الامر ای خارج و آنکه گاهی کارزار
نکرده و با دلاوران در رزمگاه حاضر
نشده
(قَرحَان) کسکران شیر بیشه
(قُرَاحِیَتَان) بالضم بر دو تهیگاه
(مَقرُوح) ریش بر آمده آبله
رسیده و طَرِیقٌ مَقرُوحٌ) راه
نیک باسپرده
(ف) قَرح قَرحًا) بالفتح خسته
کرد و ریش نمود و قَرح بئرا)
در جای بی آب چاه کند ونیز
قَرح) بحق پیش آمدن یقال
قَرحَهُ بالحق اذا استقبله به
(س) قَرِح جلده قَرَحًا)
بالتحریک ریش بر آمد پوست او را
ونیز قَرِح) سلامتی از جراحت
و ریش
(ف س) قَرَح الفرس قُرُوحًا و

قُرحًا) محرکه تمام دندان شد اسپ
وانما ینتهی اسنانه فی خمس
سنین لانه فی السنة الاولی حولی
ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم قارح او
القروح انتهاء سنه او وقوع السن
التی تلی الرباعیة
(ف ن) قَرَحَتِ الناقة قُرُوحًا)
پیدا و نمایان شد اوابار
(اُقرِحَ القَومُ) خداوند شتران
آبله زده شدند واقرحه الله) آبله
زده گردانید او را خدای
(مُقَرِّحَة) کمعظمة نخستین با رطب
شدن خرما و شتر که دهن او
آبله ریزه بر آورده باشد و بدان
جهت لبها را فرو هشته دارد
(قَرَّحَهُ بالحق تقریحا)
پیش آمد او را بحق
(قَارَحَهُ مُقَارَحَةً وقِرَاحًا) روی
با روی او شد و مقابله نمود آنرا و
لقیته مُقَارَحَةً ای مواجهة
(اِقتِرَاح) در وقت و بی اندیشه
گفتن و از خود بر آوردن و نو پیدا
کردن چیزی را بی آنکه از او از کسی
شنیده باشد و برگزیدن چیز را و اختیار
کردن و تحکم از کسی چیزی

ج٣

زخواستن وبیدی بعلی وسوار
شدن شتر راکه هنوز بروی سوار
نشده باشند ودرجای بی آب جا
کندن وتمام دندان شدن ستور
(تقرّح له) آماده شد برای او

ق ر د

(قَرْد) بالفتح گردن سعرب است
وکوتاه بالا
(قِرْد) بالکسر کپی اَقْرَاد وقُرُود
بالضم وقِرَد وقِرَدَة کعنب و
کعنبة وقِرَدَة کفرحة جمع قِرْدَة
مونث قِرْد کعنب جمع وقِرْدِین
۳ ج معویه بذلی است منه المثل ازنی
مِنْ قِرْدٍ یعنی زانی تر از قرد وکان
القِرَدُ اَزْنَی الحیوان وزعموا زنی
قِرْدٌ فی الجاهلیة فرجمته القرود
(قُرُد) بالضم کنه
(قَرَد) محرکه پشم برهم چفسیده و
نمدشده بر ستور یا پستترین پشم
گوسپند وشتر وشاخ خرمای برگ
دور کرده وچیزی است چسپیده بر
گیاه طرثوث شبیه موی زرد ریزه
وابر پاره مانندی ریزه نزدیک ابر
وگروانیدگی است در زبان و
(ذو قَرَد) موضعی است نزدیک

مدینه اَغَارُوا بِهِ عَلَی لِقَاحِ رسول
الله صلی الله علیه وسلم فغزاهم
(قَرَدَة) بالتاریک شاخ خرما برگ
دور کرده وپاره از پشم ومنه المثل
عَثَرَتْ عَلَی الغَزْلِ بِأَخَرَةٍ فَلَمْ تَتْرُكْ
بِنَجْدٍ قَرَدَة درشخصی گویند که
بگذارد حاجت را وقت امکان
چون فوت شود طلب کند اصله
ان تترك المرأة الغزل وهی تجد
ما تغزله حتی اذا فاتها تتبّعت
القرد فی القمامات
(قُرْدِیَّة) محرکة مشددة الیاء
آبی است میان حاجر ومعدن
نقره
(قِرْد) کتف ابر درهم آمده
برهم نشسته وفرس قِرْدُ الخصیل
اسپ ستور پی وگوشت ران
وبازو وبعیر أَقْرَد شتر بسیار کنه
(أَقْرَد) کفرزبابی است
(قَرُود) کصبور شتر که از کنه
دور کردن نرمد وآرام گیرد
(قُرَاد) کغراب پستان وسرزنخ
نره اسپ کنه قِرْدَان بالکسر جمع
وقُرَاد بن صالح وقُرَاد بن محمد
وپسرانش محمد وعبدالله محدثان

اند ونیز اُمّ قِرْدَان جای
میان ران وسم ستور
(قَرْدَی) کسکری دهی است بجزیره
(قَرَّاد) کشداد نگاهدارنده کپی
(قَرْدَد) کجعفر زمین درشت بلند
(قَرَادِد وقَرَادِید) جمع واملای
پشت وسختی وتیزی سرها ورو
وکوهی است وانما ظهر لانه ملحق
والملحق لا یدغم
(قُرْدُودَة) کعصفوره زمین درشت
بلند قُرْدُود بدون التاء مثله و
موضعی است وقردودة الظهر
تیغی پشت وبلندی آن
(قِرْدِیدَة) بالکسر والیاء بین الدالین
درشتی سخن وخط میان پشت و
آنچه درکرانهای جلد باشد از
خرما وسرمرد وسرکوه
(ض) قَرَدَ الرجلُ قَرْدًا) بالفتح
فراهم آورد ودرزید وقَرَدَ فی
السقاء) گرد کرد درمشک روغن
یا شیر را
(س) قَرِدَ الشعرُ قَرَدًا) محرکة
پیچان گردید موی وقَرِدَ الأدیم
بسیار کنه گردید پوست وقَرِدَ
الرجلُ) درمانده بسخن شد

وقَرِدَ اسنانه) خرد گشت دندانش
وقَرِدَ العلك) بدمزه گردید
نیز قَرَد برهم چسپیدن پشم
(اِقْرَاد) درماندن درسخن و
خاموش بودن وآرمیدن وخوار
گردیدن وخود را پارسا وانمودن
ومرده گردانیدن خویشتن را
(تَقْرِید) خاموش گردیدن جهت
عجز وکنه دور کردن اصله ان الرجل
اذا اراد ان یاخذ البعیر الصعب
قرّده اولا حتی یلین ثم اخذه وخوارد
رام گردیدن شتر وخوار گردانیدن
وفروتنی کردن وفریفتن
(مُتَقَرِّد) بکسر الراء ابر پاره خرد
وریزه که زیر ابر جدا باشد
(تَقَرُّد) پیچان گردیدن موی و
بهم نشستن ونمد شدن پشم

ق ر د ح

(قُرْدُح) بالضم نوعی از چادر ونیز
وکپی فربه وبزرگ
(قُرْدُحَة) مهره گلو یا بجوز که
درگلوی کودک مراهق برآید
(مُقَرْدَح) بفتح دال اسپی که بعد
اسپ وهم آید درمیدان رهان
(قَرْدَحَة) بگفت برخود تابیدن

کردن چیزیرا یقال قردح الرجل
اذا اقر بما یطلب منه ورام وخوار
شدن
(قُردُوح) کعصفور کپی وفرک
بزرگ
(قُردُوحَة) بالتاء مهره گلوکه
درکلوی کودکان مراهق برآید
(مُقرَندِح) مرد آماده شر وفساد
(اِقرِنداح) کناه جستن برکسی
یقال اِقرَنداح لَمّا اِذا تجنّی علَیه

قردحم

(قَردَحمَة) کجرد حله وبفتح متفرق
وپریشان یقال ذَهبُوا بقَردَحمة
وکذا ذهبوا القَردَحمَة وذَهبُوا
شَعالیل بقِردَحمَة ای تفرقوا ویقال
صَرَّحَت بقردحمة یعنی واضح و
آشکار گردید قصه بعد التباس

قردس

(قُردُسَة) درشتی وسختی واستوار
گردانیدن وخواندن سگ بچه را
(قُردُوس) ابن حارث بن مالك
بن فهم بن غنم بن قُردُوس
کعصفور پدر قبیله است از ازد یا
از قیس از آن قبیله است هشام بن
حسان فردوسی محدث که از برگزیده

ترین تبع تابعیان با او مولای اهل
است وسعد قُردُوسی) قاتل
قتیبه بن مسلم
(دَربُ القَرادِیس) سر کوچه
است ببصره

قردع

(قَردَعَة) کدحرجه خواری
(قِردِع) کزبرج سپش شتر و
ماکیان قردع کدرهم مثله
(قِردِعَة) کزبرجه گردن یقال اخذ
بقِردِعَة فلانٍ
(قُردُوع) کعصفور بوجه
(قُردُوعَة) بالتاء گوشه تنگاف کوه

قردم

(قَردَم) کجعفر درمانده
(قُردُمانی) بالضم منسوب قبای
آژده بخیه آگنده بجهت جنگ
معرب کبر یا سازی است که اکاسره
در خزاین ذخیره ساخته بودندی وزره
سطبر شبیه جامه کردوانی یا زره
خود با خود یا زره
(قَردَمانی) بالفتح مقصورا گیاهی
شبیه بادرنه متفرق شاخ کم برگ که
کرویا نامندش یا کرویای بری
است معرب قَردَامُون لغت یونانی

است یا رومی

قرذح

(مُقرَنذِح) مرد آماده شر وفساد
(اِقرَنذَح یِقرَنذِحُ اِقرِنذَاحًا) باز
خوار ندم ایکنبا ہے که نکردم

قرذحم

(صَرَّحَت بقَرذَحمَة) بالفتح
وبکسر مثل یضرب فی الشئ وضح بعد
التباسه لغة فی قردحمة

قرذع

(قَرذَع) کجعفر زن نادان کول

قرر

(قَرّ) بالفتح زمستنی است مرد انرا
وهو وجع وحوزه ماکیان وموضعی است
ویَومُ قَرٍّ) بالفتح روز سرد و
یَومُ القَرّ روز یازدهم ذی الحجه
که حاجیان دران روز بمنا آرام
و قرار گیرند وقَرُّ الثَّوب)
شکن جامه
(لَیلَةٌ قَرَّةٌ) بالتاء شب خنک
(قَرّتان) بالفتح مثنی بامداد
وشبانگاه
(قِرَّة) بالکسر سرما وخنکی سرما و
یقال لِشدّة العطش حَرّة علی قرّة و
یقال ذهبَت قِرّتُها ای الوقت الذی

یاتی فیه المرض والهاء للعلة
(قُرّ) بالضم سرما یا سرمای زمستان
خاصه وآرام جای ویقال عند المصیبة
الشدیدة وقعت بقُرّ ای صارت
فی قرارها
(قُرَّة) بالضم انچه در بن دیگ
چفسیده باشد از شوربا و توابل
ریزها وجز آن قُرُوة بضمتین
وکهمزه مثله وغوک وشلث و دهی
است نزدیک قادسیه ویک دفعه
یقال رمت الناقة ببولها قُرَّةً یعنی
یک دفعه کمیز انداخت وقُرَّة
ج ٣ العَین) تره تیزک آبی ونیز قُرَّة
العَین) انچه بدان خنکی چشم است
وبد ونام مردے
(قِرِیَّة) کجریه چینه دان مرغان
ولقب جامعة دختر جشم مادر ایوب
بن یزید فصیح ونام مردے
(قَرَرَة) محرکه آبی که در دیگ
ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد
(قُرَر) کصرد آشام
(عینٌ قَرِیرَةٌ) کسفینة چشم خنک
کرده و (رَجُلٌ قَرِیرُ العَین) مرد
خنک چشم
(قُوَیر) کزبیر از اعلام است

(قَرَار) کسحاب آرامگاه و زمین پست هموار و گوسپند یا میش و گوسپند ریزه خاصة قرارة بالتاء مثله فی الکل و معرفة قبیله ایست در یمن و جایی بروم و از اعلام است و نیز (قَرَارَة) مرد پست قامت و زمین پست و هموار گرد

(قَرَارِیّ) بالفتح و شد الیاء درزی و نانوای زن و مرد شهرباش که اکسی احسان نخواهد یا هر پیشه ور

(قِرَار) گکتاب از نامهای عرب است ج۳

(قُرَار) کغراب موضعی است

(قُرَارَة) بالضم شور با یا ریزه های دیگ افزار و مانند آن که در تک دیگ بماند یا بچسبد

(قَرَارَة) مثلثة آبی که در دیگ ریزند بعد از طعام تا دیگ نسوزد

(قُرُور) کصبور آب خنک

(قَرُّورَة) بالتاء خرده خوار

(قَرُورِیّ) منسوب است و اسب دراز جثه و محزدست و پای و موضعی میان حاجر و نقرة

(قُرُورَة) بالضم آنچه در تک دیگ چفسیده باشد از طعام و توابل برنج و جز آن و آب سرد که در دیگ ریزند

(یَوْمٌ قَارٌّ) روز خنک لَیْلَةٌ قَارَّةٌ وعَیْنٌ قَارَّةٌ) بالتاء کذلک

(قُرَّی) بالضم مقصورا سختی که سبب پرهیز کردن از آن واقع شود و موضعی است یا رو و باری

(قُرَّان) کعثمان ممنوعة نام مردی و وادی است میان مکه و مدینه و دهی است در یمامه و جایی نزدیک مکه بمرالظهران و قصبه است بانور بیجان

(قَارُورَة) سیاهه چشم و آن می و مانند آن باشد عموما یا شیشه خصوصا قَوَارِیر جمع و قوله تعالی قَوَارِیرَ مِنْ فِضَّةٍ ای من زجاج فی بیاض الفضة وصفاء الزجاج (قُرَّاء) کحا بلا ممدودا موضعی است

(قَرْقَرٌ) کجعفر پشت و زمین هموار پست و نامان لغزان و پوشش زنان و ناحیه های سواد شهر

(قَرْقَرَة) کدحرجه نوعی از خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر و شکم و زمین پست نرم و لقب نازل نعمان بن منذر و ظاهر روی و آنچه هویدا و نمایان باشد از محاسن او و ریختن قراره در دیگ

(قُرْقُر) کهدهد نام مردی

(قُرْقُور) کعصفور کشتی دراز یا بزرگ

(قُرَاقِر) کسفارج دهای سواد مدینه

(قُرَاقِر) کعلابط سائق خوش آواز

قُرَاقِرِیّ) منسوب است و نام اسب عامر بن قیس و سیف بن عامر بن یزید کنعانی و اسب اشجع بن ریث بن غطفان و موضعی است میان کوفه و واسط و موضعی بسماوه و زمین فراخی است بدهنا

(قُرَاقِرَة) بالتاء زن بسیار سخن و ریه مانند یکه شتر وقت مستی از دهن برآرد و آبی است بنجد

(قُرَاقِرِیّ) بضم القافین مشددة الیاء حادی خوش آواز و موضعی است

(قَرْقَار) بالفتح بانگ شتر و کبوتر اسم است قرقرة را و نوعی از آوند وقرقار الهدیر) شتر روشن آواز و نیز قَرْقَارِ) بنیة علی الکسر یعنی آواز بکن و هی معدولة عن قرقر صوت ولا یجی من الرباعی معدولا غیر هذین اللفظین وهما قرقار و عرعار

(قَرْقَارَة) بالتاء ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد

(قَرْقَرَی) بالفتح مقصورا نام جایی

(قَرْقَرِین) کزنجبیل آواز کبوتر

(قِرْقِرِّی) بالکسر و تشدید الراء الثانیه و تخفف والیاء پشت

(مَقَرّ) محرکه موضعی است و مقر الرحم پسین زهدان و قرارگاه حمل

(مَقَرَّة) بالتاء حوض خرد و بستو خرد لغة یمانیه

(مَقْرُور) خنک و سرمارسیده و نیز یَوْمٌ مَقْرُورٌ) روز سرد

(ن) قُرَّ الرَّجُلُ) مجهولا سرمازده گردید مرد و قَرَّ الْقِدْرَ) آب سرد ریخت در دیگ تا جوشش آن فرو نشیند یا دیگ نسوزد

(ض) قَرَّتِ الْإِبِلُ قَرًّا) بالفتح نخست آب خورد و سیراب نشد وقَرَّتِ الْحَبَّة قَرِیرًا) کامیر بانگ

گرو مار وقرّت الدجاجة قرًّا) بالفتح باز ایستاد از بانگ و قطع کرد آواز را وقرّ الکلام فی اذنه قرًّا) سخن را در گوش وی ریخت یا آواز را باو در میان نهاد وقرّ علیه الماء) آب سرو ریخت بر وی ویقال المرأة تقرّ لما یصنع بها یعنی بارنمی گرداند بوسه دهنده و خواهش دیگر وارنده را
(ض س) قرّ بالمکان قرارًا) کسحاب وقرورًا بالضم وقرًّا بالفتح وتقرّةً) بفتح المثناة وکسر القاف ثبات و قرار ورزیدن و آرمید وقرّت عینه قرّة) ویضم وقرورًا) بالضم خنک گردید و کذا قرّ الیوم و درین معنی از نصر نیز آید و سیری شد گریه او یا دید انچه آرزوی آن داشت وقرّ قرارًا) بالفتح وقرورًا آرمید وقوله تعالی وقرن فی بیوتکن بفتح القاف من القرار کانه یرید اقررن فتحذف الراء الاولی للتخفیف ویلقی فتحها علی القاف فیستغنی عن الالف لحرکة ما بعدها وبکسر القاف من الوقار من وقر یقر او یحتمل ان یکون بالکسر ایضا من القرار من قر یقر اقررن کما قرئ فظلتم تفکهون بالفتح والکسر و هو من شواذ التخفیف
(ناقة مقرّ) بالضم وکسر القاف شتر ماده که آب کشن ور زهدان دارد (اقرّه فیه وعلیه) ثابت کرد او را واقرّ الله عینه وبعینه) خنک گرداند خدای چشم او را یعنی اشک او و اشک خنک دلیل شادیست و اشک گرم دلیل غم ویقال اقرّ الله عینه ای اعطاه حتی تقرّ فلا تطمح الی من هو فوقه و نیز (اقرار) سردی رسانیدن و خنک گردانیدن یقال اقرّه الله فهو مقرور کانه بنی علی قر ولا یقال قرّه و بسر باز درآمدن و بگفت بر خود و ثابت کردن چیزی را و آرام و قرار دادن و بر پای داشتن و تقرار آوردن کار را یقال اقررت هذا الامر تقراره وتقرّته و ثابت شدن حمل ناقه (تقریر) با قرار آوردن یقال قرّره علیه وتقرار ربن یقال قررت عنده الخبر حتی استقر و قرار و ثبات دادن (مقارّة) باهم آرام گرفتن منه قول ابن مسعود قارّوا الصلوة وهو من القرار لا من الوقار
(تقرّر) برپای خود کمیز انداختن شتر و سطبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشک
(تقارّ) قرار و ثبات ورزیدن و آرمیدن
(اقترار) جای گرفتن آب کشن در زهدان ماده و آرام گرفتن و جستن باقیمانده علف در بطن وادی و سیر شدن و فربه گردیدن ستور یا عام است و بنهایت رسیدن فربهی و نان خورش ساختن به قراره و گرفتن قراره از دیگ و یا آب خنک غسل آوردن
(استقرار) آرمیدن و قرار و ثبات ورزیدن بجای و جای گرفتن

ق ر ز

(قرز) بالفتح بشته وزمین درشت سطبر و نیز قرز) باطراف انگشتان خاک بر کوفتن و شکنجیدن بانگشتان
(قرز) بالضم روغن دان شیشه روغن حجام
(قرزة) بالتاء یک مشت از هر چیزی

ق ر ز ح

(قرزح) کقنفذ درختی است و اسپی و پوششی مر زنان را
(قرزحة) بالتاء زن پست قد و خرد و خوار و تره است و نوعی از درخت خرد و ریزه

ق ر ز ح ل

(قرزحلة) کجردحلة چوبی است باندازه یک گز شبیه چوبدستی و زن پست بالا و خرز من خرز الصبیان والضرائر

ج ۲

ق ر ز ل

(قرزل) کقنفذ ناکس فرومایه و موی سر که زنان بطرز تنزغه گرد اگرد سر دست ساز نهند و تید و مرد درشت و لطیف گرداندام و اسپ حذیفة بن بدر و اسپ طفیل بن مالک
(قرزلت المرأة قرزلةً) نوک ساخت زن موی را بالای سر

ق ر ز م

(قرزوم) کعصفور کنده موزه دوزان و کالبد کفشگران یا تخته

آنهاکه بران کفش را اندازه نمایند
(قِرزام) کعرطاس شاعرخسیس طبیعت
(مُقَرزَم) کمسرید خوار وخسرہ وفرومایه
(قَرزَمَة) شعرہیچکارہ گفتن یقال هو یُقَرزِم شِعرَہ ای یجیٔ بہ ردیا

قزس

(قَزس) بالفتح سرمای سخت وسرد وسروتر وپشک سطبر
(قِرِس) بالکسر پشہ خورد وریزہ
(قَرَس) محرکہ بستہ وفسردہ از آب وجز آن ج۳
(قَرِیس) کامیر سرمای سخت و فسردہ وویرینہ از ہرچیزے قارِس مثلہ فی الکل وسمکٌ قَرِیسٌ ماهی بختہ صباغ دران کردہ بگذارند چندانکہ فسردہ وبستہ شود
(ال قِرَاس) کسحاب کوہهاے خنک وسرد یا چند پشتہ است در اطراف سرات وماند وقراس نام دو کوہ است در یمن
(قِرَاس) ککتاب نام پسر سالم غنوی شاعر
(قُرَاسِیَة) بالضم وتخفیف الیاء

شتر شگرف استوار اندام
(قُورِس) بالضم وکسر الراء شهرستانے است ویران بسوا وحلب
(قِرقِس) کزبرج پشہ ریزہ
(قُرقُوس) بالضم بیابان فراخ
(ض س) قَرَسَ الماءُ قَرْسًا بالفتح فسرد آب وقَرَسَ البَرْدُ سخت گردید سرما
(قَرقَسَة) سگ راخواندن متعد بالباء
(اِقرَاس) خنک کردن وآب فسرانیدن
(تَقرِیس) خنک ساختن وآب فسرانیدن

قرش

(قَرْش) بالفتح ماهی است کہ برماهیان چیرہ باشد وبخورد
(قَرِیش) کامیر شتر استوار وتوانا
(قُرَیش) قبیلہ است وپدر قبیلہ نضر بن کنانہ بود فمن اراد بہ القبیلة لم یصرفه ومن اراد بہ الحی یصرفه وانما سُمِّیَت قریش قریشًا لتجمّعهم الی الحرم اولانهم کانوا یتقرّشون البیاعات فیشترونها او لان النضر بن کنانة اجتمع فی ثوبه

یومًا فقالوا اتقرّش اولانه جاء الی قومه فقالوا کانه جمل قَرِیشٌ اولان قُصَیًّا کان یقال له القُرَشِیّ اولانهم کانوا یُفَتِّشُونَ الحاج فیسدّون خَلَّتَها او سُمّیت بمُصَغّر القَرْش وهو حوت یاکل الحیتان ولا یوکل ویعلوها ولا یعلى فیه کما قال الشاعر وقُرَیشٌ هی التی تسکن البحر بها سُمّیت قُرَیشٌ قُرَیشًا سلّطت بالعلوّ فی لجّة البحر علی ساکنی البحور جیوشًا تاکل الغثّ والسمین ولا تترک فیها لذی الجناحین ریشًا هکذا فی الکتاب حیّ قریش یاکلون البلاد اکلًا کشیشًا ولهم آخر الزمان نبیٌّ یکثر القتل فیهم والخموش یملاء الارض خیلةً ورجالًا یحشرون المطیّ حشرًا کمیشًا او سُمّیت بقریش بن مخلد بن غالب بن فهر وکان صاحب عیرهم فکانوا یقولون قدمت عیر قریش وخرجت عیر قریش والنسبة قُرَشِیّ وقُرَیشِیّ بالیاء وبغیر الیاء وکل من کان من ولد النضر فهو قرشی دون ولد کنانه ومن فوقه (ونهر قریش) جوی است بواسط (وابو قریش) وہے دران

(قُرَیشِیَّة) بالضم منسوب بدوے است بجزیرہ بن عمر کہ دران دو سیب نیکو وخوب می شود
(قَارِشَة) شکستگی سر شبیہ بہ ضغہ
(قَرَوَش) کجردل انچہ از نیجا وازانجا فراهم آورند
(قِرْوَاش) کقرطاس ناخواندہ بمهانی آیندہ وبزرگ سر وقرواش بن حوط ضبّی وشریح بن قرواش عبسی شاعران اند
(رِمَاحٌ قَوَارِش) نیزہا بیکدگر درآمدہ درحرب
(ن ض) قَرَشَهُ قَرْشًا بالفتح بریدآن را وگرد کرد ازینجا وازانجا وفراهم آورد وبعض آنرا بسوے بعض وتَقَارَشُوا بالرماح بہ نیزہ جنگ کردند
(اِقرَاش) غیبت کردن وسخن چینی نمودن یقال اقرش ای سعی بها ووقع فیه وشگافتن زخم استخوان را وریزہ کردن
(مُقَرِّشَة) کمحدثہ خشک سال بدان جهت کہ مردم دران فراهم آیند
(تَقرِیش) برآغالانیدن و

برانگیختن و آزمند گردانیدن و
ورزیدن

(مُقَارِش) بکسر الراء نام مردی

(تَقَرُّش) فراهم آمدن و پاک شدن از امور نابایست و گرفتن چیزی را اولاً فاولاً

(تَقَارُش) باهم پیوستن نیزها در معرکه یقال تقارشت الرماح اذا تداخلت فی الحرب

(اِقْتِرَاش) باهم نیزه کارزار نمودن

ق ر ش ب

(قِرْشَبّ) بالکسر و فتح الشین و شد الموحدة سال خورده بدحال بسیار خوار و شکرف اندام فربه دراز و شیر بیشه و زشت خوی فربه شکم

(قَرَاشِب) جمع

ق ر ش ح

(قَرْشَحَة) پی هم قریب جستن یقال قرشح فلانٌ اذا وثب و ثبا متقاربا

ق ر ش ع

(قِرْشِع) کزبرج گرمی که در سینه و گلو محسوس گردد و چیزی تنک مانند لیست سپید که از اندام

مردم برآید

(مُقْرَنْشِع) کمحرنجم ایستاده شادمان مستبشر و مرد آماده بدی

(اِقْرِنْشَاع) خورسند گردیدن و بر برداشتن و سر جنبانیدن و شادمانی نمودن

ق ر ش م

(قِرْشِم) کقرشب درشت سخت و توانا و سوسمار سال خورده

(قِرْشَام) کقرطاس کنه کلان جثه

(قَرَاشِم) کسفارج مثله

(قُرْشُوم) کعصفور کنه بزرگ و نوعی از درخت که دران کنه جای گیرد

(قِرْشَامَة) بالتاء هاء و جانوریکه است

(قَرَاشِیم) کقراطیس نوعی از گیاه رستنی است بار آن بجو در طبق بر هم نهاده دران نخستین گرهکی سپید پیدا گردد و سپس کنه شود و قُرَاشِمَة بالضم و بفتح یکی

(قُرَاشِمَاء) بالضم والمد گیاهی است

ق ر ص ب

(قَرْصَبَة) بریدن هر چه باشد

ق ر ص د

(قَرْصَد) کجعفر کفه و آن خوشه که وقت کوفتن باقی بماند

ق ر ص ع

(قَرْصَع) کجعفر لیمی بود در یمن ومنه المثل لُؤْمٌ مِنْ قَرْصَعٍ و من ابن القرصع وهو ایضا الایر القصیر المعجر

(قَرْصَعَتْ المرأة فی بیتها قَرْصَعَةً) نشست و دیر ماند در خانه و نیز قَرْصَعَة ترنجیدن و در هم شدن و نهفته گردیدن و سبستی خوردن و تنها خوردن بنا کسی و نبشتن کتاب را و رفتار بد رفتن زن و ریک

(اِقْرِنْصَاع) در پیچیده شدن بجامه

ق ر ص ع ن

(قَرْصَعْنَة) بالفتح گیاهی است خاردار که شوکة ابراهیم نیز نامند آنرا وهی انواع منه نوع طویل سبط لونه کالسوسن البری یعلق علی الابواب لمنع الذباب و نوع ابیض کثیر الورق حاد الشوک کانه حرشفة طویلة کثیرا ما یلباء مجرب لوجع الظهر

ق ر ص ف

(قُرْصُوف) کزنبور قاطع و برنده

(قِرْصَافَة) بالکسر بادفرکه بازیچه است کودکانرا از جرم مدور و جسر آن که گرد کرد دور زن و ناقه گرداندم چنانکه گوئی گوی چوگانست و

(ابوقِرْصَافَة) جندره بن خیشنة صحابی است و نام زنی مجهولة النسب که از عائشه رضی الله عنها روایت کند و قَاصَّةُ قِرْصَافَة بازیست عرب را

(مُقْرَنْصِف) کمحرنجم شتابی کننده و شیر بیشه

ق ر ص

(قَرْص) بالفتح شکنجیدن بدو انگشت و گزیدن کیک و زواله برکندن زن از خمیر و بسر انگشت گرفتن و بریدن و خمیر گستردن والفعل من نصر

(قُرْص) بالضم کلیچه و گرده آفتاب

(قُرْصَة) بالتاء مثله فیها قِرَصَة لغة واقْرَاص و قُرَص کصرد جمع و ریک توده است در زمین غسان و نیز قِرْص نام خواهرزاده حارث بن ابی شمر غسانی

(قِرِّیص) کامیر نوعی از نانخورش

ج ۳

(قِرَاص) گکتاب آبی است مر
بنی عمرو بن کلاب را
(قَارِص) شیر زبان گز یا شیر ترش
که بران شیرهای دیگر دوشند چندانکه
ترشی آن زائل گردد منه
المثل عَلَی القَارِص قَحِزای جاوزا
الی نَخمُص بجای گویند که کار از
حد در گذرد و ذکرکه است شدید شبه
(قَارِصَة) سخن زبان کار و آزارنده
و ناخوش کن قَوَارِص جمع
(قُرَّاص) کریان بابونه قُرَّاصَة
یکی وگیاهی است تر بهاری اسپرک
واحمر قُرَّاص) سخت سرخ ج۳
(قُرَیْص) کقبیط لنگ گشتی
(قُرَصَّة) لغة مِنَ القَرص
کسُمَعَتَّه و نُظَرَتَّة
(مِقْرَاص) بالکسر کارد سرکج
(س) قَرِصَ قَرَصًا) محرکة
پیوسته داوری کردد در حسب و
همیشگی نمود بر غیبت
(اِقْرَاص) بسر انگشت گرفتن و
شستن چیزیرا منه الحدیث اِنَّ
امْرَأَةً سَأَلَتهُ عَنْ دم الحیض فقال
اِقرِصِیهِ بِمَاءٍ ای غسلیه باطراف
اصابعك ویروی قَرِّصِیهِ بالتشدید

ای قطعیه
(حَلِیٌ مُقَرَّصٌ) کمعظم پیرایه کرده
همچو کلیچه
(تَقْرِیص) پاره پاره کردن خمیررا
و دانه تلخ برکندن ازان و
بریدن

ق ر ص م

(قَرْصَمَة) شکستن و بریدن

ق ر ض

(قَرْض) بالفتح وقد یکسر وام و
هرچه پیش فرستاده شود از نیکی
وبدی و هذا علی وجه التشبیه
(قَرِیض) کامیر آنچه از گلو برآرد
شتر جهت نشخوار و شعر و منه الحال
الجَرِیض دُون القَرِیض
(قُرَاضَة) کثمامه ریزهای زرد
سیم و جز آن که وقت تراشیدن
برافتد
(ابن مِقْرَض) کمنبر ولد هو قتال
الحمام
(مِقْرَاض) بالکسر کارد دوکارد و
هما مِقْرَاضَان مَقَارِیض جمع
(مَقَارِض) بالفتح کشت اندک
وجایهای که دران اب کش بجهت
کمی اب در چاه فرو شود و خنورهای

می کسبوهای بزرگ
(مَقْرُوض) نشخوار شتر که از
گلو برآرد
(ض) قَرَضَهُ قَرْضًا) برید آنرا
وقَرَضَ رَبَاطَهُ) بمردیا نزدیک
بمردن رسید وقَرَضَ فِی سَیرِهِ)
بچپ و راست پیچان و خمان
رفت ونیز قَرَض یاداش
دادن و وام دادن و بکسر القاف
لغة فیه و شعر گفتن و مردن و نزدیک
بمرگ رسیدن و وادی گردانیدن
از جای کرانه گزیدن ازان و منه
قوله تعالی وَاِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُم
ذاتَ الشِّمال ای تخلفهم شمالا و
تجاوزهم و تقطعهم و تترکهم علی
شمالها ویقول الرجل لصاحبه هل
مَرَرْتَ بمکان کذا و کذا فیقول
المسئول قَرَضْتُهُ ذاتَ الیمین لیلا
ای جزته
(س) قَرِضَ فُلَانٌ) بمرد و از
چیزی بچیزی برگردید
(اِقْرَاض) وام دادن و دریافتن
کسی جدا کردن پاره از زمین خبر
آن و پیش فرستادن نیکی و بدی
منه قوله تعالی اَقرِضُوا الله قَرضًا

حَسَنًا)
(تَقْرِیض) شعر گفتن کسی را بمدح
یا ذم ضد است
(مُقَارَضَة) یاداش دادن و
بشرکت تجارت کردن از مال غیری قِرَاض
بالکسر مثله کانه عِقد علی الضرب
فی الارض والسعی فیها وقطعها
بالسیر وصورته ان یدفع الیه مالا
لیتجر فیه والربح بینهما علی ما
یشترطان والوضیعة علی المال
(تَقَارُض) همدیگر شعر خواندن
و بیکدیگر بنبال چشم نگریستن و
یکدیگر نیکی یا بدی پیش
فرستادن
(اِقْتَرَضَ مِنْهُ اِقْتِرَاضًا) وام گرفت
ازوی واقْتَرَضَ عِرْضَهُ) غیبت
او کرد
(اِسْتِقْرَاض) وام خواستن
و بعدی بمن
(اِنْقِرَاض) رفتن و در گذشتن
یقال انقرض القوم اذا درجوا
لم یبق منهم احدٌ

ق ر ض ی

(قَرْضِیٌ) کزبرج درختی است از
نوادر اشجار دشتی شگوفه اش

زردتر از گل اسپرک است (قِرضِئَة) یکے

ق رض ب

(قِرضِب) کزبرج آنچه در پرویزن بماند و بیندازند آن را

(قِرضَاب) کقرطاس آنکه چیز خشک خورد و شیر بیشه و دزد و دزد محتاج قَوَاضِبَة) بالفتح جمع ٭ و تیغ بران که استخوان برد و شمشیر مالک بن نُوَیره و چیز اندک و حقیر یقال مارزأته قِرضابًا) یعنے نقصان نکردم چیزیرا او آنکه هرچه بیابد بخورد و چیزے نگذارد قِرضَابَة بالتاء و قُوَاضِب کعلابط مثله

(قُرضُوب) کعصفور شمشیر بران و دزد و دزد مسکین قَرَاضِبَة بالفتح جمع و ربما سمّوا الفقراء قُرضُوبًا و هرکه هرچه بیابد بخورد

(قُرَاضِبَة) کعلابطة موضعیست

(مُقَرضِب) بکسر الضاد آنکه هرچه بیابد بخورد

(قَرضَبَ اللّحمَ فی البُرمَة قَرضَبَةً) کرد کرد آنرا در دیگ ٭ و نیز (قَرضَبَة) پراگندن و پریشان کردن چیزیرا از لغات اضداد است و بریدن و تمام گوشت را خوردن و دویدن و چیز خشک خوردن

ق رض ف

(قُرضُوف) کعصفور عصاے شبان و مرد بسیار خوار

ق رض م

(قِرضِم) کزبرج پدر قبیلۂ است از مهره بن حیدان یا آن بفا است

(قَرَاضِم) بالفتح موضعے است بمدینه

(قَرضَمَة) بریدن و گرفتن یقال هو یُقَرضِمُ کُلَّ شیءٍ ای یأخذه

ق رط

(قِرط) بالکسر نوعے از گندنا که کُرَّاث المائدة نامندش

(قُرط) بالضم شعله آتش قِراط بالکسر مثله و بزه خرد کودک پستان و آویزه اعلای گوش یا گوشواره بنا گوش اقراط و قراط بالکسر و قروط بالضم و قرطة کقردة جمع و شبدر که گیاهیست مانا به اسپست مگر بزرگ از آن و شمشیر عبد الله بن الحجاج ٭ و ذو القُرط الوِشَاحُ شمشیر خالد بن ولید و لقب سکن بن مُعَوِیة بن اُمیّة و نام مردی

(قُرَاطِیَّه) بالفتح مشددة الیاء و یضم نوعے از شتران

(قُرطَة) کعنبة آویزکی در روش گوش تکه قرطة کهمزة مثله

(قِرَاط) ککتاب چراغ یا بینی آن

(قُرَیط) کزبیر اسپے ست مر کنده را

(قُرُوط) بالضم چند بطن ست از بنے کلاب و هم اِخوَةُ قُرطٍ و قُرَیطٍ و قُرَیط کقفل و امیر و زبیر

(اَقرَاط) تکه آویخته در روش

(قِیرَاط) بالکسر نیم دانگ و زنش بحسب بلاد مختلف ست بمکه جا یک از شش یک دینار است و بعراق نصف ده یک دینار قِرَّاط بالکسر و شد الراء مثله و هو اصل القیراط لان جمعه قَرَارِیط فابدل من احد حرفی تضعیفه یاء کما فی دینار و دنّار

(قُرطَان) کعثمان داهیه و خوگیر زین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند قُرطَاط بالضم و الکسر مثله فی الکل قراطط جمع

(قَرَانِیط) دانه تمر هندی

(قَرَارِیط) دانه تمر هندی

(قِرَاطِیط) کزنبیل چیز اندک

(قِرطِیطَة) بالتاء مثله یقال ماجاء فلان بقِرطِیطَة و بلا و سخی

(قَیرُوطِیّ) بالفتح و شد الیاء الثانیة مرهمیست و گویند که آنرا از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند لغة یونانیة مستعملة للعرب

(ن) قَرَطَ الکُرَّاثَ قَرطًا) پاره پاره نمود گندنا را در دیگ

ج ۳

(قَرِطَ التَّیسُ قَرَطًا) محرکة آویزان در روش گردید تکه

(جَارِیَةٌ مُقَرَّطَة) کمعظمة دختر با گوشوار

(تَقرِیط) در دیگ پاره پاره کردن گندنا را و گوشواره نهادن کسے را و لگام دادن اسپ را یا عنان را بر سرش افگندن و بینی چراغ پاک کردن یعنے سوختگی پلیته را دور کردن و بر انگیختن اسپ را به سخت ترین حُضر و چیز اندک دادن یقال قَرَّطَ علیه ای اَعطَاه قلیلًا

(تَقَرُّط) با گوشواره شدن

ق ر ط ب

(قَرْطَبَة) بر زمین بگردن انگندن کسی را یا بر زمین انداختن و استخوان شتر گشته بریدن و سخت دویدن و گریختن و خشم گرفتن

(قُرْطُبَة) کقنفذة شهری است بزرگ بمغرب

(قُرَاطِب) کعلابط بسیار برنده

(قُرْطُبَى) بالضم مقصور اسم شمشیر و شمشیر خالد بن ولید و صیف ابن صامت از بنی جشم

(قِرْطِبَّى) بالکسر و شد الموحدة مقصور نوعی از بازی و نوعے از بند کشتی

(قَرْطَبَان) کزعفران مرد بیغیرت و بی رشک و انکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد قواد

ق ر ط س

(قِرْطَاس) بالکسر ناقه بر حرم که باشد و شتر گندم گون و دختر سپید کشیده قامت و نامه بر چه باشد و شتر ماده جوان و چادر مصری و نیز قِرْطَاس مثلثة القاف کاغذ قِرْطَس کجعفر و درهم مثله

ج ٣

و نیز قرطس کجعفر وهی است بمصر

قِرْطَاسِيَّة) منسوبا سپید لی ابیع یقال دابة قِرْطَاسِيَّة

(قَرْطَسَة) بنشانه رسیدن و رسانیدن یقال رَمَى فَقَرْطَسَ تقرطس مردن و هلاک شدن

ق ر ط ش

اَقْرِيطِش بالفتح و کسر الراء و الطاء و الیاء بینهما جزیره است ببحر روم دورها ثلثمایة و خمسون میلا و مسیرة خمسة عشر یوما

اَقْرِيطِشَة) بالهاء شهریست یجلب منه الجبن و العسل الے مصر

ق ر ط ع

قِرْطِع کزبرج و درهم سپش شتر

ق ر ط ع ب

مَا عِنْدَهُ قِرْطَعْبَة) کجردحلة یعنی نزد او چیزے نیست یا نکم و نا فزون قُرْطُعْبَة کقذیذبة و ذُرَحْرَحة مثله و مَا فی السَّمَاء قِرْطَعْبٌ ای سحاب و نیز جانوریست قاله ثعلب

ق ر ط ع ن

(قُرْطُعْن) کجردحل کول و یقال مَا عَلَيْهِ قِرْطَعْنَة بالتاء یعنی نیست بر وی چیزے

ق ر ط ف

قَرْطَف) کجعفر چیزی در پیچیده و جامهٔ مخمل که آنرا قطیفه گویند و تره است یا باروخته رمث

ق ر ط ق

(قُرْطُق) کجندب لرته معرب است

(قَرْطَقَة) کرته پوشانیدن کسی را

(تَقَرْطُق) کرته پوشیدن یقال قَرْطَقْتُهُ فَتَقَرْطَقَ

ق ر ط ل

قِرْطَلَّة) کقرشبة تنکبار خر

قِرْطَالَة) بالکسر مثله قِرْطَال بحذف تا جمع

ق ر ط م

قِرْطِم) کزبرج و عصفر تخم عصفر برای مسهل بلغم لزج و قولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آنرا بر شیر تازه در حال منجمد گرداند و شستن بدن و سر بمغز آن سپش را بکشد و رنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند و مغز آن باہ است و احتقان بدان نافع است بلغم را

(قَرْطَمَة) بالفتح بریدن

قِرْطِمَة) بالکسر شهریست باندلس و قِرْطِمَتَا الحمام) دو نقطه در اصل منقار کبوتر

قُرْطُمَان) بالضم هرطمان است یا جلبان که هر دو دانه معروف است

خِفَاف مُقَرْطَمَة) موزه سخت اطراف دوخته که سنگ را بشکند

ق ر ظ

قَرَظ) محرکة برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا بر آید و سَعْدُ القَرَظ صحابی است تجرّ فیه فربح فلزمه فاضیف الیه و آن موذن آنحضرت است صلی الله علیه و سلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و تا امروز اذین مسجد مدینه در فرزندان اوست و عروان القرظ خفیفه پیا م

است از خلفای بنی امیه بدان
جهت که بعض بلاد یمن بر دست
او مفتوح گشت و آن روئیدنگاه
قرظ است وذو قُرَظ موضعی است
بیمن یا آن ذو قُرَیظ است کز بیر
کَیشٌ قُرَظِیٌّ کمعربی وجهنی
قمچار یمنی بدان جهت که منبت
قرظ است
قَرَظَةُ بن کعب) محرکة صحابی
است
قَرَظَان) بالتحریک قلعه است
بزبید
(قارِظ) چیننده برگ سلیم
(قارِظَان) یذکر بن عنزة وعامر
بن رُهْم است وکلاهما من عَنَزَة
خرجا فی طلب القَرَظ واحدهما فلم
یَرجع فقالوا لا ایتک او یؤب القارظ
العَنَزِیُّ
قُرَیظَة) کجهینة قبیله است از
جهودان خیبر
قَرَّاظ) کشداد قرظ فروشش
أَدِیم مَقْرُوظ) پوست برگ
سلم پیراسته یا رنگ کرده بان
(س) قَرَظ قَرْظًا) مهتر وارجمند
گردید بعد مذلت وخواری

وقُرطُبَة ذات الشمال) بالفتح
لغة فی الضاد
(تَقرِیظ) ستودن زنده را بحق
باشد یا بباطل
(تقارُظ) همدیگر راستودن و
مدح کردن یقال هما یتقارظان
المدح ای یمدح کل صاحبه

قرع

(قَرْع) بالفتح کدو قَرْعَة یکی
و اسناه بن قَرْع از فضیل بن
عیاض روایت میکند
(قَرعَة) بالفتح داغی است که بر
ساق شتر کنند
(قُرُع) بالضم چند وادی است
در بلاد شام
(قُرْعَة) بالضم داغی است که بر
وسط بینی شتر کنند و کزین مال
وانچه بفال رسند وعمر بن محمد
بن قُرعَة مؤدب است ومحدث
(قَرَع) بالتحریک پیشی وهرچه
که بسوی وی پیش کرده شود وابله
ریزه سپید است که شتر بچکان را
برآید و دوای آن نمک است و
کفک شتر وسپرو انبان کوچک یا
انبان فراخ شکم که دران طعام

می نهند ومراح قُرُع) خوابگاه
شتران خالی از شتران
(قَرَعَة) محرکه بی موشدگی ونیز
جای بی موا زسر
(قُرَع) کزفر قلعه است بیمن
(قِرَع) کتف مرد مشورت پذیر
ونیز قِرَع انکه بخواب نرود و
ناخن تباه شده
(الفا قُرُع) هزار کامل وتمام
ومکان اَقرَع) جای سخت
ودرشت تُرسٌ اَقرَعُ کذلك
قُرْع کرکع جمع وعودٌ اقرَعُ)
چوب پوست بازکرده وقدحٌ اقرَع)
کاسه سوده بسنگ ریزه تا انکه ظاهر
شد طرائق ونکاران ونیز اَقرَع)
شمشیر نیکو آهن ونوعی از مار موی
ریخته ومردکل که موی سراو بعلتی
افتاده باشد قَرعَاء مؤنث قُرْع
بالضم جمع قُرعَان بالضم مثله
اَقرَعَان اَقرَع بن حابس صحابی
وبرادراو مرثد
روضة قُرعَاء) مرغزاری گیاه
قُرْع بالضم جمع ونیز قَرعَاء)
آب خوری است در راه مکه میان
قادسیه وعقبه ومرغزار که گیاه آن

را ستوران چریده باشند وسختی و
بلا وصحن خانه و برسوی راه و
انگشت تباه
(قارِعَة) قیامت وسریّه است
مر نبی را صلی الله علیه وسلم قبل
ومنه تُصِیبُهُم بما صَنَعُوا قارِعَة
او معناه داهیة تفجؤهم ونیز
قارِعَة) سختی روزگار وقَوَارِع
جمع وقارِعَةُ الدّار) ساحت
سرای وقارِعَةُ الطَّرِیق)
برسوی راه
قَوَارِعُ القُرآن) آیتهاست که
ج۳ خواننده آن ازسرد یو وپری محفوظ
باشد گویا شیطان را ردمی کند
ونعوذ بالله من قَوَارِع فُلان)
ای من قوارض لسانه
قَرُوع) الصبور چاه کم آب یا
چاهی که از اعلای کوه تا پائین وی
کنده شود
(اِقرَیع) کامیر شتر بچه یا شتر کره ابله
ریزه برآمده قَرعَی کقتلی جمع
وفی المثل اِستَنَّتِ الفِصَالُ حتی
القَرعَی وکشتی که آنرا برای کشتی
برگزیده باشند ومهتر وحریف
(قَرِیعَة) کسفینة تال کزیده وناقه

کرکشن بسیار برے و برجهد و بارگم گردد و آسمان خانه و قَرِیعَة
اَلبَیتِ) بهترین جائے در خانه
(قُرَیع) کزبیر نام مردے و پدر بطنے است از تمیم گروه بنی الف ناقه
وجد است مرابے الکنوز ثعلبه حمراوی صحابی
(قِرِّیع) کسکیت مهتر
(قَرّاع) کشداد مرغے است که چوب سخت را بمنقار خود کنده جائے گیرد در وے قراعات) جمع
و نام اسپ غزاله سکونی و صلب و سخت از هر چیزے ج ٣
(قَرّاعَة) کجبانة کوزه اندک از گیاه
(قَرعُون) بالفتح کحمدون دهے است میان بعلبک و دمشق
مِقرَع) کمنبر آونده است که درے و خرما فراهم آورده شود
(مِقرَعَة) کمکنسة تازیانه و کوبه
(مِقرَاع) کمصباح شتر ماده که در اول قرع کشن بار پذیر د وضد قریعة و میتین که بدان سنگ شکنند
(مَقارِع) غالب مغلوب و شمشیر

عمیره بن حاجز و مهتر و لقب محدثے ست که از عکرمه روایت میکند
(مَقرُوع) شتر گزیده بجهت کشنے و مهتر قوم و لقب عبد شمس بن سعد و شتر داغ قرعه یا قرعه کرده شده
(ن) قَرَعَهُم) چیره شد آنها را در قرعه زدن
(ف) قَرَعَ البابَ قَرعًا) بالفتح کوفت در را و فی المثل مَن قَرَعَ بابًا و لَجَّ وَلَجَ و قَرَعَ رَاسَهُ بالعصا زد سر او را بچوب دستے و قَرَعَ
الشّابُ جَبهَتَهُ بالاناءِ) نوشید تمامه آنچه در آوند بود چنانکه لب ظرف بر پیشانی زند
وقَرَعَ الفَحلُ النّاقَةَ قَرعًا) بالفتح و قِرَاعًا بالکسر برجهید کشن بر شتر ماده قَرَعَ الثَّورُ البَقَرَةَ کذلک و قَرَعَ فلانٌ سِنَّهُ پشیمان گردید و برهم سائید دندان را از ندامت و قرع قرعة) فاز بقرعه و فی ان المثل لعصا قرعت لذی الحلم ای ان الحلیم اذا نبه انتبه و اول من قرعت له العصا عامر بن

الظرب او قیس بن خالد او عمرو بن حممه او عمرو بن مالك لما طعن عامر فی السن او بلغ ثلث مائه سنة انکر من عقله شیئًا فقال لبنیه اذا رَأَیتُمُونی خرجت من کلامی و اخذت فی غیره فاقرعوا لی المجن بالعصا
(س) قَرِعَ قَرَعًا محرکة مغلوب شد در تیر انداختن و بے موے سر شد بعلتے و قَرِعَ فُلانٌ) پذیرفت کنکاش را و باز ایستاد از انچه که فرمودند و قَرِعَ الفِنَاءُ قَرَعًا) محرکه خالی شد درگاه از مردم و خدم و منه نعوذ بالله من قَرَعِ الفِناء و صِفرِ الاناءِ + و قرع الحج) گذشتند ایام حج از مردم
(مُقَرَّع) کمکرم آنکه کوفته شد پس برداشت سر را
(اَقرَعَ فُلانًا) باز داشت او را از کار
وَ اَقرَعَ بینهم قرعه انداخت میان آنها و اَقرَعَ المُسَافِرُ قریب بمنزل رسید مسافر و اَقرَعَ الدّابَّةَ) بلگام زد ستور را تا باز استد و اَقرَعَ داره آجرًّا) فرش کرد سرائے به خشت پخته و اَقرَعَ الشَّرُّ) دائم گردید و پایند شر

و بدی + و اَقرَعَ الغائِصُ) بزمین رسید غوطه زن اَقرَعَ المَائِحُ کذلك + و اَقرَعَ الحَمِیرُ) یکدیگر را لگد زدند خران + و نیز
اِقرَاع) کزین مال را بکسی دادن یا کشن نجیب را جهت کشنی بکسی دادن و بسوے حق باز گردیدن و نرم و ذلیل و خوار شدن و ازجمند و منیع گردیدن از لغات اضداد است و باز ایستادن از کارے و توانا بودن و ناپذیرفتن مشورت را
مُقَرَّعَة) کمحدثه سخت و توانا
(قَرَّعَ لِلقَومِ تَقرِیعًا) از جائے برکند قوم را و مضطرب و بے آرام ساخت + و قَرَّعَتِ الحَلُوبَةُ رَاسَ فصِیلِهَا) تر کرد سر بچه را از سر پستان دیگر و ذلك اِذا کانت کثیرة اللبن فاذا ارضع الفصیل خلفا قطر اللبن من الخلف الآخر فقرع راسه + و نیز
تَقرِیع) سرزنش کردن و ملامت نمودن و علاج کردن شتر بچه قریع را و برجهانیدن کشن را بر ماده
(مُقَارَعَة) بهمدیگر قرعه انداختن و گرفتن ناقه سرکش و خوانیدن آن را بر اے کشن تا کشنے

کند و واکوفتن دلیران بعض مر بعض را

(اِقْتِراع) برگزیدن و آتش افروختن و قرعه زدن

(تَقارُع) میان همدیگر قرعه زدن

(تَقَرُّع) برگشتن از پهلو بپهلو یقال بتُّ اَتقرَّعُ ای اَتقلَّبُ ولا انامُ

(اِنْقِراع) پهلو بپهلو برگشتن و بیقراری کردن و ارجمند شدن و باز ایستادن از کاری

(اِسْتِقْراع) کشن بعاریت خواستن از کسی و کشن خواه شدن شتر ماده یا ماده گاو و سخت شدن سم ستور و رفتن خمل شکنبه

قرعب

(مُقْرَعِبّ) کمقشعر سر فرو افگنده بخشم

(اِقْرَعَبَّ) کاقشعر ترنجیده شد از سردی و غیر آن

قرعبل

(قَرَعْبَلانَة) بالتحریک جانوری است دریائی پهنا بزرگ شکم اصله (قَرَعْبَل) زیدت فیه ثلثة احرف و تصغیره قُرَیْعبَة

قرعث

قَرَعْثَ بالفتح فراهم آمدگی اسم است تقرعثُ را که بمعنی تجمع است

قرعج

(مُقْرَعِجّ) کمسر بد بلند بالا

قرعز

(قِرْعِز) بالکسر نام مردی ترکی و مر او را مدرسه است در غزنة

قرعس

(قِرْعَوْس) کفردوس شتر دو کوهانه قُرْعُوس کعصفور مثله

قرعش

(قُرْعُوش) کعصفور و فردوس شتر دو کوهانه و بچه شیر بیشه

قرعف

(تَقَرْعُف) درترنجیدن و گرفته شدن

(اِقْرَعْفاف) درترنجیدن

قرعم

(قِرْعامة) بالکسر سطبر تمام خلقت از خرما بن و جز آن

قرف

(قَرْف) بالفتح سخت سرخ و لائق و سزاوار و درختی است که بدان پوست پیرایند یا آن غرف و غلف است و خنور پوست شتر و گاو که آنرا بپوست انار پیرایند و دروی قلیه با توابل پخته بختنی نهند

(قَرْفِیّ) بالفتح منسوبا انگه رنگش بسرخی زند

(قِرْف) بالکسر پوست هر چیزی یا پوست مقل و پوست انار و هر خاک پاره که بتره و بیخ درخت برکنده شود و پوست درخت و آب بینی خشک و بینی و قِرْفُ الخُبْز) نان سوخت بر تنور مانده

قِرْفَة) بالتاء پاره پوست و پوست پارهای انار و آب بینی خشک و بینی و مرد متهم بچیزی و نوعی از دار چینی معروف بدار چینی مین بدان جهت که دار چینی در حقیقت پوست درخت است جسمه اشحم و اسخن و الین تخلخلاً ومنه المعروف بالقِرْفة علی الحقیقة احمر املس مائل الی الحلو ظاهرهُ خشن برائحةٍ عطرةٍ وطعمٍ حادٍ حرّیف ومنه المعروفُ بقرفةِ القرنفل وهی رقیقةٌ صلبةٌ الی السّواد بلا تخلخلٍ الصّلاو رائحتها کالقرنفل والکل مسخّن ملطّف مدرٌ مجفّف محفّظ باهیّ ویقال بنو فلان قِرْفَتی) یعنی نزدیک ایشانست خواسته و مطلوب من وسلهم عن نافتک فانّهم قِرْفةٌ) یعنی بپرس ناقه خود را از ایشان که بیابی خبر آن را نزد ایشان وفی المثل تمنع واعرض ام قِرْفة) وهی زوجة مالك بن حذیفة بن بدر لانّه کان یعلق فی بیتها خمسون سیفا لخمسین رجلا کلهم محرم لها وقِرفة بن بهیس یا قِرقة بن بیهس یا قِرفة بن مالک تابعی است وحبیب بن قِرْفَة) عوذی شاعری است ونیز قِرْفَة) تهمت و ناکسی و فرومایگی و ورزش

٣ ج

(قَرَف) محرکة آمیزش اسم است مقارفه را و بیماریست که شتر را بکشد و آمیزش بار و حدوث زمین تب آور یا بسیار تب و لائق و سزاوار ویقال هو قَرَفٌ من توبی للذی تتّهمه

(قَرِف) ککتف سزاوار یقال فلان قَرِفٌ من کذا وبکذا یعنی قمن ان

بفعل كذا او لايقال ككتف ولا كامير
بل بالتحريك فقط
(قَرَاف) كسحاب دهی است بجزیره
بحرین مقابل جار
(قَرَافة) كسحابة گورستان مصر و
ورانست گور شافعی رضی الله عنه
و بطنی است از معافر
(قُرَافة) كثمامة پوست درخت
(قَرُوف) كصبور مرد بسیار ستمکار
و نافرمان و از حد درگذرنده و سخت
جنگ کننده قُرُف بالضم جمع
(اَقْرَف) سخت سرخ
ج۳ (ما اَقْرَفَه و اَقْرَفَ به) چه خوش
و سزاوار است او لایقال
(مَقْرَف) كمقعد جای برکندن
منه قولهم تركته على مثل مقرف
الصمغة و یروی مقلع یعنی گذاشتم
او را بر خلو بدان جهت که چون شلم
برکنده شود نشانش باقی نماند
(مَقْرُوف) متهم و رجل
مَقْرُوف مرد لاغر باریک اندام
(ض) قَرَفَ عليهم قَرْفًا بالفتح
ستم کرد و از حد درگذشت و بغارت
ورزید و قَرَفَ القَرَنْفُل
پوستش برکند بعد خشک شدن

و نیز (قَرْف) سریش تازه کردن
و عیب کردن و تهمت نهادن و
ورزیدن یقال قَرَفَ لعیاله اذا
کسب و آمیختن و دروغ گفتن
(س) قَرِفَ المَرَضُ قَرَفًا)
محركة نزدیک آمد بیماری و باز
گردان شد و فی الحدیث ان قوما
شكوا اليه عليه السلام وباء ارضهم
فقال تحولوا فان من القرف التلف
(مُقْرِف) کمحسن اسب و جز آن
بد نژاد و آنکه مادرش عربیه و اصیل
و پدرش غیر آن باشد بدان.
جهت که اقراف از طرف کشن است
و هجنة از جانب ماده و مرد که
رنگش مائل بسرخی باشد
(اَقْرَفَ لَه اِقْرَافًا) نزدیک او رفت
و در آمیخت یقال ما ابصرت
عینی و لا اقرفت یدی ای ما دانت
منه و اقرف به تهمت نهاد بروی
و نیز (اقراف) عیب کردن بدی
یاد کردن کسی را و سرایت کردن
بیماری کسی بدیگری یقال اُقْرِفَتْ
آل فلان فلانا اتاهم و هم مرضی
فاصابه ذلك
(مُقَارَفة) باهم آمیختن قِرَاف

بالکسر مثله و نزدیک شدن و گاییدن
و آمیزش کردن بگناه و فی حدیث
عائشة رضی الله تعالی عنها
ان النبی علیه السلام کان یصبح
جنبا من قراف غیر احتلام ثم یصوم
(تَقَرُّف) تازه شدن سریش
بعیر مُقْتَرَف للمفعول نو خریده
(اِقْتِرَاف) ورزیدن و گناه
آوردن و گناه کردن و متهم شدن

ق ر ف ش

(قَرَنْفَش) کسمندل سطبر سترگ

ق ر ف ص

(قُرْفُصَة) هر دو دست را از زیر
دو پای بستن و نوعی از جماع که
گرد کند هر دو طرف زن را
چندانکه دست و پایش باهم
بسته شود
(قُرْفُصَی) مثلثة القاف و الفاء
مقصورا نوعی از نشستن که صاحبش
بر سرین نشیند و ران بر شکم چسپاند
و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق
گذارد و یا آنکه برو در زانو سر نگون
نشیند و بچسپاند شکم را بزانو و هر دو
دست در بغل نهد قُرْفُصَاء
بالضم و بضم القاف و الراء على

الاتباع ممدود و منه یقال قعد
القُرْفُصَی و القُرْفُصَاء ای قعد
قُعُودًا على هياة معينة مفسرة
(قِرْعَاص) بالکسر شش بند
کننده
(قُرَافِص) کعلابط چست و چابک
سطبر
(قَرَافِصَة) بالفتح و زوان
(تَقَرْفَصَتِ العَجُوز) بجامه
در پیچیده شد

ق ر ف ط

(قَرْفَطَة) نزدیک نهادن گام
و نوعی از جماع
(مُقْرَنْفِط) بفتح الفاء شرمگاه
زنان و مرد خشم افزا پاد بینی
(اِقْرِنْفَاط) ترنجیدن و گرد شدن
و فراهم آوردن ماده بز لبهای
کس وقت کشنی

ق ر ف ع

(تَقَرْفُع) ترنجیدن و گرفته شدن
(اُقْرُنْفِعَ عَلَیْهِ) مجهولا بیخود
گردیده بهوش آمد

ق ر ف ل

(قَرَنْفُل) میخک که بار یا شگوفه
درختی است در جزایر هند پیدا

افضل الاقاویه الحارة واذکاها ومنه زهر ویسمی الذکر ومنه ثمر ویسمی الانثی وزهرة اذکی وکلاهما لطیف غواص مصف للقلب والدماغ مقوٍّ لهما نافع للخفقان والبصر والغشاوة والنکهة هاضوم قرنفول بزیادة الواو مثله

طعام مُقَرفَل کمسرهد طعام با قرنفل پخته طعام مُقَرنَف بحذف اللام مثله

ق رق

قَرَق) بالفتح آواز ماکیان

(قِرق) بالکسر اصل ردی وهیچکاره وخوی وعادت مردم وبازی ستدر که در آن چهل خط کشند وسنگریزها بصف نهند صورته

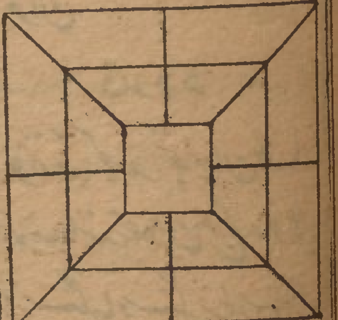

قَرِق) کلکتف جای هموار قَرَق محرکة مثله ومنه قاعٌ قَرَقٌ

قُرَیق) کزبیر موضعی است بکنار

قروق

(قَرُوق) کصبور رود باری است میان صمّاء وهجر

(س) قَرِق قَرَقًا) محرکة مد زمین هموار رفت یا در بیابان سیر کرد

ق رق ب

قُرقُب) کقنفذ شکم قَرقَب کجعفر وقُرقُب بالضم مشددة الباء مثله ومرغی است کوچک

(قُرقُبّة) بالضم وتشدید الباء گوشت پارۀ شکار

(قُرقُب) کعصفور شهریست از عمال کسکر

ق رق س

قِرقِس) کزبرج پشۀ ریزه

(قَرقُوس) کحلزون بیابان فراخ درشت یا بیابان هموار بی گیاه برآمدنگاه آب گرم پلید گو یا پر کاله آتش است ونیز کلمۀ است که بدان بزغاله را وقت توبره نمودن خوانند ونیز سگ را بدان خوانند

(قِرقِیسان) بالکسر شهریست

(قِرقِیسیاء) بالکسر والقصر شهریست برفرات سمی بقرقیسیاء بن طهمورث

قَرقَس بالکلب قَرقَسَةً) بمعنی قرقوس خواند سگ را ویقال ایضا للجدی اذا اُشلی قرقوس

ق رق ص

قُرقُوص) کعصفور بچه سگ

(قَرقَص بالجرو) خواند سگ بچه را

ق رق ف

قَرقَف) کجعفر اسم است از اوصفة جرت مجری الاسماء قالوا اعذب الاسماء الطلاء والطفا السلاف واخفها المدام واقبحها القرقف وافضلها الراح لاشتقاقها من الروح لملائمتها وامتزاجها بها وقیل لا تکون سمیت بذلک لانها ترعد صاحبها قُرقُوف) کعصفور شلد

قُرقُف) کهدهد مرغی است کوچک وهو بالیاء الموحدة

قُرقُوف) کعصفور درم

دیک قُرَاقِف) کعلابط خروس بلند آواز

قَرقَفَنَّة) بالفتح وشد النون سرزده ومرغیست که بال خود را بر چشم دیوث وبی شرم مالد تا بی حیائی وبی غیرتی او زیاده شود فهذا القندع الدیوث الذی لا ینظر الله الیه

قَرقَفَهُ قَرقَفَةً) لرزانید او را با ترسانید وقُرقِف الصرد) مجهولا یعنی دندان بر هم دیگر زده مرد سرمازده از شدت سرما ونیز

قَرقَفَة) درشتی وبلندی آواز کبوتر وکشن وخنده

تَقَرقُف) لرزیدن ودندان بر دندان برخوردن چنداکه آواز برآید یقال خصر الرجل حتی تقرقف ثنایاه بعضها ببعض

ج ٣

ق رق ل

قَرقَل) کجعفر وشد لامه پیراهن زنان یا جامه است بی آستین قَرَاقِل جمع

ق رق م

قِرقِم) کزبرج سرزده ناخفته جای

مُقَرقَم) بفتح القافین آنکه جوان نگردد وقوت نگیرد وکودک شیرزده

قَرقَمَ الصبیَّ قَرقَمَةً) بد غذا شد وشیرزده گردید

ق ر ل

قِرِلّ) کزبکی مرغی است نیک برحذر وهوشیار که پیوسته

ترسان وبیمناک برروی آب
می باشد وازغایت ترس بچشمی ربیوا
وبطمع بچشمی زیرآب نگاه کند
ومنه المثل هواحزم من قرلی
اواحذر من قرلی ان رای خیرا تدلی
وان رای شرا تولی

ق ر م

قَرْم) بالفتح اشتر گرامی که نه بندند
اورا ونه بار کنند بروی و
بجهت کشتی بدارند یا فربه نمایند
جهت کشتن ومهتر قوم قُرُوم بالضم
جمع ونشانی است تیر قمار را
ج ۳ قَرْمَة) بالفتح پوست پاره که ازبینی
ستور بریده اونگان گذارند جهت
نشان ونشانی است که بر تیر قمار
نمایند مانند قرم شتر را وجامه که
بدان فرش را پاک کنند
قِرْمِيَّة) بالکسر وتشدید الیاء
کرهٔ اصل حلقهٔ بینی شتر که ازموی
وغیر آن سازند
قُرْم) بالضم گیاهی است درسقطری
وسپیدی شبیه بدرخت چنار که
در دریا روید
قُرْمَة) بالضم جای بریدن از
بینی شتر وپوست پارهٔ بریده اونگان
گذاشته جهت نشان
قَرَم) محرکه آرزوی گوشت آمدن
مردم را صلته بالی فکثر ن
استعماله حتی قیل فی الشوق الی
الحُبّ والفعل من سمع
قِرِم) کابل شهریست یا آن
کزبر است
بنو قُرَیْم) کزبیر قبیله است
قِرَام) ککتاب بریدن جای بینی
ستور وپردهٔ سرخ بانگار یا
جامه از پشم رنگین نگارین یا
پردهٔ تنک
قُرَامَة) کثمامه پوست پارهٔ بریده
اونگان گذاشته از بینی شتر
ونان سوخته که در تنور بماند و
عیب وکرکرهٔ شتر
قَادِم) نام مردی
اَقْرَم) اشتر گرامی که نه بندند
آنرا ونه بار کنند بروی وعبدالله
یا عبیدالله بن عبدالله بن اقرم
صحابی است
قَرَمَی) محرکه مقصورا دیهی جائی
در یمامه مر بنی امرء القیس بن
زید مناة را بدان جهت که ساخته
اوست وموضعی است میان
مکه ومدینه
(ناقهٔ قُرْهُمَاءُ) کصحراء شتر ماده
پوست بینی بریده آونگان گذاشته
(قُرْمَان) کسکران وقدیحرک
اقلیمی است در روم
قَرَمُونِيَة) محرکه وشد الیاء
شهرستانی است بمغرب
مِقْرَم) کمنبر پردهٔ رنگین از پشم
که در روی نقش ونگار باشد یا
پردهٔ تنک مِقْرَمَة کمکنسة مثله
ونیز مِقْرَمَة) جای نشست
از فرش
مَقْرُوم) شتر نشان قرمه کرده
وربیعة بن مقروم ضبی)
شاعر است
ان) قَرَمَه قَرْمًا) بالفتح پوست
ان بار کرد وقَرَم فلانًا) دشنام
داد اورا وقَرَم الطعام) خورد انرا
(ض ن) قَرَمَ البعیر قَرْمًا) بالفتح
وقُرُومًا ومَقْرَمًا) کمقعد و
قَرَمَانًا محرکه نخست گیاه
خوردن گرفت یا لضعف وسستی
خورد وکذلک الصبی ونحوه وقَرَّم
البعیر) پوست پاره از بینی شتر
برید بی جدا کردن وکرد ساخت
یا پوست پاره از اعلای بینی شتر
برید تا بجای مهار افتد وشتر خوار
ورام گردد واین فعل را جهت
نشان نمایند مَقْرُوم) نعت است
ازان وقَرَّم فلانًا) بند کرد وباز
داشت آنرا
(مُقْرَم) کمکرم اشتر گرامی که بروی
بار نکنند وخوار ورام ننمایند و
بجهت کشتی بدارند اورا یا بجهت انکه
فربه شود تا بکشند ازاو مهتر قوم
تشبیها بذلک
(اِقْرَام) مهتر گردانیدن وقرم
ساختن شتر را
تَقْرِیم) خوردن آموزانیدن
تَقَرُّم) نخست بخوردن آمدن
ستور بچه
اِسْتِقْرَام قرم گردیدن شتر
جوان

ق ر م د

قَرْمَد) کجعفر آنچه بدان طلا
نمایند مانند زعفران وگچ ونوعی
از سنگها وسنگریزهٔ است که پخته
ازان بنا سازند وسفال وخشت
پخته وموضعی
قُرْمُود) کعصفور بار درخت عضا

وکه کوهی یا بزبچه کوهی

(قِرمِید) کزنبیل خشت پخته و بارکین بخشت برآورده و برکوهی باده اوهی تصحیف

(ثوبٌ مُقرمَدٌ) کمسرمد جامه زعفرانی رنگ وبناءٌ مُقرمَدٌ بنای بخشت پخته وسنگ برآورده یا بنای بلند بزرگ

(قَرمَدَ الکتابَ قرمدةً) باریک نوشت کتاب را وقَرمَدَ فی المشی) کام نزدیک نهاده رفت

قرمز

(قِرمِز) کزبرج رنگی است که از آب افشرده نوعی از کرم که در بیشها باشد سازند

(قِرماذ) کقرطاس نان پهن و گرد یا گرد وپهن ساخته جهت پختن

(قِرمِیز) بالکسر سست وضعیف

قرمس

(قَرمس) کجعفر شهری است باندلس

(قِرمِیسین) بالکسر معرب کرمانشاهان که شهریست قریب دینور

قرمش

(قَرمَش) کجعفر مردم آمیخته از هرجنس (قِرمِش) کزبرج و قِرمِیش کقندیل شد یقال فی الدار قَرمَشٌ من الناس ای اخلاط

(قَرمَشَة) کدحرجة تباه گردانیدن و گرد آوردن چیزی را

(قَرَمَش) کعلمس آنکه بخورد هر چیزی را ومردم بی خیر

قرمص

(قِرمِص) کزبرج خانه زمین کنده کو فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرمازده دروی گرم شود وسرما دفع کند وجای گوساله نهادن و جای تخم نهادن کبوتر قِرماص بالکسر وقُرموص کعصفور مثله فی الکل قَرامیص جمع ونیز قِرماص) کوتاهی خار یقال فی وجهه قُرماصٌ ای قِصَرُ الخدّین

(قُرامِص) کعلابط شیر زبان گز

(قَرمَصَة) بقرماص درآمدن

قرمط

(قَرمَطَة) تنگ باریک نبشتن خط ونزدیک نهادن کام

(قِرمِطان) بالکسر قمنی هرد وسوراخ بینی مرغ همچو پسر دو نخره ستوران

(قِرمِیط) کزنبیل مرد خط باریک نویس وکام نزدیک گذار

(قُرموط) کعصفور کویک کوه گروان وبار درخت غضا سرخ همچو انار که بدان پستان دختر را تشبیه دهند

(قَرامِطَة) کسفارجة گروهی از مردم قَرمَطیّ بالفتح منسوبا یکی ازان

(اِقرَنمَاط) خشم گرفتن ودر ترنجیدن پوست

قرمل

(قَرمَل) کجعفر درختی است سست ونرم بی خار بشکند چون زیر پا رفت قَرمَلَة یکی منه المثل ذَلیلٌ عاذَ بقَرمَلَة یعنی خوار است وپناه برده بذلیلی دیگر ونیز قَرمَل) اسپ عروه بن ورد وقَرمَلُ بن حَمیم) ونیز پادشاهی است که دعاد سپس زمان مرثد بن جدن بود

(قِرامِل) کزبرج شتر کره بختی وشتر دوکوهانه قَرامِل) بالفتح جمع و موی بند زنان وشتر ریزه بسیار پشم

قُرمُلیّة) بتشدید الیاء مثله

(قُرمُول) کعصفور نوعی از بار غضا که درختی است خار دار

(قَرمَلاء) کگربلاء موضعی است

قرن

(قَرن) بالفتح شاخ وسردن و تندی سر مردم که جای سرون حیوان است ویکسوی سر وزبرسر قُرون جمع وگیسو یاگیسوی زنان وموی پیشانی یقال له قَرنان ای صفیرتان ونوک

ج ۳ موی سر کوه قُرآن کگتاب جمع و شاخ بلغ وخران که دو تار وراز باشد برسرش وپشتش بوده ویک سوی هودج واز دشت که نخست پیش آید وکرانه گرده آفتاب یا اعلای آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب ومهتر وسردار قوم وبهترین گیاه یا آخر آن یا سر گیاهی که پاسپر نشده ویک دفعه از باران ویک تک اسپ یقال حَلَبنا الفرسَ قَرنًا وقَرنَین وحلبة

من عَرَق ونیز قَرن ہم سال وہم سر
مرد یقال فُلانٌ علیٰ قَرنی ای علی
سِنّی وعُمْری واہل یک روزگار از
مردم وگروہی بعد گروہی یقال
مضیٰ قَرنٌ بَعْدَ قَرْنٍ وچہل سال یا
دہ یا بیست یا سی یا پنجاہ یا شصت
یا ہفتاد و یا ہشتاد و یا صد یا صد وبیست
و اول از دو معنی اخیر اصح است
لقوله صلی اللہ علیہ وسلم لغلامٍ
عِشْ قرناً فَعَاشَ مائة سنة وہر
گروہی کہ فوت شدہ و احدی از ان
باقی نماندہ و پارہ از روزگار و رسن از پوست
درخت تافتہ و نوک بافتہ از پشم ج ۳
و تاپین ریگ تودہ و پیچ خوردن گہ
از کس وی براید ہمچو غدود و آن عیبی
ست بزرگ قیل اختصم الیٰ
شریح فی جاریة بہا قرن فقال
أُقعِدُوها فان اصاب الارضَ فہو
عَیْبٌ وانْ لم یصب فلیس بعیب
و کوہ خرد یا پارہ جدا شدہ از کوہ قُرُون
و اَقران بالکسر جمع و دم شمشیر و
تیر یا پیکان و مناره سر چاہ بخشت
یا سنگ بر آوردہ کہ چوب چرخ
بران گذارند وہما قرنان و سیل
چو بن راہ عامہ یا مند و یک سیل

از سر سہ وزن تنہا ویگانہ و سنگ
تابان درخشان وقَرْنُ التُّمام
نزدیک شبیہ یا نطا ونیز قرن کوہی است
مشرف بر عرفات و موضعی است
نزدیک طائف یا نام وادی آن کہ میقات
اہل نجد است بجہت احرام حج و ہو
بالتحریک و دوستٌ است مقابل
جدی و وہی است در یمامہ و دہی
میان قطربل و مرزقہ از آنست خالد
بن زید و دہی است بمصر
دکوہی با فریقیہ وقَرْنُ
باعر وقَرْن عشار وقَرْنُ النابعی
وقَرْنُ بقل ہر چہار قلعہ است
در یمن وقَرْنُ البوباة) رود
باریست کہ از جانب سرات
می آید وقَرْن عزل) ثنیہ
است وقَرْنُ الذَّباب) موضعی
وقَرْنُ الشَّیطان) وکذا قرناه
گروہ او و پیروان او یا توانائی
و انتشار و پراگندگی و چیرگی و
غلبہ او وذُو القَرنَین لقب
اسکندر رومی سُمّی لانہ لما دعاہم
الی اللہ عز وجل ضربوا علی قرنہ
فَمات فاحیاہ اللہ تعالیٰ ثم دعاہم
فضربوا علی قرنہ الآخر فمات ثم

احیاہ اللہ تعالیٰ اولانّہ بلغ قُطرَی
الارض رنصفیتین لہ ولقب
منذر بن ماء السماء بدان جہت
کہ او را دو زلف بر سر دو قرن سر
بودہ ولقب علی بن ابی طالب
کرم اللہ وجہہ لقوله صلی اللہ علیہ
وسلم ان لک فی الجنة بیتاً ویروی
کنزاً وانّکَ لذو قرنیہا ای ذو طرفی
الجنة ومَلِکُہا الاعظم تسلک مُلک
جمیع الجنّة کما سلک ذوالقرنین
جمیع الارض او ذو قرنی الامة
فاضمرت وان لم یتقدم ذکرہا
او ذو جَبَلَیہا الحسن والحسین
رضوان اللہ علیہما او ذو شَجّتَین
فی قرنی راسہ احدٰہما من عمرو
بن وُدّ والثانیة من ابن ملجم لعنہ
اللہ وہذا اصح وذات القرنین
موضعی است قریب مدینہ میان
دو کوہ
(قَرنتان) بالفتح تثنی کوہی
است بساحل دریاے ہند
بطرف یمن
(قِرن) بالکسر ہمدست و حریف
در شجاعت و کشتی وجز آن
(قُرنة) بالضم دم شمشیر و تیر

با پیکان و کرانۂ بلند و یکسوے
برون آمدہ از ہر چیز سے و سر زہدان
یا گوشۂ آن یا شعبۂ آن یا انچہ از
زہدان بلند برآمدہ
(قَرَن) محرکہ کیش از چرم و ترکش
و شمشیر و تیر یا تیر با پیکان و مرد
با شمشیر و با تیر و رسن کہ دران
دو شتر را بہم بندند و شتر با ہم بستہ
با دیگری و رسنی است از پوست
درخت سلب کہ بر گردن فدان بندند
وقَرَنُ بنُ رَدْمَان بن ناجیة
بن مراد پدر بطنی است قَرَنیّ
منسوب است بدان از آنست اُوَیس
قَرَنی
(قَرِین) کا میر ہمسر و ہمسال مرد
و یار و شتر کہ با دیگری باہم بندند
و نزدیک قُرَناء کامراء جمع و
ہمنشین و دیو کہ ہمیشہ با مردم
باشد و گاہی جدا نشود و نفس و
جز آن یقال اسمحت قرینة ای
ذلّت نفسہ ونیز قرین شمشیر
زید خیل وقَرِین بن سہل بن قرین
و الوہ محدثان اند و علی بن قرین
ضعیف است در روایت حدیث
وقرینان) ابو بکر و طلحہ

رضی الله عنهما لان عثمان بن عبدالله اخا طلحة اخذهما فقرنهما فی حبل واحد فلذلک سمیهما القرینین

(قرینتین) کامیرین دو کوه است در پیرامون یمامه و دهی بباد یۀ شام و دهی در مرو شاهجهان و از آن ده است ابو مظفر محمد بن حسین قرینینی

(قرینة) کسفینه نفس یقال اسمحت قرینته ای ذلت نفسه و تابعته علی الامر وزن سخو یقال اذا جاذبته قرینة بهرها ای اذا قرنت به الشدیدة اطاقها و غلبها و موضعی است و سرغزاری بعمان

وذو القرینتین پلی اندرون آن ذات القراین جمع و نیز ذو قرائن سرایهای هم رو باروی واقع شده

(قرین) کزبیر دهی است در طائف وقرین بن عمرو وقرین بن ابراهیم وقرین بن عامر بن سعد بن ابی وقاص و موسی بن جعفر بن قرین محدثان اند

(قران) کتاب رسنی که بر گردن گاو و قلبه بندند و رسنی که دو ستور بوسے بسته باشند باهم و یک جفت تیر برابر تیرهای که از عمل یک کس باشد

(قرون) کصبور ستوری دو خوی کننده و سم پای برجای دست نهنده و شتر که هر دو زانو بهم نهد وقت فرو خفتن و ناقه که دو پستان پیش و دو پستان پس را بهم نزدیک آرد و شتر ماده که شیر گرد آرد در پستان میان دو دوشیدن و دو خرما را باهم جمع کننده یا دو لقمه فراهم کننده در خوردن و نفس یقال ذلت قرونه ای نفسه قرونة بالتاء مثله

(قرون بقرم) بالضم جایی است بدیار بنی عامر

(قارون) فرنیز که گیاهی است خوشبوی و در تداوی بکار آید و معرفه نام توانگری نهایت بخیل که در زمان موسی علیه السلام بزمین فرو شده و مثل شده بتوانگری غیر منصرف

(اقرن) مرد پیوسته ابرو

(قرنان) کسکران مرد دیوث که دیگری را در زن خود شریک کرده باشد

(قرناء) کصحراء سوره که در هر رکعت خوانده شود

(قران) کشداد شیشه و آبگینه

(قران) کرمان دهی بیمامه و نام مردے

(قرانی) کحباری نزدیک

(قیروان) بالفتح و ضم الراء گروه اسپان و کلیدانه و معظم لشکر و شهریست بمغرب

(قرانیا) بالفتح مقصورا درختی است کوهی برش همچو زیتون قابض است و مجفف و بدین جهت ریشهای بزرگ پر گوشت کننده زخمهای ریزه

(قرنباء) کحمیراء مدّ و دالوبیا

(قرنوة) بالفتح و ضم النون بار درخت عود که کو چکتر از فلفل باشد یا گیاهی است دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند و کلا نظیر له سواها و عرقوة و عنصوة و ترقوة و تندوة و مار سیست سر و نش شبیه و گوشت پاره بر آمده بر سر باشد و اکثر در افاعی باشد

(سقاء قرنوی) مشک به قرنوه پیراسته

(اقرن) کانصر موضعی است بروم

(مقرن) کمقعد چوبی که بر گردن دو گاو قلبه را نی بندند

(مقرون) از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بے فاصله باشد و بعد آن ساکن چون متفا از متفاعلن و علتن در مفاعلتن پس در متفا و نحو آن دو سبب متصل آید

(ن) قرن بالحج والعمرة قرانا ککتاب باهم آورد حج و عمره را ج ۳

و قرن البسر فراهم آورد میان البسار در طاب و نیز قران بهم آمدن دو ستاره در برجے و دو خرما را باهم خوردن و نیز قرن بالفتح چیزے را با چیزے بستن و پیوستن چیزے بسوے چیزے و دو ستور را در یک رسن باهم بستن و سم پای اسپ بر جاے دست افتادن در رفتن

(س) قرن فلان قرنا محرکة پیوسته ابرو گردید

(سقاء مقرنی) کمسرید مشک

به قرنوه پیراسته
(مُقْرِن) کمحسن توانائی وقوت
دهنده ویاری کر منه قوله تعالی وَ
مَا کُنَّا لَهُ مُقْرِنِیْنَ ای مُطِیْقِیْنَ
وانکه اورا یاری کر نباشد ودستور
راندن وکشاورزی
(اَقْرَنَ لِلْاَمْرِ اِقْرَانًا) توانست
کرد آنرا وتوانا گردید بران و
اَقْرَنَ عَنِ الْاَمْرِ) سست شد
ونتوانست از لغات اضداد است
وَاَقْرَنَ عَنِ الطَّرِیْقِ) برگردید
وَاَقْرَنَ الدَّمُ فِی الْعِرْقِ) افزون
ج ۳ شد خون در رگ ونیز اِقْرَان
حج وعمره بهم آوردن لغت ردی
است ودو تیر باهم انداختن وبر
ناقه خوش رفتار سوار شدن وناقه
قرون دوشیدن ووقت چاشت
ذبح کردن قچقار را وعاجز آمدن از
امور آب وزمین خود وتوانا شدن
بران ضد وفراهم آوردن میان
دو وطی که سر پستانست در دوشیدن
وبرداشتن سر نیزه تا بکسی
نرسد وفروختن تیردان و
رسن راو دو کس بندی را بیک
رسن بستن وهر شب یک میل

سرمه کشیدن بچشم وپیوسته
باریدن باران وبلند گردیدن
ثریا ونزدیک آمدن انکه ومل
سر کند وتوانائی وقوت دادن
(مُقَرِّن) کمحدث نام مردی از
اولاد وی است عبد الله وعبد
الرحمن وعقیل ومعقل ونعمان
وسوید وسنان صحابیان
(مُقَرَّن) کمعظم نیک بسته شده در
رسن منه قوله تعالی مُقَرَّنِیْنَ
فِی الْاَصْفَادِ
(مُقَرَّنَة) کمعظمه کوههای خرد باهم
پیوسته
(تَقْرِیْن) چیزی بچیزی پیوستن
یقال قُرِّنَتِ الْاُسَارٰی فِی الْحِبَالِ
شدد للکثرة
(مُقَارَنَة) همدیگر یار ورفیق
شدن وجمع کردن دو خرما را در
خوردن ند قِرَان گکتاب مشد
وبار کردن دو چیز را باهم
(اِقْتِرَان) یار شد بدیگری
(اِسْتِقْرَان) توانستن کار را و
توانا گردیدن وافزون گردیدن
خون در رگ

ق ر ن ب

(قَرْنَب) کجعفر کلاکموش یا موش
یا بچهٔ موش
(قُرْنُب) کقنفذ تهیگاه

ق ر ن د

(کَثِیْرُ بْنُ قَارَوَنْدَاه) از تبع
تابعین است

ق ر ن س

(قَرْنَسَة) چشم باز نوشکار را
دوخته در گریز نشاندن یقال قَرْنَسَ
البازی وکذا قُرْنِسَ مجهولا اِذَا
کُرِّزَ وَخِیْطَتْ عیناه وگریختن
واز جنگ برگردیدن خروس
(قُرْنَاس) بالضم والکسر بینی
کوه وشتر ماده بلند بر آمده اطراف
(قِرْنِس) کزبرج مثله وجای با غنده
پنبه زنان
(قَرَانِیْس) اوائل توجیه یا اوائل
توجیه مع سیل آورد
(سَیْفٌ مُقَرْنَسٌ) کمسرهد شمشیر
برهیأت نردبان ساخته وباز
مُقَرْنَس) باز در گریز نشانده

ق ر ن ص

(قَرْنَصَة) گریختن واز جنگ پشت
دادن خروس او الصواب
بالسین ودر گریز نشاندن باز را و

در گریز نشستن وی لازم متعد
(قُرْنُوص) کعصفور درز زیر موزه
یا مقدم ونوک موزه قَرَانِیْص)
جمع

ق ر ه

(قَرَه) محرکة چرکینی اندام مانند
قلح وزردی در دندان
(اَقْرَه) کاحمر زره واندام قرهاء
مونث
(س) قَرِهَ فُلَانٌ قَرَهًا) محرکة
زره وچرکین اندام گردید ونیز
(قَرَه) داغ داغ شدن پوست از
بسیاری اورقن وسیاه شدن اندام
یا بر کنده شدن پوست اندام
از سختی ضرب
(مُتَقَرِّه) بالکسر الراء نمعو ریمناک
اندام

ق ر ه ب

(قَرْهَب) کجعفر گاو کلان سال
یا گاو کلان سطبر وشگرف اندام
وزن بسیار پشم ومهتر قوم وبزرگ
کلان سال

ق ر ه د

(قُرْهُد) کقنفذ نامک پر گوشت
شگرف اندام ونازپرورده خوش

عیش
اقراهید بالفتح گوسپندان ریزه

قرو

(قَرْو) بالفتح حوض وجوی بزرگ ودراز که دران ستوران آب خورند و زمین که قطع نشود قُرُوّ بالضم وتشدالواو جمع وآب راهه انگوران وشکاف آن وبن درخت خرما و خزان که آنرا کاواک کنند ودروی نبیذ ریزند وازان تغاره بزرگ سازند وپنگان وقدح چوبین یا آوند خرد ازان وکاسه سگ وبثلث
اَقْرَاء بمد وَدَا واَقْرٍ واقروة وقُرِیّ بالضم وتشدید الیاء جمع فی الکل یقال ترکت الارض قَرْوًا واحدًا اذا طَبقها المطرُ ویقال رایتهم علی قَرْوٍ واحدٍ) یعنی بیک روش ویره ونیز قَرْو) بالفتح آهنگ کردن وجستن بلاد وپیروی نمودن ونیزه زدن وفراخ وکلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده بسوی قَرْوَة بالتاء مثله والفعل من نصر ونیز قَرْوَةُ الرّاس) سر

قَرًی) محرکه پشت قَرْوَان) بالفتح ویحرک مشله وکدو که میخورند انرا
رجلٌ قَرْوَانی بالفتح وشد الیاء مرد بزرگ پوست خایه
(قُرّی) بالضم والتشدید مقصورا آبی است ببادیه
(قَرْوَاء) کصحرا خوی وعادت کون وناقة قُرْوَاءُ) ناقه دراز کوهان ودرشت پشت ولا تقل جمل اقری
قَرَوْرَی کنجوجی موضعی است درراه کوفه
قَیْرُوَان) بالفتح وضم الراء کاروان معرب است منه الحدیث یغدو الشیطان بقیروانه ای المسوق ولشکر وشهریست بمغرب
(مَقْرًی) کمقعد دهی است به دمشق
(مَقْرِیَة) کمجلسه قلعه است بیمن
(مَقَارِی) بالفتح سرهای پشته
(شاةٌ مُقْرُوَّةٌ) کمدعوه گوسپند که سر ویرا درچوبی کشند تا شیر خود نمکد
مَقْرُوَذِی) بفتح المیم منسوبا

دراز پشت
مُقْرِی) کمکرم شهر است بنیه
اَقْرَی الجُلَّ علی الفرس
اِقْرَاءً) لازم گردانید جل را بر اسپ ونیز اقراء) دردکین پشت گردیدن ومهمانی جستن ولازم گرفتن ده را
اِقْتِرَاء) پیروی کردن کسی را
(اِسْتَقْرَی الدُّمَّلُ) ریم وچرک فراهم آورد ونیز اِسْتِقْرَاء) پیروی کردن وجستن

قری

(قَرْیَة) بالفتح ده قُرًی بالضم جمع علی غیر قیاس لانّ ما کان علی فَعْلة من المعتل جمع علی فِعَال کظبیة وظِبَاء وقیل قریة بالکسر لغة یمانیة جمعت علی ذلک کذِرْوة وذُرًی وقَرْیِیّ وقَرَوِیّ محرکة منسوب بوی ودهی است نزدیک بناج میان مکه وبصره ودهی بحمص وموضعی دریمامه و قَرْیَةُ النَّمل) جای فراهم آمدن خاک مور وقَرْیَةُ الانصار) مدینه منوره وقَرْیَتَیْن) تثنی مکه وطائف

واکثر ما یتلفظ به بالیاء منه قوله تعالی علی رجلٍ من القریتین عظیم
(قَرِیّ) کغنی آب رو در زمین یا آب راهه از بالای سوی نشیب یا از پشته بسوی مرغزار وباغ اَقْرِیَة واَقْرَاء وقُرْیَان بالفتح جمع و شیره فرک وخفته که زده نشده
وقَرِیُّ الخَیل) رود بار بیت
(قَرِیَّة) کغنیة چوبدستی وچوبهای سوراخ دار که دران سر ستون خانه گذارند وچوب بادبان کشتی که در پهنای بالای آن باشد یا چوب علاهی هودج وفراهم امدنگاه خاک مورچه
ج۳
(قَارِی) باشنده ده وفرود آینده درده یقال جاءنی کل قار وباد
قَارِیَة) بن نیزه یا سر آن یا تیزی ونوک نیزه ودم شمشیر و خزان ومرغی است که عرب بدان تیمن کنند ودیدن او را بشارت باران دانند گویا مژده آور باران است یا پیشرو ابر ومرد جوانمرد وجواد را بدان تشبیه دهند و یشدد قوادی جمع ویقال

الناسُ قَوَارِیُ اللهِ فی الارضِ) ای شُهَداءُ اللهِ ونیز قَارِیَة) شهر خلاف بادیه قَارَاة مثله (قُرَیَه) کسمیة سه موضع است و بغداد و جائے مرنبی طے را (قِرًی) بالکسر مقصور آب گرد آمده در حوض و مهمانی (قَرْیَان) کسکران موضعی است (مَقْرَی) کمقعد گرد آمدنگاه آب یا آب باران مَقْرَاة بالتاء مثله ونیز مَقْرَاة) موضعی است

ج ٣ (مِقْرًی) کمنبر مهمانی کننده و بسیار مهمانی یقال هو مِقْرًی للضیف مِقْرَاء بالکسر والمد مثله مِقْرَاة ومُقْرَاء ممدودًا مؤنث وکاسه بزرگ مِقْرَاة یکی مَقَادِی) بالفتح دیگها (ض) قَرَی المَاءَ فِی الحوض قَرْیًا بالفتح وقَرًی محرکة گرد آورد آب را در حوض وقَرَی المعیُ گرد کرد لقمه نشخوار در کنج دهن وکذا الکلماء اجتر وقَرَیْتُ الضیفَ (قِرًی وقَرَاءً) مهمانی کردم و نیکوئی نمودم او را اذا کسرت القاف

قصرت واذا فتحت مددت وقَرَتِ النَّاقَةُ) اماسید کنج دهان وے از درد دندان وقَرَی البلادَ) در پی بلاد از شهری بشهری رفت وقَرَیْتُ الصَّحِیفَةَ) خواندم نامه را مَقْرِیَه نعت است از ان لغة فی قَرَأْتُهَا (اِقْرَاء) لازم گرفتن وه را و مهمانی جستن و مهمانی خواستن تَقَرَّیْتُ المِیَاهَ) در پے آب رفتم وجستم آنرا (اِقْتِرَاء) میزبانی کردن و نیکوئی نمودن با مهمان و در پی بلاد رفتن وطلب کردن برفتن از شهرے بشهرے و مهمانی خواستن اِسْتِقْرَاء) بازکاویدن در پے رفتن وجستن شهرها را و از جائی بجائی رفتن و مهمانی خواستن

باب القاف فصل الزاء

ق ز ب

(قَزْبٌ) بالفتح بسیار کاویدن والفعل من نصر (قِزْبٌ) بالکسر بارنامه (قَزَب) محرکة درشتی وسختی و سخت گردیدن والفعل من سمع (قَازِب) بازرگان نیک آزمنده و حریص که گاهے براه خشکی وگاهے براه دریا تجارت کند

ق ز ب ر

(قُزْبٌ) کقنفذ نره سطبر دراز (قُزْبُرِیّ) مشددة الیاء مثله (قَزْبَرَة) گاییدن یقال قَزْبَرَ المرأة اذا جامعها

ق ز ح

(قَزْح) بالفتح کمیز سگ (قِزْح) بالکسر دیگ افزار و تخم پیاز و بفتح و سرگین مار (قُزْحَة) بالضم رنگ رنگ از طرق وخطوط و جزآن (قَوْسُ قُزَحَ) کزفر ممنوعة آونیدهٔ یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ سبز بشکل کمان وآنرا کمان رستم نیز خوانند سُمِّیَت لتلونها من القزحة او لارتفاعها من قَزَحَ بمعنی ارتفع یا قُزَح نام فرشته موکل برابر یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم و قوس منسوب است بسوی یکی ازین هر دو ونیز قُزَح) کوهے است بمزدلفه یا آن بضم یا بتحریک است (مَلِیحٌ قَزِیحٌ) از اتباع است

(قُزَاح) کغراب بیماری است مر گوسپندان را (قَازِح) بلند و برآمده از هر چیزی ومنه شِعْرٌ قَازِحٌ ای عال ونره سطبر سخت (قَوَازِحُ المَاءِ) خوزهای آب قَزَّاح) کشداد پیاز و دیگر دیگ افزار فروش (تَقَازِیح) دیگ افزارها مِقْزَحَة) کمکنسة دیگ افزار دان (ف) قَزَحَ القِدْرَ (قَزْحًا) بالفتح توابل ریخت در دیگ وقَزَحَ اَصْلَ الشَّجَرِ) کمیز انداخت در بن درخت وقَزَحَ الشیءُ) بلند گردید انجیر (ف س) قَزَحَ الکلبُ ببوله (قَزْحًا) بالفتح وقُزُوحًا بیک نه تا شید وقَزِحَتِ القِدْرُ قَزْحًا وقَزَحَانًا) محرکه چکانید کف بلند برآمده را (مُقَزَّح) کمعظم نوعی از درخت شبیه درخت انجیر (تَقْزِیح) توابل در دیگ ریختن وتَقْزِیحُ الحدیث) آراستن

سمن را ونیز تقزیح) چیزی
است شبیه بناخن سنگ که بر سر
گیاه یا درخت بر آید
(تقزّح) بسیار شاخ گردیدن
گیاه و پراگنده افتادن آن

ق زح ل

قزحلة) کدحرجة کمان

ق ز د

(قزد) بالفتح آهنگ آهنگ کردن
لغة فی القصد

ق ز ز

(قزّ) بالفتح ابریشم وجامهٔ از
ریسمان پیله معرب است ونیز
قزّ) بر جستن وتر نجیده ودرهم
شدن وفراهم آمدن جهت بر جستن
والفعل من ضرب ونفر ودسر باز
زدن از چیزی
(قزّ) بالضم پاک بودن ودور ماندن
از ریم وآلایش
(قزّ) مثلثة مرد نیک پاک از آلایش
قزّة بالتاء مؤنث
(قزاز) محرکة زیرک وخوش طبع
متوقی وپرهیزدار از عیوب وپاک و
برکنار از معاصی ومعائب
(قزاز) کسحاب ازهای بزرگ
یا ماران کوتاه
(قازّ) دیو
(قزّاز) کشدّاد ابریشم فروش قزّاز
کران وبرکنار از آلایش عیب ومعاصیت
(قزقز) کجعفر موضعی است
(ابن قزقز) کقنفذ لقب احمد
بن محمد محدث
(قازوزة) بالتاء وبدون تا کوزهٔ
آب یا کاسه یا شیشه خرد وتشت
قاقوزة وقاقزّة) بضم القاف
وکسر ها مشددة الزاء مثله
قزاقزا من الشیئ) بالفتح اندکی
از چیزی
(قاقزّان) بضم القاف وتشدید
سر حدی است لقزوین
(تقزّز) نیک پاک بودن از آلایش
واز ریم وچرک

ق ز ع

(قزع) محرکة پارهای ابر تنک
قزعة بالتاء یکی ومنه کانّهم
علی قزع الخریف وشتران
ریزه وپشم ستور جا بجای
جای فرو ریخته در بهاران
وسیل آورد خشک شده در وادی
وکنگ ومن شتر بر سر بینی وی
چفیده ونیز قزع جای جای
ستردن سر کودک را وجای جای
ناسترده ماندن مانند ابر پارهای
متفرق وقد نهی عنه
(قزعة) فرزند زا ومعرفة نام
مردی وسکین ویقال ما عنده
(قزاعة) یعنی نیست نزد او لته پاره
(قنبعة) کسفینة توک موی که
گرد اگرد سر کودک شبیه بند وابه
گذارند یا موی پاره که در وسط سر
کودک گذارند خاصة قزعة کقبرة
مثله
(قنزیع) کزبرج سپر نقیبان است
وزبیع بن قنزیع) تابعی
قزاع) ککتاب لته پاره یقال
ما علیه قزاع ای قطعة خرقة
(اقزع) ستور جای جای پشم
ریخته در بهاران کبش اقزع
کذلک
(قوزع) کجوهر گردن بند لازم که
پیوسته باشد یقال قلّدتم قلائد
قوازع ای طوّقتم اطواقا لا تفارقکم
ابدا
قنزعة) موی گرد اگرد سر
مانند ذوابه یا توک موی که
در میانه سر کودک گذارند قنازع
جمع
(مقزوع) نام مردی
(ف) قزع الظبی قزوعا)
بشتافت وسبک وچست وچابک
گردید ودر کریخته وآهسته رفت
ودر زنگی نموواز لغات اضداد
است
قوزع الدیک قوزعة) مغلوب
شد وگریخت
اقزع له فی المنطق اقزاعا)
ستم کرد بروی در گفتار واز حد
درگذشت
ج۳
(مقزّع) کمعظم شتاب رو وسبک
ونوید رسا که جهت بشارت مجسم
واز اشغال دیگر فارغ کرده باشند
وراه اسپ برکنده وتنک موی
پیشانی ومرد تنک موی پیشانی
از سرشت ومرد تنک موی وسبک
رفتار واسپ آماده بدوانیدن
(تقزیع) ستردن سر وجای جای
ناسترده ماندن وآماده کردن اسپ
را بدوانیدن وسخت دویدن اسپ
وفارغ داشتن کسی را برای امری معین
یقال قزّعته اذا جرّدته لشیئ

ولم تشغله لغیره
(تقزّع) آماده دویدن شدن
اسپ

ق ز ع ل

(مُقزَعِلّ) کمقشعر تیز رو و سریع
از هر چیزے وانکه بر شرف وبلندی
مطمئن نباشد

ق ز ل

(قَزَل) محرکة لنگی زشت یا باریکی
ساق از لاغری یا لنگی و باریکی
ساق معًا اقزل لغت است
ازان ولا یکون اقزل الا بهما او
۳ج رفتن برفتار بریده پای و خرامیدن
والفعل من سمع
(اقزل) کرک ولنگ و باریک
ساق ونوعی ازمار قزلان) دو پریان
دم عقاب اقازل جمع
(ض) قزل قزلانًا محرکة
بر جست ولنگان رفت

ق ز م

(قَزَم) محرکة مردم فرومایه واحد
وجمع مذکر ومونث درو می یکسان
است وگاهے مثنی و مجموع و
مونث هم آید یقال رجل قزم و
رجلان قزمان وامرأة قزم ورجال
اقزام وقزامی کسکاری وقزم گلگت
ونیز قزم محرکة زبونی وخوار
شدگی وفرومایگی یا خردی جسم
شتر وکم خلقی وبدخوئی مردم والفعل
من سمع
رجل قزمة محرکة مرد کوتاه
بالا امرأة قزمة کذلک والاسم
القزم محرکة
(قُزام) گلگف مرد فرومایه وشتر
هیچکاره قُزُم کعنق وجبل
مثله فیهما قزمة بالتاء مونث و
خرد اندام ناکس بے خیر قزم
محرکة مثله قُزُم گلگف اقزام
کاصحاب جمع
(قِزام) گلگتاب فرومایگان و
ناکسان
(قُزام) کغراب مرد چیره دست
ومرگ شتاب
قزمان بن حارث) کعثمان
عبسی منافق است که در حق او
فرموده آنحضرت صلی الله علیه و
سلم ان الله لیؤید هذا الدین
بالرجل الفاجر
(ن) قزمه قزمًا) عیب کرد او را

ق ز م ل

(قزمل) کجعفر کوتاه قامت خوار
وزشت
(قزملة) بالفتح تره

ق ز ن

(قزوین) بالفتح وکسر الواو شهرے
است از بلاد جبل بسرحد دیلم
(قزوینک) بزیادة الکاف شهری
است بدینور
(اقزان) شکستن ساق جزان
یقال اقزن ساقه ای کسرها

ق ز و

(قزو) بالفتح دور بودن از آلایش
وپاک بودن از گناه وبعصا بر زمین
تپاکردن یقال قزا بعصاه الارض
اذا نکتها وقزه باختن والفعل نصر
(قُزة) کثبة ماری نوعی ازان دم
بریده کج رفتار قزات جمع وبازی
است
(اقزاء) عیبناک گردیدن سپس
رستی یقال اقزی اذا تلطخ
بعیب بعد استواء

ق ز ی

(قزی) بالکسر لقب وباز نامه
تقزیة) بر زمین افکندن کشتن

باب القاف فصل السین

ق س ب

(قَسْب) بالفتح سخت وزشت از
هر چیزے وخرماے خشک
که در دهان ریزه گردد
(قاسب) تره سست
(قسیب) کامیر روانی آب که
باآواز باشد
(قُسابة) بالضم زبان هیچکاره
(قیسب) بالفتح درخت است از
شوره گیاه ونیز نام مردے
(قیسبة) نام مردے
قسحیب کاروب سخت ودراز
(قسوب) مخففة موزه وتشدید
موزه لا واحد لها کذا فی النسخ
(ذکر قیسبان) بالفتح نره
سخت ودرشت وسطبر
(ک) قسب قسوبة وقسوبا
بالضم سخت گردید ودرشت شد
(ض) قسب الماء قسبا روان شد
آب وقسبت الشمس غروب
شدن گرفت آفتاب

ق س ب د

(قسبند) بالضم علی فعلل ذال
ذکروه فی الابنیة ولم یفسروه و
عندی انه معرب سخت بند لما یشتق اوسطاو

للشاة
(قُسَنْبَد) کقدعمل دراز بالا سطبر
کردن قُسَنْبِدَة مؤنث

ق س ب ر

(قُسْبُرِیّ) بالضم زره دراز
(قِسْبار) بالکسر زره دراز
(قُسابُرِیّ) وبکسر الباء بمعنی
قسبری است
(قَسْبَرَ المَرْأَة) گائیدن زن را

ق س ح

(قَسَح) محرکة خشکی یا بقیه انتشار
زه
(قاسِح) کصاحب جامهٔ درشت
(قُساح) کغراب خشک وسخت
یقال اِنَّهُ لَقُساحٌ
(مَقْسُوح) خشک کرده
(ف، قَسَحَ قَساحَةً وقُسُوحًا)
سخت گردید وقَسَحَ الرَّجُلُ
بسیار شد انتشار زهٔ او وقَسَّحَ
الحَبَلَ) تافت رسن را
(اَقْسَحَ الرَّجُلُ) بسیار شد انتشار
زهٔ او ودیر ماند
(مُقاسَحَة) خشک کردن

ق س ح ب

(قُسْحُب) بضم اول وثالث و
تشدید با سطبر وضخم

ق س ح م

(قُسْحُم) کقنفذ نام پسر جُذام
بن صدف است ولیس تصحیف
قسم

ق س د

(قِسْوَدّ) کقرشب مرد درشت و
سطبر گردن توانا

ق س ر

(قَسْر) بالفتح بعلی است از بجیله
وکوه سرات ونام مردی
(قَسْوَر) بالفتح شیر بیشه
(قَسْوَرَة) بالفتح غالب وارجمند
وشیر بیشه ونیمهٔ شب واول شب
یا معظم از شب وگیاهی است
ریگستانی قَسْوَر بحذف ها جمع و
شکاریان تیرانداز واحد آن
قسور است بدون تا ونادر اوحش و
آواز نرم مردمان وکودک توانا
جوان ونام مردی
(قَیْسَرِیّ) بالفتح مشددة الیاء
مرد بزرگ وکلان سال ونوعی
از کوه گردان شترکلان وسالخورده
(قَیاسِر وقَیاسِرَة جمع
(قَوْسَرَّة) بالفتح وتشدید الراء و
قد تخفف زنبیل خرما
(قَیْسارِیَة) بالفتح والیاء مخففه
شهریست بفلسطین وشهریست
بروم
(اُقَیْسِر بن حُفَیف) مصغرا از
بنی قضاعه است
(ن، قَسَرَهُ عَلَی الاَمْرِ) بستم بر
کاری داشت او را ومغلوب کرد
(مُقَیْسِرَة) بکسر السین شتران
کهن سال یقال هٰذه مُقَیْسِرَة بنی
فلان ای مَسانُّهُم
(قَسْوَرَ النَّبْتُ قَسْوَرَةً) بسیار
وانبوه شد گیاه وقَسْوَرَ الرَّجُلُ
کلان سال گردید
(اِقْتِسار) بستم برکاری داشتن
کسی را

ق س س

(قَسّ) بالفتح خداوند شتران
که پیوسته لازم آنها باشد ومهتر
ترسایان ودانشمند آنها قُسُوس
جمع وپشک ولقب عبدالرحمن
بن عبدالله مکی عابد تابعی که
خاطرش مائل بسوی سلامه مغنیه میلی
بود وشهریست وموضعی
میان عریش وفرما از بلاد مصر
منه الثیاب القَسِّیَة وقد یکسر
او هی القریة فابدلت الزاء وساحلی
است در بلاد هند ودیر القُسّ
بدمشق است
(قَسَّة) بالفتح دهٔ خرد
(دِرْهَمٌ قَسِّیّ) وقد تخفف سینه
درم ناسره
(قُسّ بن ساعِدَة الایادی) بالضم
حکیمی بود در عرب بلیغ وششصد
سال زندگانی کرد ومنه
الحدیث یَرْحَمُ اللّٰهُ قُسًّا اِنّی لَاَرْجُو
یَوْمَ القِیامَةِ اَن یُبْعَثَ اُمَّةً وَحْدَهُ
ج ۳ وقُسُّ النّاطِق) موضعی است
نزدیک کوفه
(قَسُوس) کصبور ناقه که تنها
چراکند وناقه دشوارخوی وناقه
که شیر آن کم شدن گرفت
(قُسَیْس) کزبیر موضعی است و
نام جد عبدالله بن یعقوب محدث
(قَسّاس بن ابی مَعْدِ یکرب)
کسحاب شاعریست
(قُساس) کغراب کان آهن است
بارمنیه منه السیوف القُساسِیَّة
وکوهیست بدیار بنی نمیر
(قِسِّیس) بفتحتین دانشمند

نیکوانندگان شتران
(قِسّیس) بالکسر مهتر ترسایان و
دانشمند آنها قِسّیسُون جمع
قَسَاوِسَة کما لبه مثله کثرتِ
السّینات فابدلوا من احداهنّ
واوا
(قَسْقَس) بالفتح شیر بیشه
(قَسْقَاس) بالفتح سریع و شتاب
رو و راهبر بر بنا و شدت و سختی و گرسنگی
و سختی بار و رسن نیکو و چیده و تیغ
کند و شب تاریک و آنکه شب رفتن
در وی سخت و دشوار باشد و گیاهی
است مانا کرفس و شیر بیشه
(قَسْقَاسَة) بالفتح چوب دستی
(قُسَاقِس) کعلابط شیر بیشه
(سیر قِسْقِیسٌ) بالکسر سیر
پیوسته
ج ۲ (ن) قَسَمَهُم قَسًّا رنج داد و آزرده
کرد ایشانرا بسخن زشت + و
(قَسَّ مَا علی العَظْمِ) خورد هرچه
بر استخوان بود از گوشت و مغز آن
و قسّ النّاقة تنها چرا کرد و شتر ماده
و نیز قسّ نیکو چرانید ن
شتران و نیکو راندن شتران را + و
نیز قسّ مثله در پی چیزی

شدن و جستن آنرا و سخن چینی
کردن
(قُسُوسَة) بتشدید سین مهتر ترسا
شدن قِسِّیسَة بیا مثله و الفعل من
ضرب
(قَسْقَس) شبانی کرد + و قَسْقَس
بالکلب خواند سگ را بکلمه
قوس قوس + و قَسْقَس الشیءَ
جنبانید آنرا + و نیز قَسْقَسَة همه
شب رفتن و خوردن آنچه بر استخوان
باشد از گوشت و مغز و خوکردن شب
رفتن را و جنبانیدن عصا را
(تَقْسِیس) نیکو چرانیدن شتران
(تَقَسْقَس الصَّوْت) شنود آواز را
(تَقَسُّس) شنودن آواز یقال
تقسّستُ اصواتهم اذا استمعتها
و در پی چیزی شدن

ق س ط

(قِسْط) بالکسر عدل و داد و از مصادر
موصوف بها است مثل عدل و احد
و جمع در وی یکسانست و الفعل
من ضرب و نصر و بهره و پیمانه که
نیمه صاع باشد و شش یک فرق و
آن شش قسط باشد و گاهی بدان
وضو کنند و منه الحدیث انّ النساءَ

من اسفه السفهاء الّا صاحبة القسط
و السراج کانه اراد التی تخدم بعلها
و توضّیه و تتعهده بمضائه و تقوم
علی راسه بالسراج و بهره از چیزی
و مقدار رزق و ترازو و کوزه + و
نیز قَسْط بالفتح و قُسُوط بالضم
جور و بیدادی کردن و از حق باز
گردیدن و منه قوله تعالی و امّا
القاسطون فکانوا لجهنّم حطبا
و پریشان و پراگنده نمودن چیزی را
(قُسْط) بالضم عود هندی و عربی
مدرّ نافع للکبد جدًّا و للمغص
و الدّود و حُمّی الربع شربًا و للزکام
و للنزلات و الوباء بخورًا و للبهق
و الکلف طلاءً و اسمعیل بن
قُسْطَنْطِین معروف و تقسّط متفرّق و یکی
(قَسَط) محرکة خشکی است در گردن
و درستی استخوانهای ساق ستور
و آن عیب است و الفعل من
سمع یقال قسطت عظامه قسطا و
قسوطا یعنی راست شد استخوان
ستور
(رجل قُسُطُ الرِّجل) بضمتین
مرد راست استخوان پای
(فرس اقسط) اسب راست

استخوان ساق + و بعیر اقسط شتر
کرپی قوایم وی خشک باشد در
خلقت
(عُنُق قَسْطَاء) گردن خشکی رسیده
قِسَاط جمع + و رجل قسطاء
پای کج + و رکبة قسطاء زانو
خشک و درشت چندانکه از خشکی منقبض
نشود قُسْط بالضم جمع و ناقة
قسطاء شتر ماده کرپی قوایم
آن خشک باشد در خلقت
(قَاسِط) جابر و ستمگار + و قاسط بن
هِنب بدر قبیله است
(رجل قُسَیْط) کامیر مرد راست
استخوان پای
(قُسْطَان) بالضم قوس الله
قُسْطَانیّ و قُسْطَانِیّة بضم شدّه
و عامه آنرا قوس قزح گویند و
قد نهی ان یقال + و نیز قُسْطان
غبار
(قُسْطَانَة) بضم دهی است میان
ری و ساوه و قلعه است باندلس
(قُسْطُون) بالضم قلعه است از
اعمال حلب
(قُسَنْطِینِیَّة) مشددة الیاء قلعه
است بحدود افریقیه

قسطنطينة يا قسطنطينيّة بزيادت
يای مشدد وقد يضم الطاء الاولى
منها دار ملك الرّوم وفتحها من
اشراط السّاعة وآن را در زبان
رومی يوزنطيا گويند ارتفاع سور
احد واحد وعشرون ذراعا وكنيستها
مستطيلة وبجانبها عمود عال فی
دور اربعة ابواع تقريبا وفی راسه
فرس من نحاس وعليه فارس وفی احدی
يديه كرة من ذهب قد فتح
اصابع يده الاخری مشيرا بها وهو
صورة قسطنطين بانيها
(مُقسِط) كمحسن عادل وداد گر
(اِقساط) عدل وداد كردن
(تقسيط) كم كردن نفقه را بر عيال
وبخل نمودن
(اقتساط) قسمت كردن بهره خود
گرفتن
(تقسّط) در خود برابر قسمت
نمودن چيزی را و بخش گرفتن
يقال تقسّطوا الشیء بينهم اذا
اقتسموه بالسّويّة

ق س ط ب ل

(قُسطُبيلة) بالضم سرزره يا زره
است بجدو وافريقيه

ق س ط ب ن

(قسطبينة) بالفتح سرزره

ق س ط ر

(قَسطر) كجعفر نقاد ودانا
(قسطریّ) بالفتح مشددة اليا،
تن دار و مرد نقاد ودانا وجدا كننده
سره و نبهره (قساطرة) جمع
(قسطرة) نقد كردن دراهم و
دينار را
(قِسطار) بالكسر مرد دانا و دوربين

ق س ط س

(قُسطاس) بالضم والكسر كيان
وترازو يا راست ترترازوها يا ترازو
عدل هر ترازو كه باشد قُصطاس
مثله يا لغت رومی ست

ق س ط ل

(قسطل) بالفتح غبار و در آن
لغات است قسطال وقسطلان
بالفتح فيهما وقُسطُول كزنبور
+ وامّ قسطل) بلا و سختی
قسطلة الجمل) بالفتح آواز شتر
كه از گلو برآرد + وقسطلة النّهر)
آواز نرم جوی *
ونيز قسطلة) شهری است
باندلس
(قسطيلية) بالفتح وتخفيف
يا شهريست باندلس
(نهر قِسطال) بالكسر جوی
با آواز
قسطلانيّة بالفتح وتشديد
يا قوس قزح وسرخی شفق وجامه
سرخ منسوب بسوی عامل وی يا
بسوی قسطلة كه شهر است

ق س ط ن

(قُسطَناس) بالضم وفتح الطاء
سنگ طبيب ساى و درختی است
والاصل قُسطنس فحد

ق س ط ن ط

قسطنطينيّة مذكور است در
ق س ط

ق س ق ب

(قُسقُبّ) قسحب است زنته و معنی

ق س ق س

(قسقاس) بالفتح شتاب رو
و رهبر و رهنما ومذكور است بهمه
لغات ومعانی در ق س س

ق س م

(قَسم) بالفتح وهش وعطا ولا
بجمع ورای وشک مترددر كار
وباران وآب قدر واندازه چيزی و
موضعی است وخوی وعادت وبكسر
فيهما وقوت گرفتن جانب معلوم
سپس مرجحيت آن چند ان
حقيقت گردد + وحصاة القسم)
سنگريزهاست كه در ظرفی گذارند
وآب برآن پاشند بقدرے كه
بپوشد آنرا وذلك اذا كانوا فی سفر
ولا ماء الا يسيرا فيقتسمونه هكذا
(قِسم) بالكسر بهره ونصيب
اَقسام جمع قسيم كامير مثله
اقسماء جمع الجمع اقاسيم
جمع جمع الجمع
(قِسمة) بالكسر اسمست تقسيم را
+ ونيز قسمة) طبلهٔ عطار
(قسم) محركة سوگند
(قسِمة) كفرحة وبفتح السين حسن و
جمال و روی يا آنچه مقابل باشد
ازآن يا آنچه كه برآن موے برآيد
يا بينی وهر دو جانب آن يا وسط بينی
يا فوق ابرو يا ظاهر دو رخسار يا
ما بين هر دو چشم يا اعلاے روے
يا اعلاے رخساره يا مجرای اشک
يا ما بين هر دو رخسار و بينی + ونيز
قِسمة) طبلهٔ عطار
(قاسِم) كصاحب نام صحابی

ج ۲

است
(قَسَّام) کسحاب شدت گرما یا اول
وقت نیمهٔ روز تا وقت روشن
و بلند شدن آفتاب و در نیوقت نیکو
تر از روی منظر سے شود ونیز
(قَسَّام) کقطام نام اسپ سُوَیْد
بن سداد عبشمی
(قَسَامَة) بالفتح مصالحه میان
دشمنان و مسلمانان قَسَامات
جمع و جماعتی که سوگند خورند بر چیزی
و میگیرند آنرا و گواهی دهند
وقَسَامَة بن زهیر تابعی
ج۳ است
(قَسَامِیّ) بالفتح مشددة الیاء
آنکه جامه را اول در نوردد و سکه
از جانبی او ح و از جانبی ربع باشد
و همچنین هرچه میان دو چیز باشد
ونیز اسپی است
(قُسامَة) کثمامة صدقه و آنچه
قسّام برای ذات خود جدا نماید
(قَسِیْم) کامیر بخش بخش کننده
(اَقْسِمَاء و قُسَمَاء) جمع ونیمه
چیزی و مرد صاحب جمال قُسُم
بالضم جمع قَسِیْمَة مؤنث یقال
هو قَسِیْم الوجه ای جمیله ونیز قَسِیْم
نام مردی و اسپی است مرثی
جعده را ونیز قَسِیْمَة طبله
عطار بازار
(قُسَیْم) کزبیر نام مردے
(اُقْسُوْمَة) بالضم بهره اقاسیم
جمع ونیز اَقَاسِیْم بهره حصه های
مقسوم میان بندگان
(قَسُوْمِیّات) بالفتح وتشدید
الیاء موضعی است
(مِقْسَم) کمنبر بهره ونیز مِقْسَم
نام زوج بریره صحابیه است مدعو
بمغیث
(مَقْسَم) کمقعد بهره و نصیب از
چیزے و کمنزل جای قسمت
(ض قَسَمَه قَسْمًا) بالفتح بخش
کرد آنرا وقَسَمَ الدَّهْرُ القَوْمَ
پریشان متفرق کرد قوم را وهذا
یَنْقَسِمُ قَسْمَیْنِ بالفتح اذا ارید
المصدر وبالکسر اذا ارید النصیب
او الجزء من الشَّیْء المقسوم و
قَسَمَ اَمْرَهٗ) اندازه کرد آنرا و
قَسَمَ بَیْنَ النِّسَاء) نوبت ایشان را
نگاهداشت
(ك قَسُمَ قَسَامَةً) خوبروی
وصاحب جمال گردید ونیز
قَسَامَة) حسن جمال قَسَّام شکل
(مُقْتَسِم) کمکرم سوگند و جاے
سوگند
(اِقْسَام) سوگند خوردن یقال
اصله من القَسَامَة وهی الایمان
تُقْسَم علی الاولیاء فی الدَّم
(مُقَسَّم) کمعظم مرد اندوهگین و
صاحب جمال والمؤنث بالهاء
یقال هو مُقَسَّم الوجه ای جمیله
وشَیْءٌ مُقَسَّم ای محسّن
(تَقْسِیْم) بخش بخش کردن و
پریشان نمودن زمانه قوم را
(مُقَاسِم) بخش بخش کننده
(مُقَاسَمَة) بهره و بخش خود را
گرفتن یقال قَاسَمَهُ الشَّیْءَ اذا اخذ
کُلٌّ قِسْمَة و سوگند کردن برای
کسی قال قَاسَمَهُمَا اِنِّی لَکُمَا مِنَ
النَّاصِحِیْنَ ای حلف لهما و چیزی را
با کسی بخش کردن و کسی را سوگند
دادن
(تَقَاسُم) بهم وا بخشیدن و بهم
سوگند خوردن و میان خود بخش
کردن مال را
(تَقَسُّم) پراگنده شدن و پراگنده
کردن یقال تَقَسَّمَهُمُ الدَّهْرُ فَتَقَسَّمُوْا
ای فرقهم فتفرقوا لازم متعد
(اِقْتِسَام) بخش کردن و بهم سوگند
خوردن
(اِنْقِسَام) بخش بخش شدن یقال
قَسَمْتُ الشَّیْءَ فَانْقَسَمَ
(اِسْتِقْسَام) سوگند خوردن
خواستن یقال اِسْتَقْسَمَهٗ وبه بخش
کردن خواستن از تیرهای قمار
و بهره و نصیب خود خواستن

ق س م ل

(قَسْمَلَة) کدحرجة لقب عائذ
بن عمرو برادر جذیمة الابرش
لقب لجماله
(قِسْمِل) کزبرج کچه شیر بلغی
است ازازد
(قِسْمِیْل) کقندیل پدر قبیله
است
(قَسَامِلَة) کسفارجة قبیلهای
عرب اند قَسَامِیْل کتنادیل مثله

ق س ن

(قُوْسَیْنَا) بالضم وفتح السین
وکسر النون مشددة والیاء مقصورا
شهرستانی است میان مصر و
اسکندریه
(اِقْسَان) درشت گردیدن و سخت

وشوخ بستن بکار گشت وآب کشتی
(اِقسَأَنَّ العُودُ قُسَأْنِینَةً)
کطمانینة درشت گردید وخشک
شد چوب وَاقسَأَنَّ الرَّجُلُ
(اِقسِئنَانًا) کلان سال وپشتدوتا
گشت وَاقسَأَنَ فِی العَمَلِ
درگذشت دران وَاقسَأَنَّ
اللَّیلُ) نیک تاریک گشت

ق س و

(قَسَا) بالفتح مقصور جائی است
بصره پشته است مر تمیم را وید
(قَسَاء) کسار موضعی است
(قَسَاء) کغراب کوهی
(درهمٌ قَسِیٌّ) کغنی درم ناسره
قِسیَان کصبیان جمع ودراهم قسیة
وقسیات بالتاء کذلك عَامٌ قَسِیٌّ
سال سخت بسبب گرما یا سرما یا
خشک سالی وجز آن یَومٌ قَسِیٌّ
وَحَربٌ قَسِیٌّ کذلك ولیلة قَسِیَّةٌ
بالیاء شب نیک سرد ونیز قَسِیٌّ
بن منبه پدر ثقیف است و
ذُو قَسِیٍّ) راه یمن سوی بصره
(قَسیَاء) کامراء کوهی است
حَجَرٌ قَاسٍ) سنگ سخت
(قُسیَان) کعثمان موضعی است
بعقیق
(قُسَیَّان) بالضم وشد الیاء رود
باری یا دشتی
(اَقسَیَان) کزعفران گیاهی است
وعلمی
(مَقسَاة) بالفتح سبب درشتی و
سختگی یقال الذنب مقساة للقلب
(ن) قَسَا قَلبُهُ قَسوًا وقَسوَةً و
قَسَاوَةً) بفتحهن وقَسَاءً)
بالفتح ممدود اسخت شد ودرشت
گردید وقَسَا الدِّرهَمُ) ناسره
گشت
اَقسَی الذَّنبُ بِالقَلبِ) سخت
گردانید گناه دل را وَاَقسَی القَسَاءَ)
سکونت ورزید در کوه قسا
(مُقَاسَاة) رنج چیزی کشیدن

باب القاف فصل الشین

ق ش ب

(قِشب) بالکسر نفس وزهر ویحرک
(اَقشَاب) جمع وزنگ ومرد بی خیر
یقال رجل قِشبٌ خِشبٌ ای لاخیر
فیه وگیاهی است شبیه بادنجان
یا خیار ونام پدر مالک بن بُحَینَه
(قِشبَة) بالتاء مرد فرومایه و
بچه کپی
(قَشِیب) کامیر تیز ونو وکهنه از
اضداد است وسپید وپاکیزه و
گوشتی است بیمن وسَیفٌ
قَشِیبٌ) شمشیر نو زنگ زدوده و
شمشیر زنگناک از اضداد است
ونَسرٌ قَشِیبٌ) کرکس که پاره
گوشت زهرآلود طعمه اش سازند
جهت پر آن
(قُشَاب) کغراب موضعی است
(قَاشِب) درزی سست نفس
(قُشَابِیَّة) بالضم وشد الیاء جامه
کهنه منه مر النبی صلی الله علیه
وسلم وعلیه قُشَابِیَّتَان ای
بردتان خلقان
(ض) قَشَبَنِی رِیحُهُ قَشبًا)
بالفتح رنجانید مرا بوی آن ونیز
(قَشب) آمیختن وزهر دادن
یقال قَشَبَهُ ای سَقَاهُ سُمًّا وقَشَبَ
طَعَامَهُ اِذَا سَمَّهُ وبدی ورنج
رسانیدن ودر رنج بر یافتن و
نیکنامی یا بدنامی خود ورزیدن
یقال قَشَبَ الرَّجُلُ اِذَا اکتَسَبَ حَمدًا
اَو ذَمًّا وتباه گردانیدن الود
بچیزی وبدی یاد کردن یقال
قَشَبَهُ بِعَیبٍ ای لَطَخَهُ به وسرزنش
کردن وزائل نمودن وکم گنانیدن
عقل را وزدودن شمشیر را
(ك) قَشُبَ قَشَابَةً) گرامیه پاکیزه
گردید
(رَجُلٌ مُقَشَّبُ الحَسَبِ)
کمعظم مرد که حسب او خالص نباشد
حَسَبٌ مُقَشَّبٌ کذلك
(تَقشِیب) آلودن بچیزی وببدی
یاد کردن ورنج رسانیدن یقال
قَشَّبَنِی رِیحُهُ ای اذانی کانه قال
سَمَّنِی رِیحُهُ
(اِقتِشَاب) نیکنامی یا بدنامی
ج ۳ خود را ورزیدن

ق ش ب ر

(قِشبِر) کزبرج بدترین پشم و
آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن برافتد
ودور سازند
(قُشبُر) کقنفذ دهی است در
پیرامون طُلَیطُلَة
(قِشبَار) کقرطاس چوب دستی
درشت ورَجُلٌ قِشبَارُ اللِّحیَةِ
ویضم مرد درازریش
(قُشبُر) کاروب درشت سطبر
(قُشَابِرٌ) کعلابط گز پراگنده منتشر
ورَجُلٌ قُشَابِرُ اللِّحیَةِ مرد

ورا زریشش

ق ش ح

(قَشّاح) کقطام گفتار

(قُشاح) کغراب خشک

(ثوبٌ قاشحٌ) جامهٔ درشت

ق ش د

(قِشدَة) بالکسر دردی مسکه و ته نشین
آن چون با پست خرما پخته شود

(قُشادَة) کثمامة ثفل و شیر تازه
پیر بسیار شیر و سر شیر تنک

(ن) قَشَدَهُ قَشدًا بالفتح برهنه
کرد او را و دوا نمود

ق ش ذ

ج۳ (قِشذَة) قشده است و معانی
وزن عن الازهری

ق ش ر

(قَشر) بالفتح کوهی است

(قِشر) بالکسر پوست و پوشش
هر چیزی و پردهٔ آن عرضی باشد یا
خلقی و پوشش و لباس هر چه باشد
قُشُور جمع

(قِشرَة) بالکسر پوست درخت و
جز آن و گوسپند خود گرد اندام
کوهی کوی چوگانست

(قُشر) بالضم و بالکسر ماهی است

باندازه یک بالشت

(قُشرَة) بالضم باران که روی
زمین را رنده

(تمر قَشِر) ککتف خرمای بسیار
پوست

(قُشَرَة) کهمزة باران که روی زمین
را رنده و بد فال و نامبارک

(قُشَیر بن کعب بن ربیعة)
که پدر قبیله است از هوازن

(قُشار) کغراب مرضی است

(قُشارَة) کثمامة پوست از درخت
بازکرده و آنچه از پوست بازکردن
و رندیدن آن برافتد

(قَشوُر) کصبور دارو که روی را بدان
روشن نمایند

(قاشِر) اسپ که در میدان از
پس همه آید یا اسپ تک آور بعد
اسپان و نام کشتی اود را شتومی
مثل زده میگویند یقال اشأم من قاشر

(قاشِرَة) نخستین شکستگی که یکبا ند
پوست را و زن که بنجر اشد روی را
تا روشن و صاف گردد و

مطر قاشرة باران سخت که
رنده روی زمین را

(اقشر) احمر برکنده پوست هر چه وار و شده

باشد و مرد پوست رفته بینی از گرما
و سخت سرخ و اَقشَر بَیِّن القَشَر آنکه
پوست وی رنگین و سرخ باشد

(حیّة قَشراء) کحمراء مار پوست
برافگنده و شجرةٌ قَشراءُ درخت
پوست رفته او کان بعضها قد قُشِر

قُشران کعثمان بال ملخ

(قَشوَر) کجرول زن که حیض
نیارد

(قاشُور) خشک سال که زیان
رساند در رنده و پوست برو هر چیز را

(قاشُورَة) بالتاء مشئوم و بد فال نا
مبارک و بدفالی و اسپ که در میدان
از پس همه آید یا اسپ که سپس اسپان
رهان و رنگ آن چیز که
باقی باشد

(اُقَیشِر) مصغر اقشر لقب مغیرة
شاعر و جد پدر اسامه بن عمیر
صحابی است

(مِقشَر) کمنبر ستیهنده در سوال

(مَقشُورَة) زن که روی انجرا شد
تا روشن گردد و زن برکنده پوست
روی جهت صفائی رنگ و در حدیث
برقاشره و مقشوره هر دو لعنت

(ن) قَشَرَهُم بدشگونی آورد
آنها را و بدشگون شد و زیان
رسانید

(ن ض) قَشَرَهُ قَشرًا بالفتح
بازکرد پوست آن را

(قَشوَرَة) بچوبدستی زدن

(تَقشِیر) بازکردن پوست درخت
و جز آن را

(تَقَشُّر) بازشدن پوست یقال
قَشَرَهُ فتقشّر

(انقِشار) بازگردیدن پوست درخت
و جز آن یقال قَشَرتُه فانقشر

(مُقتَشِر) بکسر الشین برهنه

ق ش ز

(قِشنِیزَة) کقنفذیة گیاهی است
برگش سبز شبیه برگ کاسنی خرد
مردم بخورند آن را و گوسپند
نیک دوست دارد ملین است

ق ش س ر

(قُشاسار) بالضم شهری است بروم
یا میان روم و شام ملح قُشاساری
منسوب بسوی آن

ق ش ش

(قَشّ) بالفتح خرابن هیچکاره
چون وقل و جز آن دو و بزرگ

(قِشَّة) بالکسر کپی ماده یا بچه آن ماده ومنه المثل اکیس من قِشّة وکودک ودختر ریزه اندام وکرمکی است شبیه بخبزدوک وپشم پاره مانند قطران مستعمل وانداخته

(قَشِیبِش) کامیر افتاده وتراشه چیزی

(قُشَاش) کغراب مثله وبانگ وآواز پوست مار چون باهم ساید ونام جد پدر علی بن محمد بن مالکی

(ن) قَشَّ القَومُ قُشُوشًا) نیکو وفربه گردیدند بعد لاغری و

قَشَّ الرَّجُلُ) خورد ازینجا وازانجا وبچید هرچه یافت وبرگرفت از خوان هرانچه که بران قادر شد وفراهم آورد ـ ونیز قُشُوش) شتاب وشیدن ناقه راوبدست خراشیدن وسودن چیزیرا چندانکه فرو ریخته گردد وبرفتار لاغران رفتن وخوردن انچه مردم درسرگین جامی خرآن اندازند یا پارهای صدقه خوردن وخشک گردیدن گیاه وروان شدن ودرگذشتن قوم

(اَقَشَّ مِنَ الجُدَرِی اِقْشَاشًا) به شد ازان واَقَشَّ البِلَادُ) افزون شد خشکی آن ونیز

(اِقْشَاش) رفتن وشتافتن گم وم

(مُقِشّ) کمقر نعت است ازان

(تَقَشِیش) ازجای جای خوردن

(مُقَشْقِشَتَان) مثنی سوره قل یا ایها الکافرون وسوره اخلاص بدان جهت که ازشرک ونفاق دوروا زند مرد را وبری وپاک سازند چنانکه قطران به نماید وبری سازد وازخارش وگر

(تَقَشْقُش) به شدن ازچیچک وخشک گردیدن کروریش ابن السکیت یقال للمفرح والجُدَرِی اذا یبس وتفرّق وللجرب فی الابل اذا قفل قد توسّف جلده وتقشّر وتقشقش جلده

(اِنْقِشَاش) روان شدن ودرگذشتن قوم

ق ش ط

(قَشْط) بالفتح برهنه وکشاده کردن منه قرئ قوله تعالی اذا السماء قُشِطَت وبچوب دستی زدن والفعل من نصر

(قِشَاط) کگتاب رنگی پرده وپوشش وبرهنگی ازان

(قَیسَاطَة) بالفتح شهریست بمغرب ازان شهراست محمد بن لید ادیب

(تَقَشُّط) بی ابر گردیدن هوا وپراکنده وواشدن ابر ازوی اِنْقِشَاط کذلك

ق ش ع

(قَشْع) بالفتح پوستین کهنه وخاک روبه حمام ویثلث وکول بدانجهت که عقل اوازوی واشده ودور وپراگنده گردیده وپشتر مرغ وآب بینی افگنده شده وخانه چرمین

قُشُوع) بالضم جمع فان کان من ادم فهو الطراف وگستردنی ازادیم یا پاره ازادیم کهنه وخشک خشک ومرد پراگنده وسست گوشت ازپیری وکربه وآفتاب پرست وابر پراگنده رونده وکشاده وواشونده ازهوا ویکسر وکیسه وانبان وکفتار نر وآب تنک بسته وفسرده برچیزی وگل خشک پاره گردیده وشگافته وانچه اززمین بدست برآری وبیندازی وچرم خشک قِشَع کعنب جمع

بغیر قیاس وفی حدیث ابی هریرة لواحد[illegible]عا اعلم لرمیتمونی بالقَشَع یعنی پوست خشک خاک آلود زنید برمن

(قَشْعَة) بالفتح پاره پوستین ازگیاه کشوتا وکنده پیرو زن پرگنده نرم گوشت ازپیری وابر پاره وباقیمانده بعد کشاده شدن ابرو پاره ازچرم خشک قِشَاع کگتاب جمع وپاره ازپوستین کهنه ویک پاره گل خشک کفیده

(قِشْعَة) بالکسر آب بینی انداخته

ج ٣ شده قِشَاعة جمع [illegible] ته مثله ونیز

قِشْعَة) بالکسر پاره ابر که بعد از کشادن ماند وپارهٔ ازچرم خشک قِشَع کعنب جمع

(قَشِع) ککتف خشک ومردکه بریک روش نپاید

(شَاةٌ قَشِعَةٌ) کفرحة گوسپند لاغر کم گوشت

(قَشِیع) کامیر پراگنده منه کلاء قَشِیع

(قِشَاع) ککتاب لته پاره یقال ما علیه قِشَاعٌ ای قزاع

(قُشَاع) کغراب آواز کفتار ناده

(اَقْشَع) بزرگ و گرامی نسب یقال هو اَقْشَع منه ای اَشرف
(ف) قَشَعَ القومَ قَشْعاً) بالفتح پراگند کرد قوم را وقَشَعَتِ الرّیحُ السَّحابَ) دور کرد باد ابر را و پراگنده نمود وقَشَعَ النّاقةَ دوشید ناقه را
(س) قَشِعَ سبک گردید
(اِقْشاع) پراگنده شدن و کشاده شدن دل از غم یقال قَشَعَ القومُ فاَقْشَعُوا واین نادرست و کشاده و پراگنده نمودن باد ابر را و برنشان ج ۳
وکشاده گردیدن ابر لازم متعد و باز گردیدن از آب یقال اَقْشَعوا عَنِ الماءِ ای اَقْلَعُوا
(تَقَشُّع) پراگنده شدن قوم و کشاده و واگردیدن ابر از هوا و دل از غم
(اِنْقِشاع) پراگنده و کشاده گردیدن ابر از هوا و دل از غم

ق ش ع ر

(قُشْعُر) کقنفذ خیار
(قُشاعِر) کعلابط درشت سال خورده
(قُشَعْرِیرَة) بالضم وفتح السین فراخه و قسره یقال اَخَذَتْه القُشَعْرِیرَة یعنی فراخه گرفت او را
(مُقْشَعِرّ) فراخه گرفت قَشاعِر جمع بحذف المیم لانها زایدة
(اِقْشِعْرار) بر فراخیدن و خشک و تنگ گردیدن سال

ق ش ع م

(قَشْعَم) کجعفر کلان سال از مرد و کرکس و سطبر و درشت و شیر بیشه و نیز قَشْعَم ربیعه بن نزار او هو
قِشْعَم کزبرج وام قَشْعَم جنگ و کارزار و مرگ و بلا و سختی و کفتار و تننده و فراهم آمدنگاه خاک مور
(قُشْعُوم) کعصفور ریزه اندام و کنه
(قِشْعام) کقرطاس کرکس بزرگ
(قِشْعامَة) بالتاء وام شکاری
(قُشْعُمان) بالضم کرکس بزرگ جثه

ق ش ف

(قَشَف) محرکة پلیدی پوست و کهنگی ثیاب و بدی حال و تنگی زیست با آنکه نعمت آورده اند و شستن تن و نفس خود را پاک و صاف کرده باشد والفعل من باب سمع و کرم یقال قَشِفَ قَشَفاً وقَشافَة
(قَشْف) بالفتح و بحرکة نعت است ازان و سوختن روی از افتاب ثم بر گردیدن رنگ و روی از درویشی والفعل من سمع
(رَجُلٌ قَشِفٌ) ککتف مرد سوخته روی از تاب آفتاب برگردیده رنگ و روی از درویشی
(قَشِیف) کامیر مرد شکیبا بر قوت روزگذار و بر خرقه کهنه چرکن
(عامٌ اَقْشَف) سال سخت تنگ زیانکار هر چیز
(قُشّاف) کرمان سخت تنگ قُشّافَة بالتاء یکی
(مُتَقَشِّف) بکسر الشین مرد شکیبا بقوت روزگذار و بجامه دریده درپی نهاده و مرد تنگ زیست و آنکه از آلایش پلیدی خران باک ندارد

ق ش ل ب

(قُشْلُب) کقنفذ و زبرج گیاهی است

ق ش م

(قَشْم) بالفتح آب راهه بر زمین و نیز قَشْم خوردن یا بسیار خوردن و بلایه و هیچگاه از طعام چیده خوردن و نیکو و برگزیده آنرا خوردن و کفانیدن و شکستن برگ خرما و نی و جز آنرا جهت بافتن والفعل من ضرب
(قِشْم) بالکسر سرشت که مردم بدان آفریده و آب راهه و تنگ رود بار یا در زمین یا آب راهه قُشُوم بالضم جمع و تن و پیکر و گوشت یقال لا یَة فَذَهَبَ قِشْمُها ای ناجلاً و گوشت پخته سرخ شده و پیه و بن و نزاد چیزی
(قَشَم) بالتحریک و بسکون غوره سپید ورد و چه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خورند و بدان مزه گیرند
(قَشِیم) کامیر مقل خشک قُشُم بالضم جمع
(قَشّام) کسحاب پوستین پشمینه
(قُشام) کغراب باقیمانده بر خوان و جز آن قُشامَة بالتاء مثله قُشُومَة جمع و نام مردی و بار افتادگی خرمابن قبل از رسیدگی غوره آن یقال اَصابَ النخلَ القُشامُ اِذا انْتَقَضَ ما عَلَیه بُسْراً
(مَقْشَم) کمقعد چراگاه یقال ما اَصابَت الابلُ منه مُقْشَماً ای مرعی

ومرگ تا که کراع
(ض) قشم قشماً برد مردی است
از کراع

ق ش م ذ

قشمذین) بالفتح آسمان لغة
یمانیه

ق ش ن

(قشن) بالکسر دهی است بساحل
دریای یمن
(قشوان) بالضم مرد کم گوشت
(قشونیة) بالضم و شد الیاء شتر
تنگ و سیاه پوست تنگ دهن
(قاشان) شهریست نزدیک قم
وحکی صاحب اللباب اهمال
السین لغة فیه

ق ش و

(قشا) کعصا آب دهن
(قشوة) بالفتح ظرفی است از برگ
خرما شبیه کدو خشک که دران
زنان خوشبوی و پنبه نهند قشوات
محرکة و قشاء ککساء جمع
(درهم قشی) کغنی درم ناسره
(قشاوة) کثمامة نبد آب و راز برزمین
و آبگی است بنجد
(قاشی) پشیز سیه کاره

(قشوان) ککسلان باریک قشوانة
بالتاء مؤنث
(مقشو) کمدعو پوست باز کرده
یقال عدس مقشو ای مقشور
مقشی کمرمی مثله
(ن) قشا الحیة قشواً بالفتح
پوست باز کرد از مار قشو
برکندن پوست از درخت و جز آن
و دست فرو مالیدن بر آن تا برگش
فرو ریزد و مالیدن و مسح کردن
روی را
(اقشاء) درویش گردیدن پس
توانگری
تقشیة) پوست از مار و جز آن
باز کردن و از حاجت برگردانیدن
کسی را یقال قشاه عن حاجته
ای رده

باب القاف فصل الصاد

ق ص ب

(قصب) بالضم پشت وروده
یقال هو یجر قصبه اقصاب جمع
(قصب) محرکة کلک و نی قصبة
و قصباة یکی و ماشوره و هرچیز که
مانند وی باشد میان کاواک
چون استخوان و استخوان انگشت

و نای و رگهای گلو و رگهای شش و
برآمدنگاه دم و آنچه از نقره و بریسم بافند
و غیر آن و گوهر دراز و آب راههای
اشک و آب در چشم و آب راهه
از چشمه و چشمها و کتان تنک نرم
قصبی منسوبا یکی و مروارید تر
آبدار و تازه و زبرجد آبدار و تر
مرصع بیاقوت منه الحدیث
بشر خدیجة ببیت فی الجنة من
قصب وقصب البطحاء میاه
تجری الی عیون الرکایا تقول
(تأمت بئن قصب ای رکایا و ماء عذب
و نیز قصب قصب) بسکون
الاخر کلمه است که بدان میش
ماده را خوانند
(قصبة) بالتاء چاه نو کنده و
کوشک یا درون آن و توک موی پیچیده
و هر استخوان با مغز و شهر یا معظم شهرها
و افضل و بزرگ آن و ده و دهی
است براق وقصبة الانف)
استخوان بینی وقصبة القریة
میانه وقصبة السواد شهر
آن سواد
قصبات) محرکه شهری است
بمغرب و دهی بیمامه

(ارض قصبة) کفرحة زمین
بسیارنی و بسیار کلک
(قصیب) کامیر شتر باز ایستاده
از آب قبل از سیری مذکر و مؤنث
درو یکسانست
قصیبة) کسفینة دسته موی
پیچیده قصائب جمع و میان
دو پیوستنی
(قصیبة) کجهینة جایی است
بیمانه مر تیم و عدی و ثور بنی عبد
مناة را و جای میان ینبع و خیبر
و موضعی بحرین
ج ۴ (قصاب) بالکسر بندهای آب و
پشتها که در پای دیوار سازند
تا آب جمع نشود و اطراف دیوار
بیفتد و ویران نگردد و سرایها
قصبة) محرکه یکی و ذوقصاب
اسپی است مر مالک بن نویره را
قصابة بالکسر نای زنی
قصوب کصبور گوسپند که پشم وی برند
قاصب) شتر باز ایستاده از آب
قبل سیری للمذکر و المؤنث یقال
بعیر قاصب و ناقة قاصب ایضا اذا
امتنع من الماء قبل
الری و نی نواز

ونای زن وشتر کش وسند ربا بانگ
قصباء) کحمراء جمع قصبه است
وقال سیبویه قصباء واحد وجمع و
کذلک الحلفاء والطرفاء وروئیدگاه
نی وکلک
قصاب) کشداد نی نواز ونای
زن وشتر کش وبرنده گوشت
وروده ومانند آن
(قصابة) بالتا همان وبپیوند
نی وکلک ومانند آن ونای و
عیب جوی مردم
قصابة) کرمانه توک موی
پیچیده ونای وبیخ نی قصاب ج ۳
بحذف تا جمع
تقصبة) بالفتح وکسر الصاد توک
موی پیچیده تقصیبة بزیادة
الیاء مثله
(ارض مقصبة) کمقعدة زمین
بسیار کلک وبسیار نی
(ض) قصبة قصبا) بالفتح برید
قصب اورا وقصب الشاة
جدا نمود هر استخوان گوسپند را
واندام اندام کرد وقصب البعیر
قصبا وقصوبا) از آب باز ایستاد
وسر برداشت ازان پیش از
سیری ونیز قصب ابش از
سیری از آب باز داشتن کسی را
یقال قصبت البعیر اذا قطعت
علیه شربه قبل ان یروی و
عیب کردن ودشنام دادن
(اقصاب) نی ناک شدن زمین و
خداوند شتران مکروه دارنده آب
شدن شبان یقال اقصب الراعی اذا
عاف ابله الماء ومنه المثل رعی
فاقصب یضرب للراعی لانه
اذا اساء رعیها لم تشرب
(مقصب) کمحدث پاس دارنده
واحراز کننده قصبهای سباق را و
وشیر که بران کلک وجز شیر سلطه
شده باشد
شعر مقصب) کمعظم موی
مرغول وپیچان
(تقصیب) دشنام دادن وتوک
ساختن موی را ومرغول وپیچان
گردانیدن موی وهر دو دست را
بگردن بستن وساق برآوردن
کشت یقال قصب الزرع و
ذلک بعد التفریخ
(اقصاب) ککتاب نی بریدن

ق ص ب ل

قصبل الطعام قصبلة) خورد
همه طعام را

ق ص د

(قصد) بالفتح میانه راه رفتن
واعتماد کردن وآهنگ نمودن الفعل
من ضرب یقال قصدته وقصدت الیه و
قصدت له وقصدت له وقصدت
الیه وقصدت قصده ای نحوت
نحوه وپیوسته وبا اتصال آوردن
اشعار را وبیان واضح کردن ونیز
قصد شکستن چوب جز آن هر چه که باشد
یا شکستن چیزی که بنصف رسد و
راستی وعدل ونیکی ونیکی کردن
واقصد فی مشیک وکذا اقصد
بذرعک ای اربع علی نفسک ونیز
قصد مرد میانه فربه نه لاغر
(قصد) محرکه عوسج که درختی است
خاردار گویند عصای موسی
علیه السلام ازان درخت بود
وقصد العوسج ونحوه) شاخهای
نرم ونازک آن یا سر شاخ درخت
ونیز قصد) گرسنگی وبرگ
درخت عضات که در ایام خریف
برآورد
(قصدة) محرکه برگ وشاخ که
که نخستین برآید از درخت خاردار
قصدة) بالکسر پاره از چیزی
شکسته قصد ککتب جمع
(رمح قصد) ککتف نیزه شکسته
(قاصد) کصاحب قریب قاصدة
مؤنث یقال بیننا وبین الماء لیلة
قاصدة یعنی نرم وآسان سیر بی
رنج ومشقت
رمح قصید) کامیر نیزه شکسته
ونیز قصید) پاره از شعر که نصف
ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد نه
نصف ودیگر واز سه بیت کم باشد
نزد بعض از شانزده وبالای آن
هر قدر که باشد قصیدة مثله قصائد جمع
گوشت خشک ومغز نو یا اندک فربه
واستخوان بامغز وگوشت خشک و
شتر ماده فربه پرمغز وچوب دستی و
کوهان فربه پرگوشت وشعر
پاکیزه ونیکو کرده شده وجید
قصیدة) چوبدستی وشتر ماده فربه
(قصود) کصبور مغز فربه
رمح اقصاد) نیزه شکسته قال
الاخفش هذا احد ما جاء الواحد
علی بناء الجمع
(مقصدة) بالفتح کمحدث زن

کلان جثه تمام خلقت معجب خوش
آیند وزن مائل بکوتاهی
(قَصُدَ قَصَادَةً) بالفتح فربه
شد
(مُقْصَدٌ) کمکرم آنکه بیمار شود و
زود بمیرد
(اَقْصَدَ السَّهْمُ) رسید تیر رمیه
او برجای کشت واَقْصَدَ فُلَانًا
نیزه زد او را پس خطا نکرد و
(اَقْصَدَتِ الْحَيَّةُ) گزید او را و
پس هلاک کرد و بکشت
(مُقْصَّدٌ) کمعظم مرد میانه جسم
در فربهی و لاغری
(مُقَصَّدَةٌ) کمعظمة داغی است
سر گوشهای شتر را
(تَقْصِيدٌ) شکستن چوب خران
(مُقْتَصِدٌ) بکسر صاد مرد متوسط
در بدن نه فربه نه لاغر و میانه رو
در نفقه عیال یعنی نه مسرف و نه
تنگ گیر
(اِقْتِصَادٌ) میانه راه رفتن و موصلة
اتّساع عمل القصائد
(تَقَصُّدٌ) شکسته شدن یقال
تقصّدت الرماح ای تکسّرت نیزه‌ها
یقال تقصّد الکلب وغیره ای مات

(اِنْقِصَادٌ) شکسته شدن
(اِسْتِقْصَادٌ) میانه روی خواستن
ق ص د ل
(قَصْدَال) بالفتح موضعی است که
از آنجا عنبر آرند
ق ص ر
(قَصْرٌ) بالفتح هیزم خشک بسیار یا
عام است و خانه یا هر خانه از سنگ
بر آورده و کوشک قُصُورٌ جمع و علم
است مر پنجاه و هفت موضع را بعض
آن مدینه است و بعض آن ده و بعض
آن قلعه و بعض آن خانه و عجیب تر
آنها قصر بهرام گور است از یک سنگ
بر آورده نزدیک همدان و
قَصْرَانِ در ناحیه است بری و دو
سرای است در قاهره و نیز قصر
نهایت یقال قَصْرُكَ ان تفعل کذا
یعنی پایان کار تو همین است که
چنین کنی و نیز (قَصْرٌ) کوتاهی
خلاف طول و فرو گذاشت کوتاهی
و سستی یقال اَحَبَّ القَصْرَ
و بجر الشئی ان یقصر و قُصُورُ
الظَّلَامِ آمیزش تاریکی و
روشنائی شبانگاه و یقال اَتَيْتُهُ
قَصْرًا ای عَشِيًّا

فُلَانٌ ابن عمّی قَصْرَةً بالفتح و
بالضم یعنی نزدیک است به نسب
(قِصْرِيٌّ) بالکسر منسوبا دانه که در
خوشه و کفه ماند بعد کوفتن
(قُصْرَةٌ) بالضم فرو گذاشت و کوتاهی
یقال اَحَبَّ القُصْرَةَ ای ان يُقَصِّرَ
(قَصَرٌ) محرکة آنچه در پرویزن بماند
بعد بیختن و آسیست که با ول
کوفتن بر آید و پوست بالای دانه
قَصَرَةٌ بالتاء مثله فی الکل و بیخ
خرما بن و بیخ درخت و باقیمانده از
بیخ و گردن مردم و گردن شتر و خشکی
است در گردن و نیز (قَصَرٌ) سستی
(قَصَرَةٌ) بحرکة تنک آهنگر و پاره
از چوب و منزه مرغ و بن گردن
اَقْصَارٌ و قَصَرٌ جمع و به قرأ ابن
عباس انها ترمی بشرر کالقَصَر و
قَصَرَةٌ قصر النخل یعنی الاعناق و
در و بن گردن
(قَصِرٌ) کلتف خشک کردن
(قَصَرٌ) کعنب کوتاهی کوتاه شدن
(قَصَارَةٌ) بالفتح مثله والفعل من کرم
(قَصِيرٌ) کامیر کوتاه قُصَرَاءُ و قِصَارٌ
بالکسر جمع و میل قُصُرٌ
توجبه که بوادی سمی و نامرد

نرسد و (قَصِيرُ النَّسَبِ) آنکه پدر
او مشهور باشد و ذکر پدر بسر اکفایت
کند از ذکر اجداد و المؤنث بالها
و (قَصِيرُ بن سعد) همنشین
جذیمة الابرش و منه المثل لا يُطَاعُ
لِقَصِيرٍ اَمْرٌ و فرس قَصِيرٌ اسب
که پیش خود بسته دارند و بجز انگذارند
از عزیزی
(قَصِيرَةٌ) کوتاه و زنیکه ویرا بخانه
باز داشته باشند و نگذارند که بیرون
آید قِصَارٌ بالکسر جمع قِصَارَةٌ
بالتاء مثله یا قِصَارَة بمعنی قصیره
است نادرا و فی المثل قُصَيْرَةٌ من
طَوِيلَةٍ یعنی خرما از خرما بن است
در وقت اختصار کلام آرند و یقال فلان
ابن عمّی قُصَيْرَةً ای دانی النسب
(قُصَيْرٌ) کزبیر شهریست بکنار
دریای یمن از دشت مصر و دهی
بدمشق و دهی بظاهر خند و جزیره
است کوچک نزدیک جزیره هنگام
و در آنست مقام ابدال
(قَصَادٌ) کسحاب سستی و پایان
یقال قَصَادُكَ ان تفعل کذا و
یضم یعنی غایت کار تو آنست
که چنان کنی

ج ۳

قِصَار بالکسر بریدگی وکوتاهی
موی وکاری و داغی است در
بن گردن
(قُصَارَة) بالضم سرای خورد از
دار که خبر صاحبش داخل نشود و
آنچه در بیرون زن بماند پس
بختن وآنچه برآید از اسپست
باول کوفتن یا پوست بالائین
دانه و (قُصَارَةُ الأَرضِ) پارهٔ از
زمین نیکو خوشتر از روی گیاه وطراوة
باندازه پنجاه گز یا زیاده از آن
ونیز (قُصَارَة) دانه که در کفه
بماند بعد کوفتن
ج ٣ (قَصُورَة) کصبوره خانه آراسته برای
عروس وامرأة قَصُورَة بمعنی
امرأة قصیره است
مَاءٌ قَاصِرٌ آب سرد یا آب دور
دست از گیاه وآب که شتران
در گرد آن چرا کنند
(امْرَأَةٌ قَاصِرَةُ الطَّرْفِ) زن که
نظر از شوی خود در نگذارد منه
قوله تعالی قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ
قَاصِرُون موضعی است
(أَقْصَر) کوتاه اقَاصِر جمع ومرد
خشک کردن قَصْرَاء ممدودًا
مؤنث
قِصْرَى بالکسر والقصر آنچه
باقی ماند در غربال بعد بختن و
اسپست که نخستین کوفتن برآید
و پوست بالای دانه قُصْرَى
کبشری مثله فی الکل ونیز قُصْرَى
کبشری نوعی از اثر در وسورة
النساء القصری سورة الطلاق و
کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان
پهلو نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر
گردن وهما قُصْرَيَان
(قُصَارَى) کحباری غایت یقال
قصاراك ان تفعل کذا ای غایتك
(قَصْرَى) کجمزی نوعی از اثر در
(قَصَّار) کشداد کازر
(قَيْصَر) کحیدر لقب بادشاه روم
(قُصَيْرَى) مصغرا استخوان پهلوی
نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر
گردن وهما قُصَيْرَيَان یا قُصَيْرَى
زیرین استخوان پهلو یا آخر ضلع
وکوتاه ترین استخوان پهلو ویقال
قَصِيرَاك ان تفعل کذا ای
جهدك وغایتك
قُصَائِرَة بالضم کوهی است
(اُقَيْصِر) کامیر بالضم بتی است
وابن اُقَيْصِر نام مردی که در اسب
شناسی نیک ماهر بود
(قَوْصَرَّة) بالفتح وشد الراء وتخفیف
زنبیل خرما وکنایه است از
زن
(تَقَوْصُرَة) کوتاهی ظاهر کردن
(تِقْصَار) بکسر الفوقیة گردن
بند تِقْصَارَة بالتاء مثله تقاصیر
جمع
(مَقْصَر) کمقعد منزل شبانگاه
وآمیزش تاریکی وروشنائی شبانگاه
واخیر شبانگاه مَقْصَرَة کمقعدة
مثله مقاصر ومقاصیر جمع
ونیز مَقَاصِيرُ الطَّبَقِ کرانهای
آن ویقال رضی فلان بمقصر مما
کان یحاول بکسر الصاد ای بدون
ما کان یطلب
مِقْصَرَة کمکنسة تخته کازر
(مَقْصُورَة) سرای فراخ استوار
بنا یا خانه که از دار کوچک باشد و
دران خبر خداوندش در نیاید
وخانهٔ آراسته بجهت عروس و
امرأة مَقْصُورَة زنی که بخانه
باز داشته باشند ویرا وبیرون نگذارند و
یقال هو ابن عمی مقصورة یعنی نزدیک
بنسب ومَقْصُورَةُ المسجد
جای امام از آن
(ن) قَصَرَهُ عَلَى الأَمْرِ قَصْرًا
بالفتح برگردانید او را بر کار وقَصَرَ
عَنِ الأَمْرِ قُصُورًا باز ایستاد از
کار وفروماند وعاجز گردید وکذا
قَصُرَ السَّهْمُ عَنِ الهَدَفِ وقَصَرَ عَنِّي
الوَجَعُ قُصُورًا آرمید و
فرونشست قصر عنی الغضب کذلك
وقَصَرَ الطَّعَامُ قُصُورًا بالید
گندم وگران گردید وکم شد وارزان
گشت از اضداد است وقَصَرْنَا
بشبانگاه در آمدیم ویقال قَصَرَتِ
اللَّقْحَةُ عَلَى فَرَسِي اذا جعلت
درّها له ونیز قصر باز داشتن
ومنه مَقْصُورَةُ الجامع و
شبانگاه کردن ودرهم شدن تاریکی
یقال قَصَرْنَا ای امسینا وپرده
فروهشتن وقصر کردن نماز را وباز
ایستادن بر جای که از وی در
نگذرد وجامه را گازری کردن
(ض) قَصَرَهُ قَصْرًا بالفتح کوتاه
کرد آنرا وقَصَرَ الشَّعْرَ برید موی
را وباز ایستاد از ارسال آن
(س) قَصِرَ قَصَرًا محرکة خشک

کردن گردید و نیز در و کین بن کردن گشت
(مُقْصِر) کمحسن کهن سال از میش و نیز رِمَاءٌ مُقْصِرٌ بمعنی بار قاصر است
(اِقْصَار) باز ایستادن از کاری و در آمدن شبانگاه و بچه کوتاه بالا زادن و منه اِنَّ الطَّوِیْلَةَ قَدْ تُقْصِرُ و اِنَّ القَصِیْرَةَ قَدْ تُطِیْلُ و سالخورده گردیدن میش و گوسپند و سوده شدن دندان میش یا ده بز از کلانسالی و باز داشتن و بیرون کشیدن از چیزی باختیار فَاِنْ عَجَزْتَ عنه قُلْتَ قَصَرْتُ بلا الف و کوتاه کردن نماز را
(مُقَصِّر) کمحدث کارزر
قَصَّرَ عَنْهُ تَقْصِیْراً گذاشت آنرا چونکه نتوانست و نیز
(تَقْصِیْر) سستی کردن در کار و باز ایستادن از کاری و آرمیدن و فرو نشستن در و خشم و وداع کردن و رَبن کردن بمعنی قصار و لا یقال اِبلٌ مُقَصَّرَةٌ) کمعظمه و هیچکاره گردانیدن بهتر را و کوتاه کردن و منه التَّقْصِیْر فی الصلوة و الشعر

وَ تَقْصِیْرُ الثَّوْبِ) کوفتن جامه و نیز تَقْصِیْر) داغی است مر ستور را
(فُلَانٌ تُقَاصِرِیّ) بکسر الصاد یعنی کوشک وی رو یاروی کوشک من است
(تَقَصُّر) مشغول داشتن بکاری و بسنده کردن یقال تَقَصَّرْتُ الصبی به ای تَعَلَّلْتُ
(تَقَاصُر) اظهار کوتاهی نمودن و باز ایستادن از امری
(اِقْتِصَار) بسنده کردن و نگذشتن از چیزی یقال اِقْتَصَرَ عَلَیْهِ اِذَا لم یُجَاوِزْه
(اِسْتِقْصَار) مقصر شمردن و بکوتاهی نسبت کردن
(تَقَوُّص) در آمدن بعض چیزی در بعض

ق ص ص

(قَصّ) بالفتح سینه یا سر سینه یا میانه سینه یا استخوان سینه قِصَاص کتاب جمع و پشم بریده گوسپند
قَصَص) محرکة مثلثه فی الکل و نیز (قَصَص) قصه و ضع موضع المصدر حتی صار اغلب علیه

(قَصَّة) بالفتح کج و بکسر منه الحدیث الحائض لا تغتسل حتّٰی تَرَی القَصَّةَ البیضاء ای حتّی تخرج خِرْقَة التی تحتشی بها کانّها قَصَّةٌ لا یُخَالِطُهَا صُفْرَة و لا تَرِیَّة قِصَاص کتاب جمع و ذو القَصَّة جایست مابین زباله و شقوق و آبی در اجام بنی طریف را
(قِصَّة) بالکسر حال و خبر و کار و سخن و آنچه که نوشته شود قِصَص کعنب جمع منه قوله تعالی قَصَّ عَلَیْهِ القَصَص
(قُصَّة) بالضم موی پیشانی قُصَص کصرد و قِصَاص کتاب جمع و شجاع بن مفرج بن قصه محدث
(قَصِیص) کامیر رویدنگاه موی سینه و آواز و آبی است در اجا
(قَصِیْصَة) کسفینة شتری که از وی اثر رکاب را بیرند و قصه و شتری که بروی طعام و توشه دان و رخت خانه بار کنند و گروه فراهم آمده بجائی و نیز قَصِیْصَة گیاهی است که با سماروغ روید قَصِیْص جمع
(قُصَاص) مثلثه منتهای رویدنگاه موی سر از پس و پیش و موی پیشانی

و پیوندگاه هر دو سرین و الضم اعلی
(قَصَاص) کسحاب نوعی از درخت که مگس انگبین مے لیسد آن را و دوست دارد و از نجاست که انگبین را بدان منسوب نمایند فیقال عسل قُصَاص
(قَصَاص) کغراب منتهای تغاو فرز جای از میانه و منتهای رویدنگاه موی و کوهی است
(قُصَاصَة) بالتاء موضعی
(قَصَّاص) قصه گوی و واکننده حوال
(قَصْقَص) کجعفر رویدنگاه موی سینه و آواز
(رَجُلٌ قُصْقُص) کقنفذ مرد شکرف درشت اندام یا کوتاه بالا استک
قَصْقَصَة) بالتاء مثله و نیز
قُصْقُصَة) شیر
(رَجُلٌ قُصَاقِص) کعلابط مرد پستک یا درشت اندام و اَسَدٌ قُصَاقِص) شیر که دندان بر هم ساید بخشم چنانکه آواز آید از وی قَصْقَاص بالفتح مثله فیهما قَصَاقِص بالفتح جمع بکسر قُصَاقِصَات جمع سالم و حیة قُصَاقِص مار خبیث و تباه کار و جمل قُصَاقِص شتر

ج ۳

بزرگ زور آور
(قُصاقِصَة) کعلابط بمعنی
(مِقَصّ) بکسر المیم کاز و و همچنین
(مِقَصّان)
(قَصَّ اثرہ قَصًّا) بالفتح وقَصَصًا
محرکہ بر پی او رفت منه قوله تعالیٰ
فَارْتَدَّا عَلٰی اٰثَارِهِمَا قَصَصًا ای رجعا
مِنَ الطَّرِیْقِ الَّذِیْ سَلَکَاهُ یَقْتَصَّانِ
الاَثَرَ وقَصَّ الخَبَرَ آگاه نمایید او را
ومنه قوله تعالیٰ نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ
اَحْسَنَ القَصَصِ ای نُبَیِّنُ لکَ اَحْسَنَ
ج ٣٢ البَیَان) وقَصَّ الشَّعْرَ بکاز برید
موی را وکذا قَصَّ الظُّفْرَ والرِّیْشَ کاز
مَقْصُوْصُ الجَنَاحِ نعت است
ازان وقَصَّت الشَّاةُ والفَرَسُ
پیدا و نمایان گردید بار و آبستنی آن یا
آزمندی گشنی کم گردید او را یا
باردار گردید وقَصَّهُ الموتُ
قریب بمرگ رسید ویقال ضَرَبَهُ حَتّٰی
قَصَّهُ عَلَی الْمَوْتِ یعنی بمردن نزدیک
رسانید
(قَصْقَصَة) بچه سگ را خواندن
(اَقَصَّ البعیرُ هزالاً اِقْصَاصًا)
برخواستن نتوانست از لاغری و
(اَقَصَّ الاَمیرُ فُلَانًا مِنْ فُلَانٍ)
در پی قصاص او شد و قریب گردانید
او را بوسے وقادر نمود تا زخم
کرد مانند زخم او یا باز گشت او را
در عوض کشته واَقَصَّ الرَّجُلُ
مِنْ نَفْسِهٖ) از خود توانا گردید
بقصاص گرفتن از قاتل ونیز
(اِقْصَاص) خواهش گشن رفتن
ماده را و باردار شدن آن وپیدا
گردیدن آبستنی گوسپند شَاةٌ
مُقِصٌّ کمقر نعت است ازان
مَقَاص بفتح المیم جمع وقصیص
رویانیدن زمین و بمردن نزدیک
آمدن و بمردن نزدیک
آوردن یعدی بمن
(تَقْصِیص) گچ اندود کردن را
(قِصَاصَاء) بالفتح والکسر ممدود وا
قصاص
(مُقَاصَّة وقِصَاص) کشته را
باز کشتن وجراحت کردن عوض
جراحت را وچیزے بدل چیزی
فرا گرفتن
(تَقَصُّص) یاد گرفتن سخن را
و در پے رفتن
(تَقَاصّ) قصاص از یکدیگر گرفتن
یقال تقاص القوم اذا قاص کل واحد
منهم صاحبه فی حساب او غیره
(اِقْتِصَاص) بر پی کسی رفتن و
قصاص دادن خواستن و در پے
قصاص شدن وقصاص گرفتن و
روایت کردن سخن را بر روش آن
(اِسْتِقْصَاص) قصاص گرفتن
خواستن از کسے

ق ص ط ب

(قَصْطَبِیْر) کزنجبیل زره

ق ص ط س

(قُصْطَاس) بالضم وبالکسر ورد
لغت اند در قسطاس بسین

ق ص ع

(قَصْعَة) بالفتح کاسه قَصَعَات
محرکه وقِصَع کعنب وقِصَاع
کجبال جمع ومنه فضل بن محمد
قَصَّاعی محدث
(قُصْعَة) بالضم غلاف زره کودک
فراخ چندانکه حشفه او بیرون برآید
قُصَع کصرد جمع وسوراخ
کلاکوش که بدان اندرون در آید
(غُلَامٌ قَصِعٌ) ککتف کودکی بیزره
و خرد قَصِعَة مؤنث
(قُصَعَة) کهمزه سوراخ کلاکوش
که بدان درون خانه در آید
(قُصَعَاء) کعنزاء وقُصَیْعَاء
کحمیراء وقُصَاعَة کثمامة و
قَاصِعَاء کنافقاء منفذ قَوَاصِع
جمع شبهوا فاعلاء بفاعلة
(غُلَامٌ قَصِیْعٌ) کامیر کودک بیزره
و خرد
(قُصَیْعَة) کجهینه مصغر قصعة
دو ده اند بمصر یکی شرقیه ودیگری
بسمنودیه
(قَصَنْصَع) کسمندل کوتاه بالا
در هم اندام
(غُلَامٌ مَقْصُوْعٌ) کودک بیزره
و خرد مَقْصُوْعَة مؤنث
(ف) قَصَعَ فلانٌ قَصْعًا) فرو برد
فلان جرعه آب را وقَصَعَت
النَّاقَةُ بِجِرَّتِهَا) فرو برد ناقه نشخوار
خود را یا خایید آنرا یا بر آورد نشخوار را
از شکم وهنوز نخایید یا پر کرد
دهن را ازان یا نیکو و نرم
خایید وفی الحدیث انه خطبهم
علی راحلته وانها لتقصع بجرتها
وقَصَعَ البَیْتَ) لازم گرفت خانه
را وقَصَعَ الماءُ عطشه) تسکین
داد آب تشنگی او را و فرو نشانید
وقَصَعَ الجُرْحُ بالدَّمِ) برشد

جراحت از خون ودرخشید ونمایان
گردید وقصع القملة) میان
دو ناخن کشت سپش را وقصع
فلانا) حقیر وخوار داشت او را
وقصع الله شبابه) دعا بد
است یعنی جوان نگرداند او را یعنی
خرد وریزه دارد یا گوالیده
نشود وجوانی آن را در دررنگی
اندازد وقصع الغلام او هامته
بر تارسر او زد بکف قیل وبالذی
یفعل به ذلك لایشب
(س) قصع قصاعة وقصعا
بالفتح خرد وریزه برآمد کودک
وکلان نشد
(سیف مقصع) کمعظم شمشیر
بران
(قصع الماء عطشه تقصیعا)
فرونشانید آب تشنگی او را وتسکین داد
(وقصع البیت) لازم گرفت خانه را
(وقصع الزرع) برآمد از زمین و
شگافت خاک را وقصع القوم
من نقب الجبل) نمایان شدند
وبرآمدند از شگاف کوه وقصع
فی ثوبه درخود پیچید جامه
را ونیز تقصیع برآوردن

کلاکوش خاک را از قاصعاء
تقصع الدمل بالصدید)
پرشد جراحت از ریم وآب زرد

ق ص ع ل

(قصعل) کقنفذ نرو فرومایه کس
وکژدم یا بچه کژدم وبکسر یا کژدم
ریزه وگرگ بچه
(اقصعلت الشمس) به نیمه
آسمان رسید آفتاب

ق ص ف

(قصفة) بالفتح پایه نردبان
وقصفة القوم) انبوهی بکدیگر
را سپوختن ونیز قصفة) پاره
ریگ توده فرودوید قصف وقصفان
کثمر وثمران جمع او هی مجتمعة
علی زنة عتبة نیز قصفه وقت
از سطح وتنگی آن
(قصف) کتف بد وبیمه شکسته
ورجل قصف) مرد زود شکن
وقصف البطن) انکه بوقت
گرسنگی سست وفروهشته گوشت
گردد وتاب نیارد گرسنگی را
(قصفة) محرکة بدتر شتر
(اقصف) دندان پیش نیمه شکسته
(رعد قاصف) تندر سخت غرنده

وریح قاصف) باد سخت
شکننده وفی الحدیث انا والنبیون
فراط القاصفین ای مزدحمون کان
بعضهم یقصف بعضا بفرط الازدحام
بدارا الی الجنة ای نحن متقدمون
فی الشفاعة لقوم کثیرین
متدافعین
(قصیف) کامیر انچه بریزد از
درخت وبدیر شتر وبد ونیمه
شکسته ورجل قصیف البطن)
بمعنی قصف البطن است
(قصاف) کگتاب نام مردے و
اسپی است مربنی قشیر را ووزن سطبر
پرگوشت وبنو قصاف
بطنی است
(قوصف) بالفتح چادر خط دار
مربع
(ابو التقاصف) بالضم تا رشناه
فوقیه مردیست از خناعه ظلم
کرد بر قیس بن عجوه پس بد دعا
کرد بر وے مستجاب شد
(ض) قصفه قصفا) بالفتح
شکست آن را وکذا قصفت الریح
السفینة) یعنی شکست باد کشتی را
وقصف الرعد وغیره قصیفا

سخت غرید تندر وجز آن و
قصف فلان قصفا) بازی کرد
وقیل القصف من اللهو غیر
عربی ونیز قصوف) اقامت
کردن در اکل وشرب
(س) قصف العود) نرم ورزود
شکن شد چوب وقصف
النبت) بالید چندانکه کج گردید
از جهت درازی وقصف الرمح)
کفته گردید نیزه بدرازا وقصف
نابه) نیمه دندان اشکسته شد
وقصفت الشجرة) بوسیده وزود
شکن شد درخت قصفت
القناة) شکسته گردید بے جدا
شدن
(اقصاف) تنگ وباریک گردیدن
ارطی
(تقصف) شکسته شدن وفراهم
آمدن ولهو ولعب کردن بر طعام
(تقاصف) فراهم آمدن
(انقصاف) مندفع شدن وماندن
کسی را یقال انقصف القوم عن
فلان ای ترکوه ومروا

ق ص ف ل

(قصفل الطعام) خورد همگی

ج ٣

طعام را

ق ص ل

(قَصْل) بالفتح شکوفه درخت
سَلَم
شَجَرَةٌ قَصِلَةٌ بالفتح درخت نرم
زود شکن و القُصَلَةُ الطائفة
المنفصلة من الزرع و نیز قَصْلَة
گله شتران ما بین بیست تا سی بکسر
و گروه مواشی
(قِصْل) بالکسر فرومایه سست و
گول بی خبر یا آنکه از نادانی و حماقت
ضبط حال خود نتواند
قِصْلَة مونث و نیز قِصْلَة
زن گول و جماعت شتران از
ده تا چهل
(قَصَل) محرکة آنچه از گندم
دور کنند وقت پاکیزه کردن قَصَل
بالفتح و بکسر مثله
(قَصَل) کزفر نام مردی از جهینه
له ذکر فی کتاب من عاش بعد الموت
و مذکور است در ف ص ل
(قَصِيل) کامیر آنچه سبز بریده
شود از کشت و جماعت و
گروه
(قُصَالَة) کثمامة دانه ردی که از
گندم دور کنند آنرا وقت پاکیزه
کردن
(سَيْفٌ قَاصِلٌ) شمشیر بران
(قَصَّال) کشداد شیر بیشه و سَيْفٌ
قَصَّالٌ شمشیر بران
(قِصِيلَة) بکسر و فتح مثناة تحتیه
و لام مشدد کوتاه بالا پهناور از
مردم و شتر و مرد بر آمده ناف
پر گوشت
(سَيْفٌ مِقْصَلٌ) کمنبر تیغ
بران و لِسَانٌ مِقْصَلٌ زبان
تیز گویا
(ض) قَصَلَهُ قَصْلًا برید آنرا
و قَصَلَ الْبُرَّ پاکوب کرد خرمن
گندم را و قَصَلَ عُنُقَهُ زد
گردن او را و قَصَلَ الدَّابَّةَ
و کذا قَصَلَ عَلَى الدَّابَّةِ قصیل
علف داد او را
(اِقْتِصَال) بریدن و بریده گردیدن
(اِنْفِصَال) بریده شدن
(اِقْصَأَلَّ بِهِ) کاشمعل گرفت آنرا
و اِقْصَأَلَّ بِالْمَكَانِ اقامت
نمود در آن جای

ق ص ل ب

(قُصْلُب) کقنفذ قوی سخت توانا

ق ص م

(قَصْم) بالفتح پاره شکسته و جدا
شده قِصْمَة مثلثة مثله بالضم و الکسر
عن الصغانی و الفتح عن الباهر و
فی الحدیث اِسْتَغْنُوا وَلَوْ عَنْ قِصْمَةِ
سِوَاكٍ و نیز قَصْم اصل چراگاه
او هو بالکسر اَقْصَام جمع
(قَصْمَة) بالفتح پایه نردبان
(قَصَم) محرکة شکستگی دندان
پیشین یقال فُلَانٌ اَقْصَمُ بَيِّنُ
الْقَصَمِ و تخم تلخ
(رَجُلٌ قَصِمٌ) ککتف مرد زود
شکن
(قُصَم) کزفر آنکه بشکند و پاره
کند هر چیز را که بیند
(قَصِيم) کامیر بیشه و بیشه یا
درخت کهنه آن و موضعی است
میان یمامه و بصره و موضعی است
بر کناره که ببطن فلج رود
(قَصِيمَة) کسفینة ریگ توده
که غضا روید یا جماعت درختان
غضا قریب همدیگر قَصِيم جمع
قَصَائِم جمع الجمع و موضعی
است
(اَقْصَم) نیمه دندان پیشین
شکسته یقال رَجُلٌ اَقْصَمُ الثَّنِيَّةِ
ای منکسرها من النصف
(قَصْمَاء) کصحراء بز شکسته سرون
(قُصْم) بالضم جمع
(قَيْصُوم) کعصفوق گیاهی است
و هو صنفان انثی و ذکر النافع منه
اطرافه و زهره مُرٌّ جِدًّا و یدلک البدن
به للناقض فلا یقشعر الا یسیرا و
دخانه یطرد الهوام و شرب سحیقه
لیا نافع لعسر النفس و البول و
الطمث و لعرق النساء و ینبت
الشعر و یقتل الدود
(ض) قَصَمَهُ قَصْمًا شکست آنرا
و جدا کرد یا شکست آنرا بجدائی یقال
قَصَمَهُ فَانْقَصَمَ و تَقَصَّمَ و قَصَمَ فلان
باز گردید بجائی که آمده بود از آنجا
(تَقَصُّم) شکسته شدن
(اِنْقِصَام) شکسته شدن

ق ص م ل

(قَصْمَلَة) کدحرجة کرمک دندان
خوار و باقی مانده آب و مانند آن
و نیز قَصْمَلَة سخت گزیدن
و سخت خوردن و گام نزدیک نهاده
رفتن و بر زمین افگندن کسی را
و بریدن چیزی و همگی طعام را

خوردن وبیمار قصل گردیدن
شتر بچه

(قَصِمل) کزبرج شیر بیشه ومرد
درشت قصمل کجعفر وعلبه مثله

(قُصْمُل) کقنفذ بیماریست
که در شتر بچگان پیدا گردد
وبکشد انها را

(قَصْمَلَى) کخوزلی سخت فرو
بردگی لقمه را یقال اِلتقمه
القصملى ای التقاماً شدیداً

(مُقَصِّمل) بکسر المیم شیر بیشه
وشبان درشت عصا

ق ص و

(قَصْوَة) بالفتح داغی است بر
زیر گوش

(قَصًا) کعصا پیشگاه فراخ سرای
وبعد ونسب دور وبعید وکرانه و
ناحیه ودوری ویقال حُظِی القَصَا
ای تباعد عنی وبریدگی اندک
در گوش شتر وگوسپند

(قَصِیّ) کهدی پشته است بیمن
قَصِیّ کغنی دور شونده اقصاء
جمع

(قَصِیَّة) کغنیة دور وشتر ماده
آسوده نیکو ودر گزیده بجنیب بردی

بار نکنند ونه دوشند واو را جهت
روزی ذخیره بدارند وشتر ماده
فرومایه هیچکاره از لغات اضداد
است قصایا جمع

(قَاصِی) دور شونده اقصاء جمع
قَاصِیَة) کرانه وناحیه یقال کنت
منه قاصیة ونعجة قاصِیَةٌ
گوسپند کلان سال وارضٌ
قَاصِیَةٌ) زمین دور

(جملٌ اَقصٰی) کاحمد شتر کرانه
گوش بریده ناقةٌ قَصْوَاء کحمراء
مؤنث وکذا شاة قصواء وقیل
لا یقال جملٌ اقصٰی وانما یقال
مَقْصُوٌّ ومُقْصىً ترکوا القیاس فیه
مثل امرأة حسناء ولا یقال رجلٌ
احسن وکان لرسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم ناقة تُسمّى
قصواء ولم تکن مقطوعة الاذن
ومکانٌ اقصٰی جای دور

قُصْوٰی وقُصْیا) بالضم مقصوراً
غایت دور وکرانه وادی وناحیة
قُصْوٰی وقُصْیا ناحیه دور وبعید

(قُصَیّ) کسمی پسر کلاب است و
نامش زید یا مُجَمِّع قُصَوِی
منسوب بوی

(اُقْصُوَان) بالضم ویفتح موضعی
است

جملٌ مَقْصُوٌّ) شتر بریده گوش
مَقْصُوَّة مؤنث

(ن) قَصَا عنه قَصْوًا بالفتح و
قُصُوًّا بالضم مشددة الواو دور شد
از وی وقَصَوْتُه) چیره شدم
بر وی در نبرد مقاصات وقَصَوْتُ
الناقة قَصْوًا اندک از کرانه گوش
وی بریدم

(س) قَصِیَ قَصًا) بالفتح مقصوراً
وقَصَاءً ممدوداً دور گردید و
کرانه گزید یقال قصی عن جوارنا)
واقصیته انا ولا یقال مقصی
کمرمی الا فی لغیة

جملٌ مُقْصًى کمکرم شتر بریده
گوش مُقْصَاة مؤنث ودور کرده

(اِقْصَاء) دور گردانیدن وبرگزیدن
وذخیره داشتن شتر ماده
قصیه را ونگاهداشتن اطراف لشکر
را ویقال نزلنا مکاناً لا یقصیه
البصر ای لا یبلغ اقصاه

(تَقْصِیَة) ناخن تراشیدن و
اندکی از گوش شتر بریدن

(مقاصاة) از کسی در شدن نبرد
کردن بدوری یقال قاصانی فقصوته
ویقال هلمّ اُقاصِک ای اینا
ابعد من الشر

(تَقَصِّی) بنهایت رسیدن

(اِسْتِقْصَاء) کوشش تمام کردن
وبنهایت چیزی رسیدن یقال
اِسْتَقْصٰی فی المسألة ای بلغ الغایة

باب القاف فصل الضاد

ق ض ء

ثوبٌ قَضِئٌ) کگتف جامه بوی
گرفته از نمی قِرْبَةٌ قَضِئَةٌ) بالتاء
کذلک

(قَضَاءَة) بالفتح ویضم عیب تباهی ج ٣
یقال فیه قضاءة وننگ وعار یقال
فی حسبه قضاءة

(س) قَضِئَ السقاء قَضْأً)
بالفتح تباه شد وبوی گرفت از نمی
وپاره پاره شد وقَضِئَتِ العین)
سرخ گردید چشم وفروهشته گشت
گوشههای آن وتباه شد و
قَضِئَ الحبل) کهنه گشت رسن و
پاره پاره گردید یا بوسید بسبب
دیر ماندگی در زمین وقَضِئَ
حسبهُ قضأً بالفتح وقضاءةً
گرامته تباه شد وقَضِئَ قَضْأً)

خورد
(اقضاء) خورانیدن
(تقضؤ) فرومایه و خسیس شمردن
حسب کسی را یقال تقضأوا
منه ان یزوجوه ای استخسوا حسبه

ق ض ب

(قضب) بالفتح هر درخت دراز
گسترده شاخ و هر شاخ که برای
تیر و کمان بریده باشند و اسپست تر
و درختی است که بدان کمان سازند
(قضبة) بالتاء اسپست و شاخ
درخت و تیر ناتراشیده از شاخ درخت ج۳
ج قضبات) محرکة جمع و گیاه
که تر و تازه خورده شود قضب
بحذف تا جمع
(قضبة) بالکسر گله از شتران و
گوسپندان و سبک و باریک اندام
از مردان و شتر مادگان
(قضیب) کامیر شاخ درخت
قضبان کثمان و بکسر جمع و نره و
نره خر و تازیانه و ناقه رام ناشده و کمان
از شاخ ساخته یا کمان شاخ ناشکافته
و شمشیر لطیف و تیغ بران و نیز
(قضیب) رود بارست بیمن یا
بتهامه و مردی از بنی ضبة ومنه

قولهم اصرد من قضیب و نام خرما
فروشی در بحرین ومنه قولهم
الهف من قضیب واصله ان قضیبا
اشتری قوصرة حشف و کان فیها
بذرة فلحقه بائعها فاستردها و
کان معه سکین لیقتل به نفسه ان
لم یجد البدرة فاخذ قضیب السکین
فقتل به نفسه تلهفا علی البدرة
(قضابة) کثمامة آنچه بریده
جدا کرده شود از چیزی و هر چه
از بالای چوب بیفتد وقت بریدن
و شاخ ریزهای بریده افتاده
سیف قاضب تیغ بران قواضب
جمع قضب بالضم کذلک
(قضابة) کجبانة نیک قطع کننده
امور و توانا بران و شمشیر بران
قضاب بدون تا مثله
مقضبة کمقعدة اسپست زار
و رویدنگان درختان که از آن
کمان سازند
(مقضب) کمنبر داس مقضاب
بالکسر مثله و سیف مقضب
سیف بران وارض مقضابة
کمصباح زمین بسیار علف
(ض) قضبه قضبا) بریدآنرا

وقضب فلانا بتازیانه زد او را
وقضب الناقة) سوار شد ناقه را
پیش از رام شدن وی
(اقضاب) گیاه خوردنی رویانیدن
زمین و سبزه ناک شدن آن
تقضیب بریدن و دراز گستردن
آفتاب شعاع را و شاخ بریدن از
درخت در بهار
(تقضب) بریده گردیدن و دراز
کشیدن آفتاب شعاع را
مقتضب) بفتح الضاد نام بحری
در عروض وقال ابن درید کل من
کلفته عملا قبل ان یحسنه
فهو مقتضب فیه
(اقتضاب) بریدن و سوار گردیدن
شتر ماده را پیش از رام شدن
واقتضاب الکلام) بدیهه
گفتن سخن را
(انقضاب) بریده شدن و از
جای افتادن ستاره یقال انقضب
الکوکب من مکانه

ق ض ض

مکان قض بالفتح جای
سنگریزه ناک و نیز قض سنگریزه
خرد ومنه قولهم جاؤا اقضهم بفتح

القاف وکسرها بفتح الضاد و بضمها
وبقضیضهم ای جمیعهم ای جاؤا
بالکبیر والصغیر والقض بمعنی
القاض والقضیض بمعنی المقضوض
(قضة) بالفتح آنچه شکسته و ریزه گردد
از سنگریزه و بقیه هر چیزی و گروهی
خرد و رشته و پشته خرد
(قض) بالکسر وتخفیف الضاد حکایت
آواز چاه
(قضة) بالکسر دوشیزگی و نیز
دوشیزگی ربائی اسم است اقتضاض
را و زمین سنگریزه ناک یا زمین پست
که خاکش همه ریگ باشد و در جائی
یا گرد اگردش زمین درشت بلند
و گونه هر چیزی و سنگریزه
خرد و یفتح فی الکل و موضعی
که در انجا میان بکر و تغلب
جنگ واقع شده
(قضة) بالضم عیب وتخفف
(قضض) محرکة سنگریزه که
شکسته و ریزه گردد و خاک که
بر فرش نشیند و سنگریزه خرد و یقال
جاؤا اقضضهم وقضیضهم
ای جمیعهم و طعام قضض
طعام سنگریزه ناک

مکان قَضِضٌ گکتف جاے
بسیار سنگریزه طعام قضض مثله
قَضِيض) کامیر آواز تنک شتر و
سنگریزه بزرگ ویقال جاءُوا
بِقَضِيضِهِم ای باجمعهم
(قِضَاض) گکتاب سنگها که بر
یکدیگر باشد قِضَّة بالکسر یکی
(قَضَّاء) بالفتح ممدود زره میخ
دوز و زره درشت و کله شتر زسی
تا چهل و مردم کلان سال که بیرش
از بدن و دندان ظاهر باشد
(قَضْقَضَة) کدحرجة آواز شکستن
استخوان
قَضْقَاض) بالفتح اشنان شام
یا نوعی از شوره گیاه و شیر ببیشه و بعضم
ولیس فعلال بالضم سوء قُضَاقِض
کعلابط مثله واسد قَضْقَاض و
قُضَاقِض شیر شکننده صید را
و زمین هموار و بکسیر
(ن) قَضَّ اللُّؤلُؤَة قَضًّا) بالفتح
سفت مروارید را وقَضَّ الشیء
کوفت آنرا وقَضَّ الوَتِدَ) برید
آنرا ونیز قَضَّ) فرو راندن
اسپ بر کسی صلته بعلی و و شیزگی
ربودن

(ض) قَضَّ النسع قَضِيضًا)
بالفتح آواز کردن تنک شتر کوئے
گسستن گرفت وقَضَّ السَّوِيقَ
انداخت در پست چیزے خشک از
قند و شکر و مانند آن
(س) قَضَّ الطَّعَامُ قَضًّا) بالفتح
سنگریزه ناک شد وقَضِضْتَ
مِنَ الطَّعَامِ سنگ ریزه یا خاک
در کاواکی دندانم ماند وقت خوردن
طعام وقَضَّ المَكَانُ
قَضَضًا) محرکه سنگ ریزه ناک
گردید وقَضِضَتِ البضعة
بالتراب) خاک آلود گردید
گوشت پاره
(اقضاض) در پست آمیختن
چیزے خشک را از قند و شکر و
مانند آن و سنگریزه ناک شدن جاے
و خاک آلود شدن گوشت پاره و
در پے کارهای باریک و دقیق شدن
و درشت و خاک آلود گردیدن
خوابگاه و درشت و خاک آلود
گردانیدن آنرا لازم متعدیقال
اقَضَّ عَلَيهِ المضجع ای خشن و
اقَضَّهُ الله و گذاشتن چیزیرا
خاک و سنگریزه آلوده

تَقَضَّى الطَّائِرُ) فرود آمد مرغ
از هوا و فرود آمدن خواست
استثقلوا ثلاث ضادات فابدلوا
من احدٰهن یاءً کما قالوا تَظَنَّى من
الظن و تَقَضَّضَ الطائر علی الاصل
کذلک وقیل ولم یستعملوا تَفَعَّلًا
الا مبدلًا
اِقْتِضَاض) دوشیزگی بردن
دختر را
اِسْتِقْضَاض) سنگریزه ناک
گردیدن جاے و درشت
یافتن خوابگاه را
اِنْقِضَاض) افتادن دیوار و
فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا و پراگنده شدن
اسپ بر قوم یقال اِنْقَضَّتِ
الخَيلُ عليهم ای انتشرت
(تَقَضْقُض) پراگنده شدن

ق ض ع

(قَضْع) بالفتح دردی و المی و بریدگی
و گزیدگی است در شکم مردم
(قُضَاع) کغراب گرد باریک و غبار
دقیق و خاک باریک بن دیوار و
دردی و بریدگی است در شکم
مردم
قُضَاعَة) کثمامه سگ آبی و گرد
و غبار دقیق و باریک و تنک از
هر چیزے و خاک که از بن دیوار ریزد و نونک
ونیز قُضَاعَة) لقب عمرو بن
مالک بن حمیر که پدر قبیله است
از یمن لقب بالقضاعة للفهد او
لانقضاعه عن قومه او من قضعه
ای قهره و از آن قبیله است قاضی
ابوعبدالله محمد بن سلامة
تَقْضِيع کتصریف بمعنی قضع
است

ج ٣ (ف) قَضَعَهُ قَضْعًا) ستم کرد بر
وے مغلوب ساخت
تَقَضُّع پاره پاره شدن و پراگنده
گردیدن
اِنْقَضَعَ عَنهُ اِنْقِضَاعًا) دور شد
از وے و بعید گردید

ق ض ع م

قَضْعَم) کجعفر مرد پیر کهن
سال
(قِضْعِم) کزبرج شتر ماده کلان
سال

ق ض ف

قَضَف) محرکه سنگهاے تنک
و تنکی و باریکی لاغرے قَضِف کعنب
وقَضَافَة ککراهة منهم والفعل

من کرم
(قَضِفَة) محرکة پارهٔ از زمین
درشت خمیده اندک دراز یا پشته
است که از یک سنگ نماید قَضَف
بالفتح قِضاف ککتاب قُضْفان
بالضم والکسر جمع یا آن چند پشته
خرد است که آب در میانش.
و پست جای روان گردد یا جایهای
بلند است از سنگ گل و نیز قَضَفَة
سنگوار یا مرغی است دیگر
(قِضَفَة) کعنبة پارهٔ ریگ توده
از جای خود جدا افتاده ج ٣
(قَضِيف) کامیر باریک و تنک و
نحیف قُضْفان کعثمان و قِضاف
ککتاب جمع
(اِنقِضاف) جدا شدن

ق ض ل م

قِضلام کقرطاس زنیک گزنده
از شتر و جز آن که بگزد هر چیزی را
و بشکند

ق ض م

(قُضْمَة) بالضم انچه بکرانه دندان
گزند و خورند یقال ماذقت
قُضْمَةً ای ما یُقضَم علیه ای شیئاً
(قَضَم) محرکة شمشیر و کفتگی است
در دندان یا شکستگی کرانهای آن
یا کم و ریزه شدگی دندان یا سیاه
گشتگی آن والفعل من سمع ویقال
فی مضاربه قَضَمٌ ای تکسّر
(قَضِم) ککتف تیغ که روزگار
برآمده باشد و روی فرو ریخته
(قَضِيم) کامیر چرم سپید که بر آن
نویسند قُضُم بالتحریک جمع و مرد
قضم رسیده دندان و شمشیر
کهنه روی فرو ریخته و کیسه
چرمین و جامه دان چرمین یا ادیم
هر چه باشد و گستردنی از ادیم
(قَضِيمَة) بالتاء رسنده و نامه سپید
و علف و جو ستور و سیم و بوریا که
بجای رشته اش تسمه باشد ویقال
ماذقت قَضِيماً ای شیئاً یُقضَم علیه
وماذقت قَضاماً کسحاب کذلک
(اَقْضَم) مرد قضم رسیده دندان
(قَضْماء) کحمراء مؤنث
(قُضّام) کرمان نوعی از شوره گیاه
یا آن طحما است و خرما بن دراز
که بارش خشک گردد قَضاضِیم
بالفتح جمع
(ماذقت مُقْضَماً) کمقعد ای
شیئاً یقضم علیه وقدم اعرابی علی
ابن عم له بمکة فقال له إنّ هذه
بلادُ مَقْضَمٍ ولیست ببلاد مَخْضَمٍ
والخَضْم اکل بجمیع الفم و
القَضْم دون ذلک
(س) قَضِمَ قَضْماً بالفتح خایید
و خورد چیزی خرد و ریزه را
که بکرانه دندان کفانیده شود
یا خورد چیز خشک را و نیز
(قَضْم) خوردن ستور علف را و
فی المثل یَبْلُغُ الخَضْمَ بالقَضْمِ
یعنی بخوردن از اطراف دندان بسیری
رسد یعنی بنرمی و آهستگی در امور
دشوار و بنهایت و در رسند
(اِقْضام) لرزانیدن و جنبانیدن
شتر زنخ خود را و در خشک سال
اندکی از طعام آوردن قوم از
شهری یقال اَقْضَمَ القومُ ای امتاروا
شیئاً قلیلاً فی القحط و قضیم خورانیدن
ستور را
(مُقاضَمَة) چیزی اندک گرفتن
بعد چیزی وهی فی البیع والشراء
ان تشتری رزماً رزماً دون
الاحمال
اِستَقْضَمَ القومُ بمعنی اقضم
القوم است

ق ض ی

(قَضًی) محرکة عنجد که نوعی از
مویز باشد
(قِضَة) کعدة گیاهی است و
موضعی قِضًی کعنب و قِضات و
قضین جمع
(قَضاء) بالفتح والمد ویقصر فرمان
و حکم و اندازه چیزی منه القضاء
والقدر اَقْضِیَة جمع و از اعلام
است
(قُضاة) بالضم پوست پارهٔ است
تنک که بجهد بچه در کشیده باشد
وقت ولادت
(قَضِيّ) کغنی مرگ ورجل
(قَضِيّ) مرد زود باز دهنده وام
و چست و چابک در حکومت و
داوری
(قَضِيَّة) کغنیة فرمان اسم است
قَضایا جمع علی فعالی واصله فعائل
سمٌّ قاضٍ) زهر کشنده
(قاضِيَة) مرگ و شترانی که بدان
دیت و خون بها و زکوة و صدقه
جائز باشد
(قَضّاء) کشداد زره استوار
(ض قَضی علیه قَضْیاً) بالفتح

وقضاء بالمد وقضية كغنية فرمود وحكم كرد بر وى ومنه قضى ربك اى حكم وامر ربك وقضى فلان نحبه يعنى بمرد وقضى عليه كشت اورا كانه فرغ منه قوله تعالى فوكزه موسى فقضى عليه وقضى وطره رسانيد حاجت اورا وتمام كرد وروا گردانيد وقضى عليه عهدا بيند داد آنرا وروان گردانيد وقضى اليه بازداشت ونهى كرد وقضى غريمه دينه گزارد وام را ونيز قضاء واجب كردن وزبان آورى وبيان كردن وساختن چيزے قال تعالى فقضاهن سبع سموات فى يومين وپرداختن يقال قضيت حاجتى وآگاهانيدن وگذشتن ومردن يقال قضى فلان اى مات ومضى

(تقضية) بحاجت كسى رسيدن وروا كردن قضاء كگذاب مثله وقاضى گردانيدن سلطان كسى را ويقال قضوا بينهم منايا اى انفذوها وقضى اللبانة اى قضاها

(تقضى) نيست ونابود شدن وسپرى گرديدن وفرود آمدن بازا زهوا يقال تقضى البازى اذا انقض وهى فى الاصل تقضض وقد مر

(تقاضى) وام بازخواستن ووام بازگرفتن يقال تقاضاه الدين اى قبضه

(اقتضاء) وام بازخواستن

(استقضاء) وام بازدادن خواستن وقاضى كردن يقال استقضى مجهولا

(انقضاء) سپرى شدن ونابود گرديدن

باب القاف فصل الطاء

ق ط ب

(قطب) بالضم ستاره است ساكن نزد فرقدين كه بدان جهات را معين كنند ومهتر وسردار قوم كه مدار كار بر وے باشد وسپهسالار ويقال له قطب وهى الحرب وشيخ يگانه وقوام چيزے ومدار آن اقطاب وقطوب بالضم وقطبة كعنبة جمع وموضعے است بعقيق او هو ذو القطب

(قطبة) بالضم ستونه كه نشانه از وى نهند ونصل هدف ونوعے از گياه قطب كصرد جمع وهرم بن قطبة فزادى شخصى است كه عامر بن طفيل وعلقمة بن علاثه نزد او گريختند وستونه آهنى كه بر وے آسيا گردد

(قطب) مثلثة ستونه آهنى آسياو چرخ قطب كعنق مثله

(قطبية) كعرنية آبى است ومنه قول عبيد فالقطبيات فالذنوب جمعها بما حولها يا قطبيات بالضم وشد الطاء والتحتية كوهے است

(شراب قطيب) كامير شراب آميخته ونيز قطيب نام اسپ سرد بن حمزة يربوعى

(قطيبة) كسفينة شير گوسپند وشير شتر يا شير بز وشير ميش بهم آميخته وگروه يقال جاؤا بقطيبتهم اى بجماعتهم

(قطيب) كزبير نام اسپ سابق بن سرد

(قطاب) ككتاب مزاج وآميختگى ومجمع گريبان وموضعى است

(قطابة) كثمامة پاره از گوشت ودوہے است بمصر

(قطوب) كصبور نيك چين ابرو ترش رو وشير بيشه

(قاطب) مرد ترش رو چين ابرو وشير بيشه

(قاطبة) همه يقال جاؤا قاطبة اى جميعا لا يستعمل الا حالا وهو اسم يدل على العموم

(قطبان) كعثمان گياہے است

(قطبى) كزمكى گياہے كه از ان رسن سازند ورسن ان از رسن پوست نارجيل بهتر باشد

(ض) قطب قطبا بالفتح وقطوبا ازرنگ افگند ميان دو ابروى و ترش كرد رو يرا وقطب الشئ قطبا بالضم بريد آنرا وفراهم آورد

ج ٣

وقطب الشراب وراميخت مى را (شراب مقطوب) نعت است از ان وقطب فلانا بخشم آورد اورا وقطب الاناء پر گردانيد وقطب الجوالق وريهم افگند گوشه جوال را ودوتاه ساخت وگرد كرد وقطب القوم فراهم آمدند ومجتمع شدند گروه والقطب المنهى عنه ان تاخذ الشئ ثم تاخذ ما بقى حسب ذلك جزافا بغير وزن

يُعْتَبِرُ فيهِ بالاوّل
(اِقْطَاب) در آميختن شراب او گرد آمدن قوم
(تَقْطِيب) ارنگ افگندن ميان دو ابرو و ترش نمودن روے را و آميختن مے را

ق ط ب ر

(قُطَابِر) كعلابط موضعے است بيمن

ق ط ج

(قَطْج) بالفتح استوار تافتن رسن قطاخ را و آب كشيدن از چاه بآن
ج ۳ رسن والفعل من نصر
(قَطَاج) كسحاب وكتاب رسن كشتى

ق ط ر

(قَطْر) بالفتح باران و آنچه بچكد قَطْرَة بالتاء يكے قطار كتاب جمع و موضعے ميان واسط و بصره و شهريست ميان شيراز و كرمان
(قَطْرِيَّة) بالفتح منسوبا ناحيه است در يمامه
(قِطْر) بالكسر مس و مس گداخته يا نوعے از مس نوعى از چادر و جامه كه آن را قِطْرِيَّة خوانند

و مال يقال بَذَّرْتُ قِطْرَابِي يعنے خوردم مال پدر خود را
(قُطْر) بالضم كرانه اَقْطَار جمع و اگر كه از وے بخور سازند
(قُطْرَة) بالضم اندك و هيچكاره يقال اَعْطِنى منه قُطْرَةً اى التافه اليسير الخسيس
(قَطَر) محركه سنجيده گرفتن يك جله يا يك تنگبار را و باقى بآن حساب ناسنجيده بگزاف گرفتن و شهريست ميان قطيف و عمان شياب قِطْرِيَّة بالكسر منسوب بوے بر غير قياس و نجائب قَطَرِيَّات محركه بر قياس
(مَرِيُّ بْنُ قَطَرِيّ) محركه منسوبا تابعے است وقَطَرِيُّ بن فُجَاءَة المَازِنى) شاعرے است زعم بعضهم ان اصل الاسم ماخوذ من قَطَرِيّ النعال
(قُطَيْرَة) كجهينة چيزے اندك و ردى
(قِطَار) ككتاب يك رشته شتر قُطُر ككتب و قُطُرَات بضمتين جمع يقال جاءت الابل قِطَارًا اى مَقْطُورَةً

(قُطَار) كغراب باران بزرگ
(قُطَارَة) كثمامه چكيده از خم و جز آن و چكيده هر چيزے و آب اندك
(حَيَّةُ قُطَارِيّ) بالضم منسوبا مار سياه يا مار كه در تنه درخت جاى گيرد يا مار كه زهر وى از دهنش بچكد جهت فزونے قُطَارِيَّة بالياء كذلك
(سَحَابٌ قَطُورٌ) كصبور ابر بسيار قطره
(قَاطِر) كصاحب خون سياوشان و شترى كه بول او چكان باشد و شلم چكان
(قَطْرَاء) كصحرا موضعى است
(قَطَّار) كشداد آبے است
(قَطِرَان) كظربان شيره درخت ابهل و شيره آرز و مانند آن قَطْرَان بالفتح والكسر مثله و شاعريست و اسپى است او هم مر عمرو بن عبادبن عدے را و اسپى ديگر مر عباد بن زياد بن ابيه را
(قُطُوَاء) بالضم والمد گياهے است
(قَطْرُونِيَّة) بالفتح وضم الراء و تخفيف التحتية شهريست بروم
(مِقْطَر) كمنبر بوى سوز مِقْطَرَة بالتاء مثله و نيز مِقْطَرَة كنده كه بر پاے بندى نهند
(سَحَابٌ مِقْطَارٌ) بالكسر ابر بسيار باران
(مَقْطُور) شتر و جز آن قطران ماليده
(اَرْضٌ مَقْطُورَةٌ) زمين باران رسيده و (اِبِلٌ مَقْطُورَةٌ) شتران قطار كرده شده
(ن) قَطَرَ الْمَاءُ قَطْرًا) بالفتح و قُطُورًا و قَطَرَانًا) محركه چكيد و كذا قَطَرَ الدَّمْعُ وقَطَرَهُ اللهُ) چكانيد آنرا خداى لازم متعد وقَطَرَتْ (اِسْتُهُ) آب اندك چكانيد وقَطَرَ الْاِبِلَ قَطْرًا) بالفتح پس يكديگر كرد شتر را و يك رشته نمود وقَطَرَ قُطُورًا) رفت و بشتافت وقَطَرَ فُلَانًا نيك بر زمين افگند او را وقَطَرَ الثَّوْبَ) دوخت جامه را وقَطَرَتْ الْبَعِيرَ) قطران ماليدم او را و نيز قَطَر) گرفتن و باز داشتن يقال ما ادرى من قَطَرَهُ و من قَطَرَ بِهِ اى اَخَذَهُ و نيز قطور) رفتن مارع و جز آن
(مُقْطَرَن) كمسرهد شتر قطران

نالیده رُدُّوه بالنون الی الاصلِ وهو القطران

(اِقطار) آب چکانیدن وهنگام چکیدن رسیدن چیزی را وبر قطر چیزی افگندن یقال قطرهُ ای القاهُ علی قُطرِه وقطار کردن شتر وجز آن را

(تقطیر) چکانیدن وقطره قطره چکانیدن وبخور اکر کردن جامه را وبر پهلو افگندن وانداختن بگوشه یقال طعنه فقطّرهُ ای القاهُ علی احد قُطریه وقطّرهُ علی فرسه ای القاه علی قطره وقطار کردن شتر را ومنه المثل النفاض یقطّر الجلب یعنی اذا انفض القوم ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها للبیع قطارًا قطارًا ونیز

(تقطیر) پیوسته روانگی بول یقال به تقطیر ای لم یستمسک بولهُ

(مُقاطرة) یک تنک یا یک آوند خرما سنجیده باقی را بران تخمین کردن وناسنجیده گرفتن ویقال اکراهُ مُقاطرةً یعنی کرایه آمد ورفت وادا ورا

(تقطّر) بر کرانه وی ریخت انجیر را وتقطّر عنهُ خلاف ورزید وپس ماند ونیز تقطّر خوشبوی آلوده شدن ببخور یقال تقطّرت المرأة وآماده شدن کارزار را ویا بالا انداختن خود را وفروافتادن تنه درخت وساقط شدن وچکیدن وبر پهلو افتادن

(تقاطُر) گروه گروه آمدن قوم ورو باروی شدن کرانهای وپیاپی گردیدن چیزی

(استقطار) باریدن خواستن

(مُقطئِرّ) کمطمئن خشمناک

(اقطرار) آماده شدن گیاه خشک گردیدن را وپیچیدن وآبستن گشتن ناقه ودنب سربرداشتن آن یقال اقطرّت الناقة اذا لقحت فشالت بذنبها وسمخت براسها

(مُقطرّة) نعت است ازان

(اِقطیرار) خشک شدن کرمنز گیاه ودرپیچیدن وخمیدن آن وخشم گرفتن وگریختن شتر ماده

ق ط ر ب

(قُطرُب) کفغد دزد وموش وگرگ بی موی وغول ز قطروب کعصفور مثله وبچه دنا دان وبد دل وفرومایه وصرع زده ونوعی از مالیخولیا وسنگ ریزه ودیوان وپریان خرد وسبک وجست ومرغی است وجانوری که همه روز وردکاپوی باشد وسامعی نیارامد وبه لقب محمد بن المستنیر النحوی لانه کان یبکر الی سیبویه فکلما فتح بابه وجده فقال ما انت الا قطرب لیل

(قطربة) شتابی کردن وبرزمین افگندن کسی را

(تقطرُب) سرجنبانیدن بطرب نالستن

ق ط ر ب س

(قَطَربُوس) بفتح القاف والراء وقد یکسر القاف کژدم سخت نیش زن وناقه شتاب رو یا استوار وتوانا

ق ط ر ب ل

(قُطرُبُّل) بالضم وتشدید الموحدة وتخفیفها مشددة اللام دو موضع است یکی ازان بعراق که می را بدان منسوب کنند

ق ط ر س

(قَنطَرِیس) کخندریس موش وشتر ماده توانا استوار شگرف اندام فربه

ق ط ط

(قَطّ) بالفتح نرخ گران وهرگز یقال ما رأیتهُ قطّ ندیدم او را هرگز وکانت اصله قطط فلما سکن الحرف الاول للادغام جعل الاخر متحرکا الی اعرابه ویضم القاف للمجاورة مثل مُدّ ویخفف ایضا فی اللغتین وقطّ مشددة مجرورة وهی بمعنی الدهر مخصوص بالماضی ای فیما مضی من الزمان وفیما انقطع من عمره

ج ٣٧

واذا کانت بمعنی حسب فهی مفتوحة ساکنة الطاء کعن کما رأیتهُ الا مرةً واحدةً فقطْ وتنون مجرورًا وترادُ الیاء نحو قطی واذا کان اسم فعل بمعنی یکفی فیزاد نون الوقایة یقال قطنی ویقال قطک ای کفاک وقطنی بتشدید الطاء کفانی ایضا ومنهم من یقول قطْ عبدالله درهم فینصبون بها وقد تدخل النون فیها وینصب بها فیقول قطن عبدالله درهمٌ وفی الموعت قط عبدالله درهم یترکون الطاء موقوفة ویجرون بها وقال اهل البصرة وهو الصواب علی معنی

حسبُ زید درهمٌ وکفی زید درهمٌ
اواذا اردتَ بقط الزمان فمرتفع
ابدا غیر منون تقول ما رایت مثله
قطُّ فان قللت بقط فاجزمها یقال
ماعندک الا هذا قط فان لقیته
الف وصل کسرت وتقول ماعلمت
الا هذا قط الیوم ویقال ما فعلت
هذا قطُّ اوقطُ ویقال قطّ یاهذا
مثلثة الطاء مشددة ومضمومة
الطاء مخففة ومرفوعة الطاء
مخففة وتختص بالنفی ماضیا
وقول العامة لا افعله قط لحن
وفی مواضع من البخاری جاء بعده ۳ج
المثبت منها فی الکسوف اطول صلوة
صلیتها قط وفی سنن ابی داؤد
توضأ ثلاثا قط واثبته ابن مالک
فی الشواهد لغة قال وهی مما
خفی علی کثیر من النحاة ویقال
ماله الا عشرة قط یا فتی مخففة و
ماهجرو منقلا مخفوضا نیز قط
بانگ سنگخوار و یخفف ورجلٌ قطّ
الشعر بالفتح مرد سخت مرغول
و پریچان موی قطون واقطاط و
قطاط بالکسر جمع وشعرٌ
قطٌّ موی سخت مرغول و نیز قطام

بریدن برچه باشد یا بریدن
بریدن منه قطّ القلم وفی
الحدیث کان علی رضی الله تعالی
عنه اذا اعتلی قدّ واذا اعترض
قطّ یا چیز درشت و استوار را بریدن
همچو حقه و جز آن والفعل من
نصر
(قِط) بالکسر بهره قوله تعالی عجل
لنا قطنا و چک و نامه و فرجام
قُطوط بالضم جمع و گربه ماده قِطّة
بالتاء مؤنث قِطاط گکتاب
قِطَطة کقردة جمع وساعتی از شب
(رجلٌ قَطَطُ الشعر) محرکة مرد
مرغول و پریچان موی قططون
جمع وشعرٌ قطط موی کوتاه
سخت مرغول یا عام است
(قطیطة) کسفینة کرانه زیرین
غار کوه
(قُطاط) کغُراب بس است مرا
(قِطاط) گکتاب مثال که بر آن
قطع کنند و مدار سم ستور و سخت
پیچیدگی و مرغولی موی کرانۂ
بالائین غار کوه و کرانه کوه یا کرانه
است از سنگ کو یا بریده است
لا اقطّة جمع

(قاط) نرخ گران یقال وردنا ارضا
قاطا ای غالیا سعرها سعرٌ
قاطٌ قاطِطٌ مثله
(قطّاط) کشداد خراط که حقه ساز
است
(قطائط) دهیمن ویقال جاءت
الخیل قطائط یعنی گله گله آمدند
اسپان یا گروهها پراگنده
ومتفرق
(قطوط) کعملّس سبک شتابرو
(قطوطی) محرکة مقصورا مرد
کام نزدیک گذار
(قِطقِط) کزبرج ریزه ترین باران
یا باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی
بارنده یا تگرگ یا تگرگ ریزه
(قُطَیقِط) مصغرا موضعی است
(قَطاقِط) بالفتح وقُطقُط کقنفذ
(وقُطقُطانة) بالضم مواضع اند
واخیر کوفه است که زندان نعمان
بن منذر بود ونیز دارة قُطقُط کقنفذ
وزبرج موضعی است دیگر
(دلج قطقاط) بالفتح شب روی
شتاب
(مِقط) کمذب منتهای سر
استخوان پهلوی اسپ

(مِقطّة) کمنبرة قطزن یعنی
استخوان و جز آن که بر آن زبان
قلم را برند
(ض) قطّ السعر قطّا وقطوطا
گران گردید نرخ قُطّ السعر
مجهولا کذلک سعرٌ مقطوطٌ
نعت است از آن
(س) قَطِطَ شعره قَطَطا محرکة
وقطاطة بکرامة بالانفکاک
مرغول و پیچان گردید موی او و کذا
قطّ بالادغام
(مُقَطقَطُ الرأس) بکسر خرد
سر
(قطقطة) باریدن ابر و تنها بانگ
کردن سنگخوار
(تقطیط) درست ساختن و تراشیدن
آن را
(اقتطاط) بریدن یا بریدن
بریدن یا بریدن چیز درشت
وسخت را
(تقطقط) بسر خود در رفتن و فرو
افتادن دلو و گام نزدیک نهادن
وشتافتن و در جهان رفتن یقال
تقطقط فی البلاد

قطع بالفتح جدائی و ثوبٌ
(قطعٌ) جامهٔ بریده
(قِطع) بالکسر پارهٔ بریده از درخت
و پیکان خرد پهناور که در تیر نشانند
اَقْطُع کافلس و اَقطاع و قِطاع
بالکسر جمع و تاریکی آخر شب یا پارهٔ
از تاریکی آن یا از اول شب تا سه
یک حصهٔ آن منه قوله تعالی فَاَسْرِ
بِاَهْلِکَ بِقِطْعٍ من اللَّیل و تیر
هیچکاره و گلیم خرد که بر پشت شتر
اندازند چون بر نشینند بروی
و آن بمنزلهٔ زین پوش است مر اسب را
و نهالین زین قُطُوع بالضم و
اَقطاع جمع و نیز ثوبٌ اَقْطاعٌ
جامه بریده
(قِطْعَة) بالکسر پارهٔ از هر چیزی
و بلا لام معرفه نسنگو از ماده
(قُطْع) بالضم دمه و تاسه از فربهی
و جز آن و رهٔ زنان و خشک شدگی
چاه یقال اَصَابَهم قُطْعٌ و تکسر اذا
انقطع ماءُ بئرهم فی القیظ
(قُطْعَة) بالضم باقی مانده دست
بریده قُطَع بالتحریک جمع و پارهٔ از
چیزی و پارهٔ زمین جدا کرده در
بخش و بهره و گندم سپید دسبوس آن

قطع کصرد جمع و لغة است در
زبان بنی طی مانند عنعنهٔ بنی تمیم و هوان
یقولوا یا ابا الحکا و یریدون یا ابا
الحکم و بنو قُطْعَة حی است
قُطْعی بالسکون منسوب بوی و نیز
(قُطْعَة) خشک شدگی چاه یقال
اَصَابَ الناس قُطْعَةٌ اذا انقطع ماءُ
بئرهم فی القیظ و نیز قُطْعَة آب
برش و جای سپری شدن و تحرک
(قَطِع) ککتف بریده آواز
(قِطْع) کعنب پارهٔ از شب
(قُطَع) کصرد مرد برنده خویشی
و آزارنده خویشان قُطَعَة کهمزة
مثله
قُطَعاتُ الشَّجَرَة کهمزات و
بالتحریک و بضمتین کرانهای که
درخت که بعد بریدن از آن
بیرون آید
(قَطِیع) کامیر گله گوسپندان و ستوران
و رمهٔ گاوان اقطاع و قُطْعان کعثمان
و قِطاع بالکسر جمع اَقاطیع مثله
بر غیر قیاس و تازیانه یا تازیانهٔ
طرف شکسته و مانند هما یقال هو
قَطِیعُهُ ای شبیهُهُ فی خَلْقِهِ و قَدِّه
قُطَعاء کامراء جمع و شاخ که از آن

تیر سازند قُطْعان بالضم و اَقْطِعَة
کاغلمة و قِطَاع ککتاب و اقطع
کافلس و اَقاطِع و قُطُع ککتب و
بالضم جمع و آنچه از درخت بریده
شود و وزن و آتش گیر یقال فلانٌ
قَطِیعُ القیام اکثر بر نتواند خاست
از پیری و ضعف یا از فربهی
و امرأةٌ قَطِیعُ الکلام زن کم
سخن خلاف سلیطة
(قَطِیعَة) کسفینة جدائی و
محال است در بغداد که منصور
باعیان دولت خود بخشیده تا
دران سکونت ورزند و آباد ان
نمایند و از ان قَطِیعَة اسحق الازرق
و قطیعهٔ ام جعفر و قطیعهٔ زبیده بنت
جعفر بن المنصور و از ان قطیعة
است اسحق بن محمد بن اسحاق
محدث و بنی جدار که بطنی از
خزرج و گاهی جداری بسوی
این قطیعه منسوب گردد و
قَطِیعَة دقیق از انست احمد
بن جعفر بن حمدان محدث و دو
قَطِیعَة ربیع بن یونس که یکی را
قطیعهٔ خارجه و دیگری را قطیعهٔ داخله
نامند از انست اسمعیل

بن ابراهیم بن بعر محدث و
قَطِیعَة ریسانة و قَطِیعَة زهیر
و قَطِیعَة النجم که میان باب
الحلبه و باب الازج واقع است
از انست احمد بن عمر و پسرش
محمد که هر دو حافظ اند و قَطِیعَة علی
و قَطِیعَة عیسی بن علی منصور و
از انست ابراهیم بن محمد بن
هیثم و قَطِیعَة الفقهاء که بکرخ
است از انست ابراهیم بن منصور
محدث و ابو النجم
و قَطِیعَة نصاری
قُطَیْعَة بن عبس بن بغیض ج ۳
کجهینة پدر قبیله است و نیز
(قُطَیْعَة) لقب عمرو بن عبیده
بن الحارث بن سامة بن لوی
(قِطَاع) ککتاب کازو و کارد
که بدان جامه و چرم و مانند آن
برند و درم و هنگام رسیدن خرما
و انگور و جز آن و هنگام درودن
آن و یفتح یقال هذا زمن القِطَاع
ای الصرام
(قُطَاعَة) کثمامة پارهٔ جدا کرده
از هر چیزی و آنچه از بریدن
افتد و پارهٔ جدا شده از ادیم خاصة

ولقمه
ناقة قطوع کصبور ناقه که شیرش
زود سپری گردد
(قاطع) کارد و کارد که بدان
جامه و چرم و جز آن برند ولبن
(قاطع) شیر ترش زبان گز
(قواطع) مرغان که از بالا و سرد سیر
بگرم سیر روند یا بر عکس آن
(قطاع الطریق) گزندگان راه زنان
(اقطع) مرد دست بریده و دزد و راهزن
قطعان و قطع بضمها جمع و کرد
کبوتر سپید شکم ویقال مدّ ومتّ سرج
الینا بثدی غیر اقطع یعنی بخویشی
نزدیک نزدیکی جست بمن
(رحم قطعاء) کصحرا خویشی بریده
یقال بینهما رحم قطعاء
اذا لم توصل
(قطیعاء) کحمیرا نوعی از خرما یا
آن شهریز است وقولهم
اتقوا القطیعاء یعنی از انقطاع
یکدیگر بر حذر باشید
(قطوعة) کاعجوبه نشان بریدگی
و هجران که دو دوست بیکدیگر
فرستند او شیء تبعثه الجاریة
الی اخری علامة انها صارمتها

(مقطع) کمقعد جای برش و سپری
شدن هر چیزی مقاطع جمع ومنه
مقطع الرمل ای حیث لا رمل خلفه
ومقاطع الاودیة اواخران
ومقطع الانهار گذرگاه از جوی
ومقطع القرآن) جای وقف
قرآن ومقطع الحق) جای
التقای حکم در آن و نیز آنچه باطل
بدان قطع گردد
(الصوم مقطعة للنکاح)
یعنی روزه مانع جماع است و سبب
قطع آن
(مقطع) کمنبر ابزار بریدن و
کارد و مانند آن
(مقطاع) کمحراب آنکه بر رادی
و دوستی دیر نپاید و چاه که آبش
زود فرو رود
(مقطوع) آنکه بسببی از اسباب
در ماند در راه از قافله و شعر که حرف
ساکن و تد آخیر وی را حذف کرده حرف
متحرک را ساکن نماید و مرد و مرد
تاسه زده و جامه برید و هو مقطوع
القیام یعنی او بر نتواند خواست
از سستی یا فربهی یقال جاءت
الخیل مقطوعات یعنی شتابان یکی

بر پی دیگر وفی الصحاح جاءت
الخیول مقطوطعات ای سراعا
بعضها فی اثر بعض
(ف) قطعه قطعا) بالفتح ومقطعا
کمقعد وتقطاعا بکسرتین مشدده
الطار بریده آنرا و جدا کرد و
قطع النهر قطعا وقطوعا گذشت
از جوی وقطع فلانا بالقطیع)
تبازیانه زد او را وقطعه بالحجة)
چیره شد بر وی بحجت وقطع
لسانه) به نیکوئی و احسان زبانش
برید و خاموش ساخت وقطع ماء الرکیة
قطوعا وقطاعا بالفتح والکسر
بریده و سپری شد آب چاه وقطع
الطیر قطوعا وقطاعا) بالفتح
و بکسر از سرد سیر بگرم سیر رفتند مرغان یا
بر عکس آن وقطع رحمه قطعا و
قطیعة) کسفینه برید خویشی را او
گسست پیوند برادری را و
قطع فلان الحبل) خبه شد
از کسی ومنه قوله تعالی ثم
لیقطع ای یختنق لان المختنق یمد
السبب الی السقف ثم یقطع نفسه
من الارض حتی یختنق وقطع
الحوض) نیمه آنرا پر کرده گذاشت

وقطع عنق دابته) فروخت ستور
را وقطعنی الثوب) جامه بسنده
شد مرا وقطع بفلان
مجهولا فرو ماند در راه از قافله
بسببی وقطع فلان قطعا) مجهولا
و تاسه زده گردید
(س ک) قطع فلان قطاعة)
گرانه سخن نتوانست گفت و
قطع لسانه) کم شد زبان وران
وی و رفت چرب زبانی او
(س) قطعت الید قطعا و
قطعة) بفتحها وقطعا بالضم بریده
شد دست او از بیماری
(ک) قطعت المرأة) کم سخن
گردید زن
(مقطع) کمحسن فرو مانده از دلیل
و جواب و ساکت و خاموش
(مقطع) کمکرم کشتی باز مانده
از کشتی و مرد که خواهش زنان
ندارد و غریب از خان و مان بریده
و مردی که دیوان نباشد او را و
شتر باز ایستاده از لاغری و شتر
از اهل دور شده و جای نهر کندن و
آنکه یاران او را حصه مفروضه
دهند نه او را

اِقْطَاع سرزنش نمودن و غلبه
کردن بحجت بر کسے و سپری نگردیدن
آب چاه و بسنده شدن جامه
یقال هذا الثوب یقطعکَ
قیصًا و بخشیدن کسی را پاره از زمین
خراج یقال اَقْطَعَه قَطِیعَةً و ببریدن
دادن شاخهای درخت را یقال
اَقْطَعَه قُضْبانًا) ای اذن له فی
قطعه و باز ایستادن ماکیان از
بیضه و بهنگام درودن خرما رسیدن
و سپری شدن و باز ایستادن باران
از قوم و جوی گذرانیدن بسوے
کسی یقال اَقْطَعَ فلانًا اذا جاوزبه
نهرًا و سپری و بریده گردیدن حجت
و جواب از کسے و ساکت و ملزم
شدن او

(مُقَطَّع) کمعظم مرد کوتاه قامت
یقال فلانٌ مُقَطَّعٌ مُجَزَّرٌ و مُقَطَّع
الاسحار خرگوش و حَدِیدٌ
مُقَطَّعٌ) آهن ساز و سلاح ساخته
مُقَطَّعَة) کمعظمه پارهای جامه
نیکو و جامهای کوتاه مُقَطَّعَات
کذلک الواحد ثوبٌ ولا واحد له
من لفظه یا چادرهای نگارین و
مُقَطَّعَاتُ الشِعر) شعرهاے

سبک وزن و اشعار بحر رجز و مقطعة
الاسحار) خرگوش قد ذکر فی س ح ر
قَطَّعَ اللّٰه علیه العذابُ
تَقْطِیعًا) گوناگون عذاب کند او را
خداے وقَطَّعَ الخمر بالماءِ)
آب آمیخت در شراب و نیز
تَقْطِیع) بسند شدن جامه یقال
قَطَّعَنِی الثوبُ ای کفانی و پاره
پاره کردن و درگذشتن اسپ
دیگر و تَقْطِیعُ الرَّجُل) قد و
بالای مرد و تَقْطِیعُ الشِعْر)
سنجیدن شعر را با جزای عروض
و نیز تَقْطِیع) گسستگی معص است
مر روده شکم را
مُقَاطَعَة) با کسی وا بریدن و
نبرد کردن و بریدن چیزے
و باهم نمودن شمشیر که کدام ازان برّان است
تَقَطُّع) آمیخته شدن شراب:
آب و پاره پاره و بخش بخش گردیدن
منه قوله تعالی لقد تقطّع بینکُم
فیمن قرا بالرفع و پاره پاره و بخش بخش
گردیدن منه قوله تعالی وَ
تَقَطَّعُوا اَمْرَهُم بَیْنَهُم) ای
تقسموه لازم متعد
تَقَاطُع) بریدن دو گروه از هم دیگر

اِقْتِطَاع) پارهٔ از چیزی جدا کردن
و پارهٔ از مال کسے گرفتن یقال
اِقْتَطَعْتُ قَطِیعًا من غنم فلانٍ
مُنْقَطِع) کمبر الطاء بے مانند
یقال هو مُنْقَطِعُ القرین ای عدیم
النظیر فی سخا و غیره و آنکه از سفر
بماند بسببی والمُنْقَطِعَة من
الغُرّ) اسپان که سپیدی پیشانی
آنها از سر بینی تا غره چشم رسیده
باشد
مُنْقَطَع الشیءِ) بفتح الطاء پایان
آن چیز و حد آن منه مُنْقَطَعُ الوادی
والرمل والطریق ای منتهاها
اُنْقُطِعَ بِه اِنْقِطَاعًا) مجهولاً
فرو ماند در راه از قافله و نیز
(اِنْقِطَاع سپری شدن آب چاه
و بریده گشتن و گسستن رسن

ق ط ع د

اِقْطَعَرَّ) سپری گردیدن دم
از ناسه و دمه

ق ط ع ن

اِقْطِعْنَان) سپری شدن دم
از ناسه و دمه

ق ط ف

(قَطْف) بالفتح خراش قُطُوف

بالضم جمع یقال بفلان قُطُوفٌ
قِطْف) بالکسر خوشه انگور
قُطُوف بالضم جمع منه قوله تعالی
قُطُوفُهَا دانیة و میوه چیده اسم
است قطف را
قِطْفَة) بالتاء تره است خاردار
شبیه خنک که دراز شود و بر روی
افتد و برگش خاکستر گون و
اندرونش سرخ باشد
قَطَف) محرکه اثر و نشان و گیاه
سرنگ و بفتح و نوعی از درخت کوهی
ج ٣ که اندازه درازی آلو باشد و چوبش
سخت و ازان حلقهای رسن
باربند شتر سازند و قطفة بالتاء مثله
فی الکل
قَطِیف) کامیر شهریست
ببحرین
قَطِیفَة) کسفینه جامه پرزه
دار خوابناک و چادر پیچیده
قَطَائِف و قُطُف بضمتین جمع
کاهما جمع قطیف و وهی است
نزدیک پشته عقاب بطرف بریة
از ناحیه حمص وابو قَطِیفَة
شاعرے
قِطَاف) بالکسر وکسحاب هنگام

انگور درودن وقَطَاف کقعام داه وکنیزک
قِطَاف) کَکتاب کام تنک اسم است
قُطَافَة) کثمامة غرم افتاده از خوشه بدرودن
(دابه قَطُوفٌ) کصبور ستور تنک کام آهسته رو ونیز قَطُوف اسپ جابر بن مالک شمخی
اَقْطَف) ایک برنده منه المثل فلان اَقْطَف من ذرّة وکذ اَقْطَف من حلمة ومن ارنب
قَطَائِف) نان کوزینه ولوزینه سمیت بها لانه لا تعرفها العرب او لما علیها من نحو خمل القطائف الملبوسة ونوعی از خرما که سرخ سپیدی آمیز و باریک میان باشد
(ن ض) قَطَفَتِ الدَّابَّةُ قِطَافًا) کَکتاب وقُطُوفًا کام تنک زد ستور وکندرو گردید وقَطِفَ فُلَانًا) خراشید اورا
(ض) قَطَفَ العِنَبَ قَطْفًا بالفتح برید خوشه ازاو چید
اِقْطَاف) حداوند ستور قطوف گردیدن وبوقت درو رسیدن انگور یقال اَقْطَفَ الکرم واَقْطَفَ القوم) ای حان وقت قطاف کرومهم
مُقَطَّفَة) کمعظمة مرد کوتاه بالا
تَقْطِیف) بریدن خوشه انگور وچیدن آنرا وخراشیدن

ق ط ل

(جِذْعٌ قُطُلٌ) کعنق تنه بریده
قَطِیلٌ) کامیر بریده ونخله
قَطِیلٌ خرما بن بریده از بن جذع
قَطِیلٌ) کذلک ونیز قَطِیل لقب ابی ذویب هذلی (قَطِیلَة) پاره از گلیم وجز آن که بدان آب از چیزی برچینند وخود را بوی خشک کنند
(قَاطُول) کطاؤس موضعی است بر دجله
مِقْطَلَة) کمکنسة آهنی است که بدان برند
مَقْطُول) بریده
(ض ن) قَطَلَه قَطْلًا برید آن را وقَطَلَ عُنُقَه) زد گردن اورا
(مُقَطَّل) کمعظم پخته
قَطَّلَه تَقْطِیلًا برید آن را و قَطَّلَه بر پهلو انداخت آنرا یا بر زمین افگند
تَقَطُّل) بریده شدن

ق ط م

قَطِم) ککتف خواهنده هرچه باشد وخواهنده گوشت وجماع
قَطَام) کسحاب گوشت وابن آدم
قَطَامِ) ملکی بود از ملوک کنده ونیز قطام نام زنی مبنی بر کسر است نزد اهل حجاز ومعرب غیر منصرف نزد اهل نجد
قُطَامَة) کثمامة نام مردی و نام زنی هم
قُطَامِی) بالضم ویفتح چرغ یا گوشت آن ونیز نظر وبردارنده سر بسوی شکار ونبیذ تیز وتند و لقب شاعری کلبی اسمه حصین بن جمال ابو الشرقی وشاعری دیگر تغلبی اسمه عمیر بن شییم
قِطِیمَة) کسفینه شیر برگردیده مزه وپاره شکسته از چیزی وکاسه از طعام
قِطِیمًا) کاروب کشتن بسیار حمله کننده
مِقْطَم) کمنبر چنگال مرغ
(ض) قَطَمَه قَطْمًا گزید آنرا یا گرفت اورا با طراف دندان وچشید وقَطَمَ الشیءَ برید آنرا
(س) قَطِمَ الفحلُ قُطُمًا) محرکة خواهان کشتی گردید گشن ونیز شهوت شد وقَطِمَ الصقر الی اللحم طالب وخواهنده گوشت شد چرغ ونیز قطم) خواهانی چیزی هرچه باشد
مُقَطَّم) کمعظم کوهی است بمصر مشرف بر قرافه

ق ط م ر

(قِطْمِیر) بالکسر شکاف خسته خرما و پوست آن و پوستک دانه خرما که میان دانه وخرما باشد یا نکته سپید بر پشت دانه که خرما از وی روید قِطْمَار) بالکسر مثله فی الکل ونام سگ اصحاب کهف ونزد ابن کثیر آن قطمور است کعصفور

ق ط ن

قُطْن) بالضم پنبه قطن بضمتین وکعتل مثله از درختهای صغار است وگاهی کلان شود و تا بیست سال باقی باشد ضماد برگ آن مطبوخ باب در درد مفاصل حار و بارد نافع وبا روغن گل جهت نقرس جید ومغز پنبه دانه

س ج

ملین وسخن وباسکنجبین درمحرورین وبا دارچینی درمبرودین بغایت مبهی وروغن تخم ان رافع سرفه ومغص

(قُطْنَة) پنبه پاره وهی اخصّ من القطن وثابتُ قُطْنَة بالاضافة ابو العلا بن کعب عتکی است لانّه اُصیب عینه یوم سمرقند فکان یحشوها بقطنة والاسماء المعارف یضاف الی القابها ویکون القاف معارف ویتعرف بها الاسماء کما قیل قیسُ قفّه وزید بطّه وسعید کرز

(قُطْنِیَّة) بالضم وبالکسر مشددة الیاء گیاه ودانه هرچه باشد یا بجز گندم وجو وانگور وخرما یا دانه که به پختن درآید ونزد شافعی عدس وماش وباقلا وکاورس ونخود است (قطانی) جمع یا آن الف وسبزه تابستانی است

(قِطْنَة) بالکسر آنچه باشکنبه باشد وآنرا ذات الاطباق نامند ونزد عامه ربانه است قَطِنَة کفرحة مثله

(قَطَن) محرکة میان دوران نیز

وسفره مرغ وکوهی است مربنی اسد راو کجی وقَطَن بن بسیر وقَطَن بن ابراهیم وقَطَن بن قبیصه وقَطَن بن کعب وقَطَن بن وهب محدثان اند

(قَاطِن) خادم وباشنده قُطّان کرمان وقَاطِنَة وقَطِین جمع

(ظَهر اَقْطَن) پشت خم ومنحنی

(قِطَان) بالکسر چوب فدرنک وشکنجه بوده قُطُن بضمتین جمع

(قَطَانَة) کسحابة دیگ وشهری است بجزیرهٔ صقلیه

(قَطِین) کامیر واهان وخدم وحشم آزاد واهل خانه واحد وجمع دروی یکسانست قُطُن ککتب جمع

(قَطِینَة) کسفینة باشندگان خانه واهل یقال جاؤ بقطینتهم

(یَقْطِین) بالفتح گیاه بی ساق مثل درخت کدو ومانند آن

(یَقْطِینَة) کدوی تر وتازه

(قُطَین) کزبیر دهی است بیمن وشهرستانی است بسجستان

(قَیْطُون) بالفتح گنجینه وخانه خرد درخانه کلان بلغت مصر

(اَقْطَانَتَان) موضعی است

(مَقْطَنَة) بالفتح پنبه رزا

(ن) قَطَنَ قُطُونًا) اقامت نمود وجای گرفت وقَطَن فلانًا) خدمت کرد اورا

(تَقْطِین) شگوفه برآوردن یقال قَطَّنَ الکرم اذا بدت زمعانه

ق ط و

(قَطَاة) سرین وما بین هر دوران وجای نشستن رديف از ستور ومرغیست که سنگخوار نامند قَطًا وقَطَوَات جمع قَطَیَات بیاء شاذ وفی المثل لیس القطا کالقطی ای لیس الاکابر کالاصاغر وروض القطا موضعی است ونیز قطا بیماریست گوسپندانرا

(شَاةٌ قَطِیفَةٌ) بالتخفیف گوسپند قطازده

(قُطَیَّة) کسمیة نام زن مروان بن الحکم

(قَطَوَان) بالفتح وبحرکة گام نزدیک گذارنده دررفتار وبالتحریک موضعیست بکوفه کَسَاءٌ قَطَوَانِیّ منسوب بوی

(قَطَوْطَی) کمجوجی گام نزدیک نهنده دررفتار ومرد دوازپای نزدیک گام وموضعی است

(ن) قَطَا قَطْوًا) گران رفتار شد وقَطَا القَطَا) آواز کرد مرغ سنگخوار تنها قطا قطا وقطا الماشی گام نزدیک نهاده رفت ازنشاط

(تَقَطِّی) درنگ وتاخیر نمود و تَقَطَّى الاصحابه) فریب داد آنها را وتَقَطَّى بوجهه) بر گردید وتَقَطَّى الفرس) برنشست جای برنشست

(اِقْطَوْطَى) گام نزدیک نهاد دررفتار

ق ط ی

(قَطْی) بالفتح بیماریست که در سرین عارض شود

(قُطَیَّة) کسمیة دهی است بطریق مصر معروف بقطیا مخففة

(قُطَیَّات) کسمیات وادیست

(قُطَیًّا) مصغر رسن از پوست نارجیل حبشی

(قَطَیَان) قطوات است

(تَقَطَّتِ الدَّلْو) اندک اندک برآمد دلو از چاه بجهت لب بازه آب

باب القاف فصل العین

ق ع ب

(قَعْبٌ) بالفتح کاسه مغاک بزرگ درشت یا مائل بکوچکی یا کاسه که یک کس را سیر کند اَقْعُبٌ و قِعَابٌ وقِعَبَةٌ کعِنَبَة جمع وتک سخن وغور آن

(قَعْبَةٌ) بالفتح دیه مانندیست زنان را که در وے طیب وجز آن نهند یا ظرفے با سرپوش که دران بست و ماننددان نهند وقَعَبَةُ (العَلَم) زمینے است قبلی لبیطه

(قُعْبَةٌ) بالضم کوه و تنگاف کوه

(قَاعِبٌ) کصاحب کرک با بانگ

(قَعِیبٌ) کامیر عدد بسیار

(عُقَابٌ قَعْنَبَاةٌ) عقاب تیز چنگال

(سُرَّةٌ مُقَعَّبَةٌ) کمعظمة ناف که بقعب ماند

(تَقْعِیبٌ) قبه دار شدن سم اسپ مانا بقعب وبتک رسانیدن سخن را وبتگ سخن رسیدن

ق ع ب ر

(قَعْبَرِیٌّ) کجعفری مرد سخت درشت وناکس بدخوی یا مرد سخت بر اهل خود یا بر یار خود یا بر قوم خود

(عُلَیْم بن قَعْبَر) کقنفذ تابعی است وقعیر بتصغیر تصحیف است

ق ع ب ل

(قَعْبَل) کجعفر وزبرج کناره و گوشه چیزے ونوعی از سماروغ و گیاہے است دیگر سپید رنگ و کاسه که دران شیر نهند ونام مردے و مرد درشت خوی وبرکنده شده و درشت

(قَعْبَلَة) قبیلة است وزنان...

(قُعْبُول) کعصفور گیاہے است سپید رنگ یا نوعی از سماروغ وکاسه شیر

(رَجُلٌ مُقْعَبِلُ القَدَمَیْن) بنیا للمفعول مرد سخت ودور گذارنده پیش پایها را از همدیگر در رفتار

ق ع ث

(قُعَاث) کغراب بیماریست که در بینی گوسپند عارض شود

(قَعِیث) کامیر اندک از هر چیزے و نرم و آسان وتوجیه بزرگ و باران بسیار وعطاے بسیار

(ف) قَعَثَ لَهُ قَعْثَةً کم داد او را

(اَقْعَثَ الرَّجُلُ اِقْعَاثًا) اسراف کرد و(اَقْعَثَ لَهُ العَطِیَّة) بسیار داد او را بخشش

(قَعَّثَهُ تَقْعِیثًا) از بیخ برکند او را

(اِقْتَعَثَ الحَافِرُ) بسیار خاک بر آورد و چاه کن از چاه

(اِنْقِعَاث) از بیخ برکنده شدن یقال قَعَثْتُهُ فانْقَعَثَ اما دون قول ضَرَبْتُهُ فانْقَعَثَ ای سقط واز بیخ وبن افتادن دیوار

ق ع ث ب

(قَعْثَب) کجعفر بسیار

(قَعْثَبَان) بالفتح بسیار

(قُعْثُبَان) بالضم جانورے است مانند خنفسا

ق ع ث ر

(قَعْثَرَة) بالفتح از بیخ برکندن چیزے را

ق ع ث ل

(قَعْثَلَة) بیش پایها نزدیک گذاشتن و باشتهاد در رفتار

(تَقَعْثُل) گرانبار رفتن یقال مر فلان یتقعثل ای کانه یتقلع من رجل

(مُقْعَثِل) کمقشعر تیرے که جید نیکو نتراشیده باشند یا آن مستعمل است بتقدیم تا و گذشت

ق ع د

(قَعْدَكَ الله) بالفتح وبکسر یعنی سوال میکنم ترا بخدا وقیل کانه قَاعِدٌ مَعَكَ یحفظ علیك ومعناه بصاحبك الذی هو صاحب کل نجوی

(قَعْدَة) بالفتح یکبار نشستن

(وذو القَعْدَة) وبکسر نام ماهی از ماههای حرام ذَوَاتُ القَعْدَة جمع

(اِقْعِدَكَ الله) بالکسر کلمه استعطاف است نه قسم بدان جهت که جواب ندارد وهو مصدر واقع موقع الفعل بمنزلة عمرك الله ای عمرتك الله ای سألت الله تعمیرك وکذلك قِعْدَك الله تقدیره قعدتك الله ای سألت الله حفظك من قوله تعالی عن الیمین وعن الشمال قعید ای حافظ وقولهم قِعْدَكَ لا آتیك و قِعْدَكَ الله لا آتیك یمین لهم و المعنی بصاحبك الذی هو صاحب کل نجوی

(قِعْدَة) بالکسر نوعے از نشست و القدر از جای که قاعد گرفته باشد

ج ٣

آنرا و بفتح و فرزند پسین للذکر والانثی والجمیع

(قُعْدَة) بالضم شتری که راعی برائے حاجات خود گرفته باشد و خر

(قُعْدَان) بالضم جمع وزین و پالان

(قُعْدِیّ وقُعْدِیَّة) بضم هر دو و بکسر هر دو و مرد بسیار نشست و بسیا خواب قُعَدَة کهمزة مثله وکذا رَجُلٌ (قُعْدِیّ) مرد عاجز درمانده

(قَعَدَة) بالتحریک هوده یا مرکبے است دیگر مر زنان را و گستردنی

(قَعَدِی) محرکة منسوب بآنکه رائے ورائے خوارج باشد

(قَاعِدٌ) نهال خرما که تنه گرفته باشد یا خرمابن که دست بوے رسد و جوال پر از دانه و زنی که از حیض و زه و بچه و شوے باز ایستاده باشد قواعد جمع قال الله تعالیٰ وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاءِ اللَّاتِی لَا یَرْجُونَ نِکَاحًا و گروهی از خوارج قَعَد محرکة جمع مثل خادم و خدم و جماعتے که دیوان نباشد ایشان را و گروهے که بجنگ نرود و پیادی و سستی و

گرانی است در پیوند دست و پای ستور

و (قَوَاعِدُ الْبَیْتِ) بنیادهای خانه

و (قَوَاعِدُ الْهَوْدَجِ) چهار چوب پهنائے

(قَاعِدَةُ الْمُلْکِ) جای تختگاه

(قُعَاد) بالضم بیماری ستور که در رانهاے وے پدید آید و در پای اسپ یا بیماری است که صاحب خود را فرونشاند

(قَعُود) کصبور شتری که شبان برای حاجات خود نگاه دارد قَعُودَة بالتا مثله اَقْعِدَة و قُعُدٌ ککتب و قِعْدَان بالکسر و قَعَائِد جمع ونیز قَعُود شتر جوانه که نخست در بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید و شتر بچه از مادر جدا شده

(قُعَیِّد) مصغر قعود به جا المثل یقال اِتَّخَذُوهُ قُعَیِّدَ الْحَاجَاتِ اذا امتهنوا الرجل فی حوائجهم

(قَعِیْد) کامیر ملخ که هنوز پر راست نکرده باشد و پدر و مِنْهُ قَعِیْدَکَ لَا تَفْعَلَنَّ ای بِأَبِیْکَ ونیز قَعِیْدَکَ الله کلمه استعطاف است مثل قِعْدَکَ الله بالکسر و قَعِیْدَکَ الله یعنے سوال میکنم ترا بخدا و قیل کانه معک یحفظه علیک و بصاحبک الذی هو صاحب کل نجوے ونیز (قَعِیْد) همنشین و (قَعِیْدُ النَّسَبِ) ای قریب الآباء الی الجد الاکبر قُعْدُد کعصفور و اَقْعَد بالفتح مثله

(قَعِیْدَةُ الرَّجُلِ) زن مرد

(قَعِیْدَات) جمع ونیز قَعِیْدَات پالانها و زینها

(رَجُلٌ قُعْدُدٌ) کبر تن و جد نزدیک مره قریب پدران بجانب جد اکبر و نیز دور پدران بجانب او از لغات اضداد است ونیز قُعْدُد مرد بددل ناکس باز ایستاده از مکارم اخلاق خوار و حقیر و کم نام وکان یقال لعبد الصمد بن علی بن عبد الله بن عباس قُعْدُد بنی هاشم یمدح بغمن وجه لان الولاء للکبر و یذم من وجه لانه من اولاد الهرمی و ینسب الی الضعف

(اَقْعَاد) بالفتح بیماریست که دران شتر عارض شود و برجا مانده گرداند اِقْعَاد بالکسر مثله

(مَقْعَد) بالفتح نشستن گاه مَقْعَدَة مثله ویقال بمومنی مَقْعَدُ القابلة ای فی القرب

(مَقَاعِد) جاهای نشستن مردم

(ن) قَعَدَتِ الْمَرْأَةُ قُعُوْدًا بالضم باز ایستاد از حیض و زه و نکاح و اِبْنَةُ قَعْدِی کنایت از داه است اِبْنَةُ قُومِی مثله ونیز قُعُود بالضم و مَقْعَد بالفتح نشستن یا قعود از قیام است و جلوس از ضجعه و سجده ونیز قُعُود برخاستن از لغات اضداد است و سینه بر زمین نهادن مرغ و مرد خوار و لازم گرفتن جای را و بالیدن بار آوردن خرما بن و بحریف و هم دست خود توانستن و آماده کردن برای کارزار هم دستان آنرا و تنه گرفتن نهال خرما و ناکدخدا ماندن زن و تُوبُکَ لَا یَقْعُدُ تَطِیْرُ بِهِ الرِّیْحُ ای لا تصیر الریح طائرة به

(مُقْعَد) کمکرم هر بیت از شعر که دران زحاف واقع شود یا آنچه در عروض آن نقصانی باشد و مردی پر ساز تیر و بچه کرکس و کرکس شکار کرده که پران گرفته باشند و

(رَجُلٌ مُقْعَدُ الْاَنْفِ) مرد گسترده

ج ٣

بینی وآنکه پره بینی او فراخ باشد ولنگ و پستان فرو نشسته ونیز
(مُقْعَد) قعاد زده وبرجای مانده
(مُقْعَدَة) بالتاء زنبیل از برگ خرما و چاهی که بی آب برآمده گذاشته باشند آنرا مُقْعَدات جمع ونیز
(مُقْعَدَات) غوکها وچوزه مرغ سنگخوار پیش ازآنکه برخیزد
(اَقْعَدَهُ اِقْعَادًا) خدمت کرد آنرا وکفایت کرد کسب او را ونیز
(اِقْعَاد) نشانیدن ولنگ شدن
ج ٣
وبرجای مانده گردانیدن وکندن چاه را بقدر قعده ونشستن جای یا تا آب نارسانیده گذاشتن آنرا
(قَعَّدَهُ تَقْعِيدًا) خدمت کرد او را وکفایت کرد کسب وورزش او را
(مُقَاعِد) حافظ ونگاهبان للواحد والجمع والمذکر والمؤنث والوحش وطیر آنچه پس پشت درآید
(مُقَاعِدَة) زن وچیز نیست بر هیات جامه دان که بروی می نشیند وغراره که دروی گوشت خشک ونان وجز آن نهند وریگ

توده گرد وکوه چسپیده بزمین
(تَقَعَّدَهُ) قیام نمود بامر او وباز داشت آنرا از حاجت وی وتَقَعَّدَ عَنِ الْاَمْرِ ترک داد آنرا ونشست از آن ونیز واداشت او را از آن کار
(تَقَاعَدَ بِهِ فُلَانٌ) ای لم یخرج اِلَیْهِ مِنْ حَقِّهِ
(مُقْعَنْدَد) بچه کرگس وکرگس شکار کرده پرگرفته
(اِقْعَنْدَدَ بِالْمَكَانِ) اقامت کرد درآن جای
(اِقْتِعَاد) قعده ساختن شتر را

ق ع ر

(قَعْر) بالفتح تگ وپایان هر چیزی
(قُعُور) بالضم جمع وگاه زبر گو وکوی شگافته در زمین برابر وشهر یقال مَا فِی هٰذَا الْقَعْرِ مِثْلُهُ اَیْ فِی هٰذَا الْبَلَدِ
(قَعْرَة) بالفتح آنچه در تگ کاسه ومانند آن باشد وبضم وکوی شگافته در زمین برابر
(قُعْرَة) بالضم زمین پست وهموار
(قَعَر) محرکه خرد وهوش
(قَصْعَةٌ قَعِرَةٌ) کفرحة کاسه که

دروی چیزی بقدر پوشش تگ باشد قَصْعَةٌ قَعْرَى کسکری مثله
(وَامْرَأَةٌ قَعِرَةٌ) زن دور شهوت یا آنکه بیزی شهوتش در تگ فرج باشد یا آنکه مبالغه خواهد در جماع
(قَعِیر) کامیر دور تگ
(اِمْرَأَةٌ قُعَیْرَةٌ) کسفینه بمعنی اِمْرَأَةٌ قَعِرَةٌ است وقَصْعَةٌ قَعِیرَةٌ کاسه مغاک
(قُعَیْر) کزبیر نام مردی
(قُعَال) کغراب کوهی است
(قَعُور) کصبور دور تگ
(اِنَاءٌ قَعْرَان) کسکران آوند مغاک وآوند که در تگ آن چیزی اندک باشد
(قَعْرَاء) کصحرا موضعی است
(قَیْعَر) کحیدر مرد لب پیچیده وقت سخن قَیْعَار بالفتح مثله
(قَعُّور) کتنور چاه دور تگ
(مِقْعَار) مرد درپیچان لب در سخن وقَعْبٌ مِقْعَارٌ قعب فراخ دور تگ وبَنُو الْمِقْعَار بطنی است
(ف) قَعَرَ الْبِئْرَ قَعْرًا بالفتح بتگ چاه رسید یا مغاک کرد آنرا وقَعَرَ الْاِنَاءَ آشامید هرچه درآن بود وقَعَرَ الثَّرِیْدَةَ از تگ آشکنه خورد

وقَعَرَهُ بزمین افکند او را وقَعَرَ النَّخْلَةَ از بیخ برید آنرا یا کاوید وقَعَرَتِ الشَّاةُ بچه ناتمام افکند
(ك) قَعُرَ قَعَارَةً کگرامة دور تگ گردید
(اِقْعَار) بتگ رسانیدن چاه را ودور تگ ساختن
(قَدَحٌ مُقْعَرٌ) کمعظم کاسه مغاک
(تَقْعِیر) بیخ فرو شدن ولب پیچیدن در سخن وباقصی دهن سخن گفتن یقال قَعَّرَ فِی الْکَلَامِ ای تَشَدَّقَ وبانگ وفریاد کردن
(تَقَعُّر) لب پیچیدن در سخن وباقصی دهن سخن گفتن ودور در شدن در کاری وبتکلف فصاحت نمودن
(اِنْقِعَار) از بیخ بریده شدن وبرکنده گردیدن آن درخت وبر زمین افتادن

ق ع ر ط

(قَعْرَطَة) باز کردن بنا وویران ساختن

ق ع ز

(ف) قَعَزَ الْاِنَاءَ قَعْزًا بالفتح پر کرد خنور را از شراب جز آن وقَعَزَ مَا

فی الاناء) نیک نوشید و نگذارد
چیزے را

ق ع س

(قعس) بالفتح خاک بدبو
(قعَس) محرکة سینه بیرون
آمدن و درآمدن پشت ضد حدب
والفعل من سمع
(قعِس) ککتف برآمده سینه در
آمده پشت
(اقعَس) مرد برآمده سینه
درآمده پشت و اسپ که پشت او
پست و پس او بلند باشد و شتریکه
گردن و سر او سوی پشت مائل باشد
و شب دراز و مرسرفراز و بزرگ قدر
و باعزت و ارجمندی پایدار و کوهی
است بدیار ربیعه که آن را
ذو الهضبات گویند و خرابے و
زمینی است دیمار و اقعَسان اقعس
و هبیره اند پسران ضمضم و نیز
اقعس و مقاعس پسران ضمرة
بن ضمره
(قعساء) کصحراء مؤنث اقعس
و مور سینه و دنب برداشته و نام
اسپ معاذ نهدی و عزة قعساء
ارجمندی پایدار

(قِعاس) ککتاب کوہے است
(قُعاس) کغراب بیماریست که
گوسپند ازا از بسیار خواری
پیدا گردد و بکشد
(قعسان) کسکران موضعی است
(قوعَس) کجوہر سطبر گردن و
درشت و سخت پشت از ہر چیزے
(قعوَس) کجرول پیر کہن سال
(قعسوس) بالضم لقب است مر
زن حقیر فرومایه زشت را
(قعیسیس) مصغراً نام مردی
(اقعاس) توانگر و بسیار چیز و
مال گردیدن
(مُقاعِس) بضم المیم پدر حی است
از تمیم و ہو لقبه و اسمه الحارث بن
عمرو بن کعب بن سعد بن زید مناة
بن تمیم لقب لانه تأخر عن
حلف کان بین قومه
(مُتقاعِس) مرد درآمده پشت
برآمده سینه
(تقاعس) باز پس شدن از
کاری و دیری کردن و پس ماندن و
خویشتن را کشیدن از کارے و سرباز
زدن یقال تقاعس الفرس اذا
لم ینقد لقائده

(تقعوس) کہن سال شدن
و ویران گردیدن خانه
(مُقعنسِس) کمحرنجم سخت و
درشت مَقاعِس) بالفتح جمع
بعد حذف الزیادات النون والسین
الاخیرة وانما لم تحذف المیم لانها
دخلت بمعنی اسم الفاعل
مقاعیس) کذلك والیاء عوض
المحذوف وانت فی التعویض
بالخیار وانما یکون التعویض لازما
اذا کانت الزیادة رابعة وتصغیره
مُقیعِس و مُقیعیس) والیاء
عوض من النون وقعیس بحذف
المیم والنون والسین الاخیرة والاول
قول سیبویه والاخیر قول المبرد
(اقعنساس) سپسایکی بازگشتن
و سپس ماندن

ق ع س ب

(قعسبة) شتاب دویدگی از
ترس و شتافتن
(قعاسِب) کعلابط بلند بالا

ق ع س ر

(قعسَر) کجعفر دیرینه و انچه نخستین
برآید از خربزه ریزه و
شکر و سخت قعسری مثل دة

الیاء مثله یقال رجل قعسر و جمل
قعسری ای ضخم شدید و نیز
(قعسریّ) چوبک که بدان آسیای
دستی گردانده شود
(قعسرة) کدحرجة نیرومندی
بر چیزے و سختی و درشتی و سخت
و توانا شدن

ق ع ش

(قعش) بالفتح برشستنی است
شبیه ہودج (قعوش) بالضم جمع
و نیز (قعش) گرد آوردن و
خمانیدن سر چوب بسوی خویش و
شکستن و ویران کردن بنا
و جز آنرا والفعل من فتح
(قعشاء) ناقه بلند برداشته سر
(قعوش) کجرول مرد سبک و
چست و شتر درشت اندام شگرف
(قعوشة) کدحرجة بر زمین زدن
کسی را یقال قعوشه اذا صرعه
(تقعوش) ویران شدن و کلان
سال گردیدن
(انقعاش) از جای برکنده شدن
و رفتن قوم و ویران گردیدن
دیوار

ق ع ص

(قَعْص) بالفتح مرگ شتاب کش
(قُعاص) کغراب بیماریست
گوسپند را که در حال کشد و بیماری
است که در سینه حادث گردد و گویا
میشکند گردن را وفی الحدیث
مُوتان یکون فی الناس کقُعاص
الغَنَم
(قَعُوص) کصبور گوسپند که بزند
دوشنده را و دوشیدن ندهد
قعاص کشد او شیر شتاب کشنده
شکار را
(مِقْعَص) کمنبر شیر که زود
بکشد شکار را (مِقْعاص) بالکسر
مثله
(ف) (قَعَصَهُ قَعْصًا) بر جای کشت
او را ونیز قعص مردن بر جای
بی نقل وجنبش یقال فلانٌ مات
قعصًا اذا اصابته ضربةٌ اورمیةٌ فمات
مکانه وفی الحدیث من قُتِلَ قعصًا
فقد استوجب المآب
(س) (قُعِصَتِ الشاةُ قَعَصًا)
مجهولا قعاص زده گردید گوسپند
مَقْعُوصَةٌ نعت است ازان و
(قُعِصَتِ الشاةُ) مقعوص گردید
(اِقْعاص) بر جای کشتن کسی را
یقال ضَرَبَهُ فاقعصه ای قتله مکانه
(اِنْقِعاص) در حال مردن و دوتاه
شدن چیزی را

قاع ص د

(اِقْعِنْصاد) کوتاهی کردن در
کار کشت

قاع ض ب

(قَعْضَب) کجعفر سطبر نیک دلیر و
توانا و نام مردی که نیزه و سنان
ساختی
(قَرَبٌ قَعْضَبِيّ) بالفتح منسوبا قرب
سخت
(قَعْضَبَة) سختی و درشتی و از
بیخ برکندن

قاع ض م

(قَعْضَم) کجعفر و زبرج سست
یا مرد کهن سال دندان ریخته

قاع ط

(قَعْط) بالفتح گوسپندان بسیار
ونیز قعط بستن و تنگ کردن
و سخت تنگ گرفتن بر غریم و
بد دل شدن و فروتن و خوار
گردیدن و خشم گرفتن و سخت
بانگ و فریاد کردن و سخت
راندن ستور را و راندن و دور کردن
و گشاده و وانمودن و عمامه بستن و
خشک شدن والفعل من فتح
(قَعْطَة) بالتار یکبار تنگ گرفتن
(رجلٌ قُعَاط) کسحاب مرد سخت
راننده ستور و درشتی کننده بران
(رجلٌ قِعاط) ککتاب مثله
(مِقْعَطَة) کمکنسه دستار بزرگ
یا عام است
(س) (قَعِطَ فلانٌ قَعَطًا) محرکة
خوار گردید و رام شد
(قُعُوط) بازکردن بنای ویران
ساختن
اَقْعَطَ القومُ عنه (اقعاطًا) وا
شدند ازوی و جدا گردیدند
ونیز اقعاط بانگ و فریاد کردن
و درشتی نمودن در سخن و فحش
گفتن یقال اقعط فی القولِ و خوار
و سبک داشتن
(مُقَعَّط) کمعظم بار بر داشته شده
بر ستور
(مُتَقَعِّطُ الرأس) بکسر العین مرد
سخت درپیچان و مرغول موی
و سختی کننده در امور
(تَقْعِيط) تنگ کردن و نیک راندن
ستور را و فحش گفتن و درشتی
کردن در سخن
(اِقْتِعاط) عمامه بستن بی درآوردن
آن زیر زنخ منه الحدیث
انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط
وامر بالتلحی

قاع ط ب

(قَرَبٌ قَعْطَبِيّ) بالفتح منسوبا قرب
سخت یعنی شب روی که صبح
آن بر آب رسند
(قَعْطَبَة) بریدن و جدا کردن

قاع ط ر

(قَعْطَرَة) بر زمین افگندن کسی
را و استوار گردانیدن و پر کردن
(اِقْطِعْرار) سپری شدن دم از
سه و دمه

قاع ط ل

جَوّاس بن قَعْطَل کجعفر شاعری
است واسمه ثابتٌ ولقب
بالقعطل بقول رجلٍ من بنی زید بن
ثمامةَ فظلَّ یمنّینی الامانیَّ خالیًا
وقعطلَ حتی قد سَئِمتُ مَکانِیا
(قَعْطَلَهُ قَعْطَلَةً) بر زمین افگند
وی را وقعطل علی غریمه
سخت تنگ گرفت بر غریم در تقاضا
وقعطل فی الکلام بسیار

لغت

ق ع ظ

(اِقْعَاظ) دشوار گردانیدن بر کسے

ق ع ع

(مَاءٌ قُعٌّ) بالضم آب نیک تلخ

(مَاءٌ قُعَاعٌ) کغراب آب سخت تلخ سطبر

(قَعْقَعَة) کدحرجة آواز سلاح ونحو آن و بانگ دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید و آواز تندر و مانند آن و آواز سپر و مانند آن و حکایت کردن آواز سلاح یا عام است قعقاع بالکسر مثله فیهما و رفتن در زمین و جنبانیدن چیز خشک و درشت با بانگ و گاو راندن بلفظ قَعْ قَعْ و گردانیدن تیر قمار وقت باختن و رفتن در زمین و جنبیدن یقال قَعْقَعَتْ عُمُدُهُمْ یعنی کوچ کردند وفی المثل مَا یُقَعْقَعُ لَهٗ بِالشِّنَانِ مجهولا در حق شخصی گویند که بسختیهای روزگار خوار و ذلیل نگردد و نترسد و باک ندارد بچیزهای بے حقیقت

(قُعْقُعٌ) کهدهد عکه یا مرغے است دیگر و شتی پیسه دراز نول و دراز پای

(حِمَارٌ قُعْقُعَانِی) بالضم خر سخت آواز

(قَعْقَاع) بالفتح آنکه از بندهاے پایش آواز برآید وقت رفتن قعقعانی منسوب بمثله و خرماے خشک و تب لرزه و راه دشوار منه قیل قرب قعقاع لانهم یجدون فی السیر و راہے است از یمامه تا بکوفه وقعقاع بن ابی حدرد وقعقاع بن معبد بن زرارة صحابیان اند وقعقاع بن شور تابعی که در حسن محاورت بدو مثل زنند و موضعی است بشریف ببلاد قیس

(قَعَاقِع) بالفتح بانگ تند و پیاپی و مواضع اند از بلاد قیس

(قُعَیْقِعَان) کزعفران مصغرا کوہے است بأهواز نرم سنگ که از سنگش ستونهاے جامع بصره ساختند و وہے است و دران آبی است و کشت زاری بر دوازده کروه از مکه در راه حوف بسوی یمن و کوہے بمکه روبسوی کوه ابی قبیس دار و سمی به لان جرهم کانت تجعل فیه اسلحتها فتُقَعْقِعُ فیه او لانهم لما تحاربوا وقطوراء قَعْقَعُوا بالسلاح فی ذلک المکان

(ن) قَعَّهٗ قَعًّا) دلیر گردید بروی در سخن

(مُقَعْقِع) بکسر القاف الثانیه آنکه قداح را بگرداند در میسرت

(اِقْعَاع) باب تلخ در کار رسیدن قوم در کندن چاه و فرود آمدن قوم بدان آب

(طَرِیقٌ مُتَقَعْقِعٌ) بکسر القاف الثانیه راه دور و دراز که رونده اش را کوشش تمام لازم آید

(تَقَعْقُع) مضطرب شدن و جنبیدن ویقال تَقَعْقَعَتْ عُمُدُهُمْ یعنی کوچ کردند وفی المثل مَنْ یَجْتَمِعْ یَتَقَعْقَعْ عُمُدُهٗ یعنی هر اجتماعی را پراگندگی است یا آنکه چون مردم فراهم آیند و باهم نزدیک شوند شری و فسادی پیدا گردد که سبب پراگندگی کشد یا معنیش آنکه هر که از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران برشک آید خرد و دانشش وای در معرض زوال و انتشار افتد

ق ع ف

(قَعَف) محرکة از بیخ برافتادن یا از پای برافتادن دیوار و کوه خرد بر بهدیگر خاصة والفعل من سمع

(قُعَاف) کغراب سیل سخت که همه را برد

(قَاعِف) باران درشت

(ف) قَعَفَ النَّخْلَةَ قَعْفًا) بالفتح از بیخ برکند آنرا وقَعَفَ مَا فِی الْاِنَاءِ) خورد آنچه در آوند بود و قَعَفَ فُلَانٌ) برکند خاک از پای خود از سختی پاسپردگی وقَعَفَ الْمَطَرُ) کاوید باران روے زمین را و برد سنگ ریزه را از آن

(تَقَعُّف) بمعانی انقعاف است

(اِقْتِعَاف) در همه معانی انقعاف آید و بخواهش گرفتن چیزی را

(اِنْقِعَاف) فروریخته شدن روے کوه و از بن درافتادن دیوار و از جای رفتن چیزے

ق ع ف ز

(قَعْفَزَى) بالفتح مقصورا نوعی از نشست که در آن زانو و ران باهم چسپانند و خویشتن در چینند یقال فلانٌ جلس القَعْفَزَى

(قُعْفُوز) کعصفور گیاہے است

سج

(شجرة متقعفزة) بکسر الفاء درخت بر روی در افتاده
قعفزله الکلام قعفزة) سخن اراده وقع او کرد از نفس خود
وقعفز فی المشی) بگام تنگ کوتاه رفت وقعفز الرجل) هر دو زانو دران چسپانیده و ستها کرد زانو حلقه کرده نشست همچو مستعد کار را
(تقعفز) فروختن شتر
اقعنفاز) خوشتن در چیده نشستن یا بر سر پا در نشستن

ج

قع ق ب

قعقبة) کدحرجة زخم و زخم کردن

قع ل

(قعل) بالفتح چوبی که زیر شاخهای سبز رز نهند و پستک رفت نا فرجام
(قعیل) کامیر خرگوش نر
(قعال) کغراب شگوفه انگور مانند آن قعال مثلها یا آنچه از گلش بیفتد و پشم ریزان از شتر
(قاعلة) کصاحبة کوه دراز بلند قواعل جمع
قوعلة) کجوهرة موضعی است و کوه خرد و پشته خرد و عقاب
قوعلة) علی الصفة و الاضافة عقاب کوه باش یا عقاب بر آینده بر کوه
(قیعلة) کحیدرة زن درشت بزرگ جثه و عقاب که بر سر کوه جای گیرد یقال عقاب قیعلة علی الصفة والاضافة
قعولة) کدحرجة نوعی از رفتار و آن پیش در آمدگی پای است بر پای دیگر در رفتار و بر سر کوه یا پشته نشستن یقال قوعل فلان قوعلة اذا قعد هو علی الجبل او الاکمة
(اقعال) گل کردن رز یقال اقعل الکرم اذا انشقت عنه قعالته
(مقتعل) للمفعول تیر نیکو نا تراشیده
(اقتعال) دور کردن گل رز را و پاشیدن آنرا
اقعال الکرم) کاشعل گل کرد انگور
(صخرة مقعالة) سنگ بزرگ جدا ایستاده از زمین
(اقعیلال) راست شدن سواری

قع م

قعم) بالفتح بانگ گربه
قعمة المال) بالضم برگزیده و بهترین از شتران
(قعم) محرکة کجی و بلند بر آمدگی است در سرین و کژی بینی
(قیعم) کحیدر گربه و شتر سطبر سالخورد
(س) قعم قعما) بیمار گردید
(اقعم اقعاما) مجهولا بیمار گردید و نیز اقعام بلند بر آمدن آفتاب و گزیدن مار و هلاک کردن آن

قع م ص

قعمصة) یکبار پلیدی انداختن یقال قعمص فلان ای وضع قعموصة بمرة
(قعموص) کعصفور سما روغ و پلیدی مردم و جز آن

قع م ط

(قعموط) کعصفور پارچه دراز که بر بچه پیچند
قعموطة) بالتا رگوییک کوه گردان

قع ن

(قعن) بالفتح کاسه بزرگ که دران خمیر سازند و معرفة نام جد حجاج بن علاج که از اشراف کوفه است
(قعن) محرکة سخت کوتاهی بینی و بر آمدگی سر بینی از اضداد است و کشادگی میان دو پای وقت رفتن
(قعین) کزبیر بطنی است از بنی اسد
(قعان) کسحاب کوتاهی بینی و بر آمدگی سر آن
(قیعون) بالفتح گیاهی است

قع ن ب

(قعنب) کجعفر درشت سخت و شیر بیشه قعانب کعلابط مثله فیهما و روباه نر و نام جد محمد بن مسلمة
(قعنبة) کدحرجة زن کوتاه بالا و کجی یقال فی فلان قعنبة
(قعنب) کقنفذ بینی کژ
(عقاب قعنباة) کعقنباة عقاب تیز چنگال

قع و

(قعو) بالفتح چرخ چاه چوبین

باشد یا آهنی مانند آن و محور آهنی و دو چوب بکره دلو که تیر چرخ بر آن باشد یا آهنی است که بر وی بکره گردد و جمعها اقعوان قُعِیّ کدلی جمع فی الکل و رجل قُعْوُ الْعِجِیزَتَیْنِ مرد لاغر سرین یا درشت و سطبر سرین یا آنکه سر نشیش بر آمده و ناگسترده باشد

(اَقْعیٰ) کاحمد آنکه سر بینی او بلند و بر استخوان چسپان باشد

(قَعْوَاء) کصحراء مؤنث اقعیٰ و زن باریک ران و زن باریک ساق

(ن) قَعَا الْفَحْلُ النَّاقَةَ و عَلَیْهَا قَعْوًا بالفتح و قُعُوًّا بالضم و تشدید الواو برجست بر ناقه گشنی کند یا نه و قَعَا الطَّائِرُ برجست مرغ بر ماده

(س) قَعِیَ الْاَرْنَبَةُ قَعًا کعصا بلند گردید سر بینی و برنشست بر استخوان

(مُقْعِی) کمحسن برکون نشسته و فی الْحَدِیْثِ اَنَّهُ عَلَیْهِ السَّلَامُ اَکَلَ مُقْعِیًا

(اَقْعیٰ فِی جُلُوْسِهِ اِقْعَاءً) تکیه زد بر چیزی که پس پشت وی بود و نیز اقعاء سپاسگی بر گردانیدن است و برکون نشستن سگ فقد نهی عن الاقعاء فی الصلوٰة و هو ان یضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین علی تفسیر الفقهاء و فی اللغة هو ان یلصق الیتیه بالارض و ینصب ساقیه و یتساند الی ظهره و نیز بلند و بر استخوان چسپان گردیدن سر بینی

(اِقْتِعَاء) برجستن گشن بر ماده گشنی کند یا نه

بَابُ الْقَافِ فَصْلُ الْفَاءِ

ق ف ء

(س) قَفِئَتِ الْاَرْضُ قَفْئًا بالفتح برگردید و تباه گشت گیاه از باریدن باران یا خاک آلود کرد توجبه یا باران گیاه را پس ستور نخرید آن را لغة فی قفی و قد ذکر

(اِقْتِفَاء) باز دوختن توشه دان و پشیزه را میان دو پشیزه آن در آوردن

ق ف ت ل

(قَفْتَلَة) بشتاب بردن چیز را و از بیخ بر کندن

ق ف ح

(قَفِیْحَة) کسفینه سکه که بر آن شیر گوسپند دوشند

(عُجَاجَة قُفَحَاء) کصحراء گرد دود که شاخ شاخ بنظر آید

(ف) قَفَحَهُ قَفْحًا بالفتح ناپسندید آن را و ناخوش داشت و قَفَحَ عَنِ الطَّعَامِ باز ایستاد از طعام و قَفَحَ الشَّیْءَ سفوف ساخت آن را.

ق ف خ

(قَفْخ) بالفتح بر سر و بر هر چیز میان کاواک زدن قِفَاخ بالکسر مثله و لا یکون الا علی الراس او شیء اجوف و الفعل من فتح

(قَفْخَة) بالفتح گاو ماده گشن جو

(قَفِیْخَة) کسفینه طعامیست که از خرما و پیه ترتیب دهند و اندام پر گوشت

(قُفَاخ) کغراب زن گرد اندام نیکو خلقت متناسب اعضا

(اِقْفَخَتِ الْبَقَرَةُ اِقْفَاخًا) گشن جو شد گاو ماده و کذا اقفخت الذئبة ای ارادت السفاد

ق ف خ ر

(قُفَاخِر) کعلابط بزرگ اندام

قُفَاخِرِیّ منسوبا مثله و نیز (قُفَاخِرِیّ) فائق و بهتر از نوع خود و نازک اندام پر گوشت

(قُفَاخِرَة) بالتاء زن نیکو خلقت

(قُفَاخِرِیَّة) بالضم و تشدید الیاء زن شگرف بزرگ جثه

(قِنْفَخْر) کجردحل بزرگ اندام و بیخ گیاه بردی

ق ف د

(اَقْفَد) فرو هشته گردن یا سطبر گردن و آنکه بسر انگشتان پای راه رود و پاشنه اش بزمین نرسد و مرد فربه دست فربه پای کوتاه انگشتان و ستور که بسر سم وی خمیده گی ج ٣
باشد در رفتن یقال فرس اقفد و هو عیب فیه

(قَفَدَانَة) محرکة غلاف سرمه دان و کیسهٔ چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند قفدان بدون التاء مثله فارسی است و معرب

(ض) قَفَدَهُ قَفْدًا بالفتح طپانچه بر گردن وی زد و تَقَفَّدَ فُلَانٌ کار کرد

(س) قَفِدَ قَفَدًا بالفتح باز پس دست و پا کوتاه انگشتان گردید و نیز قفد خمیدن سپل شتر

بجانب جیب قال ابو عبیدة القفد لا یکون الا فی الرجل وقال الاصمعی القفد ان یمیل خف البعیر من الید والرجل الی الجانب الانسی فان مال الی الوحشی فهو اصدف

وایستاده شدن بند دست وبرسم پیش آمدن بند دست ستور و عمامه بی شمله بستن قفداء بالفتح والمد کذلک یقال اعتم القفداء اذا لم یسدل

ق ف د ر

(قفندر) بالفتح کجعفر زشت پیکر ناخوش دید (قفنذر) کسمندل شله وتیز (قفندل) درشت وسخت سر وخرد سر وسطبر پا وکوتاه بالا گرد اندام وسپید ج ٣

ق ف ر

(قفر) بیابان بی آب وگیاه وزمین خالی قفرة با تاء مثله قفار بالکسر وقفور جمع ویقال نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر ای لم یقرونا یعنی مهمان نداشتند مارا وموی وخبز قفر نان بی نان خورش وتیز قفر کاوز که جهت کارکشت ازما در جدا کنند اورا وقفر الیهود خمر است در سوم گرم وخشک

(قفر) ککتف کم موی گرگ بیابانی

(قفیر) کامیر سرکین خشک یا کیسه وطعام بی نان خورش خنور بزرگ وآبی است در زمین عذره براه شام وزنجبیل

(قفیرة) نام مادر فرزدق

(سویق قفار) کسحاب پست ناشورانیده وخبز قفار نان بی نانخورش ونیز قفار لقب خالد بن عامر مدان جهت که در مهمانی ولیمه نان وشیر خورانیده بود وچیزی ذبح نکرده

(قفور) کتنور غلاف شکوفه خرما

(قافور) مثله وکوهی است وغلاف خرمای نورسیده

(مقفار) بالکسر بیابان بی آب وگیاه

(ن) قفر الاثر قفرا در پی او رفت وپیروی کرد

(س) قفر ماله قفرا بالفتح کم شد مال قفر جسمه کذلک وقفر الطعام بی نان خورش گشت طعام

(اقفار) خالی شدن جای از بی آب وگیاه گردیدن آن واز اهل دور افتادن مرد به صحرا وبی طعام شدن وبی نانخورش گردیدن منه الحدیث ما اقفر بیت فیه خل و گرسنه گشتن وخالی وبی آب وگیاه یافتن جای یقال اقفر البلد ای وجدته قفرا

(تقفیر) فراهم آوردن خاک و جز آن

(تقفر) در پی رفتن وپیروی نمودن

(اقتفار) در پی رفتن وپیروی کردن وگوشت از استخوان بازکردن وخوردن

ق ف ر ج ل

(قفرجل) کسفرجل علم است

ق ف ز

(قفیز) کامیر پیمانه است بقدر هشت مکوک ویکصد وچهل و چهار گز از زمین اقفزة

(قفزان) کعثمان جمع

(قفیز) کزبیر غلامی بود مر آنحضرت را صلی الله علیه وسلم

(خیل قافزة) اسپان تیزرو که وقت دویدن بجهند خیل قوافز کذلک ونیز (قوافز) بالفتح عوکان

(اقفز) اسپ که دستش تا آرنج سپید باشد

(قفزی) محرکة مقصورا برجستگی اسم مصدر است ونوعی از رفتار اسپ وشتر یقال جاءت الخیل تعدو القفزی

(قفاز) کرمان نوعی از غلاف دستی پر از پنبه که زنان در سرما پوشند وهما قفازان یا نوعی از زیور دست وپای واهنی است شبکه دار که بر آن باز نشیند وسپیدی موی گرداگرد سم اسپ

(قفیزی) کسمیهی بازی است مر کودکان را که چوبی برپای نمایند واز بالای آن برجهند

(ض) قفز قفزا بالفتح وقفزانا محرکة وقفازا بالفتح وقفوزا برجست وقفز فلان) بمرد

(فرس مقفز) کمعظم اسپ اقفز

(تقفز) بحنا نگارین کردن زن دست وپای را وقفاز پوشیدن

(تقافز) برجستن باهم

ق ف ز ع

(قفزعة) کسمندلة زن نیک پست بالا

ق ف س

(قُفْس) بالضم گروهی مردم بکرمان مانند اکراد
(اَقفَس) آنکه پدرش غیر عربی و مادرش عربی باشد و هر چیز که بالد و خمیده گردد
(قَفَنْسَاۤءُ) کصحراء معده و شکم و زن فرومایهٔ ناکس
(قَفَاس) کقطام زن فرومایه ناکس
(ن) قَفَسَ قَفْسًا بالفتح وقُفُوسًا برد + وقفس الظبی دست و پایش بست وقَفَسَ فُلَانًا موی گرفت وقَفَسَ الشیءَ بخشم وکشیدن سخت گرفت آنرا
(س) قَفِسَ قَفَسًا بزرگ گشتن کرانهٔ سربینی او
(تَقَفُّس) برجستن
(تَقَافُس) باهم برجستن یقال هما یَتَقَافَسَانِ بِشعورهما ای یَتَوَاثَبان

ق ف ش

(قَفْش) بالفتح کفش معرب است ونیز (قَفْش) نوعی از سخت خوردن وبسیار گائیدن و شتاب دوشیدن و گرفتن چیزی و فراهم آوردن و شادمانی کردن و بشمشیر و بچوب دستی زدن
(قَفَش) محرکه دزدان ترس وبیم دهندگان
(اِنْقِفَاش) بسوراخ درآمدن تنده وجز آن و فراهم آوردن آن دست و پا و اعضای دیگر را

ق ف ش ل

(قَفْشَلِیل) کزنجبیل کفچلیز معرب کفچه گیر است

ق ف ص

(قَفْصَة) بالفتح معرفه شهری است بجانب افریقیه ازان است مالک بن عیسی و ابراهیم بن محمد محدثان و موضعی بدیار عرب و بضم
(قُفْص) بالضم کوهی بکرمان و دهی میان بغداد و عکبرا ازان است احمد بن حسن بن احمد محدث صالح و گروهی از محدثان وفی الحدیث فی قُفْصٍ من المَلَائِکَة او قَفْصٌ من النور یحرکٌ و هو المشتبک المتداخل بعضه فی بعض

(قَفَص) محرکه پنجره و آلتی است کارکشت را که گندم در آن کرده بخرمن آرند ونیز قَفَص سبکی و چستی و شادمانی و یرا گرفتگی از سردی ونیز کرمی گلو و ترشی معده از نوشیدن آب بر خرما والفعل من سمع فی الکل
(فَرَسٌ قَفِصٌ) ککتف اسپ در ترنجیده و منقبض که تک خود را نیارد وجَرَادٌ قَفِصٌ) ملخ درگرفته و بسته بال از سردی
(قَفِیص) کامیر آهنی که در متاع فدان باشد و حلقهٔ آن
(قُفَاص) کغراب بز کوهی و بیماری است که پای ستور را خشک گرداند
(قَفُوص) کصبور شهریست و بضم ازان است لُبْنَی قَفُوصٍ) که باد خوش وارد
(تِلَاعٌ قَوَافِص) تودهای بلند
(ن) قَفَصَ الظَّبْیَ) بست دست و پای آهو را و گرد گرد ونیز قَفَص) بیکدیگر نزدیک کردن چیزی را و در پنجره درکردن مرغ و در خلیه بستن و بند کردن یعسوب را تا بیرون نیاید و در دهند کردن و برآمدن و بلند گردیدن
(اِقْفَاص) خداوند پنجره یا مرغ شدن
(ثَوْبٌ مُقَفَّص) کمعظم جامه نگارین بنگار پنجره
(تَقَفُّص) فراهم آمدن
(تَقَافُص) بیکدیگر درآمدن چیزی و در آمیخته گردیدن و مشتبک شدن

ق ف ص ل

(قُفْصُل) کقنفذ شیر بیشه

ق ف ط

ج ۳

(قَفْط) بالفتح فراهم آوردن میان دو کرانهٔ کس و برجستن نر بر ماده هر چه باشد والفعل من نصر و ضرب او خاص بذوات الظلف و پاداش دادن یقال قَفَطَنَا بِخَیْرٍ ای کافانا
(قِفْط) بالکسر معرفه شهری است بصعید مصر که از زمان امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بر علویان موقوف است
(رَجُلٌ قَفَطَّی) کجمزی مرد بسیار گاینده
(قُیَقَّط) کحیدر مرد بسیار جماع

(مُتَقَفِّط) مستعدّ و نیک آماده
برکار
(تَقَاقُط) بهم یار شدن و یار شدی نمودن
نر و ماده بکشتی کردن
(اِقْتِفَاط) جبانیدن تکه اندام
خود را با فرج ماده یقال التیس
یقتفطها واکتها
(اِقْفِیضَاط) فرج دادن بز
گوسپید نر را

ق ف ط ل

(قَفَطْلَهُ من بَیْنِ یَدَیَّ قَفْطَلَةً)
از پیشم ربود آن را

ق ف ع

ج ۳
(قَفْع) بالفتح سپری است چوبین
که مردم در وقت جنگ در پس آن
به قلعه برآیند
(قَفْعَة) بالفتح زنبیل خوردی
گوشه از برگ خرما یا خوص خرما یا آوند
است گرد که در آن خرما های تر
و جز آن چینند و دواره که روغن
کشان در آن کنجد در کرده بر یکدیگر
نهند چندانکه روغن
روان گردد قِفَاع بالکسر جمع
(قَفَع) محرکه تنگی و ریج
(اَقْفَع) مرد که انگشتان پای او
برگردیده باشد و مرد همواره سرنگون
(قُفْع) بالضم جمع
(قُفَّاعَى) کصحاری گیاهی است
سست و نرم چوب یا درختی است
که در آن حلقهای مانند انگشتری
بر آید بی پیوند و چون خشک گردد
سپید و گوش در هم کشیده از
بالا تا پایین سخت در هم شده گویا
نیمه آتش سوخته گردیده و پای
که انگشتانش بسوی کف برگردیده
(قُفَاع) کغراب بیماری است که
پای گوسپند را کج گرداند
(قُفَّاع) کرمان شد و لا اولی الفعا
کسائر الادواء و نیز کرمان گیاهی
است در هم کشیده و بسختگی شبیه
سرون و خشک آن را کف الکلب
نامند
(قُفَاعِی) بالضم منسوباً مرد
سرخ که از شدت سرخی پوست
بینی وی بر کنده باشد و احمر
قُفَاعِیٌّ سخت سرخ لغتیه فی قُفَاخِی
مقدمة الفاء
(قَفَّاع) آنکه مال را خرج
نکند یقال فُلانٌ قُفَّاعٌ لِمالِه
ای لا ینفقه
(قُفَّاعَة) کرمانه و بخفیف دامی
است که از شاخ خرما کنند و بدان
مرغان را شکار کنند
(مِقْفَعَة) مکنسه چوب که بدان
انگشتان زنند
(ف) قَفَعَ الاَصَابِعَ بالمِقْفَعَة
زد انگشتان را با انگشت زنه و
قَفَعَهُ عَنْهُ بازداشت او را از آن
(س) قَفِعَتِ الاُذُنُ قَفَعًا بالفتح
فقفعا گردید گوش و نیز قفع
در کشیده شدن دست و پای و جز آن
(مُقْفَع) کمحدث مرد که همواره
سرنگون باشد
رجل مُقَفَّعُ الیَدَیْن کمعظم
مرد ترنجیده و برا گرفته دست و
مروان بن مقفع تابعی است و ابو محمد
عبد الله بن مقفع زبان آور است
که قبل الاسلام نامش روزبه
یا دادویه بن دادجشنش بود
و کنیت ابو عمرو و لقب ابوه
بالمقفع لان الحجاج ضربه
فتقفعت یده
(تَقْفِیع) نگاهداشتن یقال قفع
هذا ای اوعه
(تَقَفُّع) در ترنجیدن
(اِنْقِفَاع) باز ایستادن

ق ف ع د

(قَفَعْدَد) کسفرجل پست قامت

ق ف ع ل

(اِقْفِعْلَال) برا گرفتن دست
و در هم کشیده شدن

ق ف ف

(قَفّ) بالفتح تره و سبزی خشک
(قِفَّة) بالکسر کوه بچه نوزاده
(قُفّ) بالضم زمین بلند و چیزی
است که برتر باشد و کوتاه بالا و
پست چیزی و حلقه تیر و مردم
او باش و مردم با هم آمیخته از
هر جنس و ابر سیاه شبیه کوه و حجارة
غاصٌ بعضها ببعض لا یخالطها
سهولة و هو جبل غیر انه لیس بطویل
فی السماء فیه اشراف علی ما حوله
و فیه حجارة منقلعة عظام کالابل
البروك و عظم و دون قف حجارته
فنا دیر امثال البیوت و قد یکون
فیه ریاض و قیعان قِفَاف
و اَقْفَاف جمع و نیز قفت
رودباری است بمدینه اضاف الیه
زهیر شیئا اخره وشاه فقال کم
للمنازل من عام و من زمن لآل

اسماء فالقفبن فالركن
(قُفَّه) بالضم کدوی خشک میانه
تهی کرده که دروی زنان پنبه نهند
ویقال کبر فلان حتی صار کانّه
قُفّه وآوندی شبیه کدو که از برگ
خرما سازند وموش وزمین بلند
ومرد ریزه اندام یا پست قد ست
ویفتح وخرگوش وچیزیست کبتر ماند
ودرخت پوسیده خشک
وقیسُ قُفَّة) ممنوعة لعبی است
(قُفّة) مثلثة قشره ولرزهٔ تپ
وفراخهٔ آن
(قفیف) کامیر گیاه خشک تره
وسبزی نیکو خشک یقال للابل فیما
شاءت من قفیفٍ وخفیف
(قفّان) کتان نشان ولی یقال
اتیته علی قفّان ذلک وقافیته ای
اثره وهنگام یقال هذا قفّانه
امانت دار یقال هو قفّان ای
امین وقفّان کل شیء)
جماعته واستقصاء معرفته
(قفّاف) کشداد سیم دزد
میان انگشتان
(قفقف) زنخ شتر وهما قفقفان
(ن) قفّ قفّاً) بالفتح فراهم آمد
بعض چیزی با بعض ودرهم شد
چندانکه شبیه گردید
(ض) قفّ العشب قفوفاً)
خشک گردید وقفّ الثوب)
خشک شد جامه وقفّ شعره)
درواشد موی بر تن وبرخاست
ترس جز آن وقفّ الصیرفیّ)
سیم دزدید میان انگشتان
(قفقفة) لرزیدن از سرما وجز آن
وجنبیدن کام دهن ودندان باهم
در خوردن وخشک شدن گیاه
(اقفاف) باز ایستادن ماکیان
از بیضه وفراهم آوردن بیضها ورفتن
اشک از چشم ومانند بر آمدن سیاهه چشم
(استقفاف) درتر نجیدن و
خشک شدن از پیرے
(تقفقف) خشک شدن گیا
وبرهم خوردن دندان

ق ف ل

(قفل) بالفتح هر چه خشک گردد
از درخت ونیشته است نزدیک والمنازل
(قفلة) بالفتح بس کردن ویکبار
بخشیدن چیزے ودرم باسنگ
ودرخت خشک ویحرک
(قُفل) بالضم درفش و نشان
وکلیدانه اقفال واقفُل) کافلس
وقفول جمع ودرختی است حجازی
وقلعه است بیمن
(قُفلة) کهمزه انکه هر چه بشنود
یاد دارد
(قافل) باز گردنده از سفر
قُفّال) کرمان جمع قفل محرکة
اسم جمع و پوست خشک و مرد
خشک دست وخشک پوست
وموضعی است ونام مردے
(قافلة) گروه از سفر باز گردیده
ونیز گروه درسفر رونده از روی
تفاؤل برجوع
(خیل قوافل) اسپان باریک
ولاغر شده
(قفیل) کامیر پوست خشک و
آنچه خشک شود از درخت وتازیانه
وکلاب همراه کوه تنگ که دویدن
رانشاید گویا کوچه دربسته است و
موضعی است وگیاہے
(قفّال) کشداد قفل گر ونام مردے
از علماے شافعیه
(قیفال) بالکسر رگ سر روے
معربست
(قوفل) بفتح الفاء پوپل وهو
اشهر
(قوفیل) دربے است بنابلس
(قافلاء) کقاصعاء جائی است
(ن ض) قفل قفولاً) بازگشت
از سفر وقفل الشیء) اندازه کرد
آنرا که چندان هست
(ض) قفل الفحل قفولاً)
برانگیخته شد کشنی کردن و
قفل الطعام) نگاهداشت گندم
را تا بگرانی فروشد وفراهم آورد
(ن س) قفل الجلد قفولاً
خشک گردید
(ض س) قفل الشجر) خشک
گشت
(مقفل الیدین) لئیم بخیل
(اقفلهم اقفالاً) گماشت بر
ایشان نگاه را واقفلهم علی
الامر) فراهم آورد بر کارے و
نیز اقفال) قافله گردانیدن وقفل
کردن در را یقال اقفل الباب
وعلیه وخشک کردن وبازنشستن
لشکر را از رفتن
(تقفیل) خشک شدن پوست
وقفل کردن در را ونگاهداشتن چیزی و
فراهم آوردن گندم و مانند آن

ج ۳

(رَجُلٌ مُقْتَفِلُ الْيَدَيْنِ) مرد زفت ناکس نخواهد که نیکی و احسان از دستش برآید

(اِقْتِفَال) بکلید نبسته شدن در

(اِسْتِقْفَال) بخیل شدن

(رَجُلٌ مُتَقَفِّلُ الْيَدَيْنِ) للفاعل مرد زفت ناکس

(اِنْقِفَال) بسته شدن در

ق ف ل ط

(قَفْلَطَهُ مِنْ يَدِهِ قَفْلَطَةً) از دستش ربود آنرا

ق ف ن ج ٣

(قَفْن) بالفتح تازیانه

(قَفَن) محرکة وتشدد نونه پس گردن اصله قفا فزاد فیه نون مشدد

(قَفِينَة) کسفینة گوسپند از قفا ذبح کرده وهو مَنْهِيٌّ عنه وفي حديث ابراهيم النخعي فيمن ذبح فأبان الرأس فقال تلك القَفِينَة لا بأس بها قيل النون زائدة لانها القَفِيَّة

(قَفَنّ) کخدب مرد درشت اندام بزبان گول

(قَفَّان) کشداد گرده از هر چیزی و پایان و نهایت کاری و امین و کپان معرب است قول عمر رضي الله تعالى عنه اني استعمل الرجل الفاجر لاستعين بقوته ثم اكون على قَفَّانه يعني على قفاه اي على تتبع امره والنون زائدة

(ض) (قَفَن قُفُونًا) بمرد و نیز (قَفْن) بالفتح بجوب دستی زدن و کار زار کردن و بر گردن کسی زدن و از قفا ذبح کردن گوسپند وجز آنرا وهو منهي عنه و از سر زبان خوردن سگ یا از خنور آب خوردن آن

(اِقْفَان) از پس کردن کشتن گوسپند را

(تَقْفِين) سر بریدن

(اِقْتِفَان) جدا کردن سر گوسپند را وقت گلو بریدن

ق ف ن د

(قَفَنَّد) کعملس سخت سر کلان سر

(قَفَنْدَد) کغضنفر مرد بزرگ الواح (قَفَانِد و قَفَنْدَدُون) جمع

ق ف و

(قَفْو) بالفتح موضعی است و سوزانی است که وقت باران برانگیخته شود

(قِفْوَة) بالکسر گناه و بد کاری و تهمت یا نسبت بکسی چیزی را گفتن در وی باشد یا نباشد و افترا و دشنام اسم است قفو را و برگزیدگی مهمان و بزرگواری اسم است اقتفاء را يقال فلان قِفْوَتِي اي خِيَرَتِي مِمَّن اوثره فلان قِفْوَتِي اي تُهَمَتِي كانه من الاضداد وقال بعضهم قرفتي

(قُفْيَة) بالضم مغاکی جهت شکار و دوان

(قَفَا) کعصا پس سر و پس گردن یذکر و یونث وقد یمد اَقْفٍ بالفتح و اَقْفِيَة کاغلمة و اَقْفَاء و قُفِيّ بالضم والکسر و تشدید الیاء و قَفِين بکسرتین جمع و درازی زیری يقال لا افعله قفا الدهر اي طوله و کوهی است یا آن قفا آدم است و رُدَّ قفا و على قفاه یعنی پیر شد

(قَفَاوَة) مهربانی و نوازش اسم است تقفی را و آنچه بدان مهمان را گرامی کنند

(قَفِيّ) کغنی آنکه قایم مقام دیگری باشد يقال هو قَفِيُّهُم اي الخلف منهم و دانای علم و مهربان يقال انا قَفِيٌّ بِهِ اي حَفِيٌّ و مهمان گرامی کرده و آنچه بدان مهمان را گرامی کنند از طعام و جز آن و بهترین و برگزیده از برادران یا متهم از جماعت برادران از لغات اضداد است و تهمت و دشنام اسم است قفو را

(قَفِيَّة) کغنیة آنچه مهمان را بدان گرامی کنند و تابید يقال هو قَفِيَّتُهُم اي الخلف منهم و فروتنی که یکی را بر دیگری باشد و (شَاةٌ قَفِيَّة) گوسپند از قفا ذبح کرده عن ابي زيد (و قال غيره شَاةٌ قَفِينَةٌ بالنون) و ذكر مر

(قَافِيَة) کصاحبة پس گردن و کلمه اخیر از بیت که اعاده آن واجب باشد یا حرف اخیر و ساکن نزدیکش مع حرکت ما قبل ساکن یا حرف که بنای قصیده بر آن باشد و في الحديث يعقد الشيطان على قافية رأس احدهم ثلث عقد

(عَوِيفُ الْقَوَافِي) شاعریست وهو ابن معوية بن عقبة لقب لقوله

سَأَكْذِبُ مَنْ قَدْ كَانَ يَزْعَمُ اَنَّنِي
اِذَا قُلْتُ قَوْلًا لَا اُجِيدُ الْقَوَافِيَا

(شَاةٌ مُقَفِّيَة) کمرمیة گوسپند

از پس کردن ذبح کرده
(ن) قَفَوتُه قَفواً بالفتح وقُفُوّاً
بالضم وشد الواو پیروی کردم و
در پی او رفتم وبکار تباه انداختم اورا
و بر پس کردن وی زدم و بزنای
صریح بازخواندم اورا ومتهم کردم
اورا ودشنام دادم بفحش و بدی
صریح ومنه الحدیث لاحدّ الّا فی
القفو البیّن وقفا فلاناً بامرٍ
برگزید اورا بالکار وقفا اللّه اثره
نابود گرداند خدای نشان وی را
ونیز قفو نواله وبخش نهادن
بجهت مهمان
(ض) قفی فلاناً قفیاً بالفتح
بر پس کردن وسے زد ونیز قفی
از قفا بریدن گلوے گوسپند
(اقفاه علیه اقفاء) فزونی
نهاد اورا بروی واقفاه به) خاص
کرد اورا بدان چیز ونیز (اقفاء)
برگزیدن کسے را بکارے وقفی
خوردن ونواله وبخش نهادن
بجهت مهمان وبرگزیدن بدان
یقال اقفیته به ای اثرته
(تقفیة) در پی فرستادن یقال
قفّیت علی اثره بفلانٍ وقفّیته زیداً

وبه ای اتبعته ایاه وقوله تعالی
ثمّ قفّینا علی آثارهم برسلنا ومنه
الکلام المقفّی وسمّیت قوافی الشعر
لانّ بعضها یتبع اثر بعض
(تقفّی به) مبالغه کرد در مهربانی
ونوازش وی وبسیار پرسید از حال
وی ونیز تقفّی پیروی نمودن
ودر پے کسی رفتن وبچوب دستی
زدن یقال تقفّاه بالعصا
(تقافی) دروغ بر بافتن
(اقتفاه به اقتفاءً) خاص کرد
آن بچیزے وبخش نهاد مهمان را
مقتفی به نعت است از آن
ای موثر بکرم واقتفی الشیء
برگزید آنرا واقتفی اثره
در پے او رفت
(استقفاء) بچوب دستی زدن
کسے را

باب القاف فصل القاف

ق ق ب

(قیقب) کحیدر زین وچوب کہ
از وی زین سازند قیقبان بالفتح
مثله فیهما ابن درید گفته کہ آنرا آزاد
درخت خوانند ودو واے است
کہ هر دو کوهه زین را بدان بچسپند

وآهن پاره که درمیان آن فاس
لگام باشد
(قیقاب) بالفتح مهره جلا دادن
جامه

ق ق ز

(قاقزّ) کوزه های آب قاقزه یکی
ومذکور است در ق ز ز

ق ق س

(قاقیس بن صعصعة بن ابی
الخزیف) محدث است
(مقوقس) بالضم وکسر القاف
الثانیه مرغیست طوق دار که طوقش
سیاه بسپیدی مائل باشد و
لقب جریج بن مینی قبطی که بادشاه
مصر واسکندریه است ودر
صحابیان معدود گشته ولقب
هر بادشاه مصر واسکندریه ولقب
بادشاه هند مروی است از ابن
عباد وغالب کہ غلط باشد

ق ق ق

(قققة) کفقفة آواز کوک یا آواز که
بدان طفلانرا ترسانند یا از چیزے
باز دارند آنها را
(ققّة) محرکه زاغ وده باشد ولیدی
کودک ققّة مشدّدة وبکسر مثله

ویقال وقع فی ققّة یعنی در بد
تدبیر افتاد

ق ق ل

(قوقل) بالفتح کبک نر وسنگخوار نام
مردی وهو ابو بطن من الانصار
سمّی لانّه کان اذا اتاه انسان مستجیرا
به او بیثرب قال له قوقل فی هذا
الجبل وقد امنت ای ارتق وافله
فرزندان او
(قاقلّة) بضم القاف الثانیه وشد
اللام ویخفف بار درختیست هندی
خوشبوی که بهندی الایچی نامندش
مقوّ للمعدة والکبد نافع للغثیان و
الاعلال الباردة حابس والقاقلة　ج ۳
الکبیرة اشد قبضاً من الصغیرة و
اقل حرافة
(قاقلّی) بالضم القاف الثانیه
مقصور گیاہے است ہمچو اشنان
شوره زهر کہ شتر بیچ وآنرا مدر بول
وشیر است وازخوردن آن آب
زرد روان گردد

باب القاف فصل اللام

ق ل ب

(قلب) بالفتح دل یا اخص از آن
وخرد ودانش وقوله تعالی ان فی

ذالک لذکری لمن کان له قلب ای
عقل و بی امیغ از هر چیزی یقال هو
عربی قلب ای خالص یستوی فیه
المذکر والمونث والجمع وان شئت
قلت امراة عربیة قلبة وثنیت و
جمعت ایضا و میانه لشکر و آبی است
بنجد بنی سلیم ورجل قلب
مرد خالص نسب وقلب العقرب
منزلی از منازل قمر وذو القلبین
لقب جمیل بن معمر وفیه نزلت
ماجعل الله لرجل من قلبین فی
جوفه
(قلب) بالضم دستیانه و دست
ج ۳ برنجن زنان و مار سپید و پیه خرما
بن یا بهترین برگ آن و تثلث
(اقلاب وقلوب وقلبة کقردة
جمع
(قلبة) بالتاء سرخی و زن خالص
نسب
(قلبین) بالضم وتفتح البار دی
است بدمشق وقد یکسر البا ،
(قلب) محرکة برگشتگی لب
(قلبة) محرکة بیماری و ماندگی
یقال ما به قلبة
(قلب) بضمتین چند آب است

(قلیب) کامیر چاه یا چاه سرکرد
ناگرفته یا چاه کهنه یذکر و تؤنث
اقلبة کاغذة وقلب بالضم وقلب
ککتب جمع
(قلیب) کزبیر آبی است بنجد
مر ربیعه را و کوهی مر بنی عامر را
وقد یفتح و پدر بطنی از تمیم و مهره
است که زنان بدان مردان را بند
نمایند وبنو القلیب بطنی
از تمیم
(ابو قلابة) کثمامة تابعی است
(قلاب) کغراب کوهی است بدیار
بنی اسد و بیماری مر دل را بیماری
است که شتر را بروزی بکشد
(قلوب) کصبور بسیار برگردنده
و گرگ
(قالب) کصاحب غوره خرما
سرخ و کالبد و یفتح لامه و هو اکثر
وشاة قالب) گوسپند که رنگش
غیر رنگ مادری باشد
(رجل اقلب) کاحمد برگشته
لب
(شفة قلباء) کحمرا لب برگشته
(قلیب) کسکیت گرگ قلوب
کتنور و سنور وقلاب ککتاب مثله

(حول قلب) کسکر فیهما حیله
ساز ماهر در تقلیب امور حولی
قلب حولی قلبی مثله
(مقلب) بالکسر آهن آماج
(مقلوبة) گوش
(ن ض) قلب فلانا قلبا بر دل
او زد وقلب الشیء پشت آن
بجانب شکم گردانید وقلب الله
فلانا الیه) میرانید او را بخدای
(ض) قلبه قلبا) بالفتح برگردانید
آن را ونیز قلب با شکونه
گردانیدن جامه و سخن ویقال قلبت
القوم کما یقال صرفت الصبیان
وقلب بحله بیرون کشیدن سرخ
شدن غوره خرما وقلاب زده گردیدن
شتر یقال قلب البعیر مجهولا
مقلوب و مقلوبة نعت است ازان
(اقلاب) خشک شدن پوست
و بیرون انگور رسیدن هنگام
برگردانیدن نان و میرانیدن
خدای کسی را و خداوند شتر قلاب
زده شدن و برگردانیدن
(تقلیب) برگردانیدن و پشت
چیزی بسوی شکمش کردن
(تقلب فی الامور) دست

انداخت در آن بخواست خود و
نیز تقلب) برگشتن یقال تقلب
الشیء ظهر البطن کالحیة تتقلب
علی الرمضاء
(منقلب) برگردیدن و جای
برگردیدن
(انقلاب) برگشتن

ق ل ب ع

(قلوبع) کسفرجل بازیست
عربان را

ق ل ت

(قلت) بالفتح مغاکی در کوه که
آب در وی گرد آید قلات جمع
وقلت العین) مغاک چشم وقلت
الابهام) مغاک که در زیر انگشت
است وقلت الصدغ وقلت
الثریدة وقبتهما ونیز قلت)
مردم کم گوشت
(قلتة) بالضم وسیه است بمصر
(قلت) ککتف مردم کم گوشت
(شاة قلتة) کفرحة گوسپند که
شیر او شیرین نباشد
(قلت) محرکة هلاک و هلاک شدن
والفعل من سمع ومنه قولهم ان
المسافر ومتاعه لعلی قلت الاماوقی

الله تعالی
(قلتین) کبحرین دو سبو است بیمامه ودار القلتین) موضع است
(مقلة) بالفتح جاے ہلاک و ہلاک
(مقلات) بالکسر شتر ماده که یکبار زاید سپس آن بار نگیرد وزن که فرزند داو ر انزید
(اقلات) فرزند مردن عادت شدن زن را و ہلاک یا در جای ہلاک انداختن

ق ل ج

(قولنج) و کسرہ لام او ر اکسرہ و ہند یان مکسور اللام است و قاف مفتوح اید و ہم مضموم بیمارے است روده را درد ناک که بدان خروج ثقل و ریح دشوار باشد صاحب آنرا

ق ل ح

(قلح) بالفتح خر سال خورده
(قلح) بالکسر جامه چرکین
(قلح) محرکه زردی دندان وزرد شدن آن والفعل من سمع
(اقلح) بالفتح کوه کردان و مرد زرد دندان و اقلح بن بسام بخاری محدث است و عاصم بن ثابت بن (اقلح) صحابی است
قلاح کغراب زردی دندان
(قلحم) کقرشب مذکور است در

ق ل ح م

(تقلیح) پاک کردن زردی از دندان مانند آن وفی المثل عوده یقلح ای ینقی اسنانه ویعالج من القلح من باب قردت البعیر و مرضت الرجل یعنی بیمار را بیمار داری کردم و کنه شتر پاک کردم
تقلح البلاد) ورزید در بلاد در سال قحط

ق ل ح ز

(قلحزة) بالفتح رفتار کوتاه بالا
(قلحز) کجردحل فربه فیرنده متکبر که گفتارا و اکثر از کردار او باشد

ق ل ح س

(قلحاس) بالکسر مرد زشت روے قبیح شکل

ق ل ح م

قلحم کجعفر نام مردے
(شیخ قلحامة) بالکسر پیر فانی
(قلحوم) کزنبور بزرگ جثه کلان خلقت
(قلحم) کقرشب مرد نازنده بخود و کلان سال میم زائد است ملحق به جردحل
(اقلحم) کاشعر کلان سال گردید

ق ل خ

(قلخ) بالفتح خر سال خورده و گشن تیز شهوت و سنے میان کاواک
قلخ قلخ کلمه است که وقت گشنی گویند کانه حث علی الضراب
(قلاخ) کغراب موضعی است بیمن و قلاخ عنبری) شاعر است و قلاخ بن یزید) شاعر دیگر و قلاخ بن حزن سعدی شاعر دیگر ست
(ف) قلخ الفحل قلخا) بالفتح و قلیخا بانگ کرد گشن قال الفراء اکثر الاصوات بنی علی فعیل مثل هدر هدیرا و صهل صهیلا و قلخ قلیخا
و قلخه) زد چیزے خشک را بر چیزے خشک و قلخ الشجرة) بر کند آنرا
قلخة بالسوط تقلیخا) سخت بتازیانه زد او را و قلخ النبت) سخت شد گیاه و قوی گردید

ق ل خ م

(قلخم) کجردحل شتر سطبر بزرگ کوہان

ق ل د

(سوار قلد) بالفتح دست برنجن تاب داده
(قلد) بالکسر نوبت آب در چهار روز یکی و قافله که بسوے جده و روز آمدن تپ ربع و گروه
ج ٣ و جماعت و نزه مستور و باران هر هفته یقال سقتنا السماء قلدا ای فی کل اسبوع بوقت وقعب یا کاسه ماسته ویقال اعطیته قلد امری یعنی سپردم بوی امور خود را
(قلدة) بالکسر دردی مسکه که به گداختن فرو نشیند و خرما و لیت
(قلید) کامیر رسن از برگ خرما تافته
(قلاد) بالکسر تار روئین که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند
(قلادة) بالکسر گردن بند و جبیل قلائد جمع وذو القلادة

لقب حارث بن ضبیعه وقلائد
الشعر) باقیمانده از شعر بر زمانه
اقلید) بالکسر حلقه بینی شتر ماده
وکلید و رسن از برگ خرما که سر خنور را
بدان بندند و رشته مانندی تار
از روی که بر حلقه بینی شتر و بر
حلقه گوشواره بپیچند و گردن
اقالید جمع
(ناقة قلداء) ماده شتر دراز
گردن
قلید) کسکیت گنجینه
مقلد) کمنبر کلید مقالد جمع
ونیز مقلد) خنور و توبره و پیمانه ج۳
و چوبدستی سرکج و کلیدی است
بر شکل داس
مقلاد) کمحراب کلید و گنجینه
مقالید جمع وضاقت علیه
مقالده تنگ شد بر وی امور وی
ضاقت علیه مقالیده مثله
(مقلود) رسن تافته وسوار
مقلود) دست برنجن تاب داده
(ض) قلد الماء فی الحوض
فراهم آورد آب را در حوض قلد
اللبن فی السقاء والشراب
فی البطن کذلک وقلد الشیء

علی الشیء) پیچید از ابروی
وقلد الحبل تاب داد رسن را
وقلدته الحمی فلانا تب
گرفت او را هر روز وقلد الزرع
آب داد کشت را وقلد الحدیدة
تنک کرد آهن و پیچید آنرا
بر چیزی
اقلد البحر علیهم) غرق نمود
آنها را و یا کانه اغلق علیهم
(مقلد) کمعظم جای گردن بند
از گردن و اسپ سابق و درگذرنده
از اسپان که علامت سباق بر
گردن وی بسته باشند و جای حماله
شمشیر از بر و دوش مرد ومقلد
الذهب) از سادات عرب و بنو
مقلد بطنی است ومقلدات
الشعر) اشعار باقیمانده در زمانه
(تقلید) قلاده در گردن کسی
انداختن و از انست کار در عهده
کسی دن یقال قلده العمل و
چیزی در گردن ستور قربانی در
آویختن بجهت علامت هدی و
شمشیر حمائل کردن
(تقلد) قلاده پوشیدن
تقالد) نوبت گرفتن یقال هم

یتقالدون الماء ای یتناوبونه
اقتلاد) غرق شدن
اقلودة النعاس) بپوشید او را
خواب و غالب شد

قلدس

(أوقلیدس) بالضم وزیادة الواو
نام حکیمی که در فن هندسه کتابی
وضع کرده و گویند کتابی بود که
آنرا اقلیدوس صوری بامر ملکی
ترتیب داد لهذا بنام او شهرت یافت

قلذ

(قلذ) بالتحریک کرمی است
سپس مانند که بچارپایه در آویزد
و تا حیاتش مفارقت نکند
بهمة قلذة) کفرحة ستور ریزه
و بسیار قلذ

قلذم

قلذم) کجعفر کس فراخ بسیار آب
(قلیذم) کسمیدع چاه بسیار آب

قلر

قلار) بالکسر مشددة اللام انجیر
سپید است که چون خشک شود
زرد و صافی گردد گویا که مدهون است
و هرگاه که ذخیره کنند تو بر تو نشینند
و گاهی بر وی آب انگور

ریزند و روغن سبو را گل اندوده
کنند و دو سه سال بگذارند پس
آن روغنش بشاخ آهو و مانند آن
بگشایند و بکار برند قلاری)
مشددة الیاء مثله
قلور) کسنور شهریست

قلز

(قلز) بالفتح مرد سبک سست و
نوعی از خوردن شراب والفعل
من نصر وضرب و زدن و تیر انداختن
و شادمانی نمودن و برجهیدن و
لنگیدن و نکته ها کردن بر زمین
بچوب و ستی
(قلز) کعتل مس نیک سخت که
آهن در وی کار نکند و مرد سخت و
توانا قلز کفلز مشدد فیهما
قلز بالکسر مشددة اللام کحمص
چراگاهی است فراخ در روم
(ن) قلزته اقداحا خورانیدم
او را کاسها وقلز الجراد) سپوخت
ملخ دم را بزمین تا بیضه دهند
اقلز الجراد) بمعنی قلز الجراد
است
قلز الجراد تقلیزا بمعنی قلز
الجراد است

اِقتِلاز) خوردن یقال قلزته فاقتلز
تقلّز) شادمانی نمودن و ویدن بر کوهی

ق ل ز م

قَلزَمَة) بالفتح از حلق فرو بردن و ملامت کردن و بانگ کردن
قُلزُم) کقنفذ نام شمشیر عمرو بن معدیکرب و شهریست میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بسوی آن منسوب است بحر القلزم بدان جهت که بر طرف آن واقع است یا آنکه فرو میبرد هر که وی را سوار شود
قِلزِم) کزبرج فرومایهٔ ناکس
تَقَلزُم) فرو بردن و بخل و ناکسی کردن

ق ل س

قَلس) بالفتح رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما و جز آن و آنچه از گلو برآید بر دهان از طعام یک دفعه یا کمتر از آن و اینرا قے نگویند مگر آنکه بار دیگر عود کند آن قے است و رقصیدن با سرود و سرود و انداختن جوی آب را و جام شراب را از پری والفعل من ضرب
قَالِس) کصاحب موضعی است که انحضرت صلی الله علیه وسلم بنی الاحب را از قبیله عذراه بخشید و عطا فرموده
قَلُوس) کصبور دهی است نزدیک وی
قَلِیس) کامیر مرد زفت
(بحر) قُلّاس کشداد دریای بسیار آب کفک انداز
قُلَّیس) کقبیط کلیسه است بصنعاء که ابرهه بر آورده بود
قَلَنسُوَة) بضم سین کلاه دراز
قُلَنسِیَة) مثله اذا فتحت ضممت السین واذا ضممت کسرتها قلانس و قلانیس و قلاسیّ و قلاسی جمع قلنس بحذف ها مثله اصله قلنسو الا انهم رفضوا الواو لانه لیس اسم اخره حرف علة قبلها ضمة فصار اخره یاء مکسور ما قبلها فکان کقاض تصغیره قُلَیسِیَة او قُلَینِسَة او قُلَینِیسَة او قُلَیسِیَّة بتشدید الیاء الاخیرة و نیز
قَلَنسُوَة) قلعه است به فلسطین
اَنقَلِیس) بفتح همزه و لام کسرها مارماهی
قَلسَیتُه قَلساة) پوشانیدم او را کلاه قَلنَسْتُه قَلنَسَة مثله
تَقَلنُس) کلاه پوشیدن یقال قلنسته فتقلنس
تَقَلسِی) کلاه پوشیدن یقال قلسیته فتقلسی
مُقَلِّس) کمحدث بازیگر وقت قدوم ملوک و امراء
تَقلِیس) دف زدن و سرود کردن و استقبال کردن ملوک و ولاة را باصناف لهو و لعب بوقت قدوم و نهادن مرد هر دو دست خود را بر سینه و فروتنی نمودن
تَقَلُّس) کلاه پوشیدن

ق ل ش

(اَقلَش) بالفتح اسمی است عجمی
قَلّاش) کسحاب لستک ترنجیده
قَلاشَة) کسحابة کوتاهی کوچکی
(اُقلُوش) کاسلوب شهریست از اعمال غرناطه
(قَلیُوشَة) بالفتح شهریست باندلس
اُقلِیش) بالضم شهریست باندلس از آن شهر است احمد بن معد بن عیسی
قَلّامش) کشداد اسم عجمی
قُلُشتانَة) بالفتح شهریست بافریقیه

ق ل ص

قَلَصَة) محرکة آب گرد آمده در چاه و بلند شده قَلَصات جمع
(قَلِیص) کامیر آب برجهنده
(قَلُوص) کصبور شتر ماده جوانه یا باقیمانده بر سیر یا شتر ماده که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه شش
ج ۳
سالگی درآید پس ناقه گردد والقعود اول ما یرکب من ذکورها الی ان یثنی فاذا اثنی فهو جمل و نیز قلوص) شتر ماده بلند دراز دست و پا خاص بالاناث ویقال القلوص من النوق بمنزلة الجاریة من النساء قلائص و قُلُص ککتب جمع قلاص بالکسر جمع الجمع و شترمرغ ماده و بچه ماده آن و جوزه شتوات و نیز از دختر جوان هم کنایت کنند قُلُص

جمع وفی المثل آخر البز علی القلوص وقد مر فی خ ت ع
ماء قالص) آب بلند بر آینده
وظل قالص) سایهٔ کم شده
شفة قالصة) لب بر هم جسته
قلاص) کشداد آب بلند بر آینده
مقلاص) کمفتاح ناقه فربه شده در تابستان و نام مردی وهو جد والد عبد العزیز بن عمران بن ایوب الامام من اصحاب الشافعی وکان من اکابر المالکیة فلما رای الشافعی انتقل الیه و تمذهب بمذهبه
اض) قلص قلوصا) بر جست
وقلصت نفسه) شوریدن او ازو از سمع تیز آید
وقلص الظل عنی) کم گردید و در کشیده شد
و نیز قلوص بلند شدن و بر جستن آب و فراهم آمدن و در کشیده شدن جامه بعد از شستن و بر آمدن آب در چاه و بار بستن و کوچ کردن و سیر نمودن قوم و در هم کشیده شدن لب و در هم کشیدن و بر هم جستن آن

اقلص البعیر اقلاصا) اندک پیدا شد کوهانش و بر آمدن گرفت
واقلصت الناقة) فربه شد در تابستان یا در فراخ سال رسید و افزون شد شیر وی
(فرس مقلص) کمحدث اسب خرامان بلند دراز دست و پای
تقلیص) همیشگی نمودن در رفتار در روش و بر چیدن و گرد آوردن پیرهن را و فراهم آمدن و بر چیده شدن ان لازم متعد
تقلص) در هم کشیده شدن و گرد آمدن باهم

قال ط

(قلط) بالفتح زشت روئی والفعل من نصر
قلط محرکة بیزادگان و اولاد شیطان
قلطی کعربی محرکة نیک کوتاه بالا از مردم و گربه و از سگ مرد پلید سرکش
(قلیط) کامیر فتق زده
قلاط) کگتاب قلعهٔ است میان قزوین و خلخال
قلاط) کغراب فرزندان جن واولاد شیطان
قلوط کسنور مثله وکوتاه ترین از مردم و گربه و سگ
اقلط نومیدتر یقال هذا اقلط منه ای آیس
قلیط) کسکیت فتق دوبه که در خایه پیدا گردد

قال ط ب

قلطبان) کزعفران مرد بی رشک و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد زن جلب

قال ط ف

قلطفة) کدحرجة سبکی یا کوچکی اندام
قلطف ابن صعترة کزبرج طائی یکی از حاکمان عرب کاهنان دختر شناسان آنها است

قال ع

قلع) بالفتح توشه دان شبان که در آن اسباب و آلات خود دارد
ویجمع قلوع و اقلع کافلس
وقلاع کگتاب وقلعة کقردة جمع ومنه المثل شحمی فی قلعی ای فی مزادتی در چیزی آرند که مملوک شخصی و در اختیار او باشد بهر چه و بهر وقت که خواهد تصرف کند و تیر کوچک که راز آن با خود دارند و آنچه پشکی در بیت المال در آید بی وزن و انتقاد تا وقت ادا و کانی است که رصاص جید را بوی منسوب کنند و وقت فرو نشستن تب یقال ترکته فی قلع من حماه ای فی اقلاع منها
وقلعان) صلاءة وشرایح دو پسر عمرو بن خویلفة از بنی نمیر
قلعة) توشه دان شبان و حصار و پناه جای بر کوه که از دشمن نگاه دارد ویجمع قلاع بالکسر وقلوع و نهال خرمابن که از بیخ نخله بر کنده باشند آنرا یا خرمابن از بیخ بر کنده و پاره از کوه ان و شهری است بهند قیل والیه ینسب الرصاص والسیوف و شهرستانی است باندلس قیل والیه ینسب الرصاص و موضعی بیمن
وقلعة رباح) در اندلس است و همچنین قلعة ایوب) لیکن نسبت بسوی ان ثغری آید بدان جهت که در ثغر دشمن واقع است
وقلعة الجص) بارجان است نزدیک کازرون
وقلعة ابی الحسن) نزدیک صیدا

وقلعة ابی طویل) بافریقیه
وقلعة عبد السلام) باندلس از انجا
است ابرهیم بن سعد قلعی محدث
وقلعة بنی حماد) شهری
است در کوه بربر وقلعة نجم) بر
فرات وقلعة یحصب) باندلس
وقلعة الروم) قریب بیره که
درین زمان انرا قلعة المسلمین
خوانند
(قلع) بالکسر انکه بر زین نتواند
نشست و کند خاطر که سخن را
نفهمد و جامه سپید پوشش که مردان
پوشند و بادبان کشتی قلاع
بالکسر جمع
(قلعة) بالکسر پارهٔ از چیزی بدر از
شگافته قلع کعنب جمع
(قلع) بالضم مرد توانا در رفتار
وفی صفته صلی الله علیه وسلم اذا زال
زال قلعا و بی بالضم و بالتحریک
و ککتف یعنی وقت رفتار پای نیک
میبرداشتند و برفتار ناز و خرامش
نمی رفتند
(قلعة) بالضم انچه پیشگی در بیت
المال درآید بی وزن و مال
عاریة منه الحدیث بئس المال

القلعة و مال ناپایدار یقال
الدنیا دار قلعة یعنی جای برکنده
شدنست و بمعنی قلعة کهمزة
است و مرد سست که چون برو
حمله و بطش کنند نپاید و انچه
از درخت برکنده شود و کوچ یقال
هم علی قلعة ای رحلة و یقال
منزلنا منزل قلعة یعنی منزلم جای باش
نیست یا اکنون نیست یا انکه
ندانم ازین منزل کجا گذرم خواهد
افتاد و مجلس قلعة) مجلس
که صاحبش را مرة بعد اخری
برخاستن ضرور افتد
(قلع) محرکه خون مانند علق
و پوست مانندی تنک که بر پوست
کرکین برآید و هنگام باز ایستادن
تب است اقلاع را یقال ترکته
فی قلع من حمّاه ای فی اقلاع منها
و کیسه سنگی که زیر سنگ باشد
(قلعة) محرکه سنگ بزرگ از کوه
برکنده بیرون جسته دشوار گذار
صعب المرام یا سنگ سطبر ضخم
قلاع ککتاب و قلع کعنب جمع
و پارهٔ بزرگ از ابر کوه یا کوهی است
یا ابر پارهٔ سطبر که کرانه آسمان را

فراگیرد قلع محرکه تجمع و ناقهٔ
بزرگ اندام و موضعی است و
معرفه موضعی دیگر و مرج
القلعة) جائی است ببادیه که
شمشیر را بدان منسوب کنند
و دهی قریب حلوان العراق
(قلعة) بضمتین و کهمزة انکه بر زین
ثابت نباشد و در کشتی زود فتد
و کم فهم و یقال هذا منزل
قلعة ای لیس بمستوطن او معناه
لا نملکه او لا ندری متی فتحول عنه
(قلع) ککتف توشه دان شبان
لغة فی قلع بالفتح قلعة کعنبة
جمع و مرد سست پای در کشتی و
مرد کم فهم که سخن نفهمد و انکه
بر زین نتواند بودن
(قلیعة) کجهینة جائی است بطرف
حجاز و دهی بحرین و موضعی
ببغداد
(قلاعة) ککتابة بادبان کشتی
(قلاع) کغراب گل تراشه که بعد
خشک شدن آب کفته گردد و خاک
در داشته که زیر او سمار و نبه برآمده
باشد و نشتد و نیز بیماری است
گوسپندان را که در دهن پیدا آید

و امرگ که بناگاه بکشد شتر تندرست
را
(قلاعة) کثمامة سنگ بزرگ در
دشت نرم خاک افتاده و هر کلوخ یا سنگ
برکنده که از دست یا بفلاخن
اندازند و پاره از گل تراشه
(قلوع) کصبور شتر ماده کلان جثه
و کمان که چون بکشند بگردد
(قلع) بالضم جمع
دائرة القالع) دائره پشت است
که زیر نمد باشد و آن مکروه
است
قلاع کشداد نیک دروغ گوی
ج ٣ و زن جالب کفش آهنج و سرهنگ
انکه پیش سلطان بباطل سخن
چینی نماید و فی الحدیث لا یدخل
الجنة قلاع و بمعنی قلعة کهمزة
است
قلاع کرمان گیاهی از قسم نبات
که شتر خشک و تر آن را
خورد
قیلع کحیدر زن بزرگ پای
بزرگ بالا
(مقلاع) کمصباح فلاخن
(مقلوع) امیر معزول و فرس

مقلوع) اسپ که بر پشتش دایره
قالع باشد
(ف) قلعه قلعاً) بالفتح از بیخ برکند
آنرا یا از جایش برگردانید
آنرا وقُلِعَ الامیر) مجهولا معزول
گردید
(س) قَلِعَ فلانٌ قلعاً وقلعةً)
محرکتین برزین نتوانست نشستن
یا پایش در کشتی ثبات واستواری
نگرفت یا از کندی خاطر سخن
پی نبرد و نفهمید
(مُقلِعات) بکسر اللام کشتیهای
بادبان
ج ۳ اقلعه عن الامر اقلاعاً و
مُقلعاً) کمکرم باز ایستاد از کار و
منه قوله تعالی یا سماء اقلعی و
اقلعت الابل) از شش سالگی
بهفت سالگی در آمد واقلعت
عنه الحمی) گذاشت او را تپ
و باز ایستاد واقلع السفینة
برداشت و بلند کرد بادبان کشتی
را واقلع فلانٌ) بنا کرد
قلعه را
تقلیع) از بن برکندن
عرض المقالعة) نشانه که
نو آموز نخستین بدان تیر اندازد
و آن نزدیک تر باشد لهذا تیر اندازانرا
را به بلند و دراز کردن دست
حاجت نیفتد
(اقتلاع) از بیخ برکندن و برکنده
شدن و ربودن
(تقلّع) از بن برکنده شدن
(انقلاع) برکنده شدن

ق ل ع ت

اقلعتات) سخت درپیچان و
مرغول شدن موی

ق ل ع ث

تقلعث فی مشیه تقلعثاً)
با کشان رفت گویا از گل برمیکشد
پای را

ق ل ع د

اقلعداد) سخت مرغول شدن
موی در سر خود و جهان گشتن یقال
اقلعد فلانٌ اذا مضی علی
وجهه فی البلاد

ق ل ع ط

مُقلَعِطّ) کمطمئن مرد گریزنده
بر حذر رمنده ترسان بیمناک و سر
سخت پیچان موی که موی آن را
نشود قلعطة اسم است از آن
(اقلعطّ الشعر اقلعطاطاً) پیچان
گشت موی و سخت گردید

ق ل ع ف

متقلعِف) بر ناقه که در سواری
نیاید و سوار نشود
اقلعفّ الجلد) در کشیده شد
پوست واقلعفت اناملُه
ترنجیده و در کشیده شد انگشتهای او
از سردی یا از پیری واقلعفّ
البعیر) پیوست و منضم گردید شتر
بسوی ناقه هنگام گشتی و بکتب
بر ناقه زده بر برد و پاشنه خود را ایستاده
در اتحال

ق ل ع م

قلعم) کجعفر گنده پیر
قِلعَم) کدرهم نام مردی
قِلعَمّ) کاردب پیر سالخورده

ق ل ف

(قلف) بالفتح از بن برکندگی
ناخن اسم است اقتلاف را
(قلفة) بالفتح آوندهای بجراس
پر از خرما و جز آن قلف بحذف
تا جمع
(قِلف) بالکسر زنبیل از برگ
خرما و پوست درخت
هر چه باشد یا پوست
درخت کندر که بدان
بخور کنند یا پوست درخت انار
(قِلفة) موضعی و جای درشت
(قِلفة بالکسر گیاهی است که
بار آن را شتران بحرص تمام خورند
(قُلفة) بالضم و بحرک غلاف سر ذکر
وقُلفتان) هر دو طرف بروت
قلفان) محرکة هر دو کرانه
بروت
(قلیف) کامیر خم که گل از سرش
برداشته باشد و خنور خرما و غلاف
آن قلیفة بالتاء مثله قلیف علی
لفظ الواحد جمع قُلُف بضمتین ج
جمع الجمع
(قلافة) کثمامه بهم دوزی
تختهای کشتی و قیر اندودی
درزهای آن اسم مصدر است
(قُلافة) بالضم پوست درخت
اقلف) کودک ختنه ناکرده قُلف
بالضم جمع و زندگانی فراخ و خوش
و شمشیر یک دمه که در طرف آن
تنگی و تخریز باشد و عام اقلف)
سال ارزان و فراخ
(سنة قلفاء) کصحراء سال
ارزان و فراخ

(قَلَف) کقتب سیل آورد خشک
شده
(قِلیف) کحذیم شتر ماده بزرگ
اندام
مَقْلُوفة) خنور بحرانی پر از خرما
و مانند آن مَقْلُوفات جمع
(ض) قَلَفَ الخاتِنُ القُلْفَةَ
قَلْفاً) بالفتح ببرید ازبن برید آنرا
یا برید وقَلَفَ الشجرة
قَلْفاً) بالفتح پوست بازکرد درخت
را و خشود وقَلَفَ الدَّنَّ قَلْفاً
وقَلْفَةً) بفتحهما برداشت گل سرخم
مَقْلُوف نعت است ازآن
وقَلَفَ الشيء) برگردانید آنرا
وقَلَفَ السفينة) از پوست خرما
برهم دوخت تختهای کشتی را و
بقیر گرفت درزهای آنرا وقَلَفَ
العصیرَ) کف آورد شیره انگور
(س) قَلِفَ قَلَفاً) محرکة سبب
ختنه ماند
تَقْلیف) برهم دوختن تختهای
کشتی و قیراندودن درزهای
آنرا ونیز تَقْلیف) خرما که
خسته دور کرده در مشک و
آوندی کرده گجینه نسازند و نیز خسته
دور کرده گجینه نهادن خرمارا
(اِقْتَلَفْتُ مِنْهُ اربعَ قَلَفات)
چهار خنور گرفتم ازان بی وزن
واقْتَلَفَ الظُّفْرُ) ازبن کنده
شد
اِنْقَلَفَتْ سُرَّتُهُ اِنقلافاً) کلان
شد و نور و گرفت

ق ل ف ح

قَلْفَحَة) همگی چیز را خوردن

ق ل ف ط

قَلْفاط) بالفتح لقب محمد بن یحیی
ادیب

ق ل ف ع

قِلْفِع) کزبرج و درهم گل تراشیده
تر قیده و پاره پاره شده و آنچه از
آهن برافتد و پراگنده شود
وقت کوفتن
قِلْفِعَة) کزبرجة خاک درواشده
شده که زیران سمارغ برآمده
باشد و آنچه زپوست بعیر کرکین پوست
تنک پاره پاره باشد و جاییدن
و کشیدن جدا گردد
(صوف مقلع) بالضم چرکین

ق ل ق

(قَلَق) محرکة بی آرامی و بی آرام
شدن و جنبیدن والفعل من سمع
(رجل قَلِق) ککتف مرد بی آرام
وامرأة قلق الوشاح) زن
جنبان کردن بند
قَلْعی) بالفتح معصور انوعی
از کردن بند
رجل مِقْلاق) کمصباح مرد سخت
بی آرام امرأة مِقلاق
کذلک
اِقْلاق) بی آرام ساختن و جنبانیدن
واَقْلَقَتْ الناقةُ) ای قَلِقَ جهازها

ق ل ق س

(قُلْقاس) بالضم بیخ گیاهی
است که آنرا پزند و خورند محرک باه
و بغایت مسمن بدن و جهت سرفه
و خشونت سینه و سحج امعا و
لاغری کرده اسهال نافع و
مداومت او مولد سودا و مسدد

ق ل ق ش د

قَلَقْشَنْدَة) محرکة والنون ساکنة
قبل الدال دهی است بمصر

ق ل ل

(قَلّ) بالفتح دیوار کوتاه
(قَلَّة) بالفتح برخاستن از بیماری
یا از درویشی
قِلّ) بالکسر خستة خرمابکانه رسته
ست و فسره یقال اخذه قِلّ ای
رعدة یالرزه ازخشم یا ازطمع
قِلَل ککتب جمع
(قِلّة) بالکسر کمی ضد کثرة و فسره
یالرزه ازخشم یا ازطمع و
(قُلّ) بالضم کمی یقال الحمدلله علی
القُلّ والکثر و بیکر و کم واندک تر
از چیزی یقال ماله قُلّ ولا کُثْرٌ
نیست اورا کم و بیش ومنه الحدیث
الربوا وان کثر فهو الی قُلّ وقُلّ
بن قُلّ مرد کم نام که او را و پدر
را کسی نشناسد ورجل قُلّ
مرد تنها و بیکس
(قُلَّة) بالضم سر کوه و تارسر مردم
و بالای کوهان و بالای هر چیزی
و گروه مردم و خم بزرگ یا سبوی
بزرگ یا عام است یا سبوی سفالین
و کوزه خرد ضد قُلل کصرد و قِلال
ککتاب جمع و بند شمشیر یا آنچه بر سر
قبضه باشد از زر یا از آهن یا
آنچه زیر هر دو شارب قبضه
باشد
قِلّیّة) بالکسر و تخفیف التحتیة بنای
است شبیه معبد ترسایان

ج ۳

(قِلِّیَّة) بالکسر وتشدید اللام والیاء همه یقال رحلوا بقلیّتهم ای بجماعتهم ولم یدعوا ورائهم شیئًا واکل الضبّ بقلیّته ای بعظامه وجلده

(قَلیل) کامیر کم واندک وبیست قامت لاغر قلیلة مؤنث قُلُل ککتب واَقِلّاء ممدود جمع وقوم قلیلون وقُلُلون وقلیل علی لفظ الواحد کذلک یکون ذلک فی قلّة العدد ودقّة الجثّة ومنه قوله تعالی واذکروا اذ انتم قلیل وقولهم لم یترک قلیلا ولا کثیرا قال ابو عبید انهم یسدّون بلا دون کقولهم الغمر والعمران وقُلُل من الناس ج ۳

گکتب مردم متفرق از یک قبیله یا از قبایل شتی وچون بعد از پراگندگی وتفرق گرد آیند قُلَل باشند کصرد

(قَلال) کسحاب اندک قُلال کغراب مثله

(قِلال) ککتاب چوب برپای کرده جهت واریج انگور

(رجل اَقَلّ) مرد درویش که اورا اندکی از غنا باشد

(قُلّی) کربی دختر بست بالا

(قِلِّیلة) کسکینة همه قِلِّیلی کدیلی کذلک یقال اخذه بقلیلیّته وقلیلاه ای بجملته

(اِقْلیلی) بالکسر مقصور اسمه یقال اخذه باقلیلاه

(قِلْقِل) کزبرج گیاهی است که دانه آن سیاه باشد ونیکو ببویند ونیک محرک باه خصوصا چون کوفته وبیامیخته به انگبین معجون سازند قِلْقِلان بالضم وقُلاقِل کعلابط نیز مانند آن هردو نوع گیاه دیگر است وبیخ وریشه آن گیاه را مغاث خوانند ومنه المثل دقّک بالمنحار حبّ القلقل والعامة تقوله بالفاء غلطا ونیز قُلاقِل یاری کرشتاب کار

(قُلْقُل) کهدهد مردی چست سبکروح ماسبک ویار یگر شتاب کار

(قَلْقال) بالفتح جنبش اسم است قلقله را

(قِلْقال) کقرطاس نیز بشتر

(قُلْقُلانی) بالضم منسوبا مرغی است بیجو فاخته

(ض قَلّ قِلّة) بالکسر کم گردید ویقال قلّ رجل یقول ذلک الا زید مجهولا یعنی نیست کسی که بگوید چنین مگر زید وقلّ الشیء برداشت وبلند نمود ولقلّما جئتک یعنی کم آمدم ولقلّما جئتک مجهولا لغیة فیه (قَلْقَلَ القَلْقانی قَلْقَلةً) بانگ کرد وقلقل الشیء قلقلة وقِلْقالا بالکسر وبفتح جنبانید آنرا وقلقل فی الارض برزمین زد وحروف القلقلة حرفهای تدحیح است

(رجل مُقِلّ) کمعز مرد نیازمند ودرویش که وران اندکی توانگری باشد

(اِقْلال) کم کردن واندک یافتن چیزی را واندک آوردن وبلند کردن وبرداشتن وبرداشتن توانستن وبی چیز ودرویش شدن وغیره ولرزه گرفتن کسی را ونیز اقلال کمی دولت ویقال اَقَلّ رجل یقول ذلک الا زید یعنی سوای زید کسی چنین گفتن نتواند سیف مُقَلِّل کمعظم شمشیر قله دار

تقلیل کم کردن وکم نمودن یقال قلّله فی عینه ای اراه ایاه قلیلا

(مُقالّة) کم کم خرج کردن آب را بخوف تشنگی کم کردن بخشش ودهش را

(تَقالّ) کم شمردن وبرآمدن وبلند شدن آفتاب

(اِسْتِقلال) برداشتن وبلند کردن وبلند برآمدن یقال قلّ الطائر طیرانه وبلند ودراز شدن گیاه ورفتن وکوچ کردن قوم ورخت برگرفتن وکم کردن واندک شمردن وخشم گرفتن ولرزه گرفتن کسی را

(تَقَلْقُل) جنبیدن

ق ل م

(قَلَم) محرکه غرو با خامه تراشیده اَقْلام وقِلام بالکسر جمع ونیز تیر قمار وکارد فرزنگوسپند وجز آن وتیر که میان قماربازان جولان دهند وگردانند ونیز اقلام شهریست با فریقیه وکوهی بفارس ونیز قلم درازی ایام بیوگی زن

(قَلَمِیّة) بالتحریک وتخفیف الیاء شهرستانی بروم

(قُلامة) کثمامة تراشه وچیده

ناخن وجز آن
(قالِم) مرد بی زن وزن بی شوی
(قَلَمَة) محرکه جمع
(قُلّام) کرنار نوعی از شور گیاه که
قاقلی نامندش
(قَلَمُون) محرکه موضعی است
بدمشق ودیر القَلَمُون کلیسائی
است در فیوم وابوقَلَمُون
نوعی از جامه رومی که رنگا رنگ
نماید
(اِقْلِیم) کقندیل هفت یک بهرهٔ
ربع مسکون اقالیم جمع وموضعی
بمصر
(اِقْلِیمِیَّة) بالکسر وتشد الیاء
الثانیة شهریست بروم
(اِقْلِیمِیا) بالکسر ممدوداً وردسیم
وزر که وقت گداختن بالا
برآید یا دودی است ونام دختر
آدم علیه السلام
(مِقْلَم) کمنبر غلاف نرهٔ شتر
(مِقْلَمَة) کمکنسه قلمدان
(مَقَالِمُ الرُّمْحِ) تندیهای نیزه
(مَقْلُومُ الظُّفْرِ) مرو سست
(ض، قَلَمَ الظُّفْرَ وغیره قَلْماً)
بالفتح چیده وتراشید ناخن و
جز آن
(مُقَلَّم) کمعظم زن بیوه
(مُقَلَّمَةُ اَیِّم) کمعظمه زن دیر
بیوه مانده والفٌ مُقَلَّمَةٌ) لشکر
باساز وسلاح
(تَقْلِیم) ناخن چیدن وتراشیدن

قل م ز

(قَلَمَّزَة) کعلمسة زن پستک
ناکس

قل م س

(قَلَمَّس) کعلمس پر وبسیار
آب از چاه ودریا ومرد بسیار خیر
ونیک بخشنده بسیار دهنده ومهتر
گرامی ومرد نیک زیرک دوراندیش
ناآشنا وناشناخته ونام مردی وهو
رجل کنانیّ من نساة الشُّهور کان
یقف عند جمرة العقبة ویقول
اللّهم انّی ناسئ الشهور وواضعها
مواضعها ولا اُعاب ولا اُحاب
اللّهم انّی قد احللت احد الصفرین
وحرّمت صفر المؤخّر وکذلک فی
الرّجبین یعنی رجبا وشعبان انفروا
علی اسم الله وذلک قوله تعالی
انّما النّسئ زیادة فی الکفر

قل م ع

(قَلْمَعَة) بالفتح مردم فرومایه و
ناکس
(قَلْمَعَ رَاسَه قَلْمَعَةً) زد برسر او
وافگند یا سترد موی سر اورا

قل ن

(قَلَنَّة) محرکه مشددة النون
شهریست باندلس
(قَلُونِیَة) بضم اللام وتخفیف الیاء
شهریست بروم
(قَالُون) لقب راوی نافع است
رومیة معناها الجیّد

قل و

(قِلْو) بالکسر هر چیز سبک وخر
جوان سبک
(قِلْوَة) ستور که صاحب خود را
از همه پیش برد
(قُلَة) کثبة غوک چوب یعنی دو چوب
است که کودکان بدان بازی کنند
(قِلی) بالکسر والقصر مثله قِلات و
قِلُون بکسرهما وقُلُون بالضم جمع
(قَلَوْلَی) کفجوجی مرغ بلند
پرواز
(مِقْلَی) کمنبر غوک چوب مقلار
کمصباح مثله
(ن، قَلَا القُلَة وبِهَا قَلْواً) بالفتح باآن
غوک چوب باخت وقَلَا الابل)
سخت راند وقَلَا اللّحم) بریان
ساخت گوشت را لحمٌ مقلوٌّ
نعت است از آن وقَلَا زیداً قِلاً) بالکسر
وقَلاء بالفتح دشمن داشت اورا
(اِقْلَوْلَی اِقْلِیلَاءً) کوچ کرد و
بی آرام گشت وقرار نگرفت بجائی
وشتاب کرد واقلولی فی
الجبل) برآمد برکوه واقلولی
الطّائر) بر سر درخت نشست و
بلند برآمد بر هوا

ج ۳ قل ه

(قَلَه) چرکینی اندام وچرکین ورزد
شدن آن وداغ داغ شدن پوست
از بسیاری ادرفن وسیاه شدن اندام
یا برکنده شدن پوست از سختی و
خشکی والفعل من سمع
(قَلَهَی) کجمزی موضعی است نزدیک
مدینه شریفه یا آن قَلَهِیّ
کسکری است
(قَلْهَاة) بالفتح شهریست بساحل
بحر عمان
(قَلَهِیّا) کبردیا محرکه مشددة الیاء
جایگی است مر سعد بن ابی وقاص را
یا آن قَلَهِیّ) است بکسر الهاء المشدده

ق ل ه ب

(قَلْهَب) کجعفر مرد دیرینه سطبر اندام
(قَلْهَبَة) ابر سپید
(قَلْهَبَان) بالفتح دراز بالا

ق ل ه ب س

(قَلَهْبَس) کشمردل گور خر کهن سال (قَلَهْبَسَة) مؤنث و سرتره مردم هَامَةٌ قَلَهْبَسَةٌ سر کرد

ق ل ه ت

(قَلْهَت) کجعفر موضعی است
(قَلْهَات) بالفتح جائی است

ق ل ه د م

(قَلَهْدَم) کسفرجل مرد سبک و دریای بزرگ او هو بالذال المعجمة

ق ل ه ز م

(قَلَهْزَم) کسفرجل مرد میانه قامت با شگرف سر و سطبر هر دو تندی زیر نرمهٔ گوش و کوتاه بالا و اسپ نیکو خلقت

ق ل ه ف

(قَلَهْنَف) کسفرجل بلند و دراز اندام
(شَعْرٌ مُقْلَهِفٌّ) کمشمعل موی بلند پراگنده ژولیده

ق ل ه م

(قَلْهَم) کجعفر نام مردے
(قَلْهَمَة) کدهرجه شتاب و شتافتن

ق ل ه م س

(قَلَهْمَس) کسفرجل پست بالا گرد اندام

ق ل ی

(قِلْی) بالکسر آنچه از حمص و نخود سوخته سازند قِلْی کالے مثله و آب اشنان
(قُلَی) بالضم مقصورا سر کوه و تارک مرد
(قِلْیَة) کغنیة اسم است قلی را و آن خورونی است قلایا جمع
(قَلَّاءَة) کسحابة جای تابه و قلیه ساختن
(قَلَّاء) کشداد قلیه پز و تابه قلیه ساز
(قَالِی قَلَا) بکسر القاف الثانیة موضعی است و هما اسمان جعلا واحد
(مِقْلَی) کمنبر تابه که قلیه بریان کنند در وے مِقْلَاة بالتاء مثله مُقْلَیَان مثنی مَقَالِی جمع
(مِقْلَاءُ القَنِیْص) کمصباح نام سگے
(ض) قَلَی اللَّحْمَ قَلْیًا بالفتح بریان کرد گوشت را مقلی لغت است و یقلی بالفتح لغت طے است و قَلَی فُلَانًا بر سر او زد
(ض س) قَلَاهُ قِلًی بالکسر والقصر و قَلَاءً بالفتح والمد و مَقْلِیَةً کمجلسة دشمن داشت آن را و سخت ناپسندید پس گذاشت یا قلاه کرباه گذاشت و جدا شد از وی و قلیه کرضیه دشمن داشت و نیز قلیه و قلاء دشمنی
(تَقَلِّی) دشمنی نمودن

باب القاف فصل المیم

ق م ء

(قَمْأَة) جائیکه بر آن آفتاب نرسد و جای فراخی و ارزانی و یضم
(قَمِیْءٌ) کغنی خوار و حقیر قِمَاء بالکسر والضم کجبال و رُخال جمع
(عمرو بن قَمِیْئَة) کسفینة شاعری است
(مَقْمَأَة) بفتح العین وضمها جائیکه آفتاب نرسد
(ف ك) قَمَأَ قَمْأً و قَمَاءً و قَمَاءَةً بالفتح و قَمَاءَة ککرامة و قُمْءًا بالضم والکسر خوار شد و حقیر گردید و قَمَأَت الماشیة قُمُوءًا و قُمُوءَةً بضمهما و قَمَاءً و قَمَاءَةً بفتحهما فربه شد ستور و قَمَأَت الإبل بالمکان اقامت کردند شتران در آن جای بجهت فراخی و کثرت گیاه و قَمَأَهُ برکند آن را
(إقْمَاء) فربه شدن ستور و خوار و حقیر گردانیدن کسی را و بشگفت آوردن و موافق آمدن چراگاه مر شتران را و خداوند شتران فربه شدن
(مُقَامَأَة) موافقت کردن با کسے یقال مَا قَامَأَهُ المکانُ و غیرهُ ای ما وافقه
(تَقَمُّؤ) فراهم آوردن چیزیرا اندک اندک و گزیده مال گرفتن یقال تقمّأ الشیءَ اذا اخذ خیاره و موافقت کردن جای کسے را

ق م ت ل

(قِمِیْتَل) کسمیدع زشت رفتار

ق م ح

(قَمْح) بالفتح گندم
(قُمْحَة) بالضم زعفران وسپیجه که
بر شراب افگنند و ورس و بمقدار یک
دهان از پست و جز آن
(قَامِح) شتر سر برآورده باز مانده
از آب خوردن یقال بعیر قامح و
ناقة قامح وابل قُمَّح کرکع و قامحة
بالهاء و ناخوش دارنده آب را بهر
علت که باشد و شتر سخت تشنه که
از شدت تشنگی سست باشد
(شهرا قُمَاح) کغراب وکتاب
دو ماه سخت سرما
(قِمْحى) بالکسر والقصر سر زنه
قِمْحَاة بالتاء مثله
(قِمَحْدُوَة) بالکسر مابین سپس سر و
کوبک پس سر
(قَمِيحَة) کسفینة گوارش و پست
و جز آن
(قُمَّحَان) کعنفوان و بفتح المیم
ورس که گیاهی ست زرد رنگ و
سپیجه که بر روی می و مانند آن
نشیند و زعفران
(س) قَمِحَه قَمْحًا بالفتح سفوف
کرد آن را (قَمْح) پست خشک
خوردن
(ف) قَمَحَ البعیرُ قُمُوحًا) سر
برداشت نزدیک حوض و باز ایستاد
از آب خوردن یا سر برآورد بعد
از آب خوردن
(اُقْمِحَ الغُلُّ الاَسِیرَ) طوق
از جهت تنگی سربندی راد روا
داشت و اَقْمَحَ السُّنْبُلُ) دانه
گرفت خوشه و نیز اقماح
سر برداشتن و چشم فرو خوابانیدن
و بزرگ منشی نمودن یقال اَقْمَحَ
بِاَنْفِهِ ای شَمَخَ
(تَقْمِيح) کمتر از حق کسی دا دفع
کردن اورا یقال قَمَّحَ فلانًا
اذا دَفَعَهُ بالقلیل عن کثیرٍ
یجب له
(مُقَامِح) شتری که از باعث بیماری
یا سرما از آب خوردن باز ایستاده
باشد یقال بعیر مُقَامِح و ناقة مُقَامِح
وابل مُقَامِحَة و قِمَاح بالکسر علی غیر
القیاس
(مُقَامَحَة) بر آب خور آمدن شتران
و آب ناخوردن آن از بیماری و
حزن یقال قَامَحَت ابلُ فلانٍ اذا
وَرَدَتِ الماءَ ولم تشرب لداءٍ او بَرْدٍ
(اِقْتِمَاح) سفوف کردن و پست
خشک خوردن و رسیدن گندم و
سخت شدن و خوردن نبیذ
را
(تَقَمُّح) سر برآوردن شتر و باز
ایستادن از آب خوردن
(اِنْقِمَاح) سر برداشتن شتر و باز
ماندن از آب خوردن و یقال
شَرِبَ حتی انْقَمَحَ ای تَرَکَ الشربَ رِیًّا

ق م ح د

(قَمَحْدُوَة) تندی برآمده فوق
پس گردن و اعلای قذال پس
گوش یا آن پس سر ست قَمَاحِد
جمع

ق م خ

(اَقْمَخَ بِاَنْفِهِ اِقْمَاخًا) بزرگ
منشی نمود و نشست به نشست
متکبران

ق م د

(قَمْد) بالفتح سر باز زدن و باز
ایستادن از کاری و ربنیکی یا بدی
پائیدن والفعل من نصر
(قَمَد) محرکة درازی و سطبری
گردن مع درازی والفعل من سمع
(رجلٌ قُمُدٌ) کعنق مرد درشت
اندام یا سطبر قُمَاد کغراب
و قُمَادِی منسوبًا قُمُدُّ کعصفور
مثله
(اَقْمَد) سطبر گردن قَمْدَاء
کصحراء مؤنث
(قُمُدّ) کعتل مرد سطبر گردن قوی
و استوار خلقت قُمُدَّة بالتاء و
قُمُدَّانِيَة منسوبًا مؤنث و ذکر قُمُدّ
نره سخت نعوظ و رجلٌ قُمُدٌّ)
و یخفف مرد سخت اندام و توانا و
سطبر یا درشت قُمُدَّان بزیادة
الالف والنون و قُمُدَّانِیّ منسوبًا
مثله
(اِقْمَاد) گردن بلند کردن و بر
خیزانیدن کیر را و روان کردن
منی را

ق م د ر

(قَمْدَر) کجعفر دراز قامت

ق م ر

(قُمْر) بالضم موضعی ست بر
پشت بلاد زنگ و از آنجا آرند
ورق قُمَاری که برگ درختی ست
تند بوی خوش مزه
(قُمْرَة) بالضم رنگی ست مایل بسبزی
یا سپیدی با اندک تیرگی

ج ٣

(قُمْرِيَّة) بالضم والياء مشدده مرغی
است از جنس فاخته قَمارِی و
قُمْر بالضم جمع یا ماده قُمْرِیَّة
است ونر ساق حر وقیل قُمْری
منسوب الی طَیْرٍ قُمْرٍ وقُمْر اما جمع
اَقْمَر مثل احمر وحمر واما جمع
قُمْری مثل رومی وروم
(قَمَر) محرکة ماه از شب سوم تا آخر
ماه سُمِّیَ قَمَراً لبیاضه قُمَیْر
مصغر آن وقَمَرُ المُقَنَّع ماه نخشب
وبنو قَمَر حی است وغُبُّ
القَمَر موضعی است میان طفار
وشحر وبنو قُمَیْر گزبربطی است ج٣
(ماءٌ قَمِرٌ) کلکتف آب بسیار
(قَمِرَة) کفرحة شب که در آن قمر
باشد
(قَمِیر) کامیر گرو بازنده اَقْمار
جمع ونام دختر عمرو زن مسروق
بن اَجْدَع
(قَمار) کقطام جائی است عودُ
قَماری منسوب بوی
(اَقْمَر) سپید یا سپیدی سبزی مایل
یقال حِمارٌ اَقْمَر سپید مایل به تیرگی
وکذا سحاب اقمر ووجه اقمر
روی همچو ماه

(قَمْراء) کصحراء ماهتاب وشب
روشن با ماه ومرغی است و
اتان قُمْراء خرماده سپید مایل
به تیرگی مؤنث اَقْمَر
(نخلة مِقْمار) بالکسر خرما بن که
غورهٔ آن سپید باشد
(مَقْمُور) بدی وشر
(ن) قَمَرَه غالب آمد او را در
قمار ودر نرد قمار
(ض) قَمَرَ قَمْراً در باخت
و غالب آمد او را در باختن
(س) قَمِرَ السِّقاءُ برکنده شد
پوست مشک برون او هی شیٔ یصیبها من
القمر کالاحتراق وقَمِرَ الرَّجُلُ
خیره شد چشم او از برف وبیخواب شد
در شب ماه وقَمِرَتِ الاِبِلُ سیراب
شدند شتران وقَمِرَ الکَلأُ بسیار
شد گیاه قَمِرَ الماءُ وغیره کذلک
(مُقْمِر) کمحسن شب با قمر
مُقْمِرَة بالتاء مثله
(اَقْمَرَ التَّمْرُ اِقْماراً) دیر کشید
رسیدگی آن چندانکه سرما در آمد
وتباه کرد حلاوت آن را و
اَقْمَرَتِ الاِبِلُ در گیاه بسیار
افتادند شتران ونیز اِقْمار روشن
شدن وبه ماهتاب در شدن وچشم
داشتن طلوع ماه وبر آمدن آن را
(مُقامِر) بگرو بازنده
(مُقامَرَة) بگرو چیزی باختن و
نرد کردن باهم بگرو وقِمار
بالکسر مثله
(تَقَمُّر) غالب آمدن در قمار و
بنکاح در آوردن زن را وبا ماهتاب
بیرون آمدن وجستن صید در شب ماه
یقال تقمر الاسد اذا طلب الصید
فی القمر وفریفتن زن را ودر شب قمر
بخانه آوردن زن را وداخل شدن بر آن
(تَقامُر) تهمد بگرو چیزی باختن ونرد
کردن باهم بگرو

ق م ذ

(قُمَّذ) کعلبط خرد گوش کوتاه
بالا قُمُذّ کزلق مثله

ق م ص

لَبَنٌ قُمادِص کعلابط شیر
زبان کز
قُمْرُص قُمْرُصَة خورد بادام را

ق م ز

(قَمْز) بالفتح فراهم آوردن چیزی و
گرفتن آن بلطراف انگشتان والفعل
من نصر ویقال الکلأ هنا قُمْز قُمْز
ای منقطع غیر متراص
(قُمْزَة) بالضم یک مشت از خرما و
جز آن بر هم چفسیده وشکوفه گیاه
که در آن دانه باشد
(قَمَز) محرکة ناکس فرومایه بی خیر
ورایگان از هر چیزے
(اِقْماز) ذخیره کردن

ق م س

(قَمْس) بالفتح غوطه خوردن
در آب والفعل من نصر وضرب وغوطه
دادن کسی را لازم متعد وچیره شدن
در غوطه خوردن واضطراب
کردن بچه در شکم
(قِماس) بالکسر غوطه
(قَمُوس) کصبور چاهی که در آن
از بسیاری آب دلو غوطه خورد ودر آب
غایب گردد
(قَوْمَس) بالفتح مهتر وامیر قوم و
میانه دریا ومعظم آن
(قُومَس) بالضم وفتح المیم ناحیه
است بزرگ میان خراسان وبلاد
جبل واقلیمے است باندلس
(قُومَسَة) دهی است باصفهان
(قاموس) کطاؤس میانهٔ دریا
ومعظم آن ودریای بسیار آب

دوزنک از دریا
(قُومَسَان) دهی ست بهمدان
(قَنَّاس) کشداد غوطه خور
(قُمُّس) کسکر مرد شریف
(قَمَامِسَة) لشکرکشان روم
(قَوَامِس) بلاها
(قَمِيس) کسکین دریا قَمَامِيس جمع
(اِقْمَاس) غوطه دادن در آب
(مُقَامَسَة) بزد کردن با کسی بغواصی وفی المثل هو (يُقَامِسُ حُوتًا) در حق شخصی گویند که با دانا تر از خود مناظره کند
(اِنْقَمَسَ فِي الْبَحْرِ) فرو رفت در آب وانْقَمَسَ النَّجْمُ فرو شد ستاره

ق م ش

(قَمْش) بالفتح فراهم آوردن چیزی از هر جایی والفعل من نصر
(قُمَاش) کغراب متاع از هر جنس وازهر جایی ورخت خانه وردی هیچکاره از هر چیزی مردم فرومایه ناکس وما اَعْطَانِي الاقُمَاشًا ای اَرْذَأ ما وجد
(قَامِشَة بن وَائِلَة) جد بست مر مجذب نسّابه را
(قَمِيشَة) کسفینه نوعی از طعام که از شیر ودانه حنظل ومانند آن ترتیب دهند
(تَقَمِيش) فراهم آوردن چیزی از هر جایی
(تَقَمُّش) خوردن چیزی را که یافته شود گوز بون وهیچکاره باشد

ق م ص

(قَمَص) محرکة مگس ریزه که بر آب ایستاده باشد یا پشه ریزه بر آب ایستاده وچوزه ملخ که از بیضه بر آید
(قَمُوص) کصبور ستور که صاحب خود را بجنباند وشیر بیشه ومضطرب که بجایی قرار نگیرد وکوهی است بخیبر وبر آن کوه است حصار ابو الحقیق یهودی
(قَمِيص) کامیر ستور که صاحب خود را بجنباند وحرکت دهد وپیراهن وقد یونث قُمْصَان بالضم واَقْمِصَة جمع قُمُص ککتب مثله ولا یکون الا من القطن واما من الصوف فلا ونیز قمیص پوستی که بچه در وی باشد در رحم وغلاف دل وفی الحدیث ان الله تعالی سیقمصك قَمِيصًا ای سَيُلْبِسُكَ لباس الخلافة
(قِمِصَّى) کزمکی دویدگی سخت ونیک جنبش
(ض ن) قَمَصَ الفرسُ وغیرُه (قَمْصًا) بالفتح وقِمَاصًا بالضم والکسر جست اسپ وخران وبرداشتن هر دو دست رامعا وبنهادن هر دو را معا وقیل اذا صار ذلك عادة له فالقُمَاص بالضم وقَمَصَ البحرُ بالسَّفِينَةِ) بر جهانید دریا کشتی را موج وبسیار جنبش داد ونیز قُمَاص کغراب بیقراری وبرجهندگی ویضم وفی المثل ما بالعَيْرِ من قُمَاص وهو الحمار یضرب لضعیف لاحراك له ولمن ذل بعد عزّ ونیز قَمَص وقِمَاص درکشیده شدن پی اسپ
(تَقْمِيص) پیراهن پوشانیدن
(تَقَمُّص) پیراهن پوشیدن

ق م ط

قِمْط بالکسر رسن که بدان ببندی دو پای گوسپند کشتنی را ببندند
قِمَاط ککتاب رسن که قوایم گوسپند بوی ببندند ودستار بند وپای بند کودک گهوارگی دوقعت علی قِمَاطِه ای فطنت بنوده
حَوْلٌ قَمِيطٌ) سال تمام
(ن ض) قَمَطَه قَمْطًا) بالفتح بست هر دو دست وهر دو پای او را ونیز قَمْط پای گوسپند بستن جهت کشتن ودست وپای اسیر را یکجا بستن یقال قَمَطَ الاسيرَ اذا جمع بین یدیه ورجلیه بحبل ونیز سفاد کردن مرغ ماده را وگاییدن ج ۳
تَقْمِيط هر دو دست وپای بندی را یکجا گرد بستن

ق م ط ر

(قِمَطْر) کسجل شتر قوی وفربه ومرد کوتاه بالا وکتاب دان قِمَطْرَة مثله وبالتشدید شاذ وآنچه دریای مردم اندازند وخنور شکر ونبات قَمَاطِر جمع وکلبٌ قِمَطْرُ الرِّجْلِ سگ با پای بند از جهت کجی هر دو ساق
قِمَطْرِي کزبعری مرد کوتاه

قامت
(قُماطر) کعلابط فسادی است که
بشیر عارض شود از انفخه
(یومٌ قمطریرٌ) روز سخت
(قمطر قمطرةً) فراهم آمد و گرد
گردید وقمطر الجاریة
گائیدن آن را وقمطر القربة
بست سر مشک را به بند سر مشک
وقُطِر اللبنُ) مجهولاً تباه
گردید شیر
(اقمطرّ الیومُ) سخت شد روز
واقمطرّت العقربُ) گرد آورد
خود را و تافت دم را وَنیز اقمطرار ٣ج
سخت ناخوش شدن

ق م ع

(فرسٌ قمعٌ) بالفتح اسپ که
در یکی از دو زانوی آن درشتی و
سطبری باشد و سری خوزهای بر تنگ
که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن
درو ریزند والکسر فیها اشهر
(قِمع) کعنب مثله و آنچه ملصق
باشد در اسفل خرما و غوره و
مانند آن
(قُمعة) بالضم سر بند ایان و جز آن
و گزیده و بهترین مال و
بفتح و بجای او خاص انجیار الابل و
برگزیدگی چیزی اسم است اقماع
را قمع بالضم جمع
قمعان) بالفتح دو گوشه خوز
خرما
(قمع) محرکة غبار مانندی که در
هوا بالا بر آید و سر حلقوم و طرف
آن یا طبق حلقوم که مجرای دم است
تا شش و کش که در بن قره و مد
یا فسادی است که در گوشه چشم
حادث شود و سرخی یا برگشتگی
رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن
و کمی بینائی چشم از روانی اشک
والفعل من سمع قموع کصبور
واقمع بالفتح لغت است از آن
و درشت و سطبر شدن سرین باشند
اسپ و نیز سطبری یکی از دو
زانوی اسپ و استخوانکی است
برآمده در نای گلو
(قمعة) محرکة مگس ریزه که بر شتر
و آهو نشیند در شدت گرما
مقامع جمع بر غیر قیاس مثل
مشابه و ملامح و سر و سر کوهان شتر
قمع بحذف اجمع و قلعه است
به یمن و بلا لام لقب عمیر بن الیاس
بن مضر
(بعیرٌ قمعٌ) ککتف شتر بزرگ
کوهان وسنامٌ قمعٌ) کوهان
بزرگ و طرف قمع چشم آبله
ریزه بر آورده و فرسٌ قمعٌ اے
هیوب
(ناقةٌ قمعةٌ) کفرحة شتر ماده
آرزومند نر
(قمع) کصرد علتی است مانند
تخمه
(قامع) اسپ که یکی از زانوی آن
ورم کرده باشد
(اقمع) آنکه در بن قره او آبله ریزه
بر دمیده باشد قُمع بالضم جمع و
فرس اقمع) اسپ که یکی از دو زانوی
آن ورم کرده باشد قمعاء مؤنث
و آنکه استخوان نای گلوی او بزرگ
باشد و بینی کج و استخوان لب پائین
که بزرگ باشد
(قَمیع) کامیر سر کوهان و تندی که
بالای مهره پشت است
(قمیعة) کسفینة تندی میان
دو گوش ستور و قمائع جمع و طرف
دم و آن از اسپ جای انقطاع
بن دم است
(اقمعاری) بالفتح نوعی از انگور
سپید که در آغوز زرد گردد و دانه آن
گرد باشد
(مِقمعة) کمکنسة عمود آهنی و کج
گردان پیل رانند و چوبی است که
آن را بر سر مردم زنند مقامع
جمع
(مقموع) مقهور و مغلوب و
شتر آنکه خیار و گزیده آن برگرفته
باشند و تخمه زده ناگوارد
(ف) قمعه قمعاً) بالفتح بعمود
زد او را و چیره شد بر وی و خوار
و ذلیل گردانید او را و قمع الوطب
سری نهاد بر سر خیک وقمع
فلاناً) برگردانید او را از خواسته
او و زد سر وی را و قمع فی
الشیء در آمد در وی وقمع
البرد النبات) رد کرد و سوخت
سر گیاه را وقمع ما فی السقاء
خورد آبی را که در مشک بود و
قمع الشراب) فرو شد ب در
گلو بی کشیدن و فرو بردن آن و
قمع سمعة لفلان خاموش
شد برای او
(س) قمع الفصیل قمعاً)

محرکه کوهان کرده وفرا سسم آمدیه
درکوهان او وقَمِعَ الدَّوَاءَ)
سفوف کردآنرا وقَمِعَتْ عَيْنُهُ)
خاشاک افتاد درچشم او
اِقْمَاع) خوار وحقیر گردانیدن
کسی را وآب درگلو فروشدن سبب
کشیدن وبی فرو بردن آن وکوهان
کردن شتر بچه ودراز کوهان شدن
آن وراندن ودفع کردن یقال
طَلَعَ عَلَيَّ فَاقْمَعْتُهُ
(تَقْمِيع) سری برگرفتن از غوره و
خرمان یقال قَمَّعَ الْبُسْرَةَ اِذَا
اَنْقَلَعَ قِمَعُهَا
(اِقْتِمَاع) از مشک آب خوردن یا
از سوراخ مشک آب خوردن بدهان
وبرگزیده چیزی گرفتن
مُتَقَمِّعُ الدَّابَّةِ) مبنیا للمفعول
سه ستور وبهوز آن
تَقَمُّع) برگزیده وبهترین چیزی
گرفتن یقال تَقَمَّعَ الشَّيْءَ اِذَا اخذ
خیاره وجنبانیدن خر سر را وراندن
مگس را وتنها نشستن یا سرگشته
گشتن
(اِنْقِمَاع) پنهان درخانه درآمدن
ونیز خوار وحقیر شدن

ق م ع ث

(قُمْعُوثٌ) کزنبور مرد دیوث و
بی غیرت درحق زن خود

ق م ع د

(مُقْمَعِدٌ) کمستقلکه بادی بجهد وکوشش
تمام حرف زنی واو با تو نرمی
نکند ومنقاد وفرمان بر نشود و
آنکه اعلای شکم او بزرگ باشد
وپایین شکم زولیده وفرو هشته

ق م ع ط

(قُمْعُوطَة) کعصفوره کوکب
جبزدوک
اِقْمِعْطَاط) بزرگ وفربه شدن
زیر شکم ولاغر وباریک گردیدن
پایین آن یا شکن افتادن در شکم
ودرآمدن بعض آن در بعض

ق م ع ل

(قَمْعَلَة) مهتر گردیدن وبرآمدن
غلاف بار درخت یا غنچه آن یقال
قَمْعَلَ النَّبْتُ اِذَا خرجت قماعیله
(قُمْعُل) کقنفذ کاسه بزرگ
قُمْعُول کعصفور مثله یا نوعی از
رکابی ودیک تنگ گردن ومرغی
کوتاه گردن وکوتاه دول وتلاف
وبفتح عینه

قُمْعُولَة) کزنبوره گره وشکن
ولورد قَمَاعِيلُ جمع ویقال فی
رَاسِهِ قَمَاعِيلُ ای حجر وغلاف
گیاه یا غنچه ناشکفته آن
قِمْعَال) کقرطاس مهتر قوم و
سردار شبانان
قِمْعَالَة) بالتاء سرزه نیک
بزرگ

ق م ل

(قَمْل) بالفتح سپش قَمْلَة یک
وچون سپش سر را در سوراخ باقلا
کرده بلع نماید جهت رفع تب ربع
مجرب دانسته اند وقَمْل
قُرَيْشٍ) دانه صنوبر وقَمْلَة
النسر کرمکی است
اِمْرَاةٌ قَمِلَةٌ) کفرحة زن سخت
پستک قَمَلِيَّة) کحبلیه کذلک
(قَمَّال) کسحاب سپش
(قُمَّل) کسکر مورچه وملخ بی پر
یا کرمکی است سرخ بال یا کرمی خرد
مانند کنه یا کنه کرمی است همچو ملخ
گنده بوی واز ملخ خورنده تر گشته
وآنرا قُمَّلَةُ الزرع نیز گویند یا
سپش مردم واین قول مردود است
(امْرَاةٌ قُمَّلَةٌ) کسکرة زن کوتاه

حامت
قُمَلَى) کجمزی مرد پستک وبیقدر
حقیر وبیابان باشش که در شهر
بود باش اختیار کند وموضعی
است
(قَمَلَان) محرکة شهری به یمن
(قَمُولَة) بالضم شهری بصعید
از آن هست احمد بن محمد مصنف
بحر المحیط فی شرح الوسیط
(قِيمُولِيَا) بالفتح مقصور الحبها
سنگ رخام سپید درخشان تنفع
من حرق النار خاصة بالماء و
الخل
(مُقْمِل) کمنبر بی نیاز وتوانگر ت ٣
سپس درویشی ونیازمندی
(س) قَمِلَ رَاسُهُ قَمَلًا محرکة
بسیار سپش شد سر او وفی المثل غُلٌّ
قَمِلٌ یعنی بند در دست وسپش در سر
اصله ان العرب کانوا یغلون الاسیر
وعلیه الشعر فیقمل ونیز قَمِلَ)
حجکهای سیاه مانند سپش برآمدن
بر عرفج وبسیار گردیدن قوم و
فربه گشتن مرد سپس لاغری
وکلان شدن شکم
اَقْمَلَ الرِّمْثُ اِقْمَالًا) شکافته

شد گیاه رست و برگ آوردن گرفت
و پیدا شد برگ ریزه آن و کذا
اقمل العرفج
(تقمّل) اندکی فربهی که نخستین
پیدا گردد

ق م م

(قِمّة) بالکسر تارسر و بالای
هر چیزی و گروه مردم و پیه و فربهی
و اندام و بالای مردم یقال فلانٌ
حسن القِمّة والقومِیّة
(قُمّة) بالضم لقمه دهن شیر
(قِمِیم) کامیر تره خشک
(قُمامة) کثمامه گروه مردم و خاک ج ۳
روبه قُمام جمع و نام زنی و هی
نصرانیة بنت دیرا بالقدس من قسمی
باسمها و رقّاص بن قُمامة شاعری
ست و ابو قُمامة جبلة بن محمد
محدث
(رجلٌ قِمْقَمٌ) کحیدر مرد فراخ
گلو
(قِمقم) کزبرج غوره خشک
(قُمقُم) کهدهد سبو و کمکم که
آوندی ست معرب ست و نای گلو
و فی المثل علی هذا دار القمقم ای الی
هذا صار معنی الخبر یضرب للرجل

اذا کان خبیرًا بالامر و کذلک قولهم
علی یدی دار الحدیث قماقم)
بالفتح جمع
(قُمقُمة) کقنفذه کماسه
قُمَیقِم مصغرًا آلی ست
(قَمقام) بالفتح و بضم مهتر و کار
سترگ و دریا و عدد بسیار یا معظم
آن قُمقمان بالضم مثله و کنه
ریزه و نوعی از شپش قُمقامة یکی
(سید قُماقم) کعلابط مهتر بسیار خیر
و نیز قُماقم عدد بسیار یا معظم
آن
(مِقَمّ) بالکسر مرد خورنده هر چه
بر خوردن باشد
(مِقَمّة) بالکسر جاروب لب ستور
شکافته سم همچو گاو و گوسپند و
مانند آن و بفتح
(ان قم البیت قما) بالفتح روفت
خانه را و قمت الشاة) لب خورد
علف را و قم الرجل) خورد
هر چه بر خوان بود و قم الفحل
الناقة آبستن کرد گشن ناقه را
و قم) خشک گردید و قممته
خشک گردانیدم آن را
قمقم الله عصبه قمقمة) گرد

آورد خدای پی او را و قبض کند
یا چیره گرداند بروی کنه را
اِقمام باردار نمودن گشن و
یقال اقم الفحل الابل ای ضربها
کلها حتی قمت
(اِقتِمام) لب خوردن گوسپند
گیاه را و خوردن هر چه بر خوان
باشد و مرو سیدن به بیمار و مزاولت
چیزی کردن و اعتماد نمودن
بچیزی پس خطا کردن از آن
و بر گرفتن تنگبار را پیش رسیدن
بزمین
(تقمّم) پی بردن بخاک روبها و
جستن آنرا و بر آمدن بر چیزی
و یقال شد الفرس علی الحجر فتقمّمها
یعنی سخت کرد بر مادیان و بر آمده
(تقمقم) در آب در آمدن و فرو رفتن
در آن و برشدن گشن بر ناقه
فرو خفته جهت گشنی و بر آمدن
بر چیزی

ق م ن

(قَمن) بالفتح روش و جهت و
نزدیک
(قَمَن) محرکه سزاوار یقال انت
قَمَنٌ ان تفعل کذا ای خلیق جدیر

لا یثنی ولا یجمع ولا یؤنث فان
کسرت المیم او قلت قمین ثنیت و
جمعت قَمِن کلتف مثله در روش
راه یقال جئت علی قمنه ای علی سننه
رائحة قَمِنة) کفرحة بوی بد
(قِمَن) کعنب دهی ست بمصر
(قَمِین) کامیر شتاب تیز و گلخن
حمام و سزاوار و لائق
قَمُونیة) بالفتح والتخفیف شهری
ست بافریقیه
(قَمنانة) گنه نوزاد و هو اول
ما یکون صغیرا ثم یصیر حمنانة
ثم قرادا ثم حلمة
(قَمیون) بالفتح قلعه ست
بفلسطین
(مَقمَنة) کمقعده سزاوار
یقال هذا الامر مقمنة لک ای
مخلقة و مجدرة
(تقمّن) موافقت جستن یقال
تقمّنته موافقته ای توخیته
مُقمئِنّ کمطمئن در هم کشیده
و ترنجیده

ق م و

مُقاماة) سازواری کردن یقال
ما یقامینی الشیء ای ما یوافقنی عن

ابی عبید

قام ه

(قَمَه) محرّکه کمی خواهش طعام

(قَامِه) شتر و بنده در زمین یا شتم سر در هوا دارند قُمَّه کرکّع جمع

(تَقَمُّه) دو دله و سرگشته شدن یقال خرج یتقمّه ای لا یدری این یتوجّه

قام ه د

(سَمْهَد) کجعفر ناکس فرومایه نزاد و بد اصل زشت رو

(قُمْهُد) بالضم مقیم و ثابت که از جای نرود

(اِقْمَهَدَّ رَاسُه) برداشت و در هوا داشت خود را و اِقْمَهَدَّ بالمکان اقامت کرد در آنجا وهو شبه ارتعاد ایضا فی الفرخ اذا زُقَّ

قام ه ز

(قُمْهُزِیَة) کبانیه زن بسیار پست بالا

باب القاف فصل النون

ق ن ء

(اَحْمَر قَانِئ) سخت سرخ

(قُنَّاء) کسماء آسبی است

(مُقْنَأَة) و بضم النون جایی که آفتاب نرسد وقد یترك الهمزة

(ف، قَنَأَ قُنُوءًا) سخت سرخ شد وقَنَأَ اللَّبَنَ) آمیخت شیر را آب وقَنَأَ فلانًا) کشت او را یا برانگیخت او را بر قتل وقَنَأَ الجلد) در دباغ انداخته شد پوست و قَنَأَ اللحیة) سیاه کرد ریش را یا خضاب کرد بحناء

(س، قَنِئَ فلانٌ) بمرد و قَنِئَ الادیمُ) تباه گردید پوست

(اِقْنَاء) بر قتل بر انگیختن کسی را و کشتن و تباه و فاسد گردانیدن پوست را و قادر و توانا گردانیدن کسی را

(تَقْنِئ) سخت سرخ گردانیدن و ریش را سیاه کردن یا بحنا خضاب کردن ابراهیم تقنئة مثله فی الکل

(تَقَنُّؤ) بحنا رنگ کردن ریش را و سخت سرخ شدن

ق ن ء ل

(قِنْئِل) کزبرج گردن پیل و زن کوتاه قامت

ق ن ب

(قُنْب) بالضم غلاف نره اسپ و مانند آن و تلاق زن و بادبان کلان و زه کمان و چنگال شیر

(قَنْبَة) دهی است بجنس اندلس و قُنُبَة) بضمتین دهی است به یمن

(قِنَّب) بکسر اول و فتح نون مشدده سه نوع است برّی و بستانی و هندی که کنب است قُنَّب کسکر و مثله

(قِنَاب) بالکسر چنگال شیر و زه کمان و برگ کرد در سر کشت چون بار آوردن شروع کند و بضم

(قَنِیب) کامیر ابر و جماعت مردم

(قُنَابَة) کثمامة اعلی است بمدینه و تشدد النون

(قَانِب) کصاحب گرگ یا بانگ و قیح سریع و شتاب قِنَّاب مثله

(قُنُوب) بالضم غنچهای نبات و غلافهای شگوفه

(قُنَابَة) کرمانه برگ کشت یا برگ که در آن خوشه فراهم آید

(مِقْنَب) کمنبر چنگال شیر و توشه دان صیاد و توبره او که صید در وی اندازد و گله اسپان از سی تا چهل عدد یا مقدار سه صد

(مِقْنَاب) کمحراب چنگال شیر

(مَقَانِب) گرگهای بسیار شکار

(ن، قَنَبَ) درآمد در قُنَابَة وقَنَبَ العِنَبَ) گشاده کرد انگور را و برید آنچه موذی باران بود وقَنَبَ الزَّهْرُ) برآمد شگوفه از علاف وقَنَبَتِ الشَّمْسُ قُنُوبًا) فرو شد آفتاب

(اِقْنَاب) بچهل رسیدن اسپان و صاحب مقنب شدن قوم و نیز پنهان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان

(تَقْنِیب) با برگ شدن کشت و تا چهل رسیدن اسپان و صاحب گله مقنب شدن قوم

(تَقَنُّب) بچهل رسیدن اسپان و مقنب شدن

ق ن ب ر

(قَنْبَر) کجعفر مولای علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و نسبوی وی منسوب اند عباس بن احمد قنبری و احمد بن بشر قنبری که محدثان اند و ابو الشعثاء قُنْبُر از ابن عباس روایت میکند ذکره ابن حبان من الثقات

(ابراهیم بن علی بن قُنْبُر

ج

بغدادی کقنفذ و ابو الفتح
محمد بن احمد بن قنبر بزاز محدثان
اند
(قُنْبُرَة) بالضم پرنده ایست
که بر سر ماکیان و جز آن باشد ومنه
دَجَاجَةٌ قُنْبُرَانِيَّةٌ) یعنی
ماکیان کلغی دار
(سیبویه عمرو بن عثمان
بن قُنْبُر) کجعفر از ائمه نحاة
است و مذکور است در ق ب ر
(قِنْبِيْط) کزنبیل گیاهی است قنبیط
مصغر انثله
(قُنَّارى) بالضم وکسر الهاء
مقصور نوعی از تره
ق ن ب س
(قَنْبَس) بالفتح از اعلام
زنان است
ق ن ب ض
(قُنْبُض) کقنفذ مار
(قُنْبُضَة) زن زشت روی یا
زن کوتاه قامت
ق ن ب ط
(قُنَّبِيْط) بالضم وفتح النون المشدده
سطبر و درشت ترین انواع کلم است
مُبَخِّر مغلظ و محللة بذره لا انجرا

(محمد بن حسین قُنَيْبِطی)
محدث است
ق ن ب ع
(قُنْبُعَة) در خانه پنهان شدن و
از خشم برآماسیدن
(قُنْبُع) کقنفذ آوند گندم و گوهی
است بدیار غنی و مرد پست قامت
قُنْبُعَة مؤنث وله پاره است از خرقه
مانند کلاه دراز که کودکان پوشند
و سرافکندنی حریر زنان را با جامه
است شبیه آن
(رجل مُقَنْبِعُ الرأس) بکسر
البار مرد دراز سر همچو کلاه دراز
ق ن ب ل
(قَنْبَل) کجعفر گروه مردم و گله
اسپ از سی تا چهل یا عام است
قَنْبَلَة مثله فیهما قنابل جمع
(قَنْبَلَة) باگروه شدن بقصد نهانی
و آتش زدن به درخت قنبل
(قُنْبُل) کقنفذ مرد درشت و کودک
سبکروح کرم سرو درختی است و
لقب محمد بن عبد الرحمن قاری
(قُنْبُلَة) بالتاء و دامیست جهت
شکار رهس که ابو براقش است
(قُنْدُ قُنْدُلانی) بالضم دیگ که

طعام گروهی را کفایت کند
(قُنَابِل) کعلابط حرزی است و
مرد درشت
(قِنْبِيل) کزنبیل تخم نباتی است
ریگی زرد که سرخی بر او غالب آید
و گویند تخم سرخس است قابض
است و قاتل اقسام کرم معده
و امعا بر آورنده آن وجهت کرد
خارش و شیر نیز نافع
ق ن ت
(قُنُوت) بالضم فرمانبرداری کردن
منه قوله تعالی القانتین و
القانتات و خاموش بودن و باز
ماندن از سخن و استادن در نماز
و دعا منه الحدیث افضل الصلوة
طول القنوت ومنه قنوت الوتر
(قَنَاتَة) کسحابه کم خوارگی
(امرأة قَنِيت) کامیر زن کم خوراک
و سقاء قَنِيت) مشک بسیار
آب گیر و روان کننده
(اِقْنَات) دعا کردن بر دشمن و
دیر استادن در نماز و پیوسته
حج کردن و در جنگ کردن کفار
و فروتنی نمودن از برای خدا
ق ن ت ر

(قَنْتَر) کجعفر کوتاه بالا
ق ن ث ر
(قَنْثَر) کجعفر بالثاء المثلثه پست
قامت
ق ن ث ع
(رجل مُقَنْثَعُ اللحیة) بکسر
المثلثه مرد بزرگ و پراگنده ریش
ق ن ث ل
(قَنْثَلَة) پراگنیختن خاک را به پای
در رفتار
ق ن ج
(قَنُّوج) کسنور شهری است
فتحه محمود بن سبکتگین
ق ن ج ر
(قُنْجُور) کزنبور مرد کوچک سر
سست خرد
ق ن ج ل
(قُنْجُل) کقنفذ بنده و مملوک
ق ن ح
(قُنَاحَة) کرمانه نوعی از کلید
کج و دراز
(ف قنحه قنحا) بالفتح
خماند آنرا همچو چوگان و قنح
(التتارب) سیراب گردید و سر
برداشت و ناخوش داشت نوشیدن

را (فتح الباب) چوبی ترشید برای در و برداشت در را بآن چوب

(افتح الباب اقناحًا) برداشت در را بچوب تراشیده

(تقنیح) کلید راست کردن بر در

(تقنّح) واگذاشتن آب را بعد سیرابی و سر برداشتن ازان یا کم از سیرابی خوردن

ق ن ح ل

(قنحل) کقنفذ بنده یا بنده بد

ق ن خ ر

(قنخر) کجردحل فراخ سوراخ بینی گشاده دهن درشت آواز سخت و قوی سر و سنگ مانندی است نرم که از سر کوه بر کنده گردد و بزرگ و کلان جثه قناخر کعلابط مثله

(قنخیرة) کزنبیلة سنگ بزرگ

(قنخورة) بالضم مثله

ق ن د

(قند) بالفتح کند که شکر باشد

(قندة) بالتاء مثله معرب است

و(سمرقند) شهری در ماوراء النهر معرب سمرکند و محمد بن سعید بن قند محدث است و نیز

(قندة الرقاع) نوعی از خرما

(قند) بالضم خایه و ابو القندین کنیت اصمعی است کُنِیَ بِهِ لِعِظَمِ قندیه

(قناد) کسحاب معرفة موضعی است شرقی واسط

(قندید) کقندیل کند و اسپرک و می انگوری یا شیرهٔ انگور که در آن هر گونه بوی افزار اندازند و بپزند و حل نمایند و عنبر و کافور مشک و خوشبوی است که به زعفران ترکیب دهند و حال مرد نیک باشد یا بد قندد کزبرج مثله

(قنادید) کقنادیل روشن راه یقال جاء بالامر علی قنادیده ای وجهه

(قنداو) مرد سبک مذکور است در ق د ء

(سویق مقنود) پست قند آمیخته

(سویق مقند) کمعظم پست قند آمیخته

(سویق مقندی) کمسرهد پست قند آمیخته

ق ن د س

(قندس قندسة) بازگشت از گناه سپس معصیت و قندس فی الارض بر سر خود رفت در جهان و سیر کرد

ق ن د ع

(قندع) کقنفذ مرد دیوث

ق ن د ع ل

(قندعل) کجردحل کول

ق ن د ف ر

(قندفیر) کزنجبیل کنده پیر معرب است

ق ن د ف ل

(قندفیل) کزنجبیل سطبر و فربه یا شتر ماده کلان سر معرب کنده فیل کانه تشبیه بالفیل

ق ن د ل

(قندل) کجندل ستور بزرگ سر و دراز یا دراز سر قنذل کعلبط

و(قندویل) کزنجبیل مثله

(قندلی) بالیاء الشدیدة درختی است

(قندیل) بالکسر قندیل

(قندول) بالفتح و ضم الدال درختی است در شام بغارسی درشیشعان است شکوفه او را روغنی است عرب لا افعال

(قندل البعیر) کلان سر گردید شتر و قندل فی مشیته نرم و سست رفت

ق ن ذ ع

(قنذع) کقنفذ مرد دیوث

(قنذعة) بالتاء موی گرداگرد سر

(قناذع) جمع و نیز بلاها و سخن زشت و فحش

ق ن ز

(قنوّر) بالتحریک مشددة الواو

ج ٣ کلان سر و سرکش و دشوار خوی و سخت و درشت از هر چیزی و بعیر قنوّر شتر سرکش

(قنّور) کتنور نمک زاریست بادیه که نمک آن در غایت خوبی و تیزی و جودت باشد

(قنّور) کسنور بنده و مملوک و دراز یا دراز سر

(عبد الرحیم بن احمد قناذی) کشدادی محدث است

(مقنّر) کمحدث و فرک فربه زشت هیأت و آنکه دستار راست و بر کنده از سر بر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند مقنور

مبنیا للفاعل کمدحرج مثله فیهما

ق ن ز

(قِنْز) بالکسر خم کوچک (قِنِیز) بالکسر مثله ومرد پاک از آلایش و دنس وبضم

(قَنَز) محرکة سفالین وشکار

(قَانِز) کصاحب صیاد

(قَنَّاز) کشداد شکاری

(اِقْنَاز) از خم آب خوردن

(مُتَقَنِّز) صیاد وصید جوینده

(تَقَنُّز) صید جستن

ق ن ز ع

سج

(قُنْزُعَة) بضم قاف وزا وبفتح هردو وبکسر هردو وکجذبة وقنفذة موی گرداگرد سر (قَنَازِع وقُنْزُعَات) جمع وتوک موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند برآمده ودراز وپاره‌ٔ از زمین بی نبات وباقی مانده‌ٔ پر وبن دم وپر گردن خروس ونیز (قُنْزُعَة) سنگ ریزه که از گردگان بزرگ باشد وتوک موی که زنان بر سر بعد از اتمام پیچیده دارند بهدی جوره هست وبلا قنازع جمع وبقیه از گیاه نصی واز کوهان شتر

واما نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن القنازع وهو ان یوخذ الشعر ویترک منه مواضع ونیز قنزع کقنفذ کوهی میان مکه وسرین بسیار (قَنْزَعَة) بالفتح گریختن یکی از دو مرغ بعد جنگ کردن یقال قَنْزَعَ الدّیک اِذَا اقتل الدّیکان فهرب احدهما

ق ن س

(قَنَس) وبکسر اصل زرگی

(قِنْس) بالکسر اعلای سر قُنُوس بالضم جمع

(قَنَس) محرکة قی اندک وراسن که گیاهی است خوشبو نافع جمیع آلام ودرد بارده ومالیخولیا ودرد پشت ودرد مفاصل ومصفی خون ورنگ ومفرح وملین ومقوی دل ومقوی معده ولعوق آن با انگبین بغایت نافع است جهت سرفه و دمه ودافع خشم ودور دارنده از [illegible] (قانسه الطیر) روده واندرون مرغ

(قَوْنَس) کجوهر اعلای سر وزبر خود آهنی یا آهن سر خود وتندی میان دو گوش اسپ میانه‌ٔ راه

قونوس بالفتح وضم النون مثله فی الثلثه الاخیرة

(قَیْنَس) کحیدر گاوز

(اِقْنَاس) نسبت کردن خود را بسوی نژاد شریف با وجود خسات

ق ن س ر

(قَنْسَر) کجعفر پیر کلان سال یا دیرینه

(قَنْسَرَة) پیر گردانیدن یقال قَنْسَرَتْهُ السِّنُّ والشّدائد

(قِنَّسْر) کجردحل پیر سالخورده یا دیرینه (قِنَّسْرِیّ) بیای مشدد مثله قال اتطرب وانت قِنَّسْرِیٌّ والدهر بالانسان دوّاریٌّ

(قِنَّسْرُون) شهرستانی بشام وآنرا قِنَّسْرِین نیز گویند وبکسر نونها قنسری وقنسرینی منسوب بوی

(قُنَاسِر) کعلابط درشت

(قُنَاسِرِین) موضعی است بشام

(تَقَنْسُر) پیر شدن وترنجیدن وخشک گردیدن

ق ن س ط

(قُنْسَطِیط) بالضم وفتح السین درختی است

ق ن ش

(تَقْنِیش) نفقه بر عیال کم کردن ویقال لم یُقَنِّش مجهولا ای لم یُقَتَّر ولم ینقص

ق ن ش ر

(قَنْشُورَة) کخرنوبه زنی که حیض نیارد ولیس بتصحیف قنثورة

ق ن ص

(قِنْص) بالکسر بن ونژاد چیزی

(قَنَص) محرکة شکار ونیز قَنَص وقُنَاصة کثمامة دو پسر معد بن عدنان وبنو قنص گروهی از عرب

(قَنِیص) کامیر شکاری وشکار

(قَانِص) شکاری

(قَانِصَة) روده واندرون مرغ

(قَوَانِص) جمع ومنه الحدیث فتخرج النار علیهم قوانص تخطفهم قطعا خطف الجارحة الصّید ونیز (قَوَانِص) ستون خرد که بر آن سقف ومانند آن گذارند

(قَنَّاص) کشداد صیاد

(قُوَیْنِصَة) مصغر دهی است به دمشق

(ض) (قَنَصَ قَنْصًا) بالفتح

شکار کرد
(اِقْتِنَاص) شکار کردن
(تَقَنُّص) شکار جستن و شکار کردن

ق ن ص ر

(قُنَاصِر) کعلابط درشت و سخت
وقُنَاصِرِین) بکسر الرّاء موضعی است بشام

ق ن ص ع ر

(قِنْصَعْر) کجردحل کوتاه کردن وکوتاه پشت وگرد اندام

ق ن ص ف

(قِنْصِف) کزبرج پنبه بردی

ق ن ص ل

(قُنْصُل) کقنفذ کوتاه بالا

ق ن ط

(قَنْط) بالفتح نره کودک و باز داشتن والفعل من نصر
(قَنِط) ککتف نومید
(قُنُوط) بالضم نومید شدن و الفعل من نصر و ضرب و کرم و سمع کقنط قنطا و قناطة و فتح و حسب نادران علی الجمع بین اللغتین
(تَقْنِیط) نومید گردانیدن

ق ن ط ث

(قَنْطَثَة) از ترس دویدن

ق ن ط ر

قَنْطَرَة) کدبرجة پل بزرگ و هر بنای بلند وقَنْطَرَةُ اَرْبُک) دهی است بخوزستان وقَنْطَرَةُ البَرَدَان) محله است ببغداد ازان است علی بن داود تمیمی قَنْطَرِی وقَنْطَرَةُ خُرَّزَاذ ام اردشیر) پلی است بسمرقند میان اَیْدَج و رباط بدر از یک هزار گز و به بلندی صد و پنجاه گز و اکثر آن از ارزیز و آهن بر آورده از عجائب دنیا و غرائب مصنوعات است وقَنْطَرَةُ السَّیْف) موضعی است باندلس ازان است محمد بن احمد بن مسعود مالکی قنطری و قنطرة بنی زریق وقَنْطَرَةُ الشَّوک وقَنْطَرَةُ المُعْبُدِی) هر سه پل است در بغداد وراس القَنْطَرَة دهی بسمرقند ازان است جعفر بن صادق بن جنید قَنْطَرِی و محله است به نیشابور ازان محله است حسن بن محمد بن ساسان قَنْطَرِی و نیز قَنْطَرَة) بشهر و ده جای گرفتن و ترک بادیه کردن و مالک مال بقنطار رسیدن و گائیدن و دیر ماندن و بجایی پیوسته اقامت کردن یقال قَنْطَرَ علینا ای طَوَّلَ و اقام لا یبرح
قِنْطِر کزبرج سختی و بلا قِنْطِیر کقندیل مثله و مرغی است مایل بسیاهی که بانگ کند و دبسی نیز خوانند آنرا
(قِنْطَار) کقرطاس تازگی عود بجوز و مقدار چهل اوقیه از زر یا هزار اوقیه ازان یا دو صد دینار یا هزار و دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درم یا یک صد رطل از زر یا از سیم یا هزار دینار یا یک پوست گاو پر از زر یا از سیم
(قَنَاطِیر) جمع
(قَنَاطِر) بالفتح موضعی قریب کوفه حُذَیْفَة بن یمان رضی الله تعالی عنه در آن فرود آمده پس منسوب گشت بسوی آن موضع و موضعی بسواد بغداد بنا کرده نعمان بن منذر و موضعی است یا محله باصفهان ازان است احمد بن عبد الله بن اسحق قناطری و شهری است باندلس ازان است احمد بن سعید بن علی
(بنو قَنْطُورَاء) بالفتح و المد ترکان یا حبشیان یا قَنْطُورَاء کنیزکی است مر ابراهیم علیه السلام را و ترکان از نسل آن است
مُقَنْطَر) کمسرهد مکمل منه القناطیر المقنطرة

ق ن ط ر س

قَنْطَرِیس) کزنجبیل قد تقدم فی ق ط ر س

ق ن ط ع ر

(قِنْطَعْر) کجردحل دارویی است و آن چوبی است متخلخل الجسم شبیه به ترمس چون از پوست برکنده گردد مقوی معده مفتح سده

ج ۲

ق ن ع

(قَنَعَة) بالفتح میل شتر بسوی خوابگاه و بسوی چراگاه شیرین گیاه از شوره گیاه اسم مصدر است
(قِنْع) بالکسر سلاح و ساز اَقْنَاع جمع قِنْعَان بالکسر جمع الجمع و اصل وآبی است بیمامه و طبق از برگ خرما و بضم و کرامی دبوق ولیس بتصحیف قُبْع و لا قُنْع بل ثلث لغات

(قِنْعَة) بالکسر جای هموار میان دو پشته نرم خاک قِنَع بحذف تا جمع

(قُنْعَة) بالضم سوال و حاجت و منه اعوذ بالله من مجالس القُنْعَة

(قَنَع) محرکه ریگ تنک یا جاے هموار از پایین ریگ تا کرانه آن و آن جای را لبب نیز خوانند و آبی است میان تغلبیه و کوه مرنخ

(قَنَعَةُ الجَبَل) محرکه سر کوه و کذا قَنَعَةُ السنام

(قَنِع) ککتف خرسند و خوشنود به بهره و بخش خود ج٣

(قَنِیع) کامیر خوارمندی نماینده در سوال و خرسند و بسندکار به بهره مقسوم

(قُنَیع) کزبیر آبیست میان بنی جعفر و بنی ابی بکر بن کلاب

(قُنَیعَة) کجهینه حوضی است میان تغلبیه و خزیمیه

(قَنَاعَة) کسحابه خرسندی و بسندکاری بدانچه بهره باشد و من دعائهم نسأل الله القناعة و نعوذ به من القُنُوع

(قَنَاع) ممنوعه گوسپند اسم است آنرا مانند خمار

(قِنَاع) ککتاب پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند و طبق از برگ خرما و پرده دل و سلاح و سازش قُنُع ککتب جمع

(قَنُوع) کصبور خرسند بسندکار به بهره خود و نشیب و پستی مونث آید و جاے بلند و بلندے از اضداد است

(قَانِع) خواری نماینده در سوال و خرسند به بهرهٔ خود از اضداد است والمعنی الاخیر اشهر و از جاے بجاے رونده

(رجلٌ اَقْنَع) شتری که در سر آن بلندی و در کرانه کردن و سے پستی باشد

(قِنْعَان) بالکسر هموار میان دو پشته

(شاهدٌ قُنْعَان) کعثمان بمعنے شاهد مَقْنَع است مذکر و مونث واحد و جمع در وے یکسان است

(شاهدٌ مَقْنَع) کمقعد گواه عدل و بسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او

(مِقْنَع) کمنبر بر سر افگندنے زنان مِقْنَعَة بالتاء مثله

(ف) قَنَعَتِ الابلُ قُنُوعًا) بالضم مائل گردید بسوی خوابگاه و پیش آمد اهل خود را و از چراگاه ترش گیاه بسوی گیاه شیرین برآمد و به بلندی برآمد و

قَنَعَ الاداوة قَنْعًا) بالفتح سرنگون کرد آب دستدان را و

قَنَعَتِ الشاةُ) بلند شد پستانش و نیست تصوب در آن و نیز قُنُوع خواستن و خوارمندی و نیاز نمودن در سوال و خرسند بودن بدانچه قسمت باشد از لغات اضداد است منه المثل خیرُ الغنی القنوع وشرُّ الفقر الخضوع

(س) قَنِعَ قَنَعًا) محرکه و قَنَاعَةً کگرامة و قُنْعَانًا) بالضم خرسند گردید بقسمت خود و قَنِعَتِ الابلُ) میل کردند شتران بسوے چراگاه

(مُقْنِعَة) در قول راعی رَجِلُ الحُدَاء کانّ فی حیزومه قصبًا و مُقْنِعَةُ الحنین عجولًا روایت بفتح نون است و مراد ازان نای است زیرا که نای نواز وقتیکه می نوازد آنرا بلند میکند سر خود را و بکسر آن و مراد ازان ناقه است که بلند میکند آواز خود را بحذف مضاف ای صوت مُقْنِعَة

(فم مُقْنَع) کمکرم دهان که دندان آن مائل بدرون باشد

اَقْنَعَ رَاسَهُ اِقْنَاعًا) برداشت سر را یا بجانبی التفات نکرد و نگاه را مقابل داشت و نیز اقناع بزمین هموار میان دو پشته شدن و سر در واکردن و منه قوله تعالی مُهْطِعِیْنَ مُقْنِعِیْ رُؤُسِهِمْ و دست برداشتن در دعا و گردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد و گردانیدن ستور را سوی چراگاه و خوشنود گردانیدن و نیازمند و محتاج ساختن از لغات اضداد است و بلند شدن پستان گوسپند با عدم تصوب در آن

(رجلٌ مُقَنَّع) کمعظم مرد خود بر سر نهاده

قَنَّعَهُ تَقْنِیعًا) راضی ساخت او را و قَنَّعَ المَرْأَةَ) پوشانید او را قناع و قَنَّعَهُ رَاسَهُ بالسوط) نیک زد تازیانه بر سر او و قَنَّعَ الدّیکُ

دروا گرد خروس پرهای گردن را
وقت نشاندن وجنگ
(تقنعت المرأة) پوشیدزن
قناع را وتقنع فلان) پوشید
خود را بجامه
(استقناع) بلندگردیدن پستان
گوسپند

ق ن ع ب

(قنعب) کسبطر نیک خواهنده
آزمند

ق ن ع ت

(قنعات) بالکسر مرد بسیار موی
برروی

ق ن ع ث

(قنعاث) بکسر مرد بسیار موی
برروی وتن

ق ن ع دل

(قنعدل) کسفرجل احمق کول

ق ن ع ر

(قنعار) کسنجار بزکوهی کلان
فربه

ق ن ع س

(قنعاس) بالکسر شتر بزرگ و
سترگ ومرد توانا وقوی قناعیس
جمع

(قناعس) کعلابط مرد سترگ
بزرگ خلقت کلان جثه قناعس
بالفتح جمع
(قنعسة) سختی وکوتاهی گردن
وسخت کوتاه گردن شدن

ق ن غ ر

(قنغر) کجعفر درختی است که
چوب آن از چوب کسبر غلیظ و
درشت تر باشد وشتران را بحرص
تمام خورد

ق ن ف

(قنف) محرکة سپیدی که بر
سرزه خرما باشد
(قناف) کغراب مرد بزرگ بینی
کلان ریش دراز قامت درشت و
سرزه بزرگ (قناف) کلکتاب
مثله فی الکل
(قبیصة بن هلب بن قنافة
طائی) بالضم وپدرش محدثان
اند
(قنافی) بالضم سرزه کلان
(اقنف) اسپ سپید کردن و
مرد خرد گوش ومرد سطبر بینی
(قنفاء) زن خرد گوش وگوش بن
که درشت وبر صفت نعل بالجنت

دوخته باشد وگوش مردم که میل
وکجی نداشته باشد وسرزه بزرگ
وازان است قول دختر همام بن
مرة که حال خود را بپدر ظاهر می
کند واشتیاق مرد می شنواند
اهمام بن مرة ان همی لفی
قنفاء مشرفة القذال
(قنیف) کامیر گروه مردم ومرد
کم خوار وکم موی سر وابر یا ابر
بسیار باران ویا پاره از شب
(قنف) ککتف کل سیل آورد که
خشک وشگافته شده باشد
(س) قنف القاع قنفا) محرکة
کفته گردید کل آن وشگافته شد
ونیز قنف) محرکة خردی گوش
ودرشتی ودوسیدگی آن بسر
وسطبری بینی
(اقنفاذ نه) فروهشته وسست
شد گوش او واقنف صاحب لشکر
بسیار گردید ومجتمع وفراهم اندر آمد
وتدبیر او درست شد کار وی
(جفنة مقنفة) کمعظمة سیر
فراخ ووسیع
(تقنیف) بریدن وپاره پاره
کردن یقال قنفه بالسیف اذا قطعه

(استقناف) درست آمدن کار
وتدبیر

ق ن ف ج

(قنفج) بالکسر ماده خر پهنا فربه

ق ن ف خ

(قنفخ) بالفتح گیاهی است دبلای
سخت وبکسر

ق ن ف د

(قنفد) قنفذ است وزنا ومعنی

ق ن ف ذ

(قنفذ) بالضم وضم الفاء وفتحها
خارپشت قنفذة مونث قنافذ
ج ٣
جمع وموش وجای خود پس دو
گوش شتر وریگ توده فراهم آمده
بلند ودرختیکه در وسط ریگ رسته
باشد وجائیکه در وی گیاه انبوه
ودرهم روید وقنفذ الدراج)
نام موضعی بدان جهت که گیاه
بسیار دارد وقنفذ لیل) مرد
سخن چین ونیز قنافذ) کوههای
خرد است یا ریگ توده یا پشتهای
تنگ است بر راه
(قنفذة) خارپشت ماده وآبی
است مر بنی نمیر را
(تقنفذ) بچوب دستی زدن کسی

يقال تقفقفه بالعصا اى
ضربه كما يضرب القنفذ

ق ن ف ر

(قنفر) كجندل نره
(قنفير) بالكسر كوتاه بالا قُنافِر
كعلابط مثله
(قنفور) كزنبور سوراخ كون

ق ن ف ر ش

(قنفرش) كجحمرش گنده پير
كلان سال وسر نره سطبر ودفرك

ق ن ف ش

(قنفشة) بالكسر جانورى است
از حشرات الارض وترنجيده ودر سج
كشيده پوست مُنقفشة بتقديم
نون مثله
(قنفشة) بالفتح ترنجيده ودر
كشيده پوست شدن وزود فراهم
آوردن چيزى را
(قُنافِش) كعلابط مرد كلان
ودرشت ريش كه پوست بينى او
رفته باشد
(رجل مُقفنش فى اللباس)
مبنيا للفاعل مرد درشت هيات
در لباس پوشيدن

ق ن ف ل

(قنفلة) كدحرجة رفتار گران
(قنفل) كقنفذ نرشگرف

ق ن ق ع

(قنقع) كقنفذ كوتاه بالا فرومآيه
وموش قِنقِع كزبرج مثله
(قُنفُعة) بالهاء سرين وخارپشت
ماده
(قَينَقاع) بفتح القاف وتثليث
النون گروهى از يهود كه در مدينه
بودند

ق ن ق ل

(قنقل) كجعفر پيمانه بزرگ ومرد
گران وطى وگران پا سپر ونام
تاج كسرى

ق ن م

(قنمة) محركة بوى بد روغن و
چربش وزيت ومانند آن
(يده قنمة من الزيت) كفرحة
دستش از زيت بوى گرفته
(قانم) چهار مغز تباه
(اقنوم) كعصفور اصل هر چيزى
(اقانيم) جمع لغت روميه
(رس) قنم سقاءه قنما محركة
بوى گرفت وقنم الجوز تباه
گرديد وقنم الفرس ترى
رسيد اسب را پس چركين وگرد آلود
گرديد از نشستن غبار بر آن
قنمت الابل وغيرها كذلك

ق ن ن

(قَنّ) بالفتح طلب كردن اخبار
بر رفتن درپى آن وبنگاه جستن
گم شده را وبچوب دستى زدن
والفعل من نصر
قِنّ بالكسر بنده كه از پدر ومادر
بنده زاده باشد واحد وتثنيه و
جمع مونث ومذكر در وى يكسان
است يا اقنان واقنة جمع يا قن
خالص در عبوديت وبين القنونة
يا آنكه نزد تو متولد شده ونتواند كه
خود را از تو وارهاند
(قِنة) بالكسر يك تاه از تاهاى
رسن يا بخصوص تاه رسن از پوست
خرما قِنن كعنب جمع وبيرزد كه دارويى
است مدر ومخرج رياح وجهت ماندگى
وكزاز وترنجيدگى وصرع ودرد سر
وسدر ودرد دندان كرم خورده
ودرد گوش واختناق زهدان
نافع وترياق است زهر تير زهر آلود
را وجميع سموم را ودود آن
هوام را دور نمايد
(قُنّ) بالضم كوه خرد داستين
(قُنّة) بالضم كوه خرد وسر كوه وكوه
دراز در هوا جداگانه سياه ياكوه نرم
خاك هموار گسترده بر زمين
كصرد وقِنان ككتاب وقُنون
بالضم وقُنّات جمع وموضعى است
(ابن القُنّى) بالضم محدثى
است
(قنن) محركة راه وروش
(قُنينة) كجهينة دهى است
به دمشق
(قنان) كسحاب نام پادشاهى از
پادشاهان روم كان يأخذ كل سفينة
غصبا وهو هُدَد بن بُدَد وكوهى
مر بنى اسد را * وابو قنان
عابدى است
(قنانة) ككتابه جوى است بسواد
عراق ومملوكيت وبندگى وبضم
(قنونة) بالضم مثله
(قُنان) كغراب بوى بغل وآستين
پيراهن قُنوان بالضم مثله
(قِنّين) كسكين طنبور بازى
است روميان را كه بدان قمار بازند
(قِنّينة) كسكينة شيشه قنانى
جمع

(قَنُونَى) بالفتح مقصوراً رودباری است بسرات

(قَانُونُ) اصل هر چیزی ومقیاس آن قَوَانِین جمع وقیل مولیس بعربی وموضعی است میان دمشق وبعلبک

(قَنْقَنُ) کجعفر وزبرج ره نماسی وهدفی است دریائی وکلاکموش زرگ وکرزبرج آب شناس در صحراها وکاریزها

(قُنَاقِن) کعلابط آب شناس در کاریزکندن ودرصحرا قَنَاقِنُ بالفتح جمع

(اِقْتِنَانُ) راست استادن ونبذه قن گرفتن وخاموش گردیدن و برقنه برشدن بر کوهی

(اِقْنِینَانُ) راست استادن

(اِسْتِقْنَانُ) درگوسپندان خود جای گرفتن وشیرآنها خوردن و مستقل شدن بامری

ق ن و

(قِنْوَةٌ) بالکسر والضم ورزش وغنمة قِنْوَةٌ) گوسپند روشیده وثابت بران وفراهم آوردن گوسپند وجزآن برای خوردن وخوشنا قَنَاء و

قِنْوَانُ وقِنْيَانُ بتثلیثین جمع قِنْو بحذف ها مثله

(قِنَا) بالکسر والفتح خوشه اَقْنَاء جمع

(قَنَاةٌ) بالفتح نیزه قَنَوَاتٌ وقَنَاو وقُنِيٌّ وقَنَيَاتٌ جمع قِنَاء بالکسر مثله ونیز چوب دستی راست گویند هر چوب دستی کوکج باشد وکاریز یاکاریز که برزمین باشد قُنِيٌّ جمع ومهره پشت

(قِنِيٌّ) کالی شهری است بصعید

(قِنِي) بکسر نون دهی است نزدیک مینع وسقاء قِنٍ) مشک برگردیده بوی

(قَنَاءُ الحَائِطِ) کسماء جانب دیوار که سایه بروی رجوع کند

(قُنَاءٌ) کغراب آبی است

(اَقْنَى) مرد بلند بینی قَنْوَاءُ مؤنث

(قَنِيٌّ) کغنی گوسپند که برای شیر وبچه باشد ونیز قِنِيٌّ) موضعی است بیمن

قَنَّاءٌ) کشداد نیزه گر وصاحب آن وقَنَّاءُ الاَرْضِ) هدهد که دانای جایهای آب است

(قُنُوٌّ) علی فعول سیاهی

(قُنُوَّةٌ) بضمتین وتشدید الواو شهری است بروم

(قَنَوَانِ) محرکتین دو کوه اند

(اَقْنَاءَةٌ) بالفتح جانب دیوار که سایه بوی باز گردد

(مَقْنَاةٌ) جائیکه آفتاب نرسد مَقْنُوَةٌ بضم النون مثله

(ن) قَنَوْتُهُ قَنْوًا) بالفتح وقَنَوَانًا بالتحریک وقُنُوًّا بالضم ورزیدم وفراهم آوردم وقَنَوْتُ العَنْزَ) برای دوشیدن گرفتم بزرا و قَنَاهُ اللهُ) آفرید او را خدای

(س ض) قَنِيَ الحَيَاءَ قَنْوًا) بالفتح وقُنْيَانًا بالضم لازم گرفت حیارا وقَنِيَ الجَارِيَةَ) پردگی وخانه نشین کرد دختررا ویقال قُنِيَتِ الجَارِيَةُ مجهولا ای مُنِعَتْ مِنَ اللعب وسترت فی البیت ونیز قِنَى بالکسر والقصر خوشنود شدن وبی نیاز شدن ویقال من اُعْطِيَ مائة من المعز فقد اُعطِيَ القنى ومن اُعطِيَ مائة من الضأن فقد اُعطِيَ الغنى ومن اُعطِيَ من الابل فقد اُعطِيَ المُنى ونیز

قَنَا الاَنْفِ) کعصا بلندی سر بینی و کژی وکوژی وسط آن ودرازی طرف یا برآمدگی وسط بینی وتنگی هر دو سوراخ بینی وذلك فی الفرس عَيْبٌ وفی الصقر والبازی مدح

(مُقْنٍ) صاحب نیزه

(اِقْنَاءُ) لازم گرفتن چیزی را وباز استادن باران وذخیره نهادن وخوشنود کردن ودادن چیزی را که بوی تسکین یابد یقال اَقْنَاهُ اللهُ ای اَعْطَاهُ مَا یَقْتَنِیهِ

ج ٣

(مُقْنِيُّ الاَرْضِ) هدهد یعنی دانای مواضع آب از زمین

(تَقْنِيَةٌ) لازم گرفتن چیزی را

(مُقَانَاةٌ) آمیختن چیزی باهم وموافقت کردن ودایم شدن یقال قَانَى لَهُ الشَّيْءُ ای دام

(اِقْتِنَاءُ) ورزیدن وفراهم آوردن ولازم کردن چیزی را وذخیره کردن وفی المثل لاتقتنِ من کلبٍ سوءٍ جروًا

(تَقَنِّي) یعنی نهادن نفقه حاصل برآمده را یقال تقنّی بنفقه اذا اکتفی بفضلت فاضلة فادّخرها

ق ا ن ه

(قَنْهُور) کسمندل درازدرهم
وو آمده پوست یا ضعیف وسست

ق ن ی

(قِنْیَة) بالکسر والضم مال ورزیده
یخی بضاده قِنی کعنب جمع
و فراهم آوردن گوسپند و جز آن
برای خوردن
(قِنی) کالی خوشنودی وخوشنود
شدن و بی نیاز گردیدن والفعل
من سمع
(احمر قانئ وقانٍ) سخت سرخ
او هو بالهمزة
(ض) قَنَی المالَ قَنْیاً) بالفتح
• وقُنیاناً) بالضم والکسر ورزید ج٣
آنرا وقَنّاه الله) خوشنود گردانید
اورا خدای
(اِقناء) خوشنود گردانیدن و
دست دادن شکار و قادر و توانا
گردانیدن آن بر خود
(مُقاناة) آمیختن و سازواری نمودن

باب القاف فصل الواو

ق و ب

(قُوب) بالضم جوزه اقواب جمع
ومنه المثل تخلصت قائبة من قوب
او قابة من قوب یعنی بیضه از جوزه
جدا شد درحق شخصی گویند که از
صاحب و حریف خود جدا گردد
قال اعرابی لتاجر استخفره اذا بلغت
بلعکذا فکان کذا فبرئت قائبة من
قوب ای انا بری من خفارتک
* وامّ قوب) بلا و سختی
(قُوبَة) بالضم زن موی سترده یا
پوست برکنده
(قُوبی) بالضم وشد الیا حریص
بجوزه خوردن
(قاب) میان قبضه وگوشه کمان
وهما قابان و اندازه و مقدار
قِیب بالکسر مثله یقال بینهما
قاب قوس وقیب قوس وقوله تعالی
فکان قاب قوسین یقال اراد قابی
قوس فقلبه والله اعلم
(قابة) تخم مرغ علی ما فی الصحاح
وغیره من کتب اللغة وعلی تفسیر
المصنف المثل فقوله و بالضم الفرخ
کالقائبة والقابة لیس بشیء
(قُوب) کصُرد پوست بیضه
(قُوبَة) کهمزة مقیم وخانه نشین
یقال فلان قُوبَةٌ ای ثابت الدار
مقیم هذا یقال للذی لایبرح من
المنزل و زن موی سترده
(قائبة) تخم مرغ
(قُوباء) بالضم وفتح الواو وسکونها
بمد و گازن سترده موی و اذرفن
مونثة ولا تنصرف قُوَب بالضم
والتشدید جمع واذا سکنت الواو
ذکرت وصرفت والیاء فیه للالحاق
بقرطاس والهمزة منقلبة منها و
لیس فی الکلام فعلاء بالضم وسکون
العین الا حرفان قوباء وخشّاء وقیل
المزّاء مثلهما وتصغیر قوباء بفتح
الواو قُوَیْباء وبالتسکین قُوَیْبی
(ض) قاب قَوْباً) بالفتح گریخت
ونزدیک آمد از لغات اضداد
است ونیز قوّب) زمین کندن
و شگافتن مرغ بیضه را
(تَقویب) زمین کندن وازبیخ
برکندن ونشان کردن بر زمین
(مُتَقَوِّب) بکسر الواو پوست برکنده
و مار از پوست بیرون آمده و پوست
برکنده از خارش و کرو
موی سترده
(تَقَوَّب من راسه مواضع)
پوست برکنده شد جایها از سر او
ونیز تقوّب ازین برکنده شدن
و مغاکی گردیدن زمین و شگافته
شدن بیضه
(اِقْتیاب) برگزیدن
(اِنقیاب) شگافته شدن بیضه و
مغاکی کنده شدن

ق و ت

(قُوت) بالضم خورش باندازه
قوام بدن انسان قیت وقیتة
بالکسر قوات کغراب مثله یقال
ما عنده قوت لیلة وقیت لیلة
(قائت) طعامی که بدان قوام
بدن انسان تواند بود و کفایت
زیست یقال هو فی قائت من العیش
فی کفایة ونیز قائت) شیربیشه
(ن) قاتهم قوتاً) بالفتح والضم
وقیاتة) گمنامه خورش داد
ایشان را
(مُقیت) کمقیم نگاهبان چیزی
و گواه و حاضر و توانا بقوت دادن
ومنه قوله تعالی وکان الله علی کل شیء مقیتا
(اِقاتة) قوت دادن یقال اقِت
بنارک قیتة ای اطعمها الحطب
و توشتن یقال اقاته واقات علیه
(تقوّت) خورش ساختن یقال
فلان یتقوت بکذا
(اقتیات) قوت خوردن و خورش

یا فتن یقال قُتُّهُ فاقتات کما یقال رَزَقتُهُ فارتزق

(اِستِقاتَه) قوت خواستن

قوج

(قاج) نام محدثی است

قوح

(قاحَة) کشادگی میان سرای

(قُوح) بالضم جمع و موضعی است نزدیک مدینه

(ن، قاحَ الجراحُ قَوحًا) بالفتح ریم گرد آمد در آن وقاحَ البَیتَ روفت خانه را

(اَقاحَ اِقاحَةً) آهنگ منع نمود بعد خواست

(تَقوِیح) خانه روفتن

(تَقَوُّح) ریم ناک گردیدن زخم

قوخ

(لَیلَةٌ قاخٌ) شب سیاه و تاریک

(ن، قاخَ جَوفُهُ قَوخًا) تباه شد شکم او از بیماری

قود

(قَود) بالفتح اسپان یا اسپان که به لگام و رسن بکشند آنها را و سوار نشوند یقال مُرَّ بنا قَودٌ

(بَعیرٌ قَیِّدٌ) بالفتح شتر رام شده بَعیرٌ قَیِّدٌ لکیس مثله

(قِید) بالکسر مقدار

(قَوَد) محرکة کشنده را باز کشتن و درازی پشت و درازی گردن

(قاد) مقدار

(اَحمَر بن قُوَید) کزبیر مردی است

(قِیاد) لکتاب مهار و لگام و جز آن که بدان کشند

(فرس قَؤُود) کصبور اسپ خوار و رام شده بکشیدن

(قائِد) کشندهٔ ستور و جز آن قُوّاد کرمان و قُوَّد کرکع و قادَة جمع و امیر لشکر و بینی کوه و کوه دراز بر روی زمین و زمین دراز و اعظم فَلَجان الحرث و ستاره است ای الاوّل من بنات النعش الصغری الذی هو آخرها قائد و الثانی عناق و الی جانبه قائد صغیر و ثانیه عناق و الی جانبه السُّهَیدق و هو السّهی و الثالث الحُور

(قائِدَة) پشته دراز گسترده بر زمین

(اَقوَد) کاحمد خوار و رام شتر و اسپ دراز گردن و درشت و ستوار گردن و بخیل بر زاد و توشه لقلة التفاته عند الاکل و کوه دراز و آنکه پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن

(و فرس اَقوَد) اسپ دراز پشت و گردن

(قَوداء) بالفتح ممدود البشتة بلند ناقه قوداء ناقه دراز پشت و گردن

(قَوّاد) لکتان بینی لغة حمیریة و زن جلب

(قَیدُود) بالفتح وضم الدال خرماده دراز پشت و گردن و دراز از هر چیزی قیادید بالفتح جمع

(مَقاد) بالفتح کوهی بعمان و یقال جَعَلتُهُ مَقادَ المُهرِ ای عَن یَمِینِ

(مِقوَد) کمنبر آنچه بدان کشند از رسن و مهار و لگام و جز آن مَقاوِد جمع

(ن، قادَ الدَّقیقُ) پخته و گرد و فراهم آورده شده و نیز قَود کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق فهو من امامٍ و ذلك من خلف قِیادَة لکتابة و مَقادَة و قَیدُودَة و تَقوادٌ بفتح نفوقته مثله دابة مَقُودَة بالنقص و مَقوُودَة بالتمام لغت است از آن و دراز گردن شدن و اَعطاهُ مَقادَتَه یعنی فرمانبر او گشت و منقاد شد

(اِقادَة) بکشیدن دادن ستور کسی یقال اَقادَهُ خَیلًا ای اَعطاهُ یقودها و کشنده را باز کشتن و کشتن فرمودن کشنده را یقال اَقادَهُ السُّلطانُ من اَخیه ای اَمَرَهُ اَن یقتل قاتل اَخیه و فراخ شدن باران و پیش آمدن

(مُقوَدّ) کمعظم کوه دراز

و (تَقوِید) کشیدن ستور و جز آن

ج ۳ شد دللکثرة

(اِقتِیاد) کشیدن ستور و کشیده شدن لازم متعد یقال اِقتادَ الفرسَ فاقتادَ)

(اِستَقادَنِی) یعنی زمام اختیار بدستم داد و اَستَقَدتُ الحاکِمَ کشنده را کشتن فرمودن خواستم ازو

(اِنقِیاد) کردن را رد کشیده شدن ستور و خوار و رام شدن آن و روشن شدن راه یقال اِنقادَ لی

الطريقُ اِلَيهِ اى وَضَحَ

ق و ر

(قَوْرٌ) بالفتح رسن از پنبه نیکو نو و پنبه نو یا پنبه یک ساله

(قار) قیر که برکشتی و جز آن مالند و شتران یا گله بزرگ از شتران و درختی است تلخ و دهی است بمدینه و ذوقار موضعی است میان کوفه و واسط و دهی است بری یوم ذی قار روزی است مر بنی شیبان را و آن اول روز است که عرب بر عجم نصرت یافتند

(قارة) کوه خرد جدا از کوهها یا سنگ بزرگ یا زمین که در آن سنگریزهای سیاه باشد یا سنگ سیاه و شبیه قارات و قار و قُور بالضم و قیران جمع و خرس ماده و قبیله است که همه تیرانداز اند و فی المثل انصف القارة من راماها و دهی است بشام و دهی است ببحرین و قلعه است نزدیک دومه و کوهی است میان اَطیط و شبکه

(قارات الحبل) موضعی است بیمامه

(قَوَر) محرکه یک چشمی و یک چشم شدن

(قُوارَة) کنامه جامه و جز آن گرد بریده او خاص بالادیم و آنچه از اطراف چیزی بریده باشند یا چیزی اطراف بریده از آن ضد است و موضعی است میان بصره و مدینه

(هذا اَقْوَرُ مِنْهُ) یعنی تلخ تر است از وی

(قَوْراء) فراخ وسیع دار قوراء خانه فراخ

(قُوْرة) دهی است باشبیلیه

(قُوَیْن) بضم شهری است بجزیره

(لقیت منه الاقورین) بکسر الراء دیدم بلاها را لقیت الاقوریات کذلك

(قُورِیّة) بالضم کسوریه موضعی است باندلس

(قوری) کسکری موضعی است بمدینه

(قوران) کسکران موضعی است

(ن) قار قورا بر سر سرد و پای رفت تا آواز آن شنیده نشود و قار الصید فریب داد شکار را و قار الشیء گرد برید آنرا و قار المرأة ختنه کردن زن را

(مُقَوَّر) کمعظم قطران مالیده

(تقویر) گرد بریدن چیزی را

(اقتیار) گرد بریدن چیز یقال اقتار الشیء و اقتوره اذا قطعه من وسطه مستدیرا و محتاج گردیدن

(انقیار) افتادن و ویران شدن چاه و میل کردن

(تقوّر) گذشتن اکثر شب و پیچیدن مار

(اقورار) لاغر شدن و پراگندن اندام و برگردیدن و فربه شدن و رفتن گیاه زمین

ق و ز

(قَوْز) بالفتح ریگ توده گرد و ریگ توده بلند اقواز و قیزان و اقاویز و اقاوز جمع

(قُوّاز) کشداد نرم و کلان سال

(قوز النبت تقویزا) بسیار شد گیاه

(اقبازة النهر) خورد آنرا پلنگ

(تقوّز) شادمانی نمودن و خواستن و از بالا بزیر افتادن و ویران شدن و برشکسته شدن خانه و دویدن بز کوهی

ق و س

(قَوْس) بالفتح کمان و قد یذکر قُوَیسة و قُوَیس مصغر آن است در صورت تانیث و تذکیر و قِسِیّ بالکسر و قُسِیّ بالضم و اَقْوُس بالفتح و قیاس بالکسر جمع علی فعول فقدموا اللام و صیروه قسووا علی قلوع ثم قلبوا الواو یاء او کسروا القاف کما کسروا عین عصی فصارت قسی علی فلیع کانت لجوف فصارت ناقص النسبة الی القسی قسوی لانها قلوع مغیر من فعول فردوها الی الاصل و فی المثل هو من خیر قویس سهما او صار خیر قویس سهما در حق شخصی گویند که اول از تو خلاف ورزد و باز بخواهش و مرام تو رجوع نماید و نیز قوس گزدان جهت که مزروع را بوی قیاس کنند و قوله تعالی فکان قاب قوسین یعنی بقدر دو کمان عربی یا بقدر دو گز و نیز قوس باقی مانده خرما در تنگ خنور و برجی است در آسمان و آنچه گرو بندند در اسب دوانیدن و جز آن و ذو القوس لقب حاجب بن

نُدَارَةَ اتی کسری فی جَدْب اَصَابَهُم
بِدَعوة النبی صلّی الله عَلَیهِ وسلم
یستاذنُه لقومه ان یصبروا فی
ناحیةٍ من بلادِهِ حتّیٰ یُحیُوا فقال
انکم مَعَاشِرَ العرب غُدُرٌ حُرُصٌ فان
اذنت لکم افسدتُم البلادَ واغرتُم
علی العباد قال حاجبٌ انی ضامن
للملکِ ان لا یفعلوا قال فمن لی
بان تفی قال ارهنُکَ قوس فضحک
مَن حوله فقال کسری ما کان لیُسلِمَهَا
ابدًا فَقَبِلَهَا منه واَذِنَ لَهُم ثم
احیا الناس بدعوته صلی الله علیه
وسلم وقد مات حاجبٌ فارتحل
عُطَارِد ابنه رضی الله عنه الی
کسری یطلب قوس ابیه فَرَدَّهَا علیه و
کساه حُلّةً فلما رَجَعَ اهداها الی النبی
صلی الله علیه وسلم فباعها من یهودی
باربعة الاف درهم
ونیز ذو القوس لقب سنان بن
عامر بدان جهت که کمان خود را
در عوض هزار شتر نزد حارث
بن ظالم نعمان اکبر گرو گذاشت
وذو القوسین) نام شمشیر
حسان بن حصن
(قُوس) بالضم عبادت خانه

راهبان وخانهٔ شکاری وکلمهٔ ایست که
بدان سگ را زجر کنند ووادی
است
(قَوَس) محرکةً کوژی پشت وکوژ
پشت شدن والفعل من سمع
(قِوَس) ککتف زمان تنگ ودشوار
(قُوَیس) کزبیر نام اسپ سلمة
بن جوشب
(اَقوَس) کوژپشت وریگ بلند و
زمان دشوار وتنگ وبلاد دور
ودور دراز ویقال رَمَاهُ الله باَحنیٰ
اَقوَسَ) یعنی در بلا انداز داو را خدای
قُوسِیّ) بالضم وشد الیاء زمان
دشوار
(قَیَّاس) ککتان اسپ تازنده
قَوسیٰ) کسکری موضعی است
ببلاد سراة وآنرا روزی است
قَاسَان) شهری است باوراء النهر
وناحیهٔ است باصفهان وهی غیر
قَاشَان
قَوسَان) بالفتح ناحیهٔ است از اعمال
واسط از آن است حسن بن صالح
قَوَّسَان) محرکةً دهی است
نزدیک واسط از آن است متجب
بن مصدق

(مِقوَس) کمنبر کمان دان و
میدان وجای اسپ تاختن ورسی
که بدان اسپان رهان را صف کنند
(مِقیَاس) بالکسر اندازه
(ن) قَاسَ قَوسًا) بالفتح وقیاسًا
ککتاب اندازه کرد چیزی را
بچیزی مانند در حکم قَاسَ به و
قَاسَ عَلَیهِ کذلک وقَاسَهُم)
سبقت برد وپیشی گرفت برانها و
قَاسَ الخَیلَ) راست کرد وصف
کشید اسپان رهان را وقت تاختن
تَقوِیس) کج گردیدن وکوژ شدن
از پیری
(مُقَاوِس) اسپ تازنده ورها کنندهٔ
(مُقَایَسَة وقِیَاس) اندازه گرفتن
میان دو چیزے وبرابری کردن
باکسی در اندازه گرفتن
(مُتَقَوِّس) بکسر الواو مرد با کمان
وابروی شبیه بکمان
(تَقَوُّس) کج گردیدن وباکمان
بودن
(اِقتِیَاس) برابری کردن باکسی
در قیاس وبروشی رفتن که دیگری
رفته باشد یقال فلان یَقتَاسُ
بابیه ای یَسلُکُ سبیله ویقتدی

واندازه کردن چیزی را بچیزی
یقال هو یَقتَاسُ الشیٔ بغیره
(مُستَقوِس) للفاعل ابرو مانا
به کمان
(اِستِقوَاس) کوژ شدن از پیری
اِنقِیَاس) اندازه پذیرفتن یقال
قِستُهُ فانقاس

ق وش

قُوش) بالضم خرد اندام معرب
کوچک وقُوش قُوش) زجری
است مر سگ را
(قُوشَة) بنت ازنم کلبیه مادر زید
خیل
(قاش ماش بالسکون رخت
خانه اسم است آنرا تسمی باسم ج ٣
صوتیه
(قُوَاشَة) کسحابه آنچه به بریدن
باقی انداز درخت رز
قَاشَان) شهری است

ق وص

(قُوص) بالضم ممنوعة قصبة
صعید لیس بالدیار المصریّة
بعد فسطاط اعظم
منها ودهی است باشمونین
یقال لها قُوص قام وربما کُتِبَ
قُوز قام بالزای مقام

الصاد للتفرقة

قوص

(قَوْص) بالفتح عوض يقال هذا بذا قَوْصاً بقوص

(ن) قاصَ البناءَ قَوْصاً بالفتح ویران کرد

(تقویص) ویران کردن بنا را یا بازنمودن بی ویران ساختن یا برآوردن چوبها و طنابهای بنا را

(تقوُّص) ویران شدن بنا و آمد شدنمودن و پراگندن حلقه و برشکستن هنگامه

(انقیاص) ویران گردیدن بنا

قوط

(قَوْط) بالفتح رمه گوسپندان یا صد گوسفند اقواط جمع

(قوطة) بالتاء خنور خرمای بزرگ

(قُوط) بالضم دهی بلخ و نام جد عبد الله بن محمد محدث

(قُوطة) بالتاء موضعی است

(قوّاط) کشداد شبان رمه گوسپند

(قیطون) کجیون شهری بافریقیه

قوظ

قوظ بالفتح گرمای تابستان

قوع

(قَوْع) بالفتح جای خشک کردن خرما و گندم و جز آن اقواع جمع

(قاع) زمین پست هموار نرم دور از کوه دشت قیع وقِیعة وقیعان بکسرهن و اقواع و اَقْوُع کافلس جمع وقیعة ایضاً واحد شل القاع عند البجض والطمی است بمدینه علی ساکنها السلام و موضعی نزدیک زباله و یوم القاع روزی از روزهای عرب است در آن روز بسطام بن قیس اوس بن حجر را اسیر کرده وقاع البقیع بدیار سلیم است وقاع موحوش بیمامه

(قاعة الدار) کشادگی میان سرای

(قُواع) کغراب خرگوش قواعة مونث

قَوّاع کشداد گرگ بانگ کنان

(تقوُع) کتقول دهی است نقدس که انگبین را بسوی آن نسبت کنند

(ن) قاعَ الفحلُ قَوْعاً بالفتح وقِیاعاً کالکتاب بر جست گشن بر ماده وقاعَ الکلبُ قَوْعاناً محرکه لنگید و جهید یا آزمند گشنی کردن گردید وقاعَ فلانٌ سپس ماند و سپساگی رفت

(تقوُّع) خمیده رفتن همچو رونده در خارستان و بر درخت برآمدن گربه

(اقتیاع) جوشیدن گشن

قوف

(قُوف الاذن) بالضم بالای گوش یا حلقه جای سوراخ گوش و یقال اخذه بقوف رقبته یعنی گرفت بپوست گردن وی وکذا اخذه رقبته بالتاء

(قاف) حرفی است از حروف معجمه و کوهی گرداگرد زمین وقیل هو من زمرد و ما من بلد الا و فیه عرق منه و علیه ملک اذا اراد الله ان یهلک قوما امره فحرکه فخسف بهم یا قاف نام قرآن است

(قایف) پی شناس قافة جمع

(اَقوَف) نیک پی شناس یقال هو اقوفهم

ربض قُوفی کطوبی دهی است به دمشق

(ن) قاف اثره قَوْفاً بالفتح پیروی او کرد و در پی او رفت

(تقویف) تعیین کردن و در پی چیزی رفتن

(تقوُّف) باز داشتن یقال هو یتقوّف علی مالی و سخن آموزانیدن یقال فلان یتقوّف فلانا فی المجلس ای یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا او کذا

(اقتیاف) پیروی کردن و در پی کسی رفتن

قوق

(قُوق) بالضم مرد نیک دراز

قاق وقیق بالکسر شلد و مرغی است آبی دراز گردن و کس زن و نام یکی از قیاصره روم و نیز قاق مرد کول سبک روح

(قُوقة) بالتاء جای موی از سر

(قُوقیة) منسوباً دینارهای مضروب قیصر روم بدان جهت که نامش قوق بوده

(قاقت الدجاجة قوقاً) بالفتح بانگ کرد ماکیان

(مُقوَّق) کمعظم آنکه صلعه و جای موش بزرگ و بسیار باشد

قول

(قَوْل) بالفتح سخن یا هر لفظ که

هر کذ ان را زبان تام باشد یا ناقص اَقْوَال جمع اَقَاوِیل جمع الجمع یا قول در خیر ست وقَال وقِیل وقَالَة در شر یا قول مصدر ست وقال وقیل اسم مصدر ومنه کثرُ القِیل والقَالُ قالة کذلك وقرئ ذلك عیسی بن مریم قَالُ الحقّ الذی فیه تمترون یا قول وقیل وقولة ومقاله ومقال در هر دو آید

و نیز (قِیل) جواب

(قَال) گوینده وقله یا چوب که بر قله زنند (قِیلان) بالکسر جمع

جوابها

(قُولَة) بالضم لقب ابن خورشید شیخ ابی الهیثم قشیری

(قَائِل) گوینده قُوَّل وقُیَّل کرکع وقَالَة وقُؤُل بهمزه وواو جمع

(قَؤُول) کصبور بهمزه وبواو گوینده (رجل قَوَّال وقَوَّالَة) کشداد مردنیکو گفتار یا مرد بسیار گوی زبان آور (ابن قُوَّال) مرد فصیح نیکو سخن

(رجل تِقْوَلُه تِقْوَالَة) بکسرهما مرد نیکو سخن یا بسیار گوی چرب زبان

(قُوَلَة) کهمزه نیکو سخن یا پرگوی

(قَیْل) کسید ونیز پادشاه یا کمتر از پادشاه کلان صیله قَیْوِل علی فَیْعِل سُمّی لانّه یقولُ ماشَاء فینفذ اَقْوَال واَقْیَال ومَقَاوِل ومَقَاوِلَة جمع

(قَوْلِیَّة) بفتح وتشدید یا شور و غوغا

(مِقْوَل) کمنبر زبان و پادشاه یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر یَقُولُ مَاشَاءَ فَیَنْفُذُ و مِهْبَر لغت من ورجل مِقْوَلٌ مرد نیکو سخن یا تیز زبان بسیار گوی مِقْوَال کمحراب مثله وهما للمذکر والانثی

(مَقْوُل) گفته شده مَقُووُل بالتمام مثله

(ن) قَالَ قَوْلًا وقِیلًا وقَوْلَةً ومَقَالًا ومَقَالَةً گفت وقال به غالب شد بسبب آن واز آن ست سبحان من تعطّف بالعزّ وقال به وقال القوم بفلان کشتند فلان را ابن الانباری قد یجیء قال بمعنی تکلم وضرب وغلب ومات و مال واستراح واقبل وبعبّر یقال عن التهیّؤ للافعال والاستعداد لها یقال فتکلّم قال فضرب قال فاکل وعلی هذا القیاس وتَقُولُ در استفهام مانند تظن ست در عمل کقولهم متی تقول الدّار تجمعها وعلام تَقُولُ الرمح تُثقِلُ ساعدی ای متی تظن وعلام تظن فنصب الدار والرمح کما ینصب بالظن وبنو سلیم یجرون متصرّف قلت فی غیر الاستفهام ایضا مجری الظن فیعدّونه الی مفعولین فعلی مذهبهم یجوز فتح ان بعد القول وقُول بضم قاف وکسر واو لغت ست در قیل

(اَقْوَلَه مَالَم یَقُلْ) بر بست بروی سخنی را که او نگفته اَقَالَه بلا اعلال کذلك

(کلمة مُقَوَّلَة) کمعظمه سخن بار بار گفته شده

(قَوَّلَه مالم یَقُلْ) بر خواند بروی سخنی که او نگفته

(مُقَاوَلَة) با کسی قول کردن و گفت وشنید نمودن

(اِقْتَال علیهم واقتال الشیء) برگزید آن را

(تَقَاوُل) گفت وشنید نمودن و با کسی قول کردن

(تَقَوُّل) افترا کردن یقال تَقَوَّل قولًا اذا ابتدعه کذبًا

ق و م

(قَوْم) بالفتح گروه مردان و زنان معًا یا بخصوص گروه مردان منه قوله تعالی لا یسخر قوم من قوم وقوله تعالی ولا نساء من نساء یا زنان بتبعیت مردان داخل قوم اند یذکر ویونث لانّ اسماء الجموع التی لا واحد لها من لفظها ج ٣
اذا کانت للادمیین یذکر و یونث منه قوله تعالی کذّب به قومك وکذبت قبلهم قوم نوح اَقْوَام جمع اَقَاوِم واَقَاوِیم و اَقَائم جمع الجمع قُوَیم مصغر آن ولا یدخل الهاء فی تصغیره وانما تدخل فیما یکون لغیر الادمیین للزوم التانیث

(قَوْمَة) بالفتح یکبار برخاستن وایضا ما بین الرکعتین قَوْمَة یعنی در واشدن میان رکوع وسجود (قَوْمَة الانسان) بالای مردم

(قامة) جمع جاه مع الات و تمام
ساخت وی رقیه کمعنی جمع و
کوهی هست بنجد وقامة الانسان
بالای مردم قامات وقیم کعنب جمع
(قیمة) بالکسر ارزش هر چیزی و قیم
کعنب جمع واصله الواو لانه یقوم
مقام الشئ وقیمة الانسان
بالا وقد آن ویقال ماله قیمة
یعنی او را ارزی نیست در حق شخصی
گویند که بر چیزی نپاید و بچیزی
نیرزد
(قومیة الانسان) بالفتح و تشدید
الیاء بالای مردم وقومیة الامر
آنچه بدان قایم شود
(رجل قویم) کامیر مردی نیکو
قامت خوش قد قوام کجبال
جمع ونیز قویم راست و درست
(قویمة) کجهینة ساعتی از روز
(قوام) کسحاب راستی منه قوله
تعالی وکان بین ذلک قواما و بالای
مردم و مایه زیست وقوام الامر
بندش و نظام کار ویقال
فلان قوام اهله یعنی
هو الذی یقیم
شانهم

(قوام الامر) کتاب آنچه بدان
قایم باشد و مایه درستی و
آراستگی اقیام مثله یقال فلان
قوام اهله وقیامهم وهو الذی
یقیم شانهم ومنه قوله تعالی ولا
تؤتوا السفهاء اموالکم التی
جعل الله لکم قیاما
(یوم القیمة) کتمامه روز رستخیز
(قوام) کغراب بیماری هست در
پای گوسپند
(قائم) مرد ایستاده قوم و قیم
کرکع و قوام وقیام کرمان جمع و
قول حکیم بن حزام بایعت رسول
الله صلی الله علیه وآله وسلم
ان لا اخر الا قائما یعنی تا دم مرگ بر
اسلام ثابت باشم وقائم السیف
قبضه شمشیر ونیز قائم بالله
هست در سرمن رای و لقب ابی جعفر
عبد الله بن احمد که بیست و ششم
از خلفا هست
(قائمة) یکی از چهار دست و پای
ستور قوایم جمع و یک ورق کتاب
و قبضه تیغ ونیز قوائم اخیه
کوه هست مر جبل را والعین
القائمة چشم بینائی رفته و

حدقه درست مانده
(ما اقومه) چه راست هست او
شاذ هست
(رجل قوام) کشداد مرد نیکو
قامت
(قیمة) کگیسه راست و معتدل منه
قوله تعالی ذلک الدین القیمة انما
انثه لانه اراد به الملة الحنفیة
(قیوم) بالفتح و شد الیا باری مانند
و بی همتا و نامی از نامهای باری تعالی
(قیام) بالفتح والتشدید کذلک
(مقام) بالفتح جای هر دو قدم و
آرام کردن بجائی و جای ایستادن
و جای اقامت
(مقامة) بالفتح جای نشستن و
گروهی از مردم
(مقوم) کمنبر چوبی که آنرا گیرند در
سر آماج
(مقاهی) کجباری دهی هست
بیمامه
(ن) قام قوما و قومة وقامة
وقیاما) برخاست و
قامت المرأة تنوح) شروع کرد
گریه و زاری را وقام الامر
راست شد کار وقام فی ظهری)

بدرد آورد مرا وقام الرجل المرأة
مونث ومایحتاج زن را بر خود
گرفت و بجمال او پرداخت و
تیمار نمود وقام الرجل علی المرأة
کذلک وقام الماء) بسته
شد آب وقامت الدابة) ایستاده
شد ستور از سیر وقامت السوق
رواج گرفت بازار و روائی یافت
یا کاسد گردید وقام
ظهره به) بدرد آورد او را یا
درد کین پشت کرد و یرا وقامت
الامة مائة دینار) رسید قیمت
او بصد دینار وقام اهله) قیام
نمود بشان اهل خود و کفالت کرد
یعدی بنفسه
(مقام) بالضم اقامت و آرام کردن
بجائی مقامة بالتا مثله و جای
اقامت منه قوله تعالی لا مقام لکم
بالضم ای لا اقامة لکم و بالفتح ای
لا موضع لکم وقوله تعالی حسنت
مستقرا و مقاما ای موضعا
(اقام بالمکان اقامة و قامة)
ایضا آرام کرد در آن جای و
دوام ورزید واقام الشئ)
پیوسته برپای داشت آن را منه

قوله تعالی یُقِیمُونَ الصَّلٰوةَ ای
یُوَاظِبُونَ عَلَیهَا وَاَقَامَ فُلَانًا
برخیزانید اورا ضد اَجْلَسَهُ وَاَقَامَ
دَرْأَ فُلَانٍ راست کرد کجی اورا
(مُقَوِّم) کمعظم شمشیر قیس بن
مَکْشُوح مرادی
(قَوَّمَ دَرْأَهُ تَقْوِیمًا) راست کرد
کژی اورا ونیز تَقْوِیم
راست گردانیدن وقیمت کردن
رخت را
(مُقَاوَمَة) باکسی ایستاده شدن
یُقَالُ قَاوَمْتُهُ قِوَامًا ای قُمْتُ مَعَهُ
وبرابری کردن باکسی درکشتی
وجز آن
(تَقَاوَمُوا فِی الْحَرْبِ) ایستاده
شد بعض قوم برای بعض
(اِقْتِیَام) بینی بریدن
(مُسْتَقِیم) راست ومعتدل
(اِسْتَقَمْتُ السِّلْعَةَ اِسْتِقَامَةً)
بها کردم رخت را ونیز اِسْتِقَامَة
راست ایستادن ودرست شدن
یقال اِسْتَقَامَ الْاَمْرُ وقوله تعالی
فَاسْتَقِیمُوا اِلَیهِ ای فی التوجه الی
اللّٰه تعالی دون الالهة

قون

(قُون) بالضم موضعی است
(قُونَة) بالضم پاره از آهن یا پاره
از روی که بدان آوند را پیوند کنند
(قُیُون) کز بر جایی است
(قَوْنِیَة) بالفتح وکسر النون و
تخفیف الیاء شهری است
(قُونِیَة) بالضم وکسر النون وتخفیف
الیاء شهری است بزرگ بروم
قَیوان بالفتح شهری در زمین
مرخولان را جائی است
تَقَوُّن ستم کردن وتعدی نمودن
بزبان واز حد درگذشتن ونیک
ستودن کسی را

قوو

(قَوٌّ) بالفتح موضعی است
(قِیٌّ) بالکسر وشد الیاء زمین
خالی وبیابان بی آب وگیاه
(قُوَّة) بالضم توانائی خلاف ضعف
وتاه رسن قُوًی) بالضم والکسر
مقصور الجمع وممنوعة نام مرد
(قَوًی) محرکة گرسنه یقال بتُّ
الْقَوَی ای جائعًا ودشت و
بیابان خالی خشک
جَبَلٌ قُوًی گلگف رسن مختلف
تاهها
(قُوًی) کصرد خرد ودانش واندام
یقال فلانٌ شَدِیدُ الْقُوَی یعنی
استوار خلقت
(قَاوٌ) دهی است بصعید
(قَوِیَ) کخفی توانا وزور آور
(قَوَایَة) بالفتح زمین خشک مانده
میان دو قطعهٔ باران رسیده و
بیابان بی آب وگیاه وتوانائے
خلاف ضعف
(قِوَاء) گکتاب دشت وزمین خالی
وبی آب وگیاه وبفتح ومنزلٌ قِوَاءٌ
جای خالی وبات القواء ای جائعًا
غیر طعم
(قَاوِی) گیرنده
(قَاوِیَة) بیضه وسال اندک باران
وباغی است وفی المثل انقطع
قُوَیٌّ من قاوِیَة
(قُوَیٌّ) کسمی رودباری است
نزدیک قاویه وچوزه مرغ
(قِیقَاءَة) بالکسر کوزه است شبیه
قلّه وزمین درشت قیقاة مثله
(ن قَوَیتُهُ) چیره شدم بروے
در نرد مقاوات
(س قَوِیَ قُوَّةً) بالضم توانا
گردید وقَوِیَتِ الدَّارُ خالے
گردید وقَوِیَ فلانٌ) سخت
گرسنه گردید وقَوِیَ المَطَرُ) باز
ایستاد باران
(قَوْقَی قَوْقَاةً) بالفتح وقیقاء بالمد
بانگ کرد
(مُقْوِی) کمحسن ستور توانا
یقال قوسٌ مُقْوٍ ویقال فلانٌ قَوِیٌّ
مُقْوٍ فالقَوِیُّ فی نفسِهِ والمُقْوِی
فی دابتِهِ ومرد زادسپری شده
(اِقْوَاء) غنی وبی نیاز شدن و
نیازمند ودرویش گردیدن از اضداد
است وجابجای سطر ساختن
ج ٣ رسن را ومختلف الحرکة آوردن
قوافی شعر وبرفع وجر ونصب
آوردن روی را اما اقواء
بنصب کم است ونیز اقواء
بدشت وخشکی فرود آمدن و
سپری شدن توشه وخالی گردیدن
سرای و خداوند ستور توانا شدن
ودر قوار شدن قوم
(تَقْوِیَة) توانائی دادن وتوانا کردن
یقال قَوَّاهُ اللّٰه ویقال هُوَ یُقَوَّی
بذلک مجهولًا یعنی او متهم است
بدان ودشنام داده میشود
(قَاوَیْتُهُ مُقَاوَاةً) نرد کردم با

در زور آوری و قاواه داداه
(تقوّی) توانا شدن
(تقاوی) افزون شدن شریکان
و شب گذاشتن با گرسنگی
(اقتواء) توانا گشتن و جهت خود
گزیدن چیزی را و سرزنش کردن
و افزون دادن چیزی بقال اشتری
الشرکاء شیئا ثم اقتووه ای
تزایدوه حتی بلغ غایة ثمنه

ق و ه

(قُوهة) بالضم شیر مزه برگردانیده
چنانکه در آن اندکی شیرینی ج ۳
باشد
(قُوهیّ) بالضم و شد الیاء نوعی
از جامهای سفید
(قاه) زیست با ناز و ارزانی
(قُوهستان) بالضم جایی است
و شهرستانی است میان نیشابور
هرات که قصبه آن قاین و طبس است
موضعی است و شهری است بکرمان
نزدیک چیرفت توب قوهی
منسوب است بوی بدان جهت که
در آن جا یافته شود یا هر جامه که
بجامه قوهی ماند آن را قوهی
نامند گو از قوهستان نباشد

(قاهی) مرد فراخ حال پرورده بناز
(تقوّیه) بانگ و فریاد کردن و
گرداگرد شکار آمدن تا بدامگاه در آید
(تقاوه) با هم بانگ کردن با همدیگر
راتنا سیقال هما یتقاوهان یعنی
با هم آواز میدهند تا شناسند
یکدیگر را گویا با آوازی بانگ میکنند
که آن میان آنها نشان است
معرفت را
(استقواه) تقویه صید خواستن از کسی

باب القاف فصل الهاء

ق ه ب

(قهب) بالفتح سپید که بروے
تیرگی باشد قهبة بالفتح و کفرحة
مونث و کوه بزرگ و شتر کهن سال
(قهبیّ) بالفتح و شد الیاء یعقوب
(قُهبة) بالضم سپیدی مایل بتیرگی
و قال الاصمعی غبرة الی سواد
(قِهبیة) کسفینة مرغی است
(قُهاب) کغراب سپید قُهابی
منسوبا مثله
(قهوبة) بالفتح پیکان سه شاخه
یا تیر خرد مقرطس قهوباة محرکة
مثله ولیس فعولی غیرها
(اقهب) سپید تیره رنگ قهباء
مونث و اقهبان پیل و گاومیش
(س، قهب قهبا) محرکة سپید
تیرگی مایل گردید
(اقهب عن الطعام اقهابا)
دست از طعام باز کشید و رغبت نکرد

ق ه ب س

(قهبسة) بالفتح خر ماده سطبر دفر کلان

ق ه ب ل

(قهبل) بالفتح روی بقال حیاک
الله قهبلک باقی دارد خدای
روی و عزت ترا
(قهبلة) بالفتح گور خر ماده
درشت و نوعی از رفتار و حیاک الله
قهبلک گفتن با تحیه نیکو دیگر

ق ه ب ل س

(قهبلس) کجحمرش کیر یا کیر
کلان یا سر آن درشت و سپیش ریزه
و زن سطبر سپید سپیدی تیرگی مایل

ق ه د

(قهد) بالفتح صافی رنگ و سپید یکدست
و نوعی از گوسپند خرد گوش بسرخی
مایل و سرخک که دهانش اندک
مانا بدهن کلب باشد
قهاد بالکسر جمع یا آنکه شاخ نباشد
آنرا و گور زن بچه و گوسپندان
سیاه ریزه و گاو کوتاه دم خرد جسم
لطیف و نرگس ناشگفته
(قهکد) محرکة موضعی است
(قهاد) بالکسر موضعی است
(قُهید بن مطرف غفاری)
که بر بودن در صحبت او با آنحضرت
صلی الله علیه و سلم اختلاف است
(ف) قهد فی مشیته قهدانا
بالفتح کوتاه گام رفت

ق ه ذ

(قُهندز) بالضم قاف و ها و دال
چهار موضع اند معرب کهن دژ و فی
کلاهما دال ثم زاء بلا فاصلة بینهما

ق ه ر

(قهر) بالفتح چیرگی و موضعی است
(اخذه قهرة) بالضم ای اضطرارا
(فخذ قهرة) کفرحة ران کم گوشت
(قهرة) کهمزة سوزن کلان
(قاهرة) تختگاه دیار مصر و شتاب
زدگی و اول از هر چیزی و گوشت
میان کتف و گردن و سر سینه و سینه
(قهیرة) کسفینه بمعنی قاهره است
(قهار) کشداد صفتی است از
صفات باریتعالی
(ف) قهره قهرا بالفتح چیره شد

بروی (وقهر اللحم) مجهولا گرفت
آنرا آتش وروان شد از وی آب
(اقهر الرجل) صاحب یاران
مقهور گردید (واقهر فلانا)
ناکام ومقهور یافت اورا (اقهر)
مجهولا ذلیل وخوار گردید

ق ه ز

(قهز) بالفتح وبکسر (وقهزی)
بالکسر وشد الیا نوعی از جامه پشمی
سرخ مانند مرعزی وکاسه ابریشم
راهم دران خلط کنند
(قهزا) کامیر ابریشم
(ف) قهز قهزا) بالفتح برجهید

ق ه ز ب

(قهزب) کجعفر کوتاه بالا

ق ه س

(قهوس) کجدول دراز وکلاه کرکستایی
دراز وسطبر شاخ ومرد دراز ونام
شتر نری ست ونام پدر لعمان تمیمی
(قهوسة) شتافتن
تقهوس شتافتن وخمان
ومضطربانه رفتن

ق ه ط م

(قهطم) کزبرج ناکس بسیار بانگ
وفریاد وعلیه ست

ق ه ق

(قهقاه) کصحرا اردبی ست
(قهقوة) شهرستانی ست بمصر

ق ه ق ب

(قهقب) کجعفر سطبر وسال
خورده (قهقب) بالفتح وشد الموحدة
مثله ومرد دراز بالا خوار وآزمند
وبادنجان

ق ه ق ر

(قهقرا) کجعفر طعام بسیار بربر
دراو ندا نهاده وآنچه بدان چیز
راسایند (قهاقر) کعلابط مثله
وزاغ سخت سیاه
(قهقرة) بالتا گندم که سیاه
شود بعد سبزی ونیز (قهقرة)
سپسایی برگردیدن
(قهقر) بالفتح وشد الرا زنکه کلان
سال وسنگ سخت (قهقار) بالفتح مثله
(قهقر) بالضم وشد الرا پیوستکی
است سرخ بر مغز خرما بن شلم
(قهقور) کعصفور بنایی ست دراز
که کودکان به سنگریزها برآورند
(قهقری) بالفتح مقصوره طعام
بسیار بترتیب دراو ندا نهاده
ونوعی از سپسایی رفتگی اسم است
قهقران بحذف یا مثنی بقال
رجعت القهقری یعنی بازگشتم
این نوع بازگشتنی
(قهیقران) کزعیفران کرکی ست
(تقهقر) سپسایی رفتن

ق ه ق ز

(قهقز) کجعفر سیاه
(قهقزة) مونث قهقز وشتر بزرگ
گرامی نژاد قهقزات جمع
(قهقزیة) منسوبة زن کوتاه بالا
یا عام ست

ق ه ق ع

قهقع الدب قهقاعا) بالکسر
خندید خرس

ق ه ق م

(قهقم) کقرشب اکل ازحلق
فرو برد هر چیز را

ق ه ل

(قیهل) کحیدر ریکرو دبدار و
روی قیهلة مثله فیهما ومنه قول
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
واجعل جنودک الی قیهلی ای
وجهی ونام مردی
(ف س) قهل جلده قهلا
بالفتح وقهولا خشک شد پوست
بر استخوانش یا بخصوص از کثرت
عبادت پوستش بر استخوان او
خشک گردید
(ف) قهل قهلا) بالفتح ناسپاسی
کرد نعمت ونیکوی اورا (وقهل
فلانا) برشته ستود اورا
(س) قهل فلان قهلا) آلوده
داشت جسم راو نشست ونایاک
ونا پاکیزه کرد وکم کرد دهش را یا اندک
شمر وآنرا
(اقهال) بنا بایست مشغول
شدن ونفس خود را آلودن
(رجل منقهل) بکسر الها مرد پوست ج ٣
بر استخوان خشک شده
وبد حال
(تقهل) خشک شدن پوست بر
استخوان وبد حال شدن وآلوده
داشتن خود را ناپاک وصاف ناکردن
تن را وسست ونرم رفتن وضعیف
ونرم گردیدن آواز وگله کردن
حاجت
(انقهال) افتادن وسست گردیدن
واما قول همیان یصف عیرا وانه
تقرحه ضرحا فینقهل فان اصله
ینقهل بالتخفیف فثقله

ق ه م

(قَهْمُ بن جابر) بالفتح پدر بطنی است از همدان و قهم بن هلال بن نهاس و نهاس بن قهم هر دو محدث اند

(س) قَهِمَ قَهَمًا) محرکة کم شد خواهش طعام وی

(اَقْهَمَ فی الشیء اقهاما) حقیر شمرد و چشم فرو پوشید ازان و اَقْهَمَ عَنِ الشیء) نخواست آن را و ناخوش داشت و اَقْهَمَ عَنِ الطَّعَامِ) خواهش آن نکرد سج و اَقْهَمَ اِلَیْهِ) خو… آن را و اَقْهَمَتِ السَّمَاءُ) واگردید ابر ازان و کشاده شد

ق ه م د

(قَهْمَد) کجعفر بدنژاد ناکس فرومایه و زشت روی

ق ه م ز

(قَهْمَزَة) کدحرجة پست قامت از مرد و زن و ناقه بزرگ جثه گران رفتار و نیز قهمزة بر جستن

(قَهْمَزَی) بالفتح مقصورة شادمانی و شتاب زدگی و پویه دویدگی اسپ

ق ه ن ب

(قَهْنَبَ) کسفرجل دراز کوژپشت یا دراز (قَهْنَبان) بالفتح مثله

(مُقَهْنِب) کمدحرج بکسر النون پیوسته و آب پاشنده

ق ه و

(قَهْوَة) بالفتح می قیل سمیت بذلک لانها تقهی شهوة الطعام و شعبه استوار و شیر بی آمیغ قهة کعدة مثله و بوی خوش یا ناخوش

(قاهی) مرد فراخ حال در خانه و اهل و خوش زیست تیز خاطر تر زو

(قَهْوَان) کسکران تکه سطبر شاخ کلان سال

(س) قَهِیَ مِنَ الطَّعَامِ) خواهش آن نکرد و ناخوش داشت آن را

(اِقْهَاء) خواهش طعام ناکردن و ناخوش داشتن آن را و پیوسته قهوه خوردن و فرمان بردارے سلطان نمودن

ق ه ه

(هو فی زَهٍ و فی قَهٍّ) یعنی خوش و خندان است

(قَرَبٌ قَهْقَاهٌ) بالفتح قرب بشتاب

(ف) قَهَّ) سخت خندید یا آواز گردانید در خنده یا لفظ قه گفت در خنده پس تکرار نمود آواز قهقه را

(قَهْقَهَة) خنده سخت با آواز و گردانیدن آواز در خنده و نوعی از رفتار وهو مقلوب هقهقة

باب القاف فصل الیاء

ق ی ء

(قُیَاء) کغراب قی و داروی قی آور

(قَیُوء) کصبور بسیار قی کننده قیو کعدو مثله دارو قی آرنده

(ض) قاءَ قَیْأً) بالفتح برانداخت ازگلو و فی الحدیث الراجع فی هبته کالراجع فی قیئه و ثوب یقیء الصبغ) جامه سبز رنگ

(اِقَاءَة) بقی آوردن

(مُقِیء) کمحدث داروی قی آور

(قَیَّأَهُ الدَّوَاءُ) به قی آورد او را دوا

تَقَیَّأَتِ الْمَرْأَة) پیش آمد زن شوی را و انداخت ذات خود را بروی و نیز تقیؤ) برانداختن ازگلو و قی کردن بتکلف

اِستقاءة قی کردن بتکلف و برانداختن ازگلو

ق ی ث

تقیث) فراهم آوردن و بازداشتن

ق ی ح

قیح بالفتح زرد آب و ریم بی آمیزش خون

(ض) قاح الجرح قیحا) ریم و زرد آب کرد زخم

اِقاحة) ریم و زرد آب فراهم آمدن در ریش واوی ست ویائی

(تقیح) ریم ناک گردیدن جراحت

ق ی د

(قَیْد) بالفتح بند اقیاد و قیود جمع و دوال که بدان هر دو بازوے و دنباله پالان را فرا گیرند و گاه سے بدان هر دو عرقوة قتب بندند و دوال که سرهای پالان را فرا گیرد و مقیدا واسپے ہست معروف مرب تغلب و قید السیف) دوال پاره دراز که درین حمایل باشد و بکره شمشیر آن را فرو گرفته باشد و قید الاسنان) بن دندان و قید الفرس) داغی است که برگردن شتر نهند و قید الاوابد اسپ که وحش را بدویدن دریابد و نیز قید) اندازه کردن یقال قید الشیء مجهولا ای قید

(قِید) بالکسر مقدار و اندازه قاد

مثله یقال بینهما قِیدُ رُمحٍ وَقادُ رُمحٍ ای قدرُ رمحٍ

(قِیاد) ککتاب رسن که شتر را بآن کشند

(قَیّد) کلکیس انکه نرمی و مساهلة کند با تو چون بند کنی او را و ستور که بکشیدن گردن دهد

(تُقَیِّد) مضارع قیّد کصرف زمینی ست شوره گیاه ناک

(مُقَیَّد) کمعظم بستنگاه از پای ستور و جای پای برنجن از ساق زنان و قافیه که حرف روی آن ساکن باشد و بند کرده از شتر و خران مَقَائِیْد جمع و جای طبند گردن شتر را که دران بند کرده بگذارند و بَنُو مُقَیَّد) کردمها

(مُقَیَّدَةُ الحِمَارِ) بالتا زمین سنگلاخ سوخته

(تَقْیِیْد) قید کردن و بند نمودن زن شوی را بافسون و نقطه زدن کتاب را و مقید باعراب کردن و بازداشتن یقال قَیَّدَ الایمانُ الفتکَ یعنی ایمان مؤمن را از کردن کارهای خواسته نفس بازدارد چنانکه ایمان مفسد را از فساد.

وتباهی بازدارد و اندازه کردن و ساکن آوردن روی را

(تَقَیَّدُ) خویشتن را بند کردن

ق ی ذ

(اَقْیَاذ) بالفتح موضعی ست منه قول المرّار الفقعسی کأنّها والعهد من اقیاذ اُسُّ مُجرامیز علی وِجاذِ

ق ی ر

(قِیْر) بالکسر چیزی سیاه که بر کشتی و خم و جزآن مالند تا آب نزند و گویند آن صمغی ست و روغنی سیاه که بر شتر گرگین مالند یا زفت ست قار مثله قال النابغة فلا تترکنّی بالوعید کانّنی الی الناس مطلیّ به القار اجرب

(هذا اَقْیَرُ مِنْهُ) یعنی این تلخ‌تر ست از وی.

(قَیِّر) کلکیس تیرانداز ماهر و زیرک و حاذق دران

قیّار) کشداد قیرفروش و قَیَّارُ بن حیّان ثوری تلمیذ جریر و نام شتر ضابئ بن حارث یا نام اسپ او و موضعی ست میان رقّه و رُصافة و چاهی ست مر بنی عجل را نزدیک وسط و مَشْرَعَةُ القُیّار) آب خوری ست بکرانه فرات و دُربُ القُیّار) کوچه ست در بغداد و بسوی یکی ازین هردو منسوب ست عبدالسلام بن مکّی قیّاری محدث

قَیُّوْر) کتنور گمنام و ناشناخته نسب

قَیْرَوَان) بفتح القاف والواو کاروان معرب ست و شهری بمغرب

(مُقَیَّر) کمعظم نام مردی و موضعی ست به عراق

(تَقْیِیْر) قیراندودن و مالیدن کشتی و ستور و جزآن یقال قَیَّرَ الحُبَّ والزقّ ای طَلَاهُمَا بِهِ

(اِقْتَارَ الحَدِیْثَ اِقْتِیَارًا) بحث کرد از ان و باز کاوید

ق ی س

(قَیْس) بالفتح نره و لقب پدر قبیلهٔ از بنی مضر و نام او الناس بن مضر بالنون و او را قیسُ عیلان خوانند و برادر او را الیاس بن مضر بن نزار و قیس بن صِرمَة او صِرمَة بن قیس او قیس بن عمرو و قیس بن عاصم و ابو کاهل قیس بن عنذ و قیس بن عمر بن سهل و قیس بن قهد و قیس بن ابی عزره و قیس بن نعمان صحابیان اند

و قَیسُ بن ابی حازم تابعی ست ادرک الجاهلیة و اسلم و جاء الی النبی صلی الله علیه وسلم لیبایعه فوجدهٗ قد توفی و قیس بن سعد از عطار روایت می کند و قیس بن سلیم از علقمه و قیس بن عباد از تابعین بصره ست و نیز قَیْس) شهرستانی ست بمصر بدان جهت که قیس بن حارث فتح کرده و جزیرهٔ ببحر عمّان معرب کیش

والقَیْسَان بالّلام از بنی سطی دو قیس اند قَیسُ بن عُتّاب بالنون بن ابی حارثه [illegible]ین بن هُرمة بن ج ٣
عُتّاب بن ابی حارثه و عبد القَیسُ بن افصی) پدر قبیلهٔ از اسد عبقسی یا عبدی منسوب بوی و امرؤُ القَیسُ بن عابس کندی و امرؤُ القَیسُ بن اَصبغ کلبی وَ امرؤُ القَیسُ بن فاخر بن طمّاح صحابیان اند و الملک الضلیل و امرؤُ القَیسُ سلیمان بن حجر شاعری ست رافع لوای شعرا بسوی نار وَ امرؤُ القَیسُ بن بحر و امرؤُ القَیسُ بن بکر و امرؤُ القَیسُ بن

حمام بالضم وامرؤ القیس
بن ربیعه وامرؤ القیس بن
عدی وامرؤ القیس
بن کلاب بالضم وامرؤ القیس
بن مالک شاعران اند ونسبت
بسوی هر همه مرئی آید مگر امرؤ القیس
بن حجر که نسبت بوی
مرقسی است ونیز قیس سختی
وگرسنگی
(قیس) بالکسر اندازه قاس
مثله یقال بینهما قیس رمح وقاس
رمح ای قدره
(قیسون) بالفتح موضعی است
(مقیس) کمنبر نام پسر صبابه ج ۳
قتله نمیله بن عبد الله من قومه
مقیاس) بالکسر اندازه وآنچه
بدان اندازه کنند
(ض) قاس الشیء بغیره وعلیه
قیسا) بالفتح وقیاسا) بالکسر
اندازه کرد آنچیز را بغیر وی ونیز
(قیس) باز خرامیدن
(مقایسة) برابری نبرد کردن
باکسی در اندازه کردن چیزی و
اندازه نمودن میان دو چیز و
دو کار قیاس بالکسر مثله فیهما

(تقیّس) بقیس عیلان مانند
شدن یا تمسک گرفتن بآنها یا مری
همچو حلف یا جوار یا ولاء وخویشتن را
بسوی آن منسوب کردن
(اقتیاس) اندازه کردن چیزی
بچیزی مانند وی وبروش دیگری
رفتن یقال هو یقتاس بابیه وای
وایلی انقیاس) قیاس پذیرفتن چیزی
(تعیقس) خود را بعبد القیس
منسوب کردن

ق ی ص

(قیص) بالفتح از بیخ افتادن
دندان وجنبیدن شکم والفعل
من ضرب وجمل قیوص) شتر
بانگ کننده اقیاص وقیوص
بالضم جمع
قیصانة) کنذانه ماهی است
کرد زرد رنگ
بئر قیاصة للحول) کنانة
چاه کناره فرو دریده وگردا گرد
اندرون ویران گردیده
(مقیص بن صبابة) کمنبر
مردی است یا آن بسین است و
گذشت یا آن دیگری است که بروز
فتح نبی صلی الله علیه وسلم او را

بقتل رسانیده کما فی الصحاح
(تقیّص) بانگ کردن شتر وفرو
دریدن چاه
انقیاص) فرو دریدن وریخته
شدن ریگ وخاک وچاه یقال
انقاصت البئر ای انهارت وقال
الاصمعی المنقاص المنقعر من اصله
بالصاد وبالضاد المعجمة المنشق طولا
وقال ابو عمرو هما بمعنی واحد وفرو
شدن آب در چاه وافتادن دندان

ق ی ض

(قیض) بالفتح پوست خشک
بیرون بیضه یا چوزه وآب که از بیضه
برآید وآنچه بجای دیگری آید وبدل
ومانند وبرابر یقال هذا
قیض له ای مساو له
قیضة) بالکسر ریزه استخوان
قیض بحذف ها جمع
(قیاض) کتاب برابر ومساوی
یقال هذا قیاض له
(قیّض) کسکیت سنگریزه که بدان
گرد معالجه کردن ستور داغ کنند
قیّضة بالتاء مثله منه لسانه قیّضة
(مقیض) کمبیع جای بیضه مرغ
بئر مقیضة) بالتاء چاه بسیار آب

(ض) قیضت البئر قیضا)
بالفتح بسیار آب گردید چاه ونیز
(قیض) مبادله کردن ومانند ور
چیزی آوردن وشگافتن وکفیدن
ونگاشتن پیکر نگاشته مانند
پیکری وفرو دریدن چاه
(اقاضة) شگافتن چیزی را
رقیّض الله تقییضا بقیضة
داغ کرد شتر را وقیّض الله فلانا
بفلان) بیارد وآماده کند فلان
را خدای جهت فلان وقیّضنا
لهم قرناء) سببی پیدا کردیم
ومقدر ساختیم برای ایشان از جای
که گمان آن از انجا نه نتنند وقیّض له
شیطانا ای نخلی بینه وبین الشیطان
وقایضنی به) عوض داد مر آنچیز
مقایضة) عوض دادن ومبادله
نمودن ومعارضه کردن متاع با یکدیگر
(تقیّض له) آماده شد جهت او و
سبب انگیخت وتقیّض اباه) با
پدر مانست ومشابه گشت ونیز
تقیّض) شگافتن دیوار وفرو دریدن
و ویران شدن وافتادن آن و
شکستن بیضه
(اقتیاض) از بیخ برکندن

(اِنْقِیَاض) شگافتن دیوار بی افتادن
یا فرو دریدن آن وکفتن چاه و
دندان از درازا

ق ی ظ

(قَیْظ) بالفتح گرمای تابستان و آن از
طلوع ثریا تا طلوع سهیل است (اَقْیَاظ
وقُیُوظ) جمع
(قَیْظِیٌّ) منسوبًا بچه که تابستان زاده
وبچهٔ تابستانی وقَیْظِیّ بن
لَوْذَان) معرفه صحابی است
اَقْیَاظ) بالفتح موضعی است
(مخلاف یُقَیْظَان کسکران
روستائی است بیمن نزدیک ذی جَبَلَة
(مَقِیظ) کمقیل ومقعد جاے
باشش در تابستان
مَقِیظَة) کمدینة گیاهی که تا
تابستان سبز باشد
(ض) قَاظَ یَوْمُنَا قَیْظًا) سخت گرم
شد روز وقَاظَ الْقَوْمُ بالمکانِ) در
تابستان اقامت کردند در آنجای
(تَقْیِیظ) در تابستان بجاے
اقامت نمودن وبسند آمدن چیزے
کسی را بگرما
قَاءَ فلانًا مُقَایَظَةً وقِیَاظًا
بالکسر وقُیُوظًا بالضم با در تابستانه

داد ورا مانند مشاهره از شهر
تقَیَّظَ فلان بالمکان) در تابستان
اقامت کرد در آنجاے

ق ی ع

اُقَیَّاع) بضم الهمزة وبفتح القاف و
الیاء المشددة موضعی است بصحیح
(ض) قَاعَ الخِنْزِیرُ قَیْعًا) بالفتح
بانگ کرد

ق ی ف

ذُو قِیفَان) کسکران علقمه بن
علس است یا ذُوقَیْفَان بن مالک
بن زُبَیْد بن وَلیعَة

ق ی ق

(نَیْق) بالفتح آواز ماکیان چون
نواند خروس را جهت سفاد
نِیق بالکسر کول شتاب کار وکوه
کوا گرد زمین ومحیط دنیا
نِیقَة) بالکسر پوست تنک اندرون
تخم مرغ زیر قیض
(قِیَاق) ککتاب دراز قامت قُیَاق
کغراب مثله
(قِبْقِیّ) اکز برج سپیدی تخم مرغ
قِیْقَان) کجیران دو موضع است
قِیقَاءَة) بالکسر زمین درشت
همزه بدل از یا ویای اول از واو واز اینجا

است که جمع آن قواقی آید وگاهی
قیاقی بر لفظ وگاهی قیق کعنب

ق ی ل

(قَیْل) بالفتح در نیمروز خوابیده و
شتر ماده که در نیم روز دوشند قَیْلَة
بالتاء مثله ومهتر بلغت یمن وممنوعه
گروه عاد ونام مردے
(قَیْلَة) بالتاء نام مادر اوس وخزرج
قلعه است بصنعاء بر سر کوه کنز و
قنق وبالکسر افصح
قیال) ککتاب کوهی است بادیه
(قَیُول) کصبور شیر که نیمروزان
خورند
(قَیُولَة) بالتاء ناقه که بند کنند تا
در نیمروز دوشند وشیر خورند
(قَائِل) نیمروزان خسپنده قُیَّل
کرکع وقُیَّال کرمان جمع وقَیْل
بالفتح اسم جمع مثل شارب وشرب
(قَائِلَة) نیمروز وشربت الابلُ
قَائِلَةً یعنی نیمروزان آب نوشید
(اَقْیَالُ الْیَمَنِ) بادشاهان یمن
(ض) قَالَ قَیْلًا بالفتح وقَائِلَةً و
قَیْلُولَةً بالضم ومَقَالًا ومَقِیلًا کمبیع
شد وذا نیمروزان خفت ونیز قَیْل
در نیمروز شراب خوردن وقِلْتُ

البَیْعَ برانداختم بیع را وهی لغة قلیلة
(اقَلْتُ الإبِلَ إقَالَةً) در نیمروز
آب خورانیدم شتران را ونیز اقاله
برانداختن بیع وگذاشتن گناه ودور
کردن لغزش را یقال اَقَالَ اللهُ
عَثْرَتَکَ وَاَقَالَکَهَا
(تَقْیِیل) در نیمروز آب دادن یا
دوشیدن ناقه را در آن وقت و
نیمروزان بر آب آوردن شتران را
(مُقَایَلَة) عوض دادن
(تَقَیُّل) نیمروزان خفتن ومانستن
باکسے یقال تَقَیَّلَ اَبَاهُ ای اشبهه
وفراهم آمدن آب ودر نیمروز شراب
ج ٣ خوردن
(تَقَایُل) باهم برانداختن بایع و
مشتری بیع را
(اِقْتِیَال) چیزی به بدل چیزے
گرفتن یا به بدل چیزی خواستن
اِسْتِقَالَة) اقاله خواستن

ق ی ن

(قَیْن) بالفتح بنده قِیَان بالکسر
جمع وآهن گری وآهنگر اَقْیَان
بالفتح وقُیُون جمع وفی المثل
اِذَا سَمِعْتَ بِسُرَی الْقَیْنِ فَاعْلَمْ اَنَّهُ
مُصْبِح وهو سعد القین صار مثلا فی

الکذب والباطل ودهند بن سعد
القین مذکورست در ده دد ونیز قین
دهی است بیمن از جمله قری عشر
وبنات قین) آبی است ونام جائی
وبلقین) بالفتح از بنی اسد اصل
آن بنو القین است مثل بلحارث در
بنو الحارث وهو من شواذ التخفیف
قینی منسوب بوی نه بلقینی
(قینة) بالفتح داه سرود گوی یا عام
است قال ابو عمرو کل عبد عند العرب
قین والامة قینة ونیز قینة کون
یا مهره پشت نزدیک بکون یا ما بین هر
دو سرین یا مغاکچه که آنجا است واز س ج
اسپ کوی است ما بین اسفل سرین
که متصل ران است ودر آنجای است
کوی و زن مشاطه
(قیّنة) بالفتح وتشدید یا دهی
است بدمشق در قدیم مقابل باب
صغیر بود ودرین روز ها بستان ها
وباغها است
(قان) درختی است که از ان
کمانها سازند وشهریست بیمن
(قاین) شهری است ونام پسر
آدم علیه السلام
(قینان) بالفتح جای قید از دست
وپای ستور یا خاص است بشتر و
معرفه نام پسر انوش بن شیث علیه
السلام ودهی است بسرخس
(یقینة) بضم یا و کسر قاف زیادت
ها در آخر دهی است بمصر
(ض) قان القین الحدید
(قینا) بالفتح نیکو راست کرد آهن گر
آهن را وقان الشیء) فراهم
آورد آن چیز را ونیکو کرد وقان
الاناء) فراهم آورد شگافتگی خنو
را و صلاح آن کرد وقان الله فلانا
علی کذا) چنین آفرید او را خدای
(مقیّنة) کمحدثة مشاطه عروس
(تقیین) آراستن و زینت دادن
(تقیّن) آراسته شدن
(اقتینان) نیکو شدن گیاه و بغایت
سبزی و تازگی رسیدن مرغزار

ق ی و

(قیوان) بالفتح موضعی است بیمن
ببلاد خولان

تم الربع الثالث من المنتهی الارب
فی لغات العرب بحمد الله وحسن
توفیقه

For Reference

Not to be taken from this room